



دیوان غزلیات شمس

شامل ۳۲۲۹ غزل از

مولانا جلال الدین محمد بلخی

تهیه شده توسط وبلاگ قاصدون

www.ghasedoon.blog.ir

فهرست اشعار

۱. ای رستخیز ناگهان وی رحمت بی متها
۲. ای طایران قدس را عشقت فزوده بال ها
۳. ای دل چه اندیشیده ای در عذر آن تقصیرها
۴. ای یوسف خوش نام ما خوش می روی بر بام ما
۵. آن شکل بین وان شیوه بین وان قد و خد و دست و پا
۶. بگریز ای میر اجل از ننگ ما از ننگ ما
۷. بنشسته ام من بر درت تا بوک برجوشد وفا
۸. جز وی چه باشد کز اجل اندررباید کل ما
۹. من از کجا پند از کجا باده بگردان ساقیا
۱۰. مهمان شاهم هر شبی بر خوان احسان و وفا
۱۱. ای طوطی عیسی نفس وی بلبل شیرین نوا
۱۲. ای نوبهار عاشقان داری خبر از یار ما
۱۳. ای باد بی آرام ما با گل بگو پیغام ما
۱۴. ای عاشقان ای عاشقان امروز ماییم و شما
۱۵. ای نوش کرده نیش را بی خویش کن باخویش را
۱۶. ای یوسف آخر سوی این یعقوب نابینا بیا
۱۷. آمد ندا از آسمان جان را که باز آ الصلا
۱۸. ای یوسف خوش نام ما خوش می روی بر بام ما
۱۹. امروز دیدم یار را آن رونق هر کار را
۲۰. چندانک خواهی جنگ کن یا گرم کن تهدید را
۲۱. جرمی ندارم بیش از این کز دل هوا دارم تو را
۲۲. چندان بنالم ناله ها چندان برآرم رنگ ها
۲۳. چون خون نخسپد خسروا چشمم کجا خسپد مها
۲۴. چون نالد این مسکین که تا رحم آید آن دلدار را
۲۵. من دی نگفتم مر تو را کای بی نظیر خوش لقا
۲۶. هر لحظه وحی آسمان آید به سر جان ها
۲۷. آن خواجه را در کوی ما در گل فرورفتست پا
۲۸. ای شاه جسم و جان ما خندان کن دندان ما
۲۹. ای از ورای پرده ها تاب تو تابستان ما
۳۰. ای فصل باباران ما برریز بر یاران ما
۳۱. بادا مبارک در جهان سور و عروسی های ما
۳۲. دیدم سحر آن شاه را بر شاهراه هل اتی
۳۳. می ده گزافه ساقیا تا کم شود خوف و رجا
۳۴. ای عاشقان ای عاشقان آمد گه وصل و لقا
۳۵. ای یار ما دلدار ما ای عالم اسرار ما
۳۶. خواجه بیا خواجه بیا خواجه دگربار بیا
۳۷. یار مرا غار مرا عشق جگرخوار مرا
۳۸. رستم از این نفس و هوا زنده بلا مرده بلا
۳۹. آه که آن صدر سرا می ندهد بار مرا
۴۰. طوق جنون سلسله شد باز مکن سلسله را
۴۱. شمع جهان دوش نبذ نور تو در حلقه ما
۴۲. کار تو داری صنما قدر تو باری صنما

۴۳. کاهل و ناداشت بدم کام در آورد مرا
۴۴. در دو جهان لطیف و خوش همچو امیر ما کجا
۴۵. با لب او چه خوش بود گفت و شنید و ماجرا
۴۶. دی بنواخت یار من بنده غم رسیده را
۴۷. ای که تو ماه آسمان ماه کجا و تو کجا
۴۸. ماه درست را ببین کو بشکست خواب ما
۴۹. با تو حیات و زندگی بی تو فنا و مردنا
۵۰. ای بگرفته از وفا گوشه کران چرا چرا
۵۱. گر تو ملولی ای پدر جانب یار من بیا
۵۲. چون همه عشق روی تست جمله رضای نفس ما
۵۳. عشق تو آورد قدح پر ز بلاها
۵۴. از این اقبالگاه خوش مشو یک دم دلا تنها
۵۵. شب قدر است جسم تو کز او یابند دولت ها
۵۶. عطارد مشتری باید متاع آسمانی را
۵۷. مسلمانان مسلمانان چه باید گفت یاری را
۵۸. رسید آن شه رسید آن شه بیار ایوان را
۵۹. تو از خواری همی نالی نمی بینی عنایت ها
۶۰. ایا نور رخ موسی مکن اعمی صفورا را
۶۱. هلا ای زهره زهرا بکش آن گوش زهرا را
۶۲. بهار آمد بهار آمد سلام آورد مستان را
۶۳. چه چیزست آنک عکس او حلاوت داد صورت را
۶۴. تو دیدی هیچ عاشق را که سیری بود از این سودا
۶۵. ببین ذرات روحانی که شد تابان از این صحرا
۶۶. تو را ساقی جان گوید برای ننگ و نامی را
۶۷. از آن مایی ای مولا اگر امروز اگر فردا
۶۸. چو شست عشق در جانم شناسا گشت شستش را
۶۹. چه باشد گر نگارینم بگیرد دست من فردا
۷۰. برات آمد برات آمد بنه شمع براتی را
۷۱. اگر نه عشق شمس الدین بدی در روز و شب ما را
۷۲. به خانه خانه می آرد چو بیذق شاه جان ما را
۷۳. آمد بت میخانه تا خانه برد ما را
۷۴. گر زان که نه ای طالب جوینده شوی با ما
۷۵. ای خواجه نمی بینی این روز قیامت را
۷۶. آخر بشنید آن مه آه سحر ما را
۷۷. آب حیوان باید مر روح فزایی را
۷۸. ساقی ز شراب حق پر دار شرابی را
۷۹. ای خواجه نمی بینی این روز قیامت را
۸۰. امروز گزافی ده آن باده نابی را
۸۱. ای ساقی جان پر کن آن ساغر پیشین را
۸۲. معشوقه به سامان شد تا باد چنین بادا
۸۳. ای یار قمرسیما ای مطرب شکرخا
۸۴. چون گل همه تن خندم نه از راه دهان تنها
۸۵. از بهر خدا بنگر در روی چو زر جانا
۸۶. ای گشته ز تو خندان بستان و گل رعنا

۸۷. جانا سر تو یارا مگذار چنین ما را
۸۸. شاد آمدی ای مه رو ای شادی جان شاد آ
۸۹. یک پند ز من بشنو خواهی نشوی رسوا
۹۰. ای شاد که ما هستیم اندر غم تو جانا
۹۱. در آب فکن ساقی بط زاده آبی را
۹۲. زهی باغ زهی باغ که بشکفت ز بالا
۹۳. میندیش میندیش که اندیشه گری ها
۹۴. زهی عشق زهی عشق که ما راست خدایا
۹۵. زهی عشق زهی عشق که ما راست خدایا
۹۶. لب را تو به هر بوسه و هر لوت میالا
۹۷. رفتم به سوی مصر و خریدم شکری را
۹۸. ای از نظرت مست شده اسم و مسما
۹۹. دلارام نهان گشته ز غوغا
۱۰۰. بیا ای جان نو داده جهان را
۱۰۱. بسوزانیم سودا و جنون را
۱۰۲. سلیمانا بیار انگشتی را
۱۰۳. دل و جان را در این حضرت بیالا
۱۰۴. خبر کن ای ستاره یار ما را
۱۰۵. چو او باشد دل دلسوز ما را
۱۰۶. مرا حلوا هوس کردست حلوا
۱۰۷. امیر حسن خندان کن چشم را
۱۰۸. به برج دل رسیدی بیست این جا
۱۰۹. بکت عینی غداه البین دمعا
۱۱۰. تو بشکن چنگ ما را ای معلا
۱۱۱. برای تو فدا کردیم جان ها
۱۱۲. ز روی تست عید آثار ما را
۱۱۳. ای مطرب دل برای یاری را
۱۱۴. اندر دل ما تویی نگارا
۱۱۵. ای جان و قوام جمله جان ها
۱۱۶. ای سخت گرفته جادوی را
۱۱۷. از دور بدیده شمس دین را
۱۱۸. بنمود وفا از این جا
۱۱۹. برخیز و صبوح را بیارا
۱۲۰. تا چند تو پس روی به پیش آ
۱۲۱. چون خانه روی ز خانه ما
۱۲۲. دیدم رخ خوب گلشنی را
۱۲۳. دیدم شه خوب خوش لقا را
۱۲۴. ساقی تو شراب لامکان را
۱۲۵. گفتی که گزیده ای تو بر ما
۱۲۶. گستاخ مکن تو ناکسان را
۱۲۷. کو مطرب عشق چست دانا
۱۲۸. ما را سفری فتاد بی ما
۱۲۹. مشکن دل مرد مشتری را
۱۳۰. بیدار کنید مستیان را

۱۳۱. من چو موسی در زمان آتش شوق و لقا
۱۳۲. در میان پرده خون عشق را گلزارها
۱۳۳. غمزه عشقت بدان آرد یکی محتاج را
۱۳۴. ساقیا در نوش آور شیره عنقود را
۱۳۵. ساقیا گردان کن آخر آن شراب صاف را
۱۳۶. پرده دیگر مزن جز پرده دلدار ما
۱۳۷. با چنین شمشیر دولت تو زبون مانی چرا
۱۳۸. سکه رخسار ما جز زر مبادا بی شما
۱۳۹. رنج تن دور از تو ای تو راحت جان های ما
۱۴۰. درد ما را در جهان درمان مبادا بی شما
۱۴۱. جمله یاران تو سنگند و توی مرجان چرا
۱۴۲. دولتی همسایه شد همسایگان را الصلا
۱۴۳. دوش من پیغام کردم سوی تو استاره را
۱۴۴. عقل دریابد تو را یا عشق یا جان صفا
۱۴۵. ای وصال یک زمان بوده فراق سال ها
۱۴۶. در صفای باده بنما ساقیا تو رنگ ما
۱۴۷. آخر از هجران به وصلش در رسیدستی دلا
۱۴۸. از پی شمس حق و دین دیده گریان ما
۱۴۹. خدمت شمس حق و دین یادگارت ساقیا
۱۵۰. درد شمس الدین بود سرمایه درمان ما
۱۵۱. سر برون کن از دریچه جان ببین عشاق را
۱۵۲. دوش آن جانان ما افتان و خیزان یک قبا
۱۵۳. شمع دیدم گرد او پروانه ها چون جمع ها
۱۵۴. دیده حاصل کن دلا آنگه ببین تبریز را
۱۵۵. از فراق شمس دین افتاده ام در تنگنا
۱۵۶. ای هوس های دلم بیا بیا بیا بیا
۱۵۷. ای هوس های دلم باری بیا رویی نما
۱۵۸. امتزاج روح ها در وقت صلح و جنگ ها
۱۵۹. ای ز مقدارت هزاران فخر بی مقدار را
۱۶۰. مفروشید کمان و زره و تیغ زنان را
۱۶۱. چو فرستاد عنایت به زمین مشعله ها را
۱۶۲. تو مرا جان و جهانی چه کنم جان و جهان را
۱۶۳. بروید ای حریفان بکشید یار ما را
۱۶۴. چو مرا به سوی زندان بکشید تن ز بالا
۱۶۵. اگر آن میی که خوردی به سحر نبود گیرا
۱۶۶. چمنی که تا قیامت گل او به بار بادا
۱۶۷. کی بپرسد جز تو خسته و رنجور تو را
۱۶۸. ای بروییده به ناخواست به مانند گیا
۱۶۹. رو ترش کن که همه روترشانند این جا
۱۷۰. تا به شب ای عارف شیرین نوا
۱۷۱. چون نمایی آن رخ گلرنگ را
۱۷۲. در میان عاشقان عاقل مبادا
۱۷۳. از یکی آتش بر آوردم تو را
۱۷۴. ز آتش شهوت بر آوردم تو را

۱۷۵. از ورای سر دل بین شیوه ها
۱۷۶. روح زیتونیست عاشق نار را
۱۷۷. ای بگفته در دلم اسرارها
۱۷۸. می شدی غافل ز اسرار قضا
۱۷۹. گر تو عودی سوی این مجمر بیا
۱۸۰. ای تو آب زندگانی فاسقنا
۱۸۱. دل چو دانه ما مثال آسیا
۱۸۲. در میان عاشقان عاقل مباح
۱۸۳. ای دل رفته ز جا باز میا
۱۸۴. من رسیدم به لب جوی وفا
۱۸۵. از بس که ریخت جرعه بر خاک ما ز بالا
۱۸۶. ای میرآب بگشا آن چشمه روان را
۱۸۷. از سینه پاک کردم افکار فلسفی را
۱۸۸. بر چشمه ضمیرت کرد آن پری وثاقی
۱۸۹. آمد بهار جان ها ای شاخ تر به رقص آ
۱۹۰. با آن که می رسانی آن باده بقا را
۱۹۱. بیدار کن طرب را بر من بزن تو خود را
۱۹۲. بشکن سبو و کوزه ای میرآب جان ها
۱۹۳. جانا قبول گردان این جست و جوی ما را
۱۹۴. خواهم گرفتن اکنون آن مایه صور را
۱۹۵. شهوت که با تو رانند صدتو کنند جان را
۱۹۶. در جنبش اندرآور زلف عبر فشان را
۱۹۷. ای بنده بازگرد به درگاه ما بیا
۱۹۸. ای صوفیان عشق بدرید خرقة ها
۱۹۹. ای خان و مان پمانده و از شهر خود جدا
۲۰۰. نام شتر به ترکی چه بود بگو دوا
۲۰۱. شب رفت و هم تمام نشد ماجرای ما
۲۰۲. هر روز بامداد سلام علیکما
۲۰۳. آمد بهار خرم آمد نگار ما
۲۰۴. سر بر گریبان درست صوفی اسرار را
۲۰۵. چند گریزی ز ما چند روی جا به جا
۲۰۶. ای همه خوبی تو را پس تو کرایه که را
۲۰۷. ای که به هنگام درد راحت جانی مرا
۲۰۸. از جهت ره زدن راه درآرد مرا
۲۰۹. ای در ما را زده شمع سرایی درآ
۲۱۰. گر نه تهی باشدی بیشترین جوی ها
۲۱۱. باز بنفشه رسید جانب سوسن دوتا
۲۱۲. اسیر شیشه کن آن جنیان دانا را
۲۱۳. اگر تو عاشق عشقی و عشق را جویا
۲۱۴. درخت اگر متحرک بدی ز جای به جا
۲۱۵. من از کجا غم و شادی این جهان ز کجا
۲۱۶. روم به حجره خیاط عاشقان فردا
۲۱۷. چه نیکبخت کسی که خدای خواند تو را
۲۱۸. ز بهر غیرت آموخت آدم اسما را

۲۱۹. چو اندر آید یارم چه خوش بود به خدا
۲۲۰. ز بامداد سعادت سه بوسه داد مرا
۲۲۱. مرا تو گوش گرفتی همی کشی به کجا
۲۲۲. رویم و خانه بگیریم پهلوی دریا
۲۲۳. کجاست مطرب جان تا ز نعره های صلا
۲۲۴. چه خیره می نگری در رخ من ای برنا
۲۲۵. بپخته است خدا بهر صوفیان حلوا
۲۲۶. برفت یار من و یادگار ماند مرا
۲۲۷. به جان پاک تو ای معدن سخا و وفا
۲۲۸. بیار آن که قرین را سوی قرین کشدا
۲۲۹. شراب داد خدا مر مرا تو را سرکا
۲۳۰. ز سوز شوق دل من همی زند عللا
۲۳۱. سبکتری تو از آن دم که می رسد ز صبا
۲۳۲. چو عشق را تو ندانی بپرس از شب ها
۲۳۳. کجاست ساقی جان تا به هم زند ما را
۲۳۴. ز جام ساقی باقی چو خورده ای تو دلا
۲۳۵. مرا بدید و نپرسید آن نگار چرا
۲۳۶. مبارکی که بود در همه عروسی ها
۲۳۷. یار ما دلدار ما عالم اسرار ما
۲۳۸. هله ای کیا نفسی بیا
۲۳۹. کرانی ندارد بیابان ما
۲۴۰. تو جان و جهانی کریما مرا
۲۴۱. نرد کف تو بردست مرا
۲۴۲. خیک دل ما مشک تن ما
۲۴۳. بگشا در بیا در آ که مبا عیش بی شما
۲۴۴. چه شدی گر تو همچون من شدییی عاشق ای فتا
۲۴۵. از برای صلاح مجنون را
۲۴۶. صد دهل می زنند در دل ما
۲۴۷. بانگ تسبیح بشنو از بالا
۲۴۸. گوش من منتظر پیام تو را
۲۴۹. دل بر ما شدست دلبر ما
۲۵۰. هین که منم بر در در برگشا
۲۵۱. پیشتر آ پیشتر ای بوالوفا
۲۵۲. نذر کند یار که امشب تو را
۲۵۳. چند نهان داری آن خنده را
۲۵۴. باده ده آن یار قدح باره را
۲۵۵. خیز صبوحی کن و درده صلا
۲۵۶. داد دهی ساغر و پیمانہ را
۲۵۷. لعل لبش داد کنون مر مرا
۲۵۸. گر بنخسبی شبی ای مه لقا
۲۵۹. پیش کش آن شاه شکرخانه را
۲۶۰. چرخ فلک با همه کار و کیا
۲۶۱. هان ای طیب عاشقان سوداییی دیدی چو ما
۲۶۲. فیما تری فیما تری یا من یری و لا یری

۲۶۳. به شکرخنده اگر می ببرد جان مرا
 ۲۶۴. لی حبيب حبه يشوى الحشا
 ۲۶۵. راح بغيها و الروح فيها
 ۲۶۶. هيچ نومی و نفی ريح على الغور هفا
 ۲۶۷. قد اشرفت الدنيا من نور حميانا
 ۲۶۸. فدیتک یا ذا الوحي آیاته تتری
 ۲۶۹. تعالوا بنا نصفوا نخلی التدللا
 ۲۷۰. افدی قمرا لاح علينا و تلالا
 ۲۷۱. تعالوا کلنا ذا الیوم سکری
 ۲۷۲. حداء الحادی صباها بهواکم فاتینا
 ۲۷۳. طال ما بتنا بلاکم یا کرامی و شتنا
 ۲۷۴. ایه یا اهل الفرادیس اقرا منشورنا
 ۲۷۵. ابصرت روحی ملیحا زلزلت زلزالها
 ۲۷۶. یا خفی الحسن بین الناس یا نور الدجی
 ۲۷۷. سبق الجد الینا نزل الحب علینا
 ۲۷۸. انا لا اقسم الا برجال صدقونا
 ۲۷۹. مولانا مولانا اغنانا اغنانا
 ۲۸۰. یا منیر الخد یا روح البقا
 ۲۸۱. یا ساقی المدامه حی علی الصلا
 ۲۸۲. یا من لواء عشقک لا زال عالیا
 ۲۸۳. جاء الربیع مفتخرا فی جوارنا
 ۲۸۴. اخی رایت جمالا سبا القلوب سبا
 ۲۸۵. اتاک عید وصال فلا تذق حزنا
 ۲۸۶. یا من بنا قصر الکمال مشیدا
 ۲۸۷. ورد البشیر مبشرا ببشاره
 ۲۸۸. یا کالمینا یا حاکمینا
 ۲۸۹. یا مخجل البدر اشرقنا بلالا
 ۲۹۰. بی یار مهل ما را بی یار مخسب امشب
 ۲۹۱. ای خواب به جان تو زحمت ببری امشب
 ۲۹۲. زان شاهد شکرلب زان ساقی خوش مذهب
 ۲۹۳. مهمان توام ای جان زنهار مخسب امشب
 ۲۹۴. بریده شد از این جوی جهان آب
 ۲۹۵. الا ای روی تو صد ماه و مهتاب
 ۲۹۶. مخسب ای یار مهمان دار امشب
 ۲۹۷. ای در غم تو به سوز و یارب
 ۲۹۸. آه از این زشتان که مه رو می نمایند از نقاب
 ۲۹۹. یا وصال یار باید یا حریفان را شراب
 ۳۰۰. کو همه لطف که در روی تو دیدم همه شب
 ۳۰۱. هله صدر و بدر عالم منشین مخسب امشب
 ۳۰۲. در هوایت بی قرارم روز و شب
 ۳۰۳. مجلس خوش کن از آن دو پاره چوب
 ۳۰۴. هیچ می دانی چه می گوید رباب
 ۳۰۵. آواز داد اختر بس روشنست امشب
 ۳۰۶. رغبت به عاشقان کن ای جان صدر غایب

۳۰۷. کار همه محبان همچون زرست امشب
۳۰۸. خوابم بیسته ای بگشا ای قمر نقاب
۳۰۹. واجب کند چو عشق مرا کرد دل خراب
۳۱۰. باز آمد آن مهی که ندیدش فلک به خواب
۳۱۱. زشت کسی کو نشد مسخره یار خوب
۳۱۲. به جان تو که مرو از میان کار مخسب
۳۱۳. رباب مشرب عشقست و مونس اصحاب
۳۱۴. تو را که عشق نداری تو را رواست بخسب
۳۱۵. چشم ها وا نمی شود از خواب
۳۱۶. چونک در آییم به غوغای شب
۳۱۷. یار آمد به صلح ای اصحاب
۳۱۸. علونا سماء الود من غیر سلم
۳۱۹. امسی و اصبح بالجوی اتعذب
۳۲۰. ابشروا یا قوم هذا فتح باب
۳۲۱. آن خواجه را از نیم شب بیماری پیدا شده ست
۳۲۲. آمده ام که تا به خود گوش کشان کشانمت
۳۲۳. آن نفسی که باخودی یار چو خار آیدت
۳۲۴. در آتا خرقة قالب در اندازم همین ساعت
۳۲۵. که دید ای عاشقان شهری که شهر نیکبختانست
۳۲۶. حالت ده و حیرت ده ای مبدع بی حالت
۳۲۷. از دفتر عمر ما یکتا ورقی مانده ست
۳۲۸. بادست مرا زان سر اندر سر و در سبالت
۳۲۹. بیایید بیایید که گلزار دمیده ست
۳۳۰. بار دگر آن دلبر عیار مرا یافت
۳۳۱. زان شاه که او را هوس طبل و علم نیست
۳۳۲. این خانه که پیوسته در او بانگ چغانه ست
۳۳۳. اندر دل هر کس که از این عشق اثر نیست
۳۳۴. از اول امروز حریفان خرابات
۳۳۵. همه خوف آدمی را از درونست
۳۳۶. بده یک جام ای پیر خرابات
۳۳۷. ببستی چشم یعنی وقت خوابست
۳۳۸. سماع از بهر جان بی قرارست
۳۳۹. سماع آرام جان زندگانست
۳۴۰. دگر بار این دلم آتش گرفتست
۳۴۱. بیا کامروز ما را روز عیدست
۳۴۲. مرا چون تا قیامت یار اینست
۳۴۳. ز همراهان جدایی مصلحت نیست
۳۴۴. به جان تو که سوگند عظیمست
۳۴۵. بگو ای یار همراز این چه شیوه ست
۳۴۶. شنیدم مر مرا لطفت دعا گفت
۳۴۷. قرار زندگانی آن نگارست
۳۴۸. صدایی کز کمان آید نذیرست
۳۴۹. میر رنج ای برادر خواجه سختست
۳۵۰. ز بعد وقت نومیدی امیدست

۳۵۱. طیب درد بی درمان کدامست
۳۵۲. چو با ما یار ما امروز جفتست
۳۵۳. زهی می کاندرا آن دستت هیهات
۳۵۴. ز میخانه دگر بار این چه بویست
۳۵۵. در این خانه کژی ای دل گهی راست
۳۵۶. تو را در دلبری دستی تمامست
۳۵۷. چو آن کان کرم ما را شکارست
۳۵۸. نگار خوب شکر بار چونست
۳۵۹. در این جو دل چو دولاب خرابست
۳۶۰. ایا ساقی توی قاضی حاجات
۳۶۱. اگر حوا بدانستی ز رنگت
۳۶۲. دو چشم آهوانش شیرگیرست
۳۶۳. چنان کاین دل از آن دلدار مستست
۳۶۴. تا نقش خیال دوست با ماست
۳۶۵. می دان که زمانه نقش سوداست
۳۶۶. دود دل ما نشان سوداست
۳۶۷. دل آمد و دی به گوش جان گفت
۳۶۸. گویم سخن شکر نباتت
۳۶۹. در شهر شما یکی نگاریست
۳۷۰. آمد رمضان و عید با ماست
۳۷۱. گر جام سپهر زهر پیماست
۳۷۲. من سر نخورم که سر گران ست
۳۷۳. گر می نکند لبم بیانت
۳۷۴. پرسید کسی که ره کدامست
۳۷۵. مر عاشق را ز ره چه بیمست
۳۷۶. امروز جنون نو رسیده ست
۳۷۷. آن را که در آخرش خری هست
۳۷۸. ای گشته ز شاه عشق شهوات
۳۷۹. ای کرده میان سینه غارت
۳۸۰. آن خواجه اگر چه تیزگوش است
۳۸۱. آن ره که بیامدم کدامست
۳۸۲. ای از کرم تو کار ما راست
۳۸۳. هین که گردن سست کردی کو کبابت کو شرابت
۳۸۴. عاشقان را گر چه در باطن جهانی دیگرست
۳۸۵. خلق های خوب تو پیشت دود بعد از وفات
۳۸۶. چون نداری تاب دانش چشم بگشا در صفات
۳۸۷. خاک آن کس شو که آب زندگانش روشنست
۳۸۸. خدمت بی دوستی را قدر و قیمت هست نیست
۳۸۹. چون دلت با من نباشد همنشینی سود نیست
۳۹۰. ساربانان اشتران بین سر به سر قطار مست
۳۹۱. مطربا این پرده زن کان یار ما مست آمدست
۳۹۲. گر ندید آن شادجان این گلستان را شاد چیست
۳۹۳. جمع باشید ای حریفان زانک وقت خواب نیست
۳۹۴. چشمه ای خواهم که از وی جمله را افزایش است

۳۹۵. عشق اندر فضل و علم و دفتر و اوراق نیست
۳۹۶. در ره معشوق ما ترسندگان را کار نیست
۳۹۷. آفتاب امروز بر شکل دگر تابان شدست
۳۹۸. از سقاهم ربهم بین جمله ابرار مست
۳۹۹. آخر ای دلبر نه وقت عشرت انگیزی شدست
۴۰۰. چون نظر کردن همه اوصاف خوب اندر دلست
۴۰۱. اندر آ ای مه که بی تو ماه را استاره نیست
۴۰۲. نقش بند جان که جان ها جانب او مایلست
۴۰۳. گر تو پنداری به حسن تو نگاری هست نیست
۴۰۴. هله ای آنک بخوردی سحری باده که نوشت
۴۰۵. به خدا کت نگذارم که روی راه سلامت
۴۰۶. چند گویی که چه چاره ست و مرا درمان چیست
۴۰۷. چشم پر نور که مست نظر جانانست
۴۰۸. آن شنیدی که خضر تخته کشتی بشکست
۴۰۹. تا نلغزی که ز خون راه پس و پیش ترست
۴۱۰. دوش آمد بر من آنک شب افروز منست
۴۱۱. عجب ای ساقی جان مطرب ما را چه شدست
۴۱۲. آنک بی باده کند جان مرا مست کجاست
۴۱۳. من نشستم ز طلب وین دل پیچان ننشست
۴۱۴. روز و شب خدمت تو بی سر و بی پا چه خوشست
۴۱۵. تشنه بر لب جو بین که چه در خواب شدست
۴۱۶. مطرب و نوحه گر عاشق و شوریده خوش است
۴۱۷. من پری زاده ام و خواب ندانم که کجا است
۴۱۸. سر میپچان و مجنابان که کنون نوبت تو است
۴۱۹. بوسه ای داد مرا دلبر عیار و برفت
۴۲۰. ذوق روی ترشش بین که ز صد قند گذشت
۴۲۱. ساقیا این می از انگور کدامین پشته ست
۴۲۲. ای که رویت چو گل و زلف تو چون شمشادست
۴۲۳. مگر این دم سر آن زلف پریشان شده است
۴۲۴. دلبری و بی دلی اسرار ماست
۴۲۵. عاشقان را جست و جو از خویش نیست
۴۲۶. غیر عشقت راه بین جستیم نیست
۴۲۷. در دل و جان خانه کردی عاقبت
۴۲۸. این چنین پابند جان میدان کیست
۴۲۹. عاشقی و بی وفایی کار ماست
۴۳۰. گم شدن در گم شدن دین منست
۴۳۱. عشوه دشمن بخوردی عاقبت
۴۳۲. این چنین پابند جان میدان کیست
۴۳۳. اندر این جمع شررها ز کجاست
۴۳۴. هم به بر این بت زیبا خوشکست
۴۳۵. هر کی بالاست مر او را چه غمست
۴۳۶. گفتا که کیست بر در گفتم کمین غلامت
۴۳۷. هر جور کز تو آید بر خود نهم غرامت
۴۳۸. هر دم سلام آرد کاین نامه از فلانست

۴۳۹. بگذشت روز با تو جانا به صد سعادت
 ۴۴۰. امروز شهر ما را صد رونق ست و جانست
 ۴۴۱. بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست
 ۴۴۲. بر عاشقان فریضه بود جست و جوی دوست
 ۴۴۳. از دل به دل برادر گویند روز نیست
 ۴۴۴. ساقی بیار باده که ایام بس خوشست
 ۴۴۵. این طرفه آتشی که دمی برقرار نیست
 ۴۴۶. گر چپ و راست طعنه و تشنیع بیهده ست
 ۴۴۷. ای گل تو را اگر چه رخسار نازکست
 ۴۴۸. امروز روز نوبت دیدار دلبرست
 ۴۴۹. جانا جمال روح بسی خوب و بافرست
 ۴۵۰. از بامداد روی تو دیدن حیات ماست
 ۴۵۱. پنهان مشو که روی تو بر ما مبارکست
 ۴۵۲. ساقی و سردهی ز لب یارم آرزوست
 ۴۵۳. بد دوش بی تو تیره شب و روشنی نداشت
 ۴۵۴. جان سوی جسم آمد و تن سوی جان نرفت
 ۴۵۵. آن روح را که عشق حقیقی شعار نیست
 ۴۵۶. ما را کنار گیر تو را خود کنار نیست
 ۴۵۷. ای چنگ پرده های سپاهانم آرزوست
 ۴۵۸. امروز چرخ را ز مه ما تحیر نیست
 ۴۵۹. ای مرده ای که در تو ز جان هیچ بوی نیست
 ۴۶۰. عاشق آن قند تو جان شکرخای ماست
 ۴۶۱. شاه گشادست رو دیده شه بین که راست
 ۴۶۲. یوسف کنعانیم روی چو ماهم گواست
 ۴۶۳. هر نفس آواز عشق می رسد از چپ و راست
 ۴۶۴. نوبت وصل و لقاست نوبت حشر و بقاست
 ۴۶۵. کار ندارم جز این کارگه و کارم اوست
 ۴۶۶. باز در آمد به بزم مجلسیان دوست دوست
 ۴۶۷. آنک چنان می رود ای عجب او جان کیست
 ۴۶۸. با وی از ایمان و کفر باخبری کافر نیست
 ۴۶۹. ای غم اگر مو شوی پیش منت بار نیست
 ۴۷۰. ای غم اگر مو شوی پیش منت بار نیست
 ۴۷۱. پیش چنین ماه رو گیج شدن واجبست
 ۴۷۲. کالبد ما ز خواب کاهل و مشغول خاست
 ۴۷۳. هر نفس آواز عشق می رسد از چپ و راست
 ۴۷۴. ز عشق روی تو روشن دل بنین و بنات
 ۴۷۵. بیا که عاشق ماهست وز اختران پیداست
 ۴۷۶. بخند بر همه عالم که جای خنده تو راست
 ۴۷۷. ز آفتاب سعادت مرا شراباتست
 ۴۷۸. وجود من به کف یار جز که ساغر نیست
 ۴۷۹. ستیزه کن که ز خوبان ستیزه شیرینست
 ۴۸۰. به حق آن که در این دل بجز ولای تو نیست
 ۴۸۱. چه گوهری تو که کس را به کف بهای تو نیست
 ۴۸۲. برات عاشق نو کن رسید روز برات

۴۸۳. هر آنک از سبب وحشت غمی تنهاست
۴۸۴. هر آنچ دور کند مر تو را ز دوست بدست
۴۸۵. سه روز شد که نگارین من دگرگونست
۴۸۶. به حق چشم خمار لطیف تابانت
۴۸۷. چو عید و چون عرفه عارفان این عرفات
۴۸۸. در این سلام مرا با تو دار و گیر جداست
۴۸۹. اگر تو مست وصالی رخ تو ترش چراست
۴۹۰. مرا چو زندگی از یاد روی چون مه توست
۴۹۱. جهان و کار جهان سر به سر اگر بادست
۴۹۲. ز دام چند پیرسی و دانه را چه شدست
۴۹۳. تو مردی و نظرت در جهان جان نگریست
۴۹۴. به شاه نهانی رسیدی که نوشت
۴۹۵. اگر مر تو را صلح آهنگ نیست
۴۹۶. طرب ای بحر اصل آب حیات
۴۹۷. صوفیان آمدند از چپ و راست
۴۹۸. فعل نیکان محرض نیکست
۴۹۹. عشق جز دولت و عنایت نیست
۵۰۰. قبله امروز جز شهنشه نیست
۵۰۱. امشب از چشم و مغز خواب گریخت
۵۰۲. اندر آعیش بی تو شادان نیست
۵۰۳. بر شکر جمع مگس ها چراست
۵۰۴. خیز که امروز جهان آن ماست
۵۰۵. پیشتر آروی تو جز نور نیست
۵۰۶. کار من اینست که کاریم نیست
۵۰۷. کیست که او بنده رای تو نیست
۵۰۸. شیر خدا بند گسستن گرفت
۵۰۹. مرغ دلم باز پریدن گرفت
۵۱۰. باز به بط گفت که صحرا خوشست
۵۱۱. همچو گل سرخ برو دست دست
۵۱۲. صبر مرا آینه بیماریست
۵۱۳. کیست در این شهر که او مست نیست
۵۱۴. قصد سرم داری خنجر به مش
۵۱۵. خانه دل باز کبوتر گرفت
۵۱۶. باز رسیدیم ز میخانه مست
۵۱۷. ای ز بگه خاسته سر مست مست
۵۱۸. نفسی بهوی الحیب فارت
۵۱۹. ای دل فرورو در غمش کالصبر مفتاح الفرج
۵۲۰. ای مبارک ز تو صبح و صباح
۵۲۱. یا راهبا انظر الی مصباح
۵۲۲. ماه دیدم شد مرا سودای چرخ
۵۲۳. ای بی وفا جانی که او بر ذوالوفا عاشق نشد
۵۲۴. بی گاه شد بی گاه شد خورشید اندر چاه شد
۵۲۵. بی گاه شد بی گاه شد خورشید اندر چاه شد
۵۲۶. ای لولیان ای لولیان یک لولیی دیوانه شد

۵۲۷. گر جان عاشق دم زند آتش در این عالم زند
۵۲۸. آن کیست آن آن کیست آن کو سینه را غمگین کند
۵۲۹. خامی سوی پالیز جان آمد که تا خریز خورد
۵۳۰. امروز خندانیم و خوش کان بخت خندان می رسد
۵۳۱. صوفی چرا هوشیار شد ساقی چرا بی کار شد
۵۳۲. مر عاشقان را پند کس هرگز نباشد سودمند
۵۳۳. رندان سلامت می کنند جان را غلامت می کنند
۵۳۴. رو آن ربابی را بگو مستان سلامت می کنند
۵۳۵. سودای تو در جوی جان چون آب حیوان می رود
۵۳۶. آمد بهار عاشقان تا خاکدان بستان شود
۵۳۷. کاری نداریم ای پدر جز خدمت ساقی خود
۵۳۸. گر آتش دل برزند بر من و کافر زند
۵۳۹. مستی سلامت می کند پنهان پیامت می کند
۵۴۰. مستی سلامت می کند پنهان پیامت می کند
۵۴۱. صرفه مکن صرفه مکن صرفه گذارویی بود
۵۴۲. بی گاه شد بی گاه شد خورشید اندر چاه شد
۵۴۳. یار مرا می نهلد تا که بخارم سر خود
۵۴۴. ای که ز یک تابش تو کوه احد پاره شود
۵۴۵. بی تو به سر می نشود با دگری می نشود
۵۴۶. هین سخن تازه بگو تا دو جهان تازه شود
۵۴۷. سجده کنم پیشکش آن قد و بالا چه شود
۵۴۸. چشم تو ناز می کند ناز جهان تو را رسد
۵۴۹. آب زیند راه را هین که نگار می رسد
۵۵۰. پنبه ز گوش دور کن بانگ نجات می رسد
۵۵۱. جان و جهان چو روی تو در دو جهان کجا بود
۵۵۲. چیست ملای چاشتگه خواجه به گور می رود
۵۵۳. بی همگان به سر شود بی تو به سر نمی شود
۵۵۴. این رخ رنگ رنگ من هر نفسی چه می شود
۵۵۵. چونک جمال حسن تو اسب شکار زین کند
۵۵۶. جور و جفا و دوری کان کنکار می کند
۵۵۷. دل چو بدید روی تو چون نظرش به جان بود
۵۵۸. یار مرا چو اشتران باز مهار می کشد
۵۵۹. زهره عشق هر سحر بر در ما چه می کند
۵۶۰. عاشق دلبر مرا شرم و حیا چرا بود
۵۶۱. طوطی جان مست من از شکری چه می شود
۵۶۲. خیال ترک من هر شب صفات ذات من گردد
۵۶۳. دلا نزد کسی بنشین که او از دل خبر دارد
۵۶۴. همی بینیم ساقی را که گرد جام می گردد
۵۶۵. اگر صد همچو من گردد هلاک او را چه غم دارد
۵۶۶. بتی کو زهره و مه را همه شب شیوه آموزد
۵۶۷. نباشد عیب پرسیدن تو را خانه کجا باشد
۵۶۸. چو آمد روی مه رویم چه باشد جان که جان باشد
۵۶۹. بهار آمد بهار آمد بهار مشکبار آمد
۵۷۰. بهار آمد بهار آمد بهار خوش عذار آمد

۵۷۱. بیا کامشب به جان بخشی به زلف یار می ماند
۵۷۲. ورای پرده جانت دلا خلقان پنهانند
۵۷۳. برآمد بر شجر طوطی که تا خطبه شکر گوید
۵۷۴. مرا عاشق چنان باید که هر باری که برخیزد
۵۷۵. ایا سر کرده از جانم تو را خانه کجا باشد
۵۷۶. دل من چون صدف باشد خیال دوست در باشد
۵۷۷. چو برقی می جهد چیزی عجب آن دلستان باشد
۵۷۸. مرا عهدیست با شادی که شادی آن من باشد
۵۷۹. دگر باره سر مستان ز مستی در سجد آمد
۵۸۰. صلا یا ایها العشاق کان مه رو نگار آمد
۵۸۱. مه دی رفت و بهمن هم بیا که نو بهار آمد
۵۸۲. اگر خواب آیدم امشب سزای ریش خود بیند
۵۸۳. رسیدم در بیابانی که عشق از وی پدید آید
۵۸۴. یکی گولی همی خواهم که در دلبر نظر دارد
۵۸۵. مرا دلبر چنان باید که جان فتراک او گیرد
۵۸۶. سعادت جو دگر باشد و عاشق خود دگر باشد
۵۸۷. صلا جان های مشتاقان که نک دلدار خوب آمد
۵۸۸. صلا رندان دگر باره که آن شاه قمار آمد
۵۸۹. شکایت ها همی کردی که بهمن برگ ریز آمد
۵۹۰. سر از بهر هوس باید چو خالی گشت سر چه بود
۵۹۱. چه بویست این چه بویست این مگر آن یار می آید
۵۹۲. اگر چرخ وجود من از این گردش فروماند
۵۹۳. برون شو ای غم از سینه که لطف یار می آید
۵۹۴. امروز جمال تو سیمای دگر دارد
۵۹۵. آن را که درون دل عشق و طلبی باشد
۵۹۶. آن مه که ز پیدایی در چشم نمی آید
۵۹۷. امروز جمال تو بر دیده مبارک باد
۵۹۸. یاران سحر خیزان تا صبح کی دریابد
۵۹۹. امشب عجیبت ای جان گر خواب رهی یابد
۶۰۰. جامم بشکست ای جان پهلوش خلل دارد
۶۰۱. آن عشق که از پاکی از روح حشم دارد
۶۰۲. آن کس که تو را دارد از عیش چه کم دارد
۶۰۳. گویند به بلا ساقون ترکی دو کمان دارد
۶۰۴. هرک آتش من دارد او خرقه ز من دارد
۶۰۵. ای دوست شکر خوشتر یا آنک شکر سازد
۶۰۶. با تلخی معزولی میری بنمی ارزد
۶۰۷. ای دل به غمش ده جان یعنی بنمی ارزد
۶۰۸. ایمان بر کفر تو ای شاه چه کس باشد
۶۰۹. در خانه غم بودن از همت دون باشد
۶۱۰. نان پاره ز من بستان جان پاره نخواهد شد
۶۱۱. ای خفته شب تیره هنگام دعا آمد
۶۱۲. بگذشت مه روزه عید آمد و عید آمد
۶۱۳. ای خواجه بازرگان از مصر شکر آمد
۶۱۴. آن بنده آواره باز آمد و باز آمد

۶۱۵. خواب از پی آن آید تا عقل تو بستاند
۶۱۶. چونی و چه باشد چون تا قدر تو را داند
۶۱۷. چشم از پی آن باید تا چیز عجب بیند
۶۱۸. چون جغد بود اصلش کی صورت باز آید
۶۱۹. آن صبح سعادت ها چون نورفشان آید
۶۲۰. از سرو مرا بوی بالای تو می آید
۶۲۱. در تابش خورشیدش رقصم به چه می باید
۶۲۲. جان پیش تو هر ساعت می ریزد و می روید
۶۲۳. عاشق شده ای ای دل سودات مبارک باد
۶۲۴. هر ذره که بر بالا می نوشد و پا کوبد
۶۲۵. گر ماه شب افروزان روپوش روا دارد
۶۲۶. هر کتتش من دارد او خرقة ز من دارد
۶۲۷. عاشق به سوی عاشق زنجیر همی درد
۶۲۸. ای دوست شکر بهتر یا آنک شکر سازد
۶۲۹. عاشق چو منی باید می سوزد و می سازد
۶۳۰. گر دیو و پری حارس باتیغ و سیر باشد
۶۳۱. نومید مشو جانا کاومید پدید آمد
۶۳۲. عید آمد و عید آمد وان بخت سعید آمد
۶۳۳. شمس و قمرم آمد سمع و بصرم آمد
۶۳۴. نک ماه رجب آمد تا ماه عجب بیند
۶۳۵. مستان می ما را هم ساقی ما باید
۶۳۶. بمیرید بمیرید در این عشق بمیرید
۶۳۷. برانید برانید که تا بازنمانید
۶۳۸. ملولان همه رفتند در خانه ببندید
۶۳۹. آن سرخ قبایی که چو مه پار برآمد
۶۴۰. تا باد سعادت ز محمد خبر افکند
۶۴۱. در حلقه عشاق به ناگه خبر افتاد
۶۴۲. در خانه نشستہ بت عیار کی دارد
۶۴۳. در کوی خرابات مرا عشق کشان کرد
۶۴۴. تا نقش تو در سینه ما خانه نشین شد
۶۴۵. بار دگر آن آب به دولاب در آمد
۶۴۶. بار دگر آن مست به بازار در آمد
۶۴۷. تدبیر کند بنده و تقدیر نداند
۶۴۸. ای قوم به حج رفته کجایید کجایید
۶۴۹. بر چرخ سحرگاه یکی ماه عیان شد
۶۵۰. آن سرخ قبایی که چو مه پار برآمد
۶۵۱. مهتاب برآمد کلک از گور برآمد
۶۵۲. تدبیر کند بنده و تقدیر نداند
۶۵۳. چون بر رخ ما عکس جمال تو برآید
۶۵۴. هر نکته که از زهر اجل تلختر آید
۶۵۵. از بهر خدا عشق دگر یار مدارید
۶۵۶. مرغان که کنون از قفص خویش جدایید
۶۵۷. گر یک سر موی از رخ تو روی نماید
۶۵۸. بگو دل را که گرد غم نگرده

۶۵۹. دلم امروز خوی یار دارد
۶۶۰. نثرنا فی ربیع الوصل بالورد
۶۶۱. بیا ای زیرک و بر گول می خند
۶۶۲. اگر عالم همه پرخار باشد
۶۶۳. تویی نقشی که جان ها برتتابد
۶۶۴. دلی دارم که گرد غم نگردد
۶۶۵. خنک جانی که او یاری پسندد
۶۶۶. چمن جز عشق تو کاری ندارد
۶۶۷. سماع صوفیان می درنگیرد
۶۶۸. رجب بیرون شد و شعبان درآمد
۶۶۹. چو شب شد جملگان در خواب رفتند
۶۷۰. پریر آن چهره یارم چه خوش بود
۶۷۱. دلم را ناله سرنای باید
۶۷۲. بگویم خفیه تا خواجه نرنجد
۶۷۳. کسی کز غمزه ای صد عقل بندد
۶۷۴. چنان کز غم دل دانا گریزد
۶۷۵. هر آن دل ها که بی تو شاد باشد
۶۷۶. سگ ار چه بی فغان و شر نباشد
۶۷۷. عجب آن دلبر زیبا کجا شد
۶۷۸. به صورت یار من چون خشمگین شد
۶۷۹. چو دیوم عاشق آن یک پری شد
۶۸۰. نگارا مردگان از جان چه دانند
۶۸۱. کسی که غیر این سوداش نبود
۶۸۲. یکی لحظه از او دوری نباید
۶۸۳. ز خاک من اگر گندم برآید
۶۸۴. ز رویت دسته گل می توان کرد
۶۸۵. دل با دل دوست در حنین باشد
۶۸۶. ای مطرب جان چو دف به دست آمد
۶۸۷. کی باشد کاین قفص چمن گردد
۶۸۸. روی تو به رنگریز کان ماند
۶۸۹. دوش از بت من جهان چه می شد
۶۹۰. ای عشق که جمله از تو شادند
۶۹۱. هر چند که بلبان گزینند
۶۹۲. رفتیم بقیه را بقا باد
۶۹۳. جانی که ز نور مصطفی زاد
۶۹۴. آن کز دهن تو رنگ دارد
۶۹۵. این قافله بار ما ندارد
۶۹۶. بیچاره کسی که زر ندارد
۶۹۷. دل بی لطف تو جان ندارد
۶۹۸. آن کس که ز تو نشان ندارد
۶۹۹. بیچاره کسی که می ندارد
۷۰۰. آن خواجه خوش لقا چه دارد
۷۰۱. آن خواجه خوش لقا چه دارد
۷۰۲. پرکنندگی از نفاق خیزد

۷۰۳. آن کس که ز جان خود تترسد
۷۰۴. آن جا که چو تو نگار باشد
۷۰۵. ای کز تو همه جفا وفا شد
۷۰۶. روزم به عیادت شب آمد
۷۰۷. آن یوسف خوش عذار آمد
۷۰۸. برخیز که ساقی اندر آمد
۷۰۹. جان از سفر دراز آمد
۷۱۰. آن شعله نور می خرامد
۷۱۱. امروز نگار ما نیامد
۷۱۲. خوش باش که هر که راز داند
۷۱۳. ساقی زان می که می چریدند
۷۱۴. اول نظر ار چه سرسری بود
۷۱۵. اول نظر ار چه سرسری بود
۷۱۶. دیر آمده ای سفر مکن زود
۷۱۷. آن کس که به بندگیت آید
۷۱۸. آخر گهر وفا ببارید
۷۱۹. ای اهل صبوح در چه کارید
۷۲۰. از بهر چه در غم و زحیرید
۷۲۱. هر سینه که سیمبر ندارد
۷۲۲. ما مست شدیم و دل جدا شد
۷۲۳. ساقی برخیز کان مه آمد
۷۲۴. گرما به دهر جان فزا بود
۷۲۵. کس با چو تو یار راز گوید
۷۲۶. شب رفت حریفان کجا بید
۷۲۷. از دلبر ما نشان کی دارد
۷۲۸. دشمن خویشیم و یار آنک ما را می کشد
۷۲۹. اینک آن جویی که چرخ سبز را گردان کند
۷۳۰. اینک آن مرغان که ایشان بیضه ها زرین کنند
۷۳۱. پیش از آن کاندز جهان باغ و می و انگور بود
۷۳۲. دی میان عاشقان ساقی و مطرب میر بود
۷۳۳. ذره ذره آفتاب عشق دردی خوار باد
۷۳۴. مطربا این پرده زن کز رهزنان فریاد و داد
۷۳۵. دوش آمد پیل ما را باز هندستان به یاد
۷۳۶. گر یکی شاخی شکستم من ز گلزاری چه شد
۷۳۷. نام آن کس بر که مرده از جمالش زنده شد
۷۳۸. مطربم سرمست شد انگشت بر رق می زند
۷۳۹. قند بگشا ای صنم تا عیش را شیرین کند
۷۴۰. مشک و عنبر گر ز مشک زلف یارم بو کند
۷۴۱. پنج در چه فایده چون هجر را شش تو کند
۷۴۲. عشق عاشق را ز غیرت نیک دشمن رو کند
۷۴۳. آن زمانی را که چشم از چشم او مخمور بود
۷۴۴. رو ترش کردی مگر دی باده ات گیرا نبود
۷۴۵. آمدهم تا رو نهم بر خاک پای یار خود
۷۴۶. برنشست آن شاه عشق و دام ظلمت بردرید

۷۴۷. ای طربناکان ز مطرب التماس می کنید
۷۴۸. فخر جمله ساقیانی ساغرت در کار باد
۷۴۹. مست آمد دلبرم تا دل برد از بامداد
۷۵۰. شاد شد جانم که چشمت وعده احسان نهاد
۷۵۱. هر زمان کز غیب عشق یار ما خنجر کشد
۷۵۲. هم دلم ره می نماید هم دلم ره می زند
۷۵۳. هم لبان می فروشت باده را ارزان کند
۷۵۴. می خرامد آفتاب خوبرویان ره کنید
۷۵۵. شاه ما از جمله شاهان پیش بود و بیش بود
۷۵۶. علتی باشد که آن اندر بهاران بد شود
۷۵۷. وصف آن مخدوم می کن گر چه می رنجد حسود
۷۵۸. دل من کار تو دارد گل و گلنار تو دارد
۷۵۹. دل من رای تو دارد سر سودای تو دارد
۷۶۰. خنک آن کس که چو ما شد همه تسلیم و رضا شد
۷۶۱. چو سحرگاه ز گلشن مه عیار برآمد
۷۶۲. بدرد مرده کفن را به سر گور برآید
۷۶۳. خنک آن کس که چو ما شد همگی لطف و رضا شد
۷۶۴. مشو ای دل تو دگرگون که دل یار بدانند
۷۶۵. هله نومید نباشی که تو را یار براند
۷۶۶. خضری که عمر ز آبت بکشد دراز گردد
۷۶۷. صنما جفا رها کن کرم این روا ندارد
۷۶۸. چمنی که جمله گل ها به پناه او گریزد
۷۶۹. چه توقفست زین پس همه کاروان روان شد
۷۷۰. همه را بیازمودم ز تو خوشترم نیامد
۷۷۱. هله عاشقان بکوشید که چو جسم و جان نماند
۷۷۲. صنما سپاه عشقت به حصار دل درآمد
۷۷۳. سحری چو شاه خوبان به وثاق ما درآمد
۷۷۴. به میان دل خیال مه دلگشا درآمد
۷۷۵. هله هس دار که در شهر دو سه طرارند
۷۷۶. عاشقان بر درت از اشک چو باران کارند
۷۷۷. ای خدایی که چو حاجات به تو برگیرند
۷۷۸. از دلم صورت آن خوب ختن می نرود
۷۷۹. همه خفتند و من دلشده را خواب نبرد
۷۸۰. بر سر آتش تو سوختم و دود نکرد
۷۸۱. در دلم چون غمت ای سرو روان برخیزد
۷۸۲. خبرت هست که در شهر شکر ارزان شد
۷۸۳. ای دریغا که حریفان همه سر بنهاندند
۷۸۴. عید بگذشت و همه خلق سوی کار شدند
۷۸۵. ما نه زان محتشمانیم که ساغر گیرند
۷۸۶. آنک عکس رخ او راه ثریا بزند
۷۸۷. آنچ روی تو کند نور رخ خور نکند
۷۸۸. آه کان طوطی دل بی شکرستان چه کند
۷۸۹. از دلم صورت آن خوب ختن می نرود
۷۹۰. واقف سرمد تا مدرسه عشق گشود

۷۹۱. این کبوترچه هم عزم هوا کرد و پرید
۷۹۲. هله پیوسته سرت سبز و لبیت خندان باد
۷۹۳. هست مستی که مرا جانب میخانه برد
۷۹۴. هر کی از حلقه ما جای دگر بگریزد
۷۹۵. وقت آن شد که ز خورشید ضیایی برسد
۷۹۶. وای آن دل که بدو از تو نشانی نرسد
۷۹۷. ز اول روز که مخموری مستان باشد
۷۹۸. ننگ عالم شدن از بهر تو ننگی نبود
۷۹۹. سفره کهنه کجا درخور نان تو بود
۸۰۰. گر نخسیبی ز تواضع شبکی جان چه شود
۸۰۱. عشرتی هست در این گوشه غنیمت دارید
۸۰۲. می رسد یوسف مصری همه اقرار دهید
۸۰۳. بر سر کوی تو عقل از سر جان برخیزد
۸۰۴. صنما گر ز خط و خال تو فرمان آرند
۸۰۵. یا رب این بوی که امروز به ما می آید
۸۰۶. یا رب این بوی خوش از روضه جان می آید
۸۰۷. لحظه ای قصه کنان قصه تبریز کنید
۸۰۸. عید بگذشت و همه خلق سوی کار شدند
۸۰۹. طرفه گرمابه بانی کو ز خلوت برآید
۸۱۰. باز شیری با شکر آمیختند
۸۱۱. آن شکرپاسخ نباتم می دهد
۸۱۲. خنب های لایزالی جوش باد
۸۱۳. موشکی صندوق را سوراخ کرد
۸۱۴. بار دیگر بار ما هنباز کرد
۸۱۵. شهر پر شد لولیان عقل دزد
۸۱۶. خلق می جنبند مانا روز شد
۸۱۷. چون مرا جمعی خریدار آمدند
۸۱۸. ساقیان سرمست در کار آمدند
۸۱۹. اندک اندک جمع مستان می رسند
۸۲۰. هر چه آن خسرو کند شیرین کند
۸۲۱. خنده از لطف حکایت می کند
۸۲۲. عشق اکنون مهربانی می کند
۸۲۳. عمر بر اومید فردا می رود
۸۲۴. عاشقان پیدا و دلبر ناپدید
۸۲۵. برنشین ای عزم و منشین ای امید
۸۲۶. ای خدا از عاشقان خشنود باد
۸۲۷. نه فلک مر عاشقان را بنده باد
۸۲۸. هر که را اسرار عشق اظهار شد
۸۲۹. هر چه دلبر کرد ناخوش چون بود
۸۳۰. صاف جان ها سوی گردون می رود
۸۳۱. هر زمان لطف همی در پی رسد
۸۳۲. شب شد و هنگام خلوتگاه شد
۸۳۳. مرگ ما هست عروسی ابد
۸۳۴. از دل رفته نشان می آید

۸۳۵. گل خندان که نخندد چه کند
۸۳۶. گر نخسپی شبکی جان چه شود
۸۳۷. هر کجا بوی خدا می آید
۸۳۸. گر نخسپی شبکی جان چه شود
۸۳۹. خشمین بر آن کسی شو کز وی گزیر باشد
۸۴۰. بعد از سماع گویی کان شورها کجا شد
۸۴۱. باز آفتاب دولت بر آسمان برآمد
۸۴۲. آن ماه کوز خوبی بر جمله می دواند
۸۴۳. در عشق زنده باید کز مرده هیچ ناید
۸۴۴. گر ساعتی ببری ز اندیشه ها چه باشد
۸۴۵. مرغی که ناگهانی در دام ما درآمد
۸۴۶. بیمار رنج صفرا ذوق شکر نداند
۸۴۷. پیمانان ایست این جان پیمانان این چه داند
۸۴۸. از چشم پرخمارت دل را قرار ماند
۸۴۹. ای آن که از عزیزی در دیده جات کردند
۸۵۰. یک خانه پر ز مستان مستان نو رسیدند
۸۵۱. ای آنک پیش حسنت حوری قدم دو آید
۸۵۲. جز لطف و جز حلاوت خود از شکر چه آید
۸۵۳. مر بحر را ز ماهی دایم گزیر باشد
۸۵۴. گفتم مکن چنین ها ای جان چنین نباشد
۸۵۵. عید آمد و خوش آمد دلدار دلکش آمد
۸۵۶. برجه ز خواب و بنگر نک روز روشن آمد
۸۵۷. گفتمی که در چه کاری با تو چه کار ماند
۸۵۸. وقتی خوشست ما را لابد نیاید باید
۸۵۹. نی دیده هر دلی را دیدار می نماید
۸۶۰. ای دل اگر کم آبی کارت کمال گیرد
۸۶۱. لطفی نماند کان صنم خوش لقا نکرد
۸۶۲. قومی که بر براق بصیرت سفر کنند
۸۶۳. آتش پریر گفت نهانی به گوش دود
۸۶۴. بلبل نگر که جانب گلزار می رود
۸۶۵. جانا بیار باده که ایام می رود
۸۶۶. چندان حلاوت و مزه و مستی و گشاد
۸۶۷. چندان حلاوت و مزه و مستی و گشاد
۸۶۸. به حرم به خود کشید و مرا آشنا ببرد
۸۶۹. خیاط روزگار به بالای هیچ مرد
۸۷۰. چشمم همی پرد مگر آن یار می رسد
۸۷۱. آمد بهار خرم و رحمت تثار شد
۸۷۲. این عشق جمله عاقل و بیدار می کشد
۸۷۳. خفته نمود دلبر گفتم ز باغ زود
۸۷۴. امروز مرده بین که چه سان زنده می شود
۸۷۵. گر عید وصل تست منم خود غلام عید
۸۷۶. تا چند خرقة بردرم از بیم و از امید
۸۷۷. امسال بلبلان چه خبرها همی دهند
۸۷۸. صحرا خوشست لیک چو خورشید فر دهد

۸۷۹. صبح آمد و صحیفه مصقول برکشید
۸۸۰. صد مصر مملکت ز تعدی خراب شد
۸۸۱. آه که بار دگر آتش در من فتاد
۸۸۲. جامه سیه کرد کفر نور محمد رسید
۸۸۳. جان من و جان تو بود یکی ز اتحاد
۸۸۴. پرده دل می زند زهره هم از بامداد
۸۸۵. بار دگر آمدیم تا شود اقبال شاد
۸۸۶. از رسن زلف تو خلق به جان آمدند
۸۸۷. روبهکی دنبه برد شیر مگر خفته بود
۸۸۸. زهره من بر فلک شکل دگر می رود
۸۸۹. روی تو چون روی مار خوی تو زهر قدید
۸۹۰. صبحدمی همچو صبح پرده ظلمت درید
۸۹۱. دی شد و بهمن گذشت فصل بهار ان رسید
۸۹۲. آمد شهر صیام سنجق سلطان رسید
۸۹۳. نیک بدست آنک او شد تلف نیک و بد
۸۹۴. نعره آن بلبلان از سوی بستان رسید
۸۹۵. وسوسه تن گذشت غلغله جان رسید
۸۹۶. غره مشو گر ز چرخ کار تو گردد بلند
۸۹۷. شرح دهم من که شب از چه سیه دل بود
۸۹۸. بانگ زدم من که دل مست کجا می رود
۸۹۹. یار مرا عارض و عذار نه این بود
۹۰۰. بگیر دامن لطفش که ناگهان بگیریزد
۹۰۱. اگر دمی بنوازد مرا نگار چه باشد
۹۰۲. ز سر بگیرم عیشی چو پا به گنج فروشد
۹۰۳. اگر مرا تو نخواهی دلم تو را نگذارد
۹۰۴. ز باد حضرت قدسی بنفشه زار چه می شد
۹۰۵. شدم ز عشق به جایی که عشق نیز نداند
۹۰۶. گرفت خشم ز بستان سرخری و برون شد
۹۰۷. مده به دست فراق دل مرا که نشاید
۹۰۸. چو درد گیرد دندان تو عدو گردد
۹۰۹. چه پادشاست که از خاک پادشا سازد
۹۱۰. بر آستانه اسرار آسمان نرسد
۹۱۱. به روز مرگ چو تابوت من روان باشد
۹۱۲. نگفتمت مرو آن جا که مبتلات کنند
۹۱۳. بگو به گوش کسانی که نور چشم منند
۹۱۴. ز بانگ پست تو ای دل بلند گشت وجود
۹۱۵. بیا که ساقی عشق شراب باره رسید
۹۱۶. درخت و برگ برآید ز خاک این گوید
۹۱۷. به یارکان صفا جز می صفا مدهید
۹۱۸. چو کارزار کند شاه روم با شمشاد
۹۱۹. ببرد خواب مرا عشق و عشق خواب برد
۹۲۰. کسی که عاشق آن رونق چمن باشد
۹۲۱. سخن که خیزد از جان ز جان حجاب کند
۹۲۲. چو عشق را هوس بوسه و کنار بود

۹۲۳. رسید ساقی جان ما خمار خواب آلود
۹۲۴. به روح های مقدس ز من سلام برید
۹۲۵. دو ماه پهلوی همدیگرند بر در عید
۹۲۶. حبیب کعبه جانست اگر نمی دانید
۹۲۷. به باغ بلبل از این پس حدیث ما گوید
۹۲۸. هزار جان مقدس فدای روی تو باد
۹۲۹. ز عشق آن رخ خوب تو ای اصول مراد
۹۳۰. سپاس و شکر خدا را که بندها بگشاد
۹۳۱. مها به دل نظری کن که دل تو را دارد
۹۳۲. مها به دل نظری کن که دل تو را دارد
۹۳۳. میان باغ گل سرخ های و هو دارد
۹۳۴. میان باغ گل سرخ های و هو دارد
۹۳۵. مکن مکن که پیشیمان شوی و بد باشد
۹۳۶. مرا عقیق تو باید شکر چه سود کند
۹۳۷. فراغتی دهم عشق تو ز خویشاوند
۹۳۸. سخن به نزد سخندان بزرگوار بود
۹۳۹. به پیش تو چه زند جان و جان کدام بود
۹۴۰. ربود عشق تو تسبیح و داد بیت و سرود
۹۴۱. ز بعد خاک شدن یا زیان بود یا سود
۹۴۲. اگر مرا تو نخواهی دلم تو را خواهد
۹۴۳. نماز شام چو خورشید در غروب آید
۹۴۴. به باغ بلبل از این پس نوای ما گوید
۹۴۵. ندا رسید به جان ها که چند می پایید
۹۴۶. میان باغ گل سرخ های و هو دارد
۹۴۷. مخسب شب که شبی صد هزار جان ارزد
۹۴۸. کسی خراب خرابات و مست می باشد
۹۴۹. مرا وصال تو باید صبا چه سود کند
۹۵۰. سپاس آن عدمی را که هست ما بر بود
۹۵۱. هر آن نوی که رسد سوی تو قدید شود
۹۵۲. ز شمس دین طرب نوبهار باز آید
۹۵۳. سپیده دم بدمید و سپیده می ساید
۹۵۴. افزود آتش من آب را خبر ببرید
۹۵۵. سلام بر تو که سین سلام بر تو رسید
۹۵۶. ز جان سوخته ام خلق را حذار کنید
۹۵۷. هزار جان مقدس فدای روی تو باد
۹۵۸. کدام لب که از او بوی جان نمی آید
۹۵۹. اگر دل از غم دنیا جدا توانی کرد
۹۶۰. به حارسان نکوروی من خطاب کنید
۹۶۱. جهان را بدیدم وفایی ندارد
۹۶۲. سحر این دل من ز سودا چه می شد
۹۶۳. دل من که باشد که تو را نباشد
۹۶۴. گفتم که ای جان خود جان چه باشد
۹۶۵. دل گردون خلل کند چو مه تو نهان شود
۹۶۶. دیده خون گشت و خون نمی خسبد

۹۶۷. رسم نو بین که شهریار نهاد
۹۶۸. سیبکی نیم سرخ و نیمی زرد
۹۶۹. سیبکی نیم سرخ و نیمی زرد
۹۷۰. دیده ها شب فراز باید کرد
۹۷۱. عشق تو مست و کف زانم کرد
۹۷۲. عاشقانی که باخبر میرند
۹۷۳. صوفیان در دمی دو عید کنند
۹۷۴. گر تو را بخت یار خواهد بود
۹۷۵. آتش افکند در جهان جمشید
۹۷۶. خسروانی که فتنه ای چینیید
۹۷۷. عید بر عاشقان مبارک باد
۹۷۸. زندگانی صدر عالی باد
۹۷۹. شاهدهی بین که در زمانه بزاد
۹۸۰. مادر عشق طفل عاشق را
۹۸۱. شعر من نان مصر را ماند
۹۸۲. یوسف آخرزمان خرامان شد
۹۸۳. هر کی در ذوق عشق دنگ آمد
۹۸۴. هین که هنگام صابران آمد
۹۸۵. هر که بهر تو انتظار کند
۹۸۶. عشق را جان بی قرار بود
۹۸۷. هر که را ذوق دین پدید آید
۹۸۸. بوی دلداری ما نمی آید
۹۸۹. صبر با عشق بس نمی آید
۹۹۰. من بسازم ولیک کی شاید
۹۹۱. عشق جانان مرا ز جان ببرید
۹۹۲. خسروانی که فتنه ای چینیید
۹۹۳. زان ازلی نور که پرورده اند
۹۹۴. دوست همان به که بلاکش بود
۹۹۵. دیدن روی تو هم از بامداد
۹۹۶. گفت کسی خواجه سنایی بمرد
۹۹۷. پیرهن یوسف و بو می رسد
۹۹۸. آتش عشق تو قلاووز شد
۹۹۹. از سوی دل لشکر جان آمدند
۱۰۰۰. آنچ گل سرخ قبا می کند
۱۰۰۱. آه در آن شمع منور چه بود
۱۰۰۲. چونک کمند تو دلم را کشید
۱۰۰۳. شاخ گلی باغ ز تو سبز و شاد
۱۰۰۴. دوش دل عربده گر با کی بود
۱۰۰۵. هر که ز عشاق گریزان شود
۱۰۰۶. عشق مرا بر همگان برگزید
۱۰۰۷. گفت کسی خواجه سنایی بمرد
۱۰۰۸. یا من نعمه غیر معدود
۱۰۰۹. طارت الکتب الکرام من کرام یا عباد
۱۰۱۰. من رای درآ تلالا نوره وسط الغاد

۱۰۱۱. میر خوبان را دگر منشور خوبی دررسید
۱۰۱۲. یا شبه الطیف لی انت قریب بعید
۱۰۱۳. اگر حریف منی پس بگو که دوش چه بود
۱۰۱۴. حکم البین بموتی و عمد
۱۰۱۵. ای شاهد سیمین ذقن درده شرابی همچو زر
۱۰۱۶. انا فتحنا عینکم فاستبصر وا الغیب البصر
۱۰۱۷. آمد ترش رویی دگر یا زمهریر است او مگر
۱۰۱۸. رو چشم جان را برگشا در بی دلان اندرنگر
۱۰۱۹. ما را خدا از بهر چه آورد بهر شور و شر
۱۰۲۰. ای تو نگار خانگی خانه در آ از این سفر
۱۰۲۱. گرم در آ و دم مده باده بیار و غم ببر
۱۰۲۲. دی سحری بر گذری گفت مرا یار
۱۰۲۳. اگر باده خوری باری ز دست دلبر ما خور
۱۰۲۴. مرا همچون پدر بنگر نه همچون شوهر مادر
۱۰۲۵. مرا آن اصل بیداری دگر باره به خواب اندر
۱۰۲۶. گر چه نه به دریابیم دانه گهریم آخر
۱۰۲۷. بیغما بک ترکستان بر زنگ بزد لشکر
۱۰۲۸. ذاتت عسلست ای جان گفتت عسلی دیگر
۱۰۲۹. جان بر کف خود داری ای مونس جان زوتر
۱۰۳۰. نیمیت ز زهر آمد نیمی دگر از شکر
۱۰۳۱. جان من و جان تو بستست به همدیگر
۱۰۳۲. تا چند زنی بر من ز انکار تو خار آخر
۱۰۳۳. ای دیده مرا بر در واپس بکشیده سر
۱۰۳۴. مکن یار مکن یار مرو ای مه عیار
۱۰۳۵. ای عاشق بیچاره شده زار به زر بر
۱۰۳۶. ای رخت فکنده تو بر اومید و حذر بر
۱۰۳۷. گیرم که بود میر تو را زر به خروار
۱۰۳۸. به حسن تو نباشد یار دیگر
۱۰۳۹. بگرد فتنه می گردی دگر بار
۱۰۴۰. جفا از سر گرفتی یاد می دار
۱۰۴۱. مرا یارا چنین بی یار مگذار
۱۰۴۲. منم از جان خود بیزار بیزار
۱۰۴۳. مرا اقبال خندانید آخر
۱۰۴۴. به ساقی درنگر در مست منگر
۱۰۴۵. بگردان ساقیا آن جام دیگر
۱۰۴۶. نگشتم از تو هرگز ای صنم سیر
۱۰۴۷. در این سرما و باران یار خوشتر
۱۰۴۸. خداوند خداوندان اسرار
۱۰۴۹. صد بار بگفتمت نگهدار
۱۰۵۰. کی باشد اختری در اقطار
۱۰۵۱. شب گشت ولیک پیش اغیار
۱۰۵۲. نوریست میان شعر احمر
۱۰۵۳. نزدیک توام مرا مبین دور
۱۰۵۴. ای یار شگرف در همه کار

۱۰۵۵. انجیر فروش را چه بهتر
۱۰۵۶. انجیر فروش را چه بهتر
۱۰۵۷. دارد درویش نوش دیگر
۱۰۵۸. آخر کی شود از آن لقا سیر
۱۰۵۹. گفتمی که زیان کنی زیان گیر
۱۰۶۰. عاشقی در خشم شد از یار خود معشوق وار
۱۰۶۱. عرض لشکر می دهد مر عاشقان را عشق یار
۱۰۶۲. چون نبینم من جمالت صد جهان خود دیده گیر
۱۰۶۳. عزم رفتن کرده ای چون عمر شیرین یاد دار
۱۰۶۴. مطربا در پیش شاهان چون شدستی پرده دار
۱۰۶۵. یا ربا این لطف ها را از لبش پاینده دار
۱۰۶۶. مرحبا ای جان باقی پادشاه کامیار
۱۰۶۷. سر بر آور ای حریف و روی من بین همچو زر
۱۰۶۸. نیشکر باید که بندد پیش آن لب ها کمر
۱۰۶۹. در سماع عاشقان زد فر و تابش بر اثیر
۱۰۷۰. گر به خلوت دیدمی او را به جایی سیر سیر
۱۰۷۱. معده را پر کرده ای دوش از خمیر و از فطیر
۱۰۷۲. گر خورد آن شیر عشقت خون ما را خورده گیر
۱۰۷۳. خوی بد دارم ملولم تو مرا معذور دار
۱۰۷۴. گرم در گفتار آمد آن صنم این الفرار
۱۰۷۵. آینه چینی تو را با زنگی اعشی چه کار
۱۰۷۶. لحظه لحظه می برون آمد ز پرده شهریار
۱۰۷۷. از کنار خویش یابم هر دمی من بوی یار
۱۰۷۸. شادایی کان از جهان اندر دلت آید مخر
۱۰۷۹. بهر شهوت جان خود را می دهی همچون ستور
۱۰۸۰. ساقیا هستند خلقان از می ما دور دور
۱۰۸۱. ای صبا حالی ز خد و خال شمس الدین بیار
۱۰۸۲. عقل بند ره روان و عاشقانست ای پسر
۱۰۸۳. هله زیرک هله زیرک هله زیرک زوتر
۱۰۸۴. مه روزه اندر آمد هله ای بت چو شکر
۱۰۸۵. همه صیدها بکردی هله میر بار دیگر
۱۰۸۶. هله زیرک هله زیرک هله زیرک هله زوتر
۱۰۸۷. بده آن باده به ما باده به ما اولیتر
۱۰۸۸. سر فروکن به سحر کز سر بازار نظر
۱۰۸۹. هین که آمد به سر کوی تو مجنون دگر
۱۰۹۰. صنما این چه گمانست فرودست حقیر
۱۰۹۱. نه که مهمان غریبم تو مرا یار مگیر
۱۰۹۲. اختران را شب وصلست و تارست و تثار
۱۰۹۳. روستایی بچه ای هست درون بازار
۱۰۹۴. پر ده آن جام می را ساقیا بار دیگر
۱۰۹۵. داد جارویی به دستم آن نگار
۱۰۹۶. گر ز سر عشق او داری خبر
۱۰۹۷. عقل بند ره روانست ای پسر
۱۰۹۸. آمدم من بی دل و جان ای پسر

۱۰۹۹. ای نهاده بر سر زانو تو سر
۱۱۰۰. بس که می انگیخت آن مه شور و شر
۱۱۰۱. نرم نرمک سوی رخسارش نگر
۱۱۰۲. عشق را با گفت و با ایما چه کار
۱۱۰۳. رفتم آن جا مست و گفتم ای نگار
۱۱۰۴. باز شد در عاشقی بابی دگر
۱۱۰۵. ای خیالت در دل من هر سحور
۱۱۰۶. راز را اندر میان نه وامگیر
۱۱۰۷. در چمن آبیید و بر بندید دید
۱۱۰۸. ساقیا باده چون نار بیار
۱۱۰۹. ساقیا باده گلرنگ بیار
۱۱۱۰. از لب یار شکر را چه خبر
۱۱۱۱. روزی خوشست رویت از نور روز خوشتر
۱۱۱۲. بر منبرست این دم مذکر مذکر
۱۱۱۳. ای جان جان جان ها جانی و چیز دیگر
۱۱۱۴. ای محو عشق گشته جانی و چیز دیگر
۱۱۱۵. ای آینه فقیری جانی و چیز دیگر
۱۱۱۶. هر کس به جنس خویش در آمیخت ای نگار
۱۱۱۷. دل ناظر جمال تو آن گاه انتظار
۱۱۱۸. میر شکار من که مرا کرده ای شکار
۱۱۱۹. کس بی کسی نماند می دان تو این قدر
۱۱۲۰. مستیم و بیخودیم و جمال تو پرده در
۱۱۲۱. آمد بهار خرم و آمد رسول یار
۱۱۲۲. اندیشه را رها کن اندر دلش مگیر
۱۱۲۳. پرده خوش آن بود کز پس آن پرده دار
۱۱۲۴. تاخت رخ آفتاب گشت جهان مست وار
۱۱۲۵. چون سر کس نیستت فتنه مکن دل مبر
۱۱۲۶. سست مکن زه که من تیر توام چارپیر
۱۱۲۷. وجهک مثل القمر قلبک مثل الحجر
۱۱۲۸. بر سر ره دیدمش تیزروان چون قمر
۱۱۲۹. عمر که بی عشق رفت هیچ حسابش مگیر
۱۱۳۰. آید هر دم رسول از طرف شهر یار
۱۱۳۱. گفت لبم چون شکر ارزد گنج گهر
۱۱۳۲. چون سر کس نیستت فتنه مکن دل مبر
۱۱۳۳. نه در وفات گذارد نه در جفا دلدار
۱۱۳۴. چرا ز قافله یک کس نمی شود بیدار
۱۱۳۵. بیار ساقی بادت فدا سر و دستار
۱۱۳۶. نبشتست خدا گرد چهره دلدار
۱۱۳۷. شدست نور محمد هزار شاخ هزار
۱۱۳۸. چه مایه رنج کشیدم ز یار تا این کار
۱۱۳۹. مجوی شادی چون در غمست میل نگار
۱۱۴۰. پیامدیم دگر بار چون نسیم بهار
۱۱۴۱. ز بامداد چه دشمن کشست دیدن یار
۱۱۴۲. درخت اگر متحرک بدی به پا و به پر

۱۱۴۳. تو شاخ خشک چرایی به روی یار نگر
 ۱۱۴۴. ندا رسید به جان ها ز خسرو منصور
 ۱۱۴۵. به من نگر که منم مونس تو اندر گور
 ۱۱۴۶. مرا بگاه ده ای ساقی کریم عمار
 ۱۱۴۷. بکش بکش که چه خوش می کشی بیار بیار
 ۱۱۴۸. کسی بگفت ز ما یا از اوست نیکی و شر
 ۱۱۴۹. فغان فغان که بیست آن نگار بار سفر
 ۱۱۵۰. به خدمت لبست آمد به انتجاع شکر
 ۱۱۵۱. قدح شکست و شرابم نماند و من مخمور
 ۱۱۵۲. ببین دلی که نگرده ز جان سپاری سیر
 ۱۱۵۳. مه تو یار ندارد جز او تو یار مگیر
 ۱۱۵۴. چو در رسید ز تبریز شمس دین چو قمر
 ۱۱۵۵. از آن مقام که نبود گشاد زود گذر
 ۱۱۵۶. مطرب عاشقان بجنبان تار
 ۱۱۵۷. گر تو خواهی وطن پر از دلدار
 ۱۱۵۸. رحم بر یار کی کند هم یار
 ۱۱۵۹. عشق جانست عشق تو جاتر
 ۱۱۶۰. روی بنما به ما مکن مستور
 ۱۱۶۱. مطربا عیش و نوش از سر گیر
 ۱۱۶۲. مطربا عشقباری از سر گیر
 ۱۱۶۳. عار بادا جهانیان را عار
 ۱۱۶۴. خلق را زیر گنبد دوار
 ۱۱۶۵. میر خرابات تویی ای نگار
 ۱۱۶۶. چند از این راه نو روزگار
 ۱۱۶۷. مست توام نه از می و نه از کوکناز
 ۱۱۶۸. جان خراباتی و عمر بهار
 ۱۱۶۹. هست کسی صافی و زیبانظر
 ۱۱۷۰. رحم کن از زخم شوم سر به سر
 ۱۱۷۱. در بگشا کمد خامی دگر
 ۱۱۷۲. جاء الربیع و البطر زال الشتاء و الخطر
 ۱۱۷۳. بشنو خبر صادق از گفته پیغامبر
 ۱۱۷۴. مرا می گفت دوش آن یار عیار
 ۱۱۷۵. انجیر فروش را چه بهتر
 ۱۱۷۶. انتم الشمس و القمر منکم السمع و البصر
 ۱۱۷۷. آفتابی برآمد از اسرار
 ۱۱۷۸. جاء الربیع و البطر زال الشتاء و الخطر
 ۱۱۷۹. غره وجه سلبت قلب جمیع البشر
 ۱۱۸۰. سیدی انی کلیل انت فی زی النهار
 ۱۱۸۱. به سوی ما نگر چشمی برانداز
 ۱۱۸۲. تو چشم شیخ را دیدن میاموز
 ۱۱۸۳. اگر کی در فرینداز یوقسا یاوز
 ۱۱۸۴. بیا با تو مرا کارست امروز
 ۱۱۸۵. چنان مستم چنان مستم من امروز
 ۱۱۸۶. چنان مستم چنان مستم من امروز

۱۱۸۷. در این سرما سر ما داری امروز
۱۱۸۸. الا ای شمع گریان گرم می سوز
۱۱۸۹. در این سرما سر ما داری امروز
۱۱۹۰. ای خفته به یاد یار برخیز
۱۱۹۱. ماییم فداییان جانباز
۱۱۹۲. برخیز و صبوح را برانگیز
۱۱۹۳. من از سخنان مهرانگیز
۱۱۹۴. گر نه ای دیوانه رو مر خویش را دیوانه ساز
۱۱۹۵. سوی خانه خویش آمد عشق آن عاشق نواز
۱۱۹۶. عاشقان را شد مسلم شب نشستن تا به روز
۱۱۹۷. اگر آتش است یارت تو برو در او همی سوز
۱۱۹۸. سیمرغ کوه قاف رسیدن گرفت باز
۱۱۹۹. یا مکرر الدلال علی الخلق بالنشور
۱۲۰۰. ساقی روحانیان روح شدم خیز خیز
۱۲۰۱. برای عاشق و دزدست شب فراخ و دراز
۱۲۰۲. به آفتاب شهیم گفت هین مکن این ناز
۱۲۰۳. برو برو که نفورم ز عشق عار آمیز
۱۲۰۴. عشق گزین عشق و در او کوکبه می ران و مترس
۱۲۰۵. سیر نگشت جان من بس مکن و مگو که بس
۱۲۰۶. سوی لبش هر آنک شد زخم خورد ز پیش و پس
۱۲۰۷. نیم شب از عشق تا دانی چه می گوید خروس
۱۲۰۸. حال ما بی آن مه زیبا می پرس
۱۲۰۹. ای دل بی بهره از بهرام ترس
۱۲۱۰. نیست در آخر زمان فریادرس
۱۲۱۱. ای روترش به پیشم بد گفته ای مرا پس
۱۲۱۲. دست بنه بر دلم از غم دلبر می پرس
۱۲۱۳. ای سگ قصاب هجر خون مرا خوش بلیس
۱۲۱۴. بیا که دانه لطیفست رو ز دام مترس
۱۲۱۵. ای مست ماه روی تو استاره و گردون خوش
۱۲۱۶. گر عاشقی از جان و دل جور و جفای یار کش
۱۲۱۷. الحذر از عشق حذر هر کی نشانی بودش
۱۲۱۸. ای شب خوش رو که تویی مهتر و سالار حبش
۱۲۱۹. یار نخواهم که بود بدخو و غمخوار و ترش
۱۲۲۰. دام دگر نهاده ام تا که مگر بگیرمش
۱۲۲۱. اگر گم گردد این بی دل از آن دلدار جوییدش
۱۲۲۲. چه دارد در دل آن خواجه که می تابد ز رخسارش
۱۲۲۳. قرین مه دو مریخند و آن دو چشمت ای دلکش
۱۲۲۴. پریشان باد پیوسته دل از زلف پریشانش
۱۲۲۵. ریاضت نیست پیش ما همه لطفست و بخشایش
۱۲۲۶. آن یار ترش رو را این سوی کشانیدش
۱۲۲۷. رویش خوش و مویش خوش وان طره جعدینش
۱۲۲۸. ای یوسف مه رویان ای جاه و جمالت خوش
۱۲۲۹. زلفی که به جان ارزد هر تار بشوریدش
۱۲۳۰. جانم به چه آرآمد ای یار به آمیزش

۱۲۳۱. وقتت خوش وقتت خوش حلویایی و شکرکش
۱۲۳۲. هنگام صبوح آمد ای مرغ سحرخوانش
۱۲۳۳. درون ظلمتی می جو صفاتش
۱۲۳۴. قضا آمد شنو طبل نفیرش
۱۲۳۵. نگاری را که می جویم به جاننش
۱۲۳۶. بر قدم دی به پیشش سخت پر جوش
۱۲۳۷. شنو پندی ز من ای یار خوش کیش
۱۲۳۸. امروز خوش است دل که تو دوش
۱۲۳۹. ای خواجه تو عاقلانه می باش
۱۲۴۰. آن مطرب ما خوشست و چنگش
۱۲۴۱. ما نعره به شب ز نیم و خاموش
۱۲۴۲. گر لاش نمود راه قلاش
۱۲۴۳. اندر آ ای اصل اصل شادمانی شاد باش
۱۲۴۴. ای سنایی گر نیابی یار یار خویش باش
۱۲۴۵. آنک بیرون از جهان بد در جهان آوردمش
۱۲۴۶. دوش رفتم در میان مجلس سلطان خویش
۱۲۴۷. عارفان را شمع و شاهد نیست از بیرون خویش
۱۲۴۸. ساقیا بی گه رسیدی می بده مردانه باش
۱۲۴۹. شده ام سپند حسنت وطنم میان آتش
۱۲۵۰. به شکر خنده اگر می ببرد جان رسدش
۱۲۵۱. گر لب او شکند نرخ شکر می رسدش
۱۲۵۲. آن که مه غاشیه زین چو غلامان کشدش
۱۲۵۳. بر ملک نیست نهان حال دل و نیک و بدش
۱۲۵۴. من توام تو منی ای دوست مرو از بر خویش
۱۲۵۵. اندک اندک راه زد سپیم و زرش
۱۲۵۶. آنک جاننش داده ای آن را مکش
۱۲۵۷. چون تو شادی بنده گو غمخوار باش
۱۲۵۸. آن مایی همچو ما دلشاد باش
۱۲۵۹. عقل آمد عاشقا خود را بیوش
۱۲۶۰. اندر آمد شاه شیرینان ترش
۱۲۶۱. روی تو جان جانست از جان نهان مدارش
۱۲۶۲. گر جان بجز تو خواهد از خویش برکنیمش
۱۲۶۳. سرمست شد نگارم بنگر به نرگسانش
۱۲۶۴. می گفت چشم شوخش با طره سیاهش
۱۲۶۵. آن مه که هست گردون گردان و بی قرارش
۱۲۶۶. روحیست بی نشان و ما غرقه در نشانش
۱۲۶۷. در عشق آتشینش آتش نخورده آتش
۱۲۶۸. صد سال اگر گریزی و نایی بتا به پیش
۱۲۶۹. آینه ام من آینه ام من تا که بدیدم روی چو ماهش
۱۲۷۰. مستی امروز من نیست چو مستی دوش
۱۲۷۱. باز در آمد طیب از در رنجور خویش
۱۲۷۲. باز فرود آمدیم بر در سلطان خویش
۱۲۷۳. ما به سلیمان خوشیم دیو و پری گو مباحش
۱۲۷۴. خواجه چرا کرده ای روی تو بر ما ترش

۱۲۷۵. چون بزند گردنم سجده کند گردنش
۱۲۷۶. باز درآمد ز راه بیخود و سرمست دوش
۱۲۷۷. خواجه غلط کرده ای در صفت یار خویش
۱۲۷۸. یار درآمد ز باغ بیخود و سرمست دوش
۱۲۷۹. باز درآمد طیب از در ایوب خویش
۱۲۸۰. جان منست او هی مزیدش
۱۲۸۱. ز هدهدان تفکر چو در رسید نشانش
۱۲۸۲. تمام اوست که فانی شدست آثارش
۱۲۸۳. ندا رسید به عاشق ز عالم رازش
۱۲۸۴. سری بر آر که تا ما رویم بر سر عیش
۱۲۸۵. شکست نرخ شکر را بتم به روی ترش
۱۲۸۶. شنو ز سینه ترنگاترنگ آوازش
۱۲۸۷. مباد با کس دیگر ثنا و دشنامش
۱۲۸۸. چو رو نمود به منصور وصل دلدارش
۱۲۸۹. دلی کز تو سوزد چه باشد دوایش
۱۲۹۰. مست گشتم ز ذوق دشنامش
۱۲۹۱. توبه من درست نیست خموش
۱۲۹۲. آمد آن خواجه سیماترش
۱۲۹۳. علی الله ای مسلمانان از آن هجران پرآتش
۱۲۹۴. کل عقل بوصلکم مدهش
۱۲۹۵. بیا بیا که تویی جان جان سماع
۱۲۹۶. بیا بیا که تویی جان جان سماع
۱۲۹۷. مدارم یک زمان از کار فارغ
۱۲۹۸. امروز روز شادی و امسال سال لاغ
۱۲۹۹. گویند شاه عشق ندارد وفا دروغ
۱۳۰۰. عیسی روح گرسنه ست چو زاغ
۱۳۰۱. ما دو سه رند عشرتی جمع شدیم این طرف
۱۳۰۲. ما دو سه مست خلوتی جمع شدیم این طرف
۱۳۰۳. گر تو تنگ آبی ز ما زوتر برون رو ای حریف
۱۳۰۴. باده نمی بایدم فارغم از درد و صاف
۱۳۰۵. کعبه جان ها تویی گرد تو آرم طواف
۱۳۰۶. بیا بیا که تویی شیر شیر مضاف
۱۳۰۷. ای مونس و غمگسار عاشق
۱۳۰۸. گر خمار آرد صداعی بر سر سودای عشق
۱۳۰۹. ای جهان را دلگشا اقبال عشق
۱۳۱۰. ای ناطق الهی و ای دیده حقایق
۱۳۱۱. باز از آن کوه قاف آمد عنقای عشق
۱۳۱۲. فریفت یار شکر بار من مرا به طریق
۱۳۱۳. جان و سر تو که بگو بی نفاق
۱۳۱۴. به دلجویی و دلداری درآمد یار پنهانک
۱۳۱۵. روان شد اشک یاقوتی ز راه دیدگان اینک
۱۳۱۶. رو رو که نه ای عاشق ای زلفک و ای خالک
۱۳۱۷. آن میر دروغین بین با اسپک و با زینک
۱۳۱۸. هر اول روز ای جان صد بار سلام علیک

- ۱۳۱۹ . ببايد عشق را ای دوست در دک
۱۳۲۰ . اندر آ با ما نشان ده راستک
۱۳۲۱ . ایا هوای تو در جان ها سلام علیک
۱۳۲۲ . ای ظریف جهان سلام علیک
۱۳۲۳ . ای ظریف جهان سلام علیک
۱۳۲۴ . بر خیز ز خواب و ساز کن چنگ
۱۳۲۵ . عشق خامش طرفه تر یا نکته های چنگ چنگ
۱۳۲۶ . عاشقی و آنگهانی نام و ننگ
۱۳۲۷ . تتار اگر چه جهان را خراب کرد به چنگ
۱۳۲۸ . حریف چنگ گزیند تو هم در آ در چنگ
۱۳۲۹ . چو زد فراق تو بر سر مرا به نیرو سنگ
۱۳۳۰ . بگردان شراب ای صنم بی درنگ
۱۳۳۱ . هر کی در او نیست از این عشق رنگ
۱۳۳۲ . توبه سفر گیرد با پای لنگ
۱۳۳۳ . ای تو ولی احسان دل ای حسن رویت دام دل
۱۳۳۴ . این بوالعجب کاندز خزان شد آفتاب اندر حمل
۱۳۳۵ . بانگ زدم نیم شبان کیست در این خانه دل
۱۳۳۶ . حلقه دل زدم شبی در هوس سلام دل
۱۳۳۷ . ایا ای رو ترش کرده که تا نبود مرا مدخل
۱۳۳۸ . بقا اندر بقا باشد طریق کم زنان ای دل
۱۳۳۹ . مهم را لطف در لطفست از آنم بی قرار ای دل
۱۳۴۰ . هر آن کو صبر کرد ای دل ز شهوت ها در این منزل
۱۳۴۱ . امروز بحمدالله از دی بترست این دل
۱۳۴۲ . چه کارستان که داری اندر این دل
۱۳۴۳ . صد هزاران همچو ما غرقه در این دریای دل
۱۳۴۴ . شتران مست شدستند ببین رقص جمل
۱۳۴۵ . تو مرا می بده و مست بخوابان و بهل
۱۳۴۶ . رفت عمرم در سر سودای دل
۱۳۴۷ . سوی آن سلطان خوبان الرحیل
۱۳۴۸ . امروز روز شادی و امسال سال گل
۱۳۴۹ . تا نزند آفتاب خیمه نور جلال
۱۳۵۰ . چشم تو با چشم من هر دم بی قیل و قال
۱۳۵۱ . شد پی این لولیان در حرم ذوالجلال
۱۳۵۲ . چند از این قیل و قال عشق پرست و ببال
۱۳۵۳ . چگونه برنبرد جان چو از جناب جلال
۱۳۵۴ . تو را سعادت بادا در آن جمال و جلال
۱۳۵۵ . دو چشم اگر بگشادی به آفتاب وصال
۱۳۵۶ . اگر در آید ناگه صنم زهی اقبال
۱۳۵۷ . پیام کرد مرا بامداد بحر غسل
۱۳۵۸ . به گوش دل پنهانی بگفت رحمت کل
۱۳۵۹ . ز خود شدم ز جمال پر از صفا ای دل
۱۳۶۰ . باده ده ای ساقی جان باده بی درد و دغل
۱۳۶۱ . عمرک یا واحدا فی درجات الکمال
۱۳۶۲ . لجنکن اغلن هی بزه کلکل

۱۳۶۳. کجکنن اغلن اودیا کلکل
۱۳۶۴. ایها النور فی الغاد تعال
۱۳۶۵. یا منیر البدر قد اوضحت بالبلبال بال
۱۳۶۶. یا بدیع الحسن قد اوضحت بالبلبال بال
۱۳۶۷. رشاء العشق حبیبی لشرود و مضل
۱۳۶۸. عمرک یا واحدا فی درجات الکمال
۱۳۶۹. تعال یا مدد العیش و السرور تعال
۱۳۷۰. آمد بهار ای دوستان منزل سوی بستان کنیم
۱۳۷۱. ای عاشقان ای عاشقان پیمانہ را گم کرده ام
۱۳۷۲. این بار من یک بارگی در عاشقی پیچیده ام
۱۳۷۳. هان ای طیب عاشقان دستی فروکش بر برم
۱۳۷۴. ای عاشقان ای عاشقان من خاک را گوهر کنم
۱۳۷۵. باز آمدم چون عید نو تا قفل زندان بشکنم
۱۳۷۶. کاری ندارد این جهان تا چند گل کاری کنم
۱۳۷۷. ای با من و پنهان چو دل از دل سلامت می کنم
۱۳۷۸. ای آسمان این چرخ من زان ماه رو آموختم
۱۳۷۹. آمد خیال خوش که من از گلشن یار آمدم
۱۳۸۰. دی بر سرم تاج زری بنهاده است آن دلبرم
۱۳۸۱. هرگز ندانم راندن مستی که افتد بر درم
۱۳۸۲. ای ساقی روشن دلان بردار سغراق کرم
۱۳۸۳. تا من بدیدم روی تو ای ماه و شمع روشنم
۱۳۸۴. عشقا تو را قاضی برم کاشکستیم همچون صنم
۱۳۸۵. بس جهد می کردم که من آیینہ نیکی شوم
۱۳۸۶. آمد بهار ای دوستان منزل به سروستان کنیم
۱۳۸۷. هین خیره خیره می نگر اندر رخ صفراییم
۱۳۸۸. ای نفس کل صورت مکن وی عقل کل بشکن قلم
۱۳۸۹. ای پاک رو چون جام جم وز عشق آن مه متهم
۱۳۹۰. باز آمدم باز آمدم از پیش آن یار آمدم
۱۳۹۱. تا کی به حبس این جهان من خویش زندانی کنم
۱۳۹۲. یار شدم یار شدم با غم تو یار شدم
۱۳۹۳. مرده بدم زنده شدم گریه بدم خنده شدم
۱۳۹۴. دفع مده دفع مده من نروم تا نخورم
۱۳۹۵. مطرب عشق ایدم زخمه عشرت بزدم
۱۳۹۶. باز در اسرار روم جانب آن یار روم
۱۳۹۷. زین دو هزاران من و ما ای عجب من چه منم
۱۳۹۸. جمع تو دیدم پس از این هیچ پریشان نشوم
۱۳۹۹. هر نفسی تازه ترم کز سر روزن بیرم
۱۴۰۰. تیز دوم تیز دوم تا به سواران برسم
۱۴۰۱. کوه نیم سنگ نیم چونک گدازان نشوم
۱۴۰۲. دوش چه خورده ای بگو ای بت همچو شکر
۱۴۰۳. آمده ام که سر نهم عشق تو را به سر برم
۱۴۰۴. کار مرا چو او کند کار دگر چرا کنم
۱۴۰۵. میل هواش می کنم طال بقاش می زدم
۱۴۰۶. هر شب و هر سحر تو را من به دعا بخواستم

۱۴۰۷. دوش چه خورده ای بگو ای بت همچو شکر
۱۴۰۸. تا به کی ای شکر چو تن بی دل و جان فغان کنم
۱۴۰۹. ای تو بداده در سحر از کف خویش باده ام
۱۴۱۰. تا که اسیر و عاشق آن صنم چو جان شدم
۱۴۱۱. گرم در آ و دم مده باده بیار ای صنم
۱۴۱۲. بیا هر کس که می خواهد که تا با وی گرو بندم
۱۴۱۳. کشید این دل گریبانم به سوی کوی آن یارم
۱۴۱۴. درخت و آتشی دیدم ندا آمد که جانانم
۱۴۱۵. ز فرزین بند آن رخ من چه شه ماتم چه شه ماتم
۱۴۱۶. ترش رویی و خشمینی چنین شیرین ندیدستم
۱۴۱۷. به حق روی تو که من چنین رویی ندیدستم
۱۴۱۸. دلا مشتاق دیدارم غریب و عاشق و مستم
۱۴۱۹. بگفتم حال دل گویم از آن نوعی که دانستم
۱۴۲۰. اگر شد سود و سرمایه چه غمگینی چو من هستم
۱۴۲۱. بیا بشنو که من پیش و پس اسبت چرا کردم
۱۴۲۲. طواف حاجیان دارم بگرد یار می گردم
۱۴۲۳. تو تا دوری ز من جانا چنین بی جان همی کردم
۱۴۲۴. بگفتم عذر با دلبر که بی گه بود و ترسیدم
۱۴۲۵. دعا گویی است کار من بگویم تا نطق دارم
۱۴۲۶. چه دانی تو که در باطن چه شاهی همنشین دارم
۱۴۲۷. من از اقلیم بالایم سر عالم نمی دارم
۱۴۲۸. همه بازان عجب ماندند در آهنگ پروازم
۱۴۲۹. نه آن بی بهره دلدارم که از دلدار بگریزم
۱۴۳۰. نهادم پای در عشق که بر عشاق سر باشم
۱۴۳۱. مرا چون کم فرستی غم حزین و تنگ دل باشم
۱۴۳۲. تو خود دانی که من بی تو عدم باشم عدم باشم
۱۴۳۳. من آنم کز خیالاتش تراشده وثن باشم
۱۴۳۴. چو آمد روی مه رویم که باشم من که من باشم
۱۴۳۵. به گرد دل همی گردی چه خواهی کرد می دانم
۱۴۳۶. تو خورشیدی و یا زهره و یا ماهی نمی دانم
۱۴۳۷. چو رعد و برق می خندد ثنا و حمد می خوانم
۱۴۳۸. ندارد پای عشق او دل بی دست و بی پایم
۱۴۳۹. من این ایوان نه تو را نمی دانم نمی دانم
۱۴۴۰. بنه ای سبز خنگ من فراز آسمان ها سم
۱۴۴۱. بنه ای سبز خنگ من فراز آسمان ها سم
۱۴۴۲. زهی سرگشته در عالم سر و سامان که من دارم
۱۴۴۳. بشستم تخته هستی سر عالم نمی دارم
۱۴۴۴. ای عشق که کردستی تو زیر و زبر خوابم
۱۴۴۵. من دلخ گرو کردم عریان خراباتم
۱۴۴۶. گر بی دل و بی دستم وز عشق تو پابستم
۱۴۴۷. رفتم به طیب جان گفتم که ببین دستم
۱۴۴۸. در مجلس آن رستم در عریده بنشستم
۱۴۴۹. زان می که ز بوی او شوریده و سرمستم
۱۴۵۰. بستان قدح از دستم ای مست که من مستم

۱۴۵۱. گر تو بنمی خسپی بنشین تو که من خفتم
۱۴۵۲. ساقی چو شه من بد بیش از دگران خوردم
۱۴۵۳. در آینه چون بینم نقش تو به گفت آرم
۱۴۵۴. گفتم به مهی کز تو صد گونه طرب دارم
۱۴۵۵. ای خواجه سلام علیک من عزم سفر دارم
۱۴۵۶. توبه نکنم هرگز زین جرم که من دارم
۱۴۵۷. من خفته وشم اما بس آگه و بیدارم
۱۴۵۸. یک لحظه و یک ساعت دست از تو نمی دارم
۱۴۵۹. تا عاشق آن یارم بی کارم و بر کارم
۱۴۶۰. بشکسته سر خلقی سر بسته که رنجورم
۱۴۶۱. پایی به میان درنه تا عیش ز سر گیرم
۱۴۶۲. صورتگر نقاشم هر لحظه بتی سازم
۱۴۶۳. شاگرد تو می باشم گر کودن و کژپوزم
۱۴۶۴. سر برمن از هستی تا راه نگردد گم
۱۴۶۵. ای کرده تو مهمانم در پیش در آجانم
۱۴۶۶. در عشق سلیمانی من همدم مرغانم
۱۴۶۷. این شکل که من دارم ای خواجه که را مانم
۱۴۶۸. امروز خوشم با تو جان تو و فردا هم
۱۴۶۹. بیخود شده ام لیکن بیخودتر از این خواهم
۱۴۷۰. جانم به فدا بادا آن را که نمی گویم
۱۴۷۱. مخمورم پر خواره اندازه نمی دانم
۱۴۷۲. دگر بار دگر بار ز زنجیر بجستم
۱۴۷۳. بیایید بیایید به گلزار بگردیم
۱۴۷۴. حکیمیم طیبیم ز بغداد رسیدیم
۱۴۷۵. بجوشید بجوشید که ما اهل شعاریم
۱۴۷۶. طیبیم حکیمیم طیبیم قديمیم
۱۴۷۷. از اول امروز چو آشفته و مستیم
۱۴۷۸. المنه لله که ز پیکار رهیدیم
۱۴۷۹. آن خانه که صد بار در او مایده خوردیم
۱۴۸۰. خیزید مخسپید که نزدیک رسیدیم
۱۴۸۱. ما آتش عشقیم که در موم رسیدیم
۱۴۸۲. چون در عدم آییم و سر از یار برآریم
۱۴۸۳. امروز مها خویش ز بیگانه ندانیم
۱۴۸۴. بشکن قحح باده که امروز چنانیم
۱۴۸۵. صبح است و صبح است بر این بام بر آییم
۱۴۸۶. چون آینه راز نما باشد جانم
۱۴۸۷. امروز چنانم که خر از بار ندانم
۱۴۸۸. ای خواجه بفرما به کی مانم به کی مانم
۱۴۸۹. ساقی ز پی عشق روان است روانم
۱۴۹۰. از شهر تو رفتیم تو را سیر ندیدیم
۱۴۹۱. خلقان همه نیکند جز این تن که گزیدیم
۱۴۹۲. بار دگر از راه سوی چاه رسیدیم
۱۴۹۳. ما عاشق و سرگشته و شیدای دمشقیم
۱۴۹۴. افتادم افتادم در آبی افتادم

۱۴۹۵. اگر تو نیستی در عاشقی خام
۱۴۹۶. چه دیدم خواب شب کامروز مستم
۱۴۹۷. به جان جمله مستان که مستم
۱۴۹۸. بیا کز غیر تو بیزار گشتم
۱۴۹۹. بیا کز عشق تو دیوانه گشتم
۱۵۰۰. چنان مست است از آن دم جان آدم
۱۵۰۱. منم فتنه هزاران فتنه زادم
۱۵۰۲. ز زندان خلق را آزاد کردم
۱۵۰۳. غلامم خواجه را آزاد کردم
۱۵۰۴. حسودان را ز غم آزاد کردم
۱۵۰۵. یکی مطرب همی خواهم در این دم
۱۵۰۶. همیشه من چنین مجنون نبودم
۱۵۰۷. ایا یاری که در تو ناپدیدم
۱۵۰۸. سفر کردم به هر شهری دویدم
۱۵۰۹. سفر کردم به هر شهری دویدم
۱۵۱۰. اگر عشقت به جای جان ندارم
۱۵۱۱. بیا ای آنک بردی تو قرارم
۱۵۱۲. گهی در گیرم و گه بام گیرم
۱۵۱۳. اگر سرمست اگر مخمور باشم
۱۵۱۴. خداوندا مده آن یار را غم
۱۵۱۵. چه نزدیک است جان تو به جانم
۱۵۱۶. چه نزدیک است جان تو به جانم
۱۵۱۷. مرا گویی که رایی من چه دانم
۱۵۱۸. من آن ماهم که اندر لامکانم
۱۵۱۹. بیا کامروز بیرون از جهانم
۱۵۲۰. مرا پرسى که چونی بین که چونم
۱۵۲۱. من از عالم تو را تنها گزینم
۱۵۲۲. ورا خواهم دگر یاری نخواهم
۱۵۲۳. نه آن شیرم که با دشمن برآیم
۱۵۲۴. چو آب آهسته زیر که درآیم
۱۵۲۵. ز قند یار تا شاخی نخایم
۱۵۲۶. از آن باده ندانم چون فنایم
۱۵۲۷. بیا کامروز گرد یار گردیم
۱۵۲۸. به پیش باد تو ما همچو گردیم
۱۵۲۹. شب دوشینه ما بیدار بودیم
۱۵۳۰. من و تو دوش شب بیدار بودیم
۱۵۳۱. بیا کامروز شه را ما شکاریم
۱۵۳۲. بیا تا عاشقی از سر بگیریم
۱۵۳۳. بیا امروز ما مهمان میریم
۱۵۳۴. بیا ما چند کس با هم بسازیم
۱۵۳۵. بیا تا قدر یک دیگر بدانیم
۱۵۳۶. میان ما درآ ما عاشقانیم
۱۵۳۷. چرا شاید چو ما شه زادگانیم
۱۵۳۸. بر آن بودم که فرهنگى بجویم

۱۵۳۹. مگردان روی خود ای دیده رویم
۱۵۴۰. بیا با هم سخن از جان بگوییم
۱۵۴۱. مرا خواندی ز در تو خستی از باه
۱۵۴۲. چنان مستم چنان مستم من این دم
۱۵۴۳. کجایی ساقیا درده مدام
۱۵۴۴. مرا گویی چه سانی من چه دانم
۱۵۴۵. شراب شیره انگور خواهم
۱۵۴۶. رفتم تصدیع از جهان بردم
۱۵۴۷. من با تو حدیث بی زبان گویم
۱۵۴۸. روی تو چو نوبهار دیدم
۱۵۴۹. زنهار مرا مگو که پیرم
۱۵۵۰. گر از غم عشق عار داریم
۱۵۵۱. از اصل چو حورزاد باشیم
۱۵۵۲. ما آفت جان عاشقانیم
۱۵۵۳. ما صحبت همدگر گزینیم
۱۵۵۴. چون ذره به رقص اندر آییم
۱۵۵۵. جز جانب دل به دل نیاییم
۱۵۵۶. ای برده نماز من ز هنگام
۱۵۵۷. یا رب توبه چرا شکستم
۱۵۵۸. دانی کامروز از چه زردم
۱۵۵۹. من دوش به تازه عهد کردم
۱۵۶۰. تا عشق تو سوخت همچو عودم
۱۵۶۱. تا چهره آن یگانه دیدم
۱۵۶۲. گر ناز تو را به گفت نارم
۱۵۶۳. من اشتر مست شهریارم
۱۵۶۴. روزی که گذر کنی به گورم
۱۵۶۵. ای دشمن روزه و نمازم
۱۵۶۶. تا با تو قرین شده ست جانم
۱۵۶۷. امروز مرا چه شد چه دانم
۱۵۶۸. ای جان لطیف و ای جهانم
۱۵۶۹. ناآمده سیل تر شدستیم
۱۵۷۰. آن عشرت نو که برگرفتیم
۱۵۷۱. در عشق قدیم سال خوردیم
۱۵۷۲. گر گمشدگان روزگاریم
۱۵۷۳. ما عاشق و بی دل و فقیریم
۱۵۷۴. نی سیم و نه زر نه مال خواهیم
۱۵۷۵. ما شاخ گلیم نی گیاهیم
۱۵۷۶. ما زنده به نور کبریا بایم
۱۵۷۷. امروز نیم ملول شادم
۱۵۷۸. من جز احد صمد نخواهم
۱۵۷۹. ما آب دریم ما چه دانیم
۱۵۸۰. تا دلبر خویش را نبینیم
۱۵۸۱. گر به خوبی می بلافد لا نسلم لا نسلم
۱۵۸۲. هرچ گویی از بهانه لا نسلم لا نسلم

۱۵۸۳. می خرامد جان مجلس سوی مجلس گام گام
۱۵۸۴. هر که گوید کان چراغ دیده ها را دیده ام
۱۵۸۵. ای جهان آب و گل تا من تو را بشناختم
۱۵۸۶. خویش را چون خار دیدم سوی گل بگریختم
۱۵۸۷. عشوه دادستی که من در بی وفایی نیستم
۱۵۸۸. من سر خم را بیستم باز شد پهلوی خم
۱۵۸۹. چشم بگشا جان نگر کش سوی جانان می برم
۱۵۹۰. چون ز صورت برتر آمد آفتاب و اخترم
۱۵۹۱. وقت آن آمد که من سوگندها را بشکنم
۱۵۹۲. نی تو گفתי از جفای آن جفاگر نشکنم
۱۵۹۳. روی نیکت بد کند من نیک را بر بد نهم
۱۵۹۴. ایها العشاق آتش گشته چون استاره ایم
۱۵۹۵. سر قدم کردیم و آخر سوی جیحون تاختیم
۱۵۹۶. چون همه یاران ما رفتند و تنها ماندیم
۱۵۹۷. این چه کژطبعی بود که صد هزاران غم خوریم
۱۵۹۸. ای خوشا روزا که ما معشوق را مهمان کنیم
۱۵۹۹. چون بدیدم صبح رویت در زمان برخیزم
۱۶۰۰. از شهنشه شمس دین من ساغری را یافتم
۱۶۰۱. بار دیگر از دل و از عقل و جان برخاستیم
۱۶۰۲. می بسازد جان و دل را بس عجایب کان صیام
۱۶۰۳. چونک در باغت به زیر سایه طویبستم
۱۶۰۴. بده آن باده دوشین که من از نوش تو مستم
۱۶۰۵. بزن آن پرده نوشین که من از نوش تو مستم
۱۶۰۶. هله دوشت یله کردم شب دوشت یله کردم
۱۶۰۷. ز فلک قوت بگیرم دهن از لوت ببندم
۱۶۰۸. چه کسم من چه کسم من که بسی وسوسه مندم
۱۶۰۹. چو یکی ساغر مردی ز خم یار برآرم
۱۶۱۰. منم آن عاشق عشقت که جز این کار ندارم
۱۶۱۱. مکن ای دوست غریبم سر سودای تو دارم
۱۶۱۲. منم آن کس که نیبم بزنم فاخته گیرم
۱۶۱۳. به خدا کز غم عشقت نگریزم نگریزم
۱۶۱۴. بزن آن پرده دوشین که من امروز خموشم
۱۶۱۵. من اگر دست زنانم نه من از دست زنانم
۱۶۱۶. ز یکی پسته دهانی صنمی بسته دهانم
۱۶۱۷. بت بی نقش و نگارم جز تو یار ندارم
۱۶۱۸. علم عشق برآمد برهانم ز زحیرم
۱۶۱۹. تو گواه باش خواجه که ز توبه توبه کردم
۱۶۲۰. هوسی است در سر من که سر بشر ندارم
۱۶۲۱. چو غلام آفتابم هم از آفتاب گویم
۱۶۲۲. تو ز من ملول گشتی که من از تو ناشتابم
۱۶۲۳. هذیان که گفتم دشمن به درون دل شنیدم
۱۶۲۴. خبری اگر شنیدی ز جمال و حسن یارم
۱۶۲۵. دو هزار عهد کردم که سر جنون نخارم
۱۶۲۶. فلکا بگو که تا کی گله های یار گویم

۱۶۲۷. نظری به کار من کن که ز دست رفت کارم
۱۶۲۸. دیده از خلق بیستم چو جمالش دیدم
۱۶۲۹. دل چه خورده ست عجب دوش که من مخمورم
۱۶۳۰. گر مرا خار زند آن گل خندان بکشم
۱۶۳۱. در فروبند که ما عاشق این میکده ایم
۱۶۳۲. هله رفتیم و گرانی ز جمالت بردیم
۱۶۳۳. در فروبند که ما عاشق این انجمیم
۱۶۳۴. عقل گوید که من او را به زبان بفرییم
۱۶۳۵. دم به دم از ره دل پیک خیالش رسدم
۱۶۳۶. از بت باخبر من خبری می رسدم
۱۶۳۷. منم آن دزد که شب نقب زدم ببریدم
۱۶۳۸. مادرم بخت بده است و پدرم جود و کرم
۱۶۳۹. ای خوشا روز که پیش چو تو سلطان میرم
۱۶۴۰. گر تو خواهی که تو را بی کس و تنها نکنم
۱۶۴۱. من چو در گور درون خفته همی فرسایم
۱۶۴۲. ساقیا ما ز ثریا به زمین افتادیم
۱۶۴۳. چند خسپیم صبوح است صلا برخیزیم
۱۶۴۴. جز ز فتان دو چشمت ز کی مفتون باشیم
۱۶۴۵. گر تو مستی بر ما آی که ما مستانیم
۱۶۴۶. روز آن است که ما خویش بر آن یار زنیم
۱۶۴۷. روز شادی است بیا تا همگان یار شویم
۱۶۴۸. ساقیا عربده کردیم که در جنگ شویم
۱۶۴۹. وقت آن شد که به زنجیر تو دیوانه شویم
۱۶۵۰. خوش بنوشم تو اگر زهر نهی در جامم
۱۶۵۱. ما سر و پنجه و قوت نه از این جان داریم
۱۶۵۲. ای دریغا که شب آمد همه از هم ببریم
۱۶۵۳. من از این خانه پرنور به در می نروم
۱۶۵۴. تا که ما از نظر و خوبی تو باخبریم
۱۶۵۵. دوش می گفت جانم کی سپهر معظم
۱۶۵۶. هم به درد این درد را درمان کنم
۱۶۵۷. می رسد بوی جگر از دو لبم
۱۶۵۸. عاشقم از عاشقان نگریم
۱۶۵۹. دست من گیر ای پسر خوش نیستم
۱۶۶۰. ای گزیده یار چونت یافتم
۱۶۶۱. سالکان راه را محرم شدم
۱۶۶۲. بوی آن خوب ختن می آیدم
۱۶۶۳. نو به نو هر روز باری می کشم
۱۶۶۴. می شناسد پرده جان آن صنم
۱۶۶۵. عاشقی بر من پریشانست کنم
۱۶۶۶. گفته ای من یار دیگر می کنم
۱۶۶۷. من ز وصلت چون به هجران می روم
۱۶۶۸. من به سوی باغ و گلشن می روم
۱۶۶۹. آتشی نو در وجود اندرز دیدم
۱۶۷۰. ما به خرمنگاه جان باز آمدیم

۱۶۷۱. گر دم از شادی وگر از غم ز نیم
۱۶۷۲. روز باران است و ما جو می کنیم
۱۶۷۳. امشب ای دلدار مهمان تو بیم
۱۶۷۴. ما ز بالاییم و بالا می رویم
۱۶۷۵. دوش عشق شمس دین می باختیم
۱۶۷۶. عاقبت ای جان فزا نشکیفتم
۱۶۷۷. یک دمی خوش چو گلستان کندم
۱۶۷۸. من اگر نالم اگر عذر آرم
۱۶۷۹. من اگر مستم اگر هشیارم
۱۶۸۰. من اگر پرغم اگر شادانم
۱۶۸۱. من از این خانه به در می نروم
۱۶۸۲. من اگر پرغم اگر خندانم
۱۶۸۳. من که حیران ز ملاقات توام
۱۶۸۴. من از این خانه به در می نروم
۱۶۸۵. ای مطرب این غزل گو کی یار توبه کردم
۱۶۸۶. گفتم که عهد بستم وز عهد بد برستم
۱۶۸۷. گر جان منکرانت شد خصم جان مستم
۱۶۸۸. رفتم ز دست خود من در بیخودی فتادم
۱۶۸۹. صد بار مردم ای جان وین را بیاز مودم
۱۶۹۰. اندر دو کون جانا بی تو طرب ندیدم
۱۶۹۱. خواهم که کفک خونین از دیگ جان بر آرم
۱۶۹۲. یا رب چه یار دارم شیرین شکار دارم
۱۶۹۳. من پاکباز عشقم تخم غرض نکارم
۱۶۹۴. باز آمدم خرامان تا پیش تو بمیرم
۱۶۹۵. پیش چنین جمال جان بخش چون نمیرم
۱۶۹۶. ای چرخ عیب جویم وی سقف پرستیزم
۱۶۹۷. آری ستیزه می کن تا من همی ستیزم
۱۶۹۸. ای توبه ام شکسته از تو کجا گریزم
۱۶۹۹. دل را ز من بپوشی یعنی که من ندانم
۱۷۰۰. عالم گرفت نورم بنگر به چشم هایم
۱۷۰۱. آوازه جمالت از جان خود شنیدیم
۱۷۰۲. درده شراب یک سان تا جمله جمع باشیم
۱۷۰۳. من آن شب سیاهم کز ماه خشم کردم
۱۷۰۴. اشکم دهل شده ست از این جام دم به دم
۱۷۰۵. از ما مشو ملول که ما سخت شاهدیم
۱۷۰۶. برخیز تا شراب به رطل و سبو خوریم
۱۷۰۷. چیزی مگو که گنج نهانی خریده ام
۱۷۰۸. ای گوش من گرفته تویی چشم روشنم
۱۷۰۹. ما قحطیان تشنه و بسیار خواره ایم
۱۷۱۰. با روی تو ز سبزه و گلزار فارغیم
۱۷۱۱. بگشای چشم خود که از آن چشم روشنیم
۱۷۱۲. ما در جهان موافقت کس نمی کنیم
۱۷۱۳. خیزید عاشقان که سوی آسمان رویم
۱۷۱۴. چند روی بی خبر آخر بنگر به بام

۱۷۱۵. هر کی بمیرد شود دشمن او دوستکام
۱۷۱۶. امشب جان را بیر از تن چاکر تمام
۱۷۱۷. لولیکان تویییم در بگشا ای صنم
۱۷۱۸. ای تو ترش کرده رو تا که بترسانیم
۱۷۱۹. پیشتر آمی لبها تا همه شیدا شویم
۱۷۲۰. بار دگر ذره وار رقص کنان آمدیم
۱۷۲۱. خوش سوی ما آدمی ز آنچ که ما هم خوشیم
۱۷۲۲. بدار دست ز ریشم که باده ای خوردم
۱۷۲۳. نیم ز کار تو فارغ همیشه در کارم
۱۷۲۴. همه جمال تو بینم چو چشم باز کنم
۱۷۲۵. نگفتمت مرو آن جا که آشنات منم
۱۷۲۶. بیار باده که دیر است در خمار توام
۱۷۲۷. به غم فرونروم باز سوی یار روم
۱۷۲۸. مرا اگر تو نخواهی منت به جان خواهم
۱۷۲۹. اگر چه شرط نهادیم و امتحان کردیم
۱۷۳۰. چه روز باشد کاین جسم و رسم بنوردم
۱۷۳۱. اگر زمین و فلک را پر از سلام کنیم
۱۷۳۲. به حق آنک بخواندی مرا ز گوشه بام
۱۷۳۳. به جان عشق که از بهر عشق دانه و دام
۱۷۳۴. سماع چیست ز پنهانیان دل پیغام
۱۷۳۵. به گوش من برسانید هجر تلخ پیام
۱۷۳۶. به گرد تو چو نگردم به گرد خود گردم
۱۷۳۷. بیار باده که اندر خمار خمارم
۱۷۳۸. به گوشه ای بروم گوش آن قدح گیرم
۱۷۳۹. زهی حلاوت پنهان در این خلای شکم
۱۷۴۰. خوشی خوشی تو ولی من هزار چندانم
۱۷۴۱. به گوی عشق تو من نامدم که بازروم
۱۷۴۲. بیسته است پری نهانی پیام
۱۷۴۳. اگر چه ما نه خروس و نه ماکیان داریم
۱۷۴۴. بیار مطرب بر ما کریم باش کریم
۱۷۴۵. فضول گشته ام امروز جنگ می جویم
۱۷۴۶. بر آن شده ست دلم کتشی بگیرانم
۱۷۴۷. اگر به عقل و کفایت پی جنون باشم
۱۷۴۸. می گریزد از ما و ما قوامش داریم
۱۷۴۹. گه چرخ زنان همچون فلکم
۱۷۵۰. تلخی نکند شیرین ذقنم
۱۷۵۱. تشنه خویش کن مده آبم
۱۷۵۲. کون خر را نظام دین گفتم
۱۷۵۳. آمدم باز تا چنان گردم
۱۷۵۴. آتشی از تو در دهان دارم
۱۷۵۵. در طریقت دو صد کمین دارم
۱۷۵۶. تا به جان مست عشق آن یارم
۱۷۵۷. همتم شد بلند و تدبیرم
۱۷۵۸. در وصالت چرا بیاموزم

۱۷۵۹. اه چه بی رنگ و بی نشان که منم
۱۷۶۰. به خدایی که در ازل بوده ست
۱۷۶۱. ما همه از الست همدستیم
۱۷۶۲. آمدستیم تا چنان گردیم
۱۷۶۳. ما که باده ز دست یار خوریم
۱۷۶۴. ناله بلبل بهار کنیم
۱۷۶۵. عاشق روی جان فزای تویم
۱۷۶۶. خیز تا فتنه ای برانگیزیم
۱۷۶۷. تو چه دانی که ما چه مرغانیم
۱۷۶۸. چند قبا بر قد دل دوختم
۱۷۶۹. ای دل صافی دم ثابت قدم
۱۷۷۰. آمد سرمست سحر دلبرم
۱۷۷۱. شد ز غمت خانه سودا دلم
۱۷۷۲. چند گهی فاتحه خوانت کنم
۱۷۷۳. بار دگر جانب یار آمدیم
۱۷۷۴. ما به تماشای تو باز آمدیم
۱۷۷۵. گر تو کنی روی ترش زحمت از این جا ببرم
۱۷۷۶. منم آن بنده مخلص که از آن روز که زادم
۱۷۷۷. انا فتحنا بابکم لا تهجروا اصحابکم
۱۷۷۸. رحمت انا من بینکم غبت کذا من عینکم
۱۷۷۹. اتیناکم اتیناکم فحیونا نحییکم
۱۷۸۰. اقبل الساقی علینا حاملا کاس المدام
۱۷۸۱. قد رجعنا قد رجعنا جائیا من طورکم
۱۷۸۲. ظننتم ایا عدال ان قد عدلتم
۱۷۸۳. فان وفق الله الکریم وصالکم
۱۷۸۴. علی اهل نجد الثنا و سلام
۱۷۸۵. بیا بیا دلدار من دلدار من در آ در آ در کار من در کار من
۱۷۸۶. دزدیده چون جان می روی اندر میان جان من
۱۷۸۷. گر آخر آمد عشق تو گردد ز اول ها فزون
۱۷۸۸. تا کی گریزی از اجل در ارغوان و ارغنون
۱۷۸۹. ای عاشقان ای عاشقان هنگام کوچ است از جهان
۱۷۹۰. دلدار من در باغ دی می گشت و می گفت ای چمن
۱۷۹۱. بویی همی آید مرا مانا که باشد یار من
۱۷۹۲. این کیست این این کیست این این یوسف ثانی است این
۱۷۹۳. این کیست این این کیست این هذا جنون العاشقین
۱۷۹۴. ای باغبان ای باغبان آمد خزان آمد خزان
۱۷۹۵. هین دف بزن هین کف بزن کاقبال خواهی یافتن
۱۷۹۶. دلدار من در باغ دی می گشت و می گفت ای چمن
۱۷۹۷. ای دل شکایت ها مکن تا نشنود دلدار من
۱۷۹۸. ای یار من ای یار من ای یار بی زنهار من
۱۷۹۹. در غیب پر این سو میر ای طایر چالاک من
۱۸۰۰. هذا رشاد الکافرین هذا جزاء الصابرين
۱۸۰۱. آن شاخ خشک است و سیه هان ای صبا بر وی مزین
۱۸۰۲. چندان بگردم گرد دل کز گردش بسیار من

۱۸۰۳. بخت نگار و چشم من هر دو نخسبد در زمن
۱۸۰۴. با آن سبک روحی گل وان لطف شه برگ سمن
۱۸۰۵. پوشیده چون جان می روی اندر میان جان من
۱۸۰۶. آن سو مرو این سو بیا ای گلبن خندان من
۱۸۰۷. ای بس که از آواز دش وامانده ام زین راه من
۱۸۰۸. با آنک از پیوستگی من عشق گشتم عشق من
۱۸۰۹. بر گرد گل می گشت دی نقش خیال یار من
۱۸۱۰. من دزد دیدم کو برد مال و متاع مردمان
۱۸۱۱. خوش می گریزی هر طرف از حلقه ما نی مکن
۱۸۱۲. ای نور افلاک و زمین چشم و چراغ غیب بین
۱۸۱۳. کو خر من کو خر من پار بمرد آن خر من
۱۸۱۴. عشق تو آورد قدح پر ز بلای دل من
۱۸۱۵. من خوشم از گفت خسان وز لب و لنج ترشان
۱۸۱۶. آینه ای بزدایم از جهت منظر من
۱۸۱۷. قصد جفاها نکنی ور بکنی با دل من
۱۸۱۸. قصد جفاها نکنی ور بکنی با دل من
۱۸۱۹. کافر ام در دو جهان عشق بود خوشتر از این
۱۸۲۰. هی چه گریزی چندین یک نفس این جا بنشین
۱۸۲۱. آب حیات عشق را در رگ ما روانه کن
۱۸۲۲. ای شده از جفای تو جانب چرخ دود من
۱۸۲۳. سیر نمی شوم ز تو نیست جز این گناه من
۱۸۲۴. سیر نمی شوم ز تو ای مه جان فزای من
۱۸۲۵. من طربم طرب منم زهره زند نوای من
۱۸۲۶. هر کی ز جور پرسدت رخ بنما که همچنین
۱۸۲۷. دوش چه خورده ای دلا راست بگو نهان مکن
۱۸۲۸. باز نگار می کشد چون شتران مهار من
۱۸۲۹. گفتم دوش عشق را ای تو قرین و یار من
۱۸۳۰. تا تو حریف من شدی ای مه دلستان من
۱۸۳۱. راز تو فاش می کنم صبر نماند بیش از این
۱۸۳۲. مانده شده ست گوش من از پی انتظار آن
۱۸۳۳. آمده ام به عذر تو ای طرب و قرار جان
۱۸۳۴. عید نمای عید را ای تو هلال عید من
۱۸۳۵. گرم در آ و دم مده ساقی بردبار من
۱۸۳۶. باز بهار می کشد زندگی از بهار من
۱۸۳۷. یا رب من بدانمی چیست مراد یار من
۱۸۳۸. چند گریزی ای قمر هر طرفی ز کوی من
۱۸۳۹. واقعه ای بدیده ام لایق لطف و آفرین
۱۸۴۰. مطرب خوش نوای من عشق نواز همچنین
۱۸۴۱. تا چه خیال بسته ای ای بت بدگمان من
۱۸۴۲. چهره شرمگین تو بستد شرمگان من
۱۸۴۳. دوش چه خورده ای دلا راست بگو نهان مکن
۱۸۴۴. مرا در دل همی آید که من دل را کنم قربان
۱۸۴۵. عدو توبه و صبرم مرا امروز ناگهان
۱۸۴۶. حرام است ای مسلمانان از این خانه برون رفتن

۱۸۴۷. خرامان می روی در دل چراغ افروز جان و تن
۱۸۴۸. چه باشد پیشه عاشق بجز دیوانگی کردن
۱۸۴۹. چرا کوشد مسلمان در مسلمان را فریبیدن
۱۸۵۰. چراغ عالم افروزم نمی تابد چنین روشن
۱۸۵۱. نشانی هاست در چشمش نشانش کن نشانش کن
۱۸۵۲. چو آمد روی مه رویم کی باشم من که باشم من
۱۸۵۳. چو افتم من ز عشق دل به پای دلربای من
۱۸۵۴. چه دانی تو خراباتی که هست از شش جهت بیرون
۱۸۵۵. چه دانستم که این سودا مرا زین سان کند مجنون
۱۸۵۶. مرا هر دم همی گویی که برگو قطعه شیرین
۱۸۵۷. توقع دارم از لطف تو ای صدر نکوآیین
۱۸۵۸. چو افتم من ز عشق دل به پای دلربای من
۱۸۵۹. منم آن حلقه در گوش و نشسته گوش شمس الدین
۱۸۶۰. الا ای باد شبگیرم بیار اخبار شمس الدین
۱۸۶۱. ای قاعده مستان در همدگر افتادن
۱۸۶۲. چون چنگ شدم جانا آن چنگ تو دروا کن
۱۸۶۳. ای سنجق نصرالله وی مشعله یاسین
۱۸۶۴. در پرده دل بنگر صد دختر آبستان
۱۸۶۵. ای سرو و گل بستان بنگر به تهی دستان
۱۸۶۶. ای کار من از تو زر ای سیمبر مستان
۱۸۶۷. ای جانک من چونی یک بوسه به چند ای جان
۱۸۶۸. دروازه هستی را جز ذوق مدان ای جان
۱۸۶۹. رو مذهب عاشق را برعکس روش ها دان
۱۸۷۰. ای نفس چو سگ آخر تا چند زنی دندان
۱۸۷۱. دو چیز نخواهد بد در هر دو جهان می دان
۱۸۷۲. ای در غم بیهوده رو کم ترکوا برخوان
۱۸۷۳. دانی که کجا جویی ما را به گه جستن
۱۸۷۴. از آتش روی خود اندر دلم آتش زن
۱۸۷۵. ای یار مقامردل پیش آ و دمی کم زن
۱۸۷۶. بی جا شو در وحدت در عین فنا جا کن
۱۸۷۷. ای دل چو نمی گردد در شرح زبان من
۱۸۷۸. من گوش کشان گشتم از لیلی و از مجنون
۱۸۷۹. آرایش باغ آمد این روی چه روی است این
۱۸۸۰. در زیر نقاب شب این زنگیکان را بین
۱۸۸۱. از چشمه جان ره شد در خانه هر مسکین
۱۸۸۲. آن کس که تو را ببند وانگه نظرش بر تن
۱۸۸۳. بی او نتوان رفتن بی او نتوان گفتن
۱۸۸۴. آن ساعد سیمین را در گردن ما افکن
۱۸۸۵. ای سرده صد سودا دستار چنین می کن
۱۸۸۶. نی نی به از این باید با دوست وفا کردن
۱۸۸۷. گرت هست سر ما سر و ریش بجنابان
۱۸۸۸. بیا بوسه به چند است از آن لعل مثنی
۱۸۸۹. دل دل دل تو دل مرا مرنجان
۱۸۹۰. با روی تو کفر است به معنی نگریدن

۱۸۹۱. ما دست تو را خواجه بخواهیم کشیدن
۱۸۹۲. هر شب که بود قاعده سفره نهادن
۱۸۹۳. صد گوش نوم باز شد از راز شنودن
۱۸۹۴. گر زانک ملولی ز من ای فتنه حوران
۱۸۹۵. بغریفتیم دوش و پرندهش به دستان
۱۸۹۶. نشاید از تو چندین جور کردن
۱۸۹۷. در این دم همدمی آمد خمش کن
۱۸۹۸. ندا آمد به جان از چرخ پروین
۱۸۹۹. دل خون خواره را یک باره بستان
۱۹۰۰. بیا ای مونس جان های مستان
۱۹۰۱. ز زخم دف کفم بدرید ای جان
۱۹۰۲. چرا منکر شدی ای میر کوران
۱۹۰۳. شنیدی تو که خط آمد ز خاقان
۱۹۰۴. کجا خواهی ز چنگ ما پریدن
۱۹۰۵. اگر تو عاشقی غم را رها کن
۱۹۰۶. تو نقد قلب را از زر برون کن
۱۹۰۷. گر این جا حاضری سر همچنین کن
۱۹۰۸. تثنای آمدن این راه با من
۱۹۰۹. دل معشوق سوزیده است بر من
۱۹۱۰. تو هر جزو جهان را بر گذر بین
۱۹۱۱. تو را پندی دهم ای طالب دین
۱۹۱۲. بیا ساقی می ما را بگردان
۱۹۱۳. به باغ آبییم فردا جمله یاران
۱۹۱۴. اگر خواهی مرا می در هوا کن
۱۹۱۵. برو ای دل به سوی دلبر من
۱۹۱۶. برآ بر بام و اکنون ماه نو بین
۱۹۱۷. چو بر بندند ناگهت ز خندان
۱۹۱۸. فرود آ تو ز مرکب بار می بین
۱۹۱۹. عشق است بر آسمان پریدن
۱۹۲۰. دیر آمده ای مرو شتابان
۱۹۲۱. ای ساقی و دستگیر مستان
۱۹۲۲. ما شادترینیم یا تو ای جان
۱۹۲۳. ای روی مه تو شاد خندان
۱۹۲۴. ای روی تو نوبهار خندان
۱۹۲۵. باز آمد آستین فشانان
۱۹۲۶. مال است و زر است مکسب تن
۱۹۲۷. وقت آمد توبه را شکستن
۱۹۲۸. ای دوست عتاب را رها کن
۱۹۲۹. ای عربده کرده دوش با من
۱۹۳۰. امروز تو خوشتری و یا من
۱۹۳۱. عقل از کف عشق خورد افیون
۱۹۳۲. ای دشمن عقل و جان شیرین
۱۹۳۳. برخیز و صبوح را برنجان
۱۹۳۴. از ما مرو ای چراغ روشن

۱۹۳۵. دلبر بیگانه صورت مهر دارد در نهان
۱۹۳۶. عاشقان نالان چو نای و عشق همچون نای زن
۱۹۳۷. هر خوشی که فوت شد از تو میباش اندوهگین
۱۹۳۸. نازنینی را رها کن با شهان نازنین
۱۹۳۹. می پرد این مرغ دیگر در جنان عاشقان
۱۹۴۰. ای ز تو مه پای کوبان وز تو زهره دف زنان
۱۹۴۱. مهره ای از جان ربودم بی دهان و بی دهان
۱۹۴۲. من ز گوش او بدزدم حلقه دیگر نهان
۱۹۴۳. می گزید او آستین را شرمگین در آمدن
۱۹۴۴. چون ببینی آفتاب از روی دلبر یاد کن
۱۹۴۵. هر چه آن سرخوش کند بویی بود از یار من
۱۹۴۶. کاشکی از غیر تو آگه نبودی جان من
۱۹۴۷. سوی بیمار آن خود شد شاه مه رویان من
۱۹۴۸. بانگ آید هر زمانی زین رواق آبگون
۱۹۴۹. آنچ می آید ز وصف این زمانم در دهن
۱۹۵۰. بوی آن باغ و بهار و گلبن رعناست این
۱۹۵۱. ای برادر تو چه مرغی خویشتن را بازبین
۱۹۵۲. هست ما را هر زمانی از نگار راستین
۱۹۵۳. هر صبوحی ارغنون ها را برنجان همچنین
۱۹۵۴. عیش هاتان نوش بادا هر زمان ای عاشقان
۱۹۵۵. ای زیان و ای زیان و ای زیان و ای زیان
۱۹۵۶. سر فروکرد از فلک آن ماه روی سیمتن
۱۹۵۷. هست عاقل هر زمانی در غم پیدا شدن
۱۹۵۸. ساقیا چون مست گشتی خویش را بر من بزن
۱۹۵۹. روی او فتوی دهد کز کعبه بر بتخانه زن
۱۹۶۰. آفتابا بار دیگر خانه را پرنور کن
۱۹۶۱. نوبهارا جان مایی جان ها را تازه کن
۱۹۶۲. یار خود را خواب دیدم ای برادر دوش من
۱۹۶۳. پرده بردار ای حیات جان و جان افزای من
۱۹۶۴. شمس دین بر یوسفان و نازنینان نازنین
۱۹۶۵. در میان ظلمت جان تو نور چیست آن
۱۹۶۶. جام پر کن ساقیا آتش بزن اندر غمان
۱۹۶۷. ای تو را گردن زده آن تسخرت بر گرد نان
۱۹۶۸. ای دل من در هوایت همچو آب و ماهیان
۱۹۶۹. از بدی ها آن چه گویم هست قصدم خویشتن
۱۹۷۰. مطربا بردار چنگ و لحن موسیقار زن
۱۹۷۱. از دخول هر غری افسرده ای در کار من
۱۹۷۲. عاشقا دو چشم بگشا چارچو در خود ببین
۱۹۷۳. موی بر سر شد سپید و روی من بگرفت چین
۱۹۷۴. ای چراغ آسمان و رحمت حق بر زمین
۱۹۷۵. عشق شمس الدین است یا نور کف موسی است آن
۱۹۷۶. عشق شمس حق و دین کان گوهر کانی است آن
۱۹۷۷. در ستایش های شمس الدین نباشم مفتتن
۱۹۷۸. ایها الساقی ادر کأس الحمیا نصف من

۱۹۷۹. عاشقان را مژده ای از سرفراز راستین
۱۹۸۰. یارکان رقصی کنید اندر غم خوشتر از این
۱۹۸۱. مطربا نرمک بزن تا روح باز آید به تن
۱۹۸۲. گلشن بنده ستایک غرضم یق اشد رسن
۱۹۸۳. به خدا میل ندارم نه به چرب و نه به شیرین
۱۹۸۴. بده آن مرد ترش را قدحی ای شه شیرین
۱۹۸۵. صنما بیار باده بنشان خمار مستان
۱۹۸۶. صنما به چشم شوخت که به چشم اشارتی کن
۱۹۸۷. هله نیم مست گشتم قدحی دگر مدد کن
۱۹۸۸. چه شکر داد عجب یوسف خوبی به لبان
۱۹۸۹. جنتی کرد جهان را ز شکر خندیدن
۱۹۹۰. جان حیوان که ندیده است بجز گاه و عطن
۱۹۹۱. همه خوردند و بختند و تهی گشت وطن
۱۹۹۲. خوی با ما کن و با بی خبران خوی مکن
۱۹۹۳. هیچ باشد که رسد آن شکر و پسته من
۱۹۹۴. بشنو از بوالهوسان قصه میر عسسان
۱۹۹۵. اینک آن انجم روشن که فلک چاکرشان
۱۹۹۶. چون خیال تو در آید به دلم رقص کنان
۱۹۹۷. هر که را گشت سر از غایت برگردیدن
۱۹۹۸. به خدا گل ز تو آموخت شکر خندیدن
۱۹۹۹. مکن ای دوست ز جور این دلم آواره مکن
۲۰۰۰. ای ز هجران تو مردن طرب و راحت من
۲۰۰۱. دم ده و عشوه ده ای دلبر سیمین بر من
۲۰۰۲. تو سبب سازی و دانایی آن سلطان بین
۲۰۰۳. همه خوردند و بختند و تهی گشت وطن
۲۰۰۴. شیرمردا تو چه ترسی ز سگ لاغرشان
۲۰۰۵. چه نشستی دور چون بیگانگان
۲۰۰۶. هر کجا که پا نهی ای جان من
۲۰۰۷. شاه ما باری برای کاهلان
۲۰۰۸. می بده ای ساقی آخرزمان
۲۰۰۹. نک بهاران شد صلا ای لولیان
۲۰۱۰. بشنو از دل نکته های بی سخن
۲۰۱۱. جان جان هایی تو جان را برشکن
۲۰۱۲. ای دلارام من و ای دل شکن
۲۰۱۳. ساقیا برخیز و می در جام کن
۲۰۱۴. راز چون با من نگوید یار من
۲۰۱۵. فقر را در خواب دیدم دوش من
۲۰۱۶. جان من جان تو جانت جان من
۲۰۱۷. آمد آمد در میان خوب ختن
۲۰۱۸. مرغ خانه با هما پر وا مکن
۲۰۱۹. ای ببرده دل تو قصد جان مکن
۲۰۲۰. ای خدا این وصل را هجران مکن
۲۰۲۱. صبحدم شد زود برخیز ای جوان
۲۰۲۲. ای زیان و ای زیان و ای زیان

۲۰۲۳. رو قرار از دل مستان بستان
۲۰۲۴. مات خود را صنما مات مکن
۲۰۲۵. ای به انکار سوی ما نگران
۲۰۲۶. به شکرخنده ببردی دل من
۲۰۲۷. ای امتان باطل بر نان زنید بر نان
۲۰۲۸. گر چه بسی نشستیم در نار تا به گردن
۲۰۲۹. ای مرغ آسمانی آمد گه پریدن
۲۰۳۰. گفتی مرا که چونی در روی ما نظر کن
۲۰۳۱. ای محو راه گشته از محو هم سفر کن
۲۰۳۲. من از کی باک دارم خاصه که یار با من
۲۰۳۳. جانا نخست ما را مرد مدام گردان
۲۰۳۴. ای دل ز شاه حوران یا قبله صبوران
۲۰۳۵. آن خوب را طلب کن اندر میان حوران
۲۰۳۶. امروز سرکشان را عشقت جلوه کردن
۲۰۳۷. چون جان تو می ستانی چون شکر است مردن
۲۰۳۸. از زنگ لشکر آمد بر قلب لشکرش زن
۲۰۳۹. رو سر بنه به بالین تنها مرا رها کن
۲۰۴۰. روز است ای دو دیده در روزنم نظر کن
۲۰۴۱. پروانه شد در آتش گفتا که همچنین کن
۲۰۴۲. ای سنگ دل تو جان را دریای پرگهر کن
۲۰۴۳. دیدی چه گفت بهمن هیزم بنه چو خرمن
۲۰۴۴. جانا بیار باده و بختم بلند کن
۲۰۴۵. تو آب روشنی تو در این آب گل مکن
۲۰۴۶. مستی و عاشقی و جوانی و جنس این
۲۰۴۷. می آیدم ز رنگ تو ای یار بوی آن
۲۰۴۸. آن کیست ای خدای کز این دام خامشان
۲۰۴۹. ای دم به دم مصور جان از درون تن
۲۰۵۰. جانا بیار باده و بختم تمام کن
۲۰۵۱. می بینمت که عزم جفا می کنی مکن
۲۰۵۲. ای آنک از میانه کران می کنی مکن
۲۰۵۳. با عاشقان نشین و همه عاشقی گزین
۲۰۵۴. بشنیده ام که عزم سفر می کنی مکن
۲۰۵۵. مست شدی عاقبت آمدی اندر میان
۲۰۵۶. خواجه غلط کرده ای در روش یار من
۲۰۵۷. یار شو و یار بین دل شو و دلدار بین
۲۰۵۸. با رخ چون مشعله بر در ما کیست آن
۲۰۵۹. گفت لبم ناگهان نام گل و گلستان
۲۰۶۰. یک غزل آغاز کن بر صفت حاضران
۲۰۶۱. بوسه بده خویش را ای صنم سیمتن
۲۰۶۲. سیر نشد چشم و دل از نظر شاه من
۲۰۶۳. ای رخ خندان تو مایه صد گلستان
۲۰۶۴. باز فروریخت عشق از در و دیوار من
۲۰۶۵. باز در آمد ز راه فتنه برانگیز من
۲۰۶۶. باز بر آمد ز کوه خسرو شیرین من

۲۰۶۷. ای هوس عشق تو کرده جهان را زبون
۲۰۶۸. باز شکستند خلق سلسله یا مسلمین
۲۰۶۹. بیش مکن همچنان خانه در آهمچنین
۲۰۷۰. یا تو ترش کرده رو مایه ده شکران
۲۰۷۱. هر چه کنی تو کرده من دان
۲۰۷۲. جفای تلخ تو گوهر کند مرا ای جان
۲۰۷۳. دلا تو شهد منه در دهان رنجوران
۲۰۷۴. مکن مکن که روا نیست بی گنه کشتن
۲۰۷۵. توی که بدرقه باشی گهی گهی رهن
۲۰۷۶. به جان تو که از این دلشده کرانه مکن
۲۰۷۷. به من نگر به دو رخسار زعفرانی من
۲۰۷۸. چهار روز ببودم به پیش تو مهمان
۲۰۷۹. مقام ناز نداری برو تو ناز مکن
۲۰۸۰. چهار شعر بگفتم بگفت نی به از این
۲۰۸۱. نعیم تو نه از آن است که سیر گردد جان
۲۰۸۲. برای چشم تو صد چشم بد توان دیدن
۲۰۸۳. اگر سزای لب تو نبود گفته من
۲۰۸۴. بیا بیا که ز هجرت نه عقل ماند نه دین
۲۰۸۵. به صلح آمد آن ترک تند عربده کن
۲۰۸۶. من کجا بودم عجب بی تو این چندین زمان
۲۰۸۷. بگویم مثالی از این عشق سوزان
۲۰۸۸. ببردی دلم را بدادی به زاغان
۲۰۸۹. تنت زین جهان است و دل زان جهان
۲۰۹۰. به پیش آر سغراق گلگون من
۲۰۹۱. ای هفت دریا گوهر عطا کن
۲۰۹۲. آن دلبر من آمد بر من
۲۰۹۳. تازه شد از او باغ و بر من
۲۰۹۴. یک قوصره پر دارم ز سخن
۲۰۹۵. با من صنما دل یک دله کن
۲۰۹۶. گر تنگ بدی این سینه من
۲۰۹۷. چون دل جانا بنشین بنشین
۲۰۹۸. شب محنت که بد طیب و تو افکار یاد کن
۲۰۹۹. چند نظاره جهان کردن
۲۱۰۰. چند بوسه وظیفه تعیین کن
۲۱۰۱. سیر گشتم ز نازهای خسان
۲۱۰۲. چيست با عشق آشنا بودن
۲۱۰۳. گر چه اندر فغان و نالیدن
۲۱۰۴. شب که جهان است پر از لولیان
۲۱۰۵. ساقی من خیزد بی گفت من
۲۱۰۶. مست رسید آن بت بی باک من
۲۱۰۷. جان منی جان منی جان من
۲۱۰۸. می نروم هیچ از این خانه من
۲۱۰۹. ای تو پناه همه روز محن
۲۱۱۰. بانگ برآمد ز خرابات من

۲۱۱۱. بانگ برآمد ز خرابات من
۲۱۱۲. ظلمت شب پرتو ظلمات من
۲۱۱۳. ای تو چو خورشید و شه خاص من
۲۱۱۴. بانگ برآمد ز دل و جان من
۲۱۱۵. بازرسید آن بت زیبای من
۲۱۱۶. آمده ای بی گه خامش مشین
۲۱۱۷. پیشتر آ ای صنم شنگ من
۲۱۱۸. می تلخی که تلخی ها بدو گردد همه شیرین
۲۱۱۹. اگر امروز دلدارم درآید همچو دی خندان
۲۱۲۰. دگرباره چو مه کردیم خرمن
۲۱۲۱. افندس مسین کاغا یومیندن
۲۱۲۲. کیف اتوب یا اخی من سکر کار جوان
۲۱۲۳. العشق یقول لی تزیین
۲۱۲۴. ایا بدر الدجی بل انت احسن
۲۱۲۵. اطیب الاسفار عندی انتقالی من مکان
۲۱۲۶. اطیب الاعمار عمر فی طریق العاشقین
۲۱۲۷. یا صغیر السن یا رطب البدن
۲۱۲۸. ابشر ثم ابشر یا متمن
۲۱۲۹. نحن الی سیدنا راجعون
۲۱۳۰. ای عاشقان ای عاشقان آن کس که بیند روی او
۲۱۳۱. حیلت رها کن عاشقا دیوانه شو دیوانه شو
۲۱۳۲. مستی ببینی رازدان می دانک باشد مست او
۲۱۳۳. بیدار شو بیدار شو هین رفت شب بیدار شو
۲۱۳۴. نبود چنین مه در جهان ای دل همین جا لنگ شو
۲۱۳۵. ای شعشعه نور فلق در قبه مینای تو
۲۱۳۶. ساقی اگر کم شد میت دستار ما بستان گرو
۲۱۳۷. آن کون خر کز حاسدی عیسی بود تشویش او
۲۱۳۸. ای عشق تو موزوتتری یا باغ و سیبستان تو
۲۱۳۹. واللّه ملولم من کنون از جام و سغراق و کدو
۲۱۴۰. دل دی خراب و مست و خوش هر سو همی افتاد از او
۲۱۴۱. ای تن و جان بنده او بند شکرخنده او
۲۱۴۲. چون بجهد خنده ز من خنده نهان دارم از او
۲۱۴۳. روشنی خانه تویی خانه بمگذار و مرو
۲۱۴۴. کار جهان هر چه شود کار تو کو بار تو کو
۲۱۴۵. شب شد ای خواجه ز کی آخر آن یار تو کو
۲۱۴۶. ای شکران ای شکران کان شکر دارم از او
۲۱۴۷. چیست که هر دمی چنین می کشدم به سوی او
۲۱۴۸. جان و سر تو ای پسر نیست کسی به پای تو
۲۱۴۹. ای تو خموش پرسخن چیست خبر بیا بگو
۲۱۵۰. عید نمی دهد فرح بی نظر هلال تو
۲۱۵۱. در سفر هوای تو بی خبرم به جان تو
۲۱۵۲. سخت خوش است چشم تو و آن رخ گلفشان تو
۲۱۵۳. ای تو امان هر بلا ما همه در امان تو
۲۱۵۴. هین کژ و راست می روی باز چه خورده ای بگو

۲۱۵۵. کی ز جهان برون شود جزو جهان هله بگو
۲۱۵۶. سیمیرا ز سیم تو سیمبرم به جان تو
۲۱۵۷. سنگ شکاف می کند در هوس لقای تو
۲۱۵۸. من که ستیزه روترم در طلب لقای تو
۲۱۵۹. باده چو هست ای صنم بازگیر و نی مگو
۲۱۶۰. ندیدم در جهان کس را که تا سر پر نبوده ست او
۲۱۶۱. اگر نه عاشق اویم چه می پویم به کوی او
۲۱۶۲. دگر باره بشوریدم بدان سانم به جان تو
۲۱۶۳. چو شیرینتر نمود ای جان مها شور و بلای تو
۲۱۶۴. اگر بگذشت روز ای جان به شب مهمان مستان شو
۲۱۶۵. فقیر است او فقیر است او فقیر ابن الفقیر است او
۲۱۶۶. دگر باره بشوریدم بدان سانم به جان تو
۲۱۶۷. دل آتش پذیر از توست برق و سنگ و آهن تو
۲۱۶۸. نمی گفتمی مرا روزی که ما را یار غاری تو
۲۱۶۹. ز مکر حق مباش ایمن اگر صد بخت بینی تو
۲۱۷۰. هر شش جهتم ای جان منقوش جمال تو
۲۱۷۱. گشته ست طپان جانم ای جان و جهان برگو
۲۱۷۲. هم آگه و هم ناگه مهمان من آمد او
۲۱۷۳. چنگ خردم بگسل تاری من و تاری تو
۲۱۷۴. ای یار قلندر دل دلتنگ چرایی تو
۲۱۷۵. در خشکی ما بنگر و آن پرده تر برگو
۲۱۷۶. آن دلبر عیار جگر خواره ما کو
۲۱۷۷. خزان عاشقان را نوبهار او
۲۱۷۸. تو کمتر خواره ای هشیار می رو
۲۱۷۹. تو جام عشق را بستان و می رو
۲۱۸۰. از این پستی به سوی آسمان شو
۲۱۸۱. دل و جان را طربگاه و مقام او
۲۱۸۲. به پیشت نام جان گویم زهی رو
۲۱۸۳. به پیشت نام جان گویم زهی رو
۲۱۸۴. بیا ای رونق گلزار از این سو
۲۱۸۵. چو بگشادم نظر از شیوه تو
۲۱۸۶. خداوندا چو تو صاحب قران کو
۲۱۸۷. گران جانی مکن ای یار برگو
۲۱۸۸. در این رقص و در این های و در این هو
۲۱۸۹. بازم صنما چه می فریبی تو
۲۱۹۰. دیدی که چه کرد آن پری رو
۲۱۹۱. ای رونق نوبهار برگو
۲۱۹۲. ای عارف خوش کلام برگو
۲۱۹۳. ای صید رخ تو شیر و آهو
۲۱۹۴. آن وعده که کرده ای مرا کو
۲۱۹۵. خوش خرامان می روی ای جان جان بی من مرو
۲۱۹۶. از حلاوت ها که هست از خشم و از دشنام او
۲۱۹۷. ای خراب اسرارم از اسرار تو اسرار تو
۲۱۹۸. جمله خشم از کبر خیزد از تکبر پاک شو

۲۱۹۹. ای سنایی عاشقان را درد باید درد کو
۲۲۰۰. ای صبا بادی که داری در سر از یاری بگو
۲۲۰۱. در گذر آمد خیالش گفت جان این است او
۲۲۰۲. ای جهان برهم زده سودای تو سودای تو
۲۲۰۳. جسم و جان با خود نخواهم خانه خمار کو
۲۲۰۴. عاشقی بر من پریشان کنم نیکو شنو
۲۲۰۵. دوش خوابی دیده ام خود عاشقان را خواب کو
۲۲۰۶. ای برادر عاشقی را درد باید درد کو
۲۲۰۷. در خلاصه عشق آخر شیوه اسلام کو
۲۲۰۸. ناله ای کن عاشقانه درد محرومی بگو
۲۲۰۹. ای ز رویت تافته در هر زمانی نور نو
۲۲۱۰. طرب اندر طرب است او که در عقل شکست او
۲۲۱۱. ز من و تو شرری زاد در این دل ز چنان رو
۲۲۱۲. تو بمال گوش بریط که عظیم کاهل است او
۲۲۱۳. خنک آن جان که رود مست و خرامان بر او
۲۲۱۴. خنک آن دم که نشینیم در ایوان من و تو
۲۲۱۵. گر رود دیده و عقل و خرد و جان تو مرو
۲۲۱۶. تن مزن ای پسر خوش دم خوش کام بگو
۲۲۱۷. چهره زرد مرا بین و مرا هیچ مگو
۲۲۱۸. همه خوردند و برفتند و بماندم من و تو
۲۲۱۹. من غلام قمرم غیر قمر هیچ مگو
۲۲۲۰. هله ای شاه میچان سر و دستار مرو
۲۲۲۱. سر و پا گم کند آن کس که شود دلخوش از او
۲۲۲۲. سر عثمان تو مست است بر او ریز کدو
۲۲۲۳. ای همه سرگشتگان مهمان تو
۲۲۲۴. ای بمرده هر چه جان در پای او
۲۲۲۵. شکر ایزد را که دیدم روی تو
۲۲۲۶. ای بکرده رخت عشاقان گرو
۲۲۲۷. مطربا اسرار ما را بازگو
۲۲۲۸. جان ما را هر نفس بستان نو
۲۲۲۹. ای غذای جان مستم نام تو
۲۲۳۰. صوفیانیم آمده در کوی تو
۲۲۳۱. می دوید از هر طرف در جست و جو
۲۲۳۲. به حریفان بنشین خواب مرو
۲۲۳۳. ای ترک ماه چهره چه گردد که صبح تو
۲۲۳۴. ای دیده من جمال خود اندر جمال تو
۲۲۳۵. آمد خیال آن رخ چون گلستان تو
۲۲۳۶. جانا تویی کلیم و منم چون عصای تو
۲۲۳۷. این ترک ماجرا ز دو حکمت برون نبو
۲۲۳۸. ای کرده چهره تو چو گلنار شرم تو
۲۲۳۹. رفتم به کوی خواجه و گفتم که خواجه کو
۲۲۴۰. ننشیند آتشم چو ز حق خاست آرزو
۲۲۴۱. هان ای جمال دلبر ای شاد وقت تو
۲۲۴۲. تا که در آمد به باغ چهره گلنار تو

۲۲۴۳. آینه جان شده چهره تابان تو
۲۲۴۴. سیر نیم سیر نی از لب خندان تو
۲۲۴۵. مطرب مهتاب رو آنچ شنیدی بگو
۲۲۴۶. ای سر مردان برگو برگو
۲۲۴۷. مرا اگر تو نیابی به پیش یار بجو
۲۲۴۸. من آن نیم که بگویم حدیث نعمت او
۲۲۴۹. به وقت خواب بگیری مرا که هین برگو
۲۲۵۰. هزار بار کشیده ست عشق کافر خو
۲۲۵۱. چو از سر بگیرم بود سرور او
۲۲۵۲. بی دل شده ام بهر دل تو
۲۲۵۳. نور دل ما روی خوش تو
۲۲۵۴. دل من دل من دل من بر تو
۲۲۵۵. بنشسته به گوشه ای دو سه مست ترانه گو
۲۲۵۶. به قرار تو او رسد که بود بی قرار تو
۲۲۵۷. قلم از عشق بشکند چو نویسد نشان تو
۲۲۵۸. هله ای طالب سمو بگداز از غمش چو مو
۲۲۵۹. هله طبل وفا بزن که بیامد اوان تو
۲۲۶۰. طیب الله عیشکم لا وحش الله منکم
۲۲۶۱. بوقلمون چند از انکار تو
۲۲۶۲. پرده بگردان و بزن ساز نو
۲۲۶۳. یا قمر ا لوعه للقمربین سکن
۲۲۶۴. بوسیسی افندیمو هم محسن و هم مه رو
۲۲۶۵. الیوم من الوصل نسیم و سعود
۲۲۶۶. بگردان ساقی مه روی جام
۲۲۶۷. هم صدوا هم عتبوا عتابا ما له سبب
۲۲۶۸. یا عاشقین المقصد سیجوا الی ما ترشدوا
۲۲۶۹. الا یا ساقیا انی لظمن و مشتاق
۲۲۷۰. ابنا ربیعنا تعالوا
۲۲۷۱. جود الشمس علی الوری اشراق
۲۲۷۲. حد البشیر بشاره یا جار
۲۲۷۳. امسی و اصبح بالجوی اتعذب
۲۲۷۴. مررت بدر فی هواه بحار
۲۲۷۵. امروز مستان را نگر در مست ما آویخته
۲۲۷۶. ای جبرئیل از عشق تو اندر سما پا کوفته
۲۲۷۷. یک چند رندند این طرف در ظل دل پنهان شده
۲۲۷۸. این کیست این این کیست این شیرین و زیبا آمده
۲۲۷۹. این کیست این این کیست این در حلقه ناگاه آمده
۲۲۸۰. ای عاشقان ای عاشقان دیوانه ام کو سلسله
۲۲۸۱. ای از تو خاکی تن شده تن فکرت و گفتن شده
۲۲۸۲. ای جان و دل از عشق تو در بزم تو پا کوفته
۲۲۸۳. ساقی فرخ رخ من جام چو گلنار بده
۲۲۸۴. باده بده باد مده وز خودمان یاد مده
۲۲۸۵. یا رجلا حصیده مجبئه و مبخله
۲۲۸۶. ای تو برای آبرو آب حیات ریخته

۲۲۸۷. آمد یار و بر کفش جام میی چو مشعله
۲۲۸۸. شحنه عشق می کشد از دو جهان مصادره
۲۲۸۹. دایم پیش خود نهی آینه را هر آینه
۲۲۹۰. کجا شد عهد و پیمانی که کردی دوش با بنده
۲۲۹۱. بر آنم کز دل و دیده شوم بیزار یک باره
۲۲۹۲. به لاله دوش نسیرین گفت برخیزیم مستانه
۲۲۹۳. یکی ماهی همی بینم برون از دیده در دیده
۲۲۹۴. ز بردابرد عشق او چو بشنید این دل پاره
۲۲۹۵. سراندازان همی آیی نگارین جگر خواره
۲۲۹۶. مرا گویی که چونی تو لطیف و لمتر و تازه
۲۲۹۷. چو در دل پای بنهادی بشد از دست اندیشه
۲۲۹۸. زهی بزم خداوندی زهی می های شاهانه
۲۲۹۹. سراندازان همی آیی ز راه سینه در دیده
۲۳۰۰. با زر غم و بی زر غم آخر غم با زر به
۲۳۰۱. من سرخوش و تو دلخوش غم بی دل و بی سر به
۲۳۰۲. هشیار شدم ساقی دستار به من واده
۲۳۰۳. ناگاه در افتادم زان قصر و سراپرده
۲۳۰۴. هر روز پری زادی از سوی سراپرده
۲۳۰۵. کی باشد من با تو باده به گرو خورده
۲۳۰۶. ناموس مکن پیش آ ای عاشق بیچاره
۲۳۰۷. بر بند دهان از نان کمد شکر روزه
۲۳۰۸. یا رب چه کس است آن مه یا رب چه کس است آن مه
۲۳۰۹. من بیخود و تو بیخود ما را کی برد خانه
۲۳۱۰. ای غایب از این محضر از مات سلام الله
۲۳۱۱. از انبهی ماهی دریا به نهان گشته
۲۳۱۲. دیدم رخ ترسا را با ما چو گل اشکفته
۲۳۱۳. ای جان تو جانم را از خویش خبر کرده
۲۳۱۴. ای روی تو رویم را چون روی قمر کرده
۲۳۱۵. دل دست به یک کاسه با شهره منم کرده
۲۳۱۶. امروز بت خندان می بخش کند خنده
۲۳۱۷. ای خاک کف پایت رشک فلکی بوده
۲۳۱۸. مستی ده و هستی ده ای غمزه خماره
۲۳۱۹. آن یار غریب من آمد به سوی خانه
۲۳۲۰. بی برگی بستان بین کمد دی دیوانه
۲۳۲۱. ای دل به کجایی تو آگاه هیبی یا نه
۲۳۲۲. هر روز فقیران را هم عید و هم آدینه
۲۳۲۳. ای دل تو بگو هستم چون ماهی بر تابه
۲۳۲۴. روزی تو مرا بینی میخانه در افتاده
۲۳۲۵. امروز من و باده و آن یار پری زاده
۲۳۲۶. ای بر سر بازاری دستار چنان کرده
۲۳۲۷. ای جنبش هر شاخی از لون دگر میوه
۲۳۲۸. چون عزم سفر کردی فی لطف امان الله
۲۳۲۹. هر موی من از عشقت بیت و غزلی گشته
۲۳۳۰. آن عشق جگر خواره کز خون شود او فربه

۲۳۳۱. ای دلبر بی صورت صورتگر ساده
۲۳۳۲. ای آنک تو را ما ز همه کون گزیده
۲۳۳۳. این کیست چنین مست ز خمار رسیده
۲۳۳۴. ای طبل رحیل از طرف چرخ شنیده
۲۳۳۵. رندان همه جمعند در این دیر مغانه
۲۳۳۶. این نیم شبان کیست چو مهتاب رسیده
۲۳۳۷. هلا ساقی بیا ساغر مرا ده
۲۳۳۸. بیا دل بر دل پردرد من نه
۲۳۳۹. ایا گم گشتگان راه و بیراه
۲۳۴۰. چنین می زن دو دستک تا سحرگاه
۲۳۴۱. سماع آمد هلا ای یار برجه
۲۳۴۲. خدایا مطربان را انگبین ده
۲۳۴۳. ایا خورشید بر گردون سواره
۲۳۴۴. مبارک باد آمد ماه روزه
۲۳۴۵. چو بی گاه است و باران خانه خانه
۲۳۴۶. مکن راز مرا ای جان فسانه
۲۳۴۷. خدایا رحمت خود را به من ده
۲۳۴۸. فریاد ز یار خشم کرده
۲۳۴۹. ای دیده راست راست دیده
۲۳۵۰. آمد مه و لشکر ستاره
۲۳۵۱. دیدی که چه کرد آن یگانه
۲۳۵۲. یک جام ز صد هزار جان به
۲۳۵۳. جان آمده در جهان ساده
۲۳۵۴. ای بی تو حیات ها فسرده
۲۳۵۵. ای دوش ز دست ما رهیده
۲۳۵۶. ماییم قدیم عشق باره
۲۳۵۷. ای گشته دلت چو سنگ خاره
۲۳۵۸. ماییم و دو چشم و جان خیره
۲۳۵۹. آن سفره بیار و در میان نه
۲۳۶۰. ای نقد تو را زکات نسپه
۲۳۶۱. ای روز مبارک و خجسته
۲۳۶۲. ای دو چشمت جاودان را نکته ها آموخته
۲۳۶۳. ای ز هندستان زلفت رهنان برخاسته
۲۳۶۴. ای ز هجرانت زمین و آسمان بگریسته
۲۳۶۵. ای ز گلزار جمالت یاسمین پا کوفته
۲۳۶۶. ای سراندازان همه در عشق تو پا کوفته
۲۳۶۷. تا چه عشق است آن صنم را با دل پر خون شده
۲۳۶۸. ای به میدان های وحدت گوی شاهی باخته
۲۳۶۹. چشم بگشا جان ها بین از بدن بگریخته
۲۳۷۰. این چه باد مرصر است از آسمان پویان شده
۲۳۷۱. کی بود خاک صنم با خون ما آمیخته
۲۳۷۲. هله بحری شو و در رو مکن از دور نظاره
۲۳۷۳. مشنو حیلت خواجه هله ای دزد شبانه
۲۳۷۴. هله میاد نگویی که چه دام است و چه دانه

۲۳۷۵. سوی اطفال بیامد به کرم مادر روزه
۲۳۷۶. صنما از آنچ خوردی بهل اندکی به ما ده
۲۳۷۷. ای خداوند یکی یار جفاکارش ده
۲۳۷۸. صد خمار است و طرب در نظر آن دیده
۲۳۷۹. بده آن باده جانی که چنانیم همه
۲۳۸۰. پیش جوش عفو بی حد تو شاه
۲۳۸۱. عشق بین با عاشقان آمیخته
۲۳۸۲. ای بخاری را تو جان پنداشته
۲۳۸۳. عشق تو از بس کشش جان آمده
۲۳۸۴. جسته اند دیوانگان از سلسله
۲۳۸۵. روز ما را دیگران را شب شده
۲۳۸۶. قرابه باز دانا هوش دار آگینه
۲۳۸۷. پیغام زاهدان را کمد بلای توبه
۲۳۸۸. این جا کسی است پنهان دامان من گرفته
۲۳۸۹. در خانه دل ای جان آن کیست ایستاده
۲۳۹۰. آن آتشی که داری در عشق صاف و ساده
۲۳۹۱. باز آمد آن مغنی با چنگ ساز کرده
۲۳۹۲. ای کهربای عشقت دل را به خود کشیده
۲۳۹۳. برجه ز خواب و بنگر صبحی دگر دمیده
۲۳۹۴. از بس که مطرب دل از عشق کرد ناله
۲۳۹۵. دیدم نگار خود را می گشت گرد خانه
۲۳۹۶. ای پاک از آب و از گل پایی در این گلم نه
۲۳۹۷. ای گرد عاشقانت از رشک تخته بسته
۲۳۹۸. آن دم که دررباید باد از رخ تو پرده
۲۳۹۹. ای از تو من برسته ای هم توام بخورده
۲۴۰۰. گل را نگر ز لطف سوی خار آمده
۲۴۰۱. ای صد هزار خرمن ها را بسوخته
۲۴۰۲. باده بده ساقیا عشوه و بادم مده
۲۴۰۳. ساقی جان غیر آن رطل گرانم مده
۲۴۰۴. ای مه و ای آفتاب پیش رخت مسخره
۲۴۰۵. ای همه منزل شده از تو ره بی ره
۲۴۰۶. ای دلی چو صبا ذوق صبح ها دیده
۲۴۰۷. زهی لواء و علم لا اله الا الله
۲۴۰۸. چو آفتاب برآمد ز قعر آب سیاه
۲۴۰۹. که بوده است تو را دوش یار و همخوابه
۲۴۱۰. مقام خلوت و یار و سماع و تو خفته
۲۴۱۱. دلم چو دیده و تو چون خیال در دیده
۲۴۱۲. چو مست روی توام ای حکیم فرزانه
۲۴۱۳. عجب دلی که به عشق بت است پیوسته
۲۴۱۴. ز لقمه ای که بشد دیده تو را پرده
۲۴۱۵. تو دیده گشته و ما را بکرده نادیده
۲۴۱۶. برو برو که به بز لایق است بزغاله
۲۴۱۷. خلاصه دو جهان است آن پری چهره
۲۴۱۸. ای جان ای جان فی ستر الله

۲۴۱۹. خوش بود فرش تن نور دیده
۲۴۲۰. آمد آمد نگار پوشیده
۲۴۲۱. مطرب جان های دل برده
۲۴۲۲. رخ نفسی بر رخ این مست نه
۲۴۲۳. یا رشا فدیته من زمن رایته
۲۴۲۴. هل طربا لعاشق وافقه زمانه
۲۴۲۵. طوبی لمن آواه سر فاده
۲۴۲۶. فدیتتک یا سنی الناسیه
۲۴۲۷. گر باغ از او واقف بدی از شاخ تر خون آمدی
۲۴۲۸. فصل بهاران شد بین بستان پر از حور و پری
۲۴۲۹. ای در طواف ماه تو ماه و سپهر مشتری
۲۴۳۰. ای آن که بر اسب بقا از دیر فانی می روی
۲۴۳۱. این عشق گردان کو به کو بر سر نهاده طبله ای
۲۴۳۲. ای رونق هر گلشنی وی روزن هر خانه ای
۲۴۳۳. ای آنک اندر باغ جان آلاجقی برساختی
۲۴۳۴. از دار ملک لم یزل ای شاه سلطان آمدی
۲۴۳۵. من دوش دیدم سر دل اندر جمال دلبری
۲۴۳۶. ای یار اگر نیکو کنی اقبال خود صدتو کنی
۲۴۳۷. ای یوسف خوش نام هی در ره میا بی همی
۲۴۳۸. دزدید جمله رخت ما لولی و لولی زاده ای
۲۴۳۹. دامن کشانم می کشد در بتکده عیاره ای
۲۴۴۰. ای آفتاب سرکشان با کهکشانش آمیختی
۲۴۴۱. آخر مرعاتی بکن مر بی دلان را ساعتی
۲۴۴۲. بانکی عجب از آسمان در می رسد هر ساعتی
۲۴۴۳. ای تو ملول از کار من من تشنه تر هر ساعتی
۲۴۴۴. چون درشوی در باغ دل مانند گل خوش بو شوی
۲۴۴۵. از بامدادان ساغری پر کرد خوش خماره ای
۲۴۴۶. ای شهسوار خاص بک کز عالم جان تاختی
۲۴۴۷. یک ساعت ار دو قبلکی از عقل و جان برخاستی
۲۴۴۸. ای داده جان را لطف تو خوشتر ز مستی حالتی
۲۴۴۹. من پیش از این می خواستم گفتار خود را مشتری
۲۴۵۰. در دل خیالش زان بود تا تو به هر سو ننگری
۲۴۵۱. در یوزه ای دارم ز تو در اقتضای آشتی
۲۴۵۲. ای دل نگویی چون شدی ور عشق روز افزون شدی
۲۴۵۳. بویی ز گردون می رسد با پرسش و دلداریی
۲۴۵۴. عیش جهان پیسه بود گاه خوشی گاه بدی
۲۴۵۵. برگذری درنگری جز دل خوبان نبی
۲۴۵۶. هم نظری هم خبری هم قران را قمری
۲۴۵۷. ای دل سرگشته شده در طلب پیاوه روی
۲۴۵۸. سنگ مزن بر طرف کارگه شیشه گری
۲۴۵۹. عارف گوینده اگر تا سحر صبر کنی
۲۴۶۰. تو نه چنانی که منم من نه چنانم که تویی
۲۴۶۱. چون دل من جست ز تن بازنگشتی چه شدی
۲۴۶۲. طوطی و طوطی بچه ای قند به صد ناز خوری

۲۴۶۳. آه چه دیوانه شدم در طلب سلسله ای
۲۴۶۴. هر طریبی که در جهان گشت ندیم کھتری
۲۴۶۵. آمده ای که راز من بر همگان بیان کنی
۲۴۶۶. ای که به لطف و دلبری از دو جهان زیاده ای
۲۴۶۷. کعبه طواف می کند بر سر کوی یک بتی
۲۴۶۸. نیست بجز دوام جان ز اهل دلان روایتی
۲۴۶۹. آه خجسته ساعتی که صنما به من رسی
۲۴۷۰. جان به فدای عاشقان خوش هوسی است عاشقی
۲۴۷۱. سوخت یکی جهان به غم آتش غم پدید نی
۲۴۷۲. چشم تو خواب می رود یا که تو ناز می کنی
۲۴۷۳. آب تو ده گسسته را در دو جهان سقا تویی
۲۴۷۴. ریگ ز آب سیر شد من نشدم زهی زهی
۲۴۷۵. باز ترش شدی مگر یار دگر گزیده ای
۲۴۷۶. هین که خروس بانگ زد وقت صبح یافتی
۲۴۷۷. سرکه هفت ساله را از لب او حلاوتی
۲۴۷۸. باز چه شد تو را دلا باز چه مکر اندری
۲۴۷۹. پیش از آنک از عدم کرد وجودها سری
۲۴۸۰. ای دل بی قرار من راست بگو چه گوهری
۲۴۸۱. با همگان فضولکی چون که به ما ملولکی
۲۴۸۲. ای که لب تو چون شکر هان که قرابه نشکنی
۲۴۸۳. تلخ کنی دهان من قند به دیگران دهی
۲۴۸۴. خواجه اگر تو همچو ما بیخود و شوخ و مستی
۲۴۸۵. یاور من تویی بکن بهر خدای یاری
۲۴۸۶. ای زده مطرب غمت در دل ما ترانه ای
۲۴۸۷. هست به خطه عدم شور و غبار و غارتی
۲۴۸۸. ای که غریب آتشی در دل و جان ما زدی
۲۴۸۹. گر ز تو بوسه ای خرد صد مه و مهر و مشتری
۲۴۹۰. ساقی جان فرای من بهر خدا ز کوثری
۲۴۹۱. جمع مکن تو برف را بر خود تا که نفسری
۲۴۹۲. هر بشری که صاف شد در دو جهان و را دلی
۲۴۹۳. رو بنمودی به تو گر همگی نه جانمی
۲۴۹۴. زرگر آفتاب را بسته گاز می کنی
۲۴۹۵. آنک بخورد دم به دم سنگ جفای صدمنی
۲۴۹۶. خواجه ترش مرا بگو سرکه به چند می دهی
۲۴۹۷. صبح چو آفتاب زد رایت روشنایی
۲۴۹۸. مرا سودای آن دلبر ز دانایی و قرایی
۲۴۹۹. مسلمانان مسلمانان مرا ترکی است یغمایی
۲۵۰۰. چه افسردی در آن گوشه چرا تو هم نمی گردی
۲۵۰۱. گرم سیم و درم بودی مرا مونس چه کم بودی
۲۵۰۲. امیر دل همی گوید تو را گر تو دلی داری
۲۵۰۳. چو سرمست منی ای جان ز خیر و شر چه اندیشی
۲۵۰۴. اگر زهر است اگر شکر چه شیرین است بی خویشی
۲۵۰۵. چو بی گه آمدی باری درآ مردانه ای ساقی
۲۵۰۶. مبارک باشد آن رو را بدیدن بامدادانی

۲۵۰۷. پیامد عید ای ساقی عنایت را نمی دانی
۲۵۰۸. مرا آن دلبر پنهان همی گوید به پنهانی
۲۵۰۹. بر دیوانگان امروز آمد شاه پنهانی
۲۵۱۰. مرا پرسید آن سلطان به نرمی و سخن خایی
۲۵۱۱. به باغ و چشمه حیوان چرا این چشم نگشایی
۲۵۱۲. رها کن ماجرا ای جان فروکن سر ز بالایی
۲۵۱۳. بیا ای عارف مطرب چه باشد گر ز خوش خوبی
۲۵۱۴. در آمد در میان شهر آدم زفت سیلابی
۲۵۱۵. یکی گنجی پدید آمد در آن دکان زرکوبی
۲۵۱۶. اگر الطاف شمس الدین بدیده برفتادستی
۲۵۱۷. ز رنگ روی شمس الدین گرم خود بو و رنگستی
۲۵۱۸. اگر امروز دلدارم کند چون دوش بدمستی
۲۵۱۹. غلام پاسبانانم که یارم پاسبانستی
۲۵۲۰. گر آبت بر جگر بودی دل تو پس چه کاره ستی
۲۵۲۱. اگر یار مرا از من غم و سودا نایستی
۲۵۲۲. دل پردرد من امشب بنوشیده ست یک دردی
۲۵۲۳. دل آتش پرست من که در آتش چو گوگردی
۲۵۲۴. اگر آب و گل ما را چو جان و دل پری بودی
۲۵۲۵. اگر گل های رخسارش از آن گلشن بخنیدی
۲۵۲۶. نکو بنگر به روی من نه آنم من که هر باری
۲۵۲۷. بنامیزد نگویم من که تو آنی که هر باری
۲۵۲۸. مروت نیست در سرها که اندازند دستاری
۲۵۲۹. ایا نزدیک جان و دل چنین دوری روا داری
۲۵۳۰. دلم همچون قلم آمد در انگشتان دلداری
۲۵۳۱. چو سرمست منی ای جان ز درد سر چه غم داری
۲۵۳۲. کی افسون خواند در گوشت که ابرو پرگره داری
۲۵۳۳. بر آبر بام ای عارف بکن هر نیم شب زاری
۲۵۳۴. مها یک دم رعیت شو مرا شه دان و سالاری
۲۵۳۵. هر آن بیمار مسکین را که از حد رفت بیماری
۲۵۳۶. مثال باز رنجورم زمین بر من ز بیماری
۲۵۳۷. مگر دانید با دلبر به حق صحبت و یاری
۲۵۳۸. حجاب از چشم بگشایی که سبحان الذی اسری
۲۵۳۹. یکی طوطی مژده آور یکی مرغی خوش آوازی
۲۵۴۰. چو شیر و انگبین جانا چه باشد گر در آمیزی
۲۵۴۱. ای جان جان جان چو می بینی چه می پرسی
۲۵۴۲. بتاب ای ماه بر یارم بگو یارا اغا پوسی
۲۵۴۳. بیا ای شاه خودکامه نشین بر تخت خودکامی
۲۵۴۴. شنیدم کاشتری گم شد ز کردی در بیابانی
۲۵۴۵. مگر مستی نمی دانی که چون زنجیر جنبانی
۲۵۴۶. سحرگه گفتم آن مه را که ای من جسم و تو جانی
۲۵۴۷. شدم از دست یک باره ز دست عشق تا دانی
۲۵۴۸. تو استظهار آن داری که رو از ما بگردانی
۲۵۴۹. چو دید آن طره کافر مسلمان شد مسلمانی
۲۵۵۰. یکی دودی پدید آمد سحرگاهی به هامونی

۲۵۵۱. دلی یا دیده عقلی تو یا نور خدایینی
۲۵۵۲. کجا باشد دورویان را میان عاشقان جایی
۲۵۵۳. کجا شد عهد و پیمانی که می کردی نمی گویی
۲۵۵۴. اگر بی من خوشی یارا به صد دامنم چه می بندی
۲۵۵۵. چرا چون ای حیات جان در این عالم وطن داری
۲۵۵۶. زهی چشم مرا حاصل شده آیین خون ریزی
۲۵۵۷. هر آن چشمی که گریان است در عشق دلارامی
۲۵۵۸. ای نقش روحانی چرا از ما گریزانی
۲۵۵۹. ای یوسف مصری از این دریای ظلمانی
۲۵۶۰. ای جان قدس آخر به سوی من نمی آیی
۲۵۶۱. مسلمانان مسلمانان مرا جانی است سودایی
۲۵۶۲. یکی فرهنگ دیگر نو برآر ای اصل دانایی
۲۵۶۳. من پای همی کوبم ای جان و جهان دستی
۲۵۶۴. گر عشق بزد راهم ور عقل شد از مستی
۲۵۶۵. ای دوست ز شهر ما ناگه به سفر رفتی
۲۵۶۶. آورد طیب جان یک طبله ره آوردی
۲۵۶۷. افتاد دل و جانم در فتنه طراری
۲۵۶۸. یک حمله و یک حمله کمد شب و تاریکی
۲۵۶۹. آن زلف مسلسل را گر دام کنی حالی
۲۵۷۰. پنهان به میان ما می گردد سلطانی
۲۵۷۱. ای شاه مسلمانان وی جان مسلمانی
۲۵۷۲. جانا به غریبستان چندین به چه می مانی
۲۵۷۳. در پرده خاک ای جان عیثی است به پنهانی
۲۵۷۴. از آتش ناپیدا دارم دل بریانی
۲۵۷۵. هر لحظه یکی صورت می بینی و زادن نی
۲۵۷۶. ای خواجه سلام علیک از زحمت ما چونی
۲۵۷۷. هم رنگ جماعت شو تا لذت جان بینی
۲۵۷۸. ای بود تو از کی نی وی ملک تو تا کی نی
۲۵۷۹. با هر کی تو درسازی می دانک نیاسایی
۲۵۸۰. ای خیره نظر در جو پیش آ و بخور آبی
۲۵۸۱. ای سوخته یوسف در آتش یعقوبی
۲۵۸۲. خواهم که روم زین جا پایم بگرفتستی
۲۵۸۳. آمد مه ما مستی دستی فلکا دستی
۲۵۸۴. ماییم در این گوشه پنهان شده از مستی
۲۵۸۵. گر نرگس خون خوارش دربند امانستی
۲۵۸۶. گر هیچ نگارینم بر خلق عیانستی
۲۵۸۷. ای ساکن جان من آخر به کجا رفتی
۲۵۸۸. ای یار غلط کردی با یار دگر رفتی
۲۵۸۹. نه چرخ زمررد را محبوس هوا کردی
۲۵۹۰. ای پرده در پرده بنگر که چه ها کردی
۲۵۹۱. ای پرده در پرده بنگر که چه ها کردی
۲۵۹۲. ای صورت روحانی امروز چه آوردی
۲۵۹۳. گر شمس و قمر خواهی نک شمس و قمر باری
۲۵۹۴. از مرگ چه اندیشی چون جان بقا داری

۲۵۹۵. امشب پریان را من تا روز به دلداری
۲۵۹۶. نظاره چه می آیی در حلقه بیداری
۲۵۹۷. گر روی بگردانی تو پشت قوی داری
۲۵۹۸. ای جان و جهان آخر از روی نکوکاری
۲۵۹۹. ای بر سر بازارت صد خرقة به زناری
۲۶۰۰. گفتم که بجست آن مه از خانه چو عیاری
۲۶۰۱. ای بر سر هر سنگی از لعل لب ت نوری
۲۶۰۲. ای دشمن عقل من وی داروی بی هوشی
۲۶۰۳. ای بر سر و پا گشته داری سر حیرانی
۲۶۰۴. آن چهره و پیشانی شد قبله حیرانی
۲۶۰۵. ای باغ همی دانی کز باد کی رقصانی
۲۶۰۶. مانده شدم از گفتن تا تو بر ما مانی
۲۶۰۷. آن ماه همی تابد بر چرخ و زمین یا نی
۲۶۰۸. افند کلیمیرا از زحمت ما چونی
۲۶۰۹. در عشق کجا باشد مانند تو عشقینی
۲۶۱۰. چون بسته کنی راهی آخر بشنو آهی
۲۶۱۱. جانا تو بگو رمزی از آتش همراهی
۲۶۱۲. در کوی کی می گردی ای خواجه چه می خواهی
۲۶۱۳. ای شادی آن روزی کز راه تو باز آیی
۲۶۱۴. ما می نرویم ای جان زین خانه دگر جایی
۲۶۱۵. هم پهلوی خم سر نه ای خواجه هر جایی
۲۶۱۶. من نیت آن کردم تا باشم سودایی
۲۶۱۷. عیسی چو تویی جانا ای دولت ترسایی
۲۶۱۸. جانا نظری فرما چون جان نظرهایی
۲۶۱۹. گل گفت مرا نرمی از خار چه می جویی
۲۶۲۰. ای دل به ادب بنشین بر خیز ز بدخویی
۲۶۲۱. از هر چه ترنجیدی با دل تو بگو حالی
۲۶۲۲. ای خواجه تو چه مرغی نامت چه چرا شایی
۲۶۲۳. ما گوش شماییم شما تن زده تا کی
۲۶۲۴. بر خیز که جان است و جهان است و جوانی
۲۶۲۵. گر علم خرابات تو را هم نفسستی
۲۶۲۶. ای دل تو در این غارت و تاراج چه دیدی
۲۶۲۷. عاشق شو و عاشق شو بگذار زحیری
۲۶۲۸. هر روز بگه ای شه دلدار در آیی
۲۶۲۹. ای ماه اگر باز بر این شکل بتابی
۲۶۳۰. یا ساقی شرف بشر باتک زندگی
۲۶۳۱. تو دوش رهیدی و شب دوش رهیدی
۲۶۳۲. ای جان گذر کرده از این گنبد ناری
۲۶۳۳. در خانه خود یافتم از شاه نشانی
۲۶۳۴. امروز در این شهر نغیر است و فغانی
۲۶۳۵. امروز سماع است و مدام است و سقایی
۲۶۳۶. ای مونس ما خواجه ابوبکر ربابی
۲۶۳۷. امروز سماع است و شراب است و مراچی
۲۶۳۸. ای آنک به دل ها ز حسد خار خلیدی

۲۶۳۹. برخیز که صبح است و صبح است و سکاری
۲۶۴۰. مگریز ز آتش که چنین خام بمانی
۲۶۴۱. گیرم که نبینی رخ آن دختر چینی
۲۶۴۲. زان جای بیا خواجه بدین جای نه جایی
۲۶۴۳. ای شاه تو ترکی عجمی وار چرایی
۲۶۴۴. یک روز مرا بر لب خود میر نکردی
۲۶۴۵. بخوردم از کف دلبر شرابی
۲۶۴۶. چه باشد گر چو عقل و جان نخسبی
۲۶۴۷. دلا چون واقف اسرار گشتی
۲۶۴۸. دریغا کز میان ای یار رفتی
۲۶۴۹. منم فانی و غرقه در ثبوتی
۲۶۵۰. تو آن ماهی که در گردون ننگجی
۲۶۵۱. کریما تو گلی یا جمله قندی
۲۶۵۲. نگارا تو در اندیشه درازی
۲۶۵۳. گر این سلطان ما را بنده باشی
۲۶۵۴. ببین این فتح ز استفتاح تا کی
۲۶۵۵. تو نقشی نقش بندان را چه دانی
۲۶۵۶. نه آتش های ما را ترجمانی
۲۶۵۷. دلا تا نازکی و نازینی
۲۶۵۸. اگر درد مرا درمان فرستی
۲۶۵۹. کسی کو را بود در طبع سستی
۲۶۶۰. چرا ز اندیشه ای بیچاره گشتی
۲۶۶۱. کجا شد عهد و پیمانی که کردی
۲۶۶۲. دلا رو رو همان خون شو که بودی
۲۶۶۳. مرا چون ناف بر مستی بریدی
۲۶۶۴. از این تنگین قفص جانا پریدی
۲۶۶۵. صلا ای صوفیان کامروز باری
۲۶۶۶. به تن این جا به باطن در چه کاری
۲۶۶۷. مبارک باد بر ما این عروسی
۲۶۶۸. خبر واده کز این دنیای فانی
۲۶۶۹. برفتیم ای عقیق لامکانی
۲۶۷۰. خوشی آخر بگو ای یار چونی
۲۶۷۱. بر من نیستی یارا کجایی
۲۶۷۲. دلا در روزه مهمان خدایی
۲۶۷۳. سالی دارم ای خواجه خدایی
۲۶۷۴. هلا ای آب حیوان از نوایی
۲۶۷۵. پیاموز از پیمبر کیمیایی
۲۶۷۶. سبک بنواز ای مطرب ربابی
۲۶۷۷. سلام علیک ای مقصود هستی
۲۶۷۸. اگر خورشید جاویدان نگشتی
۲۶۷۹. ز ما برگشتی و با گل فتادی
۲۶۸۰. چنین باشد چنین گوید منادی
۲۶۸۱. کجا شد عهد و پیمان را چه کردی
۲۶۸۲. به بخت و طالع ما ای افندی

۲۶۸۳. نگارا تو گلی یا جمله قندی
۲۶۸۴. شنوادم من که چاکر را ستودی
۲۶۸۵. دگر باره شه ساقی رسیدی
۲۶۸۶. اگر یار مرا از من بر آری
۲۶۸۷. صلا ای صوفیان کامروز باری
۲۶۸۸. صلا ای صوفیان کامروز باری
۲۶۸۹. منم غرقه درون جوی باری
۲۶۹۰. چو عشق آمد که جان با من سپاری
۲۶۹۱. نگفتم دوش ای زین بخاری
۲۶۹۲. به جان تو پس گردن نخاری
۲۶۹۳. به تن با ما به دل در مرغزاری
۲۶۹۴. مرا بگرفت روحانی نگاری
۲۶۹۵. ممتاز ای دل سوی دریای ناری
۲۶۹۶. مرا در خنده می آرد بهاری
۲۶۹۷. بدید این دل درون دل بهاری
۲۶۹۸. خداوندا زکات شهر یاری
۲۶۹۹. ندارد مجلس ما بی تو نوری
۲۷۰۰. ز هر چیزی ملول است آن فضولی
۲۷۰۱. مرا هر لحظه قربان است جانی
۲۷۰۲. مگیر ای ساقی از مستان کرانی
۲۷۰۳. ز مهجوران نمی جویی نشانی
۲۷۰۴. برون کن سر که جان سر خوشانی
۲۷۰۵. مرا هر لحظه منزل آسمانی
۲۷۰۶. چه دلشادم به دلدار خدایی
۲۷۰۷. کجایی ای شهیدان خدایی
۲۷۰۸. تو هر روزی از آن پشته بر آیی
۲۷۰۹. دلار اما چنین زیبا چرایی
۲۷۱۰. بیا ای غم که تو بس باوفایی
۲۷۱۱. بیا ای یار کامروز آن مایی
۲۷۱۲. بیا جانا که امروز آن مایی
۲۷۱۳. چنان گشتم ز مستی و خرابی
۲۷۱۴. چو اسم شمس دین اسما تو دیدی
۲۷۱۵. مرا اندر جگر بنشست خاری
۲۷۱۶. بگفتم با دلم آخر قراری
۲۷۱۷. تو جانا بی وصالش در چه کاری
۲۷۱۸. بیا ای آنک سلطان جمالی
۲۷۱۹. مگر تو یوسفان را دلستانی
۲۷۲۰. تو تا بنشسته ای بر دار فانی
۲۷۲۱. نه آتش های ما را ترجمانی
۲۷۲۲. به کوی دل فرورفتم زمانی
۲۷۲۳. دیدی که چه کرد یار ما دیدی
۲۷۲۴. روز ار دو هزار بار می آیی
۲۷۲۵. مندیش از آن بت مسیحایی
۲۷۲۶. ای دیده ز نم زیون نگشتی

۲۷۲۷. گر وسوسه ره دهی به گوشه
۲۷۲۸. باغ است و بهار و سرو عالی
۲۷۲۹. با این همه مهر و مهربانی
۲۷۳۰. آورد خبر شکرستایی
۲۷۳۱. بشنیده بدم که جان جانی
۲۷۳۲. ای ساقی باده معانی
۲۷۳۳. ای وصل تو آب زندگانی
۲۷۳۴. ای بی تو حرام زندگانی
۲۷۳۵. برجه که بهار زد صلابی
۲۷۳۶. چون سوی برادری بیویی
۲۷۳۷. مجلس چو چراغ و تو چو آبی
۲۷۳۸. من پار بخورده ام شرابی
۲۷۳۹. ای یار یگانه چند خسبی
۲۷۴۰. بازم صنما چه می فریبی
۲۷۴۱. ای آنک تو خواب ما بیستی
۲۷۴۲. ای آنک تو خواب ما بیستی
۲۷۴۳. رو رو که از این جهان گذشتی
۲۷۴۴. روز طرب است و سال شادی
۲۷۴۵. آخر گل و خار را بدیدی
۲۷۴۶. آن را که به لطف سر بخاری
۲۷۴۷. خضری به میان سینه داری
۲۷۴۸. می آید سنجق بهاری
۲۷۴۹. ای چشم و چراغ شهریاری
۲۷۵۰. ای جان و جهان چه می گریزی
۲۷۵۱. از قصه حال ما نپرسی
۲۷۵۲. ای دلبر بی دلان صوفی
۲۷۵۳. ای آنک تو شاه مطربانی
۲۷۵۴. روزی که مرا ز من ستانی
۲۷۵۵. چون عشق کند شکرفشانی
۲۷۵۶. ای وصل تو اصل شادمانی
۲۷۵۷. کژزخمه مباح تا توانی
۲۷۵۸. مست می عشق را حیا نی
۲۷۵۹. گویم سخن لب تو یا نی
۲۷۶۰. با دل گفتم چرا چینی
۲۷۶۱. در خون دلم رسید فتوی
۲۷۶۲. در عشق هر آنک شد فدایی
۲۷۶۳. عشق است دلاور و فدایی
۲۷۶۴. ماها چو به چرخ دل برآبی
۲۷۶۵. آن شمع چو شد طرب فزایی
۲۷۶۶. ای بی تو محال جان فزایی
۲۷۶۷. گر یار لطیف و باوفایی
۲۷۶۸. ساقی انصاف خوش لقابی
۲۷۶۹. برخیز و بزنی یکی نوایی
۲۷۷۰. رخ ها بنگر تو زعفرانی

۲۷۷۱. ای قلب و درست را روایی
۲۷۷۲. ای آنک تو خواب ما بیستی
۲۷۷۳. با یار بساز تا توانی
۲۷۷۴. در فنای محض افشانند مردان آستی
۲۷۷۵. مرغ دل پران مباح جز در هوای بیخودی
۲۷۷۶. ای رها کرده تو باغی از پی انجیرکی
۲۷۷۷. شاد آن صبحی که جان را چاره آموزی کنی
۲۷۷۸. ای خدایی که مفرح بخش رنجوران تویی
۲۷۷۹. بانگ می زن ای منادی بر سر هر رسته ای
۲۷۸۰. در شرابم چیز دیگر ریختی در ریختی
۲۷۸۱. ساقیا بر خاک ما چون جرعه ها می ریختی
۲۷۸۲. گر شراب عشق کار جان حیوانیستی
۲۷۸۳. ای نرفته از دل من اندر آ شاد آمدی
۲۷۸۴. در جهان گر بازجویی نیست بی سودا سری
۲۷۸۵. گر من از اسرار عشقش نیک دانا بودمی
۲۷۸۶. آتشینا آب حیوان از کجا آورده ای
۲۷۸۷. ای مهی کاندنر نکویی از صفت افزوده ای
۲۷۸۸. آه از آن رخسار برق انداز خوش عیاره ای
۲۷۸۹. پیش شمع نور جان دل هست چون پروانه ای
۲۷۹۰. بار دیگر ملتی برساختی برساختی
۲۷۹۱. هر دلی را گر سوی گلزار جانان خاستی
۲۷۹۲. سر نهاده بر قدم های بت چین نیستی
۲۷۹۳. این چه چتر است این که بر ملک ابد برداشتی
۲۷۹۴. ای ملامت گر تو عاشق را سبک پنداشتی
۲۷۹۵. ای تو جان صد گلستان از سمن پنهان شدی
۲۷۹۶. ای که جان ها خاک پایت صورت اندیش آمدی
۲۷۹۷. تا بنستانی تو انصاف از جهود خیبری
۲۷۹۸. در دو چشم من نشین ای آن که از من متتری
۲۷۹۹. بی گهان شد هر رفتن سوی روزن ننگری
۲۸۰۰. در میان جان نشین کامروز جان دیگری
۲۸۰۱. عاشقان را آتشی وآنکه چه پنهان آتشی
۲۸۰۲. آخر ای دلبر تو ما را می نجویی اندکی
۲۸۰۳. ساقیا شد عقل ها هم خانه دیوانگی
۲۸۰۴. چون تو آن روبند را از روی چون مه برکنی
۲۸۰۵. ای خوشا عیشی که باشد ای خوشا نظاره ای
۲۸۰۶. آه کان سایه خدا گوهر دلی پرمایه ای
۲۸۰۷. گشت جان از صدر شمس الدین یکی سودایی
۲۸۰۸. گر چه در مستی خسی را تو مراعاتی کنی
۲۸۰۹. ساخت بغراقان به رسم عید بغراقایی
۲۸۱۰. ای بداده دیده های خلق را حیرانی
۲۸۱۱. از هوای شمس دین بنگر تو این دیوانگی
۲۸۱۲. ای دهان آلوده جانی از کجا می خورده ای
۲۸۱۳. اقتلونی یا ثقاتی ان فی قتلی حیاتی
۲۸۱۴. خنک آن دم که به رحمت سر عشاق بخاری

۲۸۱۵. بمشو همره مرغان که چنین بی پر و بالی
۲۸۱۶. که شکبید ز تو ای جان که جگرگوشه جانی
۲۸۱۷. مکن ای دوست نشاید که بخوانند و نیایی
۲۸۱۸. صنما چونک فریبی همه عیار فریبی
۲۸۱۹. اگر او ماه منستی شب من روز شدستی
۲۸۲۰. چو به شهر تو رسیدم تو ز من گوشه گزیدی
۲۸۲۱. تو ز هر ذره وجودت بشنو ناله و زاری
۲۸۲۲. تو فقیری تو فقیری تو فقیر ابن فقیری
۲۸۲۳. ز کجایی ز کجایی هله ای مجلس سامی
۲۸۲۴. مه ما نیست منور تو مگر چرخ درآیی
۲۸۲۵. مثل ذره روزن همگان گشته هوایی
۲۸۲۶. همه چون ذره روزن ز غمت گشته هوایی
۲۸۲۷. بده ای دوست شرابی که خدایی است خدایی
۲۸۲۸. خبری است نورسیده تو مگر خبر نداری
۲۸۲۹. تو نفس نفس بر این دل هوسی دگر گماری
۲۸۳۰. هله پاسبان منزل تو چگونه پاسبانی
۲۸۳۱. چو نماز شاه هر کس بنهد چراغ و خوانی
۲۸۳۲. صنما چنان لطیفی که به جان ما درآیی
۲۸۳۳. سوی باغ ما سفر کن بنگر بهار باری
۲۸۳۴. به مبارکی و شادی بستان ز عشق جامی
۲۸۳۵. ز گزاف ریز باده که تو شاه ساقیانی
۲۸۳۶. به چه روی پشت آرم به کسی که از گزینی
۲۸۳۷. هله عاشقان بشارت که نماند این جدایی
۲۸۳۸. صفت خدای داری چو به سینه ای درآیی
۲۸۳۹. بکشید یار گوشم که تو امشب آن مایی
۲۸۴۰. منگر به هر گدایی که تو خاص از آن مایی
۲۸۴۱. به خدا کسی نجنبد چو تو تن زنی نجنبی
۲۸۴۲. بت من ز در درآمد به مبارکی و شادی
۲۸۴۳. هله ای پری شب رو که ز خلق ناپدید
۲۸۴۴. تو کیی در این ضمیرم که فزوتتر از جهانی
۲۸۴۵. بت من به طعنه گوید چه میان ره فتادی
۲۸۴۶. چو مرا ز عشق کهنه صنما به یاد دادی
۲۸۴۷. دل بی قرار را گو که چو مستقر نداری
۲۸۴۸. سحر است خیز ساقی بکن آنچ خوی داری
۲۸۴۹. ز بهار جان خبر ده هله ای دم بهاری
۲۸۵۰. ز غم تو زار زارم هله تا تو شاد باشی
۲۸۵۱. شب و روز آن نکوتر که به پیش یار باشی
۲۸۵۲. چو یقین شده ست دل را که تو جان جان جانی
۲۸۵۳. تو ز عشق خود نپرسی که چه خوب و دلربایی
۲۸۵۴. برسید لک لک جان که بهار شد کجایی
۲۸۵۵. هله ای دلی که خفته تو به زیر ظل مایی
۲۸۵۶. صنما چگونه گویم که تو نور جان مایی
۲۸۵۷. چه جمال جان فزایی که میان جان مایی
۲۸۵۸. صنما تو همچو آتش قدح مدام داری

۲۸۵۹. برو ای عشق که تا شحنه خوبان شده ای
۲۸۶۰. هست در حلقه ما حلقه ربایی عجیبی
۲۸۶۱. چند روز است که شطرنج عجب می بازی
۲۸۶۲. هله هشدار که با بی خبران نستیزی
۲۸۶۳. وقت آن شد که بدان روح فزا آمیزی
۲۸۶۴. به شکرخنده اگر می ببرد دل ز کسی
۲۸۶۵. در رخ عشق نگر تا به صفت مرد شوی
۲۸۶۶. گر گریزی به ملولی ز من سودایی
۲۸۶۷. نیستی عاشق ای جلف شکم خوار گدای
۲۸۶۸. در دلت چیست عجب که چو شکر می خندی
۲۸۶۹. هست اندر غم تو دلشده دانشمندی
۲۸۷۰. ای دریغا در این خانه دمی بگشودی
۲۸۷۱. به دغل کی بگزیند دل یارم یاری
۲۸۷۲. مرغ اندیشه که اندر همه دل ها پیری
۲۸۷۳. رو رو ای جان سبک خیز غریب سفری
۲۸۷۴. سحری کرد ندایی عجب آن رشک پری
۲۸۷۵. نی تو شکلی دگری سنگ نباشی تو زری
۲۸۷۶. شکنی شیشه مردم گرو از من گیری
۲۸۷۷. بر یکی بوسه حقستت که چنان می لرزی
۲۸۷۸. هله تا ظن نبری کز کف من بگریزی
۲۸۷۹. ننگ هر قافله در شش دره ابلبسی
۲۸۸۰. به حق و حرمت آنک همگان را جانی
۲۸۸۱. گر تو ما را به جفای منمان ترسانی
۲۸۸۲. تیغ را گر تو چو خورشید دمی رنده زنی
۲۸۸۳. چه حریمی که مرا بی خور و بی خواب کنی
۲۸۸۴. به شکرخنده بتا نرخ شکر می شکنی
۲۸۸۵. هله آن به که خوری این می و از دست روی
۲۸۸۶. اگر امشب بر من باشی و خانه نروی
۲۸۸۷. بده ای کف تو را قاعده لطف افزایی
۲۸۸۸. به شکرخنده اگر می ببرد جان ز کسی
۲۸۸۹. ای که تو چشمه حیوان و بهار چمنی
۲۸۹۰. سخن تلخ مگو ای لب تو حلوایی
۲۸۹۱. هر کی از نیستی آید به سوی او خبری
۲۸۹۲. ای شه جاودانی وی مه آسمانی
۲۸۹۳. قدر غم گر چشم سر بگریستی
۲۸۹۴. با چنین رفتن به منزل کی رسی
۲۸۹۵. چاره ای کو بهتر از دیوانگی
۲۸۹۶. قره العین منی ای جان بلی
۲۸۹۷. بوی باغ و گلستان آید همی
۲۸۹۸. هر دم ای دل سوی جانان می روی
۲۸۹۹. بار دیگر عزم رفتن کرده ای
۲۹۰۰. بوی مشکی در جهان افکنده ای
۲۹۰۱. فارغم گر گشت دل آواره ای
۲۹۰۲. ای درآورده جهانی را ز پای

۲۹۰۳. باوفا یارا جفا آموختی
۲۹۰۴. عاقبت از عاشقان بگریختی
۲۹۰۵. اندر آ در خانه یارا ساعتی
۲۹۰۶. گوید آن دلبر که چون همدل شدی
۲۹۰۷. آفتابا سوی مه رویان شدی
۲۹۰۸. باوفاتر گشت یارم اندکی
۲۹۰۹. هست امروز آنچ می باید بلی
۲۹۱۰. باز گردد عاقبت این در بلی
۲۹۱۱. طبع چیزی نو به نو خواهد همی
۲۹۱۲. با من ای عشق امتحان ها می کنی
۲۹۱۳. باز چون گل سوی گلشن می روی
۲۹۱۴. ناگهان اندردویدم پیش وی
۲۹۱۵. خوش بود گر کاهلی یک سو نهی
۲۹۱۶. مرحبا ای پرده تو آن پرده ای
۲۹۱۷. هیچ خمی بی خماری دیده ای
۲۹۱۸. می زخم حلقه در هر خانه ای
۲۹۱۹. گر سران را بی سری درواستی
۲۹۲۰. ای بهار سبز و تر شاد آمدی
۲۹۲۱. ساقی این جا هست ای مولا بلی
۲۹۲۲. هم تو شمعی هم تو شاهد هم تو می
۲۹۲۳. باد بین اندر سرم از باده ای
۲۹۲۴. آه از عشق جمال حوری
۲۹۲۵. ای دلی کز گلشکر پرورده ای
۲۹۲۶. گر در آب و گر در آتش می روی
۲۹۲۷. ز کجا آمده ای می دانی
۲۹۲۸. آنچ در سینه نهان می داری
۲۹۲۹. ای خیالی که به دل می گذری
۲۹۳۰. تو چرا جمله نبات و شکری
۲۹۳۱. از دلبر نهانی گر بوی جان بیابی
۲۹۳۲. چه باشد ای برادر یک شب اگر نخسپی
۲۹۳۳. ای آنک امام عشقی تکبیر کن که مستی
۲۹۳۴. گفتی شکار گیرم رفتی شکار گشتی
۲۹۳۵. گر چه به زیر دلقی شاهی و کیقبادی
۲۹۳۶. ای نوبهار خندان از لامکان رسیدی
۲۹۳۷. از بهر مرغ خانه چون خانه ای بسازی
۲۹۳۸. آن مه چو در دل آید او را عجب شناسی
۲۹۳۹. ما را مسلم آمد هم عیش و هم عروسی
۲۹۴۰. چون زخمه رجا را بر تار می کشانی
۲۹۴۱. ای گوهر خدایی آیینه معانی
۲۹۴۲. اندر مصاف ما را در پیش رو سپر نی
۲۹۴۳. گرمی مجوی الا از سوزش درونی
۲۹۴۴. ای مبدعی که سگ را بر شیر می فزایی
۲۹۴۵. ای حیل هات شیرین تا کی مرا فریبی
۲۹۴۶. دی عهد و توبه کردی امروز در شکستی

۲۹۴۷. یا من عجب فتادم یا تو عجب فتادی
۲۹۴۸. ای کرده رو چو سرکه چه گردد ار بخندی
۲۹۴۹. در غیب هست عودی کاین عشق از او است دودی
۲۹۵۰. ای آنک جان ما را در گلشکر کشیدی
۲۹۵۱. زان خاک تو شدم تا بر من گهر بباری
۲۹۵۲. گر از شراب دوشین در سر خمار داری
۲۹۵۳. باز آمدی که ما را درهم زنی به شوری
۲۹۵۴. گر روشنی تو یارا یا خود سیه ضمیری
۲۹۵۵. چون روی آتشین را یک دم تو می نپوشی
۲۹۵۶. دل را تمام برکن ای جان ز نیک نامی
۲۹۵۷. اندر شکست جان شد پیدا لطیف جانی
۲۹۵۸. مطرب چو زخمه ها را بر تار می کشانی
۲۹۵۹. ای آنک جمله عالم از توست یک نشانی
۲۹۶۰. رقصان شو ای قراضه کز اصل اصل کانی
۲۹۶۱. در رنگ یار بنگر تا رنگ زندگانی
۲۹۶۲. با تو عتاب دارم جانا چرا چینی
۲۹۶۳. می زن سه تا که یکتا گشتم مکن دوتایی
۲۹۶۴. دی دامنش گرفتم کای گوهر عطایی
۲۹۶۵. ای برده اختیارم تو اختیار مایی
۲۹۶۶. هر چند بی گه آبی بی گاه خیز مایی
۲۹۶۷. آمد ز نای دولت بار دگر نوایی
۲۹۶۸. ای چنگیان غیبی از راه خوش نوایی
۲۹۶۹. بوی کباب داری تو نیز دل کبابی
۲۹۷۰. با صد هزار دستان آمد خیال یاری
۲۹۷۱. اندر قمارخانه چون آمدی به بازی
۲۹۷۲. ای آن که مر مرا تو به از جان و دیده ای
۲۹۷۳. ای از جمال حسن تو عالم نشانه ای
۲۹۷۴. آن دم که دل کند سوی دلبر اشارتی
۲۹۷۵. هر روز بامداد به آیین دلبری
۲۹۷۶. شد جادوی حرام و حق از جادوی بری
۲۹۷۷. هر روز بامداد درآید یکی پری
۲۹۷۸. ای دل ز بامداد تو بر حال دیگری
۲۹۷۹. هر روز بامداد طلبکار ما تویی
۲۹۸۰. آن لحظه کفتاب و چراغ جهان شوی
۲۹۸۱. ای سیرگشته از ما ما سخت مشتھی
۲۹۸۲. ای ساقیی که آن می احمر گرفته ای
۲۹۸۳. ای ساقیی که آن می احمر گرفته ای
۲۹۸۴. ای مرغ گیر دام نهانی نهاده ای
۲۹۸۵. مه طلعتی و شهره قبایی بدیده ای
۲۹۸۶. ای عشق کز قدیم تو با ما یگانه ای
۲۹۸۷. ای جان و ای دو دیده بینا چگونه ای
۲۹۸۸. هر چند شیر بیشه و خورشید طلعتی
۲۹۸۹. رویش ندیده پس مکنیدم ملامتی
۲۹۹۰. جان خاک آن مهی که خدش است مشتری

۲۹۹۱. ای عشق پرده در که تو در زیر چادری
۲۹۹۲. ای بس فراز و شیب که کردم طلب گری
۲۹۹۳. شاها بکش قطار که شهوار می کنی
۲۹۹۴. ای نای خوش نوای که دلدار و دلخوشی
۲۹۹۵. اندر میان جمع چه جان است آن یکی
۲۹۹۶. گر من ز دست بازی هر غم پژولمی
۲۹۹۷. ای آسمان که بر سر ما چرخ می زنی
۲۹۹۸. سوگند خورده ای که از این پس جفا کنی
۲۹۹۹. تا چند از فراق مرا کار بشکنی
۳۰۰۰. ساقی بیار باده سغراق ده منی
۳۰۰۱. ای نای بس خوش است کز اسرار آگهی
۳۰۰۲. شوری فتاد در فلک ای مه چه شسته ای
۳۰۰۳. ای کاشکی تو خویش زمانی بدانی
۳۰۰۴. بزم و شراب لعل و خرابات و کافری
۳۰۰۵. آن دل که گم شده ست هم از جان خویش جوی
۳۰۰۶. سیمرخ و کیمیا و مقام قلندری
۳۰۰۷. دوش همه شب دوش همه شب گشتم من بر بام حبیبی
۳۰۰۸. خواجه سلام علیک گنج وفا یافتی
۳۰۰۹. آه که چه شیرین بتیست در تتق زرکشی
۳۰۱۰. روی من از روی تو دارد صد روشنی
۳۰۱۱. هر نفسی از درون دلبر روحانی
۳۰۱۲. ای دل چون آهنت بوده چو آینه ای
۳۰۱۳. یار در آخرزمان کرد طرب سازی
۳۰۱۴. رو که به مهمان تو می نروم ای اخی
۳۰۱۵. جان و جهان می روی جان و جهان می بری
۳۰۱۶. بازرهان خلق را از سر و از سرکشی
۳۰۱۷. لاله ستانست از عکس تو هر شوره ای
۳۰۱۸. ای تو ز خوبی خویش آینه را مشتری
۳۰۱۹. ای که تو عشاق را همچو شکر می کنی
۳۰۲۰. پیشتر آ پیشتر چند از این رهزنی
۳۰۲۱. شیردلا صد هزار شیردلی کرده ای
۳۰۲۲. گفت مرا آن طیب رو ترشی خورده ای
۳۰۲۳. قصر بود روح ما نی تل ویرانه ای
۳۰۲۴. بستگی این سماع هست ز بیگانه ای
۳۰۲۵. جای دگر بوده ای زانک تهی روده ای
۳۰۲۶. خیره چرا گشته ای خواجه مگر عاشقی
۳۰۲۷. نیست عجب صف زده پیش سلیمان پری
۳۰۲۸. ای صنم گلزاری چند مرا آزاری
۳۰۲۹. آه که دلم برد غمزه های نگاری
۳۰۳۰. سلمک الله نیست مثل تو یاری
۳۰۳۱. خوشدلم از یار همچنانک تو دیدی
۳۰۳۲. از پگه ای یار زان عقار سمایی
۳۰۳۳. چند دویدم سوی افندی
۳۰۳۴. می رسد ای جان باد بهاری

۳۰۳۵. دوش همه شب دوش همه شب
۳۰۳۶. گاه چو اشتر در وحل آیی
۳۰۳۷. به خاک پای تو ای مه هر آن شبی که بتابی
۳۰۳۸. ببرد عقل و دلم را براق عشق معانی
۳۰۳۹. هزار جان مقدس هزار گوهر کانی
۳۰۴۰. چه آفتاب جمالی که از مجره گشادی
۳۰۴۱. اگر مرا تو ندانی بپرس از شب تاری
۳۰۴۲. چو مهر عشق سلیمان به هر دو کون تو داری
۳۰۴۳. ز حد چون بگذشتی بیا بگوی که چونی
۳۰۴۴. گهی به سینه در آیی گهی ز روح بر آیی
۳۰۴۵. من آن نیم که تو دیدی چو بینیم شناسی
۳۰۴۶. چو صبحدم خندیدی در بلا بندیدی
۳۰۴۷. به جان تو ای طایی که سوی ما باز آیی
۳۰۴۸. تو آسمان منی من زمین به حیرانی
۳۰۴۹. ربود عقل و دلم را جمال آن عربی
۳۰۵۰. خدایگان جمال و خلاصه خوبی
۳۰۵۱. به عاقبت بپریدی و در نهان رفتی
۳۰۵۲. چه باده بود که در دور از بگه دادی
۳۰۵۳. ز قیل و قال تو گر خلق بو نبردندی
۳۰۵۴. منم که کار ندارم به غیر بی کاری
۳۰۵۵. بیا بیا که نیابی چو ما دگر یاری
۳۰۵۶. خورانت می جان تا دگر تو غم نخوری
۳۰۵۷. اگر ز حلقه این عاشقان کران گیری
۳۰۵۸. ز بامداد در آورد دلبرم جامی
۳۰۵۹. چه باک دارد عاشق ز ننگ و بدنامی
۳۰۶۰. نهان شدند معانی ز یار بی معنی
۳۰۶۱. اگر تو یار نداری چرا طلب نکنی
۳۰۶۲. اگر تو مست شرابی چرا حشر نکنی
۳۰۶۳. به هر دلی که در آیی چو عشق بنشین
۳۰۶۴. ز بامداد دلم می پرد به سودایی
۳۰۶۵. شدم به سوی چه آب همچو سقایی
۳۰۶۶. رسید ترکم با چهره های گل وردی
۳۰۶۷. تو در عقیده ترتیب کفش و دستاری
۳۰۶۸. فرست باده جان را به رسم دلداری
۳۰۶۹. نگاهبان دو دیده ست چشم دلداری
۳۰۷۰. اگر به خشم شود چرخ هفتم از تو بری
۳۰۷۱. دلا همای وصالی بپر چرا نپری
۳۰۷۲. به من نگر که بجز من به هر کی درنگری
۳۰۷۳. بیا بیا که پشیمان شوی از این دوری
۳۰۷۴. مسلم آمد یار مرا دل افروزی
۳۰۷۵. بیا بیا که تو از نادرات ایامی
۳۰۷۶. بلندتر شده ست آفتاب انسانی
۳۰۷۷. ایا مربی جان از صداع جان چونی
۳۰۷۸. ز آب تشنه گرفته ست خشم می بینی

۳۰۷۹. بیامدیم دگر بار سوی مولایی
 ۳۰۸۰. تو نور دیده جان یا دو دیده مایی
 ۳۰۸۱. تو عاشقی چه کسی از کجا رسیدستی
 ۳۰۸۲. رهید جان دوم از خودی و از هستی
 ۳۰۸۳. بیا بیا که چو آب حیات در خوردی
 ۳۰۸۴. به جان تو که بگویی وطن کجا داری
 ۳۰۸۵. به حق آنک تو جان و جهان جاننداری
 ۳۰۸۶. شبی که در رسد از عشق پیک بیداری
 ۳۰۸۷. اگر تو همره بلبل ز بهر گلزاری
 ۳۰۸۸. حرام گشت از این پس فغان و غمخواری
 ۳۰۸۹. به اهل پرده اسرارها ببر خیری
 ۳۰۹۰. بجه بجه ز جهان تا شه جهان باشی
 ۳۰۹۱. اگر دمی بگذاری هوا و نااهلی
 ۳۰۹۲. هزار جان مقدس فدای سلطانی
 ۳۰۹۳. نگفتمت که تو سلطان خوبرویانی
 ۳۰۹۴. بگو به جان مسافر ز رنج ها چونی
 ۳۰۹۵. از این درخت بدان شاخ و بر نمی بینی
 ۳۰۹۶. ز بامداد دلم می جهد به سودایی
 ۳۰۹۷. بیا بیا که شدم در غم تو سودایی
 ۳۰۹۸. ترش ترش بنشستی بهانه دربستی
 ۳۰۹۹. بداد پندم استاد عشق از استادی
 ۳۱۰۰. ببست خواب مرا جاودانه دلداری
 ۳۱۰۱. کسی که باده خورد بامداد زین ساقی
 ۳۱۰۲. برست جان و دلم از خودی و از هستی
 ۳۱۰۳. پدید گشت یکی آهوی در این وادی
 ۳۱۰۴. طواف کعبه دل کن اگر دلی داری
 ۳۱۰۵. ز صبحگاه فتادم به دست سرمستی
 ۳۱۰۶. فرست باده ی جان را به رسم دلداری
 ۳۱۰۷. میان تیرگی خواب و نور بیداری
 ۳۱۰۸. به دست هجر تو زارم تو نیز می دانی
 ۳۱۰۹. کالی تیشبی آپانسو، ای افندی چلبی
 ۳۱۱۰. جان جان مایی، خوشتر از حلوایی
 ۳۱۱۱. تو چنین نبودی تو چنین چرایی
 ۳۱۱۲. تو خدای خوبی تو صفات هوایی
 ۳۱۱۳. نه ز عاقلانم که ز من بگیری
 ۳۱۱۴. عشق تو خواند مرا کز من چه می گذری
 ۳۱۱۵. در لطف اگر بروی شاه همه چمنی
 ۳۱۱۶. دلا گر مرا تو ببینی ندانی
 ۳۱۱۷. پذیرفت این دل ز عشقت خرابی
 ۳۱۱۸. نگار، چرا قول دشمن شنیدی؟!
 ۳۱۱۹. نشانت کی جوید که تو بی نشانی
 ۳۱۲۰. اگر چه لطیفی و زیبالقایی
 ۳۱۲۱. هم ایثار کردی هم ایثار گفندی
 ۳۱۲۲. الا میر خوبان هلا تا نرنجی

۳۱۲۳. به حیلت تو خواهی که در را ببندی
۳۱۲۴. چو عشقش برآرد سر از بی قراری
۳۱۲۵. بتا گر مرا تو بینی ندانی
۳۱۲۶. گل سرخ دیدم شدم زعفرانی
۳۱۲۷. عجب العجایب توی در کیایی
۳۱۲۸. تو هر چند صدری شه مجلسی
۳۱۲۹. رضیت بما قسم الله لی
۳۱۳۰. تماشا مرو نک تماشا تویی
۳۱۳۱. الا هات حمرا کالعندم
۳۱۳۲. خواهیم یارا کامشب نخسپی
۳۱۳۳. حدی نداری در خوش لقای
۳۱۳۴. تو جان مایی، ماه سمایی
۳۱۳۵. با چرخ گردان تیره هوایی
۳۱۳۶. خواهی ز جنون بویی ببری
۳۱۳۷. سلطان منی سلطان منی
۳۱۳۸. آن به که مرا تمکین نکنی
۳۱۳۹. صنما خرگه توهم که بسازی و برکنی
۳۱۴۰. صنما بر همه جهان تو چو خورشید سروری
۳۱۴۱. ای خجل از تو شکر و آزادی
۳۱۴۲. حکم نو کن که شاه دورانی
۳۱۴۳. مستی و عاشقانه می گویی
۳۱۴۴. بحر ما را کنار بایستی
۳۱۴۵. آوخ آوخ چو من وفاداری
۳۱۴۶. ای دلزار محنت و بلا داری
۳۱۴۷. ساقیا ساقیا روا داری
۳۱۴۸. تا شدستی امیر چوگانی
۳۱۴۹. مستم از باده های پنهانی
۳۱۵۰. من مرید توام مراد تویی
۳۱۵۱. چند اندر میان غوغایی
۳۱۵۲. گر چه تو نیم شب رسیدستی
۳۱۵۳. ز اول بامداد سر مستی
۳۱۵۴. ز اول بامداد سرمستی
۳۱۵۵. در غم یار یار بایستی
۳۱۵۶. در غم یار، یار بایستی
۳۱۵۷. آنکه چون ابر خواند کف ترا
۳۱۵۸. رو، مسلم تراست بی کاری
۳۱۵۹. زندگانی مجلس سامی
۳۱۶۰. جان جانی و جان مد جانی
۳۱۶۱. خامشی ناطقی مگر جانی
۳۱۶۲. ای که مستک شدی و می گویی
۳۱۶۳. عشق در کفر کرد اظهاری
۳۱۶۴. مست و خوشی باده کجا خورده ی؟
۳۱۶۵. جان و جهان! دوش کجا بوده ی
۳۱۶۶. ای دل سرمست، کجا می پری؟

۳۱۶۷. از مه من مست دو صد مشتری
 ۳۱۶۸. یا ملک المغرب والمشرق
 ۳۱۶۹. گر نه شکار غم دلدارمی
 ۳۱۷۰. ای که تو از عالم ما می روی
 ۳۱۷۱. خشم مرو خواجه! پشیمان شوی
 ۳۱۷۲. ای که ازین تنگ قفس می پری
 ۳۱۷۳. باده ده، ای ساقی هر متقی
 ۳۱۷۴. صد دل و صد جان بدمی دادمی
 ۳۱۷۵. کار به پیری و جوانیستی
 ۳۱۷۶. کردم با کان گهر آشتی
 ۳۱۷۷. آدمیی، آدمیی، آدمی
 ۳۱۷۸. در دل من پرده ی نو می زنی
 ۳۱۷۹. این طریق دارهم یا سندی و سیدی
 ۳۱۸۰. اخلائی! اخلائی! صفونی عند مولایی
 ۳۱۸۱. ما انصف ندمانی، لو انکر ادمانی
 ۳۱۸۲. بغداد همانست که دیدی و شنیدی
 ۳۱۸۳. ای جان، چندان خوبی، نوباوه ی یعقوبی
 ۳۱۸۴. کسی کو را بود خلق خدایی
 ۳۱۸۵. عزیزی و کریم و لطف داری
 ۳۱۸۶. بگو ای تازه رو، کم کن ملولی
 ۳۱۸۷. اتی النیروز مسرور الجنان
 ۳۱۸۸. ادر کاسی و دعنی عن فنونی
 ۳۱۸۹. یا ساقی اسقنی براح
 ۳۱۹۰. سلب العشق فادی، حصل الیوم مرادی
 ۳۱۹۱. کالی تیشی آینوسای افندی چلبی
 ۳۱۹۲. لا یغرنک سد هوس عن رایبی
 ۳۱۹۳. غدر العشق فزلت قدمی
 ۳۱۹۴. وقتت خوش ای حبیبی، بشنو بحق یاری
 ۳۱۹۵. درهم شکن چو شیشه خود را، چو مست جامی
 ۳۱۹۶. بار منست او بچه نغزی، خواجه اگرچه همه مغزی
 ۳۱۹۷. سیدی ایم هو کی، خذیدی ایم هو کی
 ۳۱۹۸. گهی پرده سوزی، گهی پرده داری
 ۳۱۹۹. اللام طماعیه العاذل
 ۳۲۰۰. هذا طیبی، عند الدوآء
 ۳۲۰۱. یا ساقی الحی اسمع سالی
 ۳۲۰۲. هذا سیدی، هذا سندی
 ۳۲۰۳. طیب اللّه عیشکم، لا اوحش اللّه من ابی
 ۳۲۰۴. یا ملک المبعث والمحشر
 ۳۲۰۵. روزن دل! آه چه خوش روزنی
 ۳۲۰۶. اضحکنی بنظره، قلت له فهکذی
 ۳۲۰۷. قد اسکرنی ربی من قهوه مد راری
 ۳۲۰۸. الا فی الغشق تشریفی و عیدی
 ۳۲۰۹. نسیت الیوم من عشقی صلاتی
 ۳۲۱۰. اتاک الصوم فی حلل السعود

۳۲۱۱. نسيم الصبح جد بابتشار
۳۲۱۲. الا يا مالكا رق الزمان
۳۲۱۳. املا قدح البقا نديمي!
۳۲۱۴. يا مالک دمه الزمان
۳۲۱۵. يا ساقية المدام هاتي
۳۲۱۶. طارت حيلي و زال حيلي
۳۲۱۷. قالت الكأس ارفعوني كم تحبسوني
۳۲۱۸. تركبن طبقا عن طبق مولائي
۳۲۱۹. اسفا لقلبي يوما هجر الحبيب داري
۳۲۲۰. لا قي الفراش نارا كن هكذا حبيبي
۳۲۲۱. الا حريم ليلى، عليكم سلامي
۳۲۲۲. اخرج عن المكان، يا صارم الزمان
۳۲۲۳. يا من يزيد حسنك حقا تحيري
۳۲۲۴. يا ويح نفسنا بفوات الفضائل
۳۲۲۵. يا ملك المحشر، ترحم لا ترتشي
۳۲۲۶. قلت له مصيحا يا ملك المشرق
۳۲۲۷. يا ساقى الراح خذ و امرلاء به طاسي
۳۲۲۸. ايا ملتقى العيش كم تبعدى
۳۲۲۹. يا ولى نعمتى و سلطانى

ای آتشی افروخته، در بیشه ی اندیشه ها
بر مستمندان آمدی، چون بخشش و فضل خدا
مطلب تویی طالب تویی، هم منتها هم مبتدا
هم خویش حاجت خواسته، هم خویشتن کرده روا
باقی بهانه ست و دغل، کاین علت آمد و آن دوا
گه مست حورالعین شده، گه مست نان و شوربا
کز بهر نان و بقل را، چندین نشاید ماجرا
و اندر میان جنگ افکنی، فی اصطناع لایری
جان رب خلصنی زنان، والله که لاغست ای کیا
کاغذ بنه بشکن قلم، ساقی درآمد، الصلا

ای رستخیز ناگهان، وی رحمت بی منتها
امروز خندان آمدی، مفتاح زندان آمدی
خورشید را حاجب تویی، اومید را واجب تویی
در سینه ها برخاسته، اندیشه را آراسته
ای روح بخش بی بدَل، وی لذت علم و عمل
ما زان دغل کژ بین شده، با بی گنه در کین شده
این سُکر بین هل عقل را، وین نقل بین هل نقل را
تدبیر صدرنگ افکنی، بر روم و بر زنگ افکنی
میمال پنهان گوش جان، مینه بهانه بر کسان
خامش که بس مستعجلم، رفتم سوی پای علم

در حلقه سودای تو روحانیان را حال ها
در دیده های غیب بین، هر دم ز تو تمثال ها
ماهت نخوانم، ای فزون از ماه ها و سال ها
یک قطره خونی یافته، از فضلت این افضال ها
دانی سران را هم بود، اندر تبع دنبال ها
با نقد تو جان کاسدی، پامال گشته مال ها
آن کو چنین شد حال او، بر روی دارد خال ها
صراف زر هم مینهد، جو بر سر مثقال ها
قالی بُدست این حال ها، حالی بُدست این قال ها
عشقی و شگری با گله، آرام با زلزال ها
فال وصال آرد سبق، کان عشق زد این فال ها
چون مه منور خرقة ها، چون گل معطر شال ها
او صد دلیل آورده و، ما کرده استدلال ها
از عشق گشته دال الف، بی عشق الف چون دال ها
جان را از او خالی مکن، تا بردهد اعمال ها
بر اهل صورت شد سخن، تفصیل ها، اجمال ها
کز ذوق شعر آخر شتر، خوش میکشد ترحال ها

ای طایران قدس را عشقت فزوده بال ها
در "لا احب الاقلین"، پاکی ز صورت ها یقین
افلاک از تو سرنگون، خاک از تو چون دریای خون
کوه از غمت بشکافته، و آن غم به دل درتافته
ای سروران را تو سند، بشمار ما را زان عدد
سازی ز خاکی سیدی، بر وی فرشته حاسدی
آن کو تو باشی بال او، ای رفعت و اجلال او
گیرم که خارم، خار بد، خار از پی گُل میزهد
فکری بُدست افعال ها، خاکی بُدست این مال ها
آغاز عالم غلغله، پایان عالم زلزله
توقیع شمس آمد شفق، طغرای دولت عشق حق
از رحمة للعالمین، اقبال درویشان ببین
عشق امر کل، ما رقعہ ای، او قلمز و ما جرعه ای
از عشق گردون مؤتلف، بی عشق اختر منخسف
آب حیات آمد سخن، کاید ز علم من لدن
بر اهل معنی شد سخن، اجمال ها، تفصیل ها
گر شعرها گفتند پُر، پُر به بود دریا ز دُر

زان سوی او چندان وفا زین سوی تو چندین جفا
زان سوی او چندان نعم زین سوی تو چندین خطا
زان سوی او چندان کشش چندان چشش چندان عطا
چندین کشش از بهر چه تا دررسی در اولیا
آن دم تو را او می کشد تا وارهاند مر تو را
آن لحظه ترساننده را با خود نمی بینی چرا
گاهی بغلطانند چنین گاهی ببازد در هوا
گاهی نهد در جان تو نور خیال مصطفی
یا بگذرد یا بشکند کشتی در این گرداب ها
کز گنبد هفت آسمان در گوش تو آید صدا
چون شد ز حد از آسمان آمد سحرگاهش ندا
فردوس خواهی دادمت خامش رها کن این دعا
گر هفت بحر آتش شود من درروم بهر لقا
من در جحیم اولیترم جنت نشاید مر مرا
من سوختم زین رنگ و بو کو فر انوار بقا
که چشم نابینا شود چون بگذرد از حد بکا

ای دل چه اندیشیده ای در عذر آن تقصیرها
زان سوی او چندان کرم زین سو خلاف و بیش و کم
زین سوی تو چندین حسد چندین خیال و ظن بد
چندین چشش از بهر چه تا جان تلخت خوش شود
از بد پشیمان می شوی الله گویان می شوی
از جرم ترسان می شوی وز چاره پراسان می شوی
گر چشم تو بر بست او چون مهره ای در دست او
گاهی نهد در طبع تو سودای سیم و زر و زن
این سو کشان سوی خوشان وان سو کشان با ناخوشان
چندان دعا کن در نهان چندان بنال اندر شبان
بانک شعیب و ناله اش وان اشک همچون ژاله اش
گر مجرمی بخشیدمت وز جرم آمرزیدمت
گفتا نه این خواهم نه آن دیدار حق خواهم عیان
گر رانده آن منظرم بستست از او چشم ترم
جنت مرا بی روی او هم دوزخست و هم عدو
گفتند باری کم گری تا کم نگردهد مبصری

گفت ار دو چشمم عاقبت خواهند دیدن آن صفت
ور عاقبت این چشم من محروم خواهد ماندن
اندر جهان هر آدمی باشد فدای یار خود
چون هر کسی درخورد خود یاری گزید از نیک و بد
روزی یکی همراه شد با بایزید اندر رهی
گفتا که من خربنده ام پس بایزیدش گفت رو

4

ای یوسف خوش نام ما خوش می روی بر بام ما
ای نور ما ای سور ما ای دولت منصور ما
ای دلبر و مقصود ما ای قبله و معبود ما
ای یار ما عیار ما دام دل خمار ما
در گل بمانده پای دل جان می دهم چه جای دل

5

آن شکل بین وان شیوه بین وان قد و خد و دست و پا
از سرو گویم یا چمن از لاله گویم یا سمن
ای عشق چون آتشکده در نقش و صورت آمده
در آتش و در سوز من شب می برم تا روز من
بر گرد ماهش می تنم بی لب سلامش می کنم
گلزار و باغ عالمی چشم و چراغ عالمی
آیم کنم جان را گرو گویی مده زحمت برو
گشته خیال همنشین با عاشقان آتشین
ای دل قرار تو چه شد وان کار و بار تو چه شد
دل گفت حسن روی او وان نرگس جادوی او
ای عشق پیش هر کسی نام و لقب داری بسی
ای رونق جانم ز تو چون چرخ گردانم ز تو
دیگر نخواهم زد نفس این بیت را می گوی و بس

6

بگریز ای میر اجل از ننگ ما از ننگ ما
از حمله های جند او وز زخم های تند او
اول شرابی درکشی سرمست گردی از خوشی
زین باده می خواهی برو اول تنک چون شیشه شو
هر کان می احمر خورد بابرگ گردد برخورد
بس جره ها در جو زند بس بریط شش تو زند
ماده است مریخ زمن این جا در این خنجر زند
گر تیغ خواهی تو ز خور از بدر برسازی سپر
اسحاق شو در نحر ما خاموش شو در بحر ما

7

بنشسته ام من بر درت تا بوک برجوشد وفا
غرقست جانم بر درت در بوی مشک و عنبرت
ماییم مست و سرگران فارغ ز کار دیگران
عشق تو کف برهم زند صد عالم دیگر کند
ای عشق خندان همچو گل وی خوش نظر چون عقل کل
امروز ما مهمان تو مست رخ خندان تو
کو بام غیر بام تو کو نام غیر نام تو

هر جزو من چشمی شود کی غم خورم من از عمی
تا کور گردد آن بصر کو نیست لایق دوست را
یار یکی انبان خون یار یکی شمس ضیا
ما را دریغ آید که خود فانی کنیم از بهر لا
پس بایزیدش گفت چه پیشه گزیدی ای دغا
یا رب خرش را مرگ ده تا او شود بنده خدا

ای درشکسته جام ما ای بردریده دام ما
جوشی بنه در شور ما تا می شود انگور ما
آتش زدی در عود ما نظاره کن در دود ما
پا وامکش از کار ما بستان گرو دستار ما
وز آتش سودای دل ای وای دل ای وای ما

آن رنگ بین وان هنگ بین وان ماه بدر اندر قبا
از شمع گویم یا لکن یا رقص گل پیش صبا
بر کاروان دل زده یک دم امان ده یا فتی
ای فرخ پیروز من از روی آن شمس الضحی
خود را زمین برمی زنم زان پیش کو گوید صلا
هم درد و داغ عالمی چون پا نهی اندر جفا
خدمت کنم تا واروم گویی که ای ابله بیا
غایب مبادا صورتت یک دم ز پیش چشم ما
خوابت که می بندد چنین اندر صباح و در مسا
وان سنبل ابروی او وان لعل شیرین ماجرا
من دوش نام دیگرگت کردم که درد بی دوا
گندم فرست ای جان که تا خیره نگردد آسیا
بگداخت جانم زین هوس ارفق بنا یا ربنا

زیرا نمی دانی شدن همزنگ ما همزنگ ما
سام نماند یک رگت بر چنگ ما بر چنگ ما
بیخود شوی آنگه کنی آهنگ ما آهنگ ما
چون شیشه گشتی برشکن بر سنگ ما بر سنگ ما
از دل فراخی ها برد دلتنگ ما دلتنگ ما
بس با شهان پهلو زند سرهنگ ما سرهنگ ما
با مقنعه کی تان شدن در جنگ ما در جنگ ما
گر قیصری اندرگذر از زنگ ما از زنگ ما
تا نشکند کشتی تو در گنگ ما در گنگ ما

باشد که بگشایی دری گویی که برخیز اندرآ
ای صد هزاران مرحمت بر روی خوبت دایما
عالم اگر برهم رود عشق تو را بادا بقا
صد قرن نو پیدا شود بیرون ز افلاک و خل
خورشید را درکش به جل ای شهبوار هل اتی
چون نام رویت می برم دل می رود والله ز جا
کو جام غیر جام تو ای ساقی شیرین ادا

گر زنده جانی یاهی من دامنش برتاہمی
ای بر درت خیل و حشم بیرون خرام ای محتشم
افغان و خون دیده بین صد پیرهن بدریده بین
آن کس که بیند روی تو مجنون نگرده کو بگو
رنج و بلایی زین بتر کر تو بود جان بی خبر
جان ها چو سیلابی روان تا ساحل دریای جان
سیلی روان اندر وله سیلی دگر گم کرده ره
ای آفتابی آمده بر مفلسان ساقی شده
گل دیده ناگه مر تو را بدریده جان و جامه را
مقبلترین و نیک پی در برج زهره کیست نی
نی ها و خاصه نیشکر بر طمع این بسته کمر
بد بی تو چنگ و نی حزین برد آن کنار و بوسه این
این جان پاره پاره را خوش پاره پاره مست کن
حیفست ای شاه مہین ہشیار کردن این چنین
یا بادہ ده حجت مجو یا خود تو برخیز و برو

8

جز وی چه باشد کر اجل اندرر باید کل ما
رقصان سوی گردون شوم زان جا سوی بی چون شوم
از مه ستاره می بری تو پاره پاره می بری
دارم دلی همچون جهان تا می کشد کوه گران
گر موی من چون شیر شد از شوق مردن پیر شد
در آسیا گندم رود کر سنبله زادست او
نی نی فتد در آسیا ہم نور مه از روزنی
با عقل خود گر جفتمی من گفتنی ها گفتمی

9

من از کجا پند از کجا بادہ بگردان ساقیا
بر دست من نہ جام جان ای دستگیر عاشقان
نانی بدہ نان خوارہ را آن طامع بیچارہ را
ای جان جان جان ما نامدیم از بہر نان
اول بگیر آن جام مه بر کفہ آن پیر نہ
رو سخت کن ای مرتجا مست از کجا شرم از کجا
برخیز ای ساقی بیا ای دشمن شرم و حیا

10

مہمان شامہ ہر شبی بر خوان احسان و وفا
بر خوان شیران یک شبی بوزینہ ای ہمراہ شد
بنگر کہ از شمشیر شہ در قہرمان خون می چکد
گر طفل شیری پنچہ زد بر روی مادر ناگہان
آن کو ز شیران شیر خورد او شیر باشد نیست مرد
نوح ار چہ مردم وار بد طوفان مردم خوار بد
شمشیرم و خون ریز من ہم نرمم و ہم تیز من

11

ای طوطی عیسی نفس وی بلبل شیرین نوا
دعوی خوبی کن بیا تا صد عدو و آشنا
غم جملہ را نالان کند تا مرد و زن افغان کند

ای کاشکی درخواہمی در خواب بنمودی لقا
زیرا کہ سرمست و خوشم زان چشم مست دلربا
خون جگر پیچیدہ بین بر گردن و روی و قفا
سنگ و کلوخی باشد او را چرا خواہم بلا
ای شاہ و سلطان بشر لا تبل نفسا بالعمی
از آشنایان منقطع با بحر گشتہ آشنا
الحمدللہ گوید آن وین آہ و لا حول و لا
بر بندگان خود را زدہ باری کرم باری عطا
وان چنگ زار از چنگ تو افکنده سر پیش از حیا
زیرا نہد لب بر لبیت تا از تو آموزد نوا
رقصان شدہ در نیستان یعنی تعز من تشا
دف گفت می زن بر رخم تا روی من یابد بہا
تا آن چہ دوشش فوت شد آن را کند این دم قضا
واللہ نگویم بعد از این ہشیار شرحت ای خدا
یا بندہ را با لطف تو شد صوفیانہ ماجرا

صد جان برافشانم بر او گویم ہنیا مرحبا
صبر و قرارم بردہ ای ای میزبان زودتر بیا
گہ شیرخوارہ می بری گہ می کشانی دایہ را
من کہ کشم کہ کی کشم زین کاهدان واخر مرا
من آردم گندم نیم چون آمدم در آسیا
زادہ مہم نی سنبلہ در آسیا باشم چرا
زان جا بہ سوی مہ رود نی در دکان نانبا
خاموش کن تا نشنود این قصہ را باد ہوا

آن جام جان افزای را برریز بر جان ساقیا
دور از لب بیگانگان پیش آر پنہان ساقیا
آن عاشق نانبارہ را کنجی بخشبان ساقیا
برجہ گذارویی مکن در بزم سلطان ساقیا
چون مست گردد پیر دہ رو سوی مستان ساقیا
ور شرم داری یک قدح بر شرم افشان ساقیا
تا بخت ما خندان شود پیش آی خندان ساقیا

مہمان صاحب دولتم کہ دولتش پایندہ با
استیزہ رو گر نیستی او از کجا شیر از کجا
آخر چہ گستاخی است این واللہ خطا واللہ خطا
تو دشمن خود نیستی بر وی منہ تو پنچہ را
بسیار نقش آدمی دیدم کہ بود آن اژدہا
گر ہست آتش ذرہ ای آن ذرہ دارد شعلہ ہا
ہمچون جہان فانیم ظاہر خوش و باطن بلا

ہین زہرہ را کالیوہ کن زان نغمہ ہای جان فزا
با چہرہ ای چون زعفران با چشم تر آید گوا
کہ داد دہ ما را ز غم کو گشت در ظلم اژدہا

غم را بدرانی شکم با دورباش زیر و بم
ساقی تو ما را یاد کن صد خیک را پر باد کن
چون تو سرافیل دلی زنده کن آب و گلی
ما همچو خرمن ریخته گندم به گاه آمیخته
تا غم به سوی غم رود خرم سوی خرم رود
این دانه های نازنین محبوس مانده در زمین
تا کار جان چون زر شود با دلبران هم بر شود
خاموش کن آخر دمی دستور بودی گفتمی

12

ای نوبهار عاشقان داری خبر از یار ما
ای بادهای خوش نفس عشاق را فریادرس
ای فتنه روم و حبش حیران شدم کاین بوی خوش
ای جویبار راستی از جوی یار ماستی
ای قیل و ای قال تو خوش و ای جمله اشکال تو خوش

13

ای باد بی آرام ما با گل بگو پیغام ما
ای گل ز اصل شکری تو با شکر لایقتری
رخ بر رخ شکر بنه لذت بگیر و بو بده
اکنون که گشتی گلشکر قوت دلی نور نظر
با خار بودی همنشین چون عقل با جانی قرین
در سر خلقان می روی در راه پنهان می روی
ای گل تو مرغ نادری برعکس مرغان می پری
ای گل تو این ها دیده ای زان بر جهان خندیده ای
گل های پار از آسمان نعره زنان در گلستان
هین از ترشح زین طبق بگذر تو بی ره چون عرق
ای مقبل و میمون شما با چهره گلگون شما
از گلشکر مقصود ما لطف حقست و بود ما
آهن خرد آیینه گر بر وی نهد زخم شرر
هان ای دل مشکین سخن پایان ندارد این سخن
ای شمس تبریزی بگو سر شهان شاه خو

14

ای عاشقان ای عاشقان امروز ماییم و شما
گر سیل عالم پر شود هر موج چون اشتر شود
ما رخ ز شکر افروخته با موج و بحر آموخته
ای شیخ ما را فوطه ده وی آب ما را غوطه ده
این باد اندر هر سری سودای دیگر می پزد
دیروز مستان را به ره بر بود آن ساقی کله
ای رشک ماه و مشتری با ما و پنهان چون پری
هر جا روی تو با منی ای هر دو چشم و روشنی
عالم چو کوه طور دان ما همچو موسی طالبان
یک پاره اخضر می شود یک پاره عبهر می شود
ای طالب دیدار او بنگر در این کهسار او
ای باغبان ای باغبان در ما چه در پیچیده ای

15

تا غلغل افتد در عدم از عدل تو ای خوش صدا
ارواح را فرهاد کن در عشق آن شیرین لقا
دردم ز راه مقبلی در گوش ما نفخه خدا
هین از نسیم باد جان که را ز گندم کن جدا
تا گل به سوی گل رود تا دل برآید بر سما
در گوش یک باران خوش موقوف یک باد صبا
پا بود اکنون سر شود که بود اکنون کهربا
سری که نفکندست کس در گوش اخوان صفا

ای از تو آبستن چمن و ای از تو خندان باغ ها
ای پاکتر از جان و جا آخر کجا بودی کجا
پیراهن یوسف بود یا خود روان مصطفی
بر سینه ها سیناستی بر جان هایی جان فزا
ماه تو خوش سال تو خوش ای سال و مه چاکر تو را

کای گل گریز اندر شکر چون گشتی از گلشن جدا
شکر خوش و گل هم خوش و از هر دو شیرینتر وفا
در دولت شکر بجه از تلخی جور فنا
از گل برآ بر دل گذر آن از کجا این از کجا
بر آسمان رو از زمین منزل به منزل تا لقا
بستان به بستان می روی آن جا که خیزد نقش ها
کامد پیامت زان سری پرها بنه بی پر بیا
زان جامه ها بدریده ای ای کر بز لعین قبا
کای هر که خواهد نردبان تا جان سپارد در بلا
از شیشه گلابگر چون روح از آن جام سما
بودیم ما همچون شما ما روح گشتیم الصلا
ای بود ما آهن صفت وی لطف حق آهن ربا
ما را نمی خواهد مگر خواهیم شما را بی شما
با کس نیارم گفت من آن ها که می گویی مرا
بی حرف و صوت و رنگ و بو بی شمس کی تابد ضیا

افتاده در غرقابه ای تا خود که داند آشنا
مرغان آبی را چه غم تا غم خورد مرغ هوا
زان سان که ماهی را بود دریا و طوفان جان فزا
ای موسی عمران بیا بر آب دریا زن عصا
سودای آن ساقی مرا باقی همه آن شما
امروز می در می دهد تا بر کند از ما قبا
خوش خوش کشانم می بری آخر نگویی تا کجا
خواهی سوی مستیم کش خواهی ببر سوی فنا
هر دم تجلی می رسد برمی شکافد کوه را
یک پاره گوهر می شود یک پاره لعل و کهربا
ای که چه باد خورده ای ما مست گشتیم از صدا
گر برده ایم انگور تو تو برده ای انبان ما

ای نوش کرده نیش را بی خویش کن باخویش را
تشریف ده عشاق را پرنور کن آفاق را
با روی همچون ماه خود با لطف مسکین خواه خود
چون جلوه مه می کنی وز عشق آگه می کنی
درویش را چه بود نشان جان و زبان درفشان
هم آدم و آن دم تویی هم عیسی و مریم تویی
تلخ از تو شیرین می شود کفر از تو چون دین می شود
جان من و جانان من کفر من و ایمان من
ای تن پرست بوالعزن در تن مپیچ و جان مکن
امروز ای شمع آن کنم بر نور تو جولان کنم
امروز گویم چون کنم یک باره دل را خون کنم
تو عیب ما را کیستی تو ما را ماهیستی
جان را درافکن در عدم زیرا نشاید ای صنم

16

ای یوسف آخر سوی این یعقوب نابینا بیا
از هجر روزم قیر شد دل چون کمان بد تیر شد
ای موسی عمران که در سینه چه سیناهاست
رخ زعفران رنگ آمدم خم داده چون چنگ آمدم
چشم محمد با نیت واشوق گفته در غمت
خورشید پیشت چون شفق ای برده از شاهان سبق
ای جان تو و جان ها چو تن بی جان چه ارزد خود بدن
تا برده ای دل را گرو شد کشت جانم در درو
ای تو دوا و چاره ام نور دل صدپاره ام
نشناختم قدر تو من تا چرخ می گوید ز فن
ای قاب قوس مرتبت وان دولت بامکرمت
ای خسرو مه وش بیا ای خوشتر از صد خوش بیا
مخدوم جانم شمس دین از جاهت ای روح الامین

17

آمد ندا از آسمان جان را که بازآ الصلا
سمعا و طاعه ای ندا هر دم دو صد جانت فدا
ای نادره مهمان ما بردی قرار از جان ما
از پای این زندانیان بیرون کنم بند گران
تو جان جان افزاستی آخر ز شهر ماستی
آوارگی نوشت شده خانه فراموش شده
این قافله بر قافله پویان سوی آن مرحله
بانگ شتربان و جرس می نشنود از پیش و پس
خلقی نشستگوش گوش ما مست و خوش و بی هوش ما

18

ای یوسف خوش نام ما خوش می روی بر بام ما
ای بحر پرمرجان من والله سبک شد جان من
ای ساریان با قافله مگذر مرو زین مرحله
نی نی برو مجنون برو خوش در میان خون برو
گر قالبت در خاک شد جان تو بر افلاک شد
از سر دل بیرون نه ای بنمای رو کاینه ای
گوی مرا چون می روی گستاخ و افزون می روی

باخویش کن بی خویش را چیزی بده درویش را
بر زهر زن تریاق را چیزی بده درویش را
ما را تو کن همراه خود چیزی بده درویش را
با ما چه هممه می کنی چیزی بده درویش را
نی دلخ صدپاره کشان چیزی بده درویش را
هم راز و هم محرم تویی چیزی بده درویش را
خار از تو نسرین می شود چیزی بده درویش را
سلطان سلطانان من چیزی بده درویش را
منگر به تن بنگر به من چیزی بده درویش را
بر عشق جان افشان کنم چیزی بده درویش را
وین کار را یک سون کنم چیزی بده درویش را
خود را بگو تو چیستی چیزی بده درویش را
تو محتشم او محتشم چیزی بده درویش را

ای عیسی پنهان شده بر طارم مینا بیا
یعقوب مسکین پیر شد ای یوسف برنا بیا
گاوی خدایی می کند از سینه سینا بیا
در گور تن تنگ آمدم ای جان باپهنا بیا
زان طره ای اندرهمت ای سر ارسلنا بیا
ای دیده بینا به حق وی سینه دانا بیا
دل داده ام دیر است من تا جان دهم جانا بیا
اول تو ای دردا برو و آخر تو درمانا بیا
اندر دل بیچاره ام چون غیر تو شد لا بیا
دی بر دلش تیری بزن دی بر سرش خارا بیا
کس نیست شایها محرمت در قرب او ادنی بیا
ای آب و ای آتش بیا ای در و ای دریا بیا
تبریز چون عرش مکین از مسجد اقصی بیا

جان گفت ای نادی خوش اهلا و سهلا مرحبا
یک بار دیگر بانگ زن تا برپریم بر هل اتی
آخر کجا می خوانیم گفتا برون از جان و جا
بر چرخ بنهم نردبان تا جان برآید بر علا
دل بر غریبی می نهی این کی بود شرط وفا
آن گنده پیر کابلی صد سحر کردت از دغا
چون برمی گردد سرت چون دل نمی جوشد تو را
ای بس رفیق و هممنفس آن جا نشستگوش ما
نعره زنان در گوش ما که سوی شاه آ ای گدا

انا فتحنا الصلا بازآ ز بام از در درآ
این جان سرگردان من از گردش این آسیا
اشتر بخوابان هین هله نه از بهر من بهر خدا
از چون مگو بی چون برو زیرا که جان را نیست جا
گر خرقة تو چاک شد جان تو را نبود فنا
چون عشق را سرفتنه ای پیش تو آید فتنه ها
بنگر که در خون می روی آخر نگویی تا کجا

گفتم کز آتش های دل بر روی مفرش های دل
هر دم رسولی می رسد جان را گریبان می کشد
دل از جهان رنگ و بو گشته گریزان سو به سو

19

امروز دیدم یار را آن رونق هر کار را
خورشید از رویش خجل گردون مشبک همچو دل
گفتم که بنما نردبان تا بروم بر آسمان
چون پای خود بر سر نهی پا بر سر اختر نهی
بر آسمان و بر هوا صد رد پدید آید تو را

20

چندانک خواهی جنگ کن یا گرم کن تهدید را
ور خود برآید بر سما کی تیره گردد آسمان
خود را مرنجان ای پدر سر را مکوب اندر حجر
گر تو کنی بر مه تفو بر روی تو بازآید آن
پیش از تو خامان دگر در جوش این دیگ جهان
بگرفت دم مار را یک خارپشت اندر دهن
آن مار ابله خویش را بر خار می زد دم به دم
بی صبر بود و بی حیل خود را بکشت او از عجل
بر خارپشت هر بلا خود را مزین تو هم هلا
فرمود رب العالمین با صابرانم همنشین
رفتم به وادی دگر باقی تو فرما ای پدر

21

جرمی ندارم بیش از این کز دل هوا دارم تو را
یا این دل خون خواره را لطف و مراعاتی بکن
این دو ره آمد در روش یا صبر یا شکر نعم
هر گه بگردانی تو رو آبی ندارد هیچ جو
بی باده تو کی فتد در مغز نغزان مستی بی
نی قرص سازد قرصی بی مطبوخ هم مطبوخی
امرت نغرد کی رود خورشید در برج اسد
در مرگ هشیاری نهی در خواب بیداری نهی
سیل سیاه شب برد هر جا که عقلست و خرد
ای جان جان جزو و کل وی حله بخش باغ و گل
هر کس فریباند مرا تا عشر بستاند مرا
زان سو که فهمت می رسد باید که فهم آن سو رود
هم او که دلتنگت کند سرسبز و گلرنگت کند
هم ری و بی و نون را کردست مقرون با الف
لیبک لبیک ای کرم سودای تست اندر سرم
هرگز نداند آسیا مقصود گردش های خود
آبیش گردان می کند او نیز چرخ می زند
خامش که این گفتار ما می پرد از اسرار ما

22

چندان بنام ناله ها چندان برآرم رنگ ها
بر مرکب عشق تو دل می راند و این مرکبش
بنما تو لعل روشنت بر کوری هر ظلمتی

می غلط در سودای دل تا بحر یفعل ما یشا
بر دل خیالی می دود یعنی به اصل خود بیا
نعره زنان کان اصل کو جامه دران اندر وفا

می شد روان بر آسمان همچون روان مصطفی
از تابش او آب و گل افزون ز آتش در ضیا
گفتا سر تو نردبان سر را درآور زیر پا
چون تو هوا را بشکنی پا بر هوا نه هین بیا
بر آسمان پران شوی هر صبحدم همچون دعا

می دان که دود گولخن هرگز نیاید بر سما
کز دود آورد آسمان چندان لطیفی و ضیا
با نقش گرمابه مکن این جمله چالیش و غزا
ور دامن او را کشی هم بر تو تنگ آید قبا
بس برطپیدند و نشد درمان نبود الا رضا
سر درکشید و گرد شد مانند گویی آن دغا
سوراخ سوراخ آمد او از خود زدن بر خارها
گر صبر کردی یک زمان رستی از او آن بدلقا
ساکن نشین وین ورد خوان جاء القضا ضاق الفضا
ای همنشین صابران افرغ علینا صبرنا
مر صابران را می رسان هر دم سلامی نو ز ما

از زعفران روی من رو می بگردانی چرا
یا قوت صبرش بده در یفعل الله ما یشا
بی شمع روی تو نتان دیدن مر این دو راه را
کی ذره ها پیدا شود بی شعشعه شمس الضحی
بی عصمت تو کی رود شیطان بلا حول و لا
تا درنیندازی کفی ز اهلیله خود در دوا
بی تو کجا جنبد رگی در دست و پای پارسا
در سنگ سقایی نهی در برق میرنده وفا
زان سیلشان کی واخرد جز مشتری هل اتی
وی کوفته هر سو دهل کای جان حیران الصلا
آن کم دهد فهم بیا گوید که پیش من بیا
آن کت دهد طال بقا او را سزد طال بقا
هم اوت آرد در دعا هم او دهد مزد دعا
در باد دم اندر دهن تا خوش بگویی ربنا
ز آب تو چرخ می زنم مانند چرخ آسیا
کاستون قوت ماست او یا کسب و کار نانبا
حق آب را بسته کند او هم نمی جنبد ز جا
تا گوید او که گفت او هرگز بنماید قفا

تا برکنم از آینه هر منکری من زنگ ها
در هر قدم می بگذرد زان سوی جان فرسنگ ها
تا بر سر سنگین دلان از عرش بارد سنگ ها

با این چنین تابانیت دانی چرا منکر شدند
گر نی که کوردندی چنین آخر بدیدندی چنان
چون از نشاط نور تو کوران همی بینا شوند
اما چو اندر راه تو ناگاه ببخود می شود
زین رو همی بینم کسان نالان چو نی وز دل تهی
زین رو هزاران کاروان بشکسته شد از ره روان
اشکستگان را جان ها بستست بر اومید تو
تا قهر را برهم زند آن لطف اندر لطف تو
تا جستنی نوعی دگر ره رفتنی طرزی دگر
وز دعوت جذب خوشی آن شمس تبریزی شود

23

چون خون نخسپد خسروا چشمم کجا خسپد مها
گر لب فروبندم کنون جانم به جوش آید درون
معذور دارم خلق را گر منکرند از عشق ما
از جوش خون نطقی به فم آن نطق آمد در قلم
کای شه سلیمان لطف وی لطف را از تو شرف
ما مور بیچاره شده وز خرمن آواره شده
ما بنده خاک کفت چون چاکران اندر صفت
تو یاد کن الطاف خود در سابق الله الصمد
تو صدقه کن ای محتشم بر دل که دیدت ای صنم
آن آب حیوان صفا هم در گلو گیرد ورا
ای آفتاب اندر نظر تاریک و دلگیر و شرر
ای جان شیرین تلخ وش بر عاشقان هجر کش
ای جان سخن کوتاه کن یا این سخن در راه کن
ای تن چو سگ کاهل مشو افتاده عوعو بس معو
ای صد بقا خاک کفش آن صد شهنشه در صفش
وانگه سلیمان زان ولا لرزان ز مکر ابتلا
ناگه قضا را شیطنت از جام عز و سلطنت
چون یک دمی آن شاه فرد تدبیر ملک خویش کرد
تا باز از آن عاقل شده دید از هوا غافل شده
زد تیغ قهر و قاهری بر گردن دیو و پری
زود اندرآمد لطف شه مخدوم شمس الدین چو مه
از شه چو دید او مژه ای آورد در حین سجده ای

24

چون نالد این مسکین که تا رحم آید آن دلدار را
خورشید چون افروزدم تا هجر کمتر سوزدم
ای عقل کل ذوفنون تعلیم فرما یک فسون
چون نور آن شمع چگل می درنیابد جان و دل
جبریل با لطف و رشد عجل سمین را چون چشد
عنقا که یابد دام کس در پیش آن عنقامجس
کو آن مسیح خوش دمی بی واسطه مریم یمی
دجال غم چون آتشی گسترده ز آتش مفرشی
تن را سلامت ها ز تو جان را قیامت ها ز تو
ساغر ز غم در سر فتد چون سنگ در ساغر فتد
ماندم ز عذرا وامقی چون من نبودم لایقی
شطنج دولت شاه را صد جان به خرجش راه را

کاین دولت و اقبال را باشد از ایشان ننگ ها
آن سو هزاران جان ز مه چون اختران آونگ ها
تا از خوشی راه تو رهوار گردد لنگ ها
هر عقل زیرا رسته شد در سبزه زارت بنگ ها
زین رو دو صد سرو روان خم شد ز غم چون چنگ ها
زین ره بسی کشتی پر بشکسته شد بر گنگ ها
تا دانش بی حد تو پیدا کند فرهنگ ها
تا صلح گیرد هر طرف تا محو گردد جنگ ها
پیدا شود در هر جگر در سلسله آهنگ ها
هر ذره انگیزنده ای هر موی چون سرهنگ ها

کز چشم من دریای خون جوشان شد از جور و جفا
ور بر سرش آبی زخم بر سر زند او جوش را
اه لیک خود معذور را کی باشد اقبال و سنا
شد حرف ها چون مور هم سوی سلیمان لابه را
در تو را جان ها صدف باغ تو را جان ها گیا
در سیر سیاره شده هم تو برس فریاد ما
ما دیدبان آن صفت با این همه عیب عما
در حق هر بدکار بد هم مجرم هر دو سرا
در غیر تو چون بنگرم اندر زمین یا در سما
کو خورده باشد باده ها زان خسرو میمون لقا
آن را که دید او آن قمر در خوبی و حسن و بها
در فرقت آن شاه خوش بی کبر با صد کبریا
در راه شاهنشاه کن در سوی تبریز صفا
تو بازگرد از خویش و رو سوی شهنشاه بقا
گشته رهی صد آصفش واله سلیمان در ولا
از ترس کو را آن علا کمتر شود از رشک ها
بربوده از وی مکرمت کرده به ملکش اقتضا
دیو و پری را پای مرد ترتیب کرد آن پادشا
زان باغ ها آفل شده بی بر شده هم بی نوا
کو را ز عشق آن سری مشغول کردند از قضا
در منع او گفتا که نه عالم مسوز ای مجتبا
تبریز را از وعده ای کارزد به این هر دو سرا

خون بارد این چشمان که تا بینم من آن گلزار را
دل حیلتی آموزدم کز سر بگیرم کار را
کز وی بخیزد در درون رحمی نگارین یار را
کی داند آخر آب و گل دلخواه آن عیار را
این دام و دانه کی کشد عنقای خوش منقار را
ای عنکبوت عقل بس تا کی تنی این تار را
کز وی دل ترسا همی پاره کند زنار را
کو عیسی خنجرکشی دجال بدکردار را
عیسی علامت ها ز تو وصل قیامت وار را
آتش به خار اندرفتد چون گل نباشد خار را
لیکن خمار عاشقی در سر دل خمار را
صد که حمایل گاه را صد درد دردی خوار را

بینم به شه واصل شده می از خودی فاصل شده
باشد که آن شاه حرون زان لطف از حدها برون
جانی که رو این سو کند با بایزید او خو کند
مخدوم جان کز جام او سرمست شد ایام او
عالی خداوند شمس دین تبریز از او جان زمین
ای صد هزاران آفرین بر ساعت فرخترین
در پاکی بی مهر و کین در بزم عشق او نشین

25

من دی نگفتم مر تو را کای بی نظیر خوش لقا
امروز صد چندان شدی حاجب بدی سلطان شدی
امشب ستایمت ای پری فردا ز گفتن بگذری
امشب غنیمت دارمت باشم غلام و چاکرت
ناگه برآید صرصری نی بام ماند نه دری
باز از میان صرصرش درتابد آن حسن و فرش
تعلیم گیرد ذره ها زان آفتاب خوش لقا

26

هر لحظه وحی آسمان آید به سر جان ها
هر کز گران جانان بود چون درد در پایان بود
گل را مجنباں هر دمی تا آب تو صافی شود
جانبست چون شعله ولی دودش ز نورش بیشتر
گر دود را کمتر کنی از نور شعله برخوردار
در آب تیره بنگری نی ماه بینی نی فلک
باد شمالی می وزد کز وی هوا صافی شود
باد نفس مر سینه را ز اندوه صیقل می زند
جان غریب اندر جهان مشتاق شهر لامکان
ای جان پاک خوش گهر تا چند باشی در سفر

27

آن خواجه را در کوی ما در گل فرورفتست پا
جباروار و زفت او دامن کشان می رفت او
بس مرغ پیران بر هوا از دام ها فرد و جدا
ای خواجه سرمستک شدی بر عاشقان خنیک زدی
بر آسمان ها برده سر وز سرنبشت او بی خبر
از بوسه ها بر دست او وز سجده ها بر پای او
باشد کرم را آفتی کان کبر آرد در فتی
بدهد درم ها در کرم او نافریدست آن درم
فرعون و شدادی شده خیکی پر از بادی شده
عشق از سر قدوسی همچون عصای موسی
بر خواجه روی زمین بگشاد از گردون کمین
در رو فتاد او آن زمان از ضربت زخم گران
رسوا شده عریان شده دشمن بر او گریان شده
فرعون و نمرودی بده انی انا الله می زده
او زعفرانی کرده رو زخمی نه بر اندام او
تیرش عجبتر یا کمان چشمش تهیتر یا دهان
اکنون بگویم سر جان در امتحان عاشقان
کی برگشایی گوش را کو گوش مر مدهوش را

وز شاه جان حاصل شده جان ها در او دیوار را
منسوخ گرداند کنون آن رسم استغفار را
یا در سنایی رو کند یا بو دهد عطار را
گاهی که گویی نام او لازم شمر تکرار را
پرنور چون عرش مکین کو رشک شد انوار را
کان ناطق روح الامین بگشاید آن اسرار را
در پرده منکر بین آن پرده صدمسار را

ای قدمه از رشک تو چون آسمان گشته دوتا
هم یوسف کنعان شدی هم فر نور مصطفی
فردا زمین و آسمان در شرح تو باشد فنا
فردا ملک بی هوش شود هم عرش بشکافد قبا
زین پشگان پر کی زند چونک ندارد پیل پا
هر ذره ای خندان شود در فر آن شمس الضحی
صد زرگی دلربا کان ها نبودش ز ابتدا

کاخر چو دردی بر زمین تا چند می باشی برآ
آنکه رود بالای خم کان درد او یابد صفا
تا درد تو روشن شود تا درد تو گردد دوا
چون دود از حد بگذرد در خانه ننماید ضیا
از نور تو روشن شود هم این سرا هم آن سرا
خورشید و مه پنهان شود چون تیرگی گیرد هوا
وز بهر این صیقل سحر در می دمدم باد صبا
گر یک نفس گیرد نفس مر نفس را آید فنا
نفس بهیمی در چرا چندین چرا باشد چرا
تو باز شاهی بازپر سوی صفیر پادشا

با تو بگویم حال او برخوان اذا جاء القضا
تسخرکنان بر عاشقان بازیچه دیده عشق را
می آید از قبضه قضا بر پر او تیر بلا
مست خداوندی خود کشتی گرفتی با خدا
همیان او پرسیم و زر گوشش پر از طال بقا
وز لورکند شاعران وز دمدمه هر ژاژخا
از وهم بیمارش کند در چاپلوسی هر گدا
از مال و ملک دیگری مردی کجا باشد سخا
موری بده ماری شده وان مار گشته اژدها
کو اژدها را می خورد چون افکند موسی عصا
تیری زده کز زخم او همچون کمانی شد دوتا
خرخرکنان چون صرعیان در غرغره مرگ و فنا
خویشان او نوحه کنان بر وی چو اصحاب عزا
اشکسته گردن آمده در یارب و در ربنا
جز غمزه غمازه ای شکرلی شیرین لقا
او بی وفاتر یا جهان او محتجبتتر یا هما
از قفل و زنجیر نهران همین گوش ها را برگشا
مخلص نباشد هوش را جز یفعل الله ما یشا

این خواجه باخرخسه شد پرشکسته چون پشه
انا هلکنا بعدکم یا ویلنا من بعدکم
العقل فیکم مرتهن هل من صدا یشفی الحزن
ای خواجه با دست و پا پایت شکستست از قضا
این از عنایت ها شمر کز کوی عشق آمد ضرر
غازی به دست پور خود شمشیر چوبین می دهد
عشقی که بر انسان بود شمشیر چوبین آن بود
عشق زلیخا ابتدا بر یوسف آمد سال ها
بگریخت او یوسف پیش زد دست در پیراهنش
گفتش قصاص پیرهن بردم ز تو امروز من
مطلوب را طالب کند مغلوب را غالب کند
باریک شد این جا سخن دم می ننگند در دهن
او می زند من کیستم من صورتم خاکیستم
این را رها کن خواجه را بنگر که می گوید مرا
ای خواجه صاحب قدم گر رفتم اینک آمدم
آخر چه گوید غره ای جز ز آفتابی ذره ای
چون قطره ای بنمایدت باقیش معلوم آیدت
کفی چو دیدی باقیش نادیده خود می دانیش
هستی تو انبار کهن دستی در این انبار کن
هست آن جهان چون آسیا هست آن جهان چون خرمنی
رو ترک این گو ای مصر آن خواجه را بین منتظر
ای خواجه تو چونی بگو خسته در این پرفتنه کو
گفت الغیث ای مسلمین دل ها نگهدارید هین
من عاشقان را در تبش بسیار کردم سرزنش
ویل لکل همزه بهر زبان بد بود
کی آن دهان مردم است سوراخ مار و کژدم است
در عشق ترک کام کن ترک حبوب و دام کن

28

ای شاه جسم و جان ما خندان کن دندان ما
ای مه ز اجالت خجل عشقت ز خون ما بجل
ما گوی سرگردان تو اندر خم چوگان تو
که جانب خوابش کشی که سوی اسبابش کشی
که شکر آن مولی کند که آه واویلی کند
جان را تو پیدا کرده ای مجنون و شیدا کرده ای
که قصد تاج زر کند که خاک ها بر سر کند
طرفه درخت آمد کز او که سیب روید که کدو
جویی عجایب کاندرون که آب رانی گاه خون
که علم بر دل برتند که دانش از دل برکنند
روزی محمدبک شود روزی پلنگ و سگ شود
که خار گردد گاه گل که سرکه گردد گاه مل
که عاشق این پنج و شش که طالب جان های خوش
گاهی چو چه کن پست رو مانند قارون سوی گو
تا فضل تو راهش دهد وز شید و تلوین وارهد
چون ماهیان بحرش سکن بحرش بود باغ و وطن
زین رنگ ها مفرد شود در خنب عیسی دررود
رست از وقاحت وز حیا وز دور وز نقلان جا
انا فتحنا بابکم لا تهجروا اصحابکم

نالان ز عشق عایشه کابيض عینی من بکا
مقت الحیوه فقدکم عودوا الینا بالرضا
و القلب منکم ممتحن فی وسط نیران النوی
دل ها شکستی تو بسی بر پای تو آمد جزا
عشق مجازی را گذر بر عشق حقست انتها
تا او در آن استا شود شمشیر گیرد در غزا
آن عشق با رحمان شود چون آخر آید ابتدا
شد آخر آن عشق خدا می کرد بر یوسف قفا
بدریده شد از جذب او برعکس حال ابتدا
گفتا بسی زین ها کند تقلیب عشق کبریا
ای بس دعاگو را که حق کرد از کرم قبله دعا
من مغلطه خواهم زدن این جا روا باشد دغا
رمال بر خاکی زند نقش صوابی یا خطا
عشق آتش اندر ریش زد ما را رها کردی چرا
تا من در این آخرزمان حال تو گویم برملا
از بحر قلزم قطره ای زین بی نهایت ماجرا
ز انبار کف گندمی عرضه کنند اندر شرا
دانش و دانی چون شود چون بازگردد ز آسیا
بنگر چگونه گندمی وانگه به طاحون بر هلا
آن جا همین خواهی بدن گر گندمی گر لوبیا
کو نیم کاره می کند تعجیل می گوید صلا
در خاک و خون افتاده ای بیچاره وار و مبتلا
شد ریخته خود خون من تا این نباشد بر شما
با سینه پرغل و غش بسیار گفتم ناسزا
هماز را لماز را جز چاشنی نبود دوا
کهگل در آن سوراخ زن کزدم منه بر اقربا
مر سنگ را زر نام کن شکر لقب نه بر جفا

سرمه کش چشمان ما ای چشم جان را توتیا
چون دیدمت می گفت دل جاء القضا جاء القضا
که خوانیش سوی طرب که رانیش سوی بلا
که جانب شهر بقا که جانب دشت فنا
که خدمت لیلی کند که مست و مجنون خدا
که عاشق کنج خلا که عاشق رو و ریا
که خویش را قیصر کند که دلچ پوشد چون گدا
که زهر روید که شکر که درد روید که دوا
که باده های لعل گون که شیر و که شهد شفا
که فضل ها حاصل کند که جمله را روید بلا
که دشمن بدرگ شود که والدین و اقربا
گاهی دهلزن که دهل تا می خورد زخم عصا
این سوش کش آن سوش کش چون اشتری گم کرده جا
که چون مسیح و کشت نو بالاروان سوی علا
شیاد ما شیدا شود یک رنگ چون شمس الضحی
بحرش بود گور و کفن جز بحر را داند ویا
در صبغه الله رو نهد تا یفعل الله ما یشا
رست از برو رست از بیا چون سنگ زیر آسیا
نلحق بکم اعقابکم هذا مکافات الولا

29

ای از ورای پرده ها تاب تو تابستان ما
ای چشم جان را توتیا آخر کجا رفتی بیا
تا سبزه گردد شوره ها تا روضه گردد گورها
ای آفتاب جان و دل ای آفتاب از تو خجل
شد خارها گلزارها از عشق رویت بارها
ای صورت عشق ابد خوش رو نمودی در جسد
در دود غم بگشا طرب روزی نما از عین شب
گوهر کنی خرمهره را زهره بدری زهره را
کو دیده ها درخورد تو تا درسد در گرد تو
چون دل شود احسان شمر در شکر آن شاخ شکر
آمد ز جان بانگ دهل تا جزوها آید به کل

ما را چو تابستان ببر دل گرم تا بستان ما
تا آب رحمت برزند از صحن آتشدان ما
انگور گردد غوره ها تا پخته گردد نان ما
آخر ببین کاین آب و گل چون بست گرد جان ما
تا صد هزار اقرارها افکند در ایمان ما
تا ره بری سوی احد جان را از این زندان ما
روزی غریب و بوالعجب ای صبح نورافشان ما
سلطان کنی بی بهره را شاباش ای سلطان ما
کو گوش هوش آورد تو تا بشنود برهان ما
نعره برآرد چاشنی از بیخ هر دندان ما
ریحان به ریحان گل به گل از حبس خارستان ما

30

ای فصل باباران ما برریز بر یاران ما
ای چشم ابر این اشک ها می ریز همچون مشک ها
این ابر را گریان نگر وان باغ را خندان نگر
ابر گران چون داد حق از بهر لب خشکان ما
بر خاک و دشت بی نوا گوهرافشان کرد آسمان
این ابر چون یعقوب من وان گل چو یوسف در چمن
یک قطره اش گوهر شود یک قطره اش عبهر شود
باغ و گلستان ملی اشکوفه می کردند دی
بربند لب همچون صدف مستی میا در پیش صف

چون اشک غمخواران ما در هجر دلداران ما
زیرا که داری رشک ها بر ماه رخساران ما
کز لابه و گریه پدر رستند بیماران ما
رطل گران هم حق دهد بهر سبکساران ما
زین بی نوایی می کشند از عشق طراران ما
بشکفته روی یوسفان از اشک افشاران ما
وز مال و نعمت پر شود کف های کف خاران ما
زیرا که بر ریق از پگه خوردند خماران ما
تا بازآیند این طرف از غیب هشیاران ما

31

بادا مبارک در جهان سور و عروسی های ما
زهره قرین شد با قمر طوطی قرین شد با شکر
ان القلوب فرجت ان النفوس زوجت
بسم الله امشب بر نوب سوی عروسی می روی
خوش می روی در کوی ما خوش می خرامی سوی ما
خوش می روی بر رای ما خوش می گشایی پای ما
از تو جفا کردن روا وز ما وفا جستن خطا
ای جان جان جان را بکش تا حضرت جانان ما
رقصی کنی ای عارفان چرخ زیند ای منصفان
در گردن افکنده دهل در گردک نسرین و گل
خاموش کامشب زهره شد ساقی به پیمان و به مد
والله که این دم صوفیان بستند از شادی میان
قومی چو دریا کف زنان چون موج ها سجد کنان
خاموش کامشب مطبخی شاهست از فرخ رخی

سور و عروسی را خدا بپرید بر بالای ما
هر شب عروسی دگر از شاه خوش سیمای ما
ان الهموم اخرجت در دولت مولای ما
داماد خوبان می شوی ای خوب شهرآرای ما
خوش می جهی در جوی ما ای جوی و ای جویای ما
خوش می بری کف های ما ای یوسف زیبای ما
پای تصرف را بنه بر جان خون پالای ما
وین استخوان را هم بکش هدیه بر عنقای ما
در دولت شاه جهان آن شاه جان افزای ما
کامشب بود دف و دهل نیکوترین کالای ما
بگرفته ساغر می کشد حمراى ما حمراى ما
در غیب پیش غیبان از شوق استسقای ما
قومی مبارز چون سنان خون خوار چون اجزای ما
این نادره که می پرد حلواى ما حلواى ما

32

دیدم سحر آن شاه را بر شاهراه هل اتی
زان می که در سر داشتم من ساغری برداشتم
گفتا چیست این ای فلان گفتم که خون عاشقان
گفتا چو تو نوشیده ای در دیگ جان جوشیده ای

در خواب غفلت بی خبر زو بوالعلی و بوالعلا
در پیش او می داشتم گفتم که ای شاه الصلا
جوشیده و صافی چو جان بر آتش عشق و ولا
از جان و دل نوشش کنم ای باغ اسرار خدا

آن دلبر سرمست من بستد قدح از دست من
از جان گذشته صد درج هم در طرب هم در فرج

33

می ده گزافه ساقیا تا کم شود خوف و رجا
پیش آر نوشانوش را از بیخ برکن هوش را
در مجلس ما سرخوش آ برقع ز چهره برگشا
دیوانگان جسته بین از بند هستی رسته بین
زودتر بیا همین دیر شد دل زین ولایت سیر شد
بگشا ز دستم این رسن بریند پای بوالحسن
بی ذوق آن جانی که او در ماجرا و گفت و گو
نامم مده آیم مده آسایش و خوابم مده
امروز مهمان توام مست و پریشان توام
هر کو بجز حق مشتری جوید نباشد جز خری
می دان که سبزه گولخن گنده کند ریش و دهن
دورم ز خضرای دمن دورم ز حورای چمن
از دل خیال دلبری برکرد ناگهان سری
جمله خیالات جهان پیش خیال او دوان
بد لعل ها پیشش حجر شیران به پیشش گورخر
عالم چو کوه طور شد هر ذره اش پرنور شد
هر هستییی در وصل خود در وصل اصل خود
سرسبز و خوش هر تره ای نعره زنان هر ذره ای
گل کرد بلبل را ندا کای صد چو من پیشت فدا
ذرات محتاجان شده اندر دعا نالان شده
السلم منهاج الطلب الحلم معراج الطرب
العشق مصباح العشا و الهجر طباخ الحشا
الشمس من افراسنا و البدر من حراسنا
یا ساییلی عن حبه اکرم به انعم به
یا ساییلی عن قصتی العشق قسمی حصتی
الفتح من تفاحکم و الحشر من اصباحکم
اریاحکم تجلی البصر یعقوبکم یلقى النظر
الشمس خرت و القمر نسکا مع الاحدی عشر
اصل العطايا دخلنا ذخر البرایا نخلنا

34

ای عاشقان ای عاشقان آمد گه وصل و لقا
ای سرخوشان ای سرخوشان آمد طرب دامن کشان
آمد شراب آتشین ای دیو غم کنجی نشین
ای هفت گردون مست تو ما مهره ای در دست تو
ای مطرب شیرین نفس هر لحظه می جنبان جرس
ای بانگ نای خوش سمر در بانگ تو طعم شکر
بار دگر آغاز کن آن پرده ها را ساز کن
خاموش کن پرده مدر سغراق خاموشان بخور

35

ای یار ما دلداری ما ای عالم اسرار ما
نک بر دم امسال ما خوش عاشق آمد پار ما
ما کاهلانیم و تویی صد حج و صد پیکار ما

اندرکشیدش همچو جان کان بود جان را جان فزا
می کرد اشارت آسمان کای چشم بد دور از شما

گردن بزن اندیشه را ما از کجا او از کجا
آن عیش بی روپوش را از بند هستی برگشا
زان سان که اول آمدی ای یفعل الله ما یشا
در بی دلی دل بسته بین کاین دل بود دام بلا
مستش کن و بازش رهان زین گفتن زوتر بیا
پر ده قدح را تا که من سر را بنشناسم ز پا
هر لحظه گرمی می کند با بوالعلی و بوالعلا
ای تشنگی عشق تو صد همچو ما را خونبها
پر شد همه شهر این خبر کامروز عیش است الصلا
در سبزه این گولخن همچون خران جوید چرا
زیرا ز خضرای دمن فرمود دوری مصطفی
دورم ز کبر و ما و من مست شراب کبریا
ماننده ماه از افق ماننده گل از گیا
مانند آهن پاره ها در جذب آهن ربا
شمشیرها پیشش سپر خورشید پیشش ذره ها
مانند موسی روح هم افتاد بی هوش از لقا
خنیک زنان بر نیستی دستک زنان اندر نما
کالصبر مفتاح الفرج و الشکر مفتاح الرضا
حارس بدی سلطان شدی تا کی زنی طال بقا
برقی بر ایشان برزده مانده ز حیرت از دعا
و النار صراف الذهب و النور صراف الولا
و الوصل تریاق الغشا یا من علی قلبی مشا
و العشق من جلاسنای من یدر ما فی راسنا
کل المنی فی جنبه عند التجلی کالهبأ
و السكر افنی غصتی یا حیدا لی حیدا
القلب من ارواحکم فی الدور تمثال الرحا
یا یوسفینا فی البشر جودوا بما الله اشتری
قدامکم فی یقظه قدام یوسف فی الکری
یا من لخب او نوی یشکوا مخالیب النوی

از آسمان آمد ندا کای ماه رویان الصلا
بگرفته ما زنجیر او بگرفته او دامان ما
ای جان مرگ اندیش رو ای ساقی باقی درآ
ای هست ما از هست تو در صد هزاران مرحبا
ای عیش زین نه بر فرس بر جان ما زن ای صبا
آید مرا شام و سحر از بانگ تو بوی وفا
بر جمله خوبان ناز کن ای آفتاب خوش لقا
ستار شو ستار شو خو گیر از حلم خدا

ای یوسف دیدار ما ای رونق بازار ما
ما مفلسانیم و تویی صد گنج و صد دینار ما
ما خفتگانیم و تویی صد دولت بیدار ما

ما خستگانیم و تویی صد مرهم بیمار ما
من دوش گفتم عشق را ای خسرو عیار ما
وایس جوابم داد او نی از توست این کار ما
من گفتمش خود ما کهیم و این صدا گفتار ما

36

خواجه بیا خواجه بیا خواجه دگر بار بیا
عاشق مهجور نگر عالم پر شور نگر
پای تویی دست تویی هستی هر هست تویی
گوش تویی دیده تویی وز همه بگریده تویی
از نظر گشته نهان ای همه را جان و جهان
روشنی روز تویی شادی غم سوز تویی
ای علم عالم نو پیش تو هر عقل گرو
ای دل آغشته به خون چند بود شور و جنون
ای شب آشفته برو وی غم ناگفته برو
ای دل آواره بیا وی جگر پاره بیا
ای نفس نوح بیا وی هوس روح بیا
ای مه افروخته رو آب روان در دل جو
بس بود ای ناطق جان چند از این گفت زبان

37

یار مرا غار مرا عشق جگر خوار مرا
نوح تویی روح تویی فاتح و مفتوح تویی
نور تویی سور تویی دولت منصور تویی
قطره تویی بحر تویی لطف تویی قهر تویی
حجره خورشید تویی خانه ناهید تویی
روز تویی روزه تویی حاصل دریوزه تویی
دانه تویی دام تویی باده تویی جام تویی
این تن اگر کم تندی راه دم کم زندگی

38

رستم از این نفس و هوا زنده بلا مرده بلا
رستم از این بیت و غزل ای شه و سلطان ازل
قافیه و مغلطه را گو همه سیلاب بر
ای خمشی مغز منی پرده آن نغز منی
بر ده ویران نبود عشر زمین کوچ و فلان
تا که خرابم نکنند کی دهد آن گنج به من
مرد سخن را چه خبر از خمشی همچو شکر
آینه ام آینه ام مرد مقالات نه ام
دست فشانم چو شجر چرخ زنان همچو قمر
عارف گوینده بگو تا که دعای تو کنم
دلخ من و خرقه من از تو دریغی نبود
از کف سلطان رسدم ساغر و سغراق قدم
من خمشم خسته گلو عارف گوینده بگو

39

آه که آن صدر سرا می ندهد بار مرا
نغزی و خوبی و فرش آتش تیز نظرش

ما بس خرابیم و تویی هم از کرم معمار ما
سر درمکش منکر مشو تو برده ای دستار ما
چون هرچ گویی وادهد همچون صدا کهسار ما
زیرا که که را اختیاری نبود ای مختار ما

دفع مده دفع مده ای مه عیار بیا
تشنه مخمور نگر ای شه خمار بیا
بلبل سرمست تویی جانب گلزار بیا
یوسف دزدیده تویی بر سر بازار بیا
بار دگر رقص کنان بی دل و دستار بیا
ماه شب افروز تویی ابر شکر بار بیا
گاه میا گاه مرو خیز به یک بار بیا
پخته شد انگور کنون غوره می فشار بیا
ای خرد خفته برو دولت بیدار بیا
ور ره در بسته بود از ره دیوار بیا
مرهم مجروح بیا صحت بیمار بیا
شادی عشاق بجو کوری اغیار بیا
چند زنی طبل بیان بی دم و گفتار بیا

یار تویی غار تویی خواجه نگهدار مرا
سینه مشروح تویی بر در اسرار مرا
مرغ که طور تویی خسته به منقار مرا
قند تویی زهر تویی بیش میازار مرا
روضه اومید تویی راه ده ای یار مرا
آب تویی کوزه تویی آب ده این بار مرا
پخته تویی خام تویی خام همگذار مرا
راه شدی تا نبدی این همه گفتار مرا

زنده و مرده وطنم نیست بجز فضل خدا
مفتعلن مفتعلن مفتعلن کشت مرا
پوست بود پوست بود درخور مغز شعرا
کمتر فضل خمشی کش نبود خوف و رجا
مست و خرابم مطلب در سختم نقد و خطا
تا که به سیلم ندهد کی کشدم بحر عطا
خشک چه داند چه بود ترللا ترللا
دیده شود حال من ار چشم شود گوش شما
چرخ من از رنگ زمین پاکتر از چرخ سما
چونک خوش و مست شوم هر سحری وقت دعا
و آنک ز سلطان رسدم نیم مرا نیم تو را
چشمه خورشید بود جرعه او را چو گدا
زانک تو داود دمی من چو کهم رفته ز جا

می نکنند محرم جان محرم اسرار مرا
پرسش همچون شکرش کرد گرفتار مرا

گفت مرا مهر تو کو رنگ تو کو فر تو کو
غرقه جوی کرمم بنده آن صبحدم
هر که به جو بار بود جامه بر او بار بود
ملکت و اسباب کز این ماه رخان شکرین
دستگه و پیشه تو را دانش و اندیشه تو را
نیست کند هست کند بی دل و بی دست کند
ای دل فلاش مکن فتنه و پرخاش مکن
گر شکند پند مرا زفت کند بند مرا
بیش مزن دم ز دوی دو دو مگو چون ثنوی

40

طوق جنون سلسله شد باز مکن سلسله را
مست و خوش و شاد توام حامله داد توام
هیچ فلک دفع کند از سر خود دور سفر
می کشد آن شه رقیمی دل به کفش چون قلمی
آنچ کند شاه جفا آبله دان بر کف شه
همچو کتابیست جهان جامع احکام نهران
شاد همی باش و ترش آب بگردان و خمش

41

شمع جهان دوش نبد نور تو در حلقه ما
سوی دل ما بنگر کز هوس دیدن تو
دوش به هر جا که بدی دانم کامروز ز غم
دوش همی گشتم من تا به سحر ناله کنان
سایه نوری تو و ما جمله جهان سایه تو
گاه بود پهلوی او گاه شود محو در او
سایه زده دست طلب سخت در آن نور عجب
شرح جدایی و درآمیختگی سایه و نور
نور مسبب بود و هر چه سبب سایه او
آینه همدگر افتاد مسبب و سبب

42

کار تو داری صنما قدر تو باری صنما
دلبر بی کینه ما شمع دل سینه ما
ذره به ذره بر تو سجده کنان بر در تو
هر نفسی تشنه ترم بسته جوع البقرم
هر کی ز تو نیست جدا هیچ نمیرد به خدا
نیست مرا کار و دکان هستم بی کار جهان
خواه شب و خواه سحر نیستم از هر دو خبر
روز مرا دیدن تو شب غم بپریدن تو
باغ پر از نعمت من گلبن بازینت من
جسم مرا خاک کنی خاک مرا پاک کنی
فلسفیک کور شود نور از او دور شود
فلسفی این هستی من عارف تو مستی من

43

کاهل و ناداشت بدم کام درآورد مرا
تابش خورشید ازل پرورش جان و جهان

رنگ کجا ماند و بو ساعت دیدار مرا
کان گل خوش بوی کشد جانب گلزار مرا
چند زیانست و گران خرقة و دستار مرا
هست به معنی چو بود یار وفادار مرا
شیر تو را بیشه تو را آهوی تاتار مرا
باده دهد مست کند ساقی خمار مرا
شهره مکن فاش مکن بر سر بازار مرا
بر طمع ساختن یار خریدار مرا
اصل سبب را بطلب بس شد از آثار مرا

لابه گری می کنمت راه تو زن قافله را
حامله گر بار نهد جرم منه حامله را
هیچ زمین دفع کند از تن خود زلزله را
تازه کن اسلام دمی خواجه رها کن گله را
آنک بیابد کف شه بوسه دهد آبله را
جان تو سردفتر آن فهم کن این مساله را
باز کن از گردن خر مشغله زنگله را

راست بگو شمع رخت دوش کجا بود کجا
دولت آن جا که در او حسن تو بگشاد قبا
گشته بود همچو دم مسجد لا حول و لا
بدرک بالصبح بدا هیچ نومی و نفی
نور کی دیدست که او باشد از سایه جدا
پهلوی او هست خدا محو در او هست لقا
تا چو بکاهد بکشد نور خدایش به خدا
لا یتناهی و لان جات بضعف مددا
بی سببی قد جعل الله لکل سببا
هر کی نه چون آینه گشتست ندید آینه را

ما همه پابسته تو شیر شکاری صنما
در دو جهان در دو سرا کار تو داری صنما
چاکر و یاری گر تو آه چه یاری صنما
گفت که دریا بخوری گفتم کاری صنما
آنکه اگر مرگ بود پیش تو باری صنما
زان که ندانم جز تو کارگزاری صنما
کیست خبر چیست خبر روزشماری صنما
از تو شیم روز شود همچو نهاری صنما
هیچ ندید و نبود چون تو بهاری صنما
باز مرا نقش کنی ماه عذاری صنما
زو ندمد سنبل دین چونک نکاری صنما
خوبی این زشتی آن هم تو نگاری صنما

طوطی اندیشه او همچو شکر خورد مرا
بر صفت گلبشکر پخت و بپرورد مرا

گفتم ای چرخ فلک مرد جفای تو نیم
ای شه شطرنج فلک مات مرا برد تو را
تشنه و مستسقی تو گشته ام ای بحر چنانک
حسن غریب تو مرا کرد غریب دو جهان
رفتم هنگام خزان سوی رزان دست گزان
فتنه عشاق کند آن رخ چون روز تو را
راست چو شقه علمت رقص کنانم ز هوا
صبح دم سرد زند از پی خورشید زند
جزو ز جزوی چو برید از تن تو درد کند
بنده آنم که مرا بی گنه آزاده کند
هر کسکی را هوسی قسم قضا و قدر است
اسب سخن بیش مران در ره جان گرد مکن

44

در دو جهان لطیف و خوش همچو امیر ما کجا
چشم گشا و رو نگر جرم بیار و خو نگر
من ز سلام گرم او آب شدم ز شرم او
زهر به پیش او ببر تا کندش به از شکر
آب حیات او ببین هیچ مترس از اجل
سجده کنی به پیش او عزت مسجدهت دهد
خواندم امیر عشق را فهم بدین شود تو را
از تو دل ار سفر کند با تپش جگر کند
دل چو کیوتری اگر می بپرد ز بام تو
بام و هوا تویی و بس نیست روی بجز هوس
دور مرو سفر مجو پیش تو است ماه تو
می شنود دعای تو می دهدت جواب او
گر نه حدیث او بدی جان تو آه کی زدی
چرخ زنان بدان خوشم کآب به بوستان کشم
باغ چو زرد و خشک شد تا بخورد ز آب جان
شب برود بیا به گاه تا شنوی حدیث شه

45

با لب او چه خوش بود گفت و شنید و ماجرا
با لب خشک گوید او قصه چشمه خضر
مست شوند چشم ها از سكرات چشم او
بلبل با درخت گل گوید چیست در دلت
گوید تا تو با تویی هیچ مدار این طمع
چشمه سوزن هوس تنگ بود یقین بدان
بنگر آفتاب را تا به گلو در آتشی
چونک کلیم حق بشد سوی درخت آتشین
هیچ مترس ز آتشم زانک من آبم و خوشم
جوهری و لعل کان جان مکان و لامکان
بارگه عطا شود از کف عشق هر کفی
ز اول روز آمدی ساغر خسروی به کف
دل چه شود چو دست دل گیرد دست دلبری
آمد دلبری عجب نیزه به دست چون عرب
جست دلم که من دوم گفت خرد که من روم
خوان چو رسید از آسمان دست بشوی و هم دهان

گفت زبون یافت مگر ای سره این مرد مرا
ای ملک آن تخت تو را تخته این مرد مرا
بحر محیط ار بخورم باشد درخورد مرا
فردی تو چون نکند از همگان فرد مرا
نوحه گر هجر تو شد هر ورق زرد مرا
شهره آفاق کند این دل شب گرد مرا
بال مرا بازگشا خوش خوش و منورد مرا
از پی خورشید تو است این نفس سرد مرا
جزو من از کل ببرد چون نبود درد مرا
چون صفتی دارد از آن مه که بیازرد مرا
عشق وی آورد قضا هدیه ره آورد مرا
گر چه که خود سرمه جان آمد آن گرد مرا

ابروی او گره نشد گر چه که دید صد خطا
خوی چو آب جو نگر جمله طراوت و صفا
وز سخنان نرم او آب شوند سنگ ها
قهر به پیش او بنه تا کندش همه رضا
در دو در رضای او هیچ ملرز از قضا
ای که تو خوار گشته ای زیر قدم چو بوریا
چونک تو رهن صورتی صورتتست ره نما
بر سر پاست منتظر تا تو بگویش بیا
هست خیال بام تو قبله جاننش در هوا
آب حیات جان تویی صورت ها همه سقا
نعره مزن که زیر لب می شنود ز تو دعا
کای کر من کری بهل گوش تمام برگشا
آه بزنی که آه تو راه کند سوی خدا
میوه رسد ز آب جان شوره و سنگ و ریگ را
شاخ شکسته را بگو آب خور و بیازما
شب همه شب مثال مه تا به سحر مشین ز پا

خاصه که در گشاید و گوید خواجه اندرآ
بر قد مرد می برد درزی عشق او قبا
رقص کنان درخت ها پیش لطافت صبا
این دم در میان بنه نیست کسی تویی و ما
جهد نمای تا بری رخت توی از این سرا
ره ندهد به ریسمان چونک ببیندش دوتا
تا که ز روی او شود روی زمین پر از ضیا
گفت من آب کوثرم کفش برون کن و بیا
جانب دولت آمدی صدر تراست مرحبا
نادره زمانه ای خلق کجا و تو کجا
کارگه وفا شود از تو جهان بی وفا
جانب بزم می کشی جان مرا که الصلا
مس چه شود چو بشنود بانگ و صلا کی میا
گفتم هست خدمتی گفت تعال عندنا
کرد اشارت از کرم گفت بلی کلا کما
تا که نیاید از کف بوی پیاز و گندنا

کان نمک رسید هین گر تو ملیح و عاشقی
بسته کنم من این دو لب تا که چراغ روز و شب

46

دی بناوخت یار من بنده غم رسیده را
هوش فزود هوش را حلقه نمود گوش را
گفت که ای نزار من خسته و ترسگار من
بین که چه داد می کند بین چه گشاد می کند
داشت مرا چو جان خود رفت ز من گمان بد
عاجز و بی کسم مبین اشک چو اطلسم مبین
هر که بود در این طلب بس عجیبت و بوالعجب
چاشنی جنون او خوشتر یا فسون او
وعده دهد به یار خود گل دهد از کنار خود
کحل نظر در او نهد دست کرم بر او زند
جام می الست خود خویش دهد به سمت خود
بهر خدای را خمش خوی سکوت را مکش
مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن

47

ای که تو ماه آسمان ماه کجا و تو کجا
جمله به ماه عاشق و ماه اسیر عشق تو
سجده کنند مهر و مه پیش رخ چو آشت
آمد دوش مه که تا سجده برد به پیش تو
خوش بخرام بر زمین تا شکفند جان ها
چونک شوی ز روی تو برق جهنده هر دلی
هر چه بیافت باغ دل از طرب و شکفتگی
زرد شدست باغ جان از غم هجر چون خزان
بر سر کوی تو دلم زار نزار خفت دی
گفت چگونه ای از این عارضه گران بگو
گفت و گذشت او ز من لیک ز ذوق آن سخن

48

ماه درست را ببین کو بشکست خواب ما
خواب ببر ز چشم ما چون ز تو روز گشت شب
جمله ره چکیده خون از سر تیغ عشق او
شکر باکرانه را شکر بی کرانه گفت
روتربی چرا مگر صاف نبد شراب تو
تا چه شوند عاشقان روز وصال ای خدا
از تبریز شمس دین روی نمود عاشقان

49

با تو حیات و زندگی بی تو فنا و مردنا
خلق بر این بساط ها بر کف تو چو مهره ای
گفت دمم چه می دهی دم به تو من سپرده ام
پیش به سجده می شدم پست خمیده چون شتر
بین که چه خواهی کردنا بین که چه خواهی کردنا

50

کاس ستان و کاسه ده شور گزین نه شوربا
هم به زبانه زبان گوید قصه با شما

داد ز خویش چاشنی جان ستم چشیده را
جوش نمود نوش را نور فزود دیده را
من نفروشم از کرم بنده خودخریده را
یوسف یاد می کند عاشق کف بریده را
بر کتفم نهاد او خلعت نورسیده را
در تن من کشیده بین اطلس زرکشیده را
صد طربست در طرب جان ز خود رهیده را
چونک نهفته لب گزد خسته غم گزیده را
پر کند از خمار خود دیده خون چکیده را
سینه بسوزد از حسد این فلک خمیده را
طبل زند به دست خود باز دل پریده را
چون که عصیده می رسد کوتاه کن قصیده را
در مگشا و کم نما گلشن نورسیده را

در رخ مه کجا بود این کر و فر و کبریا
ناله کنان ز درد تو لابه کنان که ای خدا
چونک کند جمال تو با مه و مهر ماجرا
غیرت عاشقان تو نعره زنان که رو میا
تا که ملک فروکند سر ز دریچه سما
دست به چشم برنهد از پی حفظ دیده ها
از دی این فراق شد حاصل او همه هبا
کی برسد بهار تو تا بنمایش نما
کرد خیال تو گذر دید بدان صفت ورا
کز تنکی ز دیده ها رفت تن تو در خفا
صحت یافت این دلم یا رب تش دهی جزا

تافت ز چرخ هفتمین در وطن خراب ما
آب مده به تشنگان عشق بس است آب ما
جمله کو گرفته بو از جگر کباب ما
غره شدی به ذوق خود بشنو این جواب ما
از پی امتحان بخور یک قدح از شراب ما
چونک ز هم بشد جهان از بت بانقاب ما
ای که هزار آفرین بر مه و آفتاب ما

زانک تو آفتابی و بی تو بود فسرдна
هم ز تو ماه گشتنا هم ز تو مهره بردنا
من ز تو بی خبر نیم در دم دم سپردنا
خنده زنان گشاد لب گفت درازگردنا
گردن دراز کرده ای پنبه بخواهی خوردنا

ای بگرفته از وفا گوشه کران چرا چرا
بر دل من که جای تست کارگه وفای تست
گوهر نو به گوهری برد سبق ز مشتری
چشمه خضر و کوثری ز آب حیات خوشتری
مهر تو جان نهان بود مهر تو بی نشان بود
گفت که جان جان منم دیدن جان طمع مکن
ای تو به نور مستقل وی ز تو اختران خجل

51

گر تو ملولی ای پدر جانب یار من بیا
بوی سلام یار من لخلخه بهار من
مستی و طرفه مستیی هستی و طرفه هستیی
پای بکوب و دست زن دست در آن دو شست زن
زنده به عشق سرکشم بینی جان چرا کشم
جان چو سوی وطن رود آب به جوی من رود
دیدن خسرو زمن شعشعه عفار من
جان طرب پرست ما عقل خراب مست ما
هوش برفت گو برو جایزه گو بشو گرو
مست رود نگار من در بر و در کنار من
آمد جان جان من کوری دشمنان من

52

چون همه عشق روی تست جمله رضای نفس ما
چونک به عشق زنده شد قصد غزاش چون کنم
نیست ز نفس ما مگر نقش و نشان سایه ای
عشق فروخت آتشی کاب حیات از او خجل
هژده هزار عالم عیش و مراد عرضه شد
دوزخ جای کافران جنت جای مومنان
اصل حقیقت وفا سر خلاصه رضا
در عوض عبیر جان در بدن هزار سنگ

53

عشق تو آورد قدح پر ز بلاها
داد می معرفتش آن شکرستان
از طرفی روح امین آمد پنهان
گفتم ای سر خدا روی نهان کن
گفتم خود آن نشود عاشق پنهان
عشق چو خون خواره شود وای از او وای
شاد دمی کان شه من آید خندان
گوید افسرده شدی بی نظر ما
گوید کان لطف تو کو ای همه خوبی
گوید نی تازه شوی هیچ مخور غم
گویم ای داده دوا هر دو جهان را
میوه هر شاخ و شجر هست گواش

54

از این اقبالگاه خوش مشو یک دم دلا تنها
به باطن همچو عقل کل به ظاهر همچو تنگ گل

بر من خسته کرده ای روی گران چرا چرا
هر نفسی همی زنی زخم سنان چرا چرا
جان و جهان همی بری جان و جهان چرا چرا
ز آتش هجر تو منم خشک دهان چرا چرا
در دل من ز بهر تو نقش و نشان چرا چرا
ای بنموده روی تو صورت جان چرا چرا
بس دودلی میان دل ز ابر گمان چرا چرا

تا که بهار جان ها تازه کند دل تو را
باغ و گل و ثمار من آرد سوی جان صبا
ملک و درازدستی نعره زنان که الصلا
پیش دو نرگس خوشش کشته نگر دل مرا
پهلوی یار خود خوشم یاره چرا روم چرا
تا سوی گولخن رود طبع خسیس ژاژخا
سخت خوش است این وطن می نروم از این سرا
ساغر جان به دست ما سخت خوش است ای خدا
روز شدشت گو بشو بی شب و روز تو بیا
هیچ مگو که یار من باکرمست و باوفا
رونق گلستان من زینت روضه رضا

کفر شدست لاجرم ترک هوای نفس ما
غمزه خونی تو شد حج و غزای نفس ما
چون به خم دو زلف تست مسکن و جای نفس ما
پرس که از برای که آن ز برای نفس ما
جز به جمال تو نبود جوشش و رای نفس ما
عشق برای عاشقان محو سزای نفس ما
خواجه روح شمس دین بود صفای نفس ما
از تبریز خاک را کحل ضیای نفس ما

گفتم می می نخورم پیش تو شاهها
مست شدم برد مرا تا به کجاها
پیش دویدم که بین کار و کیاها
شکر خدا کرد و ثنا گفت دعاها
چیست که آن پرده شود پیش صفاها
کوه احد پاره شود خاصه چو ماها
باز گشاید به کرم بند قباها
پیشتر آ تا بزند بر تو هواها
بنده خود را بنما بندگشاها
تازه تر از نرگس و گل وقت صباها
نیست مرا جز لب تو جان دواها
روی چو زر و اشک مرا هست گواها

دمی می نوش باده جان و یک لحظه شکر می خا
دمی الهام امر قل دمی تشریف اعطینا

تصورهای روحانی خوشی بی پشیمانی
ملاحظت های هر چهره از آن دریاست یک قطره
دلا زین تنگ زندان ها رهی داری به میدان ها
چه روزی هاست پنهانی جز این روزی که می جویی
تو دو دیده فروبندی و گویی روز روشن کو
از این سو می کشانندت و زان سو می کشانندت
هر اندیشه که می پوشی درون خلوت سینه
ضمیر هر درخت ای جان ز هر دانه که می نوشد
ز دانه سیب اگر نوشد بروید برگ سیب از وی
چنانک از رنگ رنجوران طیب از علت آگه شد
ببیند حال دین تو بداند مهر و کین تو
نظر در نامه می دارد ولی با لب نمی خواند
وگر برگوید از دیده بگوید رمز و پوشیده
وگر درد طلب نبود صریحا گفته گیر این را

55

شب قدر است جسم تو کز او یابند دولت ها
مگر تقویم یزدانی که طالع ها در او باشد
مگر تو لوح محفوظی که درس غیب از او گیرند
عجب تو بیت معموری که طوافانش املاکند
و یا آن روح بی چونی کز این ها جمله بیرونی
ولی برتافت بر چون ها مشارق های بی چونی
عجایب یوسفی چون مه که عکس اوست در صد چه
چو زلف خود رسن سازد ز چه هاشان براندازد
چو از حیرت گذر یابد صفات آن را که دریابد

56

عطارد مشتری باید متاع آسمانی را
چو چشمی مقترن گردد بدان غیبی چراغ جان
یکی جان عجب باید که داند جان فدا کردن
یکی چشمیست بشکفته صقال روح پذیرفته
چنین باغ و چنین شش جو پس این پنج و این شش جو
به صف ها رایت نصرت به شب ها حارس امت
شکسته پشت شیطان را بدیده روی سلطان را
زهی صافی زهی حری مثال می خوشی مری
الی البحر توجهنا و من عذب تفکهننا
لقیتم الماء عطشاننا لقیتم الرزق عریانا
توی موسی عهد خود درآ در بحر جزر و مد
الا ساقی به جان تو به اقبال جوان تو
بگردان باده شاهی که همدردی و همراهی
بیا درده می احمر که هم بحر است و هم گوهر
برو ای رهزن مستان رها کن حيله و دستان
جواب آنک می گوید به زر نخریده ای جان را

57

مسلمانان مسلمانان چه باید گفت یاری را
مکان ها بی مکان گردد زمین ها جمله کان گردد
خداوندا زهی نوری لطافت بخش هر حوری

ز رزم و بزم پنهانی ز سر سر او اخفی
به قطره سیر کی گردد کسی کش هست استسقا
مگر خفته ست پای تو تو پنداری نداری پا
چه نان ها پخته اند ای جان برون از صنعت نانبا
زند خورشید بر چشمت که اینک من تو در بگشا
مرو ای ناب با دردی بپر زین درد رو بالا
نشان و رنگ اندیشه ز دل پیداست بر سیما
شود بر شاخ و برگ او نتیجه شرب او پیدا
ز دانه تهر اگر نوشد بروید بر سرش خرما
ز رنگ و روی چشم تو به دینت پی برد بینا
ز رنگت لیک پوشاند نگرداند تو را رسوا
همی داند کز این حامل چه صورت زایدش فردا
اگر درد طلب داری بدانی نکته و ایما
فسانه دیگران دانی حواله می کنی هر جا

مه بدرست روح تو کز او بشکافت ظلمت ها
مگر دریای غفرانی کز او شویند زلت ها
و یا گنجینه رحمت کز او پوشند خلعت ها
عجب تو رق منشوری کز او نوشند شربت ها
که در وی سرنگون آمد تامل ها و فکرت ها
بر آثار لطیف تو غلط گشتند الفت ها
از او افتاده یعقوبان به دام و جاه ملت ها
کشدهشان در بر رحمت رهاندشان ز حیرت ها
خمش که بس شکسته شد عبارت ها و عبرت ها

مهی مریخ چشم ارزد چراغ آن جهانی را
ببیند بی قرینه او قرینان نهانی را
دو چشم معنوی باید عروسان معانی را
چو نرگس خواب او رفته برای باغبانی را
قیاسی نیست کمتر جو قیاس اقتزانی را
نهاده بر کف وحدت در سبع المثانی را
که هر خس از بنا داند به استدلال بانی را
کسی دزدد چنین دری که بگذارد عوانی را
لقینا الدر مجانا فلا نبغی الدنانی را
صحبت اللیث احیانا فلا اخشی السنانی را
ره فرعون باید زد رها کن این شبانی را
به ما ده از بنان تو شراب ارغوانی را
نشان درد اگر خواهی بیا بنگر نشانی را
برهنه کن به یک ساغر حریف امتحانی را
که ره نبود در این بستان دغا و قلتبانی را
که هندو قدر نشناسد متاع رایگانگی را

که صد فردوس می سازد جمالش نیم خاری را
چو عشق او دهد تشریف یک لحظه دیاری را
که آب زندگی سازد ز روی لطف ناری را

چو لطفش را بیفشارد هزاران نوبهار آرد
جمالش آفتاب آمد جهان او را نقاب آمد
جمال گل گواه آمد که بخشش ها ز شاه آمد
اگر گل را خبر بودی همیشه سرخ و تر بودی
به دست آور نگاری تو کز این دستت کار تو
ز شمس الدین تبریزی منم قاصد به خون ریزی

58

چه نقصان گر ز غیرت او زند برهم بهاری را
ولیکن نقش کی بیند بجز نقش و نگاری را
اگر چه گل بنشناسد هوای سازواری را
ازیرا آفتی ناید حیات هوشیاری را
چرا باید سپردن جان نگاری جان سپاری را
که عشقی هست در دستم که ماند ذوالفقاری را

رسید آن شه رسید آن شه بیارایید ایوان را
چو آمد جان جان جان نشاید برد نام جان
بدم بی عشق گمراهی درآمد عشق ناگاهی
گر ترکست و تاجیکست بدو این بنده نزدیکست
هلا یاران که بخت آمد که ایثار رخت آمد
بجه از جا چه می پایی چرا بی دست و بی پایی
بکن آن جا مناجاتت بگو اسرار و حاجاتت
سخن بادست ای بنده کند دل را پراکنده

59

مخواه از حق عنایت ها و یا کم کن شکایت ها
بده آن عشق و بستان تو چو فرعون این ولایت ها
پی اومید آن بختی که هست اندر نهایت ها
نتانند خواندن مقری دهان پرپست آیت ها
به باغ جان هر خلقی کند آن جو کفایت ها
به اول بنگر و آخر که جمع آیند غایت ها
رود هر یک به اصل خود ز ارزاق و کفایت ها
که لاف عشق حق دارد و او داند وقایت ها
که هست اندر قفای او ز شاه عشق رایت ها
که از جانش همی تابد به هر زخمی حکایت ها
که از عشقش صفا یابی و از لطفش حمایت ها

تو از خواری همی نالی نمی بینی عنایت ها
تو را عزت همی باید که آن فرعون را شاید
خنک جانی که خواری را به جان ز اول نهد بر سر
دهان پرپست می خواهی مزین سرنای دولت را
ازان دریا هزاران شاخ شد هر سوی و جویی شد
دلا منگر به هر شاخی که در تنگی فرومانی
اگر خوکی فتد در مشک و آدم زاد در سرگین
سگ گرگین این در به ز شیران همه عالم
تو بدنای عاشق را منه با خواری دونان
چو دیگ از زر بود او را سیه رویی چه غم آرد
تو شادی کن ز شمس الدین تبریزی و از عشقش

60

چنین عشقی نهادستی به نورش چشم بینا را
گهی بر رکن بام تو گهی بگرفته صحرا را
چه داند یوسف مصری غم و درد زلیخا را
که من دامم تو صیادی چه پنهان صنعتی یارا
سبب خواهیم که واپرسم ندارم زهره و یارا
نه اینم من نه آنم من که گم کردم سر و پا را
یکی گوشم که من وقفم شهنشاه شکرخا را
که جانش مستعد باشد کشاکش های بالا را

ایا نور رخ موسی مکن اعمی صفورا را
منم ای برق رام تو برای صید و دام تو
چه داند دام بیچاره فریب مرغ آواره
گریبان گیر و این جا کش کسی را که تو خواهی خوش
چو شهر لوط ویرانم چو چشم لوط حیرانم
اگر عطار عاشق بد سنایی شاه و فایق بد
یکی آهم کز این آهم بسوزد دشت و خرگاهم
خمش کن در خموشی جان کشد چون کهربا آن را

61

تقاضایی نهادستی در این جذبه دل ما را
گهی بر رکن بام تو گهی بگرفته صحرا را
چه داند یوسف مصری نتیجه شور و غوغا را
که من دامم تو صیادی چه پنهان صنعتی یارا
سبب خواهیم که واپرسم ندارم زهره و یارا
نه اینم من نه آنم من که گم کردم سر و پا را
یکی گوشم که من وقفم شهنشاه شکرخا را

هلا ای زهره زهرا بکش آن گوش زهرا را
منم ناکام کام تو برای صید و دام تو
چه داند دام بیچاره فریب مرغ آواره
گریبان گیر و این جا کش کسی را که تو خواهی خوش
چو شهر لوط ویرانم چو چشم لوط حیرانم
اگر عطار عاشق بد سنایی شاه و فایق بد
یکی آهم کز این آهم بسوزد دشت و خرگاهم

بهار آمد بهار آمد سلام آورد مستان را
زبان سوسن از ساقی کرامت های مستان گفت
ز اول باغ در مجلس نثار آورد آنگه نقل
ز گریه ابر نیسانی دم سرد زمستانی
سقا هم ربه هم خوردند و نام و ننگ گم کردند
درون مجمر دل ها سپند و عود می سوزد
درآ در گلشن باقی برآ بر بام کان ساقی
چو خوبان حله پوشیدند درآ در باغ و پس بنگر
که جان ها را بهار آورد و ما را روی یار آورد
ز شمس الدین تبریزی به ناگه ساقی دولت

از آن پیغامبر خوبان پیام آورد مستان را
شنید آن سرو از سوسن قیام آورد مستان را
چو دید از لاله کوهی که جام آورد مستان را
چه حیلت کرد کز پرده به دام آورد مستان را
چو آمد نامه ساقی چه نام آورد مستان را
که سرمای فراق او زکام آورد مستان را
ز پنهان خانه غیبی پیام آورد مستان را
که ساقی هر چه در باید تمام آورد مستان را
ببین کز جمله دولت ها کدام آورد مستان را
به جام خاص سلطانی مدام آورد مستان را

چه چیزست آنک عکس او حلاوت داد صورت را
چو بر صورت زند یک دم ز عشق آید جهان برهم
اگر آن خود همین جانست چرا بعضی گران جانست
وگر عقلست آن پرفن چرا عقلی بود دشمن
چه داند عقل کز خوانش مپرس از وی مر جانست
زهی لطف و زهی نوری زهی حاضر زهی دوری
جهانی را کشان کرده بدن هاشان چو جان کرده
چو با تبریز گردیدم ز شمس الدین بپرسیدم

چو آن پنهان شود گویی که دیوی زاد صورت را
چو پنهان شد درآید غم نبینی شاد صورت را
بسی جانی که چون آتش دهد بر باد صورت را
که مکر عقل بد در تن کند بنیاد صورت را
همان لطف و همان دانش کند استاد صورت را
چنین پیدا و مستوری کند منقاد صورت را
برای امتحان کرده ز عشق استاد صورت را
از آن سری کز او دیدم همه ایجاد صورت را

تو دیدی هیچ عاشق را که سیری بود از این سودا
تو دیدی هیچ نقشی را که از نقاش بگریزد
بود عاشق فراق اندر چو اسمی خالی از معنی
تویی دریا منم ماهی چنان دارم که می خواهی
ایا شاهنشاه قاهر چه قحط رحمتست آخر
اگر آتش تو را بیند چنان در گوشه بنشیند
عذابست این جهان بی تو مبادا یک زمان بی تو
خیالت همچو سلطانی شد اندر دل خرامانی
هزاران مشعله بر شد همه مسجد منور شد
تعالی الله تعالی الله درون چرخ چندین مه
زهی دلشاد مرغی کو مقامی یافت اندر عشق
زهی عنقای ربانی شهنشه شمس تبریزی

تو دیدی هیچ ماهی را که او شد سیر از این دریا
تو دیدی هیچ وامق را که عذرا خواهد از عذرا
ولی معنی چو معشوقی فراغت دارد از اسما
بکن رحمت بکن شاهی که از تو مانده ام تنها
دمی که تو نه ای حاضر گرفت آتش چنین بالا
کز آتش هر که گل چینه دهد آتش گل رعنا
به جان تو که جان بی تو شکنجه ست و بلا بر ما
چنانک آید سلیمانی درون مسجد اقصی
بهشت و حوض کوثر شد پر از رضوان پر از حورا
پر از حورست این خرگه نهان از دیده اعمی
به کوه قاف کی باید مقام و جای جز عنقا
که او شمسیت نی شرقی و نی غربی و نی در جا

ببین ذرات روحانی که شد تابان از این صحرا
ببین عذرا و وامق را در آن آتش خلائق را
چو جوهر قلزم اندر شد نه پنهان گشت و نی تر شد
چو بی گاهست آهسته چو چشمت هست بر بسته
که سوی عقل کز بینی درآمد از قضا کینی
اگر هستی تو از آدم در این دریا فروکش دم
ز بحر این در خجل باشد چه جای آب و گل باشد
چه سودا می پزد این دل چه صفرا می کند این جان
زهی ابر گهریزی ز شمس الدین تبریزی

ببین این بحر و کشتی ها که بر هم می زنند این جا
ببین معشوق و عاشق را ببین آن شاه و آن طغرا
ز قلزم آتشی بر شد در او هم لا و هم الا
مزن لاف و مشو خسته مگو زیر و مگو بالا
چو مفلوجی چو مسکینی بماند آن عقل هم برجا
که اینت واجبست ای عم اگر امروز اگر فردا
چه جان و عقل و دل باشد که نبود او کف دریا
چه سرگردان همی دارد تو را این عقل کارافزا
زهی امن و شکرریزی میان عالم غوغا

تو را ساقی جان گوید برای ننگ و نامی را
 ز خون ما قصاصت را بجو این دم خلاصت را
 بکش جام جلالی را فدا کن نفس و مالی را
 غلط کردار نادانی همه نامیست یا نانی
 کسی کز نام می لافد بهل کز غصه بشکافد
 در این دام و در این دانه مجو جز عشق جانانه
 تو شین و کاف و ری را خود مگو شکر که هست از نی
 چو بی صورت تو جان باشی چه نقصان گر نهان باشی
 بیا ای هم دل محرم بگیر این باده خرم
 برو ای راه ره پیما بدان خورشید جان افزا
 بگو ای شمس تبریزی از آن می های پاییزی

فرومگذار در مجلس چنین اشگرف جامی را
 مهل ساقی خاصت را برای خاص و عامی را
 مشو سخره حلالی را مخوان باده حرامی را
 تو را چون پخته شد جانی مگیر ای پخته خامی را
 چو آن مرغی که می بافد به گرد خویش دامی را
 مگو از چرخ وز خانه تو دیده گیر بامی را
 مگو القاب جان حی یکی نقش و کلامی را
 چرا دریند آن باشی که واگویی پیامی را
 چنان سرمست شو این دم که نشناسی مقامی را
 از این مجنون پرسودا بپر آن جا سلامی را
 به خود در ساغرم ریزی نفرمایی غلامی را

از آن مایی ای مولا اگر امروز اگر فردا
 تو پاک پاکی از صورت ولیک از پرتو نورت
 چو ابرو را چنین کردی چه صورت های چین کردی
 مرا گویی چه عشقست این که نی بالا نه پستست این
 ایا معشوق هر قدسی چو می دانی چه می پرسی
 زدی در من یکی آتش که شد جان مرا مفرش
 فرست آن عشق ساقی را بگردان جام باقی را
 بکن این رمز را تعیین بگو مخدوم شمس الدین

شب و روزم ز تو روشن زهی رعنا زهی زیبا
 نمایی صورتی هر دم چه باحسن و چه بابالا
 مرا بی عقل و دین کردی بر آن نقش و بر آن حورا
 چه صیدی بی ز شستست این درون موج این دریا
 که سر عرش و صد کرسی ز تو ظاهر شود پیدا
 که تا آتش شود گل خوش که تا یکتا شود صد تا
 که از مزج و تلاقی را ندانم جامش از صهبا
 به تبریز نکوآیین بپر این نکته غرا

چو شست عشق در جانم شناسا گشت شستش را
 به گوش دل بگفت اقبال رست آن جان به عشق ما
 ز غیرت چونک جان افتاد گفت اقبال هم نهجد
 چو اندر نیستی هستست و در هستی نباشد هست
 برات عمر جان اقبال چون برخواند پنجه شصت
 خدیو روح شمس الدین که از بسیاری رفعت
 چو جامش دید این عقم چو قرابه شد اشکسته
 چو عشقش دید جانم را به بالای یست از این هستی

به شست عشق دست آورد جان بت پرستش را
 بکرد این دل هزاران جان نثار آن گفت رستش را
 نشستست این دل و جانم همی باید نجستش را
 بیامد آتشی در جان بسوزانید هستش را
 تراشید و ابد بنوشت بر طومار شصتش را
 نداند جبرئیل وحی خود جای نشستش را
 درستی های بی پایان ببخشید آن شکستش را
 بلندی داد از اقبال او بالا و پستش را

اگر چه شیرگیری تو دلا می ترس از آن آهو
 چو از تیغ حیات انگیز زد مر مرگ را گردن
 در آن روزی که در عالم الست آمد ندا از حق

که شیرانند بیچاره مر آن آهوی مستش را
 فروآمد ز اسپ اقبال و می بوسید دستش را
 بده تبریز از اول بلی گویان الستش را

چه باشد گر نگارینم بگیرد دست من فردا
 درآید جان فزای من گشاید دست و پای من
 بدو گویم به جان تو که بی تو ای حیات جان
 وگر از ناز او گوید برو از من چه می خواهی
 برم تیغ و کفن پیشش چو قربانی نهم گردن
 تو می دانی که من بی تو نخواهم زندگانی را
 مرا باور نمی آمد که از بنده تو برگردی
 تویی جان من و بی جان ندانم زیست من باری
 رها کن این سخن ها را بزن مطرب یکی پرده

ز روزن سر درآویزد چو قرص ماه خوش سیما
 که دستم بست و پایم هم کف هجران پابرجا
 نه شادم می کند عشرت نه مستم می کند صهبا
 ز سودای تو می ترسم که پیوندد به من سودا
 که از من دردرس داری مرا گردن بزن عمدا
 مرا مردن به از هجران به یزدان کاخرج الموتی
 همی گفتم اراجیفست و بهتان گفته اعدا
 تویی چشم من و بی تو ندارم دیده بینا
 رباب و دف به پیش آور اگر نبود تو را سرنا

خضر آمد خضر آمد بیار آب حیاتی را
 سحر آمد سحر آمد بهل خواب سباتی را
 به بستان آ به بستان آ ببین خلق نجاتی را
 ببین لعل بدخشان را و یاقوت زکاتی را
 ببخشد جان ببخشد جان نگاران نباتی را
 قبول آمد قبول آمد مناجات صلاتی را
 ببین باری ببین باری تجلی صفاتی را
 فرستاد او فرستاد او شرابات نباتی را
 که حشر آمد که حشر آمد شهیدان رفتی را
 تو هم نو شو تو هم نو شو بهل نطق بیاتی را
 که بیخیم نیست پوسیده ببین وصل سماتی را
 که جانم واصل وصلست و هشته بی ثباتی را

برات آمد برات آمد بنه شمع براتی را
 عمر آمد عمر آمد ببین سرزیر شیطان را
 بهار آمد بهار آمد رهیده بین اسیران را
 چو خورشید حمل آمد شعاعش در عمل آمد
 همان سلطان همان سلطان که خاکی را نبات آرد
 درختان بین درختان بین همه صایم همه قایم
 ز نورافشان ز نورافشان نتانی دید ذاتش را
 گلستان را گلستان را خماری بد ز جور دی
 بشارت ده بشارت ده به محبوسان جسمانی
 شقایق را شقایق را تو شاکر بین و گفتی نی
 شکوفه و میوه بستان برات هر درخت آمد
 زبان صدق و برق رو برات مومنان آمد

فراغت ها کجا بودی ز دام و از سبب ما را
 اگر از تابش عشقش نبودی تاب و تب ما را
 رهانید و فراغت داد از رنج و نصب ما را
 که عین ذوق و راحت شد همه رنج و تعب ما را
 برویاند و هستی داد از عین ادب ما را
 شقایق ها و ریحان ها و گل های عجب ما را
 که مطلوب همه جان ها کند از جان طلب ما را
 چو جام جان لبالب شد از آن می های لب ما را
 ز معشوق لطیف اوصاف خوب بوالعجب ما را
 گران قدر و سبک دل شد دل و جان از طرب ما را
 کشاند دل بدان جانب به عشق چون کنب ما را

اگر نه عشق شمس الدین بدی در روز و شب ما را
 بت شهوت برآوردی دمار از ما ز تاب خود
 نوازش های عشق او لطافت های مهر او
 زهی این کیمیای حق که هست از مهر جان او
 عنایت های ربانی ز بهر خدمت آن شه
 بهار حسن آن مهتر به ما بنمود ناگهان
 زهی دولت زهی رفعت زهی بخت و زهی اختر
 گزید او لب گه مستی که رو پیدا مکن مستی
 عجب بختی که رو بنمود ناگهان هزاران شکر
 در آن مجلس که گردان کرد از لطف او صراحی ما
 به سوی خطه تبریز چه چشمه آب حیوانست

عجب بردست یا ماتست زیر امتحان ما را
 تراشیدست عالم را و معجون کرده زان ما را
 چو اشتر می کشاند او به گرد این جهان ما را
 که چون کنجد همی کوبد به زیر آسمان ما را
 همیشه مست می دارد میان اشتران ما را

به خانه خانه می آرد چو بیذق شاه جان ما را
 همه اجزای ما را او کشانیدست از هر سو
 ز حرص و شهوتی ما را مهار کرده دربینی
 چه جای ما که گردون را چو گاووان در خرس بست او
 خنک آن اشتری کو را مهار عشق حق باشد

بنمود بهار نو تا تازه کند ما را
 پر کرد کمان خود تا راه زند ما را
 صد نرد عجب بازد تا خوش بخورد ما را
 گر چه چو درخت نو از بن بکند ما را
 کاول بکشد ما را و آخر بکشد ما را
 بر جمله سلطانان صد ناز رسد ما را
 آن خوبی و ناز آمد تا داغ نهد ما را
 وان فخر شهان آمد تا پرده درد ما را
 وز آمدنش شاید گر دل بجهد ما را
 تا بر شجر فطرت خوش خوش بپزد ما را

آمد بت میخانه تا خانه برد ما را
 بگشاد نشان خود بریست میان خود
 صد نکته دراندازد صد دام و دغل سازد
 رو سایه سروش شو پیش و پس او می دو
 گر هست دلش خارا مگریز و مرو یارا
 چون ناز کند جانان اندر دل ما پنهان
 بازآمد و بازآمد آن عمر دراز آمد
 آن جان و جهان آمد وان گنج نهران آمد
 می آید و می آید آن کس که همی باید
 شمس الحق تبریزی در برج حمل آمد

گر زان که نه ای طالب جوینده شوی با ما
گر زان که تو قارونی در عشق شوی مفلس
یک شمع از این مجلس صد شمع بگیراند
پاهای تو بگشاید روشن به تو بنماید
در ژنده درآ یک دم تا ژنده دلان بینی
چون دانه شد افکنده بر رست و درختی شد
شمس الحق تبریزی با غنچه دل گوید

75

ای خواجه نمی بینی این روز قیامت را
ای شیخ نمی بینی این گوهر شیخی را
ای میر نمی بینی این مملکت جان را
این خوشدل و خوش دامن دیوانه تویی یا من
ای ماه که در گردش هرگز نشوی لاغر
چون آب روان دیدی بگذار تیمم را
گر ناز کنی خامی و ناز کنی رامی
خاموش که خاموشی بهتر ز عسل نوشی
شمس الحق تبریزی ای مشرق تو جان ها

76

آخر بشنید آن مه آه سحر ما را
چون چرخ زند آن مه در سینه من گویم
کو رستم دستان تا دستان بنمایمیش
تو لقمه شیرین شو در خدمت قند او
ما را کرمش خواهد تا در بر خود گیرد
چون بی نمکی نتوان خوردن جگر بریان
بی پای طواف آریم بی سر به سجود آییم
بی پای طواف آریم گرد در آن شاهی
چون زر شد رنگ ما از سینه سیمینش
در رنگ کجا آید در نقش کجا گنجد
تشبیه ندارد او وز لطف روا دارد
فرمود که نور من مانده مصباح است
خامش کن تا هر کس در گوش نیارد این

77

آب حیوان باید مر روح فزایی را
ویرانه آب و گل چون مسکن بوم آمد
صد چشم شود حیران در تابش این دولت
گر نقد درستی تو چون مست و قراضه ستی
دلتنگ همی دانند کان جای که انصافست
دل نیست کم از آهن آهن نه که می داند
عقل از پی عشق آمد در عالم خاک ار نی
خورشید حقایق ها شمس الحق تبریز است

78

ساقی ز شراب حق پر دار شرابی را
کم گوی حدیث نان در مجلس مخموران
از آب و خطاب تو تن گشت خراب تو

ور زان که نه ای مطرب گوینده شوی با ما
ور زان که خداوندی هم بنده شوی با ما
گر مرده ای و زنده هم زنده شوی با ما
تا تو همه تن چون گل در خنده شوی با ما
اطلس به دراندازی در ژنده شوی با ما
این رمز چو دریایی افکنده شوی با ما
چون باز شود چشمت بیننده شوی با ما

این یوسف خوبی را این خوش قد و قامت را
این شعشعه نو را این جاه و جلالت را
این روضه دولت را این تخت و سعادت را
درکش قدحی با من بگذار ملامت را
انوار جلال تو بدریده ضلالت را
چون عید وصال آمد بگذار ریاضت را
در بارکشی یابی آن حسن و ملاحت را
درسوز عبارت را بگذار اشارت را
از تابش تو یابد این شمس حرارت را

تا حشر دگر آمد امشب حشر ما را
ای دور قمر بنگر دور قمر ما را
کو یوسف تا بیند خوبی و فر ما را
لقمه نتوان کردن کان شکر ما را
زین روی دوا سازد هر لحظه گر ما را
می زن به نمک هر دم بریان جگر ما را
چون بی سر و پا کرد او این پا و سر ما را
کو مست الست آمد بشکست در ما را
صد گنج فدا بادا این سیم و زر ما را
نوری که ملک سازد جسم بشر ما را
زیرا که همی داند ضعف نظر ما را
مشکات و زجاجه گفت سینه و بصر ما را
خود کیست که دریابد او خیر و شر ما را

ماهی همه جان باید دریای خدایی را
این عرصه کجا شاید پرواز همایی را
تو گوش مکش این سو هر کور عصایی را
آخر تو چه پنداری این گنج عطایی را
صد دل به فدا باید آن جان بقایی را
آن سنگ که پیدا شد پولادربایی را
عقلی بنمی باید بی عهد و وفایی را
دل روی زمین بوسد آن جان سمایی را

درده می ربانی دل های کبابی را
جز آب نمی سازد مر مردم آبی را
آراسته دار ای جان زین گنج خرابی را

گلزار کند عشقت آن شوره خاکی را
بفزای شراب ما بربند تو خواب ما
همکاسه ملک باشد مهمان خدایی را
نوشد لب صدیقش ز اکواب و اباریقش
هشیار کجا داند بی هوشی مستان را
استاد خدا آمد بی واسطه صوفی را
چون محرم حق گشتی وز واسطه بگذشتی
منکر که ز نومیدی گوید که نیابی این
نی باز سپیدست او نی بلبل خوش نغمه
خاموش و مگو دیگر مفزای تو شور و شر

79

ای خواجه نمی بینی این روز قیامت را
دیوار و در خانه شوریده و دیوانه
ماهیست که در گردش لاغر نشود هرگز
ای خواجه خوش دامن دیوانه تویی یا من
پیش تو از بسی شیدا می جست کرامت ها

80

امروز گزافی ده آن باده نابی را
گیرم قدح غیبی از دیده نهان آمد
ای عشق طرب پیشه خوش گفت خوش اندیشه
تا خیزد ای فرخ زین سو اخ و زان سو اخ
گر زان که نمی خواهی تا جلوه شود گلشن
ما را چو ز سر بردی وین جوی روان کردی
ماییم چو کشت ای جان بررسته در این میدان
هر سوی رسولی نو گوید که نیابی رو
ای فتنه هر روحی کیسه بر هر جوحی
امروز چنان خواهیم تا مست و خرف سازی
ای آب حیات ما شو فاش چو حشر ار چه
ای جاه و جمالت خوش خامش کن و دم درکش

81

ای ساقی جان پر کن آن ساغر پیشین را
زان می که ز دل خیزد با روح درآمیزد
آن باده انگوری مر امت عیسی را
خم ها است از آن باده خم ها است از این باده
آن باده بجز یک دم دل را نکند بی غم
یک قطره از این ساغر کار تو کند چون زر
این حالت اگر باشد اغلب به سحر باشد
زنهار که یار بد از وسوسه نفریید
گر زخم خوری بر رو زخم دگر می جو

82

معشوقه به سامان شد تا باد چنین بادا
ملکی که پریشان شد از شومی شیطان شد
یاری که دم خستی در بر رخ ما بستی
هم باده جدا خوردی هم عیش جدا کردی

دربار کند موجت این جسم سحابی را
از شب چه خبر باشد مر مردم خوابی را
باده ز فلک آید مردان ثوابی را
در خم تقی یابی آن باده نابی را
بوجهل کجا داند احوال صحابی را
استاد کتاب آمد صابی و کتابی را
بربای نقاب از رخ خوبان نقابی را
بنده ره او سازد آن گفت نیابی را
ویرانه دنیا به آن جغد غرابی را
کز غیب خطاب آید جان های خطابی را

ای خواجه نمی بینی این خوش قد و قامت را
من بر سر دیوارم از بهر علامت را
خورشید جمال او بدریده ظلامت را
درکش قدحی با من بگذار ملامت را
چون دید رخ ساقی بفروخت کرامت را

برهم زن و درهم زن این چرخ شتابی را
پنهان نتوان کردن مستی و خرابی را
بربای نقاب از رخ آن شاه نقابی را
برکن هله ای گلرخ سغراق و شرابی را
از بهر چه بگشادی دکان گلابی را
در آب فکن زوتر بط زاده آبی را
لب خشک و به جان جویان باران سحابی را
لاحول بزین بر سر آن زاغ غرابی را
دزدیده رباب از کف بوبکر ربابی را
این جان محدث را وان عقل خطابی را
شیر شتر گرگین جانست عربی را
آگاه مکن از ما هر غافل خوابی را

آن راه زن دل را آن راه بر دین را
مخمور کند جوشش مر چشم خداین را
و این باده منصوری مر امت یاسین را
تا نشکنی آن خم را هرگز نچشی این را
هرگز نکشد غم را هرگز نکند کین را
جانم به فدا باشد این ساغر زرین را
آن را که براندازد او بستر و بالین را
تا نشکنی از سستی مر عهد سلاطین را
رستم چه کند در صف دسته گل و نسرین را

کفرش همه ایمان شد تا باد چنین بادا
باز آن سلیمان شد تا باد چنین بادا
غمخواره یاران شد تا باد چنین بادا
نک سرده مهمان شد تا باد چنین بادا

زان طلعت شاهانه زان مشعله خانه
زان خشم دروغینش زان شیوه شیرینش
شب رفت صبح آمد غم رفت فتوح آمد
از دولت محزونان وز همت مجنونان
عید آمد و عید آمد یاری که رمید آمد
ای مطرب صاحب دل در زیر مکن منزل
درویش فریدون شد هم کیسه قارون شد
آن باد هوا را بین ز افسون لب شیرین
فرعون بدان سختی با آن همه بدبختی
آن گرگ بدان زشتی با جهل و فرامشتی
شمس الحق تبریزی از بس که درآمیزی
از اسلم شیطانی شد نفس تو ربانی
آن ماه چو تابان شد کونین گلستان شد
بر روح برافزودی تا بود چنین بودی
قهرش همه رحمت شد زهرش همه شربت شد
از کاخ چه رنگستش وز شاخ چه تنگستش
ارضی چو سمایی شد مقصود سنایی شد
خاموش که سرمستم بربست کسی دستم

83

ای یار قمرسیما ای مطرب شکرخا
سودی همگی سودی بر جمله برافزودی
صد شهر خبر رفته کای مردم آشفته
بیدار شد آن فتنه کو چون بزند طعنه
در خانه چنین جمعی در جمع چنین شمعی
میر آمد میر آمد وان بدر منیر آمد
ای بانگ و نوایت تر وز باد صبا خوشتر
مجلس به تو فرخنده عشرت ز دمت زنده
این چرخ و زمین خیمه کس دید چنین خیمه
این قوم پرند از تو باکر و فرند از تو
در بحر چو کشتیبان آن پیل همی جنبان
ای خوش نفس نایی بس نادره برنایی
دف از کف دست آید نی از دم مست آید
چون جان خمشم اما کی خسبد جان جانا

84

چون گل همه تن خندم نه از راه دهان تنها
ای مشعله آورده دل را به سحر برده
از خشم و حسد جان را بیگانه مکن با دل
شاهانه پیامی کن یک دعوت عامی کن
چون دوش اگر امشب نایی و ببندی لب

85

از بهر خدا بنگر در روی چو زر جانا
چون در دل ما آیی تو دامن خود برکش
ای ماه برآ آخر بر کوری مه رویان
زان روز که زادی تو ای لب شکر از مادر
گفتی که سلام علیک بگرفت همه عالم

هر گوشه چو میدان شد تا باد چنین بادا
عالم شکرستان شد تا باد چنین بادا
خورشید درخشان شد تا باد چنین بادا
آن سلسله جنبان شد تا باد چنین بادا
عیدانه فراوان شد تا باد چنین بادا
کان زهره به میزان شد تا باد چنین بادا
همکاسه سلطان شد تا باد چنین بادا
با نای در افغان شد تا باد چنین بادا
نک موسی عمران شد تا باد چنین بادا
نک یوسف کنعان شد تا باد چنین بادا
تبریز خراسان شد تا باد چنین بادا
ابلیس مسلمان شد تا باد چنین بادا
اشخاص همه جان شد تا باد چنین بادا
فر تو فروزان شد تا باد چنین بادا
ابرش شکرافشان شد تا باد چنین بادا
این گاو چو قریان شد تا باد چنین بادا
این بود همه آن شد تا باد چنین بادا
اندیشه پریشان شد تا باد چنین بادا

آواز تو جان افزا تا روز مشین از پا
تا بود چنین بودی تا روز مشین از پا
بیدار شد آن خفته تا روز مشین از پا
در کوه کند رخنه تا روز مشین از پا
دارم ز تو من طمعی تا روز مشین از پا
وان شکر و شیر آمد تا روز مشین از پا
ما را تو بری از سر تا روز مشین از پا
چون شمع فروزنده تا روز مشین از پا
ای است این خیمه تا روز مشین از پا
زیر و زبرند از تو تا روز مشین از پا
تا منزل آباکان تا روز مشین از پا
چون با همه برنایی تا روز مشین از پا
با نی همه پست آید تا روز مشین از پا
تو باش زبان ما تا روز مشین از پا

زیرا که منم بی من با شاه جهان تنها
جان را برسان در دل دل را مستان تنها
آن را مگذار این جا وین را بمخوان تنها
تا کی بود ای سلطان این با تو و آن تنها
صد شور کنیم ای جان نکنیم فغان تنها

هر جا که روی ما را با خویش ببر جانا
تا جامه نیالایی از خون جگر جانا
ابری سیه اندرکش در روی قمر جانا
آوه که چه کاسد شد بازار شکر جانا
دل سجده درافتاده جان بسته کمر جانا

چون شمع بدم سوزان هر شب به سحر کشته
شمس الحق تبریزی شاهنشاه خون ریزی

86

ای گشته ز تو خندان بستان و گل رعنا
ای چرخ تو را بنده وی خلق ز تو زنده
دریای جمال تو چون موج زند ناگه
هر سوی که روی آری در پیش تو گل روید
وان دم که ز بدخویی دشنام و جفا گوئی
گر چه دل سنگستش بنگر که چه رنگستش
یا رب دل بازش ده صد عمر درازش ده

87

جانا سر تو یارا مگذار چنین ما را
خرم کن و روشن کن این مفرش خاکی را
رهبر کن جان ها را پرزر کن کان ها را
خورشید پناه آرد در سایه اقبال
مغزی که بد اندیشد آن نقص بسست ای جان
هم رحمت رحمانی هم مرهم و درمانی
تو بلبل گلزاری تو ساقی ابراری
یا رب که چه داری تو کز لطف بهاری تو
افروخته نوری انگیخته شوری

88

شاد آمدی ای مه رو ای شادی جان شاد آ
ای صورت هر شادی اندر دل ما یادی
بیرون پر از این طفلی ما را برهان ای جان
ما چنگ زدیم از غم در یار و رخان ما
ای دل تو که زیبایی شیرین شو از آن خسرو

89

یک پند ز من بشنو خواهی نشوی رسوا
آتش به من اندرزن آتش چه زند با من
گر چرخ همه سر شد و خاک همه پا شد
یا صافیه الخمر فی آتیه المولی

90

ای شاد که ما هستیم اندر غم تو جانا
هم ناظر روی تو هم مست سبوی تو
تو جان سلیمانی آرامگه جانی
ای بیخودی جان ها در طلعت خوب تو
در عشق تو خمارم در سر ز تو می دارم
تو کعبه عشاقی شمس الحق تبریزی

91

در آب فکن ساقی بط زاده آبی را
ای جان بهار و دی وی حاتم نقل و می
ای ساقی شور و شر هین عیش بگير از سر

امروز بنشناسم شب را ز سحر جانا
ای بحر کمر بسته پیش تو گهر جانا

پیوسته چنین بادا چون شیر و شکر با ما
احسنت زهی خوابی شاباش زهی زیبا
پرگنج شود پستی فردوس شود بالا
هر جا که روی آبی فرشت همه زر بادا
می گو که جفای تو حلواست همه حلوا
کز مشعله ننگستش وز رنگ گل حمرا
فخرش ده و نازش ده تا فخر بود ما را

ای سرو روان بنما آن قامت بالا را
خورشید دگر بنما این گنبد خضرا را
در جوش و خروش آور از زلزله دریا را
آری چه توان کردن آن سایه عنقا را
سودای بپوسیده پوسیده سودا را
درده تو طیببانه آن دافع صفرا را
تو سرده اسراری هم بی سر و بی پا را
در کار درآری تو سنگ و که خارا را
ننشاند صد طوفان آن فتنه و غوغا را

تا بود چنین بودی تا باد چنان بادا
ای صورت عشق کل اندر دل ما یاد آ
از منت هر دادو وز غصه هر دادا
ای دف تو بنال از دل وی نای به فریاد آ
ور خسرو شیرینی در عشق چو فرهاد آ

من خمره افیونم زنهار سرم مگشا
کاندر فلک افکندم صد آتش و صد غوغا
نی سر بهلم آن را نی پا بهلم این را
اسکر نفرا لدا و السكر بنا اولی

هم محرم عشق تو هم محرم تو جانا
هم شسته به نظاره بر طارم تو جانا
ای دیو و پری شیدا از خاتم تو جانا
ای روشنی دل ها اندر دم تو جانا
از حسن جمالات پرخرم تو جانا
زمزم شکر آمیزد از زمزم تو جانا

بشتاب و شتاب اولی مستان شبابی را
پر کن ز شکر چون نی بوبکر ربابی را
پر کن ز می احمر سغراق و شرابی را

بنما ز می فرخ این سو اخ و آن سو اخ
احسنت زهی یار او شاخ گل بی خار او
صد حلقه نگر شیدا زان باده ناپیدا
مستان چمن پنهان اشکوفه ز شاخ افشان
گر آن قدح روشن جانست نهان از تن
ماییم چو کشت ای جان سرسبز در این میدان
چون رعد نه ای خامش چون پرده تست این هش

92

زهی باغ زهی باغ که بشکفت ز بالا
زهی فر زهی نور زهی شر زهی شور
زهی ملک زهی مال زهی قال زهی حال
چو جان سلسله ها را بدرد به حرونی
علم های الهی ز پس کوه برآمد
چه پیش آمد جان را که پس انداخت جهان را
چو بی واسطه جبار بپرورد جهان را
گر اجزای زمینی وگر روح امینی
گر افلاک نباشد به خدا باک نباشد
فروپوش فروپوش نه بخروش نه بفروش
تو کرباسی و قصار تو انگوری و عصار
خمش باش خمش باش در این مجمع اوباش

93

میندیش میندیش که اندیشه گری ها
خرف باش خرف باش ز مستی و ز حیرت
جنونست شجاعت میندیش و درانداز
که اندیشه چو دامست بر ایثار حرامست
ره لقمه چو بستی ز هر حيله برستی

94

زهی عشق زهی عشق که ما راست خدایا
از آن آب حیاتست که ما چرخ زنانیم
یقین گشت که آن شاه در این عرس نهانست
به هر مغز و دماغی که درافتاد خیالش
تن ار کرد فغانی ز غم سود و زیانی
نی تن را همه سوراخ چنان کرد کف تو
نی بیچاره چه داند که ره پرده چه باشد
که در باغ و گلستان ز کر و فر مستان
ز تیه خوش موسی و ز مایده عیسی
از این لوت و زین قوت چه مستیم و چه مبهوت
ز عکس رخ آن یار در این گلشن و گلزار
چو سیلیم و چو جوییم همه سوی تو پوییم
بسی خوردم سوگند که خاموش کنم لیک
خمش ای دل که تو مستی مبادا به جهانی
ز شمس الحق تبریز دل و جان و دو دیده

95

زهی عشق زهی عشق که ما راست خدایا

بربای نقاب از رخ معشوق نقابی را
شباش زهی دارو دل های کبابی را
کاسد کند این صهبا صد خمر لعابی را
صد کوه چو که غلطان سیلاب حبابی را
پنهان نتوان کردن مستی و خرابی را
تشنه شده و جویان باران سحابی را
وز صبر و فنا می کش طوطی خطابی را

زهی قدر و زهی بدر تبارک و تعالی
زهی گوهر منتور زهی پشت و تولا
زهی پر و زهی بال بر افلاک تجلی
چه ذالنون چه مجنون چه لیلی و چه لیلا
چه سلطان و چه خاقان چه والی و چه والا
بزن گردن آن را که بگوید که تسلا
چه ناقوس چه ناموس چه اهلا و چه سهلا
چو آن حال ببینی بگو جل جلالا
دل غمناک نباشد مکن بانگ و علا
تویی باده مدهوش یکی لحظه بیپالا
بیپالا و بیفشار ولی دست میالا
مگو فاش مگو فاش ز مولی و ز مولا

چو نطفند بسوزند ز هر بیخ تری ها
که تا جمله نیستان نماید شکری ها
چو شیران و چو مردان گذر کن ز غری ها
چرا باید حیلت پی لقمه بری ها
وگر حرص بنالد بگیریم کری ها

چه نغزست و چه خوبست چه زیباست خدایا
نه از کف و نه از نای نه دف هاست خدایا
که اسباب شکرریز مهیاست خدایا
چه مغزست و چه نغزست چه بیناست خدایا
ز تست آنک دمیدن نه ز سرناست خدایا
که شب و روز در این ناله و غوغاست خدایا
دم نایبست که بیننده و داناست خدایا
چه نورست و چه شورست چه سوداست خدایا
چه لوتست و چه قوتست و چه حلواست خدایا
که از دخل زمین نیست ز بلاست خدایا
به هر سو مه و خورشید و ثریاست خدایا
که منزلگه هر سیل به دریاست خدایا
مگر هر در دریای تو گویاست خدایا
نگهش دار ز آفت که برجاست خدایا
سراسیمه و آشفته سوداست خدایا

چه نغزست و چه خوبست و چه زیباست خدایا

چه گرمیم چه گرمیم از این عشق چو خورشید
زهی ماه زهی ماه زهی باده همراه
زهی شور زهی شور که انگیخته عالم
فروریخت فروریخت شهنشاه سواران
فتادیم فتادیم بدان سان که نخیزیم
ز هر کوی ز هر کوی یکی دود دگرگون
نه دامیست نه زنجیر همه بسته چراییم
چه نقشیست چه نقشیست در این تابه دل ها
خموشید خموشید که تا فاش نگردید

96

لب را تو به هر بوسه و هر لوت میالا
تا از لب تو بوی لب غیر نیاید
آن لب که بود کون خری بوسه گه او
می دانک حدث باشد جز نور قدیمی
آنکه که فنا شد حدث اندر دل پالیز
تا تو حدثی لذت تقدیس چه دانی
زان دست مسیح آمد داروی جهانی
از نعمت فرعون چه موسی کف و لب شست
خواهی که ز معده و لب هر خام گریزی
هین چشم فروبند که آن چشم غیورست
سگ سیر شود هیچ شکاری بنگیرد
کو دست و لب پاک که گیرد قدح پاک
بنمای از این حرف تصاویر حقایق

97

رفتم به سوی مصر و خریدم شکری را
در شهر کی دیدست چنین شهره بتی را
بنشانند به ملکت ملکی بنده بد را
خضر خضرانست و از هیچ عجب نیست
از بهر زبردستی و دولت دهی آمد
شاید که نخسپیم به شب چونک نهانی
آثار رساند دل و جان را به موثر
اکسیر خداییست بدان آمد کاین جا
جان های چو عیسی به سوی چرخ برانند
هر چیز گمان بردم در عالم و این نی
سوز دل شاهانه خورشید ببايد
ما عقل نداریم یکی ذره و گر نی
بی عقل چو سایه پیت ای دوست دوانیم
خورشید همه روز بدان تیغ گزارد
بر سینه نهد عقل چنان دل شکنی را
در هدیه دهد چشم چنان لعل لبی را
رو صاحب آن چشم شو ای خواجه چو ابرو
ای پاک دلان با جز او عشق مبارزید
خاموش که او خود بکشد عاشق خود را

98

ای از نظرت مست شده اسم و مسما

چه پنهان و چه پنهان و چه پیداست خدایا
که جان را و جهان را بیاراست خدایا
زهی کار زهی بار که آن جاست خدایا
زهی گرد زهی گرد که برخاست خدایا
ندانیم ندانیم چه غوغاست خدایا
دگر بار دگر بار چه سوداست خدایا
چه بندست چه زنجیر که بریاست خدایا
غریبست غریبست ز بالاست خدایا
که اغیار گرفتست چپ و راست خدایا

تا از لب دلدار شود مست و شکرخا
تا عشق مجرد شود و صافی و یکتا
کی یابد آن لب شکر بوس مسیحا
بر مزبله پرحدث آن گاه تماشا
رست از حدثی و شود او چاشنی افزا
رو از حدثی سوی تبارک و تعالی
کو دست نگه داشت ز هر کاسه سگبا
دریای کرم داد مر او را ید بیضا
پرگوهر و روتلخ همی باش چو دریا
هین معده تهی دار که لوتیست مهیا
کز آتش جوعست تک و گام تقاضا
کو صوفی چالاک که آید سوی حلوا
یا من قسم القهوه و الکاس علینا

خود فاش بگو یوسف زرین کمری را
در بر کی کشیدست سهیل و قمری را
بخرید به گوهر کرمش بی گهری را
کز چشمه جان تازه کند او جگری را
نی زیر و زبر کردن زیر و زبری را
مه بوسه دهد هر شب انجم شمری را
حمال دل و جان کند آن شه اثری را
هر لحظه زر سرخ کند او حجری را
غم نیست اگر ره نبود لاشه خری را
کاین جاه و جلالست خدایی نظری را
تا سرمه کشد چشم عروس سحری را
کی آهوی عاقل طلبد شیر نری را
کان روی چو خورشید تو نبود دگری را
تا زخم زند هر طرفی بی سپری را
در خانه کشد روح چنان رهگذری را
رخ زر زند از بهر چنین سیمبری را
کو راست کند چشم کز کژنگری را
نتوان دل و جان دادن هر مختصری را
تا چند کشی دامن هر بی هنری را

ای یوسف جان گشته ز لب های شکرخا

ما را چه از آن قصه که گاو آمد و خر رفت
ای شاه تو شاهی کن و آراسته کن بزم
هم دایه جان هایی و هم جوی می و شیر
جز این بنگوییم وگر نیز بگوییم
خواهی که بگویم بده آن جام صبحی
هر جا ترشی باشد اندر غم دنیی
برخیز بخیلانه در خانه فروبند
این مه ز کجا آمد وین روی چه رویست
هم قادر و هم قاهر و هم اول و آخر
هر دل که نلرزیدت و هر چشم که نگریست
تا شید برآرد وی و آید به سر کوی
نگذاردش آن عشق که سر نیز بخارد
در شهر چو من گول مگر عشق ندیدست
هر داد و گرفتی که ز بالاست لطیفست

99

دلارام نهان گشته ز غوغا
برآور بنده را از غرقه خون
کنار خویش دریا کردم از اشک
چو تو در آینه دیدی رخ خود
غلط کردم در آینه نگنجی
رهید آن آینه از رنج صیقل
تو پنهانی چو عقل و جمله از تست
هر آنک پهلوی تو خانه گیرد
چه باشد حال تن کز جان جدا شد
چه یاری یابد از یاران همدل
به از صبحی تو خلقان را به هر روز
تو را در جان بدیدم بازستم
چو در عالم زدی تو آتش عشق
همه حسن از تو باید ماه و خورشید
بدان شد شب شفا و راحت خلق
چو پروانه ست خلق و روز چون شمع
هر آن پروانه که شمع تو را دید
همی پرد به گرد شمع حسنت
می یارم بیان کردن از این بیش
بگو باقی تو شمس الدین تبریز

100

بیا ای جان نو داده جهان را
چو تیرم تا نپرانی نپریم
ز عشقت باز طشت از بام افتاد
مرا گویند بامش از چه سویست
از آن سوی که هر شب جان روانست
از آن سو که بهار آید زمین را
از آن سو که عصایی ازدها شد
از آن سو که تو را این جست و جو خاست
تو آن مردی که او بر خر نشسته است
خمش کن کو نمی خواهد ز غیرت

هین وقت لطیفست از آن عریده باز
ای جان ولی نعمت هر وامق و عذرا
هم جنت فردوسی و هم سدره خضرا
گویید خسیسان که محالست و علا
تا چرخ به رقص آید و صد زهره زهرا
می گرد و می برد از آن جای دل ما
کان جا که تویی خانه شود گلشن و صحرا
این نور خدایست تبارک و تعالی
اول غم و سودا و به آخر ید بیضا
یا رب خورش ده تو از این عیش و تماشا
فریاد برآرد که تمنیت تمنا
شبابش زهی سلسله و جذب و تقاضا
هر لحظه مرا گیرد این عشق ز بالا
گر حاذق جدست وگر عشوه تیا

همه رفتند و خلوت شد برون آ
فرح ده روی زردم را ز صفرا
تماشا چون نیایی سوی دریا
از آن خوشتر کجا باشد تماشا
ز نورت می شود لا کل اشیاء
ز رویت می شود پاک و مصفا
خرابی ها عمارت ها به هر جا
به پیشش پست شد بام ثریا
چه عذر آورد کسی کز تست عذرا
کسی کز جان شیرین گشت تنها
به از خوابی ضعیفان را به شب ها
چو گمراهان نگویم زیر و بالا
جهان گشتست همچون دیگ حلوا
همه مغز از تو باید جدی و جوزا
که سودای توش بخشید سودا
که از زیب خودش کردی تو زیبا
شبش خوشتر ز روز آمد به سیما
به روز و شب ندارد هیچ پروا
بگفتم این قدر باقی تو فرما
که به گوید حدیث قاف عنقا

ببر از کار عقل کاردان را
بیا بار دگر پر کن کمان را
فرست از بام باز آن نردبان را
از آن سوی که آوردند جان را
به وقت صبح بازآرد روان را
چراغ نو دهد صبح آسمان را
به دوزخ برد او فرعونیان را
نشان خود اوست می جوید نشان را
همی پرسد ز خر این را و آن را
که در دریا درآرد همگان را

درآشامیم هر دم موج خون را
 که بشکافند سقف سبزگون را
 فلک را وین دو شمع سرنگون را
 که دزدیدست عقل صد زیون را
 بخوابانیم عقل ذوفنون را
 که از حد برد تزویر و فسون را
 چه داند حيله ريب المنون را
 که چون آید نداند راه چون را
 که تا عبرت شود لایعلمون را
 کنون واقف شود علم درون را
 ستون این جهان بی ستون را
 سکون بودی جهان بی سکون را
 تن بی سر شناسد کاف و نون را
 چه باشد از برای آزمون را
 چنین سگ را چنین اسب حرون را
 فنا شو کم طلب این سرفزون را
 که برنایی نبینی این برون را
 چه بویی سبزه این بام تون را
 ز رشک و غیرت هر خام دون را
 که تا نقصی نباشد کاف و نون را

بسوزانیم سودا و جنون را
 حریف دوزخ آشامان مستیم
 چه خواهد کرد شمع لایزالی
 فروبریم دست دزد غم را
 شراب صرف سلطانی بریزیم
 چو گردد مست حد بر وی برانیم
 اگر چه زویع و استاد جمله ست
 چنانش بیخود و سرمست سازیم
 چنان پیر و چنان عالم فنا به
 کنون عالم شود کز عشق جان داد
 درون خانه دل او ببیند
 که سرگردان بدین سرهاست گر نه
 تن باسر نداند سر کن را
 یکی لحظه بنه سر ای برادر
 یکی دم رام کن از بهر سلطان
 تو دوزخ دان خودآگاهی عالم
 چنان اندر صفات حق فرورو
 چه جویی ذوق این آب سیه را
 خمش کردم نیارم شرح کردن
 نما ای شمس تبریزی کمالی

مطیع و بنده کن دیو و پری را
 منور کن سرای شش دری را
 مسلم شد ضمیر آن سری را
 که بهر حق گذارد مهتری را
 مکرم کن نیاز مشتری را
 تو کن مخمور چشم عبهری را
 کسادی ده نقوش آزی را
 روان کن چشمه های کوثری را
 پذیرا شو شراب احمری را
 بر این دو دوخت یزدان کافری را
 برای این دهد شه لشکری را
 ز حیرت گم کند زر هم زری را
 به دست آورد گوهر گوهری را
 به رشک آری تو سحر سامری را
 تو بگشا پر نطق جعفری را

سلیمانا بیار انگشتی را
 برآر آواز ردوها علی
 برآوردن ز مغرب آفتابی
 بدین سان مهتری یابد هر آن کس
 بنه بر خوان جفان کالجوابی
 به کاسی کاسه سر را طرب ده
 ز صورت های غیبی پرده بردار
 ز چاه و آب چه رنجور گشتیم
 دلا در بزم شاهنشاه دررو
 زر و زن را به جان مپرست زیرا
 جهاد نفس کن زیرا که اجری
 دل سیمین بری کز عشق رویش
 بدان دریادلی کز جوش و نوشش
 که باقی غزل را تو بگویی
 خمش کردم که پایم گل فرورفت

چو صافی شد رود صافی به بالا
 لب خود را به هر دردی میالا
 که جانبازست و چست و بی مبالا
 چو نبود عقل کل بر جزو لالا
 چو بازرگان بداند قدر کالا
 کسی خود را بر این گرگین ممالا
 طلی سازش به ذکر حق تعالا

دل و جان را در این حضرت بیالا
 اگر خواهی که ز آب صاف نوشی
 از این سیلاب درد او پاک ماند
 نپرد عقل جزوی زین عقيله
 نلرزد دست وقت زر شمردن
 چه گرگینست وگر خارست این حرص
 چو شد ناسور بر گرگین چنین گر

اگر خواهی که این در باز گردد
رها کن صدر و ناموس و تکبر
کلاه رفعت و تاج سلیمان
خمش کردم سخن کوتاه خوشتر
جواب آن غزل که گفت شاعر

104

خبر کن ای ستاره یار ما را
خبر کن آن طبیب عاشقان را
بگو شکر فروش شکرین را
اگر در سر بگردانی دل خود
پس اندر عشق دشمن کام گردم
اگر چه دشمن ما جان ندارد
اگر گل بر سرستت تا نشویی
بیا ای شمس تبریزی نیر

105

چو او باشد دل دلسوز ما را
که خورشید ار فروشد ار برآمد
تو مادر مرده را شیون میاموز
مدوزان خرقة ما را مدران
همه کس بر عدو پیروز خواهد
همه کس بخت گنج اندوز جوید

106

مرا حلوا هوس کردست حلوا
دل و جانم بدان حلواست پیوست
زهی حلوای گرم و چرب و شیرین
دهانی بسته حلوا خور چو انجیر
از آن دستت این حلوا از آن دست
دمی با مصطفا و کاسه باشیم
از آن خرما که مریم را ندا کرد
دلیل آنک زاده عقل کلیم
همی خواند که فرزندان بیابید

107

امیر حسن خندان کن چشم را
سیاهی می نماید لشکر غم
به حسن خود تو شادی را بکن شاد
کرم را شادمان کن از جمالت
تو کارم زان بر سیمین چو زر کن
دلا چون طالب بیشی عشقی
بنه آن سر به پیش شمس تبریز

108

به برج دل رسیدی بیست این جا
بسی این رخت خود را هر نواحی
بشد عمری و از خوبی آن مه

سوی این در روان و بی ملال آ
میان جان بجو صدر معلا
به هر کل کی رسد حاشا و کلا
که این ساعت نمی گنجد علا
بقایی شاء لیس هم ارتحالا

که دریابد دل خون خوار ما را
که تا شربت دهد بیمار ما را
که تا رونق دهد بازار ما را
نه دشمن بشنود اسرار ما را
که دشمن می نپرسد کار ما را
بسوزان جان دشمن دار ما را
بیار و بشکفان گلزار ما را
بدان رخ نور ده دیدار ما را

چه باشد شب چه باشد روز ما را
بس است این جان جان افروز ما را
که استادست عشق آموز ما را
نشاید شیخ خرقة دوز ما را
جمال آن عدو پیروز ما را
ولیکن عشق رنج اندوز ما را

میفکن وعده حلوا به فردا
که صوفی را صفا آرد نه صفرا
که هر دم می رسد بویش ز بالا
ز دل خور هیچ دست و لب میالا
بخور زان دست ای بی دست و بی پا
که او می خورد از آن جا شیر و خرما
کلی و اشربی و قری عینا
ندایش می رسد کای جان بابا
که خوان آراسته ست و یار تنها

وجودی بخش مر مشتی عدم را
ظفر ده شادی صاحب علم را
غم و اندوه ده اندوه و غم را
که حسن تو دهد صد جان کرم را
تو لعین کن رخ همچون زرم را
تو کم اندیش در دل بیش و کم را
که ایمانست سجده آن صنم را

چو آن مه را بدیدی بیست این جا
ز نادانی کشیدی بیست این جا
به هر نوعی شنیدی بیست این جا

بین آن حسن را کز دیدن او
به سینه تو که آن پستان شیرست

دید و نابیدی بیست این جا
که از شیرش چشیدی بیست این جا

109

بکت عینی غده البین دمعا
فعاقبت التی بخلت علینا
چه مرد آن عتابم خیز یارا
نرنجم ز آنچ مردم می برنچند
اگر چه پوستینی بازگونه
تو را در پوستین من می شناسم
بدرم پوست را تو هم بدران
یکی جانیم در اجسام مفرق
چراغک هاست کآتش را جدا کرد
یکی طبع و یکی رنگ و یکی خوی
در این تقریر برهان هاست در دل
غلط خود تو بگویی با تو آن را

و اخری بالبکا بخلت علینا
بان غمضتها یوم التقینا
بده آن جام مالامال صهبا
که پیشم جمله جان ها هست یکتا
پوشیدست این اجسام بر ما
همان جان منی در پوست جانا
چرا سازیم با خود جنگ و هیجا
اگر خریدیم اگر پیریم و برنا
یکی اصلست ایشان را و منش
که سرهاشان نباشد غیر پاها
به سر با تو بگویم یا به اخفا
چه تو بر پوست بنگر این تماشا

110

تو بشکن چنگ ما را ای معلا
چو ما در چنگ عشق اندرفتادیم
رباب و چنگ عالم گر بسوزد
ترنگ و تنتنش رفته به گردون
چراغ و شمع عالم گر بمیرد
به روی بحر خاشاکست اغانی
ولیکن لطف خاشاک از گهر دان
اغانی جمله فرع شوق وصلیست
دهان بریند و بگشا روزن دل

هزاران چنگ دیگر هست این جا
چه کم آید بر ما چنگ و سرنا
بسی چنگی پنهانیست یارا
اگر چه ناید آن در گوش صما
چو غم چون سنگ و آهن هست برجا
نیاید گوهری بر روی دریا
که عکس عکس برق اوست بر ما
برابر نیست فرع و اصل اصلا
از آن ره باش با ارواح گویا

111

برای تو فدا کردیم جان ها
شنیده طعنه های همچو آتش
اگر دل را برون آریم پیشت
اگر دشمن تو را از من بدی گفت
بیا ای آفتاب جمله خوبان
که بی تو سود ما جمله زیانست
گمان او بسستش زهر قاتل

کشیده بهر تو زخم زبان ها
رسیده تیر کاری زان کمان ها
ببخشایی بر آن پرخون نشان ها
مها دشمن چه گوید جز چنان ها
که در لطف تو خندد لعل کان ها
که گردد سود با بودت زیان ها
که در قند تو دارد بدگمان ها

112

ز روی تست عید آثار ما را
تو جان عید و از روی تو جانا
چو ما در نیستی سر درکشیدیم
چو ما بر خویشتن اغیار گشتیم
شما را اطلس و شعر خیالی
کتاب مکر و عیاری شما را
شما را عید در سالی دو بارست
شما را سیم و زر بادا فراوان
شما را اسب تازی باد بی حد
اگر عالم همه عیدست و عشرت

بیا ای عید و عیدی آر ما را
هزاران عید در اسرار ما را
نگیرد غصه دستار ما را
نباشد غصه اغیار ما را
خیال خوب آن دلدار ما را
عتاب دلبر عیار ما را
دو صد عیدست هر دم کار ما را
جمال خالق جبار ما را
براق احمد مختار ما را
برو عالم شما را یار ما را

بیا ای عید اکبر شمس تبریز
چو خاموشانه عشقت قوی شد

113

ای مطرب دل برای یاری را
رو در چمن و به روی گل بنگر
دانی چه حیات ها و مستی هاست
چون دولت بی شمار را دیدی
ای روح شکار دلبری گشتی
ای ساقی دل ز کار واماندم
آراسته کن مرا و مجلس را
بزمیست نهان چنین حریفان را

به دست این و آن مگذار ما را
سخن کوتاه شد این بار ما را

در پرده زیر گوی زاری را
همدم شو بلبل بهاری را
در مجلس عشق جان سپاری را
بسیار بدو دم شماری را
کو زنده کند ابد شکاری را
وقتیست بده شراب کاری را
کارآسته ای شربداری را
جا نیست دگر شربخواری را

114

اندر دل ما تویی نگارا
هر عاشق شاهی گزیدست
گر غیر تو ماه باشد ای جان
ای خلق حدیث او مگویند
بر نقش فنا چه عشق بازد
بر غیر خدا حسد نیارد
گر رشک و حسد بری برو بر
چون رفت بر آسمان چارم
بویکر و عمر به جان گزیدند
شمس تبریز جو روان کن

غیر تو کلوخ و سنگ خارا
ما جز تو ندیده ایم یارا
بر غیر تو نیست رشک ما را
باقی همه شاهدان شما را
آن کس که بدید کبریا را
آن کس که گمان برد خدا را
کین رشک بدست انبیا را
عیسی چه کند کلیسیا را
عثمان و علی مرتضا را
گردان کن سنگ آسیا را

115

ای جان و قوام جمله جان ها
با تو ز زیان چه باک داریم
فریاد ز تیرهای غمزه
در لعل بتان شکر نهادی
ای داده به دست ما کلیدی
گر زانک نه در میان مایی
ور نیست شراب بی نشانیت
ور تو ز گمان ما برونی
ور تو ز جهان ما نهانی
بگذار فسانه های دنیا
جانی که فتاد در شکرریز
آن کو قدم تو را زمین شد
بربند زبان ما به عصمت

پر بخش و روان کن روان ها
ای سودکن همه زیان ها
وز ابروهای چون کمان ها
بگشاده به طمع آن دهان ها
بگشاده بدان در جهان ها
برجسته چراست این میان ها
پس شاهد چیست این نشان ها
پس زنده ز کیست این گمان ها
پیدا ز کی می شود نهان ها
ببزار شدیم ما از آن ها
کی گنجد در دلش چنان ها
کی یاد کند ز آسمان ها
ما را مفکن در این زبان ها

116

ای سخت گرفته جادوی را
از سحر تو احولست دیده
بنموده ای از ترنج آلو
سحر تو نمود بره را گرگ
منشور بقا نموده سحرت
پر باد هدایتست ریشش
سوفسطاییم کرد سحرت

شیری بنموده آهوی را
در دیده نهاده ای دوی را
کی یافت ترنج آلو را
بنموده ز گندمی جوی را
طومار خیال منظوی را
از سحر تو جاهل غوی را
ای ترک نموده هندوی را

چون پشه نموده وقت پیکار
تا جنگ کنند و راست آرند
سوفسطایی مشو خمش کن

117

از دور بدیده شمس دین را
آن چشم و چراغ آسمان را
ای گشته چنان و آن چنانتر
گفتا که که را کشم به زاری
این گفتن بود و ناگهانی
آتش درزد به هست بنده
بی دل سیهی لاله زان می
در دامن اوست عین مقصود
شاهی که چو رخ نمود مه را
بنشین کژ و راست گو که نبود
والله که از او خبر نباشد
حالی چه زند به قال آورد
چون چشم دگر در او گشادیم
آوه که بکرد بازگونه
ای مطرب عشق شمس دینم
چون می نرسم به دستبوسش

118

بنمود وفا از این جا
این جا مدد حیات جانست
این جاست که پا به گل فرورفت
این جا به خدا که دل نهادیم
این جاست که مرگ ره ندارد
زین جای برآمدی چو خورشید
جان خرم و شاد و تازه گردد
یک بار دگر حجاب بردار
این جاست شراب لایزالی
این چشمه آب زندگانیست
این جا پر و بال یافت دل ها

119

برخیز و صبوح را بیارا
پیش آر شراب رنگ آمیز
از من پرسید کو چه ساقیست
آن ساغر پرعقار برریز
آن می که چو صعوه زو بنوشد
زان پیش که دررسد گرانی
می گرد و چو ماه نور می ده
ما را همه مست و کف زنان کن
در گردش و شیوه های مستان
در گردن این فکنده آن دست
او نیز برده روی چون گل
این کیسه گشاده از سخاوت

پیلان تهمتن قوی را
تقدیر و قضای مستوی را
بگشای زبان معنوی را

فخر تبریز و رشک چین را
آن زنده کننده زمین را
هر جان که بدیده او چنین را
گفتمش که بنده کمین را
از غیب گشاد او کمین را
وز بیخ بکند کبر و کین را
سرمست بکرد یاسمین را
بر ما بفشاند آستین را
بر اسب فلک نهاد زین را
همتا شه روح راستین را
جبریل مقدس امین را
او چرخ بلند هفتمین را
یک جو نخریم ما یقین را
آن دولت وصل پوستین را
جان تو که بازگو همین را
بر خاک همی زخم جبین را

هرگز نرویم ما از این جا
ذوقست دو چشم را از این جا
چون برگیریم پا از این جا
کس را مبر ای خدا از این جا
مرگست بدن جدا از این جا
روشن کردی مرا از این جا
زین جا یابد بقا از این جا
یک بار دگر برآ از این جا
درریز تو ساقیا از این جا
مشکی پر کن سقا از این جا
بگرفت خرد هوا از این جا

پرخلخه کن کنار ما را
ای ساقی خوب خوب سیما
قندست و هزار رطل حلوا
بر وسوسه محال پیما
آهنگ کند به صید عنقا
برجه سبک و میان ما آ
حمرا می ده بدان حمیرا
وان گاه نظاره کن تماشا
در عربده های در علا
کان شاه من و حبیب و مولا
می بوسد یار را کف پا
که خرج کنید بی محابا

دستار و قبا فکنده آن نیز
صد مادر و صد پدر ندارد
این می آمد اصول خویشی
آن عربده در شراب دنیاست
نی شورش و نی قیست و نی جنگ
خاموش که ز سکر نفس کافر

کاین را به گرو نهید فردا
آن مهر که می بجوشد آن جا
کز سکر چنین شدند اعدا
در بزم خدا نباشد آن ها
ساقیست و شراب مجلس آرا
می گوید لا اله الا

120

تا چند تو پس روی به پیش آ
در نیش تو نوش بین به نیش آ
هر چند به صورت از زمینی
بر مخزن نور حق امینی
خود را چو به بیخودی ببستی
وز بند هزار دام جستی
از پشت خلیفه ای بزادی
آوه که بدین قدر تو شادی
هر چند طلسم این جهانی
بگشای دو دیده نهانی
چون زاده پرتو جلالی
از هر عدمی تو چند نالی
لعلی به میان سنگ خارا
در چشم تو ظاهرست یارا
چون از بر یار سرکش آبی
با چشم خوش و پرآتش آبی
در پیش تو داشت جام باقی
سبحان الله زهی رواقی

در کفر مرو به سوی کیش آ
آخر تو به اصل اصل خویش آ
پس رشته گوهر یقینی
آخر تو به اصل اصل خویش آ
می دانک تو از خودی برستی
آخر تو به اصل اصل خویش آ
چشمی به جهان دون گشادی
آخر تو به اصل اصل خویش آ
در باطن خویشتن تو کانی
آخر تو به اصل اصل خویش آ
وز طالع سعد نیک فالی
آخر تو به اصل اصل خویش آ
تا چند غلط دهی تو ما را
آخر تو به اصل اصل خویش آ
سرمست و لطیف و دلکش آبی
آخر تو به اصل اصل خویش آ
شمس تبریز شاه و ساقی
آخر تو به اصل اصل خویش آ

121

چون خانه روی ز خانه ما
با رستم زال تا نگویی
زیرا جز صادقان ندانند
اندر دل هیچ کس نگنجیم
هر جا پر تیر او ببینی
از عشق بگو که عشق دامست
با خاطر خویش تا نگویی
گر تو به چنینه ای بگویی
اندر تبریز بد فلانی

با آتش و با زبانه ما
از رخس و ز تازیانه ما
مکر و دغل و بهانه ما
چون در سر اوست شانه ما
آن جاست یقین نشانه ما
زندهار مگو ز دانه ما
ای محرم دل فسانه ما
والله که تویی چنانه ما
اقبال دل فلانه ما

122

دیدم رخ خوب گلشنی را
آن قبله و سجده گاه جان را
دل گفت که جان سپارم آن جا
جان هم به سماع اندرآمد
عقل آمد و گفت من چه گویم
این بوی گلی که کرد چون سرو
در عشق بدل شود همه چیز
ای جان تو به جان جان رسیدی
یاقوت زکات دوست ما راست

آن چشم و چراغ روشنی را
آن عشرت و جای ایمنی را
بگذارم هستی و منی را
آغاز نهاد کف زنی را
این بخت و سعادت سنی را
هر پشت دوتای منحنی را
ترکی سازند ارمنی را
وی تن بگذاشتی تنی را
درویش خورد زر غنی را

آن مریم دردمند یابد
تا دیده غیر برنیفتد
ز ایمان اگر مراد امنست
عزالت گه چیست خانه دل
در خانه دل همی رسانند
خامش کن و فن خامشی گیر
زیرا که دلست جای ایمان

123

دیدم شه خوب خوش لقا را
آن مونس و غمگسار دل را
آن کس که خرد دهد خرد را
آن سجده گه مه و فلک را
هر پاره من جدا همی گفت
موسی چو بدید ناگهانی
گفتا که ز جست و جوی رستم
گفت ای موسی سفر رها کن
آن دم موسی ز دل برون کرد
اخلع نعلیک این بود این
در خانه دل جز او ننگجد
گفت ای موسی به کف چه داری
گفتا که عصا ز کف بیفکن
افکند و عصاش ازدها شد
گفتا که بگیر تا منش باز
سازم ز عدوت دست یاری
تا از جز فضل من ندانی
دست و پایت چو مار گردد
ای دست مگیر غیر ما را
مگریز ز رنج ما که هر جا
نگریخت کسی ز رنج الا
از دانه گریز بیم آن جاست
شمس تبریز لطف فرمود

124

ساقی تو شراب لامکان را
بفزا که فزایش روانی
یک بار دگر بیا درآموز
چون چشمه بجوش از دل سنگ
عشرت ده عاشقان می را
نان معماریست حبس تن را
بستم سر سفره زمین را
بربند دو چشم عیب بین را
تا مسجد و بتکده نماند

خاموش که آن جهان خاموش

125

گفتی که گزیده ای تو بر ما

تازه رطب تر جنی را
منمای به خلق محسنی را
در عزالت جوی ایمنی را
در دل خو گیر ساکنی را
آن ساغر باقی هنی را
بگذار تو لاف پرفنی را
در دل می دار مومنی را

آن چشم و چراغ سینه ها را
آن جان و جهان جان فزا را
آن کس که صفا دهد صفا را
آن قبله جان اولیا را
کای شکر و سپاس مر خدا را
از سوی درخت آن ضیا را
چون یافتم این چنین عطا را
وز دست بیفکن آن عصا را
همسایه و خویش و آشنا را
کز هر دو جهان ببر ولا را
دل داند رشک انبیا را
گفتا که عصاست راه ما را
بنگر تو عجایب سما را
بگریخت چو دید ازدها را
چوبی سازم پی شما را
سازم دشمنت متکا را
یاران لطیف باوفا را
چون درد دهیم دست و پا را
ای پا مطلب جز انتها را
رنجیست رهی بود دوا را
آمد بترش پی جزا را
بگذار به عقل بیم جا را
چون رفت ببرد لطف ها را

آن نام و نشان بی نشان را
سرمست و روانه کن روان را
ساقی گشتن تو ساقیان را
بشکن تو سیوی جسم و جان را
حسرت ده طالبان نان را
می بارانیست باغ جان را
بگشا سر خم آسمان را
بگشای دو چشم غیب دان را
تا نشناسیم این و آن را

در بانگ درآرد این جهان را

هرگز نبدرست این مفرما

حاجت بنگر مگیر حجت
بگذار مرا که خوش بخسپم
ای عشق تو در دم سرشته
وی صورت تو درون چشمم
داری سر ما سری بجنبان
آن وعده که کرده ای مرا دوش
گر دست نمی رسد به خورشید
خورشید و هزار همچو خورشید

126

گستاخ مکن تو ناکسان را
درزی دزدی چو یافت فرصت
ایشان را دار حلقه بر در
پیشت به فسون و سخره آیند
ایشان چو ز خویش پرغمانند
جز خلوت عشق نیست درمان
یا دیدن دوست یا هوایش
تا دیدن دوست در خیالش
پیشش چو چراغپایه می ایست
وامانده از این زمانه باشی
چون گشت گذار از مکان چشم
جان خوردی تن چو قازغانی
تا جوش ببینی ز اندرونت
نظاره نقد حال خویشی
این حال بدایت طریقت
چون صد منزل از این گذشتند

مقصود از این بگو و رستی
مخدوم شمس حق و دین را
تبریز از او چو آسمان شد

127

کو مطرب عشق چست دانا
مردم به امید و این ندیدم
ای یار عزیز اگر تو دیدی
ور پنهانست او خضروار
ای باد سلام ما بدو بر
دائم که سلام های سوزان
عشقیست دوار چرخ نه از آب
در ذکر به گردش اندرآید
ذکرست کمند وصل محبوب

128

ما را سفری فتاد بی ما
آن مه که ز ما نهان همی شد
چون در غم دوست جان بدادیم
ماییم همیشه مست بی می
ما را مکنید یاد هرگز

بر نقد بزن مگو که فردا
در سایه ات ای درخت خرما
چون قند و شکر درون حلوا
مانند گهر میان دریا
تو نیز بگو زهی تماشا
کو زهره که تا کنم تقاضا
از دور همی کنم تمنا
در حسرت تست ای معلا

در چشم میار این خسان را
کم آرد جامه رسان را
هم نیز نیند لایق آن را
از طمع میوش این عیان را
چون دور کنند ز تو غمان را
رنج باریک اندهان را
دیگر چه کند کسی جهان را
می دار تو در سجود جان را
چون فرصت هاست مر مهان را
کی بینی اصل این زمان را
زو ببند جان آن مکان را
بر آتش نه تو قازغان را
زان پس نخری تو داستان را
نظاره درونست راستان را
با گم شدگان دهم نشان را
این چون گویم مران کسان را

یعنی که چراغ آسمان را
کوهست پناه انس و جان را
دل گم مکناد نردبان را

کز عشق زند نه از تقاضا
در گور شدم بدین تمنا
طوبی لک یا حبیب طوبی
تنها به کناره های دریا
کاندر دل ما از اوست غوغا
آرد به حبیب عاشقان را
عشقیست مسیر ماه نه از پا
با آب دو دیده چرخ جان ها
خاموش که جوش کرد سودا

آن جا دل ما گشاد بی ما
رخ بر رخ ما نهاد بی ما
ما را غم او بزداد بی ما
ماییم همیشه شاد بی ما
ما خود هستیم یاد بی ما

بی ما شده ایم شاد گوئیم
درها همه بسته بود بر ما
با ما دل کیقباد بنده ست
ماییم ز نیک و بد رهیده

ای ما که همیشه باد بی ما
بگشود چو راه داد بی ما
بنده ست چو کیقباد بی ما
از طاعت و از فساد بی ما

129

مشکن دل مرد مشتری را
رحم آر مها که در شریعت
مخمور توام به دست من ده
پندی بده و به صلح آور
فرمای به هندوان جادو
در شش دره ای فتاد عاشق
یک لحظه معزمانه پیش آ
سر می نهد این خمار از بن
صد جا چو قلم میان ببسته
ای عشق برادرانه پیش آ
ای ساقی روح از در حق
ای نوح زمانه هین روان کن
ای نایب مصطفی بگردان
پیغام ز نفخ صور داری
ای سرخ صباغت علمدار
پرلاله کن و پر از گل سرخ
اسپید می کنم دگر من

بگذار ره ستمگری را
قربان نکنند لاغری را
آن جام شراب گوهری را
آن چشم خمار عبهری را
کز حد نبرند ساحری را
بشکن در حبس شش دری را
جمع آور حلقه پری را
هر لحظه شراب آن سری را
تنگ شکر معسکری را
بگذار سلام سرسری را
مگذار حق برادری را
این کشتی طبع لنگری را
آن ساغر زفت کوثری را
بگشای لب پیمبری را
بگشا پر و بال جعفری را
این صحن رخ مزعفری را
درریز ریحی احمری را

130

بیدار کنید مستیان را
ای ساقی باده بقایی
بر راه گلو گذر ندارد
جان را تو چو مشک ساز ساقی
پس جانب آن صبوحيان کش
وز ساغره‌های چشم مستت
از دیده به دیده باده ای ده
زیرا ساقی چنان گذارد
بشتاب که چشم ذره ذره
آن نافه مشک را به دست آر
زیرا غلبات بوی آن مشک
چون نامه رسید سجده ای کن

از بهر نبیذ همچو جان را
از خم قدیم گیر آن را
لیکن بگشاید او زبان را
آن جان شریف غیب دان را
آن مشک سبک دل گران را
درده تو فلان بن فلان را
تا خود نشود خبر دهان را
اندر مجلس می نهان را
جو یا گشتست آن عیان را
بشکاف تو ناف آسمان را
صبری بنهشت یوسفان را
شمس تبریز درفشان را

131

من چو موسی در زمان آتش شوق و لقا
دیدم آن جا پادشاهی خسروی جان پروری
کوه طور و دشت و صحرا از فروغ نور او
ساقیان سیمبر را جام زرین ها به کف
روی های زعفران را از جمالش تاب ها
از نوای عشق او آن جا زمین در جوش بود
در فنا چون بنگرید آن شاه شاهان یک نظر
مطرب آن جا پرده ها بر هم زند خود نور او
جمع گشته سایه الطاف با خورشید فضل

سوی کوه طور رفتم حبذا لی حبذا
دلربایی جان فزایی بس لطیف و خوش لقا
چون بهشت جاودانی گشته از فر و ضیا
رویشان چون ماه تابان پیش آن سلطان ما
چشم های محرمان را از غبارش توتیا
وز هوای وصل او در چرخ دایم شد سما
پای همت را فنا بنهاد بر فرق بقا
کی گذارد در دو عالم پرده ای را در هوا
جمع اضداد از کمال عشق او گشته روا

چون نقاب از روی او باد صبا اندرر بود
لیک اندر محو هستیشان یکی صد گشته بود
تا بدیدم از ورای آن جهان جان صفت
بس خجل گشتم ز رویش آن زمان تا لاجرم
گفتم ای مه توبه کردم توبه ها را رد مکن
صادق آمد گفت او وز ماه دور افتاده ام
نور آن مه چون سهیل و شهر تبریز آن یمن

132

در میان پرده خون عشق را گلزارها
عقل گوید شش جهت حدست و بیرون راه نیست
عقل بازاری بدید و تاجری آغاز کرد
ای بسا منصور پنهان ز اعتماد جان عشق
عاشقان دردکش را در درونه ذوق ها
عقل گوید پا منه کاندنر فنا جز خار نیست
هین خمش کن خار هستی را ز پای دل بکن
شمس تبریزی تویی خورشید اندر ابر حرف

133

غمزه عشقت بدان آرد یکی محتاج را
اطلس و دیباج بافد عاشق از خون جگر
در دل عاشق کجا یابی غم هر دو جهان
عشق معراجیست سوی بام سلطان جمال
زندگی ز آویختن دارد چو میوه از درخت
گر نه علم حال فوق قال بودی کی بدی
بلمه ای هان تا نگیری ریش کوسه در نبرد
همچو فرزین کزروست و رخ سیه بر نطح شاه
ای که میرخوان به غرقان روحانی شدی
عاشق آشفته از آن گوید که اندر شهر دل
بس کن ایرا بلبل عشقش نواها می زند

134

ساقیا در نوش آور شیره عنقود را
یک به یک در آب افکن جمله تر و خشک را
سوی شورستان روان کن شاخی از آب حیات
بلبلان را مست گردان مطربان را شیرگیر
بادپیما بادپیمایان خود را آب ده
هم بزن بر صافیان آن درد دردانگیز را
می میاور زان بیاور که می از وی جوش کرد
زان میی کاندنر جیل انداخت صد رقص الجمل
هر صباحی عید داریم از تو خاصه این صبح
برفشان چندانک ما افشاندن گردیم از وجود
همچو آبی دیده در خود آفتاب و ماه را
شمس تبریزی برآر از چاه مغرب مشرقی

135

ساقیا گردان کن آخر آن شراب صاف را
آن میی کز قوت و لطف و رواقی و طرب

محو گشت آن جا خیال جمله شان و شد هبا
هست محو و محو هست آن جا بدید آمد مرا
ذره ها اندر هوایش از وفا و از صفا
هر زمان زنار می بریدم از جور و جفا
گفت بس راهست پیشت تا ببینی توبه را
چون حجاج گمشده اندر مغیلان فنا
این یکی رمزی بود از شاه ما صدرالاعلا

عاشقان را با جمال عشق بی چون کارها
عشق گوید راه هست و رفته ام من بارها
عشق دیده زان سوی بازار او بازارها
ترک منبرها بگفته بر شده بر دارها
عاقلان تیره دل را در درون انکارها
عشق گوید عقل را کاندنر توست آن خارها
تا ببینی در درون خویشتن گلزارها
چون برآمد آفتابت محو شد گفتارها

کو به یک جو برنسنجد هیچ صاحب تاج را
تا کشد در پای معشوق اطلس و دیباج را
پیش مکی قدر کی باشد امیر حاج را
از رخ عاشق فروخوان قصه معراج را
زان همی بینی درآویزان دو صد حلاج را
بنده احبار بخارا خواجه نساچ را
هندوی ترکی میاموز آن ملک تمغاج را
آنک تلقین می کند شطرنج مر لجلج را
بر چنین خوانی چه چینی خرده تتماج را
عشق دایم می کند این غارت و تاراج را
پیش بلبل چه محل باشد دم دراج را

در صبح آور سبک مستان خواب آلود را
اندر آتش امتحان کن چوب را و عود را
چون گل نسیرین بخندان خار غم فرسود را
تا که درسازند با هم نغمه داوود را
کوری آن حرص افزون جوی کم پیمود را
هم بخور با صوفیان پالوده بی دود را
آنک جوشش در وجود آورد هر موجود را
زان میی کو روشنی بخشد دل مردود را
کز کرم بر می فشانی باده موعود را
تا که هر قاصد بیاید در فنا مقصود را
چون ایازی دیده در خود هستی محمود را
همچو صبحی کو برآرد خنجر مغمود را

محو کن هست و عدم را بردران این لاف را
برکند از بیخ هستی چو کوه قاف را

در دماغ اندر بیاقد خمر صافی تا دماغ
آن می کز ظلم و جور و کافری های خوشش
عقل و تدبیر و صفات تست چون استارگان
جام جان پر کن از آن می بنگر اندر لطف او
تن چو کفشی جان حیوانی در او چون کفشگر
روح ناری از کجا دارد ز نور می خبر
سیف حق گشتست شمس الدین ما در دست حق
اسب حاجت های مشتاقان بدو اندر رساد
شهر تبریزست آنک از شوق او مستی بود

136

پرده دیگر مزن جز پرده دلدار ما

در زمان بیرون کند جولاه هستی باف را
شرم آید عدل و داد و دین بانصاف را
زان می خورشیدوش تو محو کن اوصاف را
تا گشاید چشم جانت بیند آن الطاف را
رازدار شاه کی خوانند هر اسکاف را
آتش غیرت کجا باشد دل خزاف را
آفرین آن سیف را و مرحبا سیاف را
ای خدا ضایع مکن این سیر و این الحاف را
گر خبر گردد ز سر سر او اسلاف را

آن هزاران یوسف شیرین شیرین کار ما

یوسفان را مست کرد و پرده هاشان بردرید
جان ما همچون سگان کوی او خون خوار شد
در نوای عشق آن صد نوبهار سرمدی
دل چو زناری ز عشق آن مسیح عهد بست
آفتابی نی ز شرق و نی ز غرب از جان بتافت
چون مثال ذره ایم اندر پی آن آفتاب
عاشقان عشق را بسیار یاری ها دهیم

137

با چنین شمشیر دولت تو زیون مانی چرا
می کشد هر کرکسی اجزات را هر جانبی
دیده ات را چون نظر از دیده باقی رسید
آن که او را کس به نسیه و نقد نستاند به خاک
آن سیه جانی که کفر از جان تلخش ننگ داشت
تو چنین لرزان او باشی و او سایه توست
او همه عیب تو گیرد تا بپوشد عیب خود
چون در او هستی به بینی گویی آن من نیستم
خشم یاران فرع باشد اصلشان عشق نوست
شه به حق چون شمس تبریزست ثانی نیستش

غمزه خونی مست آن شه خمار ما
آفرین ها صد هزاران بر سگ خون خوار ما
صد هزاران بلبان اندر گل و گلزار ما
لاجرم غیرت برد ایمان بر این زنار ما
ذره وار آمد به رقص از وی در و دیوار ما
رقص باشد همچو ذره روز و شب کردار ما
چونک شمس الدین تبریزی کنون شد یار ما

گوهری باشی و از سنگی فرومانی چرا
چون نه مرداری تو بلک باز جانانی چرا
دیده ات شرمین شود از دیده فانی چرا
این چنین بیشی کند بر نقده کانی چرا
زهر ریزد بر تو و تو شهد ایمانی چرا
آخر او نقشبست جسمانی و تو جانی چرا
تو بر او از غیب جان ریزی و می دانی چرا
دعوی او چون نبینی گویش آنی چرا
از برای خشم فرعی اصل را رانی چرا
ناحقی را اصل گویی شاه را ثانی چرا

138

سکه رخسار ما جز زر مبادا بی شما
شاخه های باغ شادی کان قوی تازه ست و تر
این همای دل که خو کردست در سایه شما
دیدمش بیمار جان را گفتمش چونی خوشی
روز من تابید جان و در خیالش بنگرید
چون شما و جمله خلقان نقش های آزرند
جرعه جرعه مر جگر را جام آتش می دهیم
صد هزاران جان فدا شد از پی باده الست
هر دو ده یعنی دو کون از بوی تو رونق گرفت
چشم را صد پر ز نور از بهر دیدار توست
بی شما هر موی ما گر سنجر و خسرو شوند
تا فراق شمس تبریزی همی خنجر کشد

در تک دریای دل گوهر مبادا بی شما
خشک بادا بی شما و تر مبادا بی شما
جز میان شعله آذر مبادا بی شما
هین بگو چون نیست میوه برمبادا بی شما
گفت رنج صعب من خوشتر مبادا بی شما
نقش های آزر و آزر مبادا بی شما
کاین جگر را شربت کوثر مبادا بی شما
عقل گوید کان می ام در سر مبادا بی شما
در دو ده این چاکرت مهتر مبادا بی شما
ای که هر دو چشم را یک پر مبادا بی شما
خسرو شاهنشاه و سنجر مبادا بی شما
دست های گل بجز خنجر مبادا بی شما

139

رنج تن دور از تو ای تو راحت جان های ما
صحت تو صحت جان و جهانست ای قمر
عاقبت بادا تنت را ای تن تو جان صفت
گلشن رخسار تو سرسبز بادا تا ابد
رنج تو بر جان ما بادا مبادا بر تنت

140

درد ما را در جهان درمان مبادا بی شما
سینه های عاشقان جز از شما روشن مباد
بشنو از ایمان که می گوید به آواز بلند
عقل سلطان نهان و آسمان چون چتر او
عشق را دیدم میان عاشقان ساقی شده
جان های مرده را ای چون دم عیسی شما
چون به نقد عشق شمس الدین تبریزی خوشم

141

جمله یاران تو سنگند و توی مرجان چرا
چون تو آیی جزو جزوم جمله دستک می زند
با خیالت جزو جزوم می شود خندان لبی
بی خط و بی خال تو این عقل امی می بود

تن همی گوید به جان پرهیز کن از عشق او
روی تو پیغامبر خوبی و حسن ایزدست
کو یکی برهان که آن از روی تو روشنترست
هر کجا تخمی بکاری آن بروید عاقبت
هر کجا ویران بود آن جا امید گنج هست
بی ترازو هیچ بازاری ندیدم در جهان
گیرم این خربندگان خود بار سرگین می کشند
هر ترانه اولی دارد دلا و آخری

142

دولتی همسایه شد همسایگان را الصلا
عاقبت از مشرق جان تیغ زد چون آفتاب
آن ز دور آتش نماید چون روی نوری بود
الصلا پروانه جانان قصد آن آتش کنید
چون سمندر در میان آتشش باشد مقام

143

دوش من پیغام کردم سوی تو استاره را
سجده کردم گفتم این سجده بدان خورشید بر
سینه خود باز کردم زخم ها بنمودمش
سو به سو گشتم که تا طفل دم خامش شود
طفل دل را شیر ده ما را ز گردش وارهان
شهر وصلت بوده است آخر ز اول جای دل
من خمش کردم ولیکن از پی دفع خمار

144

عقل دریابد تو را یا عشق یا جان صفا

چشم بد دور از تو ای تو دیده بینای ما
صحت جسم تو بادا ای قمرسیمای ما
کم مبادا سایه لطف تو از بالای ما
کان چراگاه دلست و سبزه و صحرای ما
تا بود آن رنج همچون عقل جان آرای ما

مرگ بادا بی شما و جان مبادا بی شما
گلبن جان های ما خندان مبادا بی شما
با دو زلف کافرت کایمان مبادا بی شما
تاج و تخت و چتر این سلطان مبادا بی شما
جان ما را دیدن ایشان مبادا بی شما
ملک مصر و یوسف کنعان مبادا بی شما
رخ چو زر کردم بگفتم کان مبادا بی شما

آسمان با جملگان جسمست و با تو جان چرا
چون تو رفتی جمله افتادند در افغان چرا
می شود با دشمن تو مو به مو دندان چرا
چون ببیند آن خطت را می شود خط خوان چرا

جانش می گوید حذر از چشمه حیوان چرا
جان به تو ایمان نیارد با چنین برهان چرا
کف نبرد کفرها زین یوسف کنعان چرا
برنروید هیچ از شه دانه احسان چرا
گنج حق را می نجویی در دل ویران چرا
جمله موزونند عالم نبودش میزان چرا
این سواران باز می مانند از میدان چرا
بس کن آخر این ترانه نیستش پایان چرا

زین سپس باخود نماید بوالعلی و بوالعلا
آن که جان می جست او را در خلاء و در ملا
همچنان که آتش موسی برای ابتلا
چون بلی گفتید اول درروید اندر بلا
هر که دارد در دل و جان این چنین شوق و ولا

گفتمش خدمت رسان از من تو آن مه پاره را
کو به تابش زر کند مر سنگ های خاره را
گفتمش از من خبر ده دلبر خون خواره را
طفل خسپد چون بجنابند کسی گهواره را
ای تو چاره کرده هر دم صد چو من بیچاره را
چند داری در غریبی این دل آواره را
ساقی عشاق گردان نرگس خماره را

لوح محفوظت شناسد یا ملایک بر سما

جرئیت خواب بیند یا مسیحا یا کلیم
طور موسی بارها خون گشت در سودای عشق
پر در پر بافته رشک احد گرد رخس
غیرت و رشک خدا آتش زند اندر دو کون
از ورای صد هزاران پرده حسنش تافته
سجده تبریز را خم درشده سرو سهی

145

ای وصال یک زمان بوده فراقت سال ها
شب شد و درچین ز هجران رخ چون آفتاب
چون همی رفتی به سکنه حیرتی حیران بدم
ور نه سکنه بخت بودی مر مرا خود آن زمان
بر سر ره جان و صد جان در شفاعت پیش تو
تا بگشتی در شب تاریک ز آتش نال ها
تا بدیدی دل عذابی گونه گونه در فراق
قدها چون تیر بوده گشته در هجران کمان
چون درستی و تمامی شاه تبریزی بدید
از برای جان پاک نورپاش مه وشت
از مقال گوهرین بحر بی پایان تو
حال های کاملانی کان ورای قال هاست
ذره های خاک هامون گر بیابد بوی او
بال ها چون برگشاید در دو عالم ننگرد
دیده نقصان ما را خاک تبریز صفا
چونک نورافشان کنی درگاه بخشش روح را
خود همان بخشش که کردی بی خبر اندر نهان
ناگهان بیضه شکافد مرغ معنی برپرد
هم تو بنویس ای حسام الدین و می خوان مدح او
گر چه دست افزار کارت شد ز دستت باک نیست

146

در صفای باده بنما ساقیا تو رنگ ما
باد باده برگمار از لطف خود تا برپرد
بر کمیت می تو جان را کن سوار راه عشق
وارهان این جان ما را تو به رطلی می از آنک
ساقیا تو تیزتر رو این می بینی که بس
در طرب اندیشه ها خرسنگ باشد جان گداز
در نوای عشق شمس الدین تبریزی بزن

147

آخر از هجران به وصلش در رسیدستی دلا
از ورای پرده ها تو گشته ای چون می از او
از قوام قامتش در قامت تو کژ هماند
ز آن سوی هست و عدم چون خاص خاص خسروی
باز جانی شسته ای بر ساعد خسرو به ناز
ور نباشد پای بندت تا نپنداری که تو
بلک چون ماهی به دریا بلک چون قالب به جان
چون تو را او شاه از شاهان عالم برگزید
چون لب اقبال دولت تو گزیدی باک نیست

چرخ شاید جای تو یا سدره ها یا منتها
کز خداوند شمس دین افتد به طور اندر صدا
جان احمد نعره زن از شوق او واشوقنا
گر سر مویی ز حسنش بی حجاب آید به ما
نعره ها در جان فتاده مرحبا شه مرحبا
غاشیه تبریز را برداشته جان سها

ای به زودی بار کرده بر شتر احوال ها
درفتاده در شب تاریک بس زلزال ها
چشم باز و من خموش و می شد آن اقبال ها
چهره خون آلود کردی بردیدی شال ها
در زمان قربان بکردی خود چه باشد مال ها
تا چو احوال قیامت دیده شد احوال ها
سنگ خون گرید اگر زان بشنود احوال ها
اشک خون آلود گشت و جمله دل ها دال ها
در صف نقصان نشست است از حیا مثقال ها
ای خداوند شمس دین تا نشکنی آمال ها
لعل گشته سنگ ها و ملک گشته حال ها
شرمسار از فر و تاب آن نوادر قال ها
هر یکی عنقا شود تا برگشاید بال ها
گرد خرگاه تو گردد واله اجمال ها
کحل بادا تا بیابد زان بسی اکمال ها
خود چه پا دارد در آن دم رونق اعمال ها
می کند پنهان پنهان جمله افعال ها
تا هما از سایه آن مرغ گیرد فال ها
تا به رغم غم بینی بر سعادت خال ها
دست شمس الدین دهد مر پات را خلخال ها

محو مان کن تا رهد هر دو جهان از ننگ ما
در هوا ما را که تا خفت پذیرد سنگ ما
تا چو یک گامی بود بر ما دو صد فرسنگ ما
خون چکید از بینی و چشم دل آونگ ما
می دود اندر عقب اندیشه های لنگ ما
از میان راه برگزید این خرسنگ ما
مطرب تبریز در پرده عشاقی چنگ ما

صد هزاران سر سر جان شنیدستی دلا
پرده خوبان مه رو را دریدستی دلا
همچو چنگ از بهر سرو تر خمیدستی دلا
همچو ادبیران چه در هستی خزیدستی دلا
پای بندت با ویست ار چه پریدستی دلا
از چنان آرام جان ها درمیدستی دلا
در هوای عشق آن شه آرمیدستی دلا
تو ز قرآن گزینش برگزیدستی دلا
گر ز زخم خشم دست خود گزیدستی دلا

پای خود بر چرخ تا نهنی تو از عزت از آنک
تو ز جام خاص شاهان تا نیشامی مدام

148

از پی شمس حق و دین دیده گریان ما
کشتی آن نوح کی بینیم هنگام وصل
جسم ما پنهان شود در بحر باد اوصاف خویش
بحر و هجران رو نهد در وصل و ساحل رو دهد
هر چه می بارید اکنون دیده گریان ما
شرق و غرب این زمین از گلستان یک سان شود
زیر هر گلبن نشست ماه رویی زهره رخ
هر زمان شهره بتی بینی که از هر گوشه ای
دیده نادیده ما بوسه دیده زان بتان
جان سودا نعره زن ها این بتان سیمبر
خاک تبریزست اندر رغبت لطف و صفا

در رکاب صدر شمس الدین دویدستی دلا
کز مدام شمس تبریزی چشیدستی دلا

از پی آن آفتابست اشک چون باران ما
چونک هستی ها نماند از پی طوفان ما
رو نماید کشتی آن نوح بس پنهان ما
پس بروید جمله عالم لاله و ریحان ما
سر آن پیدا کند صد گلشن خندان ما
خار و خس پیدا نباشد در گل یک سان ما
چنگ عشرت می نوازد از پی خاقان ما
جام می را می دهد در دست بادستان ما
تا ز حیرانی گذشته دیده حیران ما
دل گود احسنت عیش خوب بی پایان ما
چون صفای کوثر و چون چشمه حیوان ما

149

خدمت شمس حق و دین یادگارت ساقیا
ساقی گلرخ ز می این عقل ما را خار نه
جام چون طاووس پیران کن به گرد باغ بزم
کار را بگذار می را بار کن بر اسب جام
تا تو باشی در عزیز می ها به بند خود دری
چشمه رواق می را نحل بگشا سوی عیش
عقل نامحرم برون ران تو ز خلوت زان شراب
بیخودی از می بگیر و از خودی رو بر کنار
تو شوی از دست بینی عیش خود را بر کنار
گاه تو گیری به بر در یار را از بیخودی
از می تبریز گردان کن پیایی رطل ها

باده گردان چیست آخر داردارت ساقیا
تا بگردد جمله گل این خارخارت ساقیا
تا چو طاووسی شود این زهر و مارت ساقیا
تا ز کیوان بگذرد این کار و بارت ساقیا
می کند ای سخت جان خاکی خوارت ساقیا
تا ز چشمه می شود هر چشم و چارت ساقیا
تا نماید آن صنم رخسار نارت ساقیا
تا بگیرد در کنار خویش یارت ساقیا
چون بگیرد در بر سیمین کنارت ساقیا
چونک بیخودتر شدی گیرد کنارت ساقیا
تا ببرد تارهای چنگ عارت ساقیا

150

درد شمس الدین بود سرمایه درمان ما
آن خیال جان فزای بخت ساز بی نظیر
در رخ جان بخش او بخشیدن جان هر زمان
صد هزاران همچو ما در حسن او حیران شود
خوش خوش اندر بحر بی پایان او غوطی خورد
شکر ایزد را که جمله چشمه حیوان ها
شرم آرد جان و دل تا سجده آرد هوشیار
دیو گیرد عشق را از غصه هم این عقل را
پس برآرد نیش خونی کز سرش خون می چکد
در دهان عقل ریزد خون او را بردوام
تا بشاید خدمت مخدوم جان ها شمس دین
تا ز خاک پاش بگشاید دو چشم سر به غیب
شکر آن را سوی تبریز معظم رو نهد

بی سر و سامان عشقش بود سامان ما
هم امیر مجلس و هم ساقی گردان ما
گشته در مستی جان هم سهل و هم آسان ما
کاندر آن جا گم شود جان و دل حیران ما
تا ابدهای ابد خود این سر و پایان ما
تیره باشد پیش لطف چشمه حیوان ما
پیش چشم مست مخمور خوش جانان ما
ناگهان گیرد گلوی عقل آدم سان ما
پس ز جان عقل بگشاید رگ شیران ما
تا رهاند روح را از دام و از دستان ما
آن قباد و سنجر و اسکندر و خاقان ما
تا ببیند حال اولیان و آخریان ما
کز زمینش می بروید نرگس و ریحان ما

151

سر برون کن از دریچه جان بین عشاق را
از عنایت های آن شاه حیات انگیز ما
چون عنایت های ابراهیم باشد دستگیر

از صبحی های شاه آگاه کن فساق را
جان نو ده مر جهاد و طاعت و انفاق ما
سر بریدن کی زیان دارد دلا اسحاق را

طاق و ایوانی بدیدم شاه ما در وی چو ماه
غلبه جان ها در آن جا پشت پا بر پشت پا
سرد گشتی باز ذوق مستی و نقل و سماع
چون بدید آن شاه ما بر در نشسته بندگان
شاه ما دستی بزد بشکست آن در را چنانک
پاره های آن در بشکسته سبز و تازه شد
جامه جانی که از آب دهانش شسته شد
آن که در حبسش از او پیغام پنهانی رسید
بوی جاننش چون رسد اندر عقیم سرمدی
شاه جانست آن خداوند دل و سر شمس دین
ای خداوندا برای جانت در هجرم مکوب
ور نه از تشنیه و زاری ها جهانی پر کنم
پرده صبرم فراق پای دارت خرق کرد

152

دوش آن جانان ما افتان و خیزان یک قبا
جام می می ریخت ره ره زانک مست مست بود
صد هزاران یوسف از حسنش چو من حیران شده
جان به پیشش در سجود از خاک ره بد بیشتر
جیب ها بشکافته آن خویشتی داران ز عشق
عالمی کرده خرابه از برای یک کرشم
هوشیاران سر فکنده جمله خود از بیم و ترس
و آنک مستان خمار جادوی اویند نیز
من جفاگر بی وفا جستم که هم جامم شود
ترک و هندو مست و بدمستی همی کردند دوش
گه به پای همدگر چون مجرمان معترف
باز دست همدگر بگرفته آن هندو و ترک
یک قدح پر کرد شاه و داد ظاهر آن به ترک
ترک را تاجی به سر کایمان لقب دادم تو را
آن یکی صوفی مقیم صومعه پاکی شده
چون پدید آمد ز دور آن فتنه جان های حور
ترس جان در صومعه افتاد زان ترساصنم
وان مقیمان خراباتی از آن دیوانه تر
شور و شر و نفع و ضر و خوف و امن و جان و تن
نیم شب چون صبح شد آواز دادند مودنان

153

شمع دیدم گرد او پروانه ها چون جمع ها
شمع را چون برفروزی اشک ریزد بر رخان
چون شکر گفتار آغازد ببینی ذره ها
ناامیدانی که از ایام ها بفسرده اند
گر نه لطف او بدی بودی ز جان های غیور
شمس دین صدر خداوند خداوندان به حق
چون بر آن آمد که مر جسمانیان را رو دهد
تخم امیدی که کشتم از پی آن آفتاب
سایه جسم لطیفش جان ما را جان هاست

154

نقش ها می رست و می شد در نهان آن طاق را
رنگ رخ ها بی زبان می گفت آن اذواق را
چون بدیدندی به ناگه ماه خوب اخلاق را
وان در از شکلی که نومیدی دهد مشتاق را
چشم کس دیگر نبیند بند یا اغلاق را
کانچ دست شه برآمد نیست مر احراق را
تا چه خواهد کرد دست و منت دقاق را
مست آن باشد نخواهد وعده اطلاق را
زود از لذت شود شایسته مر اعلاق را
کش مکان تریز شد آن چشمه رواق را
همچو گربه می نگر آن گوشت بر معلاق را
از فراق خدمت آن شاه من آفاق را
خرق عادت بود اندر لطف این مخراق را

مست آمد با یکی جامی پر از صرف صفا
خاک ره می گشت مست و پیش او می کوفت پا
ناله می کردند کی پیدای پنهان تا کجا
عقل دیوانه شده نعره زنان که مرجبا
دل سبک مانند کاه و روی ها چون کهربا
وز خمار چشم نرگس عالمی دیگر هبا
پیش او صف ها کشیده بی دعا و بی ثنا
چون ثنا گویند کز هستی فتادستند جدا
پیش جام او بدیدم مست افتاده وفا
چون دو خصم خونی ملحد دل دوزخ سزا
می فتادندی به زاری جان سپار و تن فدا
هر دو در رو می فتادند پیش آن مه روی ما
وز نهان با یک قدح می گفت هندو را بیا
بر رخ هندو نهاده داغ کاین کفرست،ها
وین مقامر در خراباتی نهاده رخت ها
جام در کف سکر در سر روی چون شمس الضحی
می کش و زنار بسته صوفیان پارسا
می شکستند خم ها و می فکنند چنگ و نا
جمله را سیلاب برده می کشاند سوی لا
ایها العشاق قوموا و استعدوا للصلاح

شمع کی دیدم که گردد گرد نورش شمع ها
او چو بفرورد رخ عاشق بریزد دمع ها
از برای استماعش واگشاده سمع ها
گرمی جاننش برانگیزد ز جاننشان طمع ها
مر مرا از ذکر نام شکرینش منع ها
کز جمال جان او بازیب و فر شد صنع ها
جان صدیقان گریبان را درید از شمع ها
یک نظر بادا از او بر ما برای ینع ها
یا رب آن سایه به ما واده برای طبع ها

دیده حاصل کن دلا آنکه ببین تبریز را
هر چه بر افلاک روحانیست از بهر شرف
یا نهادی بر فلک از کبر و نخوت بی درنگ
روح حیوانی تو را و عقل شب کوری دگر
تو اگر اوصاف خواهی هست فردوس برین
نفس تو عجل سمین و تو مثال سامری
همچو دریاییست تبریز از جواهر و ز درر
گر بدان افلاک کاین افلاک گردانست از آن
گر نه جسمستی تو را من گفتمی بهر مثال
چون همه روحانیون روح قدسی عاجزند
چون درختی را نبینی مرغ کی بینی برو

155

از فراق شمس دین افتاده ام در تنگنا
گر چه درد عشق او خود راحت جان منست
عقل آواره شده دوش آمد و حلقه بزد
گفت آخر چون درآید خانه تا سر آتشست
گفتمش تو غم مخور پا اندرون نه مردوار
عاقبت بینی مکن تا عاقبت بینی شوی
تا ببینی هستیت چون از عدم سر برزند
جمله عشق و جمله لطف و جمله قدرت جمله دید
آن عدم نامی که هستی موج ها دارد از او
اندر آن موج اندرآیی چون پرسندت از این
از میان شمع بینی بفرورد شمع تو
مر تو را جایی برد آن موج دریا در فنا
لیک از آسیب جانت وز صفای سینه ات
در جهان محو باشی هست مطلق کامران
دیده های کون در رویت نیارد بنگرید
ناگهان گردی بخیزد زان سوی محو فنا
شعله های نور بینی از میان گردها
زو فروا تو ز تخت و سجده ای کن زانک هست
ور کسی منکر شود اندر جبین او نگر
تا نیارد سجده ای بر خاک تبریز صفا

156

ای هوس های دلم بیا بیا بیا
مشکل و شوریده ام چون زلف تو چون زلف تو
از ره منزل مگو دیگر مگو دیگر مگو
درربودی از زمین یک مشت گل یک مشت گل
تا ز نیکی وز بدی من واقفم من واقفم
تا نسوزد عقل من در عشق تو در عشق تو
شه صلاح الدین که تو هم حاضری هم غایبی

157

ای هوس های دلم باری بیا رویی نما
مشکل و شوریده ام چون زلف تو چون زلف تو
از ره و منزل مگو دیگر مگو دیگر مگو
درربودی از زمین یک مشت گل یک مشت گل

بی بصیرت کی توان دیدن چنین تبریز را
می نهد بر خاک پنهانی جبین تبریز را
گر به چشم سر بدیدستی زمین تبریز را
با همین دیده دلا بینی همین تبریز را
از صفا و نور سر بنده کمین تبریز را
چون شناسد دیده عجل سمین تبریز را
چشم درناید دو صد در ثمین تبریز را
وافروشی هست بر جانت غبین تبریز را
جوهرین یا از زمرد یا زرین تبریز را
چون بدانی تو بدین رای زرین تبریز را
پس چه گویم با تو جان جان این تبریز را

او مسیح روزگار و درد چشم بی دوا
خون جانم گر بریزد او بود صد خونبها
من بگفتم کیست بر در باز کن در اندرآ
می بسوزد هر دو عالم را ز آتش های لا
تا کند پاکت ز هستی هست گردی ز اجتبا
تا چو شیر حق باشی در شجاعت لافتی
روح مطلق کامکار و شهسوار هل اتی
گشته در هستی شهید و در عدم او مرتضی
کز نهب و موج او گردان شد صد آسیا
تو بگویی صوفیم صوفی بخواند مامضی
نور شمعت اندرآمیزد به نور اولیا
دررباید جانت را او از سزا و ناسزا
بی تو داده باغ هستی را بسی نشو و نما
در حریم محو باشی پیشوا و مقتدا
تا که نجهد دیده اش از شعشعه آن کبریا
که تو را وهمی نبوده زان طریق ماورا
محو گردد نور تو از پرتو آن شعله ها
آن شعاع شمس دین شهریار اصفیا
تا ببینی داغ فرعونی بر آن جا قد طغی
کم نگردهد از جبینش داغ نفرین خدا

ای مراد و حاصلم بیا بیا بیا بیا
ای گشاد مشکلم بیا بیا بیا بیا
ای تو راه و منزل بیا بیا بیا بیا
در میان آن گلم بیا بیا بیا بیا
از جمالت غافلم بیا بیا بیا بیا
غافلم نی عاقلم باری بیا رویی نما
ای عجوبه و اصلم بیا بیا بیا بیا

ای مراد و حاصلم باری بیا رویی نما
ای گشاد مشکلم باری بیا رویی نما
ای تو راه و منزل باری بیا رویی نما
در میان آن گلم باری بیا رویی نما

تا ز نیکی وز بدی من واقفم من واقفم
تا نسوزد عقل من در عشق تو در عشق تو
شه صلاح الدین که تو هم حاضری هم غایبی

از جمالت غافلم باری بیا رویی نما
غافلم نی عاقلم باری بیا رویی نما
ای عجوبه واصلم باری بیا رویی نما

158

امتزاج روح ها در وقت صلح و جنگ ها
چون تغییر هست در جان وقت جنگ و آشتی
چون بخواهد دل سلام آن یکی همچون عروس

با کسی باید که روحش هست صافی صفا
آن نه یک روحست تنها بلک گشتستند جدا
مر زفاف صحبت داماد دشمن روی را

باز چون میلی بود سویی بدان ماند که او
از نظرها امتزاج و از سخن ها امتزاج
همچنانک امتزاج ظاهرست اندر رکوع
بر تفاوت این تمازج ها ز میل و نیم میل
آن رکوع باتانی وان ثنای نرم نرم
این همه بازیچه گردد چون رسیدی در کسی
آن خداوند لطیف بنده پرور شمس دین
با عدم تا چند باشی خایف و امیدوار
هستی جان اوست حقا چونک هستی زو بتافت
که به تسبیح هوا و گه به تسبیح خیال
که خیال خوش بود در طنز همچون احتلام
وانگهی تخیل ها خوشتر از این قوم رذیل
پس از آن سوی عدم بدتر از این از صد عدم
تا نیاید ظل میمون خداوندی او

میل دارد سوی داماد لطیف دلربا
وز حکایت امتزاج و از فکر آمیزها
وز تصافح وز عناق و قبله و مدح و دعا
وز سر کره و کراحت وز پی ترس و حیا
هم مراتب در معانی در صورها مجتبا
کش سما سجده اش برد وان عرش گوید مرحبا
کو رهند مر شما را زین خیال بی وفا
این همه تاثیر خشم اوست تا وقت رضا
لاجرم در نیستی می ساز با قید هوا
که به تسبیح کلام و گه به تسبیح لقا
که خیال بد بود همچون که خواب ناسزا
اینست هستی کو بود کمتر ز تخیل عما
این عدم ها بر مراتب بود همچون که بقا
هیچ بندی از تو نگشاید یقین می دان دلا

159

ای ز مقدرات هزاران فخر بی مقدار را
ای ملوکان جهان روح بر درگاه تو
عقل از عقلی رود هم روح روحی گم کند
گر ز آب لطف تو نم یافتی گلزارها
محو می گردد دم در پرتو دلدار من
دایما فخرست جان را از هوای او چنان
هست غاری جان رهبانان عشقت معتکف
گر شود عالم چو قیر از غصه هجران تو
چون عصای موسی بود آن وصل اکنون مار شد
ای خداوند شمس دین از آتش هجران تو

داد گلزار جمالت جان شیرین خار را
در سجودافتادگان و منتظر مر بار را
چونک طنبوری ز عشقت برنوازد تار را
کس ندیدی خالی از گل سال ها گلزار را
می نتانم فرق کردن از دم دلدار را
کو ز مستی می نداند فخر را و عار را
کرده رهبان مبارک پر ز نور این غار را
نخوتی دارد که اندرنگرد مر قار را
ای وصال موسی وش اندرربا این مار را
رشک نور باقی ست صد آفرین این نار را

160

مفروشید کمان و زره و تیغ زنان را
چه کند بنده صورت کمر عشق خدا را
چو میان نیست کمر را به کجا بندد آخر
زر و سیم و در و گوهر نه که سنگیست مزور
منشین با دو سه ابله که بهانی ز چنین ره
سوی آن چشم نظر کن که بود مست تجلی
تو در آن سایه بنه سر که شجر را کند اخضر
گذر از خواب برادر به شب تیره چو اختر
به نظریخش نظر کن ز میش بلبله تر کن
بپران تیر نظر را به موثر ده اثر را
چو عداوید تو گردد چو کرم قید تو گردد

که سزا نیست سلح ها بجز از تیغ زنان را
چه کند عورت مسکین سپر و گرز و سنان را
که وی از سنگ کشیدن بشکستست میان را
ز پی سنگ کشیدن چو خری ساخته جان را
تو ز مردان خدا جو صفت جان و جهان را
که در آن چشم بیابی گهر عین و عیان را
که بدان جاست مجاری همگی امن و امان را
که به شب باید جستن وطن یار نهان را
سوی آن دور سفر کن چه کنی دور زمان را
تبع تیر نظر دان تن مانند کمان را
چو یقین صید تو گردد بدران دام گمان را

سوی حق چون بشتابی تو چو خورشید بتابی
هله ای ترش چو آلو بشنو بانگ تعالو
من از این فاتحه بستم لب خود باقی از او جو

چو چنان سود بیابی چه کنی سود و زیان را
که گشادست به دعوت مه جاوید دهان را
که درآکند به گوهر دهن فاتحه خوان را

161

چو فرستاد عنایت به زمین مشعله ها را
تو چرا منکر نوری مگر از اصل تو کوری
خردا چند به هوشی خرده چند بپوشی
بنگر رزم جهان را بنگر لشکر جان را
تو اگر خواب درآیی ور از این باب درآیی
تو صلاح دل و دین را چو بدان چشم بینی

که بدر پرده تن را و بین مشعله ها را
وگر از اصل تو دوری چه از این مشعله ها را
تو عزیزخانه مه را تو چنین مشعله ها را
که به مردی بگشادند کمین مشعله ها را
تو بدانی و بینی به یقین مشعله ها را
به خدا روح امینی و امین مشعله ها را

162

تو مرا جان و جهانی، چه کنم جان و جهان را ؟
نفسی یار شرابم، نفسی یار کبابم
ز همه خلق رمیدم، ز همه باز رهیدم
ز وصال تو خمارم، سر مخلوق ندارم
چو من اندر تک جویم، چه روم؟ آب چه جویم؟
چو نهادم سر هستی، چه کشم بار کهی را ؟
چه خوشی عشق چه مستی؟ چو قوح بر کف دستی
ز تو هر ذره جهانی، ز تو هر قطره چو جانی
جهت گوهر فایق به تک بحر حقایق
به سلاح احد تو، ره ما را بزدی تو
ز شعاع مه تابان، ز خم طرّه پیچان
منگر رنج و بلا را، بنگر عشق و ولا را
غم را لطف لقب کن، ز غم و درد طرب کن
بطلب امن و امان را، بگزین گوشه گران را

تو مرا گنج روانی، چه کنم سود و زیان را ؟
چو در این دور خرابم، چه کنم دور زمان را ؟
نه نهانم نه پدیدم، چه کنم کون و مکان را ؟
چو تو را صید و شکارم، چه کنم تیر و کمان را ؟
چه توان گفت؟ چه گویم؟ صفت این جوی روان را
چو مرا گرگ شبان شد، چه کشم ناز شبان را ؟
خنک آن جا که نشستی، خنک آن دیده ی جان را
چو ز تو یافت نشانی، چه کند نام و نشان را ؟
چو به سر باید رفتن، چه کنم پای دوان را ؟
همه رختم سندی تو، چه دهم باج ستان را ؟
دل من شد سبک ای جان، بده آن رطل گران را
منگر جور و جفا را، بنگر صد نگران را
هم از این خوب طلب کن، فرج و امن و امان را
بشنو راه دهان را، مگشا راه دهان را

163

بروید ای حریفان، بکشید یار ما را
به ترانه های شیرین، به بهانه های زرین
اگر او به وعده گوید که: دمی دگر بیایم
دم سخت گرم دارد که به جادویی و افسون
به مبارکی و شادی چو نگار من درآید
چو جمال او بتابد، چه بود جمال خوبان ؟
برو ای دل سبک رو، به یمن به دلبر من

به من آورید آخر، صنم گریزپا را
بکشید سوی خانه، مه خوب خوش لقا را
همه وعده مکر باشد، بفریید او شما را
بزند کره بر آب او و، ببندد او هوا را
بنشین نظاره میکن تو عجایب خدا را
که رخ چو آفتابش، بکشد چراغ ها را
برسان سلام و خدمت، تو عقیق بی بها را

164

چو مرا به سوی زندان بکشید تن ز بالا
به میان حبس ناگه قمری مرا قرین شد
همه کس خلاص جوید، ز بلا و حبس، من نی
که به غیر کنج زندان نرسم به خلوت او
نظری به سوی خویشان، نظری برو پریشان
چو بود حریف یوسف نرمد کسی چو دارد
بدود به چشم و دیده سوی حبس هر کی او را
من از اختران شنیدم که کسی اگر بیابد
چو بدین گهر رسیدی رسدت که از کرامت
خبرش ز رشک جان ها نرسد به ماه و اختر

ز مقربان حضرت بشدم غریب و تنها
که فکند در دماغم هوش هزار سودا
چه روم چه روی آرم؟ به برون و، یار اینجا
که نشد به غیر آتش دل انگبین مصفا
نظری بدان تمنا، نظری بدین تماشا
به میان حبس بستان و که خاصه یوسف ما
ز چنین شکرستانی برسد چنین تقاضا
اثری ز نور آن مه خبری کنید ما را
بنهی قدم چو موسی گذری ز هفت دریا
که چو ماه او برآید بگدازد آسمان ها

اگر آن میی که خوردی به سحر نبود گیرا
چه تفرج و تماشا که رسد ز جام اول
غم و مصلحت نماند همه را فرود راند
تو اسیر بو و رنگی به مثال نقش سنگی
بده آن می رواقی هله ای کریم ساقی
قدحی گران به من ده به غلام خویشتن ده
نگران شدم بدان سو که تو کرده ای مرا خو

بستان ز من شرابی که قیامتست حقا
دومش نعوذبالله چه کنم صفت سوم را
پس از آن خدای داند که کجا کشد تماشا
بجهی چو آب چشمه ز درون سنگ خارا
چو چنان شوم بگویم سخن تو بی محابا
بنگر که از خمارت نگران شدم به بالا
که روانه باد آن جو که روانه شد ز دریا

چمنی که تا قیامت گل او به بار بادا
ز بگاه میر خوبان به شکار می خرامد
به دو چشم من ز چشمش چه پیام هاست هر دم
در زاهدی شکستم به دعا نمود نفرین
نه قرار ماند و نی دل به دعای او ز یاری
تن ما به ماه ماند که ز عشق می گدازد
به گداز ماه منگر به گسستگی زهره
چه عروسیست در جان که جهان ز عکس رویش
به عذار جسم منگر که بپوسد و بریزد
تن تیره همچو زاغی و جهان تن زمستان
که قوام این دو ناخوش به چهار عنصر آمد

صنمی که بر جمالش دو جهان نثار بادا
که به تیر غمزه او دل ما شکار بادا
که دو چشم از پیامش خوش و پرخمار بادا
که برو که روزگارت همه بی قرار بادا
که به خون ماست تشنه که خداهش یار بادا
دل ما چو چنگ زهره که گسسته تار بادا
تو حلاوت غمش بین که یکش هزار بادا
چو دو دست نوعروسان تر و پرنگار بادا
به عذار جان نگر که خوش و خوش عذار بادا
که به رغم این دو ناخوش ابد با بهار بادا
که قوام بندگانت بجز این چهار بادا

کی بپرسد جز تو خسته و رنجور تو را
دست خود بر سر رنجور بنه که چونی
آنک خورشید بلا بر سر او تیغ زدست
این مقصر به دو صد رنج سزاوار شدست
آن دلی را که به صد شیر و شکر پروردی
تا تو برداشته ای دل ز من و مسکن من
تو شفایی چو بیایی خوش و رو بنمایی
به طبییش چه حواله کنی ای آب حیات
همه عالم چو تنند و تو سر و جان همه
ای تو سرچشمه حیوان و حیات همگان
جز از این چند سخن در دل رنجور بماند

ای مسیح از پی پرسیدن رنجور بیا
از گناهای میندیش و به کین دست مخا
گستران بر سر او سایه احسان و رضا
لیک زان لطف بجز عفو و کرم نیست سزا
مچشانش پس از آن هر نفسی زهر جفا
بند بشکست و درآمد سوی من سیل بلا
سپه رنج گریزند و نمایند قفا
از همان جا که رسد درد همان جاست دوا
کی شود زنده تنی که سر او گشت جدا
جوی ما خشک شده ست آب از این سو بگشا
تا نبیند رخ خوب تو نگوید به خدا

ای بروییده به ناخواست به مانند گیا
هر که را نیست نمک گر چه نماید خدمت
برو ای غصه دمی زحمت خود کوتاه کن

چون تو را نیست نمک خواه برو خواه بیا
خدمت او به حقیقت همه زرقست و ریا
باده عشق بیا زود که جاننت بزیا

رو ترش کن که همه روترشانند این جا
لنگ رو چونک در این کوی همه لنگانند
زعفران بر رخ خود مال اگر مه رویی
آینه زیر بغل زن چو ببینی زشتی
تا که هشیاری و با خویش مدارا می کن

کور شو تا نخوری از کف هر کور عصا
لته بر پای بیچ و کژ و مژ کن سر و پا
روی خوب ار بنمایی بخوری زخم قفا
ور نه بدانم کنی آینه را ای مولا
چونک سرمست شدی هر چه که بادا بادا

ساغری چند بخور از کف ساقی وصال
گرد آن نقطه چو پرگار همی زن چرخ
بازگو آنچ بگفتی که فراموشم شد
سلم الله علیک ای همه ایام تو خوش
چشم بد دور از آن رو که چو برود دلی
ما به دریوزه حسن تو ز دور آمده ایم
ماه بشنود دعای من و کف ها برداشت
مه و خورشید و فلک ها و معانی و عقول
غیرت لب بگزید و به دم گفت خموش

170

تا به شب ای عارف شیرین نوا
تا به شب امروز ما را عشرتست
درخرام ای جان جان هر سماع
در میان شکران گل ریز کن
عمر را نبود وفا الا تو عمر
بس غریبی بس غریبی بس غریب
با که می باشی و همراز تو کیست
ای گزیده نقش از نقاش خود
با همه بیگانه ای و با غمش
جزو جزو تو فکنده در فلک
دل شکسته هین چرایی برشکن
آخر ای جان اول هر چیز را
یوسفای در چاه شاهی تو ولیک
چاه را چون قصر قصر کرده ای
یک ولی کی خوانمت که صد هزار
حشرگاه هر حسینی گر کنون
مشک را بر بند ای جان گر چه تو

171

چون نمایی آن رخ گلرنگ را
بار دیگر سر برون کن از حجاب
تا که دانش گم کند مر راه را
تا که آب از عکس تو گوهر شود
من نخواهم ماه را با حسن تو
من نگویم آینه با روی تو
دردمیدی و آفریدی باز تو
در هوای چشم چون مریخ او

172

در میان عاشقان عاقل مباح
دور بادا عاقلان از عاشقان
گر درآید عاقلی گو راه نیست
مجلس اینار و عقل سخت گیر
ننگ آید عشق را از نور عقل
خانه بازآ عاشقا تو زوترک
جان نگیرد شمس تبریزی به دست

چونک بر کار شدی برجه و در رقص درآ
این چنین چرخ فریضه ست چنین دایره را
سلم الله علیک ای مه و مه پاره ما
سلم الله علیک ای دم یحیی الموتی
هیچ سودش نکند چاره و لا حول و لا
ماه را از رخ پرنور بود جود و سخا
پیش ماه تو و می گفت مرا نیز مها
سوی ما محتشمانند و به سوی تو گدا
دل من تن زد و بنشست و بیفکند لوا

آن مایی آن مایی آن ما
الصلا ای پاکبازان الصلا
مه لقایی مه لقایی مه لقا
مرحبا ای کان شکر مرحبا
باوفایی باوفایی باوفا
از کجایی از کجایی از کجا
با خدایی با خدایی با خدا
کی جدایی کی جدایی کی جدا
آشنایی آشنایی آشنایی آشنا
ربنا و ربنا و ربنا
قلب ها و قلب ها و قلب ها
منتهایی منتهایی منتها
بی لوایی بی لوایی بی لوا
کیمیایی کیمیایی کیمیا
اولیایی اولیایی اولیا
کربلایی کربلایی کربلا
خوش سقایی خوش سقایی خوش سقا

از طرب در چرخ آری سنگ را
از برای عاشقان دنگ را
تا که عاقل بشکند فرهنگ را
تا که آتش واهلد مر جنگ را
وان دو سه قندیلک آونگ را
آسمان کهنه پرزنگ را
شکل دیگر این جهان تنگ را
ساز ده ای زهره باز آن چنگ را

خاصه اندر عشق این لعین قبا
دور بادا بوی گلخن از صبا
ور درآید عاشقی صد مرحبا
صرفه اندر عاشقی باشد وبا
بد بود پیری در ایام صبا
عمر خود بی عاشقی باشد هبا
دست بر دل نه برون رو قالب

از یکی آتش برآوردم تو را
از دل من زاده ای همچون سخن
با منی وز من نمی داری خبر
تا نیفتد بر جمالت چشم بد
دایم اقبال جوان شد ز آنچ داد

در دگر آتش بگستردم تو را
چون سخن آخر فروخوردم تو را
جادوم من جادوی کردم تو را
گوش مالیدم بیازردم تو را
این کف دست جوامردم تو را

ز آتش شهوت برآوردم تو را
از دل من زاده ای همچون سخن
با منی وز من نمی دانی خبر
تا نیازد تو را هر چشم بد
رو جوامردی کن و رحمت فشان

و اندر آتش بازگستردم تو را
چون سخن من هم فروخوردم تو را
چشم بستم جادوی کردم تو را
از برای آن بیازردم تو را
من به رحمت بس جوامردم تو را

از ورای سر دل بین شیوه ها
عاشقان را دین و کیش دیگرست
دل سخن چینست از چین ضمیر
جان شده بی عقل و دین از بس که دید
از دغا و مکر گوناگون او
پرده دار روح ما را قصه کرد
شیوه ها از جسم باشد یا ز جان
مرد خودبین غرقه شیوه خودست
شمس تبریزی جوانم کرد باز

شکل مجنون عاشقان زین شیوه ها
اصل و فرع و سر آن دین شیوه ها
وحی جویان اندر آن چین شیوه ها
زان پری تازه آیین شیوه ها
شیوه ها گم کرده مسکین شیوه ها
زان صنم بی کبر و بی کین شیوه ها
این عجب بی آن و بی این شیوه ها
خود نبیند جان خودبین شیوه ها
تا ببینم بعد ستین شیوه ها

روح زیتونیست عاشق نار را
روح زیتونی بیفزا ای چراغ
جان شهوانی که از شهوت زهد
پس به علت دوست دارد دوست را
چون شکستی جان ناری را ببین
گر نبودی جان اخوان پس جهود
جان شهوت جان اخوان دان از آنک
جان شهوانی ست از بی حکمتی
گشت بیمار و زبان تو گرفت
قبله شمس الدین تبریزی بود

نار می جوید چو عاشق یار را
ای معطل کرده دست افزار را
دل ندارد دیدن دلدار را
بر امید خلد و خوف نار را
در پی او جان پرنوار را
کی جدا کردی دو نیکوکار را
نار بیند نور موسی وار را
یاوه کرده نطق طوطی وار را
روی سوی قبله کن بیمار را
نور دیده مر دل و دیدار را

ای بگفته در دم اسرارها
ای خیالت غمگسار سینه ها
ای عطای دست شادی بخش تو
ای کف چون بحر گوهرداد تو
ای ببخشیده بسی سرها عوض
خود چه باشد هر دو عالم پیش تو
آفتاب فضل عالم پرورت
چاره ای نبود جز از بیچارگی
نورهای شمس تبریزی چو تافت

وی برای بنده پخته کارها
ای جمالت رونق گلزارها
دست این مسکین گرفته بارها
از کف پایم بکنده خارها
چون دهند از بهر تو دستارها
دانه افتاده از انبارها
کرده بر هر ذره ای ایثارها
گر چه حيله می کنیم و چاره ها
ایمنیم از دوزخ و از نارها

می شدی غافل ز اسرار قضا
این چه کار افتاد آخر ناگهان
هیچ گل دیدی که خندد در جهان
هیچ بختی در جهان رونق گرفت
هیچ کس دزدیده روی عیش دید
هیچ کس را مکر و فن سودی نکرد
این قضا را دوستان خدمت کنند
گر چه صورت مرد جان باقی بماند
جوز بشکست و بمانده مغز روح
آنک سوی نار شد بی مغز بود
آنک سوی یار شد مسعود بود

زخم خوردی از سلحدار قضا
این چنین باشد چنین کار قضا
کو نشد گرینده از خار قضا
کو نشد محبوس و بیمار قضا
کو نشد آونگ بر دار قضا
پیش بازی های مکار قضا
جان کنند از صدق ایثار قضا
در عنایت های بسیار قضا
رفت در حلوا ز انبار قضا
مغز او پوسید از انکار قضا
مغز جان بگزید و شد یار قضا

گر تو عودی سوی این مجمر بیا
یوسفی از چاه و زندان چاره نیست
گفتنت الله اکبر رسمی است
چون می احمر سگان هم می خورند
زر چه جویی مس خود را زر بساز
اغنیا خشک و فقیران چشم تر
گر صفت های ملک را محرمی
ور صفات دل گرفتی در سفر
چون لب لعلش صلابی می دهد
چون ز شمس الدین جهان پرنور شد

ور برانندت ز بام از در بیا
سوی زهر قهر چون شکر بیا
گر تو آن اکبری اکبر بیا
گر تو شیری چون می احمر بیا
گر نباشد زر تو سیمین بر بیا
عاشقا بی شکل خشک و تر بیا
چون ملک بی ماده و بی نر بیا
همچو دل بی پا بیا بی سر بیا
گر نه ای چون خار و مرمر بیا
سوی تبریز آ دلا بر سر بیا

ای تو آب زندگانی فاسقنا
ما سبوهای طلب آورده ایم
ماهیان جان ما زنهارخواه
از ره هجر آمده و آورده ما
داستان خسروان بشنیده ایم
در گمان و وسوسه افتاده عقل
نیم عاقل چه زند با عشق تو
کعبه عالم ز تو تبریز شد

ای تو دریای معانی فاسقنا
سوی تو ای خضر ثانی فاسقنا
از تو ای دریای جانی فاسقنا
عجز خود را ارمغانی فاسقنا
تو فزون از داستانی فاسقنا
زانک تو فوق گمانی فاسقنا
تو جنون عاقلانی فاسقنا
شمس حق رکن یمانی فاسقنا

دل چو دانه ما مثال آسیا
تن چو سنگ و آب او اندیشه ها
آب گوید آسیابان را بپرس
آسیابان گویدت کای نان خوار
ماجرا بسیار خواهد شد خمش

آسیا کی داند این گردش چرا
سنگ گوید آب داند ماجرا
کو فکند اندر نشیب این آب را
گر نگرده این که باشد نانبا
از خدا واپرس تا گوید تو را

در میان عاشقان عاقل مباح
دور بادا عاقلان از عاشقان
گر درآید عاقلی گو راه نیست
عقل تا تدبیر و اندیشه کند
عقل تا جوید شتر از بهر حج

خاصه در عشق چنین شیرین لقا
دور بادا بوی گلخن از صبا
ور درآید عاشقی صد مرحبا
رفته باشد عشق تا هفتم سما
رفته باشد عشق بر کوه صفا

183

ای دل رفته ز جا باز میا
روح را عالم ارواح به است
اندر آبی که بدو زنده شد آب
آخر عشق به از اول اوست
تا فسرده نشوی همچو جهاد
بشنو آواز روان ها ز عدم
راز کاواز دهد راز نماند

به فنا ساز و در این ساز میا
قالب از روح پرداز میا
خویش را آب درانداز میا
تو ز آخر سوی آغاز میا
هم در آن آتش بگداز میا
چو عدم هیچ به آواز میا
مده آواز تو ای راز میا

184

من رسیدم به لب جوی وفا
سپه او همه خورشیدپرست
بشنو از آیت قرآن مجید
قد و جدت امراه تملکهم
چونک خورشید نمودی رخ خود
من چو هدهد بپریدم به هوا

دیدم آن جا صنمی روح فزا
همچو خورشید همه بی سر و پا
گر تو باور نکنی قول مرا
اوتیت من کل شیء و لها
سجده دادیش چو سایه همه را
تا رسیدم به در شهر سبا

185

از بس که ریخت جرعه بر خاک ما ز بالا
سینه شکاف گشته دل عشق باف گشته
اشکوفه ها شکفته وز چشم بد نهفته
ای جان چو رو نمودی جان و دلم ربودی
ابرت نبات بارد جورت حیات آرد
ای عشق با توستم وز باده تو مستم
ماهت چگونه خوانم مه رنج دق دارد
سرو احتراق دارد مه هم محاق دارد
خورشید را کسوفی مه را بود خسوفی
گویند جمله یاران باطل شدند و مردند
این خنده های خلقان برقیست دم بریده
آب حیات حقست وان کو گریخت در حق

هر ذره خاک ما را آورد در علالا
چون شیشه صاف گشته از جام حق تعالی
غیرت مرا بگفته می خور دهان میالا
چون مشتری تو بودی قیمت گرفت کالا
درد تو خوش گوارد تو درد را میالا
وز تو بلند و پستم وقت دنا تدلی
سروت اگر بخوانم آن راستست الا
جز اصل اصل جان ها اصلی ندارد اصلا
گر تو خلیل وقتی این هر دو را بگو لا
باطل نگرده آن کو بر حق کند تولا
جز خنده ای که باشد در جان ز رب اعلا
هم روح شد غلامش هم روح قدس لالا

186

ای میرآب بگشا آن چشمه روان را
آب حیات لطف در ظلمت دو چشم است
هرگز کسی نرقصد تا لطف تو نبیند
اندر شکم چه باشد و اندر عدم چه باشد
بر پرده های دنیا بسیار رقص کردیم
جان ها چو می برقصد با کندهای قالب
پس ز اول ولادت بودیم پای کوبان
پس جمله صوفیانیم از خانقه رسیده
این لوت را اگر جان بدهیم رایگانست
چون خوان این جهان را سرپوش آسمانست
ما صوفیان راهیم ما طبل خوار شاهیم
در کاسه های شاهان جز کاسه شست ما نی
از کاسه های نعمت تا کاسه ملوث
وان کس که کس بود او ناخورده و چشیده

تا چشم ها گشاید ز اشکوفه بوستان را
زان مردمک چو دریا کردست دیدگان را
کاندر شکم ز لطف رقص است کودکان را
کاندر لحد ز نورت رقص است استخوان را
چابک شوید یاران مر رقص آن جهان را
خاصه چو بسکلاند این کنده گران را
در ظلمت رحم ها از بهر شکر جان را
رقصان و شکرگویان این لوت رایگان را
خود چیست جان صوفی این گنج شایگان را
از خوان حق چه گویم زهره بود زبان را
پاینده دار یا رب این کاسه را و خوان را
هر خام درنیابد این کاسه را و نان را
پیش مگس چه فرق است آن ننگ میزبان را
گه می گزد زبان را گه می زند دهان را

از سینه پاک کردم افکار فلسفی را

در دیده جای کردم اشکال یوسفی را

نادر جمال باید کاندر زبان نیاید
طوری چگونه طوری نوری چگونه نوری
خورشید چون برآید هر ذره رو نماید
اصل وجودها او دریای جودها او
این جا کسیست پنهان خود را مگیر تنها

تا سجده راست آید مر آدم صفی را
هر لحظه نور بخشد صد شمع منطقی را
نوری دگر بباید ذرات مختفی را
چون صید می کند او اشیاء منتفی را
بس تیز گوش دارد مگشا به بد زبان را

بر چشمه ضمیرت کرد آن پری وثاقی
هر جا که چشمه باشد باشد مقام پریان
این پنج چشمه حس تا بر تنت روانست
وان پنج حس باطن چون وهم و چون تصور
هر چشمه را دو مشرف پنجاه میرابند
زخمت رسد ز پریان گر بادب نباشی
تقدیر می فریبد تدبیر را که برجه
مرغان در قفس بین در شست ماهیان بین
دزدیده چشم مگشا بر هر بت از خیانت
ماندست چند بیتی این چشمه گشت غایر

هر صورت خیالت از وی شدست پیدا
باحتیاط باید بودن تو را در آن جا
ز اشراق آن پری دان گه بسته گاه مجری
هم پنج چشمه می دان پویان به سوی مرعی
صورت به تو نمایند اندر زمان اجلا
کاین گونه شهره پریان تندند و بی محابا
مکرش گلیم برده از صد هزار چون ما
دل های نوحه گر بین زان مکرساز دانا
تا نفکند ز چشمت آن شهریار بینا
برجوشد آن ز چشمه خون برجهم فردا

آمد بهار جان ها ای شاخ تر به رقص آ
ای شاه عشق پرور مانند شیر مادر
چوگان زلف دیدی چون گوی در رسیدی
تیغی به دست خونی آمد مرا که چونی
از عشق تاجداران در چرخ او چو باران
ای مست هست گشته بر تو فنا نبشته
در دست جام باده آمد بتم پیاده
پایان جنگ آمد آواز چنگ آمد
تا چند وعده باشد وین سر به سجده باشد
کی باشد آن زمانی گوید مرا فلانی
طاووس ما درآید وان رنگ ها برآید
کور و کران عالم دید از مسیح مرهم
مخدوم شمس دین است تبریز رشک چین است

چون یوسف اندرآمد مصر و شکر به رقص آ
ای شیرجوش دررو جان پدر به رقص آ
از پا و سر بریدی بی پا و سر به رقص آ
گفتم بیا که خیر است گفتا نه شر به رقص آ
آن جا قبا چه باشد ای خوش کمر به رقص آ
رقعه فنا رسیده بهر سفر به رقص آ
گر نیستی تو ماده زان شاه نر به رقص آ
یوسف ز چاه آمد ای بی هنر به رقص آ
هجرم ببرده باشد دنگ و اثر به رقص آ
کای بی خبر فنا شو ای باخبر به رقص آ
با مرغ جان سراید بی بال و پر به رقص آ
گفته مسیح مریم کای کور و کر به رقص آ
اندر بهار حسنش شاخ و شجر به رقص آ

با آن که می رسانی آن باده بقا را
مطرب قدح رها کن زین گونه ناله ها کن
آن عشق سلسلت را وان آفت دلت را
بازآر بار دیگر تا کار ما شود زر
دیو شقا سرشته از لطف تو فرشته
در نورت ای گزیده ای بر فلک رسیده
چون بسته گشت راهی شد حاصل من آهی
از شمس دین چون مه تبریز هست آگه

بی تو نمی گوارد این جام باده ما را
جانا یکی بها کن آن جنس بی بها را
آن چاه بابلت را وان کان سحرها را
از سر بگیر از سر آن عادت وفا را
طغرای تو نبشته مر ملکوت صفا را
من دم به دم بدیده انوار مصطفا را
شد کوه همچو کاهی از عشق کهربا را
بشنو دعا و گه گه آمین کن این دعا را

بیدار کن طرب را بر من بزن تو خود را
خود را بزن تو بر من اینست زنده کردن
ای رویت از قمر به آن رو به روی من نه
در واقعه بدیدم کز قند تو چشیدم
جان فرشته بودی یا رب چه گشته بودی
چون دست تو کشیدم صورت دگر ندیدم
جام چو نار درده بی رحم وار درده
این بار جام پر کن لیکن تمام پر کن

درده میی ز بالا در لا اله الا
از قالب همدوش رفت آینه خرد خوش

192

بشکن سیو و کوزه ای میرآب جان ها
بر گیجگاه ما زن ای گیجی خردها
ناقوس تن شکستی ناموس عقل بشکن
ور جادویی نماید بندگان زبان مردم
عاشق خموش خوشتر دریا به جوش خوشتر

193

جانا قبول گردان این جست و جوی ما را
بی ساغر و پیاله درده میی چو لاله
مخمور و مست گردان امروز چشم ما را
ما کان زر و سیمیم دشمن کجاست زر را
شمع طراز گشتیم گردن دراز گشتیم
ای آب زندگانی ما را ربود سیلت
گر خوی ما ندانی از لطف باده واجو
گر بحر می بریزی ما سیر و پر نگریم
مهمان دیگر آمد دیکی دگر به کف کن
نک جوق جوق مستان در می رسند بستان
ترک هنر بگوید دفتر همه بشوید
سیلی خورند چون دف در عشق فخرجویان
بس کن که تلخ گردد دنیا بر اهل دنیا

194

خواهم گرفتن اکنون آن مایه صور را
دیوار گوش دارد آهسته تر سخن گو
اعدا که در کمینند در غصه همینند
گر ذره ها نهانند خصمان و دشمنانند
ای جان چه جای دشمن روزی خیال دشمن
رمزی شنید زین سر زو پیش دشمنان شد
زان روز ما و یاران در راه عهد کردیم
ما نیز مردمانیم نی کم ز سنگ کانیم
دریای کیسه بسته تلخ و ترش نشسته

195

شهووت که با تو رانند صدتو کنند جان را
زیرا جماع مرده تن را کند فسرده

چشمی چنین بگردان کوری چشم بد را
بر مرده زن چو عیسی افسون معتمد را
تا بنده دیده باشد صد دولت ابد را
با آن نشان که گفتی این بوسه نام زد را
کز چهره می نمودی لم یتخذ ولد را
بی هوشی بدیدم گم کرده مر خرد را
تا گم شوم ندانم خود را و نیک و بد را
تا چشم سیر گردد یک سو نهد حسد را

تا روح اله بیند ویران کند جسد را
چندانک خواهی اکنون می زن تو این همد را

تا وا شود چو کاسه در پیش تو دهان ها
تا وارهد به گیجی این عقل ز امتحان ها
مگذار کان مزور پیدا کند نشان ها
تو چون عصای موسی بگشا برو زبان ها
چون آینه ست خوشتر در خامشی بیان ها

بنده و مرید عشقیم برگیر موی ما را
تا گل سجود آرد سیمای روی ما را
رشک بهشت گردان امروز کوی ما را
از ما رسد سعادت یار و عدوی ما را
فحل و فراخ کردی زین می گلوی ما را
اکنون حلال بادت بشکن سبوی ما را
همخوی خویش کردست آن باده خوی ما را
زیرا نگون نهادی در سر کدوی ما را
کاین دیگ بس نیاید یک کاسه شوی ما را
مخمور چون نیابد چون یافت بوی ما را
گر بشنود عطارد این طر قوی ما را
زخمه به چنگ آور می زن سه توی ما را
گر بشنوند ناگه این گفت و گوی ما را

دامی نهاده ام خوش آن قبله نظر را
ای عقل بام بررو ای دل بگیر در را
چون بشنوند چیزی گویند همدگر را
در قعر چه سخن گو خلوت گزین سحر را
در خانه دلم شد از بهر رهگذر را
می خواند یک به یک را می گفت خشک و تر را
پنهان کنیم سر را پیش افکنیم سر را
بی زخم های میتین پیدا نکرد زر را
یعنی خبر ندارم کی دیده ام گهر را

چون با زنی برانی سستی دهد میان را
بنگر به اهل دنیا دریاب این نشان را

میران و خواجگانشان پژمرده است جانشان
دررو به عشق دینی تا شاهدان ببینی
بخشد بت نهانی هر پیر را جوانی
خامش کنی وگر نی بیرون شوم از این جا

196

در جنبش اندرآور زلف عبرفشان را
خورشید و ماه و اختر رقصان بگرد چنبر
لطف تو مطربانه از کمترین ترانه
باد بهار پویان آید ترانه گویان
بس مار یار گردد گل جفت خار گردد
هر دم ز باغ بویی آید چو پیک سویی
در سر خود روان شد بستان و با تو گوید
تا غنچه برگشاید با سرو سر سوسن
تا سر هر نهالی از قعر بر سر آید
مرغان و عندلیبان بر شاخه ها نشسته
این برگ چون زبان ها وین میوه ها چو دل ها

197

ای بنده بازگرد به درگاه ما بیا
درهای گلستان ز پی تو گشاده ایم
جان را من آفریدم و دردیش داده ام
قدی چو سرو خواهی در باغ عشق رو
باغی که برگ و شاخش گویا و زنده اند
ای زنده زاده چونی از گند مردگان
هر دو جهان پر است ز حی حیات بخش
جان ها شمار ذره معلق همی زند
ایشان چو ما ز اول خفاش بوده اند

198

ای صوفیان عشق بدرید خرقة ها
کز یار دور ماند و گرفتار خار شد
از غیب رو نمود صلابی زد و برفت
من هم خموش کردم و رفتم عقیب گل
دل از سخن پر آمد و امکان گفت نیست
زان حال ها بگو که هنوز آن نیامده ست

199

ای خان و مان بمانده و از شهر خود جدا
روز از سفر به فاقه و شب ها قرار نی
مالیده رو و سینه در آن قبله گاه حق
چونید و چون بدیت در این راه باخطر
در آسمان ز غلغل لبیک حاجیان
جان چشم تو ببوسد و بر پات سر نهد
مهمان حق شدیت و خدا وعده کرده است
جان خاک اشتری که کشد بار حاجیان
بازآمده ز حج و دل آن جا شده مقیم
از شام ذات جحفه و از بصره ذات عرق

خاک سیاه بر سر این نوع شاهدان را
پرنور کرده از رخ آفاق آسمان را
زان آشیان جانی اینست ارغوان را
کز شومی زبانت می پوشد او دهان را

در رقص اندرآور جان های صوفیان را
ما در میان رقصیم رقصان کن آن میان را
در چرخ اندرآورد صوفی آسمان را
خندان کند جهان را خیزان کند خزان را
وقت نثار گردد مر شاه بوستان را
یعنی که الصلا زن امروز دوستان را
در سر خود روان شو تا جان رسد روان را
لاله بشارت آرد مر بید و ارغوان را
معراجیان نهاده در باغ نردبان را
چون بر خزینه باشد ادرار پاسبان را
دل ها چو رو نماید قیمت دهد زبان را

بشنو ز آسمان ها حی علی الصلا
در خارزار چند دوی ای برهنه پا
آن کس که درد داده همو سازدش دوا
کاین چرخ کوژیشت کند قد تو دوتا
باغی که جان ندارد آن نیست جان فزا
خود تاسه می نگیرد از این مردگان تو را
با جان پنج روزه قناعت مکن ز ما
هر یک چو آفتاب در افلاک کبریا
خفاش شمس گشت از آن بخشش و عطا

صد جامه ضرب کرد گل از لذت صبا
زین هر دو درد رست گل از امر ایتیا
کاین راه کوتهست گرت نیست پا روا
از من سلام و خدمت ریحان و لاله را
ای جان صوفیان بگشا لب به ماجرا
چون خوی صوفیان نبود ذکر مامضی

شاد آمدیت از سفر خانه خدا
در عشق حج کعبه و دیدار مصطفی
در خانه خدا شده قد کان آمنسا
ایمن کند خدای در این راه جمله را
تا عرش نعره ها و غریوست از صدا
ای مروه را بدیده و بررفته بر صفا
مهمان عزیز باشد خاصه به پیش ما
تا مشعرالحرام و تا منزل منا
جان حلقه را گرفته و تن گشته مبتلا
باتیغ و باکفن شده این جا که ربنا

کوه صفا برآ به سر کوه رخ به بیت
اکنون که هفت بار طوافت قبول شد
وانگه برآ به مروه و مانند این بکن
تا روز ترویبه بشنو خطبه بلیغ
وانگه به موقوف آی و به قرب جبل بایست
وان گاه روی سوی منی آر و بعد از آن
از ما سلام بادا بر رکن و بر حطیم
صبحی بود ز خواب بخیزیم گرد ما

200

نام شتر به ترکی چه بود بگو دوا
ما زاده قضا و قضا مادر همه ست
ما شیر از او خوریم و همه در پیش پریم
طبل سفر ز دست قدم در سفر نهیم
در شهر و در بیابان همراه آن مهیم
آن جاست شهر کان شه ارواح می کشد
کوته شود بیابان چون قبله او بود
کوهی که در ره آید هم پشت خم دهد
همچون حریر نرم شود سنگلاخ راه
ما سایه وار در پی آن مه دوان شدیم
دل را رفیق ما کند آن کس که عذر هست
دل مصر می رود که به کشتیش وهم نیست
از لنگی تنست و ز چالاکي دلست
اما کجاست آن تن همزنگ جان شده
ارواح خیره مانده که این شوره خاک بین
چه جای مقتدا که بدان جا که او رسید
این در گمان نبود در او طعن می زدیم
ما همچو آب در گل و ریحان روان شویم
بی دست و پاست خاک جگرگرم بهر آب
پستان آب می خلد ایرا که دایه اوست
ما را ز شهر روح چنین جذب ها کشید
باز از جهان روح رسولان همی رسند
یاران نو گرفتی و ما را گذاشتی
ای خواجه این ملالت تو ز آه اقرباست
خاموش کن که همت ایشان پی توست

201

شب رفت و هم تمام نشد ماجرای ما
والله ز دور آدم تا روز رستخیز
اما چنین نماید کاینک تمام شد
اشپوی ترک چیست که نزدیک منزلی
چون راه رفتنی ست توقف هلاکت ست
صاحب مروتی ست که جانش دریغ نیست
بر ترک ظن بد مبر و متهم مکن
کان جا در آتش است سه نعل از برای تو
نگذارد اشتیاق کریمان که آب خوش
گر در غسل نشینی تلخت کنند زود
خاموش باش و راه رو و این یقین بدان

تکبیر کن برادر و تهلیل و هم دعا
اندر مقام دو رکعت کن قدم را
تا هفت بار و باز به خانه طواف ها
وانگه به جانب عرفات آی در صلا
پس بامداد بار دگر بیست هم به جا
تا هفت بار می زن و می گیر سنگ ها
ای شوق ما به زمزم و آن منزل وفا
از اذخر و خلیل به ما بو دهد صبا

نام بچه ش چه باشد او خود پیش دوا
چون کودکان دوان شده ایم از پی قضا
گر شرق و غرب تازد ور جانب سما
در حفظ و در حمایت و در عصمت خدا
ای جان غلام و بنده آن ماه خوش لقا
آن جاست خان و مان که بگوید خدا بیا
پیش و سپس چمن بود و سرو دلربا
کای قاصدان معدن اجلال مرحبا
چون او بود قلاوز آن راه و پیشوا
ای دوستان همدل و همراه الصلا
زیرا که دل سبک بود و چست و تیزپا
دل مکه می رود که نجوید مهاره را
کز تن نجست حق و ز دل جست آن وفا
آب و گلی شده ست بر ارواح پادشا
از حد ما گذشت و ملک گشت و مقتدا
گر پا نهیم پیش بسوزیم در شفا
در هیچ آدمی منگر خوار ای کیا
تا خاک های تشنه ز ما بر دهد گیا
زین رو دوان دوان رود آن آب جوی ها
طفل نبات را طلبد دایه جا به جا
در صد هزار منزل تا عالم فنا
پنهان و آشکار بازآ به اقربا
ما بی تو ناخوشیم اگر تو خوشی ز ما
با هر کی جفت گردی آنت کند جدا
تاثیر همت ست تصاریف ابتلا

ناچار گفتنی ست تمامی ماجرا
کوته نگشت و هم نشود این درازنا
چون ترک گوید اشپو مرد رونده را
تا گرمی و جلادت و قوت دهد تو را
چونت قنق کند که بیا خرگه اندرآ
لیکن گرت بگیرد ماندی در ابتلا
مستیز همچو هندو بشتاب همرها
وان جا به گوش تست دل خویش و اقربا
اندر گلوی تو رود ای یار باوفا
ور با وفا تو جفت شوی گردد آن جفا
سرگشته دارد آب غریبی چو آسیا

هر روز بامداد سلام علیکما
 دل ایستاد پیشش بسته دو دست خویش
 جان مست کاس و تا ابدالدهر گه گهی
 تا زان نصیب بخشد دست مسیح عشق
 برگ تمام یابد از او باغ عشرتی
 در رقص گشته تن ز نواهای تن به تن
 زندان شده بهشت ز نای و ز نوش عشق
 سوی مدرس خرد آیند در سوال
 مفتی عقل کل به فتوی دهد جواب
 در عیدگاه وصل برآمد خطیب عشق
 از بحر لامکان همه جان های گوهری
 خاصان خاص و پردگیان سرای عشق
 چون از شکاف پرده بر ایشان نظر کند
 می خواست سینه اش که سنایی دهد به چرخ
 هر چار عنصرند در این جوش همچو دیک
 گه خاک در لباس گیا رفت از هوس
 از راه روغناس شده آب آتشی
 ارکان به خانه خانه بگشته چو بیدقی
 ای بی خبر برو که تو را آب روشنی ست
 زیرا که طالب صفت صفوت ست آب
 ز آدم اگر بگردی او بی خدای نیست
 آری خدای نیست ولیکن خدای را
 چون پیش آدم از دل و جان و بدن کنی
 هر سو که تو بگردی از قبله بعد از آن
 مجموع چون نباشم در راه پس ز من
 دیوارهای خانه چو مجموع شد به نظم
 چون کیسه جمع نبود باشد دریده درز
 مجموع چون شوم چو به تبریز شد مقیم

آن جا که شه نشیند و آن وقت مرتضا
 تا دست شاه بخشد پایان زر و عطا
 بر خوان جسم کاسه نهد دل نصیب ما
 مر مرده را سعادت و بیمار را دوا
 هم بانوا شود ز طرب چنگل دوتا
 جان خود خراب و مست در آن محو و آن فنا
 قاضی عقل مست در آن مسند قضا
 کاین فتنه عظیم در اسلام شد چرا
 کاین دم قیامت ست روا کو و ناروا
 با ذوالفقار و گفت مر آن شاه را ثنا
 کرده نثار گوهر و مرجان جان ها
 صف صف نشسته در هوشش بر در سرا
 بس نعره های عشق برآید که مرحبا
 سینای سینه اش بنگنجید در سما
 نی نار برقرار و نه خاک و نم هوا
 گه آب خود هوا شد از بهر این ولا
 آتش شده ز عشق هوا هم در این فضا
 از بهر عشق شاه نه از لهو چون شما
 تا وارهد ز آب و گلت صفوت صفا
 وان نیست جز وصال تو با قلزم ضیا
 ابلیس وار سنگ خوری از کف خدا
 این سنتی ست رفته در اسرار کبریا
 یک سجده ای به امر حق از صدق بی ریا
 کعبه بگردد آن سو بهر دل تو را
 مجموع چون شوند رفیقان باوفا
 آن گاه اهل خانه در او جمع شد دلا
 پس سیم جمع چون شود از وی یکی بیا
 شمس الحقی که او شد سرجمع هر علا

آمد بهار خرم آمد نگار ما
 آمد مهی که مجلس جان زو منورست
 شاد آمدی بیا و ملوکانه آمدی
 پاینده باش ای مه و پاینده عمر باش
 دریا به جوش از تو که بی مثل گوهری
 در روز بزم ساقی دریا عطای ما
 چونی در این غریبی و چونی در این سفر
 ما را به مشک و خم و سبوها قرار نیست
 سوی پری رخی که بر آن چشم ها نشست
 شد ماه در گدازش سوداش همچو ما
 ای رونق صباح و صبح ظریف ما
 هر چند سخت مستی سستی مکن بگیر
 جامی چو آفتاب پراتش بگیر زود
 این نیم کاره ماند و دل من ز کار شد

چون صد هزار تنگ شکر در کنار ما
 تا بشکند ز باده گلگون خمار ما
 ای سرو گلستان چمن و لاله زار ما
 در بیشه جهان ز برای شکار ما
 کهسار در خروش که ای یار غار ما
 در روز رزم شیر نر و ذوالفقار ما
 برخیز تا رویم به سوی دیار ما
 ما را کشان کنید سوی جویبار ما
 آرام عقل مست و دل بی قرار ما
 شد آفتاب از رخ او یادگار ما
 وی دولت پیایی بیش از شمار ما
 کارزد به هر چه گویی خمر و خمار ما
 درکش به روی چون قمر شهریار ما
 کار او کند که هست خداوندگار ما

سر بر گریبان درست صوفی اسرار را
می که به خم حقست راز دلش مطلق ست
آب چو خاکی بده باد در آتش شده
عشق که چادرکشان در پی آن سرخوشان
حلقه این در مزین لاف قلندر مزین
حرف مرا گوش کن باده جان نوش کن
پیش ز نفی وجود خانه خمار بود
مست شود نیک مست از می جام الست
داد خداوند دین شمس حق ست این ببین

205

چند گریزی ز ما چند روی جا به جا
چند بکردی طواف گرد جهان از گزاف
روز دو سه ای زحیر گرد جهان گشته گیر
مرده دل و مرده جو چون پسر مرده شو
زنده ندیدی که تا مرده نماید تو را
دامن تو پرسفال پیش تو آن زر و مال
گوی که زر کهن من چه کنم بخش کن
جغد نه ای بلبل از چه در این منزلی

206

ای همه خوبی تو را پس تو کرای که را
سوسن با صد زبان از تو نشانم نداد
از کف تو ای قمر باغ دهان پرشکر
سرو اگر سر کشید در قد تو کی رسید
مرغ اگر خطبه خواند شاخ اگر گل فشاند
شرب گل از ابر بود شرب دل از صبر بود
هر طرفی صف زده مردم و دیو و دده
هر طرفی ام بجو هر چه بخواهی بگو
گرم شود روی آب از تپش آفتاب
بربرش خرد خرد تا که ندانی چه برد
زین سخن بوالعجب بستم من هر دو لب

207

ای که به هنگام درد راحت جانی مرا
آن چه نبردست وهم عقل ندیدست و فهم
از کرمت من به ناز می نگرم در بقا
نغمت آن کس که او مژده تو آورد
در رکعات نماز هست خیال تو شه
در گنه کافران رحم و شفاعت تو راست
گر کرم لایزال عرضه کند ملک ها
سجده کنم من ز جان روی نهم من به خاک
عمر ابد پیش من هست زمان وصال
عمر اوانی ست و وصل شربت صافی در آن
بیست هزار آرزو بود مرا پیش از این
از مدد لطف او ایمن گشتم از آنک
گوهر معنی اوست پر شده جان و دم
رفت وصالش به روح جسم نکرد التفات

تا چه برآرد ز غیب عاقبت کار را
لیک بر او هم دق ست عاشق بیدار را
عشق به هم برزده خیمه این چار را
بر فلک بی نشان نور دهد نار را
مرغ نه ای پر مزین قیر مگو قار را
بیخود و بی هوش کن خاطر هشیار را
قبله خود ساز زود آن در و دیوار را
پر کن از می پرست خانه خمار را
ای شده تبریز چین آن رخ گلنار را

جان تو در دست ماست همچو گلوی عصا
زین رمه پر ز لاف هیچ تو دیدی وفا
همچو سگان مرده گیر گرسنه و بی نوا
از کفن مرده ایست در تن تو آن قبا
چند کشی در کنار صورت گرمابه را
باورم آنکه کنی که اجل آرد فنا
من به سما می روم نیست زر آن جا روا
باغ و چمن را چه شد سبزه و سرو و صبا

ای گل در باغ ما پس تو کجایی کجا
گفت رو از من مجو غیر دعا و ثنا
وز کف تو بی خبر با همه برگ و نوا
نرگس اگر چشم داشت هیچ ندید او تو را
سبزه اگر تیز راند هیچ ندارد دوا
ابر حریف گیاه صبر حریف صبا
لیک در این میکده پای ندارند پا
ره نبری تار مو تا نمایم هدی
باز همش آفتاب برکشد اندر علا
صاف بدزدد ز درد شعشعه دلربا
لیک فلک جمله شب می زندت الصلا

وی که به تلخی فقر گنج روانی مرا
از تو به جانم رسید قبله ازانی مرا
کی بفریبید شها دولت فانی مرا
گر چه به خوابی بود به ز آغانی مرا
واجب و لازم چنانک سبع مثنای مرا
مهتری و سروری سنگ دلانی مرا
پیش نهد جمله ای کنز نهانی مرا
گویم از این ها همه عشق فلانی مرا
زانک نگنجد در او هیچ زمانی مرا
بی تو چه کار آیدم رنج اوانی مرا
در هوشش خود نماند هیچ امانی مرا
گوید سلطان غیب لست ترانی مرا
اوست اگر گفت نیست ثالث و ثانی مرا
گر چه مجرد ز تن گشت عیانی مرا

208

از جهت ره زدن راه درآرد مرا
آنک زند هر دمی راه دو صد قافله
من سر و پا گم کنم دل ز جهان برکنم
او ره خوش می زند رقص بر آن می کنم
که به فسوس او مرا گوید کنجی نشین
ز اول امروزم او می بپراند چو باز
همت من همچو رعد نکته من همچو ابر
ابر من از بامداد دارد از آن بحر داد
چونک بیبارد مرا یاوه ندارد مرا

تا به کف رهنان بازسپارد مرا
من چه زخم پیش او او به چه آرد مرا
گر نفسی او به لطف سر بنخارد مرا
هر دم بازی نو عشق برآرد مرا
چونک نشینم به کنج خود به درآرد مرا
تا که چه گیرد به من بر کی گمارد مرا
قطره چکد ز ابر من چون بفشارد مرا
تا که ز رعد و ز باد بر کی بیبارد مرا
در کف صد گون نبات بازگذارد مرا

209

ای در ما را زده شمع سرایی درآ
خانه ز تو تافته ست روشنی یافته ست
ای صنم خانگی مایه دیوانگی

خانه دل آن توست خانه خدایی درآ
ای دل و جان جای تو ای تو کجایی درآ
ای همه خوبی تو را پس تو کراییی درآ

210

گر نه تهی باشدی بیشترین جوی ها
خم که در او باده نیست هست خم از باد پر
هست تهی خارها نیست در او بوی گل
با طلب آتشین روی چو آتش بین
در حجب مشک موی روی ببین اه چه روی
بر رخ او پرده نیست جز که سر زلف او
از غلط عاشقان از تبش روی او
هی که بسی جان ها موی به مو بسته اند
باده چو از عقل برد رنگ ندارد رواست
آهوی آن نرگش صید کند جز که شیر
مفخر تبریزیان شمس حق بی زیان

خواجه چرا می دود تشنه در این کوی ها
خم پر از باد کی سرخ کند روی ها
کور بجوید ز خار لطف گل و بوی ها
بر پی دودش برو زود در این سوی ها
آنک خدایش بشست دور ز روشوی ها
گاه چو چوگان شود گاه شود گوی ها
صورت او می شود بر سر آن موی ها
چون مگسان شسته اند بر سر چریوی ها
حسن تو چون یوسفیست تا چه کنم خوی ها
راست شود روح چون کژ کند ابروی ها
توی به تو عشق توست باز کن این توی ها

211

باز بنفشه رسید جانب سوسن دوتا
بازرسیدند شاد زان سوی عالم چو باد
سرو علمدار رفت سوخت خزان را به تفت
سنبله با یاسمین گفت سلام علیک
یافته معروفیی هر طرفی صوفیی
غنچه چو مستوریان کرده رخ خود نهان
یار در این کوی ما آب در این جوی ما
رفت دی روترش کشته شد آن عیش کش
نرگس در ماجرا چشمک زد سبزه را
گفت قرنفل به بید من ز تو دارم امید
سیب بگفت ای ترنج از چه تو رنجیده ای
فاخته با کو و کو آمد کان یار کو
غیر بهار جهان هست بهاری نهان
یا قمرا طالعا فی الظلمات الدجی
چند سخن ماند لیک بی گه و دیرست نیک

باز گل لعل پوش می بدراند قبا
مست و خرامان و خوش سبزیایان ما
وز سر که رخ نمود لاله شیرین لقا
گفت علیک السلام در چمن آی ای فتا
دست زنان چون چنار رقص کنان چون صبا
باد کشد چادرش کای سره رو برگشا
زینت نیلوفری تشنه و زردی چرا
عمر تو بادا دراز ای سمن تیزپا
سبزه سخن فهم کرد گفت که فرمان تو را
گفت عزبخانه ام خلوت توست الصلا
گفت من از چشم بد می نشوم خودما
کردش اشارت به گل بلبل شیرین نوا
ماه رخ و خوش دهان باده بده ساقیا
نور مصابیحه یغلب شمس الضحی
هر چه به شب فوت شد آرم فردا قضا

اسیر شیشه کن آن جنیان دانا را
 ربوده اند کلاه هزار خسرو را
 به گاه جلوه چو طاووس عقل ها برده
 ز عکسشان فلک سبز رنگ لعل شود
 درآوردند به رقص و طرب به یک جرعه
 چه جای پیر که آب حیات خلافتند
 شکر فروش چنین چست هیچ کس دیده ست
 زهی لطیف و ظریف و زهی کریم و شریف
 صلا زدند همه عاشقان طالب را
 اگر خزینه قارون به ما فروریزند
 بیار ساقی باقی که جان جان هایی
 دلی که پند نگیرد ز هیچ دلداری
 زهی شراب که عشقش به دست خود پخته ست
 ز دست زهره به مریخ اگر رسد جامش
 تو مانده ای و شراب و همه فنا گشتیم
 ولیک غیرت لالاست حاضر و ناظر
 به نفی لا لا گوید به هر دمی لالا
 بده به لالا جامی از آنک می دانی
 و یا به غمزه شوخت به سوی او بنگر
 به آب ده تو غبار غم و کدورت را
 خدای عشق فرستاد تا در او پیچیم
 بماند نیم غزل در دهان و ناگفته
 برآ بتاب بر افلاک شمس تبریزی

بریز خون دل آن خونیان صهبا را
 قباى لعل ببخشیده چهره ما را
 گشاده چون دل عشاق پر رعنا را
 قیاس کن که چگونه کنند دل ها را
 هزار پیر ضعیف همانده برجا را
 که جان دهند به یک غمزه جمله اشیاء را
 سخن شناس کند طوطی شکرخا را
 چنین رفیق ببايد طریق بالا را
 روان شويد به میدان پی تماشا را
 ز مغز ما نتوانند برد سودا را
 بریز بر سر سودا شراب حمرا را
 بر او گمار دمی آن شراب گیرا را
 زهی گهر که نبوده ست هیچ دریا را
 رها کند به یکی جرعه خشم و صفرا را
 ز خویشتن چه نهان می کنی تو سیما را
 هزار عاشق کشتی برای لالا را
 بزنی تو گردن لا را بیار الا را
 که علم و عقل رباید هزار دانا را
 که غمزه تو حیاتی ست ثانی احیا را
 به خواب درکن آن جنگ را و غوغا را
 که نیست لایق پیچش ملک تعالی را
 ولی دریغ که گم کرده ام سر و پا را
 به مغز نغز بیارای برج جوزا را

اگر تو عاشق عشقی و عشق را جویا
 بدتنگ سد عظیم است در روش ناموس
 هزار گونه جنون از چه کرد آن مجنون
 گهی قباش درید و گهی به کوه دوید
 چو عنکبوت چنان صیدهای زفت گرفت
 چو عشق چهره لیلی بدان همه ارزید
 ندیده ای تو دواوین ویسه و رامین
 تو جامه گرد کنی تا ز آب تر نشود
 طریق عشق همه مستی آمد و پستی
 میان حلقه عشاق چون نگین باشی
 چنانک حلقه به گوش است چرخ را این خاک
 بیا بگو چه زیان کرد خاک از این پیوند
 دهل به زیر گلیم ای پسر نشاید زد
 به گوش جان بشنو از غریو مشتاقان
 چو برگشاید بند قبا ز مستی عشق
 چه اضطراب که بالا و زیر عالم راست
 چو آفتاب برآمد کجا بماند شب
 خموش کردم ای جان جان جان تو بگو

بگیر خنجر تیز و ببر گلوی حیا
 حدیث بی غرض است این قبول کن به صفا
 هزار شید برآورد آن گزین شیدا
 گهی ز زهر چشید و گهی گزید فنا
 ببین چه صید کند دام ربی الاعلی
 چگونه باشد اسری به عبده لیلا
 نخوانده ای تو حکایات وامق و عذرا
 هزار غوطه تو را خوردنی ست در دریا
 که سیل پست رود کی رود سوی بالا
 اگر تو حلقه به گوش تکینی ای مولا
 چنانک حلقه به گوش است روح را اعضا
 چه لطف ها که نکرده ست عقل با اجزا
 علم بزنی چو دلیران میانه صحرا
 هزار غلغله در جو گنبد خضرا
 توهای و هوی ملک بین و حیرت حورا
 ز عشق کوست منزله ز زیر و از بالا
 رسید جیش عنایت کجا بماند عنا
 که ذره ذره ز عشق رخ تو شد گویا

درخت اگر متحرک بدی ز جای به جا
 نه آفتاب و نه مهتاب نور بخشیدی

نه رنج اره کشیدی نه زخم های جفا
 اگر مقیم بدندی چو صخره صما

فرات و دجله و جیحون چه تلخ بودندی
هوا چو حاقن گردد به چاه زهر شود
چو آب بحر سفر کرد بر هوا در ابر
ز جنبش لهب و شعله چون پماند آتش
نگر به یوسف کنعان که از کنار پدر
نگر به موسی عمران که از بر مادر
نگر به عیسی مریم که از دوام سفر
نگر به احمد مرسل که مکه را بگذاشت
چو بر براق سفر کرد در شب معراج
اگر ملول نگریدی یکان یکان شمرم
چو اندکی بنمودم بدان تو باقی را

215

من از کجا غم و شادی این جهان ز کجا
چرا به عالم اصلی خویش وانروم
چو خر ندارم و خربنده نیستم ای جان
هزارساله گذشتی ز عقل و وهم و گمان
تو مرغ چارپری تا بر آسمان پری
کسی تو را و تو کس را به بز نمی گیری
هزار نعره ز بالای آسمان آمد
چو آدمی به یکی مار شد برون ز بهشت
دلا دلا به سر رشته شو مثل بشنو
شراب خام بیار و به پختگان درده
شرابخانه درآ و در از درون دربند
طمع مدار که عمر تو را کران باشد
اجل قفص شکنند مرغ را نیازارد
خموش باش که گفتمی بسی و کس نشنید

216

روم به حجره خیاط عاشقان فردا
ببردت ز یزید و بدوزدت بر زید
بدان یکیت بدوزد که دل نهی همه عمر
چو دل تمام نهادی ز هجر بشکافد
ز جمع کردن و تفریق او شدم حیران
دل ست تخته پر خاک او مهندس دل
تو را چو در دگری ضرب کرد همچو عدد
چو ضرب دیدی اکنون بیا و قسمت بین
به جبر جمله اضداد را مقابله کرد

217

چه نیکبخت کسی که خدای خواند تو را
که برگشاید درها مفتوح الابواب
که دانه را بشکافد ندا کند به درخت
که دردمید در آن نی که بود زیر زمین
کی کرد در کف کان خاک را زر و نقره
ز جان و تن برهیدی به جذبه جانان
هم آفتاب شده مطربت که خیز سجود
چنین بلند چرا می پرد همای ضمیر

اگر مقیم بدندی به جای چون دریا
ببین بین چه زیان کرد از درنگ هوا
خلاص یافت ز تلخی و گشت چون حلوا
نهاد روی به خاکستری و مرگ و فنا
سفر فتادش تا مصر و گشت مستثنا
به مدین آمد و زان راه گشت او مولا
چو آب چشمه حیوان ست یحیی الموتی
کشید لشکر و بر مکه گشت او والا
بیافت مرتبه قاب قوس او ادنی
مسافران جهان را دو تا دو تا و سه تا
ز خوی خویش سفر کن به خوی و خلق خدا

من از کجا غم باران و ناودان ز کجا
دل از کجا و تماشای خاکدان ز کجا
من از کجا غم پالان و کودبان ز کجا
تو از کجا و فشارات بدگمان ز کجا
تو از کجا و ره بام و نردبان ز کجا
تو از کجا و هیاهای هر شبان ز کجا
تو تن زنی و نجویی که این فغان ز کجا
میان کژدم و ماران تو را امان ز کجا
که آسمان ز کجایست و ریسمان ز کجا
من از کجا غم هر خام قلتیان ز کجا
تو از کجا و بد و نیک مردمان ز کجا
صفات حقی و حق را حد و کران ز کجا
اجل کجا و پر مرغ جاودان ز کجا
که این دهل ز چه بام ست و این بیان ز کجا

من درازقبا با هزار گز سودا
بدین یکی کندت جفت و زان دگر عذرا
زهی بریشم و بخیه زهی ید بیضا
به زخم نادره مقراض اهبطوا منها
به ثبت و محو چو تلوین خاطر شیدا
زهی رسوم و رقوم و حقایق و اسما
ز ضرب خود چه نتیجه همی کند پیدا
که قطره ای را چون بخش کرد در دریا
خمش که فکر دراشکست زین عجایب ها

درآ درآ به سعادت درت گشاد خدا
که نزل و منزل بخشید نحن نزلنا
که سر برآر به بالا و می فشان خرما
که گشت مادر شیرین و خسرو حلوا
کی کرد در صدفی آب را جواهرها
ز قاب و قوس گذشتی به جذب او ادنی
به سوی قامت سروی ز دست لاله صلا
شنید بانگ صفییری ز ربی الاعلی

گل شکفته بگویم که از چه می خندد
چو بوی یوسف معنی گل از گریبان یافت
به دی بگوید گلشن که هر چه خواهی کن
چو آسمان و زمین در کفش کم از سیبی ست
چو اوست معنی عالم به اتفاق همه
شد اسم مظهر معنی کاردت ان اعراف
کلیم را بشناسد به معرفت هارون
چگونه چرخ نگردهد بگرد بام و درش
چو نور گفت خداوند خویشتن را نام
از این همه بگذشتم نگاه دار تو دست
چه جای دست بود عقل و هوش شد از دست
خموش باش که تا شرح این همو گوید

218

ز بهر غیرت آموخت آدم اسما را
برای غیر بود غیرت و چو غیر نبود
دهان پر است جهان خموش را از راز
به بوسه های پیایی ره دهان بستند
گهی ز بوسه یار و گهی ز جام عقار
به زخم بوسه سخن را چه خوش همی شکنند
چو فتنه مست شود ناگهان برآشوبند
چو موج پست شود کوه ها و بحر شود
چو سنگ آب شود آب سنگ پس می دان
چو جنگ صلح شود صلح جنگ پس می بین
بپوش روی که رویوش کار خوبان ست
حریف بین که فتادی تو شیر با خرگوش
طمع نگر که منت پند می دهم که مکن
چنان که جنگ کند روی زرد با صفرا
اکنت صاعقه یا حبیب او نارا
بک الفخار ولکن بهیت من سکر
متی اتوب من الذنب توبتی ذنبی
يقول عقلی لا تبدلن هدی بردی

219

چو اندرآید یارم چه خوش بود به خدا
چو شیر پنجه نهد بر شکسته آهوی خویش
گریز پای رهش را کشان کشان ببرند
بدان دو نرگس مستش عظیم مخموم
چو جان زار بلا دیده با خدا گوید
جوابش آید از آن سو که من تو را پس از این
شب وصال بیاید شبم چو روز شود
چو گل شکفته شوم در وصال گلرخ خویش
بیابم آن شکرستان بی نهایت را
امانتی که به نه چرخ در نمی گنجد
خراب و مست شوم در کمال بی خویشی
به گفت هیچ نیایم چو پر بود دهنم

220

که مستجاب شد او را از آن بهار دعا
دهان گشاد به خنده که های یا بشر را
به فر عدل شهنشه نترسم از یغما
تو برگ من بر بایی کجا بری و کجا
بجز به خدمت معنی کجا روند اسما
وز اسم یافت فراغت بصیرت عرفا
اگر عصاش نباشد وگر ید بیضا
که آفتاب و مه از نور او کنند سخا
غلام چشم شو ایرا ز نور کرد چرا
که می خرامد از آن پرده مست یوسف ما
که ساقی ست دلارام و باده اش گیرا
که آب و تاب همان به که آید از بالا

ببافت جامع کل پرده های اجزا را
چرا نمود دو تا آن یگانه یکتا را
چه مانع ست فصیحان حرف پیما را
شکرلبان حقایق دهان گویا را
مجال نیست سخن را نه رمز و ایما را
به فتنه بسته ره فتنه را و غوغا را
چه چیز بند کند مست بی محابا را
که بیم آب کند سنگ های خارا را
احاطت ملک کامکار بینا را
صناعت کف آن کردگار دانا را
زبون و دستخوش و رام یافتی ما را
مکن مبند به کلی ره مواسا را
چنان که پند دهد نیم پشه عنقا را
چنان که راه ببندد حشیش دریا را
فما ترکت لنا منزلا و لا دارا
فلست افهم لی مفخرا و لا عارا
متی اجار اذا العشق صار لی جارا
اما قضیت به فی هلاک اوطارا

چو گیرد او به کنارم چه خوش بود به خدا
که ای عزیز شکارم چه خوش بود به خدا
بر آسمان چهارم چه خوش بود به خدا
چو بشکنند خمارم چه خوش بود به خدا
که جز تو هیچ ندارم چه خوش بود به خدا
به هیچ کس نگذارم چه خوش بود به خدا
که روز و شب نشمارم چه خوش بود به خدا
رسد نسیم بهارم چه خوش بود به خدا
که برد صبر و قرارم چه خوش بود به خدا
به مستحق بسپارم چه خوش بود به خدا
نه بدروم نه بکارم چه خوش بود به خدا
سر حدیث نخارم چه خوش بود به خدا

ز بامداد سعادت سه بوسه داد مرا
به یاد آر دلا تا چه خواب دیدی دوش
مگر به خواب بدیدم که مه مرا برداشت
فتاده دیدم دل را خراب در راهش
میان عشق و دلم پیش کارها بوده ست
اگر نمود به ظاهر که عشق زاد ز من
ایا پدید صفات نهران چو جان ذات
همی رسد ز توام بوسه و نمی بینم
مبر وظیفه رحمت که در فنا افتم
به جای بوسه اگر خود مرا رسد دشنام

221

مرا تو گوش گرفتی همی کشی به کجا
چه دیگ پخته ای از بهر من عزیزا دوش
چو گوش چرخ و زمین و ستاره در کف توست
مرا دو گوش گرفتی و جمله را یک گوش
غلام پیر شود خواجه اش کند آزاد
نه کودکان به قیامت سپیدمو خیزند
چو مرده زنده کنی پیر را جوان سازی

222

رویم و خانه بگیریم پهلوی دریا
بدان که صحبت جان را همی کند همزنگ
نه تن به صحبت جان خو بروی و خوش فعل ست
چو دست متصل توست بس هنر دارد
کجاست آن هنر تو نه که همان دستی
پس الله الله زنهار ناز یار بکش
فراق را بندیدی خدات منما یاد
ز نفس کلی چون نفس جزو ما برید
مثال دست بریده ز کار خویش هماند
ز دست او همه شیران شکسته پنجه بدند
امید وصل بود تا رگیش می جنبید
مدار این عجب از شهریار خوش پیوند
شه جهانی و هم پاره دوز استادی
چو چنگ ما بشکستی بساز و کش سوی خود
بلا کنیم ولیکن بلی اول کو
چو نای ما بشکستی شکسته را بر بند
که نای پاره ما پاره می دهد صد جان

223

کجاست مطرب جان تا ز نعره های صلا
بگفته ام که نگویم ولیک خواهم گفت
اگر زمین به سراسر بروید از توبه
از آنک توبه چو بندست بند نپذیرد
میان ابروت ای عشق این زمان گرهیست
مرا به جمله جهان کار کس نیاید خوش
چو آفتاب جمالت برآمد از مشرق
حلاوتیست در آن آب بحر زخارت

که بامداد عنایت خجسته باد مرا
که بامداد سعادت دری گشاد مرا
ببرد بر فلک و بر فلک نهاد مرا
ترانه گویان کاین دم چنین فتاد مرا
که اندک اندک آیدهمی به یاد مرا
همی بدان به حقیقت که عشق زاد مرا
به ذات تو که تویی جملگی مراد مرا
ز پرده های طبیعت که این کی داد مرا
فغان برآورم آن جا که داد داد مرا
خوشم که حادثه کردست اوستاد مرا

بگو که در دل تو چیست چیست عزم تو را
خدای داند تا چیست عشق را سودا
کجا روند همان جا که گفته ای که بیا
که می زنم ز بن هر دو گوش طال بقا
چو پیر گشتم از آغاز بنده کرد مرا
قیامت تو سیه موی کرد پیران را
خموش کردم و مشغول می شوم به دعا

که داد اوست جواهر که خوی اوست سخا
ز صحبت فلک آمد ستاره خوش سیما
چه می شود تن مسکین چو شد ز جان عذرا
چو شد ز جسم جدا اوفتاد اندر پا
نه این زمان فراق ست و آن زمان لقا
که ناز یار بود صد هزار من حلوا
که این دعاگو به زین نداشت هیچ دعا
به اهبطوا و فرود آمد از چنان بالا
که گشت طعمه گربه زهی ذلیل و بلا
که گربه می کشد سو به سو ز دست قضا
که یافت دولت وصلت هزار دست جدا
که پاره پاره دود از کفش شدست سما
بکن نظر سوی اجزای پاره پاره ما
ز الست زخمه همی زن همی پذیر بلا
که آن چو نعره روحست وین ز کوه صدا
نیاز این نی ما را ببین بدان دم ها
که کی دمدم دهد او تا شوم لطیف ادا

درافکند دم او در هزار سر سودا
من از کجا و وفاهای عهدها ز کجا
به یک دم آن همه را عشق بدرود چو گیا
علو موج چو کھسار و غره دریا
که نیست لایق آن روی خوب از آن باز
که کارهای تو دیدم مناسب و همتا
ز ذره ذره شنیدم که نعم مولانا
که شد از او جگر آب را هم استسقا

خدای پهلوی هر درد دارویی بنهاد
وگر دو بود این را تو خود روا داری
کسی که نوبت الفقر فخر زد جانش
چو باغ و راغ حقایق جهان گرفت همه

چو درد عشق قدیمست ماند بی ز دوا
به کاه گل که بیندوده است بام سما
چه التفات نماید به تاج و تخت و لوا
میان زهرگیاهی چرا چرند چرا

دهان پرست سخن لیک گفت امکان نیست

به جان جمله مردان بگو تو باقی را

224

چه خیره می نگری در رخ من ای برنا
مگر که بر رخ من داغ عشق می بینی
هزار مشک همی خواهم و هزار شکم
وفا چه می طلبی از کسی که بی دل شد
به حق این دل ویران و حسن معمورت
غریب و ناله جان ها ز سوی بی سوی
ز ناله گویم یا از جمال ناله کنان
قرار نیست زمانی تو را برادر من
مثال گویی اندر میان صد چوگان
کجاست نیت شاه و کجاست نیت گوی
ز جوش شوق تو من همچو بحر غریدم

مگر که در رخمست آیتی از آن سودا
میان داغ نبشته که نحن نزلنا
که آب خضر لذیذست و من در استسقا
چو دل برفت برفت از پیش وفا و جفا
خوش است گنج خیالت در این خرابه ما
مرا ز خواب جهانید دوش وقت دعا
ز ناله گوش پرست از جمالش آن عینا
ببین که می کشدت هر طرف تقاضاها
دوانه تا سر میدان و گه ز سر تا پا
کجاست قامت یار و کجاست بانگ صلا
بگو تو ای شه دانا و گوهر دریا گویا

225

بپخته است خدا بهر صوفیان حلوا
هزار کاسه سر رفت سوی خوان فلک
به شرق و غرب فتادست غلغلی شیرین
پیایی از سوی مطبخ رسول می آید
به آبریز برد چونک خورد حلوا تن
به گرد دیگ دل ای جان چو کفچه گرد به سر
دلی که از پی حلوا چو دیک سوخت سیاه
خמוש باش که گر حق نکویدش که بده

که حلقه حلقه نشستند و در میان حلوا
چو درفتاد از آن دیگ در دهان حلوا
چنین بود چو دهد شاه خسروان حلوا
که پخته اند ملایک بر آسمان حلوا
به سوی عرش برد چونک خورد جان حلوا
که تا چو کفچه دهان پر کنی از آن حلوا
کرم بود که ببخشد به تای نان حلوا
چه جای نان ندهد هم به صد سنان حلوا

226

برفت یار من و یادگار ماند مرا
دو دیده باشد پرتم چو در ویست مقیم
چرا رخم نکنند زرگری چو متصلست
چراست و اسفاگوی زانک یعقوبست
ز ناز اگر برود تا ستاره بار شوم
اگر چیم ز چراگاه جان برون کردست
الست عشق رسید و هر آن که گفت بلی
بلا درست و بلاد تو را کند زیرک
منم کبوتر او گر براندم سر نی
منم ز سایه او آفتاب عالمگیر
بس است دعوت دعوت بهل دعا می گو

رخ معصفر و چشم پرآب و و اسفا
فرات و کوثر آب حیات جان افزا
به گنج بی حد و کان جمال و حسن و بها
ز یوسف کش مه روی خویش گشته جدا
رسد چو می زندش آفتاب طال بقا
کجاست زهره و یارا که گویمش که چرا
گواه گفت بلی هست صد هزار بلا
خصوص در یتیمی که هست از آن دریا
کجا پریم نیرم جز که گرد بام و سرا
که سلطنت رسد آن را که یافت ظل هما
مسیح رفت به چارم سما به پر دعا

227

به جان پاک تو ای معدن سخا و وفا
چه جای صبر که گر کوه قاف بود این صبر
ز دور آدم تا دور اعور دجال
تو خواه باور کن یا بگو که نیست چنین

که صبر نیست مرا بی تو ای عزیز بیا
ز آفتاب جدایی چو برف گشت فنا
چو جان بنده نبودست جان سپرده تو را
وفای عشق تو دارم به جان پاک وفا

ملامتم مکنید از دراز می گویم
که آتشیست که دیگ مرا همی جوشد
اگر چه سقف سما ز آفتاب و آتش او
روان شدست یکی جوی خون ز هستی من
به جو چه گویم کای جو مرو چه جنگ کنم
به حق آن لب شیرین که می دمی در من
خموش باش و مزن آتش اندر این بیشه

228

بیار آن که قرین را سوی قرین کشدا
به هر شبی چو محمد به جانب معراج
به پیش روح نشین زان که هر نشست تو را
شراب عشق ابد را که ساقیش روح است
برو بدزد ز پروانه خوی جانبازی
رسید وحی خدایی که گوش تیز کنید
خیال دوست تو را مژده وصال دهد
در این چهی تو چو یوسف خیال دوست رسن
به روز وصل اگر عقل ماندت گوید
بجه بجه ز جهان همچو آهوان از شیر
به راستی برسد جان بر آستان وصال
بکش تو خار جفاها از آن که خارکشی
بنوش لعنت و دشنام دشمنان پی دوست
دهان ببند و امین باش در سخن داری

229

شراب داد خدا مر مرا تو را سرکا
شراب آن گل است و خمار حصه خار
شکر ز بهر دل تو ترش نخواهد شد
تو را چو نوحه گری داد نوحه ای می کن
شکر شکر چه بخندد به روی من دلدار

اگر بدست ترش شکری تو از من نیز
وگر گریست به عالم گلی که تا من نیز
حقم نداد غمی جز که قافیه طلبی
بگیر و پاره کن این شعر را چو شعر کهن

230

ز سوز شوق دل من همی زند عللا
دلست همچو حسین و فراق همچو یزید
شهید گشته به ظاهر حیات گشته به غیب
میان جنت و فردوس وصل دوست مقیم
اگر نه بیخ درختش درون غیب ملیست
خموش باش و ز سوی ضمیر ناطق باش

231

سبکتری تو از آن دم که می رسد ز صبا
ز دم زدن کی شود مانده یا کی سیر شود
دهان گور شود باز و لقمه ایش کند

بود که کشف شود حال بنده پیش شما
کز او شکاف کند گر رسد به سقف سما
خلل نکرد و نگشت از تفتش سیه سیما
خبر ندارم من کز کجاست تا به کجا
برو بگو تو به دریا مجوش ای دریا
که اختیار ندارد به ناله این سرنا
می شکیبی می نال پیش او تنها

فرشته را ز فلک جانب زمین کشدا
براق عشق ابد را به زیر زین کشدا
به خلق و خوی و صفت های همنشین کشدا
نگیرد و نکشد ور کشد چنین کشدا
که آن تو را به سوی نور شمع دین کشدا
که گوش تیز به چشم خدای بین کشدا
که آن خیال و گمان جانب یقین کشدا
رسن تو را به فلک های برترین کشدا
نگفتمت که چنان کن که آن به این کشدا
گرفتمش همه کان است کان به کین کشدا
اگر کژی به حریر و قر کژین کشدا
به سبزه و گل و ریحان و یاسمین کشدا
که آن به لطف و ثناها و آفرین کشدا
که شه کلید خزینه بر امین کشدا

چو قسمتست چه جنگست مر مرا و تو را
شناسد او همه را و سزا دهد به سزا
که هست جا و مقام شکر دل حلوا
مرا چو مطرب خود کرد دردمم سرنا
به روی او نگرم وارهم ز رو و ریا

طمع کن ای ترش ار نه محال را مفزا
بگیریم و بکنم نوحه ای چو آن گل ها
ز بهر شعر و از آن هم خلاص داد مرا
که فارغست معانی ز حرف و باد و هوا

که بوک دررسدش از جناب وصل صلا
شهید گشته دو صد ره به دشت کرب و بلا
اسیر در نظر خصم و خسروی به خل
رهیده از تک زندان جوع و رخص و غلا
چرا شکوفه وصلش شکفته است ملا
که نفس ناطق کلی بگویدت افلا

ز دم زدن نشود سیر و مانده کس جانا
تو آن دمی که خدا گفت یحیی الموتی
چو بسته گشت دهان تن از دم احیا

دمم فزون ده تا خیک من شود پرباد
مباد روزی کاندن جهان تو درندمی
فروکش این دم زیرا تو را دمی دگر است

232

چو عشق را تو ندانی بپرس از شب ها
چنان که آب حکایت کند ز اختر و ماه
هزار گونه ادب جان ز عشق آموزد
میان صد کس عاشق چنان بدید بود
خرد نداند و حیران شود ز مذهب عشق
خضردلی که ز آب حیات عشق چشید
به باغ رنجه مشو در درون عاشق بین
دمشق چه که بهشتی پر از فرشته و حور
نه از نبیذ لذیذ شکوفه ها و خمار
ز شاه تا به گدا در کشاکش طمعند
چه فخر باشد مر عشق را ز مشتریان
فراز نخل جهان پخته ای نمی یابم
به پر عشق بپر در هوا و بر گردون
نه وحشتی دل عشاق را چو مفردها
عنایتش بگزیدست از پی جان ها
وکیل عشق درآمد به صدر قاضی کاب
زهی جهان و زهی نظم نادر و ترتیب
گدای عشق شمر هر چه در جهان طریبست
سلبت قلبی یا عشق خدعه و دها
ارید ذکرک یا عشق شاکرا لکن
به صد هزار لغت گر مدیح عشق کنم

233

کجاست ساقی جان تا به هم زند ما را
چنو درخت کم افتد پناه مرغان را
روان شود ز ره سینه صد هزار پری
کجاست شیر شکاری و حمله های خوشش
ز مشرقست و ز خورشید نور عالم را
کجاست بحر حقایق کجاست ابر کرم
کجاست کان شه ما نیست لیک آن باشد
چنان ببندد چشمت که ذره را بینی
ز چشم بند ویست آنک زورقی بینی
تو را طپیدن زورق ز بحر غمز کند
نخوانده ای ختم الله خدای مهر نهد
دو چشم بسته تو در خواب نقش ها بینی
عجب مدار اگر جان حجاب جانانست
عجبتز اینک خلائق مثال پروانه
چه جرم کردی ای چشم ما که بندت کرد
سزاست جسم بفرسودن این چنین جان را
خמוש باش که تا وحی های حق شنوی

234

ز جام ساقی باقی چو خورده ای تو دلا

که تا شوم ز دم تو سوار بر دریا
که یک گیاه نروید ز جمله صحرا
چو بسکلد ز لب این باد آن بود برج

بپرس از رخ زرد و ز خشکی لب ها
ز عقل و روح حکایت کنند قالب ها
که آن ادب نتوان یافتن ز مکتب ها
که بر فلک مه تابان میان کوکب ها
اگر چه واقف باشد ز جمله مذهب ها
کساد شد بر آن کس زلال مشرب ها
دمشق و غوطه و گلزارها و نیرب ها
عقول خیره در آن چهره ها و غبغب ها
نه از حلاوت حلواش دمل و تب ها
به عشق بازرهد جان ز طمع و مطلب ها
چه پشت باشد مر شیر را ز ثعلب ها
که کند شد همه دندانم از مذب ها
چو آفتاب منزه ز جمله مرکب ها
نه خوف قطع و جداییست چون مرکب ها
مسببش بخریدست از مسبب ها
که تا دلش برمد از قضا و از گب ها
هزار شور درافکنند در مرتب ها
که عشق چون زر کانست و آن مذهب ها
کذبت حاشا لکن ملاحه و بها
و لهت فیک و شوشت فکرتی و نها
فزونترست جمالش ز جمله دب ها

بروید از دل ما فکر دی و فردا را
چنو امیر بباید سپاه سودا را
چو بر قنینه بخواند فسون احیا را
که پر کنند ز آهوی مشک صحرا را
ز آدمست در و نسل و بچه حوا را
که چشم های روان داده است خارا را
که چشم بند کند سحرهاش بینا را
میان روز و نبینی تو شمس کبری را
میان بحر و نبینی تو موج دریا را
چنانک جنبش مردم به روز اعمی را
همو گشاید مهر و برد غطاها را
دو چشم باز شود پرده آن تماشا را
ریاضتی کن و بگذار نفس غوغا را
همی پرند و نبینی تو شمع دل ها را
بزار و توبه کن و ترک کن خطاها را
سزاست مشی علی الراس آن تقاضا را
که صد هزار حیانتست وحی گویا را

که لحظه لحظه برآری ز عربده عللا

مگر ز زهره شنیدی دلا به وقت صبح
بلا درست بلایش بنوش و در می بار
پیاله بر کف زاهد ز خلق باکش نیست
زهی پیاله که در چشم سر همی ناید

235

مرا بدید و نپرسید آن نگار چرا
سبب چه بود چه کردم که بد نمود ز من
ز بامداد چرا قصد خون عاشق کرد
چو دیدم آن گل او را که رنگ ریخته بود
چو لب به خنده گشاید گشاده گردد دل
میان ابروی خود چون گره زند از خشم
زهی تعلق جان با گشاد و خنده او
جهان سیه شود آن دم که رو بگرداند
یکی نفس که دل یار ما ز ما برمید
مگر که لطف خدا اوست ما غلط کردیم
برون صورت اگر لطف محض دادی روی

236

مبارکی که بود در همه عروسی ها
مبارکی شب قدر و ماه روزه و عید
مبارکی ملاقات یوسف و یعقوب
مبارکی دگر کان به گفت درناید
به همدمی و خوشی همچو شیر باد و عسل
مبارکی تبارک ندیم و ساقی باد

237

یار ما دلدار ما عالم اسرار ما
بر دم امسال ما عاشق آمد پار ما
کاهلانیم و تویی حج ما پیکار ما
خستگانیم و تویی مرهم بیمار ما
دوش گفتم عشق را ای شه عیار ما
پس جوابم داد او کز توست این کار ما

گفتمش خود ما کهیم این صدا گفتار ما
گفت بشنو اولاً شمه ای ز اسرار ما
گفتمش از ما ببر زحمت اخبار ما
هستی تو فخر ما هستی ما عار ما
می ننوشد هر میی مست دردی خوار ما
چون بخصپد در لحد قالب مردار ما
خود شناسد جای خود مرغ زیرکسار ما
گر به بستان بی توایم خار شد گلزار ما
گر در آتش با توایم نور گردد نار ما
از تو شد باز سپید زاغ ما و سار ما

238

هله ای کیا نفسی بیا
این فلان چه شد آن فلان چه شد

که بزم خاص نهادم صلاهی عیش صلا
چه می گریزی آخر گریز توست بلا
میان خلق نشستست در خلاست خلا
ز دست ساقی معنی تو هم بنوش هلا

ترش ترش بگذشت از دریچه یار چرا
که خاطرش بگرفتست این غبار چرا
چرا کشید چنین تیغ ذوالفقار چرا
دمید از دل مسکین هزار خار چرا
در آن لبست همیشه گشاد کار چرا
گره گره شود از غم دل فکار چرا
یکی دمش که نبینم شوم نزار چرا
نه روز ماند و نی عقل برقرار چرا
چرا رمید ز ما لطف کردگار چرا
وگر نه خوبی او گشت بی کنار چرا
پیمبران ز چه گشتند پرده دار چرا

در این عروسی ما باد ای خدا تنها
مبارکی ملاقات آدم و حوا
مبارکی تماشای جنه الماوی
نثار شادی اولاد شیخ و مهتر ما
به اختلاط و وفا همچو شکر و حلوا
بر آنک گوید آمین بر آنک کرد دعا

یوسف دیدار ما رونق بازار ما
مفلسانیم و تویی گنج ما دینار ما
خفتگانیم و تویی دولت بیدار ما
ما خرابیم و تویی از کرم معمار ما
سر مکش منکر مشو برده ای دستار ما
هر چه گویی وادهد چون صدا کهسار ما

زانک که را اختیار نبود ای مختار ما
هر ستوری لاغری کی کشاند بار ما
بلبلی مستی بکن هم ز بوتیمار ما
احمد و صدیق بین در دل چون غار ما
خور ز دست شه خورد مرغ خوش منقار ما
رسته گردد زین قفص طوطی طیار ما
بعد ما پیدا کنی در زمین آثار ما
ور به زندان با توایم گل بروید خار ما
ور به جنت بی توایم نار شد انوار ما
بس کن و دیگر مگو کاین بود گفتار ما

در عیش را سره برگشا
نبود مرا سر ماجرا

نهد کسی سر زلف او
نکند کسی ز خوشی سفر
بهل این همه بده آن قدح
قدحی که آن پر دل شود
خمش این نفس دم دل مزن

نرهد دلی ز چنین لقا
نرود کسی ز چنین سرا
که شنیده ام کرم شما
پپرد دم به سوی سما
که فدای تو دل و جان ما

239

کرانی ندارد بیابان ما
جهان در جهان نقش و صورت گرفت
چو در ره ببینی بریده سری
از او پرس از او پرس اسرار ما
چه بودی که یک گوش پیدا شدی
چه بودی که یک مرغ پران شدی
چه گویم چه دانم که این داستان
چگونه زخم دم که هر دم به دم
چه کبکان و بازان ستان می پرند
میان هوایی که هفتم هواست
از این داستان بگذر از من مپرس
صلاح الحق و دین نماید تو را

قراری ندارد دل و جان ما
کدامست از این نقش ها آن ما
که غلطان رود سوی میدان ما
کز او بشنوی سر پنهان ما
حریف زبان های مرغان ما
برو طوق سر سلیمان ما
فزونست از حد و امکان ما
پریشانترست این پریشان ما
میان هوای کهستان ما
که بر اوج آنست ایوان ما
که درهم شکستست دستان ما
جمال شهنشاه و سلطان ما

240

تو جان و جهانی کریم ما
که جان خود چه باشد بر عاشقان
نه بر پشت گاوپیست جمله زمین
در آن کاروانی که کل زمین
در انبار فضل تو بس دانه هاست
تو در چشم نقاش و پنهان ز چشم
تو را عالمی غیر هجده هزار
یکی بیت دیگر بر این قافیه
که نگزارد این وام را جز فقیر
غنی از بخیلی غنی مانده ست

چه جان و جهان از کجا تا کجا
جهان خود چه باشد بر اولیا
که در مرغزار تو دارد چرا
یکی گاوبارست و تو ره نما
که آن نشکند زیر هفت آسیا
زهی چشم بند و زهی سیمیا
زهی کیمیا و زهی کبریا
بگویم بلی وام دارم تو را
که فقرست دریای در وفا
فقیر از سخاوت فقیر از سخا

241

نرد کف تو بردست مرا
گشتم چو خلیل اندر غم تو
در خاک فنا ای دل پهران
می ران فرسی در گلشن جان
در شادی ما وهمی نرسد
صد رخ ز درون سرخ ست مرا
ای احوال ده این هر دو جهان
در رهبریت ای مرد طلب
خاموش و مجو تو شهرت خود

شیر غم تو خوردست مرا
آتشکده ها سردست مرا
کز راندن تو گردست مرا
کز گلشن جان وردست مرا
کاین خنده گری پرده ست مرا
یک رخ ز برون زردست مرا
کز راحت تو دردست مرا
بر هر سر ره مردست مرا
کز راحت تو دردست مرا

242

خیک دل ما مشک تن ما
از چشمه جان پر کرد شکم
سقا پنهان وان مشک عیان
گر رقص کند آن شیر علم

خوش نازکنان بر پشت سقا
کای تشنه بیا ای تشنه بیا
لیکن نبود از مشک جدا
رقصش نبود جز رقص هوا

دورم ز نظر فعلم بنگر
از بوی تو جان قانع نشود

تا بوی بود بر عود گوا
ای چشمه جان ای چشم رضا

243

بگشا در بیا درآ که مبا عیش بی شما
سخنم بسته می شود تو یکی زلف برگشا
انا فی العشق آیه فاقرونی علی الملا
دیدمش مست می گذشت گفتم ای ماه تا کجا
در پیش چون روان شدم برگرفت تیز تیزیا
انا منذ رایتهم انا صرت بلا انا
رکب القلب نوره فجلی القلب و اصطفی
کیف یلقاه غیره کل من غیر فنا
به ثنا لابه کردمش گفتم ای جان جان فزا
تو دو لب از دوی ببند بگشا دیده بقا
ان علینا بیانہ تو میا در میان ما
نی که هر شب روان تو ز تنت می شود جدا
که گر آن ریگ نیستی نامدی باز چون صبا
بازآمد و تا ویست بنده بنده ست خدا خدا
جان بنه بر کف طلب که طلب هست کیمیا
گر چه نی را تهی کنند نگذارند بی نوا
نیست بودی تو قرن ها بر تو خواندند هل اتی
الفی لا شود و تو ز الف لام گشت لا
چو به حق مشتغل شدی فارغ از آب و گل شدی

به حق چشم مست تو که تویی چشمه وفا
انا و الشمس و الضحی تلف الحب و الولا
امه العشق فاعرجوا دونکم سلم الهوی
گفت نی همچنین مکن همچنین در پیم بیا
در پی گام تیز او چه محل باد و برق را
صوره فی زجاجة نور الارض و السما
کل من رام نوره استضا مثله استضا
تو بیا بی تو پیش من که تو نامحرمی تو را
گفت یک دم ثنا مگو که دوی هست در ثنا
ز لب بسته گر سخن بگشاید گشا گشا
چو در خانه دید تنگ بکنند مرد جامه ها
به میان روان تو صفتی هست ناسزا
شب نرفتی دوان دوان به لب قلم صفا
ماند در کیسه بدن چو زر و سیم ناروا
تا تن از جان جدا شدن مشو از جان جان جدا
رو پی شیر و شیر گیر که علیی و مرتضی
خط حقست نقش دل خط حق را مخوان خطا
هله دست و دهان بشو که لبش گفت الصلا
چو که بی دست و دل شدی دست درزن در این ابا

244

چه شدی گر تو همچون من شدیی عاشق ای فتا
ز دو چشمت خیال او نشدی یک دمی نهان
ز رفیقان گسستی ز جهان دست شستی
چو بر این خلق می تنم مثل آب و روغنم
ز هوس ها گذشتی به جنون بسته گشتی
که طبییان اگر دمی بپشندی از این غمی
هله زین جمله درگذر بطلب معدن شکر

همه روز اندر آن جنون همه شب اندر این بکا
که دو صد نور می رسد به دو دیده از آن لقا
که مجرد شدم ز خود که مسلم شدم تو را
ز برونیم متصل به درونه ز هم جدا
نه جنونی ز خلط و خون که طیبیش دهد دوا
بجهندی ز بند خود بدرندی کتاب ها
که شوی محو آن شکر چو لبن در زلویا

245

از برای صلاح مجنون را
از برای علاج بی خبری
چون نداری خلاص بی چون شو
دل پر خون ببین تو ای ساقی
زانک عقل از برای مادونی
باده خواران به نیم جو نخرند
نخوت عشق را ز مجنون پرس
گمرهی های عشق بردرد
ای صبا تو برو بگو از من
گر چه از خشم گفته ای نکم
شمس تبریز موسی عهدی

بازخوان ای حکیم افسون را
درج کن در نبیذ افیون را
تا ببینی جمال بی چون را
درده آن جام لعل چون خون را
سجده آرد ز حرص هر دون را
این دو قرص درست گردون را
تا که در سر چهاست مجنون را
صد هزاران طریق و قانون را
از کرم بحر در مکنون را
روح بخش این حماء مسنون را
در فراق مدارهارون را

246

صد دهل می زند در دل ما
پنبه در گوش و موی در چشمست
آتش عشق زن در این پنبه
آتش و پنبه را چه می داری
چون ملاقات عشق نزدیکست
مرگ ما شادی و ملاقاتست
چونک زندان ماست این دنیا
آنک زندان او چنین خوش بود
تو وفا را مجو در این زندان

247

بانگ تسییح بشنو از بالا
گل و سنبل چرد دلت چون یافت
یعلم الجهر نقش این آهوست
نفس آهوان او چو رسید
تشنه را کی بود فراموشی

248

گوش من منتظر پیام تو را
در دم خون شوق می جوشد
ای ز شیرینی و دلاویزی
کرده شاهان نثار تاج و کمر
ز اول عشق من گمان بردم
سلسله ام کن به پای اشتر بند
آنک شیری ز لطف تو خوردست
به حق آن زبان کاشف غیب
به حق آن سرای دولت بخش
گر سر از سجده تو سود کند
شمس تبریز این دل آشفته

249

دل بر ما شدست دلبر ما
ما همیشه میان گلشکریم
زهره دارد حوادث طبعی
ما به پر می پریم سوی فلک
ساکنان فلک بخور کنند
همه نسرین و ارغوان و گلست
نه بخندد نه بشکفد عالم
ذره های هوا پذیرد روح
گوش ها گشته اند محرم غیب
شمس تبریز ابرسوز شدست

250

هین که منم بر در برگشا
در دل هر ذره تو را درگهیست
فالق اصباحی و رب الفلق
نی که منم بر در بلک توی
آمد کبریت بر آتشی

بانگ آن بشنویم ما فردا
غم فردا و وسوسه سودا
همچو حلاج و همچو اهل صفا
این دو زدند و ضد نکرد بقا
خوش لقا شو برای روز لقا
گر تو را ماتمست رو زین جا
عیش باشد خراب زندان ها
چون بود مجلس جهان آرا
که در این جا وفا نکرد وفا

پس تو هم سیح اسمه الاعلی
مرغزاری که اخراج المرعی
ناف مشکین او و مایخفی
روح را سوی مرغزار هدی
چون سنقرئک فلا تنسی

جان به جان جسته یک سلام تو را
منتظر بوی جوش جام تو را
دانه حاجت نبوده دام تو را
مر قبای کمین غلام تو را
که تصور کنم ختام تو را
من طمع کی کنم سنم تو را
مرگ بیند یقین فطام تو را
که به گوشم رسان پیام تو را
بنمایم ز دور بام تو را
چه زیانست لطف عام تو را
بر جگر بسته است نام تو را

گل ما بی حدست و شکر ما
زان دل ما قویست در بر ما
که بگردد بگرد لشکر ما
زانک عرشیت اصل جوهر ما
از صفات خوش معنبر ما
بر زمین شاهراه کشور ما
بی نسیم دم منور ما
از دم عشق روح پرور ما
از زبان و دل سخنور ما
سایه اش کم مباد از سر ما

بستن در نیست نشان رضا
تا نگشایی بود آن در خفا
باز کنی صد در و گویی درآ
راه بده در بگشا خویش را
گفت برون آ بر من دلبرا

صورت من صورت تو نیست لیک
صورت و معنی تو شوم چون رسی
آتش گفتش که برون آمدم
هین بستان از من تبلیغ کن
کوه اگر هست چو کاهش بکش
کاه ربای من که می کشد
در دل تو جمله منم سر به سر
دلبرم و دل برم ایرا که هست
نقل کنم و نکنم سایه را
لیک ز جایش بپریم تا شود
تا که بداند که او فرع ماست
رو بر ساقی و شنو باقیش

251

پیشتر آ پیشتر ای بوالوفا
پیشتر آ درگذر از ما و من
کبر و تکبر بگذار و بگیر
گفت الست و تو بگفتی بلی
سر بلی چیست که یعنی منم
هم برو از جا و هم از جا مرو
پاک شو از خویش و همه خاک شو
ور چو گیا خشک شوی خوش بسوز
ور شوی از سوز چو خاکستری
بنگر در غیب چه سان کیمیاست
از کف دریا بنگارد زمین
لقمه نان را مدد جان کند
پیش چنین کار و کیا جان بده
جان پر از علت او را دهی
بس کنم این گفتن و خامش کنم

252

نذر کند یار که امشب تو را
حفظ دماغ آن مدمخ بود
هست دماغ تو چو زیت چراغ
گر دبه پرزیت بود سود نیست
دعوت خورشید به از زیت تو
چشم خوشش را ابد خواب نیست
جمله بخشیند و تبسم کند
پس لمن المملک برآید به چرخ
کو امرا کو وزرا کو مهان
اهل علم چون شد و اهل قلم
خانه و تنشان شده تاریک و تنگ
گرد که بادش برود چون شود
چون بجهند از حجب خواب خویش
اه چه فراموش گردند این گروه
زود فراموش شود سوز شمع
بازبیاید به پر نیم سوز
نذر تو کن حکم تو کن حاکمی

جمله توام صورت من چون غطا
محو شود صورت من در لقا
از خود خود روی بیوشم چرا
بر همه اصحاب و همه اقربا
داده امت من صفت کهربا
نه از عدم آوردم کوه حرا
سوی دل خویش بیا مرحبا
جوهر دل زاده ز دریای ما
سایه من کی بود از من جدا
وصلت او ظاهر وقت جلا
تا که جدا گردد او از عدا
تات بگوید به زبان بقا

از من و ما بگذر و زوتر بیا
پیشتر آ تا نه تو باشی نه ما
در عوض کبر چنین کبریا
شکر بلی چیست کشیدن بلا
حلقه زن درکه فقر و فنا
جا ز کجا حضرت بی جا کجا
تا که ز خاک تو بروید گیا
تا که ز سوز تو فرورد ضیا
باشد خاکستر تو کیمیا
کو ز کف خاک بسازد تو را
دود سیه را بنگارد سما
باد نفس را دهد این علم ها
فقر به جان داند جود و سخا
جان بستانی خوش و بی منتها
در خمشی به سخن جان فرا

خواب نباشد ز طمع برتر آ
چونک سهر باید یار مرا
هست چراغ تن ما بی وفا
صبح شود گشت چراغت فنا
چند چراغ ارزد آن یک صلا
مست کند چشم همه خلق را
چشم خوشش بر خلل چشم ها
کو ملکان خوش زرین قبا
بهر بلادالله حافظ کجا
دیو نیابی تو به دیوان سرا
چونک بریدیم یکی دم ضیا
افتد بر خاک سیه بی نوا
بازمالند سبال جفا
دانششان هیچ ندارد بقا
بر دل پروانه ز جهل و عما
بازبسوزد چو دل ناسزا
بر شب و بر روز و سحر ای خدا

آن مه تابنده فرخنده را
 شاه کند خنده تو بنده را
 جلوه کن آن دولت پاینده را
 تا بکشد چون تو گشاینده را
 منتظرانند کشاننده را
 حلق دو صد حلقه رباینده را
 هیچ مپا مدت آینده را
 میل لیست آن نی نالنده را
 دم ده آن نای سگالنده را
 خوش بگشا آن کف بخشنده را
 نیست وفا خاطر پرنده را

چند نهان داری آن خنده را
 بنده کند روی تو صد شاه را
 خنده بیاموز گل سرخ را
 بسته بدانست در آسمان
 دیده قطار شترهای مست
 زلف برافشان و در آن حلقه کش
 روز وصالست و صنم حاضرست
 عاشق زخمست دف سخت رو
 بر رخ دف چند طپانچه بزن
 ور به طمع ناله برآرد رباب
 عیب مکن گر غزل ابتر بماند

یار ترش روی شکرپاره را
 غمزه غمازه خون خواره را
 نه به کفش چاره بیچاره را
 این خرد پیر همه کاره را
 چشمه فرستی جگر خاره را
 می کشد او سوی تو گهواره را
 ای بدل روغن کنجاره را
 خوب کمندی دل آواره را
 نور فرستی مه و استاره را
 ترک کن این گنگل و نظاره را
 خانه دهد عقرب جراره را
 باد دهد خاطر سیاره را
 تا چه دمست آن بت سحاره را
 ترک کن این عالم غداره را

باده ده آن یار قدح باره را
 منگر آن سوی بدین سو گشا
 دست تو می مالد بیچاره وار
 خیره و سرگشته و بی کار کن
 ای کرمت شاه هزاران کرم
 طفل دوروزه چو ز تو بو برد
 ترک کند دایه و صد شیر را
 خوب کلیدی در بریسته را
 کار تو این باشد ای آفتاب
 منتظرش باش و چو مه نور گیر
 رحمت تو مهره دهد مار را
 یاد دهد کار فراموش را
 هر بت سنگین ز دمش زنده شد
 خامش کن گفت از این عالم است

خیز که صبح آمد و وقت دعا
 خیز مزن خنک و خم برگشا
 جان مرا تازه کن ای جان فزا
 در فلک انداخت ندا و صدا
 وقت تو خوش ای قمر خوش لقا
 تا نروم بیهده از جا به جا

خیز صبحی کن و درده صلا
 کوزه پر از می کن و در کاسه ریز
 دور بگردان و مرا ده نخست
 خیز که از هر طرفی بانگ چنگ
 تنتن تنتن شنو و تن مزن
 در سرم افکن می و پابند کن

آب درانداز چو کشتی مرا
 گشته ام ای موسی جان ازدها
 حشر شدم از تک گور فنا
 بیخ کشان آمدم اندر فلا
 ای دهن و کف تو گنج بقا
 سرور شاهان جهان علا

زان کف دریاصفت درنثار
 پاره چوبی بدم و از کف
 عازر وقتم به دمت ای مسیح
 یا چو درختم که به امر رسول
 هم تو بده هم تو بگو زین سپس
 خسرو تبریز تویی شمس دین

مایه دهی مجلس و میخانه را
 پیش کشی آن بت دردانه را

داد دهی ساغر و پیمانانه را
 مست کنی نرگس مخمور را

جز ز خداوندی تو کی رسد
تیغ برآور هله ای آفتاب
قاف تویی مسکن سیمرخ را
چشمه حیوان بگشا هر طرف
مست کن ای ساقی و در کار کش
گر نکند رام چنین دیو را
نیم دلی را به چه آرد که او
از پگه امروز چه خوش مجلسیست
بشکند آن چشم تو صد عهد را
یک نفسی بام برآ ای صنم
شرح فتحنا و اشارات آن
شاه بگوید شنود پیش من

257

لعل لبش داد کنون مر مرا
گلبن خندان به دل و جان بگفت
گر نخریدست جهان را ز غم
در بن خانه ست جهان تنگ و منگ
صورت اقبال شکرریز گفت
ساغر بر دست خرامان رسید
جام مباح آمد هین نوش کن
ساغر اول چو دود بر سرت
فاش مکن فاش تو اسرار عرش

258

گر بنخسبی شبی ای مه لقا
گرم شوی شب تو به خورشید غیب
امشب استیزه کن و سر منه
جلوه گه جمله بتان در شبست
موسی عمران نه به شب دید نور
رفت به شب بیش ز ده ساله راه
نی که به شب احمد معراج رفت
روز پی کسب و شب از بهر عشق
خلق بختند ولی عاشقان
گفت به داوود خدای کریم
چون همه شب خفت بود آن دروغ
زان که بود عاشق خلوت طلب
تشنه نخسپید مگر اندکی
چونک بخشید به خواب آب دید
جمله شب می رسد از حق خطاب
ور نه پس مرگ تو حسرت خوری
جفت بردند و زمین ماند خام
من شدم از دست تو باقی بخوان
شمس حق مفخر تبریزیان

259

پیش کش آن شاه شکرخانه را
آن شه فرخ رخ بی مثل را

صبر و قرار این دل دیوانه را
نور ده این گوشه ویرانه را
شمع تویی جان چو پروانه را
نقل کن آن قصه و افسانه را
این بدن کافر بیگانه را
پس چه شد آن ساغر مردانه را
پست کند صد دل فرزانه را
آن صنم و فتنه فتانه را
مست کند زلف تو صد شانه را
رقص درآر استن حنانه را
قفل بگوید سر دندان را
ترک کنم گفت غلامانه را

آنچ تو را لعل کند مر مرا
برگ منت هست به گلشن برآ
مژده چرا داد خدا کاشتری
زود برآیید به بام سرا
شکر چو کم نیست شکایت چرا
فخر من و فخر همه ماورا
با زره از غابر و از ماجرا
سجده کند عقل جنون تو را
در سخنی زاده ز تحت اثری

رو به تو بنماید گنج بقا
چشم تو را باز کند توتیا
تا که ببینی ز سعادت عطا
نشود آن کس که بخفت الصلا
سوی درختی که بگفتش بیا
دید درختی همه غرق ضیا
برد براقیش به سوی سما
چشم بدی تا که نبیند تو را
جمله شب قصه کنان با خدا
هر کی کند دعوی سودای ما
خواب کجا آید مر عشق را
تا غم دل گوید با دلربا
تشنه کجا خواب گران از کجا
یا لب جو یا که سبو یا سقا
خیز غنیمت شمر ای بی نوا
چونک شود جان تو از تن جدا
هیچ ندارد جز خار و گیا
مست شدم سر شناسم ز پا
بستم لب را تو بیا برگشا

آن گهر روشن دردانه را
آن مه دریادل جانانه را

روح دهد مرده پوسیده را
دامن هر خار پر از گل کند
در خرد طفل دوروزه نهد
طفل کی باشد تو مگر منگری
مست شوی و شه مستان شوی

مهر دهد سینه بیگانه را
عقل دهد کله دیوانه را
آنچ نباشد دل فرزانه را
عربده استن حنانه را
چونک بگرداند پیمانہ را

بیخودم و مست و پراکنده مغز
با همه بشنو که نباید شنود
بشکند آن روی دل ماه را
قصه آن چشم کی یارد گزارد
بیند چشمش که چه خواهد شدن

ور نه نکو گویم افسانه را
قصه شیرین غریبانه را
بشکند آن زلف دو صد شانه را
ساحر ساحرکش فتانه را
تا ابد او بیند پیشانه را

راز مگو رو عجمی ساز خویش

یاد کن آن خواجه علیانه را

260

چرخ فلک با همه کار و کیا
گرد چنین کعبه کن ای جان طواف
بر مثل گوی به میدانش گرد
اسب و رخت راست بر این شه طواف
خاتم شاهیت در انگشت کرد
هر که به گرد دل آرد طواف
همره پروانه شود دلشده
زانک تنش خاکی و دل آتشی ست
گرد فلک گردد هر اختری
گرد فنا گردد جان فقیر
زانک وجودست فنا پیش او
مست همی کرد وضو از کمیز
گفت نخستین تو حدث را بدان
زانک کلیدست و چو کز شد کلید
خامش کردم همگان برجهید
خسرو تبریز شهم شمس دین

گرد خدا گردد چون آسیا
گرد چنین مایده گرد ای گدا
چونک شدی سرخوش بی دست و پا
گر چه بر این نطع روی جا به جا
تا که شوی حاکم و فرمانروا
جان جهانی شود و دلربا
گردد بر گرد سر شمع ها
میل سوی جنس بود جنس را
زانک بود جنس صفا با صفا
بر مثل آهن و آهن ربا
شسته نظر از حول و از خطا
کز حدثم بازرها ربا
کز مژ و مقلوب نباید دعا
وا شدن قفل نیابی عطا
قامت چون سرو بتم زد صلا
بستم لب را تو بیا برگشا

261

هان ای طیب عاشقان سودایی دیدی چو ما
ای یوسف صد انجمن یعقوب دیدستی چو من
از چشم یعقوب صفی اشکی دوان بین یوسفی
صد مصر و صد شکرستان درجست اندر یوسفان
اسباب عشرت راست شد هر چه دلم می خواست شد
جان باز اندر عشق او چون سبط موسی را مگو
هرگز نبینی در جهان مظلومتر زین عاشقان
گر درد و فریادی بود در عاقبت دادی بود
گر واقفی بر شرب ما وز ساقی شیرین لقا
کردیم جمله حیلہ ها ای حیلہ آموز نهی
خاموش و باقی را بجو از ناطق اکرام خو

یا صاحبی اننی مستهلک لو لاکما
اصفر خدی من جوی و ابیض عینی من بکا
تجری دموعی بالولا من مقلتی عین الولا
الصید جل او صغر فالکل فی جوف الفرا
فالوقت سیف قاطع لا تفتکر فیما مضی
اذهب و ربک قاتلا انا قعودها هنا
قولوا لاصحاب الحجی رفقا بارباب الهوی
من فضل رب محسن عدل علی العرش استوی
الزمه و اعلم ان ذا من غیره لا یرتجی
ماذا تری فیما تری یا من یری ما لا یری
فالفهم من ایحائه من کل مکروه شفا

262

فیما تری فیما تری یا من یری و لا یری
ان تدننا طوبی لنا ان تحفنا یا ویلنا

العیش فی اکنافنا و الموت فی اراکاننا
یا نور ضو ناظرا یا خاطرا مخاطرا

ندعوك ربا حاضرا من قلبنا تفاعرا
من می روم توکلی در این ره و در این سرا
خود کی رود کشتی در او که او تهی بیرون رود
کیل گهر همی رسد قرص قمر همی رسد
خوش اندرآ در انجمن جز بر شکر لگد مزن

263

به شکرخنده اگر می برد جان مرا
جانم آن لحظه بخندد که ویش قبض کند
مغز هر ذره چو از روزن او مست شود
چونک از خوردن باده همگی باده شوم
هله ای روز چه روزی تو که عمر تو دراز
تن همچون خم ما را پی آن باده سرشت
خم سرکه دگرست و خم دوشاب دگر
چون بخسپد خم باده پی آن می جوشد
می منم خود که نمی گنجم در خم جهان
می مرده چه خوری هین تو مرا خور که میم
وگرت رزق نباشد من و یاران بخوریم

264

لی حبیب حبه یشوی الحشا
روز آن باشد که روزیم او بود
آن چه باشد کو کند کان نیست خوش
خار او سرمایه گل ها بود
هر چه گفتمی یا شنیدی پوست بود
کی به قشر پوست ها قانع شود
من خمش کردم غمش خامش نکرد

265

راح بفیها و الروح فیها
این راز یارست این ناز یارست
ادرکت ثاری قبلت جاری
لب بوسه بر شد جفت شکر شد
الله وای و السعد ساقی
هر چند یارم گیرد کنارم
ساقی مواسی یسخوا بکاسی
در گوش من باد خوش مزده ای داد
کاسا اداری عقل السکاری
می گفتم من خوش وی گفتم می چشم

266

هیچ نومی و نفی ریح علی الغور هفا
یا رشا الحاظه صیرن روحی هدفا
شوقنی ذوقنی ادرکنی اضحکنی
اذا حدا طیبنی و ان بدا غیبنی
اکرم بحبی سامیا اضحی لصید رامیا
یا قمر الطوارق تاجا علی المفارق
لاح مفاز حسن یفتح عنها الوسن

فکن لنا فی ذلنا برا کریما غافرا
اگر نواله ای رسد نیمی مرا نیمی تو را
کیل گهر همی رسد بر مشتری و مشترا
نور بصر همی رسد اندکترین چیزها
جز بر قرابی ها مزن جر بر بتان جان فزا

متع الله فوادی بحیبی ایدا
انما یوم اجزای اذا اسکرها
سبحت راقصه عز حیبی و علا
انا نقل و مدام فاشربانی و کلا
یوم وصل و رحیق و نعیم و رضا
نعم ما قدر ربی لفوادی و قضا
کان فی خایبه الروح نبیذ فغلی
انما القهوه تغلی لشرور و دما
برنتابد خم نه چرخ کف و جوش مرا
انا زق ملات فیه شراب و سقا
فانصتوا و اعترفوا معشرا اخوان صفا

لو یشا یشی علی عینی مشا
ای خوشا آن روز و روزی ای خوشا
قد رضینا یفعل الله ما یشا
انه المنان فی کشف الغشا
لیس لب العشق سرا قد فشا
ذو لباب فی التجلی قد نشا
عافنا من شر واش قد وشا

کم اشتهیها قم فاسقنیها
آواز یارست قم فاسقنیها
فازداد ناری قم فاسقنیها
خود تشنه تر شد قم فاسقنیها
نعم التلاقی قم فاسقنیها
من بی قرارم قم فاسقنیها
یحلف براسی قم فاسقنیها
زان سرو آزاد قم فاسقنیها
منهم تواری قم فاسقنیها
ما در کشاکش قم فاسقنیها

اذکرنی و امضه طیب زمان سلفا
یا قمرا الفاظه اورثن قلبی شرفا
افقرنی اشکرنی صاحب جود و علا
و ان نای شیبنی لا زال یوم الملتقی
حتی رمی باسهم فیهن سقمی و شفا
لاح من المشارق بدل لیلتی ضحی
یا ثقتی لا تهنوا و اعتجلوا مغتنما

يا نظري صل لما غمضت عنه النظرا
كن دنفا مقتربا ممتثلا مضطربا
يا من يرى و لا يرى زال عن العين الكرى

267

قد اشرفت الدنيا من نور حميانا
الصبوه ايمانى و الخلوه بستانى
من كان له عشق فالمجلس مثواه
من ضاق به دار او اعطشه نار
من ليس له عين يستصير عن غيب
يا دهر سوى صدر شمس الحق تبريز
طوبى لك يا مهدي قد ذبت من الجهد
من كان له هم يفنيه و يرديه

268

فديتك يا ذا الوحي آياته تترى
و انشرت امواتا و احببتهم بها
فعادوا سكارى فى صفاتك كلهم
ولكن بريق القرب افنى عقولهم
سلام على قوم تنادى قلوبهم
فطوبى لمن ادلى من الجد دلوه
يطالع فى شعشاع و جنه يوسف
تجلى عليه الغيب و اندك عقله
فظل غريق العشق روحا مجسما

269

تعالوا بنا نصفوا نخلى التدللا
نعود الى صفو الرحيق بمجلس
رحيقا رقيقا صافيا متلالا
شرابا اذا ما ينشر الريح طيبها
خوابى الحميرا افتحوها لعشره
يتابع سكر الراح سكر لقائكم
انا شدكم بالله تعفون اننى
لمولا ترى فى حسنه و جماله
سقى الله ارضا شمس دين يدوسها

270

افدى قمرا لاح علينا و تلالا
قد حل بروحى فتضاعفت حياه
ادعوه سرارا و اناديه جهارا
لو قطعنى دهرى لا زلت انادى
لا مل من العشق و لو مر قرون
العاشق حوت و هوى العشق كنجر

271

تعالوا كلنا ذا اليوم سكرى
سقانا ربنا كاسا دهاقا
تعالوا ان هذا يوم عيد

اغضبه فاستترا عاد الى ما لا يرى
منتقلا مغتربا مثل شهاب فى السما
قلبي عشيق للسرى فانتهضوا لمورا

البدر غدا ساقى و الكاس ثريانا
و المشجر ندمانى و الورد محيانا
من كان له عقل اياه و ايانا
تهديه الى عين يسترجع ريانا
فليات على شوق فى خدمه مولانا
هل ابصر فى الدنيا انسانك انسانا
اعرضت عن الصوره كى تدرك معنا
فليشرب و ليسكر من قهوه مولانا

تفسرها سرا و تكنى به جهرا
فديتك ما ادريك بالامر ما ادري
و ما طعموا ثما و لا شربوا خمرا
فسبحان من ارسى و سبحان من اسرى
بالسنه الاسرار شكرا له شكرا
و فى الدلو حسنا يوسف قال يا بشرى
حقائق اسرار يحيط بها خبرا
كما اندك ذاك الطور و استهدم الصخرا
و نورا عظيما لم يذر دونه سترا

و من لحظكم نجلى الفواد من الجلا
تدور بنا الكاسات تتلو على الولا
فنخلوا بها يوما و يوما على الملا
تحن اليها الوحش من جانب الفلا
بمفتاح لقياكم ليرخص ما غلا
فيسكر من يهوى و يفنى من قلا
لقد ذبت بالاشواق و الحب و الولا
امانا من الافات و الموت و البلا
كلا الله تبريزا باحسن ما كلا

ما احسنه رب تبارك و تعالى
و اليوم ناى عنى عزا و جلالا
ان ابدلنى الصبوه طيفا و خيالا
كى تخترق الجب و يروين وصالا
حاشاه ملالا بى حاشاى ملالا
هل مل اذا ما سكن الحوت زلالا

باقداح تخامرنا و تترى
فشكرا ثم شكرا ثم شكرا
تجلى فيه ما ترجون جهرا

272

حدا الحادی صباحا بهواکم فاتینا
و تلاقینا ملاحا فی فناکم خفرات
عذل العاذل یوما عن هواکم ناصحیا
و رایناکم بدورا فی سموات المعالی
بدرنا مثل خطیب امانا فی یوم عید
فدهشنا من جمال یوسف ثم افقنا
فبلا فم شربنا و بلا روح سکرنا
فبلا انف شممنا و بلا عقل فهمنا
نور الله زمانا حازنا الوصل امانا
و شربنا من مدام سکر ذات قوام
فهزنا غصن مجد فنثرنا تمر وجد

صدنا عنکم ظباء حسدونا فابینا
فتعاشقنا بغنج فسبونا و سبینا
ان یخافوا عن هواکم فسمعنا و عصینا
فاسترتنا کنجوم بضیاکم و اهتدینا
فاصطفینا حول بدر فی صلوه اقتدینا
فاذا کاسات راح کدماء بیدینا
فبلا راس فخرنا و بلا رجل سرینا
و بلا شفق ضحکنا و بلا عین بکینا
و سقی الله مکانا بحیب التقینا
فی قعود و قیام فظهرنا و اختفینا
فاذا نحن سکاری فطفقنا و اجتبینا

273

طال ما بتنا بلاکم یا کرامی و شتنا
حبذا شمس العلی من ساعه نورتنا
لیس نبغی غیرکم قد طال ما جربتنا
یا نسیم الصبح انی عند ما بشرتینی
یا فراق الشیخ شمس الدین من تبریننا

یا حبیب الروح این الملتقی اوحشتنا
مرحبا بدر الدجی من ليله ادهشتنا
ما لنا مولا سواکم طال ما فتشتنا
یا خیال الوصل روحی عند ما جمشتنا
کم تری فی وجهنا آثار ما حرشتنا

274

ایه یا اهل الفردیس اقرؤا منشورنا
حورکم تصفر عشقا تنحنی من ناره
جاء بدر کامل قد کدر الشمس الضحی
الف بدر حول بدری سجدا خروا له
قد سکرنا من حواشی بدرهم اکرم بهم

و ادهشوا من خمرنا و استسمعوا ناقورنا
لو رات فی جنح لیل او نهار حورنا
فی قیان خادمات و استقروا دورنا
طیبوا ما حولنا و استشرقوا دیجورنا
استجابوا بغینا و استکثروا میسورنا

275

ابصرت روحی ملیحا زلزلت زلزالها
ذاق من شعشاع خمر العشق روحی جرعه
صار روحی فی هواه غارقا حتی دری
فی الهوی من لیس فی الکوین بدر مثله
لم تمل روحی الی مال الی ان اعشقت
لم تزل سفن الهوی تجری بها مذ اصبحت
عین روحی قد اصابتها فاردتها بها
افلحت من بعد هلك ان اعوان الهوی
آه روحی من هوی صدر کبیر فائق
یباس النفس اللقاء من وصال فائت
حبذا احسان مولی عاد روحا اذ نفث
ان روحی تقشع اللقیات فی الماضی مدا
اختفی العشق الثقیل فی ضمیری دره
مثله ان اثقل الیوم المخاض حره
غیر ان سیدا جادت لها الطافه
سیدا مولی عزیزا کاملا فی امره
صادف المولی بروحی و هی فی ذاک الردی

انعطش روحی فقلت ویح روحی مالها
طار فی جو الهوی و استقلعت ائقالها
لو تلقاه ضریر تائه احوالها
ان روحی فی الهوی من لا تری امثالها
رامت الاموال کی تنثر له اموالها
فی بحار العز و الاقبال یوما یالها
حین عدت فضلها و استکثرت اعمالها
اعتنوا فی امرها ان خففوا حمالها
کل مدح قالها فیه ازدرت اقوالها
حین تتلو فی کتاب الغیب من افعالها
ناولتها شربه صفی لها احوالها
ثم لا تبصر مضی اذ تفکر استقبالها
ان روحی اثقلت من دره قد شالها
اوقعتها فی ردی لم تغنها احجالها
ان روحی ربوه و استنزلت اطلالها
شمس دین مالک اوفت لها آمالها
من زمان اکرمته ما رات اذلالها

جاء من تبريز سربال نسيج بالهوى
قالت الروح افتخارا اصطفانا فضله

اكتست روحى صباحا انزعت سربالها
ثم غارت بعد حين من مقال نالها

276

يا خفى الحسن بين الناس يا نور الدجى
كاد رب العرش يخفى حسنه من نفسه
ليتنى يوما اخر ميتا فى فيه
فى غبار نعله كحل يجلى عن عمى
غير ان السير و النقلان فى ذاك الهوى
نوره يهدى الى قصر رفيع آمن
ابشرى يا عين من اشراق نور شامل
اصبحت تبريز عندى قبله او مشرقا
ايها الساقى ادر كاس البقا من حبه
لا نبالى من ليال شيبتنا برهه
ايها الصاحون فى ايامه تعسا لكم
حصص الحق الحقيق المستضى من فضله
يا لها من سو حظ معرض عن فضله
معرض عن عين هدل مستديم للبقا
عين بحر فجرت من ارض تبريز لها

انت شمس الحق تخفى بين شعشاع الضحى
غيره منه على ذاك الكمال المنتهى
ان فى موتى هناك دوله لا ترتجى
فى عيون فضله الوافى زلال للظما
مشكل صعب مخوف فيه اهراق الدما
لا ابالى من ضلال فيه لى هذا الهدى
ما عليك من ضرير سرمدى لا يرى
ساعه اضحى لنور ساعه ابغى الصلا
طال ما بتنا مريضا نبتغى هذا الشفا
بعد ما صرنا شبابا من رحيق دائما
اشربوا اخواننا من كاسه طوبى لنا
سوف يهدى الناس من ظلماتهم نحو الفضا
منكر مستكبر حيران فى وادى الردى
طالب للماء فى وسواس يوم للكرى
ارض تبريز فداك روحنا نعم الثرى

277

سبق الجد الينا نزل الحب علينا
زمن الصحو ندامه زمن السكر كرامه
فسقانا و سبانا و كلانا و رعانا
فوجدناه رفيقا و مناصا و طريقا
صدق العشق مقالا كرم الغيب توالى
ملاء الطارق كاسا طرد الكاس نعاسا
فراينا خفرات و مغان حسنات
فالهين نظرنا فشكرنا و سكرنا
فرجعنا ببسار و ربي ذات قرار

سكن العشق لدينا فسكنا و ثوبنا
خطر العشق سلامه ففتنا و فنينا
و من الغيب اتانا فدعانا و اتينا
و شرابا و رحيقا فسقانا و سقينا
و من الخلف تعالى فوفانا و وفينا
مهد السكر اساسا و على ذاك بنينا
سرجا فى ظلمات فدهشنا و هوبنا
و من السكر عبرنا كفت العبره زينا
و حكينا لمشاه و شهدنا و الينا

278

انا لا اقسام الا برجال صدقونا
فصبوا ثم صبينا فاتوا ثم اتينا
ففتحننا حدقات و غنمنا صدقات
فظفرنا بقلوب و علمنا بغيوب
لحق الفضل و الا لهتكنا و هلكنا
انا لولاي احاذر سخط الله لقلت
فتعرض لشموس مكنت تحت نفوس

انا لا اعشق الا بملاح عشقونا
لهم الفضل علينا لم مما سبقونا
و سرقنا سرقات فاذا هم سرقونا
فسقى الله و سقيا لعيون رمقونا
ففررنا و نفرنا فاذا هم لحقونا
رمق العين لزاما خلقونا خلقونا
و سقونا بكووس رزقونا رزقونا

279

مولانا مولانا اغنانا اغنانا
لا تاسى لا تنسى لا تخشى طغيانا
شرفنا آنسنا ان كنت سكرانا
من كان ارضيا ما جاء مرضيا
من كان علويا قد جاء حلويا
و الباقي و الباقي بينه يا ساقى

امسينا عطشاننا اصبحنا ريانا
اوطانا اوطانا من اجلك اوطانا
يا بارق يا طارق عانقنا عرياننا
فليعبد فليعبد فرقانا فرقانا
نرويهم معاننا الوانا الوانا
يا محسن يا محسن احسانا احسانا

يا مجير البدر في كبد السما
 انت كشاف الغطا بحر العطا
 ثم تحييههم بغمزات الرضا
 مالک الملاك في رق الهوى
 عالم الحس انكروا عيسى اذا
 لم يواس الخضر يوما كاملا
 اذناى من جنه لما بكأ
 يا شفيعا قل لنا اين الردا
 يطفى النيران نار من رأى

يا منير الخد يا روح البقا
 انت روح الله في اوصافه
 تقتل العشاق عدلا كاملا
 صائد الابطال من عين الطبا
 قوم عيسى لو راو احيائه
 اين موسى لو راى تبيانه
 ليت ابونا آدم يدري به
 هجره نار هويينا قعره
 خده نار يطفى نارنا

املا زجانا بحميا فقد خلا
 يا كامل الملاحه و اللطف و العلا
 الا و فى الصدود تلاشى من البلا
 حاشاك بل لقاوك امن من البلا
 فيها حمائم يتلقين ما تلا
 حتى جلا فوادى من احسن الجلا

يا ساقى المدامه حى على الصلا
 جسمى زجاجتى و محياك قهوئى
 ما فاز عاشق بمحياك ساعه
 الموت فى لقاؤك يا بدر طيب
 لما تلا هواك صفاتا لمهجتى
 اسقيتنى المدامه من طرفك البهى

قد خاب من يكون من العشق خاليا
 احياكم جلالى جل جلاليا
 قد خاب من يظلل من الحب ساليا
 طوبى لمن يصير لمعناه تاليا
 بالله تستمع لمقالى و حاليا
 من ذله النفوس سريعا معاليا
 اسكت كفى الا له معينا وكاليا

يا من لواء عشقك لا زال عاليا
 نادى نسيم عشقك فى انفس الورى
 الحب و الغرام اصول حياتكم
 فى وجنه المحب سطور رقيمه
 يا عابسا تفرق فى الهم حاله
 يا من اذل عقلك نفس الهوى تعى
 يا مهملا معيسته فى محبه

جاء الربيع مفتخرا فى جوارنا
 عند الحبيب مبتشرا فى عقارنا
 فليلزم الجوارى وسط بحارنا

جاء الربيع مفتخرا فى جوارنا
 طيبوا و اكرموا و تعالوا التشرىبا
 من رام مغنما و تصدى جواهرنا

و هل اتيك حديث جلا العقول جلا
 الا انتبه و تيقظ فقد اتاك اتى
 سعادته و مرام و عزه و سنا
 كانها ملات كاسنا و اسقانا
 تلالا لسناه مهبجتى و صفا

اخى رايت جمالا سبا القلوب سبا
 الست من يتمنى الخلود فى طرب
 يقر عينك بدر و فى جبينته
 و سكره لفوادى من شمائله
 عجائب ظهرت بين صفو غرته

و نلت خير رياض فنعم ما سكتنا
 و محنه فتننتنا و خاب من فتننا
 فقر عينك منه و نعم ذاك جنا
 و نال قلبك منهم شقاوه و عنا

اتاك عيد وصال فلا تذق حزنا
 و زال عنك فراق امر من صبر
 فهز غصن سعود و كل جنا شجر
 فطب تجوت من اصحاب قريه ظلمت

یا من بنا قصر الکیمال مشیدا
هز القلوب و ردها بصدوده
یا ساکنین محال العشق فی قلق
لا و الذی حاز الملاحه و البها
و ذلک شمس الدین مولا و سیدا

287

ورد البشیر مبشرا ببشاره
فکان ارضا نورت بریبیعه
یا طاعنی فی صبوتی و تهتکی

288

یا کالمینا یا حاکمینا
یا ذا الفضائل زهر الشمائل
یا نعم ساقی حلو التلاقی
فی القلب بارق مثل الطوارق
نادی المنادی فی کل وادی
افدیک روحی عند الصبح
هذا فوادى فی العشق بادی
اسمع کلامی نومی جرامی
عشقی حصانی نحو المعانی
العشق حال ملک و مال

289

یا مخجل البدر اشرقنا بلالا
لا تبخلن و اوفر راحنا مددا
دعنا ینافس فی الصهباء من سکر
خوابی الغیب قد املاتها مددا

290

بی یار مهل ما را بی یار مخسب امشب
امشب ز خود افزونیم در عشق دگرگونیم
ای طوق هوای تو اندر همه گردن ها
صیدیم به شصت غم شوریده و مست غم
ای سرو گلستان را وی ماه شبستان را

291

ای خواب به جان تو زحمت ببری امشب
هر جا که ببری تو ویران شود آن مجلس
امشب به جمال او پرورده شود دیده
و اللیل اذا یغشی ای خواب برو حاشا
گر خلق همه خفتند ای دل تو بحمدالله
با ماه که همخویم تا روز سخن گویم
شد ماه گواه من استاره سپاه من

292

زان شاهد شکرلب زان ساقی خوش مذهب
زان نور همه عالم هر شیوه همی نام

لا زال سعدا بالسعود مویدا
فغدا دماء العاشقین مبددا
تظنون ان العشق یترکمکم سدا
و لم یبق للعشاق حیلا و لا یدا
و تبریز منه کالفرادیس قد غدا

احیی الفواد عشیه بورودها
فکان شمسا اشرفت بحدودها
انظر الی نار الهوی و وقودها

یا مالکینا لا تظلمونا
سیف الدلائل لا تظلمونا
مر الفراق لا تظلمونا
بین المشارق لا تظلمونا
لا بالعناد لا تظلمونا
یا ذا الفتوح لا تظلمونا
فی الحب عادی لا تظلمونا
عند الکرام لا تظلمونا
هذا کفانی لا تظلمونا
نومی محال لا تظلمونا

یا ساقی الروح اسکرنا بصهبها
حتی تنادم فی اخذ و اعطا
بالسکر یذهل عن وصف و اسما
راحا یطهر عن شح و شحنا

زنهار مخور با ما زنهار مخسب امشب
این بار بین چونیم این بار مخسب امشب
ما را همه شب تنها مگذار مخسب امشب
ما را تو به دست غم مسپار مخسب امشب
این ماه پرستان را مازار مخسب امشب

وز بهر خدا زین جا اندرگذری امشب
ای خواب در این مجلس تا درنپری امشب
ای چشم ز بی خوابی تا غم نخوری امشب
تا از دل بیداران صد تحفه بری امشب
گر دوش می خفتی امشب بتری امشب
کای مونس مشتاقان صاحب نظری امشب
وز ناوک استاره ای مه سپری امشب

جان مست شد و قالب ای دوست مخسب امشب
تا بشنود احوالم ای دوست مخسب امشب

گاهی به پریشانی گاهی به پشیمانی
یک روز تو گر خواری یک روز تو مرداری
بیرون شو از این هر دو بیگانه شو ای مردو
از هجر تو پرهیزم در عشق تو برخیزم

293

مهمان توام ای جان زنهار مخسب امشب
روی تو چو بدر آمد امشب شب قدر آمد
ای سرو دو صد بستان آرام دل مستان
ای باغ خوش خندان بی تو دو جهان زندان

294

بریده شد از این جوی جهان آب
از آن آبی که چشمه خضر و الیاس
زهی سرچشمه ای کز فر جوشش
چو باشد آب ها نان ها برویند
برای لقمه ای نان چون گدایان
سراسر جمله عالم نیم لقمه ست
زمین و آسمان دلو و سبویند
تو هم بیرون رو از چرخ و زمین زود
رهد ماهی جان تو از این حوض
در آن بحری که خضرانند ماهی
از آن دیدار آمد نور دیده
از آن باغ ست این گل های رخسار
از آن نخل ست خرماهای مریم
روان و جانث آنکه شاد گردد
مزن چوبک دگر چون پاسبانان

295

الا ای روی تو صد ماه و مهتاب
مرا در سایه ات ای کعبه جان
غلط گفتم که اندر مسجد ما
از این هفت آسیا ما نان نجویم
مسبب اوست اسباب جهان را
ز مستی در هزاران چه فتادیم
چه رونق دارد از مجلس جان
بخندد باغ دل زان سرو مقبل
فتوح اندر فتوح اندر فتوحی
ز نطف انداز عشق آتشینت
بر مستانش آید می به دعوی
خمش کن ختم کن ای دل چو دیدی

296

مخسب ای یار مهمان دار امشب
برون کن خواب را از چشم اسرار
اگر تو مشتری گردی مه گرد
شکار نسر طایر را به گردون
تو را حق داد صیقل تا زدایی

زین عیش همی مانی ای دوست مخسب امشب
از ما چه خبر داری ای دوست مخسب امشب
قم قد ضحک الورد ای دوست مخسب امشب
شمس الحق تبریزم ای دوست مخسب امشب

ای جان و دل مهمان زنهار مخسب امشب
ای شاه همه خوبان زنهار مخسب امشب
بردی دل و جان بستان زنهار مخسب امشب
آنی تو و صد چندان زنهار مخسب امشب

بهارا بازگرد و وارسان آب
ندیدست و نبیند آن چنان آب
بجوشد هر دمی از عین جان آب
ولی هرگز نرسد ای جان ز نان آب
مریز از روی فقر ای میهمان آب
ز حرص نیم لقمه شد نهان آب
برون ست از زمین و آسمان آب
که تا بینی روان از لامکان آب
بیاشامد ز بحر بی کران آب
در او جاوید ماهی جاودان آب
از آن بام ست اندر ناودان آب
از آن دولاب یابد گلستان آب
نه ز اسباب ست و زین ابواب آن آب
کز این جا سوی تو آید روان آب
که هست این ماهیان را پاسبان آب

مگو شب گشت و بی گه گشت بشتاب
به هر مسجد ز خورشیدست محراب
برون در بود خورشید بواب
ننوشیم آب ما زین سبز دولاب
چه باشد تار و پود لاف اسباب
برون مان می کشد عشقش به قلاب
زهی چشم و چراغ جان اصحاب
بجوشد خون ما زین شاخ عناب
توی مفتاح و حق مفتاح ابواب
زمین و آسمان لرزان چو سیماب
خلق گردد براندش به مضراب
که آن خوبی می گنجد در القاب

که تو روحی و ما بیمار امشب
که تا پیدا شود اسرار امشب
بگرد گنبد دوار امشب
چو جان جعفری طیار امشب
ز هجر ازرق زنگار امشب

بحمدالله که خلقان جمله خفتند
زهی کر و فر و اقبال بیدار
اگر چشمم بخسبد تا سحرگه
اگر بازار خالی شد تو بنگر
شب ما روز آن استارگان ست
اسد بر ثور برتازد به جمله
زحل پنهان بکارد تخم فتنه
خمش کردم زبان بستم ولیکن

297

ای در غم تو به سوز و یارب
گر چرخ بگرید و بخندد
از بس که بریخت اشک بر خاک
از گریه آسمان درآمد
من بودم و چرخ دوش گریان
از گریه آسمان چه روید
وز گریه عاشقان چه روید
آن چشم به گریه می فشارد
این گریه ابر و خنده خاک
وین گریه ما و خنده ما
خاموش کن و نظاره می کن

298

آه از این زشتان که مه رو می نمایند از نقاب
چنگ دجال از درون و رنگ ابدال از برون
عاشق چادر مباح و خر مران در آب و گل
چون به سگ نان افکنی سگ بو کند آنکه خورد
در هر آن مردار بینی رنگگی گویی که جان
تو سوال و حاجتی دلبر جواب هر سوال
از خطابش هست گشتی چون شراب از سعی آب
او ز نازش سر کشیده همچو آتش در فروغ
گر خزان غارتی مر باغ را بی برگ کرد
برگ ها چون نامه ها بر وی نبشته خط سبز

299

یا وصال یار باید یا حریفان را شراب
آن حریفان چو جان و باقیان جاودان
همرهان آب حیوان خضریان آسمان
آب یار نور آمد این لطیف و آن ظریف
آب اندر طشت و یا جو چون ز کف جنبان شود
عرق جنسیت برادر جون قیامت می کند

300

کو همه لطف که در روی تو دیدم همه شب
گر چه از شمع تو می سوخت چو پروانه دلم
شب به پیش رخ چون ماه تو چادر می بست
جان ز ذوق تو چو گربه لب خود می لیسد
سینه چون خانه زنبور پر از مشغله بود

و من بر خالقم بر کار امشب
که حق بیدار و ما بیدار امشب
ز چشم خود شوم بیزار امشب
به راه کهکشان بازار امشب
که درتایید در دیدار امشب
عطارد برنهد دستار امشب
بریزد مشتری دینار امشب
منم گویای بی گفتار امشب

بگریسته آسمان همه شب
آن جذبه خاک باشد اغلب
شد خاک ز اشک او مطیب
صد باغ به خنده مذهب
او را و مرا یکی ست مذهب
گل ها و بنفشه مرطب
صد مهر درون آن شکرلب
تا بفشارد نگار غبغب
از بهر من و تو شد مرکب
از بهر نتیجه شد مرتب
اندر طلب جهان و مطلب

از درون سو کاه تاب و از برون سو ماهتاب
دام دزدان در ضمیر و رمز شاهان در خطاب
تا نمانی ز آب و گل مانند خر اندر خلاب
سگ نه ای شیری چه باشد بهر نان چندین شتاب
جان کجا رنگ از کجا جان را بجو جان را بیاب
چون جواب آید فنا گردد سوال اندر جواب
وز شرابش نیست گشتی همچو آب اندر شراب
تو ز خجلت سر فکنده چون خطا پیش صواب
عدل سلطان بهار آمد برای فتح باب
شرح آن خط ها بجو از عنده ام الکتاب

چونک دریا دست ندهد پای نه در جوی آب
در لطافت همچو آب و در سخاوت چون سحاب
زندگی هر عمارت گنج های هر خراب
هر دو غمازند لیکن نی ز کین بل ز احتساب
نور بر دیوار هم آغاز گیرد اضطراب
خود تو بنگر من خموشم و هوا علم بالصواب

وان حدیث چو شکر کز تو شنیدم همه شب
گرد شمع رخ خوب تو پریدم همه شب
من چو مه چادر شب می بدریدم همه شب
من چو طفلان سر انگشت گزیدم همه شب
کز تو ای کان عسل شهید کشیدم همه شب

دام شب آمد جان های خلاق بر بود
آنک جان ها چو کبوتر همه در حکم ویند

چون دل مرغ در آن دام طپیدم همه شب
اندر آن دام مر او را طلبیدم همه شب

301

هله صدر و بدر عالم منشین محسب امشب
چو طریق بسته بودست و طمع گسسته بودست
نفسی فلک نیاید دو هزار در گشاید
سوی بحر رو چو ماهی که بیافت در شاهی
چو صریر تو شنیدم چو قلم به سر دویدم
ز سلام خوش سلامان بکشم ز کبر دامان
ز کف چنین شرابی ز دم چنین خطابی
ز غنای حق برسته ز نیاز خود برسته
بکش آب را از این گل که تو جان آفتابی
صلوات بر تو آرم که فروده باد قربت
دو جهان ز نفخ صورت چو قیامتست پیشم
به سخن مکوش کاین فر ز دلست نی ز گفتن

که براق بر در آمد فاذا فرغت فانصب
تو برآ بر آسمان ها بگشا طریق و مذهب
چو امیر خاص اقرا به دعا گشاید آن لب
چو بگوید او چه خواهی تو بگو الیک ارغب
چو به قلب تو رسیدم چه کنم صداع قالب
که شدست از سلامت دل و جان ما مطیب
عجب ست اگر همانند به جهان دلی مودب
به مشاغل اناالحق شده فانی مله‌ب
که همانند روح صافی چو شد او به گل مرکب
که به قرب کل گردد همه جزوها مقرب
سوی جان منزلتست و سوی جسمیان مرتب
که هنر ز پای یابید و ز دم دید ثعلب

302

در هوایت بی قرارم روز و شب
روز و شب را همچو خود مجنون کنم
جان و دل از عاشقان می خواستند
تا نیابم آن چه در مغز منست
تا که عشقت مطربی آغاز کرد
می زنی تو زخمه و بر می رود
ساقی کردی بشر را چل صبح
ای مهار عاشقان در دست تو
می کشم مستانه بارت بی خبر
تا بنگشایی به قندت روزه ام
چون ز خوان فضل روزه بشکنم
جان روز و جان شب ای جان تو
تا به سالی نیستم موقوف عید
زان شبی که وعده کردی روز بعد
بس که کشت مهر جانم تشنه است

سر ز پایت برندارم روز و شب
روز و شب را کی گذارم روز و شب
جان و دل را می سپارم روز و شب
یک زمانی سر نخارم روز و شب
گاه چنگم گاه تارم روز و شب
تا به گردون زیر و زارم روز و شب
زان خمیر اندر خمارم روز و شب
در میان این قطارم روز و شب
همچو اشتر زیر بارم روز و شب
تا قیامت روزه دارم روز و شب
عید باشد روزگارم روز و شب
انتظارم انتظارم روز و شب
با مه تو عیدوارم روز و شب
روز و شب را می شمارم روز و شب
ز ابر دیده اشکبارم روز و شب

303

مجلس خوش کن از آن دو پاره چوب
این ننالدا تا نکوبی بر رگش
مجلسی پرگرد بر خاشاک فکر
تا نسوزی بوی ندهد آن بخور
نیر اعظم بدان شد آفتاب
ماه از آن پیک و محاسب می شود
عود خلقانند این پیغامبران
گر به بو قانع نه ای تو هم بسوز
چون بسوزی پر شود چرخ از بخور
حد ندارد این سخن کوتاه کن
صاحب العودین لا تهملهما
من یلج بین السکاری لا یفوق
اغتنم بالراح عجل و استعد

عود را درسوز و بریط را بکوب
وان دگر در نفی و در سوزست خوب
خیز ای فراش فرش جان بروب
تا نکوبی نفع ندهد این حبوب
کو در آتش خانه دارد بی لغوب
کو نیاساید ز سیران و رکوب
تا رسدشان بوی علام الغیوب
تا که معدن گردی ای کان عیوب
چون بسوزد دل رسد وحی القلوب
گر چه جان گلستان آمد جنوب
حرقن ذا حرکن ذا للکروب
من یدق من راح روح لا یتوب
من خمار دونه شق الجیوب

هیچ می دانی چه می گوید رباب
پوستی ام دور مانده من ز گوشت
چوب هم گوید بدم من شاخ سبز
ما غریبان فراقیم ای شهان
هم ز حق رستیم اول در جهان
بانگ ما همچون جرس در کاروان
ای مسافر دل منه بر منزلی
زانک از بسیار منزل رفته ای
سهل گیرش تا به سهلی وارهی
سخت او را گیر کو سختت گرفت
خوش کمانچه می کشد کان تیر او
ترک و رومی و عرب گر عاشق است
باد می نالد همی خواند تو را
آب بودم باد گشتم آدم
نطق آن بادست کابی بوده است
از برون شش جهت این بانگ خاست
عاشقا کمتر ز پروانه نه ای
شاه در شهرست بهر جغد من
گر خری دیوانه شد نک کیر گاو
گر دلش جویم خسیش افزون شود

ز اشک چشم و از جگرهای کباب
چون ننالم در فراق و در عذاب
زین من بشکست و بدرید آن رکاب
بشنوید از ما الی الله الماب
هم بدو وا می رویم از انقلاب
یا چو رعدی وقت سیران سحاب
که شوی خسته به گاه اجتذاب
تو ز نطفه تا به هنگام شباب
هم دهی آسان و هم یابی ثواب
اول او و آخر او را بیاب
در دل عشاق دارد اضطراب
همزبان اوست این بانگ صواب
که بیا اندر پییم تا جوی آب
تا رهانم تشنگان را زین سراب
آب گردد چون بیندازد نقاب
کز جهت بگریز و رو از ما متاب
کی کند پروانه ز آتش اجتناب
کی گذارم شهر و کی گیرم خراب
بر سرش چندان بزنی کاید لباب
کافران را گفت حق ضرب الرقاب

آواز داد اختر بس روشنست امشب
برو به بام بالا از بهر الصلا را
تا روز دلبر ما اندر برست چون دل
تا روز زنگیان را با روم دار و گیرست
تا روز ساغر می در گردش است و بخشش
امشب شراب وصلت بر خاص و عام ریزم
داوودوار ما را آهن چو موم گردد
بگشای دست دل را تا پای عشق کوید
بر روی چون زر من ای بخت بوسه می ده
آن کو به مکر و دانش می بست راه ما را
شمشیر آبدارش پوسیده است و چوبین
خرگاه عنکبوتست آن قلعه حصینش
خاموش کن که طامع الکن بود همیشه

گفتم ستارگان را مه با منست امشب
گل چیدنست امشب می خوردنست امشب
دستش به مهر ما را در گردنست امشب
تا روز چنگیان را تنتن تنست امشب
تا روز گل به خلوت با سوسنست امشب
شادی آنک ماهت بر روزنست امشب
کآهن رباست دلبر دل آهنست امشب
کان زار ترس دیده در مامنست امشب
کاین زر گازدیده در معدنست امشب
پالان خر بر او نه کو کودنست امشب
وان نیزه درازش چون سوزنست امشب
برگستوان و خودش چون روغنست امشب
با او چه بحث داری کو الکنست امشب

رغبت به عاشقان کن ای جان صدر غایب
آن روز پرعجایب وان محشر قیامت
چون طیبیات خواندی بر طیبین فشانندی
جان را ز تست هر دم سلطانی مسلم
در جیب خاک کردی ارواح پاک جیبان
عشق تو چون درآمد اندیشه مرد پیشش
ای عقل باش حیران نی وصل جو نه هجران
جان چیست فقر و حاجت جان بخش کیست جز تو

بنشین میان مستان اینک مه و کواکب
گشتست پیش حسنت مستغرق عجایب
طیبت از تو کی بود ای معدن اطایب
این شکر از کی گویم از شاه یا ز صاحب
سر کرده در گریبان چون صوفیان مراقب
عشق تو صبح صادق اندیشه صبح کاذب
چون وصل گوش داری زان کس که نیست غایب
ای قبله حوایج معشوقه مطالب

نک نقد شد قیامت اینک یکی علامت
درکش رمیدگان را محنت رسیدگان را
تا بیند این دو دیده صبح خدا دمیده
عشق و طلب چه باشد آینه تجلی
کو بلبل چمن ها تا گفتمی سخن ها
نه از نقش های صورت نه از صاف و نه از کدورت
عقلم برفت از جا باقیش را تو فرما

307

کار همه محبان همچون زرت امشب
دریای حسن ایزد چون موج می خرامد
دایم خوشیم با وی اما به فضل یزدان
امشب مخسب ای دل می ران به سوی منزل
پهلوی منه که یاری پهلوی تست آری
چون دستگیر آمد امشب بگیر دستی
والله که خواب امشب بر من حرام باشد

308

خوابم بسته ای بگشا ای قمر نقاب
دامان تو گرفتم و دستم بتافتی
گفتی مکن شتاب که آن هست فعل دیو
یا رب کنم بینم بر درگه نیاز
از خاک بیشتر دل و جان های آتشین
بر خاک رحم کن که از این چار عنصر او
وقتی که او سبک شود آن باد پای اوست
تا خنده گیرد از تک آن لنگ برق را
با ساقیان ابر بگوید که برجهید
گیرم که من نگویم آخر می رسد
پس ساقیان ابر همان دم روان شوند
خاموش و در خراب همی جوی گنج عشق

309

واجب کند چو عشق مرا کرد دل خراب
از پای درفتاده ام از شرم این کرم
بس چهره کو نمود مرا بهر ساکنی
از نور آن نقاب چو سوزید عالمی
بر من گذشت عشق و من اندر عقب شدم
برخوردم از زمانه چو او خورد مر مرا
آن را که لقمه های بلاها گوار نیست
زین اعتماد نوش کنند انبیا بلا

310

باز آمد آن مهی که ندیدش فلک به خواب
بنگر به خانه تن و بنگر به جان من
میر شرابخانه چو شد با دم حریف
چون دیده پر شود ز خیالش ندا رسد
دریای عشق را دل من دید ناگهان
خورشیدروی مفخر تبریز شمس دین

طالع شد آفتاب از جانب مغارب
زان جذبه های جانی ای جذبه تو غالب
دام طلب دریده مطلوب گشته طالب
نقش و حسد چه باشد آینه معایب
نگذشت بر دهان ها یا دست هیچ کاتب
نه از ماضی و نه حالی نه از زهد نه از مراتب
ای از درت نرفته کس ناامید و غایب

جان همه حسودان کور و کرسست امشب
خاک ره از قدومش چون عنبرست امشب
ما دیگریم امشب او دیگرست امشب
کان ناظر نهانی بر منظرست امشب
برگیر سر که این سر خوش زان سرست امشب
رقصی که شاخ دولت سبز و ترست امشب
کاین جان چو مرغ آبی در کوثرست امشب

تا سجده های شکر کند پیش آفتاب
هین دست درکشیدم روی از وفا متاب
دیو او بود که می نکند سوی تو شتاب
چندین هزار یا رب مشتاق آن جواب
مستسقیانه کوزه گرفته که آب آب
بی دست و پاتر آمد در سیر و انقلاب
لنگانه برجهد دو سه گامی پی سحاب
و اندر شفاعت آید آن رعد خوش خطاب
کز تشنگان خاک بجوشید اضطراب
اندر مشام رحمت بوی دل کباب
با جره و قنینه و با مشک پرشراب
کاین گنج در بهار بروید از خراب

کاندر خرابه دل من آید آفتاب
کان شه دعام گفت همو کرد مستجاب
گفتم که چهره دیدم و آن بود خود نقاب
یا رب چگونه باشد آن شاه بی حجاب
واگشت و لقمه کرد و مرا خورد چون عقاب
در بحر عذب رفتم و وارستم از عذاب
زانست کو ندید گوارش از این شراب
زیرا که هیچ وقت نترسد ز آتش آب

آورد آتشی که نمیرد به هیچ آب
از جام عشق او شده این مست و آن خراب
خونم شراب گشت ز عشق و دم کباب
احسنت ای پیاله و شاباش ای شراب
از من بجست در وی و گفتا مرا بیاب
اندر پیش دوان شده دل های چون سحاب

زشت کسی کو نشد مسخره یار خوب
 مسخره باد گشت هر چه درختست و کشت
 هر چه ز اجزای تو رو نهد سر کشد
 چونک نخواهی رهید از دم هر گول گیر

دست نگر پا نگر دست بزنی پاکوب
 و آنچه کشد سر ز باد خار بود خشک و چوب
 پای بزنی بر سرش هین سر و پایش پاکوب
 خاک کسی شو کز او چاره ندارد قلوب

به جان تو که مرو از میان کار مخسب
 هزار شب تو برای هوای خود خفتی
 برای یار لطیفی که شب نمی خسبند
 بترس از آن شب رنجوری که تو تا روز
 شبی که مرگ بیاید قنق کرک گوید
 از آن زلازل هیبت که سنگ آب شود
 اگر چه زنگی شب سخت ساقی چستست
 خدای گفت که شب دوستان نمی خسبند
 بترس از آن شب سخت عظیم بی زنهار
 شنیده ای که مهان کام ها به شب یابند
 چو مغز خشک شود تازه مغزیت بخشد
 هزار بارت گفتم خموش و سودت نیست

ز عمر یک شب کم گیر و زنده دار مخسب
 یکی شبی چه شود از برای یار مخسب
 موافقت کن و دل را بدو سپار مخسب
 فغان و یارب و یارب کنی به زار مخسب
 به حق تلخی آن شب که ره سپار مخسب
 اگر تو سنگ نه ای آن به یاد آر مخسب
 مگیر جام وی و ترس از آن خمار مخسب
 اگر خجل شده ای زین و شرمسار مخسب
 ذخیره ساز شبی را و زینهار مخسب
 برای عشق شهنشاه کامیار مخسب
 که جمله مغز شوی ای امیدوار مخسب
 یکی بیار و عوض گیر صد هزار مخسب

رباب مشرب عشقت و مونس اصحاب
 چنانک ابر سقای گل و گلستانست

که ابر را عربان نام کرده اند رباب
 رباب قوت ضمیرست و ساقی الباب

در آتشی بدمی شعله ها برافزود
 رباب دعوت بازست سوی شه باز
 گشایش گره مشکلات عشاقست
 جواب مشکل حیوان گیاه آمد و کاه
 خر از کجا و دم عشق عیسوی ز کجا
 که عشق خلعت جانست و طوق کرمنه
 به بانگ او همه دل ها به یک مهم آیند
 ز عشق کم گو با جسمیان که ایشان را

بجز غبار نخیزد چو دردمی به تراب
 به طبل باز نیاید به سوی شاه غراب
 چو مشکلیش نباشد چه درخورست جواب
 که تخم شهوت او شد خمیرمایه خواب
 که این گشاد ندادش مفتاح الابواب
 برای ملک وصال و برای رفع حجاب
 ندای رب برهاند ز تفرقه ارباب
 وظیفه خوف و رجا آمد و ثواب و عقاب

تو را که عشق نداری تو را رواست بخسب
 ز آفتاب غم یار ذره ذره شدیم
 به جست و جوی وصالش چو آب می پویم
 طریق عشق ز هفتاد و دو برون باشد
 صباح ماست صبحوحش عشای ما عشوه ش
 ز کیمیاطلبی ما چو مس گدازانیم
 چو مست هر طرفی می فتی و می خیزی
 قضا چو خواب مرا بست ای جوان تو برو
 به دست عشق درافتاده ایم تا چه کند
 منم که خون خورم ای جان تویی که لوت خوری
 من از دماغ بریدم امید و از سر نیز
 لباس حرف دریدم سخن رها کردم

برو که عشق و غم او نصیب ماست بخسب
 تو را که این هوس اندر جگر نخاست بخسب
 تو را که غصه آن نیست کو کجاست بخسب
 چو عشق و مذهب تو خدعه و ریاست بخسب
 تو را که رغبت لوت و غم عشاست بخسب
 تو را که بستر و همخوابه کیمیاست بخسب
 که شب گذشت کنون نوبت دعاست بخسب
 که خواب قوت شدت خواب را قضاست بخسب
 چو تو به دست خودی رو به دست راست بخسب
 چو لوت را به یقین خواب اقتضاست بخسب
 تو را دماغ تر و تازه مرتجاست بخسب
 تو که برهنه نه ای مر تو را قباست بخسب

چشم بگشا و جمع را دریاب
چشم در چشم خانه چون سیماب
چون ستاره میانه مهتاب
از می خواب هر دو گشت خراب
گرد بنشست بر همه اسباب
عقل اگر آن تست هین دریاب
جمله خلق را از این بنگاب
کار بگذشت از سوال و جواب
همه ماندند چون خران به خلاب

چشم ها و می شود از خواب
بنگر آخر که بی قرار شدست
گشت شب دیر و خلق افتادند
هم سیاهی و هم سپیدی چشم
جمله اندیشه ها چو برگ بریخت
عقل شد گوشه ای و می گوید
بنگی شب نگر که چون دادست
چشم در عین و غین افتادست
آن سواران تیزاندیشه

گرد برآریم ز دریای شب
آنک بدیدست تماشای شب
مشتغل و بنده و مولای شب
روز کجا باشد همتای شب
چون نچشیدی تو ز حلوی شب
تا به سحر دست من و پای شب
ما به درازا و به پهنای شب
ذوق دگر دارد سودای شب
حسرت روزی و تمنای شب

چونک درآییم به غوغای شب
خواب نخواهد بگریزد ز خواب
بس دل پرنور و بسی جان پاک
شب تتق شاهد غیبی بود
پیش تو شب هست چو دیگ سیاه
دست مرا بست شب از کسب و کار
راه درازست برانیم تیز
روز اگر مکسب و سوداگریست
مفخر تبریز توی شمس دین

ما لکم قاعدین عند الباب
فادخلوا الدار یا اولی الالباب
فاخلعوا فی شعاعه الاثواب
امه العشق عشقهم آداب
لا راسا تری و لا اذنان
کامتزاج العبید بالارباب
وسط روض القلوب و الدولاب
فاسالوهن من وراء حجاب
و خذ الکبد للشراب کباب

یار آمد به صلح ای اصحاب
نوبت هجر و انتظار گذشت
آفتاب جمال سینه گشاد
ادب عشق جمله بی ادبیست
باده عشق ننگ و نام شکست
لذت عشق با دماغ آمیخت
دختران ضمیر سرمستند
گر شما محرم ضمیر نه اید
شمس تبریز جام عشق از تو

و هل یهتدی نحو السماء النوائب
و قد جاوز الکونین هذا عجائب
فوالله ان القلب ما هو غائب
و ان ثقلت عن ظعنهن الترائب
فانی کقلبی او سلامی لائب
فقلبی مدا عما خلاکم لنائب
اری البعل قد بالت علیه الثعالب
اری الود قد بالت علیه الارانب

علونا سماء الود من غیر سلم
ایعلرا ظلام الکون نور و دادنا
فان فارق الایام بین جسمونا
فقلبی خفیف الظعن نحو احبتی
علیکم سلامی من صمیم سیرتی
و کیف یتوب القلب عن ذنب و دکم
حواب لمن قد قال عابد بعله
جواب نصیرالدین لیث فضائل

قلبی علی نار الهوی یتقلب
انت النهی و بلاک لا اتهذب
ابکی و مما قد جری اتعتب

امسی و اصبح بالجوی اتعذب
ان کنت تهجرنی تهذبنی به
ما بال قلبک قد قسی فالی متی

مما احب بان اقول فديتكم
و اشترتم بالصبر لي متسلية
ما عشت في هذا الفراق سويعه
اني اتوب مناجيا و مناديا
تبريز جل به شمس دين سیدی

احیی بکم و قتیلکم اتلقب
ما هکذی عشقوا به لا تحسبوا
لو لا لقاوک کل یوم ارقب
فانا المسی بسیدی و المذنب
ابکی دما مما جنیت و اشرب

320

ابشروا یا قوم هذا فتح باب
افرحوا قد جاء میقات الرضا
قال لا تاسوا علی ما فاتکم
ذا مناخ اوقفوا بعرائنا
ان فی عتب الهوی الف الوفا
قد سکتنا فافهموا سر السکوت

قد نجوتم من شتاب الاغتراب
من حبیب عنده ام الکتاب
اذ بدی بدر خروق اللحجاب
ذا نعیم لیس یحصیه الحساب
ان فی صمت الولا لطف الخطاب
یا کرام الله اعلم بالصواب

321

آن خواجه را از نیم شب بیماری پیدا شده ست
چرخ و زمین گریان شده وز ناله اش نالان شده
بیماری دارد عجب نی درد سر نی رنج تب
چون دید جالینوس را نبضش گرفت و گفت او
صفراش نی سوداش نی قولنج و استسقاش نی
نی خواب او را نی خورش از عشق دارد پرورش
گفتم خدایا رحمتی کارام گیرد ساعتی
آمد جواب از آسمان کو را رها کن در همان
این خواجه را چاره مجو بندش منه پندش مگو
تو عشق را چون دیده ای از عاشقان نشنیده ای
ای شمس تبریزی بیا ای معدن نور و ضیا

تا روز بر دیوار ما بی خویشتن سر می زده ست
دم های او سوزان شده گویی که در آتشکده ست
چاره ندارد در زمین کز آسمانش آمده ست
دستم بهل دل را ببین رنجم برون قاعده ست
زین واقعه در شهر ما هر گوشه ای صد عربده ست
کاین عشق اکنون خواجه را هم دایه و هم والده ست
نی خون کس را ریخته ست نی مال کس را بستده ست
کاندر بلای عاشقان دارو و درمان بیهده ست
کان جا که افتادست او نی مفسقه نی معبده ست
خاموش کن افسون مخوان نی جادوی نی شعبده ست
کاین روح باکار و کیا بی تابش تو جامدست

322

آمده ام که تا به خود گوش کشان کشانم
آمده ام بهار خوش پیش تو ای درخت گل
آمده ام که تا تو را جلوه دهم در این سرا
آمده ام که بوسه ای از صنمی ربوده ای
گل چه بود که گل تویی ناطق امر قل تویی
جان و روان من تویی فاتحه خوان من تویی
صید منی شکار من گر چه ز دام جسته ای
شیر بگفت مر مرا نادره آهوی برو
زخم پذیر و پیش رو چون سپر شجاعتی
از حد خاک تا بشر چند هزار منزلت
هیچ مگو و کف مکن سر مگشای دیگ را
نی که تو شیرزاده ای در تن آهوی نهان
گوی منی و می دوی در چوگان حکم من

بی دل و بیخودت کنم در دل و جان نشانم
تا که کنار گیرمت خوش خوش و می فشانم
همچو دعای عاشقان فوق فلک رسانم
بازبده به خوشدلی خواجه که واستانم
گر دگری ندانند چون تو منی بدانم
فاتحه شو تو یک سری تا که به دل بخوانم
جانب دام بازرو ور نروی برانم
در پی من چه می دوی تیز که بردرانم
گوش به غیر زه مده تا چو کمان خمانم
شهر به شهر بردمت بر سر ره نمائم
نیک بجوش و صبر کن زانک همی پرانم
من ز حجاب آهوی یک رهه بگذرانم
در پی تو همی دوم گر چه که می دوامت

323

آن نفسی که باخودی یار چو خار آیدت
آن نفسی که باخودی خود تو شکار پشه ای
آن نفسی که باخودی بسته ابر غصه ای
آن نفسی که باخودی یار کناره می کند
آن نفسی که باخودی همچو خزان فسرده ای

وان نفسی که بیخودی یار چه کار آیدت
وان نفسی که بیخودی پیل شکار آیدت
وان نفسی که بیخودی مه به کنار آیدت
وان نفسی که بیخودی باده یار آیدت
وان نفسی که بیخودی دی چو بهار آیدت

جمله بی قراریت از طلب قرار تست
جمله ناگوارشت از طلب گوارش است
جمله بی مرادیت از طلب مراد تست
عاشق جور یار شو عاشق مهر یار نی
خسرو شرق شمس دین از تبریز چون رسد

324

درآ تا خرقه قالب دراندازم همین ساعت
صلا زن پاکبازی را رها کن خاک بازی را
کمان زه کن خدایا نه که تیر قاب قوسینی
چو بر می آید این آتش فغان می خیزد از عالم
جهان از ترس می درد و جان از عشق می پرد

325

که دید ای عاشقان شهری که شهر نیکبختانست
که تا نازی کنیم آن جا و بازاری نهیم آن جا
نباشد این چنین شهری ولی باری کم از شهری
که این سو عاشقان باری چو عود کهنه می سوزد
خداوندا به احسانت به حق نور تابانت
تو مستان را نمی گیری پریشان را نمی گیری
اگر گیری ور اندازی چه غم داری چه کم داری
بخندد چشم مریخش مرا گوید نمی ترسی
دل با خویشتن آمد شکایت را رها کردم
منم قاضی خشم آلود و هر دو خصم خشنودند
که جان ذره ست و او کیوان که جان میوه ست و او بستان
سخن در پوست می گویم که جان این سخن غیبست
خمش کن همچو عالم باش خموش و مست و سرگردان

326

حالت ده و حیرت ده ای مبدع بی حالت
صد حاجت گوناگون در لیلی و در مجنون
انگشتی حاجت مهریست سلیمانی
بگذشت مه توبه آمد به جهان ماهی
ای گیج سری کان سر گچییده نگرده ز او
ما لنگ شدیم این جا بر بند در خانه
ای عشق تویی کلی هم تاجی و هم غلی
از نیست برآوردی ما را جگری تشنه
خارم ز تو گل گشته و اجزا همه کل گشته
در خار بین گل را بیرون همه کس بیند
در غوره بین می را در نیست بین شیء را
خاری که ندارد گل در صدر چمن ناید
کف می زن و زین می دان تو منشاء هر بانگی
خامش که بهار آمد گل آمد و خار آمد

327

از دفتر عمر ما یکتا ورقی مانده ست
بنوشته بر آن دفتر حرفی ز شکر خوشتر
عمر ابدی تابان اندر ورق بستان

طالب بی قرار شو تا که قرار آیدت
ترک گوارش ار کنی زهر گوار آیدت
ور نه همه مرادها همچو نثار آیدت
تا که نگار نازگر عاشق زار آیدت
از مه و از ستاره ها والله عار آیدت

درآ تا خانه هستی بپردازم همین ساعت
که یک جان دارم و خواهم که دربازم همین ساعت
که وقت آمد که من جان را سپر سازم همین ساعت
امانم ده امانم ده که بگذازم همین ساعت
که مرغان را به رشک آرم ز پروازم همین ساعت

که آن جا کم رسد عاشق و معشوق فراوانست
که تا دل ها خنک گردد که دل ها سخت بریانشست
که در وی عدل و انصافست و معشوق مسلمانست
وان معشوق نادرتر کز او آتش فروزانست
مگیر آشفته می گویم که دل بی تو پریشانست
خنک آن را که می گیری که جانم مست ایشانست
که عاشق چون گیا این جا بیابان در بیابانست
نگارا بوی خون آید اگر مریخ خندانست
هزاران جان همی بخشد چه شد گر خصم یک جانست
که جانان طالب جانست و جان جویای جانانست
که جان قطره ست و او عمان که جان حبه ست و او کانست
نه در اندیشه می گنجد نه آن را گفتن امکانست
وگر او نیست مست مست چرا افتان و خیزانست

لیلی کن و مجنون کن ای صانع بی آلت
فریادکنان پیشت کای معطی بی حاجت
رهنست به پیش تو از دست مده صحبت
کو بشکنند و سوزد صد توبه به یک ساعت
وی گول دلی کان دل یاوه نکند نیت
چرنده و پرنده لنگند در این حضرت
هم دعوت پیغامبر هم ده دلی امت
بردوخته ای ما را بر چشمه این دولت
هم اول ما رحمت هم آخر ما رحمت
در جزو بین کل را این باشد اهلیت
ای یوسف در چه بین شاهنشهی و ملک
خاکی ز کجا یابد بی روح سر و سبلیت
کاین بانگ دو کف نبود بی فرقت و بی وصلت
از غیب برون جسته خوبان جهت دعوت

کز غیرت لطف آن جان در قلقی مانده ست
از خجلت آن حرفش مه در عرقی مانده ست
نی خوف ز تحویلی نی جای دقی مانده ست

نامش ورقی بوده ملک ابد اندر وی
پیچیده ورق بر وی نوری ز خداوندی

اسرار همه پاکان آن جا شفقی مانده ست
شمس الحق تبریزی روشن حدقی مانده ست

328

بادست مرا زان سر اندر سر و در سبلت
هر لحظه و هر ساعت بر کوری هشیاری
مرغان هوایی را بازان خدایی را
خود از کف دست من مرغان عجب رویند
آن دانه آدم را کز سنبل او باشد

پر باد چرا نبود سرمست چنین دولت
صد رطل درآشامم بی ساغر و بی آلت
از غیب به دست آرم بی صنعت و بی حیل
می از لب من جوشد در مستی آن حالت
بفروشم جنت را بر جان نهم جنت

329

بیاپید بیاپید که گلزار دمیده ست
بیارید به یک بار همه جان و جهان را
بر آن زشت بختید که او ناز نماید
همه شهر بشورید چو آوازه درافتاد
چه روزست و چه روزست چنین روز قیامت
بکوبید دهل ها و دگر هیچ مگویند

بیاپید بیاپید که دلدار رسیده ست
به خورشید سپارید که خوش تیغ کشیده ست
بر آن یار بگریید که از یار بریده ست
که دیوانه دگر بار ز زنجیر رهیده ست
مگر نامه اعمال ز آفاق پریده ست
چه جای دل و عقلست که جان نیز رمیده ست

330

بار دگر آن دلبر عیار مرا یافت
پنهان شدم از نرگس مخمور مرا دید
بگریختم چیست کز او جان نبرد کس
گفتم که در انبوهی شهرم کی بیابد
ای مژده که آن غمزه غماز مرا جست
دستار ربود از سر مستان به گروگان
من از کف پا خار همی کردم بیرون
از گلشن خود بر سر من یار گل افشاند
من گم شدم از خرمن آن ماه چو کیله
از خون من آثار به هر راه چکیدست
چون آهو از آن شیر رمیدم به بیابان
آن کس که به گردون رود و گیرد آهو
در کام من این شست و من اندر تک دریا
جامی که برد از دلم آزار به من داد
این جان گران جان سبکی یافت و پیرید
امروز نه هوش است و نه گوش است و نه گفتار

سرمست همی گشت به بازار مرا یافت
بگریختم از خانه خمار مرا یافت
پنهان شدنم چیست چو صد بار مرا یافت
آن کس که در انبوهی اسرار مرا یافت
وی بخت که آن طره طرار مرا یافت
دستار برو گوشه دستار مرا یافت
آن سرو دو صد گلشن و گلزار مرا یافت
وان بلبل وان نادره تکرار مرا یافت
امروز مه اندر بن انبار مرا یافت
اندر پی من بود به آثار مرا یافت
آن شیر گه صید به کھسار مرا یافت
با صبر و تانی و به هنجار مرا یافت
صاید به سررشته جرار مرا یافت
آن لحظه که آن یار کم آزار مرا یافت
کان رطل گران سنگ سبکسار مرا یافت
کان اصل هر اندیشه و گفتار مرا یافت

331

زان شاه که او را هوس طبل و علم نیست
از دور ببینی تو مرا شخص رونده
پیش آ و عدم شو که عدم معدن جانست
من بی من و تو بی تو درآییم در این جو
این جوی کند غرقه ولیکن نکشد مرد

دیوانه شدم بر سر دیوانه قلم نیست
آن شخص خیالست ولی غیر عدم نیست
اما نه چنین جان که بجز غصه و غم نیست
زیرا که در این خشک بجز ظلم و ستم نیست
کو آب حیاتست و بجز لطف و کرم نیست

332

این خانه که پیوسته در او بانگ چغانه ست
این صورت بت چیست اگر خانه کعبه ست
گنجی ست در این خانه که در کون نگنجد
بر خانه منه دست که این خانه طلسم ست

از خواجه بپرسید که این خانه چه خانه ست
وین نور خدا چیست اگر دیر مغانه ست
این خانه و این خواجه همه فعل و بهانه ست
با خواجه مگویند که او مست شبانه ست

خاک و خس این خانه همه عنبر و مشک ست
فی الجمله هر آن کس که در این خانه رهی یافت
ای خواجه یکی سر تو از این بام فروکن
سوگند به جان تو که جز دیدن رویت
حیران شده بستان که چه برگ و چه شکوفه ست
این خواجه چرخست که چون زهره و ماه ست
چون آینه جان نقش تو در دل بگرفته ست
در حضرت یوسف که زنان دست بریدند
مستند همه خانه کسی را خبری نیست
شومست بر آستانه مشین خانه درآ زود
مستان خدا گر چه هزارند یکی اند
در بیشه شیران رو وز زخم میندیش
کان جا نبود زخم همه رحمت و مهرست
در بیشه مزن آتش و خاموش کن ای دل

333

اندر دل هر کس که از این عشق اثر نیست
ای خشک درختی که در آن باغ نرستست
بسکل ز جز این عشق اگر در یتیمی
در مذهب عشاق به بیماری مرگست
در صورت هر کس که از آن رنگ بدیدی
هر نی که بدیدی به میانش کمر عشق
شمس الحق تبریز چو در دام کشیدت

334

از اول امروز حریفان خرابات
امروز چه روزست بگو روز سعادت
هرگز دل عشاق به فرمان کسی نیست
صد زهره ز اسرار به آواز درآمد
ما از لب و دندان اجل هیچ نترسیم
بر گاو نهد رخت و به عشق آید جان مست
هر جان که به شمس الحق تبریز دهد دل

335

همه خوف آدمی را از درونست
برون را می نوازد همچو یوسف
بدرد زهره او گر نبیند
بدان زشتی به یک حمله همیرد
الف گشت ست نون می بایدش ساخت
اگر نه خود عنایات خداوند
نه عالم بد نه آدم بد نه روحی
که او را بود حکم و پادشاهی
فی گویم که در تقدیر شه بود
خداوندی شمس الدین تبریز
به زیر ران او تقدیر رامست
چو عقل کل بویی برد از وی
که پیش همت او عقل دیده ست
کدامین سوی جویم خدمتش را

بانگ در این خانه همه بیت و ترانه ست
سلطان زمینست و سلیمان زمانه ست
کاندر رخ خوب تو ز اقبال نشانه ست
گر ملک زمینست فسونست و فسانه ست
واله شده مرغان که چه دامست و چه دانه ست
وین خانه عشق است که بی حد و کرانه ست
دل در سر زلف تو فرورفته چو شانه ست
ای جان تو به من آی که جان آن میانه ست
از هر کی درآید که فلانست و فلانه ست
تاریک کند آنک ورا جاش ستانه ست
مستان هوا جمله دوگانه ست و سه گانه ست
کاندیشه ترسیدن اشکال زنانه ست
لیکن پس در وهم تو مانده فانه ست
درکش تو زبان را که زبان تو زبانه ست

تو ابر در او کش که بجز خصم قمر نیست
وی خوار عزیزی که در این ظل شجر نیست
زیرا که جز این عشق تو را خویش و پدر نیست
هر جان که به هر روز از این رنج بتر نیست
می دان تو به تحقیق که از جنس بشر نیست
تنگش تو به بر گیر که جز تنگ شکر نیست
منگر به چپ و راست که امکان حذر نیست

مهمان توند ای شه و سلطان خرابات
این قبله دل کیست بگو جان خرابات
کو مست خرابست به فرمان خرابات
کز ابر برآ ای مه تابان خرابات
چون زنده شدیم از بت خندان خرابات
کاین رخت گرو کن بر دربان خرابات
او کافر خویش است و مسلمان خرابات

ولیکن هوش او دایم برونست
درون گرگی ست کو در قصد خونست
درون را کو به زشتی شکل چونست
ولیکن آدمی او را زبونست
که تا گردد الف چیزی که نونست
بدیدستی چه امکان سکون ست
که صافی و لطیف و آبگون ست
نپنداری که این کار از کنونست
حقیقت بود و صد چندین فزونست
ورای هفت چرخ نیلگونست
اگر چه نیک تندست و حرونست
شب و روز از هوس اندر جنونست
که همت های عالی جمله دونست
که منزلگاه او بالای سونست

هر آن مشکل که شیران حل نکردند
نگفتم هیچ رمزی تا بدانی
ایا تبریز خاک توست کحلیم

336

بده یک جام ای پیر خرابات
به جای باده درده خون فرعون
شراب ما ز خون خصم باشد
چه پرخونست پوز و پنجه شیر
نگیرم گور و نی هم خون انگور
چو بازم گرد صید زنده گردم
بیا ای زاغ و بازی شو به همت
بیفشان وصف های باز را هم
نه خاکست این زمین طشتیست پرخون
خروسا چند گویی صبح آمد

337

ببستی چشم یعنی وقت خوابست
تو می دانی که ما چندان نپاییم
جفا می کن جفایات جمله لطف ست
تو چشم آتشین در خواب می کن
بسی سرها ربوده چشم ساقی

یکی گوید که این از عشق ساقیست
می و ساقی چه باشد نیست جز حق

338

سماع از بهر جان بی قرارست
مشین این جا تو با اندیشه خویش
مگو باشد که او ما را نخواهد
که پروانه نیندیشد ز آتش
چو مرد جنگ بانگ طبل بشنید
شنیدی طبل برکش زود شمشیر
بزن شمشیر و ملک عشق بستان
حسین کربلایی آب بگذار

339

سماع آرام جان زندگان نیست
کسی خواهد که او بیدار گردد
ولیک آن کو به زندان خفته باشد
سماع آن جا بکن کان جا عروسیست
کسی کو جوهر خود را ندیده است
چنین کس را سماع و دف چه باید
کسانی را که روشن سوی قبله ست
خصوصا حلقه ای کاندرا سماعند
اگر کان شکر خواهی همان جاست

340

بر او جمله بازی و فسونست
ز عین حال او این ها شجونست
که در خاکت عجایب ها فنونست

مگو فردا که فی التاخیر آفات
که آمد موسی جانم به میقات
که شیران را ز صیادیست لذات
ز خون ما گرفتست این علامات
که من از نفی مستم نی ز اثبات
نگردم همچو زاغان گرد اموات
مصفا شو ز زاغی پیش مصفات
مجردتر شو اندر خویش چون ذات
ز خون عاشقان و زخم شهمات
نماید صبح را خود نور مشکات

نه خوابست آن حریفان را جوانست
ولیکن چشم مست را شتاب ست
خطا می کن خطای تو صواب ست
که ما را چشم و دل باری کبابست
به شمشیری که آن یک قطره آبست

یکی گوید که این فعل شرابست
خدا داند که این عشق از چه بابست

سبک برجه چه جای انتظارست
اگر مردی برو آن جا که یارست
که مرد تشنه را با این چه کارست
که جان عشق را اندیشه عارست
در آن ساعت هزار اندر هزارست
که جان تو غلاف ذوالفقارست
که ملک عشق ملک پایدارست
که آب امروز تیغ آبدارست

کسی داند که او را جان جانست
که او خفته میان بوستان ست
اگر بیدار گردد در زیان ست
نه در ماتم که آن جای فغانست
کسی کان ماه از چشمش نهانست
سماع از بهر وصل دلستان ست
سماع این جهان و آن جهانست
همی گردند و کعبه در میانست
ور انگشت شکر خود رایگانست

دگر بار این دلم آتش گرفتست
بسوز ای دل در این برق و مزن دم
دگر بار این دلم خوابی بدیدست
چو سایه کل فنا کردم ازیرا
دلم هر شب به دزدی و خیانت
کجا پنهان شود دزدی دزدی
بسی جان که همی پرد ز قالب
ز ذوق زخم تیرش این دل من

341

بیا کامروز ما را روز عیدست
بزن دستی بگو کامروز شادی ست
چو یار ما در این عالم کی باشد
زمین و آسمان ها پرشکر شد
رسید آن بانگ موج گوهرافشان
محمد باز از معراج آمد
هر آن نقدی کز این جا نیست قلبست
زهی مجلس که ساقی بخت باشد
خماری داشتم من در ارادت
کنون من خفتم و پاها کشیدم

342

مرا چون تا قیامت یار اینست
ز کار و کسب ماندم کسبم اینست
نه عقلی ماند و نی تمیز و نی دل
گل صدبرگ دید آن روی خوبش
چو خوبان سایه های طیر غیبند
مکرر بنگر آن سو چشم می مال
چو لب بگشاد جان ها جمله گفتند
چو یک ساغر ز دست عشق خوردند
گرو کردی به می دستار و جبه
خبر آمد که یوسف شد به بازار
فسونی خواند و پنهان کرد خود را
ز ملک و مال عالم چاره دارم
میان گر پیش غیر عشق بندم
به گرد حوض گشتم درفتادم
دلا چون درفتادی در چنین حوض
رخ شه جسته ای شهمات اینست
مشین با خود نشین با هر که خواهی
خمش کن خواجه لاغ پار کم گو
خمش باش و در این حیرت فرورو

343

ز همراهان جدایی مصلحت نیست
چو ملک و پادشاهی دیده باشی
شما را بی شما می خواند آن یار
چو خوان آسمان آمد به دنیا
در این مطبخ که قربانست جان ها

رها کن تا بگیرد خوش گرفتست
که عقلم ابر سوداوش گرفتست
که خون دل همه مفرش گرفتست
جهان خورشید لشکرکش گرفتست
ز لعل بار سلطان وش گرفتست
که مال خصم زیر کش گرفتست
ولی پایش حریف کش گرفتست
به دندان گوشه ترکش گرفتست

از این پس عیش و عشرت بر مزیدست
که روز خوش هم از اول پدیدست
چنین عیدی به صد دوران کی دیدست
به هر سویی شکرها بردمیدست
جهان پرموج و دریا ناپدیدست
ز چارم چرخ عیسی در رسیدست
می کز جام جان نبود پلیدست
حریفانش جنید و بایزیدست
ندانستم که حق ما را مریدست
چو دانستم که بختم می کشیدست

خراب و مست باشم کار اینست
رخا زر زن تو را دینار اینست
چه چاره فعل آن دیدار اینست
به بلبل گفت گل گلزار اینست
به سوی غیب آ طیار این ست
که جان را مدرسه و تکرار اینست
شفای جان هر بیمار اینست
یقینشان شد که خود خمار اینست
سزای جبه و دستار اینست
هلا کو یوسف ار بازار اینست
کمینه لعب آن طرار اینست
مرا دین و دل و ناچار اینست
مسیحی باشم و زنار اینست
جزای آن چنان کردار اینست
تو را غسل قیامت وار اینست
چو دزدی کردی ای دل دار اینست
ز نفس خود ببر اغیار اینست
دلم پاره ست و لاغ پار اینست
بهل اسرار را کاسرار اینست

سفر بی روشنایی مصلحت نیست
پس شاهی گدایی مصلحت نیست
شما را این شمایی مصلحت نیست
از این پس بی نوایی مصلحت نیست
چو دونان نان ربایی مصلحت نیست

بگو آن حرص و آز راه زن را
چو پا داری برو دستی بجنبان
چو پای تو نماند پر دهندت
چو پر یابی به سوی دام حق پر
همای قاف قربی ای برادر
جهان جوی و صفا بحر و تو ماهی
خمش باش و فنای بحر حق شو

344

به جان تو که سوگند عظیمست
اگر چه خضر سیرآب حیاتست
سخن ها دارم از تو با تو بسیار
هر آن کز بیم تو خاموش باشد
هر آن کس کو هنر را ترک گوید
فکندم خویش را چون سایه پیشت
که بغداد تو را داد بزرگست
حریصم کرد طمع داد قندت
بریدستی مرا از خویش و پیوند
خمش کن همچو عشق ای زاده عشق
رکاب شمس تبریزی گرفتم

345

بگو ای یار همراز این چه شیوه ست
عجب ترک خوش رنگ این چه رنگست
دگریار این چه دامست و چه دانه ست
دریدی پرده ما این چه پرده ست
منم آن کهنه عشقی که دگریار
بدان آواز جان دادن حلالست
مسلمانان شما این شور بینید
شراب و عشق و رنگم هر سه غماز

346

شنیدم مر مرا لطف دعا گفت
چه گویم من مکافات تو ای جان
ولیکن جان این کمتر دعاگو

347

قرار زندگانی آن نگارست
مرا سودای تو دامن گرفته ست
منم سوزان در آتش های نو نو
همی نالد درون از بی قراری
چو از یاری تو را جان خسته گردد
تو در جویی و خارت می خراشد
گریزان شو از آن خار و به گل رو

348

صدایی کز کمان آید نذیرست
موثر را نگر در آب آثار

که مکر و بدغمایی مصلحت نیست
تو را بی دست و پای مصلحت نیست
که بی پر در هوایی مصلحت نیست
که از دامش رهایی مصلحت نیست
هما را جز همایی مصلحت نیست
در این جو آشنایی مصلحت نیست
به هنبازی خدایی مصلحت نیست

که جانم بی تو در بند عظیمست
به لعنت آرزومند عظیمست
ولی خاموشیم پند عظیمست
اگر چه خر خردمند عظیمست
ز بهر تو هنرمند عظیمست
فکندن پیشت افکنند عظیمست
سمرقند تو را قند عظیمست
اگر چه بنده خرسند عظیمست
که دل را با تو پیوند عظیمست
اگر چه گفت فرزند عظیمست
که زین شمس زرکند عظیمست

دگرگون گشته ای باز این چه شیوه ست
عجب ای چشم غماز این چه شیوه ست
که ما را کشتی از ناز این چه شیوه ست
یکی پرده برانداز این چه شیوه ست
گرفتم عشق از آغاز این چه شیوه ست
زهی آواز دمساز این چه شیوه ست
که مثلش نیست هنباز این چه شیوه ست
یکی پنهان سه غماز این چه شیوه ست

برای بنده خود لطف ها گفت
که نیکی تو را جانا خدا گفت
همه شب روی ماهت را دعا گفت

کز او آن بی قراری برقرارست
که این سودا نه آن سودای پارست
مرا با یارکان اکنون چه کارست
بدان ماند که آن جان نگارست
می داند که اندر جانش خارست
می دانی که خاری در سرا رست
که شمس الدین تبریزی بهارست

که اغلب با صدایش زخم تیرست
کافر جست عصای هر ضریرست

پس لا تبصرونت تبصرونی ست
تو هر چه داری نه جویانش بودی
چنان کن که طلب ها بیش گردد
مشو نومید از ظلمی که کردی
گناحت را کند تسبیح و طاعات
شکسته باش و خاکی باش این جا
کرم دامن پر از زر کرد و آورد
عزیزی بخشد آن کس را که خواری ست
که هستی نیستی جوید همیشه
ازیرا مظهر چیزیت ضدش
تو بر تخته سیاهی گر نویسی
بود فرقی ز تری تا ترست خط
خمش کن گر چه شرحش بی شمارست

349

مهر رنج ای برادر خواجه سختست
اگر چه باغ را نیمی گرفته ست
گشاده ابروست و بسته کیسه
دو دستش را به تخته دوختستند
وجودش گر چه یک پاره ست چون کوه

350

ز بعد وقت نومیدی امیدت
نبینی نور چون دانی تو کوری
قرین صد هزاران نقش و معنی
که جنباننده این نقش و معنی ست
مشو نومید از دشنام دلدار
که ببقی الحب ما بقی العتاب
رها کن گفت به از گفت یابی

351

طیب درد بی درمان کدامست
اگر عقلست پس دیوانگی چیست
چراغ عالم افروز مخلد
پر از درست بحر لایزالی
غلامانه است اشیاء را قباها
یکی جزو جهان خود بی مرض نیست
خرد عاجز شد اندر فکر عاجز
بت موزون به بتخانه بسی جست
چه قبله کرده ای این گفت و گو را

352

چو با ما یار ما امروز جفتست
همه مستند این جا محرمانند
خزان خفت و بهاران گشت بیدار
اگر یک روز باقی باشد از دی
هلا در خواب کن او باش تن را
خمش کن زردهی زان در نیابی

بصر جستن ز الهام بصیریت
طلب ها گوش گیری و بشیریت
کثیرالزرع را طمع و فیریت
که دریای کرم توبه پذیریت
که در توبه پذیری بی نظیریت
که می جوید کرم هر جا فقیریت
که تا وا می خرد هر جا اسیریت
بزرگی بخشد آن را که حقیریت
زکات آن جا نیاید که امیریت
از این دو ضد را ضد خود ظهیریت
نهان گردد که هر دو همچو قیریت
چو گردد خشک پنهان چون ضمیریت
طبیعت ها عدو هر کثیریت

به وقت داد و بخشش شوربختست
ولیکن سخت بی میوه درختست
مشو غره که او را سیم و رختست
چه سود از خواجه بر بالای تختست
سخاش مرده است و لخت لختست

به زیر کوری اندر سینه دیدیت
سیه نادیده کی داند سپیدیت
نهان تصریف سلطان وحیدیت
چو بادی رقص های شاخ بیدیت
که بعد رنج روزه روز عیدیت
که هر نقصی کشاننده مزیدیت
یقین هر حادثی را خود ندیدیت

رفیق راه بی پایان کدامست
وگر جانست پس جانان کدامست
که نی کفرست و نی ایمان کدامست
درونش گوهر انسان کدامست
میان بندگان سلطان کدامست
طیب عشق را دکان کدامست
که سرکش کیست سرگردان کدامست
که موزونات را میزان کدامست
طلب کن درس خاموشان کدامست

بگویم آنچه هرگز کس نگفته ست
میندیش از کسی غماز خفته ست
نمی بینی درخت و گل شکفته ست
زمین لب بسته است و گل نهفته ست
که گوهرهای جانی جمله سفته ست
وگر محرم شوی بستان که مفتست

زهی می کاندرا آن دستت هیهات
 بر آن بالا برد دل را که آن جا
 هر آن کو گشت بی خویش اندر این بزم
 چو عنقا برپرد بر ذروه قاف
 عجایب بین که شیشه ناشکسته
 مرا گویی که صبر آهسته تر ران
 بده آن پیر را جامی و بنشان
 خصوصا جان پیری ها که عقل ست
 از آن باغ و ریاض بی نهایت
 چو گلدسته ست پوسیده شود زود
 میی درکش به نام دلربایی
 ز بس خون ها که او دارد به گردن
 شکن هایی که دارد طره او
 خمش کردم خموشانه به من ده

که عقل کل بدو مستست هیهات
 سر نیزه زحل پستست هیهات
 ز خویش و اقربا رسته ست هیهات
 که پیشش که کمر بسته ست هیهات
 هزاران دست و پا خسته ست هیهات
 چه جای صبر و آهسته ست هیهات
 که این جا پیر بایسته ست هیهات
 که خوش مغزست و شایسته ست هیهات
 همه عالم چو گلدسته ست هیهات
 به دشتی رو کز او رسته ست هیهات
 که بس زیبا و برجسته ست هیهات
 خرد را طوق بسکسته ست هیهات
 بهای مشک بشکسته ست هیهات
 که دل را گفت پیوسته ست هیهات

ز میخانه دگر بار این چه بویست
 جهان بگرفت ارواح مجرد
 بیا ای عشق این می از چه خمست
 چه می گویم اشارت چیست کاین جا
 نیاید در نظر آن سر یک تو
 چو ز اندیشه به گفت آید چه گویم
 ز رسوایی به بحر دل رود باز
 خزینه دار گوهر بحر بدخوست

دگر بار این چه شور و گفت و گوئیست
 زمین و آسمان پرهای و هوی ست
 اشارت کن خرابات از چه سوی ست
 ننگند فکرتی کان همچو مویست
 که در فکر آنچ آید چارتویست
 که خانه کنده و رسوای کویست
 که دل بحرست و گفتن ها چو جویست
 که آب جو و چه تن جامه شویست

در این خانه کژی ای دل گهی راست
 چو بادی تو گهی گرم و گهی سرد
 تو خواهی که مرا مستور داری
 تو میرایی که بر جو حکم داری
 تو پر و بال داری مرغ واری
 نجس در جوی ما آب زلالست
 صلا ای آفتاب لامکانی
 بحمدالله به عشق او بچستیم
 دهل برگیر و در بازار می رو
 دریدم پرده ناموس و سالوس

برون رو هی که خانه خانه ماست
 رو آن جا که نه گرما و نه سرماست
 منم روز و همیشه روز رسواست
 به جو اندرنگند جان که دریاست
 به پر و بال مردان را چه پرواست
 مگس بر دوغ ما بازست و عنقاست
 که ذره ذره از تابش ثریاست
 از این تنگی که محراب و چلیپاست
 ندا می کن که یوسف خوب سیماست
 که جان من ز جان خویش برخاست

تو را در دلبری دستی تمامست
 بجز با روی خوبت عشقبازی
 همه فانی و خوان وحدت تو
 چو چشم خود بهالم خود جز تو
 جهان بر روی تو از بهر روپوش
 به هر دم از زبان عشق بر ما
 ز هر ذره به گفت بی زبانی
 غم و شادی ما در پیش تخت

مرا در بی دلی درد و سقامست
 حرامست و حرامست و حرامست
 مدامست و مدامست و مدامست
 کدامست و کدامست و کدامست
 لثامست و لثامست و لثامست
 سلامست و سلامست و سلامست
 پیامست و پیامست و پیامست
 غلامست و غلامست و غلامست

اگر چه اشتر غم هست گرگین
پس آن اشتر شادی پرشیر
تو را در بینی این هر دو اشتر
نه آن شیری که آخر طفل جان را
از آن شیری که جوی خلد از وی
خمش کردم که غیرت بر دهانم

357

چو آن کان کرم ما را شکارست
که ما را نردبان زرین و سیمین
بلادری ست در عالم نهانی
به پیش ما خزینه سیم مشمر
ز پروانه اگر این افترا بود

358

نگار خوب شکر بار چونست
عجب آن غمزه غماز چونست
عجب آن شهره بازار خوبی
دل از مهر در ماتم نشسته ست
ز لطف خویش یارم خواند آن یار
به ظاهر بندگان را می نوازد
چو اول دیدمش جانیم بخشید
اگر دوباره کردی آن کرم را
عجب آن شعر اطلس پوش جعدش
طیب عاشقان را باز پرسید
عجب آن نافه تاتار چونست
عجب بر دایره خط محقق
من زارم اسیر ناله زیر
دل دزد نظر او دزد این دزد
تو را ای دوست چون من یار غارم
که تا بینم تو را جان برفشانم
نهایت نیست گفتم را ولیکن

359

در این جو دل چو دولاب خرابست
وگر تو پشت سوی آب داری
چگونه جان برد سایه ز خورشید
اگر سایه کند گردن درازی
زهی خورشید کاین خورشید پیشش
چو سیماب ست مه بر کف مفلوج
به هر سی شب دو شب جمع ست و لاغر
اگر چه زار گردد تازه روی ست
زید خندان همیرد نیز خندان
خمش کن زانک آفات بصیرت

360

ایا ساقی توی قاضی حاجات
چنان گشتم ز مستی و خرابی

امامست و امامست و امامست
ختامست و ختامست و ختامست
زمامست و زمامست و زمامست
فطامست و فطامست و فطامست
نظامست و نظامست و نظامست
لگامست و لگامست و لگامست

به هر دم هدیه ما را ده هزارست
نهد چون قصد ما بر بام یارست
که بر ما گنج و بر بیگانه مارست
که ما را زر و سیم بی شمارست
دو صد چندین ز دست شهریارست

چراغ دیده و دیدار چونست
عجب آن طره طرار چونست
عجب آن رونق گلزار چونست
عجب در مهر دل دلدار چونست
عجب آن یار بی این یار چونست
عجب با بنده در اسرار چونست
بدانستم که در اینثار چونست
یقین گشتی که در تکرار چونست
بگرد اطلس رخسار چونست
که تا آن نرگس بیمار چونست
عجب آن طره بلغار چونست
که بشکسته ست صد پرگار چونست
نپرسد روزکی کان زار چونست
عجب آن دزد دزدافشار چونست
سری در غار کن کاین غار چونست
نمایم خلق را نظار چونست
نمودم شکل آن گفتار چونست

که هر سویی که گردد پیشش آبست
به پیش روت آب اندر شتابست
که جان او به دست آفتابست
رخ خورشید آن دم در نقابست
چو سیماب از خطر در اضطرابست
بجز یک شب دگر در انسکابست
دگر فرقت کشد فرقت عذابست
ضحوکی عاشقان را خوی و دابست
که سوی بخت خندانش ایابست
همیشه از سوال ست و جوابست

شرابی ده که آرد در مراعات
که نشناسم اشارات از عبارات

پدر بر خم خمرم وقف کردست
دو گوشم بست یزدان تا رهیدم
دگرگون است کوی اهل تمیز
در این کو کدخدا شاهی است باقی

361

اگر حوا بدانستی ز رنگت
سیاهی جانت ار محسوس گشتی
تو آن ماری که سنگ از تو دریغ است
اگر دریا درافتی ای منافق
مرا گویی که از معنی نظر کن
چه گویم با تو ای نقش مزور
هوای شمس تبریزی چو قدس است

362

دو چشم آهوانش شیرگیرست
کمان ابروان و تیر مژگان
چو زلف درهمش درهم از آنم
در آن زلفین از آن می پیچد این جان
مگو آن سرو ما را تو نظیری
بیندازم من این سر را به پیشش
خیال روی شه را سجده می کن

363

چنان کاین دل از آن دلدار مستست
خمارش نشکنم الا به خونم
شفق وارم به هر صبحی به خون در
مده پند و مبر خونم به گردن
چرا این خاک همچون طشت خون ست

364

تا نقش خیال دوست با ماست
آن جا که وصال دوستانست
وان جا که مراد دل برآید
چون بر سر کوی یار خسیم
چون در سر زلف یار پیچیم
چون عکس جمال او بتابد
از باد چو بوی او بپریم
بر خاک چو نام او نویسیم
بر آتش از او فسون بخوانیم
قصه چه کنم که بر عدم نیز
آن نکته که عشق او در آن جاست
وان لحظه که عشق روی بنمود
خامش که تمام ختم گشته ست

365

می دان که زمانه نقش سوداست
زیرا قفصی ست این زمانه

سیلم کرد مادر بر خرابات
ز حال دی و فردا و خرافات
که آن جا رسم طاعاتست و زلات
فرو روییده این کو را ز آفات

سترون ساختی خود را ز ننگت
همه عالم شدی زنگی ز ننگت
سرت را کس نکوبد جز به سنگت
ز زشتی کی خورد مار و نهنگت
رها کن صورت نقش و پلنگت
چه معنی گنجد اندر جان تنگت
تو آن خوکی که نپذیرد فرنگت

کز او بر من روان باران تیرست
گواهانند کو بر جان امیرست
که بوی او به از مشک و عیبرست
که دل زنجیر زلفش را اسپرست
که ماه ما به خوبی بی نظیرست
اگر چه سر به پیش او حقیرست
خیال شه حقیقت را وزیرست

ز خوف صاف ما آن یار مستست
از این شادی دل غمخوار مستست
که در هر صبح آن خون خوار مستست
که چشم دلبر کین دار مستست
که چشم ساقی اسرار مستست

ما را همه عمر خود تماشاست
والله که میان خانه صحراست
یک خار به از هزار خرماست
بالین و لحاف ما ثریاست
اندر شب قدر قدر ما راست
کھسار و زمین حریر و دیباست
در باد صدای چنگ و سرناست
هر پاره خاک حور و حوراست
زو آتش تیزاب سیماست
نامش چو بریم هستی افزاست
پرمرغزتر از هزار جوزاست
این ها همه از میانه برخاست
کلی مراد حق تعالاست

بیرون ز زمانه صورت ماست
بیرون همه کوه قاف و عنقااست

جویی ست جهان و ما برونیم
این جا سر نکته ای ست مشکل
جز در رخ جان مخند ای دل
آن دل نبود که باشد او تنگ
دل غم نخورد غذاش غم نیست
مانند درخت سر قدم ساز
شاخ ار چه نظر به بیخ دارد

366

دود دل ما نشان سوداست
هر موج که می زند دل از خون
بیگانه شدند آشنایان
هر سوی که عشق رخت بنهاد
ما نگریم از این ملامت
در عشق حسد برند شاهان
پا بر سر چرخ هفتمین نه
هشیار مباحش زان که هشیار
میری مطلب که میر مجلس
این عشق هنوز زیر چادر
هر چند که زیر هفت پرده ست
شب خیز کنید ای حریفان

367

دل آمد و دی به گوش جان گفت
درنده آنک گفت پیدا
چه عذر و بهانه دارد ای جان
گل داند و بلبل معربد
آن کس نه که از طریق تحصیل
صیادی تیر غمزه ها را
صد گونه زبان زمین برآورد
ای عاشق آسمان قرین شو
زان شاهد خانگی نشان کو
کو شعشعه های قرص خورشید
با این همه گوش و هوش مستست
چون یافت زبان دو سه قراضه
وز ننگ قراضه جان عاشق
در گوشم گفت عشق بس کن

368

گویم سخن شکرنبات
رخ بر رخ من نهی بگویم
در خرمنت آتشی درانداخت
سرسبز کند چو تره زارت
در آتش عشق چون خلیلی
عقلت شب قدر دید و صد عید
سوگند به سایه لطیف
در ذات تو کی رسند جان ها
چون جوی روان و ساجدت کرد

بر جوی فتاده سایه ماست
این جا نبود ولیکن این جاست
بی او همه خنده گریه افزاست
زان روی که دل فراخ پهناست
طوطی ست دل و عجب شکرخواست
زیرا که ره تو زیر و بالاست
کان قوت مغز او هم از پاست

وان دود که از دلست پیداست
آن دل نبود مگر که دریاست
دل نیز به دشمنی چه برخاست
هر جا که ملامت ست آن جاست
زیرا که قدیم خانه ماست
زان روی که عشق شمع دل هاست
کاین عشق به حجره های بالاست
در مجلس عشق سخت رسواست
گر چشم ببسته ست بیناست
این گرد سیاه بین که برخاست
پیداست که سخت خوب و زیباست
شمعست و شراب و یار تنهاست

ای نام تو این که می نتان گفت
سوزنده آنک در نهران گفت
آن کس که ز بی نشان نشان گفت
رازی که میان گلستان گفت
آموخت ز بانگ بلبلان گفت
آن ابروهای چون کمان گفت
در پاسخ آن چه آسمان گفت
با او که حدیث نردبان گفت
هر کس سخنی ز خاندان گفت
هر سایه نشین ز سایه بان گفت
زان چند سخن که این زبان گفت
مشغول شد و به ترک کان گفت
ترک بازار و این دکان گفت
خاموش کنم چو او چنان گفت

یا قصه چشمه حیات
کز بهر چه شاه کرد مات
کز خرمن خود دهد زکانت
تا بازخرد ز ترهات
خوش باش که می دهد نجات
کز عشق دریده شد برات
سوگند نمی خورم به ذات
چون غرقه شدند در صفات
تا پاک کند ز سیات

از هر جهتی تو را بلا داد
گفتی که خمش کنم نکردی

369

در شهر شما یکی نگاریست
هر نفسی را از او نصیبیست
در هر کویی از او فغانیست
در هر گوشی از او سماعیست
در کار شوید ای حریفان
پنهان یاری به گوش من گفت
او بد که به این طریق می گفت
او بود رسول خویش و مرسل
نوحست و امان غرقگانش
گرد ترشان مگرد زین پس
گرد شکران طبع کم گرد
این جا شکر نیست بی نهایت
خاموش کن ای دل و مپندار

370

آمد رمضان و عید با ماست
بر بست دهان و دیده بگشاد
آمد رمضان به خدمت دل
در روزه اگر پدید شد رنج
کردیم ز روزه جان و دل پاک
روزه به زبان حال گوید
چون هست صلاح دین در این جمع

371

گر جام سپهر زهر پیماست
زین واقعه گر ز جای رفتی
مگریز ز سوز عشق زیرا
دودت نپزد کند سیاهت
پروانه که گرد دود گردد
از خانه و مان به یاد ناید
از شهر مگو که در بیابان
صحت چه کنی که در سقیمی
دل تنگ خوشم که در فراخی
چون خانه دل ز غم شود تنگ
دل تنگ بود جز او ننگند
دندان عدو ز ترس کندست
خاموش که بحر اگر ترش روست

372

من سر نخورم که سر گران ست
بریان نخورم که هم زیان ست
من سر نخوهم که باکلاهند
من خر نخوهم که بند کاهند
بالا نپریم نه لک لکم من

تا بازکشد به بی جهات
می خندد عشق بر ثبات

کز وی دل و عقل بی قرار است
هر باغی را از او بهاریست
در هر راهی از او غباریست
هر چشم از او در اعتباریست
کاین جا ما را عظیم کاریست
کاین جا پنهان لطیف یاریست
کز تعبیه هاش دل نزاریست
کان لهجه از آن شهر یاریست
روحست و نهان و آشکاریست
چون پهلوی تو شکر نثاریست
کان شهوت نیز برگذاریست
این جا سر وقت پایداریست
کو را حدیست یا کناریست

قفل آمد و آن کلید با ماست
وان نور که دیده دید با ماست
وان کش که دل آفرید با ماست
گنج دل ناپدید با ماست
هر چند تن پلید با ماست
کم شو که همه مرید با ماست
منصور و ابایزید با ماست

آن در لب عاشقان چو حلواست
از جای برو که جای این جاست
جز آتش عشق دود و سوداست
در پختنت آتشست کاستاست
دود آلودست و خام و رسواست
آن را که چنین سفر مهیاست
موسیست رفیق من و سلواست
هر لحظه طیب تو مسیحا است
هر مسخره را رهست و گنجاست
در وی شه دلنواز تنهاست
تنگی دم امان و غوغاست
پس روترشی رهایی ماست
هم معدن گوهرست و دریاست

پاچه نخورم که استخوان ست
من نور خورم که قوت جان ست
من زر نخوهم که باز خواهند
من کبک خورم که صید شاهند
کس را نگزم که نی سگم من

لنگی نکنم نه بدتکم من
ترشی نکنم نه سرکه ام من
سرکش نشوم نه عکه ام من
دستار مرا گرو نهادی
انصاف بده عوان نژادی
سالار دهی و خواجه ده
ور دفع دهی تو و برون جه
من عشق خورم که خوشگوارست
خوردم ز ثرید و پاچه یک چند
زین پس سر پاچه نیست ما را

373

گر می نکند لبم بیانت
گر لب ز سلام تو خموش است
تن از تو همی کند کرانه
صورت اگرت چو تیر انداخت
هرچ از تو نهان کند بگوید
این دم اگر از میان برونی
در باطن کرده خاص خاصت
خامش که چو در تو این غم انداخت

374

پرسید کسی که ره کدامست
ای عاشق شاه دان که راهت
چون کام و مراد دوست جویی

شد جمله روح عشق محبوب
کم از سر کوه نیست عشقش
غاری که در اوست یار عشقست
هر چت که صفا دهد صوابست
خامش کن و پیر عشق را باش

375

مر عاشق را ز ره چه بیمست
از رفتن جان چه خوف باشد
اندر سفرست لیک چون مه
کی منتظر نسیم باشد
عشق و عاشق یکی ست ای جان
چون گشت درست عشق عاشق
او در طلب چنین درستی
چون رفت در این طلب به دریا
ای دیده کرم ز شمس تبریز

376

امروز جنون نو رسیده ست
امروز ز کندهای ابلوج
باز آن بدوی به هجده ای قلب
جان ها همه شب به عز و اقبال

که عاشق روی ایبکم من
پرnm نشوم نه برکه ام من
قانع بزیم که مکه ام من
یک کوزه مثلثم ندادی
ما را کم نیست هیچ شادی
آن باده که گفته ای به من ده
در کس زنان خویشتن نه
ذوق دهنست و نشو جان ست
از پاچه سر مرا زیانست
ما را و کسی که اهل خوانست

سر می گوید به گوش جانت
بس هم سخن است با نهایت
جان بگرفته است در میان
جانش بکشید چون کمانت
در گوش ضمیر رازدانت
بازآرد دل کمرکشانت
در ظاهر کرده امتحانت
بس باشد این کشش نشانت

گفتم کاین راه ترک کامست
در جست رضای آن همامست
پس جست مراد خود حرامست

کاین عشق صوامع کرامست
ما را سر کوه این تمامست
جان را ز جمال او نظامست
تعیین بنمی کنم کدامست
کاندر دو جهان تو را امامست

چون همره عاشق آن قدیمست
او را که خدای جان ندیمست
در طلعت خوب خود مقیمست
آن کس که سبکتر از نسیمست
تا ظن نبری که آن دو نیمست
هم منعم خویش و هم نعیمست
در پیش سهیل چون ادیمست
دری ست اگر چه او یتیمست
مر حاتم را مگو کریمست

زنجیر هزار دل کشیده ست
پهلوی جوال ها دریده ست
آن یوسف حسن را خریده ست
در نرگس و یاسمن چریده ست

تا لاجرم از بگاہ هر جان
امروز بنفشه زار و لاله
بشکفت درخت در زمستان
گویایی که خدای عالمی نو
ای عارف عاشق این غزل گو
بر چهره چون زر تو گازیست
شاید که نوازد آن دلی را
خاموش و تفرج چمن کن

377

آن را که در آخرش خری هست
بازار جهان به کسب بریاست
تا خارشان همی کشاند
در یم صدفی قرار گیرد
اما صدفی که در ندارد
که در یم و گاه سوی ساحل
خاموش و طمع مکن سکینه

378

ای گشته ز شاه عشق شهوات
در باغ فنا درآ و بنگر
چون پیشترک روی تو از خود
سلطان حقایق و معانی
چون گشت عیان مجو کرامت
تا ساحل بحر سیل پیداست
ما مات تویم شمس تبریز

379

ای کرده میان سینه غارت
جز کشتن عاشقان چه شغلت
می کش که درست باد دستت
بس کشته زنده را که دیدم
بس ساکن بی قرار دیدم
یک مرده به خاک درمآند
جان بوسد خاک تو به هر دم

380

آن خواجه اگر چه تیزگوش است
من غره به سست خنده او
هش دار که آب زیر گاه است
هر جا که روی هش است مفتاح
در روی تو بنگرد بخندد
هر دل که به چنگ او درافتاد
با این همه روح ها چه زنیور
شیری است که غم ز هیبت او
شمس تبریز روز نقد است

381

چالاک و لطیف و برجییده ست
از سنگ و کلوخ بردمییده ست
در بهمن میوه ها پزیده ست
در عالم کهنه آفریده ست
کت عشق ز عاشقان گزیده ست
آن سیمبرت مگر گزیده ست
کاندر غم او بسی طییده ست
کامروز نیابت دو دیده ست

او را به طواف رهبری هست
زین در همه خارش وگری هست
هر جای که شور یا شری هست
کو را به درونه گوهری هست
در جستن درش معبری هست
در جستن قطره اش سری هست
آن راست سکون که مخبری هست

در خشم مباح و در مکافات
در جان بقای خویش جنات
بینی ز ورای این سماوات
وز نور قدیم چتر و رایات
کز بهر نشان بود کرامات
چون غرقه شود کجاست هیبات
صد خدمت و صد سلام از مات

ای جان و هزار جان شکارت
جز کشتن خلق چیست کارت
ای جان جهانیان نثارت
از غمزه چشم پرخمارت
در آتش عشق بی قرارت
گر رنجه شوی کنی زیارت
بر بوی کنار بی کنارت

استیزه کن و گران فروش است
ایمن گشتم که او خموش است
بحری است که زیر که به جوش است
این جا چه کنی که قفل هوش است
مغرور مشو که روی پوش است
چون چنگ همیشه در خروش است
طواف ویند زانک نوش است
در گور مقیم همچو موش است
عالم به چه در حدیث دوش است

آن ره که بیامدم کدامست
یک لحظه ز کوی یار دوری
اندر همه ده اگر کسی هست
صعوه ز کجا رهد که سیمرغ
آواره دلا میا بدین سو
آن نقل گزین که جان فزایست
باقی همه بو و نقش و رنگست
خاموش کن و ز پای بنشین

382

تا بازوم که کار خامست
در مذهب عاشقان حرامست
والله که اشارتی تمامست
پابسته این شگرف دامست
آن جا بنشین که خوش مقامست
وان باده طلب که باقوامست
باقی همه جنگ و ننگ و نامست
چون مستی و این کنار بامست

ای از کرم تو کار ما راست
عاشق به جهان چه غصه دارد
هر باد چغانه ای گرفته
هر آب چو پرده دار گشته
هر بلبل مست بر نهالی
بسیار مگو که وقت آش است

هر جای که خرمی ست ما راست
تا جام شراب وصل برجاست
کو منتظر اشارت ماست
اندر پس پرده طرفه بت هاست
ماننده راح روح افزاست
چون گرسنگی قوم شش تاست

383

هین که گردن سست کردی کو کبابت کو شرابت
یاد داری که ز مستی با خرد استیزه بستی
در غم شیرین نجوشی لاجرم سرکه فروشی
بوالعالی گشته بودی فضل و حجت می نمودی
مهتر تجار بودی خویش قارون می نمودی
بس زدی تو لاف زفتی عاقبت در دوغ رفتی
مخلص و معنی این ها گر چه دانی هم نهان کن

هین که بس تاریک رویی ای گرفته آفتابت
چون کلیدش را شکستی از کی باشد فتح بابت
آب حیوان را بیستی لاجرم رفتست آبت
نک محک عشق آمد کو سوالت کو جوابت
خواب بود و آن فنا شد چونک از سر رفت خوابت
می خور اکنون آنچه داری دوغ آمد خمر نابت
اندر الواح ضمیری تا نیاید در کتابت

384

عاشقان را گر چه در باطن جهانی دیگرست
سینه های روشنان بس غیب ها دانند لیک
بس زبان حکمت اندر شوق سرش گوش شد
یک زمین نقره بین از لطف او در عین جان
عقل و عشق و معرفت شد نردبان بام حق
شب روان از شاه عقل و پاسبان آن سو شوند
دلبران راه معنی با دلی عاجز بدند
ای زبان ها برگشاده بر دل بر بوده ای
شمس تبریزی چو جمع و شمع ها پروانه اش

عشق آن دلدار ما را ذوق و جانی دیگرست
سینه عشاق او را غیب دانی دیگرست
زانک مر اسرار او را ترجمانی دیگرست
تا بدانی کان مهم را آسمانی دیگرست
لیک حق را در حقیقت نردبانی دیگرست
لیک آن جان را از آن سو پاسبانی دیگرست
وحیشان آمد که دل را دلستانی دیگرست
لب فروبندید کو را همزبانی دیگرست
زانک اندر عین دل او را عیانی دیگرست

385

خلق های خوب تو پیشت دود بعد از وفات
آن یکی دست تو گیرد وان دگر پرسش کند
چون طلاق تن بدادی حور بینی صف زده
بی عدد پیش جنازه می دود خواهی تو
در لحد مونس شوندت آن صفات باصفا
حله ها پوشی بسی از پود و تار طاعتت
هین خمش کن تا توانی تخم نیکی کار تو

همچو خاتونان مه رو می خرامند این صفات
وان دگر از لعل و شکر پیش بازآرد زکات
مسلمات مومنات قانات تأببات
صبر تو و النازعات و شکر تو و الناشطات
در تو آویزند ایشان چون بنین و چون بنات
بسط جانت عرصه گردد از برون این جهات
زانک پیدا شد بهشت عدن ز افعال ثقات

386

چون نداری تاب دانش چشم بگشا در صفات

چون نبینی بی جهت را نور او بین در جهات

حوریان بین نوریان بین زیر این ازرق تتق
هر یکی با نازباز و هر یکی عاشق نواز
هر یکی بسته دهان و موشکاف اندر بیان
جان کهنه می فشان و جان تازه می ستان
شیر جان زین مریمان خور چونک زاده ثاینی
روز و شب را چون دو مجنون درکشان در سلسله
چونک شه بنمود رخ را اسب شد همراه پیل
عاشقان را وقت شورش ابله و شیشپ مبین
جان جمله پیشه ها عشقست اما آنک او
من خمش کردم چو دیدم خوشتر از خود ناطقی
شمس تبریزی چو بگشاید دهان چون شکر
رو خمش کن قول کم گو بعد از این فعال باش

387

خاک آن کس شو که آب زندگانش روشنست
گفتمش آخر پی یک وصل چندین هجر چیست
دی تماشا رفته بودم جانب صحرای دل
چشم مست یار گویان هر زمان با چشم من
رو فزون شو از دو عالم تا بریزم بر سرت
ذره ذره عاشقانه پهلوی معشوق خویش
اندر آن پیوند کردن آب و آتش یک شده ست
زیر پاشان گنج ها و سوی بالا باغ ها
من اگر پیدا نکویم بی صفت پیداست آن
شمس تبریزی تو خورشیدی چه گویم مدح تو

388

خدمت بی دوستی را قدر و قیمت هست نیست
دوستی در اندرون خود خدمتی پیوسته است
ور تو مستی می نمایی در محبت چون نه ای
پست و بالا چند یازد از تکلف در هوا
همچو ماهی مانده در دام جهان زان بحر دور

389

چون دلت با من نباشد همنشینی سود نیست
چون دهانت بسته باشد در جگر آتش بود
چونک در تن جان نباشد صورتش را ذوق نیست
گر زمین از مشک و عنبر پر شود تا آسمان
تا ز آتش می گریزی ترش و خامی چون پنیر

390

ساربانان اشتران بین سر به سر قطار مست
باغبانان رعد مطرب ابر ساقی گشت و شد
آسمانان چند گردی گردش عنصر ببین
حال صورت این چنین و حال معنی خود مپرس
رو تو جباری رها کن خاک شو تا بنگری
تا نگویی در زمستان باغ را مستی نماند
بیخ های آن درختان می نهانی می خورند
گر تو را کوبی رسد از رفتن مستان مرنج

مسلمات مومنات قاننات تائبات
هر یکی شمع طراز و هر یکی صبح نجات
هر یکی شکرستان و هر یکی کان نبات
در فقیری می خرام و می ستان ز ایشان زکات
تا چو عیسی فارغ آیی از بنین و از بنات
ای که هر روزت چو عید و هر شب قدر و برات
عقل مسکین گشت مات و جان میان برد و مات
کوه جودی عاجز آید پیش ایشان در نبات
تره زار دل نبیند درفتند در ترهات
پیش او میرم بگویم اقتلونی یا ثقات
از طرب در جنبش آید هم رمیم و هم رفات
چند گویی فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

نیم نانی دررسد تا نیم جانی در تنست
گفت آری من قصابم گردران با گردنست
آن ننگجد در نظر چه جای پیدا کردنست
در دو عالم می ننگجد آنچه در چشم منست
آنچه دل را جان جان و دیدگان را دیدنست
می زند پهلوی که وقت عقد و کابین کردنست
غنچه آن جا سنبلست و سرو آن جا سوسنست
بشنو از بالا نه وقت زیر و بالا گفتنست
ذوق آن اندر سرست و طوق آن در گردنست
صد زبان دارم چو تیغ اما به وصف الکنست

خدمت اندر دست هست و دوستی در دست نیست
هیچ خدمت جز محبت در جهان پیوست نیست
عشق گوید دوغ خورد و دوغ خورد او مست نیست
چند خود را پست دارد آن کسی کو پست نیست
وانگهان پنداشته خود را که اندر شست نیست

گر چه با من می نشینی چون چینی سود نیست
در میان جو درآیی آب بینی سود نیست
چون نباشد نان و نعمت صحن و سینی سود نیست
چون نباشد آدمی را راه بینی سود نیست
گر هزاران یار و دلبر می گزینی سود نیست

میر مست و خواجه مست و یار مست اغیار مست
باغ مست و راغ مست و غنچه مست و خار مست
آب مست و باد مست و خاک مست و نار مست
روح مست و عقل مست و خاک مست اسرار مست
ذره ذره خاک را از خالق جبار مست
مدتی پنهان شدست از دیده مکار مست
روزکی دو صبر می کن تا شود بیدار مست
با چنان ساقی و مطرب کی رود هموار مست

ساقیا باده یکی کن چند باشد عربده
باد را افزون بده تا برگشاید این گره
بخل ساقی باشد آن جا یا فساد باده ها
روی های زرد بین و باده گلگون بده
باده ای داری خدایی بس سبک خوار و لطیف
شمس تبریزی به دورت هیچ کس هشیار نیست

391

مطربا این پرده زن کان یار ما مست آمدست
گر لباس قهر پوشد چون شرر بشناسمش
آب ما را گر بریزد ور سبو را بشکند
می فرییم مست خود را او تبسم می کند
آن کسی را می فرییبی کز کمینه حرف او
گفتمش گر من همیرم تو رسی بر گور من
گفت آن کاین دم پذیرد کی همیرد جان او
عشق بی چون بین که جان را چون قدح پر می کند
یار ما عشق است و هر کس در جهان یاری گزید

392

گر ندید آن شادجان این گلستان را شاد چیست
گر خرابات ازل از تاب رویش پر نگشت
جان ما با عشق او گر نی ز یک جا رسته اند
گر نه پرتوهای آن رخسار داد حسن داد
ساکنان آب و گل گر عشق ما را محرمند
گر نه آتش می زند آتش رخی در جان نهان
گر نه آتش رنگ گشتی جان ها در لامکان
گر نه تقصیر است از جان در فدا گشتن در او
گر نه شمس الدین تبریزی قباد جان ها است

393

جمع باشید ای حریفان زانک وقت خواب نیست
روی بستان را نبیند راه بستان گم کند
ای بجسته کام دل اندر جهان آب و گل
ز آسمان دل برآ ماها و شب را روز کن
بی خبر بادا دل من از مکان و کان او

394

چشمه ای خواهم که از وی جمله را افزایش است
بنده بحر محیطم کز محیطی برتر است
باغ و طاووسند هر یک از جمالش بانصیب
صورت ار نقصان پذیرد نیست معنی را کمی
بنگر اندر جان که هست او از بلندی بی خبر
شمس تبریزی قدومت خانه اقبال را

395

عشق اندر فضل و علم و دفتر و اوراق نیست
شاخ عشق اندر ازل دان بیخ عشق اندر ابد
عقل را معزول کردیم و هوا را حد زدیم

دوستان ز اقرار مست و دشمنان ز انکار مست
باده تا در سر نیفتد کی دهد دستار مست
هر دو ناهموار باشد چون رود رهوار مست
زانک از این گلگون ندارد بر رخ و رخسار مست
زان اگر خواهد بنوشد روز صد خروار مست
کافر و مومن خراب و زاهد و خمار مست

وان حیات باصفای باوفا مست آمدست
کو بدین شیوه بر ما بارها مست آمدست
ای برادر دم مزین کاین دم سقا مست آمدست
کاین سلیم القلب را بین کز کجا مست آمدست
آب و آتش بیخود و خاک و هوا مست آمدست
برجهم از گور خود کان خوش لقا مست آمدست
با خدا باقی بود آن کز خدا مست آمدست
روی ساقی بین که خندان از بقا مست آمدست
کز الست این عشق بی ما و شما مست آمدست

گر نه لطف او بود پس عیش را بنیاد چیست
پس هزاران صومعه در محو جان آباد چیست
جان باقبال ما با عشق او همزاد چیست
پس به دیوان سرای عاشقان بیداد چیست
پس درون گنبد دل غلغله و فریاد چیست
پس دماغ عاشقان پراتش و پر باد چیست
صد هزاران مشعله همچون شب میلاد چیست
لطف نقد اولین و وعده و میعاد چیست
صد هزاران جان قدسی هر دمش منقاد چیست

هر حریفی کو بخشید والله از اصحاب نیست
هر که او گردان و نالان شیوه دولاب نیست
می دوانی سوی آن جو کاندرا آن جو آب نیست
تا نگوید شب روی کامشب شب مهتاب نیست
گر دم لرزان ز عشقش چون دل سیماب نیست

دلبری خواهم که از وی مرده را آسایش است
سنگ و گوهر هر دو را از فضل او بخشایش است
زاغ را خالی ندارد گر چه بی آرایش است
عاشق اندر ذوق باشد گر چه در پالایش است
گر چه اندر قالب او در خانه آرایش است
صحن را افروزش است و بام را اندایش است

هر چه گفت و گوی خلق آن ره ره عشاق نیست
این شجر را تکیه بر عرش و ثری و ساق نیست
کاین جلالت لایق این عقل و این اخلاق نیست

تا تو مشتاقی بدان کاین اشتیاق تو بتی است
مرد بحری دایما بر تخته خوف و رجا است
شمس تبریزی تویی دریا و هم گوهر تویی

396

در ره معشوق ما ترسندگان را کار نیست
گر تو نازی می کنی یعنی که من فرخنده ام
گر به فقرت ناز باشد ژنده برگیر و برو
گر تو نور حق شدی از شرق تا مغرب برو
گر تو سر حق بدانستی برو با سر باش
راست شو در راه ما وین مکر را یک سوی نه
شمس دین و شمس دین آن جان ما اینک بدان
مست بودم فاش کردم سر خود با یارکان
گر نهی پرگار بر تن تا بدانی حد ما
خاک پاشی می کنی تو ای صنم در راه ما
صوفیان عشق را خود خانقاهی دیگر است
در تک دوزخ نشستم ترک کردم بخت را

397

آفتاب امروز بر شکل دگر تابان شدست
مشرتی در طالع است و ماه و زهره در حضور
هر ققد کز می دهد گوید بگیر و هوش دار
بزم سلطان است این جا هر که سلطانی است نوش
ساقیا پایان رسیدی عشق را از سر بگیر

398

از سقاهم ربهم بین جمله ابرار مست
این قیامت بین که گویی آشکارا شد ز غیب
تن چو سایه بر زمین و جان پاک عاشقان
چون فزون گردد تجلی از جمال حق ببین
از تقاضاهای مستان وز جواب لن تران
او سر است و ما چو دستار اندر او پیچیده ایم
یوسف مصری فروکن سر به مصر اندرنگر
گر بگویم ای برادر خیره مانی زین عجب
شمس تبریزی برآمد در دلم بزمی نهاد

399

آخر ای دلبر نه وقت عشرت انگیزی شدست
تو چو آب زندگانی ما چو دانه زیر خاک
گر بیوسم همچو دانه عاقبت نخلی شوم
زین سپس با من مکن تیزی تو ای شمشیر حق
جان کشیدم پیش عشقش گفت کو چیزی دگر
چون حجاب چشم دل شد چشم صورت لاجرم

400

چون نظر کردن همه اوصاف خوب اندر دلست
از هوا و شهوت ای جان آب و گل می صد شود
وین تعلل بهر ترکش دافع صد علتست

چون شدی معشوق از آن پس هستی مشتاق نیست
چونک تخته و مرد فانی شد جز استغراق نیست
زانک بود تو سراسر جز سر خلاق نیست

جمله شاهانند آن جا بندگان را بار نیست
نزد این اقبال ما فرخندگی جز عار نیست
نزد این سلطان ما آن جمله جز زنار نیست
زانک ما را زین صفت پروای آن انوار نیست
زانک این اسرار ما را خوی آن اسرار نیست
زان که این میدان ما جولانگه مکار نیست
جز به سوی راه تبریز اسب ما رهوار نیست
زانک هشیاری مرا خود مذهب آزار نیست
حد ما خود ای برادر لایق پرگار نیست
خاک پاشی دو عالم پیش ما در کار نیست
جان ما را اندر آن جا کاسه و ادرار نیست
زانک ما را اشتهای جنت و ابرار نیست

در شعاعش همچو ذره جان من رقصان شدست
یار چوگان زلف مه رو میر این میدان شدست
هش که دارد عقل دارد عقل خود پنهان شدست
خوان رحمت گسترید و ساقی اخوان شدست
پا چه باشد سر چه باشد پا و سر یک سر شدست

وز جمال لایزالی هفت و پنج و چار مست
خم و کوزه حوض کوثر از می جبار مست
در بهشت عشق تجری تحتها الانهار مست
ذره ذره هر دو عالم گشته موسی وار مست
در شفاعت مو به موی احمد مختار مست
از شراب آن سری گردد سر و دستار مست
شهر پرآشوب بین و جمله بازار مست
عرش و کرسی آسمان ها این همه کردار مست
از شراب عشق گشتست این در و دیوار مست

آخر ای کان شکر وقت شکرریزی شدست
وقت آن کز لطف خود با ما درآمیزی شدست
زانک جمله چیزها چیزی ز بی چیزی شدست
زانک از لطف تو ز آتش تندی و تیزی شدست
گفتم آخر جان جان زین سان ز بی چیزی شدست
شمس تبریزی حجاب شمس تبریزی شدست

وین همه اوصاف رسوا معدنش آب و گلست
مشکل این ترک هوا و کاشف هر مشکلت
چون بشد علت ز تو پس نقل منزل منزلت

لیک شرطی کن تو با خود تا که شرطی نشکنی
چونک طبعت خو کند با شرط تندش بعد از آن
پس تو را آیینه گردد این دل آهن چنانک
پس تو را مطرب شود در عیش و هم ساقی شود
فارغ آبی بعد از آن از شغل و هم از فارغی
گر چه حلواها خوری شیرین نگرده جان تو
این طبیعت کور و کر گر نیست پس چون آزمود
لیک طبع از اصل رنج و غصه ها برسته ست
در تواضع های طبعت سر نخوت را نگر
هر حدیث طبع را تو پرورش هایی بدش
هر یکی بیستی جمال بیت دیگر دانک هست
ور تو را خوف مطالب باشد از اشهادها
هر طرف رنجی دگرگون فرض کن آن گاه برو
تو وثاق مار آبی از پی ماری دگر
تا نگویی مار را از خویش عذری زهرناک
از حدیث شمس دین آن فخر تبریز صفا

401

اندر آ ای مه که بی تو ماه را استاره نیست
چون خیالت بر که آید چشمه ها گردد روان
آتش از سنگی روان شد آب از سنگی دگر
بارها لطف تو را من آزمودم ای لطیف
ابر رحمت هر سحر گر می ببارد آن ز تست
همچو کوه طور از غم این دم صدپاره شد
آهن برهان موسی بر دل چون سنگ زد

402

نقش بند جان که جان ها جانب او مایلیست
آنک باشد بر زبان ها لا احب الافلین
دل مثال آسمان آمد زبان همچون زمین
دل مثال ابر آمد سینه ها چون بام
آب از دل پاک آمد تا به بام سینه ها
این خود آن کس را بود کز ابر او باران چکد
آنک برد از ناودان دیگران او سارقست
هر که روید نرگس گل ز آب چشمش عاشقست
گر چه کف های ترازو شد برابر وقت وزن
هر کی پوشیده ست بر وی حال و رنگ جان او
گر طبیعی حاذقی رنجور را تلخی دهد
پا شناسد کفش خویش از چه که تاریکی بود
در دل و کشتی نوح افکن در این طوفان تو خویش
هر که را خواهی شناسی همنشینش را نگر
هر چه بر تو ناخوش آید آن منه بر دیگران
پنبه ها در گوش کن تا نشنوی هر نکته ای
هر که روحش از هوای هفتمین بگذشت رست
این هوا اندر کمین باشد چو بیند بی رفیق
وصل خواهی با کسان بنشین که ایشان واصلند
گرد مستان گرد اگر می کم رسد بویی رسد
نکته ها را یاد می گیری جواب هر سوال

ور نه علت باقی و درمانت محو و زایلست
صد هزاران حاصل جان از درونت حاصلست
هر دمی رویی نماید روی آن کو کاهلست
آن امانت چونک شد محمول جان را حاملست
شهره گردد از تو آن گنجی که آن بس حاملست
ذوق آن برقی بود تا در دهان آکلست
کاین حجاب و حائل ست آن سوی آن چون مایلیست
در پی رنج و بلاها عاشق بی طایلیست
و اندر آن کبرش تواضع های بی حد شاکلست
شرح و تاویلی بکن وادانک این بی حائلست
با موید این طریقت ره روان را شاغلیست
از خدا می خواه شیرینی اجل کان آجلست
جز به سوی بی سوی ها کان دگر بی حاصلست
غصه ماران ببینی زانک این چون سلسله ست
وان گهت او متهم دارد که این هم باطلست
آن مزاجش گرم باید کاین نه کار پللیست

تا خیالت درنیاید پای کوبان چاره نیست
خود گرفتم کاین دل ما جز که و جز خاره نیست
لعل شد سنگی دگر کز لطف تو آواره نیست
مرده را تو زنده کردی بارها یک باره نیست
وین دل گریان من جز کودک گهواره نیست
لیک اندر دست من زان پاره ها یک پاره نیست
تا جهد استاره ای کز ابر یک استاره نیست

عاقلان را بر زبان و عاشقان را در دلست
باقیات الصالحات است آنک در دل حاصلست
از زمین تا آسمان ها منزل بس مشکلیست
وین زبان چون ناودان باران از این جا نازلست
سینه چون آلوده باشد این سخن ها باطلست
بام کو از ابر گیرد ناودانش قایلیست
آنک دزدد آب بام دیگران او ناقلیست
هر که نرگس ها بچیند دسته بند عاملست
چون زبانه ش راست نبود آن ترازو مایلیست
هر جوابی که بگوید او به معنی سائلست
گر چه ظالم می نماید نیست ظالم عادلست
دل ز راه ذوق داند کاین کدامین منزلست
دل مترسان ای برادر گر چه منزل هایلیست
زانک مقبل در دو عالم همنشین مقبل ست
زانک این خو و طبیعت جملگان را شاملست
زانک روح ساده تو زنگ ها را قابلست
می خور از انفاص روح او که روحش بسملیست
مرد را تنها بگوید همین که مردک غافل ست
وصل از آن کس خواه باری کو به معنی واصل ست
خود مذاق می چه داند آنک مرد عاقلست
تا به وقت امتحان گویند مرد فاضلست

403

گر تو پنداری به حسن تو نگاری هست نیست
 و تو گویی چرخ می گردد به کار نیک و بد
 سال ها شد که بیرون درت چون حلقه ایم
 بر در اندیشه ترسان گشته ایم از هر خیال
 ای دل جاسوس من در پیش کیکاووس من

ور تو پنداری مرا بی تو قراری هست نیست
 چرخ را جز خدمت خاک تو کاری هست نیست
 بر در تو حلقه بودن هیچ عاری هست نیست
 خواجه را این جا خیالی هست آری هست نیست
 جز صلاح الدین ز دل ها هوشیاری هست نیست

404

هله ای آنک بخوردی سحری باده که نوشت
 می روح آمد نادر رو از آن هم بچش آخر
 چو از این هوش برستی به مساقات و به مستی
 چو در اسرار درآیی کندت روح سقایی
 بستان باده دیگر جز از آن احمر و اصفر
 دهد آن کان ملاحظ قدحی وقت صباحت
 تو اگرهای نگویی و اگر هوی نگویی
 چو در آن حلقه بگنجی زیر معدن و گنجی
 تو که از شر اعادی به دو صد چاه فتادی
 همه آهنگ لقا کن خمش و صید رها کن
 تو دهان را چو ببندی خمشی را بپسندی

هله پیش آ که بگویم سخن راز به گوشت
 که به یک جرعه ببرد همه طراری و هوش
 دهدت صد هوش دیگر کرم باده فروشت
 به فلک غلغله افتد ز هیاهوی و خروشت
 کدندت خواجه معنی برهاند ز نقوشت
 به از آن صد قدح می که بخوردی شب دوش
 همه اموات و جمادات بجوشند ز جوش
 هوس کسب بیفتد ز دل مکسبه کوش
 برهانید به آخر کرم مظلومه پوش
 به خموشیت میسر شود این صید وحوش
 کشش و جذب ندیمان نگذارند خموش

405

به خدا کت نگذارم که روی راه سلامت
 حشم عشق درآمد ربض شهر برآمد
 دل و جان فانی لا کن تن خود همچو قبا کن
 چو من از خویش برستم ره اندیشه بیستم
 هله برجه هله برجه قدمی بر سر خود نه
 بر ای عشق چو موسی سر فرعون تکبر
 چو من از غیب رسیدم سپه غیب کشیدم
 هله پالیز تو باقی سر خر عالم فانی
 نکند رحمت مطلق به بلا جان تو ویران
 نبود جان و دلم را ز تو سیری و ملولی
 بجز از عشق مجرد به هر آن نقش که رفتم
 هله تا یاهو نگردی چو در این حوض رسیدی
 چو در این حوض درافتی همه خویش بدو ده
 همه تسلیم و خمش کن نه امامی تو ز جمعی

که سر و پا و سلامت نبود روز قیامت
 هله ای یار قلندر بشنو طبل ملامت
 نه اثر گو نه خبر گو نه نشانی نه علامت
 هله ای سرده مستم برهانم به تمامت
 هله برپر هله برپر چو من از شکر و غرامت
 هله فرعون به پیش آ که گرفتم در و بامت
 برو ای ظالم سرکش که فتادی ز زعامت
 همه دیدار کریمست در این عشق کرامت
 نکند والده ما را ز پی کینه حجامت
 نبود هیچ کسی را ز دل و دیده سآمت
 بنه ارزید خوشی هاش به تلخی ندامت
 که تکش آب حیاتست و لبش جای اقامت
 به مزن دستک و پایک تو به چستی و شهامت
 نرسد هیچ کسی را بجز این عشق امامت

406

چند گویی که چه چاره ست و مرا درمان چیست
 چند باشد غم آنت که ز غم جان ببرم
 بوی نانی که رسیده ست بر آن بوی برو
 گر تو عاشق شده ای عشق تو برهان تو بس
 این قدر عقل نداری که بینی آخر
 گر نه اندر تتق ازرق زیاروویست
 چونک از دور دلت همچو زنان می لرزد
 آتش دیده مردان حجب غیب بسوخت
 شمس تبریز اگر نیست مقیم اندر چشم

چاره جوینده که کرده ست تو را خود آن چیست
 خود نباشد هوس آنک بدانی جان چیست
 تا همان بوی دهد شرح تو را کاین نان چیست
 و تو عاشق نشدی پس طلب برهان چیست
 گر نه شاهیست پس این بارگه سلطان چیست
 در کف روح چنین مشعله تابان چیست
 تو چه دانی که در آن جنگ دل مردان چیست
 تو پس پرده نشسته که به غیب ایمان چیست
 چشمه شهد از او در بن هر دندان چیست

ماه از او چشم گرفتست و فلک لرزانست
 سجده گاه ملک و قبله هر انسانست
 بهر ناموس منی آن نفس او شیطانست
 او کم از دیو بود زانک تن بی جانست
 گر تو مردی که رخس قبله گه مردانست
 جان در آن لحظه بده شاد که مقصود آنست
 کآتش چهره او چشمه گه حیوانست
 کو خدیو ابد و خسرو هر فرمانست

چشم پرنور که مست نظر جانانست
 خاصه آن لحظه که از حضرت حق نور کشد
 هر که او سر نهد بر کف پایش آن دم
 و آنک آن لحظه نبیند اثر نور برو
 دل به جا دار در آن طلعت باهیبت او
 دست بردار ز سینه چه نگه می داری
 جمله را آب درانداز و در آن آتش شو
 سر برآور ز میان دل شمس تبریز

تا که کشتی ز کف ظالم جبار برست
 صافیست و مثل درد به پستی بنشست
 که همه عاشق سجده ست و تواضع سرمست
 پس سزای متکبر سر بی ذوق بس است
 چون ز سر رست همه نور شد از گریه برست
 چون بگیرد قدح باده جان بر کف دست
 طمع خام مکن تا نخلد کام ز شست
 راست گوید بر این مایده کس را گله هست
 در خطابات و مجابات بلی اند و الست
 نی در آن باغ و چمن پای کس از خار بخت
 ز خموشانه تو ناطق و خاموش بجست
 دست شمشیرزنان را به چه تدبیر ببست

آن شنیدی که خضر تخته کشتی بشکست
 خضر وقت تو عشق است که صوفی ز شکست
 لذت فقر چو باده ست که پستی جوید
 تا بدانی که تکبر همه از بی مزگیست
 گریه شمع همه شب نه که از درد سرست
 کف هستی ز سر خم مدمخ برود
 ماهیا هر چه تو را کام دل از بحر بجو
 بحر می غرد و می گوید کای امت آب
 دم به دم بحر دل و امت او در خوش و نوش
 نی در آن بزم کس از درد دلی سر بگرفت
 هله خامش به خموشیت اسیران برهند
 لب فروبند چو دیدی که لب بسته یار

آدمی دزد ز زردزد کنون بیشترست
 خود چه دارند کسی را که ز خود بی خبرست
 که جهان طالب زر و خود تو کان زرت
 معدن نقره و زرت و یقین پرگهرست
 خویش دریاب که این گنج ز تو بر گذرت
 که یکی دزد سبک دست در این ره حذرت
 هر که را روی سوی شمس بود چون سحرست
 صبح را روی به شمس است و حریف نظرت
 که تو بس مفلسی و چرخ فلک پاک برست
 گویا لقمه هر روزه تو مغز خرت
 که همه سیم و زر و مال تو مار سقرست
 صد شب از بهر هوا نفس تو بی خواب و خورست
 آه و فریاد همی آید گوش تو کورست
 توشه راه تو خون دل و آه سحرست
 که دل پاک تو آینه خورشید فرست
 شمس تبریز شهنشاه که احدی الکبرست

تا نلغزی که ز خون راه پس و پیش ترست
 گریزانند که از عقل و خبر می دزدند
 خود خود را تو چنین کاسد و بی خصم مدان
 که رسول حق الناس معادن گفته ست
 گنج یابی و در او عمر نیابی تو به گنج
 خویش دریاب و حذر کن تو ولیکن چه کنی
 سحر ار چند که تار نیست حساب روزست
 روح ها مست شود از دم صبح از پی آنک
 چند بر بوک و مگر مهره فروگردانی
 مغز پالوده و بر هیچ نه در خواب شدی
 بیشتر جان کن و زر جمع کن و خوشدل باش
 یک شب از بهر خدا بی خور و بی خواب بزی
 از سر درد و دریغ از پس هر ذره خاک
 خون دل بر رخت افشان به سحرگاه از آنک
 دل پر امید کن و صیقلیش ده به صفا
 مونس احمد مرسل به جهان کیست بگو

آمدن باری اگر در دو جهان آمدنست
 چاشنی بخش وطن هاست اگر بی وطنست
 تا در من که شفاخانه هر ممتحن است
 این لگن گر نبود شمع تو را صد لگنست

دوش آمد بر من آنک شب افروز منست
 آنک سرسبزی خاک ست و گهربخش فلک
 در کف عقل نهد شمع که بستان و بیا
 شمع را تو گرو این لگن تن چه کنی

تا در این آب و گلی کار کلوخ اندازست
گوهر آینه جان همه در ساده دلی ست
زین گذر کن صفت یار شکربخش بگو
خیره گشته است صفت ها همه کان چه صفت است
چشم نرگس نشناسد ز غمش کاندرا باغ
روش عشق روش بخش بود بی پا را
در جهان فتنه بسی بود و بسی خواهد بود
همه دل ها چو کیوتر گرو آن برچند
بس کن آخر چه بر این گفت زبان چفسیدی

411

عجب ای ساقی جان مطرب ما را چه شدست
او ز هر نیک و بد خلق چرا می لنگد
دف دریدست طرب را به خدا بی دف او
شهر غلبیرگهی دان که شود زیر و زبر
خیره کم گوی خمش مطرب مسکین چه کند

412

آنک بی باده کند جان مرا مست کجاست
و آنک سوگند خورم جز به سر او نخورم
و آنک جان ها به سحر نعره زناند از او
جان جان ست و گر جای ندارد چه عجب
غمزه چشم بهانه ست و زان سو هوسی ست
پرده روشن دل بست و خیالات نمود
عقل تا مست نشد چون و چرا پست نشد

413

من نشستم ز طلب وین دل پیچان نشست
هر کی استاد به کاری بنشست آخر کار
هر کی او نعره تسبیح جماد تو شنید
تا سلیمان به جهان مهر هوایت نمود
هر کی تشویش سر زلف پریشان تو دید
هر کی در خواب خیال لب خندان تو دید
ترشی های تو صفرای رهی را نشانند
هر که را بوی گلستان وصال تو رسید

414

روز و شب خدمت تو بی سر و بی پا چه خوشست
بر سر غنچه بسته که نهان می خندد
زاغ اگر عاشق سرگین خر آمد گو باش
بانک سرنای چه گر مونس غمگینان ست
گر چه شب بازهد خلق ز اندیشه به خواب
بت پرستانه تو را پای فرورفت به گل
چون تجلی بود از رحمت حق موسی را
که صدا دارد و در کان زر صامت هم هست

415

تشنه بر لب جو بین که چه در خواب شدست

گفت و گو جمله کلوخ ست و یقین دل شکنست
میل تو بهر تصدر همه در فضل و فن است
که ز عشوهر شکرش ذره به ذره دهن است
کان صفت ها چو بتان و صفت او شمن است
پیش او یاسمن است آن گل تر یا سمنست
خوش روانش کند از خود زمن صد زمنست
فتنه ها جمله بر آن فتنه ما مفتتنست
زانک جانی است که او زنده کن هر بدنست
عشق را چند بیان ها است که فوق سخنست

هله چون می نزند ره او را کی زدست
بد و نیک همه را نعره مطرب مدد است
مجلس یارکده بی دم او بارکدست
دست غلبیرزنش سخره صاحب بلدست
این همه فتنه آن فتنه گر خوب خدست

و آنک بیرون کند از جان و دم دست کجاست
و آنک سوگند من و توبه ام اشکست کجاست
و آنک ما را غمش از جای برده ست کجاست
این که جا می طلبد در تن ما هست کجاست
و آنک او در پس غمزه ست دل خست کجاست
و آنک در پرده چنین پرده دل بست کجاست
و آنک او مست شد از چون و چرا رست کجاست

همه رفتند و نشستند و دمی جان نشست
کار آن دارد آن کز طلب آن نشست
تا نبردش به سر پرده سبحان نشست
بر سر اوج هوا تخت سلیمان نشست
تا ابد از دل او فکر پریشان نشست
خواب از او رفت و خیال لب خندان نشست
وز علاج سر سودای فراوان نشست
همچنین رقص کنان تا به گلستان نشست

در شکرخانه تو مرغ شکرخا چه خوشست
سایه سرو خوش نادره بالا چه خوشست
بلبلان را به چمن با گل رعنا چه خوشست
از دم روح نفخنا دل سرنا چه خوشست
در رخ شمس ضحی دیده بینا چه خوشست
تو چه دانی که بر این گنبد مینا چه خوشست
زان شکرریز لقا سینه سینا چه خوشست
گه خمش بودن و گه گفت مواسا چه خوشست

بر سر گنج گدا بین که چه پرتاب شدست

ای بسا خشک لبها کز گره سحر کسی
چشم بند ار نبدی که گرو شمع شدی
ترسد ار شمع نباشد بنیند مه را
چون سلیمان نهران است که دیوانش دل است
ای بسا سنگ دلا که حجرش لعل شدست
این چه مشاطه و گلگونه غیب است کز او
چند عثمان پر از شرم که از مستی او
طرفه قفال کز انفاس کند قفل و کلید

416

مطرب و نوحه گر عاشق و شوریده خوش است
تف و بوی جگر سوخته و جوشش خون
ز ابر پرآب دو چشمش ز تصاریف فراق
بنگر جان و جهان ور نتوانی دیدن
پیش دلبر بنهادن سر سرمست سزا است
دیدن روی دلارام عیان سلطانی است
این سعادت ندهد دست همیشه اما
عشق اگر رخت تو را برد به غارت خوش باش
بس کن ار چه که اراجیف بشیر وصل است

417

من پری زاده ام و خواب ندانم که کجا است
چون دماغ است و سر استت مکن استیزه بخسب
خرج بی دخل خدایی است ز دنیا مطلب

418

سر مییچان و مجنبان که کنون نوبت تو است
عدد ذره در این جو هوا عشاقند
همگی پرده و پوشش ز پی باشش تو است
هر که را همت عالی بود و فکر بلند
فکرتی کان نبود خاسته از طبع و دماغ
ای دل خسته ز هجران و ز اسباب دگر
ز آن سوی گآمد محنت هم از آن سو است دوا
هم خمار از می آید هم از او دفع خمار
بس که هر مستمعی را هوس و سودایی است

419

بوسه ای داد مرا دلبر عیار و برفت
هر لبی را که ببوسید نشانها دارد
یک نشان آنک ز سودای لب آب حیات
یک نشان دگر آن است که تن نیز چو دل
تنگ و لاغر گردد به مثال لب دوست

420

ذوق روی ترشش بین که ز صد قند گذشت
چون چنین است صنم پند مده عاشق را
تو چه پرسیش که چونی و چگونه است دلت
آن چه روی است که ترکان همه هندوی ویند

در ارس بی خبر از آب چو دولاب شدست
کآفتاب سحری ناسخ مهتاب شدست
دل آن گول از این ترس چو سیماب شدست
جان محجوب از او مفخر حجاب شدست
ای بسا غوره در این معصره دوشاب شدست
زعفرانی رخ عشاق چو عناب شدست
چون عمر شرم شکن گشته و خطاب شدست
من دکان بستم کو فاتح ابواب شدست

نبود بسته بود رسته و روئیده خوش است
گرد زیر و بزم مطرب به چه پیچیده خوش است
بر شکوفه رخ پژمرده بباریده خوش است
این جهان در هوشش درهم و شوریده خوش است
سر او را کف معشوق بمالیده خوش است
هم خیال صنم نادره در دیده خوش است
دیدن آن مه جان ناگه و دزدیده خوش است
پیش آن یوسف زیبا کف بریده خوش است
وصل همچون شکر ناگه بشنیده خوش است

چونک شب گشت نخسپند که شب نوبت ما است
دخل و خرج است چنین شیوه و تدبیر سزا است
هر که را هست زهی بخت ندانم که که را است

بستان جام و درآشام که آن شربت تو است
طرب و حالت ایشان مدد حالت تو است
جرس و طبل رحیل از جهت رحلت تو است
دانک آن همت عالی اثر همت تو است
نیست در عالم اگر باشد آن فکرت تو است
هم از او جوی دوا را که ولی نعمت تو است
هم از او شبهه تو است و هم از او حجت تو است
هم از او عسرت تو است و هم از او عشرت تو است
نه همه خلق خدا را صفت و فطرت تو است

چه شدی چونک یکی داد بدادی شش و هفت
که ز شیرینی آن لب بشکافید و بکفت
هر زمانی بزند عشق هزار آتش و نفت
می دود در پی آن بوسه به تعجیل و به تفت
چه عجب لاغری از آتش معشوقه زفت

گفت بس چند بود گفتمش از چند گذشت
آهن سرد چه کوبی که وی از پند گذشت
منزل عشق از آن حال که پرسند گذشت
ترک تاز غم سودای وی از چند گذشت

آن کف بحر گهربخش وراء النهر است
خارش حرص و طمع در جگر و جانش افکند
ذوق دشنام وی از شهد ثنا بیش آمد
گر در بسته کند منع ز هفتاد بلا
هر کی عقد و حل احوال دل خویش بدید
مرد چونک به کف آورد چنین در یتیم
بس که از قصه خویش همه در فتنه فتند

421

ساقیا این می از انگور کدامین پشته ست
خم پیشین بگشا و سر این خم بر بند
بند این جام جفا جام وفا را برگیر
درده آن باده اول که مبارک باده ست
صد شکوفه ز یکی جرعه بر این خاک ز چیست
بر در خانه دل این لگد سخت مزین
باده ای ده که بدان باده بلا واگردد
تا همه مست شویم و ز طرب سجده کنیم

422

ای که رویت چو گل و زلف تو چون شمشادست
نقدهایی که نه نقد غم توست آن خاکست
کار او دارد کاموخته کار توست
آسمان را و زمین را خیرست و معلوم
روی بنمای و خمار دو جهان را بشکن
آفتاب ار چه در این دور فریدست و وحید
خسروان خاک کفش را به خدا تاج کنند
می نهد بر لب خود دست دل من که خموش

423

مگر این دم سر آن زلف پریشان شده است
مگر از چهره او باد صبا پرده ربود
هست جانی که ز بوی خوش او شادان نیست
ای بسا شاد گلی کز دم حق خندان است
آفتاب رخس امروز زهی خوش که بتافت
عاشق آخر ز چه رو تا به ابد دل ننهد
مگرش دل سحری دید بدان سان که وی است
تا بدیده است دل آن حسن پری زاد مرا
بر درخت تن اگر باد خوشش می نوزد
بهر هر کشته او جان ابد گر نبود
از حیات و خیرش باخبران بی خیرند
گر نه در نای دلی مطرب عشقش بدمید
شمس تبریز ز بام ار نه کلوخ اندازد

424

دلبری و بی دلی اسرار ماست
نوبت کهنه فروشان درگذشت
نوبهاری کو جهان را نو کند
عقل اگر سلطان این اقلیم شد

روضه خوی وی از سغد سمرقند گذشت
چون نسیم کرمش بر دل خرسند گذشت
لطف خار غم او را گل خوش خند گذشت
تا که این سیل بلا آمد و از بند گذشت
بند هستی بشکست او و ز پیوند گذشت
خاطر او ز وفای زن و فرزند گذشت
کاین مقالات خوش از فهم خردمند گذشت

که دل و جان حریفان ز خمار آغشته ست
که چو زهرست نشاط همگان را کشته ست
تا نگویند که ساقی ز وفا برگشته ست
مگسل آن رشته اول که مبارک رشته ست
تا چه عشق ست که اندر دل ما بسرشته ست
هان که ویران شود این خانه دل یک خشته ست
مجلسی ده پر از آن گل که خدایش کشته ست
پیش نقشی که خدایش به خودی بنوشته ست

جانم آن لحظه که غمگین تو باشم شادست
غیر پیمودن باد هوس تو بادست
زانک کار تو یقین کارگه ایجادست
کآسمان همچو زمین امر تو را منقادست
نه که امروز خماران تو را میعادست
شرقیانند که او در صفشان آحادست
هر که شیرین تو را دلشده چون فرهادست
این چه وقت سخن ست و چه گه فریادست

که چنین مشک تتاری عبرافشان شده است
که هزاران قمر غیب درخشان شده است
گر چه جان بو نبرد کو ز چه شادان شده است
لیک هر جان بندانند ز چه خندان شده است
که هزاران دل از او لعل بدخشان شده است
بر کسی کز لطفش تن همگی جان شده است
که از آن دیدنش امروز بدین سان شده است
شیشه بر دست گرفته است و پری خوان شده است
پس دو صد برگ دو صد شاخ چه لرزان شده است
جان سپردن بر عاشق ز چه آسان شده است
که حیات و خیرش پرده ایشان شده است
هر سر موی چو سرنای چه نالان شده است
سوی دل پس ز چه جان هاش چو دربان شده است

کار کار ماست چون او یار ماست
نوفروشانیم و این بازار ماست
جان گلزارست اما زار ماست
همچو دزد آویخته بر دار ماست

آنک افلاطون و جالینوس ماست
گاو و ماهی ثری قربان ماست
هر چه اول زهر بد تریاق شد
دعوی شیری کند هر شیرگیر
ترک خویش و ترک خویشان می کنیم
خودپرستی نامبارک حالتی ست
هر غزل کان بی من آید خوش بود
شمس تبریزی به نور ذوالجلال

425

عاشقان را جست و جو از خویش نیست
این جهان و آن جهان یک گوهر است
ای دمت عیسی دم از دوری مزین
گر بگویی پس روم نی پس مرو
دست بگشا دامن خود را بگریز
جزو درویشند جمله نیک و بد
هر که از جا رفت جای او دل ست

426

غیر عشقت راه بین جستیم نیست
آن چنان جست که می خواهی بگو
بعد از این بر آسمان جوییم یار
چون خیال ماه تو ای بی خیال
بهتر آن باشد که محو این شویم
صاف های جمله عالم خورده گیر
خاتم ملک سلیمان جستیم نیست
صورتی کاندز نگین او بدست
آن چنان صورت که شرحش می کنم
اندر آن صورت یقین حاصل شود
جای آن هست ار گمان بد بریم

پشت ما از ظن بد شد چون کمان
زین بیان نوری که پیدا می شود

427

در دل و جان خانه کردی عاقبت
آمدی کآتش در این عالم زنی
ای ز عشقت عالمی ویران شده
من تو را مشغول می کردم دلا
عشق را بی خویش بردی در حرم
یا رسول الله ستون صبر را
شمع عالم بود لطف چاره گر
یک سرم این سوست یک سر سوی تو
دانه ای بیچاره بودم زیر خاک
دانه را باغ و بستان ساختی
ای دل مجنون و از مجنون بتر
کاسه سر از تو پر از تو تهی
جان جانداران سرکش را به علم

پرفنا و علت و بیمار ماست
شیر گردونی به زیر بار ماست
هر چه آن غم بد کنون غمخوار ماست
شیرگیر و شیر او گفتار ماست
هر چه خویش ما کنون اغیار ماست
کاندر او ایمان ما انکار ماست
کاین نوا بی فر ز چنگ و تار ماست
در دو عالم مایه اقرار ماست

در جهان جوینده جز او بیش نیست
در حقیقت کفر و دین و کیش نیست
من غلام آن که دوراندیش نیست
ور بگویی پیش نی ره پیش نیست
مرهم این ریش جز این ریش نیست
هر کی نبود او چنین درویش نیست
همچو دل اندر جهان جاییش نیست

جز نشانت همنشین جستیم نیست
کان چنان را این چنین جستیم نیست
زانک یاری در زمین جستیم نیست
تا به چرخ هفتمین جستیم نیست
کز دو عالم به از این جستیم نیست
همچو درد درد دین جستیم نیست
حلقه ها هست و نگین جستیم نیست
در بتان روم و چین جستیم نیست
جز که صورت آفرین جستیم نیست
کز ورای آن یقین جستیم نیست
ز آنک بی مگری امین جستیم نیست

زانک راهی بی کمین جستیم نیست
در بیان و در مبین جستیم نیست

هر دو را دیوانه کردی عاقبت
وانگشتی تا نکردی عاقبت
قصد این ویرانه کردی عاقبت
یاد آن افسانه کردی عاقبت
عقل را بیگانه کردی عاقبت
استن حنانه کردی عاقبت
شمع را پروانه کردی عاقبت
دوسرم چون شانه کردی عاقبت
دانه را دردانه کردی عاقبت
خاک را کاشانه کردی عاقبت
مردی و مردانه کردی عاقبت
کاسه را پیمانه کردی عاقبت
عاشق جانانه کردی عاقبت

428

این چنین پابند جان میدان کیست
عشق گردان کرد ساغرهای خاص
جان حیاتی داد کوه و دشت را
این چه باغست این که جنت مست اوست
شاخ گل از بلبلان گویاترست
یاسمن گفتا نگویی با سمن
چون بگفتم یاسمن خندید و گفت
می دود چون گوی زرین آفتاب
ماه همچون عاشقان اندر پیش
ابر غمگین در غم و اندیشه است
چرخ ازرق پوش روشن دل عجب
درد هم از درد او پرسیان شده
شمس تبریزی گشاده ست این گره

ما شدیم از دست این دستان کیست
عشق می داند که او گردان کیست
ای خدایا ای خدایا جان کیست
وین بنفشه و سوسن و ریحان کیست
سرو رقصان گشته کاین بستان کیست
کاین چنین نرگس ز نرگسدان کیست
بیخودم من می ندانم کان کیست
ای عجب اندر خم چوگان کیست
فریه و لاغر شده حیران کیست
سر پرآتش عجب گریان کیست
روز و شب سرمست و سرگردان کیست
کای عجب این درد بی درمان کیست
ای عجب این قدرت و امکان کیست

429

عاشقی و بی وفایی کار ماست
قصد جان جمله خویشان کنیم
عقل اگر سلطان این اقلیم شد
خویش و بی خویشی به یک جا کی بود
خودپرستی نامبارک حالتیست
آنک افلاطون و جالینوس توست
نوبهاری کو نوی خود بدید
این منی خاکست زر در وی بجو
خاک بی آتش بنماید گهر
طالبا بشنو که بانگ آتشت
طالبا بگذر از این اسرار خود
نور و نار توست ذوق و رنج تو
گاه گویی شیرم و گه شیرگیر
طالب ره طالب شه کی بود
شهر از عاقل تهی خواهد شدن
عاشق و مفلس کند این شهر را
مدرسه عشق و مدرس ذوالجلال
شمس تبریزی که شاه دلبری ست

کار کار ماست چون او یار ماست
هر چه خویش ما کنون اغیار ماست
همچو دزد آویخته بر دار ماست
هر گلی کز ما بروید خار ماست
کاندر او ایمان ما انکار ماست
از منی پرعلت و بیمار ماست
جان گلزارست اما زار ماست
کاندر او گنجور یار غار ماست
عشق و هجران ابر آتشبار ماست
تا نپنداری که این گفتار ماست
سر طالب پرده اسرار ماست
رو بدان جایی که نور و نار ماست
شیرگیر و شیر تو گفتار ماست
گر چه دل دارد مگو دلدار ماست
این چنین ساقی که این خمار ماست
این چنین چابک که این طرار ماست
ما چو طالب علم و این تکرار ماست
با همه شاهنشهی جاندار ماست

430

گم شدن در گم شدن دین منست
تا پیاده می روم در کوی دوست
چون به یک دم صد جهان واپس کنم
من چرا گرد جهان گردم چو دوست
شمس تبریزی که فخر اولیاست

نیستی در هست آیین منست
سبز خنگ چرخ در زین منست
بنگرم گام نخستین منست
در میان جان شیرین منست
سین دندان هاش یاسین منست

431

عشوه دشمن بخوردی عاقبت
بازگردی زان خسان زن صفت
سیر گردی زان همه جفتان تو زود

سوی هجران عزم کردی عاقبت
سوی این مردان چو مردی عاقبت
چونک فرد فردی عاقبت

چون گل زردی ز عشق لاله ای
چونک خاک شمس تبریزی شدی

432

این چنین پابند جان میدان کیست
می دود چون گوی زرین آفتاب
آفتابا راه زن راحت نزد
سیب را بو کرد موسی جان بداد
چشم یعقوبی از این بو باز شد
خاک بودیم این چنین موزون شدیم
بر زر ما هر زمان مهر نوست
جمله حیرانند و سرگردان عشق
جمله مهمانند در عالم ولیک
نرگس چشم بتان ره می زند
جسم ها شب خالی از ما روز پر
هر کسی دستک زنان کای جان من
شمس تبریزی که نور اولیاست

433

اندر این جمع شررها ز کجاست
من سر رشته خود گم کردم
گر نه دل های شما مختلفند
گر چو زنجیر به هم پیوستیم
گر نه صد مرغ مخالف این جاست
ساقیا باده به پیش آر که می
تو اگر جرعه نریزی بر خاک

434

هم به بر این بت زیبا خوشکست
مطرب و یار من و شمع و شراب
من و تو هیچ از این جا نرویم
خجل است از رخ یارم گل تر
هر صباحی ز جمالش مستیم
بجهم حلقه زلفش گیرم
شمس تبریز که نور دل ها است

435

هر کی بالاست مر او را چه غمست
که از این سو همه جان ست و حیات
خود از این سو که نه سویست و نه جا
این عدم خود چه مبارک جایست
همه دل ها نگران سوی عدم
این همه لشکر اندیشه دل
ز تو تا غیب هزاران سال ست

436

لاله گردی گر چه زردی عاقبت
نور سقفی لاجوردی عاقبت

ما شدیم از دست این دستان کیست
ای عجب اندر خم چوگان کیست
چون زند داند که این ره آن کیست
بازجو آن بو ز سیستان کیست
ای خدا این بوی از کنعان کیست
خاک ما زر گشت در میزان کیست
تا بداند زر که او از کان کیست
ای عجب این عشق سرگردان کیست
کم کسی داند که او مهمان کیست
آب این نرگس ز نرگسدان کیست
ما و من چون گربه در انبان کیست
و آنک دستک زن کند او جان کیست
با چنان عز و شرف سلطان کیست

دود سودای هنرها ز کجاست
کاین مخالف شده سرها ز کجاست
در من از جنگ اثرها ز کجاست
این فروبستی درها ز کجاست
جنگ و برکندن پرها ز کجاست
خود بگوید که دگرها ز کجاست
خاک را از تو خبرها ز کجاست

من نشستم که همین جا خوشکست
این چنین عیش مهیا خوشکست
پهلوی شکر و حلوا خوشکست
با چنین چهره و سیما خوشکست
خاصه امروز که با ما خوشکست
که در آن حلقه تماشا خوشکست
دایما با گل رعنا خوشکست

هر کی آن جاست مر او را چه غمست
که از این سو همه لطف و کرمست

قدم اندر قدم اندر قدم ست
که مددهای وجود از عدمست
این عدم نیست که باغ ارمست
ز سپاهان عدم یک علمست
چو روی از ره دل یک قدمست

گفتا که کیست بر در گفتم کمین غلامت
گفتا که چند رانی گفتم که تا بخوانی
دعوی عشق کردم سوگندها بخوردم
گفتا برای دعوی قاضی گواه خواهد
گفتا گواه جرحست تردامنست چشمت
گفتا که بود همره گفتم خیالت ای شه
گفتا چه عزم داری گفتم وفا و یاری
گفتا کجاست خوشتر گفتم که قصر قیصر
گفتا چراست خالی گفتم ز بیم رهزن
گفتا کجاست ایمن گفتم که زهد و تقوا
گفتا کجاست آفت گفتم به کوی عشقت
خامش که گر بگویم من نکته های او را

437

هر جور کز تو آید بر خود نهم گرامت
ای ماه روی از تو صد جور اگر بیاید
هر کس ز جمله عالم از تو نصیب دارند
که جام مست گردد از لذت می تو
معنی به سجده آید چون صورت تو بیند
عاشق چو مستتر شد بر وی ملامت آید

438

هر دم سلام آرد کاین نامه از فلانست
زین مرگ هیچ کوسه ارزان نبرد بوسه
هر جا که سیمبر بد می دانک سیم بر بد
بتراش زر به ناخن از کان و چاره ای کن
گر حلقه زر نبود در گوش او نرفتی
ور زانک نازنینی بی سیم و زر ببینی
این یار زر نگیرد جانی بیار زرین
سنگی است سرخ گشته صد تخم فتنه کشته
خامش سخن چه باید آن جا که عشق آید

439

بگذشت روز با تو جانا به صد سعادت
گویی مرا شبت خوش خوش کی به دست آتش
عاشق به شب مپردی والله که جان نپردی
در گوش من بگفتی چیزی ز سر جفتی
راز تو را بخوردم شب را گواه کردم

440

امروز شهر ما را صد رونق ست و جانست
حیران چرا نباشد خندان چرا نباشد
آن آفتاب خوبی چون بر زمین بتابد
بر چرخ سبزپوشان پر می زنند یعنی
ای جان جان جانان از ما سلام برخوان
چون سبز و خوش نباشد عالم چو تو بهاری
چون کوفت او در دل ناآمده به منزل
آن کو کشید دستت او آفریده ست

گفتا چه کار داری گفتم مها سلامت
گفتا که چند جوشی گفتم که تا قیامت
کز عشق یاره کردم من ملکت و شهامت
گفتم گواه اشکم زردی رخ علامت
گفتم به فر عدلت عدلند و بی غرامت
گفتا که خواندت این جا گفتم که بوی جانت
گفتا ز من چه خواهی گفتم که لطف عامت
گفتا چه دیدی آن جا گفتم که صد کرامت
گفتا که کیست رهزن گفتم که این ملامت
گفتا که زهد چه بود گفتم ره سلامت
گفتا که چونی آن جا گفتم در استقامت
از خویشتی برآیی نی در بود نه بامت

جرم تو را و خود را بر خود نهم تمامت
تن را بود چو خلعت جان را بود سلامت
عشق تو شد نصیبم احسنت ای کرامت
که می به جوش آید از چاشنی جامت
هر حرف رقص آرد چون بشنود کلامت
زیرا که نقل این می نبود بجز ملامت

گویی سلام و کاغذ در شهر ما گرانست
بینی دراز کردن آیین نر خرانست
جان و جهان مگویش کان جان ز تو جهانست
پنهان مدار زر را بی زر صنم نهانست
در گوش حلقه زر بر طمع او نشانست
چونک عنایت آمد اقبال رایگانست
زیرا که زر مرده آن سوی ناروانست
مغرور زر پخته خام است و قلتبانست
کمتر ز زر نباشی معشوق بی زبانست

افغان که گشت بی که ترسم ز خیربادت
آتش بود فراق حق و زان زیادت
الا خیال خوبت شب می کند عیادت
منکر مشو مگو کی دانم که هست یادت
شب از سیاه کاری پنهان کند عبادت

زیرا که شاه خوبان امروز در میانست
شهری که در میانش آن صارم زمانست
آن دم زمین خاکی بهتر ز آسمانست
سلطان و خسرو ما آن ست و صد چنانست
رحم آر بر ضعیفان عشق تو بی امانست
چون ایمنی نباشد چون شیر پاسبانست
دانست جان ز بویش کان یار مهربانست
وان کو قرین جان شد او صاحب قرانست

او ماه بی خسوف ست خورشید بی کسوفست
آن شهریار اعظم بزمی نهاد خرم
چون مست گشت مردم شد گوهرش برهنه
دلاله چون صبا شد از خار گل جدا شد
بی عز و نازنینی کی کرد ناز و بینی
خامش که تا بگوید بی حرف و بی زبان او

441

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست
ای آفتاب حسن برون آدمی ز ابر
بشنیدم از هوای تو آواز طبل باز
گفتی ز ناز بیش مرنجان مرا برو
وان دفع گفتنت که برو شه به خانه نیست
در دست هر کی هست ز خوبی قراضه هاست
این نان و آب چرخ چو سیل ست بی وفا
یعقوب وار و اسفاها همی زخم
والله که شهر بی تو مرا حبس می شود
زین همهران سست عناصر دلم گرفت
جانم ملول گشت ز فرعون و ظلم او
زین خلق پرشکایت گریان شدم ملول
گویاترم ز بلبل اما ز رشک عام
دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر
گفتند یافت می نشود جسته ایم ما
هر چند مفلسم نپذیرم عقیق خرد
پنهان ز دیده ها و همه دیده ها از اوست
خود کار من گذشت ز هر آرزو و آرز
گوשמ شنید قصه ایمان و مست شد
یک دست جام باده و یک دست جعد یار
می گوید آن رباب که مردم ز انتظار
من هم رباب عشقم و عشقم ربابی ست
باقی این غزل را ای مطرب ظریف
بنمای شمس مفخر تبریز رو ز شرق

442

بر عاشقان فریضه بود جست و جوی دوست
خود اوست جمله طالب و ما همچو سایه ها
گاهی به جوی دوست چو آب روان خوشیم
که چون حویج دیگ بجوشیم و او به فکر
بر گوش ما نهاده دهان او به دمدمه
چون جان جان وی آمد از وی گزیر نیست
بگدازدت ز ناز و چو مویت کند ضعیف
با دوست ما نشسته که ای دوست دوست کو
تصویرهای ناخوش و اندیشه رکیک
خاموش باش تا صفت خویش خود کند

443

از دل به دل برادر گویند روزنیست
هر کس که غافل آمد از این روزن ضمیر

او خمر بی خمارست او سود بی زیانست
شمع و شراب و شاهد امروز رایگانست
پهلوی شکست کان را زان کس که پهلوانست
بازان نبات ها را در باغ امتحانست
هر کس که کرد والله خام ست و قلتبانست
خود چیست این زبان ها گر آن زبان زبانست

بگشای لب که قند فراوانم آرزوست
کان چهره مشعشع تابانم آرزوست
باز آمدم که ساعد سلطانم آرزوست
آن گفتنت که بیش مرنجانم آرزوست
وان ناز و باز و تندی دربانم آرزوست
آن معدن ملاحه و آن کانم آرزوست
من ماهیم نهنگم عمانم آرزوست
دیدار خوب یوسف کنعانم آرزوست
آوارگی و کوه و بیابانم آرزوست
شیر خدا و رستم دستانم آرزوست
آن نور روی موسی عمرانم آرزوست
آن های هوی و نعره مستانم آرزوست
مهرست بر دهانم و افغانم آرزوست
کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست
گفت آنک یافت می نشود آنم آرزوست
کان عقیق نادر ارزانم آرزوست
آن آشکار صنعت پنهانم آرزوست
از کان و از مکان پی ارکانم آرزوست
کو قسم چشم صورت ایمانم آرزوست
رقصی چنین میانه میدانم آرزوست
دست و کنار و زخمه عثمانم آرزوست
وان لطف های زخمه رحمانم آرزوست
زین سان همی شمار که زین سانم آرزوست
من هدهدم حضور سلیمانم آرزوست

بر روی و سر چو سیل دوان تا بجوی دوست
ای گفت و گوی ما همگی گفت و گوی دوست
گاهی چو آب حبس شدم در سبوی دوست
کفگیر می زند که چنینست خوی دوست
تا جان ما بگیرد یک باره بوی دوست
من در جهان ندیدم یک جان عدوی دوست
ندهی به هر دو عالم یکتای موی دوست
کو کو همی زنیم ز مستی به کوی دوست
از طبع سست باشد و این نیست سوی دوست
کو های های سرد تو کو های هوی دوست

روزن مگیر گیر که سوراخ سوزنیست
گر فاضل زمانه بود گول و کودنیست

زان روزنه نظر کن در خانه جلیس
گر روشن است و بر تو زند برق روشنش
پهلوی او نشین که امیر است و پهلوان
در گردنش درآر دو دست و کنار گیر
رو رخت سوی او کش و پهلوش خانه گیر
خواهم که شرح گویم می لرزد این دم
آن جا که او نباشد این جان و این بدن
خواهی بلرز و خواه ملرز اینت گفتنیست
آهن شکافتن بر داوود عشق چیست

444

ساقی بیار باده که ایام بس خوشست
ساقی ظریف و باده لطیف و زمان شریف
بشنو نوای نای کز آن نفخه بانواست
امروز غیر توبه نبینی شکسته ای
هفتاد بار توبه کند شب رسول حق
آن صورت نهان که جهان در هوای او است
امروز جان بیابد هر جا که مرده ای است
شاخی که خشک نیست ز آتش مسلم است
در عاشقی نگر که رخش بوسه گاه او است
بس تن اسیر خاک و دلش بر فلک امیر
در خاک کی بود که دلش گنج گوهر است
ای مرده شوی من زنخم را ببند سخت
خامش زنج مزن که تو را مرده شوی نیست

445

این طرفه آتشی که دمی برقرار نیست
صورت چه پای دارد کو را ثبات نیست
عالم شکارگاه و خلائق همه شکار
هر سوی کار و بار که ما میر و مهتریم
ای روح دست برکن و بنمای رنگ خوش
هر جا غبار خیزد آن جای لشکرست
تو مرد را ز گرد ندانی چه مردیست
ای نیکبخت اگر تو نجویی بجویدت
سیلت چو دربرباید دانی که در رهش
در فقر عهد کردم تا حرف کم کنم
ما خار این گلیم برادر گواه باش

446

گر چپ و راست طعنه و تشنیع بیهده ست
مه نور می فشاند و سگ بانگ می کند
کوهست نیست که که به بادی ز جا رود
گر قاعده است این که ملامت بود ز عشق
ویرانی دو کون در این ره عمارتست
عیسی ز چرخ چارم می گوید الصلا
رو محو یار شو به خرابات نیستی
در بارگاه دیو درآبی که داد داد
گفتست مصطفی که ز زن مشورت مگیر

بنگر که ظلمت است در او یا که روشنیست
می دان که کان لعل و عقیق است و معدنیست
گل در رهش بکار که سروی و سوسنی است
برخور از آن کنار که مرفوع گردنیست
کان جا فرشتگان را آرام و مسکنیست
زیرا غریب و نادر و بی ما و بی منیست
از همدگر رمیده چو آبی و روغنیست
گر بر لب و دهانم خود بند آهنیست
خامش که شاه عشق عجایب تهمتینیست

امروز روز باده و خرگاه و آتش است
مجلس چو چرخ روشن و دلداریه و شست
درکش شراب لعل که غم در کشاکش است
امروز زلف دوست بود کان مشوش است
توبه شکن حق است که توبه مخمش است
بر آب و گل به قدرت یزدان منقش است
چشمی دگر گشاید چشمی که اعمش است
از تیر غم ندارد سغری که ترکش است
منگر بدانک زرد و ضعیف و مکرمش است
بس دانه زیر خاک درختش منعش است
دلتنگ کی بود که دلارام در کش است
زیرا که بی دهان دل و جانم شکرچش است
ذات تو را مقام نه پنج است و نی شش است

گر نزد یار باشد وگر نزد یار نیست
معنی چه دست گیرد چون آشکار نیست
غیر نشانه ای ز امیر شکار نیست
وان سو که بارگاه امیرست بار نیست
کاین ها همه بجز کف و نقش و نگار نیست
کآتش همیشه بی تف و دود و بخار نیست
در گرد مرد جوی که با گرد کار نیست
جوینده ای که رحمت وی را شمار نیست
هست اختیار خلق ولیک اختیار نیست
اما گلی که دید که پهلویش خار نیست
این جنس خار بودن فخرست عار نیست

از عشق برنگردد آن کس که دلشده ست
مه را چه جرم خاصیت سگ چنین بده ست
آن گله پشه ست که بادیش ره زده ست
کری گوش عشق از آن نیز قاعده ست
ترک همه فواید در عشق فایده ست
دست و دهان بشوی که هنگام مایده ست
هر جا دو مست باشد ناچار عربده ست
داد از خدای خواه که این جا همه دده ست
این نفس ما زن ست اگر چه که زاهده ست

چندان بنوش می که بهمانی ز گفت و گو
گر نظم و نثر گویی چون زر جعفری

447

ای گل تو را اگر چه رخسار نازکست
در دل مدار نیز که رخ بر رخش نهی
چون آرزو ز حد شد دزدیده سجده کن
گر بیخودی ز خویش همه وقت تو است
دل را ز غم بروب که خانه خیال او است
روزی بتافت سایه گل بر خیال دوست
اندر خیال مفخر تبریز شمس دین

448

امروز روز نوبت دیدار دلبرست
دی یار قهرباره و خون خواره بود لیک
از حور و ماه و روح و پری هیچ دم مزین
هر کس که دید چهره او نشد خراب
هر مومنی که ز آتش او باخبر بود
ای آنک باده های لبش را تو منگری
زد حلقه روح قدس مه من بگفت کیست
گفتا که با تو کیست بگفت او که عشق تو
ای سیمبر به من نظری کن زکات حسن
گفت از شکاف در تو به من درنگر از آنک
گفتا که ذره ذره جهان عاشق منند
پیش آ تو شمس مفخر تبریز شاه عشق

449

جانا جمال روح بسی خوب و بافرست
ای آنک سال ها صفت روح می کنی
در دیده می فزاید نور از خیال او
ماندم دهان باز ز تعظیم آن جمال
دل یافت دیده ای که مقیم هوای توست
از حور و ماه و روح و پری هیچ دم مزین
چاکر نوازیست که کردست عشق تو
هر دل که او نخفت شبی در هوای تو
هر کس که بی مراد شد او چون مرید توست
هر دوزخی که سوخت و در این عشق اوفتاد
پایم نمی رسد به زمین از امید وصل
غمگین مشو دلا تو از این ظلم دشمنان
از روی زعفران من ار شاد شد عدو
چون برترست خوبی معشوقم از صفت
آری چو قاعده ست که رنجور زار را
همچون قمر بتافت ز تبریز شمس دین

450

از بامداد روی تو دیدن حیات ماست
امروز در جمال تو خود لطف دیگرست
امروز آن کسی که مرا دی بداد پند

آخر نه عاشقی و نه این عشق میکده ست
آن سو که جعفرست خرافات فاسده ست

رخ بر رخش مدار که آن یار نازکست
کو سر دل بداند و دلدار نازکست
بسیار هم مکوش که بسیار نازکست
گر نی به وقت آی که اسرار نازکست
زیرا خیال آن بت عیار نازک است
بر دوست کار کرد که این کار نازکست
منگر تو خوار کان شه خون خوار نازکست

امروز روز طالع خورشید اکبرست
امروز لطف مطلق و بیچاره پرورست
کان ها به او نماند او چیز دیگرست
او آدمی نباشد او سنگ مرمرست
در چشم صادقان ره عشق کافرست
در چشم من نگر که پر از می چو ساغرست
آواز داد او که کمین بنده بر درست
گفتا کجا است عشق بگفت اندر این برست
کاین چشم من پر از در و رخسار از زرت
دستیم بر در تو و دستیم بر سرست
رو رو که این متاع بر ما محقرست
کاین قصه پراشت از حرف برترست

لیکن جمال و حسن تو خود چیز دیگرست
بنمای یک صفت که به ذاتش برابرست
با این همه به پیش وصالش مکدرست
هر لحظه بر زبان و دل الله اکبرست
آوه که آن هوا چه دل و دیده پرورست
کان ها به او نماند او چیز دیگرست
ور نی کجا دلی که بدان عشق درخورست
چون روز روشنست و هوا زو منورست
بی صورت مراد مرادش میسرست
در کوثر اوفتاد که عشق تو کوثرست
هر چند از فراق تو دست بر سرست
اندیشه کن در این که دلارام داورست
نی روی زعفران من از ورد احمرست
دردم چه فربه ست و مدیحم چه لاغرست
هر چند رنج بیش بود ناله کمترست
نی خود قمر چه باشد کان روی اقرمست

امروز روی خوب تو یا رب چه دلرباست
امروز هر چه عاشق شیدا کند سزاست
چون روی تو بدید ز من عذرها بخواست

صد چشم وام خواهم تا در تو بنگرم
در پیش بود دولت امروز لاجرم
از عشق شرم دارم اگر گویمش بشر
ابروم می جهید و دل بنده می طپید
رقاصتر درخت در این باغ ها منم
چون باشد آن درخت که برگش تو داده ای
در ظل آفتاب تو چرخ می همی زنی
جان نعره می زند که زهی عشق آتشین
چون بگذرد خیال تو در کوی سینه ها
روی زمین چو نور بگیرد ز ماه تو
در روزن دلم نظری کن چو آفتاب
قدم کمان شد از غم و دادم نشان کژ
در دل خیال خطه تبریز نقش بست

451

پنهان مشو که روی تو بر ما مبارکست
یک لحظه سایه از سر ما دورتر مکن
ای نوبهار حسن بیا کان هوای خوش
ای صد هزار جان مقدس فدای او
سودایییم از تو و بطلال و کو به کو
ای بستگان تن به تماشای جان روید
هر برگ و هر درخت رسولیست از عدم
چون برگ و چون درخت بگفتند بی زبان
ای جان چار عنصر عالم جمال تو
یعنی که هر چه کاری آن گم نمی شود
سجده برم که خاک تو بر سر چو افسرست
می آیدم به چشم همین لحظه نقش تو
نقشی که رنگ بست از این خاک بی وفاست
بر خاکیان جمال بهاران خجسته ست
آن آفتاب کز دل در سینه ها بتافت
دل را مجال نیست که از ذوق دم زند
هر دل که با هوای تو امشب شود حریف
بفزا شراب خامش و ما را خموش کن

452

ساقی و سردهی ز لب یارم آرزوست
هندوی طره ات چه رسن باز لولیست
اندر دلم ز غمزه غماز فتنه هاست
زان رو که غدرها و دغاهاش بس خوش ست
زان شمع بی نظیر که در لامکان بتافت
گلزار حسن رو بگشا زانک از رخت
بعد از چهار سال نشستیم دو به دو
انکار کرد عقل تو وین کار کرده عشق
رانیم بالش شه و رانی به زخم مار
تاتار هجر کرد سیاهی و عنبری
باریست بر دلم که مرا هیچ بار نیست
عارست ای خفاش تو را ناز آفتاب
با داردار وعده وصلت رسید صبر

این وام از کی خواهم و آن چشم خود که راست
می جست و می طپید دل بنده روزهاست
می ترسم از خدای که گویم که این خداست
این می نمود رو که چنین بخت در قفاست
زیرا درخت بختم و اندر سرم صباست
چون باشد آن غریب که همسایه هماست
کوری آنک گوید ظل از شجر جداست
کاب حیات دارد با تو نشست و خاست
پای برهنه دل به در آید که جان کجاست
گویی هزار زهره و خورشید بر سماست
تا آسمان نگوید کان ماه بی وفاست
با عشق همچو تیرم اینک نشان راست
کان خانه اجابت و دل خانه دعاست

نظاره تو بر همه جان ها مبارکست
دانسته ای که سایه عنقا مبارکست
بر باغ و راغ و گلشن و صحرا مبارکست
کاید به کوی عشق که آن جا مبارکست
ما را چنین بطالت و سودا مبارکست
کآخر رسول گفت تماشا مبارکست
یعنی که کشت های مصفا مبارکست
بی گوش بشنوید که این ها مبارکست
بر آب و باد و آتش و غیرا مبارکست
کس تخم دین نکارد الا مبارکست
پا درنهم که راه تو بر پا مبارکست
والله خجسته آمد و حقا مبارکست
نقشی که رنگ بست ز بالا مبارکست
بر ماهیان طپیدن دریا مبارکست
بر عرش و فرش و گنبد خضرا مبارکست
جان سجده می کند که خدایا مبارکست
او را یقین بدان تو که فردا مبارکست
کاندر درون نهفتن اشیاء مبارکست

بدمستی ز نرگس خمارم آرزوست
لولی گری طره طرارم آرزوست
فتنه نشان جادوی بیمارم آرزوست
غدرش مرا بسوزد غدارم آرزوست
پروانه وار سوخته هموارم آرزوست
مه شرمسار گشته و گلزارم آرزوست
یک ره به کوی وصل تو دوچارم آرزوست
انکار سود نیست چو این کارم آرزوست
با مصطفای حسن در آن غارم آرزوست
زان مشک های آهوی تاتارم آرزوست
ای شاه بار ده که یکی بارم آرزوست
صد سجده من بکرده بر آن عارم آرزوست
هجران دو چشم بسته و بر دارم آرزوست

هست این سپاه عشق تو جان سوز و دلفروز
دجال هجر بر سرم از غم قیامت‌یست
مکری بکرد بنده و مکری بکرد وصل
تا سوی گلشن طرب آیم خراب و مست
زان طره های زلف کمرساز بنده را
موسی جان بدید درختی ز نور نار
تبریز چون بهشت ز دیدار شمس دین

453

بد دوش بی تو تیره شب و روشنی نداشت
شب در شکنجه بودم و جرمی نرفته بود
ای آنک ایمنست جهان در پناه تو
کبر و منی خلق حجاب تو می شود
دل در کف تو از تو ولیکن ز شرم تو

454

جان سوی جسم آمد و تن سوی جان نرفت
جان چست شد که تا بپرد وین تن گران
جان میزبان تن شد در خانه گلین
در وحشتی بماند که تن را گمان نبود
پایان فراق بین که جهان آمد این جهان
مرگت گلو بگیرد تو خیره سر شوی
در هر دهان که آب از آزادیم گشاد

455

آن روح را که عشق حقیقی شعار نیست
در عشق باش که مست عشقست هر چه هست
گویند عشق چیست بگو ترک اختیار
عاشق شهنشهیست دو عالم بر او نثار
عشقست و عاشقست که باقیست تا ابد
تا کی کنار گیری معشوق مرده را
آن کز بهار زاد همیرد گه خزان
آن گل که از بهار بود خار یار اوست
نظاره گو مباش در این راه و منتظر
بر نقد قلب زن تو اگر قلب نیستی
بر اسب تن ملرز سبکت پیاده شو
اندیشه را رها کن و دل ساده شو تمام
چون ساده شد ز نقش همه نقش ها در اوست
از عیب ساده خواهی خود را در او نگر
چون روی آهنین ز صفا این هنر بیافت
گویم چه یابد او نه نگویم خمش به است

456

ما را کنار گیر تو را خود کنار نیست
بی حد و بی کناری نایی تو در کنار
زان شب که ماه خویش نمودی به عاشقان
جز فیض بحر فضل تو ما را امید نیست
تا کار و بار عشق هوای تو دیده ام

و اندر سپاه عشق تو سالارم آرزوست
لابد فسون عیسی و تیمارم آرزوست
از مکر توبه کردم مکارم آرزوست
از گلشن وصال تو یک خارم آرزوست
کز شهر درمیدم کهسارم آرزوست
آن شعله درخت و از آن نارم آرزوست
اندر بهشت رفته و دیدارم آرزوست

شمع و سماع و مجلس ما چاشنی نداشت
در حبس بود این دل و دل دادنی نداشت
مه نیز بی لقای تو شب ایمنی نداشت
در سایه بود از تو کسی کو منی نداشت
سیماب وار بر کف تو ساکنی نداشت

وان سو که تیر رفت حقیقت کمان نرفت
هم در زمین فروشد و بر آسمان نرفت
تن خانه دوست بود که با میزبان نرفت
جان رفت جانبی که بدان جا گمان نرفت
اندر جهان کی دید کسی کز جهان نرفت
گویی رسول نامد وین را بیان نرفت
در گور هیچ مور ورا در دهان نرفت

نابوده به که بودن او غیر عار نیست
بی کار و بار عشق بر دوست بار نیست
هر کو ز اختیار نرست اختیار نیست
هیچ التفات شاه به سوی نثار نیست
دل بر جز این منه که بجز مستعار نیست
جان را کنار گیر که او را کنار نیست
گلزار عشق را مدد از نوبهار نیست
وان می که از عصیر بود بی خمار نیست
والله که هیچ مرگ بتر ز انتظار نیست
این نکته گوش کن اگر ت گوشوار نیست
پرش دهد خدای که بر تن سوار نیست
چون روی آینه که به نقش و نگار نیست
آن ساده رو ز روی کسی شرمسار نیست
کو را ز راست گویی شرم و حذار نیست
تا روی دل چه یابد کو را غبار نیست
تا دلستان نگوید کو رازدار نیست

عاشق نواختن به خدا هیچ عار نیست
ای بحر بی امان که تو را زینهار نیست
چون چرخ بی قرار کسی را قرار نیست
جز گوهر ثنای تو ما را نثار نیست
ما را تحیر نیست که با کار کار نیست

یک میر وانما که تو را او اسیر نیست
مرغان جسته ایم ز صد دام مردوار
آمد رسول عشق تو چون ساقی صبح
گفتم که ناتوانم و رنجورم از فراق
گفتم بهانه نیست تو خود حال من ببین
کارم به یک دم آمد از دمدمه جفا
گفتا که حال خویش فراموش کن بگیر
تا نگذری ز راحت و رنج و ز یاد خویش
آبی بزنی از این می و بنشان غبار هوش

457

ای چنگ پرده های سپاهانم آرزوست
در پرده حجاز بگو خوش ترانه ای
از پرده عراق به عشاق تحفه بر
آغاز کن حسینی زیرا که مایه گفت
در خواب کرده ای ز رهاوی مرا کنون
این علم موسیقی بر من چون شهادتست
ای عشق عقل را تو پراکنده گوی کن
ای باد خوش که از چمن عشق می رسی
در نور یار صورت خوبان همی نمود

458

امروز چرخ را ز مه ما تحیرت
صبح وجود را بجز این آفتاب نیست
اما بدان سبب که به هر شام و هر صبح
اشکال نو به نو چو مناقض نماید
در تو چو جنگ باشد گویی دو لشکر است
اندر خلیل لطف بد آتش نمود آب
گرگی نمود یوسف در چشم حاسدان
این دست خود همی برد از عشق روی او
آن پرده از نم نبود از حسد بود
دیویست نفس تو که حسد جزو وصف اوست
آن مار زشت را تو کنون شیر می دهی
ای برق اژدهاکش از آسمان فضل
بی حرف شو چو دل اگرت صدر آرزوست

459

ای مرده ای که در تو ز جان هیچ بوی نیست
ماننده خزانی هر روز سردتر
هرگز خزان بهار شود این مجو محال
روباه لنگ رفت که بر شیر عاشقم
گیرم که سوز و آتش عشاق نیستت
عاشق چو اژدها و تو یک کرم نیستی
از من دو سه سخن شنو اندر بیان عشق
اول بدان که عشق نه اول نه آخرست
گر طالب خری تو در این آخرجهان
یکتا شدست عیسی از آن خر به نور دل
با خر میا به میدان زیرا که خرسوار

یک شیر وانما که تو را او شکار نیست
دامیست دام تو که از این سو مطار نیست
با جام باده ای که مر آن را خمار نیست
گفتا بگیر هین که گه اعتذار نیست
مپذیر عذر بنده اگر زار زار نیست
هنگام مردنست زمان عقار نیست
زیرا که عاشقان را هیچ اختیار نیست
سوی مقربان وصالت گذار نیست
جز ماه عشق هر چه بود جز غبار نیست

وی نای ناله خوش سوزانم آرزوست
من هدهدم صغیر سلیمانم آرزوست
چون راست و بوسلیک خوش الحانم آرزوست
کان زیر خرد و زیر بزرگانم آرزوست
بیدار کن به زنگله ام کانم آرزوست
چون مومنم شهادت و ایمانم آرزوست
ای عشق نکته های پریشانم آرزوست
بر من گذر که بوی گلستانم آرزوست
دیدار یار و دیدن ایشانم آرزوست

خورشید را ز غیرت رویش تغیرت
بر ذره ذره وحدت حسنش مقرریت
اشکال نو نماید گویی که دیگریت
اندر مناقضات خلافی مستریت
در تو چو جنگ نبود دانی که لشکریت
نمرود قهر بود بر او آب آذریت
پنهان شد آنک خوب و شکرلب برادریت
وان قصد جاننش کرده که بس زشت و منکریت
زان پرده دوست را منگر زشت منظریت
تا کل او چگونه قبیحی و مقدریت
نک اژدها شود که به طبع آدمی خوریت
برتاب و برکشش که از او روح مضطربیت
کز گفت این زبانت چو خواهنده بر دریت

رو رو که عشق زنده دلان مرده شوی نیست
در تو ز سوز عشق یکی تایی موی نیست
حاشا بهار همچو خزان زشتخوی نیست
گفتم که این به دمدمه و های هوی نیست
شرمت کجا شدست تو را هیچ روی نیست
عاشق چو گنج ها و تو را یک تسوی نیست
گر چه مرا ز عشق سر گفت و گوی نیست
هر سو نظر مکن که از آن سوی سوی نیست
خر می طلب مسیح از این سوی جوی نیست
دل چون شکمه پرحدث و توی توی نیست
از فارسان حمله و چوگان و گوی نیست

هندوی ساقی دل خویشم که بزم ساخت
در شهر مست آیم تا جمله اهل شهر
آن عشق می فروش قیامت همی کند
زان می زبان بیابد آن کس که الکنست
بس کن چه آرزوست تو را این سخنوری

460

عاشق آن قند تو جان شکرخای ماست
از قد و بالای اوست عشق که بالا گرفت
هر گل سرخی که هست از مدد خون ماست
هر چه تصور کنی خواجه که همتاش نیست
از سبب هجر اوست شب که سیه پوش گشت
نیست ز من باورت این سخن از شب پیرس
شب چه بود روز نیز شهره و رسوای اوست
آه که از هر دو کون تا چه نهان بوده ای
زان سوی لوح وجود مکتب عشاق بود
اول و پایان راه از اثر پای ماست
گر نه کژی همچو چنگ واسطه نای چیست
گر چه که ما هم کزیم در صفت جسم خویش
رخت به تبریز برد مفخر جان شمس دین

461

شاه گشادست رو دیده شه بین که راست
شاه در این دم به بزم پای طرب درنهاد
پیش رخ آفتاب چرخ پیایی کی زد
ساغرها می شمرد وی بشده از شمار
از اثر روی شه هر نفسی شاهی
ای بس مرغان آب بر لب دریای عشق
هین که براقان عشق در چمنش می چرند
سیمبر خوب عشق رفت به خرگاه دل
خسرو جان شمس دین مفخر تبریزیان

462

یوسف کنعانیم روی چو ماهم گواست
سرو بلندم تو را راست نشانی دهم
هست گواه قمر چستی و خوبی و فر
ای گل و گلزارها کیست گواه شما
عقل اگر قاضیست کو خط و منشور او
عشق اگر محرم است چیست نشان حرم
عالم دون روسپیست چیست نشانی آن
چونک به راهش کند آن به برش درکشد
چیست نشانی آنک هست جهانی دگر
روز نو و شام نو باغ نو و دام نو
نو ز کجا می رسد کهنه کجا می رود
عالم چون آب جوست بسته نماید ولیک
خامش و دیگر مگو آنک سخن بایدش
شاه شهی بخش جان مفخر تبریزیان

تا ترک غم نتازد کامروز طوی نیست
دانند کاین زهی ز گدایان کوی نیست
زان باده ای که درخور خم و سبوی نیست
زان می گلو گشاید آن کش گلوی نیست
باری مرا ز مستی آن آرزوی نیست

سایه زلفین تو در دو جهان جای ماست
و آنک بشد غرق عشق قامت و بالای ماست
هر گل زردی که رست رسته ز صفرای ماست
عاشق و مسکین آن بی ضد و همتای ماست
توی به تو دود شب ز آتش سودای ماست
تا بدهد شرح آنک فتنه فردای ماست
کاهش مه از غم ماه دل افزای ماست
خه که نهانی چنین شهره و پیدای ماست
و آنچ ز لوحش نمود آن همه اسمای ماست
ناطقه و نفس کل ناله سرنای ماست
در هوس آن سری اوست که هم پای ماست
بر سر منشور عشق جسم چو طغرای ماست
بازیاریم زود کان همه کالای ماست

باده گلگون شه بر گل و نسرین که راست
بر سر زانوی شه تکیه و بالین که راست
در تتق ابر تن ماه به تعیین که راست
گر بنشد از شمار ساغر پیشین که راست
سر کشد از لامکان گوید کابین که راست
سینه صیاد کو دیده شاهین که راست
تنگ درآمد وصال لایقشان زین که راست
چهره زر لایق آن بر سیمین که راست
در دو جهان همچو او شاه خوش آیین که راست

هیچ کس از آفتاب خط و گواهان نخواست
راستتر از سروقد نیست نشانی راست
شعشعه اختران خط و گواه سماست
بوی که در مغزهاست رنگ که در چشم هاست
دیدن پایان کار صبر و وقار و وفاست
آنک بجز روی دوست در نظر او فناست
آنک حریفیش پیش و آن دگرش در قفاست
بوسه او نه از وفاست خلعت او نه از عطاست
نو شدن حال ها رفتن این کهنه هاست
هر نفس اندیشه نو نوخوشی و نوغناست
گر نه ورای نظر عالم بی منتهاست
می رود و می رسد نو نو این از کجاست
اصل سخن گو بجو اصل سخن شاه ماست
آنک در اسرار عشق همنفس مصطفاست

هر نفس آواز عشق می رسد از چپ و راست
 ما به فلک بوده ایم یار ملک بوده ایم
 خود ز فلک برتریم وز ملک افزونتریم
 گوهر پاک از کجا عالم خاک از کجا
 بخت جوان یار ما دادن جان کار ما
 از مه او مه شکافت دیدن او برنتافت
 بوی خوش این نسیم از شکن زلف اوست
 در دل ما درنگر هر دم شق قمر
 خلق چو مرغایان زاده ز دریای جان
 بلک به دریا دریم جمله در او حاضریم
 آمد موج الست کشتی قالب بیست

ما به فلک می رویم عزم تماشا که راست
 باز همان جا رویم جمله که آن شهر ماست
 زین دو چرا نگذیریم منزل ما کبریاست
 بر چه فرود آمدیت بار کنید این چه جاست
 قافله سالار ما فخر جهان مصطفاست
 ماه چنان بخت یافت او که کمینه گداست
 شعشعه این خیال زان رخ چون والضحاست
 کز نظر آن نظر چشم تو آن سو چراست
 کی کند این جا مقام مرغ کز آن بحر خاست
 ورنه ز دریای دل موج پیایی چراست
 باز چو کشتی شکست نوبت وصل و لقاست

نوبت وصل و لقاست نوبت حشر و بقاست
 درج عطا شد پدید غره دریا رسید
 صورت و تصویر کیست این شه و این میر کیست
 چاره روپوش ها هست چنین جوش ها
 در سر خود پیچ لیک هست شما را دو سر
 ای بس سرهای پاک ریخته در پای خاک
 آن سر اصلی نهان وان سر فرعی عیان
 مشک ببند ای سقا می نبرد خنب ما
 از سوی تبریز تافت شمس حق و گفتمش

نوبت لطف و عطاست بحر صفا در صفاست
 صبح سعادت دمید صبح چه نور خداست
 این خرد پیر کیست این همه روپوش هاست
 چشمه این نوش ها در سر و چشم شماست
 این سر خاک از زمین وان سر پاک از سماست
 تا تو بدانی که سر زان سر دیگر به پاست
 دانک پس این جهان عالم بی منتهاست
 کوزه ادراک ها تنگ از این تنگناست
 نور تو هم متصل با همه و هم جداست

کار ندارم جز این کارگه و کارم اوست
 طوطی گویا شدم چون شکرستانم اوست
 پر به ملک برزنم چون پر و بالم از اوست
 جان و دم ساکنست زانک دل و جانم اوست
 بر مثل گلستان رنگرزم خم اوست
 خانه جسمم چرا سجده گه خلق شد
 دست به دست جز او می نسپارد دم
 بر رخ هر کس که نیست داغ غلامی او
 ای که تو مفلس شدی سنگ به دل برزدی
 شاه مرا خوانده است چون نرم پیش شاه
 گفت خمش چند چند لاف تو و گفت تو

لاف زنم لاف لاف چونک خریدارم اوست
 بلبل بویا شدم چون گل و گلزارم اوست
 سر به فلک برزنم چون سر و دستارم اوست
 قافله ام ایمنست قافله سالارم اوست
 بر مثل آفتاب تیغ گهردارم اوست
 زانک به روز و به شب بر در و دیوارم اوست
 زانک طبیب غم این دل بیمارم اوست
 گر پدر من بود دشمن و اغیارم اوست
 صله ز من خواه زانک مخزن و انبارم اوست
 منکر او چون شوم چون همه اقرارم اوست
 من چه کنم ای عزیز گفتن بسیارم اوست

باز درآمد به بزم مجلسیان دوست دوست
 گاه خوش خوش شود گه همه آتش شود
 نقش وفا وی کند پشت به ما کی کند
 پوست رها کن چو مار سر تو برآور ز یار
 هر کی به جد تمام در هوس ماست ماست
 از هوس عشق او باغ پر از بلبل ست
 مفخر تبریزیان شمس حق آگه بود

گر چه غلط می دهد نیست غلط اوست اوست
 تعبیه های عجب یار مرا خوست خوست
 پشت ندارد چو شمع او همگی روست روست
 مغز نداری مگر تا کی از این پوست پوست
 هر کی چو سیل روان در طلب جوست جوست
 وز گل رخسار او مغز پر از پوست پوست
 کز غم عشق این تنم بر مثل پوست پوست

آنک چنان می رود ای عجب او جان کیست

سخت روان می رود سرو خرامان کیست

حلقه آن جعد او سلسله پای کیست
در دل ما صورتیست ای عجب آن نقش کیست
دیدم آن شاه را آن شه آگاه را
چون سخن من شنید گفت به خاصان خویش
عقل روان سو به سو روح دوان کو به کو
دل چه نهی بر جهان باش در او میهمان
در دل من دار و گیر هست دو صد شاه و میر
عرصه دل بی کران گم شده در وی جهان
غم چه کند با کسی داند غم از کجاست
ای زده لاف کرم گفته که من محسنم
آن دم کاین دوستان با تو دگرگون شوند
نقد سخن را همان سکه سلطان بجو

468

با وی از ایمان و کفر باخبری کافر نیست
آه که چه بی بهره اند باخبران زانک هست
آه از آن موسیقی کانک بدیدش دمی
بر عدد ریگ هست در هوشش کوه طور
چشم خلاق از او بسته شد از چشم بند
اوست یکی کیمیا کز تبش فعل او
پای در آتش بنه همچو خلیل ای پسر
چون رخ گلزار او هست چراگاه روح
مفخر جان شمس دین عقل به تبریز یافت

469

ای غم اگر مو شوی پیش منت بار نیست
غصه در آن دل بود کز هوس او تهیست
ای غم اگر زر شوی ور همه شکر شوی
در دل اگر تنگیست تنگ شکرهای اوست
ای که تو بی غم نه ای می کن دفع غمش
ماه ازل روی او بیت و غزل بوی او

470

ای غم اگر مو شوی پیش منت بار نیست
گر چه تو خون خواره ای رهن و عیاره ای
کان شکرهاست او مستی سرهاست او
هر که دلی داشتست بنده دلبر شدست
گل چه کند شانه را چونک ورا موی نیست
با سر میدان چه کار آن که بود خرسوار
جان کلیم و خلیل جانب آتش دوان
ای غم از این جا برو ور نه سرت شد گرو
ای غم پر خار رو در دل غمخوار رو
دره غین تو تنگ میمت از آن تنگتر
ای غم شادی شکن پر شکرست این دهن

471

پیش چنین ماه رو گیج شدن واجبست
هست ز چنگ غمش گوش مرا کش مکش

زلف چلیپا و شش آفت ایمان کیست
وین همه بوهای خوش از سوی بستان کیست
گفتم این شاه کیست خسرو و سلطان کیست
کاین همه درد از کجاست حال پریشان کیست
دل همه در جست و جو یا رب جویان کیست
بنده آن شو که او داند مهمان کیست
این دل پرغلغله مجلس و ایوان کیست
ای دل دریا صفت سینه بیابان کیست
شاد ابد گشت آنک داند شادان کیست
مرگ تو گوید تو را کاین همه احسان کیست
پس تو بدانی که این جمله طلسم آن کیست
کای زر کامل عیار نقد تو از کان کیست

آنک از او آگهست از همه عالم بریست
چهره او آفتاب طره او عنبریست
گشته رمیده ز خلق بر مثل سامریست
بر عدد اختران ماه ورا مشتریست
زانک مسلم شده چشم ورا ساحریست
زرگر عشق ورا بر رخ من زرگریست
کآتش از لطف او روضه نیلوفریست
روح از آن لاله زار آه که چون پروریست
آن گهری را که بحر در نظرش سرسریست

پر شکرست این مقام هیچ تو را کار نیست
غم همه آن جا رود کان بت عیار نیست
بندم لب گویمت خواجه شکرخوار نیست
ور سفری در دلست جز بر دلدار نیست
شاد شو از بوی یار کت نظر یار نیست
بوی بود قسم آنک محرم دیدار نیست

در شکرینه یقین سرکه انکار نیست
قبله ما غیر آن دلبر عیار نیست
ره نبرد با وی آنک مرغ شکرخوار نیست
هر که ندارد دلی طالب دلدار نیست
پود چه کار آیدش آنک ورا تار نیست
تا چه کند صیرفی هر کش دینار نیست
نار نماید در او جز گل و گلزار نیست
رنگ شب تیره را تاب مه یار نیست
نقل بخیلانه ات طعمه خمار نیست
تنگ متاع تو را عشق خریدار نیست
کز شکرآکندگی ممکن گفتار نیست

عشرت پروانه را شمع و لگن واجبست
هر دمم از چنگ او تن تننن واجبست

دلو دو چشم مرا گر چه که کم نیست آب
دلبر چون ماه را هر چه کند می رسد
طره خویش ای نگار خوش به کف من سپار
عشق که شهر خوشیست این همه اغیار چیست
غمزه دزدیده را شحنه غم در پیست
عاشق عیسی نه ای بی خور و خر کی زی
مریم جان را مخاض برد به نخل و ریاض
نزل دل بارکش هست ملاقات خوش
لطف کن ای کان قند راه دهانم ببند

472

کالبد ما ز خواب کاهل و مشغول خاست
آنک به رقص آورد پرده دل بردرد
جنبش خلقان ز عشق جنبش عشق از ازل
دل چو شد از عشق گرم رفت ز دل ترس و شرم
ساقی جان در قدح دوش اگر درد ریخت
باده عشق ای غلام نیست حلال و حرام
ای دل پاک تمام بر تو هزاران سلام
سجده کنم پیش یار گوید دل هوش دار

473

هر نفس آواز عشق می رسد از چپ و راست
نوبت خانه گذشت نوبت بستان رسید
ای شه صاحب قران خیز ز خواب گران
طبل وفا کوفتند راه سما روفتند
روم برآورد دست زنگی شب را شکست
ای خنک آن را که او رست از این رنگ و بو
ای خنک آن جان و دل کو رهد از آب و گل

474

ز عشق روی تو روشن دل بنین و بنات
خیال تو چو درآید به سینه عاشق
دود به پیش خیالت خیال های دگر
به گرد سنبل تو جان ها چو مور و ملخ
به مرده ای نگری صد هزار زنده شود
زهی شهی که شهان بر بساط شطرنج
کدام صبح که عشقت پیاله ای آرد
فرودود ز فلک مه به بوی این باده
طرب که از تو نباشد بیات می گردد
به پیش دیده من باش تا تو را بینم
ندانم از سرمستیست شمس تبریزی

475

بیا که عاشق ماهست وز اختران پیداست
میان روز شتر بر سر مناره رود
بگرد عاشق اگر صد هزار خام بود
بیا به پیش من آ تا به گوش تو گویم
کسی که عاشق روی پری من باشد

مردمک دیده را چاه ذقن واجبست
عاشق درگاه را خلق حسن واجبست
هر که در این چه فتاد داد رسن واجبست
حفظ چنین شهر را برج و بدن واجبست
روشنی دیده را خوب ختن واجبست
کالبد مرده را گور و کفن واجبست
منقطع درد را نزل وطن واجبست
ناقه پرفاقه را شرب و عطن واجبست
اشتر سرمست را بند دهن واجبست

آنک به رقص آورد کاهل ما را کجاست
این همه بویش کند دیدن او خود جداست
رقص هوا از فلک رقص درخت از هواست
شد نفسش آتشین عشق یکی ازدهاست
دردی ساقی ما جمله صفا در صفاست
پر کن و پیش آر جام بنگر نوبت که راست
جمله خوبان غلام جمله خوبی تو راست
دادن جان در سجود جان همه سجده هاست

ما به چمن می رویم عزم تماشا که راست
صبح سعادت دمید وقت وصال و لقاست
مرکب دولت بران نوبت وصل آن ماست
عیش شما نقد شد نسبه فردا کجاست
عالم بالا و پست پرلمعان و صفاست
زانک جز این رنگ و بو در دل و جان رنگ هاست
گر چه در این آب و گل دستگه کیمیاست

بیا که از تو شود سیاتهم حسنات
درون خانه تن پر شود چراغ حیات
چنانک خاطر زندانیان به بانگ نجات
که تا ز خرمن لطفت برند جمله زکات
خنک کسی که از آن یک نظر بیافت برات
به خانه خانه دوند از گریزخانه مات
ز خواب برجهد این بخت خفته گویدهاست
بگویم که مرا نیز گویمش هیهات
بیار جام که جان آدم ز عشق بیات
که سیر می نشود دیده من از آیات
که بر لب زده ام بوسه ها و یا بر پات

بدانک مست تجلی به ماه راه نماست
هر آنک گوید کو کو بدانک نابیناست
مرا دو چشم ببندی بگویمت که کجاست
که از دهان و لب من پری رخی گویاست
نزاده است ز آدم نه مادرش حواست

عجب مدار از آن کس که ماه ما را دید
سر بریده نگر در میان خون غلطان
او آفتاب و چو ماهست آن سر بی تن
بر این بساط خرد را اگر خرد بودی
کسی که چهره دل دید اوست اهل خرد
در این چمن نظری کن به زعفران رویان
خموش باش مگو راز اگر خرد داری
که برد مفخر تبریز شمس تبریزی

476

بخند بر همه عالم که جای خنده تو راست
فتد به پای تو دولت نهد به پیش تو سر
پریر جان من از عشق سوی گلشن رفت
برون دوید ز گلشن چو آب سجده کنان
چو اهل دل ز دم قصه تو بشنیدند
پس آدمی و پری جمع گشت بر من و گفت
جفات نیز شکروار چاشنی دارد
قفا بداد و سفر کرد شمس تبریزی

477

ز آفتاب سعادت مرا شراباست
صلای چهره خورشید ما که فردوست
به آسمان و زمین لطف ایتیا فرمود
ز هست و نیست برون ست تختگاه ملک
هزار در ز صفا اندرون دل بازست
حیات های حیات آفرین بود آن جا
ز نردبان درون هر نفس به معراجند
در آن هوا که خداوند شمس تبریزست

478

وجود من به کف یار جز که ساغر نیست
چو ساغر دل پر خون من و تن لاغر
به غیر خون مسلمان می خورد این عشق
هزار صورت زاید چو آدم و حوا
صلاح ذره صحرا و قطره دریا
به هر دمی دل ما را گشاید و بندد
خر از گشادن و بستن به دست خربنده
چو بیندش سر و گوش خرانه جنباند
ز دست او علف و آب های خوش خوردست
هزار بار بیستت به درد و ناله زدی
چو کافران ننهی سر مگر به وقت بلا
هزار صورت جان در هوا همی پرد
ولیک مرغ قفص از هوا کجا داند
سر از شکاف قفص هر نفس کند بیرون
شکاف پنج حس تو شکاف آن قفص است
تن تو هیزم خشکست و آن نظر آتش
نه هیزمست که آتش شدست در سوزش
برای گوش کسانی که بعد ما آیند

چو آفتاب در آتش چو چرخ بی سر و پاست
دمی قرار ندارد مگر سر یحیاست
که روز و شب متقلب در این نشیب و علاست
بیامدی و بگفتی که این چه کارافزاست
کسی که قامت جان یافت اوست کاهل صلاست
که روی زرد و دل درد داغ آن سیماست
ز ما خرد مطلب تا پری ما با ماست
خرد ز حلقه مغزم که سخت حلقه رباست

که بنده قد و ابروی تست هر کژ و راست
که آدمی و پری در ره تو بی سر و پاست
تو را ندید به گلشن دمی نشست و نخاست
که جویبار سعادت که اصل جاست کجاست
ز جمله نعره برآمد که مست دلبر ماست
بده ز شرق نشان ها که این دمت چو صباست
زهی جفا که در او صد هزار گنج وفاست
بگو مرا تو که خورشید را چه رو و قفاست

که ذره های تنم حلقه خراباست
صلای سایه زلفین او که جناتست
که آسمان و زمین مست آن مراعاتست
هزار ساله از آن سوی نفی و اثباتست
شتاب کن که ز تاخیرها بس آفاتست
از آنک شاه حقایق نه شاه شهماتست
پیاله های پر از خون نگر که آیاتست
نه لاف چرخه چرخ ست و نی سماواتست

نگاه کن به دو چشمم اگر ت باور نیست
به دست عشق که زرد و نزار و لاغر نیست
بیا به گوش تو گویم عجب که کافر نیست
جهان پرست ز نقش وی او مصور نیست
بداند و مدد آرد که علم او کر نیست
چرا دلش نشناسد به فعلش ار خر نیست
شدست عارف و داند که اوست دیگر نیست
ندای او بشناسد که او منکر نیست
عجب عجب ز خدا مر تو را چنان خور نیست
چه منکری که خدا در خلاص مضطر نیست
به نیم حبه نیرزد سری کز آن سر نیست
مثال جعفر طیار اگر چه جعفر نیست
گمان برد ز نژندی که خود مرا پر نیست
سرش بگنجد و تن نی از آنک کل سر نیست
هزار منظر بینی و ره به منظر نیست
چو نیک درنگری جمله جز که آذر نیست
بدانک هیزم نورست اگر چه انور نیست
بگویم و بنهم عمر ما ماخر نیست

که گوششان بگرفتست عشق و می آرد
بخفت چشم محمد ضعیف گشت رباب
خلایق اختر و خورشید شمس تبریزی

479

ستیزه کن که ز خوبان ستیزه شیرینست
از آن لب شکرینت بهانه های دروغ
وفا طمع نکنم زانک جور خوبان را
اگر ترش کنی و رو ز ما بگردانی
ز دست غیر تو اندر دهان من حلوا
هزار وعده ده آنکه خلاف کن همه را
زر او دهد که رخس از فراق همچو زر است

ز راه های نهانی که عقل رهبر نیست
مخسب گنج زرست این سخن اگر زر نیست
کدام اختر کز شمس او منور نیست

بهانه کن که بتان را بهانه آیینست
به جای فاتحه و کاف ها و یاسینست
طبیعت است و سرشت است و عادت و دینست
به قاصد است و به مکر است و آن دروغینست
به جان پاک عزیزان که گرز روینست
که آن سراب که ارزد صد آب خوش اینست
چرا دهد زر و سیم آن پری که سیمینست

جواب همچو شکر او دهد که محتاج است
جمال و حسن تو گنج است و خوی بد چون مار
قماش هستی ما را به ناز خویش بسوز
برون در همه را چون سگان کو بنشان
خورند چوب خلیفه شهان چو شاه شوند
امام فاتحه خواند ملک کند آمین
هر آن فریب کز اندیشه تو می زاید
چنانک مدرسه فقه را برون شوها است
خمش کنیم که تا شرح آن بگوید شاه

جواب تلخ تو را صد هزار تمکینست
بقای گنج تو بادا که آن برونینست
که آن زکات لطیف نصیب مسکینست
که در شرف سر کوی تو طور سینینست
جفای عشق کشیدن فن سلاطین است
مرا چو فاتحه خواندم امید آمینست
هزار گوهر و لعلش بها و کابینست
بدانک مدرسه عشق را قوانینست
که زنده شخص جهان زان گزیده تلقینست

480

به حق آن که در این دل بجز ولای تو نیست
مباد جانم بی غم اگر فدای تو نیست
وفا مباد امیدم اگر به غیر تو است
کدام حسن و جمالی که آن نه عکس تو است
رضا مده که دلم کام دشمنان گردد
قضا نتانم کردن دمی که بی تو گذشت
دلا بباز تو جان را بر او چه می لرزی
ملرز بر خود تا بر تو دیگران لرزند

ولی او نشوم کو ز اولیای تو نیست
مباد چشمم روشن اگر سقای تو نیست
خراب باد وجودم اگر برای تو نیست
کدام شاه و امیری که او گدای تو نیست
بین که کام دل من بجز رضای تو نیست
ولی چه چاره که مقدور جز قضای تو نیست
بر او ملرز فدا کن چه شد خدای تو نیست
به جان تو که تو را دشمنی ورای تو نیست

481

چه گوهری تو که کس را به کف بهای تو نیست
سزای آنک زید بی رخ تو زین بترست
نثار خاک تو خواهم به هر دمی دل و جان
مبارکست هوای تو بر همه مرغان
میان موج حوادث هر آنک استادست
بقا ندارد عالم وگر بقا دارد
چه فرخست رخی کو شهیت را ماتست
ز زخم تو نگریم که سخت خام بود
دلی که نیست نشد روی در مکان دارد
کرانه نیست ثنا و ثناگران تو را
نظیر آنک نظامی به نظم می گوید

جهان چه دارد در کف که آن عطای تو نیست
سزای بنده مده گر چه او سزای تو نیست
که خاک بر سر جانی که خاک پای تو نیست
چه نامبارک مرغی که در هوای تو نیست
به آشنا نرهد چونک آشنای تو نیست
فناش گیر چو او محرم بقای تو نیست
چه خوش لقا بود آن کس که بی لقای تو نیست
دلی که سوخته آتش بلای تو نیست
ز لامکانش برانی که رو که جای تو نیست
کدام ذره که سرگشته ثنای تو نیست
جفا مکن که مرا طاقت جفای تو نیست

482

برات عاشق نو کن رسید روز برات

زکات لعل ادا کن رسید وقت زکات

برات و قدر خیالت دو عید چیست وصال
به باغ های حقایق برات دوست رسید
چو طوطیان خبر قند دوست آوردند
دو شادبست عروسان باغ را امروز
بیا که نور سماوات خاک را آراست
جهان پر از خضر سبزپوش دانی چیست
ز لامکان برسیدست حور سوی ملک
طیور نعره ارنی همی زنند چرا
به باغ آی و قیامت ببین و حشر عیان
اذان فاخته دیدیم و قامت اشجار

483

هر آنک از سبب وحشت غمی تنهاست
به چنگ و تنت این تن نهاده ای گوشی
هوای نفس تو همچون هوای گردانگیز
تویی مگر مگس این مطاعم عسلین
در آن زمان که در این دوغ می فتی چو مگس
به عهد و توبه چرا چون فتیله می پیچی
بگو به یوسف یعقوب هجر را دریاب
چو گوشت پاره ضریرست مانده بر جایی
به جای دارو او خاک می زند در چشم
چو لا تعاف من الکافرین دیارا
همیشه کشتی احمق غریق طوفان ست
اگر چه بحر کرم موج می زند هر سو
قفا همی خور و اندر مکش کلا گردن
گلو گشاده چو فرج فراخ ماده خران
بخور تو ای سگ گرگین شکنبه و سرگین
بیا بخور خر مرده سگ شکار نه ای
سگ محله و بازار صید کی گیرد
رها کن این همه را نام یار و دلبر گو
که کیمیاست پناه وی و تعلق او
نهان کند دو جهان را درون یک ذره
بدانک زیرکی عقل جمله دهلیزیست
جنون عشق به از صد هزار گردون عقل
هر آنک سر بودش بیم سر همش باشد
رود درونه سم الخیاط رشته عشق
قلاووزی کندش سوزن و روان کندش
حدیث سوزن و رشته بهل که باریکست
حدیث قصه آن بحر خوشدلی ها گو
چو کاسه بر سر بحری و بی خبر از بحر

484

هر آنچ دور کند مر تو را ز دوست بدست
چو مغز خام بود در درون پوست نکوست
درون بیضه چو آن مرغ پر و بال گرفت
به خلق خوب اگر با جهان بسازد کس
فراق دوست اگر اندک ست اندک نیست
در این فراق چو عمری به جست و جو بگذشت

چو این و آن نبود هست نوبت حسرات
ز تخته بند زمستان شکوفه یافت نجات
ز دشت و کوه بروید صد هزار نبات
وفات در بگشاد و خریف یافت وفات
شکوفه نور حقست و درخت چون مشکات
که جوش کرد ز خاک و درخت آب حیات
ز بی جهت برسیدست خلد سوی جهات
که طور یافت ربیع و کلیم جان میقات
که رعد نفخه صور آمد و نشور موات
خموش کن که سخن شرط نیست وقت صلوات

بدانک خصم دلست و مراقب تن هاست
تن تو توده خاکست و دمدمه ش چو هواست
عدو دیده و بیناییست و خصم ضیاست
که زامقلو تو را درد و زانقلوه عناست
عجب که توبه و عقل و رایت تو کجاست
که عهد تو چو چراغی رهین هر نکباست
که بی ز پیرهن نصرت تو حبس عماست
چو مرده ای ست ضریر و عقیله احیاست
بدان گمان که مگر سرمه است و خاک و دواست
دعای نوح نبیست و او مجاب دعاست
که زشت صنعت و میغوض گوهر و رسواست
به حکم عدل خبیثات مر خبیثین راست
چنان گلو که تو داری سزای صفع و قفاست
که کیر خر نرهد زو چو پیش او برخاست
شکمبه و دهن سگ بلی سزا به سزاست
ز پوز و ز شکم و طلعت تو خود پیداست
مقام صید سر کوه و بیشه و صحراست
که زشت ها که بدو دررسد همه زیباست
مصرف همه ذرات اسفل و اعلاست
که از تصرف او عقل گول و نابیناست
اگر به علم فلاطون بود برون سزاست
که عقل دعوی سر کرد و عشق بی سر و پاست
حریف بیم نباشد هر آنک شیر و غاست
که سر ندارد و بی سر مجرد و یکتاست
که تا وصال ببخشد به پاره ها که جداست
حدیث موسی جان کن که با ید بیضاست
که قطره قطره او مایه دو صد دریاست
ببین ز موج تو را هر نفس چه گردشهاست

به هر چه روی نهی بی وی ار نکوست بدست
چو پخته گشت از این پس بدانک پوست بدست
بدانک بیضه از این پس حجاب اوست بدست
چو خلق حق نشناسد نه نیک خوست بدست
درون چشم اگر نیم تای موسی بدست
به وقت مرگ اگر نیز جست و جوست بدست

485

سه روز شد که نگارین من دگرگونست
به چشمه ای که در او آب زندگانی بود
به روضه ای که در او صد هزار گل می رست
فسون بخوانم و بر روی آن پری بدمم
پری من به فسون ها زبون شیشه نشد
میان ابروی او خشم های دیرینه ست
بیا بیا که مرا بی تو زندگانی نیست
به حق روی چو ماهت که چشم روشن کن
به گرد خویش برآید دلم که جرمم چیست
ندا همی رسدم از نقیب حکم ازل
خدای بخشد و گیرد بیارد و برد
بیا بیا که هم اکنون به لطف کن فیکون
ز عین خار ببینی شکوفه های عجیب
که لطف تا ابدست و از آن هزار کلید

شکر ترش نبود آن شکر ترش چونست
سبو بردم و دیدم که چشمه پرخونست
به جای میوه و گل خار و سنگ و هامونست
از آنک کار پری خوان همیشه افسونست
که کار او ز فسون و فسانه بیرونست
گره در ابروی لیلی هلاک مجنونست
بین بین که مرا بی تو چشم جیحونست
اگر چه جرم من از جمله خلق افزونست
از آنک هر سببی با نتیجه مقرونست
که گرد خویش موجو کاین سبب نه زان کونست
که کار او نه به میزان عقل موزونست
بهشت در بگشاید که غیر ممنونست
ز عین سنگ ببینی که گنج قارونست
نهان میانه کاف و سفینه نونست

486

به حق چشم خمار لطیف تابانت
بدان حلاوت بی مر و تنگ های شکر
به کهربایی کاندردو لعل تو درجست
به حق غنچه و گل های لعل روحانی
به آب حسن و به تاب جمال جان پرور
بدان جمال الهی که قبله دل هاست
تو یوسفی و تو را معجزات بسیارست
چه جای یوسف بس یوسفان اسیر توند
ز هر گیاه و ز هر برگ رویدی نرگس
چو سوخت ز آتش عشق تو جان گرم روان
شعاع روی تو پوشیده کرد صورت تو
هزار صورت هر دم ز نور خورشیدت
درون خویش اگر خواهدت دل ناپاک
نه هیچ عاقل بفریادت به حیلت عقل
تو را که در دو جهان می ننگی از عظمت
به هر غزل که ستایم تو را ز پرده شعر
دلم کی باشد و من کیستم ستایش چیست
بیا تو مفخر آفاق شمس تبریزی

به حلقه حلقه آن طره پریشانت
که تعبیه ست در آن لعل شکرافشانت
که گشت از آن مه و خورشید و ذره جویانت
که دام بلبل عقل ست در گلستانت
کز آن گشاد دهان را انار خندان
که دم به دم ز طرب سجده می برد جانت
ولی بس ست خود آن روی خوب برهانت
خدای عز و جل کی دهد بدیشانت
برای دیدنت از جا بدی به بستانت
کجا دهد شه سردان به دست سردانت
که غرقه کرد چو خورشید نور سبحانت
برآید از دل پاک و نماید احسانت
ز ابلهی و خری می کشد به زندانت
نه پای بند کند جاده هیچ سلطانت
ابوهریره گمان چون برد در انبانت
دلم ز پرده ستاید هزار چندان
ولیک جان را گلشن کنم به ریحانت
که تو غریب مهی و غریب ارکان

487

چو عید و چون عرفه عارفان این عرفات
هلال وار ز راه دراز می آیند
به مفلسان که ز بازارشان نصیبی نیست
پی گشادن درهای بسته می آیند
به دست هر جان زنبیل زفت می آید
بیا بیا گذری کن بین زکات ملک
دریده پهلوی همیان از آن زر بسیار
ز خرمن دو جهان مور خود چه تاند برد

به هر که قدر تو دانست می دهند برات
برای کارگزاری ز قاضی الحاجات
ز مخزن زر سلطان همی کشند زکات
گرفته زیر بغل ها کلیدهای نجات
شنیده بانگ تعالو لتاخذوا الصدقات
به طور موسی عمران و غلغل میقات
دریده قوصره هاشان ز بار قند و نبات
خمش کن و بنشین دور و می شنو صلوات

در این سلام مرا با تو دار و گیر جداست
ز چنگ سخت عجیب ست آن ترنگ ترنگ
شراب لعل بیاورد شاه کاین رکنی ست

دمی عظیم نهان ست و در حجاب خداست
چه هاست نعره برآورده کان چه هاست چه هاست
خمش که وقت جنون و نه وقت کشف غطاست

اگر تو مست وصالی رخ تو ترش چراست
پدید باشد مستی میان صد هشیار
علی الخصوص شرابی که اولیا نوشند
خم شراب میان هزار خم دگر
چو جوش دیدی می دان که آتش ست ز جان
بدانک سرکه فروشی شراب کی دهدت
بهای باده من المومنین انفسهم
هوای نفس رها کردی و عوض نرسید
کسی که شب به خرابات قاب قوسینست
طهارتی ست ز غم باده شراب طهور
ایبت عند ربی نام آن خراباتست

برون شیشه ز حال درون شیشه گواست
ز بوی رنگ و ز چشم و فتادن از چپ و راست
که جوش و نوش و قوامش ز خم لطف خداست
به کف و تف و به جوش و به غلغله پیداست
خروش دیدی می دانک شعله سوداست
که جرعه اش را صد من شکر به نقد بهاست
هوای نفس همان گر هوات بیع و شراست
مگو چنین که بر آن مکرم این دروغ خطاست
درون دیده پرنور او خمار لقااست
در آن دماغ که باده ست باد غم ز کجاست
نشان یطعم و یسقن هم از پیمبر ماست

مرا چو زندگی از یاد روی چون مه توست
به هر شبی کشدم تا به روز زنده کند
ز پیش آب و گل من بدید روح تو را
سجود کرد و در آن سجده ماند تا به ابد
چه باشدت اگر این شوره خاک را که منم
ایا دو دیده تبریز شمس دین به حق

همیشه سجده گهم آستان خرگه توست
نوای آن سگ کو پاسبان درگه توست
خرد بگفت که سجده کنش که او شه توست
نهاده روی بر آن خاک خوش که او ره توست
به نعل بازنوازی که آن گذرگه توست
تو کهربای دلی دل به عاشقی که توست

جهان و کار جهان سر به سر اگر بادست
به باد و بود محمد نگر که چون باقیست
ز باد بولهب و جنس او نمی بینی
چنین ثبات و بقا باد را کجا باشد
نبود باد دم عیسی و دعای عزیر
اگر چه باد سخن بگذرد سخن باقیست
ز بیم باد جهان همچو برگ می لرزد
کهی بود که بجز باد در جهان شناخت
تو باخبر نشوی گر کنم بسی فریاد
اگر تو بحر ببینی و موج بر تو زند

چرا ز باد مکافات داد و بیدادست
ز بعد ششصد و پنجاه سخت بنیادست
که از برای فضیحت فسانه شان یادست
در این ثبات که قاف کمتر آحادست
عنایت ازلی بد که نورست ادست
اگر چه باد صبا بگذرد چمن شادست
درون باد ندانی که تیغ پولادست
کهی کهی نکند ز آنک که نه فرهادست
که از درون دلم موج های فریادست
یقین شود که نه بادست ملک آبادست

ز دام چند پیرسی و دانه را چه شدست
فسرده چند نشینی میان هستی خویش
بگرد آتش عشقش ز دور می گردی
ز دردی غم و اندیشه سیر چون نشوی
اگر چه سرد وجودیت گرم درپیچید
شکایت از ز زمانه کند بگو تو برو
درخت وار چرا شاخ شاخ وسوسه ای
در آن ختن که در او شخص هست و صورت نیست
نشان عشق شد این دل ز شمس تبریزی

به بام چند برآیی و خانه را چه شدست
تنور آتش عشق و زبانه را چه شدست
اگر تو نقره صافی میانه را چه شدست
جمال یار و شراب مغانه را چه شدست
به ره کنش به بهانه بهانه را چه شدست
زمانه بی تو خوشست و زمانه را چه شدست
یگانه باش چو بیخ و یگانه را چه شدست
مگو فلان چه کس است و فلان را چه شدست
ببین ز دولت عشقش نشانه را چه شدست

تو مردی و نظرت در جهان جان نگریست
هر آن کسی که چو ادیس مرد و باز آمد
بیا بگو به کدامین ره از جهان رفتی
رهی که جمله جان ها به هر شبی بپرند
چو مرغ پای بسته ست دور می نپرد
علاقه را چو ببرد به مرگ و بازپرد
خמוש باش که پرست عالم خمشی

چو باز زنده شدی زین سپس بدانی زیست
مدرس ملکوتست و بر غیوب حقیست
و زان طرف به کدامین ره آمدی که خفیست
که شهر شهر قفص ها به شب ز مرغ تهیست
به چرخ می نرسد وز دوار او عجمیست
حقیقت و سر هر چیز را ببیند چیست
مکوب طبل مقالت که گفت طبل تهیست

به شاه نهانی رسیدی که نوشت
نگار ختن را حیات چمن را
ایا جان دلبر ایا جمله شکر
ز مستان سلامت ز رندان پیامت
چه رعنا رقیبی چه شیرین طبیبی
دلا خوش گزیدی غم شمس تبریز

می آسمانی چشیدی که نوشت
میان گلستان کشیدی که نوشت
چه ماهی چه شاهی چه عیدی که نوشت
که قفل طرب را کلیدی که نوشت
که در سر شرابی پزیدی که نوشت
گزیده کسی را گزیدی که نوشت

اگر مر تو را صلح آهنگ نیست
تو در جنگ آبی روم من به صلح
جهانیست جنگ و جهانیست صلح
هم آب و هم آتش برادر بدند
که بی این دو عالم ندارد نظام
مرا عقل صد بار پیغام داد

مرا با تو ای جان سر جنگ نیست
خدای جهان را جهان تنگ نیست
جهان معانی به فرسنگ نیست
ببین اصل هر دو بجز سنگ نیست
اگر روم خوبست بی زنگ نیست
خمش کن که فخرست آن ننگ نیست

طرب ای بحر اصل آب حیات
اه چه گفتم کجاست تا به کجا
هر که در عشق روت غوطی خورد
شرق تا غرب شکرین گردد
جان من جام عشق دلبر دید
جان بنوشید و از سرش تا پای
مست شد جان چنان که نشناسد
بانگ آمد ز عرش مژده تو را
مژده از بخششی که نتوان یافت
که به هر قطره از پیاله او
گرش از عشق دوست بو بودی
چون شدی مست او کجا دانی
چونک بیخود شدی ز پرتو عشق
چو بمردی به پای شمس الدین
داد مخدوم از خداوندیش

ای تو ذات و دگر مهان چو صفات
کو یکی وصف لایق چو تو ذات
ریش خندی زند به هست و فوات
گر نماید بدو شکر ت نبات
لعل چون خون خویش گفت که هات
آتشی برفروخت از شررات
خویشتن را ز می جز از طاعات
که ز من درگذشت نور عطات
به دو صد سال خون چشم و عنات
مرده زنده شود عجوز فتات
کی نگوسار گشتی هرگز لات
تو رکوع و سجود در صلوات
جسم آن شاه ماست جان صلات
زنده گشتی تو ایمنی ز ممات
بهر ملک ابد مثال و برات

صوفیان آمدند از چپ و راست
در صوفی دل ست و کویش جان
سر خم را گشاد ساقی و گفت
این چنین باده و چنین مستی

در به در کو به کو که باده کجاست
باده صوفیان ز خم خداست
الصلا هر کسی که عاشق ماست
در همه مذهبی حلال و رواست

توبه بشکن که در چنین مجلس
چون شکستی تو زاهدان را نیز
مردمت گر ز چشم خویش انداخت
گر برفت آب روی کمتر غم
آشنایان اگر ز ما گشتند

498

فعل نیکان محرض نیکبست
بهر تحریض بندگان یزدان
نکر فرعون و شکر موسی کرد
جنس فرعون هر کی در منیست
از پی غم یقین همه شادیست
خاک باشی گزید احمد از آن
خاک باشی بروید از تو نبات
ما همه چون یکیم بی من و تو

499

عشق جز دولت و عنایت نیست
عشق را بوحنیفه درس نکرد
لایحوز و یحوز تا اجل ست
عاشقان غرقه اند در شکراب
جان مخمور چون نگوید شکر
هر که را پرغم و ترش دیدی
گر نه هر غنچه پرده باغی ست
مبتدی باشد اندر این ره عشق
نیست شو نیست از خودی زیرا
هیچ راعی مشو رعیت شو
بس بدی بنده را کفی بالله
گوید این مشکل و کنایاتست
پای کوری به کوزه ای برزد
کوزه و کاسه چیست بر سر ره
کوزه ها را ز راه برگرید
گفت ای کور کوزه بر ره نیست
ره رها کرده ای سوی کوزه
خواجه جز مستی تو در ره دین
آیتی تو و طالب آیت
بی رهی ور نه در ره کوشش
چونک مثقال ذره پره است
ذره خیر بی گشادی نیست
هر نباتی نشانی آب است
بس کن این آب را نشانی هاست

500

قبله امروز جز شهنشه نیست
عذر گو وز بهانه آگه باش
نگذارد نه کوته و نه دراز
در چه طبع تو خیالاتست
چون که گندم رسید مغز آکند

از خطا توبه صد هزار خطاست
الصلاحین که روز روز صلاست
مردم چشم عاشقانت جاست
جای عاشق برون آب و هواست
غرقه را آشنا در آن دریاست

همچو مطرب که باعث سیکبست
از بد و نیک شاکر و شاکبست
به بهانه ز حال ما حاکبست
جنس موسی هر آنک در پاکبست
و از پی شادی تو غمناکبست
شاه معراج و پیک افلاکبست
گنج دل یافت آنک او خاکبست
پس خمش باش این سخن با کبست

جز گشاد دل و هدایت نیست
شافعی را در او روایت نیست
علم عشاق را نهایت نیست
از شکر مصر را شکایت نیست
باده ای را که حد و غایت نیست
نیست عاشق و زان ولایت نیست
غیرت و رشک را سرایت نیست
آنک او واقف از بدایت نیست
بتر از هستیت جنایت نیست
راعی جز سد رعایت نیست
لیکش این دانش و کفایت نیست
این صریح است این کنایت نیست
گفت فراش را وقایت نیست
راه را زین خزف نقایت نیست
یا که فراش در سعایت نیست
لیک بر ره تو را درایت نیست
می روی آن بجز غوایت نیست
آیتی ز ابتدا و غایت نیست
به ز آیت طلب خود آیت نیست
هیچ کوشنده بی جرایت نیست
ذره زله بی نکایت نیست
چشم بگشا اگر عمایت نیست
چیست کان را از او جبات نیست
تشنه را حاجت وصایت نیست

هر که آید به در بگو ره نیست
همه خفتند و یک کس آگه نیست
آتشی کو دراز و کوته نیست
یوسفی بی خیال در چه نیست
همره ماست و همره که نیست

پاره پاره کند یکایک را
که گهی می کشند گوش تو را
شمس تبریز شاه ترکانست

عشق آن یک که پاره ده نیست
سوی آن عالمی که گه گه نیست
رو به صحرا که شه به خرگه نیست

501

امشب از چشم و مغز خواب گریخت
خواب دل را خراب دید و بیاب
خواب مسکین به زیر پنجه عشق
عشق همچون نهنگ لب بگشاد
خواب چون دید خصم بی زنهار
ماه ما شب برآمد و این خواب
خواب چون دید دولت بیدار
شکرالله همای بازآمد
عشق از خواب یک سوالی کرد
خواب می بست شش جهت را در
شمس تبریز از خیالت خواب

دید دل را چنین خراب گریخت
بی نمک بود از این کباب گریخت
زخم ها خورد وز اضطراب گریخت
خواب چون ماهی اندر آب گریخت
مول مولی بزد شتاب گریخت
همچو سایه ز آفتاب گریخت
همچو گنجشک از عقاب گریخت
چونک باز آمد این غراب گریخت
چون فروماند از جواب گریخت
چون خدا کرد فتح باب گریخت
چون خطایست کز صواب گریخت

502

اندرآ عیش بی تو شادان نیست
ای تو در جان چو جان ما در تن
دست بر هر کجا نهی جانست
جان که صافی شدست در قالب
جمع شد آفتاب و مه این دم

کیست کو بنده تو از جان نیست
سخت پنهان ولیک پنهان نیست
دست بر جان نهادن آسان نیست
جز که آینه دار جانان نیست
وقت افسانه پریشان نیست

مستی افزون شدست و می ترسم
دست نه بر دهان من تا من

کاین سخن را مجال جولان نیست
آن نگویم چو گفت را آن نیست

503

بر شکرست جمع مگس ها چراست
هر نظری بر رخ او راست نیست
اسب خسان را به رخی پی بزن
عشوه و عیاری و جور و دغل
از تو اگر سنگ رسد گوهرست
تیره نظر چونک ببیند دو نقش
چونک هر اندیشه خیالی گزید
کعبه چو از سنگ پرستان پرست
آنک از این قبله گدایی کند
جز که به تبریز بر شمس دین

نکته لاحول مگسران کجاست
جز نظری کو ز ازل بود راست
عشوه ده ای شاه که این روی ماست
تو نکنی ور کنی از تو رواست
گر تو کنی جور به از صد وفاست
جامه درد نعره زند کاین صفاست
مجلس عشاق خیالش جداست
روی به ما آر که قبله خداست
در نظرش سنجر و سلطان گداست
روح نیاسود و نخفت و نخاست

504

خیز که امروز جهان آن ماست
در دل و در دیده دیو و پری
رستم دستان و هزاران چو او
بس نبود مصر مرا این شرف
خیز که فرمان ده جان و جهان
زهره و مه دف زن شادی ماست
کاسه ارزاق پیایی شده ست

جان و جهان ساقی و مهمان ماست
دبدبه فر سلیمان ماست
بنده و بازیچه دستان ماست
این که شهش یوسف کنعان ماست
از کرم امروز به فرمان ماست
بلبل جان مست گلستان ماست
کیسه اقبال حرمدان ماست

شاه شهی بخش طرب ساز ماست
آن ملک مفخر چوگان و گوی
آن ملک مملکت جان و دل
کیست در آن گوشه دل تن زده
خازن رضوان که مه جنت ست
شور درافکنده و پنهان شده
گوشه گرفتست و جهان مست اوست
چون نمک دیگ و چو جان در بدن
نیست نماینده و خود جمله اوست
بیش مگو حجت و برهان که عشق

505

بیشتر آ روی تو جز نور نیست
نی غلطم در طلب جان جان
طلعت خورشید کجا برنتافت
پرده اندیشه جز اندیشه نیست
ای شکری دور ز وهم مگس
هر که خورد غصه و غم بعد از این
هر دل بی عشق اگر پادشاست
تابش اندیشه هر منگری
پیر و جوان کو خورد آب حیات
پرده حق خواست شدن ماه و خور
مفخر تبریز تویی شمس دین

506

کار من اینست که کاریم نیست
تا که مرا شیر غمت صید کرد
در تک این بحر چه خوش گوهری
بر لب بحر تو مقیم مقیم
وقف کنم اشکم خود بر میت
می رسد باده تو ز آسمان
باده ات از کوه سکونت برد
ملک جهان گیرم چون آفتاب
می کشم از مصر شکر سوی روم
گر چه ندارم به جهان سروری
بر سر کوی تو مرا خانه گیر
همچو شکر با گلت آمیختم
قطب جهانی همه را رو به توست
خویش من آنست که از عشق زاد
چیست فزون از دو جهان شهر عشق
گر ننگارم سخنی بعد از این

507

کیست که او بنده رای تو نیست
غصه کشی کو که ز خوف تو نیست
بخل کفی کو که ز قبض تو نیست
لعل لبی کو که ز کان تو نیست
متصل اوصاف تو با جان ها

یار پری روی پری خوان ماست
شکر که امروز به میدان ماست
در دل و در جان پریشان ماست
پیش کشش کو شکرستان ماست
مست رضای دل رضوان ماست
او نمک عمر و نمکدان ماست
او خضر و چشمه حیوان ماست
از همه ظاهرتر و پنهان ماست
خود همه ماییم چو او آن ماست
در خمشی حجت و برهان ماست

کیست که از عشق تو مخمور نیست
پیش میا پس به مرو دور نیست
ماه بر کیست که مشهور نیست
ترک کن اندیشه که مستور نیست
وی عسلی کز تن زنبور نیست
با رخ چون ماه تو معذور نیست
جز کفن اطلس و جز گور نیست
مقت خدا بیند اگر کور نیست
مرگ بر او نافذ و میسور نیست
عشق شناسید که او حور نیست
گفتن اسرار تو دستور نیست

عاشقم از عشق تو عاریم نیست
جز که همین شیر شکاریم نیست
که مثل موج قراریم نیست
مست لبم گر چه کناریم نیست
کز می تو هیچ خماریم نیست
منت هر شیره فشاریم نیست
عیب مکن زان که وقاریم نیست
گر چه سپاهی و سواریم نیست
گر چه شتربان و قطاریم نیست
دردسر بیهده باریم نیست
کز سر کوی تو گذاریم نیست
نیست عجب گر سر خاریم نیست
جز که به گرد تو دواریم نیست
خوشت از این خویش و تباریم نیست
بهتر از این شهر و دیاریم نیست
نیست از آن رو که نگاریم نیست

کیست که او مست لقای تو نیست
یا طربی کان ز رجای تو نیست
یا گرمی کان ز عطای تو نیست
محتشمی کو که گدای تو نیست
یک رگ بی بند و گشای تو نیست

هر دو جهان چون دو کف و تو چو جان
چشم کی دیدست در این باغ کون
غافل ناله کند از جور خلق
جنبش این جمله عصاها ز توست
زخم معلم زند آن چوب کیست
همچو سگان چوب تو را می گزند
دفع بلای تن و آزار خلق
بشکنی این چوب نه چوبش کمست
صاحب حوت از غم امت گریخت
بس کن وز محنت یونس بترس

508

شیر خدا بند گسستن گرفت
دزد دلم گشت گرفتار یار
دوش چه شب بود که در نیم شب
عشق تو آورد شراب و کباب
ساغر می قهقهه آغاز کرد
در دل خم باده چو انداخت تیر
پیر خرد دید که سرده توی
طفل دلم را به کرم شیر ده
جان من از شیر تو شد شیرگیر
ساقی باقی چو به جان باده داد
بیش مگو راز که دلبر به خشم

509

مرغ دلم باز پریدن گرفت
اشتر دیوانه سرمست من
جرعه آن باده بی زینهار
شیر نظر با سگ اصحاب کهف
باز در این جوی روان گشت آب
باد صبا باز وزان شد به باغ
عشق فروشید به عیبی مرا
راند مرا رحمتش آمد بخواند
دشمن من دید که با دوستم
دل برهید از دغل روزگار
ابروی غماز اشارت کنان
عشق چو دل را به سوی خویش خواند
خلق عصاوند عصا را فکند
خلق چو شیرند رها کرد شیر
روح چو بازیست که پران شود
بس کن زیرا که حجاب سخن

510

باز به بط گفت که صحرا خوشست
سر بنهم من که مرا سر خوشست
گر چه که تاریک بود مسکنم
دوست چو در چاه بود چه خوشست
در بن دریا به تک آب تلخ

کف چه دهد کان ز سخای تو نیست
رقص گلی کان ز هوای تو نیست
خلق بجز شبه عصای تو نیست
هر یک جز درد و دوی تو نیست
کیست که او بند قضای تو نیست
در سرشان فهم جزای تو نیست
جز به مناجات و ثنای تو نیست
دفع دو سه چوب رهای تو نیست
جان به کجا برد که جای تو نیست
با قدر استیزه به پای تو نیست

ساقی جان شیشه شکستن گرفت
دزد مرا دست بیستن گرفت
برق ز رخسار تو جستن گرفت
عقل به یک گوشه نشستن گرفت
خابیه خونابه گسستن گرفت
بال و پر غصه گسستن گرفت
دست ز مستان تو شستن گرفت
چون سر پستان تو جستن گرفت
وز سگی نفس برستن گرفت
عمر ابد یافت و بزستن گرفت
جانب من کژ نگرستن گرفت

طوطی جان قند چریدن گرفت
سلسله عقل دریدن گرفت
بر سر و بر دیده دویدن گرفت
خون مرا باز خوریدن گرفت
بر لب جو سبزه دمیدن گرفت
بر گل و گلزار وزیدن گرفت
سوخت دلش باز خریدن گرفت
جانب ما خوش نگریدن گرفت
او ز حسد دست گزیدن گرفت
در بغل عشق خزیدن گرفت
جانب آن چشم خمیدن گرفت
دل ز همه خلق رمیدن گرفت
قبضه هر کور که دیدن گرفت
طفل که او لوت کشیدن گرفت
کز سوی شه طبل شنیدن گرفت
پرده به گرد تو تنیدن گرفت

گفت شبت خوش که مرا جا خوشست
راه تو پیما که سرت ناخوشست
در نظر یوسف زیبا خوشست
دوست چو بالاست به بالا خوشست
در طلب گوهر رعنا خوشست

بلبل نالنده به گلشن به دشت

طوطی گوینده شکرخا خوشست

تابش تسبیح فرشته ست و روح
چونک خدا روفت دلت را ز حرص
از تو چو انداخت خدا رنج کار
گفت تماشای جهان عکس ماست
عکس در آئینه اگر چه نکوست
زردی رو عکس رخ احمرست
نور خدایی ست که ذرات را
رقص در این نور خرد کن کر او
ذره شدی بازمر و که مشو
بس کن چون دیده ببین و مگو
مفخر تبریز شهم شمس دین

کاین فلک نادره مینا خوشست
رو به دل آور دل یکتا خوشست
رو به تماشا که تماشا خوشست
هم بر ما باش که با ما خوشست
لیک خود آن صورت احیا خوشست
بگذر از این عکس که حمرا خوشست
رقص کنان بی سر و بی پا خوشست
تحت ثری تا به ثریا خوشست
صبر و وفا کن که وفاها خوشست
دیده مجو دیده بینا خوشست
با همه فرخنده و تنها خوشست

511

همچو گل سرخ برو دست دست
بازوی تو قوس خدا یافت یافت
غیرت تو گفت برو راه نیست
لطف تو دریاست و منم ماهیش
مرهم تو طالب مجروح هاست
ای که تو نزدیکتر از دم به من
گر چه یکی یوسف و صد گرگ بود
مست همه گرد در این شهر ما

همچو میی خلق ز تو مست مست
تیر تو از چرخ برون جست جست
رحمت تو گفت بیا هست هست
غیرت تو ساخت مرا شست شست
نیست غم ار شست توام خست خست
دم نزنم پیش تو جز پست پست
از دم یعقوب کرم رست رست
دزد و عسس را شه ما بست بست

512

صبر مرا آینه بیماریست
درد نباشد ننماید صبور
آینه جویی ست نشان جمال
ور کلفی باشد عاریتیت
آینه رنج ز فرعون دور
چند هزاران سر طفلان برید
من در آن خوف ببندم تمام
گفت قضا بر سر و سبلت مخند
کور شو امروز که موسی رسید
حلق بکش پیش وی و سر مپیچ
سبط که سرشان بشکستی به ظلم
خار زدی در دل و در دیدشان
خلق مرا زهر خورانیده ای
از تو کشیدند خماری دراز
هیزم دیک فقرا ظالمست
دم نردم زان که دم من سکست
خامش کن که تا بگوید حبیب

آینه عاشق غمخواریست
که دل او روشن یا تاریست
که رخم از عیب و کلف عاریست
قابل داروست و تب افشاریست
کان رخ او رنگی و زنگاریست
کم ز قضا دردسری ساریست
چون که مرا حکم و شهی جاریست
کاین قلمی رفته ز جباریست
در کف او خنجر قهاریست
کاین نه زمان فن و مکاریست
بعد توشان دولت و پاداریست
این دمشان نوبت گلزاریست
از منشان داد شکرباریست
تا به ابدشان می و خماریست
پخته بدو گردد کو ناریست
نوبت خاموشی و ستاریست
آن سخنان کز همه متواریست

513

کیست در این شهر که او مست نیست
کیست که از دمدمه روح قدس
کیست که هر ساعت پنجاه بار
چیست در آن مجلس بالای چرخ

کیست در این دور کز این دست نیست
حامله چون مریم آبست نیست
بسته آن طره چون شست نیست
از می و شاهد که در این پست نیست

می نهلد می که خرد دم زند
جان بر او بسته شد و لنگ ماند
بوالعجب بوالعجبان را نگر
برپرد آن دل که پرش شه شکست
نیست شو و واره از این گفت و گوی

514

قصد سرم داری خنجر به مش
برگ گل از لطف تو نرمی بیافت
تیغ زدی بر سرم ای آفتاب
تیغ حجابست رها کن حجاب
وصف طلاق زن همسایه کرد
گفت چرا هشت جوابش بداد
بهر طلاقست امل کو چو مار
آتش در مال زن و در حطام
بس کن و کم گوی سخن کم نویس

515

خانه دل باز کیوتر گرفت
غلغل مستان چو به گردون رسید
بوطربون گشت مه و مشتری
خالق ارواح ز آب و ز گل
ز آینه صد نقش شد و هر یکی
هر که دلی داشت به پایش فتاد
خرمن ارواح نهایت نداشت
گر ز تو پر گشت جهان همچو برف
نیست شو ای برف و همه خاک شو
خاک به تدریج بدان جا رسید
بس که زبان این دم معزول شد

516

بازرسیدیم ز میخانه مست
جمله مستان خوش و رقصابان شدند
ماهی و دریا همه مستی کنند
زیر و زبر گشت خرابات ما
پیر خرابات چو آن شور دید
جوش برآورد یکی می کز او
شیشه چو بشکست و به هر سوی ریخت
آن که سر از پای نداند کجاست
باده پرستان همه در عشرتند

517

ای ز بگه خاسته سر مست مست
عشق رسانید تو را همچو جام
بازوی تو قوس خدا یافت یافت
هر گهری کان ز خزینه خداست
فاش شد این عشق تو بی قصد ما
فاش شد آن راز که در نیم شب

تا بنگویند که پیوست نیست
زانک از این جاش برون جست نیست
هیچ تو دیدی که کسی هست نیست
بر سر این چرخ کش اشکست نیست
کیست کز این ناطقه وارست نیست

خوشت از این نیز توانیم کشت
بر مثل خار چرایی درشت
تا شدم از تیغ تو من گرم پشت
بر رخ من گرم بزن یک دو مشت
گفت به خاری زن خود هشت هشت
در عوض زشت بدان قحبه رشت
حبس حطامست و کند خشت خشت
تا برهی ز آتش وز زارداشت
بس بودت دفتر جان سر نوشت

مشغله و بقر بقو درگرفت
کرکس زرین فلک پر گرفت
زهره مطرب طرب از سر گرفت
آینه ای کرد و برابر گرفت
آنچ مر او راست میسر گرفت
هر که سر او سر منبر گرفت
مورچه ای چیز محقر گرفت
نیست شوی چون تف خود درگرفت
بنگر کاین خاک چه زیور گرفت
کز فر او هر دو جهان فر گرفت
بس که جهان جان سخور گرفت

بازرهیدیم ز بالا و پست
دست زنید ای صنمان دست دست
چونک سر زلف تو افتاده شست
خنب نگون گشت و قرابه شکست
بر سر بام آمد و از بام جست
هست شود نیست شود نیست هست
چند کف پای حریفان که خست
مست فتادست به کوی الست
تنتن تنتن شنو ای تن پرست

مست شرابی و شراب الست
از بر ما تا بر خود دست دست
تیر تو از چرخ برون جست جست
در دو لب لعل تو آن هست هست
بند بدرید ز دل جست جست
زیر زبان گفته بدم پست پست

518

نفسی بهوی الحبيب فارت
مدت يدها الي رحیق
لما شربته نفس و ترا
لاقت قمرا اذا تجلی
جادت بالروح حين لاقت

لما رات الكوس دارت
و النفس بنوره استنارت
خفت و تصاعدت و طارت
الشمس من الحیا توارت
لا التفتت و لا استشارت

519

ای دل فرورو در غمش کالصبر مفتاح الفرغ
چندان فروخور آن دهان تا پیشت آید ناگهان
خندان شو از نور جهان تا تو شوی سور جهان
باری دم از مرد و زن برکنند مهر خویشتن
گر سینه آینه کنی بی کبر و بی کینه کنی
چون آسمان گر خم دهی در امر و فرمان وارهی
هم بجهی از ما و منی هم دیو را گردن زنی
اقبال خویش آید تو را دولت به پیش آید تو را
دیویست در اسرار تو کز وی نکون شد کار تو
دارد خدا خوش عالمی منگر در این عالم دمی
خامش بیان سر مکن خامش که سر من لدن

تا رو نماید مرهمش کالصبر مفتاح الفرغ
کرسی و عرش اعظمش کالصبر مفتاح الفرغ
ایمن شوی از ماتمش کالصبر مفتاح الفرغ
تا عشق شد خال و عمش کالصبر مفتاح الفرغ
در وی ببینی هر دمش کالصبر مفتاح الفرغ
زین آسمان و از خمش کالصبر مفتاح الفرغ
در دست پیچی پرچمش کالصبر مفتاح الفرغ
فرخ شوی از مقدمش کالصبر مفتاح الفرغ
بربند این دم محکمش کالصبر مفتاح الفرغ
جز حق نباشد محرمش کالصبر مفتاح الفرغ
چون می زند اندرهمش کالصبر مفتاح الفرغ

520

ای مبارک ز تو صبح و صباح
ای شراب طهور از کف حور
ای گشاده هزار در بر ما
واغودی هر آنچه می گویند
هرچ دادی عوض نمی خواهی

ای مظفر فر از تو قلب و جناح
بر حریفان مجلس تو مباح
وی بداده به دست ما مفتاح
مؤذنان صبح فالق الاصبح
گر چه گفتند السماح رباح

521

یا راهبا انظر الی مصباح
انظر الی راح تناهی لطفه
فالراح نسخ للعقول بنوره
الجد یسجد راحنا متخاضعا
اهل المزاح و اهل راح هالک
العقل مساح الزمان و اهله
الراح اجنحه لسکری انها
ذا الراح لا شرقیه غربیه
نسخ الهموم و لیس ذاک لغفله
فتحوا العیون بطیبه و نسیمه
صاروا سکاری نحو باب ملیکنا
ملک البصیره شمس دین سیدی
هاتوا من التبریز من صهبائهم

متشعشا و استغن عن اصباح
و سبی النهی یا لطف ها من راح
کالشمس عزل للنجوم و ماح
و اعوذ من راح یزید مزاحی
لا خیر فیهم مسکرا او صاحی
فتجانبا من عاقل مساح
یجتازهم بحرا بلا ملاح
من دنه مسکیه نفاع
زاد العقول و مدها بلقاح
سکروا به فاذا هم ملاح
ملک الملوک و روحهم کریاح
ظلنا به ذی عزه مرتاح
من مازح متروق وشاح

522

ماه دیدم شد مرا سودای چرخ
تو ز چرخ با تو می گویم ز چرخ
زهره را دیدم همی زد چنگ دوش

آن مهی نی کو بود بالای چرخ
ور نه این خورشید را چه جای چرخ
ای همه چون دوش ما شب های چرخ

جان من با اختران آسمان
در فراق آفتاب جان ببین
سر فروکن یک دمی از بام چرخ
سنگ از خورشید شد یاقوت و لعل
ماه خود بر آسمان دیگرست

رقص رقصان گشته در پهناى چرخ
از شفق پرخون شده سیمای چرخ
تا زخم من چرخ ها در پای چرخ
چشم از خورشید شد بینای چرخ
عکس آن ماهست در دریای چرخ

523

ای بی وفا جانی که او بر ذوالوفا عاشق نشد
چون کرد بر عالم گذر سلطان مازاع الصبر
جانی کجا باشد که او بر اصل جان مفتون نشد
من بر در این شهر دی بشنیدم از جمع پری
ای وای آن ماهی که او پیوسته بر خشکی فتد
بسته بود راه اجل نبود خلاصش معتجل

قهر خدا باشد که بر لطف خدا عاشق نشد
نقشی بدید آخر که او بر نقش ها عاشق نشد
آهن کجا باشد که بر آهن ربا عاشق نشد
خانه ش بده بادا که او بر شهر ما عاشق نشد
ای وای آن مسی که او بر کیمیا عاشق نشد
هم عیش را لایق نبند هم مرگ را عاشق نشد

524

بی گاه شد بی گاه شد خورشید اندر چاه شد
روزیست اندر شب نهران ترکی میان هندوان
گر بو بری زین روشنی آتش به خواب اندر زنی
ما شب گریزان و دوان و اندر پی ما زنگیان
ما شب روی آموخته صد پاسبان را سوخته
ای شاد آن فرخ رخی کو رخ بدان رخ آورد
آن کیست اندر راه دل کو را نباشد آه دل
چون غرق دریا می شود دریاش بر سر می نهد
گویند اصل آدمی خاکست و خاکی می شود
یک سان نماید کشت ها تا وقت خرمن دررسد

خورشید جان عاشقان در خلوت الله شد
شب ترک تازی ها بکن کان ترک در خرگاه شد
کز شب روی و بندگی زهره حریف ماه شد
زیرا که ما بردیم زر تا پاسبان آگاه شد
رخ ها چو شمع افروخته کان بیدق ما شاه شد
ای کر و فر آن دلی کو سوی آن دلخواه شد
کار آن کسی دارد که او غرقابه آن آه شد
چون یوسف چاهی که او از چاه سوی جاه شد
کی خاک گردد آن کسی کو خاک این درگاه شد
نیمیش مغز نغز شد وان نیم دیگر گاه شد

525

بی گاه شد بی گاه شد خورشید اندر چاه شد
ساقی به سوی جام رو ای پاسبان بر بام رو
اشکی که چشم افروختی صبری که خرمن سوختی
جان های باطن روشنان شب را به دل روشن کنان
باشد ز بازی های خوش بی ذوق رود فرزین شود
شب روح ها واصل شود مقصودها حاصل شود
ای روز چون حشری مگر وی شب شب قدری مگر
شب ماه خرمن می کند ای روز زین بر گاو نه
در چاه شب غافل مشو در دلو گردون دست زن
در تیره شب چون مصطفی می رو طلب می کن صفا
خاموش شد عالم به شب تا چست باشی در طلب
ای شمس تبریزی که تو از پرده شب فارغی

خیزید ای خوش طالعان وقت طلوع ماه شد
ای جان بی آرام رو کان یار خلوت خواه شد
عقلی که راه آموختی در نیم شب گمراه شد
هندوی شب نعره زنان کان ترک در خرگاه شد
در سایه فرخ رخی بیدق برفت و شاه شد
چون روز روشن دل شود هر کو ز شب آگاه شد
یا چون درخت موسیقی کو مظهر الله شد
بنگر که راه کهکشان از سنبله پرگاه شد
یوسف گرفت آن دلو را از چاه سوی جاه شد
کان شه ز معراج شبی بی مثل و بی اشباه شد
زیرا که بانگ و عریده تشویش خلوتگاه شد
لاشرفی و لاغربی اکنون سخن کوتاه شد

526

ای لولیان ای لولیان یک لولیی دیوانه شد
می گشت گرد حوض او چون تشنگان در جست و جو
ای مرد دانشمند تو دو گوش از این بر بند تو
زین حلقه نهجد گوش ها کو عقل برد از هوش ها
بازی مبین بازی مبین این جا تو جانبازی گزین
غره مشو با عقل خود بس اوستاد معتمد
من که ز جان بریده ام چون گل قبا بدریده ام

طشتش فتاد از بام ما نک سوی مجنون خانه شد
چون خشک نانه ناگهان در حوض ما ترنانه شد
مشنو تو این افسون که او ز افسون ما افسانه شد
تا سر نهد بر آسیا چون دانه در پیمانه شد
سرها ز عشق جعد او بس سرنگون چون شانه شد
کاستون عالم بود او نالانتر از حنانه شد
زان رو شدم که عقل من با جان من بیگانه شد

این قطره های هوش ها مغلوب بحر هوش شد
خامش کنم فرمان کنم وین شمع را پنهان کنم

527

گر جان عاشق دم زند آتش در این عالم زند
عالم همه دریا شود دریا ز هیبت لا شود
دودی برآید از فلک نی خلق ماند نی ملک
بشکافد آن دم آسمان نی کون ماند نی مکان
گه آب را آتش برد گه آب آتش را خورد
خورشید افتد در کمی از نور جان آدمی
مریخ بگذارد نری دفتر بسوزد مشتری
افتد عطارد در وحل آتش درافتد در زحل
نی قوس ماند نی قزح نی باده ماند نی قدح
نی آب نقاشی کند نی باد فراشی کند
نی درد ماند نی دوا نی خصم ماند نی گوا
اسباب در باقی شود ساقی به خود ساقی شود
برجه که نقاش ازل بار دوم شد در عمل
حق آتشی افروخته تا هر چه ناحق سوخته
خورشید حق دل شرقی او شرقی که هر دم برقی او

528

آن کیست آن آن کیست آن کو سینه را غمگین کند
اول نماید مار کر آخر بود گنج گهر
دیوی بود حورش کند ماتم بود سورش کند
تاریک را روشن کند وان خار را گلشن کند
بهر خلیل خویشتن آتش دهد افروختن
روشن کن استارگان چاره گر بیچارگان
جمله گناه مجرمان چون برگ دی ریزان کند
گوید بگو یا ذا الوفا اغفر لذنب قد هفا
آمین او آنست کو اندر دعا ذوقش دهد
ذوقست کاندن نیک و بد در دست و پا قوت دهد
با ذوق مسکین رستمی بی ذوق رستم پرغمی
دل را فرستادم به گه کو تیز داند رفت ره

529

خامی سوی پالیز جان آمد که تا خربز خورد
ترونده پالیز جان هر گاو و خر را کی رسد
آن کس که در مغرب بود یابد خورش از اندلس
چون خدمت قیصر کند او راتبه قیصر خورد
آن کو به غصب و دزدی آهنگ پالیزی کند
ترک آن بود کز بیم او دیه از خراج ایمن بود
وان عقل پرمغزی که او در نوبهاری دررسد
صفرایی کز طبع بد از نار شیرین می رمد
خامش نخواهد خورد خود این راح های روح را

530

امروز خندانیم و خوش کان بخت خندان می رسد
امروز توبه بشکنم پرهیز را برهم زخم

ذرات این جان ریزه ها مستهلک جانانه شد
شمعی که اندر نور او خورشید و مه پروانه شد

وین عالم بی اصل را چون ذره ها برهم زند
آدم نماند و آدمی گر خویش با آدم زند
زان دود ناگه آتشی بر گنبد اعظم زند
شوری درافتد در جهان، وین سور بر ماتم زند
گه موج دریای عدم بر اشتهب و ادهم زند
کم پرس از نامحرمان آن جا که محرم کم زند
مه را نماند زهره را تا پرده خرم زند
زهره نماند زهره را تا پرده خرم زند
نی عیش ماند نی فرح نی زخم بر مرهم زند
نی باغ خوش باشی کند نی ابر نیسان نم زند
نی نای ماند نی نوا نی چنگ زیر و بم زند
جان ربی الاعلی گود دل ربی الاعلم زند
تا نقش های بی بدل بر کسوه معلم زند
آتش بسوزد قلب را بر قلب آن عالم زند
بر پوره ادهم جهد بر عیسی مریم زند

چون پیش او زاری کنی تلخ تو را شیرین کند
شیرین شهی کاین تلخ را در دم نکوآیین کند
وان کور مادرزاد را دانا و عالم بین کند
خار از کفت بیرون کشد وز گل تو را بالین کند
وان آتش نمرود را اشکوفه و نسرین کند
بر بنده او احسان کند هم بند را تحسین کند
در گوش بدگویان خود عذر گنه تلقین کند
چون بنده آید در دعا او در نهان آمین کند
او را برون و اندرون شیرین و خوش چون تین کند
کاین ذوق زور رستمان جفت تن مسکین کند
گر ذوق نبود یار جان جان را چه باتمکین کند
تا سوی تبریز وفا اوصاف شمس الدین کند

دیدنی تو یا خود دید کس کاندن جهان خر بز خورد
زان میوه های نادره زیرک دل و گریز خورد
وان کس که در مشرق بود او نعمت هرمز خورد
چون چاکر اربز بود از مطبخ اربز خورد
از داد و داور عاقبت اشکنجه های غز خورد
ترک آن نباشد کز طمع سیلی هر قنسسز خورد
از پوست ها فارغ شود کی غصه قندز خورد
نار ترش خواهد ولی آن به که نار مز خورد
آن کس که از جوع البقر ده مرده ماش و رز خورد

سلطان سلطانان ما از سوی میدان می رسد
کان یوسف خوبان من از شهر کنعان می رسد

مست و خرامان می روم پوشیده چون جان می روم
اقبال آبادان شده دستار دل ویران شده
فرمان ما کن ای پسر با ما وفا کن ای پسر
پرنور شو چون آسمان سرسبزه شو چون بوستان
هان ای پسر هان ای پسر خود را ببین در من نگر
بازآمدی کف می زنی تا خانه ها ویران کنی
ای خانه را گشته گرو تو سایه پروردی برو
گه خونی و خون خواره ای گه خستگان را چاره ای
امروز مستان را بجو غییم بین عییم مگو

531

صوفی چرا هوشیار شد ساقی چرا بی کار شد
خورشید اگر در گور شد عالم ز تو پرنور شد
گر عیش اول پیر شد صد عیش نو توفیر شد
ای مطرب شیرین نفس عشرت نگر از پیش و پس
ما موسییم و تو مها گاهی عصا گه اژدها
لعلت شکرها کوفته چشمت ز رشک آموخته
هر بار عذری می نهی وز دست مستی می جهی
ای کرده دل چون خاره ای امشب نداری چاره ای
ای ماه بیرون از افق ای ما تو را امشب قنق
گر زحمت از تو برده ام پنداشتی من مرده ام
از وصل همچون روز تو در هجر عالم سوز تو
نی تب بدم نی درد سر سر می زدم دیوار بر

532

مر عاشقان را پند کس هرگز نباشد سودمند
ذوق سر سرمست را هرگز نداند عاقلی
بیزار گردند از شهی شاهان اگر بویی برند
خسرو وداع ملک خود از بهر شیرین می کند
مجنون ز حلقه عاقلان از عشق لیلی می رمد
افسرده آن عمری که آن بگذشت بی آن جان خوش
این آسمان گر نیستی سرگشته و عاشق چو ما
عالم چو سرنایی و او در هر شکافش می دمد
می بین که چون در می دمد در هر گلی در هر دلی
دل را ز حق گر برکتی بر کی نهی آخر بگو
من بس کنم تو چست شو شب بر سر این بام رو

533

رندان سلامت می کنند جان را غلامت می کنند
در عشق گشتم فاشتر وز همگنان قلاشتر
غوغای روحانی نگر سیلاب طوفانی نگر
افسون مرا گوید کسی توبه ز من جوید کسی
ای آرزوی آرزو آن پرده را بردار زو
ای ابر خوش باران بیا وی مستی یاران بیا
حیران کن و بی رنج کن ویران کن و پرگنج کن
شهری ز تو زیر و زبر هم بی خبر هم باخبر
آن میر مه رو را بگو وان چشم جادو را بگو
آن میر غوغا را بگو وان شور و سودا را بگو

پرسان و جویان می روم آن سو که سلطان می رسد
افتان شده خیزان شده کز بزم مستان می رسد
نسیه رها کن ای پسر کامروز فرمان می رسد
شو آشنا چون ماهیان کان بحر عمان می رسد
زیرا ز بوی زعفران گویند خندان می رسد
زیرا که در ویرانه ها خورشید رخشان می رسد
کز آفتاب آن سنگ را لعل بدخشان می رسد
خاصه که این بیچاره را کز سوی ایشان می رسد
زیرا ز مستی های او حرفم پریشان می رسد

مستی اگر در خواب شد مستی دگر بیدار شد
چشم خوست مخمور شد چشم دگر خمار شد
چون زلف تو زنجیر شد دیوانگی ناچار شد
کس نشنود افسون کس چون واقف اسرار شد
ای شاهدان ارزان بها چون غارت بلغار شد
جان خانه دل رفته هین نوبت دیدار شد
ای جان چه دفعم می دهی این دفع تو بسیار شد
تو ماه و ما استاره ای استاره با مه یار شد
چون شب جهان را شد تتق پنهان روان را کار شد
تو صافی و من درده ام بی صاف دردی خوار شد
در عشق مکرآموز تو بس ساده دل عیار شد
کز طمع آن خوش گلشکر قاصد دلم بیمار شد

نی آن چنان سیلیست این کش کس تواند کرد بند
حال دل بی هوش را هرگز نداند هوشمند
زان باده ها که عاشقان در مجلس دل می خورند
فرهاد هم از بهر او بر کوه می کوبد کلند
بر سبلت هر سرکشی کردست وامق ریش خند
ای گنده آن مغزی که آن غافل بود زین لورکند
زین گردش او سیر آمدی گفتمی بسستم چند چند
هر ناله ای دارد یقین زان دو لب چون قند قند
حاجت دهد عشقی دهد کافغان برآرد از گزند
بی جان کسی که دل از او یک لحظه برتانست کند
خوش غلغلی در شهر زن ای جان به آواز بلند

مستی ز جامت می کنند مستان سلامت می کنند
وز دلبران خوش باشتر مستان سلامت می کنند
خورشید ربانی نگر مستان سلامت می کنند
بی پا چو من پوید کسی مستان سلامت می کنند
من کس نمی دانم جز او مستان سلامت می کنند
وی شاه طراران بیا مستان سلامت می کنند
نقد ابد را سنج کن مستان سلامت می کنند
وی از تو دل صاحب نظر مستان سلامت می کنند
وان شاه خوش خو را بگو مستان سلامت می کنند
وان سرو خضرا را بگو مستان سلامت می کنند

آن جا که یک باخویش نیست یک مست آن جا بیش نیست
آن جان بی چون را بگو وان دام مجنون را بگو
آن دام آدم را بگو وان جان عالم را بگو
آن بحر مینا را بگو وان چشم مینا را بگو
آن توبه سوزم را بگو وان خرقة دوزم را بگو
آن عید قربان را بگو وان شمع قرآن را بگو
ای شه حسام الدین ما ای فخر جمله اولیا

534

رو آن ربابی را بگو مستان سلامت می کنند
وان میر ساقی را بگو مستان سلامت می کنند
وان میر غوغا را بگو مستان سلامت می کنند
ای مه ز رخسارت خجل مستان سلامت می کنند
ای جان جان ای جان جان مستان سلامت می کنند
ای آرزوی آرزو مستان سلامت می کنند

535

سودای تو در جوی جان چون آب حیوان می رود
عالم پر از حمد و ثنا از طوطیان آشنا
بر ذکر ایشان جان دهم جان را خوش و خندان دهم
هر مرغ جان چون فاخته در عشق طوقی ساخته
از جان هر سبحانی هر دم یکی روحانی
جان چیست خم خسروان در وی شراب آسمان
در خوردنم ذوقی دگر در رفتنم ذوقی دگر
میدان خوش است ای ماه رو با گیر و دار ما و تو
مه از پی چوگان تو خود را چو گویی ساخته
این دو بسی بشتافته پیش تو ره نیافته
چون نور بیرون این بود پس او که دولت بین بود

536

آمد بهار عاشقان تا خاکدان بستان شود
هم بحر پرگوهر شود هم شوره چون گوهر شود
گر چشم و جان عاشقان چون ابر طوفان بار شد
دانی چرا چون ابر شد در عشق چشم عاشقان
ای شاد و خندان ساعتی کان ابرها گرینده شد
زان صد هزاران قطره ها یک قطره ناید بر زمین
جمله جهان ویران شود وز عشق هر ویرانه ای
طوفان اگر ساکن بدی گردان نبودی آسمان
ای مانده زیر شش جهت هم غم بخور هم غم مخور
از خاک روزی سر کند آن بیخ شاخ تر کند
وان خشک چون آتش شود آتش چو جان هم خوش شود
چیزی دهانم را ببست یعنی کنار بام و مست

537

کاری نداریم ای پدر جز خدمت ساقی خود
هر آدمی را در جهان آورد حق در پیشه ای
هر روز همچون ذره ها رقصان به پیش آن ضیا
کاری ز ما گر خواهی زین باده ما را ندهی

آن جا طریق و کیش نیست مستان سلامت می کنند
وان در مکنون را بگو مستان سلامت می کنند
وان یار و همدم را بگو مستان سلامت می کنند
وان طور سینا را بگو مستان سلامت می کنند
وان نور روزم را بگو مستان سلامت می کنند
وان فخر رضوان را بگو مستان سلامت می کنند
ای از تو جان ها آشنا مستان سلامت می کنند

وان مرغ آبی را بگو مستان سلامت می کنند
وان عمر باقی را بگو مستان سلامت می کنند
وان شور و سودا را بگو مستان سلامت می کنند
وی راحت و آرام دل مستان سلامت می کنند
یک مست این جا بیش نیست مستان سلامت می کنند
آن پرده را بردار زو مستان سلامت می کنند

آب حیات از عشق تو در جوی جویان می رود
مرغ دلم بر می پرد چون ذکر مرغان می رود
جان چون نخندد چون ز تن در لطف جانان می رود
چون من قفص پرداخته سوی سلیمان می رود
مست و خراب و فانی تا عرش سبحان می رود
زین رو سخن چون بیخودان هر دم پریشان می رود
در گفتنم ذوقی دگر باقی بر این سان می رود
ای هر که لنگست اسب او لنگان ز میدان می رود
خورشید هم جان باخته چون گوی غلطان می رود
در نور تو در یافته بیرون ایوان می رود
یا رب چه با تمکین بود یا رب چه رخشان می رود

آمد ندای آسمان تا مرغ جان پیران شود
هم سنگ لعل کان شود هم جسم جمله جان شود
اما دل اندر ابر تن چون برق ها رخشان شود
زیرا که آن مه بیشتر در ابرها پنهان شود
یا رب خجسته حالتی کان برق ها خندان شود
ور زانک آید بر زمین جمله جهان ویران شود
با نوح هم کشتی شود پس محرم طوفان شود
زان موج بیرون از جهت این شش جهت جنیان شود
کان دانه ها زیر زمین یک روز نخلستان شود
شاخی دو سه گر خشک شد باقیش آبستان شود
آن این نباشد این شود این آن نباشد آن شود
هر چه تو زان حیران شوی آن چیز از او حیران شود

ای ساقی افزون ده قدح تا وارهیم از نیک و بد
در پیشه ای بی پیشگی کردست ما را نام زد
هر شب مثال اختران طواف یار ماه خد
اندر سری کاین می رود او کی فروشد یا خرد

سرمست کاری کی کند مست آن کند که می کند
مستی باده این جهان چون شب بخسپی بگذرد
آمد شرابی رایگان زان رحمت ای همسایگان
ای دل از این سرمست شو هر جا روی سرمست رو
هر جا که بینی شاهدهی چون آینه پیشش نشین
می گرد گرد شهر خوش با شاهدان در کش مکش
چون خیره شد زین می سرم خامش کنم خشک آورم

538

گر آتش دل برزند بر مومن و کافر زند
عالم همه ویران شود جان غرقه طوفان شود
پیدا شود سر نهان ویران شود نقش جهان
گاهی قلم کاغذ شود کاغذ گهی بیخود شود
هر جان که الهی شود در لامکان پیدا شود
از جا سوی بی جا شود در لامکان پیدا شود
در فقر درویشی کند بر اختران پیشی کند
از آفتاب مشتعل هر دم ندا آید به دل
تو خدمت جانان کنی سر را چرا پنهان کنی
دل بیخود از باده ازل می گفت خوش خوش این غزل

539

مستی سلامت می کند پنهان پیامت می کند
ای نیست کرده هست را بشنو سلام مست را
ای آسمان عاشقان ای جان جان عاشقان
ای چاشنی هر لبی ای قبله هر مذهبی
آن کو ز خاک ابدان کند مر دود را کیوان کند
یک لحظه ات پر می دهد یک لحظه لنگر می دهد
یک لحظه می لرزاندت یک لحظه می خنداندت
چون مهره ای در دست او گه باده و گه مست او
گه آن بود گه این بود پایان تو تمکین بود
تو نوح بودی مدتی بودت قدم در شدتی
خامش کن و حیران نشین حیران حیرت آفرین

540

مستی سلامت می کند پنهان پیامت می کند
ای نیست کرده هست را بشنو سلام مست را
ای آسمان عاشقان ای جان جان عاشقان
ای چاشنی هر لبی وی قبله هر مذهبی
ای دل چه مستی و خوشی سلطانی و سلطان و شی
آن کو ز خاکی جان کند او دود را کیوان کند
بستان ز شاه ساقیان سرمست شو چون باقیان
از لب سلامت ای احد چون برگ بیرون می جهد
ماه از غمت دو نیم شد رخساره ها چون سیم شد
در عشق زاری ها نگر وین اشک باری ها نگر
ای باده خوش رنگ و بو بنگر که دست جود او
پس تن نباشم جان شوم جوهر نباشم کان شوم
بس کن رها کن گفت و گو نی نظم گو نی نثر گو

باده خدایی طی کند هر دو جهان را تا صمد
مستی سغراق احد با تو درآید در لحد
وان ساقیان چون دایگان شیرین و مشفق بر ولد
تو دیگران را مست کن تا او تو را دیگر دهد
هر جا که بینی ناخوشی آینه درکش در نم
می خوان تو لاقسم نهان تا حیدزا هذا البلد
لطف و کرم را نشمرم کان درنیاید در عدد

صورت همه پران شود گر مرغ معنی پر زند
آن گوهری کو آب شد آب بر گوهر زند
موجی برآید ناگهان بر گنبد اخضر زند
جان خصم نیک و بد شود هر لحظه ای خنجر زند
ماری بود ماهی شود از خاک بر کوثر زند
هر سو که افتد بعد از این بر مشک و بر عنبر زند
خاک درش خاقان بود حلقه درش سنجر زند
تو شمع این سر را بهل تا باز شمعت سر زند
زر هر دمی خوشتر شود از زخم کان زرگر زند
گر می فروگیرد دمش این دم از این خوشتر زند

آن کو دلش را برده ای جان هم غلامت می کند
مستی که هر دو دست را پابند دامت می کند
حسننت میان عاشقان نک دوستکامت می کند
مه پاسبانی هر شبی بر گرد بامت می کند
ای خاک تن وی دود دل بنگر کدامت می کند
یک لحظه صحبت می کند یک لحظه شامت می کند
یک لحظه مستت می کند یک لحظه جامت می کند
این مهره ات را بشکند والله تمامت می کند
لیکن بدین تلوین ها مقبول و رامت می کند
ماننده کشتی کنون بی پا و گامت می کند
پخته سخن مردی ولی گفتار خامت می کند

آن کو دلش را برده ای جان هم غلامت می کند
مستی که هر دو دست را پابند دامت می کند
حسننت میان عاشقان نک دوستکامت می کند
مه پاسبانی هر شبی بر گرد بامت می کند
با این دماغ و سرکشی چون عشق رامت می کند
ای خاک تن وی دود دل بنگر کدامت می کند
گر نیم مست ناقصی مست تمامت می کند
اندازه لب نیست این این لطف عامت می کند
قد الف چون جیم شد وین جیم جامت می کند
وان پخته کاری ها نگر کان رطل خامت می کند
بر جان حلالیت می کند بر تن حرامت می کند
ای دل مترس از نام بد کو نیک نامت می کند
کان حيله ساز و حيله جو بدو کلامت می کند

صرفه ممکن صرفه مکن صرفه گذارویی بود
 خود عاقبت اندر ولا نی بخل ماند نی سخا
 هست این سخا چون سیر ره وین بخل منزل کردنت
 حاصل عصای موسوی عشقست در کون ای روی
 یک سو رو از گرداب تن پیش از دم غرقه شدن
 خود را بیفشان چون شجر از برگ خشک و برگ تر
 ره رو مگو این چون بود زیرا ز چون بیرون بود
 خاموش کاین گفت زبان دارد نشان فرقتی

در پاکبازان ای پسر فیض و خداخویی بود
 اندر سخا هم بی شکی پنهان عوض جویی بود
 در کشتی نوح آمدی کی وقف و ره پویی بود
 عین و عرض در پیش او اشکال جادویی بود
 زیرا بقا و خرمی زان سوی شش سویی بود
 بی رنگ نیک و رنگ بد توحید و یک تویی بود
 کی شیر را همدم شوی تا در تو آهوئی بود
 ورنی چو نان خاید فتی کی وقت نان گویی بود

بی گاه شد بی گاه شد خورشید اندر چاه شد
 روزیست اندر شب نهران ترکی میان هندوان
 گر بو بری زان روشنی آتش به خواب اندر زنی
 گردیم ما آن شب روان اندر پی ما هندوان
 ما شب روی آموخته صد پاسبان را سوخته
 بشکست بازار زمین بازار انجم را ببین
 تا چند از این استور تن کو گاه و جو خواهد ز من
 استور را اشکال نه رخ بر رخ اقبال نه
 تن را بدیدی جان نگر گوهر بدیدی کان نگر
 معنی همی گوید مکن ما را در این دلچ کهن
 من گویم ای معنی بیا چون روح در صورت درآ
 بس کن رها کن گازی تا نشنود گوش پری

خورشید جان عاشقان در خلوت الله شد
 هین ترک تازی بکن کان ترک در خرگاه شد
 کز شب روی و بندگی زهره حریف ماه شد
 زیرا که ما بردیم زر تا پاسبان آگاه شد
 رخ ها چو گل افروخته کان بیذق ما شاه شد
 کز انجم و در ثمین آفاق خرمنگاه شد
 بر چرخ راه کهکشان از بهر او پرگاه شد
 اقبال آن جانی که او بی مثل و بی اشباه شد
 این نادره ایمان نگر کایمان در او گمراه شد
 دلچ کهن باشد سخن کو سخره افواه شد
 تا خرقة ها و کهنه ها از فر جان دیباه شد
 کان روح از کروبیان هم سیر و خلوت خواه شد

یار مرا می نهلد تا که بخارم سر خود
 گاه چو قطار شتر می کشدم از پی خود
 گه چو نگینم به مزد تا که به من مهر نهد
 خون ببرد نطفه کند نطفه برد خلق کند
 گاه براند به نیم همچو کبوتر ز وطن
 گاه چو کشتی بدم بر سر دریا به سفر
 گاه مرا آب کند از پی پاکی طلبان
 هشت بهشت ابدی منظر آن شاه نشد
 من به شهادت نشدم مومن آن شاهد جان
 هر کی درآمد به صفش یافت امان از تلفش
 همپر جبریل بدم ششصد پر بود مرا
 حارس آن گوهر جان بودم روزان و شبان
 چند صفت می کنیش چونک نگنجد به صفت

هیکل یارم که مرا می فشرد در بر خود
 گاه مرا پیش کند شاه چو سرلشکر خود
 گاه مرا حلقه کند دوزد او بر در خود
 خلق کشد عقل کند فاش کند محشر خود
 گاه به صد لایه مرا خواند تا محضر خود
 گاه مرا لنگ کند بندق بر لنگر خود
 گاه مرا خار کند در ره بداختر خود
 تا چه خوش است این دل من کو کندش منظر خود
 مومنش آن گاه شدم که بشدم کافر خود
 تیغ بدیدم به کفش سوختم آن اسپر خود
 چونک رسیدم بر او تا چه کنم من پر خود
 در تک دریای گهر فارغم از گوهر خود
 بس کن تا من بروم بر سر شور و شر خود

ای که ز یک تابش تو کوه احد پاره شود
 چونک به لطفش نگری سنگ حجر موم شود
 نوحه کنی نوحه کنی مرده دل زنده شود
 عزم سفر دارد جان می نهیش بند گران
 چونک سلیمان برود دیو شهنشاه شود
 عشق گرفتست جهان رنگ نبینی تو از او
 شه بچه ای باید کو مشتری لعل بود
 بشنو از قل خدا هست زمین مهد شما

چه عجب ار مشت گلی عاشق و بیچاره شود
 چونک به قهرش نگری موم تو خود خاره شود
 کار کنی کار کنی جان تو این کاره شود
 برسکلد بند تو را عاقبت آواره شود
 چون برود صبر و خرد نفس تو اماره شود
 لیک چو بر تن بزند زردی رخساره شود
 نادره ای باید کو بهر تو غمخواره شود
 گر نبود طفل چرا بسته گهواره شود

چون بجهی از غضبش دامن حلمش بکشی
گردش این سایه من سخره خورشید حق است

545

بی تو به سر می نشود با دگری می نشود
اشک دوان هر سحری از دم آرد خبری
یک سر مو از غم تو نیست که اندر تن من
ای غم تو راحت جان چیستت این جمله فغان
میل تو سوی حشرست پیشه تو شور و شرست
چیست حشر از خود خود رفتن جان ها به سفر
بیست چو خورشید اگر تابد اندر شب من
دانه دل کاشته ای زیر چنین آب و گلی
در غم جبر و قدر هست از این دو بگذر

546

هین سخن تازه بگو تا دو جهان تازه شود
خاک سیه بر سر او کز دم تو تازه نشد
هر کی شدت حلقه در زود برد حقه زر
آب چه دانست که او گوهر گوینده شود
روی کسی سرخ نشد بی مدد لعل لب
ناقه صالح چو ز که زاد یقین گشت مرا
راز نهان دار و خمش و خمش تلخ بود

547

سجده کنم پیشکش آن قد و بالا چه شود
باده او را نخورم و نخورم پس کی خورد
باده او همدل من بام فلک منزل من
دل نشناسم چه بود جان و بدن تا برود

548

چشم تو ناز می کند ناز جهان تو را رسد
چشم تو ناز می کند لعل تو داد می دهد
چشم کشید خنجری لعل نمود شکری
سلطنتست و سروری خوبی و بنده پروری
نطق عطاردانه ام مستی بی کرانه ام
چرخ سجود می کند خرقه کبود می کند
جز تو خلیفه خدا کیست بگو به دور ما
دولت خاکبان نگر کز ملکند پاکتر
سر مکش از چنین سری کآید تاج از آن سرش
نقد الست می رسد دست به دست می رسد
من که خریده ویم پرده دریده ویم
گر به تمام مستمی راز غمش بگفتمی

549

آب زنید راه را هین که نگار می رسد
راه دهید یار را آن مه ده چهار را
چاک شدست آسمان غلغله ایست در جهان
رونق باغ می رسد چشم و چراغ می رسد

آتش سوزنده تو را لطف و کرم باره شود
نی چو منجم که دلش سخره استاره شود

هر چه کنم عشق بیان بی جگری می نشود
هیچ کسی را ز دم خود خبری می نشود
آب حیاتی ندهد یا گهری می نشود
تا بزخم بانگ و فغان خود حشری می نشود
بی ره و رای تو شها رهگذری می نشود
مرغ چو در بیضه خود بال و پری می نشود
تا تو قدم درنهی خود سحری می نشود
تا به بهارت نرسد او شجری می نشود
زانک از این بحث بجز شور و شری می نشود

وارهد از حد جهان بی حد و اندازه شود
یا همگی رنگ شود یا همه آوازه شود
خاصه که در باز کنی محرم دروازه شود
خاک چه دانست که او غمزه غمازه شود
بی تو اگر سرخ بود از اثر غازه شود
کوه پی مژده تو اشتر جمازه شود
آنچ جگرسوزه بود باز جگرسازه شود

دیده کنم پیشکش آن دل بینا چه شود
گر بخورم نقد و نیندیشم فردا چه شود
گر بگشایم پر خود برپرم آن جا چه شود
غم نخورم غم نخورم غم نخورم تا چه شود

حسن و نمک تو را بود ناز دگر که را رسد
کشتن و حشر بندگان لاجرم از خدا رسد
بو که میان کش مکش هدیه به آشنا رسد
و آنچ بگفت ناید آن کز تو به جان عطا رسد
گر نبود ز خوان تو راتبه از کجا رسد
چرخ زنان چو صوفیان چونک ز تو صلا رسد
سجده کند ملک تو را چون ملک از سما رسد
پرورش این چنین بود کز بر شاه ما رسد
کبر مکن بر آن کسی کز سوی کبریا رسد
زود بکن بلی بلی ورنکنی بلا رسد
رگ به رگ مرا از او لطف جدا جدا رسد
گفت تمام چون شکر زان مه خوش لقا رسد

مژده دهید باغ را بوی بهار می رسد
کز رخ نوربخش او نور نثار می رسد
عنبر و مشک می دمد سنجق یار می رسد
غم به کناره می رود مه به کنار می رسد

تیر روانه می رود سوی نشانه می رود
باغ سلام می کند سرو قیام می کند
خلوتیان آسمان تا چه شراب می خورند
چون برسی به کوی ما خامشی است خوی ما

550

پنبه ز گوش دور کن بانگ نجات می رسد
نوبت عشق مشتری بر سر چرخ می زند
جمله چو شاهد و شیر شو وز خود خود فقیر شو
رحمت اوست کآب و گل طالب دل همی شود
در ظلمات ابتلا صبر کن و مکن ابا

551

جان و جهان چو روی تو در دو جهان کجا بود
چون همه سوی نور تست کیست دورو به عهد تو
آنک بدید روی تو در نظرش چه سرد شد
با تو برهنه خوشترم جامه تن برون کنم
ذوق تو زاهدی برد جام تو عارفی کشد
هر که حدیث جان کند با رخ تو نمایمش
هر که رخس چنین بود شاه غلام او شود
این دل پاره پاره را پیش خیال تو نهم
چون در ماجرا زخم خانه شرع وا شود
از تبریز شمس دین چونک مرا نعم رسد

552

چیست صلاهی چاشتگه خواجه به گور می رود
در عوض بت گزین کردم و مار همنشین
شد می و نقل خوردنش عشرت و عیش کردنش
زهره نداشت هیچ کس تا بر او زند نفس
صاف صفا نمی رود راه وفا نمی رود
ای خنک آن که پیش شد بنده دین و کیش شد
چند برید جامه ها بست بسی عمامه ها
آنک ز روم زاده بد جانب روم وارود
آن که ز نار زاده بد همچو بلیس نار شد
آن که ز دیو زاده بد دست جفا گشاده بد
باهمکان و چابکان جانب خوان حق شده
طبل سیاستی ببین کز فزع نهبی او
بس که بیان سر تو گر چه به لب نیاوری

553

بی همگان به سر شود بی تو به سر نمی شود
دیده عقل مست تو چرخه چرخ پست تو
جان ز تو جوش می کند دل ز تو نوش می کند
خمر من و خمار من باغ من و بهار من
جاه و جلال من تویی ملک و مال من تویی
گاه سوی وفا روی گاه سوی جفا روی
دل بنهند برکنی توبه کنند بشکنی
بی تو اگر به سر شدی زیر جهان زبر شدی

ما چه نشسته ایم پس شه ز شکار می رسد
سبزه پیاده می رود غنچه سوار می رسد
روح خراب و مست شد عقل خمار می رسد
زان که ز گفت و گوی ما گرد و غبار می رسد

آب سیاه درمرو کآب حیات می رسد
بهر روان عاشقان صد صلوات می رسد
زانک ز شه فقیر را عشر و زکات می رسد
جذبه اوست کز بشر صوم و صلات می رسد
کآب حیات خضر را در ظلمات می رسد

گر تو ستم کنی به جان از تو ستم روا بود
چون همه رو گرفته ای روی دگر کجا بود
گنج که در زمین بود ماه که در سما بود
تا که کنار لطف تو جان مرا قبا بود
وصف تو عالمی کند ذات تو مر مرا بود
عشق تو چون زمردی گر چه که ازدها بود
گر چه که بنده ای بود خاصه که در هوا بود
گر سخن وفا کند گویم کاین وفا بود
شاهد من رخس بود نرگس او گوا بود
جز تبریز و شمس دین جمله وجود لا بود

دیر به خانه وارسد منزل دور می رود
وز تتق بریشمین سوی قبور می رود
سخت شکست گردنش سخت صبور می رود
پخته شود از این سپس چون به تنور می رود
مست خدا نمی رود مست غرور می رود
موسی وقت خویش شد جانب طور می رود
چون که نداشت ستر حق ناکس و عور می رود
وان که ز غور زاده بد هم سوی غور می رود
وان که ز نور زاده بد هم سوی نور می رود
هیچ گمان مبر که او در بر حور می رود
وان دل خام بی نمک در شر و شور می رود
شیر چو گربه می شود میر چو مور می رود
همچو خیال نیکوان سوی صدور می رود

داغ تو دارد این دم جای دگر نمی شود
گوش طرب به دست تو بی تو به سر نمی شود
عقل خروش می کند بی تو به سر نمی شود
خواب من و قرار من بی تو به سر نمی شود
آب زلال من تویی بی تو به سر نمی شود
آن منی کجا روی بی تو به سر نمی شود
این همه خود تو می کنی بی تو به سر نمی شود
باغ ارم سقر شدی بی تو به سر نمی شود

گر تو سری قدم شوم ور تو کفی علم شوم
خواب مرا ببسته ای نقش مرا بشسته ای
گر تو نباشی یار من گشت خراب کار من
بی تو نه زندگی خوشم بی تو نه مردگی خوشم
هر چه بگویم ای سند نیست جدا ز نیک و بد

554

این رخ رنگ رنگ من هر نفسی چه می شود
دزد دلم به هر شبی در هوس شکرلی
هیچ دلی نشان دهد هیچ کسی گمان برد
آن شکر چو برف او وان غسل شگرف او
عشق تو صاف و ساده ای بحر صفت گشاده ای
از تبریز شمس دین دست دراز می کند

555

چونک جمال حسن تو اسب شکار زین کند
بال برآرد این دلم چونک غمت پرک زند
چونک ستاره دلم با مه تو قران کند
باده به دست ساقیت گرد جهان همی رود
گر چه بسی بیاورد در دل بنده سر کند
از دل همچو آهنم دیو و پری حذر کند
جان چو تیر راست من در کف تست چون کمان
دیده چرخ و چرخیان نقش کند نشان من
سجده کنم به هر نفس از پی شکر آنک حق

556

جور و جفا و دوری کان کنکار می کند
هم تک یار یار کو راحت مطلقست او
یک صفتی قرین شود چرخ بدو زمین شود
از صفتی فرشته را دیو و بلیس می کند
می زده را معالجه هم به می از چه می کند
از کف پیر میکده مجلسیان خرف شده
هست شد آن عدم که او دولت هست ها بود
عشرت خشک لب شده آمد و تر همی زند
ساقی جان بیا که دل بی تو شدست مشغول
جزو دوید تا به کل خار گرفت صدر گل
مطرب جان بیا بزنی تن تن تن تن
یاد نگار می کند قصد کنار می کند
تا که چه دید دوش او یا که چه کرد نوش او
گفت حبیب نادرست همچو الست و جنس او
جمله مکونات را چرخ زنان چو چرخ دان
دور به گرد ساغرش هست نصیب اسعدی
ای همراه راه بین بر سر راه ماه بین

557

دل چو بدید روی تو چون نظرش به جان بود
تن برود به پیش دل کاین همه را چه می کنی
جز رخ دل نظر مکن جز سوی دل گذر مکن

ور بروی عدم شوم بی تو به سر نمی شود
وز همه ام گسسته ای بی تو به سر نمی شود
مونس و غمگسار من بی تو به سر نمی شود
سر ز غم تو چون کشم بی تو به سر نمی شود
هم تو بگو به لطف خود بی تو به سر نمی شود

بی هوسی مکن بین کز هوسی چه می شود
در سر کوی شب روان از عسسی چه می شود
کاین دل من ز آتش عشق کسی چه می شود
از سر لطف و نازکی از مگسی چه می شود
چونک در آن همی فتد خار و خسی چه می شود
سوی دل و دل من از دسترسی چه می شود

نیست عجب که از جنون صد چو مرا چنین کند
بارخدا تو حکم کن تا به ابد همین کند
اه که فلک چه لطف ها از تو بر این زمین کند
آخر کار عاقبت جان مرا گزین کند
غیرت تو بسوزدش گر نفسی جز این کند
چون دل همچو آب را عشق تو آهنین کند
چرخ از این ز کین من هر طرفی کمین کند
زانک مرا به هر نفس لطف تو همنشین کند
در تبریز مر مرا بنده شمس دین کند

بر دل و جان عاشقان چون کنه کار می کند
یار ز حکم و داوری با تو چه یار می کند
یک صفتی خریف را فصل بهار می کند
وز تبشی شب مرا رشک بهار می کند
اشتر مست را ز می باز چه بار می کند
دور ز حد گذشت کو آن که شمار می کند
مست شد آن خرد که او یاد خمار می کند
آن تریبی که اندر او آب غبار می کند
تا که نبیند او تو را با کی قرار می کند
جذبه خارخار بین کان دل خار می کند
کاین دل مست از به گه یاد نگار می کند
روح نثار می کند شیر شکار می کند
کز بن بامداد او ناله زار می کند
تا که به پاسخ بلی چرخ دوار می کند
جسم چهار می کند روح سرار می کند
کو بحراک دست او دور سوار می کند
لیک خمش سخن مگو گفت غبار می کند

جان ز لبست چو می کشد خیره و لب گزان بود
گوید دل که از مهی کز نظرت نهان بود
زانک به نور دل همه شعله آن جهان بود

شیخ شیوخ عالمست آن که تو راست نومرید
دل به میان چو پیر دین حلقه تن به گرد او
راز دل تو شمس دین در تبریز بشنود

558

یار مرا چو اشتران باز مهار می کشد
جان و تنم بخت او شیشه من شکست او
شست ویم چو ماهیان جانب خشک می برد
آنک قطار ابر را زیر فلک چو اشتران
رعد همی زند دهل زنده شدست جزو و کل
آنک ضمیر دانه را علت میوه می کند
لطف بهار بشکنند رنج خمار باغ را

559

زهره عشق هر سحر بر در ما چه می کند
هر که بدید از او نظر باخبرست و بی خبر
زیر جهان زبر شده آب مرا ز سر شده
ای بت سنگ پرده ای گر تو نه فتنه کرده ای
گر نه که روز روشنی پیشه گرفته رهنزی
ور نه که دوش مست او آمد و درشکست او
گر نه جمال حسن او گرد برآرد از عدم
از تبریز شمس دین سوی که رای می کند

560

عاشق دلبر مرا شرم و حیا چرا بود
این همه لطف و سرکشی قسمت خلق چون شود
درد فراق من کشم ناله به نای چون رسد
لذت بی کرانه ایست عشق شدست نام او
از سر ناز و غنج خود روی چنان ترش کند
آن ترشی روی او ابرصفت همی شود

561

طوطی جان مست من از شکری چه می شود
بحر دلم که موج او از فلک نهم گذشت
باغ دلم که صد ارم در نظرش بود عدم
جان سپهست و من علم جان سحرست و من شیم
دل شده پاره پاره ها در نظر و نظاره ها
از غلبات عشق او عقل چه شور می کند
من همگی چو شیشه ام شیشه گریست پیشه ام
باخبران و زیرکان گر چه شوند لعل کان
از تبریز شمس دین راست شود دل و نظر

562

خیال ترک من هر شب صفات ذات من گردد
ز حرف عین چشم او ز ظرف جیم گوش او
اگر زان سیب بن سیبی شکافم حوری زاید
وگر مصحف به کف گیرم ز حیرت افتد از دستم
جهان طورست و من موسی که من بی هوش و او رقصان

آن که گرفت دست تو خاصیک زمان بود
شاد تنی که پیر دل شسته در آن میان بود
دور ز گوش و جان او کز سخت گران بود

اشتر مست خویش را در چه قطار می کشد
گردن من به بست او تا به چه کار می کشد
دام دلم به جانب میر شکار می کشد
ساقی دشت می کند برکه و غار می کشد
در دل شاخ و مغز گل بوی بهار می کشد
راز دل درخت را بر سر دار می کشد
گر چه جفای دی کنون سوی خمار می کشد

دشمن جان صد قمر بر در ما چه می کند
او ملکست یا بشر بر در ما چه می کند
سنگ از او گهر شده بر در ما چه می کند
هر نفسی چنین حشر بر در ما چه می کند
روز به روز و ره گذر بر در ما چه می کند
پس به نشانه این کمر بر در ما چه می کند
این همه گرد شور و شر بر در ما چه می کند
بحر چه موج زد گهر بر در ما چه می کند

چونک جمال این بود رسم وفا چرا بود
این همه حسن و دلبری بر بت ما چرا بود
آتش عشق من برم چنگ دوتا چرا بود
قاعده خود شکایتست و نه جفا چرا بود
آن ترشی روی او روح فزا چرا بود
ور نه حیات و خرمی باغ و گیا چرا بود

زهره می پرست من از قمری چه می شود
خیره پمانده ام که او از گهری چه می شود
نرگس تازه خیره شد کز شجری چه می شود
این دل آفتاب من هر سحری چه می شود
کاین همه کون هر زمان از نظری چه می شود
وز لمعان جان او جانوری چه می شود
آه که شیشه دلم از حجری چه می شود
بی خبرند از این کز او بی خبری چه می شود
آن نظر خوش از کز و کژنگری چه می شود

که نفی ذات من در وی همی اثبات من گردد
شه شطرنج هفت اختر به حرفی مات من گردد
که عالم را فروگیرد رز و جنات من گردد
رخش سرعشر من خواند لبش آیات من گردد
ولیکن این کسی داند که بر میقات من گردد

برآمد آفتاب جان که خیزید ای گران جانان
خمش چندان بنالیدم که تا صد قرن این عالم

563

دلا نزد کسی بنشین که او از دل خبر دارد
در این بازار عطاران مرو هر سو چو بی کاران
ترازو گر نداری پس تو را زو رهنزد هر کس
تو را بر در نشاند او به طراری که می آید
به هر دیگی که می جوشد میاور کاسه و منشین
نه هر کلکی شکر دارد نه هر زیری زبر دارد
بنال ای بلبل دستان ازیرا ناله مستان
بنه سر گر نمی گنجی که اندر چشمه سوزن
چراغست این دل بیدار به زیر دامنش می دار
چو تو از باد بگذشتی مقیم چشمه ای گشتی
چو آبت بر جگر باشد درخت سبز را مانی

564

همی بینیم ساقی را که گرد جام می گردد
دگر دل دل نمی باشد دگر جان می نیارآمد
چو خرمن کرد ماه ما بر آن شد تا بسوزاند
دل بیچاره مفتون شد خرد افتاد و مجنون شد
ز گردش فارغست آن مه چه منزل پیش او چه ره
شهی که کان و دریاها زکات از وی همی خواهند
از این جمله گذر کردم بده ساقی یکی جامی
شبی گفתי به دلداری شبت را روز گردانم
به لطف خویش مستش کن خوش جام الستش کن
گشا خنب حقایق را بده بی صرفه عاشق را
بده زان باده خوش بو مپرسش مستحقی تو
نهان ار رهنزی باشد نهان بینا بر حلقش
اگر گبرم اگر شاکر تویی اول تویی آخر
دل پرست و آن اولی که هم تو گویی ای مولی

565

اگر صد همچو من گردد هلاک او را چه غم دارد
مرا گوید چرا چشمت رقیب روی من باشد
چو اسماعیل پیش او بنوشم زخم نیش او
اگر مشهور شد شورم خدا داند که معذورم
مرا یار شکرناکم اگر بنشانند بر خاکم
غمش در دل چو گنجوری دلم نور علی نوری
چو خورشیدست یار من نمی گردد بجز تنها
مسلمان نیستم گبرم اگر ماندست یک صبرم
ز درد او دهان تلخست هر دریا که می بینی
به دوران ها چو من عاشق نرست از مغرب و مشرق
خنک جانی که از خوابش به مالش ها برانگیزد
طبیعی چون دهد تلخش بنوشد تلخ او را خوش
اگر شان متهم داری بمانی بند بیماری
خمش کن کاندرا این دریا نشاید نعره و غوغا

که گر بر کوه برتابم کمین ذرات من گردد
در این هیهای من پیچد بر این هیهات من گردد

به زیر آن درختی رو که او گل های تر دارد
به دکان کسی بنشین که در دکان شکر دارد
یکی قلبی بیاراید تو پنداری که زر دارد
تو منشین منتظر بر در که آن خانه دو در دارد
که هر دیگی که می جوشد درون چیزی دگر دارد
نه هر چشمی نظر دارد نه هر بحری گهر دارد
میان صخره و خارا اثر دارد اثر دارد
اگر رشته نمی گنجد از آن باشد که سر دارد
از این باد و هوا بگذر هوایش شور و شر دارد
حریف همدمی گشتی که آبی بر جگر دارد
که میوه نو دهد دایم درون دل سفر دارد

ز زر پخته بویی بر که سیم اندام می گردد
که آن ماه دل و جان ها به گرد بام می گردد
چو پخته کرد جان ها را به گرد خام می گردد
به دست اوست آن دانه چه گرد دام می گردد
برای حاجت ما دان که چون ایام می گردد
به گرد کوی هر مفلس برای وام می گردد
ز انعامت که این عالم بر آن انعام می گردد
چو سنگ آسیا جانم بر آن پیغام می گردد
خراب و می پرستش کن که بی آرام می گردد
می آشامش کن ایرا دل خیال آشام می گردد
ازیرا آفتابی که همه بر عام می گردد
چه نقصان فهرمانت را که چون صمصام می گردد
چو تو پنهان شوی شادی غم و سرسام می گردد
حدیث خفته ای چه بود که بر احلام می گردد

که نی عاشق نمی یابد که نی دلخسته کم دارد
بدان در پیش خورشیدش همی دارم که نم دارد
خلیلم را خریدارم چه گر قصد ستم دارد
کاسیر حکم آن عشقم که صد طبل و علم دارد
چرا غم دارد آن مفلس که یار محتشم دارد
مثال مریم زیبا که عیسی در شکم دارد
سپه سالار مه باشد کز استاره حشم دارد
چه دانی تو که درد او چه دستان و قدم دارد
ز داغ او نکو بنگر که روی مه رقم دارد
بپرس از پیر گردونی که چون من پشت خم دارد
بدان مالش بود شادان و آن را مغتنم دارد
طیبیان را نمی شاید که عاقل متهم دارد
کسی برخورد از استا که او را محترم دارد
که غواص آن کسی باشد که او امساک دم دارد

بتی کو زهره و مه را همه شب شیوه آموزد
 شما دل ها ننگه دارید مسلمانان که من باری
 نخست از عشق او زادم به آخر دل بدو دادم
 ز سایه خود گریزانم که نور از سایه پنهانست
 سر زلفش همی گوید صلا زوتر رسن بازی
 برای این رسن بازی دلاور باش و چنبر شو
 چو ذوق سوختن دیدی دگر نشکیمی از آتش

دو چشم او به جادویی دو چشم چرخ بردوزد
 چنان آمیختم با او که دل با من نیامیزد
 چو میوه زاید از شاخی از آن شاخ اندر آویزد
 قرارش از کجا باشد کسی کز سایه بگریزد
 رخ شمعش همی گوید کجا پروانه تا سوزد
 درافکن خویش در آتش چو شمع او برافروزد
 اگر آب حیات آید تو را ز آتش نینگیزد

نباشد عیب پرسیدن تو را خانه کجا باشد
 تو خورشید جهان باشی ز چشم ما نهران باشی
 نگفتی من وفادارم وفا را من خریدارم
 بیا ای یار لعین لب دلم گم گشت در قالب
 در این آتش کبابم من خراب اندر خرابم من
 دل من در فراق جان چو ماری سرزده پیچان
 بگفتم ای دل مسکین بیا بر جای خود بنشین
 فروبستست تدبیرم بیا ای یار شبگیرم
 خود او پیدا و پنهانست جهان نقش است و او جانست
 خروش و جوش هر مستی ز جوش خم می باشد
 خریدی خانه دل را دل آن توست می دانی
 قماش کان تو نبود برون انداز از خانه
 مسلم گشت دلداری تو را ای تو دل عالم
 که دریا را شکافیدن بود چالاک موسی
 برآرد عشق یک فتنه که مردم راه که گیرد
 زند آتش در این بیشه که بگریزند نخجیران
 خمش کوتاه کن ای خاطر که علم اول و آخر

نشانی ده اگر یابیم وان اقبال ما باشد
 تو خود این را روا داری وانگه این روا باشد
 ببین در رنگ رخسارم بیندیش این وفا باشد
 دلم داغ شما دارد یقین پیش شما باشد
 چه باشد ای سر خوبان تنی کز سر جدا باشد
 بگرد نقش تو گردان مثال آسیا باشد
 حذر کن ز آتش پرکین دل من گفت تا باشد
 پیرس از شاه کشمیرم کسی را کاشنا باشد
 بیندیش این چه سلطانت مگر نور خدا باشد
 سبکساری هر آهن ز تو آهن ربا باشد
 هر آنچ هست در خانه از آن کدخدا باشد
 درون مسجد اقصی سگ مرده چرا باشد
 مسلم گشت جان بخشی تو را وان دم تو را باشد
 قبای مه شکافیدن ز نور مصطفی باشد
 به شهر اندر کسی ماند که جویای فنا باشد
 ز آتش هر که نگریزد چو ابراهیم ما باشد
 بیان کرده بود عاشق چو پیش شاه لا باشد

چو آمد روی مه رویم چه باشد جان که جان باشد
 برای ماه و هنجارش که تا برنشکند کارش
 دلا بگریز از این خانه که دلگیرست و بیگانه
 از این صلح پر از کینش وز این صبح دروغینش
 بجو آن صبح صادق را که جان بخشد خلائق را
 هر آن آتش که می زاید غم و اندیشه را سوزد
 یکی یاری نکوکاری ز هر آفت نگهداری
 یکی خوبی شکرریزی چو باده رقص انگیزی
 اگر با نقش گرمابه شود یک لحظه همخوابه
 دل آواره ما را از آن دلبر خبر آید
 چو از بام بلند او رو نماید ناگهان ما را
 کسی کو یار صبر آمد سوار ماه و ابر آمد
 چو چشم چپ همی پرد نشان شادی دل دان
 بسی کمپیر در چادر ز مردان برده عمر و زر
 بسی ماه و بسی فتنه به زیر چادر کهنه
 بسی خرگه سیه باشد در او ترکی چو مه باشد
 بریزد صورت پیرت بزاید صورت بختت
 کسی کو خواب می بیند که با ماهست بر گردون
 معاذالله که مرغ جان قفس را آهنین خواهد

چو دیدی روز روشن را چه جای پاسبان باشد
 تو لطف آفتابی بین که در شب ها نهران باشد
 به گلزاری و ایوانی که فرزش آسمان باشد
 همیشه این چنین صبحی هلاک کاروان باشد
 هزاران مست عاشق را صبحی و امان باشد
 به هر جایی که گل کاری نهالش گلستان باشد
 ظریفی ماه رخساری به صد جان رایگان باشد
 یکی مستی خوش آمیزی که وصلش جاودان باشد
 همان دم نقش گیرد جان چو من دستک زنان باشد
 شبی استاره ما را به ماه او قران باشد
 هوای سست بی آن دم مثال نردبان باشد
 مکن باور که ابر تر گدای ناودان باشد
 چو چشم دل همی پرد عجب آن چه نشان باشد
 مبین چادر تو آن بنگر که در چادر نهران باشد
 بسی پالانی لنگی که در برگستوان باشد
 چه غم داری تو از پیری چو اقبال جوان باشد
 ز ابر تیره زاید او که خورشید جهان باشد
 چه غم گر این تن خفته میان کاهدان باشد
 معاذالله که سیمرغی در این تنگ آشیان باشد

569

بهار آمد بهار آمد بهار مشکبار آمد
 صبح آمد صبح آمد صبح راح و روح آمد
 صفا آمد صفا آمد که سنگ و ریگ روشن شد
 حبیب آمد حبیب آمد به دلداری مشتاقان
 سماع آمد سماع آمد سماع بی صداع آمد
 ربیع آمد ربیع آمد ربیع بس بدیع آمد
 کسی آمد کسی آمد که ناکس زو کسی گردد
 دلی آمد دلی آمد که دل ها را بخنداند
 کفی آمد کفی آمد که دریا در از او یابد
 کجا آمد کجا آمد کز این جا خود نرفتست او
 بیندم چشم و گویم شد گشایم گویم او آمد
 کنون ناطق خمش گردد کنون خامش به نطق آید

نگار آمد نگار آمد نگار بردبار آمد
 خرامان ساقی مه رو به ایثار عقار آمد
 شفا آمد شفا آمد شفای هر نزار آمد
 طبیب آمد طبیب آمد طبیب هوشیار آمد
 وصال آمد وصال آمد وصال پایدار آمد
 شقایق ها و ریحان ها و لاله خوش عذار آمد
 مهی آمد مهی آمد که دفع هر غبار آمد
 میی آمد میی آمد که دفع هر خمار آمد
 شهی آمد شهی آمد که جان هر دیار آمد
 ولیکن چشم که آگاه و گه بی اعتبار آمد
 و او در خواب و بیداری قرین و یار غار آمد
 رها کن حرف بشمرده که حرف بی شمار آمد

570

بهار آمد بهار آمد بهار خوش عذار آمد
 ز سوسن بشنو ای ریحان که سوسن صد زبان دارد
 گل از نسیرین همی پرسد که چون بودی در این غربت
 سمن با سرو می گوید که مستانه همی رقصی
 بنفشه پیش نیلوفر درآمد که مبارک باد
 همی زد چشمک آن نرگس به سوی گل که خندانی
 صنوبر گفت راه سخت آسان شد به فضل حق
 ز ترکستان آن دنیا بنه ترکان زیبارو
 ببین کان لکلک گویا برآمد بر سر منبر

خوش و سرسبز شد عالم اوان لاله زار آمد
 به دشت آب و گل بنگر که پرنقش و نگار آمد
 همی گوید خوشم زیرا خوشی ها زان دیار آمد
 به گوشش سرو می گوید که یار بردبار آمد
 که زردی رفت و خشکی رفت و عمر پایدار آمد
 بدو گفتا که خندانم که یار اندر کنار آمد
 که هر برگی به ره بری چو تیغ آبدار آمد
 به هندستان آب و گل به امر شهریار آمد
 که ای یاران آن کاره صلا که وقت کار آمد

571

بیا کامشب به جان بخشی به زلف یار می ماند
 به گرد چرخ استاره چو مشتاقان آواره
 سقای روح یک باده ز جام غیب در داده
 به شب نالان و بیداران نیابی جز که بیماران
 در این دریای بی مونس دلا می نال چون یونس
 بدان سان می خورد ما را ز خاص و عام اندر شب
 چه شد ناصر عبادالله چه شد حافظ بلادالله
 فلک بازار کیوانست در او استاره گردان است
 جز این چرخ و زمین در جان عجب چرخيست و بازاری

جمال ماه نورافشان بدان رخسار می ماند
 که از سوز دل ایشان خرد از کار می ماند
 ببین تا کیست افتاده و کی بیدار می ماند
 و من گر هم نمی نامم دم بیمار می ماند
 نهنگ شب در این دریا به مردم خوار می ماند
 نه دکان و نه سودا و نه این بازار می ماند
 ببین جز مبدع جان ها اگر دیار می ماند
 شب ما روز ایشانست که بی اغیار می ماند
 ولیک از غیرت آن بازار در اسرار می ماند

572

ورای پرده جانت دلا خلقان پنهانند
 تو از نقصان و از بیشی نگویی چند اندیشی
 چه دریاها که می نوشند چو دریاها همی جوشند
 در آن دریای پرمرجان یکی قومند همچون جان
 ایا درویش باتمکین سبک دل گرد زوتر هین
 ملوکانند درویشان ز مستی جمله بی خویشان
 ز گنج عشق زر ریزند غلام شمس تبریزند

ز زخم تیغ فردیت همه جانند و بی جانند
 درآ در دین بی خویشی که بس بی خویش خویشانند
 اگر چه خود که خاموشند دانانند و می دانند
 و رای گنبد گردان براق جان همی رانند
 میان بزم مردان شین که ایشان جمله رندانند
 اگر چه خاکیند ایشان ولیکن شاه و سلطانند
 و کان لعل و یاقوتند و در کان جان ارکانند

573

برآمد بر شجر طوطی که تا خطبه شکر گوید
به سرو سبز وحی آمد که تا جانش بود در تن
همه تسبیح گویانند اگر ماهست اگر ماهی
درآید سنگ در گریه درآید چرخ در کدیه
هزاران سیمبر بینی گشاییده بر او سینه
که را ماند دل آن لحظه که آن جان شرح دل گوید
حدیث عشق جان گوید حدیث ره روان گوید

574

مرا عاشق چنان باید که هر باری که برخیزد
دلی خواهیم چون دوزخ که دوزخ را فرسوزد
ملک ها را چه مندلی به دست خویش درپیچد
چو شیری سوی جنگ آید دل او چون نهنگ آید
چو هفت صد پرده دل را به نور خود بدراند
چو او از هفتمین دریا به کوه قاف رو آرد

575

ایا سر کرده از جانم تو را خانه کجا باشد
الا ای قادر قاهر ز تن پنهان به دل ظاهر
تو گویی خانه خاقان بود دل های مشتاقان
بود مه سایه را دایه به مه چون می رسد سایه
نشان ماه می دیدم به صد خانه بگردیدم

576

دل من چون صدف باشد خیال دوست در باشد
ز شیرینی حدیثش شب شکافیدست جان را لب
غذاها از برون آید غذای عاشق از باطن
سبک رو همچو پریان شو ز جسم خویش عریان شو
صلاح الدین به صید آمد همه شیران بود صیدش

577

چو برقی می جهد چیزی عجب آن دلستان باشد
چیست از دور آن گوهر عجب ماهست یا اختر
عجب قندیل جان باشد درفش کاویان باشد
گر از وی درفشان گردی ز نورش بی نشان گردی
ایا ای دل برآور سر که چشم توست روشنتر
چو دیدی تاب و فر او فنا شو زیر پر او
چو ما اندر میان آییم او از ما کران گیرد
نماید ساکن و جنبان نه جنبانست و نه ساکن
چو آبی را بجنبانی میان نور عکس او
نه آن باشد نه این باشد صلاح الحق و دین باشد

578

مرا عهدیست با شادی که شادی آن من باشد
به خط خویشتن فرمان به دستم داد آن سلطان
اگر هشیار اگر مستم نگیرد غیر او دستم
چه زهره دارد اندیشه که گرد شهر من گردد
نبیند روی من زردی به اقبال لب لعلش

به بلبل کرد اشارت گل که تا اشعار برگوید
میان بندد به خدمت روز و شب ها این سمر گوید
ولیکن عقل استادست او مشروحتر گوید
ز عرش آید دو صد هدیه چو او درس نظر گوید
چو آن عنبرفشان قصه نسیم آن سحر گوید
که را ماند خبر از خود در آن دم کو خبر گوید
حدیث سکر سر گوید حدیث خون جگر گوید

قیامت های پراکش ز هر سویی برانگیزد
دو صد دریا بشوراند ز موج بحر نگریزد
چراغ لایزالی را چو قندیلی درآویزد
بجز خود هیچ نگذارد و با خود نیز بستیزد
ز عرشش این ندا آید بنامیزد بنامیزد
از آن دریا چه گوهرها کنار خاک درریزد

الا ای ماه تابانم تو را خانه کجا باشد
زهی پیدای پنهانم تو را خانه کجا باشد
مرا دل نیست ای جانم تو را خانه کجا باشد
بگو ای مه نمی دانم تو را خانه کجا باشد
از این تفتیش برهانم تو را خانه کجا باشد

کنون من هم نمی گنجم کز او این خانه پر باشد
عجب دارم که می گوید حدیث حق مر باشد
برآرد از خود و خاید که عاقی چون شتر باشد
مسلم نیست عربانی مر آن کس را که عر باشد
غلام او کسی باشد که از دو کون حر باشد

از آن گوشه چه می تابد عجب آن لعل کان باشد
که چون قندیل نورانی معلق ز آسمان باشد
عجب آن شمع جان باشد که نورش بی کران باشد
نگه دار این نشانی را میان ما نشان باشد
همال آن چشم و خوش بنگر که بینی هر چه آن باشد
ازیرا بیضه مقبل به زیر ماکیان باشد
چو ما از خود کران گیریم او اندر میان باشد
نماید در مکان لیکن حقیقت بی مکان باشد
بجنبید از لگن بینی و آن از آسمان باشد
اگر همدم امین باشد بگویم کان فلان باشد

مرا قولیست با جانان که جانان جان من باشد
که تا تختست و تا بختست او سلطان من باشد
وگر من دست خود خستم همو درمان من باشد
کی قصد ملک من دارد چو او خاقان من باشد
همیرد پیش من رستم چو از دستان من باشد

بدرم زهره زهره خراشم ماه را چهره
بدرم جبهه مه را بریزم ساغر شه را
چراغ چرخ گردونم چو اجری خوار خورشیدم
منم مصر و شکرخانه چو یوسف در برم گیرم
زهی حاضر زهی ناظر زهی حافظ زهی ناصر
یکی جاننیت در عالم که ننگش آید از صورت
سر ما هست و من مجنون مجنبناید زنجیرم
سخن بخش زبان من چو باشد شمس تبریزی

579

دگر باره سر مستان ز مستی در سجود آمد
سر اندازان و جانبازان دگر باره بشوریدند
دگر باره جهان پر شد ز بانگ صور اسرافیل
بین اجزای خاکی را که جان تازه پذیرفتند
ندارد رنگ آن عالم ولیک از تابه دیده
نصیب تن از این رنگست نصیب جان از این لذت
بسوز ای دل که تا خامی نیاید بوی دل از تو
همیشه بوی با عودست نه رفت از عود و نه آمد
ز صف نگرینت شاهنشاه ولی خود و زره پرده ست

580

صلا یا ایها العشاق کان مه رو نگار آمد
بشارت می پرستان را که کار افتاد مستان را
قیامت در قیامت بین نگار سرو قامت بین
چو او آب حیات آمد چرا آتش برانگیزد
در آ ساقی دگر باره بکن عشاق را چاره
چو کار جان به جان آمد ندای الامان آمد
رود جان بداندیشش به شمشیر و کفن پیشش
نه اول ماند و نی آخر مرا در عشق آن فاخر
اگر چه لطف شمس الدین تبریزی گذر دارد

581

مه دی رفت و بهمن هم بیا که نوبهار آمد
درختان بین که چون مستان همه گیجند و سرجنبان
سمن را گفت نیلوفر که پیچاپیچ من بنگر
بنفشه در رکوع آمد چو سنبل در خشوع آمد
چه گفت آن بید سرجنبان که از مستی سبک سر شد
قلم بگرفته نقاشان که جانم مست کف هاشان
هزاران مرغ شیرین پر نشسته بر سر منبر
چو گوید مرغ جان یاهو بگوید فاخته کوکو
بفرمودند گل ها را که بنمایند دل ها را
به بلبل گفت گل بنگر به سوی سوسن اخضر
جوابش داد بلبل رو به کشف راز من بگرو
چنان آورد رو در رز که ای ساجد قیامی کن
منم حامل از آن شربت که بر مستان زند ضربت
برآمد زعفران فرخ نشان عاشقان بر رخ
رسید این ماجرای او به سبب لعل خندان رو
چو سبب آورد این دعوی که نیکو ظنم از مولی

برم از آسمان مهره چو او کیوان من باشد
وگر خواهند تاوانم همو تاوان من باشد
امیر گوی و چوگانم چو دل میدان من باشد
چه جویم ملک کنعان را چو او کنعان من باشد
زهی الزام هر منکر چو او برهان من باشد
بپوشد صورت انسان ولی انسان من باشد
مرا هر دم سر مه شد چو مه بر خوان من باشد
تو خامش تا زبان ها خود چو دل جنبان من باشد

مگر آن مطرب جان ها ز پرده در سرود آمد
وجود اندر فنا رفت و فنا اندر وجود آمد
امین غیب پیدا شد که جان را زاد و بود آمد
همه خاکیش پاکی شد زیان ها جمله سود آمد
چو نور از جان رنگ آمیز این سرخ و کبود آمد
ازیرا ز آتش مطبخ نصیب دیگ دود آمد
کجا دیدی که بی آتش کسی را بوی عود آمد
یکی گوید که دیر آمد یکی گوید که زود آمد
حجاب روی چون ماهش ز زخم خلق خود آمد

میان بندید عشرت را که یار اندر کنار آمد
که بزم روح گسپردند و باده بی خمار آمد
کز او عالم بهشتی شد هزاران نوبهار آمد
چو او باشد قرار جان چرا جان بی قرار آمد
که آهوچشم خون خواره چو شیر اندر شکار آمد
که لشکرهای عشق او به دروازه حصار آمد
که هرک از عشق برگردد به آخر شرمسار آمد
که عاشق همچو نی آمد و عشق او چو نار آمد
ز باد و آب و خاک و نار جان هر چهار آمد

زمین سرسبز و خرم شد زمان لاله زار آمد
صبا برخواند افسونی که گلشن بی قرار آمد
چمن را گفت اشکوفه که فضل کردگار آمد
چو نرگس چشمکش می زد که وقت اعتبار آمد
چه دید آن سرو خوش قامت که رفت و پایدار آمد
که تصویرات زیبایشان جمال شاخسار آمد
ثنا و حمد می خواند که وقت انتشار آمد
بگوید چون نپردی بو نصیبت انتظار آمد
نشاید دل نهران کردن چو جلوه یار غار آمد
که گر چه صد زبان دارد صبور و رازدار آمد
که این عشقی که من دارم چو تو بی زینهار آمد
جوابش داد کاین سجده مرا بی اختیار آمد
مرا باطن چو نار آمد تو را ظاهر چنان آمد
بر او بخشود و گل گفت اه که این مسکین چه زار آمد
به گل گفت او نمی داند که دلبر بردبار آمد
برای امتحان آن ز هر سو سنگسار آمد

کسی سنگ اندر او بندد چو صادق بود می خندد
کلوخ انداز خوبان را برای خواندن باشد
زلیخا گر درید آن دم گریبان و زه یوسف
خورد سنگ و فروناید که من آویخته شادم
که من منصورم آویزان ز شاخ دار الرحمان
هلا ختم است بر بوسه نهان کن دل چو سنبوسه

582

اگر خواب آیدم امشب سزای ریش خود ببند
ازیرا خواب کژ ببند که آینه خیالست او
خصوصا اندر این مجلس که امشب در نمی گنجد
شب قدرست وصل او شب قبرست هجر او
خنک جانی که بر بامش همی چوبک زند امشب
برو ای خواب خاری زن تو اندر چشم نامحرم
شرابش ده بخوابانش برون بر از گلستانش
بردی روز در گفتن چو آمد شب خمش باری

583

رسیدم در بیابانی که عشق از وی پدید آید
چه مقدارست مر جان را که گردد کفو مرجان را
هزاران قفل و هر قفلی به عرض آسمان باشد
یکی لوحیست دل لایح در آن دریای خون سایح
غلام موج این بحرم که هم عیدست و هم نحرم
هر آن قطره کز این دریا به ظاهر صورتی یابد
درآ ای جان و غسلی کن در این دریای بی پایان
خطر دارند کشتی ها ز اوج و موج هر دریای
چو عارف را و عاشق را به هر ساعت بود عیدی

584

یکی گولی همی خواهم که در دلبر نظر دارد
دلی همچون صدف خواهم که در جان گیرد آن گوهر
ز خودبینی جدا گشته پر از عشق خدا گشته

585

مرا دلبر چنان باید که جان فتراک او گیرد
یکی پیمانه ای دارم که بر دریا همی خندد
خداوندا تو می دانی که جانم از تو نشکبید
زهی هستی که تو داری زهی مستی که من دارم
هلا بس کن هلا بس کن که این عشقی که بگزیدی

586

سعادت جو دگر باشد و عاشق خود دگر باشد
مراد دل کجا جوید بقای جان کجا خواهد
ز بدحالی نمی نالد دو چشم از غم نمی مالد
نه روز بخت می خواهد نه شب آرام می جوید
دو کاشانه ست در عالم یکی دولت یکی محنت
ز دریا نیست جوش او که در بس یتیمست او
دل از سودای شاه جان شهنشاهی کجا جوید

چرا شیرین نخندد خوش کش از خسرو نثار آمد
جفای دوستان با هم نه از بهر نثار آمد
پی تجمیش و بازی دان که کشف سرار آمد
که این تشریف آویزش مرا منصوروار آمد
مرا دور از لب زشتان چنین بوس و کنار آمد
درون سینه زن پنهان دمی که بی شمار آمد

به جای مفرش و بالی همه مشت و لگد ببند
که معلوم ست تعبیرش اگر او نیک و بد ببند
دو چشم عقل پایان بین که صدساله رصد ببند
شب قبر از شب قدرش کرامات و مدد ببند
شود همچون سحر خندان عطای بی عدد ببند
که حیفتست آن که بیگانه در این شب قد و خد ببند
که تا در گردن او فردا ز غم حبل مسد ببند
که هرک از گفت خامش شد عوض گفت ابد ببند

بیابد پاکی مطلق در او هر چه پلید آید
ولی تو آفتابی بین که بر ذره پدید آید
دو سه حرف چو دندان بر آن جمله کلید آید
شود غازی ز بعد آنک صد باره شهید آید
غلام ماهیم که او ز دریا مستفید آید
یقین می دان که نام او جنید و بایزید آید
که از یک قطره غسلت هزاران داد و دید آید
امان یابند از موجی کز این بحر سعید آید
نباشد منتظر سالی که تا ایام عید آید

همی خواهم هنرمندی که دیده در هنر دارد
دل سنگین نمی خواهم که پندار گهر دارد
ز مالش های غم غافل به مالنده عبر دارد

مرا مطرب چنان باید که زهره پیش او میرد
دل دیوانه ای دارم که بند و پند نپذیرد
ازیرا هیچ ماهی را دمی از آب نگزیرد
تو را هستی همی زبید مرا مستی همی زبید
نشاطی می دهد بی غم قبولی می کند بی رد

ندارد پای عشق او کسی کش عشق سر باشد
دو چشم عشق پرآتش که در خون جگر باشد
که او خواهد که هر لحظه ز حال بد بتر باشد
میان روز و شب پنهان دلش همچون سحر باشد
به ذات حق که آن عاشق از این هر دو به درباشد
از این کان نیست روی او اگر چه همچو زر باشد
قبا کی جوید آن جانی که کشته آن کمر باشد

اگر عالم هما گیرد نجوید سایه اش عاشق
اگر عالم شکر گیرد دلش نالان چو نی باشد
ز شمس الدین تبریزی مقیم عشق می گویم

587

صلا جان های مشتاقان که نک دلداری خوب آمد
از او کو حسن مه دارد هر آن کو دل نکه دارد
هر آنک از عشق بگریزد حقیقت خون خود ریزد
بروب از خویش این خانه ببین آن حس شاهانه
تن تو همچو خاک آمد دم تو تخم پاک آمد
ز بینایی بگردیدی مگر خواب دگر دیدی
تو چه شنیدی تو چه گفتی بگو تا شب کجا خفتی
صلاح الدین یعقوبان جواهربخش زرکوبان

588

صلا زندان دگرباره که آن شاه قمار آمد
ز زندان کیست این کاره که پیش شاه خون خواره
بیا ساقی سبک دستم که من باری میان بستم
چو گلزار تو را دیدم چو خار و گل برویدم
پیای فتنه انگیزی ز فتنه بازنگریزی
اگر بر رو زند یارم رخی دیگر به پیش آم
تویی شاهها و دیرینه مقام تست این سینه
شهم گوید در این دشتم تو پنداری که گم گشتم
مرا برید و خون آمد غزل پر خون برون آمد

589

شکایت ها همی کردی که بهمین برگ ریز آمد
ز رعد آسمان بشنو تو آواز دهل یعنی
بیا و بزم سلطان بین ز جرعه خاک خندان بین
بیا ای پاک مغز من ببو گلزار نغز من
زمین بشکافت و بیرون شد از آن رو خنجرش خواندم
سپاه گلشن و ریحان بحمدالله مظفر شد
چو حلواهای بی آتش رسید از دیگ چوبین خوش
به گوش غنچه نیلوفر همی گوید که یا عبهر
مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن
خمش باش و بجو عصمت سفر کن جانب حضرت

590

سر از بهر هوس باید چو خالی گشت سر چه بود
نظر در روی شه باید چو آن نبود چه را شاید
مرا پرسید صفرایی که گر مرد شکرخایی
بگفتم بهترین چیزی ولیکن پیش غیر تو
ازیرا اصل جسم تو ز زهر قاتل افتادست
جهان و عقل کلی را ز عقل جزو چون بینی
دو سه سطرست که می خوانی ز سر تا پا و پا تا سر
چو کور افتاد چشم دل چو گوش از ثقل شد پرگل

591

که او سرمست عشق آن همای نام ور باشد
وگر معشوق نی گوید گدازان چون شکر باشد
خداوندا چرا چندین شهی اندر سفر باشد

چو زرکوبست آن دلبر رخ من سیم کوب آمد
به خاک پای آن دلبر که آن کس سنگ و چوب آمد
کجا خورشید را هرگز ز مرغ شب غروب آمد
برو جاروب لا بستان که لا بس خانه روب آمد
هوس ها چون ملخ ها شد نفس ها چون حیوب آمد
چه خوردی تو که قاروره پر از خلط رسوب آمد
حکایت می کند رنگت که جاسوس القلوب آمد
که او خورشید اسرارست و علام الغیوب آمد

اگر تلبیس نو دارد همانست او که پار آمد
میان بندد دگرباره که اینک وقت کار آمد
به جان تو که تا هستم مرا عشق اختیار آمد
چو خارم سوخت در عشقت گلم بر تو نثار آمد
ولیک این بار دانستم که یار من عیار آمد
ازیرا رنگ رخسارم ز دستش آبدار آمد
نمی گوئی کجا بودی که جان بی تو نزار آمد
نمی دانی که صبر من غلاف ذوالفقار آمد
برید از من صلاح الدین به سوی آن دیار آمد

کنون برخیز و گلشن بین که بهمین بر گریز آمد
عروسی دارد این عالم که بستان پرجهیز آمد
که یاغی رفت و از نصرت نسیم مشک بیز آمد
به رغم هر خری کاهل که مشک او کمیز آمد
به یک دم از عدم لشکر به اقلیم حجیز آمد
که تیغ و خنجر سوسن در این پیکار تیز آمد
سر هر شاخ پرحلوا به سان کفچلیز آمد
باستیز عدو می خور که هنگام ستیز آمد
مکن با او تو همراهی که او بس سست و حیز آمد
که نبود خواب را لذت چو بانگ خیز خیز آمد

چو جان بهر نظر باشد روان بی نظر چه بود
سفر از خویشتن باید چو با خویشی سفر چه بود
کمر بندم چو نی پیشت اگر گویی شکر چه بود
که تو ابله شکر بینی و گویی زین بت چه بود
سفر بودست اصل تو نداند جز سفر چه بود
در آن دریای خون آشام عقل مختصر چه بود
دگر کاری نداری تو وگر نه پا و سر چه بود
به غیر خانه وسواس جای کور و کر چه بود

چه بویست این چه بویست این مگر آن یار می آید
شبی یا پرده عودی و یا مشک عرسودی
چه نورست این چه تابست این چه ماه و آفتابست این
سبوی می چه می جویی دهانش را چه می بویی
چه نقصان آفتابی را اگر تنها رود در ره
چه خورد این دل در آن محفل که همچون مست اندر گل
مخسب امشب مخسب امشب قوامش گیر و دریابش
گلستان می شود عالم چو سروش می کند سیران
همه چون نقش دیواریم و جنبان می شویم آن دم
گهی در کوی بیماران چو جالینوس می گردد
خمش کردم خمش کردم که این دیوان شعر من

592

اگر چرخ وجود من از این گردش فروماند

مگر آن یار گل رخسار از آن گلزار می آید
و یا یوسف بدین زودی از آن بازار می آید
مگر آن یار خلوت جو ز کوه و غار می آید
تو پنداری که او چون تو از این خمار می آید
چه نقصان حشمت مه را که بی دستار می آید
از آن میخانه چون مستان چه ناهموار می آید
که او در حلقه مستان چنین بسیار می آید
قیامت می شود ظاهر چو در اظهار می آید
که نور نقش بند ما بر این دیوار می آید
گهی بر شکل بیماران به حیلت زار می آید
ز شرم آن پری چهره به استغفار می آید

بگرداند مرا آن کس که گردون را بگرداند

اگر این لشکر ما را ز چشم بد شکست افتد
اگر باد زمستانی کند باغ مرا ویران
شمار برگ اگر باشد یکی فرعون جباری
مترسان دل مترسان دل ز سختی های این منزل
رایناکم رایناکم و اخرجنا خفایاکم
و ان طفتم حوالینا و انتم نور عینانا
شکسته بسته تازی ها برای عشقبازی ها
چو من خود را نمی یابم سخن را از کجا یابم

593

برون شو ای غم از سینه که لطف یار می آید
نگویم یار را شادی که از شادی گذشتست او
مسلمانان مسلمانان مسلمانان ز سر گیرید
برو ای شکر کاین نعمت ز حد شکر بیرون شد
روید ای جمله صورت ها که صورت های نو آمد
در و دیوار این سینه همی درد ز انبوهی

تو هم ای دل ز من گم شو که آن دلدار می آید
مرا از فرط عشق او ز شادی عار می آید
که کفر از شرم یار من مسلمان وار می آید
نخواهم صبر گر چه او گهی هم کار می آید
علم هاتان نگون گردد که آن بسیار می آید
که اندر در نمی گنجد پس از دیوار می آید

594

امروز جمال تو سیمای دگر دارد
امروز گل لعلت از شاخ دگر رستست
امروز خود آن ماهت در چرخ نمی گنجد
امروز نمی دانم فتنه ز چه پهلو خاست
آن آهوی شیرافکن پیداست در آن چشمش
رفت این دل سودایی گم شد دل و هم سودا
گر پا نبود عاشق با پر ازل پرد
دریای دو چشم او را می جست و تهی می شد
در عشق دو عالم را من زیر و زبر کردم
امروز دم عشقت فردای دم معشوق
گر شاه صلاح الدین پنهانست عجب نبود

امروز لب نوشت حلوا دگر دارد
امروز قد سروت بالای دگر دارد
وان سکه چون چرخ پهنای دگر دارد
دانم که از او عالم غوغای دگر دارد
کو از دو جهان بیرون صحرای دگر دارد
کو برتر از این سودا سودای دگر دارد
ور سر نبود عاشق سرهای دگر دارد
آگاه نبی کان در دریای دگر دارد
این جاش چه می جستی کو جای دگر دارد
امروز دم در دل فردای دگر دارد
کز غیرت حق هر دم لالای دگر دارد

595

آن را که درون دل عشق و طلبی باشد
رو بر در دل بنشین کان دلبر پنهانی

چون دل نگشاید در آن را سببی باشد
وقت سحری آید یا نیم شبی باشد

جانی که جدا گردد جویای خدا گردد
آن دیده کز این ایوان ایوان دگر بیند
آن کس که چنین باشد با روح قرین باشد
پایش چو به سنگ آید دریش به چنگ آید
چون تاج ملوکاتش در چشم نمی آید
خاموش کن و هر جا اسرار مکن پیدا

596

آن مه که ز پیدایی در چشم نمی آید
عقل از مزه بویش وز تابش آن رویش
هر صبح ز سیرانش می باشم حیرانش
هر چیز که می بینی در بی خبری بینی
دم همدم او نبود جان محرم او نبود
تن پرده بدوزیده جان برده بسوزیده
دو لشکر بیگانه تا هست در این خانه
در زیر درخت او می ناز به بخت او
از شاه صلاح الدین چون دیده شود حق بین

597

امروز جمال تو بر دیده مبارک باد
گل ها چون میان بندد بر جمله جهان خندد
خوبان چو رخت دیده افتاده و لغزیده
نوروز رخت دیدم خوش اشک بباریدم
بی گفت زبان تو بی حرف و بیان تو

598

یاران سحر خیزان تا صبح کی دریابد
آن بخت که را باشد کآید به لب جویی
یعقوب صفت کی بود کز پیرهن یوسف
یا تشنه چو اعرابی در چه فکند دلوی
یا موسی آتش جو کآرد به درختی رو
در خانه جهد عیسی تا وارهد از دشمن
یا همچو سلیمانی بشکافد ماهی را
شمشیر به کف عمر در قصد رسول آید
یا چون پسر ادهم راند به سوی آهو
یا چون صدف تشنه بگشاده دهان آید
یا مرد علف کش کو گردد سوی ویران ها
ره رو بهل افسانه تا محرم و بیگانه
هر کو سوی شمس الدین از صدق نهد گامی

599

امشب عجیبت ای جان گر خواب رهی یابد
ای عاشق خوش مذهب زنهار مخسب امشب
من بنده آن عاشق کو نر بود و صادق
در خدمت شه باشد شب همهره مه باشد
بر زلف شب آن غازی چون دلو رسن بازی
آن اشتر بیچاره نومید شدست از جو
بالش چو نمی یابد از اطلس روی تو

او نادره ای باشد او بوالعجبی باشد
صاحب نظری باشد شیرین لقبی باشد
در ساعت جان دادن او را طربی باشد
جانش چو به لب آید با قندلبی باشد
او بی پدر و مادر عالی نسبی باشد
در جمع سبک روحان هم بولهبی باشد

جان از مزه عشقش بی گشن همی زاید
هم خیره همی خندد هم دست همی خاید
تا جان نشود حیران او روی ننماید
تا باخبری والله او پرده بنگشاید
و اندیشه که این داند او نیز نمی شاید
با این دو مخالف دل بر عشق بنساید
در چالش و در کوشش جز گرد بنفزاید
تا جان پر از رحمت تا حشر بیساید
دل رو به صلاح آرد جان مشعله بریاید

بر ما هوس تازه پیچیده مبارک باد
ای پرگل و صد چون گل خندیده مبارک باد
دل بر در این خانه لغزیده مبارک باد
نوروز و چنین باران باریده مبارک باد
از باطن تو گوشت بشنیده مبارک باد

تا ذره صفت ما را کی زیر و زبر یابد
تا آب خورد از جو خود عکس قمر یابد
او بوی پسر جوید خود نور بصر یابد
در دلو نگارینی چون تنگ شکر یابد
آید که برد آتش صد صبح و سحر یابد
از خانه سوی گردون ناگاه گذر یابد
اندر شکم ماهی آن خاتم زر یابد
در دام خدا افتد وز بخت نظر یابد
تا صید کند آهو خود صید دگر یابد
تا قطره به خود گیرد در خویش گهر یابد
ناگاه به ویرانی از گنج خبر یابد
از نور ام نشرح بی شرح تو دریابد
گر پاش فروماند از عشق دو پر یابد

وان چشم کجا خسپد کو چون تو شهی یابد
کان یار بهانه جو بر تو گنهی یابد
کز چستی و شبخیزی از مه کلهی یابد
تا از ملاء اعلا چون مه سپهی یابد
آموخت که یوسف را در قعر چهی یابد
می گردد در خرمن تا مشت کهی یابد
باشد ز شب قدرت شال سپهی یابد

زان نعل تو در آتش کردند در این سودا
امشب شب قدر آمد خامش شو و خدمت کن
اندر پی خورشیدش شب رو پی امیدش

600

جامم بشکست ای جان پهلوش خلل دارد
گر بشکند این جامم من غصه نیاشامم
جامست تن خاکی جانست می پاکی
ساقی وفاداری کز مهر کله دارد
شادی و فرح بخشد دل را که دژم باشد
عقلی که بر این روزن شد حارس این خانه
شهمات کجا گردد آن کو رخ شه بیند
از آب حیات او آن کس که کشد گردن
خورشید به هر برجی مسعود و بهی باشد
جز صورت عشق حق هر چیز که من دیدم
چندان لقبش گفتم از کامل و از ناقص

601

آن عشق که از پاکی از روح حشم دارد
گر جسم تنک دارد جان تو سبک دارد
گر مانده ای در گل روی آر به صاحب دل
ای دل که جهان دیدی بسیار بگردیدی
ای مرکب خود کشته وی گرد جهان گشته
آن سینه و چون سینه صیقل ده آینه
این عشق همی گوید کان کس که مرا جوید
من سیمتنی خواهم من همچو منی خواهم
القاب صلاح الدین بر لوح چو پیدا شد

602

آن کس که تو را دارد از عیش چه کم دارد
از رنگ بلور تو شیرین شده جور تو
ای نازش حور از تو وی تابش نور از تو
ور خود حشمتش نبود خورشید بود تنها
بس عاشق آشفته آسوده و خوش خفته
گفتم به نگار من کز جور مرا مشکن
تا نشکنی ای شیدا آن در نشود پیدا
شمس الحق تبریزی بر لوح چو پیدا شد

603

گویند به بلا ساقون ترکی دو کمان دارد
ای در غم بیهوده از بوده و نابوده
در شام اگر میری زینی به کسی بخشد
جز غمزه چشم شه جز غصه خشم شه
دیوانه کنم خود را تا هرزه نیندیشم
چون عقل ندارم من پیش آ که تویی عقلم
گر طاعت کم دارم تو طاعت و خیر من
ای کوزه گر صورت مفروش مرا کوزه
تو وقف کنی خود را بر وقف یکی مرده

تا هر دل سودایی در خود شری می یابد
تا هر دل الهی ز الله ولهی یابد
تا ماه بلند تو با مه شبهی یابد

در جمع چنین مستان جامی چه محل دارد
جامی دگر آن ساقی در زیر بغل دارد
جامی دگرم بخشد کاین جام علل دارد
ساقی که قبای او از حلم تگل دارد
تیزی نظر بخشد گر چشم سبل دارد
خاک در او گردد گر علم و عمل دارد
کی تلخ شود آن کو دریای عسل دارد
در عین حیات خود صد مرگ و اجل دارد
اما کر و فر خود در برج حمل دارد
نیمیش دروغ آمد نیمیش دغل دارد
از غایت بی مثلی صد گونه مثل دارد

بشنو که چه می گوید بنگر که چه دم دارد
هر چند که صد لشکر در کتم عدم دارد
کو ملک ابد بخشد کو تاج قدم دارد
بنمای که را دیدی کز عشق رقم دارد
بازای به خورشیدی کز سینه کرم دارد
آن سینه که اندر خود صد باغ ارم دارد
شرطیست که همچون زر در کوره قدم دارد
ببزارم از آن زشتی کو سیم و درم دارد
انصاف بسی منت بر لوح و قلم دارد

وان کس که تو را ببند ای ماه چه غم دارد
هر چند که جور تو بس تند قدم دارد
ای آنک دو صد چون مه شاگرد و حشم دارد
آخر حشمت حسنش صد طبل و علم دارد
در سایه آن زلفی کو حلقه و خم دارد
گفتا به صدف مانی کو در به شکم دارد
آن در بت من باشد یا شکل بتم دارد
والله که بسی منت بر لوح و قلم دارد

ور زان دو یکی کم شد ما را چه زیان دارد
کاین کیسه زر دارد وان کاسه و خوان دارد
جانت ز حسد این جا رنج خفقان دارد
والله که نیندیشد هر زنده که جان دارد
دیوانه من از اصلم ای آنک عیان دارد
تو عقل بسی آن را کو چون تو شبان دارد
آن را که تویی طاعت از خوف امان دارد
کوزه چه کند آن کس کو جوی روان دارد
من وقف کسی باشم کو جان و جهان دارد

تو نیز بیا یارا تا یار شوی ما را
شمس الحق تبریزی خورشید وجود آمد

زیرا که ز جان ما جان تو نشان دارد
کان چرخ چه چرخست آن کان جا سیران دارد

604

هرک آتش من دارد او خرقه ز من دارد
غم نیست اگر ماهش افتاد در این چاهش
نفس ار چه که زاهد شد او راست نخواهد شد
صد مه اگر افزایش در چشم خوشش ناید
از عکس ویست ای جان گر چرخ ضیا دارد
گر صورت شمع او اندر لکن غیرست
گر با دگرانی تو در ما نگرانی تو
بس مست شدست این دل وز دست شدست این دل
شمس الحق تبریزی شاه همه شیرانست

زخمی چو حسینستش جامی چو حسن دارد
زیرا رسن زلفش در دست رسن دارد
گر راستیی خواهی آن سرو چمن دارد
با تنگی چشم او کان خوب ختن دارد
یا باغ گل خندان یا سرو و سمن دارد
بر سقف زند نورش گر شمع لکن دارد
ما روح صفا داریم گر غیر بدن دارد
گر خرد شدست این دل زان زلف شکن دارد
در بیشه جان ما آن شیر وطن دارد

605

ای دوست شکر خوشتر یا آنک شکر سازد
بگذار شکرها را بگذار قمرها را
در بحر عجایب ها باشد بجز از گوهر
جز آب دگر آبی از نادره دولابی
بی عقل نتان کردن یک صورت گرمابه
بی علم نمی تانی کز پیه کشی روغن
جان ها است برآشفته ناخورده و ناخفته
ای شاد سحرگاهی کان حسرت هر ماهی
می خندد این گردون بر سبلت آن مفتون
آن خر به مثال جو در زر فکند خود را
بس کردم و بس کردم من ترک نفس کردم

ای دوست قمر خوشتر یا آنک قمر سازد
او چیز دگر داند او چیز دگر سازد
اما نه چو سلطانی کو بحر و درر سازد
بی شبهه و بی خوابی او قوت جگر سازد
چون باشد آن علمی کو عقل و خبر سازد
بنگر تو در آن علمی کز پیه نظر سازد
از بهر عجب بزمی کو وقت سحر سازد
بر گرد میان من دو دست کمر سازد
خود را پی دو سه خر آن مسخره خر سازد
غافل بود از شاهی کز سنگ گهر سازد
خود گوید جانانی کز گوش بصر سازد

606

با تلخی معزولی میری بنمی ارزد
خربندگی و آنکه از بهر خر مرده
ز نهار نخندی تو تا اوت نخندانند
ای روی ترش بنگر آن را که ترش کردت
ای خسته افتاده بنگر که که افکندت
گر زانک سگی خسبد بر خاک سر کویس

یک روز همی خندد صد سال همی لرزد
بهر گل پژمرده با خار همی سازد
زیرا که همه خنده زین خنده همی خیزد
تا او شکری شیرین در سرکه درآمیزد
چون درنگری او را هم اوت برانگیزد
شیر از حذر آن سگ بگدازد و بگریزد

607

ای دل به غمش ده جان یعنی بنمی ارزد
چون لعل لبش دیدی یک بوسه بدزدیدی
در عشق چنان چوگان می باش به سر گردان
بی پا شد و بی سر شد تا مرد قلندر شد
چون آتش نو کردی عقلم به گرو کردی
بر عشق گذشتم من قربان تو گشتم من
چون مردم دیوانه ویران کنم این خانه
تا دل به قمر دادم از گردش او شادم

بی سر شو و بی سامان یعنی بنمی ارزد
برخیز ز لعل و کان یعنی بنمی ارزد
چون گوی در این میدان یعنی بنمی ارزد
شبابش زهی ارزان یعنی بنمی ارزد
خاک توم ای سلطان یعنی بنمی ارزد
آن عید بدین قربان یعنی بنمی ارزد
آن وصل بدین هجران یعنی بنمی ارزد
چون چرخ شدم گردان یعنی بنمی ارزد

608

ایمان بر کفر تو ای شاه چه کس باشد
آب حیوان ایمان خاک سیاهی کفران

سیمرغ فلک پیما پیش تو مگس باشد
بر آتش تو هر دو ماننده خس باشد

جان را صفت ایمان شد وین جان به نفس جان شد
شب کفر و چراغ ایمان خورشید چو شد رخشان
ایمان فرسی دین را مر نفس چو فرزین را
ایمان گودت پیش آ وان کفر گود پس رو
شمس الحق تبریزی رانی تو چنان بالا

609

در خانه غم بودن از همت دون باشد
بر هر چه همی لرزی می دان که همان ارزی
آن را که شفا دانی درد تو از آن باشد
آن جای که عشق آمد جان را چه محل باشد
سیمرغ دل عاشق در دام کجا گنجد
بر گرد خسان گردد چون چرخ دل تاری
جام می موسی کش شمس الحق تبریزی

610

نان پاره ز من بستان جان پاره نخواهد شد
آن را که منم خرقة عریان نشود هرگز
آن را که منم منصب معزول کجا گردد
آن قبله مشتاقان ویران نشود هرگز
از اشک شود ساقی این دیده من لیکن
بیمار شود عاشق اما بنمی میرد
خاموش کن و چندین غمخواره مشو آخر

611

ای خفته شب تیره هنگام دعا آمد
بنگر به سوی روزن بگشای در توبه
از جرم و جفاجویی چون دست نمی شویی
زین قبله به یاد آری چون رو به لحد آری
زین قبله بجو نوری تا شمع لحد باشد

612

بگذشت مه روزه عید آمد و عید آمد
آن صبح چو صادق شد عذرای تو وامق شد
شد جنگ و نظر آمد شد زهر و شکر آمد
جان از تن آلوده هم پاک به پاکی رفت
از لذت جام تو دل ماند به دام تو
بس توبه شایسته بر سنگ تو بشکسته
باغ از دی نامحرم سه ماه نمی زد دم

613

ای خواجه بازرگان از مصر شکر آمد
روح آمد و راح آمد معجون نجاج آمد
آن میوه یعقوبی وان چشمه ایوبی
خضر از کرم ایزد بر آب حیاتی زد
آمد شه معراجی شب رست ز محتاجی
موسی نهان آمد صد چشمه روان آمد
زین مردم کارافزا زین خانه پرغوغا

دل غرقه عمان شد چه جای نفس باشد
با کفر بگفت ایمان رفتیم که بس باشد
وان شاه نوآیین را چه جای فرس باشد
چون شمع تنت جان شد نی پیش و نی پس باشد
تا جز من پابرجا خود دست مرس باشد

و اندر دل دون همت اسرار تو چون باشد
زین روی دل عاشق از عرش فزون باشد
وان را که وفا خوانی آن مکر و فسون باشد
هر عقل کجا پرد آن جا که جنون باشد
پرواز چنین مرغی از کون برون باشد
آن دل که چنین گردد او را چه سکون باشد
تا آب شود پیشت هر نیل که خون باشد

آواره عشق ما آواره نخواهد شد
وان را که منم چاره بیچاره نخواهد شد
آن خاره که شد گوهر او خاره نخواهد شد
وان مصحف خاموشان سی پاره نخواهد شد
بی نرگس مخمورش خماره نخواهد شد
ماه از چه که لاغر شد استاره نخواهد شد
آن نفس که شد عاشق اماره نخواهد شد

وی نفس جفایبیشه هنگام وفا آمد
پرداخته کن خانه هین نوبت ما آمد
بر روی بزن آبی میقات صلا آمد
سودت نکند حسرت آنکه که قضا آمد
آن نور شود گلشن چون نور خدا آمد

بگذشت شب هجران معشوق پدید آمد
معشوق تو عاشق شد شیخ تو مرید آمد
شد سنگ و گهر آمد شد قفل و کلید آمد
هر چند چو خورشیدی بر پاک و پلید آمد
جان نیز چو واقف شد او نیز دوید آمد
بس زاهد و بس عابد کو خرقة درید آمد
بر بوی بهار تو از غیب دمید آمد

وان یوسف چون شکر ناگه ز سفر آمد
ور چیز دگر خواهی آن چیز دگر آمد
از منظره پیدا شد هنگام نظر آمد
نک زهره غزل گویان در برج قمر آمد
گردون به نثار او با دامن زر آمد
جان همچو عصا آمد تن همچو حجر آمد
عیسی نخورد حلوا کاین آخر خر آمد

چون بسته نبود آن دم در شش جهت عالم
آن کو مثل هدهد بی تاج نبید هرگز
در عشق بود بالغ از تاج و کمر فارغ
باقیش ز سلطان جو سلطان سخاوت خو

در جستن او گردون بس زیر و زیر آمد
چون مور ز مادر او بر بسته کمر آمد
کز کرسی و از عرشش منشور ظفر آمد
زو پرس خیرها را کو کان خیر آمد

614

آن بنده آواره باز آمد و باز آمد
چون عبهر و قند ای جان در روش بخند ای جان
ور زانک ببندی در بر حکم تو بنهد سر
هر شمع گدازیده شد روشنی دیده
زهرا ب ز دست وی گر فرق کنم از می
آب حیوانش را حیوان ز کجا نوشد
من ترک سفر کردم با یار شدم ساکن
ای دل چو در این جویی پس آب چه می جویی

چون شمع به پیش تو در سوز و گداز آمد
در را همبند ای جان زیرا به نیاز آمد
بر بنده نیاز آمد شه را همه ناز آمد
کان را که گداز آمد او محرم راز آمد
پس در ره جان جانم والله به مجاز آمد
کی ببند رویش را چشمی که فراز آمد
وز مرگ شدم ایمن کان عمر دراز آمد
تا چند صلا گویی هنگام نماز آمد

615

خواب از پی آن آید تا عقل تو بستاند
نی روز بود نی شب در مذهب دیوانه
از گردش گردون شد روز و شب این عالم
گر چشم سرش خسپد بی سر همه چشمست او
دیوانگی ار خواهی چون مرغ شو و ماهی
شب رو شو و عیاری در عشق چنان یاری
دیوانه دگر سانست او حامله جانست
زین شرح اگر خواهی از شمس حق و شاهی

دیوانه کجا خسپد دیوانه چه شب داند
آن چیز که او دارد او داند او داند
دیوانه آن جا را گردون بنگر داند
کز دیده جان خود لوح ازلی خواند
با خواب چو همراهی آن با تو کجا ماند
تا باز شود کاری زان طره که بفشاند
چشمش چو به جانانست حملش نه بدو ماند
تبریز همه عالم زو نور نو افشاند

616

چونی و چه باشد چون تا قدر تو را داند
عالم ز تو پرنورست ای دلبر دور از تو
این پرده نیلی را بادبست که جنباند
خرقه غم و شادی را دانی که که می دوزد
اندر دل آیینه دانی که چه می تابد
شقه علم عالم هر چند که می رقصد
وان کس که هوا را هم داند که چه بیچارست
شمس الحق تبریزی این مکر که حق دارد

جز پادشه بی چون قدر تو کجا داند
حق تو زمین داند یا چرخ سما داند
این باد هوایی نی بادی که خدا داند
وین خرقة ز دوزنده خود را چه جدا داند
داند چه خیالست آن آن کس که صفا داند
چشم تو علم ببند جان تو هوا داند
جز حضرت الاالله باقی همه لا داند
بی مهره تو جانم کی نرد دغا داند

617

چشم از پی آن باید تا چیز عجب ببند
سر از پی آن باید تا مست بتی باشد
عشق از پی آن باید تا سوی فلک پرد
بیرون سبب باشد اسرار و عجایب ها
عاشق که به صد تهمت بدنام شود این سو
ارزد که برای حج در ریگ و بیابان ها
بر سنگ سیه حاجی زان بوسه زند از دل
بر نقد سخن جانا هین سکه مزین دیگر

جان از پی آن باید تا عیش و طرب ببند
پا از پی آن باید کز یار تعب ببند
عقل از پی آن باید تا علم و ادب ببند
محجوب بود چشمی کو جمله سبب ببند
چون نوبت وصل آید صد نام و لقب ببند
با شیر شتر سازد یغمای عرب ببند
کز لعل لب یاری او لذت لب ببند
کان کس که طلب دارد او کان ذهب ببند

618

چون جغد بود اصلش کی صورت باز آید
چون افتد شیر نر از حمله حیز و غر

چون سیر خورد مردم کی بوی پیاز آید
وز زخمه کون خر کی بانگ نماز آید

پای تو شده کوچک از تنگی پاپوچک
بگشای به امیدی تو دیده جاویدی
چنگا تو سری برکن در حلقه سر اندر کن

619

آن صبح سعادت ها چون نورفشان آید
خور نور درخشاند پس نور برافشاند
مسکین دل آواره آن گمشده یک باره
جان به قدم رفته در کنم عدم رفته
دل مریم آبستن یک شیوه کند با من
دل نور جهان باشد جان در لمعان باشد
شمس الحق تبریزی هر جا که کنی مقدم

620

از سرو مرا بوی بالای تو می آید
هر نی کمر خدمت در پیش تو می بندد
هر نور که آید او از نور تو زاید او
گل خواجه سوسن شد آرایش گلشن شد
هر که ز تو بگریزم با عشق تو بستیزم
چون بروم از پستی بیرون شوم از هستی
اندر دل آوازی پرشورش و غمازی
روزست شبم از تو خشکست لبم از تو
زیر فلک اطلس هشیار نماند کس
از جور تو اندیشم جور آید در پیشم
شمس الحق تبریزی اندیشه چو باد خوش

621

در تابش خورشیدش رقصم به چه می باید
شد حامله هر ذره از تابش روی او
در هاون تن بنگر کز عشق سبک روحی
گر گوهر و مرجانی جز خرد مشو این جا
در گوهر جان بنگر اندر صدف این تن
چون جان بپرد از تو این گوهر زندانی
ور سخت شود بندش در خون بزند نقبی
جز تا به چه بابل او را نبود منزل
تبریز ز برج تو گر تابد شمس الدین

622

جان پیش تو هر ساعت می ریزد و می روید
هر جا که نهی پایی از خاک بروید سر
روزی که بپرد جان از لذت بوی تو
یک دم که خمار تو از مغز شود کمتر
من خانه تهی کردم کز رخت تو پر دارم
جانم ز پی عشق شمس الحق تبریزی

623

عاشق شده ای ای دل سودات مبارک باد
از هر دو جهان بگذر تنها زن و تنها خور

پا برکش ای کوچک تا پهن و دراز آید
تا تابش خورشیدش از عرش فراز آید
تو خویش تهیتر کن تا چنگ به ساز آید

آن گاه خروس جان در بانگ و فغان آید
تن گرد چو بنشانند جانان بر جان آید
چون بشنود این چاره خوش رقص کنان آید
با قد به خم رفته در حین به میان آید
عیسی دوروزه تن درگفت زبان آید
این رقص کنان باشد آن دست زنان آید
آن جا و مکان در دم بی جان و مکان باشد

وز ماه مرا رنگ و سیمای تو می آید
شکر به غلامی حلوی تو می آید
می مژده دهد یعنی فردای تو می آید
زیرا که از آن خنده رعنا تو می آید
اندر سرم از شش سو سودای تو می آید
در گوش من آن جا هم هیهای تو می آید
آن ناله چنین دانم کز نای تو می آید
غم نیست اگر خشکست دریای تو می آید
زیرا که ز بیش و پس می های تو می آید
بینم که چنان تلخی از رای تو می آید
جان تازه کند زیرا صحرای تو می آید

تا ذره چو رقص آید از منش به یاد آید
هر ذره از آن لذت صد ذره همی زاید
تا ذره شود خود را می کوبد و می ساید
زیرا که در این حضرت جز ذره نمی شاید
کز دست گران جانی انگشت همی خاید
چون ذره به اصلش شد خوانیش ولی ناید
عمری برود در خون مویش نیالاید
تا جان نشود جادو جایی بنیاساید
هم ابر شود چون مه هم ماه درافزاید

از بهر یکی جان کس چون با تو سخن گوید
وز بهر یکی سر کس دست از تو کجا شوید
جان داند و جان داند کز دوست چه می بوید
صد نوحه برآرد سر هر موی همی موید
می کاهم تا عشقت افزایش و افزوید
بی پای چو کشتی ها در بحر همی پوید

از جا و مکان رستی آن جات مبارک باد
تا ملک ملک گویند تنهات مبارک باد

ای پیش رو مردی امروز تو برخوردی
کفرت همگی دین شد تلخت همه شیرین شد
در خانقه سینه غوغاست فقیران را
این دیده دل دیده اشکی بد و دریا شد
ای عاشق پنهانی آن یار قرینت باد
ای جان پسندیده جویدده و کوشیده
خامش کن و پنهان کن بازار نکو کردی

624

هر ذره که بر بالا می نوشد و پا کوبد
آن را که بخنداند خوش دست برافشاند
مستست از آن باده با قامت خم داده
این عشق که مست آمد در باغ الست آمد
گر عشق نی مستستی یا باده پرستستی
تو پای همی کوبی و انگور می بینی
گویی همه رنج و غم بر من نهد آن همدم
همخرقه ایوبی زان پای همی کوبی
از زمزمه یوسف یعقوب به رقص آمد
ای طایفه پا کوبید چون حاضر آن جوید
این عشق چو بارانست ما برگ و گیا ای جان
پا کوفت خلیل الله در آتش مَرودی
پا کوفته روح الله در بحر چو مرغابی
خاموش کن و بی لب خوش طال بقا می زن

625

گر ماه شب افروزان روپوش روا دارد
گر نیز بپوشد رو و نیز ببرد بو
آن مه چو گریزانه آید سپس خانه
غم گر چه بود دشمن گوید سر او با من

626

هر کآتش من دارد او خرقه ز من دارد
نفس ار چه که زاهد شد او راست نخواهد شد
جانبست تو را ساده نقش تو از آن زاده
آیینه جان را بین هم ساده و هم نقشین
که جانب دل باشد که در غم گل باشد
کی شاد شود آن شه کز جان نبود آگه
می خاید چون اشتر یعنی که دهانم پر
مردانه تو مجنون شو و اندر لگن خون شو

چون موسی رخ زردش توبه مکن از دردش
چون مست نعم گشتی بی غصه و غم گشتی
گر چشمه بود دلکش دارد دهنش را خوش

627

عاشق به سوی عاشق زنجیر همی درد
تقصیر کجا گنجد در گرم روی عاشق
تا حال جوان چه بود کان آتش بی علت

ای زاهد فردایی فردات مبارک باد
حلوا شده کلی حلوات مبارک باد
ای سینه بی کینه غوغات مبارک باد
دریاش همی گوید دریات مبارک باد
ای طالب بالایی بالات مبارک باد
پرهات بروییده پرهات مبارک باد
کالای عجب بردی کالات مبارک باد

خورشید ازل بیند وز عشق خدا کوبد
وان را که بترساند دندان به دعا کوبد
این چرخ بر این بالا ناقوس صلا کوبد
کانگور وجودم را در جهد و عنا کوبد
در باغ چرا آید انگور چرا کوبد
کاین صوفی جان تو در معصره ها کوبد
چون باغ تو را باشد انگور که را کوبد
هر کو شنود ارکض او پای وفا کوبد
وان یوسف شیرین لب پا کوبد پا کوبد
باشد که سعادت پا در پای شما کوبد
باشد که دمی باران بر برگ و گیا کوبد
تا حلق ذبیح الله بر تیغ بلا کوبد
با طایر معراجی تا فوق هوا کوبد
می ترس که چشم بد بر طال بقا کوبد

گیرم که بپوشد رو بو را چه دوا دارد
از خنبش روحانی صد گونه گوا دارد
لیکن دل دیوانه صد گونه دغا دارد
با مرغ دم گوید کو دما کجا دارد

زخمی چو حسینستش جامی چو حسن دارد
ور راستی خواهی آن سرو چمن دارد
در ساده جان بنگر کان ساده چه تن دارد
هر دم بت نو سازد گویی که شمن دارد
مانده آن مردی کز حرص دو زن دارد
کی ناز کند مرده کز شعر کفن دارد
خاییدن بی لقمه تصدیق ذقن دارد
که ماده و گه نر نی کان شیوه زغن دارد

تا یار نعم گوید کر گفتن لن دارد
پس مست کجا داند کاین چرخ سخن دارد
لیکن همه گوهرها دریای عدن دارد

دیوانه همی گردد تدبیر همی درد
کز آتش عشق او تقصیر همی درد
دراعه تقوا را بر پیر همی درد

صد پرده در پرده گر باشد در چشمی
مرغ دل هر عاشق کز بیضه برون آید
این عالم چون قیرست پای همه بگرفته
شمس الحق تبریزی هم خسرو و هم میرست

628

ای دوست شکر بهتر یا آنک شکر سازد
ای باغ توی خوشتر یا گلشن گل در تو
ای عقل تو به باشی در دانش و در بینش
ای عشق اگر چه تو آشفته و پرتابی
بیخود شده آنم سرگشته و حیرانم
دریای دل از لطفش پر خسرو و پر شیرین
آن جمله گهرها را اندر شکند در عشق
شمس الحق تبریزی چون شمس دل ما را

629

عاشق چو منی باید می سوزد و می سازد
مه رو چو تویی باید ای ماه غلام تو
عاشق چو منی باید کز مستی و بی خویشی
فارس چو تویی باید ای شاه سوار من
عشق آب حیات آمد برهاندت از مردن
چون شاخ زرست این جان می کش به خودش می دان
باری دل و جان من مستست در آن معدن
چون چنگ شوی از غم خم داده وانگه او

آن آهوی مفتونش چون تازه شود خونش
شمس الحق تبریزی بر شمس فلک روزی

630

گر دیو و پری حارس باتیغ و سپر باشد
بر هر چه امیدستت کی گیرد او دستت
وان غصه که می گویی آن چاره نکردم دی
خودکرده شمر آن را چه خیزد از آن سودا
آن چاره همی کردم آن مات نمی آمد
از مات تو قوتی کن یا قوت شو او را تو

631

نومید مشو جانا کاومید پدید آمد
نومید مشو گر چه مریم بشد از دستت
نومید مشو ای جان در ظلمت این زندان
یعقوب برون آمد از پرده مستوری
ای شب به سحر برده در یارب و یارب تو
ای درد کهن گشته بخ بخ که شفا آمد
ای روزه گرفته تو از مایده بالا
خامش کن و خامش کن زیرا که ز امر کن

632

عید آمد و عید آمد وان بخت سعید آمد

ابروی کمان شکلش از تیر همی درد
از چنگل تعجیلش تاخیر همی درد
چون آتش عشق آید این قیر همی درد
پیراهن هر صبری زان میر همی درد

خوبی قمر بهتر یا آنک قمر سازد
یا آنک برآرد گل صد نرگس تر سازد
یا آنک به هر لحظه صد عقل و نظر سازد
چیزیست که از آتش بر عشق کمر سازد
گاهیم بسوزد پر گاهی سر و پر سازد
وز قطره اندیشه صد گونه گهر سازد
وان عشق عجایب را هم چیز دگر سازد
در فعل کند تیغی در ذات سپر سازد

ور نی مثل کودک تا کعب همی بازد
تا بر همه مه رویان می چربد و می نازد
با خلق نیبوندد با خویش نپردازد
کز وهم و گمان زان سو می راند و می تازد
ای شاه که او خود را در عشق دراندازد
چندان که کشش بیند سوی تو همی یازد
هر روز چو نوعشکان فرهنگ نو آغازد
در بر کشدت شیرین بی واسطه بنوازد

آن شیر بدان آهو در میمنه بگرازد
باشد که طراز نو شعشاع تو بطرازد

چون حکم خدا آید آن زیر و زبر باشد
بر شکل عصا آید وان مار دوسر باشد
هر چاره که پنداری آن نیز غرر باشد
اندر پی صد چون آن صد دام دگر باشد
آن چاره لنگت را آخر چه اثر باشد
تا او تو شوی تو او این حصن و مفر باشد

اومید همه جان ها از غیب رسید آمد
کان نور که عیسی را بر چرخ کشید آمد
کان شاه که یوسف را از حبس خرید آمد
یوسف که زلیخا را پرده بدرید آمد
آن یارب و یارب را رحمت بشنید آمد
وی قفل فرو بسته بگشا که کلید آمد
روزه بگشا خوش خوش کان غره عید آمد
آن سکنه حیرانی بر گفت مزید آمد

برگیر و دهل می زن کان ماه پدید آمد

عید آمد ای مجنون غلغل شنو از گردون
عید آمد ره جویان رقصان و غزل گویان
صد معدن دانایی مجنون شد و سودایی
زان قدرت پیوستش داوود نبی مستش
عید آمد و ما بی او عیدیم بیا تا ما
زو زهر شکر گردد زو ابر قمر گردد
برخیز به میدان رو در حلقه رندان رو
غم هاش همه شادی بندش همه آزادی
من بنده آن شرقم در نعمت آن غرقم
بربند لب و تن زن چون غنچه و چون سوسن

633

شمس و قمرم آمد سمع و بصرم آمد
مستی سرم آمد نور نظرم آمد
آن راه زخم آمد توبه شکنم آمد
امروز به از دینه ای مونس دیرینه
آن کس که همی جستم دی من به چراغ او را
دو دست کمر کرد او بگرفت مرا در بر
آن باغ و بهارش بین وان خمر و خمارش بین
از مرگ چرا ترسم کو آب حیات آمد
امروز سلیمانم کانگشتریم دادی
از حد چو بشد دردم در عشق سفر کردم
وقتست که می نوشم تا برق زند هوشم
وقتست که درتابم چون صبح در این عالم
بیتی دو هماندا اما بردند مرا جانا

634

نک ماه رجب آمد تا ماه عجب بیند
گر سجده کنان آید در امن و امان آید
حکمی که کند یزدان راضی بود و شادان
گر درخور عشق آید خرم چو دمشق آید
گوید چه سبب باشد آن خرم و این ویران
آمد شعبان عمدا از بهر برات ما
ماه رمضان آمد آن بند دهان آمد
آمد قدح روزه بشکست قدح ها را
سغراق معانی را بر معده خالی زن
با غره دولت گو هم بگذرد این نوبت
نوبت بگذار و رو نوبت زن احمد شو
خامش کن و کمتر گو بسیار کسی گوید

635

مستان می ما را هم ساقی ما باید
با آن همه حسن آن مه گر ناز کند گه گه
پر ده قدحی میرم آخر نه چو کمپیرم
فرمای تو ساقی را آن شادی باقی را
صد سر برد در دم از محرم و نامحرم
چون شمع بسوزاند پروانه مسکین را

کان معتمد سدره از عرش مجید آمد
کان قیصر مه رویان زان قصر مشید آمد
کان خوبی و زیبایی بی مثل و ندید آمد
تا موم کند دستش گر سنگ و حدید آمد
بر عید زنیم این دم کان خوان و ثرید آمد
زو تازه و تر گردد هر جا که قدید آمد
رو جانب مهمان رو کز راه بعید آمد
یک دانه بدو دادی صد باغ مزید آمد
جز نعمت پاک او منحوس و پلید آمد
رو صبر کن از گفتن چون صبر کلید آمد

وان سیمبرم آمد وان کان زرم آمد
چیز دگر ار خواهی چیز دگرم آمد
وان یوسف سیمین بر ناگه به برم آمد
دی مست بدان بودم کز وی خرم آمد
امروز چو تنگ گل بر ره گذرم آمد
زان تاج نکورویان نادر کمرم آمد
وان هضم و گوارش بین چون گلشکرم آمد
وز طعنه چرا ترسم چون او سپرم آمد
وان تاج ملوکانه بر فرق سرم آمد
یا رب چه سعادت ها که زین سفرم آمد
وقتست که برپریم چون بال و پریم آمد
وقتست که برغرم چون شیر نرم آمد
جایی که جهان آن جا بس مختصرم آمد

وز سوختگان ره گرمی و طلب بیند
ور بی ادبی آرد سیلی و ادب بیند
ور سر کشد از سلطان در حلق کنب بیند
ور دل ندهد دل را ویران چو حلب بیند
جان خضری باید تا جان سبب بیند
تا روزی و بی روزی از بخشش رب بیند
زد بر دهن بسته تا لذت لب بیند
تا منکر این عشرت بی باده طرب بیند
معشوقه خلوت را هم چشم عزب بیند
چون بگذرد این نوبت هم نوبت تب بیند
تا برف وجود تو خورشید عرب بیند
کو جاه و هوا جوید تا نام و لقب بیند

با آن همه شیرینی گر ترش کند شاید
والله که کلاه از شه بستاند و براباید
تا شینم و می میرم کاین چرخ چه می زاید
تا باد نیبماید تا باده بیبماید
نی غم خورد از ماتم نی دست بیالاید
چون جعد براندازد چون چهره بیاراید

پروانه چو بی جان شد جانیش دهد نسبه
رطلی ز می باقی کز غایت راواقی
ای عشق خداوندی شمس الحق تبریزی

636

همیرید همیرید در این عشق همیرید
همیرید همیرید و زین مرگ مترسید
همیرید همیرید و زین نفس برید
یکی تیشه بگیری پی حفره زندان
همیرید همیرید به پیش شه زیبا
همیرید همیرید و زین ابر برآید
خموشید خموشید خموشی دم مرگست

637

برانید برانید که تا بازمانید
بتازید بتازید که چالاک سوارید
چه دارید چه دارید که آن یار ندارد
پرندهش پرندهش خرابات چه سان بد
شرابست شرابست خدا را پنهانی
دوم بار دوم بار چو یک جرعه بریزد
گشادست گشادست سر خابیه امروز
صلا گفت صلا گفت کنون فالق اصباح
رسیدند رسیدند رسولان نهانی
دریغا و دریغا که در این خانه نگنجند
مبادا و مبادا که سر خویش بگیرد
بکوشید بکوشید که تا جان شود این تن
زهی عشق و زهی عشق که بس سخته کمانست
سماعیست سماعیست از آن سوی که سو نیست
خموشید خموشید خموشانه بنوشید
به دیدار نهانید به آثار عیانید
چو عقلید و چو عقلید هزاران و یکی چیز
در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد
دهان بست دهان بست از این شرح دل من

638

ملولان همه رفتند در خانه ببندید
به معراج برآید چو از آل رسولید
چو او ماه شکافید شما ابر چرایید
ملولان به چه رفتید که مردانه در این راه
چو مه روی نباشید ز مه روی متابید
چنان گشت و چنین گشت چنان راست نیاید
چو آن چشمه بدیدیت چرا آب نگشتید
چو در کان نباتید ترش روی چرایید
چنین برمستیزید ز دولت مگریزید
گرفتار کمندید کز او هیچ امان نیست
چو پروانه جانباز بسایید بر این شمع
از این شمع بسوزید دل و جان بفروزید
خر روباه چه ترسید شما شیرنژادید

وان جان چو آتش را زان رطل بفرماید
هر نقش که اندیشی در دل به تو بنماید
چندانک بیفزایی این باده بیفزاید

در این عشق چو مردید همه روح پذیرید
کز این خاک برآید سماوات بگیرید
که این نفس چو بندست و شما همچو اسپرید
چو زندان بشکستید همه شاه و امیرید
بر شاه چو مردید همه شاه و شهیرید
چو زین ابر برآید همه بدر منیرید
هم از زندگیست اینک ز خاموش نفرید

بدانید بدانید که در عین عیانید
بنازید بنازید که خوبان جهانید
بیارید بیارید در این گوش بخوانید
بگوئید بگوئید اگر مست شبانید
که دنیا و شما نیز ز یک جرعه آنید
ز دنیا و ز عقبی و ز خود فرد بمانید
کدوها و سبوها سوی خمخانه کشانید
سبک روح کند راح اگر سست و گرانید
درآید درآید برونشان منشانید
که ایشان همه کانند و شما بند مکانید
که ایشان همه جانند و شما سخره نانید
نه نان بود که تن گشت اگر آدمیانید
در آن دست و در آن شست و شما تیر مکانید
عروسی همه آن جاست شما طبل زنانید
پوشید پوشید شما گنج نهانید
پدید و نه پدیدیت که چون جوهر جانید
پراکنده به هر خانه چو خورشید روانید
مترسید مترسید گریبان مدرانید
که تا گنج نگریدید که تا خیره نمانید

بر آن عقل ملولانه همه جمع بخندید
رخ ماه بپوسید چو بر بام بلندید
چو او چست و ظریفست شما چون هلیندید
چو فرهاد و چو شداد دمی کوه نکندید
چو رنجور نباشید سر خویش مبندید
مدانید که چونید مدانید که چندید
چو آن خویش بدیدیت چرا خویش پسندید
چو در آب حیاتید چرا خشک و نژندید
چه امکان گریزست که در دام کمندید
مپیچید مپیچید بر استیزه مرندید
چه موقوف رفیقید چه وابسته بندید
تن تازه بپوشید چو این کهنه فکندید
خر لنگ چرایید چو از پشت سمندید

همان یار بیاید در دولت بگشاید
خموشید که گفتار فروخورد شما را

که آن یار کلیدست شما جمله کلندید
خریدار چو طوطیست شما شکر و قندید

639

آن سرخ قبایی که چو مه پار برآمد
آن ترک که آن سال به یغماش بدیدی
آن یار همانست اگر جامه دگر شد
آن باده همانست اگر شیشه بدل شد
ای قوم گمان برده که آن مشعله ها مرد
این نیست تناسخ سخن وحدت محضت
یک قطره از آن بحر جدا شد که جدا نیست
رومی پنهان گشت چو دوران حبش دید
گر شمس فروشد به غروب او نه فنا شد
گفتار رها کن بنگر آینه عین
شمس الحق تبریز رسیدست مگویند

امسال در این خرقة زنگار برآمد
آنست که امسال عرب وار برآمد
آن جامه به در کرد و دگر بار برآمد
بنگر که چه خوش بر سر خمار برآمد
آن مشعله زین روزن اسرار برآمد
کز جوشش آن قلزم زخار برآمد
کادم ز تک صلصل فخار برآمد
امروز در این لشکر جرار برآمد
از برج دگر آن مه انوار برآمد
کان شبهه و اشکال ز گفتار برآمد
کز چرخ صفا آن مه اسرار برآمد

640

تا باد سعادت ز محمد خیر افکند
از حال گدا نیست عجب گر شود او پست
روزی پسر ادهم اندر پی آهو
دادیش یکی شربت کز لذت و بویش
گفتند همه کس به سر کوی تحیر
از نام تو بود آنک سلیمان به یکی مرغ
از یاد تو بود آنک محمد به اشارت

زان مردی و زان حمله شقاوت سپر افکند
تیغ غم تو از سر صد شاه سر افکند
مانند فلک مرکب شبذیز برافکند
مستیش به سر برشد و از اسب درافکند
مسکین پسر ادهم تاج و کمر افکند
در ملکت بلقیس شکوه و ظفر افکند
غوغای دو نیمه شدن اندر قمر افکند

641

در حلقه عشاق به ناگه خیر افتاد
چشم و دل عشاق چنان پر شد از آن حسن
بس چشمه حیوان که از آن حسن بجوشید
مه با سپر و تیغ شبی حمله او دید
ما بنده آن شب که به لشکرگه وصلش
خونی بک هجران به هزیمت علم انداخت
گفتند ز شمس الحق تبریز چه دیدیت

کز بخت یکی ماه رخی خوب درافتاد
تا قصه خوبان که بنامند برافتاد
بس باده کز آن نادره در چشم و سر افتاد
بفکنند سپر را سبک و بر سپر افتاد
در غارت شکر همه ما را حشر افتاد
بر لشکر هجران دل ما را ظفر افتاد
گفتیم کز آن نور به ما این نظر افتاد

642

در خانه نشسته بت عیار کی دارد
بی زحمت دیده رخ خورشید که ببند
گفتی به خرابات دگر کار ندارم
زندان صبحی همه مخمور خمارند
ما طوطی غیبیم شکرخواره و عاشق
یک غمزه دیدار به از دامن دینار
جان ها چو از آن شیر ره صید بدیدند
چون عین عیانست ز اقرار کی لافد
ای در رخ تو زلزله روز قیامت
با غمزه غمازه آن یار وفادار
گفتی که ز احوال عزیزان خبری ده
ای مطرب خوش لهجه شیرین دم عارف
بازار بتان از تو خرابست و کسادست

معشوق قمرروی شکر بار کی دارد
بی پرده عیان طاقت دیدار کی دارد
خود کار تو داری و دگر کار کی دارد
ای زهره کلید در خمار کی دارد
آن کان شکرهای به قنطار کی دارد
دیدار چو باشد غم دینار کی دارد
اکنون چو سگان میل به مردار کی دارد
اقرار چو کاسد شود انکار کی دارد
در جنت حسن تو غم نار کی دارد
اندیشه این عالم غدار کی دارد
با مخبر خوبت سر اخبار کی دارد
یاری ده و برگو که چنین یار کی دارد
بازار چه باشد دل بازار کی دارد

امروز ز سودای تو کس را سر نیست
شمس الحق تبریز چو نقد آمد و پیدا

643

در کوی خرابات مرا عشق کشان کرد
من در پی آن دلبر عیار برفتم
من در عجب افتادم از آن قطب یگانه
ناگاه یک آهو به دو صد رنگ عیان شد
آن آهوی خوش ناف به تبریز روان گشت
آن کس که ورا کرد به تقلید سجودی
آن ها که بگفتند که ما کامل و فردیم
سلطان عرفناک بدش محرم اسرار
شمس الحق تبریز چو بگشاد پر عشق

644

تا نقش تو در سینه ما خانه نشین شد
آن فکر و خیالات چو یاجوج و چو ماجوج
آن نقش که مرد و زن از او نوحه کنانند
بالا همه باغ آمد و پستی همگی گنج
زان روز که دیدیمش ما روزفزونیم
هر غوره ز خورشید شد انگور و شکر بست
بسیار زمین ها که به تفصیل فلک شد
گر ظلمت دل بود کنون روزن دل شد
گر چاه بلا بود که بد محبس یوسف
هر جزو چو جندالله محکوم خدایست
خاموش که گفتار تو مانده نیلست
خاموش که گفتار تو انجیر رسیدست

645

بار دگر آن آب به دولاب درآمد
بار دگر آن جان پر از آتش و از آب
بار دگر آن صورت پنهانی عالم
خورشید که می درد از او مشرق و مغرب
بار دگر آن صبح بخندید و بتابید
بار دگر آن قاضی حاجات ندا کرد
بار دگر از قبله روان گشت رسالت
چون رفت محمد به در خیبر ناسوت
از بیم ملک جمله فلک رخنه و در شد
آری لقبش بود سعادت بک عالم
بگشاد محمد در خمخانه غیبی
از بهر دل تشنه و تسکین چنین خون
خاموش کن امروز که این روز سخن نیست

646

بار دگر آن مست به بازار درآمد
سره‌های درختان همه پر بار چرا شد
یک حمله دیگر همه در رقص درآیم
یک حمله دیگر همه دامن بگشاییم

دستار کی دارد سر دستار کی دارد
از پار کی گوید غم پیرار کی دارد

آن دلبر عیار مرا دید نشان کرد
او روی خود آن لحظه ز من باز نمان کرد
کز یک نظرش جمله وجودم همه جان کرد
کز تابش حسنش مه و خورشید فغان کرد
بغداد جهان را به بصیرت همدان کرد
فرخنده و بگزیده و محبوب زمان کرد
سرگشته و سودایی و رسوای جهان کرد
تا سر تجلی ازل جمله بیان کرد
جبریل امین را ز پی خویش دوان کرد

هر جا که نشینیم چو فردوس برین شد
هر یک چو رخ حوری و چون لعبت چین شد
گر باس قرین بود کنون نعم قرین شد
آخر تو چه چیزی که جهان از تو چنین شد
خاری که ورا جست گلستان یقین شد
وان سنگ سیه نیز از او لعل ثمین شد
بسیار یسار از کف اقبال یمین شد
ور رهن دین بود کنون قدوه دین شد
از بهر برون آمدنش جبل متین شد
بر بنده امان آمد و بر گبر کمین شد
بر قبط چو خون آمد و بر سبط معین شد
اما نه همه مرغ هوا درخور تین شد

وان چرخه گردنده در اشتاب درآمد
در لرزه چو خورشید و چو سیماب درآمد
از روزن جان دوش چو مهتاب درآمد
از لطف بود گر به سطرلاب درآمد
تا خفته صدساله هم از خواب درآمد
خیزید که آن فاتح ابواب درآمد
در گوش محمد چو به محراب درآمد
نقبی بزد از نصرت و نقاب درآمد
وز بیم مسبب همه اسباب درآمد
زان پیش که اشخاص به القاب درآمد
بسیار کسادی به می ناب درآمد
آن جام می لعل چو عناب درآمد
زحمت مده آن ساقی اصحاب درآمد

وان سرده مخمور به خمبار درآمد
کان بلبل خوش لحن به تکرار درآمد
مستانه و یارانه که آن یار درآمد
کز بهر نثار آن شه دربار درآمد

یک حمله دیگر به شکرخانه درآییم
یک حمله دیگر بنه خواب بسوزیم
یک حمله دیگر به شب این پاس بداریم
یک حمله دیگر برسان باده که مستی
یک حمله دیگر به سلیمان بگراییم
این شربت جان پرور جان بخش چه ساقیست
اکنون بزند گردن غم های جهان را
دارالحرج امروز چو دارالفرجی شد
بربند لب اکنون که سخن گستر بی لب

647

تدبیر کند بنده و تقدیر نداند
بنده چو بیندیشد پیداست چه بیند
گامی دو چنان آید کو راست نهادست
استیزه مکن مملکت عشق طلب کن
شه را تو شکاری شو کم گیر شکاری
خامش کن و بگزین تو یکی جای قراری

648

ای قوم به حج رفته کجایید کجایید
معشوق تو همسایه و دیوار به دیوار
گر صورت بی صورت معشوق ببینید
ده بار از آن راه بدان خانه برقتید
آن خانه لطیفست نشان هاش بگفتید
یک دسته گل کو اگر آن باغ بدیدید
با این همه آن رنج شما گنج شما باد

649

بر چرخ سحرگاه یکی ماه عیان شد
چون باز که بر باید مرغی به گه صید
در خود چو نظر کردم خود را بندیدم
در جان چو سفر کردم جز ماه ندیدم
نه چرخ فلک جمله در آن ماه فروشد
آن بحر بزد موج و خرد باز برآمد
آن بحر کفی کرد و به هر پاره از آن کف
هر پاره کف جسم کز آن بحر نشان یافت
بی دولت مخدومی شمس الحق تبریز

650

آن سرخ قبایی که چو مه پار برآمد
آن ترک که آن سال به یغماش بدیدی
آن یار همانست اگر جامه دگر شد
آن باده همانست اگر شیشه بدل شد
شب رفت حریفان صبحی به کجایید
رومی پنهان گشت چو دوران حبش دید
شمس الحق تبریز رسیدست بگویند

651

کز مصر چنین قند به خروار درآمد
زیرا که چنین دولت بیدار درآمد
کان لولی شب دزد به اقرار درآمد
در عربده ویران شده دستار درآمد
کان هدهد پرخون شده منقار درآمد
از دست مسیحی که به بیمار درآمد
کاقبال تو چون حیدر کرار درآمد
کان شادی و آن مستی بسیار درآمد
بی حرف سیه روی به گفتار درآمد

تدبیر به تقدیر خداوند چه ماند
حیلت بکند لیک خدایی بنده
وان گاه که داند که کجاهش کشاند
کاین مملکت از ملک الموت رهاند
کاشکار تو را باز اجل بازستاند
کان جا که گزینی ملک آن جات نشاند

معشوق همین جاست بیایید بیایید
در بادیه سرگشته شما در چه هوایید
هم خواجه و هم خانه و هم کعبه شما
یک بار از این خانه بر این بام برآید
از خواجه آن خانه نشانی بنمایید
یک گوهر جان کو اگر از بحر خدایید
افسوس که بر گنج شما پرده شما

از چرخ فرود آمد و در ما نگران شد
بر بود مرا آن مه و بر چرخ دوان شد
زیرا که در آن مه تنم از لطف چو جان شد
تا سر تجلی ازل جمله بیان شد
کشتی وجودم همه در بحر نهان شد
و آوازه درافکند چنین گشت و چنان شد
نقشی ز فلان آمد و جسمی ز فلان شد
در حال گذارید و در آن بحر روان شد
نی ماه توان دیدن و نی بحر توان شد

امسال در این خرقة زنگار برآمد
آنست که امسال عرب وار برآمد
آن جامه بدل کرد و دگر بار برآمد
بنگر که چه خوش بر سر خمار برآمد
کان مشعله از روزن اسرار برآمد
امروز در این لشکر جرار برآمد
کز چرخ صفا آن مه انوار برآمد

مهتاب برآمد کلک از گور برآمد
آنک از قلمش موسی و عیسیست مصور
در هاون اقبال عنایت گهری کوفت
از تف بهاری چه خبر یافت دل خاک
از بحر غسل هاش چه دید آن دل زنبور
در مخزن او کرم ضعیفی به چه ره یافت
بی دیده و بی گوش صدف رزق کجا یافت
نرم آهن و سنگی سوی انوار چه ره یافت
بنگر که ز گلزار چه گلزار بخندید
بی غازه و گلگونه گل آن رنگ کجا یافت
در دولت و در عزت آن شاه نکوکار
یک سیب بنی دیدم در باغ جمالش
چون حور برآمد ز دل سیب بخندید
این هستی و این مستی و این جنبش مستان
شمس الحق تبریز چو این شور برانگیخت

652

وز ریگ سیه چرده سقنقور برآمد
از نفخه او دمدمه صور برآمد
صد دیده حق بین ز دل کور برآمد
کز خاک سیه قافله مور برآمد
با مشک غسل گله زنبور برآمد
کز وی خز و ابریشم موفور برآمد
تا حاصل در گشت و چو گنجور برآمد
کز آهن و سنگی علم نور برآمد
وز سرمه چون قیر چه کافور برآمد
کافروخته از پرده مستور برآمد
این لشگر بشکسته چه منصور برآمد
هر سیب که بشکافت از او حور برآمد
از خنده او حاجت رنجور برآمد
زان باده مدان کز دل انگور برآمد
از مشرق جان آن مه مشهور برآمد

تدبیر کند بنده و تقدیر نداند
بنده چو بیندیشد پیداست چه بیند
گامی دو چنان آید کو راست نهادست
استیزه مکن مملکت عشق طلب کن
باری تو بهل کام خود و نور خرد گیر
اشکاری شه باش و موجو هیچ شکاری
چون باز شهی رو به سوی طبله بازش
از شاه وفادارتر امروز کسی نیست
زندانی مرگند همه خلق یقین دان
دانی که در این کوی رضا بانگ سگان چیست
حاشا ز سواری که بود عاشق این راه

653

بر چهره ما خاک چو گلگونه نماید
ترسابچه گوید که بپوشان که نشاید
چون نه مهه گشتست ندانی که بزاید
وین گاو ببیند شه اگر ژاژ نخاید
هر سوی جهد لیک به ناچار بساید
هر جا که رود عاقبت کار بیاید
زنگار کجا گیرد و صیقل به چه باید

چون بر رخ ما عکس جمال تو برآید
خواهم که ز زنار دو صد خرقة نماید
اشکم چو دهل گشته و دل حامل اسرار
شاهیست دل اندر تن مانده گاوی
وان دانه که افتاد در این هاون عشاق
از خانه عشق آنک بپرد چو کیوتر
آیینه که شمس الحق تبریز بسازد

654

آن را چو بگوید لب تو چون شکر آید
زود از رسن زلف تو بر چرخ برآید
زان پیش که جان را ز تو وقت سفر آید
لیبک زخم نفخه خون جگر آید

هر نکته که از زهر اجل تلختر آید
در چاه زنخدان تو هر جان که وطن ساخت
هین توشه ده از خوشه ابروی ظریف
از دعوت و آواز خوشت بوی دل آید

655

در مجلس جان فکر دگر کار مدارید
در مجلس دین مذهب کفار مدارید
پنهان چو نمی ماند اضمار مدارید

از بهر خدا عشق دگر یار مدارید
یار دگر و کار دگر کفر و محالست
در مجلس جان فکر چنانست که گفتار

گر بانگ نیاید ز فسا بوی بیاید
آن حارس دل مشرف جان سخت غیورست
هر وسوسه را بحث و تفکر بمخوانید
یا قوت کرم قوت شما بازنگیرد
العزه لله جمیعا چو شنیدیت
چون اول خط نقطه بد و آخر نقطه
در مشهد اعظم به تشهد بنشینید
انکار بسوزد چو شهادت بفروزد
یک نیم جهان کرکس و نیمیش چو مردار
آن نفس فریبنده که غرست و غرورست
که زلف برافشانند و که جیب گشاید
او یار وفا نبود و از یار برد
او باده بریزد عوضش سرکه فروشد
ما حلقه مستان خوش ساقی خویشید
گر ناف دهی پشک فروشد عوض مشک
چون روح برآمد به سر منبر تذکیر

656

مرغان که کنون از ققص خویش جدایید
کشتی شما ماند بر این آب شکسته
یا قالب بشکست و بدان دوست رسیدست
امروز شما هیزم آن آتش خویشید
آن باد وبا گشت شما را فسرانید
در هر سخن از جان شما هست جوابی
در هاون ایام چه درها که شکستید
ای آنک بزادیت چو در مرگ رسیدید
گر هند وگر ترک بزادیت دوم بار
ور زانک سزیدیت به شمس الحق تبریز

657

گر یک سر موی از رخ تو روی نماید
آن را که دمی روی نمایی ز دو عالم
گر برفکنی پرده از آن چهره زیبا
در خواب کنی سوختگان را ز می عشق

658

بگو دل را که گرد غم نگرده
نبات آب و گل جمله غم آمد
مگرد ای مرغ دل پیرامن غم
دل اندر بی غمی پری بیاید
دلا این تن عدو کهنه تست
دلا سر سخت کن کم کن ملولی
چو ماهی باش در دریای معنی
ملالی نیست ماهی را ز دریا
یکی دریاست در عالم نهانی
ز حیوان تا که مردم وانبرد
خמוש از حرف زیرا مرد معنی

در دل نظر فاحشه آثار مدارید
با غیرت او رو سوی اغیار مدارید
هر گمشده را سرور و سالار مدارید
خود را گرو نفس علف خوار مدارید
خاطر به سوی سبلت و دستار مدارید
خود را تبع گردش پرگار مدارید
هش را به سوی گنبد دوار مدارید
با شاهد حق نکرت انکار مدارید
هین چشم چو کرکس سوی مردار مدارید
هین عشق بر آن غره غرار مدارید
گلگونه او را بجز از خار مدارید
آن ده دله را محرم اسرار مدارید
آن حامضه را ساقی و خمار مدارید
ما را سقط و بارد و هشیار مدارید
آن ناف ورا نافه تاتار مدارید
خود را سپس پرده گفتار مدارید

رخ باز نمایید و بگویید کجایید
ماهی صفتان یک دم از این آب برآیید
یا دام بشد از کف و از صید جدایید
یا آتشتان مرد شما نور خدایید
یا باد صبا گشت به هر جا که درآیید
هر چند دهان را به جوابی نگشایید
آن سرمه دیدست بسایید بسایید
این زادن ثانیهست بزایید بزایید
پیدا شود آن روز که روبند گشایید
والله که شما خاصبک روز سزایید

بر روی زمین خرقه و زنار نماند
آن سوخته را جز غم تو کار نماند
از چهره خورشید و مه آثار نماند
تا جز تو کسی محرم اسرار نماند

ازیرا غم به خوردن کم نگرده
که سور او بجز ماتم نگرده
که در غم پر و پا محکم نگرده
که دیگر گرد این عالم نگرده
عدو کهنه خال و عم نگرده
ملول اسرار را محرم نگرده
که جز با آب خوش همدم نگرده
که بی دریا خود او خرم نگرده
که در وی جز بنی آدم نگرده
درون آب حیوان هم نگرده
بگرد حرف لا و لم نگرده

دل امروز خوی یار دارد
 که طاووس آن طرف پر می فشاند
 صدای نای آن جا نکته گوید
 بگه برخیز فردا سوی او رو
 چو بگشاید رخان تو دل نگهدار
 ولیکن عقل کو آن لحظه دل را
 ز ما کاری مجو چون داده ای می
 دل افتان و خیزان دوش آمد
 دویدم پیش و گفتم باده خوردی
 چو بو کردم دهانش را بدیدم
 خداوندی شمس الدین تیریز
 ز بو تا بوی فرقی بس عظیمست

نثرنا فی ربیع الوصل بالورد
 ز رویت باغ و عبهر می توان کرد
 ز روی زرد همچون زعفرانم
 به یک دانه ز خرمنگاه ماهت
 تو آن خضری که از آب حیات
 در آن حالی که حامل بازجویی
 نخاف العین ترمینا بسو
 به خود واگرد ای دل زانک از دل
 جهان شش جهت را گر دری نیست
 درآ در دل که منظرگاه حقست
 چو دردی ماند جان ما در این زیر
 ز گولی در جوال نفس رفتی
 الا یا ساقیا هات الحمیا
 دل سنگین عشق ار نرم گردد
 بیار آن باده حمرا و درده
 از آن باده که پر و بال عیش است
 از آن جرعه که از دریای فضل است
 چو تیرانداز گردد باده در خم
 و اسکرنا به کاسات عظام
 چو باده در من آتش زد بدیدم
 بیا ای مادر عشرت به خانه
 وگر در راه تو نامحرمانند
 چو گشتی شیرگیر و شیرآشام
 بزنی کردن امل ها را به باده
 سقا هم ربهم برخوان و می نوش
 وگر ساغر نداری می بیاور
 و اعتقنا به خمر من هموم

بیا ای زیرک و بر گول می خند
 چو در سلطان بی علت رسیدی
 اگر بر نفس نحسی دیو شد چیر
 چو مرده مرده ای را کرد معزول

هوای روی چون گلنار دارد
 که بلبل آن طرف تکرار دارد
 نوای چنگ بس اسرار دارد
 که او عاشق چو من بسیار دارد
 که بس آتش در آن رخسار دارد
 که دل ها را لبش خمار دارد
 که می مر مرد را بی کار دارد
 که می مستی او اظهار دارد
 نمی ترسی که عقل انکار دارد
 که بوی آن پری دیدار دارد
 که بوی خالق جبار دارد
 و او بی حد و بی مقدار دارد

حنانینا فنعم الزوج و الفرد
 ز زلفت مشک و عنبر می توان کرد
 جهانی را مزعفر می توان کرد
 فلک ها را مسخر می توان کرد
 گدایان را سکندر می توان کرد
 محالی را میسر می توان کرد
 فیا داود قدر حلقه السرد
 ره پنهان به دلبر می توان کرد
 چو در دل آمدی در می توان کرد
 وگر هم نیست منظر می توان کرد
 اگر زیرست از بر می توان کرد
 وگر نی ترک این خر می توان کرد
 لتکفینا عناء الحر و البرد
 دل ار سنگست جوهر می توان کرد
 کز احمر عالم اخضر می توان کرد
 ز هر جزوم کبوتر می توان کرد
 بهشت و حور و کوثر می توان کرد
 ز تیر باده اسپر می توان کرد
 فان السكر دفع الهم و الحرد
 که از هر آب آذر می توان کرد
 که جان را فرش مادر می توان کرد
 تو را از جام چادر می توان کرد
 سزای شیر صفدر می توان کرد
 کز آن هر قطره خنجر می توان کرد
 که هر دم عیش دیگر می توان کرد
 دهان را همچو ساغر می توان کرد
 و جازی همنا بالدفع و الطرد

بیا ای راه دان بر غول می خند
 هلا بر علت و معلول می خند
 برو بر خاذل و مخذول می خند
 تو خوش بر عازل و معزول می خند

مثال محتمل پندار عزلش
یکی در خواب حاصل کرد ملکی
سوالی گفت کوری پیش کری
وگر گوید فروشستم فلان را
چو نقدت دست داد از نقل بس کن

662

اگر عالم همه پرخار باشد
وگر بی کار گردد چرخ گردون
همه غمگین شوند و جان عاشق
به عاشق ده تو هر جا شمع مرده ست
وگر تنهاست عاشق نیست تنها
شراب عاشقان از سینه جوشد
به صد وعده نباشد عشق خرسند
وگر بیمار بینی عاشقی را
سوار عشق شو وز ره میندیش
به یک حمله تو را منزل رساند
علف خواری نداند جان عاشق
ز شمس الدین تبریزی بیابی

تو هم بر فاعل و مفعول می خند
برو بر حاصل و محصول می خند
دلا بر سائل و مساؤل می خند
هلا بر غاسل و مغسول می خند
خمش بر ناقل و منقول می خند

دل عاشق همه گلزار باشد
جهان عاشقان بر کار باشد
لطیف و خرم و عیار باشد
که او را صد هزار انوار باشد
که با معشوق پنهان یار باشد
حریف عشق در اسرار باشد
که مکر دلبران بسیار باشد
نه شاهد بر سر بیمار باشد
که اسب عشق بس رهوار باشد
اگر چه راه ناهموار باشد
که جان عاشقان خمار باشد
دلی کو مست و بس هشیار باشد

663

تویی نقشی که جان ها برنتابد
جهان گر چه که صد رو در تو دارد
روان گشتند جان ها سوی عشقت
درون دل نهان نقشبست از تو
چو خلوتگاه جان آبی خمش کن
بدو نیک ار بینی نیک نبود
بگو تو نام شمس الدین تبریز

که قند تو دهان ها برنتابد
جمالت را جهان ها برنتابد
که با عشقت روان ها برنتابد
که لطفش را نهان ها برنتابد
که آن خلوت زبان ها برنتابد
از آن بگذر کز آن ها برنتابد
که نامش را نشان ها برنتابد

664

دلی دارم که گرد غم نگرده
دلی دارم که خوی عشق دارد
خطی بستانم از میر سعادت
چو خاص و عام آب خضر نوشند
اگر فاسق بود زاهد کنندش
چو یابد نردبان بر چرخ شادی
چو خرمشاه عشق از دل برون جست
ز سایه طره های درهم او
بکن توبه ز گفتار ار چه توبه

میی دارم که هرگز کم نگرده
که جز با عاشقان همدم نگرده
که دیگر غم در این عالم نگرده
دگر کس سخره ماتم نگرده
وگر زاهد بود بلعم نگرده
ز غم چون چرخ پشتش خم نگرده
که باشد که خوش و خرم نگرده
ز هر همسایه ای درهم نگرده
از آن توبه شکن محکم نگرده

665

خنک جانی که او یاری پسندد
تو باشی خنده و یار تو شادی
تو باشی سجده و یار تو تعظیم
تو باشی چون صدا و یار غارت
تو آدینه بوی او وقت خطبه
نگر آخر دمی در نحن اقرب
خیالی خوش دهد دل زان بنازد

کز او دوریش خود صورت نیندد
که بی شادی دهان کس نخندد
که بی تعظیم هرگز سر نخنبد
چو آوازی به نزد کوه و گنبد
نه ز آدینه جدا چون روز شنبد
نظر را تا نجنباند نجنبد
خیالی زشت آرد دل بتندد

بر او مسخره آمد دل و جان
مزن سیلی چنانک گیج کردم
خمش تا درس گوید آن زبانی
اگر گویی تو نی را هی خمش کن

666

چمن جز عشق تو کاری ندارد
چه بی ذوقست آن کش عشق نبود
به غیر قوت تن قوتی ننوشد
هر آنک ترک خر گوید ز مستی
ز خر رست و روان شد پابرهنه
چه غم دارد که خر رفت و رسن برد
مشو غره به ازرق پوش گردون
درافکن فتنه دیگر در این شهر
بدران پرده ها را زانک عاشق
بزن آتش در این گفت و در آن کس

667

سماع صوفیان می درنگیرد
یقین می دانک جسمانیست آفت
بیابد خلوت عشرت مسیحا
چرا در بزم خلوت بی گرانان
نه اصل این بنا باشد کلوخی
که چشم حقد یوسف را نداند
ز هر آهو نه صحرا مشک یابد
ز هر نی ناله مشتاق ناید
چه داند لطف زهره زهره رفته
می جان را بجز جانی ننوشد
نه هر ابری حریف ماه گردد
اگر دلدار گیرد در جهان کس
خداوند شمس دین آن نور تبریز

668

رجب بیرون شد و شعبان درآمد
دم جهل و دم غفلت برون شد
بروید دل گل و نسرین و ریحان
دهان جمله غمگینان بخندند
چو خورشید آدمی زربفت پوشد
بزن دست و بگو ای مطرب عشق
اگر دی رفت باقی باد امروز
همه عمر گذشته بازآید
چو در کشتی نوحی مست خفته
منور شد چو گردون خاک تبریز

669

چو شب شد جملگان در خواب رفتند
دو چشم عاشقان بیدار تا روز
چو ایشان را حریف از اندرونست

که از صله گه از سیلش رندد
ز گیجی دور افتم ز اصل و مسند
که لا باشد به پیشش صد مهند
بگوید با لبش گو ای موید

وگر دارد چو من باری ندارد
چه مرده ست آن که او یاری ندارد
بجز دنیا سمن زاری ندارد
غم پالان و افساری ندارد
به گلزاری که آن خاری ندارد
بر او خر چو مقداری ندارد
که اندر زیر ایزاری ندارد
که دور عشق هنجاری ندارد
ز بی شرمی غم و عاری ندارد
که در گفت تو اقراری ندارد

که آتش هیزمی را تر نگیرد
مکوپ این دست تا پا برنگیرد
اگر مجلس ز گاو و خر نگیرد
دل ما عیش را از سر نگیرد
کلوخی لطف آن دلبر نگیرد
که بانگ چنگ گوش کر نگیرد
ز هر گاوی جهان عنبر نگیرد
و هر مرغی ز نی شکر نگیرد
که او را گوشه چادر نگیرد
که جسمانی می انور نگیرد
که اختر را بجز اختر نگیرد
از این دلدار ما خوشتر نگیرد
که هر کس را چو من چاکر نگیرد

برون شد جان ز تن جانان درآمد
دم عشق و دم غفران درآمد
چو از ابر کرم باران درآمد
بدین قندی که در دندان درآمد
چو آن مه روی زرافشان درآمد
که آن سرفتنه پاکوبان درآمد
وگر عمر بشد عثمان درآمد
چو این اقبال جاویدان درآمد
چه غم داری اگر طوفان درآمد
چو شمس الدین در آن میدان درآمد

همه چون ماهیان در آب رفتند
همه شب سوی آن محراب رفتند
چه غم دارند اگر اصحاب رفتند

همه در غصه و در تاب و عشاق
همه اندر غم اسباب و ایشان
کی یابد گرد ایشان را که ایشان
تو چون دلوی بر بن دولاب می گرد
ببین آن ها که بند سیم بودند
ببین آن ها که سیمین بر گزیدند

670

پریر آن چهره یارم چه خوش بود
به یادم نیست هیچ آن ماجراها
در آن بزم و در آن جمع و در آن عیش
اگر چه مست جام عشق بودم

671

دل را ناله سرنای باید
به جان خواهم نوای عاشقانه
همی نام که از غم بار دارم
بگو ای نای حال عاشقان را

ببین ای جان من کز بانگ طاسی
بخوان بر سینه دل این عزیمت
چو ناله مونس رنجور گردد

672

بگویم خفیه تا خواجه نرنجد
ز مستی من ترازو را شکستم
بتان را جمله زو بدرید سربند
هم از جمله سیه روییست آن نیز
قراضه کیست پیش شمس تبریز

673

کسی کز غمزه ای صد عقل بندد
اگر تسخر کند بر چرخ و خورشید
دلا می جوش همچون موج دریا
چو خورشیدی و از خود پاک گشتی
شکرشیرینی گفتن رها کن

674

چنان کز غم دل دانا گریزد
مگر ما شحنه ایم و غم چو دزدست
بگرد شیر عشق و گله غم
ز نابینا برهنه غم ندارد
مرا سوداست تا غم را ببینم
همه عالم به دست غم زبوند
اگر بالا روم پستی گریزد
خمش باشم بود کاین غم درافتد

675

به سوی طره پرتاب رفتند
قلنداروار بی اسباب رفتند
چو برق و باد سخت اشتاب رفتند
که ایشان برتر از دولاب رفتند
درون خاک چون سیماب رفتند
به روی سرخ چون عناب رفتند

عتاب و ناز دلدارم چه خوش بود
ولیکن زین خیر دارم چه خوش بود
میان باغ و گلزارم چه خوش بود
رخ معشوق هشیارم چه خوش بود

که از سرنای بوی یار آید
کز آن ناله جمال جان نماید
عجب این جان نالان تا چه زاید
که آواز تو جان می آزماید

مه بگرفته چون وا می گشاید
که تا فریاد از پریان برآید
گرش گویی خمش کن هم نشاید

که آن دلبر همی در بر نگنجد
ترازو کان گوهر را نسنجد
که ماده گرگ با یوسف نغنجد
که پیش رومی زنجی بزنجد
که گنج زر بیارد یا بگنجد

گر او بر ما نخندد پس که خندد
بود انصاف و انصاف آن پسندد
که گر دریا بیارامد بگنجد
ز تو چنگ اجل جز غم نرندد
ولیکن کان قندی چون نقندد

دو چندان غم ز پیش ما گریزد
چو ما را دید جا از جا گریزد
چو صید از شیر در صحرا گریزد
ز پیش دیده بینا گریزد
ولیکن غم از این سودا گریزد
چو او ببیند مرا تنها گریزد
وگر پستی روم بالا گریزد
غلط خود غم ز ناگویا گریزد

هر آن دل ها که بی تو شاد باشد
چو مرغ خانگی کز اوج پرد
چه ماند صورتی کز خود تراشی
چه ماند هیبت شمشیر چوبین
تو عهدی کرده چون روح بودی
اگر منکر شوی من صبر دارم

676

سگ ار چه بی فغان و شر نباشد
شنو از مصطفی کو گفت دیوم
سگ اصحاب کهف و نفس پاکان
سگ اصحاب را خوی سگی نیست
که موسی را درخت آن شب چو اختر

677

عجب آن دلبر زیبا کجا شد
میان ما چو شمعی نور می داد
دل چون برگ می لرزد همه روز
برو بر ره پیرس از رهگذریان
برو در باغ پرس از باغبانان
برو بر بام پرس از پاسبانان
چو دیوانه همی گردهم به صحرا
دو چشم من چو جیغون شد ز گریه
ز ماه و زهره می پرسم همه شب
چو آن ماست چون با دیگرانست
دل و جانش چو با الله پیوست
بگو روشن که شمس الدین تبریز

678

به صورت یار من چون خشمگین شد
به صد وادی فرورفتم به سودا
به سوی آسمان رفتم چو دیوان
مرا گفتند راه راست برگیر
مرا هم راه و همراهست یارم
به زیر گلبنش هر کس که بنشست

در این گفتارم آن معنی طلب کن
ازیرا اسم ها عین مسماست
اگر خواهی که عین جمع باشی
مخوان این گنج نامه دیگر ای جان
به کهگل چون بپوشم آفتابی
اگر تو زین ملولی وای بر تو
زره بر آب می دان این سخن را
ز خود محجوبشان کردم به گفتن
خمش باشم لب از گفتن ببندم

679

چو دیوم عاشق آن یک پری شد

چو خاشاکی میان باد باشد
چو شاگردی که بی استاد باشد
بدان شاهی که حوری زاد باشد
به شمشیری که از پولاد باشد
ولیکن کی تو را آن یاد باشد
بدان روزی که روز داد باشد

سگ ما چون سگ دیگر نباشد
مسلمان شد دگر کافر نباشد
اگر بر در بود بر در نباشد
گر این سر سگ نمود آن سر نباشد
نمود آذر ولیک آذر نباشد

عجب آن سرو خوش بالا کجا شد
کجا شد ای عجب بی ما کجا شد
که دلبر نیم شب تنها کجا شد
که آن همراه جان افزا کجا شد
که آن شاخ گل رعنا کجا شد
که آن سلطان بی همتا کجا شد
که آن آهو در این صحرا کجا شد
که آن گوهر در این دریا کجا شد
که آن مه رو بر این بالا کجا شد
چو این جا نیست او آن جا کجا شد
اگر زین آب و گل شد لاکجا شد
چو گفت الشمس لا یخفی کجا شد

دل گفت اه مگر با من به کین شد
که چه چاره که چاره گر چنین شد
از این درد آسمان من زمین شد
چه ره گیرم که یار راستین شد
که روی او مرا ایمان و دین شد
سعادت با نشستش همنشین شد

نفس های خوشم او را کمین شد
ز عین اسم آدم عین بین شد
همین شد چاره و درمان همین شد
که این گنج از پی حکمت دفین شد
جهانی کی درون آستین شد
که تو پیرار مردی این یقین شد
همان آبست الا شکل چین شد
به پیش حاسدان واجب چنین شد
که مثنی بیس با پیری قرین شد

ز دیو خویشتن یک سر بری شد

چو ناگاهان بدیدش همچو برقی
در انگشت پری مهر سلیمان
چو سر چاکری عشق دریافت
چو لب تر کرد او از جام عشقش
چو شد او مشتری عشق جنی
چو گاوی بود بی جان و زبان دیو
همه جور و جفا و محنت عشق
مگر درد فراق و جور هجران
ز دست هجر او تا پیش مخدوم
چو دیو آمد به پیشش خاک بوسید
از آن مستی به تبریز است گردان

680

نگارا مردگان از جان چه دانند
بر بیگانگان تا چند باشی
بپوشان قد خوبت را از ایشان
خرامان جانب میدان خویش آ
بزن چوگان خود را بر در ما
بهل ویرانه بر جغدان منکر
چه دانند ملک دل را تن پرستان
یکی مستی از این بی دست و بی پا

681

کسی که غیر این سوداش نبود
مثال گوی در میدان حیرت
وجودی که نرسد از سایه خوش
نماید آینه سیمای هر کس
به روزی صد هزاران عیب و خوبی
ندارد آینه با زشت بغضی
دهانی زین شکر مجروح گردد
به پره‌های عجب دل برپریدی
برو چون مه پی خورشید می کاه

682

یکی لحظه از او دوری نباید
تو می گویی که بازآیم چه باشد
بسی این کار را آسان گرفتند
چرا آسان نماید کار دشوار
به هر حالی که باشی پیش او باش
اگر تو پاک و ناپاکی همگریز
چنانک تن بساید بر تن یار
چو پا واپس کشد یک روز از دوست
جدایی را چرا می آزمایی
گیاهی باش سبز از آب شوقش
سرک بر آستان نه همچو مسمار

683

ز خاک من اگر گندم برآید

برون پرید عقلش را سری شد
چو دید آن جان و دل در چاکری شد
فراز هفت چرخ مهتری شد
بدان خشکی لب او از تری شد
کمینه بندگانش مشتری شد
بداد جان و عشقش سامری شد
بر او شیرین چو مهر مادری شد
که تاب آن نبودش زان بری شد
که شمس الدینست بهر داوری شد
از آتش با ملایک همپری شد
که از جانش هوای کافری شد

کلاغان قدر تابستان چه دانند
بیا جان قدر تو ایشان چه دانند
که کوران سرو در بستان چه دانند
مباش آن جا خران میدان چه دانند
که خامان لطف آن چوگان چه دانند
که جغدان شهر آبادان چه دانند
گدایان طبع سلطانان چه دانند
حدیث رستم دستان چه دانند

ز ذوق ماش یاد ماش نبود
دوان باشد اگر چه پاش نبود
پناه سایه عنقاش نبود
ازیرا صورت و سیماش نبود
بگوید آینه غوغاش نبود
هوای چهره زیباش نبود
که دندان های شکرخاش نبود
ولیک از دام او پرواش نبود
که بی کاهش جمال افزایش نبود

کز آن دوری خرابی ها فزاید
تو بازآیی اگر دل در گشاید
بسی دشوارها آسان نماید
که تقدیر از کمین عقلت رباید
که از نزدیک بودن مهر زاید
که پاکی ها ز نزدیکی فزاید
به دیدن جان او بر جان بساید
خطر باشد که عمری دست خاید
کسی مر زهر را چون آزماید
میندیش از خری کو ژاژ خاید
که گردون این چنین سر را نساید

از آن گر نان پزی مستی فزاید

خمیر و نانبا دیوانه گردد
اگر بر گور من آبی زیارت
میا بی دف به گور من ای برادر
زنخ بر بسته و در گور خفته
بدری زان کفن بر سینه بندی
ز هر سو بانگ جنگ و چنگ مستان
مرا حق از می عشق آفریدست
منم مستی و اصل من می عشق
به برج روح شمس الدین تبریز

684

ز رویت دسته گل می توان کرد
ز قد پر خم من در ره عشق
ز اشک خون همچون اطلس من
ز هر حلقه از آن زلفین پربند
تو دریایی و من یک قطره ای جان
دل صدپاره شد هر پاره نالان
تو قاف قندی و من لام لب تلخ
مرا همشیره است اندیشه تو
رهی دورست و جان من پیاده
خمش کن زان که بی گفت زبانی

685

دل با دل دوست در حنین باشد
گویم سخن و زبان نجنانم
دانم که زبان و گوش غمازند
صد شعله ی آتش است در دیده
خود طرفه تر این که در دل آتش
زان آتش باغ سبتر گردد
ای روح مقیم مرغزاری تو
آن سوی که کفر و دین می گنجد

686

ای مطرب جان چو دف به دست آمد
چون چهره نمود آن بت زیبا
ذرات جهان به عشق آن خورشید
غمگین ز چیبی مگر تو را غولی
زان غول ببر بگیر سغراقی
این پرده بزن که مشتری از چرخ
در حلقه این شکستگان گردید
این عشرت و عیش چون نماز آمد
خامش کن و در خمش تماشا کن

687

کی باشد کاین قفص چمن گردد
این زهر کشنده انگبین بخشد
آن ماه دو هفته در کنار آید
آن یوسف مصر الصلا گوید

تنورش بیت مستانه سراید
تو را خرپشته ام رقصان نماید
که در بزم خدا غمگین نشاید
دهان افیون و نقل یار خاید
خراباتی ز جانت درگشاید
ز هر کاری به لاید کار زاید
همان عشقم اگر مرگم بساید
بگو از می بجز مستی چه آید
بپرد روح من یک دم نیاید

ز زلفت شاخ سنبل می توان کرد
بر آب چشم من پل می توان کرد
براق عشق را جل می توان کرد
پر گردن کشان غل می توان کرد
ولیکن جزو را کل می توان کرد
که از هر پاره بلبل می توان کرد
ز قاف و لام ما قل می توان کرد
از این شیره بسی مل می توان کرد
ولی دل را چو دلدل می توان کرد
جهان پربانگ و غلغل می توان کرد

گویای خموش همچنین باشد
چون گوش حسود در کمین باشد
با دل گویم که دل امین باشد
از نکته دل که آتشین باشد
چندین گل و سرو و یاسمین باشد
تا آتش و آب همنشین باشد
کان جا دل و عقل دانه چین باشد
کی ما و من فلان دین باشد

این پرده بزن که یار مست آمد
ماه از سوی چرخ بت پرست آمد
رقصان ز عدم به سوی هست آمد
از راه برد و همنشست آمد
کان بر کف عشق از الست آمد
از بهر شکستگان به پست آمد
کان دولت و بخت در شکست آمد
وین دردی درد آبدست آمد
بلبل از گفت پای بست آمد

و اندرخور گام و کام من گردد
وین خار خلنده یاسمن گردد
وز غصه حسود ممتحن گردد
یعقوب قرین پیرهن گردد

بر ما خورشید سایه اندازد
آن چنگ نشاط ساز نو یابد
در خرمن ماه سنبله کوبیم
خم های شراب عشق بر جوشد
سیمرغ هوای ما ز قاف آید
هر ذره مثال آفتاب آید
هر بره ز گرگ شیر آشامد
ز انبوهی دلبران و مه رویان
هر عاشق بی مراد سرگشته
چون قالب مرده جان نو یابد
آن عقل فضول در جنون آید
جان و دل صد هزار دیوانه
آن روز که جان جمله مخموران
وان کس که سبال می زدی بر عشق
در چاه فراق هر کی افتاده ست
باقیش مگو درون دل می دار

688

روی تو به رنگریز کان ماند
گر سایه برگ گل فتد بر تو
روزی گذرد ز هجر تو سالی
دلتنگ نیم اگر چه دل تنگم
در چشم من آی تا تو هم بینی

689

دوش از بت من جهان چه می شد
در پیش رخس چه رقص می کرد
چشم از نظرش چه مست می گشت
از تیر مژه چه صید می کرد
می شد که به لاله رنگ بخشد
آن لحظه به سبزه گل چه می گفت
جز از پی نور بخش کردن
گر زانک نه لطف بی کران داشت
بنمود ز لامکان جمالی
بگشاد نقاب بی نشانی
شب رفت و هماند روز مطلق
از دیده غیب شمس تبریز

690

ای عشق که جمله از تو شادند
تو پادشهی و جمله عشاق
هر کس که سری و دیده ای داشت
خورشید تویی و ذره از توست
چون بوی عنایت تو باشد
چون از بر تو مدد نباشد
ای دل برجه که ماه رویان
مستند و طریق خانه دانند
تا عشق زید زیند ایشان

وان شمع مقیم این لکن گردد
وین گوش حریف تن تنن گردد
چون نور سهیل در یمن گردد
هنگام کباب و بابزن گردد
دام شبلی و بوالحسن گردد
هر قطره به موهبت عدن گردد
هر پیل انیس کرگدن گردد
هر گوشه شهر ما ختن گردد
مستغرق عشق باختن گردد
فارغ ز لفافه و کفن گردد
هوش از بن گوش مرتهن گردد
از بوسه یار خوش دهن گردد
ساقی هزار انجمن گردد
در عشق شهیر مرد و زن گردد
ره یابد و همره رسن گردد
آن به که سخن در آن وطن گردد

زلف تو به نقش بند جان ماند
بر عارض نازکت نشان ماند
مسکین عاشق چنان جوان ماند
کآخر دل من بدان دهان ماند
یک تن که به صد هزار جان ماند

وز ماه من آسمان چه می شد
وز آتش عشق جان چه می شد
وز قند لبش دهان چه می شد
وان ابروی چون کمان چه می شد
ور نی سوی گلستان چه می شد
وز نرگش ارغوان چه می شد
بر چرخ دوان دوان چه می شد
آن ماه در این میان چه می شد
یا رب که از او مکان چه می شد
وین عالم بانشان چه می شد
وین عقل چو پاسبان چه می شد
این دیده غیب دان چه می شد

وز نور تو عاشقان بزادند
همرنگ تو پادشه نژادند
دیدند تو را سری نهادند
وان نور به نور باز دادند
زالان همه رستم جهادند
گر حمزه و رستمند بادند
از پرده غیب رو گشادند
زیرا که نه مست از فسادند
تا یاد بود همه به یادند

هر چند که بلبان گزینند
 خود گیر که خرمنی ندارند
 از حلقه برون نه ایم ما نیز
 گر ولوله مرا نخواهند
 شیرین و ترش مراد شاهست
 بایست بود ترش به مطبخ
 هر حالت ما غذای قومیست
 مرغان ضمیر از آسمانند
 زانشان ز فلک گسیل کردند
 تا قدر وصال حق بدانند
 بر خاک قراضه گر بریزند
 شمس تبریز کم سخن بود

مرغان دگر خمش نشینند
 نه از خرمن فقر دانه چینند
 هر چند که آن شهان نگیرند
 از بهر چه کارم آفرینند
 دو دیگ نهاده بهر آیند
 چون مخموران بدان رهینند
 زین اغذیه غیبیان سمینند
 روزی دو سه بسته زمینند
 هر چند ستارگان دینند
 تا درد فراق حق بینند
 آن را نهلند و برگزینند
 شاهان همه صابر و امینند

رفتیم بقیه را بقا باد
 پنگان فلک ندید هرگز
 چندین مدوید کاندرا این خاک
 ای خوب مناز کاندرا آن گور
 آخر چه وفا کند بنایی
 گر بد بودیم بد بردیم
 گر اوحد دهر خویش باشی
 تنها ماندن اگر نخواهی
 آن رشته نور غیب باقیست
 آن جوهر عشق کان خلاصه ست
 این ریگ روان چو بی قرارست
 چون کشتی نوحم اندر این خشک
 زان خانه نوح کشتی بود
 خفتیم میانه خموشان

لابد برود هر آنک او زاد
 طشتی که ز بام درنیفتاد
 شاگرد همان شدست کاستاد
 بس شیرینست لا چو فرهاد
 کاستون ویست پاره ای باد
 ورنیک بدیم یادتان باد
 امروز روان شوی چو آحاد
 از طاعت و خیر ساز اولاد
 کانست لباب روح اوتاد
 آن باقی ماند تا به آباد
 شکل دگر افکنند بنیاد
 کان طوفانست ختم میعاد
 کز غیب بدید موج مرصاد
 کز حد بردیم بانگ و فریاد

جانی که ز نور مصطفی زاد
 هرگز ماهی سباحه آموخت
 خاری که ز گلبن طرب رست
 دورست رواق های شادی
 زین چار بسیط چون چلیپا
 زان سو فلکیست نیک روشن
 کمتر بخشش دو چشم بخشد
 با دیده جان چو واپس آیی
 بینی تو و دیگران نبینند
 در هر ابری هزار خورشید
 تختی بنهی به قصر مردان
 بویی ببری ز شمس تبریز

با او تو مگو ز داد و بیداد
 آزادی جست سرو آزاد
 گلزار به روی او شود شاد
 از آتش و آب و خاک و از باد
 ترکیب موحدان برون باد
 زان سو ملکیست بسته مرصاد
 بینا و حکیم و تیز و استاد
 در عالم آب و گل به ارشاد
 هر سو نوری به رسم میلاد
 در هر ویران بهشت آباد
 هم خیمه زنی به بام اوتاد
 کو را است ملک مطیع و منقاد

آن کز دهن تو رنگ دارد
 وان کس که جدل ببست با تو

انصاف که رزق تنگ دارد
 با عمر عزیز جنگ دارد

ماهی که بیافت آب حیوان
در آینه عکس قیصر روم
در قدس دلت چو خوک دیدی
ما را باری نگار خوش قول
زان زخمه او همیشه این چنگ
هر ذره که پای کوفت با ما
هر جان که در این روش بلنگد
زیرا کاین بحر بس کریمست
سگ طبع کسی که با چنین شیر
سنگین جانی که با چنین لعل
خامش کن و جاه گفت کم جوی

695

این قافله بار ما ندارد
هر چند درخت های سبزند
جان تو چو گلشنست لیکن
بحریست دل تو در حقایق
هر چند که کوه برقرارست
جانی که به هر صبح مستست
آن مطرب آسمان که زهره ست
از شیر خدای پرس ما را
منمای تو نقد شمس تبریز

696

بیچاره کسی که زر ندارد
بیچاره دلی که ماند بی تو
دارد هنر و هزار دولت
می گوید دست جام بخشش
بر وی ریزییم آب حیوان
بی برگان را دهیم برگی
آن ها که ز ما خبر ندارند
نزدیک آمد که دیده بخشیم
خاموش که مشکلات جان را

697

دل بی لطف تو جان ندارد
عقل ار چه شگرف کدخداییست
خورشید چو دید خاک کویت
گلنار چو دید گلشن جان
در دولت تو سیه گلیمی
بی ماه تو شب سیه گلیمست
دارد ز ستاره ها هزاران
بی گفت تو گوش نیست جان را
وان جان غریب در تظلم
لیکن رخ زرد او گواهست
غماز شوم بود دم سرد
اصل دم سرد مهر جانست
چون دل سبکش کند بهارت

بر خشک چرا درنگ دارد
گر نیست بدانک زنگ دارد
ملک قدست فرنگ دارد
اندر بر خود چو چنگ دارد
پس تن تن و بس ترنگ دارد
از مشرق چرخ ننگ دارد
جان تو که عذر لنگ دارد
آن نیست که او نهنگ دارد
او سرکشی پلنگ دارد
سودای کلوخ و سنگ دارد
کاین جاه مزاج بنگ دارد

از آتش یار ما ندارد
بویی ز بهار ما ندارد
دلخسته به خار ما ندارد
کو جوش کنار ما ندارد
والله که قرار ما ندارد
بویی ز خمار ما ندارد
هم طاقت کار ما ندارد
هر شیر قفار ما ندارد
آن را که عیار ما ندارد

وز معدن زر خیر ندارد
طوطیست ولی شکر ندارد
افسوس که آن دگر ندارد
ما بدهیمش اگر ندارد
گر آب بر آن جگر ندارد
زان برگ که شاخ تر ندارد
گویند دعا اثر ندارد
آن را که به ما نظر ندارد
جز دست خدای بر ندارد

جان بی تو سر جهان ندارد
بی خوان تو آب و نان ندارد
هرگز سر آسمان ندارد
زین پس سر بوستان ندارد
گر سود کند زیان ندارد
این دارد و آن و آن ندارد
بی ماه چراغدان ندارد
بی گوش تو جان زبان ندارد
می نالد و ترجمان ندارد
و اشکی که غمش نهان ندارد
آن دم که دم خران ندارد
کان را مه مهر جان ندارد
صد گونه غمش گران ندارد

آن عشق جوان چو نوبهارت
تا چند نشان دهی خمش کن
بگذار نشان چو شمس تبریز

698

آن کس که ز تو نشان ندارد
ما بر در و بام عشق حیران
دل چون چنگست و عشق زخمه
امروز فغان عاشقان را
هر ذره پر از فغان و ناله ست
رقص است زبان ذره زیرا
هر سو نگران تست دل ها
این عالم را کرانه ای هست
مانند خیال تو ندیدم
ماننده غمزه ات ندیدم
دادی کمری که بر میان بند
گفتی که به سوی ما روان شو

699

بیچاره کسی که می ندارد
بیچاره زمین که شوره باشد
باری دل من صبوح مستست
گفتم به صبوح خفتگان را
امروز گریخت شرم از من
ساقیست گرفته گوشم امروز
جام چو عصاش اژدها شد
خاموش و ببین که خم مستان

700

آن خواجه خوش لقا چه دارد
هان تا نروی تو در جوالش
اندر سخنش کشان و بو گیر
در گلشن ذوق او فرورو
هر چند کز انبیا بلافید
گر چه صلوات می فرستند
یا سایه خود بر او مینداز
در ساقی خویش چنگ درزن
عمری پی زید و عمرو بردی
از سرمجموع اصل مگذر
این گاه سخن دگر مپیما

701

آن خواجه خوش لقا چه دارد
او عشوه دهد از او تو مشنو
نقدش برکش ببین که چندیست
گر دست و ترازوی نداری
اندر سخنش کشان و بو گیر
شاد آن که بجست جان خود را

جز پیران را جوان ندارد
کان اصل نشان نشان ندارد
آن شمس که او کران ندارد

گر خورشیدست آن ندارد
آن بام که نردبان ندارد
پس دل به چه دل فغان ندارد
بشنو که تو را زیان ندارد
اما چه کند زیان ندارد
جز رقص دگر بیان ندارد
وان سو که تویی گمان ندارد
عشق من و تو کران ندارد
بوسه دهد و دهان ندارد
تیر اندازد کمان ندارد
طفل دل من میان ندارد
بی لطف تو جان روان ندارد

غوره به سلف همی فشارد
وین ابر کرم بر او نبارد
وام شب دوش می گزارد
پامزد ویم که سر برآرد
او بر کف مست کی نگارد
یک لحظه مرا نمی گذارد
بر قبطی عقل می گمارد
چون جام شریف می سپارد

آیینه اش از صفا چه دارد
رختش بطلب که تا چه دارد
کز بوی می بقا چه دارد
کز نرگس و لاله ها چه دارد
از گوهر انبیا چه دارد
از صفوت مصطفی چه دارد
کو خود چه کس است یا چه دارد
مندیش که آن سه تا چه دارد
زین پس بنگر خدا چه دارد
کاین اصل جدا جدا چه دارد
بندیش که کهریا چه دارد

بازار مرا بها چه دارد
رختش بطلب که تا چه دارد
در نقد دگر دغا چه دارد
تا برکشی کز صفا چه دارد
کز بوی می بقا چه دارد
کز حالت مرتضا چه دارد

در خویش ز اولیا چه بیند
گفتم به قلندری که بنگر
گفتا که فراغتتست ما را
مستم ز خدا و سخت مستم
از رحمت شمس دین تبریز

702

پرکندگی از نفاق خیزد
تو ناز کنی و یار تو ناز
ور زان که نیاز پیش آری
از ناز شود ولایتی تنگ
تو خون تکبر ار نریزی
رو دردی ناز را بپالا
یار آن طلبد که ذوق یابد
یارست نه چوب مشکن او را
این بانگ طراق چوب ما را

703

آن کس که ز جان خود نترسد
وان کس که بدید حسن یوسف
آن کس که هوای شاه دارد
آخر حیوان ز ذوق صحبت
آن کس که سعادت ازل دید
چون کوه احد دلی بباید
مرغی که ز دام نفس خود رست
هر جای که هست گنج گنجست
هر جانوری کز اصل آبست
هر تن که سرشته بهشتست
وان را که مدد از اندرونست
از ابلهیست نی شجاعت
خود سر بندست آن خسی را
این مایه لعنتست کابله
هم پرده خویش می درد کو
پازهر چو نیستش چرا او
در حضرت آن چنان رقیبی
زنهار به سر برو بدان ره
صراف کمین درست و آن دزد
آن جا گرگان همه شبانند
آن جا من و تو و او نباشد
هرگز دل تو ز تو نرنجد
گلشن ز بهار و باغ سوسن
چون گل بشکفت و روی خود دید
بس کن هر چند تا قیامت

704

آن جا که چو تو نگار باشد
سالوس و حیل کنار گیرد
بوسی به دغا ربودم از تو

وز لذت انبیا چه دارد
کان چرخ که شد دوتا چه دارد
کو خود چه کس است یا چه دارد
سبحان الله خدا چه دارد
هر سینه جدا جدا چه دارد

پیروزی از اتفاق خیزد
چون ناز دو شد طلاق خیزد
صد وصلت و صد عناق خیزد
در دل سفر عراق خیزد
خون جوش کند خنای خیزد
زیرا طرب از رواق خیزد
زیرا طلب از مذاق خیزد
چون برشکنی طراق خیزد
دانیم که از فراق خیزد

از کشتن نیک و بد نترسد
از حاسد و از حسد نترسد
از لشکر بی عدد نترسد
از جفته و از لگد نترسد
از عاقبت ابد نترسد
تا او ز جز احد نترسد
هر جای که برپرد نترسد
کشته احد از لحد نترسد
گر غرقه شود عمد نترسد
بر دوزخ برزند نترسد
زین عالم بی مدد نترسد
گر جاهل از خرد نترسد
کز عشق تو پا کشد نترسد
دل های شهان خلد نترسد
پرده من و تو درد نترسد
زهر دنیا خورد نترسد
در شاهد بنگرد نترسد
کان جا دلت از رصد نترسد
از کیسه درم برد نترسد
آن جا مردی ز صد نترسد
چون وام ز خود ستند نترسد
هرگز ذقنت ز خد نترسد
وز سرو لطیف قد نترسد
زان پس ز قبول و رد نترسد
این بحر گهر دهد نترسد

سالوس و حفاظ عار باشد
چون رحمت بی کنار باشد
ای دوست دغا سه بار باشد

امروز وفا کن آن سوم را
من جوی و تو آب و بوسه آب
از بوسه آب بر لب جوی
از سبزه چه کم شود که سبزه
موسی ز عصا چرا گریزد
بر فرعونان که نیل خون گشت
هرگز نرمد خلیل ز آتش
یعقوب کجا رمد ز یوسف
آن باد بهار جان باغست
زان باغ درخت برگ یابد
احمد چو تو راست پس ز بوجهل
این را بر دست و آن بدین مات
آن کس که ز بخت خود گریزد
هین دام منه به صید خرگوش
ای دل ز عبیر عشق کم گوی

705

ای کز تو همه جفا وفا شد
با روی تو سور شد عزاها
شد بی قدمت سرا خرابه
از دعوت تو فنا شود هست
ای کشته مرا به جرم آنک
آن تخم عطای تست در جان
اعنات مهیجست جان را
گر عاشق داد نیست جودت
زد پرتو ساقییت بر ابر
زد عکس صبوری تو بر کوه
زد عکس بلندی تو بر چرخ
از حسن تو خاک هم خبر یافت
از گفت بدار چنگ کز وی

706

روزم به عیادت شب آمد
از بس که شنید یاریم چرخ
یار آمد و جام باده بر کف
هر بار ز جرعه مست بودم
عالم به خمار اوست معجب
بر هر فلکی که ماه او تافت
گویی مه نو سواره دیدش
این بس نبود شرف جهان را
شاد آن دل روشنی که بیند
از پرتو دل جهان پرگل
هر میوه به وقت خویش سر کرد
بس کن که به پیش ناطق کل
بس کن که عروس جان ز جلوه
من بس نکنم که بی دلان را
من بس نکنم به کوری آنک
خامش که به گفت حاجتی نیست

امروز یکی هزار باشد
هم بر لب جویبار باشد
اشکوفه و سبزه زار باشد
در دیده خیره خار باشد
گر بر فرعون مار باشد
بر مومن خوشگوار باشد
گر بر نمرود نار باشد
گر بر پسرانش بار باشد
بر شوره اگر غبار باشد
اشکوفه بر او سوار باشد
عشقا سزدت که عار باشد
کار دنیا قمار باشد
بگریخته شرمسار باشد
تا شیر تو را شکار باشد
خود بو برد آن که یار باشد

آن عهد و وفای تو کجا شد
بی روی تو سورها عزا شد
باز از تو خرابه ها سرا شد
وز هجر تو هست ها فنا شد
از من راضی به جان چرا شد
کو را کف دست باسزا شد
ور نی ز چه روی جان گدا شد
پس جان ز چه عاشق دعا شد
کز عکس تو ابرها سقا شد
تسکین زمین و متکا شد
معنی تو صورت سما شد
شد یوسف خوب و دلربا شد
بی گفت تو فهم بانوا شد

جانم به زیارت لب آمد
از یارب من به یارب آمد
زان می که خلاف مذهب آمد
این بار قدح لبالب آمد
پس وی چه عجب که معجب آمد
خورشید کمینه کوکب آمد
کز عشق چو نعل مرکب آمد
کو روح و جهان چو قالب آمد
دل را که چه سان مقرب آمد
زیبا و خوش و مودب آمد
هر فصل چه سان مرتب آمد
گویای خمش مذهب آمد
با نامحرم معذب آمد
این کلبشکر مجرب آمد
اندر ره دین مذذب آمد
چون جذب فرغت فانصب آمد

707

آن یوسف خوش عذار آمد
وان سنجق صد هزار نصرت
ای کار تو مرده زنده کردن
شیری که به صید شیر گیرد
دی رفت و پریر نقد بستان
این شهر امروز چون بهشتتست
می زن دهلی که روز عیدست
ماهی از غیب سر برون کرد
از خوبی آن قرار جان ها
هین دامن عشق برگشاید
ای مرغ غریب پربریده
هان ای دل بسته سینه بگشا
ای پای بیا و پای می کوب
از پیر مگو که او جوان شد
گفتی با شه چه عذر گویم
گفتی که کجا رهم ز دستش
ناری دیدی و نور آمد
آن کس که ز بخت خود گریزد
خامش کن و لطف هاش مشمر

وان عیسی روزگار آمد
بر موکب نوبهار آمد
برخیز که روز کار آمد
سرمست به مرغزار آمد
کان نقد خوش عیار آمد
می گوید شهریار آمد
می کن طربی که یار آمد
کاین مه بر او غبار آمد
عالم همه بی قرار آمد
کز چرخ نهم نثار آمد
بر جای دو پر چهار آمد
کان گمشده در کنار آمد
کان سرده نامدار آمد
وز پار مگو که پار آمد
خود شاه به اعتذار آمد
دستش همه دستیار آمد
خونی دیدی عقار آمد
بگریخته شرمسار آمد
لطفیست که بی شمار آمد

708

برخیز که ساقی اندرآمد
آمد می ناب وز پی نقل
آن جان و جهان رسید و از وی
مشک آمد پیش طره او
زد حلقه مشک فام و می گفت
از تابش لعل او چه گویم
زان سنبل ابروش حیاتم
درده می خام و بین که ما را
آن رایت سرخ کز نهیبش
هر کار که بسته گشت و مشکل
می ده که سر سخن ندارم

وان جان هزار دلبر آمد
بادام و نبات و شکر آمد
صد جان جهان مصور آمد
کان طره ز حسن بر سر آمد
بگشای که بنده عنبر آمد
کز لعل و عقیق برتر آمد
با برگ و لطیف و اخضر آمد
در مجلس خام دیگر آمد
اسپاه فرج مظفر آمد
آن کار بدو میسر آمد
زیرا که سخن چو لنگر آمد

709

جان از سفر دراز آمد
در نقد وجود هر چه زر بود
بی مهر تو هر که آسمان رفت
بی آبی خویش جمله دیدند
جان رفت که بی تو کار سازد
اندر سفرش بشد حقیقت
از گرد ره آمدست امروز
سر را ز دریچه ای برون کن
تا نعره عاشقان برآید
از پیش تو رفت باز جانم
ای اهل رباط وارheidیت

بر خاک در تو بازآمد
از گنج عدم به گاز آمد
درهای فلک فراز آمد
هرک از تو نه سرفراز آمد
سوزید و نه کارساز آمد
کو بی تو همه مجاز آمد
رحم آر که پرنیاز آمد
تا بیند کان طراز آمد
کان قبله هر نماز آمد
طبل تو شنید و بازآمد
کز خط خوشش جواز آمد

آن چنگ طرب که بی نوا بود
از سلسله نیاز رستید
ترک خر کالبد بگوییید
نور رخ شمس حق تبریز

710

آن شعله نور می خرامد
شب جامه سپید کرد زیرا
مستان شبانه را بشارت
جان را به مثال عود سوزیم
آن فتنه نگر که بار دیگر
آن دشمن صبرهای عاشق
جانم به فدای آن سلیمان
جز چهره عاشقان مبینید
در قالب خلق شمس تبریز

711

امروز نگار ما نیامد
آن گل که میان باغ جانست
صحرا گیریم همچو آهو
ای رونق مطربان همین گو
آرام مده تو نای و دف را
آن ساقی جان نگشت پیدا
شمس تبریز شرح فرما

712

خوش باش که هر که راز داند
شیرین چو شکر تو باش شاکر
شکر از شکرست آستین پر
تلخش چو بنوشی و بخندی
گویی که چگونه ام خوشم من
گوید که نهان مکن ولیکن
در گوش تو حلقه وفا نیست

713

ساقی زان می که می چریدند
مهمان بفزود می بیفزای
زان می که ز بوش جمله ابدال
ای ساقی خوب شکرالله
ای آتش رخت سوز عشاق
ای پرده فروکشیده بنگر

714

اول نظر ار چه سرسری بود
گر عشق و وبال و کافری بود
آن جام شراب ارغوانی
وان دیده بخت جاودانی
جمعیت جان های خرم

رقصی که کنون به ساز آمد
کان بند هزار ناز آمد
کان شاه براق تاز آمد
عالم بگرفت و راز آمد

وان فتنه حور می خرامد
کان ماه ز دور می خرامد
ساقی به سحور می خرامد
کان کان بلور می خرامد
با صد شر و شور می خرامد
در خون صبور می خرامد
کو جانب مور می خرامد
کان شاه غیور می خرامد
چون نفخه صور می خرامد

آن دلبر و یار ما نیامد
امشب به کنار ما نیامد
چون مشک تثار ما نیامد
کان رونق کار ما نیامد
کآرام و قرار ما نیامد
درمان خمار ما نیامد
چون فصل بهار ما نیامد

داند که خوشی خوشی کشاند
شاکر هر دم شکر ستاند
تا بر سر شاکران فشاند
در ذات تو تلخیی نماند
گویم ترشم دلت بماند
در گوشم گو که کس نداند
گوش تو به گوش ها رساند

بفزای که یارکان رسیدند
زان خنب که اولیا چشیدند
در خلق پدید و ناپدیدند
کان روی نکوت را بدیدند
در عشق تو رخت ها کشیدند
کز عشق چه پرده ها دریدند

سرمایه و اصل دلبری بود
آخر نه به روی آن پری بود
وان آب حیات زندگانی
آخر نه به روی آن پری بود
در سایه آن دو زلف درهم

در مجلس و بزم شاه اعظم
از رنگ تو گشته ایم بی رنگ
آن دم که هماند جان ما دنگ
در عشق پدید شد سپاهی
افتاده دلم میان راهی
همچون مه نو ز غم خمیدن
از عالم دل ندا شنیدن
آن مه که بسوخت مشتری را
گر دل بگزید کافری را
گر هجده هزار عالم ای جان
وان شعله نور حامل ای جان
گر داد طریق عشق دادیم
ور دیده نو در او گشادیم
آن دم که ز ننگ خویش رستیم
وان ساغرها که درشکستیم
باغی که حیات گشت وصلش
شمس تبریز اصل اصلش

715

اول نظر ار چه سرسری بود
گر عشق وبال و کافری بود
زان رنگ تو گشته ایم بی رنگ
گر روم گزید جان اگر زنگ
رو کرده به چتر پادشاهی
گر یاوه شد او ز شاهراهی
همچون مه بی پری پریدن
چون سرو ز بادها خمیدن
زان مه که نواخت مشتری را
گر سهو فتاد سامری را
گر هجده هزار عالم ای جان
گر حامل وگر محالم ای جان
چون ماه نزارگشته شادیم
ور هم به خسوف درفتادیم
ناموس شکسته ایم و مستیم
ور دست و ترنج را بختیم
زان جام شراب ارغوانی
گر داد فضولی نشانی
فصلی بجز این چهار فصلش
گر لاف زدیم ما ز وصلش
خاموش که گفتنی نتان گفت
ور مست شد این دل و نشان گفت

716

دیر آمده ای سفر مکن زود
ای ز آتش عزم رفتن تو
هر عود تلف شود ز آتش
اومید تو هر دمی بگوید
اما تو مگو که جهد و کوشش

آخر نه به روی آن پری بود
زان سوی جهان هزار فرسنگ
آخر نه به روی آن پری بود
در سایه چتر پادشاهی
آخر نه به روی آن پری بود
چون سایه به رو و سر دویدن
آخر نه به روی آن پری بود
بشکست بتان آزری را
آخر نه به روی آن پری بود
پر گشت ز قال و قال ای جان
آخر نه به روی آن پری بود
ور زان مه و آفتاب شادیم
آخر نه به روی آن پری بود
وان می که ز بوش بود مستیم
آخر نه به روی آن پری بود
خوشت ز بهار و چار فصلش
آخر نه به روی آن پری بود

سرمایه و اصل دلبری بود
آخر نه به روی آن پری بود
زان سوی خرد هزار فرسنگ
آخر نه به روی آن پری بود
وز نور مشارقش سپاهی
آخر نه به روی آن پری بود
چون سایه به رو و سر دویدن
آخر نه به روی آن پری بود
جان داد بتان آزری را
آخر نه به روی آن پری بود
پر گشت ز قال و قالم ای جان
آخر نه به روی آن پری بود
کاندر پی آفتاب رادیم
آخر نه به روی آن پری بود
صد توبه و عهد را شکستیم
آخر نه به روی آن پری بود
زان چشمه آب زندگانی
آخر نه به روی آن پری بود
نی فصل ربیع و اصل اصلش
آخر نه به روی آن پری بود
رازش باید ز راه جان گفت
آخر نه به روی آن پری بود

ای مایه هر مراد و هر سود
از بینی ها برآمده دود
در آتش توست عید هر عود
دستت گیرم به فضل خود زود
سودم نکند که بودنی بود

معزول مکن تو قدرتم را
هر لحظه بکاهمت چو خواهم
بربند دهان ز گفت و سر نه

من بسته نیم چو تار در پود
وز فضل توامت بیفزود
در سجده دوست کوست مسجود

717

آن کس که به بندگیت آید
ای روی تو خوب و خوی تو خوش
روی تو و خوی تو لطیفست
آن شخص که مردنیست فردا
چیزی که به خود نمی پسندد
از خشم مخای هیچ کس را
برخیز ز قصد خون خلقان
آن گاه قضا ز تو بگردد
ای گفته که مردم این چه مردیست

با او تو چنین کنی نشاید
چون تو گهری فلک نزاید
سر دل تو لطیف باید
امروز چرا جفا نماید
آن بر دگری چه آزماید
تا خشم خدا تو را نخاید
تا بر سر تو فرونیاید
کان وسوسه در دلت نیاید
کابلیس تو را چنین بگاید

718

آخر گهر وفا ببارید
ما خاک شما شدیم در خاک
بر مظلومان راه هجران
ای زهره بیان به بام این مه
یا نیز شما ز درد دوری
محروم نماند کس از این در
آن درد که کوه از او چو درست
ای قوم که شیرگیر بودیت
زان نرگس مست شیرگیرش
زان دلبر گلعدار اکنون
با این همه گنج نیست بی رنج
مردانه و مردرنگ باشید
چون عاشق را هزار جانست
جان کم ناید ز جان مترسید
عشقست حریف حيله آموز
در عشق حلال گشت حيله
حقست اگر ز عشق آن سرو
حقست اگر ز عشق موسی
جان را سپر بلاش سازید
در صبر و ثبات کوه قافید
چون بحر نهان به مظهر آید
هنگام نثار و درفشانی
در تیر شهیت اگر شهیدیت
پاینده و تازه همچو سروید
ز آسیب درخت او چو سیبید
گر سنگ دلان زندندان سنگ
چون دامن در پیش دوانید
چون همسفرید با مه خویش
هم عشق شما و هم شما عشق
گر نقب زنست نفس و دزدست
از عشق خورید باده و نقل
دیدیت که تان همی نگارد

آخر سر عاشقان بخارید
تخم ستم و جفا مکارید
این ظلم دگر روا مدارید
بر پرده زیر و بم بزارید
همچون من خسته دلفکارید
ما را به کسی نمی شمارید
بر ذرگی که چه می گمارید
آن آهو را کنون شکارید
بی خمر وصال در خمارید
بس بی دل و زعفران عذارید
بر صبر و وفا قدم فشارید
گر در ره عشق مرد کارید
بی صرفه و ترس جان سپارید
کاندر پی جان کامکارید
گرد از دغل و حیل برآرید
در عشق رهین صد قمارید
با جمله گلرخان چو خارید
بر فرعونان نفس مارید
کاندر کف عشق ذوالفقارید
چون کوه حلیم و باوقارید
ماننده موج بی قرارید
چون ابر به وقت نوبهارید
در پیش مهیت اگر غبارید
چون شاخ بلند میوه دارید
چون سیب درخت سنگسارید
با گوهر خویش یار غارید
گر همچو سجاف بر کنارید
پیوسته چو چرخ در دوارید
با اشتر عشق هم مهارید
آخر نه در این حصین حصارید
گر مقبل وگر حلال خوارید
دیگر چه خیال می نگارید

اوتان به خود اختیار کردست
محکوم یک اختیار باشید
خاموش کنم اگر چه با من

719

ای اهل صبح در چه کارید
مانده آفتاب رخشان
ای شب شمران اگر شمارست
زخمی که زدست وانماید
در خواب شوید ای ملولان
می آید آن نگار امشب
زان روی که شمس دین تبریز

720

از بهر چه در غم و زحیرید
خیزید روان شوید یاران
پران باشید در پی صید
اندر حرکت نهانست روزی
در اول روز تازه ز آئید

721

هر سینه که سیمبر ندارد
وان کس که ز دام عشق دورست
او را چه خبر بود ز عالم
او صید شود به تیر غمزه
آن را که دلیر نیست در راه
در راه فکنده است دری
آن کس که نگشت گرد آن در
وقت سحرست هین بخسبید

722

ما مست شدیم و دل جدا شد
چون دید که بند عقل بگسست
او جای دگر نرفته باشد
در خانه مجو که او هواییست
او باز سپید پادشاهست

723

ساقی برخیز کان مه آمد
ترکانه بتاز وقت تنگست
در وهم نبود این سعادت

چه در پی جبر و اختیارید
گر عاشق و اهل اعتبارید
در نطق و سکوت سازوارید

شب می گذرد روا مدارید
از جام صبح سر برآید
باری شب زلف او شمارید
گر پنجه شیر را شکارید
وین خلوت را به ما سپارید
چون منتظران آن نگارید
داند که شما در انتظارید

وقت سفرست خر بگیریید
تا همچو روان صفا پذیریید
آخر نه کم از کمان و تیریید
گر محتشمید وگر فقیریید
که شب سوی غیب در مسیریید

شخصی باشد که سر ندارد
مرغی باشد که پر ندارد
کز باخبران خبر ندارد
کز عشق سر سپر ندارد
خود پنداری جگر ندارد
جز او که فکند بر ندارد
بس بی گهرست و فر ندارد
زیرا شب ما سحر ندارد

از ما بگریخت تا کجا شد
در حال دم گریز پا شد
او جانب خلوت خدا شد
او مرغ هواست و در هوا شد
پرید به سوی پادشا شد

بشتاب که سخت بی گه آمد
کان ترک ختا به خرگه آمد
اقبال نگر که ناگه آمد

چون ساغر می به قهقه آمد
تعجیل نکرد ابله آمد
کاهست به خرمن که آمد
بگریخت ز خود به درگه آمد
آن را که ز هجر با ره آمد

عاشق چو پیاله پر ز خون بود
با چون تو مه آنک وقت دریافت
از خرمن عشق هر کی بگریخت
بی گه شد و هر کی اوست مقبل
اندر تبریزهای و هوئیست

گرما به دهر جان فزا بود
 مر پریان را ز حیرت او
 عقلست چراغ ماجراها
 در صرصر عشق عقل پشه ست
 از احمد پا کشید جبریل
 گفتا که بسوزم ار بیایم
 تعظیم و مواصلت دو زدند
 آن جا لیلی شدست مجنون
 آن جا حسنی نقاب بگشود
 یوسف در عشق بد زلیخا
 وان نافخ صور مانده بی روح
 در بحر گریخت این مقالات

زیرا که در او پری ما بود
 هر گوشه مقال و ماجرا بود
 آن جا هش و عقل از کجا بود
 آن جا چه مجال عقل ها بود
 از سدره سفر چو ماورا بود
 کان سو همه عشق بد ولا بود
 در فسحت وصل آن هبا بود
 زیرا که جنون هزار تا بود
 پیراهن حسن ها قبا بود
 نی زهره و چنگ و نی نوا بود
 کان جا جز روح دوست لا بود
 زیرا هنگام آشنا بود

کس با چو تو یار راز گوید
 عاقل کردست با تو کوتاه
 از عشق تو در سجود افتد
 از ناز همه دروغ گوئی
 من همچو ایازم و تو محمود
 پیش تو کسی حدیث من گفت
 چون زر سخنان من شنیدی

یا قصه خویش بازگوید
 لیکن عاشق دراز گوید
 سودای تو در نماز گوید
 آنچه این دم از نیاز گوید
 بشنو سخنی کایاز گوید
 گفتی تو که او مجاز گوید
 گفتی به طریق گاز گوید

شب رفت حریفکان کجایید
 از لعل لبش شراب نوشید
 چون روز شود به هوشیاران
 در جیب شما چو دردمیدند
 بی هشت بهشت و هفت دوزخ
 یک موی ز هفت و هشت گر هست
 مویی در چشم نیست اندک
 چون چشم ز موی پاک گردد
 در عشق خدیو شمس تبریز

شب تا برود شما بیایید
 وز خنده او شکر بخایید
 زین باده نشانه وانمایید
 عیسی زایید اگر بزایید
 همچون مه چهارده برآید
 این خلوت خاص را نشایید
 زنهار که سرمه ای بسایید
 در عشق چو چشم پیشوایید
 انصاف که بی شما شمایید

از دلبر ما نشان کی دارد
 بی دیده جمال او کی بیند
 آن تیر که جان شکار آنست
 در هر طرفی یکی نگاریست
 این صورت خلق جمله نقش اند
 این جمله گدا و خوشه چین اند
 قلاب شدند جمله عالم
 شادست زمان به شمس تبریز

در خانه مهی نهان کی دارد
 بیرون ز جهان جهان کی دارد
 بنمای که آن کمان کی دارد
 صوفی تو نگر که آن کی دارد
 هم جان داند که جان کی دارد
 آن دست گهرفشان کی دارد
 آخر خبری ز کان کی دارد
 آخر بنگر زمان کی دارد

دشمن خویشیم و یار آنک ما را می کشد
 زان چنین خندان و خوش ما جان شیرین می دهیم
 خویش فربه می نمایم از پی قربان عید

غرق دریاییم و ما را موج دریا می کشد
 کان ملک ما را به شهد و قند و حلوا می کشد
 کان قصاب عاشقان بس خوب و زیبا می کشد

آن بلیس بی تبش مهلت همی خواهد از او
همچو اسماعیل گردن پیش خنجر خوش بنه
نیست عزرائیل را دست و رهی بر عاشقان
کشتگان نعره زنان یا لیت قومی یعلمون
از زمین کالبد برزن سری وانگه بین
روح ریخی می ستاند راح روحی می دهد
آن گمان ترسا برد مومن ندارد آن گمان
هر یکی عاشق چو منصورند خود را می کشند
صد تقاضا می کند هر روز مردم را اجل
بس کنم یا خود بگویم سر مرگ عاشقان
شمس تبریزی برآمد بر افق چون آفتاب

729

اینک آن جویی که چرخ سبز را گردان کند
اینک آن چوگان سلطانی که در میدان روح
اینک آن نوحی که لوح معرفت کشتی اوست
هر که از وی خرقة پوشد برکشد خرقة فلک
نیست ترتیب زمستان و بهارت با شهی
خار و گل پیشش یکی آمد که از نوک خار
هر که در آبی گریزد ز امر او آتش شود
من بر این برهان بگویم زانک آن برهان من
چه نگری در دیو مردم این نگر کو دم به دم
اینک آن خضری که میرآب حیوان گشته بود
گر چه نامش فلسفی خود علت اولی نهد
گوهر آینه کلست با او دم مزن
دم مزن با آینه تا با تو او همدم بود
کفر و ایمان تو و غیر تو در فرمان اوست
هر که نادان ساخت خود را پیش او دانا شود
دام نان آمد تو را این دانش تقلید و ظن
پس ز نومیدی بود کان کور بر درها رود
این سخن آبیست از دریای بی پایان عشق
هر که چون ماهی نباشد جوید او پایان آب
گر به فقر و صدق پیش آبی به راه عاشقان

730

اینک آن مرغان که ایشان بیضه ها زرین کنند
چون بتازند آسمان هفتمین میدان شود
ماهیبانی کاندرون جان هر یک یونسبست
دوزخ آشامان جنت بخش روز رستخیز
از لطافت کوه ها را در هوا رقصان کنند
جسم ها را جان کنند و جان جاویدان کنند
از همه پیداترند و از همه پنهان ترند
گر عیان خواهی ز خاک پای ایشان سرمه ساز
گر تو خاری همچو خار اندر طلب سرتیز باش
گر مجال گفت بودی گفتنی ها گفتمی

731

پیش از آن کاندنر جهان باغ و می و انگور بود

مهلتی دادش که او را بعد فردا می کشد
درمزد از وی گلو گر می کشد تا می کشد
عاشقان عشق را هم عشق و سودا می کشد
خفیه صد جان می دهد دلدار و پیدا می کشد
کو تو را بر آسمان بر می کشد یا می کشد
باز جان را می رهند جغد غم را می کشد
کو مسیح خویشتن را بر چلیپا می کشد
غیر عاشق وانما که خویش عمدا می کشد
عاشق حق خویشتن را بی تقاضا می کشد
گر چه منکر خویش را از خشم و صفرا می کشد
شمع های اختران را بی محابا می کشد

اینک آن رویی که ماه و زهره را حیران کند
هر یکی گو را به وحدت سالک میدان کند
هر که در کشتیش ناید غرقه طوفان کند
هر که از وی لقمه یابد حکمتش لقمان کند
بر من این دم را کند دی بر تو تابستان کند
بر یکی کس خار و بر دیگر کسی بستان کند
هر که در آتش شود از بهر او ریحان کند
گر همه شبهه ست او آن شبهه را برهان کند
آدمی را دیو سازد دیو را انسان کند
زنده را بخشد بقا و مرده را حیوان کند
علت آن فلسفی را از کرم درمان کند
کو از این دم بشکنند چون بشکنند تاوان کند
گر تو با او دم زنی او روی خود پنهان کند
سر مکش از وی که چشمش غارت ایمان کند
ور بر او دانش فروشد غیرتش نادان کند
صورت عین الیقین را علم القرآن کند
داروی دیده نجوید جمله ذکر نان کند
تا جهان را آب بخشد جسم ها را جان کند
هر که او ماهی بود کی فکرت پایان کند
شمس تبریزی تو را همصحبت مردان کند

کره تند فلک را هر سحرگه زین کنند
چون بخرسپند آفتاب و ماه را بالین کنند
گلبنانی که فلک را خوب و خوب آیین کنند
حاکمند و نی دعا دانند و نه نفرین کنند
وز حلاوت بحرها را چون شکر شیرین کنند
سنگ ها را کان لعل و کفرها را دین کنند
گر عیان خواهی به پیش چشم تو تعیین کنند
زانک ایشان کور مادرزاد را ره بین کنند
تا همه خار تو را همچون گل و نسرین کنند
تا که ارواح و ملایک ز آسمان تحسین کنند

از شراب لایزالی جان ما مخمور بود

ما به بغداد جهان جان اناالحق می زدیم
پیش از آن کاین نفس کل در آب و گل معمار شد
جان ما همچون جهان بد جام جان چون آفتاب
ساقیا این معجبان آب و گل را مست کن
جان فدای ساقی کز راه جان در می رسد
ما دهان ها باز مانده پیش آن ساقی کز او
یا دهان ما بگیر ای ساقی ور نی فاش شد
شهر تبریز از خبر داری بگو آن عهد را

732

دی میان عاشقان ساقی و مطرب میر بود
عقل باتدبیر آمد در میان جوش ما
در شکار بی دلان صد دیده جان دام بود
آهوی می تاخت آن جا بر مثال اژدها
دیدم آن جا پیرمردی طرفه ای روحانی
دیدم آن آهو به ناگه جانب آن پیر تاخت
کاسه خورشید و مه از عربده درهم شکست
روح قدسی را بپرسیدم از آن احوال گفت
شمس تبریزی تو دانی حالت مستان خویش

733

ذره ذره آفتاب عشق دردی خوار باد
ذره ها بر آفتاب هر زمان بر می زند
هر کجا یک تار مویت بر هوس سر می نهد
در بیابان غم از دوری دارالملک وصل
خار مسکینی که هر دم طعنه گل می کشد
گل پرستان چمن را دشمن مخفیست مار
چونک غمخواری نباشد سخت دشوارست غم

734

مطربا این پرده زن کز رهنان فریاد داد
مطربا این ره زدن زان رهنان آموختی

مطربا رو بر عدم زن زانک هستی ره زنست
می زن ای هستی ره هستان که جان انگاشتست
ما بیابان عدم گیریم هم در بادیه
این عدم دریا و ما ماهی و هستی همچو دام
هر که اندر دام شد از چار طبع او چارمیخ
آتش صبر تو سوزد آتش هستیت را
قدحه و الموریاتش نیست الا سوز صبر
برد و ماندی هست آخر تا کی ماند کی برد
گه ره شه را بگیرد بیدق کژرو به ظلم
من پیاده رفته ام در راستی تا منتها
رخ بدو گوید که منزل هات ما را منزلیست
تن به صد منزل رود دل می رود یک تک به حج
شاه گوید مر شما را از منست این یاد و بود
اسب را قیمت نماند پیل چون پشه شود
اندر این شطرنج برد و ماند یک سان شد مرا

پیش از آن کاین دار و گیر و نکته منصور بود
در خرابات حقایق عیش ما معمور بود
از شراب جان جهان تا گردن اندر نور بود
تا بداند هر یکی کو از چه دولت دور بود
تا براندازد نقاب از هر چه آن مستور بود
خمرهای بی خمار و شهد بی زنبور بود
آنچ در هفتم زمین چون گنج ها گنجور بود
آن زمان کی شمس دین بی شمس دین مشهور بود

در هم افتادیم زیرا زور گیراگیر بود
در چنان آتش چه جای عقل یا تدبیر بود
وز کمان عشق پران صد هزاران تیر بود
بر شمار خاک شیران پیش او نخجیر بود
چشم او چون طشت خون و موی او چون شیر بود
چرخ ها از هم جدا شد گویا تزویر بود
چونک ساغرهای مستان نیک باتوفیر بود
بیخودم من می ندانم فتنه آن پیر بود
بی دل و دستم خداوندا اگر تقصیر بود

مو به موی ما بدان سر جعفر طیار باد
هر که این بر خورد از تو از تو برخوردار باد
تار ما را پود باد و پود ما را تار باد
چند غم بردار بودستم که غم بر دار بود
خواجه گلزار باد و از حسد گل زار باد
این چمن بی مار باد و دشمنش بیمار باد
همنشین غمخوار باد و بعد از این غم خوار باد

خاصه این رهن که ما را این چنین بر باد داد
زانک از شاگرد آید شیوه های اوستاد

زانک هستی خایفست و هیچ خایف نیست شاد
کاندر این هستی نیامد وز عدم هرگز نژاد
در وجود این جمله بند و در عدم چندین گشاد
ذوق دریا کی شناسد هر که در دام اوفتاد
دانک روزی می دوید از ابلهی سوی مراد
آتش اندر هست زن و اندر تن هستی نژاد
ضیحه و العادیاتش نیست جز جان های راد
ور نه این شطرنج عالم چیست با جنگ و جهاد
چیست فرزین گشته ام گر کژ روم باشد سداد
تا شدم فرزین و فرزین بندهام دست داد
خط و تین ماست این جمله منازل تا معاد
ره روی باشد چو جسم و ره روی همچون فواد
گر نباشد سایه من بود جمله گشت باد
خانه ها ویرانه ها گردد چو شهر قوم عاد
تا بدیدم کاین هزاران لعب یک کس می نهاد

دوش آمد پیل ما را باز هندستان به یاد
 دوش ساغره‌های ساقی جمله مالا مال بود
 باده‌ها در جوش از او و عقل‌ها بی هوش از او
 بانگ نوشانوش مستان تا فلک بررفته بود
 در فلک افتاده ز ایشان صد هزاران غلغله
 روز پیروزی و دولت در شب ما درج بود
 موج زد دریا نشانی یافت زین شب آسمان
 هر چه ناسوتی ز ظلمت راه‌ها را بسته بود
 کی هماند زان هوا اشکال حسی برقرار
 عمر را از سر بگیرد ای مسلمانان که یار
 یار ما افتادگان را زین سپس معذور داشت
 جوش دریای عنایت ای مسلمانان شکست
 آن عنایت شه صلاح الدین بود کو یوسفیست

گر یکی شاخی شکستم من ز گلزاری چه شد
 گر بزد ناداشت زخمی از سر مستی چه باک
 وری یکی زنبیل کم شد از همه بغداد چیست
 ای فلک تا چند از این دستان و مکاری تو
 گوئیم از سر او ناگفتنی‌ها گفته‌ای
 گر میان عاشق و معشوق کاری رفت رفت
 از لب لعلش چه کم شد گر لبش لطفی نمود
 گر براتست امشب و هر کس براتی یافتند
 شمس تبریزی اگر من از جنون عشق تو

نام آن کس بر که مرده از جمالش زنده شد
 یاد آن کس کن که چون خوبی او رویی نمود
 جمله آب زندگانی زیر تختش می رود
 یک شبی خورشید پایه تخت او را بوسه داد
 زندگی عاشقانش جمله در افکندگیست
 آهوان را بوی مشک از طره اش بر ناف زد
 بال و پر وهم عاشق ز آتش دل چون بسوخت
 ای خنک جانی که لطف شمس تبریزی بیافت

مطربم سرمست شد انگشت بر رق می زند
 رخت بر بندید ای یاران که سلطان دو کون
 اولیا و انبیا حیران شده در حضرتش
 عیسی و موسی که باشد چاوشان درگهش
 جان ابراهیم مجنون گشت اندر شوق او
 احمدش گوید که واشوقا لقا اخوانا
 لیلی و مجنون به فاقه آه حسرت می خوردند
 شمس تبریز ایستاده مست در دستش کمان
 رستم و حمزه فکنده تیغ و اسپر پیش او

پرده شب می درید او از جنون تا بامداد
 ای که تا روز قیامت عمر ما چون دوش باد
 جزو و کل و خار و گل از روی خوبش باد شاد
 بر کف ما باده بود و در سر ما بود باد
 در سجود افتاده آن جا صد هزاران کیقباد
 شب ز اخوان صفا ناگه چنین روزی بزاد
 آن نشان را از تفاخر بر سر و رو می نهاد
 نور لاهوتی ز رحمت بسته‌ها را می گشاد
 چون همانند برقرار آن کس که باید این مراد
 نیستان را هست کرد و عاشقان را داد داد
 زان که هر جا کوست ساقی کس نماند بر سداد
 طمطراق اجتهاد و بارنامه اعتقاد
 هم عزیز مصر باید مشتریش اندر مزاد

ور ز سرمستی کشیدم زلف دلداری چه شد
 ور ز طراری ربودم رخت طراری چه شد
 وری یکی دانه برون آمد ز انباری چه شد
 گر یکی دم خوش نشیند یار با یاری چه شد
 چند گویی چند گویی گفته ام آری چه شد
 تو نه معشوقی نه عاشق مر تو را باری چه شد
 ور ز عیسی عافیت یابید بیماری چه شد
 بی خطی گر پیشم آید ماه رخساری چه شد
 برشکستم عاشقان را کار و بازاری چه شد

گریه‌های جمله عالم در وصالش خنده شد
 حسن‌های جمله عالم حسن او را بنده شد
 هر کی خورد از آب جویش تا ابد پاینده شد
 لاجرم بر چرخ گردون تا ابد تابنده شد
 خاک طامع بهر این در زیر پا افکنده شد
 تا مشام شیر صید مرج‌ها غرنده شد
 همچو خورشید و قمر بی بال و پر پرنده شد
 برگذشت از نه فلک بر لامکان باشنده شد

پرده عشاق را از دل به رونق می زند
 ایستاده بر فراز عرش سنجق می زند
 یحیی و داوود و یوسف خوش معلق می زند
 جبرئیل اندر فسونش سحر مطلق می زند
 تیغ را بر حلق اسماعیل و اسحق می زند
 در هوای عشق او صدیق صدق می زند
 خسرو و شیرین به عشرت جام راوق می زند
 تیر زهرآلود را بر جان احمق می زند
 او چو حیدر گردن هشام و اربق می زند

کیست آن کس کو چنین مردی کند اندر جهان
هر که نام شمس تبریزی شنید و سجده کرد
ای حسام الدین تو بنویس مدح آن سلطان عشق
منکرست و روسیه ملعون و مردود ابد

739

قند بگشا ای صنم تا عیش را شیرین کند
ای تو رنگ عافیت زیرا که ماه از خاصیت
پرده بردار ای قمر پنهان مکن تنگ شکر
عشق تو حیران کند دیدار تو خندان کند
از میان دل صبوحو کافتابت تیغ زد
چشم تو در چشم ها ریزد شرابی کز صفا
گر شبی خلوت کنی گویم من اندر گوش تو

740

مشک و عنبر گر ز مشک زلف یارم بو کند
کافر و مومن گر از خوی خوشش واقف شوند
آفتابی ناگهان از روی او تابان شود
چنگ تن ها را به دست روح ها زان داد حق
تارهای خشم و عشق و حقد و حاجت می زند
شاد با چنگ تنی کز دست جان حق بستدش
اوستاد چنگ ها آن چنگ باشد در جهان
باز هم در چنگ حق تاریست بس پنهان و خوش
نرگسان مست شمس الدین تبریزی که هست

741

پنج در چه فایده چون هجر را شش تو کند
چنگ را در عشق او از بهر آن آموختم
ای به هر سویی دویده کار تو یک سو نشد
شیر آهو می دراند شیر ما بس نادرست
باطنت را لاله سازد ظاهرت را ارغوان
موج آن دریا مجو کو را مدد از جو بود
خوش قمرروی کز این غم می گذارد چون هلال
آهنی کو موم شد بهر قبول مهر عشق
دل کباب و خون دیده پیشکش پیشش برم
لکلک آن حق شناسد ملک را لکلک کند
آب و روغن کم کن و خامش چو روغن می گداز

742

عشق عاشق را ز غیرت نیک دشمن رو کند
کآنک شاید خلق را آن کس نشاید عشق را
چون نشاید دیگران را تا همه ردش کنند
زانک خلقش چون براند خو ز خلقان وا کند
جان قبول خلق یابد خاطرش آن جا کشد
چون ببیند عشق گوید زلف من سایه فکند
مشک و عنبر را کنم من خصم آن مغز و دماغ
گر چه هم بر یاد ما بو کرد عاشق مشک را
چونک از طفلی برون شد چشم دانش برگشاد

شمس تبریزی که ماه بدر را شق می زند
روح او مقبول حضرت شد اناالحق می زند
گر چه منکر در هوای عشق او دق می زند
از حسد همچون سگان از دور بق بق می زند

هین که آمد دود غم تا خلق را غمگین کند
سنگ ها را لعل سازد میوه را رنگین کند
تا بر سیمین تو احوال ما زرین کند
زانک دریا آن کند زیرا که گوهر این کند
گردن جان را بزنی گر چرخ را تمکین کند
زان سوی هفتاد پرده دیده را ره بین کند
لطف هایی را که با ما شه صلاح الدین کند

بوی خود را واهلد در حال و زلفش بو کند
خوی را خود وا کند در حین و خو با او کند
پردها را بردرد وین کار را یک سو کند
تا بیان سر حق لایزالی او کند
تا ز هر یک بانگ دیگر در حوادث رو کند
بر کنار خود نهاد و ساز آن را هو کند
وای آن چنگی که با آن چنگ حق پهلو کند
کو به ناگه وصف آن دو نرگس جادو کند
چشم آهو تا شکار شیر آن آهو کند

خون بدان شد دل که طالب خون دل را بو کند
کس نداند حالت من ناله من او کند
آنک در شش سو نکتجد کار او یک سو کند
نقش آهو را بگیرد دردمد آهو کند
یک دمت سازد قزلبک یک دمت صارو کند
آن بجو کز نور جان دو پیه را دو جو کند
خوش شکرخویی که با آن شکرستان خو کند
خاک را عنبر کند او سنگ را لولو کند
گر تقاضای شراب و یخنی و طرغو کند
فاخته محجوب باشد لاجرم کوکو کند
خرم آن کاندرد غم آن روی تن چون مو کند

چونک رد خلق کردش عشق رو با او کند
زانک جان روسپی باشد که او صد شو کند
شاه عشقش بعد از آن با خویش همزانو کند
باطن و ظاهر همه با عشق خوش خو کند
دل به مهر هر کسی دزدیده رو هر سو کند
وانگهی عاشق در این دم مشک و عنبر بو کند
تا که عاشق از ضرورت ترک این هر دو کند
نوطلب باشد که همچون طفلکان کوکو کند
بر لب جو کی دوا دو بر نشان جو کند

عاشق نوکار باشی تلخ گیر و تلخ نوش
تا بود کز شمس تبریزی بیابی مستیی

تا تو را شیرین ز شهد خسروی دارو کند
از ورای هر دو عالم کان تو را بی تو کند

743

آن زمانی را که چشم از چشم او مخمور بود
شادی شب های ما کز مشک و عنبر پرده داشت
از فراز عرش و کرسی بانگ تحسین می رسید
هر طرف از حسن از بدلیلی کاسد شده
دل به پیش روی او چون بایزید اندر مزید
شمع عشق افروز را یک بار دیگر اندر آرز
ساقیی با رطل آمد مر مرا از کار برد
نقش شمس الدین تبریزست جان جان عشق

چون رسیدش چشم بد کز چشم ها مستور بود
شادی آن صبح ها کز یار پرکافور بود
تا به پشت گاو و ماهی از رخس پرنور بود
ذره ذره همچو مجنون عاشق مشهور بود
جان در آویزان ز زلفش شیوه منصور بود
کوری آن کس که او از عشرت ما دور بود
تا ز مستی من ندانستم که رشک حور بود
کاین به دفترهای عشق اندر ازل مسطور بود

744

رو ترش کردی مگر دی باده ات گیرا نبود
یا به قاصد رو ترش کردی ز بیم چشم بد
چشم بد خستش ولیکن عاقبت محمود بود
هین مترس از چشم بد وان ماه را پنهان مکن
در دل مردان شیرین جمله تلخی های عشق
این شراب و نقل و حلوا هم خیال احوست
یک زمان گرمی به کاری یک زمان سردی در آن
هین خمش کن در خموشی نعره می زن روح وار

ساقیت بیگانه بود و آن شه زیبا نبود
بر کدامین یوسف از چشم بدان غوغا نبود
چشم بد با حفظ حق جز باطل و سودا نبود
آن مه نادر که او در خانه جوزا نبود
جز شراب و جز کباب و شکر و حلوا نبود
اندر آن دریای بی پایان بجز دریا نبود
جز به فرمان حق این گرما و این سرما نبود
تو کی دیدی زین خموشان کو به جان گویا نبود

745

آمدم تا رو نهم بر خاک پای یار خود
آمدم کز سر بگیرم خدمت گلزار او
آمدم تا صاف گردم از غبار هر چه رفت
آمدم با چشم گریان تا ببیند چشم من
خیز ای عشق مجرد مهر را از سر بگیر
زانک بی صاف تو نتوان صاف گشتن در وجود
من خمش کردم به ظاهر لیک دانی کز درون
درنگر در حال خاموشی به رویم نیک نیک
این غزل کوتاه کردم باقی این در دل است
ای خموش از گفت خویش و ای جدا از جفت خویش
ای خمش چونی از این اندیشه های آتشین
وقت تنهایی خمش باشند و با مردم بگفت
تو مگر مردم نمی یابی که خامش کرده ای
تو مگر از عالم پاکی نیامیزی به طبع

آمدم تا عذر خواهم ساعتی از کار خود
آمدم کآتش بیارم درزنم در خار خود
نیک خود را بد شمارم از پی دلدار خود
چشمه های سلسبیل از مهر آن عیار خود
مردم و خالی شدم ز اقرار و از انکار خود
بی تو نتوان رست هرگز از غم و تیمار خود
گفت خون آلود دارم در دل خون خوار خود
تا ببینی بر رخ من صد هزار آثار خود
گویم ار مستم کنی از نرگس خمار خود
چون چنین حیران شدی از عقل زیرکسار خود
می رسد اندیشه ها با لشکر جرار خود
کس نگوید راز دل را با در و دیوار خود
هیچ کس را می نبینی محرم گفتار خود
با سگان طبع کآلودند از مردار خود

746

برنشست آن شاه عشق و دام ظلمت بردرید
اختران در خدمت او صد هزار اندر هزار
چون در آن دور مبارک برج ها را می گذشت
در دلش یاد من آمد هر طرف کرد التفات
موج دریاها رحمت از دلش در جوش شد
گفت نزدیکان خود را کان فلان غایت چراست
آنک دیده هر شبش در سوختن مانند شمع
آنک آتش های عالم ز آتش او کاغ کرد

همچو ماه هفت و هشت و آفتاب روز عید
هر یکی از نور روی او مزید اندر مزید
سوی برج آتشین عاشقان خود رسید
مر مرا در هیچ صفی آن زمان آن جا ندید
هم نظر می کرد هر سو هم عنان را می کشید
آن خراب عاشق حاضرمثال ناپدید
آنک هر صبحی که آمد ناله های او شنید
تا فسون می خواند عشق و بر دل او می دمید

آن یکی خاکی که چون مهتاب بر وی تافتیم
آنک چون جرجیس اندر امتحان عشق ما
آنک حامل شد عدم از آفرینش بخت نیک

747

ای طربناکان ز مطرب التماس می کنید
شهسوار اسب شادی ها شوید ای مقلبان
زان می صافی ز خم وحدتش ای باخودان
نوبهاری هست با صد رنگ گلزار و چمن
کشتگان خواهید دیدن سربریده جوق جوق
سوی چینست آن بت چینی که طالب گشته اید
در خرابات بقا اندر سماع گوش جان
از شراب صرف باقی کاسه سر پر کنید
از صفات باخودی بیرون شوید ای عاشقان
با شه تبریز شمس الدین خداوند شهان

748

فخر جمله ساقیانی ساغرت در کار باد
ای ز نوشانوش بزمتم هوش ها بی هوش باد
چون زنان مصر جان را دست و دل مجروح باد
ساقیا از دست تو بس دست ها از دست شد
مغز ما پر باد باد و مشک ما پر آب باد
شاه خوبان میر ما و عشق گیراگیر ما
سرکشیم و سرخوشیم و یک دگر را می کشیم

749

مست آمد دلبرم تا دل برد از بامداد
دی دل من می جھید و هر دو چشمم می پرید
بامدادان اندر این اندیشه بدم ناگهان
من که باشم باد و خاک و آب و آتش مست اوست
عشق از او آبستن ست و این چهار از عشق او

750

شاد شد جانم که چشمت وعده احسان نهاد
چون حدیث بی دلان بشنید جان خودم
برج برج و خانه خانه جویم آن خورشید را
مشک گفتم زلف او را زین سخن بشکست زلف
من نیم سلطان ولیکن خاک پای او شدم
همچو گربه عطسه شیری بدم از ابتدا
گفت ار تو زاده شیری نه ای گربه برآ
من چو انبان بردردیم گفت آن انبان مرا
شمس تبریزست تابان از ورای هفت چرخ

751

هر زمان کز غیب عشق یار ما خنجر کشد
همچو پره و قفل من چون جفت گردم با کسی
کفر و دین عاشقانش هم رقوم عشق اوست
چون گشاید باگشادم چون ببندد بسته ام

همچو مهتاب از ثری سوی ثریا می دوید
گشت او صد بار زنده کشته شد صد ره شهید
ناف او بر عشق شمس الدین تبریزی برید

سوی عشرت ها روید و میل بانگ نی کنید
اسب غم را در قدم های طرب ها پی کنید
عقل و هوش و عاقبت بینی همه لاشیء کنید
ترک سرد و خشک و ادباری ماه دی کنید
ایها العشاق مرتدید اگر هی می کنید
این چه عقلست این که هر دم قصد راه ری کنید
ترک تکرار حروف ابجد و حطی کنید
فرش عقل و عاقلی از بهر الله طی کنید
خویشتن را محو دیدار جمال حی کنید
جان فدا دارید و تن قربان ز بهر وی کنید

چشم تو مخمور باد و جان ما خمار باد
وی ز جوشاجوش عشقت عقل بی دستار باد
یوسف مصری همیشه شورش بازار باد
مست تو از دست تو پیوسته برخوردار باد
باد ما را و آب ما را عشق پذیرفتار باد
جان دولت یار ما و بخت و دولت یار باد
این وجود ما همیشه جاذب اسرار باد

ای مسلمانان ز دست مست دلبر داد داد
گفتم این دل تا چه بیند وین دو چشمم بامداد
عشق تو در صورت مه پیشم آمد شاد شاد
آتش او تا چه آرد بر من و بر خاک و باد
این جهان زین چار زاد و این چهار از عشق زاد

ساده دل مردی که دل بر وعده مستان نهاد
جان بداد و این سخن را در میان جان نهاد
کو کلید خانه از همسایگان پنهان نهاد
هندوی زلفش شکسته رو به ترکستان نهاد
خاک پای خویشتن را او لقب سلطان نهاد
بس شدم زیر و زبر کو گربه در انبان نهاد
بردر انبان شیر در انبان درون نتوان نهاد
چون تویی را هر که گربه دید او بهتان نهاد
لاجرم تاب نوآیین بر چهارارکان نهاد

گر بخواهم ور نخواهم او مرا اندرکشد
همچو مرغ کشته آن دم پرم از من برکشد
حاش الله کان رقم بر طایفه دیگر کشد
گوی میدان خود کی باشد تا ز چوگان سر کشد

همچو ابراهیم گاهم جانب آتش برد
گویی آتش خوشتر آید مر تو را یا کوثرش
آب و آتش خوشتر آمد رنج و راحت داد اوست
دوست را دشمن نماید آب را آتش کند
سرخوشان و سرکشان را عشق او بند و گشاست
بر حذر باید بدن گر چه حذر هم داد اوست

752

هم دلم ره می نماید هم دلم ره می زند
هم دلم افغان کنان گوید که راه من زدند
هم دل من همچو شحنه طالب دزدان شده
که چو حکم حق دل من قصد سرها می کند

753

هم لبان می فروشت باده را ارزان کند
هم جهان را نور بخشد آفتاب روی تو
هر که را در چشم آرد چشم او روشن شود
چونک بر کرسی برآید پادشاه روح او
آنک از حاجت نظر دارد به کاسه هر کسی

754

می خرامد آفتاب خوبرویان ره کنید
مردگان کهنه را رویش دو صد جان می دهد
از کف آن هر دو ساقی چشم او و لعل او
جانب صحرای رویش طرفه چاهی گفته اند
نک نشان روشنی در خیمه ها تابان شدست
آستان خرگهش شد کهربای عاشقان
در خمار چشم مستش چشم ها روشن کنید
شاه جان ها شمس تبریزیست و این دم آن اوست

755

شاه ما از جمله شاهان پیش بود و بیش بود
شاه ما از پرده برجان چو خود را جلوه کرد
شاه ما از جان ما هم دور و هم نزدیک بود
صاف او بی درد بود و راحتش بی درد بود
یک صفت از لطف شه آن جا که پرده برگرفت
جان مطلق شد ز نورش صورتی کو جان نداشت
نیست می گفتیم اندر هست گفت آری بیا

756

علتی باشد که آن اندر بهاران بد شود
بر بهار جان فرا زنهار تو جرمی منه
هر درخت و باغ را داده بهاران بخششی
ای برادر از رهی این یک سخن را گوش دار
از هزاران آب شهوت ناگهان آبی بود
وانگه آن حسن و جمالان خرج گردد صد هزار
نیکبختان در جهان بسیار آیند و روند
هر که او یک سجده کردش گر چه کردش از نفاق

همچو احمد گاهم از آتش سوی کوثر کشد
خوشترم آنست کان سلطان مرا خوشتر کشد
زین سبب ها ساخت تا بر دیده ها چادر کشد
مومنی را ناگهان در حلقه کافر کشد
سرکشان را موکشان آن عشق در چنبر کشد
آن حذر او داد کز بهر بچه مادر کشد

هم دلم قلاب و هم دل سکه شه می زند
هم دل من راه عیاران ابله می زند
هم دل من همچو دزدان نیم شب ره می زند
که چو مرغ سربریده الله الله می زند

هم دو چشم شوخ مستت رطل را گردان کند
زهر را تریاق سازد کفر را ایمان کند
هر که را از جان برآرد عرقه جانان کند
چرخ را برهم دراند عرش را لرزان کند
لطف او برگیرد و همکاسه سلطان کند

روی ها را از جمال خوب او چون مه کنید
عاشقان رفته را از روی او آگه کنید
هر زمانی می خورید و هر زمانی خه کنید
قصد آن صحرا کنید و نیت آن چه کنید
گوش اسبان را به سوی خیمه و خرگه کنید
عاشقان لاغر تن خود را چو برگ که کنید
وز برای چشم بد را ناله و آوه کنید
رخ بدو آرید و خود را جمله مات شه کنید

زانک شاهنشاه ما هم شاه و هم درویش بود
جان ما بی خویش شد زیرا که شه بی خویش بود
جان ما با شاه ما نزدیک و دوراندیش بود
گلشن بی خار بود و نوش او بی نیش بود
آب و آتش صلح کرد و گرگ دایه میش بود
گشت قربان رهش آن کس که او بدکیش بود
هست شد عالم از او موقوف یک آرایش بود

گر زمستان بد بود اندر بهاران صد شود
علت ناصور تو گر زانک گرگ و دد شود
هر درخت تلخ و شیرین آنچه می ارزد شود
هر نباتی این نیرزد آنک چون سر زد شود
کز خمیرش صورت حسن و جمال و خد شود
تا یکی را خود از آن ها دولتی باشد شود
لیک بر درگاه شمس الدین نباید رد شود
در دو عالم عاقبت او خاصه ایزد شود

وصف آن مخدوم می کن گر چه می رنجد حسود
 گر چه خود نیکو نیاید وصف می از هوشیار
 مست آن می گر نه ای می دو پی دستار و دل
 گر دو صد هستیت باشد در وجودش نیست شو
 نیم شب برخاستم دل را ندیدم پیش او
 چون بجستم خانه خانه یافتم بیچاره را
 گوش بنهادم که تا خود التماس وصل کیست
 کای نهان و آشکارا آشکارا پیش تو
 از برای آنک خوبان را نجویی در شکست
 می شمرد از شه نشان ها لیک نامش می نگفت
 آنگهان زیر زبان می گفت یارم نام او
 زانک در وهم من آید دزدگوشی از بشر
 سخت می آید مرا نام خوشش پیش کسی
 ور به عزت بشنود غیرت بسوزد مر مرا
 بانگ کردش هاتفی تو نام آن کس یاد کن
 زانک نامش هست مفتاح مراد جان تو
 دل می یارست نامش گفتی و در بسته ماند
 با هزاران لابه هاتف همین تبریز گفت
 چون شدم بی هوش آنکه نقش شد بر روی او

کاین حسودی کم نخواهد گشت از چرخ کبود
 چون پی مست از خمار غمزه مستش چه سود
 چونک دستار و دلت را غمزه های او ربود
 زانک شاید نیست گشتن از برای آن وجود
 گرد خانه جستم این دل را که او را خود چه بود
 در یکی کنجی به ناله کی خدا اندر سجود
 دیدمش کاندر پی زاری زبان را برگشود
 این نهانم آتش است و آشکارم آه و دود
 صد هزاران جوی ها در جوی خوبی درفزود
 در درون ظلمت شب اندر آن گفت و شنود
 می نگویم گر چه نامش هست خوش بوتر ز عود
 کو در این شب گوش می دارد حدیثم ای ودود
 کو به عزت نشنود آن نام او را از جحود
 اندر این عاجز شدست او بی طریقی و بی ورود
 غم مخور از هیچ کس در ذکر نامش ای عنود
 زود نام او بگو تا در گشاید زود زود
 تا سحرگه روز شد خورشید ناگه رو نمود
 گشت بی هوش و فتاد این دل شکستن تار و پود
 نام آن مخدوم شمس الدین در آن دریای جود

دل من کار تو دارد گل و گلنار تو دارد
 چه کند چرخ فلک را چه کند عالم شک را
 به خدا دیو ملامت برهد روز قیامت
 به خدا حور و فرشته به دو صد نور سرشته
 تو کیی آنک ز خاکی تو و من سازی و گویی
 ز بلاهای معظم نخورد غم نخورد غم
 چو ملک کوفت دامامه بنه ای عقل عمامه
 بهر ای خواجه زمانی مگشا هیچ دکانی
 تو از آن روز که زادی هدف نعمت و دادی
 بن هر بیخ و گیاهی خورد از رزق الهی
 طمع روزی جان کن سوی فردوس کشان کن
 نه کدوی سر هر کس می رواق تو دارد
 چو کدو پاک بشوید ز کدو باده بروید
 خمش ای بلبل جان ها که غبارست زبان ها
 بنما شمس حقایق تو ز تبریز مشارق

چه نکوبخت درختی که بر و بار تو دارد
 چو بر آن چرخ معانی مهش انوار تو دارد
 اگر او مهر تو دارد اگر اقرار تو دارد
 نبرد سر نبرد جان اگر انکار تو دارد
 نه چنان ساختمت من که کس اسرار تو دارد
 دل منصور حلاجی که سر دار تو دارد
 تو مپندار که آن مه غم دستار تو دارد
 تو مپندار که روزی همه بازار تو دارد
 نه کلید در روزی دل طرار تو دارد
 همه وسواس و عقیله دل بیمار تو دارد
 که ز هر برگ و نباتش شکر انبار تو دارد
 نه هر آن دست که خار گل بی خار تو دارد
 که سر و سینه پاکان می از آثار تو دارد
 که دل و جان سخن ها نظر یار تو دارد
 که مه و شمس و عطارد غم دیدار تو دارد

دل من رای تو دارد سر سودای تو دارد
 سر من مست جمالت دل من دام خیالت
 ز تو هر هدیه که بردم به خیال تو سپردم
 غلطم گر چه خیالت به خیالات نماند
 گل صدبرگ به پیش تو فروریخت ز خجلت
 سر خود پیش فکنده چو گنه کار تو عرعر
 جگر و جان عزیزان چو رخ زهره فروزان

رخ فرسوده زردم غم صفرای تو دارد
 گهر دیده نثار کف دریای تو دارد
 که خیال شکرینت فر و سیمای تو دارد
 همه خوبی و ملاحه ز عطاها تو دارد
 که گمان برد که او هم رخ رعنا تو دارد
 که خطا کرد و گمان برد که بالای تو دارد
 همه چون ماه گدازان که تمنای تو دارد

دل من تابه حلوا ز بر آتش سودا
هله چون دوست به دستی همه جا جای نشستی
اگرم در نگشایی ز ره بام درآیم
به دو صد بام برآیم به دو صد دام درآیم
خمش ای عاشق مجنون همگو شعر و بخور خون
سوی تبریز شو ای دل بر شمس الحق مفضل

760

خنک آن کس که چو ما شد همه تسلیم و رضا شد
مه و خورشید نظر شد که از او خاک چو زر شد
چو شه عشق کشیدش ز همه خلق بریدش
به سفر چون مه گردون به شب چارده پر شد
دل تو کرد چرایی به برون ز آخر قالب
خنک آنکه که کند حق گنهی طاعت مطلق
سفر مشکل و دورش بشد و ماند حضورش

761

چو سحرگاه ز گلشن مه عیار برآمد

اگر از شعله بسوزد نه که حلوا تو دارد
خنک آن بی خبری کو خبر از جای تو دارد
که زهی جان لطیفی که تماشای تو دارد
چه کنم آهوی جانم سر صحرای تو دارد
که جهان ذره به ذره غم غوغای تو دارد
چو خیالش به تو آید که تقاضای تو دارد

گرو عشق و جنون شد گهر بحر صفا شد
به کرم بحر گهر شد به روش باد صبا شد
نظر عشق گزیدش همه حاجات روا شد
به نظرهای الهی به یکی لحظه کجا شد
وگر آن نیست به هر شب به چراگاه چرا شد
خنک آن دم که جنایات عنایات خدا شد
ز درون قوت نورش مدد نور سما شد

چه بسی نعره مستان که ز گلزار برآمد

همه را بخت فزون شد همه را کار برآمد
دو هزاران گل خندان ز دل خار برآمد
به کف شحنه وصلش به سر دار برآمد
مثل دولت تابان دل بیدار برآمد
همه را بعد کسادی چه خریدار برآمد
که چه خورشید عجایب که ز اسرار برآمد

ز رخ ماه خصالش ز لطیفی وصالش

ز دو صد روضه رضوان ز دو صد چشمه حیوان
غم چون دزد که در دل همه شب دارد منزل
ز پس ظلم رسیده همه امید بریده
تن و جان از پس پیروی ز وصالش چه جوان شد
چو صلاح دل و دین را همه دیدیت بگوئید

762

بدرد مرده کفن را به سر گور برآید
چه کند مرده و زنده چو از او یابد چیزی
ز ملامت نگریم که ملامت ز تو آید
بخور آن را که رسیدت مهل از بهر ذخیره
بنگر صنعت خوبش بشنو وحی قلوبش
مهر امید که عمرم بشد و یار نیامد
تو مراقب شو و آکه گه و بی گاه که ناگه
چو در این چشم درآید شود این چشم چو دریا
نه چنان گوهر مرده که نداند گهر خود
تو چه دانی تو چه دانی که چه کانی و چه جانی
تو سخن گفتن بی لب هله خو کن چو ترازو

اگر آن مرده ما را ز بت من خبر آید
که اگر کوه ببیند بجهد پیشتر آید
که ز تلخی تو جان را همه طعم شکر آید
که تو بر جوی روانی چو بخوردی دگر آید
همگی نور نظر شو همه ذوق از نظر آید
بگه آید وی و بی گه نه همه در سحر آید
مثل کحل عزیزی شه ما در بصر آید
چو به دریا نگرد از همه آبش گهر آید
همه گویا همه جویا همگی جانور آید
که خدا داند و ببند هنری کز بشر آید
که نماند لب و دندان چو ز دنیا گذر آید

763

خنک آن کس که چو ما شد همگی لطف و رضا شد
ز طرب چون طربون شد خرد از باده زبون شد
مه و خورشید نظر شد که از او خاک چو زر شد
چو شه عشق کشیدش ز همه خلق بریدش
به سفر چون مه گردون به شب چارده پر شد
چو زمین بود فلک شد همگی حسن و نمک شد

ز جفا رست و ز غصه همه شادی و وفا شد
گرو عشق و جنون شد گهر بحر صفا شد
به کرم بحر گهر شد به روش باد صبا شد
نظر عشق گزیدش همه حاجات روا شد
به نظرهای الهی به یکی لحظه کجا شد
بشری بود ملک شد مگسی بود هما شد

764

مشو ای دل تو دگرگون که دل یار بداند
همه را از تو چو خاشاک بر آن آب براند
کف او خار نشانند کف او گل شکفاند
تو به هر روز به تدریج یکی چیز بدانی
چو اسیری به گه حکم به اقرار و گواهی

765

هله نومید نباشی که تو را یار براند
در اگر بر تو ببندد مرو و صبر کن آن جا
و اگر بر تو ببندد همه ره ها و گذرها
نه که قصاب به خنجر چو سر میش ببرد
چو دم میش نماند ز دم خود کندش پر
به مثل گفتم این را و اگر نه کرم او
همگی ملک سلیمان به یکی مور بیخشد
دل من گرد جهان گشت و نیابید مثالش
هله خاموش که بی گفت از این می همگان را

766

خضری که عمر ز آبت بکشد دراز گردد
چو نظر کنی به بالا سوی آسمان اعلا
چو فتاد سایه تو سوی مفسدان مجرم
چو رکاب مصطفایی سوی عفو روی آرد
چو دو دست همچو بحرت به کرم گهرفشان شد
کف تست کیمیایی لب بحر کبریایی
دو هزار جان و دیده ز فزع عنان کشیده
همه زهر دین و دنیا ز تو شهد و نوش آمد
همه دامن تو گیرد دل و این قدر نداند
در وصل چون بیستی و به لامکان نشستی
خمش و سخن رها کن جز اله را تو لا کن

767

صنما جفا رها کن کرم این روا ندارد
ز فلک فتاد طشتم به محیط غرقه گشتم
ز صبا همی رسیدم خبری که می پزیدم
به رخان چون زر من به بر چو سیم خامت
هله ساقیا سبکت ز درون بند آن در
همه عمر این چنین دم نبدم شاد و خرم
به از این چه شادمانی که تو جانی و جهانی
برویم مست امشب به وثاق آن شکرلب
به چه روز وصل دلبر همه خاک می شود زر
به چه چشم های کودن شود از نگار روشن
هله من خموش کردم برسان دعا و خدمت

768

چمنی که جمله گل ها به پناه او گریزد
شجری خوش و خرامان به میانه بیابان
فلکی چو آسمان ها که بدوست قصد جان ها
گهری لطیف کانی به مکان لامکانی

مکن اسرار نهانی که وی اسرار بداند
که همه شیوه می را دل خمار بداند
همه گل های نهانی ز دل خار بداند
تو برو چاکر او شو که به یک بار بداند
تن صوفی به گواهی دل اقرار بداند

گرت امروز براند نه که فردات بخواند
ز پس صبر تو را او به سر صدر نشانند
ره پنهان بنماید که کس آن راه نداند
نهلد کشته خود را کشد آن گاه کشاند
تو ببینی دم یزدان به کجا هات رساند
نکشد هیچ کسی را و ز کشتن برهاند
بدهد هر دو جهان را و دلی را نرماند
به کی ماند به کی ماند به کی ماند به کی ماند
بچشانند بچشانند بچشانند بچشانند

در مرگ برخوردارنده ایدا فراز گردد
دو هزار در ز رحمت ز بهشت باز گردد
همه جرم های ایشان چله و نماز گردد
دو هزار بولهب هم خوش و پرنیاز گردد
رخ چون زرم زر آرد که به گرد گاز گردد
چه عجب که نیم حبه ز کفت رکاز گردد
چو صلاهی وصل آید گه ترک تاز گردد
غم و درد سینه سوزان ز تو دلنواز گردد
که به گرد شیر آهو به صد احتراز گردد
ز کجا رسد گشایش چو دری فراز گردد
به فنا چو ساز گیری همه کارساز گردد

بنگر به سوی دردی که ز کس دوا ندارد
به درون بحر جز تو دلم آشنا ندارد
ز غمت کنون دل من خبر از صبا ندارد
به زر او ربوده شد که چو تو دلبریا ندارد
تو بگو به هر کی آید که سر شما ندارد
به حق وفای یاری که دلش وفا ندارد
چه غمست عاشقان را که جهان بقا ندارد
چه ز جامه کن گریزد چو کسی قبا ندارد
اگر آن جمال و منظر فر کیمیا ندارد
اگر آن غبار کویش سر توتیا ندارد
چه کند کسی که در کف بجز از دعا ندارد

که در او خزان نباشد که در او گلی نریزد
که کسی به سایه او چو بخت مست خیزد
که زحل نیارد آن جا که به زهره برستیزد
بویست اشارت دل چو دو دیده اشک بیزد

نگرد شتر به اشتر که بیا که ساریان شد
پی روز همچو سایه به طریق آسمان شد
دل تو چرا نداند به خوشی به لامکان شد
سوی خانه باید اکنون دژم و کشان کشان شد
کرمش روا ندارد به کریم بدگمان شد

چه توقفت زین پس همه کاروان روان شد
ز چپ و ز راست بنگر به قطارهای بی مر
نه ز لامکان رسیدی همه چیز از آن کشیدی
همه روز لعب کردی غم خانه خود نخوردی
تو بخند خنده اولی که روان شوی به مولی

چو فروشدم به دریا چو تو گوهرم نیامد
چو شراب سرکش تو به لب و سرم نیامد
که سمن بری لطیفی چو تو در برم نیامد
چه مراد ماند زان پس که میسرم نیامد
به جهان نماد شاهی که چو چاکرم نیامد
چه شکسته پا نشستی که مسافرم نیامد
به فغان شدم چو بلبل که کبوترم نیامد
چه همای ماند و عنقا که برابرم نیامد
که ز هر دو تا نرستم دل دیگرم نیامد

همه را بیازمودم ز تو خوشترم نیامد
سر خنب ها گشادم ز هزار خم چشیدم
چه عجب که در دل من گل و یاسمن بخندد
ز بیت مراد خود را دو سه روز ترک کردم
دو سه روز شاهیت را چو شدم غلام و چاکر
خردم گفت برپر ز مسافران گردون
چو پرید سوی بامت ز تم کبوتر دل
چو پی کبوتر دل به هوا شدم چو بازان
برو ای تن پریشان تو وان دل پشیمان

دلتان به چرخ پرد چو بدن گران نماد
هله تا دو چشم حسرت سوی خاکدان نماد
جز عشق هر چه بینی همه جاودان نماد
سوی آسمان دیگر که به آسمان نماد
پر عشق چون قوی شد غم نردبان نماد
چو دو دیده را ببستی ز جهان جهان نماد
تو ز بام آب می خور که چو ناودان نماد

هله عاشقان بکوشید که چو جسم و جان نماد
دل و جان به آب حکمت ز غبارها بشوید
نه که هر چه در جهانست نه که عشق جان آنست
عدم تو همچو مشرق اجل تو همچو مغرب
ره آسمان درونست پر عشق را بجنیان
تو مبین جهان ز بیرون که جهان درون دیده ست
دل تو مثال بامست و حواس ناودان ها

منگر تو در زبانم که لب و زبان نماد
چو برفت تیر و ترکش عمل کمان نماد

تو ز لوح دل فروخوان به تمامی این غزل را
تن آدمی کمان و نفس و سخن چو تیرش

بگذر بدین حوالی که جهان به هم برآمد
به دو زلف عنبرینت که کساد عنبر آمد
به خدنگ غمزه تو که هزار لشکر آمد
که بر او وظیفه تو ابد مقرر آمد
به خیال خانه تو شب و روز بتگر آمد
تو میپرس حال آزر که خلیل آزر آمد
چو مسیح خوبی تو سوی گور عازر آمد
ز خراج و عشر و سخره ابد محرار آمد
که غبار از سواری حسن و منور آمد
که پس گل مشبک دو هزار منظر آمد
که ز ابر منطق تو دل و سینه اخضر آمد

صنما سپاه عشقت به حصار دل درآمد
به دو چشم نرگسینت به دو لعل شکرینت
به پلنگ عزت تو به نهنگ غیرت تو
به حق دل لطیفی خوش و مقبل و ظریفی
که خلیل حق که دستش همه سال بت شکستی
تو میپرس حال مجنون که ز دست رفت لیلی
به جهانیان نماید تن مرده زنده کردن
چه خوش است داغ عشقت که ز داغ عشق هر جان
به سوار روح بنگر منگر به گرد قالب
ز حجاب گل دلا تو به جهان نظاره ای کن
دو سه بیت ماند باقی تو بگو که از تو خوشتر

به مثال ساقیان او به سبو و ساغر آمد
که هزار موج باده به دماغ من برآمد
که به آفتاب ماند که به ماه و اختر آمد

سحری چو شاه خوبان به وثاق ما درآمد
نه سبوی او بدیدم نه ز ساغرش چشیدم
بگشاد این دماغم پر و بال بی نهایت

774

به میان دل خیال مه دلگشا درآمد
بت و بت پرست و مومن همه در سجود رفتند
دل آهنم چو آتش چه خواست در منارش
به چه نوع شکر گویم که شکرستان شکر
همه جورها وفا شد همه تیرگی صفا شد
همه نقش ها برون شد همه بحر آبگون شد
همه خانه ها که آمد در آن به سوی دریا
همه خانه ها یکی شد دو مبین به آب بنگر
همه کوزه ها بیارید همه خنب ها بشوید

چو نه راه بود و نی در عجب از کجا درآمد
چو بدان جمال و خوبی بت خوش لقا درآمد
نه که آینه شود خوش چو در او صفا درآمد
ز در جفا برون شد ز در وفا درآمد
صفت بشر فنا شد صفت خدا درآمد
همه کبریا برون شد همه کبریا درآمد
چو فزود موج دریا همه خانه ها درآمد
که جدا نیند اگر چه که جدا جدا درآمد
که رسید آب حیوان و چنین سقا درآمد

775

هله هش دار که در شهر دو سه طرارند
دو سه رندند که هشیاردل و سرمستند
سردهاند که تا سر ندهی سر ندهند
یار آن صورت غیبند که جان طالب اوست
صورتی اند ولی دشمن صورت هاند
همچو شیران بدرانند و به لب می خندند
خرفروشانه یکی با دگری در جنگند
همچو خورشید همه روز نظر می بخشند
گر به کف خاک بگیرند زر سرخ شود
دلبرانند که دل بر ندهد بی برشان
شکرانند که در معده نگردند ترش
مردمی کن برو از خدمتشان مردم شو
بس کن و بیش مگو گر چه دهان پرسخنست

که به تدبیر کلاه از سر مه بردارند
که فلک را به یکی عربده در چرخ آرند
ساقیانند که انگور نمی افشارند
همچو چشم خوش او خیره کش و بیمارند
در جهانند ولی از دو جهان بیزارند
دشمن همدگرند و به حقیقت یارند
لیک چون وانگری متفق یک کارند
مثل ماه و ستاره همه شب سیارند
روز گندم دروند ار چه به شب جو کارند
سرورانند که بیرون ز سر و دستارند
شاکرانند و از آن یار چه برخوردارند
زانک این مردم دیگر همه مردم خوانند
زانک این حرف و دم و قافیه هم اغیارند

776

عاشقان بر درت از اشک چو باران کارند
همه از کار از آن روی معطل شده اند
گر چه بی دست و دهانند درختان چمن
صد هزارند ولیکن همه یک نور شوند
نورهاشان به هم اندر شده بی حد و قیاس
چشم هاشان همه وامانده در بحر محیط
ای بسا جان سلیمان نهان همچو پری
هست اندر پس دل واقف از این جاسوسی
بی کلیدیست که چون حلقه ز در بیروند
این بدن تخت شه و چار طبایع پایش
شمس تبریز اگر تاج بقا می بخشد

خوش به هر قطره دو صد گوهر جان بردارند
چو از آن سر نگری موی به مو در کارند
لیک سرسبز و فزاینده و دردی خوانند
شمع ها یک صفتند ار به عدد بسیارند
چون برآید مه تو جمله به تو بسپارند
لب فروبسته از آن موج که در سر دارند
که به لشکرگهشان مور نمی آزارند
کو بگوید همه اسرار گرش بفشارند
ور نه هر جزو از آن نقده کل انبارند
تاجداران فلک تخت به تو نگذارند
دل و جان را تو بشارت ده اگر بیدارند

777

ای خدایی که چو حاجات به تو بگیرند
جان و دل را چو به پیک در تو بسپارند
بندگانند تو را کز تو تویشان مقصود
ترک این شرب بگویند در این روزی چند
چون ستاره شب تاریک پی مه گردند
گر همانند یتیم از پدر و مادر خاک

هر مرادی که بودشان همه در بر گیرند
جان باقی خوش شاد معطر گیرند
پای در راه تو بنهند و کم سر گیرند
عوض شرب فنا شربت کوثر گیرند
چو مه چارده رخسار منور گیرند
پدر و مادر روحانی دیگر گیرند

چون ببینند که تن لقمه گورست یقین
بس کن این لکلک گفتار رها کن پس از این

778

از دلم صورت آن خوب ختن می نرود
بالله ار شور کنم هر نفسی عیب مکن
بوالحسن گفت حسن را که از این خانه برو
جان پروانه مسکین ز پی شعله شمع
همه مرغان چمن هر طرفی می پرند
مرغ جان هر نفسی بال گشاید که پرد
زن ز شوهر ببرد چون به تو آسیب زند
جان منصور چو در عشق توش دار زدند
جان ادیم و تو سهیلی و هوای تو یمن
چون خیال شکن زلف تو در دل دارم
گر سبو بشکند آن آب سبو کی شکند
حیله ها دانم و تلبیسک و کزبازی ها

779

همه خفتند و من دلشده را خواب نبرد
خوابم از دیده چنان رفت که هرگز ناید
چه شود گر ز ملاقات دوایی سازی
نه به یک بار نشاید در احسان بستن
همه انواع خوشی حق به یکی حجره نهاد
گر شدم خاک ره عشق مرا خرد مبین
آستینم ز گهرهای نهانی پر دار
شحنه عشق چو افشرد کسی را شب تار
دل آواره اگر از کرم باز آید
این جمادات ز آغاز نه آبی بودند
خون ما در تن ما آب حیاتست و خوش است
مفسران آب سخن را و از آن چشمه میار

780

بر سر آتش تو سوختم و دود نکرد
آزمودم دل خود را به هزاران شیوه
آنچ از عشق کشید این دل من که نکشید
گفتم این بنده نه در عشق گرو کرد دلی
آه دیدی که چه کردست مرا آن تقصیر
گر چه آن لعل لببت عیسی رنجورانست
جانم از غمزه تیرافکن تو خسته نشد
فک و حسن جمال تو که رشک چمن است
هین خمش باش که گنجیست غم یار ولیک

781

در دلم چون غمت ای سرو روان برخیزد
من گمانم تو عیان پیش تو من محو به هم
چون رسد سنجق تو در ستمستان جهان
بر حصار فلک ار خوبی تو جمله برد
بگذر از باغ جهان یک سحر ای رشک بهار

جان و دل زفت کنند و تن لاغر گیرند
تا سخن ها همه از جان مطهر گیرند

چاشنی شکر او ز دهن می نرود
گر برفت از دل تو از دل من می نرود
بوالحسن نیز درافتاد و حسن می نرود
تا نسوزد پر و بالش ز لگن می نرود
بلبل از واسطه گل ز چمن می نرود
وز امید نظر دوست ز تن می نرود
مرد چون روی تو بیند سوی زن می نرود
در رسن کرد سر خود ز رسن می نرود
از پی تربیت تو ز یمن می نرود
این شکسته دلم از عشق شکن می نرود
جان عاشق به سوی گور و کفن می نرود
جان ز شرم تو به تلبیس و به فن می نرود

همه شب دیده من بر فلک استاره شمرد
خواب من زهر فراق تو بنوشید و ببرد
خسته ای را که دل و دیده به دست تو سپرد
صافی ار می ندهی کم ز یکی جرعه درد
هیچ کس بی تو در آن حجره ره راست نبرد
آنک کوبد در وصل تو کجا باشد خرد
آستینی که بسی اشک از این دیده ستزد
ماهت اندر بر سیمینش به رحمت بفشرد
قصه شب بود و قرص مه و اشتر و کرد
سرد سیرست جهان آمد و یک یک بفسرد
چون برون آید از جای ببینش همه ارد
تا وی اطلس بود آن سوی و در این جانب برد

آب بر آتش تو ریختم و سود نکرد
هیچ چیزش بجز از وصل تو خشنود نکرد
و آنچ در آتش کرد این دل من عود نکرد
گفت دلبر که بلی کرد ولی زود نکرد
آنچ پشه به دماغ و سر نمرود نکرد
دل رنجور مرا چاره بهبود نکرد
زانک جز زلف خوشت را زره و خود نکرد
در جهان جز جگر بنده نمکسود نکرد
وصف آن گنج جز این روی زراندود نکرد

همچو سرو این تن من بی دل و جان برخیزد
چون عیان جلوه کند چهره گمان برخیزد
ظلم کوتاه شود و کوچ و قلان برخیزد
از مقیمان فلک بانگ امان برخیزد
تا ز گلزار چمن رسم خزان برخیزد

پشت افلاک خمیدست از این بار گران
من چو از تیر توم بال و پرم ده پیران
رمه خفتست و همی گردد گرگ از چپ و راست
هین خمش دل پنهانست چو رگ زیر زبان
این مجابات مجیرست در آن قطعه که گفت

782

خبرت هست که در شهر شکر ارزان شد
خبرت هست که ریحان و قرنفل در باغ
خبرت هست که بلبل ز سفر بازرسید
خبرت هست که در باغ کنون شاخ درخت
خبرت هست که جان مست شد از جام بهار
خبرت هست که لاله رخ پر خون آمد
خبرت هست ز دزدی دی دیوانه
بستدند آن صنمان خط عبور از دیوان
شاهدان چمن ار پار قیامت کردند
گلرخانی ز عدم چرخ زنان آمده اند
ناظر ملک شد آن نرگس معزول شده
بزم آن عشرتبان بار دگر زیب گرفت
نقش ها بود پس پرده دل پنهانی

آنچ بینی تو ز دل جوی ز آیینه مجوی
مردگان چمن از دعوت حق زنده شدند
باقیان در لحدند و همه جنبان شده اند
گفت بس کن که من این را به از این شرح کنم
هم لب شاه بگوید صفت جمله تمام

783

ای دریغا که حریفان همه سر بنهاندند
همه را از تبش عشق قبا تنگ آمد
این همه عربده و تندى و ناسازی چیست
ساقیا دست من و دامن تو مخمورم
من عمارت نپذیرم که خرابم کردی
ای خدا رحم کن آن را که مرا رحم نکرد
بیخودم کن که از آن حالتم آزادیهاست
دختران دارم چون ماه پس پرده دل
دخترانم چو شکر سرتاسر شیرینند
چون همه باز نظر از جز شه دوخته اند
همه لب بر لب معشوق چو نی نالانند
گر فقیرند همه شیردل و زربخش اند
خود از آن کس که تراشیده تو را زو بتراش
رو ترش کرده چرایی که خریدارم نیست
تن زدم لیک دم نعره زنان می گوید
شمس تبریز به نور تو که ذرات وجود

784

عید بگذشت و همه خلق سوی کار شدند
عاشقان را چو همه پیشه و بازار تویی

ز سبک روحی تو بار گران برخیزد
خوش پرد تیر زمانی که کمان برخیزد
سگ ما بانگ زند تا که شبان برخیزد
آشکارا شود آن رگ چو زبان برخیزد
بر سر کوی تو عقل از سر جان برخیزد

خبرت هست که دی گم شد و تابستان شد
زیر لب خنده زنانند که کار آسان شد
در سماع آمد و استاد همه مرغان شد
مژده نو بشنید از گل و دست افشان شد
سرخوش و رقص کنان در حرم سلطان شد
خبرت هست که گل خاصبک دیوان شد
شحنه عدل بهار آمد او پنهان شد
تا زمین سبز شد و باسر و باسامان شد
هر یک امسال به زیبایی صد چندان شد
کانجم چرخ نثار قدم ایشان شد
غنچه طفل چو عیسی فطن و خط خوان شد
باز آن باد صبا باده ده بستان شد
باغ ها آینه سر دل ایشان شد

آینه نقش شود لیک نتاند جان شد
کفرهاشان همه از رحمت حق ایمان شد
زانک زنده نتواند گرو زندان شد
من دهان بستم کو آمد و پایندان شد
گر خلاصه ز شما در کنف کتمان شد

باده عشق عمل کرد و همه افتادند
کله از سر بنهاندند و کمر بگشادند
نه همه همره و هم قافله و هم زادند
تو بده داد دل من دگران بیدادند
ای خراب از می تو هر کی در این بنیادند
به صفات تو که در کشتن من استادند
بنده آن نفرم کز خود خود آزادند
ماه رویان سماوات مرا دامادند
خسروان فلک اندر پیشان فرهادند
گرد مردار نگردند نه ایشان خادند
دل ندارند و عجب این که همه دلشادند
این فقیران تراشده همه خرادند
دگران حيله گر و ظالم و بی فریادند
عاشقانند تو را منتظر میعادند
باده عشق تو خواهم که دگرها بادند
همه در عشق تو موم اند اگر پولادند

زیرکان از پی سرمایه به بازار شدند
عاشقان از جز بازار تو بیزار شدند

سفاها سوی مجالس گرو فرج و گلو
همه از سلسله عشق تو دیوانه شدند
دست و پاشان تو شکستی چو نه پا ماند و نه دست
صدقات شه ما حصه درویشانست
ما چو خورشیدپرستان همه صحرا کوبیم
تو که در سایه مخلوقی و او دیواربست
جان چه کار آید اگر پیش تو قربان نشود
همه سوگند بخورده که دگر دم نزنند

785

ما نه زان محتشمانیم که ساغر گیرند
ما از آن سوختگانیم که از لذت سوز
چو مه از روزن هر خانه که اندرتابیم
ناامیدان که فلک ساغر ایشان بشکست
آنک زین جرعه کشد جمله جهانش نکشد
هر کی او گرم شد این جا نشود غره کس
در فروبند و بده باده که آن وقت رسید
به یکی دست می خالص ایمان نوشند
آب ماییم به هر جا که بگردد چرخ
پس این پرده ازرق صنمی مه رویست
ز احتراقات و ز تربیع و نحوست برهند
تو دورای و دودلی و دل صاف آن ها راست
خمش ای عقل عطارد که در این مجلس عشق

786

آنک عکس رخ او راه ثریا بزند
آنک نقل و می او در ره صوفی نقدست
گر پراکنده دلی دامن دل گیر که دل
عمری باید تا دیو از او بگریزد
در هر آن کنج دلی که غم تو معتکفست
عارفا بهر سه نان دعوت جان را مگذار
زین گذر کن که رسیدست شهنشاه کرم
کف حاجت بگشا جام الهی بستان
رخ و سیهای تو زان رونق و نوری گیرد
بر سرت بردود و عقل دهد مغز تو را
خواجه بر بند دو گوش و بگریز از سخنم
بگریز از من و از طالع شیرافکن من
هین خمش باش که نور تو چو بر دل ها زد

787

آنچ روی تو کند نور رخ خور نکند
هر کی بیند رخ تو جانب گلشن نرود
چون رسد طره تو مشک دگر دم نزند
مالک الملک چنان سنجق عشاق فراشت
تاب آن حسن که در هفت فلک گنجا نیست
دل ویران که در و گنج هوای ابدیست
من ندانم تو بگو آه چه باشد آن چیز
توبه کردم که نگویم من از آن توبه شکن

فقها سوی مدارس پی تکرار شدند
همه از نرگس مخمور تو خمار شدند
پر گشادند و همه جعفر طیار شدند
عاشقان حصه بر آن رخ و رخسار شدند
سایه جویان چو زنان در پس دیوار شدند
ور نه ز آسیب اجل چون همه مردار شدند
جان کنون شد که چو منصور سوی دار شدند
مست گشتند صبحی سوی گفتار شدند

و نه زان مفلسکان که بز لاغر گیرند
آب حیوان بهلند و پی آذر گیرند
از ضیا شب صفتان جمله ره در گیرند
چو بینند رخ ما طرب از سر گیرند
مگر او را به گلیم از بر ما برگیرند
اگرش سردمزا جان همه در زر گیرند
زردرویان تو را که می احمر گیرند
به یکی دست دگر پرچم کافر گیرند
عود ماییم به هر سور که مجمر گیرند
که ز نور رخس انجم همه زیور گیرند
اگر او را سحری گوشه چادر گیرند
که دل خود بهلند و دل دلبر گیرند
حلقه زهره بیانت همه تسخر گیرند

گر ره قافله عقل زند تا بزند
رسدش گر به نظر گردن فردا بزند
خیمه امن و امان بر سر غوغا بزند
احمدی باید تا راه چلیپا بزند
نیم شب تابش خورشید بر آن جا بزند
تا سنانت چو علی در صف هیجا بزند
خیز تا جان تو بر عیش و تماشا بزند
تا شعاع می جان بر رخ و سیما بزند
که کف شق قمر بر مه بالا بزند
عقل پرمغز تو پا بر سر جوزا بزند
ور نه در رخت تو هم آتش یغما بزند
کاخترم کوکبه بر آدم و حوا بزند
نور محسوس شود بر سر و بر پا بزند

و آنچ عشق تو کند شورش محشر نکند
هر کی داند لب تو قصه ساغر نکند
چون رسد پرتو تو عقل دگر سر نکند
که کسی را هوس ملکت سنجر نکند
جز که آهنگ دل خسته لاغر نکند
رخ عاشق ز چه رو همچو رخ زر نکند
که دلارام به یک غمزه میسر نکند
هر کی بیند شکنش توبه دیگر نکند

یا رب ار صبر نیابد ز تو دل ز آتش عشق
گر چه با خاک برابر کند او قالب ما

788

آه کان طوطی دل بی شکرستان چه کند
آنک از نقد وصال تو به یک جو نرسید
آنک بحر تو چو خاشاک به یک سوش افکند
نقش گرمابه ز گرمابه چه لذت یابد
با بد و نیک بد و نیک مرا کاری نیست
دست و پا و پر و بال دل من منتظرند
آنک او دست ندارد چه برد روز نثار
آنک بر پرده عشاق دلش زنگله نیست
آنک از باده جان گوش و سرش گرم نشد
آنک چون شیر نجست از صفت گرگی خویش
گر چه فرعون به در ریش مرصع دارد
آنک او لقمه حرص است به طمع خامی
بس کن و جمع شو و بیش پراکنده مگو
شمس تبریز تویی صبح شکرریز تویی

789

از دم صورت آن خوب ختن می نرود
بالله از شور کنم هر نفسی عیب مگیر
همه مرغان ز چمن هر طرفی می پرند
جان پروانه مسکین که مقیم لگنت
بوالحسن گفت حسن را که از این خانه برو
رسن دوست چو در حلق دم افتادست
مرغ جان از ققص قالب من سیر شدست

790

واقف سرمد تا مدرسه عشق گشود
جز قیاس و دوران هست طرق لیک شدست
اندر این صورت و آن صورت بس فکرت تیز
فرق گفتند بسی جامیشان راه بیست
فکر محدود بد و جامع و فارق بی حد
محو سکرست پس محو بود صحو یقین
این از آنست که یطوی به زبان لایحکی
این سخن فرع وجودست و حجابست ز نفی
نه ز مردود گریزی نه ز مقبول خلاص
تو پس این را بهلی لیک تو را آن نهلد
جان قعود آرد آتش بکشد سوی قیام
این یگانه نه دوگانه ست که از وی برهی
نه به تحریمه درآمد نه به تحلیله رود

مگس روح درافتاد در این دوغ ابد
هله می گو که سخن پر زدن آن مگس است
پر زدن نوع دگر باشد اگر نیز بود

791

تا ابد قصه کند قصه مکرر نکند
خاک ما را به دو صد روح برابر نکند

آه کان بلبل جان بی گل و بوستان چه کند
چو گه عرض بود بر سر میزان چه کند
چو بجویند از او گوهر ایمان چه کند
در تماشاگه جان صورت بی جان چه کند
دل تشنه لب من در شب هجران چه کند
تا که عشقش چه کند عشق جز احسان چه کند
و آنک او پای ندارد گه خیزان چه کند
پرده زیر و عراقی و سپاهان چه کند
سرد و افسرده میان صف مستان چه کند
چشم آهوفکن یوسف کنعان چه کند
او حدیث چو در موسی عمران چه کند
او دم عیسی و یا حکمت لقمان چه کند
بی دل جمع دو سه حرف پریشان چه کند
عاشق روز به شب قبله پنهان چه کند

چاشنی شکر او ز دهن می نرود
گر برفت از دل تو از دل من می نرود
بلبل بی دل یک دم ز چمن می نرود
تن او تا به نسوزد ز لگن می نرود
بوالحسن نیز درافتاد و حسن می نرود
لاجرم چنبر دل جز به رسن می نرود
وز امید نظر دوست ز تن می نرود

فرقی مشکل چون عاشق و معشوق نبود
بر اولوالفقه و طیب و متنجم مسدود
از پی بحث و تفکر ید بیضا بنمود
رو به جامع چو نهادند دو صد فرق فرود
آنچ محدود بد آن محو شد از نامحدود
شمس عاقب بود ار چند بود ظل ممدود
زانک اثبات چنین نکته بود نفی وجود
کشف چیزی به حجابش نبود جز مردود
بهل این را که ننگد نه به بحث و نه سرود
جان از این قاعده نهجد به قیام و به قعود
جان قیام آرد آتش بکشد سوی سجود
به سلام و به تشهد نهد جان ز شهود
نه به تکبیره بیست و نه سلامش بگشود

نه مسلمان و نه ترسا و نه گبر و نه جهود
پر زدن نیز نماند چو رود دوغ فرود
رقص نادر بودت بر زیر چرخ کبود

این کبوتر بچه هم عزم هوا کرد و پرید
آن مراد همه عالم چه فرستاد رسول
پرد جانب بالا چو چنان بال بیافت
چه کمندست که پر می کشد این جان ها را
رحمتش نامه فرستاد که این جا بازآ
لیک در خانه بی در تو چو مرغی بی پر
بی قراریش گشاید در رحمت آخر
تا نخوانیم ندانی تو ره واگشتن
هر چه بالا رود ار کهنه بود نو گردد
هین خرامان رو در غیب سوی پس منگر
هله خاموش برو جانب ساقی وجود

792

هله پیوسته سرت سبز و لب خندان باد
غم پرستی که تو را بیند و شادی نکند
چونک سرزیر شود توبه کند بازآید
نور احمد نهلد گبر و جهودی به جهان
گمراهان را ز بیابان همه در راه آرد
آن خیال خوش او مشعله دل ها باد
کمترین ساغر بزم خوش او شد کوثر
شمس تبریز تویی واقف اسرار رسول

793

هست مستی که مرا جانب میخانه برد
هست مستی که کشد گوش مرا یارانه
نعل آنست که بوسه که او خاک بود
جان سپاریم بدان باده جان دست نهیم
شاخ شاخست دل از رنگ سر زلف خوشش

794

هر کی از حلقه ما جای دگر بگریزد
زان خورد خون جگر عاشق زیرا شیر است
دل چو طوطی بود و جور دلارام شکر
پشه باشد که به هر باد مخالف برود
هر سری را که خدا خیره و کالیوه کند
و آنک واقف بود از مرگ سوی مرگ گریخت
چون قضا گفت فلانی به سفر خواهد مرد
بس کن و صید مکن آنک نیرزد به شکار

795

وقت آن شد که ز خورشید ضیایی برسد
به برهنه شده عشق قبایی بدهند
این همه کاسه زرین ز بر خوان فلک
بره و خوشه گردون ز برای خورش است
عاشقان را که جز این عشق غذایی دگرست
نوخرانی که رهیدند ز بازار کهن
مه پرستان که ستاره همه شب می شمردند
رو ترش کرده چو ابری که ببارید جفا

چون صفیری و ندایی ز سوی غیب شنید
که بیا جانب ما چون نپرد جان مرید
بدرد جامه تن را چو چنان نامه رسید
چه ره است آن ره پنهان که از آن راه کشید
که در آن تنگ قفص جان تو بسیار طپید
این کند مرغ هوا چونک به چستی افتید
بر در و سقف همی کوب پر اینست کلید
که ره از دعوت ما گردد بر عقل بدید
هر نوی کآید این جا شود از دهر قدید
فی امان الله کان جا همه سودست و مزید
که می پاک ویت داد در این جام پلید

هله پیوسته دل عشق ز تو شادان باد
همه سرزیر و سیه کاسه و سرگردان باد
نیک و بد نیک شود دولت تو سلطان باد
سایه دولت او بر همگان تابان باد
مصطفی بر ره حق تا به ابد رهبان باد
وان نمکدان خوشش بر زبر این خوان باد
دل چون شیشه ما هم قدح ایشان باد
نام شیرین تو هر گمشده را درمان باد

جانب ساقی گلچهره دردانه برد
از چنین صف نعالم سوی پیشانه برد
لعل آنست که سوی می و پیمانه برد
پیشتر زانک خردمان سوی افسانه برد
تا چرا بند چنان موسی سر شانه برد

همچنان باشد کز سمع و بصر بگریزد
شیردل کی بود آن کو ز جگر بگریزد
طوطی دید کسی کو ز شکر بگریزد
دزد شب باشد کز نور قمر بگریزد
صدر جنت بهلد سوی سقر بگریزد
سوی ملک ابد و تاج و کمر بگریزد
آن کس از بیم اجل سوی سفر بگریزد
که خیال شب و شب هم ز سحر بگریزد

سوی زنگی شب از روم لوایی برسد
وز شکرخانه آن دوست نوایی برسد
بهر آنست که یک روز صلابی برسد
تا ز خرمنگه آن ماه عطایی برسد
کاسه کدیبه ایشان به ابایی برسد
کهنه کاسد ایشان به بهایی برسد
آخر این کوشش و اومید به جایی برسد
از وفا رست جفا هم به وفایی برسد

آنک دانست یقین مادر گل ها خارست
خضری گرد جهان لاف زد از آب حیات
گر ز یاران گل آلود بریدی مگری
دل خود زین دودلان سرد کن و پاک بشوی
ناسزا گفتن از آن دلبر شیرین عجبت
یار چون سنگ دلان خانه ما را بشکست
دوش در خواب بدیدم صلاح الدین را

796

وای آن دل که بدو از تو نشانی نرسد
سیه آن روز که بی نور جمالت گذرد
وای آن دل که ز عشق تو در آتش نرود
سخن عشق چو بی درد بود بر ندهد
مریم دل نشود حامل انوار مسیح
حس چو بیدار بود خواب نبیند هرگز
غفلت مرگ زد آن را که چنان خشک شدست
این زمان جهد بکن تا ز زمان بازهری
هر حیاتی که ز نان رست همان نان طلبد
تیره صبحی که مرا از تو سلامی نرسد

797

ز اول روز که مخموری مستان باشد
پیش او ذره صفت هر سحری رقص کنیم
تا ابد این رخ خورشید سحر در سحرست
ای صلاح دل و دین تو ز برون جهتی
بنده عشق تو در عشق کجا سرد شود
تو رضای دل او جو اگر ت دل باید
ای بس ایمان که شود کفر چو با او نبود
گلخنی را چو ببینی به دل و روی سیاه
شمس تبریز تو سلطان همه خوبانی

798

نگ عالم شدن از بهر تو ننگی نبود
عشق شیرینی جانست و همه چاشنی است
عشق شاخیبست ز دریا که درآید در دل
ساحل نفس رها کن به تک دریا رو
صورت هر دو جهان جمله ز آینه عشق
کار روبه نبود عشق که هر روبه را

799

سفره کهنه کجا درخور نان تو بود
در زمانی که بگویی هله هان تان چه کمست
گر سیه روی بود زنگی و هندوی توست
بری در خم خویش و خوش و یک رنگ کنی
ترس را سر ببر و گردن تعظیم بزن
ما همه بر سر راهیم و جهانی گذرست
دل اگر بی ادبی کرد بر این صبر مگیر

همچو گل خندد چون خار جفایی برسد
تا به گوش دل ما طبل بقایی برسد
چون ز گل دور شود آب صفایی برسد
دل خم شسته شود چون به سقایی برسد
ناسزا گفت که تا جان به سزایی برسد
تا که هر خانه شکسته به سرایی برسد
گسترد سایه دولت چو همایی برسد

مرده آن تن که بدو مزده جانی نرسد
هیچ از مطبخ تو کاسه و خوانی نرسد
همچو زر خرج شود هیچ به کانی نرسد
جز به گوش هوس و جز به زبانی نرسد
تا امانت ز نهانی به نهانی نرسد
از جهان تا نرود دل به جهانی نرسد
از غم آنک ورا تره به نانی نرسد
پیش از آن دم که زمانی به زمانی نرسد
آب حیوان به لب هر حیوانی نرسد
تلخ روزی که ز شهد تو بیانی نرسد

شیخ را ساغر جان در کف دستان باشد
این چنین عادت خورشیدپرستان باشد
تا دل سنگ از او لعل بدخشان باشد
تا چنین شش جهت از نور تو رخشان باشد
چون صلاح دل و دین آتش سوزان باشد
دل او چون طلبد آنک گران جان باشد
ای بسی کفر که از دولتش ایمان باشد
هر چه از کان گهر گوید بهتان باشد
هم جمال تو مگر یوسف کنعان باشد

با دل مرده دلان حاجت جنگی نبود
چاشنی و مزه را صورت و رنگی نبود
جای دریا و گهر سینه تنگی نبود
کاندر این بحر تو را خوف نهنگی نبود
بنماید چو که بر آینه زنگی نبود
حمله شیر نر و کبر پلنگی نبود

خرمگس هم ز کجا صاحب خوان تو بود
کو زبانی که مجابات زبان تو بود
چه غمست از سیهی چونک از آن تو بود
تا همه روح بود فر و نشان تو بود
در مقامی که عطاها و امان تو بود
چشم روشن نفسی کان ز جهان تو بود
طعمش بد که در این جنگ عوان تو بود

سگ به هر سو که چرخد نعره به کوی تو زند
هین صبحوست بده می که همه مخموریم
در قدح درنگری زود فرح بخش شود
همه خفتند و دو مخمور چنین بیدارند
سر و پا مست شود هر چه تو خواهی بشود
هله درویش بخور نک قدح زفت رسید
هله امروز نشستیم به عشرت تا شب
خاک بر سر همه را دامن این دولت گیر
می او خور همه او شو سر شش گوش مباح

800

گر نخسبی ز تواضع شبکی جان چه شود
ور به یاری و کریمی شبکی روز آری
ور دو دیده به تماشای تو روشن گردد
ور بگیرد ز بهاران و ز نوروز رخت
آب حیوان که نهفته ست و در آن تاریکیست
ور بپوشند و بیابند یکی خلعت نو
ور سواره تو برانی سوی میدان آبی
دل ما هست پریشان تن تیره شده جمع
به ترازو کم از آنیم که ما با ما نیست
چون عزیز و خر او را به دمی جان بخشید
بر سر کوی غمت جان مرا صومعه ایست
هین خمش باش و بیندیش از آن جان غیور

801

عشرتی هست در این گوشه غنیمت دارید
چو شکر یک دل و آغشته این شیر شوید
دانه چیدن چه مروت بود آخر مکنید
با چنین لاله رخان روح چرا نفرزاید
دست در دامن همچون گل و ریحانش زنید
رنگ دیدیت بسی جان و حیاتیست نبود
چون ره خانه ندانید که زاده و صلید
فخر مصرید چو یوسف هله تعبیر کنید
ملکانید و ملک زاده ز آغاز و سرشت
ساقیان باده به کف گوش شما می پیچند
همه صیاد هنر گشته پی بی عیبی
شمس تبریز درآمد به عیان عذر نماند

802

می رسد یوسف مصری همه اقرار دهید
جان بدان عشق سپارید و همه روح شوید
جمع رندان و حریفان همه یک رنگ شدیم
تا که از کفر و ز ایمان بنماند اثری
اول این سوختگان را به قدح دریابید
در کمینست خرد می نگرد از چپ و راست
هر کی جنس است بر این آتش عشاق نهید
کار و بار از سر مستی و خرابی ببرد
آتش عشق و جنون چون بزند بر ناموس

شیرگیرش که بود تا که زیان تو بود
تا که جان یک نفسی مست ضمان تو بود
گرگ چون دید سگ کهف شبان تو بود
نظری کن سوی خم ها که نهان تو بود
برسد چون نرسد چونک رسان تو بود
سست بودن چه بود چونک اوان تو بود
چه کم آید می و مطرب چو بیان تو بود
چو بر این خاک نشستیم همه آن تو بود
مطلب که دو سه خر گوش کشان تو بود

ور نکوبی به درشتی در هجران چه شود
از برای دل پراتش یاران چه شود
کوری دیده ناشسته شیطان چه شود
همه عالم گل و اشکوفه و ریحان چه شود
پر شود شهر و کهستان و بیابان چه شود
این غلامان و ضعیفان ز تو سلطان چه شود
تا شود گوشه هر سینه چو میدان چه شود
صاف اگر جمع شود تیره پریشان چه شود
بهر ما گر برود ماه به میزان چه شود
گر خر نفس شود لایق جولان چه شود
گر نباشد قدمش بر که لبنان چه شود
جمع شو گر نبود حرف پریشان چه شود

دولتی هست حریفان سر دولت خرید
که ظریفید و لطیفید و نکومقدارید
که امیران دو صد خرمن و صد انبارید
در چنین معصره ای غوره چرا افشارید
نه که پرورده و بسرشته آن گلزارید
مه خوبان مرا از چه چنین پندارید
چون سره و قلب ندانید کز این بازارید
چو لب نوش وفا جمله شکر می کارید
گر چه امروز گدایانه چنین می زارید
گرد خمخانه برآید اگر خمارید
همه عیبید چو در مجلس جان هشبارید
دیده روح طلب را به رخس بسپارید

می خرامد چو دو صد تنگ شکر بار دهید
وز پی صدقه از آن رنگ به گلزار دهید
گروی ها بستانید و به بازار دهید
این قدح را ز می شرع به کفار دهید
و آخرالامر بدان خواجه هشیار دهید
قدح زفت بدان پیرک طرار دهید
هر چه نقدست به سرفتنه اسرار دهید
خویش را زود به یک بار بدین کار دهید
سر و دستار به یک ریشه دستار دهید

جان ها را بگذارید و در آن حلقه روید
می فروشیست سیه کار و همه عور شدیم
حاش لله که به تن جامه طمع کرده بود
طالب جان صفا جامه چرا می خواهد
عنکبوتیست ز شهوت که تو را پرده کشد
تا ببینید پس پرده یکی خورشیدی

803

بر سر کوی تو عقل از سر جان برخیزد
بر حصار فلک از خوبی تو حمله برد
بگذر از باغ جهان یک سحر ای رشک بهار
پشت افلاک خمیدست از این بار گران
من چو از تیر توام بال و پری بخش مرا
رَمه خفتست همی گردد گرگ از چپ و راست
من گمانم تو عیان پیش تو من محو به هم
هین خمش دل پنهانست کجا زیر زبان
این مجابات مجیر است در آن قطعه که گفت

804

صنما گر ز خط و خال تو فرمان آرند
عاشقان نقش خیال تو چو بینند به خواب
خنک آن روز خوشا وقت که در مجلس ما
صوفیان طاق دو ابروی تو را سجده برند
چشم شوخ تو چو آغاز کند بوالعجبی
بت پرستان رخ خورشید تو را گر بینند
شمه ای گر ز تو در عالم علوی برسد
گر بدین عاشق دلسوخته مسکینی
جان و دل هر دو فدای شکرستان تو باد
شمس تبریز اگر بلبل باغ ارمی

805

یا رب این بوی که امروز به ما می آید
بوستان را کرمش خلعت نو می پوشد
در نمازند درختان و به تسبیح طیور
هر چه آمد سوی هستی ره هستی گم کرد
از یکی روح در این راه چو رو واپس کرد
رنگ او یافت از آن روی چنین خوش رنگست
مست او گشت از آن رو همگان مست ویند
نی بگویم ز ملولی کسی غم نخورم
زان دلیرست که با شیر ژیان رو کردست
آنک سرمست نباشد برمد از مردم
بس کن ای دوست که سنبوسه چو بسیار خوری

806

یا رب این بوی خوش از روضه جان می آید
یا رب این آب حیات از چه وطن می جوشد
عجب این غلغله از جوق ملک می خیزد
چه سماعت که جان رقص کنان می گردد

جامه ها را بفروشید و به خمار دهید
پیرهن نیست کسی را مگر ایزار دهید
آن بهانه ست دل پاک به دلدار دهید
و آنک برده ست تن و جامه به ایثار دهید
جامه و تن زر و سر جمله به یک بار دهید
شمس تبریز کز او دیده به دیدار دهید

خوشت از جان چه بود از سر آن برخیزد
از مقیمان فلک بانگ امان برخیزد
تا ز گلزار و چمن رسم خزان برخیزد
ای سبک روح ز تو بار گران برخیزد
خوش پرد تیر زمانی که کمان برخیزد
سگ ما بانگ برآرد که شبان برخیزد
چون عیان جلوه کند چهره گمان برخیزد
آشکارا شود این دل چو زبان برخیزد
بر سر کوی تو عقل از سر جان برخیزد

این دل خسته مجروح مرا جان آرند
ای بسا سیل که از دیده گریان آرند
ساقیان دست تو گیرند و به مهمان آرند
عارفان آنچه نداری بر تو آن آرند
آدم کافر و ابلیس مسلمان آرند
بر قد و قامت زیبای تو ایمان آرند
قدسیان رقص بر این گنبد گردان آرند
شکری زان لب چون لعل بدخشان آرند
آب حیوان چو از آن چاه زنخدان آرند
باش تا قوت تو از روضه رضوان آرند

ز سرپرده اسرار خدا می آید
خستگان را ز دواخانه دوا می آید
در رکوعست بنفشه که دوتا می آید
که ز مستی نشناسد که کجا می آید
اصل خود دید ز ارواح جدا می آید
بوی او یافت کز او بوی وفا می آید
خوش لقا گشت کز آن ماه لقا می آید
که شکر رشک برد ز آنچه مرا می آید
زان کریمست که از گنج عطا می آید
تا نگویند کز او بوی صبا می آید
که ز سنبوسه تو را بوی گیا می آید

یا نسیمیست کز آن سوی جهان می آید
یا رب این نور صفات از چه مکان می آید
عجب این قهقهه از حور جنان می آید
چه صفیروست که دل بال زنان می آید

چه عروسیست چه کابین که فلک چون تتقیست
چه شکارست که این تیر قضا پرانست
مژده مژده همه عشاق بکوید دو دست
از حصار فلکی بانگ امان می خیزد
چشم اقبال به اقبال شما مخمورست
برهیدیت از این عالم قحطی که در او
خوشر از جان چه بود جان برود باک مدار
هر کسی در عجبی و عجب من اینست
بس کنم گر چه که رمزست بیانش نکنم

807

لحظه ای قصه کنان قصه تبریز کنید
در فراق لب چون شکر او تلخ شدیم
هندوی شب سر زلفین برد ز طمع
بس زبان کز صفت آن لب او کند شود
ای بسا شب که ز نور مه او روز شود
وقت شمشیر بود واسطه ها برگیرید
شمس تبریز که خورشید یکی ذره اوست

808

عید بگذشت و همه خلق سوی کار شدند
دست و پاشان تو شکستی چو نه پا ماند و نه دست
اهل دینار کجا امت دیدار کجا

809

طرفه گرمابه بانی کو ز خلوت برآید
نقش های فسرده بی خبروار مرده
گوش هاشان ز گوشش اهل افسانه گردد

نقش گرمابه بینی هر یکی مست و رقصان
پر شده بانگ و نعره صحن گرمابه ز ایشان
نقش ها یک دگر را جانب خویش خوانند
لیک گرمابه بان را صورتی درنیابد
جمله گشته پریشان او پس و پیش ایشان
گلشن هر ضمیری از رخس پرگل آید
دار زنبیل پیشش تا کند پر ز خویشش
برهد از بیش وز کم قاضی و مدعی هم
باده خمخانه گردد مرده مستانه گردد
کم کند از لقاشان بفسرد نقش هاشان
باز چون رو نماید چشم ها برگشاید
رو به گلزار و بستان دوستان بین و دستان
آنچ شد آشکارا کی توان گفت یارا

810

باز شیری با شکر آمیختند
روز و شب را از میان برداشتند
رنگ معشوقان و رنگ عاشقان
چون بهار سرمدی حق رسید

ماه با این طبق زر به نشان می آید
ور چنین نیست چرا بانگ کمان می آید
کانک از دست بشد دست زنان می آید
وز سوی بحر چنین موج گمان می آید
این دلیلت که از عین عیان می آید
از برای دو سه نان زخم سنان می آید
غم رفتن چه خوری چون به از آن می آید
کو ننگجد به میان چون به میان می آید
خود بیان را چه کنیم جان بیان می آید

لحظه ای قصه آن غمزه خون ریز کنید
زان شکرهای خدایانه شکرریز کنید
زلف او گر بفشانید عربیز کنید
چون سنان نظر از دولت او تیز کنید
گر چه مه در طلبش شیوه شیخیز کنید
صرف آرید نخواهیم که آمیز کنید
ذره را شمس مگویدش و پرهیز کنید

همه از نرگس مخمور تو خمار شدند
پر گشادند و همه جعفر طیار شدند
گر چه دینار بشد لایق دیدار شدند

نقش گرمابه یک یک در سجود اندرآید
ز انعکاسات چشمش چشمشان عبهر آید
چشم هاشان ز چشمش قابل منظر آید

چون معاشر که گه گه در می احمر آید
کز هیاهوی و غلغل غره محشر آید
نقش از آن گوشه خندان سوی این دیگر آید
گر چه صورت ز جست در کر و در فر آید
ناشناسا شه جان بر سر لشکر آید
دامن هر فقیری از کفش پرزر آید
تا که زنبیل فقرت حسرت سنجر آید
چونک آن ماه یک دم مست در محضر آید
چوب حنانه گردد چونک بر منبر آید
گم شود چشم هاشان گوش هاشان کر آید
باغ پرمهرغ گردد بوستان اخضر آید
در پی این عبارت جان بدان معبر آید
کلک آن کی نویسد گر چه در محبر آید

عاشقان با همدگر آمیختند
آفتابی با قمر آمیختند
جمله همچون سیم و زر آمیختند
شاخ خشک و شاخ تر آمیختند

رافضی انگشت در دندان گرفت
بر یکی تختند این دم هر دو شاه
هم شب قدر آشکارا شد چو عید
هم زبان همدگر آموختند
نفس کل و هر چه زاد از نفس کل
خیر و شر و خشک و تر زان هست شد
من دهان بستم تو باقی را بدان
بهر نور شمس تبریزی تنم

811

آن شکرپاسخ نباتم می دهد
آن که در دریای خونم غرقه کرد
در صفات او صفاتم نیست شد
رخت را برد و مرا درویش کرد
اسب من بستد پیاده مانده ام
کوه طور از شاهماتش پاره شد
ماه عید روز وصلش خواستم
چون برون از شش جهت بد گنج عشق

812

خنب های لایزالی جوش باد
تیزچشمان صفا را تا ابد
دوش گفتم ساقیش را هوش دار
ای خدا از ساقیان بزم غیب
عقل کل کو راز پوشاند همی
هر سحر همچون سحرگه بی حجاب
شمس تبریز ار چه پشتش سوی ماست

813

موشکی صندوق را سوراخ کرد
اندر آتش افکنیم آن موش را
گرچه را و موش را آتش زنیم

814

بار دیگر یار ما هنباز کرد
مکرهای دشمنان در گوش کرد
هر دم از جورش دل آرد نو خبر
رو ترش کردن بر ما پیشه ساخت
ای دریغا راز ما با همدگر
ای دل از سر صبر را آغاز کن
عقل گوید کاین بداندیشی مکن
می دهد چون مه صلاح الدین ضیا

815

شهر پر شد لولیان عقل دزد
هر که بتواند نگه دارد خرد
گرد من می گشت یک لولی پریر
کرد لولی دست خود در خون من

هم علی و هم عمر آمیختند
بلک خود در یک کمر آمیختند
هم فرشته با بشر آمیختند
بی نفور این دو نفر آمیختند
همچو طفلان با پدر آمیختند
کز طبیعت خیر و شر آمیختند
کاین نظر با آن نظر آمیختند
شمع وارث با شرر آمیختند

و آنک کشتستم حیاتم می دهد
یونس وقتم نجاتم می دهد
هم صفا و هم صفاتم می دهد
نک ز یاقوتش زکاتم می دهد
وز دو رخ آن شاه ماتم می دهد
من کم از کاهم نباتم می دهد
از شب هجران براتم می دهد
زان جهت بی این جهاتم می دهد

باده نوشان ازل را نوش باد
حلقه های عشق تو در گوش باد
ساقیش گفتا مرا بی هوش باد
در دو عالم بانگ نوشانوش باد
مست باد و راز بی روپوش باد
آفتاب حسن در آغوش باد
صد هزاران آفرین بر روش باد

خواب گربه موش را گستاخ کرد
همچنان کان مردک طباخ کرد
در تنوری کآتشش صد شاخ کرد

اندک اندک خوی از ما بازکرد
چشم خود بر یار دیگر باز کرد
غم دل ترسنده را غماز کرد
یک بهانه جست و دست انکاز کرد
کو دگر کس را چنین همراز کرد
زانک دلبر جور را آغاز کرد
او از آن ماست بر ما ناز کرد
کارغنون را زهره جان ساز کرد

هم بدزد هم بخواهد دستمزد
من نتانستم مرا باری ببرد
همچنینم برد کلی کرد و مرد
خون من در دست آن لولی فسرد

تا که می شد خون من انگوروار
کرد دیدم کو کند دزدی ولیک
کی گمان دارد که او دزدی کند
دزد خونی بین که هر کس را که کشت
رخت برد و بخت داد آنگه چه بخت
دردها و دردها را صاف کرد
این جهان چشمست و او چون مردمک
باز رشک حق دهانم قفل کرد

816

خلق می جنبند مانا روز شد
چند شب گشتیم ما و چند روز
در جهان بس شهرها کان جا شبست
در شب غفلت جهانی خفته اند
هر که عاشق نیست او را روز نیست
صبح را در کنج این خانه مجوی
بر تو گر خارست بر ما گل شکفت
گر تو از طفلی ز روز آگه نه ای
روز را منکر مشو لا لا مگو
آفتاب آمد که انشق القمر
پاسبانا بس دگر چوبک مزن

817

چون مرا جمعی خریدار آمدند
از ستیزه ریش را صابون زدند
همچو نغزان روز شیوه می کنند
شکر کز آواز من این خفتگان
کاش بیداری برای حق بدی
چون شود بیمار از ایشان سرخ رو
خلق را پس چون رهانند از حسد
در دل خلقند چون دیده منیر
همچو هفت استاره یک نور آمدند
تا نگریدی ریش گاو مردمی
اهل دل خورشید و اهل گل غبار
غم مخور ای میر عالم زین گروه

818

ساقیان سرمست در کار آمدند
حلقه حلقه عاشقان و بی دلان
بلبلان مست و مستان الست
هین که مخموران در این دم جوق جوق
یک ندا آمد عجب از کوی دل
از خوشی بوی او در کوی او
بی محابا ده تو ای ساقی مدام
عارفان از خویش بی خویش آمدند
ساقیا تو جمله را یک رنگ کن

819

سال ها انگور دل را می فشرد
کرد ما را بین که او دزدید کرد
خاصه شه صوفی شد آمد مو سترد
خضر و الیاسی شد و هرگز نمرد
سیم برد و دامن پرزر شمرد
پیش او آرید هر جا هست درد
تنگ می آید جهان زین مرد خرد
شد کلید و قفل را جایی سپرد

روز را جان بخش جاننا روز شد
در غم و شادی تو تا روز شد
اندر این ساعت که این جا روز شد
ز آفتاب عشق ما را روز شد
هر که را عشقست و سودا روز شد
رو به بالا کن به بالا روز شد
بر تو گر شامست بر ما روز شد
خیز با ما جان بابا روز شد
چند لا لا جان لالا روز شد
بشنو این فرمان اعلا روز شد
پاسبان و حارس ما روز شد

کهنه دوزان جمله در کار آمدند
وز حسد ناشسته رخسار آمدند
همچو چغزان شب به تکرار آمدند
خواب را هشتند و بیدار آمدند
اینک بهر سیم و زر زار آمدند
چون به زردی همچو دینار آمدند
کز حسد این قوم بیمار آمدند
آن شهان کز بهر دیدار آمدند
همچو پنج انگشت یک کار آمدند
سر به سر خود ریش و دستار آمدند
اهل دل گل اهل گل خار آمدند
کاهل دل دل بخش و دلدار آمدند

مستیان در کوی خمار آمدند
بر امید بوی دلدار آمدند
بر امید گل به گلزار آمدند
بر در ساقی به زنهار آمدند
بی دل و بی پا به یک بار آمدند
بیخود و بی کفش و دستار آمدند
هین که جان ها مست اسرار آمدند
زاهدان در کار هشیار آمدند
باده ده گر یار و اغیار آمدند

اندک اندک جمع مستان می رسند
دلنوازان نازنازان در ره اند
اندک اندک زین جهان هست و نیست
جمله دامن های پرزر همچو کان
لاگران خسته از مرعای عشق
جان پاکان چون شعاع آفتاب
خرم آن باغی که بهر مریمان
اصلشان لطفست و هم واگشت لطف

820

هر چه آن خسرو کند شیرین کند
هر کجا خطبه بخواند بر دو ضد
با دم او می رود عین الحیات
مرغ جان ها با ققص ها برپند
عالمی بخشد به هر بنده جدا
گر به قعر چاه نام او بری
من بر آنم که شکرریزی کنم
کافری گر لاف عشق او زند
خار عالم در ره عاشق نهاد
تو نمی دانی که هر که مرغ اوست
بس کنم زین پس نهان گویم دعا

821

خنده از لطف حکایت می کند
این دو پیغام مخالف در جهان
غافلی را لطف بفریید چنان
وان یکی را قهر نومیدی دهد
عشق مانند شفیع مشفق
شکرها داریم زین عشق ای خدا
هر چه ما در شکر تقصیری کنیم
کوثر است این عشق یا آب حیات
در میان مجرم و حق چون رسول
بس کن آیت آیت این را برمخوان

822

عشق اکنون مهربانی می کند
در شعاع آفتاب معرفت
کیمیای کیمیا سازست عشق
گاه درها می گشاید بر فلک
که چو صهبا بزم شادی می نهد
که چو روح الله طبیبی می شود
اعتمادی دارد او بر عشق دوست
اندر این طوفان که خونست آب او
بانگ انانستعین ما شنید
چون قرین شد عشق او با جان ها
ارمغان های غریب آورده است
هر که می بندد ره عشاق را
سرنگون اندررود در آب شور

اندک اندک می پرستان می رسند
گلعداران از گلستان می رسند
نیستان رفتند و هستان می رسند
از برای تنگدستان می رسند
فربهان و تندرستان می رسند
از چنان بالا به پستان می رسند
میوه های نو زمستان می رسند
هم ز بستان سوی بستان می رسند

چون درخت تین که جمله تین کند
همچو شیر و شهدشان کابین کند
مرده جان یابد چو او تلقین کند
چونک بنده پروری آیین کند
کیست کو اندر دو عالم این کند
قعر چه را صدر علیین کند
از شکر گر قسم من تعیین کند
کفر او را جمله نور دین کند
تا که جمله خار را نسرين کند
از سعادت بیضه ها زرین کند
کی نهان ماند چو شه آمین کند

ناله از قهرت شکایت می کند
از یکی دلبر روایت می کند
قهر نندیشد جنایت می کند
یاس کلی را رعایت می کند
این دو گمره را حمایت می کند
لطف های بی نهایت می کند
عشق کفران را کفایت می کند
عمر را بی حد و غایت می کند
بس دوا دو بس سعایت می کند
عشق خود تفسیر آیت می کند

جان جان امروز جانی می کند
ذره ذره غیب دانی می کند
خاک را گنج معانی می کند
گه خرد را نردبانی می کند
گه چو دریا درفشانی می کند
گه خلیش میزبانی می کند
گر سماع لن ترانی می کند
لطف خود را نوح ثانی می کند
لطف و داد و مستعانی می کند
مو به مو صاحب قرانی می کند
قسمت آن ارمغانی می کند
جاهلی و قلتبانی می کند
هر که چون لنگر گرانی می کند

823

عمر بر اومید فردا می رود
 روزگار خویش را امروز دان
 گه به کیسه گه به کاسه عمر رفت
 مرگ یک یک می برد وز هیبتش
 مرگ در ره ایستاده منتظر
 مرگ از خاطر به ما نزدیکتر
 تن مپرور زانک قربانیست تن
 چرب و شیرین کم ده این مردار را
 چرب و شیرین ده ز حکمت روح را
 حکمتت از شه صلاح الدین رسد

غافلانه سوی غوغا می رود
 بنگرش تا در چه سودا می رود
 هر نفس از کیسه ما می رود
 عاقلان را رنگ و سیما می رود
 خواجه بر عزم تماشا می رود
 خاطر غافل کجاها می رود
 دل بپرور دل به بالا می رود
 زانک تن پرورد رسوا می رود
 تا قوی گردد که آن جا می رود
 آنک چون خورشید یکتا می رود

824

عاشقان پیدا و دلبر ناپدید
 نارسیده یک لبی بر نقش جان
 قاب قوسین از علی تیری فکند
 ناکشیده دامن معشوق غیب
 ناگزیده او لب شیرین لبی
 ناچریده از لبش شاخ شکر
 ناشکفته از گلستانش گلی
 گر چه جان از وی ندید الا جفا
 آن الم را بر کرم ها فضل داد
 خار او از جمله گل ها دست برد
 جور او از دور دولت گوی برد
 رد او به از قبول دیگران
 این سعادت های دنیا هیچ نیست
 این زیادت های این عالم کمیست
 آن زیادت دست شش انگشت تست
 آن سناجو کش سنایی شرح کرد
 چرب و شیرین می نماید پاک و خوش
 چرب و شیرین از غذای عشق خور
 آخر اندر غار در طفلی خلیل
 آن رها کن آن جنین اندر شکم
 قد و بالایی که چرخش کرد راست
 قد و بالایی که عشقش بفراشت
 نی خمش کن عالم السر حاضرست

در همه عالم چنین عشقی که دید
 صد هزاران جان ها تا لب رسید
 تا سپرهای فلک ها را درید
 دل هزاران محنت و ضربت کشید
 چند پشت دست در هجران گزید
 دل هزاران عشوه او را چرید
 صد هزاران خار در سینه خلید
 از وفاها بر امید او رمید
 وان جفا را از وفاها برگزید
 قفل او دلکشتراست از صد کلید
 قندها از زهر قهرش بردمید
 لعل و مروارید سنگش را مرید
 آن سعادت جو که دارد بوسعید
 آن زیادت جو که دارد بایزید
 قیمت او کم به ظاهر مستزید
 یافت فردیت ز عطار آن فرید
 یک شبی بگذشت با تو شد پلید
 تا پرت برروید و دانی پرید
 از سر انگشت شیری می مکید
 آب حیوانی ز خونی می مزید
 عاقبت چون چرخ کز قامت خمید
 برگذشت آن قدش از عرش مجید
 نحن اقرب گفت من حبل الوريد

825

برنشین ای عزم و منشین ای امید
 دود و بویی می رسد از عرش غیب
 هر چه غفلت کور و پنهان می کند
 ما ز گردون سوی مادون آمدیم
 همچو مریم سوی خرمابن رویم
 بس کن و از حرف در معنی گریز
 این مزیدن طفل بی دندان کند

کز رسولانش پیایی شد نوید
 ای نهانان سوی بوی آن پرید
 دود بویش می کند آن را سپید
 باز ما را سوی گردون برکشید
 زانک خرمایی ندارد شاخ بید
 چند معنی را ز حرفی می مزید
 گر شما مردید نان را خود گزید

ای خدا از عاشقان خشنود باد
عاشقان را از جمالت عید باد
دست کردی دلبرا در خون ما
هر که گوید که خلاصش ده ز عشق
مه کم آید مدتی در راه عشق
دیگران از مرگ مهلت خواستند
آسمان از دود عاشق ساخته ست

عاشقان را عاقبت محمود باد
جانشان در آتشت چون عود باد
جان ما زین دست خون آلود باد
آن دعا از آسمان مردود باد
آن کمی عشق جمله سود باد
عاشقان گویند نی نی زود باد
آفرین بر صاحب این دود باد

نه فلک مر عاشقان را بنده باد
بوستان عاشقان سرسبز باد
تا قیامت ساقی باقی عشق
بلبل دل تا ابد سرمست باد
تا ابد پستان جان پرشیر باد
شیوه عاشق فریبی های یار
از پی لعلش گهربارست چشم
چشم ما بگشاد چشم مست او
دل ز ما بریود حسن دلبرا
مرغ جانم گر نپرد سوی عشق
عشق گریان بیندم خندان شود
سنگ ها از شرم لعلش آب شد
من خموشم میوه نطق مرا

دولت این عاشقان پاینده باد
آفتاب عاشقان تابنده باد
جام بر کف سوی ما آینه باد
طوطی جان هم شکرخاینده باد
مادر دولت طرب زاینده باد
کم مباد و هر دم افزاینده باد
این گهر را لعلش استاینده باد
طالبان را چشم بگشاینده باد
چابک و صیاد و برباینده باد
پر و بال مرغ جان برکنده باد
ای جهان از خنده اش پرخنده باد
شرم ها از شرم او شرمنده باد
می بپالاید که پالاینده باد

هر که را اسرار عشق اظهار شد
شمع افروزان بنه در آفتاب
نیست نور شمع هست آن نور شمع
همچنان در نور روح این نار تن
جوی جویانست و پویان سوی بحر

رفت یاری زانک محو یار شد
بنگش چون محو آن انوار شد
هم نشد آثار و هم آثار شد
هم نشد این نار و هم این نار شد
گم شود چون غرق دریابار شد

تا طلب جنبان بود مطلوب نیست
پس طلب تا هست ناقص بد طلب
هر تن بی عشق کو جوید کله
تا ببیند ناگهانی گلرخی
همچو من شد در هوای شمس دین

مطلب آمد آن طلب بی کار شد
چون نماند آگهی سالار شد
سر ندارد جملگی دستار شد
بر وی آن دستار و سر چون خار شد
آنک او را در سر این اسرار شد

هر چه دلبر کرد ناخوش چون بود
نقش هایی که نگارد آن نگار
شربت را کو به مست خود دهد
کشتی شش گوشه ست این شش جهت
نرگس چشمی کز این بحر آب یافت
چون گشادی یافت چشمی در رضا
هین خموش و از خمول حق بترس

هر چه کشت افزاست آتش چون بود
عقل آن را جز که مفرش چون بود
جز لطیف و پاک و دلکش چون بود
بحر بی پایان در این شش چون بود
در شناس بحر اعمش چون بود
از سخط هر لحظه اخفش چون بود
مومن اقبال مرعش چون بود

صاف جان ها سوی گردون می رود

درد جان ها سوی هامون می رود

چشم دل بگشا و در جان ها نگر
جامه برکش چونک در راهی روی
لاله خون آلود می روید ز خاک
جان چو شد در زیر خاکم جا کنید
جان عرشی سوی عیسی می رود
سوی آن دل جان من پر می زند
زانک آن جان دون حق چیزی نخواست

831

هر زمان لطفت همی در پی رسد
مست عشقم دار دایم بی خمار
ما نیستانیم و عشقش آتشیست
این نیستان آب ز آتش می خورد
تا ابد از دوست سبز و تازه ایم
لا شویم از کل شیی هالک
هر کی او ناچیز شد او چیز شد

832

شب شد و هنگام خلوتگاه شد
مه پرستان ماه خندیدن گرفت
خواب آمد ما و من ها لا شدند
مغزها آمیخته با کاه تن
هندوان خرگاه تن را روفتند
گفت و گوهای جهان را آب برد
شمس تبریزی چو آمد در میان

833

مرگ ما هست عروسی ابد
شمس تفریق شد از روزنه ها
آن عددها که در انگور بود
هر کی زنده ست به نورالله
بد مگو نیک مگو ایشان را
دیده در حق نه و نادیده مگو
دیده دیده بود آن دیده
نظرش چونک به نورالله است
نورها گر چه همه نور حقند
نور باقیست که آن نور خدا است
نور ناراست در این دیده خلق
نار او نور شد از بهر خلیل
ای خدایی که عطایت دیدست
قطب این که فلک افلاکست
یا ز دیدار تو دید آر او را
دیده تر دار تو جان را هر دم
دیده در خواب ز تو بیداری
لیک در خواب نیابد تعبیر
ور نه می کوشد و بر می جوشد

834

چون بیامد چون شد و چون می رود
چون همه ره خاک با خون می رود
گر چه با دامان گلگون می رود
خاک در خانه چو خاتون می رود
جان فرعونی به قارون می رود
کو لطیف و شاد و موزون می رود
وین دگر جان سوی مادون می رود

ور نه کس را این تقاضا کی رسد
من نخواهم مستی کز می رسد
منتظر کان آتش اندر نی رسد
تازه گردد ز آتشی کز وی رسد
او بهاری نیست کو را دی رسد
چون هلاک و آفت اندر شیء رسد
هر کی مرد از کبر او در حی رسد

قبله عشاق روی ماه شد
شب روان خیزید وقت راه شد
وقت آن بی خواب الاله شد
تن بخت و دانه ها بی کاه شد
ترک خلوت دید و در خرگاه شد
وقت گفتن های شاهنشاه شد
اهل معنی را سخن کوتاه شد

سر آن چیست هو الله احد
بسته شد روزنه ها رفت عدد
نیست در شیره کز انگور چکد
مرگ این روح مر او راست مدد
که گذشتند ز نیکو و ز بد
تا که در دیده دگر دیده نهد
هیچ غیبی و سری زو نجهد
بر چنان نور چه پوشیده شود
تو مخوان آن همه را نور صمد
نور فانی صفت جسم و جسد
مگر آن را که حقش سرمه کشد
چشم خر شد به صفت چشم خرد
مرغ دیده به هوای تو پرد
در پی جستن تو بست رصد
یا بدین عیب مکن او را رد
نگهش دار ز دام قد و خد
این چنین خواب کمالست و رشد
تو ز خوابش به جهان رغم حسد
ز آتش عشق احد تا به لحد

از دل رفته نشان می آید
نعره و غلغله آن مستان
گوهر از هر طرفی می تابد
از در مشعله داران فلک
جان پروانه میان می بندد
آفتابی که ز ما پنهان بود
تیر از غیب اگر پران نیست

835

گل خندان که نخندد چه کند
نار خندان که دهان بگشادست
مه تابان بجز از خوبی و ناز
آفتاب ار ندهد تابش و نور
سایه چون طلعت خورشید بدید
عاشق از بوی خوش پیرهنت
تن مرده که بر او برگذری
دم از چنگ غمت گشت چو چنگ
شیر حق شاه صلاح الدینست

836

گر نخسپی شبکی جان چه شود
ور بیاری شبکی روز آری
ور دو دیده ز تو روشن گردد
ور بگیرد ز گل افشانی تو
آب حیوان که در آن تاریکیست
ور خضروار قلاووز شوی
ور ز خوان کرم و نعمت تو
ور ز دلداری و جان بخشی تو
ور سواره سوی میدان آبی
روی چون ماهت اگر بنمایی
ور بریزی قدحی مالامال
ور بپوشیم یکی خلعت نو
ور چو موسی تو بگیرد چوبی
ور برآری ز تک دریا گرد
ور سلیمان بر موران آید
بس کن و جمع کن و خامش باش

837

هر کجا بوی خدا می آید
زانک جان ها همه تشنه ست به وی
شیرخوار کرمند و نگران
در فراقند و همه منتظرند
از مسلمان و جهود و ترسا
خنک آن هوش که در گوش دلش
گوش خود را ز جفا پاک کنید
گوش آلوده ننوشد آن بانگ
چشم آلوده مکن از خد و خال
ور شد آلوده به اشکش می شوی

بوی آن جان و جهان می آید
آشکارا و نهان می آید
پای کوبان سوی جان می آید
آتش دل به دهان می آید
شمع روشن به میان می آید
سوی ما نورفشان می آید
پس چرا بانگ کمان می آید

علم از مشک نیندد چه کند
چونک در پوست ننگجد چه کند
چه نماید چه پسندد چه کند
پس بدین نادره گنبد چه کند
نکند سجده نخنبد چه کند
پیرهن را ندراند چه کند
نشود زنده نجنبد چه کند
نخروشد نترنگد چه کند
نکند صید و نغرد چه کند

ور نکوبی در هجران چه شود
از برای دل یاران چه شود
کوری دیده شیطان چه شود
همه عالم گل و ریحان چه شود
پر شود شهر و بیابان چه شود
تا لب چشمه حیوان چه شود
زنده گردد دو سه مهمان چه شود
جان بیابد دو سه بی جان چه شود
تا شود سینه چو میدان چه شود
تا رود زهره به میزان چه شود
بر سر وقت خماران چه شود
ما غلامان ز تو سلطان چه شود
تا شود چوب چو ثعبان چه شود
چو کف موسی عمران چه شود
تا شود مور سلیمان چه شود
گر نگویی تو پریشان چه شود

خلق بین بی سر و پا می آید
تشنه را بانگ سقا می آید
تا که مادر ز کجا می آید
کز کجا وصل و لقا می آید
هر سحر بانگ دعا می آید
ز آسمان بانگ صلا می آید
زانک بانگی ز سما می آید
هر سزایی به سزا می آید
کان شهنشاه بقا می آید
زانک از آن اشک دوا می آید

کاروان شکر از مصر رسید
هین خمش کز پی باقی غزل

شرفه گام و درا می آید
شاه گوینده ما می آید

838

گر نخسپی شبکی جان چه شود
ور بیاری شبکی روز آری
ور دو دیده به تو روشن گردد
گر برآری ز دل بحر غبار
ور سلیمان بر موران آید
ور چو الیاس قلاووز شوی
ور بروید ز گل افشانی تو
آب حیوان که در آن تاریکیست
ور ز خوان کرم و نعمت تو
ور ز دلداری و جان بخشی تو
ور سواره سوی میدان آیی
روی چون ماهت اگر بنمایی
آستین کرم از افشانی
ور بریزی قدحی مالامال
ور بپوشیم یکی خلعت نو
ور چو موسی بپذیری چوبی
رو به لطف آر و ز دشمن مشنو
بس کن ای دل ز فغان جمع نشین

ور نکوبی در هجران چه شود
از برای دل یاران چه شود
کوری دیده شیطان چه شود
چون کف موسی عمران چه شود
تا شود مور سلیمان چه شود
تا لب چشمه حیوان چه شود
همه عالم گل و ریحان چه شود
پر شود شهر و بیابان چه شود
زنده گردد دو سه مهمان چه شود
جان بیابد دو سه بی جان چه شود
تا شود سینه چو میدان چه شود
تا رود زهره به میزان چه شود
تا ندریم گریبان چه شود
بر سر وقت خماران چه شود
ما غلامان ز تو سلطان چه شود
تا شود چوب تو ثعبان چه شود
گر بجویی دل ایشان چه شود
گر نگویی تو پریشان چه شود

839

خشمین بر آن کسی شو کز وی گزیر باشد
گیرم کز او بگردی شاه و امیر و فردی
گر فاضلی و فردی آب خضر نخوردی
ای پیر جان فطرت پیر عیان نه فکرت
پیری مکن بر آن کس کز مکر و از فضولی
پیری بر آن کسی کن کو مرده تو باشد
چون موی ابروی را وهمش هلال بیند
آن کس که از تکبر مالد سبال خود را
عرضه گری رها کن ای خواجه خویش لا کن
جلوه مکن جمالت مگشای پر و بالت
بربند پنچ حس را زین سیل های تیره
بی آن خمیرمایه گر تو خمیر تن را
گر قاب قوس خواهی دل راست کن چو تیری
خاموش اگر توانی بی حرف گو معانی

یا غیر خاک پایش کس دستگیر باشد
ناچار مرگ روزی بر تو امیر باشد
هر کو نخورد آبش در مرگ اسپر باشد
پیری نه کز قدیدی مویش چو شیر باشد
خواهد که بازگونه بر پیر پیر باشد
پیش جلالت تو خوار و حقیر باشد
بر چشمش آفتابت کی مستدیر باشد
از نور کبرایی چون مستنیر باشد
تا ذره وجودت شمس منیر باشد
تا با پر خدایی جان مستطیر باشد
تا عقل کل ز شش سو بر تو مطیر باشد
صد سال گرم داری نانش فطیر باشد
در قوس او درآید کو همچو تیر باشد
تا بر بساط گفتن حاکم ضمیر باشد

840

بعد از سماع گویی کان شورها کجا شد
منکر مباش بنگر اندر عصای موسی
چون ازدهاست قالب لب را نهاده بر لب
یک گوهری چون بیضه جوشید و گشت دریا
الحق نهان سپاهی پوشیده پادشاهی
گر چه ز ما نهان شد در عالمی روان شد
هر حالتی چو تیرست اندر کمان قالب

یا خود نبود چیزی یا بود و آن فنا شد
یک لحظه آن عصا بد یک لحظه ازدها شد
کو خورد عالمی را وانگه همان عصا شد
کف کرد و کف زمین شد وز دود او سما شد
هر لحظه حمله آرد وانگه به اصل و اشد
تا نیستش نخوانی گر از نظر جدا شد
رو در نشانه جویش گر از کمان رها شد

گر چه صدف ز ساحل قطره ربود و گم شد
از میل مرد و زن خون جوشید وان منی شد
وانگه ز عالم جان آمد سپاه انسان
تا بعد چند گاهی دل یاد شهر جان کرد
گویی چگونه باشد آمدش معانی

841

باز آفتاب دولت بر آسمان برآمد
باز از رضای رضوان درهای خلد و شد
باز آن شهی درآمد کو قبله شهانست
سرگشتگان سودا جمله سوار گشتند
اجزای خاک تیره حیران شدند و خیره
آمد ندای بی چون نی از درون نه بیرون
گویی که آن چه سویست آن سو که جست و جویست
آن سو که میوه ها را این پختگی رسیدست
آن سو که خشک ماهی شد پیش خضر زنده
این سوز در دل ما چون شمع روشن آمد
دستور نیست جان را تا گوید این بیان را
کافر به وقت سختی رو آورد بدان سو
با درد باش تا درد آن سوت ره نماید
آن پادشاه اعظم در بسته بود محکم

842

آن ماه کو ز خوبی بر جمله می دواند
سوی شما نبشت او بر روی بنده سطری
نقشش ز زعفران است وین سطر سر جانست
کنجی و عشق و دلقی ما از کجا و خلقی
بی دست و پا چو گویی سوی ویم غلطان
چون این طرف دویدم چوگانش حمله آرد
هر سو که هست مستم چوگان او پرستم
گر زانک تو ملولی با خفتگان بنه سر
آن جا که شمس دینم پیدا شود به تبریز

843

در عشق زنده باید کز مرده هیچ ناید
گرمی شیر غران تیزی تیغ بران
در راه رهنانند وین همهران زناند
طبل غزا برآمد وز عشق لشکر آمد
رعدهش بغرد از دل جاننش ز ابر قالب
هرگز چنین سری را تیغ اجل نبرد
هرگز چنین دلی را غصه فرونگیرد
دریا پیش ترش رو او ابر نوبهارست
شیرش نخواهد آهو آهوی اوست یاهو
در عشق جوی ما را در ما بجوی او را
تا چون صدف ز دریا بگشاید او دهانی

844

گر ساعتی ببری ز اندیشه ها چه باشد

در بحر جوید او را غواص کاشنا شد
وانگه از آن دو قطره یک خیمه در هوا شد
عقلش وزیر گشت و دل رفت پادشا شد
واگشت جمله لشکر در عالم بقا شد
اینک به وقت خفتن بنگر گره گشا شد

باز آرزوی جان ها از راه جان درآمد
هر روح تا به گردن در حوض کوثر آمد
باز آن مهی برآمد کز ماه برتر آمد
کان شاه یک سواره در قلب لشکر آمد
از لامکان شنیده خیزید محشر آمد
نی چپ نی راست نی پس نی از برابر آمد
گویی کجا کنم رو آن سو که این سر آمد
آن سو که سنگ ها را اوصاف گوهر آمد
آن سو که دست موسی چون ماه انور آمد
وین حکم بر سر ما چون تاج مفخر آمد
ور نی ز کفر رستی هر جا که کفر آمد
این سو چو درد بیند آن سوش باور آمد
آن سو که بیند آن کس کز درد مضطر آمد
پوشید دل ق آدم امروز بر در آمد

ای عاشقان شما را پیغام می رساند
خط خوان کیست این جا کاین سطر را بخواند
هر حرف آتشی نو در دل همی نشاند
لیک او گرفته حلقی ما را همی کشاند
چوگان زلف ما را این سو همی دواند
سوی خودم کشاند این سر بگو کی داند
در عین نیست هستم تا حکم خود براند
زیرا فسرندگان را هم خواب وارهند
والله که در دو عالم نی درد و درد ماند

دانی که کیست زنده آن کو ز عشق زاید
نری جمله نران با عشق کند آید
پای نگارکرده این راه را نشاید
کو رستم سرآمد تا دست برگشاید
چون برق بجهد از تن یک لحظه ای نیاید
کاین سر ز سر بلندی بر ساق عرش سایید
غم های عالم او را شادی دل فزاید
عالم بدوست شیرین قاصد ترش نماید
منکر در این چراخور بسیار ژاژ خاید
گاهی منش ستایم گاه او مرا ستاید
دریای ما و من را چون قطره درریاید

غوطی خوری چو ماهی در بحر ما چه باشد

ز اندیشه ها نخسپی ز اصحاب کهف باشی
آخر تو برگ کاهی ما کهربای دولت
صد بار عهد کردی کاین بار خاک باشم
تو گوهری نهفته در کاه گل گرفته
از پشت پادشاهی مسجود جبرئیلی
ای اولیای حق را از حق جدا شمرده
جزوی ز کل همانده دستی ز تن بریده
بی سر شوی و سامان از کبر و حرص خالی
از ذکر نوش شربت تا وارهی ز فکرت
بس کن که تو چو کوهی در کوه کان زر جو

845

مرغی که ناگهانی در دام ما درآمد
از باده گزافی شد صاف صاف صافی
جان را چو شست از گل معراج برشد آن دل
در عالم طراوت او یافت بس حلاوت
زان ماه هر که ماند وین نقش را نخواند
ز اوصاف خود گذشتم وز خود برهنه گشتم
الله اکبر تو خوش نیست با سر تو
هر جان باملالت دورست از این جلالت
ای شمس حق تبریز دل پیش آفتاب

846

بیمار رنج صفرا ذوق شکر نداند
هر عنکبوت جوله در تار و پود آن چه
وان کو ز چه برافتد در جام و ساغر افتد

847

پیمانه ایست این جان پیمانه این چه داند
در عشق بی قرارش بنمودنست کارش
باری نبود آگه زین سو که می رساند
خاک از نثار جان ها تابان شده چو کان ها
تا دم زند ز بیشه زان بیشه همیشه
این جا پلنگ و آهو نعره زنان که یا هو
شیری که خویش ما را جز شیر خویش ندهد
آن شیر خویش بر ما جلوه کند چو آهو
چون فاتحه دهدمان گاهی فتوح و گه گه

848

از چشم پرخمارت دل را قرار ماند
چون مطرب هوایت چنگ طرب نوازد
یغمابک جمالت هر سو که لشکر آرد
گلزار جان فزایت بر باغ جان بخندد
جاسوس شاه عشقت چون در دلی درآید
ای شاد آن زمانی کز بخت ناگهانی
چون زان چنان نگاری در سر فتد خماری
می خواهم از خدا من تا شمس حق تبریز

نوری شوی مقدس از جان و جا چه باشد
زین کاهدان بپری تا کهربا چه باشد
یک بار پاس داری آن عهد را چه باشد
گر رخ ز گل بشویی ای خوش لقا چه باشد
ملک پدر بجویی ای بی نوا چه باشد
گر ظن نیک داری بر اولیا چه باشد
گر زین سپس نباشی از ما جدا چه باشد
آنکه سری برآری از کبریا چه باشد
در جنگ اگر نیچی ای مرتضا چه باشد
که را اگر نیاری اندر صدا چه باشد

بشکست دام ها را بر لامکان برآمد
وز درد هر دو عالم جوشید و بر سر آمد
آن جا چو کرد منزل آن جاش خوشتر آمد
وز وصف لاله رویان رویش مزعفر آمد
در نقش دین بماند والله که کافر آمد
زیرا برهنگان را خورشید زیور آمد
این سر چو گشت قربان الله اکبر آمد
چون عشق با ملولی کشتی و لنگر آمد
در کم زنی مطلق از ذره کمتر آمد

هر سنگ دل در این ره قلب از گهر نداند
از ذوق صنعت خود ذوق دگر نداند
مستیش در سر افتد پا را ز سر نداند

از پاک می پذیرد در خاک می رساند
از عرش می ستاند بر فرش می فشاند
ای کاش آگهستی زان سو که می ستاند
کو خاک را زبان ها تا نکته ای جهانند
کان بیشه جان ما را پنهان چه می چراند
ای آه را پناه او ما را که می کشاند
شیری که خویش ما را از خویش می رهند
ما را به این فریب او تا بیشه می دواند
گر فاتحه شویم او از ناز برنخواند

وز روی همچو ماهت در مه شمار ماند
مر زهره فلک را کی کسب و کار ماند
آن سوی شهر ماند آن سو دیار ماند
گل ها به عقل باشد یا خار خار ماند
جز عشق هیچ کس را در سینه یار ماند
جانت کنار گیرد تن برکنار ماند
دل تخت و بخت جوید یا ننگ و عار ماند
در غار دل بتابد با یار غار ماند

ای آن که از عزیزی در دیده جات کردند
 ای یوسف امانت آخر برادرانت
 آن ها که این جهان را بس بی وفا بدیدند
 بسیار خصم داری پنهان و می نبینی
 شاهان که نابدیدند چون حال تو بدیدند
 با ساکنان سینه بنشین که اهل کینه
 آن ها نهفتگانند وین ها که اهل رازند
 اندیشه کن از آن ها کاندیشه هات دانند

یک خانه پر ز مستان مستان نو رسیدند
 بس احتیاط کردیم تا نشوند ایشان
 جان های جمله مستان دل های دل پرستان
 مستان سبو شکستند بر خنب ها نشستند
 من دی ز ره رسیدم قومی چنین بدیدم
 آن را که جان گزیند بر آسمان نشیند
 یک ساقی عیان شد آشوب آسمان شد

ای آنک پیش حسنت حوری قدم دو آید
 ای آنک هر وجودی ز آغاز از تو خیزد
 ای غم تو جمع می شو کاینک سپاه شادی
 ای دل مباح غمگین کاینک ز شاه شیرین
 آن ساقی الهی آید ز بزم شاهی
 ای غم چه خیره رویی آخر مرا نگویی
 آخر شوم مسلم از آتش تو ای غم

جز لطف و جز حلاوت خود از شکر چه آید
 جز رنگ های دلکش از گلستان چه خیزد
 جز طالع مبارک از مشتری چه یابی
 آن آفتاب تابان مر لعل را چه بخشد
 از دیدن جمالی کو حسن آفریند
 ماییم و شور مستی مستی و بت پرستی
 مستی و مستتر شو بی زیر و بی زیر شو
 چیزی ز ماست باقی مردانه باش ساقی
 چون گل رویم بیرون با جامه های گلگون
 ای شه صلاح دین تو بیرون مشو ز صورت

مر بحر را ز ماهی دایم گزیر باشد
 مانند بحر قلزم ماهی نیابی ای جان
 بحرست همچو دایه ماهی چو شیرخواره
 با این همه فراغت گر بحر را به ماهی
 وان ماهی که داند کان بحر طالب اوست
 آن ماهی که دریا کار کسی نسازد
 گویی ز بس عنایت آن ماهیست سلطان

دیدی که جمله رفتند تنها رهات کردند
 بفروختندت ارزان و اندک بهات کردند
 راه اختیار کردند ترک حیات کردند
 کاین جمله حیلہ کردی ویشانت مات کردند
 از مهر و از عنایت جمله دعوات کردند
 مانند طفل دینه بی دست و پات کردند
 از رنگ همچو چنگی باری دوتات کردند
 کم جو وفا از این ها چون بی وفات کردند

دیوانگان بندی زنجیرها دریدند
 گویی قضا دهل زد بانگ دهل شنیدند
 ناگه ققص شکستند چون مرغ برپریدند
 یا رب چه باده خوردند یا رب چه مل چشیدند
 من خویش را کشیدم ایشان مرا کشیدند
 او را دگر کی بیند جز دیده ها که دیدند
 می تلخ از آن زمان شد خیکش از آن دریدند

در خانه خیالت شاید که غم درآید
 شاید که با وجودت در ما عدم درآید
 تا کیقباد شادان با صد علم درآید
 آن چنگ پرنوای خالی شکم درآید
 وان مطرب معانی اکنون به دم درآید
 اندر درم درافتی چون او درم درآید
 زان کس که جان فزایی او را سلم درآید

جز نور بخش کردن خود از قمر چه آید
 جز برگ و جز شکوفه از شاخ تر چه آید
 جز نقدهای روشن از کان زر چه آید
 وز آب زندگانی اندر جگر چه آید
 بالله یکی نظر کن کاندرا نظر چه آید
 زین سان که ما شدستیم از ما دگر چه آید
 بی خویش و بی خبر شو خود از خبر چه آید
 درده می رواقی زین مختصر چه آید
 مجنون شویم مجنون از خواب و خور چه آید
 بنما فرشتگان را تو کز بشر چه آید

زیرا به پیش دریا ماهی حقیر باشد
 در بحر قلزم حق ماهی کثیر باشد
 پیوسته طفل مسکین گریان شیر باشد
 میلی بود به رحمت فضل کبیر باشد
 پایش ز روی نخوت فوق اثر باشد
 الا که رای ماهی آن را مشیر باشد
 وان بحر بی نهایت او را وزیر باشد

گر هیچ کس ز جرات ماهیش خواند او را
تا چند رمز گویی رمزت تحیر آرد
مخدوم شمس دینست هم سید و خداوند
گر خارهای عالم الطاف او ببینند
جانم مباد هرگز گر جانم از شرابش

854

گفتم مکن چنین ها ای جان چنین نباشد
غم خود چه زهره دارد تا دست و پا برآرد
غم ترسد و هراسد ما را نکو شناسد
غم خصم خویش داند هم حد خویش داند
چون تو از آن مایی در زهر اگر درآیی
در عین دود و آتش باشد خلیل را خوش
هر کس که او امین شد با غیب همنشین شد
ای دست تو منور چون موسی پیمبر
زیرا گل سعادت بی روی تو نروید

855

عید آمد و خوش آمد دلدار دلکش آمد
دل را زبان بیاید تا جان به چنگش آرد
جان غرق شهد و شکر از منبع نباتش
خاک از فروغ نفخش قبله فرشته آمد
جان و دل فرشته جفت هوای حق شد
نر باش و صیقلی کن دل را و نقش برخوان
آن لعل را در آخر در جیب خویش یابی
ز افیون شربت او سرمست خفت بدعت
ای هوشمند گوشی کو را کشید دستش
خاموش پنج نوبت مشنو ز آسمانی

856

برجه ز خواب و بنگر نک روز روشن آمد
تا کی اشارت آید تو ناشنوده آری
رفتند خوشه چینان وین خوشه چین نشسته

857

گفتی که در چه کاری با تو چه کار ماند
گر خمر خلد نوشم با جام های زرین
در کارگاه عشقت بی تو هر آنچ بافم
تو جوی بی کرانی پیشت جهان چو پولی
عالم چهار فصلست فصلی خلاف فصلی
پیش آ بهار خوبی تو اصل فصل هایی

858

وقتی خوشست ما را لایب نبید باید
ما را نبید و باده از خم غیب آید
هر جا فقیر بینی با وی نشست باید
بگریز از آن فقیری کو بند لوت باشد
از نور پاک چون زاد او باز پاک خواهد

هر قطره ای به قهرش مانند تیر باشد
روشنترک بیان کن تا دل بصیر باشد
کز وی زمین تبریز مشک و عبیر باشد
در نرمی و لطافت همچون حریر باشد
وز مستی جمالش از خود خبیر باشد

غم قصد جان ما کرد گفتا خود این نباشد
چون خرده اش بسوزم گر خرده بین نباشد
صد دود از او برآرم گر آتشین نباشد
در خدمت مطیعان جز چون زمین نباشد
کی زهر زهره دارد تا انگبین نباشد
آن را خدای داند هر کس امین نباشد
هر جنس جنس خود را چون همنشین نباشد
خواهم که دست موسی در آستین نباشد
ایاک نعبد ای جان بی نستعین نباشد

هر مرده ای ز گوری برجست و پیشش آمد
جان پاکشان بیاید کان یار سرکش آمد
مه در میان خرمن زان ترک مه وش آمد
کآب از جوار آتش همطبع آتش آمد
گردون فرشتگان را زان روی مفرش آمد
بی نقش و بی جهات این شش سو منقش آمد
بر جیب پاک جیبان نورش مر شش آمد
ز استون رحمت او دولت منعش آمد
وی روسپید رویی کز وی مخمش آمد
کان آسمان برون این پنج و این شش آمد

دل را ز خواب برکن هنگام رفتن آمد
ترسم که عشق گوید کاین خواجه کودن آمد
کز ثقل و از گرانی چون تل خرمن آمد

کاری که بی تو گیرم والله که زار ماند
جمله صداع گردد جمله خمار ماند
والله نه بود ماند والله نه تار ماند
حاشا که با چنین جو بر پل گذار ماند
با جنگ چار دشمن هرگز قرار ماند
تا فصل ها بسوزد جمله بهار ماند

وقتی چنین به جانی جامی خرید باید
ما را مقام و مجلس عرش مجید باید
هر جا زحیر بینی از وی برید باید
ما را فقیر معنی چون بایزید باید
و آنک از حدت بزیاد او را پلید باید

اما چو قلب و نیکو مانده اند با هم
بر دل نهاد قفلی یزدان و ختم کردش
سگ چون به کوی خسب از قفل در چه باکش
سالی دو عید کردن کار عوام باشد
جان گفت من مریدم زاینده جدیدم
ما را از آن مفازه عیشیست تازه تازه
ای آمده چو سردان اندر سماع مردان
گر زانک چوب خشکی جز ز آتشی نخنی
آن ذوق را گرفتم پستان مادر آمد
خامش که در فصاحت عمر عزیز بردی
ای شمس حق تبریز در گفتنم کشیدی

859

نی دیده هر دلی را دیدار می نماید
الا حقیر ما را الا خسیس ما را
دود سیاه ما را در نور می کشاند
هرگز غلام خود را نفروشد و نبخشد
شیریست پور آدم صندوق عالم اندر
روزی که او بغرد صندوق را بدر
صدیق با محمد بر هفت آسمانست
یکبست عشق لیکن هر صورتی نماید
جمله گلست این ره گر ظاهرش چو خارست
آب حیات آمد وین بانگ سیلابست
سوگند خورده بودم کز دل سخن نگویم
شمس الحقی که نورش بر آینه ست تابان
هر طبله که گشایم زان قند بی کرانست

860

ای دل اگر کم آبی کارت کمال گیرد
مه می دود چو آبی در ظل آفتابی
در دل مقام سازد همچون خیال آن کس
کو آن خلیل گویا وجهت وجه حقا
این گنده پیر دنیا چشمک زند ولیکن
گر در برم کشد او از ساحری و شیوه
گلگونه کرده است او تا روی چون گلم را
رخ بر رخس منه تو تا رویت از شهنشه
چه جای آفتابی کز پرتو جمالش
شویان اولینش بنگر که در چه حالت
ای صد هزار عاقل او در جوال کرده
خطی نوشت یزدان بر خد خوش عذاران
از ابر خط برون آوز خال و عم جدا شو

861

لطفی نماند کان صنم خوش لقا نکرد
تشنیع می زنی که جفا کرد آن نگار
عشقش شکر بس است اگر او شکر نداد
بنمای خانه ای که از او نیست پرچراغ
این چشم و آن چراغ دو نورند هر یکی

پیش چراغ یزدان آن را گزید باید
از بهر فتح این در در غم طپید باید
اصحاب خانه ها را فتح کلید باید
ما صوفیان جان را هر دم دو عید باید
زاینندگان نو را رزق جدید باید
آن را که تازه نبود او را قدید باید
زنده ز شخص مرده آخر بدید باید
ور زانک شاخ سبزی آخر خمید باید
بنهاد در دهانت آخر مکید باید
در روضه خموشان چندی چرید باید
روزی دو در خموشی دم درکشید باید

نی هر خسیس را شه رخسار می نماید
کز خار می رهند گلزار می نماید
زهد قدیم ما را خمار می نماید
تا چیست اینک او را بازار می نماید
صندوق درشدست او بیمار می نماید
کاری نماید اکنون بی کار می نماید
هر چند کو به ظاهر در غار می نماید
وین احولان خس را دوچار می نماید
نور از درخت موسی چون نار می نماید
گفتار نیست لیکن گفتار می نماید
دل آینه ست و رو را ناچار می نماید
در جنبش این و آن را دیوار می نماید
کان را به نوع دیگر عطار می نماید

مرغت شکار گردد صید حلال گیرد
بدری شود اگر چه شکل هلال گیرد
کاندر ره حقیقت ترک خیال گیرد
وان جان گوشمالی کو پای مال گیرد
مر چشم روشنان را از وی ملال گیرد
اندر برش دل من کی پر و بال گیرد
بویش تباہ گردد رنگش زوال گیرد
مانند آفتابی نور جلال گیرد
صد آفتاب و مه را بر چرخ حال گیرد
آن کاین دلیل داند نی آن دلال گیرد
کو عقل کاملی تا ترک جوال گیرد
کز خط سیه تر است او کاین خط و خال گیرد
تا مه ز طلعت تو هر شام فال گیرد

ما را چه جرم اگر کرمش با شما نکرد
خوبی که دید در دو جهان کو جفا نکرد
حسنش همه وفاست اگر او وفا نکرد
بنمای صفا ای که رخس پرفصفا نکرد
چون آن به هم رسید کسیشان جدا نکرد

چون روح در نظاره فنا گشت این بگفت
هر یک از این مثال بیانست و مغلطه است
خورشیدروی مفخر تبریز شمس دین

862

قومی که بر براق بصیرت سفر کنند
در دانه های شهوتی آتش زنند زود
از خارخار این گر طبع آن طرف روند
بر پای لولیان طبیعت نهند بند
پای خرد بیسته و اوباش نفس را
اجزای ما پهمرده در این گورهای تن
مسیست شهوت تو و اکسیر نور عشق
انصاف ده که با نفس گرم عشق او
چون صوفیان گرسنه در مطبخ خرد
زاغان طبع را تو ز مردار روزه ده
در ظل میرآب حیات شکرمزاج
از رشک نورها است که عقل کمال را
جز حق اگر به دیدن او غمزه ای کند
فخر جهان و دیده تبریز شمس دین
اندر فضای روح نیابند مثل او
خالی مباد از سر خورشید سایه اش

863

آتش پریر گفت نهانی به گوش دود
قدر من او شناسد و شکر من او کند
سر تا به پای عود گره بود بند بند
ای یار شعله خوار من اهلا و مرحبا
بنگر که آسمان و زمین رهن هستی اند
هر جان که می گریزد از فقر و نیستی
بی محو کس ز لوح عدم مستفید نیست
آن خاک تیره تا نشد از خویشتن فنا
تا نطفه نطفه بود و نشد محو از منی
در معده چون بسوزد آن نان و نان خورش
سنگ سیاه تا نشد از خویشتن فنا
خواریست و بندگیست پس آنکه شهنشهیست
عمری بیازمودی هستی خویش را
طاق و طرنب فقر و فنا هم گزاف نیست
گر نیست عشق را سر ما و هوای ما
عشق آمدست و گوش کشانمان همی کشد
از چشم مومن آب ندم می کند روان
تو خفته ای و آب خضر بر تو می زند
باقیش عشق گوید با تو نهان ز من

864

بلبل نگر که جانب گلزار می رود
میوه تمام گشته و بیرون شده ز خویش
اشکوفه برگ ساخته نهر نثار شاه
آن لاله ای چو راهب دل سوخته بدرد

نظاره جمال خدا جز خدا نکرد
حق جز ز رشک نام رخش والضحی نکرد
بر فانیی نتافت که آن را بقا نکرد

بی ابر و بی غبار در آن مه نظر کنند
وز دامگاه صعب به یک تک عبر کنند
بزم و سرای گلشن جای دگر کنند
شاهان روح زو سر از این کوی درکنند
دستی چنین گشاده که تا شور و شر کنند
کو صور عشق تا سر از این گور برکنند
از نور عشق مس وجود تو زر کنند
سردا جماعتی که حدیث هنر کنند
آیند و زله های گران مایه جز کنند
تا طوطیان شوند و شکار شکر کنند
شاید که آتشان طبیعت شرر کنند
از غیرت ملاحظت او کور و کر کنند
آن دیده را به مهر ابد بی خبر کنند
کاجزای خاک از گذرش زیب و فر کنند
گر صد هزار بارش زیر و زبر کنند
تا روز را به دور حوادث سپر کنند

کز من نمی شکبید و با من خوش است عود
کاندر فنای خویش بدیدست عود سود
اندر گشایش عدم آن عقدها گشود
ای فانی و شهید من و مفخر شهود
اندر عدم گریز از این کور و زان کبود
نحسی بود گریزان از دولت و سعود
صلحی فکن میان من و محو ای ودود
نی در فزایش آمد و نی رست از رکود
نی قد سرو یافت نه زیبایی حدود
آن گاه عقل و جان شود و حسرت حسود
نی زر و نقره گشت و نی ره یافت در نقود
اندر نماز قامه بود آنکھی قعود
یک بار نیستی را هم باید آزمون
هر جا که دود آمد بی آتشی نبود
چون از گزافه او دل و دستار ما ربود
هر صبح سوی مکتب یوفون بالعهود
تا سینه را بشوید از کینه و جحود
کز خواب برجه و بستان ساغر خلود
ز اصحاب کهف باش هم ایقاظ و رقود

گلگونه بین که بر رخ گلنار می رود
منصوروار خوش به سر دار می رود
کاندر بهار شاه به ایثار می رود
در خون دیده غرق به کهسار می رود

نه ماه خار کرد فغان در وفای گل
ماندست چشم نرگس حیران به گرد باغ
آب حیات گشته روان در بن درخت
هر گلرخی که بود ز سرما اسیر خاک
اندر بهار وحی خدا درس عام گفت
این طالبان علم که تحصیل کرده اند
گویی بهار گفت که الله مشتریست
گل از درون دل دم رحمان فزون شنید
دل در بهار بیند هر شاخ جفت یار
ای دل تو مفلسی و خریدار گوهری
نی نی حدیث زر به خروار کی کنند
این نفس مطمئنه خموشی غذای اوست

865

جانا بیار باده که ایام می رود
جامی که عقل و روح حریف و جلیس اوست
با جام آتشین چو تو از در درآمدی
گر بر سرت گلست مشویش شتاب کن
آن چیز را بجوش که او هوش می برد
زان باده داده ای تو به خورشید و ماه و چرخ
والله که ذره نیز از آن جام بیخودست
آرام بخش جان را زان می که از تفش
چون بوی وی رسد به خماران بود چنانک
امروز خاک جرعه می سیر سیر خورد
سوی کشنده آید کشته چنانک زود
چون کعبه که رود به در خانه ولی
تا مست نیست از همه لنگان سپس ترست
تا باخودست راز نهان دارد از ادب
خاموش و نام باده مگو پیش مرد خام

866

چندان حلاوت و مزه و مستی و گشاد
چشم تو برگشاید هر دم هزار چشم
وان جمله چشم ها شده حیران چشم او
گفتم به آسمان که چنین ماه دیده ای
اکنون بیند دو لب و آن چشم برگشا

867

چندان حلاوت و مزه و مستی و گشاد
چشمت بیافرید به هر دم هزار چشم
وان جمله چشم ها شده حیران چشم تو
بر تخت سلطنت بنشستست چشم تو
گفتم که چشم چرخ چنین چشم هیچ دید

868

به حرم به خود کشید و مرا آشنا برد
آن را که بود آهن آهن ربا کشید
قانون لنگری به ثری گشت منجذب

گل آن وفا چو دید سوی خار می رود
کاین جا حدیث دیده و دیدار می رود
چون آتشی که در دل احرار می رود
بر عشق گرمدار به بازار می رود
بنوشت باغ و مرغ به تکرار می رود
هر یک گرفته خلعت و ادرار می رود
گل جندره زده به خریدار می رود
زودتر ز جمله بی دل و دستار می رود
یاد آورد ز وصل و سوی یار می رود
آن جا حدیث زر به خروار می رود
کان جا حدیث جان به انبار می رود
وین نفس ناطقه سوی گفتار می رود

تلخی غم به لذت آن جام می رود
نی نفس کوردل که سوی دام می رود
وسواس و غم چو دود سوی بام می رود
بر آب و گل بساز که هنگام می رود
وان خام را بپز که سخن خام می رود
هر یک بدان نشاط چنین رام می رود
از کرم مست گشته به اکرام می رود
صبر و قرار و توبه و آرام می رود
آن مادر رحیم بر ایتام می رود
خورشیدوار جام کرم عام می رود
خون از بدن به شیشه حجام می رود
این رحمت خدای به ارحام می رود
در بیخودی به کعبه به یک گام می رود
چون مست شد چه چاره که خودکام می رود
چون خاطرش به باده بدنام می رود

در چشم های مست تو نقاش چون نهاد
زیرا مسیح وار خدا قدرتش بداد
کان چشمشان بصارت نو از چه راه داد
سوگند خورد و گفت مرا نیست هیچ یاد
دیگر سخن مگوی اگر هست اتحاد

در چشم های مست تو نقاش چون نهاد
زیرا خدا ز قدرت خود قدرتش بداد
که صد هزار رحمت بر چشم هات باد
هر جان که دید چشم تو را گفت داد داد
سوگند خورد و گفت مرا نیست هیچ یاد

یک یک برد شما را آنک مرا برد
وان را که بود برگ کهی کهریا برد
عیسی مهتری را جذب سما برد

هر حس معنوی را در غیب درکشید
از غارت فنا و اجل ایمنست و دور
آن چشم نیک را نرسد هیچ چشم بد
ما از قضا به قاضی حاجت گریختیم
این ها گذشت ای خنک آن دل که ناگهش

869

خیاط روزگار به بالای هیچ مرد
بنگر هزار گول سلیم اندر این جهان
گل های رنگ رنگ که پیش تو نقل هاست
ای مرده را کنار گرفته که جان من
خود با خدای کن که از این نقش های دیو
پاها مکش دراز بر این خوش بساط خاک
مفکن گزافه مهره در این طاس روزگار
منگر به گرد تن بنگر در سوار روح
رخسارها چون گل لابد ز گلشنیست
سیب زرخ چو دیدی می دان درخت سیب
همت بلند دار که با همت خسیس
خاموش کن ز حرف و سخن بی حروف گوی

870

چشمم همی پرد مگر آن یار می رسد
این هدهد از سپاه سلیمان همی پرد
جامی بخر به جانی ور زانک مفلسی
آن گوش انتظار خبر نوش می کند
آن دل که پاره پاره شد و پاره هاش خون
قد چو چنگ را که دلش تار تار شد
آن خارخار باغ و تقاضاش رد نشد
آن زینهار گفتن عاشق تهی نبود
نک طوطیان عشق گشادند پر و بال
شهر ایمنست جمله دزدان گریختند
چندین هزار جعفر طرار شب گریخت
فاش و صریح گو که صفات بشر گریخت
ای مفلسان باغ خزان راهتان بزد
در خامشیست تابش خورشید بی حجاب

871

آمد بهار خرم و رحمت نثار شد
اجزای خاک حامله بودند از آسمان
گلنار پرگره شد و جوبار پرزره
اشکوفه لب گشاد که هنگام بوسه گشت
گلزار چرخ چونک گلستان دل بدید
آن خار می گریست که ای عیب پوش خلق
شاه بهار بست کمر را به معذرت
هر چوب در تجمل چون بزم میر گشت
زنده شدند بار دگر کشتگان دی
اصحاب کهف باغ ز خواب اندرآمدند
ای زنده گشتگان به زمستان کجا بدیت

هر مس اسعدی را هم کیمیا برد
آن کس که رخت خویش سوی انبیا برد
کو شمع حسن را ز ملاء در خلاء برد
کانچ از قضا رسید به طالب قضا برد
حسن و جمال آن مه نیکولقا برد

پیراهنی ندوخت که آن را قبا نکرد
دامان زر دهند و خزند از بلیس درد
تو می خوری از آن و رخت می کنند زرد
آخر کنار مرده کند جان و جسم سرد
خواهی شدن به وقت اجل بی مراد فرد
کاین بستریست عاریه می ترس از نورد
پرهیز از آن حریف که هست اوستاد نرد
می جو سوار را به نظر در میان گرد
گلزار اگر نباشد پس از کجاست ورد
بهر نمونه آمد این نیست بهر خورد
چاوش پادشاه براند تو را که برد
چون ناطقه ملایکه بر سقف لاجورد

دل می جهد نشانه که دلدار می رسد
وین بلبل از نواحی گلزار می رسد
بفروش خویش را که خریدار می رسد
وان چشم اشکبار به دیدار می رسد
آن پاره پاره رفته به یک بار می رسد
نک زخمه نشاط به هر تار می رسد
گل های خوش عذار سوی خار می رسد
اینک سپاه وصل به زنهار می رسد
کز سوی مصر قند به قنطار می رسد
از بیم آنک شحنه قهار می رسد
کآمد خبر که جعفر طیار می رسد
زیرا صفات خالق جبار می رسد
سلطان نوبهار به ایثار می رسد
خاموش کاین حجاب ز گفتار می رسد

سوسن چو ذوالفقار علی آبدار شد
نه ماه گشت حامله زان بی قرار شد
صحرا پر از بنفشه و که لاله زار شد
بگشاد سر و دست که وقت کنار شد
در رو کشید ابر و ز دل شرمسار شد
شد مستجاب دعوت او گلگذار شد
هر شاخ و هر درخت از او تاجدار شد
گر در دو دست موسی یک چوب مار شد
تا منکر قیامت بی اعتبار شد
چون لطف روح بخش خدا یار غار شد
آن سو که وقت خواب روان را مطار شد

آن سو که هر شبی ببرد این حواس و روح
مه چون هلال بود سفر کرد آن طرف
این پنج حس ظاهر و پنج دگر نهان
بربند این دهان و مپیمای باد بیش

872

این عشق جمله عاقل و بیدار می کشد
مهمان او شدیم که مهمان همی خورد
چون یوسفی بدید چو گرگان همی درد
ما دل نهاده ایم که دلدارایی کند
نی نی که کشته را دم او جان همی دهد
هل تا کشد تو را نه که آب حیات اوست
همت بلند دار که آن عشق همتی
ما چون شبیم ظل زمین و وی آفتاب
زنگی شب ببرد چو طرار عقل ما
شب شرق تا به غرب گرفته سپاه زنگ
حاصل مرا چو بلبل مستی ز گلشنیست

873

خفته نمود دلبر گفتم ز باغ زود
خندید و گفت روبه آخر به زیرکی
مر ابر را که دوشد و آن جا که دررسد
معدوم را کجاست به ایجاد دست و پا
معدوم وار بنشین زیرا که در نماز
بر آتش آب چیره بود از فروتنی
چون لب خموش باشد دل صدزبان شود

874

امروز مرده بین که چه سان زنده می شود
پوسیده استخوان و کفن های مرده بین
آن حلق و آن دهان که دریدست در لحد
آن جان به شیشه ای که ز سوزن همی گریخت
بسیار دیده ای که بجوشد ز سنگ آب
امروز کعبه بین که روان شد به سوی حاج
امروز غوره بین که شکر بست از نشاط
می خند ای زمین که بزادی خلیفه ای
غم مرد و گریه رفت بقای من و تو باد
آن گلشنی شکفت که از فر بوی او
پاینده گشت خضر که آب حیات دید
پاینده عمر باد روان لطیف ما
خاموش و خوش بخشپ در این خرمن شکر
من خامشم ولیک ز هیهای طوطیان

875

گر عید وصل تست منم خود غلام عید
تا نام تو شنیدم شد سرد بر دلم
ای شاد آن زمان که درآید وصال تو
تا آفتاب چهره زیبات دررسید

آن سو که هر شبی نظر و انتظار شد
بدری منور آمد و شمع دیار شد
لنگ و ملول رفت و سحر راهوار شد
کز باد گفت راه نظر پرغبار شد

بی تیغ می برد سر و بی دار می کشد
یار کسی شدیم که او یار می کشد
چون مومنی بدید چو کفار می کشد
یا گر کشد به رحم و به هنجار می کشد
گر چه به غمزه عاشق بسیار می کشد
تلخی مکن که دوست عسل وار می کشد
شاهان برگزیده و احرار می کشد
شب را به تیغ صبح گهردار می کشد
شحنه صبح آمد و طرار می کشد
رومی روزشان به یکی بار می کشد
چون بلبلم جدایی گلزار می کشد

شفتالوی بدزدم او خود نخفته بود
از دست شیر صید کجا سهل درربود
الا مگر که ابر نماید به خویش جود
فضل خدای بخشد معدوم را وجود
داد سلام نبود الا که در قعود
کآتش قیام دارد و آبست در سجود
خاموش چند چند بخوایش آزمود

آزاد سرو بین که چه سان بنده می شود
کز روح و علم و عشق چه آکنده می شود
چون عندلیب مست چه گوینده می شود
جان را به تیغ عشق فروشنده می شود
از شهد شیر بین که چه جوشنده می شود
کز وی هزار قافله فرخنده می شود
امروز شوره بین که چه روینده می شود
کز وی کلوخ و سنگ تو جنبنده می شود
هر جا که گریه ایست کنون خنده می شود
بی داس و تیش خار تو برکنده می شود
پاینده گشت و دید که پاینده می شود
جان را بقاست تن چو قبا ژنده می شود
زیرا شکر به گفت پراکنده می شود
هم نیشکر ز لطف خروشنده می شود

بهر تست خدمت و سجده و سلام عید
از غایت حلاوت نام تو نام عید
تا ما ز گنج وصل تو بدهیم وام عید
صبحی شود ز صبح جمال تو شام عید

در یمن و در سعادت و در بخت و در صفا
ای سجده ها به پیش درت واجبات عید
جام شراب وصل تو پر کن ز فضل خود
اندر رکاب تو چو روان ها روا شوند
آمد ز گرد راه تو این عید و مزده داد
دانست کز خدیو اجل شمس دین بود
لیکن کجاست فر و جمال تو بی نظیر
تبریز با شراب چنان صدر نامدار

876

تا چند خرقه بردم از بیم و از امید
پیش آر جام آتش اندیشه سوز را
کشتی نوح را که ز طوفان امان ماست
آن زر سرخ و نقد طرب را بده که من
در حلقه ز آنچه دادی در حلق من بریز
بار دگر به آب ده این رنگ و بوی را
ز آبی که آب کوثر اندر هوای اوست
در عین آتشم چو خلیلم فرست آب
کوری چشم بد تو ز چشمم نهان مشو
در آفتاب روی خودم دار زانک من

877

امسال بلبلان چه خبرها همی دهند
در باغ ها درآی تو امسال و درنگر
مقراض در میان نه و خلعت همی برند
بی منت کسی همه بر نقره می زنند
هر دل که تشنه ست به دریا همی برند
این تحفه دیده اند که عشاق روزگار
این نور دیده اند که دیوانگان راه

878

صحرا خوشست لیک چو خورشید فر دهد
خورشید دیگرست که فرمان و حکم او
بوسه به او رسد که رخس همچو زر بود
بنگر به طوطیان که پر و بال می زنند
هر کس شکرلیبی بگزیده ست در جهان
ما را شکرلیبست شکرها گدای اوست
همت بلند دار اگر شاه زاده ای
برکن تو جامه ها و در آب حیات رو
بگریز سوی عشق و پرهیز از آن بتی
در چشم من نیاید خوبی هیچ خوب
کی آب شور نوشد با مرغ های کور
خود پر کند دو دیده ما را به حسن خویش
در دیده گدای تو آید نگار خاک
خامش ز حرف گفتن تا بوک عقل کل

879

صبح آمد و صحیفه مصقول برکشید

ای پرتو خیال تو بوده امام عید
وی دیده خویشتن ز تو قایم خرام عید
تا کام جان روا شود از جام و کام عید
در وی کجا رسد به دو صد سال گام عید
جانم دوید پیش و گرفته لگام عید
این فرو این جلالت و این لطف عام عید
خود کی شوند دلشدگان تو رام عید
بر تو حرام باشد بی شبهه تو جام عید

درده شراب و واخرام از بیم و از امید
کاندیشه هاست در سرم از بیم و از امید
بنما که زیر لنگرم از بیم و از امید
رخسارزرد چون زرم از بیم و از امید
کآخر چو حلقه بر درم از بیم و از امید
کاین دم به رنگ دیگرم از بیم و از امید
کاندر هوای کوثرم از بیم و از امید
کآزر مثال بتگرم از بیم و از امید
کز چشم ها نهانترم از بیم و از امید
مانند این غزل ترم از بیم و از امید

یا رب به طوطیان چه شکرها همی دهند
کان شاخه های خشک چه برها همی دهند
وان را که تاج رفت کمرها همی دهند
بی زحمت مصادره زرها همی دهند
وان را که گوهرست گهرها همی دهند
تا برشمار موی تو سرها همی دهند
سودا همی خرنند و هنرها همی دهند

بستان خوشست لیک چو گلزار بر دهد
خورشید را برای مصالح سفر دهد
او را نمی رسد که رود مال و زر دهد
سوی شکرلیبی که به ایشان شکر دهد
ما را شکرلیبست که چیزی دگر دهد
ما را شهنشهیست که ملک و ظفر دهد
قانع مشو ز شاه که تاج و کمر دهد
تا پاره های خاک تو لعل و گهر دهد
کو دلبری نماید و خون جگر دهد
نقاش جسم جان را غیبی صور دهد
آن مرغ را که عقل ز کوثر خبر دهد
گر ماه آن ببیند در حال سر دهد
حاشا ز دیده ای که خدایش نظر دهد
ما را ز عقل جزوی راه و عبر دهد

وز آسمان سپیده کافور بردمید

صوفی چرخ خرقه و شال کبود خویش
رومی روز بعد هزیمت چو دست یافت
زان سو که ترک شادی و هندوی غم رسید
یا رب سپاه شاه حبش تا کجا گریخت
زین راه نابدید معما کی بو برد
حیران شدست شب که کی رویش سیاه کرد
حیران شده زمین که چو نیمیش شد گیاه
نیمیش شد خورنده و نیمیش خوردنی
شب مرد و زنده گشت حیاتست بعد مرگ
گوهر مزاد کرد که این را کی می خرد
امروز ساقیا همه مهمان تو شدیم
درده ز جام باده که بسقون من رحیق
رندان تشنه دل چو به اسراف می خورند
پهلوی خم وحدت بگرفته ای مقام
خاموش کن که جان ز فرح بال می زند

880

صد مصر مملکت ز تعدی خراب شد
صد برج حرص و بخل به خندق دراو فتاد
آن شاهراه غیب بر آن قوم بسته بود
وان چشم کو چو برق همی سوخت خلق را
وان دل که صد هزار دل از وی کباب بود
ای شاد آن کسی که از این عبرتی گرفت
چون روز گشت و دید که او شب چه کرده بود
چون بخت روسپید شب اندر دعا گذار

881

آه که بار دگر آتش در من فتاد
آه که دریای عشق بار دگر موج زد
آه که جست آتشی خانه دل درگرفت
آتش دل سهل نیست هیچ ملامت مکن
لشکر اندیشه ها می رسد از بیشه ها
ای دل روشن ضمیر بر همه دل ها امیر
چشم همه خشک و تر مانده در همدگر
دست تو دست خدا چشم تو مست خدا

ناله خلق از شماسست آن شما از کجاست
شمس حق دین تویی مالک ملک وجود

882

جامه سیه کرد کفر نور محمد رسید
روی زمین سبز شد جیب درید آسمان
گشت جهان پرشکر بست سعادت کمر
دل چو سطرلاب شد آیت هفت آسمان
عقل معقل شبی شد بر سلطان عشق
پیک دل عاشقان رفت به سر چون قلم
چند کند زیر خاک صبر روان های پاک
طبل قیامت زدند صور حشر می دمدم

تا جایگاه ناف به عمدا فرودرید
از تخت ملک زنگی شب را فروکشید
آمد شدیست دایم و راهیست ناپدید
ناگه سپاه قیصر روم از کجا رسید
آنک از شراب عشق ازل خورد یا چشید
حیران شدست روز که خوبش که آفرید
نیمی دگر چرنده شد و زان همی چرید
نیمی حریص پاکی و نیمی دگر پلید
ای غم بکش مرا که حسینم توی یزید
کس را بها نبود همو خود ز خود خرید
هر شام قدر شد ز تو هر روز روز عید
کاندیشه را نبرد جز عشرت جدید
خود را چو گم کنند بیابند آن کلید
با نوح و لوط و کرخی و شبلی و بایزید
تا آن شراب در سر و رگ های جان دوید

صد بحر سلطنت ز تطاول سراب شد
صد بخت نیم خواب به کلی به خواب شد
وان ماه زنگ ظلم به زیر حجاب شد
در نوحه اوفتاد و به گریه سحاب شد
در آتش خدای کنون او کباب شد
او را از این سیاست شه فتح باب شد
سودش نداشت سخره صد اضطراب شد
زیرا دعای نوح به شب مستجاب شد

وین دل دیوانه باز روی به صحرا نهاد
وز دل من هر طرف چشمه خون برگشاد
دود گرفت آسمان آتش من یافت باد
یا رب فریاد رس ز آتش دل داد داد
سوی دم طلب طلب وز غم من شاد شاد
صبر گزیدی و یافت جان تو جمله مراد
چشم تو سوی خداست چشم همه بر تو باد
بر همه پاینده باد سایه رب العباد

این همه از عشق زاد عشق عجب از چه زاد
ای که ندیده چو تو عشق دگر کیقباد

طبل بقا کوفتند ملک مخلد رسید
بار دگر مه شکافت روح مجرد رسید
خیز که بار دگر آن قمرین خد رسید
شرح دل احمدی هفت مجلد رسید
گفت به اقبال تو نفس مقید رسید
مژده همچون شکر در دل کاغد رسید
هین ز لحد برجهید نصر موید رسید
وقت شد ای مردگان حشر مجدد رسید

بعثر ما فی القبور حصل ما فی الصدور
دوش در استارگان غلغله افتاده بود
رفت عطارد ز دست لوح و قلم درشکست
قرص قمر رنگ ریخت سوی اسد می گریخت
عقل در آن غلغله خواست که پیدا شود
خیز که دوران ماست شاه جهان آن ماست
ساقی بی رنگ و لاف ریخت شراب از گزاف
باز سلیمان روح گفت صلاهی صیوح
رغم حسودان دین کوری دیو لعین
از پی نامحرمان قفل زدم بر دهان

883

جان من و جان تو بود یکی ز اتحاد
فرد چرا شد عدد از سبب خوی بد
گشت جدا موج ها گر چه بد اول یکی
جام دوی درشکن باده مده باد را
روز فضیلت گرفت زانک یکی شمع داشت
گر چه ز رب العباد هر نفسی رحمتست

884

پرده دل می زند زهره هم از بامداد
بحر کرم کرد جوش پنبه برون کن ز گوش
عشق همایون پیست خطبه به نام ویست
روی خوشش چون شرار خوی خوشش نوبهار
ز اول روز این خمار کرد مرا بی قرار
دست دل از رنج رست گر چه دلارام مست
می کشدم موکشان من ترش و سرگران
عقل بر آن عقل ساز ناز همی کرد ناز
پای به گل بوده ام زانک دودل بوده ام
لاف دل از آسمان لاف تن از ریسمان
دلبر روز الست چیز دگر گفت پست
گفت به تو تاختم بهر خودت ساختم
گفتم تو کیستی گفت مراد همه
مفتعلن فاعلات رفته بدم از صفات
داد دل و عقل و جان مفخر تبریزیان

885

بار دگر آمدیم تا شود اقبال شاد
سرمه کشید این جهان باز ز دیدار ما
عشق ز زنجیر خویش جست و خرد را گرفت
مریم عشق قدیم زاد مسیحی عجب
باز دو صد قرص ماه بر سر آن خوان شکست
دولت بشتافته ست چون نظرت تافته ست
مفخر تبریزیان شمس حق ای خوش نشان

886

از رسن زلف تو خلق به جان آمدند
در دل هر لولیی عشق چو استاره ای

آمد آواز صور روح به مقصد رسید
کز سوی نیک اختران اختر اسعد رسید
در پی او زهره جست مست به فرقد رسید
گفتم خیرست گفت ساقی بیخود رسید
کودک هم کودکست گو چه به ابجد رسید
چون نظرش جان ماست عمر موبد رسید
رقص جمل کرد قاف عیش ممدد رسید
فتنه بلقیس را صرح ممرد رسید
کحل دل و دیده در چشم مرمدم رسید
خیز بگو مطربا عشرت سرمد رسید

این دو که هر دو یکیست جز که همان یک مباد
ز آتش بادی بزاد در سر ما رفت باد
از سبب باد بود آنک جدایی بزاد
چون دو شود پادشاه شهر رود در فساد
هر طرفی شب ز عجز شمع و چراغی نهاد
کی بود آن دم که رب ماند و فانی عباد

مژده که آن بو طرب داد طرب ها بداد
آنچ کفش داد دوش ما و تو را نوش باد
از سر ما کم مباد سایه این کیقباد
وان دگرش زینهار او هو رب العباد
می کشدم ابروار عشق تو چون تندباد
بست سر زلف بست خواجه بین این گشاد
رو که مراد جهان می کشدم بی مراد
شکر کز آن گشت باز تا به مقام اوفتاد
شکر که دودل نماند یک دله شد دل نهاد
بگسلم این ریسمان بازروم در معاد
هیچ کسی هست کو آرد آن را به یاد
ساخته خویش را من ندهم در مزاد
گفتم من کیستم گفت مراد مراد
محو شده پیش ذات دل به سخن چون فتاد
از مدد این سه داد یافت زمانه سداد

دولت بار دگر در رخ ما رو گشاد
گشت جهان تازه روی چشم بدش دور باد
عقل ز داستان عشق ناله کنان داد داد
داد نیابد خرد چونک چنین فتنه زاد
دل چو چنین خوان بدید پای به خون درنهاد
تا که بقا یافته ست عاشق کون و فساد
عالم ای شاه جان بی رخ خوبت مباد

بهر رسن بازیش لولیکان آمدند
رقص کنان گرد ماه نورفشان آمدند

در هوس این سماع از پس بستان عشق
بین که چه ریسیده ایم دست که لیسیده ایم
لولیکان قنق در کف گوشه تتق
شاه که در دولتش هر طرفی شاهدی
شیوه ابرو کند هر نفسی پیش ما
شب رو و عیار باش بر سر هر کوی از آنک
جانب تبریز در شمس حقم دیده اند

887

روبهکی دنبه برد شیر مگر خفته بود
قاصد ره داد شیر ور نه کی باور کند
گوید گرگی بخورد یوسف یعقوب را
هر نفس الهام حق حارس دل های ماست
دست حق آمد دراز با کف حق کژ مبارز
هر که تو را کرد خوار رو به خدایش سپار
غصه و ترس و بلا هست کمند خدا
یارب و یارب کنان روی سوی آسمان
سبزه دمیده ز آب بر دل و جان خراب
گر سر فرعون را درد بدی و بلا
چون دم غرقش رسید گفت اقل العبید
رنج ز تن برمدار در تک نیلش درآر
نفس به مصرست امیر در تک نیلست اسیر
عود بخیلست او بو نرساند به تو
مفخر تبریز گفت شمس حق و دین نهفت

888

زهره من بر فلک شکل دگر می رود
چشم چو مریخ او مست ز تاریخ او
ابروی چون سنبله بی خپرست از مهش
ذره چرا شد سوار بر سر کره هوا
آن زحل از ابلهی جست زبردستی
دل ز شب زلف تو دید رخ همچو روز
ترک فلک گاو را بر سر گردون بیست
جامه کی بود آسمان کرد ز دست قضا
خاک دهان خشک را رعد بشارت دهد
اختر و ابر و فلک جنی و دیو و ملک
پنبه برون کن ز گوش عقل و بصر را مپوش
نای و دف و چنگ را از پی گوشی زند
آن نظری جو که آن هست ز نور قدیم
جنس رود سوی جنس بس بود این امتحان
هر چه نهال ترست جانب بستان برند
آب معانی بخور هر دم چون شاخ تر
بس کن از این امر و نهی بین که تو نفس حرون
جان سوی تبریز شد در هوس شمس دین

889

روی تو چون روی مار خوی تو زهر قدید
من شده مهمان تو در چمن جان تو

سروقدان چون چنار دست زنان آمدند
تا که چنین لقمه ها سوی دهان آمدند
وز تتق آن عروس شاه جهان آمدند
سینه گشاده به ما بهر امان آمدند
گر چه که از تیر غمز سخته کمان آمدند
زیر لحاف ازل نیک نمان آمدند
ترک دکان خواندند چونک به کان آمدند

جان نبرد خود ز شیر روبه کور و کبود
این چه که روباه لنگ دنبه ز شیری ربود
شیر فلک هم بر او پنجه نیارد گشود
از دل ما کی برد میمنه دیو حسود
در ره حق هر کی کاشت دانه جو جو درود
هر کی بترساندت روی به حق آر زود
گوش کشان آردت رنج به درگاه جود
آب ز دیده روان بر رخ زردت چو رود
صبح گشاده نقاب ذلک یوم الخلود
لاف خدایی کجا دردهدی آن عنود
کفر شد ایمان و دید چونک بلا رو نمود
تا تن فرعون وار پاک شود از جحود
باش بر او جبرئیل دود برآور ز عود
راز نخواهد گشا تا نکشد نار و دود
رو ترش از توست عشق سرکه نشاید فزود

در دل و در دیده ها همچو نظر می رود
جان به سوی ناوکش همچو سپر می رود
گر خپرستش چرا فوق قمر می رود
چون سوی تو آفتاب جمله به سر می رود
غافل از آن کاین فلک زیر و زبر می رود
زین شب و روز او نهان همچو سحر می رود
کرد ندا در جهان کی به سفر می رود
این قدرش فهم نی کو به قدر می رود
کابر چو مشک سقا بهر مطر می رود
آخر ای بی یقین بهر بشر می رود
کان صنم حله پوش سوی بصر می رود
نقش جهان جانب نقش نگر می رود
کاین نظر ناریت همچو شرر می رود
شه سوی شه می رود خر سوی خر می رود
خشک چو همیزم شود زیر تبر می رود
شکر که در باغ عشق جوی شکر می رود
چونش بگویی مرو لنگ بتر می رود
جان صدفست و سوی بحر گهر می رود

ای خنک آن را که او روی شما را ندید
پای پر از خار شد دست یکی گل نچید

ای مثل خارپشت گرد تو خار درشت
با تو موافق شدم با تو منافق شدم

890

صبحدمی همچو صبح پرده ظلمت درید
واسطه ها را برید دید به خود خویش را
پوست بدرد ز ذوق عشق چو پیدا شود
فقر برده سبق رفته طبق بر طبق
کشته شهوت پلید کشته عقلست پاک
جمله دل عاشقان حلقه زده گرد فقر
چونک به تبریز چشم شمس حقم را بدید

891

دی شد و بهمن گذشت فصل بهاران رسید
زحمت سرما و دود رفت به کور و کبود
باغ ز سرما بکاست شد ز خدا دادخواست
آمد خورشید ما باز به برج حمل
طالب و مطلوب را عاشق و معشوق را
بر مثل وام دار جمله به زندان بدند
جمله صحرا و دشت پر ز شکوفه ست و کشت
هر چه همدند پار حشر شدند از بهار
آن گل شیرین لقا شکر کند از خدا
وقت نشاط ست و جام خواب کنون شد حرام
جام من از اندرون باده من موج خون

892

آمد شهر صیام سنجق سلطان رسید
جان ز قطیعت برست دست طبیعت ببست
لشکر والعدایات دست به یغما نهاد
البقره راست بود موسی عمران نمود
روزه چو قربان ماست زندگی جان ماست
صبر چو ابريست خوش حکمت بارد از او
نفس چو محتاج شد روح به معراج شد
پرده ظلمت درید دل به فلک برپرید
زود از این چاه تن دست بزن در رسن
عیسی چو از خر برست گشت دعایش قبول
دست و دهان را بشو نه بخور و نه بگو

893

نیک بدست آنک او شد تلف نیک و بد
آنک تواضع کند نگذرد از حد خویش
وا کن صندوق زر بر سر ایمان فشان
تو لحد خویش را پر کن از زر صدق
هر چه تو را غیر تو آن بدهد رد کنی
قلب میاور بدانک غره کنی مشتری
آنک گشادی نمود نفس تو را تنگیست

894

خار تو ما را بکشت مار تو ما را گزید
بر دبه عاشق شدم در دبه زیت پلید

نیم شبی ناگهان صبح قیامت دمید
آنچ زبانی نگفت بی سر و گوشی شنید
لیک کجا ذوق آن کو کنتد ناپدید
باز کند قفل را فقر مبارک کلید
فقر زده خیمه ای زان سوی پاک و پلید
فقر چو شیخ الشیوخ جمله دل ها مرید
گفت حقش پر شدی گفت که هل من مزید

جلوه گلشن به باغ همچو نگاران رسید
شاخ گل سرخ را وقت نثاران رسید
لطف خدا یار شد دولت یاران رسید
معطی صاحب عمل سیم شماران رسید
همچو گل خوش کنار وقت کناران رسید
زرگر بخشایشش وام گزاران رسید
خوف تاران گذشت مشک تاران رسید
آمد میر شکار صید شکاران رسید
بلبل سرمست ما بهر خماران رسید
اصل طرب ها بزاد شیره فشاران رسید
از ره جان ساقی خوب عذاران رسید

دست بدار از طعام مایده جان رسید
قلب ضلالت شکست لشکر ایمان رسید
ز آتش والموریات نفس به افغان رسید
مرده از او زنده شد چونک به قربان رسید
تن همه قربان کنیم جان چو به مهمان رسید
زآنک چنین ماه صبر بود که قرآن رسید
چون در زندان شکست جان بر جانان رسید
چون ز ملک بود دل باز بدیشان رسید
بر سر چاه آب گو یوسف کنعان رسید
دست بشو کز فلک مایده و خوان رسید
آن سخن و لقمه جو کان به خموشان رسید

دل سید آمد مکن هر سقطی در سید
یابد او هستی باقی بیرون ز حد
کآخر صندوق تو نیست یقین جز لحد
پر مکنش از مس شهوت و حرص و حسد
چون بدهی تو همان دانک شود بر تو رد
ترس ز ویل لکل جمع مالاوعد
گفت خدا نفس را بسته امش فی کبد

نعره آن بلبان از سوی بستان رسید
باد صبا می وزد از سر زلف نگار
این دم عیسی به لطف عمر ابد می دهد
مژده دولت رسید در حق هر عاشقی
نور الست آشکار بر همه عشاق زد
ان طبیب الرضا بشر اهل الهوی
بشرهم نظره یتبعهم نضره
لطف خداوند جان مفخر تبریزیان

895

وسوسه تن گذشت غلغله جان رسید
این فلک آتشی چند کند سرکشی
چند مخنت نژاد دعوی مردی کند
جادوکانی ز فن چند عصا و رسن
درد به پستی نشست صاف ز دردی برست
صبح دروغین گذشت صبح سعادت رسید
محنت ایوب را فاقه یعقوب را
دزد کی باشد چو رفت شحنه ایمان به شهر
صدق نگر بی نفاق وصل نگر بی فراق
مفتعلن فاعلات جان مرا کرد مات
میوه دل می پزید روح از او می مزید

896

غره مشو گر ز چرخ کار تو گردد بلند
قطره آب منی کز حیوان می زهد
توده ذرات ریگ تا نشود کوه سخت
تا نشود گردنی گردن کس غل ندید
پس سبقت رحمتی در غضبی شد پدید
برگ که رست از زمین تا که درختی نشد
باش چو رز میوه دار زور و بلندی مجو
از پی میوه ضعیف رسته درختان زفت
دل مثل اولیاست استن جسم جهان
قوت جسم پدید هست دل ناپدید

897

شرح دهم من که شب از چه سیه دل بود
چون جگر عاشقان می خورد این شب به ظلم
عاقله شب تویی بازهانش ز ظلم
تا برهد شب ز ظلم ما برهیم از ظلام
شب همه روشن شود دوزخ گلشن شود
سینه کبودی چرخ پرتو سینه منست
فارغ و دلخوش بدم سرخوش و سرکش بدم
تیر غم تو روان ما هدف آسمان
جانم اگر صافیست دردی لطف توست
قافله عصمتت گشت خفیر ار نه خود
سر به خس اندرکشید مرغ غم از بیم آنک
چشم چپم می پرد بازو من می جهد
جان مثل گلبنان حامله غنچه هاست

صورت بستان نهان بوی گلستان بدید
فعل صبا ظاهرست لیک صبا را که دید
عمر ابد تازه کرد در دم عمر قدید
آتش دل می فروخت دیگ هوس می پزید
کز سر پستان عشق نور الستش مزید
کل زمان لکم خلعه روح جدید
من رشاء سید لیس له من ندید
شمس حق و دین شده بر همه بختی مزید

مور فروشد به گور چتر سلیمان رسید
نوح به کشتی نشست جوشش طوفان رسید
رستم خنجر کشید سام و نریمان رسید
مار کنند از فریب موسی و ثعبان رسید
گردن گرگان شکست یوسف کنعان رسید
جان شد و جان بقا از بر جانان رسید
چاره دیگر نبود رحمت رحمان رسید
شحنه کی باشد بگو چون شه و سلطان رسید
طاق طرنبین و طاق طاق شوم کان رسید
جان خداخوان پمرد جان خدادان رسید
باد کرم بروزید حرف پریشان رسید

زانک بلندت کند تا بتواند فکند
لایق قربان نشد تا نشد آن گوسفند
کس نزنند بر سرش بیهده زخم کلند
تا نشود پا روان کس نشود پای بند
زهر بدان کس دهند کوست معود به قند
آتش نفروزد او شعله نگردهد بلند
از پی خرما بدانک خار ورا کس نکند
نقش درختان شگرف صورت میوه نزنند
جسم به دل قایمست بی خلل و بی گزند
تا به کی انکار غیب غیب نگر چند چند

هر کی خورد خون خلق زشت و سیه دل شود
دود سیاهی ظلم بر دل شب می دمد
نیم شبی بر فلک راه بزن بر رصد
ای که جهان فراخ بی تو چو گور و لحد
چونک بتابد ز تو پرتو نور احد
جرعه خون دلم تا به شفق می رسد
بولهب غم بیست گردن من در مسد
جان پی غم هم دوان زانک غمش می کشد
لطف تو پاینده باد بر سر جان تا ابد
راه زن از ریگ ره بود فزون در عدد
بر سر غم می زند شادی تو صد لگد
شاید اگر جان من دیگ هوس ها پزد
جانب غنچه صبی باد صبا می وزد

گفت شهنش خموش جانب ما می رود
 پس دل من از برون خیره چرا می رود
 سوی خیال خطا بهر غذا می رود
 هیچ مگو هر طرف خواهد تا می رود
 که چو دعا رسول سوی سما می رود
 که به گلستان جان همچو صبا می رود
 سبزه و گل می دمد جوی وفا می رود
 آن سر و پای همه بی سر و پا می رود
 هست وفای وفا گر به جفا می رود
 تن به فنا می رود دل به بقا می رود
 با همه آمیخت دل گر چه جدا می رود
 کیسه جوزا برید همچو سها می رود
 کیسه شد و جان پی کیسه ربا می رود
 سحر اثر کی کند ذکر خدا می رود
 سحر خوشت هم تک حکم قضا می رود
 پوست بر او نیست اینک پیش شما می رود
 بانگ کنان کز برون اسب سقا می رود

بانگ زدم من که دل مست کجا می رود
 گفتم تو با منی دم ز درون می زنی
 گفت که دل آن ماست رستم دستان ماست
 هر طرفی کو رود بخت از آن سو رود
 که مثل آفتاب گنج زمین می شود
 گاه ز پستان ابر شیر کرم می دهد
 بر اثر دل برو تا تو ببینی درون
 صورت بخش جهان ساده و بی صورتست
 هست صواب صواب گر چه خطایی کند
 دل مثل روزنست خانه بدو روشنست
 فتنه برانگیخت دل خون شهان ریخت دل
 سحر خدا آفرید در دل هر کس پدید
 با تو دلا ابله‌یست کیسه نگه داشتن
 گفتم جادو کسی سست بخندید و گفت
 گفتم آری ولیک سحر تو سر خداست
 دایم دلدار را با دل و جان ماجراست
 اسب سقاست این بانگ دراست این

باغ مرا نخل و برگ و بار نه این بود
 قاعده اهل این دیار نه این بود
 پرورش و عهد یار غار نه این بود
 طمع من از یار بردبار نه این بود
 راتبه میر پخته کار نه این بود
 کینه نهان داشت و آشکار نه این بود
 شرط امینی و مستشار نه این بود
 منبت آن شهره نوبهار نه این بود
 سایسی و عدل شهریار نه این بود
 خوی چو تو کوه باوقار نه این بود
 رایحه ناف مشکبار نه این بود
 وان شتر مست خوش عیار نه این بود
 زر من آن نقد خوش عیار نه این بود
 لیک شهم را خزینه دار نه این بود
 شاه شکور مرا نثار نه این بود

یار مرا عارض و عذار نه این بود
 عهدشکن گشته اند خاصه و عامه
 روح در این غار غوره وار ترش چیست
 سیل غم بی شمار بار و خرم برد
 از جهت من چه دیگ می پزد آن یار
 دام نهان کرد و دانه ریخت به پیشم
 ناصح من کژ نهاد و برد ز راهم
 در چمن عیش خار از چه شکفته ست
 شحنه شد آن دزد من بیست دو دستم
 مهل ندادی که عذر خویش بگویم
 می رسد بوی خون ز گفت درشتش
 نوش تو را ذوق و طعم و لطف نه این بود
 پیش شه افغان کنم ز خدعه قلاب
 شاه چو دریا خزینه اش همه گوهر
 بس که گله ست این نثار و جمله شکایت

ولی مکش تو چو تیرش که از کمان بگریزد
 به نقش حاضر باشد ز راه جان بگریزد
 در آب چونک درآیی بر آسمان بگریزد
 چو در مکانش بجویی به لامکان بگریزد
 یقین بدان که یقین وار از گمان بگریزد
 که آن نگار لطیفم از این و آن بگریزد
 ز بیم باد خزانی ز بوستان بگریزد
 که گفت نیز نتانی که آن فلان بگریزد
 ز لوح نقش ببرد ز دل نشان بگریزد

بگیر دامن لطفش که ناگهان بگریزد
 چه نقش ها که ببازد چه حیلها که بسازد
 بر آسمانش بجویی چو مه ز آب بتابد
 ز لامکانش بخوانی نشان دهد به مکانست
 نه پیک تیزرو اندر وجود مرغ گمانست
 از این و آن بگریزم ز ترس نی ز ملولی
 گریزیای چو بادم ز عشق گل نه گلی که
 چنان گریزد نامش چو قصد گفتن ببند
 چنان گریزد از تو که گر نویسی نقشش

گر این درخت بخندد از آن بهار چه باشد
 حیات نو بپذیرد تن نزار چه باشد
 گرم به مهر بخواند که ای شکار چه باشد
 اگر رسم به لب دوست کوزه وار چه باشد
 اگر به وصل گشاید دمی کنار چه باشد
 ز بهر ماهی جان را هزار بار چه باشد
 به پیش اشتر مستش یکی مهار چه باشد
 یکی شتر کم گیری از این قطار چه باشد
 اگر بجست یکی نکته از هزار چه باشد
 دو نام بود و یکی جان دو یار غار چه باشد
 چو شد یکی به فشردن دگر شمار چه باشد
 الف چو شد ز میانه بین خمار چه باشد
 در آن نمایش موزون ز کار و بار چه باشد

اگر دمی بنوازد مرا نگار چه باشد
 وگر به پیش من آید خیال یار که چونی
 شکار خسته اویم به تیر غمزه جادو
 چو کاسه بر سر آیم ز بی قراری عشقش
 کنار خاک ز اشکم چو لعل و گوهر پر شد
 بگفت چیست شکایت هزار بار گشادم
 من از قطار حریفان مهار عقل گسستم
 اگر مهار گسستم وگرچه بار فکندم
 دلم به خشم نظر می کند که کوته کن همین
 چو احمدست و ابوبکر یار غار دل و عشق
 انار شیرین گر خود هزار باشد وگر یک
 خمار و خمر یکستی ولی الف نگذارد
 چو شمس مفخر تبریز ماه نو بنماید

ز روی پشت و پناهی که پشت ها همه رو شد
 کجا برآید آن دل که کوی عشق فروشد
 به سوی عشق گریزم که جمله فتنه از او شد
 به دست ساقی نابش مگر سرم چو کدو شد
 چو لقمه کردم خود را مرا چو عشق گلو شد
 که آب گشت سبوم چو آب جان به سبو شد
 چو دید بر در خویشم ز بام زود فروشد
 که بام و خانه و بنده به جملگی همه او شد
 ز شمس مفخر تبریز سوخت جان و همو شد

ز سر بگیرم عیشی چو پا به گنج فروشد
 دگر نشینم هرگز برای دل که برآید
 موکلان چو آتش ز عشق سوی من آیند
 که در سرم ز شرابش نه چشم ماند نه خوابش
 به خوان عشق نشستم چشیدم از نمک او
 سبو به دست دویدم به جویدار معانی
 نماز شام برفتم به سوی طرفه رومی
 سر از دریچه برون کرد چو شعله های منور
 نهیم دست دهان بر که نازکست معانی

تو هم به صلح گرایی اگر خدا بگمارد
 که تا سعادت و دولت که را به تخت برآرد
 که آنچ رشک شهان شد گدا امید چه دارد
 عجب مدار ز تشنه که دل به آب سپارد
 و یا ز چشم اسیری که اشک غربت بارد
 که هر که بیند رویم دعا به خاطر آرد
 مهم مس چه برآید چو کیمیا نگذارد
 چگونه می شود انگور گر کفش نفشارد

اگر مرا تو نخواهی دلم تو را نگذارد
 هزاران عاشق داری به جان و دل نگران
 ز عشق عاشق مفلس عجب فتنه لایمان
 عجب مدار ز مرده که از خدا طلبد جان
 عجب مدار ز کوری که نور دیده بجوید
 ز بس دعا که بکردم دعا شدست وجودم
 سلام و خدمت کردم مرا بگفت که چونی
 چگونه باشد صورت به وفق فکر مصور

درخت های حقایق از آن بهار چه می شد
 خدای داند کاین دل در آن دیار چه می شد
 هوای نور صبوح و شراب نار چه می شد
 در آن مقام تحیر ز روی یار چه می شد
 ز بوسه های چو شکر در آن کنار چه می شد
 عجب که گل چه چشید و عجب که خار چه می شد
 به بارگاه تجلی ز کار و بار چه می شد
 به نور یک نظر عشق هر چهار چه می شد
 ز شعله های لطیفش درخت و بار چه می شد

ز باد حضرت قدسی بنفشه زار چه می شد
 دل از دیار خلایق بشد به شهر حقایق
 ز های و هوی حریفان ز نای و نوش ظریفان
 هزار بلبل مست و هزار عاشق بی دل
 چو عشق در بر سیمین کشید عاشق خود را
 در آن طرف که ز مستی تو گل ز خار ندانی
 میان خلعت جانان قبول عشق خرامان
 به باد و آتش و آب و به خاک عشق درآمد
 چو شمس مفخر تبریز زد آتشی به درختی

شدم ز عشق به جایی که عشق نیز نداند
 هزار ظلم رسیده ز عقل گشت رهیده
 دلا مگر که تو مستی که دل به عقل بستی
 متاع عقل نشانست و عشق روح فشانست
 هزار جان و دل و عقل گر به هم تو ببندی
 به روی بت نرسی تو مگر به دام دو زلفش
 چو باز چشم تو را بست دست اوست گشایش
 هر آنک بالش دارد ز آستان عنایت
 میانه گیرد آهو میانه دل شیری
 چو در درونه صیاد مرغ یافت قبولی
 هر آن دلی که به تبریز و شمس دین شده باشد

رسید کار به جایی که عقل خیره همانند
 چو عقل بسته شد این جا بگو کیش برهاند
 که او نشست نیابد تو را کجا بنشانند
 که عشق وقت نظاره نثار جان بفشانند
 چو عشق با تو نباشد به روزنش نرسانند
 ولیک کوشش می کن که کوششت بپزاند
 ولی به هر سر کویی تو را چو کبک دواند
 غلام خفتن اویم که هیچ خفته نماند
 هزار آهوی دیگر ز شیر او برهاند
 هزار مرغ گرفته ز دام او بپراند
 چو شاه ماه به میدان چرخ اسب دواند

گرفت خشم ز بستان سرخری و برون شد
 چون دل سیاه بد و قلب کوره دید و سیه شد
 چو ژبوه بود به جنبش نبود زنده اصلی
 نیافت صیقل احمد ز کفر بولهب ار چه
 فروکشم به غد در چو آینه رخ فکرت
 منم که هجو نگویم بجز خواطر خود را
 مرا درونه تو شهری جدا شمر به سر خود
 سخن ندارم با نیک و بد من از بیرون
 خموش کن که هجا را به خود کشد دل نادان

چو زشت بود به صورت به خوی زشت فزون شد
 چو قازغان تهی بد به کنج خانه نگون شد
 نمود جنبش عاریه بازرفت و سکون شد
 ز سرکشی و ز مکرش دلش قنینه خون شد
 چو آینه بنمایم کی رام شد کی حرون شد
 که خاطرم نفسی عقل گشت و گاه جنون شد
 به آب و گل نشد آن شهر من به کن فیکون شد
 که آن چه کرد و کجا رفت و این ز وسوسه چون شد
 همیشه بود نظرهای کژنگر نه کنون شد

مده به دست فراق دل مرا که نشاید
 مرا به لطف گزیدی چرا ز من برمیدی
 بداد خازن لطف مرا قبای سعادت
 مثال دل همه رویی قفا نباشد دل را
 حدیث وصل تو گفتم بگفت لطف تو کاری
 تو کان قند و نباتی تلخ نگوید
 بیار آن سخنانی که هر یکیست چو جانی
 غمت که کاهش تن شد نه در تنست نه بیرون
 دلم ز عالم بی چون خیالت از دل از آن سو
 مبند آن در خانه به صوفیان نظری کن
 دلا بخشب ز فکرت که فکر دام دل آمد

مکش تو کشته خود را مکن بتا که نشاید
 ایا نموده وفاها مکن جفا که نشاید
 برون مکن ز تن من چنین قبا که نشاید
 ز ما تو روی مگردان مده قفا که نشاید
 ز بعد گفتن آری مگو چرا که نشاید
 مگوی تلخ سخن ها به روی ما که نشاید
 نهان مکن تو در این شب چراغ را که نشاید
 غم آتشیست نه در جا مگو کجا که نشاید
 میان این دو مسافر مکن جدا که نشاید
 مخور به رنج به تنها بگو صلا که نشاید
 مرو بجز که مجرد بر خدا که نشاید

چو درد گیرد دندان تو عدو گردد
 یکی کدو ز کدوها اگر شکست آرد
 ز صد سبو چو سبوی سبوگری برد آب
 شکستگان تویم ای حبیب و نیست عجب
 به قند لطف تو کاین لطف ها غلام ویند
 اگر حلاوت لاحول تو به دیو رسد
 عنایتت گنهی را نظر کند به رضا
 پلید پاک شود مرده زنده مار عضا
 رونده ای که سوی بی سویش ره دادی
 تو جان جان جهانی و نام تو عشق است

زبان تو به طیبی بگرد او گردد
 شکسته بند همه گرد آن کدو گردد
 همیشه خاطر او گرد آن سبو گردد
 تو پادشاهی و لطف تو بنده جو گردد
 که زهر از او چو شکر خوب و خوب خو گردد
 فرشته خو شود آن دیو و ماه رو گردد
 چو طاعت آن گنه از دل گناه شو گردد
 چو خون که در تن آهوست مشک بو گردد
 کجا چو خاطر گمراه سو به سو گردد
 هر آنک از تو پری یافت بر علو گردد

خمش که هر کی دهانش ز عشق شیرین شد
خموش باش که آن کس که بحر جانان دید

909

چه پادشاست که از خاک پادشا سازد
باقرضو الله کدبه کند چو مسکینان
به مرده برگردد مرده را حیات دهد
چو باد را فسراند ز باد آب کند
نظر مکن به جهان خوار کاین جهان فانیهست
ز کیمیا عجب آید که زر کند مس را
هزار قفل گر هست بر دلت مهراس
کسی که بی قلم و آلتی به بتخانه
هزار لیلی و مجنون ز بهر ما برساخت
گر آهنت دل تو ز سختی اش مگری
ز دوستان چو ببری به زیر خاک روی
نه مار را مدد و پشت دار موسی ساخت
درون گور تن خود تو این زمان بنگر
چو سینه باز شکافی در او نبینی هیچ
مثل شدست که انگور خور ز باغ مپرس
درون سنگ بجویی ز آب اثر نبود
ز بی چگونه و چون آمد این چگونه و چون
دو جوی نور نگر از دو پیه پاره روان
در این دو گوش نگر کهربای نطق کجاست
سرای را بدهد جان و خواجه ایش کند
اگر چه صورت خواجه به زیر خاک شدست
به چشم مردم صورت پرست خواجه برفت
خموش کن به زبان مدحت و ثنا کم گوی

910

بر آستانه اسرار آسمان نرسد
گمان عارف در معرفت چو سیر کند
کسی که جغدصفت شد در این جهان خراب
هر آن دلی که به یک دانگ جو جوست ز حرص
علف مده حس خود را در این مکان ز بتان
که آهوی متانس بماند از یاران
به سوی عکه روی تا به مکه پیوندی
پیاز و سیر به بینی بری و می بویی
خموش اگر سر گنجینه ضمیرست

911

به روز مرگ چو تابوت من روان باشد
برای من مگری و مگو دریغ دریغ
جنازه ام چو ببینی مگو فراق فراق
مرا به گور سپاری مگو وداع وداع
فروشدن چو بدیدی برآمدن بنگر
تو را غروب نماید ولی شروق بود
کدام دانه فرورفت در زمین که نرست
کدام دلو فرورفت و پر برون نامد

روا نباشد کو گرد گفت و گو گردد
نشاید و نتواند که گرد جو گردد

ز بهر یک دو گدا خویشتن گدا سازد
که تا تو را بدهد ملک و متکا سازد
به درد درنگرد درد را دوا سازد
چو آب را بدهد جوش از او هوا سازد
که او به عاقبتش عالم بقا سازد
مسی نگر که به هر لحظه کیمیا سازد
دکان عشق طلب کن که دلگشا سازد
هزار صورت زیبا برای ما سازد
چه صورتست که بهر خدا خدا سازد
که صیقل کرمش آینه صفا سازد
ز مار و مور حریفان خوش لقا سازد
نه لحظه لحظه ز عین جفا وفا سازد
که دم به دم چه خیالات دلربا سازد
که تا زنج نزنند کس که او کجا سازد
که حق ز سنگ دو صد چشمه رضا سازد
ز غیب سازد نه از پستی و علا سازد
که صد هزار بلی گو خود از او لا سازد
عجب مدار عصا را که ازدها سازد
عجب کسی که ز سوراخ کهربا سازد
چو خواجه را بکشد باز از او سرا سازد
ضمیر خواجه وطنگه ز کبریا سازد
ولیک خواجه ز نقش دگر قبا سازد
که تا خدای تو را مدحت و ثنا سازد

به بام فقر و یقین هیچ نردبان نرسد
هزار اختر و مه اندر آن گمان نرسد
ز بلبلان بپرید و به گلستان نرسد
به دانک بسته شود جان او به کان نرسد
که حس چو گشت مکانی به لامکان نرسد
به لاله زار و به مرعای ارغوان نرسد
برو محال مجو کت همین همان نرسد
از آن پیاز دم ناف آهوان نرسد
که در ضمیر هدی دل رسد زبان نرسد

گمان مبر که مرا درد این جهان باشد
به دوع دیو درافتی دریغ آن باشد
مرا وصال و ملاقات آن زمان باشد
که گور پرده جمعیت جنان باشد
غروب شمس و قمر را چرا زبان باشد
لحد چو حبس نماید خلاص جان باشد
چرا به دانه انسانیت این گمان باشد
ز چاه یوسف جان را چرا فغان باشد

نگفتمت مرو آن جا که مبتلات کنند
نگفتمت که بدان سوی دام در دامست
نگفتمت به خرابات طرفه مستانند
چو تو سلیم دلی را چو لقمه بریابند
بسی مثال خمیرت دراز و گرد کنند
تو مرد دل تنکی پیش آن جگرخواران
تو اعتماد مکن بر کمال و دانش خویش
هزار مرغ عجب از گل تو برسازند
برون کشندت از این تن چنان که پنبه ز پوست
چو در کشاکش احکام راضیت یابند
خמוש باش که این کودکان پست سخن

بگو به گوش کسانی که نور چشم منند
هزار توبه و سوگند بشکنند آن دم
چو یار مست خرابست و روز روز طرب
به گوش هوش بگفتم به آب روی برو
ز بس که خرقه گرو برد پیر باده فروش
بگیر مطرب جانی قنینه کانی
مقیم همچو نگین شو به حلقه عشاق
به جان جمله مردان که هر که عاشق نیست
به جان جمله جان ها که هر کش آن جان نیست
خמוש باش که گفتمی از این سپیتر چیست

ز بانگ پست تو ای دل بلند گشت وجود
شونده ام که بسی خلق جان بداد و همد
شها نوای تو برعکس بانگ داوودست
ز حلق نیست نوایت ولیک حلقه رباست
دلا تو راست بگو دوش می کجا خوردی
سرود و بانگ تو زان رو گشاد می آرد
چو بند جسم نگشتی گشاد جان دیدی
یقین که بوی گل فقر از گلستان نیست
خنک کسی که چو بو برد بوی او را برد
خنک کسی که از این بوی کرته یوسف
ز ناسپاسی ما بسته است روزن دل
تو سود می طلبی سود می رسد از یار
ستاره ایست خدا را که در زمین گردد
بسا سحر که درآید به صومعه مومن
ستاره ام که من اندر زمینم و بر چرخ
زمینیان را شمعم سماپیان را نور
اگر چه ذره نمایم ولیک خورشیدم
اگر چه قبله حاجات آسمان بوده ست
ز روی نخوت و تقلید ننگ دارد از او

که سخت دست درازند بسته پات کنند
چو درفتادی در دام کی رهاات کنند
که عقل را هدف تیر ترهاات کنند
به هر پیاده شهی را به طرح مات کنند
کھت کنند و دو صد بار کهریات کنند
اگر روی چو جگر بند شوربات کنند
که کوه قاف شوی زود در هواات کنند
چو ز آب و گل گذری تا دگر چه هات کنند
مثال شخص خیالیت بی جهات کنند
ز رنج ها برهانند و مرتضات کنند
حشیشی اند و همین لحظه ژاژخات کنند

که باز نوبت آن شد که توبه ها شکنند
که غمزه های دلارام طبل حسن زنند
به غیر شنگی و مستی بیا بگو چه کنند
که این دم ار که قافی هم از بنت بکنند
کنون به کوی خرابات جمله بوالحسن اند
نواز تنتن تنتن که جمله بی تو تنند
که غیر حلقه عشاق جمله ممتحنند
همه زنند به معنی ببین زنان چه زنند
همه تنند نگه کن فروتنان چه تنند
خسان سیاه گلیمند اگر چه یاسمنند

تو نفخ صوری یا خود قیامت موعود
ز ذوق و لذت آواز و نغمه داوود
کز آن همد و از این زنده می شود موجود
هزار حلقه ربا را چو حلقه او بر بود
که از پگاه تو امروز مولعی به سرود
که آن ز روح معلاست نی ز جسم فرود
که هر که تخم نکو کشت دخل بد ندرود
مروود هیچ کسی دید بی درخت مروود
خنک کسی که گشادی بیافت چشم گشود
دلش چو دیده یعقوب خسته واشد زود
خدای گفت که انسان لربه لکنود
ولی چو پی نبری کز کجاست سود چه سود
که در هوای ویست آفتاب و چرخ کبود
که من ستاره سعدم ز من بجو مقصود
به صد مقامم یابند چون خیال خدود
فرشتگان را روحم ستارگان را بود
اگر چه جزو نمایم مراست کل وجود
به آسمان منگر سوی من نگر بین جود
بلیس وار که خود بس بود خدا مسجود

جواب گویدش آدم که این سجود او راست
ز گرد چون و چرا پرده ای فرود آورد
ستاره گوید رو پرده تو افزون باد
بسا سوال و جوابی که اندر این پرده ست
چه پرده است حسد ای خدا میان دو یار
چه پرده بود که ابلیس پیش از این پرده
به رغبت و به نشاط و به رقت و به نیاز
ز پرده حسدی ماند همچو خر بر یخ
ز مسجد فلکش راند رو حدث کردی
چرا روم به چه حجت چه کرده ام چه سبب
اگر به دست تو کردی که جمله کرده تست
مرا چه گمره کردی مراد تو این بود
بگفت اگر بگذارم برآ به کوه بلند
تو را چه بحث رسد با من ای غراب غروب
خری که مات تو گردد برد از در ما
ولی کسی که به دستش چراغ عقل بود
بگفت من به دمی آن چراغ را بکشم
هر آنک پف کند او بر چراغ موهبتم
هزار شکر خدا را که عقل کلی باز
همه سپند بسوزیم بهر آمدنش
چو خویش را بنمود از ز خویش خود ببریم
چو موش و مار شدستیم ساکن ظلمت
چو موش جز پی دزدی برون نه ایم از خاک
چو موش ماش رها کرد اژدهاش کنی
خدای گریه بدان آفرید تا موشان
دم مسیح غلام دمت که پیش از تو
همه کسان کس آنند کش کسی کرد او
خموش باش که گفتار بی زبان داری
چو سر ز سجده برآورد شمس تریزی

915

بیا که ساقی عشق شراب باره رسید
امیر عشق رسید و شرابخانه گشاد
هزار چشمه شیر و شکر روان شد از او
هزار مسجد پر شد چو عشق گشت امام
بریز دیگ حلیماب را که کاسه رسید
چو آفتاب جمالش به خاکیان درتافت
شدیم جمله فریدون چو تاج او دیدیم
شدیم جمله برهنه چو عشق او زد راه
چو پاره پاره درآمد به لطف آن دلبر
بده زبان و همه گوش شو در این حضرت

916

درخت و برگ برآید ز خاک این گوید
تو را اگر نفسی ماند جز که عشق مکار
بشو دو دست ز خویش و بیا بخوان بنشین
زهی سلیم که معشوق او به خانه اوست
به سوی مریم آید دوانه گر عیسیست

تو احولی و دو می بینی از ضلال و جحود
میان اختر دولت میان چشم حسود
ز من نمادی تنها ز حضرتی مردود
بدین حجاب ندیدی خلیل را نمرود
که دی چو جان بده اند این زمان چو گرگ عنود
به سجده بام سموات و ارض می پیمود
به گونه گونه مناجات مهر می افزود
که آن همه پر و بالش بدین حدث آلود
حدیث می نشنود و حدث همی پالود
بیا که بحث کنیم ای خدای فرد ودود
ضلال و ثنی و مسیحیان و یهود
چنان کنم که نبینی ز خلق یک محمود
وگر نه قعر فرورو چو لنگر مشدود
اگر نه مسخ شدستی ز لعنت مورود
نخواهمش که بود عابد چو ما معبود
کجا گذارد نور و کجا رود سوی دود
بگفت باد نتاند چراغ صدق ربود
بسوزد آن سر و ریشش چو هیزم موقود
ز بعد فرقت آمد به طالع مسعود
سپند چه که بسوزیم خویش را چون عود
به کوه طور چه آریم کاه دودآلود
درون خاک مقیمان عالم محدود
چه برخورداریم از آن رفتن کژ مفسود
چو گریه طالع خوانش شود جمله اسود
نهان شوند به خاک اندرون به حبس خلود
بد از زمانه دم گیر راه دم مسدود
همه جهانش ببخشید چون بر او بخشود
که تار او نبود نطق و بانگ و حرفش پود
هزار کافر و مومن نهاد سر به سجود

خبر ببر بر بیچارگان که چاره رسید
شراب همچو عقیقش به سنگ خاره رسید
شکاف کرد و به طفلان گاهواره رسید
صلوه خیر من النوم از آن مناره رسید
گشاده هل سر خم را که دردخواه رسید
زحل ز پرده هفتم پی نظاره رسید
شدیم جمله منجم چو آن ستاره رسید
شدیم جمله پیاده چو او سواره رسید
بدان طمع دل پر خون پاره پاره رسید
شتاب کن که پی گوش گوشواره رسید

که خواجه هر چه بکاری تو را همان روید
که چیست قیمت مردم هر آنچه می جوید
که آب بهر وی آمد که دست و رو شوید
به سوی خانه نیاید گزاف می پوید
وگر خر است بهل تا کمیز خر بوید

کسی که هم‌ره ساقیست چون بود هشیار
کسی که کان غسل شد ترش چرا باشد
تو را بگویم پنهان که گل چرا خندد
بگو غزل که به صد قرن خلق این خوانند

917

به یارکان صفا جز می صفا مدهید
در این چنین قدح آمیختن حرام بود
برهنگان ره از آفتاب جامه کنید
چو هیچ باد صبایی به گردش نرسد
به بوی وصل اگر عاشقی قرار گرفت
شراب حاضر و معشوق مست و من عاشق
شراب آتش و ما زاده ایم از آتش
برای زخم چنین غازیان بود مرهم
چو تاج مفخر تبریز شمس دین آمد

918

چو کارزار کند شاه روم با شمشاد
جهان عقل چو روم و جهان طبع چو زنگ
شما و هر چه مراد شماسست در عالم

به اختلاف دو شمشیر نیست امن طریق
ولیک ملک مقرر نصیبه خردست
چراغ عقل در این خانه نور می ندهد
فرشته رست به علم و بهیمة رست به جهل
گهی همی کشدش علم سوی علیین
نشسته جان که به یک سو کند ظفر این را
چو نیم کاره شد این قصه چون دهان بستنی

919

برد خواب مرا عشق و عشق خواب برد
که عشق شیر سیاه ست تشنه و خون خوار
به مهر بر تو بچفسد به سوی دام آرد
امیر دست درازست و شحنة بی باک
هر آنک در کفش آید چو ابر می گرید
هزار جام به هر لحظه خرد درشکند
هزار چشم بگریانند و فروخندند
به کوه قاف اگر چه که خوش پرد سیم‌رغ
ز بند او نرهد کس به شید یا به جنون
مخبط ست سخن‌های من از او گر نی
نمودمی به تو کو شیر را چه سان گیرد

920

کسی که عاشق آن رونق چمن باشد
حدیث صبر مگویند صبر را ره نیست
چو عشق سلسله خویش را بجنبانند
به جان عشق که جانی ز عشق جان نبرد
اگر چو شیر شوی عشق شیرگیر قویست

چرا نباشد ملتر چرا نیفزوید
کسی که مرده ندارد بگو چرا موید
که گل‌رخیش به کف گیرد و بینوید
نسیج را که خدا بافت آن نفرسوید

چو می دهید بدیشان جدا جدا مدهید
به عاشقان خدا جز می خدا مدهید
برهنگان ره عشق را قبا مدهید
به جانشان خبر از وعده صبا مدهید
بهاغه را نپذیرم بهاغه‌ها مدهید
مرا قرار نباشد به بو مرا مدهید
اگر حریف شناسید جز به ما مدهید
کسی که درد ندارد بدو دوا مدهید
لقای هر دو جهان جز بدان لقا مدهید

چگونه گردهم خرم چگونه باشم شاد
میان هر دو فتاده ست کارزار و جهاد
من و طریق خداوند مبدا و ایجاد

که اختلاف مقرر ز شورش اضداد
که امن و خوف نداند کلوخ و سنگ و جماد
ز پیچ پیچ که دارد لهب ز یاغی باد
میان دو به تنازع هماندم زاد
گهیش جهل به پستی که هر چه بادا باد
که تا رهم ز کشاکش شوم خوش و منقاد
ز بیم ولوله و شر و فتنه و فریاد

که عشق جان و خرد را به نیم جو نخرد
به غیر خون دل عاشقان همی نچرد
چو درفتادی از آن پس ز دور می نگرد
شکنجه می کند و بی گناه می فشرد
هر آنک دور شد از وی چو برف می فسرد
هزار جامه به یک دم بدوزد و بدرد
هزار کس بکشد زار زار و یک شمرد
چو دام عشق ببیند فتد دگر نبرد
ز دام او نرهد هیچ عاقلی به خرد
نمودمی به تو آن راه‌ها که می سپرد
نمودمی که چگونه شکار را شکرد

عجب مدار که در بی دلی چو من باشد
در آن دلی که بدان یار ممتحن باشد
جنون عقل فلاطون و بوالحسن باشد
وگر درونه صد برج و صد بدن باشد
وگر چه پیل شوی عشق کرکدن باشد

وگر به قعر چهی درروی برای گریز
وگر چو موی شوی موی می شکافد عشق
امان عالم عشقست و معدلت هم از اوست
خמוש کن که سخن را وطن دمشق دلست

921

سخن که خیزد از جان ز جان حجاب کند
بیان حکمت اگر چه شگرف مشعله ایست
جهان کفست و صفات خداست چون دریا
همی شکاف تو کف را که تا به آب رسی
ز نقش های زمین و ز آسمان مندیش
برای مغز سخن قشر حرف را بشکاف
تو هر خیال که کشف حجاب پنداری
نشان آیت حقست این جهان فنا
ز شمس تبریز ار چه قرضه ایست وجود

922

چو عشقی را هوس بوسه و کنار بود
شکارگاه بخندد چو شه شکار رود
هزار ساغر می نشکند خمار مرا
گهی که خاک شوم خاک ذره ذره شود
ز هر غبار که آوازهای و هو شنوی
دل ز آه شود ساکن و ازو خجلم
به از صبوری اندر زمانه چیزی نیست
ایا به خویش فرورفته در غم کاری
چو عنکبوت زدود لعاب اندیشه
برو تو بازده اندیشه را بدو که بداد
چو تو نگویی گفت تو گفت او باشد

923

رسید ساقی جان ما خمار خواب آلود
صلای باده جان و صلاهی رطل گران
زهی صباح مبارک زهی صبح عزیز
شراب صافی و سلطان ندیم و دولت یار
هر آنک می نخورد بر سرش فروریزد
در این جهان که در او مرده می خورد مرده
چو پاک داشت شکم را رسید باده پاک
شراب را تو نبینی و مست را بینی
دل خسان چو بسوزد چه بوی بد آید
نبشته بر رخ هر مست رو که جان بردی
نبشته بر دف مطرب که زهره بنده تو
بخند موسی عمران به کوری فرعون
بلیس اگر ز شراب خدای مست بدی
خمش کنم که خمش به پیش هشیاران

924

به روح های مقدس ز من سلام برید
به روز وصل چو برقم شب فراق چو ابر

چو دلو گردن از او بسته رسن باشد
وگر کباب شوی عشق باب زن باشد
وگر چه راه زن عقل مرد و زن باشد
مگو غریب ورا کش چنین وطن باشد

ز گوهر و لب دریا زبان حجاب کند
ز آفتاب حقایق بیان حجاب کند
ز صاف بحر کف این جهان حجاب کند
به کف بحر مہنگر که آن حجاب کند
که نقش های زمین و زمان حجاب کند
که زلف ها ز جمال بتان حجاب کند
بیفکنش که تو را خود همان حجاب کند
ولی ز خوبی حق این نشان حجاب کند
قراضه ایست که جان را ز کان حجاب کند

که را قرار بود جان که را قرار بود
ولی چه گویی آن دم که شه شکار بود
دل چو مست چنان چشم پرخمار بود
نه ذره ذره من عاشق نگار بود
بدانک ذره من اندر آن غبار بود
اگر چه آه ز ماه تو شرمسار بود
ولی نه از تو که صبر از تو سخت عار بود
تو تا برون نروی از میان چه کار بود
دگر مباف که پوسیده پود و تار بود
به شه نگر نه به اندیشه کان نثار بود
چو تو نبافی بافنده کردگار بود

گرفت ساغر زرین سر سبو بگشود
که می دهد به خماران به گاه زودازود
ز شاه جام شراب و ز ما رکوع و سجود
دگر نیارم گفتن که در میانه چه بود
بگویدش که برو در جهان کور و کبود
نخورد عاقل و ناسود و یک دمی نغنود
زهی شراب و زهی جام و بزم و گفت و شنود
نبینی آتش دل را و خانه ها پردود
دل شهان چو بسوزد فزود عنبر و عود
نبشته بر لب ساغر که عاقبت محمود
نبشته بر کف ساقی که طالعت مسعود
بخور خلیل خدا نوش کوری نرود
ز صد گنه نشدی هیچ طاعتش مردود
که خلق خیره شدند و خیالشان افزود

به عاشقان مقدم ز من پیام برید
از این دو حال مشوش بگو کدام برید

خدای خصم شما گر به پیش آن خورشید
سیاه کاسه شوی از ز مطبخ عشقش
نشان دهم که شما آتش از کجا آرید
ولیک مرکب تندست هان و هان زنهار
حیات یابد آن جا را اگر چه مرده برید
هزار بند چو عشقش ز پای جان بگشاد
ز لوح عشق نبشتیم این غزل ها را

925

دو ماه پهلوی همدیگرند بر در عید
چو هر دو سر به هم آورده اند در اسرار
ز موج بحر برقصند خلق همچو صدف
ز عید باقی این عید آمده ست رسول
به روز عید بگویم دهل چه می گوید
قراضه دو که دادی برای حق بنگر
وگر چو شیشه شکستی ز سنگ صوم و جهاد
از این شکار سوی شاه بازپر چون باز
تو گاو فربه حرصت به روزه قربان کن
وگر نکردی قربان عنایت یزدان

926

حبیب کعبه جانست اگر نمی دانید
که جان ویست به عالم اگر شما جسمید
ندا برآمد امشب که جان کیست فدا
هزار نکته نبشتست عشق بر رویم
چه ساغرست که هر دم به عاشقان آید
که عشق باغ و تماشاست اگر ملول شوید
چو آب و نان همه ماهیان ز بحر بود
قرابه ایست پر از رنج و نام او جسمست
چو مرغ در قفصم بهر شمس تبریزی

927

به باغ بلبل از این پس حدیث ما گوید
چو باد در سر بید افتد و شود رقصان
چنار فهم کند اندکی ز سوز چمن
بپرسم از گل کان حسن از که دزدیدی
اگر چه مست بود گل خراب نیست چو من
چو رازها طلبی در میان مستان رو
که باده دختر کرمست و خاندان کرم
خصوص باده عرشی ز ذوالجلال کریم
ز شیردانه عارف بجوشد آن شیره
چو سینه شیر دهد شیره هم تواند داد
چو مستتر شود آن روح خرقة باز شود
چو خون عقل خورد باده لابلای وار
خموش باش که کس باورت نخواهد کرد
خبر بر سوی تبریز مفخر آفاق

928

ز ماه و شمع و ستاره و چراغ نام برید
به سوی خوان کرم دیگ های خام برید
ز برق نعل شهنشاه خوش خرام برید
نه زین هلد نه لگام ار شما لگام برید
حلال گردد آن جا اگر حرام برید
مرا دو دست گرفته به آن مقام برید
به شمس مفخر تبریز از این غلام برید

مه مصور یار و مه منور عید
هزار وسوسه افکنده اند در سر عید
ولیک همچو صدف بی خبر ز گوهر عید
چو دل به عید سپاری تو را برد بر عید
اگر تو مردی برجه رسید لشکر عید
جزای حسن عمل گیر گنج پرزر عید
می حلال سقا هم بکش ز ساغر عید
که درپرید به مزده ز شه کیوتر عید
که تا بری به تبرک هلال لاغر عید
امید هست که ذبحش کند به خنجر عید

به هر طرف که بگردید رو بگردانید
که جان جمله جان هاست اگر شما جانید
بجست جان من از جا که نقد بستانید
ز حال دل چو شما عاشقید برخوانید
شما کشید چنین ساغری که مردانید
هواش مرکب تازیست اگر فرومانید
چو ماهیید چرا عاشق لب نانید
به سنگ بریزنید و تمام برهانید
ز دشمنی قفصم بشکنید و بدرانید

حدیث خوبی آن یار دلربا گوید
خدای داند کو با هوا چه ها گوید
دو دست پهن برآرد خوش و دعا گوید
ز شرم سست بخندد ولی کجا گوید
که راز نرگس مخمور با شما گوید
که راز را سر سرمست بی حیا گوید
دهان کیسه گشادست و از سخا گوید
سخاوت و کرم آن مگر خدا گوید
ز قعر خم تن او تو را صلا گوید
ز سینه چشمه جاریش ماجرا گوید
کلاه و سر بنهد ترک این قبا گوید
دهان گشاید و اسرار کبریا گوید
که مس بد نخورد آنچه کیمیا گوید
مگر که مدح تو را شمس دین ما گوید

هزار جان مقدس فدای روی تو باد
هزار رحمت دیگر نثار آن عاشق
ز صورت تو حکایت کنند یا ز صفت
دم هزار گره داشت همچو رشته سحر
بلندبین ز تو گشتست هر دو دیده عشق
نشسته ایم دل و عشق و کالبد پیشت
به حکم تست بگریانی و بخندانی
به باد عشق تو زردیم هم بدان سبزیم
کلوخ و سنگ چه داند بهار را چه اثر
درخت را ز برون سوی باد گرداند
به زیر سایه زلفت دم چه خوش خفته ست
چو غیرت تو دم را ز خواب بجهانید
ولی چو مست کنی مرا غلط کردم
به وقت درد بگویم کای تو و همه تو
در آن زمان که کند عقل عاقبت بینی

929

ز عشق آن رخ خوب تو ای اصول مراد

که در جهان چو تو خوبی کسی ندید و نراد
که او به دام هوای چو تو شهی افتاد
که هر یکی ز یکی خوبتر زهی بنیاد
ز سحر چشم خوست آن همه گره بگشاد
ببین تو قوت شاگرد و حکمت استاد
یکی خراب و یکی مست وان دگر دلشاد
همه چو شاخ درختیم و عشق تو چون باد
تو راست جمله ولایت تو راست جمله مراد
بهار را ز چمن پرس و سنبل و شمشاد
درخت دل را باد اندرونست یعنی یاد
خراب و مست و لطیف و خوش و کش و آزاد
خمار خیزد و فریاد دردهد فریاد
گمان برم که امیرم چرا شوم منقاد
چو درد رفت حجابی میان ما بنهاد
ندا ز عشق برآید که هرچ بادا باد

هر آن که توبه کند توبه اش قبول مباد

هزار شکر و هزاران سپاس یزدان را
در آرزوی صباح جمال تو عمری
برادری بنمودی شهنشهی کردی
شنیده ایم که یوسف نخفت شب ده سال
که ای خدای اگر عفوشان کنی کردی
مگیر یا رب از ایشان که بس پشیمانند
دو پای یوسف آماس کرد از شبخیز
گریو در ملکوت و فرشتگان افتاد
رسید چارده خلعت که هر چهارده تان
چنین بود شب و روز اجتهاد پیران را
کنند کار کسی را تمام و برگذرند
چو خضر سوی بحار ایلیاس در خشکی
دهند گنج روان و برند رنج روان
بس است باقی این را بگویمت فردا

930

سپاس و شکر خدا را که بندها بگشاد
به جان رسید فلک از دعا و ناله من
ز بس که سینه ما سوخت در وفا جستن
ادیم روی سهیلیم هر کجا بنمود
پس دریچه دل صد در نهانی بود
در این سرا که دو قندیل ماه و خورشیدست
الست گفت حق و جان ها بلی گفتند

931

مها به دل نظری کن که دل تو را دارد
ز شادی و ز فرح در جهان نمی گنجد
ز آفتاب تو آن را که پشت گرم شود
ز بهر شادی توست ار دم غمی دارد

که عشق تو به جهان پر و بال بازگشاد
جهان پیر همی خواند هر سحر اوراد
چه داد ماند که آن حسن و خوبی تو نداد
برادران را از حق بخواست آن شه زاد
وگر نه درفکنم صد فغان در این بنیاد
از آن گناه کز ایشان به ناگهان افتاد
به درد آمد چشمش ز گریه و فریاد
که بهر لطف بجوشید و بندها بگشاد
پیمبرید و رسولید و سرور عباد
که خلق را برهانند از عذاب و فساد
که جز خدای نداند زهی کریم و جواد
برای گم شدگان می کنند استمداد
دهند خلعت اطلس برون کنند لباد
شب ار چه ماه بود نیست بی ظلام و سواد

میان به شکر چو بستیم بند ما بگشاد
فلک دهان خود اندر ره دعا بگشاد
ز شرم ما عرق از صورت وفا بگشاد
غلام چشمه عشقیم هر کجا بگشاد
که بسته بود خدا بنده خدا بگشاد
خدا ز جانب دل روزن سرا بگشاد
برای صدق بلی حق ره بلا بگشاد

به روز و شب به مراعاتت اقتضا دارد
دلی که چون تو دلارام خوش لقا دارد
چرا دلیر نباشد حذر چرا دارد
ز دست و کیسه توست ار کفم سخا دارد

خیال خوب تو چون وحشیان ز من برمد
مرا و صد چو مرا آن خیال بی صورت

که صورتیست تن بنده دست و پا دارد
ز نقش سیر کند عاشق فنا دارد

برهنه خلعت خورشید پوشد و گوید
تنی که تابش خورشید جان بر او آید
بدانک موسی فرعون کش در این شهرست
همی رسد به عنان های آسمان دستش
غمش جفا نکند ور کند حلالش باد
فزون از آن نبود کش کشد به استسقا
اگر صبا شکنند یک دو شاخ اندر باغ
شراب عشق چو خوردی شنو صلا کباب
زمین بیسته دهان تاسه مه که می داند
بهار که بنماید زمین نیشکرت
چرا چو دال دعا در دعا نمی خمد
چو پشت کرد به خورشید او نمازی نیست
خموش کن خبر من صمت نجا بشنو

خنک کسی که ز زربفت او قبا دارد
گمان مبر که سر سایه هما دارد
عصاش را تو نبینی ولی عصا دارد
که اصبع دل او خاتم وفا دارد
به هر چه آب کند تشنه صد رضا دارد
در آن زمان دل و جان عاشق سقا دارد
نه هر چه دارد آن باغ از صبا دارد
ز مقبله که دلش داغ انبیا دارد
که هر زمین به درون در نهان چه ها دارد
از آن زمین به درون ماش و لوییا دارد
کسی که از کرمش قبله دعا دارد
از آنک سایه خود پیش و مقتدا دارد
اگر رقیب سخن جوی ما روا دارد

932

مها به دل نظری کن که دل تو را دارد
ز شادی و ز فرح در جهان نمی گنجد
همی رسد به گریبان آسمان دستش
به آفتاب تو آن را که پشت گرم شود
چرا به پنجه کمرگاه کوه را نکشد
تو خود جفا نکنی ور کنی جفا بر دل
چرا نباشد راضی بدان جفای لطیف
در آتش غم تو همچو عود عطاریست
خمش خمش که سخن آفرین معنی بخش

که روز و شب به مراعاتت اقتضا دارد
که چون تو یار دلارام خوش لقا دارد
که او چو سایه ز ماه تو مقتدا دارد
چرا دلیر نباشد حذر چرا دارد
کسی که ز اطلس عشق خوشت قبا دارد
بکن بکن که به کردار تو رضا دارد
که او طراوت آب و دم صبا دارد
دل شریف که او داغ انبیا دارد
برون گفت سخن های جان فرا دارد

933

میان باغ گل سرخ های و هو دارد
به باغ خود همه مستند لیک نی چون گل
چو سال سال نشاطست و روز روز طرب
چرا مقیم نباشد چو ما به مجلس گل
به باغ جمله شراب خدای می نوشند
عجایبند درختانش بکر و آبستن
هزار بار چمن را بسوخت و بازآراست
وجود ما و وجود چمن بدو زنده ست
چراست خار سلحدار و ابر روی ترش
چو آینه ست و ترازو خموش و گویا یار

که بو کنید دهان مرا چه بو دارد
که هر یکی به قدح خورد و او سبو دارد
خنک مرا و کسی را که عیش خو دارد
کسی که ساقی باقی ماه رو دارد
در آن میانه کسی نیست کو گلو دارد
چو مریمی که نه معشوقه و نه شو دارد
چه عشق دارد با ما چه جست و جو دارد
زهی وجود لطیف و ظریف کو دارد
ز رشک آن که گل سرخ صد عدو دارد
ز من رمیده که او خوی گفت و گو دارد

934

میان باغ گل سرخ های و هو دارد
به باغ خود همه مستند لیک نی چون گل
چو سال سال نشاطست و روز روز طرب
چرا مقیم نباشد چو ما به مجلس گل
هزار جان مقدس فدای آن جانی
سوال کردم گل را که بر کی می خندی
هزار بار خزان کرد نوبهار تو را

که بو کنید دهان مرا چه بو دارد
که هر یکی به قدح خورد و او سبو دارد
خنک مرا و کسی را که عیش خو دارد
کسی که ساقی باقی ماه رو دارد
که او به مجلس ما امر اشریو دارد
جواب داد بر آن زشت کو دو شو دارد
چه عشق دارد با ما چه جست و جو دارد

پیاله ای به من آورد گل که باده خوری
چه حاجت نیست گلو باده خدایی را
عجب که خار چه بدمست و تیز و روترشست
به طور موسی بنگر که از شراب گراف
به مستیان درختان نگر به فصل بهار

935

مکن مکن که پشیمان شوی و بد باشد
چه ریشه برکنی از غصه و پشیمانی
بکن مجاهده با نفس و جنگ ریشاریش
وگر گریز کنی همچو آهو از کف شیر
نه گوش تو سخن یار مهربان شنود
نشین به کشتی روح و بگیر دامن نوح
گذر ز ناز و ملولی که ناز آن تو نیست
چه ظلم کردم بر حسن او که مه گفتم
خמוש باش و مگو ریگ را شمار مکن

936

مرا عقیق تو باید شکر چه سود کند
چو مست چشم تو نبود شراب را چه طرب
مرا زکات تو باید خزینه را چه کنم
چو یوسفم تو نباشی مرا به مصر چه کار
چو آفتاب تو نبود ز آفتاب چه نور
لقای تو چو نباشد بقای عمر چه سود
شبم چو روز قیامت دراز گشت ولی
شبی که ماه نباشد ستارگان چه ززند
چو زور و زهره نباشد سلاح و اسب چه سود
چو روح من تو نباشی ز روح ریج چه سود
مرا بجز نظر تو نبود و نیست هنر
جهان مثال درختست برگ و میوه ز توست

گذر کن از بشریت فرشته باش دلا
خبر چو محرم او نیست بی خبر شو و مست
ز شمس مفخر تبریز آنک نور نیافت

937

فراغتی دهم عشق تو ز خویشاوند
از آنک عشق نخواهد بجز خرابی کار
چه جای مال و چه نام نکو و حرمت و بوش
که جان عاشق چون تیغ عشق بریاید
هوای عشق تو و آن گاه خوف ویرانی
سرک فروکش و کنج سلامتی بنشین
برو ز عشق نبردی تو بوی در همه عمر
چه صبر کردن و دامن ز فتنه بربودن
درآمد آتش عشق و بسوخت هر چه جز اوست
و خاصه عشق کسی کز الست تا به کنون
اگر تو گویی دیدم ورا برای خدا
کز این نظر دو هزاران هزار چون من و تو

خورم چرا نخورم بنده هم گلو دارد
که ذره ذره همه نقل و می از او دارد
ز رشک آنک گل و لاله صد عدو دارد
دهان ندارد و اشکم چهارسو دارد
شکوفه کرده که در شرب می غلو دارد

که بی عنایت جان باغ چون لحد باشد
چو ریش عقل تو در دست کالبد باشد
که صلح را ز چنین جنگ ها مدد باشد
ز تو گریزد آن ماه بر اسد باشد
نه پیش چشم تو دلدار سروقد باشد
به بحر عشق که هر لحظه جزر و مد باشد
که آن وظیفه آن یار ماه خد باشد
صد آفتاب و فلک را بر او حسد باشد
شمار چون کنی آن را که بی عدد باشد

مرا جمال تو باید قمر چه سود کند
چو همرمم تو نباشی سفر چه سود کند
مرا میان تو باید کمر چه سود کند
چو رفت سایه سلطان حشر چه سود کند
چو منظرم تو نباشی نظر چه سود کند
پناه تو چو نباشد سپر چه سود کند
دل سحور تو خواهد سحر چه سود کند
چو مرغ را نبود سر دو پر چه سود کند
چو دل دلی ننماید جگر چه سود کند
بصیرتم چو نبخشی بصر چه سود کند
عنایتت چو نباشد هنر چه سود کند
چو برگ و میوه نباشد شجر چه سود کند

فرشتگی چو نباشد بشر چه سود کند
چو مخبرش تو نباشی خبر چه سود کند
وجود تیره او را دگر چه سود کند

از آنک عشق تو بنیاد عافیت برکنند
از آنک عشق نگیرد ز هیچ آفت پند
چه خان و مان و سلامت چه اهل و یا فرزند
هزار جان مقدس به شکر آن بنهند
تو کیسه بسته و آن گاه عشق آن لب قند
ز دست کوته ناید هوای سرو بلند
نه عشق داری عقلیست این به خود خرسند
نشسته تا که چه آید ز چرخ روزی چند
چو جمله سوخته شد شاد شین و خوش می خند
نبوده است چنو خود به حرمت پیوند
گشای دیده دیگر و این دو را بر بند
به هر دو عالم دایم هلاک و کور شدند

اگر به دیده من غیر آن جمال آید
بصیرت همه مردان مرد عاجز شد
دریغ پرده هستی خدای برکندی
که تا بدیدی دیده که پنج نوبت او

938

سخن به نزد سخندان بزرگوار بود
سخن چو نیک نگویی هزار نیست یکی
سخن ز پرده برون آید آن گهش بینی
سخن چو روی نماید خدای رشک برد
ز عرش تا به ثری ذره ذره گویاند
سخن ز علم خدا و عمل خدای کند
چو مرغکان ابابیل لشکری شکنند
چو پشه سر شاهی برد که فرودست
چو یک سواره مه را سپر دو نیم شود
تو صورتی طلبی زین سخن که دست نهی

939

به پیش تو چه زند جان و جان کدام بود
اگر چه ماه به ده دست روی خود شوید
اگر چه عاشقی و عشق بهترین کار است
به جان عشق که تا هر دو جان نیامیزد
شراب لطف خداوند را کرانی نیست
به قدر روزنه افتد به خانه نور قمر
تو جام هستی خود را برو قوامی ده
هزار جان طلبید و یکی بردم پیش
رفیق گشته دو چشمش میان خوف و رجا
هزار خانه به تاراج برد و خوش قنقیست
درون خانه بود نقش ها نه آن نقاش
رسید مزده به شامست شمس تبریزی

940

ربود عشق تو تسبیح و داد بیت و سرود
غزل سرا شدم از دست عشق و دست زنان
عقیف و زاهد و ثابت قدم بدم چون کوه
اگر کهم هم از آواز تو صدا دارم
وجود تو چو بدیدم شدم ز شرم عدم
به هر کجا عدم آید وجود کم گردد
فلک کبود و زمین همچو کور راه نشین
مثال جان بزرگی نهان به جسم جهان
ستایش به حقیقت ستایش خویش است
ستایش تو چو دریا زبان ما کشتی
مرا عنایت دریا چو بخت بیدارست

941

ز بعد خاک شدن یا زیان بود یا سود
به نقد خاک شدن کار عاشقان باشد
به امر موتوا من قبل ان تموتوا ما

بکنده باد مرا هر دو دیده ها به کلند
کجا رسد به جمال و جلال شاه لوند
چنانک آن در خیبر علی حیدر کند
هزار ساله از آن سو که گفته شد بزند

ز آسمان سخن آمد سخن نه خوار بود
سخن چو نیکو گویی یکی هزار بود
که او صفات خداوند کردگار بود
خنک کسی که به گفتار رازدار بود
که داند آنک به ادراک عرش وار بود
وگر ز ما طلبی کار کار بود
به پیش لشکر پنهان چه کارزار بود
یقین شود که نهان در سلاحدار بود
سنان دیده احمد چه دلگذار بود
دهم به دست تو گر دست دستیار بود

که جان تویی و دگر جمله نقش و نام بود
چه زهره دارد کان چهره را غلام بود
بدانک بی رخ معشوق ما حرام بود
جداییست و ملاقات بی نظام بود
وگر کرانه نماید قصور جام بود
اگر به مشرق و مغرب ضیاء عام بود
که آن شراب قدیمست و باقوام بود
بگفت باقی گفتم بهل که وام بود
برای پختن هر عاشقی که خام بود
سلامتی همه تاراج آن سلام بود
به سوی بام نگر کان قمر به بام بود
چه صبح ها که نماید اگر به شام بود

بسی بکردم لاحول و توبه دل نشنود
بسوخت عشق تو ناموس و شرم و هر چم بود
کدام کوه که باد توش چو که نربود
وگر کهم همه در آتش توم که دود
ز عشق این عدم آمد جهان جان به وجود
زهی عدم که چو آمد از او وجود افزود
کسی که ماه تو بیند رهد ز کور و کبود
مثال احمد مرسل میان گبر و جهود
که آفتاب ستا چشم خویش را بستود
روان مسافر دریا و عاقبت محمود
مرا چه غم اگرم هست چشم خواب آلود

به نقد خاک شوم بنگرم چه خواهد بود
که راه بند شکستن خدایشان بنمود
کنیم همچو محمد غزای نفس جهود

جهود و مشرک و ترسا نتیجه نفس است
شود دمی همه خاک و شود دمی همه آب
شود دمی همه یار و شود دمی همه غار
به پیش خلق نشسته هزار نقش شود
به پیش چشم محمد بهشت و دوزخ عین
مذللست قطوف بهشت بر احمد
که تا دهد به صحابه ولیک آن بگداخت

942

اگر مرا تو نخواهی دلم تو را خواهد
هزار عاشق داری تو را به جان جویان
ز عشق عاشق درویش خلق در عجبند
عجب نباشد اگر مرده ای بجوید جان
و یا دو دیده کور از خدا بصر جوید
همه دعا شده ام من ز بس دعا کردن
ولی به چشم تو من رنگ کافران دارم
اگر مرا نکشد هجر تو ز من بحلست
سلام و خدمت کردم بگفتیم چونی
چنان برآید صورت که بست صورتگر
ز آفتاب مزن گفت و گوی چون سایه
زهی سخاوت و ایثار شمس تبریزی

943

نماز شام چو خورشید در غروب آید
به پیش درکند ارواح را فرشته خواب
به لامکان به سوی مرغزار روحانی
هزار صورت و شخص عجب ببیند روح
هماره گویی جان خود مقیم آن جا بود
ز بار و رخت که این جا بر آن همی لرزید

944

به باغ بلبل از این پس نوای ما گوید
اگر ز رنگ رخ یار ما خبر دارد
ز راه غیرت گوید که تا بپوشاند
که پاره پاره به تدریج ذره که گردد

کهی که ذره بود پیش او دو صد که قاف
چو گوش کوه شنید آن بیای فرخ او
به حق گلشن اقبال کاندرا او مستی

945

ندا رسید به جان ها که چند می پایید
چو قاف قربت ما زاد و بود اصل شماس
ز آب و گل چو چنین کنده ایست بر پاتان
سفر کنید از این غربت و به خانه روید
به دوغ گنده و آب چه و بیابان ها
خدای پر شما را ز جهد ساخته است
به کاهلی پر و بال امید می پوسد

ز پشک باشد دود خبیث نی از عود
شود دمی همه آتش شود دمی همه دود
شود دمی همه تار و شود دمی همه پود
ولیک در نظر تو نه کم شود نه فزود
به پیش چشم دگر کس مستر و مغمود
که کرد دست دراز و از آن بخواست ربود
شد آب در کفش ایرا نبود وقت نمود

تو هم به صلح گرایی اگر خدا خواهد
که تا سعادت و دولت ز ما که را خواهد
که آنچ رشک شهناست او چرا خواهد
و یا گیاه بپژمرده ای صبا خواهد
و یا گرسنه ده ساله ای نوا خواهد
که هر که بیند رویم ز من دعا خواهد
که چشم خیره کشت بیندم غذا خواهد
اسیر کشته ز غازی چه خونبها خواهد
چنان بود مس مسکین که کیمیا خواهد
چنان بود تن خسته کیش دوا خواهد
ز سایه ذره گریزد همه ضیا خواهد
که شمس گنبد خضرا از او عطا خواهد

ببندد این ره حس راه غیب بگشاید
به شیوه گله بانی که گله را پاید
چه شهرها و چه روضاتشان که بنماید
چو خواب نقش جهان را از او فروساید
نه یاد این کند و نی ملالش افزاید
دلش چنان برهد که غمیش نگزاید

حدیث عشق شکرریز جان فزا گوید
ز لاله زار و ز نسرين و گل چرا گوید
رها کند سر چشمه حدیث پا گوید
فنا شود که اگر تند و بر ولا گوید

دوان دوان شود آن دم که او بیا گوید
به سر بیاید و لبیک را دو تا گوید
چو گل خموش که تا بلبلت ثنا گوید

به سوی خانه اصلی خویش بازآیید
به کوه قاف بپرید خوش چو عنقایید
بجهد کنده ز پا پاره پاره بگشاید
از این فراق ملولیم عزم فرمایید
حیات خویش به بیهوده چند فرسایید
چو زنده اید بجنبید و جهد بنمایید
چو پر و بال بریزد دگر چه را شایید

از این خلاص ملولید و قعر این چه نی
ندای فاعتبروا بشنوید اولوالابصار
خود اعتبار چه باشد بجز ز جو جستن
درون هاون شهوت چه آب می کوید
حطام خواند خدا این حشیش دنیا را
هلا که باده بیامد ز خم برون آید
هلا که شاهد جان آینه همی جوید
نی هلند که مخلص بگویم این ها را

946

میان باغ گل سرخ های و هو دارد
پیاله ای به من آورد لاله که بخوری
گلو چه حاجت می نوش بی گلو و دهان
چو سال سال نشاطست و روز روز طرب
چرا مقیم نباشد چو ما به مجلس گل
به آفتاب جلالت که ذره ذره عشق
سوال کردم از گل که بر که می خندی
غلام کور که او را دو خواجه می باید
سوال کردم از خار کاین سلاح تو چیست
هزار بار چمن را بسوخت و بازآراست
ز شمس مفخر تبریز پرس کاین از چیست

947

مخسب شب که شبی صد هزار جان ارزد
به آسمان جهان هر شبی فرود آید
خدای گفت قم اللیل و از گزاف نگفت
ز دود شب پزی ای خام ز آتش موسی
بگیر لیلی شب را کنار ای مجنون
شبست لیلی و روزست در پیش مجنون
بدانک آب حیات اندرون تاریکیست
به دیبه سیه این کعبه را لباسی ساخت
درون کعبه شب یک نماز صد باشد
شکست جمله بتان را شب و همانند خدا
خمش که شعر کسادست و جهل از آن اکسد

948

کسی خراب خرابات و مست می باشد
یکی وجود چو آتش بود نباشد آب
منم خراب خرابات و مست طاعت حق
عمارتیست خراباتیان شهر مرا
شکوفه هاست درختان زهد را ز شراب
چو هست و نیست مرا دید چشم معتزلی
به سایه ها و به خورشید شمس تبریزی

949

مرا وصال تو باید صبا چه سود کند
ایا بتان شکرلب چو روی شه دیدم
دلم نماند و گدازید چون شکر در آب

هلا مبارک در قعر چاه می پایید
نه کودکیست سر آستین چه می خایید
هلا ز جو بجهید آن طرف چو برنایید
چو آبتان نبود باد لاف پیمایید
در این حشیش چو حیوان چه ژاژ می خایید
پی قطایف و پالوده تن بیالایید
به صیقل آینه ها را ز زنگ بزدااید
ز اصل چشمه بجوید آن چو جویاید

که بو کنید دهان مرا چه بو دارد
خورم چرا نخورم بنده هم گلو دارد
رحیق غیب که طعم سقا همو دارد
خنک مرا و کسی را که عیش خو دارد
کسی که ساقی باقی ماه رو دارد
نهان به زیر قبا ساغر و کدو دارد
جواب داد بدان زشت کو دو شو دارد
چو سگ همیشه مقام او میان کو دارد
جواب داد که گلزار صد عدو دارد
چه عشق دارد با ما چه جست و جو دارد
وگر چه دفع دهد دم مخور که او دارد

که شب ببخشد آن بدر بدره بی حد
برای هر متظلم سپاه فضل احد
ز شب رویست فرو قد زهره و فرقد
مداد شب دهد آن خامه را ز علم مدد
شبست خلوت توحید و روز شرک و عدد
که نور عقل سحر را به جعد خویش کشد
چه ماهی که ره آب بسته ای بر خود
که اوست پشت مطیعان و اوستشان مسند
ز بهر خواب ندارد کسی چنین معبد
که نیست در کرم او را قرین و کفو احد
چه زاهدی تو در این علم و در تو علم ازهد

از او عمارت ایمان و خیر کی باشد
محال باشد یک مه بهار و دی باشد
درون شهر معظم ز نیک و بی باشد
که خانه هاش نهان در زمین چو ری باشد
نه آن شراب که اشکوفه هاش قی باشد
بگفت دیدم معدوم را که شیء باشد
که بی مکان و زمان آفتاب و فی باشد

چو من زمین تو گشتم سما چه سود کند
مرا جمال و کمال شما چه سود کند
جمال ماه رخ دلربا چه سود کند

فلک بیست میان مرا ز فضل کمر
هزار حیلہ کنم من دغا و شیوہ عشق
مرا بقا و فنا از برای خدمت اوست
سقا و آب برای حرارت جگرست
فلک به ناله شد از بس دعا و زاری من
مگو چنین تو چه دانی بلادرست نھان
چو خونبھای تو ای دل هوای عشق ویست
تو هان و هان به دل و دیده خاک این ره شو
در آن فلک کہ شعاعات آفتاب دلست
ھما و سایه اش آن جا چو ظلمتی باشد
دلا تو چند زنی لاف از وفاداری
صفای باقی باید کہ بر رخت تابد
چو کبر را بگذاری صفا ز حق یابی
برو بہ نزد خداوند شمس تبریزی

950

سپاس آن عدمی را کہ هست ما بربود
بہ ہر کجا عدم آید وجود کم گردد
بہ سال ہا بربودم من از عدم هستی
رھد ز خویش و ز پیش و ز جان اندیش
کہ وجود چو کاهست پیش باد عدم
وجود چیست و عدم چیست کاه و کہ چہ بود

951

ھر آن نوی کہ رسد سوی تو قدید شود
ز شیر دیو مزیدی مزید تو ہم از اوست
مرید خواند خداوند دیو وسوسہ را
چو مشرقست و چو مغرب مثال این دو جھان
ھر آن دلی کہ بشورید و قی شدش آن شیر
ھر آنک صدر رھا کرد و خاک این در شد
ترش ترش تو بہ خسرو مگو کہ شیرین کو
چو غورہ رست ز خامی خویش شد شیرین
خמוש آینه منمای در ولایت زنگ

952

ز شمس دین طرب نوبھار بازآید
کرانہ کرد دم از نبید و از ساقی
کبوتر دل من در شکار باز پرید
بگردد این رخ زردم چو صد ہزار نگار
چو ملک حسن بر وی مهم قرار گرفت
چو خارخار دم می نشیند از ہوسش
چو مھرہا کہ شود محو نطع آن گوھر
ز مستی اش چہ گمان بردمی کہ بعد از می
از این خمار مرا نیست غم اگر روزی
ہزار چشمہ حیوان چہ در شمار آید
سوال کردم رخ را کہ چند زر باشی
مرا جواب چو زر داد من زرم دایم
بگفتمش چو بماندی تو زندہ بی آن جان

ولیک بی شہرہ قبا چہ سود کند
چو شہ حریف نباشد دغا چہ سود کند
مرا چو آن نبود این بقا چہ سود کند
جگر چو خون شد ای دل سقا چہ سود کند
چو بخت یار نباشد دعا چہ سود کند
خدای داند و بس کاین بلا چہ سود کند
مگو کہ کشتہ شدم خونبھا چہ سود کند
چو خاک باشی باید علا چہ سود کند
ہزار سایہ و ظل ہما چہ سود کند
ز نور ظلمت غیر فنا چہ سود کند
برو بہ بحر وفا این وفا چہ سود کند
تو جندرہ زدہ گیر این صفا چہ سود کند
بدانی آنگہ کاین کبریا چہ سود کند
فقیر او شو جانا غنا چہ سود کند

ز عشق آن عدم آمد جھان جان بہ وجود
زہمی عدم کہ چو آمد از او وجود فزود
عدم بہ یک نظر آن جملہ را ز من بربود
رھد ز خوف و رجا و رھد ز باد و ز بود
کدام کویہ کہ او را عدم چو کہ نربود
شہ ای عبارت از در برون ز بام فرود

چو آب پاک کہ در تن رود پلید شود
کہ بایزید از این شیردان یزید شود
کہ ہر کہ خورد دم او چو او مرید شود
بدین قریب شود مرد زان بعید شود
ز شورش و قی آن شیر بوسعید شود
ہزار قفل گران را دلش کلید شود
پدید آید چون خواجہ ناپدید شود
چو ماہ روزہ بہ پایان رسید عید شود
نما بہ قیصر رومش کہ تا مرید شود

نشاط بلبلہ و سبزہ زار بازآید
چو وصل او بگشاید کنار بازآید
خنک زمانی کو از شکار بازآید
ز طبل دعوت من گر نگار بازآید
بود کہ سوی دم زو قرار بازآید
کہ گلشنش بر این خار خار بازآید
دغای عشق چو خانہ قمار بازآید
ز ہجر عربدہ کن آن خمار بازآید
بہ دستم آن ققدح پرشرار بازآید
اگر از او لطف بی شمار بازآید
کہ جان من ز زری تو زار بازآید
مگر کہ سیمبر خوش عیار بازآید
چہ عذر آری چون آن عذار بازآید

953

سپیده دم بدمید و سپیده می ساید
 غلام روز دلم کو به جای صد سالست
 سپیدی رخ این دل سپیدهها بخشد
 سپیده را چو فروشست شب به آب سیاه
 بده عجزه زراق را هزار طلاق
 بران تو دیو ز خود پیش از آنک دیو شوی

که ویس روز رخ خویش را بیاراید
 سپیده چهره دل را به کار می ناید
 که طاس چرخ حواشیش را نیبماید
 رخ عجزه دنیا بین چه را شاید
 دم عجزه جوانیت را بفرساید
 وگر نه من خمشم عن قریب بنماید

954

افزود آتش من آب را خبر بپرید
 خدای داد شما را یکی نظر که مپرس
 طراز خلعت آن خوش نظر چو دیده شود
 ز دیده موی برست از دقیقه بینیها
 ز حرص خواجگی از بندگی چه محرومید
 در آشنا عجمی وار منگرید چنین
 هزار حاجب و جاندار منتظر دارید
 همی پرد به سوی آسمان روان شما
 همی چرد همه اجزای جان به روض صفات
 درخت مایه از آن یافت سبز و تر زان شد
 هزار گونه کجا خستتان به زیر سجود
 هزار حرف به بیگار گفتم و مقصود
 هنر چو بی هنری آمد اندر این درگاه
 همه حیات در اینست کاذبوحا بقره
 هزار شیر تو را بنده اند چه بود گاو
 چو شب خطیب تو ماهست بر چنین منبر
 کجا بلاغت ماه و کجا خیال سپاه
 بیافت کوزه زرین و آب بی حد خورد

اسیر می بردم غم ز کافرم بخرید
 اگر چه زان نظر این دم به سکر بی خرید
 هزار جامه ز درد و دریغ و غم بدرید
 چرا به موی و به روی خوشش نمی نگرید
 ز غورها همه پختید یا که کور و کرید
 فرشته اید به معنی اگر به تن بشرید
 برای خدمتتان لیک در ره و سفرید
 اگر چه زیر لحافید و هیچ می نپرید
 از آن ریاض که رستید چون از آن نچرید
 زبون مایه چرایید چونک شیر نرید
 کجا نظر که بدانید تیغ یا سپرید
 به هر دمی ز چه شما خفیه تر چه بی هنرید
 هنرواران ز شادیت چون نه زین نفرید
 چو عاشقان حیاتید چون پس بقرید
 هزار تاج زر آمد چه در غم کمزید
 اگر نه فهم تباهست از چه در سمرید
 به مقنعه بمنزید چون کلاه ورید
 خموش باش که تا ز آب هم شکم ندرید

955

سلام بر تو که سین سلام بر تو رسید
 بگرد بام تو گردان کبوتران سلام
 چو پر و بال ز تو یافتست هر مرغی
 به هر طرف که ببینی تو مرغ سوخته پر
 تو آب کوثری و سوخته به تو آید

سلام گرد جهان گشت جز تو نپسندید
 که بی پناه تو کس را نشاید آرامید
 ز غیر تو به کجا باشدش امید مرید
 بدان که از طمع خام سوی دام پرید
 برویدش سپس سوز پر و بال جدید

956

ز جان سوخته ام خلق را حذار کنید
 که آتش رخشان خاصیت چنین دارد
 دلی که کاهل گردد نداش می آید
 مباح کاهل کاین قافله روانه شدست
 چهارپای طبایع نکوبد این ره را
 غنیست چشم من از سرمه سپاهانی
 بزرگی از شه ارواح شمس تبریزست

که الله الله ز آتش رخان فرار کنید
 که هر قرار که دارید بی قرار کنید
 که زنده است سلیمان عشق کار کنید
 ز قافله بمنانید و زود بار کنید
 به ترک خاک و هواها و آب و نار کنید
 ز خاک تبریز او را مگر نثار کنید
 وجودها پی این کبریا صغار کنید

957

هزار جان مقدس فدای روی تو باد

که در جهان چو تو خوبی کسی ندید و نژاد

هزار رحمت دیگر نثار آن عاشق
ز صورت تو حکایت کنند یا ز صفت
دل هزار گره داشت همچو رشته سحر
بلندبین ز تو گشتست هر دو دیده عشق
نشسته ایم دل و عشق و کالبد پیشت
به حکم تست بخندانی و بگریانی
به باد زرد شویم و به باد سبز شویم
کلوخ و سنگ چه داند بهار جز اثری

958

کدام لب که از او بوی جان نمی آید
مثال اشتر هر ذره ای چه می خاید
سگان طمع چپ و راست از چه می پویند
چراست پنجه شیران چو برگ گل لرزان
هزار بره و گرگ از چه روی هم علفند
برون گوش دو صد نعره جان همی شنود
در این جهان کهن جان نو چرا روید
به دست خویش تو در چشم می فشانی خاک
شکسته قرن نگر صد هزار ذوالقرنین
دهان و دست به آب وفا کی می شوید
دو سه قدم به سوی باغ عشق کس ننهاد
ورای عشق هزاران هزار ایوان هست
به هر دمی ز درونت ستاره ای تابد
دهان ببند و دهان آفرین کند شرحش

959

اگر دل از غم دنیا جدا توانی کرد
اگر به آب ریاضت برآوری غسلی
ز منزل هوسات ار دو گام پیش نهی
درون بحر معانی لا نه آن گهری
به همت ار نشوی در مقام خاک مقیم
اگر به جیب تفکر فروبری سر خویش
ولیکن این صفت ره روان چالاکست
نه دست و پای اجل را فرو توانی بست
تو رستم دل و جانی و سرور مردان
مگر که درد غم عشق سر زند در تو
ز خار چون و چرا این زمان چو درگذری
اگر تو جنس همایی و جنس زاغ نه ای
همای سایه دولت چو شمس تبریزست

960

به حارسان نکوروی من خطاب کنید
گهی به خاطر بیگانگان سوال دهید
و چون شدند همه سخره سوال و جواب
دلی که نیست در اندیشه سوال و جواب
زنید خاک به چشمی که باد در سر اوست
از آن که هر که جز این آب زندگی باشد
چو زندگی ابد هست اندر آب حیات

که او به دام هوای چو تو شهی افتاد
که هر یکی ز یکی خوشترست زهی بنیاد
ز سحر چشم خوشت آن همه گره بگشاد
ببین تو قوت شاگرد و حکمت استاد
یکی خراب و یکی مست وان دگر دلشاد
همه چو شاخ درختیم و عشق تو چون باد
تو راست جمله ولایت تو راست جمله مراد
بهار را ز چمن پرس و سنبل و شمشاد

کدام دل که در او آن نشان نمی آید
اگر نواله از آن شهره خوان نمی آید
چو بوی قلیه از آن دیگدان نمی آید
اگر ز غیب به دل ها سنان نمی آید
به جان چو هیبت و بانگ شبان نمی آید
تو هوش دار چنین گر چنان نمی آید
چو هر دمی مددی زان جهان نمی آید
نه آن که صورت نو نو عیان نمی آید
قرین بسیست که صاحب قران نمی آید
که دم دمش می جان در دهان نمی آید
که صد سلامش از آن باغبان نمی آید
ز عزت و عظمت در گمان نمی آید
که هین مگو کثرتی ز آسمان نمی آید
به صورتی که تو را در زبان نمی آید

نشاط و عیش به باغ بقا توانی کرد
همه کدورت دل را صفا توانی کرد
نزول در حرم کبریا توانی کرد
که قدر و قیمت خود را بها توانی کرد
مقام خویش بر اوج علا توانی کرد
گذشته های قضا را ادا توانی کرد
تو نازنین جهانی کجا توانی کرد
نه رنگ و بوی جهان را رها توانی کرد
اگر به نفس لایمت غذا توانی کرد
به درد او غم دل را روا توانی کرد
به باغ جنت وصلش چرا توانی کرد
ز جان تو میل به سوی هما توانی کرد
نگر که در دل آن شاه جا توانی کرد

که چشم بد را از یوسفان به خواب کنید
گهی دل همه را سخره جواب کنید
شما به خلوت ساغر پر از شراب کنید
وی آفتاب جهان شد بدو شتاب کنید
دو چشم آتشی حاسدان پرآب کنید
سراب مرگ بود پشت بر سراب کنید
به ترک عمر به صد رنگ شیخ و شاب کنید

گداز عاشق در تاب عشق کی ماند
چو کف جود و سخاوت به لطف بگشاید
وگر ز تن حشم زنگبار خون آرد
به یک نظر چو بکرد او جهان جان معمور
که صد هزار اسپرند پیش زنگ از روم
لوی دولت مخدوم شمس دین آمد

961

جهان را بدیدم وفایی ندارد
در این قرص زرین بالا تو منگر
بس ابله شتابان شده سوی دامش
بر او گشته ترسان بر او گشته لرزان
نموده جمالی ولی زیر چادر
کسی سر نهد بر فسونش که چون مار
کسی جان دهد در رهش کر شقاوت
چه مردار مسی که مرد او ز مسی
برای خیالی شده چون خیالی
چرا جان نکارد به درگاه معشوق
چه شاهان که از عشق صد ملک بردند
چه تقصیر کردست این عشق با تو
به یک دردسر زو تو پا را کشیدی
خمش کن نثارست بر عاشقانش

962

سحر این دل من ز سودا چه می شد
از آن طلعت خوش و زان آب و آتش
خدایا تو دانی که بر ما چه آمد
ز ریحان و گل ها که روید ز دل ها
ز خورشید پرسی که گردون چه سان بد
ز معشوق اعظم به هر جان خرم
تعالی تقدس چو بنمود خود را
چو می کرد بخشش نظر شمس تبریز

963

دل من که باشد که تو را نباشد
فلکش گرفتم چو مهش گرفتم
به درون جنت به میان نعمت
چو تو عذر خواهی گنه و جفا را
چو خطا تو گیری به عتاب کردن
دو هزار دفتر چو به درس گویم
سمنی نخندد شجری نرقصد
تو به فقر اگر چه که برهنه گردی
چه عجب که جاهل ز دلست غافل
همه مجرمان را کرشم بخواند
بگداز جان را مه آسمان را
چه کنی سری را که فنا بکوبد
همه روز گویی چو گلست یارم

به خدمتی که شما از پی ثواب کنید
نشاید این که شما قصه سحاب کنید
سپاه قیصر رومی شما حراب کنید
چرا چو جغد حدیث تن خراب کنید
مخشی چه بود فک آن رقاب کنید
گروه بازصفت قصد آن جناب کنید

جهان در جهانی ندارد
که در اندرون بوریایی ندارد
چو کوری که در کف عصایی ندارد
زهی علتی کان دوایی ندارد
عجوزی قبیحی لقای ندارد
ز عقل و ز دین دست و پای ندارد
ز جانان ره جان فزایی ندارد
که پنداشت کو کیمیایی ندارد
بجز درد و رنج و عنایی ندارد
عجب عشق خود اصطفایی ندارد
که آن سلطنت منتهایی ندارد
که منکر شدی کو عطایی ندارد
چه ره دیده ای کان بلایی ندارد
گهرها که هر یک بهایی ندارد

از آن برق رخسار و سیما چه می شد
ز فرق سر بنده تا پا چه می شد
خدایا تو دانی که ما را چه می شد
سراسر همه دشت و صحرا چه می شد
ز مه پرس باری که جوزا چه می شد
به پستی چه آمد به بالا چه می شد
مقدس دلی از تعالی چه می شد
به بینا چه بخشید و بینا چه می شد

تن من کی باشد که فنا نباشد
چه زنند هر دو چو ضیا نباشد
چه شکنجه باشد چو لقا نباشد
چه کند جفاها که وفا نباشد
چه کند دل و جان که خطا نباشد
نه فسرده باشم چو صفا نباشد
چمنی نبوید چو صبا نباشد
چه غمست مه را که قبا نباشد
ملکی و شاهی همه را نباشد
چو به توبه آیند و دغا نباشد
به خدا که چیزی چو خدا نباشد
چه کنی زری را که تو را نباشد
چه کنی گلی را که بقا نباشد

مگریز ای جان ز بلای جانان
چه خوشست شب ها ز مهی که آن مه
چه خوشست شاهی که غلام او شد
تو خمش کن ای تن که دم بگوید

964

گفتم که ای جان خود جان چه باشد
خواهم که سازم صد جان و دل را
ای نور رویت ای بوی کویت
گفتی گزیدی بر ما دکانی
اقبال پیشست سجده کنانست
بگشای ای جان در بر ضعیفان
فرمود صوفی که آن نداری
با حسن رویت احسان کی جوید
تو شیری و ما انبان حیل
بردار پرده از پیش دیده
بس خلق هستند کز دوست مستند

که تو خام مانی چو بلا نباشد
همه روی باشد که قفا نباشد
چه خوشست یاری که جدا نباشد
که حدیث دل را من و ما نباشد

ای درد و درمان درمان چه باشد
پیش تو قربان قربان چه باشد
اسرار ایمان ایمان چه باشد
بر بی گناهی بهتان چه باشد
ای بخت خندان خندان چه باشد
بر رغم دربان دربان چه باشد
باری پیرشش که آن چه باشد
خود پیش حسنت احسان چه باشد
در پیش شیران انبان چه باشد
کوری شیطان شیطان چه باشد
هرگز ندانند که نان چه باشد

965

دل گردون خلل کند چو مه تو نهان شود
چو تو دلداری کنی دو جهان جمله دل شود
فتد آتش در این فلک که بنالد از آن ملک
نبود رشک عشق تو بجهد خون عاشقان
چه زمان باشد آن زمان که بلرزد ز تو زمین
ز خیال نگار من چو بخندد بهار من
بنفشان گل که گلشنی همه را چشم روشنی
خوشم ار سر بداده ام چو درختان به باد من
چه عجب گر ز مستیت خرف و سرگران شوم
چو بنفشه دوتا شدم چو سمن بی وفا شدم
رخ یارم چو گلستان رخ زارم چو زعفران
همه نرگس شود رزان ز پی دید گلستان
به وصال بهار او چو بخندد دل چمن
چو پرست از محبتش دل آن عالم خل
چو سر از خاک برزنند ز درختان ندا رسد
گل سوری گشاد رخ به لجاج گل سه تو
ز تک خاک دانه ها سوی بالا برآمده
تو زمین خورنده بین بخورد دانه پرورد
همه گرگان شبان شده همه دزدان چو پاسبان
مشتاب ار چه باغ را ز کرم سفره سبز شد
ز رفیقان گلستان مرم از زخم خاربن
خمش ای دل که گر کسی بود او صادق طلب

چو رسد تیر غمزه ات همه قدها کمان شود
دل ما چون جهان شود همه دل ها جهان شود
چو غم و دود عاشقان به سوی آسمان شود
چو شفق بر سر افق همه گردون نشان شود
چه عجب باشد آن مکان چو مکان لامکان شود
رخ او گلشانش شود نظرم گلستان شود
به کرم گر نظر کنی چه شود چه زیان شود
که به باغ جمال تو نظرم باغبان شود
چو درختی که میوه اش بپزد سرگران شود
که دل لاله ها سیه ز غم ارغوان شود
رخ او چون چنین بود رخ عاشق چنان شود
گل تو بهر بوسه اش همه شکل دهان شود
ز غم هجر جوی ها چو سرشکم روان شود
که درختش ز شکر دوست سراسر زبان شود
که تو هر چه نهان کنی همه روزی عیان شود
گل گفتش نمایمت چو که امتحان شود
که عنایت فتاده را به علی نردبان شود
عجب این گرگ گرسنه رمه را چون شبان شود
چه برد دزد عاشقان چو خدا پاسبان شود
بنشین منتظر دمی که کنون وقت خوان شود
که رفیق سلاح کش مدد کاروان شود
جهت صدق طالبان خمشی ها بیان شود

966

دیده خون گشت و خون نمی خسبد
مرغ و ماهی ز من شده خیره
پیش از این در عجب همی بودم
آسمان خود کنون ز من خیره است
عشق بر من فسون اعظم خواند

دل من از جنون نمی خسبد
کاین شب و روز چون نمی خسبد
کآسمان نگون نمی خسبد
که چرا این زیون نمی خسبد
جان شنید آن فسون نمی خسبد

این یقینم شدست پیش از مرگ
هین خمش کن به اصل راجع شو

967

رسم نو بین که شهریار نهاد
نقد عشاق را عیار نبود
گل صدبرگ برگ عیش بساخت
هر که را چون بنفشه دید دوتا
بی دلان را چو دل گرفت به بر
منتظر باش و چشم بر در دار
غم او را کنار گیر که غم
کس چه داند که گلشن رخ او
از دل بی دلم قرار مجوی
آهوان صید چشم او گشتند
آن زره موی در کمان ز کمین
خویشتن را چو در کنار گرفت
رحمتش آه عاشقان بشنید
در عنایات خویششان بکشید
نور عشاق شمس تبریزی

968

سیبکی نیم سرخ و نیمی زرد
چون جدا گشت عاشق از معشوق
این دو رنگ مخالف از یک هجر
رخ معشوق زرد لایق نیست
چونک معشوق ناز آغازید
انا کالشوک سیدی کالورد
انه الشمس انی کالظل
ان جالوت بارز الطالوت
دل ز تن زاد لیک شاه تنست
باز در دل یکی دلیست نهان
جنبش گرد از سوار بود
نیست شطرنج تا تو فکر کنی
شمس تبریز آفتاب دلست

969

سیبکی نیم سرخ و نیمی زرد
چون جدا گشت عاشق از معشوق
سست پایی بمانده بر جایی
دست می کوفت نیز می لافید
صعوه پرشکسته ای دیدی
باز شد خنده خانه این جا
ناز تا کی کنند این زشتان
جفت و طاق از چه روی می بازند
بهل این تا بیار خویش رویم

970

دیده ها شب فراز باید کرد

کز بدن جان برون نمی خسبد
دیده راجعون نمی خسبد

قبله مان سوی شهر یار نهاد
او ز کان کرم عیار نهاد
روی سوی بنفشه زار نهاد
کرد یکتا و در شمار نهاد
سرکشان را چو سر خمار نهاد
کو نظر را در انتظار نهاد
روی بر روی غمگسار نهاد
بر دل بی دلم چه خار نهاد
کاندر او درد بی قرار نهاد
چونک رو جانب شکار نهاد
تیرهای زره گذار نهاد
خلق را دور و برکنار نهاد
آهشان را بس اعتبار نهاد
جرمشان را به جای کار نهاد
نور در دیده شمس وار نهاد

از گل و زعفران حکایت کرد
برد معشوق ناز و عاشق درد
بر رخ هر دو عشق پیدا کرد
سرخ و فربهی عاشق سرد
ناز کش عاشقا مگیر نبرد
فهما اثنان فی الحقیقه فرد
منه حر البقا و منی البرد
ان داوود قدروا فی السرد
همچنانک بزاید از زن مرد
چون سواری نهان شده در گرد
اوست کاین گرد را به رقص آورد
با توکل بریز مهره چو نرد
میوه های دل آن تفش پرورد

زعفران لاله را حکایت کرد
نیمه ای خنده بود و نیمی درد
پاک می کرد از رخ مه گرد
کاین چنین صنعتی کسی ناورد
بیضه چرخ زیر پر پرورد
رو بجو یار خنده ای ای مرد
بازگونه همی رود این نرد
چون ندانند جفت را از فرد
آنک رویش هزار لاله و ورد

روز شد دیده باز باید کرد

ترک ما هر طرف که مرکب راند
مطبخ جان به سوی بی سویست
چون چنین کان زر پدید آمد
جامه عمر را ز آب حیات
چون غیورست آن نبات حیات
چون چنین نازنین به خانه ماست
با گل و خار ساختن مردیست
قبله روی او چو پیدا شد
سجده هایی که آن سری باشد
پیش آن عشق عاقبت محمود
چون حقیقت نهفته در خمشیست

971

عشق تو مست و کف زنانم کرد
غوره بودم کنون شدم انگور
شکرینست یار حلوایی
تا گشاد او دکان حلوایی
خلق گوید چنان نمی باید
اولا خم شکست و سرکه بریخت
صد خم می به جای آن یک خم
در تنور بلا و فتنه خویش

چون زلیخا ز غم شدم من پیر
می پریدم ز دست او چون تیر
پر کنم شکر آسمان و زمین
از ره کهکشان گذشت دم
نردبان ها و بام ها دیدم

چون جهان پر شد از حکایت من
چون مرا نرم یافت همچو زبان
چون زبان متصل به دل بودم
چون زبانم گرفت خون ریزی
بس کن ای دل که در بیان ناید

972

عاشقانی که باخبر میرند
از الست آب زندگی خوردند
چونک در عاشقی حشر کردند
از فرشته گذشته اند به لطف
تو گمان می بری که شیران نیز
بدود شاه جان به استقبال
همه روشن شوند چون خورشید
عاشقانی که جان یک دگرند
همه را آب عشق بر جگر است
همه هستند همچو در یتیم
عاشقان جانب فلک پرند
عاشقان چشم غیب بکشایند
و آنک شب ها نخفته اند ز بیم

آن طرف ترک تاز باید کرد
پوز آن سو دراز باید کرد
خویش را جمله گاز باید کرد
چون خضر خوش طراز باید کرد
زین شکر احتراز باید کرد
وقت نازست ناز باید کرد
مرد را ساز ساز باید کرد
کعبه ها را نماز باید کرد
پیش آن سرفراز باید کرد
خویشتن را ایاز باید کرد
ترک گفت مجاز باید کرد

مستم و بیخودم چه دانم کرد
خویشتن را ترش نتانم کرد
مشت حلوا در این دهانم کرد
خانه ام برد و بی دکانم کرد
من نبودم چنین چنانم کرد
نوحه کردم که او زیانم کرد
درخورم داد و شادمانم کرد
پخته و سرخ رو چو نانم کرد

کرد یوسف دعا جوانم کرد
دست در من زد و کمانم کرد
چون زمین بودم آسمانم کرد
زان سوی کهکشان کشانم کرد
فارغ از بام و نردبانم کرد

در جهان همچو جان نهانم کرد
چون زبان زود ترجمانم کرد
راز دل یک به یک بیانم کرد
همچو شمشیر در میانم کرد
آن چه آن یار مهربانم کرد

پیش معشوق چون شکر میرند
لاجرم شیوه دگر میرند
نی چو این مردم حشر میرند
دور از ایشان که چون بشر میرند
چون سگان از برون در میرند
چونک عشاق در سفر میرند
چونک در پای آن قمر میرند
همه در عشق همدگر میرند
همه آیند و در جگر میرند
نه بر مادر و پدر میرند
منکران در تک سقر میرند
باقیان جمله کور و کر میرند
جمله بی خوف و بی خطر میرند

و آنک این جا علف پرست بدند
و آنک امروز آن نظر جستند
شاهشان بر کنار لطف نهید
و انک اخلاق مصطفی جویند
دور از ایشان فنا و مرگ ولیک

973

صوفیان در دمی دو عید کنند
شمع ها می زنند خورشیدند
باز هر ذره شد چو نفخه صور
چرخ کهنه به گردش آن گردد
رغم آن حاسدان که می خواهند
حاسدان را هم از حسد بخرند
کیمیای سعادت همه اند
کیمیایی کنند همه افلاک
وان هم از ماه غیب زدیدند
خنک آن دم که جمله اجزا را
بس کن این و سر تنور ببند

974

گر تو را بخت یار خواهد بود
عمر بی عاشقی مدان به حساب
هر زمانی که می رود بی عشق
هر چه اندر وطن تو را سبکست
بر تو این دم که در غم عشقی
فقر کز وی تو ننگ می داری
تلخی صبر اگر گلوگیر است
چون رهد شیر روح از این صندوق
چون از این لاشه خر فرود آید
دامن جهد و جد را بگشا
تو نهان بودی و شدی پیدا
هر کی خود را نکرد خوار امروز
هر که چون گل ز آتش آب نشد
چون شکار خدا نشد نمرود
هر که از نقد وقت بست نظر
هر که را اختیار کردش عشق
هر که او پست و مست عشق نشد
هر که را مهر و مهر این دم نیست
در سر هر که چشم عبرت نیست
بس کن ار چه سخن نشاند غبار
شمس تبریز چون قرار گرفت

975

آتش افکند در جهان جمشید
خنک او را که شد برهنه ز بود
دل سپیدست و عشق را رو سرخ
عشق ایمن ولایتیست چنانک
هر حیاتی که یک دمش عمرست

گاو بودند و همچو خر میرند
شاد و خندان در آن نظر میرند
نی چنین خوار و محتضر میرند
چون ابوبکر و چون عمر میرند
این به تقدیر گفتم ار میرند

عنکبوتان مگس قدید کنند
تا که ظلمات را شهید کنند
تا شهید تو را سعید کنند
تا کهنه هاش را جدید کنند
تا قریب تو را بعید کنند
همه را طالب و مرید کنند
در همه فعل خود بدید کنند
لیک در مدتی مدید کنند
که گهی پاک و گه پلید کنند
بی ز ترکیب ها وحید کنند
تا که نان هات را ثرید کنند

عشق را با تو کار خواهد بود
کان برون از شمار خواهد بود
پیش حق شرمسار خواهد بود
ساعت کوچ بار خواهد بود
چون پدر بردبار خواهد بود
آن جهان افتخار خواهد بود
عاقبت خوشگوار خواهد بود
اندر آن مرغزار خواهد بود
شاه دل شهسوار خواهد بود
کز فلک زر نثار خواهد بود
هر نهان آشکار خواهد بود
همچو فرعون خوار خواهد بود
اندر آتش چو خار خواهد بود
پشه ای را شکار خواهد بود
سخره ای انتظار خواهد بود
مست و بی اختیار خواهد بود
تا ابد در خمار خواهد بود
اشتری بی مهار خواهد بود
خوار و بی اعتبار خواهد بود
آخر از وی غبار خواهد بود
دل از او بی قرار خواهد بود

از پس چار پرده چون خورشید
وای آن را که جست سایه بید
زان سپیدی که نیست سرخ و سپید
ترس را نیست اندر او امید
چون برآید ز عشق شد جاوید

یک عروسیست بر فلک که مپرس
زین عروسی خبر نداشت کسی
شمس تبریز خسرو عهدست

976

خسروانی که فتنه ای چینید
هم شما هم شما که زیباییید
همچو عنبر حمایلیم همه
نشوم شاد اگر گمان دارم
در صفای می نهان دیدیم
شاهدان فنا شما جمله
بل که بر اسب ذوق و شیرینی
تبریزی شوید اگر در عشقی

977

عید بر عاشقان مبارک باد
عید از بوی جان ما دارد
بر تو ای ماه آسمان و زمین
عید آمد به کف نشان وصال
روژه مگشای جز به قند لبش
عید بنوشت بر کنار لبش
عید آمد که ای سبک روحان
چند پنهان خوری صلاح الدین
گر نصیبی به من دهی گویم

978

زندگانی صدر عالی باد
هر چه نسبه ست مقبلان را عیش
مجلس گرم پرحلاوت او
جان ها واگشاده پر در غیب
بر یمین و یسار او دولت
دو ولایت که جسم و جان خوانند
بخت نقدست شمس تبریزی

979

شاهدی بین که در زمانه بزاد
شاهدانی که در جهان سمزند
از رخ ماه او چو ابر گشود
همچو مهتاب شاخ شاخ آن نور
تابشش چون بتافت بیشترک
جان ها ذره ذره رقصان گشت
همچو پرواز شمس تبریزی

980

مادر عشق طفل عاشق را
تا نشد بالغ و ز جان فارغ
روبه عقل گر چه جهد کند
جان فدا عشق را که او دل را

ور پیرسی پیرس از ناهید
آمدند انبیا به رسم نوید
خسروان را هله به جان بخريد

فتنه برخاست هیچ ننشینید
هم شما هم شما که شیرینید
بر بر سیمتان که مشکینید
که گهی شاد و گاه غمگینید
که شما چون کدوی رنگینید
با لب لعل و جان سنگینید
تا ابد خوش نشستہ در زینید
بنده شمس ملت و دینید

عاشقان عیدتان مبارک باد
در جهان همچو جان مبارک باد
تا به هفت آسمان مبارک باد
عاشقان این نشان مبارک باد
قند او در دهان مبارک باد
کاین می بی کران مبارک باد
رطل های گران مبارک باد
بوسه های نهان مبارک باد
بر من و بر فلان مبارک باد

ایزدش پاسبان و کالی باد
پیش او نقد وقت و حالی باد
از حریف فسرده خالی باد
بسته پیشش چو نقش قالی باد
هم جنوبی و هم شمالی باد
بر سر هر دو شاه و والی باد
او بسم غیر او مآلی باد

بت و بتخانه را به باد بداد
کس از ایشان دگر نیارد یاد
هفت گردون ز همدگر بگشاد
سوی هر روزنی درون افتاد
جان ها را بخورد از بنیاد
پیش خورشید جان ها دلشاد
جمله پیران که هر چه بادا باد

پیش سلطان بی امان نبرد
پیش آن جان جان جان نبرد
ره بدان صارم الزمان نبرد
جز به معراج آسمان نبرد

عاشقان طالب نشان گشته
خون چکیده ست ره این نه بس است
هر کشان خون نه بوی مشک دهد
دیده را کحل شمس تبریزی

981

شعر من نان مصر را ماند
آن زمانش بخور که تازه بود
گرمسیر ضمیر جای ویست
همچو ماهی دمی به خشک طپید
ور خوری بر خیال تازگیش
آنچ نوشی خیال تو باشد

عشقشان جز که بی نشان نبرد
عاشقی جز که خون فشان نبرد
تو یقین دان که بوی آن نبرد
جز به معشوق لامکان نبرد

شب بر او بگذرد نتانی خورد
پیش از آنک بر او نشیند گرد
می بمیرد در این جهان از برد
ساعتی دیگرش ببینی سرد
بس خیالات نقش باید کرد
نبود گفتن کهن ای مرد

982

یوسف آخرزمان خرامان شد
لعل عرشی تو چو رو بنمود
تخته بند فراق تخت نشست
عشق مهمان بس شگرف آمد
پر و بال از جلال حق روید
بادلان خیره گشته کاین دل کو
پای می کوب و عیش از سر گیر
زر چو درباخت خواجه صراف
شمس تبریز نردبانی ساخت

شکر و شهد مصر ارزان شد
تن کی باشد که سنگ ها جان شد
تاج بر سر که چیست خاقان شد
خانه ها خرد بود ویران شد
قفس و مرغ و بیضه پران شد
بی دلان بی خبر که دل آن شد
به سر من مگو که پایان شد
صرفه او برد زانک در کان شد
بام گردون برآ که آسان شد

983

هر کی در ذوق عشق دنگ آمد
نشود بند گفت و گوی جهان
شیشه عشق را فراغت ها است
نام و ناموس کی شود مانع
صد هزاران چو آسمان و زمین
قیصر روم عشق غالب باد
زهره بر چنگ این نوا می زد
شمس تبریز هر کی بی تو نشست

نیک فارغ ز نام و ننگ آمد
شیرگیری که چون پلنگ آمد
گر بر او صد هزار سنگ آمد
چونک آن دلربای شنگ آمد
پیش جولان عشق تنگ آمد
گر کسل چون سپاه زنگ آمد
کان قمر عاقبت به چنگ آمد
عذر او پیش عشق لنگ آمد

984

هین که هنگام صابران آمد
این چنین وقت عهدها شکنند
عهد و سوگند سخت سست شود
هله ای دل تو خویش سست مکن
چون زر سرخ اندر آتش خند
گرم خوش رو به پیش تیغ اجل
با خدا باش و نصرت از وی خواه
ای خدا آستین فضل فشان
چون صدف ما دهان گشادستیم
ای بسا خار خشک کز دل او
من نشان کرده ام تو را که ز تو
وقت رحمست و وقت عاطفت است
ای ابابیل هین که بر کعبه

وقت سختی و امتحان آمد
کارد چون سوی استخوان آمد
مرد را کار چون به جان آمد
دل قوی کن که وقت آن آمد
تا بگویند زر کان آمد
بانگ برزن که پهلوان آمد
که مددها ز آسمان آمد
چونک بنده بر آستان آمد
کابر فضل تو درفشان آمد
در پناه تو گلستان آمد
دلخوشی های بی نشان آمد
که مرا زخم بس گران آمد
لشکر و پیل بی کران آمد

عقل گوید مرا خمش کن بس
من خمش کردم ای خدا لیکن
ما رمیت اذ رمیت هم ز خداست

985

هر که بهر تو انتظار کند
بهر باران چو کشت منتظر است
بهر خورشید کان چو منتظر است
انتظار ادیم بهر سهیل
آهنی کانتظار صیقل کرد
ز انتظار رسول تیغ علی
انتظار جنین درون رحم
انتظار حبوب زیر زمین
آسیا آب را چو منتظر است
انتظار قبول وحی خدا
انتظار نثار بحر کرم
شیره را انتظار در دل خم
بی کنارست فضل منتظرش
تا قیامت تمام هم نشود
ز انتظارات شمس تبریزی

که خداوند غیب دان آمد
بی من از خان من فغان آمد
تیر ناگه کز این کمان آمد

بخت و اقبال را شکار کند
سینه را سبز و لاله زار کند
سنگ را لعل آبدار کند
اندر او صد هزار کار کند
روی را صاف و بی غبار کند
در غزا خویش ذوالفقار کند
نطفه را شاه خوش عذار کند
هر یکی دانه را هزار کند
سنگ را چست و بی قرار کند
چشم را چشم اعتبار کند
سینه را درج در چو نار کند
بهر مغز شهان عقار کند
رانده را لایق کنار کند
شرح آن کانتظار یار کند
شمس و ناهید و مه دوار کند

986

عشق را جان بی قرار بود
سر و جان پیش او حقیر بود
همه بر قلب می زند عاشق
نکند جانب گریز نظر
عشق خود مرغزار شیرانست
عشق جان ها در آستین دارد
نام و ناموس و شرم و اندیشه
همه کس را شکار کرد بلا
مر بلا را چنان به جان بخردند
جان عشق است شه صلاح الدین

یاد جان پیش عشق عار بود
هر که را در سر این خمار بود
اندر آن صف که کارزار بود
گر چه شمشیر صد هزار بود
کی سگی شیر مرغزار بود
در ره عشق جان نثار بود
پیش جاروبشان غبار بود
عاشقان را بلا شکار بود
کان بلا نیز شرمسار بود
کو ز اسرار کردگار بود

987

هر که را ذوق دین پدید آید
آن چنان عقل را چه خواهی کرد
عقل بفروش و جمله حیرت خر
نه از آن حالتیست ای عاقل
نشود باز این چنین قفلی
گر درآیند ذره ذره به بانگ
چه شود بیش و کم از این دریا
هر که رو آورد بدین دریا

شهد دنیا کی لذیذ آید
که نگوسار یک نبیذ آید
که تو را سود از این خرید آید
که در او عقل کس بدید آید
گر همه عقل ها کلید آید
آن همه بانگ ناشنید آید
بنده گر پاک وگر پلید آید
گر یزیدست بایزید آید

988

بوی دلدار ما نمی آید
هر مقامی که رنگ آن گل نیست
خوش برآییم دوست حاضر نیست
همه اسباب عشق این جا هست

طوطی این جا شکر نمی خاید
بلبل جان ها بنسراید
عشق هرگز چنین نفرماید
لیک بی او طرب نمی شاید

مادر فتنه ها که می باشد
هر شرابی که دوست ساقی نیست
همه آفاق پرستاره شود
بی اثرهای شمس تبریزی

989

صبر با عشق بس نمی آید
بیخودی خوش ولایتیست ولی
کاروان حیات می گذرد
بوی گلشن به گل همی خواند
زانک در باطن تو خوش نفسیست
بی خدای لطیف شیرین کار
هر دمی تخم نیکوی می کار
هیچ کردی به خیر اندیشه
بس کن ایرا که شمع این گفتار

990

من بسازم ولیک کی شاید
هر یکی را ولایتست جدا
گر چه طوطی خود از شکر زندست
عشق در خویش بین کجا گنجد
بگریز از کسی که عاشق نیست
ور شوی کوفته به هاون عشق
رو بکن تو خراب خانه از آنک

991

عشق جانان مرا ز جان بپرید
زانک جان محدثست و عشق قدیم
عشق جانان چو سنگ مقناطیس
باز جان را ز خویشتن گم کرد
بعد از آن باز با خود آمد جان
شربتتی دادش از حقیقت عشق
این نشان بدایت عشق است

992

خسروانی که فتنه ای چینید
هم شما هم شما که زیباید
همچو عنبر حمایلیم همه
لذتی هست با شما گفتن
نشوم شاد اگر گمان دارم
بل که بر اسب ذوق و شیرینی
شاهدان فانی و شما جمله
در صفای می شهان دیدیم
در بهشتی که هر زمان بگریست
تبریزی شوید اگر در عشق

993

زان ازلی نور که پرورده اند

طربی بی رخش نمی زاید
جز خمار و شکوفه نفزاید
گازری را مراد برناید
از جهان جز ملال ننماید

عقل فریادرس نمی آید
زیر فرمان کس نمی آید
هیچ بانگ جرس نمی آید
خود تو را این هوس نمی آید
از گزاف این نفس نمی آید
عسلی از مگس نمی آید
تا نکاری عدس نمی آید
که جزا از سپس نمی آید
جانب هر غلس نمی آید

زاغ با طوطیان شکر خاید
کز با راست راست کی آید
زاغ را می چمین خر باید
ماده گرگ شیر نر زاید
زان ز گرگین تو را گر افزاید
دانک او سرمه ایت می ساید
شمس تبریز مست می آید

جان به عشق اندرون ز خود برهید
هرگز این در وجود آن نرسید
جان ما را به قرب خویش کشید
جان چو گم شد وجود خویش بدید
دام عشق آمد و در او پیچید
جمله اخلاص ها از او برمید
هیچ کس در نهایتش نرسید

فتنه برخاست هیچ ننشینید
هم شما هم شما که شیرینید
بر بر سیمتان که مشکینید
هم شما داد جان مسکینید
که گهی شاد و گاه غمگینید
تا ابد خوش نشسته در زینید
با لب لعل و جان سنگینید
که شما چون کدوی رنگینید
مرد آید اگر نه عنینید
بنده شمس ملت و دینید

در تو زیادت نظری کرده اند

خوش بنگر در همه خورشیدوار
سوی درختان نگر ای نوبهار
لب بگشا هیکل عیسی بخوان
بشکن امروز خمار همه
درده تریاق حیات ابد
همچو سحر پرده شب را بدر
بس کن و خاموش مشو صدزبان

994

دوست همان به که بلاکش بود
جام جفا باشد دشوارخوار
زهر بنوش از قدحی کان قدح
عشق خلیلست درآ در میان
سرد شود آتش پیش خلیل
در خم چوگانش یکی گوی شو
رقص کنان گوی اگر چه ز زخم
سابق میدان بود او لاجرم
چونک تراشیده شده ست او تمام
هر کی مشوش بود او ایمنست
مفخر تبریز تو را شمس دین

995

دیدن روی تو هم از بامداد
در دل عشاق چه آتش فکند
چون ز سر لطف مرا پیش خواند
صافی آن باده چو ارواح خورد
صافی آن باده ز ارواح جو
در تبریزست تو را دام دل

996

گفت کسی خواجه سنایی همرد
گاه نبود او که به بادی پرید
شانه نبود او که به مویی شکست
گنج زری بود در این خاکدان
قالب خاکی سوی خاکی فکند
جان دوم را که ندانند خلق
صاف درآمیخت به دردی می
در سفر افتند به هم ای عزیز
خانه خود بازرود هر یکی
خامش کن چون نقط ایرا ملک

997

پیرهن یوسف و بو می رسد
بوی می لعل بشارت دهد
نفس انالحق تو منصور گشت
نیست زیان هیچ ز سنگ آب را
آب حیاتست وراى ضمیر
آب بزن بر حسد آتشین

تا بگذارند که افسرده اند
کز دی دیوانه بیژمرده اند
کز دم دجال جفا مرده اند
کز می تو چاشنی برده اند
کاین همگان زهر فنا خورده اند
کاین همه محبوب دو صد پرده اند
چونک یکی گوش نیاورده اند

عود همان به که در آتش بود
چون ز کف دوست بود خوش بود
از کرم و لطف منقش بود
غم مخور از زیر تو آتش بود
بید و گل و سنبله کش بود
تا که فلک زیر تو مفرش بود
در غم و در کوب و کشاکش بود
قبله هر فارس مه وش بود
رست از آن غم که تراشش بود
گر دو جهان جمله مشوش بود
شرق نه در پنج و نه در شش بود

درد مرا بین که چه آرام داد
جانب اسرار چه پیغام داد
جان مرا باده بی جام داد
کاسه آلوده به اجسام داد
زانک به اجسام همین نام داد
رحمت پیوسته در آن دام داد

مرگ چنین خواجه نه کاریست خرد
آب نبود او که به سرما فسرد
دانه نبود او که زمینش فشرد
کو دو جهان را بجوی می شمرد
جان خرد سوی سماوات برد
مغلطه گویم به جانان سپرد
بر سر خم رفت جدا شد ز درد
مرغزی و رازی و رومی و کرد
اطلس کی باشد همتای برد
نام تو از دفتر گفتن سترد

در پی این هر دو خود او می رسد
کز پی من جام و کدو می رسد
نور حقش توی به تو می رسد
سنگ بلاها به سبو می رسد
جوی بکن کآب به جو می رسد
باد در این خاک از او می رسد

عشق و خرد خانه درون جنگیند
هر چه دهد عاشق از رخت و بخت
گر چه بسی برد ز شوهر عروس
مایده ای خواستی از آسمان
مژده ده ای عشق که از شمس دین

998

آتش عشق تو قلاووز شد
چون به سخن داشت مرا دوش یار
من چه زخم با دم و با مکر او
این دل من ساده و بی مکر بود
هر چه به عالم خوشی شهوتست
آه که شب جمله در این وعده رفت
یار برهنه به قبا میل کرد

999

از سوی دل لشکر جان آمدند
جامه صبر من از آن چاک شد
چادر افکنده عروسان روح
بر مثل سیل خوش از لامکان
صورت دل صورت ها را شکست
هر چه عیان بود نهان آمدند
هر چه نشان داشت نشانش نماند

1000

آنچ گل سرخ قبا می کند
بید پیاده که کشیدست صف
سوسن با تیغ و سمن با سپر
بلبل مسکین که چه ها می کشد
گوید هر یک ز عروسان باغ
گوید بلبل که گل آن شیوه ها
دست برآورده به زاری چنار
بر سر غنچه کی کله می نهد
گر چه خزان کرد جفاها بسی
فصل خزان آنچ به تاراج برد
ذکر گل و بلبل و خوبان باغ
غیرت عشق است وگر نه زبان
مفخر تبریز و جهان شمس دین

1001

آه در آن شمع منور چه بود
ای زده اندر دل من آتشی
صورت دل صورت مخلوق نیست
جز شکرش نیست مرا چاره ای
یاد کن آن را که یکی صبحدم
جان من اول که بدیدم تو را
چون دلم از چشمه تو آب خورد

عریده هر لحظه به کو می رسد
عاقبت آن جمله بدو می رسد
او و جهازش نه به شو می رسد
خیز ز خود دست بشو می رسد
از تبریز آیت نو می رسد

دوش دلم سوی دل افروز شد
چون به دم گرم جگرسوز شد
کو به دغل بر همه پیروز شد
دید دغل هاش بدآموز شد
همچو پنیر آفت هر یوز شد
بوسه دهم بوسه دهم روز شد
عقل دگر بار کمردوز شد

لشکر پیدا و نهان آمدند
کز ره جان جامه دران آمدند
در طلب شاه جهان آمدند
رقص کنان سوی مکان آمدند
پردگیان ملک ستان آمدند
هر چه نهان بود عیان آمدند
هر چه نشان نیست نشان آمدند

دانم من کان ز کجا می کند
آنچ گذشتست قضا می کند
هر یک تکبیر غزا می کند
آه از آن گل که چه ها می کند
کان گل اشارت سوی ما می کند
بهر من بی سر و پا می کند
با تو بگویم چه دعا می کند
پشت بنفشه کی دوتا می کند
بین که بهاران چه وفا می کند
فصل بهار آمد ادا می کند
جمله بهانه ست چرا می کند
شرح عنایات خدا می کند
باز مراعات شما می کند

کآتش زد در دل و دل را ربود
سوختم ای دوست بیا زود زود
کز رخ دل حسن خدا رو نمود
جز لب او نیست مرا هیچ سود
این دلم از زلف تو بندی گشود
جان من از جان تو چیزی شنود
غرقه شد اندر تو و سلیم ربود

یوسفم از چاه به صحرا دوید
 باز به فریادم هم او رسید
 چنبره دل گل و نسرين دمید
 چه چو بهشتی شد و قصر مشید
 گفت که خورشید به من بنگرید
 جمره عشقت بگدازد جلید
 اوست که ترسایچه خواندش فرید
 پر شد و بشکافت که هل من مزید
 تا بخورم هرک ز یزدان برید
 ورنه بمردم تبشم بفسرید
 زود به من ده که خداشان گزید
 گفت که نار تو ز نورم رهید
 شمس بود نور جهان را کلید

چونک کمند تو دلم را کشید
 آنک چو یوسف به چه دم درفکند
 چون رسن لطف در این چه فکند
 قیصر از آن قصر به چه میل کرد
 گفتم ای چه شد آن ظلمت
 هر که فسردست کنون گرم شد
 قیصر رومست که بر زنگ زد
 پرتو دل بود که زد بر سعیر
 دوزخ گفتش که مرا جان ببخش
 برگذر از آتش ای بحر لطف
 گفت که ای آتش قوم مرا
 جمله یکایک به کف او سپرد
 تافت ز تبریز رخ شمس دین

هست حریف تو در این رقص باد
 عیسی گلروی از این هر دو زاد
 رحمت بسیار بر این رقص باد
 تخت بود جایگه کیقباد
 زانک برستست ز کون و فساد
 خلط نگردهد بخور و ارتقاد
 خوان بزرگست تو را ای جواد
 بخت به از رخت بود المراد
 زان مدد نور که آرد ولاد

شاخ گلی باغ ز تو سبز و شاد
 باد چو جبریل و تو چون مریمی
 رقص شما هر دو کلید بقاست
 تختگه نسل شما شد دماغ
 میوه هر شاخ به معده رود
 نعمت ما چو ز مکون بود
 روزی هر قوم ز باغ دگر
 قسمت بختست برو بخت جو
 بس که نسیمی به دل اندردمید

مشت کی کردست دو چشمش کبود
 هفت قدح از دگران برفزود
 دست زنان ناگه خوابش ربود
 وان دگری شد کمرش را گشود
 جست ز خواب آن دل بی تار و پود
 دید زیان کم شد سودای سود
 جام گرفت و سوی او شد چو دود
 صورت اقبال بدو رو نمود
 ذوق فنا دید چه جوید وجود
 باد دو صد شنبه از آن جهود
 خیز قدح پر کن و پیش آر زود
 جسم نداند می جان آزمود
 در دلش آتش بزن افغان عود
 دلبر خوبست و هزاران حسود

دوش دل عربده گر با کی بود
 آن دل پرخواره ز عشق شراب
 مست شد و بر سر کوی او فتاد
 آن عسسی رفت قبایش ببرد
 آمد چنگی بنوازید تار
 دید قبا رفته خمارش نماند
 دیدش ساقی که در آتش فتاد
 بر غم او ریخت می دلگشا
 بخت بقا یافت قبا گو برو
 عالم ویرانه به جغدان حلال
 ما چو خرابیم و خراباتییم
 این قدح از لطف نیاید به چشم
 زان سوی گوش آمد این طبل عید
 بس کن و اندر تتق عشق رو

بار دگر خواجه پشیمان شود
 هر که سوی چشمه حیوان شود
 در حرم عشرت سلطان شود
 از تو چو دریای و چو عمان شود
 قطره به دریا در و مرجان شود

هر که ز عشاق گریزان شود
 والله منت همه بر جان اوست
 هر که سبوی تو کشد عاقبت
 تنگ بود حوصله آدمی
 رو به دل اهل دلی جای گیر

جنبش هر ذره به اصل خودست
کافر صدساله چو بیند تو را
جان و دل از جذبه میل و هوس
خار که سرتیز ره عاشق است
ناطقه را بند کن و جمع باش

1006

عشق مرا بر همگان برگزید
شکر کز آن کان زر جعفری
باد تکبر اگر در سرست
کرد مرا خشم مه و بر رخم
باده فراوان و یکی جام نی
ای شب کفر از مه تو روز دین
گو سگ نفس این همه عالم بگیر
قفل خدائیش بسی خون که ریخت
جان به سعادت بکشد نفس را
هیچ شکاری نرهد زان صیاد
ای خرف پیر جوان شو ز سر
وی بدن مرده برون آ ز گور
خامش و بشنو دهل خامشان

1007

گفت کسی خواجه سنایی ببرد
قالب خاکی به زمین باز داد
ماه وجودش ز غباری برست
پرتو خورشید جدا شد ز تن
صافی انگور به میخانه رفت
شد همگی جان مثل آفتاب
مغز تو نغزست مگر پوست مرد
پوست بهل دست در آن مغز زن
کرد پی دزدی انبان ترک

1008

یا من نعماه غیر معدود
قد اکرمنا و قد دعانا
لا یطلب حمدنا لفخر
قد بشر باللقاء صدقه
و الوعد من الحبيب حلو
خاصا سعدي که او به هر دم

1009

طارت الکتب الکرام من کرام یا عباد
جاء نا میزاننا کی نختبر اوزاننا
اضحکوا بعد البکاء نعم هذا المشتکی
پارسی گوئیم شاها آگهی خود از فواد
هر ملولی که تو را دید و خوش و تازه نشد
خوابناکی که صباحت دید وز جا برنجست

هر چه بود میل کسی آن شود
سجده کند زود مسلمان شود
همصفت دلبر و جانان شود
عاقبت الامر گلستان شود
گر نه ضمیر تو پریشان شود

آمد و مستانه رخم را گزید
روی مرا نادره گازی رسید
هم ز دم اوست که در من دمید
گنبد نیلی سره نیلی کشید
بوسه پیایی شد و لب ناپدید
گشته یزید از دم تو بایزید
کی شود از سگ لب دریا پلید
خونش بریزیم چو آمد کلید
تا به هم افتند سعید و شهید
کو ز سگی های سگ تن رهید
تازه شد از یار هزاران قدید
صور دمیدند ز عرش مجید
ایدک الله به عیش جدید

مرگ چنین خواجه نه کاریست خرد
روح طبیعی به فلک واسپرد
آب حیاتش به درآمد ز درد
هر چه ز خورشید جدا شد فسرده
چونک اجل خوشه تن را فشرده
جان شده را مرده نباید شمرد
مغز نمیرد مگرش دوست برد
یا بشنو قصه آن ترک و کرد
خرقه بپوشید و سر و مو سترده

و السعی لدیه غیر مردود
کی نعبده و نعم معبود
بل یجعلنا بذاک محمود
من حضرته الکریم مورود
و السعی الی السعود مسعود
صد دل به سعود خویش بربود

ایقظوا من غفله ثم انشروا للاجتهد
ربنا اصلح شاننا اوجد به عفو یا جواد
قد خرجتم من حجاب و انتبهتم من رقاد
ماه تو تابنده باد و دولت پاینده باد
آب و نانوش تیره باد و آتشش بادا رماد
چشم بختش خفته بادا تا الی یوم المعاد

من رای درآ تلالا نوره وسط الفواد
 جاء من يحيى الموات و الرميم و الرفات
 طارت الكتب الكرام من كرام كاتبين
 جاء نا ميزاننا كى تختبر اوزاننا
 اضحكوا بعد البكا يا نعم هذ المشتكا
 پارسی گویم شاهها آگهی خود از فواد
 هر ملولی که تو را دید و خوش و تازه نشد
 خوابناکی که صباحت دید وز جا برنجست

بیننا و بینه قبل التجلی الف واد
 ایها الاموات قوموا و ابصروا یوم التناد
 ایقظوا من غفله ثم انشروا للاجهتاد
 ربنا اصلح شاننا اوجد به عفو یا جواد
 قد خرجتم من حجاب و انتبهتم من رقاد
 ماه تو تابنده باد و دولتت پاینده باد
 آب نابش تیره باد و آتشش بادا رماد
 چشم بختش خفته بادا تا الی یوم المعاد

میر خوبان را دگر منشور خوبی در رسید
 با ملیحا زاده الرحمن احسانا جدید
 خوشتر از جان خود چه باشد جان فدای خاک تو
 کل ذی روح یفدی فی هواک روحه
 لست انکر ما ذکرتم البقاء فی الفنا
 این ملولی می کشد جان را که چیزی تو بگو

در گل و گلزار و سرین روح دیگر بردمید
 یا منیرا زاده نور علی نور مزید
 خوبتر از ماه چه بود ماه در تو ناپدید
 کل بستان انیق من جناک مستفید
 کل من ابدی جمیلا لیس یبعد ان یعید
 هیچ کس را کس گریبان از گزافه کی کشید

یا شبه الطیف لی انت قریب بعید
 نوبت آدم گذشت نوبت مرغان رسید
 انت لطیف الفعال انت لذید المقال
 از پس دور قمر دولت بگشاد در
 جاء اوان السرور زال زمان الفتور
 دیو و پری داشت تخت ظلم از آن بود سخت
 هل طرب یا غلام فاملا کاس المدام
 عشق چه خوش حاکمست ظالم و بی قول نیست

جمله ارواحنا تخمس فیما ترید
 طبل قیامت زدند خیز که فرمان رسید
 انت جمال الکمال زدت فهل من مزید
 دلچ برون کن ز سر خلعت سلطان رسید
 لیس لدنیا غرور یا سندی لا تحید
 دیو رها کرد رخت چتر سلیمان رسید
 انت بدار السلام ساکن قصر مشید
 حاجت لاحول نیست دیو مسلمان رسید

یا لمع المشرق مثلک لم یخلق
 عاشق از دست شد نیست شد و هست شد
 پرده برانداخت حور جمله جهان همچو طور
 هر چه خیال نکوست عشق هیولای اوست
 هست تنت چون غبار بر سر بادی سوار
 اعلم ان الغبار مرتفع بالریاح

خذ بیدی ارتقی نحوک انت المجدید
 بلبل جان مست شد سوی گلستان رسید
 زیر و زبر بست نور موسی عمران رسید
 صورت از رشک حق پرده گر جان رسید
 چونک جدا گشت باد خاک به ماچان رسید
 مثل هوی اختفی وسط صیاح شدید

اگر حریف منی پس بگو که دوش چه بود
 فدیت سیدنا انه پری و وجود
 اگر به چشم بدیدی جمال ماهم دوش
 معاد کل شروء طغی و منه نای
 وگر تو با من هم خرقه ای و همرازی
 بامر حافظ الله الملکان یعی
 اگر فقیری و ناگفته راز می شنوی
 ایا فواد فذب فی لظی محبته
 وگر نخفتی و از حال دوش آگاهی
 ترید جبر جبیر الفواد فانکسرن
 از آنچ جامه و تن پاره پاره می کردیم
 برغم انفک لا تنکسر کما الحیوان

میان این دل و آن یار می فروش چه بود
 الی البقاء یبلغ من الفناء یذود
 مرا بگو که در آن حلقه های گوش چه بود
 مثال ظلمک ان طال هو الیک یعود
 بگو که صورت آن شیخ خرقه پوش چه بود
 هس عاطفه الله الزمان ولود
 بگو اشارت آن ناطق خموش چه بود
 ایا حیاه فدومی فقد اتاک خلود
 بگو که نیم شب آن نعره و خروش چه بود
 ترید نحلته تاج فلا تنی به سجود
 بیار پارگی تا که رنگ و بوش چه بود
 به نصف وجهک لا تسجدن شبیه یهود

وگر چو یونس رستی ز حبس ماهی و بحر
يقول ليت حبيبي يحبني كرما
وگر شناخته ای کاصل انس و جان ز کجاست
ایا نضاره عیشی هما تهیجنی
وگر بدیدی جانی که پشت و رویش نیست
لان سكرت هما قد سقیتنی یا دهر
وگر ز عشق تو سردفتر غرض ماییم

1014

حكم البين يموتی و عمد
فتح الدهر عیون حسد
یهرق العشق دماء حقت
لكن الموت حياه لكم
سافروا فی سبل العشق معی
لا یهولنكم بعدكم
فنسیم طرب اولهم

1015

ای شاهد سیمین ذقن درده شرابی همچو زر
کوری هشیاران ده آن جام سلطانی بده
چون خواب را درهم زدی درده شراب ایزدی
ای خورده جام ذوالمنن تشنیع بیهوده مزین
ای تو مقیم میکده هم مستی و هم می زده

1016

انا فتحنا عینکم فاستبصروا الغیب البصر
باد صبا ای خوش خبر مژده بیاور دل بیر
شمشیرها جوشن شود ویرانه ها گلشن شود
ای قهر بی دندان شده وی لطف صد چندان شده
هر کس که دیدت ای ضیا وان حضرت باکبریا
نگذاشت شیر بیشه ای از هست ما یک ریشه ای
ای آفرین بر روی شه کز وی خجل شد روی مه
از عشق آن سلطان من وان دارو و درمان من
ان کان عیشا قد هجر و اختل عقلی من سهر
من ابروش او ماه وش او روز و من همچو شبش
آه از دعا بی سامعی جرم و گنه بی شافعی
کی باشد آن در سفته من الحمد لله گفته من
تا دیدمی جانان خود من جویمی درمان خود
ای گوهر بحر بقا چون حق تو بس پنهان لقا

1017

آمد ترش رویی دگر یا زمهریر است او مگر
یا می دهش از بلبله یا خود به راهش کن هله
درده می پیغامبری تا خر نماید در خری
در مجلس مستان دل هشیار اگر آید مهل
ای پاسبان بر در نشین در مجلس ما ره مده
گر دست خواهی پا دهد ور پای خواهی سر نهد
تا در شراب آغشته ام بی شرم و بی دل گشته ام

بگو که معنی آن بحر و موج و جوش چه بود
ایس حبک تاثیر حب ود ودود
یکیست اصل پس این وحشت وحوش چه بود
متی تفر عیونی و صاحبی مفقود
گه تصور عشاق پشت و روش چه بود
اکون مثلك لدا لربه لکنود
هزار دفتر و پیغام و گفت و گوش چه بود

رضی الصد بحینی و قصد
فر آنی بفناکم و حسد
لیس للعشق قریب و ولد
لكن الفقر غناء و رغد
لا تخافن ضلالا و رصد
دونکم وفد وصال و مدد
یهب السالك حولا و جلد

تا سینه ها روشن شود افزون شود نور نظر
تا جسم گردد همچو جان تا شب شود همچون سحر
زیرا نشاید در کرم بر خلق بستن هر دو در
زیرا که فاز من شکر زیرا که خاب من کفر
تشنیع های بیهده چون می زنی ای بی گهر

انا قضینا بینکم فاستبشروا بالمنتصر
جانم فدات ای مژده ور بستان تو جانم ماحضر
چشم جهان روشن شود چون از تو آید یک نظر
جان و جهان خندان شده چون داد جان ها را ظفر
بادا ورا شرم از خدا گر او بلافاذ از هنر
الا که نیم اندیشه ای در روز و شب هجران شمر
کوران به دیده گفته خه بشنوده لطفش گوش کر
کی سیر گردد جان من در جان من جوع البقر
والله روحی ما نفر والله روحی ما کفر
او جان و من چون قالبش حیران از آن خوبی و فر
درد و الم بی نافعی رویم چو زر بی سیمبر
مستطرب و خوش خفته من در سایه های آن شجر
که گویمش هجران خود بنمایمش خون جگر
مخدوم شمس الدین را تبریز شهر و مشتهر

برریز جامی بر سرش ای ساقی همچون شکر
زیرا میان گلرخان خوش نیست عفریت ای پسر
خر را بروید در زمان از باده عیسی دو پر
دانی که مستان را بود در حال مستی خیر و شر
جز عاشقی آتش دلی کآید از او بوی جگر
ور بیل خواهی عاریت بر جای بیل آرد تبر
اسپر سلامت نیستم در پیش تیغم چون سپر

خواهم یکی گوینده ای آب حیاتی زنده ای
اندر تن من گر رگی هشیار یابی بردرش
قومی خراب و مست و خوش قومی غلام پنج و شش
ز اندازه بیرون خورده ام کاندازه را گم کرده ام
هین نیش ما را نوش کن افغان ما را گوش کن

1018

رو چشم جان را برگشا در بی دلان اندرنگر
بی کسب و بی کوشش همه چون دیگ در جوشش همه
از باغ و گل دلشادتر وز سرو هم آزادتر
چون ذره ها اندر هوا خورشید ایشان را قبا
در موج دریاهاى خون بگذشته بر بالای خون
در خار لیکن همچو گل در حبس ولیکن همچو مل
باری تو از ارواحشان وز باده و اقداحشان
بس کن که هر مرغ ای پسر خود کی خورد انجیر تر

1019

ما را خدا از بهر چه آورد بهر شور و شر
ای عشق شوخ بوالعجب آورده جان را در طرب
ما را کجا باشد امان کز دست این عشق آسمان
ای عشق خونم خورده ای صبر و قرارم برده ای
در لطف اگر چون جان شوم از جان کجا پنهان شوم
ما را که پیدا کرده ای نی از عدم آورده ای
هستی خوش و سرمست تو گوش عدم در دست تو
کاشانه را ویرانه کن فرزانه را دیوانه کن
ای عشق چست معتمد مستی سلامت می کند
چون دست او بشکسته ای چون خواب او بر بسته ای

1020

ای تو نگار خانگی خانه درآ از این سفر
ساقی روح چون تویی کشتی نوح چون تویی
طعنه زند مرا ز کین رو صنمی دگر گزین
آن قلمی که نقش کرد چونک بدید نقش تو
جان و جهان چرا چنین عیب و ملامتم کنی
عشق بگوید الصلا مایده دو صد بلا
چونک چشیدی این دو را جلوه شود بتی تو را
فاش بگو که شمس دین خالصک و شه یقین

1021

گرم درآ و دم مده باده بیار و غم ببر
هم طرب سرشته ای هم طلب فرشته ای
خیز که رسته خیز شد روز نبات ریز شد
خوش خبران غلام تو رطل گران سلام تو
خیز که روز می رود فصل تموز می رود
ای بشنیده آه جان باده رسان ز راه جان
مست و خراب و شاد و خوش می گذری ز پنج و شش
لحظه به لحظه دم به دم می بده و بسوز غم
عقل رباست و دلربا در تبریز شمس دین

کآتش به خواب اندرزند وین پرده گوید تا سحر
چون شیرگیر حق نشد او را در این ره سگ شمر
آن ها جدا وین ها جدا آن ها دگر وین ها دگر
شد وایدی شد وافمی هذا حفاظ ذی السكر
ما را چو خود بی هوش کن بی هوش سوی ما نگر

قومی چو دل زیر و زیر قومی چو جان بی پا و سر
بی پرده و پوشش همه دل پیش حکمش چون سپر
وز عقل و دانش رادتر وز آب حیوان پاکتر
بر آب و گل بنهاده پا وز عین دل بر کرده سر
وز موج وز غوغای خون دامانشان ناگشته تر
در آب و گل لیکن چو دل در شب ولیکن چو سحر
مستی خوشی از راحشان فارغ شده از خیر و شر
شد طعمه طوطی شکر وان زاغ را چیزی دگر

دیوانگان را می کند زنجیر او دیوانه تر
آری درآ هر نیم شب بر جان مست بی خبر
ماندست اندر خرکمان چون عاشقان زیر و زیر
از فتنه روز و شب پنهان شدستم چون سحر
گر در عدم غلطان شوم اندر عدم داری نظر
ای هر عدم صندوق تو ای در عدم بگشاده در
هر دو طفیل هست تو بر حکم تو بنهاده سر
وان باده در پیمانه کن تا هر دو گردد بی خطر
بشنو سلام مست خود دل را مکن همچون حجر
بشکن خمار مست را بر کوی مستان برگذر

پسته لعل برگشا تا نشود گران شکر
تا که تهیست ساغرم خون چه پرست این جگر
در دو جهان یکی بگو کو صنمی کجا دگر
گفت که های گم شدم این ملکست یا بشر
در دل من درآ ببین هر نفسی یکی حشر
خشک لبی و چشم تر مایده بین ز خشک و تر
شهره یکی ستاره ای بنده او دو صد قمر
در تبریز همچو دین اوست نهان و مشتهر

ای دل و جان هر طرف چشم و چراغ هر سحر
هم عرصات گشته ای پر ز نبات و نیشکر
با خردم ستیز شد هین برپا از او خبر
چون شنوند نام تو یاوه کنند پا و سر
رفت و هنوز می رود دیو ز سایه عمر
پشت دل و پناه جان پیش درآ چو شیر نر
قافله را بکش بکش خوش سفریست این سفر
نوبت تست ای صنم دور توست ای قمر
آن تبریز چون بصر شمس در اوست چون نظر

1022

دی سحری بر گذری گفت مرا یار
چهره من رشک گل و دیده خود را
گفتم کی پیش قدت سرو نهالی
گفتم کی زیر و زبر چرخ و زمینت
گفت منم جان و دلت خیره چه باشی
گفتم کی از دل و جان برده قراری
قطره دریای منی دم چه زنی بیش

شیفته و بی خبری چند از این کار
کرده پر از خون جگر در طلب خار
گفتم کی پیش رخت شمع فلک تار
نیست عجب گر بر تو نیست مرا بار
دم مزن و باش بر سیمبرم زار
نیست مرا تاب سکون گفت به یک بار
غرقه شو و جان صدف پر ز گهر دار

1023

اگر باده خوری باری ز دست دلبر ما خور
نمی شاید که چون برقی به هر دم خرمی سوزی
اگر خواهی که چون مجنون حجاب عقل بردی
اگر دلتنگ و بدرنگی به زیر گلبنش بنشین
گریزانست این ساقی از این مستان ناموسی
حریفان گر همی خواهی چو بسطامی و چون کرخی
برو گر کارکی داری به کار خویشتن بنشین
کسی دکان کند ویران که بطلال جهان باشد
بگرد دیگ این دنیا چو کفلیز ار همی گردی
در این بازار ای مجنون چو منبل گرد تن پر خون
اگر مشتاق اشراقات شمس الدین تبریزی

ز دست یار آتشیرو عالم سوز زیبا خور
مثال کشت کوهستان همه شربت ز بالا خور
ز دست عشق پابرجا شراب آن جا ز بی جا خور
وگر مخمور و مغموری از این بگزیده صهبا خور
اگر اوباش و قلاشی مخور پنهان و پیدا خور
مخور باده در این گلخن بر آن سقف معلا خور
چو بر یوسف نه ای مجنون غم نان زلیخا خور
چو نربودست سیلابت تو آب از مشک سقا خور
برون رو ای سیه کاسه مخور حمرا و حلوا خور
چو در شاهد طمع کردی برو شمشیر لالا خور
شراب صبر و تقوا را تو بی اکراه و صفرا خور

1024

مرا همچون پدر بنگر نه همچون شوهر مادر
تو گردی راست اولیت از آنک کژ نهی او را
ز بابا بشنو و برجه که سلطانیت می خواند
چو ان الله یدعو را شنیدی کژ مکن رو را
پراکنده شدی ای جان به هر درد و به هر درمان
چو کر و فر او دیدی تویی کرار و شیر حق

پدر را نیک واقف دان از آن کژبازی مضمهر
وگر تو کژ نهی او را به استیزت کند کژتر
که خاک اوت کیخسرو همیرد پیش او سنجر
زهی راعی زهی داعی زهی راه و زهی رهبر
ز عشقش جوی جمعیت در آن جامع بنه منبر
چو بال و پر او دیدی تویی طیار چون جعفر

1025

مرا آن اصل بیداری دگرباره به خواب اندر
به صد حيله کنم غافل از او خود را کنم جاهل
مرا گوید نمی گویی که تا چند از گذارویی
بدین زاری و خفیهی غلام دلق و ابریقی
از این ها کز تو می زاید شهان را ننگ می آید
که داند گفت گفت او که عالم نیست جفت او
مرا گر آن زبان بودی که راز یار بگشودی
از آن دلدار دریادل مرا حالیهست بس مشکل
اگر با مومنان گویم همه کافر شوند آن دم
چو دوش آمد خیال او به خواب اندر تفضل جو
اگر صد جان بود ما را شود خون از غمت یارا

بداد افیون شور و شر ببرد از سر ببرد از سر
بیاید آن مه کامل به دست او چنین ساغر
چو هر عوری و ادباری گدایی می کنی هر در
اگر حقی و تحقیقی چرایی این جوال اندر
ملک بودی چرا باید که باشی دیو را تسخر
ز پیدا و نهفت او جهان کورست و هستی کر
هر آن جانی که بشنودی برون جستی از این معبر
که ویران می شود سینه از آن جولان و کر و فر
وگر با کافران گویم همانند در جهان کافر
مرا پرسید چونی تو بگفتم بی تو بس مضطر
دلت سنگست یا خارا و یا کوهیست از مرمر

1026

گر چه نه به دریاییم دانه گهریم آخر
گر باده دهی ور نی زان باده دوشینه

ور چه نه به میدانیم در کر و فریم آخر
از دادن و نادادن بس بی خیریم آخر

ای عشق چه زیبایی چه راوق و گیرایی
ای طعنه زنان بر ما بکشاده زبان بر ما
لولی که زرش نبود مال پدرش نبود
ما لولی و شنگولی بی مکسب و مشغولی
زنیل اگر بردیم خرماش درآگندیم
گر شحنه بگيردمان آرد به چه و زندان

چاهش خوش و زندانش وان ساقی و مستانش
می گوید جان با تن کای تن خمش و تن زن

1027

یغما بک ترکستان بر زنگ بزد لشکر
تا کی ز شب زنگی بر عقل بود تنگی
گاو سیه شب را قربان سحر کردند
آورد برون گردون از زیر لگن شمعی
خورشید گر از اول بیمارصفت باشد
ای چشم که پردردی در سایه او بنشین
آن واعظ روشن دل کو ذره به رقص آرد
شاباش زهی نوری بر کوری هر کوری
شمس الحق تبریزی در آینه صافت

1028

ذاتت عسلست ای جان گفتت عسلی دیگر
از روی تو در هر جان باغ و چمنی خندان
مه را ز غمت باشد که دق و که استسقا
با لطف بهارت دل چون برگ چرا لرزد
هر سرمه و هر دارو کز خاک درت نبود
ابلیس ز لطف تو اومید نمی برد
فرعون ز فرعونی آمنت به جان گفته
خورشید وصال تو روزی به جمل آید
اجزای زمین را بین بر روی زمین رقصان
بر روی زمین جان را چون رو شرف و نوری
تا چند غزل ها را در صورت و حرف آری

1029

جان بر کف خود داری ای مونس جان زوتر
از باده بسی ساغر فربه کن هر لاغر
ای بر در و بام تو از لذت جام تو
سودای تو می آرد زان می که نه قی آرد

1030

نیمیت ز زهر آمد نیمی دگر از شکر
هر چند که زهر از تو کانست شکرها را
نوری که نیارم گفت در پای تو می افتد
در من که تو بنگر خودبین شو و همچین شو
چون در بصر خلقی گویی تو پر از زرقی
ار زانک گهر داری دریای دو چشمم بین
آن شیر خدایی را شمس الحق تبریزی

گر رفت زر و کیسه در کان زریم آخر
باری ز شما خامان ما مستتریم آخر
دزدی نکند گوید پس ما چه خوریم آخر
جز مال مسلمانان مال کی بریم آخر
وز نیل اگر خوردیم هم نیشکریم آخر
بر چاه زخاندانش آبی بچریم آخر

وان گفتن بی سیمان که سیمیریم آخر
لب بند و بصر بگشا صاحب نظیریم آخر

در قلعه بی خویشی بگریز هلا زوتر
شاهنشاه صبح آمد زد بر سر او خنجر
موذن پی این گوید کالله هو الاکبر
کز خجلت نور او بر چرخ نمائد اختر
هم از دل خود گردد در هر نفسی خوشتر
زندهار در این حالت در چهره او بنگر
بس نور که بفشاند او از سر این منبر
زان پس که بر آرد سر کور وی نپوشاند
گر غیر خدا بینم باشم بتراز کافر

ای عشق تو را در جان هر دم عملی دیگر
وز جعد تو در هر دل از مشک تلی دیگر
مه زین خللی رسته از صد خللی دیگر
ترسد که خزان آید آرد دغلی دیگر
در دیده دل آرد درد و سبلی دیگر
هر دم ز تو می تابد در وی املی دیگر
بر خرقة جان دیده ز ایمان تکلی دیگر
در چرخ دلم یابد برج حملی دیگر
این جوق چو بنشیند آید بدلی دیگر
در زیر زمین تن را چون تخم اجلی دیگر
بی صورت و حرف از جان بشنو غزلی دیگر

من نیک سبک گشتم آن رطل گران زوتر
هر چند سبک دستی ای دست از آن زوتر
جان ها به صیوح آیند من از همگان زوتر
از سینه به چشم آید از نور عیان زوتر

بالله که چنین منگر بالله که چنان منگر
زان رو که چنین نوری زان رنگ چنان انور
معنیش که درویشا در ما بنگر خوشتر
ای نور ز سر تا پا از پای مگو وز سر
ای آنک تو هم غرقی در خون دل من تر
ور سنگ محک داری اندر رخ من بین زر
صیدی که نه روبه شد او را به سگی مشمر

جان من و جان تو بستست به همدیگر
 ای دلبر شنگ من ای مایه رنگ من
 ای ضربت تو محکم ای نکته تو مرهم
 همسایه ما بودی چون چهره تو بنمودی
 یک حمله تو شاهانه بردار تو این خانه
 چون محو کند راهم نی جویم و نی خواهم
 از تابش آن کوره مس گفت که زر گشتم
 مس باز به خویش آمد نوشش همه نیش آمد

همرنگ شوم از تو گر خیر بود گر شر
 ای شکر تنگ من از تنگ شکر خوشتر
 من گشته تمامی کم تا من تو شدم یک سر
 تا خانه یکی کردی ای خوش قمر انور
 تا جز تو فنا گردد کالاهو الاکبر
 زیرا همه کس داند که اکسیر نخواهد زر
 چون گشت دلش تابان زان آتش نیکوفر
 تا باز به پیش آمد اکسیرگر شهر

تا چند زنی بر من ز انکار تو خار آخر
 مانده ابری تو هم مظلم و بی باران
 این جمله فرمان ها از بهر قدر آمد
 با کور کسی گوید کاین رشته به سوزن کش
 با طفل دوروزه کس از شاهد و می گوید
 چون هیچ نیابی توی پهلوی زنان بنشین
 در قدرت مخدومی شمس الحق تبریزی

من با تو نمی گویم ای مرده پار آخر
 تاریک مکن ای ابر یک قطره بار آخر
 ای جبری غافل تو از لذت کار آخر
 با بسته کسی گوید کان جاست شکار آخر
 یا با نظر حیوان از چشم خمار آخر
 از حلقه جانبازان بگذر به کنار آخر
 غوطی بخوری بینی حق را به نظار آخر

ای دیده مرا بر در واپس بکشیده سر
 یک لحظه سلف دیده کاین جایم تا دانی
 در بسته به روی من یعنی که برو واپس
 سر را تو چنان کرده رو که رقیب آمد
 من در تو نظر کرده تو چشم بدزدیده
 تو دست گزان بر من کاین جمله ز دست تو
 کی باشد کان بوسه بر لعل لب ت یابم
 ای کافر زلف تو شاه حشم زنگی
 چون طره بیفشانی مشک افتد در پایت
 احسنت زهی نقشی کز عطسه او جان شد
 ناگه ز جمال تو یک برق برون جسته
 در عین فنا گفتم ای شاه همه شاهان
 گفتا که خطاب تو هم باقی این برفست
 گفتم که الا ای مه از تابش روی تو
 آخر بنگر در من گفتا که نمی ترسی
 گفتم بتکی باشم دو چشم بپوشیده
 گفتا که تو را این عشق در صبر دهد رنگی
 گفتم چه نشان باشد در بنده از این وعده
 وان گاه نکو بنگر در صحن عیار جان
 گفتم که همی ترسم وز ترس همی میرم
 آن جوهر بی چونی کز حسن خیال تو
 گفتا که مترس آخر نی منت همی گویم
 آن نقش خداوندی شمس الحق تبریزی
 او بود خلاصه کن او را تو سجودی کن

باز از طرفی پنهان بنموده رخ عبهر
 بر حیرت من گاهی خندیده تو چون شکر
 بر بام شده در پی یعنی نمطی دیگر
 من سجده کنان گشته یعنی که از این بگذر
 زان ناز و کرشم تو صد فتنه و شور و شر
 من بوسه زنان گشته بر خاک به عذر اندر
 وان گاه تو بخراشی رخساره چون زعفر
 فریاد که ایمان شد اندر سر تو کافر
 چون جعد براندازی خطیت دهد عنبر
 ای کشته به پیش تو صد مانی و صد آزر
 تا محو شد این خانه هم بام فنا هم در
 بگداخت همی نقشی بفسرده بدین آذر
 تا برف بود باقی غیبت گل احمر
 خورشید کند سجده چون بنده گک کمتر
 از آتش رخسارم وانگه تو نه سامندر
 اندر حجب غیرت پوشیده من این مغفر
 شایسته آن گردی هم ناظر و هم منظر
 گفتا که درخش جان در آتش دل چون زر
 در حال درخشانی وز تابش او برخوردار
 کز دیدن جان خود از من رود آن جوهر
 در چشم نشستستم ای طرفه سیمین بر
 کز باغ جمال ما هم بر بخوری هم بر
 پرنور از او عالم تبریز از او انور
 تا تو شنوی از خود کالاهو الاکبر

مکن یار مکن یار مرو ای مه عیار

رخ فرخ خود را مپوشان به یکی بار

تو دریای الهی همه خلق چو ماهی
مگو با دل شیدا دگر وعده فردا
چو در دست تو باشیم ندانیم سر از پای
عطاهاى تو نقدست شکایت نتوان کرد
مرا عشق بپرسید که ای خواجه چه خواهی
سراسر همه عیبیم بدیدی و خریدی
ملوکان همه زربخش تویی خسرو سربخش
ملالت نفزایید دم را هوس دوست
چو ابر تو ببارید بروید سمن از ریگ
ز سودای خیال تو شدستیم خیالی
همه شیشه شکستیم کف پای بختیم

1035

ای عاشق بیچاره شده زار به زر بر
بندیش از آن روز که دم های شماری
خود را تو سپر کن به قبول همه احکام
از آدمی ادراک و نظر باشد مقصود
ای کان شکر فضل تو وین خلق چو طوطی
آن نیشکر از عشق تو صد جای کمر بست
جز شمس و قمر باصره را نور دگر ده
از کار جهان سیر شده خاطر عارف
دیدست که گر نوش کند آب جهان را
گیرم همه شب پاس نداری و نزاری
آن ها که شب و صبحدم آرام ندیدند
موسی همه شب نور همی جست و به آخر
یعقوب وطن ساخت به جان طره شب را
مقصود خدا بود و پسر بود بهانه
او ز آل خلیلیست و به آفل نکند میل
جز دوست خلیلی نپذیرفت خلیلیش
ای گشته بت جان تو نقشی و کلوخی
یک لحظه بنه گوش که خواهم سخنی گفت
بر نقد زن ای دوست که محبوب تو نقدست
بربستم لب را ز ره چشم بگویم
نی نی بنگویم که عجب صید شگرفت

1036

ای رخت فکنده تو بر اومید و حذر بر
ای طالب و ای عاشق بنگر به طلب بخش
او می کشدت جانب صلح و طرف جنگ
در تو نگران او و تو را چشم چپ و راست
او می زند این سیخ و هش گاو سوی یوغ
هر گاو و خری سیخ خورد بر کفل و پشت
زان سیخ کباب دل تو گر نشد آگه
که کاسه گرفتی که حلیماب و زفر کو
ز افشارش مرگ آن رخ تو گردد چون زر
بس چند کنی عشوه تو در محفل کوران

1037

چو خشک آوری ای دوست بمیرند به ناچار
که بر چرخ رسیدست ز فردای تو زنهار
چو سرمست تو باشیم بیفتد سر و دستار
ولیکن گله کردیم برای دل اغیار
چه خواهد سر مخمور به غیر در خمار
زهی کاله پرعیب زهی لطف خریدار
سر از گور برآورد ز تو مرده پیرار
اگر رهزندم جان ز جان کردم بیزار
چو خورشید تو درتافت بروید گل و گلزار
کی داند چه شویم از تو چو باشد گه دیدار
حریفان همه مستیم مزن جز ره هموار

گویی که نزد مرگ تو را حلقه به در بر
تو می زنی و وهم زنت شوی دگر بر
زان پیش که تیر اجل آید به سپر بر
کای رحمت پیوسته به ادراک و نظر بر
طوطی چه کند که نهد دل به شکر بر
شکر تو نبشتست بر اطراف کمر بر
ای نور تو وافر شده بر شمس و قمر بر
عاشق شده بر شیوه و بر کار دگر بر
بی حضرت تو آب ندارد به جگر بر
خود را بزنی ای مخلص بر ورد سحر بر
ناگاه فتانند بر آن گنج گهر بر
نوری عجیبی دید به بالای شجر بر
تا بوسه زد آخر به رخ و زلف پسر بر
عاشق نشود جان پیمبر به بشر بر
چون خار بود آفل او را به بصر بر
ور نه تن خود را نفکندی به شرر بر
انکار تو پس چیست به عباد حجر بر
ای چشم خوست طعنه زده نرگس تر بر
ای چشم نهاده همه بر بوک و مگر بر
چیزی که رود مستی آن کله سر بر
مرغ نظرست و ننشیند به خبر بر

آخر نظری کن به نظربخش فکر بر
بنگر به موثر تو چه چفسی به اثر بر
گه صحبت یاران و گهی اوج سفر بر
او با تو سخن گوی و تو را گوش سمر بر
عیسیست رفیق و هش خربنده به خر بر
تو سیخ ندامت خوری بر سینه و بر بر
پخته کدند مطبخیش نار سقر بر
گه چنگ گرفتی تو به تفریح زفر بر
زر بازدهی و بنهی سر به حجر بر
بس چند زنی نعره تو بر مسمع کر بر

گیرم که بود میر تو را زر به خروار
از دلشده زار چو زاری بشنیدند
هین جامه بکن زود در این حوض فرورو
ما نیز چو تو منکر این غلغله بودیم
تا کی شکنی عاشق خود را تو ز غیرت
نی نی مهلش زانک از آن ناله زارش
امروز عجب نیست اگر فاش نگرود
باز این دل دیوانه ز زنجیر برون جست
خامش که اشارت ز شه عشق چنین است

1038

به حسن تو نباشد یار دیگر
مرا غیر تماشای جمالت
بدزدیدی ز حسن تو یکی چیز
چو خورشید جمالت روی بنمود
زهی دریا که آگندی ز گوهر
به یک خانه دو بیمارند و عاشق
خدایا هر دو را تیمار کردی
چه داند جان منکر این سخن را
که منکر گفت سنایی خود همینست
بدان خروار تو خروار منگر

1039

بگرد فتنه می گردی دگر بار
کجا گردم دگر کو جای دیگر
نگردد نقش جز بر کلک نقاش
چو تو باشی دل و جان کم نیاید
گرفتارست دل در قبضه حق
ز منقارش فلک سوراخ سوراخ
رها کن این سخن ها را ندا کن
غم و اندیشه را گردن بریدند
هلا ای ساربان اشتر بخوابان
چو مهمانان بدین دولت رسیدند
شب مشتاق را روزی نیاید
خمش کن تا خموش ما بگوید

1040

جفا از سر گرفتی یاد می دار
نگفتی تا قیامت با تو جفتم
مرا بیدار در شب های تاریک
به گوش خصم می گفتمی سخن ها
نگفتی خار باشم پیش دشمن
گرفتم دامن از من کشیدی
همی گویم عتابی من به نرمی
فتادی بارها دست گرفتم

1041

مرا یارا چنین بی یار مگذار

رخساره چون زر ز کجا یابد زردار
از خاک برآمد به تماشای گل و گلزار
تا بازهی از سر و از غصه دستار
گشتیم به یک غمزه چنین سغبه دلدار
هل تا دو سه ناله بکند این دل بیمار
نی خلق زمین ماند و نی چرخه دوار
آن عالم مستور به دستوری ستار
بدرید گریبان خود از عشق دگر بار
کز صبر گلوی دل و جان گیر و بیفشار

در آ ای ماه خوبان بار دیگر
مبادا در دو عالم کار دیگر
اگر بودی چو تو عیار دیگر
ز هر ذره شنو اقرار دیگر
که هر قطره نمود انبار دیگر
منم بیمار و دل بیمار دیگر
ولیکن ماند آن تیمار دیگر
که او را نیست آن دیدار دیگر
سنایی گفت نی خروار دیگر
گشا دو چشم عیسی وار دیگر

لب بامست و مستی هوش می دار
که ما فی الدار غیر الله دیار
بگرد نقطه گردد پای پرگار
چو سر باشد بیاید نیز دستار
گرفته صعوه را بازی به منقار
ز چنگالش گران جانان سبکبار
به مخموران که آمد شاه خمار
که آمد دور وصل و لطف و ایثار
از این خوشتر کجا باشد علف زار
بیا ای خازن و بگشای انبار
چنین پنداشتی دیگر مپندار
ویست اصل سخن سلطان گفتار

نکردی آن چه گفتمی یاد می دار
کنون با جور جفتمی یاد می دار
رها کردی و خفتمی یاد می دار
مرا دیدی نهفتمی یاد می دار
چو گل با او شکفتمی یاد می دار
چنین کردی و رفتی یاد می دار
تو می گویی به زفتمی یاد می دار
دگر باره بیفتمی یاد می دار

ز من مگذر مرا مگذار مگذار

به زنهارت درآمد جان چاکر
طبیعی بلک تو عیسی وقتی
مرا گفتی که ما را یار غاری
تو را اندک نماید هجر یک شب

مرا در هجر بی زنهار مگذار
مرو ما را چنین بیمار مگذار
چنین تنها مرا در غار مگذار
ز من پرس اندک و بسیار مگذار

مینداز آتش اندک به سینه
دمم بگسست لیکن بار دیگر

که نبود آتش اندک خوار مگذار
ز من بشنو مرا این بار مگذار

1042

منم از جان خود بیزار بیزار
مرا خود جان و دل بهر تو باید
ز آزار دلت گر چه نگویی
بهار از من بگردد چون ندانم
گناهم پیش لطف سجده آرد
گنه را لطف تو گوید که تا کی
تن و جانی که خاک تو نباشد
تو خورشیدی و مرغ روز خواهی
چو برگیری تو رسم شب ز عالم
به حق آن که لطف تو جهانست
به چشم جان چه دریا و چه صحرا
به تنگی درفتد هرک از تو ماند
به قصد از شمس تبریزی نگردم

اگر باشد تو را از بنده آزار
که قربان تو باشد ای نکوکار
درون جان من پیداست آثار
چو در دل جای گلشن پر شود خار
که ای مسجود جان زنهار زنهار
گنه گوید بدو کاین بار این بار
تن او سله باشد جان او مار
چو مرغ شب بیاید نبودش بار
چه پرها برکند مرغ شب ای یار
که آن جا کم شود این چرخ دوار
در آن عالم چه اقرار و چه انکار
فروکن دست و او را زود بردار
چگونه زهر نوشد مرد هشیار

1043

مرا اقبال خندانید آخر
زمانی مرغ دل بر بسته پر بود
زهی باغی که خندانید از فضل
زهی نصرت که مر اسلام را داد
به چوگان وفا یک گوی زرین
کمر بگشاد مریخ و بینداخت
بخندد آسمان زیر زمین را

عنان این سو بگردانید آخر
بدادش پر و پرانید آخر
بدان ابری که گریانید آخر
زهی ملکی که استانید آخر
در این میدان بغلطانید آخر
سلح ها را بدرانید آخر
خدا از خوف برهانید آخر

1044

به ساقی درنگر در مست منگر
ایا ماهی جان در شست قالب
بدان اصلی نگر کاغاز بودی
بدان گلزار بی پایان نظر کن
همایی بین که سایه بر تو افکند
چو سرو و سنبله بالاروش کن
چو در جویت روان شد آب حیوان
به هستی بخش و مستی بخش بگرو
قناعت بین که نرست و سبک رو
تو صافان بین که بر بالا دویدند
جهان پر بین ز صورت های قدسی
به دام عشق مرغان شگرفند
به از تو ناطقی اندر کمین هست

به یوسف درنگر در دست منگر
ببین صیاد را در شست منگر
به فرعی کان کنون پیوست منگر
بدین خاری که پایت خست منگر
به زاغی کز کف تو جست منگر
بنفشه وار سوی پست منگر
به خم و کوزه گر اشکست منگر
منال از نیست و اندر هست منگر
به طمع ماده آبست منگر
به دردی کان به بن بنشست منگر
بدان صورت که راحت بست منگر
به بومی که ز دامش رست منگر
در آن کاین لحظه خاموشست منگر

بگردان ساقیا آن جام دیگر
 به جان تو که امروز ببینی
 اگر یک ذره رحمت هست بر من
 خلاصم ده خلاصم ده خلاصی
 اگر امروز در بر من ببندی
 مرا در دست اندیشه بمسپار
 می خام ار نگردانی تو ساقی
 بگیر این دلچ اگر چه وام دارم
 بنه نامم غلام دردنوشان

بده جان مرا آرام دیگر
 که صبرم نیست تا ایام دیگر
 مکن تاخیر تا هنگام دیگر
 که سخت افتاده ام در دام دیگر
 درافتم هر دمی از بام دیگر
 که اندیشه ست خون آشام دیگر
 مرا زحمت دهد صد خام دیگر
 گرو کن زود بستان وام دیگر
 نمی خواهم خدایا نام دیگر

ولیک از هجر گشتم دم به دم سیر
 چگونه گردد این بی دل ز غم سیر
 که چشمم می نگردد ز اشک و نم سیر
 نگردد هیچ کس زان عالم سیر
 شدستم از خلاف و لا و لم سیر
 نیم از نفخ روح و زیر و بم سیر
 شدم ای جان جان از جام جم سیر
 خسیس آن کو نگشت از بیش و کم سیر
 از این طشت نگون خم به خم سیر
 ز عشق خال او گشتم ز غم سیر

نگشتم از تو هرگز ای صنم سیر
 همی بینم رضایت در غم ماست
 چه خون آشام و مستسقیست این دل
 اگر سیری از این عالم بیا که
 چو دیدم اتفاق عاشقانت
 ولی دردم تو اسرافیل جان ها
 چو بوی جام جان بر مغز من زد
 چو بیشست آن جنون لحظه به لحظه
 چو دیدم کاس و طاس او شدستم
 خیال شمس تبریزی بیامد

نگار اندر کنار و عشق در سر
 لطیف و خوب و چست و تازه و تر
 که ماندش نزاید کس ز مادر
 که دل را تازه دارد برف و شکر
 مرا بردند و آوردند دیگر
 دل از جا می رود الله اکبر

در این سرما و باران یار خوشتر
 نگار اندر کنار و چون نگاری
 در این سرما به کوی او گریزیم
 در این برف آن لبان او ببوسیم
 مرا طاقت نماند از دست رفتن
 خیال او چو ناگه در دل آید

زهی خورشید در خورشید انوار
 به رقص اندر مثال چرخ دوار
 بماند دست و پای عقل از کار
 که آیش خوشترست ای دوست یا نار
 و زان گلزار عالم های دل زار
 نه زان گل ها که پژمردست پیرار
 اگر چه عشق او دارد ز ما عار
 عجب روزی برآرم سر از این غار
 مکن در کار آن دلبر تو انکار
 چون آن پرده غرض می گشت اظهار
 ملک باش و به آدم ملک بسپار
 چو کاریدی بروید آن به ناچار
 نداند ذوق مستی عقل هشیار
 و نی طاووس زاید بیضه مار
 به پس فردا و فردا نفس طرار
 تو مشنو وعده این طبع عیار

خداوند خداوندان اسرار
 ز عشق حسن تو خوبان مه رو
 چو بنمایی ز خوبی دست بردی
 گشاده ز آتش او آب حیوان
 از آن آتش برویدست گلزار
 از آن گل ها که هر دم تازه تر شد
 نتاند کرد عشقش را نهان کس
 یکی غاریست هجرانش پرآتش
 ز انکارت بروید پرده هایی
 چو گرگی می نمودی روی یوسف
 ز جان آدمی زاید حسدها
 غذای نفس تخم آن غرض هاست
 نداند گاو کردن بانگ بلبل
 نزاید گرگ لطف روی یوسف
 به طراری ربود این عمرها را
 همه عمرت هم امروزست لاغیر

کمر بگشا ز هستی و کمر بند
نمازت کی روا باشد که رویت
در آن صحرا بچر گر مشک خواهی
می بینی تغییرها و تحویل
کی داند جوهر خوبت بگردد
چو تو خربنده باشی نفس خود را
اگر خواهی عطای رایگانی
چنان جامی که ویرانی هوش است
خداوند خداوندان باقی
ز لطف جان او رفته بکارت
اگر نه پرده رشک الهی
که سنگ و خاک و آب و باد و آتش
به بازار بتان و عاشقان در
دو ده دان هر دو کون دو جهان را
که روح القدس پایش می ببوسید
چه کم عقلی بود آن کس که این را
به حق آنک آن شیر حقیقی
که از تبریز پیغامی فرستی

1049

صد بار بگفتمت نگهدار
بر چنگ وفا و مهربانی
دانی تو یقین و چون ندانی
می بخش و مخسب کاین نه نیکوست
می گویم و می کنم نصیحت
می خندد بر نصیحت من
می گوید چشم او به تسخر
از تو بترم اگر ننوشم
استیزه گرس و لاابالیست
خامش کن و از دیش مترسان
خاموش که بی بهار سبزیست

1050

کی باشد اختری در اقطار
آواره شده ز کفر و ایمان
کس دید دلی که دل ندارد
من دیدم اگر کسی ندیدست
علم و عملم قبول او بس
گر خواب شبم ببست آن شه
این وصل به از هزار خوابست
از گریه خود چه داند آن طفل
می گرید بی خبر ولیکن
بگری تو اگر اثر ندانی
امشب کر و فر شهریاریش
نی خواب رها کند نه آرام

1051

شب گشت ولیک پیش اغیار

به خدمت تا رهی زین نفس اغیار
به هنگام نمازست سوی بلغار
که می چرد در آن آهوی تاتار
در افلاک و زمین و اندر آثار
به خاکی کش ندارد سود غمخوار
به حلقه نازنینان باشی بس خوار
ز عالم های باقی ملک بسیار
ز شمس حق و دین بستان و هش دار
که نبودشان به مخدومیش انکار
چو دیدندش ز جنت حور ابکار
پوشیدیش از دار و ز دیار
همه روحی شدند مست و سیار
ز نقش او بسوزد جمله بازار
چه باشد ده که باشد اوش سالار
ندا آمد که پایش را مه آزار
برای جاه او گوید که مکنار
چنین صید دم کردست اشکار
که اینست لابه ما اندر اسحار

در خشم و ستیزه پا میفشار
گر زخمه زنی بزن به هنجار
کز زخمه سخت بسکلد یار
ما خفته خراب و فتنه بیدار
من خشک دماغ و گفت و تکرار
آن چشم خمار یار خمار
خوش می گویی بگو دگر بار
پوشیده نصیحت تو طرار
کی عشوه خورد حریف خون خوار
کز باغ خداست این سمن زار
بی سبلیت مهر جان و آزار

در برج چنین مهی گرفتار
اقرار به پیش او چو انکار
با جان فنا به تیغ جان دار
زیرا که مرا نمود دیدار
ای من ز جز این قبول بیزار
بخشید وصال و بخت بیدار
از خواب مکن تو یاد زنهار
کاندر دل ها چه دارد آثار
صد چشمه شیر از او در اسرار
کز گریه تست خلد و انهار
اندر ده ماست شاه و سالار
آن صبح صفا و شیر کرار

روزست شب من از رخ یار

گر عالم جمله خار گیرد
گر گشت جهان خراب و معمور
زیرا که خبر همه ملولیت

1052

نوریست میان شعر احمر
خواهی خود را بدو بدوزی
آن روح لطیف صورتی شد
بنمود خدای بی چگونه
آن صورت او فنای صورت
هر گه که به خلق بنگریدی
چون صورت مصطفی فنا شد

ماییم ز دوست غرق گلزار
مستست دل و خراب دلدار
این بی خبریست اصل اخبار

از دیده و وهم و روح برتر
برخیز و حجاب نفس برد
با ابرو و چشم و رنگ اسمر
بر صورت مصطفی پیمبر
وان نرگس او چو روز محشر
گشتی ز خدا گشاده صد در
عالم بگرفت الله اکبر

1053

نزدیک توام مرا مبین دور
آن کس که بعید شد ز معمار
چشمی که ز چشم من طرب یافت
هر دل که نسیم من بر او زد
بی من اگرت دهند شهدی
بی من اگرت امیر سازند
می های جهان اگر بنوشی
در برق چه نامه بر توان خواند
خلقان برقند و یار خورشید
خلقان مورند و ما سلیمان

پهلوی منی مباش مهجور
کی گردد کارهاش معمور
شد روشن و غیب بین و مخمور
شد گلشن و گلستان پرنور
یک شهد بود هزار زنبور
باشی بت از هزار مامور
بی من نشود مزاج محرور
آخر چه سپاه آید از مور
بی گفت تو ظاهرست و مشهور
خاموش صبور باش و مستور

1054

ای یار شگرف در همه کار
تو روز قیامتی که از تو
من زاری عاشقان چه گویم
در روز اجل چو من بمیرم
ور می خواهی که زنده گردیم
آخر تو کجا و ما کجاییم
از من رگ جان بریده بادا
اندر ره تو دو صد کمین بود
از گلشن روی تو شدم مست
رفتم سوی دانه تو چون مرغ
این طرفه که خوشترست زخمت
ای بی تو حرام زندگانی
خود بخت تویی و زندگی تو
ای کرده ز دل مرا فراموش
یک بار چو رفت آب در جوی
خامش که ستیزه می فزاید

عیاره و عاشق تو عیار
زیر و زبرست شهر و بازار
ای معشوقان ز عشق تو زار
در گور مکن مرا نگهدار
ما را به نسیم وصل بسیار
ای بی تو حیات و عیش بی کار
گر بی تو رگیم هست هشیار
نزدیک نمود راه و هموار
بنهادم مست پای بر خار
پرخون دیدم جناح و منقار
از هر دانه که دارد انبار
ای بی تو نگشته بخت بیدار
باقی نامی و لاف و آزار
آخر چه شود مرا به یاد آر
کی گردد چرخ طمع یک بار
آن خواجه عشق را ز گفتار

1055

انجیرفروش را چه بهتر
سرمست زبیم مست میریم
گر خاک شویم وگر بریزیم
خاکش خوش باد کوست عاشق

انجیرفروشی ای برادر
هم مست دوان دوان به محشر
ساقی با ماست بنده پرور
خاکش ز شراب جان مخمر

آن خاک شکوفه کرد یعنی
مهتر چو خراب گشت و خوش شد
خاکی گشتی چو مست گشتی
خود لنگر ما گسست کلی
از بند و ز غرقه بازستند
چون خوش نبود چنین خرابی

1056

انجیرفروش را چه بهتر
ماییم معاشران دولت
ای ساقی ماه روی زیبا
از روی تو تاب یافت خورشید
ماییم بلای دی چشیده
بشنو ز بهار نو سقاهم
لوح دل را ز غم فروشوی
ای تو همه را ولی نعمت
در سایه ات ای درخت طوبی
بر عشق و جمال دوست وقفیم
بر هر که گزید خدمت تو
آن کس که بود مرید خورشید
مخمور شدند قوم و تشنه
جان را بده از مزوره خویش
یک قوم همی رسند مهمان
ما گاو و شتر کنیم قربان
چه گاو که می سزد به قربان
تو نیز شتردلی رها کن
شکر گفتم قدح نگفتم
ور این نکنی خموش گردم

1057

دارد درویش نوش دیگر
در وقت سماع صوفیان را
تو صورت این سماع بشنو
صد دیگ به جوش هست این جا
همزانوی آنک تش نبینی
درویش ز دوش باز مست است
ماییم چو جان خموش و گویا

1058

آخر کی شود از آن لقا سیر
ای عدل تو کرده چرخ را سبز
رو بنمایید ای ظریفان
آن نقل هزارمن بریزید
در بزم رضای تست نقلی
کی گردد سیر ماهی از آب
مشتاب مرو که کیمیایی
خوانی دگرست غیر این خوان
تا ذوق جفاش دید جانم

مستیم از این سر و از آن سر
خاکست خرابتر ز مهتر
ملاح تو برکشید لنگر
هر لوح جدا ز لوح دیگر
هر تخته کشتی است رهبر
بگشای دو چشم عقل و بنگر

انجیرفروشی ای برادر
هین بر کف ما نهید ساغر
ای جمله مراد تو میسر
وز بال تو برپرید جعفر
چون باغ ز زخم دی مزعفر
در جام کن آن شراب احمر
ای شاه مطهر مطهر
بر ما ز همه کسان فزونتر
ما راست سعادت مکرر
وز جمله کارها محرر
شد منصب سلطنت مقرر
چون نبود همچو مه منور
درده می و زین حدیث بگذر
تا نبود صحتش مزور
امروز مقدم و ماخر
از بهر قدوم هر برادر
از بهر مبشر آن مبشر
اشتراوی فرست شکر
در نقل بود نبیذ مضمهر
دانی چه کنم خموشی اندر

و اندر سر و چشم هوش دیگر
از عرش رسد خروش دیگر
کایشان دارند گوش دیگر
دارد درویش جوش دیگر
سرمست ز می فروش دیگر
غیر شب و روز دوش دیگر
حیران شده در خموش دیگر

آخر کی شود ز باغ ما سیر
وی لطف تو کرده باغ را سیر
کز جان خودیم بی شما سیر
تا گردد هر کجا گدا سیر
وز وی دل و چشم انبیا سیر
کی گردد خلق از خدا سیر
تا مس بچرد ز کیمیا سیر
تا لوت خورند اولیا سیر
در عشق جفاست از وفا سیر

کز ملکیت سیر شد سلیمان
چه مکر و چه نعل باژگونه ست
خاموش کن و دغا رها کن

و ایوب نگشت از بلا سیر
خود گرسنه نادرست یا سیر
آخر نشدی از این دغا سیر

1059

گفتی که زیان کنی زیان گیر
گفتی که تو روبهی نه ای شیر
گفتی که ز دل خبر نداری

گفتی که تو ملحدی چنان گیر
ما را سقط همه سگان گیر
ای مونس دل مرا زبان گیر

1060

عاشقی در خشم شد از یار خود معشوق وار
وانگهان چون گازی از گازران درویشتر
ناز گازر چون بدید آن آفتاب از لطف خود
گفت تا گازر نخندد من برون نایم ز ابر
دسته دسته جامه های گازران از کار ماند
هر کی باشد عاشق آن آفتاب از جان و دل
گویم آن گازر که باشد شمس تبریزی و بس

گازری در خشم گشت از آفتاب نامدار
وانگهان چون آفتابی آفتاب هر دیار
ابر پیش آورد اینک گازی باکار و بار
تا دل او خوش نگردد من نباشم برقرار
تا پدید آید که گازر اختیارست اختیار
سر ز خاک پای گازر برنارد زینهار
کز برای او برآید آفتاب از هر کنار

1061

عرض لشکر می دهد مر عاشقان را عشق یار
عارض رخسار او چون عارض لشکر شدست
آفتابا شرم دار از روی او در ابر رو
چون به لشکرگاه عشق آبی دو دیده وام کن
جز خمار باده جان چشم را تدبیر نیست
چون تو پای لنگ داری گو پر از خلخال باش
گر عصا را تو بدزدی از کف موسی چه سود
دست عیسی را بگیر و سرمه چوب از وی مدزد
گر ندانی کرد آن سو زیرپرک می نگر
زانک آن سو در نوازش رحمتی جوشیده است

زندگان آن جا پیاده کشتگان آن جا سوار
زخم چشم و چشم زخم عاشقان را گوش دار
ماه تابان از چنان رخ الحذار و الحذار
وانگهان از یک نظر آن وام ها را می گزار
باده جان از که گیری زان دو چشم پرخمار
گوش کر را سود نبود از هزاران گوشوار
بازوی حیدر ببااید تا براند ذوالفقار
تا ببینی کار دست و تا ببینی دست کار
نی به چشم امتحانی بل به چشم اعتبار
شمس تبریزیش گویم یا جمال کردگار

1062

چون نبینم من جمالت صد جهان خود دیده گیر
ای که در خوابت ندیده آدم و ذریتش
چون نباشم در وصالت ای ز بینایان نهان
چون نبینم خشم و ناز شکرینت هر دمی
چونک ابر هجر تو ماه تو را پوشیده کرد
چونک مستان را نباشد شمع و شاهد روی تو
خضر بی من گر ببیند روی تو ای وای من
چون فنا خواهد شدن این ساحره دنیای دون
در ازل جان های صدیقان نثار روی تو
این عزیز مصر جانم تا نبیند روی تو
ای خروشیده ز دردم سنگ و آهن دم به دم
یک شب این دیوانه را مهمان آن زنجیر کن
ور جهان در عشق تو بدگوی من شد باک نیست
با فراقت از دو عالم چون منم مظلومتر
چون نلافم شمس تبریز از سگان کوی تو

چون حدیث تو نباشد سر سر بشنیده گیر
از کی پرسم وصف حسنت از همه پرسیده گیر
در بهشت و حور و دولت تا ابد باشیده گیر
بر سر شاهان معنی مر مرا نازیده گیر
صد هزاران در و گوهر بر سرم باریده گیر
صد هزاران خم باده هر طرف جوشیده گیر
ور نبیند آب حیوان هر دمش نوشیده گیر
تخت و بخت و گنج و عالم را به من بخشیده گیر
چونک رویت را نبینم خود نثاری چیده گیر
هر دو روزی یوسفی شکرلبی بخریده گیر
چون نجست از سنگ و آهن برق بخروشیده گیر
ور بژولاند سر زلف تو را ژولیده گیر
صد دروغ و افترا بر صادقی بافیده گیر
گر بنالد ظالم از مظلوم تو نالیده گیر
بر سر شیران عالم مر مرا لافیده گیر

1063

عزم رفتن کرده ای چون عمر شیرین یاد دار
بر زمین و چرخ روید مر تو را یاران صاف
کرده ام تقصیرها کان مر تو را کین آورد
قرص مه را هر شبی چون بر سر بالین نهی
همچو فرهاد از هوایت کوه هجران می کنم
بر لب دریای چشمم دیده ای صحرای عشق
التماس آتشینم سوی گردون می رود
شمس تبریزی از آن روزی که دیدم روی تو

1064

مطربا در پیش شاهان چون شدستی پرده دار
بندگانشان دلخوشان و بندگیشان بی نشان
دیده بینای مطلق در میان خلق و حق
همچو خور عالم فروز و همچو گردون سرفراز
سجده آرد پیش ایشان با نماز و بی نماز

1065

یا ربا این لطف ها را از لبش پاینده دار
ای بسی حق ها که دارد بر شب تاریک ماه
هست منزل های خوش مر روح را از مذهبش
طفل جان در مکتبش استاد استادان شدست
لشکر دین را ز شاهم شمس تبریزی ضیاست

1066

مرحبا ای جان باقی پادشاه کامیار
این جهان و آن جهان هر دو غلام امر تو
تابشی از آفتاب فقر بر هستی بتاب
وارهان مر فاخران فقر را از ننگ جان
قهرمانی را که خون صد هزاران ریخته ست
آن کسی دریابد این اسرار لطف را که او
بی کراحت محو گردد جان اگر بیند که او
ای که تو از اصل کان زر و گوهر بوده ای
جسم خاک از شمس تبریزی چو کلی کیمیاست

1067

سر برآور ای حریف و روی من بین همچو زر
این جگر از تیرها شد همچو پشت خارپشت
من رها کردم جگر را هرچ خواهد گو بشو
بنده ساقی عشقم مست آن دردی درد
گر بیاید غم بگویم آنک غم می خورد رفت

1068

نیشکر باید که بندد پیش آن لب ها کمر
بلک دریاییست عشق و موج رحمت می زند
صد سلام و بندگی ای جان از این مستان بخوان
پشت آنی تو که پشتش از غم و محنت شکست
پخته شد نان دلی کز تف عشق تو بسوخت
زان سر مستانش رست از خنجر قصاب مرگ

کرده ای اسب جدایی رغم ما زین یاد دار
لیک عهدی کرده ای با یار پیشین یاد دار
لیک شب های مرا ای یار بی کین یاد دار
آنک کردی زانوی ما را تو بالین یاد دار
ای تو را خسرو غلام و صد چو شیرین یاد دار
پر ز شاخ زعفران و پر ز نسرين یاد دار
جبرئیل از عرش گوید یا رب آمین یاد دار
دین من شد عشق رویت مفخر دین یاد دار

برمدار اندر غزل جز پرده های شاهوار
خوان هاشان بی خمیر و باده هاشان بی خمار
از همه خلقتش گزیر و بر همه فرمان گزار
هم کلید هشت جنت هم برون از پنج و چار
پیش ایشان سبز گردد شوره خاک و سبزه زار

او همه لطفست جمله یا ربش پاینده دار
ای خدای روز و شب تو بر شبش پاینده دار
ای خدایا روح را بر مذهبش پاینده دار
ای خدا این طفل را در مکتبش پاینده دار
ای خدایا تا ابد بر موکبش پاینده دار

روح بخش هر قران و آفتاب هر دیار
گر نخواهی برهمش زن ور همی خواهی بدار
فارغ آور جملگان را از بهشت و خوف نار
در ره نقاش بشکن جمله این نقش و نگار
ز آتش اقبال سرمد دود از جانش برآر
بی وجود خود برآید محو فقر از عین کار
چون زر سرخست خندان دل درون آن شرار
پس تو را از کیمیای جهان ننگست و عار
تابش آن کیمیا را بر مس ایشان گمار

جان سپر کردم ولیکن تیر کم زن بر سپر
رحم کردی عشق تو گر عشق را بودی جگر
بر دهانم زن اگر من زین سخن گویم دگر
گوشه ای سرمست خفتم فارغم از خیر و شر
رو به بازار و ربابی از برای من بخر

خسروی باید که نوشم زان لب شیرین شکر
ابر بفرستد به دوران و به نزدیکان گهر
جام زرین پیش آر و سیم بر ای سیمبر
آب آنی که ندارد هیچ آبی بر جگر
شد زبردست ابد آن کز تو شد زیر و زبر
که نبودند اندر این سودا چو ساطوری دوسر

می بیار ای عشق بهر جان فرزندان خویش
دی بدادی آنچه دادی جمع را ای میرداد
بس کن و پرده دگر زن تا نگردد کس ملول

1069

در سماع عاشقان زد فر و تابش بر اثر
قسمت حقست قومی در میان آفتاب
قسمت حقست قومی در میان آب شور
نوبت الفقر فخری تا قیامت می زند
فقر را در نور یزدان جو مجو اندر پلاس
بانگ مرغان می رسد بر می فشانی پر و بال
عقل تو در بند جان و طبع تو در بند نان
عارفا گر کاهلی آمد قران کاهلان
گرمی خود را دگر جا خرج کردی ای جوان
گرمی با سردی و سردی با گرمی
لیک نومیدی رها کن گرمی حق بی حدست
همجو مقناطیس می کش طالبان را بی زبان

1070

گر به خلوت دیدمی او را به جایی سیر سیر
بس خطاها کرده ام دزدیده لیکن آرزوست
تا یکی عشرت ببیند چرخ کو هرگز ندید
یک به یک بیگانگان را از میان بیرون کنید
دست او گیرم به میدان اندرآیم پای کوب
ای خوشا روزی که بگشاید قبا را بند بند
در فراق شمس تبریزی از آن کاهید تن

1071

معهده را پر کرده ای دوش از خمیر و از فطیر
بعد پر خوردن چه آید خواب غفلت یا حدث
سوز اگر از روح خواهی خواجه کم کن لقمه را
ای خدا جان را پذیرا کن ز رزق پاک خویش
وقت روزه از میان دل برآید ناله زار

1072

گر خورد آن شیر عشقت خون ما را خورده گیر
سردهم این دم توی می بی محابا می خورم
گر بگوید هوشیاری زرق را پرورده ای
جان من طغرای باقی دارد اندر دست خویش
از خدا دریا همی خواهی و مار خشکی
غوره افشاری و گویی من ریاضت می کنم
صوفیان صاف را گویی که دردی خورده اند
هر شکوفه کز می ما نیست خندان بر درخت
شمس تبریزی تو خورشیدی و از تو چاره نیست

1073

خوی بد دارم ملولم تو مرا معذور دار
بی تو هستم چون زمستان خلق از من در عذاب

محو کن اندیشه ها را زان شراب چون شر
بخش امروزینه کو ای هر دمی بخشنده تر
می پر از باغی به باغی این چنین کن پرشکر

گر سماع منکران اندرنگیرد گو مگیر
پای کوبانند و قومی در میان زمهریر
تلخ و غمگینند و قومی در میان شهد و شیر
تو که داری می خور و می ده شب و روز ای فقیر
هر برهنه مرد بودی مرد بودی نیز سیر
لیک اگر خواهی بپری پای را برکش ز قیر
مغزها اندر خمار و دست ها اندر خمیر
جاء نصرالله آمد ابشروا جاء البشیر
هر کی آن جا گرم باشد این طرف باشد زحیر
چونک آن جا گرم بودی سردی این جا ناگزیر
پیش این خورشید گرمی ذره ای باشد سعیر
بس بود بسیار گفتی ای نذیر بی نظیر

بی رقیبش دادمی من بوسه هایی سیر سیر
با لب ترک خطا روزی خطایی سیر سیر
عشرت کدبانوی با کدخدایی سیر سیر
تا کنارم گیرد آن دم آشنایی سیر سیر
می زخم زان دست با او دست و پای سیر سیر
تا کشم او را برهنه بی قبایی سیر سیر
تا فزاید جان ها را جان فزایی سیر سیر

خواب آمد چشم پر شد کآنچ می جستی بگیر
یار بادنجان چه باشد سرکه باشد یا که سیر
گوز اگر مفتوح خواهی کاسه را در پیش گیر
تا نماند چون سگان مردار هر لقمه پذیر
بعد خوردن از ره زیرین گشاید پرده زیر

ور سپارم هر دمی جان دگر بسپرده گیر
گر کسی آید برد دستار و کفشم برده گیر
با چنین برقی پیاپی زرق را پرورده گیر
صورتم امروز و فرداییست او را مرده گیر
چون تو ماهی نیستی دریا به دست آورده گیر
چونک میخواره نه ای رو شیره افشده گیر
صوفیان را صاف می دارد تو بستان درده گیر
گر چه او تازه ست و خندان هم کنون پژمرده گیر
چونک بی تو شب بود استاره ها بشمرده گیر

خوی من کی خوش شود بی روی خوبت ای نگار
با تو هستم چون گلستان خوی من خوی بهار

بی تو بی عقلم ملوم هر چه گویم کژ بود
آب بد را چیست درمان باز در جیحون شدن
آب جان محبوس می بینم در این گرداب تن
شربتی داری که پنهانی به نومیدان دهی
چشم خود ای دل ز دلبر تا توانی برمگیر

1074

گرم در گفتار آمد آن صنم این الفرار
صد هزاران شعله بر در صد هزاران مشعله
از درون نی آن منم گویان که بر در کیست آن
هر که پندارد دو نیمم پس دو نیمش کرد قهر
چون یکی باشم که زلفم صد هزاران ظلمتست
گرد خانه چند جویی تو مرا چون کاله دزد
زین قفص سر را ز هر سوراخ بیرون می کنم
در درون این قفص تن در سر سودا گداخت
بی می از شمس الحق تبریز مست گفتتم

1075

آینه چینی تو را با زنگی اعشی چه کار
هر مخنث از کجا و ناز معشوق از کجا
دست زهره در حنی او کی سلحشوری کند
بر سر چرخه که عیسی از بلندی بو نبرد
قوم رندانیم در کنج خرابیات فنا
صد هزاران ساله از دیوانگی بگذشته ایم
با چنین عقل و دل آبی سوی قطاعان راه
زخم شمشیرست این جا زخم زوین هر طرف
رستمان امروز اندر خون خود غلطان شدند
عاشقان را متبلان دان زخم خوار و زخم دوست
عاشقان بوالعجب تا کشته تر خود زنده تر
وانگهی این مست عشق اندر هوای شمس دین
از ورای هر دو عالم بانگ آید روح را

1076

لحظه لحظه می برون آمد ز پرده شهریار
ساعتی بیرونیان را می ربود از عقل و دل
دفتری از سحر مطلق پیش چشمش باز بود
گاه از نوک قلم سوداش نقشی می کشید
چونک شب شد ز آتش رخسار شمعی برفروخت
چون ز شب نیمی بشد مستان همه بیخود شدند
مای ما هم خفته بود و برده زحمت از میان
چون سحر این مای ما مشتاق آن ما گشته بود
شمس تبریزی برفت اما شعاع روی او

1077

از کنار خویش یابم هر دمی من بوی یار
دوش باغ عشق بودم آن هوس بر سر دوید
هر گل خندان که روید از لب آن جوی مهر
هر درخت و هر گیاهی در چمن رقصان شده

من خجل از عقل و عقل از نور رویت شرمسار
خوی بد را چیست درمان بازدیدن روی یار
خاک را بر می کنم تا ره کنم سوی بحار
تا فغان در ناورد از حسرتش اومیدوار
گر ز تو گیرد کناره ور تو را گیرد کنار

بانگ خیزاخیز آمد در عدم این الفرار
کیست بر در کیست بر در هم منم این الفرار
هم منم بر در که حلقه می زخم این الفرار
ور یکی ام پس هم آب و روغنم این الفرار
چون دو باشم چونک ماه روشنم این الفرار
بنگر این دزدی که شد بر روزنم این الفرار
سوی وصلت پر خود را می کنم این الفرار
وز قفص بیرون به هر دم گردنم این الفرار
طوطیم یا بلبلم یا سوسنم این الفرار

کر مادرزاد را با ناله سرنا چه کار
طفلک نوزاد را با باده حمرا چه کار
مرغ خاکی را به موج و غره دریا چه کار
مر خرش را ای مسلمانان بر آن بالا چه کار
خواجه ما را با جهاز و مخزن و کالا چه کار
چون تو افلاطون عقلی رو تو را با ما چه کار
تاجر ترسند را اندر چنین غوغا چه کار
جمع خاتونان نازک ساق رعنا را چه کار
زالکان پیر را با قامت دوتا چه کار
عاشقان عاقبت را با چنین سودا چه کار
در جهان عشق باقی مرگ را حاشا چه کار
رفته تبریز و شنیده رو تو را آن جا چه کار
پس تو را با شمس دین باقی اعلا چه کار

باز اندر پرده می شد همچنین تا هشت بار
ساعتی اهل حرم را می برد از هوش و کار
گردشی از گردش او در دل هر بی قرار
گاه از سرنای عشقش عقل مسکین سنگسار
تا دو صد پروانه جان را پدید آمد مدار
ما ماندیم و شب و شمع و شراب و آن نگار
مای ما با مای او گشته کنار کنار
ما درآمد سایه وار و شد برون آن مای یار
هر طرف نوری دهد آن را که هستش اختیار

چون نگیرم خویش را من هر شبی اندر کنار
مهر او از دیده برزد تا روان شد جویبار
رسته بود از خار هستی جسته بود از ذوالفقار
لیک اندر چشم عامه بسته بود و برقرار

ناگهان اندر رسید از یک طرف آن سرو ما
رو چو آتش می چو آتش عشق آتش هر سه خوش
در جهان وحدت حق این عدد را گنج نیست
صد هزاران سیب شیرین بشمیری در دست خویش
صد هزاران دانه انگور از حجاب پوست شد
بی شمار حرف ها این نطق در دل بین که چیست
شمس تبریزی نشسته شاهوار و پیش او

1078

شادبی کان از جهان اندر دلت آید مخر
بازخر جان مرا زین هر دو فراش ای خدا
سایه شادبست غم غم در پی شادی دود
در پی روزست شب و اندر پی شادبست غم
تا پی غم می دوی شادی پی تو می دود
یاد می کن آن نهنگی را که ما را درکشد
همچو شمع نخل بندان کاتشش در خود کشد

1079

بهر شهوت جان خود را می دهی همچون ستور
می ستانی از خسان تا وادهی ده چارده
آن سبدکش می کشد آن لقمه ها را تون به تون
لقمه ات مردار آمد شاهدت هم مرده ای
چشم آخر را ببند و چشم آخر برگشا

1080

ساقیا هستند خلقان از می ما دور دور
گر چه پیر کهنه ای در حکمت و ذوق و صفا
چونک بینایان نمی بینند رنگ جام را
چون صریح و رمز قاضی می نداند جان او
تا نبرد تیغ شمس الحق زنار تو را
تا ز خوبی بتان خالی نگردد جان تو
گر چه اندر بزم شاهان تو بدی سرده ولیک
تو شنیدی قرب موسی طور سینا نور حق
سقف مینا گر چه بس عالیت پیش چشم تو
ای گران جان یا سبک شو یا برو از بزم ما
مطرب عشاق بهر من زن این نادر نوا

1081

ای صبا حالی ز خد و خال شمس الدین بیار
گر سلامی از لب شیرین او داری بگو
سر چه باشد تا فدای پای شمس الدین کنم
خلعت خیر و لباس از عشق او دارد دلم
ما به بوی شمس دین سرخوش شدیم و می رویم
ما دماغ از بوی شمس الدین معطر کرده ایم
شمس دین بر دل مقیم و شمس دین بر جان کریم
من نه تنها می سرایم شمس دین و شمس دین
حسن حوران شمس دین و باغ رضوان شمس دین
روز روشن شمس دین و چرخ گردان شمس دین

تا که بیخود گشت باغ و دست بر هم زد چنار
جان ز آتش های درهم پرفغان این الفرار
وین عدد هست از ضرورت در جهان پنج و چار
گر یکی خواهی که گردد جمله را در هم فشار
چون نماند پوست ماند باده های شهریار
ساده رنگی نیست شکلی آمده از اصل کار
شعر من صف ها زده چون بندگان اختیار

شادبی کان از دلت آید زهی کان شکر
پهلوی اصحاب کهفم خوش بخسبان بی خبر
ترک شادی کن که این دو نسکلد از همدگر
چون بدیدی روز دان کز شب نتان کردن حذر
چون پی شادی روی تو غم بود بر ره گذر
تا نماند فهم و وهم و خوب و زشت و خشک و تر
کاغذ پرنقش و صورت درفتد در آب در

وز برای جان خود که می دهی وانگه به زور
در هوای شاهی و لقمه ای ای بی حضور
می دواند مرده کش مر شاهدت را گور گور
در میان این دو مرده چون نمی باشی نفور
آخر هر چیز بنگر تا بگیرد چشم نور

زان جمال و زان کمال و فر و سیما دور دور
از شراب صاف ما هستی تو پیرا دور دور
عقل خود داند که باشد جان اعمی دور دور
دور باشد از دل او رمز و ایما دور دور
جان تو باشد از آن لطف و چلیپا دور دور
باشی از رخسار آن دلدار زیبا دور دور
چون در این بزم اندر آبی باشی این جا دور دور
در حضور خضر بود آن طور سینا دور دور
لیک پیش رفعتش بد سقف مینا دور دور
یا مکن مانند خود از عیش ما را دور دور
زانک هست از گوش کر این بانگ سرنا دور دور

عنبر و مشک ختن از چین به قسطنطین بیار
ور پیامی از دل سنگین او داری بیار
نام شمس الدین بگو تا جان کنم بر او نثار
حسن شمس الدین دثار و عشق شمس الدین شعار
ما ز جام شمس دین مستیم ساقی می میار
فارغیم از بوی عود و عنبر و مشک تثار
شمس دین در یتیم و شمس دین نقد عیار
می سراید عندلیب از باغ و کبک از کوهسار
عین انسان شمس دین و شمس دین فخر کبار
گوهر کان شمس دین و شمس دین لیل و نهار

شمس دین جام جمست و شمس دین بحر عظیم
از خدا خواهیم ز جان خوش دولتی با او نهان
شمس دین خوشتر ز جان و شمس دین شکرستان
شمس دین نقل و شراب و شمس دین چنگ و رباب
نی خماری کز وی آید انده و حزن و ندم
ای دلیل بی دلان و ای رسول عاشقان

1082

عقل بند ره روان و عاشقانست ای پسر
عقل بند و دل فریب و تن غرور و جان حجاب
چون ز عقل و جان و دل برخاستی بیرون شدی
مرد کو از خود نرفتست او نه مردست ای پسر
سینه خود را هدف کن پیش تیر حکم او
سینه ای کز زخم تیر جذب او خسته شد
گر روی بر آسمان هفتمین ادریس وار
هر طرف که کاروانی نازازان می رود
سایه افکن دست عشقش همچو دامی بر زمین
عشق را از من مپرس از کس مپرس از عشق پرس
ترجمانی من و صد چون منش محتاج نیست
عشق کار خفتگان و نازکان نرم نیست
هر کی او مر عاشقان و صادقان را بنده شد
این جهان پرفسون از عشق تا نفریبت
بیت های این غزل گر شد دراز از وصل ها
هین دهان بر بند و خامش کن از این پس چون صدف

1083

هله زیرک هله زیرک هله زیرک زوتر
بدود روح پیاده سر گنجینه گشاده
هله منشین و میاسا بهل این صبر و مواسا
اگرم عشوه پرستی سر هر راه نبستی
هله برجه هله برجه که ز خورشید سفر به
سفر راه نهان کن سفر از جسم به جان کن
دم بلبل چو شنیدی سوی گلزار دویدی
به شجر بر هله برگو مثل فاخته کوکو

1084

مه روزه اندرآمد هله ای بت چو شکر
بنشین نظاره می کن ز خورش کناره می کن
اگر آتش است روزه تو زلال بین نه کوزه
چو عجوزه گشت گریان شه روزه گشت خندان
رخ عاشقان مزعفر رخ جان و عقل احمر
همه مست و خوش شکفته رمضان ز یاد رفته
چو بدید مست ما را بگزید دست ها را
ز میانه گفت مستی خوش و شوخ و می پرستی
شکر از لبان عیسی که بود حیات موتی
تو اگر خراب و مستی به من آ که از منستی
چو خوشی چه خوش نهادی به کدام روز زادی
تن تو حجاب عزت پس او هزار جنت

شمس دین عیسی دم است و شمس دین یوسف عذار
جان ما اندر میان و شمس دین اندر کنار
شمس دین سرو روان و شمس دین باغ و بهار
شمس دین خمر و خمار و شمس دین هم نور و نار
آن خمار شمس دین کز وی فزاید افتخار
شمس تبریزی بیا زنهار دست از ما مدار

بند بشکن ره عیان اندر عیانست ای پسر
راه از این جمله گرانی ها نهانست ای پسر
این یقین و این عیان هم در گمانست ای پسر
عشق کان از جان نباشد آفسانست ای پسر
هین که تیر حکم او اندر کمانست ای پسر
بر جبین و چهره او صد نشانست ای پسر
عشق جانان سخت نیکونردبانست ای پسر
عشق را بنگر که قبله کاروانست ای پسر
عشق چون صیاد او بر آسمانست ای پسر
عشق در گفتی چو ابر درفشانست ای پسر
در حقایق عشق خود را ترجمانست ای پسر
عشق کار پردلان و پهلوانست ای پسر
خسرو و شاهنش و صاحب قرانست ای پسر
کاین جهان بی وفا از تو جهانست ای پسر
پرده دیگر شد ولی معنی همانست ای پسر
کاین زیانت در حقیقت خصم جانست ای پسر

هله کز جنبش ساقی بدود باده به سر بر
رخ چون زهره نهاده غلطی روی قمر بر
بگزین جهد و مقاسا که چو دیکم به شرر بر
شب من روز شدستی زده رایت به سحر بر
قدم از خانه به در نه همگان را به سفر بر
ز فرات آب روان کن بزن آن آب خضر بر
چو بدان باغ رسیدی بدو اکنون به شجر بر
که طلبکار بدین خو نزند کف به خبر بر

که بوسه است تنها نه کنار و چیز دیگر
دو هزار خشک لب بین به کنار حوض کوثر
تری دماغت آرد چو شراب همچو آذر
دل نور گشت فربه تن موم گشت لاغر
منگر برون شیشه بنگر درون ساغر
به وثاق ساقی خود بزیم حلقه بر در
سر خود چنین چنین کرد و بتافت روز معشر
که کی گوید اینک روزه شکند ز قند و شکر
که ز ذوق باز ماند دهن نکیر و منکر
و اگر خمار یاری سخنی شنو مخمر
به کدام دست کردت قلم قضا مصور
شکران و ماه رویان همه همچو مه مطهر

هله مطرب شکرلب برسان صدا به کوکب
ز تو هر صباح عیدی ز تو هر شبست قدری
تو بگو سخن که جانی قصصات آسمانی

1085

همه صیدها بکردی هله میر بار دیگر
همه غوطه ها بخوردی همه کارها بکردی
همه نقدها شمردی به وکیل درسپردی
تو بسی سمن بران را به کنار درگرفتی
خنک آن قماربازی که بیاخت آن چه بودش
تو به مرگ و زندگانی هله تا جز او ندانی
نظرش به سوی هر کس به مثال چشم نرگس
همه عمر خوار باشد چو بر دو یار باشد
که اگر بتان چنین اند ز شه تو خوشه چینند

1086

هله زیرک هله زیرک هله زیرک هله زوتر
بدوان از پی مردان بنگر از چپ و راست
یک به یک پیش تو آیند چو از جا بروی
در گلشن بگشاید ز درون صورت عشق
عشق داوود شود آهن از او نرم شود
هر یکی ذره شود عیسی و عیسی نفسی
اندر آن حال اگر ماه بیوسد لب تو
دل من پرسخنست ار چه دهان بربستم

1087

بده آن باده به ما باده به ما اولیتر
سر مردان چه کند خوبتر از سجده تو
یک فسون خوان صنما در دل مجنون بردم
عقل را قبله کند آنک جمال تو ندید
تو عطا می ده و از چرخ ندا می آید
لطف ها کرده ای امروز دو تا کن آن را
چونک خورشید برآید بگریزد سرما
تا بدیدم چمننت ز آب و گیا ببریدم
سادگی را ببرد گر چه سخن نقش خوشست
صورت کون تویی آینه کون تویی
خمش این طبل مزین تیغ بزین وقت غزاست

1088

سر فروکن به سحر کز سر بازار نظر
بر سر کوی تو پرطبله من بین و بحر
شبه من غم تو روغن من مرهم تو
از فراقت تلفم گشته خیالت علفم
من ندانم چه کسم کز شکرته پرهوسم
برده بردار صبا از بر آن شهره قبا
چند گویی تو بجو یار وزو دست بشو
چون خرد ماند و دل با من ای خواجه بهل
چون که در جان منی شسته به چشمان منی

که ز صید بازآمد شه ما خوش و مظفر
نه چو قدر عامیانه که شبی بود مقدر
که کلام تست صافی و حدیث من مکدر

سگ خویش را رها کن که کند شکار دیگر
منشین ز پای یک دم که همانند کار دیگر
بشنو از این محاسب عدد و شمار دیگر
نفسی کنار بگشا بنگر کنار دیگر
بنماند هیچش الا هوس قمار دیگر
نه چو روسبی که هر شب کشد او بیار دیگر
بودش زهر حریفی طرب و خمار دیگر
هله تا تو رو نیاری سوی پشت دار دیگر
نبدست مرغ جان را جز او مطار دیگر

هله کز جنبش تو کار همه نیکوتر
جسته از سنگ ستاره ز قمر مه روتر
همچو من بسته کمرها ز شکر خوش خوتر
صورتش چون گل سرخ از گل تر خوش بوتر
شیر آهو شود آن جا وزو آهوتر
مرگ جان بخش شود بلک ز جان دلجوتر
گوییش خیز برو از بر ما آن سوتر
تا بگوید خردی کوست ز ما خوشگوتر

هر چه خواهی بکنی لیک وفا اولیتر
مسجد عیسی ز جان سقف سما اولیتر
غنج های چو صبی را نه صبا اولیتر
در کف کور ز قندیل عطا اولیتر
که ز دریا و ز خورشید عطا اولیتر
چونک در چنگ نیایی تو دوتا اولیتر
هر کی سردست از او پشت و قفا اولیتر
آن ستورست که در آب و گیا اولیتر
بر رخ آینه از نقش صفا اولیتر
داد آینه به تصویر بقا اولیتر
طبل اگر پشت سپاهست غزا اولیتر

طبله کالبد آورده ام آخر بنگر
شانه ها و شبه ها و سره روغن ها تر
شانه ام محرم آن زلف پر از فتنه و شر
که دلم را شکمی شد ز تو پر جوع بقر
ای مگس ها شده از ذوق شکرهات شکر
تا ز سیمین بر او گردد کارم همه زر
در دو عالم نبود یار مرا یار دگر
ماه و خورشید که دیدست در اعضای بشر
شمس تبریز خداوند تو چونی به سفر

هین که آمد به سر کوی تو مجنون دگر
عاشق روی تو را گنبد گردون نکشد
عاشق تو نخورد حیل و افسون کسی
عشق روی تو به شش سوی جهان دام دلست
رحمتی کن تو بر آن مرغ که در دام افتاد
کو در این خانه یکی سوخته مفتونی
از پس نیشکرت اشک چو اطلس بارم

هین که آمد به تماشای تو دل خون دگر
مگرش جای دهی بر سر گردون دگر
تو بخوان و تو بدم بر دلش افسون دگر
که ندیدند چنان رخ رخ گلگون دگر
که ندارد چو تو شاهنشاه بی چون دگر
که به شب ها شنود ناله مفتون دگر
چاره ام نیست جز این اطلس و اکسون دگر

صنما این چه گمانست فرودست حقیر
کوه را که کند اندر نظر مرد قضا
خنک آن چشم که گوهر ز خسی بشناسد
حاکمی هر چه تو نامم بنهی خشنودم
ماه را گر تو حبش نام نهی سجده کند
زانک دشنام تو بهتر ز ثناهای جهان
ای که بطال تو بهتر ز همه مشتغلان
تاج زرین بده و سیلی آن یار بخر
بر قفای تو چو باشد اثر سیلی دوست
مرد دنیا عدمی را حشمی پندارد
رفت مردی به طبییی به کله درد شکم
بیشتر رنج که آید همه از فعل گلوست
گفت سنقر برو آن کحل عزیزی به من آر
گفت تا چشم تو مر سوخته را بشناسد
نیست را هست گمان برده ای از ظلمت چشم
هله ای شارح دل ها تو بگو شرح غزل

تا بدین حد مکن و جان مرا خوار مگیر
کاه را کوه کند ذاک علی الله یسیر
خنک آن قافله ای که بودش دوست خفیر
جان پاک تو که جان از تو شکورست و شکیر
سرو را چنبر خوانی نکند هیچ نفیر
ز کجا بانگ سگان و ز کجا شیر زئیر
جز تو جمله همه لاست از آنیم فقیر
ور کسی نشنود این را اما انت نذیر
بوسه ها یابد رویت ز نگاران ضمیر
عمر در کار عدم کی کند ای دوست بصیر
گفت او را تو چه خوردی که برستست زحیر
گفت من سوخته نان خوردم از پست فطیر
گفت درد شکم و کحل خه ای شیخ کبیر
تا نوشی تو دگر سوخته ای نیم ضریر
چشمت از خاک در شاه شود خوب و منیر
من اگر شرح کنم نیز برنجد دل میر

نه که مهمان غریبم تو مرا یار مگیر
نه که همسایه آن سایه احسان توام
شربت رحمت تو بر همگان گردانست
نه که هر سنگ ز خورشید نصیبی دارد
نه که لطف تو گنه سوز گنه کارانست
نه که هر مرغ به بال و پر تو می پرد
به دو صد پر نتوان بی مددت پریدن
خفتگان را نه تماشای نهان می بخشی
نه که بوی جگر پخته ز من می آید
نه که مجنون ز تو زان سوی خرد باغی یافت
با جنون تو خوشم تا که فنون را چه کنم
چشم مست تو خرابی دل و عقل همه ست
قامت عرعریت قامت ما دوتا کرد
این تصاویر همه خود صور عشق بود
خرمن خاکم و آن ماه بگردم گردان
من به کوی تو خوشم خانه من ویران گیر
میکنده ست این سر من ساغر می گو بشکن
چون دم بتکده شد آزر گو بت متراش
کفر و اسلام کنون آمد و عشق از ازلست

نه که فلاح توام سرور و سالار مگیر
تو مرا همسفر و مشفق و غمخوار مگیر
تو مرا تشنه و مستسقی و بیمار مگیر
تو مرا منتظر و کشته دیدار مگیر
تو مرا تائب و مستغفر غفار مگیر
تو مرا صعوه شمر جعفر طیار مگیر
تو مرا زیر چنین دام گرفتار مگیر
تو مرا خفته شمر حاضر و بیدار مگیر
مدد اشک من و زردی رخسار مگیر
از جنون خوش شد و می گفت خرد زار مگیر
چون تو همخواه شدی بستر هموار مگیر
عارض چون قمر و رنگ چو گلنار مگیر
نادری ذفن و زلف چو زنار مگیر
عشق بی صورت چون قلم زخار مگیر
تو مرا همتک این گنبد دوار مگیر
من به بوی تو خوشم نافه تاتار مگیر
چون زرست این رخ من زر به خروار مگیر
چون سرم معصره شد خانه خمار مگیر
کافری را که کشد عشق ز کفار مگیر

بانگ بلبل شنو ای گوش بهل نعره خر
بس کن و طبل مزن گفت برای غیرست

1092

اختران را شب وصلست و نثارست و نثار
زهره در خویش ننگجد ز نواهای لطیف
جدی را بین به کرشمه به اسد می نگرد
مشتی اسب دوانید سوی پیر زحل
کف مریخ که پر خون بود از قبضه تیغ
دلو گردون چو از آن آب حیات آمد پر
جوز پرمغز ز میزان و شکستن نرمد
تیر غمزه چو رسید از سوی مه بر دل قوس
اندر این عید برو گاو فلک قربان کن
این فلک هست سطرلاب و حقیقت عشقست
شمس تبریز در آن صبح که تو درتابی

1093

روستایی بچه ای هست درون بازار
که از او محتسب و مهتر بازار بدرد
چون بگویند چرا می کنی این ویرانی
او دو صد عهد کند گوید من بس کردم
بعد از این بد نکنم عاقل و هوشیار شدم
باز در حین ببرد از بر همسایه گرو
خویشتی را به کناری فکند رنجوری
این هم از مکر که تا درفکند مسکینی
پس بگوید که مرا مکنند چندین سیم است
هر که زین رنج مرا باز یکی یارانه
تا از این شیفته سر نیز تراشی بکند
چون بداند برود خاک کند بر سر او
چون شود قصد که گیرند بپوشد ازرق
یک زبان دارد صد گز که به ظاهر سگزست
به گهی کز سر عشرت لطف آغاز کند
همه مهر و کرم و خاکی و عشق انگیزی
و گهی از سر فضل و هنر آغاز کند
تا که از زهد و تقزز سخن آغاز کند
روزی از معرفت و فقه بسوزد ما را
چون بکاوی دغلی گنده بغل مکاری
هیچ کاری نه از او جمله شکم خواری و بس
محتسب کو ز کفایت چو نظام الملکست
زاری آغاز کند او که همه خرد و بزرگ
محتسب عقل تو است دان که صفات بازار
چون همه از کف او عاجز و مسکین گشتند
چونک سحرست نتانیم مگر یک حيله
صاحب دید و بصیرت شه ما شمس الدین
چو از او داد بخواهیم از این بیدادی
که اگر هیبت او دیو پری نشناسد
برهنده همه از ظلمت این نفس لایم
خاک تبریز که از وی چو حریم حرم است

در گلستان نگر ای چشم و پی خار مگیر
من خود اغیار خودم دامن اغیار مگیر

چون سوی چرخ عروسیست ز ماه ده و چار
همچو بلبل که شود مست ز گل فصل بهار
حوت را بین که ز دریا چه برآورد غبار
که جوانی تو ز سر گیر و بر او مژده بیار
گشت جان بخش چو خورشید مشرف آثار
شود آن سنبله خشک از او گوهریار
حمل از مادر خود کی بگریزد به نثار
شب روی پیشه گرفت از هوسش عقرب وار
گر نه ای چون سرطان در وحلی کژرفنار
هر چه گویم از این گوش سوی معنی دار
روز روشن شود از روی چو ماهت شب تار

دغلی لاف زنی سخره کنی بس عیار
در فغانند از او از فقعی تا عطار
دست کوتاه کن و دم درکش و شرمی می دار
توبه کردم نتراشم ز شما چون نجار
که مرا زخم رسید از بد و گشتم بیدار
بخورد بامی و چنگی همه با خمر و خمار
که به یک ساله تب تیز بود گشته نزار
که بر او رحم کند او به گمان و پندار
پیش هر کس به فلان جای و نقدی بسیار
بکند در عوض آن بکنم من صد بار
به طریق گرو و وام به چار و ناچار
جامه زد چاک به زنهار از این بی زنهار
صوفیی گردد صافی صفت بی آزار
چون به زخمش نگری باشد چاهی پرمار
شکرا بت دهد او از شکر آن گفتار
که بجوشد دل تو وز تو رود جمله قرار
که بگویی تو که لقمان زمانست به کار
سر و گردن بتراشد چو کدو یا چو خیار
که بگویم که جنیدست و ز شیخان کبار
آفتی مزبله ای جمله شکم طبلی خوار
پس از آن گشت به هر مصطبه او اشکم خوار
کرد از مکر چنین کس رخ خود در دیوار
همه یاریش کنند ار چه بدیدند یسار
وان دغل هست در او نفس پلید مکار
جمله گفتند که سحرست فن این طرار
برویم از کف او نزد خداوند کبار
که از او گشت رخ روح چو صد روی نگار
او به یک لحظه رهاوند همه را از آزار
هر یکی زاهد عصری شود و اهل وقار
گر از او یک نظری فضل بتابند بهار
بس از او برخوردار آن جان و روان زوار

پر ده آن جام می را ساقیا بار دیگر
 کفر دان در طریقت جهل دان در حقیقت
 تا تو آن رخ نمودی عقل و ایمان ربودی
 جان ز تو گشت شیدا دل ز تو گشت دریا
 جز به بغداد کویت یا خوش آباد رویت
 در خرابات مردان جام جانست گردان
 همتی دار عالی کان شه لایالی
 پاره ای چون برانی اندر این ره بدانی
 پا به مردی فشردی سر سلامت بردی
 دل مرا برد ناگه سوی آن شهره خرگه
 روز چون عذر آری شب سر خواب خاری
 جز که در عشق صانع عمر هرزه ست و ضایع
 بخت اینست و دولت عیش اینست و عشرت
 گفتمش دل بردی تا کجاها سپردی
 گفتمش من نترسم من هم از دل بپرسم
 راستی گوی ای جان عاشقان را مرنجان
 چون کمالات فانی هستشان این امانی
 پس کمالات آن را کو نگارد جهان را
 بحر از این روی جوشد مرغ از این رو خروشد
 چون خدا این جهان را کرد چون گنج پیدا
 هر کجا خوش نگاری روز و شب بی قراری
 هر کجا ماه رویی هر کجا مشک بویی
 این نفس مست اویم روز دیگر بگویم
 بس کن و طبل کم زن کاندن این باغ و گلشن

نیست در دین و دنیا همچو تو یار دیگر
 جز تماشای رویت پیشه و کار دیگر
 هست منصور جان را هر طرف دار دیگر
 کی کند التفاتی دل به دلدار دیگر
 نیست هر دم فلک را جز که پیکار دیگر
 نیست مانند ایشان هیچ خمار دیگر
 غیر انبار دنیا دارد انبار دیگر
 غیر این گلستان ها باغ و گلزار دیگر
 رفت دستار بستان شصت دستار دیگر
 من گرفتار گشتم دل گرفتار دیگر
 پای ما تا چه گردد هر دم از خار دیگر
 ژاژ دان در طریقت فعل و گفتار دیگر
 کو جز این عشق و سودا سود و بازار دیگر
 گفت نی من نبردم برد عیار دیگر
 دل بگوید نماند شک و انکار دیگر
 جز تو در دلربایان کو دل افشار دیگر
 که به هر دم نمایند لطف و ایثار دیگر
 چون تقاضا نباشد عشق و هنجار دیگر
 تا در این دام افتد هر دم آشکار دیگر
 هر سری پر ز سودا دارد اظهار دیگر
 جوید او حسن خود را نوخریدار دیگر
 مشتری وار جوید عاشقی زار دیگر
 هم بر این پرده تر با تو اسرار دیگر
 هست پهلوی طبلت بیست نعار دیگر

داد جارویی به دستم آن نگار
 باز آن جاروب را ز آتش بسوخت
 کردم از حیرت سجودی پیش او
 آه بی ساجد سجودی چون بود
 گردنک را پیش کردم گفتمش
 تیغ تا او بیش زد سر بیش شد
 من چراغ و هر سرم همچون فتیل
 شمع ها می ورشد از سرهای من
 شرق و مغرب چیست اندر لامکان
 ای مزاجت سرد کو تاسه دلت
 برشو از گرمابه و گلخن مرو
 تا ببینی نقش های دلربا
 چون بدیدی سوی روزن درنگر
 شش جهت حمام و روزن لامکان
 خاک و آب از عکس او رنگین شده
 روز رفت و قصه ام کوتاه نشد
 شاه شمس الدین تبریزی مرا

گفت کز دریا برانگیزان غبار
 گفت کز آتش تو جارویی برآر
 گفت بی ساجد سجودی خوش بیار
 گفت بی چون باشد و بی خارخار
 ساجدی را سر ببر از ذوالفقار
 تا برست از گردنم سر صد هزار
 هر طرف اندر گرفته از شرار
 شرق تا مغرب گرفته از قطار
 گلخنی تاریک و حمامی به کار
 اندر این گرمابه تا کی این قرار
 جامه کن دربنگر آن نقش و نگار
 تا ببینی رنگ های لاله زار
 کان نگار از عکس روزن شد نگار
 بر سر روزن جمال شهریار
 جان بباریده به ترک و زنگبار
 ای شب و روز از حدیثش شرمسار
 مست می دارد خمار اندر خمار

گر ز سر عشق او داری خبر

جان بده در عشق و در جانان نگر

عشق دریا بیست و موجش ناپدید
گوهرش اسرار و هر سویی از او
سر کشی از هر دو عالم همچو موی
دوش مستی خفته بودم نیم شب
دید روی زرد من در ماهتاب
رحمش آمد شربت وصلم بداد
گر چه مست افتاده بودم از شراب
در رخ آن آفتاب هر دو کون

1097

عقل بند ره روانست ای پسر
عقل بند و دل فریب و جان حجاب
چون ز عقل و جان و دل برخاستی
مرد کو از خود نرفت او مرد نیست
سینه خود را هدف کن پیش دوست
سینه ای کز زخم تیرش خسته شد
عشق کار نازکان نرم نیست
هر کی او مر عاشقان را بنده شد
عشق را از کس مپرس از عشق پرس
ترجمانی منش محتاج نیست
گر روی بر آسمان هفتمین
هر کجا که کاروانی می رود
این جهان از عشق تا نفرییدت
هین دهان بر بند و خامش چون صدف
شمس تبریز آمد و جان شادمان

1098

آمدم من بی دل و جان ای پسر
نی غلط من نامدم تو آمدی
همچو زر یک لحظه در آتش بخند
در خرابات دلم اندیشه هاست
پای دار و شور مستان گوش دار
آمدم و آوردمت آینه ای
کفر من آینه ایمان توست
می زخم من نعره ها در خامشی

1099

ای نهاده بر سر زانو تو سر
پیش چشمت سرکش روپوش نیست
بحر خونست ای صنم آن چشم نیست
در مژه او گر چه دل را مژده هاست
او به زیر گاه آب خفته ست
خفته شکلی اصل هر بیدادی
پاره خواهم کرد من جامه ز تو
سرکه آشامی و گویی شهد کو
روح را عمریست صابون می زنی
تا به کی صیقل زنی آینه را
سوی بحر شمس تبریزی گریز

آب دریا آتش و موجش گهر
سالکی را سوی معنی راه بر
گر سر مویی از این یابی خبر
کاو فتاد آن ماه را بر ما گذر
کرد روی زرد ما از اشک تر
یافت یک یک موی من جانی دگر
گشت یک یک موی بر من دیده ور
مست لایعقل همی کردم نظر

بند بشکن ره عیانست ای پسر
راه از این هر سه نهانست ای پسر
این یقین هم در گمانست ای پسر
عشق بی درد آفسانست ای پسر
هین که تیرش در کمانست ای پسر
در جبینش صد نشانست ای پسر
عشق کار پهلوانست ای پسر
خسرو و صاحب قرانست ای پسر
عشق ابر درفشانست ای پسر
عشق خود را ترجمانست ای پسر
عشق نیکوندبانست ای پسر
عشق قبله کاروانست ای پسر
کاین جهان از تو جهانست ای پسر
کاین زبانت خصم جانست ای پسر
چونک با شمشش قرانست ای پسر

رنگ من بین نقش برخوان ای پسر
در وجود بنده پنهان ای پسر
تا ببینی بخت خندان ای پسر
در هم افتاده چو مستان ای پسر
در شکست و جست دربان ای پسر
روی بین و رو مگردان ای پسر
بنگر اندر کفر ایمان ای پسر
آمدم خاموش گویان ای پسر

وز درون جان جمله باخبر
آفرین ها بر صفای آن بصر
الحذر ای دل ز زخم آن نظر
الحذر ای عاشقان از وی حذر
پا منه گستاخ ور نی رفت سر
تا ز خوابش تو نخسپی ای پسر
ای برادر پاره ای زین گرمتر
دست تو در زهر و گویی کو شکر
یا تو را خود جان نبودست ای مگر
شرم بادت آخر از آینه گر
تا برآرد ز آینه جانست گهر

بس که می انگیخت آن مه شور و شر
 مر زبان را طاقت شرحش نماند
 ای بسا سر همچنین جنبان شده
 در دو چشمش بین خیال یار ما
 من به سر گویم حدیثش بعد از این
 پیش او رو ای نسیم نرم رو
 تیز تیزش بنگر ای باد صبا
 ور بینی یار ما را روترش
 مو نباشد عکس مو باشد در آب
 توبه کردم از سخن این باز چیست
 توبه شیشه عشق او چون گازرست
 بشکنم شیشه بریزم زیر پای
 شحنه یار ماست هر کو خسته شد
 شحنه را چاه زنج زندان ماست
 بند و زندان خوش ای زنده دلان
 گر چه می کاهم چو ماه از عشق او
 بعد من صد سال دیگر این غزل
 زانک دل هرگز نیوسد زیر خاک
 من چو داوودم شما مرغان پاک
 ای خدایا پر این مرغان مریز
 ای خدایا دست بر لب می نهم

بس که می کرد او جهان زیر و زبر
 خیره گشته همچنین می کرد سر
 با دهان خشک و با چشمان تر
 رقص رقصان در سواد آن بصر
 من زبان بستم ز گفتن ای پسر
 پیش او بنشین به رویش درنگر
 چشم و دل را پر کن از خوبی و فر
 پرده ای باشد ز غیرت در نظر
 صورتی باشد ترش اندر شکر
 توبه نبود عاشقانش را مگر
 پیش گازر چیست کار شیشه گر
 تا خلد در پای مرد بی خبر
 گو مرا بسته به پیش شحنه بر
 تا نهم زنجیر زلفش پای بر
 خوش مرا عیشیست آن جا معتبر
 گر چه می گردم چه گردون بر قمر
 چون جمال یوسفی باشد سمر
 این ز دل گفتم نگفتم از جگر
 وین غزل ها چون زبور مستطر
 چون به داوودند از جان یارگر
 تا نگویم زان چه گشتم مستتر

نرم نرمک سوی رخسارش نگر
 چون بختند آن عقیق قیمتی
 سر برآر از مستی و بیدار شو
 اندرآ در باغ بی پایان دل
 شاخه های سبز رقصانش ببین
 چند بینی صورت نقش جهان
 حرص بین در طبع حیوان و نبات
 حرص و سیری صنعت عشقست و بس
 گر ندیدی عشق رنگ آمیز را
 با چنین دشوار بازاری که اوست

چشم بگشا چشم خمارش نگر
 صد هزاران دل گرفتارش نگر
 کار و بار و بخت بیدارش نگر
 میوه شیرین بسیارش نگر
 لطف آن گل های بی خارش نگر
 بازگرد و سوی اسرارش نگر
 بعد از آن سیری و ایثارش نگر
 گر ندیدی عشق را کارش نگر
 رنگ روی عاشق زارش نگر
 با زر و بی زر خریدارش نگر

عشق را با گفت و با ایما چه کار
 عاشقان گوی اند در چوگان یار
 هر کجا چوگانش راند می رود
 آینه ست و مظهر روی بتان
 سوسمار از آب خوردن فارغست
 آن خیالی که ضمیر اوطان اوست
 عیسی که برگذشت او از اثیر
 ای رسایل کشته با نادى غیب

روح را با صورت اسما چه کار
 گوی را با دست و یا با پا چه کار
 گوی را با پست و با بالا چه کار
 با نکوسیماش و بدسیما چه کار
 مر ورا با چشمه و سقا چه کار
 پاش را با مسکن و با جا چه کار
 با غم سرماش و یا گرما چه کار
 رو تو را با گفت و با غوغا چه کار

رفتم آن جا مست و گفتم ای نگار

چون مرا دیوانه کردی گوش دار

گفت بنگر گوش من در حلقه ایست
زود بردم دست سوی حلقه اش
اندر این حلقه تو آنکه ره بری
حلقه زرین من وانگه شبه

بسته آن حلقه شو چون گوشوار
دست بر من زد که دست از من بدار
کز صفا دری شوی تو شاهوار
کی رود بر چرخ عیسی با حمار

1104

باز شد در عاشقی بابی دگر
مژده بیداران راه عشق را
ساخته شد از برای طالبان
ابرها گر می نیارد نقد شد
یارکان سرکش شدند و حق بداد
سبزه زار عشق را معمور کرد
وین جگرهایی که بد پرزخم عشق
عشق اگر بدنام گردد غم مخور
کفشگر گر خشم گیرد چاره شد
گر نداند حرف صوفی دان که هست
از هوای شمس دین آموختم

بر جمال یوسفی تابی دگر
آنک دیدم دوش من خوابی دگر
غیر این اسباب اسبابی دگر
از برای زندگی آبی دگر
غیر این اصحاب اصحابی دگر
عاشقان را دشت و دولابی دگر
شد درآویزان به قلبی دگر
عشق دارد نام و القابی دگر
صوفیان را نعل و قبقابی دگر
دردهای عشق را بابی دگر
جانب تبریز آدابی دگر

1105

ای خیالت در دل من هر سحور
نقش خویت در میان جان ما
آتشی کردی و گویی صبر کن
یاد داری کآمدی تو دوش مست
آن سخن هایی که گفتمی چون شکر
دست بر لب می زدی یعنی که تو
دست بر لب می نهی یعنی که صبر
رو به بالا می کنی یعنی خدا
ای تو پاک از نقش ها وز روی تو

می خرامد همچو مه یک پاره نور
آتش و شور افکند وانگه چه شور
من ندانم صبر کردن در تنور
ماه بودی یا پری یا جان حور
وان اشارت ها که می کردی ز دور
از برای این دل من برمشور
با لب لعلت کجا ماند صبور
چشم بد را از جمالم دار دور
هر زمانی یوسفی اندر صدور

1106

راز را اندر میان نه وامگیر
تو نکو دانی که هر چیز از کجاست
روستایی گر بوم آن توام
چون مرا در عشق ست ا کرده ای
تو مرا از ذوق می گیری گلو
سوی بحرم کش که خاشاک توام
از الست آمد صلاح الدین تمام

بنده را هر لحظه از بالا مگیر
گر خطاها رفت آن از ما مگیر
روستایی خویش را رستا مگیر
خود مرا شاگرد گیر ستا مگیر
تا بنام گویمت آن جا مگیر
تو مرا خود لایق دریا مگیر
تو ورا ز امروز و از فردا مگیر

1107

در چمن آید و بر بندید دید
من زیان ها کرده ام من دیده ام
چشم بد دیدیم ما کز زخم او
دور باد از رزم شیران چشم سگ
تیر پرانست از چشم بدان
لیک چشم نیک و بد آمیخته ست
زاهدانش آه ها پنهان کنند
لیک این مستان به حکم خود نیند
باد کم پران مزن لاف خوشی

تا نیفتد بر جماعت هر نظر
زخم ها از چشم هر بی پا و سر
روسیه گردد عیان شمس و قمر
دور باد از مهد عیسی کون خر
خلوت آمد تیر ایشان را سپر
قلب را هر کس بنشناسد ز زر
خلوتی جویند در وقت سحر
نیستشان جز حفظ حق حصنی دگر
باد آرد خاک و خس را در بصر

ساقیا باده چون نار بیار
 باده ای را که ز دل می جوشد
 کافر عشق بیا باده بین
 ساقیا دست همه مستان گیر
 پیش این شاهد ما خوبان را
 مومنان را همه عریان کردی
 شمس تبریز بگو دولت را

دفع غم را تو ز اسرار بیار
 زود ای ساقی دلدار بیار
 نیست شو در می و اقرار بیار
 همچنان جانب گلزار بیار
 گردن بسته ز بلغار بیار
 گروهی نیز ز کفار بیار
 پذیر اندک و بسیار بیار

ساقیا باده گلرنگ بیار
 روز بزمست نه روز رزمست
 ای ز تو دردکشان دردکشان
 من ز هر درد نمی گردم دنگ
 روز جامست نه نام و ناموس
 کیمیایی که کند سنگ عقیق
 صیقل آینه نه فلکست
 چشمه خضر تو را می خواند
 پس گردن ز چه رو می خاری
 حرف رنگست اگر خوش بویست
 کم کنی رنگ بیفزاید روح
 لب ببند از دغل و از حیلت

داروی درد دل تنگ بیار
 خنجر جنگ ببر چنگ بیار
 دردی که کندم دنگ بیار
 دردی آن سره سرهنگ بیار
 نام از پیش ببر ننگ بیار
 آزمون کن بر او سنگ بیار
 ز امتحان آهن پرزنگ بیار
 که سبو کش دو سه فرسنگ بیار
 نک ظفر هست تو آهنگ بیار
 جان بی صورت و بی رنگ بیار
 بوی روح صنم شنگ بیار
 جان بی حیلت و فرهنگ بیار

از لب یار شکر را چه خبر
 با دمش باد بهاری چه زند
 گر جهان زیر و زبر گشت از او
 چونک جان محرم اسرارش نیست
 گر چه نرگس نگرانست به باغ
 گفته هر قوم هم از مستی خویش
 گفت چونی و دل تو چونست
 با ملک تاج و کمر گر به همند
 کم کن این ناله که کس واقف نیست

وز رخش شمس و قمر را چه خبر
 وز قدش سرو و شجر را چه خبر
 عاشق زیر و زبر را چه خبر
 از رهش اهل خبر را چه خبر
 از چمن نرگس تر را چه خبر
 که ز ما قوم دگر را چه خبر
 از دل این خسته جگر را چه خبر
 از ملک تاج و کمر را چه خبر
 ز آه عشاق سحر را چه خبر

روزی خوشست رویت از نور روز خوشتر
 هر بسته ای که باشد امروز برگشاید
 هر بی دلی ز دلبر انصاف خود بیابد
 هر دم دهد بت من نو ساغری به ساقی
 یک ساغر لطیفی کز غایت لطیفی

باده نکوست لیکن ساقی ز می نکوتر
 دل در مراد پیچد چون باز در کبوتر
 هر تشنه ای نشیند بر آب حوض کوثر
 کامروز بزم عامست این را به عاشقان بر
 گویی همه شرابست خود نیست هیچ ساغر

بر منبرست این دم مذکر مذکر
 بر منبری بلندی دانای هوشمندی
 هر لفظ او جهانی روشن چو آسمانی
 زین گونه درگشایی داده تو را رهایی
 بنهاده نردبانی از صنعت زبانی

چون چشمه روانه مطهر مطهر
 بر پای منبر او مکرر مکرر
 بگشاده در بیانی مقرر مقرر
 از حبس خاکدانی مکدر مکدر
 بر بام آسمانی مدور مدور

نور از درون هیزم بیرون کشید آتش
آتش به فعل مردم زاید ز سنگ و آهن
مر هر پیمبری را بودست معجز نو
مسعود از اوست نحسی فردوس از او است حبسی
این منبر و مذکر در نفس توست در سر

1113

ای جان جان جان ها جانی و چیز دیگر
ای آفتاب باقی وی ساقی سواقی
ای مشعله یقین را وی پرورش زمین را
ای مظهر الهی وی فر پادشاهی
هر گون غرابی را هر بوالعجایی را
زان عشق همچو افیون لیلی کنی و مجنون
ای نور صدرها را اومید صبرها را
ای فخر انبیا را وی ذخر اولیا را
ای گنج مغفرت را وی بحر مرحمت را
چشمی که غیر رویت بیند ز بهر زینت
ای اصل اصل مبدا وی دستگیر فردا
پرست این دهانم بر غیر تو نخوانم

1114

ای محو عشق گشته جانی و چیز دیگر
اسرار آسمان را و احوال این و آن را
هر دم ز خلق پرسی احوال عرش و کرسی
لعلیست بی نهایت در روشنی به غایت
حکمی که راند فرمان روز الست بر جان
چشمی که دید آن رو گر عشق راند این سو
آن چشم احوال آمد در گام اول آمد
هر کو بقا نیابد از شمس حق تبریز

1115

ای آینه فقیری جانی و چیز دیگر
اسرار آسمان را اندیشه و نهان را
تاریخ برگزیده بر انسی و فرشته
از غیب حصه ها را بدهی به مستحقان

1116

هر کس به جنس خویش درآمیخت ای نگار
او را که داغ توست نیارد کسی خرید
ما را چو لطف روی تو بی خویشتی کند
چون جنس همدگر بگرفتند جنس جنس
با غیر جنس اگر بنشیند بود نفاق
تا چون به جنس خویش رود از خلاف جنس
هرکه از تو می گریزد با دیگری خوشست
و آن کو ترش نشست به پیش تو همچو ابر
گویی که نیست از مه غییم بجز دریغ
آن نای و نوش یاد نمی آیدت که تو
صد جام درکشی ز کف دیو آنگهی

آتش ز خود نیامد منور منور
و اختر به امر زاید مدبر مدبر
چون نیست معجزه او مشهر مشهر
محکوم از اوست نفسی مزور مزور
اما در این طلب تو مقصر مقصر

وی کیمیای کان ها کانی و چیز دیگر
وی مشرب مذاقی آنی و چیز دیگر
وی عقل اولین را ثانی و چیز دیگر
هر صنعتی که خواهی تانی و چیز دیگر
هر غیب و غایبی را دانی و چیز دیگر
ای از سنات گردون سانی و چیز دیگر
بر اوج ابرها را رانی و چیز دیگر
وی قصر اجتبا را بانی و چیز دیگر
من غیر درگهت را شانی و چیز دیگر
باشد در این جریمت زانی و چیز دیگر
گشتم به دست سودا عانی و چیز دیگر
چون هست غیر گوشت فانی و چیز دیگر

ای آنک آن تو داری آنی و چیز دیگر
از لوح نانبشته خوانی و چیز دیگر
آن را و صد چنان را دانی و چیز دیگر
آن لعل بی بها را کانی و چیز دیگر
آن جمله حکم ها را رانی و چیز دیگر
آن چشم نیست والله زانی و چیز دیگر
کو گفت اولی را ثانی و چیز دیگر
او هست در حقایق فانی و چیز دیگر

وی آنک در ضمیری آنی و چیز دیگر
احوال این و آن را دانی و چیز دیگر
خط های نانبشته خوانی و چیز دیگر
وز سینه غصه ها را رانی و چیز دیگر

هر کس به لایق گهر خود گرفت یار
آن کو شکار توست کسی چون کند شکار
ما را ز روی لطف تو بی خویشتی مدار
هر جنس جنس گوهر خود کرد اختیار
مانند آب و روغن و مانند قیر و قار
زین سوی تشنه تر شده باشد بدان کنار
و آنک از تو می رمد به کسی دارد او قرار
خندان دلست پیش دگر کس چو نوبهار
وز جام و خمر روح مرا نیست جز خمار
خوش می خوری ز دست یکی دیو سنگسار
بینی ترش کنی بخور ای خام پخته خوار

این جا سرک فکنده و رویک ترش ولیک
با جنس همچو سوسن و با غیر جنس گنگ
رو رو به جمله خلق نتانی تو جنس بود
چون شاخ یک درخت شدی زان دگر بر
گر زانک جنس مفخر تبریز گشت جان

1117

دل ناظر جمال تو آن گاه انتظار
هر دم ز پرتو نظر او به سوی دل
هر صبحدم که دام شب و روز بردریم
امسال حلقه ایست ز سودای عاشقان
بنواز چنگ عشق تو به نغمات لم یزل
اندر هوای عشق تو از تابش حیات
غوطی بخورد جان به تک بحر و شد گهر
از نغمه های طوطی شکرستان توست
از بعد ماجرای صفا صوفیان عشق
مستانه جان برون جهد از وحدت الست
جزوی چو تیر جسته ز قبضه کمان کل
جانیست خوش برون شده از صد هزار پوست
جان های صادقان همه در وی زنده چنگ
جان ها گرفته دامنش از عشق و او چو قطب
تبریز رو دلا و ز شمس حق این پیرس

1118

میر شکار من که مرا کرده ای شکار
دلدار من تویی سر بازار من تویی
ای آنک یار نیست تو را در جهان عشق
درده از آن شراب که اول بداده ای
از آسمان فرست شرابی کز آن شراب
روزی هزار کار برآری به یک نظر

1119

کس بی کسی نماند می دان تو این قدر
زین خانه گر روم من و خانه تهی کنم
میراث مانده است جهان از هزار قرن
تنها نه آدمی حیوان نیز همچنین
شب آفتاب اگر برود هم ز بام چرخ
گر ترک یک هنر بکند مرد طبع او
زیرا که بر دل همه خلقان موکلیست

1120

مستیم و بیخودیم و جمال تو پرده در
ما جمع عاشقان تو خوش قد و قامتیم
خورشید تافتست ز روی تو چاشتگاه
مستیست در سر از می و این تاب آفتاب
ای مطرب هوای دل عاشقان روح
تا جان ها ز خرقه تن ها برون شود
از جام صاف باده تو خاشاک جسم را

آن جا چو ازدهای سیه فام کوهسار
با جنس خویش چون گل و با غیر جنس خار
شاخی ز صد درخت نشد حامل ثمار
جویای وصل این شده ای دست از آن بدار
احسنت ای ولایت و شاباش کار و بار

جان مست گلستان تو آن گاه خار خار
حوریست بر یمین و نگاریست بر یسار
از دوست بوسه ای و ز ما سجده صد هزار
گر نیست بازگشت در این عشق عمر پار
کز چنگ های عشق تو جانست تار تار
بگرفته بیخ های درخت و دهد ثمار
این بحر و این گهر ز پی لعل توست زار
در رقص شاخ بید و دو دستک زنان چنار
گیرند یک دگر را چون مستیان کنار
چون سیل سوی بحر نه آرام و نه قرار
او را نشانه نیست بجز کل و نی گذار
در چاربالش ابد او راست کار و بار
تا بانوا شوند از آن جان نامدار
بگرفته دامن ازل محض مردوار
تا بر براق سر معانی شوی سوار

بی تو نه عیش دارم و نه خواب و نه قرار
این جمله جور بر من مسکین روا مدار
من در جهان فکنده که ای یار یار
زان چشم های مست تو بشکن مرا خمار
اندر زمین نماند یک عقل هوشیار
آخر یکی نظر کن و این کار را برآر

گر با یکی نسازی آید یکی دگر
آید یکی دگر چو منی یا ز من بتر
چون شد به زیر خاک پدر شد پسر پدر
ور نی ندیدی تو در آفاق جانور
بر جای آفتاب ستاره ست یا قمر
مشغول کار دیگر گشت و دگر هنر
بی کارشان ندارد و بی یار و بی سفر

زین پس مباح ماها در ابر و پرده در
ما را صلاهی فتنه و شور و هزار شر
در عشق قرص روی تو رفتیم بام بر
در سر بتافتست پس از دست رفت سر
بنواز لحن جان که تنتن لطیفتر
تا بر سرین خرقه رود جان باخبر
بردار تا نهیم به اقبال بر به بر

تا دیده ها گذاره شود از حجاب ها
سیمرغ جان و مفخر تپریز شمس دین

تا وارهد ز خانه و مان و ز بام و در
ببند هزار روضه و یابد هزار پر

1121

آمد بهار خرم و آمد رسول یار
ای چشم و ای چراغ روان شو به سوی باغ
اندر چمن ز غیب غریبان رسیده اند
گل از پی قدوم تو در گلشن آمدست
ای سرو گوش دار که سوسن به شرح تو
غنچه گره گره شد و لطف گره گشاست
گوی قیامتست که برکرد سر ز خاک
تخمی که مرده بود کنون یافت زندگی
شاخی که میوه داشت همی نازد از نشاط
آخر چنین شوند درختان روح نیز
لشکر کشیده شاه بهار و بساخت برگ
گویند سر بریم فلان را جو گندنا
آری چو دررسد مدد نصرت خدا

مستیم و عاشقیم و خماریم و بی قرار
مگذار شاهدان چمن را در انتظار
رو رو که قاعدست که القادم یزار
خار از پی لقای تو گشتست خوش عذار
سر تا به سر زبان شد بر طرف جویبار
از تو شکفته گردد و بر تو کند نثار
پوسیدگان بهمن و دی مردگان پار
رازی که خاک داشت کنون گشت آشکار
بیخی که آن نداشت خجل گشت و شرمسار
پیدا شود درخت نکوشاخ بختیار
اسپر گرفته یاسمن و سبزه ذوالفقار
آن را ببین معاینه در صنع کردگار
نمرود را برآید از پشه ای دمار

1122

اندیشه را رها کن اندر دلش مگیر
اندیشه می کنی که رهی از زحیر و رنج
ز اندیشه ها برون دان بازار صنع را
آن کوی را نگر که پرد زو مصورات
گلگونه ای کز اوست رخ دلبران چو گل
خوش از عدم همی پرد این صد هزار مرغ
بی چون و بی چگونه برون از رسوم و فهم
بی آتشی تنور دل و معده ها فروخت
از لوح خاک ساده دهد صد هزار نقش
شبیء الهی بگفتی و آمد ز چرخ بانگ
زفت آمد آن نواله و زنبیل را درید
آن کس که من و سلوی بفرستد از هوا
وان کو ز آب نطفه برآرد تهمتتی
اندر عدم نماید هر لحظه صورتی
فرمان کنم چو گفت خمش من خمش کنم

زیرا برهنه ای تو و اندیشه زمهریر
اندیشه کردن آمد سرچشمه زحیر
آثار را نظاره کن ای سخره اثیر
وان جوی را کز او شد گردنده چرخ پیر
سرفتنه ای کز اوست رخ عاشقان زریر
از یک کمان همی جهد این صد هزار تیر
بی دست می سریشد در غیب صد خمیر
نان بر دکان نهاده و خباز ما ستیر
وز جوش خون ماده دهد صد هزار شیر
زنبیل برگشا که عطا آمد ای فقیر
از مطبخ خدای نیاید صله حقیر
و آنک از شکاف کوه برون می کشد بعیر
وان کو ز خواب خفته گشاید ره مطیر
تا این خیالیان بشتابند در مسیر
خود شرح این بگوید یک روز آن امیر

1123

پرده خوش آن بود کز پس آن پرده دار
آید خورشیدوار ذره شود بی قرار
خیز که این روز ماست روز دلفروز ماست
خیز که رستیم ما بند شکستیم ما
خیز که جان آمدست جان و جهان آمده است
آب حیات آمدست روز نجات آمدست
بنده آن پرده ام گوش گران کرده ام
مکر مرا چون بدید مکر دگر او پزید
بی ادبی هم نکوست کان سبب جنگ اوست
جنگ تو است این حیات زانک ندارد ثبات

با رخ چون آفتاب سایه نماید نگار
کان رخ همچون بهار از پس پرده مدار
از جهت سوز ماست عشق چنین پرشرار
خیز که مستیم ما تا به ابد بی خمار
دست زنان آمدست ای دل دستی برآر
قند و نبات آمدست ای صنم قندبار
تا که به گوشم دهان آرد آن پرده دار
آمد و گوشم گزید گفت هلا ای عیار
سر نکشم من ز دوست بهر چنین کار و بار
جنگ تو خوش چون نبات صلح تو خود زینهار

1124

تاخت رخ آفتاب گشت جهان مست وار
شاه نشسته به تخت عشق گرو کرده رخت
از قدح جام وی مست شده کو و کی
روح بشارت شنید پرده جان بردرید
بانگ زده آن هما هر کی که هست از شما
گفته دل من بدو کای صنم تندخو
عشق چو ابر گران ریخت بر این و بر آن
آب منی همچو شیر بعد زمانی یسیر
منکر شه کور زاد بی خبر و کور باد

1125

چون سر کس نیستت فتنه مکن دل مبر
چشم تو چون رهنزد ره زده را ره نما
عشق بود گلستان پرورش از وی ستان
جمله ثمر ز آفتاب پخته و شیرین شود
طبع جهان کهنه دان عاشق او کهنه دوز
عشق برد جو بگو تا لب دریای هو
هر کس یاری گزید دل سوی دلبر پرید
دل خود از این عام نیست با کسش آرام نیست
تن چو ز آب منیست آب به پستی رود
غیر دل و غیر تن هست تو را گوهری

1126

سست مکن زه که من تیر توام چارپر
از تو زدن تیغ تیز وز دل و جان صد رضا
گر بکشی ذوالفقار تا بتم و پایدار
جان بسپارم به تیغ هیچ نگویم دریغ
تیغ زن ای آفتاب گردن شب را به تاب
معدن صبرست تن معدن شکر است دل
بر سر من چون کلاه ساز شها تختگاه
گفت کسی عشق را صورت و دست از کجا
نی پدر و مادرت یک دمه ای عشق باخت
عشق که بی دست او دست تو را دست ساخت
رنگ همه روی ها آب همه جوی ها

1127

وجهک مثل القمر قلبک مثل الحجر
دشمن تو در هنر شد به مثل دم خر
اقسم بالعادیات احلف بالمواریات
هر که بجز عاشقست در ترشی لایقست
هجرک روحی فداک زلزلی فی هواک
چون سر کس نیستت فتنه مکن دل مبر
چشم تو چون رهنزد ره زده را ره نما
عشق بود دلستان پرورش دوستان
عشق خوش و تازه رو طالب او تازه تر
عشق خران جو به جو تا لب دریای هو

1128

بر مثل ذره ها رقص کنان پیش یار
رقص کنان هر درخت دست زنان هر چنار
گرم شده جام دی سرد شده جان نار
رایت احمد رسید کفر بشد زار زار
دور شو از عشق ما تا نشوی دلفکار
چون برهد آن که او گشت به زخمت شکار
شد طرفی زعفران شد طرفی لاله زار
زاد یکی همچو قیر وان دگری همچو قار
از شه ما شمس دین در تبریز افتخار

چونک بریدی دلی باز مرانش ز در
زلفت اگر سر کشد عشوه هندو مخر
از شجره فقر شد باغ درون پرثمر
خواب و خورم را ببر تا برسم نزد خور
تازه و ترست عشق طالب او تازه تر
کهنه خران را بگو اسکی بیج کمده ور
نحس قرین زحل شمس قرین قمر
گر تو قلندر دلی نیست قلندر بشر
اصل دل از آتشست او نرود جز زبر
بی خبری زان گهر تا نشوی بی خبر

روی مگردان که من یک دله ام نی دوسر
یک سخنم چون قضا نی اگر نی مگر
نی بگریزم چو باد نی بمرم چون شرر
از جهت زخم تیغ ساخت حقم چون سپر
ظلمت شب ها ز چپست کوره خاک کدر
معدن خنده ست شش معدن رحمت جگر
در بر خود چون قبا تنگ بگیرم به بر
منبت هر دست و پا عشق بود در صور
چونک یگانه شدند چون تو کسی کرد سر
بی سر و دستش مبین شکل دگر کن نظر
مفخر تبریز دان شمس حق ای دیده ور

روحک روح البقا حسنک نور البصر
چند پیمایش نیست فزون کم شمر
غیرک یا ذا الصلات فی نظری کاملدر
لایق حلوا شکر لایق سرکا کبر
کل کریم سواک فهو خداع غرر
چونک بریدی دلی بازمرانش ز در
زلف تو چون سر کشد عشوه هندو مخر
سبز و شکفته کند جان تو را چون شجر
شکل جهان کهنه ای عاشق او کهنه خر
کهنه خران کو به کو اسکی بیج کمده ور

بر سر ره دیدمش تیزروان چون قمر
یک دم ای ماه وش اسب و عنان را بکش
گفت منم آفتاب نیست تو را تاب تاب
زانک تو در سردسیر داشته ای رخت خشک
برج من آن سوترست دور ز خشک و ترست
از پس چندین حجاب چاک زدستی تو جیب
جانب تبریز تاز جانب شمع طراز

1129

عمر که بی عشق رفت هیچ حسابش مگیر
هر که جز عاشقان ماهی بی آب دان
عشق چو بگشاد رخت سبز شود هر درخت
هر که شود صید عشق کی شود او صید مرگ
سر ز خدا تافتی هیچ رهی یافتی
تنگ شکر خر بلاش ور نخری سرکه باش
جمله جان های پاک گشته اسیران خاک
ای که به زنبیل تو هیچ کسی نان نریخت
چست شو و مرد باش حق دهدت صد قماش
مفخر تبریزیان شمس حق و دین بیا

1130

آید هر دم رسول از طرف شهر یار
دست زنان عقل کل رقص کنان جزو و کل
بحر از این دم به جوش کوه از این لعل پوش

ای خرد دوربین ساقی چون حور بین
بشنو از چپ و راست مزده سعادت تو راست
پرده گردون بدر نعمت جنت بخور
هر چه بر اصحاب حال باشد اول خیال

1131

گفت لبم چون شکر ارزد گنج گهر
از گهرم دام کن ور نبود وام کن
آمده ای در قمار کیسه پرزر بیار
راه زنانیم ما جامه کنانیم ما
دام همه ما دریم مال همه ما خوریم
جامه خران دیگرند جامه دران دیگرند
سبلت فرعون تن موسی جان برکنند
در ره عشاقی او روی معصفر شناس
قیمت روی چو زر چیست بگو لعل یار
بنده آن ساقیم تا به ابد باقیم
هر کی بزاد او بمرد جان به موکل سپرد
گر تو از این رو نه ای همچو قفا پس نشین
چون سپر بی خبر پیش درآ و بین

1132

چون سر کس نیستت فتنه مکن دل مبر
چشم تو چون رهنزد ره زده را ره نما

گفتم بهر خدا یک دمه آهسته تر
ای تو چو خورشید و خور سایه ز ما زو مبر
زانک ز یک تاب من از تو نماند اثر
خشک لب و چشم تر بوده ای از خشک و تر
نیک عجب گوهرست نیک پر از شور و شر
از پس پرده تو را یاوه شده پا و سر
شمس حق سرفراز تا شودت زیب و فر

آب حیاتست عشق در دل و جانش پذیر
مرده و پژمرده است گر چه بود او وزیر
برگ جوان بردمد هر نفس از شاخ پیر
چون سپرش مه بود کی رسدش زخم تیر
جانب ره بازگرد یاوه مرو خیر خیر
عاشق این میر شو ور نشوی رو بمیر
عشق فروریخت زر تا برهاند اسیر
در بن زنبیل خود هم بطلب ای فقیر
خاک سیه گشت زر خون سیه گشت شیر
تا برهد پای دل ز آب و گل همچو قیر

با فرح وصل دوست با قدح شهریار
سجده کنان سرو و گل بر طرف سبزه زار
نوح از این در خروش روح از این شرمسار

باده منصور بین جان و دلی بی قرار
بخت صفا در صفاست تا تو توی اختیار
آب بزن بر جگر حور بکش در کنار
گردد آخر وصال چونک درآید نگار

آه ندارم گهر گفت نداری بخر
خانه غلط کرده ای عاشق بی سیم و زر
ور نه برو از کنار غصه و زحمت ببر
گر تو ز مایی درآ کاسه بزن کوزه خور
از همه ما خوشتریم کوری هر کور و کر
جامه دران برکنند سبلت هر جامه خر
تا همه تن جان شود هر سر مو جانور
گوهر عشق اشک دان اطلس خون جگر
قیمت اشک چو در چیست بگو آن نظر
عالم ما برقرار عالمیان برگذر
عاشق از کس نژاد عشق ندارد پدر
ور تو قفا نیستی پیش درآ چون سپر
از نظر زخم دوست باخبران بی خبر

چونک بردی دلی پرده او را مدر
زلف تو چون سر کشد عشوه هندو مخر

عشق بود دلستان پرورش دوستان
وجهک وجه القمر قلبک مثل الحجر
عشق خران جو به جو تا لب دریای هو
دشمن ما در هنر شد به مثل دنب خر
اقسم بالعادیات احلف بالموریات
هر که بجز عاشق است در ترشی لایقست
هجرک روحی فداک زلزلی فی هواک
عشق خوش و تازه رو عاشق او تازه تر

1133

نه در وفات گذارد نه در جفا دلدار
به هر کجا که نهی دل به قهر برکندت
به شب قرار نهی روز آن بگرداند
ز جهل توبه و سوگند می تند غافل
برادرا سر و کار تو با کی افتادست
برادرا تو کجا خفته ای نمی دانی
چه خواب هاست که می بینی ای دل مغرور
هزار تاجر بر بوی سود شد به سفر
چنانش کرد که در شهرها نمی گنجید
رود که گیرد مرجان ولیک بدهد جان
دوید در پی آب و نیافت غیر سراب
قضا گرفته دو گوشش کشان کشان که بیا
بتر ز گاوی کاین چرخ را نمی بینی
در این دوار طیبیان همه گرفتارند
به بر و بحر و به دشت و به کوه می کشدش
ولیک عاشق حق را چو بردراند شیر
دل و جگر چو نیابد درونه تن او
چو در حیات خود او کشته گشت در کف عشق
که بی دلست و جگرخون عاشقست یقین
وگر درید به سهوش بدوزدش در حال
حرام کرد خدا شحم و لحم عاشق را
تو عشق نوش که تریاق خاک فاروقیست
سخن رسید به عشق و همی جهد دل من
چو قطب می نهجد از میان دور فلک
خמוש باش که این هم کشاکش قدرست

1134

چرا ز قافله یک کس نمی شود بیدار
چرا ز خواب و ز طرار می نیازاری
تو را هر آنک بیازرد شیخ و واعظ توست
یکی همیشه همی گفت راز با خانه
شبی به ناگه خانه بر او فرود آمد
نگفتمت خبرم کن تو پیش از افتادن
خبر نکردی ای خانه کو حق صحبت
جواب گفت مر او را فصیح آن خانه
بدان طرف که دهان را گشادمی بشکاف
همی زدی به دهانم ز حرص مشتی گل
ز هر کجا که گشادم دهان فروبستی

سبز و شکفته کند باغ تو را چون شجر
روحک روح البقا حسنک نور البصر
کهنه خران کو به کو اسکی بیج کمدر
چند پیمایش نیست فزون کم شمر
غیرک یا ذالصلات فی نظری کاملدر
لایق حلوا شکر لایق سرکا کبر
کل کریم سواک فهو خداع غرر
شکل جهان کهنه ای عاشق او کهنه تر

نه منکرت بگذارد نه بر سر اقرار
به هیچ جای منه دل دلا و پا مفاشار
بگیر عبرت از این اختلاف لیل و نهار
چه حيله دارد مقهور در کف قهار
کز اوست بی سر و پا گشته گنبد دوار
که بر سر تو نشستست افعی بیدار
چه دیگ بهر تو پختست پیر خوان سلار
برد دمدمه حکم حق ز جانش قرار
ملول شد ز بیابان و رفت سوی بحار
که در کمین بنشستست بر رهش جرار
دوید در پی نور و نیافت الا نار
چنین کشند به سوی جوال گوش حمار
که گردن تو بستست از برای دوار
کز این دوار بود مست کله بیمار
که تا کجاش دراند به پنجه شیر شکار
هلا دریدن او را چو دیگران مشمار
همان کسی که دریدش همو شود معمار
به امر موتوا من قبل ان تموتوا زار
شکار را ندرانید هیچ شیر دو بار
در او دمد دم جان و بگیردش به کنار
که تا طمع نکند در فناش مردم خوار
که زهر زهره ندارد که دم زند ز ضرار
کجا جهد ز چنین زخم بی محابا تار
کجا جهد تو بگو نقطه از چنین پرگار
تو را به شعر و به اطلس مرا سوی اشعار

که رخت عمر ز کی باز می برد طرار
چرا از او که خبر می کند کنی آزار
که نیست مهر جهان را چو نقش آب قرار
مشو خراب به ناگه مرا بکن اخبار
چه گفت گفت کجا شد وصیت بسیار
که چاره سازم من با عیال خود به فرار
فروفتادی و کشتی مرا به زاری زار
که چند چند خبر کردمست به لیل و نهار
که قوتم برسدست وقت شد هش دار
شکاف ها همی بستی سراسر دیوار
نهشتیم که بگویم چه گویم ای معمار

بدان که خانه تن توست و رنج ها چو شکاف
مثال گاه و گلست آن مزوره و معجون
دهان گشاید تن تا بگویدت رفتن
خمار درد سرت از شراب مرگ شناس
وگر دهی تو به عادت دهش که روپوشست
بخور شراب انابت بساز قرص ورع
بگیر نبض دل و دین خود ببین چون
به حق گریز که آب حیات او دارد
اگر کیست بگوید که خواست فایده نیست
مرید چیست به تازی مرید خواهنده
اگر نخواست مرا پس چرام خواهان کرد
وگر نه غمزه او زد به تیغ عشق مرا
خزان مرید بهارست زرد و آه کنان
چو زنده گشت مرید بهار و مرده نماند
به سوی باغ بیا و جزای فعل ببین
چو واعظان خضرکسوه بهار ای جان

1135

بیار ساقی بادت فدا سر و دستار
درآی مست و خرامان و ساغر اندر دست
بیار جام که جانم ز آرزومندی
بیار جام حیاتی که هم مزاج توست
از آن شراب که گر جرعه ای از او بچکد
شراب لعل که گر نیم شب برآرد جوش
زهی شراب و زهی ساغر و زهی ساقی
بیا که در دل من رازهای پنهانست
مرا چو مست کنی آنکھی تماشا کن
تبارک الله آن دم که پر شود مجلس
هزار مست چو پروانه جانب آن شمع
ز مطربان خوش آواز و نعره مستان
ببین به حال جوانان کلهف کان خوردند
چه باده بود که موسی به ساحران درریخت
زنان مصر چه دیدند بر رخ یوسف
چه ریخت ساقی تقدیس بر سر جرجیس
هزار بارش کشتند و پیشتر می رفت
صحابیان که برهنه به پیش تیغ شدند
غلط محمد ساقی نبود جامی بود
کدام شربت نوشید پوره ادهم
چه سکر بود که آواز داد سبحانی
به بوی آن می شد آب روشن و صافی
ز عشق این می خاکست گشته رنگ آمیز
وگر نه باد چرا گشت همدم و غماز
چه ذوق دارند این چار اصل ز آمیزش
چه بی هشانه میی دارد این شب زنگی
ز لطف و صنعت صانع کدام را گویم
شراب عشق بنوشیم و بار عشق کشیم
نه مستی که تو را آرزوی عقل آید
ز هر چه دارد غیر خدا شکوفه کند

شکاف رنج به دارو گرفتی ای بیمار
هلا تو گاه گل اندر شکاف می افشار
طیب آید و بندد بر او ره گفتار
مده شراب بنفشه بهل شراب انار
چه روی پوشی زان کوست عالم الاسرار
ز توبه ساز تو معجون غذا ز استغفار
نگاه کن تو به قاروره عمل یک بار
تو زینهار از او خواه هر نفس زینهار
بگو که خواست از او خاست چون بود بی کار
مرید از آن مرادست و صید از آن شکار
که زرد کرد رخم را فراق آن رخسار
چراست این دل من خون و چشم من خونبار
نه عاقبت به سر او رسید شیخ بهار
مرید حق ز چه ماند میان ره مردار
شکوفه لایق هر تخم پاک در اظهار
زبان حال گشا و خموش باش ای یار

ز هر کجا که دهد دست جام جان دست آر
روا مبین چو تو ساقی و ما چنین هشیار
ز خویش نیز برآمد چه جای صبر و قرار
که مونس دل خسته ست و محرم اسرار
ز خاک شوره بروید همان زمان گلزار
میان چرخ و زمین پر شود از او انوار
که جان ها و روان ها نثار باد نثار
شراب لعل بگردان و پرده ای مگذار
که شیرگیر چگونست در میان شکار
ز بوی جام و ز نور رخ چنان دلدار
نهاده جان به طبق بر که این بگیر و بیار
شراب در رگ خمار گم کند رفتار
خراب سیصد و نه سال مست اندر غار
که دست و پای بدادند مست و بیخودوار
که شرحه شرحه بریدند ساعد چو نگار
که غم نخورد و نترسید ز آتش کفار
که مستم و خبرم نیست از یکی و هزار
خراب و مست بدند از محمد مختار
پر از شراب و خدا بود ساقی ابرار
که مست وار شد از ملک و مملکت بیزار
که گفت رمز انالاحق و رفت بر سر دار
چو مست سجده کنان می رود به سوی بحار
ز تف این می آتش فروخت خوش رخسار
حیات سبزه و بستان و دفتر گفتار
نبات و مردم و حیوان نتیجه این چار
که خلق را به یکی جام می برد از کار
که بحر قدرت او را پدید نیست کنار
چنانک اشتر سرمست در میان قطار
ز مستی که کند روح و عقل را بیدار
از آنک غیر خدا نیست جز صداع و خمار

کجا شراب طهور و کجا می انگور
دمی چو خوک و زمانی چو بوزنه کندت
دلست خنب شراب خدا سرش بگشا
چو اندکی سر خم را ز گل کنی خالی
اگر درآیم کآثار آن فروشمرم
چو عاجزیم بلا احصیی فرود آریم
درآ به مجلس عشاق شمس تبریزی

1136

نبشتست خدا گرد چهره دلدار
چو عشق مردم خوارست مردمی باید
تو لقمه ترشی دیر دیر هضم شوی
تو لقمه ای بشکن زانک آن دهان تنگست
به پیش حرص تو خود پیل لقمه ای باشد
تو زاده عدمی آمده ز قحط دراز
به دیگ گرم رسیدی گهی دهان سوزی
به هیچ سیر نگریدی چو معده دوزخ
چنانک بر سر دوزخ قدم نهد خالق
خداست سیرکن چشم اولیا و خواص
نه حرص علم و هنر ماندشان نه حرص بهشت
خמוש اگر شمرم من عطا و بخشش هاش
بیا تو مفخر تبریز شمس دین به حق

1137

شدست نور محمد هزار شاخ هزار
اگر حجاب بدرد محمد از یک شاخ
تو را اگر سر کارست روزگار مبر
تو را سعادت بادا که ما ز دست شدیم
پریر یار مرا گفت کاین جهان بلاست
جواب داد تو باری چرا زنی تشنیع
بگفتمش که بلی لیک هم مگیر مرا
چو میرخوان توام ترش بنهم و شیرین
به سوزنی که دهان ها بدوخت در رمضان
ولی چو جمله دهانم کدام را دوزی
خیار امت محتاج شمس تبریزند

1138

چه مایه رنج کشیدم ز یار تا این کار
هزار آتش و دود و غمست و نامش عشق
هر آنک دشمن جان خودست بسم الله
به من نگر که مرا او به صد چنین ارزد
چو آب نیل دو رو دارد این شکنجه عشق
چو عود و شمع نسوزد چه قیمتش باشد
چو زخم تیغ نباشد به جنگ و نیزه و تیر
به پیش رستم آن تیغ خوشتر از شکرست
شکار را به دو صد ناز می برد این شیر
شکار کشته به خون اندرون همی زارد
دو چشم کشته به زنده بدان همی نگرد

طهور آب حیاتست و آن دگر مردار
به آب سرخ سیه روی گردی آخر کار
سرش به گل بگرفتست طبع بدکردار
برآید از سر خم بو و صد هزار آثار
شمار آن نتوان کرد تا به روز شمار
چو گشت وقت فروداشت جام جان بردار
که آفتاب از آن شمس می برد انوار

خطی که فاعتبروا منه یا اولی الابصار
که خویش لقمه کند پیش عشق مردم خوار
ولیست لقمه شیرین نوش نوش گوار
سه پیل هم نخورد مر تو را مگر به سه بار
تویی چو مرغ ابابیل پیل کرده شکار
تو را چه مرغ مسمن غذا چه کژدم و مار
گهی سیاه کنی جامه و لب و دستار
مگر که بر تو نهد پای خالق جبار
ندا کند که شدم سیر هین قدم بردار
که رسته اند ز خویش و ز حرص این مردار
نجوید او خر و اشتر که هست شیرسوار
از آن شمار شود گیج و خیره روز شمار
کمینه چاکر تو شمس گنبد دوار

گرفته هر دو جهان از کنار تا به کنار
هزار راهب و قسیس بردرد زنار
شکار شو نفسی و دمی بگیر شکار
ز دست رفتن این بار نیست چون هر بار
بگفتمش که ولیکن نه چون تو بی زنهار
که پات خار ندید و سرت نیافت خماری
نیاحتی که کنم وفق نوحه اغیار
که هر کسی بخورد بای خود ز خوان کبار
بیا بدوز دهانم که سیرم از گفتار
نیم چو سوزن کو را بود یکی سوفار
شکافت خربزه زین غم چه جای خیر و خیار

بر آب دیده و خون جگر گرفت قرار
هزار درد و دریغ و بلا و نامش یار
صلای دادن جان و صلائی کشتن زار
نترسم و نگریم ز کشتن دلدار
به اهل خویش چو آب و به غیر او خون خوار
که هیچ فرق نماند ز عود و کنده خار
چه فرق حیز و مخنت ز رستم و جاندار
نثار تیر بر او لذیذتر ز نثار
شکار در هوس او دوان قطار قطار
که از برای خدایم بکش تو دیگر بار
که ای فسرده غافل بیا و گوش مخار

1139

مجوی شادی چون در غمست میل نگار
اگر چه دلبر ریزد گلابه بر سر تو
درون تو چو یکی دشمنیست پنهانی
کسی که بر نمدی چوب زد نه بر نمدست
غبارهاست درون تو از حجاب منی
به هر جفا و به هر زخم اندک اندک آن
اگر به خواب گریزی به خواب دربینی
تراش چوب نه بهر هلاکت چوبست
از این سبب همه شر طریق حق خیرست
نگر به پوست که دباغ در پلیدی ها
که تا برون رود از پوست علت پنهان
تو شمس مفخر تبریز چاره ها داری

که در دو پنجه شیری تو ای عزیز شکار
قبول کن تو مر آن را به جای مشک تترار
بجز جفا نبود هیچ دفع آن سگسار
ولی غرض همه تا آن برون شود ز غبار
همی برون نشود آن غبار از یک بار
رود ز چهره دل که به خواب و گه بیدار
جفای یار و سقط های آن نکوکردار
برای مصلحتی راست در دل نجار
که عاقبت بنماید صفاش آخر کار
همی بمالد آن را هزار بار هزار
اگر چه پوست نداند ز اندک و بسیار
شتاب کن که تو را قدرتیست در اسرار

1140

بیامدیم دگر بار چون نسیم بهار
چو آفتاب تموزیم رغم فصل عجز
هزار فاخته جویان ما که کو کوکو
به ماهیان خبر ما رسید در دریا
به ذات پاک خدایی که گوش و هوش دهد
به مصطفی و به هر چار یار فاضل او
بیامدیم ز مصر و دو صد قطار شکر
نبات مصر چه حاجت که شمس تبریزی

برآمدیم چو خورشید با صد استظهار
فکنده غلغل و شادی میانه گلزار
هزار بلبل و طوطی به سوی ما طیار
هزار موج برآورد جوش دریابار
که در جهان نگذاریم یک خرد هشیار
که پنج نوبت ما می زند در اسرار
تو هیچ کار مکن جز که نیشکر مفشار
دو صد نبات بریزد ز لفظ شکر بار

1141

ز بامداد چه دشمن کشست دیدن یار
ز خواب برجی و روی یار را بینی
همو گشاید کار و همو بگوید شکر
چو دست بر تو نهاد یار و گویدت برخیز
بگو به موسی عمران که شد همه دیده
برای مغلطه می دید و دیدنش می جست
ز بامداد چو افیون فضل او خوردیم
ببین تو حال مرا و مرا ز حال مپرس
برو مگوی جنون را ز کوره معقولات
مرا در این شب دولت ز جفت و طاق مپرس
مرا مپرس عزیزا که چند می گردی
غبار و گرد مینگیز در ره یاری
منه تو بر سر زانو سر خود ای صوفی
چو هیچ کوه احد برنیامد از بن و بیخ
در آن زمان که غسل های فقر می لیسیم
چه ایمنست دهم از خراج و نعل بها

بشارتیست ز عمر عزیز روی نگار
زهی سعادت و اقبال و دولت بیدار
چنان بود که گلی رست بی قرینه خار
زهی قیامت و جنات و تحتها الانهار
که نعره ارنی خیزد از دم دیدار
زهی مقام تجلی و آفتاب مدار
برون شدیم ز عقل و برآمدیم ز کار
چو عقل اندک داری برو مگو بسیار
که صد دریغ که دیوانه گشته ای یک بار
که باده جفت دماغست و یار جفت کنار
که هیچ نقطه نپرسد ز گردش پرگار
که او به حسن ز دریا برآورد غبار
کز این تو پی نبری گر فروری بسیار
چه دست درزده ای در کمرگه کهسار
به چشم ما مگسی می شود سپه سالار
چو نعل ماست در آتش ز عشق تیزش رار

1142

درخت اگر متحرک بدی به پا و به پر
ور آفتاب نرفتی به پر و پا همه شب
ور آب تلخ نرفتی ز بحر سوی افق

نه رنج اره کشیدی نه زخمه های تبر
جهان چگونه منور شدی بگاہ سحر
کجا حیات گلستان شدی به سیل و مطر

چو قطره از وطن خویش رفت و باز آمد
نه یوسفی به سفر رفت از پدر گریان
نه مصطفی به سفر رفت جانب یثرب
وگر تو پای نداری سفر گزین در خویش
ز خویشتن سفری کن به خویش ای خواجه
ز تلخی و ترشی رو به سوی شیرینی
ز شمس مفخر تبریز جوی شیرینی

1143

تو شاخ خشک چرایی به روی یار نگر
درآ به حلقه رندان که مصلحت اینست
بدانک عشق جهانی است بی قرار در او
چو درسی تو بدان شه که نام او نبرم
چو دیده سرمه کشی باز رو از این سو کن
هزار دود مرکب که چیست این فلکست
نگه مکن تو به خورشید چونک درتابد
چو ماه نیز به در یوزه پر کند زنبیل
بیا به بحر ملاحه به سوی کان وصال
چو روح قدس ببوسید نعل مرکب او
اگر نه عفو کند حلم شمس تبریزی

1144

ندا رسید به جان ها ز خسرو منصور
چو آفتاب برآمد چه خفته اند این خلق
درون چاه ز خورشید روح روشن شد
بجنب بر خود آخر که چاشتگاه شدست
مگو که خفته نیم ناظم به صنع خدا
روان خفته اگر داندی که در خوابست
چنانک روزی در خواب رفت گلخن تاب
بدید خود را بر تخت ملک وز چپ و راست
چنان نشسته بر آن تخت او که پنداری
میان غلغله و دار و گیر و بردابرد
درآمد از در گلخن به خشم حمامی
بجست و پهلوی خود نی خزینه دید و نه ملک
بخوان ز آخر یاسین که صیحه فاذا
چه خفته ایم ولیکن ز خفته تا خفته
شهی که خفت ز شاهی خود بود غافل
چو هر دو باز از این خواب خویش بازآیند
لباب قصه هماندست و گفت فرمان نیست
مگر که لطف کند باز شمس تبریزی

1145

به من نگر که منم مونس تو اندر گور
سلام من شنوی در لحد خبر شودت
منم چو عقل و خرد در درون پرده تو
شب غریب چو آواز آشنا شنوی
خمار عشق درآرد به گور تو تحفه
در آن زمان که چراغ خرد بگیرانیم

مصادف صدف او گشت و شد یکی گوهر
نه در سفر به سعادت رسید و ملک و ظفر
بیافت سلطنت و گشت شاه صد کشور
چو کان لعل پذیرا شو از شعاع اثر
که از چنین سفری گشت خاک معدن زر
چنانک رست ز تلخی هزار گونه ثمر
از آنک هر ثمر از نور شمس یابد فر

تو برگ زرد چرایی به نوبهار نگر
شراب و شاهد و ساقی بی شمار نگر
هزار عاشق بی جان و بی قرار نگر
به حق شاهی آن شه که شاهوار نگر
بدین جهان پر از دود و پرغبار نگر
غبار رنگ برآرد که سبزه زار نگر
به گاه شام ورا زرد و شرمسار نگر
ز بعد پانزده روزش تو خوار و زار نگر
بدان دو غمزه مخمور یار غار نگر
ز نعل نعره برآمد که حال و کار نگر
تو روح را ز چنین یار شرمسار نگر

نظر به حلقه مردان چه می کنید از دور
نه روح عاشق روزست و چشم عاشق نور
ز نور خارش پذیرفت نیز دیده کور
از آنک خفته چو جنبید خواب شد مهجور
نظر به صنع حجابست از چنان منظور
از آنچه دیدی نی خوش شدی و نی رنجور
به خواب دید که سلطان شدست و شد مغرور
هزار صف ز امیر و ز حاجب و دستور
در امر و نهی خداوند بد سنین و شهر
میان آن لمن الملک و عزت و شر و شور
زدش به پای که برجه نه مرده ای در گور
ولی خزینه حمام سرد دید و نفور
تو هم به بانگی حاضر شوی ز خواب غرور
هزار مرتبه فرقتت ظاهر و مستور
خسی که خفت ز ادبیر خود بود معذور
به تخت آید شاه و به تخته آن مقهور
نگر به دانش داوود و کوتاهی زبور
وگر نه ماند سخن در دهن چنین مقصور

در آن شبی که کنی از دکان و خانه عبور
که هیچ وقت نبودی ز چشم من مستور
به وقت لذت و شادی به گاه رنج و فتور
رهی ز ضربت مار و جهی ز وحشت مور
شراب و شاهد و شمع و کباب و نقل و بخور
چه های و هوی برآید ز مردگان قبور

ز های و هوی شود خیره خاک گورستان
کفن دریده گرفته دو گوش خود از بیم
به هر طرف نگری صورت مرا بینی
ز احولی بگریز و دو چشم نیکو کن
به صورت بشرم هان و هان غلط نکنی
چه جای صورت اگر خود نم شود صدتو
دهل زنید و سوی مطربان شهر تنید
به جای لقمه و پول ار خدای را جستی
به شهر ما تو چه غمازخانه بگشادی

1146

مرا بگاہ ده ای ساقی کریم عفار
لبم که نام تو گوید به باده اش خوش کن
بریز باده بر اجسامم و بر اعراضم
وگر خراب شوم من بود رگی باقی
چو لاله زار کن این دشت را به باده لعل
ز توست این شجره و خرقة اش تو دادستی
مرا چو مست کنی زین شجر برآرم سر
مرا چو وقف خرابات خویش کردستی
بیار رطل گران تا خمش کنم پی آن

1147

بکش بکش که چه خوش می کشی بیار بیار
کنار بازگشادست عشق از مستی
ز دست خویش از آن ساغری که می دانی
قرار دولت او خواه و از قرار مپرس
نگار کردن چون اشک بر رخ عاشق
ایا کسی که درافتاده ای به چنگالش
تو خون بدی وز عشقش چو شیر جوشیدی
برو به باده مخدوم شمس دین آمیز

1148

کسی بگفت ز ما یا از اوست نیکی و شر
عجب که خواجه به رنگی که طفل بود همانند
بگویمت که چرا خواجه زیر و بالا گفت
به چار پا و دو پا خواجه گرد عالم گشت
گمان خواجه چنانست که خواجه بهتر گشت
به حجت و به لجاج و ستیزه افزون گشت
طریق بحث لجاجست و اعتراض و دلیل

1149

فغان فغان که بیست آن نگار بار سفر
فغان که کار سفر نیست سخره دستم
ولیک طالع خورشید و مه سفر باشد
سفر بیامد وزان هجر عذرهای خواست
بگفتمش که ز روباه شانگی بگذر
مراسم جان مسافر چو آب و من چون جوی
دود به لب لب این جوی تا لب دریا

ز بانگ طبل قیامت ز طمطراق نشور
دماغ و گوش چه باشد به پیش نفخه صور
اگر به خود نگری یا به سوی آن شر و شور
که چشم بد بود آن روز از جمام دور
که روح سخت لطیفست عشق سخت غیور
شعاع آینه جان علم زند به ظهور
مراهقان ره عشق راست روز ظهور
نشسته بر لب خندق ندیدی یک کور
دهان بسته تو غماز باش همچون نور

که دوش هیچ نخفتم ز تشنگی و خمار
سرم خمار تو دارد به مستیش تو بخار
چنانک هیچ نماند ز من رگی هشیار
چو جغد هل که بگردد در این خراب دیار
روا مدار که موقوف داریم به بهار
که از شراب تو اشکوفه کرده اند اشجار
به خنده دل بنمایم به خلق همچو انار
توام خراب کنی هم تو باشیم معمار
نه لایقست که باشد غلام تو مکنار

هزیمتان ره عشق را قطار قطار
رسید دلشدگان را که کنار کنار
اگر چه نیک خرابم بیا بیار بیار
که نیست از رخ او در دم قرار قرار
حلاوتیست در آن رو که زد نگار نگار
ز چنگ دوست رهیدن طمع مدار مدار
چو شیر خون نشود تو از این گذار گذار
که نیست باده تبریز را خمار خمار

هنوز خواجه در اینست ریش خواجه نگر
که ریش خواجه سیه بود و گشت رنگ دگر
بدان سبب که نگشتست خواجه زیر و زبر
ولیک هیچ نرفتست قعر بحر به سر
ولیک هست چو بیمار دق واپستر
ز جان و حجت ذوقش نبود هیچ خبر
طریق دل همه دیده ست و ذوق و شهد و شکر

فغان که بنده مر او را نبود یار سفر
که تا ز هم بدرم جمله پود و تار سفر
که تاز گردششان سایه شد سوار سفر
بدان زبان که شد این بنده شرمسار سفر
که شیر کرد شکارم به مرغزار سفر
روانه جانب دریا که شد مدار سفر
دلی که خست در این راه ها ز خار سفر

به روی آینه بنگر که از سفر آمد
سفر سفر چو چنان یار غار در سفرست
همیشه چشم گشایم چو غنچه بر سر راه
چو شمس مفخر تبریز در سفر افتاد

1150

به خدمت لبت آمد به انتجاع شکر
تو ارتقا به سخا جو مگو نه گو آری
لب تو است که شکر ز عین او روید
شکر به وقت شکر خوردنت نصیبی یافت
بیسته ای دو لب امروز زان همی ترسم

زهی نبات که دارد لب تو کز وی شد
دهان بیندم و بسته شکر همی خایم

1151

قدح شکست و شرابم نماند و من مخمور
خدیو عالم بینش چراغ عالم کشف
که تا ز بحر تحیر برآورد دستش
گر آسمان و زمین پر شود ز ظلمت کفر
از آن صفا که ملایک از او همی یابند
وگر نباشد آن نور دیو را روزی
به روز عیدی کو بخش کردن آغازد
ز سوی تبریز آن آفتاب درتابد
ایا صبا به خدا و به حق نان و نمک
که چون رسی به نهایت کران عالم غیب
از آن پری که از او یافتی بکن پرواز
بپر چو خسته شود آن پرت سجودی کن
به آب چشم بگویش که از زمان فراق
تو آن کسی که همه مجرمان عالم را
چو چشم بینا در جان تو همی نرسد
چنان بکن تو به لابه که خاک پایش را
وزین سفر به سعادت صبا چو بازایی
چو سرمه اش به من آری هزار رحمت نو

1152

ببین دلی که نگردد ز جان سپاری سیر
ز زخم های نهانی که عاشقان دانند
مقیم شد به خرابات و جمله رندان را
هزار جان مقدس سپرد هر نفسی
مثال نی ز لب یار کام پرشکرست
بگفت تو ز چه سیری بگفتم از جز تو
نه شهر و یار شناسیم ای مسلمانان
هوای تو چو بهارست و دل ز توست چو باغ
چو شرمسارم از احسان شمس تبریزی

1153

مه تو یار ندارد جز او تو یار مگیر

صفا نگر تو به رویش از آن غبار سفر
تو بخت بخت سفر دان و کار کار سفر
چو سرو روح روانست در بهار سفر
چه مملکت که بگسترد در دوار سفر

که از لب شکرین بخش یک دو صاع شکر
نظر مکن که نیی یافت ارتفاع شکر
نه منتظر که رسید نسیه از بقاع شکر
که بر مذاق دهان ها بود مطاع شکر
که از غم تو بماند ز انتفاع شکر

امیر جمله نباتات بی نزاع شکر
که تا به جان برسد خوش به ابتلاع شکر

خراب کار مرا شمس دین کند معمور
که روح هاش به جان سجده می کنند از دور
هزار جان و روان های غرقه مخمور
چو او بتابد پرتو بگیرد آن همه نور
اگر رسد به شیاطین شوند هر یک حور
به پرده های کرم دیو را کند مستور
به هر سویست عروسی به هر نواحی سور
شوند زنده ذرایر مثال نفخه صور
که هر سحر من و تو گشته ایم از او مسرور
از آن گذر کن و کاهل مباح چون رنجور
هزارساله ره اندر پرت نباشد دور
برای حال من خسته جان و دل مهجور
شدست روز سیاه و شدست مو کافور
به بحر رحمت غوطی دهی کنی مغفور
کسی که چشم ندارد یقین بود معذور
بدیده آری کاین درد می شود ناسور
درافکنی به وجود و عدم شرار و شرور
به جانت بادا تا قرن های نامحصور

اسیر عشق نگردد ز رنج و خواری سیر
به خون درست و نگردد ز زخم کاری سیر
خراب کرد و نشد از شراب باری سیر
در آن شکار و نشد جان از آن شکاری سیر
ولیک نیست چو نی از فغان و زاری سیر
ولیک هیچ نگردم از آنچه داری سیر
از آنک نیست دل از جام شهریاری سیر
که باغ می نشود از دم بهاری سیر
که جان مباد از این شرم و شرمساری سیر

رخش کنار ندارد از او کنار مگیر

جهان شکارگهی دان ز هر طرف صیدی
هوای نفس مهارست و خلق چون شتران
وجود جمله غبارست تابش از مه ماست
بران ز پیش جهان را که مار گنج تواست
چو خلق بر کف دست نهند چون سیماب
به حس دست بدان ار چه چشم تو بستست
به بوی آن گل بگشاد دیده یعقوب
کیست یوسف جان شاه شمس تبریزی

1154

چو در رسید ز تبریز شمس دین چو قمر
چو روی انور او گشت دیده دیده
فرشته نعره زنان پیش او چو چاوشان
به چشم نفس نشد روی ماه او دیدن
که لعل آن مه خاصیت زمرد داشت
درخت هر که بدو سر کشید جان نبرد
کنون که ماه نهان شد ز ابر این هجران
ز قطره های دو دیده زمین شدی سرسبز
جگر چو آلت رحمست رحم از او خیزد
ز عشق جمله اجزای خانه باخبرند
تو طالب خبری کم نشین به بی خبران
که جفت مرده تو را مرده شوی گرداند
به چشم درد به عیسی نگر اگر نگری
چو همنشین شود انگور با خم سرکه
به حيله حيله تو سوراخ کن خم ترشی
کدام بحر خداوند شمس دین به حق

1155

از آن مقام که نبود گشاد زود گذر
درخت اگر متحرک شدی ز جای به جا
زمان چو حاکم تست و مکان چو معبر تو
چنان شوی که مکان و زمان و اهل زمان
تو تیره گردی از شب چو آینه گردون

1156

مطرب عاشقان بجنابان تار
مصلحت نیست عشق را خمشی
تا بنگریست طفل گهواره
هر چه غیر خیال معشوقست
مطربا چون رسی به شرح دلم
پای آهسته نه که تا نهجد
مطربا زخم های دل می بین
مطربا نام بر ز معشوقی
من چه گفتم کجا هماند دلی
نام او گوی و نام من کم کن
چون ز رفتار او سخن گویم
شمس تبریز عیسی عهدی

درآ چو شیر بجز شیر نر شکار مگیر
به غیر آن شتر مست را مهار مگیر
به ماه پشت میار و ره غبار مگیر
تواش به حسن چو طاووس گیر و مار مگیر
ز عشق بر کف سیماب شو قرار مگیر
ز گلشن ازلی گل بچین و خار مگیر
نسیم یوسف ما را ز کرته خوار مگیر
به غیر حضرت او را تو اعتبار مگیر

ببست شمس و قمر پیش بندگیش کمر
مقام دیدن حق یافت دیده های بشر
فلک سجودکنان پیش او به چشم و به سر
که نفس می نگشاید به سوی شاه نظر
از آن بیست از او ازدهای نفس به صبر
ز اره های فنا و ز زخمه های تبر
ز ابرهای دو دیده فرودوید مطر
اگر نه قطره برآمیختی به خون جگر
از این سبب مدد دیده ها بکرد مگر
چو کدخدای بود از جمال شه مخبر
گروه بی خبران را به هیچ سگ مشمر
که شوی مرده بود خود ز مرده شوی بتر
سرک میبچ بدن چشم و در خرش منگر
شراب او ترشی شد حریف اوست کبر
برون گریز و بو سوی بحر شهد و شکر
به ذات پاک خدا اوست خسرو اکبر

برو به سوی خریدار خویش همچون زر
نه رنج اره کشیدی نه زخمه های تبر
مکان نیک گزین و زمان نکو بنگر
دگر نتاند کردن به فعل در تو اثر
نه زردروی خزان گردی از هوا چو شجر

بزن آتش به مومن و کفار
پرده از روی مصلحت بردار
کی دهد شیر مادر غمخوار
خار عشقست اگر بود گلزار
پای در خون نهاده ای هوش دار
چکره ای خون دل به هر دیوار
تا ندانند خویشتن خوش دار
کز دل ما ببرد صبر و قرار
گر دلم کوه بود رفت از کار
تا لقب گویمت نکوگفتار
دل کجا می رود زهی رفتار
هست در عهد تو چنین بیمار

گر تو خواهی وطن پر از دلدار
 ورتو خواهی سماع را گیرا
 هر که او را سماع مست نکرد
 هر که اقرار کرد و باده شناخت
 به بهانه به ره کن آن ها را
 وز میان خویش را برون کن تیز
 سایه یار به که ذکر خدای
 تا نگوئی که گل هم از خارست
 خار بیگانه را ز دل برکن
 موسی اندر درخت آتش دید
 شهوت و حرص مرد صاحب دل
 صورت شهوتست لیکن هست
 شمس تبریز را بشر بیند

رحم بر یار کی کند هم یار
 اشک های بهار مشفق کو
 اکثرها ذکر هادم اللذات
 غار جنت شود چو هست در او
 ز آه عاشق فلک شکاف کند
 فلک از بهر عاشقان گردد
 نی برای خباز و آهنگر
 آسمان گرد عشق می گردد
 بین که لو لاک ما خلقت چه گفت
 مدتی گرد عاشقی گردیم
 چشم کو تا که جان ها بیند
 در و دیوار نکته گویانند
 چون ترازو و چون گز و چو محک
 عاشقا رو تو همچو چرخ بگرد

عشق جانست عشق تو جانتر
 کافری های زلف کافر تو
 جان سپردن به عشق آسانست
 همه مهمان خوان لطف تواند
 بی تو هستند جمله بی سامان
 عشق تو کان دولت ابدست
 تیغ هندی هجر برانست
 هر دلی چارپره در پی توست
 دیدن تو به صد چو جان ارزان
 گر چه این چرخ نیک گردانست
 همه ز افلاک عشق در ترسند
 شمس تبریز همتی می دار

روی بنما به ما مکن مستور
 ما یکی جمع عاشقان ز هوس

خانه را رو تهی کن از اغیار
 دور دارش ز دیده انکار
 منکرش دان اگر چه کرد اقرار
 عاقلش نام نه مگو خمار
 تا شوی از سماع برخوردار
 تا بگیری تو خویش را به کنار
 این چنین گفتست صدر کبار
 زانک هر خار گل نیارد بار
 خار گل را به جان و دل می دار
 سبزتر می شد آن درخت از نار
 همچنین دان و همچنین پندار
 همچو نار خلیل پرانوار
 چون گشایند دیده ها کفار

آه بیمار کی شنود بیمار
 تا ز گل پر کنند دامن خار
 بشنود از خزان بی زنهار
 ثانی اثین اذ هما فی الغار
 ناله عاشقان نباشد خوار
 بهر عشقست گنبد دوار
 نی برای دروگر و عطار
 خیز تا ما کنیم نیز دوار
 کان عشق است احمد مختار
 چند گردیم گرد این مردار
 سر برون کرده از در و دیوار
 آتش و خاک و آب قصه گزار
 بی زبانند و قاضی بازار
 خامش از گفت و جملگی گفتار

لطف درمان وز تو درمانتر
 گشته ز ایمان جمله ایمانتر
 وز پی عشق توست آسانتر
 لیک این بنده زاده مهمانتر
 لیک من بی طریق و سامانتر
 لیک وصل جمال تو کانتر
 لیک هندی عشق برانتر
 دل ما صدپرست و پرانتر
 عوض نیم جانم ارزانتر
 چرخ افلاک عشق گردانتر
 وان فلک در غم تو ترسانتر
 تا شوم در تو من عجب دانتر

ای به هفت آسمان چو مه مشهور
 آمدیم از سفر ز راهی دور

ای که در عین جان خود داری
سر فروکن ز بام و خوش بنگر
ساقی صوفیان شرابی ده
ز آن شرابی که بوی جوشش او

1161

مطربا عیش و نوش از سر گیر
ننگ بگذار و با حریف بساز
لطف گل بین و جرم خار مبین
فربه از توست آسمان و زمین
داروی فربهی خلق تویی
خرمش کن به یک شکرخنده
بخت و اقبال خاک پای تواند
چونک سعد و ظفر غلام تواند
ای دل ار آب کوثرت باید
گر غلامی قیصرت باید
هر که را نبض عشق می نهجد
هر سری کو ز عشق پر نبود
هین مگو راز شمس تبریزی

1162

مطربا عشقبازی از سر گیر
چونک در چرخ آردت باده
ملک مستی و بیخودی داری
مست شو مست کن حریفان را
مستی آمد ز راه بام دماغ
از ره خشک راه بسیارست
پر برآردم و بپریدم
فارغم همچو مرغ از مرکب
گر نروید ز خاک هیچ انگور
شیشه گر گر دگر نسازد جام
پاره روح را کند نقشی
توبه کردم دگر نخواهم گفت
عاشق و مست و آنگهی توبه

1163

عار بادا جهانیان را عار
شکلک زاهدان ولی ز درون
به دو پول سیاه بتوان یافت

1164

خلق را زیر گنبد دوار
جور او کش از آنک شورش دل
بر دو دیده نهم غمت کاین درد
باغ جان خوش ز سنگ بارانست
شمس تبریز گوهر عشقست

1165

صد هزاران بهشت و حور و قصور
جانب جمع عاشقی رنجور
کان نه از خم بود نه از انگور
مردگان را برون کشد از گور

یک دو ابریشمک فروتر گیر
جنگ بگذار جام و ساغر گیر
جعد بگشا و مشک و عنبر گیر
این یک استاره را تو لاغر گیر
فرهش کن چو خواهی و برگیر
شکری را ز مصر کمتر گیر
هر چه می بایدت میسر گیر
دشمنت را هزار لشکر گیر
آتش عشق را تو کوثر گیر
بنده اش را قباد و قیصر گیر
گر فلاطون بود تو اش خر گیر
آن سرش را ز دم ماخر گیر
مکن اسپید و جام احمر گیر

یک دو ابریشمک فروتر گیر
خانه بر بام چرخ اخضر گیر
ترک سودای ملک سنجر گیر
بار گیر از کمیت احمر گیر
برو اندیشه و ره در گیر
کشتی ساز وین ره تر گیر
ز آنچ خوردم بخور تو هم پر گیر
مرکبم را تو لنگ و لاغر گیر
مستی عشق را مقرر گیر
جام می عشق را میسر گیر
گویدت دلبر مصور گیر
توبه مست را مزور گیر
ترک سالوس آن فسونگر گیر

از دو سه ماده ابله طرار
لیس فی الدار سیدی دیار
زین چنین خربطان دو سه خروار

چشم ها کور و دیدنی بسیار
نور چشمست یا اولوالابصار
داروی خاص خسروییست به بار
ما نخواهیم قطره سنگ ببار
گوهر عشق را تو خوار مدار

میر خرابات تویی ای نگار
جمله خرابات خراب تواند
جان خراباتی و عمر عزیز
جان و جهان جان مرا دست گیر
خاک کفت چشم مرا توتیاست
خمر کهن بر سر عشاق ریز
ساغر بازیچه فانی ببر
آتش می بر سر پرهیز ریز
حق چو شراب ازلی دردهد
پرورش جان به سقا هم بود

1166

چند از این راه نو روزگار
آتش فرعون بکش ز آب بحر
چرخ فلک را به خدایی مگیر
شمس و شموسی که سر آخر شدست
باد چو راکع شد و خود را شناخت
چشم در آن باد نهادست خس
خیره در آن آب هماندست سنگ
گر بد و نیکیم تو از ما مگیر
گاه یکی نغمه تر می نواز
گر نوازی دل این چنگ را
نور علی نور چو بنوازش
در کف عشقست مهار همه
گاه چو شیری متمثل شود
گاه چو آبی متشکل شود

1167

مست توام نه از می و نه از کوکنار
برجه مستانه کناری بگیر
شاخ تر از باد کناری چو یافت
این خبر افتاد به خوبان غیب
لاله رخ افروخته از که رسید
سوسن با تیغ و سمن با سپر
فندق و خشخاش به دست آمده
جدول هر گونه حویجی جدا
کرده دکان ها همه حلویان
میوه فروشان همه با طبل ها
لیک ز گل گوی که همزنگ اوست
بلبل و قمری و دو صد نوع مرغ
می زندم نرگس چشمک خموش

1168

جان خراباتی و عمر بهار
جان و جهان جان مرا دست گیر
صورت دل آمد و پیشم نشست
دست مرا بر سر خود می نهاد
درد سرم نیست ز صفرا و تب

وز تو خرابات چنین بی قرار
جمله اسرار ز توست آشکار
هین که بشد عمر چنین هوشیار
چشم جهان حرف مرا گوش دار
وعده تو گوش مرا گوشوار
صورت نو در دل مستان نگار
ساغر مردانه ما را بیار
وای بر آن زاهد پرهیزکار
مرد خورد باده حق مردوار
از می و از ساغر پروردگار

پرده آن یار قدیمی بیار
مفرش نمروود به آتش سپار
انجم و مه را مشناس اختیار
چون خر لنگست در آن مستدار
نیست در آخر چو خسان بی مدار
کو کشدش جانب هر دشت و غار
کوش بغلطاند در سیل بار
ما همه چنگیم و دل ما چو تار
گاه ز تر بگذر و رو خشک آر
بس بود اینش که نهی برکنار
باده خوش و خاصه به فصل بهار
اشتر مستیم در این زیر بار
تا برمد خلق از او چون شکار
خلق رود تشنه بدو جان سپار

وقت کنارست بیا گو کنار
چون شجر و باد به وقت بهار
رقص درآمد چو من بی قرار
تا برسیدند هزاران نگار
سنبله پا به گل از مرغزار
سبزه پیادست و گل تر سوار
نعنع و حلبو به لب جویبار
تا مددی یابد از یار یار
پرشکر و فستق از بهر کار
بر سر هر پشته فشانده ثمار
جمله ز بو گو که پریست یار
جانب باغ آمده قادم یزار
خطبه مرغان چمن گوش دار

هین که بشد عمر چنین هوشیار
چشم جهان حرف مرا گوش دار
بسته سر و خسته و بیماروار
کای به غم دوست مرا دست یار
از می عشقست سرم پرخمار

این همه شیوه ست مرادش توی
جان من از ناله چو طنبور شد

1169

هست کسی صافی و زیبانظر
هست کسی پاک از این آب و گل
پا بنهد بر کمر کوه قاف
تا که نظر مست شود ز آفتاب
هست کسی را مدد از نور عشق
آب هم از آب مصفا شود
جمله نظر شو که به درگاه حق

1170

رحم کن از زخم شوم سر به سر
ور همه در زهر دهی غوطه ام
بحر اگر تلخ بود همچو زهر
ابر ترش رو که غم انگیز شد
مادر اگر چه که همه رحمتست
سرمه نو باید در چشم دل
بود به بصره به یکی کو خراب
مفلس و مسکین بد و صاحب عیال
هر یک مشهور بخوانندگی
بود لحاف شبشان ماهتاب
گر بکنم قصه ز ادبیرشان
شاه کریمی برسد از شکار
در بزد از تشنگی و آب خواست
گفت که هست آب ولی کوزه نیست
شاه در این بود که لشکر رسید
گفت برای دل من هر یکی
گنج شد آن خانه ز اقبال شاه
ولوله و آوازه به شهر اوفتاد
گفت یکی کاخر ای مفلسان
حال شما دی همگان دیده اند
ور بشود بخت ور آخر چنین
گفت کریمی سوی بر ما گذشت
قصه درازست و اشارت بس است

1171

در بگشا کآمد خامی دگر
هین که رسیدیم به نزدیک ده
هین هله چونی تو ز راه دراز
غصه کجا دارد کان غسل
بسته بدی تو در و بام سرا
گر به سنام سر گردون روی
ای ز تو صد کام دم یافته
ای رخ و رخسار تو رومی دگر
سوی چنان روم و چنان شام رو
لطف تو عام آمد چون آفتاب

ای شکر ت کرده دم را شکار
حال دم بشنو از آواز تار

تا بکند جانب بالا نظر
تا بکند جانب دریا نظر
تا بزند بر پر عنقا نظر
تا بشود بی سر و بی پا نظر
تا فتدش جمله بدان جا نظر
هم ز نظر یابد بینا نظر
راه نیابد مگر الا نظر

مرهم صبرم ده و رنجم بپر
زهر مرا غوطه ده اندر شکر
هست صدف عصمت جان گهر
مژده تو دادیش ز رزق و مطر
رحمت حق بین تو ز قهر پدر
ور نه چه داند ره سرمه بصر
خانه درویش به عهد عمر
جمله آن خانه یک از یک بتر
خلق ز بس کدیه شان بر حذر
روز طواف همشان در به در
درد دل افزایش با درد سر
شد سوی آن خانه ز گرد سفر
آمد از آن خانه یتیمی به در
آب یتیمان بود از چشم تر
همچو ستاره همه گرد قمر
در حق این قوم ببخشید زر
روشن و آراسته زیر و زبر
شهر به نظاره پی یک دگر
کشت به یک روز نیاید به بر
کن فیکون کس نشود بخت ور
کی شود او همچو فلک مشتهر
کرد در این خانه به رحمت نظر
دیده فزون دار و سخن مختصر

پیشکشی کن دو سه جامی دگر
همره ما شو دو سه گامی دگر
هر قدمی غصه و دامی دگر
ای که تو را سیصد نامی دگر
آمدت آن حکم ز بامی دگر
بر تو قضا راست سنامی دگر
می طلبد دل ز تو کامی دگر
ای سر زلفین تو شامی دگر
تا ببری دولت را می دگر
گیر مرا نیز تو عامی دگر

هر سحری سر نهدت آفتاب
بر تو و برگرد تو هر کس که هست
بی سخنی ره رو راه تو را
این غم و شادی چو زمام دلند
شاد زمانی که ببندم دهن
رخت از این سوی بدان سو کشم
عیش جهان گردد بر من حرام
طرفه که چون خنب تنم بشکند
توبه مکن زین که شدم ناامام
بس کنم ای دوست تو خود گفته گیر

گوید بپذیر غلامی دگر
دم به دم از عرش سلامی دگر
در غم و شادبست پیامی دگر
ناقه حق راست زمانی دگر
بشنوم از روح کلامی دگر
بنگرم آن سوی نظامی دگر
بینم من بیت حرامی دگر
یابد این باده قوامی دگر
بعد شدن هست تمامی دگر
یک دو سه میم و دو سه لامی دگر

1172

جاء الربیع و البطر زال الشتاء و الخطر
آمد ترش رویی دگر یا زمهریرست او مگر
اوحی الیکم ربکم انا غفرنا ذنبکم
یا می دهش از بلبله یا خود به راهش کن هله
و قایل یقول لی انا علمنا بره
درده می بیغامبری تا خر نماند در خری
السر فیک یا فتی لا تلتمس فیما اتی
در مجلس مستان دل هشیار اگر آید مهل
انظر الی اهل الردی کم عاینوا نور الهدی
ای پاسبان بر در نشین در مجلس ما ره مده
یا ربنا رب الممن ان انت لم ترحم فممن
جز عاشقی عاشق کنی مستی لطیفی روشنی
یا شوق این العافیة کی اضطرر بالقافیة
گر دست خواهی پا نهد ور پای خواهی سر نهد
ان کان نطقی مدرسی قد ظل عشقی مخرسی
ای خواجه من آغشته ام بی شرم و بی دل گشته ام
سر کتیم لفظه سیف حسیم لحظه
خواهم یکی گوینده ای مستی خرابی زنده ای
یا ساحراء ابصارنا بالغت فی اسحارنا
اندر تن من گر رگی هشیار یابی بردرش
یا قوم موسی اننا فی التیه تنها مثلکم
آن ها خراب و مست و خوش وین ها غلام پنج و شش
ان عوقوا ترحالنا فالمن و السلوی لنا
گفتن همه جنگ آورد در بوی و در رنگ آورد
اسکت و لا تکثر اخی ان طلت تکثر ترتخی
خامش کن و کوتاه کن نظاره آن ماه کن
ان الهوی قد غرنا من بعد ما قد سرنا
ای میر مه روپوش کن ای جان عاشق جوش کن
قالوا ندبر شانکم نفتح لکم آذانکم
ز اندازه بیرون خورده ام کاندازه را گم کرده ام
هاکم معاریج اللقا فیها تداریح البقا
هین نیش ما را نوش کن افغان ما را گوش کن
العیش حقا عیشکم و الموت حقا موتکم

من فضل رب عنده کل الخطایا تغتفر
برریز جامی بر سرش ای ساقی همچون شکر
و ارضوا بما یقضی لکم ان الرضا خیر السیر
زیرا میان گلرخان خوش نیست عفریت ای پسر
فاحک لدینا سره لا تشتغل فیما اشتهر
خر را بروید در زمان از باده عیسی دو پر
من لیس سر عنده لم ینتفع مما ظهر
دانی که مستان را بود در حال مستی خیر و شر
لم ترتفع استارهم من بعد ما انشق القمر
جز عاشقی آتش دلی کآید از او بوی جگر
منک الهدی منک الردی ما غیر ذا الا غرر
نشناسد از مستی خود او سرکله را از کمر
عندی صفات صافیة فی جنبها نطقی کدر
ور بیل خواهی عاریت بر جای بیل آرد تبر
و العشق قرن غالب فینا و سلطان الظفر
اسپر سلامت نیستم در پیش تیغم چون سپر
شمس الضحی لا تختفی الا بسحار سحر
کآتش به خواب اندرزند وین پرده گوید تا سحر
فاروق بنا اودارنا انا حبسنا فی السفر
چون شیرگیر او نشد او را در این ره سگ شمر
کیف اهتدیتم فاخبروا لا تکتبوا عنا الخبر
آن ها جدا وین ها جدا آن ها دگر وین ها دگر
اصلحت ربی بالنابا طاب السفر طاب الحضر
چون رافضی جنگ افکند هر دم علی را با عمر
الحیل فی ریح الهوی فاحفظه کلا لا وزر
آن مه که چون بر ماه زد از نورش انشق القمر
فاکشف به لطف ضرنا قال النبی لا ضرر
ما را چو خود بی هوش کن بی هوش خوش در ما نگر
نرفع لکم ارکانکم انتم مصابیح البشر
شدوا یدی شدوا فمی هذا دواء من سکر
انعم به من مستقی اکرم به من مستقر
ما را چو خود بی هوش کن بی هوش سوی ما نگر
و الدین و الدنیا لکم هذا جزاء من شکر

1173

بشنو خبر صادق از گفته پیغامبر

اندر صفت مومن المومن کاملزهر

جاء الملك الاكبر ما احسن ذا المنظر
چون بربط شد مومن در ناله و در زاری
جاء الفرج الاعظم جاء الفرج الاكبر
خو کرد دل بربط نشکبید از آن زخمه
الدوله عیشیه و القهوه عرشیه
اینک غزلی دیگر الخمس مع الخمسین
الرب هو الساقی و العیش به باقی
الروح غد اسکری من قهوتنا الکبری
خاموش شو و محرم می خور می جان هر دم

1174

مرا می گفت دوش آن یار عیار
جهان پر شد مگر گوشت گرفتست
قرین شاه باشد آن سگی کو
خصوصا آن سگی کو را به همت
ببوسد خاک پایش شیر گردون
دمی می خوردمی می گو به نوبت
نه آن مطرب که در مجلس نشیند
ملولان باز جنبیدن گرفتند
بجنبان گوشه زنجیر خود را
ملول جمله عالم تازه گردد
الفت السكر ادرکنی باسکار
و لا تسق بکاسات صغار
و قاتل فی سبیل الجود بخلا
فقل انا صببنا الماء صبا
و سیمائی شهید لی بانی
و طیبا و اسکروا قومی فانی
جنون فی جنون فی جنون

1175

انجیرفروشی را چه بهتر
یا ساقی عشقنا تذکر
ما را سر صنعت و دکان نیست
لا تترکنا سدی صحایا
کم جوی وفا عتاب کم کن
الحنطه حیث کان حنطه
چون پیشه مرد زرگری شد
ابرارک یشربون خمرا
خود دل دهدت که برنهی بار
من کاسک للثری نصیب
بگذار که می چرد ضعیفی
یا ساقی هات لا تقصر
در سایه دوست چون بود جان
طهر خطراتنا و طیب
ما را بران وگر برانی
و الفجر لذی لیال عشر
آمد عثمان شهاب دین هین

حتى ملاء الدنيا بالعبهر و العنبر
بربط ز کجا نالد بی زخمه زخم آور
جاء الکرّم الادوم جاء القمر الاقمر
اندر قدم مطرب می مالد رو و سر
و المجلس منثور باللوز مع السكر
زان پیش که برخوانم که شانیک الاپتر
و السعد هو الراقی یا خایف لا تحذر
و ازینت الدنيا بالاخضر و الاحمر
در مجلس ربانی بی حلق و لب و ساغر

سگ عاشق به از شیران هشیار
سگ اصحاب کهف و صاحب غار
برای شاه جوید کبک و کفتار
نباشد صید او جز شاه مختار
بدان لب که نیالاید به مردار
مده خود را به گفت و گو به یک بار
گهی نوشد گهی کوشد به مزمار
همی جنگند و می لنگند ناچار
رگ دیوانگیشان را بیفشار
چو خندان اندرآید یار بی یار
ایا جاری ایا جاری ایا جار
فهذا یوم احسان و ایثار
لیبقی منک منهاج و آثار
و نحن الماء لا ماء و لا نار
قضیت عندهم فی العشق اوطار
کریم فی کروم العصر عصار
تخفف عنک اثقالا و اوزار

انجیرفروشی ای برادر
فالعیش بلا نذاک ابتر
ای ساقی جان کجاست ساغر
الخیبر ینال لا یوخر
ای زنده کن هزار مضطر
اذ کان کذاک یوم بیدر
هر شهر که رفت کیست زرگر
فی ظل سخایک المخیر
بر مرکب پشت ریش لاغر
و الارض بذاک صار اخضر
در روضه رحمتت محرر
یا طول حیاتنا المقصر
همچون ماهی میان کوثر
من کاس مدامک المطهر
هم بر تو تنیم چون کبوتر
من نهر رحیقک المفرج
واگو غزل مرا مکرر

انتم الشمس و القمر منكم السمع و البصر
 قلتم الصبر اجمل صبر العبد ما انصبر
 قدموا ساده الهوى قلت يا قوم ما الخبر
 قلت القتل فى الهوى بركات بلا ضرر
 ان من عاش بعد ذا ضيع الوقت و احتكر
 مزج النار بالهوى ليس يبقى و لا يذر
 بر آن يار خوش نظر تو مگو هيچ از خبر
 دل من شد حجاب دل نظرم پرده نظر
 بزن از عشق گردنم بجوى مر مرا مخر
 گفتمش روح خود تويى عجباً چيست آن دگر
 برو از گوش سوى دل بنگر كيست مستتر
 چه غمست ار زرم بشد كه ميبى هست همچو زر

نظر القلب فيكم بكم ينجلي النظر
 نحن ابناء وقتنا رحم الله من غير
 خوفونى بفتنه و اشاروا الى الحذر
 جرد العشق سيفه بادروا امه الفكر
 نفخوا فى شبابه حمل الريح بالشرر
 شبيبوا لى بنفخه يسكر نفخه السحر
 چو خبر نيست محرمش بر او باش بى خبر
 گفتم اى دوست غير تو اگرم هست جان و سر
 گفتم من چيز ديگرم بجز اين صورت بشر
 هله اى ناى خوش نوا هله اى باد پرده در
 بدر اين كيسه هاى ما تو به كورى كيسه گر
 عربى گر چه خوش بود عجمى گو تو اى پسر

آفتابى برآمد از اسرار
 تن ما خرقة ايست پرتضريب
 خرقة پر ز بند روزى چند
 به سر توست شاه را سوگند
 چون رخ توست ماه را قبله
 تو بها کرده بودى اى نادان
 عشق ناگه جمال خود بنمود
 اين جهان همچو موم رنگارنگ
 موم و آتش چو گشت همسايه
 گر بگويم دگر فنا گردى
 جنه الروح عشق خالقها
 منه تصفر خضره الاوراق
 منه تحمر و جنه المعشوق
 منه تهتز صوره المسرور
 ان فى العشق فسحه الارواح
 ذبت فى العشق كى اعينه
 ان الاثار تعجب الاثار
 كثره الحجب لا تحببني

جامه شويى كنيم صوفى وار
 جان ما صوفيست معنى دار
 جان و عشق است تا ابد بر كار
 با چنين سر چه مى كنى دستار
 با چنين رخ چه مى كنى گلزار
 گشته بودى ز عاشقى بيزار
 توبه سودت نکرد و استغفار
 عشق چون آتشی عظيم شرار
 نقش و رنگش فنا شود ناچار
 ور نگويم نمى گذارد يار
 منه تجرى جميعه الانهار
 منه تخضر اغصن الاشجار
 منه تصفر و جنه الاحرار
 منه يبيكى الكايب بالاسحار
 ان فى ذاك عبره الابصار
 ما كفى ان اراه بالاثار
 ان الاسرار تستر الاسرار
 ان ذكراك تخرق الاستار

جاء الربيع و البطر زال الشتاء و الخطر
 اوحى اليكم ربكم انا غفرنا ذنبكم
 كم قابلين فى الخفا انا علمنا بره
 السر فيك يا فتى لا تلتمس ممن اتى
 انظر الى اهل الردى كم عابنوا نور الهدى
 يا ربنا رب المنن ان انت لم ترحم فمن
 يا شوق اين العافيه كى اضطرر بالقافيه
 ان كان نطقى مدرسى قد ظل عشقى مخرسى
 سر كتيم لفظه سيف جسيم لحظه
 يا ساحراء ابصارنا بالغت فى اسحارنا
 يا قوم موسى اننا فى التيه تهنا مثلكم
 ان عوقوا ترحالنا فالمن و السلوى لنا
 ان الهوى قد غرنا من بعد ما قد سرنا

من فضل رب عنده كل الخطايا تغتفر
 فارضوا بما يقضى لكم ان الرضا خير السير
 فاجرك لدينا سره لا تشتغل فيما اشتهر
 من ليس سر عنده لم ينتفع مما ظهر
 لم ترتفع استارهم من بعد ما انشق القمر
 منك الهدى منك الردى ما غير ذا الا غرر
 عندى صفات صافيه فى جنبها نطقى كدر
 و العشق قرن غالب فينا و سلطان الظفر
 شمس الضحى لا تختفى الا بسحار سحر
 فارق بنا اودارنا انا حضرنا فى السفر
 كيف اهتديتم فاخبروا الا تكتموا عنا الخبر
 اصلحت ربي بالناس طاب السفر طاب الحضر
 فاكشف به لطف ضرنا قال النبى لا ضرر

قالوا ندبر شانکم نفتح لکم آذانکم
هاکم معاریج اللقا فیها تداریح البقا
العیش حقاء عیشکم و الموت حقاء موتکم
اسکت فلا تکثر اخی ان طلت تکثر ترتخی

نرفع لکم ارکانکم انتم مصابیح البشر
انعم به من مستقی اکرم به من مستقر
و الدین و الدنیا لکم هذا جزء من شکر
الحیل فی ریح الهوی فاحفظه کلا لا وزر

1179

غره وجه سلبت قلب جمیع البشر
انی وجدت امراه اوصفه تملکهم
داخله خارجه شارقه بارقه
حین نات تنقصنی حین دنت ترقصنی
قامتها عالیه قیمتها عالیه
هدهدها من سباء اتحفنا من نب
قلت لروح القدس ما هی قل لی عجباً

ضاء بها اذ ظهرت باطن لیل کدر
او قمرء محتجباء تحت حجاب الفکر
صورتها کالبشر خلقتها من شرر
کادسنا برقتها یدهب نور البصر
غمزتها ساحره ریقتها من سکر
مندیهها اخبرنی غیبی کالخبر
قال اما تعرفها تلک لا حدی الکبر

1180

سیدی انی کلیل انت فی زی النهار
لیلتی مدت یدها امسکت ذیل الصباح
ربنا اقم لنا یوم التلاقی نورنا
اما اجسامنا حالت کسور بیننا
ربنا فارفع جدارء قام فیما بیننا

اشتکی من طول لیلی الفرار این الفرار
لیلتی دار قرار دونها دار القرار
ربنا و اغفر لنا ثم اکسنا ذاک الغفار
حبذا یا ربنا من جنه خلف الجدار
ربنا و ارحم فانا فی حیاء و اعتذار

1181

به سوی ما نگر چشمی برانداز
چو کردی نیت نیکو مگردان
اگر خواهی که روزافزون بود کار
وگر تو فتنه انگیزی و خودکام
نگون کن سرو را همچون بنفشه
ز باد و بوی توست امروز در باغ
چو شاخ لاغری افزون کند رقص
چو آمد خار گل را اسپری بخش
بر عاشق بری چون سیم بگشا
برآ ای شاه شمس الدین تبریز

وگر فرصت بود بوسی درانداز
از آن گلشن گلی بر چاکر انداز
نظر بر کار ما افزونتر انداز
رها کن داد و رسمی دیگر انداز
گناه غنچه بر نیلوفر انداز
درختان جمله رقااص و سرانداز
تو میوه سوی شاخ لاغر انداز
چو خصم آمد به سوسن خنجر انداز
سوی مفلس یکی مشتی زر انداز
یکی نوری عجب بر اختر انداز

1182

تو چشم شیخ را دیدن میاموز
تو کل را جمع این اجزا مپندار
تو بگشا چشم تا مهتاب بینی
تو عقل خویش را از می نگهدار
تو باز عقل را صیادی آموز
یتیمان فراقش را بخندان
دل مظلوم را ایمن کن از ترس
تو ظالم را مده رخصت به تاویل
زبان را پردگی می دار چون دل
تو در معنی گشا این چشم سر را

فلک را راست گردیدن میاموز
تو گل را لطف و خندیدن میاموز
تو مه را نور بخشیدن میاموز
تو می را عقل دزدیدن میاموز
چنین بیهوده پریدن میاموز
یتیمان را تو نالیدن میاموز
دل او را تو لرزیدن میاموز
ستیز را ستیزیدن میاموز
زبان را پرده بدریدن میاموز
چو گوشش حرف برچیدن میاموز

1183

اگر کی در فریندش یوقسا یاوز
چیانی برک دت قر تن اکشدر

اوزن یلداسنا بو در قلاوز
اشیت بندن قراقوزیم قراقوز

اگر ططسن اگر رومین وگر ترک
سر چوب تری آن گاه گرید
چو اسماعیل قربان شو در این عشق
خمش آن شیر شیران نور معنیست

1184

بیا با تو مرا کارست امروز
بیا دلدار من دلداری کن
دل من جامه ها را می دراند
بخندان جان ما را از جمالی
چرا جان ها بر آن لب مست گشتند
نواى طوطیان آفاق پر شد

1185

چنان مستم چنان مستم من امروز
چنان چیزی که در خاطر نیابد
به جان با آسمان عشق رفتم
گرفتم گوش عقل و گفتم ای عقل
بشوی ای عقل دست خویش از من
به دستم داد آن یوسف ترنجی
چنانم کرد آن ابریق پرمی
فی دانم کجایم لیک فرخ
بیامد بر درم اقبال نازان
چو واگشت او پی او می دویدم
چو نحن اقریم معلوم آمد
مبند آن زلف شمس الدین تبریز

1186

چنان مستم چنان مستم من امروز
به هر ره راهبر هشیار باید
اگر زنده ست آن مجنون بیا گو
اگر خواهی که تو دیوانه گردی
خلیل آن روز با آتش همی گفت
بدو می گفت آن آتش که ای شه
بهشت و دوزخ آمد دو غلامت
پیایی می ستان از حق شرابی
بده صحت به بیماران عالم
چو ناگفته به پیش روح پیداست
خمش کن از خصال شمس تبریز

1187

در این سرما سر ما داری امروز
میفکن نوبت عشرت به فردا
بگستر بر سر ما سایه خود
در این خمخانه ما را میهمان کن
نقاب از روی سرخ او فروکش
دراشکن کشتی اندیشه ها را
سری از عین و شین و قاف برزن

زبان بی زبانان را بیاموز
که یابد آن سوی دیگر تف و سوز
که شب قربان شود پیوسته در روز
پنیری شد به حرف از حاجت یوز

مرا سودای گلزارست امروز
که روز لطف و ایثارست امروز
که روز وصل دلدارست امروز
که بر گلبرگ و گلنارست امروز
که آن جا نقل بسیارست امروز
که شکرها به خروارست امروز

که از چنبر برون جستم من امروز
چنانستم چنانستم من امروز
به صورت گر در این پستم من امروز
برون رو کز تو وارستم من امروز
که در مجنون پیوستم من امروز
که هر دو دست خود خستم من امروز
که چندین خنب بشکستم من امروز
مقامی کاندر و هستم من امروز
ز مستی در بر او بستم من امروز
دمی از پای ننشستم من امروز
دگر خود را بنپرستم من امروز
که چون ماهی در این شستم من امروز

که پیروزه فی دانم ز پیروز
در این ره نیست جز مجنون قلاوز
ز من مجنونی نادر بیاموز
مثال نقش من بر جامه بردوز
اگر مویی ز من باقیست درسوز
به پیشت من همیرم تو برافروز
تو از غیر خدا محفوظ و محروز
ندارد غیر عاشق اندر آن پوز
که در صحت نه معلومی نه مهموز
چو پوشیده شود بر روح مرموز
همان بهتر که باشد گنج مکنوز

دل عیش و تماشا داری امروز
چو آسایش مهیا داری امروز
که خورشیدانه سیما داری امروز
بدان همسایه کان جا داری امروز
که در پرده حمیرا داری امروز
که کفی همچو دریا داری امروز
که صد اسم و مسما داری امروز

1188

الا ای شمع گریان گرم می سوز
خلاص شمع ها شمعی برآمد
نهان شد ظلم و ظلمت ها ز خورشید
شنو از شمس تاویلات و تعبیر
چنین باشد بیان نور ناطق
چو مه از ابر تن بیرون رو ای دوست
پی خورشید بهر این دوانست
چو دیدی پرده سوزی های خورشید
خمش آن شیر شیران نور معنیست

خلاص شمع نزدیکست شد روز
که بر زنگی ظلمت هاست پیروز
نهان گردد الف چون گشت مهموز
چو اندر خواب بشنیدی تو مرموز
نه لب باشد نه آواز و نه پدفوز
هزار اکسیر از خورشید آموز
هلال و بدر صبح و شام چون یوز
دهان از پرده دریدن فرودوز
پنیری شد به حرف از حاجت یوز

1189

در این سرما سر ما داری امروز
تویی خورشید و ما پیشت چو ذره
به چارم آسمان پهلوی خورشید
دلا از سنگ صد چشمه روان کن
تراشیدی ز رحمت نردبانی
زهی دعوت زهی مهمانی زفت
به پیش هر کسی ماهی بریان
درون ماهی دریا کی دیدست

سر عیش و تماشا داری امروز
که ما را بی سر و پا داری امروز
تو ما را چون مسیحا داری امروز
که احسان موفا داری امروز
که عزم کوچ بالا داری امروز
که بر چرخ معلا داری امروز
در آن ماهی تو دریا داری امروز
عجایب های زیبا داری امروز

1190

ای خفته به یاد یار برخیز
زنهارده خلایق آمد
جان بخش هزار عیسی آمد
ای ساقی خوب بنده پرور
وی داروی صد هزار خسته
ای لطف تو دستگیر رنجور
ای حسن تو دام جان پاکان
خون شد دل و خون به جوش آمد
معذورم دار اگر بگفتم
ای نرگس مست مست خفته
زان چیز که بنده داند و تو
زان پیش که دل شکسته گردد

می آید یار غار برخیز
برخیز تو زینهار برخیز
ای مرده به مرگ یار برخیز
از بهر دو سه خمار برخیز
نک خسته بی قرار برخیز
پایم بخلید خار برخیز
درماند یکی شکار برخیز
این جمله روا مدار برخیز
در حالت اضطرار برخیز
وی دلبر خوش عذار برخیز
پر کن قدح و بیار برخیز
ای دوست شکسته وار برخیز

1191

ماییم فداییان جانباز
حیفست که جان پاک ما را
ز آغاز همه به آخر آیند
هین باز پرید جمله یاران
شش سوی مپر بپر از آن سو
هان ای دل خسته نقل ما را
گر خواری وگر عزیزی این جا
مگشای پر سخن کز آن سو
پوست سخنست اینچ گفتم

گستاخ و دلیر و جسم پرداز
باشد تن خاکسار انباز
ز آخر برویم ما به آغاز
شه باز بکوفت طبل شهباز
کاندر دل تو رسید آواز
روزی دو سه ماندست می ساز
زان سوست بقا و ملک و اعزاز
بی پر باشد همیشه پرواز
از پوست کی یافت مغز آن راز

برخیز و صبح را برانگیز
 آمیخته باش با حریفان
 یاد تو شراب و یاد ما آب
 ای غم اجلت در این قنینه ست
 مرگ نفس است در تجلی
 مجلس چمنیست و گل شکفته
 این جام مشعشع آنگهی شرم
 ما را چو رخ خوشت برافروز
 هشتیم غزل که نوبت توست

جان بخش زمانه را و مستیز
 با آب شراب را میامیز
 ما چون سرخر تو همچو پالیز
 گر مردنت آرزوست مگریز
 مرگ جعلست در عبریز
 ای ساقی همچو سرو برخیز
 ساقی چو تویی خطاست پرهیز
 غم را چو عدوی خود درآویز
 مردانه درآ و چست و سرتیز

من از سخنان مهرانگیز
 ای آنک رخ تو همچو آتش
 شیرم ز تو جوش کرد و خون شد
 با یارک خود بساز پنهان
 تسلیم قضا شدم ازیرا
 بنگر که چه خون دل گرفتست
 در خشم مکن تو چشم خود را
 خود خفته نماید و نخفتست

دل پر دارم ز خواب برخیز
 یک لحظه ز آتشم پرهیز
 ای شیر به خون من درآمیز
 مستیز به جان تو که مستیز
 مانند قضا تو تندی و تیز
 بر گرد قبا م چون فراویز
 وان فتنه خفته را مینگیز
 آن نرگس پرخمار خون ریز

گر نه ای دیوانه رو مر خویش را دیوانه ساز
 گر چه چون تاری ز زخمش زخمه دیگر بزن
 چند خانه گم کنی و یاهو گردی گرد شهر
 اسب چوبین برتراشیدی که این اسب منست
 دعوت حق نشنوی آنکه دعاها می کنی
 سر به سر راضی نه ای که سر بری از تیغ حق
 گر نیازت را پذیرد شمس تبریزی ز لطف

گر چه صد ره مات گشتی مهره دیگر باز
 بازگرد ای مرغ گر چه خسته ای از چنگ باز
 ور ز شهری نیز یاهو با قلاووزی بساز
 گر نه چوبینست اسبت خواجه یک منزل بتاز
 شرم بادت ای برادر زین دعای بی نماز
 کی دهد بو همچو عنبر چونک سیری و پیاز
 بعد از آن بر عرش نه تو چاربالش بهر ناز

سوی خانه خویش آمد عشق آن عاشق نواز
 خانه خویش آمدی خوش اندرآ شاد آمدی
 ذره ذره از وجودم عاشق خورشید توست
 پیش روزن ذره ها بین خوش معلق می زند
 در سماع آفتاب این ذره ها چون صوفیان
 اندرون هر دلی خود نغمه و ضربی دگر
 برتر از جمله سماع ما بود در اندرون
 شمس تبریزی تویی سلطان سلطانان جان

عشق دارد در تصور صورتی صورت گداز
 از در دل اندرآ تا پیشگاه جان بتاز
 هین که با خورشید دارد ذره ها کار دراز
 هر که را خورشید شد قبله چنین باشد نماز
 کس نداند بر چه قولی بر چه ضربی بر چه ساز
 پای کوبان آشکار و مطربان پنهان چو راز
 جزوهای ما در او رقصان به صد گون عز و ناز
 چون تو محمودی نیامد همچو من دیگر ایاز

عاشقان را شد مسلم شب نشستن تا به روز
 گر تو یارا عاشقی مانده این شمع باش
 غیر عاشق دان که چون سرما بود اندر خزان
 گر تو عشقی داری ای جان از پی اعلام را
 ور تو بند شهوتی دعوی عشاقی مکن
 عاشق و شهوت کجا جمع آید ای تو ساده دل
 گر همی خواهی که بویی بشنوی زین رمزها

خوردنی و خواب نی اندر هوای دلفروز
 جمله شب می گداز و جمله شب خوش می بسوز
 در میان آن خزان باشد دل عاشق تموز
 عاشقانه نعره ای زن عاشقانه فوز فوز
 در ببند اندر خلاء و شهوت خود را بسوز
 عیسی و خر در یکی آخر کجا دارند پوز
 چشم را از غیر شمس الدین تبریزی بدوز

ور نبینی کز دو عالم برتر آمد شمس دین
رو به کتاب تعلم گرد علم فقه گرد
جان من از عشق شمس الدین ز طفلی دور شد
عقل من از دست رفت و شعر من ناقص همانند
ای جلال الدین بخشپ و ترک کن املا بگو

1197

اگر آتش است یارت تو برو در او همی سوز
تو مخالفت همی کش تو موافقت همی کن
به موافقت بیاید تن و جان سماع جانی
به میان بیست مطرب چو یکی زند مخالف
تو مگو همه به جنگند و ز صلح من چه آید
که یکی چراغ روشن ز هزار مرده بهتر

1198

سیمرغ کوه قاف رسیدن گرفت باز
مرغی که تا کنون ز پی دانه مست بود
چشمی که غرقه بود به خون در شب فراق
صدیق و مصطفی به حریقی درون غار
دندان عیش کند شد از هجر ترش روی
پیراهن سیاه که پوشید روز فصل
مستورگان مصر ز دیدار یوسفی
افغان ز یوسفی که زلیخاش در مزاد
آهوی چشم خونی آن شیر یوسفان
خاتون روح خانه نشین از سرای تن
دیگ خیال عشق دلارام خام پز
نظاره خلیل کن آخر که شهد و شیر
آن دل که توبه کرد ز عشقش ستیز شد
بر بام فکر خفته ستان دل به عشق ما
سودای عشق لولی دزد سیاه کار
صراف ناز ناقد نقد ضمیر عشق
تبریز را کرامت شمس حقست و او

1199

یا مکثر الدلال علی الخلق بالنشوز
من آتشین زبانم از عشق تو چو شمع
غوغای روز بینی چون شمع مرده باش
گفتم بسوز و سازش چشمم به سوی توست
ما را چو درکشیدی رو درمکش ز ما
ای آب زندگانی بخشا بر آن کسی
اول چنان نواز و در آخر چنین گداز
ای جان و بخت خندان در روی ما بخند
در موسم عجز چو در باغ جان روی
گوید به باغ جان رو گویم که ره کجاست
آن سو که نکته ها و رموز چو جان رسد
تو غمز ما طلب کن خود رمزگو مباش
گر نفس پیر شد دل و جان تازه است و تر
ان لم یکن لقلبک فی ذاته غنی

بر تک دریای غفلت مرده ریگی تو هنوز
تا سرافرازی شوی اندر یجوز و لایجوز
عشق او زین پس نماند با مویز و جوز و کوز
زان کمانم هست عریان از لباس نقش و توز
که تک آن شیر را اندر نیابد هیچ یوز

به شب فراق سوزان تو چو شمع باش تا روز
چو لباس تو درانند تو لباس وصل می دوز
ز رباب و دف و سرنا و ز مطربان درآموز
همه گم کننده ره را چو ستیزه شد قلاوز
تو یکی نه ای هزاری تو چراغ خود برافروز
که به است یک قد خوش ز هزار قامت کوز

مرغ دلم ز سینه پریدن گرفت باز
درسوخت دانه را و طپیدن گرفت باز
آن چشم روی صبح به دیدن گرفت باز
بر غار عنکبوت تنیدن گرفت باز
امروز قند وصل گزیدن گرفت باز
تا جایگاه ناف دریدن گرفت باز
هر یک ترنج و دست بریدن گرفت باز
با تنگ های لعل خریدن گرفت باز
در خون عاشقان بچریدن گرفت باز
چادرکشان ز عشق دویدن گرفت باز
سه پایه دماغ پزیدن گرفت باز
از اصبعین خویش مزیدن گرفت باز
افسون و مکر دوست شنیدن گرفت باز
یک یک ستاره را شمردن گرفت باز
بر زلف چون رسن بخزیدن گرفت باز
بر کف قراضه ها بگزیدن گرفت باز
گوش مرا به خویش کشیدن گرفت باز

الفوز فی لقایک طوبی لمن یفوز
گویی همه زبان شو و سر تا قدم بسوز
چون خلوت شب آمد چون شمع برفروز
چشمم مدوز هر دم ای شیر همچو یوز
این پرده را دریدی آن پرده را مدوز
کو پیش از این فراق در آن آب کرد پوز
اول یجوز آمد و امروز لایجوز
تا سرو و گل بخندد در موسم عجز
بنماید آن عجز ز هر گوشه صد تموز
گوید که راه باغ نیاموختی هنوز
ای عمر باد داده تو در نکته و رموز
با آن کمان دولت کو درمیچ تو
همچون بنفشه تر خوش روی پشت گوز
لم تغنه المناصب و المال و الکنوز

ان كنت ذا غنى و غناك مکتّم
یا طالب الجواهر و الدر و الحصى
می چین تو سنگ ریزه و در زین نشیب بحر
استمحن النقود به میزان صادق

کم حبه مکتّمه ترصد البروز
مثلان فی الظلام فهل تدر ما تحوز
در شب مزن تو قلب که پیدا شود به روز
ردا لما یضرك مدا لما یعوز

1200

ساقی روحانیان روح شدم خیز خیز
دوش مرا شاه خواند بر سر من حکم راند
با دل و جان یاغیم بی دل و جان می زیم
ای غم و اندیشه رو باده و بای غمست
کشته شوم هر دم پیش تو جرجیس وار
تشنه ترم من ز ریگ ترک سبو گیر و دیگ
تا می دل خورده ام ترک جگر کرده ام
ترک قدح کن بیار ساغر زفت ای نگار
شمس حق و دین بتاب بر من و تبریزیان

تا که ببینند خلق دبدبه رستخیز
در تن من خون نماند خون دل رز بریز
باطن من صید شاه ظاهر من در گریز
چونک بغرید شیر رو چو فرس خون همیز
سر بنهاند ز من وز تو زدن تیغ تیز
با جگر مرده ریگ ساقی جان در ستیز
چونک روم در لحد زان قدح کن جهیز
ساغر خردم سبوست من چه کنم کفجلیز
تا که ز تف تموز سوزد پرده حجیز

1201

برای عاشقی و دزدست شب فراخ و دراز
من از خزینه سلطان عقیق و در دزدم
درون پرده شب ها لطیف دزدانند
طمع ندارم از شب روی و عیاری
رخی که از کر و فرش نماند شب به جهان
روا شود همه حاجات خلق در شب قدر
همه تویی و ورای همه دگر چه بود
هلا گذر کن از این پهن گوش ها بگشا
مسیح را چو ندیدی فسون او بشنو
چو نقره زر سرخی تو مهر شه بپذیر
تو آن زمان که شدی گنج این ندانستی
بیار گنج و مکن حیله که نخواهی رست
بدزدی و بنشیننی به گوشه مسجد
قماش بازده آن گاه زهد خود می کن
خמוש کن ز بهانه که حبه ای نخرند
بگیر دامن اقبال شمس تبریزی

هلا بیا شب لولی و کار هر دو بساز
نیم خسیس که دزدم قماشه بزاز
که ره برند به حیلت به بام خانه راز
بجز خزینه شاه و عقیق آن شه ناز
زهی چراغ که خورشید سوزی و مه ساز
که قدر از چو تو بدری بیافت آن اعزاز
که تا خیال درآید کسی تو را انباز
که من حکایت نادر همه کنم آغاز
بپر چو باز سفیدی به سوی طبلک باز
اگر نه تو زر سرخی چراست چندین گاز
که هر کجا که بود گنج سر کند غماز
به تف تف و به مصلا و ذکر و زهد و نماز
که من جنید زمانم ابایزید نیاز
مکن بهانه ضعف و فرومکش آواز
در این مقام ز تزویر و حیل طناز
که تا کمال تو یابد ز آستینش طراز

1202

به آفتاب شهم گفت هین مکن این ناز
دمی که شعشعه این جمال درتابد
کسی شود به تو غره که روی دوست ندید
ز گازران مگریز و به زیر ابر مرو
اگر چه جان و جهانی خوش به دوست جهان
مرا هزار جهانست پر ز نور و نعیم
عباد را برهانم ز نان و از نانیا
ز آفتاب گذشتیم خیز ای ناهید
زمانه با تو نسازد تو سازوارش کن
نبات و جامد و حیوان همه ز تو مستند
حیات با تو خوشست و ممات با تو خوشست
چو ماه همره من شد سفر مرا حضرست
ز آسمان شنوم من که عاقبت محمود

که گر تو روی بپوشی کنیم ما رو باز
صد آفتاب شود آن زمان سیاه و مجاز
کسی که دید مرا کی کند تو را اعزاز
که ابر را و تو را من درآورم به نیاز
نگون شوی چو رخم دلبری کند آغاز
چه ناز می رسدت با من ای کمین خباز
حیات من بدهدشان حیات و عمر دراز
بیار باده و نقل و نبات و نی بنواز
به چنگ ما ده سغراق و چنگ را ده ساز
دمی بدین دو سه مخمور بی نوا پرداز
گهیم همچو شکر بفسران گهی بگداز
به زیر سایه او می روم نشیب و فراز
خמוש باش که محمود گشت کار ایاز

برو برو گل سرخی ولیک خارآمیز
 جدا فتاد ز جنت که بود مارآمیز
 ولیک تیره شود چون شود غبارآمیز
 که احتراق دهد آب گرم نارآمیز
 که ذوق خمر تو را دیده ام خارآمیز
 که ازدهاست غمت با دم شرارآمیز
 بدان کمان و بدان غمزه شکارآمیز
 خیال یار به اکراه اختیارآمیز
 که واقفست از این عشق زینهارآمیز
 که عشق را نبود صبر اعتبارآمیز
 حدیث توبه مجنون بود فشارآمیز

برو برو که نفورم ز عشق عارآمیز
 مقام داشت به جنت صفی حق آدم
 میان چرخ و زمین بس هوای پرنورست
 چو دوست با عدو تو نشست از او بگریز
 برون کشم ز خمیر تو خویش را چون موی
 ولیک موی کشان آردم بر تو غمت
 هزار بار گریزم چو تیر و بازآیم
 به گردنامه سحرم به خانه بازآرد
 غم تو بر سفرم زیر زیر می خندد
 به پیش سلطنت توبه ام چو مسخره ایست
 سخن مگوی چو گویی ز صبر و توبه مگوی

ای دل تو آیت حق مصحف کز خوان و مترس
 ری بهل و واو بهل شو همگی جان و مترس
 عین گمان را تو به سر عین یقین دان و مترس
 رقص کنان شعله زنان برجه از این کار و مترس
 بر مثل سایه برو باز به برهان و مترس
 سایه مخوانش تو دگر عبرت ماکان و مترس

عشق گزین عشق و در او کوبه می ران و مترس
 جانوری لاجرم از فرقت جان می لرزی
 چون تو گمانی ابدای خایفی از روز یقین
 در دل کان نقد زری غایبی از دیدن خود
 دل ز تو برهان طلبد سایه برهان نه تویی
 سایه که فانی کندش طلعت خورشید بقا

گر چه ملول گشته ای کم نرنی ز هیچ کس
 ناصح ایزدی ورا کرد عتاب در عبس
 همنفسی خوش است خوش هین مگریز یک نفس
 ما بپزیم هم به هم ما نه کمیم از عدس
 مرگ بود فراقشان مرگ که را بود هوس
 بشکنم آن سبوی را بر سر نفس مرتبس
 زانک خدوک می شود خوان مرا از این مگس
 زانک کمند سکر می می کشدم ز پیش و پس
 شاد شبی که باشد او بر سر کوی دل عسس
 دست نهاد بر رگم گفت ضعیف شد مجس
 دل همگی کباب شد سوی شراب ران فرس
 باده منت دهم گزین صاف شده ز خاک و خس
 نیست روا تیممی بر لب نیل و بر ارس
 آب حیات می کشد بازگشا از او جرس
 زین سببست مختفی آب حیات در غلس

سیر نگشت جان من بس مکن و مگو که بس
 چونک رسول از قنق گشت ملول و شد ترش
 گر نکنی موافقت درد دلی بگیردت
 ذوق گرفت هر چه او پخت میان جنس خود
 من نبرم ز سرخوشان خاصه از این شکرکشان
 دوش حریف مست من داد سبو به دست من
 نفس ضعیف معده را من نکنم حریف خود
 من پس و پیش ننگرم پرده شرم بردرم
 خوش سحری که روی او باشد آفتاب ما
 آمد عشق چاشتی شکل طبیب پیش من
 گفت کباب خور پی قوت دل بگفتمش
 گفت شراب اگر خوری از کف هر خسی مخور
 گفتم اگر بیامت من چه کنم شراب را
 خامش باش ای سقا کاین فرس الحیات تو
 آب حیات از شرف خود نرسد به هر خلف

زانک حوالی عسل نیش زنان بود مگس
 جعد ویست همچو شب مجمع دزد و هر عسس
 ماه دوهفته ای شها غم نخوریم از غلس
 جان و جهان غلام تو جان و جهان تویی و بس
 هست اثر حمایتت گر زره ست وگر فرس
 صد مه و آفتاب را نور توست مقتبس
 عقل بر طبیعت عرضه همی کند مجس
 سجده کنان و دم زنان بهر امید هر نفس

سوی لبش هر آنک شد زخم خورد ز پیش و پس
 روی ویست گلستان مار بود در او نهان
 کان زمردی مها دیده مار برکنی
 بی تو جهان چه فن زند بی تو چگونه تن زند
 نصرت رستمان تویی فتح و ظفررسان تویی
 شمس تو معنوی بود آن نه که منطوی بود
 چرخ میان آب تو بر دوران همی زند
 ذره به ذره طمع ها صف زده پیش خوان تو

دست چنین چنین کند لطف که من چنان دهم
خاک که نور می خورد نقره و زر نبات او
رنگ جهان چو سحرها عشق عصای موسوی
چند بترسی ای دل از نقش خود و خیال خود
بس کن و بس که کمتر از اسب سقای نیستی

1207

نیم شب از عشق تا دانی چه می گوید خروس
پرها بر هم زند یعنی دریغا خواجه ام
در خروش است آن خروس و تو همی در خواب خوش
آن خروسی که تو را دعوت کند سوی خدا
من غلام آن خروسم کو چنین پندی دهد
گرد کفش خاک پای مصطفی را سرمه ساز
رو شریعت را گزین و امر حق را پاس دار

1208

حال ما بی آن مه زیبا مپرس
زیر و بالا از رخس پرنور بین
گوهر اشکم نگر از رشک عشق
در میان خون ما پا درمنه
خون دل می بین و با کس دم مزن
صد هزاران مرغ دل پرکنده بین
صد قیامت در بلای عشق اوست
ای خیال اندیش دوری سخت دور
چند پرسی شمس تریزی کی بود

1209

ای دل بی بهره از بهرام ترس
دانه شیرین بود اکرام شاه
گر چه باران نعمتست از برق ترس
لطف شاهان گر چه گستاخت کند
چون بخندد شیر تو ایمن مباش
ای مگس دل با لب شکر مپیچ

1210

نیست در آخرزمان فریادرس
گر ز سر سر او دانسته ای
سینه عاشق یکی آبیست خوش
چون ببینی روی او را دم مزن
از دل عاشق برآید آفتاب

1211

ای روترش به پیشم بد گفته ای مرا پس
آن گفته پلیدت در روی شدت پدیدت
ما راست یار و دلبر تو مرگ و جسک می خور
بیت القدس اگر شد ز افرنگ پر از خوکان
این روی آینه ست این یوسف در او بتابد
خفاش اگر سگالد خورشید غم ندارد

آنچ بهار می دهد از دم خود به خار و خس
خاک که آب می خورد ماش شدست یا عدس
باز کند دهان خود درکشدهش به یک نفس
چند گریز می کنی بازنگر که نیست کس
چونک بیافت مشتری باز کند از او جرس

خیز شب را زنده دار و روز روشن نستکوس
روزگار نازنین را می دهد بر آهوس
نام او را طیر خوانی نام خود را اثربوس
او به صورت مرغ باشد در حقیقات انگلوس
خاک پای او به آید از سر واسیلیوس
تا نباشی روز حشر از جمله کالویروس
گر عرب باشی وگر ترک وگر سراکنوس

آنچ رفت از عشق او بر ما مپرس
ز اهتزاز آن قد و بالا مپرس
وز صفا و موج آن دریا مپرس
هیچم از صفرا و از سودا مپرس
وز نگار شنگ سرغوغا مپرس
تو ز کوه قاف و از عنقا مپرس
درنگر امروز و از فردا مپرس
سر او از طبع کارافزا مپرس
چشم جیحون بین و از دریا مپرس

وز شهان در ساعت اکرام ترس
دانه دیدی آن زمان از دام ترس
شاد ایامی تو از ایام ترس
تو ز گستاخی ناهنگام ترس
آن زمان از زخم خون آشام ترس
چشم بادامست از بادام ترس

جز صلاح الدین صلاح الدین و بس
دم فروکش تا نداند هیچ کس
جان ها بر آب او خاشاک و خس
کاندر آینه زیان باشد نفس
نور گیرد عالمی از پیش و پس

مردار بوی دارد دایم دهان کرکس
پیدا بود خبیثی در روی و رنگ ناکس
هین کز دهان هر سگ دریا نشد منجس
بدنام کی شد آخر آن مسجد مقدس
بیگانه پشت باشد هر چند شد مقرنس
خورشید را چه نقصان گر سایه شد منکس

ضحاک بود عیسی عباس بود یحیی
گفتند از این دو یا رب پیش تو کیست بهتر
حق گفت افضل آنست کش ظن به من نکوتر
تو خود عبوس گینی نه از خوف و طمع دینی
این دو به کار ناید جز ناروا نشاید
واهل ز دست او را تبت بس است او را
اعدات آفتابا می دان یقین خفاشند
ابتر بود عدوش وان منصبش فماند

1212

دست بنه بر دلم از غم دلبر مپرس
جوشش خون را ببین از جگر مومنان
سکه شاهی ببین در رخ همچون زرم
عشق چو لشکر کشید عالم جان را گرفت
هست دل عاشقان همچو دل مرغ از او
خاصیت مرغ چیست آنک ز روزن پرد
چون پدر و مادر عاشق هم عشق اوست
هست دل عاشقان همچو تنوری به تاب
مرغ دل تو اگر عاشق این آتشست
گر تو و دلدار سر هر دو یکی کرده ایت
دیده و گوش بشر دان که همه پرگلت
چونک بشستی بصر از مدد خون دل
رو تو به تبریز زود از پی این شکر را

1213

ای سگ قصاب هجر خون مرا خوش بلیس
گنج نهان دو کون پیش رخس یک جوست
عاشقی آن صنم وانگه ترس کسی
ای دل شکرستان از نمکش شور کن
زود بشو لوح را ز ابجد این کاف و نون
ای حسد موج زن بحر سیاه آمده
شمس حق و دین کشید تیغ برون از نیام

1214

بیا که دانه لطیفست رو ز دام مترس
بیا بیا که حریفان همه به گوش تواند
بیا بیا به شرابی و ساقی که مپرس
شنیده ای که در این راه بیم جان و سر است
چو عشق عیسی وقتست و مرده می جوید
اگر چه رطل گرانست او سبک روحست
غلام شیر شدی بی کباب کی مانی
حریف ماه شدی از عسس چه غم داری
خیال دوست بیاورد سوی من جامی
بگفتمش مه روزه ست و روز گفت خموش
در این مقام خلیست و بایزید حریف

1215

ای مست ماه روی تو استاره و گردون خوش

این ز اعتماد خندان وز خوف آن معبس
زین هر دو چیست بهتر در منهج موسس
که حسن ظن مجرم نگذاردش مدنس
از رشک زعفرانی یا از شماتت اطلس
ای وای آن که در وی باشد حسد مغرس
هر کو عدوی مه شد ظلمات مر ورا بس
هم ننگ جمله مرغان هم حبس لیل عسوس
در دیده کی بماند گر درفتد در او خس

چشم من اندرنگر از می و ساغر مپرس
وز ستم و ظلم آن طره کافر مپرس
نقش تمامی بخوان پس تو ز زرگر مپرس
حال من از عشق پرس از من مضطر مپرس
جز سخن عاشقی نکته دیگر مپرس
گر تو چو مرغی بیا برپر و از در مپرس
بیش مگو از پدر بیش ز مادر مپرس
چون به تنور آمدی جز که ز آذر مپرس
سوخته پر خوشتری هیچ تو از پر مپرس
پای دگر کژ منه خواجه از این سر مپرس
از بصر پروحل گوهر منظر مپرس
مجلس شاهی تو راست جز می احمر مپرس
با لطف شمس حق از می و شکر مپرس

زانک نیرزد کنون خون رهی یک لکیس
بهر لکیسی دلا سرد بود این مکیس
یک دم و یک رنگ باش عاشق و آن گاه پیس
آب ز کوثر بخور خاک در او بلیس
آنکه ای دل برو نقطه خالاش نویس
خشت گل تیره ای ز آب جهنم بخیس
ای خرد دوک سار تار خیالی بریس

قمارخانه درآ و ز ننگ وام مترس
بیا بیا که حریفان تو را غلام مترس
درآ درآ بر آن شاه خوش سلام مترس
چو یار آب حیانتست از این پیام مترس
بمیر پیش جمالش چو من تمام مترس
ز دست دوست فروکش هزار جام مترس
چو پخته خوار نباشی ز هیچ خام مترس
صبح روح چو دیدی ز صبح و شام مترس
که گیر باده خاص و ز خاص و عام مترس
که نشکند می جان روزه و صیام مترس
بگیر جام مقیم و در این مقام مترس

رویت خوش و مویت خوش و آن دیگرت بیرون خوش

هرگز ندیدست آسمان هرگز نبوده در جهان
باور کند خود عاقلی در ظلمت آب و گلی
ای قطب این هفت آسیا هم کان زر هم کیمیا
چون گوهری ناسفته ام فارغ ز خام و پخته ام
از نغمه تو ذره ها گر رقص آرد چه عجب
ای دل برای دلخوشی زر و هنر چون می کشی
باشد به صورت خوش نما راه خوشی بسته شده
یا همچو گور کافران پرمحنت و زخم گران
زان گوش همچون جیم تو زان چشم همچو صاد تو
شاگرد لوح جان شدم زین حرف ها خط خوان شدم
ایوان کجا ماند مرا با منجیق کبریا
ای مایه صد بی هشی دی از طریق سرکشی
هر ناخوشی را در قود عدل رخت گردن بزد
ای شمس تبریزی تویی کاندر جلالت صدتویی

1216

گر عاشقی از جان و دل جور و جفای یار کش
جانی ببايد گوهری تا ره برد در دلبری
گاهی بود در تیرگی گاهی بود در خیرگی
خود را مبین در من نگر کز جان شدستم بی اثر
این کره تند فلک از روح تو سر می کشد
چون شهسوار فارسی خربندگی تا کی کنی
همچون جهودان می زبی ترسان و خوار و متهم
یا از جهودی توبه کن از خاک پای مصطفی

1217

الحذر از عشق حذر هر کی نشانی بودش
از دل و جان برکنندش لولی و منبل کندش
اوست یقین رهن تو خون تو در گردن تو
باده خوری مست شوی بی دل و بی دست شوی
پای در این جوی نهی تا به قیامت نهری
گول شود هول شود وز همه معزول شود
ای دم تو دام خمش بی گنهان را بمکش

1218

ای شب خوش رو که تویی مهتر و سالار حبش
عشق تو اندرخور ما شوق تو اندر بر ما
ای شب خوبی و بهی جان بجهد گر بجهی
شش جهت از رخ تو وز نظر فرخ تو

1219

یار نخواهم که بود بدخو و غمخوار و ترش
یار چو آیینه بود دوست چو لوزینه بود
هر کی بود عاشق خود پنج نشان دارد بد
ور چشمش بیش بود هم ترشی بیش کند
بس کن شرح ترشان این قدری بهر نشان

مانند تو لیلی جان مانند من مجنون خوش
مانند تو موسی دلی مانند من هارون خوش
ای عیسی دوران بیا بر ما بخوان افسون خوش
در سایه ات خوش خفته ام سرمست از آن افیون خوش
نک طور موسی از وله رقصان در آن هامون خوش
دیدي تو از زر و هنر بی خسف یک قارون خوش
چون زهر مار کوهی بنهفته در معجون خوش
پیچیده بیرون گور را در اطلس و اکسون خوش
زان قامت همچون الف زان ابروی چون نون خوش
کشتی و کشتی بان شدم اندر چنین جیحون خوش
میزان کجا ماند مرا در عشقت ای موزون خوش
گفتی مرا چونی خوشی در حیرت بی چون خوش
کان ناخوشی ها خورده بد در غیبت تو خون خوش
جان منست آن ماهی در وی چو تو ذالنون خوش

ور زانک تو عاشق نه ای رو سخره می کن خار کش
این ننگ جان ها را ز خود بیرون کن و بر دار کش
ببزار شو زین جان هله بر وی خط ببزار کش
مانند بلبل مست شو زو رخت بر گلزار کش
چابک سوار حضرتی این کره را در کار کش
ننگت نمی آید که خر گوید تو را خروار کش
پس چون جهودان کن نشان عصابه بر دستار کش
بهر گشاد دیده را در دیده افکار کش

گر بستیزد برود عشق تو برهم زندش
سیل درآید چو گیا هر طرفی می بردش
دور شو از خیر و شرش دور شو از نیک و بدش
بیست سلامت بودش درکشدهش خوش خوردش
هر که در این موج فتد تا لب دریا کشدش
دست نگیرد هنرش سود ندارد خردش
ای رخ تو باده هس مست کند تا ابدش

ما ز تو شادیم همه وقت تو خوش وقت تو خوش

دست بنه بر سر ما دست مکش دست مکش
گر سه عدد بر سه نهی گردد شش گردد شش
هفت فلک را بدهد خوبی و کش خوبی و کش

چون لحد و گور مغان تنگ و دل افشار و ترش
ساعت یاری نبود خایف و فرار و ترش
سخت دل و سست قدم کاهل و بی کار و ترش
دان مثل بیشی او سرکه بسیار ترش
کی طلبد در دل و جان طبع شکر بار ترش

دام دگر نهاده ام تا که مگر بگیرمش
 آنک به دل اسیرمش در دل و جان پذیرمش
 دل بگداخت چون شکر بازفسرد چون جگر
 راه برم به سوی او شب به چراغ روی او
 درد دلم بتر شده چهره من چو زر شده
 گر چه کمر شدم چه شد هر چه بتر شدم چه شد
 تا به سحر بپایمش همچو شکر بخایمش
 خواب شدست نرگشش زود درآیم از پشش

آنک بجست از کفم بار دگر بگیرمش
 گر چه گذشت عمر من باز ز سر بگیرمش
 باز روان شد از بصر تا به نظر بگیرمش
 چون برسم به کوی او حلقه در بگیرمش
 تا ز رخم چو زر برد بر سر زر بگیرمش
 زیر و زبر شدم چه شد زیر و زبر بگیرمش
 بند قبا گشایمش بند کمر بگیرمش
 کرد سفر به خواب خوش راه سفر بگیرمش

اگر گم گردد این بی دل از آن دلدار جوییدش
 وگر این بلبل جانم ببرد ناگهان از تن
 اگر بیمار عشق او شود یاهو از این مجلس
 وگر سرمست دل روزی زند بر سنگ آن شیشه
 هر آن عاشق که گم گردد هلا زنهار می گویم
 وگر دزدی زند نقبی بدزدد رخت عاشق را
 بت بیدار پرفن را که بیداری ز بخت اوست
 بپرسیدم به کوی دل ز پیری من از آن دلبر
 بگفتم پیر را بالله تویی اسرار گفت آری
 زهی گوهر که دریا را به نور خویش پر دارد
 چو یوسف شمس تبریزی به بازار صفا آمد

وگر اندرمد عاشق به کوی یار جوییدش
 زهر خاری مپرسیدش در آن گلزار جوییدش
 به پیش نرگس بیمار آن عیار جوییدش
 به میخانه روید آن دم از آن خمار جوییدش
 بر خورشید برق انداز بی زنهار جوییدش
 میان طره مشکین آن طرار جوییدش
 چنین خفته نیابیدش مگر بیدار جوییدش
 اشارت کرد آن پیرم که در اسرار جوییدش
 منم دریای پرگوهر به دریابار جوییدش
 مسلمانان مسلمانان در آن انوار جوییدش
 مر اخوان صفا را گو در آن بازار جوییدش

چه دارد در دل آن خواجه که می تا بد ز رخسارش
 چه باشد در چنان دریا به غیر گوهر گویا
 به کار خویش می رفتم به درویشی خود ناگه
 اگر چه مرغ استادم به دام خواجه افتادم
 بگفت ابروش تکبیری بزد چشمش یکی تیری
 مگر آن خواب دوشینه که من شوریده می دیدم
 شب تیره اگر دیدی همان خوابی که من دیدم
 چه خواجست این چه خواجست این بنامیزد بنامیزد
 کجا خواجه جهان باشد کسی کو بند جان باشد

چه خوردست او که می پیچد دو نرگسدان خمارش
 چه باتابست آن گردون ز عکس بحر دربارش
 مرا پیش آمد آن خواجه بدیدم پیچ دستارش
 دل و دیده بدو دادم شدم مست و سبکسارش
 دلم از تیر تقدیری شد آن لحظه گرفتارش
 چنین بودست تعبیرش که دیدم روز بیدارش
 ز نور روز بگذشتی شعاع و فر انوارش
 هزاران خواجه می زبید اسیر و بند دیدارش
 چو او بنده جهان باشد نباشد خواجگی یارش

قرین مه دو مریخند و آن دو چشمت ای دلکش
 سلیمانان بدان خاتم که ختم جمله خوبانی
 برای جن و انسان را گشادی گنج احسان را
 جسد را کن به جان روشن حسد را بیخ و بن برکن
 چو لب الحمد برخواند دهش نقل و می بی حد
 سوی تو جان چو بشتابد دهش شمعی که ره یابد
 شراب کاس کیکاووس ده مخمور عاشق را
 به اقبال عنایاتت بکش جان را و قابل کن
 اسیر درد و حسرت را بده پیغام لاتاسوا
 اگر کافردلست این تن شهادت عرضه کن بر وی
 کنش زنده وگر نکنی مسیحا را تو نایب کن
 زمین لرزید ای خاکی چو دید آن قدس و آن پاکی
 تماش کن هلا حالی که شاه حالی و قالی

بدان هاروت و ماروتت لجوجان را به بابل کش
 همه دیوان و پریان را به قهر اندر سلاسل کش
 مثال نحن اعطیناک بر محروم سائل کش
 نظر را بر مشارق زن خرد را در مسائل کش
 چو برخواند و لا الضالین تو او را در دلایل کش
 چو خورشید تو را جوید چو ماهش در منازل کش
 دقیقه دانی و فن را به پیش فکر عاقل کش
 قبول و خلعت خود را به سوی نفس قابل کش
 قتل عشق حسنت را از این مقتل به قاتل کش
 وگر بی حاصلست این جان چه باشد توش به حاصل کش
 تو وصلش ده وگر ندهی به فضلش سوی فاضل کش
 ادا ما زلزلت برخوان نظر را در زلازل کش
 کسی که قول پیش آرد خطی بر قول و قایل کش

پریشان باد پیوسته دل از زلف پریشان
 الا ای شحنه خوبی ز لعل تو بسی گوهر
 گر ایمان آورد جانی به غیر کافر زلفت
 پریشان باد زلف او که تا پنهان شود رویش
 منم در عشق بی برگی که اندر باغ عشق او
 در آن گل های رخسارش همی غلطید روزی دل
 یکی خطی نویسم من ز حال خود بر آن عارض
 ولیکن سخت می ترسم از آن زلف سیه کاوش
 به چاه آن ذقن بنگر مترس ای دل ز افتادن

وگر برناورم فردا سر خویش از گریبان
 بدزدیدست جان من برنجانش برنجانش
 بزن از آتش شوقت تو اندر کفر و ایمانش
 که تا تنها مرا باشد پریشانی ز پنهانش
 چو گل پاره کنم جامه ز سودای گلستانش
 بگفتم چیست این گفتا همی غلطم در احسانش
 که تا برخواند آن عارض که استادست خط خوانش
 که بس دل در رسن بستست آن هندو ز بهتانش
 که هر دل کان رسن ببند چنان چاهست زندانش

ریاضت نیست پیش ما همه لطفست و بخشایش
 هر آنچ از فقر کار آید به باغ جان به بار آید
 همه دیدست در راهش همه صدرست درگاهش
 ببین تو لطف پاکی را امیر سهمناکی را
 بسی کوران و ره شینان از او گشتند ره بینان
 بسی زخمست بی دشنه ز پنج و چار وز شش نه
 زهی شیرین که می سوزم چو از شمعش برافروزم
 چرا من خاکی و پستم ازیرا عاشق و مستم
 به پیش عاشقان صف صاف برآورده به حاجب کف
 از او چونست این دل چون کز او غرقست ره ره خون
 دلا تا چند پرهیزی بگو تو شمس تبریزی

همه مهرست و دلداری همه عیش است و آسایش
 به ما از شهریار آید و باقی جمله آرایش
 وگر تن هست در کاهش بین جان را تو افزایش
 که او یک مشمت خاکی را کند در لامکان جایش
 بسی جان های غمگینان چو طوطی شد شکرخایش
 ز عشق آتش تشنه که جز خون نیست سقایش
 زهی شادی امروزم ز دولت های فردایش
 چرا من جمله جانستم ز عشق جسم فرسایش
 ز زخم اوست دل چون دَف دهان از ناله سرنایش
 وز او غوغاست در گردون و ناله جان ز هیهایش
 بنه سر تو ز سرتیزی برای فخر بر پایش

آن یار ترش رو را این سوی کشانیدش
 زین باده نخوردست او زان بارد و سردست او
 او سرکه چرا آرد غوره ز چه افشارد
 آن باده انگوری نفزاید جز کوری
 باشد بودش سکنه در گور نباید کرد

زین ساغر خندان رو جامی بچشانیدش
 با این همه بدهیدش جامی بپزانیدش
 زان زهر همی بارد تا جمله بدانیدش
 پهلوی چنین باده بالله منشانیدش
 زین آب خضر یک کف در حلق چکانیدش

رویش خوش و مویش خوش وان طره جعدیش
 هر لحظه و هر ساعت یک شیوه نو آرد
 آن طره پرچین را چون باد بشوراند
 بر روی و قفای مه سیلی زده حسن او
 آن ماه که می خندد در شرح نمی گنجد
 صد چرخ همی گردد بر آب حیات او
 گولی مگر ای لولی این جا به چه می لولی
 گر اسب ندارد جان پیشش برود لنگان
 و ر پای ندارد هم سر بندد و سر بنهد
 عشقست یکی جانی دررفته به صد صورت
 حسن و نمک نادر در صورت عشق آمد
 بر طالع ماه خود تقویم عجب بست او
 خورشید به تیغ خود آن را که کشد ای جان
 فرهاد هوای او رفتست به که کندن
 من بس کنم ای مطرب بر پرده بگو این را

صد رحمت هر ساعت بر جانش و بر دینش
 شیرینتر و نادرتر زان شیوه پیشینش
 صد چین و دو صد ماچین گم گردد در چینش
 بر دبدبه قارون تسخر زده مسکینش
 ای چشم و چراغ من دم درکش و می بینش
 صد کوه کمر بندد در خدمت تمکینش
 رو صید و تماشا کن در شاهی شاهینش
 بنشانند آن فارس جان را سپس زینش
 مانند طبیب آید آن شاه به بالینش
 دیوانه شدم باری من در فن و آیینش
 تا حسن و سکون یابد جان از پی تسکینش
 تقویم طلب می کن در سوره والتینش
 از تابش خود سازد تجهیزش و تکفینش
 تا لعل شود مرمر از ضربت میتینش
 بشنو ز پس پرده کر و فر تحسینش

1228

ای یوسف مه رویان ای جاه و جمالت خوش
 ای چهره تو مه وش آبست و در او آتش
 ای صورت لطف حق نقش تو خوشست الحق
 ای مستی هوش آخر در مهر بجوش آخر
 ای روز ز روی تو شب سایه موی تو
 گر لطف و وصال آری ور جور و محال آری
 دل گفت مرا روزی سالی گذرد زان مه
 تبریز بگو آخر با غمزه شمس الدین

ای خسرو و ای شیرین ای نقش و خیالت خوش
 هم آتش تو نادر هم آب زلالت خوش
 ای نقش تو روحانی وی نور جلالت خوش
 در وصل بکوش آخر ای صبح وصال خوش
 چون ماه برآ امشب ای طالع و فالت خوش
 آمیخته ای با جان ای جور و محالت خوش
 جان گفت به گوش دل کای دل مه و سالت خوش
 کای فتنه جادویان ای سحر حلال خوش

1229

زلفی که به جان ارزد هر تار بشوریدش
 در شام دو زلف او صد صبح نهان بیشست
 آن دولت عالم را وان جنت خرم را
 آن باده همی جوشد وز خلق همی پوشد
 چشم و دل مریم شد روشن از آن خرما
 گم گشت دل مسکین اندر خم زلف او
 شمس الحق تبریزی در عشق مسیح آمد

بس مشک نهان دارد زنهار بشوریدش
 هر لحظه و هر ساعت صد بار بشوریدش
 کز وی شکفت در جان گلزار بشوریدش
 تا روی شود از وی خمار بشوریدش
 نخلیست از آن خرما پر بار بشوریدش
 باشد که بدید آید بسیار بشوریدش
 هر کس که از او دارد زنار بشوریدش

1230

جانم به چه آرامد ای یار به آمیزش
 هر چند به بر گیری او را نبود سیری
 آن تشنه ده روزه کی به شود از کوزه
 در وصل تو می جوید وز شرم نمی گوید
 کاری که کند بنده تقدیر زند خنده
 زیرا که به آمیزش یک خشت شود قصری
 اندر چمن عشقت شمس الحق تبریزی

صحت به چه دریا بد بیمار به آمیزش
 دانی به چه بنشیند این بار به آمیزش
 الا که کند آیش خوش خوار به آمیزش
 کامسال طرب خواهد چون پار به آمیزش
 کای خفته بجو آخر این کار به آمیزش
 زیرا که شود جامه یک تار به آمیزش
 صد گلشن و گل گردد یک خار به آمیزش

1231

وقت خوش وقت خوش حلوایی و شکرکش
 بخرام بیا کاین دم والله که نمی گنجد
 جز ما و تو و جامی دریا کف خوش نامی
 زان سوی چو بگذشتم شش پنج زنش گشتم
 ناساخته افتادم در دام تو ای خوش دم
 نی بس کن و نی بس کن خود را همه اخرس کن

جمشید تو را چاکر خورشید تو را مفرش
 نی میوه و نی شیوه نی چرخ و مه و مه وش
 چون دیگ مجوش از غم چون ریگ بیا درکش
 یا رب که چه ها دارد زان جانب پنج و شش
 ای باده در باده ای آتش در آتش
 کاین نیست قرآتی کش فهم کند اخفش

1232

هنگام صبح آمد ای مرغ سحرخوانش
 هر جان که بود محرم بیدار کنش آن دم
 می گو سخنش بسته در گوش دل آهسته
 یک برق ز عشق شه بر چرخ زند ناگه
 آن جا که عنایت ها بخشید ولایت ها
 آن جا که نظر باشد هر کار چو زر باشد
 شمس الحق تبریزی کو هر دل بی دل را

با زهره درآ گویان در حلقه مستانش
 وان کو نبود محرم تا حشر بخشانش
 تا کفر به پیش آرد صد گوهر ایمانش
 آتش فتد اندر مه برهم زند ارکانش
 آن جا چه زند کوشش آن جا چه بود دانش
 بی دست برد چوگان هر گوی ز میدانش
 می آرد و می آرد تا حضرت سلطانش

1233

درون ظلمتی می جو صفاتش
در آن ظلمت رسی در آب حیوان
بسی دل ها رسد آن جا چو برقی
خنک آن بیدق فرخ رخی را
بسی دل ها چو شکر شد شکسته
بپوشیده ز خود تشریف فقرش
اگر رویش به قبله می نبینی
شب قدرست او دریاب او را
ز هجران خداوند شمس تبریز

1234

قضا آمد شنو طبل نفیرش
چو دایه این جهان پستان سیه کرد
خنک طفلی که دندان خرد یافت
بشارت های غیبی شد غذاش
چو هر دم می رسد تلقین عشقش
چو آن خورشید بر وی سایه انداخت
به اقبال جوان واگشت جانی
بدان دارالامان و اصل خود رفت
رهید از بند شحنة حرص و آزی
رو ای جان کز رباط کهنه جستی
نتارش آید از رضوان جنت
تماشا یافت آن چشم عفیفش
خجسته باد باغستان خلدش

1235

نگاری را که می جویم به جانش
کجا رفت او میان حاضران نیست
نظر می افکنم هر سو و هر جا
مسلمانان کجا شد نامداری
بگو نامش که هر کی نام او گفت
خنک آن را که دست او ببوسید
ز رویش شکر گویم یا ز خویش
زمینی گر نیابد شکل او چیست
بگو القاب شمس الدین تبریز

1236

برفتم دی به پیشش سخت پرجوش
نظر کردم بر او یعنی که واپرس
نظر اندر زمین می کرد یارم
ببوسیدم زمین را سجده کردم

1237

شنو پندی ز من ای یار خوش کیش
یقین می دان مجیب و مستجابست
چو آن سلطان بی چون را بدیدی
چو اسماعیل قربان شو در این عشق
چو پختی در هوای شمس تبریز

که باشد نور و ظلمت محو ذاتش
نه در هر ظلمتست آب حیاتش
ولی مشکل بود آن جا ثباتش
که هر دم می رساند شه به ماتش
نگشته صاف و نابسته نباتش
هم از یاقوت خود داده زکاتش
درون کعبه شد جای صلاتش
امان یابی چو برخوانی براتش
شده نالان حیاتش از مماتش

نفیرش تلختر یا زخم تیرش
گلوگیر آمدت چون شهد شیرش
رهد زین دایه و شیر و زحیرش
ز شیرش وارهانید از بشیرش
چه غم دارد ز منکر یا نکیرش
ز دوزخ ایمنست و زمهریرش
که راه دین نزد این چرخ پیرش
رهید از دامگاه و دار و گیرش
که کرده بود بیچاره و حقیرش
ز غصه آجر و حجره و حصیرش
کنارش گیرد آن بدر منیرش
سعادت یافت آن نفس فقیرش
مبارک باد آن نعم المصیرش

می بینم میان حاضرانش
در این مجلس می بینم نشانش
می بینم اثر از گلستانش
که می دیدم چو شمع اندر میانش
به گور اندر نبوسد استخوانش
به وقت مرگ شیرین شد دهانش
که کفو او می بیند جهانش
که می گردد در این عشق آسمانش
مدار از گوش مشتاقان نهانش

نپرسید او مرا بنشست خاموش
که بی روی چو ماهم چون بدی دوش
که یعنی چون زمین شو پست و بی هوش
که یعنی چون زمینم مست و مدهوش

به خون دل برآید کار درویش
دعای سوخته درویش دل ریش
غنی گشتی رهیدی از کم و بیش
ولی را بنده شو گر نیستی میش
از این خامان بیهوده میندیش

امروز خوش است دل که تو دوش
 ای دوش نموده روی چون ماه
 دل سجده کنان به پیش آن چشم
 هر لحظه اشارتی که هش دار
 سرنای توام مرا تو گویی

خون دل ما بخورده ای نوش
 و امروز هزار شکل و روپوش
 جان حلقه شده به پیش آن گوش
 هش می خواهی ز مرد بی هوش
 من در تو فرودمم تو مخروش

از بیم تو گشته شیر گربه
 هر ذره کنار اگر گشاید
 خورشید چو شد تو را خریدار
 باقی غزل مگو که حیفتست
 لیکن چه کنم که رسم کهنه ست

در خاک خزیده صبر چون موش
 خورشید ننگند اندر آغوش
 ای ذره به نقد نسبه بفروش
 ما در گفتار و دوست خاموش
 دریا خاموش و موج در جوش

ای خواجه تو عاقلانه می باش
 آن چهره که رشک فخر فقرست
 آن بت به خیال درنگند
 جمله بت و بت پرست چون اوست
 نی فهم کنند خلق این را
 این ماش برنج احوالانست
 پایان ها را کجا شناسند
 گر می دزدی ز زندگان دزد
 اما ز قضاست مات من مات
 خامش که ز شب خبر ندارد

چون بی خبری ز شور اوباش
 با ناخن زشت خویش مخراش
 بت ها به خیال خانه متراش
 غیر کل و جمله چیست جز لاش
 نی دستوری که دم زخم فاش
 ورنه نی نه برنج هست و نی ماش
 چون پوشیدست رشک روهاش
 ای دزد کفن به شب چو نباش
 هم حکم قضاست عاش من عاش
 آن کس که به روز خورد خشخاش

آن مطرب ما خوشست و چنگش
 چون چنگ زند یکی تو بنگر
 گر تنگ آیی ز زندگانی

دیوانه شود دل از ترنگش
 کز لطف چگونه گشت رنگش
 برجه به کنار گیر تنگش

ما نعره به شب زنیم و خاموش
 تا بو نبرد دماغ هر خام
 بخلی نبود ولی نشاید
 شب آمد و جوش خلق بنشست
 امشب ز تو قدر یافت و عزت
 یک چند سماع گوش کردیم
 ای تن دهند پر از شکر شد
 ای چنبر دف رسن گسستی
 چون گشت شکار شیر جانی
 خرگوش که صورتند بی جان
 با نفس حدیث روح کم گوی
 از شر بگریز یار شب باش
 تا صبح وصال در رسیدن
 از یاد لقای یار بی خواب
 شب چتر سیاه دان و با وی
 این فتنه به هر دمی فزونست

تا درنرود درون هر گوش
 بر دیگ وفا نهیم سرپوش
 این شهره گلاب و خانه موش
 برخیز کز آن ماست سرجوش
 بر دوش ز کبر می زند دوش
 بردار سماع جان بی هوش
 پیشت گله نیست هیچ مخروش
 با چرخه و دلو و چاه کم کوش
 بیزار شد از شکار خرگوش
 گرمابه پر از نگار منقوش
 وز ناقه مرده شیر کم دوش
 کاندلر سر شب نهند شب پوش
 درکش شب تیره را در آغوش
 از خواب شدستمان فراموش
 نعره دهلست و بانک چاووش
 امشب بترست عشق از دوش

شب چیست نقاب روی مقصود
هین طبلک شب روان فروکوب

کای رحمت و آفرین بر آن روش
زیرا که سوار شد سیاوش

1242

گر لاش نمود راه قلاش
ای دیده جهان و جان ندیده
گردیست جهان و اندر این گرد
این مشعله از کجاست بینی
عشقی که نهان و آشکارست
چون کشته شوی در او مانی
عشقست نه زر نهان نماند
لا حسن یلد حیث لا عشق

ای هر دو جهان غلام آن لاش
جانست جهان تو یک نفس باش
جاروب نهان شدست و فراش
آن روز که بشکنی چو خشخاش
خون ریز و ستمگرت و اوباش
من مات من الهوی فقد عاش
العاشق کل سره فاش
شاباش زهی جمال شاباش

1243

اندرآ ای اصل شادمانی شاد باش
گرت بیند زندگانی تا ابد باقی شود
همچنین تو دم به دم آن جام باقی می رسان
بر نشانه خاک ما اینک نشان زخم تو
ای هما کز سایه ات پر یافت کوه قاف نیز
هم ظریفی هم حریفی هم چراغی هم شراب
تحفه های آن جهانی می رسانی دم به دم
رخت ها را می کشاند جان مستان سوی تو
ای جهان را شاد کرده وی زمین را جمله گنج
گر سر خوبی بخارد دلبری در عهد تو
گوهر آدم به عالم شمس تبریزی تویی

اندرآ ای آب آب زندگانی شاد باش
ورت بیند مرده هم داند که جانی شاد باش
تا شویم از دست و آن باقی تو دانی شاد باش
ای نشانه شاد زی و ای نشانی شاد باش
ای همای خوش لقای آن جهانی شاد باش
هم جهانی هم نهانی هم عیانی شاد باش
می رسان و می رسان خوش می رسانی شاد باش
می چشان و می کشان خوش می کشانی شاد باش
تا زمین گوید تو را کای آسمانی شاد باش
پرچمش آزند پیشت ارمغانی شاد باش
ای ز تو حیران شده بحر معانی شاد باش

1244

ای سنایی گر نیابی یار یار خویش باش
هر یکی زین کاروان مر رخت خود را رهنند
حس فانی می دهند و عشق فانی می خزند
می کشند دست دست این دوستان تا نیستی
این نگاران نقش پرده آن نگاران دلند
با نگار خویش باش و خوب خوب اندیش باش
رو مکن مستی از آن خمی کز او زاید غرور

در جهان هر مرد و کاری مرد کار خویش باش
خویشتن را پس نشان و پیش بار خویش باش
زین دو جوی خشک بگذر جویبار خویش باش
دست دزد از دستشان و دستیار خویش باش
پرده را بردار و دررو با نگار خویش باش
از دو عالم بیش باش و در دیار خویش باش
غره آن روی بین و هوشیار خویش باش

1245

آنک بیرون از جهان بد در جهان آوردمش
آنک عشوه کار او بد عشوه ای بنمودمش
آنک هر صبحی تقاضا می کند جان را ز من
جان سرگردان که گم شد در بیابان فراق
گفت جان من می نیایم تا بنمایی نشان
مهربانی کردن این باشد که بستم دست دزد
چونک یک گوشه ردای مصطفی آمد به دست

و آنک می کرد او کرانه در میان آوردمش
و آنک از من سر کشیدی کشکشان آوردمش
از تقاضا بر تقاضا من به جان آوردمش
از بیابان ها سوی دارالامان آوردمش
کو نشان کو مهر سلطان من نشان آوردمش
دست بسته پیش میر مهربان آوردمش
آنک بد در قعر دوزخ در جنان آوردمش

1246

دوش رفتم در میان مجلس سلطان خویش
گفتمش ای جان جان ساقیان بهر خدا
خوش بخندید و بگفت ای ذوالکرم خدمت کنم

بر کف ساقی بدیدم در صراحی جان خویش
پر کنی پیمانه و نشکنی پیمان خویش
حرمتت دارم به حق و حرمت ایمان خویش

ساغری آورد و بوسید و نهاد او بر کفم
سجده کردم پیش او و درکشیدم جام را
چون پیایی کرد و بر من ریخت زان سان جام چند
از گل رخسار او سرسبز دیدم باغ خویش
بخت و روزی هر کسی اندر خراباتی روید
بولهب را دیدم آن جا دست می خایید سخت
بولهب چون پشت بود و رو نبیند هیچ پشت
بولهب در فکر رفته حجت و برهان طلب
نیست هر خم لایق می هین سر خم را ببند
بس کنم تا میر مجلس بازگوید با شما

1247

عارفان را شمع و شاهد نیست از بیرون خویش
هر کسی اندر جهان مجنون لیلی شدند
ساعتی میزان آنی ساعتی موزون این
گر تو فرعون منی از مصر تن بیرون کنی
لنگری از گنج مادون بسته ای بر پای جان
یونسی دیدم نشسته بر لب دریای عشق
گفت بودم اندر این دریا غذای ماهیی
زین سپس ما را مگو چونی و از چون درگذر
باده غمگینان خوردند و ما ز می خوش دلتریم
خون ما بر غم حرام و خون غم بر ما حلال
باده گلگونه ست بر رخسار بیماران غم
من نیم موقوف نفخ صور همچون مردگان
در بهشت استبرق سبزه ست و خلخال و حریر
دی منجم گفت دیدم طالعی داری تو سعد
مه کی باشد با مه ما کز جمال و طالعش

1248

ساقیا بی گه رسیدی می بده مردانه باش
سر به سر پر کن قدح را موی را گنجا مده
چون ز خود بیگانه گشتی رو یگانه مطلق
درهای باصدف را سوی دریا راه نیست
بانگ بر طوفان بزن تا او نباشد خیره کش
کاسه سر را تهی کن وانگهی با سر بگو
لانه تو عشق بودست ای همای لایزال

1249

شده ام سپند حسنت وطنم میان آتش
چو بسوخت جان عاشق ز حبیب سر برآرد
بمسوز جز دلم را که ز آتشت به داغم
که ستاره های آتش سوی سوخته گراید
غم عشق آتشینت چو درخت کرد خشکم
خنک آنک ز آتش تو سمن و گلشن بروید
که خلیل او بر آتش چو دخان بود سواره
سحری صلا عشقت بشنید گوش جانم
دل چون تنور پر شد که ز سوز چند گوید

پرمی رخشنده همچون چهره رخشان خویش
آتشی افکند در من می ز آتشدان خویش
آن می چون زر سرخم برد اندر کان خویش
ز ابروی چون سنبل او پخته دیدم نان خویش
من کیم غمخوارگی را یافتم من آن خویش
بوهریه دست کرده در دل انبان خویش
بوهریه روی کرده در مه و کیوان خویش
بوهریه حجت خویش است و هم برهان خویش
تا برآرد خم دیگر ساقی از خمدان خویش
داستان صد هزاران مجلس پنهان خویش

خون انگوری نخورده باده شان هم خون خویش
عارفان لیلی خویش و دم به دم مجنون خویش
بعد از این میزان خود شو تا شوی موزون خویش
در درون حالی ببینی موسی و هارون خویش
تا فروتر می روی هر روز با قارون خویش
گفتمش چونی جوابم داد بر قانون خویش
پس چو حرف نون خمیدم تا شدم ذالنون خویش
چون ز چونی دم زند آن کس که شد بی چون خویش
رو به محبوسان غم ده ساقیا افیون خویش
هر غمی کو گرد ما گردید شد در خون خویش
ما خوش از رنگ خودیم و چهره گلگون خویش
هر زمانم عشق جانی می دهد ز افسون خویش
عشق نقدم می دهد از اطلس و اکسون خویش
گفتمش آری ولیک از ماه روزافزون خویش
نخس اکبر سعد اکبر گشت بر گردون خویش

ساقی دیوانگانی همچو می دیوانه باش
وان کز این میدان بترسد گو برو در خانه باش
بعد از آن خواهی وفا کن خواه رو بیگانه باش
گر چنان دریات باید بی صدف دردانه باش
شمع را تهدید کن کای شمع چون پروانه باش
کای مبارک کاسه سر عشق را پیمانده باش
عشق را محکم بگیر و ساکن این لانه باش

چو ز تیر تست بنده بکشد کمان آتش
چه بسوخت اندر آتش که نگشت جان آتش
بنگر به سینه من اثر سنان آتش
که ز سوخته بیابد شررش نشان آتش
چو درخت خشک گردد نبود جز آن آتش
که خلیل عشق داند به صفا زبان آتش
که خلیل مالک آمد به کفش عنان آتش
که درآ در آتش ما بجه از جهان آتش
دهن پراشت من سخن از دهان آتش

به شکرخنده اگر می ببرد جان رسدش
لشکر دیو و پری جمله به فرمان ویند
صد هزاران دل یعقوب حزین زنده بدوست
لب عیسی صفتش مرده به دم زنده کند
نوح وقتیست که عشق ابدی کشتی اوست
عشق او گرد برانگیخت ز دریای عدم
جملگی تشنه دلان قوت از او می یابند

وگر از غمزه جادو برد ایمان رسدش
با چنین عز و شرف ملک سلیمان رسدش
کر و فر شرف یوسف کنعان رسدش
گر پرد با پر جان جانب کیوان رسدش
گر جهان زیر و زبر کرد به طوفان رسدش
ید بیضا و عصایی شده ثعبان رسدش
با چنین لقمه دهی شهرت لقمان رسدش

گر لب او شکنند نرخ شکر می رسدش
گر فلک سجده برد بر در او می سزدش
ور شه عقل که عالم همگی چاکر اوست
شاه خورشید که بر زنگی شب تیغ کشید
گر عطارد ز پی دایره و نقطه او
آن جمالی که فرشته نبود محرم او
کار و بار ملکانی که زبردست شدند
می شمردم من از این نوع شنودم ز فلک

ور رخس طعنه زند بر گل تر می رسدش
ور ستاند گرو از قرص قمر می رسدش
جهت خدمت او بست کمر می رسدش
گر پی هیبتش افکند سپر می رسدش
همچو پرگار دوانست به سر می رسدش
گر ندارد سر دیدار بشر می رسدش
نکند ور بکنند زیر و زبر می رسدش
که از این ها بگذر چیز دگر می رسدش

آن که مه غاشیه زین چو غلامان کشدش
گر چه جان را نبود قوت این گستاخی
هر دم از یاد لبش جان لب خود می لیسد
جانب محو و فنا رخت کشیدند مهان
ای بسا جان که چو یعقوب همی زهر چشد
هر کسی کو بتر از وی خرد فخر کند
هر که در دیده عشاق شود مردمکی
کافر زلف وی آن را که ز راهش ببرد
شمس تبریز مرا عشق تو سرمست کند

بوک این همت ما جانب بستان کشدش
آنک جان از مدد رحمت جانان کشدش
ور سقط می شنود از بن دندان کشدش
تا بقا لطف کند جانب ایشان کشدش
تا که آن یوسف جان در شکرستان کشدش
گر چه چون ماه بود چرخ به میزان کشدش
آن نظر زود سوی گوهر انسان کشدش
کفر آید بر او جانب ایمان کشدش
هر کی او باده کشد باده بدین سان کشدش

بر ملک نیست نهان حال دل و نیک و بدش
جان دل اصل دل و اصل دلت فصل دلست
دل ز دردش چه خوشی ها و طرب ها دارد
ملک الموت برید از دلم آن روز طمع
برد سود دو جهان و آنچه نیاید به زبان
سوسن استایش او کرد کز او یافت زبان
بلبل آن را بستاید که زبانش آموخت
کیست کو دانه اومید در این خاک بکاشت
میوه تلخ و ترش خام طمع بود ولی
آفتاب از پی آن سجده که هر شام کند
همه شب سجده کنان می رود و وقت سحر
هر که امروز کند شهوت خود را در گور
هر کی او اسب دواند به سوی گمراهی
بهل ابتر تو غزل را به ازل حیران باش

نفس اگر سر بکشد گوش کشان می کشدش
وگرش او ندهد جان ز کی باشد مددش
تو مگیر آن کرم وان دهش بی عدش
که مشرف شدم از طوق حیات ابدش
کاروانی که غم عشق خدا راه زدش
سرو آزادی او کرد که بخشید قدش
گل از او جامه دراند که برافروخت خدش
که بهار کرمش بازبخشید صدش
آفتاب کرم تو به کرم می پزدش
چه زیان کرد از آن شاه که جان شد جسدش
روش بخشد که همیرد مه چرخ از حسدش
هر یکی حور شود مونس گور و الحدش
کند آن اسب لگدکوب نکال از لگدش
که تمامش کند و شرح دهد هم صمدش

من توام تو منی ای دوست مرو از بر خویش
سر و پا گم مکن از فتنه بی پایانت
آن که چون سایه ز شخص تو جدا نیست منم
ای درختی که به هر سوت هزاران سایه ست
سایه ها را همه پنهان کن و فانی در نور
ملک دل از دودلی تو مخبط گشتست
عقل تاجست چنین گفت به تثمیل علی

1255

اندک اندک راه زد سیم و زرش
عشق گردانید با او پوستین
اندک اندک روی سرخش زرد شد
وسوسه و اندیشه بر وی در گشاد
اندک اندک شاخ و برگش خشک گشت
اندک اندک دیو شد لاحول گو
اندک اندک گشت صوفی خرقه دوز
عشق داد و دل بر این عالم نهاد
زان همی جنباند سر او سست سست
بهر او پر می کنم من ساغری
دست ها زان سان برآرد کآسمان
میر ما سیرست از این گفت و ملول
کشته عشقم نترسم از امیر
بترین مرگ ها بی عشقی است
برگ ها لرزان ز بیم خشکی اند
در تک دریا گریزد هر صدف
چون ربودند از صدف دانه گهر
آن صدف بی چشم و بی گوش است شاد
گر هماند عاشقی از کاروان
خواجه می گرید که ماند از قافله
عشق را بگذاشت و دم خر گرفت
ملک را بگذاشت و بر سرگین نشست
خرمگس آن وسوسه ست و آن خیال
گر ندارد شرم و واناید از این
تو مکن شاخش چو مرد اندر خری

1256

آنک جاننش داده ای آن را مکش
آن دو زلف کافر خود را بگو
آفتابا روی خود جلوه مکن
چون تو سیمرغی به قاف ذوالجلال
در میان خون هر مسکین مرو
گر مرا دربان عشقت بار داد
گر فصولم من که مهمان توام
مست میدانم ز می دانم خراب
شمس تبریزی تویی سلطان من

1257

چون تو شادی بنده گو غمخوار باش

خویش را غیر مینگار و مران از در خویش
تا چو حیران بزخم پای جفا بر سر خویش
مکش ای دوست تو بر سایه خود خنجر خویش
سایه ها را بنواز و مبر از گوهر خویش
برگشا طلعت خورشیدرخ انور خویش
بر سر تخت برآ پا مکش از منبر خویش
تاج را گوهر نو بخش تو از گوهر خویش

مرگ و جسک نو فتاد اندر سرش
می گریزد خواجه از شور و شرش
اندک اندک خشک شد چشم ترش
راند عشق لابلالی از درش
چون بریده شد رگ بیخ آورش
سست شد در عاشقی بال و پرش
رفت وجد و حالت خرقه درش
در برش زین پس نیاید دلبرش
کآمد اندر پا و افتاد اکثرش
گر بنوشد برجهاند ساغرش
بشنود آواز الله اکبرش
درکشان اندر حدیث دیگرش
هر کی شد کشته چه خوف از خنجرش
بر چه می لرزد صدف بر گوهرش
تا نگردد خشک شاخ اخضرش
تا بنزبایند گوهر از برش
بعد از آن چه آب خوش چه آذرش
در به باطن درگشاده منظرش
بر سر ره خضر آید رهبرش
لیک می خندد خر اندر آخرش
لاجرم سرگین خر شد عنبرش
لاجرم شد خرمگس سرلشکرش
که همی خارش دهد همچون گرش
وانمایم شاخ های دیگرش
گاو خیزد با سه شاخ از محشرش

ور ندادی نقش بی جان را مکش
کای یگانه اهل ایمان را مکش
چند روزی ماه تابان را مکش
بازگرد و جمله مرغان را مکش
جز قباد و شاه خاقان را مکش
از سر غیرت تو دربان را مکش
شرط نبود هیچ مهمان را مکش
شیشه مشکن مست میدان را مکش
بازگشتم باز سلطان را مکش

تو عزیزی صد چو ما گو خوار باش

کار تو باید که باشد بر مراد
شاه منصوری و ملک آن توست
اشتر مستم نجویم نسترن
نشوم من هیچ جز پیغام او
ای دل آن جایی تو باری که ویست
او طبیست و به بیماران رود
بر امید یار غار خلوتی
بر امید داد و ایثار بهار
خرمنا بر طمع ماه باهمک
بهر نطق یار خوش گفتار خویش

1258

آن مایی همچو ما دلشاد باش
چون ز شاگردان عشقی ای ظریف
گر غمی آید گلوی او بگیر
جان تو مستست در بزم احد
گاه با شیرین چو خسرو خوش بخند
که نشاط انگیز همچون گلشنش
پیش سروش چون خرامد خاک باش
حاصل اینست ای برادر چون فلک
در میان خارها چون خارپشت

1259

عقل آمد عاشقا خود را بپوش
یا برو از جمع ما ای چشم و عقل
تو چو آبی ز آتش ما دور شو
گر نمی خواهی که خردت بشکند
گر بگویی عاشقم هست امتحان
می خروشم لیکن از مستی عشق
شمس تبریزی مرا کردی خراب

1260

اندرآمد شاه شیرینان ترش
چشم کژبین را بگفتم کژ مبین
در هر آن زندان که درتابد رخس
گرد باغش گشتم و والله نبود
در حرم خندان بود سلطان ولیک
گر تو مرد مومنی باور مکن
منکر ار باشد ترش نبود عجب

1261

روی تو جان جانست از جان نهان مدارش
ای قطب آسمان ها در آسمان جان ها
همچون انار خندان عالم نمود دندان
نگذارد آفتابش یک ذره اختیارش
از خاک چون غباری برداشت باد عشقم
در خاک تیره دانه زان رو به جنبش آمد
هم بدر و هم هلالش هم حور و هم جمالش

کارهای عاشقان گو زار باش
بنده چون منصور گو بر دار باش
نوشخوارم در رهت گو خار باش
هر چه خواهی گفت گو اسرار باش
از جمال یار برخوردار باش
ای تن وامانده تو بیمار باش
ثانی اثین برو در غار باش
مهرها می کار و در ایثار باش
گم شو از دزد و در آن انبار باش
لب ببند از گفت و کم گفتار باش

در گلستان همچو سرو آزاد باش
در گشاد دل چو عشق استاد باش
داد از او بستان امیرداد باش
تن میان خلق گو آحاد باش
که ز هجرش کوه کن فرهاد باش
که چو بلبل نال و خوش فریاد باش
چون گلش عنبر فشاند باد باش
در جهان کهنه نوبنیاد باش
سر درون و شادمان و راد باش

وای ما ای وای ما از عقل و هوش
یا شوم از ننگ تو بی چشم و گوش
یا درآ در دیگ ما با ما بجوش
مرده شو با موج و با دریا مکوش
سر مپیچ و رطل مردان را بنوش
همچو چنگم بی خبر من از خروش
هم تو ساقی هم تو می هم می فروش

جان شیرینم فدای آن ترش
کس کند باور گل خندان ترش
کس نماند در همه زندان ترش
میوه ای اندر همه بستان ترش
می نماید خویش در دیوان ترش
انگبین و شکر و ایمان ترش
نسبتی دارد به بادنجان ترش

آنچ از جهان فزونست اندر جهان درآرش
جان گرد توست گردان می دار بی قرارش
در خویش می ننگد از خویشتن برآرش
تا اختیار دارم کی باشم اختیارش
آن جا که باد جنبد آن جا بود غبارش
کز عشق خاکیان را بر می کشد بهارش
هم باغ و هم نهالش چون من در انتظارش

جامش نعوذبالله دامش نعوذبالله
من همچو گلبنانم او همچو باغبانم
چون برگ من ز بالا رقصان به پستی آیم
حیله گریست کارش مهره بریست کارش
می خارد این گلویم گویم عجب نگویم

1262

گر جان بجز تو خواهد از خویش برکنیمش
گر رخت خویش خواهد ما رخت او دهیمش
گر این جهان چو جانست ما جان جان جانیم
بیخ درخت خاکست وین چرخ شاخ و برگش
چون عشق شمس تبریز آهن ربای باشد

1263

سرمست شد نگارم بنگر به نرگسانش
که می فتد از این سو که می فتد از آن سو
چشمش بلای مستان ما را از او مترسان
ای عشق الله الله سرمست شد شهنشه
اندیشه ای که آید در دل ز یار گوید
آن روی گلستانش وان بلبل بیانش
این صورتش بهانه ست او نور آسمانست
دی را بهار بخشد شب را نهار بخشد

1264

می گفت چشم شوخش با طره سیاهش
یعقوب را بگویم یوسف به قعر چاهست
ما شکل حاجیانیم جاسوس و رهنانیم
ما شاخ ارغوانیم در آب و می نمایم
روباه دید دنبه در سبزه زار و می گفت
وان گرگ از حریمی در دنبه چون نمک شد
ابله چو اندرافند گوید که بی گناهم
ابله کننده عشقست عشقی گزین تو باری
پای تو درد گیرد افسون جان بر او خوان
حلق تو درد گیرد همراه دم پذیرد
تا پیشگاه عشقش چون باشد و چه باشد
تا چه جمال دارد آن نادره مطرز
ز اندیشه می گذارم تا خود چه حیله سازم
آن کس که گم کند ره با عقل بازگردد
نی ما از آن شاهیم ما عقل و جان نخواهیم
مستی فزود خامش تا نکته ای نرانی

1265

آن مه که هست گردون گردان و بی قرارش
هر لحظه اختیاری نو نو دهد به جان ها
من جسم و جان ندانم من این و آن ندانم
آن روی همچو روزش وان رنگ دلفروزش
عشقش بلای توبه داده سزای توبه
چون دوست و دشمن او هستند رهن او

نامش نعوذبالله والله که نیست یارش
از وی شکفت جانم بر وی بود نثارش
لرزان که تا نیفتم الا که در کنارش
پرده دریست کارش نی سرریست کارش
بگذار تا بخارد بی محرمی مхарش

ور چرخ سرکش آید بر همدگر زنیمش
ور قلعه ها درآید ویرانه ها کنیمش
ور این فلک سر آمد ما چشم روشنیمش
عالم درخت زیتون ما همچو روغنیمش
ما بر طریق خدمت مانند آهنیمش

مستانه شد حدیثش پیچیده شد زبانش
آن کس که مست گردد خود این بود نشانش
من مستم و نترسم از چوب شحنگانش
برجه بگیر زلفش درکش در این میانش
جان بر سرش فشانم پرزر کنم دهانش
وان شیوه هاش یا رب تا با کیست آنش
بگذر ز نقش و صورت جانش خوشست جانش
پس این جهان مرده زنده ست از آن جهانش

من دم دهم فلان را تو درریا کلاش
چون بر سر چه آید تو درفکن به چاهش
حاجی چو در ره آید ما خود زنیم راهش
با نعل بازگونه چون ماه و چون سپاهش
هرگز کی دید دنبه بی دام در گیاهش
از دام بی خبر بد آن خاطر تباهش
بس نیست ای برادر آن ابلهی گناش
کابله شدن بیرزد حسن و جمال و جاهش
آن پای گاو باشد کافسون اوست کاهش
خود حلق کی گشاید بی آه غصه کاهش
چون ما ز دست رفتیم از پای گاه جاهش
که سوخت جان ما را آن نقش کارگاهش
با او که مکر و حیله تلقین کند الهش
وان را که عقل گم شد از کی بود پناش
چه عقل و بند و پندش چه جان و آه آهش
ای رفته لابلای در خون نیکخواش

وان جان که هست این جان وین عقل مستعارش
وین اختیارها را بشکسته اختیارش
من در جهان ندانم جز چشم پرخمارش
وان لطف توبه سوزش وان خلق چون بهارش
آخر چه جای توبه با عشق توبه خوارش
ماییم و دامن او بگرفته استوارش

از عشق جام و دورش شاید کشید جورش
من حلقه های زلفش از عشق می شمارم
لطفش همی شمارم دل با دم شمرده

1266

روحیست بی نشان و ما غرقه در نشانش
خواهی که تا بیابی یک لحظه ای مجویش
چون در نهانش جویی دوری ز آشکارش
چون ز آشکار و پنهان بیرون شدی به برهان
چون تو ز ره همانی جانی روانه گرد
ای حبس کرده جان را تا کی کشی عنان را
بی حرص کوب پایی از کوری حسد را
آخر ز بهر دو نان تا کی دوی چو دونان

1267

در عشق آتشینش آتش نخورده آتش
دل از تو شرحه شرحه بنشین کباب می خور
گوشی کشد مرا می گوشی دگر کشد وی
هفت اخترند عامل در شش جهت ولیکن
گاهی چو آفتابم سرمایه بخش صد مه
گر منکری گریزد از عشق نیست نادر
صدغ الوفاء حقاء من فقدکم مشوش
القلب لیس یلقى نادیک کیف یصبر

1268

صد سال اگر گریزی و نایی بتا به پیش
مگریز که ز چنبر چرخت گذشتنیست
تن دنبلیست بر کتف جان برآمده
ای شاد باطلی که گریزد ز باطلی
گز می کنند جامه عمرت به روز و شب
بیچاره آدمی که زبونست عشق را
خاموش باش و در خمشی گم شو از وجود

1269

آینه ام من آینه ام من تا که بدیدم روی چو ماهش
چرخ زمین شد چرخ زمین شد جنت ماوی راحت جان ها
پشت قوی شد پشت قوی شد اختر دولت عدل و عنایت
شوره زمینی شوره زمینی کز تو کشد او آب بهاری
روی چو ماهت روی چو ماهت بست گرو دی با مه و اختر
سلسله جنبان سلسله جنبان گشت برادر این دل مجنون
دم مزن ای جان دم مزن ای جان برخوردار آمد روز مبارک

1270

مستی امروز من نیست چو مستی دوش
غرق شدم در شراب عقل مرا برد آب
عقل و خرد در جنون رفت ز دنیا برون
این دل مجنون مست بند بدرید و جست
صبحدم از نردبان گفت مرا پاسبان

چون گوش دوست داری می بوس گوشوارش
ور نه کجا رسد کس در حد و در شمارش
جانیش بخش آخر ای کشته زار زارش

روحیست بی مکان و سر تا قدم مکانش
خواهی که تا بدانی یک لحظه ای مدانش
چون آشکار جویی محجوبی از نهانش
پاها دراز کن خوش می خسب در امانش
وانگه چه رحمت آید از جان و از روانش
درتاز درجهانش اما نه در جهانش
زیرا حسد نگوید از حرص ترجمانش
و آخر ز بهر سه نان تا کی خوری سنانش

بی چهره خوش او در خوش هزار ناخوش
خون چون میست جوشان بنشین شراب می چش
ای دل در این کشاکش بنشین و باده می کش
ای عشق بردردیدی این هفت را از آن شش
گه چون مهم گذاران در عشق یار مه وش
کز آفتاب دارد پرهیز چشم اعمش
وجه الولاء حقاء من عبرتی منقش
الاذن لیس یلقن حادیک کیف ینعش

برهم زنیم کار تو را همچو کار خویش
گر شیر شرزه باشی ور سفله گاو میش
چون پر شود تهی شود آخر ز زخم نیش
بر عشق حق بچفسد بی صمغ و بی سربش
هم آخر آرد او را یا روز یا شبیش
زفت آمد این سوار بر این اسب پشت ریش
کان عشق راست کشتن عشاق دین و کیش

چشم جهانم چشم جهانم تا که بدیدم چشم سیاهش
تا که برآمد تا که برآمد بر که جودی خیل و سپاهش
چون نشود شه چون نشود شه آنک تو باشی پشت و پناهش
سبزتر آمد سبزتر آمد از همه جاها کشت و گیاهش
گشت گروگان گشت گروگان ماه و سما را زلف سیاهش
چون بنشورد چون بنشورد آن مجنون کش شد سر ماهش
کیست مبارک کیست مبارک آن که ببیند هم ز پگاهش

می نکنی باورم کاسه بگیر و بنوش
گفت خرد الوداع بازنیام به هوش
چونک ز سر رفت دیگ چونک ز حد رفت جوش
با سرمستان میبچ هیچ مگو رو خموش
کز سوی هفتم فلک دوش شنیدم خروش

گفت زحل زهره را زخمه آهسته زن
خون شده بین از نهیب شیر به پستان ثور
گرم کن ای شیر تک چند گریزی چو سگ
چشم گشا شش جهت شعشعه نور بین
بشنو از جان سلام تا برهی از کلام
گفتمش ای خواجه رو هر چه شود گو بشو
ترس و امید تو را هست حواله به عقل
دردی دردش مرا چون به حمایت گرفت

1271

باز درآمد طبیب از در رنجور خویش
بار دگر آن حبیب رفت بر آن غریب
شربت او چون ربود گشت فنا از وجود
نوش ورا نیش نیست ور بودش راضیم
این شب هجران دراز با تو بگویم چراست
غفلت هر دلبری از رخ خود رحمتست
عاشق حسن خودی لیک تو پنهان ز خود
شکر که خورشید عشق رفت به برج حمل
شکر که موسی برست از همه فرعونیان
عیسی جان در رسید بر سر عازر دمید
باز سلیمان رسید دیو و پری جمع شد
ساقی اگر بایدت تا کنم این را تمام

1272

باز فرود آمدیم بر در سلطان خویش
باز سعادت رسید دامن ما را کشید
دیده دیو و پری دید ز ما سروری
ساقی مستان ما شد شکرستان ما
دوش مرا گفت یار چونی از این روزگار
آن شکری را که هیچ مصر ندیدش به خواب
بی زر و سر سروریم بی حشمی مهتریم
تو زر بس نادری نیست کست مشتری
دور قمر عمرها ناقص و کوتاه بود
دل سوی تبریز رفت در هوس شمس دین

1273

ما به سلیمان خوشیم دیو و پری گو مباح
هست درست دلم مهر تو ای حاصلم
عشق کدام آتش است کو همه را دلکش است
برکن از کار تو دست به یک بار تو
جان من از جان عشق شد همگی کان عشق
سایه تو پیش و پس جان مرا دسترس
جان صفا شمس دین از تبریزی چو چین

1274

خواجه چرا کرده ای روی تو بر ما ترش
در شکرستان دل قند بود هم خجل
بر فلک آن طوطیان جمله شکر می خوردند

وی اسد آن ثور را شاخ بگیر و بدوش
شیر فلک را نگر گشته ز هیبت چو موش
جلوه کن ای ماه رو چند کنی روی پوش
گوش گشا سوی چرخ ای شده چشم تو گوش
بنگر در نقش گر تا برهی از نقوش
صافم و آزاد نو بنده دردی فروش
دانه و دام تو را هست شکاری وحوش
با من از این ها مگو کار توست آن بکوش

دست عنایت نهاد بر سر مهجور خویش
تا جگر او کشید شربت موفور خویش
ساقی وحدت هماند ناظر و منظور خویش
نیست غسل خواره را چاره ز زنبور خویش
فتنه شد آن آفتاب بر رخ مستور خویش
ور نه بیستی نقاب بر رخ مشهور خویش
خلعت وصلت بپوش بر تن این عور خویش
در دل و جان ها فکند پرورش نور خویش
باز به میقات وصل آمد بر طور خویش
عازر از افسون او حشر شد از گور خویش
بر همه شان عرضه کرد خاتم و منشور خویش
باده گویا بنه بر لب مخمور خویش

بازگشادیم خوش بال و پر جان خویش
بر سر گردون زدیم خیمه و ایوان خویش
هدهد جان بازگشت سوی سلیمان خویش
یوسف جان برگشاد جعد پریشان خویش
چون بود آن کس که دید دولت خندان خویش
شکر که من یافتم در بن دندان خویش
قند و شکر می خوریم در شکرستان خویش
صنعت آن زرگری رو به سوی کان خویش
عمر درازی نهاد یار به دوران خویش
رو رو ای دل بجو زر به حرمدان خویش

حسن تو از حد گذشت شیوه گری گو مباح
جان زرینم بس است مهر زری گو مباح
چاکری او خوش است ملک و سری گو مباح
خشک لبم دار تو هیچ تری گو مباح
همره مردان عشق ماده نری گو مباح
سایه آن نخل بس باروری گو مباح
از تو مرا غیر این پرده دری گو مباح

زین شکرستان برو هست کس این جا ترش
تو ز کجا آمدی ابرو و سیما ترش
گر نبری بر فلک منگر بالا ترش

رستم میدان فکر پیش عروسان بکر
هر کی خورد می صبح روز بود شیرگیر
مومن و ایمان و دین ذوق و حلاوت بود
این ترشی ها همه پیش تو زان جمع شد
والله هر میوه ای کو نپزد ز آفتاب
سوزش خورشید عشق صبر بود صبر کن
هر کی ترش بینیش دانک ز آتش گریخت
دعوه دل کرده ای وعده وفا کن مباحش
بنگر در مصطفی چونک ترش شد دمی
خامش و تهمت منه خواجه ترش نیست لیک
او چو شکر بوده است دل ز شکر پر ولیک

1275

چون بزند گردنم سجده کند گردنش
هین هله شیر شکار پنجه ز من برمدار
پخته خورد پخته خوار خام خورد عشق یار
ای تو دهلزن به قل بنده تو را چون دهل
گوش همه سرخوشان عشق کشد کش کشان
دل همه مال و عقار خرج کند در قمار
دل ز سخن مال مال خواست زدن پر و بال

1276

باز درآمد ز راه بیخود و سرمست دوش
گرز برآورد عشق کوفت سر عقل را
دولت نو شد پدید دام جهان را درید
آنچ به هفت آسمان جست فرشته و نیافت
آنک دل جبرئیل از کف او خسته بود
عقل کمالی که او گردن شیران شکست
از شر آفتاب شیشه گردون نکفت
ماه که چون عاشقان در پی خورشید بود
آنک در او عقل و وهم می نرسد از قصور
هر چه بود آن خیال گردد روزی وصال
خامش باش ای دلیل خامشیت گفتنت

1277

خواجه غلط کرده ای در صفت یار خویش
در هوس گلرخان سست زنج گشته ای
راه زنان عشق را مرگ لقب کرده اند
گوش بنه تا که من حلقه به گوشت کنم
پیش من آ که خوشم تا به برت درکشم

1278

یار درآمد ز باغ بیخود و سرمست دوش
عاشق صدساله ام توبه کجا من کجا
باده خلوت نشین در دل خم مست شد
لوله در کو فتاد عقل درآمد که داد

1279

هیچ بود در وصال وقت تماشا ترش
هر کی خورد دوغ هست امشب و فردا ترش
تو به کجا دیده ای طبله حلوا ترش
جنس رود سوی جنس ترش رود با ترش
گر چه بود نیشکر نبود الا ترش
روز دو سه صبر به مذهب تو با ترش
غوره که در سایه ماند هست سر و پا ترش
در صف دعوی چو شیر وقت تقاضا ترش
کرده عتابش عبس خواند مر او را ترش
گه گه قاصد کند مردم دانا ترش
در ادب کودکان باشد لالا ترش

شیر خورد خون من ذوق من از خوردنش
هین که هزاران هزار منت آن بر منش
خام منم ای نگار که نتوان پختنش
در تو درآویخته همچو دهل می زنش
عشق تو داوود توست موم شده آهنش
چونک برهنه شود چرخ دهد مخزنش
پرتو نور کمال کرد چنین الکنش

توبه کنان توبه را سیل ببردست دوش
شد ز بلندی عشق چرخ فلک پست دوش
مرغ ظریف از قفص شکر که وارست دوش
نک به زمین گاه خاک سهل برون جست دوش
مرغ پراشکسته ای سینه او خست دوش
عاشق بی دست و پا گردن او بست دوش
سایه بی سایه ای دید دراشکست دوش
بعد فراق دراز خفیه بیبوست دوش
گشت عیان تا که عشق کوفت بر او دست دوش
چند خیال عدم آمد در هست دوش
شد سر و گوشت بلند از سخن پست دوش

سست گمان بوده ای عاقبت کار خویش
های اگر دیدی روی چو گلنار خویش
تا تو بلنگی ز بیم از ره و رفتار خویش
هستم از آن حلقه من سیر ز گفتار خویش
چون ز توام می رسد تحفه دلدار خویش

توبه کنان توبه را سیل ببردست دوش
توبه صدساله را یار دراشکست دوش
خلوت و توبه شکست مست برون جست دوش
محتسب عقل را دست فروبست دوش

باز درآمد طیب از در ایوب خویش
بهر سفر سوی یار خانه برانداخت دل
دل چو فنا شد در او ماند وی او کشف شد
شکر که عیسی رسید عازر ما زنده شد
شکر که موسی برست از همه فرعونیان
شکر که خورشید عشق از سوی مشرق بتافت
شکر که ساقی غیب شست به می جمله عیب

1280

جان منست او هی مزیدش
آب منست او نان منست او
باغ و جنانش آب روانش
متصلست او معتدلست او
هر که ز غوغا وز سر سودا
هر که ز صهبا آرد صفرا
عام بیاید خاص کنیدش
نک شه هادی زان سوی وادی
داد زکاتی آب حیات
باده چو خورد او خامش کرد او

1281

ز هدهدان تفکر چو در رسید نشانش
پری و دیو نداند ز تختگاه بلندش
زبان جمله مرغان بداند او به بصیرت
نشان سکه او بین به هر درست که نقدست
مگر که حلقه رندان بی نشان تو بینی
ز تیر او بود آن دل که برپیرد از آن سو
کسی که خورد شرابش ز دست ساقی عشقش
از آنک هیچ شرابی خمار او نشانند
ز شمس مفخر تبریز باده گشت وظیفه

1282

تمام اوست که فانی شدست آثارش
مرا دلپست خراب خراب در ره عشق
بگو به عشق بیا گر فتاده می خواهی
میا به پیش ز درش بین که می ترسم
وگر بگیردت آتش به سوی چشم من آ
حدیث موسی و سنگ و عصا و چشمه آب
برآر بانگ و بگو هر کجا که بیمار است
برآ به کوه و بگو هر کجا که خفته دلپست
که نور من شرح الله صدره شمعیست

1283

ندا رسید به عاشق ز عالم رازش

یوسف کنعان رسید جانب یعقوب خویش
دید که خود بود دل خانه محبوب خویش
آنچ بگفت او منم طالب و مطلوب خویش
شکر که موسی نمود معجزه خوب خویش
شکر که عاشق رسید در کنف خوب خویش
در دل و جان ها فکند آتش و آشوب خویش
شکر که طالب رهید از غم دلکوب خویش

آن منست او هی مبریدش
مثل ندارد باغ امیدش
سرخ سیب سبزی بیدش
شمع دلست او پیش کشیدش
سر کشد این جا سر بریدش
کاسه سبکا پیش نهیدش
خام بیاید هم بپزیدش
جانب شادی داد نویدش
شاخ نباتی تا به مزیدش
زحمت برد او تا طلبیدش

مراسم ملک سلیمان چو نقد گشت عیانش
که تخت او نظرت و بصیرتست جهانش
که هیچ مرغ نداند به وهم خویش زبانش
ولیک نقد نیابی که بو بری سوی کانش
که عشق پیش درآید درآورد به میانش
وگر نه کیست ز مردان که او کشید کمانش
همان شراب مقدم تو پر کن و برسانش
دغل میار تو ساقی مده از این و از آنش
چگونه بنده نباشد به هر دمی دل و جانش

به دوستگانی اول تمام شد کارش
خراب کرده خراباتی به یک بارش
چنان فتاد که خواهی بیا و بردارش
ز شعله ها که بسوزی ز سوز اسرارش
که سیل سیل روانست اشک دربارش
ز اشک بنده بینی به وقت رفتارش
صلای صحت و دولت ز چشم بیمارش
صلای بینش و دانش ز بخت بیدارش
که در دو کون ننگجد فروغ انوارش

که عشق هست براق خدای می تازش

چو آب لطف بجوشید ز آتش نازش
ز عشق آنک درآید به چنگل بازش
ز عشق زرگر ما و ز لذت گازش

تبارک الله در خاکیان چه باد افتاد
گرفت شکل کبوتر ز ماه تا ماهی
گرفت چهره عشاق رنگ و سکه زر

در آن هوا که هوا و هوس از او خیزد
گهی که مرغ دل ما مماند از پرواز
مگو که غیرت هر لحظه دست می خاید
ز غیرتش گله کردم به خنده گفت مرا

1284

سری برآر که تا ما رویم بر سر عیش
ز مرگ خویش شنیدم پیام عیش ابد
به نام عیش بریدند ناف هستی ما
بپرس عیش چه باشد برون شدن زین عیش
درون پرده ز ارواح عیش صورت هاست
وجود چون زر خود را به عیش ده نه به غم
بگویمت که چرا چرخ می زند گردون
بگویمت که چرا بحر موج در موجست
بگویمت که چرا خاک حور و ولدان زاد
بگویمت که چرا باد حرف حرف شدست
بگویمت که چرا شب تتق فروآویخت
بگفتمی سر پنج و چهار و هفت ولیک

1285

شکست نرخ شکر را بتم به روی ترش
به قاصد او ترشست و به جان شیرینش
هزار خمره سرکه غسل شدست از او
زهای و هوی ترش های ماش خنده گرفت
ترش چگونه نخندد به زیر لب چو شنید
ربود سیل ویم دوش و خلق نعره زنان
پریر یار مرا جست کان ترش رو کو
شتاب و تیز همی رفت کو به کو پی من
گرفته طبله حلوا و بنده را جویان
عجب نباشد اگر قصد او فنای منست
غلط مکن ترشی نی برای دفع توس
ز رشک جاه امیرست روترش دربان
هزار خانه چو زنبور پرعسل داری

1286

شنو ز سینه ترنگاترنگ آوازش
به بر گرفت رباب و ز سر نهاد کله
دل از بریشم او چون کلابه گردانست
دو سه بریشم از این ارغنون فروتر گیرد
بدانک تن چو غبارست و جان در او چون باد
غبار جان بود و می رسد دگر جانی
جهان تنور و در آن نان های رنگارنگ
ز سینه نیست سماع دل و ز بیرون نیست
شبی به طنز بگفتم دلا به مه بنگر
چو آفتاب نماند به جای او بنهند
به هر دو دست دل از ماه چشم خود بگرفت

1287

چه دید مرغ دل از ما ز چیست پروازش
که بست شهپر او را کی برد انگازش
که شرم دار ز یار و ز عشق طننازش
که هر چه بند کند او تو را براندازش

دمی چو جان مجرد رویم در بر عیش
زهی خدا که کند مرگ را پیمبر عیش
به روز عید بزادیم ما ز مادر عیش
که عیش صورت چون حلقه ایست بر در عیش
ز عکس ایشان این پرده شد مصور عیش
که خاک بر سر آن زر که نیست درخور عیش
کیش به چرخ درآورد تاب اختر عیش
کیش به رقص درآورد نور گوهر عیش
که داد بوی بهشتش نسیم عنبر عیش
که تا ورق ورق آبی سبک ز دفتر عیش
که گرد کست و عروسی بگیرد جا در عیش
به یک دو لعب فرومانده ام به شش در عیش

چه باده هاست بتم را در آن کدوی ترش
که نیست در همه اجزاش تای موی ترش
که هست دلبر شیرین دوی خوی ترش
حلاوت عجبی یافت های و هوی ترش
که جوی شیر و شکر شد روان به سوی ترش
میان جوی غسل چیست آن سبوی ترش
خمار نیست چرا بودش آرزوی ترش
چرا کند شکرقتند جست و جوی ترش
که تا ز جایزه شیرین کند گوی ترش
همیشه شیرین باشد یقین عدوی ترش
ز رشک چون تو شکاریست رنگ و بوی ترش
ز رشک روی عروس است روی شوی ترش
به جان تو که گذر کن ز گفت و گوی ترش

دل خراب طپیدن گرفت از آغازش
ز دست رفت دل من چو دید سر بازش
کلابه ظاهر و پنهان ز چشم قزاش
که تند می رسد آواز عقل پردازش
ولیک فعل غبار تنست غمازش
که ذره ذره به رقص آمدست از آوازش
تنور و نان چه کند آنک دید خبازش
فدات جانم هر جا که هست بنوازش
که هست مه را چیزی ز لطف پروازش
چراغکی که بود شب شراراندازش
که دل ز غیرت شه واقفست و از نازش

مباد با کس دیگر ثنا و دشنامش
خمار باده او خوشترست یا مستی
ستم ز عدل ندانم ز مستی ستمش
جفای او که روان گریز پای مرا
بسی بهانه روانم نمود تا نرود
طرب نخواهد آن کس که درد او بشناخت

1288

چو رو نمود به منصور وصل دلدارش
من از قباش ربودم یکی کلهواری
شکستم از سر دیوار باغ او خاری
چو شیرگیر شد این دل یکی سحر ز میش
اگر چه کره گردون حرون و تند نمود
اگر چه صاحب صدرست عقل و بس دانا
بسا دلا که به زنهار آمد از عشقش
به روز سرد یکی پوستین بد اندر جو
نه پوستین بود آن خرس بود اندر جو
درآمد او به طمع تا به پوست خرس رسید
بگفتمش که رها کن تو پوستین باز
بگفت رو که مرا پوستین چنان بگرفت
هزار غوطه مرا می دهد به هر ساعت
خمش بس است حکایت اشارتی بس کن

1289

دلی کز تو سوزد چه باشد دوایش
چو بیمار گردد به بازار گردد
تویی باغ و گلشن تویی روز روشن
به درد و به زاری به اندوه و خواری
مها از سر او چو تو سایه بردی
چو یک دم نبیند جمال و جلالت
جهان از بهارش چو فردوس گردد
جواهر که بخشد کف بحر خویش
جهان سایه توست روش از تو دارد
منم مهره تو فتاده ز دستت
بگیرم ادب را ببندم دو لب را

1290

مست گشتم ز ذوق دشنامش
طرب افزاترست از باده
بهر دانه نمی روم سوی دام
آن مهی که نه شرقی و غریبست
خاک آدم پر از عقیق چراست
گوهر چشم و دل رسول حقست
تن از آن سر چو جام جان نوشد
سرد شد نعمت جهان بر دل
شیخ هندو به خانقاه آمد
کم او گیر و جمله هندوستان
طالع هند خود زحل آمد

که هر دو آب حیاتست پخته و خامش
که باد تا به ابد جان های ما جامش
مرا مپرس ز عدل و ز لطف و انعامش
حریف مرغ وفا کرد دانه و دامش
کشید جانب اقبال کام و ناکامش
نشان نماند او را که بشنود نامش

روا بود که رساند به اصل دل دارش
بسوخت عقل و سر و پایم از کلهوارش
چه خارخار و طلب در دلست از آن خارش
سزد که زخم کشد از فراق سگسارش
به دست عشق وی آمد شکال و افسارش
به جام عشق گرو شد ردا و دستارش
کشان کشان بکشیدش نداد زنهارش
به عور گفتم درجه به جو برون آرش
فتاده بود همی برد آب جوبارش
به دست خرس بکرد آن طمع گرفتارش
چه دور و دیر همانندی به رنج و پیکارش
که نیست امید رهایی ز چنگ جبارش
خلاص نیست از آن چنگ عاشق افشارش
چه حاجتست بر عقل طول طومارش

چو تشنه تو باشد که باشد سقایش
دکان تو جوید لب قندخایش
مکن دل چو آهن مران از لقایش
عجب چند داری برون سرایش
چه سود و چه راحت ز سایه همایش
بگیرد ملالی ز جان و ز جایش
چمن بی زبانی بگوید ثنایش
فزایش که بخشد رخ جان فزایش
ز نور تو باشد بقا و فنایش
از این طاس غربت بیا درربایش
که تا راز گوید لب دلگشایش

یا رب آن می بهست یا جامش
آن سقط های تلخ آشامش
بلک از عشق محنت دامش
نور بخشد شبش چو ایامش
تا به معدن کشد به ناکامش
حلقه گوش ساز پیغامش
هم از آن سر بود سرانجامش
پیش حسن ولی انعامش
نی تو ترکی درافکن از بامش
خاص او را بریز بر عامش
گر چه بالاست نحس شد نامش

رفت بالا نرست از نحسی
بد هندو نمودم آینه ام
نفس هندوست و خانقه دل من
بس که اصل سخن دو رو دارد

می بد را چه سود از جامش
حسد و کینه نیست اعلامش
از برون نیست جنگ و آرامش
یک سپید و دگر سیه فامش

1291

توبه من درست نیست خموش
بنده عیب ناک را همرا
تو سمیع ضمیر و فکری و ما
هر غم و شادایی که صورت بست
نقش تسلیم گشته پیش قلم
می نماید فسرده هر چیزم
می زند نعره های پنهانی
وقت آمد که بشنوید اسرار
وقت آمد که سبزپوشان نیز

من بی توبه را به کس مفروش
رحمت خویش را از او پمپوش
لب ببسته همی ز نیم خروش
پیش تصویر توست خدمت کوش
گه پلنگش کنی و گاهی موش
همچو دیگند هر یکی در جوش
ذره ذره چو مرغ مرزنگوش
می گشاید خدا شما را گوش
در رسند از رواق ازرق پوش

1292

آمد آن خواجه سیماترش
با همگان روترش است ای عجب
از کرم خواجه روا نیست این
زین بگذشتیم دریغست و حیف
ای ز تو خندان شده هر جا حزین
شاد زمانی که نهان زیر لب
گر ترشی این دم شرطی بنه
بهر خدا قاعده نو منه
این ترشی در چه و زندان بود
یوسف خوبان چو به زندان بماند
تا به سخن آمد دیوار و در
گفت اگر غرقه سرکا شوم
می دهم عشق و ندیمی کند
دست فشان روح رود مست تا
بس کن و در شهد و شکر غوطه خور

وان شکرش گشته چو سرکا ترش
یا که به بیرون خوش و با ما ترش
با همه خوش با من تنها ترش
آن رخ خوش طلعت زیبا ترش
وی ز تو شیرین شده هر جا ترش
یار همی خندد و لالا ترش
که نبود روی تو فردا ترش
هیچ بود قاعده حلوا ترش
دید کسی باغ و تماشا ترش
هیچ نگشت آن گل رعنا ترش
کز چه نه ای ای شه و مولا ترش
کی هلدم رحمت بالا ترش
غرقه شود در می و صهبا ترش
میمنه که نیست بدان جا ترش
کت نهلد فضل موفا ترش

1293

علی الله ای مسلمانان از آن هجران پراتش
چو دور افتاد ماهی جان ز بحر افتاد در حيله
عجب نبود اگر عاشق شود بی جان در این هجران
اگر منکر شود مردی ز سوز عاشق سوزان
چو فرش وصل بردارد شفا از منزل عاشق
که تا پیغام آن یوسف بدین یعقوب عشق آید
دل در گوش من گوید ز حرص وصل شمس الدین

ظلام فی ظلام من فراق الحب قد اغطش
کما حوت الشقی الیوم فی ارض الفلاینبش
اذا ما الحوت زال المء لا تعجب بان تعطش
متی یمتاز عین الشمس من عین له اعمش
فراش من لهیب النار من تحت الفتی یفرش
یرد ذاک و البستان و الفردوس یستنش
الی تبریز یستسعی و فی تبریز یستفتش

1294

کل عقل بوصلکم مدهش
مست گشتم ز طعنه و لافش
بصر العقل من جالاتکم
کر شوم تا بلندتر گوید
شارب الخمر کیف لا یسکر

کل خد ببینکم مخدش
دردیش خوشتر است یا صافش
مثل التکر عینه اخفش
هر که او دم زند ز اوصافش
صاحب الحشر کیف لا ینعش

زان دمی کو دمید در عالم
مسکن الروح حول عزته
اندرآید سپهر تا زانو
من اتاه الی الخلود اتی
جان برید از جهان و عذرش این

گشت پرگل ز قاف تا قافش
مسکن لیس فیه یستوحش
چو کشد بوی مشک از نافش
و انتهی من مکانه المرعش
کالفتی یافتم ز ایلافش

1295

بیا بیا که تویی جان جان سماع
بیا که چون تو نبودست و هم نخواهد بود
بیا که چشمه خورشید زیر سایه تست
سماع شکر تو گوید به صد زبان فصیح
برون ز هر دو جهانی چو در سماع آبی
اگر چه بام بلندست بام هفتم چرخ
به زیر پای بکوبید هر چه غیر ویست
چو عشق دست درآرد به گردنم چه کنم
کنار ذره چو پر شد ز پرتو خورشید
بیا که صورت عشقست شمس تبریزی

بیا که سرو روانی به بوستان سماع
بیا که چون تو ندیدست دیدگان سماع
هزار زهره تو داری بر آسمان سماع
یکی دو نکته بگویم من از زبان سماع
برون ز هر دو جهانست این جهان سماع
گذشته است از این بام نردبان سماع
سماع از آن شما و شما از آن سماع
کنار درکشمش همچنین میان سماع
همه به رقص درآیند بی فغان سماع
که باز ماند ز عشق لبش دهان سماع

1296

بیا بیا که تویی جان جان جان سماع
چو صد هزار ستاره ز تست روشن دل
بیا که جان و جهان در رخ تو حیرانست
بیا که بی تو به بازار عشق نقدی نیست
بیا که بر در تو شسته اند مشتاقان
بیا که رونق بازار عشق از لب تست
بیار قند معانی ز شمس تبریزی

هزار شمع منور به خاندان سماع
بیا که ماه تمامی در آسمان سماع
بیا که بوالعجبی نیک در جهان سماع
بیا که چون تو زری را ندید کان سماع
ز بام خویش فروکن تو نردبان سماع
که شاهدیست نهانی در این دکان سماع
که باز ماند ز عشق لبش دهان سماع

1297

مدارم یک زمان از کار فارغ
چو فارغ شد غم او را سخره گیرد
قلندر گر چه فارغ می نماید
ز اول می کشد او خار بسیار
چو موری دانه ها انبار می کرد
چو دریاییست او پرکار و بی کار
قلندر هست در کشتی نشسته
در این حیرت بسی بینی در این راه
به یاد بحر مست از وهم کشتی

که گردد آدمی غمخوار فارغ
مبادا هیچ کس ای یار فارغ
ولیکن نیست در اسرار فارغ
همه گل گشت و گشت از خار فارغ
سلیمان شد از انبار فارغ
از او گیرند و او ز ایثار فارغ
روان در را و از رفتار فارغ
ز کشتی و ز دریابار فارغ
نشسته احمقی بسیار فارغ

1298

امروز روز شادی و امسال سال لاغ
آمد بهار و گفت به نرگس به خنده گل
گل نقل بلبلان و شکر نقل طوطیان
با سیب انار گفت که شفتالویی بده
شفتالوی مسیح به جان می توان خرید
باغ و بهار هست رسول بهشت غیب
در آفتاب فضل گشا پر و بال نو
چندان شراب ریخت کنون ساقی ربیع
خورشید ما مقیم حمل در بهار جان

نیکوست حال ما که نکو باد حال باغ
چشم من و تو روشن بی روی زشت زاغ
سبزه ست و لاله زار و چمن کوری کلاغ
گفت این هوس پزند همه منبلان راغ
جانی نه کز دلست ترقیش نه از دماغ
بشنو که بر رسول نباشد بجز بلاغ
کز پیش آفتاب برفتست میخ و ماغ
مستسقیان خاک از این فیض کرده کاغ
فارغ ز بهمنست و ز کانون زهی مساع

سر همچنین بجنبان یعنی سر مرا
امروز پایدار که برپاست ساقی
گه آب می نماید و گه آتشی کز او
غم چیغ چیغ کرد چو در چنگ گربه موش
آتش بزن به چرخه و پنبه دگر مریس

1299

گویند شاه عشق ندارد وفا دروغ
گویند بهر عشق تو خود را چه می کشی
گویند اشک چشم تو در عشق بیهده ست
گویند چون ز دور زمانه برون شدیم
گویند آن کسان که نرسند از خیال
گویند آن کسان که نرفتند راه راست
گویند رازدان دل اسرار و راز غیب
گویند بنده را نگشایند راز دل
گویند آن کسی که بود در سرشت خاک
گویند جان پاک از این آشیان خاک
گویند ذره ذره بد و نیک خلق را
خاموش کن ز گفت و گر گویدت کسی

1300

عیسی روح گرسنه ست چو زاغ
چونک خر خورد جمله کنجد را
چونک خورشید سوی عقرب رفت
آفتاب رجوع کن به محل
آفتاب تو در حمل جانی
آفتاب چو بشکنی دل دی
آفتاب زکات نور تو است
صد هزار آفتاب دید احمد
زان نگشت او بگرد پایه حوض
آفتاب از آن همی خوانم
مژده تو چو درفکند بهار
کرده مستان باغ اشکوفه
حله بافان غیب می بافند
کی گذارد خدا تو را فارغ
صد هزاران بنا و یک بنا
نغزها را مزاج او مایه
لعل ها را درخش او صیقل
بلبلان ضمیر خود دگرند
بس که همراز بلبلان نبود

1301

ما دو سه رند عشرتی جمع شدیم این طرف
از چپ و راست می رسد مست طمع هر اشتی
غم مخورید هر شتر ره نبرد بدین اغل
کس به درازگردنی بر سر کوه کی رسد
بحر اگر شود جهان کشتی نوح اندرآ
کان زمردیم ما آفت چشم ازدها

خاریدن آرزوست ندارم بدو فراغ
کآبست خاک را و فلک را دو صد چراغ
دل داغ داغ بود و رهانیده شد ز داغ
گو چیغ چیغ می کن و گو چاغ چاغ
گردن چو دوک گشت این حرف چون پناغ

گویند صبح نبود شام تو را دروغ
بعد از فنای جسم نباشد بقا دروغ
چون چشم بسته گشت نباشد لقا دروغ
زان سو روان نباشد این جان ما دروغ
جمله خیال بد قصص انبیا دروغ
ره نیست بنده را به جناب خدا دروغ
بی واسطه نگوید مر بنده را دروغ
وز لطف بنده را نبرد بر سماع دروغ
با اهل آسمان نشود آشنا دروغ
با پر عشق برنبرد بر هوا دروغ
آن آفتاب حق نرساند جزا دروغ
جز حرف و صوت نیست سخن را ادا دروغ

خر او می کند ز کنجد کاغ
از چه روغن کشیم بهر چراغ
شد جهان تیره رو ز میخ و ز ماغ
بر جبین خزان و دی نه داغ
از تو سرسبز خاک و خندان باغ
از تو گردد بهار گرم دماغ
آنچ این آفتاب کرد ابلاغ
چون تو را دیده بود او مازاغ
کو ز بحر حیات دید اسباغ
که عبارت ز تست تنگ مساغ
باغ برداشت بزم و مجلس و لاغ
کرده سیران خاک استفراغ
حله ها و پدید نیست پناغ
چون خدا را ز کار نیست فراغ
رنگ جامه هزار و یک صباغ
پوست ها را علاج او دباغ
سیم و زر را کفایتش صواغ
نطق حس پیششان چو بانگ کلاغ
آنک بیرون بود ز باغ و ز راغ

چون شتران رو به رو پوز نهاده در علف
چون شتران فکنده لب مست و برآوریده کف
زانک به پستی اند و ما بر سر کوه بر شرف
ور چه کنند عف عفی غم نخوریم ما ز عف
کشتی نوح کی بود سخره غرفه و تلف
آنک لدیغ غم بود حصه اوست والاسف

جمله جهان پرست غم در پی منصب و درم
مست شدند عارفان مطرب معرفت بیا
باد به بیشه درفکن در سر سرو و بید زن
بید چو خشک و کل بود برگ ندارد و ثمر
چاره خشک و بی مدد نفخه ایزدی بود
نخله خشک ز امر حق داد ثمر به مریمی
ابله اگر زرخ زند تو ره عشق گم مکن
چون غزلی به سر بری مدحت شمس دین بگو

1302

ما دو سه مست خلوتی جمع شدیم این طرف
هر طرفی همی رسد مست و خراب جوق جوق
خوش بخورید کاشتران ره نبرند سوی ما
گر چه درازگردن اند تا سر کوه کی رسند
بحر اگر شود جهان کشتی نوح اندریم
جمله جهان پرست غم در پی منصب و درم
کان زمردیم ما آفت چشم مار غم
مطرب عارفان بیا مست شدند عارفان
باد به بیشه درفکن بر سر هر درخت زن
ابله اگر زرخ زند تو ره عشق گم مکن
چون غزلی به سر بری مدحت شمس دین بگو

1303

گر تو تنگ آیی ز ما زوتر برون رو ای حریف
گر همی انکار خود پنهان کنی بر روی تو
روز گردد بر رخ داماد می باشد نشان
چون خداوند شمس دین چوگان زند یارش کجاست
خوان و بزم هر دو عالم نزد بزم شمس دین
وان رغیف و آش و کاسه صدقه تبریز دان

1304

باده نمی بایدیم فارغم از درد و صاف
برکش شمشیر تیز خون حسودان بریز
کوه کن از کله ها بحر کن از خون ما
ای ز دل من خبیر رو دهنم را مگیر
گوش به غوغا مکن هیچ محابا مکن
در دل آتش روم لقمه آتش شوم
آتش فرزند ماست تشنه و دریند ماست
چک چک و دودش چراست زانک دورنگی به جاست
ور بجهد نیم سوز فحم بود او هنوز
آتش گوید برو تو سیهی من سپید
این طرفش روی نی وان طرفش روی نی
همچو مسلمان غریب نی سوی خلقش رهی
بلک چو عنقا که او از همه مرغان فزود
با تو چه گویم که تو در غم نان مانده ای
هین بزن ای فتنه جو بر سر سنگ آن سبو
ترک سقایی کنم غرقه دریا شوم
همچو روان های پاک خامش در زیر خاک

ما خوش و نوش و محترم مست طرب در این کنف
زود بگو رباعی پیش درآ بگیر دف
تا که شوند سرفشان بید و چنار صف به صف
جنبش کی کند سرش از دم و باد لاتخف
کوست به فعل یک به یک نیست ضعیف و مستخف
یافت ز نفخ ایزدی مرده حیات موتنف
پیشه عشق برگزین هرزه شمر دگر حرف
وز تبریز یاد کن کوری خصم ناخلف

چون شتران رو به رو پوز نهاده در علف
چون شتران مست لب سست فکنده کرده کف
زانک بوادی اندرند ما سر کوه بر شرف
ور چه که عف عفی کنند غم نخوریم ما ز عف
کشتی نوح کی بود سخره آفت و تلف
ما خوش و نوش و محترم مست خرف در این کنف
آنک اسیر غم بود حصه اوست و اسف
زود بگو رباعی پیش درآ بگیر دف
تا که شوند سرفشان شاخ درخت صف به صف
عشق حیات جان بود مرده بود دگر حرف
از تبریز یاد کن کوری خصم ناخلف

کز ترش رویی همی رنجد دلارام ظریف
می نماید دشمنی ها بر رخ تو لیف لیف
از جمال او که نامش کرد رومی نیف نیف
ور بر اسب فضل بنشیند کجا دارد ردیف
چون یکی کاسه پرآش و بر سر او یک رغیف
از کمال و حرمت شهر شهنشاه شریف

تشنه خون خودم آمد وقت مصاف
تا سر بی تن کند گرد تن خود طواف
تا بخورد خاک و ریگ جرعه خون از گراف
ور نه شکافد دلم خون بجهد از شکاف
سلطنت و قهرمان نیست چنین دست باف
جان چو کبریت را بر چه بریدند ناف
هر دو یکی می شویم تا نبود اختلاف
چونک شود هیزم او چک چک نبود ز لاف
تشنه دل و رو سیه طالب وصل و زفاف
هیزم گوید که تو سوخته ای من معاف
کرده میان دو یار در سیهی اعتکاف
نی سوی شاهنشهی بر طرفی چون سجاف
بر فلکش ره نبود ماند بر آن کوه قاف
پشت خمی همچو لام تنگ دلی همچو کاف
تا نکشم آب جو تا نکنم اغتراف
دور ز جنگ و خلاف بی خبر از اعتراف
قالبشان چون عروس خاک بر او چون لحاف

کعبه جان ها تویی گرد تو آرم طواف
پیشه ندارم جز این کار ندارم جز این
بهتر از این یار کیست خوشتر از این کار چیست
رخت کشیدم به حج تا کنم آن جا قرار
تشنه چه بیند به خواب چشمه و حوض و سبو
چونک برآرم سجود بازهم از وجود
حاجی عاقل طواف چند کند هفت هفت
گفتم گل را که خار کیست ز پیشش بران
گفت به آتش هوا دود نه درخورد توست
عشق مرا می ستود کو همه شب همچو ماه
همچو فلک می کند بر سر خاکم سجود
خواجه عجب نیست اینک من بدوم پیش صید
چار طبیعت چو چار گردن حمال دان
هست اثرهای یار در دمن این دیار
عاشق مات ویم تا ببرد رخت من
سرو بلندم که من سبز و خوشم در خزان
از سپه رشک ما تیر قضا می رسد
خشت وجود مرا خرد کن ای غم چو گرد
بس کن و چون ماهیان باش خموش اندر آب

جغد نیم بر خراب هیچ ندارم طواف
چون فلکم روز و شب پیشه و کارم طواف
پیش بت من سجود گرد نگارم طواف
برد عرب رخت من برد قرارم طواف
تشنه وصل توام کی بگذارم طواف
کعبه شفیعم شود چونک گزارم طواف
حاجی دیوانه ام من نشمارم طواف
گفت بسی کرد او گرد عذارم طواف
گفت بهل تا کند گرد شرارم طواف
بر سر و رو می کند گرد غبارم طواف
همچو قدح می کند گرد خمارم طواف
طرفه که بر گرد من کرد شکارم طواف
همچو جنازه مباح بر سر چارم طواف
ور نه نبودی بر این تیره دیارم طواف
ور نه نبودی چنین گرد قمارم طواف
نی چو حشیشم بود گرد بهارم طواف
تا نکنی بی سپر گرد حصارم طواف
تا که کنم همچو گرد گرد سوارم طواف
تا نه چو تابه شود بر سر نارم طواف

بیا بیا که تویی شیر شیر شیر مصاف
به مدحت آنچه بگویند نیست هیچ دروغ
عجب که کرت دیگر بیند این چشمم
تو بر مقامه خویشی وز آنچه گفتم بیش
شعاع چهره او خود نهان نمی گردد
تو دلفریب صفت های دلفریب آری
چو عاشقان به جهان جان ها فدا کردند
اگر چه کعبه اقبال جان من باشد
دهان بسته ام از راز چون جنین غمم
تو عقل عقلی و من مست پرخطای توام
خمار بی حد من بحرهای می خواهد
بجز به عشق تو جایی دگر نمی گنجم
نه عاشق دم خویشم ولیک بوی تست
نه الف گیرد اجزای من به غیر تو دوست
به نور دیده سلف بسته ام به عشق رخت
منم کمانچه نداف شمس تبریزی

ز مرغزار برون آ و صف ها بشکاف
ز هر چه از تو بلافند صادقست نه لاف
به سلطنت تو نشسته ملوک بر اطراف
ولیک دیده ز هجرت نه روشنست نه صاف
برو تو غیرت بافنده پرده ها می باف
ولیک آتش من کی رها کند اوصاف
فدا بکردم جانی و جان جان به مصاف
هزار کعبه جان را بگرد تست طواف
که کودکان به شکم در غذا خوردند از ناف
خطای مست بود پیش عقل عقل معاف
که نیست مست تو را رطل ها و جره کفاف
که نیست موضع سیمرغ عشق جز که قاف
چو دم زخم ز غمت از مات و از آلف
اگر هزار بخوانند سوره ایلاف
که گوش من نگشاید به قصه اسلاف
فتاده آتش او در دکان این نداف

ای مونس و غمگسار عاشق
ای داروی فربهی و صحت
ای رحمت و پادشاهی تو
ای کرده خیال را رسولی
آن را که به خویش بار ندهی
از جذب و کشیدن تو باشد
تعلیم و اشارت تو باشد

وی چشم و چراغ و یار عاشق
از بهر تن نزار عاشق
بربوده دل و قرار عاشق
در واسطه یادگار عاشق
کی بیند کار و بار عاشق
آن ناله زار زار عاشق
آن حيله گری و کار عاشق

از راه نمودن تو باشد
ای بند تو دلگشای عاشق
دیرست که خواب شب نمانده است
دیرست که اشتها برتست
دیرست که زعفران برتست
دیرست کز آب های دیده
زین ها چه زیانش چون تو باشی
صد گنج فروشیش به دانگی
ای لاف ابیت عند ربی
لو لاک لما خلقت الافلاک
بس کن که عنایتش بسنده است

1308

گر خمار آرد صداعی بر سر سودای عشق
ور بدرد طبل شادی لشکر عشاق را
زهر اندر کام عاشق شهید گردد در زمان
یک زمان ابری بیاید تا بپوشد ماه را
در میان ریگ سوزان در طریق بادیه
ساقیا از بهر جانت ساغری بر خلق ریز
شمس تبریز ار بتاند از قباب رشک حق

1309

ای جهان را دلگشا اقبال عشق
ای صفا و ای وفا در جور عشق
ای بده جانتر ز جان دیدار عشق
تا ز اخلاص و ریا بیرون شدم
گر بگردد آفتاب از ضعف نیست
خلق گوید عاقبت محمود باد
من دهان بستم که بگشادست پر
بد دعا زنیل و این دولت خلیل
وحدت عشقست این جا نیست دو

1310

ای ناطق الهی و ای دیده حقایق
تو بس قدیم پیری بس شاه بی نظیری
در راه جان سپاری جان ها تو را شکاری
مخلوق خود کی باشد کز عشق تو بلافد
گویی چه چاره دارم کان عشق را شکارم
لطف تو گفت پیش آقهر تو گفت پس رو
ای آفتاب جان ها ای شمس حق تبریز

1311

باز از آن کوه قاف آمد عنقای عشق
باز برآورد عشق سر به مثال نهنگ
سینه گشادست فقر جانب دل های پاک
مرغ دل عاشقان باز پر نو گشاد
هر نفس آید نثار بر سر یاران کار
فتنه نشان عقل بود رفت و به یک سو نشست

آن رفتن راهوار عاشق
وی پند تو گوشوار عاشق
در دیده شرمسار عاشق
از معده لقمه خوار عاشق
از چهره لاله زار عاشق
دریا کردی کنار عاشق
چاره گر و غمگسار عاشق
وان دانگ کنی نثار عاشق
آرایش و افتخار عاشق
نه چرخ به اختیار عاشق
برهان و سخن گزار عاشق

دررسد در حین مدد از ساقی صهبای عشق
مژده انافتحنا دردمد سرنای عشق
زان شکرهایی که روید هر دم از نی های عشق
ابر را در حین بسوزد برق جان افزای عشق
بانگ های رعد بینی می زند سقای عشق
یا صلا درده به سوی قامت و بالای عشق
قبه های موج خیزد آن دم از دریای عشق

یفعل الله ما یشا اقبال عشق
ای خوشا و ای خوشا اقبال عشق
وی فزون از جان و جا اقبال عشق
جان اخلاص و ریا اقبال عشق
نقل کرد از جا به جا اقبال عشق
عاقبت آمد به ما اقبال عشق
در دل خلق خدا اقبال عشق
می ننگجد در دعا اقبال عشق
یا تویی یا عشق یا اقبال عشق

زین قلمز پراش ای چاره خلاق
جان را تو دستگیری از آفت علایق
آوخ کز این شکاران تا جان کیست لایق
ای عاشق جمالت نور جلال خالق
بیمار عشق زارم ای تو طیب حاذق
ما را یکی خبر کن کز هر دو کیست صادق
هر ذره از شعاعت جان لطیف ناطق

باز برآمد ز جان نعره و هیهای عشق
تا شکند زورق عقل به دریای عشق
در شکم طور بین سینه سینای عشق
کز قفص سینه یافت عالم پهنای عشق
از بر جانان که اوست جان و دل افزای عشق
هر طرف اکنون ببین فتنه دروای عشق

عقل بدید آتشی گفت که عشقست و نی
عشق ندای بلند کرد به آواز پست
بنگر در شمس دین خسرو تبریزیان

1312

فریفت یار شکر بار من مرا به طریق
چه چاره آنچ بگوید بایدم کردن
غلام ساقی خویشم شکار عشوه او
به شب مثال چراغند و روز چون خورشید
شما و هر چه مراد شماسست از بد و نیک
بیار باده لعلی که در معادن روح
روا بود چو تو خورشید و در زمین سایه
گشای زانوی اشتر بدر عقال عقول
چو زانوی شتر تو گشاده شد ز عقال
همی دود به که و دشت و بر و بحر روان
کمال عشق در آمیزش ست پیش آید
چو اختلاط کند خاک با حقایق پاک

1313

جان و سر تو که بگو بی نفاق
روی چو خورشید تو بخشش کند
دل ز همه برکنم از بهر تو
گر تو مرا گویی رو صبر کن
سخت بود هجر و فراق ای حبیب
چون پدر و مادر عقلست و روح
روم چو در مهر تو آهی کنند
در تتق سینه عشاق تو
رقص کنان در خضر لطف تو
دست زنان جمله و گویان بلاغ
مژده کسی را که زرش دزد برد
خاصه کسی را که جهان را همه
لاجرمش عشق کشد پیشکش
بر بردش زود براق دلش
جان و سر تو که بگو باقیش
هر چه بگفتم کز و مژ راست کن

1314

به دلجویی و دلداری درآمد یار پنهانک
دهان بر می نهاد او دست یعنی دم مزن خامش
چو کرد آن لطف او مستم در گلزار بشکستم
بدو گفتم که ای دلبر چه مکرانگیز و عیاری
بنه بر گوش من آن لب اگر چه خلوتست و شب
از آن اسرار عاشق کش مشو امشب مها خامش
بده ای دلبر خندان به رسم صدقه پنهان
که غمازان همه مستند اندر خواب گفت آری
مکن ای شمس تبریزی چنین تندی چنین تیزی

1315

عشق ببیند مگر دیده بینای عشق
کای دل بالا بپر بنگر بالای عشق
شادی جان های پاک دیده دل های عشق

که شعر تازه بگو و بگیر جام عتیق
چگونه عاق شوم با حیات کان و عقیق
که سکر لذت عیش است و باده نعم رفیق
ز عاشقی و ز مستی زهی گزیده فریق
من و منازل ساقی و جام های رحیق
درافکند شررش صد هزار جوش و حریق
روا بود چو تو ساقی و در زمانه مفیق
بجه ز رق جهانی به جرعه های رقیق
اگر چه خفته بود طایرست در تحقیق
به قدر عقل تو گفتم نمی کنم تعمیق
به اختلاط مخلد چو روغن و چو سویق
کند سجود مخلد به شکر آن توقیق

در کرم و حسن چرایی تو طاق
روز وصالی که ندارد فراق
بهر وفای تو ببندم نطق
باشد تکلیف ما لایطاق
خاصه فراقی ز پی اعتناق
هر دو تویی چون شوم ای دوست عاق
دود رسد جانب شام و عراق
ماه رخان قندلبان سیم ساق
نوش کنان ساغر صدق و وفاق
طاق و طربین و طربین و طاق
مژده کسی را که دهد زن طلاق
ترک کند فرد شود بی شقاق
همچو محمد به سحرگه براق
فوق سماوات رفاع طباق
که دهنم بسته شد از اشتیاق
چونک مهندس تویی و من مشاق

شب آمد چون مه تابان شه خون خوار پنهانک
و می فرمود چشم او درآ در کار پنهانک
همی دزدیدم آن گل ها از آن گلزار پنهانک
برانگیزان یکی مگری خوش ای عیار پنهانک
مهل تا برزند بادی بر آن اسرار پنهانک
نوای چنگ عشرت را بجنبان تار پنهانک
از آن دو لعل جان افزای شکر بار پنهانک
ولیکن هست از این مستان یکی هشیار پنهانک
کجا یابم تو را ای شاه دیگر بار پنهانک

روان شد اشک یاقوتی ز راه دیدگان اینک
ببین در رنگ معشوقان نگر در رنگ مشتاقان
فلک مر خاک را هر دم هزاران رنگ می بخشد
چو اصل رنگ بی رنگست و اصل نقش بی نقشست
تویی عاشق تویی معشوق تویی جویان این هر دو
تو مشک آب حیوانی ولی رشکت دهان بندد
سحرگه ناله مرغان رسولی از خموشانست
ز ذوقش گر ببالیدی چرا از هجر نالیدی
اگر نه صید یاری تو بگو چون بی قراری تو
اشارت می کند جانم که خامش که مرانجام

1316

رو رو که نه ای عاشق ای زلفک و ای خالک
با مرگ کجا پیچد آن زلفک و آن پیچک
ای نازک نازک دل دل جو که دلت ماند
اشکسته چرا باشی دلتنگ چرا گردی
تو رستم دستانی از زال چه می ترسی
من دوش تو را دیدم در خواب و چنان باشد
می گشتی و می گفتمی ای زهره به من بنگر
درویشی وانگه غم از مست نبیدی کم
بر هفت فلک بگذر افسون زحل مشنو
من خرقة ز خور دارم چون لعل و گهر دارم
با یار عرب گفتم در چشم ترم بنگر
می گفتم و می پختم در سینه دو صد حیلت
خامش کن و شه را بین چون باز سپیدی تو

1317

آن میر دروغین بین با اسپک و با زینک
چون منکر مرگست او گوید که اجل کو کو
گوید اجلش کای خر کو آن همه کر و فر
کو شاهد و کو شادی مفرش به کیان دادی
ترک خور و خفتن گو رو دین حقیقی جو
بی جان مکن این جان را سرگین مکن این نان را
ما بسته سرگین دان از بهر دریم ای جان
چون مرد خدایینی مردی کن و خدمت کن
این هجو منست ای تن وان میر منم هم من

شمس الحق تبریزی خود آب حیاتی تو

1318

هر اول روز ای جان صد بار سلام علیک
از جان همه قدوسی وز تن همه سالوسی
من ترکم و سرمستم ترکانه سلح بستم
بنهاد یکی صهبا بر کف من و گفتم
گفتم من دیوانه پیوسته خلیلانه
آن لحظه که بیرونم عالم ز سلامم پر
چون صنع و نشان او دارد همه صورت ها
داوود تو را گوید بر تخت فدیناکم

ز عشق بی نشان آمد نشان بی نشان اینک
که آمد این دو رنگ خوش از آن بی رنگ جان اینک
که نی رنگ زمین دارد نه رنگ آسمان اینک
چو اصل حرف بی حرفست چو اصل نقد کان اینک
ولی تو توی بر تویی ز رشک این و آن اینک
دهان خاموش و جان نالان ز عشق بی امان اینک
جهان خامش نالان نشانش در دهان اینک
تو منکر می شوی لیکن هزاران ترجمان اینک
چو دیدی آسیا گردان بدان آب روان اینک
خموشم بنده فرمانم رها کردم بیان اینک

ای نازک و ای خشمک پابسته به خلخالک
بر چرخ کجا پرد آن پرک و آن بالک
روزی که جدا مانی از زرک و از مالک
دل همچو دل میمک قد همچو قد دالک
یا رب برهان او را از ننگ چنین زالک
بر چرخ همی گشتی سرمستک و خوش حالک
سرمستم و آزادم ز ادبارک و اقبالک
رو خدمت آن مه کن مردانه یکی سالک
بگذار منجم را در اختر و در فالک
من خرقة کجا پوشم از صوفک و از شالک
می گفتم به زیر لب لا تخدعنی والک
می گفتم مرا خندان کم تکتم احوالک
نی بلبل قوالی درمانده در این قالک

شنگینک و منگینک سربسته به زرینک
مرگ آیدش از شش سو گوید که منم اینک
وان سبلت و آن بینی وان کبرک و آن کینک
خشتست تو را بالین خاکست نهالینک
تا میر ابد باشی بی رسمک و آیینک
ای آنک فکندی تو در در تک سرگینک
بشکسته شو و در جو ای سرکش خودبینک
چون رنج و بلا بینی در رخ مفکن چینک
تا چند سخن گفتن از سینک و از شینک

وان آب کجا یابد جز دیده نمگینک

در گفتن و خاموشی ای یار سلام علیک
وز گل همه جباری وز خار سلام علیک
در ده شدم و گفتم سالار سلام علیک
این شهره امانت را هشدار سلام علیک
بر مالک خود گویم در نار سلام علیک
وان لحظه که در غارم با یار سلام علیک
ای مور شبت خوش باد ای مار سلام علیک
منصور تو را گوید بر دار سلام علیک

مشتاق تو را گوید بی طمع سلام از جان
شاهان چو سلام تو با طبل و علم گویند

محتاج همت گوید ناچار سلام علیک
در زیر زبان گوید بیمار سلام علیک

چون باده جان خوردم ایزار گرو کردم
امسال ز ماه تو چندان خوش و خرم شد
از لذت زخمه تو این چنگ فلک بیخود
مرغان خلیلی هم سررفته و پرکنده
بس سیل سخن راندم بس قارعه برخواندم

تا مست مرا گوید ای زار سلام علیک
کز کبر نمی گوید بر پار سلام علیک
سر زیر کند هر دم کای تار سلام علیک
آورده از آن عالم هر چار سلام علیک
از کار فروماندم ای کار سلام علیک

1319

بباید عشق را ای دوست دردک
ای بی درد دل و بی سوز سینه
جهان عشق بس بی حد جهانست
چه داند روستایی مخزن شاه
بجز بانگ دفت نبود نصیبی
اگر خواهی که مرد کار گردی
چو چیزی یافتی خود را تو مفروش
که دعوی مردیت بی جان مردان
اگر ناگاه مردی پیش افتد
تو دیده بسته ای در زهد می باش
مکن شیخی دروغی بر مریدان
شه شطرنجی ار تو کژ بازی

دل پردرد و رخساران زردک
بود دعوی مشتاقیت سردک
تو داری دیدگان نیک خردک
کماج و دوغ داند جان کردک
چو هستی چون خصی در روز گردک
ز کار و بار خود شو زود فردک
به پیش هر دکان مانند قردک
بدان آرد که گویندت که مردک
به خون خود دری کاری نبردک
به تسبیح و به ذکر چند وردک
ار آن ناز و کرشمه ای فسرده
به شمس الدین تبریزی تو نردک

1320

اندرآ با ما نشان ده راستک
چون کمانی با من آخر پیش آ
ای فضولی سو به سو چندین مجه
ده خدایی نیست جز تو هیچ کس
چون تو آدینه نخواهی آمدن
در دروغ و مکر ذوقی هست لیک
گر بدیدی شمس تبریزی بگو

ماجرا را در میان نه راستک
همچو تیری کآید از زه راستک
ور جهی باری برون جه راستک
کو بگوید حال این ده راستک
وعده مان ده روز شنبه راستک
آن نمی ارزد همان به راستک
یک نشان با کهترین که راستک

1321

ایا هوای تو در جان ها سلام علیک
ایا کسی که هزاران هزار جان و روان

غلام می خری ارزان بها سلام علیک
همی کشند ز هر سو تو را سلام علیک

به وقت خواندن آن نامه های خون آلود
تو می خرامی و خورشید و ماه در پی تو
به خاک پای تو هر دم همی کنند پیغام
تو تیزگوش تری از همه که هر نفست
سلام خشک نباشد خصوص از شاهان
چنانک کرد خداوند در شب معراج
زهی سلام که دارد ز نور دنب دراز
گذشت این همه ای دوست ماجرا بشنو

بخوان ز جانب این آشنا سلام علیک
همی دوند که ای خوش لقا سلام علیک
هزار چشم که ای توتیا سلام علیک
ز غیب می رسد از انبیا سلام علیک
هزار خلعت و هدیه ست با سلام علیک
به نور مطلق بر مصطفی سلام علیک
چنین بود چو کند کبریا سلام علیک
ولیک بیشتر از ماجرا سلام علیک

1322

ای ظریف جهان سلام علیک
ای سلام تو درنگنچیده

ای غریب زمان سلام علیک
در خم آسمان سلام علیک

دی که بگذشت روی واپس کرد
روز فردا ز عشق تو گوید
گوش پنهان کجاست تا شنود
هر سلامی که در جهان شنوی
زین صدا درگذر برابر کوه
من ز غیرت سلام تو پوشم
چون ببستم دهان سلامت شد
ای صلاح جهان صلاح الدین

1323

ای ظریف جهان سلام علیک
داروی درد بنده چیست بگو
از تو آیم بر تو هم به نفیر
گر به خدمت نمی رسم به بدن
گر خطابی نمی رسد بی حرف
نحس گوید تو را که بدلی

1324

برخیز ز خواب و ساز کن چنگ
نی خواب گذاشت خواجه نی صبر
بدرید خرد هزار خرقة
اندیشه و دل به خشم با هم
استاره به جنگ کز فراقش
مه گوید بی ز آفتابش
بازار وجود بی عقیش
ای عشق هزارنام خوش جام
بی صورت با هزار صورت
درده ز رحیق خویش یک جام
بگشا سر خنب را دگر بار
تا حلقه مطربان گردون
مخمور رهد ز قیل و از قال

1325

عشق خامش طرفه تر یا نکته های چنگ چنگ
برق آن رخ را چه نسبت با رخان زرد زرد
مه برای مشتری بر تخت دل بر تخت دل
کوه طور جان ها سودای او سودای او
صیقل عشق ورا بگزین که تا از آینه ت

1326

عاشقی و آنگهانی نام و ننگ
گر ز هر چیزی بلنگی دور شو
مرگ اگر مرد آید پیش من
من از او جانی برم بی رنگ و بو
جور و ظلم دوست را بر جان بنه
گر نمی خواهی تراش صیقلش
دست را بر چشم خود نه گو به چشم

کای ز هجرت فغان سلام علیک
زوترم دررسان سلام علیک
از جهان نهان سلام علیک
چون صداییست زان سلام علیک
تا ببینی عیان سلام علیک
تا نداند دهان سلام علیک
جاناب گلستان سلام علیک
بر تو تا جاودان سلام علیک

ان دائی و صحتی بیدیک
قبله لو رزقت من شفتیک
آه المستغاث منک الیک
انما الروح و الفواد لدیک
پس جهان پر چرا شد از لیبیک
سعد گوید تو را که یا سعدیک

کان فتنه مه عذار گلرنگ
نی نام گذاشت خواجه نی ننگ
بگریخت ادب هزار فرسنگ
استاره و مه ز رشک در جنگ
این عرصه چرخ تنگ شد تنگ
تا کی باشم ز چرخ آونگ
گو باش خراب سنگ بر سنگ
فرهنگ ده هزار فرهنگ
صورت ده ترک و رومی و زنگ
یا از رز خویش یک کفی بنگ
تا سر بنهد هزار سرهنگ
مستانه برآوردن آهنگ
تا حشر چو حشریان بود دنگ

آتش ساده عجبتر یا رخ من رنگ رنگ
تنگ شکر را چه نسبت با دل بس تنگ تنگ
صد هزاران جان حیران گرد تختش دنگ دنگ
اندر آن که بهر لعلش می جهد جان سنگ سنگ
زود بزداید به لطف خویشتن او زنگ زنگ

او نشاید عشق را ده سنگ سنگ
راه دور و سنگلاخ و لنگ لنگ
تا کشم خوش در کنارش تنگ تنگ
او ز من دلقی ستاند رنگ رنگ
ور نخواهی پس صلاي جنگ جنگ
باش چون آینه پزرنگ زنگ
چشم بگشا خیره منگر دنگ دنگ

تتار اگر چه جهان را خراب کرد به جنگ
جهان شکست و تو یار شکستگان باشی
فلک ز مستی امر تو روز و شب در چرخ
وظیفه تو رسید و نیافت راه ز در
شنیده ایم که شاهان به جنگ بستانند
ز سنگ چشمه روان کرده ای و می گویی
کنار و بوسه رومی رخانت می باید
تعلقیست عجب زنگ را بدین رومی
دهان بند که تا دل دهانه بگشاید
چو ما رویم ره دل هزار فرسنگست
اگر نه مفخر تبریز شمس دین جویاست

خراب گنج تو دارد چرا شود دلتنگ
کجاست مست تو را از چنین خرابی ننگ
زمین ز شادی گنج تو خیره مانده و دنگ
زهی کرم که ز روزن بگردیش آونگ
ندیده ایم که شاهان عطا دهند به جنگ
بیا عطا بستان ای دل فسرده چو سنگ
ز روی آینه دل به عشق بزدا زنگ
تعلقیست نهانی میان موش و پلنگ
فروخورد دو جهان را به یک زمان چو نهنگ
چو خطوتین دل آمد کجا بود فرسنگ
چرا شود غم عشقش موکل و سرهنگ

حریف جنگ گزینند تو هم درآ در جنگ
به خویش آی و چنین خویش را خلاوه مکن
چه دست باشد کز رو مگس نداند راند

چو سگ صداع دهد تن مزین برآور سنگ
که اینت گوید گولست و آنت گوید دنگ
ز سست طبعی کرمی نمایدش چو پلنگ

چو زد فراق تو بر سر مرا به نیرو سنگ
هزار سنگ ز آفاق بر سرم آید
مرا ز مطبخ عشق خوش تو بویی بود
ز دست تو شود آن سنگ لعل می دانم
اگر فتد نظر لطف تو به کوه و به سنگ
سخای کف تو گر چربشی به کوه دهد
ز لطف گر به جهان در نظر کنی یک دم
اگر ز آب حیات تو سنگ تر گردد
به آبگینه این دل نظر کن از سر لطف
عصای هجر تو گویی عصای موسی بود
ز بخت من ز دل تو سدیست از آهن
کنون ز هجر زخم سنگ بر دم لیکن
ز بس که روی نهادم به سنگ در تبریز
نگردم از هوسش گر ببارد از سر خشم
ولیک از کرم بی نظیر شمس الدین
دعای جانم اینست که جان فدای تو باد

رسید بر سر من بعد از آن ز هر سو سنگ
چنان نباشد کز دست یار خوش خو سنگ
فراق می زند از بخت من بر آن بو سنگ
به امتحان به کف آور به دست خود تو سنگ
شود همه زر و گویند در جهان کو سنگ
دهد به خشک دماغان همیشه چربوسنگ
روان کند ز عرق صد فرات و صد جو سنگ
حیات گیرد و مشک آکند چو آهو سنگ
که می طلب کند از وصل تو به جان او سنگ
ز هر دو چشم روان کرد آب و هر دو سنگ
که آهن آید فرزند از زن و شو سنگ
بیاورید ز تبریز نزد من زو سنگ
به هر طرف دهدت خود نشانه رو سنگ
به سوی جان و دم درشمار هر مو سنگ
کجاست خاک رهش را امید و مرجو سنگ
وگر زنند همه بر سر دعاگو سنگ

بگردان شراب ای صنم بی درنگ
ولی بزم روحست و ساقی غیب
تو صحرای دل بین در آن قطره خون
در آن بزم قدسند ابدال مست
چه افرنگ عقلی که بود اصل دین
ز خشکیست این عقل و دریاست آن
بده می گزافه به مستان حق
یکی جام بنمودشان در الست
تو گویی که بی دست و شیشه که دید
ببین نیم شب خلق را جمله مست
قطار شتر بین که گشتند مست

که بزمست و چنگ و ترنگاترنگ
ببویید بوی و نبینید رنگ
زهی دشت بی حد در آن کنج تنگ
نه قدسی که افتد به دست فرنگ
چو حلقه ست بر در در آن کوی و دنگ
همانده است بیرون ز بیم نهنگ
که نی عربده بینی آن جا نه جنگ
که از جام خورشید دارند ننگ
شراب دلارام و بکنی و بنگ
ز سغراق خواب و ز ساقی زنگ
ندانند افسار از پالهنگ

خمش کن که اغلب همه باخودند
ره سیرت شمس تبریز گیر

همه شهر لنگند تو هم بلنگ
به جرات چو شیر و به حمله پلنگ

1331

هر کی در او نیست از این عشق رنگ
عشق برآورد ز هر سنگ آب
کفر به جنگ آمد و ایمان به صلح
عشق گشاید دهن از بحر دل
عشق چو شیرست نه مکر و نه ریو
چونک مدد بر مدد آید ز عشق
عشق ز آغاز همه حیرتست
در تبریزست دلم ای صبا

نزد خدا نیست بجز چوب و سنگ
عشق تراشید ز آینه زنگ
عشق بزد آتش در صلح و جنگ
هر دو جهان را بخورد چون نهنگ
نیست گهی روبه و گاهی پلنگ
جان برهد از تن تاریک و تنگ
عقل در او خیره و جان گشته دنگ
خدمت ما را برسان بی درنگ

1332

توبه سفر گیرد با پای لنگ
جز من و ساقی بنماند کسی
عقل چو این دید برون جست و رفت
صدر خرابات کسی را بود
هر کی ز اندیشه دلارام ساخت
و آنک در اندیشه یک جو زر است
یار منی زود فروجه ز خر
کون خری دنب خری گیر و رو
راز مگو پیش خران ای مسیح

صبر فروافتد در چاه تنگ
چون کند آن چنگ ترنگاترنگ
با دل دیوانه که کردست جنگ
کو رهد از صدر و ز نام و ز ننگ
کشتی بر ساخت ز پشت نهنگ
او خر پالان بود و پالهنگ
خر بفروش و برهان بی درنگ
رو که کلیدی نبود در مدنگ
باده ستان از کف ساقی شنگ

1333

ای تو ولی احسان دل ای حسن رویت دام دل
ما زنده از اکرام تو ای هر دو عالم رام تو
بر گرد تن دل حلقه شد تن با دلم همخرقه شد
ای تن گرفته پای دل وی دل گرفته دامت
ای گوهر دریای دل چه جای جان چه جای دل
ای عاشق و معشوق من در غیر عشق آتش بزن
از بارگاه عقل کل آید همی بانگ دهل
از زخم تیغ آن سپه در کشتن خصمان شه
زان حمله های صف شکن سرکوفته دیوان تن
ای قیل و قالت چون شکر وی گوشمالت چون شکر
گر سر تو ننهفتمی من گفتنی ها گفتمی

ای از کرم پرسان دل وی پرششت آرام دل
وی از حیات نام تو جانی گرفته نام دل
وین هر دو در تو غرقه شد ای تو ولی انعام دل
دامن ز دل اندر مکش تا تن رسد بر بام دل
روشن ز تو شب های دل خرم ز تو ایام دل
چون نقطه ای در جیم تن چون روشنی بر جام دل
کآمد سپاه آسمان نک می رسد اعلام دل
پرخون شده صحرا و ره ره گشته خون آشام دل
خطبه به نام شه شده دیوان پر از احکام دل
گر زین ادب خوادم کنی خواری منست اکرام دل
تا از دلم واقف شدی امروز خاص و عام دل

1334

این بوالعجب کاندن خزان شد آفتاب اندر حمل
این رقص موج خون نگر صحرا پر از مجنون نگر
مردار جانی می شود پیری جوانی می شود
شهری پر از عشق و فرح بر دست هر مستی قدح
در شهر یک سلطان بود وین شهر پسرسلطان عجب
رو رو طبیبان را بگو کان جا شما را کار نیست
نی قاضی نی شحنه ای نی میر شهر و محتسب

خونم به جوش آمد کند در جوی تن رقص الجمل
وین عشرت بی چون نگر ایمن ز شمشیر اجل
مس زر کانی می شود در شهر ما نعم البدل
این سوی نوش آن سوی صح این جوی شیر و آن عسل
بر چرخ یک ماهست بس وین چرخ پرمایه و زحل
کان جا نباشد علتی وان جا نبیند کس خلل
بر آب دریا کی رود دعوی و خصمی و جدل

1335

بانگ زدم نیم شبان کیست در این خانه دل

گفت منم کز رخ من شد مه و خورشید خجل

گفت که این خانه دل پر همه نقشست چرا
گفت که این نقش دگر چیست پر از خون جگر
بستم من گردن جان بردم پیشش به نشان
داد سر رشته به من رشته پرفتنه و فن
تافت از آن خرگه جان صورت ترکم به از آن
گفتم تو همچو فلان ترش شدی گفت بدان
هر کی درآید که منم بر سر شاخش بزمن
هست صلاح دل و دین صورت آن ترک یقین

1336

حلقه دل زدم شبی در هوس سلام دل
شعله نور آن قمر می زد از شکاف در
موج ز نور روی دل پر شده بود کوی دل
عقل کل ار سری کند با دل چاکری کند
رفته به چرخ ولوله کون گرفته مشغله
نور گرفته از برش کرسی و عرش اکبرش
نیست قلندر از بشر نک به تو گفت مختصر
جمله کون مست دل گشته زبون به دست دل

1337

الا ای رو ترش کرده که تا نبود مرا مدخل
دو سه گام از ز حرص و کین به حلم آبی غسل جوشی
غلط دیدم غلط گفتم همیشه با غلط جفتم
دلا خود را در آینه چو کژ بینی هرآینه
یکی می رفت در چاهی چو در چه دید او ماهی
مجو مه را در این پستی که نبود در عدم هستی
خوشی در نفی تست ای جان تو در اثبات می جویی
تو آن بطی کز اشتابی ستاره جست در آبی
در این پایان در این ساران چو گم گشتند هشیاران
خدایا دست مست خود بگیر از نی در این مقصد
گرم زیر و زبر کردی به خود نزدیکتر کردی
ز بعد این می و مستی چو کار من تو کردستی
تویی ای شمس تبریزی نه زین مشرق نه زین مغرب

1338

بقا اندر بقا باشد طریق کم زنان ای دل
به هر لحظه ز تدبیری به اقلیمی رود میری
کجا باشید صاحب دل دو روز اندر یکی منزل
چو بگذشتی تو گردون را بدیدی بحر پر خون را
زبون آن کشش باشد کسی کان ره خوشش باشد
دهد نوری طبیعت را دهد دادی شریعت را
شنودی شمس تبریزی گمان بردی از او چیزی

1339

مهم را لطف در لطفست از آنم بی قرار ای دل
به زیر هر درختی بین نشست به روی شه
فکنده در دل خوبان روحانی و جسمانی
درآکنده ز شادی ها درون چاکران خود

گفتم این عکس تو است ای رخ تو رشک چگل
گفتم این نقش من خسته دل و پای به گل
مجرم عشق است مکن مجرم خود را تو بحل
گفت بکش تا بکشم هم بکش و هم مگسل
دست بردم سوی او دست مرا زد که بهل
من ترش مصلحتم نی ترش کینه و غل
کاین حرم عشق بود ای حیوان نیست اغل
چشم فرومال و ببین صورت دل صورت دل

بانگ رسید کیست آن گفتم من غلام دل
بر دل و چشم رهگذر از بر نیک نام دل
کوزه آفتاب و مه گشته کمینه جام دل
گردن عقل و صد چو او بسته به بند دام دل
خلق گسسته سلسله از طرف پیام دل
روح نشسته بر درش می نگرد به بام دل
جمله نظر بود نظر در خمشی کلام دل
مرحله های نه فلک هست یقین دو گام دل

نیشته گرد روی خود صلا نعم الادم الخل
که عالم ها کنی شیرین می آبی زهی کاهل
که گر من دیدمی رویت نمائی چشم من احوال
تو کژ باشی نه آینه تو خود را راست کن اول
مه از گردون ندا کردش من این سویم تو لاتعجل
نروید نیشکر هرگز چو کارد آدمی حنظل
از آن جا جو که می آید نگرود مشکل این جا حل
تو آنی کز برای پا همی زد او رگ اکحل
چه سازم من که من در ره چنان مستم که لاتسال
ز مستی آن کند با خود که در مستی کند منبل
که صحت آید از دردی چو افشده شود دنبل
توکل کرده ام بر تو صلا ای کاهلان تنبل
نه آن شمس که هر باری کسوف آید شود مختل

یقین اندر یقین آمد قلندر بی گمان ای دل
ز جاه و قوت پیری که باشد غیب دان ای دل
چو او را سیر شد حاصل از آن سوی جهان ای دل
ببین تو ماه بی چون را به شهر لامکان ای دل
روانش پرچشش باشد زهی جان و روان ای دل
چو بسپارد ودیعت را بدان سرحد جان ای دل
یکی سری دل آمیزی تو را آمد عیان ای دل

دلم پرچشمه حیوان تنم در لاله زار ای دل
ملیحی یوسفی مه رو لطیفی گلغذار ای دل
ز عشق روح و جسم خود ز سوداها شرار ای دل
مثال دانه های در که باشد در انار ای دل

به بزم او چو مستان را کنار و لطف ها باشد
در آن خلوت که خوبان را به جام خاص بنوازد
چو از بزمش برون آید کمینه چاکرش سکران
جهان بستان او را دان و این عالم چو غاری دان
گلستان ها و ریحان ها شقایق های گوناگون
که این گل های خاکی هم ز عکس آن همی روید
بزن دستی و رقصی کن ز عشق آن خداوندان
به جان پاک شمس الدین خداوند خداوندان
به خاک پای تبریزی که اکسیرست خاک او
کنون از هجر بر پایم چنین بندیست از آتش
مثال چنگ می باشم هزاران نغمه ها دارد
به سودای چنان بختی که معشوق از سر دستی
بگرد مرکبم بودی به زیر سایه آن شاه
از این سو نه از آن سوی جهان روح تا دانی
چو دیدم من عنایت ها ز صدر غیب شمس الدین
چنان حلمی و تمکینی چنان صبر خداوندی
عنان از من چنان برتافت جایی شد که وهم آن جا
به درگاه خدا نام که سایه آفتابی را
امیدست ای دل غمگین که ناگهان درآید او

1340

هر آن کو صبر کرد ای دل ز شهوت ها در این منزل
چو شخصی کو دو زن دارد یکی را دل شکن دارد
تو گویی کاین بدین خوبی زهی صبر وی ایوبی
و او گوید ز سرمستی که آن را تو بدیدستی
بدو گر باز رو آرد و تخم دوستی کارد
چو باز آن خوب کم نازد و با این شخص درسازد
سر رشته صبوری را ببین بگذار کوری را
همه کدیبه از این حضرت به سجده و وقفه و رکعت
بفرما صبر یاران را به پندی حرص داران را
کسی را چون دهی پندی شود حرص تو را بندی
ز بی چون بین که چون ها شد ز بی سون بین که سون ها شد
حروف تخته کانی بدین تاویل می خوانی
صبوری کن مکن تیزی ز شمس الدین تبریزی

1341

امروز بحمدالله از دی بترست این دل
در زیر درخت گل دی باده همی خورد او
از بس که نی عشقت نالید در این پرده
بند کمرت گشتم ای شهره قباي من
از پرورش آبت ای بحر حلاوت ها
چون خانه هر مومن از عشق تو ویران شد
شمس الحق تبریزی تابنده چو خورشیدست

1342

چه کارستان که داری اندر این دل
بهار آمد زمان کشت آمد
حجاب عزت از بستی ز بیرون

بگیرد آب با آتش ز عشقش هم کنار ای دل
بود روح الامین حارس و خضرش پرده دار ای دل
ز ملک و ملک و تخت و بخت دارد ننگ و عار ای دل
برون آرد تو را لطفش از این تاریک غار ای دل
بنفشه زارها بر خاک و باد و آب و ناز ای دل
تو خاکی می خوری این جا تو را آن جا چه کار ای دل
که چون بوسی از او یابی کند آفت کنار ای دل
که پرها هم از او یابی اگر خواهی فرار ای دل
که جان ها یابی ار بر وی کنی جانی نثار ای دل
ز یادش مست و مخمورم اگر چندم نزار ای دل
به لحن عشق انگیزش وگر نالید زار ای دل
به دستم داده بود از لطف دنبال مهار ای دل
هزاران شاه در خدمت به صف ها در قطار ای دل
که آن جا که نه امسالست و آن سالست پار ای دل
شدم مغرور خاصه مست و مجنون خمار ای دل
که اندر صبر ایوبش نتاند بود یار ای دل
به جسم او نیابد راه و نی چشمش غبار ای دل
به ما آرد که دل را نیست بی او پود و تار ای دل
تو این جان را به صد حيله همی کن داردار ای دل

عوض دیدست او حاصل به جان زان سوی آب و گل
بدان دیگر وطن دارد که او خوشتر بدش در دل
وزین غبن اندر آشوبی که این کاریست بی طایل
که آن علوست و تو پستی که تو نقصی و آن کامل
حجابی آن دگر دارد کز این سو راند او محمل
دگر بار او نپردازد از این سون رخت دل حاصل
ببین تو حسن حوری را صبوری نبودت مشکل
برای دید این لذت کز او شهوت شود حامل
همشغو نفس زاران را مباش از دست حرص آکل
صبوری گرددت قندی پی آجل در این عاجل
ز حلمی بین که خون ها شد ز حقی چند گون باطل
خلاصه صبر می دانی بر آن تاویل شو عامل
بشر خسپی ملک خیزی که او شاهیست بس مفضل

امروز در این سودا رنگی دگرست این دل
از خوردن آن باده زیر و زبرست این دل
از ذوق نی عشقت همچون شکرست این دل
تا بسته بگرد تو همچون کمرست این دل
همچون صدفست این تن همچون گهرست این دل
هر لحظه در این شورش بر بام و درست این دل
وز تابش خورشیدش همچون سحرست این دل

چه بت ها می نگاری اندر این دل
کی داند تا چه کاری اندر این دل
به غایت آشکاری اندر این دل

در آب و گل فروشد پای طالب
دل از افلاک اگر افزون نبود
اگر دل نیستی شهر معظم
عجایب بیشه ای آمد دل ای جان
ز بحر دل هزاران موج خیزد
خمش کردم که در فکرت ننگند

1343

صد هزاران همچو ما غرقه در این دریای دل
گر امان خواهی امانی ندهدت آن بی امان
هر نواحی فوج فوج اندر گوی یا پشته ای
قلزم روحست دل یا کشتی نوحست دل
شور می نوشان نگر وان نور خاموشان نگر
گرد ما در می پری ای رشک ماه و مشتری
ای که کالیوه بگشتی در جهان با پر جان

1344

شتران مست شدستند ببین رقص جمل
علم ما داده او و ره ما جاده او
دم او جان دهدت روز نفخت پذیر
ما در این ره همه نسرین و قرنفل کوبیم
شتران وحلی بسته این آب و گلند
ناقه الله بزاده به دعای صالح
هان و هان ناقه حقیم تعرض مکنید
سوی مشرق نرویم و سوی مغرب نرویم
هله بنشین تو بجنبان سر و می گوی بلی

1345

تو مرا می بده و مست بخوابان و بهل
چو گه خدمت شه آید من می دانم
در نمازش چو خروسم سبک و وقت شناس
من ز راز خوش او یک دو سخن خواهم گفت
لذت عشق بتان را ز زحیران مطلب
من بحل کردم ای جان که بریزی خونم
پس خمش کردم و با چشم و به ابرو گفتم
گر چه آن فهم نکردی تو ولی گرم شدی
سردی از سایه بود شمس بود روشن و گرم
تا درآمد بت خوبم ز در صومعه مست
شمس تبریز مگر ماه ندانست حقت

1346

رفت عمرم در سر سودای دل
دل به قصد جان من برخاسته
دل ز حلقه دین گریزد زانک هست
گرد او گردم که دل را گرد کرد
خواب شب بر چشم خود کردم حرام
قد من همچون کمان شد از رکوع
آن جهان یک تابش از خورشید دل

سرش را می بخاری اندر این دل
نکردی مه سواری اندر این دل
نکردی شهریاری اندر این دل
که تو میر شکاری اندر این دل
چو جوهرها بیاری اندر این دل
چو وصف دل شماری اندر این دل

تا چه باشد عاقبتشان وای دل ای وای دل
می کشد جان را از این گل تا به سر بالای دل
گاه پشته گاه گو از چیست از غوغای دل
موج موج خون فراز جوشش و گرمای دل
جملگی سر گشت آن کو مرد اندر پای دل
آمدی تا دل بری ای قاف و ای عنقای دل
هیچ دیدی شیوه ای تو لایق سودای دل

ز اشتر مست که جوید ادب و علم و عمل
گرمی ما دم گرمش نه ز خورشید حمل
کار او کن فیکون ست نه موقوف علل
ما نه زان اشتر عامیم که کوبیم وحل
پیش جان و دل ما آب و گلی را چه محل
جهت معجزه دین ز کمرگاه جبل
تا نبرد سرتان را سر شمشیر اجل
تا ابد گام زنان جانب خورشید ازل
شمس تبریز نماید به تو اسرار غزل

چون رسد نوبت خدمت نشوم هیچ خجل
گر ز آب و گلیم ای دوست نیم پای به گل
نه چو زاغم که بود نعره او وصل گسل
دل من دار دمی ای دل تو بی غش و غل
صبح کاذب بود این قافله را سخت مضل
ور نریزی تو مرا مظلومه داری نه بحل
سخنانی که نیاید به زبان و به سجل
هله گرمی تو بیفزای چه کنی جهد مقل
فانی طلعت آن شمس شو ای سرد چو ظل
چند قندیل شکستم پی آن شمع چگل
که گرفتار شدست او به چنین علت سل

وز غم دل نیستم پروای دل
من نشسته تا چه باشد رای دل
حلقه زلفین خوبان جای دل
کو رسد فریادم از غوغای دل
تا ببینم صبحدم سیمای دل
تا ببینم قامت و بالای دل
وین جهان یک قطره از دریای دل

1347

سوی آن خورشید جانان الرحیل
هین سبکت ای گرانان الرحیل
مردوار ای مردمان هان الرحیل
صبح شد ای پاسبانان الرحیل
زانک بی سر نیست سامان الرحیل
جمع یاران همچو باران الرحیل
کمترینه عاشق قان الرحیل
اسپ و استر زین و پالان الرحیل
خاک بی جان گشته با جان الرحیل

سوی آن سلطان خوبان الرحیل
کاروان بس گران آهنگ کرد
سوی آن دریای مردی و بقا
آفتاب روی شه عالم گرفت
همچو مرغان خلیلی سوی سر
سوی اصل خویش یعنی بحر جان
ای شده بگلریگان ملک غیب
خانه و فرزند و بستر ترک کن
پیش شمس الدین تبریزی شاه

1348

نیکوست حال ما که نکو باد حال گل
تا چشم ما نبیند دیگر زوال گل
از کر و فر و رونق و لطف و کمال گل
اسرار عشق بلبل و حسن خصال گل
زان می دریم جامه به بوی وصال گل
در عالم خیال چه گنجد خیال گل
گل چیست رقعته ایست ز جاه و جمال گل
رقصان همی رویم به اصل و نهال گل
زان صدر بدر گردد آن جا هلال گل
هر چند برکنید شما پر و بال گل
در دعوت بهار ببین امتثال گل
می خند زیر لب تو به زیر ظلال گل

امروز روز شادی و امسال سال گل
گل را مدد رسید ز گلزار روی دوست
مستست چشم نرگس و خندان دهان باغ
سوسن زبان گشاده و گفته به گوش سرو
جامه دران رسید گل از بهر داد ما
گل آن جهانیست نگنجد در این جهان
گل کیست قاصدییست ز بستان عقل و جان
گیریم دامن گل و همراه گل شویم
اصل و نهال گل عرق لطف مصطفاست
زنده کنند و باز پر و بال نو دهند
مانند چار مرغ خلیل از پی فنا
خاموش باش و لب مگشا خواجه غنچه وار

1349

حلقه مرغان روز کی بزند پر و بال
خانه نشستن کنون هست و بال و بال
خون هزاران شفق طلعت او را حلال
صورت او چون قمر قامت من چون هلال
شیشه شده من ز لطف ساغر او مال مال
گفت که با روی من شب بود اینک محال
چونک بشد نیم روز نیست دگر قیل و قال
وز نظر من نگر تا تو ببینی جمال
زینت تبریز کوست سعد مبارک به فال

تا نزند آفتاب خیمه نور جلال
از نظر آفتاب گشت زمین لاله زار
تیغ کشید آفتاب خون شفق را بریخت
چشم گشا عاشقا بر فلک جان ببین
عرضه کند هر دمی ساغر جام بقا
چشم پر از خواب بود گفتم شاهها شبست
تا که کبود است صبح روز بود در گمان
تیز نظر کن تو نیز در رخ خورشید جان
در لمع قرص او صورت شه شمس دین

1350

دارد در درس عشق بحث و جواب و سوال
گاه کند فربهم تا نروم در جوال
چونک نهان کرد روی ناله کنم از شغال
چشم نهم سوی مال او دهم گوشمال
جمله جهان ذره ها نور خوست را عیال
هر نظری را نما بی سخنی شرح حال
منع مکن از جلال پرتو نور جلال
نور شود جمله روح عقل شود بی عقال
باغ رخس دیده ای باز گشا پر و بال

چشم تو با چشم من هر دم بی قیل و قال
گاه کند لاغرم همچو لب ساغرم
چون کشدم سوی طوی من بکشم گوش شیر
چون نگرم سوی نقش گوید ای بت پرست
گویمش ای آفتاب بر همه دل ها بتاب
سر بزن ای آفتاب از پس کوه سحاب
بازمگیر آب پاک از جگر شوره خاک
جلوه چو شد نور ما آن ملک نورها
ای که میش خورده ای از چه تو پژمرده ای

1351

شد پی این لولیان در حرم ذوالجلال
 رهزنی آن کس کند کو نشناسد رهی
 اهل جهان عنکبوت صید همه خرمگس
 دزد نهان خانه را شاهد و غماز کیست
 اشک چرا می دود تا بکشد آتشی
 اشک و رخ عاشقان می کشدت که بیا
 زردی رخ آینه ست سرخی معشوق را
 این همه خوبی و کش بر رخ خاک حبش
 صبر کن این یک دو روز با همه فر و فروز

چشمه و سبزه مقام شوخی و دزدی حلال
 خانه دغل او بود کو نشناسد جمال
 هیچ از ایشان مگو تام نگیرد ملال
 چهره چون زعفران اشک چو آب زلال
 زرد چرا می شود تا بکند وصف حال
 پیشگاه عشق رو خیز ز صف نعال
 اشک رقم می کشد بر صحف خط و خال
 تافته از ماه غیب پرتو نور کمال
 بازرود سوی اصل بازکند اتصال

1352

چند از این قیل و قال عشق پرست و وبال
 چند کشی بار هجر غصه و تیمار هجر
 آه ز نفس فضول آه ز ضعف عقول
 آن که همی خوانمش عجز نمی دانمش
 جمله سوال و جواب زوست منم چون رباب
 یک دم بانگ نجات یک دم آواز مات
 تصلح میزاننا تحسن الحاننا

تا تو بمانی چو عشق در دو جهان بی زوال
 خاصه که منقار هجر کند تو را پر و بال
 آه ز یار ملول چند نماید ملال
 تا که بترسانمش از ستم و از وبال
 می زندم او شتاب زخمه که یعنی بنال
 می زند آن خوش صفات بر من و بر وصف حال
 تذهب احزاننا انت شدید المحال

1353

چگونه برنبرد جان چو از جناب جلال
 در آب چون نهجد زود ماهی از خشکی
 چرا ز صید نپرد به سوی سلطان باز
 چرا چو ذره نیاید به رقص هر صوفی
 چنان لطافت و خوبی و حسن و جان بخشی
 پیر پیر هله ای مرغ سوی معدن خویش
 ز آب شور سفر کن به سوی آب حیات
 برو برو تو که ما نیز می رسیم ای جان
 چو کودکان هله تا چند ما به عالم خاک
 ز خاک دست بداریم و بر سما پریم
 مبین که قالب خاکی چه در جوالت کرد
 به دست راست بگیر از هوا تو این نامه
 بگفت پیک خرد را خدا که پا بردار
 ندا رسید روان را روان شو اندر غیب
 تو کن ندا و تو آواز ده که سلطانی

خطاب لطف چو شکر به جان رسد که تعال
 چو بانگ موج به گوشش رسد ز بحر زلال
 چو بشنود خبر ارجعی ز طبل و دوال
 در آفتاب بقا تا رهاندش ز زوال
 کسی از او بشکبید زهی شقا و ضلال
 که از قفص برهید و باز شد پر و بال
 رجوع کن به سوی صدر جان ز صف نعال
 از این جهان جدایی بدان جهان وصال
 کنیم دامن خود پر ز خاک و سنگ و سفال
 ز کودکی بگریزیم سوی بزم رجال
 جوال را بشکاف و برآر سر ز جوال
 نه کودکی که ندانی یمین خود ز شمال
 بگفت دست اجل را که گوش حرص مهال
 منال و گنج بگیر و دگر ز رنج منال
 تو راست لطف جواب و تو راست علم سوال

1354

تو را سعادت بادا در آن جمال و جلال
 به یک دمم بفروری به یک دمم بکشی
 دل آب و قالب کوزه ست و خوف بر کوزه
 تو را چگونه فرییم چه در جوال کنم
 تو در جوال نگنجی و دام را بدری
 نه گربه ای که روی در جوال و بسته شوی
 هزار صورت زیبا بروید از دل و جان
 مثال آنک بیارد ز آسمان باران

هزار عاشق اگر مرد خون مات حلال
 چو آتشیم به پیش تو ای لطیف خصال
 چو آب رفت به اصلش شکسته گیر سفال
 که اصل مکر تویی و چراغ هر محتال
 که دیده است که شیری رود درون جوال
 که شیر پیش تو بر ریگ می زند دنبال
 چو ابر عشق تو بارید در بی امثال
 چو قبه قبه شود جوی و حوض و آب زلال

چه قبه قبه کز آن قبه ها برون آیند
بگویمت که از این ها کیان برون آیند
ردای احمد مرسل بگیر ای عاشق
بهل مرا که بگویم عجایب ای عشق
همه چو کوس و چو طبلیم دل تهی پیش
چگونه طبل نپرد پیر کرمانا
خود آفتاب جهانی تو شمس تبریزی

1355

دو چشم اگر بگشادی به آفتاب وصال
ستاره ها بنگر از ورای ظلمت و نور
اگر چه ذره در آن آفتاب درنرسد
هر آن دلی که به خدمت خمید چون ابرو
دهان ببند ز حال دلم که با لب دوست
مکن اشارت سوی دلم که دل آن نیست
جراحت همه را از نمک بود فریاد
چو ملک گشت وصال ز شمس تبریزی

1356

اگر درآید ناگه صنم زهی اقبال
چنانک دی ز جمالش هزار توبه شکست
نشسته اند در اومید او قطار قطار
میان لشکر هجران که تیغ در تیغست
هزار گل بنماید که خار مست شود
به رگم حرص شکم خوار خوان نهد با دل
چو عشق دست برآرد سبک شود قالب
چو صبحدم برسد شاه شمس تبریزی

1357

پیام کرد مرا بامداد بحر غسل
به روزه دار نیاید ز آب جز بانگی
سماع شرفه آبست و تشنگان در رقص
بگوید آب ز من رسته ای به من آبی
به جان و سر که از این آب بر سر ار ریزد
شراب خوار که نامیخت با شراب این آب

1358

به گوش دل پنهانی بگفت رحمت کل
تو آن ما و من آن تو همچو دیده و روز
بگفت دل که سکستی ز تو چگونه بود
همه جهان دهلند و تویی دهلزن و بس
جواب داد که خود را دهل شناس و مباش
نجنبد این تن بیچاره تا نجنبد جان
دل تو شیر خدایست و نفس تو فرس است
چو درخور تک دلدل نبود عرصه عقل
تو را و عقل تو را عشق و خارخار چراست
از این غم ار چه ترش روست مزده ها بشنو
ز آه آه تو جوشید بحر فضل اله

گل و بنفشه و نسرین و سنبل چو هلال
شنودم از تکشان بانگ ژغرغ خلخال
صلای عشق شنو هر دم از روان بلال
دری گشایم در غیب خلق را ز مقال
برآوریم فغان چون زنی تو زخم دوال
که باشدش چو تو سلطان زننده و طبال
ولی مدام نه آن شمس کو رسد به زوال

برآ به چرخ حقایق دگر مگو ز خیال
چو ذره رقص کنان در شعاع نور جلال
ولی ز تاب شعاعش شوند نور خصال
گشاد از نظرش صد هزار چشم کمال
خدای داند کو را چه واقعه ست و چه حال
مپر به سوی همایان شه بدان پر و بال
مرا فراق نمک هاش شد وبال وبال
نماند حیلہ حال و نه التفات به قال

چو در بتان زند آتش بتم زهی اقبال
اگر رسد عجب امروز هم زهی اقبال
اگر ز لطف نماید کرم زهی اقبال
سپاه وصل برآرد علم زهی اقبال
هزار خنده برآرد ز غم زهی اقبال
هزار کاسه کشد بی شکم زهی اقبال
دود بگرد فلک بی قدم زهی اقبال
چو آفتاب جهان بی حشم زهی اقبال

که موج موج غسل بین به چشم خلق غزل
ولیک عاقبت آن بانگ هم رسد به عمل
حیات یابی از این بانگ آب اقل اقل
به آخر آن جا آبی که بوده ای اول
هزار طره بروید ز مشک بر سر کل
کشد خمار پیایی تو باش لاتعجل

که هر چه خواهی می کن ولی ز ما مسکل
چرا روی ز بر من به هر غلیظ و عتل
چگونه بی ز دهلزن کند غریو دهل
کجا روند ز تو چونک بسته است سبل
گهی دهلزن و گاهی دهل که آرد ذل
که تا فرس بنجنبد بر او نجنبد جل
چنان که مرکب شیر خدای شد دلدل
ز تنگنای خرد تاخت سوی عرصه قل
که وقت شد که بروید ز خار تو آن گل
که گر شبی سحر آمد وگر خماری مل
مسافر امل تو رسید تا آمل

دمی رسید که هر شوق از او رسد به مشوق
حطام داد از این جیفه دایه تبدیل
از این همه بگذر بی گه آمدست حبیب
چو وحی سر کند از غیب گوش آن سر باش
تو بلبل چمنی لیک می توانی شد

شهی رسید کز او طوق می شود هر غل
در آفتاب فکنده ست ظل حق غلغل
شبم یقین شب قدرست قل لیلی طل
از آنک اذن من الراس گفت صدر رسل
به فضل حق چمن و باغ با دو صد بلبل

خدای را بنگر در سیاست عام
چو مست باشد عاشق طمع مکن خمشی
ز حرف بگذر و چون آب نقش ها مپذیر

عقول را بنگر در صناعت اهل
چو نان رسد به گرسنه مگو که لاتاکل
که حرف و صوت ز دنیاست و هست دنیا پل

1359

ز خود شدم ز جمال پر از صفا ای دل
غلام تست هزار آفتاب و چشم و چراغ
نهایتیست که خوبی از آن گذر نکند
پری و دیو به پیش تو بسته اند کمر
کدام دل که بر او داغ بندگی تو نیست
به حکم تست همه گنج های لم یزلی
نظر ز سوختگان وامگیر کز نظرت
بگفتم این مه ماند به شمس تبریزی

بگفتمش که زهی خوبی خدا ای دل
ز پرتو تو ظلالست جان ها ای دل
گذشت حسن تو از حد و منتها ای دل
ملک سجود کند و اختر و سما ای دل
کدام داغ غمی کش نه ای دوا ای دل
چه گنج ها که نداری تو در فنا ای دل
چه کوثرست و دوا دفع سوز را ای دل
بگفت دل که کجایست تا کجا ای دل

1360

باده ده ای ساقی جان باده بی درد و دغل
هات حبیبی سکرا لا بفتور و کسل
باده چو زر ده که زرم ساغر پر ده که نرم
اصبح قلبی سهرا من سکر مفتخرا
ای قدح امروز تو را طاق و طرنیست بیا
طفت به معتمرا فزت به مفتخرا
مست و خوشی خواجه حسن نی نی چنان مست که من
لواء نا مرتفع و شملنا مجتمع
توبه ما جان عمو توبه ماهیست ز جو
عشقک قد جادلنا ثم عدا جادلنا
بحر که مسجور بود تلخ بود شور بود
یا اسدا عن لنا فنعم ما سن لنا
بس بود ای مست خمش جان ز بدن رست خمش
اسکت یا صاح کفی واعف عفا الله عفا

کار ندارم جز از این گر بزیم تا به اجل
یقطع عن شاربہ کل ملال و فشل
غرقه مقصود شدی تا چه کنی علم و عمل
ان کذب الیوم صدق ان ظلم الیوم عدل
باده خنب ملکی داده حق عز و جل
من سقی الیوم کذی جمله ما دام حصل
کیسه زر مست کند لیک نه چون جام ازل
و روحنا کما تری فی درجات و دول
از دل و جان توبه کند هیچ تن ای شیخ اجل
من سکر مفتضح شاربہ حیث دخل
در دل ماهی روشش به بود از قند و عسل
حبک قد حبینا فاعف لنا کل زلل
باده ستان که دگران عربده دارند و جدل
هات رحیقا به صفا قد وصل الوصل وصل

1361

عمرک یا واحدا فی درجات الکمال
چند از این قیل و قال عشق پرست و ببال
یا فرجی مونسى یا قمر المجلس
چند کشی بار هجر غصه و تیمار هجر
روحک بحر الوفا لونک لمع الصفا
آه ز نفس فضول آه ز ضعف عقول
تطرب قلب الوری تسکرهم بالهوی
آنک همی خوانمش عجز نمی دامنش
تدخل ارواحهم تسکر اشباحهم
جمله سوال و جواب زوست و منم چون رباب
تصلح میزاننا تحسن الحاننا

قد نزل الهم بی یا سندی قم تعال
تا تو بهمانی چو عشق در دو جهان بی زوال
وجهک بدر تمام ریقک خمر حلال
خاصه که منقار هجر کند تو را پر و بال
عمرک لو لا التقی قلت ایا ذا الجلال
آه ز یار ملول چند نماید ملال
تدرک ما لا یری انت لطیف الخیال
تا که بتسامش از ستم و از وبال
تجلسهم مجلسا فیه کووس ثقال
می زندم او شتاب زخمه که یعنی بنال
تذهب احزاننا انت شدید المحال

1362

لجکنن اغلن هی بزه کلکل
 آی بکی سنسن کن بکی سنسن
 لذ لحبی من حرکاتی
 خلص روحی من هفواتی
 رفتم آن جا لنگان لنگان
 دیدم آن جا قومی شنگان
 صورت عشقی صاحب مخزن
 آتش جان را سنگی و آهن
 یا رحمونا منه صبونا
 صدر صدور جاء الینا
 دنب خری تو ای خر ملعون
 ای دل و جانم از کژی تو
 لاح صباحی طیب حالی
 خصب غصنی ماء زلالی

دغدن دغدا هی کزه کلکل
 بی مزه کلمه بامزه کلکل
 ارسل کنزا للصدقات
 اعتق قلبی من شبکاتی
 شربت خوردم پنگان پنگان
 گشته ز ساغر خیره و دنگان
 شوخ جهانی رندی و رهزن
 هر که نه عاشق ریشش برکن
 یا رهبونا عز علینا
 بدر بدور بات لدینا
 نی کم گردی نی شوی افزون
 وز فن و مکرت خسته و پرخون
 جاء ربیعی هب شمالی
 اسکر قلبی خمر وصال

1363

کجکنن اغلن اودیا کلکل
 ای سر مستان ای شه مقبل
 اول ججکی کم یازده بلدک
 سلسله بنگر گر بکشندت
 نبود این هم بی سر و معنی

یوک بلمسک دغدغ کز کل
 مکرم و مشفق پردل و بی دل
 کمیه ورما خصمنا ور کل
 جذب الهی کردت مقبل
 هر متحول بی ز محول

1364

ایها النور فی الفواد تعال
 انت تدری حیاتنا بیدیک
 ایها العشق ایها المعشوق
 یا سلیمان ذی الهداهد لک
 ایها السابق الذی سبقت
 فمّن الهجر ضجت الارواح
 استر العیب و ابذل المعروف
 چه بود پارسی تعال بیا
 چون بیایی زهی گشاد و مراد
 ای گشاد عرب قباد عجم
 ای درونم تعال گویان تو
 طففت فیک البلاد یا قمرا
 انت کالشمس اذ دنت و نات

غایه الجد و المراد تعال
 لا تضیق علی العباد تعال
 حل عن الصد و العناد تعال
 ففتقد بالافتقاد تعال
 منک مصدوقه الوداد تعال
 انجر العود یا معاد تعال
 هکذا عاده الجواد تعال
 یا بیا یا بده تو داد تعال
 چون نیایی زهی کساد تعال
 تو گشایی دلم به یاد تعال
 وی ز بود تو بود و باد تعال
 بی محیطا و بالبلاد تعال
 یا قریبا علی العباد تعال

1365

یا منیر البدر قد اوضحت بالبلبال بال
 کم انادی انظر و نقتبس من نورکم
 من رأی نورا انیسا یملا الدنیا هوی
 کل امر منه حق مستحق نافذ
 من شکا مغلاق باب فلینل مفتاحه
 لیس ذا اسماء صفر باطل سمیته
 حبذا اسواق اشواق ربت ارباجها

بالمهوی زلزلتنی و العقل فی الزلزال زال
 قد رجعنا جانباً من طور انوار الجلال
 للسری منه جمال للعدی منه ملال
 ینفع الامراض طرا ینجلی منه الکلال
 من شکا ضر الظما فلیستقی الماء الزلال
 دعوه التحقیق حال خدعه الدنیا محال
 حبذا نور یکون الشمس فیه کالهلال

ما عليكم لو سهرتم ليله الف الهوى
يا محبا قم تنادم فالمحب لا ينام
دولتش همسايه شد همسايگان را مزده شو

رهما تلقون ضيفا تعرفوا ليل الرجال
يا نعوسا قم تفرج حسن ربات الحجال
مرغ جان ها را ببخشد كر و فرش پر و بال

1366

يا بديع الحسن قد اوضحت بالبلبال بال
قد رجعتا قد رجعتا جانبا من طوركم
كل شى ء منكم عندى لذيد طيب

بالهوى زلزلتنى و العقل فى الزلزال زال
انظرونا انظرونا نستقى الماء الزلال
منك طابت كل ارض ان ذا سحر حلال

1367

رشاء العشق حبيبي لشروود و مضل
سنه الوصل قصير عجل معتجل
يملاء الكاس حبيبي و طبيبي و تذر
ناول الكاس نهارا و جهارا و قحا

كل قلب لهواه وجد الصبر يصل
سنه الهجر طويل و مديد و ممل
فعلن مفتعلن او فعلاتن و فعل
لا يخاف رهقا من به محياك قتل

1368

عمرک يا واحدا فى درجات الكمال
يا فرحى مونسى يا قمر المجلس
روحک بحر الوفا لونک لمع الصفا
تسکن قلب الورى تسکرهم بالهوى
تسکن ارواحهم تسکر اشباحهم

قد نزل الهم بي يا سندی قم تعال
وجهک بدر تمام ريتک خمر حلال
عمرک لو لا التقى قلت ايا ذا الجلال
تدرک ما لا يرى انت لطيف الخيال
تجلسهم مجلسا فيه کووس ثقال

1369

تعال يا مدد العيش و السرور تعال
لقاء وجهک فى الهم فالى الاصبح
تعال انک عيسى فاحى موتانا
تعال انک داوود فاتخذ زردا
تعال انک موسى تشق بحر ردی
تعال انک نوح و نحن فى الطوفان
فهم صفاتک لکن تصورت بشرا
يحيل طالب دنيا وجودک الاعلى

تعال يا فرج الهم فاتح الاقفال
سقا جودک فى الفقر منتهى الاقبال
تعال و اذفع عنا خديعه الدجال
تصون مهجتنا من اصابه الانصال
لکى تغرق فرعون سبي ء الافعال
اما سفينه نوح تعد للاهوال
فکم لفضلک امثالهم بلا امثال
و فى وجودک دنياه باطل و محال

1370

آمد بهار ای دوستان منزل سوی بستان کنیم
امروز چون زنبورها پران شویم از گل به گل
آمد رسولى از چمن کاین طبل را پنهان مزن
بشنو سماع آسمان خیزید ای دیوانگان
زنجیرها را بردریم ما هر یکی آهنگریم
چون کوره آهنگران در آتش دل می دمیم
آتش در این عالم زنی وین چرخ را برهم زنی
کو بییم ما بی پا و سر که پای میدان گاه سر
نی نی چو چوگانیم ما در دست شه گردان شده
خامش کنیم و خامشی هم مایه دیوانگیست

گرد غریبان چمن خیزید تا جولان کنیم
تا در عسل خانه جهان شش گوشه آبادان کنیم
ما طبل خانه عشق را از نعره ها ویران کنیم
جانم فدای عاشقان امروز جان افشان کنیم
آهن گزان چون کلبتین آهنگ آتشدان کنیم
کآهن دلان را زین نفس مستعمل فرمان کنیم
وین عقل پابرجای را چون خویش سرگردان کنیم
ما کی به فرمان خودیم تا این کنیم و آن کنیم
تا صد هزاران گوی را در پای شه غلطان کنیم
این عقل باشد کآتشی در پنبه پنهان کنیم

1371

ای عاشقان ای عاشقان پیمانه را گم کرده ام
مستم ز خمر من لدن رو محتسب را غمز کن
ای پادشاه صادقان چون من منافق دیده ای

زان می که در پیمانه ها اندرنگنجد خورده ام
مر محتسب را و تو را هم چاشنی آورده ام
با زندگانت زنده ام با مردگانت مرده ام

با دلبران و گلرخان چون گلبنان بشکفته ام
ای نان طلب در من نگر والله که مستم بی خبر
مستم ولی از روی او غرقم ولی در جوی او
روزی که عکس روی او بر روی زرد من فتد
در جام می آویختم اندیشه را خون ریختم
آویختم اندیشه را کاندیشه هشیاری کند
دوران کنون دوران من گردون کنون حیران من
در جسم من جانی دگر در جان من قانی دگر
گر گویدم بی گاه شد رو رو که وقت راه شد
خامش که بلبل باز را گفتا چه خامش کرده ای

1372

این بار من یک بارگی در عاشقی پیچیده ام
دل را ز خود برکنده ام با چیز دیگر زنده ام
ای مردمان ای مردمان از من نیاید مردمی
دیوانه کوب ریخته از شور من بگریخته
امروز عقل من ز من یک بارگی بیزار شد
من خود کجا ترسم از او شکلی بکردم بهر او
از کاسه استارگان وز خون گردون فارغم
من از برای مصلحت در حبس دنیا مانده ام
در حبس تن غرقم به خون وز اشک چشم هر حرون
مانند طفلی در شکم من پرورش دارم ز خون
چندانک خواهی درنگر در من که شناسی مرا
در دیده من اندرآ وز چشم من بنگر مرا
تو مست مست سرخوشی من مست بی سر سرخوشم
من طرفه مرغم کز چمن با اشتهای خویشتن
زیرا قفص با دوستان خوشتر ز باغ و بوستان
در زخم او زاری مکن دعوی بیماری مکن
چون کرم پیله در بلا در اطلس و خز می روی
پوسیده ای در گور تن رو پیش اسرافیل من
نی نی چو باز ممتحن بردوز چشم از خویشتن
پیش طیبش سر بنه یعنی مرا تریاق ده
تو پیش حلوایی جان شیرین و شیرین جان شوی
عین تو را حلوا کند به زانک صد حلوا دهد
خاموش کن کاندنر سخن حلوا بیفتد از دهن
هر غوره ای نالان شده کای شمس تبریزی بیا

1373

هان ای طیب عاشقان دستی فروکش بر برم
بر گردن و بر دست من بربند آن زنجیر را
خواهم که بدهم گنج زر تا آن گواه دل بود
ور تو گواهان مرا رد می کنی ای پرجفا
بی لطف و دلداری تو یا رب چه می لرزد دلم
پیشم نشین پیشم نشان ای جان جان جان
که در طواف آتشم که در شکاف آتشم
هر روز نو جامی دهد تسکین و آرامی دهد
در سایه ات تا آدمم چون آفتابم بر فلک
ای عشق آخر چند من وصف تو گویم بی دهن

با منکران دی صفت همچون خزان افسرده ام
من گرد خنبی گشته ام من شیر افشده ام
از قند و از گلزار او چون گلشکر پرورده ام
ماهی شوم رومی رخی گر زنگی نوبرده ام
با یار خود آمیختم زیرا درون پرده ام
ز اندیشه بیزاری کنم ز اندیشه ها پژمرده ام
در لامکان سیران من فرمان ز قان آورده ام
با آن من آنی دگر زیرا به آن پی برده ام
گویم که این با زنده گو من جان به حق بسپرده ام
گفتا خموشی را مبین در صید شه صدمرده ام

این بار من یک بارگی از عافیت بریده ام
عقل و دل و اندیشه را از بیخ و بن سوزیده ام
دیوانه هم ننیدشد آن کاندنر دل اندیشیده ام
من با اجل آمیخته در نیستی پریده ام
خواهد که ترساند مرا پنداشت من نادیده ام
من گیج کی باشم ولی قاصد چنین گنجیده ام
بهر گذارویان بسی من کاسه ها لیسیده ام
حبس از کجا من از کجا مال که را دزدیده ام
دامان خون آلود را در خاک می مالیده ام
یک بار زاید آدمی من بارها زاییده ام
زیرا از آن کم دیده ای من صدصفت گردیده ام
زیرا برون از دیده ها منزلگهی بگزیده ام
تو عاشق خندان لبی من بی دهان خندیده ام
بی دام و بی گیرنده ای اندر قفص خیزیده ام
بهر رضای یوسفان در چاه آرامیده ام
صد جان شیرین داده ام تا این بلا بخزیده ام
بشنو ز کرم پیله هم کاندنر قبا پوسیده ام
کز بهر من در صور دم کز گور تن ریزیده ام
مانند طاووسی نکو من دیبه ها پوشیده ام
زیرا در این دام نزه من زهرها نوشیده ام
زیرا من از حلوی جان چون نیشکر بالیده ام
من لذت حلوی جان جز از لبش نشنیده ام
بی گفت مردم بو برد زان سان که من بوییده ام
کز خامی و بی لذتی در خویشتن چغزیده ام

تا بخت و رخت و تخت خود بر عرش و کرسی بر برم
افسون مخوان ز افسون تو هر روز دیوانه ترم
گر چه گواهی می دهد رخساره همچون زرم
ای قاضی شیرین قضا باری فروخوان محضرم
در شوق خاک پای تو یا رب چه می گردد سرم
پر کن دلم گر کشتیم بیخم بر گر لنگرم
باد آهن دل سرخ رو از دمکه آهنگرم
هر روز پیغامی دهد این عشق چون پیغامبرم
تا عشق را بنده شدم خاقان و سلطان سنجرم
که بلبلم که گلبنم که خضرم و که اخضرم

ای عاشقان ای عاشقان من خاک را گوهر کنم
 ای تشنگان ای تشنگان امروز سقایی کنم
 ای بی کسان ای بی کسان جاء الفرج جاء الفرج
 ای کیمیا ای کیمیا در من نگر زیرا که من
 ای کافران ای کافران قفل شما را و کنم
 ای بوالعلا ای بوالعلا مومی تو اندر کف ما
 تو نطفه بودی خون شدی وانگه چنین موزون شدی
 من غصه را شادی کنم گمراه را هادی کنم
 ای سردهان ای سردهان بگشاده ام زان سر دهان
 ای گلستان ای گلستان از گلستانم گل ستان
 ای آسمان ای آسمان حیرانتر از نرگس شوی
 ای عقل کل ای عقل کل تو هر چه گفتمی صادقی

وی مطربان ای مطربان دف شما پرزر کنم
 وین خاکدان خشک را جنت کنم کوثر کنم
 هر خسته غمدیده را سلطان کنم سنجر کنم
 صد دیر را مسجد کنم صد دار را منبر کنم
 زیرا که مطلق حاکمم مومن کنم کافر کنم
 خنجر شوی ساغر کنم ساغر شوی خنجر کنم
 سوی من آ ای آدمی تا زینت نیکوتر کنم
 من گرگ را یوسف کنم من زهر را شکر کنم
 تا هر دهان خشک را جفت لب ساغر کنم
 آن دم که ریحان هات را من جفت نیلوفر کنم
 چون خاک را عنبر کنم چون خار را عبهر کنم
 حاکم تویی حاتم تویی من گفتم و گو کمتر کنم

بازآدمم چون عید نو تا قفل زندان بشکنم
 هفت اختر بی آب را کاین خاکیان را می خورند
 از شاه بی آغاز من پیران شدم چون باز من
 ز آغاز عهدی کرده ام کاین جان فدای شه کنم
 امروز همچون آصفم شمشیر و فرمان در کفم
 روزی دو باغ طاغیان گر سبز بینی غم مخور
 من نشکنم جز جور را یا ظالم بدغور را
 هر جا یکی گویی بود چوگان وحدت وی برد
 گشتم مقیم بزم او چون لطف دیدم عزم او
 چون در کف سلطان شدم یک حبه بودم کان شدم
 چون من خراب و مست را در خانه خود ره دهی
 گر پاسبان گوید که هی بر وی بریزم جام می
 چرخ ار نگردهد گرد دل از بیخ و اصلش برکنم
 خوان کرم گسترده ای مهمان خویشم برده ای
 نی نی منم سرخوان تو سرخیل مهمانان تو
 ای که میان جان من تلقین شعرم می کنی
 از شمس تبریزی اگر باده رسد مستم کند

وین چرخ مردم خوار را چنگال و دندان بشکنم
 هم آب بر آتش زخم هم باده هاشان بشکنم
 تا جغد طوطی خوار را در دیر ویران بشکنم
 بشکسته بادا پشت جان گر عهد و پیمان بشکنم
 تا گردن گردن کشان در پیش سلطان بشکنم
 چون اصل های بیخشان از راه پنهان بشکنم
 گر ذره ای دارد نمک گیرم اگر آن بشکنم
 گویی که میدان نسپرد در زخم چوگان بشکنم
 گشتم حقیر راه او تا ساق شیطان بشکنم
 گر در ترازویم نهی می دان که میزان بشکنم
 پس تو ندانی این قدر کاین بشکنم آن بشکنم
 دربان اگر دستم کشد من دست دربان بشکنم
 گردون اگر دونی کند گردون گردان بشکنم
 گوشم چرا مالی اگر من گوشه نان بشکنم
 جامی دو بر مهمان کنم تا شرم مهمان بشکنم
 گر تن زخم خامش کنم ترسم که فرمان بشکنم
 من لابلالی وار خود استون کیوان بشکنم

کاری ندارد این جهان تا چند گل کاری کنم
 من خاک تیره نیستم تا باد بر بادم دهد
 دکان چرا گیرم چو او بازار و دکانم بود
 دکان خود ویران کنم دکان من سودای او
 چون سرشکسته نیستم سر را چرا بندم بگو
 چون بلبلم در باغ دل ننگست اگر جغدی کنم
 چون گشته ام نزدیک شه از ناکسان دوری کنم
 زنجیر بر دستم نهد گر دست بر کاری نهم
 ای خواجه من جام میم چون سینه را غمگین کنم
 یک شب به مهمان من آ تا قرص مه پیشت کشم
 در عشق اگر بی جان شوی جان و جهانت من بسم
 دل را منه بر دیگری چون من نیابی گوهری
 اخرجت نفسی عن کسل طهرت روحی عن فشل

حاجت ندارد یار من تا که منش یاری کنم
 من چرخ ازرق نیستم تا خرقة زنگاری کنم
 سلطان جانم پس چرا چون بنده جاننداری کنم
 چون کان لعلی یافتم من چون دکانداری کنم
 چون من طبیب عالمم بهر چه بیماری کنم
 چون گلبنم در گلشنش حیفتست اگر خاری کنم
 چون خویش عشق او شدم از خویش بیزاری کنم
 در خنب می غرقم کند گر قصد هشیاری کنم
 شمع و چراغ خانه ام چون خانه را تاری کنم
 دل را به پیش من بنه تا لطف و دلداری کنم
 گر دزد دستارت برد من رسم دستاری کنم
 آسان درآ و غم مخور تا منت غمخواری کنم
 لا موت الا بالاجل بر مرگ سالاری کنم

شکری علی لذاتها صبری علی آفاتها
الخمر ما خمрте و العیش ما باشرته
ای مطرب صاحب نظر این پرده می زن تا سحر
پندار کامشب شب پری یا در کنار دلبری
قد شیدوا ارکاننا و استوضحوا برهاننا
جاء الصفا زال الحزن شکر الوهاب المنن
زان از بگه دف می زرم زیرا عروسی می کنم
زین آسمان چون تتق من گوشه گیرم چون افق
الدار من لا دار له و المال من لا مال له
با شمس تبریزی اگر همخو و هم استاره ام

1377

ای با من و پنهان چو دل از دل سلامت می کنم
هر جا که هستی حاضری از دور در ما ناظری
گه همچو باز آشنا بر دست تو پر می زرم
گر غایبی هر دم چرا آسیب بر دل می زرم
دوری به تن لیک از دم اندر دل تو روزنیست
ای آفتاب از دور تو بر ما فرستی نور تو
من آینه دل را ز تو این جا صقالی می دهم
در گوش تو در هوش تو و اندر دل پرچوش تو
ای دل نه اندر ماجرا می گفت آن دلبر تو را
ای چاره در من چاره گر حیران شو و نظاره گر
گه راست مانند الف گه کژ چو حرف مختلف
گر سال ها ره می روی چون مهره ای در دست من
ای شه حسام الدین حسن می گوی با جانان که من

1378

ای آسمان این چرخ من زان ماه رو آموختم
ای مه نقاب روی او ای آب جان در جوی او
گلشن همی گوید مرا کاین نافه چون دزدیده ای
از باغ و از عرجون او وز طره میگون او
از نقش های این جهان هم چشم بستم هم دهان
دیدم گشاد داد او وان جود و آن ایجاد او
در خواب بی سو می روی در کوی بی کو می روی

1379

آمد خیال خوش که من از گلشن یار آمدم
سرمایه مستی منم هم دایه هستی منم
آنم کز آغاز آمدم با روح دمساز آمدم
گفتم بیا شاد آمدی دادم بده داد آمدی
هم من مه و مهتاب تو هم گلشن و هم آب تو
فرخنده نامی ای پسر گر چه که خامی ای پسر
خندان درآ تلخی بکش شاباش ای تلخی خوش
گل سر برون کرد از درج کالصبر مفتاح الفرج

1380

دی بر سرم تاج زری بنهاده است آن دلبرم
شاه کله دوز ابد بر فرق من از فرق خود

یا ساقی قم هاتها تا عیش و خماری کنم
پخته ست انگورم چرا من غوره افشاری کنم
تا زنده باشم زنده سر تا چند مرداری کنم
بی خواب شو همچون پری تا من پری داری کنم
حمدا علی سلطاننا شیرم چه گفتاری کنم
ای مشتری زانو بزنی تا من خریداری کنم
آتش زرم اندر تتق تا چند ستاری کنم
ذوالعرش را گردم قنق بر ملک جباری کنم
خامش اگر خامش کنی بهر تو گفتاری کنم
چون شمس اندر شش جهت باید که انواری کنم

تو کعبه ای هر جا روم قصد مقامت می کنم
شب خانه روشن می شود چون یاد نامت می کنم
گه چون کبوتر پرزنان آهنگ بامت می کنم
ور حاضری پس من چرا در سینه دامت می کنم
زان روزن دزدیده من چون مه پیامت می کنم
ای جان هر مهجور تو جان را غلامت می کنم
من گوش خود را دفتر لطف کلامت می کنم
این ها چه باشد تو منی وین وصف عامت می کنم
هر چند از تو کم شود از خود تمامت می کنم
بنگر کز این جمله صور این دم کدامت می کنم
یک لحظه پخته می شوی یک لحظه خامت می کنم
چیزی که رامش می کنی زان چیز رامت می کنم
جان را غلاف معرفت بهر حسامت می کنم

خورشید او را ذره ام این رقص از او آموختم
بر رو دویدن سوی او زان آب جو آموختم
من شیری و نافه بری ز آهوی هو آموختم
اینک رسن بازی خوش همچون کدو آموختم
تا نقش بندی عجب بی رنگ و بو آموختم
من دادن جان دم به دم زان دادخو آموختم
شش سو مرو وز سو مگو چون غیر سو آموختم

در چشم مست من نگر کز کوی خمار آمدم
بالا منم پستی منم چون چرخ دوار آمدم
برگشتم و بازآمدم بر نقطه پرگار آمدم
گفتا بدید و داد من کز بهر این کار آمدم
چندین ره از اشتاب تو بی کفش و دستار آمدم
تلخی مکن زیرا که من از لطف بسیار آمدم
گل ها دهم گر چه که من اول همه خار آمدم
هر شاخ گوید لاحرج کز صبر دربار آمدم

چندانک سیلی می زنی آن می نیفتد از سرم
شب پوش عشق خود نهد پاینده باشد لاجرم

ور سر نماند با کله من سر شوم جمله چو مه
اینک سر و گرز گران می زن برای امتحان
آن جوز بی مغزی بود کو پوست بگریده بود
لوزینه پرجوز او پرشکر و پرلوز او
چون مغز یابی ای پسر از پوست برداری نظر
ای جان من تا کی گله یک خر تو کم گیر از گله
زفتی عاشق را بدان از زفتی معشوق او
ای دردهای آه گو اه اه مگو الله گو

1381

هرگز ندانم راندن مستی که افتد بر درم
مستی که شد مهمان من جان منست و آن من
ای یار من وی خویش من مستی بیاور پیش من
چون وقف کردستم پدر بر باده های همچو زر
چند آزمایش خویش را وین جان عقل اندیش را
کو خمر تن کو خمر جان کو آسمان کو ریسمان
مستی بیاید قی کند مستی زمین را طی کند
گر مستی و روشن روان امشب مخسب ای ساریان

1382

ای ساقی روشن دلان بردار سغراق کرم
تا جان ز فکرت بگذرد وین پرده ها را بردرد
ای دل خموش از قال او واقف نه ای ز احوال او
خوبی جمال عالمان وان حال حال عارفان
زان می که او سرکه شود زو ترش رویی کی رود
آن می بیار ای خوبرو کاشکوفه اش حکمت بود
بر ریز آن رطل گران بر آه سرد منکران
گر مجسم خالی بدی گفتار من عالی بدی
مانند درد دیده ای بر دیده برچفسیده ای
هر کس که هایی می کند آخر ز جایی می کند
خالی نمی گردد وطن خالی کن این تن را ز من
ای شمس تبریزی ببین ما را تو این نعم المعین

1383

تا من دیدم روی تو ای ماه و شمع روشنم
هر جا خیال شه بود باغ و تماشاگه بود
درها اگر بسته شود زین خانقاه شش دری
گوید سلام علیک هی آوردمت صد نقل و می
من آفتاب انورم خوش پرده ها را بردرم
هر کس که خواهد روز و شب عیش و تماشا و طرب
گویم سخن را بازگو مردی کرم ز آغاز گو
گوید که آن گوش گران بهتر ز هوش دیگران
رو رو که صاحب دولتی جان حیات و عشرتی
هم کوه و هم عنقا تویی هم عروه الوثقی تویی
افلاک پیشت سر نهد املاک پیشت پر نهد

1384

عشقا تو را قاضی برم کاشکستیم همچون صنم

زیرا که بی حقه و صدف رخشانتر آید گوهرم
ور بشکند این استخوان از عقل و جان مغزینترم
او ذوق کی دیده بود از لوزی پیغامبرم
شیرین کند حلق و لبم نوری نهد در منظرم
در کوی عیسی آمدی دیگر نگویی کو خرم
در زفتی فارس نگر نی بارگیر لاغرم
زیرا که کبر عاشقان خیزد ز الله اکبرم
از چه مگو از جان گو ای یوسف جان پرورم

در خانه گر می باشدم پیشش نهم با وی خورم
تاج من و سلطان من تا برنشیند بر سرم
روزی که مستی کم کنم از عمر خویشش نشمرم
در غیر ساقی ننگرم وز امر ساقی نگذرم
روزی که مستم کشتیم روزی که عاقل لنگرم
تو مست جام ابتری من مست حوض کوثرم
این خوار و زار اندر زمین وان آسمان بر محترم
خاموش کن خاموش کن زین باده نوش ای بوالکرم

کز بهر این آورده ای ما را ز صحرای عدم
زیرا که فکرت جان خورد جان را کند هر لحظه کم
بر رخ نداری خال او گر چون مهی ای جان عم
کو دیده کو دانش بگو کو گلستان کو بوی و شم
این می مجو آن می بجو کو جام غم کو جام جم
کز بحر جان دارد مدد تا درج در شد زو شکم
تا سردشان سوزان شود گردد همه لاشان نعم
یا نور شو یا دور شو بر ما مکن چندین ستم
ای خواجه برگردان ورق و نه شکستم من قلم
شاهی بود یا لشکری تنها نباشد آن علم
مستست جان در آب و گل ترسم که درلغزد قدم
ای قوت پا در روش وی صحت جان در سقم

هر جا نشینم خرمم هر جا روم در گلشنم
در هر مقامی که روم بر عشرتی بر می تنم
آن ماه رو از لامکان سر درکنند در روزنم
من شاهم و شاهنشهم پرده سپاهان می زنم
من نوبهارم آدمم تا خارها را برکنم
من قندها را لذتم بادام ها را روغنم
هین بی ملولی شرح کن من سخت کند و کودنم
صد فضل دارد این بر آن کان جا هوا این جا منم
رضوان و حور و جنتی زیرا گرفتی دامنم
هم آب و هم سقا تویی هم باغ و سرو و سوسنم
دل گویدت مومم تو را با دیگران چون آهنم

از من نخواهد کس گوا که شاهدم نی ضامنم

مقضى تویی قاضی تویی مستقبل و ماضی تویی
ای عشق زیبای منی هم من توام هم تو منی
آن ها تویی وین ها تویی وزین و آن تنها تویی
شیرینی خویشان تویی سرمستی ایشان تویی

خشمین تویی راضی تویی تا چون نمایی دم به دم
هم سیلی و هم خرمی هم شادایی هم درد و غم
وان دشت بایهنا تویی وان کوه و صحرای کرم
دریای درافشان تویی کان های پرزر و درم

عشق سخن کوشی تویی سودای خاموشی تویی
ای خسرو شاهنشهان ای تختگاهت عقل و جان
پیش تو خوبان و بتان چون پیش سوزن لعبتان
هر نقش با نقشی دگر چون شیر بودی و شکر
آن کس که آمد سوی تو تا جان دهد در کوی تو
لطف تو سابق می شود جذاب عاشق می شود
هر زنده ای را می کشد وهم خیالی سو به سو
دیگر خیالی آوری ز اول رباید سروری
هر دم خیالی نو رسد از سوی جان اندر جسد
خامش کنم بندم دهان تا برنشورد این جهان

ادراک و بی هوشی تویی کفر و هدی عدل و ستم
ای بی نشان با صد نشان ای مخزنت بحر عدم
زشتش کنی نغزش کنی بردری از مرگ و سقم
گر واقفندی نقش ها که آمدند از یک قلم
رشک تو گوید که برو لطف تو خواند که نعم
بر قهر سابق می شود چون روشنایی بر ظلم
کرده خیالی را گفت لشکرکش و صاحب علم
آن را اسیر این کنی ای مالک الملک و حشم
چون کودکان قلعه بزم گوید ز قسام القسم
چون می نگنجی در بیان دیگر نگویم بیش و کم

1385

بس جهد می کردم که من آینه نیکی شوم
خمخانه خاصان شدم دریای غواصان شدم
نقش ملایک ساختی بر آب و گل افراختی
هاروتی افروختی پس جادویش آموختی
ترکی همه ترکی کند تاجیک تاجیکی کند
که تاج سلطانان شوم که مکر شیطانان شوم
خون روی را ریختم با یوسفی آمیختم

تو حکم می کردی که من خمخانه سیکی شوم
خورشید بی نقصان شدم تا طب تشکیکی شوم
دورم بدان انداختی کاکسیر نزدیکی شوم
ز آنم چنین می سوختی تا شمع تاریکی شوم
من ساعتی ترکی شوم یک لحظه تاجیکی شوم
که عقل چالاکي شوم که طفل چالیکی شوم
در روی او سرخی شوم در موش باریکی شوم

1386

آمد بهار ای دوستان منزل به سروستان کنیم
همچون غریبان چمن بی پا روان گشته به فن
جانی که رست از خاکدان نامش روان آمد روان
ای برگ قوت یافتی تا شاخ را بشکافتی
ای سرو بر سرور زدی تا از زمین سر ورزدی
ای غنچه گلگون آمدی وز خویش بیرون آمدی
آن رنگ عبهر از کجا وان بوی عنبر از کجا
ای بلبل آمد داد تو من بنده فریاد تو
ای سبزپوشان چون خضر ای غیب ها گویان به سر
بشنو ز گلشن رازها بی حرف و بی آوازا
آواز قمری تا قمر بررفت و طوطی بر شکر

تا بخت در رو خفته را چون بخت سروستان کنیم
هم بسته پا هم گام زن عزم غریستان کنیم
ما جان زانوبسته را هم منزل ایشان کنیم
چون رستی از زندان بگو تا ما در این حبس آن کنیم
سر در چه سیر آموختت تا ما در آن سیران کنیم
با ما بگو چون آمدی تا ما ز خود خیزان کنیم
وین خانه را در از کجا تا خدمت دربان کنیم
تو شاد گل ما شاد تو کی شکر این احسان کنیم
تا حلقه گوش از شما پردر و پرمجان کنیم
برساخت بلبل سازها گر فهم آن دستان کنیم
می آورد الحان تر جان مست آن الحان کنیم

1387

هین خیره خیره می نگر اندر رخ صفراییم
زان لاله روی دلستان روید ز رویم زعفران
مانند برف آمد دم هر لحظه می کاهد دم
هر جا حیاتی بیشتر مردم در او بی خویشتر
آن برف گوید دم به دم بگذارم و سیلی شوم
تنها شدم راکد شدم بفسردم و جامد شدم
چون آب باش و بی گره از زخم دندان ها بجه
برف آب را بگذار هین فقاع های خاص بین
هر لحظه بخروشانترم برجسته و جوشانترم

هر کس که او مکی بود داند که من بطحاییم
هر لحظه زان شادی فزا بیش است کارافزاییم
آن جا همی خواهد دم زیرا که من آن جاییم
خواهی بیا در من نگر کز شید جان شیداییم
غلطان سوی دریا روم من بحری و دریاییم
تا زیر دندان بلا چون برف و یخ می خاییم
من تا گره دارم یقین می کوبی و می ساییم
می جوشد و بر می جهد که تیزم و غوغاییم
چون عقل بی پر می پرم زیرا چو جان بالاییم

بسیار گفتم ای پدر دانم که دانی این قدر
گر تو ملولستی ز من بنگر در آن شاه زمن
ای بی نوایان را نوا جان ملولان را دوا
من بس کنم بس از حنین او بس نخواهد کرد از این

1388

ای نفس کل صورت مکن وی عقل کل بشکن قلم
ای عاشق صافی روان رو صاف چون آب روان
از باد آب بی گره گر ساعتی پوشد زره
در نقش بی نقشی ببین هر نقش را صد رنگ و بو
زان صورت صورت گسل کو منبع جان است و دل
از باده و از باد او بس بنده و آزاد او
از بحر گویم یا ز در یا از نفاذ حکم مر
چپ راست دان این راه را در چاه دان این چاه را
در آتش آبی تعبیه در آب آتش تعبیه
یا من ولی انعامنا ثبت لنا اقدامنا

1389

ای پاک رو چون جام جم وز عشق آن مه متهم
ای جان من با جان تو جوئی در در بحر خون
من چون شوم کوته نظر در عشق آن بحر گهر
من ترک فضل و فاضلی کردم به عشق از کاهلی
بیخ دل از صفرای او می خورد زد زردی به رخ
تلوین این رخسار بین در عشق بی تلوین شهی
من فانی مطلق شدم تا ترجمان حق شدم
بازار مصر اندر شدم تا جانب مهتر شدم
گفتا عزیز مصر گر تو عاشقی بخشیدمت
من قدر آن نشناختم آن را هوس پنداشتم
ای صد محال از قوتش گشته حقیقت عین حال
تبریز این تعظیم را تو از الست آورده ای

1390

باز آمدم باز آمدم از پیش آن یار آمدم
شاد آمدم شاد آمدم از جمله آزاد آمدم
آن جا روم آن جا روم بالا بدم بالا روم
من مرغ لاهوتی بدم دیدی که ناسوتی شدم
من نور پاکم ای پسر نه مشت خاکم مختصر
ما را به چشم سر مبین ما را به چشم سر ببین
از چار مادر برترم وز هفت آبا نیز هم
یارم به بازار آمده ست چالاک و هشیار آمده ست
ای شمس تبریزی نظر در کل عالم کی کنی

1391

تا کی به حبس این جهان من خویش زندانی کنم
بیرون شدم ز آلودگی با قوت پالودگی
نیزه به دستم داد شه تا نیزه بازی ها کنم
آن پادشاه لم یزل داده ست ملک بی خلل
چون این بنا برکنده شد آن گریه هامان خنده شد

که چون نیم بی پا و سر در پنجه آن ناییم
تا گرم و شیرینت کند آن دلبر حلوائیم
پران کننده جان که من از قافم و عنقاییم
من طوطیم عشقش شکر هست از شکر گویاییم

ای مرد طالب کم طلب بر آب جو نقش قدم
کاین آب صافی بی گره جان می فزاید دم به دم
بر آب جو تهمت منه کو را نه ترس است و نه غم
در برگ بی برگی نگر هر شاخ را باغ ارم
تن ریخته از شرم او بگریخته جان در حرم
چون کان فروبر نفس چون که برآورده شکم
نی از مقالت هم ببر می تاز تا پای علم
چون سوی موج خون روی در خون بود خوان کرم
در آتشش جان در طرب در آب او دل در ندم
ای بی تو راحت ها عنا ای بی تو صحت ها سقم

این مرگ خود پیدا کند پاکی تو را کم خور تو غم
تا در که را پیدا شود پیدا شود ای جان عم
کز ساحل دریای جان آید بشارت دم به دم
کز عشق شه کم بیشی است وز عشق شه بیشی است کم
چون دیده عشقش بر رخم زد بر رخم آن شه رقم
گاه از غمش چون زعفران گاه از خجالت چون بقم
گر مست و هشیارم ز من کس نشنود خود بیش و کم
دیدم یکی یوسف رخی گفتم به غفلت ذابکم
من غایه الاحسان او من جوده او من کرم
یا حسرتی من هجره یا غبنتی یا ذا الندم
ما کان فی الدارین قط و الله مثل ذالقدم
از مفخر من شمس دین از اول جف القلم

در من نگر در من نگر بهر تو غمخوار آمدم
چندین هزاران سال شد تا من به گفتار آمدم
بازم رهان بازم رهان کاین جا به زنهار آمدم
دامش ندیدم ناگهان در وی گرفتار آمدم
آخر صدف من نیستم من در شهوار آمدم
آن جا بیا ما را ببین کان جا سبکبار آمدم
من گوهر کانی بدم کاین جا به دیدار آمدم
ور نه به بازارم چه کار وی را طلبکار آمدم
کاندر بیابان فنا جان و دل افگار آمدم

وقت است جان پاک را تا میر میدانی کنم
اوراد خود را بعد از این مقرون سبحانی کنم
تا کی به دست هر خسی من رسم چوگانی کنم
باشد بتز از کافری گر یاد دربانی کنم
چون در بنا بستم نظر آهنگ دربانی کنم

ای دل مرا در نیم شب دادی ز دانایی خبر
در چاه تخمی کاشتن بی عقل را باشد روا
دشوارها رفت از نظر هر سد شد زیر و زبر
در حضرت فرد صمد دل کی رود سوی عدد
تا چند گویم بس کنم کم یاد پیش و پس کنم

1392

یار شدم یار شدم با غم تو یار شدم
گفت مرا چرخ فلک عاجزم از گردش تو
غلغله ای می شنوم روز و شب از قبه دل
تا که فتادم چو صدا ناگه در چنگ غمت
دزد غم گردن خود از حذر سیلی من
تا که بدیدم قدحش سرده اوباش منم
تا که قلندر دل من داد می مذهل من
گفت مرا خواجه فرج صبر رهاوند ز حرج
چرخ بگردید بسی تا که چنین چرخ زدم
نیم شبی هممه مه روی نهادم سوی ره
گاه چو سوسن پی گل شاعر و مداح شدم
زوبع اندیشه شدم صدفن و صدپیشه شدم

1393

مرده بدم زنده شدم گریه بدم خنده شدم
دیده سیر است مرا جان دلیر است مرا
گفت که دیوانه نه ای لایق این خانه نه ای
گفت که سرمست نه ای رو که از این دست نه ای
گفت که تو کشته نه ای در طرب آغشته نه ای
گفت که تو زیرککی مست خیالی و شکی
گفت که تو شمع شدی قبله این جمع شدی
گفت که شیخی و سری پیش رو و راهبری
گفت که با بال و پری من پر و بالت ندهم
گفت مرا دولت نو راه مرو رنجه مشو
گفت مرا عشق کهن از بر ما نقل مکن
چشمه خورشید تویی سایه گه بید منم
تابش جان یافت دم و اشد و بشکافت دم
صورت جان وقت سحر لاف همی زد ز بطر
شکر کند کاغذ تو از شکر بی حد تو
شکر کند خاک دژم از فلک و چرخ به خم
شکر کند چرخ فلک از ملک و ملک و ملک
شکر کند عارف حق کز همه بردیم سبق
زهره بدم ماه شدم چرخ دو صد تاه شدم
از توام ای شهره قمر در من و در خود بنگر
باش چو شطرنج روان خامش و خود جمله زبان

1394

دفع مده دفع مده من نروم تا نخورم
وعده مکن وعده مکن مشتری وعده نیم
گر تو بهایی بنهی تا که مرا دفع کنی
پرده مکن پرده مدر در سپس پرده مرو

اکنون به تو در خلوتم تا آنچه می دانی کنم
این جا به داد عقل کل کشت بیابانی کنم
بر جای پا چون رست پر دوران به آسانی کنم
در خوان سلطان ابد چون غیر سرخوانی کنم
اندر حضور شاه جان تا چند خط خوانی کنم

تا که رسیدم بر تو از همه بیزار شدم
گفتم این نقطه مرا کرد که پرگار شدم
از روش قبه دل گنبد دوار شدم
از هوس زخمه تو کم ز یکی تار شدم
زانک من از بیشه جان حیدر کرار شدم
تا که بدیدم کلکش بی دل و دستار شدم
رقص کنان دلخ کشان جانب خمار شدم
هیچ مگو کز فرج است اینک گرفتار شدم
یار بنالید بسی تا که در این غار شدم
در هوس خوبی او جانب گلزار شدم
گاه چو بلبل به سحر سخره تکرار شدم
کار تو را دید دم عاقبت از کار شدم

دولت عشق آمد و من دولت پاینده شدم
زهره شیر است مرا زهره تابنده شدم
رفتم دیوانه شدم سلسله بندنده شدم
رفتم و سرمست شدم وز طرب آکنده شدم
پیش رخ زنده کنش کشته و افکنده شدم
گول شدم هول شدم وز همه برکنده شدم
جمع نیم شمع نیم دود پراکنده شدم
شیخ نیم پیش نیم امر تو را بنده شدم
در هوس بال و پرش بی پر و پرکنده شدم
زانک من از لطف و کرم سوی تو آینده شدم
گفتم آری نکنم ساکن و باشنده شدم
چونک زدی بر سر من پست و گدازنده شدم
اطلس نو بافت دم دشمن این ژنده شدم
بنده و خربنده بدم شاه و خداونده شدم
کامد او در بر من با وی مانده شدم
کز نظر و گردش او نورپذیرنده شدم
کز کرم و بخشش او روشن بخشنده شدم
بر زبر هفت طبق اختر رخشنده شدم
یوسف بودم ز کنون یوسف زاینده شدم
کز اثر خنده تو گلشن خندنده شدم
کز رخ آن شاه جهان فرخ و فرخنده شدم

عشوه مده عشوه مده عشوه مستان نخرم
یا بدهی یا ز دکان تو گروگان ببرم
رو که بجز حق نبری گر چه چنین بی خبرم
راه بده راه بده یا تو برون آ ز حرم

ای دل و جان بنده تو بند شکرخنده تو
طالع استیز مرا از مه و مریخ بجو
چرخ ز استیزه من خیره و سرگشته شود
گر تو ز من صرفه بری من ز تو صد صرفه برم
گر چه دورو همچو زرم مهر تو دارد نظرم
لاف زنم لاف که تو راست کنی لاف مرا
چه عجب ار خوش خبرم چونک تو کردی خبرم
بر همگان گر ز فلک زهر بیارد همه شب
هر کسکی را کسکی هر جگری را هوسی
من طلب اندر طلبم تو طرب اندر طربی
تیر تراشده تویی دوک تراشده منم
میر شکار فلکی تیر بزنی در دل من
جمله سپرهای جهان باخلل از زخم بود
گیج شد از تو سر من این سر سرگشته من
آن دل آواره من گر ز سفر بازرسد
سرکه فشانی چه کنی کآتش ما را بکشی
عشق چو قربان کندم عید من آن روز بود
چون عرفه و عید تویی غره ذی الحجه منم
باز توام باز توام چون شنوم طبل تو را
گر بدهی می بچشم و ندهی نیز خوشم

1395

مطرب عشق ایدم زخمه عشرت بزمن
تا همه جان ناز شود چونک طرب ساز شود
چونک خلیلی بده ام عاشق آتشکده ام
وقت بهارست و عمل جفتی خورشید و حمل
ای مه تابان شده ای از چه گدازان شده ای
عشق کسی می کشدم گوش کشان می بردم
گر چه در این شور و شرم غرقه بحر شکر
یار وصالی بده ام جفت جمالی بده ام
تا که رگی در تن من جنبد من سوی وطن
دم به دم آن بوی خوشش وان طلب گوش کشش
همره یعقوب شدم فتنه آن خوب شدم
الحق جانا چه خوشی قوس وفا را تو کشی
بر بر او بر بزمنم گر چه برابر نزنم
پیل به خرطوم جفا قاصد کعبه شده است
صیقل هر آینه ام رستم هر میمنه ام
معنی هر قد و خدم سایه لطف احدم
آتش بدخوی بود سوزش هر کوی بود
گر تو بدین کژ نگری کاسه زنی کوزه خوری
وقت شد ای شاه شهان سرور خوبان جهان

1396

باز در اسرار روم جانب آن یار روم
تا کی از این شرم و حیا شرم بسوزان و بیا
صبر نمانده ست که من گوش سوی نسیم برم
چنگ زن ای زهره من تا که بر این تنتن تن
خسته دام است دلم بر در و بام است دلم

خنده تو چیست بگو جوشش دریای کرم
همچو قضاها فلک خیره و استیزه گرم
زانک دو چندان که ویم گر چه چنین مختصرم
کیسه برم کاسه برم زانک دورو همچو زرم
از مه و از مهر فلک مه تر و افلاک ترم
ناز کنم ناز که من در نظرت معتبرم
چه عجب ار خوش نظرم چونک تویی در نظرم
من شکر اندر شکر اندر شکر اندر شکر
لیک کجا تا به کجا من ز هوایی دگرم
آن طربت در طلبم پا زد و برگشت سرم
ماه درخشنده تویی من چو شب تیره برم
ور بزنی تیر جفا همچو زمین پی سپرم
بی خطر آن گاه بوم کز پی زخمت سپرم
تا که ندانم پسرا که پسر می یا پدرم
خانه تهی یابد او هیچ نبیند اثرم
کآتشم از سرکه ات افزون شود افزون شرمم
ور نبود عید من آن مرد نیم بلک غرم
هیچ به تو درنرمس وز پی تو هم نرم
ای شه و شاهنشاه من باز شود بال و پرم
سر بنهم پا بکشم بی سر و پا می نگرم

ریش طرب شانه کنم سبلیت غم را بکنم
تا سر خم باز شود گل ز سرش دور کنم
عاشق جان و خردم دشمن نقش و ثمن
جوش کند خون دلم آب شود برف تنم
گفت گرفتار دلم عاشق روی حسنم
تیر بلا می رسدم زان همه تن چون مجنم
گر چه اسیر سفرم تازه به بوی وطنم
فلسفه برخواند قضا داد جدایی به فتم
باشم پیران و دوان ای شه شیرین ذقتم
آب روان کرد مرا ساقی سرو و سمنم
هدیه فرستد به کرم یوسف جان پیرهنم
در دو جهان دیده بود هیچ کسی چون تو صنم
شیشه بر آن سنگ زنم بنده شیشه شکنم
من چو ابابیل حقم یاور هر کرگدنم
قوت هر گرسنه ام انجم هر انجمنم
کعبه هر نیک و بدم دایه باغ و چمنم
چونک نکوروی بود باشد خوب ختنم
سایه عدل صمدم جز که مناسب نتم
که به کرم شرح کنی آنک نگوید دهنم

نعره بلبل شنوم در گل و گلزار روم
همره دل گردم خوش جانب دلدار روم
عقل نمانده ست که من راه به هنجار روم
گوش بر این بانگ نهم دیده به دیدار روم
شاهد دل را بکشم سوی خریدار روم

گفت مرا در چه فنی کار چرا می نکنی
تا که ز خود بد خبرش رفت دلم بر اثرش
تا ز حریفان حسد چشم بدی درنرسد
درس رئیسان خوشی بی هشی است و خمشی

1397

زین دو هزاران من و ما ای عجباً من چه منم
چونک من از دست شدم در ره من شیشه منه
زانک دلم هر نفسی دنگ خیال تو بود
تلخ کنی تلخ شوم لطف کنی لطف شوم
اصل تویی من چه کسم آینه ای در کف تو
تو به صفت سرو چمن من به صفت سایه تو
بی تو اگر گل شکم خار شود در کف من
دم به دم از خون جگر ساغر خونابه کشم
دست برم هر نفسی سوی گریبان بتی
لطف صلاح دل و دین تافت میان دل من

1398

جمع تو دیدم پس از این هیچ پریشان نشوم
ای که تو شاه چمنی سیرکن صد چو منی
کعبه چو آمد سوی من جانب کعبه نروم
فربه و پرباد توام مست و خوش و شاد توام
شاه زمینی و زمان همچو خرد فاش و نهان

1399

هر نفسی تازه ترم کز سر روزن بپرم
چونک تویی میر مرا در بر خود گیر مرا
چونک تو دست شفقت بر سر ما داشته ای

1400

تیز دوم تیز دوم تا به سواران برسم
خوش شده ام خوش شده ام پاره آتش شده ام
خاک شوم خاک شوم تا ز تو سرسبز شوم
چونک فتادم ز فلک ذره صفت لرزانم
چرخ بود جای شرف خاک بود جای تلف
عالم این خاک و هوا گوهر کفر است و فنا
آن شه موزون جهان عاشق موزون طلبد
رحمت حق آب بود جز که به پستی نرود
هیچ طبیبی ندهد بی مرضی حب و دوا

1401

کوه نیم سنگ نیم چونک گدازان نشوم
کوه ز کوهی برود سنگ ز سنگی بشود
آهن پولاد و حجر در کف تو موم شود

1402

دوش چه خورده ای بگو ای بت همچو شکر
ای که ابیت گفته ای هر شب عند ربکم

راه دکانم بنما تا که پس کار روم
کو اثری از دل من تا که بر آثار روم
کف به کف یار دهم در کنف غار روم
درس چو خام است مرا بر سر تکرار روم

گوش بنه عربده را دست منه بر دهنم
ور بنهی پا بنهم هر چه بیابم شکم
گر طربی در طربم گر حزنی در حزنم
با تو خوش است ای صنم لب شکر خوش ذقنم
هر چه نمایی بشوم آینه ممتحنم
چونک شدم سایه گل پهلوی گل خیمه زنم
ور همه خارم ز تو من جمله گل و یاسمنم
هر نفسی کوزه خود بر در ساقی شکم
تا بخراشد رخ من تا بدرد پیرهنم
شمع دل است او به جهان من کیم او را لگنم

راه تو دیدم پس از این همره ایشان نشوم
چشم و دلم سیر کنی سخره این خوان نشوم
ماه من آمد به زمین قاصد کیوان نشوم
بنده و آزاد توام بنده شیطان نشوم
پیش تو ای جان و جهان جمله چرا جان نشوم

چونک بهارم تو شهی باغ توام شاخ ترم
خاک تو بادا کلهم دست تو بادا کرم
نیست عجب گر ز شرف بگذرد از چرخ سرم

نیست شوم نیست شوم تا بر جانان برسم
خانه بسوزم بروم تا به بیابان برسم
آب شوم سجده کنان تا به گلستان برسم
ایمن و بی لرز شوم چونک به پایان برسم
بازرهم زین دو خطر چون بر سلطان برسم
در دل کفر آمده ام تا که به ایمان برسم
شد رخ من سکه زر تا که به میزان برسم
خاکی و مرحوم شوم تا بر رحمان برسم
من همگی درد شوم تا که به درمان برسم

دیدم جمعیت تو چونک پریشان نشوم
پس من اگر آدمیم کمتر از ایشان نشوم
من که همه موم توام چونک بدین سان نشوم

تا همه عمر بعد از این من شب و روز از آن خورم
شرح بده از آن ابا بیشتر ای پیمبرم

گر تو ز من نهان کنی شعشعه جمال تو
لذت نامه های تو ذوق پیام های تو
لابه کنم که هی بیا درده بانگ الصلا
گشت فضای هر سری میل دل و میسرش
گفتم عشق را شبی راست بگو تو کیستی
گفتمش ای برون ز جا خانه تو کجاست گفت
رنگرم ز من بود هر رخ زعفرانی
غازه لاله ها منم قیمت کاله ها منم
او به کمینه شیوه ای صد چو مرا ز ره برد
چرخ نداش می کند کز پی توست گردش
عقل ز جای می جهد روح خراج می دهد
من که فضول این دهم وز فن خویش فریهم
بس کن ای فسانه گو سیر شدم ز گفت و گو

1403

آمده ام که سر نهم عشق تو را به سر برم
آمده ام چو عقل و جان از همه دیده ها نهان
آمده که رهزمنم بر سر گنج شه زمن
گر شکنند دل مرا جان بدهم به دل شکن
اوست نشسته در نظر من به کجا نظر کنم
آنک ز زخم تیر او کوه شکاف می کند
گفتم آفتاب را گر ببری تو تاب خود
آنک ز تاب روی او نور صفا به دل کشد
در هوس خیال او همچو خیال گشته ام
این غزم جواب آن باده که داشت پیش من

1404

کار مرا چو او کند کار دگر چرا کنم
از گلزار چون روم جانب خار چون شوم
باده اگر چه می خورم عقل نرفت از سرم
چونک کمر بیسته ام بهر چنان قمرخی
بر سر چرخ هفتمین نام زمین چرا برم

1405

میل هواش می کنم طال بقاش می زنم
از دل و جان شکسته ام بر سر ره نشسته ام
غیر طواشی غمش یا یلواج مرهمش
این دل همچو چنگ را مست خراب دنگ را
دل که خرید جوهری از تک حوض کوثری
شب چو به خواب می رود گوش کشانش می کشم
لذت تازیانه ام کی برسد به لاشه اش
گر قمر و فلک بود ور خرد و ملک بود
گفتم شیشه مرا بر سر سنگ می زنی
هر رگ این رباب را ناله نو نوای نو
در دل هر فغان او چاشنی سرشته ام
خشم شهان گه عطا خنجر و گرز می زند
سخت لطیف می زنم دیده بدان نمی رسد
خامش باش زین حنین پرده راست نیست این

نوبت ملک می زند ای قمر مصورم
می نرود سوی لبم سخت شده ست در برم
او کتف این چنین کند که به درونه خوشترم
شکر که عشق شد همه میل دل و میسرم
گفت حیات باقیم عمر خوش مکررم
همره آتش دم پهلوی دیده ترم
چست الاقم و ولی عاشق اسب لاغرم
لذت ناله ها منم کاشف هر مسترم
خواجه مرا تو ره نما من به چه از رهش برم
ماه نداش می کند کز رخ تو منورم
سر به سجود می رود کز پی تو مدورم
ز آتش آفتاب او آب شده ست اکثرم
تا به سخن درآید آنک مست شده ست از او سرم

ور تو بگویم که نی نی شکنم شکر برم
تا سوی جان و دیدگان مشعله نظر برم
آمده ام که زر برم زر نبرم خبر برم
گر ز سرم کله برد من ز میان کمر برم
اوست گرفته شهر دل من به کجا سفر برم
پیش گشادتیر او وای اگر سپر برم
تاب تو را چو تب کند گفت بلی اگر برم
و آنک ز جوی حسن او آب سوی جگر برم
وز سر رشک نام او نام رخ قمر برم
گفت بخور نمی خوری پیش کسی دگر برم

چونک چشیدم از لبش یاد شکر چرا کنم
از پی شب چو مرغ شب ترک سحر چرا کنم
مجلس چون بهشت را زیر و زبر چرا کنم
از پی هر ستاره گو ترک قمر چرا کنم
غیرت هر فرشته ام ذکر بشر چرا کنم

حلقه به گوش و عاشقم طبل وفاش می زنم
قافله خیال را بهر لقاش می زنم
هر چه سری برون کند بر سر و پاش می زنم
زخمه به کف گرفته ام همچو سه تاش می زنم
خفت و بها نمی دهد بهر بهاش می زنم
چون به سحر دعا کند وقت دعاش می زنم
چون که گمان برد که من بهر فناش می زنم
چونک حجاب دل شود زود قفاش می زنم
گفت چو لاف عشق زد تیغ بلاش می زنم
تا ز نوای پی برد دل که کجاش می زنم
تا نبری گمان که من سهو و خطاش می زنم
من به سخاش می کشم من به عطاش می زنم
دل که هوای ما کند همچو هواش می زنم
راه شماس این نوا پیش شماس می زنم

هر شب و هر سحر تو را من به دعا بخواستم
تا شوی از سجود من مونس این وجود من
در پی آفتاب تو سایه بدم ضیاطلب
آهنیم ز عشق تو خواسته نور آینه
سوی تو چون شتافتم جای قدم نیافتم

تا به چه شیوه ها تو را من ز خدا بخواستم
خود بشد این وجود من چون که تو را بخواستم
پاک چو سایه خوردیم چون که ضیا بخواستم
آتش و زخم می خورم چونک صفا بخواستم
پاک ز جا بردیم چون ز تو جا بخواستم

دوش چه خورده ای بگو ای بت همچو شکر
گر تو غلط دهی مرا رنگ تو غمز می کند
یک نفسی عنان بکش تیز مرو ز پیش من
سخت دلم همی طپد یک نفسی قرار کن
چون ز تو دور می شوم عبرت خاک تیره ام
چون رخ آفتاب شد دور ز دیده زمین
خور چو به صبح سر زند جامه سپید می کند
خیره کشی مکن بتا خیره مریز خون من
ساغر می خیال تو بر کف من نهاد دی
داروی فربهی ز تو یافت زمین و آسمان
ای صنم ستیزه گر مست ستیزه ات شکر
چند به دل بگفته ام خون بخور و خموش کن

تا همه سال روز و شب باقی عمر از آن خورم
رنگ تو تا بدیده ام دنگ شده ست این سرم
تا بفروزد این دلم تا به تو سیر بنگرم
خون ز دو دیده می چکد تیز مرو ز منظر
چونک بینمت دمی رونق چرخ اخضر
جامه سیاه می کند شب ز فراق لاجرم
ای رخت آفتاب جان دور مشو ز محضرم
تنگ دلی مکن بتا درمشکن تو گوهرم
تا بندیدمت در او میل نشد به ساغرم
تربیتی نما مرا از بر خود که لاغرم
جان تو است جان من اختر توست اخترم
دل کتفک همی زند که تو خموش من کرم

تا به کی ای شکر چو تن بی دل و جان فغان کنم
از غم و اندهان من سوخت درون جان من
چند ز دوست دشمنی جان شکنی و تن زنی
مومن عشقم ای صنم نعره عشق می زنم
چونک خیال تو سحر سوی من آید ای قمر
سنگ شد آب از غم آه نه سنگ و آهنم
ای تبریز شمس دین با تو قرین و چون قرین

چند ز برگ ریز غم زرد شوم خزان کنم
جمله فروغ آتشین تا به کیش نهان کنم
چند من شکسته دل نوحه تن به جان کنم
همچو اسیرکان ز غم تا به کی الامان کنم
چون گذرد ز موج خون خاصه که خون فشان کنم
کآتش روید از تنم چونک حدیث آن کنم
دور قمر اگر هله با تو یکی قران کنم

ای تو بداده در سحر از کف خویش باده ام
گر چه برفتی از برم آن بزفت از سرم
چشم بدی که بد مرا حسن تو در حجاب شد
چون بگشاید این دلم جز به امید عهد دوست
زاده اولم بشد زاده عشقم این نفس
چون ز بلاد کافری عشق مرا اسیر برد
من به شهی رسیده ام زلف خوشش کشیده ام
از تبریز شمس دین بازبیا مرا بین

ناز رها کن ای صنم راست بگو که داده ام
بر سر ره بیا بین بر سر ره فتاده ام
دو ختم آن دو چشم را چشم دگر گشاده ام
نامه عهد دوست را بر سر دل نهاده ام
من ز خودم زیادتم زانک دو بار زاده ام
همچو روان عاشقان صاف و لطیف و ساده ام
خانه شه گرفته ام گر چه چنین پیاده ام
مات شدم ز عشق تو لیک از او زیاده ام

تا که اسیر و عاشق آن صنم چو جان شدم
برف بدم گداختم تا که مرا زمین بخورد
نیستم از روان ها بر حذر ز جان ها
آنک کسی گمان نبرد رفت گمان من بدو
از سر بیخودی دلم داد گواهیی به دست
این همه ناله های من نیست ز من همه از اوست

دیو نیم پری نیم از همه چون نهان شدم
تا همه دود دل شدم تا سوی آسمان شدم
جان نکند حذر ز جان چیست حذر چو جان شدم
تا که چنین به عاقبت بر سر آن گمان شدم
این دل من ز دست شد و آنچه بگفت آن شدم
کز مدد می لبش بی دل و بی زبان شدم

گفت چرا نهان کنی عشق مرا چو عاشقی
جان و جهان ز عشق تو رفت ز دست کار من

من ز برای این سخن شهره عاشقان شدم
من به جهان چه می کنم چونک از این جهان شدم

1411

گرم درآ و دم مده باده بیار ای صنم
فوق فلک مکان تو جان و روان روان تو
این دو حریف دلستان باد قرین دوستان
مرغ دل علیل را شهپر جبرئیل را
خمر عصیر روح را نیست نظیر در جهان
معجز موسوی تویی چون سوی بحر غم روی
جام پر از عفار کن جان مرا سوار کن
مرکب من چو می بود هر عدمیم شیء بود
هین که فزود شور من هم تو بخوان زبور من

لابه بنده گوش کن گوش مخار ای صنم
هل طربی که برکند بیخ خمار ای صنم
جیم جمال خوب تو جام عفار ای صنم
غیر بهشت روی تو نیست مطار ای صنم
ذوق کنار دوست را نیست کنار ای صنم
از تک بحر برجهد گرد و غبار ای صنم
زود پیاده را ببین گشته سوار ای صنم
موجب حبس کی بود وام قمار ای صنم
کرد دل شکور من ترک شکار ای صنم

1412

بیا هر کس که می خواهد که تا با وی گرو بندم
همی گفتم به گل روزی زهی خندان قلاووزی
خیال شاه خوش خویم تبسم کرد در رویم
شه من گفت هر مسکین که عمرش نیست من عمرم
دل من بانگ بر من زد چه باشد قدر عمری خود
شهی کز لطف می آید اگر منت نهد شاید
کمر نابسته در خدمت مرا تاج خرد داد او
يقول العشق لی سرا تنافس و اغتمم برا
همه شاهان غلامان را به خرسندی ثنا گفته
مضی فی صحوتی یومی و فاض السكر فی قومی
بیا درده یکی جامی پر از شادی و آرامی
میازاید از خویم که من بسیار می گویم

که سنگ خاره جان گیرد بپیوند خداوندم
مرا گل گفت می دانی تو باری کز چه می خندم
چنین شد نسل بر نسل چنین فرزند فرزندم
بدین وعده من مسکین امید از عمر برکندم
چه منت می نهی بر من تو خود چندی و من چندم
که چاهی پرحدث بودی منت از زر درآگندم
تو خود اندیشه کن با خود چه بخشد گر بپیوندم
و لا تفجر و لا تهجر و الا تبتاس تندم
همه خشم خداوندی بر من این که خرسندم
فاسرع و اسقنی خمرا حمیرا تشبه العندم
که بنمایم سرانجامی چو مخموران بپرسندم
جهانی طوطیان دارم اگر بسیار شد قندم

1413

کشید این دل گریبانم به سوی کوی آن یارم
ز عقل خود چو رفتم من سر زلفش گرفتم من
چو هر دم می فزون باشد ببین حامل که چون باشد
بگوید در چنان مستی نهان کن سر ز من رستی
مرا می گوید آن دلبر که از عاشق فنا خوشتر
چو ابر نوبهاری من چه خوش گریان و خندانم
چو عنقا کوه قافی را تو پیران بینی از عشقش
منم چو آسمان دوتو ز عشق شمس تبریزی

در آن کویی که می خوردم گرو شد کفش و دستارم
کنون در حلقه زلفش گرفتارم گرفتارم
چنان می های صدساله چنین عقلی که من دارم
مسلمانان در آن حالت چه پنهان ماند اسرارم
نگارا چند بشتابی نه آخر اندر این کارم
از آن می های کاری من چه خوش بی هوش هشیارم
اگر آن که خبر یابد ز لعل یار عیارم
بزن تو زخمه آهسته که تا برنسکلد تارم

1414

درخت و آتشی دیدم ندا آمد که جانانم
دخلت التیه بالبلوی و ذقت المن و السلوی
مپرس از کشتی و دریا بیا بنگر عجایب ها
بیا ای جان تویی موسی وین قالب عصای تو
تویی عیسی و من مرغت تو مرغی ساختی از گل
منم استون آن مسجد که مسند ساخت پیغامبر
خداوند خداوندان و صورت ساز بی صورت
گهی سنگم گهی آهن زمانی آتشم جمله
زمانی می چرم این جا زمانی می چرند از من

مرا می خواند آن آتش مگر موسی عمرانم
چهل سال است چون موسی به گرد این بیابانم
که چندین سال من کشتی در این خشکی همی رانم
چو برگیری عصا گردم چو افکندیم ثعبانم
چنانک دردمی در من چنان در اوج پرانم
چو او مسند دگر سازد ز درد هجر نالانم
چه صورت می کشی بر من تو دانی من نمی دانم
گهی میزان بی سنگم گهی هم سنگ و میزانم
گهی گرگم گهی میشم گهی خود شکل چوپانم

1415

ز فرزین بند آن رخ من چه شهماتم چه شهماتم
 دم پر گشت از مهری که بر چشمت از او مهری
 به لخت این دل پاره مگر رحمت شد آواره
 چو شاه خوش خرام آمد جز او بر من حرام آمد
 مرا رخسار او باید چه سود از ماه و پروینم
 چو از دستش خورم باده منم آزاد و آزاده
 سعادت ها که من دارم ز شمس الدین تبریزی

مکن ای شه مکافاتم مکن ای شه مکافاتم
 اگر در پیش محرابم وگر کنج خراباتم
 مرا فریاد رس آخر که در دریای آفاتم
 چه بی برگم ز هجرانش اگر در باغ و جناتم
 چو شام زلف او خواهم چه سود از شام و شاماتم
 چو پیش او زمین بوسم به بالای سماواتم
 سعادت ها سجود آرد به پیش این سعاداتم

1416

ترش رویی و خشمینی چنین شیرین ندیدستم
 بتان بس دیده ام جانا ولیکن نی چنین زیبا
 همه شب از پریشانی چنان بودم که می دانی
 از این حالت که دل دارد بگیر و برجهان او را

ز افسون هاش مجنونم ز افسان هاش سرمستم
 تویی پیوندم و خویشم کنون در خویش درجستم
 ولیک این دم ز حیرانی کریم از دگر دستم
 که من خاکی ز سعی تو ز روی خاک برجستم

1417

به حق روی تو که من چنین رویی ندیدستم
 چنین باغی در این عالم نرسته ست و نروید هم
 دعای یک پدر نبود دعای صد نبی باشد
 شنیدم ز آسمان روزی که دارم از غمت سوزی
 مرا می گوید اندیشه ز عشق آموختم پیشه
 گرفته هر یکی ذره یکی آینه پیش رو
 کدام است او یکی او بی همه اوها از او بویی

چه مانی تو بدان صورت که از مردم شنیدستم
 نه در خواب و نه بیداری چنین میوه نچیدستم
 کز این سان دولتی گشتم بدین دولت رسیدستم
 ز رفعت های سوز او در این گردش خمیدستم
 ز عدل دوست قفلستم ز لطف او کلیدستم
 کز آن آینه گر این را به نرخ جان خریدستم
 که از بعدش یزیدستم ز قربش بایزیدستم

بگفتم نیشکر را من که از کی پرشکر گشتی
 به جان گفتم که چون غنچه چرا چهره نهان کردی
 جهان پیر را گفتم که هم بندی و هم پندی
 چو سوسن صد زبان دارد جهان در شکر و آزادی
 بهار آمد چو طاووسی هزاران رنگ بر پرش
 ز بهر عشرت جان ها کشیدم راح و ریحان ها
 شبی عشق فریبنده بیامد جانب بنده
 یکی تتماج آورد او که گم کردم سر رشته
 چو نوشیدم ز تتماجش فروکوبید چون سیرم
 به دست من بجز سیخی از آن تتماج او نامد
 به هر برگی از آن تتماج بشکفته ست نوعی گل
 شکوفه چون همی ریزد عقیبش میوه می خیزد
 همه بالیدن عاشق پی پالودنی آید
 ندارد فایده چیزی بجز هنگام کاهیدن
 بنال ای یار چون سرنا که سرنا بهر ما نالد
 مجو از من سخن دیگر برو در روضه اخضر

اشارت کرد سوی تو کز انفاسش چشیدستم
 بگفت از شرم روی او به جسم اندر خزیدستم
 بگفتا گر چه پیرم من ولیک او را مریدستم
 کز آن جان و جهان خورش مزید اندر مزیدستم
 که من از باغ حسن او بدین جانب پریدستم
 برای رنج رنجوران عقاقیری کشیدستم
 که بسم الله که تتماجی برای تو پزیدستم
 شکستم سوزن آن ساعت گریبان ها دریدستم
 چو طزلق رو ترش کردم کز آن شیرین بریدستم
 ولی چون سیخ سرتیزم در آنچ مستفیدستم
 شکوفه کرد هر باغی که چون من بشکفیدستم
 بقا در نفی دان که من بدید از نابدیدستم
 پی قربان همی دان تو هر آنچ پروریدستم
 گزافه نیست این که من ز غم کاهش گزیدستم
 از آن دم ها پراتش که در سرنا دمیدستم
 از آن حسن و از آن منظر بجو که من خریدستم

1418

دلا مشتاق دیدارم غریب و عاشق و مستم
 تویی قبله همه عالم ز قبله رو نگردانم
 مرا جانی در این قالب وانگه جز تو مذهب
 اگر جز تو سری دارم سزاوار سر دارم

کنون عزم لقا دارم من اینک رخت بریستم
 بدین قبله نماز آرم به هر وادی که من هستم
 که من از نیستی جانا به عشق تو برون جستم
 وگر جز دامت گیرم بریده باد این دستم

به هر جا که روم بی تو یکی حرفیم بی معنی
چو من هی ام چو من شینم چرا گم کرده ام هش را
جهانی گمره و مرتد ز وسواس هوای خود
به سر بالای عشق این دل از آن آمد که صافی شد
زهی لطف خیال او که چون در پاش افتادم
بشستم دست از گفتن طهارت کردم از منطق

1419

بگفتم حال دل گویم از آن نوعی که دانستم
شکسته بسته می گفتم پریر از شرح دل چیزی
چو تخته تخته بشکستند کشتی ها در این طوفان
شکست از موج این کشتی نه خوبی ماند و نه زشتی
نه بالایم نه پست اما ولیک این حرف پست آمد
چه دانم نیستم هستم ولیک این مایه می دانم
چه شک ماند مرا در حشر چون صد ره در این محشر
جگر خون شد ز صیادی مرا باری در این وادی
بود اندیشه چون بیشه در او صد گرگ و یک میشه
به هر چاهی که برکندم ز اول من در افتادم
خسی که مشتریش آمد خیال خام ریش آمد
چه کردی آخر ای کودن نشاندی گل در این گلخن
مرا واجب کند که من برون آیم چو گل از تن

1420

اگر شد سود و سرمایه چه غمگینی چو من هستم
اگر فانی شود عالم ز دریایی بود شینم
جهان ماهی عدم دریا درون ماهی این غوغا

1421

بیا بشنو که من پیش و پس اسبت چرا گردم
امانی از ندم دادی نه لافیدی نه دم دادی
چو دلم از لبی دادی که پاک آمد ز بیدادی
چو دیدم داد و جود تو شدم محو وجود تو
تو داوود جواهردی امام قدرالسرودی
چو عکس جیش حسن تو طراد آورد بر نقشم
خمش کن کاندرا این وادی شرابی بود جاویدی

1422

طواف حاجیان دارم بگرد یار می گردم
مثال باغبانانم نهاده بیل بر گردن
نه آن خرما که چون خوردی شود بلغم کند صفرا
جهان مارست و زیر او یکی گنجی است بس پنهان
ندارم غصه دانه اگر چه گرد این خانه
نخواهم خانه ای در ده نه گاو و گله فربه
رفیق خضرم و هر دم قدوم خضر را جویان
می دانی که رنجورم که جالینوس می جویم
می دانی که سیمرغم که گرد قاف می پرم
مرا زین مردمان مشمر خیالی دان که می گردد
چرا ساکن می گردم بر این و آن همی گویم

چو هی دو چشم بگشادم چو شین در عشق بنشستم
که هش ترکیب می خواهد من از ترکیب بگسستم
به اقبال چنین عشقی ز شر خویشتن رستم
که از دردی آب و گل من بی دل در این پستم
قدم های خیالش را به آسیب دو لب خستم
حوادث چون پیایی شد وضوی توبه بشکستم

برآمد موج آب چشم و خون دل نتانستم
تنک شد جام فکر و من چو شیشه خرد بشکستم
چه باشد زورق من خود که من بی پا و بی دستم
شدم بی خویش و خود را من سبک بر تخته ای بستم
که گه زین موج بر اوجم گهی زان اوج در پستم
چو هستم نیستم ای جان ولی چون نیستم هستم
چو اندیشه مردم زار و چون اندیشه برجستم
ز صیدم چون نبد شادی شدم من صید و وارستم
چه اندیشه کنم پیشه که من ز اندیشه ده مستم
به هر دامی که بنهادم من اندر دام پیوستم
سبال از کبر می مالد که رو من کار کردستم
نرست از گلشنت برگی ولیک از خار تو خستم
که عمرم شد به شصت و من چو سین و شین در این شستم

برآور سر ز جود من که لاتاسوا نمودستم
گر افتاده ست او از خود نیفتاده ست از دستم
کنم صیدش اگر گم شد که من صیاد بی شستم

ازیرا نعل اسبت را به هنگام چرا گردم
زهی عیسی دم فردم زهی باکر و بافر دم
کی داند وسعت خرجم کجا گشته ست هر خرجم
یکی رنگی برآوردم که گویی باغ را وردم
چو من محصون آن سردم برون از گرم و از سردم
برون جستم ز فکرت من نه در عکسم نه در طردم
رواق و درد او خوردم که هر دو بود درخوردم

نه اخلاق سگان دارم نه بر مردار می گردم
برای خوشه خرما به گرد خار می گردم
ولیکن پر برویاند که چون طیار می گردم
سر گنجستم و بر وی چو دم مار می گردم
فرورفته به اندیشه چو بوتیمار می گردم
ولیکن مست سالارم پی سالار می گردم
قدم برجا و سرگردان که چون پرگار می گردم
می بینی که مخمورم که بر خمار می گردم
می دانی که بو بردم که بر گلزار می گردم
خیال ار نیستم ای جان چه بر اسرار می گردم
که عقلم برد و مستم کرد ناهموار می گردم

مرا گویی مرو شیشپ که حرمت را زیان دارد
بهانه کرده ام نان را ولیکن مست خبازم
هر آن نقشی که پیش آید در او نقاش می بینم
در این ایوان سربازان که سر هم در نمی گنجد
نیم پروانه آتش که پر و بال خود سوزم
چه لب را می گزی پنهان که خامش باش و کمتر گوی
بیا ای شمس تبریزی شفق وار از چه بگریزی

1423

تو تا دوری ز من جانا چنین بی جان همی گردم
چو باغ وصل خوش بویم چو آب صاف در جویم
مرا افتاد کار خوش زهی کار و شکار خوش
چه جای باغ و بستانش که نفروشم به صد جانش
کسی باشد ملول ای جان که او نبود قبول ای جان
تو را گویم چرا مستم ز لعلش بوی بردستم
منم از کیمیای جان چه جای دل چه جای جان
قدح وارم در این دوران میان حلقه مستان

1424

بگفتم عذر با دلبر که بی گه بود و ترسیدم
بگفتم ای پسندیده چو دیدی گیر نادیده
بگفتم گر چه شد تقصیر دل هرگز نگردیده ست
بگفتم هجر خونم خورد بشنو آه مهجوران
چو یوسف کابن یامین را به مکر از دشمنان بستند
بگفتم روز بی گاه است و بس ره دور گفتا رو
به گاه و بی گاه چه باشد پیش این قدرت
اگر عقل خلائق را همه بر همدگر بندی

1425

دعا گویی است کار من بگویم تا نطق دارم
به گرد شمع سمع تو دعاها همی گردد
به دارالکتب حاجاتم درآ که بهر اصغایت
سرم در چرخ کی گنجد که سر بخشیده فضل است
چو شاخ بید اندیشه ز هر بادی اگر پیچد

1426

چه دانی تو که در باطن چه شاهی همنشین دارم
بدان شه که مرا آورد کلی روی آوردم
گهی خورشید را مانم گهی دریای گوهر را
درون خمره عالم چو زنبوری همی گردم
دلا گر طالب مایی برآ بر چرخ خضرای
چه باهول است آن آبی که این چرخ است از او گردان
چو دیو و آدمی و جن همی بینی به فرمانم
چرا پژمرده باشم من که بشکفته ست هر جزوم
چرا از ماه وامانم نه عقرب کوفت بر پایم
کبوترخانه ای کردم کبوترهای جان ها را
شعاع آفتابم من اگر در خانه ها گردم
تو هر گوهر که می بینی بجو دری دگر در روی

ز حرمت عار می دارم از آن بر عار می گردم
نه بر دینار می گردم که بر دیدار می گردم
برای عشق لیلی دان که مجنون وار می گردم
من سرگشته معذورم که بی دستار می گردم
منم پروانه سلطان که بر انوار می گردم
نه فعل و مکر توست این هم که بر گفتار می گردم
شفق وار از پی شمس بر این اقطار می گردم

چو در چرخم درآوردی به گردت زان همی گردم
چو احسان است هر سویم در این احسان همی گردم
چو باد نوبهار خوش در این بستان همی گردم
شدم من گوی میدانش در این میدان همی گردم
منم آل رسول ای جان پس سلطان همی گردم
کلند عشق در دستم به گرد کان همی گردم
نه چون تو آسیای نان که گرد نان همی گردم
ز دست این به دست آن بدین دستان همی گردم

جوابم داد کای زیرک بگاهت نیز هم دیدم
بگفت او ناپسندت را به لطف خود پسندیدم
بگفت آن را هم از من دان که من از دل نگردیدم
بگفت آن دام لطف ماست کاندرا پات پیچیدم
تو را هم متهم کردند و من پیمانہ دزدیدم
به من بنگر به ره منگر که من ره را نوردیدم
که من اسرار پنهان را بر این اسباب نبریدم
نیابد سر لطف ما مگر آن جان که بگزیدم

قبول تو دعاها را بر آن باری چه حق دارم
از آن چون پر پروانه دعای محترق دارم
صحف فوق صحف دارم ورق زیر ورق دارم
دل شاد است و می گوید غم رب الفلق دارم
چو بیخ سدره خضرا اصول متفق دارم

رخ زرین من منگر که پای آهنین دارم
وزان کو آفریدستم هزاران آفرین دارم
درون عز فلک دارم برون ذل زمین دارم
مبین تو ناله ام تنها که خانه انگین دارم
چنان قصری است حصن من که امن الومنین دارم
چو من دولاب آن آبم چنین شیرین حنین دارم
می دانی سلیمانم که در خاتم نگین دارم
چرا خربنده باشم من براقی زیر زین دارم
چرا زین چاه برنایم چون من حبل متین دارم
پیر ای مرغ جان این سو که صد برج حصین دارم
عقیق و زر و یاقوتم ولادت ز آب و طین دارم
که هر ذره همی گوید که در باطن دفین دارم

تو را هر گوهری گوید مشو قانع به حسن من
خمش کردم که آن هوشی که دریابد نداری تو

1427

من از اقلیم بالایم سر عالم می دارم
اگر بالاست پراختر وگر دریاست پرگوهر
مرا گویی ظریفی کن دمی با ما حریفی کن
مرا چون دایه فضلش به شیر لطف پرورده ست
در آن شربت که جان سازد دل مشتاق جان باز
ز شادی ها چو بیزارم سر غم از کجا دارم
پی آن خمر چون عندم شکم بر روزه می بندم
درافتادم در آب جو شدم شسته ز رنگ و بو
تو روز و شب دو مرکب دان یکی اشتهب یکی ادهم
جز این منهاج روز و شب بود عشاق را مذهب
به باغ عشق مرغانند سوی بی سوئی پران
منم عیسی خوش خنده که شد عالم به من زنده
ز عشق این حرف بشنیدم خموشی راه خود دیدم

1428

همه بازان عجب ماندند در آهنگ پروازم
به هر هنگام هر مرغی به هر پری همی پرد
دهان مگشای بی هنگام و می ترس از زبان من
به دنبال دنبه می گوید مرا نیشی است در باطن
بالم بر تو من خود را به نرمی تا شوی ایمن
دهان مگشای این ساعت ازیرا دنبال خامی
کدامین شوخ برد از ما که دیده شوخ کردستی
کمان نطق من بستان که تیر قهر می پرد
یکی سوزی است سازنده عتاب شمس تبریزی

1429

نه آن بی بهره دلدارم که از دلدار بگیریم
منم آن تخته که با من دروگر کارها دارد
مثال تخته بی خویشم خلاف تیشه نندیشم
چو سنگم خوار و سرد ار من به لعلی کم سفر سازم
نیابم بوس شفتالو چو بگیریم ز بی برگی
از آن از خود همی رنجم که منهم در نمی گنجم
هزاران قرن می باید که این دولت به پیش آید
نه رنجورم نه نامردم که از خوبان بپرهیزم
نیم بر پشت پالانی که در میدان سپس مانم
همی گویم دلا بس کن دم گوید جواب من

1430

نهادم پای در عشق که بر عشاق سر باشم
اگر چه روغن بادام از بادام می زاید
به ظاهرین همی گوید چو مسجود ملایک شد
زمانی بر کف عشقش چو سیمایی همی لرم
منم پیدا و ناپیدا چو جان و عشق در قالب
در آن زلفین آن یارم چه سوداها که من دارم

که از شمع ضمیر است آن که نوری در جبین دارم
مجنبان گوش و مفریبان که چشمی هوش بین دارم

نه از آیم نه از خاکم سر عالم می دارم
وگر صحراست پرعیبر سر آن هم می دارم
مرا گفته ست لاتسکن تو را همدم می دارم
چو من مخمور آن شیرم سر زمزم می دارم
خرد خواهد که دریازد منش محرم می دارم
به غیر یار دلدارم خوش و خرم می دارم
که من آن سرو آزادم که برگ غم می دارم
ز عشق ذوق زخم او سر مرهم می دارم
بر اشتهب بر نمی شینم سر ادهم می دارم
که بر مسلک به زیر این کهن طارم می دارم
من ایشان را سلیمانم ولی خاتم می دارم
ولی نسبت ز حق دارم من از مریم می دارم
بگو عشقا که من با دوست لا و لم می دارم

کبوتر همچو من دیدی که من در جستن بازم
مگر من سنگ پولادم که در پرواز آغازم
زیانت گر بود زرین زبان درکش که من گازم
تو را بشکافم ای دنبال گر از آغاز بنوازم
به ناگاهانت بشکافم که تا دانی چه فن سازم
چو وقت آید شوی پخته به کار تو بپردازم
چه خوانی دیده پیهی را که پس فرداش بگدازم
که از مستی مبادا تیر سوی خویش اندازم
رهم از عالم ناری چو با این سوز درسازم

نه آن خنجر به کف دارم کز این پیکار بگیریم
نه از تیشه زبون گردم نه از مسمار بگیریم
نشایم جز که آتش را گر از نجار بگیریم
چو غارم تنگ و تازی گر ز یار غار بگیریم
نبویم مشک تاتاری گر از تاتار بگیریم
سزد چون سر نمی گنجد گر از دستار بگیریم
کجا یابم دگر بارش اگر این بار بگیریم
نه فاسد معده ای دارم که از خمار بگیریم
نیم فلاح این ده من که از سالار بگیریم
که من در کان زر غرقم چرا ز ایثار بگیریم

منم فرزند عشق جان ولی پیش از پدر باشم
همی گوید که جان داند که من بیش از شجر باشم
که ای ابله روا داری که جسم مختصر باشم
زمانی در بر معدن همه دل همچو زر باشم
گهی اندر میان پنهان گهی شهره کمر باشم
گهی در حلقه می آیم گهی حلقه شمر باشم

اگر عالم بقا یابد هزاران قرن و من رفته
مرا معشوق پنهانی چو خود پنهان همی خواهد
مرا گردون همی گوید که چون مه بر سرت دارم
اگر ساحل شود جنت در او ماهی نیارآمد
به روز وصل اگر ما را از آن دلدار بشناسی
بسوزا این تنم گر من ز هر آتش برافروزم
در آن محوی که شمس الدین تبریزیم پالاید

1431

مرا چون کم فرستی غم حزین و تنگ دل باشم
غمان تو مرا نگذاشت تا غمگین شوم یک دم
همه اجزای عالم را غم تو زنده می دارد
عجب دردی برانگیزی که دردم را دوا گردد
فدایی را کفیلی کو که ارز جان فدا کردن
مرا رنج تو نگذارد که رنجوری به من آید
صبح تو مرا نگذاشت تا شمعی برافروزم
خیالی کان به پیش آید خیالت را بپوشاند
بسوزانم ز عشق تو خیال هر دو عالم را
خمش کن نقل کمتر کن ز حال خود به قال خود

1432

تو خود دانی که من بی تو عدم باشم عدم باشم
چو زان یوسف جدا مانم یقین در بیت احزانم
چو شحنه شهر شه باشم عسس گردم چو مه باشم
ببندم گردن غم را چو اشتر می کشم هر جا
قضایش گر قصاص آرد مرا اشتر کند روزی
منم محکوم امر مر گه اشتریان و گه اشتر
اگر طبال اگر طبلم به لشکرگاه آن فضلم
بگیرم خرس فکرت را ره رقصش بیاموزم
چو شمعی ام که بی گفتن نمایم نقش هر چیزی
يقول العشق یا صاحی تساکر و اغتنم راحی
شکرنا نعمه المولی و مولانا به اولی
افندی کالی میراسود لزومونو تا کالاسو
یزک ای یار روحانی ورر عیسی بکی جانی
خمش باشم ترش باشم به قاصد تا بگوید او

1433

من آنم کز خیالاتش تراشده وثن باشم
مرا چون او ولی باشد چه سخره بوعلی باشم
دو صورت پیش می آرد گهی شمع است و گه شاهد
مرا وامی است در گردن که بسپارم به عشقش جان
چو زندانم بود چاهی که در قعرش بود یوسف
چو دست او رسن باشد که دست چاهیان گیرد
مرا گوید چه می نالی ز عشقی تا که راهت زد
چو چنگم لیک اگر خواهی که دانی وقت ساز من
چو یار ذوفنون من زند پرده جنون من
ز کوب غم چه غم دارم که با او پای می کوبم
چو بیش از صد جهان دارم چرا در یک جهان باشم

میان عاشقان هر شب سمر باشم سمر باشم
وگر نی رغم شب کوران عیان همچون قمر باشم
بگفتم نیک می گویی بپرس از من اگر باشم
حدیث شهد او گویم پس آنکه در شکر باشم
پس آن دلبر دگر باشد من بی دل دگر باشم
میادم آب اگر خود من ز هر سیلاب تر باشم
ملک را بال می ریزد من آن جا چون بشر باشم

چو غم بر من فروریزی ز لطف غم خجل باشم
هوای تو مرا نگذاشت تا من آب و گل باشم
منم کز تو غمی خواهم که در وی مستقل باشم
عجب گردی برانگیزی که از وی مکتحل باشم
کسایی را کسایی کو که آن را مشتمل باشم
مرا گنج تو نگذارد که درویش و مقل باشم
عیان تو مرا نگذاشت تا من مستدل باشم
اگر خونش بریزم من ز خون او بحل باشم
بسوزند این دو پروانه چو من شمع چگل باشم
چنان نقلی که من دارم چرا من منتقل باشم

عدم خود قابل هست است از آن هم نیز کم باشم
حریف ظن بد باشم ندیم هر ندم باشم
شکنجه دزد غم باشم سقام هر سقم باشم
بجز خارش ننوشانم چو در باغ ارم باشم
جمازه حج او گردم حمل آن حرم باشم
گهی لت خواره چون طبلم گهی شقه علم باشم
از این تلوین چه غم دارم چو سلطان را حشم باشم
به هنگامه بتان آرم ز رقصش مغتنم باشم
مکن اندیشه کژمژ که غماز رقم باشم
فاشبعناک یا طاوی و داویناک یا اخشم
فهذا العیش لا یفنی و هذا الکاس لا یهشم
اذی نازس کنا خارس که تا من محتشم باشم
سنگ اول ایلکل قانی اگر من متهم باشم
خمش چونی ترش چونی تو را چون من صنم باشم

چو هنگام وصال آمد بتان را بت شکن باشم
چو حسن خویش بنماید چه بند بوالحسن باشم
دوم را من چو آینه نخستین را لکن باشم
ولی نگزارمش تا از تقاضا ممتحن باشم
خنک جان من آن روزی که در زندان شدن باشم
چه دستک ها زخم آن دم که پابست رسن باشم
خنک آن کاروان کش من در این ره راه زن باشم
غنیمت دار آن دم را که در تن تنن باشم
خدا داند دگر کس نی که آن دم در چه فن باشم
چه تلخی آیدم چون من بر شیرین ذفن باشم
چو پخته شد کباب من چرا در بابزن باشم

کبوتر باز عشقش را کبوتر بود جان من
گهی با خویش در جنگم گهی بی خویشم و دنگم
چو در گرمابه عشقش حجابی نیست جان ها را
خمش کن ای دل گویا که من آواره خواهم شد
اگر من در وطن باشم و گر بیرون ز تن باشم

1434

چو آمد روی مه رویم که باشم من که من باشم
چو هر سنگی عسل گردد چرا مومی کند مومی
یقین هر چشم جو گردد چو آن آب روان آمد
اگر چه در لگن بودم مثال شمع تا اکنون
چو از نحس زحل رستم چه زیر آسمان باشم
حسد بر من حسد دارد مرا بر کی حسد باشد

1435

به گرد دل همی گردی چه خواهی کرد می دانم
یکی بازی بر آوردی که رخت دل همه بردی
به یک غمزه جگر خستی پس آتش اندر او بستی
به حق اشک گرم من به حق آه سرد من
مرا دل سوزد و سینه تو را دامن ولی فرق است
به دل گویم که چون مردان صبوری کن دلم گوید
دلا چون گرد برخیزی ز هر بادی نمی گفتمی
جوابم داد دل کان مه چو جفت و طاق می باز
چو در شطرنج شد قایم بریزد نرد شش پنجمی

1436

تو خورشیدی و یا زهره و یا ماهی نمی دانم
در این درگاه بی چونی همه لطف است و موزونی
به خرمنگاه گردونی که راه کهکشان دارد
ز رویت جان ما گلشن بنفشه و نرگس و سوسن
زهی دریای بی ساحل پر از ماهی درون دل
شهی خلق افسانه محقر همچو شه دانه
زهی خورشید بی پایان که ذرات سخن گویان
هزاران جان یعقوبی همی سوزد از این خوبی
خمش کن کز سخن چینی همیشه غرق تلوینی
خمش کردم که سرمستم از آن افسون که خوردستم

1437

چو رعد و برق می خندد ثنا و حمد می خوانم
زبانم عقده ای دارد چو موسی من ز فرعونان
فروبندید دستم را چو دریابید هستم را
نه جاسوسم نه ناموسم من از اسرار قدوسم
ز باده باد می خیزد که باده باد انگیزد
همه زهاد عالم را اگر بویی رسد زین می
چه جای می که گر بویی از آن انفاس سرمستان
وجود من عزیزخانه ست و آن مستان در او جمعند
اگر من جنس ایشانم و گر من غیر ایشانم

چو برج خویش را دیدم چرا اندر بدن باشم
چو آمد یار گلرنگم چرا با این سه فن باشم
نیم من نقش گرمابه چرا در جامه کن باشم
وطن آتش گرفت از تو چگونه در وطن باشم
ز تاب شمس تبریزی سهیل اندر یمن باشم

چو هر خاری از او گل شد چرا من یاسمن باشم
همه اجسام چون جان شد چرا استیزه تن باشم
چو در جلوه ست حسن او چه بند بوالحسن باشم
چو شممع جمله گشت آتش چرا اندر لگن باشم
چو محنت جمله دولت گشت از چه ممتحن باشم
ز جوی خمر چون مستم چرا تشنه لب باشم

چه خواهی کرد دل را خون و رخ را زرد می دانم
چه خواهی بعد از این بازی دگر آورد می دانم
بخواهی پخت می بینم بخواهی خورد می دانم
که گرمم پرس چون بینی که گرم از سرد می دانم
که سوز از سوز و دود از دود و درد از درد می دانم
نه مردم نی زن ار از غم ز زن تا مرد می دانم
که از مردی بر آوردن ز دریا گرد می دانم
چو ترسا جفت گویم گر ز جفت و فرد می دانم
بگویم مات غم باشم اگر این نرد می دانم

وزین سرگشته مجنون چه می خواهی نمی دانم
چه صحرایی چه خضرائی چه درگاهی نمی دانم
چو ترکان گرد تو اختر چه خرگاهی نمی دانم
ز ماهت ماه ما روشن چه همراهی نمی دانم
چنین دریا ندیدستم چنین ماهی نمی دانم
بجز آن شاه باقی را شهنشاهی نمی دانم
تو نور ذات الهی تو الهی نمی دانم
چرا ای یوسف خوبان در این چاهی نمی دانم
دمی هویی دمی هایی دمی آهی نمی دانم
که بی خویشی و مستی را ز آگاهی نمی دانم

چو چرخ صاف پرنورم به گرد ماه گردانم
ز رشک آنک فرعونی خیر یابد ز برهانم
به لشکرگاه فرعونی که من جاسوس سلطانم
رها کن چونک سرمستم که تا لافی بپرانم
خصوصا این چنین باده که من از وی پریشانم
چه ویرانی پدید آید چه گویم من نمی دانم
رسد در سنگ و در مرمر بلاقد کآب حیوانم
دلم حیران کز ایشانم عجب یا خود من ایشانم
می دانم همین دانم که من در روح و ریحانم

که روز و شب چو مجنونم سر زنجیر می خایم
 به خون دل خیالش را ز بی خویشی بیالایم
 به خون غرقه شود والله اگر این راه بگشایم
 ز من گر یک نشان خواهد نشانی هاش بنمایم
 شده خواب من آواره ز سحر یار خودرایم
 که در ظلمت ز آمدشد پری را پای می سایم
 من آن لحظه بیاسایم که یک لحظه نیاسایم
 در آن آتش چو خورشیدی جهانی را بیارایم
 و هر دم شکر می گوید که سوزش را همی شایم
 که تا چون مه نکاهم من چو مه زان پس نیفزایم

ندارد پای عشق او دل بی دست و بی پایم
 میان خونم و ترسم که گر آید خیال او
 خیالات همه عالم اگر چه آشنا داند
 منم افتاده در سیلی اگر مجنون آن لیلی
 همه گردد دل پاره همه شب همچو استاره
 ز شب های من گریان پیرس از لشکر پریان
 اگر یک دم بیاسایم روان من نیاساید
 رها کن تا چو خورشیدی قبایی پوشم از آتش
 که آن خورشید بر گردون ز عشق او همی سوزد
 رها کن تا که چون ماهی گدازان غمش باشم

من این نقاش جادو را نمی دانم نمی دانم
 که من آن سوی بی سو را نمی دانم نمی دانم
 من این خوش خوی بدخو را نمی دانم نمی دانم
 من این جان طرب جو را نمی دانم نمی دانم
 که من این شیر و آهو را نمی دانم نمی دانم
 که این سیلاب و این جو را نمی دانم نمی دانم
 که این بازار و این کو را نمی دانم نمی دانم
 نکوگو را و بدگو را نمی دانم نمی دانم
 من این زن را و این شو را نمی دانم نمی دانم
 که غمزه چشم و ابرو را نمی دانم نمی دانم
 اگر چه اصل این بو را نمی دانم نمی دانم
 که من جز میر مه رو را نمی دانم نمی دانم
 که من آن دست و بازو را نمی دانم نمی دانم
 من این گنبدیده طرغو را نمی دانم نمی دانم
 من این نان و ترازو را نمی دانم نمی دانم
 که این لالای لولو را نمی دانم نمی دانم
 بیا این سو من آن سو را نمی دانم نمی دانم
 که قیل و قال و قالو را نمی دانم نمی دانم
 که من با چو و با تو را نمی دانم نمی دانم
 که من این درد پهلو را نمی دانم نمی دانم
 که من این درد و دارو را نمی دانم نمی دانم
 که جز آن جعد و گیسو را نمی دانم نمی دانم
 که من جز نور یاهو را نمی دانم نمی دانم
 که جز آن نقل و طرغو را نمی دانم نمی دانم
 بجز آن برج و بارو را نمی دانم نمی دانم
 چه عیب است از هلاوو را نمی دانم نمی دانم
 کز آن حیرت هلا او را نمی دانم نمی دانم
 اگر آن دست و بازو را نمی دانم نمی دانم
 من آن ترکم که هندو را نمی دانم نمی دانم
 که با تو سنگ و لولو را نمی دانم نمی دانم

من این ایوان نه تو را نمی دانم نمی دانم
 مرا گوید مرو هر سو تو استادی بیا این سو
 همی گیرد گریبانم همی دارد پریشانم
 مرا جان طرب پیشه ست که بی مطرب نیارآمد
 یکی شیری همی بینم جهان پیشش گله آهو
 مرا سیلاب بر بوده مرا جویای جو کرده
 چو طفلی گم شدستم من میان کوی و بازاری
 مرا گوید یکی مشفق بدت گویند بدگویان
 زمین چون زن فلک چو شو خورد فرزند چون گربه
 مرا آن صورت غیبی به ابرو نکته می گوید
 منم یعقوب و او یوسف که چشمم روشن از بویش
 جهان گر رو ترش دارد چو مه در روی من خندد
 ز دست و بازوی قدرت به هر دم تیر می پرد
 در آن مطبخ درافتادم که جان و دل کباب آمد
 دکان نانبا دیدم که قرصش قرص ماه آمد
 چو مردان صف شکستم من به طفلی بازستم من
 تو گوئی شش جهت منگر به سوی بی سوی برپر
 خمش کن چند می گوئی چه قیل و قال می جویی
 به دستم یرلغی آمد از آن قان همه قانان
 دوایی دارم آخر من ز جالینوس پنهانی
 مرا دردی است و دارویی که جالینوس می گوید
 برو ای شب ز پیش من میچان زلف و گیسو را
 برو ای روز گلچهره که خورشیدت چه گلگون است
 برو ای باغ با نقلت برو ای شیره با شیرت
 اگر صد منجیق آید ز برج آسمان بر من
 چه رومی چه رگان دارم چه ترکان نهران دارم
 هلاوو را پیرس آخر از آن ترکان حیران کن
 دم چون تیر می پرد کمان تن همی غرد
 رها کن حرف هندو را ببین ترکان معنی را
 بیا ای شمس تبریزی مکن سنگین دلی با من

که بنشست آن مه زیبا چو صد تنگ شکر پیشم
 بدران مشک سقا را بزین سنگی و بشکن خم
 که شیر نر ز بیم او زند بر ریگ سوزان دم

بنه ای سبز خنگ من فراز آسمان ها سم
 روان شد سوی ما کوثر پر از شیر و پر از شکر
 یکی آهوی جان پرور برآمد از بیابانی

همه مستیم ای خواجه به روز عید می ماند
درآمد عقل در میدان سر انگشت در دندان
یکی عاقل میان ما به دارو هم نمی یابد
به نزد من یکی ساغر به از صد خانه پرزر
میان روزه داران خوش شراب عید در می کش
بخور بی رطل و بی کوزه میی کو بشکند روزه
شرابی نی که درریزی سحر مخمور برخیزی
دهان بر بند و محرم شو به کعبه خامشان می رو

1441

بنه ای سبز خنگ من فراز آسمان ها سم
روان شد سوی ما کوثر که گنجا نیست ظرف اندر
یکی آهوی چون جانی برآمد از بیابانی
همه مستیم ای خواجه به روز عید می ماند
درآمد عقل در میدان سر انگشت در دندان
یکی عاقل میان ما به دارو هم نمی یابد
بر مخمور یک ساغر به از صد خانه پرزر
میان روزه داران خوش شراب عشق در می کش
بخور بی رطل و بی کوزه میی کو نشکند روزه
شرابی نی که درریزی سر مخمور برخیزی
رسید از باده خانه پر به زیر مشک می اشتر
دهان بر بند و محرم شو به کعبه خامشان می رو

1442

زهی سرگشته در عالم سر و سامان که من دارم
وگر در راه بازار غم عشقت خریدارم

1443

بشستم تخته هستی سر عالم نمی دارم
مرا چون دایه قدسی به شیر لطف پرورده ست
چنان در نیستی غرقم که معشوقم همی گوید
دمی کاندرا وجود آورد آدم را به یک لحظه
چه گویی بوالفضولی را که یک دم آن خود نبود

1444

ای عشق که کردستی تو زیر و زبر خوابم
از کان شکر جستند اندر شب آبستند
بی لطف وصال او گشتم چو هلال او
چون شب بشود تاری با این همه بیداری
چون خواب مرا بیند بگریزد و بنشیند
یاران که چه یاریدم تنها مگذاریدم
بنشین اگری عاشق تا صبحدم صادق

1445

من دلخ گرو کردم عریان خراباتم
ای مطرب زیبارو دستی بزن و برگو
خواهی که مرا بینی ای بسته نقش تن
نی مرد شکم خوارم نی درد شکم دارم

دهل مست و دهلزن مست و بیخود می زند لم لم
که با سرمست و با حیران چه گفتم من که الهاکم
در این زنجیر مجنونان چه مجنون می شود مردم
بریزم بر تن لاغر از آن باده یکی قمقم
نه آن مستی که شب آبی ز ترس خلق چون کردم
نه ز انگورست و نی شیریه نی از طرغو نی از گندم
دروغین است آن باده از آن افتاده کوتاه دم
پیایی اندر این مستی نی اشتر جو و نی جم جم

که بنوشت آن مه بی کیف دعوت نامه ای پیشم
بدران مشک سقا را بزن سنگی و بشکن خم
که شیر نر ز بیم او زند بر ریگ سوزان دم
دهل مست و دهلزن مست و بیخود می زند لم لم
که بر سرمست و با حیران چه برخوانیم الهاکم
در این زنجیر مجنونان چه مجنون می شود مردم
بریزم بر تن لاغر از آن باده یکی قمقم
نه آن مستی که شب آبی ز شرم خلق چون کردم
نه ز انگور است و نه از شیریه نه از بکنی نه از گندم
دروغین است آن باده از آن افتاد کوتاه دم
رها کن خواب خراخر که قمقم بانگ زد قم قم
پیایی اندر این مستی نه اشتر جو و نی جم جم

زهی در راه عشق تو دل بریان که من دارم
به صد جان ها بنفروشم ز عشقت آنچه من دارم

دریدم پرده بی چون سر آن هم نمی دارم
ملاحت کی رسد در من که برگ غم نمی دارم
بیا با من دمی بنشین سر آن هم نمی دارم
از آن دم نیز بیزارم سر آن هم نمی دارم
هزاران بار می گوید سر آن هم نمی دارم

تا غرقه شده ست از تو در خون جگر خوابم
بگداخت در اندیشه مانند شکر خوابم
تا شب نبرد هرگز در دور قمر خوابم
با عشق همی گویم کای عشق ببر خوابم
از من برود آید در شخص دگر خوابم
چون عشق ملک برده ست از چشم بشر خوابم
با من که نمی آید تا صبح و سحر خوابم

خوردم همه رخت خود مهمان خراباتم
تو آن مناجاتی من آن خراباتم
جان را نتوان دیدن من جان خراباتم
زین مایده بیزارم بر خوان خراباتم

من همدم سلطانم حقا که سلیمانم
با عشق در این پستی کردم طرب و مستی
هر جا که همی باشم همکاسه اوباشم
گویی بنما معنی برهان چنین دعوی
گر رفت زر و سیمم با سینه سیمینم
ای ساقی جان جانی شمع دل ویرانی
گویی که تو را شیطان افکند در این ویران
هر گه که خمش باشم من خم خراباتم

1446

گر بی دل و بی دستم وز عشق تو پابستم
در مجلس حیرانی جانی است مرا جانی
پیش آی دمی جانم زین بیش مرنجانم
ساقی می جانان بگذر ز گران جانان
رندی و چو من فاشی بر ملت فلاشی
ای می بترم از تو من باده ترم از تو
از باده جوشانم وز خرقه فروشانم
تا از خود ببریدم من عشق تو بگزیدم
هر چند به تلبیسم در صورت قسیسم
در مذهب بی کیشان بیگانگی خویشان
ای صاحب صد دستان بی گاه شد از مستان

1447

رفتم به طبیب جان گفتم که ببین دستم
صد گونه خلل دارم ای کاش یکی بودی
گفتا که نه تو مردی گفتم که بلی اما
آن صورت روحانی وان مشرق یزدانی
خوش خوش سوی من آمد دستی به دلم برزد
چون عربده می کردم دردادمی و خوردم
پس جامه برون کردم مستانه جنون کردم
صد جام بنوشیدم صد گونه بجوشیدم
گوساله زرین را آن قوم پرستیده
بازم شه روحانی می خواند پنهانی
پابست توام جانا سرمست توام جانا
چست توام ار چستم مست توام ار مستم
در چرخ درآوردی چون مست خودم کردی

1448

در مجلس آن رستم در عربده بنشستم
ای منکر هر زنده خنک زنی و خنده
ای عاقل چون لنگر ای روت چو آهنگر
تو شخصک چوبینی گر پیشترک شینی
کاهل مشو ای ساقی باقی است ز ما باقی
آن ها که ملولانند زین راه چه گولانند
شمس الحق آزاده تبریز و می ساده

1449

زان می که ز بوی او شوریده و سرمستم

کلی همه ایمانم ایمان خراباتم
گفتم چه کسی گفتا سلطان خراباتم
هر گوشه که می کردم گردان خراباتم
روشنتر از این برهان برهان خراباتم
ور بی سر و سامانم سامان خراباتم
ویران دلم را بین ویران خراباتم
خوبی ملک دارد شیطان خراباتم
هر گه که سخن گویم دربان خراباتم

بس بند که بشکستم آهسته که سرمستم
زان شد که تو می دانی آهسته که سرمستم
ای دلبر خندانم آهسته که سرمستم
دزدیده ز رهبانان آهسته که سرمستم
در پرده چرا باشی آهسته که سرمستم
پرجوش ترم از تو آهسته که سرمستم
از یار چه پوشانم آهسته که سرمستم
خود را چو فنا دیدم آهسته که سرمستم
نور دل ادریسم آهسته که سرمستم
با دست بر ایشان آهسته که سرمستم
احداث و گرو بستان آهسته که سرمستم

هم بی دل و بیمارم هم عاشق و سرمستم
با این همه علت ها در شنقسه پیوستم
چون بوی توام آمد از گور برون جستم
وان یوسف کنعانی کز وی کف خود خستم
گفتا ز چه دستی تو گفتم که از این دستم
افروخت رخ زردم وز عربده وارستم
در حلقه آن مستان در میمنه بنشستم
صد کاسه بریزیدم صد کوزه دراشکستم
گوساله گرگینم گر عشق بنپرستم
بر می کشدم بالا شاهانه از این پستم
در دست توام جانا گر تیرم وگر شستم
پست توام ار پستم هست توام ار هستم
چون تو سر خم بستی من نیز دهان بستم

صد ساغر بشکستم آهسته که سرمستم
ای هم خر و خربنده آهسته که سرمستم
در دلبر ما بنگر آهسته که سرمستم
صد دجله خون بینی آهسته که سرمستم
پر ده می راواقی آهسته که سرمستم
بس سرد فضولانند آهسته که سرمستم
تا حشر من افتاده آهسته که سرمستم

دریاب مرا ساقی والله که چنینستم

ای ساقی مست من بنگر به شکست من
بشکست مرا دامت بشکستم من جامت
ای جان و دل مستان بستان سخمن بستان
پر کن ز می پیشین بنشین بر من بنشین
جان و سر تو یارا بر نقد بزن ما را
والله که بنگذارم دست از تو چرا دارم
خواهم که ز باد می آتش بفروزانی

1450

بستان فدح از دستم ای مست که من مستم
هشیار بر رندی ضدی بود و ضدی
هر چیز که اندیشی از جنگ از آن دورم
تا عشق تو بگرفتم سودای تو پذیرفتم
اسپانخ خویشم دان با ترش پز و شیرین
بی کار بود سازش سازش نبود نازش
مستی تو و مستی من بر بسته به هم دامن

1451

گر تو بنمی خسپی بنشین تو که من خفتم
بس کردم از دستان زیرا مثل مستان
من تشنه آن یارم گر خفته و بیدارم
چون صورت آینه من تابع آن رویم
آن دم که بخندید او من نیز بخندیدم
باقیش بگو تو هم زیرا که ز بحر توست

1452

ساقی چو شه من بد بیش از دگران خوردم
آن ساقی بایستم چون دید که سرمستم
گفتم که تو سلطانی جانی و دو صد جانی
از جام می خالص پر عریده شد مجلس
بی او نکنم عشرت گر تشنه و مخمورم
من شاخ ترم اما بی باد کجا رقصم
نور دل ابر آمد آن ماه اگر ابرم
می رفت شه شیرین گفتم نفسی بنشین
خورشید حمل کی بود ای گرمی تو بی حد
در کاس تو افتادم کز باده تو شادم
ساکن شوم از گفتن گر اوم نشوراند

1453

در آینه چون بینم نقش تو به گفت آرم
در آب تو را بینم در آب زخم دستی
ای دوست میان ما ای دوست نمی گنجد
زان راه که آه آمد تا باز رود آن ره
گر ناله و آه آمد زان پرده ماه آمد

1454

گفتم به مهی کز تو صد گونه طرب دارم
گفتم که در این بازی ما را سببی سازی

ای جسته ز دست من دریاب کز آن دستم
مستی تو و مستی من بشکستی و بشکستم
گویی که نه ای محرم هستم به خدا هستم
بنشین که چنین وقتی در خواب همی جستم
مفریب و مگو فردا بردارم و بفرستم
تا لاف زنی گویی کز عریده وارستم
خواهم که ز آب خود چون خاک کنی پستم

کز حلقه هشیاران این ساعت وارستم
همرنگ شو ای خواجه گر فوقم اگر پستم
هر چیز که اندیشی از مهر من آنستم
با جنگ تو یکتاام با صلح تو همدستم
با هر چه شدم پخته تا با تو بیوستم
گر جست غلط از من من مست برون جستم
چون دسته و چون هاون دو هست و یکی هستم

تو قصه خود می گو من قصه خود گفتم
از خواب به هر سوئی می جنبم و می افتم
با نقش خیال او همراهم و هم جفتم
زان رو صفت او را بنمودم و بنهفتم
وان دم که برآشت او من نیز برآشتم
درهای معانی که در رشته دم سفتم

برگشت سر از مستی تخلیط و خطا کردم
بگرفت سر دستم بوسید رخ زردم
تو خود نمکستانی شوری دگر آوردم
از عریده کی ترسم من عریده پروردم
جفت نظرش باشم گر جفتم وگر فردم
من سایه آن سروم بی سرو کجا کردم
شاه همه مردان است آن شاه اگر مردم
ای مستی هر جزوم ای داروی هر دردم
ای محو شده در تو هم گرمم و هم سردم
در طاس تو افتادم چون مهره آن نردم
زیرا که سوار است او من در قدمش کردم

آینه نخواهد دم ای وای ز گفتارم
هم تیره شود آبم هم تیره شود کارم
ای یار اگر گویم ای یار نمی یارم
من راه دهان بستم من ناله نمی آرم
نظاره مه خوشتر ای ماه ده و چارم

گفتا که به غیر آن صد چیز عجب دارم
گفتا که من این بازی بیرون سبب دارم

هر طایفه با قومی خویشی و نسب دارند
بیرون مشو از دیده ای نور پسندیده
آنم که ز هر آهش در چرخ زخم آتش

1455

ای خواجه سلام علیک من عزم سفر دارم
جان عزم سفر دارد تا معدن و اصل خود
نک می کشدم سیلم آن سوی که بد میلیم
می تازم ترکانه تا حضرت خاقانی
چون سایه فنا کردم در تابش خورشیدی
چون لعل ز خورشیدش جز گرمی و جز تابش
گر بشکند این جوزم هم مغزم و هم نغزم
چون سروم و چون سوسن هم بسته هم آزادم
یا من هو فی قلبی یسبی ادبی یسبی
مولای فنی صبری لا تخرج من صدری
ای عشق صلا گفتمی می آیم بسم الله
گر در دل تابوتم مهر تو بود قوتم
آفندی کلیتیشی کالیسو کلیتیشی
آفندی مناخوسی بویسی کلیمو بویسی
باقیش بفرما تو ای خسرو دریاخو

1456

توبه نکنم هرگز زین جرم که من دارم
مجنون ز غم لیلی چون توبه نکرد ای جان
بس بی سر و پا عشقی که عاشق و معشوقم
اندیشه پرنده زین سوخته پر گشته

1457

من خفته وشم اما بس آگه و بیدارم
با شیره فشارانت اندر چرش عشقم
تو پای همی بینی و انگور نمی بینی
اندر چرش جان آ گر پای همی کوبی
زین باده نگرده سر زین شیره نشورد دل
زین باده که داری تو پیوسته خماری تو
دامی که درافتادی بنگر سوی دام افکن
دام ار تک چه باشد فردوس کند حشش
آن دم که به چاه آمد یوسف خربش آمد
داروی تو می کوبیم خرگاه تو می رویم
گویم به حجر حی شو گویم به عدم شیء شو
شمس الحق تبریزی تو روشنی روزی

1458

یک لحظه و یک ساعت دست از تو نمی دارم
از قند تو می نوشم با پند تو می کوشم
جان من و جان تو گوئی که یکی بوده ست
از باغ جمال تو یک بند گیاهم من
بر گرد تو این عالم خار سر دیوار است
چون خار چنین باشد گلزار تو چون باشد

من با غم عشق تو خویشی و نسب دارم
کز دولت نور تو مطلوب طلب دارم
وز آتش بر آتش از عشق لهب دارم

وز بام فلک پنهان من راه گذر دارم
زان سو که نظر بخشد آن سوی نظر دارم
کز فرقت آن دریا بس گرم جگر دارم
کز وی مثل خرگه صد بند کمر دارم
کاندر پی او دایم من سیر قمر دارم
من فر دگر گیرم من عشق دگر دارم
ور بشکنم چون نی صد قند شکر دارم
چون سنگم و چون آهن در سینه شرر دارم
حسبی ابدی حسبی آنچه از تو به بر دارم
لا تبعد نستبری کز هجر ضرر دارم
آخر به چه آرامم گر از تو حذر دارم
قوت ملکی دارم گر شکل بشر دارم
شیلسو نسندیشی دل زیر و زبر دارم
تینما خو نیتلوسی یاد تو سمر دارم
بستم چو صدف من لب یعنی که گهر دارم

زان کس که کند توبه زین واقعه بیزارم
صد لیلی و صد مجنون درجست در اسرارم
هم زارم و بیمارم هم صحت بیمارم
که من قفص تنگم که جعفر طیارم

هر چند که بی هوشم در کار تو هشیارم
پای از پی آن کوبم کانگور تو افشارم
بستان قدحی شیره دریاب که عصارم
تا غوطه خورم یک دم در شیره بسیارم
هین چاشنی بستان زین باده که من دارم
دانم که چه داری تو در روت نمی آم
تا ناظر حق باشی ای مرغ گرفتارم
ور خار خشک باشد حق سازد گلزارم
که کار تو می سازد ای خسته بیمارم
از ضد ضدش انگیزم من قادر و قهارم
گویم به چمن دی شو داری عجب اقرارم
و اندر پی روز تو من چون شب سیارم

زیرا که تویی کارم زیرا که تویی بارم
من صید جگرخسته تو شیر جگرخوارم
سوگند بدین یک جان کز غیر تو بیزارم
وز خلعت وصل تو یک پاره کلهوارم
بر بوی گل وصلت خاری است که می خارم
ای خورده و ای برده اسرار تو اسرارم

خورشید بود مه را بر چرخ حریف ای جان
رفتم بر درویشی گفتا که خدا یارت
دیدم همه عالم را نقش در گرمابه
هر جنس سوی جنسش زنجیر همی درد
گرد دل من جانا دزدیده همی گردی
در زیر قبا جانا شمعی پنهان داری
ای گلشن و گلزارم وی صحت بیمارم
تو گرد دلم گردان من گرد درت گردان
در شادی روی تو گر قصه غم گویم
بر ضرب دَف حکمت این خلق همی رقصند
آواز دفت پنهان وین رقص جهان پیدا
خامش کنم از غیرت زیرا ز نبات تو
در آبم و در خاکم در آتش و در بادم
که ترکم و که هندو که رومی و که زنگی
تبریز دل و جانم با شمس حق است این جا

1459

تا عاشق آن یارم بی کارم و بر کارم
مانده مریخی با ماه و فلک خشمم
گر خویش منی یارا می بین که چه بی خویشم
جز خون دل عاشق آن شیر نیشامد
رنجورم و می دانی هم فاتحه می خوانی
حلاج اشارت گو از خلق به دار آمد
اقرار مکن خواجه من با تو نمی گویم
ای منکر مخدومی شمس الحق تبریزی

1460

بشکسته سر خلقی سر بسته که رنجورم
وای از دل سنگینش وز عشوہ رنگینش
من در تک خونستم وز خوردن خون مستم
ای عشق که از زفتی در چرخ نمی گنجی
در خانه دل جستی در را ز درون بستی
تن حامله زنگی دل در شکمش رومی
بردی دل و من قاصد دل از دگران جویم
گر چهره زرد من در خاک رود روزی
آخر نه سلیمان هم بشنید غم موری
گفتی که چه می نالی صد خانه عسل داری
می نام از این علت اما به دو صد دولت
چون چنگ همی زارم چون بلبل گلزارم
گویی که انا گفتمی با کبر و منی جفتی
من خامم و بریانم خندنده و گریانم

1461

پایی به میان درنه تا عیش ز سر گیرم
بی رنگ فرورفتم در عشق تو ای دلبر
دلنگتر از میمم چون در طمع و بیمم
ای از رخ شاه جان صد بیذق را سلطان
وز باد لجاج خود وز غصه نیک و بد

دانم که بنگذاری در مجلس اغیارم
گویی به دعای او شد چون تو شهی یارم
ای برده تو دستارم هم سوی تو دست آرم
من جنس کیم کاین جا در دام گرفتارم
دانم که چه می جویی ای دلبر عیارم
خواهی که زنی آتش در خرمن و انبارم
ای یوسف دیدارم وی رونق بازارم
در دست تو در گردش سرگشته چو پرگارم
گر غم بخورد خونم والله که سزاوارم
بی پرده تو رقص یک پرده نیندارم
پنهان بود این خارش هر جای که می خارم
ابر شکرافشانم جز قند نمی بارم
این چار بگرد من اما نه از این چارم
از نقش تو است ای جان اقرارم و انکارم
هر چند به تن اکنون تصدیع نمی آرم

سرگشته و پابرجا مانده پرگارم
وز چرخ کله زرین در ننگم و در عارم
ز اسرار چه می پرسی چون شهره و اظهارم
من زاده آن شیرم دلجویم و خون خوارم
ای دوست نمی بینی کز فاتحه بیمارم
وز تندی اسرارم حلاج زند دارم
من مرده نمی شویم من خاره نمی خارم
ز اقرار چو تو کوری بیزارم و بیزارم

برده ز فلک خرقة آورده که من عورم
او نیست منم سنگین کاین فتنه همی شورم
گویی که نیم در خون در شیره انگورم
چون است که می گنجی اندر دل مستورم
مشکات و زجاجم من یا نور علی نورم
پس نیم ز مشکم من یک نیم ز کافورم
نادیده همی آرم اما نه چنین کورم
روید گل زرد ای جان از خاک سر گورم
آخر تو سلیمانی انگار که من مورم
می مالم و می نامم هم خرقة زنبورم
نفروشم یک ذره زین علت ناسورم
چون مار همی پیچم چون بر سر گنجورم
آن عکس تو است ای جان اما من از آن دورم
حیران کن و حیرانم در وصلم و مهجورم

تو تلخ مشو با من تا تنگ شکر گیرم
برکش تو از این خنیم تا رنگ دگر گیرم
من قرص به دو نیمم چون شکل قمر گیرم
بر اسب نشین ای جان تا غاشیه برگیرم
هر چند بدم در خود والله که بتر گیرم

امنی است مرا از تو امنم تویی ای مه رو
چون سرو خمید از من گلزار چرید از من
تو غمزه غمازی از تیر سپر سازی
زیر و زبر عشقم شمس الحق تبریز است

1462

صورتگر نقاشم هر لحظه بتی سازم
صد نقش برانگیزم با روح درآمیزم
تو ساقی خماری یا دشمن هشیاری
جان ریخته شد بر تو آمیخته شد با تو
هر خون که ز من روید با خاک تو می گوید
در خانه آب و گل بی توست خراب این دل

1463

شاگرد تو می باشم گر کودن و کژپوزم
ای چشمه آگاهی شاگرد نمی خواهی
باری ز شکاف در برق رخ تو بینم
یک لحظه بری رختم در راه که عشارم
که در گنهم رانی که سوی پشیمانی
در حوبه و در توبه چون ماهی بر تابه
بر تابه توام گردان این پهلوی و آن پهلوی
بس کن همه تلوینم در پیشه و اندیشه

1464

سر برمن از هستی تا راه نگردد گم
در عالم پراشت در محو سر اندرکش
زیر فلک ناری در حلقه بیداری
هر رنج که دیده ست او در رنج شدیدست او
سرگشتگی حالم تو فهم کن از قالم
کی روید از این صحرا جز لقمه پرفصرا
ور پرد چون کرکس خاکش بکشد واپس
رو آر گر انسانی در جوهر پنهانی
شمس الحق تبریزی ما بیضه مرغ تو

1465

ای کرده تو مهمانم در پیش درآ جانم
ای گشته ز تو واله هم شهر و هم اهل ده
زان کس که شدی جاننش زان کس مطلب دانش
وان کز تو بود شورش می دار تو معذورش
من عاشق و مشتاقم من شهره آفام
ای مطرب صاحب صف می زن تو به زخم کف
شمس الحق تبریزم جز با تو نیامیزم

1466

در عشق سلیمانی من همدم مرغانم
هر کس که پری خوتر در شیشه کنم زودتر
زین واقعه مدهوشم باهوشم و بی هوشم
فریاد که آن مریم رنگی دگر است این دم

یا امن دهم زین سو یا راه خطر گیرم
ایمان چو رمید از من ترسم که کفر گیرم
چون تیر تو اندازی پس من چه سپر گیرم
جان را ز پی عشقم من زیر و زبر گیرم

وانگه همه بت ها را در پیش تو بگدازم
چون نقش تو را بینم در آتشش اندازم
یا آنک کنی ویران هر خانه که می سازم
چون بوی تو دارد جان جان را هله بنوازم
با مهر تو هم رنگم با عشق تو هنبازم
یا خانه درآ جانا یا خانه بپردازم

تا زان لب خندانت یک خنده بیاموزم
چه حيله کنم تا من خود را به تو دردوزم
زان آتش دهلیزی صد شمع برافروزم
یک لحظه روی پیشم یعنی که قلاوزم
کز کن سر و دنم را من همزه مهموزم
این پهلوی و آن پهلوی بر تابه همی سوزم
در ظلمت شب با تو براقتر از روزم
یک لحظه چو پیروزه یک لحظه چو پیروزم

در بادیه مردان محوست تو را جم جم
در عالم هستی بین نیلین سر چون قاقم
هر چند که سر داری نه سر هلدت نی دم
محو است که عید است او باقی دهل و لم لم
کای هیزم از آن آتش برخوان که و ان منکم
کی تازد بر بالا این مرکب پشمین سم
هر چیز به اصل خود بازآید می دانم
کو آب حیات آمد در قالب همچون خم
در زیر پرت جوشان تا آید وقت قم

زان روی که حیرانم من خانه نمی دانم
کو خانه نشانم ده من خانه نمی دانم
پیش آ و مرنجانش من خانه نمی دانم
وز خانه مکن دورش من خانه نمی دانم
رحم آر و مکن طاقم من خانه نمی دانم
بر راه دم این دف من خانه نمی دانم
می افتم و می خیزم من خانه نمی دانم

هم عشق پری دارم هم مرد پری خوانم
برخوانم افسونش حراقه بجنانم
هم ناطق و خاموشم هم لوح خموشانم
فریاد کز این حالت فریاد نمی دانم

زان رنگ چه بی رنگم زان طره چو آونگم
گفتم که مها جانی امروز دگر سانی
ای خواجه اگر مردی تشویش چه آوردی
یا عاشق شیدا شو یا از بر ما واشو
هم خونم و هم شیرم هم طفلم و هم پیرم
هم شمس شکرریزم هم خطه تبریزم

1467

این شکل که من دارم ای خواجه که را مانم
در آتش مشتاقی هم جمعم و هم شمعم
جز گوش رباب دل از خشم تمام من
چون شکر و چون شیرم با خود زخم و گیرم
ای خواجه چه مرغم من نی کبکم و نی بازم
نی خواجه بازارم نی بلبل گلزارم
نی بنده نی آزادم نی موم نه پولادم
گر در شرم و خیرم از خود نه ام از غیرم

1468

امروز خوشم با تو جان تو و فردا هم
دل باده تو خورده وز خانه سفر کرده
ای دل که روانی تو آن سوی که دانی تو
ما منتظر وقت و دل ناظر تو دایم
از باده و باد تو چون موج شده این دل
ابر خوش لطف تو با جان و روان ما
با تو پس از این عالم بی نقش بنی آدم
زان غمزه مست تو زان جادو و جادوخو
من ننگ نمی دارم مجنونم و می دانی
از آتش و آب او ای جسته نشان بنگر
در عالم آب و گل در پرده جان و دل
زان طره روحانی زان سلسله جانی

1469

بیخود شده ام لیکن بیخودتر از این خواهم
من تاج نمی خواهم من تخت نمی خواهم
آن یار نکوی من بگرفت گلوی من
با باد صبا خواهم تا دم بزنم لیکن
در حلقه میقاتم ایمن شده ز آفاتم
ماهی دگر است ای جان اندر دل مه پنهان

1470

جانم به فدا بادا آن را که نمی گویم
یک باره شوم رسوا در شهر اگر فردا
گفتم صنم مه رو که گاه مرا می جو
گفتا که تو را جستم در خانه نبودی تو
یک روز غزل گویمان والله سپارم جان

1471

مخمورم پرخواره اندازه نمی دانم

زان شمع چو پروانه یا رب چه پریشانم
گفتا که بر او منگر از دیده انسانم
کز آتش حرص تو پردود شود جانم
در پرده میا با خود تا پرده نگردانم
هم چاکر و هم میرم هم اینم و هم آنم
هم ساقی و هم مستم هم شهره و پنهانم

یک لحظه پری شکلم یک لحظه پری خوانم
هم دودم و هم نورم هم جمع و پریشانم
جز چنگ سعادت را از زخمه نرنجانم
طبعم چو جنون آرد زنجیر بجنیانم
نی خوبم و نی زشتم نی اینم و نی آنم
ای خواجه تو نامم نه تا خویش بدان خوانم
نی دل به کسی دادم نی دلبر ایشانم
آن سو که کشد آن کس ناچار چنان رانم

از تو شکرافشانم این جا هم و آن جا هم
ما بی دل و دل با تو با ما هم و بی ما هم
خدمت برسان از ما آن جا و موصی هم
در حالت آرامش در شورش و غوغا هم
در مستی و پستی خوش در رفعت و بالا هم
در خاک اثر کرده در صخره و خارا هم
خوش خلوت جان باشد آمیزش جان ها هم
خیره شده هر دیده نادان هم و دانا هم
هم عرق جنون دارم از مایه و سودا هم
در آب دو چشم ما در زردی سیما هم
هم ایمنی از عشقت وین فتنه و غوغا هم
زنان تو بر بسته هم مومن و ترسا هم

با چشم تو می گویم من مست چنین خواهم
در خدمت افتاده بر روی زمین خواهم
گفتا که چه می خواهی گفتم که همین خواهم
چون من دم خود دارم همراز مهین خواهم
مومم ز پی ختمت زان نقش نگین خواهم
زین علم یقینستم آن عین یقین خواهم

آن روز سیه بادا کو را بنمی جویم
من بر در دل باشم او آید در کویم
کز درد به خون دل رخساره همی شویم
یا رب که چنین بهتان می گوید در رویم
زیرا که چو مو شد جان از بس که همی مویم

جز شیوه آن غمزه غمازه نمی دانم

یاران به خبر بودند دروازه برون رفتند
آوازه آن یاران چون مشک جهان پر شد
تا روی تو را دیدم من همچو گل تازه
گویند که لقمان را یک کازه تنگی بد

1472

دگر بار دگر بار ز زنجیر بجستم
فلک پیر دوتایی پر از سحر و دغایی
شب و روز دویدم ز شب و روز بریدم
من از غصه چه ترسم چو با مرگ حریفم
به اندیشه فروبرد مرا عقل چهل سال
ز تقدیر همه خلق کر و کور شدستند
برون پوست درون دانه بود میوه گرفتار
ز تاخیر بود آفت و تعجیل ز شیطان
ز خون بود غذا اول و آخر شد خون شیر
پی نان بدویدم یکی چند به تزویر
خمش باش خمش باش به تفصیل مگو بیش

1473

بیایید بیایید به گلزار بگردیم
بیایید که امروز به اقبال و به پیروز
بسی تخم بکشتیم بر این شوره بگشتیم
هر آن روی که پشت است به آخر همه زشت است
چو از خویش برنجیم زبون شش و پنجم
در این غم چو نزاریم در آن دام شکاریم
چو ما بی سر و پاییم چو ذرات هواییم
چو دولاب چه گردیم پر از ناله و افغان

1474

حکیمیم طبیییم ز بغداد رسیدیم
سبل های کهن را غم بی سر و بن را
طبییان فصیحیم که شاگرد مسیحیم
بپرسید از آن ها که دیدند نشان ها
رسیدند طبییان ز ره دور غریبان
سر غصه بکویم غم از خانه برویم
طبییان الهیم ز کس مزد نخواهیم
مپندار که این نیز هلیله ست و بلبله ست
حکیمان خیریم که قاروره نگیریم
دهان باز مکن هیچ که اغلب همه جغدند

1475

بجوشید بجوشید که ما اهل شعاریم
در این خاک در این خاک در این مزرعه پاک
چه مستیم چه مستیم از آن شاه که هستیم
چه دانیم چه دانیم که ما دوش چه خوردیم
مپرسید مپرسید ز احوال حقیقت
شما مست نگشتید وزان باده نخوردید
نیفتیم بر این خاک ستان ما نه حصیریم

من بی ره و سرمستم دروازه نمی دانم
ز آواز بشد عظم آوازه نمی دانم
گشتم خرف و کهنه ار تازه نمی دانم
زین کوزه میی خوردم کان کازه نمی دانم

از این بند و از این دام زبون گیر بجستم
به اقبال جوان تو از این پیر بجستم
و زین چرخ بپرسید که چون تیر بجستم
ز سرهنگ چه ترسم چو از میر بجستم
به شصت و دو شدم صید و ز تدبیر بجستم
ز کر و فر تقدیر و ز تقدیر بجستم
ازان پوست وزان دانه چو انجیر بجستم
ز تعجیل دلم رست و ز تاخیر بجستم
چو دندان خرد رست از آن شیر بجستم
خدا داد غذایی که ز تزویر بجستم
ز تفسیر بگویم ز تف سیر بجستم

بر این نقطه اقبال چو پرگار بگردیم
چو عشاق نوآموز بر آن یار بگردیم
بر آن حب که نگنجید در انبار بگردیم
بر آن یار نکوروی وفادار بگردیم
یکی جانب خمخانه خمار بگردیم
دگر کار نداریم در این کار بگردیم
بر آن نادره خورشید قمروار بگردیم
چو اندیشه بی شکوت و گفتار بگردیم

بسی علتیان را ز غم باز خریدیم
ز رگ هاش و پی هاش به چنگاله کشیدیم
بسی مرده گرفتیم در او روح دمیدیم
که تا شکر بگویند که ما از چه رهیدیم
غریبانه نمودند دواها که ندیدیم
همه شاهد و خویم همه چون مه عیدیم
که ما پاک روانیم نه طماع و پلیدیم
که این شهره عقاقیر ز فردوس کشیدیم
که ما در تن رنجور چو اندیشه دویدیم
دگر لاف مپران که ما باز پریدیم

بجز عشق بجز عشق دگر کار نداریم
بجز مهر بجز عشق دگر تخم نکاریم
بیایید بیایید که تا دست برآریم
که امروز همه روز خمیریم و خماریم
که ما باده پرستیم نه پیمانانه شماریم
چه دانید چه دانید که ما در چه شکاریم
برآییم بر این چرخ که ما مرد حصاریم

طبییم حکیمیم طیبیان قدیمیم
 چو رنجور تن آید چو معجون نجامیم
 طیبیان بگریزند چو رنجور بمیرد
 شتابید شتابید که ما بر سر راهیم
 غلط رفت غلط رفت که این نقش نه ماییم
 ولی جنبش این شاخ هم از فعل نسیم است

شراییم و کبابیم و سهیلیم و ادیمیم
 چو بیمار دل آید نگاریم و ندیمیم
 ولی ما نگریزیم که ما یار کریمیم
 جهان درخور ما نیست که ما ناز و نعیمیم
 که تن شاخ درختی است و ما باد نسیمیم
 خمش باش خمش باش هم آیم و هم اینیم

از اول امروز چو آشفته و مستیم
 آن ساقی بدمست که امروز درآمد
 آن باده که دادی تو و این عقل که ما راست
 امروز سر زلف تو مستانه گرفتیم
 زندان خرابات بخوردند و برفتند
 وقت است که خوبان همه در رقص درآیند
 یک لحظه بلانوش ره عشق قدیمیم
 از گفت بلی صبر نداریم ازیرا
 بالا همه باغ آمد و پستی همگی گنج
 خاموش که تا هستی او کرد تجلی
 تو دست بنه بر رگ ما خواجه حکیم
 هر چند پرستیدن بت مایه کفر است
 جز قصه شمس حق تبریز مگویند

آشفته بگویم که آشفته شدستیم
 صد عذر بگفتیم و زان مست نستیم
 معذور همی دار اگر جام شکستیم
 صد بار گشادیمش و صد بار بستیم
 ماییم که جاوید بخوردیم و نشستیم
 انگشت زنان گشته که از پرده بجستیم
 یک لحظه بلی گوی مناجات الستیم
 بسرشته و بر رسته سغراق الستیم
 ما بوالعجبانیم نه بالا و نه پستیم
 هستیم بدان سان که ندانیم که هستیم
 کز دست شدستیم بین تا ز چه دستیم
 ما کافر عشقیم گر این بت نپرستیم
 از ماه مگویند که خورشیدپرستیم

المنه لله که ز پیکار رهیدیم
 زین جان پر از وهم کژاندیشه گذشتیم
 دکان حریمان به دغل رخت همه برد
 در سایه آن گلشن اقبال بختیم
 بی اسب همه فارس و بی می همه مستیم
 ما توبه شکستیم و بستیم دو صد بار
 زان عیسی عشاق و ز افسون مسیحش
 چون شاهد مشهور بیاراست جهان را
 ای سال چه سالی تو که از طالع خوبت
 در عشق ز سه روزه وز چله گذشتیم
 خاموش کز این عشق و از این علم لدنیش
 خاموش کز این کان و از این گنج الهی
 هین ختم بر این کن که چو خورشید برآمد

زین وادی خم در خم پر خار رهیدیم
 زین چرخ پر از مکر جگرخوار رهیدیم
 دکان بشکستیم و از آن کار رهیدیم
 وز غرقه آن قلم زخار رهیدیم
 از ساغر و از منت خمار رهیدیم
 دیدیم مه توبه به یک بار رهیدیم
 از علت و قاروره و بیمار رهیدیم
 از شاهد و از برده بلغار رهیدیم
 ز افسانه پار و غم پیرار رهیدیم
 مذکور چو پیش آمد از اذکار رهیدیم
 از مدرسه و کاغذ و تکرار رهیدیم
 از مکسبه و کیسه و بازار رهیدیم
 از حارس و از دزد و شب تار رهیدیم

آن خانه که صد بار در او مایده خوردیم
 ماییم و حوالی که آن خانه دولت
 آن خانه مردی است و در او شیردلانند
 آن جا همه مستی است و برون جمله خمار است
 آن جا طرب انگیزتر از باده لعیم
 آن جای به گرمی همه خورشید تموزیم
 آن جا همه آمیخته چون شکر و شیریم
 آن جا شه شطرنج بساط دو جهانیم

بر گرد حوالی که آن خانه بگردیم
 ما نعمت آن خانه فراموش نکردیم
 از خانه مردی بگریزیم چه مردیم
 آن جا همه لطیفیم و دگر جا همه دردیم
 وین جا بد و رخ زردتر از شیشه زدیم
 وین جای به سردی همه چون بهمن سردیم
 وین جا همه آویخته در جنگ و نبردیم
 وین جا همه سرگشته تر از مهره نردیم

خيزيد محسپيد كه نزديك رسيديم
 والله كه نشان هاى قروى ده يارست
 از ذوق چراگاه و ز اشتاب چريدن
 چون تير پريديم و بسى صيد گرفتيم
 ما عاشق مستيم به صد تيغ نگرديم
 مستان الستيم بجز باده ننوشيم
 حق داند و حق ديد كه در وقت كشاكش
 خيزيد محسپيد كه هنگام صبح است
 شب بود و همه قافله محبوس رباطى
 خورشيد رسولان بفرستاد در آفاق
 هين رو به شفق آر اگر طاير روزى
 هر كس كه رسولى شفق را بشناسد
 وان كس كه رسولى شفق را نپذيرد
 خفاش نپذيرفت فرودوخت از او چشم
 ترياقي جهان ديد و گمان برد كه زهر است
 خامش كن تا واعظ خورشيد بگويد

آواز خروس و سگ آن كوى شنيديم
 آن نرگس و نسرين و قرنفل كه چريديم
 وز حرص زبان و لب و پدفوز گزيديم
 گر چه چو كمان از زه احكام خميديم
 شيريم كه خون دل فغفور چشيديم
 بر خوان جهان نى ز پى آش و ثريديم
 از ما چه كشيديد وز ايشان چه كشيديم
 استاره روز آمد و آثار بديديم
 خيزيد كز آن ظلمت و آن حيس رهيديم
 كايئك يرك مشرق و ما جيش عتيديم
 كز سوى شفق چون نفس صبح دميديم
 ما نيز در اظهار بر او فاش و پديديم
 هم محرم ما نيست بر او پرده تنيديم
 ما پرده آن دوخته را هم بدرديديم
 اى مژده دلى را كه ز پندار خريديم
 كو بر سر منبر شد و ما جمله مرديديم

ما آتش عشقيم كه در موم رسيديم
 يك حمله مردانه مستانه بكرديم
 در منزل اول به دو فرسنگى هستى
 آن مه كه نه بالاست نه پست است بتايد
 تا حضرت آن لعل كه در كون نكنجد
 با آيت كرسى به سوى عرش پريديم
 امروز از آن باغ چه بابرگ و نواييم
 ويرانه به بومان بگذاريم چو بازان
 زنار گسستيم بر قيصر رومى

چون شمع به پروانه مظلوم رسيديم
 تا علم بداديم و به معلوم رسيديم
 در قافله امت مرحوم رسيديم
 وان جا كه نه محمود و نه مذموم رسيديم
 بر كورى هر سنگ دل شوم رسيديم
 تا حى بديديم و به قيوم رسيديم
 تا ظن نبرى خواجه كه محروم رسيديم
 ما بوم نه ايم ار چه در اين بوم رسيديم
 تبريز ببر قصه كه در روم رسيديم

چون در عدم آييم و سر از يار برآريم
 بر كارگه دوست چو بر كار نشينيم
 گلزار رخ دوست چو بى پرده بينيم
 بر دلدل دل چون فكنند دولت ما زين
 چون از مى شمس الحق تبريز بنوشيم

از سنگ سيه نعره اقرار برآريم
 مر جمله جهان را همه از كار برآريم
 صد شعله ز عشق از گل گلزار برآريم
 بس گرد كه ما از ره اسرار برآريم
 صد جوش عجب از خم و خمار برآريم

امروز مها خويش ز بيگانه ندانيم
 در عشق تو از عاقله عقل برستيم
 در باغ بجز عكس رخ دوست نبينيم
 گفتند در اين دام يكي دانه نهاده ست
 امروز از اين نكته و افسانه مخوانيد
 چون شانه در آن زلف چنان رفت دل ما
 باده ده و كم پرس كه چندم قدح است اين

مستيم بدان حد كه ره خانه ندانيم
 جز حالت شوريده ديوانه ندانيم
 وز شاخ بجز حالت مستانه ندانيم
 در دام چنانيم كه ما دانه ندانيم
 كافسون نپذيرد دل و افسانه ندانيم
 كز بيخودى از زلف تو تا شانه ندانيم
 كز ياد تو ما باده ز پيمانه ندانيم

بشکن قدح باده که امروز چنانیم
گر باده فنا گشت فنا باده ما بس
باده ز فنا دارد آن چیز که دارد
از چیزی خود بگذر ای چیز به ناچیز
با غمزه سرمست تو میریم و اسیریم
گفتی چه دهی پند و زین پند چه سود است
این پند من از نقش ازل هیچ جدا نیست
گفتی که جدا مانده ای از بر معشوق
معشوق درختی است که ما از بر اویم
چون هیچ نمائیم ز غم هیچ نیچیم
شادی شود آن غم که خوریمش چو شکر خوش
چون برگ خورد پيله شود برگ بریشم
ماییم در آن وقت که ما هیچ نمائیم
بستیم دهان خود و باقی غزل را

1485

صبح است و صبح است بر این بام برآیم
بیکار نجویم و ز اغیار نگویم
روی تو گلستان و لب تو شکرستان
خورشید رخ خوب تو چون تیغ کشیده ست
زلف تو شب قدر و رخ تو همه نوروز
این شکل ندانیم که آن شکل نمودی
خورشید جهانی تو و ما ذره پنهان
خورشید چو از روی تو سرگشته و خیره ست
گفتم چو بیاید دو صد در بکشاید
گفتم که چو دریا به سوی جوی نیاید
ای ناطقه غیب تو برگوی که تا ما

1486

چون آینه رازها باشد جانم
از جسم گریزان شدم از روح پرهیز
ای طالب بو بردن شرط است به مردن
اندر کژیم منگر وین راست سخن بین
این سر چو کدو بر سر وین دلق تن من
وان گاه کدو بر سر من پر ز شرابی
ور زان که چکانم تو ببین قدرت حق را
چون ابر دو چشمم بستد جوهر آن بحر
در حضرت شمس الحق تبریز ببارم

1487

امروز چنانم که خر از بار ندانم
امروز مرا یار بدان حال ز سر برد
دی باده مرا برد ز مستی به در یار
از خوف و رجا پار دو پر داشت دل من
از چهره زار چو زرم بود شکایت
از کار جهان کور بود مردم عاشق
جولاهه تردامن ما تار بدرید
چون چنگم از زمزمه خود خبرم نیست

کز توبه شکستن سر توبه شکنانیم
ما نیک بدانیم گر این رنگ ندانیم
گر باده بمائیم از آن چیز نمائیم
کاین چیز نه پرده ست نه ما پرده درانیم
با عشق جوان بخت تو پیریم و جوانیم
کان نقش که نقاش ازل کرد همانیم
زین نقش بدان نقش ازل فرق ندانیم
ما در بر معشوق ز انده در امانیم
از ما بر او دور شود هیچ نمائیم
چون هیچ نمائیم هم اینیم و هم آنیم
ای غم بر ما آی که اکسیر غمانیم
ما پيله عشقیم که بی برگ جهانیم
آن وقت که پا نیست شود پای دوانیم
آن وقت بگویم که ما بسته دهانیم

از ثور گریزیم و به برج قمر آییم
هنگام وصال است بدان خوش صور آییم
در سایه این هر دو همه گلشکر آییم
شاید که به پیش تو چو مه شب سپر آییم
ما واسطه روز و شبش چون سحر آییم
ور زانک دگرگونه نمایی دگر آییم
درتاب در این روزن تا در نظر آییم
ما ذره عجب نیست که خیره نگر آییم
گفتند که این هست ولیکن اگر آییم
چون آب روان جانب او در سفر آییم
از مخبر و اخبار خوشت خوش خبر آییم

تانم که نگویم نتوانم که ندانم
سوگند ندانم نه از اینم نه از آنم
زنده منگر در من زیرا نه چنانم
تیر است حدیث من و من همچو کمانم
بازار جهان در به کی مانم به کی مانم
دارمش نگوسار از او من نچکانم
کز بحر بدان قطره جواهر بستانم
بر چرخ وفا آید این ابر روانم
تا سوسن ها روید بر شکل زبانم

امروز چنانم که گل از خار ندانم
با یار چنانم که خود از یار ندانم
امروز چه چاره که در از دار ندانم
امروز چنان شد که پر از پار ندانم
رستم ز شکایت چو زر از زار ندانم
اما نه چو من خود که کر از کار ندانم
می گفت ز مستی که تر از تار ندانم
اسرار همی گویم و اسرار ندانم

مانند ترازو و گرم من که به بازار
در اصبع عشقم چو قلم بیخود و مضطر

1488

ای خواجه بفرما به کی مانم به کی مانم
گر دم نزنم تا حسد خلق نجنید
آن کل کلهی یافت و کل خویش نهان کرد
گر صلح کند داروی کلیش بسازیم

بازار همی سازم و بازار ندانم
طومار نویسم من و طومار ندانم

من مرد غریبم نه از این شهر جهانم
دانم که نگویم نتوانم که ندانم
با بنده به خشم است که دانای نهانم
از ننگ کلی و کلهش بازرها

1489

ساقی ز پی عشق روان است روانم
می پرم چون تیر سوی عشرت و نوشت
چون خیمه به یک پای به پیش تو بپایم
هین آن لب ساغر بنه اندر لب خشکم
بشنو خبر بابل و افسانه وایل
معذور همی دار اگر شور ز حد شد
آن دم که ملولی ز ملولیت ملوم
آن شب که دهی نور چو مه تا به سحرگاه
وان روز که سر برزنی از شرق چو خورشید
وان روز که چون جان شوی از چشم نهانی
در روزن من نور تو روزی که بتابد
این ناطقه خاموش و چو اندیشه نهان رو

لیکن ز ملولی تو کند است زبانم
ای دوست همشکن به جفاهاات کمانم
در خرگهت ای دوست درآر و بنشانم
وانگه بشنو سحر محقق ز دهانم
زیرا ز ره فکرت سیاح جهانم
چون می ندهد عشق یکی لحظه امانم
چون دست بشویی ز من انگشت گزانم
من در پی ماه تو چو سیاره دوانم
ماننده خورشید سراسر همه جانم
من همچو دل مرغ ز اندیشه طپانم
در خانه چو ذره به طرب رقص کنانم
تا بازنیابد سبب اندیش نشانم

1490

از شهر تو رفتیم تو را سیر ندیدیم
در سایه سرو تو مها سیر نخفتیم
بر تابه سودای تو گشتیم چو ماهی
گشتیم به ویرانه به سودای چو تو گنج
چون سایه گذشتیم به هر پاکی و ناپاک
ما را چو بجوید بر دوست بجوید
تا بر نمک و نان تو انگشت زدستیم
چون طبل رحیل آمد و آواز جرس ها
شکر است که تریاق تو با ماست اگر چه
آن دم که بریده شد از این جوی جهان آب
چون جوی شد این چشم ز بی آبی آن جوی
چون صبر فرج آمد و بی صبر حرج بود

از شاخ درخت تو چنین خام فتیدیم
وز باغ تو از بیم نگهبان نچریدیم
تا سوخته گشتیم ولیکن نپزیدیم
چون مار به آخر به تک خاک خزیدیم
اکنون به تو محویم نه پاک و نه پلیدیم
کز پوست فناویم و بر دوست پدیدیم
در فرقت و در شور بس انگشت گزیدیم
ما رخت و قماشات بر افلاک کشیدیم
زهری که همه خلق چشیدند چشیدیم
چون ماهی بی آب بر این خاک طپیدیم
تا عاقبت الامر به سرچشمه رسیدیم
خاموش مکن ناله که ما صبر گزیدیم

1491

خلقان همه نیکند جز این تن که گزیدیم
گر هیچ گریزی بگریز از هوس خویش
والله که مفری بجز از فر رخس نیست
هر روز که برخیزی رو پاک بشویی
آن سوی که در ساعت دشوار دل خلق
هر دانه که چیدیم هله دام بلا بود

که از سفهش بس سر انگشت گزیدیم
زیرا همه رنج از هوس بیهده دیدیم
کاندر خضر و گلشن او می نگریدیم
آن سوی دو ای دل که که درد دوییدیم
آید که خدایا همه محتاج و مریدیم
سوی تو پراشکسته و تن خسته پریدیم

1492

بار دگر از راه سوی چاه رسیدیم
ما اسب بدان شاه کسی چون نرسیده ست

وز غربت اجسام بالله رسیدیم
ما اسب بدادیم و بدان شاه رسیدیم

چون ابر بسی اشک در این خاک فشانیدیم
ای طبل زنان نوبت ما گشت بکوبید
یک چند چو یوسف به بن چاه نشستیم
ما چند صنم پیش محمد بشکستیم
نزدیکتر آید که از دور رسیدیم

1493

ما عاشق و سرگشته و شیدای دمشقیم
زان صبح سعادت که بتابید از آن سو
بر باب بریدیم که از یار بریدیم
از چشمه بونواس مگر آب نخوردی
بر مصحف عثمان بنهم دست به سوگند
از باب فرج دوری و از باب فرادیس
بر ربوه برآیم چو در مهد مسیحیم
در نیرب شاهانه بدیدیم درختی
اخضر شده میدان و بغلطیم چو گویی
کی بی مزه مانیم چو در مزه درآیم
اندر جبل صالح کانی است ز گوهر
چون جنت دنیاست دمشق از پی دیدار
از روم بتازیم سوم بار سوی شام
مخدومی شمس الحق تبریز گر آن جاست

1494

افتادم افتادم در آبی افتادم
بر دف نی بر نی نی یک لحظه بیگارم
در عشق دلداری مانند گلزاری
می خوردم می خوردم در شهرت می کردم
گر خودم گر جوشن پیروزم پیروزم
از چرخ از اوجی بر بحری بر موجی
مولایم مولایم در حکم دریایم
ای کوکب ای کوکب بگشا لب بگشا لب
هر ذره هر پره می جوید می گوید

1495

اگر تو نیستی در عاشقی خام
تو آن مرغی که میل دانه داری
مکن ناموس و با فلاش بنشین
اگر ناموس راه تو بگیرد
که این سودا هزاران ناز دارد
حریفا اندر آتش صبر می کن
نشان ده راه خمخانه که مستم
برادر کوی قلاشان کدام است
به پیش پیر میخانه همیرم

1496

چه دیدم خواب شب کامروز مستم
به بیداری مگر من خواب بینم
مگر من صورت عشق حقیقی

وز ابر گذشتیم و بدان ماه رسیدیم
وی ترک برون آ که به خرگاه رسیدیم
زان سر رسن آمد به سر چاه رسیدیم
تا در صنم دلبر دلخواه رسیدیم
و احوال بپرسید که از راه رسیدیم

جان داده و دل بسته سودای دمشقیم
هر شام و سحر مست سحرهای دمشقیم
زان جامع عشاق به خضرای دمشقیم
ما عاشق آن ساعد سقای دمشقیم
کز لولوی آن دلبر لالای دمشقیم
کی داند کاندر چه تماشای دمشقیم
چون راهب سرمست ز حمرای دمشقیم
در سایه آن شسته و دروای دمشقیم
از زلف چو چوگان که به صحرای دمشقیم
دروازه شرقی سویدای دمشقیم
زان گوهر ما غرقه دریای دمشقیم
ما منتظر رایت حسنا دمشقیم
کز طره چون شام مطرای دمشقیم
مولای دمشقیم و چه مولای دمشقیم

گر آبی خوردم من دلشادم دلشادم
بر خم نی بر می نی پیوسته بنیادم
جان دیدم جان دیدم دل دادم دل دادم
سرتیزم سرتیزم پربادم پربادم
گر سروم گر سوسن آزادم آزادم
خوش تختی خوش تختی بنهادم بنهادم
در اوجش در موجش منقادم منقادم
شرحی کن شرعی کن بر وفق میعادم
ز ارشادش ز ارشادش استادم استادم

بیا مگریز از یاران بدنام
نباشد در جهان یک دانه بی دام
که پیش عاشقان چه خاص و چه عام
بکش او را و خونش را بیاشام
مکن ناز و بکش ناز و بیارام
که آتش آب می گردد به ایام
که دادم من جهانی را به یک جام
اگر در بسته باشد رفتم از بام
زهی مرگ و زهی برگ و سرانجام

چو مجنونان ز بند عقل جستم
که خوابم نیست تا این درد هستم
بدیدم خواب کو را می پرستم

بیا ای عشق کاندن تن چو جانی
مرا گفتی بدر پرده دریدم
مرا گفتی ببر از جمله یاران
مرا دل خسته کردی جرمم این بود
ببر جان مرا تا در پناهت
چه عالم هاست در هر تار مویت
که در هفتم زمین با تو بلندم

1497

به جان جمله مستان که مستم
به جان جمله جانبازان که جانم
عطاردوار دفترباره بودم
چو دیدم لوح پیشانی ساقی
جمال یار شد قبله نمازم
ز حسن یوسفی سرمست بودم
در آن مستی ترنجی می بریدم
مبادم سر اگر جز تو سرم هست
تویی معبود در کعبه و کنشتم
شکار من بود ماهی و یونس
چو دیدم خوان تو بس چشم سیرم
برای طبع لنگان لنگ رفتم
همان ارزد کسی کش می پرستد
ببرد از کسی کاخر ببرد
چو ری با سین و تی و میم پیوست
یقین شد که جماعت رحمت آمد
خمش کردم شکار شیر باشم

1498

بیا کز غیر تو بیزار گشتم
بیا ای جان که تا روز قیامت
ز پر و بال خود گل را فشاند
ترش دیدم جهانی را من از ترس
عقیده این چنین سازید شیرین
یکی چندی بریدم من از اغیار
ز حال دیگران عبرت گرفتم
بیا ای طالب اسرار عالم
بدان بسیار پیچید این سر من
از آن محبوس بودم همچو نقطه

1499

بیا کز عشق تو دیوانه گشتم
ز عشق تو ز خان و مان بریدم
چیان کاهل بدم کان را نگویم
چو خویش جان خود جان تو دیدم
فسانه عاشقان خواندم شب و روز

1500

چنان مست است از آن دم جان آدم

به اقبال ز حبس تن برستم
مرا گفتی قدح بشکن شکستم
بکندم از همه دل در تو بستم
که از مژگان خیالت را بجستم
دو دستک می زخم کز جان بستم
بیفشان زلف کز عالم گسستم
که در هفتم فلک بی روت پستم

بگیر ای دلبر عیار دستم
به جان رستگارانیش که رستم
زبردست ادیبان می نشستم
شدم مست و قلم ها را شکستم
ز اشک رشک او شد آبدستم
که حسنش هر دمی گوید الستم
ترنج اینک درست و دست خستم
بسوزا هستیم گر بی تو هستم
تویی مقصود از بالا و پستم
چو حاصل شد ز جعدت شصت شستم
چو خوردم ز آب تو زین جوی جستم
ز بیم چشم بد سر نیز بستم
زهی من که مر او را می پرستم
به سوی عدل بگریزید ز استم
بدین پیوند رو بنمود رستم
جماعت را به جان من چاکرستم
که تا گوید شکار مفترستم

وگر خفته بدم بیدار گشتم
مقیم خانه خمار گشتم
به کوه قاف خود طیار گشتم
در آن دوشاب چون آچار گشتم
که من زین خمره شکر بار گشتم
کنون با خویشتن اغیار گشتم
کنون من عبره الابصار گشتم
به من بنگر که من اسرار گشتم
که گرد جبهه و دستار گشتم
که گرد نقطه چون پرگار گشتم

وگر شهری بدم ویرانه گشتم
به درد عشق تو همخانه گشتم
چو دیدم روی تو مردانه گشتم
ز خویشان بهر تو بیگانه گشتم
کنون در عشق تو افسانه گشتم

که نشناسد از آن دم جان آدم

ز شور اوست چندین جوش دریا
زهی سرده که گردن زد اجل را
شراب حق حلال اندر حلال است
از این باده جوان گر خورده بودی
زمین ار خورده بودی فارغستی
دل محرم بیان این بگفتی
ز آب و گل برون بردی شما را
رسید این عشق تا پای شما را
بگو باقی تو شمس الدین تبریز

1501

منم فتنه هزاران فتنه زادم
ز من مگریز زیرا درفتادی
عجب چیزی است عشق و من عجبت
بیا گر من منم خونم بریزید
نگویم سر تو کان غمز باشد

1502

ز زندان خلق را آزاد کردم
دهان اژدها را بردردم
ز آبی من جهانی برتیدم
ببستم نقش ها بر آب کان را
ز شادی نقش خود جان می دراند
ز چاهی یوسفان را برکشیدم
چو خسرو زلف شیرینان گرفتم
زهی باغی که من ترتیب کردم
جهان داند که تا من شاه اویم
جهان داند که بیرون از جهانم
چه استادان که من شهمات کردم
بسا شیران که غریدند بر ما
خمش کن آنک او از صلب عشق است
ولیک آن را که طوفان بلا برد
مگر از قعر طوفانش برآرم
برآمد شمس تبریزی بزد تیغ

1503

غلامم خواجه را آزاد کردم
منم آن جان که دی زادم ز عالم
منم مومی که دعوی من این است
بسی بی دیده را سرمه کشیدم
منم ابر سیه اندر شب غم
عجب خاکم که من از آتش عشق
ز شادی دوش آن سلطان نخفته ست
ملامت نیست چون مستم تو کردی
خمش کن کآینه زنگار گیرد

1504

حسودان را ز غم آزاد کردم
به بیدادان بدادم داد پنهان

ز سرمستی او مست است عالم
که تا دنیا نبیند هیچ ماتم
می خنب خدا نبود محرم
نبودی پشت پیر چرخ را خم
از آنک ابر تر بارد بر او نم
اگر بودی به عالم نیم محرم
اگر بودی شما را پای محکم
کند محکم ز هر سستی مسلم
که بر تو ختم شد والله اعلم

به من بنگر که داد فتنه دادم
بگو الحمد لله درفتادم
تو گویی عشق را خود من نهادم
که تا خود من نردم من نزادم
ولی ناگفته بندی برگشادم

روان عاشقان را شاد کردم
طریق عشق را آباد کردم
پس آنکه آب را پر باد کردم
نه بر عاج و نه بر شمشاد کردم
که من نقش خودش میعاد کردم
که از یعقوب ایشان یاد کردم
اگر قصد یکی فرهاد کردم
زهی شهری که من بنیاد کردم
بدادم داد ملک و داد کردم
تصور بهر استشهاد کردم
چه شاگردان که من استاد کردم
چو روبه عاجز و منقاد کردم
بسستش اینک من ارشاد کردم
فروشد گر چه من فریاد کردم
چنانک نیست را ایجاد کردم
زبان از تیغ او پولاد کردم

منم کاستاد را استاد کردم
جهان کهنه را بنیاد کردم
که من پولاد را پولاد کردم
بسی بی عقل را استاد کردم
که روز عید را دلشاد کردم
دماغ چرخ را پر باد کردم
که من بنده مر او را یاد کردم
اگر من فاشم و بیداد کردم
چو بر وی دم زدم فریاد کردم

دل گله خران را شاد کردم
ولی در حق خود بیداد کردم

چو از صبرم همه فریاد کردند
مرا استاد صبر است و از این رو
جهانی که نشد آباد هرگز
در این تیزاب که چون برگ کاه است
فراموشم مکن یا رب ز رحمت

1505

یکی مطرب همی خواهم در این دم
حریفی نیز خواهم غمگساری
همه اجزای او مستی گرفته
مسلمانی منور گشته از وی
چو با نه کس بیاید بشمری ده
خدایا نوبتی مست بفرست
دهل کوبان برون آییم از خویش
دهلزن گر نباشد عید عید است
پراکنده بخوادم گفت امروز
مگر ساقی بینداید دهانم
مرادم کیست زین ها شمس تبریز

1506

همیشه من چنین مجنون نبودم
چو تو عاقل بدم من نیز روزی
مثال دلبران صیاد بودم
در این بودم که این چون است و آن چون
تو باری عاقلی بنشین بیندیش
همی جستم فزونی بر همه کس
چو دود از حرص بالا می دویدم
چو گنج از خاک بیرون اوفتادم

1507

ایا یاری که در تو ناپدیدم
چو خاتونان مصر از عشق یوسف
کجا آن مه کجا آن چشم دوشین
نه تو پیدا نه من پیدا نه آن دم
منم انبار آکنده ز سودا
تو آرام دل سوداییانی

1508

سفر کردم به هر شهری دویدم
ز هجران و غریبی بازگشتم
از باغ روی تو تا دور گشتم
به بدبختی چو دور افتادم از تو
چه گویم مرده بودم بی تو مطلق
عجب گویی منم روی تو دیده
بهل تا دست و پایت را ببوسم
تو را ای یوسف مصر ارمغانی

1509

چنان باشد که من فریاد کردم
خلاف مذهب استاد کردم
به ویران کردنش آباد کردم
به مشتی گل در او بنیاد کردم
اگر غیر تو را من یاد کردم

که نشناسد ز مستی زیر از بم
ز بی خویشی نداند شادی از غم
مبدل گشته از اولاد آدم
مسلم گشته از هستی مسلم
ده تو نه بود از ده یکی کم
که ما از می دهل کردیم اشکم
که ما را عزم ساقی شد مصمم
جهان پرعید شد والله اعلم
چه گوید مرد درهم جز که درهم
از آن جام و از آن رطل دمام
ازیرا شمس آمد جان عالم

ز عقل و عاقبت بیرون نبودم
چنین دیوانه و مفتون نبودم
مثال دل میان خون نبودم
چنین حیران آن بی چون نبودم
کز اول بوده ام اکنون نبودم
چو صید عشق روزافزون نبودم
به معنی جز سوی هامون نبودم
که گنجی بودم و قارون نبودم

تو را شکل عجب در خواب دیدم
ترنج و دست بیخود می بریدم
کجا آن گوش کان ها می شنیدم
نه آن دندان که لب را می گزیدم
کز آن خرمن همه سودا کشیدم
تو ذالنون و جنید و بایزیدم

به لطف و حسن تو کس را ندیدم
دگر باره بدین دولت رسیدم
نه گل دیدم نه یک میوه بچیدم
ز هر بدبخت صد زحمت کشیدم
خدا از نو دگر بار آفریدم
منم گویی که آوازت شنیدم
بده عیدانه کامروز است عیدم
چنین آینه روشن خریدم

سفر کردم به هر شهری دویدم
ندانستم ز اول قدر آن شهر
رها کردم چنان شکرستانی
پیاز و گندنا چون قوم موسی
به غیر عشق آواز دهل بود
از آن بانگ دهل از عالم کل
میان جان ها جان مجرد
از آن باده که لطف و خنده بخشد
ندا آمد ز عشق ای جان سفر کن
بسی گفتم که من آن جا نخواهم
چنانک اکنون ز رفتن می گریزم
بگفت ای جان برو هر جا که باشی
فسون کرد و مرا بس عشوه ها داد
فسون او جهان را برجهاند
ز راهم برد وان گاهم به ره کرد
بگویم چون رسی آن جا ولیکن

1510

اگر عشقت به جای جان ندارم
چو گفتمی ننگ می داری ز عشقم
تو می گفتمی مکن در من نگاهی
من سرگشته چون فرمان نبردم
چو هر کس لطف می یابند از تو

1511

بیا ای آنک بردی تو فرارم
دل سنگین خود را بر دلم نه
بیا نزدیک و بر رویم نظر کن
بسوزم پرده هفت آسمان را
خزان گر باغ و بستان را بسوزد
جهان گوید که بازآ ای بهاران
بگردان ساقیا جام خزانی
بده چیزی که پنهان است چون جان

1512

گهی در گیرم و گه بام گیرم
زبون خاص و عامم در فراق
دلم از غم گریبان می دراند
نگیرم عیش و عشرت تا نیاید
چو زلف انداز من ساقی درآید
اگر در خرقة زاهد درآید
وگر خواهد که من دیوانه باشم
وگر چون مرغ اندر دل بپرد
چو گویم شب نخسپم او بگوید
وگر گویم عنایت کن بگوید
مراد خویش بگذارم همان دم

1513

چو شهر عشق من شهری ندیدم
ز نادانی بسی غربت کشیدم
چو حیوان هر گیاهی می چریدم
چرا بر من و سلوی برگزیدم
هر آوازی که در عالم شنیدم
بدین دنیای فانی اوفتیدم
چو دل بی پر و بی پا می پریدم
چو گل بی حلق و بی لب می چشیدم
که من محنت سرایی آفریدم
بسی نالیدم و جامه دریدم
از آن جا آمدن هم می رمیدم
که من نزدیک چون حبل الوریتم
فسون و عشوه او را خریدم
کی باشم من که من خود ناپدیدم
گر از ره می نرفتم می رهیدم
قلم بشکست چون این جا رسیدم

به زلف کافرت ایمان ندارم
غم عشق تو را پنهان ندارم
که من خون ها کنم تاوان ندارم
از آن بر نیک و بد فرمان ندارم
من بیچاره آخر جان ندارم

درآ چون تنگ شکر در کنارم
نمی بینی که از غم سنگسارم
نشانی ها نگر کز عشق دارم
اگر از سوز دل دودی برآرم
بخنداند جهان را نوبهارم
که از ظلم خزان صد داغ دارم
که از عشق بهار اندر خمارم
به جان تو مده بیش انتظارم

چو بینم روی تو آرام گیرم
بیا تا ترک خاص و عام گیرم
که کی دامان آن خوش نام گیرم
وگر گیرم در آن هنگام گیرم
به دستی زلف و دستی جام گیرم
شوم حاجی و راه شام گیرم
شوم خام و حریف خام گیرم
شوم صیاد مرغان دام گیرم
که من خواب از نماز شام گیرم
که نی من جنگیم دشنام گیرم
مراد دلبر خودکام گیرم

اگر سرمست اگر مخمور باشم
رخم از قبله جان نور گیرد
قرارم کی بود خود در تک گور
صد افسنتین و داروهای نافع
شوم شیرین ز لطف گوهر تو
اگر غم همچو شب عالم بگیرد
تویی روز و منم استاره روز
به من شادند جمله روزجویان
مرا مخمور می داری نه از بخل
بدان مستور می داری چو حوتم
چه غم دارم ز نیش عقرب ای ماه
خمش کردم ولیکن عشق خواهد

1514

خداوندا مده آن یار را خم
تو می دانی که جان باغ ما اوست
همیشه تازه و سرسبز دارش
معظم دارش اندر دین و دنیا
وجودش در بنی آدم غریب است
مخلد دار او را همچو جنت
ز رنج اندرون و رنج بیرون
جهان شاد است وز او صد شکر دارد
دعاهایی که آن در لب نیاید
مجاب و مستجابش کن پی او

1515

چه نزدیک است جان تو به جانم
از این نزدیکتر دارم نشانی
به درویشی بیا اندر میانه
میان خانه ات همچون ستونم
منم همراز تو در حشر و در نشر
میان بزم تو گردان چو خمرم
اگر چون برق مردن پیشه سازم
همیشه سرخوشم فرقی نباشد
به تو گر جان دهم باشد تجارت
در این خانه هزاران مرده بیش اند
یکی کف خاک گوید زلف بودم
شوی حیران و ناگه عشق آید
بکش در بر بر سیمین ما را
خمش کن خسروا هم گو ز شیرین

1516

چه نزدیک است جان تو به جانم
ضمیر همدگر دانند یاران
چو آب صاف باشد یار با یار
اگر چه عامه هم آیینه هاند
ولیکن آن به هر دم تیره گردد

مهل کز مجلس تو دور باشم
چو با یاد تو اندر گور باشم
چو بر دمگاه نفخ صور باشم
تویی جان را چو من رنجور باشم
اگر چون بحر تلخ و شور باشم
برآ ای صبح تا منصور باشم
عجب نبود اگر مشهور باشم
چو پیش آهنگ چون تو نور باشم
ولی تا ساکن و مستور باشم
که تا از عقربت مهجور باشم
چو غرق شهد چون زنبور باشم
که پیش زخمه اش طنبور باشم

مبادا قامت آن سرو را خم
مبادا سرو جان از باغ ما کم
بر او افشان کرامت ها دمادم
به حق حرمت اسمای اعظم
بدو صد فخر دارد جان آدم
که او جنات جنات است مبهم
معافش دار یا رب و مسلم
که عیسی شکرها دارد ز مریم
که بر اجزای روح است آن مقسم
که تو داناتری والله اعلم

که هر چیزی که اندیشی بدانم
بیا نزدیک و بنگر در نشانم
مکن شوخی مگو کاندر میانم
ز بامت سرفرو چون ناودانم
نه چون یاران دنیا میزبانم
که رزم تو سابق چون سنانم
چو برق خوبی تو بی زبانم
اگر من جان دهم یا جان ستانم
که بدهی به هر جانی صد جهانم
تو بنشسته که اینک خان و مانم
یکی کف خاک گوید استخوانم
که پیشم آ که زنده جاودانم
که از خویشت همین دم وارهانم
ز شیرینی همی سوزد دهانم

که هر چیزی که اندیشی بدانم
نباشم یار صادق گر ندانم
که بنماید در او عکس بنانم
که بنماید در او سود و زیانم
که او را نیست صیقل های جانم

ولی آینه ای عارف نگردد
از این آینه روی خود مگردان
من و گفت من آینه ست جان را
خمش کن تا به ابرو و به غمزه

اگر خاک جهان بر وی فشانم
که می گوید که جانت را امانم
بیابد حال خویش اندر بیانم
هزاران ماجرا بر وی بخوانم

1517

مرا گویی که رای من چه دانم
مرا گویی بدین زاری که هستی
منم در موج دریاها عشقت
مرا گویی به قربانگاه جان ها
مرا گویی اگر کشته خدایی
مرا گویی چه می جویی دگر تو
مرا گویی تو را با این قفص چیست
مرا راه صوابی بود گم شد
بلا را از خوشی نشناسم ایرا
شبی بر بود ناگه شمس تبریز

چنین مجنون چرایی من چه دانم
به عشقم چون برآیی من چه دانم
مرا گویی کجایی من چه دانم
نمی ترسی که آبی من چه دانم
چه داری از خدایی من چه دانم
ورای روشنایی من چه دانم
اگر مرغ هوایی من چه دانم
ار آن ترک خطایی من چه دانم
به غایت خوش بلایی من چه دانم
ز من یکتا دو تایی من چه دانم

1518

من آن ماهم که اندر لامکانم
تو را هر کس به سوی خویش خواند
مرا هم تو به هر رنگی که خوانی
گاهی گویی خلاف و بی وفايي
به پیش کور هیچم من چنانم
گلابه چند ریزی بر سر چشم
لباس و لقمه ات گل های رنگین
گل است این گل در او لطفی است بنگر
من آب آب و باغ باغم ای جان
سخن کشتی و معنی همچو دریا

مجو بیرون مرا در عین جانم
تو را من جز به سوی تو نخوانم
اگر رنگین اگر ننگین ندانم
بلی تا تو چینی من چنانم
به پیش گوش کر من بی زبانم
فروشو چشم از گل من عیانم
تو گل خواری نشایی میهمانم
چو لطف عاریت را واستانم
هزاران ارغوان را ارغوانم
درآ زوتر که تا کشتی برانم

1519

بیا کامروز بیرون از جهانم
گرفتم دشنه ای وز خود بریدم
غلط کردم نبریدم من از خود
ندانم کاتش دل بر چه سان است
به صد صورت بدیدم خویشقت را
همی گفتم مرا صد صورت آمد
که صورت های دل چون میهمانند

بیا کامروز من از خود نهانم
نه آن خود نه آن دیگرانم
که این تدبیر بی من کرد جانم
که دیگر شکل می سوزد زبانم
به هر صورت همی گفتم من آنم
و یا صورت نیم من بی نشانم
که می آیند و من چون خانه بانم

1520

مرا پرسى که چونی بین که چونم
مرا از کاف و نون آورد در دام
پری زاده مرا دیوانه کرده ست
پری را چهره ای چون ارغوان است
مگر من خانه ماهم چو گردون
غلط گفتم مزاج عشق دارم
درون خرقه صدرنگ قالب
چه جای باد و آب است ای برادر
ولیک آنکه که جزو آید به کلش

خرابم بیخودم مست جنونم
از آن هیبت دوتا چون کاف و نونم
مسلمانان که می داند فسونم
بنام کارغوان را ارغونم
که چون گردون ز عشقش بی سکونم
ز دوران و سکونت ها برونم
خیال بادشکل آبگونم
که همچون عقل کلی ذوفنونم
بخیزد تل مشک از موج خونم

چه داند جزو راه کل خود را
بکش ای عشق کلی جزو خود را
ز هجرت می کشم بار جهانی
به صورت کمترم از نیم ذره
یکی قطره که هم قطره ست و دریا
می گویم من این این گفت عشق است
که این قصه هزاران سالگان است
ولی طفلم طفیل آن قدیم است
سخن مقلوب می گویم که کرده ست
سخن آنکه شنو از من که بجهد
حدیث آب و گل جمله شجون است
غلط گفتم که یک رنگم چو خورشید
خمش کن خاک آدم را مشوران

1521

من از عالم تو را تنها گزینم
دل من چون قلم اندر کف توست
بجز آنچ تو خواهی من چه باشم
که از من خار رویانی گهی گل
مرا تو چون چنان داری چنانم
در آن خمی که دل را رنگ بخشی
تو بودی اول و آخر تو باشی
چو تو پنهان شوی از اهل کفرم
بجز چیزی که دادی من چه دارم

1522

ورا خواهم دگر یاری نخواهم
تو را گر غیر او یار دگر هست
بجز دیدار او بختی نجویم
چو بازان ساعد سلطان گزیدم
میان اهل دل جز دل ننگجد
ز من جزوی ستاند کل ببخشد
نه آن جزوم که غیر کل بود آن

1523

نه آن شیرم که با دشمن برآیم
چو خاک پای عشقم تو یقین دان
سیه پوشم چو شب من از غم عشق
از این آتش چو دودم من سراسر
منم طفلی که عشقم اوستاد است
شوم چون عشق دایم حی و قیوم
هلا تن زن چو بوبکر ربابی

1524

چو آب آهسته زیر که درآیم
چکم از ناودان من قطره قطره
سرا چه بود فلک را برشکافم

مگر هم کل فرستد رهنمونم
که این جا در کشاکش ها زبونم
که گویی من جهانی را ستونم
ز روی عشق از عالم فزونم
من این اشکال ها را آزمونم
در این نکته من از لایعلمونم
چه دانم من که من طفل از کنونم
که می دارد قرانش در قرونم
جهان بازگونه بازگونم
از این گرداب ها جان حروم
چه یک رنگی کنم چون در شجونم
ولی در ابر این دنیای دونم
که این جا چون پری من در کمونم

روا داری که من غمگین نشینم
ز توست ار شادمان وگر حزینم
بجز آنچ نمایی من چه بینم
گهی گل بویم و گه خار چینم
مرا تو چون چنین خواهی چنینم
چه باشم من چه باشد مهر و کینم
تو به کن آخرم از اولینم
چو تو پیدا شوی از اهل دینم
چه می جویی ز جیب و آستینم

چو گل را یافتم خاری نخواهم
برو آن جا که من باری نخواهم
به غیر کار او کاری نخواهم
چو کرکس بوی مرداری نخواهم
جز این دلدار دلداری نخواهم
از این به روز بازاری نخواهم
نخواهم غیر را آری نخواهم

مرا این بس که من با من برآیم
کز این گل چون گل و سوسن برآیم
وزین شب چون مه روشن برآیم
که تا چون دود از این روزن برآیم
بنگدارد که من کودن برآیم
چو من از خواب و از خوردن برآیم
که تا من جان شوم وز تن برآیم

به ناگه خرمن که دربرایم
چو طوفان من خراب صد سرایم
ز بی صبری قیامت را نپایم

بلا را من علف بودم ز اول
ز حبس جا میابا دل رهایی
سر نخلم ندانی کز چه سوی است
نه قلماشی است لیکن ماند آن را
دم عشق است و عشق از لطف پنهان
مگو که را اگر آرد صدایی
تو او را گو که بانگ که از او بود

1525

ز قند یار تا شاخی نخایم
می دانم کجا می روید آن قند
عجایب آنک نقلش عقل من برد
کی دارد روزه همچون روزه من
ز صبح روی او دارم صبحی
چو گل در باغ حسنش خوش بخندم
زبانم از شراب او شکسته ست

1526

از آن باده ندانم چون فنایم
زمانی قعر دریایی درافتم
زمانی از من آبستن جهانی
چو طوطی جان شکر خاید به ناگه
به جایی درنگنجیدم به عالم
منم آن رند مست سخت شیدا
مرا گویی چرا با خود نیایی
مرا سایه هما چندان نوازد
بدیدم حسن را سرمست می گفت
جوابش آمد از هر سو ز صد جان
تو آن نوری که با موسی همی گفت
بگفتم شمس تبریزی کیی گفت

1527

بیا کامروز گرد یار گردیم
بیا کامروز گرد خود نگردیم
مگو با ما که ما دیوانگانیم
سبک گردیم چون باد بهاری
چرا چون گوش جمله باد گیریم
در آن طبله شکر پر کرد عطار
چو سرمه خدمت دیده گزینیم

1528

به پیش باد تو ما همچو گردیم
ز نور نوبهارت سبز و گرمیم
ز عکس حلم تو تسلیم باشیم
عدم را برگماری جمله هیچیم
عدم را و کرم را چون شکستی
چو دیدیم آنچ از عالم فزون است
به چشم عاشقان جان و جهانیم

ولیک اکنون بلاها را بلایم
اگر من واقفم که من کجایم
در این آب ار نگوشت می نمایم
نه هجوی می کنم نی می ستایم
ولی من از غلیظی های هایم
که ای که نامدی گفتمی که آیم
زهی گوینده بی منتهایم

نماز شام روزه کی گشایم
کز او خوردم می دانم کجایم
چو عقل نیست چونش می ستایم
کز او هر لحظه عیدی می ربایم
نماز شام را هرگز نیایم
چو صبح از آفتابش خوش برآیم
ز دستانش شکسته دست و پایم

از آن بی جا می دانم کجایم
دمی دیگر چو خورشیدی برآیم
زمانی چون جهان خلقی بزایم
شوم سرمست و طوطی را بخایم
بجز آن یار بی جا را نشایم
میان جمله رندان های هایم
تو بنما خود که تا با خود بیایم
که گویی سایه او شد من همایم
بلایم من بلایم من بلایم
ترایم من ترایم من ترایم
خدایم من خدایم من خدایم
شمایم من شمایم من شمایم

به سر گردیم و چون پرگار گردیم
به گرد خانه خمار گردیم
بر آتش های بی زنهار گردیم
حریف سبزه و گلزار گردیم
چرا چون موش در انبار گردیم
به گرد طبله عطار گردیم
چو دیده جملگی دیدار گردیم

بدان سو که تو گردی چون نگردیم
ز تاثیر خزانست سرد و زردیم
ز عکس خشم تو اندر نبردیم
کرم را برفزایی جمله مردیم
جهان را و نهان را درنوردیم
دو عالم را شکستیم و بخوردیم
به چشم فاسقان مرگیم و دردم

زمستان و تموز از ما جدا شد
زمستان و تموز احوال جسم است
چو نطع عشق خود ما را نمودی
چو گفتی بس بود خاموش کردیم

1529

شب دوشینه ما بیدار بودیم
حریف غمزه غماز گشتیم
به گرد نقطه خوبی و مستی
تو چون دی زاده ای با تو چه گویم
مثال کاسه های لب شکسته
چرا چون جام شه زرین نباشیم
چرا خود کف ما دریا نباشد
خمش باش و دو عالم را به گفت آر

1530

من و تو دوش شب بیدار بودیم
حریف غمزه غماز گشتیم
بیا تا ظاهر و پیدا بگویم
اگر چه پیش و پس آن جا ننگند
عجب نبود اگر ما را ندیدند
بیاوردیم درها ارمغانی

1531

بیا کامروز شه را ما شکاریم
بیا کامروز چون موسی عمران
همه شب چون عصا افتاده بودیم
چو گرد سینه خود طوف کردیم
بدان قدرت که ماری شد عصایی
پی فرعون سرکش اژدهاییم
به همت خون فرودان بریزیم
برافزاییم بر شیران و پیلان
اگر چه همچو اشتر کژنهادیم
به اقبال دوروزه دل نندیم
چو خورشید و قمر نزدیک و دوریم
برای عشق خون آشام خون خوار
چو ماهی وقت خاموشی خموشیم

1532

بیا تا عاشقی از سر بگیریم
بیا تا نوبهار عشق باشیم
زمین و کوه و دشت و باغ و جان را
دکان نعمت از باطن گشاییم
ز سر خوردن درخت این برگ و بر یافت
در دل ره برده اند ایشان به دلبر
مسلمانی بیاموزیم از وی
دلی دارد غمش چون سنگ مرمر
چو جوشد سنگ او هفتاد چشمه

نه گرمیم ای حریفان و نه سردیم
نه جسمیم این زمان ما روح فردیم
به مهره مهر تو کاستاد نردیم
اگر چه بلبل گلزار و وردیم

همه خفتند و ما بر کار بودیم
ندیم طره طرار بودیم
به سر گردنده چون پرگار بودیم
که با یار قدیمی یار بودیم
به دکان شه جبار بودیم
چو اندر مخزن اسرار بودیم
چو اندر قعر دریابار بودیم
کز اول گفت بی گفتار بودیم

همه خفتند و ما بر کار بودیم
به پیش طره طرار بودیم
که با عشق نهانی یار بودیم
به پیش صانع جبار بودیم
که ما در مخزن اسرار بودیم
که یعنی ما به دریابار بودیم

سر خویش و سر عالم نداریم
به مردی گرد از دریا برآریم
چو روز آمد چو ثعبان بی قراریم
ید بیضا ز جیب جان برآریم
به هر شب چون عصا و روز ماریم
پی موسی عصا و بردباریم
تو این منگر که چون پشه نزاریم
اگر چه در کف آن شیر زاریم
چو اشتر سوی کعبه راهواریم
که در اقبال باقی کامکاریم
چو عشق و دل نهان و آشکاریم
سگانش را چو خون اندر تغاریم
به وقت گفت ماه بی غباریم

جهان خاک را در زر بگیریم
نسیم از مشک و از عنبر بگیریم
همه در حله اخضر بگیریم
چنین خو از درخت تر بگیریم
ز سر خویش برگ و بر بگیریم
ز دل ما هم ره دلبر بگیریم
اگر آن طره کافر بگیریم
از آن مرمر دو صد گوهر بگیریم
سبو و کوزه و ساغر بگیریم

1533

بیا امروز ما مهمان میریم
 ز مرگ ما جهانی زنده گردد
 به مرغی جبرئیلی را ببندیم
 سبو بدهیم و دریایی ستانیم
 غلام ماست ازرق پوش گردون
 چو ما شیریم و شیر شیر خوردیم
 خمش کن نیست حاجت وانمودن

بیا تا پیش میر خود بمیریم
 ازیرا ما نه قربان حقیریم
 به جانی ما جهانی را بگیریم
 چرا ما از چنین سودی نفیریم
 غلام خویشان را چون اسیریم
 چرا چون یوز مفتون پنیریم
 به پیش تیر باشی گر چه تیریم

1534

بیا ما چند کس با هم بسازیم
 بیا تا با خدا خلوت گزینیم
 گر از فرزند آدم کس نماند
 ور آدم نیز از ما گوشه گیرد
 یکی جانی است ما را شادی انگیز
 اگر دریا شود آتش بنوشیم
 به پیش کعبه رویش بمیریم

چو شادی کم شود با غم بسازیم
 چو عیسی با چنین مریم بسازیم
 چه غم داریم با آدم بسازیم
 به جان تو که بی او هم بسازیم
 که گر ویران شود عالم بسازیم
 وگر زخمی رسد مرهم بسازیم
 بدان چاه و بدان زمزم بسازیم

1535

بیا تا قدر یک دیگر بدانیم
 چو مومن آینه مومن یقین شد
 کریمان جان فدای دوست کردند
 فسون قل اعود و قل هو الله
 غرض ها تیره دارد دوستی را
 گهی خوشدل شوی از من که میرم
 چو بعد از مرگ خواهی آشتی کرد
 کنون پندار مردم آشتی کن
 چو بر گورم بخواهی بوسه دادن
 خمش کن مرده وار ای دل ازیرا

که تا ناگه ز یک دیگر نمانیم
 چرا با آینه ما روگرانیم
 سگی بگذار ما هم مردمانیم
 چرا در عشق همدیگر نخوانیم
 غرض ها را چرا از دل نرانیم
 چرا مرده پرست و خصم جانیم
 همه عمر از غمت در امتحانیم
 که در تسلیم ما چون مردگانیم
 رخم را بوسه ده کاکنون همانیم
 به هستی متهم ما زین زبانیم

1536

میان ما درآ ما عاشقانیم
 مقیم خانه ما شو چو سایه
 چو جان اندر جهان گر ناپدیدیم
 ولیک آثار ما پیوسته توست
 هر آن چیزی که تو گویی که آنید
 تو آبی لیک گردابی و محبوس
 چو ما در فقر مطلق پاکبازیم

که تا در باغ عشقت درکشانیم
 که ما خورشید را همسایگانیم
 چو عشق عاشقان گر بی نشانیم
 که ما چون جان نهانیم و عیانیم
 به بالاتر نگر بالای آنیم
 درآ در ما که ما سیل روانیم
 بجز تصنیف نادانی ندانیم

1537

چرا شاید چو ما شه زادگانیم
 چو مرغ خانه تا کی دانه چینیم
 برو ای مرغ خانه تو چه دانی
 مزن بر عاشقان عشق تشنیع
 چنینیم و چنان و هر چه هستیم
 چرا از جهل بر ما می دوانی

که جز صورت ز یک دیگر ندانیم
 چه شد دریا چو ما مرغایانیم
 که ما مرغان در آن دریا چه سانیم
 تو را چه کاین چنینیم و چنانیم
 اسیر دام عشق بی امانیم
 نه گردون را چنین ما می دوانیم

عجب نبود اگر ما را بخایند
وگر چون گرگ ما را می درانند
چو چرخ اندر زبان ها اوفتادیم
حریف کهرباییم ار چو کاهیم
نتاند باد کاه ما ربودن
تو را باد و دم شهوت رباید
خمش کن کاه و کوه و کهربا چیست

1538

بر آن بودم که فرهنگی بجویم
بگفتم یک سخن دارم به خاطر
که خوابی دیده ام من دوش ای جان
ندارم محرم این خواب جز تو
بجنانید سر را و بخندید
که یعنی حيله با من می سکالی
مثال لعبتی ام در کف او
نباشد بی حیات آن نقش کو کرد

1539

مگردان روی خود ای دیده رویم
سبوی جسمم از چشمه ات پرآب است
تو جویایی و من جویانتر از تو
همین دانم که از بوی گل تو
منم ضراب و عشقت چون ترازو
زهی مشکل که تو خود سو نداری
تو اندر هیچ کویی درنگنجی

1540

بیا با هم سخن از جان بگویم
چو گلشن بی لب و دندان بخندیم
به سان عقل اول سر عالم
سخندانان چو مشرف بر دهانند
کسی با خود سخن پیدا نکوید
تو با دست تو چون گویی که برگیر
بداند دست و پا از جنبش دل
بداند ذره ذره امر تقدیر

1541

مرا خواندی ز در تو خستی از بام
از آن بازی که من می دانم و تو
تویی کز مکر و از افسوس و وعده
مها با این همه خوشی تو چونی
چه می پرسم تو خود چون خوش نباشی
مرا در راه دی دشنام دادی

1542

چنان مستم چنان مستم من این دم
ز شور من بشوریده ست دریا

که آتش دیده و پخته چو نانیم
چه چاره چون به حکم آن شبانیم
چو چرخ بی گناه و بی زبانیم
نه در زندان چو کاه کاهدانیم
که ما زان کهربا اندر امانیم
نه ما که کهربای عقل و جانیم
که آنچ از فهم بیرون است آنیم

که آن مه رو نهد رویی به رویم
به پیش آ تا به گوش تو بگویم
ز تو خواهم که تعبیرش بجویم
تو بشنو ای شه ستارخویم
سری را که بداند مو به مویم
که من آینه هر رنگ و بویم
که نقش سوزن زردوز اویم
کمین نقشش منم درهای و هویم

به من بنگر که تا از تو برویم
مکن ای سنگ دل مشکن سبویم
کی داند تو چه جویی من چه جویم
مثال گل قبا در خون بشویم
از این خاموش گویا چند گویم
و من در جستن تو سو به سویم
و من اندر پی تو کو به کویم

ز گوش و چشم ها پنهان بگویم
چو فکرت بی لب و دندان بگویم
دهان بر بسته تا پایان بگویم
برون از خرگه ایشان بگویم
اگر جمله یکیم آن سان بگویم
چو همدستیم از آن دستان بگویم
دهان ساکن دل جنبان بگویم
اگر خواهی مثال آن بگویم

زهی بازی زهی بازی زهی دام
چه بازی ها تو پختستی و من خام
چو خواهی سنگ و آهن را کنی رام
ز زحمت های ما وز جور ایام
که در مجلس تو داری جام بر جام
چنین مستم ز شیرینی دشنام

که حوا را بنشناسم ز آدم
ز سرمستی من مست است عالم

زهی سر ده که سر بریده جلال
حلال اندر حلال اندر حلال است
از این باده جوان گر خورده بودی
زمین ار خورده بودی فارغستی
دل بی عقل شرح این بگفتی
ز آب و گل برون بردی شما را

1543

کجایی ساقیا درده مدام
می اندرده تهی دستم چه داری
ز ننگ من نگوید نام من کس
چو بر جانم زدی شمشیر عشقت
گهم زاهد همی خوانند و گه رند
ز من چون شمع تا یک ذره باقی است
مرا جز سوختن راه دگر نیست

1544

مرا گویی چه سانی من چه دانم
مرا گویی چنین سرمست و مخمور
مرا گویی در آن لب او چه دارد
مرا گویی در این عمرت چه دیدی
بدیدم آتشی اندر رخ او
اگر من خود توام پس تو کدامی
چنین اندیشه ها را من کی باشم
مرا گویی که بر راهش مقیمی
مرا گاهی کمان سازی گهی تیر
خنک آن دم که گویی جانت بخشم
ز بی صبری بگویم شمس تبریز

1545

شراب شیره انگور خواهم
مرا بویی رسید از بوی حلاج
ز مطرب ناله سرنای خواهم
چو یارم در خرابات خراب است
بیا نزدیکم ای ساقی که امروز
اگر گویم مرا معذور می دار
مرا در چشم خود ره ده که خود را
یکی دم دست را از روی برگیر
اگر چشم و دلم غیر تو بیند
بیستم چشم خود از نور خورشید
چو رنجوران دل را تو طیبی
چو تو مر مردگان را می دهی جان

1546

رفتم تصدیع از جهان بردم
کردم بدرود همنشینان را
زین خانه شش دری برون رفتم
چون میر شکار غیب را دیدم

که تا دنیا نبیند هیچ ماتم
می خنّب خدا نبود محرم
نبودی پشت پیر چرخ را خم
از آن که ابر تر بارد بر او نم
اگر بودی به عالم نیم محرم
اگر بودی شما را پای محکم

که من از جان غلامت را غلامم
که از خون جگر پر گشت جامم
چو من مردی چه جای ننگ و نامم
تمامم کن که زنده ناتمامم
من مسکین ندانم تا کدامم
نخواهد بود جز آتش مقامم
بیا تا خوش بسوزم زانک خامم

کدامی وز کیانی من چه دانم
ز چه رطل گرانی من چه دانم
کز او شیرین زبانی من چه دانم
به از عمر و جوانی من چه دانم
چو آب زندگانی من چه دانم
تو اینی یا تو آنی من چه دانم
تو جان مهربانی من چه دانم
مگر تو راهبانی من چه دانم
تو تیری یا کمانی من چه دانم
بگویم من تو دانی من چه دانم
چینی و چنانی من چه دانم

حریف سرخوش مخمور خواهم
ز ساقی باده منصور خواهم
ز زهره زاری طنبور خواهم
چرا من خانه معمور خواهم
من از خود خویشتن را دور خواهم
مرا گوید تو را معذور خواهم
ز چشم دیگران مستور خواهم
که در دنیا بهشت و حور خواهم
در آن دم چشم ها را کور خواهم
که من آن چهره پرنور خواهم
سزد گر خویش را رنجور خواهم
سزد گر خویش را در گور خواهم

بیرون شدم از زحیر و جان بردم
جان را به جهان بی نشان بردم
خوش رخت به سوی لامکان بردم
چون تیر پریدم و کمان بردم

چوگان اجل چو سوی من آمد
از روزن من مهی عجب درتافت
این بام فلک که مجمع جان هاست
شاخ گل من چو گشت پژمرده
چون مشتری نبود نقدم را
زین قلب زنان قراضه جان را
در غیب جهان بی کران دیدم
بر من مگری که زین سفر شادم
این نکته نویس بر سر گورم
خوش خسپ تنا در این زمین که من
بربند زنج که من فغان ها را
زین بیش مگو غم دل ایرا من

1547

من با تو حدیث بی زبان گویم
جز گوش تو نشنود حدیث من
در خواب سخن نه بی زبان گویند
جز در بن چاه می ننالم من
بر روی زمین نشسته باشم خوش
معشوق همی شود نهان از من
جان های لطیف در فغان آیند

1548

روی تو چو نوبهار دیدم
تا در دل من قرار کردی
من چشم شدم همه چو نرگس
در عشق روم که عشق را من
از ملک جهان و عیش عالم
خود ملک تویی و جان عالم
من مردم و از تو زنده گشتم
ای مطرب اگر تو یار مایی
در شهر شما چه یار جویم
چون در بر خود خوشش فشردم
چون بستم من دهان ز گفتن
چون پای نماند اندر این ره
سر درنکشم ز ضر که بی سر
بس کن که ملول گشت دلبر

1549

زنهار مرا مگو که پیروم
من ماهی چشمه حیاتم
جز از لب لعل جان ننوشم
گر کژ نهدم کمان ابرو
انداخته ای چو تیر دورم
پریم تو دهی چرا نپریم

1550

گر از غم عشق عار داریم

من گوی سعادت از میان بردم
رفتم سوی بام و نردبان بردم
ز آن خوشتر بد که من گمان بردم
بازش سوی باغ و گلستان بردم
زودش سوی اصل اصل کان بردم
هم جانب زرگر ارمغان بردم
آلاجق خود بدان کران بردم
چون راه به خطه چنان بردم
که سر ز بلا و امتحان بردم
پیغام تو سوی آسمان بردم
سرجمله به خالق فغان بردم
دل را به جناب غیب دان بردم

وز جمله حاضران نهان گویم
هر چند میان مردمان گویم
در بیداری من آن چنان گویم
اسرار غم تو بی مکان گویم
احوال زمین بر آسمان گویم
هر چند علامت نشان گویم
آن دم که من از غمت فغان گویم

گل را ز تو شرمسار دیدم
دل را ز تو بی قرار دیدم
کان نرگس پرخمار دیدم
از جمله بلا حصار دیدم
من عشق تو اختیار دیدم
یک بود و منش هزار دیدم
پس عالم را دو بار دیدم
این پرده بزن که یار دیدم
چون یاری شهریار دیدم
آیین شکر فشار دیدم
بس گفتن بی شمار دیدم
من رفتن راهوار دیدم
سرهای کلاه دار دیدم
بر خاطر او غبار دیدم

پیروی و فنا کجا پذیریم
من غرقه بحر شهد و شیرم
غیر سر زلف او نگیرم
در حکم کمان او چو تیرم
برگیر که از تو ناگزیرم
میرم چو تویی چرا بمیرم

پس ما به جهان چه کار داریم

یا رب تو مده قرار ما را
ای یوسف یوسفان کجایی
هر صبح بر آن دو زلف مشکین
چون حلقه زلف خود شماری
چشم تو شکار کرد جان را
ای آب حیات در کنارت
زان لاله ستان چه زار گشتیم
گوییم ز رشک شمس تبریز

1551

از اصل چو حورزاد باشیم
ما داد طرب دهیم تا ما
چون عشق بنا نهاد ما را
در عشق توام گشاد دیده
ما را چو مراد بی مرادی است
چون بنده بندگان عشقیم
چون یوسف آن عزیز مصریم
بر چهره یوسفی حجابی است
خود باد حجاب را رباید
ما دل به صلاح دین سپردیم

1552

ما آفت جان عاشقانیم
اندر دل تو اگر خیال است
اسرار خیال ها نه ماییم
دل ها بر ما کبوترانند
تن گفت به جان از این نشان کو
آخر تو به گفت خویش بنگر
هر دم بغل تو را گرفته
تا آتش و آب و بادطبعی
وان گاه دهان تو بشوییم
چون رخت تو در نهان کشیدیم
چون نقش تو از زمین بردیم
هر سو نگری زمان نبینی
همرنگ دلت شود تن تو
لب بر لب ما نهی تو بی لب
ای شمس الدین و شاه تبریز

1553

ما صحبت همدگر گزینیم
یاران همه پیشتر نشینید
ما را ز درون موافقت هاست
این دم که نشسته ایم با هم
از عین به غیب راه داریم
از خانه به باغ راه داریم
هر روز به باغ اندرآییم
وز بهر نثار عاشقان را
از باغ هر آنچ جمع کردیم

گر بی رخ تو قرار داریم
ما روی در آن دیار داریم
چون باد صبا گذار داریم
ما چشم در آن شمار داریم
ما دیده در آن شکار داریم
این آتش از آن کنار داریم
یا رب که چه لاله زار داریم
نی سیم و نه زر نه یار داریم

شاید که همیشه شاد باشیم
در عشق امیرداد باشیم
دانی که نکونهاد باشیم
چون عشق تو باگشاد باشیم
پس ما همه بر مراد باشیم
کیخسرو و کیقباد باشیم
هر چند که در مزاد باشیم
اندر پس پرده راد باشیم
ما منتظران باد باشیم
تا در دل او به یاد باشیم

نی خانه نشین و خانه بانیم
می پنداری که ما ندانیم
هر سودا را نه ما پزانیم
هر لحظه به جانبی پرانیم
جان گفت که سر به سر نشانیم
کاندر دهن تو می نشانیم
در راحت و رنج می کشانیم
ما باده خاکیت چشانیم
آن جا برسی که ما نهانیم
آنکه بینی که ما چه سانیم
دانی که عجایب زمانیم
پس لاف زنی که لامکانیم
در رقص آبی که جمله جانیم
اقرار کنی که همزبانیم
از بندگیت شهنشهانیم

بر دامن همدگر نشینیم
تا چهره همدگر ببینیم
تا ظن نبری که ما همینیم
می بر کف و گل در آستینیم
زیرا همراه بیک دینیم
همسایه سرو و یاسمینیم
گل های شکفته صد ببینیم
دامن دامن ز گل بچینیم
در پیش نهیم و برگزینیم

از ما دل خویش درمزدید
اینک دم ما نسیم آن گل
عالم پر شد نسیم آن گل
بومان برد چو بوی بردیم
هر چند کمین غلام عشقیم

ما دزد نه ایم ما امینیم
ما گلبن گلشن یقینیم
یعنی که بیا که ما چنینیم
مه مان کند ار چه ما کهنیم
چون عشق نشسته در کمینیم

1554

چون ذره به رقص اندرآییم
در هر سحری ز مشرق عشق
در خشک و تر جهان بتاییم
بس ناله مس ها شنیدیم
از بهر نیاز و درد ایشان
از سیمبری که هست دلبر
زان خرقه خویش ضرب کردیم
ما صرف کشان راه فقریم
گر زهر جهان نهند بر ما
آن روز که پردلان گریزند
از خون عدو نبیذ سازیم
ما حلقه عاشقان مستیم
طغرای امان ما نوشت او
اندر ملکوت و لامکان ما
از عالم جسم خفیه گردیم
در جسم شده ست روح طاهر
شمس تبریز جان جان است

خورشید تو را مسخر آییم
همچون خورشید ما برآییم
نی خشک شویم و نی تر آییم
کای نور بتاب تا زر آییم
ما بر سر چرخ و اختر آییم
از بهر قلاده عنبر آییم
تا زین به قبای ششتر آییم
سرمست نبیذ احمر آییم
از باطن خویش شکر آییم
در عین و غا چو سنجر آییم
وانگه بکشیم و خنجر آییم
هر روز چو حلقه بر در آییم
کی از اجلی به غرغر آییم
بر کره چرخ اخضر آییم
در عالم عشق اظهر آییم
بی جسم شویم و اطهر آییم
در برج ابد برابر آییم

1555

جز جانب دل به دل نیاییم
مانده نای سربریده بی برگ شدیم و بانواییم
همچون جگر کباب عاشق
ما ذره آفتاب عشقیم
ما را به میان ذره ها جوی
ور زانک بجویی و نیابی
در خانه چو آفتاب درتافت

یک لحظه برون دل نیاییم
جز آتش عشق را نشاییم
ای عشق برای تا برآییم
ما خردترین ذره هاییم
بدهیم نشان که ما کجاییم
گرد سر روزن سراییم

1556

ای برده نماز من ز هنگام
ای خورده تو خون صد قلندر
عشق تو و آنگهی سلامت
مستی تو وانگهی سر و پا
یک حرف بپرسمت بگویی
پیداست که یار من ملول است

هین وقت نماز شد بیارام
ای بر تو حلال خون بیاشام
ای دشمن ننگ و دشمن نام
دیوانه وانگهی سرانجام
دلسوخته دیده چنین خام
خاموش شدم به کام و ناکام

1557

یا رب توبه چرا شکستم
گر وسوسه کرد گرد پیچم
آخر دیدم به عقل موضع
از بندگی خدا ملولم زیرا که به جان گلوپرستم
خود من جعل المهوم هما

وز لقمه دهان چرا نبستم
در پیچش او چرا نشستم
صد بار و هزار بار رستم
از لفظ رسول خوانده استم

چون بر دل من نشسته دودی
این ها که نبشتم از ندامت

1558

دانی کامروز از چه زردم
در نرد دل از تو متهم شد
گفتم که دلا بیار مهره
بگشاد دلم بغل که می جو
دیوانه شدم ز درد مهره
می گفت بلی و گاه نی نی
گفتم که تو برده ای یقین است
دل گفت چگونه دزد باشم
زین دمدمه از خرم بیفکند
خر رفت و رسن ببرد و دل گفت

1559

من دوش به تازه عهد کردم
کز روی تو چشم برندارم
درمان ز کسی دگر نجویم
در آتشم ار فروبری تو
برخاستم از رهت چو گردی

1560

تا عشق تو سوخت همچو عودم
گه باروی چرخ رخنه کردم
چون مه پی آفتاب رفتم
از تو دل من می شکبید
این بخشش توست زور من نیست
گر دشمن چاشتم خفاشم
تفهیم تو تیز کرد گوشم
سیل آمد و برد خفتگان را
صیقل گر سینه امر کن بود
توفیر شد از مکارم تو
من جود چرا کنم به جلدی
از عشق تو بر فراز عرشم
از فضل تو است اگر ضحوکم
بس کردم ذکر شمس تبریز

1561

تا چهره آن یگانه دیدم
گفتی فرداست روز بازار
دل را چو انار ترش و شیرین
زهر عالم همه عسل شد
جان را چو وثاق و جای زنبور
بر آتشم و هنوز در عشق
شطرنج که صد هزار خانه ست
یک خانه پر از خمار دیدم
چون عشق چنین دو روی دارد

چون زود چو گرد برنجستم
آن وقت نبشته بود دستم

ای تو همه شب حریف نردم
کو مهره ربود از نبردم
کز رفتن مهره من به دردم
گر هست بیاب من نخوردم
دل را همه شب شکنجه کردم
گه عشوه بداد گرم و سردم
من از تو به عشوه برنگردم
من خازن چرخ لاژوردم
دریافت که من سلیم مردم
من در پی گرد او چه کردم

سوگند به جان تو بخوردم
گر تیغ زنی ز تو نگردم
زیرا ز فراق توست دردم
گر آه برآورم نه مردم
بر خاک ره تو بازگردم

یک عقده نماند از وجودم
گه سکه آفتاب سودم
گه کاهیدم گهی فزودم
صد بار منش بیازمودم
گر حلقه سیم درربودم
ور منکر احمدم جهودم
کان راز شریف را شنودم
من تشنه بدم می غنودم
گر من ز کسل می زدودم
هر تقصیری که من نمودم
کز جود تو مو به موی جودم
گر بالایم وگر فرودم
از رشک تو است اگر حسودم
ای عالم سر تار و پودم

دل در غم بی کرانه دیدم
بازار تو را بهانه دیدم
خون بسته و دانه دانه دیدم
تا شهد تو در میانه دیدم
از شهد تو خانه خانه دیدم
زان دوزخ یک زبانه دیدم
از جمله آن دو خانه دیدم
یک خانه می مغانه دیدم
سرگشتگی زمانه دیدم

وانگه زین سر به سوی آن سر
زان ره خرد دقیقه بین را
او بر سر گنج بی نشانی
او زیر پر همای دولت
جانی که ز غم ز پا درآمد
جانی که فسانه داند این را
نالنده و بی خبر ز نالش
بس شانه مکن که طره عشق
صد شب بر او ترانه گوئی
هر درد که آن دوا ندارد

1562

گر ناز تو را به گفت نارم
بی مهر تو گر گلی ببویم
ماننده ماهی ار خموشم
ای بر لب من نهاده مهری
مقصود تو چیست من چه دانم
نشخوار غمت زخم چو اشتر
هر چند نهان کنم نگویم
ماننده دانه زیر خاکم
تا بی دم خود زخم دمی خوش

1563

من اشتر مست شهریارم
چون گلبن روی اوست خویم
چون بحر اگر ترش کنم رو
گر یار وصال ما نجوید
خواری که به پیش خلق عار است
باد منطق برون کن از لنج

1564

روزی که گذر کنی به گورم
پرنور کن آن تک لحد را
تا از تو سجود شکر آرد
ای خرمن گل شتاب مگذار
وان گاه که بگذری مینگار
گر سنگ لحد بیست راهم
گر صد کفنم بود ز اطلس
از صحن سرای تو برآیم
من مور توام تویی سلیمان
خامش کردم بگو تو باقی
شمس تبریز دعوتم کن

1565

ای دشمن روزه و نمازم
هر پرده که ساختم دیدی
ای من چو زمین و تو بهاری
چون صید شدم چگونه پر

دزدیده ره و دهانه دیدم
اندیشه ابلهانه دیدم
سرگشته که من نشانه دیدم
گوید که به خواب لانه دیدم
در عالم دل روانه دیدم
او را همگی فسانه دیدم
چون بربط و چون چغانه دیدم
بیرون ز حدود شانه دیدم
روزت گوید تو را ندیدم
سوی دل خود دوانه دیدم

مهر تو درون سینه دارم
در حال بسوز همچو خارم
چون موج و چو بحر بی قرارم
می کش تو به سوی خود مهارم
دانم که من اندر این قطارم
چون اشتر مست کف برآرم
در حضرت عشق آشکارم
موقوف اشارت بهارم
تا بی سر خود سری بخارم

آن خایم کز گلو برآرم
اشکوفه من بود نثارم
پرگوهر و در بود کنارم
با عشق وصال یار غارم
آن عار شده ست افتخارم
کز باد نطق در این غبارم

یاد آور از این نفیر و شورم
ای دیده و ای چراغ نورم
اندر لحد این تن صبورم
خوش کن نفسی بدان بخورم
کز روزن و درگه تو دورم
از راه خیال بی فتورم
بی خلعت صورت تو عورم
در نقب زنی مگر که مورم
یک دم مگذار بی حضورم
کز گفت و شنود خود نفورم
چون دعوت توست نفخ صورم

وی عمر و سعادت درازم
بگذشت از آنک پرده سازم
پیدا شده از تو جمله رازم
چون مات توام دگر چه بازم

پروانه من چو سوخت بر شمع
نزدیکتری به من ز علقم
بگداز مرا که جمله قندم
یک بارگی از وفا مشو دست
یک بار دگر مرا فسون خوان
بر قنطره بست باج دارم
خاموش که گفت حاجتش نیست
خاموش که عاقبت مرا کار

1566

تا با تو قرین شده ست جانم
تا صورت تو قرین دل شد
گر سایه من در این جهان است
من عاریه ام در آن که خوش نیست
در کشتی عشق خفته ام خوش
امروز جمادها شکفته ست
چون علم بالقلم رهم داد
چون کان عقیق در گشاده ست
زان رطل گران دم سبک شد
ای ساقی تاج بخش پیش آ
جز شمع و شکر مگوی چیزی

1567

امروز مرا چه شد چه دانم
در دیده عقل بس مکینم
افسوس که ساکن زمینم
این طرفه که با تن زمینی
آن بار که چرخ برنتابد
از سینه خویش آتشش را
از لذت و از صفای قندش
از مشکل شمس حق تبریز

1568

ای جان لطیف و ای جهانم
بی شرم و حیا کنم تقاضا
گر بر دل تو غبار بینم
ای گلبن جان برای مجلس
یک بوسه بده که اندر این راه
بسیار شب است کاندرا این دشت
شب نعره زخم چو پاسبانان
همخانه گریخت از نفیرم

1569

ناآمده سیل تر شدستیم
شطنج ندیده ایم و ماتیم
همچون شکن دو زلف خوبان
ما سایه آن بتیم گویی
سایه بنماید و نباشد ما نیز چو سایه نیست هستیم

دیگر ز چه باشد احترازم
پس سوی تو من چگونه یازم
گر من فسریم وگر گدازم
یک بار دگر بین نیازم
وز روح مسیح کن طرازم
از بهر عبور ده جوازم
در گفتن خویش یاوه تازم
محمود بود چو من ایازم

هر جا که روم به گلستانم
بر خاک نیم بر آسمانم
غم نیست که من در آن جهانم
چیزی که بدان خوشم من آنم
در حالت خفتگی روانم
امروز میان زندگانم
پس تخته نانبشته خوانم
چه غم که خراب شد دکانم
گر دل سبک است سرگرانم
تا بر سر و دیده ات نشانم
چیزی بگو که من ندانم

امروز من از سبک دلانم
در دیده عشق بی مکانم
انصاف که صارم زمانم
بر پشت فلک همی دوانم
از قوت عشق می کشانم
تا سینه سنگ می رسانم
پرشهد شده ست این دهانم
من نکته مشکل جهانم

از خواب گرانت برجهانم
دانی که غریم بی امانم
از اشک خودش فرونشانم
بگرفته امت که گل فشانم
من باج عقیق می ستانم
من از پی باج راهبانم
چون طالب باج کاروانم
همسایه گریست از فغانم

نارفته به دام پای بستیم
یک جرعه نخورده ایم و مستیم
نادیده مصاف ما شکستیم
کز اصل وجود بت پرستیم

آن عشرت نو که برگرفتیم
 آن دلبر خوب باخبر را
 هر لحظه ز حسن یوسف خود
 در خانه حسن بود ماهی
 آن آب حیات سرمدی را
 چون گوشه تاج او بدیدیم
 هر نقش که بی وی است مرده ست
 هر جانوری که آن ندارد
 هر کس گهری گرفت از کان
 از تابش نور آفتابی چون ماه جمال و فر گرفتیم
 شمس تبریز چون سفر کرد

پا دار که ما ز سر گرفتیم
 مست و خوش و بی خبر گرفتیم
 صد مصر پر از شکر گرفتیم
 رفتیمش و بام و در گرفتیم
 چون آب در این جگر گرفتیم
 مستانه اش از کمر گرفتیم
 از بهر تو جانور گرفتیم
 او را علف سقر گرفتیم
 از کان همه سیمبر گرفتیم
 چون ماه از آن سفر گرفتیم

در عشق قدیم سال خوردیم
 زین دمدمه ها زنان بترسند
 مردانه کنیم کار مردان
 ما را تو به زرد و سرخ مفرب
 بر درد هزار آفرین باد

وز گفت حسود برنگردیم
 بر ما تو مخوان که مرد مردیم
 پنهان نکنیم آنچه کردیم
 کر خنجر عشق روی زردیم
 باقی بر ما که یار دردییم

گر گمشدگان روزگاریم
 گم گردد روزگار چون ما
 نی سر ماند نه عقل او را
 این مرگ که خلق لقمه اوست
 تو غرقه وام این قماری
 جانی مانده ست رهن این وام

ره یافتگان کوی یاریم
 گر آتش دل بر او گماریم
 گر ما سر فتنه را بخاریم
 یک لقمه کنیم و غم نداریم
 ما وام گزار این قماریم
 جان را بدهیم و برگزاریم

ما عاشق و بی دل و فقیریم
 چون کبریتیم و هیزم خشک
 از آتش عشق بفروریم
 ما خون جگر خوریم چون شیر
 گویند شما چه دست گیرید
 بر خویش پرست همچو خاریم
 عاشق که چو شمع می بسوزد
 از ما مگریز زانک با تو
 تو میر شکار بی نظیریم
 در حسن تو را تنور گرم است
 ما را به قدوم خویش درباف

هم کودک و هم جوان و پیریم
 ما آتش عشق زو پذیریم
 اما چون برق زو نمیریم
 چون یوز نه عاشق پنیریم
 کو دست تو را که دست گیریم
 بر دوست پرست چون حریریم
 او را چو فتیله ناگزیریم
 آمیخته همچو شهد و شیریم
 ما نیز شکار بی نظیریم
 ما را بر بند ما خمیریم
 زیر قدم تو چون حصیریم

نی سیم و نه زر نه مال خواهیم
 نی حاکمی و نه حکم خواهیم
 ای عمر عزیز عمر ما باش
 ما بدر نی ایم و از پی بدر
 از بهر مطالعه خیالت

از لطف تو پر و بال خواهیم
 بر حکم تو احتمال خواهیم
 نی هفته نه مه نه سال خواهیم
 خود را چو قد هلال خواهیم
 خود را به کم از خیال خواهیم

چون دلو مسافران چاهیم
چون آینه نقش خود زدایم
چون چشم نظر کند بجز تو
خاموش ز قال چند لافی

کان یوسف خوش خصال خواهیم
چون عکس چنان جمال خواهیم
جان را ز تو گوشمال خواهیم
چون حال آمد چه قال خواهیم

1575

ما شاخ گلیم نی گیاهیم
اشکوفه باغ آسمانیم نقل و می مجلس الهیم
ما جوی نه ایم بلک آبیم
لوح و قلمیم نی حروفیم
هم خسته غمزه چو تیریم

ما شیوه تر و تازه خواهیم

ما ابر نه ایم بلک ماهیم
تیغ و علمیم نی سپاهیم
هم بسته طره سیاهیم

1576

ما زنده به نور کبریایم
نفس است چو گرگ لیک در سر
مه توبه کند ز خویش بینی
درسوزد پر و بال خورشید
این هیکل آدم است روپوش
آن دم بنگر مبین تو آدم
ابلیس نظر جدا جدا داشت
شمس تبریز خود بهانه ست
با خلق بگو برای روپوش
ما را چه ز شاهی و گدایی
محویم به حسن شمس تبریز

بیگانه و سخت آشنایم
بر یوسف مصر برفزاییم
گر ما رخ خود به مه نمایم
چون ما پر و بال برگشاییم
ما قبله جمله سجده هاییم
تا جانت به لطف دررباییم
پنداشت که ما ز حق جداییم
ماییم به حسن لطف ماییم
کو شاه کریم و ما گداییم
شادیم که شاه را سزاییم
در محو نه او بود نه ماییم

1577

امروز نیم ملول شادم
بر سبلت هر کجا ملولی است
امروز میان به عیش بستم
امروز ظریفم و لطیفم
یاری که نداد بوسه از ناز
من دوش عجب چه خواب دیدم
گفتی تو که رو که پادشاهی
بی ساقی و بی شراب مستم
در من ز کجا رسد گمان ها

غم را همه طاق برنهادم
گر میر من است و اوستادم
رو بند ز روی مه گشادم
گویی که مگر ز لطف زادم
او بوسه بچست و من ندادم
کامروز عظیم بامردم
آری که خوش و خجسته بادم
بی تخت و کلاه کیقبادم
سبحان الله کجا فتادم

1578

من جز احد صمد نخواهم
جز رحمت او نبایدم نقل
اندیشه عیش بی حضورش
بی او ز برای عشرت من
من مایه باده ام چو انگور
از لذت زخم هاش جانم
وقت است که جان شویم خالص
احمد گوید برای روپوش
مجموع همه است شمس تبریز

من جز ملک ابد نخواهم
جز باده که او دهد نخواهم
ترسم که بدو رسد نخواهم
خورشید سبو کشد نخواهم
جز ضربت و جز لگد نخواهم
یک ساعت اگر رهد نخواهم
کاین زحمت کالبد نخواهم
از احمد جز احد نخواهم
حق است که من عدد نخواهم

1579

ما آب دریم ما چه دانیم
هر دم ز شراب بی نشانی
تا گوهر حسن تو بدیدیم
تا عشق تو پای ما گرفته ست
خشک و تر ما همه تویی تو
سرحلقه زلف تو گرفتیم
گر زیر و زبر شود دو عالم
گر سبزه و باغ خشک گردد
گلزار اگر همه بریزد گل از تو بریم ما چه دانیم
گر چرخ هزار مه نماید
گر زانک شکر جهان بگیرد
شمس تبریز ز آفتاب

1580

تا دلبر خویش را نبینیم
ما به نشویم از نصیحت
اندر دل درد خانه داریم
در حلقه عاشقان قدسی
حاشا که ز عقل و روح لافیم
گر از عقبات روح جستی
چون فتنه نشان آسمانیم
چون ساده تر از روان پاکیم
پژمرده شود هزار دولت
گر متهمیم پیش هستی
ما پشت بدین وجود داریم
تبریز ببین چه تاجداریم

1581

گر به خوبی می بلافد لا نسلم لا نسلم
متهم شو همچو یوسف تا در آن زندان درآبی
جای عاقل صدر دیوان جای مجنون قعر زندان
کم طمع شد آن کسی کو طمع در عشق تو بندد
پنجه اندر خون شیران دارد آن شیر سمایی
گر بگویم ور خموشم ور بجوشم ور نجوشم
مشک بر بند ای سقا تو گر چه اندر وقت خوردن

1582

هرچه گویی از بهانه لا نسلم لا نسلم
گفته ای فردا بیایم لطف و نیکویی نمایم
گفته ای رنجور دارم دل ز غم پرشور دارم
گفت مادر مادرانه چون ببینی دام و دانه
گویم امروز زارم نیت حمام دارم
هر کجا خوانند ما را تا فریباند ما را
بر سر مستان بیایی هر دمی زحمت نمای
گویم من خواجه تاشم عاقبت اندیش باشم
رو ترش کرد آن مبرسم تا ز شکل او بترسم
دست از خشمم گزیدی گویی از عشقت گزیدم
جمله را نتوان شمردن شرح یک یک حيله کردن

چه شور و شریم ما چه دانیم
خود مستتریم ما چه دانیم
رخ همچو زریم ما چه دانیم
بی پا و سریم ما چه دانیم
خوش خشک و تریم ما چه دانیم
خوش می شمیریم ما چه دانیم
زیر و زبریم ما چه دانیم
ما از تو چریم ما چه دانیم

در تو نگریم ما چه دانیم
ما باده خوریم ما چه دانیم
همچون قمریم ما چه دانیم

جز در تک خون دل نشینیم
چون گمره عشق آن بهینیم
درمان نبود چو همچونیم
سرحلقه چو گوهر نگینیم
آتش در ما اگر همینیم
مستانه مرو که در کمینیم
چون است که فتنه زمینیم
پرنقش چرا مثال چینیم
ما تازه و تر چو یاسمینیم
اندر تتق فنا امینیم
کاندر شکم فنا جنینیم
زان سر که غلام شمس دینیم

کاندر این مکتب ندارد کر و فری هر معلم
زانک در زندان نیاید جز مگر بدنام و ظالم
حبس و تهمت قسم عاشق تخت و منبر جای عالم
کم سخن شد آن کسی که عشق با او شد مکالم
غمزه خون خوار دارد غم ندارد از مظالم
اندر این فتنه خوشم من تو برو می باش سالم
مستی آرد این معانی حیرت آرد این معالم

کار دارم من به خانه لا نسلم لا نسلم
وعده ست این بی نشانه لا نسلم لا نسلم
این فریب است و بهانه لا نسلم لا نسلم
این چنین گو ره روانه لا نسلم لا نسلم
می نمای سنگ و شانه لا نسلم لا نسلم
غیر این عالی ستانه لا نسلم لا نسلم
کاین فلان است آن فلانه لا نسلم لا نسلم
تا درافتی در میانه لا نسلم لا نسلم
ای عجزه بامتانه لا نسلم لا نسلم
مغلطه است این ای یگانه لا نسلم لا نسلم
نیست مکررت را کرانه لا نسلم لا نسلم

می خرامد جان مجلس سوی مجلس گام گام
می خرامد بخت ما کو هست نقد وقت ما
جاء نصر الله حقا مستجيبا داعيا
قال ان الله يدعوا اخرجوا من ضيقكم
ترجمانش این بود کز خود برون آید زود
از خودی بیرون رویم آخر کجا در بیخودی
ان تکن اسما فاسم بالمسمى مازج
مجلس خاص اندرآ و عام را وادان ز خاص

در جبینش آفتاب و در یمینش جام جام
مشنو ای پخته از این پس وعده های خام خام
ان تعالوا یا کرامی و ادخلوا بین الکرام
ان عقبا ملتقانا مشعر البيت الحرام
ور نه هر دم بند باشد هر دو گامی دام دام
بیخودی معنی است معنی باخودی ها نام نام
لا کاسم شبه غمد و المسمى کالحسام
ای درونت خاص خاص و ای برون نام نام

هر که گوید کان چراغ دیده ها را دیده ام
چشم بد دور از خیالش دوشمان بس لطف کرد
گر چه او عیار و مکار است گرد خویشتن
پای از دزدی کشیدم چونک دست از کار شد
جمله مرغان به پر و بال خود پریده اند
من به سنگ خود همیشه جام خود بشکسته ام
من به ناخن های خود هم اصل خود برکنده ام
ای سیه دل لاله بر کشتم چرا خندیده ای
چون بهارم از بهار شمس تبریزی خدیو

پیش من نه دیده اش را کامتحان دیده ام
من پس گوش از خجالت تا سحر خاریده ام
از میان رخت او من نقدها دزدیده ام
زانک دزدی دزدتر از خویشتن بشنیده ام
من ز بال و پر خود بی بال و پر پریده ام
من به چنگ خود همیشه پرده ام بدریده ام
من ز ابر چشم خود بر کشت جان باریده ام
نوبهارت وانماید آنچه من کاریده ام
از درونم جمله خنده وز برون زاریده ام

ای جهان آب و گل تا من تو را بشناختم
تو چراگاه خرابی نی مقام عیسی
آب شیرینم ندادی تا که خوان گسترده ای
دست و پا را چون نبندی گاهواره ت خواند حق
چون درخت از زیر خاکی دست ها بالا کنم
ای شکوفه تو به طفلی چون شدی پیر تمام
شاخ بالا زان رود زیرا ز بالا آمده ست
زیر و بالا چند گویم لامکان اصل من است
نی خمش کن در عدم رو در عدم ناچیز شو

صد هزاران محنت و رنج و بلا بشناختم
این چراگاه خرابی را من چرا بشناختم
دست و پایم بسته ای تا دست و پا بشناختم
دست و پا را برگشایم پاگشا بشناختم
در هوای آن کسی کز وی هوا بشناختم
گفت رستم از صبا تا من صبا بشناختم
سوی اصل خویش یازم کاصل را بشناختم
من نه از جایم کجا را از کجا بشناختم
چیزها را بین که از ناچیزها بشناختم

خویش را چون خار دیدم سوی گل بگریختم
کاسه پرزهر بودم سوی تریاق آمدم
دیده پردرد بودم دست در عیسی زدم
خاک کوی عشق را من سرمه جان یافتم
عشق گوید راست می گویی ولی از خود مبین

خویش را چون سرکه دیدم در شکر آمیختم
ساغری دردی بدم در آب حیوان ریختم
خام دیدم خویش را در پخته ای آویختم
شعر گشتم در لطافت سرمه را می بیختم
من چو بادم تو چو آتش من تو را انگیختم

عشوه دادستی که من در بی وفایی نیستم
چون جدا کردی به خنجر عاشقان را بند بند
من یکی کوهم ز آهن در میان عاشقان
من چو آب و روغنم هرگز نیامیزم به کس
ای در اندیشه فرورفته که آوه چون کنم
من نگویم چون کنم دریا مرا تا چون برد
در غم آنم که او خود را نماید بی حجاب

بس کن آخر بس کن آخر روستایی نیستم
چون مرا گویی که در بند جدایی نیستم
من ز هر بادی نگردم من هوایی نیستم
زانک من جان غریبم این سرایی نیستم
خود بگو من کدخدایم من خدایی نیستم
غرقه ام در بحر و در بند سقایی نیستم
هیچ اندر بند خویش و خودنمایی نیستم

من سر خم را ببستم باز شد پهلوی خم
 کوزه ها محتاج خم و خم ها محتاج جو
 مستیان بس پدید و خمشان را کس ندید
 گر نبود بوی آن خم در دماغ خاص و عام
 بوی خممش خلق را در کوزه فقاع کرد
 جادوی بر خم نشیند می دواند شهر شهر
 در سر خود پیچ ای دل مست و بیخود چون شراب
 تا ببینی ناگهان مستی رمیده از جهان
 روی از آن سو کن کز این سو گفت و گو را راه نیست

آنک خم را ساخت هم او می شناسد خوی خم
 در میان خم چه باشد آنچه دارد جوی خم
 عالمی زیر و زبر پیچان شده از بوی خم
 پس به هر محفل چرا دارند گفت و گوی خم
 شد هزاران ترک و رومی بنده و هندوی خم
 جادوان را ریش خندی می کند جادوی خم
 همچنین می رو خراب از بوی خم تا روی خم
 نزد خم ای جان عمم که منم خالوی خم
 چون ز شش سو وارهایی بازیابی سوی خم

چشم بگشا جان نگر کش سوی جانان می برم
 چون کبوترخانه جان ها از او معمور گشت
 زانک هر چیزی به اصلش شاد و خندان می رود
 زیر دندان تا نیاید قند شیرین کی بود
 تا که زر در کان بود او را نباشد رونقی

پیش آن عید ازل جان بهر قربان می برم
 پس چرا این زیره را من سوی کرمان می برم
 سوی اصل خویش جان را شاد و خندان می برم
 جان همچون قند را من زیر دندان می برم
 سوی زرگر اندک اندک زودش از کان می برم

دود آتش کفر باشد نور او ایمان بود
 سوی هر ابری که او منکر شود خورشید را
 شمس تبریز ارمغانم گوهر بحر دل است

شمع جان را من ورای کفر و ایمان می برم
 آفتابی زیر دامن بهر برهان می برم
 من ز شرم جان پاکت همچو عمان می برم

چون ز صورت برتر آمد آفتاب و اخترم
 در معانی گم شدستم همچنین شیرینتر است
 در معانی می گدازم تا شوم هم رنگ او
 دل نگیرد هیچ کس را از حیات جان خویش
 می خرامم من به باغ از باغ با روحانیان
 کشتی تن را چو موجم تخته تخته بشکنم
 و من از سختی دل در کار خود سستی کنم
 همچو زر خندان خوشم اندر میان آتشش
 من ز افسونی چو ماری سر نهادم بر خطش
 من ز صورت سیر گشتم آمدم سوی صفات
 چون سکندر ملک دارم شمس تبریزی ز لطف

از معانی در معانی تا روم من خوشترم
 سوی صورت بازنایم در دو عالم ننگرم
 زانک معنی همچو آب و من در او چون شکر
 من از این معنی ز صورت یاد نارم لاجرم
 چون گل سرخ لطیف و تازه چون نیلوفر
 خویشتن را بسکلم چون خویشتن را لنگرم
 زود از دریا برآید شعله های آذر
 زانک گر ز آتش برآیم همچو زر من بفسرم
 تا چه افتد ای برادر از خط او بر سرم
 هر صفت گوید درآ این جا که بحر اخترم
 سوی لشکرهای معنی لاجرم سرلشکر

وقت آن آمد که من سوگندها را بشکنم
 چرخ بدپیوند را من برگشایم بند بند
 پنبه ای از لابلای در دو گوش دل نهم
 مهر بگیرم ز قفل و در شکرخانه روم
 تا به کی از چند و چون آخر ز عشقم شرم باد

بندها را بردارم پندها را بشکنم
 همچو شمشیر اجل پیوندها را بشکنم
 پند نپذیرم ز صبر و بندها را بشکنم
 تا ز شاخی زان شکر این قندها را بشکنم
 کی ز چونی برتر آیم چندها را بشکنم

نی تو گفتمی از جفای آن جفاگر نشکنم
 نی تو دست او گرفتی عهد کردی دو به دو
 نور چشمت چون منم دورم مبین ای نور چشم

نی تو گفتمی عالمی در عشق او برهم زخم
 کز پی آن جان و دل این جان و دل را برکنم
 سوی بالا بنگر آخر زانک من بر روزم

ای سررشته طرب ها عیسی دوران تویی
عشق را روز قیامت آتش و دودی بود
تا نبینم روی چون گلزار آن صد نوبهار
شاه شمس الدین تبریزی منت عاشق بسم

1593

روی نیکت بد کند من نیک را بر بد نهم
نگ عاشق ننگ دارد از همه فخر جهان
علم چون چادر گشاید در برم گیرد به لطف
تاج زرین چون نهد از عاشقی بر فرق من
چون در آب زندگانی صورتم پنهان شود
نام شمس الدین تبریزی چو بنویسم بدانک

1594

ایها العشاق آتش گشته چون استاره ایم
تا بود خورشید حاضر هست استاره ستیر
الصلا ای عاشقان هان الصلا این کاریان
هر سحر پیغام آن پیغامبر خوبان رسد
نعره لبیک لبیک از همه برخاسته
خونبهای کشتگان چون غمزه خونی اوست
کوه طور از باده اش بیخود شد و بدمست شد
یک جو از سرش نگوییم ار همه جو جو شویم
همچو مریم حامله نور خدایی گشته ایم
از درون باره این عقل خود ما را مجو
عشق دیوانه ست و ما دیوانه دیوانه ایم
مفخر تبریز شمس الدین تو باز آ زین سفر

1595

سر قدم کردیم و آخر سوی جیحون تاختیم
چون براق عشق عرشی بود زیر ران ما
عالم چون را مثال ذره ها برهم زدیم
فهم و وهم و عقل انسان جملگی در ره بریخت
چونک در سینور مجنونان آن لیلی شدیم
نفس چون قارون ز سعی ما درون خاک شد
دشت و هامون روح گیرد گر بیابد ذره ای
بس صدف های چو گوهر زیر سنگی کوفتیم
سوی شمع شمس تبریزی به بیشه شیر جان

1596

چون همه یاران ما رفتند و تنها ماندیم
جمله یاران چون خیال از پیش ما برخاستند
ساعتی از جوی مهرش آب بر دل می زدیم
ساعتی می کرد بر ما شکر و گوهر نثار
چون خیال او درآمد بر درش دربان شدیم

1597

این چه کژطبعی بود که صد هزاران غم خوریم
باده ای کابرا را دادند اندر یشربون

سر از این روزن فروکن گر چه من چون سوزنم
نور آن آتش تو باشی دود آن آتش منم
همچو لاله من سیه دل صدزبان چون سوسنم
روز بزمتم همچو مومم روز رزمت آهنم

عاشقی بس پخته ام این ننگ را بر خود نهم
نگ را من بر سر آن عشرت بی حد نهم
حرف های علم را بر گردن ابجد نهم
تخت خود را من برآرم بر سر فرقد نهم
صورت خود را به پیش صورت احمد نهم
شکر دلخواه را در اشکم کاغذ نهم

لاجرم رقصان همه شب گرد آن مه پاره ایم
بی رخ خورشید ما می دانک ما آواره ایم
باده کاری است این جا زانک ما این کاره ایم
کالصالا بیچارگان ما عاشقان را چاره ایم
مصحف معنی تویی ما هر یکی سی پاره ایم
در میان خون خود چون طفلک خون خواره ایم
ما چه کوه آهنیم آخر چه سنگ خاره ایم
گرد خرمنگاه چرخ ار چه که ما سیاره ایم
گر چو عیسی بسته این جسم چون گهواره ایم
زانک در صحرای عشقش ما برون باره ایم
نفس اماره ست و ما اماره اماره ایم
بهر حق یک بارگی ما عاشق یک باره ایم

عالمی برهم زدیم و چست و بیرون تاختیم
گنبدی کردیم و سوی چرخ گردون تاختیم
تا به پیش تخت آن سلطان بی چون تاختیم
چونک از شش حد انسان سخت افزون تاختیم
سرکش آمد مرکب و از حد مجنون تاختیم
بعد از آن مردانه سوی گنج قارون تاختیم
ز آنچه ما از نور او در دشت و هامون تاختیم
تا به سوی گنج های در مکنون تاختیم
بوده پروانه نپنداری که اکنون تاختیم

یار تنها ماندگان را دم به دم می خواندیم
ما خیال یار خود را پیش خود بنشاندیم
ساعتی زیر درختش میوه می افشاندیم
ساعتی از شکر او ما مگس می راندیم
چون خیال او برون شد ما در این درماندیم

جمع مستان را بخوان تا باده ها با هم خوریم
با جنید و بایزید و شبلی و ادهم خوریم

ابر نبود ماه ما را تا جفای شب کشیم
نفس ماده کیست تا ما تیغ خود بر وی زنیم
بود مردم خوار عالم خلق عالم را بخورد
این جهان افسونگرست و وعده فردا دهد
گر پری زادیم شب جمعیت پریان بود
که از آن کف گوهر هستی و سرمستی بریم
ماهیم و ساقی ما نیست جز دریای عشق
که چو گردون از مه و خورشید اشکم پر کنیم
شمس تبریزی تو سلطانی و ما بنده تویم

1598

ای خوشا روزا که ما معشوق را مهمان کنیم
گر ز داغ هجر او دردی است در دل های ما
چون به دست ما سپارد زلف مشک افشان خویش
آن سر زلفش که بازی می کند از باد عشق
او به آزار دل ما هر چه خواهد آن کند
این کنیم و صد چنین و منتش بر جان ماست
آفتاب رحمتش در خاک ما درتافته ست
ذره های تیره را در نور او روشن کنیم
چوب خشک جسم ما را کو به مانند عصاست
گر عجب های جهان حیران شود در ما رواست
نیمه ای گفتیم و باقی نیم کاران بو برند

1599

چون بدیدم صبح رویت در زمان برخیزم
همچو سایه در طوافم گرد نور آفتاب
که درازم گاه کوتاه همچو سایه پیش نور
من میان اصبعین حکم حقم چون قلم
عشق را اندیشه نبود زانک اندیشه عصاست
روح موقوف اشارت می بنالد هر دمی
چون از این جا نیستم این جا غریبم من غریب

1600

از شهنش شمس دین من ساغری را یافتم
تابش سینه و برت را خود ندارد چشم تاب
میرداد قهر چون ماری فروکوبد سرش
چون درون طره اش دریافتم دل را عجب
گر ببینی طوطی جان مرا گرد لبش
گر بپرسندت حکایت کن که من بر جام لعل
گر کسی منکر شود تو گردن او را ببند
در میان طره اش رخسار چون آتش ببین
چون گشاید لعل را او تا نثار در کند
چون دکان سرپازان سرها و دل ها پیش او
چون نگه کردم سر من بود پر از عشق او
من به برج ثور دیدم منکر آن آفتاب
من صف رستم دلان جستم بدیدم شاه را
من همی کشتی سوی تبریز راندم می نرفت

مرگ نبود عاشقان را تا غم ماتم خوریم
زخم بر رستم زنیم و زخم از رستم خوریم
خالق آورده ست ما را تا که ما عالم خوریم
ما از آن زیرکتیم ای خوش پسر که دم خوریم
ور ز آدم زاده ایم آن باده با آدم خوریم
که از آن دف نعره و فریاد زیر و بم خوریم
هیچ دریا کم شود زان رو که بیش و کم خوریم
گر چو خورشید آب ها را جمله بی اشکم خوریم
لاجرم در دور تو باده به جام خوریم

دیده از روی نگارینش نگارستان کنیم
ز آفتاب روی او آن درد را درمان کنیم
پیش مشک افشان او شاید که جان قربان کنیم
میل دارد تا که ما دل را در او پیچان کنیم
ما به فرمان دل او هر چه گوید آن کنیم
جان و دل خدمت دهیم و خدمت سلطان کنیم
ذره های خاک خود را پیش او رقصان کنیم
چشم های خیره را در روی او تابان کنیم
در کف موسی عشقش معجز ثعبان کنیم
کاین چنین فرعون را ما موسی عمران کنیم
یا برای روز پنهان نیمه را پنهان کنیم

گرم در کار آدمم موقوف مطرب نیستم
که سجودش می کنم گاهی به سر می ایستم
جمله فرعونم چو هستم چون نیم موسیستم
در کف موسی عصا گاهی و گاه افعیستم
عقل را باشد عصا یعنی که من اعمیستم
بر سر ره منتظر موقوف یک آریستم
چون در این جا بی قرارم آخر از جاییستم

در درون ساغرش چشمه خوری را یافتم
شکر ایزد را که من زین دلبری را یافتم
آنک گوید در دو کونش هم سری را یافتم
در درون مشک رفتم عنبری را یافتم
می پرد پرک زنان که شگری را یافتم
عاشقی مستی جوانی می خوری را یافتم
می کشانش روسیه که منکری را یافتم
گو میان مشک و عنبر مجمری را یافتم
گو که در خورشید از رحمت دری را یافتم
هست بی پایان در آن سرها سری را یافتم
من برون از هر دو عالم منطری را یافتم
گاو جستم من ز ثور و خود خری را یافتم
ترک آن کردم چو بی صف صفدری را یافتم
پس ز جان بر کشتی خود لنگری را یافتم

بار دیگر از دل و از عقل و جان برخاستیم
از فنا رو تافتیم و در بقا درباقتیم
گرد از دریا برآوردیم و دود از نه فلک
هین که مستان آمدند و راه را خالی کنید
آتش جان سر برآورد از زمین کالبد
کم سخن گوئیم و گر گوئیم کم کس پی برد
هستی است آن زنان و کار مردان نیستی است

یار آمد در میان ما از میان برخاستیم
بی نشان را یافتیم و از نشان برخاستیم
از زمان و از زمین و آسمان برخاستیم
نی غلط گفتم ز راه و راهبان برخاستیم
خاست افغان از دل و ما چون فغان برخاستیم
باده افزون کن که ما با کم زنان برخاستیم
شکر کاندن نیستی ما پهلوان برخاستیم

می بسازد جان و دل را بس عجایب کان صیام
گر تو را سودای معراج است بر چرخ حیات
هیچ طاعت در جهان آن روشنی ندهد تو را
چونک هست این صوم نقصان حیات هر ستور
چون حیات عاشقان از مطبخ تن تیره بود
چیست آن اندر جهان مهلکتر و خون ریزتر
خدمت خاص نهانی تیزنفع و زودسود
ماهی بیچاره را آب آن چنان تازه نکرد
در تن مرد مجاهد در ره مقصود دل
گر چه ایمان هست مبنی بر بنای پنج رکن
لیک در هر پنج پنهان کرده قدر صوم را
سنگ بی قیمت که صد خروار از او کس ننگرد
شیر چون باشی که تو از روپهی لرزان شوی
بس شکم خاری کند آن کو شکم خواری کند
خاتم ملک سلیمان است یا تاجی که بخت
خنده صایم به است از حال مفطر در سجود
در خورش آن بام تون از تو به آرایش بود
شهوت خوردن ستاره نحس دان تاریک دل
هیچ حیوانی تو دیدی روشن و پرنور علم
شهوت تن را تو همچون نیشکر درهم شکن
قطره ای تو سوی بحری کی توانی آمدن
پای خود را از شرف مانند سر گردان به صوم
خویشتی را بر زمین زن در گه غوغای نفس
گر چه نفست رستمی باشد مسلط بر دلت
ظلمتی کز اندرونش آب حیوان می زهد
گر تو خواهی نور قرآن در درون جان خویش
بر سر خوان های روحانی که پاکان شسته اند
روزه چون روزت کند روشن دل و صافی روان
در صیام ار پا نهی شادی کنان نه با گشاد
زود باشد کز گریبان بقا سر برزند

گر تو خواهی تا عجب گردی عجایب دان صیام
دانک اسب تازی تو هست در میدان صیام
چونک بهر دیده دل کوری ابدان صیام
خاص شد بهر کمال معنی انسان صیام
پس مهیا کرد بهر مطبخ ایشان صیام
بر دل و جان و جا خون خواره شیطان صیام
چیست پیش حضرت درگاه این سلطان صیام
آنچ کرد اندر دل و جان های مشتاقان صیام
هست بهتر از حیات صد هزاران جان صیام
لیک والله هست از آن ها اعظم الارکان صیام
چون شب قدر مبارک هست خود پنهان صیام
لعل گرداند چو خورشیدش درون کان صیام
چیره گرداند تو را بر بیشه شیران صیام
نیست اندر طالع جمع شکم خواران صیام
می نهد بر تارک سرهای مختاران صیام
زانک می بنشانند بر خوان الرحمان صیام
همچو حمامت بشوید از همه خذلان صیام
نور گرداند چو ماهت در همه کیوان صیام
تن چو حیوان است مگذار از پی حیوان صیام
تا درون جان ببینی شکر ارزان صیام
سوی بحرت آورد چون سیل و چون باران صیام
زانک هست آرامگاه مرد سرگردان صیام
دست و پای زن که بفروشم چنین ارزان صیام
لرز بر وی افکند چون بر گل لرزان صیام
هست آن ظلمت به نزد عقل هشیاران صیام
هست سر نور پاک جمله قرآن صیام
مر تو را همکاسه گرداند بدان پاکان صیام
روز عید وصل شه را ساخته قربان صیام
چون حرام است و نشاید پیش غمناکان صیام
هر که در سر افکند مانده دامان صیام

چونک در باغت به زیر سایه طویبستم
همچو سایه بر طوافم گرد نور آفتاب
گه درازم گاه کوتاه همچو سایه پیش نور
من میان اصبعین حکم حقم چون قلم
عشق را اندیشه نبود زانک اندیشه عصاست
روح موقوف اشارت می بنالد هر دمی

گرم در کار آدمم موقوف مطرب نیستم
گه سجودش می کنم گاهی به سر می ایستم
جمله فرعونم چو هستم چون نیم موسیستم
در کف موسی عصا گاهی و گه افعیستم
عقل را باشد عصا یعنی که من اعمیستم
بر سر ره منتظر موقوف یک آریستم

چون از این جا نیستم این جا غریبم من غریب

1604

بده آن باده دوشین که من از نوش تو مستم
ز من ای ساقی مردان نفسی روی مگردان
قدحی بود به دستم بفکنم بشکستم
تو بدان شیشه پرستی که ز شیشه است شرابت
بکش ای دل می جانی و بخسب ایمن و فارغ
دل من رفت به بالا تن من رفت به پستی
چه خوش آویخته سییم که ز سنگت نشکیم
تو ز من پرس که این عشق چه گنج است و چه دارد
به لب جوی چه گردی بجه از جوی چو مردی
فلان قمت اقمنا و لان رحمت رحلنا
منم آن مست دهلزن که شدم مست به میدان
چه خوش و بیخود شاهی هله خاموش چو ماهی

چون در این جا بی قرارم آخر از جایستم

بده ای حاتم عالم قدح زفت به دستم
دل من مشکن اگر نه قدح و شیشه شکستم
کف صد پای برهنه من از آن شیشه بخرستم
می من نیست ز شیر ز چه رو شیشه پرستم
که سر غصه بریدم ز غم و غصه برستم
من بیچاره کجایم نه به بالا نه به پستم
ز بلی چون بشکیم من اگر مست الستم
تو مرا نیز از او پرس که گوید چه کسستم
بجه از جوی و مرا جو که من از جوی بخرستم
چو بخوردی تو بخوردم چو نشستی تو نشستم
دهل خویشت چو پرچم به سر نیزه بیستم
چو ز هستی برهیدم چه کشی باز به هستم

1605

بزن آن پرده نوشین که من از نوش تو مستم
هله ای سرده مستان به غضب روی مگردان
چه کم آید قدح آن را که دهد بیست سبکوش
تو مپرسم که کیی تو بده آن ساغر شش سو
چو من از باده پرستی شده ام غرقه مستی
بده ای خواجه بابا مکن امروز محابا
چو منم سایه حسنت بکنم آنچ بکردی
منم آن مست دهلزن که شدم مست به میدان
خمش ار فانی راهی که فنا خامشی آرد

بده ای حاتم مستان قدح زفت به دستم
که من از عربده ناگه قدحی چند شکستم
بشکن شیشه هستی که چو تو نیست پرستم
چو شدم مست ببینی چه کسستم چه کسستم
دگرم خیره چه جویی که من از جوی تو جستم
که رگ غصه بریدم ز غم و غصه برستم
چو بخوردی تو بخوردم چو نشستی تو نشستم
دهل خویشت چو پرچم به سر نیزه بیستم
چو رهیدیم ز هستی تو مکن باز به هستم

1606

هله دوشت یله کردم شب دوشت یله کردم
بده امشب هم از آنم نخورم عشوه من امشب
چو همه نور و ضیایی به دل و دیده درآیی
نفسی شاخ نباتم نفسی پیش تو ماتم
چو روی مست و پیاده قدمت را همه فرشم
مکن ای جان همه ساله تو به فردام حواله
خود اگر گول و سلیمم تو روا داری و شاید
به خدا کت نگذارم کم از این نیز نباشد
وگر از لطف درآیی که بر این هم بفزایی
فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن

دغل و عشوه که دادی به دل پاک بخوردم
تو گر از عهد بگردی من از آن عهد نگردم
به دم گرم بپرسی چو شنیدی دم سردم
چه کنم چاره چه دارم به گفت مهره نردم
چو روی راه سواره ز پی اسب تو گردم
تو مرا گول گرفتی که سلیمم سره مردم
که دل سنگ بسوزد چو شود واقف دردم
که نهی چهره سرخت نفسی بر رخ زردم
به یکی بوسه ز شادی دو جهان را بنوردم
تو گمان داشتی ای جان که مگر رفتم و مردم

1607

ز فلک قوت بگیرم دهن از لوت ببندم
مثل بلبل مستم قفس خویش شکستم
نه چنان مست و خرابم که خورد آتش و آبم
کله ار رفت بر او گو نه کلم سلسله مویم
همه پرباد از آنم که منم نای و تو نایی
ز پی قند و نبات تو بسی طبله شکستم
چو تویی روح جهان را جهت چشم بدان را
اگر از سوز چو عودم وگر از ساز چو عیدم

شکم از زار بگیرد من عیار بخندم
سوی بالا بپریدم که من از چرخ بلندم
همگی غرق جنونم همگی سلسله مند
خر اگر مرد بر او گو که بر این پشت سمندم
چو تویی خویش من ای جان پی این خویش پسندم
ز پی آب حیات تو بسی جوی بکندم
اگرم پاک بسوزی سزد ایرا که سپندم
نه از آن عید بخندم نه از این عود برندم

سر سودای تو دارم سر اندیشه نخارم
ترشی نیست در آن خد ترش او کرد به قاصد
چو دلم مست تو باشد همه جان هاست غلامم
طرف سدره جان را تو فروکش به کفم نه
نه بر این دخل بچفسم نه از این چرخ بترسم

1608

چه کسم من چه کسم من که بسی وسوسه مندم
ز کشاکش چو کمانم به کف گوش کشانم
مگر استاره چرخم که ز برجی سوی برجی
به سما و به بروجش به هبوط و به عروجش
نفسی آتش سوزان نفسی سیل گریزان
نفسی فوق طباقم نفسی شام و عراقم
نفسی همره ماهم نفسی مست الهام

نفسی رهن و غولم نفسی تند و ملولم
بزن ای مطرب قانون هوس لیلی و مجنون
به خدا که نگریزی قدح مهر نریزی
هله ای اول و آخر بده آن باده فاخر
بده آن باده جانی ز خرابات معانی
بپران ناطق جان را تو از این منطق رسمی

1609

چو یکی ساغر مردی ز خم یار برآرم
ز پس کوه برآیم علم عشق نمایم
ز تک چاه کسی را تو به صد سال برآری
چو از آن کوه بلندم کمر عشق بیندم
بر من نیست من و ما عدمم بی سر و بی پا
به تو دیوار نمایم سوی خود در بگشایم
تا چه از کار فزایی سر و دستار نمای
تو ز بی گاه چه لنگی ز شب تیره چه ترسی
تو ز تاتار هراسی که خدا را نشناسی
هله این لحظه خموشم چو می عشق بنوشم
هله شمس الحق تبریز ز فراق تو چنانم

1610

منم آن عاشق عشقت که جز این کار ندارم
دل غیر تو نجویم سوی غیر تو نجویم
به تو آوردم ایمان دل من گشت مسلمان
چو تویی چشم و زبانم دو نبینم دو نخوانم
چو من از شهد تو نوشم ز چه رو سرکه فروشم
ز شکرپوره سلطان نه ز مهمانی شیطان
نخورم غم نخورم غم ز ریاضت نزنم دم
نخورد خسرو دل غم مگر الا غم شیرین
پی هر خایف و ایمن کنمی شرح ولیکن
تو که بی داغ جنونی خبری گوی که چونی
چو ز تبریز برآمد مه شمس الحق و دینم

خبرم نیست که چونم نظرم نیست که چندم
که اگر روترشم من نه همان شهدم و قندم
وگر از دست تو آید نکند زهر گزندم
سوی آن قلعه عالی تو برانداز کمندم
چو فزون خرج کنم من نه فزون دخل دهندم

که از آن سوی کشندم که از این سوی کشندم
قدر از بام درافتد چو در خانه ببندم
به نحوسیش بگیریم به سعودیش بخندم
نفسی همتک بادم نفسی من هلیندم
ز چه اصلم ز چه فصلم به چه بازار خرندم
نفسی غرق فراقم نفسی راز تو رندم
نفسی یوسف چاهم نفسی جمله گزندم

نفسی زین دو برونم که بر آن بام بلندم
که من از سلسله جستم و تدد هوش بکندم
چه شود ای شه خوبان که کنی گوش به پندم
که شد این بزم منور به تو ای عشق پسندم
که بدان ارزد چاکر که از آن باده دهندم
که نمی یابد میدان بگو حرف سمندم

دو جهان را و نهان را همه از کار برآرم
ز دل خار و مرمر دم اقرار برآرم
من دیوانه بی دل به یکی بار برآرم
ز کمرگاه منافق سر زنار برآرم
سر و دل زان بنهادم که سر از یار برآرم
به میان دست نباشد در و دیوار برآرم
که من از هر سر مویی سر و دستار برآرم
که من از جانب مغرب مه انوار برآرم
که دو صد رایت ایمان سوی تاتار برآرم
ز ره جنگ بیوشم صف پیکار برآرم
که هیاهوی و فغان از سر بازار برآرم

که بر آن کس که نه عاشق بجز انکار ندارم
گل هر باغ نبویم سر هر خار ندارم
به تو دل گفت که ای جان چو تو دلدار ندارم
جز یک جان که تویی آن به کس اقرار ندارم
جهت رزق چه کوشم نه که ادرار ندارم
بخورم سیر بر این خوان سر ناهار ندارم
رخ چون زر بنگر گر زر بسیار ندارم
به چه دل غم خورم آخر دل غمخوار ندارم
ز سخن گفتن باطن دل گفتار ندارم
که من از چون و چگونه دگر آثار ندارم
سر این ماه شبستان سپهدار ندارم

مکن ای دوست غریبم سر سودای تو دارم
 ز تو سرمست و خمارم خبر از خویش ندارم
 دل من روشن و مقبل ز چه شد با تو بگویم
 مکن ای دوست ملامت بنگر روز قیامت
 مشنو قول طیبیان که شکر زاید صفرا
 هله ای گنبد گردون بشنو قصه ام اکنون
 بر دربان تو آیم ندهد راه و براند
 ز درم راه نباشد ز سر بام و دریچه
 هله دربان عوان خو مدهم راه و سقط گو
 چو دف از سیلی مطرب هنرم بیش نماید
 هله زین پس نخروشم نکنم فتنه نجوشم

من و بالای مناره که تمنای تو دارم
 سر خود نیز نخارم که تقاضای تو دارم
 که در این آینه دل رخ زیبای تو دارم
 همه موجه همه جوشم در دریای تو دارم
 به شکر داروی من کن چه که صفرای تو دارم
 که چو تو همره ماهم بر و پهنای تو دارم
 خورش نیست که پنهان چه تماشای تو دارم
 ستر الله علینا چه علاای تو دارم
 چو دهم می زن بر رو دف و سرنای تو دارم
 بز و تجربه می کن همه هیهای تو دارم
 به دم حکم کی دارد دل گویای تو دارم

منم آن کس که نبینم بزمن فاخته گیرم
 به کی مانم به کی مانم که سطرلاب جهانم
 ز پس کوه معانی علم عشق برآمد
 ز سحر گر بگریزم تو یقین دان که خفاشم
 چو ز بادی بگریزم چو خسم سخره بادم
 نه چو خورشید جهانم شه یک روزه فانی
 نه چو گردون نه چو چرخم نه چو مرغم نه چو فرخم
 چو منی خوار نباشد که تویی حافظ و یارم
 هنر خویش بیوشم ز همه تا نخرندم
 نخورم جز جگر و دل که جگرگوشه شیرم
 ز شرر زان نگریزم که زرم نی زر قلبم
 همگان مردنیانند نمایند و نمایند
 تو مرا جان بقایی که دهی جام حیاتم
 هله بس کن هله بس کن کم آواز جرس کن
 فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن

من از آن خارکشانم که شود خار حریرم
 همه اشکال فلک را به یکایک بپذیرم
 چو علمدار برآمد برهاند ز زحیرم
 ز ضرر گر بگریزم تو یقین دان که ضریرم
 چو دهانم نپذیرد به خدا خام و خمیرم
 که نیندیشد و گوید که چه میرم که بمیرم
 نه چو مریخ سلح کش نه چو مه نیمه و زیرم
 بر خلق ابن قلیلم بر تو ابن کثیرم
 بدو صد عیب بلنگم که خرد جز تو امیرم
 نه چون یوزان خسیسم که بود طعمه پنیرم
 ز خطر زان نگریزم که در این ملک خطیرم
 تو بیا کآب حیاتی که ز تو نیست گزیرم
 تو مرا گنج عطایی که نهی نام فقیرم
 که کهم من نه صدایم قلمم من نه صریرم
 همه می گوی و مزن دم ز شهنشاه شهیرم

به خدا کز غم عشقت نگریزم نگریزم
 قدحی دارم بر کف به خدا تا تو نیایی
 سحرم روی چو ماهت شب من زلف سیاهت
 ز جلال تو جلیلم ز دلال تو دلیم
 بده آن آب ز کوزه که نه عشقی است دوروزه
 به خدا شاخ درختی که ندارد ز تو بختی
 پیر ای دل سوی بالا به پر و قوت مولا
 همگان وقت بلاها بستایند خدا را
 صفت مفخر تبریز نگویم به تمامت

وگر از من طلبی جان نستیزم نستیزم
 هله تا روز قیامت نه بنوشم نه بریزم
 به خدا بی رخ و زلفت نه بخشیم نه بخیزم
 که من از نسل خلیلم که در این آتش تیزم
 چو نماز است و چو روزه غم تو واجب و ملزم
 اگرش آب دهد یم شود او کنده هیزم
 که در آن صدر معلا چو تویی نیست ملازم
 تو شب و روز مهیا چو فلک جازم و حازم
 چه کنم رشک نخواهد که من آن غالیه بیزم

بزن آن پرده دوشین که من امروز خموشم
 منم آن باز که مستم ز کله بسته شدستم
 ز نگار خوش پنهان ز یکی آتش پنهان
 چو بدیدم که دهانم شد غماز نهانم
 به ره عشق خیالش چو قلاووز من آمد
 ز غم افروخته گشتم به غم آموخته گشتم

ز تف آتش عشقت من دلسوز خموشم
 ز کله چشم فرازم ز کله دوز خموشم
 چو دل افروخته گشتم ز دلفروز خموشم
 سخن فاش چه گویم که ز مرموز خموشم
 ز رهش گویم لیکن ز قلاووز خموشم
 ز غم ار ناله برآرم ز غم آموز خموشم

من اگر دست زنانم نه من از دست زنانم
 نه پی زمر و قمارم نه پی خمر و عقارم
 من اگر مست و خرابم نه چو تو مست شرابم
 خرد پوره آدم چه خبر دارد از این دم
 مشنو این سخن از من و نه زین خاطر روشن
 رخ تو گر چه که خوب است قفص جان تو چوب است
 نه ز بویم نه ز رنگم نه ز نامم نه ز رنگم
 نه می خام ستانم نه ز کس وام ستانم
 چو گلستان جنانم طربستان جهانم
 شکرستان خیالت بر من گلشکر آرد
 چو درآیم به گلستان گل افشان وصال
 عجب ای عشق چه جفتی چه غریبی چه شگفتی
 چو به تبریز رسد جان سوی شمس الحق و دینم

نه از اینم نه از آنم من از آن شهر کلانم
 نه خمیرم نه خمارم نه چنینم نه چنانم
 نه ز خاکم نه ز آبم نه از این اهل زمانم
 که من از جمله عالم به دو صد پرده نهانم
 که از این ظاهر و باطن نه پذیرم نه ستانم
 برم از من که بسوزی که زبانه ست زبانم
 حذر از تیر خدنگم که خدایی است کمانم
 نه دم و دام ستانم هله ای بخت جوانم
 به روان همه مردان که روان است روانم
 به گلستان حقایق گل صدر برگ فشانم
 ز سر پا بنشانم که ز داغت به نشانم
 چو دهانم بگرفتی به درون رفت بیانم
 همه اسرار سخن را به نهایت برسانم

ز یکی پسته دهانی صنمی بسته دهانم
 همه خوبی قمر او همه شادی است مگر او
 تو چه پرسى که کدامى تو در این عشق چه نامى
 چو قدح ریخته گشتم به تو آمیخته گشتم
 و گرم هست اگر من بنه انگشت تو بر من
 چو از او در تک و تا بم ز پیش سخت شتابم
 چو شکرگیر تو گشتم چو من از تیر تو گشتم
 چو صلاح دل و دین را مه خورشید یقین را

چو برویید نباتش چو شکر بست زبانم
 که از او من تن خود را ز شکر بازندانم
 صنما شاه جهانی ز تو من شاد جهانم
 چو بدیدم که تو جانی مثل جان پنهانم
 که من اندر طلب خود سر انگشت گزارم
 چو مرا برد به نارم دو چو خود بازستانم
 چه شد ار بهر شکارت شکند تیر و کمانم
 به تو افتاد محبت تو شدی جان و روانم

بت بی نقش و نگارم جز تو یار ندارم
 ز جفای تو حزینم جز عشقت نگرینم
 تو به رخسار چو ماهی چه لطیفی و چه شاهی
 جز عشقت نپذیرم جز زلف تو نگیرم
 تن ما را همه جان کن همه را گوهر کان کن

تویی آرام دل من مبر ای دوست قرارم
 هوسی نیست جز اینم جز از این کار ندارم
 تو مرا پشت و پناهی ز تو آراسته کارم
 که در این عهد چو تیرم که بر این چنگ چو تارم
 ز طرب چشمه روان کن به سوی باغ و بهارم

علم عشق برآمد برهانم ز زحیرم
 به که مانم به که مانم که سطرلاب جهانم
 بروی ای عالم هستی همه را پای ببستی

به لب چشمه حیوان بکشم پای بمیرم
 چو قضا حکم روانم نه امیرم نه وزیرم
 تو اگر جان منستی نپذیرم نپذیرم

تو گواه باش خواجه که ز توبه توبه کردم
 به جمال بی نظیرت به شراب شیرگیرت
 به لب شکرشانت به ضمیر غیب دانت
 به رخ چو آفتابت به حلاوت خطابت
 به هوای همچو رخشت به لوای روح بخش
 به سعادت صباحت به قیامت صبوحت
 هله ای شه مخلد تو بگو به ساقی خود
 هله تا دوی نباشد کهن و نوى نباشد
 بدش از آن رحیقى که شود خوشى عشیقى

بشکست جام توبه چو شراب عشق خوردم
 که به گرد عهد و توبه نروم دگر نگردم
 که نه سخره جهانم نه زبون سرخ و زردم
 که هزارساله ره من ز ورای گرم و سردم
 که بجز تو کس نداند که کیم چگونه مردم
 که سجل آسمان را به فر تو درنوردم
 چو کسی ترش درآید دهدش ز درد در دم
 که در این مقام عشرت من از آن جمع فردم
 که ز مستی و خرابی برهد ز عکس و طردم

نه در او حسد بماند نه غم جسد بماند
به صفا مثال زهره به رضا به سان مهره
پیریده از زمانه ز هوای دام و دانه
پس از این خموش باشم همه گوش و هوش باشم

1620

هوسی است در سر من که سر بشر ندارم
دو هزار ملک بخشد شه عشق هر زمانی
کمر و کلاه عشقش به دو کون مر مرا بس
سحری ببرد عشقش دل خسته را به جایی
سفری فتاد جان را به ولایت معانی
ز فراق جان من گر ز دو دیده در فشاند
چه شکر فروش دارم که به من شکر فروشد
بنمودمی نشانی ز جمال او ولیکن
تبریز عهد کردم که چو شمس دین بیاید

1621

چو غلام آفتابم هم از آفتاب گویم
چو رسول آفتابم به طریق ترجمانی
به قدم چو آفتابم به خرابه ها بتابم
به سر درخت مانم که ز اصل دور گشتم
من اگر چه سیب شمیم ز درخت بس بلندم
چو دلم ز خاک کویش بکشیده است بویش
بگشا نقاب از رخ که رخ تو است فرخ
چو دلت چو سنگ باشد پر از آتشم چو آهن
ز جبین زعفرانی کر و فر لاله گویم
چو ز آفتاب زادم به خدا که کیقبادم
اگرم حسود پرسد دل من ز شکر ترسد
بر رافضی چگونه ز بنی قحانه لافم
چو رباب از او بنالد چو کمانچه رو درافتم
به زبان خموش کردم که دل کباب دارم

1622

تو ز من ملول گشتی که من از تو ناشتابم
تو رئیس و امیری دم و پند کس نگیری
چه شود اگر زمانی بدهی مرا امانی
چه شود اگر بسازی نشتابی و نتازی
تو چه عاشق فراقی چه ملولی و چه عاقی
بطپد دلم که ناگه برود به حجره آن مه
به کمی چو ذره هایم من اگر گشاده پایم
عجب آسمان چه بارد که زمین مطیع نبود
تو چو من اگر بجویی به شمار خاک یابی
نفسی وجود دارم که تو را سجود آرم
تو بگفتیم که دل را ز جهانیان فروشو
صنما چو من کم آید به کمی و جان سپاری
به سحر تویی صبحم به سفر تویی فتوحم
تو چو بوبک ربابی به ستیزه تن زدستی
تو نه آن شکرجویی که جواب من نیایی

خوش و پاک بازآید به سوی بساط نردم
نه نصیبه جو نه بهره که ببردم و نبردم
که در این قمارخانه چو گواه بی نبردم
که نه بلبلم نه طوطی همه قند و شاخ وردم

من از این هوس چنانم که ز خود خبر ندارم
من از او بجز جمالش طمعی دگر ندارم
چه شد ار کله بیفتد چه غم ار کمر ندارم
که ز روز و شب گذشتم خبر از سحر ندارم
که سپهر و ماه گوید که چنین سفر ندارم
تو گمان مبر که از وی دل پرگهر ندارم
که نگفت عذر روزی که برو شکر ندارم
دو جهان به هم برآید سر شور و شر ندارم
بنهم به شکر این سر که به غیر سر ندارم

نه شبم نه شب پرستم که حدیث خواب گویم
پنهان از او بپرسم به شما جواب گویم
بگریزم از عمارت سخن خراب گویم
به میانه قشورم همه از لباب گویم
من اگر خراب و مستم سخن صواب گویم
خجلم ز خاک کویش که حدیث آب گویم
تو روا مبین که با تو ز پس نقاب گویم
تو چو لطف شیشه گیری قح و شراب گویم
به دو چشم ناودانی صفت سحاب گویم
نه به شب طلوع سازم نه ز ماهتاب گویم
به شکایت اندرآیم غم اضطراب گویم
بر خارجی چگونه غم بوتراب گویم
چو خطیب خطبه خواند من از آن خطاب گویم
دل تو بسوزد ار من ز دل کباب گویم

صنما چه می شتابی که بکشتی از شتابم
صنما چه زودسیری که ز سیریت خرابم
که نه سیخ سوزد ای جان نه تبه شود کبابم
نشود دلم نمازی چو برد یار آیم
ز کف جز تو ساقی ندهد طرب شرابم
چو نهان شد آفتابم به دو دیده چون سحابم
چه کنم وفا ندارد به طلوع آفتابم
تو هر آنچ پیشم آری چه کنم که برنتابم
چو تویی اگر بجویم به چراغ ها نیابم
که سجود توست جانا دعوات مستجابم
دل خود چگونه شویم چو برد هجرت آیم
که ز رشک دل کبابم و به اشک چون سحابم
به بدل تویی بهشتم به عمل تویی ثوابم
من خسته از ستیزت به نفیر چون ربابم
مگر احمقم گرفتی که سکوت شد جوابم

هذیان که گفت دشمن به درون دل شنیدم
 سگ او گزید پایم بنمود بس جفایم
 چو به رازهای فردان برسیده ام چو مردان
 همه عیب از من آمد که ز من چنین فن آمد
 چو بلیس کو ز آدم بندید جز که نقشی
 برسان به همدمانم که من از چه روگرانم
 خمشان بس خجسته لب و چشم بریبسته
 چو ز دل به جانب دل ره خفیه است و کامل
 به ضمیر همچو گلخن سگ مرده درفکندم
 بد و نیک دوستان را به کنایت ار بگفتم
 چو دم رسید ناگه به دلی عظیم و آگه
 چو به حال خویش شادی تو به من کجا فتادی
 به سوی تو ای برادر نه مسم نه زر سرخم
 تو بگیر آن چنانک بنگفتم این سخن هم

پی من تصویری را که بکرد هم بدیدم
 نگزم چو سگ من او را لب خویش را گزیدم
 چه بدین تفاخر آرم که به راز او رسیدم
 که به قصد کزدمی را سوی پای خود کشیدم
 من از این بلیس ناکس به خدا که نابدیدم
 چو گزید مار رانم ز سیه رسن رمیدم
 ز رهی که کس نداند به ضمیرشان دویدم
 ز خزینه های دل ها زر و نقره برگزیدم
 ز ضمیر همچو گلشن گل و یاسمن بچیدم
 به بهینه پرده آن را چو نساج برتیدم
 ز مهابت دل او به مثال دل طپیدم
 پس کار خویشتن رو که نه شیخ و نه مریدم
 ز در خودم برون ران که نه قفل و نه کلیدم
 اگرم به یاد بودی به خدا نمی چخیدم

خبری اگر شنیدی ز جمال و حسن یارم
 شب و روز می بکوشم که برهنه را بپوشم
 علمی به دست مستی دو هزار مست با وی
 به چه میخ بندم آن را که فقاع از او گشاید
 دهلی بدین عظیمی به گلیم درنگنجد
 به سر مناره اشتر رود و فغان برآرد
 شتر است مرد عاشق سر آن مناره عشق است
 تو پیازهای گل را به تک زمین نهان کن
 سر خنب چون گشادی برسان وظیفه ها را
 پی جیب توست این جا همه جیب ها دریده
 همه را به لطف جان کن همه را ز سر جوان کن
 همه پرده ها بدران دل بسته را بپران
 به خدا که روز نیکو ز بگه بدید باشد
 تو خموش تا قرنفل بکند حکایت گل

سر مست گفته باشد من از این خبر ندارم
 نه چنان دکان فروشم که دکان نو برآرم
 به میان شهر گردان که خمار شهریارم
 چه شکار گیرم آن جا که شکار آن شکارم
 فر و نور مه بگوید که من اندر این غبارم
 که نهان شدم من این جا مکنید آشکارم
 که مناره هاست فانی و ابدی است این منارم
 به بهار سر برآرد که من آن قمرعدارم
 به میان دور ما آ که غلام این دوارم
 پی سیب توست ای جان که چو برگ بی قرارم
 به شراب اختیاری که رباید اختیارم
 هله ای تو اصل اصلم به تو است هم مطارم
 که درآید آفتابش به وصال در کنارم
 بر شاهدان گلشن چو رسید نوبهارم

دو هزار عهد کردم که سر جنون نخارم
 ز ره زیاده جویی به طریق خیره رویی
 همه حل و عقد عالم چو به دست غیب آمد
 چو قضا به سخره خواهد که ز سبلیت بخندد
 چو بر اوش رحم آید خبرش کند که بنشین
 اگر ت شکار باید ز منت شکار خوشتر
 نه ز دام من ملالی نه ز جام من و بالی
 خمش ار دگر بگویم ز مقاتلت خوش او
 تبریز و شمس دین شد سبب فروغ اختر

ز تو درشکست عهدم ز تو باد شد قرارم
 بروم که کدخدایم غله بدروم بکارم
 من بوالفضول معجب تو بگو که بر چه کارم
 سگ لنگ را بگوید که برس بدان شکارم
 بهل اختیار خود را تو به پیش اختیارم
 همه صیدهای جان را به نثار بر تو بارم
 نه نظیر من جمالی چه غریب و ندره یارم
 بپرد کبوتر دل سوی اولین مطارم
 رخ شمس از او منور به فراز سبز طارم

فلکا بگو که تا کی گله های یار گویم
 ز میان او مقامم کمر است و کوه و صحرا
 ز فراق گلستانش چو در امتحان خارم

نبود شبی که آیم ز میان کار گویم
 بجهم از این میان و سخن و کنار گویم
 برهم ز خار چون گل سخن از عذار گویم

همه بانگ زاع آید به خرابه های بهمن
گرهی ز نقد غنچه بنهم به پیش سوسن
بکشد ز کبر دامن دل من چو دلبر آید
بهنده کلاه از سر خم خاص خسروانی

1627

نظری به کار من کن که ز دست رفت کارم
چه کمی درآید آخر به شرابخانه تو
چو نیم سزای شادی ز خودم مدار بی غم

1628

دیده از خلق بیستم چو جمالش دیدم
جهت مهر سلیمان همه تن موم شدم
رای او دیدم و رای کژ خود افکندم
او به دست من و کورانه به دستش جستم
ساده دل بودم و یا مست و یا دیوانه
از ره رخنه چو دزدان به رز خود رفتم
بس کن و راز مرا بر سر انگشت مپیچ
شمس تبریز که نور مه و اختر هم از اوست

1629

دل چه خورده ست عجب دوش که من مخمورم
هر چه امروز بریزم شکنم تاوان نیست
بوی جان هر نفسی از لب من می آید
گر نهی تو لب خود بر لب من مست شوی
ساقیا آب درانداز مرا تا گردن
شب که خواب از این خرقة برون می آیم
هین که دجال بیامد بگشا راه مسیح
گر به هوش است خرد رو جگرش را خون کن
باده آمد که مرا بیهده بر باد دهد
روز و شب حامل می گشته که گویی قدحم
سوی خم آمده ساغر که بکن تیمارم
ما همه پرده دریده طلب می رفته
تو که مست عنبی دور شو از مجلس ما
چون تنم را بخورد خاک لحد چون جرعه
نیم آن شاه که از تخت به تابوت روم
اگر آمیخته ام هم ز فرح ممزوجم
جام فرعون نگیرم که دهان گنده کند
هله خاموش که سرمست خاموش اولیتر
شمس تبریز که مشهورتر از خورشید است

1630

گر مرا خار زند آن گل خندان بکشم
ور بسوزد دل مسکین مرا همچو سپند
گر سر زلف چو چوگانش مرا دور کند
لعل در کوه بود گوهر در قلزم تلخ
این نبوده ست و نباشد که من از طنز و گراف
رخم از خون جگر صدره اطلس پوشید

برهم از این چو بلبل صفت بهار گویم
صفتی ز رنگ لاله به بنفشه زار گویم
بدرد نظر گریبان چو ز انتظار گویم
بجهد ز مهر ساقی چو من از خمار گویم

به کسم مکن حواله که بجز تو کس ندارم
اگر از شراب وصلت ببری ز سر خمارم
که در این میان همیشه غم توست غمگسارم

مست بخشایش او گشتم و جان بخشیدم
وز پی نور شدن موم مرا مالیدم
نای او گشتم و هم بر لب او نالیدم
من به دست وی و از بی خبران پرسیدم
ترس ترسان ز زر خویش همی دزدیدم
همچو دزدان سمن از گلشن خود می چیدم
که من از پنجه پیچ تو بسی پیچیدم
گر چه زارم ز غمش همچو هلال عیدم

یا نمکدان کی دیده ست که من در شورم
هر چه امروز بگویم بکنم معذورم
تا شکایت نکنند جان که ز جانان دورم
آزمون کن که نه کمتر ز می انگورم
زانک اندیشه چو زنبور بود من عورم
صبح بیدار شوم باز در او محشورم
هین که شد روز قیامت بزن آن نافورم
ور نه پاره ست دلم پاره کن از ساطورم
ساقی آمد به خرابی تن معمورم
بی کمر چست میان بسته که گویی مورم
خم سر خویش گرفته ست که من رنجورم
می نشسته به بن خم که چه من مستورم
که دلت را ز جهان سرد کند کافورم
بر سر چرخ جهد جان که نه جسمم نورم
خالدین ابداد شد رقم منشورم
وگر آویخته ام هم رسن منصورم
جان موسی است روان در تن همچون طورم
من فغان را چه کنم نی ز لبش مهجورم
من که همسایه شمس چو قمر مشهورم

ور لبش جور کند از بن دندان بکشم
پای کوبان شوم و سوز سپندان بکشم
همچنین سجده کنان تا بن میدان بکشم
از پی لعل و گهر این بخورم آن بکشم
گهر از ره برم لعل بدخشان بکشم
چه شود گر ز خطا خلعت سلطان بکشم

من چو در سایه آن زلف پریشان جمعم
همرهانم همه رفتند سوی رهزن دل
گر کسی قصه کند بارکشی مجنونی
ور به زندان بردم یوسف من بی گنهی
گر دم سر کشد از درد تو جان سیر شود
شور و شر در دو جهان افتد از عنبر و مشک

1631

در فروبند که ما عاشق این میکده ایم
برجه ای ساقی چالاک میان را بریند
برگشا مشک طرب را که ز رشک کف تو
در فروبند و ز رحمت در پنهان بگشا
زان سبو غسل قیامت بده از وسوسه ام
ما همه خفته تو بر ما لگدی چند زدی
گر علی الریق تو را باده دهی قاعده نیست
فلسفی زین بخورد فلسفه اش غرق شود
آن نهنگیم که دریا بر ما یک قدح است
هله خاموش کن و فایده و فضل بهل

1632

هله رفتیم و گرانی ز جمالت بردیم
تا که ما را و تو را تذکره ای باشد یاد
آن خیال رخ خوبت که قمر بنده اوست
وان شکرخنده خوبت که شکر تشنه اوست
چون کبوتر چو بپریم به تو بازآیم
هر کجا پرد فرعی به سوی اصل آید
شمس تبریز شنو خدمت ما را ز صبا

1633

در فروبند که ما عاشق این انجمنیم
نقل و باده چه کم آید چو در این بزم دریم
باده تو به کف و باد تو اندر سر ماست
چو تویی مشعله ما ز تو شمع فلکیم
رسن دام تو ما را چو رهانید ز چاه
عقل عقل و دل دل جان دو صد جان چو تویی
چونک بر بام فلک از پی ما خیمه زند
همچو سیمرخ دعاییم که بر چرخ پریم
ما چو سلیم و تو دریا ز تو دور افتادیم
روکشان نعره زنانیم در این راه چو سیل
هین از آن رطل گران ده سبکم بیش مگو
شمس تبریز که سرمایه لعل است و عقیق

1634

عقل گوید که من او را به زبان بفریم
جان به دل گوید رو بر من و بر خویش مخند
نیست غمگین و پراندیشه و بی هوشی جوی
ناوک غمزه او را به کمان حاجت نیست
نیست محبوس جهان بسته این عالم خاک

لازم نیست که من راه پریشان بکشم
بگشایید رهم تا سوی ایشان بکشم
از درون نعره زند دل که دو چندان بکشم
همچو یوسف بروم وحشت زندان بکشم
جان و دل تا برود بی دل و بی جان بکشم
چونک من دامن مشکین تو پنهان بکشم

درده آن باده جان را که سبک دل شده ایم
به خدا کز سفر دور و دراز آمده ایم
از کف زهره به صد لابه قدح نسته ایم
چاره رطل گران کن که همه می زده ایم
به حق آنک ز آغاز حریفان بده ایم
برجهیدیم خمارانه در این عربده ایم
هین بده ما ملک الموت چنین قاعده ایم
که گمان داشت که ما زان علل فاسده ایم
ما نه مردان ثرید و عدس و مایده ایم
که ز فضله فایده فایده ایم

جهت توشه ره ذکر وصال بردیم
دل خسته به تو دادیم و خیالت بردیم
وان خم ابروی مانند هلالت بردیم
ز شکرخانه مجموع خصال بردیم
زانک ما این پر و بال از پر و بالت بردیم
هر چه داریم همه از عز و جلالت بردیم
گر شمال است و صبا هم ز شمالت بردیم

تا که با یار شکرلب نفسی دم بزینیم
سرو و سوسن چه کم آید چو میان چمنیم
فارغ از باد و بروت حسن و بوالحسنیم
چو تویی ساقی بگزیده گزین زمینیم
ما از آن روز رسن باز و حریف رسنیم
واجب آید که به اقبال تو بر تن نتینیم
ما از این خرگله خرگاه چرا برنکنیم
همچو سرهنگ قضاییم که لشکر شکنیم
به سر و روی دوان گشته به سوی وطنیم
نه چو گردابه گندیده به خود مرتهنیم
ور بگویی تو همین گو که غریق مننیم
ما از او لعل بدخشان و عقیق یمینیم

عشق گوید تو خمش باش به جان بفریم
چیست کو را نبود تاش بدان بفریم
تا من او را به می و رطل گران بفریم
تا خدنگ نظرش را به کمان بفریم
تا من او را به زر و ملک جهان بفریم

او فرشته ست اگر چه که به صورت بشر است
خانه کاین نقش در او هست فرشته برمد
گله اسب نگیرد چو به پر می پرد
نیست او تاجر و سوداگر بازار جهان
نیست محبوب که رنجور کنم من خود را
سر بیندم بنهم سر که من از دست شدم
موی در موی ببیند کژی و فعل مرا
نیست شهرت طلب و خسرو شاعر باره
عزت صورت غیبی خود از آن افزون است
شمس تبریز که بگزیده و محبوب وی است

1635

دم به دم از ره دل پیک خیالش رسدم
یا رب این بوی طرب از طرف فردوس است
این ز عشق است که مغزم ز طرب خیره شده ست
یا چو بازی است که از عشق همی پراند
سرکشان از طرف غیب به من می آیند

1636

از بت باخبر من خبری می رسدم
شکر اندر شکر اندر شکر است
هر دم از گلشن او طرفه گلی می سکلم
خیره از عشق ویم کز هوسش هر نفسی
آن یکی زرد شده کآتش او می کشدم
وان دگر بر در آن خانه او بنشسته
وان یکی بر سر آن خاک سرک بنهاده

1637

منم آن دزد که شب نقب زدم ببریدم
ز زلیخای حرم چادر سر بر بودم
سر سودای کسی قصد سر من دارد
چو بگفتم نبرم سر سر من گفت آمین
این چه ماه است که اندر دل و جان ها گردد
جان اخوان صفا اوست که اندر هوسش
اندر این چاه جهان یوسف حسنی است نهان
هله ای عشق بیا یار منی در دو جهان
زان چنین در فرحم کز قدحت سرمستم
بنهان از همه خلقان چه خوش آیین باغی است
اندر آن باغ یکی دلبر بالاشجری است
بس کنم آنچ بگفت او که بگو من گفتم
شمس تبریز که آفاق از او شد پر نور

1638

مادرم بخت بده است و پدرم جود و کرم
هین که بکلربک شادی به سعادت برسید
گر به گرگی برسم یوسف مه روی شود
آنک باشد ز بخیلی دل او آهن و سنگ
خاک چون در کف من زر شود و نقره خام

شهوئی نیست که او را به زنان بفریم
پس کیش من به چنین نقش و نشان بفریم
خور او نور بود چو نیش به نان بفریم
تا به افسونش به هر سود و زیان بفریم
آه آهی کنم او را به فغان بفریم
رحمتش را به مرض یا خفقان بفریم
چیست پنهان بر او کش به نهان بفریم
کش به بیت غزل و شعر روان بفریم
که من او را به جنان یا به جنان بفریم
مگر او را به همان قطب زمان بفریم

تابشی نو به نو از حسن و جمالش رسدم
یا نسیمی است که از روز وصالش رسدم
یا که جامی است که از خمر حلالش رسدم
یا کبوتر بیجان از پر و بالش رسدم
وین مددها همه از لذت حالش رسدم

وز لب چون شکر او شکری می رسدم
شکری در دهن است و دگری می رسدم
هر زمان تازه گل از شاخ تری می رسدم
عاشق سوخته خیره سری می رسدم
وین دگر هست که از وی نظری می رسدم
که در ار باز نشد بانگ دری می رسدم
که ز خاکش صفت جانوری می رسدم

سر صندوق گشادم گهری دزدیدم
چو بدیدم رخ یوسف کف خود ببریدم
کی برد سر ز کف آنک از آن سر دیدم
چون غمش کند ز بیخیم پس از آن رویدم
که من از گردش او بس چو فلک گردیدم
همه دردی جهان در سر خود مالیدم
من بر این چرخ از او همچو رسن پیچیدم
از همه خلق بریدم به تو برجفسیدم
زان گزیده ست مرا حق که تو را بگزیدم
که چو گل در چمنش جامه جان بدریدم
که چو برگ از شجر اندر قدمش ریزیدم
و آنچ فرمود بیوشان و مگو پوشیدم
من به هر سوی چو سایه ز پیش گردیدم

فرح ابن الفرخ ابن الفرخ ابن الفرخ
پر شد این شهر و بیابان سپه و طبل و علم
در چهی گر بروم گردد چه باغ ارم
خاتم وقت شود پیش من از جود و کرم
چون مرا راه زند فتنه گر زر و درم

صنمی دارم گر بوی خوشش فاش شود
مرد غم در فرحش که جبر الله عزاک
بستاند به ستم او دل هر کی خواهد
آن چه خال است بر آن رخ که اگر جلوه کند
گفتم ار بس کنم و قصه فروداشت کنم

1639

ای خوشا روز که پیش چو تو سلطان میرم
صد هزاران گل صدبرگ ز خاکم روید
ای بسا دست که خایند حریصان حیات
شربت مرگ چو اندر قدح من ریزی
چون به بوی خوش یک سیب تو موسی جان داد
چون خزان از خبر مرگ اگر زرد شوم
بارها مردم من وز دم تو زنده شدم
من پراکنده بدم خاک بدم جمع شدم
همچو فرزند که اندر بر مادر میرد
چه حدیث است کجا مرگ بود عاشق را
شمس تبریز کسانی که به تو زنده نیند

1640

گر تو خواهی که تو را بی کس و تنها نکنم
این تعلق به تو دارد سر رشته مگذار
گفته ای جان دهمت نان جوین می ندهی
گوش تو تا بنامم نگشاید چشمت
متفرق شود اجزای تو هنگام اجل
منشی روز و شبم نیست شود هست کنم
هر دمی حشر نوشتت ز ترح تا به فرح
هر کسی عاشق کاری ز تقاضای من است
تا ز زهدان جهان همچو جنینت نبرم
گلشن عقل و خرد پرگل و ریحان طری است
طلبل باز شهم ای باز بر این بانگ بیا

1641

من چو در گور درون خفته همی فرسایم
نفخ صور منی و محشر من پس چه کنم
مثل نای جمادیم و خمش بی لب تو
نی مسکین تو با شکرلب خو کرده ست
چون نیابم مه رویت سر خود می بندم

1642

ساقیا ما ز ثریا به زمین افتادیم
دل رنجور به طنبور نوایی دارد
به خرابات بدستیم از آن رو مستیم
ساقیا زین همه بگذر بده آن جام شراب
همه را غرق کن و بازرها زین اعداد
دل ما یافت از این باده عجایب بویی
از برون خسته یاریم و درون رسته یار
همه مستیم و خرابیم و فنای ره دوست

جان پذیرد ز خوشی گر بود از سنگ صنم
آن چنان تیغ چگونه نزند گردن غم
عدل ها جمله غلامان چنین ظلم و ستم
زود بیگانه شود در هوسش خال زعم
تو تمامش کنی و شرح کنی گفت نعم

پیش کان شکر تو شکرافشان میرم
چونک در سایه آن سرو گلستان میرم
چونک در پای تو من دست فشانان میرم
بر قدح بوسه دهم مست و خرامان میرم
پس عجب نیست کز آسیب تو چون جان میرم
چون بهار از لب خندان تو خندان میرم
گر بمیرم ز تو صد بار بدان سان میرم
پیش جمع تو نشاید که پریشان میرم
در بر رحمت و بخشایش رحمان میرم
این محالت که در چشمه حیوان میرم
سوی تو زنده شوم از سوی ایشان میرم

وامقت باشم هر لحظه و عذرا نکنم
کز مبارز ای کز کژباز مکن تا نکنم
بی خبر دانیم ار هیچ مکافا نکنم
دهمت بیم مبارات تو اما نکنم
تو گمان برده که جمعیت اجزا نکنم
پس چرا روز تو را عاقبت انشا نکنم
پس چرا صبر تو را شکر شکرخا نکنم
پس چه شد کار جزا را که تقاضا نکنم
در جهان خرد و عقل تو را جا نکنم
چشم بستن به ستیزه که تماشا نکنم
پیش از آن که بروم نظم غزل ها نکنم

چو بیابی به زیارت سره بیرون آیم
مرده و زنده بدان جا که تویی آن جایم
چه نواها زنم آن دم که دمی در نایم
یاد کن از من مسکین که تو را می پایم
چون نیابم لب نوشت کف خود می خایم

گوش خود بر دم شش تایی طرب بنهادیم
دل صدپاره خود را به نوایش دادیم
کوی دیگر نشناسیم در این کو زادیم
همه را جمله یکی کن که در این افرادیم
مزه ای بخش که ما بی مزه اعدادیم
لاجرم از دم این باده لطیف اورادیم
لاجرم مست و طربناک و قوی بنیادیم
در خرابات فنا عاقله ایجادیم

چند خسیم صبح است صلا برخیزیم
 آن کمیت عربی را که فلک پیمای است
 خوش برانیم سوی بیشه شیران سیاه
 در زندان جهان را به شجاعت بکنیم
 زنگیان شب غم را همه سر برداریم
 قدح باده نسازیم جز از کاسه سر
 ز آخور ثور برانیم سوی برج اسد
 اندر این منزل هر دم حشری گاو آرد
 موج دریای حقایق که زند بر که قاف
 بدر ما راست اگر چه چه هلالیم نزار
 گلرخان روی نمایند چو رو بنماییم
 وز سر ناز بگویم چه چیزید شما
 گلعداریم ولی پیش رخ خوب شما
 آهوان تبتی بهر چرا آمده اند
 چون دهد جام صفا بر همه ایثار کنیم
 تاب خورشید ازل بر سر ما می تابد
 طالع شمس چو ما راست چه باشد اختر

آب رحمت بستانیم و بر آتش ریزیم
 وقت زین است و لگام است چرا ننگیزیم
 شیرگیرانه ز شیران سیه نگریزیم
 شحنه عشق چو با ماست ز کی پرهیزیم
 زنگ و رومی چه بود چون به وغا یستیزیم
 گرد هر دیگ نگردیم نه ما کفلیزیم
 چو اسد هست چه با گله گاو آمیزیم
 چاره نبود ز سر خر چو در این پالیزیم
 زان ز ما جوش برآورد که ما کاریزیم
 صدر ما راست اگر چه که در این دهلیزیم
 که بهاریم در آن باغ نه ما پاییزیم
 سجده آرند که ما پیش شما ناچیزیم
 روی ناشسته و آلوده و بی تمیزیم
 زانک امروز همه مشک و عبر می بیزیم
 ور زند سیخ بلا همچو خران نسکیزیم
 می زند بر سر ما تیز از آن سرتیزیم
 روز و شب در نظر شمس حق تبریزیم

جز ز فتان دو چشمت ز کی مفتون باشیم
 جز از آن روی چو ماهت که مهش جویان است
 نار خندان تو ما را صنما گریان کرد
 چشم مست تو قدح بر سر ما می ریزد
 گلفشان رخ تو خرمن گل می بخشد
 همچو موسی ز درخت تو حریف نوریم
 هر زمان عشق درآید که حریفان چونید
 ما چو زابیده و پرورده آن دریاییم
 ما ز نور رخ خورشید چو اجرا داریم
 به دعا نوح خیالت یم و جیحون خواهد
 همچو عشقیم درون دل هر سودایی
 چونک در مطبخ دل لوت طبق بر طبق است
 وقف کردیم بر این باده جان کاسه سر
 شمس تبریز پی نور تو زان ذره شدیم

جز ز زنجیر دو زلفت ز کی مجنون باشیم
 دگر از بهر که سرگشته چو گردون باشیم
 تا چو نار از غم تو با دل پرخون باشیم
 ما چه موقوف شراب و می و افیون باشیم
 ما چه موقوف بهار و گل گلگون باشیم
 ما چرا عاشق برگ و زر قارون باشیم
 ما ز چون گفتن او واله و بی چون باشیم
 صاف و تابنده و خوش چون در مکنون باشیم
 همچو مه تیزرو و چابک و موزون باشیم
 بهر این سابح و با چشم چو جیحون باشیم
 لیک چون عشق ز وهم همه بیرون باشیم
 ما چرا کاسه کش مطبخ هر دون باشیم
 تا حریف سری و شبلی و ذالنون باشیم
 تا ز ذرات جهان در عدد افزون باشیم

گر تو مستی بر ما آی که ما مستانیم
 یوسفانند که درمان دل پردردند
 ور بدانند حق و قیمت خود درشکنند
 ما خرابیم و خرابات ز ما شوریده ست
 کدخدایان به خرابات همان ساقی و بس
 مست را با غم و اندیشه و تدبیر چه کار
 هر کی از صدر خبر دارد او دربان است
 من نخواهم که سخن گویم الا ساقی
 خوش بود سیمتنی کو بدانند که کییم
 یار ما داند کو کیست ولی برشکنند

ور نه ما عشو و ناموس کسی نستانیم
 که ز مستی بدانند که ما درمانیم
 چونک درمان سر خود گیرد ما درمانیم
 گنج عیشیم اگر چند در این ویرانیم
 کدخدا اوست و خدا اوست همو را دانیم
 که سزای سر صدریم و یا دریانیم
 ما ز جان بی خبریم و بر آن جانانیم
 می دمد در دل ما زانک چو نای انبانیم
 بار ما می کشد و ماش همی رنجانیم
 خویش کاسد کند و گوید ما ارزانیم

سر فرود آرد چون شاخ تر از لطف و کرم
یک زمانم بهل ای جان که خموشانه خوش است
بس کن ار چند بیان طرق از ارکان است

ما چو برگ از حذر فرقت او لرزانیم
ما سخن گوی خموشیم که چون میزانییم
ما به ارکان به چه مشغول شویم ار کانیم

1646

روز آن است که ما خویش بر آن یار زنیم
مشتری وار سر زلف مه خود گیریم
اندرافتیم در آن گلشن چون باد صبا
نفسی کوزه زنیم و نفسی کاسه خوریم
تا به کی نامه بخوانیم که جام رسید
چنگ اقبال ز فر رخ تو ساخته شد
وقت شور آمد و هنگام نگه داشت نماند
خاک زر می شود اندر کف اخوان صفا
می کشانند سوی میمنه ما را به طناب
شد جهان روشن و خوش از رخ آتشی روی
پاره پاره شود و زنده شود چون که طور
هله باقیش تو گو که به وجود چو توی

نظری سیر بر آن روی چو گلنار زنیم
فتنه و غلغله اندر همه بازار زنیم
همه بر جیب گل و جعد سمن زار زنیم
تا سبوار همه بر خم خمار زنیم
نامه را یک نفسی در سر دستار زنیم
واجب آید که دو سه زخمه بر آن تار زنیم
ما که مستیم چه دانیم چه مقدار زنیم
خاک در دیده این عالم غدار زنیم
خیمه عشرت از این بار در اسرار زنیم
خیز تا آتش در مکسبه و کار زنیم
گر ز برق دل خود بر که و کهسار زنیم
سرد و حیف است که ما حلقه گفتار زنیم

1647

روز شادی است بیا تا همگان یار شویم
چون در او دنگ شویم و همه یک رنگ شویم
روز آن است که خوبان همه در رقص آیند
روز آن است که تشریف بیوشد جان ها
روز آن است که در باغ بتان خیمه زنند

دست با هم بدهیم و بر دلدار شویم
همچنین رقص کنان جانب بازار شویم
ما ببندیم دکان ها همه بی کار شویم
ما به مهمان خدا بر سر اسرار شویم
ما به نظاره ایشان سوی گلزار شویم

1648

ساقیا عربده کردیم که در جنگ شویم
صورت لطف سقی الله تویی در دو جهان
باده منسوخ شود چون به صفت باده شویم
هین که اندیشه و غم پهلوی ما خانه گرفت
مطربا بهر خدا زخمه مستانه بز
مجلس قیصر روم است بده صیقل دل
یک جهان تنگ دل و ما ز فراخی نشاط
دشمن عقل کی دیده ست کز آمیزش او
شمس تبریز چو در باغ صفا رو بنمود

می گلرنگ بده تا همه یک رنگ شویم
رخ می رنگ نما تا همگان دنگ شویم
بنگ منسوخ شود چون همگی بنگ شویم
باده ده تا که از او ما به دو فرسنگ شویم
تا ز زخمه خوش تو ساخته چون چنگ شویم
تا که چون آینه جان همه بی رنگ شویم
یک نفس عاشق آنیم که دلنتگ شویم
همه عقل و همه علم و همه فرهنگ شویم
زود در گردن عشقش همه آونگ شویم

1649

وقت آن شد که به زنجیر تو دیوانه شویم
جان سپاریم دگر ننگ چنین جان نکشیم
تا نجوشیم از این خنب جهان برناییم
سخن راست تو از مردم دیوانه شنو
در سر زلف سعادت که شکن در شکن است
بال و پر باز گشاییم به بستان چو درخت
گر چه سنگیم پی مهر تو چون موم شویم
گر چه شاهیم برای تو چو رخ راست رویم
در رخ آینه عشق ز خود دم نزنیم
ما چو افسانه دل بی سر و بی پاییم
گر مریدی کند او ما به مرادی برسیم

بند را برگسلیم از همه بیگانه شویم
خانه سوزیم و چو آتش سوی میخانه شویم
کی حریف لب آن ساغر و پیمان شویم
تا نمیریم مپندار که مردانه شویم
واجب آید که نگوئز ز سر شانه شویم
گر در این راه فنا ریخته چون دانه شویم
گر چه شمعییم پی نور تو پروانه شویم
تا بر این نطح ز فرزین تو فرزانه شویم
محرم گنج تو گردیم چو پروانه شویم
تا مقیم دل عشاق چو افسانه شویم
ور کلیدی کند او ما همه دندان شویم

مصطفی در دل ما گر ره و مسند نکند
نی خمش کن که خموشانه بباید دادن

شاید ار ناله کنیم استن حنانه شویم
پاسبان را چو به شب ما سوی کاشانه شویم

1650

خوش بنوشم تو اگر زهر نهی در جامم
عاشق هدیه نیم عاشق آن دست توام
از تغار تو اگر خون رسدم همچو سگان
غنچه و خار تو را دایه شوم همچو زمین
ملخ حکم تو تا مزرعه ام را بچرید
ساقی صبر بیا رطل گرانم درده
گویم شپشی و چون پشه بی آرامی
همچو دزدان ز عسس من همه شب در بیمم
مهر غیر تو بود در دل من مهر ضلال
به زبان گر نکنم یاد شکرخانه تو
خبر رشک تو می آرد اشک تر من

پخته و خام تو را گر نپذیرم خامم
سنقر دانه نیم ای یک بند دامم
گر من آن را قدح خاص ندانم عامم
تا سمعنا و اطعنا کنی ای جان نامم
گر نگردم تلف تو علف ایامم
تا چو ریگش به یکی بار فروآشامم
چون دلارام نیابم به چه چیز آرامم
همچو خورشیدپرستان به سحر بر بامم
شکر غیر تو بود در سر من سرسامم
کام و ناکام بود لذت آن در کامم
نه به تقلید بل از دیده دهد پیغامم

1651

ما سر و پنجه و قوت نه از این جان داریم
آتش دولت ما نیست ز خورشید و اثر
رگ و پی نی و در آن دجله خون می جوشیم
هفت دریا بر ما غرقه یک قطره بود
چه کم ار سر نبود چونک سراسر جانیم
بوهریه صفتیم و به گه داد و ستد
اهرمن دیو و پری جمله به جان عاشق ماست
در چه و حبس جهان گر چه رهین دلویم
شمس تبریز شهنشاه همه مردان است

ما کر و فر سعادت نه ز کیوان داریم
سبحات رخ تابنده ز سبحان داریم
دست و پا نی و در آن معرکه جولان داریم
که به کف شعشعه جوهر انسان داریم
چه غم ار زر نبود چون مدد از کان داریم
دل بدان سابقه و دست در انبان داریم
چونک در عشق خدا ملک سلیمان داریم
چند یعقوب دل آشفته به کنعان داریم
ما از آن قطب جهان حجت و برهان داریم

1652

ای دریغا که شب آمد همه از هم بپریم
رفت این روز دراز و در حس گشت فراز
باطن ما چو فلک تا به ابد مستسقی است
معدده گاو گرفته ست ره معدده دل
نزد یزدان نه صباح است برادر نه مسا
همه زندان جهان پر ز نگارست و نقوش
کوزه ها دان تو صور را و ز هر شربت فکر
نفسی پر ز سماع و نفسی پر ز نزاع
شربت از کوزه نروید بود از جای دگر
از دهنده نظر ار چه که نظر محجوب است
آن چنانک نتوان دید ز بعد مفرط
گه ز تمزیج جمادات چو یخ منجمدیم
اگر این یخ نرود زان است که خورشید رمید
گر چه دل را ز لقا بر جگرش آبی نیست
چو مهندس جهت جان وطن غیبی ساخت
چو سلیمان اگر او تاج نهد بر سر ما
از زکاتی که فرستد بر ما آن خورشید
وز سحابی که فرستد بر ما آن دریا
زان بهاری که خزانی نبود در پی او

مجلس آخر شد و ما تشنه و مخمور سریم
ز اول روز خماریم به شب زان بتیریم
گر چه روزی دو سه در نقش و نگار بشریم
ور نه در مرج بقا صاحب جوع بقریم
چیز دیگر بود و ما تبع آن دگریم
همه محبوس نقوش و وثنات صوریم
همچو کوزه همه هر لحظه تهی ایم و پریم
نفسی لست ابالی نفسی نفع و ضریم
همچو کوزه ز اصول مددش بی خریم
زان است محجوب که ما غرق دهنده نظیریم
سبب قربت مفرط معزول از بصریم
گه در آن شیر گدازنده مثال شکریم
وگر آن مه نرسد زان است که بند اگریم
متصل با کرم دوست چو آب و جگریم
با مهندس ز درون هندسه ای برشمریم
همچو مور از پی شکرش همه بسته کمریم
قمر اندر قمر اندر قمر اندر قمریم
گهر اندر گهر اندر گهر اندر گهریم
همه سرسبز و فزاینده چو سرو و شجریم

جان چو روز است و تن ما چو شب و ما به میان
من خمش کردم ای خواجه ولیکن زنهار

واسطه روز و شب خویش مثال سحریم
هله منگر سوی ما سست که احدی الکبریم

1653

من از این خانه پرنور به در می نروم
منم و این صنم و عاشقی و باقی عمر
گر جهان بحر شود موج زند سرتاسر
شهر ما تختگه و مجلس آن سلطان است
شهر ما از شه ما کان عقیق و گهر است
شهر ما از شه ما جنت و فردوس خوش است
شهر پر شد که فلان بن فلان می برود
این خبر رفت به هر سوی و به هر گوش رسید
یار ما جان و خداوند قضا و قدر است
تو مسافر شده ای تا که مگر سود کنی
مغز را یافته ام پوست نخواهم خایید
تو جگرگوشه مایی برو الله معک
تو کمر بسته چو موری پی حرص روزی
نشنوم پند کسی پندم مده جان پدر
شمس تبریز مرا طالع زهره داده ست

من از این شهر مبارک به سفر می نروم
من از او گر بکشی جای دگر می نروم
من بجز جانب آن گنج گهر می نروم
من ز سلطان سلاطین به حشر می نروم
من ز گنجینه گوهر به حجر می نروم
من ز فردوس و ز جنت به سقر می نروم
شهر اراجیف چرا پر شد اگر می نروم
من از این بی خبری سوی خبر می نروم
من از این جان قدر جز به قدر می نروم
من از این سود حقیقت به مگر می نروم
ایمنی یافته ام سوی خطر می نروم
من چو دل یافته ام سوی جگر می نروم
من فکنده کله و سوی کمر می نروم
من پدر یافته ام سوی پدر می نروم
تا چو زهره همه شب جز به بطر می نروم

1654

تا که ما از نظر و خوبی تو باخبریم
نظری کرد سوی خوبی تو دیده ما
دین ما مهر تو و مذهب ما خدمت تو
زهر بر یاد یکی نوش تو ای آهوچشم

از بد و نیک جهان همچو جهان بی خبریم
از پیروی تو تا حشر غلام نظریم
تا نگویی که در این عشق تو ما مختصریم
گر به از نوش نوشیم پس از سگ بتریم

1655

دوش می گفت جانم کی سپهر معظم
بی گنه بی جنایت گردشی بی نهایت
گه خوش و گاه ناخوش چون خلیل اندر آتش
صورتت سهمناکی حالت دردناکی
گفت چرخ مقدس چون ترسم از آن کس
در کفش خاک مومی سازدش رنگ و رومی
او نهانی است یارا این چنین آشکارا
کی شود بحر کیهان زیر خاشاک پنهان
چون تن خاکدانت بر سر آب جانت
در تتق نوعروسی تندخویی شموسی
خاک از او سبزه زاری چرخ از او بی قراری
عقل از او مستقینی صبر از او مستعینی
باد پویان و جویان آب ها دست شویان
بحر با موج ها بین گرد کشتی خاکین
شه بگوید تو تن زن خویش در چه میفکن

بس معلق زانی شعله ها اندر اشکم
بر تنت در شکایت نیلیی رسم ماتم
هم شه و هم گداوش چون براهیم ادهم
گردش آسیاها داری و پیچ ارقم
کو بهشت جهان را می کند چون جهنم
سازدش باز و بومی سازدش شکر و سم
پیش کرده است ما را تا شود او مکتم
گشته خاشاک رقصان موج در زیر و در بم
جان تتق کرده تن را در عروسی و در غم
می کند خوش فسوسی بر بد و نیک عالم
هر طرف بختیاری زو معاف و مسلم
عشق از او غیب بینی خاک او نقش آدم
ما مسیحانه گویان خاک خامش چو مریم
کعبه و مکه ها بین در تک چاه زمزم
که ندانی تو کردن دلو و حبل از شلوم

1656

هم به درد این درد را درمان کنم
یا برآرم پای جان زین آب و گل
داغ پروانه ستم از شمع الست
عشق مهمان شد بر این سوخته

هم به صبر این کار را آسان کنم
یا دل و جان وقف دلداران کنم
خدمت شمع همان سلطان کنم
یک دلی دارم پیش قربان کنم

نفس اگر چون گریه گوید که میا
از ملولی هر کی گرداند سری
آن ملولی دنبال بی عشقی است
عاشقی چه بود کمال تشنگی
من نگویم شرح او خامش کنم

1657

می رسد بوی جگر از دو لبم
می بنالد آسمان از آه من
اندکی دانستی از حال من
مکتب تعلیم عشاق آتش است
روی خود بر روی زرد من بنه
گفتمش گویم به گوشت یک سخن
گفتمش دور از جمالت چشم بد

1658

عاشقم از عاشقان نگریختم
حمله بردم سوی شیران همچو شیر
قصد بام آسمان می داشتم
چون که من دارو بدم هر درد را
هیچ دیدی دارو کز دردی گریخت
پیرو پیغامبران بودم به جان
زنده کوشم در شکار زندگی
چشم تیراندازش آنگه یافتم
زخم تیغ و تیر من منصور شد
بحر قندم از ترش باکیم نیست
شمس تبریزی چو آمد آشکار

1659

دست من گیر ای پسر خوش نیستم
نی بهل دستم که رنجم از دل است
تا تو رفتی قوت و صبرم برفت
دست ها را چون کمر کن گرد من
ناتوانم رفتم از دست ای حکیم
ای گرفته آتشت زیر و زبر
چه خبر پرسی که بی جام لب
سر همی پیچم به هر سو همچنین
چشم می بندم به هر دم تا به دیر

1660

ای گزیده یار چونت یافتم
می گریزی هر زمان از کار ما
چند بارم وعده کردی و نشد
زحمت اغیار آخر چند چند
ای دریده پرده های عاشقان
ای ز رویت گلستان ها شرمسار
ای دل اندک نیست زخم چشم بد
ای که در خوابت ندیده خسروان

گریه وارث من در این انبان کنم
درکشم در چرخش و گردان کنم
جان او را عاشق ایشان کنم
پس بیان چشمه حیوان کنم
آنچ اندر شرح ناید آن کنم

می برآید دودها از یاربم
جان سپردن هر دمی شد مذهبم
گر خبر بودی شبت را از شیم
من شب و روز اندرون مکتبم
دست نه بر سینه ام کاندرا تبم
گفت ترسم تا نسوزد غبغبم
چشم من نزدیک اگر چه معجبم

وز مصاف ای پهلوان نگریختم
همچو روبه از میان نگریختم
از میان نردبان نگریختم
از صداع این و آن نگریختم
داروم من همچنان نگریختم
من ز تهدید خسان نگریختم
زنده باشم چون ز جان نگریختم
که ز تیر خرکمان نگریختم
چون که از زخم سنان نگریختم
سودمندم از زیان نگریختم
ز آشکارا و نهان نگریختم

ای قد تو چون شجر خوش نیستم
درد دل را گلشکر خوش نیستم
تا تو رفتی من دگر خوش نیستم
هین که من بی این کمر خوش نیستم
دست بر من نه مگر خوش نیستم
این چنین زیر و زبر خوش نیستم
باخبر یا بی خبر خوش نیستم
چیست یعنی من ز سر خوش نیستم
زانک بی تو با نظر خوش نیستم

ای دل و دلدار چونت یافتم
در میان کار چونت یافتم
ای صنم این بار چونت یافتم
هین که بی اغیار چونت یافتم
پرده را بردار چونت یافتم
در گل و گلزار چونت یافتم
پس مگو بسیار چونت یافتم
این عجب بیدار چونت یافتم

1661

سالکان راه را محرم شدم
 طارمی دیدم برون از شش جهت
 خون شدم جوشیده در رگ های عشق
 گه چو عیسی جملگی گشتم زبان
 آنچ از عیسی و مریم یاوه شد
 پیش نشترهای عشق لم یزل
 هر قدم همراه عزرائیل بود
 رو به رو با مرگ کردم حرب ها
 سست کردم تنگ هستی را تمام
 بانگ نای لم یزل بشنو ز من
 رو نمود الله اعلم مر مرا
 عید اکبر شمس تبریزی بود

ساکنان قدس را همدم شدم
 خاک گشتم فرش آن طارم شدم
 در دو چشم عاشقانش نم شدم
 گه دل خاموش چون مریم شدم
 گر مرا باور کنی آن هم شدم
 زخم گشتم صد ره و مرهم شدم
 جان مبادم گر از او درهم شدم
 تا ز عین مرگ من خرم شدم
 تا که بر زین بقا محکم شدم
 گر چو پشت چنگ اندر خم شدم
 کشته الله و پس اعلم شدم
 عید را قربانی اعظم شدم

1662

بوی آن خوب ختن می آیدم
 می رسد در گوش بانگ بلبلان
 درد چون آبستان می گیردم
 بوی زلف مشکبار روح قدس
 یوسفم افتاده در چاه فراق
 من شهید عشقم و پرخون کفن
 بر سرم نه آن کلاه خسروی
 سر نهادم همچو شمع اندر لگن
 جان ها بر بام تن صف صف زدند
 گویا آن چنگ عشرت ساز یافت
 گویا ساقی جان بر کار شد
 یا ز شعشاع عقیق احمدی
 یا ز بوی شمس تبریزی ز عشق

بوی یار سیمتن می آیدم
 بوی باغ و یاسمن می آیدم
 طفل جان اندر چمن می آیدم
 همچو جان اندر بدن می آیدم
 از شه مصر آن رسن می آیدم
 خونبها اندر کفن می آیدم
 کان چنان شیرین ذقن می آیدم
 سر نگر کاندلر لگن می آیدم
 کان قباد صف شکن می آیدم
 تا نوای تن تنن می آیدم
 تا چنین می در دهن می آیدم
 بوی رحمان از یمن می آیدم
 نعره ها بی خویشتن می آیدم

1663

نو به نو هر روز باری می کشم
 زحمت سرما و برف ماه دی
 پیش آن فربه کن هر لاغری
 از دو صد شهرم اگر بیرون کنند
 گر دکان و خانه ام ویران شود
 عشق یزدان پس حصار می محکم است
 ناز هر بیگانه سنگین دلی
 بهر لعلش کوه و کانی می کنم
 بهر آن دو نرگس مخمور او
 بهر صیدی کو نمی گنجد به دام
 گفت ای غم تا قیامت می کشی
 سینه غار و شمس تبریزی است یار

وین بلا از بهر کاری می کشم
 بر امید نوبهاری می کشم
 این چنین جسم نزاری می کشم
 بهر عشق شهریاری می کشم
 بر وفای لاله زاری می کشم
 رخت جان اندر حصار می کشم
 بهر یاری بردباری می کشم
 بهر آن گل بار خاری می کشم
 همچو مخموران خاری می کشم
 دام و داهول شکاری می کشم
 می کشم ای دوست آری می کشم
 سخره بهر یار غاری می کشم

1664

می شناسد پرده جان آن صنم
 چون ز پرده قصد عقل ما کند

چون نداند پرده را صاحب حرم
 تو فسون بر ما مخوان و برمدم

کس ندارد طاقت ما آن نفس
آن چنان کردیم ما مجنون که دوش
پرده هایی می نوازد پرده در
عقل و جان آن جا کند رقص الجمل
این نفس آن پرده را از سر گرفت

1665

عاشقی بر من پریشان کنم
گر دو صد خانه کنی زنبوروار
تو بر آنک خلق را حیران کنی
گر که قافی تو را چون آسیا
ور تو افلاطون و لقمانی به علم
تو به دست من چو مرغی مرده ای
بر سر گنجی چو ماری خفته ای
خواه دلیلی گو و خواهی خود مگو
خواه گو لاحول خواهی خود مگو
چند می باشی اسیر این و آن
ای صدف چون آمدی در بحر ما
بر گلویت تیغ ها را دست نیست
چون خلیلی هیچ از آتش مترس
دامن ما گیر اگر تردامنی
من همایم سایه کردم بر سرت
هین قرائت کم کن و خاموش باش

1666

گفته ای من یار دیگر می کنم
پس تو خود این گو که از تیغ جفا
گوهری را زیر مرمر می کشم
صد هزاران مومن توحید را
عاشقان را در کشاکش همچو ماه
کله های عشق را از خنب جان
باغ دل سرسبز و تر باشد ولیک
گلبنان را جمله گردن می زخم
چونک بی من باغ حال خود بدید
از بهار وصل بر بیمار دی
بار دیگر از بر سیمین خود
بندگان خویش را بر هر دو کون
شمس تبریزی همی گوید به روح

1667

من ز وصلت چون به هجران می روم
من به خود کی رفتمی او می کشد
چشم نرگس خیره در من مانده ست
عقل هم انگشت خود را می گرد
دست ناپیدا گریبان می کشد
این چنین پیدا و پنهان دست کیست
این همان دست است کاول او مرا
در تماشای چنین دست عجب

عقل از ما می رمد دیوانه هم
ماه می انداخت از غیرت علم
تارهایی می زند بی زیر و بم
کو بدرد پرده شادی و غم
ما به سر رقصان چو بر کاغذ قلم

کم عمارت کن که ویرانت کنم
چون مگس بی خان و بی مانت کنم
من بر آنک مست و حیرانت کنم
آرم اندر چرخ و گردانت کنم
من به یک دیدار نادانت کنم
من صیادم دام مرغانت کنم
من چو مار خسته پیچانت کنم
در دلالت عین برهانت کنم
چون شهت لاحول شیطان کنم
گر برون آبی از این آنت کنم
چون صدف ها گوهرافشان کنم
گر چو اسماعیل قربانت کنم
من ز آتش صد گلستان کنم
تا چو مه از نور دامانت کنم
تا که افریدون و سلطانت کنم
تا بخوانم عین قرآنت کنم

بر تو دل چون سنگ مرمر می کنم
عاشقی را قصد و بی سر می کنم
مرمری را لعل و گوهر می کنم
بسته آن زلف کافر می کنم
گاه فریه گاه لاغر می کنم
کیل باده همچو ساغر می کنم
از فراقش خشک و بی بر می کنم
قصد شاخ تازه و تر می کنم
جور هشتم داد و داور می کنم
مغفرت را روح پرور می کنم
دست بی سیمان پر از زر می کنم
خسرو و خاقان و سنجر می کنم
من ز عین روح سرور می کنم

در بیابان مخیلان می روم
تا نپنداری که خواهان می روم
کز میان باغ و بستان می روم
زانک جان این جاست و بی جان می روم
من پی دست و گریبان می روم
تا که من پیدا و پنهان می روم
جمع کرد و من پریشان می روم
من شدم از دست و حیران می روم

من چو از دریای عمان قطره ام
من چو از کان معانی یک جوم
من چو از خورشید کیوان ذره ام
این سخن پایان ندارد لیک من

1668

من به سوی باغ و گلشن می روم
روز تاریک است بی رویش مرا
جان مرا هشته ست و پیشین می رود
بوی سیب آمد مرا از باغ جان
عیش باقی شد مرا آن جا که من
من به هر بادی نگردم زانک من
من گریبان را دریدم از فراق
آتشم گر چه به صورت روغنم
همچو کوهی می نمایم لیک من

1669

آتشی نو در وجود اندرزدم
نیک و بد اندر جهان هستی است
هر چه چرخ دزد از ما برده بود
ما یکی بودیم با صد ما و من
از خودی نارفته نتوان آمدن
قد ما شد پست اندر قد عشق
پیشه مردی ز حق آموختیم
بیست و نه حرف است بر لوح وجود
سعد شمس الدین تبریزی بتافت

1670

ما به خرمنگاه جان بازآمدیم
سیر گشتیم از غریبی و فراق
وارهیدیم از گدایی و نیاز
در کنار محرمان جان پروریم
او کمند انداخت و ما را برکشید
پیش از آن کاین خانه ویران کرد اجل
نان ما پخته ست و بویش می رسد
هین خمش کن تا بگوید ترجمان

1671

گر دم از شادی وگر از غم زنیم
یار ما افزون رود افزون رویم
ما و یاران همدل و همدم شویم
گر چه مردانیم اگر تنها رویم
گر به تنهایی به راه حج رویم
تارهای چنگ را مانیم ما
ما همه در جمع آدم بوده ایم
نکته پوشیده ست و آدم واسطه
چون به تخت آید سلیمان بقا

قطره قطره سوی عمان می روم
همچنین جو جو بدان کان می روم
ذره ذره سوی کیوان می روم
آمدم زان سر به پایان می روم

تو نمی آیی میا من می روم
من برای شمع روشن می روم
جان همی گوید که بی تن می روم
مست گشتم سبب خوردن می روم
از برای عیش کردن می روم
در رهش چون کوه آهن می روم
در پی او همچو دامن می روم
و اندر آتش همچو روغن می روم
ذره ذره سوی روزن می روم

در میان محو نو اندرشدیم
ما نه نیکیم ای برادر نی بدیم
شب عسس رفتیم و از وی بستدیم
یک جوی زان یک نماند و ما صدیم
از خودی رفتیم وانگه آمدیم
قد ما چون پست شد عالی قدیم
پهلوان عشق و یار احمدیم
حرف ها شستیم و اندر ابجدیم
وز قران سعد او ما اسعدیم

جانب شه همچو شهباز آمدیم
سوی اصل و سوی آغاز آمدیم
پای کوبان جانب ناز آمدیم
چونک اندر پرده راز آمدیم
ما به دست صانع انگاز آمدیم
حمدلله خانه پرداز آمدیم
تا به بوی نان به خباز آمدیم
کز مذلت سوی اعزاز آمدیم

جمع بنشینیم و دم با هم زنیم
یار ما گر کم زند ما کم زنیم
همچو آتش بر صف رستم زنیم
چون زنان بر نوحه و ماتم زنیم
تو مکن باور که بر زمزم زنیم
چونک درسازیم زیر و بم زنیم
بار دیگر جمله بر آدم زنیم
خیمه ها بر ساحل اعظم زنیم
صد هزاران بوسه بر خاتم زنیم

روز باران است و ما جو می کنیم
 ابرها آبست از دریای عشق
 تو مگو مطرب نیم دستی بز
 روشن است آن خانه گویی آن کیست
 ما حجاب آب حیوان خودیم

بر امید وصل دستی می زنیم
 ما ز ابر عشق هم آبستیم
 تو بیا ما خود تو را مطرب کنیم
 ما غلام خانه های روشنیم
 بر سر آن آب ما چون روغنیم

امشب ای دلدار مهمان تویم
 هر کجا باشیم و هر جا که رویم
 نقش های صنعت دست تویم
 چون کبوترزاده برج تویم
 حیث ما کنتم فولوا شطره
 هر زمان نقشی کنی در مغز ما
 همچو موسی کم خوریم از دایه شیر
 ایمنیم از دزد و مکر راه زن
 زان چنین مست است و دلخوش جان ما
 گوی زرین فلک رقصان ماست
 خواه چوگان ساز ما را خواه گوی
 خواه ما را مار کن خواهی عصا
 گر عصا سازیم بیفشانیم برگ
 عشق ما را پشت داری می کند
 سایه ساز ماست نور سایه سوز
 هم تو بگشا این دهان را هم تو بند

شب چه باشد روز و شب آن تویم
 حاضران کاسه و خوان تویم
 پروریده نعمت و نان تویم
 در سفر طواف ایوان تویم
 با زجاجه دل پری خوان تویم
 ما صحیفه خط و عنوان تویم
 زانک مست شیر و پستان تویم
 زانک چون زر در حرمدان تویم
 که سبکسار و گران جان تویم
 چون نباشد چون که چوگان تویم
 دولت این بس که به میدان تویم
 معجز موسی و برهان تویم
 وقت خشم و جنگ ثعبان تویم
 زانک خندان روی بستان تویم
 زانک همچون مه به میزان تویم
 بند آن توست و انبان تویم

ما ز بالاییم و بالا می رویم
 ما از آن جا و از این جا نیستیم
 لاله اندر پی الله است
 قل تعالوا آیتست از جذب حق
 کشتی نوحیم در طوفان روح
 همچو موج از خود برآوردیم سر
 راه حق تنگ است چون سم الخیاط
 هین ز همراهان و منزل یاد کن
 خوانده ای انا الیه راجعون
 اختر ما نیست در دور قمر
 همت عالی است در سرهای ما
 رو ز خرمنگاه ما ای کورموش
 ای سخن خاموش کن با ما میا
 ای که هستی ما ره را میند

ما ز دریاییم و دریا می رویم
 ما ز بی جاییم و بی جا می رویم
 همچو لا ما هم به الا می رویم
 ما به جذبه حق تعالی می رویم
 لاجرم بی دست و بی پا می رویم
 باز هم در خود تماشا می رویم
 ما مثال رشته یکتا می رویم
 پس بدانک هر دمی ما می رویم
 تا بدانی که کجاها می رویم
 لاجرم فوق ثریا می رویم
 از علی تا رب اعلا می رویم
 گر نه کوری بین که بینا می رویم
 بین که ما از رشک بی ما می رویم
 ما به کوه قاف و عنقا می رویم

دوش عشق شمس دین می باختم
 در فراق روی آن معشوق جان
 در نثار عشق جان افزای او
 عشق او صد جان دیگر می بداد
 همچو چنگ از حال خود خالی شدیم

سوی رفعت روح می افراختم
 ماحضر با عشق او می ساختیم
 قالب از جان هر زمان پرداختیم
 ما در این داد و ستد پرداختیم
 پرده عشاق را بنواختم

اندر آن پرده بده یک پردگی
هر زمان خود را به سوی پرده ای
برج برج و پرده پرده بعد از آن
رو نمود از سوی تبریز آفتاب

1676

عاقبت ای جان فزا نشکیفتم
در جدایی خواستم تا خو کنم
کی شکبید خود کهی از کهربا
هر جفاکش طالب روز وفاست
نرم نرمک گویدم بازآمدی
ای دل و ای جان و چشم روشنم
بر سرم می زد که دیدی تو سزا
آزمودم مردگی و زندگی
مطربا این پرده گو بهر خدا

1677

یک دمی خوش چو گلستان کندم
یک دمم فاضل و استاد کند
یک دمی سنگ زند بشکندم
یک دمم چشمه خورشید کند
دامنش را بگرفتم به دو دست
دردی درد خوشش را قدحم
زان ستانم شکر او شب و روز

1678

من اگر نام اگر عذر آرم
هر جفایی که کند می رسدش
گر مرا او به عدم انگارد
داروی درد دم درد وی است
عزت و حرمتم آنکه باشد
باده آنکه شود انگور تنم
جان دهم زیر لگد چون انگور
گر چه انگور همه خون گرید
پنبه در گوش کند کوبنده
تو گر انکار کنی معذوری
چون ز سعی و قدمم سر کردی

1679

من اگر مستم اگر هشیارم
بی خیال رخ آن جان و جهان
بنده صورت آنم که از او
این چنین آینه ای می بینم
دم فروبسته ام و تن زده ام
بت من گفت منم جان بتان
گفت اگر در سر تو شور من است
منم آن شمع که در آتش خود
گفتمش هر چه بسوزی تو ز من

کز شعاعش پرده ها بشناختیم
حیله حیله بیشتر انداختیم
همچو ماه چارده می تاختم
تا دل از رخت طبیعت آختم

خشم رفتم بی شما نشکیفتم
راستی گویم جدا نشکیفتم
کاهم و از کهربا نشکیفتم
من جفاکش از وفا نشکیفتم
گویمش ای جان ما نشکیفتم
بی پناه توتیا نشکیفتم
ناسزایم ناسزا نشکیفتم
در فنا و در بقا نشکیفتم
ای خدا و ای خدا نشکیفتم

یک دمی همچو زمستان کندم
یک دمی طفل دبستان کندم
یک دمی شاه درستان کندم
یک دمی جمله شبستان کندم
تا بینم که چه دستان کندم
گر چه او ساقی مستان کندم
تا لقب هم شکرستان کندم

پنبه در گوش کند دلدارم
هر جفایی که کند بردارم
ستمش را به کرم انگارم
دل به دردش ز چه رو نسپارم
که کند عشق عزیزش خوارم
که بکوبد به لگد عصارم
تا طرب ساز شود اسرارم
که از این جور و جفا بیزارم
که من از جهل نمی افشارم
لیک من بوالحکم این کارم
آنکهی شکر کنی بسیارم

بنده چشم خوش آن یارم
از خود و جان و جهان بیزارم
روز و شب در گل و در گلزارم
چشم از این آینه چون بردارم
دم مده تا علالا برنارم
گفتم این است بتا اقرارم
از تو من یک سر مو نگذارم
هر چه پروانه بود بسپارم
دود عشق تو بود آثارم

راست کن لاف مرا با دیده
من ز پرگار شدم وین عجب است
ساقی آمد که حریفانه بده
غلطم سر بستان لیک دمی
آن جهان پنهان را بنما

جز چنان راست نیاید کارم
کاندر این دایره چون پرگارم
گفتم اینک به گرو دستارم
مددم ده قدری هشیارم
کاین جهان را به عدم انگارم

1680

من اگر پرغم اگر شادانم
تا که خاک قدمش تاج من است
تا لب قند خوشش پندم داد
گلم ار چند که خارم در پاست
هر کی یعقوب من است او را من
در وصال شب او همچو نیم
پای من گر چه در این گل مانده ست
ز جهان گر پنهانم چه عجب
گر چه پرخارم سر تا به قدم
بوده ام مومن توحید کنون
سایه شخصم و اندازه او
هر کی او سایه ندارد چو فلک
قیمتم نبود هر چند زرم
من درون دل این سنگ دلان
چونک از کان جهان بازهم

عاشق دولت آن سلطانم
اگرم تاج دهی نستانم
قند روید بن هر دندانم
یوسفم گر چه در این زندانم
مونس زاویه احزانم
قند می نوشم و در افغانم
نه که من سرو چنین بستانم
که نهان باشد جان من جانم
کوری خار چو گل خندانم
مومنان را پس از این ایمانم
قامتش چند بود چندانم
او بدانند که ز خورشیدانم
که به بازار نیم در کانم
چون زر و خاک به کان یک سانم
زان سوی کون و مکان من دانم

1681

من از این خانه به در می نروم
منم و این صنم و باقی عمر
به خدا طوطی و طوطی بچه ام
یک زمانی که ز من دور شود
گر جهان بحر شود موج زند
بلبل مستم و در باغ طرب
در سرم بوی میی افتاده ست
این چنین باغ و چنین سرو و چمن

من از این شهر سفر می نروم
من از او جای دگر می نروم
جز سوی تنگ شکر می نروم
جز که در خون جگر می نروم
من بجز سوی گهر می نروم
جز به سوی گل تر می نروم
تا چو می جز که به سر می نروم
جای آن هست اگر می نروم

1682

من اگر پرغم اگر خندانم
هوس عشق ملک تاج من است
رنگ شاخ گل او برگ من است
جز که بر خاک درش ننشینم
روز و شب غرقه شیر و شکر
گر خراب است جهان گر معمور
نظری هست ملک را بر من
زر با خاک درآمیخته ام

عاشق دولت آن سلطانم
اگرم تاج دهی نستانم
زانک من بلبل آن بستانم
جز که در جان و دلش نشانم
در گل و یاسمن و ریحانم
من خراب ویم این می دانم
گر چه با خاک زمین یک سانم
باش در کوره روم در کانم

1683

من که حیران ز ملاقات توام
به مراعات کنی دلجویی
ذات من نقش صفات خوش توست
گر کرامات ببخشد کرمت

چون خیالی ز خیالات توام
اه که بی دل ز مراعات توام
من مگر خود صفت ذات توام
مو به مو لطف و کرامات توام

نقش و اندیشه من از دم دوست
گاه شه بودم و گاهت بنده
دل زجاج آمد و نورت مصباح
ای مهندس که تو را لوحم و خاک
چه کنم ذکر که من ذکر توام
سنزیه شد و فی انفسهم

1684

من از این خانه به در می نروم
منم و این صنم و باقی عمر
خاکیان رو به اثر آوردند
ای دو دیده ز نظر دورم کن
بخت من زیر و زبر کرد غمش
خانه چرخ و زمین تاریک است
گر چو خورشید مرا تیغ زند
بس بود عشق شهم تاج و کمر
گم کنم خویش در اوصاف ملک
عشق او چون شجر و من موسی
زان شجر خواند یکی نور مرا
چون شجر خوش بکشم آب حیات
شمس تبریز که نور سحر است

1685

ای مطرب این غزل گو کی یار توبه کردم
گه مست کار بودم گه در خمار بودم
در جرم توبه کردن بودیم تا به گردن
ای می فروش این ده ساغر به دست من ده
مانند مست صرعم بیرون ز چار طبعم
ای مطرب الله الله می بی رهم تو بر ره
ز اندیشه های چاره دل بود پاره پاره
بنمای روی مه را خوش کن شب سیه را
گفتم که وقت توبه ست شوریده ای مرا گفت
بهر صلاح دین را محروسه یقین را

1686

گفتم که عهد بستم وز عهد بد برستم
با وی چو شهد و شیرم هم دامنش بگیرم
خود دامنش نگیرد الا شکسته دستی
تا من بلند باشم پستم کند به داور
ای حلقه های زلفش پیچیده گرد حلقم
آمد خیال مستش مستانه حمله آورد
حلقه زدم به در بر آواز داد دلبر
گفتم که بنده آمد گفت این دم تو دام است
گفتم اگر بسوزی جان مرا سزایم
من خشک از آن شدستم تا خوش مرا بسوزی
هر جا روی بیایم هر جا روم بیایی
ای آب زندگانی با تو کجاست مردن

گویای الفاظ و عبارات توام
این زمان هر دو نیم مات توام
من بی دل شده مشکات توام
چون رقم محو تو و اثبات توام
چه کنم رای که رایات توام
هم توام خوان که ز آیات توام

من از این شهر سفر می نروم
من از او جای دگر می نروم
من ز اثیرم به اثر می نروم
من چو دیده به نظر می نروم
چون فلک زیر و زبر می نروم
من ز خرگاه قمر می نروم
من ز تیغش به سپر می نروم
من سوی تاج و کمر می نروم
من در اوصاف بشر می نروم
من گزافه به شجر می نروم
ور نه من بهر خضر می نروم
من چو هیزم به سفر می نروم
جز به نورش به سحر می نروم

از هر گلی بریدم وز خار توبه کردم
زان کار دست شستم زین کار توبه کردم
از توبه های کرده این بار توبه کردم
من ننگ را شکستم وز عار توبه کردم
از گرم و سرد و خشکی هر چار توبه کردم
بردار چنگ می زن بر تار توبه کردم
بیچارگی است چاره ناچار توبه کردم
کز ذوق آن گنه را بسیار توبه کردم
من تائب قدیمم من پار توبه کردم
منکر به عشق گوید ز انکار توبه کردم

گفتا چگونه بندی چیزی که من شکستم
اما چگونه گیرم چون من شکسته دستم
اکنون بلند کردم کز جور کرد پستم
چون نیست کرد آنگه بازآورد به هستم
افغان ز چشم مستش کان مست کرد مستم
چندان بهانه کردم وز دست او نرستم
گفتا که نیست این جا یعنی بدان که هستم
من کی شکار دامم من کی اسیر شستم
ای بت مرا بسوزان زیرا که بت پرستم
چون تو مرا بسوزی از سوختن برستم
در مرگ و زندگانی با تو خوشم خوشستم
در سایه تو بالله جستم ز مرگ جستم

گر جان منکرانت شد خصم جان مستم
در دفع آن خیالش وز بهر گوشمالش
گوید که نیست جوهر وز منش نیست باور
دوش از رخ نگاری دل مست گشت باری
من مست روی ماهم من شاد از آن گناهم
بس رندم و فلاشم در دین عشق فاشم
دل دزد و دزدزاده بر مخزن ایستاده
ای بی خبر ز شاهی گویی که بر چه راهی
شمس الحق است رازم تبریز شد نیازم

اندر جواب ایشان خوبی تو بسستم
بنمایمش جمالت از دور من برستم
زان نیست ای برادر هستم چنانک هستم
تا پیش شهریاری من ساغری شکستم
من جرم دار شاهم نک بشکنید دستم
من ملک را چه باشم تا تحفه ای فرستم
شه مخزنش گشاده چون دست دزد بستم
من می روم چو ماهی آن سو که برد شستم
او قبله نمازم او نور آب دستم

رفتم ز دست خود من در بیخودی فتادم
چشمم بدوخت دلبر تا غیر او نبینم
با من به جنگ شد جان گفتم مرا مرنجان
مادر چو داغ عشقت می دید در رخ من
گر بر فلک روانم ور لوح غیب خوانم
ای پرده برفکنده تا مرده گشته زنده
از عشق شاه پریان چون یاهو گشتم ای جان
تبریز شمس دین را گفتم تن کی باشی

در بیخودی مطلق با خود چه نیک شادم
تا چشم ها به ناگه در روی او گشادم
گفتم طلاق بستان گفتم بده بدادم
نافم بر آن برید او آن دم که من بزادم
ای تو صلاح جانم بی تو چه در فسادم
وز نور رویت آمد عهد الست یادم
از خویش و خلق پنهان گویی پری نژادم
تن گفت خاک و جان گفت سرگشته همچو بادم

صد بار مردم ای جان وین را بیازمودم
صد بار جان بدادم وز پای درفتادم
تا روی تو بدیدم از خویش نابدیدم
دامی است در ضمیرم تا باز عشق گیرم
ای شعله های گردان در سینه های مردان
آن ساعت خجسته تو عهدها بیسته
عقلم برد از ره کز من رسی تو در شه

چون بوی تو بیامد دیدم که زنده بودم
بار دگر بزادم چون بانگ تو شنودم
ای ساخته چو عیدم وی سوخته چو عودم
آن باز بازگونه چون مرغ درربودم
گردان به گرد ماهت چون گنبد کیبوم
من توبه ها شکسته بودم چنانک بودم
چون سوی عقل رفتم عقلم نداشت سودم

اندر دو کون جانا بی تو طرب ندیدم
گفتند سوز آتش باشد نصیب کافر
من بر دریچه دل بس گوش جان نهادم
بر بنده ناگهانی کردی نثار رحمت
ای ساقی گزیده ماندت ای دو دیده
زان باده که عصیرش اندر چرش نیامد
چندان بریز باده کز خود شوم پیاده
ای شمس و ای قمر تو ای شهد و ای شکر تو
ای عشق بی تناهی وی مظهر الهی
پولادپاره هاییم آهن ریاست عشقت
خامش کن ای برادر فضل و ادب رها کن
ای شمس حق تبریز ای اصل اصل جان ها

دیدم بسی عجایب چون تو عجب ندیدم
محروم ز آتش تو جز بولهب ندیدم
چندان سخن شنیدم اما دو لب ندیدم
جز لطف بی حد تو آن را سبب ندیدم
اندر عجم نیامد و اندر عرب ندیدم
وان شیشه که نظیرش اندر حلب ندیدم
کاندر خودی و هستی غیر تعب ندیدم
ای مادر و پدر تو جز تو نسب ندیدم
هم پشت و هم پناهی کفوت لقب ندیدم
اصل همه طلب تو در تو طلب ندیدم
تا تو ادب بخواندی در تو ادب ندیدم
بی بصره وجودت من یک رطب ندیدم

خواهم که کفک خونین از دیگ جان برآرم
از خود برآدم من در عشق عزم کردم
نزار نفس بد را من چون گلوش بستم

گفتار دو جهان را از یک دهان برآرم
تا همچو خود جهان را من از جهان برآرم
از گفت وارهم من چون یک فغان برآرم

والله کشانم او را چندان به گرد گردون
ای بس عروس جان را روبند تن ربایم
این جمله جان ها را در عشق چنگ سازم
پر کرد شمس تبریز در عشق یک کمانی

1692

یا رب چه یار دارم شیرین شکار دارم
قاصد به خشم آید چون سوی من گراید
من دوش ماه نو را پرسیدم از مه خود
خورشید چون برآمد گفتم چه زردروی
ای آب در سجودی بر روی و سر دوانی
ای میرداد آتش پیچان چنین چرایی
ای باد پیک عالم تو دل سبک چرایی
ای خاک در چه فکری خاموشی و مراقب
بگذر از این عناصر ما را خداست ناصر
گر خواب ما بیستی بازست راه مستی
خاموش باش تا دل بی این زبان بگوید

1693

من پاکباز عشقم تخم غرض نکارم
نی بند خلق باشم نی از کسی تراشم
من ابر آب دارم چرخ گهرنتارم
موسی بدید آتش آن نور بود دلخوش
شاخ درخت گردان اصل درخت ساکن
من بوالعجب جهانم در مشت گل نهانم
با مرغ شب شبم من با مرغ روز روزم
آن لحظه باخود آیم کز محو بیخود آیم
جان بشر به ناحق دعویش اختیار است
آن عقل پرهیز را بادی است در سر او

1694

بازآدم خرامان تا پیش تو بمیرم
من چون زمین خشکم لطف تو ابر و مشکم
خوشر اسیری تو صد بار از امیری
خاکی به تو رسیده به از زری رمیده
از ماجرا گذر کن گو عقل ماجرا را
ای جان جان مستان ای گنج تنگدستان
من رستخیز دیدم وز خویش نابدیدم
خاکی بدم ز بادت بالا گرفت خاکم
ای نور دیده و دین گفتمی به عقل بنشین
من بنده الستم آن تو بوده استم
کی خندد این درختم بی نوبهار رویت
تا خوان تو بدیدم آزاد از ثریدم
از من گذر چو کردی از عقل و جان گذشتم
در قعده ام سلامی ای جان گزین من کن
من کف چرا نکوبم چون در کف است خوبم
تبریز شمس دین را از ما رسان تو خدمت

کز جان دودرنکش آتش عیان برآرم
وز عشق سرکشان را از خان و مان برآرم
وز چنگ بی زبان من سیصد زبان برآرم
کز عشق زه برآید چون آن کمان برآرم

در سینه از نی او صد مرغزار دارم
گوید کجا گریزی من با تو کار دارم
گفتا پیش دوانم پا در غبار دارم
گفتا ز شرم رویش رنگ نزار دارم
گفتا که از فسونش رفتار مار دارم
گفتا ز برق رویش دل بی قرار دارم
گفتا بسوزد این دل گر اختیار دارم
گفتا که در درونه باغ و بهار دارم
در سر خمار دارم در کف عقار دارم
می دردهد دودستی چون دستیار دارم
چون گفت دل نیوشم زین گفت عار دارم

پشت و پناه فقرم پشت طمع نخارم
مرغ گشاده پایم برگ قفص ندارم
بر تشنگان خاکی آب حیات بارم
من نیز نورم ای جان گر چه ز دور نارم
گر چه که بی قرارم در روح برقرارم
در هر شبی چو روزم در هر خزان بهارم
اما چو باخود آیم زین هر دو برکنارم
شش دانگ آن گهم که بیرون ز پنج و چارم
بی اختیار گردد در فر اختیارم
آن باد او نماند چون باده ای درآرم

ای بارها خریده از غصه و زحیرم
جز رعد تو نخواهم جز جعد تو نگیرم
خاصه دمی که گویی ای خسته دل اسیرم
خاصه دمی که گویی ای بی نوا فقیرم
چنگ است ورد و ذکرم باده ست شیخ و پیرم
در جنت جمالت من غرق شهد و شیرم
گر چون کمان خمیدم پرنده همچو تیرم
بی تو کجا روم من ای از تو ناگزیرم
ای پرده ها دریده کی می هلی ستیزم
آن خیره کش فراقتم می راند خیر خیرم
کی دررسد فطیرم تا نسرشی خمیرم
تا خویش تو بدیدم از خویش خود نفیرم
در من اثر چو کردی بر گنبد اثیرم
تا بی سلام نبود این قعده اخیرم
من پا چرا نکوبم چون بم شده ست زیرم
خدمت به مشرقی به کز روش مستنیرم

پیش چنین جمال جان بخش چون نمیرم
 چون باده تو خوردم من محو چون نگردم
 بگشا دهان خود را آن قند بی عدد را
 دانی که از چه خندم از همت بلندم
 با عشق لایزالی از یک شکم بزادم
 آن چشم اگر گشایی جز خویش را نشایی
 اندر تنور سردان آتش زخم چو مردان
 در لطف همچو شیرم اندر گلو نگیرم
 در عشق شمس تبریز سلطان تاجدارم

دیوانه چون نگردم زنجیر چون نگیرم
 تو چون می من آمم تو شهد و من چو شیرم
 عذر ار نمی پذیری من عشوه می پذیرم
 زیرا به شهر عشقت بر عاشقان امیرم
 نوعشق می نمایم والله که سخت پیروم
 و این نظر گشایی دانی که بی نظیرم
 و اندر تنور گرمان من پخته تر خمیرم
 تا در غلط نیفتی گر شور چون پیروم
 چون او به تخت آید من پیش او وزیرم

ای چرخ عیب جویم وی سقف پرستیزم
 ای چرخ همچو زنگی خون خواره خلائق
 ای دل بسوز خوش خوش مگریز از این دوآتش
 مقصود نور آمد عالم تنور آمد
 همچون خلیل یزدان پروانه وار شادان

تا کی به گوشه گوشه از مکر تو گریزم
 من ابر همچو خونم بر تو چرا بریزم
 کاین است بر تو واجب کآیی به نار تیزم
 وین عشق همچو آتش وین خلق همچو هیزم
 در آتشش نشستم تا حشر برنخیزم

آری ستیزه می کن تا من همی ستیزم
 از حيله خواب رفتی هر سوی می بیفتی
 ای دولت مصور پیش من آر ساغر
 هر لحظه روت گوید من شمع شب فروزم
 نپذیرم ای سمن بر کمتر ز هجده ساغر
 ای لطف بی کناره خوش گیر در کنارم
 ساغر بیار و کم کن این لاغ و این ندیمی
 خواهم شراب ناری تو دیگ پیشم آری
 درده شراب رهبان ای همدم مسیحان
 خامش ز عشق بشنو گوید تو گر مرایم

چندین زبون نیم که ز استیز تو گریزم
 والله که گر بخسپی این باده بر تو ریزم
 زودم به ره مکن جان من سخت دیرخیزم
 هر لحظه موت گوید من ناف مشک بیزم
 نرمی کن و حلیمی ای یار تند و تیزم
 چون در بر تو میرم نغز است رستخیزم
 من مست آن عروسم نی سخره جهیزم
 کی گرد دیگ گردم آخر نه کفچلیزم
 نی چون خران عنگم نی عاشق کمیزم
 من یار رستم نام نی یار مرد حیزم

ای توبه ام شکسته از تو کجا گریزم
 ای نور هر دو دیده بی تو چگونه بینم
 ای شش جهت ز نورت چون آینه ست شش رو
 دل بود از تو خسته جان بود از تو رسته
 گر بدم این بصر را ور بسکلم نظر را

ای در دلم نشسته از تو کجا گریزم
 وی گردنم بیسته از تو کجا گریزم
 وی روی تو خجسته از تو کجا گریزم
 جان نیز گشت خسته از تو کجا گریزم
 از دل نه ای گسسته از تو کجا گریزم

دل را ز من بپوشی یعنی که من ندانم
 بر تخته خیالات آن را نه من نبشتم
 از آفتاب بیشم ذرات روح پیشم
 گر نور خود نبودی ذرات کی نمودی
 پروانه وار عالم پران به گرد شمعم
 در خلوت است عشقی زین شرح شرحه شرحه
 و زان که در گمانی نقش گمان ز من دان
 و زان که در یقینی دام یقین ز من بین
 و زان که در رنج داری در من نظر کن از وی
 و زان که در رنج گشت راحت در من نگر همان دم

خط را کنی مسلسل یعنی که من نخوانم
 چون سر دل ندانم کاندرا میان جانم
 رقصان و ذکرگویان سوی گهرفشانم
 ای ذره چون گریزی از جذبه عیانم
 فریش می فرستم پریش می ستانم
 گر شرح عشق خواهی پیش ویت نشانم
 زان نقش منکران را در قعر می کشانم
 زان دام مقبلان را از کفر می رهانم
 کان تیر رنج نجهد الا که از کمانم
 می بین که آن نشانه ست از لطف بی نشانم

1700

عالم گرفت نورم بنگر به چشم هایم
زان لقمه کس نخورده ست یک ذره زان نبرده ست
گر چرخ و عرش و کرسی از خلق سخت دور است
آن جا جهان نور است هم حور و هم قصور است
جبریل پرده دار است مردان درون پرده
عیسی حریف موسی یونس حریف یوسف
عشق است بحر معنی هر یک چو ماهی در بحر

نامم بها نهادند گر چه که بی بهایم
بنگر به عزت من کان را همی بخایم
بیدار و خفته هر دم مستانه می برآیم
شادی و بزم و سور است با خود از آن نیایم
در حلقه شان نگینم در حلقه چون درآیم
احمد نشستہ تنها یعنی که من جدایم
احمد گهر به دریا اینک همی نمایم

1701

آوازه جمالت از جان خود شنیدیم
اندر جمال یوسف گر دست ها بریدند
رندان و مفلسان را پیداست تا چه باشد
در عشق جان سپاران مانند ما هزاران
ماننده ستوران در آب وقت خوردن

چون باد و آب و آتش در عشق تو دویدیم
دستی به جان ما بر بنگر چه ها بریدیم
این دلخ پاره پاره در پای تو کشیدیم
هستند لیک چون تو در خواب هم ندیدیم
چون عکس خویش دیدیم از خویش می رمیدیم

1702

درده شراب یک سان تا جمله جمع باشیم
از خویش خواب گردیم هم رنگ آب گردیم
ما طبع عشق داریم پنهان آشکاریم
خود را چو مرده بینیم بر گور خود نشینیم
هر صورتی که روید بر آینه دل ما
ما جمع ماهیانیم بر روی آب رانیم
تا ملک عشق دیدیم سرخیل مفلسانیم

تا نقش های خود را یک یک فروتراشیم
ما شاخ یک درختیم ما جمله خواجه تاشیم
در شهر عشق پنهان در کوی عشق فاشیم
خود را چو زنده بینیم در نوحه رو خراشیم
رنگ قلاش دارد زیرا که ما قلاشیم
این خاک بوالهوس را بر روی خاک پاشیم
تا نقد عشق دیدیم تجار بی قماشیم

1703

من آن شب سیاهم کز ماه خشم کردم
از لطفم آن یگانه می خواند سوی خانه
گر سر کشد نگارم ور غم برد قرارم
گاهم فریفت با زر گاهم به جاه و لشکر
ز آهن ربای اعظم من آهنم گریزان
ما ذره ایم سرکش از چار و پنج و از شش
این را تو برنتابی زیرا برون آبی

من آن گدای عورم کز شاه خشم کردم
کردم یکی بهانه وز راه خشم کردم
هم آه برنیارم از آه خشم کردم
از زر چو زر بجستم وز جاه خشم کردم
وز کهربای عالم من گاه خشم کردم
خود پنج و شش کی باشد ز الله خشم کردم
گر شبه آفتابی ز اشباه خشم کردم

1704

اشکم دهل شده ست از این جام دم به دم
هین طبل شکر زن که می طبل یافتی
از بهر من بخر دهلی از دهلزنان
لشکر رسید و عشق سپهدار لشکرست
ما پر شدیم تا به گلو ساقی از ستیز
دانی که بحر موج چرا می زند به جوش
تنگ آمده ست و می طلبد موضع فراخ
کان آب از آسمان سفری خوی بوده ست
آب حیات ما کم از آن آب بحر نیست
نی در جهان خاک قرار است روح را
زان باغ کو شکفت همان جاست میل جان

می زن دهل به شکر دلا لم و لم و لم
گه زیر می زن ای دل و گه بم و بم و بم
تا برکنم ز باغ جهان شاخ و بیخ غم
صحرا و کوه پر شد از طبل و از علم
می ریزد آن شراب به اسراف همچویم
از من شنو که بحریم و بحر اندرم
بر می جهد به سوی هوا آب لاجرم
اندر هوا و سیل و که و جوی ای صنم
ما موج می زنیم ز هستی سوی عدم
نی در هوای گنبد این چرخ خم به خم
یعنی کنار صنع شهنشاه محتشم

بس بس مکن هنوز تو را باده خوردنی است
خاموش باش فتنه درافکنده ای به شهر

1705

از ما مشو ملول که ما سخت شاهدیم
روزی که افکنیم ز جان چادر بدن
رو را بشو و پاک شو از بهر دید ما
آن شاهدی نه ایم که فردا شود عجوز
آن چادر از خلق شد شاهد کهن نشد
چادر چو دید از آدم ابلیس کرد رد
باقی فرشتگان به سجود اندرآمدند
در زیر چادر است بتی کز صفات او
اشکال گنده پیر ز اشکال شاهدان
چه جای شاهد است که شیر خداست او
با جوز و با مویز فریبنده طفل را
در خود و در زره چو نهان شد عجوزه ای
از کر و فر او همه دانند کو زن است
مومن ممیز است چنین گفت مصطفی
بشنو ز شمس مفخر تبریز باقیش

1706

برخیز تا شراب به رطل و سبو خوریم
بحری است شهریار و شرابی است خوشگوار
خورشید جام نور چو برریخت بر زمین
خورشید لایزال چو ما را شراب داد
پیش آر آن شراب خردسوز دلفروز
پرخواه ایم کز کرم شاه واقفیم
زیرا که سکر مانع خدمت بود یقین
نوری که در زجاجه و مشکات تافته ست
بس گرم و سرد شد دل از این باده چون تنور
چون شیشه فلک پر از آتش شده ست جان
ای گلغذار جام چو لاله به مجلس آر
خوش خوش بیا و اصل خوشی را به بزم آر
ای مطرب آن ترانه تر بازگو بین
اندرفکن ز بانگ و خروش خوشت صدا
آن دم که از مسیح تو میراث برده ای
گر چه دهان پر است ز گفتار لب ببند

1707

چیزی مگو که گنج نهانی خریدم ام
رویم چو زرگر است از او این سخن شنو
از چشم ترک دوست چه تیری که خورده ام
با خلق بسته بسته بگویم من این حدیث
هر چند بی زبان شده بودم چو ماهی
ناگاه چون درخت برستم میان باغ
گفتم میان باغ خود آن را میانه نیست
کردم قران به مفخر تبریز شمس دین

ما راضیم خواجه بدین ظلم و این ستم
خاموشیش مجوی که دریاست جان عم

از رشک و غیرت است که در چادری شدیم
بینی که رشک و حسرت ماهیم و فرقدیم
ور نی تو دور باش که ما شاهد خودیم
ما تا ابد جوان و دلارام و خوش قدیم
فانی است عمر چادر و ما عمر بی حدیم
آدم ندان کرد تو ردی نه ما ردیم
گفتند در سجود که بر شاهدی زدیم
ما را ز عقل برد و سجود اندرآمدیم
گر عقل ما نداند در عشق مرتدیم
طفلا نه دم زدیم که با طفل ابجدیم
ور نی که ما چه لایق جوزیم و کنجدیم
گوید که رستم صف پیکار امجدیم
ما چون غلط کنیم که در نور احمدیم
اکنون دهان ببند که بی گفت مرشدیم
زیرا تمام قصه از آن شاه نستدیم

بزم شهنشه ست نه ما باده می خریم
درده شراب لعل بین ما چه گوهریم
ما ذره وار مست بر این اوج برپریم
از کبر در پیاله خورشید ننگریم
تا همچو دل ز آب و گل خویش بگذریم
در شرب سابقیم و به خدمت مقصریم
زین سو چو فریهیم بدان سوی لاغریم
بر ما بزن که ما ز شعاعش منوریم
درسوزمان چو هیزم تا هیچ نفسریم
چون کوره بهر ما که مس و قلب یا زریم
کز ساغر چو لاله چو گل یاسمین بریم
با جمله ما خوشیم ولی با تو خوشتریم
تو تری و لطیفی و ما از تو ترتریم
در ما که در وفای تو چون کوه مرمیم
در گوش ما بدم که چو سرنای مضطربیم
خاموش کن که پیش حسودان منکریم

جان داده ام ولیک جهانی خریدم ام
دادم قراضه زر و کانی خریدم ام
وز طاق ابروش چه کمانی خریدم ام
با کس نگویم این ز فلانی خریدم ام
دیدم شکرلی و زبانی خریدم ام
زان باغ بی نشانه نشانی خریدم ام
لیک از میان نیست میانی خریدم ام
بیرون ز هر دو قرن قرانی خریدم ام

ای گوش من گرفته تویی چشم روشنم
 عمری است کز عطای تو من طبل می خورم
 می مالم این دو چشم که خواب است یا خیال
 آری منم ولیک برون رفته از منی
 در تاج خسروان به حقارت نظر کنم
 با ماهیان ز بحر تو من نزل می خورم
 گر چه ز بحر صنعت من آب خوردنی است
 گر ناخن جفا بخراشد رگ مرا
 خود پی برده ای تو که رگ دار نیستم
 گفתי چه کار داری بر نیست کار نیست
 نفخ قیامتی تو و من شخص مرده ام
 من نیم کاره گفتم باقیش تو بگو
 من صورتی کشیدم جان بخشی آن توست

باغم چه می بری چو تویی باغ و گلشنم
 در سایه لوای کرم طبل می زنم
 باور نمی کنم عجب ای دوست کاین منم
 چون ماه نو ز بدر تو باریک می تنم
 تا شوق روی توست مها طوق گردنم
 با خاکیان ز رشک تو چون آب و روغنم
 چون ماهیم نبیند کس آب خوردنم
 من خوش صدا چو چنگ ز آسیب ناخنم
 گر می جهد رگی بنما تاش برکنم
 گر نیست نیستم ز چه شد نیست مسکنم
 تا جان نوبهاری و من سرو و سوسنم
 تو عقل عقل عقلی و من سخت کودنم
 تو جان جان جانی و من قالب تنم

ما قحطیان تشنه و بسیارخواره ایم
 در بزم چون عقار و گه رزم ذوالفقار
 ما پادشاه رشوت باره نبوده ایم
 از ما میپوش راز که در سینه توایم
 ما آب قلزمیم نهان گشته زیر کاه
 ما را ببین تو مست چنین بر کنار بام
 مهتاب را چه ترس بود از کنار بام
 گر تیردوز گشت جگرهای ما ز عشق

بیچاره نیستیم که درمان و چاره ایم
 در شکر همچو چشمه و در صبر خاره ایم
 بل پاره دوز خرقه دل های پاره ایم
 وز ما مدزد دل که نه ما دل فشاره ایم
 یا آفتاب تن زده اندر ستاره ایم
 داند کنار بام که ما بی کناره ایم
 پس ما چه غم خوریم که بر مه سواره ایم
 بی زحمت جگر تو ببین خون چه کاره ایم

قصاب ده اگر چه که ما را بکشت زار
 ما مهره ایم و هم جهت مهره حقه ایم
 خاموش باش اگر چه به بشرای احمدی
 در عشق شمس مفخر تبریز روز و شب

هم می چریم در ده و هم بر قناره ایم
 هنگامه گیر دل شده و هم نظاره ایم
 همچون مسیح ناطق طفل گواره ایم
 بر چرخ دیوکش چو شهاب و شراره ایم

با روی تو ز سبزه و گلزار فارغیم
 خانه گرو نهاده و در کوی تو مقیم
 رختی که داشتیم به یغما برد عشق
 دعوی عشق وانگه ناموس و نام و ننگ
 غم را چه زهره باشد تا نام ما برد
 ای روترش که کاله گران است چون خرم
 ما را مسلم آمد شادی و خوشدلی
 بررفت و برگذشت سر ما ز آسمان
 ما لاف می زنیم و تو انکار می کنی
 مشتکی سگان نگر که به هم درفتاده اند
 اسرار تو خدای همی داند و بس است
 درسی که عشق داد فراموش کی شود
 پنهان تو هر چه کاری پیدا بروید آن
 آهن ربای جذب رفیقان کشید حرف
 با نور روی مفخر تبریز شمس دین

با چشم تو ز باده و خمار فارغیم
 دکان خراب کرده و از کار فارغیم
 از سود و از زیان و ز بازار فارغیم
 ما ننگ را خریده و از عار فارغیم
 دستی بزن که از غم و غمخواره فارغیم
 بگذر مخر که ما ز خریدار فارغیم
 کز باد و بود اندک و بسیار فارغیم
 کز ذوق عشق از سر و دستار فارغیم
 ز اقرار هر دو عالم و ز انکار فارغیم
 ما سگ نزاده ایم و ز مردار فارغیم
 ما از دغا و حیل و مکار فارغیم
 از بحث و از جدال و ز تکرار فارغیم
 هر تخم را که خواهی می کار فارغیم
 ورنی در این طریق ز گفتار فارغیم
 از شمس چرخ گنبد دوار فارغیم

بگشای چشم خود که از آن چشم روشنیم
پروانه ای تو بهر تو بفروز سینه را
بفرزای خوف عشق نخواهیم ایمنی
پروانه را ز شمع تو هر روز مژده ای است
شادیم آن زمان که تو دعوی کنی که من
تا باغ گلستان جمال تو دیده ایم
بر گلشن زمانه برو آتشی بز
ای آنک سست دل شده ای در طریق عشق
از ذوق آتش شه تبریز شمس دین

1712

ما در جهان موافقت کس نمی کنیم
مخمور و مست و تشنه و بسیارخواره ایم
این موج رحمت است و عدو چون کف و خس است
ما قصر و چارطاق بر این عرصه فنا
جز صدر قصر عشق در آن ساحت خلود
ما را مطار زان سوی قاف است در شکار
دیو سیاه گرچه فریب پلید را
ما آن نهاله را که بر و میوه اش جفاست
از لذتی که هست نظر را ز قدس او
خاموش نظم و قافیه را ما از این سپس

1713

خیزید عاشقان که سوی آسمان رویم
نی نی که این دو باغ اگر چه خوش است و خوب
سجده کنان رویم سوی بحر همچو سیل
زین کوی تعزیت به عروسی سفر کنیم
از بیم اوفتادن لرزان چو برگ و شاخ
از درد چاره نیست چو اندر غریبیم
چون طوطیان سبز به پر و به بال نغز
این نقش ها نشانه نقاش بی نشان
راهی پر از بلاست ولی عشق پیشواست
هر چند سایه کرم شاه حافظ است
ماییم همچو باران بر بام پرشکاف
همچون کمان کژیم که زه در گلولی ماست
در خانه مانده ایم چو موشان ز گریگان
جان آینه کنیم به سودای یوسفی
خامش کنیم تا که سخن بخش گوید این

1714

چند روی بی خبر آخر بنگر به بام
تا قمری همچو جان جلوه شود ناگهان
از هوس عشق او چرخ زند نه فلک
چون به تجلی بتافت جانب جان ها شتافت
گفت جهان سلیم چیست خبر ای نسیم

1715

هر کی همیرد شود دشمن او دوستکام

حاشا که چشم خویش از آن روی برکنیم
تا خویش را ز عشق بر آن سینه برزنیم
زیرا ز خوف عشق تو ما سخت ایمنیم
یعنی که مات شو که همی مات ضامنیم
بی من شویم از خود و ز عشق صد منیم
چون سرو سربلند و زبانور چو سوسنیم
زیرا ز عشق روی تو زان سوی گلشنیم
در ما گریز زود که ما برج آهنیم
داریم آب رو و همه محض روغنیم

ما خانه زیر گنبد اطلس نمی کنیم
بس کرده اند جمله و ما بس نمی کنیم
ما ترک موج دل پی هر خس نمی کنیم
چون عاد و چون ثمود مقرنس نمی کنیم
چون نوح و چون خلیل موسس نمی کنیم
ما قصد صید مرده چو کرکس نمی کنیم
بر جای حور پاک معرس نمی کنیم
در تیره خاک حرص مغرس نمی کنیم
ما خود نظر به جان مقدس نمی کنیم
از رشک غیر جنس مجنس نمی کنیم

دیدیم این جهان را تا آن جهان رویم
زین هر دو بگذریم و بدان باغبان رویم
بر روی بحر زان پس ما کف زنان رویم
زین روی زعفران به رخ ارغوان رویم
دل ها همی طپند به دارالامان رویم
وز گرد چاره نیست چو در خاکدان رویم
شکرستان شویم و به شکرستان رویم
پنهان ز چشم بد هله تا بی نشان رویم
تعلیممان دهد که در او بر چه سان رویم
در ره همان به ست که با کاروان رویم
بجهیم از شکاف و بدان ناودان رویم
چون راست آمدیم چو تیر از کمان رویم
گر شیرزاده ایم بدان ارسلان رویم
پیش جمال یوسف با ارمغان رویم
او آن چنانک گوید ما آن چنان رویم

بام چه باشد بگو بر فلک سبzfام
صد مه و صد آفتاب چهره او را غلام
وز می او جان و دل نوش کند جام جام
باده جان شد مباح خوردن و خفتن حرام
گفت ندارم ز بیم جز نفسی والسلام

دشمنم از مرگ من کور شود والسلام

آن شکرستان مرا می کشد اندر شکر
در غلط افکنده ست نام و نشان خلق را
از جهت این رسول گفت که الفقر کنز
وحی در ایشان بود گنج به ویران بود
گفتم ای جان ببین زین دلم سست تنگ
تا که سرانجام تو گردد بر کام تو
گر تو بدانی که مرگ دارد صد باغ و برگ
خامش کن لب ببند بی دهنی خای قند

1716

امشب جان را ببر از تن چاکر تمام
این دم مست توام رطل دگر دردهم
چون ز تو فانی شدم و آنچه تو دانی شدم
جان چو فروزد ز تو شمع فروزد ز تو
این نفسم دم به دم درده باده عدم
چون عدمت می فزود جان کدنت صد سجود
باده دهم طاس طاس ده ز وجودم خلاص
موج برآر از عدم تا بریاید مرا
دام شهم شمس دین صید به تبریز کرد

1717

لولیکان تویم در بگشا ای صنم
ای تو امان جهان ای تو جهان را چو جان
امن دو عالم تویی گوهر آدم تویی
چون برسد کوس تو کمتر جاسوس تو
رایت نصرت فرست لشکر عشرت فرست
تیغ عرب برکنیم بر سر ترکان زنیم
خوف مهل در میان بانگ بزن کالامان
مهر برآور به جوش وز دل چنگ آن خروش
تا سوی تبریز جان جانب شمس الزمان

1718

ای تو ترش کرده رو تا که بترسانیم
ترش نگردم از آنک از تو همه شکر
در دل آتش روم تازه و خندان شوم
در دل آتش اگر غیر تو را بنگرم
هیچ نشینم به عیش هیچ نخیزم به پا
این دل من صورتی گشت و به من بنگرید
گفتم ای دل بگو خیر بود حال چیست
ور تو منی من توام خیرگی از خود ز چیست
رو مطلب تو محال نیست زبان را مجال
زود بر او درفتاد صورت من پیش دل
گفت که این حیرت از منظر شمس حق است

1719

بیشتر آ می لبا تا همه شیدا شویم
دست به هم وادهم حلقه صفت جوق جوق
بر لب دریای عشق تازه برویم باز

ای که چنین مرگ را جان و دل من غلام
عمر شکر بسته را مرگ نهادند نام
فقر کند نام گنج تا غلط افتند عام
تا که زر پخته را ره نبرد هیچ خام
گفت که زین پس ز جهل وامکش از پس لگام
توسن خنگ فلک باشد زیر تو رام
هست حیات ابد جوییش از جان مدام
نیست شو از خود که تا هست شوی زو تمام

تا نبود در جهان بیش مرا نقش و نام
تا بشوم محو تو از دو جهان والسلام
گیرم جام عدم می کشمش جام جام
گر بنسوزد ز تو جمله بود خام خام
چون به عدم درشدم خانه ندانم ز بام
ای که هزاران وجود مر عدمت را غلام
باده شد انعام خاص عقل شد انعام عام
بر لب دریا به ترس چند روم گام گام
من چو به دام اندرم نیست مرا ترس دام

لولیکان را دمی بار ده ای محتشم
ای شده خندان دهان از کرمت دم به دم
هین که رسید از حبش بر سر کوی حشم
گردد هر لولیی صاحب طبل و علم
تا که ز شادی ما جان نبرد هیچ غم
چون لطفت برکشد بر خط لولی رقم
عشرت با خوف جان راست نیاید به هم
پر کن از عیش گوش پر کن از می شکم
آید صافی روان گوید ای من منم

بسته شکرخنده را تا که بگریانیم
گریه نصیب تن است من گهر جانیم
همچو زر سرخ از آنک جمله زر کانیم
دار مرا سنگسار ز آنچه من ارزانیم
جز تو که برداریم جز تو که بنشانیم
بوسه همی داد دل بر سر و پیشانیم
تو نه که نوری همه من نه که ظلمانیم
مست بخندید و گفت دل که نمی دانیم
سوره کهنم که تو خفته فروخوانیم
گفت بگو راست ای صادق ربانیم
مفخر تبریزیان آنک در او فانیم

بیشتر آ گوهرها تا همه دریا رویم
جمع معلق زنان مست به دریا دویم
های که چون گلستان تا به ابد ما نویم

وز جگر گلستان شعله دیگر ز نیم
جوهر ما رو نمود لیک از آن سوی بحر
شاه سوارا به سر تاج بجناب چنین
بر سر دارش کنیم هر کی بگوید یکیم

1720

بار دگر ذره وار رقص کنان آمدیم
بر سر میدان عشق چونک یکی گو شدیم
عشق نیاز آورد گر تو چنانی رواست
خواجه مجلس تویی مجلسیان حاضرند
شکر که ناداشت وار از سبب زخم تو
شمس حق این عشق تو تشنه خون من است
جز نمکت نشکند شورش تبریز را

1721

خوش سوی ما آدمی ز آنچ که ما هم خوشیم
تو جو کبوتریچه زاده این لانه ای
حاضر ما شو که ما حاضر آن شاهدیم
تیزروان همچو سیل گر چه چو که ساکنیم
جان چو دریا تو راست بر کف خود نه بیا
زان سوی این پنج حس نوبت ما پنج کن
در پی سرنای عشق تیزدم و دنواز
صحت دعوی عشق مسند و بالش مجو
نور فلک شمس دین مفخر تبریز ما

1722

بدار دست ز ریشم که باده ای خوردم
ز پیشگاه و ز درگاه نیستم آگاه
خرد که گرد برآورد از تک دریا
فراختر ز فلک گشت سینه تنگم
دکان جمله طیبیان خراب خواهم کرد
شرابخانه عالم شده ست سینه من
هزار حمد و ثنا مر خدای عالم را
چو خاک شاه شدم ارغوان ز من روید
چو دانه ای که بمیرد هزار خوشه شود
منم بهشت خدا لیک نام من عشق است
رهد ز تیر فلک وز سنان مریخش
چو آفتاب سعادت رسید سوی حمل
خמוש باش که گر نی ز خوف فتنه بدی

1723

نیم ز کار تو فارغ همیشه در کارم
به ذات پاک من و آفتاب سلطنتم
رخ تو را ز شعاعات خویش نور دهم
هزار ابر عنایت بر آسمان رضاست
ببسته ست میان لطف من به تیمارت
هزار شربت شافی به مهر می جوشد
بیا به پیش که تا سرمه نوت بکشم

چون ز رخ آتشین مایه صد پرتویم
آه که تو زین سوی آه که ما زان سویم
تاج تو را گوهریم اسپ تو را ما جویم
آتش اندرز نیم هر کی بگوید دویم

زان سوی گردون عشق چرخ زنان آمدیم
که به کران تاختم گه به میان آمدیم
ما چو از آن سوتریم ما نه چنان آمدیم
آب چو آتش بیار ما نه بنان آمدیم
چون که به جان آمدیم زود به جان آمدیم
تیغ و کفن در بغل بهر همان آمدیم
فخر زمین در غمت شور زمان آمدیم

آب حیات توایم گر چه به شکل آتشیم
گر تو نیایی به خود مات از این سو کشیم
مست می اش می شویم باده از او می کشیم
نعره زنان همچو رعد گر چه چنین خامشیم
گر چه که ما همچو چرخ بی گنهی می کشیم
کان سوی این شش جهت خسرو این هر ششیم
کز رگ جان همچو چنگ بهر تو در نالشیم
ما نه چو رنجورکان عاشق آن بالشیم
از رخ آن آفتاب چرخ درون مه و شیم

ز بیخودی سر و ریش و سبال گم کردم
به پیشگاه خرابات روی آوردم
هزار سال دود درنیابد او گردم
لطیفتر ز قمر گشت چهره زردم
که من سعادت بیمار و داروی دردم
هزار رحمت بر سینه جوامردم
که دنگ عشقم و از ننگ خویشتم فردم
چو مات شاه شدم جمله لعب را بردم
شدم به فضل خدا صد هزار چون مردم
که از فشار رهد هر دلی کش افشردم
هر آن مرید که او را به عشق پروردم
دو صد تموز بجوشید از دی سردم
هزار پرده دریدی زبان من هر دم

که لحظه لحظه تو را من عزیزتر دارم
که من تو را نگذارم به لطف بردارم
سر تو را به ده انگشت مغفرت خارم
اگر ببارم از آن ابر بر سرت ببارم
که دیده برکات وصال و تیمارم
از آن شبی که بگفتی به من که بیمارم
که چشم روشن باشی به فهم اسرارم

ز خاص خاص خودم لطف کی دریغ آید
تو را که دزد گرفتم سپردمت به عوان
تو خیره در سبب قهر و گفت ممکن نی
نه ابن یامین زان زخم یافت یوسف خویش
به خلوتش همه تاویل آن بیان فرمود
خموش کردم تا وقت خلوت تو رسد

1724

همه جمال تو بینم چو چشم باز کنم
حرام دارم با مردمان سخن گفتن
هزار گونه بلنگم به هر رهم که برند
اگر به دست من آید چو خضر آب حیات
ز خارخار غم تو چو خارچین کردم
ز آفتاب و ز مهتاب بگذرد نورم
چو پر و بال برآرم ز شوق چون بهرام
همه سعادت بینم چو سوی نحس روم
مرا و قوم مرا عاقبت شود محمود
چو آفتاب شوم آتش و ز گرمی دل
پریر عشق مرا گفت من همه نازم
چو ناز را بگذاری همه نیاز شوی
خموش باش زمانی بساز با خمشی

1725

نگفتمت مرو آن جا که آشنا منم
وگر به خشم روی صد هزار سال ز من
نگفتمت که به نقش جهان مشو راضی
نگفتمت که منم بحر و تو یکی ماهی
نگفتمت که تو را رهنزند و سرد کنند
نگفتمت که صفت های زشت در تو نهند
نگفتمت که مگو کار بنده از چه جهت
اگر چراغ دلی دانک راه خانه کجاست

1726

بیار باده که دیر است در خمار توام
بیار رطل و سبو کارم از قدح بگذشت
در این زمان که خمارم مطیع من می باش
بیار جام انالالحق شراب منصوری
به یاد آر سخن ها و شرط ها که ز الست
بگو به ساغرش ای کف تو گر سوار منی
میان حلقه به ظاهر تو در دوار منی
به زیر چرخ ننوشم شراب ای زهره
چو شیشه زان شده ام تا که جام شه باشم
عجب که شیشه شکافید و می می ریزد
اگر به قد چو کمانم ولی ز تیر توام
چگونه کافر باشم چو بت پرست توام
بیا بیا که تو راز زمانه می دانی
چو آفتاب رخ تو بتافت بر رخ من
شمرد مرغ دم حلقه های دام تو را

که از کمال کرم دستگیر اغیارم
که یافت شد به جوال تو صاع انبارم
هزار لطف در آن بود اگر چه قهارم
به چشم لطف نظر کن به جمله آثارم
که من گزاف کسی را به غم نیازم
ولی مبر تو گمان بد ای گرفتارم

همه شراب تو نوشم چو لب فراز کنم
و چون حدیث تو آید سخن دراز کنم
رهی که آن به سوی تو است ترک تاز کنم
ز خاک کوی تو آن آب را طراز کنم
ز نرگس و گل صدبرگ احتراز کنم
چو روی خود به شهنشاه دلنواز کنم
به مسجد فلک هفتمین نماز کنم
همه حقیقت گردد اگر مجاز کنم
چو خویش را پی محمود خود ایاز کنم
چو ذره ها همه را مست و عشقباز کنم
همه نیاز شو آن لحظه ای که ناز کنم
من از برای تو خود را همه نیاز کنم
که تا برای سماع تو چنگ ساز کنم

در این سراب فنا چشمه حیات منم
به عاقبت به من آبی که منتهات منم
که نقش بند سراپرده رضات منم
مرو به خشک که دریای باصفات منم
که آتش و تیش و گرمی هوات منم
که گم کنی که سرچشمه صفات منم
نظام گیرد خلاق بی جهات منم
وگر خداصفتی دانک کدخدات منم

اگر چه دلق کشانم نه یار غار توام
غلام همت و داد بزرگوار توام
چو مست گشتم از آن پس به اختیار توام
در این زمان که چو منصور زیر دار توام
قرار دادی با من بر آن قرار توام
عجبت اینک در این لحظه من سوار توام
ولی چو درنگم نیک در دوار توام
که من عدو قدح های زهربار توام
شها بگیر به دستم که دست کار توام
چگونه ریزد داند که بر کنار توام
چو زعفران شدم اما به لاله زار توام
چگونه فاسق باشم شرابخوار توام
پپوش راز دل من که رازدار توام
گمان فتاد رخم را که هم عذار توام
از آن خویش شمارم که در شمار توام

اگر چه در چه پستم نه سر بلند توام
میان خون دل پر خون بگفت خاک تو را
اگر چه مال ندارم نه دستمال توام
برای مفخر آفاق شمس تبریزی

1727

به غم فرونروم باز سوی یار روم
ز برگ ریز خزان فراق سیر شدم
من از شمار بشر نیستم وداع وداع
نی شکبید ماهی ز آب من چه کنم
به عاقبت غم عشقم کشان کشان ببرد
ز داد عشق بود کار و بار سلطانان
شنیده ام که امیر بتان به صید شده ست
چو شیر عشق فرستد سگان خود به شکار
چو بر براق سعادت کنون سوار شدم
جهان عشق به زیر لوای سلطانی است
منم که در نظرم خوار گشت جان و جهان
غبار تن نبود ماه جان بود آن جا
اگر کلیم حلیمم بدان درخت شوم
خموش کی هلدم تشنگی این یاران
جوار مفخر آفاق شمس تبریزی

1728

مرا اگر تو نخواهی منت به جان خواهم
چو ماهیم که بیفکند موج بیرونش
کجا روم به سر خویش کی دلی دارم
به توست بیخودیم گر خراب و سرمستم
نه دلربام تویی گر مرا دلی باقی است
نه از حلاوت حلوای بی حد لب توست
ز هر دو عالم پهلوی خود تهی کردم
ز جاه و سلطنت و سروری نیندیشم
چو قل هو الله مجموع غرق تنزیهم
اگر تتر غمت خشم و ترکیی آرد
اگر چه کاهل و بی گاه خیز قافله ام
برآ چو ماه تمام و تمام این تو بگو

1729

اگر چه شرط نهادیم و امتحان کردیم
اگر چه یک طرف از آسمان زمینی شد
اگر چه بام بلندست آسمان مگریز
پرت دهیم که چون تیر بر فلک پیری
اگر چه جان مدد جسم شد کثیفی یافت
اگر تو دیوی ما دیو را فرشته کنیم
تو ماهیی که به بحر غسل بخواهی تاخت
اگر چه مرغ ضعیفی بجوی شاخ بلند
بگیر ملک دو عالم که مالک الملکمیم
هزار ذره از این قطب آفتابی یافت
بسا یخی بفسرده کز آفتاب گرم

وگر چه اشتر مستم نه در قطار توام
اگر چه غرقه خونم نه در تغار توام
اگر چه کار ندارم نه مست کار توام
که عاشق رخ پرنور شمس وار توام

در آن بهشت و گلستان و سبزه زار روم
به گلشن ابد و سرو پایدار روم
به نقل و مجلس و سغراق بی شمار روم
چو آب سجده کنان سوی جویبار روم
همان به ست که اکنون به اختیار روم
به عشق درنروم در کدام کار روم
اگر چه لاغرم سوی مرغزار روم
به عشق دل به دهان سگ شکار روم
به سوی سنجق سلطان کامیار روم
چو از رعیت عشقم بدان دیار روم
بدان جهان و بدان جان بی غبار روم
سزد سزد که بر آن چرخ برق وار روم
وگر خلیل جلیلیم در آن شرار روم
مگر که از بر یاران به یار غار روم
بهشت عدن بود هم در آن جوار روم

وگر درم نگشایی مقیم درگاهم
به غیر آب نباشد پناه و دلخواهم
من و تن و دل من سایه شهنشاهم
به توست آگهی من اگر من آگاهم
نه کهربام تویی گر مثل پر کاهم
که چون کلیچه فتاده کنون در افواهم
چو هی نشسته به پهلوی لام اللهم
بس است دولت عشق تو منصب و جاهم
نه چون مشبهیان سرنگون اشباهم
به عشق و صبر کمر بسته همچو خرگاهم
به سوی توست سفرهای گاه و بی گاهم
که زیر عقده هجرت بمانده چون ماهم

ز شرط ها بگذشتیم و رایگان کردیم
نه پاره پاره زمین را هم آسمان کردیم
چه غم خوری ز بلندی چو نردبان کردیم
اگر ز غم تن بیچاره را کمان کردیم
لطفاتش بنمودیم و باز جان کردیم
وگر تو گرگی ما گرگ را شبان کردیم
هزار بارت از آن شهد در دهان کردیم
بر این درخت سعادت که آشیان کردیم
بیا به بزم که شمشیر در میان کردیم
بسا قراضه قلبی که ماش کان کردیم
فسردگیش بردیم و خوش روان کردیم

گر آب روح مکدر شد اندر این گرداب
چرا شکفته نباشی چو برگ می لرزی
بسا دلی که چو برگ درخت می لرزید
الست گفتیم از غیب و تو بلی گفتی
پنیر صدق بگیر و به باغ روح بیا
خموش باش که تا سر به سر زبان گردی

1730

چه روز باشد کاین جسم و رسم بنوردیم
همی خوریم می جان به حضرت سلطان
خراب و مست به ساقی جان همی گویم
بیار نقل که ما نقل کرده ایم این سو
بکن سلام که تسلیم ابتلای تویم
جوایمان دهد آن ساقیم که نوش خورید
تو ملک کدکن وهب لی بگو سلیمان وار
ز هجر و فرقت ما درد و غم بسی دیدیم
دل آر خسته به خار جفا و گل بستان
اگر ز مونس و جفتان خود جدا ماندی
اگر تو کار نکردی و مفلسی از خیر
بیار اشک چو مشتاق و گرد را بنشان
خمش گزاف مینداز مهره اندر طاس

1731

اگر زمین و فلک را پر از سلام کنیم
وگر همای تو را هر سحر که می آید
وگر هزار دل پاک را به هر سر راه
وگر چو نقره و زر پاک و خالص از پی تو
به ذات پاک منزّه که بعد این همه کار
قرار عاقبت کار هم بر این افتاد
و آنگهی که رسد باده های حیرانان
چو سیمبر به صفا تنگمان به بر گیرد
چو مغز روح از آن باده ها به جوش آید
ز شمس تبریز انگشتی چو بستانیم

1732

به حق آنک بخواندی مرا ز گوشه بام
به حق آنک گشادی کمر که می نروم
به حق آنک نداند دل خیال اندیش
به حق آنک به فراش گفته ای که بروب
به حق آنک گزیدی دو لب که جام بگیر
به حق آنک تو را دیدم و قلم افتاد
به حق آنک گمان های بد فرستی تو
به حق حلقه زندان که باده می نوشند
هزار شیشه شکستند و روزه شان نشکست
به ماه روزه جهودانه می مخور تو به شب
میان گفت بدم من که سست خندیدی
بگفتمش چو دهان مرا نمی دوزی
به حق آنک حلال است خون من بر تو

ز سیل ها و مددهاش خوش عنان کردیم
چه ناامیدی از ما که را زیان کردیم
به آخرش بگزیدیم و باغبان کردیم
چه شد بلی تو چون غیب را عیان کردیم
که ما بلی تو را باغ و بوستان کردیم
زبان نبود زبان تو ما زبان کردیم

میان مجلس جان حلقه حلقه می گردیم
چنانک بی لب و ساغر نخست می خوردیم
برآر دست که ما دست ها برآوردیم
بیار باده احمر که زار و رخ زدیم
بپرس گرم که افسرده دم سردیم
که ما به نورفشانی چو مه جوامردیم
که ما به منع عطا مور را نیاززدیم
درآی در بر ما ما دواى هر دردیم
چه تحفه آری ماورد را که ما وردیم
بیا که در کرم و حسن لطف ما فردیم
بیا که کار چو تو صد هزار ما کردیم
که روی ماه نبینیم تا در این گردیم
به ما گذار که ما اوستاد این نردیم

وگر سگان تو را فرش سیم خام کنیم
ز جان و دیده و دل حلقه های دام کنیم
به دست نامه پر خون به تو پیام کنیم
میان آتش تو منزل و مقام کنیم
به هر طرف نگرانیم تا کدام کنیم
که خویش را همه حیران و خیره نام کنیم
ز شیشه خانه دل صد هزار جام کنیم
فلک که کره تند است ماش رام کنیم
چهار حد جهان را به تک دو گام کنیم
هزار خسرو تمغاج را غلام کنیم

اشارتی که بکردی به سر به جای سلام
که شد قمر کمرت را چو من کمینه غلام
مثال های خیال مرا به وقت پیام
ز چند گنده بغل خانه را برای کرام
بنوش جام رها کن حدیث پخته و خام
ز دست عشق نویسم به پیش تو ناکام
به هددهی که بخواهی که جان ببر زین دام
به پیش خلق هویدا میان روز صیام
از آنک شیشه گر عشق ساخته ست آن جام
بیا به بزم محمد مدام نوش مدام
که ای سلیم دل آخر کشیده دار لگام
بدوز گوش کسی را که نیست یار تمام
که بر عدو سخمن را حرام دار حرام

1733

به جان عشق که از بهر عشق دانه و دام
 نمی خورم به حلال و حرام من سوگند
 به جان عشق که از جان جان لطیفتر است
 فتاده ولوله در شهر از ضمیر حسود

که عزم صد سفرستم ز روم تا سوی شام
 به جان عشق که بالاست از حلال و حرام
 که عاشقان را عشق است هم شراب و طعام
 که بازگشت فلان کس ز دوست دشمن کام

نه عشق آتش و جان من است سامندر
 نه عشق ساقی و مخمور اوست جان شب و روز
 نهاده بر کف جامی بر من آمد عشق
 هزار رمز به هم گفته جان من با عشق
 بیار باده خامی که خالی است وطن
 و رای وهم حریفی کنیم خوش با عشق
 چو گم کنیم من و عشق خویشتن در می

نه عشق کوره و نقد من است زر تمام
 نه آن شراب ازل را شده ست جسمم جان
 که ای هزار چو من عشق را غلام غلام
 در آن رموز نگنجیده نظم حرف و کلام
 که عاشق زر پخته ز عشق باشد خام
 نه عقل گنجد آن جا نه زحمت اجسام
 بیاید آن شه تبریز شمس دین که سلام

1734

سماع چیست ز پنهانیان دل پیغام
 شکفته گردد از این باد شاخه های خرد
 سحر رسد ز ندای خروس روحانی
 عصیر جان به خم جسم تیر می انداخت
 حلاوتی عجیبی در بدن پدید آید
 هزار کزدم غم را کنون بین کشته
 فسون رقیه کزدم نویس عید رسید
 ز هر طرف بجهد بی قرار یعقوبی
 چو جان ما ز نفخت است فیه من روحی
 چو حشر جمله خلائق به نفخ خواهد بود
 که خاک بر سر جان کسی که افسرده ست
 تن و دلی که بنوشید از این رحیق حلال
 جمال صورت غیبی ز وصف بیرون است
 درون توست یکی مه کز آسمان خورشید
 ز جیب خویش بجو مه چو موسی عمران
 سماع گرم کن و خاطر خران کم جو
 زبان خود بفروشم هزار گوش خرم

دل غریب بیاید ز نامه شان آرام
 گشاده گردد از این زخمه در وجود مسام
 ظفر رسد ز صدای نقاره بهرام
 چو دف شنید برآرد کفی نشان قوام
 که از نی و لب مطرب شکر رسید به کام
 هزار دور فرح بین میان ما بی جام
 که هست رقیه کزدم به کوی عشق مدام
 که بوی پیرهن یوسفی بیافت مشام
 روا بود که نفختش بود شراب و طعام
 ز ذوق زمزمه بجهند مردگان ز منام
 اثر نگیرد از آن نفخ و کم بود ز اعدام
 بر آتش غم هجران حرام گشت حرام
 هزار دیده روشن به وام خواه به وام
 ندا همی کندش کای منت غلام غلام
 نگر به روزن خویش و بگو سلام سلام
 که جان جان سماعی و رونق ایام
 که رفت بر سر منبر خطیب شهدکلام

1735

به گوش من برسانید هجر تلخ پیام
 بکرد بر خور و بر خواب چارتکیبری
 به من نگر که بدیدم هزار آزادی
 عظیم نور قدیم است عشق پیش خواص
 دم چو زخم نیابد رود که توبه کند
 زهی گناه که کفر است توبه کردن از او
 به چار مذهب خویش حلال و ریختنی
 بکش مرا که چو کشتی به عشق زنده شدم

که خواب شیرین بر عاشقان شده ست حرام
 هر آن کسی که بر او کرد عشق نیم سلام
 چو عشق را دل و جانم کنیزک است و غلام
 اگر چه صورت و شهوت بود به پیش عوام
 مخند بر من و بر خود کدام توبه کدام
 نه پس طریق گریز و نه پیش جای مقام
 از آنک عشق نریزد به غیر خون کرام
 خموش کردم و مردم تمام گشت کلام

1736

به گرد تو چو نگردم به گرد خود کردم
 چو نیم مست من از خواب برجهم به صبح

به گرد غصه و اندوه و بخت بد کردم
 به گرد ساقی خود طالب مدد کردم

به گرد لقمه معدود خلق گرداند
قوام عالم محدود چون ز بی حدی است
کسی که او لحد سینه را چو باغی کرد
لحد چه باشد در آسمان ننگجد جان
اگر چه آینه روشنم ز بیم غبار
اگر گلی بده ام زین بهار باغ شوم
میان صورت ها این حسد بود ناچار
من از طویله این حرف می روم به چرا

1737

بیار باده که اندر خممار خمارم
بیار جام شرابی که رشک خورشید است
بیار آنک اگر جان بخوامش حیف است
بیار آنک ننگجد در این دهان نامش
بیار آنک چو او نیست گویم و نادان
بیار آنک دمی کز سرم شود خالی
بیار آنک رهاند از این بیار و میار
بیار و باز رهان سقف آسمان ها را
بیار آنک پس مرگ من هم از خاکم
بیار می که امین میم مثال قدح
نچار گفت پس مرگ کاشکی قومم
به استخوان و به خونم نظر نکردندی
چه نردبان که تراشیده ام من نچار
مسیح وار شدم من خرم همانند به زیر
بلیس وار ز آدم مبین تو آب و گلی
طلوع کرد از این لحم شمس تبریزی
غلط مشو چو وحل در رویم دیگر بار
به هر صبح درآیم به کوری کوران

1738

به گوشه ای بروم گوش آن قدح گیرم
خوش است گوشه و یا گوشه گشته ای چون من
چو آب و روغن با هر کی مرغ آبی نیست
ز حلق من آن خواهم که شکر سکر کند
روم سری بنهم کان سری است باده جان

1739

زهی حلاوت پنهان در این خلای شکم
چنانک گر شکم چنگ پر شود مثلا
اگر ز روزه بسوزد دماغ و اشکم تو
هزار پرده بسوزی به هر دمی زان سوز
شکم تهی شو و می نال همچو نی به نیاز
چو پر شود شکمت در زمان حشر آرد
چو روزه داری اخلاق خوب جمع شوند
به روزه باش که آن خاتم سلیمان است
وگر ز کف تو شد ملک و لشکرت بگریخت
رسید مایده از آسمان به اهل صیام
به روزه خوان کرم را تو منتظر می باش

به گرد خالق و بر نقد بی عدد کردم
مگیر عیب اگر من برون ز حد کردم
روا نداشت که من بسته لحد کردم
ز پنج و شش گذرم زود بر احد کردم
روا بود که دو سه روز بر نمد کردم
وگر یکی بده ام زین وصال صد کردم
ولی چو آینه گشتم بر حسد کردم
ستور بسته نیم از چه بر وتد کردم

خدا گرفت مرا زان چنین گرفتارم
به جان عشق که از غیر عشق بیزارم
بدان سبب که ز جان دردهای سر دارم
که می شکافد از او شقه های گفتارم
چو با ویم ملک گربزان و طرارم
سیاه و تیره شوم گویا ز کفارم
بیار زود و مگو دفع کز کجا آرم
شب دراز ز دود و فغان بسیارم
به شکر و گفت درآرد مثال نچارم
که هر چه در شکم رفت پاک بسپارم
گشاده دیده بدنمی ز ذوق اسرارم
به روح شاه عزیزم اگر به تن خوارم
به بام هفتم گردون رسید رفتارم
نه در غم خرم و نی به گوش خروارم
بین که در پس گل صد هزار گلزارم
که آفتابم و سر زین وحل برون آرم
که برقرارم و زین روی پوش در عارم
برای کور طلوع و غروب نگذارم

که عاشق قدح و درد و خصم تدبیرم
به هر چه باشد از این دو چو شهد و چون شیرم
که زهره طالع و شکر سکر تائیرم
دگر همه به تو بخشیدم ای بک و میرم
که خفته به سر پراحتیال و تزویرم

مثال چنگ بود آدمی نه بیش و نه کم
نه ناله آید از آن چنگ پر نه زیر و نه بم
ز سوز ناله برآید ز سینه ات هر دم
هزار پایه برآری به همت و به قدم
شکم تهی شو و اسرار گو به سان قلم
به جای عقل تو شیطان به جای کعبه صنم
به پیش تو چو غلامان و چاکران و حشم
مده به دیو تو خاتم مزن تو ملک به هم
فراز آید لشکرت بر فراز علم
به اهتمام دعاهای عیسی مریم
از آنک خوان کرم به ز شوربای کلم

خوشی خوشی تو ولی من هزار چندانم
 ز خوشدلی و طرب در جهان نمی گنجم
 درخت اگر نبدی پا به گل مرا جستی
 همیشه دامن شادی کشیدمی سوی خویش
 ز بامداد کسی غملیچ می کردم
 ترانه ها ز من آموزد این نفس زهره
 شکرلی لب ما را به گاه شیرین کرد
 صلا که قامت چون سرو او صلا درداد
 صلا که فاتحه قفل های بسته منم
 به دار ملک ملاحظت لبش چو غماز است
 چنانک پیش جنونم عقول حیرانند
 فسرده ماند یخی که به زیر سایه بود
 تبسم خوش خورشید هر یخی که بدید
 بیار ناطق کلی بگو تو باقی را

به خواب دوش که را دیده ام نمی دانم
 ولی ز چشم جهان همچو روح پنهانم
 کز این شکوفه و گل حسرت گلستانم
 کشد کنون کف شادی به خویش دامانم
 گزاف نیست که من ناشتاب خندانم
 هزار زهره غلام دماغ سکرانم
 که غرقه گشت شکر اندر آب دندانم
 که من نماز شما را لطیف ارکانم
 بدان چو فاتحه تان در نماز می خوانم
 که بنگرید نصیب مرا که دربانم
 من از فسردهگی این عقول حیرانم
 ندید شعشعه آفتاب رخشانم
 سبال مالد و گوید که آب حیوانم
 ز گفتمن برهان من خموش برهانم

به کوی عشق تو من نامدم که بازروم
 بجز که کور نخواهد که من به هیچ سبب
 کدام عقل روا بیند این که من تشنه
 براق عشق گزیدم که تا به دور ابد
 شب چو باز و بط روز را بسوزد پر
 چو چشم بند قضا راه چشم بسته کند
 به خاک پای خداوند شمس تبریزی

چگونه قبله گذارم چو در نماز روم
 به سوی ظلمت از آن شمع صدطراز روم
 به غیر حضرت آن بحر بی نیاز روم
 به سوی طره هندو به ترک تاز روم
 چو در سحر به مناجات او به راز روم
 به بوی عنبریش چشم ها فراز روم
 که چون شدم ز وی از دست سرفراز روم

بیسته است پری نهانی پایم
 ز کوه قافم من که غریب اطرافم
 کبوترم چو شود صید چنگ باز اجل
 ز آفتاب خرد گر چه پشت من گرم است
 چو ابن وقت بود دامن پدر گیرد
 مرا چو پرده درآویختی بر این درگاه
 ز لطف توست که از جغدیم برآوردی
 اگر ز جود کف تو به بحر راه برم
 شکار درک نیم من و رای ادارکم
 سخن به جای همان خویش بین کجایی تو

ز بند اوست که من در میان غوغایم
 به صورتم چو کبوتر به خلق عنقایم
 از آن سپس پر عنقای روح بگشایم
 برای سایه نشینان چو خیمه برپایم
 چه صوفیم که به سودای دی و فردایم
 هم از برای برآویختن نمی شایم
 چو طوطیان ز کف تو شکر همی خایم
 تمام گوهر هستی خویش بنمایم
 به پای وهم نیم من درازپهنایم
 مرا بجوی همان جا که من همان جایم

اگر چه ما نه خروس و نه ماکیان داریم
 به آفتاب حقایق به هر سحر گوئیم
 گر از صفات تو نتوان نشان نمود ولی
 دل چو شبنم ما را به بحر بازسان
 چو یوسف از کف گرگان دریده پیرهنم
 به دام تو که همه دام ها زیون ویند
 ولیک بندگشا هر دم آن کند با ما
 بنوش کردن زهر این چه جرات است مگر
 به خرج کردن این نقد عمر مبتشریم

ز بیضه سر کن و بنگر که ما کیان داریم
 تو جمله جانی و ما از تو نیم جان داریم
 ز بی نشانی اوصاف او نشان داریم
 که دم به دم ز غریبی دو صد زیان داریم
 ولی ز همت یعقوب پاسبان داریم
 که هر قدم ز قدم دام امتحان داریم
 که مادر و پدر و عم مگر که آن داریم
 ز کان فضل تو تریاق بی کران داریم
 ز عمربخش مگر عمر جاودان داریم

نگیرد آینه زنگار هیچ اگر گیرد
یقین بنشکند آن نردبان وگر شکند
رهین روز چرایی چو شب کند روزی
بهار حله دریدی ز رشک و زرد شدی
دهان پر است و خموشم که تا بگویی تو

1744

بیار مطرب بر ما کریم باش کریم
دل چو آتش چون در دمی شود زنده
بیامد آتش و بر راه عاشقان بنشست
ندا رسید به آتش که بر همه عشاق
گلیم از آب چو خواهی که تا برون آری
چو بایدت که تو را بحر دایه وار بود
درست و راست شد ای دل که در هوا دل را
الف مباح ز ابجد که سرکشی دارد

1745

فضول گشته ام امروز جنگ می جویم
تنا بسوز چو هیزم که از تو سیر شدم
لگن نهاد خیالش به چشمه چشمم
بگفتمش که به خونابه جامه چون شویی
به سوی تو همه خون است و سوی من همه آب

1746

بر آن شده ست دم کآتشی بگیرانم
کمان عشق بدرم که تا بداند عقل
که رفت در نظر تو که بی نظیر نشد
من از کجا و مباحات سلطنت ز کجا
من آن کسم که تو نامم نهی نمی دانم
جز از اسیری و میری مقام دیگر هست
چو شب بیاید میر و اسیر محو شوند
به خواب شب گرو آمد امیری میران
به آفتاب نگر پادشاه یک روزه ست
منم که پخته عشقم نه خام و خام طمع
خمیرکرده یزدان کجا بماند خام
فطیر چون کند او فاطرالسماوات است
تو چند نام نهی خویش را خمش می باش

1747

اگر به عقل و کفایت پی جنون باشم
منم به عشق سلیمان زبان من آصف
خلیل وار نییچم سر خود از کعبه
هزار رستم دستان به گرد ما نرسد
به دست گیرم آن ذوالفقار پر خون را
در این بساط منم عندلیب الرحمان
مرا به عشق بپرورد شمس تبریزی

1748

ز عین زنگ بدان روی دیدمان داریم
ز عین رخنه اشکست نردبان داریم
مکان بهل که مکانی ز لامکان داریم
اگر بدیش خبر کاین چنین خزان داریم
کز آن لب شکرینت شکریشان داریم

به کوی خسته دلانی رحیم باش رحیم
چو دل مباح مسافر مقیم باش مقیم
که ای مسافر این ره یتیم باش یتیم
چو شعله های خلیلی نعیم باش نعیم
به زیر پای عزیزان گلیم باش گلیم
مثال دانه در رو یتیم باش یتیم
درست راست نیاید دو نیم باش دو نیم
مباح بی دو سر تو چو جیم باش چو جیم

منوش نکته مستان که یاوه می گویم
دلا برو تو ز پیشم تو را نمی جویم
بهانه کرد کز این آب جامه می شویم
بگفت خون همه زان سوست و من از این سویم
نه قبطیم که در این نیل موسوی خویم

که هر کی او نمرد پیش تو بمیرانم
که بی نظیرم و سلطان بی نظیرانم
مقام گنج شده ست این نهاد ویرانم
فقیر فقرم و افتاده فقیرانم
چو من اسیر توام پس امیر میرانم
چو من فنا شوم از هر دو کس نفیرانم
اسیر هیچ نداند که از اسیرانم
چو عشق هیچ نخسبد ز عشق گیرانم
همی گدازد مه منیر کز وزیرانم
خدای کرد خمیری از آن خمیرانم
خمیرمایه پذیرم نه از فطیرانم
چو اختران سماوات از منیرانم
که کودکی است که گویی که من ز پیرانم

میان حلقه عشاق ذوفنون باشم
چرا ببسته هر داروی فسون باشم
مقیم کعبه شوم کعبه را ستون باشم
به دست نفس مخنث چرا زبون باشم
شهید عشقم و اندر میان خون باشم
مجوی حد و کنارم ز حد برون باشم
ز روح قدس ز کروبیان فزون باشم

می گریزد از ما و ما قوامش داریم
می دود آن زیبا بر گل و سوسن ها
می کند دلداری وان همه طراری
دام دل بگشاییم بوسه زو بر باییم
هوش ما چون اختر یار ما خورشیدی
گر بگوید فردا از غرور و سودا
بحر او پرمرجان مشرب محتاجان
هر چه تو فرمایی عقل و دین افزایی
ای لبانت شکر گیسوانت عنبر
ساربان آهسته بهر هر دلخسته
اندر این بیشه ستان رحم کن بر مستان
هین خمش کان مه رو وان مه نازک خو
با همو گوید سر خالق هر مخبر

1749

گه چرخ زنان همچون فلکم
چرخم پی حق رقصم پی حق
چون دید مرا بخیرید مرا
شیر است یقین در بیشه جان
آن کو به قضا داده ست رضا
یا جوج منم ماجوج منم
بر بند دهان در باغ درآ

1750

تلخی نکند شیرین ذقنم
عریان کندم هر صبحدمی

در خانه جهد مهلت ندهد
از ساغر او گیج است سرم
تنگ است بر او هر هفت فلک
از شیره او من شیردم
می گفت که تو در چنگ منی
من چنگ توام بر هر رگ من
حاصل تو ز من دل برنکنی

1751

تشنه خویش کن مده آبم
تا شب و روز در نماز آیم
گر خیال تو در فنا یابم
بر امید خیال گوهر تو
بر امید مسبب الاسباب
رحمتی آر و پادشاهی کن
زان همی گردم و همی نام
زان چو روزن گشاده ام دل و چشم
آن زمانی که نام تو شنوم
آن زمانی که آتش تو رسد
بس کن از گفت کز غبار سخن

زن زناش آریم کش کشانش آریم
گو بیا ما را بین ما از آن گلزاریم
حق آن طره او که همه طراریم
تا نپندارد که ما تهی گفتاریم
زین سبب هر صبحی کشته آن یاریم
نقد را نگذاریم پا بر این افشاریم
تا بود در تن جان ما بر این اقراریم
هین بفرما که ما بنده و اشکاریم
وی از آن شیرینتر که همی پنداریم
کن مدارا آخر کاندرا این قطاریم
گر نی ما چون شیریم هم نی چون گفتاریم
سر بیوشد چون ما کاشف اسراریم
ما هنوز از خامی سخت ناهمواریم

گه بال زنان همچون ملکم
من زان ویم نی مشترکم
آن کان نمک زان با همکم
بدرید یقین انبان شکم
قاضی کندش روزی ملکم
حد نیست مرا هر چند یکم
تا کم نکنی خط های چکم

خالی نکند از می دهنم
گوید که بیا من جامه کنم

او بس نکند پس من چه کنم
از دیدن او جان است تنم
چون می رود او در پیره منم
در عربده اش شیرین سخنم
من ساختمت چونت نزنم
تو زخمه زنی من تن تنم
دل نیست مرا من خود چه کنم

عاشق خویش کن ببر خوابم
ای خیال خوش تو محرابم
در زمان سوی مرگ بشتابم
جاذب هر مسی چو قلابم
رهزن کاروان اسبابم
کاین فراق تو بر نمی تابم
که بر آب حیات دولابم
که تویی آفتاب و مهتابم
مست گردند نام و القابم
بجهد این دل چو سیمابم
خود سخن بخش را نمی یابم

کون خر را نظام دین گفتم
 اندر این آخرجهان ز گزاف
 طوق بر گردن کپی بستم
 عجز خواهید روح را که ز عجز
 حلیه آدم و خلیفه حق
 زاغ را بلبل چمن خواندم
 دیو را جبرئیل کردم نام
 ای دریغا که کان نفرین را
 از خری بود آن نبد ز خرد
 توبه کردم از این خطا گفتم

پشک را عنبر ثمین گفتم
 بس چمن نام هر چمین گفتم
 نام اعلا بر اسفلین گفتم
 صفت روح بهر طین گفتم
 بهر ابلیس و هر لعین گفتم
 خار را سرو و یاسمین گفتم
 ژاژ را حجت مبین گفتم
 از طمع چند آفرین گفتم
 که خر ماده را تکین گفتم
 همه عمرم بس ار همین گفتم

آدمم باز تا چنان کردم
 سر خم رحیق بگشایم
 عشرت اکنون علم به صحرا زد
 باغ خلد است جان من تا من
 برنگردم به گرد خود چون قطب
 چون شبم روز گشت ای سلطان
 کان زرم نیم زر محدود
 تن زن از هی هی شبانانه

که چو خورشید جمله جان کردم
 سرده بزم سرخوشان کردم
 من چو فکرت چرا نهان کردم
 قره العین باغبان کردم
 گرد قطبان چو آسمان کردم
 فارغ از بام و پاسبان کردم
 که پی سنگ امتحان کردم
 پادشاهم چرا شبانان کردم

آتشی از تو در دهان دارم
 دو جهان را کند یکی لقمه
 گر جهان جملگی فنا گردد
 کاروان ها که بار آن شکر است
 من ز مستی عشق بی خبرم
 چشم تن بود درفشان از عشق
 بند خانه نیم که چون عیسی
 شکر آن را که جان دهد تن را
 آنچ داده ست شمس تبریزی

لیک صد مهر بر زبان دارم
 شعله هایی که در نهان دارم
 بی جهان ملک صد جهان دارم
 من ز مصر عدم روان دارم
 که از آن سود یا زیان دارم
 تا کنون جان درفشان دارم
 خانه بر چارم آسمان دارم
 گر بشد جان جان جان دارم
 ز من آن جو که من همان دارم

در طریقت دو صد کمین دارم
 این نشان ها که بر رخم پیداست
 آن یکی گنج کز جهان بیش است
 ظلمت شک جای من بادا
 من نهانی ز جبرئیل امین
 نقش چین مر مرا چه کار آید
 اسپ اقبال را ببرم پی
 پای دار است جان من در عشق
 از دمم بوی باغ می آید
 از فرح پایم از زمین دور است
 رو به تبریز شرح این بطلب

لیک صد چشم خرده بین دارم
 دانک از شاه همنشین دارم
 در دل و جان خود دفین دارم
 گر از آن رو سر یقین دارم
 جبرئیل دگر امین دارم
 چونک بر رخ ز عشق چین دارم
 زانک بر پشت عشق زین دارم
 چونک پاهای آهنین دارم
 کز درون باغ و یاسمین دارم
 چونک در لامکان زمین دارم
 زانک من این ز شمس دین دارم

تا به جان مست عشق آن یارم
هر دمی گر نه جان نو دهدم
گرد آن مه چو چرخ می گردم
بر سر کارگاه خوبی بود
سوزنم چنگ شد از او در تار
تا من این کارگاه عالم را
تا بسوزم حجاب غفلت و خواب
تا بیابم ز شمس تبریزی

1757

همتم شد بلند و تدبیرم
تو دهانم گرفته ای که خموش
زان ز عالم ربوده ام حلقه
پیر ما را ز سر جوان کرده ست
چون گشاد من از کمان تو است
با گشادت چه جای تیر و کمان
دیدن غیر تو نفاق بود
با من آمیختی چو شکر و شیر
طاقتم طاق شد ز جفتی خویش
درد تاخیر چون برآرد دود

1758

در وصالت چرا بیاموزم
یا تو با درد من بیامیزی
می گریزی ز من که نادانم
پیش از این ناز و خشم می کردم
چون خدا با تو است در شب و روز
در فراق سزای خود دیدم
خاک پای تو را به دست آرم

آفتاب تو را شوم ذره
کهربای تو را شوم کاهی
از دو عالم دو دیده بردوزم
سر مازاغ و ماطغی را من
در هوایش طواف سازم تا
بند هستی فروگشادم تا
همچو ماهی زره ز خود سازم
همچو دل خون خورم که تا چون دل
در وفا نیست کس تمام استاد
ختمش این شد که خوش لقای منی

1759

اه چه بی رنگ و بی نشان که منم
گفتی اسرار در میان آور
کی شود این روان من ساکن
بحر من غرقه گشت هم در خویش
این جهان و آن جهان مرا مطلب
فارغ از سودم و زیان چو عدم

سرده باده های انوارم
ای دل از جان خویش بیزارم
پس دگر چیست در زمین کارم
سوزنش کرده ست چون تارم
تا به آواز زیر می زارم
کو حجاب حق است بردارم
ز آتش چشم های بیدارم
صحت این ضمیر بیمارم

جز به پیش تو من نمی میرم
تو دهان گیر و من جهان گیرم
که به دست توست زنجیرم
لاجرم هم جوان و هم پیرم
راست رو خصم دوز چون تیرم
هر دو را بشکنم بنپذیرم
من نه مرد نفاق و تزویرم
چون شکر در گداز از آن شیرم
درمیفکن دگر به تاخیرم
بررود تا اثر تاثیرم

در فراق چرا بیاموزم
یا من از تو دوا بیاموزم
یا بیامیزی یا بیاموزم
تا من از تو جدا بیاموزم
بعد از این از خدا بیاموزم
چون بدیدم سزا بیاموزم
تا از او کیمیا بیاموزم

معنی والضحی بیاموزم
جذبه کهربا بیاموزم
این من از مصطفی بیاموزم
جز از او از کجا بیاموزم
چون فلک در هوا بیاموزم
همچو مه بی قبا بیاموزم
تا به بحر آشنا بیاموزم
سیر بی دست و پا بیاموزم
پس وفا از وفا بیاموزم
از تو خوش خوش لقا بیاموزم

کی بینم مرا چنان که منم
کو میان اندر این میان که منم
این چنین ساکن روان که منم
بوالعجب بحر بی کران که منم
کاین دو گم شد در آن جهان که منم
طرفه بی سود و بی زیان که منم

گفتم ای جان تو عین مایی گفت
گفتم آنی بگفت های خموش
گفتم اندر زبان چو درنامد
می شدم در فنا چو مه بی پا
بانگ آمد چه می دوی بنگر
شمس تبریز را چو دیدم من

1760

به خدایی که در ازل بوده ست
نور او شمع های عشق فروخت
از یکی حکم او جهان پر شد
در طلسمات شمس تبریزی
که از آن دم که تو سفر کردی
همه شب همچو شمع می سوزیم
در فراق جمال او ما را
آن عنان را بدین طرف برتاب
بی حضورت سماع نیست حلال
یک غزل بی تو هیچ گفته نشد
بس به ذوق سماع نامه تو
شام ما از تو صبح روشن باد

1761

ما همه از الست همدستیم
ما همه همدلیم و همراهیم
ما ز کونین عشق بگزیدیم
چند تلخی کشید جان ز فراق
آفتابی درآمد از روزن
آفتابا مکش ز ما دامن
از شعاع تو است اگر لعلیم
پیش تو ذره وار رقصانیم

1762

آمدستیم تا چنان گردیم
مونس و یار غمگنان باشیم
چند کس را نیم خاص چو زر
جان نماییم جسم عالم را
چون زمین نیستیم یغماگاه
هر کی ترسان بود چو ترسایان
هین خمش کن از آن هم افزونیم

1763

ما که باده ز دست یار خوریم
ایمنیم از خمار مرگ ایرا
جام مردان بیار تا کامروز
به دم ناشمرده زنده شویم
ساقیا پای دار تا ز کفت
پی این شیر مست می پوییم
زان دیاریم کز حدث پاک است

عین چه بود در این عیان که منم
در زبان نامده ست آن که منم
اینست گویای بی زبان که منم
اینست بی پای پادوان که منم
در چنین ظاهر نهان که منم
نادره بحر و گنج و کان که منم

حی و دانا و قادر و قیوم
تا بشد صد هزار سر معلوم
عاشق و عشق و حاکم و محکوم
گشت گنج عجایبش مکتوم
از حلاوت جدا شدیم چو موم
ز آتشش جفت وز انگین محروم
جسم ویران و جان در او چون بوم
زفت کن پیل عیش را خرطوم
همچو شیطان طرب شده مرحوم
تا رسید آن مشرفه مفهوم
غزلی پنج شش بشد منظوم
ای به تو فخر شام و ارمن و روم

عاقبت شکر بازپیوستیم
جمله از یک شراب سرمستیم
جز که آن عشق هیچ نپرستیم
عاقبت از فراق وارستیم
کرد ما را بلند اگر پستیم
نی که بر دامن تو بنشستیم
از تو هستیم ما اگر هستیم
از هوای تو بند بشکستیم

که چو خورشید جمله جان گردیم
گل و گلزار خاکیان گردیم
بر همه همچو بحر و کان گردیم
قره العین دیدگان گردیم
ایمن و خوش چو آسمان گردیم
همچو ایمان بر او امان گردیم
که بر الفاظ و بر زبان گردیم

کی چو اشتر گیاه و خار خوریم
می باقی بی خمار خوریم
بی محابا و مردوار خوریم
اندر آن دم که بی شمار خوریم
می سرجوش پایدار خوریم
تا کباب از دل شکار خوریم
روزی پاک از آن دیار خوریم

1764

نالہ بلبل بہار کنیم تا بدان بلبلان شکار کنیم
کار او ناز و کار ما لایہ است
در گلستان رویم و گل چینیم
اندراہیم مست در بازار
سیم با یار خوش عذار خوریم
کس نداند خدای داند و بس
تو اگر رازدار ما باشی
می گریزند خلق از تاتار
بار کردند اشتران بگریز
خلق خیزان کنند و ما بر بام

گر ننالیم پس چه کار کنیم
بر سر عاشقان نثار کنیم
ہمہ را مست و بی قرار کنیم
خدمت چشم پرخمار کنیم
عیش ہایی کہ با نگار کنیم
راز را با تو آشکار کنیم
خدمت خالق تبار کنیم
رختمان نیست ما چہ بار کنیم
اشتر مردمان شمار کنیم

1765

عاشق روی جان فزای تویم
تو بہ رخسار آفتابی و مہ
تا تو زین پرده روی بنمایی
ای کہ ما در میان مجلس انس
خیرہ چون دشمنان مکش ما را
تو رضا می دہی بہ کشتن ما
گر چہ با خاتم سلیمانیم
شمس تبریز جان جان ہایی

رحمتی کن کہ در ہوای تویم
ما ہمہ ذرہ در ہوای تویم
منتظر بر در سرای تویم
بیخود از شربت لقای تویم
کآخر ای دوست آشنای تویم
ما ہمہ بندہ رضای تویم
ای پری زادہ خاک پای تویم
ما ہمہ بندہ و گدای تویم

1766

خیز تا فتنہ ای برانگیزیم
بر بساط نشاط بنشینیم
جز حریف ظریف نگزینیم
غم بیہودہ در جہان نخوریم
ما گرفتار شادی و طربیم
گر ستیزہ کند فلک با ما
چون نداریم ہیچ دست آویز
عیش باقی است شمس تبریزی

یک زمان از زمانہ بگریزیم
ہمہ از پیش خویش برخیزیم
با کسان خسان نیامیزیم
می آسودہ در قح ریزیم
نہ گرفتار زہد و پرهیزیم
بر مرادش رویم و نستیزیم
چند با ہر کسی درآویزیم
مست جاوید شاہ تبریزیم

1767

تو چہ دانی کہ ما چہ مرغانیم
چون بہ دست آورد کسی ما را
چرخ از بہر ماست در گردش
کی ہمانیم اندر این خانہ
گر بہ صورت گدای این کویم
چونک فردا شہیم در ہمہ مصر
تا در این صورتیم از کس ما
شمس تبریز چونک شد مہمان

ہر نفس زیر لب چہ می خوانیم
ما گہی گنج گاہ ویرانیم
زان سبب ہمچو چرخ گردانیم
چون در این خانہ جملہ مہمانیم
بہ صفت بین کہ ما چہ سلطانیم
چہ غم امروز اگر بہ زندانیم
ہم نرنجیم و ہم نرنجانیم
صد ہزاران ہزار چندانیم

1768

چند قبا بر قد دل دوختم
پیر فلک را کہ قراریش نیست
گنج کرم آمد مہمان من

چند چراغ خرد افروختم
گردش بس بوالعجب آموختم
وام فقیران ز کرم توختم

حاصل از این سه سخنم بیش نیست
بر مثل شمع من پاکباز
بس که بسی نکته عیسی جان
بس که ادا تم دنا نقصه

1769

ای دل صافی دم ثابت قدم
سر نهی جز به اشارات دل
از طرب باد تو و داد تو
رقص کنان خواجه کجا می روی
خواجه کدامین عدم است این بگو
عشق غریب است و زبانش غریب
خیز که آورده امت قصه ای
بشنو این حرف غریبانه را
از رخ آن یوسف شد قعر چاه
قصر شد آن حبس و در او باغ و راغ
همچو کلوخی که در آب افکنی
همچو شب ابر که خورشید صبح
همچو شرابی که عرب خورد و گفت
از طرب این حبس به خواری و نقص
ای خرد از رشک دهانم مگیر
گر چه درخت آب نهان می خورد
هر چه بدزدید زمین ز آسمان
گر شبه دزدیده ای وگر گهر
رفت شب و روز تو اینک رسید

1770

آمد سرمست سحر دلبرم

گرم شد و عربده آغاز کرد
تو به دو پر می پری و من به صد
گر چه فروتر بنشستم ز لطف
یک قدح بیست چو جام شامست
ساغر من تا لب و باقی به نیم
صورت من ناید در چشم سر
من پنهان در دل و دل هم نهان
گر قدحی بیشتر از من خوری
گر به دو صد کوه چو بز بردوی
چون بدوم مه نبود همتکم
چون بپر دست به سوی سلاح
خشک نماید بر تو این غزل
کور نه ام لیک مرا کیمیاست
جزو و کلم یار مرا درخور است

1771

شد ز غمت خانه سودا دلم
در طلب زهره رخ ماه رو
فرش غمش گشتم و آخر ز بخت

سوختم و سوختم و سوختم
ریختم آن دخل که اندوختم
در دل و در گوش خر اسپوختم
تا بنگوید صنم شوخ تم

جات لکی تندر خیر الامم
بر ورق عشق ازل چون قلم
رقص کنانیم چو شقه علم
سوی گشایشگه عرصه عدم
گوش قدم داند حرف قدم
همچو غریب عربی در عجم
بشنو از بنده نه بیش و نه کم
قصه غریب آمد و گوینده هم
روشن و فرخنده چو باغ ارم
جنت و ایوان شد و صفه حرم
باز شود آب در آن دم ز هم
ناگه سر برزند از چاه غم
صل علی دنتها و ارتسم
می نگرد بر فلک محتشم
قد شهد الله و عد النعم
بان علی شعبته ما کتم
فصل بهاران بدهد دم به دم
ور علم افراستی وگر قلم
سوف یری النائم ماذا احتلم

بیخود و بنشست به مجلس برم

گفت که تو نقشی و من آرم
تو ز دو کس من ز دو صد خوشترم
من ز حریفان به دو سر برترم
تا همه دانند که من دیگرم
جان و دلم زفت و به تن لاغرم
زان که از این سر نیم و زان سرم
زانک در این هر دو صدف گوهرم
من دو سبو بیشتر از تو خورم
من که و بز را دو شکم بردم
چون بجهم چرخ بود چنبرم
دشنه خورشید بود خنجرم
چون نشدی تر ز نم کوثرم
این درم قلب از آن می خرم
نی خوردم غم و نه من غم خورم

در طلبت رفت به هر جا دلم
می نگرد جانب بالا دلم
رفت بر این سقف مصفا دلم

آه که امروز دلم را چه شد
از طلب گوهر گویای عشق
روز شد و چادر شب می درد
از دل تو در دل من نکته هاست
گر نکنی بر دل من رحمتی
ای تبریز از هوس شمس دین

1772

چند گهی فاتحه خوانت کنم
پیر شدی در غم ما باک نیست
هیچ غم جان مخور ار جان برفت
آنچ مجال است تصور دهم
ره دهمت تا به اصول اصول
گر چه کلیمی همه در اعتراض

1773

بار دگر جانب یار آمدم
بر سر و رو سجده کنان جمله راه
نافه آهو چو بزد بر دماغ
دام بشر لایق آن صید نیست
پار دل پاره رفوی تو دید
ای همه هستی مکن از ما کنار
همچو ستاره سوی شیطان کفر
همچو ابابیل سوی پیل گبر
باز چو بینیم رخ عاشقان

1774

ما به تماشای تو بازآمدم
سیل غمت خانه دل را برد
چون سر ما مطبخ سودای توست
از سر چه صد رسن انداختی
ناله سرنای تو در جان رسید

1775

گر تو کنی روی ترش زحمت از این جا ببرم
عبس وجها سندی کان سناه مددی
زنده نباشد دل من گر به مهش دل ندهم
مبسمه بلبلنی عابسه زلزلی
گر کژی آرم سوی او همچو کمان تیر خورم
بارحتی فکرته هیجنی قلقلنی
گر پی رایش نروم باد گسسته رگ من
ظلت به مقتنیا مرتزقا مجتنبیا
چونک شکارش نشوم خواجه یقین دان که سگم
کنت ثقیلا کسلا خفنی جذبته
گفتم بسته ست دلم گفت منم قفل گشا
رو سخن کار مگو کز همه آزاد شدم

1776

دوش چه گفته است کسی با دلم
موج زند موج چو دریا دلم
در پی آن عیش و تماشا دلم
آه چه ره است از دل تو تا دلم
وای دلم وای دلم وا دلم
چند رود سوی ثریا دلم

از پس آن شاه جهانت کنم
پیر بیا تا که جوانت کنم
بگلر لشکرگه جانت کنم
وجه محالیش بیانت کنم
راه چه باشد که چنانت کنم
کشف کنم خضر زمانت کنم

خیره نگر سوی نگار آمدم
تا سر آن گنج چو مار آمدم
دام گرفتیم و شکار آمدم
پس تو بگو ما به چه کار آمدم
بر طمع دولت پار آمدم
زانک ز هستی به کنار آمدم
نفظ زنانیم و شرار آمدم
سنگ زنانیم و دمار آمدم
با طبق سیم نثار آمدم

جانب دریای تو بازآمدم
زود به صحرای تو بازآمدم
بر سر سودای تو بازآمدم
تا سوی بالای تو بازآمدم
در پی سرنای تو بازآمدم

گر تو میی من قدحم ور ترشی من کبرم
کل هوی یهویه ذاک جمیل و کرم
عقل ندارد سر من گر ز نباتش نچرم
ما شطه شیبینی غیبته الف هرم
ور هنر آرم سوی او عرضه کنم بی هنرم
قمت اطوف سکرا مغتتما حول حرم
ور سوی بحرش نروم باد شکسته گهرم
نخله خلد نبنت وسط ریاض و ارم
چون پی اسپش ندوم خواجه یقین دان که خرم
نمت علی قارعه عاصفنی سیل عرم
گفتم کشتی تو مرا گفت من از تو بترم
رو سخن خار مگو چون همه گل می سپرم

منم آن بنده مخلص که از آن روز که زادم
کتب العشق بانی بهوی العاشق اعلم
چو شراب تو بنوشم چو شراب تو بجوشم
قمر الحسن اتانی و الی الوصل دعانی
ز میانم چو گزیدی کمر مهر تو بستم
نصر العشق اجیبوا و الی الوصل انیبوا
چه کنم نام و نشان را چو ز تو گم نشود کس
لمع العشق توالی و علی الصبر تعالی
چو تویی شادی و عیدم چه نکوبخت و سعیدم
خدعونی نهیونی اخذونی غلبونی
نه بدرم نه بدوزم نه بسازم نه بسوزم
ملک الشرق تشرق و علی الروح تعلق
چه کساد آید آن را که خریدار تو باشی
نفس العشق عتادی و عمیدی و عمادی
روش زاهد و عابد همگی ترک مراد است
لک یا عشق وجودی و رکوعی و سجودی
چو مرا دیو ربودی طربم یاد تو بودی
الف الدهر بعادی جرح البعد فوادی
به صفت کشتی نوحم که به باد تو روانم
فاری الشمل تفرق و اری الستر تمزق
من اگر کشتی نوحم چه عجب چون همه روحم
و اری البدر تکور و اری النجم تکدر
چو به بحر تو درآیم به مزاج آب حیاتم
فقد اهدانی ربی و اتی الجد بحبی
به خدا باز سپیدم که به شاه است امیدم
نزل العشق بداری معه کاس عقاری
چو بسازیم چو عیدم چو بسوزیم چو عودم
بک احیی و اموت بک امسک و افوت
چو ز تبریز بتابد مه شمس الحق والدين

1777

انا فتحنا بابکم لا تهجروا اصحابکم
الحمد لله الذی من علینا بالثنا
یا اولیا لا تحزنوا اربحتکم لا تغبنوا
یا رب اشرح صدرنا یا رب ارفع قدرنا
ما لی اله غیره نال البرا یا خیره
بوی دل آید از سخن دل حاصل آید از سخن

1778

رحت انا من بینکم غبت کذا من عینکم
اخواننا اخواننا ان الزمان خاننا
قد فاتنا اعمارنا و استنسیت اخبارنا
استوثقوا ادیانکم و استغنموا اخوانکم

1779

اتیناکم اتیناکم فحیونا نحییکم
دخلنا دارکم سکری فشرکنا ربنا شرکنا
خرجنا من قری الوادی دخلنا القصر یا حادی

دل و جان را ز تو دیدم دل و جان را به تو دادم
فالیه نتراجع و الیه نتحاکم
چو قبای تو بیوشم ملکم شاه قبادم
و رعانی و سقانی هو فی الفضل مقدم
چو بدیدم کرم تو به کرم دست گشادم
طلع البدر فطیبوا قدم الحب و انعم
چه کنم سیم و درم را چو در این گنج فتادم
طمس البدر هلالا خضع القلب و اسلم
دل خود بر تو نهادم به خدا نیک نهادم
وعدونی کذبونی فالی من اتظلم
نه اسیر شب و روزم نه گرفتار کسادم
غسق النفس تفرق ربض الکفر تهدم
چو فزودی تو بهایم که کند طمع مزادم
فمن العشق تدر و من العشق تختم
بنما ترک چه گویم چو تویی جمله مرادم
لک بخلی لک جودی و لک الدهر منظم
تو چنانم بربودی که بشد یاد ز یادم
فقد النوم وسادی و سعاداتی نوم
چو مرا باد تو دادی مده ای دوست به بادم
و اری السقف تخرق و اری الموج تلاطم
من اگر فتح و فتوحم چه عجب شاه نژادم
و اری البحر تسجر و اری الهلک تفاقم
چو فتم جانب ساحل حجرم سنگ و جمادم
نهض الحب لطبی و تدارک و ترحم
سوی مردار چه گردم نه چو زاغم نه چو خادم
هو معراج سواری و علی السطح کسلم
ز تو گریم ز تو خندم ز تو غمگین ز تو شادم
بک فی الدهر سکوت بک قلبی یتکلم
بفرورد ز مه او فلک جهد و جهادم

لا تياسوا من غابکم لا تدنسوا اثوابکم
فی ظل دین مسند لا تغلقوا ابوابکم
اشجعتکم لا تجبنوا لا تحقروا القابکم
یا رب اظهر بدرنا لا تعبدوا اربابکم
طاب المواقی سیره لا تخسروا اعقابکم
تا مقبل آید از سخن لا تهتکوا جلبابکم

لا تغفلوا عن حینکم لا تهدموا دارینکم
لا تنسوا هجراننا لا تهدموا دارینکم
و استثقلت اوزارنا لا تهدموا دارینکم
و استعشقوا ایمانکم لا تهدموا دارینکم

و لو لاکم و لقیاکم لما کنا بودایکم
ذکرتم عهدنا ذکرا و نادانا منادیکم
توافقتم بیعادی و باح الراح ساقیکم

فاخف القصر لا تبدى و من يسالك لا تهدي
و تسقيننا و تشفيننا و مثل السر تخفيننا

1780

اقبل الساقى علينا حاملا كاس المدام
اشبعوا من غير اكل و اسمعوا من غير اذن
ايها العشاق طيبوا و اسكروا من كاسنا
انهضوا نادى المنادى الصلا اين الرجال
اشربوا سقيا لكم ثم اطربوا غنما لكم
وافقونا وافقونا فى طريق الاتحاد
يا نديمى سل سبيلا نحو عين السلسبيل

1781

قد رجعنا قد رجعنا جاثيا من طوركم
كل من يرجو وجودا يغتنم من جودكم
ليس يشقى بالرزايا من يكن محفوظكم
حارت ابصار البرايا فى بديهياتكم
ليس يهدى قلبنا الا نسيم منكم

1782

ظننتم ايا عدال ان قد عدلتم
و ما ضاء ذاك البدر الا لاهله
فما مل من ذاق الصبابه و الهوى
و ان ذقتمو ما ذقتموه بحقها

1783

فان وفق الله الكريم وصالكم
تصدقت بالروح العزيز لشكرها
الى كم اقاى هجركم و فراقكم
تناقص صبرى بازدياد ملالكم
عمى العين من تذكراها حركاتكم
رأى الهوى يوما الاعب غفلتى
لقد جاء من تبريز روح مجسم

1784

على اهل نجد الثنا و سلام
فضيلته للفاضلين بصيره
بصيره اهل الله منه مكحل
ايا ساكنيها من فضيله سیدی
و لو لا حجاب العز ارخى مليكنا
مليک اذا لاحت شعاشع خده
سقى الله وقتنا انطقانا كلامه
غدا ألفا قلبى يقوم لامره

1785

بيا بيا دلدار من دلدار من درآ درآ در کار من در کار من
تویی تویی گلزار من گلزار من بگو بگو اسرار من اسرار من
بيا بيا درويش من درويش من مرو مرو از پيش من از پيش من

فانت الغوث و المجدى اذا ناجى مناجيكم
و هذا كله فضل فانا لا نكافيكم

فاشربوا من كاس خلد و اتركوا كل الطعام
و انطقوا من غير حرف و اسكتوا تم الكلام
و اركبوا ظهر المعالى و ادخلوا بين الزحام
جاء كم نادى القيامه فى الهوى نعم القيام
ان هذا يوم عيد عيدوا بعد الصيام
انما نحن كنهر فرقوه و السلام
قم لنا نفتح جنانا من جنان يا غلام

انظرونا انظرونا نقتبس من نوركم
كل من ارداه عسر نال من ميسوركم
لا يبالى بالبرايا خاضعى منصوركم
من يلاقى من يسوق الخيل فى مستوركم
ليس يجلى طرفنا الا بقربى دوركم

تظنون ان الحق فيما عدلتم
و غادركم انواره فضللتم
و انكم ما ذقتم فمللتم
و لا مشرب العشاق يوما وصلتم

و عاين روحى حسنكم و جمالكم
فبالله ارحموا ذلى و عشقى فما لكم
الى كم اوانس طيفكم و خيالكم
فياليتنى افنى كصبرى ملالكم
و غنجاتها ويلاكم و دلالكم
فصاح علينا صيحه العشق والكم
الا فانثروا فى حب نعليه ما لكم

و عيشتنا فى غيرهم لحرام
ملاحظته للعاشقين قوام
و عشره اهل الحق فيه مدام
لكم عيشه مرضيه و دوام
لكان على باب المليك زحام
لا صبح حيا صخره و رخام
ففى الروح من ذاك الكلام كلام
وقدى من عدل العواذل لام

تویی تویی هم کیش من هم کیش من تویی تویی هم خویش من هم خویش من
هر جا روم با من روی با من روی هر منزلی محرم شوی محرم شوی
روز و شبم مونس تویی مونس تویی دام مرا خوش آهوی خوش آهوی
ای شمع من بس روشنی بس روشنی در خانه ام چون روزنی چون روزنی
تیر بلا چون دررسد چون دررسد هم اسپری هم جوشنی هم جوشنی
صبر مرا برهم زدی برهم زدی عقل مرا رهزن شدی رهزن شدی
دل را کجا پنهان کنم در دلبری تو بی حدی تو بی حدی
ای فخر من سلطان من سلطان من فرمان ده و خاقان من خاقان من
چون سوی من میلی کنی میلی کنی روشن شود چشمان من چشمان من
هر جا تویی جنت بود جنت بود هر جا روی رحمت بود رحمت بود
چون سایه ها در چاشتگه فتح و ظفر پیشت دود پیشت دود
فضل خدا همراه تو همراه تو امن و امان خرگاه تو خرگاه تو
بخشایش و حفظ خدا حفظ خدا پیوسته در درگاه تو درگاه تو

1786

دزدیده چون جان می روی اندر میان جان من
چون می روی بی من مرو ای جان جان بی تن مرو
هفت آسمان را بردم وز هفت دریا بگذرم
تا آمدی اندر برم شد کفر و ایمان چاکرم
بی پا و سر کردی مرا بی خواب و خور کردی مرا
از لطف تو چو جان شدم وز خویشتن پنهان شدم
گل جامه در از دست تو ای چشم نرگس مست تو
یک لحظه داغم می کشی یک دم به باغم می کشی
ای جان پیش از جان ها وی کان پیش از کان ها
منزلگه ما خاک نی گر تن بریزد باک نی
مر اهل کشتی را لحد در بحر باشد تا ابد
ای بوی تو در آه من وی آه تو همراه من
جانم چو ذره در هوا چون شد ز هر ثقلی جدا
ای شه صلاح الدین من ره دان من ره بین من

1787

گر آخر آمد عشق تو گردد ز اول ها فزون
زرین شده طغرای او ز انا فتحناهای او
آدم دگر بار آمده بر تخت دین تکیه زده
رستم که باشد در جهان در پیش صف عاشقان
هر سو دو صد بپریده سر در بحر خون زان کر و فر
گر سایه عاشق فتد بر کوه سنگین برجهد
بر کوه زد اشراق او بشنو تو چاقاچاق او
خود پیش موسی آسمان باشد کمینه نردبان
تن را تو مشتی کاه دان در زیر او دریای جان
خورشیدی و زرین طبق دیگ تو را پخته است حق
او پار کشتی کاشته امسال برگ افراشته

جان مست گشت از کاس او ای شاد کاس و طاس او
ای شمس تبریز از کرم ای رشک فردوس و ارم

1788

تا کی گریزی از اجل در ارغوان و ارغنون
نک کش کشانتم می برند انا الیه راجعون

تا کی زنی بر خانه ها تو قفل با دندانها
شد اسب و زین نقره گین بر مرکب چوبین نشین
برکن قبا و پیرهن تسلیم شو اندر کفن
دزدیده چشمک می زدی همراز خوبان می شدی
ای کرده بر پاکان زنج امروز بستندت زنج
کو عشرت شب های تو کو شکرین لب های تو
کو صرفه و استیزه ات بر نان و بر نان ریزه ات
کو آن فضولی های تو کو آن ملولی های تو
این باغ من آن خان من این آن من آن آن من
کو آن دم دولت زدن بر این و آن سبالت زدن
هرگز شبی تا روز تو در توبه و در سوز تو
امروز ضربت ها خوری وز رفته حسرت ها خوری
زان سست بودن در وفا بیگانه بودن با خدا
چون آینه باش ای عمو خوش بی زبان افسانه گو

1789

ای عاشقان ای عاشقان هنگام کوچ است از جهان
نک ساربان برخاسته قطارها آراسته
این بانگ ها از پیش و پس بانگ رحیل است و جرس
زین شمع های سرنگون زین پرده های نیلگون
زین چرخ دولابی تو را آمد گران خوابی تو را
ای دل سوی دلدار شو ای یار سوی یار شو
هر سوی شمع و مشعله هر سوی بانگ و مشغله
تو گل بدی و دل شدی جاهل بدی عاقل شدی
اندر کشاکش های او نوش است ناخوش های او
در جان نشستن کار او توبه شکستن کار او
ای ریش خند رخنه جه یعنی منم سالار ده
تخم دغل می کاشتی افسوس ها می داشتی
ای خر به کاه اولیتری دیگی سیاه اولیتری
در من کسی دیگر بود کاین خشم ها از وی جهد
در کف ندارم سنگ من با کس ندارم جنگ من
پس خشم من زان سر بود وز عالم دیگر بود
بر آستان آن کس بود کو ناطق اخرس بود

1790

دلدار من در باغ دی می گشت و می گفت ای چمن
گفتم صلاي ماجرا ما را نمی پرسى چرا
گفتم ز پرسش تو بحل باری اشارت را مهل
گفتم که چونی در سفر گفتا که چون باشد قمر
گشتن به گرد خود خطا الا جمال قطب را
هم ساربان هم اشتزان مستند از آن صاحب قران
ای عشرت و ای ناز ما ای اصل و ای آغاز ما
ای عشق تو در جان من چون آفتاب اندر حمل
چون اولین و آخرین در حشر جمع آید یقین
مجنون چو بیند مر تو را لیلی بر او کاسد شود
در جست و جوی روی تو در پای گل بس خارها
گر آفتاب روی تو روزی ده ما نیستی
حیوان چو قربانی بود جسمش ز جان فانی بود

تا چند چینی دانه ها دام اجل کردت زبون
زین بر جنازه نه ببین دستان این دنیای دون
بیرون شو از باغ و چمن ساکن شو اندر خاک و خون
دستک زنان می آمدی کو یک نشان ز آن ها کنون
فرزند و اهل و خانه ات از خانه کردندت برون
کو آن نفس کز زیرکی بر ماه می خواندی فسون
کو طوق و کو آویزه ات ای در شکافی سرنگون
کو آن نغولی های تو در فعل و مکر ای ذوفنون
ای هر منت هفتاد من اکنون کهی از تو فزون
کو حمله ها و مشت تو وان سرخ گشتن از جنون
نابوده مهراندوز تو از خالق ریب المنون
زان اعتقاد سرسری زان دین سست بی سکون
زان ماجرا با انبیا کاین چون بود ای خواجه چون
زیرا که مستی کم شود چون ماجرا گردد شجون

در گوش جانم می رسد طبل رحیل از آسمان
از ما حلالی خواسته چه خفته آید ای کاروان
هر لحظه ای نفس و نفس سر می کشد در لامکان
خلقی عجب آید برون تا غیب ها گردد عیان
فریاد از این عمر سبک زنهار از این خواب گران
ای پاسبان بیدار شو خفته نشاید پاسبان
کامشب جهان حمله زاید جهان جاودان
آن کو کشیدت این چنین آن سو کشاند کش کشان
آب است آتش های او بر وی مکن رو را گران
از حیلہ بسیار او این ذره ها لرزان دلان
تا کی جهی گردن بنه ور نی کشندت چون کمان
حق را عدم پنداشتی اکنون ببین ای قلتبان
در قعر چاه اولیتری ای ننگ خانه و خاندان
گر آب سوزانی کند ز آتش بود این را بدان
با کس نگیرم تنگ من زیرا خوشم چون گلستان
این سو جهان آن سو جهان بنشسته من بر آستان
این رمز گفتمی بس بود دیگر مگو درکش زبان

صد حور خوش داری ولی بنگر یکی داری چو من
گفتا که پرسش های ما بیرون ز گوش است و دهن
گفت از اشارت های دل هم جان بسوزد هم بدن
سیمین بر و زرین کمر چشم و چراغ مرد و زن
او را روا باشد روا کو ره رو است اندر وطن
ای ساربان منزل مکن جز بر در آن یار من
آخر چه داند راز ما جان حسن یا بوالحسن
وی صورتت در چشم من همچون عقیق اندر یمن
از تو نباشد خوبتر در جمله آن انجمن
لیلی چو بیند مر تو را گردد چو مجنون ممتحن
ای یاس من گوید همی اندر فراقت یاسمن
ذرات کونین از طمع کی باز کردندی دهن
پس شرحه های گوشتش زنده شود زین بابزن

آتش بگوید شرحه را سر حیاتات بقا
نعره زنند آن شرحه ها یا لیت قومی یعلمون
نی ترش ماند در دلی نی پای ماند در گلی
هست این سخن را باقیی در پرده مشتاقیی

1791

بویی همی آید مرا مانا که باشد یار من
کی یاد من رفت از دلش ای در دل و جان منزلش
خاصه کنون از جوش او زان جوش بی روپوش او
پرده ست بر احوال من این گفتی و این قال من
کو نعره ای یا بانگی اندرخور سودای من
این را رها کن قیصری آمد ز روم اندر حبش
نظاره کن کز بام او هر لحظه ای پیغام او
لاف وصالش چون زخم شرح جمالش چون کنم
اندرخور گفتار من منگر به سوی یار من
امشب در این گفتارها رمزی از آن اسرارها
آن پیل بی خواب ای عجب چون دید هندستان به شب
امشب ز سیلاب دلم ویران شود آب و گلم
بر گوش من زد غره ای زان مست شد هر ذره ای
یا رب به غیر این زبان جان را زبانی ده روان
صبر از دل من برده ای مست و خرابم کرده ای
این را بپوشان ای پسر تا نشنود آن سیمبر
ای دلبر بی جفت من ای نامده در گفت من
ای طوطی هم خوان ما جز قند بی چونی مخا
از کفر و از ایمان رهد جان و دلم آن سو رود
ای طبله ام پرشکرت من طبل دیگر چون زخم
مهمانیم کن ای پسر این پرده می زن تا سحر
خفته دلم بیدار شد مست شبنم هشیار شد
در اولین و آخرین عشقی بنمود این چنین
بس سنگ و بس گوهر شدم بس مومن و کافر شدم
روزی برون آیم ز خود فارغ شوم از نیک و بد
جانم نشد زین ها خنک یا ذا السماء و الحبک
امشب چه باشد قرن ها نشانند آن نار و لظی
هر دم جوانتر می شوم وز خود نهانتر می شوم
چون جزو جانم کل شوم خار گلم هم گل شوم

کای رسته از جان فنا بر جان بی آزار زن
گر نعره شان این سو رسد نی گبر ماند نی وثن
لیبک لیبک و بلی می گوی و می رو تا وطن
پیدا شود گر ساقیی ما را کند بی خویشتن

بر یاد من پیمود می آن باوفا خمار من
هر لحظه معجون می کند بهر دل بیمار من
رحمت چو جیحون می رود در قلزم اسرار من
ای ننگ گلزار ضمیر از فکرت چون خار من
کو آفتابی یا مهی مانده انوار من
تا زنگ را برهم زند در بردن زنگار من
از روزن دل می رسد در جان آتشخوار من
کان طوطیان سر می کشند از دام این گفتار من
سینای موسی را نگر در سینه افکار من
در پیش بیداران نهد آن دولت بیدار من
لیلی درآمد در طلب در جان مجنون وار من
کآمد به میرابی دل سرچشمه انهار من
بانگ پریدن می رسد زان جعفر طیار من
در قطع و وصل وحدت تا بسکلد زنار من
کو علم من کو حلم من کو عقل زیرکسار من
ای هر چه غیر داد او گر جان بود اغیار من
این گفت را زبیبی بیخش از زیور ای ستار من
نی عین گو و نی عرض نی نقش و نی آثار من
دوزخ بود گر غیر آن باشد فن و کردار من
ای هر شکن از زلف تو صد ناهه و عطار من
این است لوت و پوت من باغ و رز و دینار من
برقی بزد بر جان من زان ابر بامدرار من
ابصار عبرت دیده را ای عبره الابصار من
گه پا شدم گه سر شدم در عودت و تکرار من
گویم صفات آن صمد با نطق درانبار من
ای گلرخ و گلزار من ای روضه و ازهار من
من آب گشتم از حیا ساکن نشد این نار من
همواره آنتر می شوم از دولت هموار من
گشتم سمعنا قل شوم در دوره دوار من

روزی بخواهد عذر تو آن شاه بالیثار من
روزی پریشانی کنی در عشق چون دستار من
فریاد از این قانون نو کاسکست چنگش تار من
ناموس لیلیان برد لیلی خوش هنجار من
کامشب منم اندر شرر زان ابر آتشبار من
نخس زحل ندهد رهش در دید مه دیدار من
کو دیده های موج جو در قلزم زخار من
حیرت همی حیران شود در مبعث و انشار من
ای روی او امسال من ای زلف جعدش پار من
ای عمر بی او مرگ من وی فخر بی او عار من
از عقده من فارغ شده بی دانش فوار من
کو صبح مصبوحان من کو حلقه احرار من

ای کف زخم مختل مشو وی مطربم کاهل مشو
روزی شوی سرمست او روزی بیوسی دست او
کرده ست امشب یاد او جان مرا فرهاد او
مجنون کی باشد پیش او لیلی بود دل ریش او
دست پدر گیر ای پسر با او وفا کن تا سحر
زان می حرام آمد که جان بی صبر گردد در زمان
جان گر همی لرزد از او صد لرزه را می ارزد او
من تا قیامت گویمش ای تاجدار پنج و شش
خواهی بگو خواهی مگو صبری ندارم من از او
خلقان ز مرگ اندر حذر پیشش مرا مردن شکر
آه از مه مختل شده وز اختر کاهل شده
بر قطب گردم ای صنم از اختران خلوت کنم

1792

این کیست این کیست این این یوسف ثانی است این
این باغ روحانی است این یا بزم یزدانی است این
آن جان جان افزاست این یا جنت الماواست این
تنگ شکر را ماند این سودای سر را ماند این
امروز مستیم ای پدر توبه شکستیم ای پدر

خضر است و الیاس این مگر یا آب حیوان است این
سرمه سپاهانی است این یا نور سبحانی است این
ساقی خوب ماست این یا باده جانی است این
آن سیمبر را ماند این شادی و آسانی است این
از قحط رستیم ای پدر امسال ارزانی است این

ای مطرب داووددم آتش بزن در رخت غم
مست و پریشان توام موقوف فرمان توام
رستیم از خوف و رجا عشق از کجا شرم از کجا
گل های سرخ و زرد بین آشوب و بردا برد بین
هر جسم را جان می کند جان را خدادان می کند
ای عشق قلماشیت گو از عیش و خوش باشیت گو
خورشید رخشان می رسد مست و خرامان می رسد
هر جا یکی گویی بود در حکم چوگان می دود
گویی شوی بی دست و پا چوگان او پایت شود
آن آب بازآمد به جو بر سنگ زن اکنون سبو

بردار بانگ زیر و بم کاین وقت سرخوانی است این
اسحاق قربان توام این عید قربانی است این
ای خاک بر شرم و حیا هنگام پیشانی است این
در قعر دریا گرد بین موسی عمرانی است این
داور سلیمان می کند یا حکم دیوانی است این
کس می نداند حرف تو گویی که سریانی است این
با گوی و چوگان می رسد سلطان میدانی است این
چون گوی شو بی دست و پا هنگام وحدانی است این
در پیش سلطان می دوی کاین سیر ربانی است این
سجده کن و چیزی مگو کاین بزم سلطانی است این

1793

این کیست این این کیست این هذا جنون العاشقین
بی هوشی جان هاست این یا گوهر کان هاست این
سرمستی جان جهان معشوقه چشم و دهان
خورشید و ماه از وی خجل گوهر نثار سنگ دل
خورشید اندر سایه اش افزون شده سرمایه اش
بسم الله ای روح البقا بسم الله ای شیرین لقا
هین روی ها را تاب ده هین کشت دل را آب ده
ای هوش ما از خود برو وی گوش ما مزده شنو
ایوب را آمد نظر یعقوب را آمد پسر
من کیسه ها می دوختم در حرص زر می سوختم
ای شهسوار امر قل ای پیش عقلت نفس کل
چون بیندش صاحب نظر صدتو شود او را بصر
در سایه سدره نظر جبریل خو آمد بشر
بر خوان حق ره یافت او با خاصگان دریافت او
این نامه اسرار جان تا چند خوانی بر چپان

از آسمان خوشتر شده در نور او روی زمین
یا سرو بستان هاست این یا صورت روح الامین
ویرانی کسب و دکان یغماچی تقوا و دین
کز بیم او پشمن شود هر لحظه کوه آهنین
صد ماه اندر خرمش چون نسر طایر دانه چین
بسم الله ای شمس الضحا بسم الله ای عین الیقین
نعلین برون کن برگذر بر تارک جان ها نشین
وی عقل ما سرمست شو وی چشم ما دولت بین
خورشید شد جفت قمر در مجلس آ عشرت گزین
ترک گدا رویی کنم چون گنج دیدم در کمین
چون کودکی کز کودکی وز جهل خاید آستین
دستک زنان بالای سر گوید که یا نعم المعین
در خورد او نبود دگر مهمانی عجل سمین
بنهاده بر کف ها طبق بهر نثارش حور عین
این نامه می پرد عیان تا کف اصحاب الیمین

1794

ای باغبان ای باغبان آمد خزان آمد خزان
ای باغبان هین گوش کن ناله درختان نوش کن
هرگز نباشد بی سبب گریان دو چشم و خشک لب
حاصل درآمد زاغ غم در باغ و می کوبد قدم
کو سوسن و کو نسترن کو سرو و لاله و یاسمن
کو میوه ها را دایگان کو شهد و شکر رایگان
کو بلبل شیرین فتم کو فاخته کوزنم
خورده چو آدم دانه ای افتاده از کاشانه ای
گلشن چو آدم مستضر هم نوحه گر هم منتظر

بر شاخ و برگ از درد دل بنگر نشان بنگر نشان
نوحه کنان از هر طرف صد بی زبان صد بی زبان
نبود کسی بی درد دل رخ زعفران رخ زعفران
پرسان به افسوس و ستم کو گلستان کو گلستان
کو سبزپوشان چمن کو ارغوان کو ارغوان
خشک است از شیر روان هر شیردان هر شیردان
طاووس خوب چون صنم کو طوطیان کو طوطیان
پریده تاج و حله شان زین افتنان زین افتنان
چون گفتشان لا تقنطوا ذو الامتنان ذو الامتنان

جمله درختان صف زده جامه سیه ماتم زده
ای لک لک و سالار ده آخر جوابی بازده
گفتند ای زاغ عدو آن آب بازآید به جو
ای زاغ بیهوده سخن سه ماه دیگر صبر کن
ز آواز اسرافیل ما روشن شود قندیل ما
تا کی از این انکار و شک کان خوشی بین و نمک
میرد خزان همچو دد بر گور او کوبی لگد
صبحا جهان پرنور کن این هندوان را دور کن
ای آفتاب خوش عمل بازآ سوی برج حمل
گلزار را پرخنده کن وان مردگان را زنده کن
از حبس رسته دانه ها ما هم ز کنج خانه ها
گلشن پر از شاهد شود هم پوستین کاسد شود
لک لک بیاید با یدک بر قصر عالی چون فلک
بلبل رسد بریبت زنان وان فاخته کوکونان
من زین قیامت حاملم گفت زبان را می هلم
خاموش و بشنو ای پدر از باغ و مرغان نو خبر

1795

هین دف بزین هین کف بزین کاقبال خواهی یافتن
قوت بده قوت ستان ای خواجه بازارگان
گر آب رو کمتر شود صد آب رو محکم شود
امروز سرمست آمدی ناموس را برهم زدی
درسوختم این دلق را رد و قبول خلق را
گر تو مقامرزاده ای در صرفه چون افتاده ای
صد جان فدای یار من او تاج من دستار من
آن گولخن گلشن شود خاکسترش سوسن شود
فرمان یار خود کنم خاموش باشم تن زدم

1796

دلدار من در باغ دی می گشت و می گفت ای چمن
قدر لبم نشناختی با من دغاها باختی
ای فتنه ها انگیخته بر خلق آتش ریخته
در بحر صاف پاک تو جمله جهان خاشاک تو
خاشاک اگر گردان بود از موج جان از جا مرو
بس شمع ها افروختی بیرون ز سقف آسمان
ای بی خیال روی تو جمله حقیقت ها خیال
بی نور نورافروز او ای چشم من چیزی مبین
گفتم صلاي ماجرا ما را فی پرسى چرا
ای سایه معشوق را معشوق خود پنداشته
تا جان باندازه ات بر جان بی اندازه زد

1797

ای دل شکایت ها مکن تا نشنود دلدار من
ای دل مرو در خون من در اشک چون جیحون من
یادت نمی آید که او می کرد روزی گفت گو
اندازه خود را بدان نامی مبر زین گلستان
گفتم امانم ده به جان خواهم که باشی این زمان
خندید و می گفت ای پسر آری ولیک از حد مبر

بی برگ و زار و نوحه گر زان امتحان زان امتحان
در قعر رفتی یا شدی بر آسمان بر آسمان
عالم شود پرننگ و بو همچون جنان همچون جنان
تا دررسد کوری تو عید جهان عید جهان
زنده شویم از مردن آن مهر جان آن مهر جان
بر چرخ پرخون مردمک بی نردبان بی نردبان
نک صبح دولت می دمد ای پاسبان ای پاسبان
مر دهر را محروم کن افسون بخوان افسون بخوان
نی یخ گذار و نی وحل عنبرفشان عنبرفشان
مر حشر را تابنده کن هین العیان هین العیان
آورده باغ از غیب ها صد ارمغان صد ارمغان
زاینده و والد شود دور زمان دور زمان
لک لک کنان کاملک لک یا مستعان یا مستعان
مرغان دیگر مطرب بخت جوان بخت جوان
می ناید اندیشه دم اندر زبان اندر زبان
پیکان پران آمده از لامکان از لامکان

مردانه باش و غم مخور ای غمگسار مرد و زن
صرفه مکن صرفه مکن در سود مطلق گام زن
جان زنده گردد وارهد از ننگ گور و گورکن
هین شعله زن ای شمع جان ای فارغ از ننگ لگن
گو سرد شو این بوالعلا گو خشم گیر آن بوالحسن
صرفه گری رسوا بود خاصه که با خوب ختن
جنت ز من غیرت برد گر درروم در گولخن
چون خلق یار من شود کان می ننگجد در دهن
من چون رسن بازی کنم اندر هوای آن رسن

صد حور کش داری ولی بنگر یکی داری چو من
اینک چنین بگداختی حیران فی هذا الزمن
وز آسمان آویخته بر هر دلی پنهان رسن
در بحر تو رقصان شده خاشاک نقش مرد و زن
سرنای خود را گفته تو من دم زدم تو دم مزین
بس نقش ها بنگاشتی بیرون ز شهر جان و تن
ای بی تو جان اندر تنم چون مرده ای اندر کفن
بی جان جان انگیز او ای جان من رو جان مکن
گفتا که پرسش های ما بیرون ز گوش است و دهن
ای سال ها نشناخته تو خویش را از پیرهن
جانت ننگجد در بدن شمعت ننگجد در لگن

ای دل نمی ترسی مگر از یار بی زنهار من
نشینده ای شب تا سحر آن ناله های زار من
می گفت بس دیگر مکن اندیشه گلزار من
این بس نباشد خود تو را کآگه شوی از خار من
تو سرده و من سرگران ای ساقی خمار من
وانگه چنین می کرد سر کای مست و ای هشیار من

چون لطف دیدم رای او افتادم اندر پای او
گفتا مباش اندر جهان تا روی من بینی عیان
گفتم منم در دام تو چون گم شوم بی جام تو

1798

ای یار من ای یار من ای یار بی زنهار من
ای در زمین ما را قمر ای نیم شب ما را سحر
خوش می روی در جان من خوش می کنی درمان من
ای شب روان را مشعله ای بی دلان را سلسله
هم رهزنی هم ره بری هم ماهی و هم مشتری
چون یوسف پیغامبری آبی که خواهم مشتری
هم موسیقی بر طور من عیسی هر رنجور من
هم مونس زندان من هم دولت خندان من
گویی مرا برجه بگو گویم چه گویم پیش تو
گویم که گنجی شایگان گوید بلی نی رایگان
گر گنج خواهی سر بنه ور عشق خواهی جان بده

1799

در غیب پر این سو مپر ای طایر چالاک من
عالم چه دارد جز دهل از عیدگاه عقل کل
من زخم کردم بر دلت مرهم منه بر زخم من
در من از این خوشتر نگر کآب حیاتم سر به سر
دریا نباشد قطره ای با ساحل دریای جان
خرگوش و کبک و آهوان باشد شکار خسروان
دل های شیران خون شده صحرا ز خون گلگون شده
گر کاهلی باری بیا درکش یکی جام خدا
جامی که تفش می زند بر آسمان بی سند
آن باده بر مغزت زند چشم و دلت روشن کند
عالم چو مرغی خفته ای بر بیضه پرچوژه ای
روزی که مرغ از یک لگد از روی بیضه برجهد
خری که او را نیست بن می گوید ای خاک کهن
در وهم ناید ذات من اندیشه ها شد مات من
خامش که اندر خامشی غرقه تری در بی هشی

1800

هذا رشاد الکافرین هذا جزاء الصابرين
صد آفتاب از تو خجل او خوشه چین تو مشتعل
از آسمان در هر غذا از علویان آید ندا
حبس حقایق را دری باغ شقایق را تری
ای دل ز دیده دام کن دیده نداری وام کن
ای جان تو باری لمتری شیر جهاد اکبری
هان ای حبیب و ای محب بشنو صلا و فاستجب
گفته ست جان ذوفنون چون غرقه شد در بحر خون
سیلم سوی دریا روم روم سوی بالا روم
هر کس که یابد این رشد زان قند بی حد او چشد
چون مست گشتم برجهم بر رخس دل زین برنهم
گفتی رها کن ای پدر گفتی حجاب است از نظر
الصمت اولی بالرصد فی النطق تهییج العدد

گفتم نباشم در جهان گر تو نباشی یار من
خواهی چنین گم شو چنان در نفی خود دان کار من
بفروش یک جامم به جان وانگه بین بازار من

ای دلبر و دلدار من ای محرم و غمخوار من
ای در خطر ما را سپر ای ابر شکریار من
ای دین و ای ایمان من ای بحر گوهردار من
ای قبله هر قافله ای قافله سالار من
هم این سری هم آن سری هم گنج و استظهار من
تا آتشی اندر زنی در مصر و در بازار من
هم نور نور نور من هم احمد مختار من
والله که صد چندان من بگذشته از بسیار من
گویی بیا حجت مجو ای بنده طرار من
جان خواهم وانگه چه جان گویم سبک کن بار من
در صف درآ واپس مجه ای حیدر کرار من

هم سوی پنهان خانه رو ای فکرت و ادراک من
گردون چه دارد جز که که از خرمن افلاک من
من چاک کردم خرقه ات بخیه مزین بر چاک من
چندین گمان بد مبر ای خایف از اهلاک من
شادی نیرزد حبه ای در همت غمناک من
شیران نر بین سرنگون بر بسته بر فتراک من
مجنون کنان مجنون شده از شاهد لولاک من
کوه احد جنبان شود برپرد از محرک من
دانی چه جوشش ها بود از جرعه اش بر خاک من
وانگه ببینی گوهری در جسم چون خاشاک من
زان بیضه یابد پرورش بال و پر املاک من
هفت آسمان فانی شود در نو بیضه پاک من
دامن گشا گوهرستان کی دیده ای امساک من
جز احولی از احولی کی دم زند ز اشراک من
گر چه دهان خوش می شود زین حرف چون مسواک من

هذا معاد الغابرين نعم الرجا نعم المعين
نعره زنان در سینه دل استدرکوا عین اليقين
کای روح پاک مقتدا یا رحمه للعالمين
هم از دقایق مخبری پیش از ظهور یوم دین
ای جان نفیر عام کن تا برجهی زین آب و طین
باید که صف ها بردری و آبی بر آن قلعه حصین
گر گشت جانان محتجب جان می رود نیکوش بین
یا لیت قومی یعلمون که با کیانم همنشین
لعلم به گوهرها روم یا تاج باشم یا نگین
مانند موسی برکشد از خاره او ماء معین
زیرا که مشتاق شهم آن ماه از مه ها مهین
گر می خوری زان می بخور ور می گزینی زان گزین
جاء المدد جاء المدد استنصروا یا مسلمین

1801

آن شاخ خشک است و سیه هان ای صبا بر وی مزین
هان ای صبا خوب خد اندر رکابت می رود
دریادلی و روشنی بر خشک و بر تر می زنی
من خیره روتر آمدم بر جود تو راهی زدم
ای باغ ساز و دست نی چون عقل فوق و پست نی
خواهی که معنی کش شوم رو صبر کن تا خوش شوم

ای زندگی باغ ها وی رنگ بخش مرد و زن
آب روان و سبزه ها وز هر طرف وجه الحسن
او سخت خشک است و سیه بر وی مزین از بهر من
این کی تواند گفت گل با لاله یا سرو و سمن
هستی چو نخل خانه کن یا جان معمار بدن
رنجور بسته فن بود خاصه در این باریک فن

1802

چندان بگردم گرد دل کز گردش بسیار من
چندان طواف کان کنم چندان مصاف جان کنم
گر تو لجوجی سخت سر من هم لجوجم ای پسر
تن چون نگردد گرد جان با مشعل چون آسمان
تا آب باشد پیشوا گردن بود این آسیا
او فارغ است از کار تو وز گندم و خروار تو
غلبیرم اندر دست او در دست می گرداندم
نی صدق ماند و نی ریا نی آب ماند و نی گیا
ای جان جان مست من ای جسته دوش از دست من
ای جان خوش رفتار من می پیچ پیش یار من
مثل کلابه ست این تنم حق می تند چون تن زخم
پنهان بود تار و کشش پیدا کلابه و گردشش
تن چون عصابه جان چو سر کان هست پیچان گرد سر
ای شمس تبریزی طری گاهی عصابه گه سری

نی تن کشاند بار من نی جان کند پیکار من
تا بگسلد یک بارگی هم پود من هم تار من
سر می نهد هر شیر نر در صبر پافشار من
ای نقطه خوبی و کش در جان چون پرگار من
تو بی خبر گویی که بس که آرد شد خروار من
تا آب هست او می طپد چون چرخ در اسرار من
غلبیر کردن کار او غلبیر بودن کار من
وانگه بگفتم هین بیا ای یار گل رخسار من
مشکن بین اشکست من خیز ای سپه سالار من
تا گویدت دلدار من ای جان و ای جاندار من
تا چه گولم می کند او زین کلابه و تار من
گوید کلابه کی بود بی جذبه این پیکار من
هر پیچ بر پیچ دگر توتوست چون دستار من
ترسم که تو پیچی کنی در مغلظه دیدار من

1803

بخت نگار و چشم من هر دو نخسبد در زمن
چشم و دماغ از عشق تو بی خواب و خور پرورده شد
ای کار جان پاک از عبث روزی جان پاک از حدت
هر صورتی به از قمر شیرینتر از شهد و شکر
حیران ملک در رویشان آب فلک در جویشان
زان ماه روی مه جبین شد چون فلک روی زمین

ای نقش او شمع جهان ای چشم من او را لگن
چون سرو و گل هر دو خورند از آب لطف بی دهن
هر لحظه زاید صورتی در شهر جان بی مرد و زن
با صد هزاران کر و فر در خدمت معشوق من
ای دل چو اندر کویشان مست آمدی دستی بزین
المستغاث ای مسلمین زین نقش های پرفت

1804

با آن سبک روحی گل وان لطف شه برگ سمن
ای گلشن تو زندگی وی زخم تو فرخندگی
گفتی که جان بخشم تو را نی نی بگو بکشم تو را
زاهد چه جوید رحم تو عاشق چه جوید زخم تو
آن در خلاص جان دود وین عشق را قربان شود
ای تافته در جان من چون آفتاب اندر حمل

چون او ببیند روی تو هر برگ او گردد سه من
وی بنده ات را بندگی بهتر ز ملک انجمن
تا زنده ای باشم تو را چون شمع در گردن زدن
آن مرده ای اندر قبا وین زنده ای اندر کفن
آن سر نهد تا جان برد وین خصم جان خویشتن
وی من ز تاب روی تو همچون عقیق اندر یمن

1805

پوشیده چون جان می روی اندر میان جان من
چون می روی بی من مرو ای جان جان بی تن مرو
هفت آسمان را بردم وز هفت دریا بگذرم
تا آمدی اندر برم شد کفر و ایمان چاکرم
بی پا و سر کردی مرا بی خواب و خور کردی مرا

سرو خرامان منی ای رونق بستان من
وز چشم من بیرون مشو ای مشعله تابان من
چون دلبرانه بنگری در جان سرگردان من
ای دیدن تو دین من وی روی تو ایمان من
در پیش یعقوب اندر آ ای یوسف کنعان من

از لطف تو چون جان شدم وز خویشتن پنهان شدم
گل جامه در از دست تو وی چشم نرگس مست تو
یک لحظه داغم می کشی یک دم به باغم می کشی
ای جان پیش از جان ها وی کان پیش از کان ها
چون منزل ما خاک نیست گر تن بریزد باک نیست
بر یاد روی ماه من باشد فغان و آه من
ای جان چو ذره در هوا تا شد ز خورشیدت جدا
ای شه صلاح الدین من ره دان من ره بین من

1806

آن سو مرو این سو بیا ای گلبن خندان من
زین سو بگردان یک نظر بر کوی ما کن رهگذر
خواهم که شب تاری شود پنهان بیایم پیش تو
عشق تو را من کیستم از اشک خون ساقیستم
ز اشکم شرابت آورم وز دل کبابت آورم
دریای چشمم یک نفس خالی مباد از گوهرت
با این همه کو قند تو کو عهد و کو سوگند تو
نک چشم من تر می زند نک روی من زر می زند
بنوشته خطی بر رخت حق جددوا ایمانکم
در سر به چشمم چشم تو گوید به وقت خشم تو
گوید قوی کن دل مرم از خشم و ناز آن صنم
بر هر گلی خاری بود بر گنج هم ماری بود
گفتم چو خواهی رنج من آن رنج باشد گنج من
پس دست در انبان کنم خواهنده را سلطان کنم
هر چه دلم خواهد ز خور ز انبان برآرم بی خطر
گفتا نکو رفت این سخن هشدار و انبان گم مکن
الصبر مفتاح الفرج الصبر معراج الدرج
بس کن ز لاحول ای پسر چون دیو می گرد بت

1807

ای بس که از آواز دش و امانده ام زین راه من
کی وارهایی زین قشم کی وارهایی زین دشمن
هر چند شادم در سفر در دشت و در کوه و کمر
لیکن گشاد راه کو دیدار و داد شاه کو
تا کی خبرهای شما واجویم از باد صبا
چون باغ صد ره سوختم باز از بهار آموختم

1808

با آنک از پیوستگی من عشق گشتم عشق من
از غایت پیوستگی بیگانه باشد کس بلی
بحری است از ما دور نی ظاهر نه و مستور نی
گفتی از او تشبیه شد خاموشیت تعطیل شد
نقش جهان رنگ و بو هر دم مدد خواهد از او
خفته ست و برجسته ست دل در جوش پیوسته ست دل
ای داده خاموشانه ای ما را تو از پیمانانه ای
در قهر او صد مرحمت در بخل او صد مکرمت
الفاظ خاموشان تو بشنوده بی هوشان تو
لطف خدایی می کند حاجت روایی می کند

ای هست تو پنهان شده در هستی پنهان من
ای شاخه ها آبست تو وی باغ بی پایان من
پیش چراغم می کشی تا وا شود چشمان من
ای آن بیش از آن ها ای آن من ای آن من
اندیشه ام افلاک نیست ای وصل تو کیوان من
بر بوی شاهنشاه من هر لحظه ای حیران من
بی تو چرا باشد چرا ای اصل چارارکان من
ای فارغ از تمکین من ای برتر از امکان من

ای عقل عقل عقل من ای جان جان جان من
برجوش اندر نیشکر ای چشمه حیوان من
از روی تو روشن شود شب پیش رهبانان من
سغراق می چشمان من عصار می مژگان من
این است تر و خشک من پیدا بود امکان من
خالی مبادا یک زمان لعل خوشت از کان من
چون بوریا بر می شکن ای یار خوش پیمان من
تا بر عقیقت برزند یک زر ز زرافشان من
زان چهره و خط خوشت هر دم فزون ایمان من
پنهان حدیثی کو شود از آتش پنهان من
اول قده دردی بخور وانگه بین پایان من
شیرین مراد تو بود تلخی و صبرت آن من
من بوهریره آدمم رنج و غمت انبان من
مر بدر را بدره دهم چون بدر شد مهمان من
تا سرخ گردد روی من سرسبز گردد خوان من
نیکو کلیدی یافتی ای معتمد دربان من
الصبر تریاق الحرج ای ترک تازی خوان من
بس کردم از لاحول و شد لاحول گو شیطان من

وی بس که از آواز قش گم کرده ام خرگاه من
تا در رسم در دولتت در ماه و خرمنگاه من
در عشقت ای خورشیدفر در گاه و در بی گاه من
خاصه مرا که سوختم در آرزوی شاه من
تا کی خیال ماهتان جویم در آب چاه من
در هر دو حالت والهم در صنعت الله من

بیگانه می باشم چنین با عشق از دست فتن
این مشکلات ار حل شود دشمن نماند در زمن
هم دم زدن دستور نی هم کفر از او خامش شدن
این درد بی درمان بود فرج لنا یا ذا المنن
هم بی خبر هم لقمه جو چون طفل بگشاده دهن
چون دیگ سر بسته ست دل در آتشش کرده وطن
هر لحظه نوافسانه ای در خامشی شد نعره زن
در جهل او صد معرفت در خامشی گویا چو ظن
خاموشم و جوشان تو مانند دریای عدن
وان کو جدایی می کند یا رب تو از بیخش بکن

ای خوشدلی و ناز ما ای اصل و ای آغاز ما
ای عشق تو بخریده ما وز غیر تو بپریده ما
ای خون عقلم ریخته صبر از دم بگریخته
آن جا که شد عاشق تلف مرغی نپرد آن طرف

1809

بر گرد گل می گشت دی نقش خیال یار من
ای از بهار روی تو سرسبز گشته عمر من
ای خسرو و سلطان من سلطان سلطانان من
ای در فلک جان ملک در بحر تسبیح سمک
سردقت هر سروری برهان هر پیغامبری
خاکم شده گنجور زر از تابش خورشید تو
ای در کنار لطف تو من همچو چنگی بانوا
تا نوبهار رحمت درتافت اندر باغ جان
از دولت دیدار تو وز نعمت بسیار تو
هر شب خیال دلبرم دست آورد خارد سرم
آن کم برآورد از عدم هر لحظه در گفت آردم

1810

من دزد دیدم کو برد مال و متاع مردمان
خواهند از سلطان امان چون دزد افزونی کند
عشق است آن سلطان که او از جمله دزدان دل برد
عشق است آن دزدی که او از شحنگان دل می برد
آواز دادم دوش من کای خفتگان دزد آمده ست
گفتم بیندم دست او خود بست او دستان من
از لذت دزدی او هر پاسبان دزدی شده
خلقی ببینی نیم شب جمع آمده کان دزد کو
ای مایه هر گفت و گو ای دشمن و ای دوست رو
ای رفته اندر خون دل ای دل تو را کرده بحل
سخته کمانی خوش بکش بر من بز آن تیر خوش
زخم تو در رگ های من جان است و جان افزای من
کو حلق اسماعیل تا از خنجرت شکری کند
شه شمس تبریزی مگر چون بازآید از سفر

1811

خوش می گریزی هر طرف از حلقه ما نی مکن
تو روز پرنور و لهب ما در پی تو همچو شب
ای آفتابی در حمل باغ از تو پوشیده حلل
ای آفتاب دایه ای ما در پیت چون سایه ای

1812

ای نور افلاک و زمین چشم و چراغ غیب بین
تا غمزه ات خون ریز شد وان زلف عنبربیز شد
خورشید جان همچون شفق در مکتب تو نوسبق
ای بحر اقبال و شرف صد ماه و شاهت در کنف
ای هم ملوک و هم ملک در پیشت ای نور فلک
مطلوب جمله جان ها جان را سوی اجلال ها
دل را ز تو حالی دگر در سلطنت قالی دگر

آخر چه داند راز ما عقل حسن یا بوالحسن
ای جامه ها بدریده ما بر چاک ما بخیه مزن
ای جان من آمیخته با جان هر صورت شکن
ور مرده یابد زان علف بیخود بدراند کفن

گفتم درآ پرنور کن از شمع رخ اسرار من
جان من و جان همه حیران شده در کار من
ای آتشی انداخته در جان زیرکسار من
در هر جمال از تو نمک ای دیده و دیدار من
هم حاکمی هم داوری هم چاره ناچار من
وز فر تو پرها دمد از فکرت طیار من
آهسته تر زن زخمه ها تا نگسلانی تار من
یا خار در گل یاوه شد یا جمله گل شد خار من
صد خوان زرین می نهد هر شب دل خون خوار من
تا برد آخر عاقبت دستار من دستار من
تا همچو در کرد از کرم گفتار من گفتار من

این دزد ما خود دزد را چون می بدزدد از میان
دزدی چو سلطان می کند پس از کجا خواهند امان
تا پیش آن سرکش برد حق سرکشان را موکشان
در خدمت آن دزد بین تو شحنگان بی کران
دزدید او از چابکی در حین زبانه از دهان
گفتم به زندانش کنم او می نگنجد در جهان
از حیله و دستان او هر زیرکی گشته نهان
او نیز می پرسد که کو آن دزد او خود در میان
ای هم حیات جاودان ای هم بلای ناگهان
بر من بز زخم و مهل حقا می خواهم امان
ای من فدای تیر تو ای من غلام آن کمان
شمشیر تو بر نای من حیف است ای شاه جهان
جرجیس کو کز زخم تو جانی سپارد هر زمان
یک چند بود اندر بشر شد همچو عنقا بی نشان

ای ماه برهم می زنی عهد ثریا نی مکن
هر جا که منزل می کنی آیم آن جا نی مکن
بی تو همانند از عمل در زخم سرما نی مکن
ای دایه بی الطاف تو ماندیم تنها نی مکن

ای تو چنین و صد چنین مخدوم جانم شمس دین
جان بنده تبریز شد مخدوم جانم شمس دین
ای بنده ات خاصان حق مخدوم جانم شمس دین
برداشتم پیش تو کف مخدوم جانم شمس دین
از همدگر مسکینترک مخدوم جانم شمس دین
تو داده پر و بال ها مخدوم جانم شمس دین
تا پرد از بالی دگر مخدوم جانم شمس دین

کو خر من کو خر من پار هرد آن خر من
 گاو اگر نیز رود تا برود غم نخورم
 گاو و خری گر برود باد ابد در دو جهان
 حلقه به گوش است خرم گوش خر و حلقه زر
 سر کشد و ره نرود ناز کند جو نخورد
 گاو بر این چرخ بر این گاو دگر زیر زمین
 رفتم بازار خران این سو و آن سو نگران
 گفت کسی چون خر تو مرد خری هست بخر

شکر خدا را که خرم برد صداع از سر من
 نیست ز گاو و شکمش بوی خوش عنبر من
 دلبر من دلبر من دلبر من دلبر من
 حیف نگر حیف نگر وازر من وازر من
 جز تل سرگین نبود خدمت او بر در من
 زین دو اگر من بجهم بخت بود چنبر من
 از خر و از بنده خر سیر شد این منظر من
 گفتم خاموش که خر بود به ره لنگر من

عشق تو آورد قدح پر ز بلای دل من
 داد می معرفتش با تو بگویم صفتش
 از طرفی روح امین آمد و ما مست چنین
 گفت که ای سر خدا روی به هر کس منما
 گفتم خود آن نشود عشق تو پنهان نشود
 عشق چو خون خواره شود رستم بیچاره شود
 شاد دمی کان شه من آید در خرگه من
 گوید که افسرده شدی بی من و پژمرده شدی
 گویم کان لطف تو کو بنده خود را تو بجو
 گوید نی تازه شوی بی حد و اندازه شوی
 گویم ای داده دوا لایق هر رنج و عنا
 میوه هر شاخ و شجر هست گواهی دل او

گفتم می می نخورم گفت برای دل من
 تلخ و گوارنده و خوش همچو وفای دل من
 پیش دویدم که بین کار و کیای دل من
 شکر خدا کرد و ثنا بهر لقای دل من
 چیست که آن پرده شود پیش صفای دل من
 کوه احد پاره شود آه چه جای دل من
 باز گشاید به کرم بند قبای دل من
 پیشتر آ تا بزند بر تو هوای دل من
 کیست که داند جز تو بند و گشای دل من
 تازه تر از نرگس و گل پیش صبای دل من
 نیست مرا جز تو دوا ای تو دوا دل من
 روی چو زر اشک چو در هست گواهی دل من

من خوشم از گفت خسان وز لب و لنج ترشان
 جان من و جان تو را هر دو به هم دوخت قضا
 زانک مرا داد لبش نیست لبی را اثرش
 آنک ترش روی بود دانک درم جوی بود
 گفتم ای شاه علم من که میان عسلم

من بکشم دامن تو دامن من هم تو کشان
 خوش خوش خوش خوشم پیش تو ای شاه خوشان
 ز آنچ چشیدم ز لببت هیچ لبی را مچشان
 از خم سرکه است همه با شکرانش منشان
 از عسل من که چشد گفت لب خوش منشان

آینه ای بزدایم از جهت منظر من
 رفت شب و این دل من پاک نشد از گل من
 رفت دریغا خر من مرد به ناگه خر من
 مرگ خران سخت بود در حق من بخت بود
 از پی غریب علف چند شدم مات و تلف
 آنچ که خر کرد به من گرگ درنده نکند
 تلخی من خامی من خواری و بدنامی من
 شارق من فارق من از نظر خالق من

وای از این خاک تنم تیره دل اکدر من
 ساقی مستقبل من کو قدح احمر من
 شکر که سرگین خری دور شده ست از در من
 زانک چو خر دور شود باشد عیسی بر من
 چند شدم لاغر و کژ بهر خر لاغر من
 رفت ز درد و غم او حق خدا اکثر من
 خون دل آشامی من خاک از او بر سر من
 شمع کشی دیده کنی در نظر و منظر من

قصد جفاها نکنی ور بکنی با دل من
 قصد کنی بر تن من شاد شود دشمن من
 واله و شیدا دل من بی سر و بی پا دل من
 بیخود و مجنون دل من خانه پر خون دل من
 سوخته و لاغر تو در طلب گوهر تو

وا دل من وا دل من وا دل من وا دل من
 وانگه از این خسته شود یا دل تو یا دل من
 وقت سحرها دل من رفته به هر جا دل من
 ساکن و گردان دل من فوق ثریا دل من
 آمده و خیمه زده بر لب دریا دل من

گه چو کباب این دل من پر شده بویش به جهان
زار و معاف است کنون غرق مصاف است کنون
طفل دلم می نخورد شیر از این دایه شب
صخره موسی گر از او چشمه روان گشت چو جو
عیسی مریم به فلک رفت و فروماند خرش
بس کن کاین گفت زبان هست حجاب دل و جان

1818

قصد جفاها نکنی ور بکنی با دل من
قصد کنی بر تن من شاد شود دشمن من
واله و مجنون دل من خانه پر خون دل من
خورده شکرها دل من بسته کمرها دل من
مرده و زنده دل من گریه و خنده دل من
ای شده استاد امین جز که در آتش منشین
سوی صلاح دل و دین آمده جبریل امین

1819

کافرم ار در دو جهان عشق بود خوشتر از این
عشق بود کان هنر عشق بود معدن زر
عشق چو بگشاید لب بوی دهد بوی عجب
عشق بود خوب جهان مادر خوبان شهان

1820

هی چه گریزی چندین یک نفس این جا بنشین
ما دو سه کس نو مرده منتظر آن پرده
هی به سلف نفخی کن پیشتر از یوم الدین
هی به زبان ما گو رمز مگو پیدا گو
چند گزی بر جگرش چند کنی قصد سرش
چند کنی تلخ لبش چند کنی تیره شبش

هیچ عسل زهر دهد یا ز شکر سرکه جهد
هر چه کنی آن لب تو باشد غماز شکر
سرو چه ماند به خسی زر به چه ماند به مسی

1821

آب حیات عشق را در رگ ما روانه کن
ای پدر نشاط نو بر رگ جان ما برو
ای خردم شکار تو تیر زدن شعار تو
گر عسس خرد تو را منع کند از این روش
در مثل است کاشقران دور بوند از کرم
ای که ز لعب اختران مات و پیاده گشته کن
خیز کلاه کژ بنه وز همه دام ها بجه
خیز بر آسمان برآ با ملکان شو آشنا
چونک خیال خوب او خانه گرفت در دلت
هست دو طشت در یکی آتش و آن دگر ز زر
شو چو کلیم هین نظر تا نکنی به طشت زر
حمله شیر یاسه کن کله خصم خاصه کن
کار تو است ساقیا دفع دوی بیا بیا

گه چو رباب این دل من کرده علالا دل من
بر که قاف است کنون در پی عنقا دل من
سینه سیه یافت مگر دایه شب را دل من
جوی روان حکمت حق صخره و خارا دل من
من به زمین ماندم و شد جانب بالا دل من
کاش نبودی ز زبان واقف و دانا دل من

وا دل من وا دل من وا دل من وا دل من
وانگه از این خسته شود یا دل تو یا دل من
بهر تماشا چه شود رنجه شوی تا دل من
وقت سحرها دل من رفته به هر جا دل من
خواجه و بنده دل من از تو چو دریا دل من
گر چه چنین است و چنین هیچ میاسا دل من
در طلب نعمت جان بهر تقاضا دل من

دیده ایمان شود ار نوش کند کافر از این
دوست شود جلوه از آن پوست شود پرزر از این
مشک شده مست از او گشته خجل عنبر از این
خاک شود گوهر از آن فخر کند مادر از این

صبر تو کو ای صابر ای همه صبر و تمکین
زنده شویم از تلقین بازهیم از تکفین
تا شنود چرخ فلک از حشر تو تحسین
چند خوری خون به ستم ای همه خویت خونین
چند دهی بد خبرش کار چنین است و چنین
ای لب تو همچو شکر ای شب تو خلد برین

مغلطه تا چند دهی ای غلط انداز مهین
هر حرکت که تو کنی هست در آن لطف دفین
تو به چه مانی به کسی ای ملک یوم الدین

آینه صبوح را ترجمه شبانه کن
جام فلک نمای شو وز دو جهان کرانه کن
شست دلم به دست کن جان مرا نشانه کن
حیله کن و ازو بجه دفع دهش بهانه کن
ز اشقر می کرم نگر با همگان فسانه کن
اسپ گزین فروز رخ جانب شه دوانه کن
بر رخ روح بوسه ده زلف نشاط شانه کن
مقعد صدق اندرآ خدمت آن ستانه کن
چون تو خیال گشته ای در دل و عقل خانه کن
آتش اختیار کن دست در آن میانه کن
آتش گیر در دهان لب وطن زبانه کن
جرعه خون خصم را نام می مغانه کن
ده به کفم یگانه ای تفرقه را یگانه کن

شش جهت است این وطن قبله در او یکی مجو
کهنه گر است این زمان عمر ابد مجو در آن
ای تو چو خوشه جان تو گندم و کاه قالبیت
هست زبان برون در حلقه در چه می شوی

1822

ای شده از جفای تو جانب چرخ دود من
بیش مکن تو دود را شاد مکن حسود را
تلخ مکن امید من ای شکر سپید من
دلبر و یار من تویی رونق کار من تویی
خواب شبم ربوده ای مونس من تو بوده ای
جان من و جهان من زهره آسمان من
جسم نبود و جان بدم با تو بر آسمان بدم

1823

سیر نمی شوم ز تو نیست جز این گناه من
سیر و ملول شد ز من خنب و سقا و مشک او
درشکنید کوزه را پاره کنید مشک را
چند شود زمین و حل از قطرات اشک من
چند بزارد این دلم وای دلم خراب دل
جانب بحر رو کز او موج صفا همی رسد
آب حیات موج زد دوش ز صحن خانه ام
سیل رسید ناگهان جمله برد خرمنم
خرمن من اگر بشد غم نخورم چه غم خورم
در دل من درآمد او بود خیالش آتشین
گفت که از سماع ها حرمت و جاه کم شود
عقل نخواهم و خرد دانش او مرا بس است
لشکر غم حشر کند غم نخورم ز لشکرش
از پی هر غزل دلم توبه کند ز گفت و گو

1824

سیر نمی شوم ز تو ای مه جان فزای من
با ستم و جفا خوشم گر چه درون آتشم
چونک کند شکرفشان عشق برای سرخوشان
عود دمد ز دود من کور شود حسود من
آن نفس این زمین بود چرخ زنان چو آسمان
آمد دی خیال تو گفت مرا که غم مخور
گفت که غم غلام تو هر دو جهان به کام تو
گفتم چون اجل رسد جان بجهد از این جسد
گفت بلی به گل نگر چون برد قضا سرش
گفتم اگر ترش شوم از پی رشک می شوم
گفت که چشم بد بهل کو نخورد جز آب و گل
گفتم روزکی دو سه مانده ام در آب و گل
گفت در آب و گل نه ای سایه توست این طرف
زینچ بگفت دلبرم عقل پرید از سرم

1825

من طربم طرب منم زهره زند نوای من

بی وطنی است قبله که در عدم آشیانه کن
مرتع عمر خلد را خارج این زمانه کن
گر نه خری چه که خوری روی به مغز و دانه کن
در بشکن به جان تو سوی روان روانه کن

جور مکن که بشنود شاد شود حسود من
وه که چه شاد می شود از تلف وجود من
تا ندرم ز دست تو پیرهن کبود من
باغ و بهار من تویی بهر تو بود بود من
درد توام نموده ای غیر تو نیست سود من
آتش تو نشان من در دل همچو عود من
هیچ نبود در میان گفت من و شنود من

سیر مشو ز رحمتم ای دو جهان پناه من
تشنه تر است هر زمان ماهی آب خواه من
جانب بحر می روم پاک کنید راه من
چند شود فلک سیه از غم و دود آه من
چند بنالد این لبم پیش خیال شاه من
غرقه نگر ز موج او خانه و خانقاه من
یوسف من فتاد دی همچو قمر به چاه من
دود برآمد از دلم دانه بسوخت و کاه من
صد چو مرا بس است و بس خرمن نور ماه من
آتش رفت بر سرم سوخته شد کلاه من
جاه تو را که عشق او بخت من است و جاه من
نور رخس به نیم شب غره صبحگاه من
زانک گرفت طلب طلب تا به فلک سپاه من
راه زند دل مرا داعیه اله من

جور مکن جفا مکن نیست جفا سزای من
چونک تو سایه افکنی بر سرم ای همای من
نرخ نبات بشکنند چاشنی بلای من
زفت شود وجود من تنگ شود قبای من
ذره به ذره رقص در نعره زنان که های من
گفتم غم نمی خورم ای غم تو دوی من
لیک ز هر دو دور شو از جهت لقای من
گر بروم به سوی جان باد شکسته پای من
خنده زنان سری نهد در قدم قضای من
تا نرسد به چشم بد کر و فر ولای من
چشم بدان کجا رسد جانب کبریای من
بسته خوفم و رجا تا برسد صلا من
برد تو را از این جهان صنعت جان ربای من
باقی قصه عقل کل بو نبرد چه جای من

عشق میان عاشقان شیوه کند برای من

عشق چو مست و خوش شود بیخود و کش مکش شود
ناز مرا به جان کشد بر رخ من نشان کشد
من سر خود گرفته ام من ز وجود رفته ام
آه که روز دیر شد آهوی لطف شیر شد
یار برفت و ماند دل شب همه شب در آب و گل
تا که صبح دم زند شمس فلک علم زند
باز شود دکان گل ناز کنند جزو و کل
ساقی جان خوبرو باده دهد سبو سبو
بهر خدای ساقیا آن قح شگرف را
گفت که باده دادمش در دل و جهان نهادمش
پیر کنون ز دست شد سخت خراب و مست شد
ساقی آدمی کشم گر بکشد مرا خوشم
باده تویی سبو منم آب تویی و جو منم
از کف خویش جسته ام در تک خم نشسته ام
شمس حقی که نور او از تبریز تیغ زد

1826

هر کی ز حور پرسدت رخ بنما که همچین
هر کی پری طلب کند چهره خود بدو نما
هر کی بگویدت ز مه ابر چگونه وا شود
گر ز مسیح پرسدت مرده چگونه زنده کرد
هر کی بگویدت بگو کشته عشق چون بود
هر کی ز روی مرحمت از قد من پرسدت
جان ز بدن جدا شود باز درآید اندرون
هر طرفی که بشنوی ناله عاشقانه ای
خانه هر فرشته ام سینه کبود گشته ام
سر وصال دوست را جز به صبا نگفته ام
کوری آنک گوید او بنده به حق کجا رسد
گفتم بوی یوسفی شهر به شهر کی رود
گفتم بوی یوسفی چشم چگونه وادهد
از تبریز شمس دین بوک مگر کرم کند

1827

دوش چه خورده ای دلا راست بگو نهان مکن
باده خاص خورده ای نقل خلاص خورده ای
روز الست جان تو خورد می ز خوان تو
دوش شراب ریختی وز بر ما گریختی
من همگی تراستم مست می وفاستم
ای دل پاره پاره ام دیدن او است چاره ام
ای همه خلق نای تو پر شده از نوای تو
نفس نفخت کرده ای در همه دردمیده ای
کار دلم به جان رسد کارد به استخوان رسد
ناله مکن که تا که من ناله کنم برای تو
هر بن بامداد تو جانب ما کشی سبو
شیر چشید موسی از مادر خویش ناشتا
باده بپوش مات شو جمله تن حیات شو
باده عام از برون باده عارف از درون
از تبریز شمس دین می رسد چو ماه نو

فاش کند چو بی دلان بر همگان هوای من
چرخ فلک حسد برد ز آنچ کند به جای من
ذره به ذره می زند دبدبه فنای من
دلبر و یار سیر شد از سخن و دعای من
تلخ و خمار می طپم تا به صبح وای من
باز چو سرو تر شود پشت خم دوتای من
نای عراق با دهل شرح دهد ثنای من
تا سر و پای گم کند زاهد مرتضای من
بر کف پیر من بنه از جهت رضای من
بال و پری گشادمش از صفت صفای من
نیست در آن صفت که او گوید نکته های من
راح بود عطای او روح بود سخای من
مست میان کو منم ساقی من سقای من
تا همگی خدا بود حاکم و کخدای من
غرقه نور او شد این شعشعه ضیای من

هر کی ز ماه گویدت بام برآ که همچین
هر کی ز مشک دم زند زلف گشا که همچین
باز گشا گره گره بند قبا که همچین
بوسه بده به پیش او جان مرا که همچین
عرضه بده به پیش او جان مرا که همچین
ابروی خویش عرضه ده گشته دوتا که همچین
هین بنما به منکران خانه درآ که همچین
قصه ماست آن همه حق خدا که همچین
چشم برآر و خوش نگر سوی سما که همچین
تا به صفای سر خود گفت صبا که همچین
در کف هر یکی بنه شمع صفا که همچین
بوی حق از جهان هو داد هوا که همچین
چشم مرا نسیم تو داد ضیا که همچین
وز سر لطف برزند سر ز وفا که همچین

چون خمشان بی گنه روی بر آسمان مکن
بوی شراب می زند خربزه در دهان مکن
خواجه لامکان تویی بندگی مکان مکن
بار دگر گرفتمت بار دگر چنان مکن
با تو چو تیر راستم تیر مرا کمان مکن
او است پناه و پشت من تکیه بر این جهان مکن
گر نه سماع باره ای دست به نای جان مکن
چون دم توست جان نی بی نی ما فغان مکن
ناله کنم بگویدم دم مزن و بیان مکن
گرگ تویی شبان منم خویش چو من شبان مکن
کای تو بدیده روی من روی به این و آن مکن
گفت که مادرت منم میل به دایگان مکن
باده چون عقیق بین یاد عقیق کان مکن
بوی دهان بیان کند تو به زبان بیان مکن
چشم سوی چراغ کن سوی چراغدان مکن

باز نگار می کشد چون شتران مهار من
پیش رو قطارها کرد مرا و می کشد
اشتر مست او منم خارپرست او منم
اشتر مست کف کند هر چه بود تلف کند
راست چو کف برآورم بر کف او کف افکنم
کار کنم چو کهتران بار کشم چو اشتران
نرگس او ز خون من چون شکند خمار خود
گشته خیال روی او قبله نور چشم من
باغ و بهار را بگو لاف خوشی چه می زنی
می چو خوری بگو به می بر سر من چه می زنی
باز سپیدی و برو میر شکار را بگو
مطلع این غزل شتر بود از آن دراز شد

پارکشی است کار او بارکشی است کار من
آن شتران مست را جمله در این قطار من
گاه کشد مهار من گاه شود سوار من
لیک نداند اشتری لذت نوشخوار من
کف چو به کف او رسد جوش کند بخار من
بار کی می کشم بین عزت کار و بار من
صبر و قرار او برد صبر من و قرار من
وان سخنان چون زرش حلقه گوشوار من
من بنمایمت خوشی چون برسد بهار من
در سر خود ندیده ای باده بی خمار من
هر دو مرا تویی بلی میر من و شکار من
ز اشتر کوتاهی مجو ای شه هوشیار من

گفتم دوش عشق را ای تو قرین و یار من
نور دو دیده منی دور مشو ز چشم من
یار من و حریف من خوب من و لطیف من
ای تن من خراب تو دیده من سحاب تو
لب بگشا و مشکلم حل کن و شاد کن دلم
تا که چه زاید این شب حامله از برای من
تا چه عمل کند عجب شکر من و سپاس من
گفت خنک تو را که تو در غم ما شدی دوتو
مست منی و پست من عاشق و می پرست من
رو که تو راست کر و فر مجلس عیش نه ز سر
گفتم وانما که چون زنده کنی تو مرده را
مرده تر از تنم مجو زنده کنش به نور هو
گفت ز من نه بارها دیده ای اعتبارها
گفتم دید دل ولی سیر کجا شود دلی
عشق کشید در زمان گوش مرا به گوشه ای
جان ز فسون او چه شد دم مزن و مگو چه شد

هیچ مباحث یک نفس غایب از این کنار من
شعله سینه منی کم مکن از شرار من
چست من و ظریف من باغ من و بهار من
ذره آفتاب تو این دل بی قرار من
کآخر تا کجا رسد پنچ و شش قمار من
تا به کجا کشد بگو مستی بی خمار من
تا چه اثر کند عجب ناله و زینهار من
کار تو راست در جهان ای بگزیده کار من
برخورد او ز دست من هر کی کشید بار من
زانک نظر دهد نظر عاقبت انتظار من
زنده کن این تن مرا از پی اعتبار من
تا همه جان شود تنم این تن جان سپار من
بر تو یقین نشد عجب قدرت و کاربار من
از لطف و عجایب ای شه و شهریار من
خواند فسون فسون او دام دل شکار من
ور بچخی تو نیستی محرم و رازدار من

تا تو حریف من شدی ای مه دلستان من
ذره به ذره چون گهر از تف آفتاب تو
پیشتر آدمی بنه آن بر و سینه بر برم
در عجیبی فتم که این سایه کیست بر سرم
از تو جهان پر بلا همچو بهشت شد مرا
تاج من است دست تو چون بنهیش بر سرم
عشق برید کیسه ام گفتم هی چه می کنی
برگ نداشتم دلم می لرزید برگ وش
در برت آن چنان کشم کز بر و برگ وارهی
بر تو زنم یگانه ای مست ابد کنم تو را
سینه چو بوستان کند دمدمه بهار من

همچو چراغ می جهد نور دل از دهان من
دل شده ست سر به سر آب و گل گران من
گر چه که در یگانگی جان تو است جان من
فضل توام ندا زند کان من است آن من
تا چه شود ز لطف تو صورت آن جهان من
طره توست چون کمر بسته بر این میان من
گفت تو را نه بس بود نعمت بی کران من
گفت مترس کامدی در حرم امان من
تا همه شب نظر کنی پیش طرب کنان من
تا که یقین شود تو را عشرت جاودان من
روی چو گلستان کند خمر چو ارغوان من

راز تو فاش می کنم صبر نماند بیش از این

بیش فلک نمی کشد درد مرا و نی زمین

این دل من چه پرغم است وان دل تو چه فارغ است
تا که بسوزد این جهان چند بسوزد این دم
سر هزارساله را مستم و فاش می کنم
شور مرا چو دید مه آمد سوی من ز ره
خیره بماند جان من در رخ او دمی و گفت
ای رخ جان فزای او بهر خدا همان همان
عشق تو را چو مفرشم آب بزن بر آتشم

1832

مانده شده ست گوش من از پی انتظار آن
خوی شده ست گوش را گوش ترانه نوش را
فرع سماع آسمان هست سماع این زمین
نعره رعد را نگر چه اثر است در شجر
بانگ رسید در عدم گفت عدم بلی نعم
مستمع الست شد پای دوان و مست شد

1833

آمده ام به عذر تو ای طرب و قرار جان
نیست بجز رضای تو قفل گشای عقل و دل
سوخته شد ز هجر تو گلشن و کشت زار من
بی لب می فروش تو کی شکند خمار دل
از تو چو مشرقی شود روشن پشت و روی دل
تافتن شعاع تو در سر روزن دلی
از غم دوری لقا راه حبیب طی شود
گلبن روی غیبیان چون برسد بدیده ای
لاف زدم که هست او همدم و یار غار من
گفت اناالحق و بشد دل سوی دار امتحان
باغ که بی تو سبز شد دی بدهد سزای او
دانه نمود دام تو در نظر شکار دل
نیم حدیث گفته شد نیم دگر مگو خمش

1834

عید نمای عید را ای تو هلال عید من
بود من و فنای من خشم من و رضای من
اصل من و سرشت من مسجد من کنشت من
جور کنی وفا بود درد دهی دوا بود
پیشتر از نهاد جان لطف تو داد داد جان
ای مه عید روی تو ای شب قدر موی تو
جسم چو خانقاه جان فکرت ها چو صوفیان
دم نزم خمش کنم با همه رو ترش کنم

1835

گرم درآ و دم مده ساقی بردبار من
هین که خروس بانگ زد بوی صبح می دهد
گریه به باده خنده کن مرده به باده زنده کن
بند من است مشتبه باز گشا گره گره
ترک حیا و شرم کن پشت مراد گرم کن
نیست قبول مست تو باده ز غیر دست تو

آن رخ تو چو خوب چین وین رخ من پر است چین
چند بود بتا چنان چند گهی بود چنین
خواه ببند دیده را خواه گشا و خوش ببین
گفت مده ز من نشان یار توایم و همنشین
ای صنم خوش خوشین ای بت آب و آتشین
مطرب دلربای من بهر خدا همین همین
ای مه غیب آن جهان در تبریز شمس دین

کز طرفی صدای خوش دررسدی ز ناگهان
کو شنود سماع خوش هم ز زمین هم آسمان
و آنک سماع تن بود فرع سماع عقل و جان
چند شکوفه و ثمر سر زده اندر آن فغان
می نهم آن طرف قدم تازه و سبز و شادمان
نیست بد او و هست شد لاله و بید و ضیمران

عفو نما و درگذر از گنه و عثار جان
نیست بجز هوای تو قبله و افتخار جان
زنده کنش به فضل خود ای دم تو بهار جان
بی خم ابروی کژت راست نگشت کار جان
بر چو تو دلبری سزد هر نفسی نثار جان
تبصره خرد بود هر دم اعتبار جان
در ره و منهج خدا هست خدای یار جان
از گل سرخ پر شود بی چمنی کنار جان
یار منی تو بی گمان خیز بیا به غار جان
آن دم پای دار شد دولت پایدار جان
جان که جز از تو زنده شد نیست وی از شمار جان
خانه گرفت عشق تو ناگه در جوار جان
شهره کند حدیث را بر همه شهریار جان

گوش بهمال ماه را ای مه ناپدید من
صدق من و ریای من قفل من و کلید من
دوزخ من بهشت من تازه من قدید من
لایق تو کجا بود دیده جان و دید من
ای همگی مراد جان پس تو بدی مرید من
چون برسم بجوی تو پاک شود پلید من
حلقه زدند و در میان دل چو ابایزید من
تا که بگویم تویی حاضر و مستفید من

ای دم تو ندیم من ای رخ تو بهار من
بر کف همچو بحر نه بلبله عقار من
چونک چنین کنی بتا بس به نواست کار من
تا که برهنه تر شود خفیه و آشکار من
پشت من و پناه من خویش من و تبار من
آن رخ من چو گل کند وان شکند خمار من

داد هزار جان بده باده آسمان بده
جان برهد ز کنده ها زین همه تخته بندها
باده ده و نهان بده از ره عقل و جان بده
چشم عوام بسته به روح ز شهر رسته به
باده همی زند لمع جان هزار با طمع
دست بدار از این قدح گیر عوض از آن فرج
هیچ نیرزد این میش نی غلیان و نی قیش
دست نلرزدت از این بی خرد خوش رزین
پر ز حیات جام او مشک و عبر ختام او
برجه ساقیا تو گو چون تو صفت کننده گو

1836

باز بهار می کشد زندگی از بهار من
من دل پردلان بدم قوت صابران بدم
تند نمود عشق او تیز شدم ز تندیش
از قدم درشت او نرم شده ست گردنم
پخته نجوشد ای صنم جوش مده که پخته ام
هین که بخار خون من باخبر است از غمت
روح گریخت پیش تو از تن همچو دوزخم

1837

یا رب من بداهی چیست مراد یار من
یا رب من بداهی تا به کجام می کشد
یا رب من بداهی سنگ دلی چرا کند
یا رب من بداهی هیچ به یار می رسد
یا رب من بداهی عاقبت این کجا کشد
یا رب چیست جوش من این همه روی پوش من
عشق تو است هر زمان در خمشی و در بیان
گاه شکار خوانمش گاه بهار خوانمش
کفر من است و دین من دیده نوربین من
صبر نماند و خواب من اشک نماند و آب من
خانه آب و گل کجا خانه جان و دل کجا
این دل شهر رانده در گل تیره مانده
یا رب اگر رسیدمی شهر خود و بدیدمی
رفته ره درشت من بار گران ز پشت من
آهوی شیرگیر من سیر خورد ز شیر من
نیست شب سیاه رو جفت و حریف روز من
هیچ خمش نمی کنی تا به کی این دهل زنی

1838

چند گریزی ای قمر هر طرفی ز کوی من
هر نفس از کرانه ای ساز کنی بهانه ای
گر چه کثیف منزل شد وطن تو این دلم
دشمن جاه تو نیم گر چه که بس مقصرم
مطرب جمع عاشقان برجه و کاهلی مکن
همچو چهی است هجر او چون رسی است ذکر او
ذوق ز نیشکر بجو آن نی خشک را مخا

تا که پرد همای جان مست سوی مطار من
مقعد صدق بررود صادق حق گزار من
تا نرسد به هر کسی عشرت و کار و بار من
فتنه و شر نشسته به ای شه باوقار من
مست و پیاده می طپد گرد می سوار من
تا بزند بر اندهت تابش ابتشار من
این بفروش و باده بین باده بی کنار من
جام گزین و می ببین از کف شهریار من
دیو و پری غلام او چستی و انتشار من
ای که ز لطف نسج او سخت درید تار من

مجلس و بزم می نهد تا شکند خمار من
برد هوای دلبری هم دل و هم قرار من
گفت برو ندیده ای تیزی ذوالفقار من
تا چه کشد دگر از او گردن نرمسار من
کز سر دیگ می رود تا به فلک بخار من
تا نبرد به آسمان راز دل نزار من
شرم بریخت پیش تو دیده شرمسار من

بسته ره گریز من برده دل و قرار من
بهر چه کار می کشد هر طرفی مهار من
آن شه مهربان من دلبر بردبار من
دود من و نفیر من یارب و زینهار من
یا رب بس دراز شد این شب انتظار من
چونک مرا توی توی هم یک و هم هزار من
پیش خیال چشم من روزی و روزگار من
گاه میش لقب نهم گاه لقب خمار من
آن من است و این من نیست از او گذار من
یا رب تا کی می کند غارت هر چهار من
یا رب آرزوم شد شهر من و دیار من
ناله کنان که ای خدا کو حشم و تبار من
رحمت شهریار من وان همه شهر یار من
دلبر بردبار من آمده برده بار من
آن که منم شکار او گشته بود شکار من
نیست خزان سنگ دل در پی نوبهار من
آه که پرده در شدی ای لب پرده دار من

صید توایم و ملک تو گر صنمیم و گر شمن
هر نفسی برون کشی از عدمی هزار فن
رحمت مومنی بود میل و محبت وطن
هیچ کسی بود شها دشمن جان خویشتن
قصه حسن او بگو پرده عاشقان بزن
در تک چاه یوسفی دست زنان در آن رسن
چاره ز حسن او طلب چاره مجو ز بوالحسن

گر تو مرید و طالبی هست مراد مطلق او
آن دم کآفتاب او روزی و نور می دهد
گر چه که گل لطیفتر رزق گرفت بیشتر
عمر و ذکا و زیرکی داد به هندوان اگر
ملک نصیب مهتران عشق نصیب کهتران
شهد خدای هر شبی هست نصیبه لبی
تا که بود حیات من عشق بود نبات من
مدمن خمرم و مرا مستی باده کم مکن
چونک حزین غم شوم عشق ندیمیم کند
گفتم من به دل اگر بست رهت خمار غم
گفت دلم اگر جز او سازی شمع و ساقیم
گفتم ساقی او است و بس لیک به صورت دگر
بس کن از این بهانه ها وام هوای او بده

1839

واقعه ای بدیده ام لایق لطف و آفرین
خواب بدیده ام قمر چیست قمر به خواب در
آن قمری که نور دل زو است که حضور دل
یوماذ مسفره ضاحکه بود چنان
دور کن این وحوش را تا نکشند هوش را
ماند یکی دو سه نفس چند خیال بوالهوس
شب بگذشت و شد سحر خیز مخسب بی خبر
جوق تثار و سویرق حامله شد ز کین افق
رو به میان روشنی چند تثار و ارمنی
در شب شبی که شد پنجم ماه قعده را
هست به شهر ولوله این که شده ست زلزله
رو ز مدینه درگذر زلزله جهان نگر
بحر نگر نهنگ بین بحر کبودرنگ بین
شکل نهنگ خفته بین یونس جان گرفته بین
بحر که می صفت کنم خارج شش جهت کنم
تیره نگشت آن صفا خیره شده ست چشم ما
گردن آنک دست او دست حدث پرست او
چون نکنیم یاد او هست سزا و داد او
خواست یکی نوشته ای عاشقی از معزمی
لیک به وقت دفن این یاد مکن تو بوزنه
هر طرفی که رفت او تا بنهد دفینه را
گفت که آه اگر تو خود بوزنه را نگفتی
گفت بنه تو نیش را تازه مکن تو ریش را

1840

مطرب خوش نوای من عشق نواز همچنین
مطرب روح من تویی کشتی نوح من تویی
ای ز تو شاد جان من بی تو مباد جان من
تلخ بود غم بشر وین غم عشق چون شکر
چون غم عشق ز اندرون یک نفسی رود برون
سرمه ماست گرد تو راحت ماست درد تو
تا که تو را شناختم همچو نمک گداختم

ور تو ادیم طایفی هست سهیل در یمن
ذره به ذره را نگر نور گرفته در دهن
لیک رسید اندکی هم به دهان یاسمن
حسن و جمال و دلبری داد به شاهد ختن
قهر نصیب تیغ شد لطف نصیبه مجن
همچو کسی که باشدش بسته به عقد چار زن
چونک بر آن جهان روم عشق بود مرا کفن
نازک و شیرخواره ام دوره مکن ز من لب
عشق زمردی بود باشد ازدها حزن
باده و نقل آرمت شمع و ندیم خوش ذقن
بر سر مام و باب زن جام و کباب بابزن
نیک بین غلط مکن ای دل مست ممتحن
تا نبود قماش جان پیش فراق مرتهن

خیز معبرالزمان صورت خواب من بین
زانک به خواب حل شود آخر کار و اولین
تا ز فروغ و ذوق دل روشنی است بر جبین
ناعمه لسعیها راضیه بود چنین
پنبه نهیم گوش را از هذیان آن و این
نیست به خانه هیچ کس خانه مساز بر زمین
بی خبرت کجا هلد شعله آفتاب دین
گو شکم فلک بدر بوک بزاید این جنین
تیغ و کفن بیوش و رو چند ز جیب و آستین
ششصد و پنجه ست و هم هست چهار از سنین
شهر مدینه را کنون نقل کژ است یا یقین
جنبش آسمان نگر بر غمطی عجبترین
موج نگر که اندر او هست نهنگ آتشین
یونس جان که پیش از این کان من المسبحین
بحر معلق از صور صاف بده ست پیش از این
از قطرات آب و گل وز حرکات نقش طین
تیره کند شراب ما تا بزیم هین و هین
کینه چو از خبر بود بی خبری است دفع کین
گفت بگیر رقعه را زیر زمین بکن دفین
زانک ز یاد بوزنه دور بمانی از قرین
صورت بوزنه ز دل می بنمود از کمین
یاد نبذ ز بوزنه در دل هیچ مستعین
خواب بکن تو خویش را خواب مرو حسام دین

نخنه دگر بزن پرده تازه برگزین
فتح و فتوح من تویی یار قدیم و اولین
دل به تو داد جان من با غم توست همنشین
این غم عشق را دگر بیش به چشم غم مبین
خانه چو گور می شود خانگیان همه حزین
کیست حریف و مرد تو ای شه مردآفرین
شکم و شک فنا شود چون برسد بر یقین

من شبم از سیه دلی تو مه خوب و مفصلی
عشق ز توست همچو جان عقل ز توست لوح خوان
مست تو بوالفضول شد وز دو جهان ملول شد
در تبریز شمس دین دارد مطلعی دگر

1841

تا چه خیال بسته ای ای بت بدگمان من
از پس مرگ من اگر دیده شود خیال تو
بنده ام آن جمال را تا چه کنم کمال را
جانب خویش نگذرم در رخ خویش ننگرم
چشم مرا نگارگر ساخت به سوی آن قمر
چون نگرم به غیر تو ای به دو دیده سیر تو
من چو که بی نشان شدم چون قمر جهان شدم
شاد شده زمان ها از عجب زمانه ای
از تبریز شمس دین تا که فشانند آستین

ظلمت شب عدم شود در رخ ماه راه بین
کان و مکان قراضه جو بحر ز توست دانه چین
عشق تو را رسول شد او است نکال هر زمین
نیست ز مشرق او مبین نیست به مغرب او دفین

تا چو خیال گشته ام ای قمر چو جان من
زود روان روان شود در پی تو روان من
بس بودم کمال تو آن تو است آن من
زانک به عیب ننگرد دیده غیب دان من
تا جز ماه ننگرد زهره آسمان من
خاصه که در دو دیده شد نور تو پاسبان من
دیده بود مگر کسی در رخ تو نشان من
صاف شده مکان ها زان مه بی مکان من
خشک نشد ز اشک و خون یک نفس آستان من

1842

چهره شرمگین تو بستند شرمگان من
مه که نشانده تو است لابه کنان به پیش تو
در ره تو کمین خصم از ره دور می رسم
گرد فلک همی دوم پر و تهی همی شوم
گرد تو گشتمی ولی گرد کجاست مر تو را
عشق برید ناف من بر تو بود طواف من
که همه لعل می شوم گاه چو نعل می شوم
گفت مرا که چند چند سیر نگشتی از سخن

شور تو کرد عاقبت فتنه و شر مکان من
پیش خودم نشان دمی ای شه خوش نشان من
ای دل من به دست تو بشنو داستان من
زانک قرار برده ای ای دل و جان ز جان من
گرد در تو می دوم ای در تو امان من
لاف من و گزاف من پیش تو ترجمان من
تا کرمت بگویدم باز درآ به کان من
زانک سوی تو می رود این سخن روان من

1843

دوش چه خورده ای دلا راست بگو نهان مکن
رو ترش و گران کنی تا سر خود نهان کنی
باده خاص خورده ای جام خلاص خورده ای
چون سر عشق نیستت عقل مبر ز عاشقان
چون سر صید نیستت دام منه میان ره
غم نخورد ز رهزنی آه کسی نگیردش
خشم گرفت ابلهی رفت ز مجلس شهی
خشم کسی کند کی او جان و جهان ما بود
بند برید جوی دل آب سمن روا نشد

همچو کسان بی گنه روی به آسمان مکن
بار دگر گرفتمت بار دگر همان مکن
بوی شراب می زند لخلخه در دهان مکن
چشم خمار کم گشا روی به ارغوان مکن
چونک گلی نمی دهی جلوه گلستان مکن
نیست چنان کسی کی او حکم کند چنان مکن
گفت شهب که شاد رو جانب ما روان مکن
خشم مکن تو خویش را مسخره جهان مکن
مشعله های جان نگر مشغله زبان مکن

1844

مرا در دل همی آید که من دل را کنم قربان
دل من می نیارامد که من با دل بیارامم
زهی میدان زهی مردان همه در مرگ خود شادان
زهی سر دل عاشق قضای سر شده او را
اگر جانباز و عیاری و گر در خون خود یاری
اگر مجنون زنجیری سر زنجیر می گیری
مرا گفت آن جگرخواره که مهمان توام امشب
کباب است و شراب امشب حرام و کفر خواب امشب
ربابی چشم بر بسته رباب و زخمه بر دسته
کشاکش هاست در جانم کشنده کیست می دانم

نباید بددلی کردن ببايد کردن این فرمان
ببايد کرد ترک دل نبايد خصم شد با جان
سر خود گوی باید کرد وانگه رفت در میدان
خنک این سر خنک آن سر که دارد این چنین جولان
پس گردن چه می خاری چه می ترسی چو ترسایان
وگر از شیر زادستی چپی چون گربه در انبان
جگر در سیخ کش ای دل کبابی کن پی مهمان
که امشب همچو چتر آمد نهان در چتر شب سلطان
کمانچه رانده آهسته مرا از خواب او افغان
دمی خواهم بیاسایم ولیکن نیستم امکان

به هر روزم جنون آرد دگر بازی برون آرد
چو جامم که بگرداند چو ساغر که بریزد خون
گهی صرفم بنوشاند چو چنگم درخوشاند
گر این از شمس تبریز است زهی بنده نوازی ها

1845

عدو توبه و صبرم مرا امروز ناگهان
گرفته جام چون مستان در او صد عشوه و دستان
منور چون رخ موسی مبارک چون که سینا
هلا این لوح لایح را بیا بستان از این موسی
بدو گفتم که ای موسی به دستت چیست آن گفت این
ز هر ذره جدا صد نقش گوناگون بدید آید
به دست من بود حکمش به هر صورت بگردانم
زنم گاهیش بر دریا برآرم گرد از دریا
که آب نیل صافی را به دشمن خون نمودم من
به چشم حاسدان گرگم بر یعقوب خود یوسف
گلاب خوش نفس باشد جعل را مرگ و جان کندن
به ظاهر طالبان همراه و در تحقیق پشتاپشت
مثال کودک و پیری که همراهند در ظاهر
چه جام زهر و قند است این چه سحر و چشم بند است این
جهان ثابت است و تو ورا گردان همی بینی
مقام خوف آن را دان که هستی تو در او ایمن
چو عکسی و دروغینی همه برعکس می بینی
زن آن باشد که رنگ و بو بود او را ره و قبله
نصیحت های اهل دل دوی نحل را ماند
زهی مفهوم نامفهوم زهی بیگانه همدل
خمش کن که زبان دربان شده ست از حرف پیمودن
بتاب ای شمس تبریزی به سوی برج های دل

1846

حرام است ای مسلمانان از این خانه برون رفتن
برون زرق است یا استم هزاران بار دیدستم

مرو زین خانه ای مجنون که خون گریبی ز هجران خون
ز شمع آموز ای خواجه میان گریه خندیدن
اگر باشد تو را روزی ز استادان بیاموزی
بیا ای جان که وقتت خوش چو استن بار ما می کش
فسون عیسی مریم نکرد از درد عاشق کم
چو طاسی سرنگون گردد رود آنچه در او باشد
اگر پاکی و ناپاکی مرو زین خانه ای زاکی
تویی شیر اندر این درگه عدو راه تو روبه
چو نازی می کشی باری بیا ناز چنین شه کش
ز دانش ها بشویم دل ز خود خود را کنم غافل
شناسد جان مجنونان که این جان است قشر جان
کسی کو دم زند بی دم مباح او راست غواصی
رها کن تا بگوید او خموشی گیر و توبه جو

1847

که من بازیچه اویم ز بازی های او حیران
چو خمرم که بجوشاند چو مستم که کند ویران
به شامم می پیوشاند به صبحم می کند یقظان
وگر از دور گردون است زهی دور و زهی دوران

میان راه پیش آمد نوازش کرد چون شاهان
به پیشم داشت جام می که گر میخواره ای بستان
مشعشع چون ید بیضا مشرح چون دل عمران
مکش سر همچو فرعونان مکن استیزه چون هامان
یکی ساعت عصا باشد یکی ساعت بود ثعبان
که هر چه بوهریه را ببايد هست در انبان
کنم زهراب را دارو کنم دشوار را آسان
زنم گاهیش بر سنگی بجوشد چشمه حیوان
نمودم سنگ خاکی را به عامه گوهر و مرجان
بر جهال بوجهلم محمد پیش یزدان دان
جلاب شکری باشد به صفرایی زیان جان
یکی منزل در اسفل کرد و دیگر برتر از کیوان
ولیک این روزافزون است و آن هر لحظه در نقصان
که سرگردان همی دارد تو را این دور و این دوران
چو برگردد کسی را سر ببیند خانه را گردان
مقام امن آن را دان که هستی تو در او لرزان
چو کردی مشورت با زن خلاف زن کن ای نادان
حقیقت نفس اماره ست زن در بنیت انسان
پر از حلوا کند از لب ز فرش خانه تا ساران
زهی ترشی به از شیرین زهی کفوری به از ایمان
چو دل بی حرف می گوید بود در صدر چون سلطان
که شمس مقعد صدقی نه چون این شمس سرگردان

می چون ارغوان هشتن ز بانگ ارغنون رفتن
از این پس ابلهی باشد برای آزمون رفتن

چو دستی را فروبری عجایب نیست خون رفتن
ز چشم آموز ای زیرک به هنگام سکون رفتن
چو مرغ جان معصومان به چرخ نیلگون رفتن
که تا صبرت بیاموزد به سقف بی ستون رفتن
وظیفه درد دل نبود به دارو و فسون رفتن
ولی سودا نمی تاند ز کاسه سر نگون رفتن
گناهی نیست در عالم تو را ای بنده چون رفتن
بود بر شیر بدنامی از این چالش زبون رفتن
که بس بداختری باشد به زیر چرخ دون رفتن
که سوی دلبر مقبل نشاید ذوفنون رفتن
بباید بهر این دانش ز دانش در جنون رفتن
کسی کو کم زند در کم رسد او را فزون رفتن
که آن دلدار خو دارد به سوی تابیون رفتن

خرامان می روی در دل چراغ افروز جان و تن
زهی دریای پرگوهر زهی افلاک پراختر
ز تو اجسام را چستی ز تو ارواح را مستی
چه می گویم من ای دلبر نظیر تو دو سه ابر
بگو ای چشم حیران را چو دیدی لطف جانان را
شکار شیر بگذار شکار خوک برداری
مرا باری عنایاتش خطابات و مراعاتش
حلاوت های آن مفضل قرار و صبر برد از دل
به غیر آن جلال و عز که او دیگر نشد هرگز
منم از عشق افروزان مثال آتش از هیزم
بسوزان هر چه من دارم به غیر دل که اندر دل
غلام زنگی شب را تو کردی ساقی خلقان
وانگه این دو لالا را رقیب مرد و زن کردی
همه صاحب دلان گندم که بامغزند و بالذت
درخت سبز صاحب دل میان باغ دین خندان
خیالت می رود در دل چو عیسی بهر جان بخشی
خیالت را نشانی ها زر و گوهرفشانی ها
دو غماز دگر دارم یکی عشق و دگر مستی
ز تو ای دیده و دینم هزاران لطف می بینم
ز چشم روزی می ترسم که چشمش سحرها دارد
مرا گوید چه می ترسی که کوبد مر تو را محنت
همه خوف از وجود آید بر او کم لرز و کم می زن
ز ارکان من بدزدیدم زر و در کیسه پیچیدم
سبوس ار چه که پنهان شد میان آرد چون دزدان
چو هیزم بی خبر بودی ز عشق آتش به تو درزد
چه خنجر می کشی این جا تو گردن پیش خنجر نه
در جنت چو تنگ آمد مثال چشمه سوزن
بود کان غزل در سوزن نگنجد کاین دمت غزل است
لباس حله ادکن ز غزل پنبگی ناید
چو ابریشم شوی آید و ریشم تاب وحی او
چه باشد وحی در تازی به گوش اندر سخن گفتن
گران گوشی وانگه تو به گوش اندرکنی پنبه
گران گوشی گران جسمی گران جانی نذیر آمد
سبک گوشی سبک جسمی سبک جانی بشیر آمد
بهاری باش تا خوبان به بستان در تو آویزند
بهار ار نیستی اکنون چو تابستان در آتش رو
اگر خواهی که هر جزوت شود گویا و شاعر رو
که برکنده شوی از فکر چون در گفت می آبی
قضا خنک زند گوید که مردان عهدها کردند
ستیزه می کنی با خود کز این پس من چنین باشم
نکاحی می کند با دل به هر دم صورت غیبی
صور را دل شده جاذب چو عنین شهوت کاذب
بیا ای شمس تبریزی که سلطانی و خون ریزی

1848

چه باشد پیشه عاشق بجز دیوانگی کردن
ز هر ذره بیاموزید پیش نور برجستن
چو شیر مست بیرون چه نه اول دان و نه آخر

زهی چشم و چراغ دل زهی چشمم به تو روشن
زهی صحرای پرعبر زهی بستان پرسوسن
ایا پر کرده گوهرها جهان خاک را دامن
چه تشبیهت کنم دیگر چه دارم من چه دانم من
چه خواهی دید خلقان را چه گردی گرد آمرمن
زهی تدبیر و هشیاری زهی بیگار و جان کندن
شعاعات و ملاقاتش یکی طوقی است در گردن
که دیدم غیر او تا من سکون یابم در این مسکن
همه درمانده و عاجز ز خاص و عام و مرد و زن
ز غیر عشق بیگانه مثال آب با روغن
به هر ساعت همی سازی ز کر و فر خود گلشن
غلام روز رومی را بدادی دار و گیر و فن
که تا چون دانه شان از که گزینی اندر این خرمن
همه جسمانیان چون که که بی مغزند در مطحن
درخت خشک بی معنی چه باشد هیزم گلخن
چنانک وحی ربانی به موسی جانب ایمن
کز او خندان شود دندان کز او گویا شود الکن
حریفان را نمی گویم یکی از دیگری احسن
ولیکن خاطر عاشق بداندیش آمد و بدظن
ز زلف شام می ترسم که شب فتنه است و آبستن
که سرمه نور دیده شد چو شد ساییده در هاون
همه ترس از شکست آید شکسته شو بین مومن
ز ترس بازدادن من چو دزدانم در این مکمن
کشاند شحنه دادش ز هر گوشه به پرویزن
بچه چون برق از این آتش بر آ چون دود از این روزن
که تا زفتی ننگی تو درون چشمه سوزن
اگر خواهی چو پشمی شو لتغزل ذاک تغزیلا
که می ریزی ز پنبه تن که بافی حله ادکن
مگر این پنبه ابریشم شود ز اکسیر آن مخزن
تو را گوید بربس اکنون بدم پیغام مستحسن
دهل می نشنود گوشت به جهد و جد نوبت زن
چنانک گفت واستغشوا بیچی سر به پیراهن
که می گوید تو را هر یک الا یا علج لا تومن
که می گوید تو را هر یک الا یا لیث لا تحزن
که بگریزند این خوبان ز شکل بارد بهمن
که بی آن حسن و بی آن عشق باشد مرد مستهجن
خمش کن سوی این منطق به نظم و نثر لاترکن
مکن از فکر دل خود را از این گفت زبان برکن
شکستم عهدهاشان را هلا می کوش ما امکان
ز استیزه چه بریندی قضا را بنگر ای کودن
نزاید گر چه جمع آیند صد عنین و استرون
ز خوبان نیست عنین را بجز بخشیدن و چکن
قضا را گو که از بالا جهان را در بلا مفکن

چه باشد ناز معشوقان بجز بیگانگی کردن
ز پروانه بیاموزید آن مردانگی کردن
که آید ننگ شیران را ز روبه شانگی کردن

سرافراز است که لیکن نداند ذره باشیدن
به پیش تیر چون اسپر برهنه زخم را جستن
گر آب جوی شیرین است ولی کو هیبت دریا
تویی پیمانہ اسرار گوش و چشم را بریدن
اگر باشد شبی روشن کجا باشد به جای روز

1849

چرا کوشد مسلمان در مسلمان را فریبیدن
بدریدی همه هامون ز نقش لیلی و مجنون
فی آید دریغ او را چو دریا گوهرافشانی
معلم خانه چشمش چه رسم آورد در عالم
دل بدرید ز اندیشه شکسته گشته چون شیشه
برآمد عالم از صیقل چو جندرخانه شد گیتی
هر اندیشه که بر جوشد روان گردد پی صیدی
پلیدی را بیاموزد بر آب پاک افزودن
چو لولون می داند شکنجه کردن آن قاهر

1850

چراغ عالم افروزم فی تابد چنین روشن
مگر گم شد سر رشته چه شد آن حال بگذشته
خنک آن دم که فراش فرشنا اندر این مسجد
دلا در بوته آتش درآ مردانه بنشین خوش
چو ابراهیم در آذر درآمد همچو نقد زر
اگر دل را از این غوغا نیاری اندر این سودا
اگر در حلقه مردان فی آبی ز نامردی
چو پیغامبر بگفت الصوم جنه پس بگیر آن را
سپر باید در این خشکی چو در دریا رسی آنگه

1851

نشانی هاست در چشمش نشان کن نشان کن
برآمد آفتاب جان فزون از مشرق و مغرب
از این نکته منم در خون خدا داند که چونم چون
بیانش کرده گیر ای جان نه آن دریاست وان مرجان
عیانش بود ما آمد زیانش سود ما آمد
یکی جان خواهد آن دریا همه آتش نهنگ آسا
هر آن کو بحرین باشد فلک پیشش زمین باشد
برون جه از جهان زوتر درآ در بحر پرگوهر
اگر خواهی که بگریزی ز شاه شمس تبریزی

1852

چو آمد روی مه رویم کی باشم من که باشم من
چه باشد خار گریان رو که چون سور بهار آید
چه باشد سنگ بی قیمت چو خورشید اندر او تابد
چه باشد شیر نوزاده ز یک گربه زبون باشد
یکی قطره منی بودی منی انداز کردت حق
منی دیگری داری که آن بحر است و این قطره
منی حق شود پیدا منی ما فنا گردد
گرفتم دامن جان را که پوشیده ست تشریفی

چه گویم باز را لیکن کجا پروانگی کردن
میان کوره با آتش چو زر همخانگی کردن
کجا فرزین شه بودن کجا فرزانیگی کردن
نتاند کاسه سوراخ خود پیمانگی کردن
وگر باشد شبه تابان کجا دردانگی کردن

بسی صنعت می باید پریشان را فریبیدن
ولی چشمش می خواهد گران جان را فریبیدن
ولیکن تو روا داری بدین آن را فریبیدن
که طمع افتاد موران را سلیمان را فریبیدن
که عقل از چه طمع دارد نهان دان را فریبیدن
که بشنیدند کو خواهد ملیحان را فریبیدن
نمک ها را هوس چه بود نمکدان را فریبیدن
کلیدی را بیاموزد کلیدان را فریبیدن
چه رغبت دارد آن آتش سپندان را فریبیدن

عجب این عیب از چشم است یا از نو یا روزن
که پوشیده می ماند در آن حالت سر سوزن
در این قندیل دل ریزد ز زیتون خدا روغن
که از تاثیر این آتش چنان آینه شد آهن
بروید از رخ آتش سمن زار و گل و سوسن
چه خواهی کرد این دل را بیا بنشین بگو با من
چو حلقه بر در مردان برون می باش و در می زن
به پیش نفس تیرانداز زنهار این سپر مفکن
چو ماهی بر تنت روید به دفع تیر او جوشن

ز من بشنو که وقت آمد کشانش کن کشانش کن
بیا ای حاسد ار مردی نهانش کن نهانش کن
بیا ای جان روزافزون بیانش کن بیانش کن
نیارآمد به شرحش جان عیانش کن عیانش کن
اگر تو سود جان خواهی زیانش کن زیانش کن
اگر داری چنین جانی روانش کن روانش کن
هر آن کو نی چنین باشد چنانش کن چنانش کن
جهنده ست این جهان بنگر جهانش کن جهانش کن
میران تیر دعوی را کمانش کن کمانش کن

چو زاید آفتاب جان کجا ماند شب آستن
نگیرد رنگ و بوی خوش نگیرد خوی خندیدن
که از سنگی برون ناید نگرده گوهر روشن
چو شیر شیر آشامد شود او شیر شیرافکن
چو سیمابی بدی وز حق شدستی شاه سیمین تن
قراضه است این منی تو و آن من هست چون معدن
بسوزد خرمن هستی چو ماه حق کند خرمن
که آن را نی گریبان است و نی تیریز و نی دامن

قبای اطلس معنی که برقش کفرسوز آمد
اگر پوشیدم این اطلس سخن پوشیده گویم بس
چنین خلعت بدش در سر که نامش کرد مدثر

1853

چو افتم من ز عشق دل به پای دلبرای من
وگر روزی در آن خدمت کنم تقصیر ناگهان
سحرگامی دعا کردم که جانم خاک پای او
چگونه راه برد این دل به سوی دلبر پنهان
یکی جامی به پیشم داشت و من از ناز گفتم نی
چو یک قطره چشیدم من ز ذوق اندرکشیدم من

گر این اطلس همی خواهی پلاس حرص را برکن
اگر خود صد زبان دارم نگویم حرف چون سوسن
شعارش صورت نیر دثارش سیرت احسن

از آن شادی بیاید جان نهان افتد به پای من
شود جان خصم جان من کند این دل سزای من
شنیدم نعره آمین ز جان اندر دعای من
چگونه بوی برد این جان که هست او جان فزای من
بگفتا نی مگو بستان برای من برای من
یکی رطلی که شد بویش در این ره ره های من

1854

چه دانی تو خراباتی که هست از شش جهت بیرون
نباشد مرغ خودبین را به باغ بیخودان پروا
هزاران مجلس است آن سو و این مجلس از آن سوتر
ببین جان های آن شیران در آن بیشه ز اجل لرزان
بسی سیمرغ ربانی که تسبیحش انالاحق شد
وزیر و حاجب و محمود ایازی را شده چاکر
تو معذوری در انکارت که آن جا می شود حیران
ازیرا راه نتوان برد سوی آفتاب ای جان
مگر هم لطف شمس الدین تبریزیت برهاند

خرابات قدیم است آن و تو نو آمده اکنون
نشد مجنون آن لیلی بجز لیلی صد مجنون
که این بی چونت است اندر میان عالم بی چون
کز آن شیر اجل شیران نمی میزند الا خون
بسوزد پر و بال او اگر یک پر زند آن سون
که آن جا کو قدم دارد بود سرهای مردان دون
جنید و شیخ بسطامی شقیق و کرخی و ذالنون
مگر کان آفتاب از خود برآید سوی این هامون
وگر نی این غزل می خوان و بر خود می دم این افسون

1855

چه دانستم که این سودا مرا زین سان کند مجنون
چه دانستم که سیلابی مرا ناگاه برآید
زند موجی بر آن کشتی که تخته تخته بشکافت
نهنگی هم برآرد سر خورد آن آب دریا را
شکافت نیز آن هامون نهنگ بحر فرسا را
چو این تبدیل ها آمد نه هامون ماند و نه دریا
چه دانم های بسیار است لیکن من نمی دانم

دل را دوزخی سازد دو چشمم را کند جیحون
چو کشتی ام دراندازد میان قلزم پر خون
که هر تخته فروریزد ز گردش های گوناگون
چنان دریای بی پایان شود بی آب چون هامون
کشد در قعر ناگاهان به دست قهر چون قارون
چه دانم من دگر چون شد که چون غرق است در بی چون
که خوردم از دهان بندی در آن دریا کفی افیون

1856

مرا هر دم همی گویی که برگو قطعه شیرین
زهی بوسه زهی بوسه زهی حلوا و سنبوسه
تو بوسه عشق را دیدی مگر ای دل که پریدی
چو تلقین گفت پیغامبر شهیدان ره حق را
به تلقین گر کنی نیت ببرد مرده در ساعت
بکن پی مرکب تن را دلا چون تو نیاسایی
بکن پی اشتی را کو نیاید در پیت هرگز
چو او را پی کنی در دم چو کشتی ره رود بی پا

به هر بیتی یکی بوسه بده پهلوی من بنشین
برآرد شیر از سنگی که عاجز گشت از او میتین
که هر جزوت شده ست ای دل چو لب نالان و بوسه چین
تو هم مر کشته خود را بیا برخوان یکی تلقین
کفن گردد بر او اطلس ز گوش بردم نسرین
چه آسایی از آن مرکب که لنگ است او ز علیین
به خارستان همی گردد که خار افتاد او را تین
ز موج بحر بی پایان نبرد بادبان دین

1857

توقع دارم از لطف تو ای صدر نکوآیین
پیاده قاضیم می خوان درون محکمه قاصد
بدین حيله بگنجانی در آن خانه ربابی را
که خلقان صورت و نامند مثال میوه خامند
وگر حال آورد قاضی سماعش آرزو آید

درون مدرسه حجره به پهلوی شهاب الدین
و یا خود داعی سلطان دعاها را کنم آمین
که نامم را بگردانی نهی نامم فلان الدین
کی از جانشان خبر باشد که آن تلخ است یا شیرین
رباب خوب بنوازم سماعی آرمش شیرین

ز آواز سماع من اقتجی هم شود زنده
کفن را اندراندازد قوال انداز مستانه
عجب نبود که صورت ها بدین آواز برخیزند
ز مردم آن به کار آید کی زنده می شود در تو
دلت را هر زمان نقشی تنت یک نقش افسرده
مرا گوید یکی صورت منم اصل غزل واگو

1858

چو افتم من ز عشق دل به پای دلربای من
وگر روزی در آن خدمت کنم تقصیر چون خامان
سحرگاهان دعا کردم که این جان باد خاک او
چگونه راه برد این دل به سوی دلبر پنهان
یکی جامی به پیش آورد من از ناز گفتم نی
چو از صافش چشیدم من مرا درد داد یک دردی

1859

منم آن حلقه در گوش و نشسته گوش شمس الدین
چو آتش های عشق از ز عرش و فرش بگذشته ست
در آغوشم ببینی تو ز آتش تنگ ها لیکن
چو دیکی پخت عقل من چشیدم بود ناپخته
در این خانه تنم بینی یکی را دست بر سر زن
زبان ذوالفقار عقل کاین دریا پر از در کرد

1860

الا ای باد شبگیرم بیار اخبار شمس الدین
کسی کز نام او بر بحر بی کشتی عبر یابی
کرامت ها که مردان از تفاخر یاد آن آرند
یکی غاری است کاندرو ز سر سرها وحی است
ز جسم و روح ها بگذر حجاب عشق هم بردر
ایا روحی ترفرف فی فضاء العشق و استشرف
قلایدهای در دارد بناگوش ضمیر من
ایا ای دل تو آن جایی که نوشت باد وصل او
بصر در دیده بفزاید اگر در دیده ره یابد
به هر سویی چو تو ای دل هزاران زار دارد او
به لطف خویش یک چندی مهار اشترش دادت
زهی فرقی از آن روزی که پیشش سجده می کردم
خرابی دین و دنیا را نباشد هیچ اصلاحی
شب تاریک تو ای دل نبیند روز را هرگز
عجب باشد که روزی من بگیرم جام وصل او
که بخت من چنان خفته ست که بیداری ندارد رو
نبودت پیش از این مثلش نباشد بعد از این دامن
بزد خود بر در امکان که مانندش برون ناید
یکی جوبار روحانی است که جان ها جان از او یابند
سمعت القوم کل القوم اعلاهم و اصفاهم
و ان کانت ایادیه و افضالا اتانیه
فروحو خط اقرارا برق الف اقرار
هدی قلبی الی واد کثیر خصبه جدا
ایا تبریز سلطنا علی نادیک تسلیم

سر از تربت برون آرد بکوبد پا کند تحسین
از آن پس مردگان یک یک برون آیند هم در حین
که صورت های عشق تو درونت زنده شد می بین
و باقی تن غباری دان که پیدا می شود از طین
از آن افسرده ای که تو بر آئی نه ای با این
خمش کردم نشاید داد این خاتم به هر گرگین

از آن شادی بیاید جان نهان افتد به پای من
شود دل خصم جان من کند هجران سزای من
شنیدم نعره آمین ز جان اندر دعای من
چگونه بوی برد این جان که هست او جان فزای من
بگفتا نی مگو بستان برای اقتضای من
یکی دردی گران خواری که کامل شد صفای من

دلم پرنیش هجران است بهر نوش شمس الدین
در این آتش ندانم کرد من روپوش شمس الدین
شود آن آب حیوان از پی آغوش شمس الدین
زدم آن دیک در رویش ز بهر جوش شمس الدین
یکی رنجور در نزع و یکی مدهوش شمس الدین
زیانش بازبگرفت و شد او خاموش شمس الدین

خداوندم ولی دانی تو از اسرار شمس الدین
چو سامندر ز مهر او روی در نار شمس الدین
به ذات حق کز آن دارد همواره عار شمس الدین
برون غار حق حارس درون غار شمس الدین
دو صد منزل از آن سوتر ببین بازار شمس الدین
و طرفی جنه الاسرار من انوار شمس الدین
از آن الفاظ وحی آسای شکرپار شمس الدین
ولیکن زحمتش کم ده مکن آزار شمس الدین
به جای توتیا و کحل ناگه خار شمس الدین
مپندار از سر نخوت تویی بس زار شمس الدین
وگر نه خود کی یارد آن که باشد یار شمس الدین
که آن روزی که می گفتم بد این جا پار شمس الدین
مگر از لطف بی پایان وز هنجار شمس الدین
مگر از نور و از اشراق آن رخسار شمس الدین
شوم مست و همی گویم که من خمار شمس الدین
مگر از بخت و اقبال چنان بیدار شمس الدین
ز لوح سرها واقف و زان هشیار شمس الدین
ز اوصاف بدیع خویش خود مسمار شمس الدین
شده حاکم به کلیه بر آن جوبار شمس الدین
علی تفضیله جدا علی الاخیار شمس الدین
و احیی الروح مجانا لمن ادرار شمس الدین
و ان کان قد استغنی من الاقرار شمس الدین
علیه الغیث موصولا لمن مدرار شمس الدین
فبلغ صبوتی و الهجر بالاعذار شمس الدین

ای قاعده مستان در همدگر افتادن
عاشق بتر از مست است عاشق هم از آن دست است
زر خود چه بود عاشق سلطان سلاطین است
درویش به دلخ اندر و اندر بغلش گوهر
مست آمد دوش آن مه افکنده کمر در ره
گفتم که دلا برجه می بر کف جان برنه
با بلبل بستانی همدست شدن دستی
من بی دل و دل داده در راه تو افتاده
گر جام تو بشکستم مستم صنما مستم
این قاعده نوزاد است وین رسم نو افتاده ست

استیزه گری کردن در شور و شر افتادن
گویم که چه باشد عشق در کان زر افتادن
ایمن شدن از مردن وز تاج سر افتادن
او ننگ چرا دارد از در به در افتادن
آگه نبد از مستی او از کمر افتادن
کافتاد چنین وقتی وقت است درافتادن
با طوطی روحانی اندر شکر افتادن
والله که نمی دانم جای دگر افتادن
مستم مهل از دستم و اندر خطر افتادن
شیشه شکنی کردن در شیشه گر افتادن

چون چنگ شدم جانا آن چنگ تو دروا کن
عیسی چو تویی ما را همکاسه مریم کن
دستی بنه ای چنگی بر نبض چنین پیری
جمعیت زندان را بر شاهد نقدی زن
دیوانه و مستی را خواهی که بشورانی
دیدم ز تو من نقشی بر کالبدی بسته
زان روز من مسکین بی عقل شدم بی دین
زنار ببند ای دل در دیر بکن منزل
در چهره مخدومی شمس الحق تبریزی

صد جان به عوض بستان وان شیوه تو با ما کن
طنبور دل ما را هم ناله سرنا کن
وان خون دل زر را در ساغر صهبا کن
ور زهد سخن گوید تو وعده به فردا کن
زنجیر خودم بنما وز دور تماشا کن
جان گفت علی الله گو دل گفت علالا کن
زان زلف خوش مشکین ما را تو چلیپا کن
زان راهب پرحاصل یک بوسه تقاضا کن
گر رغبت ما بینی این قصه غرا کن

ای سنجق نصرالله وی مشعله یاسین
ای تاج هنرمندی معراج خردمندی
هر ذره که می جنبد هر برگ که می خنبد
جان همه جانا ای دولت مولانا
از نفخ تو می روید پر ملاء الاعلی
از عشق جهان سوزت وز شوق جگردوزت
ناگاه سحرگاهی بی رخنه و بیراهی
تا این تن بیمارم وین کشته دل زارم
گفتم که ملیحی تو مانا که مسیحی تو
پیغامبر بیماران نافعتری از باران
حرز دل یعقوبم سرچشمه ایوبم
گفتم که چنان دریا در خمره کجا گنجد
کی داند چون آخر استادی بی چون را
یوسف به بن چاهی بر هفت فلک ناظر
گر فوقی وگر پستی هستی طلب و مستی
خامش که نمی گنجد این حصه در این قصه

یا رب چه سبک روحی بر چشم و سرم بنشین
تعریف چه می باید چون جمله تویی تعیین
بی کام و زبان گفتمی در گوش فلک بنشین
جان را برهانیدی از ناز فلان الدین
وز شرف تو می تفسد پشت فلک عنین
بی هیچ دعاگویی عالم شده پرآمین
آورد طیب جان یک خمره پرافستین
زنده شد و چابک شد برداشت سر از بالین
شاد آمدی ای سلطان ای چاره هر مسکین
در خمره چه داری گفت داروی دل غمگین
هم چستم و هم خوبم هم خسرو و هم شیرین
گفتا که چه دانی تو این شیوه و این آیین
گنجاند در سجین او عالم علیین
و اندر شکم ماهی یونس زبر پروین
نی بر زبرین وقف است این بخت نه بر زیرین
رو چشم به بالا کن روی چو مهش می بین

در پرده دل بنگر صد دختر آبستان
بشنو چه به اسرارم می آید از آن طارم
در عربده افتاده از عشق چنین خوبان
از عقل بپرسیدم کاین شهره بتان چونند
در شرق خداوندی شمس الحق تبریزی

زان گنجگه دل ها زان سجده گه مستان
یک دم که از این سو آ یک دم که قدح بستان
هم لشکر ترکستان هم لشکر هندستان
گفتا پنهان صورت پیدا به فن و داستان
آیند و روند این ها در هر چمن و بستان

ای سرو و گل بستان بنگر به تهی دستان
 بشنو تو ز پیغامبر فرمود که سیم و زر
 یک دانه اگر کاری صد سنبله برداری
 کم کن تو فزایش بین بنواز و ستایش بین
 صدقه تو به حق رفته و اندر شب آشفته
 هر لطف که بنمایی در سایه آن آبی
 حرمت کن و حرمت بین نعمت ده و نعمت بین
 ای مکرم هر مسکین و ای راحم هر غمگین
 آمد به تو آوازم واقف شدی از رازم
 سرگشته تحویلم در قالم و در قیلم
 دانی که دعا گویم هر جا که ثنا گویم
 رنجیت مباد آمین دور از تو قضا آمین
 ای کوی شما جنت وی خوی شما رحمت
 گفتیم دعا رفتیم وز کوی شما رفتیم

نانی ده و صد بستان هاده چه به درویشان
 از صدقه نشد کمتر هاده چه به درویشان
 پس گوش چه می خاری هاده چه به درویشان
 بگشا و گشایش بین هاده چه به درویشان
 او حارس و تو خفته هاده چه به درویشان
 بسیار بیاسایی هاده چه به درویشان
 رحمت کن و رحمت بین هاده چه به درویشان
 ای مالک یوم الدین هاده چه به درویشان
 محروم میندازم هاده چه به درویشان
 بنگر تو به زنبیلیم هاده چه به درویشان
 بین کز تو چه واگویم هاده چه به درویشان
 یار تو خدا آمین هاده چه به درویشان
 خاصه که در این ساعت هاده چه به درویشان
 خوش باش که ما رفتیم هاده چه به درویشان

ای کار من از تو زر ای سیمبر مستان
 در عین زمستانی چون گرم کنی مرکب
 گر طفلک یک روزه شب های تو را ببند
 ای وای از آن ساعت کاین خاطر چون پیلم
 روزی که تب مرگم یک باره فروگیرد
 تو از پس پرده دل ناگاه سری درکن
 هر خاطر من بکری بر بام و در از عشقت
 تا تابش روی تو در پیچد در هر یک
 شمس الحق تبریزی هر کس که ز تو پرسد

هم سیم به یادم ده هم سیم و زرم بستان
 از گرمی میدانت برسوزد تابستان
 از شیر بری گردد وز مادر وز پستان
 سرمست شما گردد یاد آرد هندستان
 هر پاره ز من گردد از آتش تب سستان
 تا هر سر موی من گردند چو سرمستان
 چندان بکند شیوه چندان بکند دستان
 وز چون تو شهی گردد هر خاطر آبستان
 می بینم و می گویم از رشک کدام است آن

ای جانک من چونی یک بوسه به چند ای جان
 ای جانک خندانم من خوی تو می دانم
 من مرد خریدارم من میل شکر دارم
 بر نام و نشان او رفتم به دکان او
 هر چند که عیاری پرحیله و طراری
 از بهر دل ما را در رقص درآ یارا
 ای پیش رو خوبان ای شاخ گل خندان
 من بنده بر این مفرش می سوزم من خوش خوش

یک تنگ شکر خواهم زان شکرقد ای جان
 تو خوی شکر داری بالله که بخند ای جان
 ای خواجه عطارم دکان بمبند ای جان
 گفتم که سلام علیک ای سرو بلند ای جان
 این محنت و بیماری بر من مپسند ای جان
 وز ناز چنین می کن آن زلف کمند ای جان
 بنمای که دلبندان چون بوسه دهند ای جان
 می رقصم در آتش مانند سپند ای جان

دروازه هستی را جز ذوق مدان ای جان
 زیرا عرض و جوهر از ذوق برآرد سر
 هر جا که بود ذوقی ز آسیب دو جفت آید
 هر حس به محسوسی جفت است یکی گشته
 گر جفت شوی ای حس با آنک حسست کرد او
 ذوقی که ز خلق آید زو هستی تن زاید
 کو چشم که تا ببند هر گوشه تنق بسته
 آمیخته با شاهد هم عاشق و هم زاهد
 پنهان ز همه عالم گرمابه زده هر دم

این نکته شیرین را در جان بنشان ای جان
 ذوق پدر و مادر کردت مهمان ای جان
 زان یک شدن دو تن ذوق است نشان ای جان
 هر عقلی به معقولی جفت و نگران ای جان
 وز غیر بپرهیزی باشی سلطان ای جان
 ذوقی که ز حق آید زاید دل و جان ای جان
 هر ذره بیبوسته با جفت نهان ای جان
 وز ذوق نمی گنجد در کون و مکان ای جان
 هم پیر خردپیشه هم جان جوان ای جان

پنهان مکن ای رستم پنهان تو را جستم
گر روی ترش داری دانیم که طراری
در کنج عزبخانه حوری چو دردانه
صد عشق همی باز صد شیوه همی سازد
بر ظاهر دریا کی بینی خورش ماهی
چندان حیوان آن سو می خاید و می زاید
خنک زده هر ذره بر معجب بی بهره
اندر دل هر ذره تابان شده خورشیدی
خاموش که آن لقمه هر بسته دهان خاید

1869

رو مذهب عاشق را برعکس روش ها دان
حال است محال او مزد است وبال او
نرم است درشت او کعبه ست کنشت او
آن دم که ترش باشد بهتر ز شکرخانه
وان دم که تو را گوید والله ز تو بیزارم
وان دم که بگوید نی در نیش هزار آری
کفرش همه ایمان شد سنگش همه مرجان شد
گر طعنه زنی گویی تو مذهب کژ داری
زین مذهب کژ مستم بس کردم و لب بستم
شمس الحق تبریزی یا رب چه شکرریزی

1870

ای نفس چو سگ آخر تا چند زنی دندان
گریانی و پرزهری با خلق چه باقهری
من صوفی باصوفم من آمر معروفم
معذوری خود دیده در خویش ترنجیده
بر دانش و حال خود تاویل کنی قرآن
آب حیوان یابی گر خاک شوی ره را
بگریز از این دربند بر جمله تو در دربند

1871

دو چیز نخواهد بد در هر دو جهان می دان
گر توبه شود دریا یک قطره نیابم من
در خاک تنم بنگر کز جان هواپیشه
خاصیت من این است هر جا که روم اینم
گویند که هر کی هست در گور اسیر آید
در سینه تاریکت دل را چه بود شادی
اندر رحم مادر چون طفل طرب یابد
گر شرح کنم این را ترسم که مقلد را

1872

ای در غم بیهوده رو کم ترکوا برخوان
از اسپک و از زینک پرپادک و پرکینک
در روده و سرگینی باد هوس و کینی
ای شیخ پر از دعوی وی صورت بی معنی
منگر که شه و میری بنگر که همی میری
آن نازک و آن مشتک آن ما و من زشتک

احوال تو دانستم تو عشوه مخوان ای جان
ز احداث همی ترسی وز مکر عوان ای جان
دور از لب بیگانه خفته ست ستان ای جان
آن لحظه که می یازد بوسه بستان ای جان
کان آب تتقی آمد بر عیش کنان ای جان
چون گرگ گرو برده پنهان ز شبان ای جان
کآب حیوان را کی داند حیوان ای جان
در باطن هر قطره صد جوی روان ای جان
تا لقمه نیندازی بر بند دهان ای جان

کز یار دروغی ها از صدق به و احسان
عدل است همه ظلمش داد است از او بهتان
خاری که خلد دلبر خوشتر ز گل و ریحان
وان دل که ملول آید خوش بوس و کنار است آن
آن آب خضر باشد از چشمه گه حیوان
بیگانگیش خویشی در مذهب بی خویشان
بخلش همه احسان شد جرمش همگی غفران
من مذهب ابرویش بخریدم و دادم جان
بردار دل روشن باقیش فرو می خوان
گویی ز دهان من صد حجت و صد برهان

وز کبر کسان رنجی و اندر تو دو صد چندان
مانند سر بریان گشته که منم خندان
چون شحنه بود آن کس کو باشد در زندان
عذر دگران خواهد از باب هنرمندان
وان گاه هم از قرآن در خلق زنی سندان
وز باد و بروت آبی در نار تو دربندان
جز شمس حق تبریز سلطان شکرقدان

از عاشق حق توبه وز باد هوا انبان
ور خاک درآیم من آن خاک شود سوزان
هر ذره در این سودا گشته ست چو دل گردان
چه دوزد پالان گر هر جا که رود پالان
در حقه تنگ آن مشک نگذارد مشک افشان
زندان نبود سینه میدان بود آن میدان
آن خون به از این باده وان جا به از این بستان
آید به خیال اندر اندیشه سرگردان

وی حرص تو افزوده رو کم ترکوا برخوان
وز غصه بیالوده رو کم ترکوا برخوان
ای غافل آلوده رو کم ترکوا برخوان
نابوده و بنموده رو کم ترکوا برخوان
در زیر یکی توده رو کم ترکوا برخوان
پوسیده و فرسوده رو کم ترکوا برخوان

رخ بر رخ زیباییان کم نه بنگر پایان
گر باغ و سرا داری با مرگ چه پا داری
رفتند جهان داران خون خواره و عیاران
تابوت کسان دیده وز دور بخندیده
بس کن ز سخن گویی از گفت چه می جویی

1873

دانی که کجا جویی ما را به گه جستن
در دل چو خیال او تابد ز جمال او
طفل دل پرسودا آغاز کند غوغا
دل ز آتش عشق او آموخت سبک روحی

1874

از آتش روی خود اندر دلم آتش زن
ای جان خوش ساده از اصل ملک زاده
ای جسم تو را از جان گر فرق کند جانم
ای طره پربندت بگشاده گره ها را

1875

ای یار مقامردل پیش آ و دمی کم زن
گر تخت نهی ما را بر سینه دریا نه
ازواج موافق را شربت ده و دم دم ده
اکسیر لدنی را بر خاطر جامد نه
در دیده عالم نه عدلی نو و عقلی نو
اندر گل بسرشته یک نفخ دگر دردم
گر صادق صدیقی در غار سعادت رو
جان خواسته ای ای جان اینک من و اینک جان
خواهی که به هر ساعت عیسی نوی زاید
گر دار فنا خواهی تا دار بقا گردد
خواهی تو دو عالم را همکاسه و هم یاسه
من بس کنم اما تو ای مطرب روشن دل
تو دشمن غم هایی خاموش می شایی

1876

بی جا شو در وحدت در عین فنا جا کن
اندر قفص هستی این طوطی قدسی را
چون مست ازل گشتی شمشیر ابد بستان
دردی وجودت را صافی کن و پالوده
تا مار زمین باشی کی ماهی دین باشی
اندر حیوان بنگر سر سوی زمین دارد
در مدرسه آدم با حق چو شدی محرم
چون سلطنت الا خواهی بر لالا شو
گر عزم سفر داری بر مرکب معنی رو
می باش چو مستسقی کو را نبود سیری
هر روح که سر دارد او روی به در دارد
بی سایه نباشد تن سایه نبود روشن
بر قاعده مجنون سرفتنه غوغا شو
هم آتش سوزان شو هم پخته و بریان شو

رخسار تو فرسوده رو کم ترکوا برخوان
در گور گل اندوده رو کم ترکوا برخوان
بر خلق نبخشوده رو کم ترکوا برخوان
وان چشم تو نگشوده رو کم ترکوا برخوان
ای بادبپیموده رو کم ترکوا برخوان

در گردش چشم او آن نرگس آبستن
دل بند بدراند او را نتوان بستن
پستان کریم او آغاز کند جستن
از سینه بپریدن هر ساعت برجستن

و آتش ز دلم بستان در چرخ منقش زن
هر جا که روی خوش رو هر دم که زنی خوش زن
شمشیر به کف داری بر تارک فرقی زن
این یک گره دیگر بر زلف مشوش زن

زخمی که زنی بر ما مردانه و محکم زن
ور دار زنی ما را بر گنبد اعظم زن
امشاج منافق را درهم زن و برهم زن
مخمور یتیمی را بر جام محرم زن
وان آهوی یاهو را بر کلب معلم زن
وان سنبل ناکشته بر طینت آدم زن
چون مرد مسلمانی بر ملک مسلم زن
جانی که تو را نبود بر قعر جهنم زن
زان گلشن خود بادی بر چادر مریم زن
آن آتش عمرانی در خرمن ماتم زن
آن کحل انالله را در عین دو عالم زن
از زیر چو سیر آبی بر زمزمه بم زن
هر لحظه یکی سنگی بر مغز سر غم زن

هر سر که دوی دارد در گردن ترسا کن
زان پیش که برپرد شکرانه شکرخا کن
هندوبک هستی را ترکانه تو یغما کن
وان شیشه معنی را پرفصافی صهبا کن
ما را چو شدی ماهی پس حمله به دریا کن
گر آدمیی آخر سر جانب بالا کن
بر صدر ملک بنشین تدریس ز اسما کن
جاروب ز لا بستان فراشی اشیاء کن
ور زانک کنی مسکن بر طارم خضرا کن
هر چند شوی عالی تو جهد به اعلا کن
داری سر این سودا سر در سر سودا کن
برپر تو سوی روزن پرواز تو تنها کن
کاین عشق همی گوید کز عقل تبرا کن
هم مست شو و هم می بی هر دو تو گیرا کن

هم سر شو و محرم شو هم دم زن و همدم شو
تا ره نبرد ترسا دزدیده به دیر تو
دانا شده ای لیکن از دانش هستانه
موسی خضرسیرت شمس الحق تبریزی

1877

ای دل چو نمی گردد در شرح زبان من
می گردد تن در کد بر جای زبان خود
هم ساغر و هم باده سرمست از آن ساقی
از غیب یکی لعلی در غار جهان آمد
ما را تو کجا یابی گر موی به مو جویی
جان دوش مر آن مه را می گفت دلم خستی
گفتا که شکار من جز شیر کجا باشد
جز دلخ دو صدپاره من پاره کجا گیرم
شمس الحق تبریزی از دور زمان برتر

1878

من گوش کشان گشتم از لیلی و از مجنون
یک گوش به دست این یک گوش به دست آن
از دست کشاکش من وز چرخ پرآتش من
آن لحظه که بی هوشم ز ایشان برهد گوشم
من عاشق آن روزم می درم و می دوزم

1879

آرایش باغ آمد این روی چه روی است این
این خانه جنات است یا کوی خرابات است
در دل صفت کوثر جویی ز می احمر
ای بر سر هر پشته از درد تو صد کشته
جان ها که به ذوق آمد در عشق دو جوق آمد

1880

در زیر نقاب شب این زنگیکان را بین
خلقان همه خوش خفته عشاق درآشفته
یاران بشوریده با جان بسوزیده
چون عشق تو رامم شد این عشق حرامم شد
شد زنگی شب مستی دستی همگان دستی
آن چرخ فرومانده کآبش بنگرداند
می گردد آن مسکین نی مهر در او نی کین
شه هندوی بنگی را آن مایه شنگی را
شمعی تو برافروزی شمس الحق تبریزی

1881

از چشمه جان ره شد در خانه هر مسکین
دل روی سوی جان کرد کای عاشق و ای پردرد
ای خواجه سودایی می باش تو صحرائی
چون پوست بود این دل چون آتش باشد غم
چون دیده دل از غم پرخاک شود ای غم

هم ما شو و ما را شو هم بندگی ما کن
گه عاشق زناری گه قصد چلیپا کن
بی دیده هستانه رو دیده تو بینا کن
از سر تو قدم سازش قصد ید بیضا کن

وان حرف نمی گنجد در صحن بیان من
در پرده آن مطرب کو زد ضربان من
هم جان و جهان حیران در جان و جهان من
وان لعل شده حیران در عزت کان من
چون در سر زلف او گشته ست مکان من
پیکان پر از خون بین ای سخته کمان من
جز لعل بدخشانی کی یافت نشان من
باقی قماشت کو ای دلخ کشان من
و افزوده ز هر دوری از وی دوران من

آن می کشدم زان سو وین می کشدم زین سون
این می کشدم بالا وان می کشدم هامون
می کردم و می نامم چون چنبره گردون
می غلطم چون شاهان در اطلس و در اکسون
بر خرقة بی چونی می زن تگلی بی چون

مستی دماغ آمد این بوی چه بوی است این
یا رب که چه خانه ست این یا رب که چه کوی است این
دل پر شده از دلبر یا رب که چه جوی است این
تو پرده فروهشته ای دوست چه خوی است این
در عشق شراب است آن در عشق سبوی است این

با زنگیکان امشب در عشرت جان بنشین
اسرار به هم گفته شاباش زهی آیین
بگشاده دل و دیده در شاهد بی کابین
چون زلف تو دامم شد شب گشت مرا مشکین
در دیده هر هستی از دیده زنگی بین
این چرخ چه می داند کز چیست ورا تسکین
که کندن آن فرهاد از چیست جز از شیرین
آن خسرو زنگی را کآرد حشری بر چین
تا هندوی شب سوزی از روی چو صد پروین

ماننده کاریزی بی تیشه و بی میتین
بر روزن دلبر رو در خانه خود منشین
در گلشن شادی رو منگر به غم غمگین
وین پوست از آن آتش چون سفره بود پرچین
تبریز کجا یابی با حضرت شمس الدین

آن کس که تو را ببند وانگه نظرش بر تن
از آب حیات تو دور است به ذات تو
پای تو چو جان بوسد تا حشر لبان لیسد
گفتم به دلم چونی گفتم که در افزونی
در سینه خیال او وان گاه غم و غصه

ز آینه ندیده ست او الا سپهی آهن
کز کبر برآید او بالا مثل روغن
از لذت آن بوسه ای روت مه روشن
زیرا که خیالش را هستم به خدا مسکن
در آب حیات او وانگه خطر مردن

بی او نتوان رفتی بی او نتوان گفتن
ای حلقه زن این در در باز نتان کردن
گردن ز طمع خیزد زر خواهد و خون ریزد
کو عاشق شیرین خد زر بدهد و جان بدهد
این باید و آن باید از شرک خفی زاید
آن باید کو آرد او جمله گهر بارد
دو خواجه به یک خانه شد خانه چو ویرانه

بی او نتوان شستن بی او نتوان خفتن
زیرا که تو هشیاری هر لحظه کشی گردن
او عاشق گل خوردن همچون زن آبستن
چون مرغ دل او پرد زین گنبد بی روزن
آزاد بود بنده زین وسوسه چون سوسن
یا رب که چه ها دارد آن ساقی شیرین فن
او خواجه و من بنده پستی بود و روغن

آن ساعد سیمین را در گردن ما افکن
سرمست شدم ای جان وز دست شدم ای جان
ای ساقی هر نادر این می ز چه خم داری
هم پرده من می در هم خون دلم می خور
از دوست ستم نبود بر مست قلم نبود
از معدن خویش ای جان بخرام در این میدان
با لعل چو تو کانی غمگین نشود جانی

بر سینه ما بنشین ای جان منت مسکن
ای دوست خمارم را از لعل لبشکن
من بنده ظلم تو از بیخ و بنم برکن
آخر نه تویی با من شاباش زهی ای من
جز عفو و کرم نبود بر مست چنین مسکن
رونق نبود زر را تا باشد در معدن
در گور و کفن ناید تا باشد جان در تن

ای سرده صد سودا دستار چنین می کن
فرمانده خوبانی ابرو چو بجنابانی
از خون مسلمانان در ساغر رهبان کن
مامون امین را تو می ران که رو ای خاین
آن حکم که از هیبت در عرش نمی گنجد
آن را که ندارد جان جان ده به دم عیسی
تا دور ابد شاها شمس الحق تبریزی

خوب است همین شیوه ای دوست همین می کن
این بنده تو را گوید آن می کن و این می کن
وز کافر زلفینت ویرانی دین می کن
وان غیرت رهزن را بر روح امین می کن
بر پشت زمان می نه بر روی زمین می کن
وان را که ندارد زر ز اکسیر زرین می کن
حکمی است به دور تو آری هله هین می کن

نی نی به از این باید با دوست وفا کردن
زخمی که زند دستت بر عاشق سرمستت
مرغی که چشید یک دم از دانه دام تو
ای کار دو چشم تو بی جرم و گنه کشتن
خوش واقعه ای دارد دل با غم عشق تو
دعوی صفا کردن در عشق تو نیکو نیست

نی نی کم از این باید تقصیر و جفا کردن
نتواند غیر تو تدبیر دوا کردن
در خاطر او ناید آهنگ هوا کردن
وی کار دو لعل تو حاجات روا کردن
نی روی فروخوردن نی رای رها کردن
با جان صفا چه بود تفسیر صفا کردن

گرت هست سر ما سر و ریش بجنبان
صلا روز وصال است همه جاه و جمال است
کجایی تو کجایی نه از حلقه مایی
یکی چرب زبانی یکی جان و جهانی
اگر شیر اگر پیل چنانش کند این عشق

وگر عاشق شاهی روان باش به میدان
همه لطف و کمال است زهی نادره سلطان
وگر خود به بهشتی چه خوش باشد بی جان
از او بوسه به جانی زهی کاله ارزان
چو بینش بگویش زهی گربه در انبان

چه تلخ است و چه شیرین پر از مهر و پر از کین
بیا پیش و مپرهیز و زین فتنه همگریز
زهی روز زهی روز زهی عید دل افروز
بجو باده گلگون از آن دلبر موزون
بنوش از می بالا لب و ریش میالا
بیندیش و خمش باش چنین راز مگو فاش

1888

بیا بوسه به چند است از آن لعل مثنی
چو آن بوسه پاک است نه اندرخور خاک است
مرا بحر صفا گفت که کامی نرسد مفت
پی بوسه گل را که فر بخشد مل را
غلط گر همه شاهدی چو مریخ و چو ماهید
در آ ای مه آفاق که روزن بگشادم
در گفت فروبند و گشا روزن دل را

1889

دل دل تو دل مرا مرنجان
بیا بیا و بازآ به صلح سوی خانه
تو صد شکرستانی ترش چه کردی ابرو
منم کنون ز عشق رخ چو گلشن تو
بیا بیا دمدم ده که دمدمه لطیف
بیار عشوه اینک بهای عشوه صد جان
تو عقل عقل مایی چرا ز ما جدایی
ستون این سرایی ز در برون چرایی
تو ماه آسمانی و ما شبیم تاری
تو پادشاه شهری و ما کنار شهری
مها تویی سلیمان فراق و غم چو دیوان
تویی به جای موسی و ما تو را عصایی
مسیح خوش دمی تو و ما ز گل چو مرغی
تو نوح روزگاری و ما چو اهل کشتی
تویی خلیل ای جان همه جهان پرآتش
تو نور مصطفایی و کعبه پربتان شد
تو یوسف جمالی و چشم خلق بسته
تو گوهر صفایی و ما صدف به گردت
تو جان آفتابی که او است جان عالم
به غیب باشد ایمان تو غیب را عیانی
خمش که تا قیامت اگر دهی علامت

1890

با روی تو کفر است به معنی نگریدن
با پر تو مرغان ضمیر دل ما را
اندر فلک عشق هر آن مه که بتابد
دشتی که چراگاه شکاران تو باشد
هر عشق که از آتش حسن تو نخیزد
در باطن من جان من از غیر تو ببرد
در خواب شود غافل از این دولت بیدار
رنجور شقاوت چو بیفتاد به یاسین

زهی لذت نوشین زهی لقمه دندان
همستیز همستیز هلا ای شه مردان
از آن چشم کرشمه وزان لب شکرافشان
که این دم مه گردون روان گشت به میزان
شنو بانگ و عللا ز هر اختر و کیوان
دریغ است بر او باش چنین گوهر و مرجان

اگر بوسه به جانی است فریضه است خریدن
شوم جان مجرد برون آیم از این تن
گر آن گوهر با توست صدف را هله بشکن
جهانی است زبان ها برون کرده چو سوسن
هلا بوسه مخواهید از آن دلبر توسن
شبی بر رخ من تاب لبی بر لب من زن
ز مه بوسه نیابید مگر از ره روزن

چرا چرا چه معنی مرا کنی پریشان
مرو مرو ز پیشم کتف چنین مجنبان
سبکتر از صبایی چرا شوی گران جان
فراز سرو و گلشن چو صد هزارستان
حیات دل فزاید مرا چو آب حیوان
هزار جان به ارزد زهی متاع ارزان
سری که عقل از او شد نه گیج ماند و حیران
سرا که بی ستون شد نه پست گشت ویران
شبی که مه نباشد غلس بود فراوان
چو شهر ماند بی شه چه سر بود چه سامان
چو دور شد سلیمان نه دست یافت شیطان
بجز به کف موسی عصا نیافت برهان
دمی بدم تو بر ما بر اوج بین تو جولان
چو نوح رفت کشتی کجا رهد ز طوفان
که بی خلیل آتش نمی شود گلستان
هلا بیا برون کن بتان ز بیت رحمان
نظر ز تو گشاید چو چشم پیر کنعان
صدف چه قیمت آرد چو رفت گوهر کان
سزد گرت بگویم که جان جان کیهان
که عین عین عینی و اصل اصل ایمان
جوی نموده باشی به ما ز گنج پنهان

یا باغ صفا را به یکی تره خریدن
در جنت فردوس حرام است پریدن
آن ابر تو است ای مه و فرض است دریدن
شیران بنیارند در آن دست چریدن
آن عشق حرام است و صلائی فسریدن
محسوس شنیدم من آواز بریدن
از پوست چه شیره بودت در فشریدن
لاحول بود چاره و انگشت گزیدن

1891

ما دست تو را خواجه بخواهیم کشیدن
هر چند شب غفلت و مستیت دراز است
در پرده ناموس و دغل چند گریزی
هر میوه که در باغ جهان بود همه پخت
رحم آر بر این جان که طپان است در این دام
چشمی است تو را در دل و آن چشم به درد است
چون می خلد آن چشم بجو دارو و درمان
داروی دل و دیده نبوده ست و نباشد
هین مخلص این را تو بفرما به تمامی

وز نیک و بدت پاک بخواهیم بریدن
ما بر همه چون صبح بخواهیم دمیدن
نزدیک رسیده ست تو را پرده دریدن
ای غوره چون سنگ نخواهی تو پزیدن
نشود مگر گوش تو آواز طپیدن
پس چیست غم تو بجز آن چشم خلیدن
تا بازهی از خلش و آب دویدن
ای یوسف خوبان بجز از روی تو دیدن
که گفت تو و قول تو مزد است شنیدن

1892

هر شب که بود قاعده سفره نهادن
ای لطف تو را قاعده بر روزه گشایان
چون قوت دل از مطبخ سودای تو باشد
ما را هم از آن آتش دل آب حیات است
کار حیوان است نه کار دل و جان است

ما را ز خیال تو بود روزه گشادن
مانند مسیحا ز فلک مایده دادن
باید به میان رفتن و در لوت فتادن
بر آتش دل شاد بسوزیم چو لادن
در خاک بپوسیدن و از خاک بزادن

1893

صد گوش نوم باز شد از راز شنودن
استودن تو باد بهار آمد و من باغ
بر همدگر افتادن مستان چه لطیف است
ای آنک به عشق رخ تو واجب و حق است
آواز صفیر تو شنیدیم و فریضه است
تا چند در این ابر نهان باشد آن ماه
ای گلشن روی تو ز دی ایمن و فارغ
ساقی چو تویی کفر بود بودن هشیار
چون آمد پیراهن خوش بوی تو یوسف
گفتم که ببوسم کف پای تو مرا گفت
پس تا شه ما گوید کو راست مسلم

بی بوددهنده نتوان زادن و بودن
خوش حامله می گردد اجزا ز ستودن
وز همدگر آن جام وفا را بر بودن
آیینه دل را ز خرافات زدودن
این هدهد جان را گره از پای گشودن
جان ها به لب آمد هله وقت است نمودن
وی سنبل ابروی تو ایمن ز درودن
وان شب که تویی ماه حرام است غنودن
بس بارد و سرد است کنون لخلخه سودن
آن جسم بود کش بتوانند بسودن
پر کردن افهام و بر افهام فزودن

1894

گر زانک ملولی ز من ای فتنه حوران
در کوچه کوران تو یکی روز گذشتی
در خواب نمودی تو شبی قامت خود را
ای آنک تو را جنبش این عشق نبوده ست
از لحن عرابی چو شتر بادیه کوبد
عشقا تو سلیمان و سماع است سپاهت
شمس الحق تبریز چو خورشید برآید

این سلسله بگذار و کسی را بمشوران
افتاد دو صد خارش در دیده کوران
بر سرو بیفزود ز تو قد قصوران
حیران شده بر جای تو چون تازه حضوران
زین لحن چه بیگانه ای ای کم ز ستوران
رفتند به سوراخ خود از بیم تو موران
زیرا که ز خورشید بود جامه عوران

1895

بفریفتیم دوش و پرندوش به دستان
دی عهد نکردی بروم بازبایم
گفتی که به بهستان بر من چاشت بیایید
ای عشوه تو گرمتر از باد تموزی
دانی که دغل از چو تو یاری به چه ماند

خوردم دغل گرم تو چون عشوه پرستان
سوگند نخوردی که بجویم دل مستان
رفتی تو سحرگاه و بیستی در بستان
وی چهره تو خوبتر از روی گلستان
در عین تموزی بجهد برق زمستان

گر زانک تو را عشوه دهد کس گله کم کن
بر وعده مکن صبر که گر صبر نبودی
ور نه بکنم غمز و بگویم که سبب چیست

1896

نشاید از تو چندین جور کردن
مرا بهر تو باید زندگانی
از آن روزی که نام تو شنیدم
روا باشد که از چون تو کریمی
خداوندا از آن خوشتر چه باشد
مثال شمع شد خونم در آتش
در این زندان مرا کند است دندان
از این خانه شدم من سیر وقت است

1897

در این دم همدمی آمد خمش کن
ز جام باده خاموش گویا
مزن تشنیه بر سلطان عشقش
اگر در آینه دم را بگیری
ز گردش های تو می داند آن کس
هر اندیشه که در دل دفن کردی
ز هر اندیشه مرغی آفریند
یکی جغد و یکی باز و یکی زاغ
گر آن مه را نمی بینی ببینی
از این عالم و زان عالم مگو زانک

1898

ندا آمد به جان از چرخ پروین
کسی اندر سفر چندین نماند
ندای ارجعی آخر شنیدی
در این ویرانه جغدانند ساکن
چه آساید به هر پهلو که گردد
چه پیوندی کند صراف و قلاب
چه آرایی به گچ ویرانه ای را
چرا جان را نیارایی به حکمت
نه آن حکمت که مایه گفت و گوی است
تو گوهر شو که خواهند و نخواهند
رها کن پس روی چون پای کژمژ
چو معنی اسب آمد حرف چون زین
کلوخ انداز کن در عشق مردان
عروسی کلوخ با کلوخ
به گورستان به زیر خشت بنگر
خدایا دررسان جان را به جان ها
دعای ما و ایشان را درآمیز
عنایت آن چنان فرما که باشد
ز شهوانی به عقلانی رسانان

1899

صد شعبده کردی تو یکی شعبده بستان
هرگز نرسیدی مدد از نیست بهستان
زان سان که تو اقرار کنی که سبب است آن

نشاید خون مظلومان به گردن
وگر نی سهل دارم جان سپردن
شدم عاجز من از شب ها شمردن
نصیب من بود افسوس خوردن
بدیدن روی تو پیش تو مردن
ز دل جوشیدن و بر رخ فسرده
از این صبر و از این دندان فشردن
به بام آسمان ها رخت بردن

که او ناگفته می داند خمش کن
تو را بی خویش بنشانند خمش کن
که او کس را نرنجانند خمش کن
تو را از گفت برهاند خمش کن
که گردون را بگرداند خمش کن
یکایک بر تو برخواند خمش کن
در آن عالم بپراند خمش کن
که یک یک را نمی ماند خمش کن
چو چشمت را بیچاند خمش کن
به یک رنگیت می راند خمش کن

که بالا رو چو دردی پست منشین
جدا از شهر و از یاران پیشین
از آن سلطان و شاهنشاه شیرین
چه مسکن ساختی ای باز مسکین
کسی کز خار سازد او نهالین
چه نسبت زاغ را با باز و شاهین
که بالا نقش دارد زیر سچین
که ارزد هر دمش صد چین و ماچین
از آن حکمت که گردد جان خداین
نشانندت همه بر تاج زرین
الف می باش فرد و راست بنشین
بگو تا کی کشی بی اسب این زین
تو هم مردی ولی مرد کلوخین
کلوخ آرد نثار و سنگ کابین
که شناسی تو سارانسان ز پایین
بدان راهی که رفتند آل یاسین
چنان کز ما دعای و از تو آمین
ز ما احسان اندک وز تو تحسین
بر اوج فوق بر زین لوح زیرین

دل خون خواره را یک باره بستان
بکن جان مرا امروز چاره
همه شب دوش می گفتم خدایا
دل سنگین او چون ریخت خونم
به دست دل فرستادم دو سه خط
در آن خط صورت و اشکال عشق است
دل با عشق هم استاره افتاد

1900

بیا ای مونس جان های مستان
بیا ای میر خوبان و برافروز
نمی آیی سر از طاقی برون کن
بیا ای خواب مستان را ببسته
همه شب می رود تا روز ای مه
همی گویند ما هم زو خرابیم
فرشته و آدمی دیوان و پریان
کلاه جمله هشیاران ربودند
میفکن وعده مستان به فردا
چو مستان گرد چشمت حلقه کردند
شنیدم چرخ گردون را که می گفت
شنیدم از دهان عشق می گفت
اگر گویند ماه روزه آمد
بگو کان می ز دریاها جان است
همه مولای عقلند این غریب است
چو فرمان موقع داشت رویش
همه مستان نبشتند این غزل را

1901

ز زخم دف کفم بدرید ای جان
گشادی کن بجنب آخر نه سنگی
مروت را مگر سیلاب برده ست
درافکن کهنه ای گر زر نداری
چو دستت بسته و ریشت گشاده ست
گلو بگرفت و آوازم ز نعره
اگر راه است آبی را در این ناو
وگر این سنگ گردان است کو آرد
به طیبتم گفتم این نکته مرنجید
گلو مخراش و زیر لب بخوانش
مسلم دان خدا را خوان نهادن

1902

چرا منکر شدی ای میر کوران
تو می گویی که بنما غیبیان را
در این دریا چه کشتی و چه تخته
عدم دریاست وین عالم یکی کف
ز جوش بحر آید کف به هستی
در آن جوشش بگو کوشش چه باشد
از این بحرند زشتان گشته نگران

ز غم صدپاره شد یک پاره بستان
وگر نی جان از این بیچاره بستان
که داد من از آن خون خواره بستان
تو خون من ز سنگ خاره بستان
یکی خط را از آن آواره بستان
برای عبرت و نظاره بستان
نخواهی جرم از استاره بستان

بین اندیشه و سودای مستان
ز شمع روی خود سیمای مستان
بین این غلغل و غوغای مستان
گشا این بند را از پای مستان
به اهل آسمان هیهای مستان
چنین است آسمان پس وای مستان
ز تو زیر و زبر چون رای مستان
در این بازارگه چه جای مستان
تویی فردا و پس فردای مستان
کی بنشیند دگر بالای مستان
منم یک لقمه از حلوی مستان
منم معشوقه زیبای مستان
نیابی جام جان افزای مستان
که جان را می دهد سقای مستان
که عقل آمد که من مولای مستان
کشید ابروی او طغرای مستان
به خون دل ز خون پالای مستان

چه بستی کیسه را دستی بجناب
نه سنگی هم گشاید آب حیوان
که پیدا نیست گرد او به میدان
تو را جز ریش کهنه نیست درمان
بجناب ریش را ای ریش جناب
مگر بسته است راه گوش اخوان
چرا چرخ و سنگی نیست گردان
زهی مهمانی بی آب و بی نان
مدارید از مزح خاطر پریشان
دهانت پر کند از در و مرجان
خمش کن این کرم را نیست پایان

نمی گویم که مجنون را مشوران
ستیران را چه نسبت با ستوران
در این بخشش چه نزدیکان چه دوران
سلیمانی است وین خلقان چو موران
دو پاره کف بود ایران و توران
چه می لافند از صبر این صبوران
از این موجند شیرین گشته شوران

1903

شنیدی تو که خط آمد ز خاقان
چنین فرموده است خاقان که امسال
زهی سال و زهی روز مبارک
درون خانه بنشستن حرام است
بیا با ما به میدان تا ببینی
نهاده خوان و نعمت های بسیار
غلامان چو مه در پیش ساقی
ولیک از عشق شه جان های مستان
تو گویی این کجا باشد همان جا

که از پرده برون آیند خوبان
شکر خواهیم که باشد سخت ارزان
زهی خاقان زهی اقبال خندان
که سلطان می خرامد سوی میدان
یکی بزم خوش پیدای پنهان
ز حلواها و از مرغان بریان
نوای مطربان خوشتر از جان
فراغت دارد از ساقی و از خوان
که اندیشه کجا گشته ست جویان

1904

کجا خواهی ز چنگ ما پریدن
چو پایت نیست تا از ما گریزی
دوان شو سوی شیرینی چو غوره
رسن را می گزی ای صید بسته
نمی بینی سرت اندر زه ماست
چه جفته می زنی کز بار رستم
دل دریا ز بیم و هیبت ما
که سنگین اگر آن زخم یابد
فلک را تا نگوید امر ما بس
هوا شیری است از پستان شیطان
دهان خاک خشک از حسرت ماست
کی یارد صید ما را قصد کردن
کسی را که ربودیم و گزیدیم
امانی نیست جان را در جز عشق
امان هر دو عالم عاشقان راست
نشاید بره را از جور چوپان
که این چوپان نریزد خون بره
بدان کاصحاب تن اصحاب فیلند
که کعبه ناف عالم پیل بینی است
ابابیلی شو و از پیل مگریز
بچینند دشمنان را همچو دانه
ز دل خواهی شدن بر آسمان ها
ز دل خواهی به دلبر راه بردن
دل از بهر تو یک دیکی پخته ست
دل دل هاست شمس الدین تبریز

کی داند دام قدرت را دریدن
بنه گردن رها کن سر کشیدن
به باطن گر نمی دانی دويدن
نبرد این رسن هیچ از گزیدن
کمانی بایدت از زه خمیدن
یکی دم هشتمت بهر چریدن
همی جوشد ز موج و از طپیدن
ز بند ما نیارد برجھیدن
به گرد خاک ما باید تنیدن
بود عقل تو شیر خر مکیدن
نیارد جرعه ای بی ما چشیدن
کی یارد بنده ما را خریدن
که را خواهد به غیر ما گزیدن
میان عاشقان باید خزیدن
چنین بودند وقت آفریدن
ز چوپان جانب گرگان رمیدن
که او جاوید داند پروریدن
به کعبه کی تواند برسیدن
نتان بینی بر نافی کشیدن
ابابیل است دل در دانه چیدن
پیام کعبه را داند شنیدن
ز دل خواهد گل دولت دمیدن
ز دل خواهی ز ننگ تن رهیدن
زمانی صبر می کن تا پزیدن
نتاند شمس را خفاش دیدن

1905

اگر تو عاشقی غم را رها کن
تو دریا باش و کشتی را برانداز
چو آدم توبه کن وارو به جنت
براً بر چرخ چون عیسی مریم
وگر در عشق یوسف کف بریدی
وگر بیدار کردت زلف درهم
نفخت فیه من روحی رسیده ست

عروسی بین و ماتم را رها کن
تو عالم باش و عالم را رها کن
چه و زندان آدم را رها کن
خر عیسی مریم را رها کن
همو را گیر و مرهم را رها کن
خیال و خواب درهم را رها کن
غم بیش و غم کم را رها کن

مسلم کن دل از هستی مسلم
بگیر ای شیرزاده خوی شیران
حریصان را جگرخون بین و گرگین
بر آن آرد تو را حرص چو آزر
خمش زان نوع کوتاه کن سخن را
چو طالع گشت شمس الدین تبریز

1906

تو نقد قلب را از زر برون کن
که بیگانه چو سیلاب است دشمن
مگس ها را ز غیرت ای برادر
دو چشم خاین نامحرمان را
اگر کر نشنود آواز آن چنگ
چو مستان شیشه اندر دست دارند
نران راه معنی عاشقانند
بر یزید است شهوت پر و بالش
چو بنده شمس تبریزی نباشد

1907

گر این جا حاضری سر همچنین کن
مرا دی تنگ اندر بر کشیدی
در و بام مرا دی می شکستی
میان جان چاکر کار کردی
چه خوش کردی مها آن شیوه را دی

1908

نتانی آمدن این راه با من
ولی همراهی و با تو بسازم
چو از راهت بپردم شرط نبود
بغل هایت بگیرم همچو پیران
چو آدم توبه کن از خوشه چینی
دهان بر بند گوش فهم بسته ست

1909

دل معشوق سوزیده است بر من
بزد آتش به جان بنده شمعی
بدید آمد از آن آتش به ناگه
به کوی عشق آوازه درافتاد
چه روزن کآفتاب نو برآمد
از آن نوری که از لطفش برسته ست
از آن سو بازگرد ای یار بدخو
به سوی بی سوی جمله بهار است
چو شمس الدین جان آمد ز تبریز

1910

تو هر جزو جهان را بر گذر بین
تو هر یک را به طمع روزی خود
مثال اختران از بهر تابش

امید نامسلم را رها کن
سگان نامعلم را رها کن
گر و ناسور محکم را رها کن
که ابراهیم ادهم را رها کن
که الله گو اعلم را رها کن
جهان تنگ مظلوم را رها کن

وگر گوید زرم زوتر برون کن
ز بامش تو بران وز در برون کن
از این بزم پر از شکر برون کن
از آن زیب و جمال فر برون کن
اگر تانی کری از کر برون کن
دلی کو هست چون مرمر برون کن
نر شهوت بود چون خر برون کن
از این مرغان نیکو پر برون کن
تو او را آدمی مشمر برون کن

چو کردی بار دیگر همچنین کن
بیا ای تنگ شکر همچنین کن
درآ امروز از در همچنین کن
به پیش چشم چاکر همچنین کن
رها کن ناز و خوشتر همچنین کن

کجا دارد هریسه پای روغن
که چشم من به روی توست روشن
میان راه ترک دوست کردن
چو طفلانت نهم گاهی به گردن
چو کشتی بذر آن توست خرمن
مگو چیزی که می ناید به گفتن

وزان سوزش جهان را سوخت خرمن
کز او شد موم جان سنگ و آهن
میان شب هزاران صبح روشن
که شد در خانه دل شکل روزن
که سایه نیست آن جا قدر سوزن
ز آتش گلبن و نسرين و سوسن
بدین سو آ که این سوی است مومن
به هر سو غیر این سرمای بهمن
تو جان کندن همی خواهی همی کن

تو هر یک را رسیده از سفر بین
به پیش شاه خود بنهاده سر بین
فتاده عاجز اندر پای خور بین

مثال سیل ها در جستن آب
برای هر یکی از مطبخ شاه
به پیش جام بحرآشام ایشان
وان ها را که روزی روی شاه است
به چشم شمس تبریزی تو بنگر

1911

تو را پندی دهم ای طالب دین
مشین غافل به پهلوی حریصان
ز خارش های دل ار پاک گردی
بجوشند از درون دل عروسان
ز چشمه چشم پریان سر برآرند
بنوش این را که تلقین های عشق است
به احسان زر به خوبان آن چنان ده
فی خواهند خوبان جز ممیز
ز تو آن گلرخان را ننگ آید
ز سنگ آسیا زیرین حمل است
میان سنگ ها آن بیش ارزد
ز اشکست تجلی فضل دارد
خمش کن صبر کن تمکین تو کو

1912

بیا ساقی می ما را بگردان
قضا خواهی که از بالا بگردد
زمینی خود که باشد با غبارش
نیندیشم دگر زین خورده سودا
اگر من محرم ساغر نباشم
اگر کز رفت این دل ها ز مستی
شرابی ده که اندر جا ننگم

1913

به باغ آییم فردا جمله یاران
صلا گفتیم فردا روز باغ است
در آن باغ بتان و بت پرستان
همه شادان و دست انداز و خندان
به زیر هر درختی ماه رویی
یکی جوقی پیاده همچو سبزه
نیینی سبزه را با گل حسودی

1914

اگر خواهی مرا می در هوا کن
نیم قانع به یک جام و به صد جام
بده می گر ننوشم بر سرم ریز
من از قندم مرا گویی ترش شو
سر خم را به کهگل هین مبندا
مرا چون نی درآوردی به ناله
اگر چه می زنی سلیم چون دف
چو دف تسلیم کردم روی خود را

به سوی بحرشان زیر و زیر بین
به قدر او تو خوان معتبر بین
تو دریای جهان را مختصر بین
ز حسن شه دهانش پرشکر بین
یکی دریای دیگر پرگهر بین

یکی پندی دلاویزی خوش آیین
که جان گرگین شود از جان گرگین
ز دل یابی حلاوت های والتین
چو مرد حق شوی ای مرد عنین
چو ماه و زهره و خورشید و پروین
که سودت کم کند در گور تلقین
که نفریند زشتانت به تحسین
مفربیان تو ایشان را به کابین
چو بفروشی تو سرگی را به سرگین
نه قیمت بیش دارد سنگ زیرین
که افزون خورده باشد زخم میتین
میان کوه ها آن طور سینین
که را ماند ز دست عشق تمکین

بدان می این قضاها را بگردان
شراب پاک بالا را بگردان
زمین و چرخ و دریا را بگردان
بیا دریای سودا را بگردان
مرا لا گیر و الا را بگردان
دل بی دست و بی پا را بگردان
چو فرمودی مرا جا را بگردان

همه یاران همدل همچو باران
صلای عاشقان و حق گزاران
هزاران در هزاران در هزاران
همه شاهان عشق و تاجداران
زهی خوبان زهی سیمین عذاران
دگر جوقی چو شاخ گل سواران
نباشد مست آن می را خماران

وگر سیری ز من رفتم رها کن
دوساله پیش تو دارم قضا کن
وگر نیکو نگفتم ماجرا کن
تو ماشی را بگیر و لوبیا کن
دل خم را برآور دلگشا کن
چو چنگم خوش بساز و بانوا کن
که آوازی خوشی داری صدا کن
بزن سیلی و رویم را قفا کن

همی زاید ز دف و کف یک آواز
حریف آن لبی ای نی شب و روز
تو بوسه باره ای و جمله خواری
شدی ای نی شکر ز افسون آن لب
نه شکر است این نوای خوش که داری
خموش از ذکر نی می باش یکتا

اگر یک نیست از همشان جدا کن
یکی بوسه پی ما اقتضا کن
نگیری پند اگر گویم سخا کن
ز لب ای نیشکر رو شکرها کن
نوای شکرین داری ادا کن
که نی گوید که یکتا را دو تا کن

1915

برو ای دل به سوی دلبر من
مرو هر سو به سوی بی سوئی رب
بنه سر چون قلم بر خط امرش
که جز در ظل آن سلطان خوبان
به دستت او دهد سرمایه زر
ور از انبوهی از در ره نیابی
وگر زان خرمن گل بو نیابی
وگر سبلت ز شیرش تر نکردی
چو دیدی روی او در دل بروید
درآمیزد دلت با آب حسنش
درآ در آتشش زیرا خلیلی
درآ در بحر او تا همچو ماهی
ز گاه غم جدا کن حب شادی
بهار آمد برون آ همچو سبزه
نخمی چون کمان گر تیر او بی
زهی بر کار و ساکن تو به ظاهر
خمش کن شد خموشی چون بلادر

بدان خورشید شرق و شمع روشن
که هر مسکین بدان سو یافت مسکن
که هر بی سر از او افراشت گردن
دل ترسندگان را نیست مومن
ز پایت او گشاید بند آهن
چو گنجشکان درآ از راه روزن
چه سود عنبرینه و مشک و لادن
برو ای قلتبان و ریش می کن
گل و نسرين و بید و سرو و سوسن
چو آتش که درآویزد به روغن
مرم ز آتش نه ای نمرود بدظن
بروید مر تو را از خویش جوشن
که آن مه را برای ماست خرمن
به کوری دی و بر رغم بهمن
به قاب قوس رستستی ز مکمن
مثال مرهمی در کار کردن
بلادر گر ننوشی باش کودن

1916

برآ بر بام و اکنون ماه نو بین
از آن سیبی که بشکافد در روم
برآ بر خرمن سیب و بکش پا
اگر سیبش لقب گویم وگر می
یکی چیز است در وی چیست کان نیست
بیا اکنون اگر افسانه خواهی
همی ترسم که بگریزی ز گوشه
به پهلویم نشین برچفس بر من
بیامیز اندکی ای کان رحمت
روا باشد وگر خود من نگویم
از این پاکی تو لیکن عاشقان را
زهی اوصاف شمس الدین تبریز

درآ در باغ و اکنون سیب می چین
رود بوی خوشش تا چین و ماچین
ز سیب لعل کن فرش و نهالین
وگر نرکس وگر گلزار و نسرين
خدا پاینده دارش یا رب آمین
درآ در پیش من چون شمع بنشین
برآ بالا برون انداز نعلین
رها کن ناز و آن خواهی پیشین
که تا گردد رخ زرد تو رنگین
همیشه عشوه و وعده دروغین
پراکنده سخن ها هست آیین
زهی کر و فر و امکان و تمکین

1917

چو بر بندند ناگاهت زنخدان
چو می برند شاخی را ز دو نیم
که گفتت گرد چرخ چنبری گرد
می بینم تو را آن مردی و زور
تو تا بنشسته ای در دار فانی
نشسته می روی این نیز نیکو است

همه کار جهان آن جا زنج دان
بلرزد شاخ دیگر را دل از بیم
که قد همچو سروت چنبری کرد
که بر گردون روی نارفته در گور
نشسته می روی و می نبینی
اگر رویت در این رفتن سوی او است

بسی گشتی در این گرداب گردان
بزن پای بر این پابند عالم
تو را زلفی است به از مشک و عنبر
کله کم جو چو داری جعد فاخر
چرا دنیا به نکته مستحیله
به سردی نکته گوید سرد سیلی
اگر دوران دلیل آرد در آن قال
تو را عمری کشید این غول در تیه
چرا الزام اویی چیست سکنه

1918

فرود آ تو ز مرکب بار می بین
هر آن گلزار کاندز هجر مانده ست
چو جمله راه های وصل را بست
چو سررشته اشارت هاش دیدی
ز جان ها جوق جوق از آتش او
بزن تو چنگ در قانون شرطش
به پیش ماجرای صدق آن شه
میان کودکان مکتب او
چو بی میلی کند آن خدمت مه
چو روی از منبرش برتافت جانی
اگر چه کار و باری بینی او را
خیالش دید جانم گفت آخر
بگفتا که عنایت بر فرزون است
اگر تو عاقلی گندم چو دیدی
دلت انبار و لطفم اصل سنبل
خداوند شمس دین را گر بینی
شود دیده گذاره سوی بی سو

1919

عشق است بر آسمان پریدن
اول نفس از نفس گسستن
نادیده گرفتن این جهان را
گفتم که دلا مبارکت باد
ز آن سوی نظر نظاره کردن
ای دل ز کجا رسید این دم
ای مرغ بگو زبان مرغان
دل گفت به کار خانه بودم
از خانه صنع می پریدم
چون پای نماند می کشیدند

1920

دیر آمده ای مرو شتابان
دیر آمدن و شتاب رفتن
گفتی چونی چنانک ماهی
چون باشد شهر شهریارا
من بی تو نیم ولیک خواهم
شب پرتو آفتاب هم هست

به سوی جوی رحمت رو بگردان
که تا دست از تبرک بر تو مالم
تو ده کل را کلاهی ای برادر
کله بر آسمان انداز آخر
فریبید چو تو زیرک را به حیله
نداری پای آن خر را شکالی
تخلف دیده ای در روی او مال
بکن با غول خود بحثی به توجیه
جوابش گو که مقلوب است نکته

وجودت را تو پود و تار می بین
سراسر جان او پر خار می بین
رخان عاشقان را زار می بین
بر آن رشته برو گلزار می بین
فغان لابه کنان مکنار می بین
سماع دلکش اوتار می بین
سرافکنده همه اخیار می بین
چه کوه و بحر از احبار می بین
چو مه سرگشته و دوار می بین
درآویزان ورا بر دار می بین
ولی نسبت به شه بی کار می بین
به هجرت می خورم من نار می بین
ولیکن دیدن ناچار می بین
ز سنبل ها نه از انبار می بین
اشارت بشنو و بسیار می بین
به غیب اندر رو و ازهار می بین
در او انوار در انوار می بین

صد پرده به هر نفس دریدن
اول قدم از قدم بریدن
مر دیده خویش را بدیدن
در حلقه عاشقان رسیدن
در کوچه سینه ها دویدن
ای دل ز کجاست این طپیدن
من دانم رمز تو شنیدن
تا خانه آب و گل پریدن
تا خانه صنع آفریدن
چون گویم صورت کشیدم

ای رفتن تو چو رفتن جان
آیین گل است در گلستان
افتاده میان ریگ سوزان
بی دولت داد و عدل سلطان
آن باتویی که هست پنهان
خاصه به تموز گرم و تفسان

قانع نشود به گرمی او
گرمی خواهند و روشنی هم
ما وصف دو جنس مرغ گفتیم

جز خفاشی ز بیم مرغان
مرغان که معودند با آن
بنگر ز کدامی ای غزل خوان

1921

ای ساقی و دستگیر مستان
ای ساقی تشنگان مخمور
از دست به دست می روان کن
سررشته نیستی به ما ده
چون قیصر ما به قیصریه ست
هر جا که می است بزم آن جاست
یک جام برآر همچو خورشید
دیدار حق است مومنان را
منکر ز برای چشم زخمت
گر در دل او نمی نشیند

دل را ز وفای مست مستان
بس تشنه شدند می پرستان
بر دست مگیر مکر و دستان
در حسرت نیستند هستان
ما را منشان به آبلستان
هر جا که وی است نک گلستان
عالی کن از آن نهال پستان
خوارزم نبیند و دهستان
همچو سر خر میان بستان
خوش در دل ما نشسته است آن

1922

ما شادتریم یا تو ای جان
در عشق خودیم جمله بی دل
ما مستتریم یا پیاله ما پاکتریم یا دل و جان
در ما نگرید و در رخ عشق
ایمان عشق است و کفر ماییم
ایمان با کفر شد هم آواز
دانا چو نداند این سخن را

ما صافتریم یا دل کان
در روی خودیم مست و حیران
ما خواجه عجبتریم یا آن
در کفر نگه کن و در ایمان
از یک پرده زنند الحان
پس کی رسد این سخن به نادان

1923

ای روی مه تو شاد خندان
آن ماه ز هیچ کس نزاده ست
ای یوسف یوسفان نشستی
آن در که همیشه بسته بودی
ای آب حیات چون رسیدی

آن روی همیشه باد خندان
ور زانک بزاد زاد خندان
در مسند عدل و داد خندان
وا شد ز تو با گشاد خندان
شد آتش و خاک و باد خندان

1924

ای روی تو نوبهار خندان
می بینمت ای نگار در خلد
یک لحظه جدا مباش از من
ای شهر جهان خراب بی تو
ای صد گل سرخ عاشق تو
در بیشه دل خیال رویت
هر روز ز جانبی برآیی
بحری است صفات شمس تبریز

احسنت زهی نگار خندان
بر شاخ درخت انار خندان
ای یار نکوعذار خندان
ای خسرو و شهریار خندان
بر چشمه و سبزه زار خندان
شیر است کند شکار خندان
چون دولت بی قرار خندان
پر از در شاهوار خندان

1925

بازآمد آستین فشانان
غارتگر صد هزار خانه
شورنده صد هزار فتنه
آن دایه عقل و آفت عقل
او عقل سبک کجا رباید

آن دشمن جان و عقل و ایمان
ویران کن صد هزار دکان
حیرتگه صد هزار حیران
آن مونس جان و دشمن جان
عقلی خواهد چو عقل لقمان

او جان خسیس کی پذیرد
آمد که خراج ده بیاور
طوفان تو شهرها شکست است
گفتا ویران مقام گنج است
ویرانه به ما ده و برون رو
ویرانه ز توست چون تو رفتی
حیلت مکن و مگو که رفتم
چون مرده بساز خویشتی را
گفتی که تو در میان نباشی
کاری که کنی تو در میان نی
باقی غزل به سر بگویم
خاموش که صد هزار فرق است

1926

مال است و زر است مکسب تن
بستان بی دوست هست زندان
گر لذت دوستی نبود
خاری که به باغ دوست روید
بر هم دوزید عشق ما را
گر خانه عالم است تاریک
ور می ترسی ز تیر و شمشیر
هم عشق کمال خود بگوید

1927

وقت آمد توبه را شکستن
دست دل و جان ها گشادن
معشوقه روح را بدیدن
در آب حیات غسل کردن
برخاست قیامت وصالش
گر بسکلد آن نگار بنگر
مخدومی شمس دین تبریز

1928

ای دوست عتاب را رها کن
ای دوست جدا مشو تو از ما
اندیشه چو دزد در دل افتاد
شادی ز میان غم برانگیز

1929

ای عربده کرده دوش با من
ای جان به حق وصال دوشین
گر با تو ز من بدی بگفتید

1930

امروز تو خوشتری و یا من
نی نی من و تو مگو رها کن
بی تو بودی تو بر سر چرخ
در پوست من و تو همچو انگور

جانی خواهد چو بحر عمان
گفتم که چه ده دهی است ویران
یک ده چه زند میان طوفان
ویرانه ماست ای مسلمان
تشنیع مزن مگو پریشان
معمور شود به عدل سلطان
اندر پس در مباح پنهان
تا زنده شوی به روح انسان
آن گفت تو هست عین قرآن
آن کرده حق بود یقین دان
نتوان گفتن به پیش خامان
از گفت زبان و نور فرقان

کسب دل دوستی فزودن
زندان با دوست هست گلشن
نی مرد شدی پدید نی زن
خوشت ز هزار سرو و سوسن
بی منت ریسمان و سوزن
بگشاید عشق شصت روزن
جوشن گر عشق ساخت جوشن
دم درکش و باش مرد الکن

وز دام هزار توبه جستن
دست غم را ز پس ببستن
لعل لب او به بوسه خستن
در وی تن خویش را بشستن
تا کی به امید درنشستن
صد پیوست است در آن سکستن
ای جان تو رمیده ای ز بستن

تدبیر دواى درد ما کن
ما را ز بلا و غم جدا کن
مستم کن و دزد را فنا کن
در عالم بی وفا وفا کن

می خورده و کرده جوش با من
در خشم چنین مکوش با من
با بنده بگو میوش با من

بی من تو چگونه ای و با من
فرقی خود نیست از تو تا من
بی من بودم به سال ها من
در شیره کجا تو و کجا من

از بخل بجست و در سخا ماند
من بخل و سخا نثار کردم
ای جان لطیف خوش لقا تو

1931

عقل از کف عشق خورد افیون
عشق مجنون و عقل عاقل
چیحون که به عشق بحر می رفت
در عشق رسید بحر خون دید
بر فرق گرفت موج خونش
تا گم کردش تمام از خود
در گم شدگی رسید جایی
گر پیش رود قدم ندارد
ناگاه بدید زان سوی محو
یک سنجق و صد هزار نیزه
آن پای گرفته اش روان شد
تا بو که رسد قدم بدان جا
پیش آمد در رهش دو وادی
آواز آمد که رو در آتش
ور زانک به گلستان درآیی
بر پشت فلک پری چو عیسی
بگریز و امان شاه جان جو
آن شمس الدین و فخر تبریز

آن حاتم طی و گفت ها من
ای بیش ز حاتم از سخا من
ای آینه دار آن لقا من

هش دار جنون عقل اکنون
امروز شدند هر دو مجنون
دریا شد و محو گشت چیحون
بنشست خرد میانه خون
می برد ز هر سوی به بی سون
تا گشت به عشق چست و موزون
کان جا نه زمین بود نه گردون
ور بنشیند پس او است مغبون
زان سوی جهان نور بی چون
از نور لطیف گشت مفتون
می رفت در آن عجیب هامون
تا رسته شود ز خویش و مادون
یک آتش بد یکیش گلگون
تا یافت شوی به گلستان هون
خود را بینی در آتش و تون
و اندر بالا فرو چو قارون
از جمله عقیله ها تو بیرون
کز هر چه صفت کنیش افزون

1932

ای دشمن عقل و جان شیرین
ای دوست که زهره نیست جان را
ای هر چه بگویم و نویسم
ای آنک طبیب دردهایی
ای باعث رزق مستمندان
هر ذوق که غیر حضرت دوست
دو پاره کلوخ را بگیری
وان نقش از آن فروتراشی
پس در کف صنع نقش بندت
بر هم ز نشان چو دو سبو تو
تا لاف زند که من شکستم
چون بادی را کنی مصور
شب خواب مسافری بندی
بنشین به خیال خانه دل
نقشی دگری همی فرستیم
تا صورت راست را بدانی
من از پی اینت نقش کردم
امشب همه نقش ها شکارند
تا روز سوار باش بر صید
می گرد به گرد لیل لیلی
امشب صدقات می دهد شاه
صاع سلطان اگر بجویی
بس کن که دعا بسی بکردی

نور موسی و طور سینین
تا از تو نشان دهد به تعیین
برخوانده نانبشته پیشین
بی قرص بنفشه و فسنترین
بی قوصره و جوال و خرچین
نوش تین است و نیش تین
ویسی سازی از آن و رامین
طینی باشد میانه طین
لعبت هاند این سلاطین
تا بشکند آن یکی به توهین
تو بشکسته به دست تکوین
طاووس شوند و باز و شاهین
یعنی که مخسب خیز بنشین
هر نقش که می کنیم می بین
تا لقمه او شود نخستین
در سینه ز صورت دروغین
تا کلک مرا کنی تو تحسین
از اسب فرومگیر تو زین
مندیش ز بالش و نهالین
گر مجنونی ز پای منشین
ان الصدقات للمساکین
یابی به جوال ابن یامین
گوش آر از این سپس به آمین

ای روی تو آفتاب رخشان
بر مایده قدیم بنشان
در عالم غیب شد پریشان
آواره شدند چون غریبان
حراقه بزن صفیر برخوان
بیخود کنشان و جمله بستان
او بر نخورد از این گلستان
خوش نیست قلاووزی زحیران
در هر قدمی هزار ویران
از کنگره های شهر سلطان
خفت اشتر و مست شد شتربان

برخیز و صبح را برنجان
جان ها که ز راه نو رسیدند
جان ها که پرید دوش در خواب
هر جان به ولایتی و شهری
مرغان رمیده را فراز آر
هرچ آوردند از ره آورد
زیرا هر گل که برگ دارد
عقلی باید ز عقل بیزار
جغد است قلاووز و همه راه
ای باز خدا درآ به آواز
این راه بزن که اندر این راه

تا زنده شود هزار چون من
صد نرگس و یاسمین و سوسن
در هر گل تر هزار گلشن
یا جان چراغ را چو روغن
یا خانه بسته را چو روزن
یا رستم جنگ را چو جوشن
وز بهر تو ساخت ماه خرمن
تاوان بهار را ز بهمن
وز عشق تو گل دریده دامن
من غم نخورم ز وام کردن
هم مرد رود ز خویش و هم زن
هم روح بود خراب و هم تن
با هندوی شب به خشم سن سن
هر سن سن تو هزار رهزن
گر زانک نیاریم به گفتن
در گفت آیم که تن تن تن
مستم کردی به هست کردن
تا هست کنی مرا دگر فن
باش از پی انصتواش الکن

از ما مرو ای چراغ روشن
تا بشکفتد از درون هر خار
بر هر شاخی هزار میوه
جان شب را تو چون چراغی
ای روزن خانه را چو خورشید
ای جوشن را چو دست داوود
خورشید پی تو غرق آتش
نستاند هیچ کس بجز تو
از شوق تو باغ و راغ در جوش
ای دوست مرا چو سر تو باشی
روزی که گذر کنی به بازار
وان شب که صبح او تو باشی
ترکی کند آن صبح و گوید
ترکیت به از خراج بلغار
گفتی که خموش من خموشم
ور گوش رباب دل بیچی
خاکی بودم خموش و ساکن
هستی بگذارم و شوم خاک
خاموش که گفت نیز هستی است

گر زبانش تلخ گوید قند دارد در دهان
این چنین پرمهر دشمن من ندیدم در جهان
عاشق ناشی مباح و رو مگردان هان و هان
سازوار اندر مزاج و تلخ تلخ اندر زبان
مرده داند این سخن را تو مپرس از زندگان
سجده ای آرم بر زمین و جان سپارم در زمان
مرغ گوید من تو را خواهم قفص را بردران

دلبر بیگانه صورت مهر دارد در نهان
از درون سو آشنا و از برون بیگانه رو
چونک دلبر خشم گیرد عشق او می گویدم
راست ماند تلخی دلبر به تلخی شراب
پیش او مردن به هر دم از شکر شیرینتر است
شاد روزی کاین غزل را من بخوانم پیش عشق
مرغ جان را عشق گوید میل داری در قفص

تا چه ها در می دمد این عشق در سرنای تن
از می لب هاش باری مست شد سرنای من
آه از این سرنایی شیرین نوای نی شکن

عاشقان نالان چو نای و عشق همچون نای زن
هست این سر ناپدید و هست سرنایی نهان
گاه سرنای می نوازد گاه سرنای می گزد

شمع و شاهد روی او و نقل و باده لعل او
بوحسن گو بوالحسن را کو ز بویش مست شد
آسمان چون خرقه رقصان و صوفی ناپدید
خرقه رقصان از تن است و جسم رقصان است ز جان
ای دل مخمور گویی باده ات گیرا نبود

1937

هر خوشی که فوت شد از تو مباح اندوهگین
نی خوشی مر طفل را از دایگان و شیر بود
این خوشی چیزی است بی چون کآید اندر نقش ها
لطف خود پیدا کند در آب باران ناگهان
گه ز راه آب آید گه ز راه نان و گوشت
از پس این پرده ها ناگاه روزی سر کند
جان به خواب از تن برآید در خیال آید بدید
گویی اندر خواب دیدم همچو سروی خویش را
آن خیال سرو رفت و جان به خانه بازگشت
ترسم از فتنه وگر نی گفتنی ها گفتمی
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن
آخر ای تبریز جان اندر نجوم دل نگر

1938

نازنینی را رها کن با شهان نازنین
سایه خویشی فنا شو در شعاع آفتاب
درفکنده ای خویش غلطی بی خبر همچون ستور
از خیال خویش ترسد هر کی در ظلمت بود
از ستاره روز باشد ایمنی کاروان
مرغ شب چون روز بیند گوید این ظلمت ز چیست
شاد آن مرغی که مهر شب در او محکم نگشت

1939

می پرد این مرغ دیگر در جنان عاشقان
ای دریغا چشم بودی تا بدیدی در هوا
اشتران سربریده پای بالا می نهند
آن جنازه برپیدی گر نگفتی غیرتش
چون به گورستان درآید استخوان عاشقی
ذره ذره دف زدی و کف زدی در عرس او

چون تن عاشق درآید همچو گنجی در زمین
در کفن پیچید بینید ای عزیزان کوه قاف
خرمن گل بود و شد از مرگ شاخ زعفران
ای رسول غیرت مردان دهانم را مگیر

1940

ای ز تو مه پای کوبان وز تو زهره دف زنان
نقل هر مجلس شده ست این عشق ما و حسن تو
ای به هر هنگامه دام عشق تو هنگامه گیر
صد هزاران زخم بر سینه ز زخم تیر عشق
روی در دیوار کرده در غم تو مرد و زن

ای ز لعلش مست گشته هم حسن هم بوالحسن
وان حسن از بو گذشت و قند دارد در دهن
ای مسلمانان کی دیده ست خرقه رقصان بی بدن
گردن جان را بیسته عشق جانان در رسن
باده گیرای او وانگه کسی با خویشتن

کو به نقشی دیگر آید سوی تو می دان یقین
چون برید از شیر آمد آن ز خمر و انگبین
گردد از حقه به حقه در میان آب و طین
باز در گلشن درآید سر برآرد از زمین
گه ز راه شاهد آید گه ز راه اسب و زین
جمله بت ها بشکنند آنک نه آن است و نه این
تن شود معزول و عاطل صورتی دیگر مبین
روی من چون لاله زار و تن چو ورد و یاسمین
ان فی هذا و ذاک عبره للعالمین
حق ز من خوشتر بگوید تو مهل فتراک دین
نان گندم گر نداری گو حدیث گندمین
تا ببینی شمس دنیا را تو عکس شمس دین

ناز گازر برنتابد آفتاب راستین
چند بینی سایه خود نور او را هم بین
آدمی شو در ریاحین غلط و اندر یاسمین
زان که در ظلمت نماید نقش های سهمگین
زانک با خورشید آمد هم قران و هم قرین
زانک او گشته ست با شب آشنا و همنشین
سوی تبریز آید او اندر هوای شمس دین

سوی عنقا می کشاند استخوان عاشقان
تا روان دیدی روان گشته روان عاشقان
اشتر باسر مجو در کاروان عاشقان
بی نشان رو بی نشان رو بی نشان عاشقان
صد نواله پیچد از وی میرخوان عاشقان
گر روا بودی شدن پیدا نهان عاشقان

صد دریچه برگشاید آسمان عاشقان
چشم بند است این عجب یا امتحان عاشقان
صد گلستان بیش ارزد زعفران عاشقان
تا دو سه نکته بگویم از زبان عاشقان

می زنند ای جان مردان عشق ما بر دف زنان
شهره شهری شده ما کو چنین بد شد چنان
وی چکیده خون ما بر راه ره رو را نشان
صد شکار خسته و نی تیر پیدا نی کمان
ز آب و نان عشق رفته اشتهای آب و نان

خون عاشق اشک شد وز اشک او سبزه برست
ذوق عشقت چون ز حد شد خلق آتشخوار شد
هجر سرد چون زمستان راه ها را بسته بود
چونک راه ایمن شد از داد بهاران آمدند
خیز بیرون آ به بستان کز ره دور آمدند
از عدم بستند رخت و جانب بحر آمدند
برج برج آسمان را گشته و پذیرفته اند
آب و آتش ز آسمانش می رسد هر دم مدد
خوان ها بر سر نسیم و کاس ها بر کف صبا
می رسند و هر کسی پیرسان که چیست اندر طبق
هر کسی گر محرمستی پس طبق پوشیده چیست
ذوق نان هم گرسنه بیند نبیند هیچ سیر
نانوا گر گرسنه سستی هیچ نان فروختی
هر کش از معشوق ذوقی نیست الا در فروخت
عذر عاشق گر فروشد دانک میل دلبر است
چونک می بیند که میل دلبر اندر شهرگی است
اشک او مر رشک او را ضد و دشمن آمده ست
تخم پنهان کرده خود را نگر باغ و چمن
عین پنهان داشتن شد علت پیدا شدن
چند فرزندان به هر اندیشه بعد مرگ خویش
زاده از اندیشه های خوب تو ولدان و حور
سر اندیشه مهندس بین شده قصر و سرا
واقفی از سر خود از سر سر واقف نه ای
گر سر تو هست خوب از سر سر ایمن مباش
سر بلندی سرو و خنده گل نوای عندلیب
برگ ها لرزان چه می لرزید وقت شادی است
ما ز سرسبزی به روی زرد چند افتاده ایم
لاله رخ افروخته وز خشم شد دل سوخته
آن گل سوری ستیزه گل دکانی باز کرد
خوشه ها از سست پایی رو نهاده بر زمین
نرگس خیره نگر آخر چه می بینی به باغ
سوسنا افسوس می داری زبان کردی برون
گفت بی گفتن زبان ما بیان حال ماست
گفتم ای بید پیاده چون پیاده رسته ای
رنگ معشوق است سیب لعل را طعم ترش
پس درخت و شاخ شفتالو چرا پستی نمود
گفت آری لیک وقتی می دهد شفتالویی
ای سپیدار این بلندی جستنست رسوایی است
گر گلم بودی و میوه همچو تو خودبینمی
نار آبی را همی گفت این رخ زردت ز چیست
گفت چون دانسته ای از سر من گفتا بدانک
نی تو خندانی همیشه خواه خند و خواه نی
لیک آن خنده چون برق او راست کو گرید چو ابر
خاک را دیدم سیاه و تیره و روشن ضمیر
آب روشن را پذیرا شد ضمیر روشنش
این خیار و خربزه در راه دور و پای سست
بادیه خون خوار بینی از عدم سوی وجود
چه پیاده بلک خفته رفته چون اصحاب کهف

سبزه ها از عکس روی چون گل تو گلستان
همچو اشترمرغ آتش می خورد در عشق جان
در زمین محبوس بود اشکوفه های بوستان
سبزه را تیغ برهنه غنچه را در کف سنان
خیز کالقادم یزار و رنجه شو مرکب بران
آنکه از بحر آمدند اندر هوا تا آسمان
از هر استاره بضاعت و آمده تا خاکدان
چند روزی کاندر این خاکند ایشان میهمان
با طبق پوشی که پوشیده ست جز از اهل خوان
با زبان حال می گویند با پرسندگان
قوت جان چون جان نهان و قوت تن پیدا چو نان
بر دکان نانبا از نان چه می داند دکان
گر بدانستی صبا گل را نکردی گلفشان
او نباشد عاشق او باشد به معنی قلتیان
از ضرورت تا نبندد در به رویش دلستان
اشک می بارد ز رشک آن صنم از دیدگان
رشک پنهان دارد و اشکش روان و قصه خوان
شهوته پنهان خود را بین یکی شخصی دوان
بی لسانی می شود بر رغم ما عین لسان
گرد جان خویش بینی در لحد باباکنان
زاده از اندیشه های زشت تو دیو کلان
سر تقدیر ازل را بین شده چندین جهان
سر سر همچون دل آمد سر تو همچون زبان
باش ناایمن که ناایمن همی یابد امان
میوه های گرم رو سر دم سرد خزان
دام ها در دانه های خوش بود ای باغبان
در کمین غیب بس تیر است پیران از کمان
سنبله پرسود و کزگردن ز اندیشه گران
رنگ ها آمیخت اما نیستش بویی از آن
غوره اش شیرین شد آخر از خطاب یسجدان
گفت غمازی کنم پس من ننگجم در میان
یا زبان درکش چو ما و یا بکن حالی بیان
گر نه پایان راسخستی سبز کی بودی سران
گفت تا لطف تواضع گیرم از آب روان
زانک خوبان را ترش بودن بزبید این بدان
بهر شفتالو فشاندن پیش شفتالوستان
که رسد جان از تن عاشق ز ناخن تا دهان
چون نه گل داری نه میوه گفت خامش هان و هان
فارغم از دید خود بر خودپرستان دیدبان
گفت زان دردانه ها کاندر درون داری نهان
می ننگجی در خود و خندان نمایی ناردان
وز تو خندان است عالم چون جنان اندر جنان
ابر اگر گریان نباشد برق از او نبود جهان
آب روشن آمد از گردون و کردش امتحان
زاد چون فردوس و جنت شاخ و کاخ بی کران
چون پیاده حاج می آیند اندر کاروان
بر خطاب کن همه لیبک گو بهر امان
خفته پهلو بر زمین و رفته تک تا آسمان

در چنین مجمع کدو آمد رسن بازی گرفت
این چمن ها وین سمن وین میوه ها خود رزق ماست
آن نصیب و میوه و روزی قومی دیگر است
صد هزاران مور و مار و صد هزاران رزق خوار
هر دوا درمان رنجی هر یکی را طالبی
بس گیا کان پیش ما زهر و بر ایشان پای زهر
جوز و بادام از درون مغز است و بیرون پوست و قشر
باز خرما عکس آن بیرون خوش و باطن قشور
جذبه شاخ آب را از بیخ تا بالا کشد
غوصه گشت این باد و آبتن شد آن خاک و درخت
می رسد هر جنس مرغی در بهار از گرمسیر
صد هزاران غیب می گویند مرغان در ضمیر
از سلیمان نامه ها آورده اند این هدهدان
عارف مرغان است لک لک لک لکش دانی که چیست
وقت پیله روح آمد قشلق تن را بهل
همچو مرغان پاسبانی خویش کن تسبیح گو
بس کنم زین باد پیمودن ولیکن چاره نیست
بادپیمایی بهار آمد حیات عالمی
این بهار و باغ بیرون عکس باغ باطن است
لاجرم ما هر چه می گوئیم اندر نظم هست
عقل دانایی است و نقلش نقل آمد یا قیاس
آفتابی کو مجرد آمد از برج حمل
آنک لاشرقیه بوده ست و لاغربیه
آفتابی کو نسوزد جز دل عشاق را
چونک ما را از زمین و از زمان بیرون برد
این زمین و این زمان بیضه ست و مرغی کاندرا او است
کفر و ایمان دان در این بیضه سپید و زرده را
بیضه را چون زیر پر خویش پرورد از کرم
شمس تبریزی دو عالم بود بی رویت عقیم

1941

مهره ای از جان ربودم بی دهان و بی دهان
سر او را نقش کردم نقش کردم نقش کرد
پیش منکر می شدم من نیستم من نیستم
گر تو گویی کو درستی کو درستی کو گواه
اشک چشمم بس گواه و بس گواه و بس گواه
نک نشان لاله رویی لاله رویی لاله ای
جز صلاح الدین نداند این سخن را این سخن

1942

من ز گوش او بدزدم حلقه دیگر نهان
بر رخم خطی نبشت و من نهان می داشتم
طوق زر عشق او هم لایق این گردن است
کوس محمودی همه بر اشتر محمود باد
آینه آهن دلی باید که تا زخمش کشد
لیک روی دوست بینی بی خبر باشی ز زخم
صد هزاران حسن یوسف در جمال روی کیست

از کی دید آن زو که دادش آن رسن های رسان
آن گیا و خار و گل کاندرا بیابان است آن
نفرت و بی میلی ما هست آن را پاسبان
هر یکی جوید نصیبه هر یکی دارد فغان
چون عقاقیری که نشناسد به غیر طب دان
پیش ما خار است و پیش اشتران خرمانبان
اندرون پوست پرورده چو بیضه ماکیان
باطن و ظاهر تو چون انجیر باش ای مهربان
همچنانک جذبه جان را برکشد بی نردبان
بادها چون گشن تازی شاخه ها چون مادیان
همچو مهمان سرسری می سازد این جا آشیان
کان فلان خواهد گذشت جای او گیرد فلان
کو زبان مرغ دانی تا شود او ترجمان
ملک لک و الامر لک و الحمد لک یا مستعان
آخر از مرغان بیاموزید رسم ترکمان
چند گاهی خود شود تسبیح تو تسبیح خوان
زانک کشتی مجاهد کی رود بی بادبان
بادپیمایی خزان آمد عذاب انس و جان
یک قراضه ست این همه عالم و باطن هست کان
نزد عاشق نقد وقت و نزد عاقل داستان
عشق کان بینش آمد ز آفتاب کن فکان
آفتابی بی نظیر بی قرین خوش قران
زانک شرق و غرب باشد در زمین و در زمان
مهر جان ره یابد آن جا نی ربیع و مهر جان
از فنا ایمن شویم از جود او ما جاودان
مظلم و اشکسته پر باشد حقیر و مستهان
واصل و فارق میانشان برزخ لایبغیان
کفر و دین فانی شد و شد مرغ وحدت پرفشان
هر یکی ذره کنون از آفتاب توامان

گر رقیب او بداند گو بدان و گو بدان
هر که خواهد گو بخوان و گو بخوان و گو بخوان
هستم اکنون در میان و در میان و در میان
در شکست من بیان و صد بیان و صد بیان
رنگ رویم بس نشان و بس نشان و بس نشان
بر رخ من زعفران و زعفران و زعفران
من غلام زیرکان و زیرکان و زیرکان

تا نداند چشم دشمن ور بداند گو بدان
زین سپس پنهان ندارم هر کی خواند گو بخوان
بشکند از طوق عشقش گردن گردن کشان
بار دل هم دل کشد محرم کجا باشد زبان
زخم آینه نباشد درخور آینه دان
چون زنان مصر بیخود در جمال یوسفان
شمس تبریزی ما آن خوش نشین خوش نشان

می گزید او آستین را شرمگین در آمدن
آن طرف رندان همه شب جامه ها را می کنند
رومیانش جامه دزد و زنگیانش جامه دوز
سرفرازی کار شمع و سرسپاری کار او
در سپردن هر کی زودتر در فروزش بیشتر
چون درآمد ماه رویی دست خود در گردنت
تا بریزی و برویی آن زمان در باغ او
عاشقان اندر روبروده از بتان روبندها
بر سر گور بدن بین روح ها رقصان شده
زلف عنبرسای او گوید به جان لولیان
مرتضای عشق شمس الدین تبریزی بین

بر سر کویی که پوشد جان ها حله بدن
تا ببینی روز روشن ما و من بی ما و من
شاد باش ای جامه دزد و آفرین ای جامه کن
شرط باشد هر دو کارش هر کی شد شمع لگن
سر بنه در زیر پای و دستکی بر هم بزن
ترک کن سالوس را تو خویش را بر وی فکن
روی گل بر روی گل هم یاسمن بر یاسمن
زانک در وحدت نباشد نقش های مرد و زن
تا بدیده صد هزاران خویشتی بی خویشتی
خیز لولی تا رسن بازی کنیم اینک رسن
چون حسینم خون خود در زهر کش همچون حسن

چون ببینی آفتاب از روی دلبر یاد کن
چون ببینی ماه نو را همچو من بگداخته
درنگر در آسمان وین چرخ سرگردان بین
چون جهان تاریک بینی از سپاه زنگ شب
چون ببینی نسر طایر بر فلک بر آتشین
چون ببینی بر فلک مریخ خون آشام را
لب ببند و خشک آر و هر چه بینی خشک و تر

چون ببینی ابر را از اشک چاکر یاد کن
از برای جان خود زین جان لاغر یاد کن
حال سرگردان این بی پا و بی سر یاد کن
از اسیران شب هجران کافر یاد کن
ز آتش مرغ دل سوزیده شهپر یاد کن
چشم مریخی خون آشام پرشر یاد کن
در لب و چشمم نگر زان خشک و زین تر یاد کن

هر چه آن سرخوش کند بویی بود از یار من
خاک را و خاکیان را این همه جوشش ز چیست
هر که را افسرده دیدی عاشق کار خود است
در بهاران گشت ظاهر جمله اسرار زمین
چون به گلزار زمین خار زمین پوشیده شد
هر کی بیمار خزان شد شربتی خورد از بهار
چیست این باد خزانی آن دم انکار تو

هر چه دل واله کند آن پرتو دلدار من
ریخت بر روی زمین یک جرعه از خمار من
منگر اندر کار خویش و بنگر اندر کار من
چون بهار من بیاید بردم اسرار من
خارخار من مانند چون دمد گلزار من
چون بهار من بختند برجهد بیمار من
چیست آن باد بهاری آن دم اقرار من

کاشکی از غیر تو آگه نبودی جان من
تا نه ردی کردمی و نی تردد نی قبول
غیر رویت هر چه بینم نور چشمم کم شود
سخت نازک گشت جانم از لطافت های عشق
همچو ابرم روترش از غیرت شیرین خویش
رو مگردان یک زمان از من که تا از درد تو
تا خموشم من ز گلزار تو ریحان می برم
من که باشم مر تو را من آنک تو نامم نهی
چون بپوشد جعد تو روی تو را ره گم کنم
ای به جان من تو از افغان من نزدیکتر

خود ندانستی بجز تو جان معنی دان من
بودمی بی دام و بی خاشاک در عمان من
هر کسی را ره مده ای پرده مژگان من
دل نخواهم جان نخواهم آن من کو آن من
روی همچون آفتابت بس بود برهان من
چرخ را بر هم نسوزد دود آتشدان من
چون بنام عطر گیرد عالم از ریحان من
تو کی باشی مر مرا سلطان من سلطان من
جعد تو کفر من آمد روی تو ایمان من
یا فغانم از تو آید یا تویی افغان من

سوی بیماران خود شد شاه مه رویان من
زعفرانستان خود را آب خواهم داد آب
زرد و سرخ و خار و گل در حکم و در فرمان ماست
ماه رویان جهان از حسن ما دزدند حسن

گفت ای رخ های زرد و زعفرانستان من
زعفران را گل کنم از چشمه حیوان من
سر مننه جز بر خط فرمان من فرمان من
ذره ای دزدیده اند از حسن و از احسان من

عاقبت آن ماه رویان کاه رویان می شوند
روز شد ای خاکیان دزدیده ها را رد کنید
شب چو شد خورشید غایب اختران لافی زند
مشرتی از کیسه زر جعفری بیرون کند
وان عطارد صدر گیرد که منم صدراصدور
آفتاب از سوی مشرق صبحدم لشکر کشد
زهره زهره درید و ماه را گردن شکست
کار مریخ و زحل از نور ماهم درشکست
چون یکی میدان دوانید آفتاب آمد ندا
آفتاب آفتابم آفتابا تو برو
وقت صبح از گور مشرق سر برآر و زنده شو
عید هر کس آن مهی باشد که او قربان او است
شمس تبریزی چو تافت از برج لاشرقیه

1948

بانگ آید هر زمانی زین رواق آبگون
کی شنود این بانگ را بی گوش ظاهر دم به دم
نردبان حاصل کنید از ذی المعارج بروید
کی تراشد نردبان چرخ نجار خیال
تا تراشیده نگردي تو به تیشه صبر و شکر
بنگر این تیشه به دست کیست خوش تسلیم شو
پایه ای چند ار برآیی باشی اصحاب الیمین
گر ز صوفی خانه گردونی ای صوفی برآ
ور فقیری کوس تم الفقر فهو الله بزن
گر چو نونی در رکوع و چون قلم اندر سجود
چشم شوخ سوف بیصر باش پیش از بیصرون
چون درخت سدره بیخ آور شو از لا ریب فیه
بنگر آن باغ سیه گشته ز طاف طایف

1949

آنچ می آید ز وصف این زمانم در دهن
خود مرید من نمیرد کآب حیوان خورده است
ای نجات زندگان و ای حیات مردگان
ور براندازد ز رویت باد دولت پرده ای
ور می لب بازگیری از گلستان ساعتی
ور زمانی بی دلان را دم دهی و دل دهی
گر ندزدید از تو چیزی دل چرا آویخته ست
گر چنین آویختن حاصل شدی هر دزد را
اندر این آویختن کمتر کراماتی که هست
چاشنی سوز شمعت گر به عنقا برزدی
صورت صنع تو آمد ساعتی در بتکده
هر زمانی نقش می شد نعت احمد بر صلیب
عشقت ای خوب ختن بر دل سواره گشت گفت
شور تو عقلم ستد با فتنه ها دریافتم
من کجا شعر از کجا لیکن به من در می دمد
ترک کی تاجیک کی زنگی کی رومی کی
جامه شعر است شعر و تا درون شعر کیست
شعرش از سر برکشیم و حور را در بر کشیم

حال دزدان این بود در حضرت سلطان من
خاک را ملک از کجا حسن از کجا ای جان من
زهره گوید آن من دان ماه گوید آن من
با زحل مریخ گوید خنجر بران من
چرخ ها ملک من است و برج ها ارکان من
گوید ای دزدان کجا رفتید اینک آن من
شد عطارد خشک و بارد با رخ رخشان من
مشرتی مفلس برآمد کاه شد همیان من
هان و هان ای بی ادب بیرون شو از میدان من
در چه مغرب فرورو باش در زندان من
منکران حشر را آگه کن از برهان من
عید تو ماه من آمد ای شده قربان من
تاب ذات او برون شد از حد و امکان من

آیت انا بنیناها و انا موسعون
تایبون العابدون الحامدون السایحون
تعرج الروح الیه و الملایک اجمعون
ساخت معراجش ید کل الینا راجعون
لایلقیها فرو می خوان و الاالصبرون
چون گره مستیز با تیشه که نحن الغالبون
ور رسی بر بام خود السابقون السابقون
و اندرآ اندر صف انا نحن الصافون
ور فقیهی پاک باش از انهم لا یفقهون
پس تو چون نون و قلم پیوند با مایسطرون
چو مداهن نرم سازی چیست پیش یدهنون
تا نلرزد شاخ و برگت از دم ریب المنون
مکر ایشان باغ ایشان سوخته هم نایمون

بر مرید مرده خوانم اندراندازد کفن
وانگهان از دست کی از ساقیان ذوالمنن
از درونم بت تراشی وز برونم بت شکن
از حیا گل آب گردد نی چمن ماند نه من
از خمار و سرگرانی هر سمن گردد سه من
جان رهد از ننگ ما و ما رهیم از خویشتن
چاره نبود دزد را در عاقبت ز آویختن
از حریصی دزد گشتی جمله عالم مرد و زن
آب حیوان خوردن است و تا ابد باقی شدن
پر چو پروانه بدادی سر نهادی در لگن
که شمن بت می شد آن دم گاه بت می شد شمن
سر وحدت می شنیدند آشکارا از وثن
این چنین مرکب ببايد تاختن را تا ختن
شور و بی عقلی ببايد بافتن را با فتن
آن یکی ترکی که آید گویدم هی کیمسن
مالک الملکی که داند مو به مو سر و علن
یا که حوری جامه زیب و یا که دیوی جامه کن
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

بوی آن باغ و گلبن رعناست این
 این چنین بویی کز او اجزای عالم مست شد
 اختران گویند از بالا که این خورشید چیست
 آفتابش روی ها را می کند چون آفتاب
 بعد چندین سال حسن یوسفی واپس رسید
 این عجب خضری است ساقی گشته از آب حیات
 شعله انافتحنا مشرق و مغرب گرفت
 این چه می پوشی میپوشان ظاهر و مطلق بگو
 این امان هر دو عالم وین پناه هر دو کون
 چرخ را چرخ دگر آموخت پراشوب و شور
 ای خوش آوازی که آوازت به هر دل می رسد

بوی آن یار جهان آرای جان افزاست این
 از زمین نبود مگر از جانب بالا است این
 ماهیان گویند در دریا که چه غوغاست این
 رشک جان ماه سیم افشان خوش سیماست این
 این چه حسن و خوبی است این حیرت حور است این
 کوه قاف نادر است و نادره عنقا است این
 قره العین و حیات جان مولاناست این
 سنح نصرالله و اسپاه شاه ماست این
 دستگیر روز سخت و کافل فرداست این
 این چه عشق است ای خداوند و عجب سوداست این
 شرح کن این را که گوهرهای آن دریاست این

گر تو دست آموز شاهی خویشتن را باز بین
 در جهان او را چو حق بی مثل و بی انباز بین
 ذره ها و قطره ها را مست و دست انداز بین
 چون دو دم خوردی ز جامش بخت را دمساز بین
 رو به صرافان دل آورد گفتا گاز بین
 گفت پر و بال برکن هم کنون پرواز بین
 گفت هین بشکن قفص آغاز بی آغاز بین
 چشم بگشا هر دمی همراز بین همراز بین
 چون دم عیسی به حضرت زنده و باساز بین
 خاک را از بعد خواری در چمن اعزاز بین

ای برادر تو چه مرغی خویشتن را بازبین
 هر کی انبازی برید از خویش آن بازی مدان
 ز آفتابی کآفتاب آسمان یک جام او است
 چونک قبله شاه یابی قبله اقبال شو
 گفتم ای اکسیر بنما مس را چون زر کنی
 گفتمش چون زنده کردی مرغ ابراهیم را
 گفتم از آغاز مرغ روح ما بی پر بده ست
 زان فروبسته دمی کت همدم و همراز نیست
 این دمی چندی که زد جان تو در سوز و نیاز
 خاک خواری را بمان چون خاک خواری پیشه گیر

لقمه ای اندر دهان و دیگری در آستین
 هیچ سروی این ندارد خوش قد و بالا است این
 او چنین پنهان ز عالم از برای ماست این
 هر کجا خوبی بود او طالب غوغاست این
 بر دم تهمت نشیند کز کجا برخاست این

هست ما را هر زمانی از نگار راستین
 این حد خوبی نباشد ای خدایا چیست این
 این چنین خورشید پیدا چونک پنهان می شود
 جمع خواهد آن بت و تنهاروان خود دیگرند
 شمس تبریز ار چه جانی گر چو جان پنهان شوی

آفرین ها بر جمالت همچین جان همچین
 ای که کفرت همچنان و ای که ایمان همچین
 پای کوبان اندرآ ای ماه تابان همچین
 حلقه های زلف خود را زو برافشان همچین
 آتشی درزن به جان چرخ گردان همچین
 می کشان تا بزم خاص و تخت سلطان همچین
 پاره ای راه است از ما تا به میدان همچین
 ناگهان سر برزنی از باغ و ایوان همچین

هر صبحی ارغنون ها را برنجان همچین
 پیش رویت روز مست و پیش زلفت شب خراب
 در کنار زهره نه تو چنگ عشرت همچنان
 اشتهای مشک و عنبر چون بخیزد جمع را
 چرخه چرخ ار بگردد بی مرادت یک نفس
 روز روز مجلس است ای عشق دست ما بگیر
 پاره پاره پیشتر رو گر چه مستی ای رفیق
 در هوای شمس تبریزی ز ظلمت می گذر

وز شما کان شکر باد این جهان ای عاشقان
 برگذشت از عرش و فرش این کاروان ای عاشقان
 برفروده ست از مکان و لامکان ای عاشقان

عیش هاتان نوش بادا هر زمان ای عاشقان
 نوش و جوش عاشقان تا عرش و تا کرسی رسید
 از لب دریا چه گویم لب ندارد بحر جان

ما مثال موج ها اندر قیام و در سجود
گر کسی پرسد کیانید ای سراندازان شما
گر کسی غواص نبود بحر جان بخشنده است
این چنین شد وان چنان شد خلق را در حقه کرد
ما رمیت اذ رمیت از شکارستان غیب
چون ز جست و جوی دل نومید گشتم آدمم
گفتم ای دل خوش گزیدی دل بخنیدید و بگفت
زیر پای من گل است و زیر پاهاشان گل است
خرما آن دم که از مستی جانان جان ما
طرفه دریایی معلق آمد این دریای عشق
تا بدید آمد شعاع شمس تبریزی ز شرق

1955

ای زیان و ای زیان و ای زیان و ای زیان
بی محابا درده ای ساقی مدام اندر مدام
یار دعوی می کند گر عاشقی دیوانه شو
گر درآید عاقلی گو کار دارم راه نیست
عیب بینی از چه خیزد خیزد از عقل ملول
عقل منکر هیچ گونه از نشان ها نگردد
یوسفی شو گر تو را خامی بنخاسی برد
عیسی شو گر تو را خانه نباشد گو مباش

1956

سر فروکرد از فلک آن ماه روی سیمتن
همچو چشم کشتگان چشمان من حیران او
زیر جعد زلف مشکش صد قیامت را مقام
مرغ جان اندر قفص می کند پر و بال خویش
از فلک آمد همایی بر سر من سایه کرد
در سخن آمد همای و گفت بی روزی کسی
گفتمش آخر حجابی در میان ما و دوست
آن همای از بس تعجب سوی آن مه بنگرید
میر مست و خواجه مست و روح مست و جسم مست

1957

هست عاقل هر زمانی در غم پیدا شدن
عاقلان از غرقه گشتن بر گریز و بر حذر

عاقلان را راحت از راحت رسانیدن بود
عاشق اندر حلقه باشد از همه تن ها چنانک
و آنک باشد در نصیحت دادن عشاق عشق
عشق بوی مشک دارد زان سبب رسوا بود
عشق باشد چون درخت و عاشقان سایه درخت
بر مقام عقل باید پیر گشتن طفل را
شمس تبریزی به عشقت هر کی او پستی گزید

1958

ساقیا چون مست گشتی خویش را بر من بزن
سال سال ماست و طالع طالع زهره ست و ماه

تا بدید آید نشان از بی نشان ای عاشقان
هین بگویدش که جان جان جان ای عاشقان
کو همی بخشد گهرها رایگان ای عاشقان
بازرستیم از چنین و از چنان ای عاشقان
می جهانند تیرهای بی کمان ای عاشقان
خفته دیدم دل ستان با دلستان ای عاشقان
گل ستاند گل ستان از گلستان ای عاشقان
چون بکوبم پا میان منکران ای عاشقان
می نداند آسمان از ریسمان ای عاشقان
نی به زیر و نی به بالا نی میان ای عاشقان
جان مطلق شد زمین و آسمان ای عاشقان

هوشیاری در میان بیخودان و مستیان
تا نماند هوشیاری عاقلی اندر جهان
سرد باشد عاقلی در حلقه دیوانگان
ور درآید عاشقی دستش بگیر و درکشان
تشنه هرگز عیب داند دید در آب روان
بی نشان رو بی نشان تا زخم ناید بر نشان
گلشنی شو گر تو را خاری نداند گو مدان
دیده ای شو گرت روپوشی نماند گو ممان

آستین را می فشاند در اشارت سوی من
وز شراب عشق او این جان من بی خویشتن
در صفای صحن رویش آفت هر مرد و زن
تا قفص را بشکند اندر هوای آن شکن
من فغان کردم که دور از پیش آن خوب ختن
کز سعادت می گریزی ای شقی ممتحن
من جمال دوست خواهم کو است مر جان را سکن
از من او دیوانه تر شد در جمالش مفتتن
از خداوند شمس دین آن شاه تبریز و زمن

هست عاشق هر زمانی بیخود و شیدا شدن
عاشقان را کار و پیشه غرقه دریا شدن

عاشقان را ننگ باشد بند راحت ها شدن
زیت را و آب را در یک محل تنها شدن
نیست او را حاصلی جز سخره سودا شدن
مشک را کی چاره باشد از چنین رسوا شدن
سایه گر چه دور افتد بایدش آن جا شدن
در مقام عشق بینی پیر را برنا شدن
همچو عشق تو بود در رفعت و بالا شدن

ذکر فردا نسیه باشد نسیه را گردن بزن
ای دل این عیش و طرب حدی ندارد تن بزن

تا درون سنگ و آهن تابش و شادی رسید
بنگر اندر میزبان و در رخس شادی ببین
عقل زیرک را برآر و پهلوی شادی نشان
شاخه ها سرمست و رقصانند از باد بهار
جامه های سبز بپردند بر دکان غیب

گر تو را باور نیاید سنگ بر آهن بزن
بر سر این خوان نشین و کاسه در روغن بزن
جان روشن را سبک بر باده روشن بزن
ای سمن مستی کن و ای سرو بر سوسن بزن
خیز ای خیاط بنشین بر دکان سوزن بزن

1959

روی او فتوی دهد کز کعبه بر بتخانه زن
عقل گوید گوهرم گوهر شکستن شرط نیست
سنگ ما گوهر شکست و حیف هم بر سنگ ماست
این نه بس دل را که دلبر دست در خورش کند
هر که را جست او به رحمت و ارهید از جست و جو
آن لبی کانگشت خود لیسید روزی زان عسل
هر که صحرایی بود ایمن بود از زلزله
کی سلیمان را زیان شد گر شد او ماهی فروش
گر بشد انگشتی انگشت او انگشتی است
چشم بد خود را خورد خود ماه ما زان فارغ است

زلف او دعوی کند کاینک رسن بازی رسن
عشق گوید سنگ ما بستان و بر گوهر بزن
حیف هم بر روح باشد گر شدش قربان بدن
این نه بس بت را که باشد چون خلیلش بت شکن
هر که را گفت آن مایی و ارهید از ما و من
وصف آن لب را چه گویم کان ننگجد در دهن
هر که دریایی بود کی غم خورد از جامه کن
اهرمن گر ملک بستد اهرمن بد اهرمن
پرده بود انگشتی کای چشم بد بر وی مزین
شمع کی بدنام شد گر نور او بستد لگن

1960

آفتابا بار دیگر خانه را پر نور کن
از پس کوهی برآ و سنگ ها را لعل ساز
آفتابا بار دیگر باغ را سرسبز کن
ای طیب عاشقان و ای چراغ آسمان
این چنین روی چو مه در زیر ابر انصاف نیست
گر جهان پر نور خواهی دست از رو بازگیر

دوستان را شاد گردان دشمنان را کور کن
بار دیگر غوره ها را پخته و انگور کن
دشت را و کشت را پر حله و پر جور کن
عاشقان را دستگیر و چاره رنجور کن
ساعتی این ابر را از پیش آن مه دور کن
ور جهان تاریک خواهی روی را مستور کن

1961

نوبهارا جان مایی جان ها را تازه کن
گل جمال افروخته ست و مرغ قول آموخته ست
سرو سوسن را همی گوید زبان را برگشا
شد چناران دف زنان و شد صنوبر کف زنان
از گل سوری قیام و از بنفشه بین رکوع
جمله گل ها صلح جو و خار بدخو جنگ جو
رعد گوید ابر آمد مشک ها بر خاک ریخت
نرگس آمد سوی بلبل خفته چشمک می زند
بلبل این بشنید از او و با گل صدبرگ گفت
سبزپوشان خضرکسوه همی گویند رو
وان سه برگ و آن سمن وان یاسمین گویند نی

باغ ها را بشکفان و کشت ها را تازه کن
بی صبا جنبش ندارند هین صبا را تازه کن
سنبله با لاله می گوید وفا را تازه کن
فاخته نعره زنان کوکو عطا را تازه کن
برگ رز اندر سجود آمد صلا را تازه کن
خیز ای وامق تو باری عهد عذرا تازه کن
ای گلستان رو بشو و دست و پا را تازه کن
کاندرآ اندر نوا عشق و هوا را تازه کن
گر سماعت میل شد این بی نوا را تازه کن
چون شکوفه سر سر اولیا را تازه کن
در خموشی کیمیا بین کیمیا را تازه کن

1962

یار خود را خواب دیدم ای برادر دوش من
حلقه کرده دست بسته حوریان بر گرد او
باد می زد نرم نرمک بر کنار زلف او
مست شد باد و ربود آن زلف را از روی یار
ز اول این خواب گفتم من که هم آهسته باش

بر کنار چشمه خفته در میان نسترن
از یکی سو لاله زار و از یکی سو یاسمن
بوی مشک و بوی عنبر می رسید از هر شکن
چون چراغ روشنی کز وی تو برگیری لگن
صبر کن تا باخود آیم یک زمان تو دم مزین

1963

پرده بردار ای حیات جان و جان افزای من

غمگسار و همنشین و مونس شب های من

ای شنیده وقت و بی وقت از وجودم ناله ها
در صدای کوه افتد بانگ من چون بشنوی
ای ز هر نقشی تو پاک و ای ز جان ها پاکتر
چون ز بی ذوقی دل من طالب کاری بود
بی تو باشد جیش و عیش و باغ و راغ و نقل و عقل
تا ز خود افزون گریزم در خودم محبوستر
ناگهان در ناامیدی یا شبی یا بامداد
آن زمان از شکر و حلوا چنان گردم که من
امشب از شب های تنهایی است رحمی کن بیا
همچو نای انبان در این شب من از آن خالی شدم
زین سپس انبان بادم نیستم انبان نان
درد و رنجوری ما را داروی غیر تو نیست

1964

شمس دین بر یوسفان و نازنینان نازنین
بر سران و سروران صد سر زیاده جاه او
او به اوصاف الهی گشته موصوف کمال
بزم را از وی جمال و رزم را از وی جلال
پیش او بنهاد مفتاح خزاین های خاص
در میان صد هزاران ماه او تابان چو خور
آنک خاک پاش شد او بر سران شد سرفراز
اندر آن موجی که خاصان بر حذر باشند از آن

1965

در میان ظلمت جان تو نور چیست آن
می نماید کان خیال روی چون ماه شه است
این چنین فر و جمال و لطف و خوبی و نمک
برنتابد جان آدم شرح اوصافش صریح
زانک اوصاف بقا اندر فنا کی رو دهد
آن جمالی کو که حقیق نقش کرد از دست خویش
هر بصر کو دید او را پس به غیرش بنگرید
ای دل اندر عاشقی تو نام نیکو ترک کن
اندرون بحر عشقش جامه جان زحمت است
عشق عامه خلق خود این خاصیت دارد دلا
خاک تبریز ای صبا تحفه بیار از بهر من

1966

جام پر کن ساقیا آتش بزن اندر غمان
از خم آن می که گر سرپوش برخیزد از او
زان میی کز قطره جان بخش دل افروز او
چون نهد پا در دماغ سرکشان روزگار
جان اگر چه بس عزیز است نزد خاص و نزد عام
جان و ماه و جان و قالب بی نشان شد از میی
خمخانه لم یزل جوشیده زان می کز کفش
گر به مغرب بوی آن می از عدم یابد گشاد
دست مست خم او گر خار کارد در زمین
بانگ چنگ چنگی سرمست عشقش دررسد
گر ز خم احمدی بویی برون ظاهر شود

ای فکنده آتشی در جمله اجزای من
جفت گردد بانگ که با نعره و هیهای من
صورتت نی لیک مقناطیس صورت های من
بسته باشم گر چه باشد دلگشا صحرای من
هر یکی رنج دماغ و کنده ای بر پای من
تا گشایم بند از پا بسته بینم پای من
گوییم اینک برآ بر طارم بالای من
گم کنم کاین خود منم یا شکر و حلوی من
تا بخوانم بر تو امشب دفتر سودای من
تا خوش و صافی برآید ناله ها و وای من
زانک از این ناله است روشن این دل بینای من
ای تو جالینوس جان و بوعلی سینای من

بر سر جمله شهان و سرفرازان نازنین
در میان واصلان لطف رحمان نازنین
بر سریر و بر سران تخت سلطان نازنین
هم به بزم و هم به رزم لطف کیهان نازنین
کرده از عشق و محبت هاش یزدان نازنین
وصف او اندر میان وصف شاهان نازنین
مست او اندر میان جمله مستان نازنین
اندر آن موج خطر او خفته استان نازنین

فر شاهی می نماید در دلم آن کیست آن
وان پناه دستگیر روز مسکینی است آن
فخر جان ها شمس حق و دین تیریزی است آن
آنچ می تابد ز اوصافش دلا مکنی است آن
مر مزیزی را که آن از عالم فانی است آن
یا یکی نقشی که آن آذر و مانی است آن
سنگسارش کرد می باید که ارزانی است آن
کابتدای عشق رسوایی و بدنامی است آن
نام و نان جستی به عشق اندر دلا خامی است آن
خاصه این عشقی که زان مجلس سامی است آن
زانک در عزت به جای گوهر کانی است آن

مست کن جان را که تا اندررسد در کاروان
بررود بر چرخ بویش مست گردد آسمان
می شود دریای غم همچون مزاجش شادمان
در زمان سجده کنان گردند همچون خادمان
لیک نزد خاص باشد بوی آن می جان جان
کآید او از بی نشانی بردراند هر نشان
گشته ویرانه به عالم در هزاران خاندان
مست گردند زاهدان اندر هری و طالقان
شرق تا مغرب بروید از زمین ها گلستان
در جهان خوف افتد صد امان اندر امان
چون میش در جوش گردد چشم و جان کافران

گر ز خمر احمدی خواهی تمام بوی و رنگ
تا شوی از بوی جان حق خصال می فعال
در درون مست عشقش چیست خورشید نهان
گر چه می پرسید عقلم هر دم از استاد عشق
هر دمی از مصر آن یوسف سوی جان های ما
جان من در خم عشقش می بجوشد جوش ها
چون جهد از جان من القاب او مانند برق
صد هزاران خانه ها سازد میش در صحن جان
بوی عنبر می رود بر عرش و بر روحانیان
از ملولی هجر او چون سامری اندر جهان
چون شراب موسی افکن زان خضر کف دررسد
ای خداوند شمس دین مقصود از این جمله تویی
در پی آن می که خوردم از پیاله وصل تو
همچو تبریز و چو ایام همایون تو شاه

1967

ای تو را گردن زده آن تسخرت بر گرد نان
ای تو در آینه دیده روی خود کور و کبود
تسخرت بر آینه نبود به روی خود بود
آن منافق روی ظلمت جان تسخرکن که خود
هر کی در خون خود آید دست من چه گو درآ
هر کی استهزا کند بر خاصگان عشق حق
ندهش قهر خدا مهلت که تا یک دم زند
عبرت از ابلیس گیرد آنک نسل آدم است
تا که بهتان ها نهد آن مظلوم تاریک دل
احمد مرسل به طعن و سخره بوجهل بود
صبرها کردند تا قهر خدا اندررسید
از ملامت های حسادان جگرها خون شود
گر از ایشان درگریزی در مغاره خلوتی
تا چشاند مر تو را زهری ز هر افسرده ای
تا بده است این گوشمال عاشقان بوده ست از آنک
گر تو اندر دین عشقی بر ملامت دل بنه
عاشقی چون روگری دان یا مثل آهنگری
بر رخ روگر سیاهی از پی قزغان بود
همچنان در عاقبت این روسیاهی عاشقان
عشق نقشی را حسودان دشمنی ها می کنند
نقش ساز نقش سوز ملک بخش بی نظیر
خاص خاص سر حق و شمس دین بی نظیر

1968

ای دل من در هوایت همچو آب و ماهیان
ماهیان را صبر نبود یک زمان بیرون آب
جان ماهی آب باشد صبر بی جان چون بود
هر دو عالم بی جمالت مر مرا زندان بود
این نگارستان عالم پر نشان و نقش توست
قطره خون دلم را چون جهانی کرده ای
بر دهان من به دست خویش بنهادی قدح
من کی باشم از زمین تا آسمان مستان پرند

منزلی کن بر در تبریز یک دم ساربان
وز تجلی های لطفش هم قرین و هم قران
آن که داند جز کسی جانا که آن دارد از آن
سر آن می او نمی فرمود الا آن آن
تنگ های شکر می وش رسد صد کاروان
آه اگر بودی سوی ایوان عشقش نردبان
چشم بیند از شعاعش صد درخش کاویان
چون کند زیر و زبر سودای عشقش خاندان
گر چه جان تو خورد هم نیم شب از می نهان
جانم از جمله جهان گشته ست صحرا بر کران
صد چو جان من درآید چون کمر اندر میان
ای که خاک تو بود چون جان من دور زمان
این چنین زهرت ز جام هجر خوردم مزمان
خود نبوده ست و نباشد بی مکان و بی اوان

ای سیاهی بر سیاهی جان تو از گرد نان
تسخر و خنده زده بر آینه چون ابلهان
زانک رویت هست تسخرگاه هر روشن روان
جمله سر تا پای تسخر بوده ست آن قلبان
هر کی او دزدی کند حق است دار و نردبان
تیغ قهرش بر سر آید از جلااد قهرمان
گر چه دارد طاعت اهل زمین و آسمان
کو به استهزای آدم شد سیه روی قران
خنیک و مسخرگی و افسوس بر صاحب دلان
موسی عمران به تسخرهای فرعونی چنان
دود قهر حق برآمدشان ز سقف دودمان
درد استهزای ایشان داغ ها آرد به جان
عشق چون چوگانت آرد همچو گوی اندر میان
تا کشاند نزد تو از هر حسودی ارمغان
در همه وقتی چنین بوده ست کار عاشقان
وز فسوس و تسخر دشمن مکن رو را گران
پس سیه باشد همواره چهره های روگران
و آنگی جمله سیاهی گرد شد بر قازغان
جمع گردد بر رخ تسخرکن خنیک زنان
خاصه عشق پادشاه نقش ساز کامران
جان فزایی دلربایی خوش پناه دو جهان
فخر تبریز و خلاصه هستی و نور روان

ماهی جانم بمیرد گر بگردی یک زمان
عاشقان را صبر نبود در فراق دلستان
چونک بی جان صبر نبود چون بود بی جان جان
آب حیوان در فراق گر خورم دارد زیان
لیک جای تو نگیرد کو نشان کو بی نشان
تا ز حیرانی ندانم قطره ای را از جهان
تا ز سرمستی ندانم من قدح را از دهان
کز شراب تو ندانند از زمین تا آسمان

صد شبان چون من سپرده گوسفند خود به گرگ
در بیان آرم نیایی ور نهان دارم بتر
گر نهان را می شناسم از جهان در عاشقی

1969

از بدی ها آن چه گویم هست قصدم خویشتن
گر اشارت با کسی دیدی ندارم قصد او
تا ز خود فارغ نیایم با دگر کس چون رسم
ور بگفتم نکته ای هستش بسی تاویل ها
از تو دارم التماسی ای حریف رازدار
دشمن جانم منم افغان من هم از خود است
چونک یاری را هزاران بار با نام و نشان
فخر کرده من بر او صد بار پیدا و نهان
گر یکی عیبی بگویم قصد من عیب من است
رو بدان یک وصف کردم کز ملامت مر ورا
من خودی خویش را گویم که در پنداشتی
ای خود من گر همه سر خدایی محو شو
چون خداوند شمس دین را می ستایم تو بدان

1970

مطربا بردار چنگ و لحن موسیقار زن
ای کلیم عشق بر فرعون هستی حمله بر
عقل از بهر هوس ها دارداری می کند
ور بگوید من به دانش نظم کاری می کنم
در غریبستان جان تا کی شوی مهمان خاک
مطربا حسنت ز پرگار خرد بیرونتر است
تار چنگت را ز پود صرف می جانی بده
بر در مخدوم شمس الدین ز دیده آب زن
از یکی دستان او خورشید و مه را خفته کن
عقل هشیارت قبایی دوخت بهر شمس دین
بر براق عشق بنشین جانب تبریز رو

1971

از دخول هر غری افسرده ای در کار من
دررمد از ننگ ایشان و خبیثی ها و مکر
خاک لعنت بر سر افسوس داری بدرگی
ای بریده دست دزدی کو بدزدد حکمتم
شرم ناید مر ورا از روی من شرم از کجا
آن حرامی کز شقاوت تا رود گمره رود
خاطرش از زیرکی یا آن ضمیرش از صفا
ای دل مسکین من از شرکت ناکس مرم
گر غران و ملحدان مر آب و نان را می خورند
صبر کن تا دررسد یک مژه ای زان مه لقا
صبر آن باشد دلا کز مدح آن بحر صفا
گیرم از لطف معانی رفت تمییز از جهان
ور رود از دیگران بو از خدیوم کی رود
کز شراب جان من رویدهمی تبریز در
ای خداوند این همه غیرت ز رشک سر توست

گوسفندان را چه کردی با کی گویم کو شبان
درنگنجی از بزرگی در جهان و در نهان
مومن عشقم مخوان و کافر من خوان ای فلان

زانک زهری من ندیدم در جهان چون خویشتن
نی به حق ذوالجلال و ذوالکمال و ذوالمنن
ور بگویم فارغم از خود بود سودا و ظن
گر غرض نقصان کس دارم نه مردم من نه زن
حسن ظنی در هوی و مهر من با خویشتن
کز خودی خود من بخوام همچو همیز سوختن
مدح های بی نفاقش کرده باشم در علن
بوده ما را از عزیزی با دو دیده مقترن
زانک ماهم را بیوشد ابر من اندر بدن
بهر حق دوستی حملش مکن بر مکر و فن
رو اگر نور خدایی نیست شو شو ممتحن
کان همه خود دیده ای پس دیده خودبین بکن
کاین همه اوصاف خوبی را ستودم در قرن

آتش از جرمم بیار و اندر استغفار زن
بر سر او تو عصای محو موسی وار زن
زود چشمش را ببند و بهر او تو دار زن
آتشی دست آور و در نظم و اندر کار زن
خاک اندر چشم این مهمان و مهمان دار زن
خیمه عشرت برون از عقل و از پرگار زن
زان حراره کهنه نوبخت بر اوتار زن
در همه هستی ز نار چهره او نار زن
پس نهان زو چنگ اندر دولت بیدار زن
تو ز عشق او به چشم منکران مسمار زن
و آنگی زانو ز بهر غمزه خون خوار زن

دور بادا وصف نفس آلودشان از یار من
از وظیفه مدح یارم این دل هشیار من
کو کند از خاکساری درهم این هنجار من
و آنگی دکان بگیرد بر سر بازار من
ای حرامش باد هر تعلیم از اسرار من
یا رب و ای ذوالجلال از حرمت دلدار من
بر فراز عرش رفتی یاد کردی یار من
زانک این سنت ز ناهلان بود ناچار من
خوردن نان هیچ نگذارم پی این عار من
صبر کن تا رو نماید ابر گوهردار من
رو نگردانی بلی و بشنوی گفتار من
کی رود بوی دل و جان یم دربار من
از شهنشه شمس دین آن تا ابد تذکار من
لاله ها و گلبنان بر شیوه رخسار من
ای هوای نازنین و شاه بی آزار من

من قیاسی کرده ام رشک تو را در حق او
ای شهنشه شمس دین دانم که از چندین حجاب
بینش تو بیند این کز پرتو رشک خداست
از کرم میسند این را کاین سوار جان من
ور فروآید بجز خرگاه تو من از خدا
دوش دیدم کز هوس صد تخم مار اندر رگی
دیدمش ماری شده او هر زمان در می فزود
من پشیمان قصد او کردم و او از خشم خود
کاین چنین شاگردکی بدفعل و بدرگ سر کشد

1972

عاشقا دو چشم بگشا چارچو در خود بین
عاشقا در خویش بنگر سخره مردم مشو
من غلام آن گل بینا که فارغ باشد او
دیده بگشا زین سپس با دیده مردم مرو
ای خدا داده تو را چشم بصیرت از کرم
چشم نرگس را مبند و چشم کرکس را مگیر
عاشقان صورتی در صورتی افتاده اند
شاد باش ای عشقباز ذوالجلال سردی
گر همی خواهی که جبریلت شود بنده برو
بادیه خون خوار اگر واقف شدی از کعبه ام
ای به نظاره بد و نیک کسان درمانده
چون امانت های حق را آسمان طاقت نداشت

1973

موی بر سر شد سپید و روی من بگرفت چین
جان ز غیرت گوش را گوید حدیثش کم شنو
دست عشرت برگشادم تا ببندم پای غم
دست در سنگی زدم دانم که نرھاند مرا
از در دل درشدم امروز دیدم حال او
گفتمش چونی دلا او گریه درشدهای های

1974

ای چراغ آسمان و رحمت حق بر زمین
از میان صد بلا من سوی تو بگریختم
یا روان کن آب رحمت آتش غم را بکش
یا مراد من بده یا فارغم کن از مراد
یا در انافتحنا برگشا تا بنگرم
یا ز ام نشرح روان کن چارچو در سینه ام
ای سنایی رو مدد خواه از روان مصطفی

1975

عشق شمس الدین است یا نور کف موسی است آن
گر همه معنی است پس این چهره چون ماه چیست
خواه این و خواه آن باری از آن فتنه لبش
نیک بنگر در رخ من در فراق جان جان
من چه گویم خود عطارد با همه جان های پاک
جان من همچون عصا چون دستبوس او بیافت

لیک اندر رشک تو باطل بود پرگار من
بشنود بیداریت این لابه های زار من
سنگ ها از هر طرف بر سینه سگسار من
جز به خرگاهت فرود آید از این رهوار من
من فنای محض خواهیم ای خدایا یار من
درفکندم امتحان را تا چه گردد مار من
من پشیمان گشته ام زان صنعت و کردار من
بر زمین می زد همی دندان پرزهرار من
ای خدا ضایع مکن این رنج و این ادرار من

جوی آب و جوی خمر و جوی شیر و انگبین
تا فلان گوید چنان و آن فلان گوید چنین
کان فلانم خار خواند وان فلانم یاسمین
کان فلانت گبر گوید وان فلانت مرد دین
کز خمارش سجده آرد شهپر روح الامین
چشم اول را مبند و چشم احوال را مبین
چون مگس کز شهد افتد در طغار دوغگین
با چنان پرھا چه غم باشد تو را از آب و طین
سجده ای کن پیش آدم زود ای دیو لعین
هر طرف گلشن نمودی هر طرف ماء معین
چون بدین راضی شدی یارب تو را بادا معین
شمس تبریزی چگونه گستردش در زمین

از فراق دلبری کاسدکن خوبان چین
دل ز غیرت چشم را گوید که رویش را مبین
عشرتم هم رنگ غم شد ای مسلمانان چنین
لیک غرقه گشته هم چنگی زند در آن و این
زردروی و جامه چاک و بی یسار و بی یمین
از فراق ماه روی همنشان همنشین

ناله من گوش دار و درد حال من بین
دست رحمت بر سرم نه یا بجناب آستین
یا خلاصم ده چو عیسی از جهان آتشین
وعده فردا رها کن یا چنان کن یا چنین
صد هزاران گلستان و صد هزاران یاسمین
جوی آب و جوی خمر و جوی شیر و انگبین
مصطفی ما جاء الا رحمه للعالمین

این خیال شمس دین یا خود دو صد عیسی است آن
صورتش چون گویم آخر چون همه معنی است آن
جان ما رقصان و خوش سرمست و سودایی است آن
بی دل و جان می نویسد گر چه در انشی است آن
از برای پاکی او عاشق املی است آن
پس چو موسی درفکنندش جان کنون افعی است آن

دیده من در فراق دولت احیای او
هرک او اندر رکاب شاه شمس الدین دوید
و آنک او بوسید دستش خود چه گویم بهر او
جسم او چون دید جانم زود ایمان تازه کرد
فر تبریز است از فر و جمال آن رخی

در میان خندان شده در قدرت مولی است آن
فارغ از دنیا و عقبی آخر و اولی است آن
عاقلان دانند کان خود در شرف اولی است آن
گفتمش چه گفت بنگر معجزه کبری است آن
کان غبین و حسرت صد آزر و مانی است آن

1976

عشق شمس حق و دین کان گوهر کانی است آن
گر به ظاهر لشکر و اقبال و مخزن نیستش
کله سر را تهی کن از هوا بهر میش
پختگان عشق را باشد ز خام خمر جان
تا کتاب جان او اندر غلاف تن بود
آنک بالایی گزینند پست باشد عشق در
هرک جان پاک او زان می درآشامد ابد
مر تن معمور را ویران کند هجران می
آن می باقی بود اول که جان زاید از او
جان فانی را همیشه مست دار از جام او
در می باقی نشان پیوسته جان مردنی
چون میان عقل و تن افتاد از می سه طلاق
در دل تنگ هوس باده بقا ساکن نگشت
آنک جام او بگیرد یک نشانش این بود
در شعاع می بقا بیند ابد پس بعد از آن
آنک وصف می بگوید باخود است و هوشیار
حق و صاحب حق را از عاشقان مست پرس
زانک حکم مست فعل می بود پس روشن است
مطرب مستور بی پرده یکی چنگی بزن
واغما رخسار را تا بشکنی بازار بت
ای صبا تبریز رو سجده بپر کان خاک پاک

در دو عالم جان و دل را دولت معنی است آن
رو به چشم جان نگر کان دولت جانی است آن
کله سر جام سازش کان می جامی است آن
پخته نی و خام جستن مایه خامی است آن
گر چه خاص خاص باشد در هنر عامی است آن
آنک پستی را گزید او مجلس سامی است آن
گر چه هندو باشد آن و مکی و شامی است آن
هرک کرد این تن خراب می میش بانی است آن
پس دروغ است آنک می جان است کان ثانی است آن
رنگ باقی گیرد از می روح کان فانی است آن
کز جوار کیمیا آن مس زر کانی است آن
هر تنی کو با خرد جفت است آن زانی است آن
هر دلی کاین می در او بنشست میدانی است آن
در بیان سر حکمت جان او منشی است آن
مال چه بود کو ز عین جان خود معطی است آن
اهل قرآن نبود آن کس لیک او مقری است آن
زانک جام مست اندر عاشقان قاضی است آن
حق و صاحب حق هم با حکم او راضی است آن
وارهان از نام و ننگم گر چه بدنامی است آن
زان رخی کو حسرت صد آزر و مانی است آن
خاک درگاه حیات انگیز ربانی است آن

1977

در ستایش های شمس الدین نباشم مفتتن
چونک هست او کل کل صافی صافی کمال
هر یکی نوعی گلی و هر یکی نوعی ثمر
چون ستودی باغ را پس جمله را بستوده ای
ور وثن را مدح گوئی نیست داخل حسن حق
لیک باقی وصف ها بستوده باشی جزو در
حق همی گوید منم هش دار ای کوتاه نظر
هر چه تو با فخر تبریز آوری بی خردگی

تا تو گوئی کاین غرض نفی من است از لا و لن
وصف او چون نوبهار و وصف اجزا یاسمن
او چو سرمجموع باغ و جان جان صد چمن
چون ستودی حق را داخل شود نقش وثن
گر چه هم می بازگردد آن به خالق فاعلمن
شمس حق و دین چو دریا کی شود داخل بدن
شمس حق و دین بهانه ست اندر این برداشتن
آن به عین ذات من تو کرده ای ای ممتحن

1978

ایها الساقی ادر کاس الحمیا نصف من
مطربا نرمک بزن تا روح بازآید به تن
نام شمس الدین به گوشت بهتر است از جسم و جان
مطربا بهر خدا تو غیر شمس الدین مگو
نام شمس الدین چو شمعی همچو پروانه بسوز
تا شود این جان تو رقص سوی آسمان
شمس دین و شمس دین و شمس دین می گو و بس
مطربا گر چه نبی عاشق مشو از ما ملول

ان عشقی مثل خمر ان جسمی مثل دن
چون زنی بر نام شمس الدین تبریزی بزن
نام شمس الدین چو شمع و جان بنده چون لگن
بر تن و جان وصف او بنواز تن تن تن
پیش آن چوگان نامش گوی جان را درفکن
تا شود این جان پاکت پرده سوز و گام زن
تا ببینی مردگان رقصان شده اندر کفن
عشق شمس الدین کند مر جانن را چون یاسمن

یک شبی تا روز دف را تو بزنی بر نام او
ناگهان آن گلرخم از گلستان سر برزند
لاله ها دستک زنان و یاسمین رقصان شده
خارها خندان شده بر گل بجسته برتری

1979

عاشقان را مژده ای از سرفراز راستین
مژده مرکان های زر را از برای خالصیش
مژده مر کسوه بقا را کز پی عمر ابد
فرخا زاغی که در زاغی نماند بعد از این
حبذا دستی که او بستم درازی کم کند
شد دراز آن دست او تا بگذرید او را ختن
بعد از آن خوب طرازی چون شود همدست او
چشم بگشاید ببیند از ورای وهم و روح
شاه تبریزی کریمی روح بخشی کاملی
ملک جانی ها نه ملک فانیی جسمانیی
مرحبا ای شاه جان ها مرحبا ای فر و حسن

1980

یارکان رقصی کنید اندر غم خوشتر از این
پیش روی ماه ما مستانه یک رقصی کنید
رقص کن در عشق جانم ای حریف مهربان
آن دف خوب تو این جا هست مقبول و صواب
مطربا این دف برای عشق شاه دلبر است
مطربا گفتی تو نام شمس دین و شمس دین
چونک گفتی شمس دین زنهار تو فارغ مشو
مطربا گشتی ملول از گفت من از گفت من

1981

مطربا نرمک بزنی تا روح بازآید به تن
نام شمس الدین به گوشت بهتر است از جسم و جان
مطربا بهر خدا تو غیر شمس الدین مگو
تا شود این نقش تو رقصان به سوی آسمان
شمس دین و شمس دین و شمس دین می گوی و بس
مطربا گر چه نبی عاشق مشو از ما ملول
لاله ها دستک زنان و یاسمین رقصان شده
خارها خندان شده بر گل بجسته برتری
ایها الساقی ادر کاس الحمیا نصفه

1982

گلشن بنده ستایک غرضم یق اشد رسن
چلبی در قیمو درلک چلبا گل نه گز رسن
نه اغر در نه اغر در چلب اغرندن قغرمق

1983

به خدا میل ندارم نه به چرب و نه به شیرین
بکشی اهل زمین را به فلک بانگ زند مه
چو خیال تو بتابد چو مه چارده بر من

کز جمال یوسفی دف تو شد چون پیرهن
پیش آن گل محو گردد گلستان های چمن
سوسنک مستک شده گوید چه باشد خود سمن
سنگ ها تابان شده با لعل گوید ما و من

مژده مر دل را هزار از دنواز راستین
هست نقاد بصیر و هست گاز راستین
هستش از اقبال و دولت ها طراز راستین
پیش شمس الدین درآید گشت باز راستین
دست در فتراک او زد شد دراز راستین
تا گرفت از جیب معشوقی طراز راستین
دو به دو چون مست گشته گفته راز راستین
آنک بر ترک طرازی کرد ناز راستین
در فرازی در وصال و ملک باز راستین
تا شود جان ها ز ملکش چشم باز راستین
ملک بخش بندگان و کارساز راستین

کره عشقم رمید و نی لگامستم نی زین
مطربا بهر خدا بر دف بزنی ضرب حزین
مطربا دف را بکوب و نیست بخت غیر از این
مطربا دف را بزنی بس مر تو را طاعت همین
مفخر تبریز جان جان جان ها شمس دین
در بودی از سرم یک بارگی تو عقل و دین
کفر باشد در طلب گر زانک گویی غیر این
همچنان خواهی مکن تو همچنین و همچنین

چون زنی بر نام شمس الدین تبریزی بزنی
نام شمس الدین چو شمع و جان بنده چون لگن
بر تن چون جان او بنواز تن تن تن تن
تا شود این جان پاکت پرده سوز و گام زن
تا ببینی مردگان رقصان شده اندر کفن
عشق شمس الدین کند مر جانت را چون یاسمن
سوسنک مستک شده گوید که باشد خود سمن
سنگ ها باجان شده با لعل گوید ما و من
ان عشقی مثل خمر ان جسمی مثل دن

قلسن انده یوز در یلنز قنده قلسن
چلبی قللرن استر چلبی نه سز سن
قولغن اج قولغن اج بله کم انده دگرسن

نه بدان کیسه پرزر نه بدین کاسه زرین
که زهی جود و سماحت عجا قدرت و تمکین
بگردد ساعد و اصبع ز حسد زهره و پروین

هله المنه لله که بدین ملک رسیدم
چو مرا بر سر پا دید به سر کرد اشارت
همه خلق از سر مستی ز طرب سجده کنانش
نشاسند ز مستی ره ده از ره خانه
قدح اندر کف و خیره چه کنم من عجب این را
تو بخور چه بود بخشش هله که دور تو آمد
تو خور این باده عرشی که اگر یک قدح از وی

1984

بده آن مرد ترش را قدحی ای شه شیرین
صدقات تو لطیف است توان خورد دو صد من
هله ای باغ نگویی به چه لب باده کشیدی
چه شراب است کز آن بو گل تر آهوی ناف است
هله تا جمع رسیدن بده آن می به کف من
وگر آن مست نهد سر که رباید ز تو ساغر
چه کند باده حق را جگر باطل فانی
هنر و زر چو فزون شد خطر و خوف کنون شد
چو مه توبه درآمد مه توبه شکن آمد

1985

صنما بیار باده بنشان خمار مستان
می کهنه را کشان کن به صبوح گلستان کن
بده آن قرار جان را گل و لاله زار جان را
قدحی به دست برنه به کف شکرلیان ده
صنما به چشم مستت دل و جان غلام دستت
چو شراب لاله رنگت به دماغ ها برآید
چو جناح و قلب مجلس ز شراب یافت مونس
صنما تو روز مایی غم و غصه سوز مایی
بکشان تو گوش شیران چو شتر قطارشان کن
ز عقیق جام داری نمکی تمام داری
سخنی بماند جانی که تو بی بیان بدانی

1986

صنما به چشم شوخت که به چشم اشارتی کن
دل و جان شهید عشقت به درون گور قالب
تو چو یوسفی رسیده همه مصر کف بریده
و اگر قدم فشردی به جفا و نذر کردی
تو مگو کز این نثارم ز شما چه سود دارم
رخ همچو زعفران را چو گل و چو لاله گردان
چو غلام توست دولت نکشد ز امر تو سر
چو به پیش کوه حلمت گنهان چو کاه آمد
تن ما دو قطره خون بد که نظیف و آدمی شد
ز جهان روح جان ها چو اسیر آب و گل شد
چو ز حرف توبه کردم تو برای طالبان را
ز برای گرم کردن بود این دم چو آتش
تو که شاه شمس دینی تبریز نازنین را

1987

همه حق بود که می گفت مرا عشق تو پیشین
که رسید آنچ تو خواهی هله ایمن شو و بنشین
بره و گرگ به هم خوش نه حسد در دل و نی کین
نشاسند که مریدم عجب یا گل رنگین
بخورم یا که ببخشم تو بگو ای شه شیرین
هله خوردم هله خوردم چو منم پیش تو تعیین
بنهی بر کف مرده بدهد پاسخ تلقین

صدقات تو روان است به هر بیوه و مسکین
که نداند لب بالا و نجنبد لب زیرین
مگر اشکوفه بگوید پنهان با گل و نسرين
به زمستان نه که دیدی همه را چون سگ گرگین
پس من زهره بنوشد قدح از ساعد پروین
مده او را تو مرا ده که منم بر در تحسین
چه شناسد مه جان را نظر و غمزه عنین
ملکان را تب لرز است و حریر است نهالین
شکنش باد همیشه تو بگو نیز که آمین

که ببرد عشق رویت همگی قرار مستان
که به جوش اندرآمد فلک از عقار مستان
ز نبات و قند پر کن دهن و کنار مستان
بنشان به آب رحمت به کرم غبار مستان
به می خوشی که هستت ببر اختیار مستان
گل سرخ شرم دارد ز رخ و عذار مستان
ببرد گلوی غم را سر ذوالفقار مستان
ز تو است ای معلا همه کار و بار مستان
که تو شیرگیر حقی به کفت مهار مستان
چه غریب دام داری جهت شکار مستان
که تو رشک ساقیانی سر و افتخار مستان

نفسی خراب خود را به نظر عمارتی کن
سوی گور این شهیدان بگذر زیارتی کن
بنما جمال و بستان دل و جان تجارتی کن
بشکن تو نذر خود را چه شود کفارتی کن
تو ز سود بی نیازی بده و خسارتی کن
سه چهار قطره خون را دل بابشارتی کن
به میان ما و دولت ملکا سفارتی کن
به گناه چون که ما نظر حقارتی کن
صفت پلید را هم صفت طهارتی کن
تو ز دار حرب گلشان برهان و غارتی کن
جز حرف پرمعانی علم و امارتی کن
جز دم تو تابشی را سبب حرارتی کن
به ظهور نیر خود وطن بصارتی کن

هله نیم مست گشتم قدحی دگر مدد کن
منگر که کیست گریان ز جفا و کیست عریان
نظری به سوی می کن به نوای چنگ و نی کن
شکرت چو آرزو شد ز لب شکر فروش
نه که کودکم که میلیم به مویز و جوز باشد
شکر خوش تبرزد که هزار جان به ارزد
به بت شکر فشان شو ز لبش شکرستان شو
چو رسید ماه روزه نه ز کاسه گو نه کوزه
به سماع و طوی بنشین به میان کوی بنشین
چو عروس جان ز مستی برسد به کوی هستی
ز سخن ملول گشتی که کسیت نیست محرم

1988

چه شکر داد عجب یوسف خوبی به لبان
به شکرخانه او رفته به سر لب شکران
خبر افتاد که گرگی طمع یوسف کرد
چه خوشی های نهان است در آن درد و غمش
بس بود هستی او مایه هر نیست شده
عارف از ورزش اسباب بدان کاهل شد
خیز کامروز ز اقبال و سعادت باری
من بر آن بودم کز جان و دل تفسیده
شمس تبریزی مرا دوش همی گفت خموش

1989

جنتی کرد جهان را ز شکر خندیدن
گر چه من خود ز عدم دلخوش و خندان زادم
بی جگر داد مرا شه دل چون خورشیدی
به صدف مانم خندم چو مرا درشکنند
یک شب آمد به وثاق من و آموخت مرا
گر ترش روی چو ابرم ز درون خندانم
چون به کوره گذری خوش به زر سرخ نگر
زر در آتش چو بخندید تو را می گوید
گر تو میر اجلی از اجل آموز کنون
ور تو عیسی صفتی خواجه درآموز از او
ور دمی مدرسه احمد امی دیدی
ای منجم اگر ت شق قمر باور شد
همچو غنچه تو نهان خند و مکن همچو نبات

1990

جان حیوان که ندیده است بجز کاه و عطن
نوبهاری است خدا را جز از این فصل بهار
ز نسیمش شود آن جغد به از باز سپید
زنده گشتند و پی شکر دهان بگشادند
دست دستان صبا لخلخه را شورانید
جبرئیل است مگر باد و درختان مریم
ابر چون دید که در زیر تتق خوبانند
چون گل سرخ گریبان ز طرب بدرانید
چون عقیق یمنی لب دلبر خندید

چو حریف نیک داری تو به ترک نیک و بد کن
نه وصی آدمی تو بنشین و کار خود کن
نظری دگر به سوی رخ یار سروقد کن
چو عباس دبس زودتر ز شکر فروش کدکن
تو مویز و جوز خود را بستان در آن سبد کن
حسد ار کنی تو باری پی آن شکر حسد کن
جهت قران ماهش چو منجمان رصد کن
پس از این نشاط و مستی ز صراحی ابد کن
که کسی خورت نبیند طرب از می احد کن
خورشش از این طبق ده تتقش هم از خرد کن
سبک آینه بیان را تو بگیر و در تمد کن

که شد ادربش قیماز و سلیمان به لبان
مانده اندر عجبش خیره همه بوالعجبان
همه گرگان شده از خجلت این گرگ شبان
که رمیدند ز دارو همه درمان طلبان
بس بود مستی او عذر همه بی ادبان
که همان بی سببی شد سبب بی سببان
طرب اندر طرب است از مدد بوطربان
بازگویی صفت عشق به روزان و شبان
چون تو را عشق لب ماست نگهدار زبان

آنک آموخت مرا همچو شرر خندیدن
عشق آموخت مرا شکل دگر خندیدن
تا نمایم همه را بی ز جگر خندیدن
کار خامان بود از فتح و ظفر خندیدن
جان هر صبح و سحر همچو سحر خندیدن
عادت برق بود وقت مطر خندیدن
تا در آتش تو بینی ز حجر خندیدن
گر نه قلبی بنما وقت ضرر خندیدن
بر شه عاریت و تاج و کمر خندیدن
بر غم شهوت و بر ماده و نر خندیدن
رو حلالست بر فضل و هنر خندیدن
بایدت بر خود و بر شمس و قمر خندیدن
وقت اشکوفه به بالای شجر خندیدن

شد ز تبدیل خدا لایق گلزار فطن
که در او مرده ماند و تنی و نه و تن
بهتر از شیر شود از دم او ماده زغن
بوسه ها مست شدند از طرب بوی دهن
تا پیاموخت به طفلان چمن خلق حسن
دست بازی نگر آن سان که کند شوهر و زن
برفشانید نثار گهر و در عدن
وقت آن شد که به یعقوب رسد پیراهن
بوی رحمان به محمد رسد از سوی یمن

چند گفتیم پراکنده دل آرام نیافت
شمس تبریز بر آ تیغ بزن چون خورشید

1991

همه خوردند و بختند و تهی گشت وطن
همه خوردند و برفتند بقای ما باد
چو تویی آب حیاتی کی نماند باقی
کتب العشق علینا غمرات و محن
فرج آمد برهیدیم ز تشویش جهان
ناقتی نخ هنا فهو مناخ حسن
یرزقون فرحین بخوریم آن می و نقل
دامن سیب کشانیم سوی شفتالو
چو مرا می بدهی هیچ مجو شرط ادب
ادب و بی ادبی نیست به دستم چه کنم
بلبل از عشق ز گل بوسه طمع کرد و بگفت
گفت گل راز من اندرخور طفلان نبود
گفت گر می ندهی بوسه بده باده عشق
گفت من نیز تو را بر دف و بریط بزنم
گفت شب طشت مزن که همه بیدار شوند
طشت اگر من نزنم فتنه چو نه ماهه شده ست
برگ می لرزد بر شاخ و دلم می لرزد
تاب رخسار گل و لاله خبر می دهدم
جهد کن تا لگن جهل ز دل برداری
شمس تبریز طلوعی کن از مشرق روح

1992

خوی با ما کن و با بی خیران خوی مکن
اول و آخر تو عشق ازل خواهد بود
دل بنه بر هوسی که دل از آن برنکنی
هم بدان سو که گه درد دوا می خواهی
همچو اشتر ممدو جانب هر خاربنی
هان که خاقان بنهاده است شهبانه بزمی
میر چوگانی ما جانب میدان آمد
روی را پاک بشو عیب بر آینه منه
جز بر آن که لب داد لب خود مگشا
روی و مویی که بتان راست دروغین می دان
بر کلوخی است رخ و چشم و لب عاریتی
قامت عشق صلا زد که سماع ابدی است
دم مزن ور بزنی زیر لب آهسته بزن

1993

هیچ باشد که رسد آن شکر و پسته من
دست خود بر سر من مالد از روی کرم
سر گران گشته از آن باده بی ساغر من
زخم بر تار تو اندرخور خود چون رانم
چون تنم جان نشود زان ابدی آب حیات
هله ای طیف خیالش بنشین و بشنو
چون مه چارده شب را تو برآرای به حسن

جز بدان جعد پراکنده آن خوب زمن
تیغ خورشید دهد نور به جان چو مجن

وقت آن شد که درآییم خرامان به چمن
که دل و جان زمانیم و سیه دار زمن
چو تو باشی بت زیبا همه گردند شمن
و قضی الحجب علینا فتننا بعد فتن
بپرد جان مجرد به گلستان منن
فیه ماء و سخاء و رخاء و عطن
مقعد صدق چو شد منزل عشاق سکن
بیریم از گل تر چند سخن سوی سمن
مست را حد نزنند شرع مرا نیز مزن
چو شتر می کشدم مست شتریان به رسن
بشکن شاخ نبات و دل ما را مشکن
بچه را ابجد و هوز به و حطی کلمن
گفت این هم ندهم باش حزین جفت حزن
تنن تن تنن تن تنن تن تنن
که مگر ماه گرفته ست مجو شور و فتن
فتنه ها زاید ناچار شب آبستن
لرزه برگ ز باد و دلم از خوب ختن
که چراغی است نهان گشته در این زیر لگن
تا که از مشرق جان صبح برآید روشن
که چو خورشید تو جانی و جهان جمله بدن

دم هر ماده خری را چو خران بوی مکن
چون زن فاحشه هر شب تو دگر شوی مکن
شیرمردا دل خود را سگ هر کوی مکن
وقف کن دیده و دل روی به هر سوی مکن
ترک این باغ و بهار و چمن و جوی مکن
اندر این مزبله از بهر خدا طوی مکن
پی اسپش دل و جان را هله جز گوی مکن
نقد خود را سره کن عیب ترازوی مکن
جز سوی آنک تکت داد تکاپوی مکن
نامشان را تو قمرروی زره موی مکن
پیش بی چشم به جد شیوه ابروی مکن
جز پی قامت او رقص و هیاهوی مکن
دم حجاب است یکی تو کن و صدتوی مکن

نقل سازد جهت این جگر خسته من
که تو چونی هله ای بی دل و پابسته من
زعفران کشته بدین لاله بررسته من
ای گسسته رگت از زخمه آهسته من
چون دلم برنجهد زان بت برجسته من
یک زمانی سخن پخته به نبشته من
ای به شب ها و سحرها به دعا جسته من

چند صف ها بشکستی و بدیدی همه را
لاله زار و چمن ار چه که همه ملک وی است
لب ببند و قصص عشق به گوش او گوی

1994

بشنو از بوالهوسان قصه میر عسسان
مدتی هست که ما در طلبش سوخته ایم
هم در این کوی کسی یافت ز ناگه اثرش
خون عشاق کهن خود نشود تازه بود
همه خون ها چو شود کهنه سیه گردد و خشک
تو مگو دفع که این دعوی خون کهن است
غمزه توست که خونی است در این گوشه و بس
غمزه توست که مست آید و دل ها دزد
داد آن است که آن گمشده را بازدهی
گر ز میر شکران داد بیابی ای دل
گر چنان کشته شوی زنده جاوید شوی

هیچ دیدی تو صفی چون صف اشکسته من
هوس و رغبت او بین تو به گلدسته من
که حریص آمد بر گفتن پیوسته من

رندی از حلقه ما گشت در این کوی نهران
شب و روز از طلبش هر طرفی جامه دران
جامه پر خون شده او است ببینید نشان
خون چو تازه است بدانید که هست آن فلان
خون عشاق ابد تازه بجوشد ز روان
خون عشاق نخفته ست و نخسبد به جهان
نرگس توست که ساقی است دهد رطل گران
قصد جان ها کند آن سخت دل سخته کمان
یا چو او شد ز میانه تو درآیی به میان
شکر کن شو تو گدازان چو شکر با شکران
خدمت از جان چنین کشته به تبریز رسان

1995

اینک آن انجم روشن که فلک چاکرشان
همچو اندیشه به هر سینه بود مسکنشان
نظر اولشان زنده کند عالم را
ای بسا شب که من از آتششان همچو سپند
گر تو بو می نبری بوی کن اجزای مرا
ور تو بس خشک دماغی به تو بو می نرسد
خود چه باشد تر و خشک حیوانی و نبات
همه عالم به یکی قطره دریا غرقند

اینک آن پردگیانی که خرد چادرشان
همچو خورشید به هر خانه فتد لشکرشان
در نظر هیچ نگنجد نظر دیگرشان
بوده ام نعره زنان رقص کنان بر درشان
بو گرفته ست دل و جان من از عنبرشان
سر بنه تا برسد بر تو دماغ ترشان
مه نبات و حیوان و مه زمین مادرشان
چه قدر خورد تواند مگس از شکرشان

1996

چون خیال تو درآید به دلم رقص کنان
گرد بر گرد خیالش همه در رقص شوند
هر خیالی که در آن دم به تو آسیب زند
سخنم مست شود از صفتی و صد بار
سخنم مست و دلم مست و خیالات تو مست
همه بر همدگر از بس که همالند دهن
همه چون دانه انگور و دلم چون چرش است
ز صلاح دل و دین زر برم و زر کویم

چه خیالات دگر مست درآید به میان
وان خیال چو مه تو به میان چرخ زنان
همچو آینه ز خورشید برآید لمعان
از زبانه به دلم آید و از دل به زبان
همه بر همدگر افتاده و در هم نگران
آن خیالات به هم درشکند او ز فغان
همه چون برگ گلاب و دل من همچو دکان
تا مفرح شود آن را که بود دیده جان

1997

هر که را گشت سر از غایت برگردیدن
هر کی از ضعف خود اندر رخ مردان نگرد
هر کی صفرا شودش غالب از شیرینی
عقل میدانی او خود خر لنگ افتاده است
ای کسی کز حدثان در حدثی افتادی
باید اول ز حدث سوی قدم پیوستن
خانه شاه بزن نقب اگر نقب زنی
من علامات گهر گفتم لیکن چه کنم
شمس تبریز سخن های تو می بخشد چشم

ساکنان را همه سرگشته تواند دیدن
بر دو چشم کژ او فرض بود خندیدن
تلخ گردد دهنش گاه شکر خاییدن
در براق احدی دید کسی لنگیدن
چون چینی تو روا نیست تو را جنبیدن
وانگهان بر قدمش نیمچه ای بپریدن
گوهری دزد از آن خانه که دزدیدن
کورموشی چو ندارد نظر بگزیدن
لیک کو گوش که داند سخت بشنیدن

به خدا گل ز تو آموخت شکر خندیدن
 به خدا چرخ همان دید که من دیدستم
 گفتم ای نی تو چنین زار چرا می نالی
 گفتم ای ماه نو این جمله گداز تو ز چیست
 فایده زفت شدن در کمی و کاستن است
 پر پروانه پی درک تف شمع بود
 در فنا جلوه شود فایده هستی ها
 پس خمش باش همی خور ز کمان هاش خدنگ

به خدا که ز تو آموخت کمر بندیدن
 ور نه دیدی ز چه بودیش به سر گردیدن
 گفت خوردم دم او شرط بود نالیدن
 گفت کاهش دهم فایده بالیدن
 از پی خرج بود مکسبه ها ورزیدن
 چونک آن یافت نخواهد پر و دریازیدن
 پس نباید ز بلا گریه و درچغزیدن
 چون هنر در کمیت خواهد افزایشیدن

مکن ای دوست ز جور این دلم آواره مکن
 مر تو را عاشق دل داده و غمخوار بسی است
 نظر رحم بکن بر من و بیچارگیم
 پیش آتشکده عشق تو دل شیشه گر است
 هر دمی هجر ستمکار تو دم می دهم
 تن پر بند چو گهواره و دل چون طفل است
 پیش خورشید رخت جان مرا رقصان دار
 ز دغل عالم غدار دو صد سر دارد
 صد چو هاروت و چو ماروت ز سحرش بسته ست
 خمر یک روزه این نفس خمار ابد است
 لعب اول چو مرا بست میفزا بازی
 جمله عیاری ناسوت ز لاهوت تو است

جان پی پاره بگیر و جگرم پاره مکن
 جان و سر قصد سر این دل غمخواره مکن
 جز تو ار چاره گری هست مرا چاره مکن
 دل خود بر دل چون شیشه من خار مکن
 هر دم دم ده بی باک ستمکاره مکن
 در کنارش کش و وابسته گهواره مکن
 همچو شب جان مرا بند هر استاره مکن
 سر من در سر این عالم غداره مکن
 مر مرا بسته این جادوی سحاره مکن
 هین مرا تشنه این خاین خماره مکن
 ز آنچ یک باره شدم مات تو ده باره مکن
 تو دگر یاری این کافر عیاره مکن

ای ز هجران تو مردن طرب و راحت من
 می طید ماهی بی آب بر آن ریگ خشن
 آب تلخی شده بر جانوران آب حیات
 نیست بازی کشش جزو به اصل کل خویش
 کودکی کو نشناسد وطن و مولد خویش
 شد چراگاه ستاره سوی مرعای فلک
 من از این ناله اگر چه که دهان می بندم
 نفس چغز ز آب است نه از باد هوا
 عارفانی که نهانند در آن قلمز نور
 قلم و لوح چو این جا برسیدیم شکست

مرگ بر من شده بی تو مثل شهد و لبن
 تا جدا گردد آن جان نزارش ز بدن
 شکر خشک بر ایشان بتر از گور و کفن
 چند پیغامبر بگریست پی حب وطن
 دایه خواهد چه ستنبول مر او را چه یمن
 حیوان خاک پرستد مثل سرو و سمن
 نتوان در شکم آب فرو بست دهن
 بحریان را هله این باشد معهوده و فن
 دمشان جمله ز نوری است ظلامات شکن
 شکند کوه چو آگه شود از رب منن

دم ده و عشوه ده ای دلبر سیمین بر من
 دل چو دریا شودم چون گهرت درتابد
 خنک آن دم که بیاری سوی من باده لعل
 زان خرابم که ز اوقاف خرابات توام
 شاهد جان چو شهادت ز درون عرضه کند
 پیش از آنک به حریفان دهی ای ساقی جمع
 بنده امر توام خاصه در آن امر که تو
 هین برافروز دلم را تو به نار موسی
 من خمش کردم و در جوی تو افکندم خویش

که دمم بی دم تو چون اجل آمد بر من
 سر به گردون رسدم چونک بخاری سر من
 بدرخشد ز شرارش رخ همچون زر من
 در خرابی است عمارت شدن مخبر من
 زود انگشت برآرد خرد کافر من
 از همه تشنه ترم من بده آن ساغر من
 گویم خیز نظر کن به سوی منظر من
 تا که افروخته ماند ابد اخگر من
 که ز جوی تو بود رونق شعر تر من

تو سبب سازی و دانایی آن سلطان بین
 آهن اندر کف او نرمتر از مومی بین
 نم اندیشه بیا قلزم اندیشه نگر
 جان بنفروختی ای خر به چنین مشتری
 هر کی بفسرد بر او سخت نماید حرکت
 خشک کردی تو دماغ از طلب بحث و دلیل
 هست میزان معینت و بدان می سنجی
 نفسی موضع تنگ و نفسی جای فراخ
 سحر کرده ست تو را دیو همی خوان قل اعدو
 چون تو سرسبز شدی سبز شود جمله جهان
 چون دمی چرخ زنی و سر تو برگردد
 ز آنک تو جزو جهانی مثل کل باشی
 همه ارکان چو لباس آمد و صنعتش چو بدن
 روی ایمان تو در آینه اعمال ببین
 گر تو عاشق شده ای حسن بجو احسان نی
 لابه کردم شه خود را پس از این او گوید

آنچ ممکن نبود در کف او امکان بین
 پیش نور رخ او اختر را پنهان بین
 صورت چرخ بدیدی هله اکنون جان بین
 رو به بازار غمش جان چو علف ارزان بین
 اندکی گرم شو و جنبش را آسان بین
 بفشان خویش ز فکر و لمع برهان بین
 هله میزان بگذار و زر بی میزان بین
 می جان نوش و از آن پس همه را میدان بین
 چونک سرسبز شدی جمله گل و ریحان بین
 اتحادی عجیبی در عرض و ابدان بین
 چرخ را بنگر و همچون سر خود گردان بین
 چونک نو شد صفت آن صفت از ارکان بین
 چند مغرور لباسی بدن انسان بین
 پرده بردار و درآ شعشعه ایمان بین
 ور تو عباس زمانی بنشین احسان بین
 چونک دریاش بجوشد در بی پایان بین

همه خوردند و بختند و تهی گشت وطن
 دامن سیب کشانیم سوی شفتالو
 نوبهاران چون مسیحی است فسون می خواند
 آن بتان چون جهت شکر دهان بگشادند
 تاب رخسار گل و لاله خبر می دهم
 برگ می لرزد و بر شاخ دم می لرزد
 دست دستان صبا لخلخه را شورانید
 باد روح قدس افتاد و درختان مریم
 ابر چون دید که در زیر تتق خوبانند
 چون گل سرخ گریبان ز طرب بدرانید
 چون عقیق یمنی لب دلبر خندید
 چند گفتیم پراکنده دل آرام نیافت

وقت آن شد که درآیم خرامان به چمن
 بریم از گل تر چند سخن سوی سمن
 تا برآیند شهیدان نباتی ز کفن
 جان به بوسه نرسد مست شد از بوی دهن
 که چراغی است نهان گشته در این زیر لگن
 لرزه برگ ز باد و دم از خوب ختن
 تا بیاموخت به طفلان چمن خلق حسن
 دست بازی نگر آن سان که کند شوهر و زن
 برفشانید نثار گهر و در عدن
 وقت آن شد که به یعقوب رسد پیراهن
 بوی یزدان به محمد رسد از سوی یمین
 جز بر آن زلف پراکنده آن شاه زمن

شیرمردا تو چه ترسی ز سگ لاغرشان
 چون ملک ساخته خود را به پر و بال دروغ
 همه قلبند و سیه چون بزنی بر سر سنگ

برکش آن تیغ چو پولاد و بزنی بر سرشان
 همه دیوند که ابلیس بود مهترشان
 هین چرا غره شدستی تو به سیم و زرشان

چه نشستی دور چون بیگانگان
 شرم چه بود عاشقی و آن گاه شرم
 می فروشد او به جانی بوسه ای
 آنک عشقش خانه ها برهم زده ست
 کف برآورده ست این دریا ز عشق
 ای بیسته خواب ها امشب بیا
 هر شهی را بندگانش حارسند
 شاه ما از خواب و بیداری برون
 اندر این شب می نماید صورتی
 خواب جست و شورش افزودن گرفت

اندرآ در حلقه دیوانگان
 جان چه باشد این هوس و آن گاه جان
 رو بخر کان رایگان است رایگان
 آمد اندر خانه همسایگان
 سر فروکرده ست آن مه ز آسمان
 خواب ما را بین چو وصلت بی نشان
 شاه ما مر بندگان را پاسبان
 در میان جان ما دامن کشان
 مشعله در دست یا رب کیست آن
 یاد آمد پیل را هندوستان

آتش عشق خدا بالا گرفت
دانه ای کان در زمین غیب بود
برق جست و آتشی زد در درخت
سبزتر می شد ز آتش آن درخت
این درختان سبز از آتش شوند
تا تویی پیدا نهان گردد درخت
شمس تبریز است باغ عشق را

2006

هر کجا که پا نهی ای جان من
پاره گل برکنی بر وی دمی
در تغاری دست شویی آن تغار
بر سر گوری بخوانی فاتحه
دامنت بر چنگل خاری زند
هر بتی را که شکستی ای خلیل
تا مه تو تافت بر بداختری
هر دمی از صحن سینه برجهد
وآنکه از پهلوی او وز پشت او
خواستم گفتن بر این پنجاه بیت

2007

شاه ما باری برای کاهلان
الصلا یاران به سوی تخت شاه
چشم دل داند چه دید از کحل او
خود چه باشد پیش او هفت آسمان
ای به صورت خردتر از ذره ای
ای خمیده چون کمان از غم ببین
در نشان جویی تو گشته چارچشم
هر نشانی چون رقیب نیکخواه

2008

می بده ای ساقی آخرزمان
خاکیان زین باده بر گردون زدند
بشکن از باده در زندان غم
تن به سان ریسمان بگداخته
ترک ساقی گشت در ده کس نماند
چون رسید این جا گمانم مست شد

2009

نک بهاران شد صلا ای لولیان
لولیان از شهر تن بیرون شوید
دیگران بردند حسرت زین جهان
با جهان بی وفا ما آن کنیم
تا حریف خود ببیند او یکی
نی غلط گفتم جهان چون عاشق است
جان عاشق زنده از جور و جفاست
راه صحرا را فروبست این سخن
تو بگو دارد دهان تنگ یار

تیر تقدیر خدا جست از کمان
سر زد و همچون درختی شد عیان
آتش و برق شگرف بی امان
می شکفت از برق و آتش گلستان
آب دارد این درختان را زبان
او شود پیدا چو تو گردی نهان
هم طراوت هم نما هم باغبان

بردمد لاله و بنفشه و یاسمن
بازگردد یا کبوتر یا زغن
ز آب دست تو شود زرین لگن
بوالفتوحی سر برآرد از کفن
چنگلش چنگی شود با تن تنن
جان پذیرد عقل یابد زان شکن
سعد اکبر گشت و وارست از محن
همچو آدم زاده ای بی مرد و زن
پر شوند آدمچگان اندر زمن
لب ببستم تا گشایی تو دهن

گنج می بخشد به هر دم رایگان
گنج بی رنج است و سود بی زیان
نور و رحمت تا به هفتم آسمان
بر مثال هفت پایه نردبان
وی به معنی تو جهان اندر جهان
صد هزاران صف شکسته زین کمان
وآنکه اندر کنج چشمت صد نشان
می برنندت تا به حضرت کشکشان

ای ربوده عقل های مردمان
ای می تو نردبان آسمان
وارهان جان را ز زندان غمان
جان معلق می زند بر ریسمان
گرگ ماند و گوسفند و ترکمان
دل گرفته خوش بغل های گمان

بانگ نای و سبزه و آب روان
لولیان را کی پذیرد خان و مان
حسرتی بنهیم در جان جهان
هرچ او کرده ست با آن دیگران
امتحان او بیاید امتحان
او به جان جوید جفای نیکوان
ای مسلمان جان که را دارد زیان
کس نجوید راه صحرا را دهان
با لب بسته گشاد بی کران

هر که بر وی آن لبان صحرا نشد
هر که بر وی زان قمر نوری نتافت
هر کسی را کاین غزل صحرا شود

2010

بشنو از دل نکته های بی سخن
در دل چون سنگ مردم آتشی است
چون بسوزد پرده دریابد تمام
در میان جان و دل پیدا شود
چون بخوانی والضحی خورشید بین

2011

جان جان هایی تو جان را برشکن
گوهر باقی درآ در دیده ها
ز آسمان حق بتاب ای آفتاب
غیب دان کن سینه های خلق را
بانشان از بی نشان پرده شده
روز مطلق کن شب تاریک را
شمس تبریز آفتابی آفتاب

2012

ای دلارام من و ای دل شکن
از نظر رفتی ز دل بیرون نه ای
جان من جان تو جانت جان من
زندگی ام وصل تو مرگم فراق
بس بجستم آب حیوان خضر گفت
غم نیارد گرد غمگین تو گشت
جان ها زان گرد تو گردد همی
بهر تو گفته ست منصور حلاج
شیر مست شهد تو گشت و بگفت
پیش مستان تو غم را راه نیست
هر کی در چاه طبیعت مانده است
چونک برپرید کاسد گشت جبل
همزبان بی زبانان شو دلا

2013

ساقیا برخیز و می در جام کن
نام رندی را بکن بر خود درست
چرخ گردنده تو را چون رام شد
آتش بی باکی اندر چرخ زن
مذهب زناربندان پیشه گیر

2014

راز چون با من نگوید یار من
عذر می گوید که یعنی خامشم
با کسی دیگر زبان گردد همه
در گمان افتد دم زین واقعه
گر بگوید ورنه نگوید راز من

او نه صحرا داند و نی آشیان
او چه بیند از زمین و آسمان
عیش بیند زان سوی کون و مکان

و آنچ اندر فهم ناید فهم کن
کو بسوزد پرده را از بیخ و بن
قصه های خضر و علم من لدن
صورت نو نو از آن عشق کهن
کان زر بین چون بخوانی لم یکن

کس تویی دیگر کسان را برشکن
سنگ بستان باقیان را برشکن
اختران آسمان را برشکن
سینه های عیب دان را برشکن
بی نشانی هر نشان را برشکن
بارنامه پاسبان را برشکن
شمع جان و شمعدان را برشکن

وی کشیده خویش بی جرمی ز من
ز آنک تو شمعی و جان و دل لگن
هیچ کس دیده ست یک جان در دو تن
بی نظیرم کرده ای اندر دو فن
بی وصالش جان نیابی جان مکن
ور بگردد بایدش گردن زدن
جان ادیم و تو سهیل اندر یمن
یا صغیر السن یا رطب البدن
یا قریب العهد من شرب اللبن
فکرت و غم هست کار بوالحسن
چاره اش نبود ز فکر چون رسن
چون یقینی یافت کاسد گشت ظن
تا به گفت و گو نباشی مرتهن

وز شراب عشق دل را دام کن
خویشتن را لابلالی نام کن
مرکب بی مرکبی را رام کن
خاک تیره بر سر ایام کن
خدمت کاووس و آذرنام کن

بند گردد پیش او گفتار من
با تو می گوید دل هشیار من
سر خود می گوید و اسرار من
این دل ترسان بدپندار من
دل ندارد صبر از دلدار من

2015

گشتم از خوبی او بی هوش من
تا سحرگه بوده ام مدهوش من
تا ز رنگش گشتم اطلس پوش من
بس شنیدم بانگ نوشانوش من
حلقه او دیدم اندر گوش من
بس بدیدم نقش جان در روش من
چون بدیدم بحر را در جوش من
ای غلام همچنان چاووش من

فقر را در خواب دیدم دوش من
از جمال و از کمال لطف فقر
فقر را دیدم مثال کان لعل
بس شنیدم های و هوی عاشقان
حلقه ای دیدم همه سرمست فقر
بس بدیدم نقش ها در نور فقر
از میان جان ما صد جوش خاست
صد هزاران نعره می زد آسمان

2016

هیچ دیدستی دو جان در یک بدن
جان طلب کن جان و لاف تن مزین
ز آنک از این جانی نیاید جان مکن
شرح جان ای جان نیاید در دهن

جان من جان تو جانت جان من
ای تن ار بی او به صد جان زنده ای
دل از این جان برکن و بر وی بنه
از قل الروح امر ربی فهم شد

2017

هر دو دستت را بشو از جان و تن
هرچ بینی غیر من گردن بزین
هر که باشد خوب و زشت و مرد و زن
هر که در پستی است در دریا فکن

آمد آمد در میان خوب ختن
داد شمشیری به دست عشق و گفت
اندر آب انداز الا نوح را
هر که او اندر دل نوح است رست

2018

پر نداری نیت صحرا مکن
وز مری تو خویش را رسوا مکن
تو ندانی فعل آتش ها مکن
ور نه بی تعلیم تو آن را مکن
قصد موج و غره دریا مکن
دست خود را تو ز کشتی وا مکن
تکیه تو بر پنجه و بر پا مکن
ور نه قصد گنبد خضرا مکن
بی معانی ترک این اسما مکن
تو مقام خویش جز آن جا مکن

مرغ خانه با هما پر وا مکن
چون سمندر در دل آتش مرو
درزیا آهنگری کار تو نیست
اول از آهنگران تعلیم گیر
چون نه ای بحری تو بحر اندرمشو
ور کنی پس گوشه کشتی بگیر
گر بیفتی هم در آتش کشتی بیفت
چرخ خواهی صحبت عیسی گزین
میوه خامی مقیم شاخ باش
شمس تبریزی مقیم حضرت است

2019

و آنچه من کردم تو جانا آن مکن
درد خود مفرستم و درمان مکن
یک سر مویی ز کفر ایمان مکن
هم بر آن عادت بر او احسان مکن
در جفا آهسته تر چندان مکن
پرده پوش و مرگ را خندان مکن
یوسفی را هرزه در زندان مکن

ای ببرده دل تو قصد جان مکن
بنگر اندر درد من گر صاف نیست
داد ایمان داد زلف کافرت
عادت خوبان جفا باشد جفا
گر چه دل بر مرگ خود بنهاده ایم
عیش ما را مرگ باشد پرده دار
ای زلیخا فتنه عشق از تو است

وعده ها اندر سر زندان مکن
عیش ها بر کوری ایشان مکن
از حریصی نقد او در کان مکن
راه خود را پر ز رهبانان مکن

چون سر زندان نداری وقت عیش
نور چشم عاشقان آخر تویی
نقدکی را از یکی مفلس مبر
شب روان را همچو استاره مسوز

2020

ای خدا این وصل را هجران مکن
باغ جان را تازه و سرسبز دار
چون خزان بر شاخ و برگ دل مزین
بر درختی کاشیان مرغ توست
جمع و شمع خویش را برهم مزین
گر چه دزدان خصم روز روشنند
کعبه اقبال این حلقه است و بس
این طناب خیمه را برهم مزین
نیست در عالم ز هجران تلختر

سرخوشان عشق را نالان مکن
قصد این مستان و این بستان مکن
خلق را مسکین و سرگردان مکن
شاخ مشکین مرغ را پران مکن
دشمنان را کور کن شادان مکن
آنچه می خواهد دل ایشان مکن
کعبه اومید را ویران مکن
خیمه توست آخر ای سلطان مکن
هرچ خواهی کن ولیکن آن مکن

2021

صبحدم شد زود برخیز ای جوان
کاروان رفت و تو غافل خفته ای
عمر را ضایع مکن در معصیت
نفس شومت را بکش کان دیو توست
چون بکشتی نفس شومت را یقین
چون نماز و روزه ات مقبول شد
پاک باش و خاک این درگاه باش
گر سماع عاشقان را منکری
گر غلام شمس تبریزی شدی

رخت بربند و برس در کاروان
در زبانی در زبانی در زیان
تا تر و تازه بهانی جاودان
تا ز جیبیت سر برآرد حوریان
پای نه بر بام هفتم آسمان
پهلوانی پهلوانی پهلوان
کبر کم کن در سماع عاشقان
حشر گردی در قیامت با سگان
نعره زن کالحمد لک یا مستعان

2022

ای زیان و ای زیان و ای زیان
گر بیاید هوشیاری راه نیست
گر خماری باده خواهی اندرآ
آنک او نان را بت خود کرده است
ور درآید چادر اندر رو کشند
سیمبر خواهیم و زیبا همچو خویش
آنک او خوبی به سیم و زر فروخت
تا نگریدی پاک دل چون جبرئیل
چشم خود را شسته عارف بیست سال
معتمد شو تا درآیی در حرم
شمس تبریزی گشاید راه شرق

هوشیاری در میان مستیان
ور بیاید مست گیر اندرکشان
نان پرستی رو که این جا نیست نان
کی درآید در میان این بتان
تا نبیند رویشان آن قلتبان
سیم نستانیم پیدا و نهان
روسپی باشد نه حوران جنان
گر چه گنجی درنگنجی در جهان
مشک مشک آورده از اشک روان
اولا بربند از گفتن دهان
چون شوی بسته دهان و رازدان

2023

رو قرار از دل مستان بستان
کله مه ز سر مه برگیر
سخن جان رهی گفتی دوش
ای که در باغ رخس ره بردی
ای که از ناز شهان می ترسی
دل قوی دار چو دلبر خواهی
چابک و چست رو اندر ره عشق

رو خراج از گل بستان بستان
گرو گل ز گلستان بستان
آن توست آن هله بستان بستان
گل تازه به زمستان بستان
طفل عشقی سر پستان بستان
دل خود از دل سستان بستان
مهره را از کف چستان بستان

2024

مات خود را صنما مات مکن

بجز از لطف و مراعات مکن

خرده و بی ادبی ها که برفت
وقت رحم است بکن کینه مکش
به سر تو که جدایی مندیش
خاک خود را به زمین برمگذار
اولش جز به سوی خویش مکش
آنچه خو کرد ز لطفت برسان
بنده اهل خرابات توایم
ما که باشیم که گوئیم مکن

2025

ای به انکار سوی ما نگران
سخن تلخ چه می اندیشی
بر دل سوخته ام آبی زن
ز غمم همچو کمان تیر مزین
با گل از تو گله ها می کردم
گفت نرگس که ز من پرس او را
که چو من جمله چمن سوخته اند
مه و خورشید ز عشق رخ او
بحر در جوش از این آتش تیز
کوه بسته ست کمر خدمت را
بانگ ارواح به من می آید
با کی گوئیم به جهان محرم کو
ظاهر بحر بود جای خسان
ظاهر و باطن من خاک خسی
غزل بی سر و بی پایان بین

2026

به شکرخنده بپردی دل من
دل ما را که ز جا برکندی
بنگر تا به چه لطفش بردی
جانم اندر پی دل می آید
بی تو دل را نبود برگ جهان
هین چرا بند شکستی خاموش

2027

ای امتان باطل بر نان زنید بر نان
حیوان علف کشاند غیر علف نداند
آن باغ ها بخته وین باغ ها شکفته
جان هاست نارسیده در دام ها خزیده
جانی ز شرح افزون بالای چرخ گردون
جانی دگر چو آتش تند و حرون و سرکش
ای خواجه تو کدامی یا پخته یا که خامی
روزی به سوی صحرا دیدم یکی معلا
هر سو از او خروشی او ساکن و خموشی
گفتم که در چه شوری کز وهم خلق دوری
گفتا دم تنگ شد تن نیز هم سبک شد
گفتم که ای امیرم شادت کنار گیرم
گفتم بیا وفا کن وین ناز را رها کن

عفو کن هیچ مکافات مکن
بنده را طعمه آفات مکن
جز که پیوند و ملاقات مکن
منزلش جز به سماوات مکن
آخرش جز که سعادات مکن
ترک تیمار و جرایات مکن
پشت ما را به خرابات مکن
چونک گفتیم ممارات مکن

من نیم با تو دودل چون دگران
ای تو سرمایه جمله شکران
که تویی دلبر پر خون جگران
چه زنی تیر سوی بی سپران
گفت من هم ز ویم جامه دران
که منم بنده صاحب نظران
ز آتش او ز کران تا به کران
اندر این چرخ ز زیر و زبران
چرخ خم داده از این بار گران
که شماریش ز بسته کمران
که بگو حالت این بی صوران
چه خبر گوئیم با بی خبران
باطن بحر مقام گهران
کو بر این بحر بود ره گذران
که ز پایان بردت تا به سران

بشکن شکر دل را مشکن
به تو آمد پر و بالش همکن
رحم کن هر نفسش زخم مزین
چه کند بی تو در این قالب تن
بی تو گل را نبود برگ چمن
یا مگر نیست تو را بند دهن

وی امتان مقبل بر جان زنید بر جان
آن آدمی بود کو جوید عقیق و مرجان
وین قسمتی است رفته در بارگاه سلطان
جان هاست برپریده ره برده تا به جانان
چست و لطیف و موزون چون مه به برج میزان
کوتاه عمر و ناخوش همچون خیال شیطان
سرمست نقل و جامی یا شهبوار میدان
اندر هوا به بالا می کرد رقص و جولان
سرسبز و سبزه‌پوشی جانم همانند حیران
تو نور نور نوری یا آفتاب تابان
تا پاگشاده گشتم از چارمیخ ارکان
بسیار لایه کردم گفتا که نیست امکان
شاخی شکر سخا کن چه کم شود از آن کان

گفتا که من فنایم اندر کنار نایم
گفتم تو را نباید خود دفع کم نیاید
گفتا ز سر یک تو باور کجا کنی تو
گفتم همین سیاست می کن حلال بادت
زود از زبان دیگر صد پاسخ چو شکر
بسیار اشک راندم تا دیر مست ماندم
داغی همانند حاصل زان صحبت اندر این دل
فرمود مشکلاتی در وی عجب عظاتی

2028

گر چه بسی نشستم در نار تا به گردن
گفتم که تا به گردن در لطف هات غرقم
گفتا که سر قدم کن تا قعر عشق می رو
گفتم سر من ای جان نعلین توست لیکن
گفتا تو کم ز خاری کز انتظار گل ها
گفتم که خار چه بود کز بهر گلستان
گفتا به عشق رستی از عالم کشاکش
رستی ز عالم اما از خویشتن نرستی
عیاروار کم نه تو دام و حیل کم کن
دامی است دام دنیا کز وی شهان و شیران
دامی است طرفه تر زین کز وی فتاده بینی
بس کن ز گفتن آخر کان دم بود بریده

2029

ای مرغ آسمانی آمد گه پریدن
ای عاشق جریده بر عاشقان گزیده
آمد تو را فتوحی روحی چگونه روحی
این دم حکم بیاید تعلیم نو نماید
داند سبل ببردن هم مرده زنده کردن
آن یوسف معانی و آن گنج رایگانی
کو مشتری واقف در دو دم مخالف
ای عاشق موفق وی صادق مصدق
در بیخودی تو خود را می جوی تا بیابی
لب را ز شیر شیطان می کوش تا بشویی
ای عشق آن جهانی ما را همی کشانی
هم آفتاب داند از شرق رو نمودن
خامش که شرح دل را گر راه گفت بودی
تبریز شمس دین را هم ناگهان بینی

2030

گفتی مرا که چونی در روی ما نظر کن

گفتی مرا به خنده خوش باد روزگارت
گفتی ملول گشتم از عشق چند گویی
در آتشم در آبم چون محرمی نیابم
گستاخمان تو کردی گفتی تو روز اول
گفتی شدم پریشان از مفلسی یاران
گفتی کمر به خدمت بر بند تو به حرمت

نقشی همی نمایم از بهر درد و درمان
پنجه بهانه زاید از طبعت ای سخندان
طفلی و درست ابجد برگیر لوح و می خوان
صد گونه دفع می ده می کش مرا به هجران
برخواند بر من از بر گشتم خراب و سکران
تا که برون شد آن شه چون جان ز نقش انسان
داغی که از لذیزی ارزد هزار احسان
خامش در زبان ها آن می نیاید آسان

اکنون در آب وصلم با یار تا به گردن
قانع نگشت از من دلدار تا به گردن
زیرا که راست ناید این کار تا به گردن
قانع شو ای دو دیده این بار تا به گردن
در خاک بود نه مه آن خار تا به گردن
در خون چو گل نشستم بسیار تا به گردن
کان جا همی کشیدی بیگار تا به گردن
عار است هستی تو وین عار تا به گردن
در دام خویش ماند عیار تا به گردن
ماندند چون سگ اندر مردار تا به گردن
بی عقل تا به کعب و هشیار تا به گردن
کز تاسه نبود آخر گفتار تا به گردن

وی آهوی معانی آمد گه چریدن
بگذر ز آفریده بنگر در آفریدن
کو چون خیال داند در دیده ها دویدن
بی گوش سر شنیدن بی دیده ماه دیدن
هم تخت و بخت دادن هم بنده پروریدن
خود را اگر فروشد دانی عجب خریدن
در پرده ساز کردن در پرده ها دویدن
می بایدت چو گردون بر قطب خود تنیدن
زیرا فراق صعب است خاصه ز حق بریدن
چون شسته شد توانی پستان دل مکیدن
احسنت ای کشنده شاباش ای کشیدن
ار نی به مرکز او نتوان به تک رسیدن
در کوه درفتادی چون بحر برتپیدن
وآنکه از او بیابی صبح ابد دمیدن

گفتی خوشی تو بی ما زین طعنه ها گذر کن

کس بی تو خوش نباشد رو قصه دگر کن
آن کس که نیست عاشق گو قصه مختصر کن
کنجی روم که یا رب این تیغ را سپر کن
حاجت بخواه از ما وز درد ما خبر کن
بگشا دو لب جهان را پردر و پرگهر کن
بگشا دو دست رحمت بر گرد من کمر کن

ای محو راه گشته از محو هم سفر کن
 دل آینه است چینی با دل چو همنشینی
 دانم که برشکستی تو محو دل شدستی
 تا بشکنی شکاری پهلوی چشمه ساری
 چون شد گرو گلیمی بهر در یتیمی
 ماییم ذره ذره در آفتاب غره
 از ما نماند برجا جان از جنون و سودا
 در عالم منقش ای عشق همچو آتش
 ای شاه هر چه مردند رندان سلام کردند
 سیمرخ قاف خیزد در عشق شمس تبریز

چشمی ز دل برآور در عین دل نظر کن
 صد تیغ اگر بینی هم دیده را سپر کن
 در عین نیست هستی یک حمله دگر کن
 ای شیر بیشه دل چنگال در جگر کن
 با فتنه عظیمی تو دست در کمر کن
 از ذره خاک بستان در دیده قمر کن
 ای پادشاه بینا ما را ز خود خبر کن
 هر نقش را به خود کش وز خویش جانور کن
 مستند و می نخوردند آن سو یکی گذر کن
 آن پر هست برکن وز عشق بال و پر کن

من از کی باک دارم خاصه که یار با من
 کی خشک لب بهانم کان جو مراست جویان
 تلخی چرا کشم من من غرق قند و حلوا
 از تب چرا خروشم عیسی طیب هوشم
 در بزم چون نیایم ساقیم می کشاند
 در خم خسروانی می بهر ماست جوشان
 با چرخ اگر ستیزم ور بشکنم بریزم
 من غرق ملک و نعمت سرمست لطف و رحمت
 ای ناطقه معربد از گفت سیر گشتم

از سوزنی چه ترسم و آن ذوالفقار با من
 کی غم خورد دل من و آن غمگسار با من
 در من کجا رسد دی و آن نوبهار با من
 وز سگ چرا هراسم میر شکار با من
 چون شهرها نگیرم و آن شهریار با من
 این جا چه کار دارد رنج خمار با من
 عذرم چه حاجت آید و آن خوش عذار با من
 اندر کنار بختم و آن خوش کنار با من
 خاموش کن وگر نی صحبت مدار با من

جانا نخست ما را مرد مدام گردان
 از ما و خدمت ما چیزی نیاید ای جان
 دارالسلام ما را دارالملام کردی
 این راه بی نهایت گر دور و گر دراز است
 ما را اسیر کردی اماره را امیری
 انعام عام خود را کردی نصیب خاصان
 هر ذره را ز فضلت خورشیدی دگر ده
 در کام ما دعا را چون شهد و شیر خوش کن

وآنکه مدام درده ما را مدام گردان
 هم تو بنا نهادی هم تو تمام گردان
 دارالملام ما را دارالسلام گردان
 از فضل بی نهایت بر ما دو گام گردان
 ما را امیر گردان او را غلام گردان
 انعام خاص خود را امروز عام گردان
 خورشید فضل خود را بر جمله رام گردان
 و آن را که گوید آمین هم دوستکام گردان

ای دل ز شاه حوران یا قبله صبوران
 من مرد فتنه جویم من ترک این نگویم
 سرخیل بی دلانم استاد منبلانم
 از من مپرس چونم می بین که غرق خونم
 من رستمم و روحم طوفان قوم نوحم
 تو نقش را نخوانی زیرا در این جهانی

کن شکر با شکوران تو فتنه را مشوران
 من دست از او نشویم تو فتنه را مشوران
 من عاشق فلانم تو فتنه را مشوران
 این هم نه ام فزونم تو فتنه را مشوران
 سرمست آن صبوحم تو فتنه را مشوران
 تا این قدر بدانی تو فتنه را مشوران

آن خوب را طلب کن اندر میان حوران
 در دل چو نقش بندد جان از طرب بخندد
 از پرتوی که افتد در چشم ها ز رویش

مشنو کسی که گوید آن فتنه را مشوران
 صد گون شکر بجوشد از تلخی صبوران
 خارش چه افتد از وی در چشم های کوران

امروز سرکشان را عشقت جلوه کردن
رو رو تو در گلستان بنگر به گل پرستان
نگذارد آن شکرخو بر ما ز ما یکی مو
دندان تو چو شد سست بر جاش دیگری رست
ای خصم شمس تبریز ای دزد راه و منکر

2037

چون جان تو می ستانی چون شکر است مردن
بردار این طبق را زیرا خلیل حق را
این سر نشان مردن و آن سر نشان زادن
بگذار جسم و جان شو رقصان بدان جهان شو
والله به ذات پاکش نه چرخ گشت خاکش
از جان چرا گریزیم جان است جان سپردن
چون زین قفص برستی در گلشن است مسکن
چون حق تو را بخواند سوی خودت کشاند
مرگ آینه ست و حسنت در آینه درآمد
گر مومنی و شیرین هم مومن است مرگت
گر یوسفی و خوبی آینه ات چنان است
خامش که خوش زبانی چون خضر جاودانی

2038

از زنگ لشکر آمد بر قلب لشکرش زن
چون آتش آر حمله کو هیزم است جمله
گر بحر با تو کوشد در کین تو بجوشد
هر تیر کز تو پرد هفت آسمان بدرد
هر کس که بی سر آید تو دست بر سرش نه
جانی که بفرورد در عشق تو بسوزد
از لعل می فروشت سرمست کن جهان را
ای شمس حق تبریز هر کس که منکر آید

2039

رو سر بنه به بالین تنها مرا رها کن
ماییم و موج سودا شب تا به روز تنها
از من گریز تا تو هم در بلا نیفتی
ماییم و آب دیده در کنج غم خزیده
خیره کشی است ما را دارد دلی چو خارا
بر شاه خو برویان واجب وفا نباشد
دردی است غیر مردن آن را دوا نباشد
در خواب دوش پیری در کوی عشق دیدم
گر ازدهاست بر ره عشقی است چون زمرد
بس کن که بیخودم من و تو هنرفزایی

2040

روز است ای دو دیده در روزنم نظر کن
بردار طالبان را وز هفت بحر بگذر
پیدا بکن که پاکی از کون و پست و بالا
عالم فناست جمله در یک دمش بقا کن
هر سو که خشک بینی تو چشمه ای روان کن

آورد بار دیگر یک یک بیسته گردن
یک لحظه سجده کردن یک لحظه باده خوردن
چون صوفیان جان را این است سر ستزدن
می دانک همچنین است بر مرد جان سپردن
می باش در شکنجه از خویش و درفشردن

با تو ز جان شیرین شیرینتر است مردن
باغ است و آب حیوان گر آذر است مردن
زان سرکشی نمیرد نی زین مراست مردن
مگریز اگر چه حالی شور و شر است مردن
با قند وصل همچون حلواگر است مردن
وز کان چرا گریزیم کان زر است مردن
چون این صدف شکستی چون گوهر است مردن
چون جنت است رفتن چون کوثر است مردن
آیینه بریگوید خوش منظر است مردن
ور کافری و تلخی هم کافر است مردن
ور نی در آن نمایش هم مضطر است مردن
کز آب زندگانی کور و کر است مردن

ای سرفراز مردی مردانه بر سرش زن
از آتش دل خود در خشک و در ترش زن
آتش کن آب او را در در و گوهرش زن
ای قاب قوس تیری بر پشت اسپرش زن
و آن کس که باسر آید تو زخم خنجرش زن
خواهی که تازه گردد در حوض کوثرش زن
بستان ز زهره چنگش بر جام و ساغرش زن
از جذب نور ایمان در جان کافرش زن

ترک من خراب شب گرد مبتلا کن
خواهی بیا ببخشا خواهی برو جفا کن
بگزین ره سلامت ترک ره بلا کن
بر آب دیده ما صد جای آسیا کن
بکشد کسش نگوید تدبیر خونبها کن
ای زردروی عاشق تو صبر کن وفا کن
پس من چگونه گویم کاین درد را دوا کن
با دست اشارتم کرد که عزم سوی ما کن
از برق این زمرد هی دفع ازدها کن
تاریخ بوعلی گو تنبیه بوالعلا کن

تو اصل آفتابی چون آمدی سحر کن
منگر به گاو و ماهی وز صد چنین گذر کن
وین خانه کهن را بی زیر و بی زبر کن
ماری است زهر دارد تو زهر او شکر کن
هر جا که سنگ بینی از عکس خود گهر کن

اندر قفای عاشق هر سو که خصم بینی
تا چند عذر گویی کورند و می نبینند
خواهی که پرده هاشان در دیده ها نباشد
فرمان تو راست مطلق با جمع در میان نه
ای آفتاب عرشی ای شمس حق تبریز

2041

پروانه شد در آتش گفتا که همچنین کن
شمع و فتیله بسته با گردن شکسته
مومی که می گدازد با سوز می بسازد
گر سیم و زر فشانی در سود این جهانی
دامان پر ز گوهر کرد و نشست بر سر
از نیک و بد بریده وز دام ها پریده
رخساره پاک کرده دراعه چاک کرده
صد ننگ و نام هشته با عقل خصم گشته
خالی شده ست و ساده نه چشم برگشاده
چل سال چشم آدم در عذر داشت ماتم
خاموش باش و صابر عبرت بگیر آخر
تبریز شمس دین را بین کز ضیای جانی

2042

ای سنگ دل تو جان را دریای پرگهر کن
چنگی که زد دل و جان در عشق بانوا کن
چون صد هزار در در سمع و بصر تو داری
از خون آن جگرها که بوی عشق دارد
بس شیوه ها که کردند جان ها و ره نبردند
مرغان آب و گل را پرها به گل فروشد
چون دیو ره بیما تا بینی آن پری را
هر چت اشارت آید چون و چرا رها کن
پای ملخ که جان است چون مور پیش او بر
آبی است تلخ دریا در زیر گنج گوهر
ماری است مهره دارد زان سوی زهر در سر
خواهی درخت طوبی نک شمس حق تبریز

2043

دیدي چه گفت بهمن هیزم بنه چو خرمن
سرما چو گشت سرکش هیزم بنه در آتش
نقش فناست هیزم عشق خداست آتش
تا نقش را نسوزی جانت فسرده باشد
در عشق همچو آتش چون نقره باش دلخوش
آتش به امر یزدان گردد به پیش مردان
مومن فسون بداند بر آتشش بخواند
شباباش ای فسونی کافتد از او سکونی
پروانه زان زند خود بر آتش موقد
تیر و سنان به حمزه چون گلغشان نماید
فرعون همچو دوغی در آب غرقه گشته
اسپان اختیاری حمال شهریاری
چو لک لک است منطق بر آسیای معنی

او را به زخم سیلی اندر زمان به درکن
گر کورشان نخواهی در دیده شان نظر کن
فرما تو پردگی را کز پرده ها عبر کن
بستم قبا عطلت هم چاره کمر کن
چون ماه نو نزارم رویم تو در قمر کن

می سوخت و پر همی زد بر جا که همچنین کن
می گفت نرم نرمک با ما که همچنین کن
در تف و تاب داده خود را که همچنین کن
سودت ندارد آن ها الا که همچنین کن
وز رشک تلخ گشته دریا که همچنین کن
بر کوه قاف رفته عنقا که همچنین کن
با خار صبر کرده گل ها که همچنین کن
بر مغزها دویده صهبا که همچنین کن
لب بر لبش نهاده سرنا که همچنین کن
گفته به کودکانش بابا که همچنین کن
خامش شده ست و گریان خارا که همچنین کن
پر کرده از جلالت صحرا که همچنین کن

ای زلف شب مثالش در نیم شب سحر کن
نی های بی زبان را زان شهد پرشکر کن
یک دامنی از آن در در کار کور و کر کن
از بهر اهل دل را یک قلیه جگر کن
ای چاره ساز جان ها یک شیوه دگر کن
ای تو همای دولت پر برفشان سفر کن
و اندر بر چو سیمش تو کار دل چو زر کن
با خوی تند آن مه زنهار سر به سر کن
در پیش آن سلیمان بر هر رهی حشر کن
بگذار آب تلخش تو زیر او زبر کن
ور ز آنک مهره خواهی از زهر او گذر کن
خواهی تو عیش باقی در ظل آن شجر کن

گر دی نکرد سرما سرمای هر دو بر من
هیزم دریخت آید هیزم به است یا تن
درسوز نقش ها را ای جان پاکدامن
مانند بت پرستان دور از بهار و مومن
چون زاده خلیلی آتش تو راست مسکن
لاله و گل و شکوفه ریحان و بید و سوسن
سوزش در او نماند ماند چو ماه روشن
در آتشی که آهن گردد از او چو سوزن
کو را همی نماید آتش به شکل روزن
در گلغشان نپوشد کس خویش را به جوشن
بر فرق آب موسی بنشسته همچو روغن
پالان کشند و سرگین اسبان کند و کودن
طاحون ز آب گردد نه از لکلک مقنن

زان لکلک ای برادر گندم ز دلو بجهد
وز لکلک بیان تو از دلو حرص و غفلت
من گرم می شوم جان اما ز گفت و گو نی

در آسیا درافتد گردد خوش و مطحن
در آسیا درافتی یعنی رهی مبین
از شمس دین زرین تبریز همچو معدن

2044

جانا بیار باده و بختم بلند کن
مجلس خوش است و ما و حریفان همه خوشیم
زان جام بی دریغ در اندیشه ها بریز
ای غم برو برو بر مستانت کار نیست
مستان مسلمند ز اندیشه ها و غم
ای جان مست مجلس ابرار یشربون
ریش همه به دست اجل بین و رحم کن
عزم سفر کن ای مه و بر گاو نه تو رخت
در چشم ما نگر اثر بیخودی ببین
یک رگ اگر در این تن ما هوشیار هست
ای طبع روسیاه سوی هند بازرو
آن جا که مست گشتی بنشین مقیم شو
در مطبخ خدا اگر قوت روح نیست
خواهی که شاهدان فلک جلوه گر شوند
ای دل خموش کن همه بی حرف گو سخن

زان حلقه های زلف دلم را کمند کن
آتش بیار و چاره مشتی سپند کن
در بیخودی سزای دل خودپسند کن
آن را که هوشیار بیابی گزند کن
آن کو نشد مسلم او را نژند کن
بر گربه اسیر هوا ریش خند کن
از مرگ وارهان همه را سودمند کن
با شیرگیر مست مگو ترک پند کن
ما را سوار اشقر و پشت سمند کن
با او حساب دفتر هفتاد و اند کن
وی عشق ترک تاز سفر سوی چند کن
و آن جا که باده خوردی آن جا فکند کن
آن گاه سر در آخر این گوسفند کن
دل را حریف صیقل آینه رند کن
بی لب حدیث عالم بی چون و چند کن

2045

تو آب روشنی تو در این آب گل مکن
پاکان به گرد در به تماشا نشستند اند
دل نعره می زند که بکش خویش را ز عشق
مس را که زر کنند یکی علم دیگر است
دوری بگشت این تن کز دل بگشته ای
چیزی که زیر هاون افلاک سوده شد
هنگامه هاست در ره هر جا مه ای است رو

دل را مپوش پرده دل را تو دل مکن
دل را و خویش را ز عزیزان خجل مکن
ور جمله جان نگردي دل را بجل مکن
زین ها که می کنی نشود زر بهل مکن
سی سال دور باشد سی را چهل مکن
این سرمه نیست دیده از آن مکتحل مکن
بی گاه گشت روز تو خود مشتغل مکن

2046

مستی و عاشقی و جوانی و جنس این
صورت نداشتند مصور شدند خوش
دهلیز دیده است دل آنچه به دل رسید
تبلی السرایر است و قیامت میان باغ
یعنی تو نیز دل بنما گر دلیت هست
ایاک نعبد است زمستان دعای باغ
ایاک نعبد آنک به دریوزه آمدم
ایاک نستعین که ز پری میوه ها
هر لحظه لاله گوید با گل که ای عجب
سوسن زبان برون کند افسوس می کند
یکتا مزوری است بنفشه شده دوتا
سر چپ و راست می فکند سنبل از خمار
سبزه پیاده می دود اندر رکاب سرو
بید پیاده بر لب جو اندر آینه
اول فشانندی است که تا جمع آورد
در باغ مجلسی چو نهاد آفریدگار
آن میر مطربان که ورا نام بلبل است

آمد بهار خرم و گشتند همنشین
یعنی مخیلات مصور شده ببین
در دیده اندرآید صورت شود یقین
دل ها همی نمایند آن دلبران چین
تا کی نهران بود دل تو در میان طین
در نوبهار گوید ایاک نستعین
بگشا در طرب مگذارم دگر حزین
اشکسته می شوم نگهم دار ای معین
نرگس چه خیره می نگرد سوی یاسمین
گوید سمن فسوس مکن بر کس ای لسین
نیلوفر است واقف تزویرش ای قرین
اریاح بر یسارش و ریحانش در یمین
غنچه نهران همی کند از چشم بد جبین
حیران که شاخ تر ز چه افشاند آستین
وآنکه کند نثار درافشان واپسین
مرغان چو مطربان بسریند آفرین
مست است و عاشق گل از آن است خوش حنین

گوید به کبک فاخته کآخر کجا بدیت
شاهین به باز گوید کاین صیده‌های خوب
یک جوق گلرخان و دگر جوق نوخطان
ما چند صورتیم یزک وار آمده
یوسف رخان رسند ز کنعان آن جهان
نک نامه شان رسید به خرما و نیشکر
ای وادی که سیب در او رنگ و بوی یافت
انگور دیر آمد زیرا پیاده بود
ای آخرین سابق و ای ختم میوه‌ها
شیرینیت عجایب و تلخیت خود می‌پرس
اندر بلا چو شکر و اندر رخا نبات
ای عارف معارف و ای واصل اصول
از دست توست خربزه در خانه ای نهان
از تو کدو گریخت رسن بازیی گرفت
چون گوش تو نداشت ببستند گردنش
فی جیده‌ها بیست خدا حبل من مسد
گوشی که نشنود ز خدا گوش خر بود
ای حلق تو بیسته تقاضای حلق و فرج
حلقه به گوش شه شو و حلق از رسن بخر
باقیش برنویسد آن شهریار لوح
نقاش چین بگفتم آن روح محض را

2047

می آیدم ز رنگ تو ای یار بوی آن
از آفتاب روی تو چون شکل خشم تافت
زان تیرهای غمزه خشمین که می زنی
از پرسشم ز خشم لب لعل بسته ای
لطف تو نردبان بده بر بام دولتی
این لابه ام به ذات خدا نیست بهر جان
یاد آر دلبر که ز من خواستی شبی
جانا به حق آن شب کان زلف جعد را
تا جان باسعادت غلطان همی رود
کرسی عدل نه تو به تبریز شمس دین

2048

آن کیست ای خدای کز این دام خامشان
ای آنک می کشی تو گریبان جان ما
بگرفته گوش ما و بسوزیده هوش ما
بی دست می کشی تو و بی تیغ می کشی
آب حیات نزل شهیدان عشق توست
دل را گره گشای نسیم وصال توست
خود حسن ساکن است و مقیم اندر آن وجود
مقصود ره روان همه دیدار ساکنان

آتش در آب گشته نهان وقت جوش آب
در روح دررسی چو گذشتی ز نقش‌ها
همیان چه می نهی به امانت به مفلسان
از نو چو میر گولان بستد کلاه و کفش

گوید بدان طرف که مکان نبود و مکین
کی صید کرد از عدم آورد بر زمین
کاندر حجاب غیب کرامند و کاتبین
نک می رسند لشکر خوبان از آن کمین
شیرین لبان رسند ز دریای انگبین
و آن نار دانه دانه و بی هیچ دانه بین
مغز ترنج نیز معطر شد و ثمین
دیر آ و پخته آ که تویی فتنه ای مهین
وی چنگ درزده تو به حبل الله متین
چون عقل کز وی است شر و خیر و کفر و دین
تلخی بلای توست چو خار ترنگبین
ای دست تو دراز و زمانه تو را رهین
در نی دریچه نی که تو جانی و من جنین
آن نیم کوزه کی رهد از چشمه معین
گوشش اگر بدی بکشیدیش خوش طنین
زیرا نداشت گوش به پیغام مستبین
از حق شنو تو هر نفسی دعوت مبین
بی گوش چون کدو تو رسن بسته بر وتین
مردم ز راه گوش شود فریه و سمین
نقاش چین بگوید تو نقش‌ها مچین
آن خسرو یگانه تبریز شمس دین

برکنده ای به خشم دل از یار مهربان
پشتم خم است و سینه کیبدم چو آسمان
صد قامت چو تیر خمیده ست چون کمان
جان ماندم ز غصه این یا دل و زبان
ای لطف واگرفته و بشکسته نردبان
ای هر دمی خیال تو صد جان جان جان
نقشی ز جان خون شده من دادمت نشان
در گردنم درافکن و سرمست می کشان
چوگان دو زلف و گوی دل و دشت لامکان
تا عرش نور گیرد و حیران شود جهان

ما را همی کشد به سوی خود کشان کشان
از جمع سرکشان به سوی جمع سرخوشان
ساقی باهشانی و آرام بی هشان
شاگرد چشم تو نظر بی گنه کشان
این تشنه کشتگان را ز آن نزل می چشان
شاخ امید را به نسیمی همی فشان
زان ساکنند زیر و زبر این مفتشان
مقصود ناطقان همه اصغای خامشان

چون آب آتش آمد الغوث ز آتشان
وز چرخ بگذری چو گذشتی ز مه وشان
پا را چه می نهی تو به دندان گربشان
خواهی تو روستایی خواهی ز اکدشان

دانش سلاح توست و سلاح از نشان مرد
دیگر مگو سخن که سخن ریگ آب توست

2049

ای دم به دم مصور جان از درون تن
ز آینده و گذشته چرا یاد می کنم
جان حقایقی و خیالات دلربا

مردی چو نیست به که نباشد تو را نشان
خورشید را نگر چو نه ای جنس اعمشان

نزدیکتر ز فکرت این نکته ها به من
که لذت زمانی و هم قبله زمن
و آن نقش های مه که نگنجد در این دهن

2050

جانا بیار باده و بختم تمام کن
زهره کمین کنیزک بزم و شراب توست
همچون مسیح مایده از آسمان بیار
مشتی فسرده را به دم گرم بشکفان
این روی پرگره را خندان و شاد کن
ای شوق هر دماغ سر عاشقان بخار
آن خانه را که جام نباشد چو نیست نور
ما را وظیفه هاست ز لطف تو صد هزار
خاموش کن که دوست مجیب است بی سوال

عیش مرا خجسته چو دارالسلام کن
دفع کسوف دل کن و مه را غلام کن
از نان و شوربا بشری را فطام کن
مشتی گدای را شه بااحتشام کن
این عمر منقطع را عمری مدام کن
وی ذوق هر مقام بر ما مقام کن
ما خانه ساختیم تو تدبیر جام کن
درمانده گشت دل که چه گوید کدام کن
نظاره کرم کن و ترک کلام کن

2051

می بینمت که عزم جفا می کنی مکن
در مرغزار غیرت چون شیر خشمگین
بخت مرا چو کلک نگون می کنی مکن
ای تو تمام لطف خدا و عطا ای
پیوند کرده ای کرم و لطف با دم
آن بیدقی که شاه شده ست از رخ خوشت
آن بنده ای که بدر شد از پرتو رخت
گر گبر و مومن است چو کشته هوای توست
بی هوش شو چو موسی و همچون عصا خموش

عزم عتاب و فرقت ما می کنی مکن
در خونم ای دو دیده چرا می کنی مکن
پشت مرا چو دال دوتا می کنی مکن
خود را نکال و قهر خدا می کنی مکن
پیوند کرده را چه جدا می کنی مکن
بازش به مات غم چه گدا می کنی مکن
چون ماه نو ز غصه دوتا می کنی مکن
بر گبر کشته تو چه غزا می کنی مکن
مانند طور تو چه صدا می کنی مکن

2052

ای آنک از میانه کران می کنی مکن
در بند سود خویشی و اندر زیان ما
راضی شدی که بیش نجویی زیان ما
بر جای باده سرکه غم می دهی مده
از چهره ام نشاط طرب می بری میر
مظلوم می کشی و تظلم همی کنی
پایم به کار نیست که سرمست دلبرم
گویی بیا که بر تو کنم صبر را شبان
در روز زاهدی و به شب زاهدان کشی
ای دوستان ز رشک تو خصمان همدگر
گویی که می مخور پس اگر می دهی
گویی چو تیر راست رو اندر هوای ما
گویی خموش کن تو خموشم نمی هلی

با ما ز خشم روی گران می کنی مکن
کس زین نکرد سود زیان می کنی مکن
این از پی رضای کیان می کنی مکن
در جوی آب خون چه روان می کنی مکن
بر چهره ام ز دیده نشان می کنی مکن
خود راه می زنی و فغان می کنی مکن
مر مست را بهل چه کشان می کنی مکن
بر بره گرگ را چه شبان می کنی مکن
امشب که آشتی است همان می کنی مکن
این دوست را چه دشمن آن می کنی مکن
مخمور را چه خشک دهان می کنی مکن
پس تیر راست را چه کمان می کنی مکن
هر موی را ز عشق زبان می کنی مکن

2053

با عاشقان نشین و همه عاشقی گزین
ور ز آنک یار پرده عزت فروکشید

با آنک نیست عاشق یک دم مشو قرین
آن را که پرده نیست برو روی او ببین

آن روی بین که بر رخس آثار روی او است
از بس که آفتاب دو رخ بر رخس نهاد
در طره هاش نسخه ایاک نعبد است
بی خون و بی رگ است تنش چون تن خیال
از بس که در کنار همی گیردش نگار
صبحی است بی سپیده و شامی است بی خضاب
کی نور وام خواهد خورشید از سپهر
بی گفت شو چو ماهی و صافی چو آب بحر
در گوش تو بگویم با هیچ کس مگو

2054

بشنیده ام که عزم سفر می کنی مکن
تو در جهان غریبی غربت چه می کنی
از ما مدزد خویش به بیگانگان مرو
ای مه که چرخ زیر و زبر از برای توست
چه وعده می دهی و چه سوگند می خوری
کو عهد و کو وثیقه که با بنده کرده ای
ای برتر از وجود و عدم بارگاه تو
ای دوزخ و بهشت غلامان امر تو
اندر شکرستان تو از زهر ایمنیم
جانم چو کوره ای است پراش بست نکرد
چون روی درکشی تو شود مه سیه ز غم
ما خشک لب شویم چو تو خشک آوری
چون طاقت عقیده عشاق نیستت
حلوا نمی دهی تو به رنجور ز احتما
چشم حرام خواره من دزد حسن توست
سر درکش ای رفیق که هنگام گفت نیست

2055

مست شدی عاقبت آمدی اندر میان
عاقبت الامر رست مرغ فلک از قفص
چند زنییم ای کریم طبل تو زیر گلیم
بازرسید از الست کار برون شد ز دست
دارد طامات ما بوی خرابات ما
جمله اجزای خاک روح شد و جان پاک
تو کمبری ما میان یا تو میان ما کمر
گاه به دزدی درآ کیسه دل را ببر
که بریا همچون گرگ بره درویش را
چون تو ندیده ست کس کس تویی ای جان و بس
گر چه جهان است عشق جان و جهان است عشق
چشم تو با چشم من گفت چه مطمع کسی
هر تن و هر جان که هست خاک تو بوده ست مست
باز چو ناگه کنی سلسله جنبانی
کافر و مومن مگو فاسق و محسن مجو
کیست که مست تو نیست عشوه پرست تو نیست
سختتر از کوه چیست چونک به تو بنگریست

2056

آن را نگر که دارد خورشید بر جبین
شهمات می شود ز رخس ماه بر زمین
در چشم هاش غمزه ایاک نستعین
بیرون و اندرون همه شیر است و انگبین
بگرفت بوی یار و رها کرد بوی طین
ذاتی است بی جهات و حیاتی است بی حنین
کی بوی وام خواهد گلبن ز یاسمین
تا زود بر خزینه گوهر شوی امین
این جمله کیست مفتخر تبریز شمس دین

مهر حریف و یار دگر می کنی مکن
قصد کدام خسته جگر می کنی مکن
دزدیده سوی غیر نظر می کنی مکن
ما را خراب و زیر و زبر می کنی مکن
سوگند و عشوه را تو سپر می کنی مکن
از عهد و قول خویش عبر می کنی مکن
از خطه وجود گذر می کنی مکن
بر ما بهشت را چو سقر می کنی مکن
آن زهر را حریف شکر می کنی مکن
روی من از فراق چو زر می کنی مکن
قصد خسوف قرص قمر می کنی مکن
چشم مرا به اشک چه تر می کنی مکن
پس عقل را چه خیره نگر می کنی مکن
رنجور خویش را تو بتر می کنی مکن
ای جان سزای دزد بصر می کنی مکن
در بی سری عشق چه سر می کنی مکن

مست ز خود می شوی کیست دگر در جهان
عاقبت الامر جست تیر مراد از کمان
چند کنیم ای ندیم مستی خود را نهان
فاش بود فاش مست خاصه ز بوی دهان
هست شرابات ما از کف شاهنشهان
عالم خاکش مخوان مایه اکسیر خوان
گر کمبری گر میان بی تو مگر میان
گاه مرا دزد گیر گو که منم پاسبان
که سگ بر من گمار های کنان چون شبان
نادره ای در جهان اسب وفا درجهان
گر چه نهان است یار هست سر سر نهان
هم بخوری قند ما هم ببری ارمغان
غافلشان کرده ای زان هوس بی نشان
شور برآرد به کبر از جهت امتحان
جمله خراب تواند بر همه افسون بخوان
مهره دست تو نیست دست کرم برافشان
زنده شد از عشق زیست شهره شد اندر زمان

خواجه غلط کرده ای در روش یار من
نبود هر گردنی لایق شمشیر عشق
قلمز من کی کشد تخته هر کشتی
سر همگردان چنین پوز مجنبان چنان
خواجه به خویش آ یکی چشم گشا اندکی
گفت که عاشق چرا مست شد و بی حیا
فتنه گرگی شده هم دغل و مکر او
بر سر بازار او گرگ کهن کی خزند
همچو تو جغدی کجا باغ ارم را سزد
مفخر تبریزیان شمس حق و دین بگو

2057

یار شو و یار بین دل شو و دلدار بین
برجه و کاهل مباش در ره عیش و معاش
جمله تجار ما اهل دل و انبیا
آمد محمود باز بر در حجره ایاز
خاک ایازم که او هست چو من عشق خو
سنت نیکو است این چارق با پوستین
ساعت رنج و بلا چارق بین می شوی
چارق ما نطفه دان خون رحم پوستین
گوهر پیشین بنه تا کندت میر ده
تا نگری در زمین هیچ نبینی فلک
این سخن درنثار هم به سخن ده سپار

2058

با رخ چون مشعله بر در ما کیست آن
در کفن خویشتن رقص کنان مردگان
سینه خود باز کن روزن دل درنگر
آتش نو را ببین زود درآ چون خلیل
یونس قدسی تویی در تن چون ماهیی
دلق تن خویش را بر گرو می بنه
باده کشیدی ولیک در قدحت باقی است
دشنه تیز ار خلیل بنهد بر گردنت
حکم به هم درشکست هست قضا در خطر
نفس تو امروز اگر وعده فردا دهد
باده فروشد ولیک باده دهد جمله باد
ما ز زمستان نفس برف تن آورده ایم
مفخر تبریزیان شمس حق ای پیش تو

2059

گفت لبم ناگهان نام گل و گلستان
گفت که سلطان منم جان گلستان منم
دف منی هین مخور سیلی هر ناکسی
پیش چو من کیقباد چشم بدم دور باد
جغد بود کو به باغ یاد خرابه کند
چنگ به من درزدی چنگ منی در کنار
پشت جهان دیده ای روی جهان را ببین
ای قمر زیر میخ خویش ندیدی دریغ

صد چو تو هم گم شود در من و در کار من
خون سگان کی خورد ضیغم خون خوار من
شوره تو کی چرد ز ابر گهربار من
چون تو خری کی رسد در جو انبار من
گر چه نه بر پای توست اندک و بسیار من
باده حیا کی هلد خاصه ز خمار من
دام وی از وی کند قانص عیار من
هر طرفی یوسفی زنده به بازار من
بلبل جان هم نیافت راه به گلزار من
بلک صدای تو است این همه گفتار من

در پی سرو روان چشمه و گلزار بین
پیشکشی کن قماش رونق تجار بین
همره این کاروان خالق غفار بین
عشق گزین عشقباز دولت بسیار بین
عشق شود عشق جو دلبر عیار بین
قبله کنش بهر شکر باقی از ایثار بین
بی مرضی خویش را خسته و بیمار بین
گوهر عقل و بصر از شه بیدار بین
کهنه ده و نو ستان دانه ده انبار بین
یک دمه خود را مبین خلعت دیدار بین
پس تو ز هر جزو خویش نکته و گفتار بین

هر طرفی موج خون نیم شبان چیست آن
نفسه صور است یا عیسی ثانی است آن
کآتش تو شعله زد نی خبر دی است آن
گر چه به شکل آتش است باده صافی است آن
بازشکاف و ببین کاین تن ماهی است آن
پاک شوی پاکباز نوبت پاکی است آن
حمله دیگر که اصل جرعه باقی است آن
رو همگردان که آن شیوه شاهی است آن
فتنه حکم است این آفت قاضی است آن
بر دهنش زن از آنک مردک لافی است آن
خم نماید ولیک حق نمک نیست آن
بهر تقاضای لطف نکته کاجی است آن
طاق و طرنب دو کون طفلی و بازی است آن

آمد آن گلعدار کوفت مرا بر دهان
حضرت چون من شهی وآنکه یاد فلان
نای منی هین مکن از دم هر کس فغان
شرم ندارد کسی یاد کند از کهان
زاغ بود کو بهار یاد کند از خزان
تار که در زخمه ام سست شود بگسلان
پشت به خود کن که تا روی نماید جهان
چند چو سایه دوی در پی این دیگران

بس که مرا دام شعر از دغلی بند کرد
در پی دزدی بدم دزد دگر بانگ کرد
گفت که اینک نشان دزد تو این سوی رفت

2060

یک غزل آغاز کن بر صفت حاضران
نور ده آن شمع را روح ده این جمع را
سوی قدح دست کن ما همه را مست کن
چون شدی از خود نهان زود گریز از جهان
این سخن همچو تیر راست کشش سوی گوش
بس کن از اندیشه بس کو گودت هر نفس

2061

بوسه بده خویش را ای صنم سیمتن
گر به بر اندرکشی سیمبری چون تو کو
بهر جمال تو است جندره حوریان
پرده خوبی تو شقه زلف تو است
آمد نقاش تن سوی بتان ضمیر
این قفص پرنگار پرده مرغ دل است
پرده برانداخت دل از گل آدم چنانک
واسطه برخاستی گر نفسی ترک عشق
چشم شدی غیب بین گر نظر شمس دین

2062

سیر نشد چشم و دل از نظر شاه من
مشک و سقا سیر شد از جگر گرم من
درشکنم کوزه را پاره کنم مشک را
چند شود تر زمین از مدد اشک من
چند بگوید دم وای دم وای دل
رو سوی بحری کز او هر نفسی موج موج
آب خوشی جوش کرد نیم شب از خانه ام
ز آب رخ یوسفی خرمن من سیل برد
خرمن من گر بسوخت باک ندارم خوشم
عقل نخواهم بس است دانش و علمش مرا
گفت کسی کاین سماع جاه و ادب کم کند
در پی هر بیت من گویم پایان رسید

2063

ای رخ خندان تو مایه صد گلستان
جامه تن را بکن جان برهنه ببین
هین که نه ای بی زبان پیش چنین جان ها
آمد امروز یار گفت سلام علیک
خسرو خوبان بخواست از صنمان سرخراج
لعل لب او که دور از لب و دندان تو
آمد غماز عشق گفت در این گوش من
دامن دل را کشید یار به یک گوشه ای
گفت ترایم ولیک هر که بگوید ز من
و آنک بگوید ز تو برد مرا و تو را

تا که ز دستم شکار جست سوی گلستان
هشتم بازآمدم گفتم و هین چیست آن
دزد مرا باد داد آن دغل کژنشان

ای رخ تو همچو شمع خیز درآ در میان
از دوزخ همچو شمع وز قدح همچو جان
ز آنک کسی خوش نشد تا نشد از خود نهان
روی تو واپس مکن جانب خود هان و هان
تا نکشی سوی گوش کی بجهد از کمان
کای عجب آن را چه شد اه چه کنم کو فلان

ای به خطا تو مجوی خویشتن اندر ختن
بوسه جان بایدت بر دهن خویش زن
عکس رخ خوب توست خوبی هر مرد و زن
ور نه برون تافتی نور تو ای خوش ذقن
دست و دلش درشکست باز بماندش دهن
دل تو بنشناختی از قفص دل شکن
سجده درآمد ملک گشت به دل مفتتن
پیش نشستنی به لطف کای چلیپی کیمن
مفخر تبریزیان بر تو شدی غمزه زن

سیر مشو هم تو نیز زین دل آگاه من
هیچ بجز آب نیست لذت و دلخواه من
روی به دریا نهم نیست جز این راه من
چند بسوزد فلک از تبش و آه من
چند بگوید لبم راز شهنشاه من
آمد و اندرربود خیمه و خرگاه من
یوسف حسن اوفتاد ناگه در چاه من
دود برآمد ز دل سوخته شد گاه من
صد چو مرا بس بود خرمن آن ماه من
شمع رخ او بس است در شب بی گاه من
جاه نخواهم که عشقی در دو جهان جاه من
چون ز سرم می برد آن شه آگاه من

باغ خدایی درآ خار بده گل ستان
جان برهنه خوش است تا چه کنی جامه دان
قصه نی بی زبان نعره جان بی دهان
چرخ و زمین را مجو از نفسش آن زمان
خاست غریو از فلک وز سوی مه کالامان
خواند فسون های عشق خواجه ببین این نشان
یار میان شماسست خوب و لطیف و نهان
گوشه بس بوالعجب زان سوی هفت آسمان
شرح دهد از لبم ده بزنش بر دهان
و آنک بگوید ز من دور شد از هر دوان

باز فروریخت عشق از در و دیوار من
 بار دگر شیر عشق پنجه خونین گشاد
 باز سر ماه شد نوبت دیوانگی است
 بار دگر فتنه زاد جمره دیگر فتاد
 صبر مرا خواب برد عقل مرا آب برد
 سلسله عاشقان با تو بگویم که چیست
 خیز دگر بار خیز خیز که شد رستخیز
 گر ز خزان گلستان چون دل عاشق بسوخت
 باغ جهان سوخته باغ دل افروخته
 نوبت عشرت رسید ای تن محبوس من
 پیر خرابات هین از جهت شکر این
 خرقة و دستار چیست این نه ز دون همتی است
 داد سخن دادمی سوسن آزادمی
 شکر که آن ماه را هر طرفی مشتری است
 عربده قال نیست حاجت دلال نیست

باز بپرید بند اشتر کین دار من
 تشنه خون گشت باز این دل سگسار من
 آه که سودی نکرد دانش بسیار من
 خواب مرا بست باز دلبر بیدار من
 کار مرا یار برد تا چه شود کار من
 آنک مسلسل شود طره دلدار من
 مایه صد رستخیز شور دگر بار من
 نک رخ آن گلستان گلشن و گلزار من
 سوخته اسرار باغ ساخته اسرار من
 خلعت صحت رسید ای دل بیمار من
 رو گرو می بنه خرقة و دستار من
 جان و جهان جرعه ای است از شه خمار من
 لیک ز غیرت گرفت دل ره گفتار من
 نیست ز دلالت گفت رونق بازار من
 جعفر طرار نیست جعفر طیار من

باز درآمد ز راه فتنه برانگیز من
 مطبخ دل را نگار باز قباله گرفت
 خانه خرابی گرفت ز آنک قنق زفت بود
 راه قنق را گرفت غیرت و گفتش مرو
 سر کن ای بوالفضول ای ز کشاکش ملول
 منت او را که او منت و شکر آفرید
 رست رخم از عبس کاسه ز ننگ عدس
 اصل همه باغ ها جان همه لاغ ها
 ای خضر راستین گوهر دریاست این
 چونک مرا یار خواند دست سوی من فشاند
 چند نهان می کنم شمس حق مغتنم

باز کمر بست سخت یار به استیز من
 می شکند دیگ من کاسه و کفلیز من
 هیچ نگنجد فلک در در و دهلیز من
 جمله افق را گرفت ابر شکرریز من
 جاذبه خیزان او منگر در خیز من
 کز کف کفران گذشت مرکب شبدیز من
 آخر کاری بکرد اشک غم آمیز من
 چیست اگر زیرکی لاغ دلاویز من
 از تو در این آستین همچو فراویز من
 تیز فرس پیش راند خاطر سرتیز من
 خواجگی می کند خواجه تبریز من

باز برآمد ز کوه خسرو شیرین من
 سوره یاسین بسی خواندم از عشق و ذوق
 عقل همه عاقلان خبره شود چون رسد
 در حسد افتاده ایم دل به جفا داده ایم
 او نگذارد که خلق صلح کنند و وفا
 گوید کای عاشقان رحم میارید هیچ
 یا رب و آمین بسی کردم و جستم امان
 گوید تو کار خویش می کن و من کار خویش
 کار من آن کت زخم کار تو افغان گری
 بنده این زاریم عاشق بیماریم
 راست رود سوی شه جان و دم همچو رخ
 درگذر از تنگ من ای من من ننگ من
 بس کن ای شهسوار کز حجب گفت تو

باز مرا یاد کرد جان و دل و دین من
 زان که مرا خوانده بود سوره یاسین من
 لیلی و مجنون من ویسه و رامین من
 جنگ که می افکند یار سخن چین من
 تازه کند دم به دم کین تو و کین من
 در کشش همدگر از پی آیین من
 آه که می نشنود یارب و آمین من
 این بده ست از ازل یاسه پیشین من
 عید منم طبل تو سخره تکوین من
 کو نرود آن زمان از سر بالین من
 گر چه کند کزروی طبع چو فرزین من
 دیده شدی آن من گر نبدی این من
 نقد عجب می برد دزد ز خرچین من

ای هوس عشق تو کرده جهان را زبون

خیره عشقت چو من این فلک سرنگون

می در و می دوز تو می بر و می سوز تو
چونک ز تو خاسته ست هر کژ تو راست است
دوش خیال نگار بعد بسی انتظار
خواست که پر وا کند روی به صحرا کند
گفتم والله که نی هیچ مساز این بنا
در دل شب آمدی نیک عجب آمدی

2068

بازشکستند خلق سلسله یا مسلمین
دشمن جان های ماست دوستی دوستان
آفت عالم شده ست ماه رخ زهره سوز
لاف ز شه می زند سکه ز مه می زند
ای شده شب روز ما ز آنک دل افروز ما
چون خرد نیک پی در چله شد پیش وی
عشق چو آمد پدید عقل گریبان درید
بدگهری کو ز جهل تاج شهان را هماند
ناله ز هجر و زوال خاست ز ذوق وصال

2069

بیش مکن همچنان خانه درآ همچنین
باده جان خورده ای دل ز جهان برده ای
حلقه درآ روی باز بر همه خوبان بتاز
ای صنم خوش سخن حلقه درآ رقص کن
هر که در این روزگار دارد او کار بار

2070

یا تو ترش کرده رو مایه ده شکران
سرکه فروشان هلا سرکه بریزید زود
سرکه نه ساله را بهر خدا را بریز
طوطی جان تو را سرکه نوا کی دهد

2071

هر چه کنی تو کرده من دان
چشم منی تو گوش منی تو
گر به جهان آن گنج نبود
گنج طلب کن ای پدر من
بوی خوش او رهبر ما شد
ذره به ذره مشتریندت
موش درآید گربه درآید
عشق چو باشد کم نشود جان
باقی این را هم تو بگویی

2072

جفای تلخ تو گوهر کند مرا ای جان
وفای توست یکی بحر دیگر خوش خوار
منم سکندر این دم به مجمع البحرین
که تا ببندم سدی عظیم بر یاجوج
از آنک ایشان مر بحر را درآشامند

خون کن و می شوی تو خون دم را به خون
لیک بتا راست گو نیست مقام جنون
آمد و من در خمار یا رب چون بود چون
باز مرا می فریفت از سخن پرفسون
گر عجمی رفت نیست ور عربی لایکون
چون بر ما آمدی نیست رهایی کنون

باز درافکند عشق غلغله یا مسلمین
مادر فتنه شده ست حامله یا مسلمین
فتنه آدم شده ست سنبله یا مسلمین
بر سر ره می زند قافله یا مسلمین
از رخ ما بر فروخت مشعله یا مسلمین
جوش برآرد چو می در چله یا مسلمین
از پی بی دل رسید مشغله یا مسلمین
بر دم گاوان شود زنگله یا مسلمین
دانک بسی شکرهاست در گله یا مسلمین

ای ز تو روشن شده صحن و سرا همچنین
خشم چرا کرده ای چیست چرا همچنین
سجده کنم در نماز روی تو را همچنین
عشق نگرده کهن حق خدا همچنین
بنده شده ست و شکار یار مرا همچنین

تنگ شکر می کشد تا بنهد در میان
تا که عسل پر کند آن شه شکرلبان
چونک بریزی بیا تا دهمت من نشان
بلبل مست تو را شرط بود گلستان

هر چه کند تن کرده بود جان
این دو بگفتم باقی می دان
بهر چه بودی خانه ویران
دست بجنبان دست بجنبان
تا گل و ریحان تا گل و ریحان
گوهر خود را هین مده ارزان
گر بگشایی تو سر انبان
دور مبادا سایه جانان
ای مه مه رو زهره تابان

که بحر تلخ بود جای گوهر و مرجان
که چارجوی بهشت است از تکش جوشان
که تا رهانم جان را ز علت و بحران
که تا رهند خلایق ز حمله ایشان
که هیچ آب نماند ز تابشان به جهان

از آنک آتشی اند وز عنصر دوزخ
ز هر شمار برونند از آنک از قهرند
برهنه اند و همه سترپوششان گوش است
لحاف گوش چپستش فراش گوش راست
لحاف و فرش مقلد چون علم تقلید است
از آنک دل مثل روزن است کاندرو وی
هزار نام و صفت دارد این دل و هر نام
چنانک شخصی نسبت به تو پدر باشد
چو نام های خدا در عدد به نسبت شد
بسا کسا که به نسبت به تو که معتقدی
چنانک سر تو نسبت به تو بود مکشوف

2073

دلا تو شهد منه در دهان رنجوران
اگر چه از رگ گردن به بنده نزدیک است
درون خویش بپرداز تا برون آید
اگر چه گم شوی از خویش و از جهان این جا
اگر تو ماه وصالی نشان بده از وصل
وگر چو زر ز فراقی کجاست داغ فراق
چو نیست عشق تو را بندگی به جا می آر
بدانک عشق خدا خاتم سلیمانی است
لباس فکرت و اندیشه ها برون انداز
پناه گیر تو در زلف شمس تبریزی

2074

مکن مکن که روا نیست بی گنه کشتن
چو برگشادی از لطف خویشتن سر خم
مبند آن سر خم را چو کیسه مدخل
چو آدمی به غم آماج تیر را ماند
دو دست عشق مثال دو دست داوود است
حدیث عشق هم از عشقباز باید جست
دلا دو دست برآور سبک به گردن عشق
ز خونبها بنترسد که گنج ها دارد
گرفت خواب گریبان تو پیر سوی غیب
که تا تمام غزل را بگویمت فردا

2075

توی که بدرقه باشی گهی گهی رهزن
هزار جامه بدوزی ز عشق و پاره کنی
تو قلزمی و دو عالم ز توست یک قطره
تو راست حکم که گویی به کور چشم گشا
بساختی ز هوس صد هزار مقناطیس
مرا چو مست کشانی به سنگ و آهن خویش
تو باده ای تو خماری تو دشمنی و تو دوست
تو شمس دین به حقی و مفخر تبریز

2076

به جان تو که از این دلشده کرانه مکن

عدو لطف جنان و حجاب نور جنان
که قهر وصف حق است و ندارد آن پایان
نه سترپوش دلانه که دیدن است عیان
به شب نتیجه یاجوج را یقین می دان
یقین به معنی یاجوجی است نی انسان
ز شمس نورفشان است و ذره دست افشان
به نسبتی دگر آمد خلاف و دیگر سان
به نسبت دگری یا پسر و یا اخوان
ز روی کافر قاهر ز روی ما رحمان
فرشته است و به نسبت به دیگری شیطان
به نسبت دگری حال سر تو پنهان

حدیث چشم مگو با جماعت کوران
خدای دور بود از بر خدادوران
ز پرده ها به تجلی چو ماه مستوران
برون خویش و جهان گشته ای ز مشهوران
ز ساعد و بر سیمین و چهره حوران
چنین فسرده بود سکه های مهجوران
که حق فرونهدل مزدهای مزدوران
کجاست دخل سلیمان و مکسب موران
که آفتاب نتابد مگر که بر عوران
که مشک بارد تا وارهی ز کافوران

مرو مرو که چراغی و دیده روشن
دماغ ما ز خمار تو است آبستن
که خانه گردد تاری به بستن روزن
ندارد او جز مستی و بیخودی جوشن
که همچو موم همی گردد از کفش آهن
که او چو آینه هم ناطق است و هم الکن
اگر چه دارد او خون خلق در گردن
که مرده زنده شود زان و وارهد ز کفن
بگه ز غیب بیایی کشان کشان دامن
که گل پگاه بچینند مردم از گلشن

توی که خرمن مایی و آفت خرمن
و آنگهان بنویسی تو جرم آن بر من
قراضه ای است دو عالم تویی دو صد معدن
سخن تو بخشی و گویی که گفت آن الکن
که نیست لایق آن سنگ خاص هر آهن
مرا چه کار که من جان روشنم یا تن
هزار جان مقدس فدای این دشمن
بهار جان که بدادی سزای صد بهمن

بسا با من مسکین و عزم خانه مکن

بها نه ها میندیش و عذر را بگذار
شراب حاضر و دولت ندیم و تو ساقی
نظر به روی حریفان بکن که مست تواند
بجز به حلقه عشاق روزگار مبر
بین که عالم دام است و آرزو دانه
ز دام او چو گذشتی قدم بنه بر چرخ
به آفتاب و به مهتاب التفات مکن
مکن قرار تو بی او چو کاسه بر سر آب
زمانه روشن و تاریک و گرم و سرد شود
مکن ستایش بر وی عتاب را بمپوش
ولی چه سود که کار بتان همین باشد
بگو به هرچ بسوزی بسوز جز به فراق

2077

به من نگر به دو رخسار زعفرانی من
به جان پیر قدیمی که در نهاد من است
تو چشم تیز کن آخر به چشم من بنگر
بر این لبم چو از آن بخت بوسه ای برسد
به گوش ها برسد حرف های ظاهر من
بس آتشی که فروزد از این نفس به جهان
ز شمس مفخر تبریز تا چه دیدستم

2078

چهار روز ببودم به پیش تو مهمان
به حق این سه و آن چار رو ترش نکنی
به هر طعام خوشم من جز این یکی ترشی
که جمله ترشی ها بدان گوار شود
گشای آن لب خندان که آن گوارش ماست
ترش مکن که نخواهد ترش شدن آن رو
چه جای این که اگر صد هزار تلخ و ترش
مگر به روز قیامت نهان شود رویت
اگر میان زمستان بهار نو خواهی
به روز جمعه چو خواهی که عیدها بینند
غلط شدم که تو گر بر روی به منبر بر
مرا به قند و شکرهای خویش مهمان کن
فرشته از چه خورد از جمال حضرت حق
غذای خلق در آن قحط حسن یوسف بود
خمش کنم که دگر بار یار می خواهد
غلط که او چو بخواهد که از خرم فکند
مگر همو بنماید ره حذر کردن
مرا سخن همه با او است گر چه در ظاهر
خمش که تا نزند بر چنین حدیث هوا

2079

مقام ناز نداری برو تو ناز مکن
به پیش قبله حق همچو بت میا منشین
گهی که پخته شدی از درخت فارغ باش
چو هیچ خصم نماند برو به بزم نشین

مرا مگیر ز بالا و خشک شانه مکن
بده شراب و دغل های ساقیانه مکن
نظر به روزن و دهلیز و آستانه مکن
بجز به کوی خرابات آشیانه مکن
به دام او مشتتاب و هوای دانه مکن
به زیر پای بجز چرخ آستانه مکن
یگانه باش و بجز قصد آن یگانه مکن
مگیر کاسه به هر مطبخی دوانه مکن
مقام جز به سرچشمه زمانه مکن
مده قطایف و آن سیر در میانه مکن
مگو به شعله آتش هلا زبانه مکن
روا نباشد و این یک ستم روانه مکن

به گونه گونه علامات آن جهانی من
که باد خاک قدم هاش این جوانی من
مدزد این دل خود را ز دلستانی من
شکر کساد شد از قند خوش زبانی من
به هیچ کس نرسد نعره های جانی من
بسی بقا که بجوشد ز حرف فانی من
که بی قرار شدستند این معانی من

سه روز دیگر خواهم بدن یقین می دان
که تا نیفتد این دل به صد هزار گمان
که سخت این ترشی کند می کند دندان
که تو ترش نکنی روی ای گل خندان
که تعبیه ست دو صد گلشکر در آن احسان
که می دهد مدد قند هر دمش رحمان
به نزد روی تو افتد شود خوش و شادان
وگر نه دوزخ خوشتر شود ز صدر جنان
درآ به باغ جمالت درخت ها بفشان
برآی بر سر منبر صفات خود برخوان
پری برآرد منبر چو دل شود پران
علف میاور پیشم منه نیم حیوان
غذای ماه و ستاره ز آفتاب جهان
که اهل مصر رهیده بدنند از غم نان
که درروم به سخن او برون جهد ز میان
حذر چه سود کند یا گرفتن پالان
همو بدوزد انبان همو درد انبان
عتاب و صلح کنم گرم با فلان و فلان
از آنک باد هوا نیست محرم ایشان

چو میوه پخته نگشت از درخت باز مکن
نماز خود را از خویش بی نماز مکن
ز گرم و سرد میندیش و احتراز مکن
سلاح رزم بینداز و ترک تاز مکن

چو صاف صاف برآمد ز کوره نقده تو
جمال خود ز اسپران عشق هیچ مپوش

2080

چهار شعر بگفتم بگفت نی به از این
بده به خمس مبارک مرا ششم جامی
غزال خویش به من ده غزل ز من بستان
خمار شعر نگویم خمار من بشکن
ستیزه روی مرا لطف و دلبری تو کرد
هزارساله ادب را به یک قدح ببری
ز سایه تو جهان پر ز لیلی و مجنون
وگر نه سایه نمودی جمال وحدت تو
تو آفتابی و جز تو چو سایه تابع توست
گهی محیط جهان و گهی به کل فانی
جمال و حسن تو ساکن چو عشق ما پیچان
سکون حسن عجبت که بی قراری ما

2081

نعیم تو نه از آن است که سیر گردد جان
بیا که آب حیاتی و بنده مستسقی
بیا که بحر معلق تویی و من ماهی
ز بحر توست یکی قطره آب خاک آلود
بیا بیا که تویی آفتاب و من ذره

2082

برای چشم تو صد چشم بد توان دیدن
پی رضای تو آدم گریست سیصد سال
به قدر گریه بود خنده تو یقین می دان
اگر نه از نسب آدمی برو مگری
چو خود سپید ندیده ست روسیه شاد است
بسی خدنگ خورد اسپ تازی غازی
خصوص مرکب تازی که تو بر او باشی
چو خارپشت شود پشت و پهلوش از تیر
چو شاه دست به پشت و سرش فرومالد
شوند آن همه تیرش چو چوب های نبات
خبر ندارد پالانچی از این لذت
ز گفت توبه کنم توبه سود نیست مرا

2083

اگر سزای لب تو نبود گفته من
چو طفل بیهده گوید نه مادر مشفق
دو صد دهان و جهان از برای عز لب
چو تشنه ای دود استاخ بر لب دریا
غلام سوسنم ایرا که دید گلشن تو
ولیک من چو دهم چون زنی تو کف بر من
مرا ز دست منه تا سماع گرم بود
بلی ز گلشن معنی است چشم ها مخمور
اگر تجلی یوسف برهنه خوبتر است

مده به کوره هر کوردل گداز مکن
چو باغ لطف خدایی تو در فراز مکن

بلی ولیک بده اولاً شراب گزین
بگو بگیر و درآشام خمس با خمسین
نمای چهره شعریت و شعر تازه ببین
بدان میی که نگنجد در آسمان و زمین
وگر نه سخت ادبناک بودم و مسکین
خمار عشق تو نگذاشت دیده شرمین
هزار ویسه بسازد هزار گون رامین
در این جهان نه قران هست آمدی نه قرین
گهی رود به شمال و گهی دود به یمین
به دست توست مسخر چو مهره تکوین
جبین هجر تو بی چین چو سفره ما پرچین
و باز از این دو عجبت چو سر کنی ز کمین

مرا به خوان تو باید هزار حلق و دهان
نه بنده راست ملالت نه لطف راست کران
میان بحرم و این بحر را کی دید میان
که جان شده ست به پیش جماعتی بی جان
به پیش شعله رویت چو ذره چرخ زنان

چه چشم داری ای چشم ما به تو روشن
که تا ز خنده وصلش گشاده گشت دهن
جزای گریه ابر است خنده های چمن
که نیست از سیاهی زنگ را بکا و حزن
چو پور قیصر رومی تو راه زنگ بزن
که تازی است نه پالانی است و نی کودن
نشسته ای شه هیجا و پهلوان زمن
که هست در صف هیجاش کر و فر وطن
که ای گزیده سرآخر تویی مخصص من
همه حلاوت و لذت همه عطا و منن
سپر سلامت و محروم و بی بها و ثمن
به پیش پنجه ات ای ارسلان توبه شکن

برآر سنگ گران و دهان من بشکن
پی ادب لب او را فروبرد سوزن
بسوز و پاره کن و بردران و برهم زن
نه موج تیغ برآرد بردش گردن
ز شرم نرگس تو ده زبانش شد الکن
فغان کنم که رخم را بکوب چون هاون
بکش تو دامن خود از جهان تردامن
ولیک نغمه بلبل خوش است در گلشن
دو چشم باز نگرده مگر به پیراهن

اگر چه شعشعه آفتاب جان اصل است
خمش که گر دهنم مرده شوی بر بندد

2084

بیا بیا که ز هجرت نه عقل ماند نه دین
ز روی زرد و دل درد و سوز سینه می رس
چو نان پخته ز تاب تو سرخ رو بودم
چو آینه ز جمالت خیال چین بودم
مثال آبم در جوی کژروان چپ و راست
به روز و شب چو زمین رو بر آسمان دارم
سحر ز درد نوشتیم نامه پیش صبا
اگر سر تو به گل در بود مشوی بیا
بیا بیا و خلاصم ده از بیا و برو
پیام کردم کای تو پیمبر عشاق
که غرق آبم و آتش ز موج دیده و دل
نشست نقش دعایم به عالم گردون
هزار آینه و صد هزار صورت را

2085

به صلح آمد آن ترک تند عربده کن
سوال کردم از چرخ و گردش کز او
بگفتمش که چرا می کند چنین گردش
بگفتمش خبر نو شنیده ای او گفت
بلندهمتی و چشم تنگ ترک مرا
نه چشم تنگ خسیسم ولیک ره تنگ است

2086

من کجا بودم عجب بی تو این چندین زمان
تو مرا دستور ده تا بگویم حال ده
برگشا این پرده را تازه کن پژمرده را
من کجا بودم عجب غایب از سلطان خویش
که اسیر چار و پنج گه میان گنج و رنج
ور تو ای استاسرا متهم داری مرا
رحم را سیلاب برد یا نکوکاری همد
ای همه کردی ولی برنگشت از تو دلی
باری این دم رسته ام با تو دریوسته ام
واخرم یک بارگی از غم و بیچارگی
مست جام حق شوم فانی مطلق شوم
جان بر جانان رود گوش و هوشم نشنود
همچو ذره مر مرا رقص باره کرده ای
ای عجب گویم دگر باقیات این خبر
اقتلونی یا ثقات ان فی قتلی حیات
قد هدانا ربنا من سقام طبنا
اچقچلر در گزلی خوش نسا اول قشلی
نورکم فی ناظری حسنکم فی خاطر
دب طیف فی الحشا نعم ماش قد مشا
ارفضوا هذا الفراق و اکرموا بالاعتناق
وقت عشرت هر کسی گوشه خلوت رود

بر آن فلک نرسیده ست آدمی بی تن
ز گور من شنوی این نوا پس مردن

قرار و صبر برفته ست زین دل مسکین
که آن به شرح ننگجد بیا به چشم ببین
چو نان ریزه کنونم ز خاک ره برچین
کنون تو چهره من زرد بین و چین بر چین
فراق از چپ و از راستم گشاده کمین
ز روی تو که ننگجد در آسمان و زمین
که از برای خدا ره سوی سفر بگزین
وگر به خار رسد پا به کندنش منشین
بیا چنانک رهد جانم از چنان و چنین
بگو برای خدا زود ای رسول امین
مرا چه چاره نوشت او که چاره تو همین
کجاست گوش نمازی که بشنود آمین
دهم به عشق صلاح جهان صلاح الدین

گرفت دست مرا گفت تکریر لغسن
گزید لب که رها کن حدیث بی سر و بن
بگفت هیزم تر نیست بی صداع دتن
حدیث نو نرود در شکاف گوش کهن
اگر تو واقف رازی بیا و شرح بکن
ز نرگسان دو چشمم به سوی او ره کن

در پی تو همچو تیر در کف تو چون کمان
گر چه ازرق پوش شد شیخ ما چون آسمان
تا رود خاکی به خاک تا روان گردد روان
ساعتی ترسان چو دزد ساعتی چون پاسبان
سود من بی روی تو بد زیان اندر زیان
روی زرد و چشم تر می دهد از دل نشان
ای زده تیر جفا ای کمان کرده نهان
ای جفا و جور تو به ز لطف دیگران
ای سبک روح جهان درده آن رطل گران
سیرم از غمخوارگی منت غمخوارگان
پر برآرم در عدم برپریم در لامکان
بینی هر قلتبوز و چریک هر قلتبان
پای کوبان پای کوب جان دهم ای جان جان
نی خمش کردم تو گوی مطرب شیرین زبان
و الحیات فی الممات فی صبايات الحسان
قد قضی ما فاتنا نعم هذا المستعان
الدر ریز سواری کمدر اول الپ ارسلان
ان ربی ناصر ی رب زد هذا القرآن
قد سقانا ما یشا فی کاس کالجفان
و ارغبوا فی الاتفاق و افتحوا باب الجنان
عشرت و شرب مرا می نباید شد نهان

از کف این نیکبخت می خورم همچون درخت
چون سنان است این غزل در دل و جان دغل
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

2087

بگویم مثالی از این عشق سوزان
اگر می بنالم وگر می ننالم
همه عقل ها خرقه دوزند لیکن

2088

ببردی دلم را بدادی به زاغان
درآیی درآیم بگیری بگیرم
نشاید نشاید ستم کرد با من
بیاور بیاور شرابی که گفتمی
شرابی شرابی که دل جمع گردد
نخواهم نخواهم شرابی بهایی
ز تو باده دادن ز من سجده کردن
چنانم کن ای جان که شکرمانند
بجوشان بجوشان شرابی ز سینه
خرابم کن ای جان که از شهر ویران
خمش باش ای تن که تا جان بگوید
خمش کردم ای جان بگو نوبت خود

2089

تنت زین جهان است و دل زان جهان
دل تو غریب و غم او غریب
اگر یار جانی و یار خرد
وگر یار جسمی و یار هوا
مگر ناگهان آن عنایت رسد
که یک جذب حق به ز صد کوشش است
نشان چون کف و بی نشان بحر دان
ز خورشید یک جو چو ظاهر شود
خمش کن خمش کن که در خامشی است

2090

به پیش آر سغراق گلگون من
نجاتی است جان را ز غرقاب غم
مرا خوش بشوید ز آب و ز گل
در اجزای من خوش درآمیخته
زهی آب حیوان زهی آتشی
چو نایم ببوسد چو دلم زند
برو باقی از ساقی من بجوی

2091

ای هفت دریا گوهر عطا کن
ای شمع مستان وی سرو بستان
بگریست بر ما هر سنگ خارا
ای خشم کرده دیدار برده

ور نه من سرسبز چون می روم مست و جوان
بیشتر شد عیب نیست این درازی در سنان
شمس تبریزی تویی هم شه و هم ترجمان

یکی آتشی در نهانم فروزان
به کار است آتش به شب ها و روزان
جگرهای عشاق شد خرقه سوزان

گرفتم گروگان خیالت به تاوان
بگویی بگویم علامات مستان
برای گریبان دریدن ز دامان
مگو که نگفتم مرنجان مرنجان
چو دل جمع گردد شود تن پریشان
از آن بحر بگشا شراب فراوان
ز من شکر کردن ز تو گوهرافشان
وظیفه بیفزا دو چندان سه چندان
بهاری برآور از این برگ ریزان
خراجی نجوید نه دیوان نه سلطان
علی میر گردد چو بگذشت عثمان
تویی یوسف ما تویی خوب کنعان

هوا یار این و خدا یار آن
نیند از زمین و نه از آسمان
رسیدی بیار و بریدی تو جان
تو با این دو ماندی در این خاکدان
که ای من غلام چنان ناگهان
نشان ها چه باشد بر بی نشان
نشان چون بیان بی نشان چون عیان
بروبد ز گردون ره کهکشان
هزاران زبان و هزاران بیان

ندانم که باده ست یا خون من
چو کشتی نوحی به جیحون من
رساند به اصل و به عرجون من
به خویشی چو موسی و هارون من
که جمعند هر دو به کانون من
چه خوش چنگ درزد به قانون من
کز او یافت شیرینی افسون من

وین مس ها را پرکیمیا کن
تا کی ز دستان آخر وفا کن
این درد ما را جانا دوا کن
این ماجرا را یک دم رها کن

احسان و مردی بسیار کردی
ای خوب مذهب ای ماه و کوکب
درد قدیمی رنج سقیمی
گر در نعیمم در زر و سیمم
من لب ببستم در غم نشستم

2092

آن دلبر من آمد بر من
گفتم قنقی امشب تو مرا
گفتا بروم کاری است مهم
گفتم به خدا گر تو بروی
آخر تو شبی رحمی نکنی
رحمی نکند چشم خوش تو
بفشانند گل گلزار رخت
گفتا چه کنم چون ریخت قضا
مریخیم و جز خون نبود
عودی نشود مقبول خدا
گفتم چو تو را قصد است به جان
تو سرو و گلی من سایه تو
گفتا نشود قربانی من
جرجیس رسد کو هر نفسی
اسحاق نبی باید که بود
من عشقم و چون ریزم ز تو خون
هان تا نطپی در پنجه من
با مرگ مکن تو روی ترش
می خند چو گل چون برکندت
اسحاق تویی من والد تو
عشق است پدر عاشق رمه را
این گفت و بشد چون باد صبا
گفتم چه شود گر لطف کنی
اشتاب مکن آهسته ترک
کس هیچ ندید اشتاب مرا
این چرخ فلک گر جهد کند
گفتا که خمش کاین خنگ فلک
خامش که اگر خامش نکنی
باقیش مگو تا روز دگر

2093

تازه شد از او باغ و بر من
گشته است روان در جوی وفا
ای روی خوشت دین و دل من
هر لحظه مرا در پیش رخت
من خشک لبم من چشم ترم
آن کس که منم خاک در او
آن کس که منم پابسته او
باده نخورم ور ز آنک خورم
پستان وفا کی کرد سیه
از من دو جهان صد بر بخورد

آن مردمی را اکنون دو تا کن
در ظلمت شب چون مه سخا کن
گرد یتیمی از ما جدا کن
بی تو یتیمم درمان ما کن
بگشای دستم قصد لقا کن

زنده شد از او بام و در من
ای فتنه من شور و شر من
در شهر مرا جان و سر من
امشب نزید این پیکر من
بر رنگ و رخ همچون زر من
بر نوحه و این چشم تر من
بر اشک خوش چون کوثر من
خون همه را در ساغر من
در طالع من در اختر من
تا درنرود در مجمر من
جز خون نبود نقل و خور من
من کشته تو تو حیدر من
جز نادره ای ای چاکر من
نو کشته شود در کشور من
قربان شده بر خاک در من
زنده کنمت در محشر من
هان تا نرمی از خنجر من
تا شکر کند از تو بر من
تا به سر شدت در شکر من
کی بشکنمت ای گوهر من
زاینده از او کر و فر من
شد اشک روان از منظر من
آهسته روی ای سرور من
ای جان و جهان ای صدپر من
این است تک کاهلتر من
هرگز نرسد در معبر من
لنگانه رود در محضر من
در بیشه فتد این آذر من
تا دل نپرد از مصدر من

شاخ گل من نیلوفر من
آب حیوان از کوثر من
ای بوی خوشت پیغامبر من
آیینه کند آهنگر من
این است مها خشک و تر من
می کوبد او بام و در من
می گردد او گرد سر من
او بوسه دهد بر ساغر من
آن دایه جان آن مادر من
چون آید او اندر بر من

دزدار فلک قلعه بدهد
بربند دهان غماز مشو

چون گردد او سرلشکر من
غماز بس است آن گوهر من

2094

یک قوصره پر دارم ز سخن
دربند خودی زین سیر شدی
چون مستمعان جمله بروند
کی سیر شود ماهی ز تری
گر سیر شدند این مستمعان

جان می شنود تو گوش مکن
گیری سر خود ای بی سر و بن
گویم غم نو با یار کهن
یا تشنه حق از علم لدن
جان می شنود از قرط اذن

2095

با من صنما دل یک دله کن
مجنون شده ام از بهر خدا
سی پاره به کف در چله شدی
مجهول مرو با غول مرو
ای مطرب دل زان نغمه خوش
ای زهره و مه زان شعله رو
ای موسی جان شبان شده ای
نعلین ز دو پا بیرون کن و رو
تکیه گه تو حق شد نه عصا
فرعون هوا چون شد حیوان

گر سر نهم آنگه گله کن
زان زلف خوشت یک سلسله کن
سی پاره منم ترک چله کن
زندهار سفر با قافله کن
این مغز مرا پرمشغله کن
دو چشم مرا دو مشعله کن
بر طور برو ترک گله کن
در دست طوی پا آبله کن
انداز عصا و آن را یله کن
در گردن او رو زنگله کن

2096

گر تنگ بدی این سینه من
ای خار گلی از روضه من
خورشید جهان دارد اثری
آن کوه احد پشمین شده ست
چون جوز کهن اشکسته شوی
از بهر دل این شیشه دلان
از بهر چنین جمعیت جان
تا تازه شود پژمرده من

روشن نشدی آینه من
دوزخ تیشی از کینه من
از کر و فر دوشینه من
از رشک من و پشمینه من
گر نوش کنی لوزینه من
باشد بر که در چینه من
هر روز بود آدینه من
تا مرد شود عینیه من

2097

چون دل جانا بنشین بنشین
بلکا دلکا کم کن یغما
عمری گشتی همچون کشتی
افلاطونی جالینوسی بشکن صفرا بنشین بنشین
چون می چون می تلخی تا کی
خونم خوردی تا کی گردی
تا کی لالا سوزد ما را
همچون میزان گشتی لرزان
دفعم جویی فردا گویی
همچون کوثر صافی خوشتر
یار نغمم اندر مغزم همچون صهبا بنشین بنشین
هان ای مه رو برگو برگو

چون جان بی جا بنشین بنشین
ای خوش سیما بنشین بنشین
اندر دریا بنشین بنشین
همچون حلوا بنشین بنشین
یک دم بازآ بنشین بنشین
بی او تنها بنشین بنشین
همچون جوزا بنشین بنشین
پیش از فردا بنشین بنشین
بی هر سودا بنشین بنشین
ای جان افزا بنشین بنشین

2098

شب محنت که بد طیب و تو افکار یاد کن

که ز پای دلت بکنند چنان خار یاد کن

چو فتادی به چاه و گو که ببخشید جان نو
مکن اندک نبود آن به خدا شک نبود آن
تو به هنگام یاد کن که چو هنگام بگذرد
چو رسیدی به صدر او تو بدان حق قدر او
تو بدان قدر سوز او برسد باز روز او
چه سپاس ار دو نان دهد به طیبی که جان دهد
چو طبیعت نمود خرد دل تو آن زمان ببرد
مکن ار چه شدی چنین چو خزان دانه در زمین
اگر کار چون زر است نه گرو پیش گازر است
چو بدیدی رحیل گل پس اقبال چیست دل

2099

چند نظاره جهان کردن
رنج گوید که گنج آوردم
آنک از شیر خون روان کرده ست
آسمان را چو کرد همچون خاک
بعد از این شیوه دگر گیرم
تیز برداشتی تو ای مطرب
این گران زخمه ای است نتوانیم
یک دو ابریشمک فروتر گیر
اندک اندک ز کوه سنگ کشند
تا نبینند جان جان ها را
بنما ای ستاره کاندل ریگ

2100

چند بوسه وظیفه تعیین کن
آن دلت را خدای نرم کناد
مگر این را به خواب خواهم دید
ای فسون اجل فراق لب
عرصه چرخ بی تو تنگ آمد
حسن داری وفاست لایق حسن
چون بمیرند رحم خواهی کرد
حاجیان مانده اند از ره حج
تا به کعبه وصال تو برسند
ای دو چشم جهان به تو روشن
از تجلی آفتاب رخت
بس کنم شد ز حد گستاخی
گر نبود این سخن ز من لایق
شمس تبریز بر افق بخرام

2101

سیر گشتم ز نازهای خسان
بعد از این شهد را نهان دارم
خویش را بعد از این چنان دزدم
هر زمان جانب دگر تازم
ای خدا در تو چون گریخته ام

2102

به سوی او بیا مرو مکن انکار یاد کن
نه به خویش آی اندکی و تو بسیار یاد کن
تو خواه از گل سخن تراش و خواه از خار یاد کن
چو بدیدی تو بدر او تو ز دیدار یاد کن
ور از آن روز ایمنی تو ز اغیار یاد کن
چو بزارد که ای طیب ز بیمار یاد کن
پس از آن بانگ می زنی که ز مردار یاد کن
ز بهارم حسام دین و ز گلزار یاد کن
گرت امسال گوهر است نه تو از پار یاد کن
نه که زنهار او است بس هله زنهار یاد کن

آب را زیر که نهان کردن
رنج را باید امتحان کردن
شیر داند ز خون روان کردن
خاک را داند آسمان کردن
چند بیگار دیگران کردن
این به آهستگی توان کردن
رقص بر پرده گران کردن
تا توانیم فهم آن کردن
نتوان کوه را کشان کردن
کی توان سهل ترک جان کردن
نتوان راه بی نشان کردن

به شکرخنده ایم شیرین کن
این دعای خوش است آمین کن
من بخسبم کنار بالین کن
رو فسون مسیح آیین کن
هین براق وصال را زین کن
حسن را با وفا تو کابین کن
آنچ آخر کنی تو پیشین کن
داروی اشتران گرگین کن
چاره آب و زاد و خرجین کن
این جهان را تو آن جهان بین کن
چشم و دل را چو طور سینین کن
من کی باشم که گویمت این کن
آنچ آن لایق است تلقین کن
گو شمال هلال و پروین کن

کم زرم من چو روغن به لسان
تا نیفتند اندر او مگسان
که نیابند مرا عسسان
بی رفیقان و صاحبان و کسان
این چنین قوم را به من مرسان

چیست با عشق آشنا بودن
خون شدن خون خود فروخوردن
او فدایی است هیچ فرقی نیست
رو مسلمان سپر سلامت باش
کاین شهیدان ز مرگ نشکینند
از بلا و قضا گریزی تو
ششه می گیر و روز عاشورا

2103

گر چه اندر فغان و نالیدن
آن نباشد مرا چو در عشقت
به خدا و به پاکی ذاتش
دیده کی از رخ تو برگردد
در چنین دولت و چنین میدان
عاشقان تو را مسلم شد
فرع های درخت لرزانند
باغبانان عشق را باشد
جان عاشق نواله ها می پیچ
زهد و دانش بورز ای خواجه
پیش از این گفت شمس تبریزی

2104

شب که جهان است پر از لولیان
بیند مریخ که بزم است و عیش
ماه فشانند پر خود چون خروس
دیده غماز بدوزد فلک
خفته گروهی و گروهی به صید
پنج و شش است امشب مهره قمار
جام بقا گیر و بهل جام خواب
ساقی باقی است خوش و عاشقان
زهر از آن دست کریمش بنوش
عشق چو مغز است جهان همچو پوست
حلق من از لذت حلوا بسوخت

2105

ساقی من خیزد بی گفت من
حاجت نبود که بگویم بیار
هست تقاضاگر او لطف او
ماه برآید تو مگویش برآ
ای به گه بزم بهین عیش و نوش
از پی هر گمره نیکو دلیل
عالم همچون شب و تو همچو ماه
جان مثل ذره بود بی قرار

2106

مست رسید آن بت بی باک من
گفت به من بنگر و دلشاد شو
ز آب و گل این دیده تو پرگل است

بجز از کام دل جدا بودن
با سگان بر در وفا بودن
پیش او مرگ و نقل یا بودن
جهد می کن به پارسا بودن
عاشقانند بر فنا بودن
ترس ایشان ز بی بلا بودن
تو نتانی به کربلا بودن

اندکی هست خویشتن دیدن
خوگرم من به خویش دزدیدن
پاکم از خویشتن پسندیدن
به که آید به وقت گردیدن
ننگ باشد ز مرگ لنگیدن
بر همه مرگ ها بخندیدن
اصل را نیست خوف لرزیدن
از دل خویش میوه برچیدن
در مکافات رنج پیچیدن
نتوان عشق را بورزیدن
لیک کو گوش بهر بشنیدن

زهره زند پرده شنگولیان
خنجر و شمشیر کند در میان
پیش و پسش اختر چون ماکیان
تا که گواهی ندهد بر کیان
تا کی کند سود و کی دارد زیان
سست میفکن لب چون ناشیان
پرده بود خواب و حجاب عیان
خاک سیه بر سر این باقیان
تا که شوی مهتر حلویان
عشق چو حلوا و جهان چون تیان
تا نکنم حلیه حلوا بیان

آرد آن باده وافر ثمن
بشنود آواز دلم بی دهن
و آن کرم بی حد و خلق حسن
بر تو زند نور مگویش بزن
وی به گه رزم مهین صف شکن
وز پی محبوس چه ای خوش رسن
تو مثل شمعی و جان ها لگن
با تو شود ساکن نعم السکن

دردکش و دلخوش و چالاک من
هیچ به خود منگر غمناک من
پاک کنش در نظر پاک من

دست بزد خرقة من چاک کرد
روی چو بر خاک نهادم بگفت
ای منت آورده منت می برم
نفت زدم در تو و می سوز خوش

2107

جان منی جان منی جان من
شاه منی لایق سودای من
نور منی باش در این چشم من
گل چو تو را دید به سوسن بگفت
از دو پراکنده تو چونی بگو
ای رسن زلف تو پایند من
دست فشان مست کجا می روی

2108

می نروم هیچ از این خانه من
خانه یار من و دارالقرار
سر نهم آن جا که سرم مست شد
نکنه مگو هیچ به راهم مکن
خانه لیلی است و مجنون منم
هر کی در این خانه درآید ورا
خیز ببند آن در اما چه سود
ای خنک آن را که سرش گرم شد
آن رخ چون ماه به برقع میپوش
این در رحمت که گشادی میند
شمع تویی شاهد تو باده تو
باقی عمر از تو نخواهم برید
می نرمد شیر من از آتشت
تو گل و من خار که پیوسته ایم
من شب و تو ماه به تو روشنم
شمع تو پروانه جانم بسوخت
جان من و جان تو هر دو یکی است
جان من و تو چو یکی آفتاب
وقت حضور تو دو تا گشت جان
تن زدم از غیرت و خامش شدم
خطه تبریز و رخ شمس دین

2109

ای تو پناه همه روز محن
قلزم مهری که کناریش نیست
شیر دهد شیر به اطفال خویش
بلک شود آتش دایه خلیل
نور بد و شد بصر از آفتاب
بلک کشد از بت سنگین غذا
قهر کند دایگی از لطف تو
گردد ابریشم بر کرم گور
بس کن از این شرح و خمش کن که تا

گفت مزن بخیه بر این چاک من
پاک مکن روی خود از خاک من
ز آنک منم شیر و تو شیشاک من
لیک سیه می نکند زاک من

آن منی آن منی آن من
قند منی لایق دندان من
چشم من و چشمه حیوان من
سرو من آمد به گلستان من
زلف تو حال پریشان من
چاه زرخدان تو زندان من
پیش من آ ای گل خندان من

در تک این خانه گرفتم وطن
کفر بود نیت بیرون شدن
گوش نهم سوی تنن تنتن
راه من این است تو راهم مزن
جان من این جاست برو جان مکن
همچو منش باز هماند دهن
قارع در گشت دو صد درشکن
ز آتش روی چو تو شیرین ذفن
ای رخ تو حسرت هر مرد و زن
ای در تو قبله هر ممتحن
هم تو سهیلی و عقیق یمن
حلقه به گوش توام و مرتین
می نرمد پیل من از کرگدن
بی گل و بی خار نباشد چمن
جان شبی دل ز شبم برمکن
سر پی شکرانه نهم بر لگن
گشته یکی جان پنهان در دو تن
روشن از او گشته هزار انجمن
رسته شد از تفرقه خویشتن
مطرب عشاق بگو تن مزن
ماهی جان راست چو بحر عدن

بازسپردم به تو من خویشتن
قطره آن الفت مرد است و زن
شاه بگوید به گدا کیمنسن
سرمه یعقوب شود پیرهن
آب بنوشد ز ثری یاسمن
با همه کفرش به عبادت شمن
زهر دهد دایه چو آری تو فن
حله شود بر تن مومن کفن
بلبل جان خطبه کند بر فنن

چرخ دوتا شد ز مناجات من
 یار درآمد به مراعات من
 دلبر بی کفو مکافات من
 غفلت و انکار و جنایات من
 زله دهد از پی زلات من
 از تبش روز ملاقات من
 سوخته بودی ز خیالات من
 طبل و علم نعره و هیهات من
 نیم شبان آتش میقات من

بانگ برآمد ز خرابات من
 عاقبت الامر ظفر در رسید
 یا رب یا رب که چه سان می کند
 طاعت و ایمان کند آن کیمیا
 قصر دهد از پی تقصیر من
 جوش نهد در دل دریا و کوه
 گر نبدی پرده خیالات خلق
 در سپه جان زندگی زلزله
 در افق چرخ زدی شعله ها

یار درآمد به مراعات من
 رفت ز حد ذوق مناجات من
 آمد هنگام ملاقات من
 کآمد سرمست به میقات من
 پر شده تا سقف سماوات من
 رسته ز هجران و ز آفات من
 بر طمع لطف و مکافات من
 خلعت و تشریف و مکافات من
 عمر ابد گیر ز اثبات من
 مست شو این است کرامات من

بانگ برآمد ز خرابات من
 تا که بدیدم مه بی حد او
 موسی جانم به که طور رفت
 طور ندا کرد که آن خسته کیست
 این نفس روشن چون برق چیست
 این دل آن عاشق مستان ماست
 آمده با سوز و هزاران نیاز
 پیشتر آ پیشتر آ و بین
 نفی شدی در طلب وصل من
 از خم توحید بخور جام می

مات منی مات منی مات من
 چند ز هیهای و ز هیهات من

پهلوی شه آمده ای مات شو
 بس کن ای دل چو شدی مات شه

نور مه از نور ملاقات من
 زلت و انکار و جنایات من
 تا نگرده سوی سماوات من
 ای شه جان شاهد شه مات من

ظلمت شب پرتو ظلمات من
 گوهر طاعت شد از آن کیمیا
 هست سماوات در آن آرزو
 ای رخ خورشید سوی برج من

کفر من و توبه و اخلاص من
 تا تو بگویش که رقاص من
 کای ز تو جان یافته اشخاص من
 بحر منی گوهر و غواص من
 جرم من و واعظ و قصاص من

ای تو چو خورشید و شه خاص من
 رقص کند بر سر چرخ آفتاب
 سجده کنان پیش درت نفس کل
 نفس کل و عقل کل و آن دگر
 کفر من و گوهر ایمان من

کاه ز معشوقه پنهان من
 تاج سر من شه و سلطان من
 دست غم یوسف کنعان من
 گفت ز دست من و دستان من
 دید و بخندید دلستان من
 عید مرا ای شده قربان من
 آن منی آن منی آن من
 دید ملک دیده گریان من

بانگ برآمد ز دل و جان من
 سجده گه اصل من و فرع من
 خسته و بسته ست دل و دست من
 دست نمودم که بگو زخم کیست
 دل بنمودم که بین خون شده ست
 گفت به خنده که برو شکر کن
 گفتم قربان کیم یار گفت
 صبح چو خندید دو چشمم گریست

جوش برآورد و روان کرد آب
نک اثر آب حیاتش نگر
آب حیات است روانه ز جوش
بنده این آبم و این میراب
بس کن گستاخ مرو هین خموش

از شفقت چشمه حیوان من
در بن هر سی و دو دندان من
تازه بدو سدره ایمان من
بنده تر از من دل حیران من
پیش شهنشاه نهان دان من

2115

بازرسید آن بت زیبای من
در نظرش روشنی چشم من
عاقبت الامر به گوشش رسید
بر در من کیست که در می زند
گر نزند او در من درد من
دور مکن سایه خود از سرم
در چه خیالی هله ای روترش
هم بخور و هم کف حلوا بیار
ریش تو را سخت گرفته ست غم
در زرخش کوب دو سه مشمت سخت
مشک بدرید و بینداخت دلو
بانگ زدم کای کر سقا بیا
آن من است او و به هر جا رود
جوشش دریای معلق مگر
گوید دریا که ز کشتی بجه
قطره به دریا چو رود در شود
ترک غزل گیر و نگر در ازل

خرمی این دم و فردای من
در رخ او باغ و تماشای من
بانگ من و نعره و هیهای من
جان و جهان است و تمنای من
ور نکند یاد من او وای من
باز مکن سلسله از پای من
رو بر حلوایی و حلوای من
تا که بیفزاید صفرای من
چیست زبونی تو بابای من
ای نر و نرزاده و مولای من
غرقه آب آمد سقای من
رفت و بنشیند عللای من
عاقبت آید سوی صحرای من
از لمع گوهر گویای من
دررو در آب مصفای من
قطره شود بحر به دریای من
کز ازل آمد غم و سودای من

2116

آمده ای بی گه خامش مشین
آب روان داد ز چشمه حیات
آن می گلگون سوی گلشن کشان
راح ما روح مرا تا که روح
درکشد اندیشه گری دست خود
گردن غم را بزند تیغ می
بام و در مجلس افغان کند
گوش گشا جانب حلقه کرام
سجده کند چین چو گشاید دو چشم
خرمیش بر دل خرم زند
مادر عشرت چو گشاید کنار
بس کنم و رخت به ساقی دهم

یک قدح مردفکن برگزین
تا بدمد سبزه ز آب و ز طین
تا بگذرد لاله رخ یاسمین
خندد و گوید سخنی خندمین
چونک برافشانند یار آستین
کاین بکشد کان حلاوت ز کین
کاغتنموا الهوه یا شاربین
چشم گشا روشنی چشم بین
جعد تو را بیند پنجاه چین
سوی امین آید روح الامین
بازرهد جان ز بنات و بنین
وز کف او گیرم در ثمین

2117

پیشتر آ ای صنم شنگ من
شیوه گری بین که دم تنگ شد
جنگ کنم با دل خود چون عوان
چند بپرسی که رخت زرد چیست
دوش به زهره همه شب می رسید
جان مرا از تن من بازخر
ای شده از لطف لب لعل تو

ای صنم همدل و هم رنگ من
تا تو بگویی سره سرهنگ من
تا تو بگویی سره سرهنگ من
از غم تو ای بت گلرنگ من
زاری این قالب چون چنگ من
تا برهد جان من از ننگ من
صیرفی زر دل چون سنگ من

صلح بده جان مرا و مرا
پای من از باد روانتر شود
زان شده ام بسته آونگ تو
ای تو ز من فارغ و من زار زار
زنگی غم بر در شادی روم
بی گهی و دوری ره باک نیست
پیری من گشته به از کودکی
خامش کن چون خمشان دنگ باش

کز جهت توست همه جنگ من
گر تو بگویی که بیا لنگ من
کز تو شود چون شکر آونگ من
اه چه شوم چون کنی آهنگ من
روم مرا بازخر از زنگ من
نیم قدم شد ز تو فرسنگ من
تازه شده روی پرآزنگ من
تات بگوید خمش و دنگ من

2118

می تلخی که تلخی ها بدو گردد همه شیرین
میش هر دم همی گوید که آب خضر را درکش
زبان چرب او کارد درختانی پر از زیتون
ایا من عشق خدیبه یذیب الف حور العین
شعاع وجهه یعلو علی شمس الضحی نورا
فکم من عاشق اردی مقال الحب زر غبا
همی گوید مگو چیزی وگر نی هست تمیزی
سکوتی عند احرار غذا کشف اسرار
چو می گوید بگو حاجت دهد گوشی بدین امت
سکتنا یا صبا نجد فبلغ انت ما تدری

بت چینی که نگذارد که افتد بر رخ ما چین
رخش هر لحظه می گوید که گلزار مخلد بین
لب شیرین او خواند به افسون سوره والتین
هواه کاشف البلوی کعسق او یاسین
کمال ساده الوافی یفوق الطور فی المتکین
و کم من میت احیا محیاه کیوم الدین
که زنده کردمی هر دم هزاران مرده زین تلقین
وراء الحرف معلوم بیان النور فی التعیین
که او ناگفته دریابد چو گوش غیب گو آمین
و ترجم ما کتمناه لاهل الحی حتی حین

2119

اگر امروز دلدارم درآید همچو دی خندان
الا یا صاح لا تعجل بقتلی قد دنا المقتل
بگفتم ای دل خندان چرا دل کرده ای سندان
عذیری منک یا مولا فان الهم استولی
مرا گوید چه غم دارد دل آواره چه کم دارم
الا یا متلفی زرنی لتحینی و تنشرنی
مکن جانا مکن جانا که هم خوبی و هم دانا
و ما ذنبی سوی انی عديم الصبر فی فنی
عجب گردد دل و رایش ز بی باکی ببخشایش
ایتیناکم ایتیناکم فاحیونا بلقیاکم
شفیعی گر تو را گیرد که آن بیچاره می میرد
دخلت النار سکرانا حسب النار اوطانا
چو ببند سوز من گوید که این زرق است یا برقی
خلیلی قد دنا نقلی بلا قلب و لا عقل
مرا گوید که درد ما به از قند است و از حلوا
یقول خادع المعشر بلاء العشق کالسكر
ز رنجم گنج ها داری ز خارم جفت گلزاری
جراحات الهوی تشفی کدورات الهوی تصفی
مگر خواهی که خامان را بیندازی ز راه ما
اذا استغیت لا تبخل تصدق فی الهوی و انخل
چو در بزم طرب باشی بخیلی کم کن ای ناشی
الا یا ساقیا اوفر و لا تمن لتستکثر
چو خوردی صرف خوش بو را بده یاران می جو را
فلا تسق بکاسات صغار بل بطاسات
بهل جام عصیرانه که آوردی ز میخانه
سقانا ربنا کاسا مراعاة و ایناسا

فلک اندر سجود آید نهد سر از بن دندان
ترفق ساعه و اسال وصل من باد بالهجران
بین این اشک بی پایان طوافی کن بر این طوفان
و انت بالوفا اولی فلا تشمت بی الشیطان
نه بیمارم نه غمخوارم مرا نگرفت غم چندان
قد استولیت فانصرنی فان الفضل بالاحسان
کرم منسوخ شد مانا نشد منسوخ ای سلطان
فلا تعرض بذنا عنی وجد بالعفو و الغفران
خدایا مهر افزایش محالی را بساز امکان
و سقونا به سقیاکم خذوا بالجوود یا اخوان
دل تو پند نپذیرد پس این دردی است بی درمان
الفت النار احیانا فمن ذایالف النیران
چو ببند گریه ام گوید که این اشک است یا باران
و لا تعرض و لا تقل و لا تردنی بالنسیان
تو را صرع است یا سودا کس از حلوا کند افغان
و شوک الحب کالعبره فما یبکیک یا فتان
چه می نالی به طراری منم سلطان طراران
برودات الهوی تدفی و نیران الهوی ریحان
که می مویی و می گویی چنین مقلوب با ایشان
فبیس البخل فی الماکل و نعم الجود فی الانسان
مبادا یار ز او باشی کند با تو همین دستان
ادر کاستنا و اسکر فان العیش للسكران
رها کن حرص بدخو را مخور می جز در این میدان
و امددنا بحرات عظام یا عظیم الشان
سبو را ساز پیمانہ که بی گه آمدیم ای جان
فنعم الکاس مقیاسا و بیس الهم کالسرکان

بیار آن جام خوش دم را که گردن می زند غم را
 اذا ما شیت ابقائی فکن یا عشق سقائی
 میی کز روح می خیزد به جام فقر می ریزد
 الا یا ساقی السکری انل کاساتنا تتری
 دغل بگذار ای ساقی بکن این جمله در باقی
 سنا برق لساقینا بکاسات تلاقینا
 زهی آبی که صد آتش از او در دل زند شعله
 فماء مشبه النار عزیز مثل دینار
 شرابی چون زر سوری ولی نوری نه انگوری
 اذا افناک سقیها و زاد الشرب طغواها
 چو کرد آن می دگر سانش نمود آن جوش و برهانش

بیار آن یار محرم را که خاک او است صد خاقان
 و مل بالفقر تلقائی و انت الدین و الدیان
 حیات خلد انگیزد چو ذات عشق بی پایان
 تسلی القلب بالبشری تصفینا عن الشنآن
 که صاف صاف راواقی مثال باده خم دان
 تضى ء فی تراقینا بنور لاح کالفرقان
 یکی لون است و صد الوان شود بر روی از او تابان
 فدیناه به قنطار بلا عد و لا میزان
 برد از دیده ها کوری پیراند سوی کیوان
 فایاکم و ایها و خلوا دهشته الحیران
 انالحق بجهد از جاننش زهی فر و زهی برهان

2120

دگر باره چو مه کردیم خرمن
 دگر بار آفتاب اندر حمل شد
 ز طنازی شکوفه لب گشاده ست
 چه اطلس ها که پوشیدند در باغ
 طبق بر سر نهاده هر درختی
 دهل کردیم اشکم را دگر بار
 ز ره گشته ز باد آن روی آبی
 بهار نو مگر داوود وقت است
 ندا زد در عدم حق کای ریاحین
 به سر بالای هستی روی آرید
 رسید آن لک لک عارف ز غربت
 هزیمتیا که پنهان گشته بودند
 برون کردند سرها سبز پوشان
 سماع است و هزاران حور در باغ
 هلا ای بید گوش و سر بجنبان
 همی گویم سخن را ترک من کن
 نخواهم من برای روی سختش
 ینادی الورد یا اصحاب مدین
 فان الارض اخضرت بنور
 و عاد الهاربون الی حیاه
 بامر الله ماتوا ثم جاوا
 و شمس الله طالعه به فضل
 و صبغنا النبات بغير صبغ
 جنان فی جنان فی جنان
 و هیجنا النفوس الی المعالی
 الا فاسکت و کلمهم به صمت

خرامیدیم بر کوری دشمن
 بخندانید عالم را چو گلشن
 به غمازی زبان گشته ست سوسن
 از آن خیاط بی مقراض و سوزن
 پر از حلوی بی دوشاب و روغن
 چو طبال ربیعی شد دهلزن
 که بود اندر زمستان همچو آهن
 کز آن آهن بیافیده ست جوشن
 برون رفتند آن سردان ز مسکن
 چو مرغان خلیلی از نشیمن
 مسیح گرد او مرغان الکن
 برون کردند سر یک یک ز روزن
 پر از طوق و جواهر گوش و گردن
 همی کوبند پا بر گور بهمن
 اگر داری چو نرگس چشم روشن
 ستیزه رو است می آید پی من
 حدیث عاشقان را فاش کردن
 الا فافرح بنا من کان یحزن
 و قال الله للعاری تزین
 و دیوان النشور غذا مدون
 و ابلاهم زمانا ثم احسن
 و برهان صنایعه مبرهن
 نقدر حجمها من غیر ملین
 الا یا حایرا فیها توطن
 فذا نال الوصال و ذا تفرعن
 فان الصمت للاسرار ابین

2121

افندس مسین کاغا یومیندن
 یتی بیرسس یتی قومسس
 هله دل من هله جان من
 هله خان من هله مان من
 هذا سیدی هذا سندی
 هذا کنفی هذا عمدی
 یا من وجهه ضعف القمر

کابیکینونین کالی زویمسن
 بیمی تی پاتیس بیمی تی خسس
 هله این من هله آن من
 هله گنج من هله کان من
 هذا سکنی هذا مددی
 هذا ازلی هذا ابدی
 یا من قده ضعف الشجر

یا من زارنی وقت السحر
گر تو بدوی ور تو پبری
ور جان ببری از دست غمش
ایلا کالیمو ایلا شاهیمو
یوڈ پسه بنی پوپونی لالی
از لیلی خود مجنون شده ام
وز خون جگر پر خون شده ام
گر ز آنک مرا زین جان بکشی
دریا شود این دو چشم سرم
یا منبسطا فی تربیتی
ان کنت تری ان تقتلنی
گر خویش تو بر مستی بزنی
در حلقه ما بهر دل ما
صد گونه خوشی دیدم ز اش
بر گورم اگر آبی بنگر
آن باغ بود نی نقش ثمر
شب عیش بود نی نقل و سمر

2122

کیف اتوب یا اخی من سکر کارجوان
خط علی کوسها کتابه شارحه
من تبریز نبعه منبته و ینعه

2123

العشق یقول لی تزیین
لا تنظر غیرنا فتعمی لا تله عن الیقین بالظن
لا عیش لخایف کایب
من کنت هواه کیف پهلک
العقل رسولنا الیکم ذاک حسن و نحن احسن
اخشوشن بالبالا و ارضی
من رام الی العلی عروجا
یا مضطربا تعال و افلح

2124

ایا بدر الدجی بل انت احسن
فصر یا قلب فی سوق المعالی
ایا نجما خونوسا فی ذراه
فلا یعلوک نحس انت آمن
ایا جسما فنیت فی هواه
و ارضعنی لبانا ترتضیه
اذا ما لم یدقه کیف یحیی

2125

اطیب الاسفار عندی انتقالی من مکان
المکانات خوابی لا مکان بحر الفرات
فی البیان انفراج فی مطار للضمیر
انتقال للدجاج وسط دار للحبوب
یا فتی شتان بین انتقال و انتقال

یا من عشقه نور النظر
ز این دلیر جان خود جان نبری
از مرده خری والله بتری
خاراڈی دیدش ذتمش انیمو
میڈن چاکوشش کالی تویالی
وز صد مجنون افزون شده ام
باری بنگر تا چون شده ام
من غرقه شوم در عین خوشی
گر گوش مرا زان سو بکشی
یا مبتشرا فی تهنیتی
یا قاتلنا انت دیتی
هستی تو بر هستی بزنی
شکلی بکنی دستی بزنی
گفتم که لبیت گفتا نچشی
پر عشق بود چشمم ز کشی
و آن گنج بود نی صورت زر
لا تسالنی زان چیز دیگر

لیس من التراب بل معصره بلا مکان
یا من من یشربها من الممات و الهوان
فها الیها جانب و جانب الی الجنان

الزینہ عندنا تیقن

لا تبرح عندنا فتامن
من کنت مناه کیف یحزن
فالهجر من البلاء اخشن
هذا سبب الیه یرکن
فی مسکننا و نعم مسکن

اذا وافاک قلب کیف یحزن
له رهنا اذا ما کنت ترهن
تکنس فی صعودک او توطن
و لا یغشاک فقر انت مخزن
له عذر و برهان مبرهن
فمن ارضعته فهو المسمن
و ان الخلد یدخله من آمن

فالمکانات حجاب عن عیان اللامکان
ینتن الماء الزلال طول حبس فی الجنان
یا ضمیری طررارا لا تطر صوب البیان
و انتقال للطیور فوق جو للامان
انتقال فی هوان و انتقال فی جنان

2126

اطیب الاعمار عمر فی طریق العاشقین
رویه المعشوق یوما فی مقام موحش
عفروا من ترب باب بغیه وجهی مدا
غار جسمی ان یراه عادل او عاذر
حبذا سکر حیاتی مزیل للحیا
سیدا مولا کریما عالما مستیقظا
حبذا ظلا ظلایلا من نخیل باسق
قره یصفی عقولا کدرت انوارها

غمز عین من ملاح فی وصال مستبیین
زاد طیبیا من جنان فی قیان حور عین
فهی زادت لطفها عندی من الماء المعین
انه یحکی صفاتا من صفات شمس دین
اشربوا اصحابنا تستمسکوا الحق المبین
استرق العبد ذاک الطاهر الروح الامین
آمن من کل خوف او بلاء او مکین
فاعجبوا من مسکر مستکثر الراى الرزین

2127

یا صغیر السن یا رطب البدن
هاشمی الوجه ترکی القفا
روحه روحی و روحی روحه
صح عند الناس انی عاشق
اقتطعوا شملی و ان شاتم صلوا
ذاب مما فی متاعی وطنی

یا قریب العهد من شرب اللبن
دیلمی الشعر رومی الذقن
من رأی روحین عاشقا فی بدن
غیر ان لم یعرفوا عشقی به من
کل شیء منکم عندی حسن
و متاعی باد مما فی وطن

2128

ابشر ثم ابشر یا مومنین
فاجتمعوا نقضی ما فاتنا
قد قدم الساقی نعم السقا
کار تو این است که دل پروری
خلدک الله لنا ساقیا انت لنا البر ولی المنن
نحن عطاش سندی فاسقنا
ینشاننا صفوته نشاه طیبیه السر ملیح العلن
ترک کن این گفت و همی باش جفت
فاغتنم السکر و زمزم لنا
قد ظهر الصبح و خل الحرس
طیبنا الراح و نعم المطیب
نطمع فی الزاید فازدد لنا
سن لنا سنتک المرتضی
نخ هنا جمله بعراننا لیس علی الارض کهذا العطن
من هو لا یغبط هذ السقا
ما لرسالات هوی منتهی
قد سکر القوم و نام الندیم
مفتعلن مفتعلن مفتعلن

اقترب الوصل و افنی المحن
من سکر یلقب ام الفتقن
قد قرب المنزل نعم الوطن
پرورش آمد همه کار چمن
من سکر یقطع راس الحزن
و اغتنم الفرض و خل السنن
تن تنتن تن تنتن تن تنن
قد وضع الحرب فخل المحن
و اختلط الشهد لنا باللبن
فاسق و اسرف سرفا مشبعا
رن لنا رنه ظبی الاغن

من هو لا یعبد هذ الوثن
فاقنع بالاوز یا ممتحن
نشر بالوحده نحن اذن
فعللن فعللن فعللن

2129

نحن الی سیدنا راجعون
سیدنا یصبح یتنا عنا انفسنا نحن له بایعون
یفسد ان جاع الی موکل
سوف تلاقیه به میعاده

طیبیه النفس به طایعون
نحن الی نظرته جایعون
تحسب انا ابدا ضایعون

2130

ای عاشقان ای عاشقان آن کس که بیند روی او

شوریده گردد عقل او آشفته گردد خوی او

معشوق را جویان شود دکان او ویران شود
در عشق چون مجنون شود سرگشته چون گردون شود
جان ملک سجده کند آن را که حق را خاک شد
عشقش دل پردرد را بر کف نهد بو می کند
بس سینه ها را خست او بس خواب ها را بست او
شاهان همه مسکین او خوبان قراضه چین او
بنگر یکی بر آسمان بر قله روحانیان
شد قلعه دارش عقل کل آن شاه بی طبل و دهل
ای ماه رویش دیده ای خوبی از او دزدیده ای
این شب سیه پوش است از آن کز تعزیه دارد نشان
شب فعل و دستان می کند او عیش پنهان می کند
ای شب من این نوحه گری از تو ندارم باوری
آن کس که این چوگان خورد گوی سعادت او برد
ای روی ما چون زعفران از عشق لاله ستان او
مر عشق را خود پشت کو سر تا به سر روی است او
او هست از صورت بری کارش همه صورتگری
داند دل هر پاک دل آواز دل ز آواز گل
بافیده دست احد پیدا بود پیدا بود
ای جان ها ماکوی او وی قبله ما کوی او
سوزان دم از رشک او گشته دو چشمم مشک او
این عشق شد مهمان من زخمی بزد بر جان من
من دست و پا انداختم وز جست و جو پرداختم
من چند گفتم های دل خاموش از این سودای دل

2131

حیلت رها کن عاشقا دیوانه شو دیوانه شو
هم خویش را بیگانه کن هم خانه را ویرانه کن
رو سینه را چون سینه ها هفت آب شو از کینه ها
باید که جمله جان شوی تا لایق جانان شوی
آن گوشوار شاهدان هم صحبت عارض شده
چون جان تو شد در هوا ز افسانه شیرین ما
تو ليله القبری برو تا ليله القدری شوی
اندیشه ات جایی رود و آنکه تو را آن جا کشد
قفلی بود میل و هوا بنهاده بر دل های ما
بنواخت نور مصطفی آن استی حنانه را
گوید سلیمان مر تو را بشنو لسان الطیر را
گر چهره بنماید صنم پر شو از او چون آینه
تا کی دوشاخه چون رخی تا کی چو بیدق کم تکی
شکرانه دادی عشق را از تحفه ها و مال ها
یک مدتی ارکان بدی یک مدتی حیوان بدی
ای ناطقه بر بام و در تا کی روی در خانه پر

2132

مستی ببینی رازدان می دانک باشد مست او
گر سر ببینی پرترب پر گشته از وی روز و شب
عالم چو ضد یک دگر در قصد خون و شور و شر
هر دم یکی را می دهد تا چون درختی برجهد
سبلت قوی مالیده ای از شیر نقشی دیده ای

بر رو و سر پویان شود چون آب اندر جوی او
آن کو چنین رنجور شد نایافت شد داروی او
ترک فلک چاکر شود آن را که شد هندوی او
چون خوش نباشد آن دلی کو گشت دستنبوی او
بسته ست دست جادوان آن غمزه جادوی او
شیران زده دم بر زمین پیش سگان کوی او
چندین چراغ و مشعله بر برج و بر باروی او
بر قلعه آن کس برود کو را نماند اوی او
ای شب تو زلفش دیده ای نی نی و نی یک موی او
چون بیوه ای جامه سیه در خاک رفته شوی او
نی چشم بندد چشم او کژ می نهد ابروی او
چون پیش چوگان قدر هستی دوان چون گوی او
بی پا و بی سر می دود چون دل به گرد کوی او
ای دل فرورفته به سر چون شانه در گیسوی او
این پشت و رو این سو بود جز رو نباشد سوی او
ای دل ز صورت نگذری زیرا نه ای یک توی او
غریدن شیر است این در صورت آهوی او
از صنعت جولاهه ای وز دست وز ماکوی او
فراش این کو آسمان وین خاک کدبانوی او
کی ز آب چشم او تر شود ای بحر تا زانوی او
صد رحمت و صد آفرین بر دست و بر بازوی او
ای مرده جست و جوی من در پیش جست و جوی او
سودش ندارد های من چون بشنود دل هوی او

و اندر دل آتش درآ پروانه شو پروانه شو
و آنکه بیا با عاشقان هم خانه شو هم خانه شو
و آنکه شراب عشق را پیمانه شو پیمانه شو
گر سوی مستان می روی مستانه شو مستانه شو
آن گوش و عارض بایدت دردانه شو دردانه شو
فانی شو و چون عاشقان افسانه شو افسانه شو
چون قدر مر ارواح را کاشانه شو کاشانه شو
ز اندیشه بگذر چون قضا پیشانه شو پیشانه شو
مفتاح شو مفتاح را دندان شو دندان شو
کمتر ز چوبی نیستی حنانه شو حنانه شو
دامی و مرغ از تو رمد رو لانه شو رو لانه شو
ور زلف بگشاید صنم رو شانه شو رو شانه شو
تا کی چو فرزین کژ روی فرزانه شو فرزانه شو
هل مال را خود را بده شکرانه شو شکرانه شو
یک مدتی چون جان شدی جانانه شو جانانه شو
نطق زبان را ترک کن بی چانه شو بی چانه شو

هستی ببینی زنده دل می دانک باشد هست او
می دانک آن سر را یقین خاریده باشد دست او
لیکن نیارد دم زدن از هیبت پابست او
حیران شود دیو و پری در خیز و در برج است او
ای فربه از بایست خود باری ببین بایست او

زو قالبت پیوسته شد پیوسته گردد حالت
ای خوش بیابان که در او عشق است تازان سو به سو
شست سخن کم باف چون صیدت نمی گردد زبون

2133

بیدار شو بیدار شو هین رفت شب بیدار شو
در مصر ما یک احمقی نک می فروشد یوسفی
بی چون تو را بی چون کند روی تو را گلگون کند
مشنو تو هر مکر و فسون خون را چرا شویی به خون
در گردش چوگان او چون گوی شو چون گوی شو
آمد ندای آسمان آمد طیب عاشقان
این سینه را چون غار دان خلوتگه آن یار دان
تو مرد نیک ساده ای زر را به دزدان داده ای
خاموش وصف بحر و در کم گوی در دریای او

2134

نبود چنین مه در جهان ای دل همین جا لنگ شو
ماییم مست ایزدی زان باده های سرمدی
رفتیم سوی شاه دین با جامه های کاغذین
در عشق جانان جان بده بی عشق نگشاید گره
شد روم مست روی او شد زنگ مست موی او
در دوغ او افتاده ای خود تو ز عشقش زاده ای
گر کافری می جویدت و مومنی می شویدت
چشم تو وقف باغ او گوش تو وقف لاغ او
هم چرخ قوس تیر او هم آب در تدبیر او
ملکی است او را زفت و خوش هر گونه ای می بایدش
گر لعل و گر سنگی هلا می غلط در سیل بلا
بحری است چون آب خضر گر پر خوری نبود مضر
می باش همچون ماهیان در بحر آیان و روان
که بر لب لب می نهد که بر کنارت می نهد
هر چند دشمن نیستش هر سو یکی مستیستش
سودای تنهایی مپز در خانه خلوت مخز
آن کس بود محتاج می کو غافل است از باغ وی
خاموش همچون مریمی تا دم زند عیسی دمی

2135

ای شعشعه نور فلق در قبه مینای تو
ای میل ها در میل ها وی سیل ها در سیل ها
با رفعت و آهنگ مه مه را فتد از سر کله
در هر صبحی بلبلان افغان کنان چون بی دلان
ای جان ها دیدار جو دل ها همه دلدار جو
یک جو روان ماء معین یک جوی دیگر انگبین
تو مهلتم کی می دهی می بر سر می می دهی
من خود کی باشم آسمان در دور این رطل گران
ای ماه سیمین منطقه با عشق داری سابقه
عشقی که آمد جفت دل شد بس ملول از گفت دل
دل گفت من نای ویم نالان ز دم های ویم
انا فتحنا بابکم لا تهجروا اصحابکم

ای رغبت پیوندها از رحمت پیوست او
جز حق نباشد فوق او جز فقر نبود پست او
تا او بگیرد صیدها ای صید مست شست او

بیزار شو بیزار شو وز خویش هم بیزار شو
باور نمی داری مرا اینک سوی بازار شو
خار از کفت بیرون کند وآنکه سوی گلزار شو
همچون قرح شو سرنگون و آن گاه دردی خوار شو
وز بهر نقل کرکسش مردار شو مردار شو
خواهی که آید پیش تو بیمار شو بیمار شو
گر یار غاری هین بیا در غار شو در غار شو
خواهی بدانی دزد را طرار شو طرار شو
خواهی که غواصی کنی دم دار شو دم دار شو

از جنگ می ترسانیم گر جنگ شد گو جنگ شو
تو عاقلی و فاضلی در بند نام و ننگ شو
تو عاشق نقش آمدی همچون قلم در رنگ شو
ای روح این جا مست شو وی عقل این جا دنگ شو
خواهی به سوی روم رو خواهی به سوی زنگ شو
زین بت خلاصی نیستت خواهی به صد فرسنگ شو
این گو برو صدیق شو و آن گو برو افرنگ شو
از دخل او چون نخل شو وز نخل او آونگ شو
گر راستی رو تیر شو و کزروی خرچنگ شو
خواهی عقیق و لعل شو خواهی کلوخ و سنگ شو
با سیل سوی بحر رو مهمان عشق سنگ شو
گر آب دریا کم شود آنکه برو دلتنگ شو
گر یاد خشکی آیدت از بحر سوی گنگ شو
چون آن کند رو نای شو چون این کند رو چنگ شو
مستان او را جام شو بر دشمنان سرهنگ شو
شد روز عرض عاشقان پیش آ و پیش آهنگ شو
باغ پرانگور ویی که باده شو که بنگ شو
کت گفت کاندر مشغله یار خران عنگ شو

پیمانه خون شفق پنگان خون پیمای تو
رقصان و غلطان آمده تا ساحل دریای تو
چون ماه رو بالا کند تا بنگرد بالای تو
بر پرده های واصلان در روضه خضرای تو
ای برگشاده چارجو در باغ باپهنای تو
یک جوی شیر تازه بین یک جو می حمرای تو
کو سر که تا شرحی کنم از سرده صهبای تو
یک دم نمی یابد امان از عشق و استسقای تو
وی آسمان هم عاشقی پیدااست در سیمای تو
ای دل خمش تا کی بود این جهد و استقصای تو
گفتم که نالان شو کنون جان بنده سودای تو
حمدا لعشق شامل بگرفته سر تا پای تو

چون می ز داد تو بود شاید نهادن جان گرو
 کرده ست اندر شهر ما دکان و خان و مان گرو
 مر تخت را و تاج را کرده ست آن سلطان گرو
 عثمان جگر کرده گرو و آن بوهریره انبان گرو
 گر ز آنک درویشی کند از بهر می خلقان گرو
 در عشق آن سنگ سیه کافر کند ایمان گرو
 در هیچ دامی پر خود ننهاده چون مرغان گرو
 جان شد گرو ای کاشکی گشتی دو صد چندان گرو
 بلبل نهاده پر و سر پیش گل خندان گرو

ساقی اگر کم شد میت دستار ما بستان گرو
 بس اکدش و بس کدخدا کز شور می های خدا
 آن شاه ابراهیم بین کادهم به دستش معرفت
 بوپکر سر کرده گرو عمر پسر کرده گرو
 پس چه عجب آید تو را چون با شهان این می کند
 آن شاهد فرد احد یک جرعه ای در بت نهاد
 من مست آن میخانه ام در دام آن دردانه ام
 بهر چه لرزی بر گرو در کار او جان گو برو
 خامش رها کن بلبلی در گلشن آی و درنگر

صد کیر خر در کون او صد تیز سگ در ریش او
 یا بول خر را بو کند یا گه بود نفتیش او
 جو را زیان نبود ولی واجب بود تعطیش او
 ای چون مخنث غنج او چون قحبگان تخمیش او
 من دست در ساقی زخم چون مستم از تجمیش او

آن کون خر کز حاسدی عیسی بود تشویش او
 خر صید آهو کی کند خر بوی نافه کی کشد
 هر جوی آب اندر رود آن ماده خر بولی کند
 خر ننگ دارد ز آن دغل از حق شنو بل هم اضل
 خامش کنم تا حق کند او را سیه روی ابد

چرخ بزن ای ماه تو جان بخش مشتاقان تو
 خار خشک نسرين شود صد جان فدای جان تو
 صد شور در سرها نهی ای خلق سرگردان تو
 عشقا چه عشرت دوستی ای شادی اقران تو
 هر ذره را آهنگ تو در مطمع احسان تو
 باغ و رز و گلزارها مستسقی باران تو
 مستی کند برگ و ثمر بر چشمه حیوان تو
 تا برفشاند برگ خود بر باد گل افشان تو
 عار آید آن استاره را کو تافت بر کیوان تو
 بر جای نان شادی خورد جانی که شد مهمان تو
 کی عمر را لذت بود بی ملح بی پایان تو
 در خواب دید این پیل جان صحرای هندستان تو
 بکران آبستان تو از لذت دستان تو
 آورد جان را کشکشان تا پیش شادروان تو
 هر دم حیاتی واردی از بخشش ارزان تو
 تا درجهد دیوانه ای گستاخ در ایوان تو
 چون مور شد دل رخنه جو در طشت و در پنگان تو
 پیموده کی تاند شدن ز اسکره عمان تو

ای عشق تو موزونتری یا باغ و سیستان تو
 تلخی ز تو شیرین شود کفر و ضلالت دین شود
 در آسمان درها نهی در آدمی پرها نهی
 عشقا چه شیرین خوستی عشقا چه گلگون روستی
 ای بر شقایق رنگ تو جمله حقایق دنگ تو
 بی تو همه بازارها پژمرده اندر کارها
 رقص از تو آموزد شجر پا با تو کوید شاخ تر
 گر باغ خواهد ارمغان از نوبهار بی خزان
 از اختران آسمان از ثابت و از سایره
 ای خوش منادی های تو در باغ شادی های تو
 من آزمودم مدتی بی تو ندارم لذتی
 رفتم سفر بازآمدم ز آخر به آغاز آمدم
 صحرای هندستان تو میدان سرمستان تو
 سودم نشد تدبیرها بسکست دل زنجیرها
 آن جا نبینم ماردی آن جا نبینم باردی
 ای کوه از حلمت خجل وز حلم تو گستاخ دل
 از بس که بگشادی تو در در آهن و کوه و حجر
 گر تا قیامت بشمرم در شرح رویت قاصرم

کو ساقی دریادلی تا جام سازد از سبو
 با توست آن حیلہ مکن این جا مجو آن جا مجو
 هر آرزو که باشدت پیش آ و در گوشم بگو
 که من چو حلقه بر درم چون لب نهم بر گوش تو
 بالله رها کن کاهلی می ریز چون خون عدو
 هر دم خیالی باطلی سر برزند در پیش او
 کز آب حیوان می کند آن خضر هر ساعت وضو
 طوبی لکم طوبی لکم طیبوا کراما و اشربوا

والله ملوم من کنون از جام و سغراق و کدو
 با آنچه خو کردی مرا اندرمدزد آن ده مها
 هر بار بفریبی مرا گویی که در مجلس درآ
 خوش من فریب تو خورم نندیشم و این ننگرم
 من بر درم تو واصلی حاتم کف و دریادلی
 تا هوش باشد یار من باطل شود گفتار من
 آن کز میت گلگون بود یا رب چه روزافزون بود
 از آسمان آمد ندا کای بزمتان را ما فدا

سقیاً لهذا المفتتح القوم غرقى فى الفرح
کس را نماند از خود خبر بر بند در بگشا کمر
من مست چشم شنگ تو و آن طره آونگ تو
خامش کن کز بیخودی گر های و هوایی می زدی
می گشته ام بی هوش من تا روز روشن دوش من
ای شمس تبریزی بیا ای جان و دل چاکر تو را

2140

دل دی خراب و مست و خوش هر سو همی افتاد از او
دل ها چو خسرو از لبش شیرین چو شکر تا ابد
چون صد بهشت از لطف او این قالب خاکی نگر
در طبع همچون گولخن ناگه خلیفه رو نمود
ای ذوق تسبیح ملک بر آسمان از فر او
جان صد هزاران گرد او چون انجم او مه در میان
شعشاع ماه چارده از پرتو رخسار او
گر یک جهان ویرانه شد از لشکر سلطان عشق
گر چه که بیدادی کند بر عاشقان آن غمزه ها
پا برنهادی بر فلک از ناز و نخوت این زمین
عقل از سر گستاخی پیشش دوید و زخم خورد
صد غلغله اندر بتان افتاد و اندر بتگران
کآخر چه خورشید است این کز چرخ خوبی تافته ست
تا بردرید این عشق او پرده عروس جان ها
بر سر نهاده غاشیه مخدوم شمس الدین کسی
زو برگشاید سر خود تبریز و جان بینا شود

2141

ای تن و جان بنده او بند شکرخنده او
چیست مراد سر ما ساغر مردافکن او
چرخ معلق چه بود کهنه ترین خیمه او
چون سوی مردار رود زنده شود مرد بدو
هیچ نرفت و نرود از دل من صورت او
ملک جهان چیست که تا او به جهان فخر کند
ای خنک آن دل که تویی غصه و اندیشه او
عشق بود دلبر ما نقش نباشد بر ما
گفت برانم پس از این من مگسان را ز شکر
نقش فلک دزد بود کیسه نگهدار از او
بس کن اگر چه که سخن سهل نماید همه را

2142

چون بجهد خنده ز من خنده نهان دارم از او
با ترشان لاغ کنی خنده زنی جنگ شود
شهر بزرگ است تنم غم طرفی من طرفی
با ترشانش ترشم با شکرانش شکر
صد چو تو و صد چو منش مست شده در چمنش
طوطی قند و شکر غیر شکر می نخورم
گر ترشی داد تو را شهد و شکر داد مرا
هر کی در این ره نرود دره و دوله ست رهش
مسجد اقصاست دم جنت ماواست دم

زین سو قدح زان سو قدح تا شد شکم ها چارسو
از دست رفتیم ای پسر رو دست ها از ما بشو
کز باده گلرنگ تو وارسته ایم از رنگ و بو
این جا به فضل ایزدی نی های می گنجد نه هو
یک ساعتی ساران کو یک ساعتی پایان کو
گر چه نبستی از جفا نام مرا بر آب جو

در گلبنش جان صدزبان چون سوسن آزاد از او
گر یک زمان پنهان شود نالند چون فرهاد از او
رشک دم عیسی شده در زنده کردن باد از او
از روی میر مومنان شد فخر صد بغداد از او
چشم و چراغ رهبری جان همه عباد از او
مست و خرامان می رود چشم بدان کم باد از او
هم جعدهای عنبرین در طره شمشاد از او
خود صد جهان جان جان شد در عوض بنیاد از او
داده جمال و حسن را در هر دو عالم داد از او
گر فهم کردی ذره ای کاین شاه خوبان زاد از او
چون دید روح آن زخم را شد در ادب استاد از او
تا دست ها برداشتن بر چرخ در فریاد از او
این آب حیوان چون چنین دریا شد و بگشاد از او
تا خان و مان بگذاشتند یک عالمی داماد از او
کز بس جمال عزتش جبریل پر بنهاد از او
تا کور گردد دیده نادیده حساد از او

عقل و خرد خیره او دل شکرآکنده او
چیست مراد دل ما دولت پاینده او
رستم و حمزه کی بود کشته و افکنده او
چون سوی درویش رود برق زند ژنده او
هیچ نبود و نبود همسر و مانده او
فخر جهان راست که او هست خداونده او
ای خنک آن ره که تویی باج ستاننده او
صورت و نقشی چه بود با دل زاینده او
خوش مگسی را که تویی مانع و راننده او
دام بود دانه او مرده بود زنده او
در دو هزاران نبود یک کس داننده او

روی ترش سازم از او بانگ و فغان آرم از او
خنده نهان کردم من اشک همی بارم از او
یک طرفی آیم از او یک طرفی نارم از او
روی من او پشت من او پشت طرب خارم از او
رقص کنان دست زنان بر سر هر طارم از او
هر چه به عالم ترشی دورم و بیزارم از او
سکسک و لنگی تو از او من خوش و رهوارم از او
من که در این شاه رهم بر ره هموارم از او
حور شده نور شده جمله آثارم از او

هر کی حقش خنده دهد از دهنش خنده جهد
قسمت گل خنده بود گریه ندارد چه کند
صبر همی گفت که من مزده ده وصلم از او
عقل همی گفت که من زاهد و بیمارم از او
روح همی گفت که من گنج گهر دارم از او
جهل همی گفت که من بی خبرم بیخود از او
زهده همی گفت که من واقف اسرارم از او
از سوی تبریز اگر شمس حقم بازرسد

2143

روشنی خانه تویی خانه همگذار و مرو
عشوه دهد دشمن من عشوه او را مشنو
دشمن ما را و تو را بهر خدا شاد مکن
هیچ حسود از پی کس نیک نگوید صنما
همچو خسان هر نفسی خویش به هر باد مده

2144

کار جهان هر چه شود کار تو کو بار تو کو
گیر که قحط است جهان نیست دگر کاسه و نان
گیر که خار است جهان گزدم و مار است جهان
گیر که خود مرد سخا کشت بخیلی همه را
گیر که خورشید و قمر هر دو فروشد به سقر
گیر که خود جوهری نیست پی مشتری
گیر دهانی نبود گفت زبانی نبود
هین همه بگذار که ما مست و صالحیم و لقا
تیز نگر مست مرا همدل و هم دست مرا
برد کلاه تو غری برد قبایت دگری
بر سر مستان ابد خارجی راه زند
خامش ای حرف فشان درخور گوش خمشان

2145

شب شد ای خواجه ز کی آخر آن یار تو کو
یار لطیف تر تو خفته بود در بر تو
گاه نمایش رهی گوش بمالیش گهی
زنده کند هر وطنی ناله کند بی دهنی
دست بنه بر رگ او تیز روان کن تک او

2146

ای شکران ای شکران کان شکر دارم از او
خانه شادی است دلم غصه ندارم چه کنم
کی هلدم با خود کی می دهم بر سر می
من خوش و تو نیم خوشی جهد بکن تا بچشی

2147

چیست که هر دمی چنین می کشدم به سوی او
سلسله ای است بی بها دشمن جمله توبه ها
توبه شکست او بسی توبه و این چنین کسی
توبه من برای او توبه شکن هوای او

تو اگر انکاری از او من همه اقرارم از او
سوسن و گل می شکفد در دل هشیارم از او
شکر همی گفت که من صاحب انبارم از او
عشق همی گفت که من ساحر و طارم از او
گنج همی گفت که من در بن دیوارم از او
علم همی گفت که من مهتر بازارم از او
فقر همی گفت که من بی دل و دستارم از او
شرح شود کشف شود جمله گفتارم از او

عشرت چون شکر ما را تو نگهدار و مرو
جان و دلم را به غم و غصه همسپار و مرو
حیله دشمن مشنو دوست میازار و مرو
آنچ سزد از کرم دوست به پیش آر و مرو
وسوسه ها را بزنی آتش تو به یک بار و مرو

گر دو جهان بتکده شد آن بت عیار تو کو
ای شه پیدا و نهان کیله و انبار تو کو
ای طرب و شادی جان گلشن و گلزار تو کو
ای دل و ای دیده ما خلعت و ادرار تو کو
ای مدد سماع و بصر شعله و انوار تو کو
چون نکنی سروری ابر گهربار تو کو
تا دم اسرار زند جوشش اسرار تو کو
بی گه شد زود بیا خانه خمار تو کو
گر نه خرابی و خرف جبه و دستار تو کو
روی تو زرد از قمری پشت و نگهدار تو کو
شحنگی چون نکنی زخم تو کو دار تو کو
ترجمه خلق مکن حالت و گفتار تو کو

یار خوش آواز تو آن خوش دم و شش تار تو کو
خفته کند ناله خوش خفته بیدار تو کو
دم ز درون تو زند محرم اسرار تو کو
فتنه هر مرد و زنی همدم گفتار تو کو
ای دم تو رونق ما رونق بازار تو کو

پندپذیرنده نیم شور و شر دارم از او
هر چه به عالم ترشی دورم و بیزارم از او
گل دهم در مه دی بلبل گلزارم از او
تا قدحی می بکشی ز آنک گرفتارم از او

عنبر نی و مشک نی بوی وی است بوی او
توبه شکست من کیم سنگ من و سبوی او
پرده دری و دلبری خوی وی است خوی او
توبه من گناه من سوخته پیش روی او

شاخ و درخت عقل و جان نیست مگر به باغ او
عشق و نشاط گستری با می و رطل ساغری
مرد که خودپسند شد همچو کدو بلند شد
سایه که باز می شود جمع و دراز می شود
سایه وی است و نور او جمع وی است و دور او

ای مه و آفتاب جان پرده دری مکن عیان
چیست درون جیب من جز تو و من حجاب من

2148

جان و سر تو ای پسر نیست کسی به پای تو
بوسه بده به روی خود راز بگو به گوش خود
نیست مجاز راز تو نیست گزاف ناز تو
خیز ز پیشم ای خرد تا برهم ز نیک و بد
هم پدری و هم پسر هم تو نیی و هم شکر
بسته لب تو برگشا چیست عقیق بی بها
سایه توست ای پسر هر چه برست ای پسر

2149

ای تو خموش پرسخن چیست خبر بیا بگو
خیمه جان بر اوج زن در دل بحر موج زن
چونک ز خود سفر کنی وز دو جهان گذر کنی
از می لعل پرگهر بی خبری و باخبر
ساقی چرخ در طرب مجلس خاک خشک لب
از دل چرخ در زمین باغ و گل است و یاسمین
بخل و سخا و خیر و شر نیست جدا ز یک دگر
بلبل مست تا به کی ناله کنی ز ماه دی
هیچ در این دو مرحله شکر تو نیست بی گله
جزو بهل ز کل بگو خار بهل ز گل بگو

2150

عید نمی دهد فرح بی نظر هلال تو
من به تو مایل و تویی هر نفسی ملولتر
ناز کن ای حیات جان کبر کن و بکش عنان
آیت هر ملاحظتی ماه تو خواند بر جهان
آب زلال ملک تو باغ و نهال ملک تو
ملک تو است تخت ها باغ و سرا و رخت ها
مطبخ توست آسمان مطبخیان اختران
عشق کمینه نام تو چرخ کمینه بام تو
خشک لبند عالمی از لمع سراب تو
ای ز خیال های تو گشته خیال عاشقان
وصل کنی درخت را حالت او بدل شود
زهر بود شکر شود سنگ بود گهر شود
بس سخن است در دم بسته ام و نمی هلم

2151

در سفر هوای تو بی خبرم به جان تو
لعل قبا سمر شدی چونک در آن کمر شدی

آب حیات جاودان نیست مگر به جوی او
می رسد از کنارها غلغل وهای هوی او
تا نشود ز خود تهی پر نشود کدوی او
هست ز آفتاب جان قوت جست و جوی او
نور ز عکس روی او سایه ز عکس موی او

تا ز فلک فرودرد پرده هفت توی او
ای من و تو فنا شده پیش بقای او ای

آینه بین به خود نگر کیست دگر ورای تو
هم تو ببین جمال خود هم تو بگو ثنای تو
راز برای گوش تو ناز تو هم برای تو
خیز دلا تو نیز هم تا نکنم سرای تو
کیست کسی بگو دگر کیست کسی به جای تو
کان عقیق هم تویی من چه دهم بهای تو
سایه فکند ای پسر در دو جهان همای تو

سوره هل اتی بخوان نکته لافتی بگو
مشک وجود بردران ترک دو سه سقا بگو
کیست کز او حذر کنی هیچ سخن مخا بگو
در دل ما بزن شر بر سر ما برآ بگو
زین دو بزاده روز و شب چیست سبب مرا بگو
باد خزان در کمین چیست چنین چرا بگو
نیست یکی و نیست دو چیست یکی دو تا بگو
ذکر جفا بس است هی شکر کن از وفا بگو
نقش فنا بشو هله ز آینه صفا بگو
درگذر از صفات او ذات نگر خدا بگو

کوس و دهل نمی چخد بی شرف دوال تو
وه که خجل نمی شود میل من از ملال تو
شمس و قمر دلیل تو شهد و شکر دلال تو
مایه هر خجستگی ماه تو است و سال تو
جز ز زلال صافیت می نخورد نهال تو
رقص کند درخت ها چونک رسد شمال تو
آتش و آب ملک تو خلق همه عیان تو
رونق آفتاب ها از مه بی زوال تو
لطف سراب این بود تا چه بود زلال تو
خیل خیال این بود تا چه بود جمال تو
چون نشود مها بدل جان و دل از وصال تو
شام بود سحر شود از کرم خصال تو
گوش گشاده ام که تا نوش کنم مقال تو

نیک مبارک آمده ست این سفرم به جان تو
کشته زار در میان زان کمرم به جان تو

همچو قمر برآمدی بر قمران سر آمدی
خشک و ترم خیال تو آینه جمال تو
تا تو ز لعل بسته ات تنگ شکر گشاده ای
دام همیشه تا بود آفت بال و پر بود
در تبریز شمس دین هست چراغ هر سحر

2152

سخت خوش است چشم تو و آن رخ گلفشان تو
فتنه گر است نام تو پرشکر است دام تو
مرده اگر ببیندت فهم کند که سرخوشی
بوی کباب می زند از دل پرفغان من
بهر خدا بیا بگو و نه بهل مرا که تا
خوبی جمله شاهدان مات شد و کساد شد
بازبدید چشم ما آنچ ندید چشم کس
هر نفسی بگویم عقل تو کو چه شد تو را
هر سحری چو ابر دی بارم اشک بر درت
مشرق و مغرب ار روم و سوی آسمان شوم
زاهد کشوری بدم صاحب منبری بدم
از می این جهانیان حق خدا نخورده ام
صبر پرید از دلم عقل گریخت از سرم
شیر سیاه عشق تو می کند استخوان من
ای تبریز بازگو بهر خدا به شمس دین

2153

ای تو امان هر بلا ما همه در امان تو
شاه همه جهان تویی اصل همه کسان تویی
ابر غم تو ای قمر آمد دوش بر جگر
جست دلم ز قال او رفت بر خیال او
جان مرا در این جهان آتش توست در دهان
نیست مرا ز جسم و جان در ره عشق تو نشان
بنده بدید جوهرت لنگ شده ست بر درت
شاد شود دل و جگر چون بگشایی آن کمر
تا نظری به جان کنی جان مرا چو کان کنی

2154

هین کژ و راست می روی باز چه خورده ای بگو
با کی حریف بوده ای بوسه ز کی ربوده ای
نی تو حریف کی کنی ای همه چشم و روشنی
راست بگو به جان تو ای دل و جانم آن تو
راست بگو نهان مکن پشت به عاشقان مکن
در طلبم خیال تو دوش میان انجمن
چون بشناخت بنده را بنده کژرونده را
عمر تو رفت در سفر با بد و نیک و خیر و شر
گفتمش ای رسول جان ای سبب نزول جان
گفت شراره ای از آن گر ببری سوی دهان
لقمه هر خورنده را درخور او دهد خدا
گفتم کو شراب جان ای دل و جان فدای آن
حلق و گلوبریده با کو برمد از این ابا

همچو هلال زار من زان قمرم به جان تو
خشک لبم ز سوز دل چشم ترم به جان تو
چون مگس شکسته پر بر شکرم به جان تو
رسته شود ز دام تو بال و پریم به جان تو
طالب آفتاب من چون سحرم به جان تو

دوش چه خورده ای دلا راست بگو به جان تو
باطرب است جام تو باهمک است نان تو
چند نهان کنی که می فاش کند نهان تو
بوی شراب می زند از دم و از فغان تو
یک دو سخن به نایی بردهم از زبان تو
چون بنمود ذره ای خوبی بی کران تو
بازرسید پیر ما بیخود و سرگران تو
عقل نماند بنده را در غم و امتحان تو
پاک کنم به آستین اشک ز آستان تو
نیست نشان زندگی تا نرسد نشان تو
کرد قضا دل مرا عاشق و کف زنان تو
سخت خراب می شوم خائفم از گمان تو
تا به کجا کشد مرا مستی بی امان تو
نی تو ضمان من بدی پس چه شد این ضمان تو
کاین دو جهان حسد برد بر شرف جهان تو

جان همه خوش است در سایه لطف جان تو
چونک تو هستی آن ما نیست غم از کسان تو
گفت مرا ز بام و در صد سقط از زبان تو
شاید ای نبات خو این همه در زمان تو
از هوس وصال تو وز طلب جهان تو
ز آنک نغول می روم در طلب نشان تو
مانده ام ای جواهری بر طرف دکان تو
بازگشا تو خوش قبا آن کمر از میان تو
در تبریز شمس دین نقد رسم به کان تو

مست و خراب می روی خانه به خانه کو به کو
زلف که را گشوده ای حلقه به حلقه مو به مو
خفیه روی چو ماهیان حوض به حوض جو به جو
ای دل همچو شیشه ام خورده میت کدو کدو
چشمه کجاست تا که من آب کشم سبو سبو
می نشناخت بنده را می نگریست رو به رو
گفت بیا به خانه هی چند روی تو سو به سو
همچو زنان خیره سر حجره به حجره شو به شو
ز آنک تو خورده ای بده چند عتاب و گفت و گو
حلق و دهان بسوزدت بانگ زنی گلو گلو
آنچ گلو بگیردت حرص مکن مجو مجو
من نه ام از شتردلان تا برمم به های و هو
هر کی بلنگد او از این هست مرا عدو عدو

دست کز آن تهی بود گر چه شهنشهی بود
خامش باش و معتمد محرم راز نیک و بد

2155

کی ز جهان برون شود جزو جهان هله بگو
هیچ نمیرد آتشی ز آتش دیگر ای پسر
چند گریختم نشد سایه من ز من جدا
نیست جز آفتاب را قوت دفع سایه ها
ور دو هزار سال تو در پی سایه می دوی
جرم تو گشت خدمتت رنج تو گشت نعمتت
شرح بدادمی ولی پشت دل تو بشکند
سایه و نور بایدت هر دو به هم ز من شنو
چون ز درخت لطف او بال و پری برویدت
چغز در آب می رود مار نمی رسد بدو
گر چه که چغز حیلہ گر بانگ زند چو مار هم
چغز اگر خمش بدی مار شدی شکار او
گنج چو شد تسوی زر کم نشود به خاک در
ختم کنم بر این سخن یا بفشارمش دگر

2156

سیمبرا ز سیم تو سیمبرم به جان تو
زخم گران همی کشم زخم بزن که من خوشم
هر نفسی که آن رسد کار دل به جان رسد
شکل طیبیب عشق تو آمد و داد شربتی
نور دو چشم و نور مه چون برسد یکی شود
هر چه که در نظر بود بسته بود عمارتش
در تبریز شمس دین هست بلندتر شجر

2157

سنگ شکاف می کند در هوس لقای تو
آتش آب می شود عقل خراب می شود
جامه صبر می درد عقل ز خویش می رود
بند مکن رونده را گریه مکن تو خنده را
آب تو چون به جو رود کی سخنم نکو رود
چیست غذای عشق تو این جگر کباب تو
خایبه جوش می کند کیست که نوش می کند
عشق درآمد از درم دست نهاد بر سرم
دیدم صعب منزلی درهم و سخت مشکلی

2158

من که ستیزه رورتم در طلب لقای تو
در دل من نهاده ای آنچه دل گشاده ای
گلشکر مقویم هست سپاس و شکر تو
سبزه نرویدی اگر چاشنیش ندادی
هست جهاز گلبنان حله سرخ و سبز تو
من ز لقای مردمان جانب که گریزمی
بخت نداشت دهری منکر گشت بعث را
پر ز جهاد و نامیه عالم همچو کاهدان

دست بریده ای بود مانده به دیر بر سمو
آنک نیازمودیش راز مگو به پیش او

کی برهد ز آب نم چون بجهد یکی ز دو
ای دل من ز عشق خون خون مرا به خون مشو
سایه بود موکلم گر چه شوم چو تار مو
پیش کند کمش کند این تو ز آفتاب جو
آخر کار بنگری تو سپسی و پیش او
شمع تو گشت ظلمتت بند تو گشت جست و جو
شیشه دل چو بشکنی سود نداردت رفو
سر بنه و دراز شو پیش درخت اتقوا
تن زن چون کبوتران بازمکن بقوبقو
بانگ زند خبر کند مار بدانندش که کو
آن دم سست چغزیش بازدهد ز بانگ بو
چونک به کنج وارود گنج شود جو و تسو
گنج شود تسوی جان چون برسد به گنج هو
حکم تو راست من کیم ای ملک لطیف خو

وز می نو که داده ای جان نبرم به جان تو
گر چه درون آتشم جمله زرم به جان تو
گر چه ز پا درآمدم جان سرم به جان تو
خوردم از آن و هر نفس من بترم به جان تو
تو چو مهی به جان من من بصرم به جان تو
آه که چنین خراب من از نظرم به جان تو
شاد و به برگ و بانوا زان شجرم به جان تو

جان پر و بال می زند در طرب هوای تو
دشمن خواب می شود دیده من برای تو
مردم و سنگ می خورد عشق چو اژدهای تو
جور مکن که بنده را نیست کسی به جای تو
گاه دم فرودرد از سبب حیای تو
چیست دل خراب من کارگه وفای تو
چنگ خروش می کند در صفت و ثنای تو
دید مرا که بی توام گفت مرا که وای تو
رفتم و مانده ام دلی کشته به دست و پای تو

بدهم جان بی وفا از جهت وفای تو
از دو هزار یک بود آنچه کنم به جای تو
کحل عزیزیم بود سرمه خاک پای تو
چرخ نگردهی اگر نشنودی صلائی تو
هست امید شب روان یقظت روزهای تو
گر نبدی لقایشان آینه لقای تو
ور نه بقاش بخشدی موهبت بقای تو
کی برسیدی از عدم جز که به کهربای تو

در دل خاک از کجا های بدی و هو بدی
هم به خود آید آن کرم کیست که جذب او کند
گوید ذره ذره را چند پریم بر هوا
گردد صدصفت هوا ز اول روز تا به شب
رقص هوا ندیده ای رقص درخت ها نگر
بس کن تا که هر یکی سوی حدیث خود رود

2159

باده چو هست ای صنم بازمگیر و نی مگو
ای طربون غم شکن سنگ بر این سبو مزین
زان قدحی که ساحران جان به فدا شدند از آن
فاش بیا و فاش ده باده عشق فاش به
رغم سپید ماخ را رقص درآر شاخ را
مهره که دربروده ای بر کف دست نه دمی
مرده به مرگ پار من زنده شده ز یار من
منکر حشر روز دین ژاژ مخا بیا ببین
خامش کرده جملگان ناطق غیب بی زبان

2160

ندیدم در جهان کس را که تا سر پر نبوده ست او
همه از عشق بررسته جگرها خسته لب بسته
حقایق های نیک و بد به شیر خفته می ماند
بسی خورشید افلاکی نهان در جسم هر خاکی
به مثل خلقت مردم نژاد از خاک و از انجم
ضمیرت بس محل دارد قدم فوق زحل دارد

روان گشته ست از بالا زلال لطف تا این جا
فی بینی تو این زمزم فروتر می روی هر دم
چو شستنی گیرد او خود را رباید آب جو او را
به سیستان رسد سیبش رهد از سنگ آسبش
دل ویس و دل رامین ببیند جنت وحدت
از آن سو در کف حوری شراب صاف انگوری
در آن باغ خوش اعلوفه سپی پوشان چو اشکوفه
بصیرت ها گشاده هر نظر حیران در آن منظر

2161

اگر نه عاشق اویم چه می پویم به کوی او
بر این مجنون چه می بندم مگر بر خویش می خندم
ببر عقلم ببر هوشم که چون پنبه ست در گوشم
همی گوید دل زارم که با خود عهدها دارم
دل را می کند پر خون سرم را پرمی و افیون
چه باشد ماه یا زهره چو او بگشود آن چهره
مرا گوید چرا زاری ز ذوق آن شکرباری
مرا هر دم برانگیزی به سوی شمس تبریزی

2162

دگر باره بشوریدم بدان سانم به جان تو
من آن دیوانه بندم که دیوان را همی بندم

گر نه پیایی آمدی دعوت های های تو
هست خود آمدن دلا عاطفت خدای تو
هست هوا و ذره هم دستخوش هوای تو
چرخ زنان به هر صفت رقص کنان برای تو
یا سوی رقص جان نگر پیش و پس خدای تو
نبود طبع ها همه عاشق مقتضای تو

عرضه مکن دو دست تی پر کن زود آن سبو
از در حق به یک سبو کم نشده ست آب جو
چون کف موسی نبی بزم نهاد و کرد طو
عید شده ست و عام را گر رمضان است باش گو
و آن کرم فراخ را بازگشای تو به تو
و آن گروهی که برده ای بار دوم ز ما مجو
چند خزیده در کفن زنده از آن مسیح خو
رسته چو سبزه از زمین سروقدان باغ هو
خطبه بخوانده بر جهان بی نغمات و گفت و گو

همه جوشان و پراآتش کمین اندر بهانه جو
ولی در گلشن جانشان شقایق های تو بر تو
که عالم را زند برهم چو دستی برنهی بر او
بسی شیران غرنده نهان در صورت آهو
وگر چه زاد بس نادر از این داماد و کدبانو
اگر چه اندر آب و گل فروشد پاش تا زانو

که ای جان گل آلوده از این گل خویش را واشو
اگر ایوبی و محرم به زیر پای جو دارو
چو سیبش می برد غلطان به باغ خرم بی سو
نبیند اندر آن گلشن بجز آسیب شفتالو
گل سرخ و گل خیری نشیند مست رو با رو
از این سو کرده رو بانو به خنده سوی روبانو
که رستیم از سیه کاری ز مازو رفت آن ما زو
دهان پرفند و پرشکر تو خود باقیش را برگو

وگر نه تشنه اویم چه می جویم به جوی او
که او زنجیر نپذیرد مگر زنجیر موی او
چو گوشم رست از این پنبه درآید های هوی او
نیاشامم شراب خوش مگر خون عدوی او
دل من شد تغار او سر من شد کدوی او
چه دارد قند یا حلوا ز شیرینی خوی او
مرا گوید چرا زردی ز لاله ستان روی او
بگو در گوش من ای دل چه می تازی به سوی او

که هر بندی که بربندی بدرانم به جان تو
زبان مرغ می دانم سلیمانم به جان تو

نخواهم عمر فانی را تویی عمر عزیز من
چو تو پنهان شوی از من همه تاریکی و کفرم
گر آبی خوردم از کوزه خیال تو در او دیدم
اگر بی تو بر افلاکم چو ابر تیره غمناکم
سماع گوش من نامت سماع هوش من جامت
درون صومعه و مسجد تویی مقصودم ای مرشد
سخن با عشق می گویم که او شیر و من آهویم
ایا منکر درون جان مکن انکارها پنهان
چه خویشی کرد آن بی چون عجب با این دل پر خون
تو عید جان قربانی و پیشت عاشقان قربان
ز عشق شمس تبریزی ز بیداری و شبخیزی

2163

چو شیرینتر نمود ای جان مها شور و بلای تو
روان از تو خجل باشد دلم را پا به گل باشد
تو خورشیدی و دل در چه بتاب از چه به دل گه گه
ز خود مسم به تو زرم به خود سنگم به تو درم
گرفتم عشق را در بر کله بنهادم ام از سر
دلا از حد خود مگذر برون کن باد را از سر
اگر ریزم وگر رویم چه محتاج تو مه رویم
ایا تبریز خوش جایم ز شمس الدین به هیهایم

2164

اگر بگذشت روز ای جان به شب مهمان مستان شو
مرو ای یوسف خوبان ز پیش چشم یعقوبان
اگر دوریم رحمت شو وگر عوریم خلعت شو
اگر کفریم ایمان شو وگر جرمیم غفران شو
برای پاسبانی را بکوب آن طبل جانی را
تو بحری و جهان ماهی به گاهی چیست و بی گاهی
شب تیره چه خوش باشد که مه مهمان ما باشد
خمش کن ای دل مضطر مگو دیگر ز خیر و شر

2165

فقیر است او فقیر است او فقیر ابن الفقیر است او
لطیف است او لطیف است او لطیف ابن اللطیف است او
پناه است او پناه است او پناه هر گناه است او
سکون است او سکون است او سکون هر جنون است او
چو گفتمی سر خود با او بگفتمی با همه عالم
وگر ردت کنند این ها بنگذارد تو را تنها
به سوی خرمن او رو که سرسبز کند ای جان
هر آنچه او بفرماید سمعنا و اطعنا گو
اگر کفر و گنه باشد وگر دیو سیه باشد
سخن با عشق می گویم سبق از عشق می گیرم
بتی دارد در این پرده بتی زیبا ولی مرده
دو دست و پا حنی کرده دو صد مکر و مری کرده
اگر او شیر نر بودی غذای او جگر بودی
ندارد فر سلطانی نشاید هم به دربانی
اگر در تیر او باشی دوتا همچون کمان گردی

نخواهم جان پرغم را تویی جانم به جان تو
چو تو پیدا شوی بر من مسلمانم به جان تو
وگر یک دم زدم بی تو پشیمانم به جان تو
وگر بی تو به گلزارم به زندانم به جان تو
عمارت کن مرا آخر که ویرانم به جان تو
به هر سو رو بگردانی بگردانم به جان تو
چه آهویم که شیران را نگهبانم به جان تو
که سر سرنبشتت را فروخوانم به جان تو
که بپریده ست آن خویشی ز خویشانم به جان تو
بکش در مطبخ خویشم که قربانم به جان تو
مثال ذره گردان پریشانم به جان تو

بهشتم جان شیرین را که می سوزد برای تو
مرا چه جای دل باشد چو دل گشته ست جای تو
که می کاهد چو ماه ای مه به عشق جان فزای تو
کمر بستم به عشق اندر به اومید قبای تو
منم محتاج و می گویم ز بی خویشی دعای تو
به خاک کوی او بنگر ببین صد خونهای تو
چو برگ کاه می پرم به عشق کهربای تو
زنم لبیک و می آیم بدان کعبه لقای تو

بر خویشان و بی خویشان شبی تا روز مهمان شو
شب قدری کن این شب را چراغ بیت احزان شو
وگر ضعفیم صحت شو وگر دردیم درمان شو
وگر عوریم احسان شو بهشتی باش و رضوان شو
برای دیورانی را شهب انداز شیطان شو
حیات ماهیان خواهی بر ایشان آب حیوان شو
برای شب روان جان برآ ای ماه تابان شو
چو پیش او است سر مظهر دهان بر بند و پنهان شو

خبیر است او خبیر است او خبیر ابن الخبیر است او
امیر است او امیر است او امیر ملک گیر است او
چراغ است او چراغ است او چراغ بی نظیر است او
جهان است او جهان است او جهان شهد و شیر است او
وگر پنهان کنی می دان که دانای ضمیر است او
درآ در ظل این دولت که شاه ناگزیر است او
به زیر دامن او رو که دفع تیغ و تیر است او
ز هر چیزی که می ترسی مجیر است او مجیر است او
چو زد بر آفتاب او یکی بدر منیر است او
به پیش او کشم جان را که بس اندک پذیر است او
مکش اندر برش چندین که سرد و زمهریر است او
جوان پیدااست در چادر ولیکن سخت پیر است او
ولیکن یوز را ماند که جوای پنییر است او
که اندر عشق تتماجی برهنه همچو سیر است او
از او شیری کجا آید ز خرگوشی اسیر است او

2166

دگریاره بشوریدم بدان سانم به جان تو
 چو چرخم من چو ماهم من چو شمع من ز تاب تو
 نشاط من ز کار تو خمار من ز خار تو
 غلط گفتم غلط گفتم در این حالت عجب نبود
 من آن دیوانه بدم که دیوان را همی بدم
 به غیر عشق هر صورت که آن سر برزند از دل
 بیا ای او که رفتی تو که چیزی کو رود آید
 ایا منکر درون جان مکن انکارها پنهان
 ز عشق شمس تبریزی ز بیداری و شبخیزی

که هر بندی که بربندی بدرانم به جان تو
 همه عقلم همه عشقم همه جانم به جان تو
 به هر سو رو بگردانی بگردانم به جان تو
 که این دم جام را از می نمی دانم به جان تو
 من دیوانه دیوان را سلیمانم به جان تو
 ز صحن دل همین ساعت برون رانم به جان تو
 نه تو آنی به جان من نه من آنم به جان تو
 که سر سرنوشتت را فروخوانم به جان تو
 مثال ذره ای گردان پریشانم به جان تو

2167

دل آتش پذیر از توست برق و سنگ و آهن تو
 بدیدم بی تو من خود را تو دیدی بیخودم هم تو
 اگر گویم تو می گویی من آن ظلمت ز خود بینم
 گریبانم دریدستم ز خود دامن کشیدستم
 گریبانم دریدی تو و دامانم کشیدی تو
 پشیمانم پشیمانم پشیمان تو پشیمان تو
 دو چشمم خیره در رویت گهی چوگان گهی گویت
 به یک اندیشه حنظل را کنی بر من چو صد شکر
 تویی شکر تویی حنظل تویی اندیشه مبدل
 بدم من کافر احوال شدم توحید را اکمل

مرا سیران کجا باشد مرا تحویل و رفتن تو
 به زیر خاک دررفتم نرفتم من بیا من تو
 از آن ظلمت که می گریم سری چون ماه برزن تو
 که تا گیری گریبانم کنی از مهر دامن تو
 کدامم من چه نامم من مرا جان تو مرا تن تو
 چو سوسن صد زبانم من زبان و نطق و سوسن تو
 تویی حیران تویی چوگان تویی دو چشم روشن تو
 به یک اندیشه شکر را کنی چون زهر دشمن تو
 تویی مور و سلیمان تو تویی خورشید و روزن تو
 تویی احوال کن کافر تویی ایمان و مومن تو

2168

نمی گفتمی مرا روزی که ما را یار غاری تو
 ایا شیر خدا آخر بفرمودی به صید اندر
 شکفته داشتی چون گل دل و جانم دلاراما
 ز نازی کز تو در سر بد تهی کرد از دماغم غم
 چو فتوی داد عشق تو به خون من نمی دانم
 ایا اومید در دستم عصای موسوی بودی
 چو از افلاک نورانی وصال شاه افتادی
 کنار وصل دربودی یکی چندی تو ای دیده
 الا ای مو سیه پوشی به هنگام طرب و آنکه
 به نظم و نثر عذر من سمر شد در جهان اکنون
 تو ای جان سنگ خارایی که از آب حیات او
 رمیدستی از این قالب ولیکن علقه ای داری
 در این اومید پژمرده پژمردی چو باغ از دی
 بخارای جهان جان که معدنگاه علم آن است
 مزن فال بدی زیرا به فال سعد وصل آید
 چو دانستی که دیوانه شدی عقل است این دانش
 هزاران شکر آن شه را که فرزین بند او گشتی
 همه فخر و همه دولت برای شاه می زیب
 فراق من شده فربه ز خون تو که خورد ای دل
 چو سرنایی تو نه چشم از برای انتظار لب
 چو دف از ضربت هجرت چو چنبر گشت پشت من
 هزاران منتت بر جان ز عشق شاه شمس الدین

درون باغ عشق ما درخت پایداری تو
 که خه مر آهوی ما را چو آهو خوش شکاری تو
 کنونم خود نمی گویی کز آن گلزار خاری تو
 مرا زنهار از هجرت که بس بی زینهاری تو
 چه جوهردار تیغی تو چه سنگین دل نگاری تو
 ز هجران چو فرعونش کنون جان در چو ماری تو
 چو آدم اندر این پستی در این اقلیم ناری تو
 کنار از اشک پر کن تو چو از شه برکناری تو
 سپیدت جامه باشد چون در این غم سوگواری تو
 که یک عذرم نپذیرفتی چگونه خوش عذاری تو
 جدا گشتی و محرومی و آنکه برقراری تو
 کز آن بحر کرم در گوش در شاهواری تو
 ز دی بگذر سبک برپر که نی جان بهاری تو
 سفر کن جان باعزت که نی جان بخاری تو
 مگو دورم ز شاه خود که نیک اندر جواری تو
 چو می دانی که تو مستی پس اکنون هشیاری تو
 هزاران منت آن می را که از وی در خماری تو
 چرا در قید فخری تو چرا دربند عاری تو
 چرا قربان شدی ای دل چو شیشاک نزاری تو
 چو آن لب را نمی بینی در آن پرده چه زاری تو
 چرا بر دست این دل هم مثال دف نداری تو
 تو بادی ریش در کرده که یعنی حق گزاری تو

الا ای شاه تبریزم در این دریای خون ریزم
ایا خوبی و لطف شه شمردم رمزکی از تو

2169

ز مکر حق مباح ایمن اگر صد بخت بینی تو
که مکر حق چنان تند است کز وی دیده جانت
گمان خایینی می بر تو بر جان امین شکلت
خریدی هندوی زشتی قبیچی را تو در چادر
چو شب در خانه آوردی بدیدی روش بی چادر
در این بازار طراران زاهدشکل بسیارند
مگر فضل خداوند خداوندان شمس الدین
بین آن آفتابی را کش اول نیست و نی پایان
به سوی باغ وحدت رو کز او شادی همی روید

2170

هر شش جهتم ای جان منقوش جمال تو
آینه تو را ببند اندازه عرض خود
خورشید ز خورشیدت پرسید کیت بینم
رهوار نتانی شد این سوی که چون ناقه
عقلی که نمی گنجد در هفت فلک فرش
این عقل یکی دانه از خرمن عشق آمد
در بحر حیات حق خوردی تو یکی غوطه
ملکش به چه کار آید با ملکت عشق تو
صد حلقه زرین بین در گوش جهان اکنون
خامان که زر پخته از دست تو نامدشان
صد چرخ طواف آرد بر گرد زمین تو
با تو سگ نفس ما روپاهی و مکر آرد
بی پای چو روز و شب اندر سفریم ای جان
تاریکی ما چه بود در حضرت نور تو
روزیم چو سایه ما بر گرد درخت تو
از شوق عتاب تو آن آدم بگزیده
دریای دل از مدحت می غرد و می جوشد

2171

گشته ست طپان جانم ای جان و جهان برگو
سلطان خوشان آمد و آن شاه نشان آمد
سری است سمندر را ز آتش بنمی سوزد
بنگر حشر مستان از دست بنه دستان
زان غمزه چون تیرش و ابروی کمان گیرش
برگو هله جان برگو پیش همگان برگو
از جام رحیق او مست است عشیق او
من بی زبر و زیرم در پنجه آن شیرم
زیر است نوای غم و اندرخور شادی بم
خورشید معینت شد اقبال قرینت شد
چون بگذری ای عارف زین آب و گل ناشف
در عالم جان جا کن در غیب تماشا کن
من بیخود و سرمستم اینک سر خم بستم

چه باشد گر چو موسی گرد از دریا برآری تو
شمردن از کجا تانم که بی حد و شماری تو

بمال این چشم ها را گر به پندار یقینی تو
تو را عرشی نماید او و گر باشی زمینی تو
که گر تو ساده دل باشی ندارد سود امینی تو
تو ساده پوستین بر بوی زهره روی چینی تو
ز رویش دیده بگرفتی ز بویش بستی بینی تو
فریبندت اگر چه اهل و باعقل متینی تو
کند تنبیه جانت را کند هر دم معینی تو
که اندر دین همی تابد اگر از اهل دینی تو
که هر جزوت شود خندان اگر در خود حزینی تو

در آینه درتابی چون یافت صقال تو
در آینه کی گنجد اشکال کمال تو
گفتا که شوم طالع در وقت زوال تو
بسته ست تو را زانو ای عقل عقال تو
ای عشق چرا رفت او در دام و جوال تو
شد بسته آن دانه جمله پر و بال تو
جان ابدی دیدی جان گشت وبال تو
جاهش به چه کار آید با جاه و جلال تو
از لطف جواب تو وز ذوق سوال تو
شادند به جای زر با سنگ و سفال تو
صد بدر سجود آرد در پیش هلال تو
که شیر سجود آرد در پیش شغال تو
چون می رسد از گردون هر لحظه تعال تو
فعل بد ما چه بود با حسن فعال تو
شب تا به سحر نالان ایمن ز ملال تو
از صدر جنان آمد در صف نعال تو
لیکن لب خود بستم از شوق مقال تو

هین سلسله درجنان ای ساقی جان برگو
تا چند کشی گوشم ای گوش کشان برگو
جانی است قلندر را نادرتر از آن برگو
با رطل گران پیش آ با ضرب گران برگو
اسرار سلحشوری با تیر و کمان برگو
و آن نکته که می دانی با او پنهان برگو
پیغام عقیق او ای گوهر کان برگو
ز احوال جهان سیرم ز احوال فلان برگو
یک لحظه چنین برگو یک لحظه چنان برگو
مقصود یقینت شد بی شک و گمان برگو
زان سو مثل هاتف بی نام و نشان برگو
رویی به روان ها کن زین گرم روان برگو
ای شاه زبردستم بی کام و دهان برگو

هم آگه و هم ناگه مهمان من آمد او
 او آمد در خانه ما جمله چو دیوانه
 او نعره زنان گشته از خانه که این جایم
 آن بلبل مست ما بر گلشن ما نالان
 در نیم شبی جسته جمعی که چه دزد آمد
 آمیخته شد بانگش با بانگ همه زان سان
 و هو معکم یعنی با توست در این جست
 نزدیکتر است از تو با تو چه روی بیرون
 از عشق زبان روید جان را مثل سوسن

دل گفت که کی آمد جان گفت مه مه رو
 اندر طلب آن مه رفته به میان کو
 ما غافل از این نعره هم نعره زنان هر سو
 چون فاخته ما پران فریادکنان کوکو
 و آن دزد همی گوید دزد آمد و آن دزد او
 پیدا نشود بانگش در غلغله شان یک مو
 آنکه که تو می جویی هم در طلب او را جو
 چون برف گدازان شو خود را تو ز خود می شو
 می دار زبان خامش از سوسن گیر این خو

چنگ خردم بگسل تاری من و تاری تو
 در وحدت مشتاقی ما جمله یکی باشیم
 چون احمد و بوبکریم در کنج یکی غاری
 در عالم خارستان بسیار سفر کردم
 سرمست بخسپ ای دل در ظل مسیح خود
 من غرقه شدم در زر تو سجده کنان ای سر
 هر کس که مرا جوید در کوی تو باید جست
 دزدی که رهی می زد هنگام سیاست شد
 خاموش که خاموشی فخری من و فخری تو

هین نوبت دل می زن باری من و باری تو
 اما چو به گفت آیم یاری من و یاری تو
 زیرا که دوی باشد غاری من و غاری تو
 اکنون بکش از پایم خاری من و خاری تو
 آن رفت که می بودیم زاری من و زاری تو
 بی کار نمی شاید کاری من و کاری تو
 گر لیلی و مجنون است باری من و باری تو
 اکنون بزینم او را داری من و داری تو
 در گفتن و بی صبری عاری من و عاری تو

ای یار قلندر دل دلتنگ چرایی تو
 بخرام چنین نازان در حلقه جانبازان
 داده ست ز کان تو لعل تو نشانی ها
 بس خوب و لطیفی تو بس چست و ظریفی تو
 ای از فر و زیبایی وز خوبی و رعنائی
 ای بنده قمر پیشت جان بسته کمر پیشت
 از دل چو بپردی غم دل گشت چو جام جم
 هر روز برآیی تو بازیب و فر آیی تو
 شمس الحق تبریزی ای مایه بینایی

از جغد چه اندیشی چون جان همایی تو
 ای رفته برون از جا آخر به کجایی تو
 آن گوهر جانی را آخر ننمایی تو
 بس ماه لقابی تو آخر چه بلایی تو
 جان حلقه به گوش تو در حلقه نیایی تو
 از بهر گشاد ما دربند قبایی تو
 وین جام شود تابان ای جان چو برآیی تو
 در مجلس سرمستان باشور و شر آیی تو
 نادیده مکن ما را چون دیده مایی تو

در خشکی ما بنگر و آن پرده تر برگو
 جمع شکران را بین در ما نگران را بین
 امروز چنان مستی کز جوی جهان جستی
 هر چند که استادی داد دو جهان دادی
 از جای نجنبیده لیک از دل و از دیده
 در کشتی و دریایی خوش موج و مصفایی
 با صبر تویی محرم روسخت تویی در غم
 مستی جماعت بین کرده ز قدح بالین
 بر هر کی زد این برهان جان یابد و سیصد جان
 گفت ار سر او باشم رخسار تو بخرام
 آمد دگری از ده هین دیگ دگر برنه
 گر رافضی باشد از داد علی در ده
 موری چه قدر گوید از تخت سلیمانی

چشم تر ما را بین ای نور بصر برگو
 شیرین نظران را بین هین شرح شکر برگو
 امروز اگر خواهی آن چیز دگر برگو
 در دست کی افتادی زان طرفه خبر برگو
 بسیار بگردیده احوال سفر برگو
 زیری گه و بالایی ای زیر و زبر برگو
 شمشیر زبان برکش وز صبر و سپر برگو
 یا رب بفرآمین این قصه ز سر برگو
 باور نکنی این را بر چوب و حجر برگو
 ای عارف این را هم با او به سحر برگو
 گر تاج گرو کردی از رهن کمر برگو
 ور ز آنک بود سنی از عدل عمر برگو
 بگشا لب و شرحش کن اسباب ظفر برگو

آن دلبر عیار جگرخواره ما کو
 بی صورت او مجلس ما را نمکی نیست
 باریک شده ست از غم او ماه فلک نیز
 پر بسته چو هاروتم و لب تشنه چو ماروت
 موسی که در این خشک بیابان به عصایی
 زین پنج حسن ظاهر و زین پنج حسن سر
 از فرقت آن دلبر دردی است در این دل
 استاره روز او است چو بر می ندمد صبح
 اندر ظلمات است خضر در طلب آب
 جان همچو مسیحی است به گهواره قالب
 آن عشق پر از صورت بی صورت عالم
 هر کنج یکی پرغم مخمور نشسته ست
 آن زنده کن این در و دیوار بدن کو
 لوامه و اماره بجنگند شب و روز
 ما مشت گلی در کف قدرت متقلب
 شمس الحق تبریز کجا رفت و کجا نیست

آن خسرو شیرین شکرپاره ما کو
 آن پرمک و پرفن و عیاره ما کو
 آن زهره بابره سیاره ما کو
 آن رشک چه بابل سحاره ما کو
 صد چشمه روان کرد از این خاره ما کو
 ده چشمه گشاینده در این قاره ما کو
 آن داروی درد دل و آن چاره ما کو
 گویم که بدم گوید کاستاره ما کو
 کان عین حیات خوش فواره ما کو
 آن مریم بندنده گهواره ما کو
 هم دوز ز ما هم زه قواره ما کو
 کان ساقی دریادل خماره ما کو
 و آن رونق سقف و در و درساره ما کو
 جنگ افکن لوامه و اماره ما کو
 از غفلت خود گفته که گل کاره ما کو
 و اندر پی او آن دل آواره ما کو

خزان عاشقان را نوبهار او
 همه گردن کشان شیردل را
 قطار شیر می بینم چو اشتر
 مهارش آنک حاجتمندان کرد
 گران جانتر ز عنصرها نه خاک است
 از آب و آتش و از باد این خاک
 به خاک آن هر سه عنصر را کند صید
 یکی کاهل نخواهد رست از وی
 ز خاک تیره کاهلتر نباشی
 عصا زد بر سر دریا که برجه
 عصا را گفت بگذار این عصایی
 برآرد مطبخ معده بخاری
 ز تف دل دگر جانی بسازد
 زهی غیرت که بر خود دارد آن شه
 زهی عشقی که دارد بر کفی خاک
 کند با او به هر دم یک صفت یار
 که تا داند که آن ها بی وفاند
 عجایب یار غاری گردد او را
 زبان بر بند و بگشا چشم عبرت

روان ره روان را افتخار او
 کشیده سوی خود بی اختیار او
 به بینیشان درآورده مهار او
 ز خوف و حرصشان کرده نزار او
 سبک کرد و ببرد از وی قرار او
 سبکتر شد چو برد از وی وقار او
 به گردون می کند آهو شکار او
 که یک یک را کند دربند کار او
 به زیر دم او بنهاد خار او
 برآورد از دل دریا غبار او
 همی پیچد بر خود همچو مار او
 بسازد جان و حسی زان بخار او
 که تا دارد از آن جان ننگ و عار او
 که سلطان هم وی است و پرده دار او
 که گاهش گل کند گه لاله زار او
 ز جمله بسکلد در اضطرار او
 بداند قدر این بگزیده یار او
 که یار او باشد و هم یار غار او
 که بگشاده ست راه اعتبار او

تو کمترخواره ای هشیار می رو
 تو آن خنبی که من دیدم ندیدی
 ز بازار جهان بیزار گشتم
 چو من ایزار پا دستار کردم
 مرا تا وقت مردن کار این است
 مرا آن رند بشکسته ست توبه
 شنیدی فضل شمس الدین تبریز

میان کژروان رهوار می رو
 مرا خنیک مزن ای یار می رو
 تو دلالی سوی بازار می رو
 تو پا بردار و با دستار می رو
 تو را کار است سوی کار می رو
 تو مرد صایمی ناهار می رو
 نداری دیده در اقرار می رو

تو جام عشق را بستان و می رو
 شرابی باش بی خاشاک صورت
 یکی دیدار او صد جان به ارزد
 چو دیدی آن چنان سیمین بری را
 اگر عالم شود گریان تو را چه
 اگر گویند رزاقی و خالی
 کلوخی بر لب خود مال با خلق
 بگو آن مه مرا باقی شما را
 کیست آن مه خداوند شمس تبریز

همان معشوق را می دان و می رو
 لطیف و صاف همچون جان و می رو
 بده جان و بخر ارزان و می رو
 بده سیم و بنه همیان و می رو
 نظر کن در مه خندان و می رو
 بگو هستم دو صد چندان و می رو
 شکر را گیر در دندان و می رو
 نه سر خواهیم و نی سامان و می رو
 درآ در ظل آن سلطان و می رو

از این پستی به سوی آسمان شو
 ز شهر پرتب و لرزه بجستی
 اگر شد نقش تن نقاش را باش
 وگر روی از اجل شد زعفرانی
 وگر درهای راحت بر تو بستند
 وگر تنها شدی از یار و اصحاب
 وگر از آب و از نان دور ماندی

روانت شاد بادا خوش روان شو
 به شادی ساکن دارالامان شو
 وگر ویران شد این تن جمله جان شو
 مقیم لاله زار و ارغوان شو
 بیا از راه بام و نردبان شو
 به یاری خدا صاحب قران شو
 چو نان شو قوت جان ها و چنان شو

دل و جان را طربگاه و مقام او
 همه عالم دهان خشکند و تشنه
 غذاها هم غذا جویند از وی
 عدم چون اژدهای فتنه جویان
 سزای صد عتاب و صد عذابیم
 ز حلم او جهان گستاخ گشته
 برای مغز مخموران عشقش
 کشیده گوش هشیاران به مستی
 پیمبر را چو پرده کرده در پیش
 نکرده بندگان او را سلامی
 چه باشد گر شبی را زنده داری
 وگر خامی کنی غافل بخسپی
 ز خردی تا کنون بس جا بختی
 ز خاکی تا به چالاکی کشیدت
 مقامات نوت خواهد نمودن
 به خردی هم ز مکتب می جهیدی
 به خاکی و نباتی و به نطفه
 ز چندین ره به مهمانیت آورد
 به وقت درد می دانی که او او است
 همه او یان چو خاشاکی نمایند
 سخن ها بانگ زنبوران نماید
 نماید چرخ بیت العنکبوتی
 همه عالم گرفته ست آفتابی
 چو درماند نگوید او جز او را
 شکنجه بایدش زیرا که دزد است
 تو باری دزد خود را سیخ می زن
 به یاری های شمس الدین تبریز

شراب خم بی چون را قوام او
 غذای جمله را داده تمام او
 که گندم را دهد آب از غمام او
 بیسته فتنه را حلق و مسام او
 کشیده از سزای ما لگام او
 که گویی ما شهانیم و غلام او
 بجوشیده به دست خود مدام او
 زهی اقبال و بخت مستدام او
 پس آن پرده می گوید پیام او
 بر ایشان کرده از اول سلام او
 به عشق او که آرد صبح و شام او
 بنگذارد تو را ای دوست خام او
 کشانیدت ز پستی تا به بام او
 بدادت دانش و ناموس و نام او
 که تا خاصیت کند ز انعام عام او
 چه نرمت کرد و پابرجا و رام او
 ستیزیدی درآوردت به دام او
 نیارودت برای انتقام او
 به خاکی می دهد او بی به وام او
 چو بوی خود فرستد در مشام او
 چو اندر گوش ما گوید کلام او
 چو بنماید مقام بی مقام او
 زهی کوری که می گوید کدام او
 چو بجهد هر خسی را کرده نام او
 مقرر نماید به نرمی و به کام او
 چو می دانی که دزدیده ست جام او
 شود بس مستخف و مستهام او

2182

به پیشت نام جان گویم زهی رو
 تو این جا حاضر و شرمم نباشد
 بهار و صد بهار از تو خجل شد
 تو شاهنشاه صد جان و جهانی
 حدیث در دهان جان نگنجد
 جهان گم گشت و ماهت آشکارا
 همه عالم ز نورت لعل در لعل
 ز تو دل ها پر از نور یقین است
 چو خورشید جمالت بر زمین تافت
 چو لطف شمس تبریزی ز حد رفت

حدیث گلستان گویم زهی رو
 که از حسن بتان گویم زهی رو
 من افسانه خزان گویم زهی رو
 من از جان و جهان گویم زهی رو
 حدیث از زبان گویم زهی رو
 چنین مه را نهان گویم زهی رو
 به پیش تو ز کان گویم زهی رو
 یقین را از گمان گویم زهی رو
 ز ماه و اختران گویم زهی رو
 من از وی گر فغان گویم زهی رو

2183

به پیشت نام جان گویم زهی رو
 تو این جا حاضر و شرمم نباشد
 چو شاه بی نشان عالم بیاراست
 چو نور لامکان آفاق بگرفت
 به پیش این دکان که کان شادی است
 به پیش این چنین دانای اسرار
 چو استاره و جهان شد محو خورشید
 اوان قاب قوسین است و ادنی
 از آن جان که روان شد سوی جانان
 حدیثی را که جان هم نیست محرم
 چو شاهنشاه صد جان و جهانی

حدیث گلستان گویم زهی رو
 که از حسن بتان گویم زهی رو
 من از شکل و نشان گویم زهی رو
 من از جا و مکان گویم زهی رو
 من از سود و زیان گویم زهی رو
 کژی در دل نهان گویم زهی رو
 فسانه این جهان گویم زهی رو
 حدیث خرکمان گویم زهی رو
 بر هر بی روان گویم زهی رو
 من از راه دهان گویم زهی رو
 من از جان و جهان گویم زهی رو

2184

بیا ای رونق گلزار از این سو
 یکی بوسه قضاگردان جان
 از آن روزن فروکن سر چو مهتاب
 کباب و می از این سو دود از آن سو
 تعب تن راست لایق راح دل را
 سلیمانای سوی بلقیس بگذر
 به منقارش یکی پرنور نامه
 مخور تنها که تنها خوش نباشد
 بدن تنهاخور آمد روح موثر
 سقاهم می دهد ساغر پیایی
 به هر دو دست گیرش تا نریزی
 بیا که خرقة ها جمله گرو شد
 برهنه شو ز حرف و بحر در رو

از آن شکر یکی فنطار از این سو
 از آن دو لعل شکر بار از این سو
 وزان گلشن یکی گلزار از این سو
 درخت خار از آن سو یار از این سو
 منه رنج تن سگسار از این سو
 که آمد هدهد طیار از این سو
 نموده صد هزار اسرار از این سو
 یکی ساغر از آن خمار از این سو
 که جان هدیه کند ایثار از این سو
 به تو ای ساقی ابرار از این سو
 قدح پر است هین هشدار از این سو
 ز تو ای شاه خوش دستار از این سو
 چو بانگ بحر دان گفتار از این سو

2185

چو بگشادم نظر از شیوه تو
 تویی خورشید و من چون میوه خام
 چو زهره می نوازم چنگ عشرت
 به هر دم صد هزار اجزای مرده
 چرا ازرق قبای چرخ گردون

بشد کارم چو زر از شیوه تو
 به هر دم پخته تر از شیوه تو
 شب و روز ای قمر از شیوه تو
 شود چون جانور از شیوه تو
 چنین بندد کمر از شیوه تو

چرا روی شفق سرخ است هر شام
ز شیوه ماهت استاره همی جست
به خوبی همچو تو خود این محال است
ز انبوهی نباشد جان سوزن
عجب چون آمد اندر عالم عشق
اگر نه پرده آویزی به هر دم
اگر غفلت نباشد جمله عالم
چرایم شمس تبریزی چو شیدا

2186

خداوندا چو تو صاحب قران کو
زمان محتاج و مسکین تو باشد
کسی کو گفت دیدم شمس دین را
در آن دریا مرو بی امر دریا
مگر بی قصد افتی کو کریم است
چو سجده کرد آیینه مر او را
همو تیر است همو اسپر همو قوس
هر آن جسمی که از لطفش نظر یافت
بجز از روی عجز و فقر و تسلیم
ز غیرت حق شد حارس و گر نی
به پیشانی جانا داغ مهرش
به نوبتگاه او بین صف کشیده
نباشد خنده جز از زعفرانش
بجز از هجر آن مخدوم جانی
خداوند شمس دین از بهر الله
زبان و جان من با وصل او رفت
همه کان هست محتاج خریدار

2187

گران جانی مکن ای یار برگو
ز باغ جان دو سه گلدسته بر بند
ز حسنش گفتنی بسیار داری
ز یاد دوست شیرینتر چه کار است
چه گفتی دی که جوشیده ست خونم
ز یاد عالم غدار بگذر
ز لاف فتنه تاتار کم کن
ز عشق حسن شمس الدین تبریز

2188

در این رقص و در این های و در این هو
اگر چه روی می دزدد ز مردم
چو چشمت بست آن جادوی استاد
تو گویی کو و کو او نیز سر را
ز کوی عشق می آید ندایی
برو دامان خاقان گیر محکم
برو پهلوی قصرش خانه ای گیر
گریزان درد و دارو در پی تو
سیه کاری و تلخی را رها کن

به خونابه جگر از شیوه تو
گرفتم من بصر از شیوه تو
چنان خوبی به سر از شیوه تو
ز عاشق وین حشر از شیوه تو
هزاران شور و شر از شیوه تو
بدرد این بشر از شیوه تو
شود زیر و زبر از شیوه تو
به گرد بام و در از شیوه تو

برابر با مکان تو مکان کو
تو را حاجت به دوران و زمان کو
سوالش کن که راه آسمان کو
نمی ترسی برای تو ضمان کو
خطاکن را ز عفو او غمان کو
بر آن آیینه زنگار گمان کو
چه گفتم آن طرف تیر و کمان کو
نظیرش در ولایت های جان کو
برده سر از او از انس و جان کو
مر او را از کی بیم است پاسبان کو
کسی بی داغ مهرش در قران کو
به خدمت گر همی جویی مهان کو
بجز از عشق رویش شادمان کو
دل و جان را به عالم اندهان کو
که لایق در ثنای او دهان کو
به شرح خاک تبریزم زبان کو
بدان حد بی نیازی هیچ کان کو

از آن زلف و از آن رخسار برگو
حکایت های آن گلزار برگو
ملولی گوشه نه بسیار برگو
هلا منشین چنین بی کار برگو
بیا امروز دیگر بار برگو
ز لطف عالم الاسرار برگو
ز ناف آهوی تاتار برگو
میان عاشقان آثار برگو

میان ماست گردان میر مه رو
کجا پنهان شود آن روی نیکو
درآ در آب جو و آب می جو
به هر سو می کند یعنی که کو کو
رها کن کو و کو دررو در این کو
چو او باشد چه اندیشی ز باجو
که تا ایمن شوی از درد پهلوی
زهی لطف و زهی احسان و دارو
بر ما زو بیا غلطان چو مازو

از او یابد طرب هم مست و هم می
از او اندیش و گفتن را رها کن

2189

بازم صنما چه می فریبی تو
هر لحظه بخوانیم کریمانه
عمری تو و عمر بی وفا باشد
دل سیر نمی شود به جیغون ها
تاریک شده ست چشم بی ماهت
ای دوست دعا وظیفه بنده ست
آن را که مثال امن دادی دی
گفتی به قضای حق رضا باید
چون نیست دواپذیر این دردم
تنها خوردن چو پیشه کردی خوش
چون چنگ نشاط ما شکستی خرد
ما را بی ما چه می نوازی تو
ای بسته کمر به پیش تو جانم
خاموش که غیر تو نمی خواهیم

2190

دیدی که چه کرد آن پری رو
گشتند بتان همه نگونسار
شد کفر چو شمع های ایمان
شد جمله جهان بهشت خندان
دارد دو هزار سحر مطلق
افروخت بهار چون گل سرخ
کافور نثار کرد خورشید
شد شیشه زرد همچو لاله
فربه شد عشق و زفت و ملتر
بر باده لعل زد رخ من
بس کن هله فتنه را مشوران

2191

ای رونق نوبهار برگو
بی غصه می فروش می نوش
ای بلبل و ای هزاردستان
ای حلقه به گوش و عاشق گل
شرح قد سرو و چهره گل
چون رفت خزان و رو نهان کرد
گر پرسندت که جان رز چیست
صد شیر و هزار گونه خرگوش
خواهی که شود قبول عذرت
خواهی که بری قرار مستان
امروز سر شراب داریم
مستی آمد ملولیت رفت
ای جام شرابدار برگرد
از بهر ثواب و رحمت حق
ما منتظر توایم بهشتاب

از او گیرد نمک هم رو و هم خو
لطیف اندیش باشد مرد کم گو

بازم به دعا چه می فریبی تو
ای دوست مرا چه می فریبی تو
ما را به وفا چه می فریبی تو
ما را به سقا چه می فریبی تو
ما را به عصا چه می فریبی تو
ما را به دعا چه می فریبی تو
با خوف و رجا چه می فریبی تو
ما را به قضا چه می فریبی تو
ما را به دوا چه می فریبی تو
ما را به صلا چه می فریبی تو
ما را به سه تا چه می فریبی تو
ما را با ما چه می فریبی تو
ما را به قبا چه می فریبی تو
ما را به عطا چه می فریبی تو

آن ماه لقای مشتری رو
در حسن خلیل آزری رو
کآورد به سوی کافری رو
زان سرو روان عبهری رو
وای ار آرد به ساحری رو
بر رغم دل مزعفری رو
بر چهره شام عنبری رو
زان باده لعل احمری رو
بنهاد خرد به لاغری رو
تا چند نهد به زرگری رو
یا برگردان ز شاعری رو

وی شادی لاله زار برگو
بی زحمت شاخ خار برگو
برگو صفت بهار برگو
گوش و پس سر مخار برگو
بر عرعر و بر چنار برگو
بر سرو رو آشکار برگو
بر برگ نظر مدار برگو
خواهی که کنی شکار برگو
ز اشکوفه خوش عذار برگو
زان نرگس پرخمار برگو
ساقی شو و بر نهار برگو
صد بار و هزار بار برگو
وی چنگ لطیف تار برگو
ای عارف حق گزار برگو
بی زحمت انتظار برگو

2192

ای عارف خوش کلام برگو
هر ممتحنی ز دست رفته
قایم شو و مات کن خرد را
تا روح شویم جمله می ده
قانع نشوم به نور روزن
بپذیر مدام خوش ز ساقی
آن جام چو زر پخته بستان
مبدل شد و خوش حطام دنیا
لب بستم ای بت شکرلب

ای فخر همه کرام برگو
بر دست گرفت جام برگو
وز باده باقوام برگو
تا خواجه شود غلام برگو
بشکاف حجاب بام برگو
چون مست شدی مدام برگو
زان سوختگان خام برگو
چون رستی از این حطام برگو
بی واسطه و پیام برگو

2193

ای صید رخ تو شیر و آهو
چندانک توانیش تو می پوش
در روزن سینه ها بتابید
اندر عدم و وجود افکند
ای قند دو لعل تو خردسوز
سی بیت دگر بخواست گفتی
سی بیت فروختم به یک بیت

پنهان ز کجا شود چنان رو
می بند نقاب توی بر تو
خورشید ز مطلع ترازو
صد غلغله عشق که تعالوا
وی تیر دو چشم تو جگرجو
مستیش کشید گوش از آن سو
بیتی که گشاده شد در آن کو

2194

آن وعده که کرده ای مرا کو
با جمله پلاس خوش نباشد
لب بسته چو بوبک ربابی
ای وعده تو چو صبح صادق
تا چند ز ناسزا و دشنام
خیزید به سوی من کشیدش
ای سنگ دلان جواب گوید
یا سحر نمود و چشم ما بست
یا پر بگشاد و در هوا رفت
والله که نرفت و رفتنی نیست

این جا منم و تو وانما کو
آن عهد پلاس را وفا کو
آن داد و گشاد و آن عطا کو
آن شمع و چراغ و آن ضیا کو
آن دلداری و آن سزا کو
ای طایفه یاری شما کو
کان کان عقیق و کیمیا کو
آن ساحر و آن گره گشا کو
ای مرغ ضمیر آن هوا کو
ماییم ز خویش رفته ما کو

ماکو به همان طرف که انداخت
هین مشک سخن بنه به جو رو

ای در کف صنع ما چو ماکو
می خواندت آب کان سقا کو

2195

خوش خرامان می روی ای جان جان بی من مرو
ای فلک بی من مگرد و ای قمر بی من متاب
این جهان با تو خوش است و آن جهان با تو خوش است
ای عیان بی من مدان و ای زبان بی من مخوان
شب ز نور ماه روی خویش را ببند سپید
خار ایمن گشت ز آتش در پناه لطف گل
در خم چوگانتم می تازم چو چشمت با من است
چون حریف شاه باشی ای طرب بی من منوش
وای آن کس کو در این ره بی نشان تو رود
وای آن کو اندر این ره می رود بی دانشی

ای حیات دوستان در بوستان بی من مرو
ای زمین بی من مروی و ای زمان بی من مرو
این جهان بی من مباح و آن جهان بی من مرو
ای نظر بی من مبین و ای روان بی من مرو
من شبم تو ماه من بر آسمان بی من مرو
تو گلی من خار تو در گلستان بی من مرو
همچنین در من نگر بی من مران بی من مرو
چون به بام شه روی ای پاسبان بی من مرو
چو نشان من تویی ای بی نشان بی من مرو
دانش راهم تویی ای راه دان بی من مرو

2196

از حلاوت ها که هست از خشم و از دشنام او
دام های عشق او گر پر و بام بسکلد
چند پرسى مر مرا از وحشت و شب های هجر
خون ما را رنگ خون و فعل می آمد از آنک
وعده های خام او در مغز جان جوشان شده
خسروان بر تخت دولت بین که حسرت می خوردند
آن سگان کوی او شاهان شیران گشته اند
الله الله تو مپرس از باخودان اوصاف می
دست بر رگ های مستان نه دلا تا پی بری
شمس تبریزی که گامش بر سر ارواح بود

2197

ای خراب اسرارم از اسرار تو اسرار تو
کشته عشق توام ور ز آنک تو منکر شوی
می گدازم می گدازم هر زمان همچون شکر
شب همه خلقان بخفته چشم من بیدار و باز
چند گویی مر مرا کز کار چون کاهل شدی
ای طیب عاشقان این جمله بیماریم
ای دم هشیاریم بی هوش هشیاری تو
چشمه ها بر دل بجوشد هر دم از دریای تو
شمس تبریزی که عالم اندک اندک بود

2198

جمله خشم از کبر خیزد از تکبر پاک شو
خشم هرگز برنخیزد جز ز کبر و ما و من
هر کجا تو خشم دیدی کبر را در خشم جو
گر ز کبر و خشم بیزاری برو کنجی بخت
خشم سگساران رها کن خشم از شیران بین
لقمه شیرین که از وی خشم انگیزان مخور
رو تو قصاب هوا شو کبر و کین را خون بریز

2199

ای سنایی عاشقان را درد باید درد کو
بار جور نیکوان از دی و فردا برتر است
ور خیال آید تو را کز دی و فردا برتری
در میان هفت دریا دامن تو خشک کو
این نداری خود ولیکن گر تو این را طالبی
هر نفس بوی دل آید از صراط المستقیم
گرد از آن دریا برآمد گرد جسم اولیاست

2200

ای صبا بادی که داری در سر از یاری بگو
قصه کن در گوش ما گر دیگران محرم نیند
آن مسیح حسن را دانم که می دانی کجاست
بانگ برزن عاشقی را کو به گل مشغول شد

می ستیزم هر شبی با چشم خون آشام او
طوطی جان نسکلد از شکر و بادام او
شب کجا ماند بگو در دولت ایام او
خون ها می می شود چون می رود در جام او
عاشقان پخته بین از وعده های خام او
در لقای عاشقان کشته بدنم او
کان چنان آهوی فتنه دیده شد بر بام او
تو ببین در چشم مستان لطف های عام او
از دهان آلودگان زان باده خودکام او
پا منه تو سر بنه بر جایگاه گام او

نقش هایی دیدم از گلزار تو گلزار تو
خط هایی دارم از اقرار تو اقرار تو
از شکرها رسته از گفتار تو گفتار تو
همچو بخت و طالع بیدار تو بیدار تو
راست گویی ای صنم از کار تو از کار تو
هست زان دو نرگس بیمار تو بیمار تو
ای دم بی هوشیم هشیار تو هشیار تو
چشم دل پرک زن انوار تو انوار تو
از عطا و بخشش بسیار تو بسیار تو

گر نخواستی کبر را رو بی تکبر خاک شو
هر دو را چون نردبان زیر آر و بر افلاک شو
گر خوشی با این دو مارت خود برو ضحاک شو
ور ز کبر و خشم دلشادی برو غمناک شو
خشم از شیران چو دیدی سر بنه شیشاک شو
لقمه از لولاک گیر و بنده لولاک شو
چند باشی خفته زیر این دو سگ چالاک شو

بار جور نیکوان را مرد باید مرد کو
وانما جان کسی از دی و فردا فرد کو
برتری را کار و بار و ملک و بردا برد کو
در میان هفت دوزخ عنصر تو سرد کو
آه سرد و اشک گرم و چهره های زرد کو
تا نگوئی عشق ره رو را که راه آورد کو
تا نگوئی قوم موسی را در این یم گرد کو

گر نگوئی با کسی با عاشقان باری بگو
با دل پر خون ما پیغام دلداری بگو
با کسی کز عشق دارد بسته زناری بگو
گو که شرمت باد از آن رخ گلزاری بگو

ای صبا خوش آمدی چون بازگردی سوی دوست
سوسنی با صد زبان گر حال من با او بگفت
با چنان غیرت که جان دارد بگفتم پیش خلق

2201

در گذر آمد خیالش گفت جان این است او
صد هزار انگشت ها اندر اشارت دیده شد
چون زمین سرسبز گشت از عکس آن گلزار او
هین سبکتر دست درزن در عنان مرکبش
جمله نور حق گرفته همچو طور این جان از او
رو به ماه آورد مریخ و بگفتش هوش دار
شمس تبریزی شنیدستی ببین این نور را

2202

ای جهان برهم زده سودای تو سودای تو
دامن گردون پر از در است و مروراید و لعل
می دوانند جانب دریای تو دریای تو
جان های عاشقان چون سیل ها غلطان شده
ای خمار عاشقان از باده های دوش تو
من نظر کردم به جان ساده بی رنگ خویش
چون نظر کردم نکو من در صفای گوهرت
ماه خواندم من تو را بس جرم دارم زین سخن
این چنین گوید خداوند شمس تبریزی بنام

2203

جسم و جان با خود نخواهم خانه خمار کو
هر زمان چون مست گردد از نسیم خمر جان
سوی بی گوشی سماع چنگ می آید ولیک
چونک او بی تن شود پس خلعت جان آورند
کبر عاشق بوی کن کان خود به معنی خاکیی است
چون مشامت برگشاید آیدت از غار عشق
رنگ بی رنگی است از رخسار عاشق آن صفا
آمدت مزده ز عمر سرمدی پس حمد کو
صحبت ابرار و هم اشرار کان جا زحمت است
شمس حق و دین خداوند صفاهای ابد

2204

عاشقی بر من پریشانتم کنم نیکو شنو
گر دو صد خانه کنی زنبوروار و موروار
تو بر آنک خلق مست تو شوند از مرد و زن
چون خلیلی هیچ از آتش مترس ایمن برو
گر که قافی تو را چون آسیای تیزگرد
ور تو افلاطون و لقمانی به علم و کر و فر
تو به دست من چو مرغی مرده ای وقت شکار
بر سر گنجی چو ماری خفته ای ای پاسبان
ای صدف چون آمدی در بحر ما غمگین مباش
بر گلویت تیغ ها را دست نی و زخم نی
دامن ما گیر اگر تردامنی تردامنی

حال من دزدیده اندر گوش عیاری بگو
تو چو نرگس بی زبان از چشم اسراری بگو
شمس تبریزی بگویم گفت جان آری بگو

پادشاه شهرهای لامکان این است او
سوی او از نور جان ها کای فلان این است او
نعره ها آمد به گوشم ز آسمان این است او
پیش از آن کو برکشاند آن عنان این است او
همچو گوهر تافته از عین کان این است او
تا نلافی تو ز خوبی هان و هان این است او
کز وی آمد کاسدی های بتان این است او

چاشنی عمرم از حلوی تو حلوی تو
جان های عاشقان چون سیل ها غلطان شده
تا بریزد جمله را در پای تو در پای تو
می دوانند جانب دریای تو دریای تو
وی خراب امروزم از فردای تو فردای تو
زرد دیدم نقشش از صفرای تو صفرای تو
ماه رخ بنمود از سیمای تو سیمای تو
مه کی باشد کو بود همتای تو همتای تو
ای همه شهر دلم غوغای تو غوغای تو

لایق این کفر نادر در جهان زنار کو
تا در خمخانه می تازد ولیکن بار کو
چنگ جانان است آن را چوب یا اوتار کو
کاندر او دستان حایک یا که بود و تار کو
در چنان دریا تکبر یا که ننگ و عار کو
طرفه بویی پس دوی هر سو که آخر غار کو
آن وفا و آن صفا و لطف خوش رخسار کو
کاندر آن عمرت غم امسال و یاد پار کو
در حریم سایه آن مهتر اختیار کو
در شعاع آفتابش ذره هشیار کو

کم عمارت کن که ویرانت کنم نیکو شنو
بی کس و بی خان و بی مانت کنم نیکو شنو
من بر آنک مست و حیرانت کنم نیکو شنو
من ز آتش صد گلستانتم کنم نیکو شنو
آورم در چرخ و گردانت کنم نیکو شنو
من به یک دیدار نادانت کنم نیکو شنو
من صیادم دام مرغانت کنم نیکو شنو
همچو مار خسته پیچانت کنم نیکو شنو
چون صدف ها گوهرافشانتم کنم نیکو شنو
گر چو اسماعیل قربانت کنم نیکو شنو
تا چو مه از نور دامانت کنم نیکو شنو

من همایم سایه کردم بر سرت از فضل خود
هین قرائت کم کن و خاموش باش و صبر کن

2205

دوش خوابی دیده ام خود عاشقان را خواب کو
کعبه جان ها نه آن کعبه که چون آن جا رسی
بلک بنیادش ز نوری کز شعاع جان تو
خانقاهش جمله از نور است فرشش علم و عقل
تاج و تختی کاندرون داری نهان ای نیکبخت
در میان باغ حسنش می پر ای مرغ ضمیر
در درون عاریت های تن تو بخششی است
در صفت کردن ز دور اطناب شد گفت زمان
چون برون رفتی ز گل زود آمدی در باغ دل
چون ز شورستان تن رفتی سوی بستان جان
چون هزاران حسن دیدی کان نبد از کالبد
ای فقیه از بهر الله علم عشق آموز تو
چون به وقت رنج و محنت زود می یابی درش
باش تا موج وصالش دربراید مر تو را
ار چه خط این بوابت هوس شد در رفاع
هر کسی را نایب حق تا نگویی زینهار
تا نمالی گوش خود را خلق بینی کار و بار
در خرابات حقیقت پیش مستان خراب
در حساب فانی عمرت تلف شد بی حساب
چون میت پردل کند در بحر دل غوطی خوری

2206

ای برادر عاشقی را درد باید درد کو
چند از این ذکر فسرده چند از این فکر زمن
کیمیا و زر نمی جویم مس قابل کجاست

2207

در خلاصه عشق آخر شیوه اسلام کو
آهوی عرشی که او خود عاشق نافه خود است
گر چه هر روزی به هجران همچو سالی می بود
جانور را زادنش از ماده و نر وز رحم
ساقیا هشیار نتوان عشق را دریافتن
هست احرامت در این حج جامه هستیت را
چونک هستی را فکندی روح اندر روح بین
وین همه جان های تشنه بحر را چون یافتند
دور و نزدیک و ضیاع و شهر و اقلیم و سواد
آنچ این تن می نویسد بی قلم نبود یقین
هوش و عقل آدمیزادی ز سردی وی است
اندر آن بی هوشی آری هوش دیگر لون هست
مرغ تا اندر قفص باشد به حکم دیگری است
با حضور عقل آتام است بر نفس از گنه
در مساس تن به تن محتاج حمام است مرد
گر شوی تو رام خود رامت شود جمله جهان
گر تو ترک پخته گویی خام مسکر باشدت

تا که افریدون و سلطانت کنم نیکو شنو
تا بخوانم عین قرآنت کنم نیکو شنو

کاندرون کعبه می جستم که آن محراب کو
در شب تاریک گویی شمع یا مهتاب کو
نور گیرد جمله عالم لیک جان را تاب کو
صوفیانش بی سر و پا غلبه قیقاب کو
در گمان کیقباد و سنجر و سهراب کو
کایمن آباد است آن جا دام یا مضراب کو
در میان جان طلب کان بخشش وهاب کو
چون رسیدم در طناب خود کنون اطناب کو
پس از آن سو جز سماع و جز شراب ناب کو
جز گل و ریحان و لاله و چشمه های آب کو
پس چرا گویی جمال فاتح الابواب کو
ز آنک بعد از مرگ حل و حرمت و ایجاب کو
بازگویی او کجا درگاه او را باب کو
غیب گردی پس بگویی عالم اسباب کو
رقعه عشقش بخوان بنمایدت بواب کو
در بساط قاضی آ آنکه بین نواب کو
چون مهالی چشم خود را گویی آن را تاب کو
در چنان صافی نبینی درد و خس و انساب کو
در صفای یار بنگر شبهت حساب کو
این ترانه می زنی کاین بحر را پایاب کو

صابری و صادقی را مرد باید مرد کو
نعره های آتشین و چهره های زرد کو
گرم رو را خود کی یابد نیم گرمی سرد کو

در کشف مشکلاتش صاحب اعلام کو
التفات او به دانه طوف او بر دام کو
چونک از هجران گذشتی لیل یا ایام کو
در ولادت های روحانی بگو ارحام کو
بوی جامت بی قرارم کرد آخر جام کو
از سر سرت بکنند شرط این احرام کو
جوق جوق و جمله فرد آن جایکه اجرام کو
محو گشتند اندر آن جا جز یکی علام کو
زین سوی بحر است از آن سو شهر یا اقلام کو
آنک جان بر خود نویسد حاجت اقلام کو
چونک آن می گرم کردش عقل یا احلام کو
هوش بیداری کجا و رایت احلام کو
چون قفص بشکست و شد بر وی از آن احکام کو
با حضور عقل عقل این نفس را آتام کو
در مساس روح ها خود حاجت حمام کو
گر تو رستم زاده ای این رخشت آخر رام کو
پس تو را در جام سر آثار و بوی خام کو

چون بخوردی بی قدم بخرام در دریای غیب
فرض لازم شد عبادت عشق را آخر بگو
عشقبازی های جان و آنگهی اکراه و زور
رنج بر رخسار عاشق راحت اندر جان او
خدمتی از خوف خود انعام را باشد ولیک
یک قدم راه است گر توفیق باشد دستگیر
لیک سایه آن صنم باید که بر تو اوفتد
آن خداوند به حق شمس الحق و دین کفو او
درخور در یتیمش کی شود آن هفت بحر
در رکاب اسپ عشقش از قبیل روحیان
دیده را از خاک تبریز ارمغان آراد باد

2208

نالہ ای کن عاشقانه درد محرومی بگو
خواه رومی خواه تازی من نخواهم غیر تو
هم بسوزی هم بسازی هم بتابی در جهان
گر کسی گوید که آتش سرد شد باور مکن
ای دل پران من تا کی از این ویران تن

2209

ای ز رویت تافته در هر زمانی نور نو
کز نشین و راست بشنو عقل ماند یا خرد
کی تواند شیشه ای را ز آتشی برداشت
می چشان و می کشان روشن دلان را جوق جوق
عشق عشرت پیشه ای که دولت پاینده باد

2210

طرب اندر طرب است او که در عقل شکست او
همه امروز چنانیم که سر از پای ندانیم
چو چنین باشد محرم کی خورد غم کی خورد غم
شه من باده فرستد به چه رو می نپرستم

2211

ز من و تو شری زاد در این دل ز چنان رو
ز همان رو که زد آتش ز همان رو کشد آتش
همه عشاق که مستند ز چه رو دیده بستند
نبود روی از این سو همه پشت است از این سو
به یکی لحظه چریدند همه جان ها و پریدند

2212

تو مهال گوش بربط که عظیم کاهل است او
بنواز نغمه تر به نشاط جام احمر
چو درآمد آن سمن بر در خانه بسته بهتر
چه بهانه گر بت است او چه بلا و آفت است او
شده ایم آتشین پا که رویم مست آن جا
به کسی نظر ندارد بجز آینه بت من
هله ساقیا بیاور سوی من شراب احمر
نه غم و نه غم پرستم ز غم زمانه رستم

تو اگر مستی بیا مستانه ای بخرام کو
فرض و ندب و واجب و تعلیم و استلزام کو
عشق بر بسته کجا و ای ولی اکرام کو
رنج خود آوازه ای آن جا بجز انعام کو
خدمتی از عشق را امثال کالانعام کو
پس حدیث راه دور و رفتن اعوام کو
آن صنم کش مثل اندر جمله اصنام کو
در همه آبا و در اجداد و در اعمام کو
گر نظیرش هست در ارواح یا اجسام کو
جز قباد و سنجر و کاووس یا بهرام کو
ز آنک جز آن خاک این خاکیش را آرام کو

پارسی گو ساعتی و ساعتی رومی بگو
از جمال و از کمال و لطف مخدومی بگو
آفتابی ماهتابی آتشی مومی بگو
تو چه دودی و چه عودی حی قیومی بگو
گر تو بازی برپر آن جا و تو خود بومی بگو

وی ز نورت نقش بسته هر زمانی حور نو
ساقی چون تو و هر دم باده منصور نو
یا می کهنه کی داند ساختن ز انگور نو
تازه می کن این جهان کهنه را از شور نو
روز روزت عید تازه هر شبانگه سور نو

تو ببین قدرت حق را چو درآمد خوش و مست او
همه تا حلق درآییم و در این حلقه نشست او
به سبو ده می خوش دم که قدح را بشکست او
هله ای مطرب برگو که زهی باده پرست او

که خطا بود از این رو و صواب است از آن رو
ز همان روی که مردم کدم زنده همان رو
که بدانند که بی چشم توان دید به جان رو
که نگنجید در این حد و نه در جان و مکان رو
که نباید که ز نقصان شود از چشم نهان رو

بشکن خمار را سر که سر همه شکست او
صدفی است بحرپیما که در آورد به دست او
که پریر کرد حیلہ ز میان ما بجست او
بگشاید و بدزدد کمر هزار مست او
تو برو نخست بنگر که کنون به خانه هست او
که ز عکس چهره خود شده است بت پرست او
که سری که مست شد او ز خیال ژاژ رست او
که حریف او شدستم که در ستم ببست او

تو اگر چه سخت مستی برسان قدح به چستی
قدحی رسان به جانم که برد به آسمانم
تو نه نیک گو و نی بد بپذیر ساغر خود

2213

خنک آن جان که رود مست و خرامان بر او
خلع نعلین کند وز خود و دنیا بجهد
همچو جرجیس شود کشته عشقش صد بار
سر دیگر رسدش جز سر پردرد و صداع
کیله رزقش اگر درشکند میکائیل
پدر و مادر و خویشان چو به خاکش بنهند
عشق دریای حیات است که او را تک نیست
می رود شمس و قمر هر شب در گور غروب
ملک الموت به صد ناز ستاند جانی
تن ما خفته در آن خاک به چشم عامه
نه به ظاهر تن ما معدن خون و خلط است
در چنین مزبله جان را دو هزاران باغ است
آنک خون را چو می ناب غذای جان کرد
هله دلدار بخوان باقی این بر منکر

2214

خنک آن دم که نشینیم در ایوان من و تو
داد باغ و دم مرغان بدهد آب حیات
اختران فلک آیند به نظاره ما
من و تو بی من و تو جمع شویم از سر ذوق
طوطیان فلکی جمله شکرخوار شوند
این عجیتر که من و تو به یکی کنج این جا
به یکی نقش بر این خاک و بر آن نقش دگر

2215

گر رود دیده و عقل و خرد و جان تو مرو
آفتاب و فلک اندر کنف سایه توست
ای که درد سخنت صافتر از طبع لطیف
اهل ایمان همه در خوف دم خاقتند
تو مرو گر بروی جان مرا با خود بر
با تو هر جزو جهان باغچه و بستان است
هجر خویشم منما هجر تو بس سنگ دل است
کی بود ذره که گوید تو مرو ای خورشید
لیک تو آب حیاتی همه خلقان ماهی
هست طومار دل من به درازی ابد
گر نترسم ز ملال تو بخوانم صد بیت

2216

تن مزن ای پسر خوش دم خوش کام بگو
پرده من مدران و در احسان بگشا
ور در لطف بیستی در او امید مبند
ور حدیث و صفت او شر و شوری دارد
چونک رضوان بهشتی تو صلایی درده

مشکن تو شیشه گر چه دو هزار کف بخت او
مدهم به دست فکرت که کشد به سوی پست او
بد و نیک او بگوید که پناه هر بد است او

برهد از خر تن در سفر مصدر او
همچو موسی قدم صدق زند بر در او
یا چو اسحاق شود بسمل از آن خنجر او
مغفرت بنهد بر فرق سرش مغفر او
عوضش گاه بود خلد و گهی کوثر او
شود او ماهی و دریا پدر و مادر او
عمر جاوید بود موهبت کمتر او
می دهدشان فر نو شعشعه گوهر او
که بود باخبر و دیده ور از محشر او
روح چون سرو روان در چمن اخضر او
هیچ جان را سقمی هست از این مقدر او
پس چرا ترسد جان از لحد و مقبر او
بنگر در تن پرنور و رخ احمر او
تا دو صد چشمه روان گردد از مرمر او

به دو نقش و به دو صورت به یکی جان من و تو
آن زمانی که درآییم به بستان من و تو
مه خود را بنماییم بدیشان من و تو
خوش و فارغ ز خرافات پریشان من و تو
در مقامی که بخندیم بدان سان من و تو
هم در این دم به عراقیم و خراسان من و تو
در بهشت ابدی و شکرستان من و تو

که مرا دیدن تو بهتر از ایشان تو مرو
گر رود این فلک و اختر تابان تو مرو
گر رود صفوت این طبع سخندان تو مرو
خوفم از رفتن توست ای شه ایمان تو مرو
ور مرا می نبری با خود از این خوان تو مرو
در خزان گر برود رونق بستان تو مرو
ای شده لعل ز تو سنگ بدخشان تو مرو
کی بود بنده که گوید به تو سلطان تو مرو
از کمال کرم و رحمت و احسان تو مرو
برنوشته ز سرش تا سوی پایان تو مرو
که ز صد بهتر وز هجده هزاران تو مرو

بهر آرام دلم نام دلارام بگو
شیشه دل مشکن قصه آن جام بگو
بر سر بام برآ و ز سر بام بگو
صفت این دل تنگ شرآشام بگو
چونک پیغامبر عشقی هله پیغام بگو

آه زندانی این دام بسی بشنودیم
سخن بند مگو و صفت قند بگو
شرح آن بحر که واگشت همه جان ها او است
ور تنور تو بود گرم و دعای تو قبول
شکر آن بهره که ما یافته ایم از در فضل
وگر از عام بترسی که سخن فاش کنی
ور از آن نیز بترسی هله چون مرغ چمن
همچو اندیشه که دانی تو و دانای ضمیر

2217

چهره زرد مرا بین و مرا هیچ مگو
دل پر خون بنگر چشم چو جیحون بنگر
دی خیال تو بیامد به در خانه دل
دست خود را بگزیدم که فغان از غم تو
تو چو سرنای منی بی لب من ناله مکن
گفتم این جان مرا گرد جهان چند کشی
گفتم ار هیچ نگویم تو روا می داری
همچو گل خنده زد و گفت درآ تا بینی
همه آتش گل گویا شد و با ما می گفت

2218

همه خوردند و برفتند و بماندم من و تو
همه سرسبزی جان تو ز اقبال دل است
پر شود خانه دل ماه رخان زیبا
حلقه حلقه بر او رقص کنان دست زنان
هر ضمیری که در او آن شه تشریف دهد
چند هنگامه نهی هر طرفی بهر طمع
هله ای عشق که من چاکر و شاگرد توام
گر می مجلسی و آب حیات همه ای
هله ای دل که ز من دیده تو تیزتر است
آنک در زلزله او است دو صد چون مه و چرخ
هفت بحر ار بفرزایند و به هفتاد رسند
او مگر صورت عشق است و نماند به بشر
فلک و مهر و ستاره لمع از وی دزدند
همه شیران بده در حمله او چون سگ لنگ
لب ببند و صفت لعل لب او کم کن

2219

من غلام قمرم غیر قمر هیچ مگو
سخن رنج مگو جز سخن گنج مگو
دوش دیوانه شدم عشق مرا دید و بگفت
گفتم ای عشق من از چیز دگر می ترسم
من به گوش تو سخن های نهان خواهم گفت
قمری جان صفتی در ره دل پیدا شد
گفتم ای دل چه مه ست این دل اشارت می کرد
گفتم این روی فرشته ست عجب یا بشر است
گفتم این چیست بگو زیر و زبر خواهم شد
ای نشست تو در این خانه پرنقش و خیال

حال مرغی که برسته ست از این دام بگو
صفت راه مگو و ز سرانجام بگو
که فزون است ز ایام و ز اعوام بگو
غم هر ممتحن سوخته خام بگو
فرصت ار دست دهد هم بر بهرام بگو
سخن خاص نهان در سخن عام بگو
دم به دم زمزمه بی الف و لام بگو
سخنی بی نقط و بی مد و ادغام بگو

درد بی حد بنگر بهر خدا هیچ مگو
هر چه بینی بگذر چون و چرا هیچ مگو
در بزد گفت بیا در بگشا هیچ مگو
گفت من آن توام دست مخا هیچ مگو
تا چو چنگت ننوازم ز نوا هیچ مگو
گفت هر جا که کشم زود بیا هیچ مگو
آتشی گردی و گویی که درآ هیچ مگو
همه آتش سمن و برگ و گیاه هیچ مگو
جز ز لطف و کرم دلبر ما هیچ مگو

چو مرا یافته ای صحبت هر خام مجو
هله چون سبزه و چون بید مرو زین لب جو
گرهی همچو زلیخا گرهی یوسف رو
سوی او خنبد هر یک که منم بنده تو
هر سوی باغ بود هر طرفی مجلس و طو
تو پراکنده شدی جمع نشد نیم تسو
که بسی خوب و لطیف است تو را صورت و خو
همه دل گشته و فارغ شده از فرج و گلو
عجب آن کیست چو شمس و چو قمر بر سر کو
و آنک که در سلسله او است دو صد سلسله مو
بود او را به گه عبره به زیر زانو
خسروان بر در او گشته ایاز و قتلو
یوسف و پیرهنش برده از او صورت و بو
همه ترکان شده زیبایی او را هندو
همه هیچند به پیش لب او هیچ مگو

پیش من جز سخن شمع و شکر هیچ مگو
ور از این بی خبری رنج مبر هیچ مگو
آمدم نعره مزن جامه مدر هیچ مگو
گفت آن چیز دگر نیست دگر هیچ مگو
سر بجنبان که بلی جز که به سر هیچ مگو
در ره دل چه لطیف است سفر هیچ مگو
که نه اندازه توست این بگذر هیچ مگو
گفت این غیر فرشته ست و بشر هیچ مگو
گفت می باش چنین زیر و زبر هیچ مگو
خیز از این خانه برو رخت بر هیچ مگو

2220

هله ای شاه میپچان سر و دستار مرو
 در همه روی زمین چشم و دل باز که راست
 مبر از یار مبر خانه اسرار مسوز
 مکن ای یار ستیزه دغل و جنگ مجوی
 بنده و چاکر و پرورده و مولای توایم
 هله سرنای توام مست نواهای توام
 هله مخمور چه نالی بر مخمور دگر
 هله جان بخش بیا ای صدقات تو حیات
 خاتم حسن و جمالی هله ای یوسف دهر
 هله دیدار مهل برمگزین فکر و خیال
 هله موسی زمان گرد برآر از دریا
 هله عیسی قران صحت رنجور گران
 هله ای شاهد جان خواجه جان های شهان
 هله صدیق زمانی به تو ختم است وفا
 جبرئیل کرمی سدره مقام و وطنت
 تو یقین دار که بی تو نفسی جان نرید
 همه رندان و حریفان و بتان جمع شدند
 هله باقی غزل را ز شهنشاه بجوی

هله ای ماه که نغزت رخ و رخسار مرو
 مکن آزار مکن جانب اغیار مرو
 گل و گلزار مکن جانب هر خار مرو
 هله آن بار برفتی مکن این بار مرو
 ای دل و دین و حیات خوش ناچار مرو
 مشکن چنگ طرب را مسکل تار مرو
 پهلوی خم بنشین از بر خمار مرو
 به از این خیر نباشد بجز این کار مرو
 سوی مکاری اخوان ستمکار مرو
 از عیان سر مکشان در پی آثار مرو
 دل فرعون مجو جانب انکار مرو
 از برای دو سه ترسا سوی زنار مرو
 شیوه کن لب بگز و غبغه افشار مرو
 جز سوی احمد بگزیده مختار مرو
 همچو مرغان زمین بر سر شخسار مرو
 در احسان بگشا و پس دیوار مرو
 وقت کار است بیا کار کن از کار مرو
 همگی گوش شو اکنون سوی گفتار مرو

2221

سر و پا گم کند آن کس که شود دلخوش از او
 گرد آن حوض همی گردی و عاشق شده ای
 چون سبوی تو در آن عشق و کشاکش بشکست
 عسلی جوشد از آن خم که نه در شش جهت است
 آن چه آب است کز او عاشق پراش و باد
 آه عاشق ز چه سوزد تنق گردون را
 شمس تبریز که جان در هوس او بگریست

دل کی باشد که نگردهد همگی آتش از او
 چون شدی غرق شکر رو همه تن می چش از او
 بر لب چشمه دهان می نه و خوش می کش از او
 پنج انگشت بلیسند کنون هر شش از او
 از هوس همچو زمین خاک شد و مفرش از او
 ز آنک می خیزد آن آتش و آن آهش از او
 گشت زیبا و دلارام و لطیف و کش از او

2222

سر عثمان تو مست است بر او ریز کدو
 چه حدیث است ز عثمان عمرم مستتر است
 مست دیدی که شکوفه ش همه در است و عقیق
 ای بسا فکرت باریک که چون موی شده ست
 مست فکرت دگر و مستی عشرت دگر است
 بس کن و دفتر گفتار در این جو افکن

چون عمر محتسبی دادکنی این جا کو
 و آن دگر را که رئیس است نگویم تو بگو
 باده ای کو چو اویس قرنی دارد بو
 وز سر زلف خوش یار ندارد سر مو
 قطره ای این کند آنک نکند زان دو سبو
 بر لب جوی حیل تخته منه جامه مشو

2223

ای همه سرگشتگان مهمان تو
 چشم بد از روی خوبت دور باد
 چون فدا گردند جاویدان شوند
 گاو و بزغاله و بره گردون چرخ
 ز آنک قربان ها همه باقی شوند
 در سرای عصمت یزدان تویی
 ای خدا این باغ را سرسبز دار
 تا ملایک میوه از وی می کشند

آفتاب از آسمان پرسیان تو
 ای هزاران جان فدای جان تو
 ز آنک اکسیر است جان را کان تو
 باد ای ماه بتان قربان تو
 در هوای عید بی پایان تو
 بخت و دولت روز و شب دربان تو
 در بهارستان بی نقصان تو
 می چرند از نخل و سیستان تو

این شکرخانه همیشه باز باد
آب این جو ای خدا تیره مباد
این دعا را یا رب آمین هم تو کن
چنگ و قانون جهان را تارهاست
من بخرتم تو مرا انگیختی
ور نه خاکی از کجا عشق از کجا
خاک خشکی مست شد تر می زند
دی مرا پرسید لطفش کیستی
گفت ای گربه بشارت مر تو را
من خمش کردم توام نگذاشتی

2224

ای مهرده هر چه جان در پای او
آتش عشقش خدایی می کند
جبرئیل و صد چو او گر سر کشد
چون مثالی برنویسد در فراق
هر کی ماند زین قیامت بی خبر
هر کی ناگه از چنان مه دور ماند
در نظاره عاشقان بودیم دوش
خیمه در خیمه طناب اندر طناب
خیمه جان را ستون از نور پاک
آب و آتش یک شده ز امروز او
عشق شیر و عاشقان اطفال شیر
طفل شیر از زخم شیر ایمن بود
در کدامین پرده پنهان بود عشق
عشق چون خورشید ناگه سر کند

2225

شکر ایزد را که دیدم روی تو
چشم گریانم ز گریه کند بود
بس بگفتم کو وصال و کو نجاج
از لب اقبال و دولت بوسه یافت
تیر غم را اسپری مانع نبود
آسمان جاهی که او شد فرش تو
شاد بختی که غم تو قوت او است
جست و جویی در دلم انداختی
خاک را هایی و هویی کی بدی
آب دریا تا به کعب آید ورا
بس که تا هر کس رود بر طبع خویش

2226

ای بکرده رخت عشاقان گرو
بر سر ره تو ز خون آثار بین
گفتم این دل را که چوگانش ببین
گفت دل کاندر خم چوگان او
کی پنهان گردد ز چوگان گوی دل
گربه جان عطسه شیر ازل
زر کان شمس تبریزی است این

پرنبات و شکر پنهان تو
تا به هر سو می رود ز احسان تو
ای دعا آن تو آمین آن تو
ناله هر تار در فرمان تو
تا چو گویم در خم چوگان تو
گر نبودی جذبه های جان تو
آن توست این آن توست این آن تو
گفتم ای جان گربه در انبان تو
که تو را شیری کند سلطان تو
همچو چنگم سخره افغان تو

هر چه گوهر غرقه در دریای او
ای خدا هیهای او هیهای او
از سجود درگهش ای وای او
خون ببارد از خم طغرای او
تا قیامت وای او ای وای او
ای خدایا چون بود شب های او
بر شمار ریگ در صحرای او
پیش شاه عشق و لشکرهای او
نور پاک از تابش سیمای او
روز و شب محو است در فردای او
در میان پنجه صدتای او
بر سر پستان شیرافزای او
کس نداند کس نبیند جای او
برشود تا آسمان غوغای او

یافتم ناگه رهی من سوی تو
یافت نور از نرگس جادوی تو
برد این کو کو مرا در کوی تو
این لبان خشک مدحت گوی تو
جز زره هایی که دارد موی تو
شیرمردی کو شود آهوی تو
پهلوانی کو فتد پهلوی تو
تا ز جست و جو روم در جوی تو
گر نبودی جذب های و هوی تو
کو بیابد بوسه بر زانوی تو
جمله خلقان را نباشد خوی تو

خون مرز این عاشقان را و مرو
هر طرف تو نعره خونین شنو
گر یکی گویی در آن چوگان بدو
کهنه گشتم صد هزاران بار و نو
کاندر آن صحرا نه چاه است و نه گو
شیر لرزد چون کند آن گربه مو
صاف باشد گر بجویی جو به جو

مطربا اسرار ما را بازگو
 ما دهان بر بسته ایم امروز از او
 من گران گوشم بنه رخ بر رخم
 ماجرای رفت جان را در دست
 مخزن انا فتحنا برگشا
 مستجاب آمد دعای عاشقان
 چون صلاح الدین صلاح جان ماست

قصه های جان فزا را بازگو
 تو حدیث دلگشا را بازگو
 وعده آن خوش لقا را بازگو
 بازگو آن ماجرا را بازگو
 سر جان مصطفی را بازگو
 ای دعاگو آن دعا را بازگو
 آن صلاح جان ها را بازگو

جان ما را هر نفس بستان نو
 ماهیانیم اندر آن دریا که هست
 تا فسون هیچ کس را نشنوی
 عیش ما نقد است و آنکه نقد نو
 این شکر خور این شکر کز ذوق او
 جمله جان شو ار کسی پرسد تو را
 من زمین را لقمه ام لیکن زمین
 زرد گشتی از خزان غمگین مشو

گوش ما را هر نفس بستان نو
 روز روزش گوهر و مرجان نو
 این جهان کهنه را برهان نو
 ذات ما کان است و آنکه کان نو
 می دهد اندر دهان دندان نو
 تو کیی گو هر زمانی جان نو
 رویدش زین لقمه صد لقمان نو
 در خزان بین تاب تابستان نو

ای غذای جان مستم نام تو
 شش جهت از روی من شد همچو زر
 گفته بودی کز توام بگرفت دل
 منتظر بنشسته ام تا دررسد

چشم و عقلم روشن از ایام تو
 تا بدیدم سیم هفت اندام تو
 من نخواهم در جهان جز کام تو
 از پی جان خواستن پیغام تو

صوفیانیم آمده در کوی تو
 از عطش ابریق ها آورده ایم
 هابده چیزی به درویشان خویش
 حسن یوسف قوت جان شد سال قحط
 صوفیان را باز حلوا آرزو است
 ولوله در خانقاه افتاد دوش
 دست بگشا جانب زنیبل ما
 شمس تبریزی تویی خوان کرم

شیء الله از جمال روی تو
 کآب خوبی نیست جز در جوی تو
 ای همیشه لطف و رحمت خوی تو
 آمدیم از قحط ما هم سوی تو
 از لب حلوایی دلجوی تو
 مشک پر شد خانقاه از بوی تو
 آفرین بر دست و بر بازوی تو
 سیر شد کون و مکان از طوی تو

می دوید از هر طرف در جست و جو
 دوش خفته خلق اندر خواب خوش
 گاه چون مه تافته بر بام ها
 ناگهان افکند طشت ما ز بام
 در میان کوی بانگ دزد خاست
 گرد او را پاسبانی درنیافت
 بر سر زخم آمد افلاطون عقل
 گفت دانستم که زخم دست کیست
 چونک زخم او است نبود چاره ای
 از پی این زخم جان نو رسید
 عشق شمس الدین تبریزی است این

چشم پر خون تیغ در کف عشق او
 او به قصد جان عاشق سو به سو
 گاه چون باد صبا او کو به کو
 پاسبانان در شده در گفت و گو
 او بزد زخمی و پنهان کرد رو
 کش زیون گشته ست چرخ تندخو
 کو نشان ها را بداند مو به مو
 کو است اصل فتنه های تو به تو
 آنچ او بشکافت نپذیرد رفو
 جان کهنه دست ها از خود بشو
 کو برون است از جهان رنگ و بو

همچو ماهی به تک آب مرو
نی پراکنده چو سیلاب مرو
بطلب در شب و مشتاب مرو
تو هم از صحبت اصحاب مرو
به زمین در تو چو سیماب مرو
منتظر شو شب مهتاب مرو

به حریفان بنشین خواب مرو
همچو دریا همه شب جوشان باش
آب حیوان نه که در تاریکی است
شب روان فلکی پرنورند
شمع بیدار نه در طشت زر است
شب روان را بنماید مه رو

آیی به حجره من و گویی که گل برو
دانم من این قدر که به ترکی است آب سو
ترکی مکن به کشتنم ای ترک ترک خو
ای تو هزار دولت و اقبال تو به تو
عشقت گرفت جمله اجزام مو به مو
از بخل جان نمی کنم ای ترک گفت و گو
ای سزدش تو سیرک سزدش قنی بجو
زیرا که عشق دارد صد حاسد و عدو
غماز من بس است در این عشق رنگ و بو

ای ترک ماه چهره چه گردد که صبح تو
تو ماه ترکی و من اگر ترک نیستم
آب حیات تو گر از این بنده تیره شد
رزق مرا فراخی از آن چشم تنگ توست
ای ارسالن قلج مکش از بهر خون من
زخم قلج مبادا بر عشق تو رسد
بر ما فسون بخواند ککجک ای قشقرن
نام تو ترک گفتم از بهر مغلظه
دکتر شنیدم از تو و خاموش ماندم

آیینه گشته ام همه بهر خیال تو
گرما به رفته هر سحری از وصال تو
آبستق است لیک ز نور جلال تو
او را خبر کجاست ز رنج و ملال تو
بادا به بی مرادی خونم حلال تو
افغان به عرش برده و پیرسان ز حال تو
بر صفحه جمال تو باشد چو خال تو
پروا نباشدم به نظر در خصال تو
می باش در سجود که این شد کمال تو

ای دیده من جمال خود اندر جمال تو
و این طرفه تر که چشم نخسپد ز شوق تو
خاتون خاطر من که بزاید به هر دمی
آبستن است نه مهه کی باشدش قرار
ای عشق اگر بجوشد خونم به غیر تو
سر تا قدم ز عشق مرا شد زبان حال
گر از عدم هزار جهان نو شود دگر
از بس که غرقه ام چو مگس در حلاوت
در پیش شمس خسرو تبریز ای فلک

و آورد قصه های شکر از لبان تو
جان و جهان چه بی خیرند از جهان تو
آخر چه گوهری و چه بوده ست کان تو
اول غلام عشقم و آن گاه آن تو
هر چند شرم بود بگفتم کز آن تو
گفتم مها دو ابر تر درفشان تو
گفتم که گلرخا همه نقش و نشان تو
گفتم نکو نگر که چنینم به جان تو
در حلقه وفا بر دردی کشان تو

آمد خیال آن رخ چون گلستان تو
گفتم بدو چه باخبری از ضمیر جان
آخر چه بوده ای و چه بوده ست اصل تو
دلالت عشق بود و مرا سوی تو کشید
بنهاد دست بر دل پر خون که آن کیست
بر چشم من فتاد ورا چشم گفت چیست
از خون به زعفران دم دید لاله زار
هر جا که بوی کرد ز من بوی خویش یافت
ای شمس دین مفخر تبریز جان ماست

گه تکیه گاه خلقم و گه ازدهای تو
ماری شوم چو افکندم اصطفای تو
شد روز و روزگار من اندر وفای تو
بادا فدای عشق و فریب و ولای تو
بی کام و بی زبان عجب وصف های تو

جانا تویی کلیم و منم چون عصای تو
در دست فضل و رحمت تو یارم و عصا
ای باقی و بقای تو بی روز و روزگار
صد روز و روزگار دگر گر دهی مرا
دل چشم گشت جمله چو چشمم به دل بگفت

زان دم که از تو چشم خبر برد سوی دل
می گردد آسمان همه شب با دو صد چراغ
گر کاسه بی نوا شد و کیسه لاغری
گر خانه و دکان ز هوای تو شد خراب
ای جان اگر رضای تو غم خوردن دل است
از زخم هاون غم خود خوش مرا بکوب
جان چیست نیم برگ ز گلزار حسن تو
خامش کنم اگر چه که گوینده من نیم

2237

این ترک ماجرا ز دو حکمت برون نبو
یا آنک ماجرا نکنی به هر فرصتی
از یار بد چه رنجی از نقص خود برنج
از کبر و بخل غیر مرنج و ز خویش رنج
ز افسردگی غیر نرنجید گرم عشق
آن خشم انبیا مثل خشم مادر است
خشمی است همچو خاک و یکی خاک بر دهد
خاکی دگر بود که همه خار بر دهد
در گور مار نیست تو پرمار سله ای
در نطفه می نگر که به یک رنگ و یک فن است
اعراض و جسم جمله همه خاک هاست بس
چون کاسه گدایان هر ذره بر رهش
از نیک بد بزاید چون گبر ز اهل دین
گویی فسوس باشد کز من فسوس خوار
این مایه می ندانی کاین سود هر دو کون
خود را و دوستان را ایثار بخش از آنک
در جود کن لجاج نه اندر مکاس و بخل

2238

ای کرده چهره تو چو گلنار شرم تو
گلشن ز رنگ روی تو صد رنگ ریخته ست
من صد هزار خرقة ز سودا بدوختم
صافی شرم توست نهان در حجاب غیب
آن دل که سنگ بود ز شرم تو آب ریخت
خون گشت نام کوه که نامش شده ست لعل

2239

رفتم به کوی خواجه و گفتم که خواجه کو
گفتم فریضه دارم آخر نشان دهید
گفتند خواجه عاشق آن باغبان شده ست
مستان و عاشقان بر دلدار خود روند
ماهی که آب دید نباید به خاکدان
برف فسرده کو رخ آن آفتاب دید
خاصه کسی که عاشق سلطان ما بود
آن کیمیای بی حد و بی عد و بی قیاس
در خواب شو ز عالم وز شش جهت گریز
ناچار می برندت باری به اختیار
گر ز آنک در میانه نبودی سرخری

دل می کند دعای دو چشم و دعای تو
در جست و جوی چشم خوش دلربای تو
صد جان و دل فرود رخ جان فزای تو
درتافت لاجرم به خرابم ضیای تو
صد دل به غم سپارم بهر رضای تو
زین کوفتن رسد به نظر توتیای تو
دل چیست یک شکوفه ز برگ و نوای تو
گفت آن توست و گفتن خلقان صدای تو

یا کینه را نهفتن یا عفو و حسن خو
یا برکنی ز خویش تو آن کین تو به تو
کان خصم عکس توست میندازشان تو دو
زیرا که از دی آمد افسردگی جو
کاندر تموز مردم تشنه ست برف جو
خشمی است پر ز حلم پی طفل خوبرو
نسرین و سوسن و گل صدبرگ مشک بو
هر چند هر دو خاک یکی رنگ بد عمو
چون هست این خصال بدت یک به یک عدو
زنگی و هندو است و قریشی باعلو
در مرتبه نگر که سفول آمد و سمو
آن را کند پر از زر و در دیگری تسو
وز بد نکو بزاید از صانعی هو
صرفه برد نه خود من صرفه برم از او
اندر سخاوت است نه در کسب سو به سو
بالادو است حرص تو بی پای چون کدو
چون کف شمس دین که به تبریز کرد طو

پرهیز من ز چیست ز تو یار شرم تو
چون گل چرا دمید ز رخسار شرم تو
کان جمله را بسوخت به یک بار شرم تو
دردی بریخت بر رخ گلزار شرم تو
یا رب چه کرد در دل هشیار شرم تو
چون درفتاد در که و کهسار شرم تو

گفتند خواجه عاشق و مست است و کو به کو
من دوستدار خواجه ام آخر نیم عدو
او را به باغ ها جو یا بر کنار جو
هر کس که گشت عاشق رو دست از او بشو
عاشق کجا بماند در دور رنگ و بو
خورشید پاک خوردش اگر هست تو به تو
سلطان بی نظیر وفادار قندخو
بر هر مسی که برزد زر شد به ارجعوا
تا چند گول گردی و آواره سو به سو
تا پیش شاه باشدت اعزاز و آبرو
اسرار کشف کردی عیسیت مو به مو

2240

نشیند آتشم چو ز حق خاست آرزو
تردامنم مبین که از آن بحر تر شدم
شست حق است آرزو و روح ماهی است
چون این جهان نبود خدا بود در کمال
گر آرزو کژ است در او راستی بسی است
آن کان دولتی که نهان شد به نام بد
موری است نقب کرده میان سرای عشق
مورش مگو ز جهل سلیمان وقت او است
بگشای شمس مفخر تبریز این گره

زین سو نظر مکن که از آن جاست آرزو
گر گوهری ببین که چه دریاست آرزو
صیاد جان فداست چه زیباست آرزو
ز آوردن من و تو چه می خواست آرزو
نی کز کژی و راست مبراست آرزو
آن چیست کژ نشین و بگو راست آرزو
هر چند بی پر است و به پرواست آرزو
زیرا که تخت و ملک بیاراست آرزو
چیزی است کو نه ماست و نه جز ماست آرزو

2241

هان ای جمال دلبر ای شاد وقت تو
نیکو است حال ما که نکو باد حال تو
جان و سر تو یار که اندر دماغ ماست
از قوت شراب به فریاد جام تو
در جای می نگنجد از فخر جای تو

ما با تو بس خوشیم که خوش باد وقت تو
خوش باد دور چرخ کز او زاد وقت تو
آن رطل های می که به ما داد وقت تو
وز پرتو نشاط به فریاد وقت تو
که می کند ز عشق و فرهاد وقت تو

2242

تا که درآمد به باغ چهره گلنار تو
دود دل لاله ها ز آتش جان رنگ تو
غنچه گلزار جان روی تو را یاد کرد
سوسن تیغی کشید خون سمن را بریخت
بر مثل زاهدان جمله چمن خشک بود
از سر مستی عشق گفتم یار منی
بر دل من خط توست مهر الست و بلی
گوشت کجا ماند و پوست در تن آن کس که او
دامن تو دل گرفت دامن دل تن گرفت
خسرو جان شمس دین مفخر تبریزیان

اه که چه سوز افکند در دل گل نار تو
پشت بنفشه به خم از کشش بار تو
چشم چه خوش برگشاد بر هوس خار تو
تیغ به سوسن کی داد نرگس خون خوار تو
مستک و سرسبز شد از لب خمار تو
ور نه جز احوال کی دید در دو جهان یار تو
منکر آن خط مشو نک خط و اقرار تو
رفت نمکسودوار سوی نمکسار تو
های از این کش مکش های از این کار تو
در دل تن عشق دل در دل دلدار تو

2243

آینه جان شده چهره تابان تو
ماه تمام درست خانه دل آن دوست
روح ز روز الست بود ز روی تو مست
گل چو به پستی نشست آب کنون روشن است
قیصر رومی کنون زنگیکان را شکست
ای رخ تو همچو ماه ناله کنم گاه گاه

هر دو یکی بوده ایم جان من و جان تو
عقل که او خواجه بود بنده و دربان تو
چند که از آب و گل بود پریشان تو
رفت کنون از میان آن من و آن تو
تا به ابد چیره باد دولت خندان تو
ز آنک مرا شد حجاب عشق سخندان تو

2244

سیر نیم سیر نی از لب خندان تو
هیچ کسی سیر شد ای پسر از جان خویش
تشنه و مستسقیم مرگ و حیاتم ز آب
پیش کشی می کنی پیش خودم کش تمام
گر چه دو دستم بخت دست من آن تو است
عشق تو گفت ای کیا در حرم ما بیا
گفتم ای ذوالقدم حلقه این در شدم

ای که هزار آفرین بر لب و دندان تو
جان منی چون یکی است جان من و جان تو
دور بگردان که من بنده دوران تو
تا که برآرد سرم سر ز گریبان تو
دست چه کار آیدم بی دم و دستان تو
تا نکند هیچ دزد قصد حرمدان تو
تا که نرنجد ز من خاطر دربان تو

گفت که هم بر دری واقف و هم در بری
خامش و دیگر مخوان بس بود این نزل و خوان

2245

مطرب مهتاب رو آنچ شنیدی بگو
ای شه و سلطان ما ای طربستان ما
نرگس خمار او ای که خدا یار او
ای شده از دست من چون دل سرمست من
عید بیاید رود عید تو ماند ابد
در شکرستان جان غرقه شدم ای شکر
می کشدم می به چپ می کشدم دل به راست
می به قدح ریختی فتنه برانگیختی
شور خرابات ما نور مناجات ما
ماه به ابر اندرون تیره شده ست و زبون
ظل تو پاینده باد ماه تو تابنده باد
عشق مرا گفت دی عاشق من چون شدی
مرد مجاهد بدم عاقل و زاهد بدم

2246

ای سر مردان برگو برگو
ای مه باقی وی شه ساقی
قبله جمعی شعله شمعی
ای همه دستان ساقی مستان
هم همه دانی هم همه جانی
آب حیاتی شاخ نباتی
غم نپذیری خشم نگیری
خسرو شیرین بنشین بنشین
دل بشکفتی خیلی و گفتی
آن می صافی جام گزافی
یار ربابی هر چه که یابی
نی بستیزی نی بگریزی

2247

مرا اگر تو نیابی به پیش یار بجو
چو سایه خسپم و کاهل مرا اگر جویی
چو خواهیم که ببینی خراب و غرق شراب
اگر ز روز شمردن ملول و سیر شدی
در آن دو دیده مخمور و قلزم پرنور
دلی که هیچ نگرید به پیش دلبر جو
زهی فسرده کسی کو قرار می جوید
اگر چراغ نداری از او چراغ بخواه
به مجلس تو اگر دوش بیخودی کردم
تو هر چه را که بجویی ز اصل و کانش جوی
خیال یار سواره همی رسد ای دل
به نزد او همه جان های رفتگان جمعدن
چو صبح پیش تو آید از او صبح بخواه
چو مردمک تو خمش کن مقام تو چشم است
چو شمس مفخر تبریز دیده فقر است

خارج و داخل توی هر دو وطن آن تو
تا به ابد روم و ترک برخورد از خوان تو

ما همگان محرمیم آنچ بدیدی بگو
در حرم جان ما بر چه رسیدی بگو
دوش ز گلزار او هر چه بچیدی بگو
ای همه را دیده تو آنچ گزیدی بگو
کز فلک بی مدد چون برهیدی بگو
زین شکرستان اگر هیچ چشیدی بگو
رو که کشاکش خوش است تو چه کشیدی بگو
کوی خرابات را تو چه کلیدی بگو
پرده حاجات ما هم تو دریدی بگو
ای مه کز ابرها پاک و بعیدی بگو
چرخ تو را بنده باد از چه رمیدی بگو
گفتم بر چون متن ز آنچ تنیدی بگو
عافیتا همچو مرغ از چه پریدی بگو

وی شه میدان برگو برگو
جان سخن دان برگو برگو
قصه ایشان برگو برگو
راز گلستان برگو برگو
خواجه دیوان برگو برگو
نکته جانان برگو برگو
ای دل شادان برگو برگو
راه سپاهان برگو برگو
باز دو چندان برگو برگو
درده و خندان برگو برگو
حرمت ایمان برگو برگو
بی سر و پایان برگو برگو

در آن بهشت و گلستان و سبزه زار بجو
به زیر سایه آن سرو پایدار بجو
بیا حوالی آن چشم پرخمار بجو
درآ به دور و قدح های بی شمار بجو
درآ جواهر اسرار کردگار بجو
گلی که هیچ نریزد در آن بهار بجو
تو جان عاشق سرمست بی قرار بجو
وگر عقار نداری از او عقار بجو
تو عذر عقل زبونم از آن عذار بجو
ز مشک و گل نفس خوش خلش ز خار بجو
پیام های غریب از چنین سوار بجو
کنار پرگشان را در آن کنار بجو
چو شب به پیش تو آید در او نهار بجو
وگر نه آن نظرستت در انتظار بجو
فقروار مر او را در افتقار بجو

من آن نیم که بگویم حدیث نعمت او
 اگر چو چنگ بزارم از او شکایت نیست
 ز من نباشد اگر پرده ای بگردانم
 اگر چه قند ندارم چو نی نوا دارم
 کنون که نوبت خشم است لطف از این دست است
 اگر بدزدم من ز آفتاب ننگی نیست
 وگر چو لعل ندزدم ز آفتاب کمال
 نه لولیان سیاه دو چشم دزد ویند
 ز آدمی چو بدزدی به کم قناعت کن
 از او مدزد بجز گوهر زمانه بها
 که نیست قهر خدا را بجز ز دزد خسیس
 دریغ شرح نگشت و ز شرح می ترسم
 گمان برد که مگر جرم او طمع بوده ست

که مست و بیخودم از چاشنی محنت او
 که همچو چنگم من بر کنار رحمت او
 که هر رگم متعلق بود به ضربت او
 از آنک بر لب فضلش چشم ز شربت او
 چگونه باشد چون در رسم به نوبت او
 چه ننگ باشد مر لعل را ز زینت او
 گذر ز طینت خود چون کنم به طینت او
 همی کشند نهان نور از بصیرت او
 که شح نفس قرین است با جبلت او
 اگر تو واقفی از لطف و از سریرت او
 که سوی کاله فانی بود عزیمت او
 که تیغ شرع برهنه ست در شریعت او
 نه بلک خس طمعی بود آن جریمت او

به وقت خواب بگیری مرا که هین برگو
 چو من ز خواب سر و پای خویش گم کردم
 چو روی روز نهان شد به زیر طره شب
 فتاده آتش خواب اندر این نیستان ها
 و آنگهی به یکی بار کی شوی قانع
 بیا بگو چه کنی گر ز خوابناکی خویش
 از آنچ خورده ای و در نشاط آمده ای
 ز من چو می طلبی مطربی مستانه
 من این به طیبیت گفتم وگر نه خاک توام

چو اشتهای سماعت بود بگه تر گو
 تو گوش من بگشایی که قصه از سر گو
 بگیریم که از آن طره معنبر گو
 تو آمده که حدیث لب چو شکر گو
 غزل تمام کنم گویم مکرر گو
 به تو بگوید لالا برو به عنبر گو
 مرا از آن بخوران و حدیث درخور گو
 تو نیز با من بی دل ز جام و ساغر گو
 مرا مبارک و قیماز خوان و سنجر گو

هزار بار کشیده ست عشق کافر خو
 شب آن چنان به گاه آمده که می برخیز
 ز هر چه پر کردم من سبوی تسلیم
 هزار بار سبو را به سنگ بشکست او
 سبو سپرده به دو گوش با هزاران دل

شبم ز بام به حجره ز حجره تا سر کو
 گرفته گوش مرا سخت همچو گوش سبو
 سبو اسیر سقاقت چون گریزد از او
 شکست او خوشم آید ز شوق و ذوق رفو
 بدان هوس که خورد غوطه در میانه جو

چو از سر بگیرم بود سرور او
 چو من صلح جویم شفیع او بود
 چو در مجلس آیم شراب است و نقل
 چو در کان روم او عقیق است و لعل
 چو در دشت آیم بود روضه او
 چو در صبر آیم بود صدر او
 چو در رزم آیم به وقت قتال
 چو در بزم آیم به وقت نشاط
 چو نامه نویسم سوی دوستان
 چون بیدار کردم بود هوش نو
 چو جویم برای غزل قافیه
 تو هر صورتی که مصور کنی
 تو چندانک برتر نظر می کنی

چو من دل بجویم بود دلبر او
 چو در جنگ آیم بود خنجر او
 چو در گلشن آیم بود عبهر او
 چو در بحر آیم بود گوهر او
 چو وا چرخ آیم بود اختر او
 چو از غم بسوزم بود مجمر او
 بود صف نگهدار و سرلشکر او
 بود ساقی و مطرب و ساغر او
 بود کاغذ و خامه و محبر او
 چو بخوابم بیاید به خواب اندر او
 به خاطر بود قافیه گستر او
 چو نقاش و خامه بود بر سر او
 از آن برتر تو بود برتر او

برو ترک گفتار و دفتر بگو
خمش کن که هر شش جهت نور او است
رضاک رضای الذی اوثر
زهی شمس تبریز خورشیدوش

2252

بی دل شده ام بهر دل تو
صرفه چه کنم در معدن تو
شد جمله جهان سبز از دم تو
شد عقل و خرد دیوانه تو
مرغان فلک پر بسته تو
هاروت هنر ماروت ادب
گردن بکشد جان همچو شتر
حل گشت ز تو هر مشکل جان
بنویس برات این مزد مرا
از روز به است اکنون شب ما
تا شب شتران هموار روند
در منزل خود آزاد شوند
خامش کن و خود در یک دمه ای

که آن به که باشد تو را دفتر او
وزین شش جهت بگذری داور او
و سرک سری فما اظهر
که خود را بود سخت اندر خور او

ساکن شده ام در منزل تو
زر را چه کنم با حاصل تو
قبله دل و جان هر قابل تو
بی علم و عمل شد عامل تو
هر عاقل جان ناعاقل تو
گشتند نگون در بابل تو
تا زنده شوم از بسمل تو
ماندم به جهان من مشکل تو
تا نقد کنم از عامل تو
از تاب مه بس کامل تو
تا منزل خود با محمل تو
از ظالم تو وز عادل تو
خامش نکنند این قایل تو

2253

نور دل ما روی خوش تو
عید و عرفه خندیدن تو
ای طالع ما قرص مه تو
سجده گه ما خاک در تو
دل می نرود سوی دگران
ور دل برود سوی دگران
ای مستی ما از هستی تو
زرین شدم از سیمین بر تو
سر می نهم و چون سر نهد
خامش کنم و خامش چو سکست

بال و پر ما خوی خوش تو
مشک و گل ما بوی خوش تو
سایه گه ما موی خوش تو
جولانگه ما کوی خوش تو
چون رفته بود سوی خوش تو
او را بکشد اوی خوش تو
غوطه گه ما جوی خوش تو
یک تو شدم از توی خوش تو
چوگان تو را گوی خوش تو
های و هویم از هوی خوش تو

2254

دل من دل من دل من بر تو
صنما صنما اگر جان طلبی
کف تو کف تو کف رحمت تو
دم تو دم تو دم جان وش تو
در تو در تو در بخشش تو

رخ تو رخ تو رخ بافر تو
بدهم بدهم به جان و سر تو
لب تو لب تو لب شکر تو
می تو می تو می چون زر تو
گل تو گل تو گل احمر تو

2255

بنشسته به گوشه ای دو سه مست ترانه گو
ز طرب چون حشر شود سرشان مستتر شود
ز اشارات روحشان ز صباح و صبحشان
نفسیشان معانقه نفسیشان معاشقه
نفسی یار قندلب شکرین شکرنسب
به خدا خوب ساقی که وفادار و باقی
قدحی دو ز دست خود بده ای جان به مست خود
تو بر او ریز جام می که حجاب وی است وی

ز دل و جان لطیفر شده مهمان عنده
فند از جنگ و عربده سر مستان میان کو
عسل و می روان شود به چپ و راست جوی جو
نفسی سجده طرب نفسی جنگ و گفت و گو
به چنین حال بوالعجب تو از ایشان ادب مجو
به حلیمی گناه جو به طبیعت نشاط خو
هله تا راز آسمان شنوی جمله مو به مو
هله تا از سعادتت برهد اوی او ز او

چو خرد غرق باده شد در دولت گشاده شد
بهل آن پوست مغز بین صنم خوب نغز بین
پس از این جمله آب ها نرود جز بجوی ما
من و دلدار نازنین خوش و سرمست همچنین
نظری کن به چشم او به جمال و کرشم او
تو اگر در فرح نه ای که حریف قدح نه ای
چو شدی محرم فلک سبک ای یار باهمک
چو تف آفتاب زد ره ذرات بی عدد
به لبانت ز دست شد سر او باز مست شد
تو بخشپی و عشق و دل گذران بی ز غش و غل
بخورند از نخیل جان که ندیده ست انس و جان
که ابیت مهجتی شرفا عند سیدی
هله امشب به خانه رو که دل مست شد گرو
تو بگو باقی غزل که کند در همه عمل
تو بگو کآب کوثری خوش و نوش و معطری

2256

به قرار تو او رسد که بود بی قرار تو
گل و سوسن از آن تو همه گلشن از آن تو
ز زمین تا به آسمان همه گویان و خامشان
همه سوداپرست تو همه عالم به دست تو
همه زیر و زبر ز تو همگان بی خبر ز تو
چه کند سرو و باغ را چو نظر نیست زاغ را
منم از کار مانده ای ز خریدار مانده ای
بگذارم ز بحر و پل بگریزم ز جزو و کل
چه کنم عمر مرده را تن و جان فسرده را
چو دل و چشم و گوش ها ز تو نوشند نوش ها
پس از این جان که دارمش به خموشی سپارمش
به خموشی نهان شدن چو شکارم نتان شدن
همه فربه ز بوی تو همه لاغر ز هجر تو

2257

قلم از عشق بشکند چو نویسد نشان تو
کی بود همنشین تو کی بیاید گزین تو
رخم از عشق همچو زر ز تو بر من هزار اثر
چو خلیل اندر آتشم ز تف آتشت خوشم
بگشا کار مشکلم تو دلم ده که بی دلم
کی بیاید به کوی تو صنما جز به بوی تو
ملک و مردم و پری ملک و شاه و لشکری
چو تو سیمرغ روح را بکشانی در ابتلا
ز اشارات عالیت ز بشارات شافیت
همه خلقان چو مورکان به سوی خرمنت دوان
به نواله قناعتی نکند جان آن فتی
چه دواها که می کند پی هر رنج گنج تو
طمع تن نوال تو طمع دل جمال تو
جهت مصلحت بود نه بخیلی و مدخلی
به امینان و نیکوان بنمودی تو نردبان
خمش ای دل دگر مگو دگر اسرار او مجو

سر هر کیسه کرم بگشاید که انفقوا
هله بردار ابر را ز رخ ماه تو به تو
من سرمست می کشم ز فراتش سبو سبو
به گلستان جان روان ز گلستان رنگ و بو
نظری کن به خال او به حق صحبت ای عمو
چه برد طفل از لبش چو بود مست لبلبو
بنگر ذره ذره را زده زیر بغل کدو
بشکافید پرده شان نپذیرد دگر رفو
زند او باز این زمان چو کبوتر بقوبقو
ز ره خواب بر فلک خوش و سرمست دو به دو
رطب و تمر نادری که نکتجد در این گلو
ز طعام و شراب حق بخورم اندر آن غلو
چو شود روز خوش بیا شنو این را تمام تو
که تویی عشق و عشق را نبود هیچ کس عدو
همه را سبز کن طری و ز پژمردگی بشو

که به گلزار تو رسد دل خسته به خار تو
تلفش از خزان تو طربش از بهار تو
چو دل و جان عاشقان به درون بی قرار تو
نفسی پست و مست تو نفسی در خمار تو
چه غریب است نظر به تو چه خوش است انتظار تو
تو ز بلبل فغان شنو که وی است اختیار تو
به فراغت نظرکنان به سوی کار و بار تو
چه کنم من عذار گل که ندارد عذار تو
دو سه روز شمرده را چو منم در شمار تو
همه هر دم شکوفه ها شکفد در نثار تو
ز کجا خامشم هلد هوس جان سپار تو
که شکار و شکاریان نجهند از شکار تو
همه شادی و گریه شان اثر و یادگار تو

خردم راه گم کند ز فراق گران تو
کی رهد از کمین تو کی کشد خود کمان تو
صنما سوی من نگر که چنانم به جان تو
نه از آنم که سر کشم ز غم بی امان تو
مکن ای دوست منزلم بجز از گلستان تو
سبب جست و جوی تو چه بود گلشانشان تو
فلک و مهر و مشتری خجل از آستان تو
چو مگس دوغ درفتد به گه امتحان تو
ملکی گشته هر گدا به دم ترجمان تو
همه عالم نواله ای ز عطاهاى خوان تو
که طمع دارد از قضا که شود میهمان تو
چه نواها که می دهد به مکان لامکان تو
نظر تن بنان تو هوس دل بنان تو
به سوی بام آسمان پنهان نردبان تو
که روان است کاروان به سوی آسمان تو
که ندانی نهان آن که بداند نهان تو

تو از این شهره نیشکر مطلب مغز اندرون
شه تبریز شمس دین که به هر لحظه آفرین

2258

هله ای طالب سمو بگداز از غمش چو مو
تو چرا آب و روغنی که سلامی نمی کنی
هله دیوانه لولیا به عروسی ما بیا
شفقت را قرین کنی کرم و آفرین کنی

چو گشاید در سرا تو مگو هیچ ماجرا
چو درآید ترش ترش تو بدو پیش او خمش
چو خیالیت بست ره ممکن سوی او نگه
چو در این کوی نیست کس نه ز دزدان و نی عسس
بجه از دام و دانه ها و از این مات خانه ها
شفقت چون فزون کند به خودت رهنمون کند
چو ز صورت برون روی به مقامات معنوی
چو نگنجی در آن گره مگریز و سپس مجه
اگر از نیک و بد مرا نکند شه مدد مرا
تو رها کن فن و هنر که ندارد کلک خبر
هله ای یار ماه رو دل هر عقربی مجو
هله مرحوم امتان هله ای عشق همتان
چو تویی میر زاهدان قمر و فخر عابدان
زهرتان را شکر کنم زنگتان را گهر کنم
تنتان را چو جان کنم دلتان را جوان کنم
ز عدم بس چریده ای سوی دل بس دویده ای
چو امیدت به ما بود زاغ گیری هما بود
چو گل سرخ در چمن بفرورد رخ و ذقن
چو رسد سبزجامه ها به سوی باغ و نامه ها
چو بخندد نهال ها ز ریاحین و لاله ها
چو ز مستی زخم دمی رمد از رشک پرغمی
ز کی داری لب و سخن ز شهنشاه امر کن

2259

هله طبل وفا بزنی که بیامد اوان تو
بفشاریم شیره از شکرانگور باغ تو
مهران جان و عقل را ز سر خوان فضل خود
طمع جمله طامعان بود از خرمنت جوی
همه روز آفتاب اگر ز ضیا تیغ می زند
چو زمین بوس می کند پی تو جان آسمان
بنشیند شکسته پر سوی تو می کند نظر
نه گذشته ست در جهان نه شب و نی سحرگهان
نه مرا وعده کرده ای نه که سوگند خورده ای
چو بدان چشم عبهری به سوی بنده بنگری
بنوازش کای حزین مخور اندوه بعد از این
منم از مادر و پدر به نوازش رحیمتر
بکنم باغ و جنتی و دواپی ز درد تو
همه گفتیم و اصل را بنگفتیم دلبرا

که خود از قشر نیشکر شکرین شد لبان تو
برساد از جناب حق به مه خوش قران تو

بگشا راز با همو که سلام علیکم
چه شود گر کفی زنی که سلام علیکم
لب چون قند برگشا که سلام علیکم
سر و ریش این چنین کنی که سلام علیکم

رو ترش کن ز در درآ که سلام علیکم
غضبش را بدین بکش که سلام علیکم
تو روان شو به پیشگاه که سلام علیکم
تو همین گو همین و بس که سلام علیکم
بشنو ز آسمان ها که سلام علیکم
ز دلت سر برون کند که سلام علیکم
تو ز شش سوی بشنوی که سلام علیکم
چو فقیران سری بنه که سلام علیکم
ز لبش این رسد مرا که سلام علیکم
بخوریمش بدین قدر که سلام علیکم
غزل خویشتن بگو که سلام علیکم
بستردیم جرمتان که سلام علیکم
شنو اکنون ز شاهدان که سلام علیکم
کارتان همچو زر کنم که سلام علیکم
عبیتان را نهان کنم که سلام علیکم
ز فلک بس شنیده ای که سلام علیکم
همه عذرت وفا بود که سلام علیکم
نگرد جانب سمن که سلام علیکم
شنو از صحن بام ها که سلام علیکم
شنو از مرغ ناله ها که سلام علیکم
نبدی این نگفتمی که سلام علیکم
به همان سوی روی کن که سلام علیکم

می چون ارغوان بده که شکفت ارغوان تو
بفشانیم میوه ها ز درخت جوان تو
چه خورد یا چه کم کند مگسی دو ز خوان تو
دو ده مختصر بود دو جهان در جهان تو
به کم از ذره می شود ز نهیب سنان تو
به چه پر برپرد زمین به سوی آسمان تو
که همین جاش می رسد مدد ارمغان تو
که دمم آتشین نشد ز دم پاسبان تو
که به هنگام بردن برسد نردبان تو
بپرد جانش از مکان به سوی لامکان تو
که خروشید آسمان ز خروش و فغان تو
جهت پختگی تو برسید امتحان تو
بکنم آسمان تو به از این از دخان تو
که همان به که راز تو شنوند از دهان تو

طیب الله عیشکم لا وحش الله منکم
دست جعفر که ماند از او بر سر کوه پرسمو
دست او را دهان بدی شرح دادی از آن غم او
ما همان دست جعفریم فی انقطاع الا ارحموا
جنبش آنکه کند صدف که بود جفت جوهر او

حق آن خال شاهدت رو به ما آر ای عمو
شبه مهجور عاشق من وصال مصرم
می کند شرح بی زبان یا ظریفون فافهموا
جنبشی که همی کنیم جمله قسری است فاعلموا
بس که گفتن دراز شد ذاحدیت منمنم

بوقلمون چند از انکار تو
یار تو از سر فلک واقف است
چند بگویی که همین بار و بس
ای ز تو بیمار حبیب و طیب
خورده می غفلت و منکر شده

در کف ما چند خلد خار تو
پس چه بود پیش وی اسرار تو
چند از این چند از این بار تو
بسته ز ناسور تو تیمار تو
بوی دهانت شده اقرار تو

پرده بگردان و بزنی ساز نو
تازه و خندان نشود گوش و هوش
این بکنند زهره که چون ماه دید
خیز سبک رطل گران را بیار
برجه ساقی طرب آغاز کن
در عوض آنک گزیدی رخم
از تو رخ همچو زرم گاز یافت
چون نکنم ناز که پنهان و فاش
خلعت نو بین که به هر گوشه اش
پر همایی بگشا در وفا
مرد قناعت که کرم های تو
می به سبو ده که به تو تشنه شد
رنگ رخ و اشک روانم بس است
گرم درآ گرم که آن گرمدر
بس کن کاین گفت تو نسبت به عشق

هین که رسید از فلک آواز نو
تا ز خرد درنرسد راز نو
او بزند چنگ طرب ساز نو
تا بزم شرم ز هنباز نو
وز می کهنه بنه آغاز نو
بوسه بده بر سر این گاز نو
می رسدم گر بکنم ناز نو
می رسدم خلعت و اعزاز نو
تازه طرازی است ز طراز نو
بر سر عشاق به پرواز نو
حرص دهد هر نفس و آرزو
این قنق خاییه پرداز نو
سر مرا هر یک غماز نو
صنعت نو دارد و انگاز نو
جامه کهنه ست ز بزاز نو

یا قمر لوعه للقمین سکن
یا شجرا غصونه فوق سماء وهمنوا
هر کی تو گردش زدی گشت درازگردن او
هر کی سرش شکافتی سر بفراخت بر فلک
یا بلدا مخلدا افلح من ثوی به
یا سحرا منورا لیس عقیبه دجی
هر کی طرب رها کند پشت سوی وفا کند
می کشدش که ای رهی از کف من کجا رهی
جاء اوان وصلنا یلحقنا باصلنا
ما بقی انسلاخنا ان هنا مناخنا
پند نگار خود شنو از بر او برون مرو
پیش خودم همی نشان بر سر من همی فشان
قد نطق الهوی اسکتوا استمعوا و انصتوا
بستم من دهان خود دل بگشاد صد دهان
در گل و در شکر نشین بهر خدای لطف بین

حلت علی حریمهم فی خطر لیآمنوا
هز هز فی قلوبنا مرحمه لنجتنا
خرمن هر کی سوختی گشت بزرگ خرمن او
هر کی تو در چشمت کنی یافت جهان روشن او
للبرکات مطلع للثمرات معدن
افلح کل منظر ذاک به مزین
بازکشاندش به خود با کرم مفتن او
رو به من آورید هین ها الذین آمنوا
شممننا عبیره فانتعضوا لتیقنوا
فی عرفات معشر ابتکروا و احسنوا
ای دل و دیده دیده ای ای دل و دیده من او
تا ز تو لاف می زنی کم بگرفت دامن او
ان لسان نطقنا عند لقاه الکن
بهر دل تو تن زدم بس بودم نوازن او
سیب و انار تازه چین کآمد در فشاندن او

بوسیسی افندیمو هم محسن و هم مه رو
 یا نعم صباح ای جان مستند همه زندان
 یا قوم اتیناکم فی الحب فدیناکم
 گر جام دهی شادم دشنام دهی شادم
 چون مست شد این بنده بشنو تو پراکنده
 یا سیدتی هاتی من قهوه کاساتی
 ای فارس این میدان می گرد تو سرگردان
 پویسی چلبی پویسی ای پوسه اغا پوسی
 ای دل چو بیاسودی در خواب کجا بودی
 واها سندی واها لما فتحت فاها
 ای چون نمکستانی اندر دل هر جانی
 چیزی به تو می ماند هر صورت خوب ار نی
 گر خلق بخندندم ور دست ببندندم
 از مردم پژمرده دل می شود افسرده
 بانگ تو کبوتر را در برج وصال آرد
 قوم خلقو بورا قالو شططا زورا
 این نفس ستیزه رو چون بزبچه بالاجو
 خامش کن خامش کن از گفته فرامش کن

اليوم من الوصل نسيم و سعود
 رفته ست رقيب و بر آن يار نبود او
 يا قلب ابشرک به وصل و رحیق
 شکر است عدو رفته و ما همدم جاميم
 يا حب حنا نیک تجلیت بوصل
 ما را که برای دل حساد جفا گفت
 هذا قمر قد غلب الشمس بنور
 امروز نقاب از رخ خود ماه برانداخت
 ما اکثر ما قد خفض العیش به هجر
 پیوسته ز خورشید ستاند مه نو نور
 يا قلب تمتع و طب الان شکورا
 این دم سپه عشق چه خوش دست گشادند
 الحب الی المجلس والله سقانا
 آن غم که ز عشاق بسی گرد برآورد
 اليوم من العیش لقاء و شفا
 آن ساغر لاغر شده را داروی دل ده
 يا قوم الی العشق انیبوا و اجیبوا
 امروز صلا می زند این خفته دلان را
 العشق من الی کون حیات و لباب
 هر دوست که از عشق به دنیا کشاند
 لا تنطق فی العشق و یکفیک این
 بس کن تو مگو هیچ که تا اشک بگوید

بگردان ساقی مه روی جام
 گرفتارم به دامت ساقیا ز آنک
 رها کن کاهلی دریاب ما را

نیپو سر کینیکا چونم من و چونی تو
 تا شب همگان عریان با یار در آب جو
 مذ نحن رایناکم امنیتنا تصفوا
 افندی اوتی تیلو که براکالو
 قویتر می کناکیمو سیمیر ابرالالو
 من زارک من صحو ایاک و ایاه
 آخر نه کم از چرخ در خدمت آن مه رو
 بی نخوت و ناموسی این دم دل ما را جو
 اسکرک کما تدری من سکرک لا تصحو
 ما اطیب سقیها تحلوا ابدات تحلو
 هر صورت را ملحق از حسن تو ای مرجو
 از دیدن مرد و زن خالی کنمی پهلو
 ور زجر پسندندم من می نروم زین کو
 دارد سیهی در جان گر زرد بود مازو
 گر هست حجاب او صد برج و دو صد بارو
 فی وصفک یا مولی لا نسمع ما قالوا
 جز ریش ندارد او نامش چه کنم ریشو
 هین بازما این سو آن سو پر چون تیهو

اليوم اری الحب علی العهد فعودوا
 بی زحمت دشمن دم عشاق شوند او
 ما فاتک من دهرک اليوم يعود
 ما سرخ و سپید از طرب و کور و کبود او
 الروح فدا روحک بالروح تجود
 امروز چو خلوت شد ما را بستود او
 من طالعه اليوم علی الشمس يسود
 بر طلعت خورشید و مه و زهره فزود او
 للعیش من اليوم نهوض و صعود
 این مه که به خورشید دهد نور چه بود او
 الحب شفیق لک و الله ودود
 چون یک گره از طره پربند گشود او
 و السكر من القهوه کالدهر ولود
 بیرون ز در است این دم و از بام فرود او
 اليوم من السكر رکوع و سجود
 دیر است که محروم شد از ذوق وجود او
 لما کتب الله علی العشق خلود
 آن عشق سماوی که نخفت و نغنود او
 و العیش سوی العشق قشور و جلود
 خود دشمن تو او است یقین دان و حسود او
 فالملخص للعاشق صبر و ججود
 دل خود چو بسوزد بدهد بوی چو عود او

رهایی ده مرا از ننگ و نام
 نهادستی به هر گامی تو دام
 و لا تکسل فان القوم قاموا

الیس الصحو منزل کل هم
الا صوموا فان الصوم غنم
هر آن کو روزه دارد در حدیث است
نکو نبود که من از در آیم
تو بگریزی و من فریاد در پی
مسلمانان مسلمانان چه چاره ست
نباشد چاره جز صافی شرابی
حدیث عاشقان پایان ندارد
جواب گفته متنبی است این

2267

هم صدوا هم عتبوا عتابا ما له سبب
فما طلبوا سوی سقمی فطاب علی ما طلبوا
فنی جلدی اذا عبسوا فکیف تری اذا طربوا
فلا هرب اذا طلبوا و لا طرب اذا هربوا
اری امما به سکروا و لا قدح و لا عنب
لقد ملات خواطرنا بهم عجا و ما العجب
سکت او ناوهم سکتوا و لا سامو و لا عتبوا
فوا حزنی اذا حجبوا و یا طربی اذا قربوا

2268

یا عاشقین المقصد سیحوا الی ما ترشدوا
العشق نور مرتفع و السر نعم المکترع
لا عشق الا بالجوی من کان فی سقم الهوی
العشق ما فی رقه خیر لکم من عتقه
امر المحبین انطوی امراضهم خیر الدوا
اصحابنا لا تياسوا بعد الجوی مستانس
سحر الهوی مقعوده نار الجوی موقوده
نادیت یوم الملتقی اذ حار عقلی و التقی
ان فاتکم لا تفعلوا و استفتشوه و اعقلوا

2269

الا یا ساقیا انی لظمان و مشتاق
اذا ما شات اسراری ادر کاسا من النار
اضاء العشق مصباحا فصار اللیل اصباحا
فداء العشق ادوائی و مر العشق حلوائی
خذ الدنیا و خلینا فدنیا العشق تکفینا
و ارواح تلاقینا و ارواح سواقینا

2270

ابناء ربیعنا تعالوا فالورد یقول لا تبالوا
و العشق یصیحکم چهارا
و الحسن علی البها تجلی
من کان مخرسا جمادا
من کان مبلسا قنوطا
من بعد فان تروا غضوبا

2271

الیس العیش فی هم حرام
شراب الروح یشربه الصیام
مه حق را ببیند وقت شام
تو بگریزی ز من از راه بام
که یک دم صبر کن ای تیزگام
که من سوزیدم و این کار خام
باقداح یقلبها الکرام
فنستکفی بهذا و السلام
فواد ما تسلیه المدام

تن و دل ما مسخر او که می نپرد بجز بر او
عجب خبری که می دهم دم و غم او کر و فر او
مرا غم او چو زنده کند چگونه شوم ز منظر او
عجب چه بود بهر دو جهان که آن نبود میسر او
حدث نشود شکر که خوری شکر چو چشد ز شکر او
سحر اثری ز طلعت او شیم نفسی ز عنبر او
خبر نکنم دگر که مرا رسید خبر ز مخبر او
درم بزند سری نکند که سر نبرد کس از سر او

و استفتشوا من یسعد یلقون این السید
نهر الهوی لا ینقطع نار الهوی لا تخمد
ان قیل طار فی الهوا لا تنکرو لا تعبدوا
جفن بکا فی عشقه لا تحسبه ترمد
ما لم یضلوا فی الهوی لا تزعمو ان یهدوا
غیر الهوی لا تلبسو غیر الهوی لا ترتدوا
ذانعمه مفقوده حرمان من لا یجهد
هذا بقاء فی البقا هذا نعیم سرمد
لا ترقدوا لا تاکلوا ما لم تروا لا تعبدوا

ادر کاسا و لا تنکر فان القوم قد ذاقوا
فاسکرنی و سائلنی الی من انت مشتاق
و من انواره انشقت علی الاحجار احداق
و انی بین عشاق اسوق حیث ما ساقوا
لنا فی العشق جنات و بلدان و اسواق
و خمر فیه مدرار و کاس العشق رقرق

الخلد لکم فلا تزالوا
و السكر حواه و الکرمال
الیوم تکلموا و قالوا
ذابوا و تضاحکوا و نالوا
ماذا غضب فذا دلال

جود الشموس على الورى اشراق
و وراء انوار الهوى لى سيد
ما اطيب العشاق فى اشواقهم
هموا لرويته فلاحه شمسه
نادى منادى عاشقيه بدعوه
سكروا برويته و راح لقاؤه
ان شات من يحكيك برق خدوده

2272

حد البشير بشاره يا جار
سمعوا نداء الحق من فم طارق
و دنا كريم وجهه قمر الدجى
فتحللوا حول البشير و اقبلوا
سكنت قلوب بعد ما سكن البلاء

2273

امسى و اصبح بالجوى اتعذب
ان كنت تهجرنى تهذبني به
ما بال قلبك قد قسا فالى متى
مما احب بان اقول فديتكم
و اشترتم بالصبر لى متسليا
ما عشت فى هذا الفراق سويعه
انى اتوب مناجيا و مناديا
تبريز جل به شمس دين سيدى

2274

مررت بدر فى هواه بحار
و شاهدت ماء شابه الروح فى الصفا
و للعشق نور ليس للشمس مثله
عروس الهوى بدر تلالا فى الدجى
ظلمت من الدنيا على طلب الهوى
فشاهدت ركبانا قريحا مطيهم
فقلت لهم فى ذاك قالوا لفى الهوى
و ان شات برهانا فسافر ببلده
فيشتم اهل العشق من تراثه
تروح كليل مظلم فى هواه

2275

امروز مستان را نگر در مست ما آويخته
گفتم كه اى مستان جان مى خورده از دستان جان
گفتند شكر الله را كو جلوه كرد اين ماه را
بگريختيم از جور او يك مدتى وز دور او
جام وفا برداشته كار و دكان بگذاشته
بنشسته عقل سرمه كش با هر كى با چشمى است خوش
زين خنب هاى تلخ و خوش گر چاشنى دارى بچش
عمرى دل من در غمش آواره شد مى جستمش
بر دار دنيا اى فتى گر ايمنى برخيز تا
بر دار ملك جاودان بين كشتگان زنده جان

و وراء ها نور الهوى براق
ضائت لنا بضياؤه الافاق
العشق ايضا نحوهم مشتاق
حارت و كلت نحوه الاحداق
طفقوا الى صوت النداء و ساقوا
لا تحسبوهم بعد ذاك افاقوا
ضعفى و صفره و جنتى مصداق

دهش الفواد بما حداه و حاروا
قرب الخيام اليكم و الدار
و خياله لعاشقين مدار
سجدوا جميعا للبشير و زاروا
لبسوا لباس الجدمنه و ساروا

قلبى على نار الهوى يتقلب
انت النهى و بلاك لا اتهدب
ابكى و مما قد جرى اتعجب
احيى بكم و قتيلكم اتلقب
ما هكذى عشقى به لا تحسبوا
لو لا لقائك كل يوم ارقب
فانا المسىء بسيدى و المذنب
ابكى دما مما جنيت و اشرب

راوه بدر و فى الدلال و حاروا
و يعشقى ذاك المء ما هو نار
فظل دليل العاشقين و ساروا
عليها دماء العاشقين خمار
اضاء لنا غير الديار ديار
و كان لهم عند المسير بدار
لمن فر من هذا الديار دمار
يقال لها تبريز و هى مزار
و للروح منها زخرف و سوار
و ترجع مسرورا و انت نهار

افكنده عقل و عافيت و اندر بلا آويخته
اى صد هزاران جان و دل اندر شما آويخته
افتاده بوديم از بقا در قعر لا آويخته
چون دشمنان بوديم ما اندر جفا آويخته
و افسردگان بى مزه در كارها آويخته
بنشسته زاغ دیده كش بر هر كجا آويخته
ترك هوا خوشتر بود يا در هوا آويخته
ديدم دل بيچاره را خوش در خدا آويخته
بنمايم آزادانت را و هم تو را آويخته
مانند منصور جوان در ارتضا آويخته

عشقا تویی سلطان من از بهر من داری بز
من خاک پای آن کسم کو دست در مردان زند
برجه طرب را ساز کن عیش و سماع آغاز کن
دف دل گشاید بسته را نی جان فزاید خسته را
امروز دستی برگشا ایثار کن جان در سخا
هست آن سخا چون دام نان اما صفا چون دام جان
باشد سخی چون خایفی در غار ایثاری شده
این دل دهد در دلبری جان هم سپارد بر سری
آن چون نهنگ آیان شده دریا در او حیران شده
گویی که این کار و کیا یا صدق باشد یا ریا
شب گشت ای شاه جهان چشم و چراغ شب روان
من شادمان چون ماه نو تو جان فرا چون جاه نو
کوه است جان در معرفت تن برگ کاهی در صفت
از ره روان گردی روان صحبت بیر از دیگران
جان عزیزان گشته خون تا عاقبت چون است چون
چون دید جان پاکشان آن تخم کاول کاشت جان
اصل ندا از دل بود در کوه تن افتند صدا
گفت زبان کبر آورد کبریت نیازت را خورد
ای شمس تبریزی برآ از سوی شرق کبریا

2276

ای جبرئیل از عشق تو اندر سما پا کوفته
تا گاو و ماهی زیر این هفتم زمین خرم شده
انگور دل پر خون شده رفته به سوی میکده
دل دیده آب روی خود در خاک کوی عشق او
جان همچو ایوب نبی در ذوق آن لطف و کرم
خلقی که خواهند آمدن از نسل آدم بعد از این
اندر خرابات فنا شاهنشهان محتشم
قومی بدیده چیزکی عاشق شده لیک از حسد
اصحاب کبر و نفس کی باشند لایق شاه را
قومی ببینی رقص کن در عشق نان و شوربا
خوش گوهری کو گوهری هشت از هوای بحر او
کو او و کو بیچاره ای کو هست در تقلید خود
با این همه او به بود از غافل منکر که او
قومی به عشق آن فتی بگذشت از هست و فنا
خفاش در تاریکی در عشق ظلمت ها به رقص
تو شمس تبریزی بگو ای باد صبح تیزرو

2277

یک چند رندند این طرف در ظل دل پنهان شده
هر نجم ناهیدی شده هر ذره خورشیدی شده
آن عقل و دل گم کردگان جان سوی کیوان بردگان
بسیار مرکب کشته ای گرد جهان برگشته ای
با این عطای ایزدی با این جمال و شاهی
چون آینه آن سینه شان آن سینه بی کینه شان
از هیبه و هیهایشان وز لعل شکرخایشان
چون دوش اگر بی خویشمی از فتنه من نندیشمی
این دم فروبندم دهن زیرا به خویشم مرتهن

روشن ندارد خانه را قندیل ناآویخته
جانم غلام آن مسی در کیمیا آویخته
خوش نیست آن دف سرنگون نی بی نوا آویخته
این دلگشا چون بسته شد و آن جان فرا آویخته
با کفر حاتم رست چون بد در سخا آویخته
کو در سخا آویخته کو در صفا آویخته
صوفی چو بوبکری بود در مصطفی آویخته
و آن صرفه جو چون مشتری اندر بها آویخته
وین بحری نوآشنا در آشنا آویخته
آن جا که عشاقند و ما صدق و ریا آویخته
ای پیش روی چون مهت ماه سما آویخته
وی در غم تو ماه نو چون من دوتا آویخته
بر برگ کی دیده است کس یک کوه را آویخته
ور نی بهانی مبتلا در مبتلا آویخته
از بدگمانی سرنگون در انتها آویخته
واگشت فکر از انتها در ابتدا آویخته
خاموش رو در اصل کن ای در صدا آویخته
شو تو ز کبر خود جدا در کبریا آویخته
جان ها ز تو چون ذره ها اندر ضیا آویخته

ای انجم و چرخ و فلک اندر هوا پا کوفته
هر برج تا گاو و سمک اندر علا پا کوفته
تا آتشی در می زده در خنوب ها پا کوفته
چون آن عنایت دید دل اندر عنا پا کوفته
با قالب پرکرم خود اندر بلا پا کوفته
جان های ایشان بهر تو هم در فنا پا کوفته
هم بی کله سرور شده هم بی قبا پا کوفته
از کبر و ناموس و حیا هم در خلاء پا کوفته
کز عزت این شاه ما صد کبریا پا کوفته
قومی دگر در عشقشان نان و ابا پا کوفته
تا بحر شد در سر خود در اصطفا پا کوفته
در خون خود چرخ زده و اندر رجا پا کوفته
گه می کند اقرارکی گه او ز لا پا کوفته
قومی به عشق خود که من هستم فنا پا کوفته
مرغان خورشیدی سحر تا والضحی پا کوفته
با من بگو احوال او با من درآ پا کوفته

و آن آفتاب از سقف دل بر جانسان تابان شده
خورشید و اختر پیششان چون ذره سرگردان شده
بی چتر و سنجق هر یکی کیخسرو و سلطان شده
در جان سفر کن درنگر قومی سراسر جان شده
فرمان پرستان را نگر مستغرق فرمان شده
دلشان چو میدان فلک سلطان سوی میدان شده
نقل و شراب و آن دگر در شهر ما ارزان شده
باقی این را بودمی بی خویشت گویان شده
تا آن زمانی که دلم باشد از او سکران شده

2278

این کیست این این کیست این شیرین و زیبا آمده
خانه در او حیران شده اندیشه سرگردان شده
آمد به مکر آن لعل لب کفچه به کف آتش طلب
ای معدن آتش بیا آتش چه می جویی ز ما
روپوش چون پوشد تو را ای روی تو شمس الضحی
ای یوسف از بالای چه بر آب چه زد عکس تو
شاد آمدی شاد آمدی جادو و استاد آمدی
ای آب حیوان در جگر هر جور تو صد من شکر
ای دلنواز و دلبری کاندرنگنجی در بری
چرخ و زمین آینه ای وز عکس ماه روی تو
خاموش کن خاموش کن از راه دیگر جوش کن

سرمست و نعلین در بغل در خانه ما آمده
صد عقل و جان اندر پیش بی دست و بی پا آمده
تا خود که را سوزد عجب آن یار تنها آمده
والله که مکر است و دعا ای ناگه این جا آمده
ای کنج و خانه از رخت چون دشت و صحرا آمده
آن آب چه از عشق تو جوشیده بالا آمده
چون هدهد پیغامبری از پیش عنقا آمده
هر لحظه ای شکلی دگر از رب اعلا آمده
ای چشم ما از گوهرت افزون ز دریا آمده
آن آینه زنده شده و اندر تماشا آمده
ای دود آتش های تو سودای سرها آمده

2279

این کیست این این کیست این در حلقه ناگاه آمده
این لطف و رحمت را نگر وین بخت و دولت را نگر
لیلی زیبا را نگر خوش طالب مجنون شده
از لذت بوهای او وز حسن و از خواهی او
صد نقش سازد بر عدم از چاکر و صاحب علم
تخییل ها را آن صمد روزی حقیقت ها کند
از چاه شور این جهان در دلو قرآن رو برآ
کی باشد ای گفت زبان من از تو مستغنی شده
یا رب مرا پیش از اجل فارغ کن از علم و عمل

این نور الهی است این از پیش الله آمده
در چاره بداختران با روی چون ماه آمده
و آن کهربای روح بین در جذب هر گاه آمده
وز قل تعالوهای او جان ها به درگاه آمده
در دل خیالات خوشش زیبا و دلخواه آمده
تا دررسد در زندگی اشکال گمراه آمده
ای یوسف آخر بهر توست این دلو در چاه آمده
با آفتاب معرفت در سایه شاه آمده
خاصه ز علم منطقی در جمله افواه آمده

2280

ای عاشقان ای عاشقان دیوانه ام کو سلسله
زنجیر دیگر ساختی در گردنم انداختی
برخیز ای جان از جهان برپر ز خاک خاکدان
آن را که باشد درد دل کی رهنزد باران گل
روزی مخنث بانگ زد گفتا که ای چوبان بد
گفتا مخنث را گزد هم بکشش زیر لگد
کو عقل تا گویا شوی کو پای تا پویا شوی
سلطان سلطانان شوی در ملک جاویدان شوی
چون عقل کل صاحب عمل جوشان چو دریای غسل
صد زاغ و جغد و فاخته در تو نواها ساخته
بی دل شو ار صاحب دلی دیوانه شو گر عاقلی
تا صورت غیبی رسد وز صورتت بیرون کشد
اما در این راه از خوشی باید که دامن برکشی
رو رو دلا با قافله تنها مرو در مرحله
از رنج ها مطلق روی اندر امان حق روی
چون دل ز جان برداشتی رستی ز جنگ و آشتی
ز اندیشه جانت رسته شد راه خطرها بسته شد
در روز چون ایمن شدی زین رومی باعبرده
خامش کن ای شیرین لقا رو مشک بر بند ای سقا

ای سلسله جنبان جان عالم ز تو پرغلغله
وز آسمان درتاختی تا رهزنی بر قافله
کز بهر ما بر آسمان گردان شده ست این مشعله
از عشق باشد او بجل کو را نشد که خردله
آن بز عجب ما را گزد در من نظر کرد از گله
اما چه غم زو مرد را گفتا نکو گفتی هله
وز خشک در دریا شوی ایمن شوی از زلزله
بالتر از کیوان شوی بیرون شوی زین مزبله
چون آفتاب اندر حمل چون مه به برج سنبله
بشنیدی اسرار دل گر کم شدی این مشغله
کاین عقل جزوی می شود در چشم عشقت آبله
کز جعد پیچاپیچ او مشکل شده ست این مساله
زیرا ز خون عاشقان آغشته ست این مرحله
زیرا که زاید فتنه ها این روزگار حامله
در بحر چون زورق روی رفتی دلا رو بی گله
آزاد و فارغ گشته ای هم از دکان هم از غله
آن کو به تو پیوسته شد پیوسته باشد در چله
شب هم مکن اندیشه ای زین زنگی پرنزگله
زیرا ننگند موج ها اندر سبو و بلبله

2281

ای از تو خاکی تن شده تن فکرت و گفتن شده
هر صورتی پرورده ای معنی است لیک افسرده ای
یخ را اگر ببیند کسی و آن کس نداند اصل یخ
اندیشه جز زیبا مکن کو تار و پود صورت است
زان سوی کاندازی نظر آن جنس می آید صور
با آن نشین کو روشن است کز دل سوی دل روزن است
ور همنشین حق شوی جان خوش مطلق شوی
از جا به بی جا آمده اه رفته هیهای آمده
یا رب که چون می بینمش ای بنده جان و دینمش
هر ذره ای را محرم او هر خوش دمی را همدم او
ای عشق حق سودای او آن او است او جویای او
هم طالب و مطلوب او هم عاشق و معشوق او
اوصاف ای کس کم چو تو پایان ندارد همچو تو

2282

ای جان و دل از عشق تو در بزم تو پا کوفته
چون عزم میدان زمین کردی تو ای روح امین
فرمان خرمشاهیت در خون دل توقیع شد
ای حزم جمله خسروان از عهد آدم تا کنون
خوارزمیان منکر شده دیدار بی چون را ولی
ای آفتاب روی تو کرده هزیمت ماه را
چون شمس تبریزی کند در مصحف دل یک نظر

2283

ساقی فرخ رخ من جام چو گلنار بده
ساقی دلدار تویی چاره بیمار تویی
باده در آن جام فکن گردن اندیشه بزن
باز کن آن میکده را ترک کن این عربده را
جان بهار و چمنی رونق سرو و سمنی
پای چو در حيله نهی وز کف مستان بجهی
غم مده و آه مده جز به طرب راه مده
ما همه مخمور لقا تشنه سغراق بقا
تشنه دیرینه منم گرم دل و سینه منم
خود مه و مهتاب تویی ماهی این آب منم

2284

باده بده باد مده وز خودمان یاد مده
آمده ام مست لقا کشته شمشیر فنا
خواجه تو عارف بده ای نوبت دولت زده ای
در ده ویرانه تو گنج نهران است ز هو
والله تیره شب تو به ز دو صد روز نکو
غیر خدا نیست کسی در دو جهان همنفسی
گر چه در این خیمه دری دانک تو با خیمه گری
ساقی جان صرفه مکن روز پردی به سخن
ای صنم خفته ستان در چمن و لاله ستان
دانه به صحرا مکشان بر سر زاغان مفشان
چون بود ای دلشده چون نقد بر از کن فیکون
هم تو تویی هم تو منم هیچ مرو از وطنم

وز گفت و فکرت بس صور در غیب آبستن شده
صورت چو معنی شد کنون آغاز را روشن شده
چون دید کآخر آب شد در اصل یخ بی ظن شده
ز اندیشه ای احسن تند هر صورتی احسن شده
پس از نظر آید صور اشکال مرد و زن شده
خاک از چه ورد و سوسن است کش آب هم مسکن شده
یا رب چه بارونق شوی ای جان جان من شده
بی دست و بی پای آمده چون ماه خوش خرمن شده
خود چیست این تمکینمش ای عقل از این امکان شده
نادیده زو زاهد شده زو دیده تردامن شده
وی می دمد در وای او ای طالب معدن شده
هم یوسف و یعقوب او هم طوق و هم گردن شده
چند آب و روغن می کنم ای آب من روغن شده

سرها بریده بی عدد در رزم تو پا کوفته
ذرات خاک این زمین از عزم تو پا کوفته
کف کرد خون بر روی خون از جزم تو پا کوفته
بستان گرو از من به جان کز حزم تو پا کوفته
از بینش بی چون تو خوارزم تو پا کوفته
و آن ماه در راه آمده از هزم تو پا کوفته
اعراب او رقصان شده هم جزم تو پا کوفته

بهر من ار می ندهی بهر دل یار بده
شربت شادی و شفا زود به بیمار بده
هین دل ما را مشکن ای دل و دلدار بده
عاشق تشنه زده را از خم خمار بده
هین که بهانه نکنی ای بت عیار بده
دشمن ما شاد شود کوری اغیار بده
آه ز بیراه بود ره بگشا بار بده
بهر گرو پیش سقا خرقة و دستار بده
جام و قدح را بشکن بی حد و بسیار بده
ماه به ماهی نرسد پس ز مه ادرار بده

روز نشاط است و طرب برمنشین داد مده
گر نه چنینم تو مرا هیچ دل شاد مده
کامل جان آمده ای دست به استاد مده
هین ده ویران تو را نیز به بغداد مده
شب مده و روز مجو عاج به شمشاد مده
هر چه وجود است تو را جز که به ایجاد مده
لیک طناب دل خود جز که به اوتاد مده
مال یتیمان بمخور دست به فریاد مده
باده ز مستان مستان در کف آحاد مده
جوهر فردیت خود هرزه به افراد مده
نقد تو نقد است کنون گوش به میعاد مده
مرغ تویی چوژه منم چوزه به هر خاد مده

آنک به خویش است گرو علم و فرییش مشنو
خسرو جانی و جهان وز جهت کوهکنان
بس کن کاین نطق خرد جنبش طفلانه بود

2285

یا رجلا حصیده مجبئه و مبخله
معتمد الهوی معی مستندی و سیدی
ای گله بیش کرده تو سیر نگشتی از گله
حج پیاده می روی تا سر حاجیان شوی
از پی نیم آبله شرم نیایدت که تو
کشتی نفس آدمی لنگری است و سست رو
گر نبیدی چنین چرا جهد و جهاد آمدی
صبر سوی نران رود نوحه سوی زنان رود
خوش به میان صف درآ تنگ میا و دلگشا
خاص احد چه غم خورد از بد و نیک عام خس
دل مطپان به خیر و شر جانب غیب درنگر
عزت زر بود اگر محنت او شود شرر
کم نشود انار اگر بهر شراب بفشری
حامله است تن ز جان درد زه است رنج تن
تلخی باده را مبین عشرت مستیان نگر
هست بلادر این ستم پیش بلا و پس دری
زر به کسی به قرض ده کش بود آسیا و رز
نه فلک چو آسیا ملک کیست غیر حق
قرض بدو ده ای پسر نفس و نفس زر و درم
لب بگشاد ناطقی تا که بیان این کند

2286

ای تو برای آبرو آب حیات ریخته
مست و خراب این چنین چرخ ندانی از زمین
همچو خران به گاه و جو نیست روا چنین مرو
روح شو و جهت مجو ذات شو و صفت مگو
آه دریغ مغز تو در ره پوست باخته
از غم مات شاه دل خانه به خانه می دود
جسته برات جان از او باز چو دیده روی او
از صفتش صفات ما خارشناس گل شده
بال و پری که او تو را برد و اسیر دام کرد

2287

آمد یار و بر کفش جام میی چو مشعله
جام میی که تابشش جان ببرد ز مشتری
کوه از او سبک شده مغز از او گران شده
پاک نی و پلید نی در دو جهان بدید نی
تازه کند ملول را مایه دهد فضول را
پیش رو بدان شده رهزن زاهدان شده
هر کی خورد ز نیک و بد مست همانده تا ابد
غرقه شو اندر آب حق مست شو از شراب حق
هر کی بدان گمان برد از کف مرگ جان برد

هست تو را دانش نو هوش به اسناد مده
با تو کلندی است گران جز که به فرهاد مده
عارف کامل شده را سبحه عباد مده

لیس یلذک الهوی لیس لفیک حوصله
لا کرجاک ضایع یطلبه به غربله
چون بکری است این دکان چاره نباشد از غله
جامه چرا دری اگر شد کف پات آبله
هر قدمی درافکنی غلغله ای به قافله
زین دریا بنگردد بی ز کشاکش و خله
صوم و صلات و شب روی حج و مناسک و چله
گردن اسب شاه را ننگ بود ز زنگله
هست ز تنگ آمدن بانگ گلوی بلبله
کوه احد چه برطپد از سر سیل و زلزله
کلکله ملایکه روح میان کلکله
هیبت و بیم شیر دان بستن او به سلسله
بهر فضیلتی بود کوفتگی آمله
آمدن جنین بود درد و عذاب حامله
محنت حامله مبین بنگر امید قابله
هست سر محاسبه جبر و پیش مقابله
با خلجی و مفلسی هیچ مکن معامله
باغ و چراگه زمین پر ز شبان و از گله
گنج و گهر ستان از او از پی فرض و نافله
کان زر او است و نقد او فکرت خلق ناقله

زهر گرفته در دهان قند و نبات ریخته
از پی آب پارگین آب فرات ریخته
بر فقرا تو درنگر زر صدقات ریخته
زان شه بی جهت نگر جمله جهات ریخته
آه دریغ شاه تو در غم مات ریخته
رنگ رخ و پیاده ها بهر نجات ریخته
کیسه دریده پیش او جمله برات ریخته
باز صفات ما چو گل در ره ذات ریخته
بال و پری است عاریت روز وفات ریخته

گفت بیا حریف شو گفتم آمدم هله
چرخ زند ز بوی او بر سر چرخ سنبله
روح سبوکشش شده عقل شکسته بلبله
قفل گشا کلید نی کنده هزار سلسله
آنک زند ز بی ره راه هزار قافله
دایه شاهدان شده مایه بانگ و غلغله
هر که نخورد تا رود جانب غصه بی گله
نیست شو و خراب حق ای دل تنگ حوصله
آنک نگویم آن برد اینت عظیم منزله

شحنه عشق می کشد از دو جهان مصادره
از سبب مصادره شحنه عشق رهنزد
داد جگر مصادره از خود لعل پاره ها
عشق شهی است چون قمر کیسه گشا و سیم بر
هر چه برد مصادره از تن عاشقان گرو
فصل بهار را ببین جمله به باغ وادهد
بخشش آفتاب بین بازدهد قماش مه
دیده و عقل و هوش را شب به مصادره برد
نور سحر بریخته زنگیکان گریخته

2289

دایم پیش خود نهی آینه را هرآینه
در تو کجا رسم تو را همچو خیال روی تو
هم تو منزهی ز جا هم همه جای حاضری
از سوی تو موحدی از سوی من مشبهی

2290

کجا شد عهد و پیمانی که کردی دوش با بنده
ز بدعهدی چه غم دارد شهنشاهی که بریاید
بخواه ای دل چه می خواهی عطا نقد است و شه حاضر
به جان شه که نشنیدم ز نقدش وعده فردا
کجا شد آن عنایت ها کجا شد آن حکایت ها
همه با ماست چه با ما که خود ماییم سرتاسر
چه جای ما که ما مردیم زیر پای عشق او
خیال شه خرامان شد کلوخ و سنگ باجان شد
خیالش چون چنین باشد جمالش بین که چون باشد
خیالش نور خورشیدی که اندر جان ها افتد
نمک را در طعام آن کس شناسد در گه خوردن
عجایب غیر و لاغیری که معشوق است با عاشق

2291

بر آنم کز دل و دیده شوم بیزار یک باره
دلا نقاش را بنگر چه بینی نقش گرمابه
نهادی سیر بر بینی نسیم گل همی جویی
بجز نقاش را منگر که نقش غم کند شادی
اگر مخمور اگر مستی به بزم او رو و رستی
مگر غول بیابانی ره مدین نمی دانی
نه هر قصری که تو دیدی از آن قیصری بود آن
هزاران گل در این پستی به وعده شاد می خندد
زهی سلطان زهی نچده سری بخشد به یک سجده
ز علم او است هر مغزی پر از اندیشه و حيله
خری کو در کلم زاری درافتاد و نمی ترسد
مگو ای عشق با تن تو حدیث عشق زیرا او
به پیش دست می بندد ولیکن بر تو می خندد

2292

به لاله دوش نسرین گفت برخیزیم مستانه

دیده و دل گرو کنم بهر چنان مصادره
پس بر عاشقان شود راحت جان مصادره
جانب دیده پاره ای رفت از آن مصادره
سیم بده به سیم بر نیست زیان مصادره
بازرسد به کوی دل نورفشان مصادره
آنچ ز باغ برده بد ظلم خزان مصادره
هر چه ز ماه می ستد دور زمان مصادره
صبحدمی ندا کند بازستان مصادره
گر چه شب آفتاب را کرد نهان مصادره

ز آنک نظیر نیستت جز که درون آینه
در دل و جان و در نظر منظره هست و جای نه
آیت بی چگونگی در تو و در معاینه
جانب تو مواصله جانب من ماینه

که بادا عهد و بدعهدی و حسنت هر سه پاینده
جهانی را به یک غمزه قرانی را به یک خنده
که آن مه رو نفرماید که رو تا سال آینه
شنیدی نور رخ نسیه ز قرص ماه تابنده
کجا شد آن گشایش ها کجا شد آن گشاینده
مثل گشته ست در عالم که جوینده ست یابنده
غلط گفتم کجا میرد کسی کو شد بدو زنده
درخت خشک خندان شد سترون گشت زاینده
جمالش می نماید در خیال نا نماینده
جمالش قرص خورشیدی به چارم چرخ تازنده
که تنها خورده ست آن را و یا بوده ست ساینده
وصال بوالعجب دارد زدوده با زداینده

چو آمد آفتاب جان نخواهم شمع و استاره
مه و خورشید را بنگر چه گردی گرد مه پاره
زهی بی رزق کو جوید ز هر بیچاره ای چاره
که از اکسیر لطف او عقیق و لعل شد خاره
که شد عمری که در غربت ز خان و مانی آواره
که فوق سقف گردونی تو را قصر است و درساره
نه هر بامی و هر برجی ز بنایی است همواره
هزاران شمع بر بالا به امر او است سیاره
اسیر او شوی بهتر کاسیر نفس مکاره
ز لطف او است هر چشمی که مخمور است و سحاره
برون راندش از حایط بریده دم و لت خواره
نفاقی می کند با تو ولیکن نیست این کاره
به گورستان رو و بنگر فغان از نفس اماره

به دامان گل تازه درآویزیم مستانه

چو باده بر سر باده خوریم از گلرخ ساده
چو نرگس شوخ چشم آمد سمن را رشک و خشم آمد
بت گلروی چون شکر چو غنچه بسته بود آن در
که جان ها کز الست آمد بسی بی خویش و مست آمد
دلا تو اندر این شادی ز سرو آموز آزادی
صلاح دیده ره بین صلاح الدین صلاح الدین

2293

یکی ماهی همی بینم برون از دیده در دیده
زبان و جان و دل را من نمی بینم مگر بیخود
گر افلاطون بدیدستی جمال و حسن آن مه را
قدم آینه حادث حدث آینه قدمت
یکی ابری ورای حس که بارانش همه جان است
قمررویان گردونی بدیده عکس رخسارش
ابد دست ازل بگرفت سوی قصر آن مه برد
که گرداگرد قصر او چه شیرانند کز غیرت
به ناگه جست از لفظم که آن شه کیست شمس الدین

2294

ز بردارد عشق او چو بشنید این دل پاره
به بحر نیستی درشد همه هستی محقر شد
کجا اسراربین آمد دمی کز کبر و کین آمد
الا ای جان انسانی چو از اقلیم نقصانی
چو از مردان مدد یابی یکی عیش ابد یابی
چو هستی را همی رویی سر هر نفس می کوبی
چه باشد صد قمر آن جا شود هر خاک زر آن جا
زهی دربخش دریایی برای جان بینایی
خوشا مشکا که می بیزی به راه شمس تبریزی

2295

سراندازان همی آبی نگارین جگرخواره
فغان از چشم مکارتر کز اول بود این کارت
برای ماه بی چون را کشیدی جور گردون را
بیار آن جام پراتش که تا ما درکشیمش خوش
بزن آتش به کشت من فکن از بام طشت من
اگر زخمی زنی از کین به قصد این دل مسکین
دل شد جای اندیشه و یا دکان پرشیشه

2296

مرا گویی که چونی تو لطیف و ملتر و تازه
خوش آن باشد که می راند به سوی اصل شیرینی
همی کوشم به خاموشی ولیکن از شکرنوشی
دلا سرسخت و پاسستی چنین باشند در مستی
بدان صبح نجاتی رو بدان بحر حیاتی رو
بهل می را به میخواران بهل تب را به غمخواران
که کنز کنت مخفیا فاحببت بان اعرف
تعالوا یا موالینا الی اعلی معالینا
الی نور هو الله تری فی ضو لقیاه

بیا تا چون گل و لاله درآمیزیم مستانه
به نسرین گفت تا ما هم براستیزیم مستانه
چو در بگشاد وقت آمد که درریزیم مستانه
از آن در آب و گل هر دم همی لغزیم مستانه
که تا از جرم و از توبه بپرهیزیم مستانه
برای او ز خود شاید که بگریزیم مستانه

نه او را دیده ای دیده نه او را گوش بشنیده
از آن دم که نظر کردم در آن رخسار دزدیده
ز من دیوانه تر گشتی ز من بتر بشوریده
در آن آینه این هر دو چو زلفینش بیچیده
نثار خاک جسم او چه باران ها بباریده
خجل گشته از آن خوبی پس گردن بخاریده
بدیده هر دو را غیرت بدین هر دو بخندیده
به قصد خون جانبازان و صدیقان بغریده
شه تبریز و خون من در این گفتن بجوشیده

برآمد از وجود خویش و هر دو کون یک باره
به ناگه شعله ای برشد شگرف از جان خون خواره
حیاتی کز زمین آمد بود در بحر بیچاره
به شب هنگام ظلمانی چو اختر باش سیاره
سپاه بی عدد یابی به قهر نفس اماره
بدید آید یکی خوبی نه رو باشد نه رخساره
به غیر دل مبر آن جا که آن جا هست دل پاره
شمار ریگ هر جایی ز عشقش هست آواره
زهی باده که می ریزی برای جان میخواره

دلم بردی نمی دانم چه آوردی دگرباره
که پاره پاره پیش آیی و بریایی دل پاره
مسلم گشت مجنون را که عاقل نیست این کاره
به عشق روی آن مه وش برون از چرخ و استاره
که کار عشق این باشد که باشد عاشق آواره
بزن که زخم بردارد چه باید کرد بیچاره
بگو ای شمس تبریزی دلت سنگ است یا خاره

مثال حسن و احسانت برون از حد و اندازه
در آن سیران سقط کرده هزاران اسب و جمازه
شدم همخوی آن غمزه که آن غمزه ست غمازه
ولی بشتاب لنگانه که می بندند دروازه
بزن سنگی بر این کوزه بزن نفطی در آن کازه
که این را جملگی نقش است و آن را جمله آوازه
برای جان مشتاقان به رغم نفس طنازه
فان الجسم کالاعمی و ان الحس عکازه
کمال البدر نقصانا و عین الشمس خبازه

چو در دل پای بنهادی بشد از دست اندیشه
 به پیش جان درآمد دل که اندر خود مکن منزل
 رسید از عشق جاسوسش که بسم الله زمین بوشش
 خرابات بتان درشد حریف رطل و ساغر شد
 برست او از خوداندیشی چنان آمد ز بی خویشی
 فلک از خوف دل کم زد دو دست خویش بر هم زد
 چنین اندیشه را هر کس نهد دامی به پیش و پس
 چو هر نقشی که می جوید ز اندیشه همی روید
 جواهر جمله ساکن بد همه همچون اماکن بد
 جهان کهنه را بنگر گهی فربه گهی لاغر
 که درد زه ازان دارد که تا شه زاده ای زاید
 چو دل از غم رسول آمد بر دل جبرئیل آمد
 چو شهد شمس تبریزی فزاید در مزاجم خون

میان بگشاد اسرار و میان بر بست اندیشه
 گران جان دید مر جان را سبک برجست اندیشه
 در این اندیشه بیخود شد به حق پیوست اندیشه
 همه غیبش مصور شد زهی سرمست اندیشه
 که از هر کس همی پرسد عجب خود هست اندیشه
 که از من کس نرست آخر چگونه رست اندیشه
 گمان دارد که درگنجد به دام و شست اندیشه
 تو مر هر نقش را میرست و خود پیرست اندیشه
 شکافید این جواهر را و بیرون جست اندیشه
 که درد کهنه زان دارد که نوزاد است اندیشه
 نتیجه سربلند آمد چو شد سربست اندیشه
 چو مریم از دو صد عیسی شده ست آبست اندیشه
 از آن چون زخم فصادی رگ دل خست اندیشه

زهی بزم خداوندی زهی می های شاهانه
 دم آهن همی خاید از آن لعین لبی که او
 هر آن جانی که شد مجنون به عشق حالت بی چون
 چو او طره برافشانند سوی عاشق همی داند
 به عشق طره های او که جعد و شاخ شاخ آمد
 چه برهم گشته اند این دم حریفان دل از مستی
 اگر ساقی ندادت می دلا در گل چه افتادی
 خداوندا در این بیشه چه گم گشته ست اندیشه
 بیا ای شمس تبریزی که در رفعت سلیمانی

زهی یغما که می آرد شه قفجاق ترکانه
 کنار لطف بگشاید میان حلقه مستانه
 کجا گیرد قرار اکنون بدین افسون و افسانه
 که از زنجیر جنبیدن بجنبد شور دیوانه
 دل من شاخ شاخ آید چو دندان در سر شانه
 برای جانت ای مه رو سری درکن در این خانه
 وگر آن مشک نگشاد او چرا پر گشت پیمانه
 تنی تن کجا ماند میان جان و جانانه
 که از عشقت همه مرغان شدند از دام و از دانه

سراندازان همی آیی ز راه سینه در دیده
 به دم در چرخ می آری فلک ها را و گردون را
 گناه هر دو عالم را به یک توبه فروشویی
 تو را هر گوشه ایوبی به هر اطراف یعقوبی
 خرامان شو به گورستان ندایی کن بدان بستان
 همان دم جمله گورستان شود چون شهر آبادان
 گزافه این می لافم خیالی بر نمی بافم
 کسی کز خلق می گوید که من بگریختم رفتم
 خمش کن بشنو ای ناطق غم معشوق با عاشق

فسونگرم می خوانی حکایت های شوریده
 چه باشد پیش افسونت یکی ادراک پوسیده
 چرایی زلت ما را تو در انگشت پیچیده
 شکسته عشق درهاشان قماش از خانه دزدیده
 که خیز ای مرده کهنه برقص ای جسم ریزنده
 همه رقصان همه شادان قضا از جمله گردیده
 که صد ره دیده ام این را نمی گویم ز نادیده
 صدق گو گر گریانش پس پشت است بدریده
 که تا طالب بود جویان بود مطلب ستیزیده

با زر غم و بی زر غم آخر غم با زر به
 بشنو سخن یاران بگریز ز طراران
 آدم ز چه عریان شد دنیا ز چه ویران شد
 تا شمع نمی گرید آن شعله نمی خندد
 خوی ملکی بگزین بر دیو امیری کن

چون راهروی باری راهی که برد تا ده
 از جمع مکش خود را استیزه مکن مسته
 چون بود که طوفان شد ز استیزه که با مه
 تا جسم نمی کاهد جان می نشود فربه
 گاو تو چو شد قربان پا بر سر گردون نه

من سرخوش و تو دلخوش غم بی دل و بی سر به

دل می ده و بر می خور از دلبر و دل بر به

عالم همه چون دریا تن چون صدف جویا
صورت مثل چادر جان رفته به چادر در
تو پرده تن دیدی از سینه بنشیندی
از چهره تو زر می زن با چهره زر می گو

2302

هشیار شدم ساقی دستار به من واده
نیمی بخور ای ساقی ما را بده آن باقی
ای فتنه مرد و زن امشب در من بشکن
خواهی که همه دریا آب حیوان گردد
خواهی که مه و زهره چون مرغ فرود آید

2303

ناگاه درافتادم زان قصر و سراپرده
دنیا نبود عیدم من زشتی او دیدم
گلگونه چه آراید آن خاربن بد را
با تارک گل آمد موبند فروهشته
منگر تو به خلخالش ساق سیهش را بین
رو دست بشو از وی ای صوفی روشسته
بدبخت و گران جانی کو بخت از او جوید
فریاد رس ای جانان ما را ز گران جانان
خاموش سخن می ران زان خوش دم بی پایان

2304

هر روز پری زادی از سوی سراپرده
صوفی ز هوای او پشمینه شکافیده
سالوس نتان کردن مستور نتان بودن
دی رفت سوی گوری در مرده زد او شوری
هر روز برون آید ساغر به کف و گوید
ای مونس و ای جانم چندانت بیچانم
خستم جگرت را من بستان جگری دیگر
همرنگ دل من شو زیرا که نمی شاید
خامش کن و خامش کن دررو به حریم دل
شمس الحق تبریزی بادا دل بدخواهت

2305

کی باشد من با تو باده به گرو خورده
در می شده من غرقه چون ساغر و چون کوزه
صد نوش تو نوشیده تشریف تو پوشیده
از نور تو روشن دل چون ماه ز نور خور
تا خود چه فسون گفتمی با گل که شد او خندان
یک لحظه بخندانی یک لحظه بگریانی
عافل ز تو نازارد زان روی که زشت آید
بس غصه رسول آمد از منعم و می گوید
پس فکر چو بحر آمد حکمت مثل ماهی
نی فکر چو دام آمد دریا پس این دام است
پس دل چو بهشتی دان گفتار زبان دوزخ

جان وصف گهر گویا زین ها همه گوهر به
بی صورت و بی پیکر وز هر چه مصور به
آن زخمه که دل می زد کان پرده دیگر به
با زر غم و بی زر غم آخر غم با زر به

یا مشک سقا پر کن یا مشک به سقا ده
والله که غلط گفتم نی همه ما را ده
رخت من و نقد من بردار و به یغما ده
از جام شراب خود یک جرعه به دریا ده
زان می که به کف داری یک رطل به بالا ده

در قعر چنین چاهی ناخورده و نابرده
گلگونه نهد بر رو آن روسپی زرده
آن خار فرورفته در هر جگر و گرده
ابروی خود از وسمه آن کور سیه کرده
خوش آید شب بازی لیک از سپس پرده
دل را بستر از وی ای مرد سراسزده
در بند بزرگی شد می سوزد چون خرده
ای از عدمی ما را در چرخ درآورده
تا چند سخن سازی تو زین دم بشمرده

ما را و حریفان را در چرخ درآورده
عالم ز بلای او دستار کشان کرده
از دست چنین رندی سغراق رضا خورده
معذوم آخر من کمتر نیم از مرده
والله که بنگذارم در شهر یک افسرده
تا شهد و شکر گردی ای سرکه پرورده
همچون جگر شیران ای گربه پژمرده
من سرخ و سپید ای جان تو زرد و سیه چرده
کاندر حرمین دل نبود دل آزرده
بر گرد جهان گردان در طمع یکی گرده

تو برده و من مانده من خرقه گرو کرده
با یار درافتاده بی حاجب و بی پرده
صد جوش بجوشیده این عالم افسرده
وز بوی گلت خوشدل چون روغن پرورده
تا خود چه جفا گفتمی با خارک پژمرده
ای نادره صنعت ها در صنع درآورده
ظلمت ز مه آشفته خاری ز گل آزرده
ده مرده شکر خوردی بگذار یکی مرده
در فکر سخن زنده در گفت سخن مرده
در دام کجا گنجد جز ماهی بشمرده
وین فکر چو اعرافی جای گنه و خرده

ناموس مکن پیش آ ای عاشق بیچاره
 ای عاشق الاهی ز استاره بگیر این خو
 آن ها که قوی دستند دست تو چرا بستند
 چون در سخن ها سفت و الارض مهادا گفت
 ای بنده شیر تن هستی تو اسپر تن
 تا طفل بود سلطان دایه کندش زندان
 از سنگ سیو ترسد اما چو شود چشمه
 گوید که اگر زین پس او بشکندم شادم
 گر در ره او مردم هم زنده بدو گردم

تا مرد نظر باشی نی مردم نظاره
 خورشید چو درتابد فانی شود استاره
 زیرا تو کنون طفلی وین عالم گهواره
 ای میخ زمین گشته وز شهر دل آواره
 دندان خرد بنما نعمت خور همواره
 تا شیر خورد ز ایشان نبود شه میخواره
 هر لحظه سبو آید تازان به سوی خاره
 جان داد مرا آبش یک باره و صد باره
 خود پاره دهم او را تا او کندم پاره

بربند دهان از نان کآمد شکر روزه
 آن شاه دو صد کشور تاجیت نهد بر سر
 زین عالم چون سجین برپر سوی علیین
 ای نقره باحرمت در کوره این مدت
 روزه نم زمزم شد در عیسی مریم شد
 کو پر زدن مرغان کو پر ملک ای جان
 گر روزه ضرر دارد صد گونه هنر دارد
 این روزه در این چادر پنهان شده چون دلبر

دیدنی هنر خوردن بنگر هنر روزه
 بربند میان زوتر کآمد کمر روزه
 بستان نظر حق بین زود از نظر روزه
 آتش کندت خدمت اندر شرر روزه
 بر طارم چارم شد او در سفر روزه
 این هست پر چینه و آن هست پر روزه
 سودای دگر دارد سودای سر روزه
 از چادر او بگذر واجو خبر روزه

باریک کند گردن ایمن کند از مردن
 سی روز در این دریا پا سر کنی و سر پا
 شیطان همه تدبیرش و آن حیل و تزویرش
 روزه کر و فر خود خوشتر ز تو برگوید
 شمس الحق تبریزی هم صبری و پرهیزی

تخمه اثر خوردن مستی اثر روزه
 تا دررسی ای مولا اندر گهر روزه
 بشکست همه تیرش پیش سپر روزه
 دربند در گفتن بگشای در روزه
 هم عید شکرریزی هم کر و فر روزه

یا رب چه کس است آن مه یا رب چه کس است آن مه
 اندر ذقن یوسف چاهی چه عجب چاهی
 آخر چه کند یوسف کز چاه بپرهیزد
 آن کس که ربود از رخ مر کاه ربایان را
 زنهار نگهدارید زان غمزه زبان ها را
 شطرنج همی باز با بنده و این طرفه
 جان بخشد و جان بخشد چندانک فناها را
 او جان بهاران است جان هاست درختانش
 هر آینه کو بیند شمس الحق تبریزی

کز چهره بزد آتش در خیمه و در خرگه
 صد یوسف کنعانی اندر تک آن خوش چه
 کو دیده ربودستش و آن چاه میان ره
 انصاف بده آخر با او چه کند یک که
 کو مست بود خفته از حال همه آگه
 کاندو جهان شه او وز بنده بخواهد شه
 در خانه و مان افتد هم ماتم و هم آوه
 جان ها شود آبستن هم نسل دهد هم زه
 هم آینه برسوزد هم آینه گوید خه

من بیخود و تو بیخود ما را کی برد خانه
 در شهر یکی کس را هشیار نمی بینم
 جانا به خرابات آ تا لذت جان بینی
 هر گوشه یکی مستی دستی ز بر دستی
 تو وقف خراباتی دخلت می و خرجت می
 ای لولی بربط زن تو مستتری یا من
 از خانه برون رفتم مستیم به پیش آمد
 چون کشتی بی لنگر کژ می شد و مژ می شد
 گفتم ز کجایی تو تسخر زد و گفت ای جان

من چند تو را گفتم کم خور دو سه پیمان
 هر یک بتر از دیگر شوریده و دیوانه
 جان را چه خوشی باشد بی صحبت جانانه
 و آن ساقی هر هستی با ساغر شاهانه
 زین وقف به هشیاران مسپار یکی دانه
 ای پیش چو تو مستی افسون من افسانه
 در هر نظرش مضمهر صد گلشن و کاشانه
 وز حسرت او مرده صد عاقل و فرزانه
 نیمیم ز ترکستان نیمیم ز فرغانه

نیمیم ز آب و گل نیمیم ز جان و دل
گفتم که رفیقی کن با من که منم خویش
من بی دل و دستارم در خانه خمارم
در حلقه لنگانی می باید لنگیدن
سرمست چنان خوبی کی کم بود از چوبی
شمس الحق تبریزی از خلق چه پرهیزی

2310

ای غایب از این محضر از مات سلام الله
ای نور پسندیده وی سرمه هر دیده
ای صورت روحانی وی رحمت ربانی
چون ماه تمام آبی و آن گاه ز بام آبی
ای غایب بس حاضر بر حال همه ناظر
ای شاهد بی نقصان وی روح ز تو رقصان
ای جوشش می از تو وی شکر نی از تو
شمس الحق تبریزی در لخلخه آمیزی

2311

از انبهی ماهی دریا به نهان گشته
از فرقت آن دریا چون زهر شده شکر
در عشرت آن دریا نی این و نه آن بوده
اندر هوس دریا ای جان چو مرغابی
دوش از شکم دریا برخاست یکی صورت
دل گفت به زیر لب من جان نبرم از وی
از غمزه غمازی وز طرفه بغدادی
در بیشه درافتاده در نیم شبی آتش
از شعله آن بیشه تابان شده اندیشه
گرما به روحانی آوخ چه پری خوان است
از بهر چنین سری در سوسن ها بنگر
شمس الحق تبریزی درتافته از روزن

2312

دیدم رخ ترسا را با ما چو گل اشکفته
با آن مه بی نقصان سرمست شده رقصان
در رسته بازاری هر جا بده اغیاری
و آن لعل چو بگشاید تا قند شکر خاید
دل دزد و بستاند وز سر دلت داند
از حسن پری زاده صد بی دل و دل داده
نوری که از او تابد هر چشم که برتابد
از هفت فلک بیرون وز هر دو جهان افزون
از بهر چنین مشکل تبریز شده حاصل

2313

ای جان تو جانم را از خویش خبر کرده
ای هر چه بیندیشی در خاطر تو آید
از شیوه و ناز تو مشغول شده جانم
بر یاد لب تو نی هر صبح بنالیده
از چهره چون ماهت وز قد و کمرگاهت

نیمیم لب دریا نیمی همه دردانه
گفتا که بنشناسم من خویش ز بیگانه
یک سینه سخن دارم هین شرح دهم یا نه
این پند ننوشتی از خواجه علیانه
برخاست فغان آخر از استن حنانه
اکنون که درافکندی صد فتنه فتنه

وی از همه حاضرتر از مات سلام الله
احسنت زهی منظر از مات سلام الله
بر مومن و بر کافر از مات سلام الله
ای ماه تو را چاکر از مات سلام الله
وی بحر پر از گوهر از مات سلام الله
وی مستی تو در سر از مات سلام الله
وز هر دو تویی خوشتر از مات سلام الله
هم مشکی و هم عنبر از مات سلام الله

انبه شده قالب ها تا پرده جان گشته
زهر از هوس دریا آب حیوان گشته
بر ساحل این خشکی این گشته و آن گشته
چندان تو چنین گفته کز عشق چنان گشته
و آن غمزه اش از دریا بس سخته کمان گشته
سوگند به جان دل کان کار چنان گشته
دل گشته چنان شادی جانم همدان گشته
در پختن این شیران تا مغز پزان گشته
تا قالب جان پیشه بی جا و مکان گشته
وین عالم گورستان چون جامه کنان گشته
دستوری گفتن نی سر جمله زبان گشته
تا آنچ نیارم گفت چون ماه عیان گشته

هم خلوت و هم بی گه در دیر صفا رفته
دستی سر زلف او دستی می بگرفته
در جاننش زده ناری آن خونی آشفته
از عرش نثار آید بس گوهر ناسفته
تا جمله فروخواند پنهانی ناگفته
در هر طرف افتاده هم یک یک و هم جفته
بیدار ابد یابد در کالبد خفته
وین طرفه که آن بی چون اندر دل بنهفته
و اندر پی شمس الدین پای دل من کفته

اندیشه تو هر دم در بنده اثر کرده
بر بنده همان لحظه آن چیز گذر کرده
مگر تو به پنهانی خود کار دگر کرده
عشقت دهن نی را پرفتند و شکر کرده
چون ماه نو این جانم خود را چو قمر کرده

خود را چو کمر کردم باشد به میان آیی
از خشم نظر کردی دل زیر و زبر کردی

2314

ای روی تو رویم را چون روی قمر کرده
باد تو درختم را در رقص درآورده
دانی که درخت من در رقص چرا آید
از برگ نمی نازد وز میوه نمی یازد

2315

دل دست به یک کاسه با شهره صنم کرده
دل از سر غمازی یک وعده از او گفته
عشقش ز پی غیرت گفتا که عوض جان ده
از بعد چنان شهدی وز بعد چنان عهدی
از هجر عجب نبود این ظلم و ستم کردن
ای آنک ز یک برقی از حسن جمال خود
وآنکه ز وجود تو برساخته هستی را
ده چشم شده جان ها چون نای بنالیده
بس شادی در شادی کان را تو به جان دادی
اندر پی مخدومی شمس الحق تبریزی

2316

امروز بت خندان می بخش کند خنده
پیوسته حسد بودی پرغصه ولیک این دم
در من بنگر ای جان تا هر دو سلف خندیم
بربسته و بررسته غرقند در این رسته
تا چند نهران خندم پنهان نکم زین پس
ور تو پنهان داری ناموس تو من دانم
هر ذره که می پوید بی خنده نمی روید
خنده پدر و مادر در چرخ درآوردت
آن دم که دهان خندد در خنده جان بنگر

2317

ای خاک کف پایت رشک فلکی بوده
در خانه نقشینی دیدم صنم چینی
صد ماه یقینم شد اندر دل شب پنهان
گفتم به ایاز ای حر محمود شدی آخر
ای سگ که ز اصحابی در کهف تو در خوابی
ای ماهی در آتش تو جانب دریا کش
شمس الحق تبریزم هم رنگ تو می خیزم

2318

مستی ده و هستی ده ای غمزه خماره
ما بر سر هر پشته گم کرده سر رشته
صد چشمه بجوشانی در سینه چون مرمر
ای سنگ سیه را تو کرده مدد دیده
ای نور روان کرده از پیه دو چشم ما

ای چشم تو سوی من از خشم نظر کرده
تا این دل آواره از خویش سفر کرده

اجزای مرا چشمت اصحاب نظر کرده
یاد تو دهانم را پرشهد و شکر کرده
ای شاخ و درختم را پربرگ و ثمر کرده
ای صبر درختم را تو زیر و زبر کرده

انگشت برآورده اندر دهنم کرده
درخواستی من از وی او نیز کرم کرده
این گفت به جان رفته جان نیز نعم کرده
لشکرکش هجرانت بر بنده ستم کرده
کو پرچم عشاقان صد گونه علم کرده
این جمله هستی را در حال عدم کرده
تا جمله حوادث را انوار قدم کرده
چون چنگ شده تن ها هم پشت به خم کرده
وز بهر حسودان را در صورت غم کرده
کی باشد تن چون دل از دیده قدم کرده

عالم همه خندان شد بگذشت ز حد خنده
می جوشد و می روید از عین حسد خنده
کان خنده بی پایان آورد مدد خنده
تا با همگان باشد از عین ابد خنده
هر چند نهران دارم از من بجهد خنده
کاندر سر هر مویت درجست دو صد خنده
از نیست سوی هستی ما را کی کشد خنده
بنمود به هر طورت الطاف احد خنده
کان خنده بی دندان در لب بنهد خنده

جان من و جان تو در اصل یکی بوده
خون خواره صد آدم جان ملکی بوده
صد نور یقین دیدم مشتاق شکی بوده
در شاه چه جا کردی ای آییکی بوده
چون شیر خدا گشتی اول سگکی بوده
ای پیشتر از عالم در وی سمکی بوده
من مرده تو گرد من بحر نمکی بوده

تو دلبر و استادی ما عاشق و این کاره
بیچاره تو گشته تو چاره بیچاره
ای آب روان کرده از مرمر و از خاره
وی از پس نومیدی بشکفته گل از ساره
و اندیشه روان کرده از خون دل پاره

آن یار غریب من آمد به سوی خانه
 یاران وفا را بین اخوان صفا را بین
 ای چشم چمن می بین وی گوش سخن می چین
 امروز می باقی بی صرفه ده ای ساقی
 پیمان و پیمان در باده دوی نبود
 من باز شکارم جان درین مدارم جان
 قانع نشوم با تو صبر از دل من گم شد
 من دانه افلاکم یک چند در این خاکم
 تو آفت مرغانی زان دانه که می دانی
 ای داده مرا رونق صد چون فلک ازرق
 بار دگر ای جان تو زنجیر بجناب تو
 خود گلشن بخت است این یا رب چه درخت است این
 جان گوش کشان آید دل سوی خوشان آید

امروز تماشا کن اشکال غریبانه
 در رقص که باز آمد آن گنج به ویرانه
 بگشای لب نوشین ای یار خوش افسانه
 از بحر چه کم گردد زین یک دو سه پیمان
 خواهی که یکی گردد بشکن تو دو پیمان
 زین بیش نمی باشم چون جغد به ویرانه
 رو با دگری می گو من نشوم افسانه
 چون عدل بهار آمد سرسبز شود دانه
 یک مشت برافشانی ز انبار پر از دانه
 ای دوست بگو مطلق این هست چنین یا نه
 وز دور تماشا کن در مردم دیوانه
 صد بلبل مست این جا هر لحظه کند لانه
 زیرا که بهار آمد شد آن دی بیگانه

بی برگی بستان بین کآمد دی دیوانه
 زردی رخ بستان کز فرقت آن خوبان
 ترکان پری چهره نک عزم سفر کردند
 کی باشد کاین ترکان از قشلق بازآیند
 کی باشد کاین بستان آیند سوی بستان
 ز انبار تهی گردد پر گردد پیمان
 پیمان چه شد خالی ز انبار بیاید جست

خوبان چمن رفتند از باغ سوی خانه
 بستان شده گورستان زندان شده کاشانه
 یک یک به سوی قشلق از غارت بیگانه
 چون گنج بدید آید زین گوشه ویرانه
 سرسبز و خوش و حیران رقصان شده مستانه
 آن عالم انبار است وین عالم پیمان
 ز انبار نهان کان جا پوسیده نشد دانه

ای دل به کجایی تو آگاه هییی یا نه
 در بزم چنان شاهی در نور چنان ماهی
 در دولت سلطانی گر یاهو شود جانی
 گر جان بداندیشت گوید بد شه پیشت
 یک دانه به یک بستان بیع است بده بستان
 شاهی نگری خندان چون ماه و دو صد چندان
 شمس الحق تبریزی آن کو به تو بازآید

از سر تو برون کن هی سودای گدایانه
 خط در دو جهان درکش چه جای یکی خانه
 یک جان چه محل دارد در خدمت جانانه
 ده بر دهن او زن تا کم کند افسانه
 و آن گاه چو سرمستان می گو که زهی دانه
 بی ناز خوشاوندان بی زحمت بیگانه
 آن باز بود عرشی بر عرش کند لانه

هر روز فقیران را هم عید و هم آدینه
 عیدانه پوشیده همچون مه عید ای جان
 مانده عقل و دین بیرون و درون شیرین
 درپوش چنین خرقه می گرد در این حلقه
 در جوی روان ای جان خاشاک کجا پاید
 در دیده قدس این دم شاخی است تر و تازه

نی عید کهن گشته آدینه دیگینه
 از نور جمال خود نی خرقه پشمینه
 نی سیر درآکنده اندر دل گوزینه
 مانند دل روشن در پیشگه سینه
 در جان و روان ای جان چون خانه کند کینه
 در دیده حس این دم افسانه دیرینه

ای دل تو بگو هستم چون ماهی بر تابه
 نی نی تو بنال ای دل زیرا که من مسکین
 شد خانه چو زندانم شب خواب نمی دانم
 حسن تو و عشق من در شهر شده شهره
 ای در هوست غرقه هم صوفی و هم خرقه

کاستیزه همی گیرد او را مگر از لابه
 بی صورت او هستم چون صورت گرمابه
 تا او نشود با من همخانه و همخوابه
 برداشته هر مطرب آن بر دف و شبابه
 هم بنده بیچاره هم خواجه نسابه

دستار گرو کرده بیزار ز سجاده
احسنت زهی شاهد شاباش زهی باده
من مستک و لب مستک و آن بوسه قواده
خوش خفته و جمله شب این عشرت آماده
و آن روح قدس پاک است از صورت ها ساده
آن خسرو روحانی شاهنشاه شه زاده

روزی تو مرا بینی میخانه درافتاده
من مست و حریفم مست زلف خوش او در دست
لب نیز شده مستک گم کرده ره بوسه
این دلبر پرفتنه با جمله داستان ها
این صورت ها جمله از پرتو او باشد
شمس الحق تبریزی شرحی است مر این ها را

احسنت زهی خرم شاباش زهی باده
بر حلقه هر جمعی بر رسته هر جاده
یعنی که از این خدمت آزادم و آزاده
روی من از اول بد بر روی تو بنهاده

امروز من و باده و آن یار پری زاده
بازیم یکی عشقی در زیر گلیمی به
این حلقه زرین را در گوش درآویزم
عشق من و روی تو از عهد قدم بوده ست

رو با دگران کرده ما را نگران کرده
و آن خلوت چون شکر یا لب شکران کرده
کو زهره که بشمارم این کرده و آن کرده
جان را که فلاحی شد با رطل گران کرده
ای تن تنتن کرده تن را همه جان کرده
وز پرتو رخسارت خورشید فغان کرده
ای طرفه بغدادی ما را همدان کرده

ای بر سر بازاری دستار چنان کرده
ما را بگزیده لب کایم بر تو امشب
با صدق ابوبکری چون جمله همه مگری
زهد از تو مباحی شد تسبیح صراحی شد
جان شد چو کبوتر جان زوتر هله زوتر جان
از عشق شب زلفت آن ماه گدازیده
ای دفتر هر سری شمس الحق تبریزی

هر کس ز دگر جامی مستک شده کالیوه
بر روی زنان هر یک از جفت دگر بیوه
آن ناله کنان آوه وین ناله کنان ای وه
عفریت همی رقص در عشق یکی دیوه
می نال در این پرده زنهار همین شیوه

ای جنبش هر شاخی از لون دگر میوه
در پرده دو صد خاتون رخساره دریدستند
در کامه هر ماهی شستی است ز صیادی
جبریل همی رقص در عشق جمال حق
ای مطرب مشتاقان شمس الحق تبریزی

پیروز تو واگردی فی لطف امان الله
در حسن و وفا فردی فی لطف امان الله
تا عرش برآوردی فی لطف امان الله
از رخ ببری زردی فی لطف امان الله
در دی نبود سردی فی لطف امان الله
هم دادی و هم خوردی فی لطف امان الله
چون عشق جوامردی فی لطف امان الله

چون عزم سفر کردی فی لطف امان الله
ای شادکن دل ها اندر همه منزل ها
هم رایت احسان را هم آیت ایمان را
تو بیش کنی کم را از دل ببری غم را
از آتش رخسارت وز لعل شکربارت
آگاه تویی در ده احسنت زهی سرده
در عشق خداوندی شمس الحق تبریزی

هر عضو من از ذوقت خم عسلی گشته
هر ذره ز خورشیدت صاحب عملی گشته
وین جان ز لقای تو برج حملی گشته

هر موی من از عشقت بیت و غزلی گشته
خورشید حمل رویت دریای عسل خویت
این دل ز هوای تو دل را به هوا داده

ای بارخدا بر ما نرمش کن و رحمش ده
جز از جگر عاشق آن رنج نگرده به
پریم چو کمان پریم من از کشش آن زه

آن عشق جگرخواره کز خون شود او فربه
روزی که نریزد خون رنجیش بدید آمد
تیر نظرت دیدم جان گفت زهی دولت

من خاک دژم بودم در کتم عدم بودم
از بانگ تو برجستم در عهد تو بنشستم
بیخود بنشین پیشم بیخود کن و بی خویشم
بر نطع پیادستم من اسپ نمی خواهم
ای یوسف عیسی دم با زر غم و بی زر غم
زان می که از او سینه صافی است چو آینه

2331

ای دلبر بی صورت صورتگر ساده
از گفتن اسرار دهان را تو بیسته
تا پرده برانداخت جمال تو نهانی
صبحی که همی راند خیال تو سواره

و آن ها که به تسبیح بر افلاک بنامند
جان طاقت رخسار تو بی پرده ندارد
چون اشتر مست است مرا جان ز پی تو
شمس الحق تبریز دم حامله توست

2332

ای آنک تو را ما ز همه کون گزیده
تو شرم نداری که تو را آینه ماییم
ای بی خبر از خویش که از عکس دل تو
صد روح غلام تو تو هر دم چو کنیزک
بر چرخ ز شادی جمال تو عروسی است
صد خرمن نعمت جهت پیشکش تو
ای آنک شنیدی سخن عشق ببین عشق
در عشق همان کس که تو را دوش بیاراست
چون صبر بود از شه شمس الحق تبریز

2333

این کیست چنین مست ز خمار رسیده
یا شاهد جان باشد روبند گشاده
یا زهره و ماه است درآمیخته با هم
یا چشمه خضر است روان گشته بدین سو
یا برق کله گوشه خاقان شکاری است
یا ساقی دریادل ما بزم نهاده ست
یا صورت غیب است که جان همه جان هاست
شاه پریان بین ز سلیمان پیمبر
خوبان جهان از پی او جیب دریده
از هیبت خون ریزی آن چشم چو مریخ
وز بهر دیت دادن هر زنده که او کشت
اول دیت خون تو جامی است به دستش
خاموش کن ای خاسر انسان لفی خسر

2334

ای طبل رحیل از طرف چرخ شنیده
ای نرگس چشم و رخ چون لاله کجایی
اندر لحد بی در و بی بام مقیمی

آمد به سر گورم عشقت که هلا برجه
ما را تو تعاهد کن سالار تویی در ده
تا هیچ نیندیشم نی از که نی از مه
من مات توام ای شه رخ بر رخ من برنه
پیش آر تو جام جم والله که تویی سرده
پیش آر و مده وعده بر شنبه و پنجشنبه

وی ساغر پرفتنه به عشاق بداده
و آن در که نمی گویم در سینه گشاده
دل در سر ساقی شد و سر در سر باده
جان های مقدس عدد ریگ پیاده

تسبیح گسستند و گرو کرده سجاده
وز هر چه بگویم جمال تو زیاده
بر گردن اشتر تن من بسته قلاده
کی بینم فرزند بر اقبال تو زاده

بگذاشته ما را تو و در خود نگزیده
تو آینه ناقص کژشکل خریده
بر عارض جان ها گل و گلزار دمیده
آراسته خود را و به بازار دویده
ای همچو کمان جان تو در غصه خمیده
وز بهر یکی دانه در این دام پریده
کو حالت بشنیده و کو حالت دیده
امشب تو به خلوتگه عشق آی جریده
ای آب حیات ابد از شاه چشیده

یا یار بود یا ز بر یار رسیده
یا یوسف مصری است ز بازار رسیده
یا سرو روان است ز گلزار رسیده
یا ترک خوش ماست ز بلغار رسیده
اندر طلب آهوی تاتار رسیده
یا نقل و شکرهاست به قنطار رسیده
یا مشعله از عالم انوار رسیده
اندر طلب هدهد طیار رسیده
قاضی خرد بی دل و دستار رسیده
مریخ ز گردون پی زنهار رسیده
همیان زر آورده به ایثار رسیده
درکش که رحیق است ز اسرار رسیده
از گلشن دیدار به گفتار رسیده

وی رخت از این جای بدان جای کشیده
از گور تو آن نرگس و آن لاله دمیده
ای بر در و بر بام به صد ناز دویده

کو شیوه ابروی تو کو غمزه چشمت
ای دست تو بوسه گه لب های عزیزان
این ها همه سهل است اگر مرغ ضمیرت
صورت چه کم آید چه برد جان به سلامت
صد شکر کند جان چو رهد از تن و صورت
کو لذت آب و گل و کو آب حیاتی
یا رب چه طلسم است کز آن خلد نفوریم
محسود فلک بوده و مسجود ملایک
باغ آی و ز باران سخن نرگس و گل چین
بریند دهان از سخن و باده لب نوش

2335

رندان همه جمعند در این دیر مغانه
خون ریزیک عشق در و بام گرفته ست
یک پرده برانداخته آن شاهد اعظم
آن جنس که عشاق در این بحر فتادند
کی سرد شود عشق ز آواز ملامت
پر کن تو یکی رطل ز می های خدایی
اول بده آن رطل بدان نفس محدث
چون بند شود نطق یکی سیل درآید
شمس الحق تبریز چه آتش که برافروخت

2336

این نیم شبان کیست چو مهتاب رسیده
آورده یکی مشعله آتش زده در خواب
این کیست چنین غلغله در شهر فکنده
این کیست بگویند که در کون جز او نیست
این کیست چنین خوان کرم باز گشاده
جامی است به دستش که سرانجام فقیر است
دل ها همه لرزان شده جان ها همه بی صبر
آن نرمی و آن لطف که با بنده کند او
زان ناله و زان اشک که خشک و تر عشق است
یک دسته کلید است به زیر بغل عشق
ای مرغ دل ار بال تو بشکست ز صیاد
خاموش ادب نیست مثل های مجسم

2337

هلا ساقی بیا ساغر مرا ده
به حق آن که در سر دارم از تو
به دیگر کس مده آنچه نمودی
سرش مگشا مگو نامش که آن چیست
از آن می جعفر طیار خورده ست
بپیما آن شرابی را که بویش
سقاهم ربهم رطلی شگرف است

2338

بیا دل بر دل پردرد من نه
تویی خورشید وز تو گرم عالم

ای چشم بد مرگ بدان هر دو رسیده
در دست فنا مانده تو با دست بریده
بر چرخ پریده بود و دام دریده
موزه چه کم آید چو بود پای رهیده
ای بی خبر از چاشنی جان جریده
کو قبه گردونی و کو بام خمیده
ما در تک این دوزخ امشاج خزیده
وز همت ناپاک ز ما دیو رمیده
نرگس ندهد قطره ای از بام چکیده
تا قصه کند چشم خمار از ره دیده

درده تو یکی رطل بدان پیر یگانه
و آن عقل گریزان شده از خانه به خانه
از پرده برون رفته همه اهل زمانه
چه جای امان باشد و چه جای امانه
هرگز نرمد شیر ز فریاد زنانه
مگذار خدایان طبیعت به میانه
تا ناطقه اش هیچ نکوید ز فسانه
کز کون و مکان هیچ نبینی تو نشانه
احسنت زهی آتش و شاباش زبانه

پیغامبر عشق است ز محراب رسیده
از حضرت شاهنشاه بی خواب رسیده
بر خرمن درویش چو سیلاب رسیده
شاهی به در خانه بواب رسیده
خندان جهت دعوت اصحاب رسیده
زان آب عنب رنگ به عناب رسیده
یک شمه از آن لرزه به سیماب رسیده
زان نرمی و زان لطف به سنجاب رسیده
یک نغمه تر نیز به دولاب رسیده
از بهر گشاییدن ابواب رسیده
از دام رهد مرغ به مضراب رسیده
یا نیست به گوش تو خود آداب رسیده

زرم بستان می چون زر مرا ده
چو خم را وا کنی سر سر مرا ده
مرا ده آن و آن دیگر مرا ده
اگر زهر است اگر شکر مرا ده
شدم بی دست چون جعفر مرا ده
به از مشک است و از عنبر مرا ده
نهان از مومن و کافر مرا ده

بیا رخ بر رخان زرد من نه
یکی تابش بر آه سرد من نه

چو مهره توست مهر جمله دل ها
بیار آن معجز هر مرد و زن را
به هر شرطی که بنهی من مطیعم
کلاه لطف خود با تارک من
از آن گردی که از دریا برآری
به هر باده نمی گردد سرم مست
خمش ای ناطقه بسیارگویم

2339

ایا گم گشتگان راه و بیراه
همی گوید شهنشه کان مایید
به درگاه خدای حی قیوم
بپیوندید پیوند قدیمی
چو یوسف با عزیز مصر باشید
دلا بی گاه شد بازآ به خانه
صلا اکنون میان بسته ست ساقی
به مقناطیس آید آخر آهن
کنون درهای گردون برگشادند
بیا سجده کنان چون سایه ای دوست
مثال صورتی پوشیده گر چه
چو گنج جان به کنج خانه آمد
خمش کن تا که قلماشیت گویم
ولیک آن به که آن هم شیر گوید

2340

چنین می زن دو دستک تا سحرگاه
همی گو آنچ می دانم من و تو
فغان کردن ز شیر حق بیاموز
درآ چون شیر و پنجه بر جهان زن
ز بس پیوستگی بیگانه باشیم
چو قرآن را نداند جز که قربان
شبی که عشق باشد میهمانم

2341

سماح آمد هلا ای یار برجه
هزاران بار خفتی همچو لنگر
بسی خفتی تو مست از سرگرانی
هلا ای فکرت طیار برپر
هلا صوفی چو ابن الوقت باشد
به عشق اندرنگنج شرم و ناموس
وگر کاهل بود قوال عارف
سماح آمد رباح از قول یزدان
به عشق آنک فرشت گوهر آمد
چو زلفین ار فروسو می کشندت
صلایی از خیال یار آمد
بسی در غدر و حیلت برجهیدی
بسی بهر قوافی برجهیدی

بر این نطع هوای نرد من نه
به پیش دشمن نامرد من ده
ولیکن شرط من درخورد من نه
برای بوش و بردابرد من نه
بیار آن گرد را بر گرد من نه
به پیشم باده خوگرد من نه
سخن را پیش شاه فرد من نه

شما را باز می خواند شهنشاه
صلا ای شهره سرهنگان به درگاه
دعا کردن نکو باشد سحرگاه
چو هی چفسیده بر دامان الله
برون آییید از زندان و از چاه
که ترک آید شبانگه سوی خرگاه
صلا کز مهر سرمست است دلخواه
به سوی کهربا آید یقین کاه
که عاجز شد فلک از ناله و آه
که بر منبر برآمد امشب آن ماه
منزه بود از امثال و اشباه
به گردش می تنیدم همچو جولاه
ولکن لا تطالبنی بمعناه
کجا اشکار شیر و صید روباه

که در رقص است آن دلدار و دلخواه
ولی پنهان کنش در ذکر الله
نکردی آه پرخون جز که در چاه
چه جنبانی به داستان دم چو روباه
سلامم زان نکردی بر سر راه
بیا قربان شو اندر عید این شاه
ببینم بدر را بی اول ماه

مسابق باش و وقت کار برجه
مثال بادبان این بار برجه
چو کردندت کنون بیدار برجه
تو نیز ای قالب سیار برجه
گذر از پار و از پیرار برجه
رها کن شرم و استکبار برجه
بدو ده خرقة و دستار برجه
که عشقی به ز صد قنطار برجه
چو موج قلم زخار برجه
تو همچون جعد آن دلدار برجه
خیالانه تو هم ز اسرار برجه
یکی از عالم غدار برجه
خموشی گیر و بی گفتار برجه

خدایا مطربان را انگبین ده
 چو دست و پای وقف عشق کردند
 چو پر کردند گوش ما ز پیغام
 کبوتروار نالانند در عشق
 ز مدح و آفرینت هوش ها را
 جگرها را ز نغمه آب دادند
 خمش کردم کریم حاجت نیست

برای ضرب دست آهنین ده
 تو همشان دست و پای راستین ده
 توشان صد چشم بخت شاه بین ده
 توشان از لطف خود برج حصین ده
 چو خوش کردند همشان آفرین ده
 ز کوثرشان تو هم ماء معین ده
 که گویندت چنان بخش و چنین ده

ایا خورشید بر گردون سواره
 گهی باشی چو دل اندر میانه
 گهی از دور دور استاده باشی
 گهی چون چاره غم ها را بسوزی
 تو پاره می کنی و هم بدوزی
 گهی دل را بگریانم چو طفلان
 گهی بر گیریم چون دایگان تو
 گهی پیری نمایی گاه دومی
 زبونم یا زبونم تو گرفتی

به حيله کرده خود را چون ستاره
 گهی آیی نشینی بر کناره
 که من مرد غریبم در نظاره
 گهی گویی که این غم را چه چاره
 که دل آن به که باشد پاره پاره
 مرا گویی بجنبان گاهواره
 گهی بر من نشینی چون سواره
 زمانی کودک و گه شیرخواره
 زهی عیار و چست و حيله باره

مبارک باد آمد ماه روزه
 شدم بر بام تا مه را ببینم
 نظر کردم کلاه از سر بیفتاد
 مسلمانان سرم مست است از آن روز
 بجز این ماه ماهی هست پنهان
 بدان مه ره برد آن کس که آید
 رخ چون اطلسش گر زرد گردد
 دعاها اندر این مه مستجاب است
 چو یوسف ملک مصر عشق گیرد
 سحوری کم زن ای نطق و خمش کن
 بیا ای شمس دین و فخر تبریز

رهت خوش باد ای همراه روزه
 که بودم من به جان دلخواه روزه
 سرم را مست کرد آن شاه روزه
 زهی اقبال و بخت و جاه روزه
 نهان چون ترک در خرگاه روزه
 در این مه خوش به خرمنگاه روزه
 بپوشد خلعت از دیپاه روزه
 فلک ها را بدرد آه روزه
 کسی کو صبر کرد در چاه روزه
 ز روزه خود شوند آگاه روزه
 تویی سرلشکر اسپاه روزه

چو بی گاه است و باران خانه خانه
 چو جعدان چند این محروم بودن
 ایا اصحاب روشن دل شتابید
 ایا ای عاقل هشیار پرغم
 به نقش دیو چند این عشقبازی
 بدیدی دانه و خرمن ندیدی
 مکن چون و چرا بگذار یارا
 در آن خانه سماع ختنه سور است
 بنا کرده ست شمس الدین تبریز

صلای جمله یاران خانه خانه
 به گردگرد ویران خانه خانه
 به کوری جمله کوران خانه خانه
 دل ما را مشوران خانه خانه
 لقبشان کرده حوران خانه خانه
 بدین حالند موران خانه خانه
 چرا را با ستوران خانه خانه
 ولیکن با طهوران خانه خانه
 برای جمع عوران خانه خانه

مکن راز مرا ای جان فسانه
 شنیدستی که الدین النصیحه
 شنیدستی که الفرقة عذاب

شنیدستی مجالس بالامانه
 نصیحت چیست جستن از میانه
 فراقش آتش آمد با زبانه

چو لا تاسو علی ما فات گفته ست
چو فرموده ست حق کالصلح خیر
هلا برجه که ان الله یدعوا
رها کن حرص را کالفقر فخری
چو ره بگشاد ابیت عند ربی
تجلی ربه نی کم ز کوهی
خدا با توسل حاضر نحن اقرب
ولی زان زلف شانه زنده گردد
چو گفته ست انصتو ای طوطی جان

2347

خدایا رحمت خود را به من ده
مرا صفرای تو سرگشته کرده ست
اگر عالم به غم خوردن به پای است
خدایا عمر نوح و عمر لقمان
سهیل روی تو اندر یمن تافت

2348

فریاد ز یار خشم کرده
برهم زده خانه را و ما را
بر دل قفلی گران نهاده
ای بی تو حیات تلخ گشته
ای بی تو شراب درد گشته
ای سرخ و سپید بی تو ماندم
ای عشق تو پرده ها دریده

2349

ای دیده راست راست دیده
آن قطره بی وفا چه دیده ست
اجری خور توتیا چه بیند
ای آنک ز روز و شب برونی
در پرتو آفتاب رویت
بد بی تو دو دیده دشمن جان
ای دیده تان چو دل پریشان
هر دیده جدا جدا از آن است
چون دیده خدای را ببیند
چون دیده کوه بر حق افتاد
زر شد همه کوه از تجلی

2350

آمد مه و لشکر ستاره
آن مه که ز روز و شب برون است
چشمی که مناره را نبیند
ابر دل ما ز عشق این مه
چون عشق تو زاد حرص تو مرد
چون آخر کار لعل گردد
گر بر سر کوی عشق بینی
مگریز درآ تمام بنگر زنده شده گشتگان دوباره

نمی ارزد به رنج دام دانه
رها کن ماجرا را ای یگانه
غریبی را رها کن رو به خانه
چرا می ننگ داری زین نشانه
چه باشد گر کم آید خشک نانه
بخوان بر خود مخوان این را فسانه
در آن زلفی و بی آگه چو شانه
بخوان قرآن نسوی تا بنانه
بپر خاموش و رو تا آشیانه

دریدی پیرهن تو پیرهن ده
ز لطف خود مرا صفراشکن ده
مده غم را به من با بوالحزن ده
و صد چندان بدان خوب ختن ده
مرا راهی به سوی آن یمن ده

سوگند به خشم و کینه خورده
حمال گرفته رخت برده
او رفته کلید را سپرده
ای بی تو چراغ عیش مرده
ای بی تو سماع ها فسرده
من زرد و شبم سیاه چرده
سر بیرون کن دمی ز پرده

چون دیده تو کجاست دیده
بحر گهر وفاست دیده
اجری ده توتیاست دیده
روز و شب مر تو راست دیده
در رقص چو ذره هاست دیده
اکنون ز تو جان ماست دیده
در عین دل شماست دیده
کز دیده ما جداست دیده
گویی که مگر خداست دیده
از هر سنگیش خاست دیده
یعنی همه کیمیاست دیده

خورشید گریخت یک سواره
کو چشم که تا کند نظاره
چون بیند مرغ بر مناره
که گردد جمع و گاه پاره
بی کار شوی هزارکاره
بی کار نبوده ست خاره
سره‌های بریده بر قناره

برساخت پریر یک بهانه
 او ماند و دو سه پری خانه
 با آن حرکات ساحرانه
 بر بندد گردن زمانه
 شاباش زهی شکر فسانه
 گم گشت خرد از این میانه
 بردوخته خویش بر ستانه
 در دست وی است تازیانه
 که را چو کهی کند کشانه
 کرده ست به کویش آشیانه
 درها بگداخت دانه دانه
 ساکن نشود به رازیانه
 درمانده اند در مئانه
 مخمور ز باده شبانه
 بر چرخ همی زند زبانه
 وز عشق گرفته ام چغانه
 شعر است و دوبیتی و ترانه
 چه سیل که بحر بی کرانه
 مانند رباب بی کمانه
 بشنو قصص بنی کنانه
 شهباز شود کمین سمانه
 بر روی هوا شود روانه
 می ها بکشند عاشقانه
 کی دید ز لب می مغانه
 نه از خنب فلان و یا فلانه
 گم گشت دلم از این میانه
 چون چنگ همی کند فغانه
 کو سردلب است و سردچانه
 یخدان ز آتش دهد نشانه
 با باز چه فن زند سمانه

دیدی که چه کرد آن یگانه
 ما را و تو را کجا فرستاد
 ما را بفریفت ما چه باشیم
 آن سلسله کو به دست دارد
 از سنگ برون کشید مگری
 بست او گرهی میان ابرو
 بر درگه او است دل چو مسمار
 بر مرکب مملکت سوار او است
 گر او کمر کهی بگیرد
 خود آن که قاف همچو سیمرغ
 از شرم عقیق درفشانش
 بادی که ز عشق او است در تن
 عشاق مذکرنند وین خلق
 ساقی درده قدح که ماییم
 آبی برزن که آتش دل
 در دست همیشه مصحفم بود
 اندر دهنی که بود تسبیح
 بس صومعه ها که سیل بر بود
 هشبار ز من فسانه ناید
 مستم کن و برپران چو تیرم
 چون مست بود ز باده حق
 بی خویش گذر کند ز دیوار
 باخویش ز حق شوند و بی خویش
 دیدم که لبش شراب نوشد
 و آن گاه چی می می خدایی
 ماهی ز کنار چرخ درتافت
 این طرفه که شخص بی دل و جان
 مشنو غم عشق را ز هشیار
 هرگز دیدی تو یا کسی دید
 دم درکش و فضل و فن رها کن

برخیز و قماش ما گرو نه
 ما هیچ نمی رویم از این ده
 تا هر دو یکی شود که و مه
 پر ده تو شراب فقر پر ده
 ماییم کمان و باده چون زه
 این است سزای پیر فربه
 تو بار کشی و او کند عه
 وز خانه عاریت برون جه

یک جام ز صد هزار جان به
 ما از خود خویش توبه کردیم
 یک رنگ کند شراب ما را
 درویش ز خویشتن تهی شد
 برخیز و به زه کن آن کمان را
 برجای بماند عقل پرفعل
 ما غم نخوریم خود کی دیده ست
 بگریز ز غم به سوی شه رو

وز مرکب تن شده پیاده
 آن سیل ز بحرهای زیاده
 در خویش دو چشم را گشاده
 وز خویش بجوش همچو باده

جان آمده در جهان ساده
 سیل آمد و درربود جان را
 جان آب لطیف دیده خود را
 از خود شیرین چنانک شکر

خلقان بنهاده چشم در جان
خود را هم خویش سجده کرده
هم بر لب خویش بوسه داده
هر چیز ز همدگر بزاید
می راند سوی شهر تبریز

2354

ای بی تو حیات ها فسرده
ما بر در عشق حلقه کوبان
هر آتش زنده از دم توست
خامیم بیا بسوز ما را
چون موسی شیر کس نگیریم
در پرده مباح ای چو دیده
کم گوی ز عشق و عشق می خور

2355

ای دوش ز دست ما رهیده
در پنجه ماست دامن تو
حیلت بگذار و آب و روغن
چشم من و چشم تو حریفند
ای داده مرا شراب گلگون
زلف چو رسن چو برفشاندی
رفتی و ز چشم من بریدی
بر گرد خیال تو دوانیم
بر روزن تو چرا نپرد مرغی ز قفص به جان رهیده
خامش کردم که جمله عیبیم

2356

ماییم قدیم عشق باره
نظارگیان ملول گشتند
چون چرخ حریف آفتابیم
انگشت نما و شهره گشتیم
از ما بنماند جز خیالی
مردان طریق چاره جستند
در آتش عشق صف کشیدند
مردانه تمام غرق گشتند

باقی دگران همه نظاره
ماند این دم گرم شعله خواره
پنهان نشویم چون ستاره
چون اشتر بر سر مناره
و آن نیز برفت پاره پاره
با هستی خود نبود چاره
چون آهن و مس و سنگ خاره
اندر دریای بی کناره

2357

ای گشته دلت چو سنگ خاره
با خاره چه چاره شیشه ها را
زان می خندی چو صبح صادق
تا عشق کنار خویش بگشاد
چون صبر بدید آن هزیمت
شد صبر و خرد بماند سودا
خلقی ز جدایی عصیرت
هر چند شده ست خون جگرشان
بیگانه شدیم بهر این کار

با خاره و سنگ چیست چاره
جز آنک شوند پاره پاره
تا پیش تو جان دهد ستاره
اندیشه گریخت بر کناره
او نیز بجست یک سواره
می گرید و می کند حراره
بر راه فتاده چون عصاره
چستند در این ره و چه کاره
با عقل و دل هزارکاره

العشق حقیقه الاماره

احذر فامیرنا مغیر کل سحر لدیه غاره
اترک هذا وصف فراقا
بگریخت امام ای موذن

و الشعر طباله الاماره

تنشق لهوله العباره
خاموش فرورو از مناره

2358

ماییم و دو چشم و جان خیره
تو چون مه و ما به گرد رویت
عقل است شبان به گرد احوال
در دیده هزار شمع رخشان
از شرق به غرب موج نور است
بیرون ز جهان مرده شاهی است
گویی که مرا از او نشان ده
از چشم سیه سپید پرخون
در روی صلاح دین تو بنگر

بنگر تو به عاشقان خیره
سرگشته چو آسمان خیره
فریاد از این شبان خیره
وین دیده چو شمعدان خیره
سر می کند از نهان خیره
وز عشق یکی جهان خیره
خیره چه دهد نشان خیره
کز چشم بود زبان خیره
تا دریابی بیان خیره

2359

آن سفره بیار و در میان نه
انبوه بریز نان که زشت است
تن را چو بنان شکار کردی
امروز قیامت تو برخاست
از آتش عشق نردبان ساز
ای زهره ز چشم های هندو
گر سینه زیان کند ز زخمت
چون نکته ز راه چشم گویی
ای اشک چو رفتی از در چشم

و آن کاسه به پیش عاشقان نه
کآواز دهد کسی که نان نه
جان را برگیر و پیش جان نه
برخیز قدم بر آسمان نه
بر گنبد چرخ نردبان نه
ترکانه تو تیر در کمان نه
زخمی دیگر بر آن زیان نه
ما را همه مهر بر دهان نه
آن جا رو و سر بر آستان نه

2360

ای نقد تو را زکات نسیه
آید ز خدا جزای خیرت
پیش از تو جهات نقد بوده ست
این دولت تازه بی تو بادا
زیرا که به فال نحس هستت
بر تو همه چیز نسیه بادا
چون جرم تو نقد و توبه نسیه ست

بازآ ز خدا جزات نسیه
در نقد بلا نجات نسیه
از شومی تو جهات نسیه
ای طلعت تو بیان نسیه
مرگ نقد و حیات نسیه
الا نبود مهات نسیه
دادت امشب برات نسیه

2361

ای روز مبارک و خجسته
ای همنفس همیشه پیش آ
پیغام دل است این دو سه حرف
یک بار بگو که بنده من
آن دست ز روی خویش برگیر
یک بار دگر شکرشان کن

ما جمع و تو در میان نشسته
تا زنده شود دمی شکسته
بشنو سخن شکسته بسته
کآزاد شوم ز رنج و رسته
تا گل چینیم دسته دسته
طوطی نگر از قفص برسته

2362

ای دو چشمت جاودان را نکته ها آموخته
هر چه در عالم دری بسته ست مفتاحش تویی
از برای صوفیان صاف بزم آراسته

جان ها را شیوه های جان فزا آموخته
عشق شاگرد تو است و درگشا آموخته
وانگهانی صوفیان را الصلا آموخته

وز میان صوفیان آن صوفی محبوب را
و آن دگر را ز امتحان اندر فراق انداخته
عشق را نیمی نیاز و نیم دیگر بی نیاز
پیش آب لطف او بین آتشی زانو زده
با دعا و با اجابت نقب کرده نیم شب
پرجفایانی که ایشان با همه کافردلی
زخم و آتش های پنهانی است اندر چشمشان
جمله ایشان بندگان شمس تبریزی شده

2363

ای ز هندستان زلفت رهنزان برخاسته
آتش رخسار تو در بیشه جان ها زده
جوی های شیر و می پنهان روان کرده ز جان
کفر را سرمه کشیده تا بدیده کفر نیز
تن چو دیوار و پس دیوار افتاده دلی
رو خرابی ها نگر در خانه هستی ز عشق
گر چه گوید فارغم از عاشقان لیکن از او
شمس تبریزی چو کان عشق باقی را نمود

2364

ای ز هجرانت زمین و آسمان بگریسته
چون به عالم نیست یک کس مر مکانت را عوض
جبرئیل و قدسیان را بال و پر ازرق شده
اندر این ماتم دریغا تاب گفتارم نماند
چون از این خانه برفتی سقف دولت در شکست
در حقیقت صد جهان بودی نبودی یک کسی
چو ز دیده دور گشتی رفت دیده در پیت
غیرت تو گر نبودی اشک ها باریدمی
مشک ها باید چه جای اشک ها در هجر تو
ای دریغا ای دریغا ای دریغا ای دریغ
شه صلاح الدین برفتی ای همای گرم رو
بر صلاح الدین چه داند هر کسی بگریستن

2365

ای ز گلزار جمالت یاسمین پا کوفته
ای بزاده حسن تو بی واسطه هر مرد و زن
ای رخ شاهانه ات آورده جان پروانه ای
ای دماغ عاشقان پر باده منصوریت
لاغری جان ز ذوق آن چنان فریه شده
هدهدان اندر قفص چون زان سلیمان خوش شدند
جان عاشق لامکان و این بدن سایه الست
قهقهه شادان عشقش کرد مجلس پرشکر
روی و چشم شمس تبریزی گل و نسرین بکاشت

2366

ای سراندازان همه در عشق تو پا کوفته
زیر این هفت آسیا هستی ما را خوش بکوب
عاشقان با عاقلان اندر نیامیزد از آنک

سر معشوقی مطلق در خلاء آموخته
سر سر عاشقانش در بلا آموخته
این اجابت یافته و آن خود دعا آموخته
همچو افلاطون حکمت صد دوا آموخته
سوی عیاران رند و صد دغا آموخته
مر وفا را گوش مالیده وفا آموخته
کآهنان را همچو آینه صفا آموخته
در تجلی های او نور لقا آموخته

نعره از مردان مرد و از زنان برخاسته
دود جان ها بر شده هفت آسمان برخاسته
وز معانی ساقیان همچو جان برخاسته
شاهد دین را میان مومنان برخاسته
در بیان حال آن دل این زبان برخاسته
سقف خانه در شکسته آستان برخاسته
بر سر هر عاشقی صد مهربان برخاسته
خون دل یاقوت وار از عکس آن برخاسته

دل میان خون نشسته عقل و جان بگریسته
در عزای تو مکان و لامکان بگریسته
انبیا و اولیا را دیدگان بگریسته
تا مثالی وانمایم کان چنان بگریسته
لاجرم دولت بر اهل امتحان بگریسته
دوش دیدم آن جهان بر این جهان بگریسته
جان پی دیده همانده خون چکان بگریسته
همچنین به خون چکان دل در نهان بگریسته
هر نفس خونابه گشته هر زمان بگریسته
بر چنان چشم عیان چشم گمان بگریسته
از کمان جستی چو تیر و آن کمان بگریسته
هم کسی باید که داند بر کسان بگریسته

وز صواب هر خطایت صد ختن پا کوفته
وآنکه اندر باغ عشقت مرد و زن پا کوفته
صد هزاران شمع دل اندر لگن پا کوفته
تا دو صد حلاج عشقت بر رسن پا کوفته
می ننگجد در جهان در خویشتن پا کوفته
راه پریدن نبد تا در وطن پا کوفته
آفتاب جان به رقص و این بدن پا کوفته
بوالحزن شادان شده با بوالحسن پا کوفته
در میان نرگس و گل جسم من پا کوفته

گوهر جان همچو موسی روی دریا کوفته
روشنایی کی فزاید سرمه ناکوفته
در نیامیزد کسی ناکوفته با کوفته

عاقلان از مور مرده درکشند از احتیاط
مردم چشم از خیالت چون شود پی کوب عشق
از شکار تو به بیشه جان شیران خون شده
عشق چون خورشید دامن گستریده بر زمین
لا چو لالیان زده بر عاشقانش دست رد
حاجیان راه جان خسته نگردند از نشاط
ساریان این غزل گو تا ز بعد خستگی

2367

تا چه عشق است آن صنم را با دل پر خون شده
دم به دم او کف خود را از دم پر خون کند
نام عاشق بر من و او را ز من خود صبر نیست
چونک کردم رو به بالا من بدیدم یک مهی
زده ها اندر هوا و قطره ها در بحرها
واعظ عقل اندرآمد من نصیحت کردمش
پیش شمس الدین تبریزی برو کز رحمتش

2368

ای به میدان های وحدت گوی شاهی باخته
عقل کل کز چشم گشته از کمال غیرت
ای چراغ و چشم عالم در جهان فرد آمدی
ای که طاووس بهار از عشق رویت جلوه گر
از برای ما تو آتش را چو گلشن داشته
شمس تبریزی جهان را چون تو پر کردی ز حسن

2369

چشم بگشا جان ها بین از بدن بگریخته
صد هزاران عقل ها بین جان ها پرداخته
گر گریزد صد هزاران جان و دل من فارغم
صد هزاران تشنه ز استسقا بگفته ترک جان

2370

این چه باد صرصر است از آسمان پویان شده
مخلص کشتی ز باد و غرقه کشتی ز باد
باد اندر امر یزدان چون نفس در امر تو
بادها را مختلف از مروحه تقدیر دان
باد را یا رب نمودی مروحه پنهان مدار
هر که بیند او سبب باشد یقین صورت پرست
اهل صورت جان دهند از آرزوی شبه ای
شد مقلد خاک مردان نقل ها ز ایشان کند
چشم بر ره داشت پوینده قراضه می بچید
همچو مادر بر بچه لرزیم بر ایمان خویش
همچو ماهی می گدازی در غم سرلشکری
چند گویی دود برهان است بر آتش خمش
چند گشت و چند گردد بر سرت کیوان بگو
ای نصیبه جو ز من که این بیار و آن بیار
بس کن ای مست معربد ناطق بسپارگو

عاشقان از لالیان ازدها را کوفته
فرق ها پیدا شود از کوفته تا کوفته
در هوای قاف قربت پر عنقا کوفته
عاشقان چون اخترانش راه بالا کوفته
غیرت الا شده بر مغز لالا کوفته
اشترانشان زیر بار از راه اعضا کوفته
اشتران را مست بینی راه بطحا کوفته

هر زمان گوید که چونی ای دل بی چون شده
تا ز دست دست او خون دم جیحون شده
عشق معشوقم ز حد عشق من افزون شده
فتنه خورشید گشته آفت گردون شده
در دماغ عاشقانش باده و افیون شده
خیز مجلس سرد کردی ای چو افلاطون شده
مردگان کهنه بینی عاشق و مجنون شده

جمله را عریان بدیده کس تو را نشناخته
وز کزی پنداشته کو مر تو را انداخته
تا در اسرار جهان تو صد جهان پرداخته
بر درخت جسم جان نالان شده چون فاخته
وز برای ما تو دریا را چو کشتی ساخته
من جهان روح را از غیر عشقت آخته

جان قفص را درشکسته دل ز تن بگریخته
صد هزاران خویشتن بی خویشتن بگریخته
چون درآمد مست و خندان آن ز من بگریخته
صد هزاران بلبل آن سو از چمن بگریخته

صد هزاران کشتی از وی مست و سرگردان شده
هم بدو زنده شده ست و هم بدو بی جان شده
ز امر تو دشنام گشته وز تو مدحت خوان شده
از صبا معمور عالم با وبا ویران شده
مروحه دیدن چراغ سینه پاکان شده
و آنک بیند او مسیب نور معنی دان شده
پیش اهل بحر معنی درها ارزان شده
و آن دگر خاموش کرده زیر ایشان شده
آن قراضه چین ره را بین کنون در کان شده
از چه لرزد آن ظریف سر به سر ایمان شده
بینمت چون آفتابی بی حشم سلطان شده
بینمت بی دود آتش گشته و برهان شده
بینمت همچون مسیحا بر سر کیوان شده
بینمت رسته از این و آن و آن و آن شده
بینمت خاموش گویان چون کفه میزان شده

خوش بود این جسم ها با جان ها آمیخته
 با گهرهای صفای باوفا آمیخته
 لطف و قهری جفت و دردی با صفا آمیخته
 بوی وصل شاه ما اندر صبا آمیخته
 بوی پیراهن رسیده با عما آمیخته
 آب همچون باده با نور صفا آمیخته
 آمده در بزم مست و با شما آمیخته
 تا ز مستی اجنبی با آشنا آمیخته
 لعنت ابلیس هم با اصطفای آمیخته
 قفل های بی وفایی با وفا آمیخته
 تا ببینی بنده با وصف خدا آمیخته
 ز آنک هر حرفی از این با ازدها آمیخته
 ز آنک تند است این سخن با کبریا آمیخته
 صد هزاران لطف باشد با بلا آمیخته
 نفخه عیسی دولت با وبا آمیخته
 پستی آن جا از طبیعت با علا آمیخته
 گر چه این جا هست جان ها با غلا آمیخته
 مس جان با جان جان چون کیمیا آمیخته
 ابتدای ابتدا با انتها آمیخته
 تا ببینی این سرا با آن سرا آمیخته

کی بود خاک صنم با خون ما آمیخته
 این صدف های دل ما با چنین درد فراق
 روز و شب با هم نشسته آب و آتش هم قرین
 وصل و هجران صلح کرده کفر ایمان یک شده
 گرگ یوسف خلق گشته گرگی از وی گم شده
 خاک خاکی ترک کرده تیرگی از وی شده
 شادبا روزی که آن معشوق جان های لقا
 مست کرده جمله را زان غمزه مخمور خویش
 تا ز بسیاری شراب ابلیس چون آدم شده
 آن در بسته ابد بگشاده از مفتاح لطف
 سر سر شمس دین مخدوم ما پیدا شده
 ای خداوند شمس دین فریاد از این حرف رهی
 یک دمی مهلت دهم تا پستتر گیرم سخن
 در ره عشاق حضرت گو که از هر محتش
 قطره زهر و هزاران تنگ تریاق شفا
 خواری آن جا با عزیزی عهد بسته یک شده
 جان بود ارزان به نرخ خاک پیش جان جان
 از پی آن جان جان جان ها چنان گوهر شده
 آخر دور جهان با اولش یک سر شده
 در سرای بخت رو یعنی که تبریز صفا

که بود در تک دریا کف دریا به کناره
 رخ خورشید چو دیدی هله گم شو چو ستاره
 همگان را تو صلا گو چو موذن ز مناره
 تو در این شاه نگه کن که رسیده ست سواره
 به خدا خنجر او را بدهم رشوت و پاره
 که دو صد چشمه برآرد ز دل مرمر و خاره
 تو چه دانی هوس دل پی این بیت و حراره
 که نفور است نسیمش ز کف سیم شماره
 تو از آن کار نداری که شدستی همه کاره
 تو شتر هم نخریده که شکسته ست مهاره
 تو خمش باش و چنان شو هله ای عربده باره

هله بحری شو و در رو مکن از دور نظاره
 چو رخ شاه بدیدی برو از خانه چو بیذق
 چو بدان بنده نوازی شده ای پاک و نمازی
 تو در این ماه نظر کن که دلت روشن از او شد
 نه بترسم نه بلرزم چو کشد خنجر عزت
 کی بود آب که دارد به لطافت صفت او
 تو همه روز برقصی پی تتماج و حریره
 چو بدیدم بر سیمش ز زر و سیم نفورم
 تو از آن بار نداری که سبکسار چو بیدی
 همه حجاج برفته حرم و کعبه بدیده
 بنگر سوی حریفان که همه مست و خرابند

بشلوم بشلوم مجه از روزن خانه
 وگرت شاه کند او که تویی یار یگانه
 می بی درد نیابی تو در این دور زمانه
 به خدا لقمه بازان نخورد هیچ سمانه
 بروم گر نروم من کندم گوش کشانه
 همه تیر ای مه مه رو نپرد سوی نشانه
 ز کی آموخت خدایا عجب این فعل و بهانه
 چو مرا درد فزون شد بده آن درد مغانه
 چو در این حلقه نگینی مجه ای جان زمانه
 تو مگو تا که بگوید لب آن قندفسانه

مشنو حیلت خواجه هله ای دزد شبانه
 بشو غره پرستش مده ریش به دستش
 سوی صحرای عدم رو به سوی باغ ارم رو
 به شه بنده نوازی تو پیر باز چو بازی
 بخورم گر نخورم من بنهد در دهن من
 همه میرند ولیکن همه میرند به پیشت
 ز چه افروخت خیالش رخ خورشیدصفت را
 چو تو را حسن فزون شد خردم صید جنون شد
 چو تو جمعیت جمعی تو در این جمع چو شمعی
 تو اگر نوش حدیثی ز حدیثان خوش او

هله صیاد نگویی که چه دام است و چه دانه
بجز از دست فلانی مستان باده که آن می
بخورد عشق جهان را چو عصا از کف موسی
نه سماع است نه بازی که کمندی است الهی
نبود هیچ غری را غم دلاله و شاهد
به دهان تو چنین تیغ نهاده ست نهنده
که خیالات سفیهان همه دربان الهند
نگذارند غران را که درآیند به لشکر
چو ندیده ست نشانه نبود اسپر و تیرش

2375

سوی اطفال بیامد به کرم مادر روزه
بنگر روی ظریفش بخور آن شیر لطیفش
بنگر دست رضا را که بهاری است خدا را
هله ای غنچه نازان چه ضعیفی و چه یازان
تو گلا غرقه خونی ز چپی دلخوش و خندان
ز چپی عاشق نانی بنگر تازه جهانی

2376

صنما از آنچ خوردی بهل اندکی به ما ده
که غم تو خورد ما را چه خراب کرد ما را
ز شراب آسمانی که خدا دهد نهانی
بنشان تو جنگ ها را بنواز چنگ ها را
سر خم چو برگشایی دو هزار مست تشنه
صنما بین خزان را بنگر برهنگان را
به نظاره جوانان بنشسته اند پیران
به صلاح دین به زاری برسی که شهریاری

2377

ای خداوند یکی یار جفاکارش ده
تا بداند که شب ما به چه سان می گذرد
چند روزی جهت تجربه بیمارش کن
برش سوی بیابان و کن او را تشنه
گمراهش کن که ره راست نداند سوی شهر
عالم از سرکشی آن مه سرگشته شدند
کو صیادی که همی کرد دل ما را پار
منکر پار شده ست او که مرا یاد نماند
گفتم آخر به نشانی که به دربان گفتمی
گفت آمد که مرا خواجه ز بالا گیرد
بس کن ای ساقی و کس را چو رهی مست مکن

2378

صد خمار است و طرب در نظر آن دیده
صد نشاط است و هوس در سر آن سرمستی
عشوه و مکر زمانه نپذیرد گوشی
پیچ زلفش چو ندیدی تو برو معذوری
نی تراشی است که اندر نی صورت بدمد
گر بداند که حریف لب کی خواهد شد

که چو سیمرغ ببیند بجهد مست ز لانه
برهاند دل و جان را ز فسون و ز فسانه
به زبانی که بسوزد همه را همچو زبانه
منگر سست به نخوت تو در این بیت و ترانه
نبود هیچ کلی را غم شانه گر و شانه
مثل کارد که گیرد بر تیغی به دهانه
نگذارند سگان را سوی درگاه و ستانه
که بخرند لب دشمن ز کر و فر زنانه
چو نخورده ست دوگانه نبود مرد یگانه

مهل ای طفل به سستی طرف چادر روزه
به همان کوی وطن کن بنشین بر در روزه
بنگر جنت جان را شده پرعیبر روزه
چو رسن باز بهاری بجه از چنبر روزه
مگر اسحاق خلیلی خوشی از خنجر روزه
بستان گندم جانی هله از بیدر روزه

غم تو به توی ما را تو به جرعه ای صفا ده
به شراب شادی افزا غم و غصه را سزا ده
بنهان ز دست خصمان تو به دست آشنا ده
ز عراق و از سپاهان تو به چنگ ما نوا ده
قدح و کدو بیارند که مرا ده و مرا ده
ز شراب همچو اطلس به برهنگان قبا ده
به می جوان تازه دو سه پیر را عصا ده
ملک و شراب داری ز شراب جان عطا ده

دلبری عشوه ده سرکش خون خوارش ده
غم عشقش ده و عشقش ده و بسپارش ده
با طبییی دغلی پیشه سر و کارش ده
یک سقایی حجری سینه سبکسارش ده
پس قلاوز کژ بیهده رفتارش ده
مدتی گردش این گنبد دوارش ده
زو ببر سنگ دلی و دل پیرارش ده
ببر انکار از او و دم اقرارش ده
که فلانی چو بیاید بر ما بارش ده
رو بجو همچو خودی ابله و آچارش ده
ور کنی مست بدین حد ره هموارش ده

که در آن روی نظر کرده بود دزدیده
که رخ خود به کف پاش بود مالیده
که سلام از لب آن یار بود بشنیده
ای تو در نیک و بد دور زمان پیچیده
هیچ دیدی تو نیی بی نفسی نالیده
کی برنجد ز بریدن قلم بالیده

گر بپرسند چه فرق است میان تو و غیر
جرعه ای کن فیکون بر سر آن خاک بریخت
شمس تبریز تو را عشق شناسد نه خرد

2379

بده آن باده جانی که چنانیم همه
همه سرسبزتر از سوسن و از شاخ گلیم
همه دربند هوآند و هوا بنده ماست
همچو سرنا بخروشیم به شکر لب یار
تاب مشرق تن ما را مثل سایه بخورد
زعفران رخ ما از حذر چشم بد است
مصحف آریم و به ساقی همه سوگند خوریم
هر کی جان دارد از گلشن جان بوی برد
دل ما چون دل مرغ است ز اندیشه برون
ملکان تاج زر از عشق ره ما بدهند
جان ما را به صف اول پیکار طلب
در پس پرده ظلمات بشر ننشینیم
شام بودیم ز خورشید جهان صبح شدیم
شمس تبریز چو بنمود رخ جان آرای

2380

پیش جوش عفو بی حد تو شاه
بس که گمره را کنی بس جست و جو
منطقم را کرد ویران وصف تو
آه دردت را ندارم محرمی
چه بجوشد نی بروید از لبش
بس کن ای نی ز آنک ما نامحرمیم

2381

عشق بین با عاشقان آمیخته
چند بینی این و آن و نیک و بد
چند گویی بی نشان و بانشان
چند گویی این جهان و آن جهان
دل چو شاه آمد زبان چون ترجمان
اندرآمیزد زیرا بهر ماست
آب و آتش بین و خاک و باد را
گرگ و میش و شیر و آهو چار ضد
آن چنان شاهی نگر کز لطف او
آن چنان ابری نگر کز فیض او
اتحاد اندر اثر بین و بدان
گر چه کژبازند و ضدانند لیک
قند خا خاموش باش و حیف دان
شمس تبریزی همی روید ز دل

2382

ای بخاری را تو جان پنداشته
ای فرورفته چو قارون در زمین
ای بدیده لعبتان دیو را

فرق این بس که تویی فرق مرا خاریده
لب عشاق جهان خاک تو را لیسیده
بر دم باد بهاری نرسد پوسیده

که می از جام و سر از پای ندانیم همه
روح مطلق شده و تابش جانیم همه
که برون رفته از این دور زمانیم همه
همه دکان بفروشیم که کانیم همه
که به صورت مثل کون و مکانیم همه
ما حریف چمن و لاله ستانیم همه
که جز از دست و کفت می نستانیم همه
هر کی آن دارد دریافت که آنیم همه
که سبک دل شده زان رطل گرانیم همه
که کمربخشتر از بخت جوانیم همه
ز آنک در پیش روی تیر و سنانیم همه
ز آنک چون نور سحر پرده درانیم همه
گرگ بودیم کنون شهره شبانیم همه
سوی او با دل و جان همچو روانیم همه

توبه کردن از گناه آمد گناه
گمرهی گشته ست فاضلتر ز راه
راه گفتن بسته شد مانده ست آه
چون علی اه می کنم در قعر چاه
نی بنالد راز من گردد تباه
زان شکر ما را و نی را عذر خواه

روح بین با خاکدان آمیخته
بنگر آخر این و آن آمیخته
بی نشان بین با نشان آمیخته
آن جهان بین وین جهان آمیخته
شاه بین با ترجمان آمیخته
این زمین با آسمان آمیخته
دشمنان چون دوستان آمیخته
از نهیب قهرمان آمیخته
خار و گل در گلستان آمیخته
آب چندین ناودان آمیخته
نوبهار و مهرگان آمیخته
همچو تیرند و کمان آمیخته
قند و پند اندر دهان آمیخته
کس نباشد آن چنان آمیخته

حبه زر را تو کان پنداشته
وی زمین را آسمان پنداشته
لعبتان را مردمان پنداشته

ای کرانه رفته عشق از ننگ تو
ای گرفته چشمت آب از دود کفر
ای ز شهوت در پلیدی همچو کرم
مستی شهوت نشان لعنت است
ای تو گندیده میان حرف و صوت
ماهتابش می زند بر کوریت
هر چه گفتم خویشتن را گفته ام

2383

عشق تو از بس کشش جان آمده
جان شکرخای است لیکن از توش
دوش دیدم صورت دل را چنانک
صید کرده جان هر مشتاق را
جمله جان ها سوی تو آید بود
گفتمش از عاشقان این خون ز چیست
گفت خون باشد زبان عاشقی
بوی مشک و بوی ریحان لطف ماست
درد درد شمس تبریزی مرا

2384

جسته اند دیوانگان از سلسله
نعره ها از عاشقان برخاسته
جان مشتاقان نمی گنجد همی
پیش لیلی می برم من هر دمی
حلقه های عشق تو در گوش ماست
فتنه بین کز سلسله انگبختی
صد نشان بر پای جان از بند توست
شمس تبریزی مرادم زلف توست

2385

روز ما را دیگران را شب شده
تیر دولت های ما پیروز شد
روز خندان در رخ عین الیقین
برپریده مرغ ایمانت کنون
هر دمی روز است اندر کان جان
عاشقان را روزهای بی نشان

2386

قرابه باز دانا هوش دار آبگینه
چون شیشه بشکنی جان بسیار پای یاران
وآنکه که مرهم آری سر را به عذر خاری
بفزا شراب و خوش شو بیرون ز پنج و شش شو
نی زان شراب خاکی بل کز جهان پاکی
در بزمگاه وحدت یابی هر آنچ خواهی
جانی که غم فزودی از شمس حق تبریز

2387

پیغام زاهدان را کآمد بلای توبه

ای تو خود را در میان پنداشته
دود را نور عیان پنداشته
عاشقان را همچنان پنداشته
ای نشان را بی نشان پنداشته
وی خدا را بی زبان پنداشته
ای تو مه را هم نهان پنداشته
ای تو هجو دیگران پنداشته

کشتگان شاد و خندان آمده
شکری دیگر به دندان آمده
باز خوش بر دست سلطان آمده
پر پر خون سوی جانان آمده
یک جوی زر جانب کان آمده
ای تو از عشاق و زندان آمده
عشق را خون است برهان آمده
راست گویم نور یزدان آمده
لحظه لحظه گنج درمان آمده

ز آنک برزد بوی جان از سلسله
الامان و الامان از سلسله
در زمین و آسمان از سلسله
جان مجنون ارمغان از سلسله
هوش ما را تو مران از سلسله
فتنه را هم می نشان از سلسله
گر چه جان شد بی نشان از سلسله
گر چه کردم من بیان از سلسله

ز آفتابی اختران را شب شده
تیر جست و مر کهمان را شب شده
کافرستان گمان را شب شده
بی امان خواهی امان را شب شده
روز نقد توست کان را شب شده
عقل رسم و نشان را شب شده

تا در میان نیفتد سودای کبر و کینه
مجروح و خسته گردد این خود بود کمینه
بر موزه محبت افتد هزار پینه
مگذار ناخوشی را گرد سرای سینه
از دست حق رسیده بی واسطه قنینه
در رزمگاه محنت که آن نه و که این نه
نو نو طرب فزاید بی کهنه های دینه

با آن جمال و خوبی آخر چه جای توبه

هم زهد برشکسته هم توبه توبه کرده
چون از جهان رمیدی در نور جان رسیدی
شرط است بی قراری با آهوی تتاری
در صید چون درآید بس جان که او رباید
چون هر سحر خیالش بر عاشقان بتازد
از باده لب او مخمور گشته جان ها
تا باغ عاشقان را سرسبز و تازه کردی
ای توبه برگشاده بی شمس حق تبریز

2388

این جا کسی است پنهان دامان من گرفته
این جا کسی است پنهان چون جان و خوشتر از جان
این جا کسی است پنهان همچون خیال در دل
این جا کسی است پنهان مانند قند در نی
جادو و چشم بندی چشم کسش نبیند
چون گلشکر من و او در همدگر سرشته
در چشم من نیاید خوبان جمله عالم
من خسته گرد عالم درمان ز کس ندیدم
تو نیز دل کبابی درمان ز درد یابی
در بحر ناامیدی از خود طمع بریدی
بشکن طلسم صورت بگشای چشم سیرت
ساقی غیب بینی پیدا سلام کرده
من دامنش کشیده کای نوح روح دیده
تو تاج ما وآنکه سرهای ما شکسته
گوید ز گریه بگذر زان سوی گریه بنگر
یاران دل شکسته بر صدر دل نشسته
همچو سگان تازی می کن شکار خامش
تبریز شمس دین را بر چرخ جان ببینی

2389

در خانه دل ای جان آن کیست ایستاده
کرده به دست اشارت کز من بگو چه خواهی
نقلی ز دل معلق جامی ز نور مطلق
ای بس دغل فروشان در بزم باده نوشان
در حلقه قلاشی زنهان تا نباشی
چون آینه است عالم نقش کمال عشق است
چون سبزه شو پیاده زیرا در این گلستان
هم تیغ و هم کشنده هم کشته هم کشنده
آن شه صلاح دین است کو پایدار بادا

2390

آن آتشی که داری در عشق صاف و ساده
بنگر به شهوت خود ساده ست و صاف بی رنگ
زنبور شهد جانست هر چند ناپدید است
اندازه تن تو خود سه گز است و کمتر
تا چند کاسه لیبسی این کوزه بر زمین زن
سجاده آتشین کن تا سجده صاف گردد
آید سوارگشته بر عشق شمس تبریز

چون هست عاشقان را کاری و رای توبه
چون شمع سر بریدی بشکن تو پای توبه
ترک خطا چو آمد ای بس خطای توبه
یک تیر غمزه او صد خونهای توبه
گرد غبار اسبش صد توتیای توبه
و آن چشم پرخمارش داده سزای توبه
حسننت خراب کرده بام و سرای توبه
روزی که ره نماید ای وای توبه

خود را سپس کشیده پیشان من گرفته
باغی به من نموده ایوان من گرفته
اما فروغ رویش ارکان من گرفته
شیرین شکر فروشی دکان من گرفته
سوداگری است موزون میزان من گرفته
من خوی او گرفته او آن من گرفته
بنگر خیال خوبش مژگان من گرفته
تا درد عشق دیدم درمان من گرفته
گر گرد درد گردی فرمان من گرفته
زین بحر سر برآری مرجان من گرفته
تا شرق و غرب بینی سلطان من گرفته
پیمان جام کرده پیمان من گرفته
از گریه عالمی بین طوفان من گرفته
تو یار غار وآنکه یاران من گرفته
عشاق روح گشته ریحان من گرفته
مستان و می پرستان میدان من گرفته
نی چون سگان عوعو کهدان من گرفته
اشراق نور رویش کیهان من گرفته

بر تخت شه کی باشد جز شاه و شاه زاده
مخمور می چه خواهد جز نقل و جام و باده
در خلوت هوالحق بزم ابد نهاده
هش دار تا نیفتی ای مرد نرم و ساده
چون غنچه چشم بسته چون گل دهان گشاده
ای مردمان کی دیده است جزوی ز کل زیاده
دلبر چو گل سوار است باقی همه پیاده
هم جمله عقل گشته هم عقل باده داده
دست عطاش دایم در گردنم قلاده

فردا از او ببینی صد حور رو گشاده
یک عالمی صنم بین از ساده ای بزاده
شش خانه های او بین از شهد پر نهاده
در خان خود تو بنگر از نه فلک زیاده
برگیر کاه گل را از روی خنب باده
آتش رخی برآید از زیر این سجاده
اندر رکاب آن شه خورشید و مه پیاده

بازآمد آن مغنی با چنگ سازکرده
بازار یوسفان را از حسن برشکسته
شمشیر درنهاده سرهای سروران را
خود کشته عاشقان را در خونشان نشسته
آن حلقه های زلفت حلق که راست روزی
از بس که نوح عشقت چون نوح نوحه دارد
ای یک ختن شکسته ای صد ختن نموده
بخت ابد نهاده پای تو را به رخ بر
ای خاک پای نازت سرهای نازنینان
ای زرگر حقایق ای شمس حق تبریز

دروازه بلا را بر عشق باز کرده
دکان شکران را یک یک فراز کرده
و آن گاهشان ز معنی بس سرفراز کرده
و آن گاه بر جنازه هر یک نماز کرده
ای ما برون حلقه گردن دراز کرده
کشتی جان ما را دریای راز کرده
وز نیم غمزه ترکی سیصد طراز کرده
کت بنده کمینم وآنکه تو ناز کرده
وز بهر ناز تو حق شکل نیاز کرده
گاهم چو زر بریده گاهم چو گاز کرده

ای کهربای عشقت دل را به خود کشیده
دزدیده دل ز حسنت از عشق جامه واری
از بس شکر که جانم از مصر عشق خورده
در سایه های عشقت ای خوش همای عرشی
ای شاد مرغزاری کان جاست ورد و نسرین
دیده ندیده خود را و اکنون ز آینه تو
سرناي دولت تو ای شمس حق تبریز

دل رفته ما پی دل چون بی دلان دویده
تا شحنه فراق دستان دل بریده
نی را ز ناله من در جان شکر دمیده
هر لحظه باز جان ها تا عرش برپریده
از آب عشق رسته وین آهوان چریده
هر دیده خویشتی را در آینه بدیده
گوش رباب جانی برتافته شنیده

برجه ز خواب و بنگر صبحی دگر دمیده
ای جان چرا نشستی وقت می است و مستی
بهر رضای مستی برجه بکوب دستی
ما را مبین چو مستان هر چه خورم می است آن
نگذاشت آن قیامت تا من کنم ریاضت
او آب زندگانی می داد رایگانی
از دوست هر چه گفتم بیرون پوست گفتم
با این همه دهانم گر رشک او نبستی
یخدان چه داند ای جان خورشید و تابشش را

جویان و پای کوبان از آسمان رسیده
آخر در این کشاکش کس نیست پاکشیده
دستی قدح پرستی پرراوق گزیده
افیون شود مرا نان مخموری دو دیده
آن دیده اش ندیده گوشیش ناشنیده
از قطره قطره او فردوس بردمیده
زان سر چه دارد آن جان گفتار دم بریده
صد جای آسمان را تو دیدی دریده
کی داند آفرین را این جان آفریده

با این که می نداند چون جرعه ای ستاند
تبریز تو چه دانی اسرار شمس دین را

مستی خراب گردد از خویش وارهیده
بیرون نجسته ای تو زین چرخه خمیده

از بس که مطرب دل از عشق کرد ناله
افکند در سر من آنچه از سرم برآرد
می گشت دین و کیشم من مست وقت خویشم
من باغ جان بدادم چرخشت را خریدم
ای سخره زمانه برهم بزن تو خانه
بربند این دهان را بگشا دهان جان را
نپزیرد آن نواله جانست چو مست باشد
جان های آسمانی سرمست شمس تبریز

آن دلبرم درآمد در کف یکی پیاله
نو کرد عشق ما را باده هزارساله
نی نسیه را شناسم نی بر کسم حواله
بر جام می نبشتم این بیع را قباله
کاین کاله بیش ارزد وآنکه چگونه کاله
بینی که هر دو عالم گردد یکی نواله
سرمست خد و خالش کی بنگرد به خاله
بگشای چشم و بنگر پران شده چو ژاله

دیدم نگار خود را می گشت گرد خانه

برداشته ربابی می زد یکی ترانه

با زخمه چو آتش می زد ترانه خوش
در پرده عراقی می زد به نام ساقی
ساقی ماه رویی در دست او سبویی
پر کرد جام اول زان باده مشعل
بر کف نهاده آن را از بهر دلستان را
بستد نگار از وی اندرکشید آن می
می دید حسن خود را می گفت چشم بد را

2396

ای پاک از آب و از گل پایی در این گلم نه
من آب تیره گشته در راه خیره گشته
کارم ز پیچ زلفت شوریده گشت و مشکل
هر حاصلی که دارم بی حاصلی است بی تو
خواهی که گرد شمعم پروانه روح باشد
چون رشته تیم من با صد گره ز زلفت
از چشم توست جانا پرسحر چاه بابل
گفتی الست زان دم حاصل شده ست جانم
کی باشد آن زمانی کان ابر را برانی
ای شمس حق تبریز ار مقبل است جانم

2397

ای گرد عاشقانت از رشک تخته بسته
صد مطرقه کشیده در یک قرح بکرده
یک ریسمان فکندی بردیم بر بلندی
از آهوان چشمت ای بس که شیر عشقت
دیدن به خواب در شب ماه تو را مبارک
ای بنده کمینت گشته چو آبگینه
در حسن شمس تبریز دزدیده بنگریدم

2398

آن دم که در باید باد از رخ تو پرده
از جنگ سوی ساز آوز ناز و خشم باز
ای بخت و بامرادی کاندر صبح شادی
اندیشه کرد سیران در هجر و گشت سکران
تو آفتاب مایی از کوه اگر برآیی
ای دوش لب گشاده داد نبات داده
بر باده و بر افیون عشق تو برفزوده
ای شیر هر شکاری آخر روا نداری
گر چه در این جهانم فتوی نداد جانم
ای دوست چند گویی که از چه زردروی
کی رغم چشم بد را آری تو جعد خود را
نی با تو اتفاقم نی صبر در فراقم
هم تو بگو که گفتت کاللقش فی الحجر شد

2399

ای از تو من برسته ای هم بخورده
که در کفم فشاری گه زیر پا به هر غم
چون نور آفتابی بر خاک ما فکندی

مست و خراب و دلکش از باده مغانه
مقصود باده بودش ساقی بدش بهانه
از گوشه ای درآمد بنهاد در میانه
در آب هیچ دیدی کاتش زند زبانه
آنکه بکرد سجده بوسید آستانه
شد شعله ها از آن می بر روی او دوانه
نی بود و نی بیاید چون من در این زمانه

بی دست و دل شدستم دستی بر این دلم نه
از ره مرا برون بر در صدر منزل نه
شوریده زلف خود را بر کار مشکلم نه
سیلاب عشق خود را بر کار و حاصلم نه
زان آتشی که داری بر شمع قابلم نه
همچون گره زمانی بر زلف سلسلم نه
سحری بکن حلالی در چاه بابلم نه
تعویذ کن بلی را بر جان حاملم نه
گویی بیا و رخ را بر ماه کاملم نه
اقبال وصل خود را بر جان مقبلم نه

وی جمله عاشقانت از تخت و تخته رسته
صد زین قرح کشیده چون عاقلان نشسته
من در هوا معلق و آن ریسمان گسسته
هم پوست بردریده هم استخوان شکسته
وز بامداد رویت دیدن زهی خجسته
بشکسته آبگینه صد دست و پا بخرسته
زه گفتم و ز غیرت تیر از کمان بجسته

زنده شود بجنبد هر جا که هست مرده
ای رخت های خود را از رخت ما نورده
آن جام کیقبادی تو داده ما بخورده
صافت چگونه باشد چون جان فزاست درده
چه جوش ها برآرد این عالم فسرده
خوش وعده ای نهاده ما روزها شمرده
و از آفتاب و از مه رویت گرو برده
دل را به خرده گیری سوزیش همچو خرده
گرد و دراز گشتن بر طمع نیم گرده
صفراییم برآرم در شور خویش زرده
کاین را به تو سپردم ای دل به ما سپرده
ز آسیب این دو حالت جان می شود فشرده
گفتار ما ز دل ها زو می شود سترده

هم در تو می گدازم چون از توام فسرده
زیرا که می نگرده انگور نافشرده
و آن گاه اندک اندک باز آن طرف برده

از روزن تن خود چون نور بازگردیم
آن کس که قرص بیند گوید که گشت زنده
در جام رنج و شادی پوشیده اصل ما را
ای اصل اصل دل ها ای شمس حق تبریز

2400

گل را نگر ز لطف سوی خار آمده
مه را نگر برآمده مهمان شب شده
خورشید را نگر که شهنشاه اختر است
منگر به نقطه خوار تو آن را نگر که دوست
آن دلبری که دل ز همه دلبران ربود
این عشق همچو روح در این خاکدان غریب
همچون بهار سوی درختان خشک ما
پنهان بود بهار ولی در اثر نگر
جان را اگر نبینی در دلبران نگر
گر عشق را نبینی در عاشقان نگر
در عین مرگ چشمه آب حیات دید
آمد بهار عشق به بستان جان درآ
اقرار می کنند که حشر و قیامت است
ای دل ز خود چو باخبری رو خموش کن

2401

ای صد هزار خرمن ها را بسوخته
از عشق سنگ خارا بر آهنی زده
از سر قدم بساختم ای آفتاب حسن
سرنای این دلم ز تو بنواخت پرده ای
در اصل زمهریر گر افتد ز آتشت
از عالم نه جای ندا کرد عشق تو
ای لطف سوزشی که شرار جمال تو
آن روی سرخ را می احمر دمی بدید
آن خد احمر ار بنمایی دمی دگر
طبعی که لاف زلف مطرا همی زدی
در وا شدم به جستن تو جانب فلک
کی بینم از شعاع وصال تو آتشی
من چون سپند رقص کنان اندر او شده
اندرفتاده برق به دکان عاشقان
زر گشته مس جسم ز اکسیر جان چنانک
ایمان و مومنان همه حیران شده ز عشق
برقی ز شمس دین و ز تبریز آمده

2402

باده بده ساقیا عشوه و بادم مده
باده از آن خم مه پر کن و پیشم بنه
چون گذرد می ز سر گویم ای خوش پسر
چاکر خنده توام کشته زنده توام
فتنه به شهر توام کشته قهر توام
صدقه از آن لعل کان بخش بر این پریزان

در قرص آفتابی پاک از گناه و خرده
و آن کو به روزن آید گوید فلان پمده
در مغز اصل صافیم باقی بمانده درده
ای صد جگر کبابت تا چیست قدر کرده

دل ناز و باز کرده و دلدار آمده
دامن کشان ز عالم انوار آمده
از بهر عذر گازر غمخوار آمده
اندر طواف نقطه چو پرگار آمده
اندر وثاق این دل بیمار آمده
مانند مصطفاست به کفار آمده
آن نوبهار حسن به ایثار آمده
زو باغ زنده گشته و در کار آمده
با قد سرو و روی چو گلنار آمده
منصروار شاد سوی دار آمده
آن چشمه ای که مایه دیدار آمده
بنگر به شاخ و برگ به اقرار آمده
آن مردگان باغ دگر بار آمده
چون بی خبر مباش به اخبار آمده

زین پس مدار خرمن ما را بسوخته
برقی بجسته ز آهن و خارا بسوخته
هم سر به جوش آمده هم پا بسوخته
هم پرده اش دریده و سرنا بسوخته
تا روز حشر بینی سرما بسوخته
هر جان که گوش داشته برجا بسوخته
جان را کشیده پیش و به عمدا بسوخته
صفرای عشق او می حمرا بسوخته
سودای تو برآید و صفرا بسوخته
از جعد طره تو مطرا بسوخته
در وا نگشت ماندم دروا بسوخته
راه دراز هجر ز پهنا بسوخته
شعر تر و قصیده غرا بسوخته
بازار و نقد و ناقد و کالا بسوخته
ز اکسیر مس ها را استا بسوخته
زنار پیر راهب ترسا بسوخته
ابری که پرده گشت ز بالا بسوخته

وز غم فردا و دی هیچ به یادم مده
گر نگشایم گره هیچ گشادم مده
باده نخواهم دگر مست فتادم مده
گر نه که بنده توام باده شادم مده
گر نه که بهر توام هیچ مرادم مده
ور ز برای تو جان صدقه ندادم مده

از سر کین درگذر بوسه ده ای لب شکر
هر که دوم بار زاد عشق بدو داد داد
شمس حق نیک نام شد تبریزت مقام

2403

ساقی جان غیر آن رطل گرانم مده
شهره نگارم ز تو عیش و قرارم ز تو
جان چو تویی بی شکی پیش تو جان جانکی
پردگی و فاش تو آفت او باش تو
دوش بدادی مرا از کف خود باده را
غیر شرابی چو زر ای صنم سیمبر
نیست شدم در چمن قفل بر آن در بزن
شیر پراکنده ام زخم تو را بنده ام
زان مه چون اخترم زان گل تازه و ترم
خسرو تبریزیان شمس حق روحیان

2404

ای مه و ای آفتاب پیش رخت مسخره
پیش تو افتاده ماه بر ره سودای عشق
پنجره ای شد سماع سوی گلستان تو
آه که این پنجره هست حجابی عظیم
از شکرینی که هست بهر بخاییدنش
دست دل خویش را دیدم در خمره ای
گفت شراب کسی کو همگی چرخ را
کره گردون تند پیشش پالانی
ای شه فارغ از آن باشد در لشکرت
ای که ز تبریز تو عید جهان شمس دین

2405

ای همه منزل شده از تو ره بی رهه
از سر پستان عشق چونک دمی شیر یافت
روی ببینید روی بهر خدا عاشقان
والله کو یوسف است بشنو از من از آنک
چونک نماید جمال گوش سوی غیب دار
عاشق باشد کمان خاص بتی همچو تیر
آنک ز تبریز دید یک نظر شمس دین

2406

ایا دلی چو صبا ذوق صبح ها دیده
گهی به بحر تحیر گهی به دامن کوه
ورای دیده و دل صد دریچه بگشاده
چو جوششی و بخاری فتاد در دریا
چو موج موج درآمیخت چشم با دریا
به پیش دیده دو عالم چو دانه پیش خروس
نه طالب است و نه مطلوب آن که در توحید
اله را کی شناسد کسی که رست ز لا
رموز لیس و فی جبتی بدانسته
دهان گشاد ضمیر و صلاح دین را گفت

بر سر هر خاک سر گر نهادم مده
صد ره از صدق و داد گر بنزادم مده
گر نشکستم تمام هیچ تو دادم مده

ز آنک بدادی نخست هیچ جز آنم مده
جان بهارم ز تو رسم خزانم مده
باش مرا ای یکی هر دو جهانم مده
جان رهی باش تو جان و روانم مده
چون که چنینم درآ جز که چنانم مده
هیچ ندانم دگر ز آنک ندانم مده
هر کی بپرسد ز من هیچ نشانم مده
بی تو اگر زنده ام جز به سگانم مده
بی همگان خوشترم با همگانم مده
پر شده از تو دهان زخم زبانم مده

تا چه زند زهره از آینه و جندره
ریخته گلگونه اش یاوه شده قنجره
گوش و دل عاشقان بر سر این پنجره
رو که حجابی خوش است هیچ مگو ای سره
لب همه دندان شده ست بر مثل دستره
گفتم خواجه حکیم چیست در این خنبره
با همه دولاب جان می نخرد یک تره
بر سر میدان او جان خر باتوبره
نصرت بر میمنه دولت بر میسره
هین که رسید آفتاب جانب برج بره

بی قدمی رقص بین بی دهنی قهقهه
قامت سروی گرفت کودکک یک مهه
گر چه زرخ زد بسی کوردلی ابلهه
بودم با یوسفی هم نمک و هم چهه
عرش پر از نعره هاست فرش پر از وه وهه
هیچ نپرد کمان گر بشود ده زهه
طعنه زند بر چله سخره کند بر دهه

ز دیده مست شدی یا ز ذوق نادیده
کمر بیسته و در کوه کهربا دیده
برون ز چرخ و زمین رفته صد سما دیده
ز لذت نظرش رست در قفا دیده
عجب عجب که همه بحر گشت یا دیده
چنین بود نظر پاک کبریا دیده
صفات طالب و مطلوب را جدا دیده
ز لا کی رست بگو عاشق بلا دیده
هزار بار من این جبه را قبا دیده
تویی حیات من ای دیده خدادیده

زهی لواء و علم لا اله الا الله
 چگونه گرد برآورد شاه موسی وار
 ستاده اند صفات صفا ز خجالت او
 یکی ستم ز وی از صد هزار عدل به است
 ز هر طرف که نظر کرد می برویاند
 ز بحر غم به کناری رسم عجب روزی
 ندارد از شه من هیچ بوی جان آن کس
 چو دیده کحل نپذیرفت از شه تبریز
 برآید از دل و از جان الست شه شنود
 بهشت لطف و بلندی خدیو شمس الدین
 دم طواف به تبریز می کند محرم
 زهی خوشی که بگویم که کیست هان بر در

که زد بر اوج قدم لا اله الا الله
 ز بحر هست و عدم لا اله الا الله
 به پیش او به قدم لا اله الا الله
 زهی خوشی ستم لا اله الا الله
 هزار باغ ارم لا اله الا الله
 ز موج لطف و کرم لا اله الا الله
 که ببینیش تو به غم لا اله الا الله
 زهی دریغ و ندم لا اله الا الله
 هزار بانگ نعم لا اله الا الله
 زهی شفای سقم لا اله الا الله
 در آن حریم حرم لا اله الا الله
 بگوید او که منم لا اله الا الله

چو آفتاب برآمد ز قعر آب سیاه
 چه جای ذره که چون آفتاب جان آمد
 ز آب و گل چو برآمد مه دل آدم وار
 سری ز خاک برآورد که کم ز مور نه ای
 از آن به دانه پوسیده مور قانع شد
 بگو به مور بهار است و دست و پا داری
 چه جای مور سلیمان درید جامه شوق
 ولی به قد خریدار می برند قبا
 بیار قد درازی که تا فروبریم
 خموش کردم از این پس که از خموشی من

ز ذره ذره شنو لا اله الا الله
 ز آفتاب ربودند خود قبا و کلاه
 صد آفتاب چو یوسف فروشود در چاه
 خبر ببر بر موران ز دشت و خرمنگاه
 که او ز سنبل سرسبز ما نبود آگاه
 چرا ز گور نسازی به سوی صحرا راه
 مرا مگیر خدا زین مثال های تباه
 اگر چه جامه دراز است هست قد کوتاه
 قبا که پیش درازیش بسکلد زه ماه
 جدا شود حق و باطل چنانک دانه ز کاه

که بوده است تو را دوش یار و همخوابه
 چو شانه سنگ ز عشق تو شاخ شاخ شده ست
 چو شانه زلف تو را دید شد هر انگشتش
 ز نور روی تو پر گشت خلوت حمام
 خمش که گل مثل آب از تو یافت صفا

که از خوی تو پر از مشک گشت گرمابه
 پریت خوانده به حمام و کرده ات لابه
 دلیل و آلت تهلیل همچو سبابه
 که جمله قبه زجاجی شده ست چون تابه
 که هر کی نسبت تو یافت گشت نسابه

مقام خلوت و یار و سماع و تو خفته
 از این سپس منم و شب روی و حلقه یار
 برون پرده درند آن بتان و سوزانند
 به خواب کن همه را طاق شو از این جفتان
 بدانک خلوت شب بر مثال دریایی است
 رخ چو کعبه نما شاه شمس تبریزی

که شرم بادت از آن زلف های آشفته
 شب دراز و تب و رازهای ناگفته
 که لطف های بتان در شب است بنهفته
 به سوی طاق و رواقش مرو به شب جفته
 به قعر بحر بود درهای ناسفته
 که باشدت عوض حج های پذیرفته

دم چو دیده و تو چون خیال در دیده
 به بوی وصل دو دیده خراب و مست شده ست
 چو دیده بیشه آن شیرمست من باشد
 دو دیده را بگشا نور ذوالجلال ببین
 چو چتر و سنجق آن رشک صد سلیمان دید

زهی مبارک و زیبا به فال در دیده
 چگونه باشد یا رب وصال در دیده
 چه زهره دارد گرگ و شکال در دیده
 ز فر دولت آن خوش خصال در دیده
 گشاد هدهد جان پر و بال در دیده

چو آفتاب جمالش بدیده ها درتافت
چو عقل عقل قنق شد درون خرگه جسم
دو دیده مست شد از جان صدر شمس الدین

2412

چو مست روی توام ای حکیم فرزانه
ز چشم مست تو پیچد دم که دیوانه است
دل خراب مرا بین خوشی به من بنگر
بکن نظر که بدان یک نظر که درنگری
دو چشم تو عجمی ترک و مست و خون ریزند
مرا و خانه دل را چنان به یغما برد
به باغ روی تو آیم و خانه برشکنیم
صلاح دین تو چو ماهی و فارغی زین شرح

2413

عجب دلی که به عشق بت است پیوسته
همال چشم دلا بهترک از این بنگر
دو کف به سوی دعا سوی بحر می رانی
خنک کسی که ورا دست گرد جیب بود
اگر چه هر طرفی بازگشت در طلبش
میان گلبن دل جان بخسته از خاری
میان دل چو برآید غبار و طبل و علم
بیا به شهر عدم درنگر در آن مستان
نهاده هر دو قدم شاد در سرای بقا

2414

ز لقمه ای که بشد دیده تو را پرده
حیات خویش در آن لقمه گر چه پنداری
چرا مکن تو در این جا مگو چرا نکنم
طلسم تن که ز هر زهر شهد بنموده ست
چو لقمه را بریدی خیال پیش آید
خیال طبع به روی خیال روح آید
دلا جدا شو از این پرده های گوناگون

2415

تو دیده گشته و ما را بکرده نادیده
بخند جان و جهان چون مقام خنده تو راست
ز درد و حسرت تو جان لاله ها سیه است
ز خلق عالم جان های پاک بگزیدند
بدانک عشق نبات و درخت او خشک است
چو خشک گشت درختم بسی بلندی یافت
خزینه های جواهر که این دم را بود
هزار ساغر هستی شکسته این دل من
ز خام و پخته تهی گشت جان من باری
مرا چو نی بنوازید شمس تبریزی

2416

برو برو که به بز لایق است بزغاله

چه شعله هاست ز نور جلال در دیده
عقول هیچ ندارد مجال در دیده
چه باده هاست از او مال مال در دیده

به من نگر تو بدان چشم های مستانه
که جنس همدگر افتاد مست و دیوانه
که آفتاب نظر خوش کند به ویرانه
درخت های عجب سر کند ز یک دانه
که می زند عجمی تیرهای ترکانه
که می دود حسنک پابرهنه در خانه
هزار خانه چو صحرا کنیم مردانه
که فارغ است سر زلف حور از شانه

عجبت این که بتش پیش او است بنشسته
مدو به هر طرف ای دل تو نیز آهسته
نه گوهر تو به جیب تو است پیوسته
که او لطیف و سبک روح گشت و برجسته
از آن طلب چو به خود وانگشت شد خسته
ببین دلا تو ز خاری هزار گلدسته
هزار سنجق هستی بین تو بشکسته
ببین ز خویش و هزاران چو خویش وارسته
و زین بساط فنا هر دو دست خود شسته

مخور تو بیش که ضایع کنی سر پرده
ضمیر را سبل است آن و دیده را پرده
که چشم جان را گشته است این چرا پرده
عروس پرده نموده ست مر تو را پرده
خیال هاست شده بر در صفا پرده
ز عقل نعره برآید که جان فزا پرده
هلا که تا نکند مر تو را جدا پرده

بدیده گریه ما را بدین بخندیده
بکن که هر چه کنی هست بس پسندیده
گل از جمال رخ توست جامه بدریده
و آنگهان ز میانشان تو بوده بگزیده
به گرد گرد درخت من است پیچیده
چو زرد گشت رخم شد چو زر بنازیده
قمارخانه درون جمله را ببازیده
خمار نرگس مخمور تو نسازیده
مدد مدد تو چنین آتشی فروزیده
بهانه بر نی و مطرب ز غم خروشیده

برو که هست ز گاوان حیات گوساله

برو برو که خران گله گله جمع شدند
ز ناله تو مرا بوی خر همی آید
دماغ پاک ببايد برای مشک و عبير
در آن زمان که خران بول خر به بو گیرند
میا میا که به میدان دل خران نرسند
دلالت کیست بلیس این عروس دنیا را
خמוש باش سخن شرط نیست طالب را

2417

خلاصه دو جهان است آن پری چهره
چو بر براق معانی کنون سوار شود
ستارگان سماوات جمله مات شوند
چو روح قدس ببیند ورا سجود کند
همای عرش خداوند شمس تبریزی

2418

ای جان ای جان فی ستر الله
جام آتش درکش درکش
ساغر تا لب می خور تا شب
چشمش را بین چشمش را بین
یاری شنگی پروین رنگی
دیدم مستش خستم دستش
ساقی برجه باده درده

2419

خوش بود فرش تن نور دیده
جان نادیده خسیس شده
جان زرین و جان سنگین را
سر کاغذ گشاده دست اجل
خمره پر عسل سرش بسته
خمره را بر زمین زن و بشکن
شمس تبریز بشکند خم را

2420

آمد آمد نگار پوشیده
داد از گلستان حسن و جمال
در زمین دل همه عشاق
آن دم پرده سوز گرمش را
همگنان اشک و خون روان کرده
بوی آن خون همی رسد به دماغ
تا از آن بو برند مشتاقان
شمس تبریز صدقه جانت

2421

مطرب جان های دل برده
جان هایی که مست و مخمورند
در خرابات مفردان رفته

خر جوان و خر پیر و خر دو یک ساله
که خر کند به علف زار و ماده خر ناله
گلوله های پلیدی برای جلالت
زهی زمان و زهی حالت و زهی حاله
به صد هزار حیل می رسند خیاله
عروس را تو قیاسی بکن ز دلالت
که او ز اشارت ابرو رسد به دنباله

چو او نقاب گشاید فنا شود زهره
به پیش سلطنت او که را بود زهره
به طاس چرخ چو آن شه درافکند مهره
فرشتگان مقرب برند از او بهره
که هفت بحر بود پیش او یکی قطره

اشتر می ران فی ستر الله
پیش سلطان فی ستر الله
اندر میدان فی ستر الله
پنهان پنهان فی ستر الله
آمد مهمان فی ستر الله
آسان آسان فی ستر الله
پنگان پنگان فی ستر الله

خوش بود مرغ جان بپریده
جان دیده رسیده در دیده
چون کلوخ از برنج بگزیده
نقد در کاغذ است پیچیده
پشت و پهلوش را تو لیسیده
دیده نبود چنانک بشنیده
که ز نامش فلک بلرزیده

صنم خوش عذار پوشیده
باغ را نوبهار پوشیده
رسته شد سبزه زار پوشیده
هر طرف گرمدر پوشیده
خونشان در تغار پوشیده
همچو مشک تتار پوشیده
سوی آن یار غار پوشیده
بوسه ای یا کنار پوشیده

تا به شب تا به شب همین پرده
بر سر باده باده ای خورده
خرقه آب و گل گرو کرده

رخ نفسی بر رخ این مست نه
سیم اگر نیست به دست آورم
ای تو گشاده در هفت آسمان
پیشکشم نیست بجز نیستی
هم شکننده تو هم اشکسته بند
مهر بر آن شکر و پسته منه
گفته امت ای دل پنجاه بار

جنگ و جفا را نفسی پست نه
باده چون زر تو بر این دست نه
دست کرم بر دل پابست نه
نیستیم را تو لقب هست نه
مرهم جان بر سر اشکست نه
مهر بر این چاکر پیوست نه
صید مکن پای در این شست نه

یا رشا فدیته من زمن رایته
محرقتی برده کفی اذا دعوته
آه الیس ناظری مختلف لطیفه
قد زرع الفراق فی خدی بذر زعفر
قوسک حیث ما رمی السهم اصاب مقلتی

لست تقول اننی ارحم من سبیته
محتجب بصدہ عنی اذا اتیته
آه الیس مهجتی مسکنه و بیته
وشت علی العیون من کثره ما سقیته
سهمک ظل من دمی یکتب قد کفیته

هل طربا لعاشق وافقه زمانه
هدده فراقه من غمرات یومه
قال لبدرة لقد احرق فیک باطنی
لا کقتول عاشق یقتلنا بشارق
اعظم کل شهوه هان لدی وصاله
قد کفر الذی اتی من مثل لوجهه
اکرم من نفوسنا طیف خیال وجهه
رب لسان قائل یلفظ نار خده
احرقه شراره ثم اتی نهاره

افلح فی هوائه اصلح فیه شانہ
ثم اتاه لیلہ من قمر امانه
قال له حبیبہ صرت انا ضمانه
حان وفاتنا و لا یمكننا بیانہ
اطیب کل طیب ظل لنا مکانه
ان قمر ینوبه او شجر وبانہ
افضل من عیوننا کان لنا عیانہ
احرق من شراره یوماذ لسانه
نوره بناطق اصبح ترجمانه

طوبی لمن آواه سر فواده
نفس الکریم کمریم و فواده
اذن الفواد لکی ییوح بسرہ
رحم القلوب بفتحها و فتوحها
کشف الغطاء و لا انتظار و لا نسا
عشقوا لرایه ربهم و تعلقوا
و صلوا الی نظر الحبيب بفضلہ
القوم معشوقون فی اوصافهم
حار العقول به عاشقیه تحیرا
لا تنکرن و لا تکن متصرفا
فالامر اعظم من تصرف حکمنا
ملک البصیره من ممالک شیخنا
ما غاب من قلبی شعاشع خده
شمس المصیف اذا نأى بغروبہ
تبریز جل به شمس دین سیدی

سکن الفواد بعشقه و وداده
شبه المسیح و صدره کمهاده
شرح الصدور کرامه لعباده
قهر النفوس سیاسه لجهاده
فرح السعید تانسا بعقاده
و العرش یخضع حالهم بعماده
و الحق ارشدهم بحسن رشاده
و الحق عاشقهم علی افراده
کیف العقول به معشقیه فناده
بالعقل فی هذا و خف لکیاده
و الود بالجبار من اعقاده
یعطی و یمنع ما یشا مهاده
لا تشمتوا بصدوده و بعاده
ما غاب حر الشمس من عباده
ما اکرم المولی بکثر رماده

فدیتک یا ستی الناسیه
الا فاملای منه لی کاسه
فما کاسه منه الا نجی

الی کم تشد فم الخاییه
تذکرنی صفوه ناسیه
و تاتی باخت لها آبیہ

ور عقل از او آگه بدی از چشم جیحون آمدی
 ذره به ذره در هوا لیلی و مجنون آمدی
 هر گوشه ویرانه ای صد گنج قارون آمدی
 هر دست و رو ناشسته ای چون شیخ ذالنون آمدی
 چون چشم و دل این جسم و تن بر سقف گردون آمدی
 ارزان بدی گر زین نظر معشوق بیرون آمدی
 دو کون اگر مهمان شدی این لوت افزون آمدی

گر باغ از او واقف بدی از شاخ تر خون آمدی
 گر سر برون کردی مهش روزی ز قرص آفتاب
 ور گنج های لعل او یک گوشه بر پستی زدی
 نقشی که بر دل می زند بر دیده گر پیدا شدی
 ور سحر آن کس نیستی کو چشم بندی می کند
 ای خواجه نظاره گر تا چند باشد این نظر
 مهمان نو آمد ولی این لوت عالم را بس است

گویی سلیمان بر سپه عرضه نمود انگشتی
 چون تو مسلمانان خوش بیرون شده از کافری
 و آن نرگس خمار بین و آن غنچه های احمری
 آویزها و حلقه ها بی دستگاه زرگری
 وز رنگ در بی رنگ پر تا بوک آن جا ره بری
 کاینک پس پرده است آن کو می کند صورتگری
 چون این گل بدرنگ را در رنگ ها می آوری
 ور گل کند صد دلبری ای جان تو چیزی دیگری
 چه جای روح و عقل کل کز جان جان هم خوشتری

فصل بهاران شد بین بستان پر از حور و پری
 رومی رخان ماه وش زاییده از خاک حبش
 گلزار بین گلزار بین در آب نقش یار بین
 گلبرگ ها بر همدگر افتاده بین چون سیم و زر
 در جان بلبل گل نگر وز گل به عقل کل نگر
 گل عقل غارت می کند نسرين اشارت می کند
 ای صلح داده جنگ را وی آب داده سنگ را
 گر شاخه ها دارد تری ور سرو دارد سروری
 چه جای باغ و راغ و گل چه جای نقل و جام مل

ای آمده در چرخ تو خورشید و چرخ چنبری
 ای ننگ من تا من منم من دیگرم تو دیگری
 چیزی دگر انگیخته نی آدمی و نی پری
 تا سر نباشد ز آنک سر کافر شود از دوسری
 آن تیزرو این سست رو هین تیز رو تا نفسری
 تا تو ز سنگی وارهی پا درنهی در گوهری
 کاول فزایی بندگی و آخر نمایی مهتری
 تا سرکه نفروشی دگر پیشه کنی حلواگری
 تا بگسلی از جنس خود جز روی ما را ننگری
 جز بر خیالت نگذرم وز جان نمایم چاکری
 تا جمله رخت خویش را بفروشی و با ما خوری
 تو کز نشین و راست گو آن از چه باشد از خری
 وین از خری باشد که تو عیسی دهی و خر خری
 گوهر بود بهتر کند بهتر ز ماه و مشتری
 گر یوسفی باشد تو را زین پیرهن بویی بری
 ما را چو عیسی بی طلب در مهد آید سروری
 وین دولت منصور بین از داد حق بی داوری
 بر صورت گرمابه ای چون کودکان کمتر گری
 دروازه موران شده آن چشم های عبهری
 انالیه آمده کان سو نگر گر مبصری
 یا از زبان واصفان از صدق بنما باوری

ای در طواف ماه تو ماه و سپهر مشتری
 یا رب منم جویان تو یا خود تویی جویان من
 ای ما و من آویخته وی خون هر دو ریخته
 تا پا نباشد ز آنک پا ما را به خارستان برد
 آبی میان جو روان آبی لب جو بسته یخ
 خورشید گوید سنگ را زان تافتم بر سنگ تو
 خورشید عشق لم یزل زان تافته ست اندر دلت
 خورشید گوید غوره را زان آدمم در مطبخت
 شه باز را گوید که من زان بسته ام دو چشم تو
 گوید بلی فرمان برم جز در جمالت ننگرم
 گل باغ را گوید که من زان عرضه کردم رخت خود
 آن کس کز این جا زر برد با دلبری دیگر خورد
 آن آدمی باشد که او خر بدهد و عیسی خرد
 عیسی مست را زر کند ور زر بود گوهر کند
 نی مشتری بی نوا بل نور الله اشتری
 ما را چو مریم بی سبب از شاخ خشک آید رطب
 بی باغ و رز انگور بین بی روز و بی شب نور بین
 از روی همچون آتشم حمام عالم گرم شد
 فردا بیینی روش را شد طعمه مار و موش را
 مهتاب تا مه رانده دیوار تیره مانده
 یا جانب تبریز رو از شمس دین محفوظ شو

دانا و بینای رهی آن سو که دانی می روی
 از تلخکامی می رهی در کامرانی می روی
 نی روح حیوان زمین تو جان جانی می روی

ای آن که بر اسب بقا از دیر فانی می روی
 بی همره جسم و عرض بی دام و دانه و بی غرض
 نی همچو عقل دانه چین نی همچو نفس پر ز کین

ای چون فلک در یافته ای همچو مه در یافته
ای غرقه سودای او ای بیخود از صهبای او
ای خوی تو چون آب جو داده زمین را رنگ و بو
کو سایه منصور حق تا فاش فرماید سبق
شب کاروان ها زین جهان بر می رود تا آسمان
ای آفتاب آن جهان در ذره ای چونی نهان
ای بس طلسمات عجب بستی برون از روز و شب
ای لطف غیبی چند تو شکل بهاری می شوی
آخر برون آ زین صور چادر برون افکن ز سر
ای ظاهر و پنهان چو جان وی چاکر و سلطان چو جان

2431

از ره نشانی یافته در بی نشانی می روی
از مدرسه اسمای او اندر معانی می روی
تا کس نپندارد که تو بی ارمغانی می روی
کز مستعینی می رهی در مستعانی می روی
تو خود به تنهایی خود صد کاروانی می روی
وی پادشاه شه نشان در پاسبانی می روی
تا چشم پندارد که تو اندر مکانی می روی
وی عدل مطلق چند تو اندر خزانی می روی
تا چند در رنگ بشر در گله بانی می روی
کی بینمت پنهان چو جان در بی زبانی می روی

این عشق گردان کو به کو بر سر نهاده طبله ای
خوان روانم از کرم زنده کنم مرده بدم
گاهی تو را در بر کنم گاهی ز زهرت پر کنم
گر حبه ای آید به من صد کان پر زرش کنم
از تو عدم وز من کرم وز تو رضا وز من قسم
هر لحظه نومید را خرمن دهم بی کشتنی
چشمه شکر جوشان کنم اندر دل تنگ نیی
می ران فرس در دین فقط و راسب تو گردد سقط
خاموش باش و لا مگو جز آن که حق بخشد مجو
تبریز شد خلد برین از عکس روی شمس دین

که هر کجا مرده بود زنده کنم بی حيله ای
کو نرگدایی تا برد از خوان لطفم زله ای
آگاه شو آخر ز من ای در کفم چون کیله ای
دریای شیرینش کنم هر چند باشد قله ای
صد اطلس و اکسون نهم در پیش کرم پیله ای
هر لحظه درویش را قربت دهم بی چله ای
اندیشه های خوش نهم اندر دماغ و کله ای
بر جای اسب لاغری هر سو بیابی گله ای
جوشان ز حلوی رضا بر جمره چون پاتيله ای
هر نقش در وی حور عین هر جامه از وی حله ای

2432

ای رونق هر گلشنی وی روزن هر خانه ای
ای غوث هر بیچاره ای واگشت هر آواره ای
ای حسرت سرو سهی ای رونق شاهنشهی
در هر سری سودای تو در هر لپی هیهای تو
هر خسروی مسکین تو صید کمین شاهین تو
هر نور را ناری بود با هر گلی خاری بود

هر ذره از خورشید تو تابنده چون دردانه ای
اصلاح هر مکاره ای مقصود هر افسانه ای
خواهم که یاران را دهی یک یاری یارانه ای
بی فیض شربت های تو عالم تهی پیمانه ای
وی سلسله تقلیب تو زنجیر هر دیوانه ای
بهر حرس ماری بود بر گنج هر ویرانه ای

ای گلشن را خار نی با نور پاکت نار نی
یک عشرتی افراشتی صد تخم فتنه کاشتی
اندیشه و فرهنگ ها دارد ز عشقت رنگ ها
عقل و جنون آمیخته صد نعل در ره ریخته
ای چشم تو چون نرگسی شد خواب در چشمم خسی
بقال با دوغ ترش جاننش مراقب لب خممش
چون روز گردد می دود از بهر کسب و بهر کد
ای مزرعه بگذاشته در شوره گندم کاشته
امروز تشریفت دهد تفهیم و تشریفت دهد
خامش که تو زین رسته ای زین دام ها برجسته ای

بر گرد گنجت مار نی نی زخم و نی دندان ای
در شهر ما نگذاشتی یک عاقلی فرزانه ای
شب تا سحرگه چنگ ها ماه تو را حنانه ای
در جعد تو آویخته اندیشه همچون شانه ای
بیدار می بینم بسی لیک از پی دانگانه ای
تا روز بیدار و به هس بر گوشه دکانه ای
تا خشک نانه او شود مشتری ترنانه ای
ای شعله را پنداشته روزن تو چون پروانه ای
ترکیب و تالیفت دهد با عقل کل جانانه ای
جان و دل اندر بسته ای در دلبری فتنه ای

2433

ای آنک اندر باغ جان آلاجقی برساختی
پای درختان بسته بد تو برگشادی پایشان
مرغ معماگوی را رسم سخن آموختی
ای عمر بی مرگی ز تو وی برگ بی برگی ز تو
عاشق در این ره چون قلم کژمژ همی رفتش قدم

آتش زدی در جسم و جان روح مصور ساختی
صحن گلستان خاک بد فرشش ز گوهر ساختی
باز دل پژمرده را صد بال و صد پر ساختی
الحق خدنگ مرگ را پاینده اسپر ساختی
بر دفتر جان بهر او پاکیزه مسطر ساختی

حیوان و گاوی را اگر مردم کنی نبود عجب
آن کو جهان گیری کند چون آفتاب از بهر تو
در پیش آدم گر ملک سجده کند نبود عجب
از اختران در سنگ و گل تاثیرها در ریختی
در خاک تیره خارش انداختی از بهر زه
از گور در جنت اگر درها گشایی قادری
در آتش خشم پدر صد آب رحمت می نهی
از بلغم و صفرای ما وز خون و از سودای ما
روزی بیاید کاین سخن خصمی کند با مستمع
ای شمس تبریزی بگو شرح معانی مو به مو

2434

از دار ملک لم یزل ای شاه سلطان آمدی
ماه آمدی از لامکان ای اصل کارستان جان
یک مشعله افروختی تا روز و شب را سوختی
از رشک پنهان ای پری در جان درآ تا دل بری
بخرام بخرام ای صنم زیرا تویی کاندر حرم
نقشی است بی مثل آن رخس پر نور پاک خالکش
چون شمس تبریزی رود چون سایه جان در پی رود

2435

من دوش دیدم سر دل اندر جمال دلبری
از جان و دل گوید کسی پیش چنان جانانه ای
لقمه شدی جمله جهان گر عشق را بودی دهان
من می شنیدم نام دل ای جان و دل از تو خجل
ای جان بیا گوهر بچین ای دل بیا خوبی ببین
تن خود کی باشد تا بود فرش سواران غمش
نک نوبهار آمد کز او سرسبز گردد عالمی
هر دم به من گوید رخس داری چو من زیبارخی
آمد بهار ای دوستان خیزید سوی بوستان
اشکوفه ها و میوه ها دارند غنج و شیوه ها
بلبل چو مطرب دف زنی برگ درختان کف زنی
آمد بهار مهربان سرسبز و خوش دامن کشان
تا خلق از او حیران شود تا یار من پنهان شود
آن جا که باشد شاه او بنده شود هر شاه خو
مست و خرامان می رود در دل خیال یار من

2436

ای یار اگر نیکو کنی اقبال خود صد تو کنی
من گرد ره را کاستم آفاق را آراستم
من از عدم زادم تو را بر تخت بنهادم تو را
ای گوهری از کان من وی طالب فرمان من
شرب مرا پیمانه شو وز خویشتن بیگانه شو
ای شاه زاده داد کن خود را ز خود آزاد کن
مانند تیری از کمان بجهد ز تن سیمرغ جان
ای جمع کرده سیم و زر ای عاشق هر لب شکر
تخم وفاها کاشتم نقشی عجب بنگاشتم
استوثقوا ادیانکم و استغنموا اخوانکم

سرگین گاوی را چو تو در بحر عنبر ساختی
او را هم از اجزای او صد تیغ و لشکر ساختی
کز بهر خاکی چرخ را سقا و چاکر ساختی
وز راه دل تا آسمان معراج معبر ساختی
یک خاک را کردی پدر یک خاک مادر ساختی
در گور تن از پنج حس بشکافتی در ساختی
و اندر دل آب منی صد گونه آذر ساختی
زین چار خرقه روح را ای شاه چادر ساختی
کآب حیاتم خواندمت تو خویشتن کر ساختی
دستش بده پایش بده چون صورت سر ساختی

بر قلب ماهان برزدی سنجق ز شاهان بستدی
صد آفتاب و چرخ را چون ذره ها برهم زدی
عذری به جرم آموختی نیکی خجل شد از بدی
ای زهره صد مشتری ای سر لطف ایزدی
هم حسرت هر عابدی هم قبله هر معبدی
زلفی است مشکین طره اش یا طیلسان احمدی
در دیده خاکش توتیا یا کحل نور سرمدی

سنگین دلی لعین لبی ایمان فزایی کافری
از سیم و زر گوید کسی پیش چنان سیمین بری
دربان شدی جان جهان گر عشق را بودی دری
ای مانده اندر آب و گل از عشق دلدل چون خری
المستغاث ای مسلمین زین آفتی شور و شری
سر کیست تا او سر نهد پیش چنان شه سروری
چون یار من شیرین دمی چون لعل او حلواگری
هر دم بدو گوید دم داری چو بنده چاکری
اما بهار من تویی من ننگم در دیگری
ما در گلستان رخت روییده چون نیلوفری
هر غنچه گوید چون منی باشد خوشی کشی تری
تا باغ یابد زینتی تا مرغ یابد شهپری
تا جان ما را جان شود کوری هر کور و کری
آن جا که باشد ناز او هر دل شود سامندری
ماهی شریفی بی حدی شاهی کریمی بافری

تا بوک رو این سو کنی باشد که با ما خو کنی
وز جرم تو برخاستم باشد که با ما خو کنی
آیینه ای دادم تو را باشد که با ما خو کنی
آخر ببین احسان من باشد که با ما خو کنی
با درد من همخانه شو باشد که با ما خو کنی
روز اجل را یاد کن باشد که با ما خو کنی
آن را بیندیش ای فلان باشد که با ما خو کنی
باری بیا خوبی نگر باشد که با ما خو کنی
بس پرده ها برداشتم باشد که با ما خو کنی
و استعشقوا ایمانکم باشد که با ما خو کنی

2437

ای یوسف خوش نام هی در ره میا بی همره
 آن سگ بود کو بیهده خسپد به پیش هر دری
 در سینه این عشق و حسد بین کز چه جانب می رسد
 مانند مرغی باش هان بر بیضه همچو پاسبان
 دامن ندارد غیر او جمله گداند ای عمو
 مانند خورشید از غمش می رو در آتش تا به شب
 بر بام او این اختران تا صبحدم چویک زنان
 آن انبیا کاندرا جهان کردند رو در آسمان
 بریوده گشتند آن طرف چون آهن از آهن ربا
 می دانک بی انزال او نزلی نروید در زمین
 ارواح همچون اشتران ز آواز سیروا مستیان
 بر لوح دل رمال جان رمل حقایق می زند
 خوشتر روید ای همرهان کآمد طبییی در جهان
 این ها همه باشد ولی چون پرده بردارد رخس
 خاموش کن گر بلبلی رو سوی گلشن بازپر

مسکل ز یعقوب خرد تا درنیفتی در چهی
 و آن خر بود کز ماندگی آید سوی هر خرگی
 دل را کی آگاهی دهد جز دلنوازی آگی
 کز بیضه دل زایدت مستی و وصل و قهقهی
 درزن دو دست خویش را در دامن شاهنشهی
 چون شب شود می گرد خوش بر بام او همچون مهی
 والله مبارک حضرتی والله همایون درگی
 رستند از دام زمین وز شرکت هر ابلهی
 زان سان که سوی کهریا بی پر و پا پرد کهی
 بی صحبت تصویر او یک مایه را نبود زهی
 همچون عربی می کند آن اشتران را نهنی
 تا از رقومش رمل شد زر لطیف ده دهی
 زنده کن هر مرده ای بیناکن هر اکمهی
 نی زهره ماند نی نوا نی نوحه گر را وه وهی
 بلبل به خارستان رود اما به نادر که گهی

2438

دزدید جمله رخت ما لولی و لولی زاده ای
 خرقة فلک ده شاخ از او برج قمر سوراخ از او
 زد آتش اندر عود ما بر آسمان شد دود ما
 در کار مشکل می کند در بحر منزل می کند
 دل داده آن باشد که او در صبر باشد سخت رو
 در غصه ای افتاده ای تا خود کجا دل داده ای
 شرمی بدار از ریش خود از ریش پرتشویش خود
 خوب است عقل آن سری در عاقبت بینی جری
 خامش که مرغ گفت من پرد سبک سوی چمن

در هیچ مسجد مکر او نگذشته سجاده ای
 وای ار بیفتد در کفش چون من سلیمی ساده ای
 بشکست باد و بود ما ساقی به نادر باده ای
 جان قصه دل می کند کو عاشقی دل داده ای
 نی چون تو گوشه گشته ای در گوشه ای افتاده ای
 در آرزوی قحبه یا وسوسه قواده ای
 بسته دو چشم از عاقبت در هرزه لب گشاده ای
 از حرص وز شهوت بری در عاشقی آماده ای
 نبود گرو در دفتری در حجره ای بنهاده ای

2439

دامن کشانم می کشد در بتکده عیاره ای
 یک لحظه هستم می کند یک لحظه پستم می کند
 چون مهره ام در دست او چون ماهیم در شست او
 لاهوت و ناسوت من او هاروت و ماروت من او
 در صورت آب خوشی ماهی چو برج آتشی
 اسرار آن گنج جهان با تو بگویم در نهان
 روزی ز عکس روی او بردم سبوی تا جوی او
 گفتم که آنچه از آسمان جستم بدیدم در زمین
 شکر است در اول صفم شمشیر هندی در کفم
 آن رفت کز رنج و غمان خم داده بودم چون کمان
 خورشید دیدم نیم شب زهره درآمد در طرب
 اندر خم طغرای کن نو گشت این چرخ کهن
 در دل نیفتد آتشی در پیش ناید ناخوشی
 خوش شد جهان عاشقان آمد قران عاشقان
 جان لطیف باغک بر عرش گردد چون ملک
 مانند موران عقل و جان گشتند در طاس جهان
 بی خار گردد شاخ گل زیرا که ایمن شد ز دل

من همچو دامن می دوم اندر پی خون خواره ای
 یک لحظه مستم می کند خودکامه ای خماره ای
 بر چاه بابل می تنم از غمزه سحاره ای
 مرجان و یاقوت من او بر رغم هر بدکاره ای
 در سینه دلبر دلی چون مرمی چون خاره ای
 تو مهلتم ده تا که من با خویش آیم پاره ای
 دیدم ز عکس نور او در آب جو استاره ای
 ناگاه فضل ایزدی شد چاره بیچاره ای
 در باغ نصرت بشکفم از فر گل رخساره ای
 بود این تنم چون استخوان در دست هر سگساره ای
 در شهر خویش آمد عجب سرگشته ای آواره ای
 عیسی درآمد در سخن بر بسته در گهواره ای
 سر برنیارد سرکشی نفسی نماند اماره ای
 وارست جان عاشقان از مکر هر مکاره ای
 نبود دگر زیر فلک مانند هر سیاره ای
 آن رخنه جویان را نهان وا شد در و درساره ای
 زیرا نماندش دشمنی گل چین و گل افشاره ای

ای آفتاب سرکشان با کهکشان آمیختی
 یا چون شراب جان فزا هر جزو را دادی طرب
 یا همچو عشق جان فدا در لابلای ماردی
 ای آتش فرمانروا در آب مسکن ساختی
 چندان در آتش درشده کآتش در آتش درزدی
 ای سر الله الصمد ای بازگشت نیک و بد
 جان ها بجستندت بسی بویی نبرد از تو کسی
 از جنس نبود حیرتی بی جنس نبود الفتی
 هر دو جهان مهمان تو بنشسته گرد خوان تو
 آمیختی چندانک او خود را نمی داند ز تو
 پیرا جوان گردی چو تو سرسبز این گلشن شدی
 ای دولت و بخت همه دزدیده ای رخت همه
 چرخ و فلک ره می رود تا تو رهش آموختی
 حیرانم اندر لطف تو کاین قهر چون سر می کشد
 خوبان یوسف چهره را آموختی عاشق کشی
 این را رها کن عارفا آن را نظر کن کز صفا
 رستی ز دام ای مرغ جان در شاخ گل آویختی
 از بام گردون آمدی ای آب آب زندگی
 شب دزد کی یابد تو را چون نیستی اندر سرا
 اسرار این را مو به مو بی پرده و حرفی بگو

آخر مراعاتی بکن مر بی دلان را ساعتی
 ای آن که هستت در سخن مستی می های کهن
 تن چون کمانم دل چو زه ای جان کمان بر چرخ نه
 پیر از غمت هر جا فتی زان پیش کآید آفتی
 ای از کفت دریا نمی محروم کردی محرمی
 عشقت می بی چون دهد در می همه افیون نهد
 از رخ جهان پر نور کن چشم فلک مخمور کن
 ای صد درج خوشتر ز جان وصف تو ناید در زبان
 استغفرالله ای خرد صوفی بدو کی ره برد
 ای کرده مه دراعه شق از عشقت ای خورشید حق
 جز عشق او در دل مکن تدبیر بی حاصل مکن
 ای امن ها در خوف تو ای ساکنی در طوف تو
 بنگر در این فریاد کن آخر وفا هم یاد کن
 یک دم بدین سو رای کن جان را تو شکرخای کن
 تیرم چو قصد جه کنم پرم بده تا به کنم
 ای زاغ هجران تهی چون زاغ از من کی رهی
 ای نفس شیر شیرگ چون یافتی زان عشق تک
 ای از می جان بی خبر تا چند لافی از هنر
 کو شهریار این زمن مخدوم شمس الدین من

بانکی عجب از آسمان در می رسد هر ساعتی
 ای سر فروبرده چو خر زین آب و سبزه بس مچر

مانند شیر و انگبین با بندگان آمیختی
 یا همچو یاران کرم با خاکدان آمیختی
 با عقل پرحرص شحیح خرده دان آمیختی
 وی نرگس عالی نظر با ارغوان آمیختی
 چندان نشان جستی که تو با بی نشان آمیختی
 پهلوی تهی کردی ز خود با پهلوان آمیختی
 آیس شدند و خسته دل خود ناگهان آمیختی
 تو این نه ای و آن نه ای با این و آن آمیختی
 صد گونه نعمت ریختی با میهمان آمیختی
 آری کجا داند چو تو با تن چو جان آمیختی
 تیرا به صیدی دررسی چون با کمان آمیختی
 چالاک رهزن آمدی با کاروان آمیختی
 جان و جهان بر می پرد تا با جهان آمیختی
 گردن چو قصابان مگر با گردران آمیختی
 و آن خار چون عفريت را با گلستان آمیختی
 رستی ز اجزای زمین با آسمان آمیختی
 جستی ز وسواس جنان و اندر جنان آمیختی
 از بام ما جولان زدی با ناودان آمیختی
 بر بام چوبک می زنی با پاسبان آمیختی
 ای آنک حرف و لحن را اندر بیان آمیختی

ای ماه رو تشریف ده مر آسمان را ساعتی
 دلداریی تلقین بکن مر ترجمان را ساعتی
 سوی فراز چرخ نه آن نردبان را ساعتی
 بنما که بینم دولتی بس جاودان را ساعتی
 در خواب کن جانا دمی مر پاسبان را ساعتی
 مستت نشانی چون دهد آن بی نشان را ساعتی
 از جان عالم دور کن این اندهان را ساعتی
 الا که صوفی گوید آن پیش آر آن را ساعتی
 هر مرغ زان سو کی پرد درکش زبان را ساعتی
 از بهر لعش ای شفق بگذار کان را ساعتی
 اندر مکان منزل مکن لا کن مکان را ساعتی
 جان داده طمع سوف تو امن و امان را ساعتی
 برتاب شاهها داد کن این سو عنان را ساعتی
 در دیده ما جای کن نور عیان را ساعتی
 ابرو نما تا زه کنم من آن کمان را ساعتی
 کی گوید آن نور شهی خواهیم فلان را ساعتی
 انداز تو در پیش سگ این لوت و خوان را ساعتی
 افکن تو در قعر سقر آن دام نان را ساعتی
 تبریز خدمت کن به تن آن شه نشان را ساعتی

می نشنود آن بانگ را الا که صاحب حالتی
 یک لحظه ای بالا نگر تا بوک بینی آیتی

ساقی در این آخزمان بگشاد خم آسمان
کو شیرمردی در جهان تا شیرگیر او شود
بیچاره گوش مشترک کو نشنود بانگ فلک
آخر چه باشد گر شبی از جان برآری یاربی
از پا گشایی ریسمان تا برپری بر آسمان
از جان برآری یک سری ایمن ز شمشیر اجل
خامش کنم خامش کنم تا عشق گوید شرح خود

2443

ای تو ملول از کار من من تشنه تر هر ساعتی
بر تو زیانی کی شود از تو عدم گر شیء شود
یا مستحق مرحمت یابد مقام و مرتبت
ای رحمه للعالمین بخشی ز دریای یقین
موجش گهی گوهر دهد لطفش گهی کشتی کشد
خود پیشتر اجزای او در سجده همچون شاکران
در پیش دریای نهان این هفت دریای جهان
دریای پرمرجان ما عمر دراز و جان ما
ای قطره گر آگه شوی با سیل ها هممه شوی
ور سرکشی غافل شوی آن سیل عشق مستوی
مستفعلن مستفعلن اکنون شکر پنهان کنم
شکر نگر تو نو به نو آواز خابیدن شنو
دارد خدا قندی دگر کان ناید اندر نیشکر
چون شمس تبریزی که او گنجا ندارد در فلک

2444

چون درشوی در باغ دل مانند گل خوش بو شوی
گر همچو روغن سوزدت خود روشنی کردی همه
هم ملک و هم سلطان شوی هم خلد و هم رضوان شوی
از جای در بی جا روی وز خویشتن تنها روی
چون جان و دل یکتا شوی پیدای ناپیدا شوی
از طبع خشکی و تری همچون مسیحا برپری
شیرین کنی هر شور را حاضر کنی هر دور را
شه باش دولت ساخته مه باش رفعت یافته
خالی کنی سر از هوس گردی تو زنده بی نفس
هر خانه را روزن شوی هر باغ را گلشن شوی
سر در زمین چندین مکش سر را برآور شاد کش
دیگر نخواهی روشنی از خویشتن گردی غنی
تو جان نخواهی جان دهی هر درد را درمان دهی

2445

از بامدادان ساغری پر کرد خوش خماره ای
آن نرگس سرمست او و آن طره چون شست او
چنگ از شمال و از یمین اندر بر حوران عین
ای ساقی شیرین صلا جان علی و بوالعلا
چون آفتاب آسمان می گرد و جوهر می فشان
ای ساحر و ای ذوفنون ای مایه پنجه جنون
چون ساغری پرداختم جامه حیا انداختم
افلاکیان بر آسمان زان بوی باده سرگران

از روح او را لشکری وز راح او را رایتی
شاه و فتی باید شدن تا باده نوشی یا فتی
بیچاره جان بی مزه کز حق ندارد راحتی
بیرون جهی از گور تن و اندرروی در ساحتی
چون آسمان ایمن شوی از هر شکست و آفتی
باغی درآیی کاندر او نبود خزان را غارتی
شرحی خوشی جان پروری کان را نباشد غایتی

آخر چه کم گردد ز تو کز تو برآید حاجتی
معدوم یابد خلعتی گیرد ز هستی رایتی
برخواند اندر مکتبت از لوح محفوظ آیتی
مر خاکیان را گوهری مر ماهیان را راحتی
چندین خلایق اندر او مر هر یکی را حالتی
وز بهر خدمت موج او گه گه نماید قامتی
چون واهب اندر بخششی چون راهب اندر طاعتی
پس عمر ما بی حد بود ما را نباشد غایتی
سیلت سوی دریا برد پیشت نباشد آفتی
گوش تو گیرد می کشد کو بر تو دارد رفتی
کز غیب جوقی طوطیان آورده اندم غارتی
نی این شکر را صورتی نی طوطیان را آلتی
طوطی و حلقوم بشر آن را ندارد طاقتی
کان مطلع خورشید او دارد عجایب ساحتی

چون برپری سوی فلک همچون ملک مه رو شوی
سرخیل عشرت ها شوی گر چه ز غم چون مو شوی
هم کفر و هم ایمان شوی هم شیر و هم آهو شوی
بی مرکب و بی پا روی چون آب اندر جو شوی
هم تلخ و هم حلوا شوی با طبع می همخو شوی
گرداب ها را بردری راهی کنی یک سو شوی
پرده نباشی نور را گر چون فلک نه تو شوی
تا چند همچون فاخته جوینده و کوکو شوی
یاهو نگوویی زان سپس چون غرقه یاهو شوی
با من نباشی من شوی چون تو ز خود بی تو شوی
تا تازه و خندان و خوش چون شاخ شفتالو شوی
چون شاه مسکین پروری چون ماه ظلمت جو شوی
مرهم نجویی زخم را خود زخم را دارو شوی

چون فرقدی عرعرقدی شکرلیبی مه پاره ای
و آن ساغری در دست او هر چاره بیچاره ای
در گلشنی پر یاسمین بر چشمه ای فواره ای
بر کف بنه ساغر هلا بر رخم هر غم باره ای
بر تشنگان و خاکیان در عالم غداره ای
هنگام کار آمد کنون ما هر یکی آن کاره ای
عشقی عجب می باختم با غره غراره ای
ماه مرا سجده کنان سرمست هر فراره ای

انهار باده سو به سو در هر چمن پنجاه جو
رحمت به پستی می رسد اکسیر هستی می رسد
خیمه معیشت برکنی آتش به خیمه درزنی
مستی چو کشتی و عمد هر لحظه کژمژ می شود
می گویم ای صاحب عمل و ای رسته جانت از علل
زین عالم تلخ و ترش زین چرخ پیر طفل کش
گفتا مرا شاه جهان درداد یک ساغر نهان
پنهان بود بر مرد و زن در رفتن و در آمدن
چون معبرم خیره نگر نی رخنه پیدا و نه در
ای چاشنی شکران درده همان رطل گران
ای ساز و ناز ناکسان حیرت فزای نرگسان
زان باده همچون عسس ایمن کن هر دزد و خس
ای جام راح روح جو آسایش مجروح جو
ای روزی دل ها رسان جان کسان و ناکسان
چون نفخ صوری در صور شورنده حشر و حشر
بردی ز جان معقول را وین عقل چون معزول را
تا گردن شک می زند بر میر و بر بک می زند
بس کن درآ در انجمن در انخلاق مرد و زن
چون گل سخن گوی و خمش هرگز نباشد روترش

2446

ای شهسوار خاص بک کز عالم جان تاختی
چون ساکنان آسمان خود گوش ما برتافتند
ای تو نهاده یک قدم بگذشته از هر دو جهان
خود پرده ها و قافیه و آنگه خراب عشق تو
عقل از تو بی عقلی شده عشق از تو هم حیران شده

2447

یک ساعت ار دو قبلکی از عقل و جان برخاستی
ور آدم از ایوان دل درنآمدی در آب و گل
ور لانسلم گوی ظن اسلمت گفتمی چون خلیل
ور هستی تن لا شدی این نفس سر بلا شدی
گر ضعف و سستی نیستی در دیده خفاش تن
گر نیک و بد نزد خدا یک سان بدی در ابتلا
ور رازدارستی بشر پیدا نکردی خیر و شر
این حس چون جاسوس ما شد بسته و محبوس ما
بنشسته حس نفس خس نزدیک کاسه چون مگس
استاره ها چون کاس ها مانند زرین طاس ها
خاموش باش اندیشه کن کز لامکان آید سخن
از شمس تبریزی ببین هر ذره را نور یقین

2448

ای داده جان را لطف تو خوشتر ز مستی حالتی
یک ساعتی تشریف ده جان را چنان تلطیف ده
شاهنشه یغمایی کز دولت یغمای تو
جان چون نداند نقش خود یا عالم جان بخش خود
پا را ز کفش دیگری هر لحظه تنگی و شری
جان نیز داند جفت خود وز غیب داند نیک و بد

بر سنگ زن بشکن سبو بر رغم هر خشم آره ای
سلطان مستی می رسد با لشکر جراره ای
گر از سر بامی کنی در سابقان نظاره ای
بر موج ها بر می زند در قلمزی زخاره ای
چون رستی از حبس اجل بی روزن و درساره ای
هم قصه گو و هم خمش هم بنده هم اماره ای
خود را بدیدم ناگهان در شهر جان سیاره ای
راه جهان ممتحن از غیرت ستاره ای
چون چشمه ای برکرده سر بی معدنی از خاره ای
شیرم بده چون مادران بیرون کش از گهواره ای
ای خاک را روزی رسان مقصود هر آواره ای
سجده کنانند این نفس هر فکر دل افشاره ای
ای ساقی خورشیدرو خون ریز هر استاره ای
ترکاری و یاغی به سان هموار و ناهمواره ای
زنجیر تو چون طوق زر تشریف هر جباره ای
کردی دماغ گول را از علم تو عیاره ای
بر عقل خنبک می زند یا بر فن مکاره ای
می ساز و صورت می شکن در خلوت فخره ای
در صدر دل مانند هش بر اوج چون طیاره ای

میخانه ها برهم زدی تا سوی میدان تاختی
تو سلطان برتافتی هم سوی ایشان تاختی
آه پس کدامین عرصه بد تا تو بر اسبان تاختی
تو پرده ای نگذاشتی چون سوی انسان تاختی
مر جسم را خود اسم شد تو چونک بر جان تاختی

این عقل ما آدم بدی این نفس ما حواستی
تدریس با تقدیس او بالاتر از اسماستی
نفس چو سایه سرنگون خورشید سر بالاستی
بعد از تمامی لا شدن در وحدت الاستی
بر جای یک خورشید صد خورشید جان افزاستی
با جبرئیل ماه رو ابلیس هم سیماستی
هر چه که ناپیداستش بر وی همه پیداستی
چون می نبیند اصل را ای کاشکی اعماستی
گر کاسه نگزیدی مگس در حین مگس عنقاستی
آراستش بر طامعان ای کاشکی ناراستی
با گفت کی پردازی گر چشم تو آن جاستی
گر ذوق در گفتن بدی هر ذره ای گویاستی

خوشر ز مستی ابد بی باده و بی آلتی
آن ساعتی پاک از کی و تا کی عجایب ساعتی
یاغی به شادی منتظر تا کی کنی تو غارتی
پا می نداند کفش خود کان لایق است و بابتی
وز کفش خود شد خوشتری پا را در آن جا راحتی
کز غیب هر جان را بود درخورد هر جان ساحتی

جانی که او را هست آن محبوس از آن شد در جهان
چون شاه زاده طفل بد پس مخزنش بر قفل بد
تو قفل دل را باز کن قصد خزینه راز کن
خمخانه مردان دل است وز وی چه مستی حاصل است
تا غایتی کز گوشه ای دولت برآرد جوشه ای
بنوشته بر رایت که این نقش خداوند شمس دین

2449

من پیش از این می خواستم گفتار خود را مشتری
بت ها تراشیدم بسی بهر فریب هر کسی
آمد بتی بی رنگ و بو دستم معطل شد بدو
دکان ز خود پرداختم انگازها انداختم
گر صورتی آید به دل گویم برون رو ای مزل
کی درخور لیلی بود آن کس کز او مجنون شود

2450

در دل خیالش زان بود تا تو به هر سو ننگری
با صوفیان صاف دین در وجد گردی همنشین
داری دری پنهان صفت شش در مجو و شش جهت
چون می پری بر پای تو رشته خیالی بسته اند
بازآ به زندان رحم تا خلقت کامل شدن
جان را چو برروید پر شد بیضه تن را شکست

2451

دریوزه ای دارم ز تو در اقتضای آشتی
جان را نشاط و دمدمه جمله مهماتش همه
جان خشم گیرد با کسی گردد جهانش محبسی
با غیر اگر خشمین شوی گیری سر خویش و روی
گر دستبوس وصل تو یابد دم در جست و جو
هر نیکوی که تن کند از لطف داد جان بود
چون ابر دی گریان شدم وز برگ و بر عریان شدم
سلطان و شاهنشاه شوم اجری فرست مه شوم
ای جان صد باغ و چمن تشریف ده سوی وطن
از نوبهار لم یکن این باد را تلطیف کن
آلایش ما چیست خود با بحر جان و جر و مد
خاموش کن ای بی ادب چیزی مگو در زیر لب

2452

ای دل نگویی چون شدی ور عشق روزافزون شدی
در عشق تو چون دم زدم صد فتنه شد اندر عدم
گفتم که شد هنگام می ما غرقه اندر وام می
تو همچو آتش سرکشی من همچون خاکم مفرشی
ای نیست بر هستی بزن بر عیش سرمستی بزن
گفتم مها در ما نگر در چشم چون دریا نگر
ای بلبل از گلشن بگو زان سرو و زان سوسن بگو
آخر همه صورت مبین بنگر به جان نازنین
هر نقش چون اسپر بود در دست صورتگر بود

چون نیست او را این زمان از بهر آن دم طاقتی
خلعت نهاده بهر او تا برکشد او قامتی
در مشکلات دو جهان نبود سوالت حاجتی
طفلی و پایت در گل است پس صبر کن تا غایتی
از دور گردی خاسته تابان شده یک رایتی
از مفخر تبریز و چین اندر بصیرت آیتی

و اکنون همی خواهم ز تو کز گفت خویشم و اخری
مست خلیلم من کنون سیر آمدم از آذری
استاد دیگر را بجو بهر دکان بتگری
قدر جنون بشناختم ز اندیشه ها گشتم بری
ترکیب او ویران کنم گر او نماید ملتزی
پای علم آن کس بود کو راست جانی آن سری

و آن لطف بی حد زان کند تا هیچ از حد نگذری
گر پای در بیرون نهی زین خانقاه شش دری
پنهان دری که هر شبی زان در همی بیرون پری
تا واکشندت صبحدم تا برنپری یک سری
هست این جهان همچون رحم این جمله خون زان می خوری
جان جعفر طیار شد تا می نماید جعفری

دی نکته ای فرموده ای جان را برای آشتی
کاری نمی بینم دگر الا نوای آشتی
جان را فتد یا رب عجب با جسم رای آشتی
سر با تو چون خشمین شود آن گاه وای آشتی
بس بوسه ها که دل دهد بر خاک پای آشتی
من هر سخا که کرده ام بود آن سخای آشتی
خواهم که ناگه درغزم خوش در قبای آشتی
نیکولقا آنگه شود کآید لقای آشتی
هر چند بدرایی من نگذاشت جای آشتی
تا بی بخار غم شود از تو فضای آشتی
یا کبر و شیطانی ما با کبریای آشتی
تا بی ریا باشد طلب اندر دعای آشتی

گاهی ز غم مجنون شدی گاهی ز محنت خون شدی
ای مطرب شیرین قدم می زن نوا تا صبحدم
نی نی رها کن نام می مستان نگر بی جام می
در من زدی تو آتشی خوشی خوشی خوشی
دل بر دل مستی بزن دستی بزن دستی بزن
آن جا مرو این جا نگر گفتا که خه سودا نگر
زان شاخ آبست بگو پنهان مکن روشن بگو
کز تابش روح الامین چون چرخ شد روی زمین
صورت یکی چادر بود در پرده آزر بود

بویی ز گردون می رسد با پرسش و دلداری
 هر مرغ صدپر می شود سوی ثریا می پرد
 مرغان ابراهیم بین با پاره پاره گشتگی
 ای جزو چون بر می پری چون بی پری و بی سری
 در شهر دیگر نشنوی از غیر سرنا ناله ای
 طنبور دل برداشته لا عیش الا عیشنا
 امروز ساقی کرم دریاعطای محتشم
 امروز رستیم ای خدا از غصه آنک قضا
 راقی جان در می دمد چون پور مریم رقیه ای
 گر درک بت را بشکنند صد بت تراشد در عوض
 ای بلبل ار چه یافتی از دولت گل لحن خوش

از دام تن وا می رهد هر خسته دل اشکاری
 هر کوه و لنگر زین صلا دارد دگر رهواری
 اجزای هر تن سوی سر برداشته طیاری
 گفتا شکفته می شوم اندر نسیم یاری
 از غیر چنگی نشنوی در هیچ خانه زاری
 زنبور جان آموخته زین انگبین معماری
 آمیخته با بندگان بی نخوت و جباری
 در گوش فتنه دردمد هر لحظه ای مکاری
 ساقی ما هم می کند چون شیر حق کراری
 ور بشکند دو سه سبو کم نیستش فخاری
 زینهار فراموش شود در انس کم گفتاری

عیش جهان پیسه بود گاه خوشی گاه بدی
 چونک سپید است و سیه روز و شب عمر همه
 ای تو فرورفته به خود گاه از آن گور و لحد
 دیدن روزی ده تو رزق حلال است تو را
 نادره طوطی که تویی کان شکر باطن تو
 لیلی و مجنون عجب هر دو به یک پوست درون
 عالم جان بحر صفا صورت و قالب کف او
 هیچ قراری نبود بر سر دریا کف را
 ز آنک کف از خشک بود لایق دریا نبود
 کف همگی آب شود یا به کناری برود
 موج برآید ز خود و در خود نظاره کند
 جمله جان هاست یکی وین همه عکس ملکی

عاشق او شو که دهد ملک عیش ابدی
 عمر دگر جو که بود ساده چو نور صمدی
 غافل از این لحظه که تو در لحد بود خودی
 گرم به دکان چه روی در پی رزق عددی
 نادره بلبل که تویی گلشنی و لعل خدی
 آینه هر دو تویی لیک درون نمدی
 بحر صفا را بنگر چنگ در این کف چه زدی
 ز آنک قرارش ندهد جنبش موج مددی
 نیک به نیکی رود و بد برود سوی بدی
 ز آنک دورنگی نبود در دل بحر احدی
 سجده کنان کای خود من آه چه بیرون ز حدی
 دیده احوال بگشا خوش نگر ار باخردی

برگذری درنگری جز دل خوبان نبری
 تا نشوی خاک درش در نگشاید به رضا
 تا نکنی کوه بسی دست به لعلی نرسد
 سر نهد چرخ تو را تا که تو بی سر نشوی
 تا نشوی مست خدا غم نشود از تو جدا
 تا تو ایازی نکنی کی همه محمود شوی
 نعمت تن خام کند محنت تن رام کند
 خیره میا خیره مرو جانب بازار جهان
 خاک که خاکی نهلد سوسن و نسرين نشود
 آه گذارو شده ای خاطر تو خوش نشود
 هیچ نبرده ست کسی مهره ز انبان جهان
 مهره ز انبان نبرم گوهر ایمان ببرم
 ای کشش عشق خدا می نشیند کرمت
 هین بکشان هین بکشان دامن ما را به خوشان
 راست کنی وعده خود دست نداری ز کشش
 هیچ مگو ای لب من تا دل من باز شود
 گر چه که صد شرط کنی بی همه شرطی بدهی

سر مکش ای دل که از او هر چه کنی جان نبری
 تا نکشی خار غمش گل ز گلستان نبری
 تا سوی دریا نروی گوهر و مرجان نبری
 کس نخرد نقد تو را تا سوی میزان نبری
 تا صفت گرگ دری یوسف کنعان نبری
 تا تو ز دیوی نرهی ملک سلیمان نبری
 محنت دین تا نکشی دولت ایمان نبری
 ز آنک در این بیع و شری این ندهی آن نبری
 تا نکنی دلق کهن خلعت سلطان نبری
 تا نکنی کافرایی مال مسلمان نبری
 رنجه مشو ز آنک تو هم مهره ز انبان نبری
 گو تو به جان بخل کنی جان بر جانان نبری
 دست نداری ز کهان تا دل از ایشان نبری
 ز آنک دلی که تو بری راه پریشان نبری
 تا همه را رقص کنان جانب میدان نبری
 ز آنک تو تا سنگ دلی لعل بدخشان نبری
 ز آنک تو بس بی طمعی زر به حرمدان نبری

هم نظری هم خبری هم قران را قمری

هم شکر اندر شکر اندر شکر اندر شکری

هم سوی دولت درجی هم غم ما را فرجی
هم گل سرخ و سمنی در دل گل طعنه زنی
چند فلک گشت قمر تا به خودش راه دهی
چند جنون کرد خرد در هوس سلسله ای
آن قذح شاده بده دم مده و باده بده
گر به خرابات بتان هر طرفی لاله رخی است
هم تو جنون را مددی هم تو جمال خردی
چونک صلاح دل و دین مجلس دل را شد امین

2457

ای دل سرگشته شده در طلب یاهو روی
بر سر شطرنج بتی جامه کنی کیسه بری
برد همه رخت مرا نیست مرا برگ کهی
تا بخورد تا ببرد جان مرا عشق کهن
آن کهنی نوصفتی همچو خدا بی جهتی
خرمن گل گشت جهان از رخت ای سرو روان
جذب کن ای بادصفت آب وجود همه را
ای تو چو خورشید ولی نی چو تفش داغ کنی
گر صفتی در دل من کژ شود آن را تو بکن
گر چه شود خانه دین رخنه ز موش حسدی
سبز شود آب و گلی چون دهدش وصل دلی
پیشتر آ تا که نه من مانم این جا نه سخن

2458

سنگ مزین بر طرف کارگه شیشه گری
بر دل من زن همه را ز آنک دریغ است و غبین
بازرهان جمله اسیران جفا را جز من
هم به وفا با تو خوشم هم به جفا با تو خوشم
چونک خیالت نبود آمده در چشم کسی
پیش ز زندان جهان با تو بدم من همگی
چند بگفتم که خوشم هیچ سفر می نروم
لطف تو بفریفت مرا گفت برو هیچ مرم
چون به غریبی بروی فرجه کنی پخته شوی
گفتم ای جان خبر بی تو خبر را چه کنم
چون ز کفت باده کشم بی خبر و مست و خوشم
گفت به گوشم سخنان چون سخن راه زنان
قصه دراز است بلی آه ز مکر و دغلی

2459

عارف گوینده اگر تا سحر صبر کنی
همچو علی در صف خود سر نبری از کف خود
راه زنان را بزنی تا که حقت نام نهد
ساقی جام ازلی مایه قند و عسلی
جنبش پر ملکی مطلع بام فلکی
باده دهی مست کنی جمله حریفان مرا
از یک سوراخ تو را مار دوباره نگزد
خامش باش ای دل من نام مرا هیچ مگو

هم قدحی هم فرحی هم شب ما را سحری
سوی فلک حمله کنی زهره و مه را ببری
چند گدازید شکر تا تو بدو درنگری
چند صفت گشت دلم تا تو بر او برگذری
هین که خروس سحری مانده شد از ناله گری
لاله رخا تو ز یکی لاله ستان دگری
تیر بلا از تو رسد هم تو بلا را سپری
مادر دولت بکند دختر جان را پدري

چند بگفتم که مده دل به کسی بی گروی
با چو منی ساده دلی خیره سری خیره شوی
آنک ز گنج زر او من نرسیدم به جوی
آن کهنی کو دهدم هر نفسی جان نوی
خوش گهبری خوش نظری خوش خبری خوش شنوی
دشمن تو جو دروی یار تو گندم دروی
برکش خورشیدصفت شبنمه ای رازگوی
ای چو صبا بالطفی نی چو صبا خیره دوی
شاخ کژی را بکند صاحب بستان به خوی
موش کی باشد برمد از دم گربه به موی
دلبر و دل جمع شدند لیک نباشند دوی
ظلمت هستی چه زند پیش صبح چو تویی

زخم مزین بر جگر خسته خسته جگری
زخم تو و سنگ تو بر سینه و جان دگری
تا به جفا هم نکنی در جز بنده نظری
نی به وفا نی به جفا بی تو مبادم سفری
چشم بز کشته بود تیره و خیره نگری
کاش بر این دامگه هیچ نبودی گذری
این سفر صعب نگر ره ز علی تا به ثری
بدرقه باشد کرمم بر تو نباشد خطری
بازبیایی به وطن باخبری پرهیزی
بهر خبر خود که رود از تو مگر بی خبری
بی خطر و خوف کسی بی شر و شور بشری
برد مرا شاه ز سر کرد مرا خیره سری
گر نماید کرمش این شب ما را سحری

از جهت خسته دلان جان و نگهبان منی
بولهب و سوسه را تا نکنی راه زنی
غازی من حاجی من گر چه به تن در وطنی
بارگه جان و دلی گنجگه بوالحسنی
جمع صفا را نمکی شمع خدا را لگنی
عربده شان یاد دهی یا منشان درفکنی
گر نری و پاکدلی مومنی و مومنی
نام کسی گو که از او چون گل تر خوش دهنی

تو نه چنانی که منم من نه چنانم که تویی
 من همه در حکم توام تو همه در خون منی
 با همه ای رشک پری چون سوی من برگذری
 دوش گذشتی ز درم بوی نبردم ز تو من
 چون همه جان روید و دل همچو گیاه خاک درت
 ای نظرت ناظر ما ای چو خرد حاضر ما
 چون تو مرا گوش کشان بردی از آن جا که منم
 مستم و تو مست ز من سهو و خطا جست ز من
 زین همه خاموش کنم صبر و صبر نوش کنم

تو نه بر آنی که منم من نه بر آنم که تویی
 گر مه و خورشید شوم من کم از آنم که تویی
 باش چنین تیز مران تا که بدانم که تویی
 کرد خبر گوش مرا جان و روانم که تویی
 جان و دلی را چه محل ای دل و جانم که تویی
 لیک مرا زهره کجا تا به جهانم که تویی
 بر سر آن منظره ها هم بنشانم که تویی
 من نرسم لیک بدان هم تو رسانم که تویی
 عذر گناهی که کنون گفت زبانم که تویی

چون دل من جست ز تن بازنگشتی چه شدی
 گر کژ و گر راست شدی ور کم ور کاست شدی
 هیچ فضولی نبدی هیچ ملولی نبدی
 خواجه چه گیری گروم تو نروی من بروم
 آتش و نفتم نخورد ور بخورد بازدهد
 بر سر خرپشته من بانگ زن ای کشته من
 گر چه بود در لحدی خوش بودش با احدی
 و آنک از او دور بود گر چه که منصور بود

بی دل من بی دل من راست شدی هر چه بدی
 فارغ و آزاد بدی خواجه ز هر نیک و بدی
 دانش و گولی نبدی طبل تحیات زدی
 کهنه نه ام خواجه نوم در مدد اندر مددی
 چون عددی را بخورد بازدهد بی عددی
 دانک من اندر چمنم صورت من در لحدی
 آنک در آن دام بود کی خوردش دام و ددی
 زارتر از مور بود ز آنک ندارد سندی

طوطی و طوطی بچه ای قند به صد ناز خوری
 قند تو فرخنده بود خاصه که در خنده بود
 ای طربستان ابد ای شکرستان احد
 یوسف اندر تتقی یا اسدی بر افقی
 ساقی این میکده ای نوبت عشرت زده ای
 مست شدم مست ولی اندککی باخبرم

از شکرستان ازل آمده ای بازپری
 بزم ز آغاز نهم چون تو به آغاز دری
 هم طرب اندر طربی هم شکر اندر شکری
 یا قمر اندر قمر اندر قمر اندر قمری
 تا همه را مست کنی خرقة مستان بیری
 زین خبرم بازرهاان ای که ز من باخبری

پیشتر آ پیش که آن شعشعه چهره تو
 رقص کنان هر قدحی نعره زنان وافرحی
 جام طرب عام شده عقل و سرانجام شده
 سر ز خرد تافته ام عقل دگر یافته ام
 راهب آفاق شدم با همگان عاق شدم
 با غمت آموخته ام چشم ز خود دوخته ام
 داد ده ای عشق مرا وز در انصاف درآ
 من به تو مانم فلکا ساکنم و زیر و زبر
 ناظر آنی که تو را دارد منظور جهان

می نهلد تا نگرم که ملکی یا بشری
 شیشه گران شیشه شکن مانده از شیشه گری
 از کف حق جام بری به که سرانجام بری
 عقل جهان یک سری و عقل نهانی دوسری
 از همگان می بزم تا که تو از من نبی
 در جز تو چون نگرد آنک تو در وی نگری
 چون ابد آن توام نی فتنم رهگذری
 ز آنک مقیمی به نظر روز و شب اندر سفری
 حاضر آنی که از او در سفر و در حضری

آه چه دیوانه شدم در طلب سلسله ای
 زیر قدم می سپرم هر سحری بادیه ای
 آه از آن کس که زند بر دل من داغ عجب
 هم به فلک درفکند زهره ز بامش شری
 هیچ تقاضا نکنم ور بکنم دفع دهد
 چونک از او دفع شوم گوشگی سر بنهم

در خم گردون فکنم هر نفسی غلغله ای
 خون جگر می سپرم در طلب قافله ای
 بر کف پای دل من از ره او آبله ای
 هم به زمین درفکند هیبت او زلزله ای
 صد چو مرا دفع کند او به یکی هین هله ای
 آید عشق چله گر بر سر من با چله ای

هر طربی که در جهان گشت ندیم کهتری
هر هنری و هر رهی کان برسد به ابلهی
گر شکر است عسکری چون برسد به هر دهن
گر قمر است و گر فلک ور صنمی است با همک
آنچ بداد عامه را خلعت خاص نبود آن
مجلس خاص بایدم گر چه بود سوی عدم
لاف مسیح می زنی بول خران چه بو کنی
گر نبدی متاع زر اصل وجود بول خر
مرد چو گوهری بود قیمت خویش خود کند
زر تو بریز بر گهر چونک هماند زیر زر
ور بجهید بر زبر قیمت او است بیشتر
ما گهریم و این جهان همچو زری در امتحان
شهووت حلق بی نمک شهوت فرج پس دوک
نیست سزای مهتری نیست هوای سروری
عشق و نیاز و بندگی هست نشان زندگی
آب حیات جستنی جامه در آب شستنی
در طرب و معاشقه در نظر و معانقه
نیست روش طرنطران بنگر سوی آسمان
روز خنوششان ببین شام کنوششان ببین
غارب و شارقان حق طالب و عاشقان حق
گرم روی خور نگر شب روی قمر نگر
جان تقی فرشته ای جان شقی درشته ای
رحم چو جوی شیر بین شهوت جوی انگبین
در تو نهان چهارجو هیچ نبینیش که کو
جوشش شوق از کجا جنبش ذوق از کجا
خلق شده شکار او فرجه کنان کار او
شب به مثال هندوی روز مثال جادوی
عقل حریف جنگی نفس مثال زنگی
شاه بگفته نکته ای خفیه به گوش هر کسی
جنگ میان بندگان کینه میان زندگان
گفت حدیث چرب و خوش با گل و داد خنده اش
گوید گل که بزم به گوید ابر گریه به
گفته به شاخ رقص کن گفته به برگ کف بز
گفته به عقل طیره شو گفته به عشق خیره شو
گفته به رخ بخند خوش گفته به زلف پرده کش
گفته به موج شور کن کف ز زلال دور کن
هر طرفی علامتی هر نفسی قیامتی
بر سر من نبشت حق در دل من چه کشت حق
این همه آب و روغن است آنچ در این دل من است
لاح صبح سره فاح نسیم بره
انزله من العلی انشاه من الولا
زینه لوصله الحقه باصله
لیس لهم ندیده کلهم عبیده
اکرمننا ابرنا طیننا و سرنا
طاب جوار ظلّه من علی مقله
از تبریز شمس دین یک سحری طلوع کرد

می برمد از او دلم چون دل تو ز مقذری
نیست به پیش همتم زو طربی و مفخری
زو نخورد شکرلیبی فر ندهد به مخبری
کان همه است مشترک می نبود ورا فری
سور سگان کافران می نخورد غضنفری
شریت عام کم خورم گر چه بود ز کوثری
با حدثی چه خو کنی همچو روان کافری
جان خران به بوی آن برزندی چرا خوری
شاد نشد به شحنگی هیچ قباد و سنجری
برنجهید بر زیر آن سبک است و ابتری
بیش کنش نثار زر هست عزیز گوهری
بر سر زر برآ که لا گر تو نه ای محقری
با سگ و خوک مشترک با خر و گاو همسری
همت شاه و سنجری قبله گه پیمبری
در طلب تجلیبی در نظری و منظری
بر در دل نشستنی تا بگشایدت دری
فرض بود مسابقه بر دل هر مظفری
در تک و پوی اختران هر یک چون مسخری
سیر نفوششان ببین گرد سرای مهتری
در تک و پوی و در سبق بی قدمی و بی پری
ولوله سحر نگر راست چو روز محشری
نفس کریم کشتنی نفس لایم لنگری
عمر چو جوی آب دان شوق چو خمر احمری
همچو صفات و ذات هو هست نهان و ظاهری
لذت عمر در کمین رحم به زیر چادری
در پی اختیار او هر یک بسته زیوری
عدل مثال مشعله ظلم چو کور یا کری
عشق چو مست و بنگی صبر و حیا چو داوری
گفته به جان هر یکی غیر پیام دیگری
او فکند به هر زمان اینت ظریف یآوری
گفت به ابر نکته ای کرد دو چشم او تری
هیچ یکی ز یک دگر پند نکرده باوری
گفته به چرخ چرخ زن گرد منازل ثری
گفته به صبر خون گری در غم هجر دلبری
گفته به باد درر با پرده ز روی عبهری
گفته به دل عبور کن بر رخ هر مصوری
تا نکنی ملامتی گر شده ام سخنوری
صبر مرا بکشت حق صبر نماید و صابری
آه چه جای گفتن است آه ز عشق پروری
جاء اوان دره برزه لمن یری
املاه من الاملا فهمه لمن دری
نوره بنوره ایقظه من الکرری
عز و جل و اغتنی لیس یرام بالشری
حدثنا به ما نجی اخبنا بما جری
عز وجود مثله فی البلدان و القرری
ساخت شعاع نور او از دل بنده مظهری

آمده ای که راز من بر همگان بیان کنی
دوش خیال مست تو آمد و جام بر کفش
گفتم ترسم از خورم شرم بپرد از سرم
دید که ناز می کنم گفت بیا عجب کسی
با همگان پلاس و کم با چو منی پلاس هم
گنج دل زمین منم سر چه نهی تو بر زمین
سوی شهی نگر که او نور نظر دهد تو را
رنگ رخت که داد روز رد شو از برای او
همچو خروس باش نر وقت شناس و پیش رو
کژ بنشین و راست گو راست بود سزا بود
گر به مثال اقرضوا قرض دهی قراضه ای
ور دو سه روز چشم را بند کنی باتقوا
ور به نشان ما روی راست چو تیر ساعتی
بهتر از این کرم بود جرم تو را گنه تو را
بس که نگنجد آن سخن کو بنبشت در دهان

2466

ای که به لطف و دلبری از دو جهان زیاده ای
صبح که آفتاب خود سر نژده ست از زمین
مهدی و مهتدی تویی رحمت ایزدی تویی
مایه صد ملامتی شورش صد قیامتی
سر نبرد هر آنک او سر کشد از هوای تو
خیز دلا و خلق را سوی صبح بانگ زن
هر سحری خیال تو دارد میل سردهی
همچو بهار ساقی همچو بهشت باقی
خیز دلا کشان کشان رو سوی بزم بی نشان
ذره به ذره ای جهان جانب تو نظرکنان
این تن همچو غرقه را تا نکنی ز سر برون
باده خامشانه خور تا برهی ز گفت و گو
لطف نمای ساقیا دست بگیر مست را

2467

کعبه طواف می کند بر سر کوی یک بتی
ماه درست پیش او قرص شکسته بسته ای
جمله ملوک راه دین جمله ملایک امین
اهل هزار بحر و کف گوهر عشق را صدف
او است بهشت و حور خود شادی و عیش و سور خود
بشنو این خطاب را ساخته شو جواب را
ای تبریز محرمت شمس هزار مکرمت

2468

نیست بجز دوام جان ز اهل دلان روایتی
شکر شنیدم از همه تا چه خوشند این رمه
عشق مه است جمله رو ماه حسد برد بدو
هر سحری حلاوتی هر طرفی طراوتی
خوبی جان چو شد ز حد و آن مدد است بر مدد
پشت فلک ز جست و جو گشته چو عاشقان دوتو
پرتو روی عشق دان آنک به هر سحرگهان

و آن شه بی نشانه را جلوه دهی نشان کنی
گفتم می نمی خورم گفت مکن زیان کنی
دست برم به جعد تو باز ز من کران کنی
جان به تو روی آورد روی بدو گران کنی
خاصیک نهان منم راز ز من نهان کنی
قبله آسمان منم رو چه به آسمان کنی
ور به ستیزه سر کشی روز اجل چنان کنی
چون ز پی سیاهه ای روی چو زعفران کنی
حیف بود خروس را ماده چو ماکیان کنی
جان و روان تو منم سوی دگر روان کنی
نیم قراضه قلب را گنج کنی و کان کنی
چشمه چشم حس را بحر در عیان کنی
قامت تیر چرخ را بر زه خود کمان کنی
شرح کنم که پیش من بر چه فط فغان کنی
گر همه ذره ذره را بازکشی دهان کنی

ای که چو آفتاب و مه دست کرم گشاده ای
جام جهان نمای را بر کف جان نهاده ای
روی زمین گرفته ای داد زمانه داده ای
چشمه مشک دیده ای جوشش خنب باده ای
ز آنک به گردن همه بسته تر از قلاده ای
گر چه ز دوش بیخودی بی سر و پا فتاده ای
دشمن عقل و دانشی فتنه مرد ساده ای
همچو کباب قوتی همچو شراب شاده ای
عشق سواره ات کند گر چه چنین پیاده ای
گوهر آب و آتشی مونس نر و ماده ای
بند ردا و خرقه ای مرد سر سجاده ای
یا حیوان ناطقی جمله ز نطق زاده ای
جانب بزم خویش کش شاه طریق جاده ای

این چه بتی است ای خدا این چه بلا و آفتی
بر شکرش نبات ها چون مگسی است زحمتی
سجده کنان که ای صنم بهر خدای رحمتی
زان سوی عزت و شرف سخت بلندهمتی
در غلبات نور خود آه عظیم آیتی
ذره مر آفتاب را گشت حریف و بابتی
گشته سخن سبوصفت بر یم بی نهایتی

راحت های عشق را نیست چو عشق غایتی
هان مپذیر دمدمه ز آنک کند شکایتی
جز که ندای ابشروا این است ورا قرائتی
هر قدمی عجایبی هر نفسی عنایتی
هست برای چشم بد نیک بلا حمایتی
ز آنک جمال حسن هو نادره است و آیتی
شمس کشید نیزه ای صبح فراشت رایتی

عشق چو رهنمون کند روح در او سکون کند
ایزد گفت عشق را گر نبدی جمال تو
گر چه که میوه آخر است و چه درخت اول است
چند بود بیان تو بیش مگو به جان تو
خلوتیان گریخته نقل سکوت ریخته
گر چه نوای بلبلان هست دواى بی دلان

2469

آه خجسته ساعتی که صنما به من رسی
آن سر زلف سرکشت گفته مرا که شب خوشت
کی بود آفتاب تو در دل چون حمل رسد
همچو حسن ز دست غم جرعه زهر می کشم
گر چه غمت به خون من چابک و تیز می رود
جمله تو باشی آن زمان دل شده باشد از میان
چرخ فروسکل تو خوش ننگ فلک دگر مکش
زن ز زنی برون شود مرد میان خون شود
حسن تو پای درنهد یوسف مصر سر نهد
لطف خیال شمس دین از تبریز در کمین

2470

جان به فدای عاشقان خوش هوسی است عاشقی
از می عشق سرخوشم آتش عشق مفرشم
از سوی چرخ تا زمین سلسله ای است آتشین
عشق مپرس چون بود عشق یکی جنون بود
عشق پرست ای پسر عشق خوش است ای پسر
راه تو چون فنا بود خصم تو را کجا بود
جان مرا تو بنده کن عیش مرا تو زنده کن
یک نفسی خموش کن در خمشی خروش کن
بی دل و جان سخنوری شیوه گاو سامری

2471

سوخت یکی جهان به غم آتش غم پدید نی
می کشدم به هر طرف قوت کهربای او
هست سماع چنگ نی هست شراب رنگ نی
عشق قرابه باز و من در کف او چو شیشه ای
در قدم روندگان شیخ و مرید بی عدد
آنک میان مردمان شهره شد و حدیث شد
مژده دهید عاشقان عید وصال می رسد

2472

چشم تو خواب می رود یا که تو ناز می کنی
چشم بیسته ای که تا خواب کنی حریف را
سلسله ای گشاده ای دام ابد نهاده ای
عاشق بی گناه را بهر ثواب می کشی
که به مثال ساقیان عقل ز مغز می بری
طبل فراق می زنی نای عراق می زنی
جان و دل فقیر را خسته دل اسیر را
پرده چرخ می دری جلوه ملک می کنی

سر ز فلک برون کند گوید خوش ولایتی
آینه وجود را کی کنمی رعایتی
میوه ز روی مرتبت داشت بر او بدایتی
هست دل از زبان تو در غم و در نکایتی
ز آنک سکوت مست را هست قوی وقایتی
خامش تا دهد تو را عشق جز این جرایتی

پاک و لطیف همچو جان صبحدمی به تن رسی
زین سفر چو آتش کی تو بدین وطن رسی
تا تو چو آب زندگی بر گل و بر سمن رسی
ای تریاق احمدی کی تو به بوالحسن رسی
هست امید جان که تو در غم دل شکن رسی
پاک شود بدن چو جان چون تو بدین بدن رسی
بوک به بوی طره اش بر سر آن رسن رسی
چون تو به حسن لم یزل بر سر مرد و زن رسی
مرده ز گور برجهد چون به سر کفن رسی
طالب جان شوی چو دین تا به چه شکل و فن رسی

عشق پرست ای پسر باد هواست مابقی
پای بنه در آتشم چند از این منافقی
سلسله را بگیر اگر در ره خود محققى
سلسله را زبون بود نی به طریق احمقى
رو که به جان صادقان صاف و لطیف و صادقى
طاقت تو که را بود کآتش تیز مطلقى
مست کن و بیافرین باز نمای خالقى
وقت سخن تو خامشی در خمشی تو ناطقى
راست نباشد ای پسر راست برو که حادثى

صورت این طلسم را هیچ کسی بدید نی
ای عجباً بدید کس آنک مرا کشید نی
صد قدح است بر قدح آنک قدح چشید نی
شیشه شکست زیر پای کسی خلید نی
در نفس یگانگی شیخ نه و مرید نی
سایه بایزید بد مایه بایزید نی
ز آنک ندید هیچ کس خود رمضان و عید نی

نی به خدا که از دغل چشم فراز می کنی
چونک بخت بر زرش دست دراز می کنی
بند کی سخت می کنی بند کی باز می کنی
بر سر گور کشتگان بانگ نماز می کنی
که به مثال مطربان نغنه ساز می کنی
پرده بوسلیک را جفت حجاز می کنی
از صدقات حسن خود گنج نیاز می کنی
تاج شهان همی بری ملک ایاز می کنی

عشق منی و عشق را صورت شکل کی بود
گنج بلا نهایتی سکه کجاست گنج را
غرق غنا شو و خمش شرم بدار چند چند

2473

آب تو ده گسسته را در دو جهان سقا تویی
برج نشاط رخنه شد لشکر دل برهنه شد
می زده مییم ما کوفته دیمیم ما
روی متاب از وفا خاک مریز بر صفا
چرخ تو را ندا کند بهر تو جان فدا کند
خیز بیار باده ای مرکب هر پیاده ای
این خبر و مجادلی نیست نشان یک دلی
گردن عربده بزن وسوسه را ز بن بکن
وقت لقای یوسفان مست بدند کف بران
از رخ دوست باخبر وز کف خویش بی خبر
پر کن زان می نهران تا بخوریم بی دهان
باده کهنه خدا روز الست ره ما

2474

ریگ ز آب سیر شد من نشدم زهی زهی
بحر کمینه شریتم کوه کمینه لقمه ام
تشنه تر از اجل منم دوزخ وار می تنم
نیست نزار عشق را جز که وصال داروی
عقل به دام تو رسد هم سر و ریش گم کند
صدق نهنده هم تویی در دل هر موحدی
نوح ز اوج موج تو گشته حریف تخته ای
خامش باش و بازرو جانب قصر خامشان

2475

باز ترش شدی مگر یار دگر گزیده ای
دوش ز درد دل مها تا به سحر نخفته ام
ای دم آتشین من خیز تویی گواه دل
آینه ای خریدی ای می نگری به روی خود
عقل کجا که من کنون چاره کار خود کنم
لعبت صورت مرا دوخته ای به جادوی
بر در و بام دل نگر جمله نشان پای توست
هر کی حدیث می کند بر لب او نظر کنم
تهمت دزد برنهم هر کی دهد نشان تو

2476

هین که خروس بانگ زد وقت صبح یافتی
فهم کنی تو خود که تو زیرک و پاک خاطری
نای بنه دهان همی آرد صبح ناله ای
درده بی دریغ از آن شیر و شیر رایگان
درده باده ای چو زر پاک ز خویشمان ببر
باده شاد جان فزا تحفه بیار از سما
عقل ز نقل تو شود منتقل از عقيله ها
جام تو را چو دل بود در سر و سینه شعله ای

اینک به صورتی شدی این به مجاز می کنی
صورت سکه گر کنی آن پی گاز می کنی
در کنف غنای او ناله آز می کنی

بار تو ده شکسته را بارگه وفا تویی
میمنه را کله تویی میسره را قبا تویی
چشم نهاده ایم ما در تو که توتیا تویی
آب حیاتی و حیا پشت دل و بقا تویی
هر چه ز تو زیان کند آن همه را دوا تویی
بهر زکات جان خود ساقی جان ما تویی
گردن این خبر بزن شحنه کبریا تویی
باده خاص درفکن خالصک خدا تویی
ما نه کمیم از زنان یوسف خوش لقا تویی
این خبری است معتبر پیش تو کاوستا تویی
تا که بدانند این جهان باز که کیمیا تویی
گشته به دست انبیا وارث انبیا تویی

لایق خرکمان من نیست در این جهان زهی
من چه نهنگم ای خدا بازگشا مرا زهی
هیچ رسد عجب مرا لقمه زفت فربھی
نیست دهان عشق را جز کف تو علف دهی
گر چه بود گران سری گر چه بود سبک جهی
نقش کننده هم تویی در دل هر مشبھی
روح ز بوی کوی تو مست و خراب و والهی
باز به شهر عشق رو ای تو فکنده در دهی

دست جفا گشاده ای پای وفا کشیده ای
ز آنک تو مکر دشمنان در حق من شنیده ای
ای شب دوش من بیا راست بگو چه دیده ای
در پس پرده رفته ای پرده من دریده ای
عقل برفت یاوه شد تا تو به من رسیده ای
سوزن های بوالعجب در دل من خلیده ای
بر در و بام مردمان دوش چرا دویده ای
از هوس دهان تو تا لب کی گزیده ای
کاین ز کجا گرفته ای وین ز کجا خریدی ای

شرح نمی کنم که بس عاقل را اشارتی
باده بیار و دل ببر زود بکن تجارتی
چنگ ز چنگ هجر تو کرد حزین شکایتی
شیر و نبید خلد را نیست حدی و غایتی
نیست بتر ز باخودی مذهب ما جنایتی
تا غم و غصه را کند اشقر می سیاستی
دانش غیب یابد و تبصره و فراستی
مست تو را چه کم بود تجربه یا کفایتی

دست که یافت مشربی ماند ز حرص و مکسبی
شست تو ماهی مرا چله نشانند مدتی
قطره ز بحر فضل تو یافت عجب تبدلی
نفس خسیس حرص خو عاشق مال و گفت و گو
ترک زیارتت شها دان ز خری نه بی خری
هیچ مگو دلا هلا طاقت رنج نیستم
طاقت رنج هر کسی داری و می کشی بسی
سر دل تو جز ولا تا نبود که بی گمان
حشر شود ضمیر تو در سخن و صفیر تو
از بد و نیک مجرمان کند نشد وفای تو
جان و دل مرید را از شهوات ما و من
متقیان به بادیه رفته عشا و غادیه
روح سجود می کند شکر وجود می کند
بر کرم و کرامت خنده آفتاب تو
جمله به جست و جوی تو معتکفان کوی تو
پنج حس از مصاحف نور و حیات جامعت
گاه چو چنگ می کند پیش درت رکوع خوش
بس کن ای خرد از این ناله و قصه حزین

2477

سرکه هفت ساله را از لب او حلاوتی
جان و دل فسرده را از نظرش گشایشی
از گذری که او کند گردد سرد دوزخی
مرده ز گور برجهد آید و مستمع شود
آنک ز چشم شوخ او هر نفسی است فتنه ای
آه که در فراق او هر قدمی است آتشی

2478

باز چه شد تو را دلا باز چه مکر اندری
همچو دعای صالحان دی سوی اوج می شدی
کشت مرا به جان تو حیل و داستان تو
از رحموت گشته ای در رهبوت رفته ای
گر سبکی کند دم خنده زنی که هین پیر
خنده کنم تو گوئیم چون سر پخته خنده زن
ترک تویی ز هندوان چهره ترک کم طلب
خنده نصیب ماه شد گریه نصیب ابر شد
حسن ز دلبران طلب درد ز عاشقان طلب
من چو کمینه بنده ام خاک شوم ستم کشم
مست و خوشم کن آنکھی رقص و خوشی طلب ز من
دیگ توام خوشی دهم چونک ابای خوش پزی
دیو شود فرشته ای چون نگری در او تو خوش
سحر چرا حرام شد ز آنک به عهد حسن تو
ای دل چون عتاب و غم هست نشان مهر او
ای تبریز شمس دین خسرو شمس مشرقت

2479

پیش از آنک از عدم کرد وجودها سری
بی مه و سال سال ها روح زده ست بال ها

سر که بیافت آن طرب کی طلبد ریاستی
دام تو کرکس مرا داد به غم ریاضتی
پاکدلی و صفوتی توسعه و احاطتی
یافت به گنج رحمتت از دو جهان فراغتی
ز آنک به جان است متصل حج تو بی مسافتی
طاق شو از فضول خود حاجت نیست طاقتی
طاقت گنج نیستت این چه بود خساستی
بر سر بینیت کند سر دلت علامتی
نقد شود در این جهان عرض تو را قیامتی
ز آنک تو راست در کرم ثابتی و مهارتی
جز ز زلال بحر تو نیست یقین طهارتی
کعبه روان شده به تو تا که کند زیارتی
یافت ز بندگی تو سروری و سیادتی
ذره به ذره را بود نوع دگر شهادتی
روی به کعبه کرم مشغول عبادتی
یاد گرفته ز اوستا ظاهر پنج آیتی
گاه چو نای می کند بهر دم تو قامتی
بوی برد به خامشی هر دل باشاهامتی

خاربنان خشک را از گل او طراوتی
سنگ سیاه مرده را از گذرش سعادتی
وز نظری که افکند زنده شود ولایتی
گر بت من ز مرده ای یاد کند حکایتی
آنک ز لطف قامتش هر طرفی قیامتی
آه که از هوای او می رسد ملامتی

یک نفسی چو بازی و یک نفسی کبوتری
باز چو نور اختران سوی حسیض می پری
سیل تو می کشد مرا تا به کجام می بری
تا دم مهر نشنوی تا سوی دوست ننگری
چونک به خود فروروم طعنه زنی که لنگری
گریه کنم تو گوئیم چون بن کوزه می گری
ز آنک نداد هند را صورت ترک تنگری
بخت بداد خاک را تابش زر جعفری
چهره زرد جو ز من وز رخ خویش احمری
تو ملکی و زبیدت سرکشی و ستمگری
در دهنم بنه شکر چون ترشی نمی خوری
ور ترشی پزی ز من هم ترشی برآوری
ای پریی که از رخت بوی نمی برد پری
حیف بود که هر خسی لاف زند ز ساحری
ترک عتاب اگر کند دانک بود ز تو بری
پرتو نور آن سری عاریتی است ای سری

بی ز وجود وز عدم باز شدم یکی دری
نقطه روح لم یزل پاک روی قلندری

آتش عشق لامکان سوخته پاک جسم و جان
خود خورد و فزون شود آنک ز خود برون شود
کوره دل درآ بین زان سوی کافری و دین
چهره فقر را فدا فقر منزله از ردا
مست ز جام شمس دین میکده الست بین

2480

ای دل بی قرار من راست بگو چه گوهری
از چه طرف رسیده ای وز چه غذا چریده ای
بیخ مرا چه می کنی قصد فنا چه می کنی
هر حیوان و جانور از عدمند بر حذر
گرم و شتاب می روی مست و خراب می روی
از سر کوه این جهان سیل تویی روان روان
باغ و بهار خیره سر کز چه نسیم می وزی
بانک دفی که صنج او نیست حریف چنبرش
موسی عشق تو مرا گفت که لامساس شو
از همه من گریختم گر چه میان مردمم
گر دو هزار بار زر نعره زند که من زرم

2481

با همگان فضولگی چون که به ما ملولگی
ای تو فضول در هوا ای تو ملول در خدا
مستک خویش گشته ای که ترشک گهی خوشک
گر تو کتاب خانه ای طالب باغ جان نه ای
رو تو به کیمیای جان مس وجود خرج کن
گفتم با ضمیر خود چند خیال جسمیان
نور خدایگان جان در تبریز شمس دین

2482

ای که لب تو چون شکر هان که قرابه نشکنی
عشق درون سینه شد دل همه آبگینه شد
هر که اسیر سر بود دانک برون در بود
آن صنم لطیف تو گر چه که شد حریف تو
تا نکنی شناس او از دل خود قیاس او
چونک شوی تو مست او باده خوری ز دست او
مست درون سینه ها بر سر آبگینه ها
حق چو نمود در بشر جمع شدند خیر و شر
یا تبریز شمس دین گر چه شدی تو همنشین

2483

تلخ کنی دهان من قند به دیگران دهی
جان منی و یار من دولت پایدار من
یا جهت ستیز من یا جهت گریز من
عود که جود می کند بهر تو دود می کند
برگذرم ز نه فلک گر گذری به کوی من
عقل و خرد فقیر تو پرورشش ز شیر تو
در دو جهان بننگرد آنک بدو تو بنگری
جمله تن شکر شود هر که بدو شکر دهی

گوهر فقر در میان بر مثل سمندری
سیمبری که خون شود از بر خود خورد بری
زر شده جان عاشقان عشق دکان زرگری
کز رخ فقر نور شد جمله ز عرش تا ثری
صد تبریز را ضمین از غم آب و آذری

آتشی تو آبی آدمی تو یا پری
سوی فنا چه دیده ای سوی فنا چه می پری
راه خرد چه می زنی پرده خود چه می دری
جز تو که رخت خویش را سوی عدم همی بری
گوش به پند کی نهی عشوه خلق کی خوری
جانب بحر لامکان از دم من روانتری
سوسن و سرو مست تو تا چه گلی چه عبهری
درنورد به گوش ما چون هذیان کافری
چون نگریم از همه چون نرمم ز سامری
چون به میان خاک کان نقده زر جعفری
تا نرود ز کان برون نیست کسب مشتری

رو که بدین عاشقی سخت عظیم گولگی
چون تو از آن قان نه ای رو که یکی مغولگی
نازک و کبرکت که چه در هنرک نغولگی
گر چه اصلگی ولی خواجه تو بی اصولگی
تا نشوی از او چو زر در غم نیم پولگی
یا تو ز هر فسرده ای سوی دلم رسولگی
کرد طریق سالکان ایمن اگر تو غولگی

وی که دل تو چون حجر هان که قرابه نشکنی
نرم درآ تو ای پسر هان که قرابه نشکنی
خاصه که او بود دوسر هان که قرابه نشکنی
دست به زلف او مبر هان که قرابه نشکنی
او دگر است و تو دگر هان که قرابه نشکنی
آن نفسی است باخطر هان که قرابه نشکنی
نیک سبک تو برگذر هان که قرابه نشکنی
خیره مشو در این خبر هان که قرابه نشکنی
تا تو نلافی از هنر هان که قرابه نشکنی

نم ندهی به کشت من آب به این و آن دهی
باغ من و بهار من باغ مرا خزان دهی
وقت نبات ریز من وعده و امتحان دهی
شیر سجود می کند چون به سگ استخوان دهی
پای نهم بر آسمان گر به سرم امان دهی
چون نشود ز تیر تو آنک بدو کمان دهی
خسرو خسروان شود گر به گدا تو نان دهی
لقمه کند دو کون را آنک تو اش دهان دهی

گشتم جمله شهرها نیست شکر مگر تو را
گه بکشی گران دهی گه همه رایگان دهی
مفخر مهر و مشتری در تبریز شمس دین

2484

خواجه اگر تو همچو ما بیخود و شوخ و مستی
کی دم کس شنیدی یا غم کس کشیدی
برجهی به نیم شب با شه غیب خوش لقب
ای تو مدد حیات را از جهت زکات را
عاشق مست از کجا شرم و شکست از کجا
ور ز شراب دنگی کی پی نام و ننگی
بازرسید مست ما داد قدح به دست ما
گر قدحش بدیدی چون قدحش پریدی
وز رخ یوسفانه اش عقل شدی ز خانه اش
ور تو به گاه خاستی پس تو چه سست پاستی
خامش کن اگر تو را از خمشان خبر بدی

2485

یاور من تویی بکن بهر خدای یاری
نای برای من کند در شب و روز ناله ای
کی بفشاردی مرا دست غمی و غصه ای
دیده همچو ابر من اشک روان نباردی
دست دراز کردمی گوش فلک گرفتمی
از سر ماه من کله بستدمی ربودمی
حق حقوق سابقت حق نیاز عاشقت
حق نسیم بوی تو کان رسدم ز کوی تو
تا که نثار کرده ای از گل وصل بر سرم
دارد از تو جزو و کل خرمیی و شادی
ای لب من خموش کن سوی اصول گوش کن

2486

ای زده مطرب غمت در دل ما ترانه ای
چونک خیال خوش دمت از سوی غیب دردمد
زهره عشق چون بزد پنجه خود در آب و گل
آهوی لنگ چون جهد از کف شیر شرز ای
ای گل و ای بهار جان وی می و ای خمار جان
باغ و بهار و بخت بین عالم پردرخت بین
از دهش و عطای تو فقر فقیر فخر شد
لطف و عطا و رحمت طبل وصال می زند
روزه مریم مرا خوان مسیحیت نوا
گشته کمان سرمدی سرده تیرهای ما
پیش کشی آن کمان هر کس می کند زهی
جذبه حق یک رسن تافت ز آه تو و من
خامش کن اگر سرت خارش نطق می دهد

2487

هست به خطه عدم شور و غبار و غارتی
ز آنک عمارت ار بود سایه کند وجود را

با تو مکیس چون کنم گر تو شکر گران دهی
یک نفسی چنین دهی یک نفسی چنان دهی
زنده شود دل قمر گر به قمر قران دهی

طوق قمر شکستی فوق فلک نشستی
یا زر و سیم چیدی گر تو فناپرستی
ساغر باده طرب بر سر غم شکستی
طره دلربات را بر دل من بستستی
شنگ و وقیح بودی گر گرو السستی
ور تو چو من نهنگی کی به درون شستی
گر دهدی به دست تو شاد و فراخ دستی
وز کف جام بخش او از کف خود برستی
بخت شدی مساعدش ساعد خود نخستی
ور تو چو تیر راستی از پر کژ بجستی
وقت کلام لایبی وقت سکوت هستی

نیست تو را ضعیفتر از دل من شکاری
چنگ برای من کند با غم و سوز زاری
گر تو مرا به عاطفت در بر خود فشاری
گر تو ز ابر مرحمت بر سر من بیاری
گر سر زلف خویش را تو به کفم سپاری
گر تو شبی به لطف خود خوش سر من بخاری
حق زروع جان من کش تو کنی بهاری
حق شعاع روی تو کو کندم نهاری
بر کف پای کوششم خار نکرد خاری
وز رخ تو درخت گل خجلت و شرمساری
تا کند او به نطق خود نادره غمگساری

در سر و در دماغ جان جسته ز تو فسانه ای
ز آتش عشق برجهد تا به فلک زبانه ای
قامت ما چو چنگ شد سینه ما چغانه ای
چون برهد ز باز جان قالب چون سمانه ای
شاه و یگانه او بود کز تو خورد یگانه ای
وین همگی درخت ها رسته شده ز دانه ای
تا که نماند مرگ را بر فقرا دهانه ای
گر نکنند وصال تو بار دگر بهانه ای
تر کنم از فرات تو امشب خشک نانه ای
گشته خدنگ احمدی فخر بنی کنانه ای
بهر قدوم تیر تو رقعده دل نشانه ای
یوسف جان ز چاه تن رفت به آشیانه ای
هست برای جعد تو صبر گزیده شانه ای

آتش عشق درزده تا نبود عمارتی
سایه ز آفتاب او کی نگردد شرارتی

روح که سایگی بود سرد و ملول و بی طرب
جان که در آفتاب شد هر گنهی که او کند
شعله آفتاب را بر که و بر زمین است رنگ
جان به مثال ذره ها رقص کنان در آفتاب
جان چو سنگ می دهد جان چو لعل می خرد
قرص فلک درآید و روی به گوش جان ها
آنک به هر دمی نهان شعله زند به روح بر
محرم حق شمس دین ای تبریز را تو شه

2488

ای که غریب آتشی در دل و جان ما زدی
آتش تو مقیم شد با دل من ندیم شد
چاشنی خیال تو می بدرد دل مرا
شمع بدان صبور شد تا همگیش نور شد
نور دمی که عاق شد طالب روح طاق شد
بازرسید آیتی از طرف عنایتی
بست پلنگ قهر را بازگشاد مهر را

2489

گر ز تو بوسه ای خرد صد مه و مهر و مشتری
ور دو هزار جان و دل بر در تو وطن کند
آینه کیست تا تو را در دل خویش جا دهد
دست مده تو چرخ را تا که به پیش اسب او
دولت سنگ پاره ای گر چه بیافت چاره ای
ای دل باز شکل من جانب دست عشق او
در پی شاه شمس دین تا تبریز می دوان

2490

ساقی جان فزای من بهر خدا ز کوثری
بحر کرم تویی مرا از کف خود بده نوا
ای به زمین ز آسمان آمده چون فرشته ای
بزم درآ و می بده رسم بهار نو بنه
گر چه به بتکده دلم هر نفسی است صورتی
می چو دود بر این سرم بسکلد از تو لنگرم
بحر کرم چه کم شود گر بخورند جرعه ای
این دل بی قرار را از قدحی قرار ده
یا برهان ز فکرتم یا برسان به فطرتم

2491

جمع مکن تو برف را بر خود تا که نفسری
آنک نجوشد او به خود جوش تو را تبه کند
فرهیش به دست جو غره مشو به پشم او
گر خوشی است این نوا برجه و گرم پیش آ

2492

هر بشری که صاف شد در دو جهان ورا دلی
عالم خاک همچو تل فقر چو گنج زیر او
چشم هر آنک بسته شد تابش حرص خسته شد

منتظرک نشسته او تا که رسد بشارتی
برق زد از گناه او هر طرفی کفارتی
نیست بدید در هوا از لطف و طهارتی
نورپذیریش نگر لعل وش و مهارتی
رقص کنان ترانه زن گشته که خوش تجارتی
سر ازل بگویدش بی سخن و عبارتی
آن دل و زهره کو کز آن دم بزند اشارتی
کشته عشق خویش را شاه ازل زیارتی

آتش دل مقیم شد تو به سفر چرا شدی
آتش خویش را بگو کآب حیات آمدی
ای غم او چو شکری ای دل من چو کاغذی
نور به است از همه خاصه که نور سرمدی
ماه مرا محاق شد بی مه فضل ایزدی
وحدت بی نهایتی گشت امام و مقتدی
قبه ببست شهر را شهر برست از بدی

تا نفروشی ای صنم کز مه و مهر خوشتری
در مگشای ای صنم کز دل و جان تو برتری
ای صنما به جان تو کآینه در بننگری
غاشیه تو را کشد بر سر خود به چاکری
در تن خویش بنگرد بیند وصف گوهری
با پر عشق او بپر چند به پر خود پری
لشکر عشق با وی است رو که تو هم ز لشکری

در سر مست من فکن جام شراب احمری
باغ ارم تویی مها بر بر من بزن بری
وی ز خطاب اشربوا مغز مرا پیمبری
ای رخ تو چو گلشنی وی قد تو صنوبری
نیست و نباشد و نبد چون رخ تو مصوری
چهره زرد چون زرم سرخ شود چو آذری
فضل خدا چه کم شود گر برسد به کافری
وین صدف وجود را بخش صفای گوهری
یا به تراش نردبان باز کن از فلک دری

برف تو بفسراندت گر تو تنور آذری
و آنک ندارد آذری ناید از او برادری
آن سر و سبلتش مبین جان وی است لاغری
سر تو چنین چنین مکن مشنو سست و سرسری

دید غرض که فقر بد بانگ الست را بلی
شادی کودکان بود بازی و لاغ بر تلی
و آنک ز گنج رسته شد گشت گران و کاهلی

گنج جمال همچو مه جانش بیدیده گفته خه
وصف لبش بگفتمی چهره جان شکفتمی
جان بجهان و هم بجه سر بمکش سرک بنه
ای تبریز مشتهر بند به شمس دین کمر

2493

رو بنمودی به تو گر همگی نه جاهی
سیمبرا نه من زرم لعل لبها نه گوهرم
لطف توام نمی هلد و نه همه زمانه را
گلبن جان به عشق تو گفت اگر نترسمی
گوید خلق عاقلی یک نفسی به خود بیا
سیم قبای ماه اگر لایق کوی تو بدی
موج هوای عشق تو گر هلدی دمی مرا
گر نه ز تیر غیرت او چشم زمانه دوختی
از تبریز و شمس دین رمز و کنایت است این

2494

زرگر آفتاب را بسته گاز می کنی
روز و شب و نتایج این حبشی و روم را
گاه مجاز بنده را حق و حقیقتی دهی
این چه کرامت است ای نقش خیال روی او
خاطر همچو باد را نقش جحود می دهی
در شب ابرگین غم مشعله ها درآوری
ما به دمشق عشق تو مست و مقیم بهر تو
گاه ز نیم زلتی برهمشان همی زنی
گاه گدای راه را همت شاه می دهی
می شکنی به زیر پا نای طرب نوای را
بربط عشرت مرا گاه سه تا همی کنی
جان ز وجود جود تو آمد و مغز نغز شد
یا سندا لحاظه عاقلتی و مسکنی
انت عماد بنیتی انت عتاد منیتی
قره کل منظر مقصد کل مشتری
انت ولی نعمتی مونس لیل وحدتی
سید کل مالک مخلص کل هالک
چند خموش می کنم سوی سکوت می روم

2495

آنک بخورد دم به دم سنگ جفای صدمنی
می چو در او عمل کند رقص کند بغل زند
مرد قمارخانه ام عالم بی کرانه ام
ننگرد او به رنگ تو غم نخورد ز جنگ تو
هیچ عسل ترش شود سرکه اگر ترش رود
من که در آن نظاره ام مست و سماع باره ام
هست سماع ما نظر هست سماع او بطر
در تک گور مومنان رقص کنان و کف زنان
پیش تو است این دم او می نبری ز یار بو

2496

بر ره او هزار شه آه شگرف حاصلی
راه بیان برفتمی لیک کجاست واصلی
گر چه درون هر دو ده نیست درون قابلی
ز آنک مبارک است سر بر کف پای کاملی

دیده شدی نشان من گر نه که بی نشاهی
جوهر زر نمودمی گر نه درون کاهمی
از هوس تو ای شکر همچو مگس براهی
سوسن وار گشتمی سر همه سر زبانی
گفتم اگر چنینمی یک نفسی چنانمی
من کمرش گرفتمی سوی توش کشانمی
آتش ها بکشتمی چاره عاشقانهی
فاش و عیان به دست او بر مثل کمانمی
آه چه شدی که پیش او من شده ترجمانمی

کرته شام را ز مه نقش و طراز می کنی
بر مثل اصولشان گرد و دراز می کنی
و آنک حقیقتی بود هزل و مجاز می کنی
با درهای بسته در خانه جواز می کنی
خاطر بی نیاز را پر ز نیاز می کنی
در دل تنگ پرگره پنجره باز می کنی
تو ز دلالت و عز خود عزم عزاز می کنی
گاه خود از کبیرها چشم فراز می کنی
گاه قباد و شاه را بنده آز می کنی
چنگ شکسته بسته را لایق ساز می کنی
پرده بوسلیک را گاه حجاز می کنی
باز ز پوست هاش چون همچو پیاز می کنی
یا ملکا جواره مکتننی و مومنی
انت کمال ثروتی انت نصاب مخزنی
قوه کل ناعش قدره کل منحنی
انت کروم نائل حول جناه نجتنی
هادی کل سالک ناعش کل منثنی
هوش مرا به رغم من ناطق راز می کنی

غم نخورد از آنک تو روی بر او ترش کنی
ز آنک نهاد در بغل خاص عقیق معدنی
چشم بیار در رخم بنگر پیش روشنی
خواجه مگر ندیده ای ملک و مقام ایمنی
از پی آب کی هلد روغن طبع روغنی
لیک سماع هر کسی پاک نباشد از منی
لیک نداند ای پسر ترک زبان ارمنی
مست به بزم لامکان خورده شراب مومنی
می نگری تو سو به سو پله چشم می زنی

خواجه ترش مرا بگو سرکه به چند می دهی
گر تو نمی خری مخر می به هوس همی خرم
پیشتر آ تو ای پری از ترشی تویی بری
جان به هزار ولوله بهر تو گشت حامله
چون فرهاد می کشی جان مرا به که کنی
هر چه که می دهی بده بی خبر آن کسی که او
برگ گلی همی بری باغ به پیش می کشی
شاکر خدمتی ولی گاه ز لابلایی
چون سر زید بشکند چاره عمرو می کنی
چند بگفتمت مگو لیک تو را گناه چیست

2497

صبح چو آفتاب زد رایت روشنایی
گر ز فلک نهران بود در ظلمات کان بود
نور ز شرق می زند کوه شکاف می کند
در پی هر منوری هست یقین منوری
صورت بت نمی شود بی دل و دست آزی
گفت پیمبر به حق کادمی است کان زر

2498

مرا سودای آن دلبر ز دانایی و قرایی
سر سجاده و مسند گرفتم من به جهد و جد
درآمد عشق در مسجد بگفت ای خواجه مرشد
به پیش زخم تیغ من ملرزان دل بنه گردن
بده تو داد او باشی اگر رندی و قلاشی
فراری نیست خوبان را ز عرضه کردن سیما
گهی از روی خود داده خرد را عشق و بی صبری
گهی از زلف خود داده به مومن نقش حبل الله
تو حسن خود اگر دیدی که افزونتر ز خورشیدی
چرا تازه نمی باشی ز الطاف ربیع دل
چرا در خم این دنیا چو باده بر نمی جوشی
ز برق چهره خوبت چه محروم است یعقوبت
ببین حسن خود ای نادان ز تاب جان او تا دان
ببیند خاک سر خود درون چهره بستان
ببیند سنگ سر خود درون لعل و پیروزه
ببیند آهن تیره دل خود را در آینه
عدم ها مر عدم ها را چو می بیند به دل گشته
به هر سرگین کجا گشتی مگس را گر خبر بودی
چو ابن الوقت شد صوفی نگردهد کاهل فردا
میان دلبران بنشین اگر نه غری و عنین
ایا ماهی یقین گشتت ز دریای پس پشتت
ندای ارجعی بشنو به آب زندگی بگرو
به جان و دل شدی جایی که نی جان ماند و نی دل
ز خورشید ازل زر شو به زر غیر کمتر رو
تو را دنیا همی گوید چرا لالای من گشتی
تو را دریا همی گوید منت مرکب شوم خوشتر
خمش کن من چو تو بودم خمش کردم بیاسودم

هست شکرلیب اگر سرکه به قند می دهی
عاشق و بیخودم مرا هرزه چه پند می دهی
تاج و کمر عطا کنی بخت بلند می دهی
کآتش عشق خویش را تو به سپند می دهی
ور نه به دست جان من از چه کلند می دهی
بر تو گمان برد که تو بهر گزند می دهی
لاشه خری همی بری بیست سمند می دهی
نی به گنه همی زنی نی به پسند می دهی
چون به دمشق قحط شد آب به جند می دهی
ای تو چو آسیا به تو آنچ دهند می دهی

لعل و عقیق می کند در دل کان گدایی
گوهر سنگ را بود با فلک آشنایی
در دل سنگ می نهد شعشعه عطایی
در پی هر زمینیی مرتقب سماایی
آزر بتگری کجا باشد بی خدایی
فرق میان کان و کان هست به زرنمایی

برون آورد تا گشتم چنین شیدا و سودایی
شعار زهد پوشیدم پی خیرات افزایی
بدران بند هستی را چه در بند مصلائی
اگر خواهی سفر کردن ز دانایی به بینایی
پس پرده چه می باشی اگر خوبی و زیبایی
بتان را صبر کی باشد ز غنج و چهره آرای
گهی از چشم خود کرده سقیمان را مسیحایی
ز پیچ جعد خود داده به ترسایان چلیپایی
چه پژمردی چه پوسیدی در این زندان غبرایی
چرا چون گل نمی خندی چرا عنبر نمی سایی
که تا جوشت برون آرد از این سرپوش مینایی
الا ای یوسف خوبان به قعر چه چه می پایی
که مومن آینه مومن بود در وقت تنهایی
که من در دل چه ها دارم ز زیبایی و رعنائی
که گنجی دارم اندر دل کند آهنگ بالایی
که من هم قابل نورم کنم آخر مصفایی
به هستی پیش می آید که تا دزدد پذیرایی
که آید از سرشت او به سعی و فضل عنقایی
سبک کاهل شود آن کس که باشد گول و فردایی
میان عاشقان خو کن مباش ای دوست هرجایی
بگردان روی و واپس رو چو تو از اهل دریایی
درآ در آب و خوش می رو به آب و گل چه می پایی
به پای خود شدی جایی که آن جا دست می خایی
که عشق زر کند زردت اگر چه سیم سیمایی
تو سلطان زاده ای آخر منم لایق به لالایی
که تو مرکب شوی ما را به حمالی و سقایی
اگر تو بشنوی از من خمش باشی بیاسایی

که او صف های شیران را بدراند به تنهایی
 فروافتد ز بیم او مه و زهره ز بالای
 بلا و محنتی شیرین که جز با وی نیاسایی
 چو جعد خویش بگشاید نه دین ماند نه ترسایی
 ز جان خویش بیزارم اگر دارد شکیبایی
 حلالستت حلالستت اگر زنجیر می خایی
 قبا بشکاف ای گردون قیامت را چه می پایی
 به سوی قاف قربت پر که سیمرغی و عنقایی
 وگر خواهی که ره بینم درآ ای چشم و بینایی
 اگر خواهی که عالم را ضیا و نور افزایی
 که از خورشید خورشیدان تو را باشد پذیرایی
 وگر نازک دلی منشین بر گیجان سودایی
 گهی گم شو از این هر دو اگر همخرقه مایی
 که ترکان راست جانبازی و هندو راست لالایی
 که مه رویان گردونی از او دارند زیبایی
 خود این او می دمد در ما که ما ناییم و او نایی
 بین نی های اشکسته به گورستان چو می آیی
 زبان حالشان گوید که رفت از ما من و مایی
 که می ترسم که این آتش بگیرد راه بالایی

مسلمانان مسلمانان مرا ترکی است یغمایی
 کمان را چون بجنابند بلرزد آسمان را دل
 به پیش خلق نامش عشق و پیش من بلای جان
 چو او رخسار بنماید نماند کفر و تاریکی
 مرا غیرت همی گوید خموش از جانت می باید
 ندارد چاره دیوانه بجز زنجیر خاییدن
 بگو اسرار ای مجنون ز هشیاران چه می ترسی
 وگر پرواز عشق تو در این عالم نمی گنجد
 اگر خواهی که حق گویم به من ده ساغر مردی
 در آتش بایدت بودن همه تن همچو خورشیدی
 گدازان بایدت بودن چو قرص ماه اگر خواهی
 اگر دلگیر شد خانه نه پاگیر است برجه رو
 گهی سودای فاسد بین زمانی فاسد سودا
 به ترک ترک اولیتر سیه رویان هندو را
 منم باری بحمدالله غلام ترک همچون مه
 دهان عشق می خندد که نامش ترک گفتم من
 چه نالد نای بیچاره جز آنک درددم نایی
 بمانده از دم نایی نه جان مانده نه گویایی
 هلا بس کن هلا بس کن منه هیزم بر این آتش

2500

مگر تو فکر منحوسی که جز بر غم نمی گردی
 چو آمد عیسی خوش دم چرا همدم نمی گردی
 چو قول عهد جانبازان چرا محکم نمی گردی
 چرا مانند سلطانان بر این طارم نمی گردی
 چرا در حلقه مردان دمی محرم نمی گردی
 چگونه خسته به گردد چو بر مرهم نمی گردی
 ز عشق رایتش ای سر چرا پرچم نمی گردی
 چرا همچون مه تابان بر این عالم نمی گردی
 چرا از عشق تصحیحش تو حرفی کم نمی گردی
 دو چشمه داری ای چهره چرا پرنم نمی گردی
 مگر ابلیس ملعونی که بر آدم نمی گردی
 اگر کعبه نه ای باری چرا زمزم نمی گردی

چه افسردی در آن گوشه چرا تو هم نمی گردی
 چو آمد موسی عمران چرا از آل فرعون
 چو با حق عهدها بستی ز سستی عهد بشکستی
 میان خاک چون موشان به هر مطبخ رهی سازی
 چرا چون حلقه بر درها برای بانگ و آوازی
 چگونه بسته بگشاید چو دشمن دار مفتاحی
 سر آنگه سر بود ای جان که خاک راه او باشد
 چرا چون ابر بی باران به پیش مه ترنجیدی
 قلم آن جا نهد دستش که کم بیند در او حرفی
 گلستان و گل و ریحان نروید جز ز دست تو
 چو طوافان گردونی همی گردند بر آدم
 اگر خلوت نمی گیری چرا خامش نمی باشی

2501

وگر یارم فقیرستی ز زر فارغ چه غم بودی
 از آن گر فارغستی او ز پیش من چه کم بودی
 مکن آه و مخور حسرت که بختم محتشم بودی
 اگر چشم تو سیرستی فلک ما را حشم بودی
 وگر او بی طمع بودی همه کس خال و عم بودی
 گر ابلیس این چنین بودی شه و صاحب علم بودی
 جفا او را وفا بودی سقم او را کرم بودی
 اگر دانستی پیشت همه هستی عدم بودی
 وگر خفته بدانستی که در خوابم چه غم بودی
 وگر زین خواب آشفته بجستی در نعم بودی
 وگر بیدار گشتی او نه زندان نی ارم بودی

گرم سیم و درم بودی مرا مونس چه کم بودی
 خدایا حرمت مردان ز دنیا فارغش گردان
 نگارا گر مرا خواهی وگر همدرد و همراهی
 بتا زیبا و نیکویی رها کن این گدارویی
 ز طمع آدمی باشد که خویش از وی چو بیگانه است
 بیا چون ما شو ای مه رو نه نعمت جو نه دولت جو
 از ابلیسی جدا بودی سقط او را ثنا بودی
 زهی اقبال درویشی زهی اسرار بی خویشی
 جهانی هیچ و ما هیچان خیال و خواب ما پیچان
 خیالی بیند این خفته در اندیشه فرورفته
 یکی زندان غم دیده یکی باغ ارم دیده

امیر دل همی گوید تو را گر تو دلی داری
 تو را گر فحط نان باشد کند عشق تو خبازی
 ببین بی نان و بی جامه خوش و طیار و خودکامه
 چو زین لوت و از این فرنی شود آزاد و مستغنی
 وگر دربند نان مانی بیاید یار روحانی
 عصای عشق از خارا کند چشمه روان ما را
 فروریزد سخن در دل مرا هر یک کند لابه
 الا یا صاحب الدار رایت الحسن فی جاری
 چو من تازی همی گویم به گوشم پرسی گوید
 نکردی جرم ای مه رو ولی انعام عام او
 غلامان دارد او رومی غلامان دارد او زنگی
 غلام رومیش شادی غلام زنگیش انده
 همه روی زمین نبود حریف آفتاب و مه
 شب این روز آن باشد فراق آن وصال این
 گرت نبود شبی نوبت مبر گندم از این طاحون
 چو من قشر سخن گفتم بگو ای نغز مغزش را

که عاشق باش تا گیری ز نان و جامه بیزاری
 وگر گم گشت دستارت کند عشق تو دستاری
 ملایک را و جان ها را بر این ایوان زنگاری
 پی ملکی دگر افتد تو را اندیشه و زاری
 تو را گوید که یاری کن نیاری کردنش یاری
 تو زین جوع البقر یارا مکن زین بیش بقاری
 که اول من برون آیم خمش مانم ز بسیاری
 فاوقد بیننا نارا یطفی نوره ناری
 مگر بدخدمتی کردم که رو این سو نمی آری
 به هر باغی گلی سازد که تا نبود کسی عاری
 به نوبت روی بنماید به هندو و به ترکاری
 دمی این را دمی آن را دهد فرمان و سالاری
 به شب پشت زمین روشن شود روی زمین تازی
 قدح در دور می گردد ز صحت ها و بیماری
 که بسیار آسیا بینی که نبود جوی او جاری
 که تا دریا بیاموزد درافشانی و درباری

چو سرمست منی ای جان ز خیر و شر چه اندیشی
 چو من با تو چنین گرمم چه آه سرد می آری
 خوش آوازی من دیدی دواسازی من دیدی
 بر این صورت چه می چفسی ز بی معنی چه می ترسی
 تویی گوهر ز دست تو که بجهد یا ز شست تو
 چو با دل یار غاری تو چراغ چار یاری تو
 چو مد و جر خود دیدی چو بال و پر خود دیدی
 بیا ای خاصه جانان پناه جان مهمانان
 خمش کن همچو ماهی شو در این دریای خوش دررو

براق عشق جان داری ز مرگ خر چه اندیشی
 چو بر بام فلک رفتی ز بحر و بر چه اندیشی
 رسن بازی من دیدی از این چنبر چه اندیشی
 چو گوهر در بغل داری ز بدگوهر چه اندیشی
 همه مصرند مست تو ز کور و کر چه اندیشی
 فقیر ذوالفقاری تو از آن خنجر چه اندیشی
 چو کر و فر خود دیدی ز هر بی فر چه اندیشی
 تویی سلطان سلطانان ز بوالفنجر چه اندیشی
 چو در قعر چنین آبی از آن آذر چه اندیشی

اگر زهر است اگر شکر چه شیرین است بی خویشی
 چو افتادی تو در دامش چو خوردی باده جامش
 مترس آخر نه مردی تو بجنب آخر نمردی تو
 چرا تو سرد و برف آبی فنا شو تا شگرف آبی
 در این منگر که در دامم که پر گشت است این جامم
 چه هشیاری برادر هی ببین دریای پر از می
 نمود آن زلف مشکینش که عنبر گشت مسکینش
 بیا ای یار در بستان میان حلقه مستان
 یکی شه بین تو بس حاضر به جمله روح ها ناظر

کله جویی نیابی سر چه شیرین است بی خویشی
 برون آبی نیابی در چه شیرین است بی خویشی
 بده آن زر به سیمین بر چه شیرین است بی خویشی
 غم هستی تو کمتر خور چه شیرین است بی خویشی
 به پیری عمر نو بنگر چه شیرین است بی خویشی
 مسلمان شو تو ای کافر چه شیرین است بی خویشی
 زهی مشک و زهی عنبر چه شیرین است بی خویشی
 به دست هر یکی ساغر چه شیرین است بی خویشی
 ز بی خویشی از آن سوتر چه شیرین است بی خویشی

چو بی گه آمدی باری درآ مردانه ای ساقی
 ز جام باده عرشی حصار فرش ویران کن
 اگر من بشکنم جامی و یا مجلس بشورانم
 چو باشد شیشه روحانی ببین باده چه سان باشد
 در آب و گل بنه پایی که جان آب است و تن چون گل

بپیما پنج پیمان به یک پیمان ای ساقی
 پس آنکه گنج باقی بین در این ویرانه ای ساقی
 مگیر از من منم بی دل تویی فرزانه ای ساقی
 بگویم از کی می ترسم تویی در خانه ای ساقی
 جدا کن آب را از گل چو کاه از دانه ای ساقی

ز آب و گل بود این جا عمارت های کاشانه

خلل از آب و گل باشد در این کاشانه ای ساقی

زهی شمشیر پرگوهر که نامش باده و ساغر
یکی سر نیست عاشق را که بریدی و آسودی
نمی تانم سخن گفتن به هشیاری خرابم کن
سقاهم ربهم گاهی کند دیوانه را عاقل

تویی حیدر ببر زوتر سر بیگانه ای ساقی
ببر هر دم سر این شمع فراشانه ای ساقی
از آن جام سخن بخش لطیف افسانه ای ساقی
گهی باشد که عاقل را کند دیوانه ای ساقی

2506

مبارک باشد آن رو را بدیدن بامدادانی
بدیدن بامدادانی چنان رو را چه خوش باشد
دو خورشید از بگه دیدن یکی خورشید از مشرق
بدیدن آفتابی را که خورشیدش سجود آرد
زهی صبحی که او آید نشیند بر سر بالین
زهی روز و زهی ساعت زهی فر و زهی دولت
اگر از ناز بنشیند گدازد آهن از غصه
اگر در شب ببیندش شود از روز روشنتر
که خورشیدش لقب تاش است شمس الدین تبریزی

به بوسیدن چنان دستی ز شاهنشاه سلطانی
هم از آغاز روز او را بدیدن ماه تابانی
دگر خورشید بر افلاک هستی شاد و خندانی
ولیک او را کجا بیند که این جسم است و او جانی
تو چشم از خواب بگشایی ببینی شاه شادانی
چنان دشواریابی را بگه بینی تو آسانی
وگر از لطف پیش آید به هر مفلس رسد کانی
ور از چاهی ببیندش شود آن چاه ایوانی
که او آن است و صد چون آن که صوفی گویدش آنی

2507

بیامد عید ای ساقی عنایت را نمی دانی
منم مخمور و مست تو قدح خواهم ز دست تو
بیا ساقی کم آزارم که من از خویش بیزارم
چنان کن شیشه را ساده که گوید خود منم باده
به عشق و جست و جوی تو سبو بردم به جوی تو
تو خواهم کز نکوکاری سبو را نیک پر داری
میی اندر سرم کردی و دیگر وعده ام کردی
که ساقی الستی تو قرار جان مستی تو

غلامانند سلطان را بیارا بزم سلطانی
قدح از دست تو خوشتر که می جان است و تو جانی
بنه بر دست آن شیشه به قانون پری خوانی
به حق خویشی ای ساقی که بی خویشم تو بنشانی
بحمدالله که دانستم که ما را خود تو جویانی
از آن می های روحانی وزان خم های پنهانی
به جان پاکت ای ساقی که پیمان را نگردانی
در خیبر شکستی تو به بازوی مسلمانی

2508

مرا آن دلبر پنهان همی گوید به پنهانی
یکی لحظه قلندر شو قلندر را مسخر شو
در آتش رو در آتش رو در آتشدان ما خوش رو
نمی دانی که خار ما بود شاهنشاه گل ها
سراندازان سراندازان سراندازی سراندازی
خداوندا تو می دانی که صحرا از قفص خوشتر
کنون دوران جان آمد که دریا را درآشامد
خمش چون نیست پوشیده فقیر باده نوشیده

به من ده جان به من ده جان چه باشد این گران جانی
سمندر شو سمندر شو در آتش رو به آسانی
که آتش با خلیل ما کند رسم گلستانی
نمی دانی که کفر ما بود جان مسلمانی
مسلمانان مسلمانان مسلمانی مسلمانی
ولیکن جغد نشکبید ز گورستان ویرانی
زهی دوران زهی حلقه زهی دوران سلطانی
که هست اندر رخس پیدا فر و انوار سبجانی

2509

بر دیوانگان امروز آمد شاه پنهانی
میان نعره ها بشناخت آواز مرا آن شه
اشارت کرد شاهانه که جست از بند دیوانه
شها همراز مرغابی و هم افسون دیوانی
به پیش شاه شد پیری که بر بندش به زنجیری
شه من گفت کاین مجنون بجز زنجیر زلف من
هزاران بند بردرد به سوی دست ما پرد

فغان برخاست از جان های مجنونان روحانی
که صافی گشته بود آوازم از انفاس حیوانی
اگر دیوانه ام شاهها تو دیوان را سلیمانی
بر این دیوانه هم شاید که افسونی فروخوانی
کز این دیوانه در دیوان بس آشوب است و ویرانی
دگر زنجیر نپذیرد تو خوی او نمی دانی
الیناراجعون گردد که او بازی است سلطانی

2510

مرا پرسید آن سلطان به نرمی و سخن خایی
برای آنک واگوید نمودم گوش کرانه
مگر کوری بود کان دم نسازد خویشتن را کر
شهم دریافت بازی را بخندید و بگفت این را
یکی حمله دگر چون کر بردم گوش و سر پیشش
چون دعوی کری کردم جواب و عذر چون گویم
به دربانش نظر کردم که یک نکته درافکن تو
نظر کردم دگر بارش که اندرکش به گفتارش
مرا چشمک زد آن دربان که تو او را نمی دانی
مکن حیلت که آن حلوا گهی در حلق تو آید

2511

به باغ و چشمه حیوان چرا این چشم نگشایی
تو طوطی زاده ای جانم مکن ناز و مرنجانم
بیا در خانه خویش آ مترس از عکس خود پیش آ
بیا ای شاه یغمایی مرو هر جا که ما رایی
نباشد عیب در نوری کز او غافل بود کوری
برآر از خاک جانی را بین جان آسمانی را
قدم بر نردبانی نه دو چشم اندر عیانی نه
درختی بین بسی بابر نه خشکش بینی و نی تر
یکی چشمه عجب بینی که نزدیکش چو بنشینی
ندانی خویش را از وی شوی هم شیء و هم لاشی
چو با چشمه درآمیزی نماید شمس تبریزی

2512

رها کن ماجرا ای جان فروکن سر ز بالای
چه باشد جرم و سهو ما به پیش یرلخ لطف
درآ ای تاج و تخت ما برون انداز رخت ما
اگر آتش زنی سوزی تو باغ عقل کلی را
وگر رسوا شود عاشق به صد مکروه و صد تهمت
نه تو اجزای آبی را بدادی تابش جوهر
نه از اجزای یک آدم جهان پرآدمی کردی
طبیعی دید کوری را نمودش داروی دیده
بگفتش کور اگر آن را که من دیدم تو می دیدی
زهی لطفی که بر بستان و گورستان همی ریزی
اگر بر زندگان ریزی برون پرند از گردون
غذای زاغ سازیدی ز سرگینی و مرداری
چه گفت آن زاغ بیهوده که سرگینش خوراندیدی
چه گفت آن طوطی اخضر که شکر دادیش درخور
کیست آن زاغ سرگین چش کسی کو مبتلا گردد
کیست آن طوطی و شکرضمیر منبع حکمت
مرا در دل یکی دلبر همی گوید خمش بهتر

2513

بیا ای عارف مطرب چه باشد گر ز خوش خوبی
به جان جمله مردان به درد جمله بادردان
از آن روی چو ماه او ز عشق حسن خواه او
از آن چشم سیاه او وزان زلف سه تاه او

عجب امسال ای عاشق بدان اقبالگه آیی
که یعنی من گران گوشم سخن را بازفرمایی
که تا باشد که واگوید سخن آن کان زیبایی
بدان کس گو که او باشد چو تو بی عقل و هیهای
بگفتا شید آوردی تو جز استیزه نفرزایی
همه در هام شد بسته بدان فرهنگ و بدرایی
بپرسیدش ز نام من بگفتا گیج و سودایی
که شاگرد در او بی چو او عیارسیمایی
که حیلت گر به پیش او نبیند غیر رسوایی
که جوشی بر سر آتش مثال دیگ حلوایی

چرا بیگانه ای از ما چو تو در اصل از مایی
ز اصل آورده ای دانم تو قانون شکرخایی
بهل طبع کژاندیشی که او یاهو ست و هر جایی
اگر بر دیگران تلخی به نزد ما چو حلوایی
نباشد عیب حلوا را به طعن شخص صفرائی
کز آن گردان شده ست ای جان مه و این چرخ خضرائی
بدن را در زیانی نه که تا جان را بیفزایی
به سایه آن درخت اندر بخسپی و بیاسایی
شوی هم رنگ او در حین به لطف و ذوق و زیبایی
نماند کو نماند کی نماند رنگ و سیمایی
درون آب همچون مه ز بهر عالم آرایی

که آمد نوبت عشرت زمان مجلس آرایی
کجا تردامنی ماند چو تو خورشید ما رایی
بسوزان هر چه می سوزی بفرما هر چه فرمایی
هزاران باغ برسازی ز بی عقلی و شیدایی
از این سوزش بیالایی وزان سوزش بیارایی
نه تو اجزای خاکی را بدادی حله خضرائی
نه آنی که مگس را تو بدادی فر عنقایی
بگفتش سرمه ساز این را برای نور بینایی
دو چشم خویش می کندی و می گشتی تماشایی
زهی نوری که اندر چشم و در بی چشم می آیی
وگر بر مردگان ریزی شود مرده مسیحایی
چه داند زاغ کان طوطی چه دارد در شکرخایی
نگهدار ای خدا ما را از آن گفتار و بدرایی
به فضل خود زبان ما بدان گفتار بگشایی
به علمی غیر علم دین برای جاه دنیایی
که حق باشد زبان او چو احمد وقت گویایی
که بس جان های نازک را کند این گفت سودایی

چو شعری نور افشانی و زان اشعار برگویی
که برگو تا چه می خواهی و زین حیران چه می جویی
بیاموزید ای خوبان رخ افروزی و مه رویی
الا ای اهل هندستان بیاموزید هندویی

ز غمزه تیراندازش کرشمه ساحری سازش
ایا اصحاب و خلوتیان شده دل را چنان جویان
ز خرمنگاه شش گوشه نخواهی یافت خوشه
همه عالم ز تو نالان تو باری از چه می نالی
فدایم آن کبوتر را که بر بام تو می پرد
چو آن عمر عزیز آمد چرا عشرت نمی سازی
در این دام است آن آهو تو در صحرا چه می گردی
به هر روزی در این خانه یکی حجره نوی یابی
اگر کفری و گر دینی اگر مهری و گر کینی
هماند آن نادره دستان ولیکن ساقی مستان

2514

درآمد در میان شهر آدم زفت سیلابی
نبود آن شهر جز سودا بنی آدم در او شیدا
چو جوشید آب بادی شد که هر که را بپراند
چو که ها را شکافانید کان ها را پدید آرد
در آن تابش ببینی تو یکی مه روی چینی تو
ز بوی خون دست او همه ارواح مست او
مثال کشتنش باشد چو انگوری که کوبندش
اگر چه صد هزار انگور کوبی یک بود جمله
بیاید شمس تبریزی بگیرد دست آن جان را

2515

یکی گنجی پدید آمد در آن دکان زرکوبی
زهی بازار زرکوبان زهی اسرار یعقوبان
ز عشق او دو صد لیلی چو مجنون بند می درد
شده زرکوب و حق مانده تنش چون زرورق مانده
بیا بنواز عاشق را که تو جانی حقایق را

2516

اگر الطاف شمس الدین بدیده برفتادستی
گشادستی دو دیده پر قدم را نیز از مستی
چو بنهادی قدم آن جا برفتی جسم از یادش
میان خوبرویان جان شده چون ذره ها رقصان
رخ خوبان روحانی که هر شاهی که دید آن را
چو از مخدوم شمس الدین زدی لطفی به روی دل
بدیدی جمله شاهان را و خوبان را و ماهان را
اگر نه غیرت حضرت گرفتی دامن جاهش
نه نفسی رهزنی کردی نه آوازه فنا بودی
اگر در آب می دیدی خیال روی چون آتش
ایا تبریز اگر سرت شدی محسوس هر حسی

2517

ز رنگ روی شمس الدین گرم خود بو و رنگستی
قرابه دل ز اشکستن شدی ایمن اگر از لطف
به بزمش جان های ما ندانستی سر از پایان
الا ای ساقی بزمش بگردان جام باقی را
از آن می کو ز بهر شه دهان خویش بگشادی

هلا هاروت و ماروتم بیاموزید جادویی
ز لعل جان فزای او بیاموزید دلجویی
روان شو سوی بی سویان رها کن رسم شش سویی
چو از تو کم نشد یک مو نمی دانم چه می مویی
کجایی ای سگ مقبل که اهل آن چنان کویی
چو آن استاد جان آمد چرا تخته نمی شویی
گهر در خانه گم کردی به هر ویران چه می پویی
تو یک تو نیستی ای جان تفحص کن که صدتویی
همو را بین همو را دان یقین می دان که با اویی
گرفت این دم گلوی من که بفشارم گر افزویی

فنا شد چرخ و گردان شد ز نور پاک دولابی
برست از دی و از فردا چو شد بیدار از خوابی
چو کاهش پیش باد تند باسهمی و باتابی
ببینی لعل اندر لعل می تابد چو مهتابی
دو دست هجر او پر خون مثال دست قصابی
همه افلاک پست او زهی بالطف وهابی
که تا فانی شود باقی شود انگور دوشابی
چو وا شد جانب توحید جان را این چنین بابی
در انگشتش کند خاتم دهد ملکی و اسبابی

زهی صورت زهی معنی زهی خوبی زهی خوبی
که جان یوسف از عشقش برآرد شور یعقوبی
کز این آتش زبون آید صبوری های ایوبی
جواهر بر طبق مانده چو زرکوبی کروبی
بزن گردن منافق را اگر از وی بیاشوبی

سوی افلاک روحانی دو دیده برگشادستی
ولی پرسعادت او در آن عالم نژادستی
که پنداری ز مادر او در آن عالم نژادستی
گهی مست جمالستی گهی سرمست باده ستی
ز فرزین بند سوداها ز اسب خود پیادستی
از این ها جمله روی دل شدی بی رنگ و سادستی
کمر بسته به پیش او نشسته بر وسادستی
سزای جمله کردستی و داد حسن دادستی
دل ذرات خاک از جان و جان از شاه شادستی
همه اجزای جرم خاک رقصان همچو بادستی
غلام خاک تو سنجر اسیرت کیقبادستی

مرا از روی این خورشید عارستی و ننگستی
شراب وصل آن شه را دمی در وی درنگستی
اگر نه هجر بدمستش به بدمستی و جنگستی
چرا بر من دلت رحمی نیارد گویی سنگستی
همه هستی فروربری تو پنداری نهنگستی

ز بانگ رعد آن دریا تو بنگر چون به جوش آید
روان گشته میش چون خون درون دل به هر سویی
که لشکرهای اسلام شه ما را درون قدس
به یک ساغر نگردهم مست تو ساقی بیشتر گردان
ایا تبریز عqlم را خیال تو بشوراند
ترنگ چنگ وصل او پیراندهمی جان را
پیای گردد از وصلش قدح ها بر مثال آن
چنین عقلی که از تزویر مو در موی می بیند
ز تیزی های آن جامش که برق از وی فغان آید
چه بالایی همی جوید می اندر مغز مستانش
فراوان ریز در جانم از آن می های ربانی

2518

اگر امروز دلدارم کند چون دوش بدمستی
الا ای عقل شوریده بد و نیک جهان دیده
درآمد ترک در خرگه چه جای ترک قرص مه
چو گرد راه هین برجه هلا پا دار و گردن نه
برو بی سر به میخانه بخور بی رطل و پیمانه
غلام و خاک آن مستم که شد هم جام و هم دستم
چه غم داری در این وادی چو روی یوسفان دیدی
منال ای دست از این خنجر چو در کف آمدت گوهر
خمش کن ای دل دریا از این جوش و کف اندازی
چه باشد شست روپاهان به پیش پنجه شیران
می دانی که سلطانی تو عزرائیل شیرانی
عجب نبود که صندوقی شکسته گردد از شیری
خمش کردم درآ ساقی بگردان جام راواقی

2519

غلام پاسبانم که یارم پاسبانستی
غلام باغبانم که یارم باغبانستی
نباشد عاشقی عیبی وگر عیب است تا باشد
اگر عیب همه عالم تو را باشد چو عشق آمد
گذشتم بر گذرگاهی بدیدم پاسبانی را
کلاه پاسبانانه قبا پاسبانانه
به دست دیدبان او یکی آینه ای شش سو
چو من دزدی بدم رهبر طمع کردم بدان گوهر
ز هر سویی که گردیدم نشانه تیر او دیدم
همه سوها ز بی سو شد نشان از بی نشان آمد
چو زان شش پرده تازی برون رفتم به عیاری
چو باغ حسن شه دیدم حقیقت شد بدانستم
از او گر سنگسار آبی تو شیشه عشق را مشکن
ز شاهان پاسبانی خود ظریف و طرفه می آید
لباس جسم پوشیده که کمتر کسوه آن است
به گل اندوده خورشیدی میان خاک ناهیدی
زبان وحییان را او ز ازل وجه العرب بوده
زمین و آسمان پیشش دو که برگ است پنداری
ز یک خندش مصور شد بهشت ار هشت ور بیش است
بر او صفرا کنند آنکه ز نخوت اصل سیم و زر

ولیک آن بحر می بودی و رعدش بانگ چنگستی
تو گویی دل چو قدسستی و می همچون فرنگستی
ز نصرت های یزدانی بر آن افزنگ هنگستی
خرابی گشتمی گر می ز جام شاه شنگستی
تو گویی باده صافی خیالت گویی بنگستی
تو گویی عیسی خوش دم درون آن ترنگستی
که اندر جنگ سلطانی قدح تیر خدنگستی
شمار موی عقل آن جا تو بینی گویی دنگستی
قدح در رو همی آید بریزش گویی لنگستی
چو گردند شیرگیر از وی مگر گویی پلنگستی
ز بحر صدر شمس الدین که کان خمر تنگستی

درافتد در جهان غوغا درافتد شور در هستی
که امروز است دست خون اگر چه دوش از او رستی
کی دیده است ای مسلمانان مه گردون در این پستی
که مردن پیش دلبر به تو را زین عمر سردستی
کز این خم جهان چون می بجوشیدی برون جستی
غلامش چون شوی ای دل که تو خود عین آنستی
اگر چه چون زنان حیران ز خنجر دست خود خستی
هزاران درد زه ارزد ز عشق یوسف آبستی
زهی طرفه که دریایی چو ماهی چون در این شستی
بدران شست اگر خواهی برو در بحر پیوستی
تو آن شیر پریشانی که صندوق خود اشکستی
عجب از چون تو شیر آید که در صندوق بنشستی
زهی دوران و دور ما که بهر ما میان بستنی

به چستی و به شبخیزی چو ماه و اخترانستی
به تری و به رعنایی چو شاخ ارغوانستی
که نفسم عیب دان آمد و یارم غیب دانستی
بسوزد جمله عیبت را که او بس قهرمانستی
نشسته بر سر بامی که برتر ز آسمانستی
ولیک از های های او در عالم در امانستی
که حال شش جهت یک یک در آینه بیانستی
برآوردم یکی شکلی که بیرون از گمانستی
ز هر شش سو برون رفتم که آن ره بی نشانستی
چو آمد راه واگشتن ز آینده نهانستی
ز نور پاسبان دیدم که او شاه جهانستی
که هم شه باغبانستی و هم شه باغ جانستی
ازیرا رونق نقدت ز سنگ امتحانستی
چنان خود را خلق کرده که نشناسی که آنستی
سخن در حرف آورده که آن دونتر زبانستی
درون دلق جمشیدی که گنج خاکدانستی
زبان هندوی گوید که خود از هندوانستی
که در جسم از زمینستی و در عمر از زمانستی
به چشم ابلهان گویی ز جنت ارمغانستی
که ما زر و هنر داریم و غافل زو که کانستی

چه عذر آرند آن روزی که عذرا گردد از پرده
میان بلغم و صفرا و خون و مره و سودا
ز تن تا جان بسی راه است و در تن می نماید جان
نه شخص عالم کبری چنین بر کار بی جان است
زمین و آسمان ها را مدد از عالم عقل است
جهان عقل روشن را مددها از صفات آید
که این تیر عوارض را که می پرد به هر سویی
اگر چه عقل بیدار است آن از حی قیوم است
چو سگ آن از شبان بیند زیانش جمله سودستی
چو خود را ملک او بینی جهان اندر جهان باشی
تو عقل کل چو شهری دان سواد شهر نفس کل
خنک آن کاروانی کان سلامت با وطن آید
خفیر ارجعی با او بشیر ابشروا بر ره
خواطر چون سوارانند و زوتر زی وطن آیند
خواطر رهبرانند و چو رهبر مر تو را بار است
وگر زاغ است آن خاطر که چشمش سوی مردار است
چو در مازاغ بگریزی شود زاغ تو شهبازی
گر آن اصلی که زاغ و باز از او تصویر می یابد
ور آن نوری کز او زاید غم و شادی به یک اشکم
همه اجزا همی گویند هر یک ای همه تو تو
درخت جان ها رقصان ز باد این چنین باده
درای کاروان دل به گوشم بانگ می آرد
درافتد از صدف هر دم صدف بازش خورد در دم
سهیل شمس تبریزی نتابد در یمن ورنی
ضیاوار ای حسام الدین ضیاء الحق گواهی ده
گواهی ضیا هم او گواهی قمر هم رو
اگر گوشت شود دیده گواهی ضیا بشنو
چو از حرفی گلستانی ز معنی کی گل استانی
کتاب حس به دست چپ کتاب عقل دست راست
چو عقلت طبع حس دارد و دست راست خوی چپ
خداوندا تو کن تبدیل که خود کار تو تبدیل است
عدم را در وجود آری از این تبدیل افزونتر
تو بستان نامه از چپم به دست راستم درنه
ترازوی سبک دارم گرانش کن به فضل خود
کمال لطف داند شد کمال نقص را چاره

2520

گر آبت بر جگر بودی دل تو پس چه کاره ستی
وگر بر کار بودی دل درون کارگاه عشق
غنیمت دار رمضان را چو عیدت روی نموده ست
چو روشن گشتی از طاعت شدی تاریک از عصیان
وگر محتاج این طاعت نماندستی دل مسکین
تو گویی جان من لعل است مگر نبود بدین لعلی
به گرد قلعه ظلمت نماندی سنگ یک پاره
بزن این منجیق صوم قلعه کفر و ظلمت بر
اگر از عید قربان سرافرازان بدانندی
اگر سوز دل مسکین بدیدی از این لقمه
در اول منزلت این عشق با این لوت ضدانند

چه خون گریند آن صبحی که خورشیدش عیانستی
نماید روح از تاثیر گویی در میانستی
چنین دان جان عالم را کز او عالم جوانستی
که چرخ ار بی روانستی بدین سان کی روانستی
که عقل اقلیم نورانی و پاک درفشانستی
صفات ذات خلایق که شاه کن فکانستی
کمان پنهان کند صانع ولی تیر از کمانستی
اگر چه سگ نگهبان است تاثیر شبانستی
چو سگ خود را شبان بیند همه سودش زیانستی
وگر خود را ملک دانی جهان از تو جهانستی
و این اجزا در آمدش مثال کاروانستی
غنیمت برده و صحت و بختش همعنانستی
سلام شاه می آزند و جان دامن کشانستی
و یا بازان و زاغانند پس در آشیانستی
مقامت ساعد شه دان که شاه شه نشانستی
کسی کش زاغ رهبر شد به گورستان روانستی
که اکسیر است شادی ساز او را کاندهانستی
تجلی سازی مطلق اصالت را یگانستی
دمی پهلو تهی کردی همه کس شادمانستی
همین گفت ار نه پرده ستی همه با همگانستی
گران باد آشکارستی نه لنگر بادبانستی
گر آن بانگش به حس آید هر اشتر ساربانستی
وگر نه عین کری هم کران را ترجمانستی
ادیم طایفی گشتی به هر جا سختیانستی
ندیدی هیچ دیده گر ضیا نه دیدبانستی
گواهی مشک اذفربو که بر عالم وزانستی
ولی چشم تو گوش آمد که حرفش گلستانستی
چو پا در قیر جزوستت حجابت قیروانستی
تو را نامه به چپ دادند که بیرون ز آستانستی
و تبدیل طبیعت هم نه کار داستانستی
که اندر شهر تبدیلت زبان ها چون سنانستی
تو نور شمع می سازی که اندر شمعدانستی
تو تانی کرد چپ را راست بنده ناتوانستی
تو که را که کنی زیر نه کوه از خود گرانستی
که قعر دوزخ ار خواهی به از صدر جنانستی

تنت گر آن چنان بودی که گفتی دل نگاره ستی
ملالت بر برون تو نمی گویی چه کاره ستی
و عیدت گر کنارستی ز غم جان برکناره ستی
دل بیچاره را می دان که او محتاج چاره ستی
ورای کفر و ایمان دل همیشه در نظاره ستی
ز تابش های خورشیدش مبر گو سنگ خاره ستی
اگر خود منجیق صوم دایم سوی باره ستی
اگر بودی مسلمانی موذن بر مناره ستی
نه هر پاره ز گاو نفس آویز قناره ستی
ز بهر ساکنی سوزش شکم سوزی هماره ستی
اگر این عشق باره ستی چرا او لوت باره ستی

همه عالم خر و گاوآن به عیش اندر خریدندی
اگر دیدی تو ظلمت ها ز قوت های این لقمه
به تدریج ار کنی تو پی خر دجال از روزه
اگر امر تصوموا را نگهداری به امر رب

2521

اگر یار مرا از من غم و سودا نبایستی
وگر کشتی رخت من نگشتی غرقه دریا
وگر از راه اندیشه بدین مستان رهی بودی
وگر خسرو از این شیرین یکی انگشت لیسیدی
طیبب عشق اگر دادی به جالینوس یک معجون
ز مستی تجلی گر سر هر کوه را بودی
وگر غولان اندیشه همه یک گوشه رفتندی
وگر در عهده عهدی وفایی آمدی از ما
وگر این گندم هستی سبکتر آرد می گشتی
وگر خضری در اشکستی به ناگه کشتی تن را

ستایش می کند شاعر ملک را و اگر او را
وگر جبار بر بستی شکسته ساق و دستش را
در آن اشکستگی او گر بدیدی ذوق اشکستن
نشان از جان تو این داری که می باید نمی باید
وگر از خرمن خدمت تو ده سالار منبل را
فراز آسمان صوفی همی رقصید و می گفت این
خمش کن شعر می ماند و می پرند معنی ها

2522

دل پردرد من امشب بنوشیده ست یک دردی
چه زهره دارد و یارا که خواب آرد حشر ما را
زنان در تعزیت شب ها نمی خسبند از نوحه
دلا می گرد چون بیدق به گرد خانه آن شه
مرا هم خواب می باید ولیکن خواب می ناید

2523

دل آتش پرست من که در آتش چو گوگردی
بیا ای ساقی لب گز تو خامان را بدان می پز
نشان بدهم که کس ندهد نشان این است ای خوش قد
تو عقلا یاد می داری که شاه عقلم از یاری
دو طشت آورد آن دلبر یکی ز آتش یکی پرزرد
ببین ساقی سرکش را بکش آن آتش خوش را
ز آتش شاد بر خیزی ز شمس الدین تبریزی

2524

اگر آب و گل ما را چو جان و دل پری بودی
پیر ای دل که پر داری برو آن جا که بیماری
چه کردی آن دل مسکین اگر چون تن گران بودی
دریغا قالبم را هم ز بخشش نیم پر بودی
مبارک بادشان این ره به توفیق و امان الله
دل همراه ایشان شد که شبشان پاسبان باشد

اگر عاشق بدی آن کس که دایم لوت خواره ستی
ز جور نفس تردامن گریبان هات پاره ستی
بینی عیسی مریم که در میدان سواره ستی
به هر یا رب که می گویی تو لیبکت دوباره ستی

مرا صد درد کان بودی مرا صد عقل و رایستی
فلک با جمله گوهرهاش پیش من گدایستی
خرد در کار عشق ما چرا بی دست و پایستی
چرا قید کله بودی چرا قید قباایستی
چرا بهر حشایش او بدین حد ژاژخایستی
مثال ابر هر کوهی معلق بر هواایستی
بیابان های بی مایه پر از نوش و نوایستی
دلارام جهان پرور بر آن عهد و وفاایستی
متاع هستی خلقان برون زین آسیایستی
در این دریا همه جان ها چو ماهی آشنایستی

ز خویش خود خبر بودی ملک شاعر ستایستی
نه در جبر و قدر بودی نه در خوف و رجایستی
نه از مرهم پیرسیدی نه جوایای دوایستی
نمی باید شدی باید اگر او را بیایستی
یکی برگ کهی بودی گنه بر کهربایستی
زمین کل آسمان گشتی گرش چون من صفایستی
پر از معنی بدی عالم اگر معنی بیایستی

از آنچ زهره ساقی بیاوردش ره آوردی
که امشب می نماید عشق بر عشاق پامردی
تو مرد عاشقی آخر زبون خواب چون گردی
بترس از مات و از قایم چو نطع عشق گسترده
که بیرون شد مزاج من هم از گرمی هم از سردی

به ساقی گو که زود آخر هم از اول قدح دردی
زهی بستان و باغ و رز کز آن انگور افشردی
که آن شب بردیم بیخود بدان مه روم بسپردی
چو داد آن باده ناری به اول دم فرومردی
چو زر گیری بود آذر ور آتش برزنی بردی
چه دانی قدر آتش را که آن جا کودک خردی
ور اندر زر تو بگریزی مثال زر بیفسردی

به تبریز آمدی این دم بیابان را بیمودی
نماندی هیچ بیماری گر او رخسار بنمودی
اگر پرش ببخشیدی بر او دلبر ببخشودی
که بر تبریزیان در ره دواسپه او برافزودی
به هر شهری و هر جایی به هر دشتی و هر رودی
اگر پیدا بدی پاسش یکی همراه نغودی

پیرید ای شهان آن سو که یابید آنچه قسمت شد
روید ای عاشقان حق به اقبال ابد ملحق
به برج عاشقان شه میان صادقان ره
پیر ای دل به پنهانی به پر و بال روحانی
در احسان سابق است آن شه به وعده صادق است آن شه
برون از نور و دود است او که افروزید این آتش
دلا اندر چه وسواسی که دود از نور نشناسی
نه از اولاد نمرودی که بسته آتش و دودی
در آتش باش جان من یکی چندی چو نرم آهن
چه آسان می شود مشکل به نور پاک اهل دل
ز شمس الدین شناس ای دل چو بر تو حل شود مشکل

2525

اگر گل های رخسارش از آن گلشن بختدیدی
وگر آن جان جان جان به تن ها روی بنمودی
ور آن نور دو صد فردوس گفتمی هی قنق گلدن
وگر آن ناطق کلی زبان نطق بگشادی
گر آن معشوق معشوقان بدیدستی به مکر و فن
دریدی پرده ها از عشق و آشوبی درافتادی
گر آن سلطان خوبی از گریبان سر برآوردی
ور آن ماه دو صد گردون به ناگه خرمنی کردی
ور او یک لطف بنمودی گشادی چشم جان ها را
شهنشاه شهنشاهان و قانان چون عطا دادی
از آن می های لعل او ز پرده غیب رو دادی
ور آن لعل لبان او گهرها دادی از حکمت
ور آن قهار عاشق کش به مهر آمیزشی کردی
وگر زالی از آن رستم بیابیدی نظر یک دم
در آن روزی که آن شیر و غا مردی کند پیدا
پیایی ساقی دولت روان کردی می خلت
هر آن جانی که دست شمس تبریزی بوسیدی
بدیدی زود امن او ز مردی جنگ می جستی

2526

نکو بنگر به روی من نه آنم من که هر باری
کی بگریزد ز دست حق کی پرهیزد ز شست حق
یکی دستش چو قبض آمد یکی دستش چو بسط آمد
چو عیسی گر شکر خندی شکرخنده ببین از وی
شدی دربان هر دونی به زیر بام گردونی
به شاخ گل همی گفتم چه می رقصی در این گلخن
عطارد را همی گفتم به فضل و فن شدی غره
به گوش زهره می گفتم که گوشت گرم شد از می
چو سوسن صد زبان داری زبان درکش از این زاری

2527

بنامیزد نگویم من که تو آنی که هر باری
بسوزد دل اگر گویم همان دلدار پیشینی
فلک هم خرقه ازرق بدرد زود تا دامن
زهی خلوت زهی شاهی مسلم گشت آگاهی

نحاسی را ز اکسیری ایازی را ز محمودی
روان باشید همچون مه به سوی برج مسعودی
که از سردان و مردودان شود جوینده مردودی
گرت طالب نبودی شه چنین پرهات نگشودی
اگر نه خالق است آن شه تو را از خلق نربودی
از این آتش خرد نوری از این آذر هوا دودی
بسوز از عشق نور او درون نار چون عودی
چو فرزند خلیلی تو مترس از دود نمرودی
که گر آتش نبودی خود رخ آینه که زدودی
چنانک آهن شود مومی ز کف شمع داوودی
تجلی بهر موسی دان به جودی که رسد جودی

بهار جان شدی تازه نهال تن بختدیدی
تنم از لطف جان گشتی و جان من بختدیدی
شدی این خانه فردوسی چو گل مسکن بختدیدی
تن مرده شدی گویا دل الکن بختدیدی
روان ها ذوفنون گشتی و هر یک فن بختدیدی
شدندی فاش مستوران گر او معلن بختدیدی
همه دراعه های حسن تا دامن بختدیدی
طرب چون خوشه ها کردی و چون خرمن بختدیدی
خشونت ها گرفتی لطف و هر اخشن بختدیدی
به مسکینی شدی او گنج و بر مخزن بختدیدی
حسن مستک شدی بی می و بر احسن بختدیدی
شدی مرمر مثال لعل و بر معدن بختدیدی
که خارا بدادی شیر و تا آهن بختدیدی
به حق بر رستم دستان صف اشکن بختدیدی
نه بر شیران مست آن روز مرد و زن بختدیدی
که تا ساغر شدی سرمست وز می دن بختدیدی
حیاتش جاودان گشتی و بر مردن بختدیدی
کراحت داشتی بر امن و بر مومن بختدیدی

ببین دریای شیرینی ببین موج گهر باری
قیامت کو که تا بیند به نقد این شور و شر باری
نداری زین دو بیرون شو که باش و سفر باری
چو موسی گر کمر بندی بر آن کوه کمر باری
به کوی یار ما دررو که بینی بام و در باری
درآ در باغ جان بنگر شکوفه و شاخ تر باری
قلم بشکن بیا بشنو پیام نیشکر باری
سر اندر بزم سلطان کن ببین سودای سر باری
ز غنچه بسته لب بشنو ز خاموشان خبر باری

زهی صورت بدان صورت نمی مانی که هر باری
بسوزد جان اگر گویم همان جانی که هر باری
اگر تو آستین زان سان برافشانی که هر باری
اگر زان سان من و ما را برون رانی که هر باری

2528

مروت نیست در سرها که اندازند دستاری
رها کن گرگ خونی را که رو نارد بدان صیدی
چه باشد زر چه باشد جان چه باشد گوهر و مرجان
ز بخل ار طوق زر دارم مرا غلی بود غلی
برو ای شاخ بی میوه تهی می گرد چون چرخ
تو زر سرخ می گویش که او زرد است و رنجوری
چرا از بهر همدردان نبازم سیم چون مردان
نتانم بد کم از چنگی حریف هر دل تنگی
نتانم بد کم از باده ز ینبوع طرب زاده
کرم آموز تو یارا ز سنگ مرمر و خارا
چگونه میر و سرهنگی که ننگ صخره و سنگی
خمش کردم که رب دین نهان ها را کند تعیین

کجا گیرد نظام ای جان به صرفه خشک بازاری
رها کن صرفه جویی را که برناید بدین کاری
چو نبود خرج سودایی فدای خوبی یاری
وگر خلخال زر دارم مرا خاری بود خاری
شدستی پاسبان زر هلا می پیچ چون ماری
تو خواجه شهر می خوانش که او را نیست شلواری
چرا چون شربت شافی نباشم نوش بیماری
غذای گوش ها گشته به هر زخمی و هر تازی
صلای عیش می گوید به هر مخمور و خماری
که می جوشد ز هر عرقش عطابخشی و ایثاری
چگونه شیر حق باشد اسیر نفس سگساری
نماید شاخ زشتش را وگر چه هست ستاری

2529

ایا نزدیک جان و دل چنین دوری روا داری
گرفتم دانه تلخم نشاید کشت و خوردن را
تو آن نوری که دوزخ را به آب خود بهیرانی
اگر در جنت وصلت چو آدم گندمی خوردم
مرا در معرکه هجران میان خون و زخم جان
مرا گفتی تو مغفوری قبول قبله نوری
مها چشمی که او روزی بدید آن چشم پرنورت
جهان عشق را اکنون سلیمان بن داوودی
تو آن شمس که نور تو محیط نورها گشته ست

به جانی کز وصالت زاد مهجوری روا داری
تو با آن لطف شیرین کار این شوری روا داری
مرا در دل چنین سوزی و محروری روا داری
مرا بی حله وصلت بدین عوری روا داری
مثال لشکر خوارزم با غوری روا داری
چنین تعذیب بعد از عفو و مغفوری روا داری
به زخم چشم بدخواهان در او کوری روا داری
معاذالله که آزار یکی موری روا داری
سوی تبریز واگردی و مستوری روا داری

2530

دلم همچون قلم آمد در انگشتان دلداری
قلم را هم تراشد او رقا و نسخ و غیر آن
گهی رویش سیه دارد گهی در موی خود مالد
به یک رقعته جهانی را قلم بکشد کند بی سر
کر و فر قلم باشد به قدر حرمت کاتب
سرش را می شکافد او برای آنچه او داند
نیارد آن قلم گفتن به عقل خویش تحسینی
اگر او را قلم خوانم و اگر او را علم خوانم
نگنجد در خرد وصفش که او را جمع ضدین است

که امشب می نویسد زی نویسد باز فردا ری
قلم گوید که تسلیم تو دانی من کیم باری
گه او را سرنگون دارد گهی سازد بدو کاری
به یک رقعته قرانی را رهااند از بلا آری
اگر در دست سلطانی اگر در کف سالاری
که جالینوس به داند صلاح حال بیماری
نداند آن قلم کردن به طبع خویش انکاری
در او هوش است و بی هوشی زهی بی هوش هشیاری
چه بی ترکیب ترکیبی عجب مجبور مختاری

2531

چو سرمست منی ای جان ز درد سر چه غم داری
چو مه روی تو من باشم ز سال و مه چه اندیشی
چو کان نیشکر گشتی ترش رو از چه می باشی
چو من با تو چنین گرمم چه آه سرد می آری
خوش آوازی من دیدی دواسازی من دیدی
بر این صورت چه می چفسی ز بی معنی چه می ترسی
ایا یوسف ز دست تو کی بگریزد ز شست تو
چو با دل یار غاری تو چراغ چار یاری تو
گرفتی باغ و برها را همی خور آن شکرها را

چو آهوی منی ای جان ز شیر نر چه غم داری
چو شور و شوق من هستت ز شور و شر چه غم داری
براق عشق رامت شد ز مرگ خر چه غم داری
چو بر بام فلک رفتی ز خشک و تر چه غم داری
رسن بازی من دیدی از این چنبر چه غم داری
چو گوهر در بغل داری ز بی گوهر چه غم داری
همه مصرند مست تو ز کور و کر چه غم داری
فقیر ذوالفقاری تو از آن خنجر چه غم داری
اگر بستند درها را ز بند در چه غم داری

چو مد و جر خود دیدی چو بال و پر خود دیدی
ایا ای جان جان پناه جان مهمانان
خمش کن همچو ماهی تو در آن دریای خوش دررو

2532

کی افسون خواند در گوشت که ابرو پرگره داری
یکی پرزهر افسونی فروخواند به گوش تو
چو دیدی آن ترش رو را مخلل کرده ابرو را
چه حاجت آب دریا را چشش چون رنگ او دیدی
لطیفان و ظریفانی که بودستند در عالم
گر استفراغ می خواهی از آن طزغوی گندیده
الا یا صاحب الدار ادر کاسا من النار
فطفینا و عزیزنا فان عدنا فجازینا
ادر کاسا عهدناه فانما جحدناه
ادر کاسا باجفانی فدا روحی و ریحانی
فاوقد لی مصابیحی و ناولنی مفاتیحی
چو نامت پارسی گویم کند تازی مرا لابه
بگه امروز زنجیری دگر در گردنم کردی
چو زنجیری نهی بر سگ شود شاه همه شیران
الا یا صاحب الکاس و یا من قلبه قاسی
لسان العرب و الترتک هما فی کاسک المر
مگر شاه عرب را من بدیدم دوش خواب اندر

2533

برآ بر بام ای عارف بکن هر نیم شب زاری
بود جان های پابسته شوند از بند تن رسته
بسی اشکوفه و دل ها که بنهادند در گل ها
به کوری دی و بهمن بهاری کن بر این گلشن
ز بالا الصلایی زن که خندان است این گلشن
دلی دارم پر از آتش بزن بر وی تو آبی خوش
به خاک پای تو امشب مبند از پرسش من لب
چو امشب خواب من بستی مبند آخر ره مستی
چرا بستی تو خواب من برای نیکویی کردن
زهی بی خوابی شیرین بهیتر از گل و نسرين
به جان پاکت ای ساقی که امشب ترک کن عاقی
بیا تا روز بر روزن بگردیم ای حریف من
بر این گردش حسد آرد دوار چرخ گردونی
ناری

چه کوتاه است پیش من شب و روز اندر این مستی
حریف من شو ای سلطان به رگم دیده شیطان
مرا امشب شهنشاهی لطیف و خوب و دلخواهی
به گرد بام می گردم که جام حارسان خوردم
چو با مستان او گردی اگر مسی تو زر گردی
در این دل موج ها دارم سر غواص می خارم
دهان بستم خمش کردم اگر چه پرغم و دردم

2534

مها یک دم رعیت شو مرا شه دان و سالاری

چو کر و فر خود دیدی ز هر بی فر چه غم داری
ایا سلطان سلطانان تو از سنجر چه غم داری
چو اندر قعر دریایی تو از آذر چه غم داری

نگفتم با کسی منشین که باشد از طرب عاری
ز صحن سینه پرغم دهد پیغام بیماری
از او بگریز و بشناسش چرا موقوف گفتاری
که پرزهرت کند آبش اگر چه نوش منقاری
رمیده و بدگمان بودند همچون کبک کهساری
مفرح بدهمت لیکن مکن دیگر وحل خواری
فدیفینی و صفینی و صفو عینک الجاری
فانا مسنا ضر فلا ترضی باضراری
فعندی منه آثار و انی مدرک ثاری
و انت المحشر الثانی فاحیینا همدرار
و غیرنی و سیرنی بچود کفک الساری
چو تازی وصف تو گویم برآرد پارسی زاری
زهی طوق و زهی منصب که هست آن سلسله داری
چو زنگی را دهی رنگی شود رومی و روم آری
اتبلینی بافلاسی و تعلینی باکثاری
فناول قهوه تغنی من اعساری و ایساری
چه جای خواب می بینم جمالش را به بیداری

کبوترهای دل ها را تویی شاهین اشکاری
بود دل های افسرده ز حر تو شود جاری
همی پایند یاران را به دعوتشان بکن یاری
درآورد باغ مزمن را به پرواز و به طیاری
بخندان خار محزون را که تو ساقی اقطاری
نه ز آب چشمه جیحون از آن آبی که تو داری
بیا ای خوب خوش مذهب بکن با روح سیاری
که سلطان قوی دستی و هش بخشی و هش یاری
ازیرا گنج پنهانی و اندر قصد اظهاری
فزون از شهد و از شکر به شیرینی خوش خواری
که جان از سوز مشتاقی ندارد هیچ صباری
ازیرا مرد خواب افکن درآمد شب به کراری
که این مغز است و آن قشر است و این نور است و آن

ز روز و شب رهیدم من بدین مستی و خماری
که تا بینی رخ خوبان سر آن شاهدان خاری
برآورده ست از چاهی رهانیده ز بیماری
تو هم می گرد گرد من گرت عزم است میخواری
وگر پایی تو سر گردی وگر گنگی شوی قاری
ولی کو دامن فهمی سزاوار گهرباری
خدایا صبرم افزون کن در این آتش به ستاری

اگر مه را جفا گویم بجنابان سر بگو آری

مرا بر تخت خود بنشان دوزانو پیش من بنشین
شها شیری تو من روبه تو من شو یک زمان من تو
چنان نادر خداوندی ز نادر خسروی آید
ز بس احسان که فرمودی چنانم آرزو آمد
یکی کف خاک بستان شد یکی کف خاک بستانبان
تو خود بی تخت سلطانی و بی خاتم سلیمانی
کی باشد عقل کل پیشت یکی طفلی نوآموزی
گلیم موسی و هارون به از مال و زر قارون
مرا باری بحمدالله چه قرص مه چه برگ که
سر عالم نمی دارم بیار آن جام خمارم
سگ کھفی که مجنون شد ز شیر شرزہ افزون شد
بھل ای دل چو بینایی سخن گویی و رعناپی

2535

هر آن بیمار مسکین را که از حد رفت بیماری
نباشد خامشی او را از آن کان درد ساکن شد
زمان رقت و رحمت بنالید از برای او
ازیرا ناله یاران بود تسکین بیماران
بود کاین ناله ها درهم شود آن درد را مرهم
به ناگهان فرود آید بگوید هی فتنی گلدن
خمار هجر برخیزد امیر بزم بنشیند
همه اجزای عشاقان شود رقصان سوی کیوان
به سوی آسمان جان خرامان گشته آن مستان
زهی کوچ و زهی رحلت زهی بخت و زهی دولت
زره کاسد شود آن جا سلج بی قیمتی گردد
چو خوف از خوف او گم شد خجل شد امن از امنش
فضیحت شد کژی لیکن به زودی دامن لطفش
که تا الطاف مخدومی شمس الحق تبریزی
همه اعداد از لطفش بیوشد خلعتی دیگر
دگر بار از میان محو عجب نومستی یابند
پس آنکه دیده بگشایند جمال عشق را بینند

2536

مثال باز رنجورم زمین بر من ز بیماری
چو دست شاه یاد آید فتد آتش به جان من
الا ای باز مسکین تو میان جغدها چونی
ولیکن عشق کی پنهان شود با شعله سینه
بس استت عزت و دوران ز ذوق عشق پرلذت
اگر چه تو نداری هیچ مانند الف عشقت
حلاوت های جاویدان درون جان عشاق است
تن عاشق چو رنجوران فتاده زار بر خاکی
مغفل وار پنداری تو عاشق را ولیکن او
لباس خویش می درد قبای جسم می سوزد
به غیر دوست هر چش هست طراران همی دزدند
که تا خلوت کند ز ایشان کند مشغول ایشان را
ندانی سر این را تو که علم و عقل تو پرده است
بدرد زهره جانت اگر ناگاه بینی تو
ز یک حرفی ز رمز دل نبردی بوی اندر عمر

مرا سلطان کن و می دو به پیشم چون سلحداری
چو روبه شیرگیر آید جهان گوید خوش اشکاری
که بخشد تاج و تخت خود مگر چون تو کلهداری
که موسی چون سخن بشنود در می خواست دیداری
که زنده می شود زین لطف هر خاکی و مرداری
تو ماهی وین فلک پیشت یکی طشت نگوساری
چه دارد با کمال تو بجز ریشی و دستاری
چرا شاید که بفروشی تو دیداری به دیناری
ز مستی خود نمی دانم یکی جو را ز قنطاری
ز هست خویش بیزارم چه باشد هست من باری
خمش کردم که سرمستم نباید بسکلد تازی
هلا بگذار تا یابی از این اطلس کلهواری

ماند مر ورا ناله نباشد مر ورا زاری
چو طاقت طاق شد او را خموش است او ز ناچاری
شما یاران دلدارید گریبیدش ز دلداری
نگنجد در چنین حالت بجز ناله شما یاری
درآرد آن پری رو را ز رحمت در کم آزاری
شود خرگاه مسکینان طربگاه شکرباری
قدح گردان کند در حین به قانون های خماری
هوا را زیر پا آرد شکافد کره ناری
همه ره جوی از باده مثال دجله ها جاری
من این را بی خبر گفتم حریفا تو خبر داری
سیاست های شاه ما چو درهم سوخت غداری
به پیش شمع علم او فضیحت گشته طراری
بر او هم رحمتی کرد و بیوشیدش به ستاری
ببیند دیده دشمن مانند کفر و انکاری
ز خجالت جمله محو آمد چو گیرد لطف بسیاری
برویند از میان نفی چون کز خار گلزاری
همه حکم و همه علم و همه حلم است و غفاری

نه با اهل زمین جنسم نه امکان است طیاری
نه پر دارم که بگریزم نه بالم می کند یاری
نفاقی کردی گر عشق رو بستی به ستاری
خصوصا از دو دیده سیل همچون چشمه جاری
کجا پیدا شود با عشق یا تلخی و یا خواری
به صدر حرف ها دارد چرا زان رو که آن داری
ز بهر چشم زخم است این نفیر و این همه زاری
نیابد گرد ایشان را به معنی مه به سیاری
به هر دم پرده می سوزد ز آتش های هشپاری
که تا وقت کنار دوست باشد از همه عاری
به معنی کرده او زین فعل بر طرار طراری
بگیرد خانه تجرید و خلوت را به عیاری
برون غار و تو شادان که خود در عین آن غاری
که از اصحاب کھف دل چگونه دور و اغیاری
اگر چه حافظ اهلی و استادی تو ای قاری

چه دورت داشتند ایشان که قطب کارها گشتی
تو را دم دم همی آرند کاری نو به هر لحظه
گهی سودای استادی گهی شهوت درافتادی
دمار و ویل بر جاننت اگر مخدوم شمس الدین

2537

مگر دانید با دلبر به حق صحبت و یاری
وگر ناگه قضاء الله از این ها بشنود آن مه
چو نبود عقل در خانه پریشان باشد افسانه
اگر شور مرا یزدان کند توزیع بر عالم
مگر ای عقل تو بر من همه وسواس می ریزی
مسلمانان مسلمانان شما دل ها نگهدارید

2538

حجاب از چشم بگشایی که سبحان الذی اسری
شراب عشق می جوشی از آن سوتر ز بی هوشی
نهی بر فرق جان تاجی بری دل را به معراجی
بپرد دل بیابان ها شود پیش از همه جان ها
هر آن کس را که برداری به اجلالش فرود آری
دل هر لحظه می پرد لباس صبر می درد
ز هر شش سوی بگریزم در آن حضرت درآویزم
حیاتی داد جان ها را به رقص آورده دل ها را
گریزان شو به علیین دلا یعنی صلاح الدین

2539

یکی طوطی مزده آور یکی مرغی خوش آوازی
دراندازد به جان عاقلان بی خیر سوزی
کند هنبازی طوطی صبا را از برای شه
بجوشد بار دیگر از جمالش شادی تازه
به ناگاهان نماید روی آن پشت و پناه من
همه عاشق شوندش زار هم بی دین و هم بادین
شود گوش طبیعت هم ز سر غیب ها واقف
شود بازار مه رویان از آن مه رو فروبسته
شود شب های تاریک فراق آن صنم روشن
که رسم و قاعده غم ها ز جان خلق بردارند
درون بحر بی پایان مرگ و نیستی جان ها
به غیر ناطقه غیرت نبودت هیچ بدگویی
که از عشقت بسی جان ها چو چوب خشک می سوزد
الا ای آنک یک پرتو از آن رخسار بنمایی
الا ای کان ربانی شمس الدین تبریزی

2540

چو شیر و انگبین جانا چه باشد گر درآمیزی
اگر نالایقم جانا شوم لایق به فر تو
یکی قطره شود گوهر چو یابد او علف از تو
همه خاکیم روینده ز آب ذکر و باد دم
گلستانی کنش خندان و فرمانی به دستش ده
گهی در صورت آبی بیایی جان دهی گل را

و از این اشغال بی کاران نداری تاب بی کاری
که تا نبود فراغت هیچ بر قانون مکاری
گهی پشت سپه باشی گهی در بند سالاری
ز تبریزت نفرماید زکات جان خود یاری

هر آنچ دوش می گفتم ز بی خویشی و بیماری
خود او داند که سودایی چه گوید در شب تازی
گهی زیر و گهی بالا گهی جنگ و گهی زاری
نبینی هیچ یک عاقل شوند از عقل ها عاری
مگر ای ابر تو بر من شراب شور می باری
مگردا کس به گرد من نه نظاره نه دلداری

جمال خویش بنمایی که سبحان الذی اسری
هزاران عقل بریایی که سبحان الذی اسری
ز دو کونش برافزایی که سبحان الذی اسری
به ناگاهش تو پیش آیی که سبحان الذی اسری
در آن بستان بی جایی که سبحان الذی اسری
از آن شادی که با مایی که سبحان الذی اسری
که بس دلیند و زیبایی که سبحان الذی اسری
عدم را کرده سودایی که سبحان الذی اسری
چو تو بی دست و بی پایی که سبحان الذی اسری

چه باشد گر به سوی ما کند هر روز پروازی
بسازد بهر مشتاقان به رسم مطربان سازی
که او را نیست در پاکی و بینایش هنبازی
درآید بار دیگر از وصالش در فلک تازی
ببینی عقل ترسان را به پای عشق سربازی
همه صادق شوند او را نماند هیچ طنازی
شود دیده فروبسته ز خاک پای او بازی
شود دروازه عشرت از آن می روی در بازی
بگوید وصل خوش نکته به گوش هجر یک رازی
رسیده عمر ما آخر نهد از عیش آغازی
بود ایمن چو بر دریا بود مرغاب یا قازی
نبودستت بجز هم مشک زلفین تو غمازی
ز غیرت گشته با خلقان یکی بدگو و همازی
خنک گردد همه دل ها نماند حسرت و آزی
رخ همچون زرم دارد برای وصل تو گازی

عسل از شیر نگرید تو هم باید که نگریزی
وگر ناچیز و معدومم بیابم از تو من چیزی
که کافی شود ذره چو دربندی و بستیزی
گلی که خندد و گرید کز او فکری بینگیزی
که ای گلشن شدی ایمن ز آفت های پاییزی
گهی در صورت بادی به هر شاخی درآویزی

درختی بیخ او بالا نگونه شاخه های او
گهی گویی به گوش دل که در دوغ من افتادی
گهی زانوت بر بندم چو اشتر تا فروخسپی
منال ای اشتر و خامش به من بنگر به چشم هش
تویی شمع و منم آتش چو افتم در دماغت خوش
به هر سوزی چو پروانه مشو قانع بسوزان سر
اگر داری سر مستان کله بگذار و سر بستان
سر آن ها راست که با او درآوردند سر با سر
تو هر چیزی که می جویی مجویش جز ز کان او
خمش کن قصه عمری به روزی کی توان گفتن

2541

الا ای جان جان جان چو می بینی چه می پرسی
ز لا و لم مسلم شو به هر سو کت کشم می رو
چه در بحث اصولی تو چه در بند فصولی تو
اگر دامان جان گیری به ترک این و آن گیری

2542

بتاب ای ماه بر یارم بگو یارا اغا پوسی
گر این جایی گر آن جایی وگر آبی وگر نایی
ملامت نشنوم هرگز نگر دم در طلب عاجز
اگر در خاک بنهندم تویی دلدار و دلبندم
اگر بالای که باشم چو رهبان عشق تو جویم
ز تاب روی تو ماها ز احسان های تو شاها
چو مست دیدن اویم دو دست از شرم واشویم
دلارام خوش روشن ستیزه می کند با من
تو را هر جان همی جوید که تا پای تو را بوسد
وگر از بنده سیرابی بگیری خشم و دیر آبی
بیا ای باغ و ای گلشن بیا ای سرو و ای سوسن
بیا پهلوی من بنشین به رسم و عادت پیشین
منم نادان تویی دانا تو باقی را بگو جانا

2543

بیا ای شاه خودکامه نشین بر تخت خودکامی
برآور دودها از دل بجز در خون مکن منزل
در آن دریا که خون است آن ز خشک و تر برون است آن
اشارت کن بدان سرده که رندانند اندر ده
قدح در کار شیران کن ز زرشان چشم سیران کن
بسوز از حسن ای خاقان تو نام و ننگ مشتاقان
بدیدم عقل کل را من نهاده ذبح بر گردن
بگفت از عشق شمس الدین که تبریز است از او چون چین

2544

شنیدم کاشتری گم شد ز کردی در بیابانی
چو اشتر را ندید از غم بخت اندر کنار ره
در آخر چون درآمد شب بجست از خواب و دل پرغم
به نور مه بدید اشتر میان راه استاده
رخ اندر ماه روشن کرد و گفتا چون دهم شرح

به عکس آن درختانی که سعدی اند و شونیزی
منم جان همه عالم تو چون از جان پرهیزی
گهی زانوت بگشایم که تا از جای برخیزی
که تمییز نوت بخشم اگر چه کان تمییزی
یکی نیمه فروسوزی یکی نیمه فروریزی
به پیش شمع چون لافی این سودای دهلیزی
کله دارند و سرها نی کلهداران پالیزی
کم از خاری که زد با گل ز چالاک و سرتیزی
که از زر هم زری یابند و از ارزیز ارزیزی
کجا آید ز یک خشتک گریبانی و تیریزی

الا ای کان کان کان چو با مایی چه می ترسی
به قدوست کشم آخر که خانه زاده قدسی
چه جنس و نوع می جویی کز این نوعی و زین جنسی
که از جمله مبرایی نه از جنی نه از انسی

بزن ای باد بر زلفش که ای زیبا اغا پوسی
همه قندی و حلوایی زهی حلوا اغا پوسی
نباشد عشق بازیچه بیا حقا اغا پوسی
وگر بر چرخ آرندم از آن بالا اغا پوسی
وگر در قعر دریا در آن دریا اغا پوسی
شده زندان مرا صحرا در آن صحرا اغا پوسی
بگیرم در رهش گویم که ای مولا اغا پوسی
بیار ای اشک و بر وی زن بگو ایلا اغا پوسی
ندارد زهره تا گوید بیا این جا اغا پوسی
هماند بی کس و تنها تو را تنها اغا پوسی
برای کوری دشمن بگو ما را اغا پوسی
بجنبان آن لب شیرین که مولانا اغا پوسی
به گویایی افیغومی به ناگویا اغا پوسی

بیا بر قلب رندان زن که صاحب قرن ایامی
فلک را از فلک بگسل که جان آتش اندامی
بیا بنما که چون است آن که حوت موج آشامی
سبک رطل گران درده که تو ساقی آن جامی
به جامی عقل ویران کن که عقل آن جا بود خامی
که سرد آید ز عشاقان حذر کردن ز بدنایمی
بگفتم پیش این پرفن چو اسماعیل چون رامی
چو مه رویان نوآیین به گرد مجلس سامی

بسی اشتر بجست از هر سوی کرد بیابانی
دلش از حسرت اشتر میان صد پریشانی
برآمد گوی مه تابان ز روی چرخ چوگانی
ز شادی آمدش گریه به سان ابر نیسانی
که هم خوبی و نیکویی و هم زیبا و تابانی

خداوندا در این منزل برافروز از کرم نوری
شب قدر است در جانب چرا قدرش نمی دانی
تو را دیوانه کرده ست او قرار جانت برده ست او
چو او آب است و تو جویی چرا خود را نمی جویی

2545

مگر مستی نمی دانی که چون زنجیر جنبانی
مگر نشنیده ای دستان ز بی خویشان و سرمستان
تو دانی من نمی دانم که چیست این بانگ از جانم
صلا مستان و بی خویشان صلا ای عیش اندیشان

2546

سحرگه گفتم آن مه را که ای من جسم و تو جانی
ورای کفر و ایمانی و مرکب تند می رانی
یکی بازآ به ما بگذر به بیشه جان ها بنگر
شنودی تو که یک خامی ز مردان می برد نامی
مشو تو منکر پاکان بترس از زخم بی باکان
تو باخویشی به بی خویشان مپیچ ای خصم درویشان
که شمس الدین تبریزی به جان بخشی و خون ریزی

2547

شدم از دست یک باره ز دست عشق تا دانی
زهی پیدای ناپیدا پناه امشب و فردا
ز زلف جعد چون سلسل بشد این حال من مشکل
چو آرم پیش تو زاری بهانه نو برون آری
زبان داری تو چون سوسن نمایی آب را روغن
زهی مجلس زهی ساقی زهی مستان زهی باده
شراب عشق تو آنکه جهان حسن بر جاگه
بکرده روح را حق بین خداوندی شمس الدین

2548

تو استظهار آن داری که رو از ما بگردانی
تو سلطانی و جانداری تو هم آئی و آن داری
فلک ایمن ز هر غوغا زمین پرغارت و یغما
زمین مانند تن آمد فلک چون عقل و جان آمد
چو تن را عقل بگذارد پریشانی کند این تن
عنایت های تو جان را چو عقل عقل ما آمد
شود یوسف یکی گرگی شود موسی چو فرعونی
چو ما دستیم و تو کانی بیاور هر چه می آری
تو جویایی و ناچویا چو مقنطیس ای مولا

2549

چو دید آن طره کافر مسلمان شد مسلمانی
دل ایمان ز تو شادان زهی استاد استادان
بصیرت را بصیرت تو حقیقت را حقیقت تو
اگر امداد لطف تو نباشد در جهان تابان
چو بردا برد جاه تو ورای هر دو کون آمد
همی جویم به دو عالم مثالی تا تو را گویم

که تا گم کرده خود را بیابد عقل انسانی
تو را می شورد او هر دم چرا او را نشورانی
غم جان تو خورده ست او چرا در جانش ننشانی
چو او مشک است و تو بویی چرا خود را نیفشانی

ز مجنونان زندانی جهانی را بشورانی
وگر نشنیده ای بستان به جان تو که بستانی
وزین آواز حیرانم زهی پرذوق حیرانی
صلا ای آنک می دانی که تو خود عین ایشان

بدین حامل که می بینی وزان نالم که می دانی
چه بس بی باک سلطانی همین می کن که تو آئی
درختان بین ز خون تر به شکل شاخ مرجانی
نمی ترسد که خودکامی نهد داغش به پیشانی
که صبر جان غمناکان تو را فانی کند فانی
مزن تو پنجه با ایشان به دستانی که نتوانی
ز آتش برکنند تیزی به قدرت های ربانی

در این مستی اگر جرمی کنم تا رو نگردانی
زهی جانم ز تو شیدا زهی حال پریشانی
میان موج خون دل مرا تا چند بنشانی
زهی شنگی و طراری زهی شوخی و پیشانی
چرا بیگانه ای با من چو تو از عین خویشانی
زهی عشاق دل داده زهی معشوق روحانی
جمال روی تو آنکه کند جان کسی جانی
ز تبریز نکوآیین به قدرت های ربانی

ولی چون کعبه برپرد کجا ماند مسلمانی
مشوران مرغ جان ها را که ایشان را سلیمانی
ولیکن از فلک دارد زمین جمع و پریشانی
تن ار فربه وگر لاغر ز جان باشد همی دانی
بگویند تن که معذورم تو رفتی که نگهبانی
چو تو از عقل برگردی چه دارد عقل عقلانی
چو بیرون شد رکاب تو سرآخر گشت پالانی
چو ما خاکیم و تو آبی برویان هر چه رویانی
تو گویایی و ناگویا چو اسطرلاب و میزانی

صلا ای کهنه اسلامان به مهمانی به مهمانی
تو خود اسلام اسلامی تو خود ایمان ایمانی
تو نور نور اسراری تو روح روح را جانی
درافتد سقف این گردون بیارد رو به ویرانی
زهی سرگشتگی جان ها زهی تشکیک و حیرانی
نمی یابم خداوندا نمی گویی که را مانی

ز درمان ها بری گشتم نخواهم درد را درمان
الا ای جان خون ریزم همی پر سوی تبریزم
صفات ای مه روشن عجایب خاصیت دارد
ایا دولت چو بگریزی و زین بی دل پرهیزی

2550

یکی دودی پدید آمد سحرگاهی به هامونی
بیا بخرام و دامن کش در آن دود و در آن آتش
چو شمعی برفروزی تو ایا اقبال و روزی تو
نیاید جز ز مه رویی طواف برج ها کردن
برو تو دست اندازان به سوی شاه چون باران
چه لاله است و گل و ریحان از آن خون رسته در بستان
چو دررفتی در آن مخزن منزه از در و روزن
ببینی شاه قدوسی بیابی بی دهن بوسی
چو آبی ساکن و خفته و چون موجی برآشفته
چو اندر شه نظر کردی ز مستی آن چنان گردی
چو دیدی شمس تبریزی ز جان کردی شکرریزی

2551

دلی یا دیده عقلی تو یا نور خدایینی
چو نامت بشنود دل ها نگنجد در منازل ها
بگفتم آفتابا تو مرا همراه کن با تو
بگفتا جان ربایم من قدم بر عرش سایم من
چو تو از خویش آگاهی ندانی کرد همراهی
تو مسکینی در این ظاهر درونت نفس بس قاهر
مکن پوشیده از پیری چنین مو در چنین شیری
طیب عاشقان است او جهان را همچو جان است او
کند در حال گل را زر دهد در حال تن را سر
در آن دهلیز و ایوانش بیا بنگر تو برهانش
ز شمس الدین تبریزی دلا این حرف می بیزی

2552

کجا باشد دورویان را میان عاشقان جایی
طمع دارند و نبودشان که شاه جان کند ردشان
دورویی با چنان رویی پلیدی در چنان جویی
که بیخ بیشه جان را همه رگ های شیران را
بداند عاقبت ها را فرستد راتبت ها را
براندازد نقابی را نماید آفتابی را
اگر این شه دورو باشد نه آتش خلق و خو باشد
دورویی او است بی کینه ازیرا او است آیینه
مزن پهلو به آن نوری که مانی تا ابد کوری
که با شیران مری کردن سگان را بشکند گردن

2553

کجا شد عهد و پیمانی که می کردی نمی گویی
دل افکاری که روی خود به خون دیده می شوید
مثال تیر مژگانت شدم من راست یک سانت
چه با لذت جفاکاری که می بکشی بدین زاری

همیم در وفای تو که تو درمان درمانی
همی گو نام شمس الدین اگر جایی تو درمانی
که او مر ابر گریان را دراندازد به خندانی
ز لطف شاه پابرجا به دست آبی به آسانی

دل عشاق چون آتش تن عشاق کانونی
که می سوزد در آن جا خوش به هر اطراف ذالنوننی
چو چونی را بسوزی تو درآید جان بی چونی
که مادون را رها کردن نباشد کار هر دونی
ببینی بحر را تازان در آن بحر پر از خونی
ببینی و بشوید جان دو دست خود به صابونی
چو عیسی سوزنت گردد حجب چون گنج فارونی
ز سر خضر چون موسی شوی در فقر هارونی
به بحر کم زنان رفته شده اندر کم افزونی
که گویی تو مگر خوردی هزاران رطل افیونی
در آن دم هر دو جا باشی درون مصر و بیرونی

چراغ افروز عشاقی تو یا خورشیدآیینی
شود حل جمله مشکل ها به نور لم یزل بینی
که جمله دردها را تو شفا گشتی و تسکینی
به آب و گل کم آیم من مگر در وقت و هر حینی
که آن معراج الهی نیابد جز که مسکینی
یکی سالوسک کافر که رهزن گشت و ره شینی
یکی پیری که علم غیب زیر او است بالینی
گداز آهنان است او به آهن داده تلبینی
از او انوار دین یابد روان و جان بی دینی
شده هر مرده از جانش یکی ویسی و رامینی
به امیدی که بازآید از آن خوش شاه شاهینی

که با صد رو طمع دارد ز روز عشق فردایی
ز آهن سازد او سدشان چو ذوالقرنین آسیایی
چه گنجد پیش صدیقان نفاقی کارفرمایی
بداند یک به یک آن را بدیده نورافزایی
بخشد عافیت ها را به هر صدیق و یکتایی
دهد نوری خدایی را کند او تازه انشایی
برای جست و جو باشد ز فکر نفس کژپایی
ز عکس تو در آن سینه نماید کین و بدرایی
تو با شیران مکن زوری که روباهی به سودایی
نه مگری ماند و نی فن و نه دورویی نه صدتایی

کسی را کو به جان و دل تو را جوید نمی جویی
چرا از وی نمی داری دو دست خود نمی شویی
چرا ای چشم بخت من تو با من کژ چو ابرویی
پس آنکه عاشق کشته تو را گوید چو خوش خویی

ز شیران جمله آهویمان گریزان دیدم و پویان
دلا گر چه نزاری تو مقیم کوی یاری تو
به پیش شاه خوش می دو گهی بالا و گه در گو
دلا جستیم سرتاسر ندیدم در تو جز دلبر
غلام بیخودی ز آنم که اندر بیخودی آنم
خمش کن کز ملامت او بدان ماند که می گوید

2554

اگر بی من خوشی یارا به صد دادم چه می بندی
کسی کو در شکرخانه شکر نوشد به پیمان
بخند ای دوست چون گلشن مبادا خاطر دشمن
چو رشک ماه و گل گشتی چو در دل ها طمع کشتی
خوشا آن حالت مستی که با ما عهد می بستی
پیایی باده می دادی به صد لطف و به صد شادی
سلام علیک ای خواجه بهانه چیست این ساعت
نه یاقوتی نه مرجانی نه آرام دل و جانی
خمش باشم بدان شرطی که بدهی می خموشانه

2555

چرا چون ای حیات جان در این عالم وطن داری
چرا زهری دهد تلخی چرا خاری کند تیزی
در آن گلزار روی او عجب می ماندم روزی
مگر حضرت نقابی بست از غیرت بر آن چهره
مگر خود دیده عالم غلیظ و درد و قلب آمد
دو چشم زشت رویان را لباس زشت می باید
که از عریانی لطفش لباس لطف شرمنده
و او با این همه جسمی فروبرید و درپوشید
فروپوشید لطف او نهانی کرده چشمش را
ولیک آن نور ناپیدا همی فرمایدت هر دم
که خوبان به غایت را فراغت باشد از شیوه
چنانک از شهوتی تو خوش به جسم و جان شهوانی
درون خود طلب آن را نه پیش و پس نه بر گردون
کدامین سوی می دانی کدامین سوی می بینی
چو دیده جان گشادی تو بدیدی ملک روحانی
کدامین شه نیارم گفت رمزی از صفات او
خردهایی نمی خواهم که از دونی و طماعی
که بگذار و سر می جو کز آن سر سر به دست آید
ز جامی کز صفای آن نماید غیب ها یک یک
به روی هر مهی بینی تو داغی بس ظریف و کش
به نزد حسن انس و جن مخدومی شمس الدین

2556

زهی چشم مرا حاصل شده آیین خون ریزی
ایا خورشید رخشنده متاب از امر او سر را
ایا ای ابر گر تو یک نظر از نرگشس یابی
اگر آتش شبی در خواب لطف و حلم او دیدی
به هنگامی که هر جانی به جانی جفت می گردند
که جان او چنان صاف و لطیف آمد که جان ها را

دلا جویای آن شیری خدا داند چه آهوایی
مرا بس شد ز جان و تن تو را مژده کز آن کویی
از او ضربت ز تو خدمت که او چوگان و تو گویی
مخوان ای دل مرا کافر اگر گویم که تو اوئی
چو بازآیم به سوی خود من این سویم تو آن سوئی
زبان تو نمی دانم که من ترکم تو هندویی

وگر ما را همی خواهی چرا تندی نمی خندی
بدین سرکای نه ساله نداند کرد خرسندی
کند شادی و پندارد که دل زین بنده برکندی
نباشد لایق از حسنت که برگردی ز پیوندی
مرا مستانه می گفتی که ما را خویش و فرزندی
که گیر این جام بی خویشی که باخویشی و هشمندی
نه دریایی و دریادل نه ساقی و خداوندی
نه بستان و گلستانی نه کان شکر و قندی
من از گولی دهم پندت نه ز آنک قابل پندی

نباشد خاک ره ناطق ندارد سنگ هشیاری
چرا خشمی کند تندی چرا باشد شبی تاری
که خاری اندر این عالم کند در عهد او خاری
که تا گیری نبیند آن برون ناید ز اغیاری
نمی تاند که دریابد ز لطف آن چهره ناری
و کی شاید که درپوشد لباس زشت آن عاری
که از شرم صفای او عرق ها می شود جاری
برون زد لطف از چشمش ز هر سو شد به دیداری
که تا شد دیده ها محروم و کند از سیر و سیاری
شراب می که بفرزاید ز بی هوشیت هشیاری
ولیکن عشقشان دارد هزاران مکر و عیاری
نباشی زان طرب غافل اگر تو جان جان داری
نمی بینی که اندر خواب تو در باغ و گلزاری
تو آن باغی که می بینی به خواب اندر به بیداری
از آن جا طفل ره باشی چو رو زین سو به شه آری
ولیکن از مثالی تو بدانی گر خرد داری
سر و سرور نمی جوید همی جوید کلهداری
به سر بنشین به بزم سر ببین زان سر تو خماری
چه مه رویان نماید غیب اندر حجب و عماری
نشان بندگی شه که فرد است او به دلداری
زهی تبریز دریاوش که بر هر ابر در باری

ز هجران خداوندی شمس الدین تبریزی
که تاریک ابد گردی اگر با او تو بستیزی
به جای آب آب زندگانی و گهربیزی
گلستان ها شدی آتش نکردی ذره ای تیزی
بفرمودند گر جانی به جان او نیامیزی
ز روی شرم و لطف او فریضه گشت پرهیزی

هر آنچه از روح او آید به وهم روح ها ناید
کسی کاندرد جهان از بوش انا لا غیر می گفته ست
بیا ای عقل کل با من که بردابرد او بینی
از آن بحری گذشته ست او که دل ها دل از او یابند
اگر انکار خواهی کرد از عجزی است اندر تو
علی الله خانه کعبه و فی الله بیت معمورا
ایا ای عقل و تمیزی که لاف دیدنش داری

2557

هر آن چشمی که گریان است در عشق دلارامی
هر آن چشم سپیدی کو سیه کرده ست تن جامه
چو گریان بود آن یعقوب کنعان از پی یوسف
مثال نردبان باشد به نالیدن به عشق اندر
حریف عشق پیش آید چو بیند مر تو را بیخود
که آب لطف آن دلبر گرفته قاف تا قاف است
برای امتحان مرغ جان عاشق وحشی
که تا زین دام و زین ضربت کشاکش یابد این وحشی
چنان چون میوه های خام از آن پخته شود شیرین
ز رنج عام و لطف خاص حکمت ها شود پیدا
گهی از خوف محرومی و هجران ابد سوزی
خصوصا درد این مسکین که عالم سوز طوفان است
به هر گامی اگر صد تیر آید از هوای او
منم در وام عشق شاه تا گردن بحمدالله
زهی دریای لطف حق زهی خورشید ربانی
ز مخدومی شمس الدین تبریزی بیابد جان
چه جای نور اسلام است که نورانی و روحانی

2558

الا ای نقش روحانی چرا از ما گریزانی
به حق اشک گرم من به حق روی زرد من
اگر عالم بود خندان مرا بی تو بود زندان
اگر با جمله خویشانم چو تو دوری پریشانم
بر آن پای گریزانت چه بر بندم که نگریزی
ور از نه چرخ برتازی بسوزی هفت دریا را
وگر چو آفتابی هم روی بر طارم چارم

2559

الا ای یوسف مصری از این دریای ظلمانی
یکی کشتی که این دریا ز نور او بگیرد چشم
نه زان نوری که آن باشد به جان چاکران لایق
در آن بحر جلالت ها که آن کشتی همی گردد
چو آن کشتی نماید رخ برآید گرد آن دریا
چه آسانی که از شادی ز عاشق هر سر مویی
نبیند خنده جان را مگر که دیده جان ها
ز عریانی نشانی هاست بر درز لباس او
تو برهان را چه خواهی کرد که غرق عالم حسی
مگر الطاف مخدومی خداوندی شمس دین
کز این جمله اشارت ها هم از کشتی هم از دریا

که خشتک کی تواند کرد اندر جامه تیریزی
گر از جاهش بپردی بو ز حسرت کرده خون ریزی
ورای بحر روحانی بدان شرطی که نگریزی
و جان ها جان از او گیرند و هر چیزی از او چیزی
چه داند قوت حیدر مزاج حیز از حیزی
گهی که بشنوی تبریز از تعظیم برخیزی
وآنکه باخودی بالله که بی الهام و تمیزی

بشارت آیدش روزی ز وصل او به پیغامی
سیاهش شد سپید آخر سپیدش شد سیه فامی
بشارت آمدش ناگه از آن خوش روی خوش نامی
چو او بر نردبان کوشد رسد ناگاه بر بامی
کبابی از جگر در کف ز خون دل یکی جامی
از آن است آتش هجران که تا پخته شود خامی
بلا چون ضربت دامی و زلف یار چون دامی
نماند ناز و تندی او شود همراز و هم رامی
که گاهش تاب خورشید است و گاهش طره شامی
که تا صافی شود دردی که تا خاصه شود عامی
گهی اندر امید وصل یکتا زفت انعامی
زهی تلخی و ناکامی که شیرین است از او کامی
نگردم از هوای او نگردانم یکی گامی
مبارک صاحب وامی مبارک کردن وامی
به هر صد قرن نبود این چه جای سال و ایامی
خلاصه نور ایمانی صفای جان اسلامی
شود واله اگر پیدا شود از دفترش لامی

تو خود از خانه آخر ز حال بنده می دانی
به پیوندی که با تستم ورای طور انسانی
بس است آخر بکن رحمی بر این محروم زندانی
مبادا ای خدا کس را بدین غایت پریشانی
به جان بی وفا مانی چو یار ما گریزانی
بدرم چرخ و دریا را به عشق و صبر و پیشانی
چو سایه در رکاب تو همی آیم به پنهانی

روان کن کشتی وصلت برای پیر کنعانی
که از شعشاع آن کشتی بگردد بحر نورانی
از آن نوری که آن باشد جمال و فر سلطانی
چو باشد عاشق او حق که باشد روح روحانی
نماند صعیبی دیگر بگردد جمله آسانی
در آن دریا به رقص اندر شده غلطان و خندانی
نماید خدها در جسم آب و خاک ارکانی
ز چشم و گوش و فهم و وهم اگر خواهی تو برهانی
برو می چر چو استوران در این مرعای شهوانی
رباید مر تو را چون باد از وسواس شیطانی
مکن فهمی مگر در حق آن دریای ربانی

2560

الا ای جان قدس آخر به سوی من نمی آیی
 بدم دامن کشان تا تو ز من دامن کشیدستی
 زهی بی آبی جانم چو نیسانت نمی بارد
 چو دورم زان نظر کردن نظاره عالمی گشتم
 الا ای دل پری خوانی نگویی آن پری را تو
 الا ای طوق وصل او که در گردن همی زیبی
 دل تو همچو سنگ و من چو آهن ثابت اندر عشق
 ز ما و من برست آن کس که تو رویی بدو آری
 فزایش از کجا باشد بهارا چون نمی باری
 الا ای نور غایب بین در این دیده نمی تابی
 چو ارزن خرد گشتستم ز بهر مرغ مژده آور
 همه جان ها شده لرزان در این مکمن گه هجران
 زبان چون سوسن تازه به مدحت ای خوش آوازه
 الا ای باده شادان به عشق اندر چو استادان
 معاش خانه جانم اگر نه از قرص خورشید است
 اگر نه طالب اویبی به خانه خانه خورشید
 چو صحرای جمال او برای جان بود مومن
 تو بشکن جوز این تن را بکوب این مغز را درهم
 تو آب و روغنی کردی به نورت ره کجا باشد
 چه نقد پاک می دانی تو خود را وین نمی بینی
 ز عشق شمس تبریزی چو موسی گفته ام ارنی

هماره جان به تن آید تو سوی تن نمی آیی
 ز اشک خون همی ریزم در این دامن نمی آیی
 زهی خرمن که سوی این سیه خرمن نمی آیی
 نظاره من بیا گر تو نظر کردن نمی آیی
 چرا خوابم بپردی گر به سحر و فن نمی آیی
 چو قمری ناله می دارم که در گردن نمی آیی
 ایا آهن ربا آخر سوی آهن نمی آیی
 چرا تو سوی این هجران صد چون من نمی آیی
 سکونت از کجا آخر سوی مسکن نمی آیی
 الا ای ناطقه کلی بدین الکن نمی آیی
 الا ای مرغ مژده آور بدین ارزن نمی آیی
 برای امن این جان ها در این مکمن نمی آیی
 الا گلزار ربانی بدین سوسن نمی آیی
 درونت خنب سرمستی چرا از دن نمی آیی
 چرا ای خانه بی خورشید تو روشن نمی آیی
 چرا چون شکل شب دزدان به هر روزن نمی آیی
 چرا در خوف می باشی چرا مومن نمی آیی
 چرا اندر چراغ عشق چون روغن نمی آیی
 مبر تو آب بی روغن که بی دشمن نمی آیی
 که اندر دست خود ماندی و در مخزن نمی آیی
 ز سوی طور تبریزی چرا چون لن نمی آیی

2561

مسلمانان مسلمانان مرا جانی است سودایی
 مسلمانان مسلمانان به هر روزی یکی شوری
 مسلمانان مسلمانان ز جان پرسید کای سابق
 مسلمانان مسلمانان بشوید از دل من دست
 مسلمانان مسلمانان خبر آن کارفرما را
 مسلمانان مسلمانان امانت دست من گیرید
 مسلمانان مسلمانان به کوی او سپاریدم
 مسلمانان مسلمانان زبان پارسی گویم
 بیا ای شمس تبریزی که بر دست این سخن بیزی

چو طوفان بر سرم بارد از این سودا ز بالای
 به کوی لولیان افتد از آن لولی سرنایی
 ورای طور اندیشه حریفان را چه می پایی
 کز این اندیشه دادم دل به دست موج دریایی
 که سخت از کار رفتم من مرا کاری بفرمایی
 که مستم ره نمی دانم بدان معشوق زیبایی
 بر آن خاکم بخسپانید زان خاک است بینایی
 که نبود شرط در جمعی شکر خوردن به تنهایی
 به غیر تو نمی باید تویی آنک همی بایی

2562

یکی فرهنگ دیگر نو برآر ای اصل دانایی
 بسی دل ها چو گوهرها ز نور لعل تو تابان
 زدی طعنه که دود تو ندارد آتش عاشق
 برو ای جان دولت جو چه خواهیم کرد دولت را
 بیا ای مونس روزم نگفتم دوش در گوشت
 دلا آخر نمی گویی کجا شد مکر و دستانت
 به هر شب شمس تبریزی چه گوهرها که می بیزی

بین تو چاره ای از نو که الحق سخت بینایی
 بسی طوطی که آموزند از قندت شکرخایی
 گر آتش نیستش حقی وگر دارد چه فرمایی
 من و عشق و شب تیره نگار و باده پیمایی
 که عشرت در کمی خندد تو کم زن تا بیفزایی
 چو جام از دست جان نوشی از آن بی دست و بی پای
 چه سلطانی چه جان بخشی چه خورشیدی چه دریایی

2563

من پای همی کویم ای جان و جهان دستی
 ای مست مکش محشر بازای ز شور و شر

ای جان و جهان برجه از بهر دل مستی
 آن دست بر آن دل نه ای کاش دلی هستی

ترک دل و جان کردم تا بی دل و جان گردم
بنگر به درخت ای جان در رقص و سراندازی
آن باد بهاری بین آمیزش و یاری بین
از یار مکن افغان بی جور نیامد عشق
صد لطف و عطا دارد صد مهر و وفا دارد
با جمله جفاکاری پستی کند و یاری
دامی که در او عنقا بی پر شود و بی پا
خامش کن و ساکن شو ای باد سخن گر چه
شمس الحق تبریزی ماییم و شب وحشت

2564

گر عشق بزد راهم ور عقل شد از مستی
رستی ز جهان شک هرگز نبود اندک
ای طوطی جان پر زن بر خرمن شکر زن
ای جان سوی جانان رو در حلقه مردان رو
در حیرت تو ماندم از گریه و از خنده
ای دل بزن انگشتک بی زحمت لی و لک
آن باده فروش تو بس گفت به گوش تو
ای خواجه شنگولی ای فتنه صد لولی
گر خیر و شرت باشد ور کر و فرت باشد
چالاک کسی یارا با آن دل چون خارا
درجست در این گفتن بنمودن و بنهفتن

2565

ای دوست ز شهر ما ناگه به سفر رفتی
نوری که بدو پرد جان از قفص قالب
رفتی تو از این پستی در شادی و در مستی
مانند خیالی تو هر دم به یکی صورت
امروز چو جانستی در صدر جانانستی
اکنون ز تن گریان جانا شده ای عریان
از نان شده ای فارغ وز منت خبازان
نانی دهدت جانان بی معده و بی دندان
از جان شریف خود وز حال لطیف خود
ور ز آنک خبر ندهی دانم که کجایی
هان ای سخن روشن درتاب در این روزن

2566

آورد طبیب جان یک طبله ره آوردی
تن را بدهد هستی جان را بدهد مستی
آن طبله عیسی بد میراث طیبیان شد
ای طالب آن طبله روی آر بدین قبله
حبیب است در او پنهان کان ناید در دندان
زان حب کم از حبه آبی بر آن قبه
شد محرز و شد محرز از داد تو هر عاجز
گفتم به طبیب جان امروز هزاران سان
از جا نبرد چیزی آن را که تو جا دادی
خامش کن و دم درکش چون تجربه افتادت

یک دل چه محل دارد صد دلکده بایستی
اشکوفه چرا کردی گر باده نخوردستی
گر نی همه لطفستی با خاک نیبوستی
گر نی ره عشق این است او کی دل ما خستی
گر غیرت بگذارد دل بر دل ما بستی
گر پستی او نبود پشت همه بشکستی
بی رحمت او صعوه زین دام کجا خستی
در جنبش باد دل صد مروحه بایستی
گر شمس نبودی شب از خویش کجا رستی

ای دولت و اقبالم آخر نه توام هستی
خاک کف پای شه کی باشد سردستی
بر عمر موخر زن کز بند قفص رستی
در روضه و بستان رو کز هستی خود جستی
با رفعت تو رستم از رفعت و از پستی
در دولت پیوسته رفتی و بیبوستی
جان ها پیرستندت گر جسم بنپرستی
بشتاب چه می مولی آخر دل ما خستی
ور صد هنرت باشد آخر نه در آن شستی
تا ره نزدی ما را از پای بننشستی
یک پرده برافکندی صد پرده نو بستی

ما تلخ شدیم و تو در کان شکر رفتی
در تو نظری کرد او در نور نظر رفتی
آن سوی زبردستی گر زیر و زبر رفتی
زین شکل برون جستی در شکل دگر رفتی
از دور قمر رستی بالای قمر رفتی
چون ترک کله کردی وز بند کمر رفتی
وز آب شدی فارغ کز تف جگر رفتی
آبی دهدت صافی زان بحر که در رفتی
بفرست خبر زیرا در عین خبر رفتی
در دامن دریایی چون در و گهر رفتی
کز گوش گذر کردی در عقل و بصر رفتی

گر پیر خرف باشی تو خوب و جوان گردی
از دل ببرد سستی وز رخ ببرد زردی
ترباق در او یابی گر زهر اجل خوردی
چون روی بدو آری مه روی جهان گردی
نی تری و نی خشکی نی گرمی و نی سردی
کان مسکن عیسی شد و آن حبه بدان خردی
لاغر نشود هرگز آن را که تو پروردی
صدق قدمی باشد چون تو قدم افشردی
غم نسترد آن دل را که تو ز غم استردی
ترک گروان برگو تو زان گروان فردی

افتاد دل و جانم در فتنه طراری
 آید سوی بی خوابی خواهد ز درش آبی
 گوید که به اجرت ده این خانه مرا چندی
 گه گوید این عرصه کاین خانه برآوردی
 دیوار ببر زین جا این عرصه به ما واده
 آن دلبر سروین قد در قصد کسی باشد
 ناگه بکند چاهی ناگه بزند راهی
 جان نقش همی خواند می داند و می راند
 ای شاه شکرخنده ای شادی هر زنده
 ای ذوق دل از نوشت وی شوق دل از جوش
 از باغ تو جان و تن پر کرده ز گل دامن
 زان گوش همی خارد کاومید چنین دارد
 تا از تو شدم دانا چون چنگ شدم جانا
 تا عشق حمیآخدا این مهر همی کارد

سنگینک جنگینک سر بسته چو بیماری
 آب چه که می خواهد تا درفکند ناری
 هین تا چه کنی سازم از آتشش انباری
 بوده ست از آن من تو دانی و دیواری
 در عرصه جان باشد دیوار تو مرداری
 در کوی همی گردد چون مشغول کاری
 ناگه شنوی آهی از کوچه و بازاری
 چون رخت نمی ماند در غارت او باری
 دل کیست تو را بنده جان کیست گرفتاری
 پیش آر به من گوشت تا نشنود اغیاری
 آموخت خرامیدن با تو به سمن زاری
 و آن گاه یقین دارد این از کرمت آری
 بشنو هله مولانا زاری چنین زاری
 خامش که دم دارد بی مشغله گفتاری

یک حمله و یک حمله کامد شب و تاریکی
 داریم سری کان سر بی تن بزید چون مه
 شاهیم نه سه روزه لعلیم نه پیروزه
 من بنده خوبانم هر چند بدم گویند
 عشاق بسی دارد من از حسد ایشان
 روپوش کند او هم با محرم و نامحرم
 طفلی است سخن گفتن مردی است خموش کردن

چستی کن و ترکی کن نی نرمی و تاجیکی
 گر گردن ما دارد در عشق تو باریکی
 عشقیم نه سردستی مستیم نه از سیکی
 با زشت نیامیزم هر چند کند نیکی
 بیگانه همی باشم از غایت نزدیکی
 گویند فلان بنده گوید که عجب کی کی
 تو رستم چالاک کی نی کودک چالیکی

آن زلف مسلسل را گر دام کنی حالی
 می جوش ز سر گیرد خمخانه به رقص آید
 از چشم چو بادامت در مجلس یک رنگی
 حاشا ز عطای تو کان نسبه بود ای جان
 ای ماه فلک پیما از منزل ما تا تو
 از لطف تو از عقرب صد شیر بجوشیده
 بر بام فلک صد در بگشاید و بنماید
 هر خام شود پخته هم خوانده شود تخته

در عشق جهانی را بدنام کنی حالی
 گر از شکرقتد در جام کنی حالی
 هر نقل که پیش آید بادام کنی حالی
 گر تشنه بود صادق انعام کنی حالی
 صدساله ره ار باشد یک گام کنی حالی
 و آن کره گردون را هم رام کنی حالی
 گر حارس بامت را بر بام کنی حالی
 گر صبح رخت جلوه در شام کنی حالی

پنهان به میان ما می گردد سلطانی
 می بیند و می داند یک یک سر یاران را
 اسرار بر او ظاهر همچون طبق حلوا
 نیک و بد هر کس را از تخته پیشانی
 در مطبخ ما آمد یک بی من و بی مایی
 امروز سماع ما چون دل سبکی دارد
 آن شیشه دلی کو دی بگریخت چو نامردان
 صد سال اگر جایی بگریزد و بستیزد
 خورشید چه غم دارد از خشم کند گازر

و اندر حشر موران افتاده سلیمانی
 امروز در این مجمع شاهنشاه سردانی
 گر مکر کند دزدی و راست رود جانی
 می بیند و می خواند با تجربه خط خوانی
 تا شور دراندازد بر ما ز نمکدانی
 یا رب تو نگهدارش ز آسیب گران جانی
 امروز همی آید پرشرم و پشیمانی
 پرگریه و غم باشد بی دولت خندانی
 خاموش که بازآید بلبل به گلستانی

ای شاه مسلمانان وی جان مسلمانی

پنهان شده و افکنده در شهر پریشانی

ای آتش در آتش هم می کش و هم می کش
 شاهنشاه هر شاهی صد اختر و صد ماهی
 گفتی که تو را یارم رخت تو نگهدارم
 گر نیست و گر هستم گر عاقل و گر مستم
 گر در غم و در رنجم در پوست نمی گنجم
 که چون شب یغمایی هر مدرکه بر بایی
 که جامه بگردانی گویی که رسولم من
 در رزم تویی فارس بر بام تویی حارس
 ای عشق تویی جمله بر کیست تو را حمله
 ای عشق تویی تنها گر لطفی و گر قهری
 گر دیده ببندی تو ور هیچ نخندی تو
 پنهان نتوان بردن در خانه چراغی را
 ای چشم نمی بینی این لشکر سلطان را
 گفتم که به چه دهی آن گفتا که به بذل جان
 لاحول کجا راند دیوی که تو بگماری
 چون سرمه جادویی در دیده کشی دل را
 هر نیست بود هستی در دیده از آن سرمه
 از خاک درت باید در دیده دل سرمه
 تا جزو به کل تازد حبه سوی کان یازد
 نی سیل بود این جا نی بحر بود آن جا

2572

جانا به غریبستان چندین به چه می مانی
 صد نامه فرستادم صد راه نشان دادم
 گر نامه نمی خوانی خود نامه تو را خواند
 باز آن که در آن محبس قدر تو نداند کس
 ای از دل و جان رسته دست از دل و جان شسته
 هم آبی و هم جویی هم آب همی جویی
 چند است ز تو تا جان تو طرفه تری یا جان
 نور قمری در شب قند و شکری در لب
 هر دم ز تو زیب و فر از ما دل و جان و سر
 از عشق تو جان بردن وز ما چو شکر مردن

2573

در پرده خاک ای جان عیشی است به پنهانی
 این صورت تن رفته و آن صورت جا مانده
 گر چاشنی خواهی هر شب بنگر خود را
 ای عشق که آن داری یا رب چه جهان داری
 المومن حلوی و العاش علوی
 چندان بدوان لنگان کاین پای فروماند
 می مرد یکی عاشق می گفت یکی او را
 گفتا چو بپردازم من جمله دهان کردم
 زیرا که یکی نیمم نی بود شکر گشتم
 هر کو نمرد خندان تو شمع مخوان او را
 ای شهره نوای تو جان است سزای تو
 کس کیسه میفشان گو کس خرقة میفکن گو
 از کیسه حق گردون صد نور و ضیا ریزد
 نان ریزه سفره ست این کز چرخ همی ریزد

سلطان سلاطینی بر کرسی سبحانی
 هر حکم که می خواهی می کن که همه جانی
 از شیر عجب باشد بس نادره چوپانی
 ور هیچ نمی دانم دانم که تو می دانی
 کز بهر چو تو عیدی قربانم و قربانی
 روز از تن همچون شب چون صبح برون رانی
 یا رب که چه گردد جان چون جامه بگردانی
 آن چیست عجب جز تو کو را تو نگهبانی
 ای عشق عدم ها را خواهی که برنجانی
 سر نای تو می نالد هم تازی و سریانی
 فر تو همی تابد از تابش پیشانی
 ای ماه چه می آیی در پرده پنهانی
 وی گوش نمی نوشی این نوبت سلطانی
 گنجی است به یک حبه در غایت ارزانی
 باران نکند ساکن گردی که تو نشانی
 تمییز کجا ماند در دیده انسانی
 هر وهم برد دستی از عقل به آسانی
 تا سوی درت آید جوینده ربانی
 قطره سوی بحر آید از سیل کهستانی
 خامش که نشد ظاهر هرگز سر روحانی

باز آن تو از این غربت تا چند پریشانی
 یا راه نمی دانی یا نامه نمی خوانی
 ور راه نمی دانی در پنجه ره دانی
 با سنگ دلان منشین چون گوهر این کانی
 از دام جهان جسته باز آن که ز بازانی
 هم شیر و هم آهوپی هم بهتر از ایشانی
 آمیخته ای با جان یا پرتو جانانی
 یا رب چه کسی یا رب اعجوبه ربانی
 بازار چنین خوشتر خوش بدهی و بستانی
 زهر از کف تو خوردن سرچشمه حیوانی

و اندر تتق غیبی صد یوسف کنعانی
 ای صورت جان باقی وی صورت تن فانی
 تن مرده و جان پیران در روضه رضوانی
 چندان صفت کردم والله که دو چندان
 با تو چه زبان گویم ای جان که نمی دانی
 وآنکه رسد از سلطان صد مرکب میدانی
 در حالت جان کندن چون است که خندان
 صدمرده همی خندم بی خنده دندان
 نیم دگرم دارد عزم شکرافشانی
 بو بیش دهد عنبر در وقت پریشانی
 تو مطرب جانانی چون در طمع نانی
 اومید کی ضایع شد از کیسه ربانی
 دریا ز عطای حق دارد گهرافشانی
 بگذر ز فلک بررو گر درخور آن خوانی

گر خسته شود کفت کفی دگرت بخشد
برگو غزلی برگو پامزد خود از حق جو

2574

از آتش ناپیدا دارم دل بریانی
شهد و شکرش گویم کان گهرش گویم
زین فتنه و غوغایی آتش زده هر جای
با این همه سلطانی آن خصم مسلمانی
بگشاد حرممانم بریود دل و جانم
من دوش ز بوی او رفتم سر کوی او
آن جا دل و دلداری هم عالم اسراری
در خدمت خاک او عیشی و تماشایی

2575

هر لحظه یکی صورت می بینی و زادن نی
از نعمت روحانی در مجلس پنهانی
آن میوه که از لطفش می آب شود در کف
این بوی که از زلف آن ترک خطا آمد
می کوبد تقدیرش در هاون تن جان را
دیدنی تو چنین سرمه کو هاون ها ساید
آن جا روش و دین نی جز باغ نوآیین نی
بگذار تنی ها را بشنو ارنی ها را
تن را تو مبر سوی شمس الحق تبریزی

2576

ای خواجه سلام علیک از زحمت ما چونی
در جنت و در دوزخ پرسیان تواند ای جان
هر نور تو را گوید ای چشم و چراغ من
ای خدمت تو کردن چون گلبشکر خوردن
در وقت جفا دل را صد تاج و کمر بخشی
ای موسی این دوران چونی تو ز فرعونان
گوید به تو هر گلشن هر نرگس و هر سوسن
ای آب خضر چونی از گردش چرخ آخر
ای جان عنادیده خامش که عنایت ها

2577

همرنگ جماعت شو تا لذت جان بینی
درکش قدح سودا هل تا بشوی رسوا
بگشای دو دست خود گر میل کنارستت
از بهر عجزی را تا چند کشی کابین
نک ساقی بی جوری در مجلس او دوری
این جاست ربا نیکو جانی ده و صد بستان
شب یار همی گردد خشخاش مخور امشب
گویی که فلانی را بپرید ز من دشمن
اندیشه مکن الا از خالق اندیشه
با وسعت ارض الله بر حبس چه چفسیدی
خامش کن از این گفتن تا گفت بری باری

ور خسته شود حلقه در حلقه سلطانی
بر سوخته زن آبی چون چشمه حیوانی

فریاد مسلمانان از دست مسلمانی
شمع و سحرش خوانم یا نادره سلطانی
وز آتش و دود ما برخاسته ایوانی
بربود به قهر از من در راه حرمدانی
آن کس که به پیش او جانی به یکی نانی
ناگاه پدید آمد باغی و گلستانی
هم واقف و بیداری هم شهره و پنهانی
در آتش عشق او هر چشمه حیوانی

جز دیده فزودن نی جز چشم گشودن نی
چندانک خوری می خور دستوری دادن نی
و آن میوه نورش را بر کف به نهان نی
در مشک تتاری نی در عنبر و لادن نی
وین سرمه عشق او اندرخور هاون نی
تا باز رود آن جا آن جا که تو و من نی
جز گلین و نسرين نی جز لاله و سوسن نی
چون سوخت منی ها را پس طعنه گه لن نی
کز غلبه جان آن جا جای سر سوزن نی

ای معدن زیبایی وی کان وفا چونی
کای جنت روحانی وی بحر صفا چونی
هر رنج تو را گوید کی دفع بلا چونی
زین خدمت پوسیده زین طال بقا چونی
در وقت جفا ایینی تا وقت وفا چونی
وی شاه ید بیضا با اهل عمی چونی
کز زحمت و رنج ما ای باد صبا چونی
وی تاج همه جان ها دربند قبا چونی
پرسند تو را هر دم کز رنج و عنا چونی

در کوی خرابات آ تا دردکشان بینی
بربند دو چشم سر تا چشم نهان بینی
بشکن بت خاکی را تا روی بتان بینی
وز بهر سه نان تا کی شمشیر و سنان بینی
در دور درآ بنشین تا کی دوران بینی
گرگی و سگی کم کن تا مهر شبان بینی
بربند دهان از خور تا طعم دهان بینی
رو ترک فلانی گو تا بیست فلان بینی
اندیشه جانان به کاندیشه نان بینی
ز اندیشه گره کم زن تا شرح جنان بینی
از جان و جهان بگذر تا جان و جهان بینی

عشق تو و جان من جز آتش و جز نی نی
 صد کشته هو دیدم امکان یکی هی نی
 معشوق بر عاشق با وی نی و بی وی نی
 مستان خرف از مستی آن جا قرح و می نی
 برخوان افلا ینظر معنیش بر این پی نی
 جز نعره یا رب نی جز ناله یا حی نی
 زان جا که گریزانی جز لطف پیایی نی
 در مکتب درویشان خود ابجد و حطی نی
 از تابش خورشیدت هرگز خطری دی نی

ای بود تو از کی نی وی ملک تو تا کی نی
 بر کشته دیت باشد ای شادی این کشته
 ای دیده عجایب ها بنگر که عجب این است
 امروز به بستان آ در حلقه مستان آ
 مستند نه از ساغر بنگر به شتر بنگر
 در مومن و در کافر بنگر تو به چشم سر
 آن جا که همی پویی زان است کز او سیری
 از ابجد اندیشه یا رب تو بشو لوحم
 شمس الحق تبریزی آن جا که تو پیروزی

2579

زیر و زبرت دارم زیرا که تو از مایی
 کان جام نیاشامد جز عاشق رسوایی
 آن جام مباحی را درکش که بیاسایی
 امروز قرح بستان ای عاشق فردایی
 تا بگذری از هستی ای سخره هرجایی
 در مصر نمی باشی تا جمله شکرخایی
 جز با تو نیارآمد جان های مصفایی

با هر کی تو درسازی می دانک نیاسایی
 تا تو نشوی رسوا آن سر نشود پیدا
 بردار صراحی را بگذار صلاحی را
 در حلقه آن مستان در لاله و در بستان
 بر رسم زبردستی می کن تو چنین مستی
 سرفتنه اوباشی همخرقه قلاشی
 شمس الحق تبریزی جان را چه شکر ریزی

2580

بیهوده چه می گردی بر آب چو دولابی
 یک جو نبری زین دو بی کوشش و اسبابی
 بگشادن چشم ارزد تا بانی مهتابی
 اندر نظر حربی بشکافد محرابی
 ما طامع و پیش و پس دریا کف وهابی
 کو پرده میان ما جز چشم گران خوابی
 جسمت مثل بامی هر حس تو میزانی
 زان سوش روان کرده آن فاتح ابوابی
 بیرون کشدش زان چه بی آلت و قلابی
 زیرا که ضعیفی تو بی طاقت و بی تابی
 بر کف خدا لرزان ماننده سیمابی
 اندر صفتش خاطر هست احوال و کذابی
 چون دیو که بگریزد از عمر خطابی
 از جان عزیز خود بیگانه و صخابی
 چون باز به دام آمد برداشته مضرابی
 بی صفقه صفاقی بی شرفه دبابی

ای خیره نظر در جو پیش آ و بخور آبی
 صحراست پر از شکر دریاست پر از گوهر
 گر مرد تماشایی چون دیده بنگشایی
 محراب بسی دیدی در وی بنگنجیدی
 ما تشنه و هر جانب یک چشمه حیوانی
 ره چیست میان ما جز نقص عیان ما
 شش نور همی بارد زان ابر که حق آرد
 شش چشمه پیوسته می گردد شب بسته
 خورشید و قمر گاهی شب افتد در چاهی
 صد صنعت سلطانی دارد ز تو پنهانی
 این مفرش و آن کیوان افلاک و رای آن
 دریا چو چنان باشد کف درخور آن باشد
 بگریزد عقل و جان از هیبت آن سلطان
 بگری برمد از شو معشوق جهاننش او
 ره داده به دام خود صد زاغ پی بازی
 خاموش که آن اسعد این را به از این گوید

2581

که بیت و غزل گویی که پای عمل کوبی
 که غوطه خوری عریان در چشمه ایوبی
 وز دولت و داد او ما غرقه این خوبی
 چون دوست نمی خسپد با آن همه مطلوبی
 از بهر چنان مهمان چون خانه نمی رویی
 چون سر تو نیندازی از غصه محجوبی
 از جذبه آن است این کاندلر غم و آشوبی
 بی عیب خرد جان را از جمله معیوبی
 بنگر که چه مبدل شد آن چوب از آن چوبی

ای سوخته یوسف در آتش یعقوبی
 که دور بگردانی گاهی شکر افشانی
 خلقان همه مرد و زن لب بسته و در شیون
 بر عشق چو می چسبد عاشق ز چه رو خسپد
 آن دوست که می باید چون سوی تو می آید
 چون رزم نمی سازی چون چست نمی تازی
 ای نعل تو در آتش آن سوی ز پنج و شش
 کی باشد و کی باشد کو گل ز تو بتراشد
 اجزای درختان را چون میوه کند دارا

2582

خواهم که روم زین جا پایم بگرفتستی
 سر سخره سودا شد دل بی سر و بی پا شد
 برپر به پر روزه زین گنبد پیروزه
 چون دید که می سوزم گفتا که قلاوزم
 من پیش توام حاضر گر چه پس دیواری
 ای طالب خوش جمله من راست کنم جمله
 آن یار که گم کردی عمری است کز او فردی
 این طرفه که آن دلبر با توسل در این جستن
 در جستن او با او همره شده و می جو

دل را بربودستی در دل بنشستستی
 زان مه که نمودستی زان راز که گفتستی
 ای آنک در این سودا بس شب که نخفتستی
 راهیت بیاموزم کان راه نرفتستی
 من خویش توام گر چه با جور تو جفتستی
 هر خواب که دیدستی هر دیگ که پختستی
 بیرونش بجستستی در خانه نجستستی
 دست تو گرفته ست او هر جا که بگشتستی
 ای دوست ز پیدایی گویی که نهفتستی

2583

آمد مه ما مستی دستی فلکا دستی
 از یک قند و از صد دل مست نمی گردد
 بار دگر آوردی زان می که سحر خوردی
 بر جام من از مستی سنگی زدی اشکستی
 زین باده چشید آدم کز خویش برون آمد
 گر سیر نه ای از سر هین خوار و زبون منگر
 ای برده نمازم را از وقت چه بی باکی
 آن مست در آن مستی گر آمدی اندر صف

من نیست شدم باری در هست یکی هستی
 گر باده اثر کردی در دل تن از او رستی
 پر می دهیم گر نی این شیشه بنشکستی
 از جز تو گر اشکستی بودی که نیبوستی
 گر مرده از این خوردی از گور برون جستی
 در ماه که از بالا آید به چه پستی
 گر رشک نپردی دل تن عشق پرستستی
 هم قبله از او گشتی هم کعبه رخس خستی

2584

ماییم در این گوشه پنهان شده از مستی
 از جان و جهان رسته چون پسته دهان بسته
 ماییم در این خلوت غرقه شده در رحمت
 عاشق شده بر پستی بر فقر و فرودستی
 جز خویش نمی دیدی در خویش بیچیدی
 بر بند در خانه منمای به بیگانه
 امروز مکن جانا آن شیوه که دی کردی
 صورت چه که بربودی در سر بر ما بودی
 شد صافی بی دردی عقلی که توش بردی
 ای دل بر آن ماهی زین گفت چه می خواهی

ای دوست حریفان بین یک جان شده از مستی
 دم ها زده آهسته زان راز که گفتستی
 دستی صنما دستی می زن که از این دستی
 ای جمله بلندی ها خاک در این پستی
 شیخا چه ترنجیدی بی خویش شو و رستی
 آن چهره که بگشادی و آن زلف که بربستی
 ما را غلطی دادی از خانه برون جستی
 برخاستی از دیده در دلکده بنشستی
 شد داروی هر خسته آن را که توش خستی
 در قعر رو ای ماهی گر دشمن این شستی

2585

گر نرگس خون خوارش در بند امانستی
 هم دور قمر یارا چون بنده بدی ما را
 هم کوه بدان سختی چون شیر و شیرستی
 از طلعت مستورش بر خلق زدی نورش
 با هیچ دل مست او تقصیر نکرده ست او
 وصلش به میان آید از لطف و کرم لیکن
 صورتگر بی صورت گر ز آنک عیان بودی
 راه نظر ار بودی بی رهن پنهانی
 بر بند دهان زیرا دریا خمشی خواهد

هم زهر شکر گشتی هم گرگ شبانستی
 هم ساغر سلطانی اندر دورانستی
 هم بحر بدان تلخی آب حیوانستی
 هم نرگس مخمورش بر ما نگرانستی
 پس چیست ز ناشکری تشنیع چنانستی
 کفو کمر وصلش ای کاش میانستی
 در مردن این صورت کس را چه زیانستی
 با هر مژه و ابرو کی تیر و کمانستی
 ورنی دهن ماهی پرگفت و زیانستی

2586

گر هیچ نگارینم بر خلق عیانستی

ای شاد که خلقستی ای خوش که جهانستی

گر نقش پذیرفتی در شش جهت عالم
از خلق نهان زان شد تا جمله مرا باشد

بالا همه باغستی پستی همه کانستی
گر هیچ پدیدستی آن همگانستی

2587

ای ساکن جان من آخر به کجا رفتی
چون عهد دلم دیدی از عهد بگردیدی
در روح نظر کردی چون روح سفر کردی
رفتی تو بدین زودی تو باد صبا بودی
نی باد صبا بودی نی مرغ هوا بودی
ای خواجه این خانه چون شمع در این خانه

در خانه نهان گشتی یا سوی هوا رفتی
چون مرغ بپریدی ای دوست کجا رفتی
از خلق حذر کردی وز خلق جدا رفتی
مانند بوی گل با باد صبا رفتی
از نور خدا بودی در نور خدا رفتی
وز ننگ چنین خانه بر سقف سما رفتی

2588

ای یار غلط کردی با یار دگر رفتی
صد بار ببخشودم بر تو به تو بنمودم
صد بار فسون کردم خار از تو برون کردم
گفتم که تویی ماهی با مار چه همراهی
مانند مکوک کژ اندر کف جولاهه
گفتی که تو را یارا در غار نمی بینم
چون کم نشود سنگت چون بد نشود رنگت

از کار خود افتادی در کار دگر رفتی
ای خویش پسندیده هین بار دگر رفتی
گلزار ندانستی در خار دگر رفتی
ای حال غلط کرده با مار دگر رفتی
صد تار بریدی تو در تار دگر رفتی
آن یار در آن غار است تو غار دگر رفتی
بازار مرا دیده بازار دگر رفتی

2589

نه چرخ زمرد را محبوبس هوا کردی
ای آب چه می شویی وی باد چه می جویی
ای عشق چه می خندی وی عقل چه می بندی
سر را چه محل باشد در راه وفاداری
کامل صفت آن باشد کو صید فنا باشد
گه غصه و گه شادی دور است ز آزادی
کو تابش پیشانی گر ماه مرا دیدی
زین کیسه و زان کاسه نگرفت تو را تاسه
با سینه ناشسته چه سود ز رو شستن
هر روز من آدینه وین خطبه من دایم
چون پایه این منبر خالی شود از مردم

تا صورت خاکی را در چرخ درآوردی
ای رعد چه می غری وی چرخ چه می گردی
وی صبر چه خرسندی وی چهره چرا زردی
جان خود چه قدر باشد در دین جواهردی
یک موی نمی گنجد در دایره فردی
ای سرد کسی کو ماند در گرمی و در سردی
کو شعشعه مستی گر باده جان خوردی
آخر نه خر کوری بر گرد چه می گردی
کز حرص چو جارویی پیوسته در این گردی
وین منبر من عالی مقصوره من مردی
ارواح و ملک از حق آرند ره آوردی

2590

ای پرده در پرده بنگر که چه ها کردی
ای برده هوس ها را بشکسته قفص ها را
گر قصد هوا کردی ور عزم جفا کردی
آن شمع که می سوزد گویم ز چه می گرید
آن چنگ که می زارد گویم ز چه می زارد
این جمله جفا کردی اما چو نمودی رو
هر برگ ز بی برگی کف ها به دعا برداشت

دل بردی و جان بردی این جا چه رها کردی
مرغ دل ما خستی پس قصد هوا کردی
کو زهره که تا گویم ای دوست چرا کردی
زیرا که ز شیرینش در قهر جدا کردی
کز هجر تو پشت او چون بنده دوتا کردی
زهرم چو شکر کردی وز درد دوا کردی
از بس که کرم کردی حاجات روا کردی

2591

ای پرده در پرده بنگر که چه ها کردی
خورشید جهانی تو سلطان شهانی تو
هم عاقبت ای سلطان بردی همه را مهمان
هر سنگ که بگرفتی لعل و گهرش کردی
یک طایفه را ای جان منشور خطا دادی

دل بودی و جان بردی این جا چه رها کردی
بی هوشی جانی تو گیرم که جفا کردی
در بخشش و در احسان حاجات روا کردی
هر پشه که پروردی صد همچو هما کردی
یک قافله را ناگه اصحاب صفا کردی

آثار فلک ها را اجزای زمین کردی
پس من ز چه بشناسم از چرخ زمین ها را

2592

ای صورت روحانی امروز چه آوردی
ای گلشن نیکویی امروز چه خوش بویی
امروز عجب چیزی می افتی و می خیزی
آن طبع زرافشانی و آن همت سلطانی
بگذر ز جوامردی کان هم ز دوی خیزد
هم همره و همدردی هم جمعی و هم فردی
با این همه در مجلس بنشین و میا با من
ور ز آنک همی آیی با خویش مبر دل را

2593

گر شمس و قمر خواهی نک شمس و قمر باری
ای یوسف کنعانی وی جان سلیمانی
ای حمزه آهنگی وی رستم هر جنگی
ای بلبل پوینده وی طوطی گوینده
ای دشمن عقل و هش وی عاشق عاشق کش
ای جان تماشاجو موسی تجلی جو
ای دیو پر از کینه وی دشمن دیرینه
خاموش مگو چندین برخیز سفر بگزین
شمس الحق تبریزی از حسن و دلاویزی

2594

از مرگ چه اندیشی چون جان بقا داری
خوش باش کز آن گوهر عالم همه شد چون زر
در عشق نشسته تن در عشرت تا گردن
در عالم بی رنگی مستی بود و شنگی
چندین بمخور این غم تا چند نهی ماتم
از تابش تو جانا جان گشت چنین دانا
شمس الحق تبریزی چون صاف شکرریزی

2595

امشب پریان را من تا روز به دلداری
من شیوه پریان را آموخته ام شب ها
جنی پنهان باشد در ستر و امان باشد
بر صورت ما واقف پریان و ز جان غافل
خود را تو نمی دانی جویای پری ز آنی
و آن جنی ما بهتر زیبارخ و خوش گوهر
شب از مه او حیران مه عاشق آن سیران
از سیخ کباب او وز جام شراب او
دیوانه شده شب ها آلوده شده لب ها
خواب از شب او مرده شلوار گرو کرده
بردی ز حد ای مکثر بر بند دهان آخر

2596

نظاره چه می آیی در حلقه بیداری

اجزای زمین ها را در لطف سما کردی
چون قاعده بشکستی وز درد دوا کردی

آورد نمی دانم دانم که مرا بردی
بر شاخ کی خندیدی در باغ کی پروردی
در باغ کی خندیدی وز دست کی می خوردی
پیران و جوانان را آموخت جوامردی
در وحدت همدردی درکش قدح دردی
هم عاشق و معشوقی هم سرخی و هم زردی
ترسم که میان ره بگریزی و برگردی
کز دل دودلی خیزد گه گرمی و گه سردی

ور صبح و سحر خواهی نک صبح و سحر باری
گر تاج و کمر خواهی نک تاج و کمر باری
گر تیغ و سپر خواهی نک تیغ و سپر باری
گر قند و شکر خواهی نک قند و شکر باری
گر زیر و زبر خواهی نک زیر و زبر باری
گر سمع و بصر خواهی نک سمع و بصر باری
گر فتنه و شر خواهی نک فتنه و شر باری
گر یار سفر خواهی نک یار سفر باری
گر خسته جگر خواهی نک خسته جگر باری

در گور کجا گنجی چون نور خدا داری
ماننده آن دلبر بنما که کجا داری
تو روی ترش با من ای خواجه چرا داری
شیخا تو چو دلتنگی با غم چه هواداری
همرنگ شو آخر هم گر بخشش ما داری
بسم الله مولانا چون ساغرها داری
با تیره نیامیزی چون بحر صفا داری

در خوردن و شب گردی خواهم که کنم یاری
وقت حشرانگیزی در چالش و میخواری
پوشیده تر از پریان ماییم به ستاری
در مکر خدا مانده آن قوم ز اغیاری
مفروش چنین ارزان خود را به سبکباری
از دیو و پری برده صد گوی به عیاری
نی بی مزه و رنگین پالوده بازاری
وز چنگ و رباب او وز شیوه خماری
در جمله مذهب ها او راست سزاواری
کس نیست در این پرده تو پشت کی می خاری
نی عاشق عشقی تو تو عاشق گفتاری

گر سینه نبوشانی تیری بخوری کاری

در حلقه سر اندرکن دل را تو قویتر کن
تا بازهری زان دم تا مست شوی هر دم
بگشای دهانت را خاشاک مجو در می
ای خواجه چرا جویی دلداری از آن جانان
دی نامه او خواندم در قصه بی خویشی
نقش تو چو نقش من رخ بر رخ خود کرده ست
من با صنم معنی تن جامه برون کردم
در رنگ رخم عشقش چون عکس جمالش دید
شمس الحق تبریزی آیی و نبیندت

2597

گر روی بگردانی تو پشت قوی داری
من بی رخ چون ماهت گر روی به ماه آرم
جان بی تو یتیم آمد مه بی تو دو نیم آمد
چون سرکشی آغازی یا اسب جفا تازی
مهمان توام ای جان ای شادی هر مهمان
رو ای دل بیچاره با تیغ و کفن پیشش
ای جان نه ز باغ تو رسته ست درخت من
اجزای وجود من مستان تواند ای جان
آن ساغر پنهانی خواهم که بگردانی
ای ساغر پنهانی تو جامی و یا جانی
یا آب حیاتی تو یا خط نجاتی تو
آن ساغر و آن کوزه کو نشکندم روزه
هم عقلی و هم جانی هم اینی و هم آنی
خاموش شدم حاصل تا برنبرد این دل

2598

ای جان و جهان آخر از روی نکوکاری
ای روی تو چون آتش وی بوی تو چون گل خوش
در پیش دو چشم من پیوسته خیال تو
دل را چو خیال تو بنوازد مسکین دل
قرص قمرت گویم نور بصرت گویم
از شرم تو شاخ گل سر پیش درافکنده
از جمله ببر زیرا آن جا که تویی و او
اندر شکم ماهی دم با کی زند یونس
در چشمه سوزن تو خواهی که رود اشتر
با این همه ای دیده نومید مباش از وی

2599

ای بر سر بازارت صد خرقة به زناری
هر ذره ز خورشیدت گویای اناالحقی
این طرفه که از یک خم هر یک ز میی مستند
هر شاخ همی گوید من مست شدم دستی
گل از سر مشتاقی بدریده گریبانی
از عقل گروهی مست بی عقل گروهی مست
ماییم چو کوه طور مست از قدح موسی
ماییم چو می جوشان در خم خراباتی
از جوشش می کهگل شد بر سر خم رقصان

شاهی است تو باور کن بر کرسی جباری
گاهی ز لب لعلش گاهی ز می ناری
خاشاک کجا باشد در ساغر هشیاری
بس نیست رخ خویش دلجویی و دلداری
بنوشتم از عالم صد نامه بیزاری
با ما غم دل گویی یا قصه جان آری
چون عشق بزد آتش در پرده ستاری
افتاد به پایم عشق در عذر گنه کاری
زیرا که چو جان آیی بی رنگ صباواری

کان روی چو خورشیدت صد گون کندت یاری
مه بی تو ز من گیرد صد دوری و بیزاری
گلزار جفا گردد چون تخم جفا کاری
دست کی رسد در تو گر پای نیفشاری
شاید که ز بخشایش این دم سر من خاری
کی پیش رود با او بدفعلی و طراری
پرورده و خو کرده با عشرت و خماری
مستان مرا مفکن در نوحه و در زاری
مستانه به پیش آیی بی نخوت و جباری
یا چشمه حیوانی یا صحت بیماری
یا کان نباتی تو یا ابر شکرباری
اما نهلد در سر نی عقل نی هشیاری
هم آبی و هم نانی هم یاری و هم غاری
نی زان که سخن کم شد از غایت بسیاری

یک دم چه زیان دارد گر روی به ما آری
یا رب که چه رو داری یا رب که چه بو داری
خوش خواب که می بینم در حالت بیداری
در پوست نمی گنجد از لذت دلداری
جان دگرت گویم یا صحت بیماری
وز زاری من بلبل وامانده شد از زاری
تو نیز نمی گنجی جز او که دهد یاری
جز او کی بود مونس در نیم شب تاری
ای بسته تو بر اشتر شش تنگ به سرباری
چون ابر بهاری کن در عشق گهرباری

وز روی تو در عالم هر روی به دیواری
هر گوشه چو منصوری آویخته بر داری
این طرفه که از یک گل در هر قدمی خاری
هر عقل همی گوید من خیره شدم باری
عشق از سر بی خویشی انداخته دستاری
جز عاقل و لایعقل قومی دگرند آری
بی زحمت فرعونی بی غصه اغیاری
گر چه سر خم بسته است از کهگل پنداری
والله که از این خوشتر نبود به جهان کاری

گفتم که بجست آن مه از خانه چو عیاری
 غماز غمت گفتا در خانه بجوی آخر
 در سوخته جان زن از آهن و از سنگش
 بفروز چنین شمعی در خانه همی گردان
 اندر پس دیواری در سایه خورشیدش
 در خانه همی گشتم در دست چنین شمعی
 گفتم که در این زندان چون یافتمت ای جان
 ای شوخ گریزنده وی شاه ستیزنده
 در حال نهانی شد پنهان چو معانی شد
 من دست زنان بر سر چون حلقه شده بر در
 از پرتو مخدومی شمس الحق تبریزی

ای بر سر هر سنگی از لعل لبت نوری
 در حسن بهشت تو در زیر درختانت
 از عشق شراب تو هر سوی یکی جانی
 هر صبح ز عشق تو این عقل شود شیدا
 ای شادی آن شهری کش عشق بود سلطان
 بگذشتم بر دیری پیش آمد قسیسی
 ادریس شد از درسش هر جا که بد ابلیسی
 گفتم ز کی داری این گفتا ز یکی شاهی
 یک شاه شکرریزی شمس الحق تبریزی

ای دشمن عقل من وی داروی بی هوشی
 اول تو و آخر تو بیرون تو و در سر تو
 خوش خویی و بدخویی دلسوزی و دلجویی
 بس تازه و بس سبزی بس شاهد و بس نغزی
 هم دوری و هم خویشی هم پیشی و هم بیشی
 ای رهنز بی خویشان ای مخزن درویشان
 آن روز که هشیارم من عربده ها دارم

ای بر سر و پا گشته داری سر حیرانی
 در زلف چو چوگانت غلطیده بسی جان ها
 از کون حذر کردم وز خویش گذر کردم
 من یوسف دلخواهم چاه زنخت خواهم
 هم باده آن مستم هم بسته آن شستم
 ای عقل شده مهتر ای گشته دلت مرمز
 و نه بستیزم من در کار تو خیزم من
 از دولت مخدومی شمس الحق تبریزی

آن چهره و پیشانی شد قبله حیرانی
 من واله یزدانم در حلقه مردانم
 هم بنده و آزادم ویرانه و آبادم

تشنیع زنان بودم بر عهد وفاداری
 آن طره که دل دزدد مانده طراری
 در پیه دو دیده خود بر آب بزن ناری
 باشد که نهان باشد او از پس دیواری
 در نیم شب هجران بگشود مرا کاری
 تا تیره شد این شمعم از تابش انواری
 در بی نمکی چون ره بردم به نمکساری
 وی از تو جهان زنده چون یافتمت باری
 چون گوهر کانی شد غیرت شده ستاری
 وین طعنه زنان بر من هم یافته بازاری
 چون مه که ز خورشیدش شد تیره خجل واری

وز شورش زلف تو در هر طرفی سوری
 هر سوی یکی ساقی هر سوی یکی حوری
 محبوس یکی خنبی چون شیره انگوری
 بر بام دماغ آید بنوازد طنبوری
 هر کوی بود بزمی هر خانه بود سوری
 می زد به در وحدت از عشق تو ناقوری
 در صحبت آن کافر شب گشته چون کافوری
 هم عاشق و معشوقی هم ناصر و منصور
 جان پرور هر خویشی شور و شر هر دوری

من خایبه تو در من چون باده همی جوشی
 هم شاهی و سلطانی هم حاجب و چاووشی
 هم یوسف مه رویی هم مانع و روپوشی
 چون عقل در این مغزی چون حلقه در این گوشی
 هم مار بداندیشی هم نیشی و هم نوشی
 یا رب چه خوشند ایشان آن دم که در آغوشی
 و آن روز که خمارم چه صبر و چه خاموشی

با حلقه عشاقان رو بر در حیرانی
 وز بهر چنان مشکى جان عنبر حیرانی
 در شاه نظر کردم من چاکر حیرانی
 هم مومن این راهم هم کافر حیرانی
 تا چست برون جستم از چنبر حیرانی
 آخر تو یکی بنگر در دلبر حیرانی
 خون تو بریزم من از خنجر حیرانی
 هم فربه عشقم من هم لاغر حیرانی

تشویش مسلمانی ای مه تو که را مانى
 زین بیش نمى دانم ای مه تو که را مانى
 هم بی دل و دلشادم ای مه تو که را مانى

هر جسم که بر سر شد جان گشت و قلندر شد
شاد آنک نهد پایی در لجه دریایی
باشد ز توام مفخر فارغ شدم از دلبر
من زان سوی دولابم زان جانب اسبابم
بر عاشق دوتاقد آن کس که همی خندد
شمس الحق تبریزی در لخلخه آمیزی

2605

ای باغ همی دانی کز باد کی رقصانی
این روح چرا داری گر ز آنک تو این جسمی
جان پیشکشت چه بود خرما به سوی بصره
عقلا ز قیاس خود زین رو تو زنج می زن
دشوار بود با کر طنبور نوازیدن
می وام کند ایمان صد دیده به دیدارش
در پای دل افتم من هر روز همی گویم
کان مهره شش گوشه هم لایق آن نطع است
شمس الحق تبریزی من باز چرا گردم

2606

مانده شدم از گفتن تا تو بر ما مانی
شیری است که می جوشد خونی است نمی خسبد
زر دارد و زر بدهد زین واخردت این دم
اشتر ز سوی بیشه بی جهد نمی آید
صد جا بترنجیدی گفتی نرمم زین جا
در چرخ درآوردم نه گنبد نیلی را
چون دیگ سیه پوشی اندر پی تتماجی
تو مرد لب قدری نی مرد شب قدری
سخت است بلی پندت اما نگذارندت
هر لحظه کمندی نو در گردنت اندازد
بنگر تو در این اجزا که همرهشان بودی
زان جا بکشامشان مانند تو تا این جا
چون بز همه را گویم هین برجه و خدمت کن
گر ریش نجبنانی یک یک بکنم ریشت
یک لحظه شدی شانه در ریش درافتادی
هم شانه و هم مویی هم آینه هم رویی
هم فرقی و هم زلفی مفتاحی و هم قلفی
خاموش کن از گفتن هین بازی دیگر کن

2607

آن ماه همی تابد بر چرخ و زمین یا نی
در هر ره و هر پیشه در لشکر اندیشه
آن رسته خویش خود دیده پس و پیش خود
در هر قدمی دامی چون شکر و بادامی
گر باغ یقین خواهی پس رخت منه بر ظن

2608

افند کلیمیرا از زحمت ما چونی
ای فخر خردمندان وی بی تو جهان زندان

هم مومن و کافر شد ای مه تو که را مانی
با دیده بینایی ای مه تو که را مانی
از طعنه و از تسخر ای مه تو که را مانی
تو محو کن القابم ای مه تو که را مانی
زان خنده چه بریندد ای مه تو که را مانی
ای جان و جهان می زد ای مه تو که را مانی

آبستق میوه ستی سرمست گلستانی
وین نقش چرا بندی گر ز آنک همه جانی
وز گوهر چون گویم چون غیرت عمانی
زان رو تو کجا دانی چون مست زرخدانی
یا بر سر صفرائی رسم شکرافشانی
تا مست شود ایمان زان باده یزدانی
راز تو شود پنهان گر راز تو نجهانی
کی گنجد در طاسی شش گوشه انسانی
هر لحظه به دست تو گر ز آنک نه سلطانی

خویش من و پیوندی نی همره و مهمانی
خربنده چرا گشتی شه زاده ارکانی
آن کس که رهانید از بسیار پریشانی
کی آمده ای ای جان زان خاک به آسانی
گوش تو کشان کردم تا جوهر انسانی
استیزه چه می بافی ای شیخ لت انبانی
کو نخوت کرمانا کو همت سلطانی
تو طفل سر خوانی نی پیر پری خوانی
سیلی زندت آرد استاد دبستانی
روزی که به جد گیرد گردن ز کی پیچانی
در خود بترنجیده از نامی و ارکانی
و اندر پس این منزل صد منزل روحانی
ریشت پی آن دادم تا ریش بجنبنانی
ریش کی رهید از من تا تو دبه برهانی
یک لحظه شو آینه چون حلقه گردانی
هم شیر و هم آهوپی هم اینی و هم آنی
بی رنج چه می سلفی آواز چه لرزانی
صد بازی نو داری ای نر بز لحيانی

خود نیست بجز آن مه این هست چنین یا نی
هر چستی و هر سستی آید ز کمین یا نی
ایمن بود و فارغ از روز پسین یا نی
زین دام امان یابد جز جان امین یا نی
ظن ار چه بود عالی باشد چو یقین یا نی

ای جان صفا چونی وی کان وفا چونی
وی عاشق بی دل را درمان و دوا چونی

مه گوش همی خارد صد سجده همی آرد
باری من بیچاره گشتم ز خود آواره
ماییم و هوای تو دو چشم سقای تو
تلخ است فراق تو دوری ز وثاق تو
زد طال بقای تو هر ذره که خورشیدی
ای آینه مانده در دست دو سه زنگی
ای دلدل آن میدان چونی تو در این زندان
ای آدم خورده با جنت و با حورا
ای آنک نمی گنجی در شش جهت عالم
مصباح و زجاجی تو پیش دو سه نابینا
پیغام و سلام ما ای باد بگو با دل
بس کردم من اما برگو تو تمامش را

2609

در عشق کجا باشد مانند تو عشقینی
بر خوان تو استاد هر گوشه سلیمانی
بس جان گزین بوده سلطان یقین بوده
کو گوهر جان بودن کو حرف بپیمودن
هر مست میت خورده دو دست برآورده
گویند بخوان یاسین تا عشق شود تسکین
آن دلشده خاکی کز عشق زمین بوسد
آوه خنک آن دل را کو لازم آن جان شد
هرگز نکند ما را عالم به جوال اندر

2610

چون بسته کنی راهی آخر بشنو آهی
در روح نظر کردم بی رنگ چو آبی بود
آن آب به جوش آمد هستی به خروش آمد
دیدم که فراز آمد دریا و بشد قطره
چون پیشترک رفتم دریا شد و بگرفتم
پیش آی تو دریا را نظاره بکن ما را
آبی است به زیرش مه آبی است به زیرش که
با لعل تو کی جویم من ملک بدخشان را
از غمزه جادواش شمس الحق تبریزی

2611

جانا تو بگو رمزی از آتش همراهی
بر خیمه این گردون تو دوش قنق بودی
خورشید ز تو گشته صاحب کله گردون
کی هر دو یکی گردد تو آتش و من روغن
هر چند که این جوشم از آتش تو باشد
این دانش من گشته بر دانش تو پرده
که از می و از شاهد گویم مثل لطفش
شمس الحق تبریزی صبحی که تو خدانی

2612

در کوی کی می گردی ای خواجه چه می خواهی
گر بسته شدی از وی رسته ز همه بندی

می گوید حسنت را کی خوب لقا چونی
زان روز که پرسیدی گفتمی تو مرا چونی
ای آب حیات ما زین آب و هوا چونی
ای آنک مبادا کس دور از تو جدا چونی
ای نیر اعظم تو زین طال بقا چونی
وی یوسف افتاده با اهل عما چونی
وی بلبل آن بستان با ناشنوا چونی
افتاده در این غربت با رنج و عنا چونی
با این همگی زفتی در زیر قبا چونی
از عربده کوران وز زخم عصا چونی
با این همه بی برگی داوودنوا چونی
کای تشنه پرخواره با جام خدا چونی

شاهان ز هوای تو در خرقة دلقینی
وز غایت مستی تو همکاسه مسکینی
سردفتر دین بوده از عشق تو بی دینی
کو سینه ره بینی کو دیده شه بینی
کاین عشق فزون بادا وز هر طرف آمینی
جانی که به لب آمد چه سود ز یاسینی
در دولت تو بنهد بر پشت فلک زینی
که باده جان گیرد که طره مشکینی
کز شمس حق تبریز پر کردم خرجینی

از بهر خدا بشنو فریاد و علی الهی
ناگاه پدید آمد در آب چنان ماهی
تا واشد و دریا شد این عالم چون چاهی
من قطره و او قطره گشتیم چو همراهی
او قطره شده دریا من قطره شده گاهی
باشد که تو هم افتی در مکر شهنشاهی
او چشم چنین بندد چون جادو دلخواهی
چاه و رسن زلفت والله که به از جاهی
در سحر نمی بندد جز سینه آگاهی

من دم نزنم زیرا دم می نزنند ماهی
مه سجده همی کردت ای ایبک خرگاهی
وز بخشش تو دیده این ماه سما ماهی
وین قسمت چو آمد تو یوسف و من چاهی
من بنده آن خلعت گر رانی و گر خواهی
فریاد من مسکین از دانش و آگاهی
وین هر دو کجا گنجد در وحدت الهی
کی شب بودش در پی یا زحمت بی گاهی

پابسته شدی چون من زان دلبر خرگاهی
نی خدمت کس خواهی نی خسروی و شاهی

شد خدمت تو دستان چون خدمت سرمستان
چون مست و خراب آمد سجده گهش آب آمد
کو ره چو در این آبی کو سجده چو محرابی

2613

ای شادی آن روزی کز راه تو بازآیی
زان ماه پرافزایش آن فارغ از آرایش
بس عاقل پابسته کز خویش شود رسته
زین منزل شش گوشه بی مرکب و بی توشه
روشن کن جان من تا گوید جان با تن
تو آبی و من جویم جز وصل تو کی جویم
ای شاد تو از پیشی یعنی ز همه پیشی
در جستن دل بودم بر راه خودش دیدم
شمس الحق تبریزی پالود مرا هجرت

2614

ما می نرویم ای جان زین خانه دگر جایی
هر گوشه یکی باغی هر کنج یکی لاغی
افکند خبر دشمن در شهر اراحیفی
از رشک همی گوید والله که دروغ است آن
من زیر فلک چون او ماهی ز کجا یابم
مه گرد درت گردد زیرا که کجا یابد
این عشق اگر چه او پاک است ز هر صورت
بی عشق نه یوسف را اخوان چو سگی دیدند
گر نام سفر گویم بشکن تو دهانم را
من بی سر و پا گشتم خوش غرقه این دریا
از در اگر رانی آیم ز ره روزن
چون ذره رسن سازم از نور و رسن بازم
بنشین که در این مجلس لاغر نشود عیسی
بربند دهان برگو در گنبد سر خود
شمس الحق تبریزی از لطف صفات خود

2615

هم پهلوی خم سر نه ای خواجه هرجایی
هشیار به سگ ماند جز جنگ نمی داند
سر بر در خمخانه زد آن سگ فرزانه
بیرون مرو ای خواجه زین صورت دیباچه
بس مست طرب خورده آهنگ برون کرده
سر پهلوی آن خم نه کوزه به بر خم به

2616

من نیت آن کردم تا باشم سودایی
مجنونی من گشته سرماییه صد عاقل
زیر شجر طوبی دیدم صنمی خوبی
از من دو جهان شیدا وز من همه سر پیدا
می گفت کرایم من وقتی که برآیم من
دریای معانی بین بی قیمت و بی کابین

در آب سجود آری بی مساله چو ماهی
فارغ ز ثواب آمد فرد از ره و بیراهی
نی ظالم و نی تائب نی ذاکر و نی ساهی

در روزن جان تابی چون ماه ز بالای
این فرش زمینی را چون عرش بیارایی
بس جان که ز سر گیرد قانون شکرخایی
بس قافله ره یابد در عالم بی جایی
کامروز مرا بنگر ای خواجه فردایی
رونق نبود جو را چون آب بنگشایی
والله که چو با خویشی از خویش نیاسایی
افتاده در این سودا چون مردم صفرایی
جز عشق نبینی گر صد بار بیالایی

یا رب چه خوش است این جا هر لحظه تماشایی
بی ولوله زاغی بی گرگ جگرخایی
کو عزم سفر دارد از بیم تقاضایی
بی جان کی رود جایی بی سر کی نهد پایی
او هر طرفی یابد شوریده و شیدایی
چو چشم تو خماری چون روی تو صحرایی
در عشق پدید آید هر یوسف زیبایی
وز عشق پدر دیدش زیبا و مطرایی
دوزخ کی رود آخر از جنت ماوایی
بی پای همی گردم چون کشتی دریایی
چون ذره به زیر آیم در رقص ز بالای
در روزن این خانه در گردش سودایی
برگو که در این دولت تیره نشود رای
تا ناله در آن گنبد یابی تو مثنایی
از حرف همی گردد این نکته مصفایی

پرهیز ز هشیاران وز مردم غوغایی
تو جنس سگ کھفی از جنگ مبرایی
چون دید در آن درگه شکر و شکرافزایی
این جاست تماشها تو مرد تماشایی
در سرکه درافتاده آن خوش لب حلوایی
بجھی به سوی او جه ای مست علاایی

نیت ز کجا گنجد اندر دل شیدایی
وین تلخی من گشته دریای شکرخایی
بس فتنه و آشوبی افکنده ز زیبایی
فارغ ز شب و فردا چون باشم فردایی
جان کی فزایم من گفتم دم افزایی
تبریز ز شمس الدین بی صورت دریایی

عیسی چو تویی جانا ای دولت ترسایی
ایمان ز سر زلفت زنار عجب بندد
ای از پس صد پرده درتافته رخسارت
جان دوش ز سرمستی با عشق تو عهدی کرد
سر عشق به گوشش برد سر گفت به گوش جان
چندانک تو می کوشی جز چشم نمی پوشی
جان گفت که ای فردم سوگند بدین دردم
کان عهد که من کردم بی جان و بدن کردم
مست آنچ کند در می از می بود آن به روی
تبریز ز شمس الدین آخر قدحی زو هین

لاهورت ازل را از ناسوت تو بنمایی
کز کافر زلف خود یک پیچ تو بگشایی
تا عالم خاکی را از عشق برآرایی
جان بود در آن بیعت با عشق به تنهایی
کس عهد کند با خود نی تو همگی مایی
تا چند گریزی تو از خویش و نیاسایی
سوگند بدان زلفی عاشق کش سودایی
نی ما و نه من کردم ای مفرد یکتایی
در آب نماید او لیک او است ز بالای
آن ساقی ترسا را یک نکته نفرمایی

جانا نظری فرما چون جان نظرهایی
جان ها همه پا کوبند آن لحظه که دل کوبی
تن روح برافشانند چون دست برافشانی
گر جور و جفا این است پس گشت وفا کاسد
امروز چنان مستم کز خویش برون جستم
چیزی که تو را باید افلاک همان زاید
مردم ز تو شد ای جان هر مردمک دیده
ای روح بزن دستی در دولت سرمستی
ای روح چه می ترسی روحی نه تن و نفسی
ای روز چه خوش روزی شمع طرب افروزی
صبحا نفسی داری سرمایه بیداری
شمس الحق تبریزی خورشید چو استاره

چون گویم دل بردی چون عین دل مایی
دل نیز شکر خاید آن دم که جگر خایی
مرده ز تو حال آرد چون شعبده بنمایی
ای دل به جفای او جان باز چه می پایی
ای یار بکش دستم آن جا که تو آن جایی
گوهر چه کمت آید چون در تک دریایی
بی تو چه بود دیده ای گوهر بینایی
هستی و چه خوش هستی در وحدت یکتایی
تن معدن ترس آمد تو عیش و تماشایی
او را برسان روزی جان را و پذیرایی
بر خفته دلان بردم انفاس مسیحایی
در نور تو گم گردد چون شرق برآرایی

گل گفت مرا نرمی از خار چه می جویی
گفتا که در این سودا دلدار تو کو بنما
گفتا هله مستانه بنما ره خمخانه
گفتا ز چه بی هوشی بنمای چه می نوشی
گفتا که چه گلزار است کز وی نرسد بویی
گفتا که وفاجویان خوابی است که می بینند

گفتم که در این سودا هشیار چه می جویی
گفتم نشدی بی دل دلدار چه می جویی
گفتم که برو طفلی خمار چه می جویی
گفتم برو ای مسکین هشدار چه می جویی
گفتم اگر تو بو نیست گلزار چه می جویی
گفتم که خیال خواب بیدار چه می جویی

ای دل به ادب بنشین برخیز ز بدخویی
حاشا که چنان سودا یابند بدین صفرا
در عین نظر بنشین چون مردمک دیده
بگریز ز همسایه گر سایه نمی خواهی
گر غرقه دریایی این خاک چه پیمایی

زیرا به ادب یابی آن چیز که می گویی
هیئات چنان رویی یابند به بی رویی
در خویش بجو ای دل آن چیز که می جویی
در خود منگر زیرا در دیده خود مویی
ور بر لب دریایی چون روی نمی شویی

از هر چه ترنجیدی با دل تو بگو حالی
این رنج چو در وا شد دعوی تو رسوا شد
در صورت رنج خود نظاره بکن ای بد
بنگر که چه زشتی تو بس دیوسرشتی تو
گر رنج بشد مشکل نومید مشو ای دل
از ذوق چو عوری تو هر لحظه بشوری تو

کای دل تو نمی گفتمی کز خویش شدم خالی
زشتی تو پیدا شد بگذار تو نکالی
کی باشد با این خود آن مرتبه عالی
این است که کشتی تو پس از کی همی نالی
کز غیب شود حاصل اندر عوض ابدالی
کای کعبه چه دوری تو از حیزک خلخالی

در بادیه مردان را کاری است نه سردان را
در خدمت مخدومی شمس الحق تبریزی

2622

ای خواجه تو چه مرغی نامت چه چرا شایی
مانند شترمرغی گویند بپر گویی
چون نوبت بار آید گویی که نه من مرغم
نی بلبل خوش لحنی نی طوطی خوش رنگی
حق است سلیمان را در گردن هر مرغی

2623

ما گوش شمایم شما تن زده تا کی
ما سوخته حالان و شما سیر و ملولان
دل زیر و زبر گشت مها چند زنی طشت
دی عقل درافتاد و به کف کرده عصایی
چون ساقی ما ریخت بر او جام شرابی
تسبیح بینداخت و ز سالوس بپرداخت
آن ها که خموشند به مستی مزه نوشند

2624

برخیز که جان است و جهان است و جوانی
آن حسن که در خواب همی جست زلیخا
برخیز که آویخت ترازوی قیامت
هر سوی نشانی است ز مخلوق به خالق
هر لحظه ز گردون برسد بانگ که ای گاو
برخیز و بیا دبدبه عمر ابد بین
او عمر عزیزی است از او چاره نداری
بر صورت سنگین بزند روح پذیرد
او کان عقیق آمد و سرمایه کان ها

2625

گر علم خرابات تو را همفستستی
ور طایر غیبی به تو بر سایه فکندی
گر کوکبه شاه حقیقت بنمودی
گر صبح سعادت به تو اقبال نمودی
گر پیش روان بر تو عنایت فکندی
معکوس شنو گر نبدی گوش دل تو
گوید همه مردند یکی بازنیامد
لرزان لهب جان تو از صرصر مرگ است
همراه خسان گر نبدی طبع خسیست
طفل خرد تو به تبارک برسدی
خاموش که این ها همه موقوف به وقت است

2626

ای دل تو در این غارت و تاراج چه دیدی
چون جولهه حرص در این خانه ویران
از لذت و از مستی این دانه دنیا
در سیل کسی خانه کند از گل و از خاک

کاین بادیه فردان را بزود ز اردالی
بشتاب که از فضلش در منزل اجلالی

نی پری و نی چری ای مرغک حلوایی
من اشترم و اشتر کی پرد ای طایی
کی بار کشد مرغی تکلیف چه فرمایی
نی فاخته طوقی نی در چمن مایی
مرغان همه پریدند آن جا تو چه می پایی

ما مست و خراباتی و بیخود شده تا کی
آخر بنگویند که این قاعده تا کی
مجلس همه شوریده بتا عربده تا کی
در حلقه زندان شده کاین مفسده تا کی
بشکست در صومعه کاین معبده تا کی
کاین نوبت شادی است غم بیهده تا کی
ای در سخن بی مزه گرم آمده تا کی

خورشید برآمد بنگر نورفشانی
ای یوسف ایام به صد ره به از آنی
برسنج بین که سبکی یا تو گرانی
قانع نشود عاشق بی دل به نشانی
ما راه سعادت بنمودیم تو دانی
تا بازهمی زود از این عالم فانی
او جان جهان آمد و تو نقش جهانی
حیف است کز این روح تو محروم بهانی
در کان عقیق آی چه دربند دکانی

این علم و هنر پیش تو باد و هوسستی
سیمرغ جهان در نظر تو مگسستی
این کوس سلاطین بر تو چون جرسستی
کی دامن و ریش تو به دست عسستی
فکری که به پیش دل توست آن سپسستی
از دفتر عشاق یکی حرف بسستی
بازآمده دیدی اگر آن گیج کسستی
لرزان نبدی گر ز بقا مقتبسستی
در حلق تو این شربت فانی چو خسستی
در مکتب شادی ز کجا در عبسستی
گر وقت بدی داعیه فریادرسستی

تا رخت گشادی و دکان بازکشیدی
از آب دهان دام مگس گیر تنیدی
پنداشت دل تو که از این دام رهیدی
در دام کسی دانه خورد هیچ شنیدی

ای دل بر از دام و برون چه تو به هنگام
ای روح چو طاووس بیفشان تو پر عقل
از عرش سوی فرش فتادی و قضا بود
چون گرسنه قحط در این لقمه فتادی
کو همت شاهانه نه زان دایه دولت
آن خوی ملوکانه که با شیر فرورفت
آن شاه گل ما به کف خویش سرشته ست
والله که در آن زاویه کاوراد الست است
آموخت تو را که دل و دلداری یکی اند
گه پند و گهی بند و گهی زهر و گهی قند
ای سیل در این راه تو بالا و نشیب است
ای خاک از این زخم پیایی تو نژندی
ای بحر حقایق که زمین موج و کف توست
ای چشمه خورشید که جوشیدی از آن بحر
هر خاک که در دست گرفتی همه زر شد
بس تلخ و ترش از تو چو حلوا و شکر شد
شاگرد کی بودی که تو استاد جهانی
چون مرکب جبریلی و از سم تو هر خاک
خامش کن و یاد آور آن را که به حضرت

2627

عاشق شو و عاشق شو بگذار زحیری
سلطان بچه را میر و وزیر همه عار است
آن میر اجل نیست اسیر اجل است او
گر صورت گرمابه نه ای روح طلب کن
در خاک میامیز که تو گوهر پاکی
هر چند از این سوی تو را خلق ندانند
این عالم مرگ است و در این عالم فانی
در نقش بنی آدم تو شیر خدایی
تا فضل و مقامات و کرامات تو دیدم
بی گاه شد این عمر ولیکن چو تو هستی
اندازه معشوق بود عزت عاشق
زیبایی پروانه به اندازه شمع است
شمس الحق تبریز از آنت نتوان دید

2628

هر روز بگه ای شه دلداری درآیی
یا رب چه خجسته ست ملاقات جمالت
هر جا که ملاقات دو یار است اثر توست
معنی ندهد وصلت این حرف بدان حرف
ای داده تو دندان و شکرها که بخایند
بیزارم از آن گوش که آواز نیاشنود
این مشک به خود چون رود و آب کشاند
این چرخ که می گردد بی آب نگرود
هان ای دل پرسنده که دلداری کجای است
تیپی ز کجا یابد گلزار و شقایق
اصداق حواسی که به شب ماند ز در دور
درهاست در آن بحر در اصداق ننگد

آن سوی که در روضه ارواح دویدی
یا یاد نداری تو که بر عرش پریدی
دادی تو پر خویش و دو سه دانه خریدی
گه لب بگزیدی و گهی دست خلیدی
زان شیر تباشیر سعادت بمزیدی
والله که نیامیزد با خون و پلیدی
آن همت و بختش ز کف شاه چشیدی
آموخت تو را شاه تو شیخی و مریدی
گه قفل شود گاه کند رسم کلیدی
گه تازه و برجسته گهی کهنه قدیدی
تلوین برود از تو چو در بحر رسیدی
وی چرخ از این بار گران سنگ خمیدی
پنهانی و در فعل چه پیدا و پدید
تا پرده ظلمات به انوار دریدی
شد لعل و زمرد ز تو سنگی که گزیدی
بگزیده شد آن میوه که او را بگزیدی
این صنعت بی آلت و بی کف ز کی دیدی
سبزه شود آخر ز چه کهسار چریدی
صد بار از این ذکر و از این فکر بریدی

سلطان بچه ای آخر تا چند اسیری
زنهار بجز عشق دگر چیز نگیری
جز وزر نیامد همه سودای وزیری
تا عاشق نقشی ز کجا روح پذیری
در سرکه میامیز که تو شکر و شیری
آن سوی که سو نیست چه بی مثل و نظیری
گر ز آنک نه میری نه بس است این که نمیری
پیداست در این حمله و چالیش و دلیری
بیزارم از این فضل و مقامات حریری
در نور خدایی چه به گاهی و چه دیری
ای عاشق بیچاره بین تا ز چه تیری
آخر نه که پروانه این شمع منیری
که اصل بصر باشی یا عین بصیری

جان را و جهان را شکفانی و فزایی
آن لحظه که چون بدر بر این صدر برآیی
خود ذوق و نمک بخش وصالی و لقای
تا تو نهی در کلمه فایده زایی
دندان دگر داده پی فایده خایی
و آگاه نشد از خرد و دانش نایی
تا خواجه سقا نکند جهد سقای
تا سر نبود پای کجا یابد پای
تو ای دل جوینده و پرسنده کجایی
پیپی ز کجا یابد تمییز ضیایی
دانند که در هست ز دریای عطایی
آن سوی برو ای صدف این سوی چه پایی

آن نیستی ای خواجه که کعبه به تو آید
این کعبه نه جا دارد نی گنجد در جا
هین غرقه عزت شو و فانی ردا شو
خامش کن و از راه خموشی به عدم رو

2629

ای ماه اگر باز بر این شکل بتابی
چون کوه احد آب شد از شرم عقیقت
از عقل دو صدپیر دو سه پر بیش نمانده ست
ای عشق دو عالم ز رخت مست و خرابند
تا باده نجوشید در آن خنب ز اول
تا اول با خود نخروشید ربابی
ای گرد جهان گشته و جز نقش ندیده
در خرمن ما آی اگر طالب کشتی
ور ز آنک نیایی بکشیمت به سوی خویش
مکتب نرود کودک لیکن بپرندش
بستان قدح عشرت وز بند برون جه
آخر بشنو هر نفسی نعره مستان
دست تو بگیرم دو سه روزی تو همی جوش
آن جا که شدی مست همان جای بخشبی
تا چند در آتش روی ای دل نه حدیدی
ای ساقی مه روی چه مست است دو چشمت
بگشای دهان ز آنچه نگفتم تو بیان کن

2630

یا ساقی شرف بشریاتک زندگی
برخیز که شورید خرابات افندی
هر مست درآویخته با مست ز مستی
یک موی نمی گنجد در حلقه مستان
بسم الله ساقی ولی نعمت برخیز
در هر دو جهان است و نبوده ست و نباشد
چون تنگ شکر میر خرابات درآمد
می خندد و می گوید من خفته بدم مست
زان خنده و زان گفتن و زان شیوه شیرین
خورشید ز برق رخ تو چشم ببندد
در خانه خمار و خرابات کی دیده ست
با مست خرابات خدا تا بنیچی
در خانه دل کژ مکن آن چانه به افسوس
روزی که روم جانب دریای معانی
شاد آمدی ای کان شکر عیب مفرما
واجب کند ای دوست که آرم به صد اخلاص
از مصحف آن روی چو ماه تو بخوانیم
مستیم ز جام تو و زان نرگس مخمور
عالم همه پرغصه و آن نرگس مخمور
چون سایه فناییم به خورشید جمالت
سرمست بیا جانب بازار نظر کن
تا روز اجل هر چه بگوییم ز اشعار
سلطان غزل هاست و همه بنده اینند

گوید بر ما آی اگر حاجی مایی
می گوید العزه و الحسن ردایی
تا جان دهدت چونک ببیند که فنایی
معدوم چو گشتی همگی حد و ثنایی

ما را و جهان را تو در این خانه نیابی
چه نادره گر آب شود مردم آبی
و آن نیز بدان ماند که در زیر نقابی
باری تو نگویی ز کی مست و خرابی
در جوش نیارد همه را او به شرابی
در ناله نیارد همه را او به ربابی
بر روی زن آبی و یقین دان که بخوابی
سوی دل ما آی اگر مرد کبابی
کز حلقه مایی نه غریبی نه غرابی
پنداشته ای خواجه که بیرون حسابی
تا باخبری بند سوالی و جوابی
کای گیج خرف گشته ببین در چه عذابی
تا بار دگر روی ز اقبال نتابی
و آن سوی که ساقی است همان سوی شتابی
وی دیده گرینده بس است این نه سحابی
انگشتک می زن که تو بر راه صوابی
بگشا در دل ها که تو سلطان خطابی

فالراح مع الروح من افضالک عندی
مستان نگر و نقل و شرابات افندی
گردان شده ساقی به مساقات افندی
جز رقص و هیاهوی و مراعات افندی
تا جان بدهیمت به مکافات افندی
جز دیدن روی تو کرامات افندی
یا رب چه لطیف است ملاقات افندی
هیهای شنیدم من و هیهات افندی
صد غلغله در سقف سماوات افندی
کافزون ز زجاجه ست و ز مشکات افندی
معراج و تجلی و مقامات افندی
تا وا ننماید همه رگ هات افندی
کامروز عیان است خفیات افندی
یاد آیدت این جمله مقالات افندی
گر بوسه دهد بنده بر آن پات افندی
در سایه زلف تو مناجات افندی
سوره قصص و نادره آیات افندی
رستیم به شاهیت ز شهوات افندی
فارغ ز بدایات و نهایات افندی
ایمن شده از جمله آفات افندی
تا راست شود جمله مهمات افندی
این است و دگر جمله خرافات افندی
هر بیتش مفتاح مرادات افندی

من کردم خاموش تو باقیش بفرما
شمس الحق تبریز تویی موسی ایام

2631

تو دوش رهیدی و شب دوش رهیدی
ما را به حکایت به در خانه بریدی
صد کاسه همسایه مظلوم شکستی
آن کیست که او را به دغل خفته نکردی
گفتی که از آن عالم کس بازنیامد
امروز ببینی که چه مرغی و چه رنگی
امروز ببینی که کیان را یله کردی
یا شیر ز پستان کرامات چشیدی
ای باز کلاه از سر و روی تو برون شد
آن جا بردت پای که در سر هوشش بود
بر تو زند آن گل که به گلزار بکشتی
تلخی دهد امروز تو را در دل و در کام
آن آهن تو نرم شد امروز ببینی
طوق ملکی این دم اگر گوهر پاکی
گر آب حیاتی تو و گر آب سیاهی
با جمله روان ها پیر روح روانی
با خالق آرام تو آرام گرفتی
امروز تو را بازخرد شعله آن نور
آن سیمبر اندر بر سیمین تو آید
ای عشق ببخشای تو بر حال ضعیفان
خامش کن و منمای به هر کس سر دل ز آنک
خاموش و دهان را به خموشی تو دوا کن

2632

ای جان گذرکرده از این گنبد ناری
ای رخت کشیده به نهان خانه بینش
پوشیده قباهای صفت های مقدس
از شرم تو گل ریخته در پای جمالت
بی برگ نشاید که دگر غوره فشارد
اقبال کف پای تو بر چشم نهاده
از غار به نور تو به باغ ازل آیند
بر کار شود در خود و بی کار ز عالم
در باغ صفا زیر درختی به نگاری
کز لذت حسن تو درختان به شکوفه
در سجده شدم بیخود و گفتم که نگارا
او گفت که از پرتو شمس الحق تبریز

2633

در خانه خود یافتم از شاه نشانی
دوش آمده بوده ست و مرا خواب برده
بشکسته دو صد کاسه و کوزه شه من دوش
گویی که گزیده ست ز مستی رخ من بر
امروز در این خانه همی بوی نگار است
خون در تن من باده صرف است از این بوی

ای جان اشارات و عبارات افندی
بر طور دم رفته به میقات افندی

امروز مکن حيله که آن رفت که دیدی
بر در بنشاندی و تو بر بام دویدی
صد کیسه در این راه به حیلت بریدی
وز زیر سر خفته گلیمی نکشیدی
امروز ببینی چو بدین حال رسیدی
کز زخم اجل بند قفص را بدریدی
امروز ببینی که کیان را بگزیدی
یا شیر ز پستان سیه دیو مکیدی
خوش بنگر و خوش بشنو آنچه نشنیدی
و آن جا بردت دیده که آن جا نگریدی
در تو خلد آن خار که در یار خلیدی
آن زهرگیایی که در این دشت چریدی
که قفل دری یا جهت قفل کلیدی
رد فلکی این دم اگر زشت و پلیدی
این چشم ببستی تو در آن چشمه رسیدی
این است سزای تو گر از نفس جهیدی
وز آب و گل تیره بیگانه رمیدی
کاین جا ز دل و جان به دل و جانش خریدی
کو را چو نثار زر از این خاک بچیدی
کز خاک همان رست که در خاک دمیدی
در دیده هر ذره چو خورشید پدید
زیرا که ز پستان سیه دیو چشیدی

در سلطنت فقر و فنا کار تو داری
وی کشته وجود همه و خویش به زاری
وز دلق دو صدپاره آدم شده عاری
وز لطف تو هر خار برون رفته ز خاری
در میکده اکنون که تو انگور فشاری
اندر طمعی که سرش از لطف بخاری
ای یار چه یاری تو و ای غار چه غاری
آن کز تو بنوشید یکی شربت کاری
افتاد مرا چشم و بگفتم چه نگاری
آبستی تو گشته مگر جان بهاری
آخر ز کجایی تو علی الله چه یاری
کاوصاف جمال رخ او نیست شماری

انگشتی لعل و کمر خاصه کانی
آن شاه دلارام و آن محرم جانی
از عربده مستانه بدان شیوه که دانی
کز شاه رخ من بر کاری است نهانی
زین بوی به هر گوشه نگاری است عیانی
هر موی ز من هندوی مست است شبانی

گوشی بنه و نعره مستانه شنو تو
هم آتش و هم باده و خرگاه چو نقد است
در آینه شمس حق و دین شه تبریز

از قامت چون چنگ من الحان اغانی
پیران طریقت بپذیرند جوانی
هم صورت کل شهره و هم بحر معانی

2634

امروز در این شهر نفیر است و فغانی
در شهر به هر گوشه یکی حلقه به گوشه است
بی زخم نیابی تو در این شهر یکی دل
ای شهر چه شهری تو که هر روز تو عید است
چه جای مکان است و چه سودای زمان است
شهری است که او تختگه عشق خدایی است
امروز در این مصر از این یوسف خوبی
صد پیر دو صدساله از این یوسف خوش دم
او حاکم دل ها و روان هاست در این شهر
صد نور یقین سجده کن روی چو ماهش
صد چون من و تو محو چنان بی من و مایی
جز حضرت او نیست فقیرانه حضوری
از حيله او یک دو سخن دارم بشنو
گر نام نگوییم و نشان نیز نگوییم
هین دست ملرزان و فروکش قدح عشق
هر چیز که خواهی تو ز عطار بیابی

از جادوی چشم یکی شعبده خوانی
از عشق چنین حلقه ربا چرب زبانی
از تیر نظرهای چنین سخته کمانی
ای شهر مکان تو شد از لطف زمانی
ای هر دو شده از دم تو نادره لانی
بغداد نهان است وز او دل همدانی
بی زجر و سیاست شده هر گرگ شبانی
مانند زلیخا شده در عشق جوانی
مانند تقدیر خدا حکم روانی
کی سوی مهش راه بزد ابر گمانی
چون ظلمت شب محو رخ ماه جهانی
جز سایه خورشید رخس نیست امانی
چون زهره ندارم که بگویم که فلانی
زین باده شکافیده شود شیشه جانی
پا زهر چو داری نکند زهر زبانی
دکان محیط است و جز این نیست دکانی

2635

امروز سماع است و مدام است و سقایی
فرمان سقی الله رسیده ست بنوشید
ای دور چه دوری تو و ای روز چه روزی
از خاک برویند در این دور خلایق
از کوه شنو نعره صد ناقه صالح
هین رخت فروگیر و بخوابان شتران را
ای مرده بشو زنده و ای پیر جوان شو
خواهم سخنی گفت دهانم بمبندید
ور ز آنک ز غیرت ره این گفت ببندید
ما نیز خیالات بدستیم و از این دم
صد هستی دیگر بجز این هست بگیری

گردان شده بر جمع قدح های عطایی
ای تن همه جان شو نه که ز اخوان صفایی
وی گلشن اقبال چه بابرگ و نوایی
کاین نفخه صور است که کرده ست صدایی
وز چرخ شنو بانگ سرافیل صلائی
آخر بگشا چشم که در دست رضایی
وی منکر محشر هله تا ژاژ نخایی
کامروز حلال است ورا رازگشایی
ره باز کنم سوی خیالات هوایی
هستی پذیرفتیم ز دم های خدایی
کاین را تو فراموش کنی خواجه کجایی

2636

ای مونس ما خواجه ابوبکر ربابی
آتش خور در عشق به مانند شترمرغ
لقمه دهدت تا کند او لقمه خویشت
هین لقمه مخور لقمه مشو آتش او را
آن وقت که از ناف همی خورد تنت خون
آن ماهی چه خورده ست که او لقمه ما شد
از نعمت پنهان خورد این نعمت پیدا
گر ز آنک خرابت کند این عشق برونی
آن سنبله از خاک برآورد سر و گفت
خواهی که قیامت نگری نقد به باغ آی
ماییم که پوسیده و ریزیده خاکیم
بی حرف سخن گوی که تا خصم نگوید

گر دلشده ای چند پی نان و کبابی
اندر عقب طعمه چه شاگرد عقابی
این چرخ فریبنده و این برق سحابی
بی لقمه او در دل و جان رزق بیابی
نی حلق و گلو بود و نه خرماي رطابی
در چشم نیاید خورش مردم آبی
زان راه شود فربه و زان ماه خضابی
چون سنبله شد دانه در این روز خرابی
من مردم و زنده شدم از داد ثوابی
نظاره سرسبزی اموات ترابی
امروز چو سرویم سرافراز و خطابی
کاین گفت کسان است و سخن های کتابی

امروز سماع است و شراب است و صراحی
 زان جنس مباحی که از آن سوی وجود است
 روحی است مباحی که از آن روح چشیده ست
 در پیش چنین فتنه و در دست چنین می
 زین باده کسی را جگر تشنه خنک شد
 جاوید شود عمر بدین کاس صبحی
 این صورت غیب است که سرخیش ز خون نیست
 شمعی است برافروخته وز عرش گذشته
 سوزیده ز نورش حجب سبع سماوات
 این حلقه مستان خرابات خراب است
 شاباش زهی حال که از حال رهیذیت
 با خود ملک الموت بگوید هله واگرد
 ما را خبری نی که خبر نیز چه باشد
 از غیب شنو نعره مستان و خمش کن
 ور نه بدو نان بنده دونان و خسان باش
 فارس شده شمس الحق تبریز همیشه

یک ساقی بدمست یکی جمع مباحی
 نی اباحتی گیج حشیشی مزاحی
 کو روح قدیمی و کجا روح ریاحی
 یا رب چه شود جان مسلمان صلاحی
 کو خون جگر ریخت در این ره به سفاحی
 ایمن شود از مرگ و ز افغان نیاحی
 اسپید ز نور است نه کافور رباحی
 پروانه او سینه دل های فلاحی
 پران شده جان ها و روان ها ز نواحی
 دور از لب و دندان تو ای خواجه صاحی
 شاباش زهی عیش صبحی و صباحی
 کاین جا نکند هیچ سلاح تو سلاحی
 خود مغفرت این باشد و آمرزش ماحی
 یک غلغله پاک ز آواز صیاحی
 می خور پی سه نان ز سنان زخم رماحی
 بر شمس شمس و نکند شمس جماحی

ای آنک به دل ها ز حسد خار خلیدی
 تلخی دهد امروز تو را در دل و در کام
 آن آهن تو نرم شد امروز ببینی
 طوق ملکی این دم اگر گوهر پاکی
 با جمله روان ها به تک روح روانی
 با خالق آرام تو آرام گرفتی
 امروز تو را بازخرد از غمش آن نور
 آن سیمبر اندر بر سیمین تو آید
 ای عشق ببخشای بر این خاک که دانی
 خامش کن و منمای به هر کس سر دل ز آنک

این ها همه کردی و در آن گور خزیدی
 آن زهرگیاهی که در این دشت چریدی
 که قفل دری یا جهت قفل کلیدی
 رد فلکی این دم اگر جان پلیدی
 سلطان جهادی اگر از نفس جهیدی
 وز دیو رمیده تو به هنگام رهیذی
 کو را چو دل و جان به دل و جان بخریدی
 کو را چو نثار زر از این خاک بچیدی
 کز خاک همان رست که در خاک دمیدی
 در دیده هر ذره چو خورشید پدید

برخیز که صبح است و صبح است و سکاری
 برخیز بیا دبدبه عمر ابد بین
 آن رفت که اقبال بخارید سر ما
 گنجی تو عجب نیست که در توده خاکی
 اندر حرم کعبه اقبال خرامید
 گردان شده بین چرخ که صد ماه در او هست
 آن ساغر جان که ملک الموت اجل شد
 بس کن که اگر جان بخورد صورت ما را

بگشای کنار آمد آن یار کناری
 رستند و گذشتند ز دم های شماری
 ای دل سر اقبال از این بار تو خاری
 ماهی تو عجب نیست که در گرد و غباری
 از بادیه ایمن شده وز ناز مکاری
 جز تابش یک روزه تو ای چرخ چه داری
 نی شورش دل آرد و نی رنج خماری
 صد عذر بخواهد لبش از خوب عذاری

مگریز ز آتش که چنین خام بمانی
 مگریز ز یاران تو چو باران و مکش سر
 با دوست وفا کن که وفا وام الست است
 بگرفت تو را تاسه و حال تو چنان است
 می ترسی از این سر که تو داری و از این خو
 با ما تو یکی کن سر زیرا سر وقت است

گر بجهی از این حلقه در آن دام بمانی
 گر سر کشی سرگشته ایام بمانی
 ترسم که همیری و در این وام بمانی
 کز عجز تو در تاسه حمام بمانی
 کان سر تو به رنجوری سرسام بمانی
 تا همچو سران شاد سرانجام بمانی

گیرم که نبینی رخ آن دختر چینی
از تابش آن مه که در افلاک نهان است
ای برگ پریشان شده در باد مخالف
گر باد ز اندیشه نجنبد تو نجنبی
عرش و فلک و روح در این گردش احوال
می جنب تو بر خویش و همی خور تو از این خون
در چرخ دلت ناگه یک درد درآید
ماه نهمت چهره شمس الحق تبریز
تا ماه نهم صبر کن ای دل تو در این خون

از جنبش او جنبش این پرده نبینی
صد ماه بدیدی تو در اجزای زمینی
گر باد نبینی تو نبینی که چینی
و آن باد اگر هیچ نشیند تو نشینی
اشتر به قطارند و تو آن بازپسینی
کاندر شکم چرخ یکی طفل جنینی
سر برزنی از چرخ بدانی که نه اینی
ای آنک امان دو جهان را تو امینی
آن مه تویی ای شاه که شمس الحق و دینی

زان جای بیا خواجه بدین جای نه جایی
آن جا که نه جای است چراگاه تو بوده ست
جاندار سراپرده سلطان عدم باش
گه پای مشو گه سر بگریز از این سو
ای راه نمای از می و منزل چو شوی مست
مستان ازل در عدم و محو چریدند
جان بر زبر همدگر افتاده ز مستی
این نعره زنان گشته که هیهای چه خوبی
مخدوم خداوندی شمس الحق تبریز

کاین جاست تو را خانه کجایی تو کجایی
زین شهره چراگاه تو محروم چرایی
تا بازهمی از دم این جان هوایی
مستی و خرابی نگر و بی سر و پای
نی راه به خود دانی و نی راه نمایی
کز نیست بود قاعده هست نمایی
همچون ختن غیب پر از ترک خطایی
و آن سجده کنان گشته که بس روح فزایی
هم نور زمینی تو و خورشید سمایی

ای شاه تو ترکی عجمی وار چرایی
گلزار چو رنگ از صدقات تو ببردند
الحق تو نگفتی و دم باده او گفت
در غار فتم چون دل و دلدار حریفند
آن شاه نشد لیک پی چشم بد این گو
گر بیخ دلت نیست در آن آب حیانتش
گر راه نبرده ست دلت جانب گلزار
گر دیو زند طعنه که خود نیست سلیمان
بر چشمه دل گر نه پری خانه حسن است
ای مریم جان گر تو نه ای حامل عیسی
گر از می شمس الحق تبریز نه مستی

تو جان و جهانی تو و بیمار چرایی
گلزار بده زان رخ و پرخار چرایی
ای خواجه منصور تو بر دار چرایی
دلدار چو شد ای دل در غار چرایی
گر شاه بشد مخزن اسرار چرایی
ای باغ چنین تازه و پر بار چرایی
خوش بو و شکرخنده و دلدار چرایی
ای دیو اگر نیست تو در کار چرایی
ای جان سراسیمه پری دار چرایی
زان زلف چلیپا پی زناز چرایی
پس معتکف خانه خمار چرایی

یک روز مرا بر لب خود میر نکردی
زان شب که سر زلف تو در خواب بدیدم
یک عالم و عاقل به جهان نیست که او را
بگریست بسی از غم تو طفل دو چشمم
در کعبه خوبی تو احرام بیستیم
بگرفت دلم در غمت ای سرو جوان بخت
با قوس دو ابروی تو یک دل به جهان نیست
بس عقل که در آیت حسن تو فروماند
در بردن جان ها و در آزدن جان ها
در کشتنم ای دلبر خون خوار بکردم
در آتش عشق تو دلم سوخت به یک بار

وز لعل لب جامگی تقریر نکردی
حیران و پریشانم و تعبیر نکردی
دیوانه آن زلف چو زنجیر نکردی
وز سنگ دلی در دهنش شیر نکردی
بس تلبیه گفتیم و تو تکبیر نکردی
شد پیر دلم پیروی پیر نکردی
تا خسته بدان غمزه چون تیر نکردی
وز وی به کرم روزی تفسیر نکردی
الحق صنما هیچ تو تقصیر نکردی
صد لابه و یک ساعت تاخیر نکردی
وز بهر دوا قرص تابشیر نکردی

بیمار شدم از غم هجر تو و روزی
خورشید رخت با زحل زلف سیاهت
بر خاک درت روی نهادم ز سر عجز
خامش شوم و هیچ نگویم پس از این من

2645

بخوردم از کف دلبر شرابی
گزیدم آتش پنهان پنهان
هزاران نکته در عالم بگفتم
گهی سوزد دم گه خام گردد
مرا آن مه یکی شکلی نموده ست
منم غرقه به بحر انگبینی
بهشت اندر رهش کمتر حجابی
جهان را جمله آب صاف می بین
اگر با شمس تبریزی نشینی

2646

چه باشد گر چو عقل و جان نخسبی
تو نور خاطر این شب روانی
شبی بر گرد محبوسان گردون
جهان کشتی و تو نوح زمانی
شب قدری که دادی وعده آن روز
مخسب ای جان که خفتن آن ندارد
تویی شه پیل و پیش آهنگ پیلان
تو نپسندی ز داد و رحمت خویش
اگر خسبی نخسبد جز که چشمت
خمش کردم نگویم تا تو گویی
چو روی شمس تبریزی بدیدی

2647

دلا چون واقف اسرار گشتی
همان سودایی و دیوانه می باش
تفکر از برای برد باشد
همان ترتیب مجنون را نگه دار
چو تو مستور و عاقل خواستی شد
نشستن گوشه ای سودت ندارد
به صحرا رو بدان صحرا که بودی
خراباتی است در همسایه تو
بگیر این بو و می رو تا خرابات
به کوه قاف رو مانند سیمرغ
برو در بیشه معنی چو شیران
مرو بر بوی پیراهان یوسف

2648

دریغا کز میان ای یار رفتی
بسی زنهار گفتمی لابه کردی
به هر سو چاره جستی حيله کردی
کنار پرگل و روی چو ماهت

از بهر من خسته تو تدبیر نکردی
صد بار قران کرد و تو تاثیر نکردی
وز قصه هجرانم تحریر نکردی
هر چاکر دیرینه چو توفیر نکردی

شدم معمور و در صورت خرابی
کز او اندر رخم پیداست تابی
ز عشق و هیچ نشنیدم جوابی
به مانند دم نبود کبابی
که سیصد مه نبیند آن به خوابی
که زنبور از کفش یابد لعابی
خرد پیش مهش کمتر سحابی
که ماهی می درخشد اندر آبی
از آن مه بر تو تا بد ماهتابی

برآری کار محتاجان نخسبی
برای خاطر ایشان نخسبی
بگردی ای مه تابان نخسبی
نگاهش داری از طوفان نخسبی
دراندیشی از آن پیمان نخسبی
چه باشد چون تو داری آن نخسبی
چو کردی یاد هندستان نخسبی
که بستان را کنی زندان نخسبی
تویی آن نور جاویدان نخسبی
سخن گویان سخن گویان نخسبی
سزد کز عشق آن سلطان نخسبی

ز جمله کارها بی کار گشتی
چرا عاقل شدی هشیار گشتی
تو سرتاسر همه ایثار گشتی
که از ترتیب ها بیزار گشتی
چرا سرمست در بازار گشتی
چو با زندان این ره یار گشتی
در این ویرانه ها بسیار گشتی
که از بوهای می خمار گشتی
که همچون بو سبک رفتار گشتی
چه یار جغد و بوتیمار گشتی
چه یار روبه و کفتار گشتی
که چون یعقوب ماتم دار گشتی

به درد و حسرت بسیار رفتی
چه سود از حکم بی زنهار رفتی
ندیده چاره و ناچار رفتی
چه شد چون در زمین خوار رفتی

ز حلقه دوستان و همنشینان
چه شد آن نکته ها و آن سخن ها
چه شد دستی که دست ما گرفت
لطیف و خوب و مردم دار بودی
چه اندیشه که می کردی و ناگاه
فلک بگریست و مه را رو خراشید
دل خون شد چه پرسم من چه دانم
چو رفتی صحبت پاکان گزیدی
جوابک های شیرینت کجا شد
زهی داغ و زهی حسرت که ناگاه
کجا رفتی که پیدا نیست گردت

2649

منم فانی و غرقه در ثبوتی
مگر من یوسفم در قعر چاهی
وجود ظاهرم تا چند بینی
فقیرم من ولیکن نی فقیری
ز بهر قهر جان لوت خوارم
به غیر عشق شمس الدین تبریز

2650

تو آن ماهی که در گردون ننگی
تو آن دری که از دریا فزونی
چه خوانم من فسون ای شاه پریان
تو لیلی و لیک از رشک مولی
تو خورشیدی قبایت نور سینه است
تویی شاگرد جان افزا طبیبی
تو معجونی که نبود در ذخیره
بگوید خصم تا خود چون بود این
چنین بودی در اشکمگاه دنیا
مخوان در گوش ها این را خمش کن

2651

کریمای تو گلی یا جمله قندی
عزیزای تو به بستان آن درختی
چه کم گردد ز جاهت گر بپرسی
من آنم کز فراق مستمندم
در این مطبخ هزاران جان به خرج است
چو حلقه بر درت گر چه مقیم
بیا ای زلف چوگان حکم داری
سپند از بهر آن باشد که سوزد
بیا ای جام عشق شمس تبریز

2652

نگارا تو در اندیشه درازی
نه عاشق بر سر آتش نشیند
به من بنگر که بودم پیش از این عشق
قضا آمد بدیدم ماه رویی

میان خاک و مور و مار رفتی
چه شد عقلی که در اسرار رفتی
چه شد پایی که در گلزار رفتی
درون خاک مردم خوار رفتی
به راه دور و ناهموار رفتی
در آن ساعت که زار زار رفتی
بگو باری عجب بیدار رفتی
و یا محروم و بانکار رفتی
خمش کردی و از گفتار رفتی
سفر کردی مسافروار رفتی
زهی پرخون رهی کاین بار رفتی

به دریاها ی حی لایموتی
مگر من یونس در بطن حوتی
که اطلس هاست اندر برگ توتی
که گردد در به در در عشق لوتی
بمالیده چو جلادان پروتی
نیرزد پیش بنده تره توتی

تو آن آبی که در جیحون ننگی
تو آن کوهی که در هامون ننگی
که تو در شیشه و افسون ننگی
به کنج خاطر مجنون ننگی
تو اندر اطلس و اکسون ننگی
در استدلال افلاطون ننگی
ذخیره چیست در قانون ننگی
تو از بی چونی و در چون ننگی
بگنجیدی ولی اکنون ننگی
تو اندر گوش هر مفتون ننگی

که چون بینی مرا چون گل بخندی
که چون دیدم تو را بیخم بکندی
که چونی در فراقم دردمندی
تو آنی که خلاص مستمندی
بین تو ای دل پرخون که چندی
چه چاره چون تو بر بام بلندی
که چون گویم در این میدان فکندی
دلا می سوز دلبر را سپندی
که درد کهنه را تو سودمندی

بیاوردی که با یاران نسازی
مگر که عاشقی باشد مجازی
ز عالم فارغ اندر بی نیازی
گرفتم من سر زلفش به بازی

گناه این بود افتادم به عشقی
ز خونم بوی مشک آید چو ریزد
نصیحت داد شمس الدین تبریز

2653

گر این سلطان ما را بنده باشی
وگر غم پر شود اطراف عالم
وگر چرخ و زمین از هم بدرد
به هفتم چرخ نوبت پنج داری
همه مشتاق دیدار تو باشند
چو اندیشه به جاسوسی اسرار
دلا بر چشم خوبان چهره بگشا
بدیشان صدقه می ده چون هلالند
اگر خالی شوی از خویش چون نی
برو خرقه گرو کن در خرابات
به عشق شمس تبریزی بده جان

2654

ببین این فتح ز استفتاح تا کی
در این اقداح صورت راح جانی است
چو مرغابی ز خود برساز کشتی
تو سباحی و از سباح زادی
نفخت فیه جان بخشی است هر صبح
چو جان بالغان لوحی است محفوظ
چو فرموده ست رزقت ز آسمان است
از آن باغ است این سیب زنخدان
جراحت راست دارو حسن یوسف
ز هر جزوت چو مطرب می توان ساخت
چو نفس واحدیم از خلق و از بعث
دهان بر بند در دریا صدف وار
دهان بر بند و قفلی بر دهان نه

2655

تو نقشی نقش بندان را چه دانی
تو خود می نشنوی بانگ دهل را
هنوز از کات کفرت خود خیر نیست
هنوزت خار در پای است بنشین
تو نامی کرده ای این را و آن را
چه صورت هاست مر بی صورتان را
زنخ کم زن که اندر چاه نفسی
درخت سبز داند قدر باران
سیه کاری مکن با باز چون زاغ
سلیمانی نکردی در ره عشق
نگهبانی است حاضر بر تو سبجان
تو را در چرخ آورده ست ماهی
تجلی کرد این دم شمس تبریز

2656

چو صد روز قیامت در درازی
شهید شرمسارم من ز غازی
که چون معشوق ای عاشق ننازی

همه گریند و تو در خنده باشی
تو شاد و خرم و فرخنده باشی
ورای هر دو جانی زنده باشی
چو خیمه شش جهت برکنده باشی
تو صد پرده فروافکنده باشی
درون سینه ها گردنده باشی
که اندیشد که تو شرمنده باشی
تو بدری از کجا گیرنده باشی
چو نی پر از شکر آکنده باشی
چو سالوسان چرا در ژنده باشی
که تا چون عشق او پاینده باشی

ز ساقی مست شو زین راح تا کی
نظاره صورت اقداح تا کی
صداع کشتی و ملاح تا کی
فسانه و باد هر سباح تا کی
فراق فالق الاصبح تا کی
مثال کودکان ز الواح تا کی
زمین شوریدن ای فلاح تا کی
قناعت بر یکی تفاح تا کی
دوا جستن ز هر جراح تا کی
ز چشمت ساختن نواح تا کی
جدا باشیدن ارواح تا کی
دهان بگشاده چون تمساح تا کی
ز ضایع کردن مفتاح تا کی

تو شکلی پیکری جان را چه دانی
رموز سر پنهان را چه دانی
حقایق های ایمان را چه دانی
تو سرسبزی بستان را چه دانی
از این نگذشته ای آن را چه دانی
تو صورت های ایشان را چه دانی
تو آن چاه زنخدان را چه دانی
تو خشکی قدر باران را چه دانی
تو باز چتر سلطان را چه دانی
زبان جمله مرغان را چه دانی
تو حیوانی نگهبان را چه دانی
تو ماه چرخ گردان را چه دانی
تو دیوی نور رحمان را چه دانی

نه آتش های ما را ترجمانی
برهنه شد ز صد پرده دل و عشق
میان هر دو گر جبریل آید
به هر لحظه وصال اندر وصالی
ببینی تو چه سلطانان معنی
سرشته وصل یزدان کوه طور است
اگر صد عقل کل بر هم ببندی
نشانی های مردان سجده آرد
از آن نوری که حرف آن جا ننگنجد
کمر شد حرف ها از شمس تبریز

2657

دلا تا نازکی و نازنینی
در این رنگی دلا تا تو بلنگی
در آینه نبینی روی خوبان
تو زیبا شو که این آینه زیباست
مشو پنهان که غیرت در کمین است
ز خود پنهان شدی سر درکشیدی
به لب یاسین همی خوانی ولیکن

2658

اگر درد مرا درمان فرستی
وگر آن میر خوبان را به حیلت
وگر ساقی جان عاشقان را
همه ذرات عالم زنده گردد
وگر لب را به رحمت برگشایی
به دربان گفته ای مگذار ما را
منم کشتی در این بحر و نشاید
همی خواهم که کشتیبان تو باشی
مرا تا کی مها چون ارمغانی
دل بریان عاشق باده خواهد
یکی رطلی گران بریز بر وی
دل و جان هر دو را در نامه پیچم
تو چون خورشید از مشرق برآیی
چه باشد ای صبا گر این غزل را

2659

کسی کو را بود در طبع سستی
مده دامن به دستان حسودان
زیانتر خویش را و دیگران را
هلا بشکن دل و دام حسودان
از این اخوان چو بیریدی چو یوسف
اگر حاسد دو پایت را ببوسد
ندارد مهر مهره او چه گشتی
اگر در حصن تقوا راه یابی
اگر چه شیرگیری ترک او کن

2660

نه اسرار دل ما را زبانی
نشسته دو به دو جانی و جانی
نباشد ز آتشش یک دم امانی
به هر سویی عیان اندر عیانی
به گوشه بامشان چون پاسبانی
در آن کان تاب نارد یک زمانی
نگردد بامشان را نردبانی
اگر زان بی نشان گویم نشانی
تو را این حرف گشته ارمغانی
بیا بر بند اگر داری میانی

برو که نازنینان را نبینی
نیابی در چنان تا تو چینی
که تا با خوی زشتت همنشینی
تو بی چین شو که آینه است چینی
همی ببند تو را کاندر کمینی
ببستی چشم تا خود را نبینی
ز کینه جمله تن دندان چو سینی

وگر کشت مرا باران فرستی
ز خانه جانب میدان فرستی
میان حلقه مستان فرستی
چو جانم را بر جانان فرستی
مفرح سوی بیماران فرستی
مرا هر دم بر دربان فرستی
که بر من باد سرگردان فرستی
اگر بر عاشقان طوفان فرستی
به پیش این و پیش آن فرستی
تو او را غصه و گریان فرستی
از آن رطلی که بر مردان فرستی
اگر تو نامه پنهان فرستی
جهان بی خبر را جان فرستی
به خلوتخانه سلطان فرستی

نخواهد هیچ کس را تندرستی
که ایشان می کشندت سوی پستی
نباشد چون حسد در جمله هستی
وگر نی پشت بخت خود شکستی
عزیز مصری و از گرگ رستی
به باطن می زند خنجر دودستی
ندارد دل دل اندر وی چه بستی
ز حاسد وز حسد جاوید رستی
نه آن شیر است کش گیری به مستی

چرا ز اندیشه ای بیچاره گشتی
تو را من پاره پاره جمع کردم
ز دارالملک عشقم رخت بردی
زمین را بهر تو گهواره کردم
روان کردم ز سنگت آب حیوان
تویی فرزند جان کار تو عشق است
از آن خانه که تو صد زخم خوردی
در آن خانه که صد حلوا چشیدی
خمش کن گفت هشیاریت آرد

2661

کجا شد عهد و پیمانی که کردی
نگفتی چرخ تا گردان بود گرد
نگفتی تا بود خورشید دلگرم
نگفتی یک دل و مردانه باشیم
مرا گویی اگر من جور کردم
چرا شاید که با چون من گدایی
میان ما و تو سرکنگبین است
چو من سرکه فروشم پس تو شکر
منم خاک و چو خاکی باد یابد
نباشد راه را عار از چو من گرد
شهاب آتش ما زنده بادا

2662

دلا رو رو همان خون شو که بودی
در این خاکستر هستی چو غلطی
در این چون شد چگونه چند مانی
نه گاوی که کشی بیگار گردون
در این کاهش چو بیماران دق
زبون طب افلاطون چه باشی
ایم هو کی اسیرانه چه باشی
اگر رویین تنی جسم آفت توست
همان اقبال و دولت بین که دیدی
رها کن نظم کردن درها را

2663

مرا چون ناف بر مستی بریدی
چنین عشقی پدید آری به هر دم
دهل پیدا دهلزن چون است پنهان
جنون طرفه پیدا گشت در جان
هزاران رنگ پیدا شد از آن خم
دو دیده در عدم دوز و عجب بین
اگر دریای عمانی سراسر
در آن دکان تو تخته تخته بودی
در اقلیم عدم ز آحاد بودی
همان جا رو چنان ز آحاد می باش
بر این سو صد گره بر پایت افتاد

فرورفتی به خود غمخواره گشتی
چرا از وسوسه صدپاره گشتی
در این غربت چنین آواره گشتی
فسرده تخته گهواره گشتی
به سوی خشک رفتی خاره گشتی
چرا رفتی تو و هرکاره گشتی
به گرد آن در و درساره گشتی
نگشتی مطمان اماره گشتی
نه مست غمزه خماره گشتی

کجا شد قول و سوگندی که خوردی
از این سرگشته هرگز برنگردی
نکاهد گرم ما را هیچ سردی
به جان جمله مردان و بهردی
بدان کردم که پیش از من تو کردی
چو تو شاهنشهی گیرد نبردی
ز من سرکه ز تو شکروردی
بیفزا چون به شیرینی تو فردی
تو عذرش نه مگویش گرد کردی
که زر را عار نبود رنگ زردی
چو القاب شهاب سهروردی

بدان صحرا و هامون شو که بودی
در آتشدان و کانون شو که بودی
بدان تصریف بی چون شو که بودی
بر آن بالای گردون شو که بودی
به عمر روزافزون شو که بودی
فلاطون فلاطون شو که بودی
همان سلطان و بارون شو که بودی
همان جان فریدون شو که بودی
همان بخت همایون شو که بودی
به دریا در مکنون شو که بودی

ز من چه ساقیا دامن کشیدی
پدیدآورنده چون ناپیدی
زهی قفل و زهی این بی کلیدی
جنون را عقل ها کرده مریدی
منزه از کبودی و سپیدی
زهی اومیدها در ناامیدی
در آن ابری نگر کز وی چکیدی
اگر خود این زمان عرش مجیدی
در این ده گر چه مشهور و وحیدی
از آن گلشن چرا بیرون پریدی
ز فکر وهمی و نکته عمیدی

از این تنگین قفص جانا پریدی
 ز روی آینه گل دور کردی
 خبرها می شنیدی زیر و بالا
 چو آب و گل به آب و گل سپردی
 ز گردش های جسمانی بجستی
 بجستی ز اشکم مادر که دنیاست
 بخور هر دم می شیرینتر از جان
 گزین کن هر چه می خواهی و بستان

وزین زندان طراران رهیدی
 در آینه بیدیدی آنچ دیدی
 بر آن بالا ببین آنچ شنیدی
 قماش روح بر گردون کشیدی
 به گردش های روحانی رسیدی
 سوی بابای عقلانی دویدی
 به هر تلخی که بهر ما چشیدی
 چو ما را بر همه عالم گزیدی

از این دیگ جهان رفتی چو حلوا
 اگر چه بیضه خالی شد ز مرغت
 در این عالم ننگجی زین سپس تو
 خمش کن رو که قفل تو گشادند

به خوان آن جهان زیبا پزیدی
 برون بیضه عالم پریدی
 همان سو پر که هر دم در مزیدی
 اجل بنمود قفلت را کلیدی

صلا ای صوفیان کامروز باری
 صلا کز شش جهت درها گشاده ست
 صلا کاین مغزها امروز پر شد
 صلا که یافت هر گوشی و هوشی
 صلا که ساعتی دیگر نیابی
 در آن میدان که دیاری نمی گشت
 چو هیزم اندر این آتش درآیید
 میان شوره خاک نفس جز وی
 تو اندر باغ ها دیدی که گیرد

سماع است و نشاط و عیش آری
 ز قعر بحر پیدا شد غباری
 ز بوی وصل جانی جان سپاری
 ز بی هوشی مطلق گوشواری
 ز مشرق تا به مغرب هوشیاری
 به هر گوشه ست روحانی سواری
 که تا هفتم فلک دارد شراری
 به هر سویی درختی جویباری
 درختی مر درختی را کناری

به تن این جا به باطن در چه کاری
 کز او در آینه ساعت به ساعت
 مثال باز سلطان است هر نقش
 چه ساکن می نماید صورت تو
 لباس بر لب جوی و تو غرقه
 حریف حاضر است آن جا که هستی
 به هر شیوه که گردد شاخ رقصان
 مچه تو سو به سو ای شاخ از این باد
 به صد دستان به کار توست این باد
 از او یابی به آخر هر مرادی
 بپرس او کیست شمس الدین تبریز

شکاری می کنی یا تو شکاری
 همی تابد عجب نقش و نگاری
 شکار است او و می جوید شکاری
 درون پرده تو بس بی قراری
 از این غرقه عجب سر چون برآری
 ولیکن گر بگوید شرم داری
 نباشد غایب از باد بهاری
 نمی دانی کز این با دست یاری
 تو را خود نیست خوی حق گزاری
 همو مستی دهد هم هوشیاری
 بجز در عشق او تا سر نخاری

مبارک باد بر ما این عروسی
 چو شیر و چون شکر بادا همیشه
 هم از برگ و هم از میوه ممتع
 چو حوران بهشتی باد خندان
 نشان رحمت و توقیع دولت
 نکونام و نکوروی و نکوفال
 خمش کردم که در گفتن ننگد

خجسته باد ما را این عروسی
 چو صهبا و چو حلوا این عروسی
 مثال نخل خرما این عروسی
 ابد امروز فردا این عروسی
 هم این جا و هم آن جا این عروسی
 چو ماه و چرخ خضرا این عروسی
 که به سرشت است جان با این عروسی

خبر واده کز این دنیای فانی
عجب یارا ز اصحاب شمالی
عجب همراز نفس سگ پرستی
عجب در آخرین بازی شدی مات
بسی کژباز کاندر آخر کار
بود رویت به قبله اندر آن گور
ازیرا گور باشد چون صلایه
چو دانه فاسدی را دفن کردی
بسی طبل اجل پیشین شنیدی
اگر در عمر آهی برکشیدی
وگر با آه راهی نیز رفتی

به تلخی می روی یا شادمانی
عجب ز اصحاب ایمان و امانی
عجب همراه شیر راه دانی
عجب بردی اگر بردی تو جانی
ببرد از اتفاق آسمانی
گر اهل قبله بودی در نهانی
پی تحویل های امتحانی
بروید زو درخت بامعانی
مگو مرگم درآمد ناگهانی
یقین امروز کاندر ظل آنی
شهنشاهی و شمع ره روانی

برفتم ای عقیق لامکانی
سفر کردیم چون استارگان ما
یکی صورت رود دیگر بیاید
که مهمانان مثال چار فصلند
خیال خوب تو در سینه بردیم
به پیشت ماند دل با ما نیامد
سر دل ها به زیر سایه ات باد
فروریزید دندان های گرگان
بهل تا بحر گوید قصه خویش

ز شهر تو تو باید که بهانی
ز تو هم سوی تو که آسمانی
به مهمانخانه ات زیرا که جانی
تو اصل فصل هایی که جهانی
شفق از آفتاب آمد نشانی
دل از تو کی رود چون دلستانی
که دل ها را در این مرعا شبانی
از آنکه که نمودی مهربانی
که تا باری ببینی قصه خوانی

خوشی آخر بگو ای یار چونی
به روز و شب مرا اندیشه توست
از این آتش که در عالم فتاده ست
در این دریا و تاریکی و صد موج
منم بیمار و تو ما را طبییی
منت پرسم اگر تو می نپرسی
وجودی بین که بی چون و چگونه ست
بگو در گوش شمس الدین تبریز

از این ایام ناهموار چونی
کز این روز و شب خون خوار چونی
ز دود لشکر تاتار چونی
تو اندر کشتی پربار چونی
بپرس آخر که ای بیمار چونی
که ای شیرین شیرین کار چونی
دلا دیگر مگو بسیار چونی
که ای خورشید خوب اسرار چونی

بر من نیستی یارا کجایی
ز خشم من به هر ناکس بسازی
چو بینی مر مرا نادیده آری
عزیزی بودم خوارم ز عشقت
برای تو جدا کردم ز عالم
سبک روحا گران کردی تو رو را

به هر جایی که هستی جان فزایی
به رغم من به هر آتش درآیی
چنین باشد وفا و آشنایی
در این خواری نگر کبر خدایی
که تا ناید مرا بوی جدایی
که یعنی قصد دارم بی وفایی

تو در دل جورها داری همی کن
الا ای چرخ زاینده چنین ماه
به کوه قاف شمس الدین تبریز

که تا روز قیامت جان مایی
نزایی و نزایی و نزایی
همایی و همایی و همایی

دلا در روزه مهمان خدایی

طعام آسمانی را سرایی

در این مه چون در دوزخ ببندی
نخواهد ماند این یخ زود بفروش
برون کن خرقة کان زین چار رقعه ست
برهنه کن تو جزو جان و بنما
بیامد جان که عذر عشق خواهد
در این مه عذر ما بپذیر ای عشق
به خنده گوید او دستت گرفتم
تو را پرهیز فرمودم طیبیم
بکن پرهیز تا شربت بسازم
خمش کردم که شرحش عشق گوید

2673

سوالی دارم ای خواجه خدایی
کی باشد مه که گویم ماه رویی
مثالی لایق آن روی خوبت
رها کن این همه با ما تو چونی
تو صدساله ره از چونی گذشتی
هوای خویشتن را سر بریدی
همه میل دل معشوق گشتی
از این هم درگذشتم چونی ای جان
همی پیچی به صد گون چشم ما را
زمانی صورت زندان و چاهی
همان یک چیز را که مار سازی
به دست توست بوقلمون همه چیز
گهی نیل است و گاهی خون بسته
بدین خوف و رجاها منعقد شد
سوالی چند دارم از تو حل کن
سوال اول آن است ای سخندان
چو اول هم تویی و آخر تویی هم
دوم آن است ای آن کت دوم نیست

2674

هلا ای آب حیوان از نوایی
چنین می کن که تا بادا چنین باد
نجنبد شاخ و برگی جز به بادی
چو گاهی جز به بادی می نجنبد
همه اجزای عالم عاشقانند
ولیک اسرار خود با تو نگویند
چراخواران چراشان هم چراخوار
نه موران با سلیمان راز گفتند
اگر این آسمان عاشق نبودی
وگر خورشید هم عاشق نبودی
زمین و کوه اگر نه عاشق اندی
اگر دریا ز عشق آگه نبودی
تو عاشق باش تا عاشق شناسی
نپذیرفت آسمان بار امانت

2675

هزاران در ز جنت برگشایی
بیاموز از خدا این کدخدایی
ترابی آتشی آبی هوایی
ز خرقة گر به کل بیرون نیایی
که عفوم کن که جان عذرهایی
خطا کردیم ای ترک خطایی
که می دانم که بس بی دست و پای
که تو رنجور این خوف و رجایی
که تا دور ابد باخود نیایی
که گفت او است جان را جان فزایی

که امروز این چنین شیرین چرایی
کی باشد جان که گویم جان فزایی
بسی شب ها ز حق کردم گدایی
تو جانی و به چونی درنیایی
میان موج های کبرپایی
ز میل نفس خود کردی جدایی
به تسلیم و رضا و مرتضایی
که این دم رستخیز سحرهایی
به صد صورت جهان را می نمای
زمانی گلستان و دلربایی
گهی بخشی درختی و عصابی
ز انسان و ز حیوان و نمایی
گهی لیل است و گه صبح ضیایی
که از هر ضد ضد بر می گشایی
که مشکل های ما را مرتجایی
که هم اول هم آخر جان مایی
ز کی دانم وفا و بی وفایی
که رنج احوالی را توتیایی

همی گردان مرا چون آسیایی
پریشان دل به جایی من به جایی
نپرد برگ که بی کهربایی
کجا جنبد جهانی بی هوایی
و هر جزو جهان مست لقایی
نشاید گفت سر جز با سزایی
ز کاسه و خوان شیرین کدخدایی
نه با داوود می زد که صدایی
نبودی سینه او را صفایی
نبودی در جمال او ضیایی
نرستی از دل هر دو گیاهی
قراری داشتی آخر به جایی
وفا کن تا ببینی باوفایی
که عاشق بود و ترسید از خطایی

بیاموز از پیمبر کیمیایی
همان لحظه در جنت گشاید
رسول غم اگر آید بر تو
جفایی کز بر معشوق آید
که تا آن غم برون آید ز چادر
به گوشه چادر غم دست درزن
در این کو روسبی باره منم من
همه پوشیده چادرهای مکروه
من جان سیر اژدرها پرستم
نبیند غم مرا الا که خندان
مبارکتر ز غم چیزی نباشد
به نامردی نخواهی یافت چیزی

2676

سبک بنواز ای مطرب ربایی
که آورد آن پری رو رنگ دیگر
چه آتش زد نهان دلبر به دل ها
چرا ای پیر مجلس چنگ پرفن
نی نه چشم زان چشمان چه گوید
دل سنگین چو یابد تاب آن چشم
گدازد هر دو عالم بحر گیرد
ایا ساقی به اصحاب سعادت
قدم تا فرق پر دارید از این می

2677

سلام علیک ای مقصود هستی
تویی می واجب آید باده خوردن
به دوران تو منسوخ است شیشه
بیا بشنو حدیث پوست کنده
هلا ای یوسف خوبان به مصر آ
بگیر ای چرخ پیر چنبری پشت
منم لولی و سرنا خوش نوازم
به دو بوسه مخا از خشم لب را
بلی گو نی مگو ای صورت عشق
بلی تو برآردمان به بالا
خمش کن عشق خود مجنون خویش است

2678

اگر خورشید جاویدان نگشتی
دو دست کفشگر گر ساکنستی
اگر نه عشوه های باد بودی
چه گویم گر نبودی آن که دانی
فلک چتر است و سلطان عقل کلی
اگر آواز سرهنگان نبودی
کریمی گر ندادی ابر و باران
درونت گر نبودی کیمیاگر
نهان از عالم ار نی عالمستی
نهان دار این سخن را ز آنک زرها

که هر چت حق دهد می ده رضایی
چو تو راضی شوی در ابتلایی
کنارش گیر همچون آشنایی
نثارش کن به شادی مرحبایی
شکرباری لطیفی دلربایی
که بس خوب است و کرده ست او دغایی
کشیده چادر هر خوش لقای
که پنداری که هست او اژدهایی
تو گر سیری ز جان بشنو صلائی
نخوانم درد را الا دوائی
که پاداشش ندارد منتهایی
خمش کردم که تا نجهد خطایی

بگردان زوتر ای ساقی شرابی
ز چشمه زندگی جوشید آبی
که مجلس پر شد از بوی کبابی
نگویی ناله نی را جوابی
چنین بیدار باشد مست خوابی
شود در حال او در خوشابی
چون آن مه رو براندازد نقابی
بده حالی تو باری خمر نابی
که بوی شمس تبریزی بیابی

هم از آغاز روز امروز مستی
تویی بت واجب آید بت پرستی
بگردان آن سبوهای دودستی
همه مغزم چو در مغزم نشستی
ز قعر چه به حبل الله رستی
رسن را سخت کز چنبر بجستی
بده شکر نیم را چون شکستی
تو ده نان چون دکان ها را ببستی
که سلطان بلی شاه الستی
بلی ما فرود آرد به پستی
نه لیلی گنجد و نی فاطمستی

درخت و رخت بازرگان نگشتی
همیشه گریه در انبان نگشتی
سر شاخ گل خندان نگشتی
به هر دم این نگشتی آن نگشتی
نگشتی چتر اگر سلطان نگشتی
نگشتی اختر و کیوان نگشتی
یکی جرعه به گرد خوان نگشتی
به هر دم خون و بلغم جان نگشتی
دل تاریک تو میدان نگشتی
اگر پنهان نبودی کان نگشتی

ز ما برگشتی و با گل فتادی
 ز شرم روی ما گل از تو بگریخت
 نهادی سر که پای من ببوسی
 بدان لب ها که بوی گل گرفته ست
 برای رفع بویش این دو لب را
 کجا بردارم این لب از تو ای خاک
 تو آن خاکی که از حق لطف دزدی

دو چشم خویش سوی گل گشادی
 ز گل واگشتی این جا سر نهادی
 نیابی بوسه گل را بوسه دادی
 نیابی بوسه گر چه اوستادی
 همی مالم به خاکت من ز شادی
 ولی فتنه تویی گل را تو زادی
 تو دزدی و مریدی و مرادی

چنین باشد چنین گوید منادی
 چه مایه رنج ها دیدی تو هر روز
 چه خون از چشم و دل ها برگشاده ست
 خداوندا اگر آهن بدیدی
 ز بیم و ترس آهن آب گشتی
 ولیک آن را نهران کردی ز آهن
 چو آهن گشت آیین به آخر

که بی رنجی نبینی هیچ شادی
 تامل کن از آن روزی که زادی
 که تا تو چشم در عالم گشادی
 ز اول آن کشاکش کش تو دادی
 گدازیدی نپذیرفتی جمادی
 به هر روز اندک اندک می نهادی
 بگفتا شکر ای سلطان هادی

کجا شد عهد و پیمان را چه کردی
 چرا کاهل شدی در عشقبازی
 نشاط عاشقی گنجی است پنهان
 تو را با من نه عهدی بود ز اول
 چنان ابری به پیش ما چه بستی

امانت های چون جان را چه کردی
 سبک روحی مرغان را چه کردی
 چه کردی گنج پنهان را چه کردی
 بیا بنشین بگو آن را چه کردی
 چنان خورشید خندان را چه کردی

به بخت و طالع ما ای افندی
 چراغم مرد و دودم رفت بالا
 زمین تا آسمان دود سیاه ست
 در این عالم مرا تنها تو بودی
 کجا بختی که اندر آتش تو
 همی گویم افندی ای افندی
 چه بازآیم چه گویم من که رفتم
 چه حیران و چه دشمن کام گشتم
 همی ترسم که تا آن رحمت آید
 تتپایش افندی این چه کردی

سفر کردی از این جا ای افندی
 دو چشمم ماند بالا ای افندی
 سیه پوشید سودا ای افندی
 بماندم بی تو تنها ای افندی
 ببیند حال ما را ای افندی
 جوابم گوی و بازآ ای افندی
 ورای هفت دریا ای افندی
 تو رحمت کن خدایا ای افندی
 نماند بنده برجا ای افندی
 تتپیا تا تتپیا ای افندی

نگارا تو گلی یا جمله قندی
 نگارا تو به بستان آن درختی
 چه کم گردد ز حسنت گر بپرسی
 من آنم کز فراق مستمندم
 در این مطبخ هزاران جان به خرج است
 چو حلقه بر درت سر می زرم من
 بیا ای زلف چوگان حکم داری
 سپند از بهر آن باشد که سوزد
 بیا ای جام عشق شمس تبریز

که چون بینی مرا چون گل بخندی
 که چون دیدم تو را بیختم بکندی
 که چونی در فراقم دردمندی
 تو آنی که هلاک مستمندی
 بین تو ای دل مسکین که چندی
 چه چاره چون تو بر بام بلندی
 که چون گویم در این میدان فکندی
 دلا می سوز دلبر را سپندی
 که درد کهنه را تو سودمندی

شندوم من که چاکر را ستودی
 تو کان لعل و جان کهربایی
 یکی آهن بدم بی قدر و قیمت
 ز طوفان فناام واخریدی
 دلا گر سوختی چون عود بوده
 به زیر سایه اقبال خفتم
 بدان ره بی پر و بی پا و بی سر
 در آن ره نیست خار اختیاری
 برون از خطه چرخ کبودش
 چه می گویی بر خندندگان رو
 از این شهدی که صد گون نیش دارد

کی باشم من تو لطف خود نمودی
 به رحمت برگ کاهی را ربودی
 توام آینه ای کردی زدودی
 که هم نوحی و هم کشتی جودی
 وگر خامی بسوز اکنون که عودی
 برون پنج حس راهم گشودی
 به شرق و غرب شاید شد به زودی
 نه ترسایی است آن جا نه جهودی
 رهیده جان ز کوری و کبودی
 چه می پایی همان جا رو که بودی
 بجز دنبال بین چیزی فرودی

دگر باره شه ساقی رسیدی
 دگر باره شکستی تو بها را
 دگر بار ای خیال فتنه انگیز
 بیا ای آهو از نافت پدید است
 همه صحرا گل است و ارغوان است
 مکن ای آسمان ناموس کم کن
 بگو ای جان وگر نی من بگویم
 بگویم ای بهشت این دم به گوشت
 چو خاتونان مصری ای شفق تو
 بدیدم دوش کبریتی به دستت
 تو هم ای دل در آن مطبخ که او بود
 نه عیدی که دو بار آید به سالی
 خداوندا به قدرت بی نظیری
 چنین نوری دهی اشکمه ای را
 بگو ای گل که این لطف از کی داری
 تو هم ای چشم جنس خاک بودی
 تو هم ای پای برجا مانده بودی
 دم عیسی و علمش را عدوی
 چو مال این علم ماند مرد ریگت
 جهان پیر را گفتم جوان شو
 بیا امید بین که نیک نبود
 بدو پیوندم از گفتن بهرم

مرا در حلقه مستان کشیدی
 به جامی پرده ها را بردیدی
 چو می بر مغز مستان بردیدی
 که از نسرین و نیلوفر چریدی
 بدان یک دم که در صحرا دمیدی
 که از سودای ماه من خمیدی
 که از شرم جمالش ناپیدی
 که بی او بسته ای و بی کلیدی
 چو دیدی یوسفم را کف بریدی
 یقین کردم که دیکی می پزیدی
 پس دیوار چیزی می شنیدی
 به رغم عید هر روزی تو عیدی
 که حسنی لانظیری برتیدی
 چنینی را گزافه کی گزیدی
 نه خار خشک بودی می خلیدی
 بگفتی من چه بینم هم بدیدی
 دوانیدت دواننده دویدی
 عجب ای خر بدین دعوت رسیدی
 نه تو مانی نه علمی که گزیدی
 بین بخت جوان تا کی قدیدی
 در این امید بی حد نامیدی
 نبرم زان شهی که تو بریدی

اگر یار مرا از من برآری
 میان ما چو تو مویی نبینی
 بین عیب ار چه عاشق گشت رسوا
 بیا ای دست اندر آب کرده
 تو خواهی همچو ابر بازگونه
 چو ناخن نیز نگذارد تو را عشق
 قراری یابی آنکه بر لب عشق
 مکن یاد کسی ای جان شیرین
 نداند عطسه را زان لاغ دیگر

من او گشتم بگو با او چه داری
 تو مانی در میان شرمساری
 نباشد عار گر بحری است عاری
 کلوخ خشک خواهی تا برآری
 که باران از زمین بر چرخ باری
 روا باشد که آن سر را بخاری
 چو ساکن گشته ای در بی قراری
 که نشناسد خزان را از بهاری
 نداند شیر از روبه عیاری

بگفتم ای ونک غوطی بخوردم
شدم از کار من از شمس تبریز

2687

صلا ای صوفیان کامروز باری
بکن ای موسی جان خلع نعلین
کبوترها سراسر باز گردند
شود سرهای مستان فارغ از درد
بخور که ساعتی دیگر نبینی
برآور بینی و بوی دگر جوی

2688

صلا ای صوفیان کامروز باری
صلا که ساعتی دیگر نیابی
چنان در بحر مستی غرق گردند
از این مستان ننوشی های و هوایی
در این مستان کجا وهمی رسیدی
به صد عالم ننگجد از جلالت
ولیکن چون غبار انگیخت اسپش
دهان بر بند کاین جا یک نظر نیست

2689

منم غرقه درون جوی باری
اگر چه خار را من می نبینم
ندانم تا چه خار است اندر این جوی
تنم را بین که صورتگر ز سوزن
چو پیراهن برون افکندم از سر
که غسل آرم برون آیم به پاکی
مثال کاسه چوبین بگشتم
فی دادم که آن ساحل کجا شد
تو شمس الدین تبریز ار ملولی

2690

چو عشق آمد که جان با من سپاری
جهان سوزید ز آتش های خوبان
چو جان بیند جمال عشق گوید
بدیدم عشق را چون برج نوری
چو اشتر مرغ جان ها گرد آن برج
ز دور استاده جانم در تماشا

یکی رویی چو ماهی ماه سوزی
که جان ها پیش روی او خیالی
همی رست از غبار نعل اسبش
همی تازید علقم اندک اندک
همین دادم دگر از من مپرسید
من آن آیم که ریگ عشق خوردش
چو لاله گفته ای در شهر تبریز

در آن موج لطیف شهریاری
بیا در کار گر تو مرد کاری

سماع است و وصال و عیش آری
که اندر گلشن جان نیست خاری
که افتاد این شکاران را شکاری
چو سر درکرد خمر بی خماری
ز مشرق تا به مغرب هوشیاری
که این بینی است آن بو را مهاری

سماع است و شراب و عیش آری
ز مشرق تا به مغرب هوشیاری
که دل در عشق خوبی خوش عذاری
وزین خوبان نبینی گوشواری
گر این مستان ننالند از خماری
چنین سلطان و اعظم شهریاری
به وهم آمد کر و فر سواری
که بشناسد سواری از غباری

نهانم می خلد در آب خاری
نیم خالی ز زخم خار باری
که خالی نیست جان از خارخاری
بر او بنگاشت هر سویی نگاری
به دریا درشدم مرغاب واری
به خنده گفت موج بحر کاری
بر آن آبی که دارد سهم ناری
که پیدا نیست دریا را کناری
به هر لحظه چه افروزی شراری

چرا زوتر نگوئی کآری آری
جمال عشق و روی عشق باری
شدم از دست و دست از من نداری
درون برج نوری اه چه ناری
غذاشان آتشی بس خوشگواری
به پیش آمد مرا خوش شهسواری

یکی مریخ چشمی پرخماری
جهان در پای اسب او غباری
بیابان در بیابان خوش عذاری
همی پرید از سر چون طیاری
که صد من نیست آن جا در شماری
چه ریگی بلک بحر بی کناری
شدم بر دست شمس الدین نگاری

نگفتم دوش ای زین بخاری
در آن جان ها که شکر روید از حق
اگر صد خنّب سرکه درکشد او
خدایت چون سر مستی نداده ست
از آن سر چون سر جان را شراب است
ز تو خنده همی پنهان کند او
چو داد آن خواجه را سرکه فروشی
گوارش خر از آن رخسار چون ماه
درآید در تن تو نور آن ماه
ببخشد مر تو را هم خلعت سبز
تصورها همه زین بوی برده
تفضل ایها الساقی و اوفر
و صبحنا بخمر مستطاب
و مسینا بخمر من صبوح

که نتوانی رضا دادن به خواری
شکر باشد ز هر حسیش جاری
نه تلخی بینی او را نی نزاری
حذر کن تا سر مستی نخاری
همی نوشد شراب اختیاری
که او خمیری است و تو مسکین خماری
چه شیرین کرد بر وی سوکواری
کز آن یابند مردان خوشگواری
چنان کاندر زمین لطف بهاری
رهاند مر تو را از خاکساری
برون روژیده از دل چون دراری
و لکن لا براح مستعار
فان الیمن جما فی ابتکار
و دم و اسلم ایا خیر المرداری

به جان تو پس گردن نخاری
بسازی با دو سه مسکین بی دل
نگویی کار دارم در پی کار
تو گویی می روم رنجور دارم
ز ما رنجورتر آخر کی باشد
خوری سوگند که فردا بیایم
تو با سوگند کاری پخته ای سر
تو ماهی ما شییم از ما همگریز
تو آبی ما مثال کشت تشنه
پباش ای جان درویشان صادق
چه درویشان که هر یک گنج ملکند
به تو درویش و با غیر تو سلطان
که مه درویش باشد پیش خورشید
منم نای تو معذوم در این بانگ
همه دم های این عالم شمرده ست

نگویی می روم عذری نیاری
اگر چه بی دلان بسیار داری
چه باشی بسته تو خاوندگاری
نه رنجوران ما را می گذاری
که در چشمت نیاییم از نزاری
چه دامن گیردت سوگند خواری
که بر اسرار پنهانی سواری
که بی مه شب بود دلگیر و تاری
مگرد از ما که آب خوشگواری
چه باشد گر چنین تخمی بکاری
که شاهان راست ز ایشان شرمساری
ز تو دارند تاج شهریاری
کند بر اختران مه شهسواری
که بر من هر دمی دم می گماری
تو ای دم چه دمی که بی شماری

به تن با ما به دل در مرغزاری
به تن این جا میان بسته چو نابی
تنت چون جامه غواص بر خاک
در این دریا بسی رگ هاست صافی
صفای دل از آن رگ های صافی است
در آن رگ ها تو همچون خون نهانی
از آن رگ هاست بانگ چنگ خوش رگ
ز بحر بی کنار است این نواها

چو دربند شکاری تو شکاری
به باطن همچو باد بی قراری
تو چون ماهی روش در آب داری
بسی رگ هاست کان تیره است و تاری
بدان رگ پی بری چون پر برآری
ور انگشتی نهم تو شرم داری
ز عکس و لطف آن زاری است زاری
کی می غرد به موج از بی کناری

مرا بگرفت روحانی نگاری
بزد با من میان راه تنگی
ز جان برخاست ز آتش های عشقش
مبادا هیچ دل را زین چنین عشق

کناری و کناری و کناری
دوچاری و دوچاری و دوچاری
بخاری و بخاری و بخاری
قراری و قراری و قراری

سکست این کره تند دل من
نهاده بر سرش افسار سودا
فتاده در سرش از شمس تبریز

2695

ممتاز ای دل سوی دریای ناری
وجودت از نی و دارد نوایی
نیستانت ندارد تاب آتش
میان شهر نی منشین بر آذر
اگر نی سوی آتش میل دارد
نیاز آتش است آن میل تنها
به هر چیت نی بفرماید تو نی کن
خلافش کردی و نی در کمین است
پدید آید تو را ناگه وجودی
یکی نوری لطیفی جان فزایی
گشایی پر و بالی کز حلاوت
میان این چنین نوری نماید
به نور او بسوزی پر خود را
ز ناله و اشکافد قرص خورشید
زبان واماند زین پس از بیانش
نگار و نقش چون گلبرگ باشد
بر آن ساحل که ای ن گل ها گدازید
همی گو نام شمس الدین تبریز

2696

مرا در خنده می آرد بهاری
مرا در چرخ آورده ست ماهی
چو تازی گشتم از آواز چنگی
جهانی چون غباری او برانگیخت
حیاتی چون شرار آن شه برافروخت
جمال گلستان آن کس برآراست
دم گوید که ساقی را تو می گو
دم چون آینه خاموش گویاست
کز او در آینه ساعت به ساعت

2697

بدید این دل درون دل بهاری
در او آرامگاه جان عاشق
که فردوسش غلام آن گلستان
به هر جانب یکی حلقه سمعی
اگر پیری درآید همچو کافور
چو شیر اسکست جان زنجیرها را
برفتم در پی جان تا کجا شد
بدیدم طرفه منزل های دلکش
بگو راز مرا تا بازآید وگر ناید بیا واپس تو باری
نشانی ها بیاور ارمغانی
کیست آن مه خداوند شمس تبریز

فساری و فساری و فساری
غباری و غباری و غباری
خماری و خماری و خماری

که می ترسم که تاب نار ناری
ز نی هر دم نوایی نو برآری
وگر چه تو ز نی شهری برآری
که هر سو شعله اندر شعله داری
چو میل رزق سوی رزق خواری
که آتش رزق می خواهد به زاری
خلاف نی بکن از شهریاری
چو نی کم شد سر دیگر نخاری
نه نی دارد نه شکر آنچ داری
در او می های گوناگون کاری
نمایی لطف های لاله زاری
دگر خورشید و جان ها چون ذراری
ز شیرینی نورش گردی عاری
که گل گل وادهد هم خار خاری
زبان را کار نقش است و نگاری
گدازیده شود چون آب واری
اگر خواهی تو مستی و خماری
کز او این کارها را برگزاری

مرا سرگشته می دارد خماری
مرا بی یار گردانید یاری
نوایش فاش و پیدا نیست تازی
که پنهان شد چو بادی در غباری
که پنهان شد چو سوزی در شراری
که پنهان شد چو گل در جان خاری
که جانم مست آن باقی است باری
به دست بوالعجب آینه داری
همی تابد عجب نقش و نگاری

سحرگه دید طرفه مرغزاری
در او بوس و کنار بی کناری
بهشت از سبزه زارش شرمساری
به زیر هر درختی خوش نگاری
شود گل عارضی مشکین عذاری
رمید آن سو چو مجنون بی قراری
در آن رفتن مرا بگشاد کاری
ولیک از جان ندیدم من غباری

که تا تن را کنم من دارداری
خداخلقی عجیبی نامداری

خداوندا زکات شهریاری
 هلا آهسته تر ای برق سوزان
 نمی تاند نظر کاندر رکابت
 عنان درکش پیاده پروری کن
 جدایی نیست این تلخی نزع است
 چو سایه می دود جان در پی تو
 به روی او دلا بس باده خوردی
 چه باشد ای جمالت ساقی جان
 نه دست من گرفتی عهد کردی
 ز دست عهد تو از دست رفتم
 کی یارد با تو دیگر عهد کردن
 تو خیره کشتی یا چشم مست
 حدیث چشم تو گفتم دم رفت
 دل من رفت عشقت را بقا باد
 بزای ای عشق بهر عاشقان را

ز من مگذر شتاب ار مهر داری
 که شد چشمم ز تو ابر بهاری
 رسد در گرد مرکب از نزاری
 که خورشیدی و عالم بی تو تازی
 گلوی ما به هجران می فشاری
 گذشت از سایه جان در بی قراری
 بدین تلخی از آن رو در خماری
 خماری را به رحمت سر بخاری
 که ما را تا قیامت دست یاری
 به جان تو که دست از من نداری
 که تو سنگین دلی بی زینهار
 که بر خسته دلانش می گماری
 به دریای فنا و جان سپاری
 در اقبال و مراد و کامکاری
 ابد تا کارشان را می گذاری

ندارد مجلس ما بی تو نوری
 بیایی یا بدان سومان بخوانی
 خلائق همچو کشت و تو بهاری
 تجلی کن که تا سرمست گردند
 چو دریای عتاب تو بجوشد
 چو گردون قبول تو بگردد
 خمش بگذار این شیشه گری را

که مجلس بی تو باشد همچو گوری
 ز فضلت این کرامت نیست دوری
 به تو یابد شقایقشان ظهوری
 کنند اجزای عالم مست شوری
 برآید موج طوفان از تنوری
 شود جمله مصیبت ها سروری
 میادا که زند بر شیشه کوری

ز هر چیز می ملول است آن فضولی
 به قاصد تا بیاشوبد بجنگد
 بخورد آن بازی من خشمگین شد
 نگوید هیچ را بد مرد این راه
 بگفتم عین انکار تو بر من
 مرا گفت او تناقض های بینا
 محالی گر بگوید مرد کامل
 گهی درد که داند گه بدوزد
 به تاویلات تو او درنگنجد
 ز خود منگر در او از خود برون آ
 خمش ای نفس تازی هم بگویم

ملولش کن خدایا از ملولی
 بدو گفتم ملولی هست گولی
 مرا گفتا خمش دیوانه لولی
 مبین بد هیچ را ورنی تو غولی
 نه بد دیدن بود یا بی حصولی
 بود از مصلحت نه از بی اصولی
 تو عین حال دانش ای حلولی
 گهی شاهی کند گاهی رسولی
 که تو هستی فصولی او اصولی
 که بر بی حد ندارد حد شمولی
 دوباره لا تقولی لا تقولی

مرا هر لحظه قربان است جانی
 دو چشم تو بیان حال من بس
 جهان چون نی هزاران ناله دارد
 از آن شکرستان دیدم نشان ها
 مثال عشق پیدایی و پنهان
 جهان جویای توست و جای آن هست
 نه ای بر آسمان ای ماه لیکن

تو را هر لحظه در بنده گمانی
 که روشنتر از این نبود بیانی
 که یک نی دید از شکرستانی
 ندیدم از تو شیرینتر نشانی
 ندیدم همچو تو پیدا نهانی
 مثل بشنو که جان به از جهانی
 شود هر جا که تابی آسمانی

مگیر ای ساقی از مستان کرانی
 بیا ای سرو گلرخ سوی گلشن
 چو نور از ناودان چشم ریزد
 عجب آن بام بالای چه خانه ست
 که را بود این گمان که باز یابیم
 دلی که چون شفق غرقاب خون بود
 ز حرص این شکم پهلو تهی کن
 عجب ننگت نمی آید برادر
 که آب زندگانی گفت ما را

که کم یابی گرانی بی گرانی
 که به از سرو نبود سایه بانی
 یقین بی بام نبود ناودانی
 مبارک جا مبارک خاندانی
 نشانی زین چنین فتنه نشانی
 پر از خورشید شد چون آسمانی
 که تا پهلو زنی با پهلوانی
 ز جانی کو بود محتاج نانی
 که جز دکان نان داری دکانی

ز مهجوران نمی جویی نشانی
 در این خشکی هجران ماهیانند
 برون آب ماهی چند ماند
 کی باشم من که مانم یا نمانم
 هزاران جان ما و بهتر از ما
 مرا گویی خمش نی توبه کردی
 به خاک پای تو باخود نبودم
 به خاموشی به از خنبی نباشم
 شراب عشق جوشانتر شرابی است
 رخ چون ارغوانش آن کند آن
 دگر وصف لبش دارم ولیکن
 عجب مرغابی آمد جان عاشق
 ز آتش یافت تشنه ذوق آبش

کجا رفت آن وفا و مهربانی
 بیا ای آب بحر زندگانی
 چه گویم من نمی دانم تو دانی
 تو را خواهم که در عالم بهانی
 فدای تو که جان جان جانی
 که بگذاری طریق بی زبانی
 ز مستی و شراب و سرگرانی
 نمی ماند می اندر خم نهانی
 که آن یک دم بود این جاودانی
 که صد خم شراب ارغوانی
 دهان تو بسوزد گر بخوانی
 که آرد آب ز آتش ارمغانی
 کند آتش به آبش نردبانی

برون کن سر که جان سرخوشانی
 به هر دم رخت مشتاقان خود را
 که عاشق همچو سیل و تو چو بحری
 سقط های چو شکر باز می گوی
 زهی آرامگاه جمله جان ها
 ز خوبی روی مه را خیره کردی
 به هر تیری هزار آهو بگیری
 به هر بحری که تازی همچو موسی
 همه جان در شکر دارند از وصل
 به کوه طور تو بسیار موسی
 ز شمس الدین بپرس اسرار لن را

فروکن سر ز بام بی نشانی
 بدان سو کش که بس خوش می کشانی
 که عاشق چون قراضه ست و تو کانی
 که تو از لعل ها در می فشانی
 عجب افتاد حسن و مهربانی
 به رحمت خود چنانتر از چنانی
 زهی شیری که بس سخته کمانی
 شکافد بحر تا در وی برانی
 که هر یک گفت ما را نیست ثانی
 ز غیرت گفته نی نی لن ترانی
 که تبریز است دریای معانی

مرا هر لحظه منزل آسمانی
 تو گویی کو طمع کرده ست در من
 بر آن چشم دروغت طمع کردم
 بر آن عقل خسیست طمع کردم
 چه نور افزایش از برق آفتابی
 ز یک قطره چه خواهد خورد بحری
 چه رونق یا چه آرایش فزاید
 به حق نور چشم دلبر من

تو را هر دم خیالی و گمانی
 جهانی زین خیال اندر زبانی
 که چون دوزخ نمودست جنانی
 که جان دادی برای خاکدانی
 چه بر بندد ز ویرانی جهانی
 ز یک حبه چه دزدد گنج و کانی
 ز پژمرده گیایی گلستانی
 که روشنتر از این نبود نشانی

به حق آن دو لعل قندبارش
که مقصودم گشاد سینه ای بود
غرض تا نانی آن جا پخته گردد
ز بهمان و فلان تو فارغ آیند

2706

چه دلشادم به دلدار خدایی
بیا ای خواجه بنگر یار ما را
بدان شرطی که با ما کژ نبازی
دغایانی که با جسم چو پیلند
پیاده گشته و رخ زرد ماندند
چه بودی گر بدانستی مهی را
وگر مه را نداند ماه ماه است
که ارضی و سمایی را غروب است
ظهور و اختفای ماه جانی
بسوز ای تن که جان را چون سپندی
که چشم بد بجز بر جسم ناید
کناری گیرمش در جامه تن
خیالت هر دمی این جاست با ما

2707

کجایید ای شهیدان خدایی
کجایید ای سبک روحان عاشق
کجایید ای شهان آسمانی
کجایید ای ز جان و جا رهیده
کجایید ای در زندان شکسته
کجایید ای در مخزن گشاده
در آن بحرید کاین عالم کف او است
کف دریاست صورت های عالم
دم کف کرد کاین نقش سخن شد
برآ ای شمس تبریزی ز مشرق

2708

تو هر روزی از آن پشته برآیی
تو هر صبحی جهان را نور بخشی
مباد آن روز کز تو بازماند
تو دریایی و می گویی جهان را
لب و لنج کفوری را دریدی
گشادی چشم و گوش خاکیان را
گلوی جان بسوزید از حلاوت
اگر چون آسیا گردم شب و روز
وگر این آسیا جوید سکونت
هر آن سنگی که در چرخش کشیدی
به تو جنبد جهان جان جهانی

2709

دلاراما چنین زیبا چرایی
گرفتم من که جانی و جهانی

که شرح آن نگنجد در دهانی
نه طمع آنک بگشایم دکانی
نه آنک درربایم از تو نانی
طمع آن نی که گویندم فلانی

خدایا تو نگهدار از جدایی
چو از اصحاب و از یاران مایی
وگر بازی تو با ما برنیایی
سوار اسب فرهنگ و کیانی
ز فرزین بند شاهان بقایی
شکسته اختری در بی وفایی
چگونه مه نه ارضی نی سمایی
فتد بی اختیارش اختفایی
به دست او است در قدرت نمایی
به دفع چشم بد چون کیمیایی
به معنی کی رسد چشم هوایی
که جان را زو است هر دم جان فزایی
الا ای شمس تبریزی کجایی

بلاجویان دشت کربلایی
پرنده تر ز مرغان هوایی
بدانسته فلک را درگشایی
کسی مر عقل را گوید کجایی
بداده وام داران را رهایی
کجایید ای نوای بی نوایی
زمانی بیش دارید آشنایی
ز کف بگذر اگر اهل صفایی
بهل نقش و به دل رو گر ز مایی
که اصل اصل هر ضیایی

کنی مر تشنه جانان را سقایی
که جان جان خورشید سمایی
دو دیده ای چراغ و روشنایی
درآ در من بیاموز آشنایی
بدان دریای امواج عطایی
همه حیران که چون بر می گشایی
چنین شیرین چنین حلوا چرایی
ز تو باشد که آب آسیایی
ز چرخ تو نمی یابد رهایی
بیابد کان بیابد کیمیایی
اگر چه او نداند که کجایی

چنین چست و چنین رعنا چرایی
چنین جان و جهان آرا چرایی

گرفتم من که الیاسی و خضری
گرفتم من که دنیایی و دینی
گرفتم گنج قارونی به خوبی
ز رشکت دوست خون دوست ریزد
چو نور تو گرفت از قاف تا قاف
ندارد هیچ حلوا طبع صهبا
ز عشق گفت تو با خود بجنم

2710

بیا ای غم که تو بس باوفایی
زنی درویش آمد سوی عباس
در حیلت خدا بر تو گشاده ست
تو نعمانی در این مذهب بگو درس
من مسکین دمی دارم فسرده
مرا یک کدیه گرمی بیاموز
بدانک انبیا عباس دینند
ز انواع گدایی های طاعات
ز صوم و از صلوات و از مناسک
که بی حد است انواع عبادات
بدو گفتا برو کاین دم ملولم
مکرر کرد آن زن لابه کردن
مکرر کرد استا دفع راهم
ملولم خاطریم کند است این دم
سجود آورد و گریان گشت آن زن
بسی بگریست پس عباس گفتش
دو عباسند با تو این دو چشمت
به آب دیده چون جنت توان یافت
که آب چشم با خون شهیدان
کسی را که خدا بخشید گریه
بجز این گریه را نفعی دگر هست
ولیکن خدمت دل به ز گریه ست
که دل اصل است و اشک تو وسیلت
خمش با دل نشین و رو در او نه

2711

بیا ای یار کامروز آن مایی
خدایا چشم بد را دور گردان

اگر چشم بد من راه من زد
نهادم دست بر دل تا نپرد
نه من مانم نه دل ماند نه عالم
بیا ای جان ما را زندگانی
به هر جایی ز سودای تو دودی است
یکی شاخی ز نور پاک یزدان
به لطف از آب حیوان درگذشتی
اگر کفر است اگر اسلام بشنو
خمش کن چشم در خورشید درنه

چو آب خضر عمرافزا چرایی
چو دنیا مایه سودا چرایی
چو موسی با ید بیضا چرایی
بدین حد سنگ و سرغوغا چرایی
نهان از دیده چون عنقا چرایی
تو هم حلوا و هم صهبا چرایی
که پیش چون وی گویا چرایی

که ابر قطره های اشک هایی
که تعلیمم بده نوعی گدایی
تو آموزی گدایان را دغایی
که خوش تخریح و پاکیزه ادایی
ندارم روزی از ژاژخایی
که تو بس نرگدا و اوستایی
در استرزاق آثار سمایی
که برجوشد بدان بحر عطایی
ز نهی منکر و شیر غزایی
و انواع ثقات و ابتلایی
ببر زحمت مکن طال بقایی
که نومیدم مکن ای لالکایی
که سودت نیست این زحمت فزایی
ندارد این نفس مکرم کیایی
که طفلانم مرنند از بی نوایی
همین را باش کاستاتر ز مایی
تلین القاسیین بالبکا
روان شو چیز دیگر را چه پایی
برابر می روند اندر روایی
بیاموزید راه دلگشایی
ولی سیرم ز شعر و خودنمایی
که اطلس می کند پنجه عبایی
که خشک و تر ننگجد در خدایی
که از سلطان دل صاحب لوایی

چو گل باید که با ما خوش برآیی
خداوندا نگه دار از جدایی

به یک جامی ز خویشم ده رهایی
تو دل از سنگ خارا درربایی
اگر فردا بدین صورت درآیی
بیا ای چشم ما را روشنایی
کجایی تو کجایی تو کجایی
که جان جان جمله میوه هایی
کند لطفش ز لطف تو گدایی
تو یا نور خدایی یا خدایی
که مستغنی است خورشید از گدایی

بیا جانا که امروز آن مایی
به فر سایه ات چون آفتابیم
جهان فانی نماند ز آنک او را
چه چنگ اندر تو زد عالم که او را
چو عاشق بی کله گردد تو او را
خمش کردم ولی بهر خدا را

کجایی تو کجایی تو کجایی
همایی تو همایی تو همایی
بقایی تو بقایی تو بقایی
نوایی تو نوایی تو نوایی
قبایی تو قبایی تو قبایی
خدایی کن خدایی کن خدایی

چنان گشتم ز مستی و خرابی
در این خانه نمی یابم کسی را
همین دانم که مجلس از تو برپاست
به باطن جان جان جان جانی
از آن رو خوش فسونی که مسیحی
مرا خوش خوی کن زیرا شرابی
صبایی که بخندانی چمن را
بیا مستان بی حد بین به بازار
چو نان خواهان گهی اندر سوالی
مثال برق کوتاه خنده تو
در آ در مجلس سلطان باقی
تو خوش لعلی ولیکن زیر کانی
به سوی شه پری باز سپیدی
جوان بختا بزنی دستی و می گو
مگو با کس سخن ور سخت گیرد

که خاکی را نمی دانم ز آبی
تو هشیاری بیا باشد بیابی
نمی دانم شرابی یا کبابی
به ظاهر آفتاب آفتابی
از آن رو دیوسوزی که شهابی
مرا خوش بوی کن زیرا گلابی
اگر چه تشنگان را تو عذابی
اگر تو محتسب در احتسابی
چو رنجوران گهی اندر جوابی
از آن محبوس ظلمات سحابی
بین گردان جفان کالجوابی
تو بس خوبی ولیکن در نقابی
وگر پری به گورستان غرابی
شبابی یا شبابی یا شبابی
بگو والله اعلم بالصواب

چو اسم شمس دین اسما تو دیدی
چه دارد عقل ها پیشش ز دانش
منورتر به هر دو کون ای دل
به ماندنش ز اول تا به آخر
در آن گوهر نبوده ست هیچ نقصان
به پیش خدمتش اندر سجودند
خدیدو سینه پهن و سروبالا
شهی کش جن و انس اندر سجودند
ورا حلمی که خاک آن برتابد
ز وصف تلخ خود زهرا یکی وصف
ز فرمان کردنش سوی سماوات
چنان لولو به تابانی و خوبی
کسی خود این شبه فانی دون را
به نرمی در هوای هرزه آبی
برونم جمله رنج و اندرون گنج
خداوند شمس دین را در دو عالم
ز بهر آتش ای باد صبا تا
چو خاک سنب اسب جبرئیل است

خلاصه او است در اشیاء تو دیدی
برابر با سری کش پا تو دیدی
ز حلقه خاص او هیجا تو دیدی
بگو آخر کی دیده ست یا تو دیدی
اگر هستت خیال آن ها تو دیدی
از آن سوی حجاب لا تو دیدی
نه بالا است و نی پهنا تو دیدی
همه رویش در آن رعنا تو دیدی
چنان حلمی در استغنا تو دیدی
به لعل شکر و زهرا تو دیدی
نهاده نردبان بالا تو دیدی
که او را هست جان لالا تو دیدی
از او خواهد چنین کالا تو دیدی
و یا آن عشق چون خارا تو دیدی
بدین وصف عجب ما را تو دیدی
به ملک و بخت او همتا تو دیدی
رسانی خدمتی از ما تو دیدی
همه تبریزیان احیا تو دیدی

مرا اندر جگر بنشست خاری
یکی اقبال زفتی یافت جانم

بحمدالله ز باغ او است باری
وگر چه شد تنم در عشق زاری

کناری نیست این اقبال ما را
بگیر این عقل را بر دار او کش
چو اندربافت این جانم به عشقش
رخ گلنار گر در ره حجاب است
مشو غره به گلزار فنا تو
جمالی بین که حضرت عاشقستش
خداوندی شمس الدین تبریز

2716

بگفتم با دلم آخر قراری
تو را می گویم و تو از سر طنز
منم از دست تو بی دست و پایی
دلم گفتا ندیدی آنچه دیدم
منم جزوی و از خود کل کل است
ورا دیدم چو بحری موج می زد
ز تبریز آفتابی رو نمودم
خداوند شمس دین چون یک نظر تافت
ز هر قطره یکی جانی همی رست

2717

تو جانا بی وصالش در چه کاری
همه لافت که زاری ها کنم من
اگر سنگت ببیند بر تو گرید
به وصلش مر سما را فخر بودی
چنان مغرور و سرکش گشته بودی
از آن می ها ز وصلش مست بودی
ولیکن مرغ دولت مژده آورد
ز لطف و حلم او بوده ست آن وصل
به پیر هندوی بگذشت لطفش
چنین ها دیده ای از لطف و حسنش
چه سودم دارد ار صد ملک دارم
خداوندی ز تو دور است ای دل
هزاران زخم دارد از تو ای هجر
ایا روز فراقم همچو قیری
تو بودی در وصالش در قماری
به هجر فخر ما شمس الحق و دین
مگر صبری که رست از خاک تبریز
بینا این فراق من فراقی

2718

بیا ای آنک سلطان جمالی
خیالی را امین خلق کردی
خیالت شحنه شهر فراق است
تو خورشیدی و جان ها سایه تو
بخندانی جهان را تو نخندی
تو دست و پای هر بی دست و پایی
هزاران مشفق غمخوار سازی

چو بگرفتم چنین مه در کناری
تماشا کن از این پس گیر و داری
ز هستم تا نماند پود و تاری
چو گل در جان زنیمش زود ناری
که او گنده شود روزی سه چاری
بشو بهر چنین جان جان سپاری
کز او دارد خداوند افتخاری

ز آتش های او آخر فراری
اشارت می کنی خندان که آری
تو در کوی مهی شکرعداری
تو پنداری ز اکنون است کاری
وی است دریای آتش من شراری
و جان من ز بحر او بخاری
بشد رقص جانم ذره واری
بجوشید آب خوش از جان ناری
همی پرید اندر لاله زاری

به دست خویش بی وصلش چه داری
به نزد او نیرزد خاک زاری
که از وصل چه کس گشتی تو عاری
به هجرش خاک را اکنون تو عاری
زمان وصل یعنی یار غاری
نک آمد مر تو را دور خماری
کز آن اقبال می آید بهاری
نبود از عقل و فرهنگ و عیاری
چو ماهی گشت پیر از خوش عذاری
تو جانا کز پی او بی قراری
که تو که جان آنی در فراری
که بی او یاوه گشته و بی مهاری
که این دم بر سر گنجش تو ماری
ایا روز وصالم همچو قاری
کنون تو با خیالش در قماری
ایا صبرا نکردی هیچ یاری
خورم یابم دمی زو بردباری
بینا بخت لنگم راهواری

کمالات کمالان را کمالی
چنانک وهمشان شد که خیالی
تو زان پاکی تو سلطان وصالی
نه چون خورشید گردون در زوالی
بنالانی روان را تو ننالی
تو پر و بال هر بی پر و بالی
ولیک از ناز گویی لابلالی

مگر تو یوسفان را دلستانی
 مها از بس عزیزی و لطیفی
 روان هایی که روز تو شنیدند
 ز شب رفتن ز چالاکی چه آید
 منم آن کز دم عیسی مردم
 چنین مرگی که مردم زنده کردم
 دم از هجر تو خون گشت لیکن
 ز درد تو رواق صاف جوشید
 خداوندی است شمس الدین تبریز
 برید آفرینش در دو عالم
 هزاران جان نثار جان او باد
 دریغا لفظ ها بودی نوآیین

مگر تو رشک ماه آسمانی
 غریب این جهان و آن جهانی
 به طمع تو گرفته شب گرانی
 چو ذوالعرشت کند می پاسبانی
 مرا کشته ست آب زندگانی
 گرت بینم ایا فخر الزمانی
 از آن خون رست صورت های جانی
 ز درد خم های خسروانی
 که او را نیست در آفاق ثانی
 نیاورده ست چون او ارمغانی
 که تا گردند جان ها جاودانی
 کز این الفاظ ناقص شد معانی

تو تا بنشسته ای بر دار فانی
 نشسته می روی این نیز نیکو است
 بسی گشتی در این گرداب گردان
 بزنی پای بر این پابند عالم
 تو را زلفی است به از مشک و عنبر
 کله کم جو چو داری جعد فاخر
 چرا دنیا به نکته مستحیله
 به سردی نکته گوید سرد سیلی
 اگر دوران دلیل آرد در آن قال
 تو را عمری کشید این غول در تیه
 چرا الزام اویی چیست سخته

نشسته می روی و می نبینی
 اگر رویت در این گفتن سوی او است
 به سوی جوی رحمت رو بگردان
 که تا دست از تبرک بر تو مالم
 تو ده کل را کلاهی ای برادر
 کله بر آسمان انداز آخر
 فریبد چون تو زیرک را به حيله
 نداری پای آن خر را شکالی
 تخلف دیده ای در روی او مال
 بکن با غول خود بحثی به توجیه
 جوابش گو که مقلوب است نکته

نه آتش های ما را ترجمانی
 نه محرم درد ما را هیچ آهی
 نه آن گوهر که از دریا برآمد
 نه آن معنی که زاید هیچ حرفی
 معانی را زبان چون ناودان است
 جهان جان که هر جزوش جهان است

نه اسرار دل ما را زبانی
 نه همدم آه ما را هیچ جانی
 نه آن دریا که آرامد زمانی
 نه آن حرفی که آید در بیانی
 کجا دریا رود در ناودانی
 ننگجد در دهان هرگز جهانی

به کوی دل فرورفتم زمانی
 که تا چون است احوال دل من
 ز گفتار حکیمان بازجستم
 همه از دست دل فریاد کردند
 ز عقل خود سفر کردم سوی دل
 میان عارف و معروف این دل
 خداوندان دل دانند دل چیست
 ز درگاه خدا یابی دل و بس
 نیابی دل جز از جبار عالم

همی جستم ز حال دل نشانی
 که از وی در فغان دیدم جهانی
 به هر وادی و شهری داستانی
 فتادم زین حدیث اندر گمانی
 ندیدم هیچ خالی زو مکانی
 همی گردد به سان ترجمانی
 چه داند قدر دل هر بی روانی
 نیابی از فلانی و فلانی
 شهید هر نشان و بی نشانی

دیدي که چه کرد يار ما دیدي

منصوبه يار باوفا دیدي

زین نوع که مات کرد دل ها را
در صورت مات برد می بخشد
ای بسته بند عشق حقستت
بستان باغی اگر گلی دادی
از بستانش سر خر است این تن
از فرعونی چو احولی دادت
امروز چو موسیت مداوا کرد
صیاد جهان فشاند شه دانه
چون مرغ سلیم سوی او رفتی
بازت بخرید لطف نجینا
در طالع مه چو مشتری گشتی
چندان کرث که در عدد ناید
تا آخر کار آن ولی نعمت
از چشمه سلسبیل می خوردی
چون دعوت اشربوا پری دادت
وآنکه ز هوا به سوی هو رفتی
پرواز همای کبریایی را
باقیش مجیب هر دعا گوید

2724

روز ار دو هزار بار می آیی
از بهر حیات و زنده کردن تو
عشاق همه شدند حلوایی
می درده و اختیار ما بستان
از خلق جهان کناره می گیرد
خاموش به حضرت تو اولیتر
دیدیم تو را ز دست ما رفتیم
ای مرغ ز طاق عرش می پری
ای بحر محیط سخت می جوشی

2725

مندیش از آن بت مسیحایی
لاحول کن و ره سلامت گیر
فرصت ز کجا که تا کنی لاحول
ماهی ز کجا شکبید از دریا
چون دین نشود مشوش و ایمان
اخگر شده دل در آتش رویش
دل با دو جهان چراست بیگانه
ای تن تو و تره زار این عالم
ای عقل برو مشاطگی می کن
بگرفته معلمی در این مکتب
ای بر لب بحر همچو بوتیمار
این ها همه رفت ساقیا برخیز
مشرق چه کند چراغ افروزی
مصقول شود چو چهره گردون
درده تو شراب جان فزایی را
یکتا عیشی است و عشرتی کز وی
از دست تو هر که را دهد این دست

آن چشمه زندگی کجا دیدی
مقلوب گری چو او که را دیدی
کز عشق هزار دلگشا دیدی
برخور ز وفا اگر جفا دیدی
زان بحر گهر تو کهربا دیدی
آن بود عصا و اژدها دیدی
صد برگ فشان از آن عصا دیدی
آن را تو ز سادگی عطا دیدی
دام و دغل و فن و دغا دیدی
تا لطف و عنایت خدا دیدی
ز الله عطای اشتری دیدی
این بستگی و گشاد را دیدی
چشمت بگشاد توتیا دیدی
عشرت گه خاص اولیا دیدی
جولانگه عرصه هوا دیدی
بر قاف پریدن هما دیدی
از کیف و چگونگی جدا دیدی
کز وی تو اجابت دعا دیدی

هر بار چو جان به کار می آیی
در عالم چون بهار می آیی
چون شکر قندوار می آیی
کز مجلس اختیار می آیی
آن را که تو در کنار می آیی
کز حضرت کردگار می آیی
کز عالم پایدار می آیی
وی شیر ز مرغزار می آیی
وی موج چه بی قرار می آیی

تا دل نشود سقیم و سودایی
مندیش از آن جمال و زیبایی
چون نیست از او دمی شکیبایی
یا طوطی روح از شکرخایی
زان زلف مشوش چلبیایی
بگرفته عقول بادپیمایی
کز جا برمد صفات بی جایی
چون خو کردی که ژاژ می خایی
می ناز بدین که عالم آرایی
با حفصی اگر چه کارافزایی
دستور نه تا لبی بیلابی
با تشنه دلان نمای سقایی
سلطان چه کند شهی و مولایی
چون دود سیاه را تو بزدایی
کز وی آموخت باده صهبایی
جان عارف گرفت یکتایی
بی عقبه لا شده است الایی

ای شاد دمی که آن صراحی را
چون گوهر می بتافت بر خاکم
دریای صفات عشق می جوشد
ور نی بهلم ستیر و بر بسته
زین بگذشتم بیار حمرا را
تا روز رهد ز غصه روزی
در حال مگر درت فرو بسته ست

2726

ای دیده ز نم زبون نگشتی
وی عقل مگر تو سنگ جانی
این یک هنرت هزار ارزد
لیک از تو شکایت است دل را
ز اندیشه دوست بو نپردی
زان گرم نگشته ای ز خورشید
چون گردش آفتاب دیدی
چون آب حیات خضر دیدی
مرغ زیرک به پای آویخت
زان درس جماد علم آموخت
شمس تبریز جان جان ها

2727

گر وسوسه ره دهی به گوشی
آن گرمی چشم را که داری
انبار نعیم را زیان چیست
آخر چه زیان اگر بیفتند
مر ناقه شیر را چه نقصان
شب بود و زمانه خفته بودند
آن شاه ز روی لطف برداشت
در خون خودی اگر بهانی
ماییم ز عشق شمس تبریز

2728

باغ است و بهار و سرو عالی
بگشای نقاب و در فرو بند
امروز حریف خاص عشقیم
ای مطرب خوش نوای خوش نی
ای ساقی شادکام خوش حال
تا خوش بخوریم و خوش بخشیم
خوردی نه ز راه حلق و اشکم
ای دل خواهیم که آن قدح را
چون نیست شوی تمام در می
پاینده شوی از آن سقا هم
دزدی بگذار و خوش همی رو
گوی بنما که ایمنی کو
ای روز بدین خوشی چه روزی
ای جمله روزها غلامت
ای روز جمال تو کی بیند

از دور به مست خویش بنمایی
خاک تن من نمود مینایی
رمزی دو بگویم ار بفرمایی
من دانم و یار من به تنهایی
صفراشکن هزار صفرایی
وین هندوی شب رهد ز لالایی
کاندر پیکار قال می آیی

وی دل ز فراق خون نگشتی
چون مایه صد جنون نگشتی
کز عشق به هر فسون نگشتی
کز ناله چو ارغنون نگشتی
ز اندیشه خود فزون نگشتی
کز خانه تن برون نگشتی
ماننده ذره چون نگشتی
چون صافی و آبگون نگشتی
شکر است که ذوفنون نگشتی
تو مردم یعلمون نگشتی
ز اول بده ای کنون نگشتی

افسرده شوی بدان ز جوشی
نیش زهر است و شکل نوشی
گر خشم گرفت کورموشی
یک دو مگس از شکر فروشی
گر دیگ شکست شیردوشی
در هیچ سری نبود هوشی
سرنای و در او بزد خروشی
زین پس زان رو به روی پوشی
هم ناطق عشق هم خموشی

ما می نرویم از این حوالی
ماییم و تویی و خانه خالی
برداشته جام لالایی
باید که عظیم خوش بنالی
پیش آر شراب را تو حالی
در سایه لطف لایزالی
خوابی نه نتیجه لیالی
بر دیده و چشم خود بهالی
آن ساعت هست بر کمالی
بی مرگ و فنا و انتقالی
ایمن ز شکنجه های والی
رو رو که هنوز در سوالی
ای روز به از هزار سالی
ایشان هجرند و تو وصالی
ای روز عظیم باجمالی

هم خود بینی جمال خود را
ای روز نه روز آفتابی
خورشید کند سجود هر شام
ای روز میان روز پنهان
ای روزی روزها و شب ها
خامش کنم از کمال گفتن
پیدا نشوی به قال زیرا
از قال شود خیال پیدا
و آن وهم و خیال تشنه توست
این هر دو در آب جان دهن خشک
باقی غزل ورای پرده محبوب ز تو که در ملالی

2729

با این همه مهر و مهربانی
وین جمله شیشه خانه ها را
در زلزله است دار دنیا
نالان تو صد هزار رنجور
دنیا چو شب و تو آفتابی
هر چند که غافلند از جان
اما چون جان ز جا بجنبند
خورشید چو در کسوف آید
تا هست از او به یاد نارند
ای رونق رزم و جان بازار
خاموش که گفت و گو حجابند

2730

آورد خبر شکرستایی کز مصر رسید کاروانی
صد اشتر جمله شکر و قند
در نیم شبی رسید شمعی
گفتم که بگو سخن گشاده
دل از سبکی ز جای برجست

بر بام دوید از سر عشق
ناگاه بدید از سر بام بیرون ز جهان ما جهانی
دریای محیط در سبویی
بر بام نشسته پادشاهی
باغی و بهشت بی نهایت
می گشت به سینه ها خیالش
مگریز ز چشمم ای خیالش
شمس تبریز لامکان دید

2731

بشنیده بدم که جان جانی
از خلق نشان تو شنیدم
الحمد شدم ز حمد گفتن
جان دید کسی بدین لطیفی
ای قوت قلوب همچو معنی
ای گشته ز لامکان حقایق

و آن چشم که گوش او بمالی
تو روز ز نور ذوالجلالی
می خواهد از مهت هلالی
ای روز مقیم لایزالی
ای لطف جنوبی و شمالی
زیرا تو ورای هر کمالی
تو پیداتر ز قیل و قال
تو فوق توهم و خیالی
ای داده تو آب را زلالی
در عالم پر ز خویش خالی

دل می دهدت که خشم رانی
درهم شکنی به لن ترانی
کز خانه تو رخت می کشانی
بی تو نزنند هین تو دانی
خلقان همه صورت و تو جانی
در مکسبه و غم امانی
آغاز کنند نوحه خوانی
نی عیش بود نه شادمانی
ای وای چو او شود نهانی
شیرینی خانه و دکانی
از بحر معلق معانی

یا رب چه لطیف ارمغانی
در قالب مرده رفت جانی
گفتا که رسید آن فلانی
بنهاد ز عقل نردبانی

می جست از این خبر نشانی

در صورت خاک آسمانی
پوشیده لباس پاسبانی
در سینه مرد باغبانی
می کرد ز شاه دل بیانی
تا تازه شود دم زمانی
برساخت ز لامکان مکانی

آنی و هزار همچنانی
کفو تو نبود آن نشانی
تا بوک بدان لبم بخوانی
کس دید روان بدین روانی
وی صورت تو به از معانی
از لذت کان تو مکانی

ای شاه و وزیر را سعادت
آن جان که از این جهان جهان بود
جانی چو تو باشد این جهان را
جان چرب زبان توست اما

2732

وی عالم پیر را جوانی
کردیش تو باز این جهانی
باقی بود این جهان فانی
نبود به لسان تو لسانی

درده تو شراب ارغوانی
بفزای حلاوت جوانی
نظاره شاهدان جانی
از لذت عشرت شبانی
در حلقه خلق آن جهانی
در مجلسشان به ارمغانی
کو مطرب کیست آسمانی
با دلبر خوب پرمعانی
و آن باقی را تو خود بدانی
آن خسرو ملک بی نشانی

ای ساقی باده معانی
زان باده پیر تلخ پاسخ
در بزم سرای شاه جانان
جان ها بینی چو روز روشن
بینی که جهان به حیرت آید
مه را ز فلک فروفرستد
و آن زهره نوای خوش برآورد
این ها به همند و ما به خلوت
رخ بر رخ ما نهاد آن شه
آن شاه کیست شمس تبریز

2733

تدبیر خلاص ما تو دانی
وز سینه جدا مشو که جانی
می نالد جان من نهانی
از لطف تو همی کشانی
هر چند قلندر جهانی
ترسم که تو کم زنی بمانی
درپوش نشان بی نشانی
گر عاشق تیر آن کمانی
گفتم که میسر از این معانی
آنکه که بخواندت به خوانی
دل را چو زنان چه می طپانی
گشته رخ سرخ زعفرانی
در هر نفسم دم خزانی
از جور خزان همی رهانی
در گفت و شنود ترجمانی

ای وصل تو آب زندگانی
از دیده برون مشو که نوری
آن دم که نهان شوی ز چشمم
من خود چه کسم که وصل جویم
ای دل تو مرو سوی خرابات
کان جا همه پاکباز باشند
ور ز آنک روی مرو تو با خویش
مانند سپر میپوش سینه
پرسید یکی که عاشقی چیست
آنکه که چو من شوی ببینی
مردانه درآ چو شیرمردی
ای از رخ گلرخان غیبت
ای از هوس بهار حسنت
ای آنک تو باغ و بوستان را
ای داده تو گوشت پاره ای را
ای داده زبان انبیا را با سر قدیم همزبانی
ای داده روان اولیا را
ای داده تو عقل بدگمان را
ای آنک تو هر شبی ز خلقان
ای داده تو چشم گلرخان را
ای داده دو قطره خون دل را
ای داده تو عشق را به قدرت
این بود نصیحت سنایی
شمس تبریز نور محضی

در مرگ حیات جاودانی
بر بام دماغ پاسبانی
این پنچ چراغ می ستانی
مخموری و سحر و دلستانی
اندیشه و فکر و خرده دانی
مردی و نری و پهلوانی
جان باز چو طالب عیانی
زیرا که چراغ آسمانی

2734

خود بی تو کدام زندگانی
مرگ است به نام زندگانی
دانه تو و دام زندگانی
باده تو و جام زندگانی

ای بی تو حرام زندگانی
بی روی خوش تو زنده بودن
پازهر تویی و زهر دنیا
گوهر تو و این جهان چو حقه

بی آب تو گلستان چو شوره
بی خوبی حسن باقوامت
با جمله مراد و کام بی تو
تا داد سلامتی ندادی
خامش کردم بکن تو شاهی

2735

برجه که بهار زد صلابی
از شاخ درخت گیر رقصی
ریحان گوید به سبزه رازی
از باد زند گیاه موجی
وز ابر که حامله ست از بحر
وز گریه ابر و خنده برق
فخ شسته به پیش گوش قمری
نرگس گوید به سوسن آخر
ای سوسن صدزبان فروخوان
سوسن گوید خمش که مستم
سرمستم و بیخودم مبادا
رو کن به شهی کز او بپوشید
می گوید بید سرفشانان
ای سرو برای شکر این را
ای جان و جهان به تو رهیدیم
از وسوسه چنین حریفی
زان دی که بسی قفا بخوردیم
ظاهر مشواد او که آمد
خاموش کن و نظاره می کن

2736

چون سوی برادری بپویی
در سر ز خمارت ار صداعی است
یا بوی بغل ز خود برانی
در سور مهی بنفشه مویی
بی دام اگر شکار باید
ور گوش تو گرم شد ز مستی
ور هوش تو بی خبر شد از گوش

2737

مجلس چو چراغ و تو چو آبی
خورشید بتافته ست بر جمع
بر خوان منشین که نیک خامی
در پیش شدی که حاجبم من
چون حاجب باب را نشان هاست
گشتی تو سوار اسب چوبین
یا عشق گزین که هر سه نقد است
با بیداران نشین و برخیز
از شمس الدین رسی به منزل

2738

بی جوش تو خام زندگانی
نگرفته قوام زندگانی
نایافته کام زندگانی
کی کرد سلام زندگانی
پیش تو غلام زندگانی

در باغ خرام چون صبابی
وز لاله و که شنو صدایی
بلبل طلبد ز گل نوایی
در بحر هوای آشنایی
چون چشم عروس بین بکایی
در سنبل و سرو ارتقایی
کآموزدش او بهانه هایی
برگوی تو هجو یا ثنایی
بر مرغ حکایت همایی
از جام میی گران بهایی
بجهد ز دهان من خطایی
اشکوفه بریشمین قبایی
رستیم ز دست ازدهایی
تو نیز چنین بکوب پای
ز اشکنجه جان جان نمایی
وز دغدغه چنین دغایی
رفت و بنمودمان قفایی
از شوم ظهور او خفایی
بی زحمت خوف در رجایی

باید که نخست رو بشویی
تصدیع برادران نجویی
یا ترک کنار دوست گویی
کی شرط بود که تو همویی
می دانک چو من محال جویی
صوفی سماع و های و هویی
یک توی نه ای هزارتویی

وز آب چراغ را خرابی
رو تو ز میان که چون سحابی
کو بوی کباب اگر کبابی
والله که نه حاجبی حاجبی
دانند تو را که از چه بابی
از جهل به حمله می شتابی
یا زهد چو طالب ثوابی
کاین قافله رفت تو به خوابی
و اندر تبریز راه یابی

من پار بخورده ام شرابی
من پار ز آتشی گذشتم
من تشنه به آب جوی رفتم
شیران همه ماهتاب جویند
از درد مپرس رنگ رخ بین
جانم مست است و تن خراب است
این هر دو چنین و دل چنینتر
یک لحظه مشو ملول بشنو

2739

ای یار یگانه چند خسبی
بر روزن توست بنده از کی
ای کرده به زه کمان ابرو
افسانه ما شنو که در عشق
ماییم چو میخ سر نهاده
گر خنب بیسته است پیش آر
درده قدح شراب و چون شمع
بشتاب مها که این شب قدر

2740

بازم صنما چه می فریبی
هر لحظه بخوانیم که ای دوست
عمری تو و عمر را وفا نیست
دل سیر نمی شود به جیحون
تاریک شده ست چشم بی تو
ای دوست دعا وظیفه ماست
آن را که مثال امن دادی
گفتی به قضای حق رضا ده
چون نیست دواپذیر این درد
تنها خوردن چو پیشه کردی
چون چنگ نشاط ما شکستی
ما را بی ما چو می نوازی
ای بسته کمر به پیش تو جان
خاموش که غیر تو نخواهیم

2741

ای آنک تو خواب ما بیستی
ای زنده کننده هر دلی را
ای دل چو به دام او فتادی
رستی ز خمار هر دو عالم
با پر بلی بلند می پر
رو بر سر خم آسمان صاف
دولت همه سوی نیستی بود
گیرم که جمال دوست دیدی
ای یوسف عشق رو نمودی
خامش که ز بحر بی نصیبی

2742

امسال چه مستم و خرابی
امسال چرا شدم کبابی
ماهی دیدم میان آبی
من شیرم و یار ماهتابی
تا رنگ بگویدت جوابی
مستی است نشستہ در خرابی
کز غم چو خری است در خلائی
تا باشدت از خدا ثوابی

وی شاه زمانه چند خسبی
ای رونق خانه چند خسبی
برزن به نشانه چند خسبی
گشتیم فسانه چند خسبی
بر روی ستانه چند خسبی
باقی شبانه چند خسبی
بنشین به میانه چند خسبی
آمد به کرانه چند خسبی

بازم به دعا چه می فریبی
ای دوست مرا چه می فریبی
بازم به وفا چه می فریبی
او را به سقا چه می فریبی
ما را به عصا چه می فریبی
ما را به دعا چه می فریبی
با خوف و رجا چه می فریبی
ما را به قضا چه می فریبی
ما را به دوا چه می فریبی
ما را به صلا چه می فریبی
ما را به سه تا چه می فریبی
ما را با ما چه می فریبی
ما را به قبا چه می فریبی
ما را به عطا چه می فریبی

رفتی و به گوشه ای نشست
آخر به جفا دلم شکستی
از بند هزار دام رستی
تا حشر ز دام دوست مستی
چون محرم گلشن الستی
تا درد بدی بدی به پستی
می جوید ابلهش ز هستی
از چشم ویش ندیده استی
دست دو هزار مست خستی
تا بسته نقش های شستی

ای آنک تو خواب ما بستی
اندر دم آمدی چو ماهی
چون گلشن نیستی نمودی
چون باشد در خمار هجران
آن خانه چگونه خانه ماند
پنداشتی ای دماغ سرمست
در عشق وصال هست و هجران
از یک جهت ار چه حق شناسی
بسیار ره است تا به جایی

2743

رو رو که از این جهان گذشتی
ای نقش شدی به سوی نقاش
بر خور هله از درخت ایمان
در آب حیات رو چو ماهی
از برج به برج رو چو خورشید
زان کان که بیامدی شدی باز
بنما ز کدام راه رفتی
بر بام جهان طواف کردی
خاموش کنون که در خموشی

2744

روز طرب است و سال شادی
تاریکی غم تمام برخاست
اندیشه و غم چه پای دارد
ای باده تو از کدام مشکی
مستی و خوشی و شادکامی
و آن عقل که کدخدای غم بود
شباباش که پای غم بستی

2745

آخر گل و خار را بدیدی
بس نقش و نگار درشکستی
از عالم خاک برگذشتی
می خند چو گل در این گلستان
بی کار شدی ز کار عالم
چون باده ساقی اندرآمیز

2746

آن را که به لطف سر بخاری
از یک نظرت قیامتی خاست
از لعل تو دل دری بدزدید
بفشار به غم تو دزد خود را
بفشار که رخت مومنان را
یا من نعش العبید فضلا
بالفضل اعاد ما فقدنا
فجرت من الهوا عیونا
تخضر مائها غصون فی الروح لذیذہ الثمار

رفتی و به گوشه ای نشست
چون دل به تو بنگرید جستی
چون صبر کنیم ما به هستی
آن روح که یافت وصل و مستی
کز هجر ستون او شکستی
کز رنج خمار بازرستی
در راه بلندی است و پستی
از ده جهت آب و گل پرستی
کاندر سوداش طمع بستی

وز محنت و امتحان گذشتی
وی جان سوی جان جان گذشتی
کز منزل بی امان گذشتی
کز غربت خاکدان گذشتی
کز انجم آسمان گذشتی
زین خانه و زین دکان گذشتی
الحق ز ره نهان گذشتی
چون آب ز ناودان گذشتی
از جمله خامشان گذشتی

کامروز به کوی ما فتادی
چون شمع در این میان نهادی
با آن قدح وفا که دادی
وی مه به کدام ماه زادی
سلطان دلی و کیقبادی
از ما ستدی به اوستادی
صد گونه در طرب گشادی

روز و شب تار را بدیدی
تا نقش و نگار را بدیدی
و آن گرد و غبار را بدیدی
کان جان بهار را بدیدی
چون حاصل کار را بدیدی
چون رنج خمار را بدیدی

از عقل و معامله برآری
یا رب تو در آن نظر چه داری
دزد است از آتش می فشاری
غم نیست چو هم تو غمگساری
پنهان کرده است از عیاری
من کل مواقع العثار
بعد الحولان و التواری
فی مرج قلوبنا جواری

یا من غصب القلوب جهرا
دی رفت و پریر رفت و امروز
هر روز ز تو وظیفه دارد
برگیر کلاه از سر باز تا پر بزند در این صحاری
زان پیش که می دهد مرا دوست
که مست شدم ز باده ماندم
آید از باغ لطف و سبزی
ای باد بهار عشق و سودا
اسکت و افتح جناح عشق
خاموش که غیر حرف و آواز

2747

خضری به میان سینه داری
خضر آب حیات را نیاید
در کشتی نوح همچو روحی
گر طبل وجودها بدرد
این چار طبیعت ار بسوزد
صیاد بدایت وجودی
که بند کند گهی گشاید
او سرو بلند و تو چو سایه
در چشم تو ریخت کحل پندار
این چرخ به اختیار خود نیست
از نیست تو خویش هست کردی
زین ترس تو حجت است بر تو
از خویش دل کسی نترسد
پس خوف و رجای تو گواهند
وز خوف و رجا چو برتر آبی
کشتی ترسد ز بحر نی بحر
کشتی توی تو چو بشکست
کشتی شکسته را کی راند
کشتیبان شکستگان است
خامش که زبان عقل مهر است

2748

می آید سنجد بهاری
گلزار نقاب می گشاید
بر کف بنهاده لاله جامی
امروز بنفشه در رکوع است
سرها ز مغاره کرده بیرون
یا رب که که را همی فریبند
منگر به سمن به چشم خردی
زیرا به مسافران عزت
بشنو ز زبان سبز هر برگ
گشته ست زبان گاو ناطق
عذرت نبود ز یاس از آن کو
بابرگ شد آن کلوخ جان یافت
صد میوه چو شیشه های شربت
بعضی چو شکر اگر شکوری

ثم اکرهمن فی السرار
جان منتظر است تا چه آری
این باز هزار گون شکاری
آن لطف نمود و بردباری
اندر بر لطف و حق گزاری
آید ز بهار هم بهاری
بر خسته دلان چه سازگاری
حان الجولان فی المطار
بی صد لغت دگر سواری

در آب حیات و سبزه زاری
گر بوی برد که تو چه داری
در گلشن روح نوبهاری
از کتم عدم علم برآری
غم نیست تو جان هر چهاری
اجزای جهان همه شکاری
ای کارافزا تو بر چه کاری
او باد شمال و تو غباری
می پنداری به اختیاری
آخر تو کیی بدین نزاری
وین گردن خود تو می فشاری
کز غیر تو است ترسگاری
از خویش کسی نجست یاری
بر ملک شاه و کامکاری
ایمن چو صفات کردگاری
تو کشتی بحر بی کناری
خاموش کن از سخن گزاری
جز آب به موج بی قراری
آن بحر کرم به بردباری
بنشین بر جا که گشت تاری

لشکرکش شور و بی قراری
بلبل بگرفت باز زاری
کای نرگس مست بر چه کاری
می جوید از خدای یاری
آن لاله رخان کوهساری
خوش می نگرند در شکاری
منگر به چمن به چشم خواری
گر خوار نظر کنی نیاری
کز عیب بروید آنچه کاری
در حمد و ثنا و شکر آری
بخشد به کلوخ خوش عذاری
در شکر نمود جان سپاری
هر یک مزه ای به خوشگواری
بعضی ترشند اگر خماری

2749

ای چشم و چراغ شهریاری
شمعی که در آسمان نگنجد
خورشید به پیش نور آن شمع
وقت است که در وجود خاکی
آخر چه شود کز آب حیوان
تا لاله ستان عاشقان را
بر پشت فلک نهند پا را
انگور وجود باده گردد
مخدومی شمس حق تبریز

والله به خدا که آن تو داری
از گوشه سینه ای برآری
یک ذره شود ز شرمساری
آن تخم که گفته ای بکاری
بر چهره زعفران بیاری
از گلبن حق به خنده آری
چون تو سرشان دمی بخاری
چون پای بر او نهی فشاری
لطفی که هزار نوبهاری

2750

ای جان و جهان چه می گریزی
ما را به چه کار می فرستی
چون تیر روی و بازآیی
باری تو هزار گنج داری
ای که شکر کران ندارد
چون محرم هر شکر دهان است
ایمن ز امان توست عالم
عالم همه گرگ مردخوار است
خامش که زبان همه زیان است

وی فخر شهان چه می گریزی
پنهان پنهان چه می گریزی
این دم ز کمان چه می گریزی
زین نیم زیان چه می گریزی
بنشین به میان چه می گریزی
از پیش دهان چه می گریزی
ای امن امان چه می گریزی
ای دل ز شبان چه می گریزی
تو سوی زیان چه می گریزی

2751

از قصه حال ما نپرسی
ای گوهر عشق از چه بحری
آن جا که تویی کی راه یابد
ای دل تو دلی نه دیگ آهن
جان و دل و نفس هر سه سوزید

وز کشتن عاشقان نترسی
وی آتش عشق از چه درسی
زان جانب چرخ و عرش و کرسی
از آتش عشق چند تفسی
تا کی گویم ظلمت نفسی

2752

ای دلبر بی دلان صوفی
از هجر دوتا چو لام گشتیم
آن دم که به طوف خود بطوفی
ما را بنمای مهر و الفت
مکشوف ز کشف توست اسرار
آنی که بری خسوف از ماه
آنی که بری کسوف از شمس
در آحادیم ای مهندس
ای آحادی الوف را باش

حاشا که ز جان بی وقوفی
دلتنگ ز غم چو کاف کوفی
وآنکه که به خانه هم به طوفی
چون معدن مهری و الوفی
زیرا که کشوف هر کشوفی
آن ماه نه ای که در خسوفی
آن شمس نه ای که در کسوفی
تو ساکن خانه الوفی
کاین جا تو به منزل مخوفی

2753

ای آنک تو شاه مطربانی
خواهم که دو عشر ای خوش آواز
در هر حرفیش مستمع را
سینش گوید که فاستجیوا
ای طره او چه پای بندی

زان دلبرکش بگو که دانی
از مصحف حسن او بخوانی
بگشاید چشمه معانی
نونش گوید که لن ترانی
وی غمزه او چه بی امانی

از نرگس او است ای گل سرخ
ماندم ز تمام کردن این

2754

روزی که مرا ز من ستانی
تا با تو چو خاص نور گردم
تا چند کنم ز مرگ فریاد
گر مرگم از او است مرگ من باد
از خرمن خویش ده زکاتم
منویس بر این و آن براتم
خاموش ولی به دست تو چیست

کان اطلس سرخ می درانی
باقیش تو بگو بر این نشانی

ضایع مکن از من آنچ دانی
آن نور لطیف جاودانی
با همچو تو آب زندگانی
آن مرگ به از دم جوانی
زان خرمن گوهر نهانی
بگذار طریق امتحانی
باران آمد تو ناودانی

2755

چون عشق کند شکرشانی
بینی که شکر کران ندارد
می غلط به هر طرف که غلطی

در جلوه شود مه نهانی
خوش می خوری و همی رسانی
بر سبزه سبز بوستانی

گر ز آنک کله نهی وگر نی
آن را بینی که من نگویم
چون چشم تو وا کنند ناگه
مانده طفل نوبزاده خیره نگری و خیره مانی
تا چشم بر آن جهان نشیند
بگریز به نور شمس تبریز

شاهنشاه جمله خسروانی
زیرا که بگویمت بدانی
بر شهر عظیم آن جهانی

چاره نبود از این نشانی
تا کشف شود همه معانی

2756

ای وصل تو اصل شادمانی
یک لحظه مبر ز بنده که نیست
من مصحف باطلم ولیکن
یک یوسف بی کس است و صد گرگ
هر بار پرسیم که چونی
این هر دو نشان برای عام است
ناگفته حدیث بشنوی تو
بی خواب تو واقعه نمایی
خاموش ثنا و لایه کم کن

کان صورت هاست وین معانی
بی آب سفینه را روانی
تصحیح شوم چو تو بخوانی
اما برهد چو تو شبانی
با اشکم و روی زعفرانی
پیشت چه نشان چه بی نشانی
ننوشته قباله را بخوانی
بی آب سفینه ها برانی
کز غیب رسید لن ترانی

2757

کز زخمه مباش تا توانی
پیر است عروس عیش دنیا
تا رخ ننمود جمله نور است
از سیل بلا چو کاه مگریز
چون آب روان به هر نباتی

هر زخمه که کز زنی بهانی
مرگش طلبی اگر ستانی
چون رخ بنمود شد دخانی
در عشق و ولا چو پهلوانی
باید که حیات را رسانی

2758

مست می عشق را حیا نی
آن عشق چو بزم و باده جان را
با عقل بگفت ماجراها
از روح بجستم آن صفا گفت
گفتم که مکن نهان از این مس

وین باده عشق را بها نی
می نوشد و ممکن صلا نی
جان گفت که وقت ماجرا نی
آن هست صفا ولی ز ما نی
ای کفو تو زر و کیمیا نی

کاین برق حدیث تو از آن است
گفتا غلطی که آن نیم من
گفتم که به حق نرگسانت
کاین غمزه مست خونی تو
بالله که تویی که بی تویی تو
گر ز آنک تویی و گر نه ای تو
گر فرمایی که نیست هست است
مقناطیسی و جان چو آهن
چون گرم شوم ز جام اول
چون شد به سرم میم سراسر
از بهر نسیم زلف جعدت
ای باد صبا به انتظارت
پس ما چه زنییم ای قلندر
گر ز آنک نه هر دمی خداوند
مخدومی شمس دین تبریز

2759

گویم سخن لب تو یا نی
ای گفته ما غلام آن دم
این جا که منم بجز خطا نی
این جا گفتن ز روی جسم است
سیاره همی روند پا نی
رنجورانند همچو ایوب
بی چشمانند همچو یعقوب
ره پویانند همچو ماهی
از رشک تو من دهان ببستم

2760

با دل گفتم چرا چینی
دل گفت چرا تو هم نیایی
گر آب حیات را بدانی
ای گشته چو باد از لطافت
چون آب تو جان نقش هایی
هر جان خسیس کان ندارد
ای آنک تو جان آسمانی
ای خرد شکسته همچو سرمه
ای لعل تو از کدام کانی
ای از تو خجل هزار رحمت
شمس تبریز صورتت خوش

2761

در خون دم رسید فتوی
با خلق بگو که دور باشی
با دل گفتم چنین خوش است
برداشت ربابکی دل من
کان طعنه از این سوی وجود است
آن جا که منم چو من ننگجم
تا من باشی تو او نبینی

جز جان افزا و دلربا نی
ما بوالحسنیم و بوالعلا نی
دفعم مده به شیوه ها نی
کشته ست هزار و خونبها نی
ای کبر تو غیر کبریا نی
از تو گذری دو دیده را نی
کو زهره که گویمت چرا نی
می آید مست و دست و پا نی
غیر تسلیم در قضا نی
می را تسلیم یا رضا نی
یکتا زلفی که جز دو تا نی
از بهر صبا و خود صبا نی
اندر گره و گره گشا نی
کو جز سر و خاصه خدا نی
چون خورشیدش در این سما نی

ای لعل لب تو را بها نی
کان جا همگی تویی و ما نی
و آن جا که تویی بجز عطا نی
و آن جا همه هستی است جا نی
صد مشک روانه و سقا نی
دریافته صحت و دوا نی
بینا شده چشم و توتیا نی
بینند طریق ها ضیا نی
شرح تو رسد به منتها نی

تا چند به عشق همنشینی
تا لذت عشق را ببینی
جز آتش عشق کی گزینی
پر باد شده چو ساتگینی
چون آینه حسن را امینی
می پندارد که تو همینی
هر چند به صورت از زمینی
تو سرمه دیده یقینی
در حلقه درآ که خوش نگینی
آن دم که چو تیغ پر ز کینی
و اندر معنی چه خوش معینی

از جمله مفتیان معنی
از زرق من و فسوس دعوی
دل نعره زنان که آری آری
بنواخت که ما خوشیم یعنی
آن جا که منم کجاست طعنی
گنجد دگری بگو که نی نی
زیرا که شب است و چشم اعمی

تا چشم تو این بود چه بینی
ای عاجز خویش رو به تبریز

2762

در عشق هر آنک شد فدایی
زیرا که بلای عاشقی را
زخم آیت بندگان خاص است
کاین عالم خاک خاک ارزد
یک جو ز بلاش گنج زرهاست
از سوزش آفتاب محنت
ای آنک تو بوی آن نداری
لایق نبود به زخم او را

2763

عشق است دلاور و فدایی
ای از شش و پنج مهره برده
یکتا شده خوش ز هر دو عالم
آخر تو چه جوهر و چه اصلی
در عالم کم زنان چه بیشی
نتوان ز تو عشق صبر کردن
نادیده مکن چو دیده ای تو
تا ما ماییم جمله ابریم
در پای غمش چه دیدی ای جان
ای دل ز قضا چه رو نمودت
رفتم بر عشق کاین به چند است
الا بر شاه شمس تبریز

2764

ماها چو به چرخ دل برآیی
ماها چه لطیف و خوش لقای
داریم ز عشق تو براتی
از لعل لبث بده زکاتی
ای یوسف جان که در نخاسی
در ما بنگر چو می شناسی
زان سان ز شراب تو خرابیم
بفزای اگر چه می نتاییم
در زیر درخت تو نشینیم
جز گلشن روی تو نبینیم
هر دم که ز باده تو نوشیم
بی هوش شدیم و بس به هوشیم
از آتش هات در فروغند
با قبله آتشین چو موغند
ای رشک بتان و بت پرستان
پا را همکش ز زیردستان
شمس تبریز پادشاهی
از ماه تو راست تا به ماهی

2765

در بتگه نفس نقش مانی
در شمس الدین گریز باری

نبود ز زمین بود سمایی
جانی شرط است کبرایی
سردفتر عاشق خدایی
آن جا که بلا کند بلایی
ای بر سر گنج بین کجایی
در عشق چو سایه همایی
تو لایق آن بلا نیایی
الا که وجود مرتضایی

تنهارو و فرد و یک قبایی
آورده تو نرد دلربایی
بربروده ز یک دلان دوتایی
ای پاک ز جای از کجایی
در خطه دل چه جان فزایی
صبرا تو در این هوس نشایی
بیگانه مرو چو آشنایی
بی ظلمت ما مها تو مایی
کاین دست گشاده در دعایی
کز عشق تو طالب بلایی
گفتا که نباشد این بهایی
سر پای کنی به سر بیایی

چون جان به تن جهان درآیی
ای ماه بگو که از کجایی
وز قند لطیف تو نباتی
ای ماه بگو که از کجایی
در حسن و جمال بی قیاسی
ای ماه بگو که از کجایی
کز خود اثری همی نیابیم
ای ماه بگو که از کجایی
وز میوه دلکش تو چینیم
ای ماه بگو که از کجایی
بس روشن جان و تیزگوشیم
ای ماه بگو که از کجایی
فارغ از صدق وز دروغند
ای ماه بگو که از کجایی
آرام دل خراب مستان
ای ماه بگو که از کجایی
در خطه بی حد الهی
ای ماه بگو که از کجایی

آن شمع چو شد طرب فزایی
چون جان برسد نه تن بجنبند
چون بانگ سماع در که افتاد
کاین باد بهار می رساند
در ذره کجا قرار ماند
هم آتش و دود گشته پیچان
ماهی صنما ز روح بی جسم
گه کوتاه و گه دراز گشتیم
هم بر لب دوست مست گشتیم
بر باد سوار همچو کاهیم
چون پشه ز خون خویش مستیم
اندر خلوت به هوی هویی
در صورت بنده کمینیم
این داد خدیو شمس تبریز

2766

ای بی تو محال جان فزایی
گر نیم شبی زنان و گویان
جان پیش کشیم و جان چه باشد
در بام فلک درافتد آتش
با روی تو کیست قرص خورشید
هم چشمی و هم چراغ ما را
در دیده ناامید هر دم
ای بلبل مست از فغان
می نال که ناله مرهم آمد
تا کشف شود ز ناله تو

2767

گر یار لطیف و باوفایی

خواهم که در این میان درآیی
چون صورت جان لطیف کاری
وز یارک خود دریغ داری
برخیز که ما و تو چو جانیم
آخر نه من و تو یارکانیم
دریاب که بر در خداییم
تا رقص کنان ز در درآییم
ای جان و جهان چرا چینی
در گوشه روی ترش نشینی
چونی تو و آن دل لطیف
خواهم که شوم شبی حریفت
در جمله عالم الهی وز دامن ماه تا به ماهی
آن شد که تو گویی و بخواهی

2768

ساقی انصاف خوش لقای
گر بنده بگویمت روا نیست
خاموش نمی هلی که باشم

پروانه دلان به رقص آیی
جان آمد از لحد برآیی
ای کوه گران کم از صدایی
رقصانی شاخ را صلایی
خورشید به رقص در سمایی
از آتش روی جان فزایی
شوخی شکری یکی بلایی
با سایه صورت همایی
نالان شده مست همچو نایی
اندر جولان ز کهربایی
وز دیگ جگر دلا ابایی
در جمعیت به های هایی
در سر صفت یکی خدایی
بی کبر ولیک کبرپایی

وی در دل و جان ما کجایی
سرمست ز کوی ما درآیی
آخر نه تو جان جان مایی
گر بر سر بام خود برآیی
تا لاف زند ز روشنایی
هم دفع بلا و هم بلایی
ای دیده دل چه می نمایی
می آید بوی آشنایی
بر زخم جراحت جدایی
چیزی ز حقیقت خدایی

ور از دل و جان از آن مایی

ای ماه بگو که کی برآیی
از حلقه چرا تو برکناری
ای ماه بگو که کی برآیی
وز رازک همدگر بدانیم
ای ماه بگو که کی برآیی
آخر بنگر که ما کجاییم
ای ماه بگو که کی برآیی
چون یارک خویش را نبینی
ای ماه بگو که کی برآیی
و آن صورت و قامت ظریف
ای ماه بگو که کی برآیی
ای ماه بگو که کی برآیی

از جا رفتم تو از کجایی
ترسم که بگویمت خدایی
راه گفتن نمی گشایی

می افشاری مرا چو انگور
گر چشم ببندم از تو کفر است
ور بگشایم بگویی منگر

2769

برخیز و بزنی یکی نوایی
هین وقت صبح شد فتوحی
بگشا سر خنب خسروانی
صد گون گره است بر دل و نیست
از جای ببر به یک قنینه
جز دشت عدم قرارگه نیست
بر سفره خاک تره ای نیست
عالم مردار و عامه چون سگ
ساقی درده صلا که چون تو
ما چون مس و آهنیم ثابت
در مغز فکن تو هوی هویی
تا روح ز مستی و خرابی
زین باده چو مست شد فلاطون
دردی ده و عقل را چنان کن
بر ناطق منطقی فروریز
تا دم نزنند دگر نجوید
خامش که تو را مسلم آمد

2770

رخ ها بنگر تو زعفرانی
شهری بنگر ز درد رنجور
این درد ز غصه فراق است
بیم است فلک سیاه گردد
دوزخ بنگر که سر برآورد
برخاست غریو جان ز هر سو
فرمود که این فراق فانی است
یا رب چه شود اگر تو ما را
این گفته و بسته شد دهانم

2771

ای قلب و درست را روایی
در ره خر بد ز اسب رهوار
گر پای سگی ره تو کوید
در عشق تو پاشکستگانند
در تو مگسی چو دل ببندد
فضل تو علی هین گفت
خاموش که هر محال و صعبی

2772

ای آنک تو خواب ما بستی
ما را همه بند دام کردی
جز دام تو نیست کفر و ایمان
گر خواب و قرار رفت غم نیست

معشوق نه ای مرا بلایی
زیرا که تو نور می فزایی
در ما تو بدیده هوایی

بر یاد وصال دلربایی
هین وقت دعاست الصلایی
تا خلق زنند دست و پایی
جز باده جان گره گشایی
آن را که قرار نیست جایی
چون نیست وجود را وفایی
هر سوی ز چیست ژاژخایی
کی دید ز دست سگ سخایی
جان ها بندید جان فزایی
در حیرت چون تو کیمیایی
وز خلق برآر های هایی
نشناسد هجو از ثنایی
نشناسد درد از دوایی
کو درد نداند از صفایی
از جام صبححیان عطایی
زننیل و فطیر هر گدایی
برساختن از عدم بقایی

کز درد همی دهد نشانی
چون باغ به موسم خزانی
از هیبت حکم آسمانی
از آتش و ناله نهانی
ناگه ز میان شادمانی
هان ای کس بی کسان تو دانی
افغان ز فراق جاودانی
از هر دو فراق وارہانی
باقی تو بگو اگر توانی

پیش تو که زفت کیمیایی
از فضل تو کرده پیش پای
بر شیر و غاش برفزایی
دارند امید پرگشایی
یابد ز درت پر همایی
تا نگشاید ره گدایی
آسان شود از کف خدایی

رفتی و به گوشه ای نشستی
ما بند شدیم و تو بجستی
یا رب که چه بس درازدستی
دولت بر ماست چون تو هستی

چون ساقی عاشقان تو باشی
ای صورت جان و جان صورت
ما را چو خیال تو بود بت
عقل دومی و نفس اول
این وهم من است شرح تو نیست

پس باقی عمر ما و مستی
بازار بتان همه شکستی
پس واجب گشت بت پرستی
ای آمده بهر ما به پستی
تو خود هستی چنانک هستی

2773

با یار بساز تا توانی تا بی کس و مبتلا فمانی
بر آب حیات راه یابی
با سایه یار رو یکی شو
گر رطل گران دهند درکش
ای دل میپذیر بیش صورت
پذیرفتن صورت از جمادی است
در مجلس دل درآ که آن جا

گر سر موافقت بدانی
منمای ز خویشتن نشانی
ای جان بگذار این گرانی
می باش چو آب در روانی
مفسر اگر از رحیق جانی
عیش است و حریف آسمانی

2774

در فنای محض افشانند مردان آستی
مرد مطلق دست خود را کی بیالاید به جان
سالکی جان مجرد بر قلندر عرضه داد
کاین طرف هر چند سوزی در شرار عشق خویش
در جمال لم یزل چشم ازل حیران شده
تو نه این جایی نه آن جا لیک عشاق از هوس
ای که از الا تو لافیدی بدین زفتی مباش
مرحبا جان عدم رنگ وجودآمیز خوش
پاکی چشمت نباشد جز شه تبریزیان

دامن خود برفشانند از دروغ و راستی
آخر ای جان قلندر از چه پهلو خاستی
گفت در گوشش قلندر کان طرف می و استی
لیک هم مطلق نه ای زیرا که در غوغاستی
نی فزودی از دو عالم نی ز نفیش کاستی
می کنند آن جا نظر کان جاستی آن جاستی
چشم ها را پاک کن بنگر که هم در لاستی
فارغ از هست و عدم مر هر دو را آراستی
شمس دین گر او بخواهد لیک نی زان هاستی

2775

مرغ دل پران مبا جز در هوای بیخودی
آفتاب لطف حق بر عاشقان تابنده باد
گر هزاران دولت و نعمت ببیند عاشقی
بنگر اندر من که خود را در بلا افکنده ام
جان و صد جان خود چه باشد گر کسی قربان کند
عاشقا کمتر نشین با مردم غمناک تو
باجفا شو با کسی کو عاشق هشیاری است
بیخودی را چون بدانی سروری کاسد شود
خوش بود ظاهر شدن بر دشمنان بر تخت ملک
گر تو خواهی شمس تبریزی شود مهمان تو

شمع جان تابان مبا جز در سرای بیخودی
تا بیفتد بر همه سایه همای بیخودی
ناید اندر چشم او الا بلای بیخودی
از حلاوت ها که دیدم در فنای بیخودی
در هوای بیخودی و از برای بیخودی
تا غباری درنیفتد در صفای بیخودی
تا بیابی ذوق ها اندر وفای بیخودی
ای سری و سروری ها خاک پای بیخودی
لیک آن ها هیچ نبود جان به جای بیخودی
خانه خالی کن ز خود ای کدخدای بیخودی

2776

ای رها کرده تو باغی از پی انجیرکی
من گریبان می درانم حیف می آید مرا
پیرکی گنده دهانی بسته صد چنگ و جلب

حور را از دست داده از پی کمپیرکی
غمزه کمپیرکی زد بر جوانی تیرکی
سر فروکرده ز بامی تا درافتد زیرکی

کیست کمپیرک یکی سالوسک بی چاشنی
میرکی گشته اسیر او گرو کرده کمر
نی به بستان جمال او شکوفه تازه ای
خود ببینی چونک بگشاید اجل چشمت ورا
نی خمش کن پند کم ده بند خواجه بس قوی است

تو به تو همچون پیاز و گنده همچون سیرکی
او به پنهانی همی خندد که ابله میرکی
نی به پستان وفای آن سلیطه شیرکی
رو چو پشت سوسمار و تن سیه چون قیرکی
می کشد زنجیر مهرش بی مدد زنجیرکی

چاره او یابد که تش بیچارگی روزی کنی
 هر دو را زهره بدرد چون تو دلدوزی کنی
 خوشتر از سوزش چه باشد چون تو دلسوزی کنی
 گه بگردانی لباس آبی قلاوزی کنی
 در چنین ساحل حلال است ار تو خوش پوزی کنی
 ماهی که میل شعر و جامه توی کنی
 با پنیر گنده فانی کجا یوزی کنی
 قبله ها گردد یکی گر تو شب افروزی کنی
 کمترین پایه فراز چرخ پیروزی کنی

شاد آن صبحی که جان را چاره آموزی کنی
 عشق جامه می دراند عقل بخیه می زند
 خوش بسوزم همچو عود و نیست گردم همچو دود
 گه لباس قهر درپوشی و راه دل زنی
 خوش بچر ای گاو عنبربخش نفس مطمئن
 طوطی که طمع اسب و مرکب تازی کنی
 شیر مستی و شکارت آهوان شیرمست
 چند گویم قبله کامشب هر یکی را قبله ای است
 گر ز لعل شمس تبریزی بیابی مایه ای

در میان لطف و رحمت همچو جان پنهان تویی
 چون خریدار نفیر و لابه و افغان تویی
 آنک درد و دارو از وی خاست بی شک آن تویی
 آن حجاب از اول است و آخر و پایان تویی
 هر کجا روشن شود آن شعله تابان تویی
 چون حقیقت بنگرم در درد ما نالان تویی
 گوی و چوگان و نظاره گر در این میدان تویی
 در میان وسوسه او نفس علت خوان تویی
 در میان جان او در پرده ترسان تویی
 رنج هر زندان ز توست و ذوق هر بستان تویی
 تو مخالف کرده ای شان فتنه ایشان تویی
 چشم بندی چشم و دل را قبله و سامان تویی
 گویی سلطان است آن دام است خود سلطان تویی
 خط کز و خط راست این دبیرستان تویی
 نقش و جان ها سایه تو جان آن مهمان تویی
 بر امید آنک بنمایی که خود ایمان تویی
 چشم روشن در تو آویزیم کان احسان تویی
 غفلت ما بی فضولی بر چو خود یقضان تویی
 نقش پیمان گر شکست ارواح آن پیمان تویی
 چون مخالف شد جواهر ای عجب چون کان تویی
 شب صفات از ما به تو آید صفاتستان تویی
 شب همه رحمت رود سوی تو چون رحمان تویی
 پس بدانستیم بی شک کاندرا این ایوان تویی

ای خدایی که مفرح بخش رنجوران تویی
 خسته کردی بندگان را تا تو را زاری کنند
 جمله درمان خواه و آن درمانشان خواهان توست
 دردهایی کادمی را بر در خلقان برد
 هر کجا کاری فروبندد تو باشی چشم بند
 ناله بخشی خستگان را تا بدان ساکن شوند
 هم تویی آن کس که می گوید تویی والله تویی
 و آنک منکر می شود این را و علت می نهد
 و آنک می گوید تویی زین گفت ترسان می شود
 کنج زندان را به یک اندیشه بستان می کنی
 در یکی کار آن یکی راغب و آن دیگر نفور
 آن یکی محبوب این و باز او مکروه آن
 صد هزاران نقش را تو بنده نقشی کنی
 بندگی و خواجگی و سلطنت خط های توست
 صورت ما خانه ها و روح ما مهمان در آن
 دست در طاعت زنی و چشم در ایمان نهیم
 دست احسان بر سر ما نه ز احسانی که ما
 غفلت و بیداری ما در توی بر کار و بس
 توبه با تو خود فضول است و شکستن خود بتر
 روح ها می پروری همچون زر و مس و عقیق
 روز در پیچد صفت در ما و تا بد تا به شب
 روز تا شب ما چنین بر همدگر رحمت کنیم
 کو سلاطین جهان گر شاه ایوان بوده اند

هیچ دیدیت ای مسلمانان غلامی جسته ای
 وقت نازش تیزگامی وقت صلح آهسته ای
 سروقدی چشم شوخی چابکی برجسته ای
 می نوازد خوش نوایی دلکشی بنشسته ای
 یا ز گلزار جمالش بهر بو گلدسته ای
 هر طرف یعقوب وار از غمزه اش دلخسته ای
 هر کی آرد یک نشان یا نکته ای سربسته ای

بانگ می زن ای منادی بر سر هر رسته ای
 یک غلامی ماه رویی مشک بویی فتنه ای
 کودکی لعلین قبایی خوش لقای شگری
 بر کنار او ربابی در کف او زخمه ای
 هیچ کس دارد ز باغ حسن او یک میوه ای
 یوسفی کز قیمت او مفلس آمد شاه مصر
 مزدگانی جان شیرین می دهم او را حلال

باده تنها نیست این آمیختی آمیختی

در شرابم چیز دیگر ریختی در ریختی

بار دیگر توبه ها را سوختی درسوختی
چون بدیدم در سرم سودای تو سودای تو
طره های مشک را دربافتی دربافتی
تو اگر منکر شدی گویم نشان گویم نشان
ای قدح رخسار من افروختی افروختی

2781

ساقیا بر خاک ما چون جرعه ها می ریختی
ساقیا آن لطف کو کان روز همچون آفتاب
دست بر لب می نهی یعنی خمش من تن زدم
ریختی خون جنید و گفت اخ هل من مزید
ز اولین جرعه که بر خاک آمد آدم روح یافت
می گزیدی صادقان را تا چو رحمت مست شد
می بدادی جان به نان و نان تو را درخورد نی
همچو موسی کآتشی بنمودیش و آن نور بود
روز جمعه کی بود روزی که در جمع تویم
درج بد بیگانه ای با آشنا در هر دم
ای دل آمد دلبری کاندلر ملاقات خوشش
آمد آن ماهی که چون ابر گران در فرقتش
دلبر دل را بر در آب حیوان غوطه ده
انبیا عامی بدنندی گر نه از انعام خاص
این دعا را با دعای ناکسان مقرون مکن
کوشش ما را منه پهلوی کوشش های عام

2782

گر شراب عشق کار جان حیوانیستی
گر نه در انوار غیرت غرق بودی عشق او
گر نبودی بزم شمس الدین برون از هر دو کون
ابر نیسان خود چه باشد نزد بحر فضل او
آفتاب و ماه را خود کی بدی زهره شعاع
گر جمالش ماجرا کردی میان یوسفان
گر نه از لطفش بهره‌زیدی من گفتمی
نفس سگ دندان برآوردی گزیدی پای جان
جام همچون شمع را بر آتش می برافروز
درکش آن معشوقه بدمست را در بزم ما
پس ز جام شمس تبریزی بده یک جرعه ای

2783

ای نرفته از دل من اندرآ شاد آمدی
خانقاه روحیان را از تو حلو و حمزه ها
شب چو چتر و مه چو سلطان می دود در زیر چتر
بی گهان در پیش کردی روح های پاک را
ای که آن رحمت نمودی از پی چندین فراق
من گمان ها داشتم اندر وفای لطف تو
پرده داری کن تو ای شب کان مه اندر خلوت است
چون به نزد پرده دار شمس تبریزی رسی

2784

بار دیگر فتنه را انگیختی انگیختی
آمدی در گردنم آویختی آویختی
تارهای صبر را بگسیختی بگسیختی
مشک بر شعر سیه می بیختی می بیختی
وی غم آخر از دلم بگریختی بگریختی

گر نمی جستی جنون ما چرا می ریختی
نور رقص انگیز را بر ذره ها می ریختی
خود بگوید جرعه ها کان بهر ما می ریختی
بایزیدی بردمید از هر کجا می ریختی
جبرئیلی هست شد چون بر سما می ریختی
از گزافه بر سزا و ناسزا می ریختی
آب سقا می خریدی بر سقا می ریختی
در لباس آتشی نور و ضیا می ریختی
جمع کردی آخر آن را که جدا می ریختی
خون آن بیگانه را بر آشنا می ریختی
همچو گل در برگ ریزان از حیا می ریختی
اشک ها چون مشک ها بهر لقا می ریختی
آب حیوانی کز آن بر انبیا می ریختی
بر مس هستی ایشان کیمیا می ریختی
کز برای ردشان آب دعا می ریختی
کز بقاشان می کشیدی در فنا می ریختی

عشق شمس الدین به عالم فاش و یک سانیستی
حلقه گوش روان و جان انسانیستی
جام او بر خاک همچون ابر نیسانیستی
قاف تا قاف از میش خود موج طوفانیستی
گر نه در رشک خدا سیماش پنهانیستی
یوسف مصری ابد پابند و زندانیستی
کز بهشت لطف او فردوس ریحانیستی
ساقیا گر نه می سرتیز دندانستی
پس بسوز این عقل را گر بیت احزانیستی
کو ز مکر و عشوه ها گویی که دستانیستی
بعد از آن مر عاشقان را وقت حیرانیستی

ای تو شمع شب فروزی مرحبا شاد آمدی
جان جان صوفیانی الصلا شاد آمدی
وز تو تخت و تاج ما و چتر ما شاد آمدی
ای صحابه عشق را چون مصطفی شاد آمدی
می نگنجم زین طرب در هیچ جا شاد آمدی
لیک در وهمم نیامد این وفا شاد آمدی
مطربا پیوند کن تو پرده ها شاد آمدی
بشنوی از شش جهت کای خوش لقا شاد آمدی

در جهان گر بازجویی نیست بی سودا سری
جمله سوداها بر این فن عاقبت حسرت خوردند
پیش باغش باغ عالم نقش گرمابه ست و بس
آن ز سحری تر نماید چون بگیری شاخ او
صورت او چون عصا و باطن او اژدها
کف موسی کو که تا گردد عصا آن اژدها
گر کشیده می شوی آن سو ز جذب اژدهاست
جذب او چون آتشی آمد درافکن خود در آب
چون تو در بلخی روان شو سوی بغداد ای پدر
تو مری باشی و چاکر اندر این حضرت به است
ور فسردی در تکبر آفتابی را بجو
آفتاب حشر را ماند گدازد هر جماد
تا بداند اهل محشر کاین همه یخ بوده است
ای خر لرزان شده بر روی یخ در زیر بار
شمس تبریزی چو عقل جزو را یاری دهد

2785

گر من از اسرار عشقش نیک دانا بودمی
ور چو چشم خونی او بودمی من فتنه جوی
گر ضمیر هر خسی ما را نخستی در جهان
گر نه هر روزی ز برجی سر فروکردی مهم
من نکردم جلدی با عشق او کان آتشش
گر نگاهیدی وجودم هر دمی از درد عشق
گر نه موج عشق شمس الدین تبریزی بدی

2786

آتشینا آب حیوان از کجا آورده ای
مشرق و مغرب بدرد همچو ابر از یک دگر
خیره گان روی خود را از ره و منزل میرس
احمقی باشد اگر جانی همیرد بعد از این
از قضا و از قدر مر عاشقان را خوف نیست
می نگنجد جان ما در پوست از شادی تو
شمس تبریزی جفا کردی و دانم این قدر

2787

ای مهی کاندنر نکویی از صفت افزوده ای
ای بسا کوه احد کز راه دل برکنده ای
جان ها زنبوروار از عشق تو پران شده
ای سبک عقلی که از خویشش گرانی داده ای
شاد با گوش مقیم اندر مقالات الست
در رخ پرزهر دونان کمترک خندیده ای
فارغی از چرب و شیرین در حلاوت های خود
ای همه دعویت معنی ای ز معنی بیشتر
ای که می جویی مثال شمس تبریزی تو هم

2788

آه از آن رخسار برق انداز خوش عیاره ای
چون ز پیش رشته ای در لعل چون آتش بتافت

لیک این سودا غریب آمد به عالم نادری
ز آنک صد پر دارد این و نیست آن ها را پری
نی در او میوه بقایی نی در او شاخ تری
می برد شاخش تو را با خواجه قارون تا ثری
چون نه ای موسی مرو بر اژدهای قاهری
گردن آن اژدها را گیرد او چون لمتری
ز آنک او بس گرسنه ست و تو مر او را چون خوری
دفع هر ضدی به ضدی دفع ناری کوثری
تا به هر دم دورتر باشی ز مرو و از هری
ای افندی هین مگو این را مری و آن را مری
در گداز هر فسرده شمس باشد ماهری
از زمین و آسمان و کوه و سنگ و گوهری
عقل جز وی ننگ مانده بر سر یخ چون خری
پوز بردارد به بالا خر که یا رب آخری
بال و پر یابد خر او برپرد چون جعفری

اندر آن یغما رفیق ترک یغما بودمی
در میان حلقه های شور و غوغا بودمی
در سر و دل ها روان مانند سودا بودمی
جا نگردانیدی هرگز به یک جا بودمی
آب کردی مر مرا گر سنگ خارا بودمی
من نه عاشق بودمی من کارافزا بودمی
کو مرا بر می کشد در قعر دریا بودمی

دانم این باری که الحق جان فزا آورده ای
چون چنین خورشید از نور خدا آورده ای
چون بر ایشان شعله های کبریا آورده ای
چون چنین دریای جوشان از بقا آورده ای
چون قدر را مست گشته با قضا آورده ای
کاین جمال جان فزا از بهر ما آورده ای
کز میان هر جفایی صد وفا آورده ای

تا بسی درهای دولت بر فلک بگشوده ای
ای بسا وصف احد کاندنر نظر بنموده ای
تا دهان خاکیان را زان عسل آلوده ای
وی گران جانی که سوی خویشتن بر بوده ای
چون ز بی چشمان مقالات خطا بشنوده ای
هر خسی را از ضرورت در جهان بستوده ای
چرب و شیرین باش از خود ز آنک خوش پالوده ای
ای دو صد چندانک دعوی کرده ای بنموده ای
روزگاری می بری و اندر غم بیهوده ای

صاعقه است از برق او بر جان هر بیچاره ای
موج زد دریای گوهر از میان خاره ای

این دل صدپاره مر دربان جان را پاره داد
هشت منظر شد بهشت و هر یکی چون دفتری
تا چه مرغ است این دلم چون اشتران زانو زده
هم دکان شد این دلم با عشقت ای کان طرب
ز آفتاب عشق تو ذرات جان ها شد چو ماه
نقش تو نادیده و یک یک حکایت می کند
شمس تبریزی تناقض چیست در احوال دل

2789

پیش شمع نور جان دل هست چون پروانه ای
سرفرازی شیرگیری مست عشقی فتنه ای
خشم شکلی صلح جانی تلخ رویی شگری
با هزاران عقل بینا چون ببیند روی شمع
خرمن آتش گرفته صحن صحراهای عشق
نور گیرد جمله عالم بر مثال کوه طور
شمع گویم یا نگاری دلبری جان پروری
پیش تختش پیرمردی پای کوبان مست وار
دامن دانش گرفته زیر دندان ها ولیک
من ز نور پیر واله پیر در معشوق محو
پیر گشتم در جمال و فر آن پیر لطیف
گفتم آخر ای به دانش اوستاد کائنات
گفت گویم من تو را ای دوربین بسته چشم
دانش و دانا حکیم و حکمت و فرهنگ ما
چون نگه کردم چه دیدم آفت جان و دلی
این همه پوشیده گفتمی آخر این را برگشا
شمس حق و دین تبریزی خداوندی کز او

2790

بار دیگر ملتی بر ساختی بر ساختی
بار دیگر در جهان آتش زدی آتش زدی
پرده هفت آسمان بشکافتی بشکافتی
سوی جانان بر شدی دامن کشان دامن کشان
در زدی در طور سینا آتشی نو آتشی
بود در بحر حقایق موج ها در موج ها
صبر کردی تا که دریا رام گشت و رام گشت

2791

هر دلی را گر سوی گلزار جانان خاستی
گر نه جوشاجوش غیرت کف برون انداختی
ور نبودى پرده دار برق سوزان ماه را

در ره معشوق جان گر پا و پر کار آمدی
دیده نامحرمان گردیده بودی عشق را
گر نه خون آمیز بودی آب چشم عاشقان
روز و شب گر دیده بودی آتش عشق مرا
خاک باشی خواهد آن معشوق ما ورنی از او
حسن شمس الدین تبریزی برافکندی نقاب

چون به پیش پرده آمد بهترک شد پاره ای
هشت دفتر درج بین در رقعه ای رخساره ای
یا چو اشتر مرغ گرد شعله آتشیخواره ای
خوش حریفی یافت او هم در دکان هم کاره ای
وز سعادت در فلک هر ساعتی استاره ای
چون مسیح از نور مریم روح در گهواره ای
هم مقیم عشق باشد هم ز عشق آواره ای

در شعاع شمع جانان دل گرفته خانه ای
نزد جانان هوشیاری نزد خود دیوانه ای
من بدین خویشی ندیدم در جهان بیگانه ای
پر او در پای پیچد درفند مستانه ای
گندم او آتشین و جان او پیمانه ای
گر بگویم بی حجاب از حال دل افسانه ای
محض روحی سروقدی کافری جانانه ای
لیک او دریای علمی حاکمی فرزانه ای
کلبتین عشق نامانده در او دندان ای
او چو آینه یکی رو من دوسر چون شانه ای
من چو پروانه در او او را به من پروانه ای
در هنر اقلیم هایی لطف کن کاشانه ای
بشنو از من پند جانی محکمی پیرانه ای
غرقه بین تو در جمال گلرخی دردانه ای
ای مسلمانان ز رحمت یاری یارانه ای
از حسودان غم مخور تو شرح ده مردانه ای
گشت این پس مانده اندر عشق او پیشانه ای

سوی جان عاشقان پرداختی پرداختی
تا به هفتم آسمان برتاختی برتاختی
گوی را در لامکان انداختی انداختی
جان ها را یک به یک بشناختی بشناختی
کوه را و سنگ را بگداختی بگداختی
بر سر آن بحر جان می باختی می باختی
بهر کشتی بادبان افراختی افراختی

در دل هر خار غم گلزار جان افزاستی
نقش بند جان آتش رنگ او با ماستی
این زمین خاک همچون آسمان درواستی

ذره ذره در طریقهش باپر و باپاستی
خود طناب خیمه های جمله بر دریاستی
بر سر هر آب چشمی نقش آن میناستی
گرم رو بودی زمانه دی ز من فرداستی
جای هر عاشق و رای گنبد خضراستی
گر نه اندر پیش او فراش لا لالاستی

ز آنک مسی در صفت خلخال زرین نیستی
چیز دیگر گشته ای تو رنگ پیشین نیستی
سر چنین کرد او که یعنی محرم این نیستی
سیم و زر داری ولیکن مرد زرین نیستی

سر نهاده بر قدم های بت چین نیستی
راست گو جانا که امروز از چه پهلو خاستی
در رخ جان رنگ او دیدم بپرسیدم از او
دوش آمد خواجه ای بر در بگفتش عشق او

یادآوری جهان را ز آنک در سر داشتی
ز آنک قصد مومن و ترسا و کافر داشتی
ز آنک تو در بحر جان دریا و گوهر داشتی
بس که لرزیدند و افتادند و تو برداشتی
هم تواس سلطان و شاهنشاه و سنجر داشتی
صد هزاران را میان آتشی تر داشتی
ای بسی خورشید و ماه و چرخ و اختر داشتی
این شهید روح را هر لحظه خوشتر داشتی
مر دهان شکر او را پر ز شکر داشتی
تازه و خوش بو چو ورد و مشک و عنبر داشتی
ز آنک تو بالا و پست عشق پرزر داشتی

این چه چتر است این که بر ملک ابد برداشتی
زلف کفر و روی ایمان را چرا درساختی
جان همی تابید از نور جلالت موج موح
پیش حیرتگاه عشقت جمله شیران در طلب
هم تو جان را گاه مسکین و اسیر انداختی
صد هزاران را میان آب دریا سوختی
در یکی جسم طلسم آدمی اندر نهان
در چنین جسم چو تابوتی میان خون و خاک
آفتابا پیش تو هر ذره ای کو شکر کرد
از نمک های حیات این وجود مرده را
شمس تبریزی ز عشقت من همه زر می زرم

تا به پیش عاشقان بند و فسون برداشتی
تخم را اندر زمین ریگ ما چون کاشتی
فارغی چون تخم ها را تو عدم انگاشتی
کز نتیجه خویش شاخ سنبل افراشتی
تو چرا طیره شدی و پند و جنگ آغاشتی
کی شود سرد آتشی از پند و جنگ و آشتی
در شعاع شمس دین زیرا که مرغ چاشتی

ای ملامت گر تو عاشق را سبک پنداشتی
گه مثال و رمز گویی گه صریح و آشکار
ای زمین ریگ شرم نیست از انبار تخم
ای زمین تخم گیر آخر تویی هم اصل تخم
چونک هر جزوی به غیر اصل خود پیوند نیست
ریش خندی می کند بر پند تاب عاشقی
ماهتاب ار چه جهان گیرد تو در تبریز باش

ای تو جان جان جانم چون ز من پنهان شدی
چونک تن از توست زنده چون ز تن پنهان شدی
ای شه مردان چنین از مرد و زن پنهان شدی
تا چه سر است اینک تو اندر لکن پنهان شدی
خیر باشد خیر باشد کز یمن پنهان شدی
چونک سلطان خطایی وز ختن پنهان شدی
ای مه بی خویشتن کز خویشتن پنهان شدی
تا ز بس پنهانی از پنهان شدن پنهان شدی
ای تو آب زندگی چون از رسن پنهان شدی

ای تو جان صد گلستان از سمن پنهان شدی
چون فلک از توست روشن پس تو را محبوب چیست
از کمال غیرت حق وز جمال حسن خویش
ای تو شمع نه فلک کز نه فلک بگذشته ای
ای سهیلی کآفتاب از روی تو بیخود شده ست
مشک ناتاری به هر دم می کند غمزی به خلق
گر ز ما پنهان شوی وز هر دو عالم چه عجب
آن چنان پنهان شدی ای آشکار جان ها
شمس تبریزی به چاهی رفته ای چون یوسفی

دست بر در نه درآ در خانه خویش آمدی
چون تو پس کردی جهان چونی چو واپیش آمدی
تو ورای هر دو عالم نوش بی نیش آمدی
هم قدیمی هم نوی بیگانه و خویش آمدی
فقر را ای نور مطلق مرهم و ریش آمدی
تا تو شاهنشاه باقربان و باکیش آمدی
ماه را یک لقمه کردی کآفتابیش آمدی

ای که جان ها خاک پایت صورت اندیش آمدی
نیست بر هستی شکستی گرد چون انگیختی
در دو عالم قاعده نیش است وآنکه ذوق نوش
خویش را ذوقی بود بیگانه را ذوق نوی
بر دل و جان قلندر ریش و مرهم هر دو تو
کیش هفتاد و دو ملت جمله قربان تواند
ای که بر خوان فلک با ماه همکاسه شدی

عقل و حس مهتاب را کی گز تواند کرد لیک
عشق شمس الدین تبریزی که عید اکبر است

2797

تا بنستانی تو انصاف از جهود خیبری
جعفر طیاروار ار آب و از گل کی رهی
دل نبیند آنک باشد جسم و جان را او حجاب
تا دو چشمت بسته باشد اندر این بازارگاه

2798

در دو چشم من نشین ای آن که از من منتری
اندرآ در باغ تا ناموس گلشن بشکند
تا که سرو از شرم قدت قد خود پنهان کند
وقت لطف ای شمع جان مانند مومی نرم و رام
چون فلک سرکش مباح ای نازنین کز ناز او
زان برون انداخت جوشن حمزه وقت کارزار
زان سبب هر خلوتی سوراخ روزن را ببست

2799

بی گهان شد هر رفت سوی روزن ننگری
منگر آخر سوی روزن سوی روی من نگر
روی زرینم به هر سو شش جهت را لعل کرد
شش جهت گوساله ای زرین و بانگش بانگ زر
شیرگیرا گاو و گوساله به بانگ زر سپار
دشمن اسلام زلف کافرت ما را بگفت
گفتمش این لاف ها از شمس تبریزیست

2800

در میان جان نشین کامروز جان دیگری
خوش خرام ای سرو جان کامروز جان دیگری
آب خلقان رفت جمله در هوای آب و نان
تو جهان زندگی و این جهان بندگی

2801

عاشقان را آتشی وآنکه چه پنهان آتشی
داغ سلطان می نهند اندر دل مردان عشق
آفتابش تافته در روزن هر عاشقی
الصالا ای عاشقان کاین عشق خوانی گسترید
عکس این آتش بزد بر آینه گردون و شد

2802

آخر ای دلبر تو ما را می نجویی اندکی
آخر ای مطرب نگویی قصه دلدار ما
گر بدی گفتند از من من نگفتم بد تو را
در جمال و حسن و خوبی در جهانت یار نیست
این غزل را بین که خون آلود از خون دل است

2803

داندی خورشید بی گز کز مهان بیش آمدی
کی تو را قربان کند چون لاغری میش آمدی

جان به جانان کی رسانی دل به حضرت کی بری
تا نخندی اندر آتش همچو زر جعفری
سر ندارد آنک بنهد پا در این ره سرسری
سخت ارزان می فروشی لیک انبان می خری

تا قمر را واهیم کز قمر روشنتری
ز آنک از صد باغ و گلشن خوشتر و گلشنتری
تا زبان اندرکشد سوسن که تو سوسنتری
وقت ناز از آهن پولاد تو آهنتری
نرم گردی چون زمین گر از فلک توسنتری
کز هزاران حصن و جوشن روح را جوشنتری
کز برای روشنی تو خانه را روشنتری

آتشی اندر زنی از سوی مه در مشتری
تا ز روی من به روزن های غیبی بنگری
تا ز لعل تو بیاموزید رویم زرگری
گاوکان بر بانگ زر مستان سحر سامری
چونک شیر و شیرگیر جام صرف احمری
دور شو گر مومنی و پیشم آگر کافری
گفت آری و برون آورد مهر دلبری

کاین جهان خیره است در تو کز جهان دیگری
خوش بخند ای گلستان کز گلستان دیگری
یوسفا در قحط عالم آب و نان دیگری
تو ز شاه شه نشان والله نشان دیگری

وز برای امتحان بر نقد مردان آتشی
تخت سلطان در میان و گرد سلطان آتشی
ما پریشان ذره وار اندر پریشان آتشی
بهر آتشخوارگانش بر سر خوان آتشی
هر طرف از اختران بر چرخ گردان آتشی

آخر ای ساقی ز غم ما را نشویی اندکی
گر نگویی بیشتر آخر بگویی اندکی
این قدر گفتم که یارا تنگ خویی اندکی
شکرستانی ولیکن ترش رویی اندکی
بوی خون دل بیابی گر ببویی اندکی

ساقیا شد عقل ها هم خانه دیوانگی
صد هزاران خانه هستی به آتش درزده
ما دوسر چون شانه ایم ایرا همی زبید به عشق
در چنین شمعی نمی بینی که از سلطان عشق
پنبه در گوشند جان و دل ز افسانه دو کون
کفش های آهنین جان پاره کرد اندر رهش
عقل آمد با کلید آتشین آن جا ولیک
چونک عقل از شمس تبریزی به حیرت درفتاد

2804

چون تو آن روبند را از روی چون مه برکنی
منگر اندر شور و بدمستی من ای نیک عهد
اول از دست فراق عاشقان را تی کنی
مه رخا سیمرغ جانی منزل تو کوه قاف
چون کلام تو شنید از بخت نفس ناطقه
چون ز غیر شمس تبریزی بریدی ای بدن

2805

ای خوشا عیشی که باشد ای خوشا نظاره ای
هر طرف آید به دستش بی صراحی باده ای
دلبری که سنگ خارا گر ز لعلش بو برد
باده دزدید از لبان دلبر من یک صفت
صبحدم بر راه دیری راهبم همراه شد
یک صراحی پیشم آورد آن حریف نیک خو
در میان بیخودی تبریز شمس الدین نمود

2806

آه کان سایه خدا گوهردلی پرمایه ای
آفتاب و چرخ را چون ذره ها برهم زند
عشق و عاشق را چه خوش خندان کنی رقصان کنی
چشم مرده وام کرده جان ز بهر عشق او
قهر صد دندان ز لطفش پیر بی دندان شده
صد هزاران ساله از هست و عدم زان سوتری
کوه حلمی شمس تبریزی دو عالم تخت تو

2807

گشت جان از صدر شمس الدین یکی سودایی
یک بلندی یافت بختم در هوای شمس دین
مایه سودا در این عشقم چنان بالا گرفت
موج سودا و جنونی کز هوای او بخاست
عقل پابرجای من چون دید شور بحر او
مصحف دیوانگی دیدم بخواندم آیتی
عشق یکتا دزد شب رو بود اندر سینه ها
پیش از این سودا دل و جان عاقل رای خودند
رو تو در بیمارخانه عاشقی تا بنگری
دوش دیدم عشق را می کرد از خون سرشک
هست مر سودای عاشق را دلا این خاصیت
گرد دارایی جان مظلم ناپایدار

کرده مالامال خون پیمانه دیوانگی
تشنگان مرد و زن مردانه دیوانگی
در سر زنجیر زلفش شانه دیوانگی
دم به دم در می رسد پروانه دیوانگی
تا شنیدند از خرد افسانه دیوانگی
چون در او آتش بزد جانانه دیوانگی
جز کلید او نبند دندان دیوانگی
تا شده یاران و ما دیوانه دیوانگی

چون قضای آسمانی توبه ها را بشکنی
بنگر آخر در میی کاند سر می افکنی
وانگه اندر پوستشان تا سر همه در زر کنی
از تو پرسیدن چه حاجت کز کدامین مسکنی
کرد صد اقرار بر خود بهر جهل و الکنی
در حریر و در زر و در دیبه و در ادکنی

چون به اصل اصل خویش آید چنین هر پاره ای
هر طرف آید به چشمش دلبری عیاره ای
جان پذیرد سنگ خارا تا شود هشباره ای
لاجرم در عشق آن لب جان شده میخواره ای
دیدمش هم درد خویش و دیدمش هم کاره ای
گشت جانم زان صراحی بیخودی خماره ای
از پی بیچارگان سوی وصالش چاره ای

آفتاب او نهشت اندر دو عالم سایه ای
وز جمال خود دهدشان نو به نو سرمایه ای
عشق سازی عقل سوزی طرفه ای خودرایه ای
ز آنک در دیده بیدیه جان از آن سر پایه ای
عقل پابرجا ز عشقش یاوه و هرچایه ای
وز تواضع مر عدم را هست خوش همسایه ای
بر نهان و آشکارش می نگر از قایه ای

در درون ظلمت سودا را دانایی
کز ورای آن نباشد وهم را گنجایی
کز سر سودا نداند پستی از بالایی
بر سر آن موج چون خاشاک من هرچایی
با چنین شوری ندارد عقل کل توانایی
گشت منسوخ از جنونم دانش و قرایی
عقل را خفته بگیرد دزدش یکتایی
بعد از آن غرقاب کی باشد تو را خودرایی
هر طرف دیوانه جانی هر سوی شیدایی
بر سر بام دلم از هجر خون اندایی
گر چه او پستی رود باشد بر آن بالایی
گشت جان پایداری از چنان دارایی

یک دمی مرده شو از جمله فضولی ها بین
یک نفس در پرده عشقش چو جانت غسل کرد
چون بزادی همچو مریم آن مسیح بی پدر
نام مخدومی شمس الدین همی گو هر دمی
خون ببین در نظم شعرم شعر منگر بهر آنک
خون چو می جوشد منش از شعر رنگی می دهم
من چو جاننداری بدم در خدمت آن پادشاه
در هوای سایه ای عنقای آن خورشید لطف
چون به خوبی و ملاحظت هست تنها در جهان
چون شوم نومید از آن آهو که مشکش دم به دم
آه از آن رخسار مریخی خون ریزش مرا
عقل در دهلیز عشقش خاکروبی بی دلی
او همه دیده ست اندر درد و اندر رنج من
من نظر کردم دمی در جان سودارنگ خویش
گفتم آخر چیست گفتا دست را از من بشو
در هر آن شهری که نوشروان عشقش حاکم است
و اندر آن جانی که گردان شد پیاله عشق او
چون خیالش نیم شب در سینه آید می نگر
در شکرریز لبش جان ها به هنگام وصال
چون میی در عشق او تا کهنه تر تو مستتر
سلسله این عشق درجنبان و شورم بیش کن
این عجب بحری که بهر نازکی خاک تو
بهر ضعف این دماغ زخمگاه عشق خویش
چهره های یوسفان و فتنه انگیزان دهر
گر شود موسی بیاموزم جهودی را تمام
گر به جانش میل باشد جان شوم همچون هوا
جان من چون سفره خود را درکش از سحر او
نفس و شیطان در غرور باغ لطف می چرند
نفس را نفسی نماند دیو را دیوی شود
ای صبا جانم تو را چاکر شدی بر چشم و سر

2808

گر چه در مستی خسی را تو مراعاتی کنی
آنک او رد دل است از بددرونی های خویش
ور تو خود را از بد او کور و کر سازی دمی
آن تکلف چند باشد آخر آن زشتی او
او به صحبت ها نشاید دور دارش ای حکیم
مر مناجات تو را با او نباشد همدم او
آن مراعات تو او را در غلط ها افکند
آن طرب بگذشت او در پیش چون قولنج ماند
آن کسی را باش کو در گاه رنج و خرمی
از هواخواهان آن مخدوم شمس الدین بود
ور نه بگریز از دگر کس تا به تبریز صفا

2809

ساخت بغراقان به رسم عید بغراقانی
جبرئیل آمد به مهمان بار دیگر تا خلیل
روز مهمانی است امروز الصلا جان های پاک

هر نفس جان بخشی هر دم مسیح آسایی
همچو مریم از دمی بینی تو عیسی زایی
گردد این رخسار سرخت زعفران سیمایی
تا بگیرد شعر و نظمت رونق و رعنائی
دیده و دل را به عشقش هست خون پالایی
تا نه خون آلود گردد جامه خون آلایی
اینک اکنون در فراقش می کنم جان سایی
دل به غربت برگرفته عادت عنقایی
داد جان را از زمانه شیوه تنهایی
در طلب می دارم از بوی و از بویایی
آه از آن ترکانه چشم کافر یغمایی
ناطقه در لشکرش یا طلیبی یا نایی
من نمی تانم که گویم نیستش بینایی
دیدم او را پیچ پیچ و شورش و دروایی
من نیم در عشق او امروزی و فردایی
شد به جان درباختن آن شهر حاتم طایی
عقل را باشد از آن جان محو و ناپیدایی
هر نواحی یوسفی و هر طرف حورایی
هر سر مویی تو را بوده ست شکرخایی
کی جوانی یاد آرد جانت یا برنایی
بهر سودا را بجوش و کن جنون افزایی
قطره ای گشته ست و ننماید همی دریایی
می کند آن زلف عنبر مشک و عنبرسایی
از گدایی حسن او دارند هر زیبایی
ور بود عیسی بگیرم ملت ترسایی
ور به دنیا رو بیارد من شوم دنیایی
گرده گرم از تنورت بخشدش پهنایی
ز اعتماد عفو تو دارند بدفرمایی
گر تو از رخسار یک دم پرده ها بگشایی
گر ز تبریزم کنی خاک کفش بخشایی

و آنک نفی محض باشد گر چه اثباتی کنی
گر نفاقی پیشش آری یا که طاماتی کنی
مدح سر زشت او یا ترک زلاتی کنی
بر سر آید تا تو بگریزی و هیبهاتی کنی
جز که در رنجش قضاگو دفع حاجاتی کنی
جز برای حاجتش با حق مناجاتی کنی
پس ملازم گردد او وز غصه ویلاتی کنی
تا گریزی از وثاق و یا که حیلای کنی
هست همچون جنت و چون حور کش هاتی کنی
شاید او را گر پرستی یا که چون لاتی کنی
تا شوی مست از جمال و ذوق و حالاتی کنی

زهره آمد ز آسمان و می زند سرخوانی
می کند عجل سمین را از کرم بریانی
هین ز سرها کاسه زیبا در چنین مهمانی

بانگ جوشا جوش آمد بامدادان مر مرا
می کشید آن بو مرا تا جانب مطبخ شدم
گفتمش زان کفچه ای تا نفس من ساکن شود
چون منش الحاح کردم کفچه را زد بر سرم

بوی خوش می آیدم از قلیه و بورانی
مطبخی پرنور دیدم مطبخی نورانی
گفت رو کاین نیست ای جان بهره انسانی
در سر و عقلم درآمد مستی و ویرانی

2810

ای بداده دیده های خلق را حیرانی
ای مبارک چاشتگاهی کآفتاب روی تو
دم به دم خط می دهد جان ها که ما بنده توایم
تا چه می بیند جان ها هر دمی در روی تو
از چه هر شب پاسبان بام عشق تو شوند
این چه جام است این که گردان کرده ای بر جان ها
این چه سر گفتمی تو با دل ها که خصم جان شدند
روستایی را چه آموزید نور عشق تو
شمس تبریزی فروکن سر از این قصر بلند

وی ز لشکرهای عشقت هر طرف ویرانی
عالم دل را کند اندر صفا نورانی
ای سراسر بندگی عشق تو سلطانی
وز چه باشد هر زمانیشان چنین رقصانی
وز چه هر روزی بودشان بر درت دربانانی
آب حیوان است این یا آتشی روحانی
این چه دادی درد را تا می کند درمانی
تا ز لوح غیب دادش هر دمی خط خوانی
تا بقایی دیده آید در جهان فانی

2811

از هوای شمس دین بنگر تو این دیوانگی
وحش صحرا گشته و رسوای بازاری شده
صاعقه هجرش زده برسوخته یک بارگی
من ز شمع عشق او نان پاره ای می خواستم
ای گشاده قلعه های جان به چشم آتشین
ای خداوند شمس دین صد گنج خاک است پیش تو
صد غریو و بانگ اندر سقف گردون افکنیم
عقل را گفتم میان جان و جانان فرق کن

با همه خویشان گرفته شیوه بیگانگی
از هوای خانه او صد هزاران خانگی
عقل و شرم و فهم و تقوا دانش و فرزاندگی
گفت بنویسید توقیعی پی پروانگی
ای هزاران صف دریده عشقت از مردانگی
تا چه باشد عاشق بیچاره ای یک دانگی
من نیم در عشق پابرجای تو یک بانگی
شانه عقلم ز فرقتش یاره کرده شانگی

2812

ای دهان آلوده جانی از کجا می خورده ای

و آن طرف کاین باده بودت از کجا ره برده ای

با کدامین چشم تو از ظلمتی بگذشته ای
با کدامین دست بردی حادثات دهر را
نی هزاران بار خون خویشتن را ریختی
نی هزاران بار اندر کوره های امتحان
نی تو بر دریای آتش بال و پر را سوختی
چون از این ره هیچ گردی نیست بر نعلین تو
چشم بگشا سوی ما آخر جوابی بازگو
گفت جانم کز عنایت های مخدوم زمان
گر یکی غمزه رساند مر تو را ای سنگ دل
بی علاج و حيله ها گر سنگ باشی در زمان

با کدامین پای راه بی رهی بسپرده ای
از جمال دلربایی آینه بسترده ای
نی هزاران بار تو در زندگی خود مرده ای
درگذزیدی چو مس و همچو مس بفسرده ای
نی تو بر پشت فلک پاهای خود افشرده ای
از ورای این همه تو چونک اهل پرده ای
کز درون بحر دانش صافی نی درده ای
صدر شمس الدین تبریزی تو ره گم کرده ای
از ورای این نشان ها که به گفت آورده ای
گوهری گردی از آن جنسی که تو نشمرده ای

2813

اقتلونی یا ثقاتی ان فی قتلی حیاتی
اقتلونی ذاب جسمی قدح القهوه قسمی
ز سفر بدر شوی تو چو یقین ماه نوی تو
چو تویی یار مرا تو به از این دار مرا تو
چو بسی قحط کشیدم بنما دعوت عیدم
حرکت کن حرکت هاست کلید در روزی
به چنین رخ که تو داری چه کشی ناز سپیده

و مماتی فی حیاتی و حیاتی فی مماتی
هله بشکن قفص ای جان چو طلبکار نجاتی
ز شکست از چه تو تلخی چو همه قند و نباتی
برسان قوت حیاتم که تو یاقوت زکاتی
که نشد سیر دو چشمم به تره و نان براتی
مگرت نیست خبر تو که چه زیباحرکاتی
که ننگجد به صفت در که چه محمودصفتی

بنه ای ساقی اسعد تو یکی بزم مخلد
به حق بحر کف تو گهر باشرف تو
مثل ساغر آخر تو خرابی عقولی
کرمت مست برآید کف چون بحر گشاید
به کرم فاتح عقدی به عطا نطقه نقدی
نه در ابروی تو چینی نه در آن خوی تو کینی
رسی از ساغر مردان به خیالات مصور
و جوار ساقیات و سواق جاریات

2814

خنک آن دم که به رحمت سر عشاق بخاری
خنک آن دم که بگویی که بیا عاشق مسکین
خنک آن دم که درآویزد در دامن لطف
خنک آن دم که صلا دردهد آن ساقی مجلس
شود اجزای تن ما خوش از آن باده باقی
خنک آن دم که ز مستان طلبد دوست عوارض
خنک آن دم که ز مستی سر زلف تو بشورد
خنک آن دم که بگوید به تو دل کشت ندارم
خنک آن دم که شب هجر بگوید که شب خوش
خنک آن دم که برآید به هوا ابر عنایت
خورد این خاک که تشنه تر از آن ریگ سیاه است
دخل العشق علینا بکاوس و عقار
سخنی موج همی زد که گهرها بفشاند

2815

مشو همره مرغان که چنین بی پر و بالی
چو هیاهوی برآری و نبینند سپاهی
چو خلیفه پسری تو بنه آن طبل ز گردن
به خدا صاحب باغی تو ز هر باغ چه دزدی
تو نه آن بدر کمالی که دهی نور و نگیری
هله ای عشق برافشان گهر خویش بر اختر
بده آن دست به دستم مکشان دست که مستم
بدوان مست و خرامان به سوی مجلس سلطان
نه صداعی نه خماری نه غمت ماند نه زاری
عسس و شحنه چه گویند حریفان ملک را

2816

که شکبید ز تو ای جان که جگرگوشه جانی
نه درونی نه برونی که از این هر دو فزونی
برود فکرت جادو نهدت دام به هر سو
چه بود باطن کبکی که دل باز نداند
کلهش بنهی وآنکه فکنی باز به سیلی
کله و تاج سرم را پی سیلی تو باید
به کجا اسب دواند به کجا رخت کشاند
به چه نقصان نگرندت به چه عیبی شکندت
به ملاقات نشان ده ز خیالات امان ده
هله ای جان گشاده قدم صدق نهاده
شه و شاهین جلالی که چنین باپر و بالی

که خماری است جهان را ز می و بزم نباتی
که به لطف و به گوارش تو به از آب فراتی
که چو تحریمه اول سر ارکان صلاتی
بدهد صدقه نپرسد که تو اهل صدقاتی
برهان منتظران را ز تمنای سباتی
به عدو گوید لطف که بنینی و بناتی
ز ره سینه خرامان کنساء خفرات
تو بگو باقی این را انا فی سکر سقاتی

خنک آن دم که برآید ز خزان باد بهاری
که تو آشفته مایی سر اغیار نداری
تو بگویی که چه خواهی ز من ای مست نزاری
که کند بر کف ساقی قدح باده سواری
برهد این تن طامع ز غم مایده خواری
بستاند گرو از ما بکش و خوب عذاری
دل بیچاره بگیرد به هوس حلقه شماری
تو بگویی که بروید پی تو آنچ بکاری
خنک آن دم که سلامی کند آن نور بهاری
تو از آن ابر به صحرا گهر لطف بباری
به تمام آب حیات و نکند هیچ غباری
ظهر السکر علینا لحیب متوار
خمشش باید کردن چو در اینش نگذاری

چو نه میری نه وزیر بن سبلت به چه مالی
بشناسند همه کس که تو طبلی و دوالی
بستان خنجر و جوشن که سپهدار جلالی
بفروش از رز خویش همه انگور حلالی
بستان نور چو سائل که تو امروز هلالی
که همه اختر و ماهند و تو خورشیدمثالی
که شراب است و کباب است و یکی گوشه ای خالی
بنگر مجلس عالی که تویی مجلس عالی
عسسی دان غم خود را به در شحنه و والی
همه در روی درافتند که بس خوب خصالی

چه تفکر کند از مکر و ز دستان که ندانی
نه ز شیرینی نه ز خونی نه از اینی نه از آنی
تو همه دام و فنش را به یکی فن بدرانی
چه حبوب است زمین در که ز چرخ است نهانی
چه کند بره مسکین چو کند شیر شبانی
که مرا تاج تویی و جز تو جمله گرانی
ز تو چون جان بجهاند که تو صد جان جهانی
به کی مانند کنندت که به مخلوق نمایی
مکشش زود زمان ده که تو قسام زمانی
همه از پای فتاده تو خوش و دست زنانی
نه گمانی نه خیالی همه عینی و عیانی

چه بود طبع و رموزش به یکی شعله بسوزش
هله بر قوس بنه زه ز کمینگاه برون جه
چو همه خانه دل را بگرفت آتش بالا

2817

مکن ای دوست نشاید که بخوانند و نیایی

هله ای دیده و نورم گه آن شد که بشورم
اگرم خصم بخندد و گرم شحنه ببندد
به تو سوگند بخوردم که از این شیوه نگردم
بکن ای دوست چراغی که به از اختر و چرخ
دل ویران من اندر غلط ار جغد درآید
هله یک قوم بگریند و یکی قوم بخندند
اگر از خشم بجنگی وگر از خصم بلنگی
به بد و نیک زمانه نجهد عشق ز خانه
چو مرا درد دوا شد چو مرا جور وفا شد
سحرالعین چه باشد که جهان خشک نماید
هله این ناز رها کن نفسی روی به ما کن
هله خاموش که تا او لب شیرین بگشاید

2818

صنما چونک فریبی همه عیار فریبی
سحری چون قمر آبی به خرابات درآیی
دل آشفته نگیری خرد خفته نگیری
ز غمت سنگ گدازد رمه با گرگ بسازد
چه کنم جان و بدن را چه کنم قوت تن را
قمر زنگی شب را تو کنی رومی مه رو
همه را گوش بگیری شنوایی برسانی
تو نه آنی که فریبی ز کسی صرفه بجویی
تو صلاح دل و دینی تو در این لطف چینی

2819

اگر او ماه منستی شب من روز شدستی
وگر او چهره منستی به سر دست بختی
وگر او در صمدیت بنمودی احدیت
و اگر باغ نه منستی که در او میوه برستی
سبد گفت رها کن سوی آن باغ نهان شو

2820

چو به شهر تو رسیدم تو ز من گوشه گزیدی
تو اگر لطف گزینی و اگر بر سر کینی
سبب غیرت توست آنک نهانی و اگر نی
تو اگر گوشه بگیری تو جگرگوشه و میری
دل کفر از تو مشوش سر ایمان به میت خوش
همه گل ها گرو دی همه سرها گرو می

چو وفا نبود در گل چو رهی نیست سوی کل
اگر از چهره یوسف نفری کف ببریدند

به یکی تیر بدوزش که بسی سخته کمانی
برهان خویش از این ده که تو زان شهر کلانی
بود اظهار زبانه به از اظهار زبانی

و اگر نیز بیایی بروی زود نیایی

پی موسی تو طورم شدی از طور کجایی
تو اگر نیز به قاصد به غضب دست بخایی
بکنم شور و بگردم به خدا و به خدایی
بکن ای دوست طبیعی که به هر درد دوی
بزند عکس تو بر وی کند آن جغد همایی
ره عشق تو ببندند به استیزه نمایی
و اگر شیر و پلنگی تو هم از حلقه مایی
نبود عشق فسانه که سمایی است سمایی
چو مرا ارض سما شد چه کنم طال بقایی
بر عام و بر عارف چو گلستان رضایی
نفسی ترک دغا کن چه بود مکر و دغایی
بکند هر دو جهان را خضر وقت سقایی

صنما چون همه جانی دل هشیار فریبی
بت و بتخانه بسوزی دل و دلدار فریبی
تو بدان نرگس خفته همه بیدار فریبی
رمه و گرگ و شبان را تو به یک بار فریبی
که تو جبار جهانی همه بیمار فریبی
همه کوران سیه را تو به انوار فریبی
همه را چشم گشایی و به دیدار فریبی
تو همه لطف و عطایی تو به ایثار فریبی
که کمین خار فنا را سوی گلزار فریبی

اگر او همهمستی همه را راه زدستی
ز کجا عقل بجستی ز کجا نیک و بدستی
به خدا کوه احد هم خوش و مست احدستی
ز کجا میوه تازه به درون سبدستی
اگر این گفت نبودی نه مدد بر مددستی

چو ز شهر تو برفتم به وداعیم ندیدی
همه آسایش جانی همه آرایش عیدی
همه خورشید عیانی که ز هر ذره پدید
و اگر پرده دری تو همه را پرده دریدی
همه را هوش ربودی همه را گوش کشیدی
تو هم این را و هم آن را ز کف مرگ خریدی

همه بر توست توکل که عمادی و عمیدی
تو دو صد یوسف جان را ز دل و عقل بریدی

ز پلیدی و ز خونی تو کنی صورت شخصی
کنیش طعمه خاکی که شود سبزه پاکی
هله ای دل به سما رو به چراگاه خدا رو
تو همه طمع بر آن نه که در او نیست امیدت
تو خمش کن که خداوند سخن بخش بگوید

2821

تو ز هر ذره وجودت بشنو ناله و زاری
همه اجزات خموشند ز تو اسرار نیوشند
تویی دریای مخلد که در او ماهی بی حد
همه خاموش به ظاهر همه قلاش و مقامر
همه ماهند نه ماهی همه کیخسرو و شاهی
همه ذرات چو ذالنون همه رقاص چو گردون
همه اجزای وجودت به تو گویند چه بودت
مثل نفس خزان است که در او باغ نهان است
تو بر این شمع چه گردی چو از آن شهد بخوردی

2822

تو فقیری تو فقیری تو فقیر ابن فقیری
تو اصولی تو اصولی تو اصول ابن اصولی
تو لطیفی تو لطیفی تو لطیف ابن لطیفی
هله ای روح مصور هله ای بخت مکرر
تو از آن شهر نهانی که بدان شهر کشانی
همگی آب حیاتی همگی قند و نباتی
به یکی کرم منکس بدهی دیبه و اطلس
به عدم درنگریدم عدد ذره بدیدم
اگر ت بیند آتش همگی آب شود خوش

2823

ز کجایی ز کجایی هله ای مجلس سامی
هله ای جان و جهانم مدد نور نهانم
عجب از خلوتیانی عجب از مجلس جانی
عجب آن چیست مشعشع رخت از نور مبرقع
به گلستان جمالت چو رسد دیده عاشق
سیدی انت من این صاد حسناک ندامی
قمر سار البنا حبه فرض علینا
شجر طاب جناح شجر الخلد فداه
سر خنبی که بستی به کرم بازگشایی
بشنیدیم که دیکی ز پی خلق بپختی
ز عدم هر چه برآید چو مصفا نظر آید
ز رخ یوسف خوبان همه زندان چو گلستان
هله خاموش مپرسش که کسی قرص قمر را

2824

مه ما نیست منور تو مگر چرخ درآیی
کی بود چرخ و ثریا که بشاید قدمت را
همه بی خدمت و رشوت رسد از لطف تو خلعت
ز من و ماست که جانی بگشاده ست دکانی

که گریزد به دو فرسنگ وی از بوی پلیدی
برهد او ز نجاست چو در او روح دمیدی
به چراگاه ستوران چو یکی چند چریدی
که ز نومیدی اول تو بدین سوی رسیدی
که همو ساخت در قفل و همو کرد کلیدی

تو یکی شهر بزرگی نه یکی بلکه هزاری
همه روزی بخروشد که بیا تا تو چه داری
ز سر جهل مکن رد سر انکار چه خاری
همه غایب همه حاضر همه صیاد و شکاری
همه چون یوسف چاهی ز تو اندر چه تاری
همه خاموش چو مریم همه در بانگ چو قاری
که همه گفت و شنودت نه ز مهر است و ز یاری
ز درون باغ بخندد چو رسد جان بهاری
تو چو پروانه چه سوزی که ز نوری نه ز ناری

تو کبیری تو کبیری تو کبیر ابن کبیری
تو خبیری تو خبیری تو خبیر ابن خبیری
تو جهانی دو جهان را به یکی کاه نگیری
نه ز خاکی نه ز آبی نه از این چرخ اثری
نشوی غره به چیزی نه ز کس عذر پذیری
همگی شکر و نجاتی نه خماری نه خمیری
نکند بر تو زیان کس که شکوری و شکیری
به پر عشق تو پران برهیده ز زحیری
اگر ت بیند منکر برهد او ز نکیری

نفسی در دل تنگی نفسی بر سر بامی
ست چرخ و زمینی هوس خاصی و عامی
عجب از ارمن و رومی عجب از خطه شامی
که مه و مهر به پیشش کند از عشق غلامی
به سوی باغ چه آید مگر از غفلت و خامی
نظر الحق تعالی لک فی البهجه حامی
سطع العشق لدینا طرد العشق منامی
وجد القلب مناه و کلوا منه کرامی
خرد هر دو جهان را برپایی به تمامی
که از او یابد اباها همگی ذوق طعامی
به دو صد دام درآید چو توش دانه دامی
چو چنین باشد زندان تو چرا در غم وامی
بنپرسد که چه نامی و کیی وز چه مقامی

ز تو پرمه شود چرخ چو بر چرخ برآیی
و اگر نیز بشاید ز تو یابند سزایی
نه عدم بود من و ما که بدادی من و مایی
و اگر نه به چه بازو کشد او قوس خدایی

غلطی جان غلطی جان همه خود را همرنجان
به سحرگاه و مشارق که شود تیره رخ مه
چه کشیمش چه کشیمش تو بیا تا که کشیمش
مشکی را مشکی را مشکی پرهوسی را
چو رخ روز ببیند ز بن گوش بمیرد
زر و مال تو کجا شد پر و بال تو کجا شد
هله بازآ هله بازآ به سوی نعمت و ناز آ
پر و بال تو بریدم غم و آه تو شنیدم
ز پس مرگ برون پر خبر رحمت من بر
کتب الله تعالی کرم الله توالی
فعلاتن فعلاتن فعلاتن

2825

مثل ذره روزن همگان گشته هوایی
همه ذرات پریشان ز تو کالیوه و شادان
همه در نور نهفته همه در لطف تو خفته
همه همخوابه رحمت همه پرورده نعمت
چو من این وصل بدیدم همه آفاق دویدم
مگر این نام نقیبی بود از رشک رقیبی
بجز از روح بقایی بجز از خوب لقای

2826

همه چون ذره روزن ز غمت گشته هوایی
همه ذرات پریشان همه کالیوه و شادان
همه در بخت شکفته همه با لطف تو خفته
همه همخوابه رحمت همه پرورده نعمت
چو من این وصل بدیدم همه آفاق دویدم
بجز از باطن عاشق بود آن باطل عاشق
تو بر آن وصل خدایی تو بر آن روح بقایی

2827

بده ای دوست شرابی که خدایی است خدایی
چو دهان نیست مکانش همه اجزاش دهانش
ببرد بو خبر آن کس که بود جان مقدس
به دل طور درآید ز حجر نور برآید
می لعل رمضانی ز قدح های نهانی
رمضان خسته خود را و دهان بسته خود را

2828

خبری است نورسیده تو مگر خبر نداری
قمری است رونموده پر نور برگشوده
عجب از کمان پنهان شب و روز تیر پران
مس هستیت چو موسی نه ز کیمیاش زر شد
به درون توست مصری که تویی شکرستانش
شده ای غلام صورت به مثال بت پرستان
به خدا جمال خود را چو در آینه ببینی
خردانه ظالمی تو که ورا چو ماه گویی
سر توست چون چراغی بگرفته شش فتیله

نه مسیحی که به افسون به دمی چشم گشایی
کی بود نیم چراغی که کند نورفزایی
که چراغ خلق است این بر آن شمع سمایی
چه کشانی چه کشانی به مطارات همایی
ز چه رفتی ز چه مردی تو چنین سست چرایی
عم و حال تو کجا شد و تو ادبار کجایی
که منت بازفرستم ز پس مرگ و جدایی
هله بازت بخردیم که نه درخورد جفایی
که نگویند چو رفتی به عدم بازنیایی
فتدلی و تجلی بعث العشق دوابی
خمش و آب فرورو سمک بحر وفایی

که تو خورشیدشمایل به سر بام برآیی
همه دستک زن و گویان که تو در خانه مایی
غلط انداز بگفته که خدایا تو کجایی
همه شه زاده دولت شده در لبس گدایی
طلبیدم نشنیدم که چه بد نام جدایی
چه رقیبی چه نقیبی همه مکر است و دغایی
مده از جهل گویایی هله تا ژاژ نخایی

همه دردی کش و شادان که تو در خانه مایی
همه دستک زن و گویان که تو خورشیدلقایی
همه در وصل بگفته که خدایا تو کجایی
همه شه زاده دولت شده در دلق گدایی
طلبیدم نشنیدم که چه بد نام جدایی
که وراي دل عاشق همه فعل است و دغایی
مده از جهل گویایی هله تا ژاژ نخایی

نه در او رنج خماری نه در او خوف جدایی
ز زمین نیست نباتش که سمایی است سمایی
نبود مرده که کرکس کندش مرده ربایی
چو شود موسی عمران ارنی گو به سقایی
که به هر جات بگیرد تو ندانی که کجایی
تو مپندار کز آن می نکند روح فزایی

جگر حسود خون شد تو مگر جگر نداری
دل و چشم وام بستان ز کسی اگر نداری
بسپار جان به تیرش چه کنی سپر نداری
چه غم است اگر چو قارون به جوال زر نداری
چه غم است اگر ز بیرون مدد شکر نداری
تو چو یوسفی ولیکن به درون نظر نداری
بت خویش هم تو باشی به کسی گذر نداری
ز چه روش ماه گویی تو مگر بصر نداری
همه شش ز چیست روشن اگر آن شرر نداری

تن توست همچو اشتر که برد به کعبه دل
تو به کعبه گر نرفتی بکشاندت سعادت

2829

تو نفس نفس بر این دل هوسی دگر گماری
سر این خدای داند که مرا چه می دواند
به شکارگاه بنگر که زبون شدند شیران
تو از او نمی گریزی تو بدو همی گریزی
ز شه ار خبر نداری که همی کند شکار
چو به ترس هر کسی را طرفی همی دواند
ز کسی است ترس لابد که ز خود کسی نترسد
به هلاک می دواند به خلاص می دواند
بنمایمت سپردن دل اگر دلم بخواهد

2830

هله پاسبان منزل تو چگونه پاسبانی
بزن آب سرد بر رو بجه و بکن علالا
که چراغ دزد باشد شب و خواب پاسبانان
بگذار کاهلی را چو ستاره شب روی کن
دو سه عوعو سگانه نزنند ره سواران
سگ خشم و گاو شهوت چه زنند پیش شیری
نه دو قطره آب بودی که سفینه ای و نوحی
چو خدا بود پناهت چه خطر بود ز راحت
چه نکو طریق باشد که خدا رفیق باشد
تو مگو که ارمغانی چه برم پی نشانی
تو اگر روی وگر نی بدود سعادت تو
چو غلام توست دولت کندت هزار خدمت
تو بخسپ خوش که بختت ز برای تو نخسپد
به فلک برآ چو عیسی ارنی بگو چو موسی
خمش ای دل و چه چاره سر خم اگر بگیری
دو هزار بار هر دم تو بخوانی این غزل را

2831

چو نماز شام هر کس بنهد چراغ و خوانی
چو وضو ز اشک سازم بود آتشین نمازم
رخ قبله ام کجا شد که نماز من قضا شد
عجبا نماز مستان تو بگو درست هست آن
عجبا دو رکعت است این عجبا که هشتمین است
در حق چگونه کوبم که نه دست ماند و نه دل
به خدا خبر ندارم چو نماز می گزارم
پس از این چو سایه باشم پس و پیش هر امامی
به رکوع سایه منگر به قیام سایه منگر
ز حساب رست سایه که به جان غیر جنبد
چو شه است سایه بانم چو روان شود روانم
چو مرا نماید مایه منم و حدیث سایه
نکنی خمش برادر چو پری ز آب و آذر

2832

ز خری به حج نرفتی نه از آنک خر نداری
مگریز ای فضولی که ز حق عبر نداری

چه خوش است این صبوری چه کنم نمی گذاری
تو چه دانی ای دل آخر تو بر این چه دست داری
تو کجا گریزی آخر که چنین زبون شکاری
غلطی غلط از آنی که میان این غباری
بنگر تو لحظه لحظه که شکار بی قراری
اگر او محیط نبود ز کجاست ترسگاری
همه را مخوف دیدی جز از این همه ست باری
به از این نباشد ای جان که تو دل بدو سپاری
دل خود بدو سپردم هم از او طلب تو یاری

که ببرد رخت ما را همه دزد شب نهانی
که ز خوابناکی تو همه سود شد زبانی
به دمی چراغشان را ز چه رو نمی نشانی
ز زمینیان چه ترسی که سوار آسمانی
چه برد ز شیر شَرزه سگ و گاو کاهدانی
که به بیشه حقایق بدرد صف عیانی
به میان موج طوفان چپ و راست می دوانی
به فلک رسد کلاهد که سر همه سرانی
سفر درشت گردد چو بهشت جاودانی
که بس است مهر و مه را رخ خویش ارمغانی
همه کار برگزارد به سکون و مهربانی
که ندارد از تو چاره و گرش ز در برانی
تو بگیر سنگ در کف که شود عقیق کانی
که خدا تو را نکوید که خموش لن ترانی
دل خنب برشکافد چو بجوشد این معانی
اگر آن سوی حقایق سیران او بدانی

منم و خیال یاری غم و نوحه و فغانی
در مسجدم بسوزد چو بدو رسد اذانی
ز قضا رسد هماره به من و تو امتحانی
که نداند او زمانی نشناسد او مکانی
عجبا چه سوره خواندم چو نداشتم زبانی
دل و دست چون تو بردی بده ای خدا امانی
که تمام شد رکوعی که امام شد فلانی
که بکاهم و فزایم ز حراک سایه بانی
مطلب ز سایه قصدی مطلب ز سایه جانی
که همی زند دو دستک که کجاست سایه دانی
چو نشیند او نشستم به کرانه دکانی
چه کند دهان سایه تبعیت دهانی
ز سبو همان تلابد که در او کنند یا نی

صنما چنان لطیفی که به جان ما درآیی
تو جهان پاک داری نه وطن به خاک داری
تو لطیف و بی نشانی ز نهان ها نهانی
چو تو راست ای سلیمان همگی زبان مرغان
به جهان ملک تویی بس نکشد کمان تو کس
بخرام شمس تبریز که تو کیمیای حقی

2833

سوی باغ ما سفر کن بنگر بهار باری
نرسی به باز پران پی سایه اش همی دو
به نظاره و تماشا به سواحل آ و دریا
چو شکار گشت باید به کمند شاه اولی
بکشان تو لنگ لنگان ز بدن به عالم جان
هله چنگیان بالا ز برای سیم و کالا
به میان این ظریفان به سماع این حریفان
به چنین شراب ارزد ز خمار خسته بودن
ز سبو فغان برآمد که ز تف می شکستم
پی خسروان شیرین هنر است شور کردن
به دکان عشق روزی ز قضا گذار کردم
من از آن درج گذشتم که مرا تو چاره سازی
هله بس کنم که شرحش شه خوش بیان بگوید

2834

به مبارکی و شادی بستان ز عشق جامی
چه بود حیات بی او هوسی و چارمیخی
قدحی دو چون بخوردی خوش و شیرگیر گردی
خنک آن دلی که در وی بنهاد بخت تختی
ز سلام پادشاهان به خدا ملول گردد
به میان دلخ مستی به قمارخانه جان
خنک آن دمی که مالد کف شاه پر و بالش
ز شراب خوش بخورش نه شکوفه و نه شورش
همه خلق در کشاکش تو خراب و مست و دلخوش
ز تو یک سوال دارم بکنم دگر نگویم

2835

ز گزاف ریز باده که تو شاه ساقیانی
دو هزار خنب باده نرسد به جرعه تو
می و نقل این جهانی چو جهان وفا ندارد
دل و جان و صد دل و جان به فدای آن ملاحظ
بزن آتشی که داری به جهان بی قراری
پر و بال بخش جان را که بسی شکسته پر شد
سخنم به هوشیاری نمکی ندارد ای جان
که هر آنچ مست گوید همه باده گفته باشد
مددی که نیم مستم بده آن قدح به دستم
هله ای بلای توبه بدران قبای توبه
تو خراب هر دکانی تو بلای خان و مانی
عجب آن دگر بگویم که به گفت می نیاید

صنما به حق لطف که میان ما درآیی
چه شود اگر زمانی به جهان ما درآیی
بفرزد این نهانم چو نهان ما درآیی
تو به لب چه شهد بخشی چو زبان ما درآیی
بپریم چو تیر اگر تو به کمان ما درآیی
همه مس ما شود زر چو به کان ما درآیی

سوی یار ما گذر کن بنگر نگار باری
به شکارگاه غیب آ بنگر شکار باری
بستان ز اوج موجش در شاهوار باری
چو برهنه گشت باید به چنین قمار باری
بنگر ترنج و ریحان گل و سبزه زار باری
به سماع زهره ما بزنید تار باری
ره بوسه گر نباشد برسد کنار باری
پی این قرار برگو دل بی قرار باری
هله ای قدح به پیش آ بستان عقار باری
به چنین حیات جان ها دل و جان سپار باری
دل من رمید کلی ز دکان و کار باری
دل و جان به باد دادم تو نگاه دار باری
هله مطرب معانی غزلی بیار باری

که ندا کند شرباش که کجاست تلخکامی
چه بود به پیش او جان دغلی کمین غلامی
به دماغ تو فرستد شه و شیر ما پیامی
خنک آن سری که در وی می ما نهاد کامی
چو شنید نیکبختی ز تو سرسری سلامی
بر خلق نام او بد سوی عرش نیک نامی
که سپیدباز مایی به چنین گزیده دامی
نه به دوستان نیازی نه ز دشمن انتقامی
همه را نظاره می کن هله از کنار بامی
ز چه گشت زر پخته دل و جان ما ز خامی

تو نه ای ز جنس خلقتان تو ز خلق آسمانی
ز کجا شراب خاکی ز کجا شراب جانی
می و ساغر خدایی چو خداست جاودانی
جز صورتی که داری تو به خاکیان چه مانی
بشکاف ز آتش خود دل قبه دخانی
پر و بال جان شکستی پی حکمتی که دانی
قدحی دو موهبت کن چو ز من سخن ستانی
نکنند به کشتی جان جز باده بادبانی
که به دولت تو رستم ز ملولی و گرانی
بر تو چه جای توبه که قضای ناگهانی
زه کوه قاف گیری چو شتر همی کشانی
تو بگو که از تو خوشتر که شه شکر بیانی

به چه روی پشت آرم به کسی که از گزینی
 نه که روی و پشت عالم همه رو به قبله دارد
 همگان ز خود گریزان سوی حق و نعل ریزان
 نه زمین ستان بخته ز رخ فلک شکفته
 دهد آن حبوب علوی به زمین خوشی و حلوی
 هله ای حیات حسی بگریز هم ز مسی
 ز برای دعوت جان برسیده اند خوبان
 به خدا که ماه رویی به خدا فرشته خوبی
 تو که یوسف زمانی چه میان هندوانی
 به صفا چو آسمانی به ملاطفت چو جانی
 به خزینه خوب رختی ز قدیم نیکبختی
 شده ام چو موم ای جان به هوای مهر سلطان
 هله بس که کاسه ها را به طعام او است قیمت

سوی او کند خدا رو به حدیث و همنشینی
 که ز کیمیاست مس را برهیدن از مسینی
 که ز کاسدی رسانان به لطافت و ثمینی
 ز فلک نبات یابد برهد از این زمینی
 به بهار امانتی ها بنماید از امینی
 سوی آسمان قدسی که تو عاشق مهینی
 که بیا به معدن و کان بهل این قراضه چینی
 به خدا که مشک بویی به خدا که این چینی
 برو آینه طلب کن بنگر که روی بینی
 به شکفتگی چنانی به نهفتگی چینی
 به نبات چون درختی به ثبات چون یقینی
 برسان به موم مهرش که گزیده تر نگینی
 و اگر نه خاک نه ارز همه کاسه های چینی

هله عاشقان بشارت که نماند این جدایی
 ز کرم مزید آید دو هزار عید آید
 شکر وفا بکاری سر روح را بخاری
 کرمت به خود کشاند به مراد دل رساند
 هله عاشقان صادق مروید جز موافق
 به مقام خاک بودی سفر نهان نمودی
 تو مسافری روان کن سفری بر آسمان کن
 بنگر به قطره خون که دلش لقب نهادی
 نفسی روی به مغرب نفسی روی به مشرق
 بنگر به نور دیده که زند بر آسمان ها
 خمش از سخن گزاری تو مگر قدم نداری

برسد وصال دولت بکند خدا خدایی
 دو جهان مرید آید تو هنوز خود کجایی
 ز زمانه عار داری به نهم فلک برآیی
 غم این و آن نماند بدهد صفا صفایی
 که سعادت است سابق ز درون باوفایی
 چو به آدمی رسیدی هله تا به این نیایی
 تو بجنب پاره پاره که خدا دهد رهایی
 که بگشت گرد عالم نه ز راه پر و پاییی
 نفسی به عرش و کرسی که ز نور اولیایی
 به کسی که نور دادش بنمای آشنایی
 تو اگر بزرگواری چه اسیر تنگنایی

صفت خدای داری چو به سینه ای درآیی
 صفت چراغ داری چو به خانه شب درآیی
 صفت شراب داری تو به مجلسی که باشی
 چو طرب رمیده باشد چو هوس پریده باشد
 چو جهان فسرده باشد چو نشاط مرده باشد
 ز تو است این تقاضا به درون بی قراران
 فلکی به گرد خاکی شب و روز گشته گردان
 نفسی سرشک ریزی نفسی تو خاک بیزی
 مثل قراضه جویان شب و روز خاک بیزی
 چه عجب اگر گدایی ز شهی عطا بجوید
 و عجبتر اینک آن شه به نیاز رفت چندان
 فلکا نه پادشاهی نه که خاک بنده توست
 فلکم جواب گوید که کسی تهی نیوید
 سختم خور فرشته ست من اگر سخن نگویم
 تو نه از فرشتگانی خورش ملک چه دانی
 تو چه دانی این ابا را که ز مطبخ دماغ است
 تبریز شمس دین را تو بگو که رو به ما کن

لمعان طور سینا تو ز سینه وانمایی
 همه خانه نور گیرد ز فروغ روشنایی
 دو هزار شور و فتنه فکنی ز خوش لقایی
 چه گیاه و گل بروید چو تو خوش کنی سقایی
 چه جهان های دیگر که ز غیب برگشایی
 و اگر نه تیره گل را به صفا چه آشنایی
 فلکا ز ما چه خواهی نه تو معدن ضیایی
 نه قراضه جویی آخر همه کان و کیمیایی
 ز چه خاک می پرستی نه تو قبله دعایی
 عجب این که پادشاهی ز گدا کند گدایی
 که گدا غلط درافتد که مراد پادشاهی
 تو چرا به خدمت او شب و روز در هوایی
 که اگر کهی بپرد بود آن ز کهربایی
 ملک گرسنه گوید که بگو خمش چرایی
 چه کنی ترنگبین را تو حریف گندنایی
 که خدا کند در آن جا شب و روز کدخدایی
 غلطم بگو که شمس همه روی بی قفایی

بکشید یار گوشم که تو امشب آن مایی
چو رها کنی بهانه بدهی نشان خانه
و اگر به حيله کوشی دغل و دغا فروشی
شب من نشان مویت سحرم نشان رویت
صنما تو همچو شیری من اسیر تو چو آهو
صنما هوای ما کن طلب رضای ما کن
همگی وبالم از تو به خدا بنالم از تو
ره خواب من چو بستی بمبند راه مستی
مه و مهر یار ما شد به امید تو خدا شد
همه مال و دل بداده سر کیسه برگشاده
همه را دکان شکسته ره خواب و خور بپسته
به امید کس چه باشی که تویی امید عالم
به درون توست یوسف چه روی به مصر هرزه
به درون توست مطرب چه دهی کمر به مطرب

2840

منگر به هر گدایی که تو خاص از آن مایی
به عصا شکاف دریا که تو موسی زمانی
بشکن سیوی خوبان که تو یوسف جمالی
به صف اندرآی تنها که سفندیار وقتی
بستان ز دیو خاتم که تویی به جان سلیمان
چو خلیل رو در آتش که تو خالصی و دلخوش
بسکل ز بی اصولان مشنو فریب غولان
تو به روح بی زوالی ز درونه باجمالی
تو هنوز ناپیدی ز جمال خود چه دیدی
تو چنین نهان دریغی که مهی به زیر میغی
چو تو لعل کان ندارد چو تو جان جهان ندارد
تو چو تیغ ذوالفقاری تن تو غلاف چوبین
تو چو باز پای بسته تن تو چو کنده بر پا
چه خوش است زر خالص چو به آتش اندرآید
مگریز ای برادر تو ز شعله های آذر
به خدا تو را نسوزد رخ تو چو زر فروزد
تو ز خاک سر برآور که درخت سربلندی
ز غلاف خود برون آ که تو تیغ آبداری
شکری شکریشان کن که تو قند نوشقندی

2841

به خدا کسی نجنید چو تو تن زنی نجنی
هله خواجه خاک او شو چو سوار شد به میدان
که در آن زمان سری تو که تو خویش دنب دانی
ز جهان گریز و وابر تو ز طاق و از طرنیش
تو بدان خدای بنگر که صد اعتقاد بخشد
بفرست سوی بینش همه نطق را و تن را

2842

بت من ز در درآمد به مبارکی و شادی
تو بپرس چون درآمد که برون نفت هرگز
غلطم مگو که چون شد ز چگونگی برون شد

صنما بلی ولیکن تو نشان بده کجایی
به سر و دو دیده آیم که تو کان کیمیایی
ز فلک ستاره دزدی ز خرد کله ربایی
قمر از فلک درافتد چو نقاب برگشایی
به جهان کی دید صیدی که بتسد از رهایی
که ز بحر و کان شنیدم که تو معدن عطایی
بنشان تکبرش را تو خدا به کبریایی
ز همه جدام کردی مده از خودم جدایی
که زهی امید زفتی که زند در خدایی
به امید کیسه تو که خلاصه وفایی
به امید آن نشسته که ز گوشه ای درآیی
تو به گوش می چه باشی که تویی می عطایی
تو درآ درون پرده بنگر چه خوش لقای
نه کم است تن ز نایی نه کم است جان ز نایی

مفروش خویش ارزان که تو بس گران بهایی
بدران قبای مه را که ز نور مصطفایی
چو مسیح دم روان کن که تو نیز از آن هوایی
در خیبر است برکن که علی مرتضایی
بشکن سپاه اختر که تو آفتاب رایی
چو خضر خور آب حیوان که تو جوهر بقایی
که تو از شریف اصلی که تو از بلند جایی
تو از آن ذوالجلالی تو ز پرتو خدایی
سحری چو آفتابی ز درون خود برآیی
بدران تو میخ تن را که مهی و خوش لقای
که جهان کاهش است این و تو جان جان فزایی
اگر این غلاف بشکست تو شکسته دل چرایی
تو به چنگ خویش باید که گره ز پا گشایی
چو کند درون آتش هنر و گهرمایی
ز برای امتحان را چه شود اگر درآیی
که خلیل زاده ای تو ز قدیم آشنایی
تو پیر به قاف قربت که شریفتر همایی
ز کمین کان برون آ که تو نقد بس روایی
بنواز نای دولت که عظیم خوش نوایی

که پیاله هاست مردم تو شراب بخش خنبی
سر اسب را مگردان که تو سر نه ای تو سنبی
چو تو را سری هوس شد تو یقین بدانک دنبی
چو ز خویش طاق گشتی ز چه بسته طرنبی
ز چه سنی است مروی ز چه رافضی است قنبی
که تو را یکی نظر به که همیشه می غرنبی

به مراد دل رسیدم به جهان بی مرادی
که درآمد و برون شد صفتی بود جمادی
تو چگونه ای ولیکن تو ز بی چگونه زادی

چه چگونه بد عدم را چه نشان نهی قدم را
همه بیخودی پسندم همه تن چو گل بخندم

2843

هله ای پری شب رو که ز خلق ناپیدی
نه ز بادها همیرد نه ز نم کمی پذیرد
هله آسمان عالی ز تو خوش همه حوالی
تو بگو وگر نگویی به خدا که من بگویم
سخنی ز سر طایر طلبیدم از ضمائر
بزد آه سرد و گفتا که بر آن در است قفلی
چو فغان او شنیدم سوی عشق بنگریدم
به جواب گفت عشقم که مکن تو باور او را
چو شنیدم این بگفتم تو عجبتری و یا او
هله عشق عاشقان را و مسافران جان را
تو چو یوسف جمالی که ز ناز لابلای
خمش ار چه داد داری طرب و گشاد داری

2844

تو کیی در این ضمیرم که فرونتر از جهانی
تو کدام و من کدامم تو چه نام و من چه نامم
تو قلم به دست داری و جهان چو نقش پیشت
چو قلم ز دست بنهی بدهیش بی قلم تو
تن اگر چه در دواوو اثر نشان جان است
سخن و زبان اگر چه که نشان و فیض حق است
گل و خار و باغ اگر چه اثری است ز آسمان ها
وگر آسمان و اختر دهدت نشان جانان
بفروز آتشی را که در او نشان بسوزد
هجر الحیب روحی و هما بلامکان
و هوائه ربیع نضرت به جنان

2845

بت من به طعنه گوید چه میان ره فتادی
صنما چنان فتادم که به حشر هم نخیزم
شده ام خراب لیکن قدری وقوف دارم
صنما ز چشم مستت که شرابدار عشق است
کرم تو است این هم که شراب برد عقلم
قدحی به من بدادی که همی زخم دو دستک
به دو چشم شوخ مستت که طرب بزاد از وی

2846

چو مرا ز عشق کهنه صنما به یاد دادی
چو ز هجر تو به نام ز خدا جواب آید
دو جهان اگر درآید به دم حقیر باشد
تو اگر ز خار گفتمی دو هزار گل شکفتی
تبریز شمس دین تو ز جهان جان چه داری

2847

دل بی قرار را گو که چو مستقر نداری

نگر اولین قدم را که تو بس نکو نهادی
به طرب میان ببندم که چنین دری گشادی

به خدا به هیچ خانه تو چنین چراغ دیدی
نه ز روزگار گیرد کهنی و یا قدیدی
سفری دراز کردی به مسافران رسیدی
که چرا ستارگان را سوی کهکشان کشیدی
که عجب در آن چمن ها که ملک بود پریدی
که بجز عنایت شه نکند برو کلیدی
که چو نیستت سر او دل او چرا خلیدی
که درونه گنج دارد تو چه مکر او خریدی
که هزار جوحی این جا نکند بجز مریدی
خوش و نوش و شادمان کن که هزار روز عیدی
به درآمدی و حالی کف عاشقان گزیدی
به چنین گشاد گویی که روان بایزیدی

تو که نکته جهانی ز چه نکته می جهانی
تو چه دانه من چه دامنم که نه اینی و نه آنی
صفتیش می نگاری صفتیش می ستانی
صفتی که نور گیرد ز خطاب لن ترانی
بنماید از لطافت رخ جان بدین نشانی
به چه ماند این زبانه به فسانه زبانی
به چه ماند این حشیشی به جمال آسمانی
به چه ماند این دو فانی به جلالت معانی
به نشان رسی تو آن دم که تو بی نشان بمانی
حجبا عن المدارک لنهائیه التدانی
و جنانه محیط و جنانه جنانی

صنما چرا نیفتم ز چنان میی که دادی
چو چنان قدح گرفتی سر مشک را گشادی
که سرم تو برگرفتی به کنار خود نهادی
بدهی می و قدح نی چه عظیم اوستادی
که اگر به عقل بودی شکافدی ز شادی
که به یک قدح برستم ز هزار بی مرادی
که تو روح اولینی و ز هیچ کس نزادی

دل همچو آتشم را به هزار باد دادی
که چو یوسفی خریدی به چه در مزاد دادی
دل خسته را ز عشقت چه عجب گشاد دادی
تو اگر چه تلخ گفتمی همگی مراد دادی
که دکان این جهان را تو چنین کساد دادی

سوی مستقر اصلی ز چه رو سفر نداری

به دم خوش سحرگه همه خلق زنده گردد
تو چگونه گلستانی که گلی ز تو نروید
تو دلا چنان شدستی ز خرابی و ز مستی
به مثال آفتابی نروی مگر که تنها
تو در این سرا چو مرغی چو هوات آرزو شد
و اگر گرفته جانی که نه روزن است و نی در
تو چو جعد موی داری چه غم ار کله بیفتد
چو فرشتگان گردون به تو تشنه اند و عاشق
نظرت ز چیست روشن اگر آن نظر ندیدی
تو بگو مر آن ترش را ترشی ببر از این جا
وگر از درونه مستی و به قاصدی ترش رو
بدهد خدا به دریا خبری که رام او شو

2848

سحر است خیز ساقی بکن آنچ خوی داری
چه شود اگر ز عیسی دو سه مرده زنده گردد

قدح چو آفتابت چو به دور اندرآید
ز شراب چون عقیقت شکفت گل حقیقت
بدهیم جان شیرین به شراب خسروانی
که ز فکرت دقیقه خللی است در شقیقه
همه آتشی تو مطلق بر ما شد این محقق
همه مطربان خروشان همه از تو گشته جوشان

2849

ز بهار جان خبر ده هله ای دم بهاری
بشکف که من شکفتم تو بگو که من بگفتم
اثری که هست باقی ز ورای وهم اکنون
چو رسید نوبهاران بدرید زهره دی
همه باغ دام گشته همه سبزمقام گشته
گل و لاله ها چو دام اند و نظاره گر چو صیدی
به سمن بگفت سوسن به دو چشم راست روشن
صنما چه رنگ رنگی ز شراب لطف دنگی
رخ لاله بفروزان و رمان ز چشم نرگس
چو نسیم شاخه ها را به نشاط اندرآرد
چو گذشت رنج و نقصان همه باغ گشت رقصان
همه شاخه هاش رقصان همه گوشه هاش خندان
همه مریمند گویی به دم فرشته حامل
چو بهشت جمله خوبان شب و روز پای کوبان
به بهار ابر گوید بدی ار نثار کردم
به بهار بنگر ای دل که قیامت است مطلق
که بهار گوید ای جان دم خود چو دانه ها دان
چو گشاد رازها را به بهار آشکارا

2850

ز غم تو زار زارم هله تا تو شاد باشی
تو مرا چو خسته بینی نظر خجسته بینی
ز غم دم چه شادی به جفا چه اوستادی

تو چگونه دلستانی که دم سحر نداری
تو چگونه باغ و راغی که یکی شجر نداری
سخن پدر نگوئی هوس پسر نداری
به مثال ماه شب رو چشم و حشر نداری
بپری ز راه روزن هله گیر در نداری
چو عرق ز تن برون رو که جز این گذر نداری
تو چو کوه پای داری چه غم ار کمر نداری
رسدت ز نازنینی که سر بشر نداری
رخ تو ز چیست تابان اگر آن گهر نداری
ور از آن شراب خوردی ز چه رو بطر نداری
بدر اندر آب و آتش که دگر خطر نداری
بنهد خبر در آتش که در او اثر نداری

سر خنب برگشای و برسان شراب ناری
خوش و شیرگیر گردد ز کفت دو سه خماری

برهد جهان تیره ز شب و ز شب شماری
که حیات مرغ زاری و بهار مرغزاری
چو سر خماری ما را به کف کرم بخاری
تو روان کن آب درمان بگشاه مجاری
که هزار دیگ سر را به تفی به جوش آری
همه رخت خود فروشان خوششان همی فشاری

ز شکوفه هات دانم که تو هم ز وی خماری
صفت صفا و یاری ز جمال شهریاری
برود به آفتابی که فرود از شراری
چو کسی به نزع افتد بزند دم شماری
گل و لاله جام بر کف که هلا بیا چه داری
که شکوفه ها چو دام و همه میوه ها شکاری
که گذاشت خاک خاکی و گذاشت خار خاری
بر شاه عذرت این بس که خوشی و خوش عذاری
که به چشم شوخ منگر به بتان به طبل خواری
بوزد به دشت و صحرا دم نافه تتاری
که ز بعد عسر پسری بگشاد فضل باری
چو دو دست نوعروسان همه دستشان نگاری
همه حوریند زاده ز میان خاک تاری
سر و آستین فشانان ز نشاط بی قراری
جهت تو کردم آن هم که تو لایق نثاری
بد و نیک بردمیده همه ساله هر چه کاری
بنشان تو دانه دم که عوض درخت آری
چه کنی بدین نهانی که تو نیک آشکاری

صنما در انتظارم هله تا تو شاد باشی
دل و جان به غم سپارم هله تا تو شاد باشی
دم شاد برنیارم هله تا تو شاد باشی

صنما چو تیغ دشنه تو به خون بنده تشنه
تو مرا چو شاد بینی سر و سینه پر ز کینی
ز تو بخت و جاه دارم دل تو نگاه دارم
تویی جان این زمانه تو نشسته پربهانه
تن و نفس تا نمیرد دل و جان صفا نگیرد

ز دو دیده خون ببارم هله تا تو شاد باشی
سر خویش را نخارم هله تا تو شاد باشی
صنما بر این قرارم هله تا تو شاد باشی
ز زمانه برکنارم هله تا تو شاد باشی
همه این شده ست کارم هله تا تو شاد باشی

2851

شب و روز آن نکوتر که به پیش یار باشی
به طرب هزار چندان که بوند عیش مندان
نشوی چو خارهایی که خلند دست و پا را
به مثال آفتابی که شهیر شد به بخشش
هله بس که تا شهنشه بگشاید و بگوید

به میان سرو و سوسن گل خوش عذار باشی
به میان باغ خندان مثل انار باشی
به مثال نیشکرها که شکرنتار باشی
به میان پاکبازان به عطا مشار باشی
چو خمش کنی نگویی و در انتظار باشی

2852

چو یقین شده ست دل را که تو جان جان جانی
چو فراق گشت سرکش بزنی تو گردنش خوش
چو وصال گشت لاغر تو بپرورش به ساغر
به حمل رسید آخر به سعادت آفتاب
چه سماع هاست در جان چه قرابه های ریزان
چه پر است این گلستان ز دم هزاردستان
همه شاخه ها شکفته ملکان قدح گرفته
برسان سلام جانم تو بدان شهان ولیکن
پشه نیز باده خورده سر و ریش یاوه کرده
چو به پشه این رساند تو بگو به پیل چه دهد
ز شراب جان پذیرش سگ کهف شیرگیرش
چو سگی چنین ز خود شد تو ببین که شیر شرز
تبریز مشرقی شد به طلوع شمس دینی

بگشا در عنایت که ستون صد جهانی
به قصاص عاشقانت که تو صارم زمانی
همه چیز را به پیشت خورشی است رایگانی
که جهان پیر یابد ز تو تابش جوانی
که به گوش می رسد زان دف و بریط و اغانی
که ز های و هوی مستان تو می از قدح ندانی
همگان ز خویش رفته به شراب آسمانی
تو کسی به هس نیابی که سلامشان رسانی
نمرود را به دشنه ز وجود کرده فانی
چه کنم به شرح ناید می جام لامکانی
که به گرد غار مستان نکند بجز شبانی
چو وفا کند چه یابد ز رحیق آن اوانی
که از او رسد شرارت به کواکب معانی

2853

تو ز عشق خود نپرسی که چه خوب و دلربایی
تو شراب و ما سبویی تو چو آب و ما چو جویی
به تو دل چگونه پوید نظرم چگونه جوید
تو به گوش دل چه گفتی که به خنده اش شکفتی
تو به می چه جوش دادی به عسل چه نوش دادی
ز تو خاک ها منقش دل خاکیان مشوش
طرب از تو باطرب شد عجب از تو بوالعجب شد
دل خسته را تو جویی ز حوادثش تو شویی
ز تو است ابر گریان ز تو است برق خندان

دو جهان به هم برآید چو جمال خود نمایی
نه مکان تو را نه سوئی و همه به سوی مایی
که سخن چگونه پرسد ز دهان که تو کجایی
به دهان نی چه دادی که گرفت قندخایی
به خرد چه هوش دادی که کند بلندرایی
ز تو ناخوشی شده خوش که خوشی و خوش فزایی
کرم از تو نوش لب شد که کریم و پرعطایی
سخنی به درد گویی که همو کند دوایی
ز تو خود هزار چندان که تو معدن وفايي

2854

برسید لک لک جان که بهار شد کجایی
رخ یوسفان ببینی که ز چاه سر برآرد
نثرات دل شکسته به درون خاک بسته
خضر و سمن چو رندان بشکسته اند زندان
همه مریمان کامل همه بکر و گشته حامل
چو شکوفه کرد به بستان ز ره دهن چو مستان
به مثال گربه هر یک به دهان گرفته کودک
بنگر به مرغ خوش پر چو خطیب فوق منبر

بشکفت جمله عالم گل و برگ جان فزایی
همه گلرخان ببینی که کنند خودنمایی
بگشاده دیده دیده ز بلای دی رهایی
گل و لاله شاد و خندان ز سعادت عطایی
بنموده عارفان دل به جناب کبریایی
تو نصیب خویش بستان ز زمانه گر ز مایی
سوی مادران گلشن به نظاره چون نیایی
به ثنا و حمد داور بگرفته خوش نوایی

هله ای دلی که خفته تو به زیر ظل مایی
 مه بدر نور بارد سگ کوی بانگ دارد
 به نماز نان برسته جز نان دگر چه خواهد
 اگر آن مبی که خوردی به سحر نبود گیرا
 به خدا به ذات پاکش که مبی است کز حراکش
 بستان مکن ستیزه تو بدین حیات ریزه
 بهلم دگر نگویم که دریغ باشد ای جان

شب و روز در نمازی به حقیقت و غزالی
 ز برای بانگ هر سگ مگذار روشنایی
 دل همچو بحر باید که گهر کند گدایی
 بستان مبی که یابی ز تفش ز خود رهایی
 برهد تن از هلاکش به سعادت سمایی
 که حیات کامل آمد ز ورای جان فزایی
 بر کور یوسفی را حرکات و خودنمایی

صنما چگونه گویم که تو نور جان مایی
 تو چنان همایی ای جان که به زیر سایه تو
 کرم تو عذرخواه همه مجرمان عالم
 تویی گوهری که محو است دو هزار بحر در تو
 به وصال می بنالم که چه بی وفا قرینی
 به گه وصال آن مه چه بود خدای داند
 دل اگر جنون آرد خردش تویی که رفتی

که چه طاقت است جان را چو تو نور خود نمایی
 به کف آورند زاغان همه خلقت همایی
 تو امان هر بلایی تو گشاد بندهایی
 تویی بحر بی کرانه ز صفات کبریایی
 به فراق می بزارم که چه یار باوفایی
 که گه فراق باری طرب است و جان فزایی
 رخ توست عذرخواهش به گهی که رخ گشایی

چه جمال جان فزایی که میان جان مایی
 چو بدان تو راه یابی چو هزار مه بتابی
 غم عشق تو پیاده شده قلعه ها گشاده
 همه زنگ را شکسته شده دست جمله بسته
 تو چراغ طور سینا تو هزار بحر و مینا
 تو برسته از فزونی ز قیاس ها برونی
 به دلم چه آذر آمد چو خیال تو درآمد
 تو در آن دو رخ چه داری که فکندی از عیاری
 چو بدان لطیف خنده همه را بکرده بنده
 چو صفات حسن ایزد عرقت به بحر ریزد
 چو دو زلف توست طوقم ز شراب توست شوقم
 ز گلت سمن فنا شد همه مکر و فن فنا شد

تو به جان چه می نمایی تو چنین شکر چرایی
 تو چه آتش و چه آبی تو چنین شکر چرایی
 به سپاه نور ساده تو چنین شکر چرایی
 شه چین بس خجسته تو چنین شکر چرایی
 بجز از تو جان مینا تو چنین شکر چرایی
 به دو چشم مست خونی تو چنین شکر چرایی
 دو جهان به هم برآمد تو چنین شکر چرایی
 دو هزار بی قراری تو چنین شکر چرایی
 ز دم تو مرده زنده تو چنین شکر چرایی
 دو هزار موج خیزد تو چنین شکر چرایی
 بنگر که در چه ذوقم تو چنین شکر چرایی
 من و صد چو من فنا شد تو چنین شکر چرایی

صنما تو همچو آتش قدح مدام داری
 ز برای تو اگر تن دو هزار جان سپارد
 چو حقت ز غیرت خود ز تو نیز کرد پنهان
 چو سلام تو شنیدم ز سلامتی بریدم
 ز پی غلامی تو چو بسوخت جان شاهان
 تو هنوز روح بودی که تمام شد مرادت
 توریز بخت یارت به خدا که راست گویی
 تبریز شاد بادا که ز نور و فر آن شه
 نظر خدای خواهم که تو را به من رساند
 نظر حسود مسکین طرقد از تفکر
 چه حسود بلک عاشق دو هزار هر نواحی
 تو خدای شمس دین را به من غلام بخشی
 لقب تو چو می بگویم دل من همی بلرزد

به جواب هر سلامی که کنند جام داری
 ز خدای وحی آید که هنوز وام داری
 به درون جان چاکر چه پدید نام داری
 صنما هزار آتش تو در آن سلام داری
 به کدام روی گویم که چو من غلام داری
 بجز از برای فتنه به جهان چه کام داری
 که میان شیرمردان چو ویی کدام داری
 دو هزار بیش چاکر چو یمن چو شام داری
 به دعا چه خواهمت من که همه تو رام داری
 نرسید در تو هر چند که تو لطف عام داری
 نه خیالشان نمایی نه به کس پیام داری
 چو غلامی ورا تو به شهان حرام داری
 تو دلا مترس زیرا که شه کرام داری

برو ای عشق که تا شحنه خوبان شده ای
 کی شود با تو معول که چنین صاعقه ای
 نی زمین و نه فلک را قدم و طاقت توست
 هشت جنت به تو عاشق تو چه زیبا رویی
 دوزخت گوید بگذر که مرا تاب تو نیست
 چشم عشاق ز چشم خوش تو تردامن
 بی تو در صومعه بودن بجز از سودا نیست
 دل ویران مرا داد ده ای قاضی عشق
 ای دل ساده من داد ز کی می خواهی
 داد عشاق ز اندازه جان بیرون است
 جز صفات ملکی نیست یقین محرم عشق
 بس کن و سحر مکن اول خود را برهان

2860

هست در حلقه ما حلقه ربایی عجبی
 هست در صفه ما صف شکنی کز نظرش
 این چه جام است که از عین بقا سر برزد
 هر کی از ظلمت غم بر دل او بند بود
 این چه سحر است که خلق از نظرش محرومند
 از کجا تافت چنان ماه در این قالب تن
 چون دل از خانه وهم حدثان بیرون شد
 می نمود از در و دیوار سرا در تابش
 شمس تبریز از این خوف و رجا بازهران

2861

چند روز است که شطرنج عجب می بازی
 کی برد جان ز تو گر ز آنک تو دل سخت کنی
 صفت حکم تو در خون شهیدان رقص
 بدگمان باشد عاشق تو از این ها دوری
 همچو نایم ز لب می چشم و می نام
 نای اگر ناله کند لیک از او بوی لب
 تو که می ناله کنی گر نه پی طراری است
 نه هر آواز گواه است خبر می آرد
 ای دل از خویش و از اندیشه تهی شو زیرا

2862

هله هشدار که با بی خبران نستیزی
 گر نخواهی که کمان وار ابد کژمانی
 گر نخواهی که تو را گرگ هوا بردرد
 عجمی وار نگویی تو شهان را که کبید
 از میان دل و جان تو چو سر برکردند
 چو به ظاهر تو سمعنا و اطعنا گفتی
 در گمانی ز معاد خود و از مبدا خود
 در تجلی بنماید دو جهان چون ذرات
 ز زمان و ز مکان بازری گر تو ز خود
 مثل چرخ تو در گردش و در کار آبی
 چون جهان زهره ندارد که ستیزد با شاه

توبه و توبه کنان را همه گردن زده ای
 کی کند با تو حریفی که همه عربده ای
 نه در این شش جهتی پس ز کجا آمده ای
 هفت دوزخ ز تو لرزان تو چه آتشکده ای
 جنت جنتی و دوزخ دوزخ بده ای
 فتنه و رهن هر زاهد و هر زاهده ای
 ز آنک تو زندگی صومعه و معبده ای
 که خراج از ده ویران دلم بسته ای
 خون مباح است بر عشق اگر زین رده ای
 تو در اندیشه و در وسوسه بیهده ای
 تو گرفتار صفات خر و دیو و دده ای
 که اسیر هوس جادویی و شعبده ای

قمری باخبری درد دوایی عجبی
 تا بد از روزن دل نور ضیایی عجبی
 تا زند جان منش طال بقایی عجبی
 یابد از دولت او بندگشایی عجبی
 یا چه ابر است بر آن ماه لقای عجبی
 تا ز جا رفت دل و رفت به جایی عجبی
 ز یکی دانه در دید سرایی عجبی
 هشت جنت ز یکی روح فزایی عجبی
 تا برآید ز عدم خوف و رجایی عجبی

دانه بوالعجب و دام عجب می سازی
 کی برد سر ز تو گر ز آنک بدین پردازی
 مرگ موش است ولیکن بر گربه بازی
 همه لطفی و ز سر لطف دگر آغازی
 کم زرم تا نکند کس طمع انبازی
 برسد سوی دماغ و بکند غمازی
 از گرافه تو چنین خوش دم و خوش آوازی
 این خبر فهم کن ار همنفس آن رازی
 نی تهی گشت از آن یافت ز وی دمسازی

پیش مستان چنان رطل گران نستیزی
 چون کشندت سوی خود همچو کمان نستیزی
 چون تو را خواند سوی خویش شبان نستیزی
 چون نمایند تو را نقش و نشان نستیزی
 جان به شکرانه نهی تو به میان نستیزی
 ظاهر آنگه شود این که به نهان نستیزی
 شودت عین چو با اهل عیان نستیزی
 گر شوی ذره و چون کوه گران نستیزی
 چو زمان برگذری و چو مکان نستیزی
 گر چو دولاب تو با آب روان نستیزی
 الله الله که تو با شاه جهان نستیزی

هم به بغداد رسی روی خلیفه بینی
حیله و زویعی و شیوه و روبه بازی
همچو آینه شوی خامش و گویا تو اگر

2863

وقت آن شد که بدان روح فزا آمیزی
سینه بگشا چو درختان به سوی باد بهار
به شکرخنده معنی تو شکر شو همگی
زیر دیوار وجود تو تویی گنج گهر
آن قراضه ازلی ریخته در خاک تن است
تیغ جانی تو برآور ز نیام بدنت
تیغ در دست درآ در سر میدان ابد
آب حیوان بکش از چشمه به سوی دل خود
ور نتانی بگریز آ بر شه شمس الدین

2864

به شکرخنده اگر می برد دل ز کسی
که سحر حمله برد بر دو جهان خورشیدش
که بگوید که حذر کن شه شطرنج منم
طوطیانند که خود را بکشند از غیرت
پاره پاره کند آن طوطی مسکین خود را
در رخ دشمن من دوست بخندید چو برق
در دل عارف تو هر دو جهان یاوه شود
جیب مریم ز دمش حامل معنی گردد
مجمع روح تویی جان به تو خواهد آمد
ای که صالح تو و این هر دو جهان یک اشتر
نعره زنگله از جنبش اشتر باشد
هر چراغی که بسوزد مطلب زو نوری
بس کن این گفت خیال است مشو وقف خیال
ای ضیاء الحق ذوالفضل حسام الدین تو

2865

در رخ عشق نگر تا به صفت مرد شوی
از رخ عشق بجو چیز دگر جز صورت
چون کلوخی به صفت تو به هوا برنبری
تو اگر نشکنی آن کت به سرشت او شکند
برگ چون زرد شود بیخ ترش سبز کند

2866

گر گریزی به ملولی ز من سودایی
زین خیالی که کشان کرد تو را دست بکش
رو بدو آ و بگو خواجه کجا می کشیم
رایگان روی نموده ست غلط افتادی
گنده پیر است جهان چادر نو پوشیده
چو بدان پیر روی بخت جوانت گوید
لا یغرنک سد هوس عن رای
اشتهی انصح لکن لسانی قفلت
این همه ترس و نفاق و دودلی باری چیست

گر کنی عزم سفر در همدان نستیزی
راست آید چو تو با شیر ژیان نستیزی
همه دل گردی و بر گفت زبان نستیزی

مرغ زیرک شوی و خوش به دو پا آویزی
ز آنک زهر است تو را باد روی پاییزی
در صفات ترشی خواجه چرا بستیزی
گنج ظاهر شود از تو ز میان برخیزی
کو قراضه تک غلیبر تو گر می بیزی
که دو نیمه کند او قرص قمر از تیزی
از شب و روز برون تاز چو بر شبدیزی
ز آنک در خلقت جان بر مثل کاریزی
کو به جان هست ز عرش و به بدن تریزی

می دهد در عوضش جان خوشی بوالهوسی
که به شب گشت کند بر دل و جان چون عسسی
بیدقی گر ببری من برم از تو فرسی
گر به سوی شکرش راه برد خرمگسی
گر یکی پاره شکر زو برد مرتبسی
همچو ابر این دل من پر شد و بگریست بسی
کی درآید به دو چشمی که تو را دید خسی
که منم کز نفسی سازم عیسی نفسی
تو چو بحری همه سیل اند و فرات و ارسی
ما همه نعره زنان زنگله همچون جرسی
که شتر نقل کند از کنسی تا کنسی
نور موسی طلبی رو به چنان مقتبسی
چونک هستت به حقیقت نظر و دسترسی
عارف طب دلی بی رگ و نبض و مجسی

نزد سردان منشین کز دمشان سرد شوی
کار آن است که با عشق تو هم درد شوی
به هوا برشوی از بشکنی و گرد شوی
چونک مرگت شکند کی گهر فرد شوی
تو چرا قانعی از عشق کز او زرد شوی

روکشان دست گزان جانب جان بازایی
دست از او گر نکشی دست پشیمان خایی
کآسمان ماه ندیده ست بدین زیبایی
باش تا در طلب و پویه جهان پیمایی
از برون شیوه و غنج و ز درون رسوایی
سرخر معده سگ رو که همان را شایی
کم قصور هدمت من عوج الا رأ
اننی انصح بالصمت علی الاخفا
نه که در سایه و در دولت این مولایی

بیم از آن می کندت تا برود بیم از تو
شمس تبریز نه شمعی است که غایب گردد

2867

نیستی عاشق ای جلف شکم خوار گدای
کار بوزینه نبوده ست فن نجاری
عاشقی را تو کیی عشق چه درخورد توست

2868

در دلت چیست عجب که چو شکر می خندی
ای بهاری که جهان از دم تو خندان است
آتشی از رخ خود در بت و بتخانه زدی
مست و خندان ز خرابات خدا می آیی
همچو گل ناف تو بر خنده بریده ست خدا
باغ با جمله درختان ز خزان خشک شدند
تو چو ماهی و عدو سوی تو گر تیر کشد
بوی مشکی تو که بر خنگ هوا می تازی
تو یقینی و عیان بر ظن و تقلید بخند
در حضور ابدی شاهد و مشهود تویی
از میان عدم و محو برآوردی سر
چون سگ گرسنه هر خلق دهان بگشاده ست
آهوان را ز دمت خون جگر مشک شده ست
آهوان را به که صید به گردون گیری
دو سه بیستی که همانده ست بگو مستانه

2869

هست اندر غم تو دلشده دانشمندی
بر امید کرم و رحمت بخشایش تو
هست ز اوباش خیالات تو اندر ره عشق
چه زیان دارد خوبی تو را دوست اگر
با چنین جام جنونی که تو گردان کردی
کی روا دارد انصاف و جواهردی تو
کی روا دارد خورشید حق گرمی بخش
جانب مدرسه عشق کشیدش لطف
نحس تربیع عناصر بگرفتش رحمی
بس سخن دارد وز بیم ملال دل تو

2870

ای دریغا در این خانه دمی بگشودی
چشم یعقوب به دیدار پسر شاد شدی
رو نمودی که منم شاهد تو باک مدار
هیچ کس رشک نبردی که فلان دست ببرد
نیست روزی که سپاه شبش آرد غارت
حاجت نیست که یاد طرب کهنه کنی
صد هزاران گره جمع شده بر دل ما
صورت حشو خیالات ره ما بستند
طالب جمله وی است و لقبش مطلوبی
خادم و موذن این مسجد تن جان شماست

یار از آن می گردت تا همه شکر خایی
شب چو شد روز چرا منتظر فردایی

در فروبند و همان گنده کسان را می گای
دعوی یافه مکن یافه مگو ژاژ مخای
شرم دار ای سگ زن روسبی آخر ز خدای

دوش شب با کی بدی که چو سحر می خندی
در سمن زار شکفتی چو شجر می خندی
و اندر آتش بنشستی و چو زر می خندی
بر شر و خیر جهان همچو شرر می خندی
لیک امروز مها نوع دگر می خندی
ز چه باغی تو که همچون گل تر می خندی
چو مه از چرخ بر آن تیر و سپر می خندی
آفتابی تو که بر قرص قمر می خندی
نظری جمله و بر نقل و خبر می خندی
بر ره و ره رو و بر کوچ و سفر می خندی
بر سر و افسر و بر تاج و کمر می خندی
تویی آن شیر که بر جوع بقر می خندی
رحمت است آنک تو بر خون جگر می خندی
ای که بر دام و دم شعبده گر می خندی
ای که تو بر دل بی زیر و زبر می خندی

همچو نقره ست در آتشکده دانشمندی
از ره دور به سر آمده دانشمندی
خسته و شیفته و ره زده دانشمندی
قوت یابد ز چنین مایده دانشمندی
کی هماند به سر قاعده دانشمندی
که به غم کشته شود بیهده دانشمندی
که فسرده شود از مجمده دانشمندی
تا ز درس تو برد فایده دانشمندی
تا منور شود از منقده دانشمندی
لب بیسته ست در این معبده دانشمندی

مونس خویش بدیدی دل هر موجودی
ساقی وصل شراب صمدی پیمودی
از زیان هیچ میندیش چو دیدی سودی
هر کسی در چمن روح به کام آسودی
نیست دینار و درم یا هوس معدودی
کی بود در خضر خلد غم امرودی
از نصیب کرمش آب شدی بگشودی
تیغ خورشید رخس خفیه شده در خودی
عابد جمله وی است و لقبش معبودی
ساجدی گشته نهان در صفت مسجودی

2871

به دغل کی بگزیند دل یارم یاری
کی میان من و آن یار بگنجد مویی
عنکبوتی بتند پرده اغیار شود
گل صدبرگ ز رشک رخ او جامه درید
هم بگویم دو سه بیتی که ندانی سر و پاش
بس طبیب است که هشیار کند مجنون را
آفتاب رخ او را حشم تیغ زنیم
ما چو خورشیدپرستیم بر این بام رویم
کیست خورشید بگو شمس حق تبریزی

کی فریید شه طرار مرا طراری
کی در آن گلشن و گلزار بخسپد ماری
همچو صدیق و محمد من و او در غاری
حال گل چونک چنین است چه باشد خاری
لیک بهر دل من ریش بجنیان کآری
وین طبیبم نهلد در دو جهان هشیاری
که نخواهیم بجز دیدن او اداری
تا نبوشد رخ خورشید ز ما دیواری
که نگنجد صفتش در صحف گفتاری

2872

مرغ اندیشه که اندر همه دل ها بپری
آفتابی که به هر روزنه ای درتابی
باد شبگیر که چون پیک خبرها آری
دیدبانان که تو را عقل و خرد می گویند
بر سر بام شدستی مه نو می جویی
دل ترسند که از عشق گریزان شده ای
رهزنانند به هر گام یکی عشوه دهی
ای مه ار تو عسسی الحذر از جامه کنان
به حشر غره مشو این نگر ای مه کز بیم
می گریزی تو ولی جان نبری از کف عشق
گر همه تن سپری ور ره پنهان سپری
مردم چشم که مردم به تو مردم بیند
در درون ظلمات سیاهی چشمان
خانه در دیده گرفتی و تو را یار نشد
گر شکر را خبری بودی از لذت عشق
چشم غیرت ز حسد گوش شکر را کر کرد
شیر گردون که همه شیردلان از تو برند
جگر باجگران آب ظفر از تو خورند
شیر ز آتش برمد سخت و دل آتشکده ای است
پر پروانه بسوزد جز پروانه دل
شاه حلمی ز خلاء زیر پر دل می رو
رو به مریخ بگو که بنگر وصلت دل
گر توانی عوض سر دیگر دادن
سر ز تو یافت سری پر ز تو دزدید پری
شیشه گر کو به دمی صد قدح و جام کند
مشتری را نرسد لاف که من سیمبرم
مشتری بود زلیخا مه کنعانی را
زهره زخمه زن آخر بشنو زخمه دل
چنگ دل چند از این چنگ و دف و نای شکست
ای عطارد بس از این کاغذ و از حبر و قلم
گر پلنگی به یکی باد چو موشی گردی
سر قدم کن چو قلم بر اثر دل می رو

به خدا کز دل و از دلبر ما بی اثری
از سر روزن آن اصل بصر بی بصری
ز آنچ دریای خبرهاست چرا بی خبری
ساکن سقف دماغی و چراغ نظری
مه نو کو و تو مسکین به کجا می نگری
ز کف عشق اگر جان ببری جان نبری
وای بر تو گر از این عشوه دهان عشوه خری
که کلاهد بپرند ار چه که سیمین کمری
می گریزی همه شب گر چه شه باحشری
تیرت آید سه پری گر چه همه تن سپری
ور دو پر ور سه پری در فح آن دام وری
نظرت نیست به دل گر چه که صاحب نظری
همچو آب حیوان ساکنی و مستری
آنک از چشمه او جوش کند دیده وری
آب گشتی ز خجالت ننمودی شکری
ترس از آن چشم که در گوش شکر ریخت کری
جگر و صف شکنی حمیت و استیزه گری
به کمینگاه دل اهل دلان بی جگری
جان پروانه بود بر شرر شمع جری
که پرش ده پره گردد ز فروغ شری
تا تو را علم دهد واهب انسان و پری
تا که خنجر بنهی هیچ سری را نبری
سزد ار سر ببری حاکم و وهاب سری
ز تو آموخت تری و ز تو آورد زری
قدحی گر شکنند زو نتوان گشت بری
که نبود و نبود سیمبری سیم بری
سیم بر بود بر سیم بر از زرشمی
بتری غره مشو چنگ کنندت بتری
وای بر مادر تو گر نکند دل پدری
زفتی و لاف و تکبر حیل و پرهیزی
ور تو شیری به یکی برق ز روبه بتری
که اثرهاست نهان در عدم و بی صوری

2873

رو رو ای جان سبک خیز غریب سفری
برگذشتی ز بسی منزل اگر یادت هست
پر فروشوی از این آب و گل و باش سبک
هین سبو بشکن و در جوی رو ای آب حیات
زین سر کوه چو سیلاب سوی دریا رو
بس کن از شمس مبر نه به غروب و نه شروق

2874

سحری کرد ندایی عجب آن رشک پری
رو به دل کردم و گفتم که زهی مزده خوش
همه ارواح مقدس چو تو را منتظرند
در مقامی که چنان ماه تو را جلوه کند
گر تو چون پشه به هر باد پراکنده شوی
بمترسان دل خود را تو به تهدید خسان
حیله می کرد دلم تا ز غمش سر ببرد
شمس تبریز خیالت سوی من کز نگریست

2875

نی تو شکلی دگری سنگ نباشی تو زری
دل نهادم که به همسایگیت خانه کنم
سبزه ها جمله در این سبزی تو محو شوند
گر چه چون شیر و شکر با همه آمیخته ای

2876

شکنی شیشه مردم گرو از من گیری
شیری و شیرشکن کینه ز خرگوش مکش
ای سلیمان که به فرمانت بود دیو و پری
ننگری هیچ غنی را و یکی عوری را
هین مترس ای دل از آن جور که مومن آن جاست
ترک یک قطره کنی ماهی دریا باشی
دور از آبی تو چو روغن چو همه او نشوی
ننگ مردانی اگر او به جفا نیزه کشد

2877

بر یکی بوسه حقستت که چنان می لرزی
از دم و دمدمه آینه دل تیره شود
این جهان روز و شب از خوف و رجا لرزان است
چون قهاشات تو اندر همه بازار که راست
تا که نخجیر تو از بیم تو خود چون لرزد
تو به صورت مهی اما به نظر مریخی
که پی فتنه گری چون می خم می جوشی
دل چو ماه از پی خورشید رخت دق دارد
به لطف جان بهاری تو و سرسبزی باغ
خلق چون برگ و تو باد و همه لرزان تواند
قصر شکری که به تو هر کی رسد شکر کند
چون که قاف یقین راسخ و بی لرزه بود
دم فروکش هله ای ناطق ظنی و خمش

سوی دریای معانی که گرامی گهری
مکن استیزه کز این مصطبه هم برگذری
پی یاران پریده چه کنی که نپری
پیش هر کوزه شکن چند کنی کاسه گری
که از این کوه نیاید تن کس را کمری
که از او که چو هلالی و گهی چون قمری

که گریزید ز خود در چمن بی خبری
که دهد خاک دژم را صفت جانوری
تو چرا جان نشوی و سوی جانان نپری
کفر باشد که از این سو و از آن سو نگری
پس نشاید که تو خود را ز همایان شمری
که نشاید که خسان را به یکی خس بخری
گفتم ای ابله اگر سر ببری سر نبری
رفتم از دست و بگفتم که چه شیرین نظری

سنگ هم بوی برد نیز که زیباگهری
که بسی نادر و سبز و تر و عالی شجری
من چه گویم که تری تو نماند به تری
هیچ عقلی نپذیرد ز تو که زین نفری

همه شب عهد کنی روز شکستن گیری
قادری که شکنی شیر و تهمت گیری
بی گنه مور چرا بر سر خرمن گیری
خوش گریبان کشی و گوشه دامن گیری
ای دل ار عاقلی آرام به مومن گیری
ترک یک حبه کنی ملکوت مخزن گیری
چون شدی او پس از آن آب ز روغن گیری
به سوی او نروی و پی جوشن گیری

ز آنک جان است و پی دادن جان می لرزی
جهت آینه بر آینه دان می لرزی
چونک تو جان جهانی تو جهان می لرزی
سزدت گر جهت سود و زیان می لرزی
که تو صیادی و با تیر و کمان می لرزی
قاصد کشتن خلقی چو سنان می لرزی
که چو اعضای غضوب از غلیان می لرزی
تو چرا همچو دل اندر خفقان می لرزی
باز چون برگ تو از باد خزان می لرزی
ظاهرا صف شکنی و به نهان می لرزی
سقف صبری تو که از بار گران می لرزی
در گمانی تو مگر که چو کمان می لرزی
کز دم فال زنان همچو زنان می لرزی

هله تا ظن نبری کز کف من بگریزی
 جان شیرین تو در قبضه و در دست من است
 گر همه زهرم با خوی منت باید ساخت
 چون کدو بی خبری زین که گلویت بستم
 بلبلان و همه مرغان خوش و شاد از چمنند
 چون گرفتار منی حیله میندیش آن به
 تو که قاف نه ای گر چو که از جا بروی
 جان مردان همه از جان تو بیزار شوند
 تو چو نقشی نرهی از کف نقاش مکوش
 من تو را ماه گرفتم هله خورشید تویی
 تو ز دیوی نرهی گر ز سلیمان برمی
 نه خمش کن که مرا با تو هزاران کار است

حیله کم کن نگذارم که به فن بگریزی
 تن بی جان چه کند گر تو ز تن بگریزی
 پس تو پروانه نه ای گر ز لگن بگریزی
 بستم و می کشمت چون ز رسن بگریزی
 جغد و بوم و جعلی گر ز چمن بگریزی
 که شوی مرده و در خلق حسن بگریزی
 تو زر صاف نه ای گر ز شکن بگریزی
 چون مخنث اگر از خوب ختن بگریزی
 وثنی چون ز کف کلک و شمن بگریزی
 در خسوفی گر از این برج و بدن بگریزی
 وز غریبی نرهی چون ز وطن بگریزی
 خود سهیلت نهلد تا ز یمن بگریزی

نگ هر قافله در شش دره ابلیسی
 از برای علف دیو تو قربان تنی
 سره مردا چه پشیمان شده ای گردن نه
 شلغم پخته تو امید بر زان تره زار
 نان بینی تو و حیزانه درافتی در رو
 نیت روزه کنی توبره گوید کای خر
 از حقیقت خبرت نیست که چون خواهد بود
 در غم فربهی گوشت تو لاغر گشتی
 کفر و ایمان چه می خور چو سگان قی می کن
 تا دم مرگ و دم غرغره چون سرکه بد
 گرد آن دایره گرده و خوان پر چو مگس

تو به هر نیت خود مسخره ابلیسی
 بز دیوی تو مگر یا بره ابلیسی
 که در این خوردن سیلی سره ابلیسی
 ز آنک در خدمت نان چون تره ابلیسی
 عاشق نطفه دیو و نره ابلیسی
 سر فروکن خر باتوبره ابلیسی
 تو بدان علم و هنر قوصره ابلیسی
 ناله برداشته چون حنجره ابلیسی
 ز آنک تو مومنه و کافره ابلیسی
 ترش و گنده تو چون غرغره ابلیسی
 تا قیامت تو که از دایره ابلیسی

به حق و حرمت آنک همگان را جانی
 همه را زیر و زیر کن نه زبر مان و نه زیر
 آتش باده بزنی در بنه شرم و حیا
 وقت آن شد که دل رفته به ما بازآری
 نکته می گویی در حلقه مستان خراب
 می جوشیده بر این سوختگان گردان کن
 چه شدم من تو بگو هم که چه دانم شده ای

قدحی پر کن از آنک صفتش می دانی
 تا بدانند که امروز در این میدانی
 دل مستان بگرفت از طرب پنهانی
 عقل ها را چو کبوترچگان پرانی
 خوش بود گنج که درتابد در ویرانی
 پیش خامان بنه آن قلیه و آن بورانی
 کی بگوید لب تو حرف بدین آسانی

گر تو ما را به جفای صنمان ترسانی
 و به دشنام بتم آیی و تهدید دهی
 ور به مجنون سقطی از لب لیلی آری
 من که چون دیگ بر آتش ز تبش خشک لبم
 گرگ هجران پی من کرد و مرا ننگ آورد
 باده ای گر تو ز تلخی ویم بیم دهی
 پاکبازند و مقامر که در این جا جمعند
 چون خیالات لطیفند نه خونند و نه گوشت

شکم گرسنگان را تو به نان ترسانی
 مردگان را بنشانی و به جان ترسانی
 همچو مخمورکش از رطل گران ترسانی
 گوش آنم کم از آن چرب زبان ترسانی
 گرگ ترسد نه من ار تو به شبان ترسانی
 ساده ای گر مگسان را تو بخوان ترسانی
 نیست تاجر که تو او را به زیان ترسانی
 که تو تیری بزنی یا به کمان ترسانی

تیغ را گر تو چو خورشید دمی رنده زنی

بر سر و سبلت این خنده زنان خنده زنی

ژنده پوشیدی و جامه ملکی برکندی
هر کی بندی است از این آب و از این گل برهد
ساقیا عقل کجا ماند یا شرم و ادب
ماه فربه شود آن سان که ننگجد در چرخ
ماه می گوید با زهره که گر مست شوی
ماه تا ماهی از این ساقی جان سرمستند
خیز کامروز همایون و خوش و فرخنده ست
سر باز از کله و پاش از این کنده غمی است
هله ای باز کله بازده و پر بگشا
همچو منصور تو بر دار کن این ناطقه را

2883

چه حریصی که مرا بی خور و بی خواب کنی
آب را در دهنم تلختر از زهر کنی
سوی حج رانی و در بادیه ام قطع کنی
گه ببخشی ثمر و زرع مرا خشک کنی
چون ز دام تو گریزم تو به تیرم دوزی
باادب باشم گویی که برو مست نه ای
گر بباری تو چو باران کرم بر بامم
گه عزلت تو بگویی که چو رهبان گشتی
گر قصب وار نیچم دل خود در غم تو
در توکل تو بگویی که سبب سنت ماست
باز جان صید کنی چنگل او درشکنی
زرگر رنگ رخ ما چو دکانی گیرد
من که باشم که به درگاه تو صبح صادق
همه را نفی کنی بازدهی صد چندان
بزنی گردن انجم تو به تیغ خورشید
چو خمش کرد بگویی که بگو و چو بگفت

2884

به شکرخنده بتا نرخ شکر می شکنی
گلرخا سوی گلستان دو سه هفته مهرو
گل چه باشد که اگر جانب گردون نگری
حق تو را از جهت فتنه و شور آورده ست
روی چون آتش از آن داد که دل ها سوزی
دل ما بتکده ها نقش تو در وی شمنی
برمکن تو دل خود از من ازیرا به جفا
در تک چاه زنخدان تو نادر آبی است
در غمت بوالحسنان مذهب و دین گم کردند
زیرکان را رخ تو مست از آن می دارد
کافری ای دل اگر در جز او دل بندی
بی وی ار بر فلکی تو به خدا در گوری
شمس تبریز که در روح وطن ساخته ای

2885

هله آن به که خوری این می و از دست روی
چرخ گردان به تو گردد که تو آب اویی
ماهیی لیک چنان مست توست آن دریا

پاره پاره دل ما را تو بر آن ژنده زنی
گر تو یک بند از آن طره بر این بنده زنی
زان می لعل چو بر مردم شرمنده زنی
گر تو تابی ز رخت بر مه تابنده زنی
ز آنچ من مست شدم ضرب پراکنده زنی
نقد بستان تو چرا لاف ز آینده زنی
خاصه که چشم بر آن چهره فرخنده زنی
برهد پاش اگر تیشه بر این کنده زنی
وقت آن شد که بر آن دولت پاینده زنی
چو زنان چند بر این پنبه و پاغنده زنی

درکشی روی و مرا روی به محراب کنی
زهره ام را ببری در غم خود آب کنی
اشتر و رخت مرا قسمت اعراب کنی
گه به بارانش همی سخره سیلاب کنی
چون سوی دام روم دست به مضراب کنی
بی ادب گردم تو قصه آداب کنی
هر دو چشمم ز نم و قطره چو میزاب کنی
گه صحبت تو مرا دشمن اصحاب کنی
چون قصب پیچ مرا هالک مهتاب کنی
در تسبب تو نکوهیدن اسباب کنی
تن شود کلب معلم تش بی ناب کنی
لقب زرگر ما را همه قلاب کنی
هست لرزان که مباداش که کذاب کنی
دی دهی و به بهارش همه ایجاب کنی
بازشان هم تو فروز رخ عناب کنی
گوییش پس تو چرا فتح چنین باب کنی

چه زند پیش عقیق تو عقیق یمنی
تا ز شرم تو نریزد گل سرخ چمنی
سرنگون زهره و مه را ز فلک درفکنی
فتنه و شور و قیامت نکنی پس چه کنی
شکن زلف بدان داد که دل ها شکنی
هر بتی رو به شمن کرده که تو آن منی
گر که قاف شود دل تو ز بیخش بکنی
که به هر چه که درافتم بنماید رسنی
زان سبب که حسن اندر حسن اندر حسنی
تا در این بزم ندانند که تو در چه فنی
کافری ای تن اگر بر جز این عشق تنی
هر چه پوشی بجز از خلعت او در کفنی
جان جان هاست وطن چونک تو جان را وطنی

تا به هر جا که روی خوشدل و سرمست روی
ماه چرخه چه زیان دارد اگر پست روی
همه دریا ز پی آید چو تو در شست روی

صدقات همه شاهان که سوی نیست رود
سابق تیزروانی تو در این راه دراز
کسب عیش ابد آموز ز شمس تبریز

2886

اگر امشب بر من باشی و خانه نروی
اندک اندک به جنون راه بری از دم من
کهنه و پیر شدی زین خرد پیر گریز
به خیالی به من آیی به خیالی بروی
به ترازوی زر ار راه دهندت غلط است
پیک لابد بدود کیک چو او هم بدود
بهر بردن بدو از هیبت مردن ممدو
باش شب ها بر من تا به سحر تا که شبی
همه کس بیند رخساره مه را از دور
مه ز آغاز چو خورشید بسی تیغ کشد
چون ببیند که سر خویش نمی گیرد او
من توام و تو نیم یار شب و روز توام
چه شود گر من و تو بی من و تو جمع شویم

2887

بده ای کف تو را قاعده لطف افزایی
چون تو خواهی که شکرخایی غلط اندازی
صنما مغلظه بگذار و مگو تا فردا
ترشم گفتمی و پیش شکر بی حد تو
گر چه من روتشتم لیک خم سرکه نیم
گر تو خوبی و منم آینه روی خوش
نی غلط گفتم سرمست بدم زفت زدم
نو فسونی است مرا سخت عجب پیشتر آ

2888

به شکرخنده اگر می ببرد جان ز کسی
که سحر حمله برد بر همه چون خورشیدی
که یکی تنگ شکر بار کند بهر نثار
که مدرس شود و درس کند بر سر صدر
که دمد یک نفسی عیسی مریم سازد
که خسی را بکشد سرمه جان در دیده
متزمن نظری داری و هرچ آید پیش
صالح او آمد و این هر دو جهان یک اشتر

2889

ای که تو چشمه حیوان و بهار چمنی
من شیم تو مه بدری مگریز از شب خویش
پاسبان در تو ماه برین بام فلک
ماه پیمانانه عمر است گهی پر که نیم
هر کی در عهد تو از جور زمانه گله کرد
کاین زمانه چو تن است و تو در او چون جانی
سجده کردند ملایک تن آدم را زود
اهرمن صورت گل دید و سرش سجده نکرد

رو سوی هست نهد چون تو سوی هست روی
وز ره رفقی تو با این دو سه پابست روی
تا در آن مجلس عیشی که جنان است روی

یا علی شیر خدا باشی یا خود علوی
برهی از خرد و ناگه دیوانه شوی
تا بهار تو نماید گل و گلزار نوی
این چه رسوایی و ننگ است زهی بند قوی
بجوی زر بنه ارزی چو همان حب جوی
پس کمال تو در آن نیست که یاوه بدوی
بهر کعبه بدو ای جان نه ز خوف بدوی
مه برآید برهی از ره و همراه غوی
خنک آن کس که برد از بغل مه گروی
که بزم سر تو گر تو از این جا نروی
گوید او را که حریفی و ظریفی و روی
پدر و مادر و خویش تو به مناج سوی
فرد باشیم و یکی کوری چشم ثنوی

کف دریا چه کند خواجه بجز دریایی
ز پی خشم رهی ساعد و کف می خایی
چون تویی پای علم نقد که را می پایی
عسل و قند چه دارند بجز سرکایی
ور چه هر جا بروم لیک نیم هر جایی
پیش رو دار مرا چونک جهان آرایی
کی بود آینه را با رخ تو گنجایی
تا به گوش تو فروخوانم ای بینایی

می دهد جان خوشی پرتربی پرهوسی
که به شب گشت کند بر دل و جان چون عسسی
که شود طوطی جان گر بچشد زان مگسی
تا شود کن فیکون صدر جهان مرتبسی
تا گواه نفسش باشد عیسی نفسی
که نماید دو جهان در نظرش همچو خسی
هم بر آن چفسد و حمله نبرد پیش و پسی
ما همه نعره زنان زنگله همچون جرسی

چو منی تو خود خود را کی بگوید چو منی
مه کی باشد که تو خورشید دو صد انجمی
تو که در مقعد صدقی چو شه اندر وطنی
تو به پیمانانه نگنجی تو نه عمر زمینی
سزد ار کفش جفا بر دهن او بزنی
جان بود تن نبود تن چو تو جان جان تنی
پرتو جان تو دیدند در آن جسم سنی
چوب رد بر سرش آمد که برو اهرمنی

سر فروکن به کرم ای که بر این بالایی
 گوهر دیده و دل جانی و جان افزایی
 شش جهت را چه کنم در دل خون پالایی
 دل و جان مست شد و عقل و خرد سودایی
 تلخ آید شکر اندر دهن صفرایی
 کی بود کز دل خورشید به بیرون آیی
 کوه ها را جهت ذره شدن می سایی
 چه نهانی و عجب این که در این غوغایی
 ور بگیری تو مرا بخت نوم افزایی
 یک دم زشت کنی باز توام آرایی
 که من امروز ندارم به جهان گنجایی
 همرهان پیش شدستند که را می پایی
 شعله دم می زند این دم تو چه می فرمایی
 تابش روز شود از وی نایبایی

سخن تلخ مگو ای لب تو حلوایی
 هر چه گویی تو اگر تلخ و اگر شور خوش است
 نه به بالا نه به زیری و نه جان در جهت است
 سر فروکن که از آن روز که رویت دیدم
 هر کی او عاشق جسم است ز جان محروم است
 ای که خورشید تو را سجده کند هر شامی
 آفتابی که ز هر ذره طلوعی داری
 چه لطیفی و ز آغاز چنان جباری
 گر خطا گفتم و مقلوب و پراکنده مگیر
 صورت عشق تویی صورت ما سایه تو
 می نماید که مگر دوش به خوابت دیدم
 ساربانان بمخوابان شتر این منزل نیست
 هین خمش کن که ز دم آتش دل شعله زند
 شمس تبریز چو در شمس فلک درتابد

اندر او از بشریت بنماید اثری
 گر علل گیرد جمله ز علی تا به ثری
 به سوی او کند از عین حقیقت نظری
 متمکن شده در کالبد جانوری
 رو دگر شو تو به تحقیق که او شد دگری
 که بدان لطف و حلاوت نچشیدم شکری

هر کی از نیستی آید به سوی او خبری
 التفاتی نبود همت او را به علل
 هر کسی که متلاشی شود و محو ز خویش
 جوهری بیند صافی متحلی به حلال
 تو به صورت چه قناعت کنی از صحبت او
 بشنو شکر وی از من که به جان و سر تو

چشمه زندگانی گلشن لامکانی
 همچو جان ناپدیدم در تک بی نشانی
 می رود مست هر سو یا تواس می دوانی
 ای جهان زنده از تو غرقه زندگانی
 می کند مرغ دستان شیوه دلستانی
 خانه پرانگبین کن چون شکر می فشانی
 با شکر درسرشته غنچه گلستانی
 می زند جان معلق با می رایگانی
 مست الله اکبر کش نبوده است ثانی
 عشق او در روان ها هم امان هم امانی
 اسم شد پس مسما بی دوی بی توانی
 می روم سوی ایشان با تو گفتم تو دانی
 مفخر آل یاسین وز خدا ارمغانی
 آب حیوان بیابی قلزم شادمانی
 سوی عشق آی یک شب هم بین میزبانی
 ای شه بامرادان مستمان می کشانی
 وز می پیر رهبان هر دمی دوستگانی
 در دل و جان بتابد از ره بی دهانی
 غیر این نیست چیزی تو مباش امتحانی
 غیر این نیست ماهی غیر این جمله فانی
 ترک اصحاب هس کن باده خور در نهانی

ای شه جاودانی وی مه آسمانی
 تا زلال تو دیدم قصه جان شنیدم
 عاشق مشک خوش بو می کند صید آهو
 ای شکر بنده تو زان شکرخنده تو
 روز شد های مستان بشنوید از گلستان
 شیوه یاسمین کن سر بجنبان چنین کن
 نرگست مست گشته جنبی یا فرشته
 با چنین ساقی حق با خودی کفر مطلق
 روز و شب ای برادر مست و بی خویش خوشتر
 نام او جان جان ها یاد او لعل کان ها
 چون برم نام او را دررسد بخت خضرا
 چند مستند پنهان اندر این سبز میدان
 جان ویسند و رامین سخت شیرین شیرین
 تو اگر می شتابی سوی مرغان آبی
 چرب و شیرین بخوردی عیش و عشرت بکردی
 ما هم از بامدادان بیخود و مست و شادان
 با ظریفان و خوبان تا به شب پای کوبان
 این قدح می شتابد تا شما را بیابد
 ای که داری تو فهمی قبض کن قبض اعمی
 غیر این نیست راهی غیر این نیست شاهی
 نی خمش کن خمش کن رو به قاصد ترش کن

قدر غم گر چشم سر بگریستی
 آسمان گر واقفستی زین فراق
 زین چنین عزلی شه ار واقف شدی
 گر شب گردک بدیدی این طلاق
 گر شراب لعل دیدی این خمار
 گر گلستان واقفستی زین خزان
 مرغ پران واقفستی زین شکار
 گر فلاطون را هنر نفریفتی
 روزن ار واقف شدی از دود مرگ
 کشتی اندر بحر رقصان می رود
 آتش این بوته گر ظاهر شدی
 رستم ار هم واقفستی زین ستم
 این اجل کر است و ناله نشنود
 دل ندارد هیچ این جلاد مرگ
 گر نمودی ناخان خویش مرگ
 وقت پیچاپیچ اگر حاضر شدی
 مادر فرزندخوار آمد زمین
 جان شیرین دادن از تلخی مرگ
 داندی مقری که عرعر می کند
 گر جنازه واقفستی زین کفن
 کودک نوزاد می گرید ز نقل
 لیک بی عقلی نگرید طفل نیز
 با همه تلخی همین شیرین ما
 زان که شیرین دید تلخی های مرگ
 که گذشت آن من و رفت آنچه رفت
 تیر زهرآلود کآمد بر جگر
 زیر خاکم آن چنانک این جهان
 هین خمش کن نیست یک صاحب نظر
 شمس تبریزی برفت و کو کسی
 عالم معنی عروسی یافت زو
 این جهان را غیر آن سمع و بصر

روز و شب ها تا سحر بگریستی
 انجم و شمس و قمر بگریستی
 بر خود و تاج و کمر بگریستی
 بر کنار و بوسه بر بگریستی
 بر قنینه و شیشه گر بگریستی
 برگ گل بر شاخ تر بگریستی
 سست کردی بال و پر بگریستی
 نوحه کردی بر هنر بگریستی
 روزن و دیوار و در بگریستی
 گر بدیدی این خطر بگریستی
 محتشم بر سیم و زر بگریستی
 بر مصاف و کر و فر بگریستی
 ور نه با خون جگر بگریستی
 ور دلش بودی حجر بگریستی
 دست و پا بر همدگر بگریستی
 ماده بز بر شیر نر بگریستی
 ور نه بر مرگ پسر بگریستی
 گر شدی پیدا شکر بگریستی
 ترک کردی عر و عر بگریستی
 این جنازه بر گذر بگریستی
 عاقلستی بیشتر بگریستی
 ور نه چشم گاو و خر بگریستی
 چاره دیدی چون مطر بگریستی
 زان چه دید آن دیده ور بگریستی
 کو خبر تا زین خبر بگریستی
 بر سپر جستی سپر بگریستی
 شاید از زیر و زبر بگریستی
 ور بدی صاحب نظر بگریستی
 تا بر آن فخرالبشر بگریستی
 لیک بی او این صور بگریستی
 گر بدی سمع و بصر بگریستی

با چنین رفتن به منزل کی رسی
 بس گران جانی و بس اشتدلی
 با چنین زفتی چگونه کم زنی
 چونک اندر سر گشادی نیستت
 همچو آبی اندر این گل مانده ای
 بگذر از خورشید وز مه چون خلیل
 چون ضعیفی رو به فضل حق گریز
 بی عنایت های آن دریای لطف
 بی براق عشق و سعی جبرئیل
 بی پناهان را پناه خود کنی
 پیش بسم الله بسمل شو تمام

با چنین خصلت به حاصل کی رسی
 در سبک روحان یک دل کی رسی
 با چنین وصلت به واصل کی رسی
 در گشاد سر مشکل کی رسی
 پس به پاک از آب و از گل کی رسی
 ور نه در خورشید کامل کی رسی
 ز آنک بی مفضل به مفضل کی رسی
 از چنین موجی به ساحل کی رسی
 چون محمد در منازل کی رسی
 در پناه شاه مقبل کی رسی
 ور نه چون مردی به بسمل کی رسی

چاره ای کو بهتر از دیوانگی

بسکلد صد لنگر از دیوانگی

ای بسا کافر شده از عقل خویش
رنج فربه شد برو دیوانه شو
در خراباتی که مجنونان روند
اه چه محرومند و چه بی بهره اند
شاد و منصورند و بس بادولتند
برروی بر آسمان همچون مسیح
شمس تبریزی برای عشق تو

2896

قره العین منی ای جان بلی
صد هزاران آفرین بر روی تو
ای چراغ و مشعله هفت آسمان
از کمال رحمت و شاهنشهی
سرو رحمت چون خرامان شد به باغ
چون شکستی شیشه درویش را
ملک بخشد مالک الملک از کرم
آفتابی چون ز مشرق سر زند
جاء ربک و الملائک چون رسید
در فتوح فتحت ابوابها
امشب ای دلدار خواب آلود من
چشم نرگس چون به ترک خواب گفت
مغز خود را چون ز غفلت پاک روفت
روز تا شب مست و شب تا روز مست

بلبل بر منبر گلبن بگو
چون فزون شد اشتهای مستمع
از دیار مصر مر یعقوب را
گر خمش باشی و سر پنهان کنی
خامشی صبر آمد و آثار صبر

2897

بوی باغ و گلستان آید همی
از نثار جوهر یارم مرا
با خیال گلستانش خارزار
از چنین نجار یعنی عشق او
جوع کلیم را ز مطبخ های جان
زان در و دیوارهای کوی دوست
یک وفا می آر و می بر صد هزار
هر که میرد پیش حسن روی دوست
کاروان غیب می آید به عین
نغزرویان سوی زشتان کی روند
پهلوی نرگس بروید یاسمین
این همه رمز است و مقصود این بود
همچو روغن در میان جان شیر
همچو عقل اندر میان خون و پوست
وز ورای عقل عشق خوبرو
وز ورای عشق آن کش شرح نیست
بیش از این شرحش توان کردن ولیک

هیچ دیدی کافر از دیوانگی
رنج گردد لاغر از دیوانگی
زود بستان ساغر از دیوانگی
کیقباد و سنجر از دیوانگی
فارسان لشکر از دیوانگی
گر تو را باشد پر از دیوانگی
برگشادم صد در از دیوانگی

ماه بدری گرد ما گردان بلی
می فرستد حوری و رضوان بلی
خاکیان را آمدی مهمان بلی
گنج آید جانب ویران بلی
یابد ابلیس لعین ایمان بلی
واجب آید دادن تاوان بلی
علم بخشد علم القرآن بلی
ذره ها آیند در جولان بلی
هر محال اکنون شود امکان بلی
گرددت دشوارها آسان بلی
خواب را رانی ز نرگسدان بلی
بر خورد از فرجه بستان بلی
بو برد از گلبن و ریحان بلی
سخت شیرین باشد این دوران بلی

هست محسن درخور احسان بلی
سنگ آرد منطق لقمان بلی
ریح یوسف شد سوی کنعان بلی
سر شود پیدا از آن سلطان بلی
هر فرج را می کشد از کان بلی

بوی یار مهربان آید همی
آب دریا تا میان آید همی
نرمتر از پرنیان آید همی
نردبان آسمان آید همی
لحظه لحظه بوی نان آید همی
عاشقان را بوی جان آید همی
این چنین را آن چنان آید همی
ناهمرده در جنان آید همی
لیک از این زشتان نهان آید همی
بلبل اندر گلبنان آید همی
گل به غنچه خوش دهان آید همی
کان جهان اندر جهان آید همی
لامکان اندر مکان آید همی
بی نشان اندر نشان آید همی
می به کف دامن کشان آید همی
جز همین گفتن که آن آید همی
از سوی غیرت سنان آید همی

2898

هر دم ای دل سوی جانان می روی
جامه ها را چاک کردی همچو ماه
ای نشسته با حریفان بر زمین
پیش مهمانان به صورت حاضری
چون قلم بر دست آن نقاش چست
همچو آبی می روی در زیر کاه
در جهان غمگین نمادی گر تو را
ای دریغا خلق دیدی مر تو را
حال ما بنگر ببر پیغام ما

وز نظرها سخت پنهان می روی
در پی خورشید رخشان می روی
وز درون بر هفت کیوان می روی
سوی صورتگر به مهمان می روی
در میان نقش انسان می روی
آب حیوانی به بستان می روی
چشم دیدی چون خرامان می روی
چون نهان از جمله خلقان می روی
چون به پیش تخت سلطان می روی

2899

بار دیگر عزم رفتن کرده ای
نی چراغ عشرت ما را مکش
الله الله کاین جهان از روی خود
الله الله تا نگوید دشمنی
الله الله بندگان را جمع دار

بار دیگر دل چو آهن کرده ای
در چراغ ما تو روغن کرده ای
پرگل و نسرين و سوسن کرده ای
دوستی و کار دشمن کرده ای
ای که عالم را تو روشن کرده ای

بار دیگر تو به یک سو می نهی
الله الله کز نثار آستین
کان زرکوبان صلاح الدین که تو

عشقبازی ها که با من کرده ای
نفس بد را پاکدامن کرده ای
همچو مه از سیم خرمن کرده ای

2900

بوی مشکی در جهان افکنده ای
صد هزاران غلغله زین بوی مشک
از شعاع نور و نار خویشتن
از کمال لعل جان افزای خویش
تو نهادی قاعده عاشق کشی
صد هزاران روح رومی روی را
با یقین پاکشان بسرشته ای
چون به دست خویشتشان کردی خمیر
هم شکار و هم شکاری گیر را
پردلان را همچو دل بشکسته ای
جان سلطان زادگان را بنده وار

مشک را در لامکان افکنده ای
در زمین و آسمان افکنده ای
آتشی در عقل و جان افکنده ای
شورش در بحر و کان افکنده ای
در دل عاشق کشان افکنده ای
در میان زنگیان افکنده ای
چونشان اندر گمان افکنده ای
چونشان در قید نان افکنده ای
زیر این دام گران افکنده ای
بی دلان را در فغان افکنده ای
پیش عقل پاسبان افکنده ای

2901

فارغم گر گشت دل آواره ای
آفتاب عشق تو تابنده باد
آفتابی کو به کوه طور تافت
تابشش بر چادر مریم رسید
هر کی او منکر شود خورشید را
چون عصای عشق او بر دل بزد
چشم بد گر چه که آن چشم من است
صد دکان مکر در بازار عشق
شمس تبریزی به پیش چشم تو

از جهان تا کم بود غمخواره ای
تا بریزد هر کجا استاره ای
پاره گشت و لعل شد هر پاره ای
طفل گویا گشت در گهواره ای
کور اصلی را نباشد چاره ای
صد هزاران چشمه بین از خاره ای
دور بادا از چنین رخساره ای
این چنین در بست از مکاره ای
حلقه حلقه هر کجا سحاره ای

ای درآورده جهانی را ز پای
 چیست نی آن یار شیرین بوسه را
 آن نی بی دست و پا بستد ز خلق
 نی بهانه ست این نه بر پای نی است
 خود خدای است این همه روپوش چیست
 ما گدایانیم و الله الغنی
 ما همه تاریکی و الله نور
 در سرا چون سایه آمیز است نور
 دلخوشی گاهی و گاهی تنگ دل

بانگ نای و بانگ نای و بانگ نای
 بوسه جای و بوسه جای و بوسه جای
 دست و پای و دست و پای و دست پای
 نیست الا بانگ پر آن همای
 می کشد اهل خدا را تا خدای
 از غنی دان آنچه بینی با گدای
 ز آفتاب آمد شعاع این سرای
 نور خواهی زین سرا بر بام آی
 دل نخواهی تنگ رو زین تنگنای

باوفا یارا جفا آموختی
 کو وفاهای لطیفت کز نخست
 هر کجا زشتی جفاکاری رسید
 ای دل از عالم چنین بیگانگی
 جانت گر خواهد صنم گوئی بلی
 عشق را گفتم فروخوردی مرا
 آن عصای موسی ازدرها بخورد
 ای دل از غمزه اش خسته شدی
 شکر هشتی و شکایت می کنی
 زان شکرخانه مگو الا که شکر
 این صفا را از گله تیره مکن
 هر چه خلق آموختت زان لب ببند
 عاشقا از شمس تبریزی چو ابر

این جفا را از کجا آموختی
 در شکار جان ما آموختی
 خوبیش دادی وفا آموختی
 هم ز یار آشنا آموختی
 این بلی را زان بلا آموختی
 این مگر از ازدها آموختی
 تو مگر هم زان عصا آموختی
 از لبش آخر دوا آموختی
 از یکی باری خطا آموختی
 آن چنان کز انبیا آموختی
 کاین صفا از مصطفی آموختی
 جمله آن شو کز خدا آموختی
 سوختی لیکن ضیا آموختی

عاقبت از عاشقان بگریختی
 سوی شیران حمله بردی همچو شیر
 قصد بام آسمان می داشتی
 تو چگونه دارویی هر درد را
 پس روی انبیا چون می کنی
 مرده رنگی و نداری زندگی
 دستمزد شادمانی صبر توست
 صبر می کن در حصار غم کنون
 کی ببینی چشم تیرانداز را
 زخم تیغ و تیر چون خواهی کشید
 رو خمش کن بی نشانی خامشی است

وز مصاف ای پهلوان بگریختی
 همچو روبه از میان بگریختی
 از میان نردبان بگریختی
 کز صداع این و آن بگریختی
 چون ز تهدید خسان بگریختی
 مرده باشی چون ز جان بگریختی
 رو که وقت امتحان بگریختی
 چون ز بانگ پاسبان بگریختی
 چون ز تیر خرکمان بگریختی
 چون تو از زخم زبان بگریختی
 پس چرا سوی نشان بگریختی

اندر آ در خانه یارا ساعتی
 این حریفان را بخندان لحظه ای
 تا ببیند آسمان در نیم شب
 تا ز قونیه بتابد نور عشق
 روز کن شب را به یک دم همچو صبح
 تا ز سینه برزند آن آفتاب
 تا ز دارالملک دل برهم زند

تازه کن این جان ما را ساعتی
 مجلس ما را بیارا ساعتی
 آفتاب آشکارا ساعتی
 تا سمرقند و بخارا ساعتی
 بی درنگ و بی مدارا ساعتی
 همچو آب از سنگ خارا ساعتی
 ملک نوشروان و دارا ساعتی

2906

گوید آن دلبر که چون همدل شدی
از میان نقش ها پنهان شدی
هم برآوردی سر از لطف خدا
پیش آتش رو تو از نقصان مترس
عشرت دیوانگان را دیده ای
چون نه ای حیوان چه مست سبزه ای
آستین شه صلاح الدین بگیر

با هوس همراه و هم منزل شدی
در جهان جان ها حاصل شدی
هم به شمشیر خدا بسمل شدی
چونک از آتش چنین کامل شدی
ننگ بادت باز چون عاقل شدی
چون نمردی چون در آب و گل شدی
ور نگیری باطل باطل شدی

2907

آفتابا سوی مه رویان شدی
آتشی در کفر و ایمان شعله زد
پست و بالا عشق پر شد همچو بحر
عالمی پرآتش عشاق بود
هر سحرگه پیش قانون های تو
بی وجودی گر تو را نقصان نهد
خاک پای شمس تبریزی ببوس

چرخ را چون ذره ها برهم زدی
چون بگستردی تو دین بیخودی
چشمه چشمه جوش جوش سرمدی
بر سر آتش تو آتش آمدی
سجده آرد دین پاک احمدی
بی وجودان را چه نیکی یا بدی
تا برآری سر ز سعد و اسعدی

2908

باوفا تر گشت یارم اندکی
دی بخندید آن بهار نیکوان
خوش برآمد آن گل صدبرگ من
صبحدم آن صبح من زد یک نفس
ابر من دی بر لب دریا نشست
خوش بیارم خاک را گل ها دهم
مهلتم ده خوش به خوش از سر مرو
نی غلط گفتم که اندر عشق او

خوش برآمد دی نگارم اندکی
گشت خندان روزگارم اندکی
سبزتر شد سبزه زارم اندکی
زان نفس من برقرارم اندکی
خاک شو تا بر تو بارم اندکی
باش کاندرا دست خارم اندکی
صبر کن تا سر بخارم اندکی
کافرم گر صبر دارم اندکی

2909

هست امروز آنچه می باید بلی
هست ای ساقی خوب از بامداد
آفتاب امروز گشته ست از پگاه
شد عطارد مست و اشکسته قلم
مطرب ناهید بریط می نواخت
دفتر عشقش چو برخواند خرد
گشت حاصل آرزوی دل نعم
چونک سلطان ملاحه داد داد
بس کنم کاین قصه ای بی منتهاست

هست نقل و باده بی حد بلی
کان شیرینی بنامیزد بلی
ساقی صد زهره و فرقد بلی
لوح شست از هوز و ابجد بلی
هر چه می گفت آن چنان آمد بلی
پرشکر گردد دل کاغذ بلی
گشت هر سعدی کنون اسعد بلی
داد بستانیم از هر دد بلی
کز سخن دیگر سخن زاید بلی

2910

باز گردد عاقبت این در بلی
ساقی ما یاد این مستان کند
نوبهار حسن آید سوی باغ
طاق های سبز چون بندد چمن
دامن پر خاک و خاشاک زمین
آن بر سیمین و این روی چو زر
این سر مخمور اندیشه پرست
این دو چشم اشکبار نوحه گر

رو نماید یار سیمین بر بلی
بار دیگر با می و ساغر بلی
بشکفد آن شاخه های تر بلی
جفت گردد ورد و نیلوفر بلی
پر شود از مشک و از عنبر بلی
اندرآمیزند سیم و زر بلی
مست گردد زان می احمر بلی
روشنی یابد از آن منظر بلی

گوش ها که حلقه در گوش وی است
شاهد جان چون شهادت عرضه کرد
چون براق عشق از گردون رسید
جمله خلق جهان در یک کس است
من خمش کردم ولیکن در دم

2911

طبع چیزی نو به نو خواهد همی
سر نو خواهی که تا خندان شود
جان پاکان طالب جان زر است
گفته مستان ساقیا هل من مزید
رو به سر چون سیل تا بحر حیات

2912

با من ای عشق امتحان ها می کنی
ترجمان سر دشمن می شوی
هم تو اندر بیشه آتش می زنی
تا گمان آید که بر تو ظلم رفت
آفتابی ظلم بر تو کی کند
می کنی ما را حسود همدگر
عارفان را نقد شربت می دهی
مرغ مرگ اندیش را غم می دهی
زاغ را مشتاق سرگین می کنی
آن یکی را می کشی در کان و کوه
از ره محنت به دولت می کشی
اندر این دریا همه سود است و داد
این سر نکته است پایانش تو گوی

2913

باز چون گل سوی گلشن می روی
صد زبان شد سوسن اندر شرح تو
سوی مستان با دو لعل می فروش
شاهدان استاره وار اندر پیت
در کی خواهی آتشی دیگر زدن
آفتابا ذره ام رقصان تو
تا درآرد شمس تبریزی به چشم

2914

ناگهان اندردویدم پیش وی
هیچ می دانی چه خون ریز است او
شکران در عشق او بگداختند
پاک کن رگ های خود در عشق او
بر گلستانش گدازان شو چو برف
یا درآ و نرم نرمک مرده شو
حبس کن مر شیره را در خنوب حق
شمس تبریزی بیا در من نگر

2915

حلقه ها یابند از آن زرگر بلی
یابد ایمان این دل کافر بلی
وارهد عیسی جان زین خر بلی
او بود از صد جهان بهتر بلی
تا ابد روید نی و شکر بلی

چیز نو نو راهرو خواهد همی
سر دو گوش سرشنو خواهد همی
جان حیوان گاه و جو خواهد همی
ساقی از مستان گرو خواهد همی
جوی کن کان آب گو خواهد همی

واقفی بر عجزم اما می کنی
ظن کژ را در دلش جا می کنی
هم شکایت را تو پیدا می کنی
چون ضعیفان شور و شکوی می کنی
هر چه می خواهی ز بالامی کنی
جنگ ما را خوش تماشا می کنی
زاهدان را مست فردا می کنی
بلبلان را مست و گویا می کنی
طوطی خود را شکرخا می کنی
وین دگر را رو به دریا می کنی
یا جزای زلت ما می کنی
جمله احسان و مواسا می کنی
گر چه ما را بی سر و پا می کنی

با توام گر چه که بی من می روی
گلرخا خوش سوی سوسن می روی
از برای باده دادن می روی
تو بکش چون ماه روشن می روی
با دل چون سنگ و آهن می روی
پیش تو چون سوی روزن می روی
سرمه وار ای دل به هاون می روی

بانگ برزد مست عشق او که هی
چون تویی را زهره کی بوده ست کی
سربریده ناله کن مانند نی
تا نبرد تیغ او پایت ز پی
تا برآرد صد بهار از ماه دی
تا تو را گویند ای قیوم حی
تا بجوشد وارهد از نیک و بی
تا ببینی مر مرا معدوم شی

خوش بود گر کاهلی یک سو نهی
هست سرتیزی شعار شیر نر
برفروز آتش زنه در دست توست
گر غروب آمد به گور اندرشدی
گرم شد آن یخ ز جنبش بس گداخت
برجهان تو اسب را ترکانه زود
سارعوا فرمود پس مردانه رو
همچو زهره ناله کن هر صبحگاه
بدر هر شب در روش لاغرتر است
وقت دوری شاه پروردت به لطف
بس کن آخر توبه کردی از مقال

2916

مرحبا ای پرده تو آن پرده ای
برگذر از گوش و بر جان ها بزن
درربا جان را و بر بالا برو
ماه خندانت گواهی می دهد
جان شیرینت نشانی می دهد
سبزه ها از خاک بررستن گرفت

2917

هیچ خمی بی خماری دیده ای
در گلستان جهان آب و گل
چونک غم پیش آیدت در حق گریز
کار حق کن بار حق کش جز ز حق
هیچ دل را بی صقال لطف او
بی جمال خوب دلدار قدیم
از نشاط صرف ناآمیخته
در جهان صاف بی درد و دغل
چون سگ کهف آی در غار وفا
لب ببند و چشم عبرت برگشا
شمس تبریزی بگیرد دست تو

2918

می زخم حلقه در هر خانه ای
مرغ جان دیوانه آن دام شد
عقل ها نعره زنان کآخر کجاست
ای خدا مجنون آن لیلی کجاست
ز آنک گوش عقل نامحرم بود
سلسله زلفی که جان مجنون او است
شهر ما پرفتنه و پرشور شد
زوتر ای قفال مفتاحی بساز
هین خمش کن کژ مرو فرزین نه ای

2919

گر سران را بی سری درواستی
از برای شرح آتش های غم
یا شعاعی زان رخ مهتاب او

وز همه یاران تو زوتر برجهی
هست دم داری در این ره روبهی
یوسف با توست اگر خود در چهی
باز طالع شو ز مشرق چون مهی
پس بجنب ای قد تو سرو سهی
که به گوش توست خوب خرگهی
گفت شاهنشاه جان نبود تهی
وآنکه از خورشید بین شاهنشهی
بعد کاهش یافت آن مه فربهی
تا چه ها بخشد چو باشی درگهی
در خموشی هاست دخل آگهی

کز جهان جان نشان آورده ای
ز آنک جان این جهان مرده ای
اندر آن عالم که دل را برده ای
کان شراب آسمانی خورده ای
کز الست اندر عسل پرورده ای
تا نماید کشت ها که کرده ای

هیچ گل بی زخم خاری دیده ای
بی خزانی نوبهاری دیده ای
هیچ چون حق غمگساری دیده ای
هیچ کس را کار و باری دیده ای
در تجلی بی غباری دیده ای
جز خیالی دل فشاری دیده ای
شرح ده ای دل تو باری دیده ای
بی خطر ایمن مطاری دیده ای
ای شکاری چون شکاری دیده ای
چونک دیده اعتباری دیده ای
گر ز چشم بد عثاری دیده ای

هست در کوی شما دیوانه ای
دام عشق دلبری دردانه ای
در جنون دریادلی مردانه ای
تا به گوشش دردمیم افسانه ای
از فسون عاشقان بیگانه ای
میل دارد با شکسته شانه ای
الغیث از فتنه فتنه ای
کز فرج باشد ورا دندانه ای
کی چو فرزین کژ رود فرزانه ای

سرنگونان را سری درواستی
یا زبانی یا دلی برجاستی
در شب تاریک غم با ماستی

یا کسی دیگر برای همدمی
گر اثر بودی از آن مه بر زمین
ور نه دست غیر تستی بر دهان
گر از آن در پرتوی بر دل زدی
ور نه غیرت خاک زد در چشم دل
نیست پروای دو عالم عشق را
عشق را خود خاک باشی آرزو است
تا چو برف این هر دو عالم در گداز
اژدهای عشق خوردی جمله را
لقمه ای کردی دو عالم را چنانک
پیش شمس الدین تبریز آمدی

2920

ای بهار سبز و تر شاد آمدی
درفکندی در سر و جان فتنه ای
درفکن اندر دماغ مرد و زن
از بر سیمین تو کارم زر است
پای خود بر تارک خورشید نه
لعل گوید از میان کان تو را
شمس تبریزی که عالم از رخت

2921

ساقی این جا هست ای مولا بلی
پیش آن لب های آری گوی او
هست چشمش قلم مستی نعم
این همه بگذشت آن سرو سهی
چون بخسیم زیر سایه نخل او
هم عسس هم دزد ای جان هر شبی
چون برآید آفتاب روی او
ناشتاب آن کس که او حلوا خورد
بس کن آن کس کو سری پنهان کند

2922

هم تو شمعی هم تو شاهد هم تو می
هر طرف از عشق تو پر سوخته
چون همیشه آتشت در نی فتد
سر بریدی صد هزاران را به عشق
عاشقان سازیده اند از چشم بد
نیست از دانش بتر اشکنجه ای
آن زنان مصر اندر بیخودی
در شب معراج شاه از بیخودی
برشکن از باده های بیخودان
شمس تبریزی تو ما را محو کن

2923

باد بین اندر سرم از باده ای
جان چو اندر باده او غوطه خورد
چشم جان می دید نقشی بوالعجب

هم از آن رو بی سر و بی پاستی
ناله ها از آسمان برخاستی
راست و چپ بی این دهان غوغاستی
یا به دریا یا خود او دریاستی
چشمه چشمه سوی دریاهاستی
ور نه ز الا هر دو عالم لاستی
ور نه عاشق بر سر جوزاستی
ز آتش عشق جحیم آساستی
گر عصا در پنجه موساستی
پیش جوع کلب نان یکتاستی
تا تجلی هاش مستوفاستی

وی نگار سیمبر شاد آمدی
ای حیات جان و سر شاد آمدی
صد هزاران شور و شر شاد آمدی
ای بلای سیم و زر شاد آمدی
ای تو خورشید و قمر شاد آمدی
سوی آن کوه و کمر شاد آمدی
هست مست و بی خبر شاد آمدی

ره دهد ما را بر آن بالا بلی
بنده گردد شکر و حلوا بلی
هست جعدش مایه سودا بلی
خوش برآید همچو گل با ما بلی
من شوم شیرینتر از خرما بلی
سیم دزد زان قمرسیما بلی
دزد گردد عاجز و رسوا بلی
در دماغ او کند صفرا بلی
روید از سر گلشن اخفی بلی

هم بهاری در میان ماه دی
آفتاب و صد هزاران همچو دی
رفت شکر زین هوس در جان نی
زهره نی جان را که گوید های و هی
خانه ها زیر زمین چون شهر ری
وای آنک مانند اندر نیک و بی
زخم ها خورده نکرده وای وی
صد هزاران ساله ره را کرده طی
تخته بندی ز استخوان و عرق و پی
ز آنک تو چون آفتابی ما چو فی

نوش کردم از کف شه زاده ای
بر سر آمد تابناکی ساده ای
هر طرف زیبا نگاری شاده ای

هر دو گامی مست عشقی خفته ای
زان هوس شد پای دل ها بسته ای
نوش نوش مستیان بر عرش رفت
شمس تبریزی سر این دولت است

2924

آه از عشق جمال حوری
زندگی نو به نو از کشتنش
گر گهر داری ببین حال مرا
گفتم ای عقلم کجایی عقل گفت
جان بسوز و سرمه کن خاکسترش
تا کند جان های بی جان در سماع
تا کند آن شمس تبریزی به حق

2925

ای دلی کز گلشکر پرورده ای
وی دلی کز عقل اول زاده ای
طاقت عشقت ندارد هیچ جان
آفتابی کآفتاب از عکس او است

هم چراغ صد هزاران ظلمتی
این شرابی را که ساقی گشته ای
هم زمستان جهان را میوه ای
کار زرکوبان چو زر کردی چو زر

2926

گر در آب و گر در آتش می روی
در رخت پیداست والله رنگ او
نقش ها را پشت و پایی می زنی
ذوق جان ها می زند بر جان تو
در پی تو می دود اقبال رو
آنک در سر داری از سودای یار
شه صلاح الدین برآ زین شش جهت

2927

ز کجا آمده ای می دانی
یاد کن هیچ به یادت آید
پس فراموش شدست آن ها
جان فروشی به یکی مشتکی خاک
بازده خاک و بدان قیمت خود
جهت تو ز فلک آمده اند

2928

آنچ در سینه نهان می داری
خفته پنداشته ای دل ها را

هر درخت آنچ که دارد در دل
ای چو خفاش نهان گشته ز روز

بر سر او ساقی استاده ای
زان طرب شد پر جان بگشاده ای
تا گرو شد زهد را سجاده ای
در نهان او دولتی آماده ای

کو گرفت از عاشقانش دوری
صحت تازه شد از رنجوری
در تک دریا ز دریا دوری
چون شدم می چون کنم انگوری
تا نماند در دو عالم کوری
گرد آن شهد ازل زنبوری
جمله ویران هات را معموری

ای دلی کز شیر شیران خورده ای
حاتم از دست سلیمان برده ای
این چه جان است این چه جان آورده ای
زیر دامن طرفه پنهان کرده ای

هم مسیح صد هزاران مرده ای
از کدام انگورها افشرده ای
دستگیر صد هزار افسرده ای
شه صلاح الدین که تو صدمرده ای

آن نمی دانم برو خوش می روی
رو که سوی یار مه وش می روی
سوی نقش نامنقش می روی
مست و دست انداز و سرکش می روی
گر به عرش و گر به مفرش می روی
چه عجب گر تو مشوش می روی
گر چه ظاهر اندر این شش می روی

ز میان حرم سبحانی
آن مقامات خوش روحانی
لاجرم خیره و سرگردانی
این چه بیع است بدین ارزانی
نی غلامی ملکی سلطانی
خوبرویان خوش پنهانی

درنیابند چه می پنداری
که خدایت دهدا بیداری

آن بدیده ست گلی یا خاری
تا ندانند که تو بیماری

به خدا از همگان فاشتری
پیش خورشید همان خفاشی
چنگ اگر چه که ننال داند

گر چه در پیشگه اسراری
گر چه ز اندیشه چو بوتیماری
کو چه شکل است به وقت زاری

ور بنالد ز غمی هم دانند

کو ندارد صفت هشیاری

2929

ای خیالی که به دل می گذری
اثر پای تو را می جویم
گر ز تو باخبران بی خبرند
مونس و یار دلی یا تو دلی
ایها الخاطر فی مکرمه
لا تعجل به مرور و نوی
حسن تدبیرک قد صاغ لنا
گر صور جان و هیولی خرد است
این هیولی پدر صورت هاست
نی هیولای همه آبی بود
گر هیولا و صور جان افزاست
از هیولا است صور ریگ روان

نی خیالی نی پری نی بشری
نه زمین و نه فلک می سپری
نه تو از بی خبران باخبری
تو مقیم نظری یا نظری
قف زمانا بخداء البصر
بدل اللیل بضو السحر
الهیولی به حسان الصور
عشق تو دیگر و تو خود دگری
ای تو کرده پدران را پدری
چه کند آب چو آبش ببری
دگرم عشوه مده تو دگری
ریگ را هرزه چرا می شمری

2930

تو چرا جمله نبات و شکری
تو چرا همچو گل خندانی
تو به یک خنده چرا راه زنی
تو چرا صاف چو صحن فلکی
تو چرا بی بنه چون دریایی
عاقلان را ز چه دیوانه کنی
ساکنان را ز چه در رقص آری
تو چرا توبه مردم شکنی
همه دل ها چو در اندیشه توست

تو چرا دلبر و شیرین نظری
تو چرا تازه چو شاخ شجری
تو به یک غمزه چرا عقل بری
تو چرا چست چو قرص قمری
تو چرا روشن و خوش چون گهری
ای همه پیشه تو فتنه گری
ز آدمی و ملک و دیو و پری
تو چرا پرده مردم بدری
تو کجایی به چه اندیشه دری

2931

از دلبر نهانی گر بوی جان بیابی
چون مهر جان پذیری بی لشکری امیری
گنجی که تو شنیدی سودای آن گزیدی
در عشق اگر امینی ای بس بتان چینی
در آینه مبارک آن صاف صاف بی شک
چون تیر عشق خستت معشوق کرد مستت
قفل طلسم مشکل سهلت شود به حاصل
درهم شکن بتان را از بهر شاه جان را
تبریز در محقق از شمس ملت و حق

در صد جهان نگنجی گر یک نشان بیابی
هم ملک غیب گیری هم غیب دان بیابی
گر در زمین ندیدی در آسمان بیابی
هم رایگان ببینی هم رایگان بیابی
نقش بهشت یک یک هم در جهان بیابی
گر جان بشد ز دستت صد همچنان بیابی
گر از وساوس دل یک دم امان بیابی
تا نقش بند آن را اندر عیان بیابی
در رمزهای مطلق صد ترجمان بیابی

2932

چه باشد ای برادر یک شب اگر نخسپی
درهای آسمان را شب سخت می گشاید
گر مرد آسمانی مشتاق آن جهانی
چون لشکر حبش شب بر روم حمله آرد
عیسی روزگاری سیاح باش در شب

چون شمع زنده باشی همچون شرر نخسپی
نیک اختربیت باشد گر چون قمر نخسپی
زیر فلک فغانی جز بر زیر نخسپی
باید که همچو قیصر در کر و فر نخسپی
در آب و در گل ای جان تا همچو خر نخسپی

شب رو که راه ها را در شب توان بریدن
در سایه خدایی خسپند نیکبختان
چون از پدر جدا شد یوسف نه مبتلا شد
زیرا برادرانت دارند قصد جانت
تبریز شمس دین را جز ره روی نیابد

2933

ای آنک امام عشقی تکبیر کن که مستی
موقوف وقت بودی تعجیل می نمودی
بر بوی قبله حق صد قبله می تراشی
بالاترک پر ای جان ای جان بنده فرمان
همچون گدای هر در بر هر دری مزین سر
سغراق آسمانت چون کرد آن چنانت
می گویمت که چونی هرگز کسی بگوید
امشب خراب و مستی فردا شود ببینی
هر شیشه که شکستم بر تو توکلستم
ای نقش بند پنهان کاندرا درونه ای جان
صد حلق را گشودی گر حلقه ای ربودی
دیوانه گشته ام من هر چه از جنون بگویم

2934

گفتی شکار گیرم رفتی شکار گشتی
خضرت چرا نخوانم کآب حیات خوردی
گرددت چرا نگردم چون خانه خدایی
جامت چرا ننوشم چون ساقی وجودی
فاروق چون نباشی چون از فراق رستی
اکنون تو شهریاری کو را غلام گشتی
هم گلشنش بدیدی صد گونه گل بچیدی
ای چشمش الله الله خود خفته می زدی ره
آنکه فقیر بودی بس خرقه ها ربودی
هین بیخ مرگ برکن زیرا که نفخ صوری
از رستخیز ایمن چون رستخیز نقدی
از نان شدی تو فارغ چون ماهیان دریا
ای جان چون فرشته از نور حق سرشته
از کام نفس حسی روزی دو سه بریدی
غم را شکار بودی بی کردگار بودی
گر خون خلق ریزی ور با فلک ستیزی
نازت رسد ازیرا زیبا و نازنینی

باش از در معانی در حلقه خموشان

2935

گر چه به زیر دلقی شاهی و کیقبادی
گر چه به نقش پستی بر آسمان شدستی
بستی تو هست ما را بر نیستی مطلق
تا هیچ سست پایی در کوی تو نیاید
سر را نهد به بیرون بی سر بر تو آید
یک ماهه راه را تو بگذر برو به روزی

گر شهر یار خواهی اندر سفر نخسپی
زهار ای برادر جای دگر نخسپی
تو یوسفی هلا تا جز با پدر نخسپی
هان تا میان ایشان جز با حذر نخسپی
گر تو ز ره روانی بر ره گذر نخسپی

دو دست را برافشان بیزار شو ز هستی
وقت نماز آمد برجه چرا نشستی
بر بوی عشق آن بت صد بت همی پرستی
که مه بود به بالا سایه بود به پستی
حلقه در فلک زن زیرا درازدستی
بیگانه شو ز عالم کز خویش هم برستی
با جان بی چگونه چونی چگونه استی
چه خیک ها دریدی چه شیشه ها شکستی
که صد هزار گونه اشکسته را تو بستی
داری هزار صورت جز ماه و جز مهستی
صد جان و دل بدادی گر سینه ای بختی
زودتر بلی بلی گو گر محرم الستی

گفتی قرار یابم خود بی قرار گشتی
پیشت چرا نمیرم چون یار یار گشتی
پایت چرا نبوسم چون پایدار گشتی
نقلت چرا نچینیم چون قنندبار گشتی
صدیق چون نباشی چون یار غار گشتی
اکنون شگرف و زفتی کز غم نزار گشتی
هم سنبلش بسودی هم لاله زار گشتی
اکنون نعوذبالله چون پرخمار گشتی
پس وای بر فقیران چون ذوالفقار گشتی
گردن بزن خزان را چون نوبهار گشتی
هم از حساب رستی چون بی شمار گشتی
وز آب فارغی هم چون سوسمار گشتی
هم ز اختیار رسته نک اختیار گشتی
هم دوست کامی اکنون هم کامیار گشتی
چون کردگار گشتی باکردگار گشتی
عذرت عذار خواهد چون گلعدار گشتی
کبرت رسدهمی زان چون از کبار گشتی

در گوش ها اگر چه چون گوشوار گشتی

ور چه ز چشم دوری در جان و سینه یادی
قندیل آسمانی نه چرخ را عمادی
بستی مراد ما را بر شرط بی مرادی
پیش تو شیر آید شیری و شیرزادی
تا بشنود ز گردون بی گوش یا عبادی
زیرا که چون سلیمان بر بارگیر بادی

دینار و زر چه باشد انبار جان بیاور
حاجت نیاید ای جان در راه تو قلاوز
مه نور و تاب خود را از جا به جا کشاند
از صد هزار توبه بشناخت جان مجنون
چون مه پی فزایش غمگین مشو ز کاهش
هر لحظه دسته دسته ریحان به پیش آید
تشنیع بر سلیمان آری که گم شدم من
یا صاحبی هذا دیباجه الرشاد
الشمس قد تلالا من غیر احتجاب
الروح فی المطار و الکاس فی الدوار

2936

ای نوبهار خندان از لامکان رسیدی
خندان و تازه رویی سرسبز و مشک بویی
ای فضل خوش چو جانی وز دیده ها نهانی
ای گل چرا نخندی کز هجر بازستی
ای گل چمن بیارا می خند آشکارا
ای باغ خوش بپرور این نورسیدگان را
ای باد شاخه ها را در رقص اندرآور
بنگر بدین درختان چون جمع نیکبختان
سوسن به غنچه گوید هر چند بسته چشمی

2937

از بهر مرغ خانه چون خانه ای بسازی
آن مرغ خانه عقل است و آن خانه این تن تو
رطل گران شه را این مرغ برنتابد
از ما مجوی جانا اسرار این حقیقت
من هیکی بدیدم اسرار عشق در وی
تا شد گرانتک شد آن هیکل خدایی
شد پرده ام دریده تا پرده ها بسوزم
چون عشق او بغرد وین پرده ها بدرد

2938

آن مه چو در دل آید او را عجب شناسی
گر گویی می شناسم لاف بزرگ و دعوی
بردانم و ندانم گردان شده ست خلقی
می گرد چون خراسی خواهی و گر نخواهی
یوسف خرید کوری با هیجده قلب آری
تو هم ز یوسفانی در چاه تن فتاده
ای نفس مطمانه اندر صفات حق رو
گر من غزل نخوانم بشکافد او دهانم
از بانگ طاس ماه بگرفته می گشاید
آدم ز سنبل خورده کان عاقبت بریزد

2939

ما را مسلم آمد هم عیش و هم عروسی
هر روز خطبه ای نو هر شام گردکی نو
عشقی است سخت زیبا فقری است پای برجا

جان ده درم رها کن گر عاشق جوادی
چون نور و ماهتاب است این مهتدی و هادی
چون اشتر عرب را از جا به جای حادی
چون بوی گور لیلی برداشت در منادی
زیرا ز بعد کاهش چون مه در ازدیادی
رسته ز دست رنجت وز خوب اعتقادی
گم شو چو هدهد ار تو دربند افتقادی
الصبح قد تجلی حولوا عن الرقاد
و النصر قد توالی من غیر اجتهاد
و الهم فی الفرار و السكر فی امتداد

چیزی بیار مانی از یار ما چه دیدی
همرنگ یار مایی یا رنگ از او خریدی
اندر اثر پدیدگی در ذات ناپدیدگی
ای ابر چون نگرایی کز یار خود بریدی
زیرا سه ماه پنهان در خار می دویدی
کاحوال آمدنشان از رعد می شنیدی
بر یاد آن که روزی بر وصل می وزیدی
شادند ای بنفشه از غم چرا خمیدی
چشمت گشاده گردد کز بخت در مزیدی

اشتر در او ننگجد با آن همه درازی
اشتر جمال عشق است با قد و سرفرازی
بویی کز او بیابی صد مغز را ببازی
زیرا که غرق غرقم از نکته مجازی
کردم حمایل آن را از روی لاغ و بازی
تا برنتابد آن را پشت هزار تازی
از آتشی که خیزد در پرده حجازی
با شمس حق تبریز در وقت عشقبازی

در دل چگونه آید از راه بی قیاسی
ور گویی من چه دانم کفر است و ناسپاسی
گردان و چشم بسته چون اسر خراسی
گردن میبچ زیرا دربند احتباسی
از کوری خرنده وز حاسدی نخاسی
اینک رسن برون آ تا در زمین نتاسی
اینک قبای اطلس تا کی در این پلاسی
گوید طرب بیفزا آخر حریف کاسی
ماهت منم گرفته بانگی زن ار تو طاسی
تو سنبل وصالی ایمن ز زخم داسی

شادی هر مسلمان کوری هر فسوسی
هر دم نثار گوهر نی قبضه فلوسی
بر آسمان نهی پا گر دست این دو بوسی

جانی است چون چراغی در زیر طشت قالب
صد گونه رخت دارد صد تخت و بخت دارد
رختش ز نور مطلق در تخته جامه حق
از ذوق آتش دل وز سوزش خوش دل
روزی دو هممه آمد جان غریب با تن
پرویزن است عالم ما همچو آرد در وی
هر روز بر دکان ها بازار این خسان بین
بشکن سیوی قالب ساغر ستان لبالب
دستور می دهی تا گویم تمام این را

2940

چون زخمه رجا را بر تار می کشانی
ای عشق چون درآیی در لطف و دلربایی
ایمن کنی تو جان را کوری رهنان را
سوداییان جان را از خود دهی مفرح
مهجور خارکش را گلزار می نمای
موسی خاک رو را بر بحر می نشانی
موسی عصا بگیرد تا یار خویش سازد
چون مار را بگیرد یابد عصای خود را
آن کو در آتش افتد راهش دهی به آبی
ای دل چه خوش ز پرده سرمست و باده خورده
ما را مده به گیری تا سوی خود کشاند
تا یار زنده باشد کوهی کنی تو سدش
خاموش و درکش این سر خوش خامشانه می خور

2941

ای گوهر خدایی آینه معانی
عرش از خدای پرسد کاین تاب کیست بر من
از غیرت الهی در عرش حیرت افتد
زان تاب اگر شعاعی بر آسمان رسیدی
اندر جمال هر مه لطف ازل نمودی
در راه ره روان را رنج و طلب نبود
یک بار دردمیدی تا جان گرفت قالب
از یک شعاع رویت چون لامکان مکان شد
انگشتی لعلت بر نقد عرضه فرما
یک جام مان بدادی تا رخت ها گرو شد
جانی رسید ما را از شمس حق تبریز

2942

اندر مصاف ما را در پیش رو سپر نی
ما خود فنای عشقش ما خاک پای عشقش
خود را چو درنوردیم ما جمله عشق گردیم
هر جسم کو عرض شد جان و دل غرض شد
از حرص آن گدازش وز عشق آن نوازش
صدپاره شد دل من و آواره شد دل من
در قرص مه نگه کن هر روز می گدازد
لاغرتری آن مه از قرب شمس باشد
شاه ز بهر جان ها زهره فرست مطرب

کآرد به پیش نورش خورشید چاپلوسی
تختش ز رفعت آمد نی تخت آنوسی
نی بارگیر سیسی نی جامه های سوسی
آتش پرست گشتم اما نیم مجوسی
چون مرغزی و رازی چون مغربی و طوسی
گر بگذری تو صافی ور نگذری سیوسی
ای خام پیش ما آ کتان ماست روسی
تا چند کاسه لیسی تا کی زیون لوسی
تا شرق و غرب گیرد اقبال بی نحوسی

کاهل روان ره را در کار می کشانی
دامان جان بگیری تا یار می کشانی
دزدان نقد دل را بر دار می کشانی
صفراییان زر را بس زار می کشانی
گلروی خارخو را در خار می کشانی
فرعون بوش جو را در عار می کشانی
ماری کنی عصا را چون مار می کشانی
این نعل بازگونه هموار می کشانی
و آن کو در آب آید در نار می کشانی
سر را برهنه کرده دستار می کشانی
ما را تو کش ازیرا شهوار می کشانی
چون در غمش بکشتی در غار می کشانی
زیرا که چون خموشی اسرار می کشانی

هر دم ز تاب رویت بر عرش ارمغانی
فرمایدش ز غیرت کاین تاب را ندانی
زیرا ز غیرت آمد پیغام لن ترانی
از آسمان نمودی صد ماه آسمانی
هر عاشقی بدیدی مقصودهای جانی
خوف فنا نمودی اندر جهان فانی
دردم تو بار دیگر تا جان شود عیانی
هم برق تو رساند او را به لامکانی
تا نعره ها برآید از لعل های کانی
جامی دگر از آن می هم چاره کن تو دانی
کان جان همی نماید در غیب دلستانی

و اندر سماع ما را از نای و دف خبر نی
عشقیم توی بر تو عشقیم کل دگر نی
سرمه چو سوده گردد جز مایه نظر نی
بگداز کز مرض ها ز افسردگی بتر نی
باری جگر درونم خون شد مرا جگر نی
امروز اگر بجویی در من ز دل اثر نی
تا در محاق گویی کاندرا فلک قمر نی
در بعد زفت باشد لیکن چنان هنر نی
کفو سماع جان ها این نای و دف تر نی

2943

گرمی مجوی الا از سوزش درونی
 بیمار رنج باید تا شاه غیب آید
 آن نافه های آهو و آن زلف یار خوش خو
 تا آدمی نمیرد جان ملک نگیرد
 عشقش بگفته با تو یا ما رویم یا تو
 بر دل چو زخم راند دل سر جان بداند
 غم چون تو را فشارد تا از خودت برآرد
 در عین درد بنشین هر لحظه دوست می بین
 تبریز جان فزودی چون شمس حق نمودی

زیرا نگشت روشن دل ز آتش برونی
 در سینه درگشاید گوید ز لطف چونی
 آن را تو در کمی جو کان نیست در فزونی
 جز کشته کی پذیرد عشق نگار خونی
 ساکن مباش تا تو در جنبش و سکونی
 آنگه نه عیب ماند در نفس و نی حرونی
 پس بر تو نور بارد از چرخ آبگونی
 آخر چرا تو مسکین اندر پی فسونی
 از وی خجسته بودی پیوسته نی کنونی

2944

ای مبدعی که سگ را بر شیر می فزایی
 بس شاه و بس فریدون کز تیغشان چکد خون

سنگ سیه بگیرد آموزش سقایی
 زان روی همچو لاله لولی است و لالکایی

ناموسیان سرکش جبارتر ز آتش
 قهر است کار آتش گریه ست پیشه شمع
 آتش که او نخندد خاکستر است و دودی
 آن خر بود که آید در بوستان دنیا
 خاوند بوستان را اول بجوی ای خر
 آمد غریبی از ره مهمان مهتری شد
 بریانه های فاخر سنبوسه های نادر
 ماهیش کرد مهمان هر روز به ز روزی
 هر شب غریب گفتم نیکو است این ولیکن
 آن مهتر از تحیر گفت ای عجب چه باشد
 زین گفت حاج کوله شد در دلش گلوله
 این میوه های دنیا گل پاره هاست رنگین
 می گفت ای خدایا ما را به شهر او بر
 بگذشت چند سالی در انتظار این دم
 می گفت ای مسبب بر ساز یک بهانه
 بسیار شد دعایش آمد ز حق اجابت
 شه جست یک رسولی تا آن طرف فرستد
 این میرداد رشوت پنهان و آشکارا
 شه هم قبول کردش گفتا تو بر بدان جا
 پس ساز کرد ره را همراه شد سپه را
 منزل به منزل آن سو می شد چو سیل در جو
 چون موسی پیمبر از بهر خضر انور
 چون پر جبرئیلی کو پیک عرش آمد
 مه کو منور آمد دایم مسافر آمد
 هر حالت چو برجی در وی دری و درجی
 کوه کنم بیان را رفت آن رسول آن جا
 ما چون قطار پویان دست کشنده پنهان
 این را به چه چپ کشاند و آن را به راست آرد
 وصلش نماید آن سو تا مست و گرم گردد
 دررفت آن معلا در شهر همچو دریا
 جوینده چون شتابد مطلوب را بیابد

در کوی عشق گردان امروز در گدایی
 از ما وفا و خدمت وز یار بی وفایی
 شمعی که او نگرید چوبی بود عصایی
 خاونده را نجوید افتد به ژاژخایی
 تا از خری رهی تو زان لطف و کبریایی
 مهمانی بکردش باکار و باکیایی
 شمع و شراب و شاهد بس خلعت عطایی
 چون حسن دلبر ما در دلبری فزایی
 مهمانیت نمایم چون شهر ما بیایی
 بهتر از این تنعم وین خلعت بهایی
 زیرا ندیده بود او مهمانی سمایی
 چه بود نعیم دنیا جز نان و نان ربایی
 تا حاصل آید آن جا دل را گره گشایی
 بی انتظار ندهد هرگز دوا دویایی
 زیرا سبب تو سازی در دام ابتلایی
 تا مرد ای خدا گو دید از خدا خدایی
 تا آن طرف رساند پیغام کدخدایی
 تا میر را فرستد شاه از کرم نمایی
 پیغام ما ازیرا طوطی خوش نوایی
 در پیش کرد مه را از بهر روشنایی
 سجده کنان و جویان اسرار اولیایی
 کرده سفر به صد پر چون هدهد هوایی
 تا زان سفر دهد او احکام را روایی
 ای ماه رو سفر کن چون شمع این سرایی
 غم آتشی و برقی شادی تو ضیایی
 چون برگ که کشیدش دلبر به کهربایی
 دستی نمان که نبود کس را از او رهایی
 این را به وصل آرد و آن را سوی جدایی
 و آن سوی هجر باشد مکرری است این دغایی
 از کو به کو همی شد کای مقصدم کجایی
 ما آگهیم که تو در جست و جوی مایی

شد ناگهان به کویی سرمست شد ز بویی
پیغام کیقبادش جمله بشد ز یادش
چل روز بر سر کو سرمست ماند از آن بو
نی حکم و نی امارت نی غسل و نی طهارت
زو هر کی جست کاری می گفت خیره آری
کو خیمه و طویله کو کار و حال و حيله
سیلاب عشق آمد نی دام ماند نی دد
گفت ای رفیق جفتی کردی هر آنچه گفتی
این درس که شنودم هرگز نخوانده بودم
دعویت به ز معنی معنیت به ز دعوی
این جمله بد بدایت کو باقی حکایت
یا رب ظلمت نفسی بر در حجاب حسی
صدر الرجال حقا فی مصدر البلا
یا سادتی و قومی یوفون بالعهود

2945

ای حيله هات شیرین تا کی مرا فریبی
اما چو جمله عالم ملک تو است کلی
داوود را فریبی در دام ملک و دولت
آن را به دانه بردی وین را به دام بردی
فرعون عالمی را بفریبید و نداند
ای کمترین فریبیت صد خونبهای صیدان
ای دل خدا کسی را دانی چه سان فریبید

2946

دی عهد و توبه کردی امروز درشکستی
دی بایزید بودی و اندر مزید بودی
دردی بنوش ای جان بسکل ز هوش ای جان
امروز بس خرابی هم جام آفتابی
افزونی از مساکن بیرونی از معادن
یک گوشه بسته بودی زان گوشه خسته بودی
حیوان سوار نبود جز بهر کار نبود
تو پیک آسمانی چون ماه کی توانی
خامش مده نشانی گر چه ز هر بیانی

2947

یا من عجب فتادم یا تو عجب فتادی
تو از شراب مستی من هم ز بوی مستم
بسیار عاشقان را کشتی تو بی گناهی
ای تو گشاد عالم ای تو مراد آدم
زیرا چراغ روشن در ظلمت شب آید
بستی زبان و گوشم تا جز غمت ننوشم
تبریز شمس دین را خدمت رسان ز مستان

2948

ای کرده رو چو سرکه چه گردد ار بخندی
تلخی ستان شکر ده سیلی بنوش و سر ده
چون مو شده ست آن مه در خنده است و قهقهه

عقلش پرید از سر پا را نماند پای
کو دانش رسولی تا محفل اندرآیی
حیران شده رعیت با میرهای هایی
نی گفت و نی اشارت نی میل اغتذایی
آری و نی یکی دان در وقت خیره رای
کو دمنه و کلیله کو کد کدخدایی
چون سیل شد به بحری بی بدو و منتهایی
بردی مرا از اسفل تا مصعد علایی
درسی است نی وسیطی نی نیز منتقایی
جان روی در تو دارد که قبله دعایی
واپرس از او که دادت در گوش اشنوایی
گر مس نمود مسی آخر تو کیمیایی
والله ما علونا الا باعتنا
ما خاب من تحلی بالصدق و الوفا

آن را که ملک کردی دیگر چرا فریبی
بیرون ز ملک خود دیگر که را فریبی
و ایوب را دگرگون اندر بلا فریبی
آن دام دانه شد چون تو خوش لقا فریبی
کان خاین دغا را هم در دغا فریبی
ای پربها که او را تو بی بها فریبی
آخر تو جملگان را خود از خدا فریبی

دی بحر تلخ بودی امروز گوهرستی
و امروز در خرابی دردی فروش و مستی
ازرق مپوش ای جان تا که صنم پرستی
نی کدخدای ماهی نی شوهر مهستی
آن نیستی ولیکن هستی چنانک هستی
آن بسته را گشودی رستی تمام رستی
حیوان نه ای تو حیی جستی ز کار جستی
تا تو سوار پایی تا تو به دست شستی
شد مرهم جهانی هر خسته ای که خستی

چندین قدح بخوردی جامی به من ندادی
بو نیز نیست اندک در بزم کیقبادی
در رنج و غم نکشتی کشتی ز ذوق و شادی
خانه چرا گرفتی در کوی بی مرادی
درمان به درد آید این است اوستادی
نی نکته عمیدی نی گفته عمادی
سجده کن و بگویش اوحشت یا فوادی

والله ز سرکه رویی تو هیچ برنبندی
خندان همیر چون گل گر ز آنک ارجمندی
چت کم شود که گه از خوی ماه رندی

بشکفته است شوره تو غوره ای و غوره
با کان غم نشینی شادی چگونه بینی
بالای چرخ نیلی یابند جبرئیلی
زان رنگ روی و سیما اسرار توست پیدا
چون چشم می گشاید در چشم می نماید
قارون مثال دلوی در قعر چه فروشد
گر دلو سر برآرد جز آب چه ندارد
ای لولیان لالا بالا پریده بالا

2949

در غیب هست عودی کاین عشق از او است دودی
هستی ز غیب رسته بر غیب پرده بسته
دود از چه زاد ز آتش هم دود شد حجابش
از دود گر گذشتی جان عین نور گشتی
گر گرد پست شستی قرص فلک شکستی
بشکستی از نری او سد سکندری او
ملکش شدی مهیا از عرش تا ثریا
رفتی لطیف و خرم زان سو ز خشک و از نم
تبریز شمس دینی گر داردش امینی

2950

ای آنک جان ما را در گلشکر کشیدی
ما را چو سایه دیدی از پای درفتاده
چون سیل در کهستان ما سو به سو دوانه
تو آن مهی که هر کو آمد به خرمن تو
کشتی ز رشک ما را باری چو اشک ما را
بر عاشقت ز صد سو از خلق زخم آید
یک قوم را به حیلست بستی به بند زرین
آوه که شد فضولی در خون چند گولی
از چشم عاشقانت شب خواب شد رمیده
ای عشق دل نداری تا که دلت بسوزد
بس کن که نقل عیسی از بیخودی و مستی

2951

زان خاک تو شدم تا بر من گهر بباری
زان دست شستم از خود تا دست من تو گیری
زان روز و شب دریدم در عاشقی گریبان
زان اشکبار گشتم چون ابر در بهاران
حمال آن امانت کان را فلکت نپذیرفت
شاهها به حق آنک بر لوح سینه هر دم
بنمای صورتی را کان لوح درنگنجد

2952

گر از شراب دوشین در سر خمار داری
ور تازه ای نه دوشین بنشین بیا بنوش این
تا سنگ را پرستی از دیگران گسستی
در بارگاه خاقان سودای پرنفاقان
فهرست یاد کینی با لطف ساتکینی

آخر تو جان نداری تا چند مستمندی
از موش و موش خانه کی یافت کس بلندی
وز خاک پای پاکان یابند بی گزند
کاندر کدام کوپی چه یار می پسندی
گر ز آنک ریش گاوی ور شیر هوشمندی
عیسی به بام گردون بنمود خوش کمندی
پاره شود بپوسد در ظلمت و نژندی
وارسته زین هیولا فارغ ز چون و چندی

یک هست نیست رنگی کز او است هر وجودی
و آن غیب همچو آتش در پرده های دودی
بگذر ز دود هستی کز دود نیست سودی
جان شمع و تن چو طشتی جان آب و تن چو رودی
در نیست برشکستی بر هست ها فزودی
ز افرشته و پری او روبندها گشودی
از زیر هفت دریا در بقا ربودی
در عشق گشته محرم با شاهی به سودی
با دیده یقینی در غیب وانمودی

چون جان و دل بپردی خود را تو درکشیدی
جانا چو سرو سرکش از سایه سر کشیدی
اندر پیت تو خیمه سوی دگر کشیدی
مانند آفتابش در کان زر کشیدی
از چشم خود میفکن چون در نظر کشیدی
از لطف و رحمت خود پیشش سپر کشیدی
یک قوم را به حجت اندر سفر کشیدی
رحمی بکن بر آن کش در شور و شر کشیدی
زیرا که بی دلان را وقت سحر کشیدی
خود جمله دل تو داری دل را تو برکشیدی
در آخر ستوران در پیش خر کشیدی

چون موی از آن شدم من تا تو سرم بخاری
زان چون خیال گشتم تا در دم گذاری
تا تو ز مشرق دل چون مه سری برآری
تا نوبهار حسنت بر من کند بهاری
گشتم به اعتمادی کز لطف توست یاری
از بهر بت پرستان نوصورتی نگاری
تا بت پرست و بتگر یابند رستگاری

بگذار جام ما را با این چه کار داری
تا از خیال پیشین زنهار سر نخاری
دریا تو را نشاید گر سیل یاد آری
زنیل هر گدایی در پیش شهریاری
اندر بهشت و آنکه در شعله های ناری

زین سر اگر ببینی مویی ز خوب چینی
نی غوره ای بجوشی نی سرکه ای فروشی
انگور این وجودت افشردن تو سودت
وقتی که دررمیدی تو سوی شمس تبریز

2953

بازآمدی که ما را درهم زنی به شوری
یا مصر پرنباتی یا یوسف حیاتی
بازآمد آن قیامت با فتنه و ملامت
ای آسمان برین دم گردان و بی قراری
ای دلبر پریرین وی فتنه تو شیرین
خورشید چون برآید خود را چرا نماید
بازآمد آن سلیمان بر تخت پادشاهی
در پرده چون نشستی رسوا چرا نگشتی
تره فروش کویش این عقل را نگیرد
بازآمده ست بازی صیاد هر نیازی
بازآمد آن تجلی از بارگاه اعلا
بازآمدی به خانه ای قبله زمانه

2954

گر روشنی تو یارا یا خود سیه ضمیری
پا واگرفت تو هر دو ز حال کفر است
پاکت شود پلیدی چون از صنم بریدی
دنبال شیر گیری کی بی کباب مانی
بگذار سر بد را پنهان مکن تو خود را
خوردی تو زهر و گفتمی حق را از این چه نقصان
زیر درخت خرما انداز همچو مریم
از سایه های خرما شیرین شوی چو خرما

2955

چون روی آتشین را یک دم تو می نپوشی
ای جان و عقل مسکین کی یابد از تو تسکین
سرنای جان ها را در می دمی تو دم دم
روپوش برنتابد گر تاب روی این است
بر گرد شید گردی ای جان عشق ساده
گر ز آنک عقل داری دیوانه چون نگشتی
اجزای خویش دیدم اندر حضور خامش
گفتم به شمس تبریز کاین خامشان کیانند

2956

دل را تمام برکن ای جان ز نیک نامی
ای عاشق الهی ناموس خلق خواهی
عاشق چو قند باید بی چون و چند باید
هستی تو از سر و بن در چشم خویش ناخن
در عشق علم جهل است ناموس علم سهل است
از کوی بی نشان زان سوی جهل و دانش
بر بام عشق بی تن دیدم چو ماه روشن
گر مست و گر میم من نی از دف و نیم من

نی پرده زیر ماند نی نعره های زاری
الا شراب نوشی انگور می فشاری
انگار کین نبودت تا چند مهر کاری
آن جا خدای داند کاندز چه لاله زاری

داوود روزگاری با نغمه زبوری
یعقوب را نپرسی چونی از این صبوری
گفتم که آفتابی یا نور نور نوری
وی خاک هم در این غم خاموش و در حضوری
دل نام تو نگوید از غایت غیوری
با آفتاب رویت از جاهلی و کوری
جان را نثار او کن آخر نه کم ز موری
این نیست از ستیری این نیست از ستوری
تو بر سرش نهادی بنگر چه دور دوری
ای بوم اگر نه شومی از وی چرا نفوری
ای روح نعره می زن موسی و کوه طوری
والله صلاح دینی پیوسته در ظهوری

در هر دو حال خود را از یار وانگیری
صد کفر بیش باشد در عاشقان نفیری
گردد پلید پاکی چون غرقه در غدیری
کی بی نوا نشینی چون صاحب امیری
در زیرکی چو مویی پیدا میان شیری
حق بی نیاز باشد وز زهر تو همیری
گر کاهلی به غایت ور نیز سست پیری
وز پختگی خرما تو پختگی پذیری

ای دوست چند جوشم گویی که چند جوشی
زین سان که تو نهادی قانون می فروشی
نی را چه جرم باشد چون تو همی خروشی
پنهان نگردد این رو گر صد هزار پوشی
یا نیک سرخ چشمی یا خود سیاه گوشی
ور نه از اصل عشقی با عشق چند کوشی
بس نعره ها شنیدم در زیر هر خموشی
گفتا چو وقت آید تو نیز هم نپوشی

تا یک به یک بدانی اسرار را تمامی
ناموس و پادشاهی در عشق هست خامی
جانی بلند باید کان حضرتی است سامی
زنار روم گم کن در عشق زلف شامی
نادان علم اهل است دانای علم عامی
وز جان جان جاننش عشق آمدت سلامی
بر در بمانده ام من زان شیوه های بامی
از شیوه ویم من مست شراب جامی

آن چهره چو آتش در زیر زلف دلکش
گوید غمت ز تیزی وقتی که خون تو ریزی
ای جان شبی که زادی آن شب سری نهادی
ای روح برپریدی بر ساحلی چریدی
گر رند و گر قلاشی ما را تو خواجه تاشی

2957

اندر شکست جان شد پیدا لطیف جانی
بازار زرگران بین کز نقد زر چه پر شد
تا تو خمش نکردی اندیشه گرد نامد
چندین هزار خانه کی گشت از زمانه
سری است زان نهانتر صد نقش از آن مصور
چون دل صفا پذیرد آن سر جهان بگیرد
تبریز شمس دین را از لطف لابه ای کن

2958

مطرب چو زخمه ها را بر تار می کشانی
ای عشق چون درآیی در عالم جدایی
کوری رهنزان را ایمن کنی جهان را
مکار را ببینی کورش کنی به مکاری
بر تازیان چابک بندی تو زین زرین
سوداییان ما را هر لحظه می نوازی
عشاق خارکش را گلزار می نمایی
آن کو در آتش آید راهش دهی به آبی
موسی خاک رو را ره می دهی به عزت
این نعل بازگونه بی چون و بی چگونه

2959

ای آنک جمله عالم از توست یک نشانی
زخمی بزن دگر تو مرهم نخواهم از تو
در شرح درنیایی چون شرح سر حقی
ماییم چون درختان صنع تو باد گردان
زان باد سبز گردیم زان باد زرد گردیم
در نقش باغ پیش است در اصل میوه پیش است
خواهم که از تو گویم وز جز تو دست شویم

2960

رقصان شو ای قراضه کز اصل اصل کانی
خورشید رو نماید وز ذره رقص خواهد
روزی کنار گیری ای ذره آفتابی
پیش آردت شرابی کای ذره درکش این را
شد ذره آفتابی از خوردن شرابی
ما میوه های خامیم در تاب آفتاب
احسنت ای پزیدن شاباش ای مزیدن
مخدوم شمس دینم شاهنشهی ز تبریز

2961

در رنگ یار بنگر تا رنگ زندگانی

گردن بیسته جان خوش در حلقه های دامی
کای دل تو خود چه چیزی وی جان تو خود کدامی
دادی تو آنچ دادی وز جان مطیع و رامی
دل دادی و خریدی آن را که تش غلامی
ای شمس هر طواشی تبریز را نظامی

چون این جهان فروشد وا شد دگر جهانی
گر چه ز زخم تیشه درهم شکست کانی
وا شد دهان دل چون بریسته شد دهانی
تا در دل مهندس نقشش نشد نهانی
در خاطر مهندس و اندر دل فلانی
وآنکه کسی نمیرد در دور لامکانی
کز باغ بی زمانی در ما نگر زمانی

این کاهلان ره را در کار می کشانی
این بازماندگان را تا یار می کشانی
دزدان شهر دل را بر دار می کشانی
چون یار را ببینی در غار می کشانی
پالانیان بد را در بار می کشانی
بازاریان ما را بس زار می کشانی
خودکام گل طرب را در خار می کشانی
و آن کو دود به آبی در نار می کشانی
فرعون بوش جو را در عار می کشانی
موسی عصا طلب را در مار می کشانی

زخمت بر این نشانه آمد کنون تو دانی
گر یک جهان نماند چه غم تو صد جهانی
در جان چرا نیایی چون جان جان جانی
خود کار باد دارد هر چند شد نهانی
گر برگ را بریزی از میوه کی ستانی
تو اولین گهر را آخر همی رسانی
پنهان شوی و ما را در صف همی کشانی

جویای هر چه هستی می دانک عین آنی
آن به که رقص آری دامن همی کشانی
سر بر برش نهاده این نکته را بدانی
خوردی و محو گشتی در آفتاب جانی
در دولت تجلی از طعن لن ترانی
رقصی کنیم رقصی زیرا تو می پزانی
از آفتاب جانی کو را نبود ثانی
تسلیم توست جان ها ای جان و دل تو دانی

بر روی تو نشیند ای ننگ زندگانی

هر ذره ای دوان است تا زندگی بیاید
گر ز آنک زندگانی بودی مثال سنگی
در آینه بدیدم نقش خیال فانی
اندر حیات باقی یابی تو زندگان را
آن ها که اهل صلحد بردند زندگی را

2962

با تو عتاب دارم جانا چرا چینی
دیدم که سخت زردم پنداشتی که مردم
یا سیدی و روحی حمت فلم تعدنی
بس احتراز کردم صبر دراز کردم
امشب چو مه برآید داوود جان بیاید
شب بنده را بپرسد وز بی گهی تترسد
ای ناله چند ناله افزونتری ز ژاله

2963

می زن سه تا که یکتا گشتم مکن دوتایی
بی زیر و بی بم تو ماییم در غم تو
قولی که در عراق است درمان این فراق است
ای آشنای شاهان در پرده سپاهان
در جمع سست رایان رو زنگله سرایان
از هر دو زیرافکنند بندی بر این دم بند
گر یار راست کاری ور قول راست داری
در پرده حسینی عشاق را درآور
از تو دوگاه خواهند تو چارگاه برگو

2964

دی دامنش گرفتم کای گوهر عطایی
افروخت روی دلکش شد سرخ همچو اخگر
گفتم رسول حق گفت حاجت ز روی نیکو
گفتا که روی نیکو خودکامه است و بدخو
گفتم اگر چنان است جورش حیات جان است
گفت این حدیث خام است روی نکو کدام است
چون جان جان ندارد می دانک آن ندارد
گفتم که خوش عذارا تو هست کن فنا را
تسلیم مس باید تا کیمیا بیابد
گفتا تو ناسپاسی تو مس ناشناسی
گریان شدم به زاری گفتم که حکم داری
چون دید اشک بنده آغاز کرد خنده
ای همرهان و یاران گریید همچو باران

2965

ای برده اختیارم تو اختیار مایی
گفتم غمت مرا کشت گفتا چه زهره دارد
من باغ و بوستانم سوزیده خزانم
گفتا تو چنگ مایی و اندر ترنگ مایی
گفتم ز هر خیالی درد سر است ما را
سر را گرفته بودم یعنی که در خمارم

تو ذره ای نداری آهنگ زندگانی
خوش چشمه ها دویدی از سنگ زندگانی
گفتم چینی تو گفتا من زنگ زندگانی
وین باقیان کیانند دلتنگ زندگانی
وین ناکسان همانند در جنگ زندگانی

رنجور و ناتوانم نایی مرا ببینی
آخر چگونه میرد آنک تواش قرینی
یا صحتی شفایی لم تستمع حنینی
امروز ناز کردم با اصل نازنینی
ای رنج موم گردی گر برج آهنینی
شب نیز مست گردد بی نقل و ساتکینی
بر بنده کمینه تو نیز در کمینی

یا پرده رهاوی یا پرده رهایی
در نای این نوا زن کافغان ز بی نوایی
بی قول دلبری تو آخر بگو کجایی
بنواز جان ما را از راه آشنایی
کاری ببر به پایان تا چند سست رای
آن هر دو خود یک است و ما را دو می نمای
در راست قول برگو تا در حجاز آیی
وز بوسلیک و مایه بنمای دلگشایی
تو شمع این سرایی ای خوش که می سرایی

شب خوش مگو مرنجان کامشب از آن مایی
گفتا بس است درکش تا چند از این گدایی
درخواه اگر بخواهی تا تو مظفر آیی
زیرا که ناز و جورش دارد بسی روایی
زیرا طلسم کان است هر که بیازمایی
این رنگ و نقش دام است مکر است و بی وفایی
بس کس که جان سپارد در صورت فنایی
زر ساز مس ما را تو جان کیمیایی
تو گندمی ولیکن بیرون آسبایی
در شک و در قیاسی زین ها که می نمایی
فریاد رس به یاری ای اصل روشنایی
شد شرق و غرب زنده زان لطف آشنایی
تا در چمن نگاران آرند خوش لقای

من شاخ زعفرانم تو لاله زار مایی
غم این قدر نداند کآخر تو یار مایی
باغ مرا بخندان کآخر بهار مایی
پس چیست زاری تو چون در کنار مایی
گفتا ببر سرش را تو ذوالفقار مایی
گفت ار چه در خماری نی در خمار مایی

گفتم چو چرخ گردان والله که بی قرارم
شکرلبش بگفتم لب را گزید یعنی
ای بلبل سحرگه ما را بپرس گه گه
تو مرغ آسمانی نی مرغ خاکدانی
از خویش نیست گشته وز دوست هست گشته
از آب و گل بزادی در آتشی فتادی
این جا دوی ننگجد این ما و تو چه باشد
خاموش کن که دارد هر نکته تو جانی

2966

هر چند بی گه آبی بی گاه خیز مایی
برگ قفص نداری جز ما هوس نداری
جان را به عشق واده دل بر وفای ما نه
بگذر ز خشک و از تر بازآ به خانه زوتر
لطفت به کس نماند قدر تو کس نداند
گر چشم رفت خوابش از عاشقی و تابش
گر شاه شمس تبریز پنهان شود به استیز

2967

آمد ز نای دولت بار دگر نوایی
تابان شده ست کانی خندان شده جهانی
بر بوی نوبهاری بر روی سبزه زاری
او بحر و ما سحابی او گنج و ما خرابی
شوریده ام معافم بگذار تا بلاقم

2968

ای چنگیان غیبی از راه خوش نوایی
جان تشنه ابد شد وین تشنگی ز حد شد
ای زهره مزین زین هر دو یک نوا زن
گر چنگ کژ نوازی در چنگ غم گذاری
بی زخمه هیچ چنگی آب و نوا ندارد
گر بگسلند تارت گیرند بر کنارت
تو خود عزیز یاری پیوسته در کناری
خامش که سخت مستم بر بند هر دو دستم
من پیر منبلانم بر خویش زخم رانم
هم پاره پاره باشم هم خصم چاره باشم
از بس که تند و عاقم در دوزخ فراقم
چون دید شور ما را عطار آشکارا

تبریز چون برفتم با شمس دین بگفتم

2969

بوی کباب داری تو نیز دل کبابی
زین سر چو زنده باشی تو سرفکنده باشی
ای خواجه ترک ره کن ما را حدیث شه کن
دوشم نگار دلبر می داد جام از زر
گفتم که برنخیزم گفتا که برستیزم
چون ریخت بر من آن را دیدم فنا جهان را

گفت ار چه بی قراری نی بی قرار مایی
آن راز را نهان کن چون رازدار مایی
آخر تو هم غریبی هم از دیار مایی
تو صید آن جهانی وز مرغزار مایی
تو نور کردگاری یا کردگار مایی
سود و زیان یکی دان چون در قمار مایی
این هر دو را یکی دان چون در شمار مایی
مسپار جان به هر کس چون جان سپار مایی

ای خواجه خانه بازآ بی گاه شد کجایی
یکتا چو کس نداری برخیز از دوتایی
در ما روی تو را به کز خویشتن برآیی
از جمله باوفاتر آخر چه بی وفایی
عشقت به ما کشاند زیرا به ما تو شایی
بر ما بود جوابش ای جان مرتضایی
در عشق او تو جان بیز تا جان شوی بقایی

ای جان بزن تو دستی وی دل بکوب پایی
آراسته ست خوانی در می رسد صلابی
در عشق خوش عذاری ما مست و های هایی
در نور آفتابی ما همچو ذره هایی
مه را فروشکافم با نور مصطفایی

تشنه دلان خود را کردید بس سقایی
یا ضربت جدایی یا شربت عطایی
یا پرده رهاوی یا پرده رهایی
خوش زن نوا اگر نی مردی ز بی نوایی
می کش تو زخمه زخمه گر چنگ بالوفایی
پیوند نو دهندت چندین دژم چرایی
در بزم شهریاری بیرون ز جان و جایی
ور نه قدح شکستم گر لحظه ای بیایی
من مصلحت ندانم با ما تو برنیایی
هم سنگ خاره باشم در صبر و بی نوایی
دوزخ ز احتراقم گیرد گریزپایی
بشکست طبل ها را در بزم کبریایی

بی حرف صد مقاتل در وحدت خدایی

در تو هر آنچ گم شد در ماش بازبایی
خود را چو بنده باشی ما را دگر نیایی
بگشا دهان و اه کن گر مست آن شرابی
گفتا بکش تو دیگر گر مست نیم خوابی
هم بر سرت بریزم گر مستی و خرابی
عالم چو بحر جوشان من گشته مرغ آبی

ای خواجه خشم بنشان سر را دگر میپچان
سر اله گفتم در قعر چاه گفتم
ای خواجه صدر عالی تا تو در این حوالی
ای شمس حق تبریز بستم دهان ازیرا

2970

با صد هزار دستان آمد خیال یاری
خوبان بسی بدیدی حوران صفت شنیدی
تا یافت جانم او را من گم شدم ز هستی
ای مطرب الله از بهر عشق آن شه
زان چهره های شیرین در دل عجیب شوری
گویند زاریت چیست زین ناله در دو عالم
رفتم نظاره کردن سوی شکار آن شه
تیری ز غمزه خود انداخت بر من آمد
از گلستان عشقش خاری در این جگر شد
در پیش ذوق عشقش در نور آفتابش
در باغ عشق رویش خصمت خدای بادا
از چشم ساحر تو گشتیم شاعر تو
یا رب بینم آن را کان شاه می خرامد
بینم که جان تلخم شیرین شده ز شهدش
از عشق شمس دین شد تبریز بهر این دم

2971

اندر قمارخانه چون آمدی به بازی
با جمله سازواری ای جان به نیک خوئی
گویی که من شب و روز مرد نمازکارم
با ناکسان تو صحبت زنهار تا نداری
آخر چرا تو خود را کردی چو پای تابه
بر خر چرا نشینی ای همنشین شاهان
شیشه دلی که داری بر با ز سنگ جانان
در جانت دردمد شه از شادایی که جانت
سرمست و پای کوبان با جمع ماه رویان
شاهت همی نوازد کای پیشوای خاصان
گاه از جمال پستی گاه از شراب مستی
مقصود شمس دین است هم صدر و هم خداوند
هر کس که در دل او باشد هوای تبریز

2972

ای آن که مر مرا تو به از جان و دیده ای
بگزیده ام ز هجر تو تابوت آتشین
گر از بریده خون چکد اینک ز چشم من
از چشم من بپرس چرا چشمه گشته ای
از جان من بپرس که با کفش آهنین
این هم بپرس از او که تو در حسن و در جمال
این هم بگو که گر رخ او آفتاب نیست
پیداست در دم تو که از ناف مشک خاست
آنی که دیده ای تو دلا آسمانی

ما را چه جرم باشد گر ز آنک درنیابی
مه را سیاه گفتم چون محرم نقابی
گه بسته سوالی گه خسته جوابی
هر دیده برنتابد نورت چو آفتابی

در پای او همیرا هر جا بود نگاری
این جا بیا که بینی حسن و جمال یاری
تا پای او گرفتم دستم نشد به کاری
آن چنگ را در این ره خوش برنواز تازی
این روی همچو زر را از مهر او عیاری
گفتم همین بسستم در هر دو عالم آری
می تاخت شاد و خندان آن ماه در غباری
تیری بدان شگرفی در لاغری شکاری
صد گلستان غلام خارش چگونه خاری
تن چیست چون غباری جان چیست چون بخاری
گر تو ز گل بگویی یا قامت چناری
عذر عظیم دارم در عشق خوش عذاری
داده به کون نوری زان چهره ای چو ناری
بینم که اندرافتد شوری نو از شراری
مر گوش را سماعی مر چشم را نظاری

کارت شود حقیقت هر چند تو مجازی
این جا که اصل کار است جانا چرا نسازی
چون نیست ای برادر گفتار تو نمازی
شو همنشین شاهان گر مرد سرفرازی
چون بر لباس آدم تو بهترین طرازی
چون هست در رکابت چندین هزار تازی
باری به بزم شاه آ بنگر تو دلنوازی
هم وارهد ز مطرب وز پرده حجازی
در نور روی آن شه شاهانه می گرازی
پیوسته پیش ما باش چون تو امین رازی
گه با قدم قرینی گه با کرشم و نازی
وصلم به خدمت او است چون مرغزی و رازی
گردد اگر چه هندو است او گلرخ طرازی

در جان من هر آنچه ندیدم تو دیده ای
آری به حق آنک مرا تو گزیده ای
خون می چکد که بی سبب از من بریده ای
وز قد من بپرس که از کی خمیده ای
اندر ره فراق کجاها رسیده ای
مانند او ز هیچ زبانی شنیده ای
چون ابر پاره پاره ز هم چون دریده ای
کاندر کدام سبزه و صحرا چریده ای
زیرا ز دلبران زمینی رمیده ای

دانم که دیده ای تو بدین چشم یوسفی
تبریز و شمس دین و دگرها بهانه هاست

تا تو ترنج و دست ز مستی بریده ای
کز وی دو کون را تو خطی درکشیده ای

2973

ای از جمال حسن تو عالم نشانه ای
نقاش را اگر ز جمال تو قبله نیست
ای صد هزار شمع نشسته بدین امید
ای حلقه های زلف خوش طوق حلق ما
گویی میان مجلس آن شاه کی رسم
این داد کیست مفخر تبریز شمس دین

مقصود حسن توست و دگرها بهانه ای
مقصود او چه بود ز نقشی و خانه ای
گرد تنور عشق تو بهر زبانه ای
سازید مرغ روح در آن حلقه لانه ای
نی آن کرانه دارد و نی این میانه ای
زان دولتی که داد درختی ز دانه ای

2974

آن دم که دل کند سوی دلبر اشارتی
زان رنگ اشارتی که به روز الست بود
زیرا که قهر و لطف کز آن بحر دررسید
بر سنگ اشارتی است که بر حال خویش باش
بر سنگ کرده نقشی و آن نقش بند او است
چون در گهر رسید اشارت گداخت او
بعد از گداز کرد گهر صد هزار جوش
جوشید و بحر گشت و جهان در جهان گرفت
ما را اشارتی است ز تبریز و شمس دین

زان سر رسد به بی سر و باسر اشارتی
کآمد به جان مومن و کافر اشارتی
بر سنگ اشارتی است و به گوهر اشارتی
بر گوهر است هر دم دیگر اشارتی
هر لحظه سوی نقش ز آزر اشارتی
احسنت آفرین چه منور اشارتی
چون می رسید از تف آذر اشارتی
چون آمدش ز ایزد اکبر اشارتی
چون تشنه را ز چشمه کوثر اشارتی

2975

هر روز بامداد به آیین دلبری
ای کوی من گرفته ز بوی تو گلشنی
هر روز باغ دل را رنگی دگر دهی
هر شب مقام دیگر و هر روز شهر نو
این شهسوار عشق قطاریق می رود
از برق و آب و باد گذشته ست سم او
راهی که فکر نیز نیارد در او شدن
چه شیر کآسمان و زمین زین ره مهیب
از هیبت قدر بنهادند رو به جبر
آری جنون ساعه شرط شجاعت است
تا باخودی کجا به صف بیخودان رسی
ای دل خیال او را پیش آر و قبله ساز
قانع چرا شدی به یکی صورتت که داد
خاموش باش طبل مزن وقت حمله شد

ای جان جان جان به من آیی و دل بری
وی روی من گرفته ز روی تو زرگری
اکنون نماند دل را شکل صنوبری
چون لولیان گرفته دل من مسافری
حیران شدم ز جستن این اسب لاغری
آن جا که سم او است نه خشکی است و نه تری
شیران شرزه را رود از دل دلاوری
از سر به وقت عرض نهادند ملتری
وز بیم رهنزان نگزیدند رهبری
با مایه خرد نکند هیچ کس نری
تا بر دری چگونه صف هجر بردری
قانع مشو از او به مراعات سرسری
پنداشتی مگر که همین یک مصوری
در صف جنگ آی اگر مرد لشکری

2976

شد جادوی حرام و حق از جادوی بری
می بند و می گشا که همین است جادوی
دریا بدیده ایم که در وی گهر بود
سحر حلال آمد بگشاد پر و بال
همیان زر نهاده و معیوب می خرد
امروز می گزید ز بازار اسپ او
گفتم که اسب مرده چنین راه کی برد
کشتی شکسته باید در آبگیر خضر
دنیا چو قنطره ست گذر کن چو پا شکست

بر تو حرام نیست که محبوب ساحری
می بخش و می ربا که همین است داوری
دریا درون گوهر کی کرد باوری
افسانه گشت بابل و دستان سامری
ای عاشقان کی دید که شد ماه مشتری
اسپان پشت ریش و یدک های لاغری
گفتا که راه ما نتوان شد به ملتری
کشتی چو نشکنی تو نه کشتی که لنگری
با پای ناشکسته از این پول نگذری

2977

هر روز بامداد درآید یکی پری
گر عاشقی نیابی مانند من بتی
ور عارفی حقیقت معروف جان منم
ور حس فاسدی دهمت نور مصطفی
محتاج روی مایی گر پشت عالمی
از بر و بحر بگذر و بر کوه قاف رو
ای دل اگر دلی دل از آن یار درمزد
چون اسب می گریزی و من بر توام سوار
صد حيله گر تراشی و صد شهر اگر روی
خاموش اگر چه بحر دهد در بی دریغ

2978

ای دل ز بامداد تو بر حال دیگری
بر چهره نزار تو صفرای دلبری است
ای دل چه آتشی که به هر باد برجهی
ای دل تو هر چه هستی دانم که این زمان
جانم فدات یا رب ای دل چه گوهری
سی سال در پی تو چو مجنون دویده ام
غافل بدم از آن که تو مجموع هستی
ایمان و کفر و شبهه و تعطیل عکس توست
ای دل تو کل کونی بیرون ز هر دو کون
ای رو و پشت عالم در روی من نگر
طاقت فماند و این سخنم ماند در دهان

2979

هر روز بامداد طلبکار ما تویی
هر روز زان برآری ما را ز کسب و کار
دکان چرا رویم که کان و دکان تویی
زان دلخوشیم و شاد که جان بخش ما تویی
ما خمره کی نهیم پر از سیم چون بخیل
طوطی غذا شدیم که تو کان شکری
زان همچو گلشنیم که داری تو صد بهار
در بحر تو ز کشتی بی دست و پاتریم
هر چاره گر که هست نه سرمایه دار توست
دل را هر آنچه بود از آن ها دلش گرفت
که گه گمان بریم که این جمله فعل ماست
چیزی نمی کشیم که ما را تو می کشی
از گفت توبه کردم ای شه گواه باش
ای شمس حق مفخر تبریز شمس دین

2980

آن لحظه کآفتاب و چراغ جهان شوی
اندر دو چشم کور درآیی نظر دهی
در دیو زشت درروی و یوسفش کنی
هر روز سر برآری از چارطاق نو

بیرون کشد مرا که ز من جان کجا بری
ور تاجری کجاست چو من گرم مشتری
ور کاهلی چنان شوی از من که برپری
ور مس کاسدی کمنت زر جعفری
محتاج آفتابی گر صبح انوری
بر خشک و بر تری منشین زین دو برتری
وی سر اگر سری مکن این سجده سرسری
مگریز از او که بر تو بود کان بود خری
قربان عید خنجر الله اکبری
لیکن مباح نیست که من رام بیشتری

وز شور خویش در من شوریده ننگری
تا خود چه دیده ای که ز صفراش اصفری
نی نی دلا کز آتش و از باد برتری
خورشیدوار پرده افلاک می دری
نی چرخ قیمت تو شناسد نه مشتری
اندر جزیره ای که نه خشکی است و نی تری
مشغول بود فکر به ایمان و کافری
هم جنتی و دوزخ و هم حوض کوثری
ای جمله چیزها تو و از چیزها بری
تا از رخ مزعفر من زعفران بری
با صد هزار غم که نهانند چون پری

ما خوابناک و دولت بیدار ما تویی
زیرا دکان و مکسبه و کار ما تویی
بازار چون رویم که بازار ما تویی
زان سرخوشیم و مست که دستار ما تویی
ما خمره بشکنیم چو خمار ما تویی
بلبل نوا شدیم که گلزار ما تویی
زان سینه روشنیم که دلدار ما تویی
آواز و رقص و جنبش و رفتار ما تویی
از جمله چاره باشد ناچار ما تویی
تا گفته ای به دل که گرفتار ما تویی
این هم ز توست مایه پندار ما تویی
چیزی نمی خریدار ما تویی
بی گفت و ناله عالم اسرار ما تویی
خود آفتاب گنبد دوار ما تویی

اندر جهان مرده درآیی و جان شوی
و اندر دهان گنگ درآیی زبان شوی
و اندر نهاد گرگ درآیی شبان شوی
چون رو بدان کنند از آن جا نهان شوی

گاهی چو بوی گل مدد مغزها شوی
فرزین کزروی و رخ راست رو شها
رو رو ورق بگردان ای عشق بی نشان
در عدل دوست محو شو ای دل به وقت غم
آبی که محو کل شد او نیز کل شود
آن بانگ چنگ را چو هوا هر طرف بری
ای عشق این همه بشوی و تو پاک از این
این دم خموش کرده ای و من خمش کنم

2981

ای سیرگشته از ما ما سخت مشتهی
مغز جهان تویی تو و باقی همه حشیش
هر شهر کو خراب شد و زیر او زبر
چون رفت آفتاب چه ماند شب سیاه
ای عقل فتنه ای همه از رفتن تو بود
آن جا که پشت آری گمراهی است و جنگ
هجده هزار عالم دو قسم بیش نیست
دریای آگهی که خردها همه از او است
ای جان آشنا که در آن بحر می روی
از خرگه تن تو جهانی منور است
ای روح از شراب تو مست ابد شده
وصف تو بی مثال نیاید به فهم عام
از شوق عاشقی اگر تو صورتی نهد
گر نسبتی کنند به نعل آن هلال را
دریا به پیش موسی کی ماند سد راه
او خواجه همه ست گرش نیست یک غلام
تو موسیقی ولیک شبانی دری هنوز
زان مزد کار می نرسد مر تو را که هیچ
خامش که بی طعام حق و بی شراب غیب

2982

ای ساقی که آن می احمر گرفته ای
ای دلبری که ساقی و مطرب فنا شدند
ای میر مجلسی که تو را عشق نام گشت
ای خم خسروان که تو داروی هر غمی
جانی است بس لطیف و جهانی است بس ظریف
از جان و از جهان دل عاشق ربوده ای
ای آنک تو شکار چنین دام گشته ای
در عین کفر جوهر ایمان ربوده ای
ای عارفی که از سر معروف واقفی
در بحر قلزمی و تو را بحر تا به کعب
ای گل که جامه ها بدریدی ز عاشقی
ای باد از تکبر پرهیز کن ز مشک
ای غمزه هات مست چو ساقی تویی بده
بهر نثار مفخر تبریز شمس دین

2983

ای ساقی که آن می احمر گرفته ای

گاهی انیس دیده شوی گلستان شوی
در لعب کس نداند تا خود چه سان شوی
بر یک ورق قرار نمایی نشان شوی
هم محو لطف او شو چون شادمان شوی
هم تو صفات پاک شوی گر چنان شوی
و آن سوز قهر را تو گوا چون دخان شوی
بی صورتی چو خشم اگر چه سنان شوی
آنکه بیان کنم که تو نطق و بیان شوی

وی پاکشیده از ره کو شرط همهری
کی یابد آدمی ز حشیشات فربهی
زان شد که دور ماند ز سایه شهنشهی
از سر چو رفت عقل چه ماند جز ابلهی
و آنکه گناه بر تن بی عقل می نهی
و آن جا که رو نمایی مستی و والهی
نیمش جماد مرده و نیمیش آگهی
آن است منتهای خردهای منتهی
وی آنک همچو تیر از این چرخ می جهی
تا تو چگونه باشی ای روح خرگهی
وی خاک در کف تو شد زر ده دهی
وافزاید از مثال خیال مشبهی
آلایشی نیابد بحر منزهی
زان ژاژ شاعران نفتد ماه از مهی
و اندر پناه عیسی کی ماند اکمهی
آن سرو او سهی است گرش نشمیری سهی
تو یوسفی ولیک هنوز اندر این چهی
پیوسته نیستی تو در این کار گه گهی
این حرف و نقش هست دو سه کاسه تهی

وی مطربی که آن غزل تر گرفته ای
تا تو نقاب از رخ عبهر گرفته ای
این چه قیامت است که از سر گرفته ای
رنجور نیستی تو چرا سر گرفته ای
وین هر دو پرده را ز میان برگرفته ای
الحق شکار نازک و لاغر گرفته ای
ملک هزار خسرو و سنجر گرفته ای
در دوزخی و جنت و کوثر گرفته ای
وی ساده ای که رنگ قلندر گرفته ای
در آتشی و خوی سمندر گرفته ای
تا خانه ای میانه شکر گرفته ای
چون بوی آن دو زلف معنبر گرفته ای
یک دم خمش مباد چو ساغر گرفته ای
ای روی زرد سکه زرگر گرفته ای

وی مطربی که آن غزل تر گرفته ای

ای زهره ای که آتش در آسمان زدی
از جان و از جهان دل عاشق ربوده ای
ای هجر تو ز روز قیامت درازتر
ای آسمان چو دور ندیماننش دیده ای
پیلان شیردل چو کفت را مسخرند
هان ای فقیر روز فقیری گله مکن
ای روی خویش دیده تو در روی خوب یار
ای دل طپان چرایی چون برگ هر دمی
ای چشم گریه چیست به هر ساعتی تو را
هجده هزار عالم اگر ملک تو شود
داری تکی که بگذری از خنگ آسمان
خامش کن و زبان دگر گو و رسم نو

2984

ای مرغ گیر دام نهانی نهاده ای
چندین هزار مرغ بدین فن بکشته ای
مرغان پاسبان تو هیهای می زند
مرغان تشنه را به خرابات قرب خویش
آن خنب را که ساقی و مستیش بود نبرد
در صبر و توبه عصمت اسپر سرشته ای
بی زحمت سنان و سپر بهر مخلصان
زیر سواد چشم روان کرده موج نور
در سینه کز مخیله تصویر می رود
چندین حجاب لحم و عصب بر فراز دل
غمزه عجیتر است که چون تیر می پرد
اخلاق مختلف چو شرابات تلخ و نوش
وین شربت نهان مترشح شد از زبان
هر عین و هر عرض چو دهان بسته غنچه ای است
روزی که بشکفانی و آن پرده برکشی
دل های بی قرار ببیند که در فراق
خاموش تا بگوید آن جان گفته ها

2985

مه طلعتی و شهره قبایی بدیده ای
چشمی که مستتر کند از صد هزار می
دولت شفاست مر همه را وز هوای او
سایه هماست فتنه شاهان و این هما
ای چرخ راست گو که در این گردش آن چنان
ای دل فنا شدی تو در این عشق یا مگر
هر گریه خنده جوید و امروز خنده ها
جان را وباست هجر تو سوزان آن لطف
تو خاک آن جفا شده ای وین گزاف نیست
شاهی شنیده ای چو خداوند شمس دین

2986

ای عشق کز قدیم تو با ما یگانه ای
از بیم آتش تو زبان را بیسته ایم
هر دم خرابی است ز تو شهر عقل را

مریخ را بگو که چه خنجر گرفته ای
الحق شکار نازک و لاغر گرفته ای
این چه قیامتی است که از سر گرفته ای
در دور خویش شکل مدور گرفته ای
این چند پشه را چه مسخر گرفته ای
زیرا که صد چو ملکت سنجر گرفته ای
آیینه ای عظیم منور گرفته ای
چون دامن بهار معنبر گرفته ای
چون کحل از مسیح پیمبر گرفته ای
بی روی دوست چیز محقر گرفته ای
کاهل چرا شدی صفت خر گرفته ای
این رسم کهنه را چه مکرر گرفته ای

بر روی دام شعر دخانی نهاده ای
پرهای کشته بهر نشانی نهاده ای
درهای هویشان چه معانی نهاده ای
خم ها و باده های معانی نهاده ای
از بهر شب روی که تو دانی نهاده ای
و اندر جفا و خشم سنانی نهاده ای
ملکی درون سبع مثانی نهاده ای
و اندر جهان پیر جوانی نهاده ای
بی کلک و بی بنان تو بنانی نهاده ای
دل را نفوذ و سیر عیانی نهاده ای
یا ابروی که بهر کمانی نهاده ای
در جسم های همچو اوانی نهاده ای
سرجوش نطق را به لسانی نهاده ای
کان را حجاب مهد غوانی نهاده ای
ای جان جان جان که تو جانی نهاده ای
از بهر چه نیاز و کشانی نهاده ای
این چه دراز شعبده خوانی نهاده ای

خوبی و آتشی و بلایی بدیده ای
چشمی لطیفتر ز صبایی بدیده ای
دولت پیش دوان که شفایی بدیده ای
جویای شاه تا که همایی بدیده ای
خورشیدرو و ماه لقای بدیده ای
در عین این فنا تو بقایی بدیده ای
با چشم لابه گر که بکایی بدیده ای
مهلکتر از فراق وبایی بدیده ای
در زیر این جفا تو وفايي بدیده ای
تبریز مثل شاه تو جایی بدیده ای

یک یک بگو تو راز چو از عین خانه ای
تا خود چه آتشی تو و یا چه زبانه ای
باد چراغ عقلی و باده مغانه ای

یا دوست دوستی تو و یا نیک دشمنی
گویند عاقلان دم عاشق فسانه ای است
ای آنک خوبی تو نشانید فتنه ها
ای شاه شاه و مفخر تبریز شمس دین

2987

ای جان و ای دو دیده بینا چگونه ای
ای ما و صد چو ما ز پی تو خراب و مست
آن جا که با تو نیست چو سوراخ کژدم است
ای جان تو در گزینش جان ها چه می کنی
ای مرغ عرش آمده در دام آب و گل
زان گلشن لطیف به گلخن فتاده ای
ای کوه قاف صبر و سکینه چه صابری
عالم به توسست قایم تو در چه عالمی
ای آفتاب از تو خجل در چه مشرقی
زیر و زبر شدیمت بی زیر و بی زبر
گر غایبی ز دل تو در این دل چه می کنی
ای شاه شمس مفخر تبریز بی نظیر

2988

هر چند شیر بیشه و خورشید طلعتی
اسپت بیاورند که چالاک فارسی
بی خواب و بی قراری شب های تا به روز
از پای درفتادی و از دست رفته ای
بی دست و پا چو گوی به میدان حق بیوی
ای رو به قبله من و الحمدخوان من
ای عقل جان بباز چرا جان به شیشه ای
رو کان مشک باش که بس پاک نافه ای
بر مغز من برای که چون می مفرحی
در مغزها ننگجی بس بی کرانه ای
ای دف زخم خواره چه مظلوم و صابری
خامش مساز بیت که مهمان بیت تو
چون غنچه لب ببند و چو گل بی دو لب بخند
ای شاه شاد مفخر تبریز شمس دین

2989

رویش ندیده پس مکنیدم ملامتی
پروانه چون نسوزد چون شمع او بود
آن مه اگر برآید در روز رستخیز
زان رو که زهره نیست فلک را که دم زند
گر حسن حسن او است کجا عافیت کجا
هر دم دم به عشق وی اندر حریصتر
یا هجر لم تقل لی بالله ربنا
می ترسم از فراق دراز تو سنگ دل
ای آنک جبرئیل ز تو راه گم کند
دل را ببرد عشق که تا سود دل کند
عشق آن توانگری است که از بس توانگری
از من مپرس این و ز عقل کمال پرس

یا در میان هر دو تو شکل میانه ای
شب روز کن چرایی اگر تو فسانه ای
عشق تو است فتنه و تو خود نشانه ای
نور زمینیان و جمال زمانه ای

وی رشک ماه و گنبد مینا چگونه ای
ما بی تو خسته ایم تو بی ما چگونه ای
و آن جا که جز تو نیست تو آن جا چگونه ای
وی گوهری فزوده ز دریا چگونه ای
در خون و خلط و بلغم و صفرا چگونه ای
با اهل گولخن به مواسا چگونه ای
وی عزلتی گرفته چو عنقا چگونه ای
تن ها به توسست زنده تو تنها چگونه ای
وی زهر ناب با تو چو حلوا چگونه ای
ای درفکنده فتنه و غوغا چگونه ای
ور در دلی ز دوده سودا چگونه ای
در قاب قوس قرب و در ادنی چگونه ای

بر گرد حوض گردی و در حوض درفتی
شریت بیاورند که مخمور شربتی
خواب تو بخت بست که بسته سعادت
بی دست و پای باش چه دربند آلتی
میدان از آن توسست به چوگان تو بابتی
می خواهمت به خویش که تو پنج آیتی
وی جان بیار باده چرا بی مروتی
رو جمله سود باش که فرخ تجارتی
در چشم من درآی که نور بصارتی
در جسم ها ننگجی ز ایشان زیادتی
وی نای رازگوی چه صاحب کرامتی
در بیت ها ننگجد چه در عمارتی
تا هیچ کس نداند کاندر چه نعمتی
تبلیغ راز کن که تو اهل سفارتی

نادیده حکم کردن باشد غرامتی
چون خم نیاورم ز چنان سروقامتی
برخیزد از میان قیامت قیامت
در خود همی بسوزد دارد علامتی
با غمزه های آتش او کو سلامتی
هر دم ز عشق او دل من با سامتی
هذا الصدود منک علینا الی متی
تا نشکند سبوی امیدم ز آفتی
با صبر تو ندارد این چرخ طاقتی
حاشا که او کند طمع می یا تجارتی
داردهمی ز ریش فراغت فراغتی
کو راست در عیار گهرها مهارتی

او نیز خود چه گوید لیکن به قدر خویش
عقل از امید وصل چو مجنون روان شود
ور ز آنک درنیابد در ره کمال عشق
بادا ز نور عشق من و عقل کل را
تا طعم آن حلاوت بر عاشقان زند
تبریز شمس دین که بصیرت از او بود

2990

جان خاک آن مهی که خداهش است مشتری
چون از خودی برون شد او آدمی نماند
تا آدمی است آدمی و تا ملک ملک
عالم به حکم او است مر او را چه فخر از این
بحری که کمترین شبه را گوهری کند
آن ذره است لایق رقص چنان شعاع
آن ذره ای که گر قدمش بوسد آفتاب
بنما مها به کوری خورشید تابشی
درتاب شاه و مفخر تبریز شمس دین

2991

ای عشق پرده در که تو در زیر چادری
در حلقه اندرآ و ببین جمله جان ها
در آینه نظر کن و در چشم خود نگر
در هر گره نگه کن وضع خدای بین
از زیر دامن تو برون آر شمع را
تا دست و پا نهاد دو زلف تو کفر را
چون مر تو را نیابد در جان و جا دم
خشک و تر دو چشم و لب من روان شده
دی لطف ها بکرد خیال تو گفتمش
دانم ز شمس دین است تو را این همه وفا

2992

ای بس فراز و شیب که کردم طلب گری
که در زمین خدمت چون خاک ره شدم
گم گشته از خود و دل و دلبر هزار بار
بر کوه طور طالب ارنی کلیم وار
در وادی رسیدم کان جا نبرد بوی
وادی ز بوی دوست مرا رهبری شده
آن جا نتان دویدن ای دوست بر قدم
کز گرم و سرد و خشک و تر است این نهاد حس
آن جا بپر دوست که روید ز بوی دوست
ای کامل کمال کز این سو تو کاملی
آن مرغ خاکبایی که به خشکی کمال داشت
با آنک بر و بحر یکی جنس و یک فنند
صد بر و بحر و چرخ و فلک در فضای غیب
زین بر و بحر آن رسد آن سو که او ز عشق
حقا به ذات پاک خداوند هر کی هست
در آتش خلیل کجا آید آن خسی
جان خلیل عشق به شادی و خرمی

کو در قدم بود حدی نوطهارتی
در عشق می رود به امید زیارتی
از پرتو شرارش یابد حرارتی
زان شکر شگرف شفای مرارتی
وز عاشقان برآید مستانه حالتی
چون بر دم رسید سپاهش به غارتی

آن کس ملک ندید و نه انسان و نی پری
او راست چشم روشن و گوش پیمبری
بسته ست چشم هر دو از آن جان و دلبری
چون آن او است خالق عالم به یک سوی
حاشا از او که لاف برآرد ز گوهری
کو گشت از هزار چو خورشید و مه بری
خود ننگرد به تابش او جز که سرسری
تا زین سپس زرخ نزند از منوری
تا هر دو کون پر شود از نور داوری

در حسن حوری تو و در مهر مادری
در گوش حلقه کرده به قانون چاکری
صد جان گره گره شده از وی به ساحری
در هم بسته موسی و فرعون و سامری
تا نقش حق بخندد بر نقش آزی
هر دم همیرد ایمان در پای کافری
گشتم هزار بار من از جان و جا بری
در قلزمی که خشک نیابند و نی تری
کای باوفا و عهد ز من باوفاتری
تبریز این سلام بر جان ما بری

که لوح دل بخواندم و که نقش کافری
بر چرخ روح گاه دویدم باختی
که سر دل بجسته و که سر دلبری
وز خلق دررمیده به عالم چو سامری
نی معجز و کرامت و نی مکر و ساحری
کان بو نه مشک دارد نی زلف عنبری
پر نیز می بسوزد گر ز آنک می پری
وین چار مرغ هست از این باغ عنصری
پری و گر نه زرد درافتی به شش دری
زان سو که سوی نیست حذر کن که قاصری
در بحر عاجز آمد و رسوا شد از تری
هر یک به حس درآید چونشان درآوری
در پا افتاده باشد چون نقش سرسری
گردد هزار بار از این هر دو او بری
از تیغ غیب سر نبرد گر برد سری
کو خشک شد ز عشق دلارام آزی
در آتش آ چو زر که ز هر غش طاهری

گر محو می نمایی در دودمان حس
این عشق همچو آتش بر جمله قاهر است
هر چند کوشد آتش تا تو سیه شوی
دانم که پرتو نظری داری از شهی
بر خار خشک گر نظری افکند ز لطف
نی خود اگر به محو و عدم غمزه ای کند
در لطف و در نوازش آن شه نگاه کن
نی نی خود از نوازش او تند شد فراق
گر خوگری به لطف نباشد دل مرا
حنجر غذا خورد ز غذا رست حنجرش
این جمله من بگفتم و القاب شمس دین
آن است اصل و قصد و غرض زین همه حدیث

2993

شاهها بکش قطار که شهوار می کشی
قطار اشتران همه مستند و کف زنان
هر اشتری میانه زنجیر می گزد
آن چشم های مست به چشمت که ساقی است
ما کشت تو بدیم درودی به داس عشق
سکسک بدیم و توسن و در راه صدق لنگ
هر چند سال ها ز چمن گل بچیده ایم
ما کی غلط کنیم به هر سو کشی بکش
شاهان کشند بنده بد را به انتقام
زین لطف مجرمان را گستاخ کرده ای
هر تخمه و ملول همی گویدم خموش
سختی کشان ز گردش این چرخ در غم اند
ای شاه شمس مفخر تبریز نور حق

2994

ای نای خوش نوای که دلدار و دلخوشی
خالی است اندرون تو از بند لاجرم
نقشی کنی به صورت معشوق هر کسی
ای صورت حقایق کل در چه پرده ای
نه چشم گشته ای تو و ده گوش گشته جان
ای نای سربریده بگو سر بی زبان
آتش فتاد در نی و عالم گرفت دود
بنواز سر لیلی و مجنون ز عشق خویش
بویی است در دم تو ز تبریز لاجرم

2995

اندر میان جمع چه جان است آن یکی
سوگند می خورم به جمال و کمال او
بر فرق خاک آب روان کرد عشق او
جمله شکوفه اند اگر میوه است او
دل موج می زند ز صفاتش ولی خموش
روزی که او بزد زمین و زمان نبود
قفلی است بر دهان من از رشک عاشقان
هر دم که کنج چشمم بر روی او فتد

در عشق آتشین دلارام ظاهری
تو بس عجایی که بر آتش تو قادری
بر رغم او لطیف و شریفی و احمری
چشم و چراغ غیب به شاهی و سروری
پیدا شود ز خار دو صد گونه عبهری
ظاهر شود ز نیست دل و دیده پروری
ای تیغ هجر چند زنی زخم خنجری
کز یک نهاله آمد این لطف و قاهری
او کی فراق داند در دور دایری
پس او غذا دهد به غذا رسم حنجری
از رشک کرده در غم تبریز ساتری
لیکن مزاد نیست که من رام بیشتری

دامان ما گرفته به گلزار می کشی
بویی برده اند که قطار می کشی
چون شهد و چون شکر که سوی یار می کشی
گویند خوش بکش که به دیدار می کشی
کردی ز که جدا و به انبار می کشی
رهوار از آن شدیم که رهوار می کشی
ناگه ز چشم بد به ره خار می کشی
هر سو کشی به عشرت بسیار می کشی
تو جانب کرامت و ایثار می کشی
دزدان دار را خوش و بی دار می کشی
تو کرده ای ستیزه به گفتار می کشی
بر رغم جمله چرخه دوار می کشی
تو نور نور ندره به اقطار می کشی

دم می دهی تو گرم و دم سرد می کشی
خالی کننده دل و جان مشوشی
هر چند امیی تو به معنی منقشی
سر برزن از میانه نی چون شکروشی
دردم به شش جهت که تو دم سازه هر ششی
خوش می چشان ز حلق از آن دم که می چشی
زیرا ندای عشق ز نی هست آتشی
دل را چه لذتی تو و جان را چه مفرشی
بس دل که می ربایی از حسن و از کشی

یک جان نخواهش که جهان است آن یکی
کز چشم خویش هم پنهان است آن یکی
در باغ عشق سرو روان است آن یکی
جمله قراضه اند چو کان است آن یکی
زیرا فزون ز شرح و بیان است آن یکی
بالتر از زمین و زمان است آن یکی
تا من نگویم این که فلان است آن یکی
گویم که ای خدای چه سان است آن یکی

گر چشم درد نیست تو را چشم باز کن
پیشش تو سجده می کن تا پادشا شوی
گر صد هزار خلق تو را رهنزد که نیست
گفتم به شمس مفخر تبریز بنگرش

2996

گر من ز دست بازی هر غم پژولمی
گر آفتاب عشق نبودیم چون زحل
ور بوی مصر عشق قلاوز نیستی
ور آفتاب جان ها خانه نشین بدی
ور گلستان جان نبدی ممتحن نواز
عشق ار سماع باره و دف خواه نیستی
ساقیم گر ندادی داروی فربهی
گر سایه چمن نبدی و فروغ او
بر خاک من امانت حق گر نتافتی
از گور سوی جنت اگر راه نیستی
ور راه نیستی به یمین از سوی شمال
گر گلشن کرم نبدی کی شکفتمی
بس کن ز آفتاب شنو مطلع قصص

2997

ای آسمان که بر سر ما چرخ می زنی
والله که عاشقی و بگویم نشان عشق
از بحر تر نگریدی و ز خاک فارغی
ای چرخ آسیا ز چه آب است گردشت
از گردشی کنار زمین چون ارم کنی
شمعی است آفتاب و تو پروانه ای به فعل
پوشیده ای چو حاج تو احرام نیلگون
حق گفت ایمن است هر آن کو به حج رسید
جمله بهانه هاست که عشق است هر چه هست
زین بیش می نگویم و امکان گفت نیست

2998

سوگند خورده ای که از این پس جفا کنی
امروز دامن تو گرفتیم و می کشیم
می خندد آن لبت صنما مژده می دهد
بی تو نماز ما چو روا نیست سود چیست
بی بحر تو چو ماهی بر خاک می طپیم
ظالم جفا کند ز تو ترسندش اسیر
چون تو کنی جفا ز کی ترسندت کسی
خاموش کم فروش تو در یتیم را

2999

تا چند از فراق مرا کار بشکنی
دستم شکست دست فراق ز کار و بار
هین شیشه باز هجر رسیدی به سنگلاخ
زین سنگلاخ هجر سوی سبزه زار وصل
خونم فسرده شد به دل اندر چو ناردانگ

زیرا چو آفتاب عیان است آن یکی
زیرا که پادشاه نشان است آن یکی
اندر گمان مباش که آن است آن یکی
گفتا عجب مدار چنان است آن یکی

زیرک نبودمی و خردمند گولمی
گه در صعود انده و گه در نزولمی
چون اهل تیه حرص گرفتار غولمی
در بند فتح باب و خروج و دخولمی
من چون صبا ز باغ وفا کی رسولمی
من همچو نای و چنگ غزل کی شخولمی
همچون لب زجاج و قدح در نحولمی
من چون درخت بخت خسان بی اصولمی
من چون مزاج خاک ظلوم و جهولمی
در گور تن چرا خوش و باعرض و طولمی
کی چون چمن حریف جنوب و شمولمی
ور لطف و فضل حق نبدی من فضولمی
آن مطلع ار نبودی من در افولمی

در عشق آفتاب تو همخرقه منی
بیرون و اندرون همه سرسبز و روشنی
از آتشش نسوزی و ز باد ایمنی
آخر یکی بگو که چه دولاب آهنی
وز گردشی دگر چه درختان که برکنی
پروانه وار گرد چنین شمع می تنی
چون حاج گرد کعبه طوافی همی کنی
ای چرخ حق گزار ز آفات ایمنی
خانه خداست عشق و تو در خانه ساکنی
والله چه نکته هاست در این سینه گفتنی

سوگند بشکنی و جفا را رها کنی
تا کی بهانه گیری و تا کی دغا کنی
کاندیشه کرده ای که از این پس وفا کنی
آنکه روا شود که تو حاجت روا کنی
ماهی همین کند چو ز آبش جدا کنی
حق با تو آن کند که تو در حق ما کنی
جز آنک سر نهد به هر آنچه اقتضا کنی
آن کش بها نباشد چونش بها کنی

زاریم نشنوی و مرا زار بشکنی
دانستمی دگر به چه مقدار بشکنی
کاین شیشه ام تنک شد هشدار بشکنی
گر زوترک نرانی ناچار بشکنی
خونش چنین دود چو دل نار بشکنی

باری چو بشکنی دل پرحسرت مرا
مخدوم شمس دین که شهنشاه بینشی
تبریز از تو فخر به اینت مسلم است

در وصل روی دلبر عیار بشکنی
کز یک نظر دو صد دل و دلداری بشکنی
صد تاج را به ریشه دستار بشکنی

3000

ساقی بیار باده سغراق ده منی
ای نقد جان مگویی که ایام بینا
ای آب زندگانی در تشنگان نگر
هوشی است بند ما و به پیش تو هوش چیست
اندر مقام هوش همه خوف و زلزله ست
در بزم بی هشی همه جان ها مجردند
ای آفتاب جان در و دیوار تن بسوز
این قصه را رها کن ما سخت تشنه ایم
هیهای عاشقان همه از بوی گلشنی است
خشک آر و می نگر ز چپ و راست اشک خون
بیهوده چند گویی خاموش کن بس است
تا شمس حق تبریز آرد گشایشی

اندیشه را رها کن کاری است کردنی
گردن مхар خواجه که وامی است گردنی
بر دوست رحم آر به کوری دشمنی
گر برج خیبر است بخواهیش برکنی
در بی هشی است عیش و مقامات ایمنی
رقصان چو ذره ها خورشان نور و روشنی
قانع نمی شویم بدین نور روزنی
تو ساقی کریمی و بی صرفه و غنی
آگاه نیست کس که چه باغ و چه گلشنی
ای سنگ دل بگویی که تا چند تن زنی
فرمان گفت نیست همان گیر که الکنی
کاین ناطقه نماند در حرف معتنی

3001

ای نای بس خوش است کز اسرار آگهی
ای نای همچو بلبل نالان آن گلی
گفتم به نای همدم یاری مدرد راز
گفتم خلاص من به هلاک من اندر است
گفتا چگونه رهزن این قافله شوم
گفتم چو یار گم شدگان را نمی نواخت
نه چشم گشته ای تو که بی آگهی ز خویش
زان همدم لبی که تو را سر بریده اند
از خود تهی شدی و ز اسرار پر شدی
چون می چشی ز لعل لب یار ناله چیست
نی نی ز بهر خود تو نمی نالی ای کریم
گردون اگر بنالد گاو است زیر بار

کار او کند که دارد از کار آگهی
گردن مхар کز گل بی خار آگهی
گفتا هلاک دوست به یک بار آگهی
آتش بنه بسوز همگذار آگهی
دانم که هست قافله سالار آگهی
از آگهی همی شد بیزار آگهی
ما را حجاب دیده و دیدار آگهی
ای ننگ سر در این ره و ای عار آگهی
زیرا ز خودپرست و ز انکار آگهی
بگذار تا کند گله ای زار آگهی
بگری بر آنک دارد ز اغیار آگهی
زین نعل بازگونه غلط کار آگهی

3002

شوری فتاد در فلک ای مه چه شسته ای
آگاه نیستند مگر این فسرندگان
آتش خوران ره به سر کوی منتظر

پرنور کن تو خیمه و خرگه چه شسته ای
از آتش تو ای بت آگه چه شسته ای
با مردمان زیرک ابله چه شسته ای

دل شیر بیشه ست ولیکن سرش تویی
ای جان تیزگوش تو بشنو هم از درون
هین کز فراخنای دلت تا به عرش رفت
دی بامداد دامن جانم گرفت دل
دولاب دولتست ز تبریز شمس دین

دل لشکر حقست و تویی شه چه شسته ای
هم ره به دوست بر سر هر ره چه شسته ای
هیهای وصل و خنده و قهقهه چه شسته ای
کان جان و دل رسید تو آوه چه شسته ای
درزن تو دست ها و در این ره چه شسته ای

3003

ای کاشکی تو خویش زمانی بدانمی
در آب و گل تو همچو ستوران نختی
بر گرد خویش گشتی کاظهار خود کنی
از روح بی خبر بدی گر تو جسمی

وز روی خوب خویش بودی نشانی
خود را به عیش خانه خوبان کشانی
پنهان بماند زیر تو گنج نهانی
در جان قرار داشتی گر تو جانی

با نیک و بد بساختی همچو دیگران
یک ذوق بودی تو اگر یک ابایی
زین جوش در دوار اگر صاف گشتی
گویی به هر خیال که جان و جهان من
بس کن که بند عقل شدست این زبان تو
بس کن که دانش ست که محبوب دانشست

3004

بزم و شراب لعل و خرابات و کافری
گویی قلندرم من و این دلپذیر نیست
تا کی عطارد از زحل آرد مدبری
تا چند نعل ریز کند پیک ماه نیز
تا چند آفتاب به تف مطبخی کند
تا چند آب ریزد دولاب آسمان
تا چند شب پناه حریفان بد شود
تا چند دی برآرد از باغ ها دمار
زین فرقت و غریبی طبعم ملول شد
وین پر درشکسته پر خون خویش را
اندر زمین چه چفسی نی کوه و آهنی
زان حسن آبدار چو تازه کنی جگر
ای آب و روغنی که گرفتار آمدی

3005

آن دل که گم شده ست هم از جان خویش جوی
اندر شکر نیابی ذوق نبات غیب
دو چشم را تو ناظر هر بی نظر مکن
نقلست از رسول که مردم معادند
از تخت تن برون رو و بر تخت جان نشین
برقی که بر دلت زد و دل بی قرار شد
انبان بوهریه وجود توست و بس
ای بی نشان محض نشان از کی جویمت

3006

سیمرغ و کیمیا و مقام قلندری
گویی قلندرم من و این دل پذیر نیست
دام و دم قلندر بی چون بود مقیم
از خود به خود چه جویی چون سر به سر تویی
از خود به خود سفر کن در راه عاشقی
نی بیم و نی امید نه طاعت نه معصیت
عجزست و قدرتست و خدایی و بندگی
راه قلندری ز خدایی برون بود
زینهار تا نلافد هر عاشق از گراف

3007

دوش همه شب دوش همه شب گشتم من بر بام حبیبی
جمله جان ها جمله جان ها بسته پر و پا بسته پر و پا
دام تو خوشتر دام تو خوشتر از می احمر وز زر اخضر
نور رخ شه نور رخ شه حسرت صد مه رهزن صد ره

با این و آنی تو اگر این و آنی
یک نوع جوشییی چو یکی قازغانی
چون صاف گشتگان تو بر این آسمانی
گر گم شدی خیال تو جان و جهانی
ور نی چو عقل کلی جمله زبانی
دانستی که شاهی کی ترجمانی

ملک قلندرست و قلندر از او بری
زیرا که آفریده نباشد قلندری
مریخ نیز چند زند زخم خنجری
تا چند زهره بخش کند جام احمری
بازار تنگ دارد بر خلق مشتری
تا چند آب نشف کند برج آذری
تا چند روز پرده درد بر مستری
تا کی بهار دوزد دیباج اخضری
ای مرغ روح وقت نیامد که برپری
سوی جناب مالک و مخدوم خود بری
زیر فلک چه باشی نی ابر و اختری
نی آب خضر جویی نی حوض کوثری
با آنچه در دلست نگویی چه درخوری

آرام جان خویش ز جانان خویش جوی
آن ذوق را هم از لب و دندان خویش جوی
در ناظری گریز و ازو آن خویش جوی
پس نقد خویش را برو از کان خویش جوی
از آسمان گذر کن و کیوان خویش جوی
آن برق را در اشک چو باران خویش جوی
هر چه مراد توست در انبان خویش جوی
هم تو بجو مرا و به احسان خویش جوی

وصف قلندرست و قلندر از او بری
زیرا که آفریده نباشد قلندری
خالپست از کفایت و معنی داوری
چون آب در سبویی کلی ز کل پری
وین قصه مختصر کن ای دوست یک سری
نی بنده نی خدای نه وصف مجاوری
بیرون ز جمله آمد این ره چو بنگری
در بندگی نیاید و نه در پیمبری
کس را نشد مسلم این راه و ره بری

اختر و گردون اختر و گردون برده ز زهره جام حبیبی
همچو دل من همچو دل من دلخوش اندر دام حبیبی
از زر پخته از زر پخته نادره تر بد خام حبیبی
صبح سعادت صبح سعادت درج شده در شام حبیبی

مخزن قارون مخزن قارون اختر گردون ملک همایون
عام شده ست این عام شده ست این نظم سخن ها لیک تو این بین

گر بدهد جان گر بدهد جان او نگرارد وام حبیبی
ای شده قربان ای شده قربان خاص جهان در عام حبیبی

3008

خواجه سلام علیک گنج وفا یافتی
هم تو سلام علیک هم تو علیک السلام
خواجه تو چونی بگو در بر آن ماه رو
ساقی رطل ثقیل از قدح سلسبیل
ای رخ چون زر شده گنج گهر برزدی
ای دل گریان کنون بر همه عالم بخند
خواجه تویی خویش من پیش من آ پیش من
کوس و دهل می زنند بر فلک از بهر تو
بر لب تو لب نهاد زان شکرین لب شدی
خواجه بجه از جهان قفل بنه بر دهان

دل به دلم نه که تو گمشده را یافتی
طبل خدایی بزن کاین ز خدا یافتی
آنک ز جا برترست خواجه کجا یافتی
حسرت رضوان شدی چونک رضا یافتی
وی تن عریان کنون باز قبا یافتی
یار منی بعد از این یار مرا یافتی
تا که بگویم تو را من که که را یافتی
رو که توی بر صواب ملک خطا یافتی
خشک لبان را ببین چونک سقا یافتی
پنجه گشا چون کلید قفل گشا یافتی

3009

آه که چه شیرین بتیست در تتق زرکشی
گاه چو مه می رود قاعده شب روی
گاه ز غیرت رود از همه چشمی نهان
ای خنک آن دم که تو خسرو و خورشید را
از طرب آن زمان جامه جان برکنی
هر شکری زین هوس عود کند خویش را
آن نفس از ساقیان سستی و تقصیر نیست
بخت عظیمست آنک نقل ز جنت بری
مست برآیی ز خود دست بخایی ز خود
گوید کز نور من ظلمت و کافر کجاست
وقت شد ای شمس دین مفخر تبریزیان

اه که چه می زبیدش بدخوی و سرکشی
می کند از اختران شیوه لشکرکشی
تا دل خود را ز هجر تو سوی آذر کشی
سخت بگیری کمر خانه خود درکشی
وز سر این بیخودی گوش فلک برکشی
تا که بسوزد بر او چونک به مجمر کشی
نیست گنه باده را چونک تو کمتر کشی
خیر کثیرست آنک باده ز کوثر کشی
قاصد خون ریز خود نیزه و خنجر کشی
تا که به شمشیر دین بر سر کافر کشی
تا تو مرا چون قدح در می احمر کشی

3010

روی من از روی تو دارد صد روشنی
آهن هستی من صیقل عشقش چو یافت
مرغ دلم می طپید هیچ سکونی نداشت
ندهد بی چشم تو چشم من آینگی
چشم منش چون بدید گفت که نور منی
صبر از آن صبر کرد شکر شکر تو دید
گاه منم بر درت حلقه در می زدم
باد صبا سوی عشق این دو رسالت ببر
هست مرا همچو نی وام کمر بستنی
ای دل در ما گریز از من و ما محو شو
دانه شیرین به سنگ گفت چو من بشکنم

جان من از جان تو یابد صد ایمنی
آینه کون شد رفت از او آهنی
مسکن اصلیش دید یافت در او ساکنی
ندهد بی روز تو روزن من روزنی
جان منش چون بدید گفت که جان منی
فقر از آن فخر شد کز تو شود او غنی
گاه تویی در برم حلقه دل می زنی
تا شوم از سعی تو پاک ز تردامنی
هست تو را همچو نی وام شکر دادنی
زانک بریدی ز ما گر نبری از منی
مغز نمایم ولیک وای چو تو بشکنی

3011

هر نفسی از درون دلبر روحانی
فتنه و ویرانیم شور و پریشانیم
گفت مرا می خوری یا چه گمان می بری
بر سر افسانه رو مست سوی خانه رو
یک دم ای خوش عذار حال مرا گوش دار
عابد و معبود من شاهد و مشهود من

عربده آرد مرا از ره پنهانی
برد مسلمانیم وای مسلمانی
کیست برون از گمان جز دل ربانی
جان بفشان کان نگار کرد گل افشانی
مست غمت را بیار رسم نگهبانی
عشق شناس ای حریف در دل انسانی

کعبه ما کوی او قبله ما روی او
خواجه صاحب نظر الحذر از ما حذر
نی غلطم سر بیار تا ببری صد هزار
آمد آن شیر من عاشق جان سیر من
گفتم ای روح قدس آخر ما را بپرس
مستم و گم کرده راه تن زن و پرسش مخواه
کی بود آن ای خدا ما شده از ما جدا
هر کی ورا کار کیست در کف او خارکیست
کارک تو هم تویی یارک تو هم تویی

3012

ای دل چون آهنت بوده چو آینه ای
در دل آینه من در دل من آینه
خواجه چرایی چنین کر تو رمد عشق دین
مرغ گزینی یقین دانه شیرین بچین
شیر خدایی خدا شیر نرت نام داد
صورت تن را مبین زانک نه درخورد توست
هین دل خود را تمام در کف دلبر سپار
سینه پاکی که او گشت خوش و عشق خو
تشنه آن شربتی خسته آن شربتی
هست خرد چون شکر هست صور همچو نی
خوب چو نبود عروس خوش نشود زو نفوس
چون نروی زین جهان خوی خرابات جان
خانه تن را بساز باغچه و گلشنی
هر نفسی شاهی در نظر واحدی
خامش با مرغ خاک قصه دریا مگو

3013

یار در آخرزمان کرد طرب سازی
جمله عشاق را یار بدین علم کشت
در حرکت باش ازانک آب روان نفسرد
جنبش جان کی کند صورت گرمابه ای
طبل غزا کوفتند این دم پیدا شود
می زن و می خور چو شیر تا به شهادت رسی
بازی شیران مصاف بازی روبه گریز
گرم روان از کجا تیره دلان از کجا
عشق عجب غازیست زنده شود زو شهید
چرخ تن دل سیاه پر شود از نور ماه
مطرب و سرنا و دف باده برآورده کف
ای خنک آن جان پاک کز سر میدان خاک

3014

رو که به مهمان تو می نروم ای اخی
رزق جهان می دهد خویش نهان می کند
مال و زرش کم ستان جان بده از بهر جان
قسمت آن باردان مایده و نان گرم
قسمت قسام بین هیچ مگو و مچخ
جنتی دل فروز دوزخی خوش بسوز

رهبر ما بوی او در ره سلطانی
تا نهد خواجه سر در خطر جانی
گل ندمد جز ز خار گنج به ویرانی
در کف او شیشه ای شکل پری خوانی
گفت چه پرسم دریغ حال مرا دانی
مست چه ام بوی گیر باده جانانی
برده قماشات ما غارت سبحانی
هر کی ورا یار کیست هست چو زندانی
هر کی ز خود دور شد نیست بجز فانی

آینه با جان من مونس دیرینه ای
تن کی بود محدثی دی و پریرینه ای
زانک همی بیندت احمد پارینه ای
کآمد از سوی چین مرغ تو را چینه ای
از چه سبب گشته ای همدم بوزینه ای
پوشد سلطان گهی خرقه پشمینه ای
تا که نپوسد دلت در حسد و کینه ای
سینه سینا بود فرش چنین سینه ای
تا تو در این غربتی نیست طمانینه ای
هست معانی چو می حرف چو قنینه ای
از حفه و از رفه ز اطلس و زرینه ای
در عوض می بگیر بی مزه ترخینه ای
گوشه دل را بساز مسجد آدینه ای
آوردش بر طبق نادره لوزینه ای
بکر چه عرضه کنی بر شه عنینه ای

باطن او جد جد ظاهر او بازی
تا نکند هان و هان جهل تو طنازی
کز حرکت یافت عشق سر سراندازی
صف شکنی کی کند اسب گدا غازی
جنبش پالانی از فرس تازی
تا بزنی گردن کافر ابخازی
روبه با شیر حق کی کند انبازی
مروزی اوفتاد در ره با رازی
سر بنه ای جان پاک پیش چنین غازی
گر بکند قلب تو قالب پرداززی
هر نفسی زان لطف آرد غمازی
گیرد زین قلبگاه قالب پرداززی

بست مرا از طعام دود دل مطبخی
گاه وصال او بخیل در زر و مال او سخی
مذهب سردان مگیر یخ چه کند جز یخی
قسمت این عاشقان مملکت و فرخی
کار بتر می شود گر تو در این می چخی
چند میان جهان مانده در برزخی

سوی بتان کم نگر تا نشوی کوردل
زلف بتان سلسله ست جانب دوزخ کشد
لیک عنایات حق هست طبق بر طبق
جانب تبریز رو از جهت شمس دین

کور شود از نظر چشم سگ مسلخی
ظاهر او چون بهشت باطن او دوزخی
کو برهاند ز دام گر چه اسیر فخی
چند در این تیرگی همچو خسان می زخی

3015

جان و جهان می روی جان و جهان می بری
ای رخ تو چون قمر تک مرو آهسته تر
چهره چون آفتاب می بری از ما شتاب
یک نظری گر وفاست هم صدقات شماس
تا جگر خون ما تا دل مجنون ما
شکر که ما سوختیم سوختن آموختیم
فاسد سودای تو مست تماشای تو
عشق من ای خوبرو رونق خوبان به تو
مستی از آن دید و داد شادی از آن بخت شاد
جانب دل رو به جان تا که ببینی عیان
از ملک و از پری چون قدری بگذری

کان شکر می کشی با شکران می خوری
تا نخلد شاخ گل سینه نیلوفری
بوی کن آخر کباب زین جگر آذری
گر برسانی رواست شکر چنین توانگری
تا غم افزون ما کسب کند بهتری
وز جگر افروختیم شیوه سامندری
بوسد بر پای تو از طرب بی سری
گاه شوی بت شکن گاه کنی آذری
چشم بدت دور باد تا که کنی ملتری
حلقه جوق ملک صورت نقش پری
محو شود در صفات صورت و صورتگری

3016

بازرهان خلق را از سر و از سرکشی
ای دل دل جان جان آمد هنگام آن
پیرهن یوسفی هدیه فرستی به ما
نیزه کشی بردری تو کمر کوه را
خاک در فقر را سرمه کش دل کنی
سینه تاریک را گلشن جنت کنی
در شکم ماهیی حجره یونس کنی
نفس شکم خواره را روزه مریم دهی
از غزل و شعر و بیت توبه دهی طبع را
سنبله آتشین رسته کنی بر فلک
مفخر تبریزیان شمس حق ای وای من

ای که درون دلی چند ز دل درکشی
زنده کنی مرده را جانب محشر کشی
تا بدرد آفتاب پیرهن زرکشی
چونک ز دریای غیب آیی و لشکر کشی
چارق درویش را بر سر سنجر کشی
تشنه دلان را سوار جانب کوثر کشی
یوسف صدیق را از بن چه برکشی
تا سوی بهرام عشق مرکب لاغر کشی
تا دل و جان را به غیب بی دم و دفتر کشی
زهره مه روی را گوشه چادر کشی
گر تو مرا سوی خویش یک دم کمتر کشی

3017

لاله ستانست از عکس تو هر شوره ای
مصحف عشق تو را دوش بخواندم به خواب
مشکل هر دو جهان آه چه حلوا شود
چهره چون آفتاب بر تن چون غوره تاب
وا شدن از خویشتن هست ز ماسوره سهل
جسم که چون خربزه ست تا نبری چون خورند
آه که ندیدی هنوز بر سر میدان عشق
پیش طبیب دو کون رفتم بیمار عشق
گفتمش ای شمس دین مفخر تبریز آه

عکس لبث شهد ساخت تلخی هر غوره ای
آه که چه دیوانه شد جان من از سوره ای
گر شکر تو شود مغز شکر بوره ای
تا بشود پرشکر در تن هر روده ای
چونک سر رشته یافت خصم ز ماسوره ای
بشکن و پیدا شود قیمت لاهوره ای
رقص کنان کله ها هر طرفی کوره ای
نبض دلم می جهید در کف قاروره ای
جز ز تو یابد شفا علت ناسوره ای

3018

ای تو ز خوبی خویش آینه را مشتری
جان من از بحر عشق آب چو آتش بخورد
خار شد این جان و دل در حسد آینه
گم شده ام من ز خویش گر تو بیابی مرا
گر تو بیابی مرا از من من را بگو

سوخته باد آینه تا تو در او ننگری
در قدح جان من آب کند آذری
کو چو گلستان شده ست از نظر عبهری
زود سلامش رسان گو که خوشی خوشتری
که من آواره ای گشته نهران چون پری

مست نیم ای حریف عقل نرفت از سرم
گر تو به عقلی بیا یک نظری کن در او
بر لب دریای عشق دیدم من ماهی
گر چه که ماهی نمود لیک خود او بحر بود
ماهی ترک زبان کرد که گفته ست بحر
دم زدن ماهیان آب بود نی هوا
بنگر در ماهی نان وی و رزق او
دام فکندم که تا صید کنم ماهی
این چه بهانست خود زود بگو بحر کیست
روشن و مطلق بگو تا نشود از دلت

3019

ای که تو عشاقی را همچو شکر می کشی
کشتن شیرین و خوش خاصیت دست توست
هر سحری مستمر منتظر منتظر
چور تو ما را چو قند راه مدد درمبند
ای دم تو بی شکم ای غم تو دفع غم
هر دم دفعی دگر پیش کنی چون سپر

3020

پیشتر آ پیشتر چند از این رهزنی
نور حقیق و زجاج با خود چندین لجاج
ما همه یک کاملیم از چه چنین احولیم
راست چرا بنگرد سوی چپ خویش خوار
ما همه یک گوهریم یک خرد و یک سریم
رخت از این پنج و شش جانب توحید کش
هین ز منی خیز کن با همه آمیز کن
هر چه کند شیر نر سگ بکند هم سگی
روح یکی دان و تن گشته عدد صد هزار
چند لغت در جهان جمله به معنی یکی
جان بفرستد خبر جانب هر بانظر

3021

شیردلا صد هزار شیردلی کرده ای
چشم ببند و بکن بار دگر رحمتی
بنگر کاین دشمنان دست زنان گشته اند
میل تو با کیست جان تا بشوم خاک او
ای تن آخر بجنب بر خود و جهدی بکن
خیز برو پیش دوست روی بنه بر زمین
خواجه جان شمس دین مفخر تبریزیان

3022

گفت مرا آن طبیب رو ترشی خورده ای
دل چو سیاهی دهد رنگ گواهی دهد
خاک تو گر آب خوش یابد چون روضه ایست
سبز شوند از بهار زرد شوند از خزان
گفتمش ای غیب دان از تو چه دارم نهان
کیست که زنده کند آنک تواس کشته ای

غمزه جادوش کرد جان مرا ساحری
تا تو بدانی که نیست کار بتم سرسری
کرد یکی شیوه ای شیوه او برتری
صورت گوساله ای بود دو صد سامری
نطق زبان را که تو حلقه برون دری
زانک هوا آتشیست نیست حریف تری
بحر بود پس تو در عشق از او کمتری
صید سلیمان وقت جان من انگشتی
از حسد کس مترس در طلب مهتری
مفخر تبریز ما شمس حق و دین بری

جان مرا خوش بکش این نفس ار می کشی
زانک نظرخواه را تو به نظر می کشی
زانک مرا بیشتر وقت سحر می کشی
نی که مرا عاقبت بر سر در می کشی
ای که تو ما را به دام همچو شرر می کشی
تیغ رها کرده ای تو به سپر می کشی

چون تو منی من توام چند تویی و منی
از چه گریزد چنین روشنی از روشنی
خوار چرا بنگرد سوی فقیران غنی
هر دو چو دست تواند چه یمنی چه دنی
لیک دو بین گشته ایم زین فلک منحنی
عرعر توحید را چند کنی منثنی
با خود خود حبه ای با همه چون معدنی
هر چه کند روح پاک تن بکند هم تنی
همچو که بادام ها در صفت روغنی
آب یکی گشت چون خایبه ها بشکنی
چون که به توحید تو دل ز سخن برکنی

در کرم از آفتاب نیز سبق برده ای
بشکن سوگند را گر به خدا خورده ای
چونک در این خشم و جنگ پای خود افشده ای
چاکر آن کس شوم کش به کس اشمرده ای
جهد مبارک بود از چه تو پژمرده ای
کای صنم چون شکر از چه بیازرده ای
این سرم از نخل تست زانک تو پرورده ای

گفتم نی گفت نک رنگ ترش کرده ای
عکس برون می زند گر چه تو در پرده ای
ور خورد او آب شور شوره برآورده ای
گر نه خزان دیده ای پس ز چه روزرده ای
پرورش جان تویی جان چو تو پرورده ای
کیست که گرمش کند چون تواس افسرده ای

شربت صحت فرست هم ز شراب‌ات خاص
داد شراب خطیر گفت هلا این بگیر
چشمه بجوشد ز تو چون ارس از خاره ای
خضر بقایی شوی گر عرض فانی
کی بشود این وجود پاک ز بیگانگان
گفت درختی به باد چند وزی باد گفت

3023

قصر بود روح ما نی تل ویرانه ای
بادیه ای هایلست راه دل و کی رسد
نی دل خصم افکنی بل دل خویش افکنی
چونک فروشد تنش در تک خاک لحد
عاشق آن نور کیست جز دل نورانی
مسرح روح الله است جلوه روح القدس

3024

بستگی این سماع هست ز بیگانه ای
آنک بود همچو برف سرد کند وقت را
غیر برونی بدست غیر درونی بتر
باد خزانست غیر زرد کند باغ را
پیش تو خندد چو گل پای درآید چو خار
از سبب آنک بد در صف ترسنده ای
خسرو تبریزی شمس حق و دین که او

3025

جای دگر بوده ای زانک تهی روده ای
مست دگر باده ای کاحمق و بس ساده ای
گنج روان در دلت بر سر گنج این گلت
چیست سپیدی چشم از اثر نفس و خشم
از نظر لم یزل دارد جانت تگل
گنج دلت سر به مهر وین جگرت کان مهر
از اثر شمس دینست این تبش عشق تو

3026

خیره چرا گشته ای خواجه مگر عاشقی
کاش بدانستی بر چه در ایستاده ای
چشمه آن آفتاب خواب نبیند فلک
شیر فلک زین خطر خون شده استش جگر
ای گل تر راست گو بر چه دیدی قبا
ای دل دریاصفت موج تو ز اندیشه هاست
آنک از او گشت دنگ غم نخورد از خدنگ
جمله اجزای خاک هست چو ما عشقناک
ای خرد ار بحریری دم مزن و دم بخور

3027

نیست عجب صف زده پیش سلیمان پری
آن پری کز رخس گشت بشر چون ملک
تربیت آن پری چشم بشر باز کرد

زانک تو جوشیده ای زانک تو افشرده ای
شاد شو ار پرغمی زنده شو ار مرده ای
نور بتابد ز تو گر چه سیه چرده ای
شادی دل ها شوی گر چه دل آزرده ای
تا نرسد خلعتی دولت صدمرده ای
باد بهاری کند گر چه تو پژمرده ای

همدم ما یار ما نی دم بیگانه ای
جز که دل پردلی رستم مردانه ای
نی دل تن پروری عاشق جانانه ای
رست درخت قبول از بن چون دانه ای
فتنه آن شمع چیست جز تن پروانه ای
زانک ورا آفتاب هست عزبخانه ای

ز ارچلی جغد گشت حلقه چو ویرانه ای
چون بگدازد چو سیل پست کند خانه ای
از سبب غیربیست کردن دندان ای
حبس کند در زمین خوبی هر دانه ای
ریش نگه دار از آن دوسر چون شانه ای
گشت شکسته بسی لشکر مردانه ای
شمع همه جمع هاست من شده پروانه ای

آب دگر خورده ای زانک گل آلوده ای
دل چه بدو داده ای رو که نیاسوده ای
گیرم بی دیده ای آخر نشنوده ای
چون پی دارو ز یشم سرمه دهی سوده ای
پرتو خورشید را تو به گل اندوده ای
ای تو شکم خوار چند در هوس روده ای
وز تبریزست این بخت که پرورده ای

کاسه بزن کوزه خور خواجه اگر عاشقی
کاش بدانستی بر چه قمر عاشقی
چشمت از او روشنست تیزنظر عاشقی
راست بگویم مرنج سخته جگر عاشقی
ای مه لاغر شده بر چه سحر عاشقی
هر دم کف می کنی بر چه گهر عاشقی
ور تو سپر بکنی سسته سپر عاشقی
لیک تو ای روح پاک نادره تر عاشقی
چون هنرت خامشیت بر چه هنر عاشقی

صف سلیمان نگر پیش رخ آن پری
یافت فراغت ز رنج وز غم درمان پری
یافته دیو و ملک گوهر جان زان پری

ما و منی پاک رفت ماء منی خشک شد
دیده جان شمس دین مفخر تبریز و جان

3028

ای صنم گلزاری چند مرا آزاری
چند مرا بفریبی هر چه کنی می زیبی
آن که از آن طراری باز بر او برشکنی
ساده دلی ساز مرا سوی عدم تاز مرا
هر کی بگرید به یقین دیده بود گنج دفین
من که ز دور آمده ام با شر و شور آمده ام
بار که بگشاده شود از پی سرمایه بود
بس کن و بسیار مگو روی بدو آر بدو

گشت پری آدمی هم شد انسان پری
شاد ز عشق رخس شادتر از جان پری

من چو کمین فلاحم تو دهیم سالاری
چند به دل آموزی مغلطه و طراری
افتد و سودش نکند در دغلی هشیاری
تار هم از لطف فنا زین فرح و زین زاری
هر کی بخندد بود او در حجب ستاری
بازبنگشاده ام این دان خیر سرباری
مایه نداری تو ولی خایه خود می خاری
مشتری گفت تو او سیر نه از بسیاری

3029

آه که دلم برد غمزه های نگاری
هیچ دلی چون نبود خالی از اندوه
از پی این عشق اشک هاست روانه
چشم پیایی چو ابر آب فشاند
کان شکر آن لبست باد بقایش
نک شب قدرست و بدر کرد عنایت
بی مه او جان چو چرخ زیر و زبر بود
خود تو چو عقلی و این جهان همه چون تن
خلعت نو پوش بر زمین و زمانه
گر نبدی خوی دوست روح فشانی
خرقه بده در قمارخانه عالم
بهر کنارش همی کنار گشایم
تن بزنم تا بگوید آن مه خوش رو

شیر شگرف آمد و ضعیف شکاری
درد و غم چون تو یار و دلبر باری
خوب شهی آمد و لطیف نثاری
تا ننشیند بر آن نیاز غباری
تا که نماند حزین و غوره فشاری
بر دل هر شب روی ستاره شماری
ماهی بی آب را کی دید قراری
از تن بی عقل کی بیاید کاری
خلعت گل یافت از جناب تو خاری
خود نبدی عاشقی و روح سپاری
خوب حریفی و سودناک قماری
هیچ کس آن بحر را ندید کناری
آنک ز حلمش بیافت کوه وقاری

3030

سلمک الله نیست مثل تو یاری
ای دل گفتمی که یار غار منست او
عاشق او خرد نیست زانک نخسبد
ذره به ذره کنار شوق گشادست
آن شکرستان رسید تا نگذارد
جوی فراتی روان شدست از این سو
از سر مستی پریر گفتم او را
خنده شیرین زد و ز شرم برافروخت
گفت مخور غم که زرد و خشک نماند
هفت فلک ز آتش منست چو دودی
دام جهان را هزار قرن گذشتست
هم به کنار آمد این زمانه و دورش
این مه و خورشید چون دو گاو خراسند
جمع خراخی نگر که گاوپرستند
رو به خران گو که ریش گاو بریزاد
تا که شود هر خری ندیم مسیحی
از شش و از پنج بگذرید و ببینید
چون به خلاصه رسید تا که بگویم
ماند سخن در دهان و رفت دل من

نیست نکوتر ز بندگی تو کاری
هیچ نگنجد چنین محیط به غاری
بر سر آن گنج غیب هر نره ماری
گر چه نگنجد نگار ما به کناری
سرکه فروشنده ای و غوره فشاری
کاین همه جان ها ز آب اوست بخاری
کار مرا این زمان بده تو قراری
ماه غریب از چو من غریب شماری
باغ تو با این چنین لطیف بهاری
هفت زمین در ره منست غباری
درخور صیدم نیامدست شکاری
عاشق مستی ز ما نیافت کناری
روز چرابی و شب اسیر شیاری
یاوه شدستند بی شکال و فساری
توبه کنید و روید سوی مطاری
وحی پذیرنده ای و روح سپاری
شهره حریفان و مقلان قماری
سوختم لبم را ز شوق دوست شراری
جانب یاران به سوی دور دیاری

خوشدم از یار همچنانک تو دیدی
 از چمن یار صد روان مقدس
 هر کی دلی داشت زین هوس تو ببینش
 هر نظری کو بدید روی تو را گشت
 صورت منصور دانک بود بهانه
 هست بر اومید گلستان تو جان ها
 عشق چو طاووس چون پرید شود دل
 عشق گزین عشق بی حیات خوش عشق
 در دل عشاق فخر و ملک دو عالم
 عشق خداوند شمس دین که به تبریز

جان پرانوار همچنانک تو دیدی
 در گل و گلزار همچنانک تو دیدی
 بی دل و بی کار همچنانک تو دیدی
 خواجه اسرار همچنانک تو دیدی
 برشده بر دار همچنانک تو دیدی
 ساخته با خار همچنانک تو دیدی
 خانه پرمار همچنانک تو دیدی
 عمر بود بار همچنانک تو دیدی
 ننگ بود عار همچنانک تو دیدی
 جان کند ایثار همچنانک تو دیدی

از پگه ای یار زان عقار سمایی
 زانک وظیفه ست هر سحر ز کف تو
 هم به منش ده مها مده به دگر کس
 در تتق گردها لطیف هلالی
 دور بگردان که دور عشق تو آمد
 بر عدد ذره جان فدای تو کردی
 با همه شاهی چو تشنگان خماریم
 بهر تو آدم گرفت دبه و زنبیل
 آدم و حوا نبود بهر قدومت
 در قح تو چهار جوی بهشتست
 جمله اجزای ما شکفته کن این دم
 غبغب غنچه در این چمن بنخندد
 طلعت خورشید تو اگر نماید
 خانه بی جام نیست خوب و منور
 مشک که ارزده هزار بحر فروریز
 هر شب آید ز غیب چون گله بانی
 در عدمستان کشد نهان شتران را
 بند کند چشمشان که راه نبینند
 چون بنهد رخ پیاده در قدم شاه
 کژ نرود زان سپس به راه چو فرزین
 مات شو و لعب گفت و گوی رها کن

ده به کف ما که نور دیده مایی
 دور بگردان که آفتاب لقای
 عهد و وفا کن که شهریار وفایی
 وز جهت دردها لطیف دوی
 خلق کجاند و تو غریب کجایی
 چرخ فلک گر بدی مه تو بهایی
 ساقی ما شو بکن به لطف سقایی
 بهر تو حوا نمود نیز حوایی
 خالق می کرد گونه گونه خدایی
 نه از شش و پنجست این سرورفرزایی
 تا به فلک بررود غریو گوایی
 تا تو به خنده دهان او نگشایی
 یمن نیاید ز سایه های همایی
 راه رهاوی بزن کز اوست رهایی
 کوه وقاری و بحر جود و سخایی
 جان رهد از تن چو اشتران چرایی
 خوش بچرانند ز سبزه های عطایی
 راه الهیست نیست راه هوایی
 جست دواسبه ز نیستی و گدایی
 خواب ببیند چو پیل هند رجایی
 کان شه شطرنج راست راه نمایی

چند دویدم سوی افندی
 در شب تاری ره متواری
 شادی جان ها ذوق دهان ها
 صحن گلستان عشرت مستان
 عیش معظم جام دمادم
 کام من آمد دام افندی
 گرگ ز بره دست بدارد
 گنج سبیلی خوان خلیلی
 کله شاهان سکه ماهان
 خامش و کم گو هی کی بود او

شکر که دیدم روی افندی
 رهبر ما شد بوی افندی
 اصل مکان ها کوی افندی
 آب حیات و جوی افندی
 بزم دو عالم طوی افندی
 های من آمد هوی افندی
 چون شنود او قوی افندی
 نیست بخیلی خوی افندی
 در خم چوگان گوی افندی
 قبله اوها اوی افندی

تا سوی گلشن دست برآری
گفت بروید هر چه بکاری
تا ننماید زشتی خاری
یافت عزیزی از پس خواری
کآب نماید روح سپاری
سخت مبارک آمد یاری
زود بیایی گوش نخاری
زانک درختش داشت نزاری
باغ دل ما حبس و حصار
خاک چه دارد غیر غبار
کآرد گل را خوب عذاری
در ره ما نه هر چه که داری
دام شما راییم شکاری
بر ما دی را برنگماری
کی به کف آید تا نفشاری
وز در من بین کارگزاری
رو ننماید جز که به زاری
گر بستانم عمر شماری
گر بستانم خمر خماری
کاغذها را چند نگاری
چونک بخوانی خط نهاری
از مه جانان در شب تاری
تا که کند او شاه سواری

می رسد ای جان باد بهاری
سبزه و سوسن لاله و سنبل
غنچه و گل ها مغفرت آمد
رفعت آمد سرو سهی را
روح درآید در همه گلشن
خوبی گلشن ز آب فزاید
کرد پیامی برگ به میوه
شاه ثمارست آن عنب خوش
در دی شهوت چند همانند
راه ز دل جو ماه ز جان جو
خیز بشو رو لیک به آبی
گفت به ریحان شاخ شکوفه
بلبل مرغان گفت به بستان
لابه کند گل رحمت حق را
گوید یزدان شیره ز میوه
غم مخور از دی وز غز و غارت
شکر و ستایش ذوق و فزایش
عمر ببخشم بی ز شماری
باده ببخشم بی ز خماری
چند نگاران دارد دانش
از تو سیه شد چهره کاغذ
دود رها کن نور نگر تو
بس کن و بس کن ز اسب فرود آ

گشتم من بر بام افندی
خوردم می از جام افندی
مایه ببخشد نام افندی
دولت مرغان دام افندی
شیر سیه شد رام افندی
جایزه بخشی کام افندی
پخته عالم خام افندی
محو شو اندر لام افندی
که بگزارد وام افندی

دوش همه شب دوش همه شب
آخر شب شد آخر شب شد
شیر و شکر را شمس و قمر را
نور دو عالم عشق قدیمی
شیر روان شد خوش ز بیان
کام ملوکان جایزه گیری
کعبه جان ها روی ملیحش
گر الفی و سابق حرفی
نور بود او نار نماید خاص بود خود عام افندی
بس کن بس کن کس نتواند

گه چو شکاری در عجل آبی
عاقبت آخر در عمل آبی
تا کی ای دل در علل آبی
در نمدی تو در حلال آبی
عاشق شو تا بی خلل آبی
مطرب جویی در غزل آبی
در رخ دلبر مکتحل آبی
فاعل نبوی مفتعل آبی
در کف اوپی در بغل آبی
زانک ز حیرت با دول آبی

گاه چو اشتر در وحل آبی
کجکنن اغلن چند گریزی
در سوی بی سو می رو و می جو
در طلبی تو در طرب افتی
دردسر آید شور و شر آید
نفخ کند جان در دل ترسان
چونک قویتر دردمد آن نی
چنگ بگیری ننگ پذیری
از غم دلبر در برش افتی
فکر رها کن ترک نهی کن

فکر چو آید ضد ورا بین
زانک تردد آرد به حیرت
ز اول فکرت آخر ره بین

زین دو به حیرت محتمل آیی
زین دو تحول در محل آیی
چند به گفتن منتقل آیی

3037

به خاک پای تو ای مه هر آن شبی که بتابی
چو شب روان هوس را تو چشمی و تو چراغی
در این منازل گردون در این طواف همایون
اگر چه روح جهانست و روح سوی ندارد
بگو به تست پیامی اگر چه حاضر جانی
هزار مهره ربودی هنوز اول بازیست
چه ناله هاست نهان و چه زخم هاست دلم را
دلم تو را چو ربابی تنم تو را چو خرابی
همه ز جام تو مستند هر یکی ز شرابی
کجاست ساحل دریا دلا که هر دم غرقی

به جای عمر عزیزی چو عمر ما نشتابی
مسافران فلک را تو آتشی و تو آبی
گر از قضا مه ما را به اتفاق بیابی
ثواب کن سوی او رو اگر چه غرق ثوابی
جواب ده به حق آنک بس لطیف جوابی
هزار پرده دریدی هنوز زیر نقابی
زهی رباب دل من به دست چون تو ربابی
رباب می زن و می گرد مست گرد خرابی
ز جام خویش نپرسی که مست از چه شرابی
کجاست آتش غیبی که لحظه لحظه کبابی

3038

برد عقل و دلم را براق عشق معانی
بدان رواق رسیدم که ماه و چرخ ندیدم
یکی دمیم امان ده که عقل من به من آید
ولیک پیشتر آخواجه گوش بر دهنم ده
عنایتیست ز جانان چنین غریب کرامت
رفیق خضر خرد شو به سوی چشمه حیوان
چنانک گشت زلیخا جوان به همت یوسف
فروخورد مه و خورشید و قطب هفت فلک را
دمی قراضه دین را بگیر و زیر زبان نه
فتاده ای به دهان ها همی گزندت مردم
چو ذره پای بکوبی چو نور دست تو گیرد
چو آفتاب برآمد به خاک تیره بگوید
تو بز نه ای که برآیی چراغپایه به بازی
چراغ پنج حسرت را به نور دل بفروزان
همی رسد ز سموات هر صبح ندایی
سپس مکش چو مخنث عنان عزم که پیشت
شکر به پیش تو آمد که برگشای دهان را
بگیر طبله شکر بخور به طبل که نوشت
ز شمس مفخر تبریز آفتاب پرستی

مرا بپرس کجا برد آن طرف که ندانی
بدان جهان که جهان هم جدا شود ز جهانی
بگویمت صفت جان تو گوش دار که جانی
که گوش دارد دیوار و این سریست نهانی
ز راه گوش درآید چراغ های عیانی
که تا چو چشمه خورشید روز نور فشانی
جهان کهنه بیابد از این ستاره جوانی
سهیل جان چو برآید ز سوی رکن یمانی
که تا به نقد ببینی که در درونه چه کانی
لطیف و پخته چو نانی بدان همیشه چنانی
ز سردیست و ز تری که همچو ریگ گرانی
که چون قرین تو گشتم تو صاحب دو قرانی
که پیش گله شیران چو نره شیر شبانی
حواس پنج نمازست و دل چو سبع مثنای
که ره بری به نشانی چو گرد ره بنشانی
دو لشکرست که در وی تو پیش رو چو سنائی
چرا ز دعوت شکر چو پسته بسته دهانی
مکوب طبل فسانه چرا حریف زبانی
که اوست شمس معارف رئیس شمس مکانی

3039

هزار جان مقدس هزار گوهر کانی
چه روح ها که فزایی چه حلقه ها که ربایی
چو در غزا تو بتازی ز بحر گرد برآری
تویی ز کون گزیده تویی گشایش دیده
کژی که هست جهان را چو تیر راست کن آن را
نه چرخ زهر چشاند نه ترس و خوف هماند
به چرخ سینه برآیی هزار ماه نمایی
تو راست چرخ چو چاکر تو مه نباشی و اختر
تو شمس مفخر تبریز به خواجگی چو نشینی

فدای جاه و جمالت که روح بخش جهانی
چو ماه غیب نمایی ز پرده های نهانی
هزار بحر بجوشد چو قطره ای بچکانی
به یک نظر تو ببخشی سعادت دوجوانی
بکش کمان زمان را که سخت ساخته کمائی
چو دل ثنای تو خواند که شاه امن و امانی
یکی بدان که تو اینی یکی بدان که تو آنی
هزار ماه منور ز آستین بفشانی
صد آفتاب زمان را چو بندگان بنشانی

چه آفتاب جمالی که از مجره گشادی
 هزار سوسن نادر ز روی گل بشکفتی
 هزار اطلس کحلی بنفشه وار دریدی
 در آن زمان که به خوبی کلاه عقل ربایی
 چه عقل دارد آن گل که پیش باد ستیزد
 میی که کف تو بخشد دو صد خمار به ارزد

درون روزن عالم چو روز بخت فتادی
 هزار رسم دل افزا بدان چمن بنهادی
 که پر و بال مریدی و جان جان مرادی
 نه عقل پره کاه ست و تو به لطف چو بادی
 نه از نسیم ویستش جمال و نیک نهادی
 چگونه گیج نگردهد سر وجود ز شادی

اگر مرا تو ندانی بپرس از شب تاری
 چه جای شب که هزاران نشانه دارد عاشق
 چو ابر ساعت گریه چو کوه وقت تحمل
 ولیک این همه محنت به گرد باغ چو خاری
 چو بگذری تو ز دیوار باغ و در چمن آبی
 که شکر و حمد خدا را که برد جور خزان را
 هزار شاخ برهنه قرین حله گل شد
 حلاوت غم معشوق را چه داند عاقل
 برادر و پدر و مادر تو عشاقند
 نمک شود چو درافتد هزار تن به نمکدان
 مکش عنان سخن را به کودنی ملولان

شبست محرم عاشق گواه ناله و زاری
 کمینه اشک و رخ زرد و لاغری و نزاری
 چو آب سجده کنان و چو خاک راه به خواری
 درون باغ گلستان و یار و چشمه جاری
 زبان شکر گزاری سجود شکر بیاری
 شکفته گشت زمین و بهار کرد بهاری
 هزار خار مغیلان رهیده گشت ز خاری
 چو جوله ست نداند طریق جنگ و سواری
 که جمله یک شده اند و سرشته اند ز یاری
 دوی نماند در تن چه مرغزی چه بخاری
 تو تشنگان ملک بین به وقت حرف گزاری

چو مهر عشق سلیمان به هر دو کون تو داری
 نه بند گردد بندی نه دل پذیرد پندی
 طراوت سمنی تو چه رونق چمنی تو
 چه نور پنج و ششی تو که آفت حبشی تو
 چه کیمیای زری تو چه رونق قمری تو
 ز خلق جمله گسستم که عشق دوست بسستم
 بسوخت عشق تو خرمن نه جان همانند نه این تن
 برون ز دور زمانی مثال گوهر کانی
 ز جام شربت شافی شدم به عشق تو لافی
 کف از بهشت بشوید چو باغ عشق تو گوید
 دلی که عشق نوازد در این جهان بنسازد
 تو شمس خسرو تبریز شراب باقی برریز

مکش تو دامن خود را که شرط نیست بیاری
 چو تنگ شکرقدی توام درون کناری
 مگر تو عین منی تو مگر تو آینه واری
 چو خوان عشق کشی تو ز سنگ آب برآری
 چو دل ز سینه بری تو هزار سینه بیاری
 چو در فنا بنشستم مرا چه کار به زاری
 جوی نیابی تو از من اگر هزار فشاری
 نشسته ایم چو جانی اگر کشی و بداری
 بیامدم زر صافی اگر تو کوره ناری
 کز او جواهر روید اگر چه سنگ بکاری
 از آنک می نگذارد که یک زمانش بخاری
 براق عشق بکن تیز که بس لطیف سواری

ز حد چون بگذشتی بیا بگوی که چونی
 شکست کشتی صبرم هزار بار ز موجت
 که خون بهینه شرابست جگر بهینه کبابست
 چو از الست تو مستم چو در فنای تو هستم
 برون بسیت بجستم درون بدیدم و رستم
 دلی ز من بربودی که دل نبود و تو بودی
 نمای چهره زیبا تو شمس مفخر تبریز

ز عشق جیب دریدی در ابتدای جنونی
 سری برآر ز موجی که موج قلزم خونی
 همین دوم تو فزون کن که از فزونه فزونی
 چو مهر عشق شکستم چه غم خورم ز حرونی
 چه میل و عشق شدستم به جست و جوی درونی
 چه آتشی و چه دودی چه جادوی چه فسونی
 که نقش ها تو نمایی ز روح آینه گونی

گهی به سینه درآیی گهی ز روح برآیی
 گهی جمال بتانی گهی ز بت شکنانی
 بشر به پای دویده ملک به پر بپریده

گهی به هجر گرایی چه آفتی چه بلایی
 گهی نه این و نه آنی چه آفتی چه بلایی
 به غیر عجز ندیده چه آفتی چه بلایی

چو پر و پاش نماند چو او ز هر دو هماند
مثال لذت مستی میان چشم نشستی
در آن دلی که گزیدی خیال وار دویدی
چه دولتی ز چه سودی چه آتشی و چه دودی
غم تو دامن جانی کشید جانب کانی
چه سوی گنج کشیدش ز جمله خلق بریدش
چه راحتی و چه روحی چه کشتیی و چه نوحی
بگفتمت چه کس است این بگفتمیم هوس است این
هوس چه باشد ای جان مرا مخند و مرنجان
تو عشق جمله جهانی ولی ز جمله نهانی
مرا چو دیک بجوشی مگو خمش چه خروشی
بجوش دیک دم را بسوز آب و گلم را
بسوز تا که برویم حدیث سوز بگویم
دگر مگوی پیامش رسید نوبت جامش

3045

من آن نیم که تو دیدی چو بینیم شناسی
مرا بپرس که چونی در این کمی و فزونی
به چشم عشق توان دید روی یوسف جان را
بهای نعمت دیده سپاس و شکر خدا دان
وگر ز کوره بترسی یقین خیال پرستی
بت خیال تو سازی به پیش بت به نمازی
خیال فرع تو باشد که فرع فرع تو را شد
به جان جمله مردان اگر چه جمله یکی اند
وگر ز چنبر گردون برون کشی سر و گردن

3046

چو صبحدم خندیدی در بلا بندیدی
چه جامه ها دردادی چه خرقة ها دزدیدی
چه شعله ها برکردی چه دیک ها بپزیدی
ز عقل کل بگذشتی برون دل بدمیدی
اگر چه خود سرمستی دهان چرا بربستی
چه شاخه ها افشاندی چه میوه ها برچیدی

3047

به جان تو ای طایی که سوی ما بازآیی
برآ به بام ای خوش خو به بام ما آور رو
اگر ملولی بستان قنینه ای از مستان
ایا بت جان افزا نه وعده کردی ما را
ایا بت ناموسی لب مرا گر بوسی
سری ز روزن درکن وثاق پرشکر کن
نهال نیکی بنشان درخت گل را بفشان
دو دیده را خوابی ده زمانه را تابی ده
بگیر چنگ و تنتن دل از جدایی برکن
از این ملولی بگذر به سوی روزن منگر
ز بیخودی آشفتم به دلبر خود گفتم
به ضرب دستش بنگر به چشم مستش بنگر
چو دامن او گیرم عظیم باتوفیرم

تو را به فقر بداند چه آفتی چه بلایی
طریق فهم ببستی چه آفتی چه بلایی
بگفتی و بشنیدی چه آفتی چه بلایی
چه مجمری و چه عودی چه آفتی چه بلایی
به سوی گنج نهانی چه آفتی چه بلایی
دگر کسی بندیدش چه آفتی چه بلایی
چه نعمتی چه فتوحی چه آفتی چه بلایی
خمش خمش که بس است این چه آفتی چه بلایی
رهم نما و بگنجان چه آفتی چه بلایی
نهان و عین چو جانی چه آفتی چه بلایی
چه جای صبر و خموشی چه آفتی چه بلایی
بدر خط و سچلم را چه آفتی چه بلایی
به عود ماند خویم چه آفتی چه بلایی
ز جام ساز ختامش چه آفتی چه بلایی

تو جز خیال نبینی که مست خواب و نعاسی
چگونه باشد یوسف به دست کور نخاسی
تو چشم عشق نداری تو مرد وهم و قیاسی
مرم چو قلب ز کوره که کان شکر و سپاسی
بت خیال تراشی وزان خیال هراسی
چو گبر اسیر بتانی چو زن حریف نفاسی
تو مه نه ای تو غباری تو زر نه ای تو نحاسی
که زیر چرخه گردون تنا چو گاو خراسی
ز خرگله برهیدی فرشته ای و ز ناسی

چو صیقلی غم ها را ز آینه زندیدی
چه گوش ها بگرفتی به عیش دان بکشیدی
چه جس ها بگرفتی چه راه ها پرسیدی
گشاد گلشن و باغی چو سرو تر نازیدی
قلم چرا بشکستی ورق چرا بدریدی
ترش چرا بنشستی چه طالب تهدیدی

تو هر چه می فرمایی همه شکر می خایی
دو سه قدم نه این سو رضای این مستان جو
که راحت جانست آن بدار دست از دستان
که من بیایم فردا زهی فریب و سودا
رها کنی سالوسی جلا کنی طاووسی
جهان پر از گوهر کن بیا ز ما باور کن
بیا به نزد خویشان دغل مکن با ایشان
به تشنگان آبی ده به غوره دوشابی ده
بیار باده روشن خبار ما را بشکن
شراب با یاران خور میان یاران خوشتر
که با غمت من جفتم به هر سوی که افتم
به زلف شستش بنگر به هر چه هستش بنگر
چو انگبین و شیرم به پیش لطفش میرم

مزن نگارا بریط به پیش مشتی خربط
بکار تخم زیبا که سبز گردد فردا
اگر تو تخمی کشتی چرا پیشیمان گشتی
ملول گشتی ای کش بخسب و رو اندرکش
ببند از این سو دیده برو ره دزدیده
نشسته خسبد عاشق که هست صبرش لایق
مگو دگر کوته کن سکوت را همره کن

3048

تو آسمان منی من زمین به حیرانی
زمین خشک لبم من بار آب کرم
زمین چه داند کاندلش چه کاشته ای
ز توست حامله هر ذره ای به سر دگر
چه هاست در شکم این جهان پیچاپیچ
گهی بنالد و ناچه بزاید از شکمش
رسول گفت چو اشتر شناس مومن را
گهیش داغ کند که نهد علف پیشش
گهی گشاید زانوش بهر رقص جعل
چمن نگر که نمی گنجد از طرب در پوست
ببین تو قوت تفهیم نفس کلی را
چو نفس کل همه کلی حجاب و روپوشست
از آفتاب قدیمی که از غروب بری است
یکان یکان بنماید هر آنچه کاشت خموش

3049

ربود عقل و دلم را جمال آن عربی
هزار عقل و ادب داشتم من ای خواجه
مسبب سبب این جا در سبب بریست
پریر رفتم سرمست بر سر کویش
شکسته بسته بگفتم یکی دو لفظ عرب
جواب داد کجا خفته ای چه می جویی
ز عجز خوردم سوگندها و گرم شدم
چه جای گرمی و سوگند پیش آن بینا
روان شد اشک ز چشم من و گواهی داد
چه چاره دارم غماز من هم از خانه ست
دریغ دلبر جان را به مال میل بدی
و یا به حیل و مکرری ز ره درافتادی
دهان به گوش من آرد به گاه نومیدی
غلام ساعت نومیدیم که آن ساعت
از آن شراب پرستم که یار می بخشست
برادرم پدرم اصل و فصل من عشقست
خمش که مفرخ آفاق شمس تبریزی

3050

خدایگان جمال و خلاصه خوبی
بیا بیا که حیات و نجات خلق تویی
قدم بنه تو بر آب و گلم که از قدمت
ز تاب تو برسد سنگ ها به یاقوتی

مران تو کشتی بی شط بگیر راه اوسط
که هر چه کاری این جا تو را بروید ده تا
اگر به کوه و دشتی برو که زرین طشتی
ز عالم پراتش گریز پنهان خوش خوش
به غیب آرامیده به پر جان پریده
بود خفیف و سابق برای عدرا وامق
نظر به شاهنشاه کن نظاره آن مه کن

که دم به دم ز دل من چه چیز رویانی
زمین ز آب تو باید گل و گلستانی
ز توست حامله و حمل او تو می دانی
به درد حامله را مدتی بیچانی
کز او بزاید اناالحق و بانگ سبحانی
عصا بیفتند و گیرد طریق ثعبانی
همیشه مست خدا کش کند شتربانی
گهیش بندد زانو به بند عقلانی
که تا مهار به درد کند پریشانی
که نقش چند بدو داد باغ روحانی
که خاک کودن از او شد مصور جانی
ز آفتاب جلالت که نیستش ثانی
که نور روش نه دلوی بود نه میزانی
که حامله ست صدف ها ز در ربانی

درون غمزه مستش هزار بوالعجبی
کنون چو مست و خرابم صلاهی بی ادبی
تو آن ببین که سبب می کشد ز بی سببی
به خشم گفت چه گم کرده ای چه می طلبی
اتیت اطلب فی حکم مقام ابی
به پیش عقل محمد پلاس بولهبی
به ذات پاک خدا و به جان پاک نبی
و کیف یصرع صقر بصوله الخرب
کما یسئل میاه السقا من القرب
رخم چو سکه زر آب دیده ام سحبی
و یا فریفته گشتی به سیدی چلبی
و یا که مست شدی او ز باده عنبی
چه می کند سر و گوش مرا به شهد لبی
شراب وصل بتابد ز شیشه ای حلبی
رخم چو شیشه می کرد و بود رخ ذهبی
که خویش عشق همانند نه خویشی نسبی
بشست نام و نشان مرا به خوش لقبی

به جان و عقل درآمد به رسم گل کوبی
بیا بیا که تو چشم و چراغ یعقوبی
ز آب و گل برود تیرگی و محجوبی
ز طالبیت رسد طالبی به مطلوبی

بیا بیا که جمال و جلال می بخشی
بیا بیا تو اگر چه نرفته ای هرگز
به جای جان تو نشین که هزار چون جانی
اگر نه شاه جهان اوست ای جهان دژم
گهی ز رایت سبزش لطیف و سرسبزی
دمی چو فکرت نقاش نقش ها سازی
چو نقش را تو بروبی خلاصه آن را
خמוש آب نگهدار همچو مشک درست
به شمس مفخر تبریز از آن رسید دلت

3051

به عاقبت پیریدی و در نهان رفتی
بسی زدی پر و بال و قفص دراشکستی
تو باز خاص بدی در وثاق پیرزنی
بدی تو بلبل مستی میانه جعدان
بسی خمار کشیدی از این خمیر ترش
پی نشانه دولت چو تیر راست شدی
نشان های کژت داد این جهان چو غول
تو تاج را چه کنی چونک آفتاب شدی
دو چشم کشته شنیدم که سوی جان نگرد
دلا چه نادره مرغی که در شکار شکور
گل از خزان بگریزد عجب چه شوخ گلی
ز آسمان تو چو باران به بام عالم خاک
خמוש باش مکش رنج گفت و گوی بخسب

3052

چه باده بود که در دور از بگه دادی
نبود باده به جان تو راست گو که چه بود
چه راست می طلبی ای دل سلیم از او
تو راست باش چو تیر و حریف کژ چو کمان
ازانک راستی تو غلام آن کژی است
بیار بار دگر تا بینم آن چه میست
نکو ندیدم آن بار سخت تشنه بدم
می فریبت این یک بیار و دیگر بس
فریب و عشوه تو تلقین کنی دو عالم را
چو جمع روزه گشادند خیک را میند
اگر به خوک از آن خیک جرعه ای بدهی
چو نام باده برم آن تویی و آتش تو
چنان نه ای تو که با تو دگر کسی گنجد
گهی سبو و گهی جام و گه حلال و حرام
به نور رفعت ماهی به لطف چون گلزار
ولی چو ای همه گویم ندانندت اجزا
مثل به جزو زخم تا که جزو میل کند
بیار مفخر تبریز شمس تبریزی

3053

ز قیل و قال تو گر خلق بو نبردندی
ز جان خویش اگر بوی تو نیابندی

بیا بیا که دوای هزار ایوبی
ولیک هر سخنی گویمت به مرغوبی
محب و عاشق خود را تو کش که محبوبی
به جان او که بگویی چرا در آشوبی
ز قلب لشکر هیجاش گاه مقلوبی
گهی چو دسته فراش فرش ها روبی
فرشتگی دهی و پر و بال کروبی
ور از شکاف بریزی بدانک معیوبی
که چست دلدل دل می نمود مرکوبی

عجب عجب به کدامین ره از جهان رفتی
هوا گرفتی و سوی جهان جان رفتی
چو طبل باز شنیدی به لامکان رفتی
رسید بوی گلستان به گل ستان رفتی
به عاقبت به خرابات جاودان رفتی
بدان نشانه پیریدی و زین کمان رفتی
نشان گذاشتی و سوی بی نشان رفتی
کمر چرا طلبی چونک از میان رفتی
چرا به جان نگری چون به جان جان رفتی
تو با دو پر چو سپر جانب ستان رفتی
که پیش باد خزانی خزان رفتی
به هر طرف بدویدی به ناودان رفتی
که در پناه چنان یار مهربان رفتی

که می شکافد دور زمانه از شادی
بهانه راست مکن کژ مگو به استادی
که راست نیست بجز قد او در این وادی
چو تیر زه به دهان گیر چون درافتادی
اگر تو تیری بهر کمان کژ زادی
که جان عارف مستی و خصم زهادی
بیار بار دگر چون مطیع و منقادی
کی با تو حیل کند حیل را تو بنیادی
ولی مرا مددی ده چو خنب بگشادی
که عیش را تو عروسی و هم تو دامادی
به پیش خوک کند شیر چرخ آحادی
وگر غریو کنم در میان فریادی
ولی ز رشک لقب های طرفه بنهادی
همه تویی که گهی مهدیی و گه هادی
ولی چو سرو و چو سوسن ز هر دو آزادی
که فرد جزو نداند به غیر افرادی
چو میل کرد کشانیش تو به آبادی
مثال اصل که اصل وجود و ایجادی

ز حسرت و ز فراق همه مبردندی
چو استخوان دل و جان را به سگ سپردندی

اگر نه پرتو لطف بر آب می تابید
اگر نه جرعه آن می بریختی بر خاک
گر آفتاب ازل گرمی نبخشیدی
منزهی و درآمیختن عجب صفتی است
اگر نه پرده بدی ره روان پنهانی
ز پرده ها اگر آن روح قدس بنمودی
گر آن بدی که تو اندیشه کرده ای ز زحیر
چو صورتی نبدی خوب جز تصور تو
اگر خمش کنمی راز عشق فهم شدی

3054

منم که کار ندارم به غیر بی کاری
ز خاک تیره ندیدم به غیر تاریکی
فروگذاشته ای شست دل در این دریا
تو را چه شصت و چه هفتاد چون نخواهی پخت
کلاه کژ بنهی همچو ماه و نورت نیست
چگونه برقی آخر که کشت می سوزی
چو صید دام خودی پس چگونه صیادی
اگر چه این همه باشد ولی اگر روزی
به ذات پاک خدایی که کارساز همه ست
اگر دو گام پیاده دویدی از پی او
بگیر دامن عشقی که دامنش گرمست
به یاد عشق شب تیره را به روز آور
تو خفته باشی و آن عشق بر سر بالین
اگر بگویم باقی بسوزد این عالم

3055

بیا بیا که نیابی چو ما دگر یاری
بیا بیا و به هر سوی روزگار مبر
تو همچو وادی خشکی و ما چو بارانی
به غیر خدمت ما که مشارق شادیست
هزار صورت جنبان به خواب می بینی
ببند چشم خر و برگشای چشم خرد
ز باغ عشق طلب کن عقیده شیرین
بیا به جانب دارالشفای خالق خویش
جهان مثال تن بی سرست بی آن شاه
اگر سیاه نه ای آینه مده از دست
کجاست تاجر مسعود مشتری طالع
بیا و فکرت من کن که فکرت دادم
به پای جانب آن کس برو که پایت داد
دو کف به شادی او زن که کف ز بحر ویست
تو بی ز گوش شنو بی زبان بگو با او

3056

خورانم می جان تا دگر تو غم نخوری
فرشته ای کنمت پاک با دو صد پر و بال
نمایم که چگونه ست جان رسته ز تن
در آن صبح که ارواح راح خاص خورند

به جای آب همه زهر ناب خوردندی
ستارگان ز چه رو گرد خاک گردندی
تموز و جمله نباتان او فسردهندی
دریغ پرده اسرار درنوردندی
ز انبهی همه پاهای ما فشردهندی
عقول و جان بشر را بدن شمردهندی
بتان و لاله رخان جمله زار و زردندی
شراب های مروق ز درد دردهندی
وگر چه خلق همه هند و ترک و کردندی

دل ز کار زمانه گرفت بیزاری
ز پیر چرخ ندیدم به غیر مکاری
نه ماهی بگرفتی نه دست می داری
گلی به دست نداری چه خار می خاری
برو برو که گرفتار ریش و دستاری
چگونه ابری آخر که سنگ می باری
چو دزد خانه خویشی چگونه عیاری
خیال یار مرا دیده ای نکو یاری
چو مست کار امیر منی نکوکاری
تو یک سواره نه ای تو سپاه سالاری
که غیر او نرهند تو را ز اغیاری
چو عشق یاد بود شب کجا بود تازی
برآوریده دو کف در دعا و در زاری
هلا قناعت کردم بس است گفتاری

چو ما به هر دو جهان خود کجاست دلداری
که نیست نقد تو را پیش غیر بازاری
تو همچو شهر خرابی و ما چو معماری
ندید خلق و نبیند ز شادی آثاری
چو خواب رفت نبینی ز خلق دیاری
که نفس همچو خر افتاد و حرص افساری
که طبع سرکه فروشست و غوره افشاری
کز آن طیب ندارد گریز بیماری
بپیچ گرد چنان سر مثال دستاری
که روح آینه توست و جسم زنگاری
که گرمدرامش باشم و خریداری
چو لعل می خری از کان من بخر باری
بدو نگر به دو دیده که داد دیداری
که نیست شادی او را غمی و تیماری
که نیست گفت زبان بی خلاف و آزادی

چه جای غم که ز هر شادمان گرو ببری
که در تو هیچ نماند کدورت بشری
فشانده دامن خود از غبار جانوری
تو را خلاص نمایم ز روز و شب شماری

قضا که تیر حوادث به تو همی انداخت
روان شده ست نسیم از شکرستان وصال
ز بامداد بیاورد جام چون خورشید
چو سخت مست شدم گفت هین دگر بدهم
بده بده هله ای جان ساقیان جهان
به آفتاب جلال خدای بی همتا
تمام این تو بگو ای تمام در خوبی

3057

اگر ز حلقه این عاشقان کران گیری
گر آفتاب جهانی چو ابر تیره شوی
چو کاسه تا تهیی تو بر آب رقص کنی
خدای داد دو دستت که دامن من گیر
که عقل جنس فرشته ست سوی او پوید
بگیر کیسه پرزر باقرضوالله آی
به غیر خم فلک خم های صدرنگ است
ز شیر چرخ گریزی به برج گاو روی
وگر تو خود سرطانی چو پهلوی شیری
چو آفتاب جهان را پر از حیات کنی
برآ چو آب ز تنور نوح و عالمگیر
خמוש باش و همی تاز تا لب دریا

3058

ز بامداد درآورد دلبرم جامی
نه باده اش ز عصیر و نه جام او ز زجاج
به باد باده مرا داد همچو که بر باد
بسی نمودم سالوس و او مرا می گفت
طریق ناز گرفتم که نی برو امروز
چنین شراب و چو من ساقی و تو گویی نی
هزار می نکنند آنچه کرد دشنامش
چگونه مست نگردي ز لطف آن شاهی
دلی بیابد تا این سخن تمام کنم
سری نهادم بر پای او چو مستان من
سر مرا به بر اندرگرفت و خوش بنواخت
وانگه از سر دقت به حاضران می گفت
به باغ بلبل مستم صفیر من بشنو
فروکشیدم و باقی غزل نخواهم گفت

3059

چه باک دارد عاشق ز ننگ و بدنامی
پلنگ عشق چه ترسد ز رنگ و بوی جهان
چگونه باشد عاشق ز مستی آن می
چه جای خاک که بر کوه جرعه ای برریخت
تو جام عشق چه دانی چه شیشه دل باشی
ز صاف بحر نگویم اگر کفش بینی
ملول و تیره شدی مر صفاش را چه گنه
که خاک بر سر سرکا و مرد سرکه فروش
به من نگر که در این بزم کمترین عامم

تو را کند به عنایت از آن سپس سپری
که از حلاوت آن گم کند شکر شکری
که جزو جزو من از وی گرفت رقص گری
که تا میان من و تو نماند این دگری
کرم کریم نماید قمر کند قمری
نیافت چون تو مهی چرخ ازرق سفری
که بسته کرد مرا سکر باده سحری

دلت همیرد و خوی فسرندگان گیری
وگر بهار نوی مذهب خزان گیری
چو پر شدی به بن حوض و جو مکان گیری
بداد عقل که تا راه آسمان گیری
بینیش چو به کف آینه نهان گیری
قراضه قرض دهی صد هزار کان گیری
به هر خمی که درآیی از او نشان گیری
خری شوی به صفت راه کهکشانشان گیری
یقین ز پهلوی او خوی پهلوان گیری
چو زین جهان بجهی ملک آن جهان گیری
چرا تنور خبازی که جمله نان گیری
چو دم گسسته شوی گر ره دهان گیری

به ناشتاب چشانید خام را خامی
نه نقل او چو خسیسان به قند و بادامی
به آب گرم مرا کرد یار اکرامی
مکن مکن که کم افتد چنین به ایامی
ستیزه کرد و مرا داد چند دشنامی
کی گوید این نه مگر جاهلی و یا عامی
خراب گشتم نی ننگ ماند و نی نامی
که او خراب کند عالمی به پیغامی
خراب کرد دم را چنان دلارامی
پدید شد سر مست مرا سرانجامی
غریب دلبری و بدیع انعامی
نه درخورست چنین مرغ با چنین دامی
مباش در قفصی و کناره بامی
مگر بیابم چون خویش دوزخ آشامی

که عشق سلطنت است و کمال و خودکامی
نهنگ فقر چه ترسد ز دوزخ آشامی
که جام نیز ز تیزیش گم کند جامی
هزار عربده آورد و شورش و خامی
تو دام عشق چه دانی چو مرغ این دامی
مثال زبیبی بر هیچ کف نیارامی
نبات را چه جنایت چو سرکه آشامی
که شهد صاف ننوشد ز تیره ایامی
ز بیخودی نشناسم ز خاص تا عامی

نهان شدند معانی ز یار بی معنی
 کی دید خربزه زاری لطیف بی سرخر
 بگو به نفس مصور مکن چنین صورت
 اگر نقوش مصور همه از این جنس اند
 دو گونه رنج و عذابست جان مجنون را
 و رای پرده یکی دیو زشت سر برکرد
 بگفتم او را صدق که من ندیدستم
 بگفتمش که دلم بارگاه لطف خداست
 به روز حشر که عریان کنند زشتان را
 در این بدم که به ناگاه او مبدل شد
 رخی لطیف و منزه ز رنگ و گلگونه
 چنانک خار سیه را بهارگه بینی
 زهی بدیع خدایی که کرد شب را روز
 کسی که دیده به صنع لطیف او خو داد
 به افغعی بنگر کو هزار افغعی خورد
 از آن عصا نشود مر تو را که فرعونی
 خمش که رنج برای کریم گنج شود

کجا روم که نروید به پیش من دیوی
 که من بجستم عمری ندیده ام باری
 از این سپس متراش این چنین بت ای مانی
 مخواه دیده بینا خنک تن اعمی
 بلای صحبت لولی و فرقت لیلی
 بگفتمش که تویی مرگ و جسک گفت آری
 ز تو غلیظتر اندر سپاه بویحیی
 چه کار دارد قهر خدا در این ماوی
 رمند جمله زشتان ز زشتی دینی
 مثال صورت حوری به قدرت مولی
 کفی ظریف و مبرا ز حيله حنی
 کند میان سمن زار گلرخی دعوی
 ز دوزخی به درآورد جنت و طوبی
 نترسد ار چه فتد در دهان صد افغی
 شد او عصا و مطیعی به قبضه موسی
 چو مهره دزدی زان رو به افغعی اولی
 برای مومن روضه ست نار در عقبی

اگر تو یار نداری چرا طلب نکنی
 وگر رفیق نسازد چرا تو او نشوی
 وگر حجاب شود مر تو را ابوجهلی
 به کاهلی بنشینی که این عجب کاریست
 تو آفتاب جهانی چرا سیاه دلی
 مثال زر تو به کوره از آن گرفتاری
 چو وحدتست عزبخانه یکی گویان
 تو هیچ مجنون ندیدی که با دو لیلی ساخت
 شب وجود تو را در کمین چنان ماهیست
 اگر چه مست قدیمی و نوشراب نه ای
 شرابم آتش عشقست و خاصه از کف حق
 اگر چه موج سخن می زند ولیک آن به

وگر به یار رسیدی چرا طرب نکنی
 وگر رباب ننالد چراش ادب نکنی
 چرا غزای ابوجهل و بولهب نکنی
 عجب تویی که هوای چنان عجب نکنی
 که تا دگر هوس عقده ذنب نکنی
 که تا دگر طمع کیسه ذهب نکنی
 تو روح را ز جز حق چرا عزب نکنی
 چرا هوای یکی روی و یک غیب نکنی
 چرا دعا و مناجات نیم شب نکنی
 شراب حق نگذارد که تو شغب نکنی
 حرام باد حیانت که جان حطب نکنی
 که شرح آن به دل و جان کنی به لب نکنی

اگر تو مست شرابی چرا حشر نکنی
 وگر سه چار قدح از مسیح جان خوردی
 از آن کسی که تو مستی چرا جدا باشی
 چو آفتاب چرا تو کلاه کژ نهی
 چو آفتاب جمال قدیم تیغ زند
 وگر چو نای چشیدی ز لعل خوش دم او
 وگر چو ابر تو حامل شدی از آن دریا
 ز گلشن رخ تو گلرخان همی جوشند
 نگر به سبزقبایان باغ کامده اند
 چو خرقة و شجره داری از بهار حیات
 چو اعتبار ندارد جهان بر درویش

وگر شراب نداری چرا خیر نکنی
 ز آسمان چهارم چرا گذر نکنی
 وز آن کسی که خماری چرا حذر نکنی
 ز نور خود چو مه نو چرا کمر نکنی
 چو کان لعل چرا جان و دل سپر نکنی
 چرا چو نی تو جهان را پر از شکر نکنی
 چرا چو ابر زمین را پر از گهر نکنی
 چرا چو حیز و محنت نه ای نظر نکنی
 به سوی شاه قبابخش چون سفر نکنی
 چرا سر دل خود جلوه چون شجر نکنی
 به بزم فقر چرا عیش معتبر نکنی

به هر دلی که درآیی چو عشق بنشینی
کلید حاجت خلقان بدان شده ست دعا
دلا به کوی خرابات ناز تو نخرند
در آن الست و بلی جان بی بدن بودی
تو را یکی پر و بالیست آسمان پیما
بگو بگو تو چه جستی که آنت پیش نرفت
تو تاج شاه جهان را عزیزتر گهری
چه چنگ درزده ای در جهان و قانونش
به روز جلوه ملایک تو را سجود کنند
میان بیستی و کردی به صدق خدمت دین
ستاره وار به انگشت ها نمودندت
اگر چه درخور نازی نیاز را مگذار
خمش به سوره کنون اقرا بسی عمل کردی

3064

ز بامداد دلم می پرد به سودایی
عجب به خواب چه دیده ست دوش این دل من
ولی دلم چه کند چون موکلان قضا
پرست خانه دل از موکل عجمی
بهانه نیست وگر هست کو زبان و دلی
جهان که آمد و ما همچو سیل از سر کوه
اگر چه سیل بنالد ز راه ناهموار
چگونه زار ننام من از کسی که گرفت
هوس نشسته که فردا چنین کنیم و چنان
غلام عشقم کو نقد وقت می جوید

3065

شدم به سوی چه آب همچو سقایی
سبک به دامن پیراهنش زدم من دست
به چاه در نظری کردم از تعجب من
کلیم روح به هر جا رسید میقاتش
زنج ز دست رقیبی که گفت از چه دور
کسی که زنده شود صد هزار مرده از او
هزار گنج گدای چنین عجب کانی
جهان چو آینه پرنقش توست اما کو
سخن تو گو که مرا از حلاوت لب تو

3066

رسید ترکم با چهره های گل وردی
بگفتمش که یکی نامه ای به دست صبا
بگفتمش که چرا بی گه آمدی ای دوست
بگفتمش ز رخ توست شهر جان روشن
بگفت طرح نهد رخ رخم دو صد خور را
بقای من چو بدید و زوال خود خورشید
سجود کردم و مستغفرانه نالیدم
بگفت نی که به قاصد مخالفی گفتمی
بگفتمش گل بی خار و صبح بی شامی
ز لطف های توست آنک سرخ می گویند

بجوشد از تک دل چشمه چشمه شیرینی
که جان جان دعایی و نور آمینی
مکن تو بینی و ناموس تا جهان بینی
تو را نمود که آنی چه در غم اینی
چه در پی خر و اسپه چه در غم زینی
بیا بیا که تو سلطان این سلاطینی
عروس جان نهان را هزار کابینی
که از ورای فلک زهره قوانینی
بنشوند ز ابلیسیان که تو طینی
کنند خدمت تو بعد از این که تو دینی
چو آفتاب کنون نامشار تعیینی
برای رشک ز ویسه خوشست رامینی
ز قشر حرف گذر کن کنون که والتینی

چو وام دار مرا می کند تقاضایی
که هست در سرم امروز شور و صفراپی
همی رسند پیایی به دل ز بالایی
که نیست یک سر سوزن بهانه را جایی
گریز نیست وگر هست کو مرا پای
روان و رقص کنانیم تا به دریایی
قدم قدم بودش در سفر تماشایی
به هر دو دست و دهان او مرا چو سرنایی
خبر ندارد کو را نماید فردایی
نه وعده دارد و نه نسیه ای و نی رای

برآمد از تک چه یوسفی معلایی
ز بوی پیرهنش دیده گشت بینایی
چه از ملاحظت او گشته بود صحراپی
اگر چه کور بود گشت طور سینایی
از این سپس منم و چاه و چون تو زیبایی
عجب نباشد اگر پیر گشت برنایی
هزار سیم نثار لطیف سیمایی
به روی خوب تو بی آینه تماشایی
نه عقل ماند و نه اندیشه ای و نی رای

بگفتمش چه شد آن عهد گفت اول وردی
بدادمی عجب آورد گفت گستردی
بگفت سیرو یدی یلده یلدشم اردی
ز آفتاب درآموختی جوامردی
تو چون مرا تبع او کنی زهی سردی
گرفت در طلبم عادت جهان گردی
بدید اشک مرا در فغان و پردردی
به عشق گفت من و گفتنم درآوردی
که بندگان را با شیر و شهد پروردی
به عرف حیل ز را بدان همه زردی

3067

تو در عقيله ترتيب كفش و دستاري
به جان من به خرابات آي يك لحظه
بيا و خرقة گرو كن به مي فروش الست
فقير و عارف و درويش وانگهي هشير
سماع و شرب سقاهم نه كار درويش ست
بيا بگو كه چه باشد الست عيش ابد
سري كه درد ندارد چراش مي بندي

چگونه رطل گران خوار را به دست آري
تو نيز آدميي مردمي و جان داري
كه پيش از آب و گلست از الست خماري
مجاز بود چنين نام ها تو پنداري
زيان و سود كم و بيش كار بازاري
ملنگ هيمن به تكلف كه سخت رهواري
چرا نهي تن بي رنج را به بيماري

3068

فرست باده جان را به رسم دلداري
بدان نشان كه همه شب چو ماه مي تابي
بدان نشان كه دمدم داده اي از مي كه خويش
بگرد جمع مرا چون قرح چه گرداني
از آن مبي كه اگر بر كلوخ برريزي
از آن مبي كه اگر باغ از او شكوفه كند
چو بي تو ناله برآرم ز چنگ هجر تو من
گره گشاي خداوند شمس تبريزي

بدان نشان كه مرا بي نشان همي داري
درون روزن دل ها براي بيداري
تهي و پر كنمت دم به دم قرح واري
چو باده را به گرو برده اي نمي آري
كلوخ مرده برآرد هزار طراري
ز گل گلي بستاني ز خار هم خاري
چو چنگ بي خرم از نوا و از زاري
كه چشم جادوي او زد گره به سحاري

3069

نگاهبان دو ديده ست چشم دلداري
وگر نه به سينه درآيد به غير آن دلبر
هلا مباد كه چشمش به چشم تو نگر
به من نگر كه مرا يار امتحان ها كرد
گلي نمود كه گل ها ز رشك او مي ريخت
چنين چنين به تعجب سري بجنابيد
چنانك گفت طراريم دزد در پي توست
ز آب ديده داوود سبزه ها بررست
براند مر پدريت را كشان كشان ز بهشت
حذر ز سنبل ابرو كه چشم شه بر توست
چو مشتري دو چشم تو حي قيومست
دهي تو كاله فاني بري عوض باقي
خمش خمش كه اگر چه تو چشم را بستي
وليكن مفخر تبريز شمس دين با توست

نگاه دار نظر از رخ دگر ياري
بگو برو كه همي ترسم از جگرخواري
درون چشم تو بيند خيال اغياري
به حيله برد مرا كشكشان به گلزاري
بتي كه جمله بتان پيش او گرفتاري
كه نادرست و غريبست درنگر باري
چو من سپس نگرديم ربود دستاري
به عذر آنك به نقشي بكرد نظاري
نظر به سنبله تر يكي ستمكاري
هلا كه مي نگرد سوي تو خريداري
به چنگ زاغ مده چشم را چو مرداري
لطيف مشتري سودمند بازاري
رياي خلق كشيدت به نظم و اشعاري
چه غم خوري ز بد و نيك با چنين ياري

3070

اگر به خشم شود چرخ هفتم از تو بري
اگر دلت به بلا و غمش مشرحت نيست
ز رنج گنج بترس و ز رنج هر كس ني
چو غير گوهر معشوق گوهری دانی
وگر چو حامله لرزان شوی به هر بویی
پسند خويش رها كن پسند دوست طلب
ز ذوق خويش مگو با كسي كه همدل نيست

به جان من كه نترسي و هيچ غم نخوري
يقين بدانك تو در عشق شاه مختصري
كه خشم حق نبود همچو كينه بشري
تو را گهر نپذيرد از آنك بدگهري
ز حاملان امانت بدانك بو نبري
كه ماند از شكر آن كس كه او كند شكري
از آنك او دگرست و تو خود كسي دگري

3071

دلا همای وصالی بپر چرا نپری

تو را کسی نشناسد نه آدمی نه پری

تو دلبری نه دلی لیک به هر حيله و مکر
دمی به خاک درآمیزي از وفا و دمی
روان چرات نیابد چو پر و بال ویی
چه زهره دارد توبه که با تو توبه کند
چه باشد آن مس مسکین چو کیمیا آید
کیست دانه مسکین چو نوبهار آید
کیست هیزم مسکین که چون فتد در نار
ستاره هاست همه عقل ها و دانش ها
جهان چو برف و یخی آمد و تو فصل تموز
کیم بگو من مسکین که با تو من مانم
کمال وصف خداوند شمس تبریزی

3072

به من نگر که بجز من به هر کی درنگری
بدان رخی بنگر که کو نمک ز حق دارد
تو را چو عقل پدر بوده ست و تن مادر
بدانک پیر سراسر صفات حق باشد
به پیش تو چو کفست و به وصف خود دریا
هنوز مشکل مانده ست حال پیر تو را
رسید صورت روحانی به مریم دل
از آن نفس که در او سر روح پنهان شد
ایا دلی که تو حامل شدی از آن خسرو
چو حمل صورت گیرد ز شمس تبریزی

3073

بیا بیا که پشیمان شوی از این دوری
حیات موج زنان گشته اندر این مجلس
به دست طره خوبان به جای دسته گل
هزار جام سعادت بنوش ای نومید
هزار گونه زلیخا و یوسفند این جا
جواهر از کف دریای لامکان ز گراف
میان بحر غسل بانگ می زند هر جان
فتاده اند به هم عاشقان و معشوقان
قیامت ست همه راز و ماجراها فاش
برآر باز سر ای استخوان پوسیده
ز مور و مار خریدت امیر کن فیکون
تو راست کان گهر غصه دکان بگذار
شکوفه های شراب خدا شکفت بهل
جمال حور به از بردگان بلغاری
خیال یار به حمام اشک من آمد
دو چشم ترک خطا را چه ننگ از تنگی
درخت شو هله ای دانه ای که پوسیدی
کی دیده ست چنین روز با چنان روزی
کرم گشاد چو موسی کنون ید بیضا
دلا مقیم شو اکنون به مجلس جان ها
مباش بسته مستی خراب باش خراب
خراب و مست خدایی در این چمن امروز
به دست ساقی تو خاک می شود زر سرخ

به شکل دل شده ای تا هزار دل ببری
ز عرش و فرش و حدود دو کون برگذری
نظر چرات نبیند چو مایه نظری
خبر کی باشد تا با تو ماندش خبری
که او فنا نشود از مسی به وصف زری
که دانگیش نگرده فنا پی شجری
بدل نگرده هیزم به شعله شری
تو آفتاب جهانی که پرده شان بدری
اثر نماند از او چون تو شاه بر اثری
فنا شوم من و صد من چو سوی من نگری
گذشته ست ز اوهام جبری و قدری

یقین شود که ز عشق خدای بی خبری
بود که ناگه از آن رخ تو دولتی ببری
جمال روی پدر درنگر اگر پسری
وگر چه پیر نماید به صورت بشری
به چشم خلق مقیمست و هر دم او سفری
هزار آیت کبری در او چه بی هنری
ز بارگاه منزله ز خشکی و ز تری
بکرد حامله دل را رسول رهگذری
به وقت جنبش آن حمل تا در او نگری
چو دل شوی تو و چون دل به سوی غیب پری

بیا به دعوت شیرین ما چه می شوری
خدای ناصر و هر سو شراب منصور
به زیر پای بنفشه به جای محفوری
بگیر صد زر و زور ای غریب زرزوری
شراب روح فزای و سماع طنبوری
به پیش مومن و کافر نهاده کافوری
صلا که بازرهمیدم ز شهد زنبوری
خراب و مست رهیده ز ناز مستوری
که مرده زنده کند ناله های ناقوری
اگر چه سخره ماری و طعمه موری
پپوش خلعت میری جزای ماموری
ز نور پاک خوری به که نان تنوری
شکوفه ها و خمار شراب انگوری
شراب روح به از آش های بلغوری
نشست مردمک دیده ام به ناطوری
چه عار دارد سیاح جان از این عوری
تویی خلیفه و دستور ما به دستوری
که واخرد همه را از شبی و شب کوری
جهان شده ست چو سینا و سینه نوری
که کدخدای مقیمان بیت معموری
یقین بدانک خرابیست اصل معموری
هزار شیشه اگر بشکنی تو معذوری
چو خاک پای ویی خسروی و فغفوری

صلای صحت جان هر کجا که رنجور است
غلام شعر بدانم که شعر گفته توست
سخن چو تیر و زبان چو کمان خوارزمی است
ز حرف و صوت نباید شدن به منطق جان
کز آن طرف شنوایند بی زبان دل ها
بیا که هممه موسی شویم تا که طور
که دامنم بگرفته ست و می کشد عشقی
ز دست عشق کی جسته ست تا جهد دل من

3074

مسلم آمد یار مرا دل افروزی
اگر سرم برود گو برو مرا سر اوست
دهان به گوش من آورد و گفت در گوشم
چو آهوی ختنی خون تو شود همه مشک
چو جان جان شده ای ننگ جان و تن چه کشی
به سوی مجلس خوبان بکش حریفان را
شراب لعل رسیده ست نیست انگوری
هوا و حرص یکی آتشیست تو بازی
خمش که خلق ندانند بانگ را ز صدا

3075

بیا بیا که تو از نادرات ایامی
به نام خوب تو مرده ز گور برخیزد
تو فضل و رحمت حقی که هر که در تو گریخت
همی زیم به ستیزه و این هم از گولیت
به هیچ نقش ننگنجی ولیک تقدیرا
گهی فراق نمایی و چاره آموزی
درون روزن دل چون فتاد شعله شمع
مرادم آنک شود سایه و آفتاب یکی
محال جوی و محالم بدین گناه مرا
تو هم محال ننوشی و معتقد نشوی
اگر ز خسرو جان ها حلاوتی یابی
ور از طبیب طبیبان گوارشی یابی
برآ ز مشرق تبریز شمس دین بخرام

3076

بلندتر شده ست آفتاب انسانی
جهان ز نور تو ناچیز شد چه چیزی تو
زهی قلم که تو را نقش کرد در صورت
برون بری تو ز خرگاه شش جهت جان را
دلا چو باز شهنشاه صید کرد تو را
چه ترجمان که کنون بس بلند سیمرغی
درید چارق ایمان و کفر در طلبت
به هر سحر که درخشی خروس جان گوید
چو روح من بفزوده ست شمس تبریزی

3077

ایا مربی جان از صداع جان چونی

تو مرده زنده شدن بین چه جای رنجوری
که جان جان سرافیل و نفخه صوری
که دیر و دور دهد دست وای از این دوری
اگر غفار نباشد بس است مغفوری
نه رومیست و نه ترکی و نی نشابوری
که کلم الله آمد مخاطبه طوری
چنانک گرسنه گیرد کنار کندوری
به قبض عشق بود قبضه قلاجوری

چه عشق داد مرا فضل حق زهی روزی
رهیدم از کله و از سر و کله دوزی
یکی حدیث بیاموزمت بیاموزی
اگر دمی بچری تو ز ما به خوش پوزی
چو کان زر شده ای حبه ای چه اندوزی
به خضر و چشمه حیوان بکن قلاوزی
شکر نثار شد و نیست این شکر خوزی
پیر گزاف پر و بال را چه می سوزی
تویی که دانی پیروزه را ز پیروزی

برادری پدري مادری دلارامی
گزاف نیست برادر چنین نکونامی
قبول می کنیش با کزی و با خامی
که تا مرا نکشی ای هوس نیارامی
اگر به نقش درآیی عجب گل اندامی
گهی رسول فرستی و جان پیغامی
بداند این دل شب رو که بر سر بامی
که تا ز عشق نمایم تمام خوش کامی
قبول می نکند هیچ عالم و عامی
برو برو که مرید عقول و احلامی
محال هر دو جهان را چو من درآشامی
مکاشفی تو بخوان خدا نه اوهامی
که بر ممالک هر دو جهان چو بهرامی

زهی حلاوت و مستی و عشق و آسانی
طلسم دلبری یا تو گنج جانانی
که نامه همه را نانبشته می خوانی
چو جان نماند بر جاش عشق بنشانی
تو ترجماننگ سر زبان مرغانی
که آفت نظر جان صد سلیمانی
هزارساله از آن سوی کفر و ایمانی
بیا که جان و جهانی برو که سلطانی
به سوی او برم از باغ روح ریحانی

ایا برده دل از جمله دلبران چونی

ز زحمت شب ما و ز ناله های صبح
ایا کسی که نخفت و نخفت چشم خوست
ایا غریب فلک تو بر این زمین حیفی
ز آفتاب کی پرسد که چون همی گردی
ز روی زرد بپرسند درد دل چونست
چو روی زشت به آینه گفت چونی تو
جواب گفت که من بازگونه می پرسم
دهان گشادم یعنی بین که لب خشکم
ز گفت چون تو جویی روان شود در حال
بگو تو باقی این را که از خمار لب

3078

ز آب تشنه گرفته ست خشم می بینی
ز آفتاب گرفته ست خشم گازر نیز
تو را که معدن زر پیش خود همی خواند
قراضه هاست ز حسن ازل در این خوبان
چو کان حسن بچیند قراضه ها ز بتان
تو جهد کن که سراسر همه قراضه شوی
به شهد جذبه من آب جفا بیامیزم
کشیدمت نه دعاها کشند آمین را
به سوی بحر رو ای ماهی و مکش خود را
اگر تو می نروی آن کرم تو را بکشد
وگر درشت کشد مر تو را مترسان دل
به تهمت و به درشتی و دزدیش بکشید
چو خلوت آمد گفتش که من قرین توام
در آن مکان که مکان نیست قصرها داری
هزار بارت گفتم خمش کن و تن زن
فداح روح حیاتی فانت تحیینی
و انت تلبس روحی مکرما حلا
ایا مفجر عین تفر عینینی

3079

بیامدیم دگر بار سوی مولایی
هزار عقل ببندی به هم بدو نرسد
فلک به طمع گلو را دراز کرد بدو
هزار حلق و گلو شد دراز سوی لبش
بیامدیم دگر بار سوی معشوقی
بیامدیم دگر بار سوی آن حرمی
بیامدیم دگر بار سوی آن چمنی
بیامدیم بدو کو جدا نبود از ما
همیشه مشک بچفسیده بر تن سقا
بیامدیم دگر بار سوی آن بزمی
بیامدیم دگر بار سوی آن چرخ
بیامدیم دگر بار سوی آن عشقی
خמוש زیر زبان ختم کن تو باقی را
حدیث مفخر تبریز شمس دین کم گو

3080

که می رسد به تو ای ماه مهربان چونی
ز لکلک جرس و بانگ پاسبان چونی
ایا جهان ملاحه در این جهان چونی
به گلستان که بگوید که گلستان چونی
ولی کسی بنپرسد که ارغوان چونی
بگفت من چو چراغم تو قلتبان چونی
مثال کشت که گوید به آسمان چونی
که تا شراب تو گوید که ای دهان چونی
میان جان و روانم که ای روان چونی
سرم گران شد پرسش که سرگران چونی

گرسنه آمد و با نان همی کند بینی
زهی حماقت و ادبیر و جهل و گر کینی
می روی و قراضه ز خاک می چینی
در آب و گل به چه آمد پی خوش آیینی
به آب و گل بنماید که آن نه ای اینی
روی به معدن خود زانک جمله زرینی
که شهد صرف گلو گیرد ز شیرینی
کشانه شو سوی من گر چه لنگ تخمینی
تو با سعادت و اقبال خود چه در کینی
چنین کند کرم و رحمت سلاطینی
که یوسفست کشنده تو ابن یامینی
که صاع زر تو بردی به بد تو تعیینی
تو لایقی بر من من دعا تو آمینی
در این مکان فنا چون حریص تمکینی
تو از لجاج کنون احمدی و پارینی
و انت تخلص دیباجتی من الطین
بها اعیش و تکفیننی لتکفیننی
سقاها سکراتی و شربها دینی

که تا به زانوی او نیست هیچ دریایی
کجا رسد به مه چرخ دست یا پایی
نیافت بوسه ولیکن چشید حلوایی
که ریز بر سر ما نیز من و سلوایی
که می رسید به گوش از هواش هیهایی
که فرق سجده کنش هست آسمان سای
که هست بلبل او را غلام عنقایی
که مشک پر نشود بی وجود سقایی
که نیست بی تو مرا دست و دانش و رای
که شد ز نقل خوشش کام نیشکرخایی
که جان چو رعد زند در خمش علاایی
که دیو گشت ز آسیب او پری زایی
که هست بر تو موکل غیور لالایی
که نیست درخور آن گفت عقل گویایی

تو نور دیده جان یا دو دیده مایی
تو آفتاب و دلم همچو سایه در پی تو
از آن زمان که چو نی بسته ام کمر پیشت
ز کان لطف تو نقدست عیش و عشرت ما
به ذات پاک خداوند کز تو دزدیده ست
ز جوی حسن تو خوبان سبو سبو برده
زهی سعادت آن تشنگان که بوی برند
سبوی صورت ها را به سنگ برزنند
خدیو مفخر تبریز شمس دین به حق

3081

تو عاشقی چه کسی از کجا رسیدستی
چه ظلم کردم بر تو که چون ستم زدگان
تظلمی به سلف می کنی مگر پیشین
غلط ز رنگ تو پیداست ز آل یعقوبی
ز تیر غمزه دلدار اگر نخست دلت
ز آه و ناله تو بوی مشک می آید
تو هر چه هستی می باش یک سخن بشنو
حدیث جان توست این و گفت من چو صداست
تو خویش درد گمان برده ای و درمانی
اگر ز وصف تو دزدم تو شحنه عقلی
دریغ از تو که در آرزوی گیری تو
تو را کسی بشناسد که اوت کسی کرده ست
دلا برو بر یار و مباحث بسته خویش
به ترک مصر بگفتی ز شومی فرعون
چون عمر ماست حدیثش دراز اولیتر
همی دوم پی ظل تو شمس تبریزی

3082

رهید جان دوم از خودی و از هستی
زهی وجود که جان یافت در عدم ناگاه
درست گشت مرا آنچه من ندانستم
چو گشت عشق تو فصاد و اکحلم بگشاد
طیب فقر بجست و گرفت گوش دلم
ز انتظار رهیدی که کی صبا بوزد
ز شمس تبریز این جنس ها بخر بفروش

3083

بیا بیا که چو آب حیات درخوردی
بیا بیا که گلستان ثنات می گوید
بیا بیا که به بیمارخانه بی قدمت
برآ برآ هله ای آفتاب چون بی تو
برآ برآ هله ای مه که حیف بسیارست
بیا بیا که ولی نعمت همه کونی
بیا بیا و بیاموز بنده خود را

3084

که شعله شعله به نور بصر درافزایی
دو چشم در تو نهاده ست و گشته هرجایی
حرارتیست درون دل از شکرخایی
نیم به دولت عشق لب تو فردایی
هر آنچ آب حیاتست روح افزایی
به تشنگان ره عشق کرده سقایی
به اصل چشمه آب خوش مصفایی
خورند آب حیات تو را ز بالایی
دو صد مراد برآری چنین چو بازایی

مرا چه می نگری کز به شب خریدستی
کله زدی به زمین بر قبا دریدستی
که داغ و درد و غم عاشقان شنیدستی
بدیده رخ یوسف که کف بریدستی
چرا ز غصه و غم چون کمان خمیدستی
یقین تو آهوی نافی سمن چریدستی
اگر چه میوه حکمت بسی بچیدستی
اگر تو شیخ شیوخی وگر مریدستی
تو خویش قفل گمان برده ای کلیدستی
وگر تمام بگویم ابایزدستی
جمال خویش ندیدی که بی ندیدستی
دگر کیست نداند که ناپدیدستی
که سایح و سبک و چابک و جریدستی
بر شعیب چو موسی فروخزیدستی
چنین درازسخن را بدان کشیدستی
مگر منم عرفه تو مگر که عیدستی

شده ست صید شهنشاه خویش در مستی
زهی بلند که جان گشت در چنین پستی
چو در درستی ای مه مرا تو بشکستی
چو خون بجستم از تن زهی سبک دستی
که مژده ده که ز رنج وجود وارستی
نه بحر را تو زبونی نه بسته شستی
ز نقدهاش چو آن کیسه بر کمر بستی

بیا بیا که شفا و دوی هر دردی
بیا بیا بنما کز کجاش پروردی
می رود ز رخ هیچ خسته ای زردی
می رود ز هوا هیچ تلخی و سردی
که دیده ها همه گریان و تو در این گردی
که مخلص دل حیران و مهره نردی
که در امامت و تعلیم و آگهی فردی

به جان تو که بگویی وطن کجا داری
چو خارپشت سر اندرکشید عقل امروز
سماح باره نبودم تو از رهم بردی
به گوش چرخ چه گفתי که یاهو گرد شده ست
به خاک هم چه نمودی که گشت آستن
به کوه ها چه سپردی که گنج ساز شدند
به گوش کفر چه گفתי که چشم و گوش بیست
چگونه از کف غم می رهانیم در خواب
به مثل خواب هزاران طریق و چاره استت
چنانک عارف بیدار و خفته از دنیا
به آفتاب و به ماه و به اختران و فلک
به ذره های پرنده چه نغمه از تو رسید
دماغ آب و گلی را ز مکر پر کردی
دمی که درندمی تو تهی شوند چو خیک
خموش کردم و بگریختم ز خود صد بار

3085

به حق آنک تو جان و جهان جاننداری
به حق حلقه عزت که دام حلق منست
به حق جان عظیمی که جان نتیجه اوست
به حق گنج نهانی که در خرابه ماست
به حق باغی کز چشم خلق پنهانست
به حق بام بلندی که صومعه ملکست
دری که هیچ نبستی به روی ما دربند
چو از فغان تو نزدیکتر به تو یارست
در آفرینش عالم چو حکمت اظهارست
به برج آتش فرمود دیگ پالان کن
به برج آبی فرمود خاک را تر کن
به سعد اکبر فرمود هین هنر بنما
به نحس اکبر فرمود رو حسودی کن
چو کرد ظاهر هجده هزار عالم را
هر آنک او هنری دارد او همی کوشد
هنروری که بپوشد هنر غرض آنست
وگر بستر بپوشد هنر غرض آنست
نه انبیا که رسیدند بهر اظهارند
که من به تن بشرملکم بدم و اکنون
منم دل تو دل از خود مجوی از من جوی
اگر ز خویش بدانی مرا ندانی خویش
بیا تو جزو منی جزو را ز کل مسکل
گمان که جزو یقینست شد یقین ز یقین
دلیل سود ندارد تو را دلیل منم
اگر دعا نکنم لطف او همی گوید
بگفتمش که چو جانم روان شود از تن
جواب داد مرا لطف او که ای طالب
دلا بگو تو تمام سخن دهان بستیم
بیار معنی اسما تو شمس تبریزی

3086

که سخت فتنه عقلی و خصم هشیاری
که ساقی می گلگون و رشک گلزاری
به مکر راه زن صد هزار طراری
به گوش ابر چه گفתי که کرد درباری
ز باد هم چه ربودی که می کند زاری
به بحرها تو بیاموختی گهرباری
به گوش عقل چه گفתי که گشت انواری
چگونه در غم وا می کشی به بیداری
که ره دهی دل و جان را به غصه نسپاری
ز خار رست کسی که سرش تو می خاری
چه داده ای تو که بی پر کنند طیاری
که گر به کوه رسانی همش به رقص آری
چنانک با تو همی پیچد او به مکاری
نه های و هوی بماند نه زور و رهواری
کشان کشان تو مرا سوی گفت می آری

مرا چنانک پیورده ای چنان داری
مرا به حلقه مستان و سرخوشان داری
چنان کنی که مرا در میان جان داری
مرا ز چشم همه مردمان نهان داری
رخ نژند مرا همچو ارغوان داری
مرا به بام برآری چو نردبان داری
اگر ز راحت و از سود ما زیان داری
چه حکمتست که نزدیک را فغان داری
تو نیز ظاهر می کن اگر بیان داری
برای پختن خامی چو دیگدان داری
به شکر آنک درون چشمه روان داری
که از گشایش بی چون ما نشان داری
دگر بگو چه کنی چون هنر همان داری
برای حکمت اظهار اگر عیان داری
که شهره گردد در دانش و عنان داری
که شهره گردد در ستر و در نهان داری
که شهره گردد در دانش و صوان داری
که ای نتیجه خاک از درونه کان داری
مقام گنجم و تو حبه ای از آن داری
مرید پیر شو ار دولت جوان داری
درون خویش بسی رنج و امتحان داری
بچفس بر کل زیرا کل کلان داری
وگر جدا هلیش از یقین گمان داری
چو بی منی نرهی گر دلیل لان داری
که سرد و بسته چرایی بگو زبان داری
شعار شعر مرا با روان روان داری
خود این شدست ز اول چه دل طپان داری
سخن تو گوی که گفتار جاودان داری
در آسمان چو نه ای تا چه آسمان داری

شبی که دررسد از عشق پیک بیداری
ستاره سجده کند ماه و زهره حال آرد
زهی شبی که چنان نجم در طلوع آید
ز ابتدای جهان تا به انتهای جهان
تو خواه برجه و خواهی فروجه این نبود
طمع مدار که امشب بر تو آید خواب

بگیرد از سر عشاق خواب بیزاری
رها کن خرد و عقل سیر و رهواری
به روز روشن بدهد صفات ستاری
کسی ندید چنین بی هشی و هشیاری
کی زهره دارد با آفتاب سیاری
که برنشست به سپران خدیو بیداری

3087

اگر تو همره بلبل ز بهر گلزاری
می شناسی باشد که خار گل باشد
درون خار گلست و برون خار گلست
چه احتیاط مرا عقل و احتیاط همانند
غلط تو هم نتوانی نگاه داشت مرا
خوشست تلخی دارو و سیلی استاد
به دست دلبر اگر عاشقی زبون باشد
به غیر ناز و جفا هر چه می کند معشوق
زبون و دستخوش و عشوه می خوریم ای عشق
دروغ و عشوه و صدق و محال او حالست

تو خار را همه گل بین چو بهر گل زاری
اگر چه می خلدت عاقبت کند یاری
به احتیاط نگر تا سر کی می خاری
تو احتیاط کن آخر که مرد هشیاری
عجب ز شمع تو پروانه را نگه داری
غنیمتست ز یار وفا جفاکاری
ز عشق و عقل ویست آن نه از سبکساری
مباش ایمن کان فتنه است و طراری
اگر دروغ فروشی و گر محال آری
ولیک غیر نبیند به چشم اغیاری

3088

حرام گشت از این پس فغان و غمخواری
مثال ده که نروید ز سینه خار غمی
مثال ده که نیاید ز صبح غمازی
مثال ده که نریزد گلی ز شاخ درخت
مثال ده که رهد حرص از گداچشمی
مثال گر ندهی حسن بی مثال تو بس
چو شب به خلوت معراج تو مشرف شد
ز رشک نیشکرت نی هزار ناله کند
ز تف عشق تو سوزی است در دل آتش کند
برای خدمت تو آب در سجود رود
ز عشق تابش خورشید تو به وقت طلوع
که تا نخست برو تا بد آن تف خورشید
تنا ز کوه بیاموز سر به بالا دار
مکن به زیر و به بالا به لامکان کن سر
به دل نگر که دل تو برون شش جهت است
روانه باش به اسرار و می تماشا کن
چو غوره از ترشی رو به سوی انگوری
حلاوت شکر او گلوی من بگرفت
بگو به عشق که ای عشق خوش گلوگیری
گلو چو سخت بگیری سبک برآید جان
گلوی خود به رسن زان سپرد خوش منصور
ز کودکی تو به پیری روانه ای و دوان

بهشت گشت جهان زانک تو جهان داری
مثال ده که کند ابر غم گهرباری
مثال ده که نگردهد جهان به شب تاری
مثال ده که کند توبه خار از خاری
مثال ده که طمع وارهد ز طراری
که مستی دل و جانست و خصم هشیاری
به آفتاب نظر می کند به صد خواری
ز چنگ هجر تو گیرند چنگ ها زاری
هم از هوای تو دارد هوا سبکساری
ز درد توست بر این خاک رنگ بیماری
بلند کرد سر آن کوه نی ز جباری
نخست او کند آن نور را خریداری
که کان عشق خدایی نه کم ز کهساری
که هست شش جهت آن جا تو را نگوساری
که دل تو را برهاند از این جگرخواری
ز آسمان بپذیر این لطیف رفتاری
چو نی برو ز نیی جانب شکرباری
ماندم از رخ خوبش ز خوب گفتاری
که جفا و وفا خوب و خوب کرداری
درآیدم ز تو جان چون گلوم افشاری
دلا چو بوی صد گلو تو بسپاری
ولیکن آن حرکت نیست فاش و اظهاری

3089

به اهل پرده اسرارها بر خبری
نشسته بودند یک شب نجوم و سیارات
برید غیرت شمشیر برکشید و برفت

که پرده های شما بردرید از قمری
برای طلعت آن آفتاب در سمی
که در چه اید بگفتند نیستان خبری

برید غیرت واگشت و هر یکی می گفت
شبانگهانی عقرب چو کزدمک می رفت
که پاسبان سراپرده جلالت او
دریغ دیده بختم به کحل خاک درش
که تا به قوت آن یک نظر بدو کردی
که نسر طایر بگذشت از هوس آن سو
یکی مگس ز شکرهای بی کرانه او
چو بوی خمر ریحش برون زند ز جهان
به بر و بحر فتادست ولوله شادی
فکند ایمن و ساکن حذرکنان بلا
که ذره های هواها و قطره های بحار
چو حق خدمت او ماجرا کند آغاز
نگارگر بگه نقش شهرها می کرد
چو دررسید به تبریز و نقش او ناگاه
قلم شکست و بیفتاد بی خبر بر جای
تمام چون کنم این را که خاطر از آتش

3090

بجه بجه ز جهان تا شه جهان باشی
بجه بجه چو شهاب از برای کشتن دیو
چو عزم بحر کند نوح کشتی اش باشی
گهی چو عیسی مریم طیب جان گردی
ز بهر پختن تو آتشیست روحانی
ز آتش ار نگریزی تمام پخته شوی
چو خوان برآیی و اخوان تو را قبول کنند
اگر چه معدن رنجی به صبر گنج شوی
من این بگفتم و از آسمان ندا آمد
خمش دهان پی آنست تا شکرخایی

3091

اگر دمی بگذاری هوا و نااهلی
خدا ندانی خود را و خاص بنده شوی
اگر تو رند تمامی ز احمقان بگریز
مگوی غیب کسان را به غیب دان بنگر
وضو ز اشک بساز و نماز کن به نیاز
برآر نعره ارنی به طور موسی وار
دکان قند طلب کن ز شمس تبریزی

3092

هزار جان مقدس فدای سلطانی
برد او به سلامت میان چندین باد
نگین عشق کاسیر ویند دیو و پری
کی برشکافت زره بر تن چنین کافر
برای قاعده نی غم به پیش تابوتش
خنک کس که دود پیش و پیشکش برد
ز خانه جانب گور و ز گور جانب دوست

به ناله های پراکش که آه واحذری
به گوش های سراپرده هاش بر خطری
به نطف قهر بزد تا بسوخت از شری
ز بهر روشنی چشم یافتی نظری
که مهر و ماه نیابند اندر او اثری
به اعتماد که او راست بسته بال و پری
پرید در پی آن نسر و برسکست سری
خراب و مست ببینی به هر طرف عمری
که بحر رحمت پوشید قالب بشری
سلاح ها بفراغت ز تیغ یا سپری
به گوش حلقه او کرد و بر میان کمری
یقین شود همه را زانک نیستشان هنری
گشاد هندسه را پس مهندسانه دری
برو فتاد شعاعات روح سیمبری
چو مستیان شبانه ز خوردن سکری
همی گدازد در آب شکر چون شکری

شکر ستان هله تا تو شکرستان باشی
چو ز اختری بجهی قلب آسمان باشی
رود به چرخ مسیحا تو نردبان باشی
گهی چو موسی عمران روی شبان باشی
چو پس جهی چو زنان خام قلتبان باشی
چو نان پخته رئیس و عزیز خوان باشی
مثال نان مدد جان شوی و جان باشی
اگر چه خانه غیبی تو غیب دان باشی
به گوش جان که چنین گر شوی چنان باشی
نه آن که سست فکندی زنج زنان باشی

ببینی آنچه نبی دید و آنچه دید ولی
خدای را تو ببینی به رغم معتزلی
گشا دو چشم دلت را به نور لم یزلی
زبان ز جهل بدوز و دگر مکن دغلی
خراب و مست شو ای جان ز باده ازلی
بزن تو گردن کافر غزا بکن چو علی
تو مرد سرکه فروشی چه لایق عسلی

که دست کفر برو برنبت پالانی
به ظلمت لحد خود چراغ ایمانی
ز دیو تن کی ستاند مگر سلیمانی
به غیر شیر حق و ذوالفقار برانی
دریده صورت خیرات او گریبانی
چو بوهریه در انبان عقیق و مرجانی
لفافه را طربی و جنازه را جانی

نگفتمت که تو سلطان خوبرویانی
 هزار یوسف زیبا برآید از هر چاه
 ز بس رونده جانباز جان شدست ارزان
 به پیش عاشق صادق چه جان چه بند تره
 چه داند و چه شناسد نوای بلبل مست
 چو اشتهای کریمی به لوت صادق شد
 نه کمتری تو ز پروانه و حبیب از شمع
 هزار جان مقدس بهای جان خسیس
 سجود کرد تو را آفتاب وقت غروب
 کسی که ذوق پریشانی چنین غم یافت
 سوار باد هوا گشت پشه دل من
 خموش باش و چو ماهی در آب رو پنهان
 خمش که خوان بنهادند وقت خوردن شد

به جای سبزه تو از خاک خوب رویانی
 چو چرخه و رسن حسن را بگردانی
 به عهد عشق تو منسوخ شد گران جانی
 دلا ملرز چو برگ از این گلستانی
 کلاغ بهمنی و لک لک بیابانی
 گران نباشد بارانی به بورانی
 وگر کمی ز پر او چه باد پرانی
 همی دهد به کرم یار اینت ارزانی
 ببرد دولت و پیروزی به پیشانی
 دگر نگوید یا رب مده پریشانی
 کی دید پشه که او می کند سلیمانی
 بهل تو دعوت عامان چو ز اهل عمانی
 حریف صرفه برد گر تمام برخوانی

بگو به جان مسافر ز رنج ها چونی
 تو همچو عیسی و اندیشه ها جهودانند
 ز دشمنان و ز بیگانگان زیانت نیست
 ایا کسی که خوشی با وفا و صحبت خلق
 تو همچو مرغ ز باز اجل گریزانی
 اجل حیات توست ار چه صورتش مرگست

ز رنج های جهان و ز رنج ما چونی
 ز مکر و فعل جهودان بگو مرا چونی
 که از دو چشم تو دورند ز آشنا چونی
 بپرسمت ز وفاهای بی وفا چونی
 ز ترس و جهد بریدن در این هوا چونی
 اگر نه غافلی از وی گریزیا چونی

از این درخت بدان شاخ و بر نمی بینی
 میان آب دری و ز آب می پرسی
 خدات گوید تدبیر چشم روشن کن
 اگر چه تیره شبی رو به صبح صادق آر
 رسید نعره عشرت ز ناصر منصور
 مجردان همه شب نقل و باده می نوشند
 مثال دنب ز پس مانده ای ز سرمستان
 چو غافلی ز ثواب و مقام مسکینان
 گلست قوت تو همچون زنان آبستن
 دی و بهار همه سال مار خاک خورد
 اگر چه نقش لطیفی نه سر به سر نقشی
 هلا خموش که دیوان دف تو تر کردند

سه شاخ داری کور و کری و گرگینی
 میان گنج زری مس قلب می چینی
 تو چشم را بگذاری و می کنی بینی
 مگو که صبحم صبحی ولی دروغینی
 غدوت اشربها و الخمار یسقینی
 در این خوشی که در افواه سابق الدینی
 تو مست بستر گرمی حریف بالینی
 مراقب ذهبی دشمن مساکینی
 تو را از آن چه که در روضه و بساتینی
 اگر انار زند خنده تین کند تینی
 وگر چه زاده طینی نه سر به سر طینی
 کانیس دفتری و طالب دواوینی

ز بامداد دم می جهد به سودایی
 چگونه آه نگویم که آتشی بفروخت
 فسون ناله بخوانم بر اژدهای غمش
 عجب که دوش کجا بوده است این دل من
 به سوی جسم چو خاکستم میا گستاخ
 به خوی آتش او من همی روم ای یار
 ز دردمیدن عشقش دم شکست آورد
 به جست و جوی وصالش دل مراست به عشق
 حدیث آتش گویم ز شمس تبریزی

ز بامداد پگه می زند یکی رای
 که از پگه دل من گشت آتش افزایی
 که آتشت دم او و ناله سقایی
 که بر رخ دل من هست تازه صفرای
 که زیر اوست یکی آتشی و دریایی
 به حيله ها و به تزویرها و هیهای
 که عشق را دم تندست و دل چو سرنایی
 چه آتشین طلبی و چه آهنین پای
 که تا ز تابش نورش رسد به هر جای

بیا بیا که شدم در غم تو سودایی
عجب عجب که برون آمدی به پرسش من
بده بده که چه آورده ای به تحفه مرا
مرو مرو چه سبب زود زود می بروی
نفس نفس زده ام ناله ها ز فرقت تو
مجو مجو پس از این زینهار راه جفا
برو برو که چه کژ می روی به شیوه گری

درآ درآ که به جان آمدم ز تنهایی
بین بین که چه بی طاقتم ز شیدایی
بنه بنه بنشین تا دمی برآسایی
بگو بگو که چرا دیر دیر می آیی
زمان زمان شده ام بی رخ تو سودایی
مکن مکن که کشد کار ما به رسوایی
بیا بیا که چه خوش می خمی به رعنائی

ترش ترش بنشستی بهانه دربستی
هزار کوزه زرین به جای آن بدهم
تو را که آب حیاتی چه کم شود کوزه
بیا که روز عزیزست مجلسی برساز
پرپر رفتم سرمست تو به خانه عشق
هزار جان بفرودی اگر دلی بردی
چرا نگیرم پایت که تاج سرهایی
دلا میی بستان کز خارها برهی
برو دلا به سعادت به سوی عالم دل
خמוש باش اگر چه که جمله سیمبران
ضیای حق و امام الهدی حسام الدین

که ندهم آبت زیرا که کوزه بشکستی
مگیر سخت مرا ز آنچه رفت در مستی
چه حاجت آید جان و جهان چو تو هستی
ولی چو دوش مکن کز میان برون جستی
به خنده گفت بیا کز زحیر وارستی
هزار مرهم دادی اگر تنی خستی
چرا نبوسم دستت که صاحب دستی
چنین بتی بپرست ای صنم چو بپرستی
به شکر آنک به اقبال و بخت پیوستی
به آب زر بنویسند هر چه گفتستی
مجیر خلق به بالای روح از این پستی

بداد پندم استاد عشق از استادی
هر آن کسی که تو از نوش او بنوشیدی
چو چشم مست کسی کرد حلقه در گوشت
بر این بنه دل خود را چو دخل خنده رسید
مگر زمین مسلم دهد تو را سلطان
چو طوق موهبت آمد شکست گردن غم
به هر کجا که روی ماه بر تو می تابد
غلام ماه شدی شب تو را به از روزست
خنک تو را و خنک جمله همهران تو را
به وعده های خوشش اعتماد کن ای جان
به گوش تو همه تفسیر این بگوید شاه

که هین بترس ز هر کس که دل بدو دادی
ز بعد نوش کند نیش اوت فصادی
ز گوش پنبه برون کن مجوی آزادی
که غم نجوید عشرت ز خرمن شادی
چنانک داد به بشر و جنید بغدادی
رسید داد خدا و مبرد بیدادی
مهست نورفشان بر خراب و آبادی
که پشتدار تو باشد میان هر وادی
که سعد اکبری و نیکبخت افتادی
که شاه مثل ندارد به راست میعادی
چنانک اشتر خود را نوا زند حادی

بیست خواب مرا جاودانه دلداری
به خواب هم نتوان دید خواب چشم مرا
کجاست خواب و کجا چشم و کو قرار دلی
اگر چه کوه بود عقل همچو که بپرد

به زیر سنگ نهان کرد و در بن غاری
چو مرده ای که درافتاد در نمکساری
کجا گذارد این فتنه صبر صباری
بین چه صرصر باهیبتست این باری

کسی که باده خورد بامداد زین ساقی
به ناشتاب سعادت مرا رسید شتاب
بیا حیات همه ساقیان بیما زود
هزار جام پر از زهر داده بود فراق
بیا که دولت نو یافت از تو بخت جوان

خمار چشم خوشش بین و فهم کن باقی
چنانک کعبه بیاید به نزد آفاقی
شراب لعل خدایی خاص رواقی
رسید معدن تریاقی و کرد تریاقی
بیا که خلعت نو یافت از تو مشتاقی

چگونه خنده بپوشم انار خندانم
تویی که جفت کنی هر یتیم را به مراد
جهان لهو و لعب کودکانه باده دهد
به گرد خانه دل مرا غم همی گردد
برآ در آینه شو یا ز پیش چشمم دور
نماید آینه ام عکس روی و قانع نیست
از این گذر کن کامروز تا به شب عیش است
بریز بر سر و ریشش سبوی می امروز
چراغ قصر جهان قیصر منست امروز
به باد باده پراکنده گشت ابر سخن

3102

برست جان و دلم از خودی و از هستی
زهی وجود که جان یافت در عدم ناگاه
درست گشت مرا آنچه می ندانستم
چو گشت عشق تو فساد و اکحلیم بگشاد
طیب فخر بخت و گرفت گوش مرا
ز انتظار رهیدی که کی صبا بوزد
ز شمس تبریز این جنس ها بخر بفروش

3103

پدید گشت یکی آهوی در این وادی
همه سوار و پیاده طلب درافتادند
چو یک دو حمله دویدند ناپدید شد او
لگام ها بکشیدند تا که واگردند
چو باز حمله بکردند باز تک برداشت
بر این صفت چو ز حد رفت هر کسی ز هوس
یکی به تک دم خرگوش برگرفت غلط
گروه گمشده با همدگر دو قسم شدند
جماعتی که بدیشانست میل آن آهو
از این جماعت قومی که خاصتر بودند
چو خو و طبع ورا خوبتر بدانستند
جمال خویش چو بنمودشان ز رحمت خود
به هر دو روز یکی شکل دیگر آوردی
ازانک زهره بدرد دل ضعیفان را
که آسمان و زمین بدرد اگر بیند
که باشد آنک بگفتم خیال شمس الدین
ز عشق او نتوانم که توبه آرم من
که اوست اصل بصیرت پناه عالم کشف
ایا جمال تو را او جمال داد و نمک
حرام باشد یاد کسی به هر دو جهان
اگر چه طینت تبریز بس شهان زادی
کفیل قافیه عمر سایه اش بادا

3104

طواف کعبه دل کن اگر دلی داری
طواف کعبه صورت حقت بدان فرمود
هزار بار پیاده طواف کعبه کنی

نبات و قند نتانند نمود سماقی
که هیچ جفت نداری به مکرمات طاقی
ز توست مستی بالغ که زفت سغراقی
بکنند دیده ماران زمرد راقی
که زنگ قیصر روم و عدو احداقی
صور نماید و بخشد مزید براقی
خراب و مست دریدیم دلخ زراقی
هر آنک دم زند از عقل و خوب اخلاقی
به برق عارض رومی و چشم قفچاقی
فرست باده بی ابر را که رزاقی

شدست خاص شهنشاه روح در مستی
زهی بلند که جان گشت در چنین پستی
چو در درستی آن مه مرا تو بشکستی
بجستم از خود و گفتم زهی سبک دستی
که مزده ده که ز رنج وجود وارستی
نه بحر را تو زبونی نه بسته شستی
ز نقدهاش چو آن کیسه بر کمر بستی

به چشم آتش افکند در همه نادی
بجهد و جد نه چون تو که سست افتادی
که هیچ بوی نبردی کسی به استادی
نمود باز بدیشان فرودشان شادی
که باد در پی او گم کند همی بادی
ز هم شدند جدا و بکرد وحادی
یکی پی بز کوهی و راه بغدادی
یکی به طمع در آهو یکی به آزادی
چو گم شدند بنمودی آهو آبادی
به چشم مست بیاموختشان هم اورادی
ز طبع او نشدندی به هیچ رو عادی
که اندک اندک گستاخ کردشان هادی
به شکل های عجایب مثال شیادی
چه تاب دارد خود جان آدمیزادی
یکی صفت ز صفت های مبدی بادی
که او مراسم خدیو و مجیر بیدادی
وگر شود به نصیحت هزار عبادی
کز او بیابد بنیاد دید بنیادی
ایا کمال تو از رشک او بیفزادی
از آن گهی که تو اندر ضمیر و دل یادی
ولیک چون وی شاهی بگو که کی زادی
ففی الحقیقه منه الدلیل و الحادی

دلست کعبه معنی تو گل چه پنداری
که تا به واسطه آن دلی به دست آری
قبول حق نشود گر دلی بیازاری

بده تو ملکت و مال و دلی به دست آور
هزار بدره زرگر بری به حضرت حق
که سیم و زر بر ما لاشیست بی مقدار
ز عرش و کرسی و لوح قلم فزون باشد
مدار خوار دلی را اگر چه خوار بود
دل خراب چو منظرگه اله بود
عمارت دل بیچاره دو صدپاره
کنوز گنج الهی دل خراب بود
کمر به خدمت دل ها ببند چاکروار
گرت سعادت و اقبال گشت مطلوبت
چو همعنان تو گردد عنایت دل ها
روان شود ز لسانت چو سیل آب حیات
برای یک دل موجود گشت هر دو جهان
وگر نه کون و مکان را وجود کی بودی
خמוש وصف دل اندر بیان نمی گنجد

3105

ز صبحگاه فتادم به دست سرمستی
ز نوبهار رخس این جهان گلستانی
فروگرفت مرا مست وار و می گفتم
بگفت حيله مکن هین گمان میر که اگر
بریخت بر من از آن می که چرخ پست شدی
بتاب مفخر ایام شمس تبریزی

3106

فرست باده ی جان را به رسم دلداری
بدان نشان که به هر شب چو ماه می تابی
چه قطره هاست که از حرف عشق می بارد
میان خار و گل این سینه ها چو بلبل مست
هزار ناله کنم لیک بیخود از می عشق
از آن دمی که صراحی عشق تو دیدم
میان جمع مرا چون قدح چه گردانی
مرا بپرس که این شمع کیست شمس الدین

3107

میان تیرگی خواب و نور بیداری
که خوب طلعتی از ساکنان حضرت قدس
تنش چو روی مقدس بری ز کسوت جسم
مرا ستایش بسیار کرد و گفت: ای آن
شکفته گلبن جوزا برای عشرت تست
سریر هفت فلک تخت تست اگرچه کنون
کمال جان چو بهایم ز خواب و خور مطلب
بدی مکن که درین کشت زار زود زوال
پی مراد چه پویی به عالمی که درو
حقیقت این شکم از آزر نخواهد شد
گرفتمست که رسیدی بدانچ می طلبی
شب جوانیت ای دوست چون سپیده دمید

که دل ضیا دهدت در لحد شب تاری
حقت بگوید دل آر اگر به ما آری
دلست مطلب ما گر مرا طلبکاری
دل خراب که آن را کهی بنشماری
که بس عزیز عزیزست دل در آن خواری
زهی سعادت جانی که کرد معماری
ز حج و عمره به آید به حضرت باری
که در خرابه بود دفن گنج بسیاری
که برگشاید در تو طریق اسراری
شوی تو طالب دل ها و کبر بگذاری
شود ینابع حکمت ز قلب تو جاری
دمت بود چو مسیحا دواي بیماری
شنو تو نکته لولاک از لب قاری
ز مهر و ماه و ز ارض و سماي زنگاری
اگر به هر سر مویی دو صد زبان داری

نهاده جام چو خورشید بر کف دستی
به پیش قامت زیباش آسمان پستی
بجستمی من از او گر بهانه ای هستی
تن تو حيله شدی سر به سر ز ما رستی
اگر ز جرعه آن می دمی بخوردستی
ایا فکنده در این بحر نور شستستی

بدان نشان که مرا بی نشان همی داری
ز ابر دل قطرات حیات می باری
ز گل گلی بفزاید ز خار هم خاری
ضمیر عشق دل اندر سحر به سحر آری
چو چنگ بی خبرم از نوا و از زاری
تهی و پر شده ام دم به دم قدح واری
چو شمع را تو در این جمع در نمی آری
که خاک تبریز از وی بیافت بیداری

چنان نمود مرا دوش در شب تاری
که جمله محض خرد بود و نور هشیاری
چو عقل و جان گهردار، وز غرض عاری
که در جحیم طبیعت چنین گرفتاری
تو سر به گلخن گیتی چرا فرود آری
ز دست طبع، گرفتار چار دیواری
که آفریده تو زین سان نه بهر این کاری
به داس دهر همان بدروی که می کاری
چو دفع رنج کنی جمله راحت انگاری؟!
اگر به ملک همه عاملش بینباری
ولی چه سود ازان، چون بجاش بگذاری؟!
تو مست، خفته و آگه نه ای ز بیداری

به دست هجر تو زارم تو نیز می دانی
 چو در دل آمد عشق تو و قرار گرفت
 نهفته شد گل، و بلبل پرید از چمنم
 به ناله باز سپیدم، بسان فاخته شد
 انار بودم خندان، بران عقیق لب
 انار عشق تو بودست شمس تبریزی

طمع به وصل تو دارم، تو نیز می دانی
 نماند صبر و قرارم، تو نیز می دانی
 بدرد خسته ی خارم، تو نیز می دانی
 به کوهسار چو سارم، تو نیز می دانی
 کنون چو شعله ی نارم، تو نیز می دانی
 که برد بر سردارم، تو نیز می دانی

کالی تیشبی آپانسو، ای افندی چلی
 گه سیه پوش و عصا، که منم کالویروس
 هرچه هستی ای امیر، سخت مستی شیرگیر
 از قی آغاپسو، کایکاپر ترا
 چون غم دل می خورم، رحم بر دل می برم
 دل همی گوید که: تو از کجا من از کجا
 پوستها را رنگها، مغزها را ذوقها
 کالی میرا لیبری، پوستن کالاستن
 اشکلفیس چلی، اپنا پیسویلاو
 من خمش کردم، مرا بی زبان تعلیم ده

نیمشب بر بام مایی، تا کرمی طلبی
 گه عمامه و نیزه ی که غریبم عربی
 هر زبان خواهی بگو، خسروا شیرین لبی
 نور حقی یا حقی، یا فرشته یا نبی
 کای دل مسکین چرا در چنین تاب و تبی
 من دلم تو قالبی، رو همی کن قالبی
 پوستها با مغزها کی کند هم مذهبی؟
 شب شما را روز شد، نیست شبها را شبی
 سردهی کن لحظه ی، زانک شیرین مشربی
 آنچ ازو لرزد دل مشرقی و مغربی

جان جان مایی، خوشتر از حلوایی
 دایه ی هستیها، چشمه ی مستیها
 باغ و گنج خاکی، مشعله ی افلاکی
 وعده کردی کایم، وعده را می پایم
 وقت بخشش جانا، کانی و دریایی
 بی تو پروانی، جای تو پیدا نی
 هوش را بر باید، عمر را افزایش
 اندران مجلسها، که تو باشی شاها
 تلختر جام ای جان، صعبت دلم ای جان
 تلختر جام ای جان، صعبت دلم ای جان
 خوشترین مقصودی، با نوا ترسودی
 پختگان را خمیری، بهر خامان شیری
 عشق تو خوش خیزی، در جگر آمیزی
 گر شود هر دستی دستگیر مستی
 روحها دریادان، جسمها کفها دان
 سیدی مولایی، مسکنی مشوایی
 فالق الصباح، خالق الرواح
 من نهادم دستم، بر دهان مستم

چرخ را پر کردزینت و زیبایی
 سرده مستانی، و افت سرهای
 از طوافت کیوان یافته بالایی
 ای قمر سیمایم، تو کرا می پایی؟
 وقت گفتن مانا، که شکر می خایی
 در پی تو دلها، خیره و هر جایی
 چشم را بگشاید، هرچه تو فرمایی
 جان ننگند، تا تو ندهیش گنجایی
 آن بود که مانم، تا تو ندهیش گنجایی
 آن بود که مانم، بی تو در تنهایی
 آن بود که گویی: چونی ای سودایی؟
 بهر شیره و شیرت، بین تو خون پالایی
 دست تو خون ریزی، دست را نالایی
 نیست چاره پیدا، تا تو ناپیدایی
 تو بیا، ای آنک گوهر دریایی
 مبدع الاشیاء مسکراالاجزاء
 یا کریم الراح، ساعة السقاء
 تا تو گویی که تو داده ی گویایی

تو چنین نبودی تو چنین چرایی
 دل و جان غلامت چو رسد سلامت
 تو قمر عذاری تو دل بهاری
 فلک از تو حارس زحل از تو فارس
 دل خسته گشته چو قدح شکسته
 بده آن قدح را بگشا فرح را
 دل و جان کی باشد دو جهان چه باشد

چه کنی خصومت چو از آن مایی
 تو دو صد چنین را صنما سزایی
 تو ملک نژادی تو ملک لقایی
 ز برای آن را که در این سرایی
 تو چو گم شدستی تو چه ره نمایی
 که غم کهن را تو بهین دوایی
 همه سهل باشد تو عجب کجایی

بگذار دستان برسان به مستان
همگی امیدی شکری سپیدی
شکری نباتی همگی حیاتی
طرب جهانی عجب قرانی
بزنی ز بالاتر لایلا تو نه یک بلایی تو دو صد بلایی
دل من بردی به کجا سپردی
بفزا دغا را بفریب ما را
سر ما شکستی سر خود بیستی
به پلاس عوران به عصای کوران
به طمع چنانی به عطا جهانی
خمش ای صفورا بگذار او را
نه به اختیاری همه اضطراری
تو یکی سبویی چو اسیر جویی
تو به خود چه سازی که اسیر گازی
خمش ای ترانه بجه از کرانه

3112

ز عطای سلطان قدح عطایی
چو مرا بدیدی بکن آشنایی
طبق زکاتی کرم خدایی
تو سماع جان را تر لایلابی
نه جواب گویی نه دهی رهایی
بر توست عالم همه روستایی
که خرف نگردد ز چنین دغایی
چه طمع بیستی ز چه می ربایی
عجب از تو خیره به عجب نمایی
تو ز خویشتن گو که چه کیمیایی
تو به خود نگردي تو چو آسیایی
جز جو چه جویی چو ز جو برآیی
تو ز خود چه گویی چو ز که صدایی
که نوای جانی همگی نوایی

تو یکی نباشی تو هزارتویی
ز غم و جنایت همه را بشویی
چه غمست کآخر همه را بجویی
همه حمدگویان که خجسته رویی
تو مرا نگوئی ز کدام کویی
همه وای وایی همه های و هویی
تو اگر عدویی چه عجب عدویی
ز نبات بشنو که نبات خویی
دو سبو شکستی نه دو صد سبویی
نظر دو چشمی شکر گلویی
نه چو موت کردم که دگر نه مویی
ترشی رها کن اگر آن کدویی
که به تن چو چوبی که به دل چو مویی
که جهان نماند تو اگر نگوئی

تو خدای خویی تو صفات هویی
به یکی عنایت به یکی کفایت
همه یاوه گشته همه قبله هشته
همه چاره جویان ز تو پای کوبان
تو مرا نگوئی ز کدام باغی
همه شاه دوزی همه ماه سوزی
تو اگر حبیبی چه عجب حبیبی
ز حیات بشنو که حیات بخشی
تو اگر ز مستی دل ما بخستی
تو سماع گوشی تو نشاط هوشی
نه دلت گشادم که دگر نگوئی
کدویبست سرکه کدویبست باده
تو خموش آخر که رباب گشتی
تو چرا بکوشی جهت خموشی

3113

خردم تو بردی، چه ز من بگیری؟!
من اگر حقیرم، نکنم حقیری
بده ای برادر قدح فقیری
که اگر بمیرم، نکنم امیری
هله دور از من، مکن این دلیری
کنمت غلامی، اگرم پذیری
طرب اندر آیی نکنی زحیری؟!
که لطیف خویی، و شه شهیری
که لطیف کیشی، نه چو زخم تیری

نه ز عاقلانم که ز من بگیری
نخرم فلک را، بدو حسبه والله
چو گشاده دستم، چو ز باده مستم
نه حیات خواهم، نه زکات خواهم
چو تو عقل داری، بگریز از من
وگر آشنایی، تو دو چشم مایی
چه شود محمد! که شبی نخسبی؟!
تو بیار ساقی! ز شراب باقی
ز جفای مستان، نروی ز دستان

3114

نیکو نگر که منم آن را که می نگری
که جان ز من ببری والله که جان نبری
زین دام بی خبری چون دانه می شمیری
دوری ز شیوه ما زیرا که شیوه گری

عشق تو خواند مرا کز من چه می گذری
من نزل و منزل تو من برده ام دل تو
این شمع و خانه منم این دام و دانه منم
دوری ز میوه ما چون برگ می طلبی

اندر قیامت ما هر لحظه حشر نوست
ارواح بر فلک اند پران به قول نبی
ز آن طالب فلکند کز جوهر ملکند
این روح گرد بدن چون چرخ گرد زمین
زین برج ها بگذر چون همپر ملکی

3115

در لطف اگر بروی شاه همه چمنی
دانی که بر گل تو بلبل چه ناله کند
عقل از تو تازه بود جان از تو زنده بود
من مست نعمت تو دانم ز رحمت تو
تاج تو بر سر ما نور تو در بر ما
حارس تویی رمه را ایمن کنی همه را
آن دم که دم بزمن با تو ز خود بروم
ای جان اسیر تنی وی تن حجاب منی
ای دل چو در وطنی یاد آر صحبت ما

3116

دلا گر مرا تو ببینی ندانی
دل از دل بکندم که تا دل تو باشی
ز خون بر رخ من بدیدی نشان ها
تو شاه عظیمی که در دل مقیمی
تو آن نازنینی که در غیب بینی
چه می نوش کردی چه روپوش کردی
چه جنت چه دوزخ توی شاه برزخ
تو آن پهلوانی که چون اسب رانی
تو آن صدر و بدری که در بر و بحری
کسی بی تو زنده زهی تلخ مردن
ایا همنشینا جز این چشم بینا
اگر مرد دینی بسی نقش بینی
گره را تو بگشا ایا شمس تبریز

3117

پذیرفت این دل ز عشقت خرابی
چه گویی دلم را که از من نترسی
منم دل سپرده برانداز پرده
چو پرده برانداخت گفتم دلا هی
بگفتم زمانی چنین باش پیدا
دلم صد هزاران سخن راند ز آن خوش
که گر او نه آبست باغ از چه خندد
از این جنس باران و برقش جهان شد
بگفتم خمش کن چو تو مست عشقی
دلا چند باشی تو سرمست گفتن
بر این و بر آن تو منه این بهانه
من و ماست کهگل سر خم گرفته
دلا خون نخسپد و دانم که تو دل
بهانه ست این ها بیا شمس تبریز

زین حشر بی خبرند این مردم حشری
ارواح امتنانی طائر خضری
انظر الی ملک فی صورت البشری
فالجسم جامده و الروح فی السفری
و اطلع علی افق کالشمس و القمری

در قهر اگر بروی که را ز بن بکنی
املی الهوی اسقا یوم النوی بدنی
تو عقل عقل منی تو جان جان منی
کز من به هر گنهی دل را تو برنکنی
بوی تو رهبر ما گر راه ما نزی
اهوی الهوا امنو فی ظل ذو المئنی
لو لا مخاطبتی ایاک لم ترنی
وی سر تو در رسانی وی دل تو در وطنی
آخر رفیق بدی در راه ممتحنی

به جان آتشینم به رخ زعفرانی
ز جان هم بریدم که جان را تو جانی
کنون رفت کارم گذشت از نشانی
تو آب حیاتی که در تن روانی
نگفتند هرگز تو را لن ترانی
تو روپوش می کن که پنهان نمائی
برانی برانی بخوانی بخوانی
ز مشرق به مغرب به یک دم رسانی
هم الیاس و خضری و هم جان جانی
چو پیش تو میرد زهی زندگانی
دو صد چشم دیگر تو داری نهانی
مکن سجده آن را که تو جان آنی
گره از گمانست و تو صد عیانی

درآ در خرابی چو تو آفتابی
ز دریا نترسد چنین مرغ آبی
که عمریست ای جان که اندر حجابی
به بیداریست این عجب یا به خوابی
بگفتا که شاید ولی برنتابی
مرا گفت بشنو گر اهل خطابی
وگر آتشی نیست چون دل کبابی
در اسرار عشقش چو ابر سحابی
مثال صراحی پر از خون نابی
چو در عین آبی چه مست سرابی
تو خود را برون کن که خود را عذابی
تو بردار کهگل که خم شرابی
تو آن سیل خونی که دریا بیابی
که مفتاح عرشی و فتاح بابی

نگارا، چرا قول دشمن شنیدی؟!
 چه سوگند خوردی؟! چه دل سخت کردی
 مها، بار دیگر نظر کن به چاکر
 تو آب حیاتی، چو رویت بدیدم
 تو باز سپیدی، که بر من نشستی
 دلم رو به دیوار کردست ازان دم
 اگر جان بخواندم ترا راست گفتم
 به فریاد من رس، که این وقت رحمست

چرا بهر دشمن ز چاکر بریدی؟!
 که گویی که هرگز مرا خود ندیدی
 چنین دان، کاسیری ز کافر خریدی
 چو می در تن بنده هرسو دویدی
 ربودی دلم را، هوا بر پریدی
 که در خانه رفتی و رو درکشیدی
 که جان ناپدیدست، و تو ناپدید
 که صد جا به فریاد جانم رسیدی

نشانت کی جوید که تو بی نشانی
 چه صورت کنیمت که صورت نبندی
 از آن سوی پرده چه شهری شگرفست
 به نو نو هلالی به نو نو خیالی
 گذارو مباح و مزن هر دری را
 دلا خیمه خود بر این آسمان زن
 مددهای جانت همه ز آسمانست
 گمان های ناخوش برد بر تو دل ها
 به چه عذر آید چه روپوش دارد
 خنک آن زمانی که ساقی تو باشی
 ز سر گیرد این دل عروج منازل
 خنک آن زمانی که هر پاره ما
 گرانی نماند در آن جا و غیری
 به گفت اندرآیند اجزای خامش
 چه ها می کند مادر نفس کلی
 ایا نفس کلی به هر دم کیاست
 مگو عقل کلی که آن عقل کل را
 که آن عقل کلی شود عقل کلی

مکانت کی یابد که تو بی مکانی
 که کفست صورت به بحر معانی
 که عالم از آن جاست یک ارمغانی
 رسد تا نماند حقیقت نهانی
 که هر چیز را که بجویی تو آنی
 مگو که نتانم بلی می توانی
 از آن سو رسیدی همان سوی روانی
 نداند که تو حاضر هر گمانی
 که تو نانبشته غرض را بخوانی
 بریزی تو بر ما قدح های جانی
 ز سر گیرد این تن مزاج جوانی
 به رقص اندرآید که ربی سقانی
 که گیرد سر مست از می گرانی
 چنان که تو ناطق در آن خیره مانی
 که تا بی لسانی بیابد لسانی
 کیت می فرستد به رسم نهانی
 به هر دم کسی می کند مستعانی
 گر آبی نیاید ز بحر عیانی

اگر چه لطیفی و زیبالقایی
 هوا گاه سردست و گه گرم و سوزان
 بدن را قفص دان و جان مرغ پران
 در آفاق گردون زمانی پریدی
 جهان چون تو مرغی ندید و نبیند
 گهی پا زنی بر سر تاجداران
 گهی آفتابی بتابی جهان را
 تو کان نباتی و دل ها چو طوطی
 از این ها گذشتم مبر سایه از ما
 اگر بر دل ما دو صد قفل باشد
 درآ در دل ما که روشن چراغی
 اگر لشکر غم سیاهی درآرد
 شدم در گلستان و با گل بگفتم
 مرا گفت بو کن به بو خود شناسی
 چو مجنون بیامد به وادی لیلی
 بگفتند لیلی شما را بقا باد
 پس آن تلخکامه بدرید جامه

به جان بقا رو ز جان هوایی
 وفا زو چه جویی ببین بی وفایی
 قفص حاضر آمد تو جانا کجایی
 گذشتی بدان شه که او را سزایی
 که هم فوق بامی و هم در سرایی
 گهی درروی در پلاس گدایی
 گهی همچو برقی زمانی نپایی
 تو صحرای سبزی و جان ها چرایی
 که در باغ دولت گل و سرو مایی
 کلیدی فرستی و در را گشایی
 درآ در دو دیده که خوش توتیایی
 تو خورشید رزمی و صاحب لویایی
 جهاز از کی داری که لعین قبایی
 چو مجنون عشقی و صاحب صفایی
 که یابد نسیمش ز باد صبایی
 ببین بر تبارش لباس عزایی
 بغلطید در خون ز بی دست و پای

همی کوفت سر را به هر سنگ و هر در
همی کوفت بر سر که تاجت کجا شد
درازست قصه تو خود این بدانی
چو با خویش آمد بپرسید مجنون
بگفتند شب بود و تاریک و گم شد
ندا کرد مجنون قلاوز دارم
چو یعقوب وقتم یقین بوی یوسف
مشام محمد به ما داد صله
ز هر گور کف کف همی برد خاکی
مثال مریدی که او شیخ جوید
بجو بوی حق از دهان قلندر
ز جرعه ست آن بو نه از خاک تیره
به مجنون تو بازآ و این را رها کن
ضعیفست در قرص خورشید چشمم
کجا عشق ذوالنون کجا عشق مجنون
چو موسی که نگرفت پستان دایه
ز صد گور بو کرد مجنون و بگذشت
چراغیست تمییز در سینه روشن
بیاورد بویش سوی گور لیلی
همان بو شکفتش همان بو بکشتش
به لیلی رسید او به مولی رسد جان
شما را هوای خدای است لیکن
گروهی ز پشه که جویند صرصر
که صرصر به پشه دل شیر بخشد
بیان کردمی رونق لاله زارش
چمن خود بگوید تو را بی زبانی

3121

هم ایثار کردی هم ایثار گفתי
چراغ خدایی به جایی که آبی
تو قانون شادی به عالم نهادی
ولیکن ز مستان به مکر و به دستان
به بازار راعی چه نادرمتاعی
به زیر و به بالا تو بودی معلا
به صورت ز خاکی و زین خاک پاکی
تو کن شرح این را که در هر بیانی

3122

الا میر خوبان هلا تا نرنجی
تویی یار غارم امید تو دارم
تو جانان مایی تو خاصان مایی
تویی شب فروزم تویی بخت و روزم
یکی مشت خاکیم ای جان چه باشد
چو دانا و نادان شدند از تو شادان

3123

به حیلت تو خواهی که در را بندی
چو رنجور والله که آن زور داری

بسی کرد نوحه بسی دست خایی
همی کوفت بر دل که صید بلایی
تپش های ماهی ز بی استقایی
که گورش نشان ده که بادش فضایی
بس افتد از این ها ز سو القضایی
مرا بوی لیلی کند ره نمایی
ز صدساله راهم رساند دوایی
کشیم از یمن خوش نسیم خدایی
به بینی و می جست از آن مشک سایه
کشد از دهان ها دم اولیایی
به جد چون بجویی یقین محرم آبی
که در خاک افتاد جرعه ولایی
که شد خیره چشمم ز شمس ضیایی
ولی مه دهد بر شعاعش گوایی
ولی این نشانست از کبریایی
که با شیر مادر بدش آشنایی
که در بوشناسی بدش اوستایی
رهاند تو را از فریب و دغایی
بزد نعره و اوفتاد آن فنایی
به یک نفخه حشری به یک نفخه لایی
زمین شد زمینی سما شد سمایی
خدا کی گذارد شما را شمایی
بود جذب صرصر که کرد اقتضایی
رهاند ز خویشش به حسن الجزایی
ولی برنتابد دل لالکایی
صلا در چمن رو که اصل صلائی

که از جور دوری و با لطف جفتی
حیات جهانی به هر جا که افتی
چه ها بخش کردی چه درها که سفتی
شرایبست نادر که آن را نهفتی
به جان ار فروشی یکی عشوه مفتی
فلک را دریدی چمن را شکفتی
چو پاکان گردون نخوردی نخفتی
چو با دل جنوبی غبارت رفتی

بهبانه نگیری و از ما نرنجی
که سر را نخارم نگارا نرنجی
ز هر جا برنجی از این جا نرنجی
که امشب بخندی و فردا نرنجی
که از ما و زین ها و زان ها نرنجی
ز نادان نگیری ز دانا نرنجی

بنالی چو رنجور و سر را بندی
که بر چرخ آبی قمر را بندی

گر آن روی چون مه به گردون نمایی
غلام صبوحم ولی خصم صبحم
اگر گاو آرند پیشت سفیهان
به یک غمزه آهوان دو چشمت
زمستان هجر آمد و ترسم آنست
وگر همچو خورشید ناگه بتابی
خموشم ولیکن روا نیست جانا

3124

چو عشقش برآرد سر از بی قراری
کجا کار ماند تو را در دو عالم
من از زخم عشقش چو چنگی شدستم
ز چنگی تو ای چنگ تا چند نالی
تو خواهی که پوشی بدین ناله خود را
گر آن گل نچیدی چه بویست این بو
گلستان جان ها به روی تو خندد
خیالت چو جامست و عشق تو چون می
تو ای شمس تبریز در شرح نابی

3125

بتا گر مرا تو ببینی ندانی
بدادم به تو دل مرا توبه از دل
هزاران نشان بد ز آه و ز اشکم
تو شاه عظیمی که در دل مقیمی
تو هم غیب بینی تو هم نازبینی
چو سرجوش کردی چه روپوش کردی
زهی تلخ مرگی چو بی تو زید جان
از این جان ظاهر به جان آدم من
میان دو جان مانده بودیم حیران
یکی جان جنت یکی جان دوزخ
چه جنت چه دوزخ تویی شاه برزخ

3126

گل سرخ دیدم شدم زعفرانی
دل چون ستاره شبی در نظاره
چو در برج عشاق پا درنهاد او
چو آن مه برآمد به چشمش درآمد
دل پاره پاره بشد عشق پاره
چو از بامداد او سلامی بداد او
چو بر روی من دید آثار مجنون
بگفت ای فلانی چرا تو چنانی
چه سرها که داند چه درها فشانند
چه ماه و چه گردون چه برج و چه هامون
اگر شرح خواهی ببین شمس تبریز

3127

عجب العجایب توی در کیایی

به صبح جمالت سحر را ببندی
که از بهر رفتن کمر را ببندی
به یک نکته صد گاو و خر را ببندی
چو روبه کنی شیر نر را ببندی
که سیلاب این چشم تر را ببندی
بدین آب هر رهگذر را ببندی
که از حال زارم نظر را ببندی

تو را کی گذارد که سر را بخاری
چو از عشق خوردی یکی جام کاری
تهی نیست در من بجز بانگ و زاری
نه کت می نوازد نه اندر کناری
تو حیلت رها کن تو داری تو داری
گر آن می نخوردی چرا در خماری
که مر باغ جان را دو صد نوبهاری
زهی می زهی می زهی خوشگواری
بجز آن که یا رب چه یاری چه یاری

به جان لاله زارم به رخ زعفرانی
سپارم به تو جان که جان را تو جانی
کنون رفت کارم گذشت از نشانی
تو آب حیاتی که در تن روانی
نگفتند هرگز تو را لن ترانی
تو روپوش می کن که پنهان نمایی
چو پیش تو میرم زهی زندگانی
کز این جان ظاهر شود جان نهانی
که می گفت ایی که می گفت آئی
یکی جان ظلمت یکی جان عیانی
بخوانی بخوانی برانی برانی

یکی لعل دیدم شدم زر کانی
به هر برج می شد به چرخ معانی
سری کرد ماهی ز افلاک جانی
زمین درنگجد از آن آسمانی
که هر پاره من دهد زو نشانی
مرا از سلامش ابد شد جوانی
ز رحمت بیامد بر من نهانی
چنین من از آنم که تو آن چنانی
چه ملکی که راند کسی کش بخوانی
همه رمز آنست دریاب ار آئی
چو او را ببینی تو او را بدانی

نما روی خود، گر عجب می نمایی

توی محرم دل توی همدم دل
تو دانی که دل در کجاها فتادست
برافکن برو سایه ی از سعادت
جهان را بیارا به نور نبوت
گهر سنگ بود وز تو گشت گوهر
نه آب منی بد، که شخص سنی شد؟!
کف آب را تو بدادی زمینی
چو تبدیل اشیا ترا بد میسر
حرامست خواب شب، ایرا تو ماهی
میا خواب! اینجا، برو جای دیگر
شبا، در تهیج چو مار سیاهی
چو خلاق بیچون فسون بر تو خواند
الا ماه گردون! که سیاح چرخ
تو در چشم بعضی مقیمی و ساکن
اسکان قلبی! علیکم ثنائی
گر آن جان جان را ندیدی دلا تو
چو هفتاد و دو ملتی عقل دارد
اجیبوا، اجیبوا هواکم عجیب
تن اندر جنونش، دلم ارغنونش
مگر اختران دیده اندت ز بالا
غلط، کیست اختر؟! که بویی نبردست
فلا عیش یا سادتی ما عداکم

3128

تو هر چند صدری شه مجلسی
بده وام جان گر وجوهیت هست
غریبان برستند و تو حبس غم
در این راه بیراه اگر سابقی
لطیفان خوش چشم هستند لیک
نه بازی که صیاد شاهان شوی
نه ای شاخ تر و پذیرای آب
برو سوی جمعی چو در وحشتی
چو استارگان اندر این برج خاک
خمش کن مباف این دم از بهر برد

3129

رضیت بما قسم الله لی
لقد احسن الله فیما مضی
ایا ساقی جان هر متقی
بخر جان و دلرا ز اندیشها
بهشت رخت گر تجلی کند
اگر تو گریزی ز ما، سابقی
میان شب و روز فرقی نماند
به صد لابه مخمور را می دهی
شراب سخن بخش رقاص کن
چو حق گول جستست و قلب سلیم
ز فکرت دل و جان گر آرام داشت

بجز تو که داند ره دلگشایی
اگر دل نداند ترا که کجایی
که مسجود قانی و جان همایی
که استاد جان همه انبیایی
عطا کن، عطا کن، که بحر عطایی
چو رست از منی، وارهاش ز مایی
سیه دود را تو بدادی سمایی
همه حلم و علمی همه کیمیایی
که در شب چو بدری ز جانها برآیی
که بحرست چشمم، در او غرقه آبی
جهان را بخوردی، مگر ازدهایی
هرانچ بخوردی سحرگه بزایی
پی من باشد دمی گر بیایی؟!
تو هر دیده را شیوه ی می نمایی
افیضوا علینا، کووس البقاء
اگر جمله چشمی، اسیر عمایی
بجو در جنونش دلا اصطفایی
صفا من هواکم نسیم الهوایی
روانم زبونش، ز بی دست و پای
فرو کرده سرها برای گوایی
دل عقل کل با همه ارتقایی
بطعن و سیر ولا فی ثواء

ز هستی نرستی در این محبسی
درآ مفلسانه اگر مفلسی
گه از بی کسی و گه از ناکسی
چو واگردد این کاروان واپسی
به چشمت نیابند زیرا خسی
برو سوی مردار چون کرکسی
نه درخورد باغ و زر و مغرسی
بیفروز شمعی چرا مغاسی
گهی گنسی و گهی خنسی
چو در برد ماندی تو خود اطلسی

و فوضت امری دلی خالقی
کذالک یحسن فیما بقی
بگردان چو مردان، می راوقی
که بر جانها حاکم مطلق
نه دوزخ همانند، نه در وی شقی
ور از تو گریزیم، تولا حقی
چو ماهت نه غریبست، نی مشرقی
کی دیدست ساقی بدین مشفق؟!
که گردد کلوخ از تفش منطقی
دلا زیرکی می کنی؟ احمقی
چرا رفت در سکر و در موسقی!؟

تو تنها چرایی اگر خوش خوبی؟!
جعل وش ز گل خویشتن در کشی
همه خارکس دان، اگر پادشاست
خمش کن، ببین حق را فتح باب

3130

تماشا مرو نک تماشا تویی
چه این جا روی و چه آن جا روی
به فردا میفکن فراق و وصال
تو گویی گرفتار هجرم مگر
ز آدم بزایید حوا و گفت
ز نخلی بزایید خرما و گفت
تو مجنون و لیلی به بیرون مباش
تو درمان غم ها ز بیرون مجو
اگر مه سیه شد همو صیقلست
وگر مه سیه شد برو تو ملرز
ز هر زحمت افزا فزایش مجو
چو جمعی تو از جمع ها فارغی
یکی برگشا پر بافر خویش
چو درد سرت نیست سر را مبد
اگر عالمی منکر ما شود
مرو زیر و ما را ز بالا مگیر
من و ما رها کن ز خواری مترس
بشو رو و سیمای خود درنگر
غلط یوسفی تو و یعقوب نیز
گمان می بری و این یقین و گمان
از این ساحل آب و گل درگذر
از این چاه هستی چو یوسف برآ
اگر تا قیامت بگویم ز تو

3131

الا هات حمرا کالعندم
و بیدو سناها علی وجنتی
فطوبی لسکراء من مغنم
می درغمی خور اگر در غمی
بیا نوش کن ای بت نوش لب
مگو نام فردا اگر صوفیی
برای چنین جام عالم بها
درآشام یک جام دریا دلا
چرا بسته باشی چو در مجلسی
چرا می نگیری نخستین قدح
ز جام فلک پاک و صافیتری
بنوش ای ندیمی که هم خرقه ای
چو موسی عمران توی عمر جان
چو یوسف همه فتنه مجلسی
ز هر باد چون کاه از جا مرو
بحل برج کژدم سوی زهره رو
به تو آدمم زانک نشکیفتم

تو عذرا چرایی اگر وامقی؟!
همان چرک می کش، بدان لایقی
بجز خار خار، و غم عاشقی
چهدر فکرت نکته ی مغلقی؟!

جهان و نهان و هویدا تویی
که مقصود از این جا و آن جا تویی
که سرخیل امروز و فردا تویی
که واصل تویی هجر گیرا تویی
که آدم تو بودی و حوا تویی
که هم دخل و هم نخل خرما تویی
که رامین تویی ویس رعنا تویی
که پازهر و درمان غم ها تویی
تو صیقل کنی خود مه ما تویی
که مه را خطر نیست ترسا تویی
که هم روح و هم راحت افزا تویی
که با جمع و بی جمع و تنها تویی
که هم صاف و هم قاف و عنقا تویی
که سرفتنه روز غوغا تویی
غمی نیست ما را که ما را تویی
به پستی بمنشین که بالا تویی
که با ما تویی شاه و بی ما تویی
که آن یوسف خوب سیما تویی
مترس و بگو هم زلیخا تویی
گمان می برم من که مانا تویی
به گوهر سفر کن که دریا تویی
که بستان و ریحان و صحرا تویی
به پایان نیاید سر و پا تویی

کانی ما زجتها عن دمی
اذا انحدرت کاسها عن فمی
و تعسا لصحواء من مغرم
که شادی فزاید می درغمی
شراب محرم اگر محرمی
همین دم یکی شو اگر همدمی
بهل مملکت را اگر ادهمی
اگر ظاهر کند گوهر آدمی
چرا خشک باشی چو در زمزمی
چپ و راست بنما که از کی کمی
که برتر از این گنبد اعظمی
بجوش ای شرابی که خوش مرهمی
چو عیسی مریم روان بر یمی
چو اقبال و باده عدوی غمی
که چون کوه در مرتبت محکمی
که کژدم ندارد بجز کژدمی
ز احسان و بخشایش و مردمی

چنین خال زیبا که بر روی پوست
فانت الربیع و انت المدام
خلایق ز تو واله و درهمند
مگر شمس تبریز عقلت برد

3132

خواهیم یارا کامشب نخسپی
چون سرو و سوسن تا روز روشن
یار موافق تا صبح صادق
ای ماه پاره همچون ستاره
از حسن رویت و از لطف مویت
چون دید ما را مست تو یارا
چون روز لالا دارد عللا
در جمع مستان با زیردستان
قومی ز خویشان گشته پریشان

3133

حدی نداری در خوش لقایی
بر وعده تو بر نجده تو
کردم کرانه ز اهل زمانه
نزلت چشیدم رویت ندیدم
ماهی کمالی آب زلالی
امروز مستم مجنون پرستم
ای ساقی شه هین الله الله
یک گوشه جان ماندست پیچان
جنگ است نیمم با نیم دیگر
زاغی و بازی در یک ققص شد
بگشا قفس را تا ره شودشان
نفسی و عقلی در سینه ما
گر جنگ خواهی درشان فروبند
در آب افکن چون مهد موسی
تا کش نیاید فرعون ملعون
در آب رقصان مهد لطیفش
فرعون اکنون بشناسد او را
تو میر آبی و آن آب قایم
در خانه موسی در خوف جان بد
هر چیز زنده از آب باشد
تو آب آبی تو تاب تابی
قارون نعمت طماع گردد
جز در گدایی کس این نیابد
گیرنده خواهد جوینده خواهد
خاموش کردم لیکن روانم

3134

تو جان مایی، ماه سمایی
جویی ز فکرت، داروی علت
فکرت برون کن، حیرت فزون کن
فکرت درین ره شد ژاژ خایی

پناه غریبی و خال و عمی
و مولی الملوک الا فاحکمی
تو چون زلف جعدت چرا درهمی
که چون من خرابی و لایعلمی

حق خدا را کامشب نخسپی
خویم و زیبا کامشب نخسپی
شاهی و مولا کامشب نخسپی
باشی به بالا کامشب نخسپی
خواهد ثریا کامشب نخسپی
نالید سرنا کامشب نخسپی
کوری لالا کامشب نخسپی
بگریست صهبا کامشب نخسپی
بهر تو تنها کامشب نخسپی

مثلی نداری در جان فزایی
که م دوش گفتمی می تو کجایی
رفتم به خانه تا تو بیایی
آن قرص مه را کی می نمایی
جاه و جلالی کان عطایی
بگرفت دستم دست خدایی
افزون ده آن می چون مرتضایی
و آن پیچش از تو یابد رهایی
هین صلح شان ده تا چند پایی
و از زخم هر دو در ابتلائی
جنگی نماند چون در گشایی
در جنگ و محنت مست خدایی
ور نی بکن شان یک دم سقایی
این جان ما را چون جان مایی
نی آن عوانان اندر دغایی
از خوف رسته وز بی نوایی
کز راه آب او کرد ارتقایی
داد و دهش را دایم سزایی
در آب بودش امن بقایی
کآب است ما را نقل سمایی
آب از تو یابد لطف و روایی
در بخشش تو گیرد گدایی
ناموس کم کن با کبریایی
ناموس آرد جان را جدایی
در اندرونم گشته ست نایی

فارغ ز جمله اندیشهایی
فکرست اصل علت فزایی
نی مرد فکری مرد صفایی
مجنون شو ای جان، عاقل چرایی!؟

بد نام مجنون رست از کشاکش
کرم بریشم، اندیشه دارد
صنعت نماید، چیزی بزاید
صنعت رها کن، صانع بست استت
او نیستها را دادست هستی
داد او فلک را دوران دایم
خامش! برآن باش که پر نگویی

3135

با چرخ گردان تیره هوایی
هذا محمد قتلی تخمد
هذا حبیبی هذا طبیبی
هذا مرادی هذا فوادی
پر کن سبویی بی گفت و گویی
هان ای صفورا بشکن سبو را
گر شد سبویی داریم جویی
این عیش باقی نبود گزافی
بنمای جان را قولنجیان را
از بهر حس شان جسم نجس شان
زین رز برون بر گنده بغل را
بسیار کوشی تا دل بپوشی
ننوشته خواند ناگفته داند
چون نیست رخت چون نیست بخت
جنس سگانی وغ وغ کنانی
در خانه بلبل داریم صلصل
نک بلبل حر نک بلبله پر
عمری چو نوحی یاری چو روحی
نوشیست و می نوش وز گفت خاموش

3136

خواهی ز جنون بویی ببری
تا تنگ دلی از بهر قبا
کی عشق تو را محرم شمرد
فوق همه ای چون نور شوی
هیزم بود آن چوبی که نسوخت
وانگه شررش وا اصل رود
سرمه بود آن کز چشم جداست
یک قطره بود در ابر گران
خار سیهی بد سوختنی
یک لقمه نان چون کوفته شد
خون گشت غذا در پیشه وری
گر زانک بلا کوبد دل تو
ور زانک اجل کوبد سر تو
در بیضه تن مرغ عجبی
گر بیضه تن سوراخ شود
سودای سفر از ذکر بود
تو در حضری وین وهم سفر
یا رب برهان زین وهم کژش

باهوش کرمی، مست ازدهایی
زیرا که جوید صنعت نمایی
از خود برآید زان خیره رایی
شاهد همو بس، کم ده گوایی
او قلبها را بخشد روایی
نامد زیانش بی دست و پایی
هرچند با خود بر می نیایی

دارد همیشه قصد جدایی
انا معود حمد الجفایی
هذا ادیبی هذا دوایی
هذا عمادی هذا لوایی
باهای و هوئی گر یار مایی
مفکن عمو را در بی نوایی
در شهره کوئی تو گر سقایی
بی پر نپرد مرغ هوایی
تنهاروی کن رسم همایی
ز ایشان چه خیزد گند گدایی
پهلوی نعنح کن گندنایی
هر جزوت این جا بدهد گوایی
تو سخت رویی بس بی حیایی
ز آن روی سختت ناید کیایی
می گرد در کو در خانه نایی
کز سگ نیاید زیبانوایی
برخیز سنقر تا چند پایی
گاهی غدایی گاهی عشایی
وین طبل کم زن بس ای مرایی

ز اندیشه و غم می باش بری
جانت نکند زرین کمری
تا همچو خسان زر می شمرد
تا نور نه ای در زیر دری
چون سوخته شد باشد شرری
همچون شرر جان بشری
در چشم رود گردد نظری
در بحر فتد یابد گهری
گردش گل تر باد سحری
جان گشت و کند نان جانوری
آن لقمه کند هم پیشه وری
از عین بلانوشی بچری
دانی پس از آن که جمله سری
در بیضه دری ز آن می نپری
هم پر بزنی هم جان ببری
از ذکر شود مردم سفری
پنداشت توست از بی هنری
تو وهم نهی در دیو و پری

3137

سلطان منی سلطان منی
در من بدمی من زنده شوم
نان بی تو مرا زهرست نه نان
زهر از تو مرا پازهر شود
باغ و چمن و فردوس منی
هم شاه منی هم ماه منی

و اندر دل و جان ایمان منی
یک جان چه بود صد جان منی
هم آب منی هم نان منی
قند و شکر ارزان منی
سرو و سمن خندان منی
هم لعل منی هم کان منی

خاموش شدم شرحش تو بگو

زیرا به سخن برهان منی

3138

آن به که مرا تمکین نکنی
بر روی منه تو دست مرا
تو رنگرزی، تو نیل پزی
ای خواجه، بهل، فتراک مرا
از دور ترک زانو بزنی
تو هرچه کنی داعی نوم
دل را بروم، ملک تو کنم
رخساره کنم وقف قدمت
خاموش کنم، طبلک نزنم

تا همچو خودم گرگین نکنی
تا مست مرا غمگین نکنی
هان کآینه را، زنگین نکنی
تا خنگ مرا بی زین نکنی
زانوی مرا بالین نکنی
هرچند که تو آمین نکنی
تا تو دل خود پرکین نکنی
تا تو رخ خود پرچین نکنی
تا از دل و جان تحسین نکنی

3139

صنما خرگه تو که بسازی و برکنی
منم آن شقه علم که گهم سرنگون کنی
منم آن ذره هوا که در این نور روزنم
هله ذره مگو مرا چو جهان گیر خود مرا
همگی پوستم هله تو مرا مغز نغز گیر
اگرم شاه و بی توام چه دروغست ما و من
به تو نام تو گویم که تو را دور کرده ام
به یکی ذره آفتاب چرا مشورت کند
تو چه می داده ای به دل که چپ و راست می فتد

قلمی ام به دست تو که تراشی و بشکنی
و گهی بر فراز کوه برآری و برزنی
سوی روزن از آن روم که تو بالای روزنی
دو جهان بی تو آفتاب کجا یافت روشنی
همه خشک اند مغزها چو نبخشی تو روغنی
و گرم خاک و با توام چه لطیفست آن منی
که بینم در این هوا که تو ذره چه می کنی
تو بکش هم تو زنده کن مکن ای دوست کردنی
و گهی نی چپ و نه راست و نه ترس و نه ایمنی

3140

صنما بر همه جهان تو چو خورشید سروری
همه عالم چو جان شود همگی گلستان شود
تن من همچو رشته شد به دم مهر کشته شد
چو سحر پرده می درد تو پس پرده می روی
صنما خاک پای خود تو مرا سرمه وام ده
رخ خوبان این جهان همه ابرست و تو مهی
چو درآمد خیال تو مه نو تیره شد بگفت

قمر می رسد تو را که به خورشید بنگری
شکم خاک کان شود چو تو بر خاک بگذری
چو به سر این نوشته شد نبود کار سرسری
چو به شب پرده می کشد تو به شب پرده می دری
که نظر در تو خیره شد که تو خورشیدمنظری
سر شاهان این جهان همه پایست و تو سری
چه عجب گر تو روشنی که از او آب می خوری

3141

ای خجل از تو شکر و آزادی
عشق را بین که صد دهان بگشاد
ای دلا گرد حوض می گشتی
ز آب و آتش چو باد بگذشتی

لایق آن وصال کو شادی
چون تو چشمان عشق بگشادی
دیدنی آخر که هم درافتادی
ای دل ار آتشی و ار بادی

دل و عشق اند هر دو شاگردش
اولا هر چه خاک و خاکی بود
تا همه باد گشت آبستن
زاده باد خورد مادر را
کرمکی در درخت پیدا شد
عشق آن کرم بود در تحقیق
نی جنیدی گذاشت و نی بغداد
چون خلیفه بکوفت طبل بقا
یک وجودی بزرگ ظاهر شد
شمس تبریز چهره ای بنما

3142

حکم نو کن که شاه دورانی
حکم مطلق تو راست در عالم
آن چه شاهان به خواب می جستند
همه مرغان چو دانه چین تواند
بر سر آمد رواق دولت تو
برتر آید ز جان ملک و ملک
شرط ها را ز عاشقان برگیر
دام ها را ز راه شان بردار
تا شوم سرخ رو در این دعوی
شمس تبریز رحمت صرفی

3143

مستی و عاشقانه می گویی
پیش آن چشم های جادوی تو
پیش رویت چو قرص مه خجلست
عاشقان را چه سود دارد پند
تو چه دانی ز خوبی بت ما
ما ز داستان او ز دست شدیم
رو به میدان عشق سجده کنان
پیش آن چشم های ترکانه
به ستیزه در این حرم ای صبر
آفتابا نه حد تو پیداست
هله ای ماه خویش را بشناس
هله ای زهره زیر چادر رو
تو بیا ای کمال صورت عشق
اندر این ره نماند پای مرا
همچو کشتی روم به پهلو من
مست و بی خویش می روی چپ و راست
نی چپست و نه راست در جانست
ز آن شکر روی اگر بگردانی
ور تو دیوی و رو بدو آری
دل از جا رود چو گویم او
هین ز خواهی او یکی بشنو
هین خمش که ار دیده کف نکند

3144

خورد شاگرد را به استادی
پیش جاروب باد بنهادی
تا از آن باد عالمی زادی
همچو آتش ز تاب بیدادی
تا بخوردش ز اصل و بنیادی
در دل صد جنید بغدادی
عشق خونی به زخم جلادی
کرد خالق اساس ایجادی
همه شادی و عشرت و رادی
تا نمایم سخن بعبادی

سکه تازه زن که سلطانی
حاکمان قالب اند و تو جانی
چون مسلم شدت به آسانی
تو همایی میان مرغانی
ز آن که تو صاف صاف انسانی
گر دهی دل به روح حیوانی
که تو احوال شان همی دانی
خواه تقدیر و خواه شیطانی
که تو چون حق لطیف فرمانی
ز آن که سر صفات رحمانی

تو غریبی و یا از این کویی
چون نباشد حرام جادویی
به چه رو کرد زهره بی رویی
سیل شان برد رو چه می جویی
ما از آن سو و تو از این سویی
دست از ما چرا نمی شویی
پیش چوگان عشق چون گویی
بنده ای و کمینه هندویی
گاه لاله و گاه لولویی
که نه در خانه ترازویی
نی به وقت محاق چون مویی
رو نداری و قیحه بانویی
نور ذات حقی و یا اویی
زانوم را نماند زانویی
ای دل من هزارپهلویی
سوی بی چپ و راست می پویی
بو ز جان یابی ار بینبویی
گر نباتی بدان که بدخویی
الله الله چه ماه ده تویی
همه اوها غلام این اویی
گاه شیری کند که آهویی
نکند سیب و نار آلویی

بحر ما را کنار بایستی
شیر بیشه میان زنجیرست
ماهیان می طپند اندر ریگ
بلبل مست سخت مخمورست
دیده ها از غبار خسته شدست
همه گل خواره اند این طفلان
ره به آب حیات می نبرند
دل پشیمان شدست ز آنچ گذشت
اندر این شهر قحط خورشیدست
شهر سرگین پرست پر گشته ست
مشک از پشک کس نمی داند
دولت کودکانه می جویند
مرگ تا در پیست روز شبست
چون همیری همیرد این هنرت
چنگ در ما زدست این کمپیر
طالب کار و بار بسیارند
دم معدود اندکی ماندست
نفس ایزدی ز سوی یمن
مرگ دیگی برای ما پخته ست
یاد مردن چو دافع مرگست
هر دمی صد جنازه می گذرد
ملک ها ماند و مالکان مردند
عقل بسته شد و هوا مختار
هوش ها چون مگس در آن دوغست
زین چنین دوغ زشت گندیده
معدده پردوغ و گوش پر ز دروغ
گوش ها بسته است لب بریند
از کنایات شمس تبریزی

3145

آوخ آوخ چو من وفاداری
آوخ آوخ طبیب خون ریزی
آن جفاها که کرده ای با من
گفتمش قصد خون من داری
عشق جز بی گناه می نکشد
هر زمان گلشنی همی سوزم
بشکستم هزار چنگ طرب
شهرها از سپاه من ویران
گفتمش از کمینه بازی تو
ای ز هر تار موی طره تو
گر ببازم وگر نه زین شه رخ
آن که نخرید و آن که او بخرد
و آن که بخرد گوید آن همه را
و آن که نخرید دست می خاید
فرع بگرفته اصل افکنده
پا بریده به عشق نعلینی
با چنین مشتری کند صرفه
خر علف زار تن گزید و همانند

وین سفر را قرار بایستی
شیر در مرغزار بایستی
راه در جویبار بایستی
گلشن و سبزه زار بایستی
دیده اعتبار بایستی
مشفقی دایه وار بایستی
خضر را آبخوار بایستی
دل امسال پار بایستی
سایه شهریار بایستی
مشک نافه تثار بایستی
مشک را انتشار بایستی
دولت بی عثار بایستی
شب ما را نهار بایستی
زین هنرهای عار بایستی
چنگ او تار تار بایستی
طالب کردگار بایستی
نفسی بی شمار بایستی
بر خلاق نثار بایستی
آن خورش را گوار بایستی
هر دمی یادگار بایستی
دیده ها سوگوار بایستی
ملکتی پایدار بایستی
عقل را اختیار بایستی
هوش را هوشیار بایستی
این مگس را حذار بایستی
همت الفرار بایستی
از خرد گوشوار بایستی
شرح معنی گذار بایستی

در تمنای چون تو خون خواری
بر سر زار بیماری
نکنند هیچ یار با یاری
بی خطا و گناه گفت آری
نکشد عشق او گنه کاری
تو چه باشی به پیش من خاری
تو چه باشی به چنگ من تاری
تو چه باشی شکسته دیواری
جان نبرده ست هیچ عیاری
سرنگون سار بسته طراری
ماتم و مات مات من باری
شد پشیمان غریب بازاری
کاش من بودمی خریداری
نامید و فتاده و خواری
جان بداده گرفته مرداری
سر بداده به عشق دستاری
از چنین باده مانده هشیاری
خر مردار در علف زاری

بر خدا اعتمادها داری
مکن ای دل، اگر خدا داری
بنگر آخر، جز او کرا داری؟
یاد آور اگر وفاداری
چشم جای دگر چرا داری؟!
زرگری کن، که کیمیا داری
سو ما آ، که داغ ما داری
چند خود را ازان جدا داری؟!
من نگویم، تو خود روا داری؟!
که ازین آب و گل قبا داری
که جز این دست، دست و پا داری
که درین کوچه آشنا داری

ای دلزار محنت و بلا داری
اینچنین حضرتی و تو نومید؟
رخت اندیشه می کشی هر جا
لطفهایی که کرد چندین گاه
چشم سر داد و چشم سر ایزد
عمر ضایع مکن، که عمر گذشت
هر سحر مر ترا ندا آید
پیش ازین تن تو جان پاک بدی
جان پاک، میان خاک سیاه
خویشتن را تو از قبا بشناس
می روی هر شب از قبا بیرون
بس بود، این قدر بدان گفتم

که رود روز ما به هشیاری
عقل ها را ز پیش برداری
تا ببری وقت ما به طراری
بشنو از چنگ ناله و زاری
حال دل را تو بین که دلداری
حرف را در میان چه می آری
گردن و گوش را چه می خاری
که ز گفتست این گرفتاری
گاه از او روشنیم و گه تاری
هدیه تو بود که گلزاری
از رخ تو بود که انواری
مشک هم می درد ز بسیاری

ساقیا ساقیا روا داری
گر بریزی تو نقل ها در پیش
عوض باده نکته می گویی
درد دل را اگر نمی بینی
ناله نای و چنگ حال دلست
دست بر حرف بی دلی چه نهی
طوق گردن تویی و حلقه گوش
گفته را دانه های دام مساز
گه کلیدست گفت و گه قفلست
گفت بادست گر در او بویست
گفت جامست گر بر او نورست
مشک بر بند کوزه ها پر شد

ما شدستیم گوی میدانی
سر این دور را تو می دانی
نکته ابتر بود به ربانی
شرط هر حجتست و برهانی
نعره بلبل گلستانی
شیوه شاهدان روحانی
بهر او سرمه سپاهانی
چون دهد عشق آب حیوانی
تو چنین مانده ای چه می مانی

تا شدستی امیر چوگانی
ما در این دور مست و بی خبریم
چون به دور و تسلسل انجامد
لیک دور و تسلسل اندر عشق
گوش موشان خانه کی شنود
چشم پیران کور کی بیند
هر کی کورست عشق می سازد
هر کی پیرست هم جوان گردد
جمله یاران ز عشق زنده شدند

خر به میدان نباشد ارزانی
خسروی وز نژاد سلطانی
تو معود به پشت اسپانی
ای که اکنون تو روح انسانی
گر نترسیدی ز ویرانی

خرسواری پیاده شو از خر
خرسواره چرا شدی شاها
لایق پشت خر نباشی تو
در جنود مجنده بودی
گفتنی ها بگفتمی ای جان

وز دف و چنگ و نای پنهانی

مستم از باده های پنهانی

مر چنین دلربای پنهان را
می زند سال ها در این مستی
گفتم ای دل کجایی آخر تو
بر چیم آفتاب و مه بر راست
مشتری در فروخت آن مه را
ظلمتم کی بقا کند که بر او
آتشم چون ببرد دودم چیست
ز آن بلا جان های ما مرهاد
شمس تبریز شوربایی بپخت

3150

من مرید توام مراد تویی
دل مرید تو و تو را خواهد
خاک پای توام ولی امروز
زهد من می جهاد من ساغر
گر چه من بدنهاد و بدگهرم
ور نهادی که تو کنی برداشت
زهر باده شود چو جام تویی
بس کنم ذکر تو نگویم بیش

3151

چند اندر میان غوغایی
خلوتی را لطیف سوداییست
خلوت آنست که در پناه کسی
زیر سایه درخت بخت آور
ور تو خواهی که بخت بگشاید
سوی انبان ما و من نروی
رو به خود آر هر کجا باشی
خود تو چیست بیخودی زان کس
چون رسیدی به شه صلاح الدین

3152

گر چه تو نیم شب رسیدستی
ناپیدی چو جان در این عالم
همه شب جان تو را شود قربان
ز آدمی چون پری رمیدم من
در مزیدم چو دولت منصور
ای بسا نازکان و خامان را
شمس تبریز سرمه دیگر

3153

ز اول بامداد سر مستی
به خدا دوش تا سحر همه شب
در رخ و رنگ و چشم تو پیداست
نانچ خوردی بده به مخموران
شیر امروز در شکار آمد
بدویدن ازو نخواهی رست
تا که پیوسته در امان باشی

واجب آمد وفای پنهانی
روح من های های پنهانی
گفت در برج های پنهانی
آن مه خوش لقای پنهانی
دادمش من بهای پنهانی
تا بد از کبریای پنهانی
آیتی از بلای پنهانی
تا برد تحفه های پنهانی
صوفیان الصلای پنهانی

من غلامم چو کیقباد تویی
کاین در بسته را گشاد تویی
گردم اندر هوا که باد تویی
چو مرا زهد و اجتهاد تویی
شاکرم چون در این نهاد تویی
خوش بود چون همه مراد تویی
ظلم احسان شود چو داد تویی
ذکر هر ذکر و یاد یاد تویی

خوی کن پاره پاره تنهایی
رو بپرسش که در چه سودایی
خوش بخسپی و خوش بیاسایی
زود منزل کنی فرود آبی
زیر هر سایه رخت نگشایی
گر چه او گویدت که از مایی
روسیاه ست مرد هرجایی
که از او در چنین تماشایی
گر فسادی سوی صلاح آبی

صبح عشاق را کلیدستی
در جهان دم پدیدستی
ز آن که تو بامداد عیدستی
تا ز من ای پری رمیدستی
چون مرا تو ابایزیدستی
چون من سوخته پزیدستی
در دو دیده خرد کشیدستی

ورنه دستار کژ چرا بستنی؟!
باده بی صرفه، صرف خوردستی
که ازان بازی و ازان دستی
ای ولی نعمت همه هستی
لرزه در که فتاد در پستی
سر بند عاشقانه و رستی
چون بدار الامانش پیوستی

3154

ز اول بامداد سرمستی
سخت مستست چشم تو امروز
جان مایی و شمع مجلس ما
باده خوردی و بر فلک رفتی
صورت عقل جمله دلتنگیست
مست گشتی و شیرگیر شدی
باده کهنه پیر راه تو بود
ساقی انصاف حق به دست توست
عقل ما برده ای ولیک این بار

ور نه دستار کژ چرا بستی
دوش گویی که صرف خوردستی
السلام علیک خوش هستی
مست گشتی و بند بشکستی
صورت عشق نیست جز مستی
بر سر شیر مست بنشستی
رو که از چرخ پیر وارستی
که جز آن شراب نپرستی
آن چنان بر که بازنفرستی

3155

در غم یار یار بایستی
به یکی غم چو جان نخواهم داد
دشمن شادکام بسیارند
در فراقند زین سفر یاران
تا بدانستی ز دشمن و دوست
شیر بیشه میان زنجیرست
ماهیان می طپند اندر ریگ
بلبل مست سخت مخمورست
دیده را عبرت نیست زین پرده
همه گل خواره اند این طفلان
ره بر آب حیات می نبرند
دل پشیمان شده ست
اندر این شهر قحط خورشیدست
شهر سرگین پرست پر گشته ست
مشک از پشک کس نمی داند
دولت کودکانه می جویند
چون همیری همیرد این هنرت
طالب کار و بار بسیارند
مرگ تا در پی است روز شبست
دم معدود اندکی ماندست
نفس ایزدی ز سوی یمن
ملک ها ماند و مالکان مردند
عقل بسته شد و هوا مختار
هوش ها چون مگس در آن دوغست
زین چنین دوغ زشت گندیده
معدده پردوغ و گوش پر ز دروغ
گوش ها بسته است لب بر بند

یا غم را کنار بایست
یک چه باشد هزار بایستی
دوستی غمگسار بایستی
این سفر را قرار بایستی
زندگانی دوبار بایستی
شیر در مرغزار بایستی
چشمه یا جویبار بایستی
گلشن و سبزه زار بایستی
دیده اعتبار بایستی
مشفق دایه وار بایستی
خضری آبخوار بایستی
دل امسال پار بایستی
سایه شهریار بایستی
مشک نافه تترار بایستی
مشک را انتشار بایستی
دولتی بی عثار بایستی
زین هنرهای عار بایستی
طالب کردگار بایستی
شب ما را نهار بایستی
نفسی بی شمار بایستی
بر خلائق نثار بایستی
ملکت پایدار بایستی
عقل را اختیار بایستی
هوش ها هوشیار بایستی
پوز دل را حذار بایستی
همت الفرار بایستی
از خرد گوشوار بایستی

3156

در غم یار، یار بایستی
زانچ کردم کنون پشیمانم
دل من شیر بیشه را ماند
تا بدانستی ز دشمن و دوست
دشمن عیب جوی بسیارست

یا غم را کنار بایستی
دل امسال پار بایستی
شیر در مرغزار بایستی
زندگانی دو بار بایستی
دوستی غمگسار بایستی

ماهی جان ما که بیچانست
چون رضای دل تو در غم ماست
یار لاجول گوی را چه کنم
خوک دنیااست صید این خامان
همره بی وفا همی لنگد
صد هزاران سخن نهان دارم

3157

آنکه چون ابر خواند کف ترا
او همی گرید و همی بخشد
همچو یوسف گناه تو خوبیست
او چو سرکه ست و می کند ترشی
چشم مریخ دارد آن دشمن
ای دل اندر اصول وصل گریز
قطره ی باز رو سوی دریا
قوت یاقوت گیر از خورشید

3158

رو، مسلم تراست بی کاری
نقش را کار نیست پیش قلم
همچو بت باش پیش آن بتگر
گر بپرسد، چه صورتت باید؟
گر مرا تن کنی، تو جان منی
لطف گل، خار را تو می بخشی
باده ده، باده خواهمان کردی

3159

زندگانی مجلس سامی
نام تو زنده باد کز نامت
می رسانم سلام و خدمت ها
چه دهم شرح اشتیاق که خود
ماهی تشنه چون بود بی آب
سبب این تحیت آن بودست
حاصل خدمت از شکرریزت
ز آن کرم ها که کرده ای با خلق
بکشش در حمایتت کامروز
تا که در ظل تو بیارامد
که شوم من غریق منت تو
باد جاوید بر مسلمانان
این سو ار کار و خدمتی باشد

3160

جان جانی و جان صد جانی
هر کی کر نیست بشنود وصفت
غیر احمق به فهم این نرسد
سد پیش و پس تو این عارست
چون گریزی از این فزون گردد

بر لب جویبار بایستی
یک چه باشد؟ هزار بایستی
یار شیرین عذار بایستی
آهوی جان شکار بایستی
همره راهوار بایستی
گوش را گوشوار بایستی

کرد بیداد بر خردمندی
تو همی بخشی و همی خندی
جرم تو دانش است و خرسندی
دوست قندست و می کند قندی
تو چو مه دست زهره می بندی
که بسی در فراق جان کندی
بنگر تا به پیش او چندی
تا در اخلاق او به پیوندی

چونک اندر عنایت یاری
آن قلم را چه حاجت از یاری؟
که همه نقش و رنگ ازو داری
گو: همان صورتی که بنگاری
ور مرا دل کنی، تو دلداری
چه کند شاخ خار، جز خاری؟
که حرامست با تو هشیاری

باد در سروری و خودکامی
یافتند اصفیا نکونامی
که رهی را ولی انعامی
ماهیم من تو بحر اکرامی
ای که جان را تو دانه و دامی
که تو کار مرا سرانجامی
دارد اومید شربت آشامی
خاص آسوده است و هم عامی
تویی اهل زمانه را حامی
که تو جان را پناه و آرامی
کابتدا کردی و در اتمامی
سایه ات کآفتاب اسلامی
تا که خدمت نمای و رامی

می زنی نعره های پنهانی
نعل معکوس و خفیه می رانی
عارت آید از این لت انبانی
که سرافراز و قطب خلقانی
کای فلان فارغست زین فانی

می زنی نعره های پنهانی
 باغ چه صد هزار چندان
 هست مردن خلاص زندانی
 فیض دل قطره های مرجانی
 پیش حکمت که شاه چوگانی
 گر چه نیکوست نیست میدانی
 گر تو چون گوی چست و گردانی
 گشت مردود رد ربانی
 تا یکی گو شوی اگر آنی
 از یکی گویی و یکی دانی

خامشی ناطقی مگر جانی
 تو چو باغی و صورتت برگی
 بی تو باغ حیات زندانیست
 چون تو بحری و صورتت ابرست
 ای یکی گو شده یکی گویان
 تا یکی گو نشد اگر چه زرت
 پهلوی اعتراض را تراش
 پهلوی اعتراض در ابلیس
 پس به خراط خویش را بسپار
 مانعست اعتراض ابلیسی

تو غریبی و یا از این کویی
 بی چپ و راست را همی جویی
 آن که جان خسته از پی اوپی
 اگر نباتی بدانک بدخویی
 الله الله چه خوب مه رویی
 می برد جان و دل زهی اوپی
 گاه شیری کند گه آهوپی
 زانوم را نماند زانویی
 گر به میدان او یکی گویی
 آسمان وار اگر یکی تویی

ای که مستک شدی و می گویی
 مست و بی خویش می روی چپ و راست
 نی چپست و نه راست در جانست
 ز آن شکر روی اگر بگردانی
 و ر تو دیوی و رو بدو آری
 دم از جا رود چو گویم او
 هین ز خواهی او یکی بشنو
 در ره او نماند پای مرا
 جز به چوگان او مغلطان سر
 هین خمش کن در این حدیث بازمیچ

بست ایمان ز ترس زناری
 هیچ کس را نداد زنهار
 هیچ گنجی نبود بی ماری
 نه محمد گریخت در غاری
 سر منصور رفت بر داری
 در عدم درگریز یک باری
 این چنین درد سر ز دستاری
 گور از این شهر به به بسیاری
 در عدم درپریم چو طیاری
 مرغ جانم به سوی گلزاری
 بگشاید عجیب منقاری
 ز آن که اصل غذا بد انواری
 بخورد یرزقون در اسراری
 ناگه از دام چرخ مکاری
 در جهانی که نیست بی کاری
 هست آن را مدد ز انباری
 آخر آبش بود ز جوباری
 پادشاه قدیم و جباری
 کی بدی در زمانه هشیاری
 شاه کردش ز لطف بیداری
 پرده اش داد حسن ستاری
 هین قناعت مکن به ایثاری
 بر سر عقل از او کله واری

عشق در کفر کرد اظهاری
 بانگ زنهار از جهان برخاست
 هیچ کنجی نبود بی خصمی
 نی که یوسف خزید در چاهی
 پای ذالنون کشید در زنجیری
 جز به کنج عدم نیاسایی
 جهت خرقة ای چنین زخمی
 کفن از خلعت و قبا خوشتر
 کی بود کز وجود بازهم
 کی بود کز قفص برون پرد
 بچشد او غریب چاشت خوری
 چون دل و چشم معده نور خورد
 بل هم احیاء عند ربهم
 آهوی مشک ناف من برهد
 جان بر جان های پاک رود
 مشت گندم که اندر این دامست
 باغ دنیا که تازه می گردد
 خاکیان را کی هوش می بخشد
 گر نکردی نثار دانش و هوش
 خاک خفته نداشت بیداری
 خون و سرگین نداشت زیبایی
 جانب خرمن کرم بگریز
 جامه از اطلسی بساز که هست

این کله را بده سری بستان
ای دل من به برج شمس گریز
شمس تبریز کز شعاع ویست

کان سرت دارد از کله عاری
زو قناعت مکن به دیداری
شمس همراه چرخ دواری

3164

مست و خوشی باده کجا خورده ی؟
ساغر شاهانه گرفتی به کف
پرده ی ناموس کی خواهی درید؟
می شکفد از نظرت باغ دل
آتش در ملک سلیمان زدی
در سفر ای شاه سبک روح من
دارد خوبی و کشتی بی شمار
بنده کن هر دل آزاده ی
می کندت لایه و دریوزه جان
جان دو صد قرن در انگشت تست
بس کن تا مطرب و ساقی شود

این مه نو چیست که آورده ای؟
گلشکر نادره پرورده ای
کآفت عقل و ادب و پرده ای
ای که بهار دل افسرده ای
ای که تو موری بنیازرده ای
زیر قدم چشم و دل اسپرده ای
روی کسی کش بک اشمرده ای
زنده کن هر بدن مرده ای
جان ببر آنجا که دلم برده ای
چونت بگویم؟! که توده مرده ای
آنکه می از باغ وی افشرده ای

3165

جان و جهان! دوش کجا بوده ی
دوش ز هجر تو جفا دیده ام
آه که من دوش چه سان بوده ام!
رشک برم کاش قبا بودمی
زهره ندارم که بگویم ترا
یار سبک روح! به وقت گریز
بی تو مرا رنج و بلا بند کرد
رنگ رخ خوب تو آخر گواست
رنگ تو داری، که زرنج جهان
آینه ی رنگ تو عکس کسیست

نی غلطم، در دل ما بوده ای
ای که تو سلطان وفا بوده ای
آه که تو دوش کرا بوده ای!
چونک در آغوش قبا بوده ای
بی من بیچاره چرا بوده ای؟!
تیزتر از باد صبا بوده ای
باش که تو بنده بلا بوده ای
در حرم لطف خدا بوده ای
پاکی، و همرنج بقا بوده ای
تو ز همه رنگ جدا بوده ای

3166

ای دل سرمست، کجا می پری؟
مایه ی هر نقش و ترا نقش نی
صد مثل و نام و لقب گفتمت
چونک ترا در دو جهان خانه نیست
نقد ترا بردم من پیش عقل
صبر فی نقد معانی توی
گفت: چه دانم برش پیش عشق
چون به سر کوچه ی عشق آمدیم

بزم تو کو؟ باده کجا می خوری؟
دایه ی هر جان و تو از جان بری
برتری از نام و لقب، برتری
هر نفسی رخت کجا می بری؟
گفتم: قیمت کنش ای جوهری
سرمه کش دیده ی هر ناظری
عشق بود نقد ترا مشتری
دل بشد و من بشدم بر سری

3167

از مه من مست دو صد مشتری
هر نفسی شعله زند دین از او
آتش دل بر شده تا آسمان
دوش جمال تو همی شد شتاب
گفتم هین قصد کی داری بگو
ای تو سلیمان به سپاه و لوا
جان و روان سخت روان می روی
نعره مستان میت نشنوی

غمزه او سحر دو صد سامری
سوز نهد در جگر کافری
وز نف او گشته افق احمری
در کف او مشعله آذری
شیر خدا حمله کجا می بری
خاتم تو افسر دیو و پری
سوی من کشته دمی ننگری
هیچ کسی را به کسی نشمیری

تیز همی کرد خیالش نظر
نیست شدم نیست از آن شور نیست
مفخر تبریز شهم شمس دین

3168

یا ملک المغرب والمشرق
باده ده ای ساقی هر متقی
جان سخن بخش که از تف او
بر در حیرت، بکش اندیشه را
جنت حسنت جو تجلی کند
چون بگریزی نرسد در تو کس
ظلمت و نور از تو تحیر درند
گشت شب و روز کنون غرق نور
لابه کنی، باده دهی رایگان
مرده همی باید و قلب سلیم
فکرت اگر راحت جانها بدی
فرد چرایی تو ز من؟! اگر منی
غنچه صفت چشم ببستی ز گل
خار کشانند همه، گر شهند
خامش باش و بنگر فتح باب

3169

گر نه شکار غم دلدارمی
دست مرا بست، وگر نی کنون
گر نبیدی رشک رخ چون گلشن
گر گل او در نگشادی، چرا
نیست یکی کار که او آن نکرد
عشق طبییست که رنجور جوست
کشت خلیل از پی او چار مرغ
تا پی خوردن به شکر خوردنش
وز جهت قوت دگر طوطیان
گر نه دلی داد چو دریا مرا
در سر من عشق بیچید سخت
بر لب من دوش بوسید یار
بر خط من نقطه ی دولت نهاد
گر نه امی پست، که دیدی مرا؟!
چونک ز مستی کژ و مژ می روم
یا مثل لاله رخان خوشش
بس! که گرین بانگ دهل نیستی

3170

ای که تو از عالم ما می روی
ای قفص اشکسته و جسته ز بند
سر ز کفن بر زن و ما را بگو
نی غلطم، عاریه بود این وطن
چون ز قضا دعوت و فرمان رسید
یا که ز جنات نسیمی رسید
یا ز تجلی جلال قدیم

محو شدم در تف آن ناظری
رفت ز من مهتری و کهتری
شرح دهد حال من ار منکری

مثلك في العالم يخلق
باده ی شاهنشهی راوقی
گردد هر گنگ خرف منطقی
حاکم ارواح و شه مطلق
باغ شود دورخ بر هر شقی
ور بگریزیم ز تو، سابقی
تا تو حقی یا که تو نور حقی
نیست مهت مغربی و مشرقی
ساقی دریا صفت مشفق
زیرکی از خواجه بود احمقی
باده نجستی خرد و موسقی
از چه تو عذرایی اگر وامقی؟!
رو، بهمان خار کشی لایقی
جز که تو بر گلشن جان عاشقی
چند پی هر سخن مغلقی!؟

گردن شیر فلک افشارمی
من سر تو بهتر ازین خارمی
بلبل هر گلشن و گلزارمی
خار صفت بر سر دیوارمی؟
ورنه چرا کاهل و بی کارمی؟
ورنه چرا خسته و بیمارمی؟
کاش به قربانیش آن چارمی
طوطی با صد سر و منقارمی
چون لب او جمله شکر کارمی
چون دگران تند و جگر خوارمی
ورنه چرا بی دل و دستارمی؟
ورنه چرا با مزه گفتارمی؟
ورنه چه گردنده چو پرگارمی؟
ورنه امی مست بهنجارمی
کاش که من بر ره هموارمی
معتزلی بر سر کهسارمی
همچو خیالات در اسرارمی

خوش ز زمین سوی سما می روی
پر بگشادی به کجا می روی؟
که: ز وطن خویش چرا می روی؟
سوی وطنگاه بقا می روی
در پی سرهنگ قضا می روی
در پی رضوان رضا می روی
مضطرب و بی سر و پا می روی

یا ز شعاعات جمال خدا
یا ز بن خم جهان همچو درد
یا به صفاتی که خموشان کنند

3171

خشم مرو خواجه! پیشیمان شوی
طیره مشو خیره مرو زین چمن
گر بگریزی ز خراجات شهر
گر تو ز خورشید حمل سر کشی
روی به جنگ آر و به صف شیروار
کم خور ازین پاچه ی گاو، ای ملک
کافر نفست چو زبون تو شد
روی مکن ترش ز تلخی یار
دست و دهان را چو بشویی ز حرص
ای دل، یک لحظه تو دیوانه ی
گاه بدزدی، ره ایرن زنی
گه ز (سپاهان) و حجاز) و (عراق)
بوقلمونی چه شود گر چو عقل
گر نکنی این همه خاموش باش
روی به شمس الحق تبریز کن

3172

رخت به بالای فلک می بری
چند ازین زندگی سرسری؟!
ماه بین و بره از مشتری
جان برهنه شده خود خوشتری
بافته اند از صفتت ششتری
گیر کنون پیرهن مهتری
عکس نماید نظر کافری
حی و نهانند کنون چون پری
باز رهید از خر و از خرخری
بهر وجوه جو این لاغری
گردد زرین، تو درو ننگری
روح، که بود از تن خود لنگری
فضل حقش داد پر جعفری
خواجه! یقین دان که به زندان دری
یوسف مصری و شه و سروری
ماهیی و معتکف کوثری
از تو کنند ای شه من، باوری

ای که ازین تنگ قفص می پری
زندگی تازه ببین بعد ازین
در هوس مشتریت عمر رفت
دلخ شیشناک درانداختی
در عوض دلخ تن چار میخ
جامه ی این جسم، غلامانه بود
مرگ حیاتست و حیاتست مرگ
جمله ی جانها که ازین تن شدند
گشت سوار فرس غیب، جان
سوخت درین آخر دنیا دلت
پرده چو برخاست اگر این خرت
بر سر دریاست چو کشتی روان
گر چه جدا گشت ز دست و ز پا
خانه ی تن گر شکند، هین منال
چونک ز زندان و چه آیی برون
چون برهی از چه و از آب شور
باقی این را تو بگو، زانک خلق

3173

باده ی شاهنشهی راوقی
گردد دیوار سیه منطقی
حاکم و سلطان و شه مطلق
ور بگریزیم تو خود سابق
باغ شود دوزخ بر هر شقی
تا تو حقی یا که تو نور حقی
نیست مهت مغربی و مشرقی

باده ده، ای ساقی هر متقی
جام سخن بخش که از تف او
بردر و بشکن غم و اندیشه را
چون بگریزی نرسد در تو کس
جنت حسنت چو تجلی کند
ظلمت و نور از تو تحیر درند
گشت شب و روز ز تو غرق نور

لابه کنی، باده دهی رایگان
مست قبول آمد قلب و سلیم
زیرکی ار شرط خوشیها بدی
فرد چرایی تو اگر یار کی؟
غنچه صفت خویش ز گل درکشی
خار کشانند، اگر چه شهند
خامش باش و بنگر فتح باب

3174

صد دل و صد جان بدمی دادمی
ور تن من خاک بدی این نفس
از جهت کشت غمش آمی
گر ندمیدی غم او در دم
گر نبدی غیرت شیرین من
گر نشکستی دل دربان راز
ور همدانم نشدی پای گیر
بس که همه سهو و فراموشیم
بس! که برد سر و پی این زبان

3175

کار به پیری و جوانیستی
بانگ خر نفست اگر کم شدی
گر نبدی خنده ی صبح کذب
گر بت جان روی نمودی به ما
گر توی تو نفسی کاستی
گر نبدی غیرت آن آفتاب
دانه من از کاه جدا کردم
مار اگر آب وفا یافتی

3176

کردم با کان گهر آشتی
خمره ی سرکه ز شکر صلح خواست
آشتی و جنگ ز جذبه ی حق است
رفت مسیحا به فلک ناگهان
ای فلک لطف، مسیح تو
جذبه ی او داد عدم را وجود
شاه مرا میل چو در آشتیست
گشت فلک دایه ی این خاکدان
صلح درآ، این قدر آخر بدانک
بس کن کین صبح مرا، دایمست

3177

آدمیی، آدمیی، آدمی
آدمیی را همه در خود بسوز
کم زد آن ماه نو و بدر شد
می برمی از بد و نیک کسان؟!
حرص خزانست و قناعت بهار
مغز بری در غم! نغزی بر

ساقی دریا صفت مشفق
زیرکی اینجاست همه احمقی
باده نجستی خرد و موسقی
از چه تو عذرایی اگر وامقی؟
رو بکش آن خار، بدان لایقی
جز تو که بر گلشن جان عاشقی
چند پی هر سخن مغلقی

وز جهت دادن جان شادمی
جمله گل و عشق و هوش زادمی
وز جهت خرمن او بادمی
چون دگران بی دم و فریادمی
فخر دو صد خسرو و فرهادمی
قفل جهان همه بگشادمی
همره آن طرفه ی بغدادمی
گر نبدی یاد تو من یادمی
حسره که من سوسن آزادمی

پیر مہردی و جوان زیستی
دعوت عقل تو مسیحیستی
هیچ دلی زار بنگریستی
جمله ی ذرات چو ما نیستی
همچو تو اندر دو جهان کیستی؟!
ذره به ذره همه ساقیستی
گر کفه را هیچ تناهیستی
در دل آن بحر چو ماهیستی

کردم با قرص قمر آشتی
شکر که پذیرفت شکر آشتی
نیست زدم، هست ز سر آشتی
با ملکان کرد بشر آشتی
گر بکنی بار دگر آشتی
کرده بدان پیه نظر آشتی
کرد در افلاک اثر آشتی
ثور و اسد آمد در آشتی
کرد کنون جبر و قدر آشتی
نیست مرا بهر سپر آشتی

بسته دمی، زانک نه ی آن دمی
آن دمیی باش اگر محرمی
تا نرنی کم، نرھی از کمی
آن همه در تست، ز خود می رمی
نیست جهان را ز خزان خرمی
بر اسد و پیل زن ار رستمی

3178

در دل من پرده ی نو می زنی
 پرده توی وز پس پرده توی
 پرده چنان زن که بهر زخمه ی
 شب منم و خلوت و قندیل جان
 بی من و تو، هر دو توی، هر دو من
 نکته ی چون جان شنوم من ز چنگ
 گر تنم و گر دلم و گر روان
 از تو چرا تازه نباشم؟! که تو
 از تو چرا نور نگیرم؟! که تو
 از تو چرا زور نیابم؟! که تو

ای دل و ای دیده و ای روشنی
 هر نفسی شکل دگر می کنی
 پرده ی غفلت ز نظر برکنی
 خیره که تو آتشی یا روغنی
 جان منی، آن منی، یا منی
 تنتن تنتن، که تو یعنی تنی
 شاد بدانم که تو می تنی
 تازگی سرو و گل و سوسنی
 تابش هر خانه و هر روزنی
 قوت هر صخره و هر آهنی

3179

این طریق دارهم یا سندی و سیدی
 ای که به قصد نیمشب بسته نقاب آمدی
 یافاتی فدیتکم فی امل اتیتکم
 جان شهان و حاجبان! چشم و چراغ طالبان
 یا ملک الا یا من، یا شرف الامکان
 یار سرور و دولتم، خواجه ی هر سعادتکم
 رحمتکم محیطه، رافتکم بسیطه
 مست میی نمی شوم، جز ز شراب اولین
 طلعتکم بدورنا، بهجتنا و نورنا
 ای دل خسته هان و هان، تا نرمی ز سرخوشان
 قبلتنا خیالهم لذتنا دلالهم
 قدر وصالشان بدان یاد کن، آنک پیش ازین
 خادعنی و غرنی، هیجنی و جرنی
 ای دل مست جست وجو، صورت عشق را بگو

اهد الی وصالهم، ذبت من التباعد
 آن همه حسن و نیکوی نست مناسب بدی
 قد قطعت وسایلی حیلۀ قول حاسد
 بی تو ز جان و جا شدم، تو ز برم کجا شدی؟
 جاتک کی تعیذنی، سطوة کل معتدی
 لیک تو با همه جفا خوشتر ازین همه بدی
 سادتنا، تقبلو توبۀ کل عابد
 ده قدحی، چه کم شود از خم فضل ایزدی؟
 ظل خیال طیفکم دولة کل ماجد
 پا نکشی ز عاشقان، ورنه جهود و مرتدی
 یا سندی، جمالهم فتنۀ کل زاهد
 همچو زنان تعزیت بر سر و رو همی زدی
 نور هلال وصلکم من افق مشید
 بر دو جهان خروج کن، هرچه کنی مویدی

3180

اخلائی! اخلائی! صفونی عند مولایی
 اخلائی اخلائی، مرا جانست سودایی
 و قولوا: ایها المولی، الا یا نظرة الدنيا
 اخلائی اخلائی، بشوید از دل من دست
 يقول العشق لی یا هو فصیحا فاتحا فاه
 اخلائی اخلائی، خبر آن کارفرما را
 فجد بالروح یا ساقی، و رو منه اشواقی
 اخلائی اخلائی، امانت دست من گیرید
 فجد بالراح لی شکر، ولا تبق لنا فکرا
 اخلائی اخلائی، به کوی او سپاریدم
 الا یا ساقی الواهب، ادر من خمره الراهب
 اخلائی اخلائی خبر جان را که می دانم
 مغانی الروح! غنوالی، وبالاوتار طنوالی
 اخلائی اخلائی، که هر روزی یکی شوری
 و تبریزا صفوالیها، و شمس الدین تالیها
 اخلائی اخلائی، زبان پارسی می گو

و قولوا ان ادوایی قد استولت لافنایی
 چو طوفان بر سرم بارد، غم و سودا ز بالایی
 فجدلی نظرة احیا، اذا ما شات ابقایی
 کزین اندیشه دادم دل به دست موج دریایی
 فمالم تات لقیاه متی تفرح بلقایی؟!
 که سخت از کار رفتم من، مرا کاری بفرمایی
 ولا تبق لنا باقی، سوی تصویر مولایی
 که مستم، ره نمی دانم، بدان معشوق زیبایی
 فها ان لم تکن صرفا، فما زجه بیلوایی
 بران خاکم بخشانید کآن سرمه ست و بینایی
 فلا ندری من الذاهب، ولا ندری من الجایی
 که تو بر راه اندیشه حریفان را همی پایی
 و بالالاحان حنوالی غنا کم صفو مغنایی
 به کوی لولیان افتد، ازان لولی سرنایی
 فهو مولی موالیها، و مولا کل علیایی
 که نبود شرط در حلقه، شکر خوردن به تنهایی

ما انصف ندمانی، لو انکر ادمانی
ریحان به سفال اندر بسیار بود دانی
لو تمزجها بالدم، من ادمع اجفانی
صفهای پری رویان، در بزم سلیمانی
یا یوسف عللنی، لو لامک اخوانی
شو گوش خرد برکش، چون طفل دبستانی
اقبلت علی وصلی، راحلت لهجرانی

فالقهوة من شرطی، لالتوبة من شانی
آن جام سفالین کو؟ وان راوق ریحانی
یزداد لها صبغ فی احمر القانی
با نغمه ی داودی، مرغ خوش الحانی
کم من علل یشفی، من علة احزانی
تا پیر مغان بینی در بلبله گردانی
این القدم الاول؟ این النظر الثانی

بغداد همانست که دیدی و شنیدی
زین دیک جهان یک دو سه کفگیر بخوردی
الله مراد لی والله مریدی
من فرش شدم زیر قدمهای قضاهاش
لا خیر ولا میر، سوی الله تعالی
از راحت و دردش نکشم خویش، و ندزدم
لا ارفع عنه بصری طرفه عین
مرا هو العین و بالعین تطری
رو خویش درانداز چو گوی، ارچه زندت
این خلق چو چوگان و، زنده ملک و بس
از ناز برون آی، کزین ناز به ارزی
صالح و بایعت مع العشق علی ان
لا اقسام بالوعد و بالصادق فیه
هرجای که خشکیست درین بحر در آرید
العزة والصحو جزاء لشحیح
العزة لله تعالی، فتعالوا
یا خامد یا جامد یا منکر سگری
ارواح درین گلشن چون سرو روانند
لا حول ولا قوة الا هلیک
ای آهوی خوش ناف بران ناف عبر، باف

رو دلبر نوجوی، چو دربند قدیدی؟!
باقی، همه دیک آن مزه دارد که چشیدی
فرقت علی الله عتیقی و جدیدی
خود را نکشد فرش ز پاکی و پلیدی
فالقیبة عنه نفسا غیر سدید
قفلی دهم حکم حق، و گاه کلیدی
لا امنع عن رب طریق و تلیدی
روحی، و عمادی، و عتادی، و عتیدی
شه را تو به میدان نه که بازیچه ی عیدی؟!
فاعل همه او دان، به قریبی و بعیدی
تو روشنی چشم حسینی، نه یزیدی
یاتینی محیاه نصیری و شهیدی
ان قد ملاء العشق مرادی همیدی
تا تر شود و تازه و غرقاب مجیدی
والقهوة والسكر وفاق لسعید
فالعز من الله نثار لعیبید
یا قایم فی الصورة، یا شر حسیدی
تو همچو بنفشه به جوانی چه خمیدی؟!
یجعلک ملیکا وسنا کل ولید
کز سوسن و از سنبل آن پار چریدی

ای جان، چندان خوبی، نوباوه ی یعقوبی
جان جان مایی، معنی اسمایی
چون جامی در خوردم، برخیزم، برگردم
یا مولی یا مولی، اخبرنی عن لیلی
مولانا مولانا قد صرنا حیرانا

خرخاشی، آشوبی، جانها را مطلوبی
هستی اشپایی سر فتنه ی غوغایی
از شاخ آن وردم، گر سرخم، گر زردم
لا ترجمه لاترجه فاللیل ذا حبلی
غفرانا غفرانا، سبحانا سبحانا

کسی کو را بود خلق خدایی
به روزی پنج نوبت بر در او
اگر افتد بدین سو بانگ آن کوس
زمین خود کی تواند بند کردن
عنایت چون ز یزدان برتو باشد
در آن منزل چه طاعت پای دارد؟!
به جای راستی و صدق گیرند
اگر تو از دل و جان دوستداری
خداوند خداوندان اسرار

ازو یابند جانهای بقایی
همی کوبند کوس کبریایی
بیابند جملگان از خود رهایی
هر آنکس را که روحش شد سمایی؟!
چه غم گر تو به طاعت کمتر آیی؟!
که جان بخش کند از دلربایی
خیانتها که کردی یا دغایی
کسی کو گوهرش نبود بهایی
همایان را همی بخشد همایی

ترا گردید رویش رزق باشد
قرار جان شمس الدین تبریز
جدایی تن مرا خود بند کردست
که دست جان او چندان درازست
هزاران شکر ایزد را که جانم
فحمدا ثم حمدا ثم حمدا
من النور الممدد کل نور
وآتاهم من الاسرار فضلا
و احياهم بروح عاشقی
طلب منی بشیرالوصل یوما
لقیتم من فضایلهم مرادا
وجاد الصدر شمس الدین یوما
رایت البخت یسجدنی اذاما
وآتانی علامته بعشق
علمت بابتداء حال عشقی
فلا اخلالة ظلا علينا
فحاشا بل عنایتة بحور
معانی روحنا ماء زلال

3185

عزیزی و کریم و لطف داری
نشاید عاشقان را یار هشیار
مرا یکدم چو ساقی کم دهد می
صراحی وار خون گریم به پیشش
که از اندیشه بیزارم، بده می
چه حیلہ سازم ای ساقی؟! چه حیلہ؟!
به حجت هر دم بیرون فرستی
برون و اندرون و جام و می نیست
قفی یا ناقتی هذا مناخ
فدیت العشق ما احلی هواه
فلا تشغلنی یا ساقی بلهو
ایا بدرالتمام اطلع علينا
وخلصنی من الدنيا واسکر

3186

بگو ای تازه رو، کم کن ملولی
خیالی گول گیری گر بیاید
به زخم سیلش از دل برون کن
خیال بد رسول دیو باشد
خیالی در تو آویزد، بیفتی
خیالی هست چون خورشید روشن
اگر مردانه گوش او مهالی
برای تو مهان در انتظارند
خیالات انتکم کالخیول
خیالات مضلات کذاب
فطوبی للذی یعلو علاه
الهی قدیمی علی صفی القلب من غش الغول
علی الله بیان ما نظمنا

به صد لابه بهشت اندر نیایی
که جانم را مباد از وی جدایی
هم از وی چشم می دارم رهایی
که عقل کل کند یاوه کیایی
به عشق چشم او دارد روایی
پما اروانی خلاق السماء
من الکنز المکنز فی الخفاء
و نجاهم بها کل البلاء
طلیق من هجومات الوباء
قیاء الروح انزعت قیایی
و اوصافا تجلت بالبهاء
حیوتیا دوامیا جزایی
تکرم سیدی بالالبهاء
دوام سرمدی فی بقایی
تمامة دولة فی الانتهاء
فذاک جمیع طمعی وارنجایی
غریق منه بغیی وابتغائی
و بالا لفاظ ما زج بالدماء

ولیکن دور شو، چون هوشیاری
ز هشیاران نیاید هیچ یاری
بگیرم دامن او را به زاری
بجوشم همچو می در بی قراری
مرا تا کی به اندیشه سپاری؟!
که حیلہ آفرین و حیلہ کاری
که بس باغیرتی و تنگ باری
ولیکن در سخن اینست جاری
ولا تسرین من هذا الدیار
تقطع فی هواه اختیاری
واسکرنی بکاسات کبار
بحق العشق اسمع، لا تمأر
فلا ادری یمینی من یساری

که تو رو تازه از اصل اصولی
چنین داند که تو مغرور و گولی
که تا عبرت بگیرد هر فصولی
تو او را توبه ی ده از رسولی
ترا وهمی پژولاند، پژولی
خیالی چون شب تاریک لولی
ترا کافر کند وهم حلولی
سبکتر رو، چرا در مول مولی؟
فدسوها ثقاتی! فی السقول
لحاها الله ربی بالافول
و یقطع عرقها قبل الحصول
مفاعیلن مفاعیلن فعولی

یحاکی لطفه لطف الجنان
به کف بر، جامهای شادمانی
خذا من خمره کاس الامانی
که می سوری خوری و کام رانی
وللانوار انواع المعانی
چه باشد گر تو زین رمزی بدانی؟
تدارک ما مزی فی ذالزمان
مده از دست جام ارغوانی
باصوات المثلث والمسائی
فرو مگذار این را تا توانی

اتی نیروز مسرورالجنان
بهار از پرده ی غم جست بیرون
سقوا من نهره روض الامالی
هوا شد معتدل، هنگام آنست
فللاشجار اصناف المعالی
درین دفتر بسی رمزست موزون
لان ضیعت عمرا قبل هذا
مران از گوش صوت ارغنون
لتغدوا روحک فی کل یوم
ازین خوشتر بهاری، دیر یابی

جننت فلا تحدث من جنونی
ندانم تو دلاراما که چونی
و ذقت العشق فالدنیا زبونی
که عاشق هست آن بحر فزونی
و ما للخلق یا صاحی کنونی
کجا بیندم این خلق برونی
فلا تطمع قراری اوسکونی
که هم تو در ضلالت رهنمونی
خراب العشق یا صاحی حصونی
که رانندش درین دریایی خونی
انادیهم، خدونی اوصلونی

ادر کاسی و دعنی عن فنونی
نه چون ماندست ما را، نی چگونه
رایت الناس للدنیا زبونا
مترس از خصم و تو فارغ همی باش
فما للخلق یا صاحی ظهوری
اگر عشقم درون آرام گیرد
و مادام الهوی تغلی فوادی
ایا نفس ملامت گر، خمش کن
ضلال العشق یا صاحی حلالی
زهی کشتی شاهانه که عشق است
فتبریز و شمس الدین قصدی

یا معتمدی و یا شفایی
یا راحة مهجتی وزینی
یا معتمدی و یا شفایی
هر لحظه که با خودی جهودی
یا معتمدی و یا شفایی
یا ساقی اقبلی براح
یا معتمدی و یا شفایی
از یک نظری تو دلربایی
یا معتمدی و یا شفایی
با فصل خزان بهار بودن
یا معتمدی و یا شفایی
اسرار تو ای مه خجسته
یا معتمدی و یا شفایی
وانگاه تو لوح ما بشستی
یا معتمدی و یا شفایی
وز داغ چو صد هزار باغیم
یا معتمدی و یا شفایی
باور کردم ز عشق آن یار
یا معتمدی و یا شفایی
تا کی تو ز عاشقی خروشی؟!

یا ساقی اسقنی براح عجل فقد استضا صباحی
واستنور جملة النواحی
یا ساقیتی و نور عینی
یا بدر اما تقل من این؟
چون از رخ او نظر ربودی
بی آتش عشق دانک دودی
قد جاء قلندر مباهی
واسقیه کذا الی الصباح
زان روی که جان و جان فزایی
حقست ترا که بی وفایی
سر دست بر آن قرار بودن
با یار رمیده یار بودن
زان رو که ز هر خسیم خسته
گویم ولیک بسته بسته
در عشق درآمدی بچستی
بستیم و تو بسته را شکستی
زین آتش در هزار داغیم
وز ذوق تو چشم وهم چراغیم
گویند که: در جفاست، اسرار
نی، نه حد جفاست این کار
ای دل تو به عشق چند جوشی؟!

در عشق خوش است هم خموشی
ای نقش خیال شهره یاری
ای از رخ دوست یادگاری
ای باغ پمانده از بهاری
می کن تو به صبر، دار داری
من بند تو یار می گزینم
در آتش عاشقی چنینم

3190

سلب العشق فوادی، حصل الیوم مرادی
اذن العشق تعالوا، لتذوقوا و تنالوا
کتب الروح سراحی الکا س صیاحی
لخلیلی دورانی، لحبیبی سیرانی
نه که بر کعبه ی اعظم دورانست و طوافی؟
فتح العشق رواقا فاجیبوه سباقا
لتری فیه خمورا، و نشاطا و سرورا
انا قصرت کلامی، فتفضل بتمامی

3191

کالی تیشی آینوسوای افندی چلبی
که سیه پوش و عصایی، که منم کالویروس
چون عرب گردی، بگویی فاعلاتن فلاعات
علت اولی نمودی خویش را با فلسفی
گر چنینی، گر چنانی، جان مایی جان جان
ارقی اغاپسودی کاپکا پراترا
با نه اینی و نه آنی، صورت عشقی و بس
چون غم دل می خورم، یا رحم بر دل می برم
دل همی گوید برو من از کجا، تو از کجا!
پوستها را رنگها و مغزها را ذوقها
کالی میراسس نزیتن بوستن کالاستن
من خممش کردم، فسونم، بی زبان تعلیم ده
شمس تبریزی، برآ چون آفتاب از شرق جان

3192

لا یغرنک سد هوس عن رای
اشتهی انصح لکن لسانی قفلت
این همه ترس و نفاق و دودلی باری چیست
بیم ازان می کندت، تا برود بیم از تو
شمس تبریز شمععیست که غایب گردد

3193

غدرالعشق فزلت قدمی
و حنی القلب بما اورثنی
کرة الحجب وجودی و نای
و سقی الصب و قد اسکرنی
ای صنم لطف ترا می دانم
ز لطیفی تو، گر شکر ترا
من کی باشم؟! که تو بر تخت جمال

یا معتمدی و یا شفایی
از دیده ی ما مرو تو، باری
یا معتمدی و یا شفایی
گل رفت و پمانده سبزه زاری
یا معتمدی و یا شفایی
لیک از تبریز شمس دینم
یا معتمدی و یا شفایی

بزن ای مطرب عارف، که زهی دولت و شادی
هله ای مژده شیرین، چه نسیمی و چه بادی!
ز تو اندر دورانم، که ره دور گشادی
چو جهت نیست خدا را، چه روم سوی بوادی؟!
دورانی و طوافی لک، یا اهل ودادی
هله در گلشن جان رو، چو مریدی و مرادی
که چنان عیش ندیدی تو از آن روز که زادی
بگشا شرح محبت هله بر رغم اعادی

نیمشب بر بام مایی، تا کرا می طلبی
که عمامه و نیزه در کف که غریبم عربی
ابصرالدنیا جمیعا فی قمیصی تختبی
چه زیان دارد ترا؟! تو یاری و یاری
هر زبان خواهی بفرما، خسروا، شیرین لبی
نور حقی یا تو حقی، یا فرشته یا نبی
با کدامین لشکری و در کدامین موکبی؟
کای دل مسکین، چرا اندر چنین تاب و تپی؟
من دم تو قالبی رو، همی کن قالبی
پوستها با مغزها خود کی کند هم مذهبی؟
شب شما را روز گشت و نیست شبها را شبی
ای ز تو لرزان و ترسان مشرقی و مغربی
تا گشایند از میان زنا کفر و معجبی

کم قصور هدمت من عوج الاراء
اننی انصح بالصمت علی الاخفاء
نه که در سایه و در دولت این مولایی؟
یار ازان می گزدت، تا همه شکرخایی
شب چو شد روز چرا منتظر فردایی؟!

مزج الفرقة دمعی بدمی
ندما فی ندم فی ندم
اسفالی و وجودی عدمی
شرب القلب و مذاق فمی
نیم ای دوست، بدان حد عجمی
بدل اندیشم، ترسم برمی
حسرت شاه و سپاه و حشمی

منه انگشت تو بر حرف کژم
سبق الجود وجودی قدما
به حق جود وجودت که مبر
لا تبیح قتلی بالصد وصل

من اگر حرف کژم تو قلمی
منک، یا انت ولی النعم
ز من بی دل و هذا قسمی
و اجرنی، انا صید الحرم

3194

وقت خوش ای حبیبی، بشنو بحق یاری
دل را مکن چو خار، مگزین ز ما کناره
ساقی خاص روحی، در ده می صبوچی
ای برده هوش ما را، یار آر دوش ما را
مار را خراب کردی، غرق شراب کردی
سلطان خیل مایی، لیلی لیل مایی
ای سر طور سینا وی نور چشم بینا
هین نوبت جنون شد، مستی ما فزون شد
شاه سخن ور آمد، موج سخن درآمد

ارحم حنین قلبی لا تسع فی ضراری
یا منیة الفواد، دار ولا تمار
اللیل قد تولى و البدر فی التواری
اسقیتنا کوسا صرفا علی الخمار
حتى بدا و افشا، ما کان فی سراری
یا لدة اللیالی، یا بهجة النهار
انت الکبیر فینا، فارحم علی اصغار
یا مسکرالعقول، یا هادم الوقار
نحن الصدا نصدی، والله خیر قاری

3195

درهم شکن چو شیشه خود را، چو مست جامی
پردوق، چون صراحی بنشین، اگر نشینی
عقل تو پای بندی، عشق تو سربلندی
الدیک فی صیاح، واللیل فی انهزام
معشوق غیر ما، نی، جز که خون ما، نی
دل را کباب کردی، خون را شراب کردی
ز اندیشه شو پیاده، تا بر خوری ز باده
مستفعلن فعلن، آتش مکن مجوشان
می گو تو هرچه خواهی، فرمان روا و شاهی
باده چو با خیزان، چون پشه غم گریزان
تبریز شاد بادا، ز اشرق شمس دینم

بد نام عشق جان شو، اینست نیکنامی
کن کالقدح مذاقا للقوم فی القیام
العقل فی الملام والعشق فی المدام
والصبح قد تبدی فی مهجة الضلام
هم جان کند رئیس، هم جان کند غلامی
یا من فداک روحی یا سیدالانام
من راوق قدیم، مستکمل القوام
زیرا کمال آمد، دیگر نماند خامی
سلمت یا عزیز، یا صاحب السلام
لا تعذلوا السکارا افدیکم کرامی
فالشمس حیث تجری للمشرقین حامی

3196

بار منست او بچه نغزی، خواجه اگرچه همه مغزی
حدثنی صاحب قلبی، طهرلی جلدة کلبی
وز در بسته چو برنجی، شیوه کنی زود بقنجی؟!
طاب لحبی حرکاتی، صار خساری برکاتی
جان دل تو، دل جانی، قبله ی نظاره کنانی
عمرک یا عمر و تولی، زادک یا زید تجلی
خانه ی دل را دو دری کن، جانب جان راه بری کن
یا سندی انت جمالی، انت دلیلی ودلالی
جان و روان خیز روان کن، با شه شاهان سیران کن
قد طلح البدر علینا، قد وصل الوصل الینا
ای طربستان، چه لطیفی؟! ای سرمستان چه ظریفی?!
کل مساء و صباح یسکرناالعشق براح
بس کن گفتار رها کن، باز شهی قصد هوا کن
بسکم الهجر فعودوا، فی طلب الوصل سعود

چون گذری بر سر کویش، پای نگونه که نلغزی
اضحکنی نور فواد، اسکرنی شربة ربی
شیوه مکن، قنج رها کن، پست کن آن سر، که بگنجی
انت حیاتی و تعدی، طال حیاتی بحیاتی
چونک شود خیره نظرشان، از ره دلشان بکشانی
کم تنم اللیل؟! تنبه! قد ظهرالصبح، تجلی
طالب دریای حیاتی، سنگ دلا، رو گهری کن
کیف تجوز و ترجی، تعرض عنی لملالی
هیچ بطی جوید کشتی؟! جان شده ی ترک مکان کن
یا فاتی وافق بدر فیه نذرنا والینا
ده بخوری تو بدهی یک، کی بود این شرط حریفی?!
قد یاس المحزن منا، التحق الحزن بصاح
باز رو ای باز بدان شه، با شه خود عهد و وفا کن
امتنع الوصل بشح، اجتنبواالشح، وجودوا

3197

سیدی ایم هو کی، خذیدی ایم هو کی
من ردا اکرامکم، نرتدی ایم هو کی

ارنی وجهک ساعة، نقتدی ایم هو کی
فی سناسیمائکم نهتدی، ایم هو کی

خوش بود از جام تو، بیخودی ایم هو کی
همچو مه در شهرها، شامدی ایم هو کی
حاضر و آواره را، مسندی ایم هو کی
برد عشقت از دم، زاهدی ایم هو کی

3198

گهی پرده سوزی، گهی پرده داری
خزان و بهار از تو شد تلخ و شیرین
بهاران بیاید، ببخشی سعادت
ز گلها که روید بهارت ز دلها
گرین گل ازان گل یکی لطف بردی
همه پادشاهان، شکاری بچویند
شکاران به پیشت، گلوها کشیده
قراری گرفته، غم عشق در دل
دلا معنی بی قراری بگویم
فدیت ملولی به افتخاری
و منذ سبانی هواه، ترانی
اموت بهجر، و احیی بوصل
عجبت بانی اذرب بشمس
اذا غاب غبنا، و ان عاتعدنا
بمائین یحیی، بحس و عقل
فماالعقل، الا طلاب المواقب
فذو العقل یبصر هداه و یخضع
گهی آفتابی ز بالا بتابی
زمین گوهرت را به جای چراغی
ز من چون روی تو ز من رود هم

3199

الام طماعیة العاذل ولا رای فی الحب للعاقل
برادر، مرا در چنین بی دلی
یراد من الطبع نسیانکم
تو عاقل ازانی که عاشق نه ی
و انی لا عشق، من عشقکم
به صورت فریبی مرا روز و شب
و لوزلتم، ثم لم ابکمکم
منم مرغ آبی، توی مرغ خاک
اینکر خدی دموعی و قد
لکم دینکم خوان، ولی دین برو
اول دمع جری فوقه؟
بر آفتابست مه در کمی
وهبت السلو لمن لا منی
چو جان ولی شد قرین قمر
ولو کنت فی اسر غیرالهیوی
فلا استغیث الی ناصر
ازین در برد جمله عالم مراد
کان الجفون علی مقلتی
برین در چو دری درون صدف

در صبح از نقل تو، نغندی ایم هو کی
از همه بیندت، مقتدی ایم هو کی
کعبه وار آفاق را، مسجدی ایم هو کی
اسکتوا ذاک الخیال، قایدی ایم هو کی

تو سر خزانی، تو جان بهاری
توی قهر و لطفش، بیا تا چه داری
خزان چون بیاید، سعادت بکاری
به پیش افکند گل سر، از شرمساری
نکردی یکی خار در باغ خاری
توی که به جانت بچوید شکاری
که جان بخش ما را، سزد جان سپاری
قرار غم الحق دهد بی قراری
بنه گوش، یارانه بشنو، که یاری
بطی الاجابة، سریع الفرار
اموت و احیی، بغیر اختیاری
فهذاک سگری، وذاک خماری
اذا غاب عنی زمان التواری
کذا عادة الشمس فوق الذراری
فذوا الحس راکد، وذوا العقل جاری
و مالحس الاخضاع العواری
و ذوالحس یبصر هواه یماری
گهی ابرواری چو گوهر بتابی
نهد پیش مهمان به شبهای تاری
برم چون بیایی، مرا هم بیاری

ملامت رها کن، اگر عاقلی
و یا بی الطباع علی الناقل
ترا قبله عشقست اگر مقبلی
نحولی و کل فتی ناحل
ز جان برنخیزی که بس کاهلی
بکیت علی حبی الزائل
ازین منزل من، تو زان منزلی
جری منه فی مسلک سابل؟
وگر نی بوصل آ، اگر اصلی
و اول حزن علی راحل؟
ازو دور ماند گه کاملی
و بت من العشق فی شاغل
ببارد چو باران بلا، بر ولی
ضمنت ضمان الی وائل
ولا اتضعض من خاذل
برین در بمیرم، چو تو ساییلی
ثیاب شققن علی تاکل
چو دوری، چو ریمی، که در دملی

هذا طبيبي، عند الدواء
 هذا لباسي، هذا كناسي
 هذا انيسي، عندالفراق
 قالوا تسلي، حاشا و كلا
 اين كان احمد، قلبي تعمد
 ان كان شاكى، يبغى هلاكى
 هذا سلحدار، لايدخل الدار
 مونى حياتى، حصدى نباتى
 يا من يلمنى، مالك و مالى
 روحى مصيب، قلبي مصاف
 انا نسينا، ما قد لقينا لما راينا، بدر الضياء
 يا ذوفنوني، ابصر جنوني
 امروز دلبر يكبار ديگر
 گر او پذيرد، ده ده بگيرد
 بر گرد دلبر، پانصد كبوتر
 اى نيم مرده، پران شو اينجا
 مستان كم زن، رستند از تن

هذا حبيبي، عند الولا
 هذا شرابي، هذا غذايي
 هذا خلاصي، عند البلاء
 قلبي مقيم، وسط الوفاء
 روحى فداه، عند الفناء
 سمعا و طاعه ذا مشتهايي
 الا بدينار، عند الاباء
 حبسى نجاتى، مقتى بقايي
 صبرى محال فى الاتقاء
 صبرى مذاب، فى حرنايي
 فوق الظنون، خرق الحياء
 آمد كه گيرد مرغ هوايي
 ليكن بخيلست، در رخ نمائي
 پر مى فشانند، بهر گوايي
 كاينجا نماند، بي اشتهايي
 دزدم گلیمی، من از كسايي

يا ساقى الحى اسمع سوالى

قالو تسلي، حاشا و كلا
 العشق فنى، والشوق دنى
 عشق وجيهي، بحر يليه
 انتم شفائي، انتم دوايي
 الفخ كامن، والعشق آمن
 عشق موبد، فتلى تعمد
 گفتم كه: ما را هنگامه بنما
 بدران جوال و سر را برون كن
 اندر ره جان پا را مرنجان
 گفتم كه: عاشق بيند مرافق
 گفتم كه: بكشى تو بى گنه را
 گفتم چه نوشم زان شهد؟ گفتا
 انعم صباحا، واطلب رباحا
 مى نال چون نا، خوش همنشينا!
 انا وجدنا دراه، فقدنا لما ولجنا، موج الليالى
 مى گرد شبها، گرد طلبها
 مى گرد شب در، مانند اختر
 دارم رسولى، اما ملولى
 عندى شراب لوذقت منه
 دركش چو افيون، واره تو اكنون
 من سخت مستم، به خود خوشستم
 جانا فرود آ، از بام بالا
 گفتم كه: بشنو، رمزي ز بنده
 گفتم: خموشى صعبت گفتا:
 كس نيست محرم، کوتاه كن دم

انشد فوادى، واخبر بحال

عشق تجلى من ذى الجلال
 والخمر منى، والسكر حالى
 والحوت فيه روح الرجال
 انتم رجائي، انتم كمالي
 والرب ضامن، كى لاتبالي
 و انا معود، باس النزال
 گفت: اينك اما تو در جوالى
 تا خود بينى كندر وصالى
 زيرا همايى با پر و بالى
 گفتا كه: لالا ان كان سالى
 گفتا: كذا هوالوصل غالى
 مومت نباشد هان، تا نمالى
 وابسط جناحا فالقصر عالى
 حقست بينا، هر چون كه نالى
 تا پشت آيد نيكو سگالى
 ان الليالى بحراللالى
 يارب خلص، عن ذى المللال
 بس شيرگيرى، گرچه شغالى
 كه در جوابى، كه در سوالى
 يا من تلمنى، لم تدر حالى
 وانعم بوصل، فالبيت خالى
 گفتا كه: اسكت يا ذالمقال
 يا ذالمقال، صرذالمعالى
 والله اعلم، والله تالى

هذا سکنی، هذا مددی
 هذا ازلی، هذا ابدی
 یا من قده ضعف الشجر
 یا من عشقه نور نظری
 زین دلبر جان، خود جان نبری
 از مرده خری، والله بتری
 خراذی دیدیس دوزمس آنیمو
 میذن چاکوس کالی تو یالی
 وز صد مجنون افزون شده ام
 باری بنگر تا چون شده ام
 من غرقه شوم، در عین خوشی
 گر گوش مرا زان سو بکشی
 یا مبتشرا فی تهنیتی
 یا قاتلنا انت دیتی
 هستی تو بر هستی بزنی
 شکلی بکنی دستی بزنی
 گفتم که: لب، گفتا: نجشی
 پرعشق بود چشمم ز کشی
 وآن گنج بود بی صورت زر
 لاتسالنی زان چیز دگر

هذا سیدی، هذا سندی
 هذا کنفی، هذا عمدی
 یا من وجهه، ضعف القمر
 یا من زارنی، وقت السحر
 گر تو بدوی، ور تو پبری
 ور جان ببری از دست غمش
 ایلا کلیمو ایلا شاهمو
 پوڈپسه بنی، پوپونی لالی
 از لیلی خود مجنون شده ام
 وز خون جگر پر خون شده ام
 گر زانک مرا زین جان بکشی
 دریا شود این دو چشم سرم
 یا منبسطا فی تربیتی
 ان کنت تری ان تقتلنی
 گر خویش تو بر مستی بزنی
 در حلقه درآ بهر دل ما
 صدگونه خوشی دیدم ز کسی
 بر گورم اگر آیی بنگر
 آن باغ بود بی صورت بر
 شب عیش بود بی نقل و سمر

لست انسی احبتی، والجبفا لیس مذهبی
 سخنی گو، خمش مکن، که به غایت شکر لبی
 نصب عینی خیالکم لیس حسناہ یختبی
 زشت باشد که زیر خر، کند این روح مرکبی
 خفرا تیننا، بجمال و غبغب
 که دل و جان ز جام او، برهد زین مذذبی
 نفالصبرالتقی یا حبیبی و صاحبی
 دو جهان از تو زنده شد چه دلاویز مشربی!
 حبث ما حل خاطری، انت قصدی و مطلبی
 که تو اسباب را همه بید خود مسببی
 خیرش نی ز قرب تو، که تو از قرب اقربی
 یا کریمما مکرماتتجمل و تطرب
 چو درین ظل دولتی ز چه رو در ثقلبی؟!
 وصلوا لا تعربدوا طلبا للتعلب

طیب الله عیشکم، لا اوحش الله من ابی
 سایه بر بندگان فکن، که تو مهتاب هر شبی
 ما تسلیت عنکم، ما نسینا حقوقکم
 جان سوارست و فارسی، خر تن زیر ران او
 فتح الله عیننا، جمع الله بیننا
 هله زین نیر درگذر، بده آن جام معتبر
 املاالکاس لا تقل لنداماک اصبروا
 زمن از تو دونده شد، فلکت نیز بنده شد
 حیث ما حاول الثری، فمه جانب السما
 دل به اسباب این جهان به امید تو می رود
 ز تو مشغول می شود به سبها ضمیرها
 املا لکاس صاحبی، من دنان ابن راهب
 هله خامش مگو صلا، تو که داری بخور هلا
 سکرالقوم فاسکتوا طرب الروح فانصتوا

لیس سوی صدرک من مصدر
 آن ز خری دان که تو سر واخری
 نظرة قلبی لک یا منطری
 بر نبری تا نشنوی چون پری
 برتر از آنی که روی برتری
 عمرک یا نفس قمی، سافری
 سرور از آنی تو، که تو سروری

یا ملک المبعث والمحشر
 سر نبری ای سر، اگر سر بری
 مقلة عینی لک یا ناظری
 همچو پری، باش ز خلقان نهان
 غاب فوادی لم غیبتہ بعد حضوری لک، یا محضری
 بر سر خشکی چو ثقیلان مران
 منزلنا العرش و ما فوقه
 جمله چو دردند به پایان خم
 قلت الا بدلنا سلما اسلمک الصبر قفی واصبری

چند پس پرده و از در برون
قالت هل صبری الا به
می مفروش از جهت حرص زر
اذ حضرالراح فما فاتنا
می بفروشی، چه خری؟! جز که غم
قر به العین کلی واشربی
وصلت فانی ننماید بقا

بر در این پرده، اگر بر دری
هل عقدالبیع بلا مشتری
جوهر می خود بنماید زری
افتح عینیک به وابصری
دین بفروشی چه بری؟! کافری
قد قرب امنزل فاستبشری
زن نشود حامله از سعتری

3205

روزن دل! آه چه خوش روزنی
عمرک یا نخلة هل تاذنی
روزن آن خانه اگر نیستی
کل سراج حدث ینطفی
هرچه کند چرخ مطوق بود
اتخذالحرص هنا مسکنا
دانه ی دامست، چرا می خوری؟!
شربة اهوائک مسمومة
سخته کمانیست، پس این کمین
قد نفذ العمر وضاق المدی
گر دو جهان ملک شود مرمر
غیر سنا وجهک لا نشتهی

یا تو مگر روزن یار منی
نحو جنی غصنک کی نجتنی
پس تو ز چه روی چنین روشنی
غیرک یا اصلی یا معدنی
جز تو که بنیاد بقا می کنی
دونک یا نفس فلا تسکنی
آهن سردست، چرا می زنی؟!
حيلة اعدائک فی الملکمن
بر پر! چون تیر، چرا ایمنی؟!
خذ بیدالهاک یا محسنی
بی تو گدایم، نشوم من غنی
ای وسوی عشقک لا نقتنی

3206

اضحکنی بنظرة، قلت له فهکذی
جاء امیر عشقه ازعجنی جنوده
جملنی جماله، نورنی هلاله
یسکن فی جوارنا، تسکن منه نارنا
نور وجهه الدجی، صدق لطفه الرجا
نال فوادی کاسه عظمه و باسه
من تبریز شمس دین یسمع منی الانین

شرفنی بحضرة، قلت له فهکذی
امددنی بنصرة، قلت له فهکذی
اطربنی بسکرة، قلت له فهکذی
یدهشنا بعشرة، قلت له فهکذی
اکرمنی بزورة، قلت له فهکذی
فاز به بخمرة، قلت له فهکذی
یکرمنی بسفرة، قلت له فهکذی

3207

قد اسکرنی ربی من قهوة مد راری
یا قهوة اجلالی، یا دافع بلبالی
قد کلفنی عشقی، الصبوة لا تشفی
سقییا لک یا ساقی، من نائلک الباقی
فزنا بمطایاکم جدنا بعطایاکم
ذاالحوال حوالینا و انشق به عینا
یا سمعی و یا شمعی یا سکری و یا شکری

واستغرقنی الساقی من نائله الجاری
ما جات هنا الا کی تکشف اسراری
اصعدت به عمری، ادركت به ثاری
لا تسر الی صدري، انی لک یا ساری
من اسعد یلقاکم لا یلدغه ضاری
لا زال لنا زینا من حلة انواری
یا راحی و یا روحی من غیرک اغیاری

3208

الا فی الغشق تشریفی و عیدی
دعانا من تعالی عن حدود
دعانا بحر ذی ماء فرات
دعانا خالق کل دعاء تخاسر عندنا کل بعید
نسینا کل شی مذ ذکرنا
بدایات نهايات لديهامجال الروح فی جد جدید

تعالوا نحو عشق منستزید
نجی المحدود بالعين الحديد
فانکرنا التیمم بالصعیید
مقامات تعالت عن ندید

نسيت اليوم من عشقى صلاتى
فوجهك سيدى! شمسى و بدرى
نداك سكرة الارواح طرا
لقد نهج الهوى منهاج كبد
و ادنى ما لقينا فى هواه
تشبثنا باذيال كرام بايد تايبات آيات
فما اغنى التشبث للسكارى
و انى الاستقامة والتوقى

فلا ادري عشائى من غداتى
و نثرى منك ياقوت الزكاة
و فى لقياك طاع ء كل ناتى
فضاعت فى مناهجه ثباتى
حيوة فى حيوة فى حيات
و ما تنتفعوا بآيات النجاة
لقلب بعد شرب المنكرات!؟

اتاك الصوم فى حلل السعود
وصم وافطر و عيد فى نعيم
فلا زالت تزف لك التهانى
فشكرا ثم شكرا ثم شكرا
و سقيا ثم سقيا ثم سقيا
و كاسا قد سقيناه دهاثا
ينابيع جرت شرقا و غربا
و نيران الشباب موقدات
براح الروح روحى! قرعينا
و ارض الله واسعة فسح
ينادى ربنا، عودوا الينا
ازهدا فى ملاقاتى و عندى
و لم يخسر طلب فى فنائى
خمش كردم كه هر ناگفته ي را

فدم واسلم على رغم الحسود
لك العمر الموبد بالخلود
مهنة من الملك الودود
لاوراد العطا خيرالورود
لجود بعد جود بعد جود
يرى رقراقها تحت الجلود
كانهارالجنان بلا ركود
بسعد لا يخاف من الخمود
و يا نفسى دعاك الجد عودى
الى رب روف بالوفود
اجبيونا و اوفوا بالعقود
وجود، فى وجود فى وجود
و لم يمكن خلاف فى وعودى
بديدم من كه ديدى و شنودى

نسيم الصبح جد بالابتشار
واتحفنى لباس الجد منه
فقد احقرت فى صد و بعد
اما تصغى الى قلب حريق
و مما خان بى دهر قتول
اذا ما فيك افنى فيك احبى
ظلمت كيونس فى بطن حوت
الا يا صاح انظر فى خدودى

و بشر حين ياتى بانتشار
فانى من لباس الجد عارى
بنار لا تسلىنى اى نار
ينادى، يا حذارى، يا حذارى
و ما قدحان لى ادراك تارى
اذا ما انت جارى، انت جارى
فمذ صح الهوى كسروا فقارى
ترى او صافه ان كنت قارى

الا يا مالكا رق الزمان
الا من لطفه ماء زلال
سجود كل اوج او حضيض
الا تبريز بشراك دواما
ظل الله تبريزا بظل تضعض من تصوره جنانى
تعالى عن مديحى، قد تعالى

الا يا ناسخا، حسن الغوانى
و مافى الكون ظرف كالوانى
بشمس الدين سلطان المعانى
و صار ساجديك المشرقان
ولكن ليس صبر فى لسانى

املا قدح البقا نديمى!
صحيح المي و داو سقمى
للعشق طعنت يا مقميا

من خمرة دنك القديم
من غمزة لحظك السقيم
والظاعن طالب المقيم

قد قيل بمن يراك يوما
لا يدرك عادلى بعقل فوارة عشقى القديم
قدامك روضة المعالى
هل اغد سعاد ذات يوم
تبريز و شمس و دين مولى

بشراك بغيهة النعيم
اياك سعاد! ان تقيمي
سكران بذلك الحريم
ذوالبهجة واليد الكريم

3214

يا مالك دمة الزمان يا فاتح جنة الامعاني
لا هوتك موضح المصادر
من رام لفاك فى جهات
كم اتلفنى بلن حبيبي
كم رد على بات وصل
كم عانق روحه و روحى
كم البسنى ببرد تيه كم اطعمنى و كم سقانى
كم اسكرنى بكاس حب
يا قلب كفاك لا تطول

ناسوتك سلم الامانى
ردوه بفول لن ترانى
لما اتلفنى بلن اتانى
كم عنه رجعت قد دعانى
كم جالسنى بلا مكان
بين الحرفاء و المغانى
بالله عليك يا لسانى

3215

يا ساقية المدام هاتى وامحوا مدامة صفاتى
من عين مدامة رحيق
اشبع طربا و رو عيشا
لا تسكر جاهلا لا يما واسكر نفرا من الكفاة
قم فاسب بوجنتيك عقلى
بشرى بولوح روح قدس
لاخوف ولا فنا لذات لا ينعشه من المهمات
لا امن و لا امان حتى
تبريز نحقتنى و الا فاحسب بدنى من الموات

لا تمزجها من الفرات
لا تخش ملامة الوشاة
قم فاقن بمقلتيك ذاتى
ينجى نظرى من الكفاة
اقطع طمعى من نجات

3216

طارت حيلى و زال حيلى
قد اظلم بالجوى نهارى
ما املاء عصتى و وجدى

اصبحت مكابدا لويلى
كيف اخبركم انا بليلى
ما افرع من رضاك كيلى

3217

قالت الكاس ارفعونى كم تحبسونى
اجعلوا الساقى خبيرا عارفا عنه سلونى
فاذا انتم سكرتم فوق السكر سكرنا
كنت فى سير خفى صورتى فى ذالسكون
ان اردتم انتعاشا فانتقوا مكرالظنون

ان جسمى فى زجاج بالنوى لا تكسرونى
اننى لست احب المفترى لا تظلمونى
فاقرعوا باب التقاضى واسالوا لا تقنطونى
خلتمنى كالجماد ذاك من نكس العيون
ان نكستم فاستقيموا واحذروا ريب المنون

3218

تركن طبقا عن طبق مولائى
كيف يبقى فطنا، من نزل العشق به
كم خلقنا و نقضنا لك، لا عهد لنا
طاب ما ادبنى دهرى بالضر ولم
عشقت جملة اجزاء وجودى قمرا
لا تواخذ فلكا حق اذا فارقه
قلة الصبر و الا انا فى المدح مسى

انت كالروح و نحن لك كالاغضاء
كيف يروى كبد ذاب من استسقاء
خدعة ان ضمن المفلس للايفاء
يغن عنى ادب يصرف عنى دائى
عاينته سحرا من افق الالاء
قمر مثلك يا محترق الضواء
هل يجوز شبه الشى بلا اشياء

يشعر العاشق و هو عجم فى عجم
غلب الفرد على الشفع بلى واتحدا

3219

اسفا لقلبى يوما هجرالحبيب دارى
و سعادة ليوم نظرالسعود فينا
فدخلت لج بحر بطرا بما اتانى
فتحت عيون قلبى فرايت الف بحر
تبريز حض فضلا و ترابه كمالا
تبريز اشفعى لى بشفاعه الى من
و لاجل سو حالى بتواضعى لديه
و تقول لا تقطع كيدا رهين شوق
و تتوب من ذنوبى و تجاسرى عليه
لمعات شمس دين هو سيدى حقيقا
جمع الاله شمالا قطعته شقوة لى

3220

لاقى الفراش نارا كن هكذا حبيبي
ذاق القراش ذوقا والشمع ذاب شوقا
فى العشق مذرجتنا بالليل ما هجعنا
العاشقون قاموا، ذالليل لاتناموا
الوصل سال سيلا مجنون صار ليلى
الشمس فى ضحاها و القلب قد يراها
من الكلیم دلا و لرب قد تجلى

3221

الا حريم ليلى، عليكم سلامى
فذا ربيع وصل و نوبة التلاقى
تداولوا كوسا واسكروا روسا
فوصلكم مديد صلوا بلا انقطاع
فلا يهيم قلبى بظلمة الليالى

3222

اخرج عن المكان، يا صارم الزمان
لا تبغ اتصالا نعت جسم
العبد ليس يرضى فى رقه شريكا
هل عاشق تصديم عشوقتين جمعا
العشق نور روحى صبح الهوى صبوحي
ماللعشق يا معنا يشرك انا و انا
هذاالصدود خانى و النار فى جنانى
قلبى عليك يحرص يا رب لا تخلص
سبحان من يرانى سبحان من رعانى
اسكت فلون خدى اوج دمعتى تودى

3223

يا من يزيد حسنك حقا تحيرى
يا من سالت عن صفة الروح كيف هو

فيك وارتح لسان العرب العرباء
ان تثنى شبح فى نظر الحولاء

و تحرقت ضلوعى و جوانحى بنارى
نزل السهيل سهلا و اقام فى جوارى
فغرقت فيه لكن نظرالحبيب جارى
و مراكبا عليها بهوى الهوا سوارى
بشعاع نور صدر هو افضل الكبار
زعقات وجد قلبى لحقته بالتوارى
و تعرضى هوانى بهواه والصغار
برجاک ما یرجى و يذوب بالبواری
و ليه عود قلبى و نهاية الفرار
هى اصل اصل روحى و وراء هاعوارى
فهو الكبير يعفو لجناية العصارى

فى النار قد توارى كن هكذا حبيبي
والدمع منه سارا كن هكذا حبيبي
فى مجلس السكارى كن هكذا حبيبي
لا تنفروا فرارا كن هكذا حبيبي
ليل غدا نهارا كن هكذا حبيبي
والعقل فيه حارا كن هكذا حبيبي
انى آنست نارا كن هكذا حبيبي

ادرتم علينا صفة المدام
و نعمة احاطت جميعة الانام
كذا يكون خفا وليمة الكرام
و نزلكم مزيد كلوا بلا غرام
ولا تعام عينى علت عن المنام

واسبح سبح حوت فى قلزم المعانى
انى ارى دنوا انى من التدانى
فلرب كيف يرضى فى ملكه بثنانى
اعشق فان فيه تخلص كل غانى
امنية و فيه مجموعة الامانى
تقنى عن المدارك فى خالق الحسان
يزداد كل يوم عشقى بلا توانى
يارب زد وقودا سبحان من يرانى
سبحان من دعانى من غير امتحان
عشقا به تعالى عن صفة المعانى

اهلا و مرحبا بسراج منور
الروح لاح من قمرالحسن فابصر

فی برق و جنتیه حیات مخلد
من سکر مقلتیہ اری کل جانب
قد کان فی ضمیری منه تصورا
اطلب لباب دینک واترک قشوره
لما صفا حیوتک من نور بدره

لا تعد عنه نحو حیات مزور
سکران عاشق بشراب مطهر
من صورة الجلالة افنی تصویری
بالله فاستمع لكلام مقشر
ابشر فقد سعدت بشمس و مشتری

3224

یا ویح نفسنا بفوات الفضائل
قد حن واشتکی فلذا الصخر بکیا
لو ان فراقی حمل الطور والصفاء
لو ان شرارا من هوانا تبلجت
لو ان قليلا من جمالك اثرت
بحق وصال نورالقلب فضله
و حرمة ی اسرار جرت و لطایف
و جودک و النعماء ما لم تسمه
تجود بوصل مشرق باهر نری
فانی لا اسطاع زورة زایر
ارید ترابا من تراب فنائه
اکل ثری تبریز مثل ترابه
فلا زال شمس الدین مولا و سیدا

یا ویل روحنا بفسادالوسائل
علی علی هجران فخرالقبایل
زمانا یسیرا هدمت بالزلزل
علی ظاهری احقرت کل العواذل
علی البر لم توحش فلا بالقوافل
بنور نای عن درکه کل فاضل
کنیت بها سرا و لست بقایل
لسانی و قلبی عنه لیس بزائل
به جملة حاجاتنا و المسائل
بجفنین مقروحین در الهوامل
مدبر نورالعین منی و کاحل
فلا کان جسم قال روحی ممائلی
و ذو منة فی ذمتی و هو کافلی

3225

یا ملک المحشر، ترحم لا ترتشی
تحبس ارواحنا فی صورت صورت
نورک شعشاعه یخرق حجب الدجی
ضآء فضاء الفلا عن درک ادراکه
قارب معراجنا، فارق الی المرتقی
وارکب خیل السخا، فهو حسان النهی
فاسرق درا اذا کنت اخی سارقا

کل سقیط ردی ترحمه تنعش
فی ورق مدرک جل عن المنقش
تمنعها غیرة عن بصر الاعمش
تدرجه راقه فی نظر الا خفش
حان رحیل السری فانا عن المفرش
وادرس لوح الوفا وافهم ما یرقش
واشرب من کاسنا معتجلا تنتشی

3226

قلت له مصیحا یا ملک المشرق
قدرك لا یعرف وعدک لا یخلف
جسمی کالخردله احرقه ذالوله
صرت انا لا انا غیرک عندی فنا
هیج کس ای جان من، جان سخن دان من

اقسم بالخالق مثلك لم یخلق
نائلك الاشرف بالک لم یخلق
خلد فی الزلزله من یک لم یخفق
ضدک یا ذالغنا مختدع احمق
نور رخ شد ندید، تا نکند بیدقی

3227

یا ساقی الراح خذ و امراء به طاسی
و تابع الطاس مملوا بلا مهل
و دوام السكر من کاس البقا مددا
بالله راسک حرک هکذا طربا
بالروح تسقی وراء الغیب قهوتنا
اذا سقاک بکاس الخلد فی نفس
و تستلذ باقمار البقا طربا

فلست املک صبر نوبة الکاس
فان صحوت فهذا نوبة الیاس
فحالة الصحو یاتی الف وسواس
حتى تقع قهوة حمراء فی راسی
یظل تدرك سقیهاها بایناس
تری حیاتک تبقى لا بانفاس
و قهوة الخد تصبح ساقیا حاسی

3228

ایا ملتقی العیش کم تبعدی

و یا فرقة الحسب کم تعتدی

لیالی الفراق! فکم ذالجوی؟!
و نشرب من عذب لقیاکم
فذاک الوصال، بما نشتری
لباسا من الطیف کی نکتسی
فحب الذی نرتجی دیننا
ایا بعد مولای، ما تقرب؟
ایا خفق قلبی اما تسکن؟
ایا حزن قلبی اما تنجلی؟
نعم نور خدیہ شمس الضحی
نعم نار شوقی یکفی الوری
فکم تبکی یا عین من صدهم؟
فان ترمدی کیف یوم اللقا
یقول دع ارمدم فیوم اللقا
لاقسمت حقا لمن لم یلد
ابحت الفواد لبلواکم
ایا سیدا شمس دین العلا

3229

یا ولی نعمتی و سلطانی
انت بحر تحیط بالدنیا
کان بنیان عبد کم خربا
کیف هذا الجفا و انت وفا؟
حیة البین کما هاجت
ظل خدی مزعفرا کدرا
ارع قلبا هواک ساکنه
شمتت فی الشجون اعدائی
یا محیطا بروحه الدنیا

ربی الوصل! ما حان ان تهتدی؟!
و من حلو رویاکم نعتدی
و قلب المعنی بما نفتدی
رداء من القرب کی نرتدی
به اختتام به نبندی
ایا جمرة القلب، ما تبردی؟
و یا دمعة العین ما ترکدی؟
ایا جفنتی قط ترقدی؟
نعم مثل حسناه ما یوجد
ایا واقد النار لا توقد
اما تخش یا عین ان ترمد
تری سیدا مفخرالسودد
اکحل من حسنه الاثم
تفرد بالمجد لم یولد
و ان کان حرذا علی اردد
فدیت لتبریزی المسعد

سابق الحسن ما له ثانی
مدمن جوهر و مرجان
رمنی هو و شید ارکانی
کیف اردیتنی بنسیان
لسعت مثل لسع ثعبان
سال دمعی کما یح آن
لیس لی غیر عطفکم بانی
کم تباکوا علی اخوانی
انت بالروح حاضر دانی

صلی علی محمد و آله
و سلم